دانلود
رمان



عشق ممنوعه استاد

فصل 1 و 2

Part1#

"زمان حال "

" نازلـــــی "

جلوی چشمای خمار از شهوت استاد آراد نجم ، مجبور بودم لبخند بزنم تا به چیزی شک نکنه اونم لبخندی از جنس درد!

دردی که فقط خودم تلخیش رو حس میکردم لبخندم رو بوسید با شهو..ت و عشقی که توی چشماش موج میزد کنار گوشم آروم زمزمه کرد :

_ خیلی سک..سی و هاتی توله !

لبشو از گوشم تا چونه ام نوازش وار کشید ،با حس داغ و خیسی لباش سرمو به عقب بردم ،بوسه ای روی گردنم نشوند با صدای گرفته ای گفت :

_روز اولی که بعد اون بحث و دعوا توی دانشگاه اونم دقیق سر کلاس خودم دیدمت هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی بیاد که تا این حد عاشقت بشم اونم عاشق دانشجوی شیطون و سربه هوام!

نگاهمو به چشماش دوختم و لبخند پرعشوه ای زدم و با ناز لب پایینم زیر دندوندم کشیدم میدونم نهایت خودخواهی منه ولی بزار فقط یه شب ! فقط یه شب بیشتر تو تب خواستن و بیقراری برام بسوزه مگه چی میشه ؟؟

لبمو از حصار دندونام بیرون کشید با صدای گرفته از شهو...ت زمزمه کرد :

_ آخ .... نکن دختر

دستام دور گردنش حلقه کردم بهش چسبیدم که آروم زمزمه کرد :

_دوست دارم امشب کامل مال من باشی، بدون هیچ ترس و

محدودیتی!!

با دودلی نگاهمو توی صورتش چرخوندم برای یه لحظه به شک و تردید افتادم

ولی با دیدن برق توی چشماش و نگاه ملتمسش و با یادآوری اینکه فردا معلوم نیست من کجای این کره خاکی باشم بدون اینکه بخوام این قلب لعنتی به لرزه افتاد

این آخرین شبه که آراد مال منه!
شاید دیگه هیچ وقت نبینمش بی اختیار لبام از هم فاصله گرفتن آروم لب زدم :

_باشه !!

بخاطر اینکه ناراحتی و غمو توی چشمام نبینه سرمو پایین انداختم ولی اون با خوشحالی محکم بغلم کرد به طرف تخت خواب برد درهمون حال بلند خندید و گفت :

_خجالتت رو عشقه خانومم ، قول میدم خوشبختت کنم!

روی تخت انداختم و روم خیمه زد با عاشقانه ترین حالت ممکن شروع کرد به ناز و نوازشم!

دهنم از هیجان خشک شد و قلبم محکم به سینم میکوبید چشمامو بستم خواستم برای یک شبم که شده همه گذشته رو فراموش کنم !

امشب آخرین باری که میبینمش پس بزار این دفعه رو با دلم راه بیام و بزارم برخلاف گذشته که به زور کنترلش میکردم تا جلوی محبتای آراد کم نیاره هر طوری که میخواد رفتار کنه

قلبمم انگار این رابطه رو میخواست که اینطوری با تند تند تپیدنش طبل رسواییم رو به راه انداخته بود

با نشستن لباش روی لبام دستم تو موهاش چنگ شد از ته دلم باهاش همکاری کردم با عطش گاز محکمی از لباش گرفتم که تو گلو خندید دستش به سمت پیراهنم رفت

در عرض چند ثانیه لباسامون دونه دونه پایین تخت افتاد ، اینقدر نسبت بهم عطش داشتیم که برای یک ثانیه کوتاه لبای همو ول نمیکردیم من در حسرت اون و اینکه آخرین شبی که دارمش... ولی اون در عشق منی که زندگیم چیزی از دروغ و نیرنگ نبوده

آخه خدا چرا عاشق این سیب ممنوعه شدم ؟

نمیدونم چند دقیقه درگیر هم بودیم و صدای بلند نفس نفس زدنامون سکوت اتاق رو میشکست که با تنی خیس از عرق و چشمای خمار شده پایین تنم نشست و آروم زمزمه کرد :

_طاقت ندارم دیگه....اجازه میدی خانومم؟

آب دهنم به سختی قورت دادم و بیخیال گذشته سری به نشونه تایید براش تکون دادم

نفسم تو سینه حبس شد با صورتی از درد جمع شده آخی از بین لبهام خارج شد که بوسه ای روی لبهام نشوند و درحالیکه با آرامش کارشو ادامه میداد گفت :

_بالاخره مال من شدی عروسک!

نمیدونم چند ساعته که توی آغوششم و به صورت غرق در خوابش خیرم ، میخواستم تموم اجزای صورتش رو توی ذهنم حک کنم

راستی چرا خوشحال نیستم؟
مگه همیشه اینو نمیخواستم ؟ اونم انتقام ؟ پس الان چرا تا این حد احساس شکست و پوچی دارم

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم ، آروم طوری که بیدار نشه از بغلش بیرون اومدم خم شدم دونه دونه لباسامو از روی زمین برداشتم و تنم کردم

کنار تخت نشستم ، با دلتنگی که از الان دچارش شده بودم ، نگاهمو توی صورتش چرخوندم ، بی اختیار خم شدم که صورتش رو ببوسم ولی وسط راه پشیمون شده خشکم زد

دستمو ستون بدنم کردم با کمری خم شده بلند شدم بدون توجه به تاریکی هوا از خونش بیرون زدم هر قدمی که ازش فاصله میگرفتم انگار قلبم مچاله شده باشه به سختی نفس میکشیدم

موهای آشفته روی صورتم رو کنار زدم با توقف اولین ماشین جلوی پام بی اهمیت در عقب باز کردم و تن خسته ام رو داخلش کشوندم

ماشین با سرعت از جا کنده شد و من درست عین یه مرده متحرک سرمو به شیشه تکیه دادم و گذاشتم اشکم روی صورتم بچکه و به این فکر

میکردم که فردا بعد از فهمیدن حقیقت درست زمانیکه من فرسنگ ها ازش دورم چیکار میکنه آیا ازم متنفر میشه !

به خونه ای که آراد هیچ رد و نشونی ازش نداشت رسیدم و بعد از پرداخت کرایه تن خسته ام رو داخل کشوندم

بدون اینکه لباسام عوض کنم روی تخت دراز کشیدم و روز اولی که آراد رو دیدم جلوی چشمام نقش بست و توی خاطرات گذشته غرق شدم....

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part2#

"فلش بک _ گذشته "

امروز اولین روز دانشگاهم بود و اگه بخاطر هوش بالام نبود ، هیچ وقت فکر نکنم میتونستم رنگ دانشگاه رو هم به چشم ببینم

دانشگاه ؟؟
حتی با یادآوری اسمش هم خندم میگیره فکر نکنم کسی باورش شه من بخوام برم دانشگاه اونم چی دولتی و با چه رشته خوبی !!

ولی برای به دست آوردنش خیلی سختی کشیدم چون برای اجرای درست نقشه هام و نزدیک شدن به اون عوضی مجبور بودم و این آخرین برگه برندم بود پس به رفتن به این دانشگاه احتیاج داشتم

بلند شدم و با عجله شروع کردم به لباس پوشیدن مانتوی مشکی رنگم رو که دیگه از بس تنم کرده بودم رنگش به سفیدی میزد رو با شلوار سبز ارتشی که دست کمی از مانتوی کهنه ام نداشت و تقریباً زوار در رفته بود رو تنم کردم مقنعه ای سرم کردم که با دیدن خودم تو آیینه لبم به پوزخندی کج شد

سرتا پای خودم رو از نظر گذروندم چشمای درشت به رنگ دریا ، لبای کوچیک غنچه ای که دل هرکسی رو آب میکرد با دماغ کوچولو و سربالا که انگار خدایی عمل کرده بود و در آخر اون رد کوچیک چاقو که گوشه ابروم جا خوش کرده بود

آره این من بودم نازلی شریفی دختر شروشیطونی که از دیوار راستم بالا میرم و توی این جامعه ای که تک و تنهام یاد گرفتم که گرگ باشم !!

ولی از بچگی دست خودم نبود وقتی حرف درس پیش میومد بی اختیار تموم اختیار از دستم گرفته میشد و مثل یه بره رام و سر به زیری میشدم که چشمام چیزی جز کتابای جلوی روم نمیبینه و به طرز بیمارگونه ای معتاد درس و کتابم ولی بخاطر وضعیت مالی بد خانوادم دیگه نشد درس بخونم دانشگاه برم به کل قیدش رو زدم

کوله پشتی که از دوران راهنمایی داشتم و تقریبا نو بود روی دوشم انداختم و نیم نگاهی به سمت ساعت کهنه روی دیوار انداختم

یک ساعت تا رسیدن سر کلاس وقت داشتم با قدم های بلند از اتاق کوچیکم بیرون رفتم و با عجله خواستم کفشام پام کنم که نبودن

با تعجب نگاهم رو به اطراف چرخوندم و با بهت لب زدم:

_پس کجان؟؟

ولی یکدفعه با یادآوری پسر ۴ ساله شیطون اقدس خانوم اخمامو توی هم کشیدم و برای اینکه از بین اون همه شلوغی صدام به گوشش برسه فریاد کشیدم:

_آاااای امین توله س.... باز کفشای من رو کجا بردی هاا ؟؟

توی اون حیاط به اون بزرگی که هر اتاقش مال یه نفر بود معلوم بود که صدام به گوش کسی نمیرسه ! عصبی دستام به کمرم زدم و درحالیکه بالای سکوی توی حیاط می ایستادم از ته دل فریاد زدم :

_خفه !!!

سکوت محض همه جا رو فرا گرفت که دستی به دماغم کشیدم و با صدای بلند خطاب به جمع گفتم:

_امین کووو !!

با دیدن ظاهر جدیدم همه با تعجب سرتاپام رو از نظر گذروندن ، معلومه جای تعجبم داشت که من رو با مقنعه و مانتو ببینن....منی که تقریبا همه چیزم شبیه پسرا بود

بعد از چند دقیقه نگاهشون عادی شد هه! لابد پیش خودشون فکر میکردن اینم بازی جدیدمه و حتما نقشه و کلک جدیدی تو سرمه و البته درست هم حدس میزدن!

ولی این بار هیچ کس رو توی این بازی راه نمیدادم این بازی منه!! این بار فرق میکرد و باید خودم حلش میکردم تا بلکه تیش دلم خاموش بشه!

همه میدونستن این مواقع که تا این حد عصبیم کسی نباید حرف بزنه وگرنه هر بلایی سرش میاوردم مقصرش خودشه

نگاهمو بین همه چرخوندم و با رسیدن روی مهدی فرفره چشمام ریز کردم که دستپاچه دستی به شلوار کُردی تنش کشید و با انگشت اشاره اش به انباری ته حیاط اشاره کرد دندونامو روی هم سابیدم و درحالیکه مقنعه کج و کوله روی سرمو تنظیم میکردم با صدای تو دماغی فریاد زدم:

_زود برو کفشامو از دست اون توله بگیر بیار شنفتی ؟!

با عجله به سمت انباری رفت و در همون حال با صدای بلندی که به گوشم برسه گفت:

_چشم ابجی!!

بعد از اینکه کفشامو از اون جغله به زور گرفتم باعجله خودمو به سر خیابون رسوندم و سوار اولین تاکسی که کنار پام ایستاد شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part3#

سرمو به شیشه تکیه دادم و برای اولین بار توی زندگیم یه جور ترس و دلهره توی وجودم ریشه دونده بود ولی با یادآوری سختی هایی که توی زندگی کشیدم دستم از عصبانیت مشت شد و پشت پلکم شروع کرد به پریدن!!

توی فکر غرق بودم که یکدفعه ماشین تکون شدیدی خورد و به جلو پرت شدم سرم محکم به پشت صندلی جلویی برخورد کرد از شدت ضربه گیج میزدم

چشمام رو که تار میدیدن رو به زور چندبار باز و بسته کردم و نفسمو با فشار بیرون فرستادم هنوز حالم سر جاش نیومده که با سر و صدایی که به گوشم رسید آروم لای پلکام باز کردم و نیم نگاهی به اطرافم انداختم صدا از بیرون میومد و جمعیت زیادی دور ماشین جمع شده بودن

از قرار معلوم تصادف کردیم دستی به سرم کشیدم و درحالیکه انگشتام جلوی چشمام میگرفتم به این فکر میکردم که امروز عجب روزی شد

خواستم تکونی به خودم بدم که درد بدی توی تنم پیچید و باعث شد آخی از بین لبهام خارج بشه ولی زود به خودم مسلط شدم چون من کسی نبودم که با این درد بخوام کم بیارم

آروم در ماشین باز کردم و پامو بیرون گذاشتم که کسی بازوم رو لمس کرد ، به عقب چرخیدم که پیرزن چادری با نگرانی صورتمو از نظر گذروند و گفت:

_حالت خوبه مادر ؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و به سختی لب زدم:

_ممنون خوبم !

هرچی جلو تر میرفتم با دیدن منظره رو به روم از هرچی پولداره...بیزارتر میشدم

_حواست کجاست پیرمرد ، زدی ماشینم رو داغون کردی !!!

پیرمرد بخت برگشته با ناراحتی دستمال یزدی دور گردنش رو به عرق های روی پیشونیش کشید و گفت :

_نمیدونم یکدفعه چی شد !!

پیرمرد به طرف ماشین مدل بالای رفت و با حسرت نگاهی دور تا دورش انداخت و با ناراحتی مدام زیرلب تکرار میکرد :

_اای خدا بدبخت شدم بیچاره شدم

زبونی روی لبهام کشیدم ، جمعیت رو به زور کنار زدم تا بهتر ببینم

پسری پشت به من دستاشو روی کامپوت ماشین مدل بالا خارجی که حتی اسمشم نمیدونستم چیه گذاشته بود

با اون تیپی که اون داشت از بیست کیلومتری هم معلوم بود چقدر خوشتیپه و از سرتاپاش پولداری میریخت با صدای جدی و خشنی خطاب به پیرمرد گفت :

_زنگ زدم افسر بیاد پس کم آه و ناله کن !!

لبمو زیر دندون فشردم و برای کنترل آرامشم نفس عمیقی کشیدم ولی با دیدن قطره اشکی که از گوشه چشم اون پیرمرد چکید و سرش رو پایین انداخت خشم و عصبانیتم به قدری زیاد شد که وقتی به خودم اومدم

که کار از کار گذشته بود و حالا با قدم های بلند داشتم به سمت اون پسره

میرفتم ، حق نداشت بخاطر پولدار بودنش غرور دیگران زیر پاش له کنه

بدون توجه به جمعیتی که دورمون جمع شده بود از پشت محکم روی شونه اش کوبیدم

_هوووی یارو !!

هیچ عکس العملی نشون نداد که محکم تر روی شونه اش کوبیدم و عصبی فریاد زدم :

_مگه با تو نیستم ؟؟ نکنه کَری؟؟

آروم دستاش رو از روی کامپوت برداشت و قد راست کرد

با دیدن قد بلندش ابرویی بالا انداختم که به طرفم برگشت ناخودآگاه از دیدن جذابیتش یک قدم به عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم

نمیدونم اون زیادی قدبلند بود یا من خیلی در برابرش ریزه پیزه بودم برای اینکه بهتر ببینمش سرم بالا گرفتم و شروع کردم به آنالیز کردنش برای یه پسر زیادی خوشگل و خوشتیپ بود مخصوصا بوی عطرش که داشت عقل و هوش از سر من میبرد و برای لحظه ای یادم رفت که

میخواستم چی بگم

نمیدونم چقدر خیره اش بودم که پوزخند صدا داری زد ابروهاش توی هم کشید

_چیه ماتت برده ؟؟ برو رَد کارت بابا

از خشم قرمز شدم و شروع کردم به تند تند نفس کشیدن این الان چه غلطی کرد چی گفت؟؟

در ماشینش رو باز کرد و خواست پشت رل بشینه که عصبی دنبالش رفتم و با یک حرکت ضربه محکمی به در ماشین کوبیدم که با صدای بدی بسته شد

چشماش از این حرکتم گشاد شدن ، رو به روش ایستادم تحقیرآمیز سرتا پاش رو از نظر گذروندم با خشم گفتم:

_به چیت مینازی هاا بچه سوسول ؟؟ فکر کردی چون پول داری میتونی هرچی از دهنت دراومد بار دیگران کنی؟؟

برای اینکه بهم برسه و هم قدم بشه سرش رو خم کرد و انگار داره به بازی

مهیجی نگاه میکنه گفت :

_من هر طوری که بخوام با دیگران حرف میزنم فهمیدی اووووم.....بندانگشتی !!

خشکم زد که با خنده ای که روی لبهاش جاخوش کرده بود قد راست کرد و ازم فاصله گرفت !

چی گفت ؟؟ به من گفت بند انگشتی ؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part4#

از خشم زیاد نفس نفس میزدم ، نگاهمو به اطراف که حالا دیگه خلوت شده بود و جز چندتا پسر بچه کنجکاو کسی نبود دوختم و یکدفعه انگار خشمم فوران کرده باشه دستام مشت کردم و عصبی فریاد زدم :

_ به من چی گفتی هاا ؟؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و با نیشخندی گفت :

_گفتم بندانگشتی !

دستاش رو به حالت کوتاه بودن قدم به طرفم گرفت و با لحن حرص دراری ادامه داد:

_یا خاله ریزه !! آره همین هم خوبه بهت میاد

پوزخندی به چهره وارفته ام زد و به طرف جلوی ماشینش که از ضرب دیدگی کاملا جمع شده بود چرخید با اخمای درهم شروع کرد به بررسی کردنش

ولی من برای چند ثانیه خشکم زد و ناباور از پشت سر بهش خیره شدم ، داشت روی من اسم میزاشت؟

از مادر زاییده نشده کسی بخواد روی من اسم بزاره اونم چی...این بچه ژیگول !!

اخمام توی هم کشیدم بهش نزدیک شدم نگاهمو به اطراف چرخوندم تا کسی نباشه دستمو توی جیب مانتوام فرو بردم و چاقوی که برای مواقع حساس همیشه با خودم داشتم بیرون کشیدم

پشت سرش که رسیدم دستش رو گرفتم و به طرف خودم چرخوندمش تا بخواد به خودش بیاد و حرکتی بکنه یقه کتش رو گرفتم و به طرف خودم پایین کشیدم

با چشمای گشاد شده از تعجب خیره حرکاتم بود که چاقو روی گردنش درست روی شاهرگش گذاشتم با لحن چاله میدونی گفتم:

_خوب ؟؟ نشنفتم چی زِر زِر کردی ؟؟

برعکس تصورم که الان میترسه و کوتاه میاد چشماش رو با کنجکاوی روم چرخوند و با چشمای که خنده توش موج میزد گفت :

_کدوم رو ؟ خاله ریزه رو؟ یا بندانگشتی

نه این پسر امروز قصد داشت من رو به مرز جنون برسونه ، با حرصی که توی صدام کاملا مشهود بود لبم کنار گوشش بردم و از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_زیادی تنت میخاره آره ؟

سرش رو ازم فاصله داد و چشماش رو با حالت ترسون و گریون درآورد

_کی ؟؟ من ؟؟ نه تو رو خدا نکشی منو

بعد از این حرفش زد زیر خنده که عصبی یقه اش رو بین دستام فشار دادم و با چشمای به خون نشسته نوک تیز چاقو توی گودی گردنش فرو کردم به قدری که فقط خراش سطحی روی پوستش افتاد

جلوی چشمای متعجبش باریکه ای از خون از گردنش جاری شد و یقه سفید پیراهنش غرق در خون شد لبم نزدیک صورتش بردم از پشت دندونای کلید شده ام غریدم:

_یادت باشه با کی در افتادی بچه سوسول !!

انگار تازه باورش شده بود چه اتفاقی افتاده عصبی به عقب هولم داد که دستم از پیراهنش جدا شد و بخاطر شدت ضربه چند قدم به عقب برداشتم

_چیکار کردی دختره روانی !!

اشاره ای به پیرمرد راننده تاکسی که حالا با چشمای گشاد شده خیرم بود کردم و با پوزخندی گفتم:

_این رو زدم تا یاد بگیری با بزرگتر از خودت چطوری باید حرف بزنی!!

رگ های روی پیشونیش از شدت خشم بیرون زد عصبی فریاد کشید :

_آدمت میکنم دختره دهاتی !!

به سمتم هجوم آورد و منم بدون ترس جلوش ایستاده بودم تا جوابش رو بدم ولی با دیدن ماشین پلیسی که از رو به رو میومد وحشت زده چند قدم به عقب برداشتم

نه ! نباید دستگیر میشدم اونم تازه که داشتم به اهدافم نزدیک میشدم با این فکر با قدم های بلند بدون توجه به فوحش و سروصداهای اون پسره

فرار کردم

با رسیدن سر خیابون نفس نفس زنون خم شدم و دستامو به زانوهام تیکه دادم که یکدفعه با دیدن کوچه باریکی که راه عبور ماشین نداشت کیفمو چنگ زدم و با قدمای بلند خودم توی کوچه انداختم و شروع کردم به دویدن!!

نباید بی گدار به آب میزدم و گیر پلیس میفتادم اونم دقیق موقعی که داشتم به نقشه هایی که سال ها برای انتقام کشیده بودم نزدیک میشدم

با هزار بدبختی خودم رو به دانشگاه رسوندم ، دستمو روی سینه ام که با شتاب بالا پایین میشد گذاشتم و بدون توجه به کسایی که چپ چپ نگام میکردن مقنعه ام رو که تقریبا داشت از سرم پایین میفتاد روی سرم تنظیم کردم و داخل شدم

تشنه ام شده بود کنار آب سرد کن دستامو زیر شیر آب گرفتم ، سرمو پایین بردم و بدون توجه به اطرافم یه کم از آب کف دستم خوردم و برای اینکه حالم سرجاش بیاد

مشتم پر کردم و محکم به صورتم پاشیدم ، از سردیش برای لحظه ای نفسم بند اومد زود آستین مانتوم رو پایین کشیدم و روی صورتم کشیدم

کارم که تموم شد حالا فهمیدم چه غلطی کردم و با زاری به مانتو و مقنعه تنم که حالا شبیه بچه مدرسه ای ها خیس آب بود خیره شدم

بیخیالی زیرلب زمزمه کردم و به سختی و هر جون کندنی بود شماره کلاس رو پیدا کردم

آستین مانتوم رو بالا کشیدم و نیم نگاهی به ساعت مچی مردونه ای داغونی که روی دستم بود انداختم

اووف نیم ساعت از وقت کلاس گذشته بود و دیر رسیده بودم ، یه کمی توی سالن این پا و اون پا کردم دیدم بی فایده اس

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part5#

دستی به لباسا و مقنعه ام کشیدم با اعتماد به نفس در کلاس رو باز کردم طبق عادت همیشگی بلند گفتم :

_یاالله !

با ورودم سرو صدا و شلوغی خوابید و سکوت محض همه جا رو فرا گرفت ، دختر پسرایی که نصفشون وسط کلاس ایستاده بودن و مسخره بازی درمیاوردن و چه بقیه که نشسته بودن با چشمای گرد شده نگاهم کردن یکدفعه انگار بمب منفجر شده باشه کلاس از خنده ترکید!

عین جزامی ها با دست من رو نشون میدادن و بلند بلند میخندیدن ، با تعجب سرم پایین انداختم و نیم نگاهی به خودم انداختم نکنه ایرادی داشته باشم

که با صدای یکی از دخترا که با خنده من به دوستاش نشون میداد و بریده بریده میگفت:

_این از کجا اومده با این سر وضعش... وای خدا دیدی چی گفت؟

به طرف دوستاش برگشت و همونطوری که ادای من رو درمیارود لب و دهنش رو کج کرد و گفت یاالله

دوستای بی جنبه تر از خودشم از خنده قهقه زدن و نزدیک بود بیهوش شن ، بیخیال وسط کلاس ایستادم و اینقدر نگاهم رو بینشون چرخوندم که صدای خندهاشون قطع شد

دستامو به کمرم تکیه زدم و با اخمای درهم گفتم :

_خوب ؟؟ تموم شد

پسرا با تعجب و دخترا انگار دارن به موجود عجیبی نگاه میکنن چشم ازم برنمیداشتن ، بیخیال کوله پشتیم روی دوشم تنظیم کردم و با قدمای مصمم ته کلاس رفتم

حوصله دعوا و کِش مَکش برای روز اول نداشتم پس ترجیح دادم سکوت کنم ، با دیدن جایگاه خالی استاد با تعجب دستی به دماغم کشیدم

چطور استادی سر کلاس نیست ؟ لب پایینم رو زیر دندون فشردم که با

نشستن دختر خوشکلی و بامزه ای که با لبخند خیرم بود به طرفش چرخیدم دستش رو با صمیمیت به طرفم گرفت

_سلام رحیمی هستم.... رزا رحیمی!!

بدون اینکه بهش دست بدم همونطوری که روی صندلی ولو میشدم با خستگی پاهام کشیدم و گفتم :

_نازلی ام ولی دوستام بهم میگن نازی!

دستش رو که روی هوا خشک بود رو پایین انداخت آب دهنش رو قورت داد و خواست حرفی بزنه که یکی از اکیپ پسرای کلاس که از اول خیرمون بودن و پِچ پِچ میکردن سرش رو بلند کرد و با خنده گفت :

_جووون چه چشمایی داری لامصب !!

صاف ایستاد و انگار داره به موجود چندش آوری نگاه میکنه نگاش رو از بالا تا پایین روم چرخوند و ادامه داد:

_ولی حیف ..... در حد اینکه دوست دخترم باشی نیستی !!

چند ثانیه با سر کج شده خیره اش شدم و انگار تازه مغزم داره تجزیه و تحلیل میکنه که چی گفته صورتم از خشم قرمز شد و تا بخواد حرکتی بکنه رو به روش ایستادم و از پشت دندونای کلید شده ام غریدم:

_نَشنُفتَم چی گفتی ؟!

روی صورتم خم شد و درحالیکه نگاهش رو مستقیم توی چشمام میدوخت ادامه داد:

_چیه جوجه...نکنه خیلی تو کف منی؟

با خنده نگاهی به دوستاش انداخت و ادامه داد :

_عیب نداره ... فقط قبل اینکه بیای تو تختم باید بری حموم تا بتونم برای یه شبم که شده آرزوت رو برآورده کنم

دوستاش زدن زیر خنده که پامو بلند کردم و عصبی آنچنان محکم وسط پاهاش کوبیدم که ناباور خیرم شد و کم کم درحالیکه خم میشد صورتش از درد قرمز شد و به خودش پیچید

همه کسایی که شاهد ماجرا بودن خشکشون زده بود که پوزخندی به

صورت سرخ شده پسره زدم و آروم به طرفش خم شدم و کنار گوشش لب زدم:

_این رو زدم تا بدونی کی جلوت وایساده!

یکی از دوستاش با کف دست محکم به سینه ام کوبید که چند قدم به عقب برداشتم خواست به طرفم حمله کنه که در کلاس باز شد و همهمه ای توی کلاس پیچید

_واااای بشینید...بشینید استاد اومد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part6#

همه نشسته بودند و حالا به جز من و اون پسره کسی سرپا نبود ، بدون اینکه نگاهی به استاد تازه وارد بندازم بی تفاوت به طرف ته کلاس چرخیدم ولی با شنیدن صدایی که به شدت برام آشنا بود خشکم زد

_ میبینم که معرکه گرفتید ... اینجا چه خبره ؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و با عجله بدون اینکه جلب توجه کنم خواستم سرجام بشینم که از شانس بدم من رو مخاطب قرار داد و گفت :

_ خانوم ؟؟ کجا ؟ نمیخوای توضیح بدی

پسره رو که هنوز اسمش رو نمیدونستم مخاطب قرار داد و گفت :

_ تو چته عین گوجه قرمز شدی ؟؟

پسره چیزی نگفت که ادامه داد :

_ سرو صداتون تا دم سالن میومد ، با اینکه برام مشکل پیش اومد ولی هر طوری شده خودمو رسوندم ولی اصلا نمیتونم بی انضباطی شما رو

قبول کنم

یک قدم برداشتم دیگه نزدیک صندلی بودم که باز خطاب بهم گفت :

_ با شما بودم خانووووووم !!

پووووف کلافه ای کشیدم و دستام مشت کردم نه بیخیال من نمیشد ، سرمو پایین انداختم و به طرفش چرخیدم

با دیدن سکوتش جرات گرفتم و آروم آروم سرمو بالا گرفتم ، خودش بود مات و مبهوت وسط کلاس ایستاده بود و با تعجب نگام میکرد

آخ خدایا عجب گندی زدم !؟
از این همه آدم باید این استاد من باشه پر پر شدن نقشه هام جلوی چشمام میدیدم با درد نفسمو آه مانند بیرون فرستادم

لباساش رو عوض کرده بود گردنش رو که جای تیغ چاقوم بود رو هم پانسمان کرده بود ، اخماشو توی هم کشید و با ناباوری چند قدم به سمتم برداشت

ابرویی بالا انداخت و برعکس تصوراتم که الان با تی پا از کلاسش بیرونم

میندازه دستی به ته ریشش کشید و جدی گفت :

_اسم ؟!

مانتوام چنگ زدم و آروم لب زدم:

_نازلی !

سرش رو تکون داد و تمسخرآمیز گفت :

_بهتون یاد ندادن خودتون رو با فامیلتون معرفی کنید ؟؟

این دانشگاه تموم امید من برای اجرای نقشه هام بود و نمیخواستم عاتو دستش بدم پس همونطوری که لبامو بهم میفشردم تا خودم کنترل کنم با حرص لب زدم:

_نازلی شریفی !!

با حالت خاصی چند بار اسمم رو زیرلب زمزمه کرد و درحالیکه به جو کلاس اشاره میکرد گفت:

ـ خوب جریان چی بوده؟؟

من سکوت کردم که یکی از دخترای لوس کلاس برای خودشیرینی از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کرد

همون پسر قدبلنده که حالا فهمیده بودم از شانس افتضاحم استادمه ، درحالیکه دستی به باندپیچی روی گردنش میکشید و با چشماش برام خط و نشون میکشید بلند گفت :

ـانگار بعضیا باید توی این کلاس ادب شن!

نگاه تند و تیزش رو بهم دوخت ، منتظر بودم تا از کلاس بیرونم کنه ولی در نهایت بدجنسی پوزخندی بهم زد و گفت :

ـ تا آخرین جلسه درس هایی که با من کلاس داری گوشه کلاس می ایستی و نکته به نکته حرفام رو برام یادداشت میکنی و ...

به طرفم اومد و چرخی دورم زد ادامه داد :

ـ اول هر جلسه موظفی از درس دیروز کنفرانس بدی

چی ؟ این چی داره میگه ؟ عین چی میخواد ازم کار بکشه و اذیتم کنه ، دهن باز کردم که اعتراض کنم که توی حرفم پرید و درحالیکه دستش رو به سمت در کلاس درست پیش سطل زباله میکشید گفت :

_ خوب ...! زود برو سرجات وایسا

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part7#

خنده جمع بلند شد ، نیم نگاهی به سطل زباله انداختم و همونطوری که آب دهنم رو قورت میدادم سعی کردم جلوی عصبانیتم رو بگیرم

اصلا نگاه های بقیه برام مهم نبود ولی این استاد بدجور داشت روی مخم

راه میرفت ، وگرنه چرا تنها باید من رو تنبیه میکرد نه اون پسره گستاخ رو ، زیرلب با خودم زمزمه کردم:

_آروم باش لعنتی !!

لبخند اجباری روی لبهام نشوندم و همونطوری که کوله پشتیم روی دوشم میناختم به اجبار گوشه کلاس نزدیک سطل ایستادم ، بچه ها زیر چشمی نگام میکردن و ریز ریز میخندیدن

معلوم بود از اینکه غرورم رو زیر پاش له کنه خوشحاله و داره بهش خوش میگذره ولی نمیدونست هیچی برام مهم نیست و پشیزی برام ارزش ندارن و نقشه های بزرگی توی سرمه!

با غرور پشت میزش نشست و همونطوری که کتابی رو جلوش باز میکرد شروع کرد به صحبت کردن

_خوب یه کم باهم آشنا بشیم بد نیست ؟!

سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو بین کلاس چرخوند و ادامه داد:

_استاد آراد نجم هستم و خیلی روی نظم و انظباط حساسم پس....هرکی

حتی یک دقیقه بعد من وارد کلاس بشه صد در صد مطمعن باشه جایی تو کلاس من نداره و هر جلسه درس مطالب جلسه قبل رو وقت باشه دونه به دونه ازتون میپرسم پس همیشه آماده باشید

با سرفه ای گلوش رو صاف کرد لیستی رو بلند کرد و شروع کرد به حضور غیاب کردن ، به اسم من که رسید مکثی کرد نیم نگاهی سمتم انداخت و با پوزخندی گفت:

_با ایشون هم که قبلا قشنگ آشنا شدیم!

بچه ها که میدونستن منظورش چیه ریز ریز خندیدن که دستشو محکم روی میز کوبید و جدی گفت:

_ساکت !!

همه ساکت شدن که بلند شد درحالیکه نیم نگاهی سمت کتاب روی میز میانداخت گفت :

_خوب شروع میکنیم !!

تموم مدت که درس میداد از بس جدی بود کسی جرات جیک زدن

نداشت ،از بس سرپا ایستاده بودم پاهام درد گرفته بود به دیوار تیکه دادم که توجه ام به دانشجوهایی که مطالبی که استاد درس میداد یادداشت میکردن جلب شد

ابرویی با تعجب بالا انداختم ، چطور به فکر خودم نرسیده بود باعجله کیفمو باز کردم و دفتری که از قبل داشتم و قدیمی بودو نصف بیشتر برگه هاش نوشته شده بودن رو ازش بیرون کشیدم ولی هرچی کیفم رو زیر رو کردم خودکار یا مدادی پیدا نکردم

استاد داشت همینطوری درس میداد از حواس پرتیش سواستفاده کردم و همونطوری که نگاهمو به رزا میدوختم و سعی داشتم توجه اش رو جلب کنم

استاد که پشتش رو به من کرد دستمو بلند کردم و اشاره ای به رزا کردم ولی بی فایده بود و انگار اصلا من رو نمیدید و چنان توی درس غرق شده بود که انگار توی این دنیا نیست

داشتم همینطور عین دیوونه ها بال بال میزدم و ایما و اشاره میکردم که استاد برگشت و خواست مبحثی رو توضیح بده ولی با دیدن من خشکش زد

دستپاچه خواستم صاف سر جام بایستم که عین منگولا پاهام بهم پیچ خوردن و نزدیک بود زمین بخورم زود خودمو جمع و جور کردم درحالیکه مقنعه روی سرم که جلو اومده بود رو به عقب میکشیدم نیشمو تا بناگوش باز کردم

یکدفعه کلاس از خنده ترکید و قهقه همه بالا گرفت ، برای ثانیه ای حس کردم استاد خندید ولی زود پشتش رو بهم کرد و بلند گفت:

_ساکت !!

دستی به لباش کشید و به طرفم برگشت

_انگار شما کلاس رو با سیرک اشتباه گرفتی درسته خانووووم؟؟

موهای آشفته تو صورتمو کنار زدم صادقانه گفتم:

_ نه بخدا استاد فقط خودکار میخواستم

دفتر قدیمی تو دستمو بالا گرفتم و با لبای آویزون ادامه دادم:

_برای اینکه حرفاتون رو یادداشت کنم

با چشمای ریز شده بهم خیره شد و نزدیکم شد منم کوتاه نیومدم و گستاخ توی چشماش خیره شدم حس کردم برای چند ثانیه رنگ نگاهش عوض شد ولی زود به خودش اومد

دفتر توی دستم چنگ زد و تحقیرآمیز ورقه هاش رو نگاهی انداخت و نیشخندی زد و گفت :

_تو این میخواستی یادداشت کنی؟؟!

دستامو به سینه زدم و با جدیت ابرویی بالا انداختم

_بله !!

جلوی چشمام دفترو از وسط پاره کرد و از همونجا توی سطل آشغال کنارم پرتش کرد ، انتظار داشت بهم بربخوره یا عصبی شم

ولی ریلکس بودن من انگار بدجوری سوزونده بودش چون دندوناش بهم فشرد به تخته اشاره کرد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part8#

عصبی گفت:

_بیا هرچی که تا الان درس دادم رو توضیح بده !!

با صورتی جمع شده دستمو زیر دماغم کشیدم ، میدونستم همه این کاراش از لجه اینه که تو خیابون اون بلا رو سرش آوردم وگرنه چه توقعی از من داشت که همه چیزایی که الان درس داده رو بیام جلوی همه توضیح بدم

وقتی دید هیچی نمیگم و با پرویی نگاش میکنم پشت میزش نشست و درحالیکه خودش رو با لیست جلوش سرگرم نشون میداد جدی گفت:

_زود باش وقت کلاس رو نگیر !!

به خیال خودش میخواست حال من رو بگیره ولی سخت در اشتباه بود چون من با وجود همین هوش بالام بود که بعد از چند سال درس نخوندن بازم تونستم راحت توی یکی از بهترین دانشگاه های دولتی قبول شم

کوله پشتیم گوشه کلاس گذاشتم و درحالیکه دستامو به سینه ام تکیه میزدم کمی خم شدم و با نیشخندی گوشه لبم بلند گفتم :

_ چشم اوس... عه ببخشید استاد

همه خندیدن که استاد نجم پووووف کلافه ای کشید عصبی چند مرتبه دستش روی میز کوبید

_ساکت !!

از گوشه چشم با خشم نیم نگاهی سمت منم انداخت و با کنایه گفت :

_شما هم کم نمک بریز

صورتش رو که برگردوند دستام بالای سرم به عنوان دوتا گوش گرفتم و زبونم رو بیرون آوردم با این حرکتم کلاس ترکید بیشتر بچه ها با خنده روی میز خم شدن

استاد که مطمعن بود هرچی هست از گور من بلند میشه باعجله به عقب برگشت که زود صاف ایستادم و خودمو مشغول تماشای تابلو نشون دادم ، عصبی دندوناش روی هم فشرد و بلندگفت :

_بیرون خانوم !!

اووه خدایا ! انگار بدجوری عصبیش کردم و این اصلا خوب نبود زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و درحالیکه رو به بچه ها می ایستادم شروع کردم به حرف زدن

_بحث امروز درمورد ....

_بسههههه گفتم بیرون!!

با صدای دادش تکون خفیفی توی جام خوردم و چشمام روی هم گذاشتم گندت بزنن نازی روز اول کاری کردی که بندازنت بیرون

هرچند برام سخت بود ولی مجبور بودم التماسش کنم دستام مشت کردم و به طرفش چرخیدم

_ولی استاد....

یکدفعه با خشمی که ازش بعید بود صندلیش رو عقب فرستاد و با یه حرکت بلند شد با چشمای به خون نشسته به طرفم اومد ، نزدیکم استاد بلند گفت:

_انگار به غیر از زبون درازی و نظم کلاس رو بهم ریختن باید کر بودن رو هم به صفاتت اضافه کنم

انگشت اشاره اش رو سمت در کلاس گرفت و ادامه داد :

_حالام به نفعته زود از کلاسم بری بیرون

نگاهمو توی چشماش چرخوندم ، پسره عوضی مطمعنم داره تلافی درمیاره بدون حرف پوزخندی به عصبانیتش زدم و با عجله از کلاس بیرون زدم

و آنچنان درو بهم کوبیدم که صدای بدش توی سکوت سالن پیچید ولی هنوزم دلم خنک نشده بود امروز دیگه هیچ کلاسی نداشتم

مجبور بودم برم خونه ولی با کدوم پول ؟ تموم جیب ها و لباسام گشتم ولی دریغ از یه هزارتومنی !!

اون موقع که اومدم مجبور شدم تموم پولم خرج کرایه تاکسی کنم سر جاده ایستادم و لعنتی زیر لب زمزمه کردم

حالا باید چیکار میکردم ، از اینجا تا محلمون هم خیلی راه بود و نمیشد هم پیاده رفت یه کم سر جام این پا و اون پا کردم که ماشینی کنار پام ایستاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part9#

بدون اینکه نگاهی طرفش بندازم سرمو پایین انداختم و از کنارش گذشتم ولی طبق اون چیزی که دقیقا حدس میزدم قصد مزاحمت داشت چون بازم دنبالم عقب اومد

_خوشکل خانوم بپر بالا برسونمت!

از دست استاد اعصابم خراب بود و اینم الان داشت بدتر روی اعصابم یورتمه میرفت دماغمو بالا کشیدم ، به طرفش چرخیدم انگشت اشارمو به طرفش گرفتم و عصبی گفتم:

_برو ... برو...عامووو خدا روزیتو جای دیگه بده

کیفمو توی دستای عرق کرده ام گرفتم و برخلاف ماشینش شروع کردم به راه رفتن ، خداروشکر دیگه دنبالم نیومد وگرنه معلوم نبود از شدت عصبانیت چه بلایی سرش میاوردم

با خستگی دستمو روی زانوهام تکیه دادم و با نفس نفس نگاهمو به زمین دوختم ، نزدیک یک ساعت بود که داشتم راه میومدم از خستگی دیگه جونی توی تنم نمونده بود

حس میکردم که چطور دونه دونه های عرق از روی بدنم سُر میخورن و پایین میان دیگه داشت حالم از خودم بهم میخورد با دیدن شیر آب گوشه خیابون با قدمای بلند به طرفش رفتم

درحال خوردن آب بودم که یکدفعه با صدای بلند بوق ماشینی دقیق پشت سرم آب توی گلوم پرید و به سرفه افتادم ، به شدت سرفه میکردم که دستی از پشت چند بار روی کمرم کوبید

دستمو به نشونه اینکه بسه بالا گرفتم و بعد از چند بار سرفه کردن حالم بهتر شد

دستی گوشه چشمام که از اشک خیس بود کشیدم و عصبی به عقب برگشتم تا ببینم کدومی یابویی پشت سرمه که با دیدن اصغر ساقی و دزد محل ، اخمامو توی هم کشیدم و عصبی گفتم:

_باید حدس میزدم جز توی خر کسی این اطراف پرسه نمیزنه

نیشش رو باز کرد و دستی پشت گردن عرق کردش کشید و گفت:

_جون تو داشتم از اینجا رد میشدم فقط

چپ چپ نگاش کردم

_جون خودت الاغ !!

من که میدونستم دروغ میگه و هر دفعه برای پیدا کردن شکار جدید توی محله های بالا شهر و پولدارا میگرده حالا برای من دروغ بهم میبافه کیفم از روی زمین برداشتم و به طرف ماشین قراضه اش راه افتادم

_حالا هرچی...بدوو منو برسون خونه که دیگه نایی برای پیاده رفتن ندارم

دستی روی سر طاسش کشید و با پاچه خواری گفت :

_اساعه آبجی !!

جلوی وانتش نشستم در حالیکه به سختی سعی میکردم درش رو ببندم زیرلب غرغر کنان نالیدم :

_پووووف باز من سوار تو شدم و با من لج کردی !!؟

اصغر که تازه سوار ماشین شده بود به این حرفم خندید که دندونای زرد رنگش بیرون افتاد با چندش به عقب هلش دادم و با صورت جمع شده نالیدم:

_نیشتو ببند حالمو بهم زدی !!

بدتر زد زیر خنده که صورتمو ازش برگردوندم ، بالاخره ماشین رو روشن کرد و درحالیکه آیینه جلو رو تنظیم میکرد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_این چه سرو ریختیه که برای خودت درست کردی خبریه!!؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part10#

میدونستم شصتش خبردار شده خبریه و احتمالا قصد داشت سر از کارم دربیاره یکی از پاهامو که درد میکرد روی صندلی گذاشتم و همونطوری که ماساژش میدادم بی تفاوت گفتم :

_این بار فرق داره ....

نیشخندی زد و گفت:

_ هر بار همین رو میگی ولی بازم بی من نمیتونی کارت رو تموم کنی !

ابرویی بالا انداختم و جدی خطاب بهش گفتم:

_ولی جدی این بار فرق داره ... این مشکل خودمه و باید خودمم حلش کنم مُلتَفِتی ؟؟

آدامسی توی دهنم گذاشتم و همونطوری که جلدش رو کف ماشین میانداختم ادامه دادم:

_پس چی شازده ...؟؟ پاتو توی کفش من نکن که برات بد میشه

با توقف ماشین درست جلوی درب خونه پیاده شدم و بدون اینکه توجهی به اطرافم بکنم داخل خونه شدم ، هر قدمی که برمیداشتم یک نفر سلام میکرد و مجبور بودم جوابشون بدم

ولی دقیق میدونستم این حالتشون یعنی اینکه خیلی کنجکاون و دارن از فضولی میمیرن ، وسط حیاط عصبی دستام به کمر زدم و بلند گفتم:

_سلاااام به همگیتون خوبه؟؟ دیگه دونه دونه نیاید سرم ترکید

همه وسط حیاط با تعجب نگاهم میکردن و در گوش هم پچ پچ میکردن ، سرمو به نشونه تاسف به اطراف تکون دادم و داخل اتاق کوچیک و نمورم شدم و درو از داخل قفل کردم

با خستگی بدون اینکه لباسی از تنم دربیارم روی تشک کهنه گوشه اتاق دراز کشیدم و چشمای خستمو روی هم گذاشتم ولی با یادآوری اون استاد سمج اخمام توی هم رفت و کلافه روی تخت نشستم

لعنتی از این همه آدم اون باید استاد من باشه مشتم رو کف دست دیگم

کوبیدم و لعنتی زیرلب زمزمه کردم ، حالا بدون کتاب چطوری درسی که داده مرور کنم هرچند یه چیزایی یادمه!!

ولی بعد از اینکه از کلاس انداختم بیرون بقیه اش رو متوجه نشدم ، از لجی هم که با من داره مطمعنم جلسه بعد اولین نفر منو برای دادن کنفرانس بلند میکنه

حالا باید چیکار میکردم یکدفعه با یادآوری مریم دختر نرگس خانوم که همیشه سرش توی درس و کتاباش بود با عجله از اتاقم بیرون زدم و با چند قدم بلند خودم به اتاقشون رسوندم و بدون در زدن داخل شدم

طبق معمول برای درآوردن خرجشون همراه مادرش مشغول سبزی پاک کردن بود که با دیدنم با تعجب دستش رو با پایین پیرهنش پاک کرد و با نگرانی پرسید :

_چیزی شده ؟؟

نیم نگاهی به نرگس خانوم که با کنجکاوی نگاهم میکرد انداختم و درحالیکه با سرفه ای گلوم صاف میکردم با صدای گرفته گفتم :

_به کمکت احتیاج دارم !!

نرگس خانوم که از گند کاری های من خبرداشت تند و تیز نگام کرد که سریع قبل از اینکه مخالفتی با اومدن مریم بکنه گفتم :

_دنبال کتابای دانشگاه میگردم میخوام یادم بدی از کجا میشه پیداشون کرد

چشماشون گرد شد و ناباور لب زد :

_ دانشگاه !؟

نرگس خانوم زود به خودش اومد پوزخند صدا داری زد و گفت :

_خلافکارا رو چه به دانشگاه !!

دستام به کمر زدم و طلبکار گفتم :

_ حالا که میبینی شده !!

مریم کلافه بلند شد و همونطوری که به سمتم میومد بی حوصله گفت :

_ باز شما دوتا شروع کردید !!

بازوم گرفت و از اتاقم بیرونم برد ، دست به سینه به دیوار پشت سرش تکیه زد و با نیش باز پرسید :

_پس بالاخره شانس خودت رو امتحان کردی !!

مریم از هوش بالام خبرداشت و همیشه ازم میخواست درس بخونم شاید تونستم از این منجلابی که توش گرفتارم بیرون بیام حالام فکر میکرد من به توصیه اش عمل کردم نمیدونست که من به فکر یه چیز دیگه ام !!

بوسه ای روی گونه ام کاشت و با مهربونی گفت :

_خیلی خوشحال شدم برات!!

با خنده دستی جای بوسه اش کشیدم و گفتم :

_بابا فهمیدم خوشحالی... بسه هرچی تُف تُفیم کردی !؟

خندید و ازم جدا شد

_خوب اسم کتاب که میخواستی چی بود؟؟

اسمش رو که گفتم وا رفته نگام کرد و گفت:

_چند روزه تقریبا تموم شهرو همراه دوستم دنبال این کتاب بالا پایین کردم ولی هیچی گیرمون نیومد و انگار آب شده رفته تو زمین

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part11#

یعنی چی این حرفش ؟؟ وارفته نگاش کردم و با ترس لب زدم:

_پس من چطوری فردا کنفرانس بدم وقتی کتابی ندارم که بخونم ؟؟

با تعجب نگام کرد و سوالی پرسید :

_روز اول دانشگاه ازت خواسته جلسه بعد کنفرانس بدی؟!

اهوومی زیرلب زمزمه کردم و به ناچار تموم ماجراهای امروز رو براش تعریف کردم ، مریم با ناباوری و شک زده خیره دهنم بود کم کم قهقه اش بالا گرفت و شروع کرد به خندیدن

درحالیکه با دستش من رو نشون میداد با تعجب مدام میپرسید :

_واقعا تو اینکارا رو کردی !!

دست به سینه ابرویی بالا انداختم و با غرور گفتم:

_آره... مخصوصا اونجاش که حال اون پسره پروعه رو گرفتم خیلی حال کردم!

صاف ایستاد و همونطوری که سعی میکرد جلوی خندیدنش رو بگیره چپ چپ نگام کرد و گفت :

_شانس آوردی کارت به کمیته انظباطی نکشیده !!

_یعنی چی ؟؟

کلافه نگام کرد و عصبی گفت :

_خاک تو سرت...یعنی نمیدونستی جریان چیه و از این جکی جان بازی ها در آوردی؟ میندازنت بیرون از دانشگاه خره

با ترس زیر لب زمزمه کردم : _ نه

با خنده دستی به شونه ام زد و گفت :

_بلـــــــه !!

این همه سختی نکشیده بودم حالا که به جایی که میخواستم برسم بعد به این زودی از دستش بدم و نقشه هام بهم بخوره ، گلوم با سرفه ای صاف کردم و سوالی پرسیدم:

_حالا اینا رو بیخیال... بگو چیکار این کتاب کنم !!

زیرچشمی نگام کرد و انگار داره فکر میکنه گفت :

_درسته کتابه جدیدا گیر نمیاد ولی... کسایی هستن که اون رو قبلا خریده باشن باید ببینیم کیا دارنش !؟

سرمو آروم تکون دادم و مٔایوسانه گفتم:

_ولی مشکل اینجاس ، من با هیچ کدوم از بچه ها آشنایی ندارم !

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد یکدفعه انگار چیزی کشف کرده باشه با خوشحالی گفت :

_چون کتابت از درسای عمومیه و منم همین درس رو دارم ، بنظرم دوستام کتابش رو از ترمای قبل داشته باشن

تشکر آمیز نگاش کردم و با خوشحالی لب زدم :

_واقعا !!

بوسه ای روی گونم گذاشت و درحالیکه قری به کمرش میداد بلند گفت :

_آره ... آره... عشقم !!

خندیدم که با عجله همونطوری که گره روسریش رو محکم میکرد به طرف اتاق صاحب خونه که مردی مفنگی و معتاد بود قدم تند کرد ، با تعجب بلند خطاب بهش گفتم:

_هووووی دختره کجا داری میری !!

بدون اینکه توجه ای به حرفم نشون بده دستش رو بالا گرفت و مثل خودم بلند گفت :

_میرم زنگ بزنم !!

آهانی زیر لب زمزمه کردم و همونجا لبه سکو روی زمین نشستم و پاهامو آویزون کردم ، زیاد خوشم از مراد صاحب خونه نمیومد و از شانس بدمون اونم تنها تلفن داشت ترجیح میدادم همونجا منتظر مریم بشینم تا بیاد

توی فکر و خیال نقشه هام غرق شده بودم که چیزی روی شونه ام کوبیده شد با شوک صاف سر جام نشستم

مریم بود که ریز ریز میخندید وقتی نگاه شاکیم رو دید دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و با خنده بریده بریده گفت :

_ببخ...ببخشید

بی اهمیت سری براش تکون دادم و جدی پرسیدم:

_چی شد ؟!

کنارم نشست و با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن وقتی صحبتاش تموم شد دستمو زیر چونه ام زدم و بیتفاوت گفتم :

_تموم شد یا هنوزم چیزی مونده تا بگی !؟

انگشت اشارمو دقیق کنار سرم گذاشتم و با اشاره ای به پرحرف بودنش با خنده گفتم :

_دقیق فکر کن ببین چیزی جا نمونده باشه نگفته باشی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part12#

شاکی چشماش رو توی حدقه چرخوند و گفت :

_نه .... همه رو گفتم !

دستاش رو پایین لباسش کشید و خسته ادامه داد :

_بهت گفتم که این دوستم از این مایه دارای خفنه ؟! تا گفتم کتاب رو الان احتیاجش دارم بی اهمیت گفت میدمش به یکی از رانندهای بابام

برات بیاره

با حسرت نفسش رو بیرون داد و خسته نگاهی به دستاش که بخاطر سبزی پاک کردن سبز و گِلی شده بودن انداخت

_زندگی ما کجا و زندگی اونا کجا....!

اولین بار بود که مریم رو اینطوری میدیدم ، همیشه خدا رو شکر میکرد و از زندگیش راضی بود حالا چی شده که اینطوری غم توی چشماش نشسته ؟ از نیم رخ خیره صورت غمگینش شدم و سوالی پرسیدم:

_میخوای باهام حرف بزنی ؟ بگی چی شده و کی اذیتت کرده ؟؟

به شوخی چاقو کوچیکمو از جیبم بیرون آوردم و خشن ادامه دادم:

_یه یادگاری کوچیک روی صورتش میزارم تا آخر عمر یادش نره

با دیدن این حرکتم تو گلو خندید و دستش روی دستم گذاشت و پایین آورد

_هیچی نیست فقط یه کم دلم گرفته همین .... نیازی نیست باز تو خشن

شی !

باشه ای خطاب بهش گفتم که از کنارم بلند شد ، وقتی دید با تعجب نگاش میکنم به اتاقشون اشاره کرد با خنده گفت:

_برم کمک مامان ، تا صداش در نیومده

نیم نگاهی به ساعت مچیش انداخت و ادامه داد:

_الاناس که دیگه کتاب رو بیاره فقط حواست باشه بری دم در منتظر وایسی !!

دستی به مقنعه کج و کوله روی سرم کشیدم و با نگرانی گفتم:

_آدرس اینجا رو میدونه دیگه !؟؟

همونطوری که به طرف اتاقشون میرفت بلند گفت :

_آره چندباری قبلا اومده !

بلند طوری که بشنوه گفتم:

_باشه دستت درد نکنه !!

بی حرف دستش رو برام تکون داد و وارد اتاقشون شد ، چندثانیه به در بسته شده خیره شدم و توی فکر فرو رفتم ، معلوم بود ناراحتیش هرچی هست ربطی به همین دختری که کتاب رو براش فرستاده بود ، ولی چی میتونست باشه ؟؟

تا اونجایی که من میدونم مریم کسی نیست که بخواد به زندگی دیگران حسادت کنه پس دلیل حال بد الانش چی میتونست باشه؟؟

کلافه از فکرایی که توی سرم چرخ میخورد پووفی کشیدم و به طرف در خونه رفتم هرچی هست باید ازش سر دربیارم و ببینم مشکلش چیه !!

زیاد انتظارم طول نکشید که ماشین مدل بالایی وارد کوچه تاریک ما شد و دقیق کنارم ایستاد

با کنجکاوی سعی داشتم داخلش رو ببینم که شیشه سمت من پایین رفت و جلوی چشمای متعجبم پسری جذاب نگاهش رو به چشمام دوخت و با لحن سردی گفت :

_برو به مریم بگو بیاد !!

با این حرفش چشمام گشاد تر از این نمیشد ، این چی گفت الان ؟ گفت مریم ؟ تازه مگه من نوکرشم که اینطوری دستور میده ؟

دستامو به کمر زدم و عصبی گفتم :

_اولا مریم نه و مریم خانوم ....دوما آقا کی باشن ؟؟؟

چپ چپ نگام کرد و بی اهمیت به حرفم گفت :

_ بهش بگو نیلا کتابو براش فرستاده اگه میخوادش...خودش بیاد بگیره !!

هرکاری کردم کوتاه نیومد و عین قحطی زده ها کتاب رو نمیداد یکی نیست به این پولدارای بی خاصیت بگه حالا که نمیخواستی بدی ، دیگه این کولی بازی ها چین درمیاری دادی به داداشت بیاد اینجا گِرو کشی !!

خسته از بحث بیخودی با این پسره الدنگ دستامو به کمرم زدم و عصبی گفتم:

_حیف این کتابو احتیاج دارم وگرنه یه بلایی سرت میاوردم که نتونی قدم

از قدم برداری بچه سوسول

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part13#

با تعجب خیره دهنم شد ولی کم کم اخماش توی هم فرو رفتن و عصبی گفت :

_ خانوم محترم گفتم برید بگید بیاد !!

با لج دستامو به سینه زدم و عصبی گفتم :

_ مریم کار داره نمیتونه بیاد کتابو بده بهم ببرم...ای باباا

با کنجکاوی دستش رو لبه پنجره گذاشت و سوالی پرسید :

_ چه کاری ؟؟

نه این تا من رو دق نده ول کن نیست ، کلافه دستی به صورتم کشیدم و با حالت تهاجمی گفتم :

_به توچه هاا ؟؟ به توچه

دستمو محکم روی کامپوت ماشینش کوبیدم و عصبی بلند غریدم :

_ کتابو رد کن بیاد یارو ...!!

در ماشین رو باز کرد و عصبی بیرون اومد ، با دیدن قد و قامتش ابروهام بالا پرید ، این دیگه چه غولی بود سینه به سینه ام ایستاد و عصبی گفت :

_چرا کولی باز درمیاری؟ متوجه نمیشی دارم چی میگم

پووف کلافه ای کشیدم نووچ حرف آدم حالیش نمیشد هرچند میتونستم

برم به مریم بگم بیاد ولی نمیدونم چرا باهاش لج میکردم و میخواستم حرصش رو دربیارم شاید برای اینکه زیادی مغرور بود و ادعاش میشد

موهای ریخته شده توی صورتمو کنار زدم و عصبی درحالیکه انگشت اشاره ام رو جلوش تکون میدادم بلند گفتم:

_کولی باز من درمیارم یا تو که سر یه کتاب دا.....

_اینجا چه خبره !؟

با صدای بُهت زده مریم هر دو به طرفش چرخیدم که دست به سینه توی قاب در ایستاده بود و با تعجب نگاهش رو بینمون میچرخوند

یکدفعه پسره بی توجه به من سمت مریم رفت و همونطوری که رو به روش می ایستاد ابرویی بالا انداخت و کنایه وار گفت :

_چه عجب خانوم افتخار دادن ؟؟

مریم بی اهمیت بهش من رو مخاطب قراد داد گفت :

_سه ساعته دم در چیکار میکنی ؟؟

کلافه اشاره ای به اون پسره کردم و با پوزخند صدا داری گفتم :

_شازده دو دستی کتاب رو چسبیده !!

انگار اصلا پسره رو نمیبینه بی اهمیت سری تکون داد و گفت :

_باشه نمیخوایش بیا داخل !!

این چی داره میگه ؟؟ یعنی چی بیا داخل ؟؟
جلوی چشمای متعجبم پشتش رو بهمون کرد و خواست داخل شه که پسره با یه حرکت جلوش ایستاد و عصبی گفت :

_نمیخوای دست از لجبازی برداری نه ؟!

مریم با دلخوری نگاه ازش دزدید

_آقا ندیم همه چی تموم شد رفت پس دلیلی نداره لجبازی کنم ؟؟

پسره که تازه فهمیدم اسمش ندیمه سرگردون چنگی توی موهای پرپشتش زد و با ناراحتی گفت :

_باور کن اون چیزی که تو فکر میکنی نیست...

بهش نزدیک شد و با امیدواری ادامه داد :

_فقط کافیه بهم فرصت بدی همه چی رو برات توضیح بدم

لبخند تلخی روی لبهای مریم نقش بست و با چشمایی لبالب اشک نگاهش رو از ندیم گرفت و همونطوری که به زمین خیره میشد گفت :

_از اول هم اشتباه کردم ، این اتفاق هم باعث شد زودتر متوجه شم وگرنه شما کجا و من کجا ؟!

خواست داخل شه که ندیم دستش رو گرفت

_بیا از اول شروع کنیم باشه ؟ فقط یه فرصت دیگه بهم بده

مریم عصبی دستش رو عقب کشید و با نفرت درحالیکه نگاهشو توی چشماش میدوخت گفت :

_نگاهی به دور و برت بنداز ؟؟ واقعیت همینه که میبینی من و تو از یه

قماش نیستم به درد هم نمیخوریم

سرتا پای ندیم رو با گریه از نظر گذروند و با بغض ادامه داد :

_فکر کردم با بقیه فرق داری ولی سخت در اشتباه بودم.... حالام از اینجا برو و دیگه هیچ وقت برنگرد

با گریه داخل رفت ولی من همینطور سرجام خشکم زده بود و با بهت خیره جای خالی مریم بودم ، پس دلیل ناراحتیش این پسرس !

عصبی به طرفش رفتم و دهن باز کردم که چیزی بهش بگم ولی با دیدن چشمای به خون نشسته و اشک حلقه زده توشون حرف توی دهنم ماسید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part14#

اولین بار بود پسری رو توی این حال میدیدم ، یعنی واقعا مریم رو دوست داره؟؟ نمیدونم چقدر خیرش بودم و توی فکر فرو رفته بودم که از کنارم گذشت

بعد از چند ثانیه با کوبیده شدن چیزی روی سینه ام زود به خودم اومدم و باعجله کتاب توی بغلم گرفتم ، بی توجه به چشمای گرد شده ام سوار ماشینش شد و با سرعت از کنارم گذشت

و توی تاریکی کوچه فرو رفت ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم چه شبی بود امشب خدا ....!

نیم نگاهی به کتاب توی دستم انداختم و کم کم نیشم باز شد بوسه ای روش زدم و با خنده بلند گفتم:

_آخیش بالاخره به دستت آوردم ، میدونی چقدر دنبالت گشتم مشتی !!

با یادآوری اینکه فردا کلاس دارم و هیچی نخوندم با کف دست محکم روی پیشونیم کوبیدم واااای بلندی زمزمه کردم

با عجله داخل حیاط شدم ، داشتم به طرف اتاقم میرفتم که با دیدن مریمی که گوشه حیاط توی تاریکی نشسته بود و گریه میکرد از تعجب ابروهام بالا پرید

اینجا چه خبر بود ؟؟ این چه حالی بود که اینا داشتن ؟؟

کتاب رو توی دستم فشردم و با قدمای آروم به سمتش رفتم کنارش روی زمین نشستم ، با دیدن من خودش رو جمع و جور کرد و فین فین کنان دستش رو به صورت خیسش کشید

دستامو از پشت روی زمین گذاشتم و درحالیکه بهشون تکیه میزدم نگاهمو به آسمون دوختم و سوالی پرسیدم:

_این چه حالیه که داری مریم ؟

صدای فین فین گریه کردنش به گوشم رسید که بعد از چند ثانیه با صدای گرفته ای گرفت :

_هیچی... هرچی بود تموم شد !!

معلوم بود که نمیخواد حرفی بزنه صاف نشستم و به طرفش چرخیدم چند ثانیه خیره صورتش شدم ، سخت بود برام مریم رو توی این حال ببینم هرچی بود رفیق بچگیام بود ولی وقتی خودش نمیخواست چیزی بگه هرکاری هم میکردمم بی فایده بود و مطمعن بودم لام تا کام چیزی نمیگه

دستمو روی شونه اش گذاشتم با لحن محکمی گفتم :

_میدونی که همیشه کنارتم و توی هر شرایطی هم که باشم برای شنیدن دردودلای تو وقت دارم؟!

زبونی روی لبهاش که از گریه متورم شده بودن کشید و با بغض لب زد :

_میدونم !!

بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

_هر وقت حالت خوب شد و خواستی با کسی صحبت کنی میدونی که کجام؟!

در تایید حرفام سری تکون داد که خسته از کنارش بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم ، نگاهی به لباسای تنم انداختم و کلافه پووفی کشیدم

لباسا از صبح توی تنم مونده بود و با این سر و شکل مسخره همه جا چرخیدم ، با عجله لباسای توی تنم رو با شلوار راحتی مشکی رنگ و پیرهن مردونه ای عوض کردم

روی تشک قدیمی گوشه اتاق دراز کشیدم و کتاب باز کردم شروع کردم به خوندن اون فصلی که اون استاد مسخره درس داده بود

وقتی تموم فصل رو خوندم و خیالم از بابت کتاب راحت شد با چشمای نیمه باز نگاهی به ساعت که سه شب رو نشون میداد انداختم ، چشمای سنگینم روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح با سرو صدایی که به گوشم رسید از خواب پریدم و بلند طوریکه صدام به گوش بچه های توی حیاط برسه داد زدم :

_خفه شید تا نیومدم گوش تا گوش سرتون رو ببرم !!

همیشه از تهدیدای من میترسیدن و کار ساز بودن چون به ثانیه نکشید

ساکت شدن ، با آرامش بالشت رو زیر سرم تنظیم کردم باز چشمامو روی هم گذاشتم که یکدفعه با یادآوری دانشگاه چشمام گشاد شد

با ترس سیخ سرجام نشستم و پتو رو کنار دادم که با دیدن ساعت آه از نهادم بلند شد وحشت زده بلند نالیدم :

_یا امام زده بیژن به دادم برس

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part15#

با عجله و ترس شروع کردم به لباس پوشیدن ، هرچی دم دستم بود رو

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم تنم کردم و همونطوری که یه لنگ کفشم دستم بود و یکیش پام از اتاق خارج شدم

بالاخره از خونه بیرون زدم و با عجله تا سر خیابون اصلی دویدم و برای اولین تاکسی که از دور میومد بدون اهمیت به اینکه پول زیادی تو جیبم نیست دست بلند کردم

با ایستادنش نفس نفس زنان سوار شدم و درو محکم بهم کوبیدم و آدرس دانشگاه رو دادم ولی زیاد نرفته بود که از شانش گند من به ترافیک خوردیم

ناباور از بین دو صندلی خودمو جلو کشیدم و نیم نگاهی به جاده رو به روم که پُر بود از ماشینای مختلف انداختم ، حالا باید چیکار میکردم

مطمعن بودم این بار دیگه استاد پوستم رو میکنه و بهونه خوبی میشه براش که کم کم از دانشگاه بندازتم بیرون

دستپاچه دستامو بهم چلوندم و بیقرار بار دیگه نگاهی به بیرون انداختم که یکدفعه با دیدن موتور سوارا که راحت از بین ماشینا رد میشدن و میرفتن فکری به ذهنم رسید و با هیجان شیشه رو پایین کشیدم

منتظر بودم یکیشون رد بشه که با دیدن پسر جوونی که نزدیک ماشین بود سرمو از ماشین بیرون بردم و بلند فریاد زدم:

_هووووی یارو !!

بخاطر سرو صدای زیاد و بوق ماشینا متوجه من نمیشد ، لبمو با دندون کشیدم و بدون توجه به عصبانیت راننده که ازم میخواست بیام داخل و کولی بازی درنیارم بیشتر خودمو از ماشین آویزون کردم

درحالیکه دستامو بالای سرم تکون میدادم بلند داد زدم :

_هووووی داداش منو نگاه !!

این بار به طرفم چرخید ولی با دیدنم ابرویی بالا انداخت و با تعجب انگشت اشاره اش رو به سینه اش کوبید و گفت :

_با منی ؟!

چپ چپ نگاش کردم و با حرص گفتم :

_نه با دیوارم ... خوب با توام دیگه ای بابا کُشتی منو تا یه نگاه بندازی ها

زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و با هیجان ادامه دادم :

_حالا اینا رو بییخیال ، مسافر میبری تا دانشگاه ؟؟!

بی تفاوت دستی پشت گردنش کشید و گفت :

_ببخشید آبجی ولی کار دارم نمیرسم شما رو ببرم ، چون تا برگردم دیرم میشه!

پوووفی کشیدم و بدون اینکه جوابی بهش بدم سرمو از پنجره داخل آوردم که با دیدن ساعت جلوی ماشین با استرس باز سرمو از پنجره بیرون بردم و درحالیکه تنها پول باقی مونده توی جیبم رو بیرون میاوردم بهش اشاره کردم و بلند گفتم :

_حالا چی بازم نمیبری ؟؟

با دیدن پول آب دهنش رو قورت داد و عین ندید بدیدا با نیش باز گفت :

_چرا نبرم بپر بالا نوکرتم هستم آبجی!!

با عجله بدون توجه به غرغرای راننده تاکسی از ماشینش بیرون زدم و با یه حرکت پشت پسره نشستم و درحالیکه به جلو اشاره میکردم بلند داد زدم :

_داش زود برو شیر مادرت که دیرم شده !!

بالاخره بعد از یه ربع جون کندن از بین ماشینا بیرون زد که با دیدن دانشگاه با هیجان روی شونه پسره کوبیدم و بلند گفتم :

_وایسا وایسا

غر زد :

_این بازو و شونه ما رو کندی آبجی !!

با کف دست یه بار دیگه به بازوش کوبیدم و عصبی گفتم :

_خفه !

جلوی دانشگاه از موتورش پایین پریدم و درحالیکه بندای کوله روی دوشم

رو درست میکردم نگاهمو از پسره دزدیدم و بی تفاوت زیرلب گفتم :

_خوب ....دستت درد نکنه

خودمو به کوچه علی چپ زدم و پشت بهش خواستم داخل دانشگاه شم که بلند صدام کرد

_کجا آبجی پس پول ما چی شد ؟؟

به طرفش چرخیدم الکی دستامو توی جیب مانتوم کردم و دستپاچه گفتم :

_عه مگه بهت ندادمش ؟؟

ناراحت نگام کرد و گفت :

_نه فقط نشونم دادیش همین !

دستامو به سینه زدم و طلبکار ابرویی بالا انداختم و گفتم :

_ما رو چی فرض کردی داش ؟؟ هووووم ؟؟ پول رو بالا کشیدی حالا باز

میخوای منو سرکیسه کنی

سرمو به اطراف تکون دادم و زیرلب زمزمه کردم :

_نووووچ ! ما خودمون زغال فروشیم

دستمو به شونه اش زدم و عصبی ادامه دادم :

_حالام برو کم ما رو سیاه کن وگرنه بدجور حسابتو میرسم شیرفهم شد ؟!

آدم ساده ای بود با ترس نگاهشو توی صورتم چرخوند و درحالیکه موتورش روشن میکرد بلند خطاب بهم گفت

_کلاهبردار مطمعن باش تلافیشو سرت....

یک قدم سمتش برداشتم و درحالیکه با احتیاط چاقوم نشونش میدادم عصبی گفتم :

_نشنیدم چی زِر زِر کردی ؟؟

با این حرفم با ترس خواست فرار کنه که نزدیک بود با موتور زمین بخوره

ولی زود خودش جمع و جور کرد و فرار کرد با دیدن دستپاچه بودنش با خنده دستی به صورتم کشیدم و به عقب چرخیدم

ولی با دیدن استاد آراد نجم دقیق پشت سرم درحالیکه دستاشو به سینه زده بود و با پوزخندی گوشه لبش خیرم بود آب دهنم قورت دادم و یک قدم به عقب برداشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part16#

سرش رو خم کرد تا هم قد من بشه در همون حال پوزخند صدا داری زد و

گفت :

_نه خوشم اومد !!

وقتی دید دارم با تعجب نگاش میکنم به مسیری که موتور سوار رفته بود اشاره ای کرد و ادامه داد :

_ علاوه بر چاقو کشی و لات بازی میبینم که کلاهبردارم هستی ؟!

زود خودم رو جمع و جور کردم بی اهمیت شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_معلوم هست دارید چی میگید استاد ؟؟

با حالت شاکی خواستم از کنارش بگذرم که با یه قدم باز سد راهم شد

_بدجور حواسم بهت هست !!

سرش رو پایین آورد و دقیق کنار گوشم ادامه داد :

_ بند انگشتی !!

بدون توجه به چشمای گشاد شده ام با لبخند بدجنسی که روی لباش جا خوش کرده بود عقب گرد کرد و ازم دور شد

لعنتی زیرلب زمزمه کردم و شروع کردن به باد زدن خودم ، حس میکردم در حال آتیش گرفتنم چطور جرات میکنه اسم روی من بزاره پسره عوضی!

_حسابتو میرسم وایسا به من میگن نازی نه برگ چغندر

همینطوری داشتم زیرلب با خودم حرف میزدم که یادم اومد استاد خیلی وقته رفته و از کلاس جا موندم واااای بلندی گفتم و با دو به سالن رفتم

میدیدم اطرافیان چطور چپ چپ نگام میکنن ولی اصلا برام اهمیتی نداشت با رسیدن به در کلاس خم شدم و نفس نفس زنان دستامو به زانوهام تکیه دادم

حالم که جا اومد آروم سرکی به داخل کلاس کشیدم ولی با ندیدن استاد نیشم باز شد و با عجله داخل شدم ، خوب شد نیومده بود وگرنه کی حوصله کلکل و بحث با اون رو داشت

با آرامش روی صندلیم نشستم ولی هنوز چندثانیه نگذشته بود که همون پسره که اون دفعه بدجور حالش رو گرفته بودم با اخمای درهم به طرفم

اومد ولی قبل از اینکه کنارم برسه

تقه ای به در کلاس خورد با دیدن استاد نیشخندی بهم زد و درحالیکه با انگشت برام خط و نشون میکشید سرجاش برگشت

بی اهمیت بهش صورتم رو ازش برگردوندم و پاهامو کشیدم که با نگاه خیره استاد مواجه شدم دستپاچه صاف سرجام نشستم و آب دهنم قورت دادم که حس کردم خندش گرفت

دستشو روی ته ریشش کشید و همونطوری که کتاب جلوش رو باز میکرد گفت :

_خوب درس امروزمون درب.....

یکی از پسرا تو حرف استاد پرید و بلند گفت:

_ولی استاد فکر کنم نوبت یکی از بچه ها بود کنفرانس بده !

وقتی دید استاد چپ چپ نگاش میکنه صاف سر جاش نشست و ادامه داد :

_آخه خودتون گفتید و اینطوری هم بهتره درس جلسه قبل برامون مرور میشه

نیم نگاهی به کسی که این حرف رو زده بود انداختم از دارودسته همون پسره عوضی بود هه ! لابد پیش خودشون فکر میکردن میتونن اینطوری حال من رو بگیرن ولی سخت در اشتباه بودن

با این حرفشون کم کم تموم نگاه ها سمت من برگشت که استاد کتاب جلوش رو بست و بلند خطاب بهم گفت :

_شریفی فکر کنم باید کنفرانس بدی ؟!

بلند شدم و با آرامش جلو رفتم ، بچه ها با دیدنم با هم پچ پچ میکردن و میخندیدن ولی بیشتر از همه کسی که حرصم میداد اون پسر خودخواه بود که صندلی جلو همراه دوستاش نشسته بود و با پوزخند کجی خیرم بود

گلوم رو با سرفه ای صاف کردم و با آرامش شروع کردم به درس دادن ، تموم مدت بچه ها چهارچشمی خیرم بودن و انگار دارن به موجود عجیبی نگاه میکنن پلک نمیزدن

با تسلط کامل نکته آخرم گفتم و همونطوری که موهای بیرون اومده از مقنعه ام رو داخل میفرستادم به طرف استاد چرخیدم که با دیدن دهن نیمه بازش خندم گرفت

به خودش اومد و همونطوری که سعی میکرد خودش رو با وسایل روی میزش سرگرم نشون بده بی اهمیت خطاب بهم گفت :

_ میتونی بری بشینی !!

با غرور سری تکون دادم و با قدمای کوتاه خواستم برم بشینم ولی نزدیک اکیپ اون پسره که رسیدم آروم طوری که بشنوم تهدید کنان گفت :

_بدجوری حسابتو میرسم خوشگله ، منتظرم باش

با مشت های گره کرده دهن باز کردم که چیزی بهش بگم ولی با صدای خشن استاد سرجام خشکم زد

_کجا شریفی ؟؟ یادم رفته بود حالام برگرد سر جایی که باید باشی

متعجب به طرفش چرخیدم و سوالی پرسیدم :

_منظورتون چیه استاد ؟؟

سرش رو پایین انداخت و همونطوری که چیزی یادداشت میکرد با انگشت به سطل زباله گوشه کلاس اشاره کرد و گفت :

_جایی که قراره تموم کلاسای من اونجا باشی

خنده بچه ها بالا گرفت و با تحقیر نگام کردن دندونام روی هم سابیدم و عصبی کوله برداشتم و گوشه کلاس رفتم ، تموم مدتی که اون درس میداد من زیر لب براش خط و نشون میکشیدن

_قسم میخورم بدجور تاوانش رو پس بدی

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part17#

تا آخر کلاس که اون درس میداد من حرص خوردم به قدری که حس میکردم دیگه داره از کله ام دود بلند میشه ، زبونی روی لبهای خوش فرمش کشید و درحالیکه نکته آخرو بار دیگه توضیح میداد به سمتی که من بودم چرخید

با دیدنم نمیدونم چش بود برای چند ثانیه ماتش برد ولی کم کم لبخند شیطنت آمیزی زد و خطاب بهم گفت:

_چیزایی که درس دادم رو یادداشت کردی شریفی ؟!

با این حرفش سیخ سرجام ایستادم و دستپاچه بلند گفتم :

_هاااا ؟؟؟

بچه ها ریز ریزخندیدن که استاد پشت میزش نشست جدی بار دیگه

حرفش رو تکرار کرد

_یادداشت !! تنبیهت رو یادت رفته انگار

لعنتی دفترم رو اون بار توی سطل زباله انداخته بود دیگه یادم رفته بود چیزی با خودم بیارم تا توش یادداشت کنم حالا ازم چی میخواست

تموم مدت دیده بود که نکته برداری نکردم الان تنها قصدش از پرسیدن این سوال این بود که آزارم بده کولمو روی زمین گذاشتم و کلافه بلند گفتم :

_نه یادم نرفته استاد ولی ....

سکوت کردم و دستپاچه دستامو بهم چلوندم ، با دیدن سکوتم خودکارش روی میز گذاشت و کامل به طرفم چرخید

_ولی چی ؟؟ باز چه بهونه ای داری

از خشم قرمز شدم نگاهمو به چشمای مغرورش دوختم لبخند مضحکی روی لبهام نشوندم گفتم:

_چیزی برای یادداشت با خودم نداشتم

دستام تکون دادم و با تمسخر گفتم :

_به همین سادگی...!

دست به سینه به صندلی تکیه داد پوزخندی صدا داری زد و گفت :

_دلت بازم تنبیه میخواد انگار .... نه ؟؟؟

اخمامو توی هم کشیدم:

_نه چرا بخواد ؟؟

بلند شد و به طرفم اومد درحالیکه رو به روم می ایستاد بلند گفت:

_میدونستی هر دفعه که چیزی بهت میگم و انجام نمیدی دو برابر تنبیه میشی ؟؟

چی ؟؟ دستپاچه یک قدم بهش نزدیک شدم و با نگرانی لب زدم :

_ولی اخه استاد...

توی حرفم پرید و بی اهمیت گفت :

_آخه و اما نداریم همین که گفتم...

بعدش به طرف بچه ها برگشت و دستاشو توی جیب شلوارش فرو میکرد جدی گفت :

_جلسه بعد این وضعیتتون باشه و اصلا من هرچی درس بدم هیچی به هیچی و نتونید یه کلمه جواب بدید سر کلاس من نیاید متوجه اید؟؟

صدای پِچ پِچ بچه ها بلند شد که عصبی بلند خطاب به همه ادامه داد :

_هرجلسه باید درس جلسه قبل رو از حفظ باشید تا وقتی که من درس جدید رو میدم متوجه بشید که من چی میگم نه که من درس بدم و شما اینطور باشه وضعیتتون!!

به طرف میزش رفت و همونطوری که وسایلش رو جمع میکرد بلند گفت :

_حالام میتونید برید !!

کم کم کلاس خالی شد و جز دوتا از بچه ها کسی نمونده بود ، استاد وسایلش رو که جمع کرد کیف رو توی دستش گرفت خواست از کلاس خارج بشه که جلوش ایستادم چشماش ریز کرد و سوالی پرسید :

_چیه باز .....

سرش رو خم کرد و آروم اضافه کرد

_بند انگشتی ؟؟!!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part18#

باز گفت بند انگشتی باز گفت !
انگار واقعا از جونش سیر شده پسره چلمنگ هی این کلمه رو تکرار میکنه یک قدم بهش نزدیک شدم انگشت اشارمو جلوی صورتش تکون دادم و عصبی از پشت دندونای چفت شدم غریدم :

_به ولای علی....فقط یه بار دیگه بگی بند انگشتی بلایی س.....

نزاشت ادامه بدم انگشتمو توی دستش گرفت و عصبی فشاری بهش آورد که صورتم از درد توی هم فرو رفت سرش رو کنار گوشم آورد با خشم غرید :

_بگو دیگه...میخواستی چیکار کنی ؟؟!!

با اینکه درد داشتم ولی به روی خودم نیاوردم درحالیکه دندونامو روی هم میسابیدم با خشم گفتم:

_وقتی حالت رو گرفتم اونوقت میفهمی !!

تکونی به دستم دادم تا ولم کنه با تمسخر ادامه دادم :

_بار قبل که یادت نرفته چیکارت کردم؟؟

با کنایه اشاره ای به گردنش کردم یکدفعه انگار آتیشش زده باشی صورتش از خشم قرمز شد نیم نگاهی به اطرافش انداخت و با دیدن کلاس خالی یکدفعه انگار وحشی شده باشه در کلاس و با یه حرکت بست

کمرمو بهش تکیه داد و بهم چسبید سرشو دقیق کنار گوشم اورد با لحن ترسناکی گفت :

_هه...! فکر نکن خیلی زرنگی کوچولو ... حالا خیلی مونده تا منو بشناسی!!

با حس گرمای تنش عصبی دستمو از دستش بیرون کشیدم هُلی به سینه اش دادم تا عقب بره با خشم غریدم:

_برو کنار

انگار از این بازی خوشش اومده باشه بدتر بهم چسبید سرش رو پایین

آورد و درحالیکه سرش رو توی گودی گردنم فرو میکرد با لحن تحری..ک کننده ای کنار گوشم زمزمه کرد :

_تازه داره از این بدن ریزه میزه و کوچولوت خوشم میاد کجا برم هووووم !!

دستاش دو طرفم به در تکیه داد طوری که توی حصار تنش گیر افتادم ، من تُسخ و گستاخ که حرف از هیچ کس نمیخوردم حس میکردم در برابرش فلج شدم و قدرت هیچ عکس العملی ندارم

یکدفعه با کاری که کرد مو به تنم سیخ شد و چشمام به قدری گشاد شدن که حس کردم دارن از حدقه بیرون میان

دستشو نوازش گر روی تنم کشید و از طرفی لاله گوشم بین حصار دندوناش گرفته بود ، صدای بلند تپشای قلبم کر کننده بود اولین بار بود که تنم داشت توسط کسی لمس میشد

یکدفعه انگار تازه به خودم اومده باشم خشم همه وجودم رو در بر گرفت عصبی پامو بالا آوردم تا بین پاش بکوبم ولی برخلاف انتظارم که اون حواسش نیست

پاهام بین پاهای قوی و بزرگش قفل کرد و یه طورایی بین تن و بدنش

گیر افتادم ، سرش رو عقب برد نیم نگاهی به صورتم انداخت و کنایه وار گفت :

_چیه هوس شیطنت به سرت زده باز؟؟

نوچی زیر لب زمزمه کرد و با تمسخر ادامه داد :

_باشه خودم میدونم چطور رامت کنم خوراک خودمی دختره وحشی !!

دهن باز کردم و عصبی از بین دندونای کلید شده ام غریدم :

_وحشی هفت جد و آبادته....برو کنار ن.....

با نشستن چیز خیس و داغی روی لبهام چشمام گرد شد و بی اختیار خشکم زد ، دست و پاهام بی حس شده بودن

ولی اون لعنتی چشماش رو بسته بود و به قدری توی لذت غرق بود که اصلا متوجه اطرافش نبود

لباش رو آروم روی لبهای سرد و یخ زدم تکون میداد با نفس عمیقی که کشید بوسه ای کوتاه روشون نشوند و سرش رو کمی عقب برد

چشماش رو باز کرد و درحالیکه نمیتونست نگاه خیرش رو از لبهام بگیره آروم زیرلب زمزمه کرد:

_باورم نمیشه !!!

دقیق مثل کسایی که جنون بهشون دست داده باشه مدام زیر لب این حرف رو تکرار میکرد و باز تا به خودم بیام برای بار دومم لباش رو به لبام چسبوند

با نشستن دست داغش پشت گردنم انگار تازه از خواب بیدار شده باشم وحشت زده تکونی به خودم دادم و سعی کردم ازش جدا شم

ولی بی فایده بود و بیمار گونه بهم چسبیده بود به قدری که داشتم بین اون و در لِه میشدم ولی از ترس اینکه از دانشگاه اخراج نشم جرات جیک زدن نداشتم

با خشم و تند تند نفس میکشیدم تقلا کردم از زیر دستش جدا شم که گاز آرومی از لبهام گرفت و درحالیکه ازم جدا میشد عصبی زیر لب زمزمه کرد :

_آروم بگیر دیگه دختر !

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part19#

از خشم سینه ام تند تند بالا پایین میشد ، اولین باری بود که پسری تونسته بود تا این حد بهم نزدیک شه و یه طورایی ازم سو استفاده بکنه

از شدت عصبانیت بند بند وجودم میلرزید با مشت های گره کرده به طرفش رفتم و با چشمایی که مطمعن بودم الان آتیش ازشون بیرون میزنه خیره چشمای سردرگمش شدم و عصبی غریدم :

_تلافی این کارکثیف رو بدجور سرت درمیارم منتظرم باش

بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم کیفم رو چنگ زدم و با قدمای بلند از کلاس بیرون زدم ، با سری پایین افتاده خودم رو به حیاط و جایی که به کمتر کسی دید داشت رسوندم

دستمو روی لبهای داغ و متورمم کشیدم و بی اختیار اشک توی چشمام حلقه زد ، آره اعتراف میکنم من نازلی کسی که کمتر کسی گریه اش رو دیده

و در برابر سختی ها همیشه مقاوم بودم این بار شکستم بد جور هم خورد شدم ، پاهام سست و بی حس خم شدم و کم کم با زانو روی زمین نشستم

من برای کار دیگه ای اینجا اومدم ولی دارم راحت بازیچه این مرد میشم ، لبمو زیر دندون گرفتم و سعی کردم جلوی ریزش اشکام بگیرم

قول میدم بدجور سرش تلافی دربیارم طوری که تا آخر عمرش از یادش نره و بشم کابوس شباش !

با این فکرا خودمو آروم کردم و فین فین کنان دستی به صورت خیسم

کشیدم ، لعنتی نمیشد خونه هم رفت چون ساعت بعدی کلاس داشتم و مجبور بودم اینجا بمونم !

بعد از شستن صورتم روی یکی از نیمکت های توی حیاط نشستم سرمو به عقب تکیه دادم و چشمام برای ثانیه ای روی هم گذاشتم

ولی با شنیدن صدایی که سالهاس بی اختیار توی فکر و ذهنم حک شده و به طور خودکار مرور میشه چشمام باز شد و به سمت راست چرخیدم

خود لعنتیش بود !!
چنان با اقتدار و آقامنشانه راه میرفت که هر کسی میدیدش مطمعنن فکر نمیکرد این آدم توی گذشته اش چه آدم کثیفی بوده و تموم زندگی من رو نابود کرده!!

دستم با خشم مشت شد و با چشمای ریز شده خیره حرکاتش شدم ، دستی به ته ریش جوگندمیش کشید و به طرف دختری که مطعنن یکی از دانشجوها بود برگشت

_ببین دخترم ... من هرکاری باشه برات انجام میدم که کارهای انتقالیت زود درست بشن پس اصلا نگران نباش!

دختره با قدردانی نگاش کرد و گفت :

_ممنون استاد نجم ... نمیدونم این لطفتون رو چطوری جبران کنم

اونا حرف میزدن ولی من خشک شده میخ دهن دختره بودم چی گفت استاد نجم ؟؟؟

چطور فامیل اون لعنتی رو یادم رفته عباس نجم!!

اینقدر خیره اش شدم و با چشمام تعقیبش کردم که از محوطه خارج شد و از جلوی چشمام محو شد

ولی من به قدری توی فکر و خیال غرق بودم که اصلا حواسم نبود که با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و سرمو بالا گرفتم...رزا بود

_حواست کجاست دختر ؟!

با گیجی نگاهی به جایی که اون کثافت بود انداختم ولی با نبودش دستی به دماغم کشیدم و در جواب رزا گفتم:

_هیچ .... راستی ؟!

برای پرسیدن سوالم دودل بودم که کنارم نشست و درحالیکه بسکویت دستش رو به سمتم میگرفت با مهربونی گفت :

_بخور !!

دلم ضعف میرفت بی تعارف یه دونه برداشتم ولی از بس ذهنم مشغول بود که جلوی صورتم گرفته بودمش و توی دستم تکونش میدادم ، رزا دستی به بازوم زد و با خنده گفت:

_یه طوری نگاش میکنی که انگار بمبه !؟

به حرفش خندیدم و گازی از بسکویت توی دستم زدم که خودش رو بیشتر سمتم کشید و کنجکاو گفت :

_خوب میخواستی چی بپرسی ؟ بپرس

با یادآوریش به طرف رزا برگشتم و برای اینکه به چیزی شک نکنه با هیجان ساختگی گفتم:

_میگم این استاد نجم هست خوب؟؟ با رییس دانشگاه عباس نجم که نسبتی ندارن...نه ؟؟

چند لحظه توی فکر فرو رفت و بعد از مکثی بی تفاوت گفت :

_چرا اتفاقا فکر کنم یه بار شنیدم فامیلن و این استاد ما هست؟ آراد نجم با پارتی بازی توی این دانشگاه به عنوان استاد اومده

با هیجان از اطلاعاتی که داشتم به دست میاوردم ناباور خیره رزا شدم و با تعجب گفتم :

_واقعا ؟؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_آره بابا ... مگه ندیدی سنش چه کمه استاد همچین دانشگاهی شده و در ثانی کسی اینجا جرات نداره روی حرفش حرفی بزنه

نفسش رو آه مانند بیرون داد و با حسرت ادامه داد:

_مردم فامیل دارن براشون چیا که نمیکنه.... اون وقت ماهم دلمون

خوشه فامیل داریم

پس باهم نسبتی دارن ، بی توجه به رزایی که یه بند حرف میزد درحالیکه به زمین خیره بودم توی فکر فرو رفتم باید هرچی زودتر سر از این کار درمیاوردم که نسبتشون چیه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part20#

با ضربه ای که به بازوم خورد از فکر بیرون اومدم و به طرف رزا چرخیدم ، دستش رو جلوی صورتم تکون داد و سوالی پرسید :

_کجایی ؟؟

لبخند عجولی روی لبهام نشوندم و دستپاچه لب زدم :

_هیچ همین جا.... ببخشید حواسم پرت شد

دستاش رو بهم زد و درحالیکه سعی میکرد خورده های بسکویت رو از روی لباسش بتکونه خطاب بهم گفت :

_دیگه کم کم پاشو بریم ... کلاسمون داره شروع میشه

هنوزم از چیزایی که شنیده بودم گیج میزدم ، باشه ای زیر لب زمزمه کردم و کوله روی دوشم تنظیم کردم بلند شدم

تموم مدتی که سر کلاس نشسته بودم فکرم مشغول بود و هیچ حواسم به درسی که استاد میداد نبود ، توی ذهنم هزار جور نقشه و فکر میچرخید ،یعنی چی که باهم فامیلن !!

شاید میتونستم از طریق همین استاد آراد نجم یه چیزایی بفهمم و بیشتر بهشون نزدیک بشم دستمو زیر چونه ام زدم و فکرم مشغول این بود که چیکار کنم

ولی یکدفعه کسی محکم تکونی بهم داد که از ترس هین بلندی کشیدم وحشت زده نگاهمو به اطراف چرخوندم قهقه بچه ها بالا گرفت که با دیدن چشمای عصبی استاد کریمی تازه فهمیدم که چه غلطی کردم و صاف سرجام نشستم

_خوش گذشت ؟!

لبمو با زبون خیس کردم و سوالی پرسیدم :

_کجا استاد ؟!

کتاب توی دستش رو محکم روی میز پرت کرد و خشن گفت :

_سواحل قناری که الان توش تشریف داشتید !!

بچه ها باز خندیدن که با اضطراب دستامو بهم چفت کردم و برای دفاع از خودم گفتم:

_ببخشید استاد یک لحظه حواسم پرت شد !!

چپ چپ نگام کرد :

_یک لحظه ؟؟

دستاشو روی سینه بهم گره زد و عصبی ادامه داد:

_والا از اول کلاس شما توی رویا و خیال خودتون سیر میکردید

چند قدم راه رفت و درحالیکه با سرفه ای گلوش رو صاف میکرد خشن ادامه داد :

_حالام میتونید برید بیرون به بقیه رویا پردازیتون برسید !!

پیرمرد بداخلاق دیگه نمیخواست کوتاه بیاد ولی مجبور بودم باهاش مدارا کنم وگرنه این ترم از این درس مینداختم بدبخت میشدم به اجبار سرم رو پایین انداختم و با مظلوم نمایی ساختگی گفتم:

_معذرت میخوام استاد... قول میدم تکرار نشه !!

بالاخره کوتاه اومد و بدون اینکه دیگه چیزی بگه درحالیکه به طرف تخته برمیگشت بلند گفت :

_خوب میریم سر درسمون !!

صورتم رو کج و کولم کردم و از پشت سر اداش رو درآوردم که با نیشگونی که از پهلوم گرفته شد از درد صورتم توی هم فرو رفت و آخ آرومی از بین لبهام خارج شد

با دستم روی دست رزا زدم که بالاخره ولم کرد با غیظ چشم غره ای بهم رفت و عصبی آروم کنار گوشم گفت :

_هنوزم نمیخوای آدم بشی نه ؟؟

با خنده نیم نگاهی به استاد که سخت مشغول درس دادن بود کردم و آروم لب زدم :

_نه جون تو ... فرشته بودن عالمی داره

با خنده زیرلب زمزمه کرد :

_روتو برم !

خندش گرفت ولی برای اینکه استاد متوجه نشه دستشو جلوی دهنش گرفت و زودی سرش رو برگردوند

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part21#

بعد از کلاس و بیرون رفتن استاد با عجله وسایلم رو داخل کوله پشتیم انداختم که رزا با تعجب نگاهم کرد و سوالی پرسید :

_جایی میخوای بری ؟؟

زیپ کوله رو به سختی بستم و خطاب بهش گفتم:

_آره کار دارم ... باید یه سر برم جایی !

آهانی زیرلب زمزمه کرد و درحالیکه بلند میشد با مهربونی گفت :

_میخوای تا جایی برسونمت ؟!

چند قدم رو که ازش دور شده بودم به طرفش برگشتم و با تعجب لب زدم:

_تو ماشین داشتی و من لنگ یه ماشین هی تو این خیابونا سگ دو زدم ؟؟

با خنده مشت آرومی به بازوم کوبید

_در خدمتت هستم اما...یه طوری میگی انگار راننده تاکسیتم ؟!

پررو از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم

_بله افتخاری بهتر از این مگه هست ؟؟

صاف سرجاش ایستاد و با خنده ای که تضاد جالبی با اخمای تو صورتش داشت با خشم ساختگی گفت :

_میزنمتا ؟؟؟

دستی زیر دماغم کشیدم و با لحن لاتی زمزمه کردم :

_مادر زاده نشده کسی بتونه نازی رو بزنه!

به دیوونه بازیامون خندیدیم و همونطوری که دستمو دور شونه رزا حلقه میکردم با خنده بریده بریده گفتم:

_بریم که دیرمون شد راننده تاکسی!

با رسیدن به جایی که میخواستم نفسم رو به سختی بیرون فرستادم و به طرف رزا برگشتم

_چاکریم .. همینجا پیاده میشم

با تعجب به طرفم برگشت

_عه ؟؟ خونتون کدومه حالا

یعنی واقعا فکر میکرد من با این سر و تیپ مال همچین محله بالاشهری بودم ؟؟ با پوزخند اشاره ای به خودم کردم و گفتم :

_آخه گروه خونی من به این محله ها میخوره ؟؟

با خنده موهای بیرون اومده از مقنعه اش رو داخل فرستاد

_باشه بابا ... حالا نمیخواد ما رو بزنی!

دستمو روی سینه ام گذاشتم و درحالیکه به نشونه احترام یه کمی خم میشدم گفتم:

_من غلط بکنم بخوام شمارو بزنم بانووو

با ناز خندید و گفت:

_خیلی بامزه ای !

با دیدن تاریکی هوا جدی خطاب بهش گفتم:

_من برم دیگه !!

بعد از اینکه از ماشینش پیاده شدم بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم با قدمای بلند به طرف خیابون اصلی راه افتادم

با نفس نفس دستمو به دیوار تکیه زدم و نگاهمو به امارت رو به روم دوختم ، جایی که به زودی قرار بود به جهنم کشیده بشه

سال ها بود که میومدم و از دور این خونه و آدماش رو نگاه میکردم ولی حالا دیگه وقت این بود که خودم رو نشون بدم

دیگه بسه هرچی خود خوری کردم!

لبامو بهم فشردم و با دقت داشتم اطراف رو دید میزدم که یکدفعه با دیدن ماشین آشنایی که داشت از رو به رو میومد جفت ابروهام از تعجب بالا پرید و شوک زده انگار پاهامو به زمین دوخته باشی خشکم زد و قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part22#

با شنیدن صدای بوق ماشینی از جام پریدم و با عجله خودم رو پشت تنه درختی پنهون کردم چرا هرجا میرم سروکله این لعنتی هم پیدا میشه !

مشت آرومی به تنه درخت کوبیدم که با نزدیک شدن ماشین استاد آراد خودم رو بیشتر پشت درخت پنهون کردم و از همونجا نیم نگاهی بهش انداختم

شیشه ماشین رو پایین کشید و با اخمای درهم دستشو لبه پنجره گذاشت و نگاهش رو به رو دوخت با تک بوقی که زد در خونه باز شد با سرعت وارد خونه شد

جانـــــــم؟؟ چی شد الان؟؟
چشمام گشاد تر از این نمیشد این چرا رفت داخل این خونه یکدفعه با یادآوری حرفای رزا و اینکه گفت فامیلین دستمو داخل جیب مانتوام فرو کردم و با قدمای کوتاه به طرف خونه راه افتادم

هرچی بیشتر به عمارت زیبا رو به روم نگاه میکردم اخمام بیشتر توی هم فرو میرفت و عصبی میشدم ، من این همه سال توی اون آلونک و توی گوه و فقر دست و پا زدم

بعد اونا اینطوری داشتن توی ناز و نعمت زندگی میکردن و به ریش ما میخندیدن ، هر از گاهی اینجا میومدم و از دور شاهد زندگی کردنشون بودم

چون نمیخواستم هیچ چیزی از خاطرم بره و یه طورایی مرور خاطرات میکردم تا تلافی تک تک کاراشون رو سرشون پیاده کنم

ولی چیزی که برام عجیب بود این بود که طی این سال ها هیچ وقت این استاد آراد رو ندیده بودم ، این چطور فامیلی بود که تازه سروکله اش پیدا شده؟؟

ذهنم بدجور درگیر شده بود لبامو بهم فشردم و یه کم اون دور و برا پرسه

زدم که با دیدن تاریکی هوا تصمیم گرفتم زودتر به خونه برگردم

ولی میدونستم یه ریالم ته کیفم نیست و مجبورم پیاده برم ، خسته دستامو توی جیبام فرو کردم و با سری پایین افتاده شروع کردم به راه رفتن نمیدونم چقدر رفته بودم که ماشینی دقیق کنارم پام ایستاد و صدا م زد

_ببخشید خانوم ؟؟

سرمو بالا گرفتم و نیم نگاهی به ماشین آخرین مدلی که کنارم ایستاده بود انداختم ، پسر جونی که راننده ماشین بود یک لحظه با دیدنم خشکش زد ولی کم کم لبخند چندش آوری روی لباش نشست دستمو جلوی صورتش تکون دادم و کلافه گفتم :

_هاا به کجا زُل زدی ؟؟

نگاهش رو سرتا پام چرخوند و با گستاخی گفت :

_خوشکلی دارم نگات میکنم عیبی داره؟؟

ایستادم و عصبی درحالیکه دستامو روی سقف ماشین میزاشتم به

سمتش خم شدم و آروم لب زدم :

_نَشنُفتَم چی گفتی ؟؟

با لذت نگاهشو توی صورتم چرخوند و دستش رو برای لمس صورتم بالا آورد

_بهت نمیاد عملی باشی ولی این صورت...

قبل از اینکه دستش به صورتم بخوره دستش رو گرفتم و آنچنان پیچوندم که دادی از درد کشید و دهنش نیمه باز موند سرم رو کنار گوشش بردم و آروم لب زدم:

_بشکنم دستتو حرومزاده ؟؟

با درد به خودش پیچید و بلند فریاد زد :

_آاااای دختره وحشی ول کن دستمو !!

داخل ماشینش رو نیم نگاهی انداختم و خشن گفتم :

_کیف پولت کووو ؟ رَدش کن بیاد

تقلا کرد خودش رو عقب بکشه که با دست آزادم چاقوم رو از جیبم بیرون آوردم و دقیق روی شاهرگش گذاشتم عصبی بلند گفتم :

_نشنیدی چی گفتم بچه مایه دار ؟؟؟

با ترس بی حرکت ایستاد و درحالیکه آب دهنش رو قورت میداد لرزون گفت :

_باشه... باشه میدم چاقوت رو ببر عقب

با ترس آب دهنش رو قورت داد و با عجله دنبال کیف پول گذشت که با دیدنش بدون هیچ مکثی اون رو به سمتم گرفت و با اضطراب لب زد:

_بیا همش مال خودت !!

کیف پول رو ازش گرفتم و عصبی درحالیکه با کف دست محکم پس گردنش میزدم بلند گفتم :

_حالام هِـــــری !

دستش پشت گردنش گذاشت و همونطوری که مالشش میداد بدون اینکه نگاهی به طرفم بندازه پاشو روی گاز فشرد ولی قبل از اینکه زیاد ازم دور شه با خشم فریاد زد :

_پیدات میکنم بد تلافیش رو سرت درمیارم دختره دزد گداگشنه

چند قدمی دنبال ماشینش دویدم ولی دیگه دیر شده بود و با سرعت داشت دور میشد ، دستی زیر دماغم کشیدم و بی اهمیت کیف پول دستم رو باز کردم و با دیدن اسکناس های درشت توش سوتی از لذت زدم که با شنیدن صدای آشنایی دقیق پشت سرم خشکم زد و بی حرکت موندم

_میبینم که دزدم تشریف داری !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part23#

چند ثانیه بی حرکت موندم و با فکر به اینکه حتما توهم زدم بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و بار دیگه نگاهی به کیف توی دستم انداختم و با لذت تموم پولاش رو بیرون آوردم و کیف تقریبا خالی رو گوشه خیابون انداختم

با نیش باز پولا رو توی جیب مانتو کهنه تنم فرو بردم و به عقب چرخیدم تا زودتر سر خیابون برم و ماشین بگیرم

ولی یکدفعه با دیدن کسی که توی ماشین دقیق پشت سرم با چشمای ریز شده خیرم بود پام پیچ خورد و نزدیک بود زمین بخورم که با صدای جدی استاد آراد به خودم اومدم

_خیلی درگیرتم !؟

لبامو بهم فشردم و درحالیکه نگاهمو ازش میدزدیم سعی کردم بی تفاوت از کنارش بگذرم که ادامه داد :

_اینکه تو با این وضعت چطور همچین دانشگاهی قبول شدی و اینکه اصلا هدفت از درس خوندن چیه ؟!

گستاخ به طرفش چرخیدم و همونطوری که با انگشت گوشه لبم رو میخاروندم با پوزخندی گفتم:

_ شما و درگیر من ؟؟

دستامو به سینه گره زدم و با تمسخر ادامه دادم :

_از استاد نجم بزرگ همچین چیزی بعیده!

شیشه ماشین رو پایین تر کشید و با پوزخند تلخی گفت :

_نووووچ بعید نیست !

وقتی دید دارم با تعجب نگاش میکنم ادامه داد:

_وقتی یه دانشجوی دزد و وحشی داشته باشی هیچی بعید نیست !

دستامو با حرص مشت کردم ولی برای اینکه متوجه نشه تونسته حرصم بده لبخندی بهش زدم ، ابرویی بالا انداختم و آروم لب زدم:

_ولی میدونید که این افتخار نصیب هرکسی نمیشه ؟

سرش رو کج کرد با نیشخندی گفت:

_اون وقت میشه بگید چه افتخاری مادمازل ؟!

به خودم اشاره کردم و جدی گفتم:

_اینکه دانشجوی مثل من داشته باشید

با این حرفم پقی زد زیر خنده و هرچند ثانیه یه بارم که نگاهش بهم میفتاد خندش اوج میگرفت ، دیوونه ای نثارش کردم و خواستم از کنار ماشینش بگذرم

که گلوش رو با سرفه ای صاف کرد و درحالیکه سعی میکرد نخنده بلند صدام زد :

_هووی کجا ؟!

به طرفش برگشتم با چشمای ریز شده عصبی گفتم :

_هووووی رو به حیون میگن شازده !

از دیدن حرص خوردن من با لذت خندید و گفت :

_خوبه خودتم میدونی...پس چرا وقتی اینجوری صدات زدم برگشتی ؟!

برای این حرفش هیچ جوابی نداشتم و فقط با خشم نگاش کردم با چشمام براش خط و نشون کشیدم که بلند خندید

واقعا این دیوانه بود !

سرم رو به نشونه تاسف براش تکون دادم و بدون توجه بهش از کنارش گذشتم دیگه نزدیک خیابون اصلی بودم که ماشینی دقیق کنار پام ایستاد

با تک بوقی که زد سرمو بالا گرفتم و با دیدن ماشینش کلافه پووفی کشیدم نه لعنتی نمیخواست بیخیال من بشه عصبی دهن باز کردم چیزی بهش بگم ولی با حرفی که زد لال شدم و با ترس نگاهمو به اطراف چرخوندم

_یالا بیا بالا اگه دلت نمیخواد که لوت بدم به پلیس!!

با حرص لبامو بهم فشردم و با قدمای عصبی به طرف ماشینش رفتم و همونطوری که سوار میشدم آنچنان درو محکم بهم کوبیدم که با چشمای گشاد شده به طرفم برگشت

وقتی دید خیلی عادی و بی تفاوت دارم نگاش میکنم اشاره ای به در کرد و با خشم غرید :

_آهاای در ماشین رو از جاش کندی ...دهاتی و دزد هستی ولی فکر نکنم دیگه تا این حد اُمل باشی که ندونی قیمت این ماشین از پول خونت هم بیشتره !!

دستی به چشمام کشیدم تا جلوی خشمم رو بگیرم ولی نمیشد این اولین بار بود که کسی به خودش جرات داده تا این حد به من توهین کنه و منم سکوت کرده بودم

ولی دیگه تموم شد با خشم به سمتش یورش بردم و تا به خودش بیاد یقه پیراهن تنش رو گرفتم با یه حرکت به سمت خودم کشیدم و با خشم فریاد زدم :

_انگار از جونت سیر شدی یارو ؟؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part24#

برای لحظه ای وحشت رو توی چشماش دیدم ولی زود به خودش اومد و درحالیکه نگاهش رو توی چشمام میچرخوند با تمسخر گفت :

_حتما اونی که میخواد جونم رو بگیره تویی !؟

اون حرف میزد و منم میخ چشمای لعنتیش بودم ، چقدر از نزدیک جذاب

بود یا من دیوونه شده بودم یا این اولین پسری بود که تا امروز تونسته بود نظرم رو جلب کنه

بی اختیار بوی عطرش رو عمیق نفس کشیدم و چشمام سمت لباش کشیده شد که با صدای خندش به خودم اومدم

_میبینم که عاشقم شدی !

با وحشت از حرفی که زد به عقب هُلش دادم که دستی به یقه پیراهنش کشید و همونطوری که مرتبش میکرد ادامه داد :

_ولی اولا یه دزد در حد من نیست و دوما ....

نگاهش روی تنم بالا پایین کرد و انگار داره به موجود چندش آوری نگاه میکنه با تمسخر گفت :

_من دست به پس مونده دیگران نمیزنم!!

گوشام از حرفش سوت کشید و ناباور بهش نزدیک تر شدم با خشمی که هر لحظه درونم بیشتر میشد آروم زیرلب زمزمه کردم :

_پس مونده ؟!

این الان به من گفت پس مونده و دست خورده دیگران ؟؟
هرچند تا الان توی گوه و کثافت بودم و دست به هر نوع دزدی زدم ولی هیچ وقت نزاشتم دست کسی به تن و بدنم بخوره و اصلا مردای دور و برم رو آدم حساب نکردم که بخوام باهاشون وارد رابطه بشم

تمام سال های عمرم تنها بودم و نزاشتم عفتم خدشه دار بشه حالا این داشت به من چی میگفت ؟؟ داشت بهم انگ هرزگی میزد

بی اراده با خشمی که درونم شعله میکشید دستم بالا رفت و آنچنان سیلی محکمی توی صورتش زدم که خشکش زد

با دستایی که میلرزید انگشت اشارم رو به نشونه تهدید جلوی صورتش تکون دادم و عصبی فریاد زدم :

_بفهم چی داره از اون تویله بیرون میاد و زِر زِر میکنی ! من هرچی باشم عین شما بالاشهری های بی غیرت نیستم که هرشب یه دختر بدبخت رو با وعده وعید ازدواج توی تختون میکشید و بیچارشون میکنید

کوله پشتیم رو چنگ زدم و دستم به سمت دستگیره رفت تا درو باز کنم

که یکدفعه قفل مرکزی زده شد

و در مقابل چشمای هراسونم ماشین روشن شد و با سرعت شروع کرد به حرکت کردن ، موهای پریشون توی صورتم رو کنار زدم و عصبی به سمتش چرخیدم :

_وایسا لعنتی میخوام پیاده شم !

بدون توجه به من با سرعت بالا از بین ماشینا لایی میکشید و مثل روانی ها زیر لب چیزایی با خودش زمزمه میکرد و خط و نشون میکشید

با اینکه از درون میلرزیدم ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم من نازلی کسی نبودم که بخوام به این آسونی ها کم بیارم ، میدونستم هرچی بگم از ماشین پیادم نمیکنه پس سعی کردم حداقل در ظاهر بیخیال باشم

به صندلیم تکیه دادم که ماشین رو با سرعت توی خیابون خلوت و پرتی که پر بود از خونه های قدیمی و باغ های متروکه پارک کرد و با چشمای به خون نشسته به طرفم برگشت

با دیدن حالت صورت و رگ های ورم کرده روی پیشونیش آب دهنم رو قورت دادم ولی باز از موضع خودم کوتاه نیومدم و عصبی گفتم :

_ درو باز کن ببینم ... زود

با پوزخند عصبی درحالیکه روم خم میشد آروم گفت :

_چیه ؟ میبینم که ترسیدی جوجه !!

نگاهمو ازش گرفتم و با خنده گفتم :

_هه ...من بترسم اونم از تو ؟

یکدفعه چونه ام رو توی مشتش گرفت و با خشم تکونی بهش داد و بلند گفتم :

_بالاخره رامت میکنم

با چشماش صورتم رو از نظر گذروند و درحالیکه خیره لبام میشد ادامه داد:

_میدونی آخه کارم رام کردن دخترای وحشی مثل توعه !

تکونی به خودم دادم تا ازش جدا بشم ولی بدتر بهم چسبید که عصبی فریاد زدم :

_برو کنار یابو تا نزدم ناقصت کنم !

نمیدونم کجای حرفم خنده دار بود که میون خشم و عصبانیت درحالیکه از چشماش شرارت میبارید با شنیدن این حرفم قهقه اش بالا گرفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part25#

فکر کردم واقعا خندش گرفته ولی بعد از چند ثانیه که خوب خندید چونه ام رو گرفت فشاری بهش داد و عصبی بلند گفت :

_کاریت نداشتم دُم درآوردی هاا؟

سرش رو نزدیک صورتم آورد و با پوزخند صدا داری ادامه داد :

_عیب نداره خودم آدمت میکنم!

از اینکه داشت اینطوری برام قُلدری میکرد اعصابم بهم میریخت ، چون تا حالا هیچ پسری جرات نکرده روی حرف من حرفی بزنه حالا نمیدونم چرا در مقابل این پسر انگار لال میشم هیچی نمیتونم بگم !

ولی میدونستم هرچی بود توی اون چشمای لعنتیش بود ازش رو برگردوندم و با خشم لب زدم:

_از مادر زاییده نشده کسی که بخواد جلوی من قد علم کنه

نیم نگاهی بهش انداختم و با پوزخندی ادامه دادم :

_چه برسه به تووی جوجه ماشینی !

چشماش از خشم قرمز شد و شروع کرد به تند تند نفس کشیدن ،

دستش رو کنار زدم و خواستم از ماشین پیاده شم که یکدفعه دستم رو کشید و با یه حرکت به طرف خودش برم گردوند

بی اختیار به سمتش چرخیدم که با کاری که کرد نفس کشیدن یادم رفت و گوشام سوت کشیدن ! این احمق داشت چیکار میکرد ؟

لباشو روی لبهام فشار میداد و با حرصی که از تک تک حرکاتش معلوم بود لبام رو میبوسید ، با گاز کوچیکی که از لبم گرفت اخ آرومی توی دهنش کشیدم

وحشت زده به عقب هُلش دادم که کمی ازم فاصله گرفت و نگاهش رو توی صورتم چرخوند ، عصبی انگشت اشارمو جلوی صورتش تکون دادم و با خشم فریاد زدم :

_چه گوهی خوردی پسره الدنگ ؟!

نگاهش رو به لبام دوخت و انگار توی این دنیا نیست با نفس نفس زمزمه کرد :

_جواب دختر گستاخی مثل تو رو باید اینجوری داد

دستم بالا رفت که بار دیگه بزنمش که وسط هوا دستمو گرفت و با خشم فریاد زد :

_خیلی دوست داری دستت خورد شه نه ؟؟

دستمو محکم به عقب کشیدم که ولم نکرد و با حرص غرید :

_میدونم چیکارت کنم !!

و مقابل چشمای گشاد شدم صندلی ماشین رو خوابوند و تا من بخوام به خودم بیام دستام رو بهم گره زد و با یه حرکت روم خیمه زد

آشفته سرم رو تکونی دادم تا موهای بهم ریخته توی صورتم رو کناری بزنم و در همون حال داد زدم :

_ولم کن عوضی !

بدون توجه به تقلاهام سرش رو دقیق کنار گوشم آرود و درحالیکه لباش به لاله گوشم میخوردن گفت :

_جات باید همین جا باشه

سرش توی گودی گردنم فرو کرد و با صدای خماری ادامه داد:

_هووووم دقیق زیر من!

از غفلتش سواستفاده کردم یکی از پاهامو بلند کردم و آنچنان به وسط پاهاش کوبیدم که صدای آخ بلندش توی ماشین پیچید و با درد سرش رو به عقب فرستاد

هه خوبت شد تا تو باشی با نازلی در نیفتی !

تقریبا من رو رها کرده بود و از درد به خودش میپیچید که روی صندلی جابه جا شدم و خواستن فرار کنم

که دستم رو گرفت و آنچنان پیچوند که از درد جیغ زدم :

_آاااای ول کن دستمو کثافت !

با لحن ترسناکی غرید :

_کجا ولت کنم ؟؟ حالا حالا باهات کار دارم

و تا بخوام حرکتی کنم خودش رو بهم چسبوند و با گازی که از روی لباس از بالا تنم گرفت چشمام از ترس بیرون زدن و عصبی چنگی به موهاش زدم و کشیدمشون

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part26#

دادی از درد کشید ولی بازم ولم نکرد و بدتر دندوناش رو توی بالا تنه ام فرو کرد و فشارش داد ، با حرص موهاش رو بیشتر کشیدم و ناله زدم :

_ولم کن عوضی !

سرش رو بلند کرد و با چشمای به خون نشسته خیرم شد و گفت :

_من رو میزنی هاا ؟؟ باید تاوان پس بدی

مشتم رو بلند کردم تا به صورتش بکوبم که توی هوا دستم رو گرفت و همونطوری که با تموم قدرت فشارش میداد با خشم گفت :

_عه .... پس دلت بازی میخواد باشه؟!

با تمسخر خندید و ادامه داد :

_باشه بازی میکنیم

با تعجب داشتم نگاش میکردم واقعا انگار جنون بهش دست داده باشه با رفتاراش داشت میترسوندم ، به زور روی صندلی خوابوندم عصبی باز تقلا کردم از روی خودم کنارش بزنم ولی بی فایده بود

روم خم شد و مقابل چشمای از حدقه دراومده ام شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم ، با دیدن این حرکتش به قدری شوک زده شده بودم که لال توی سکوت فقط خیرش بودم

تموم دکمه هام باز کرد وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم هیستریک تو گلو خندید و بلند گفت :

_میبینم که خودتم پایه ای !!

با نشستن دستش روی بالا تنه ام به خودم لرزیدم و انگار تازه به خودم اومده باشم با خشم غریدم :

_دستت رو بکش حرومزاده !!

دندوناش روی هم سابید و از قصد تموم وزنش روم انداخت تا نتونم کوچکترین حرکتی بکنم ، حس میکردم دارم زیرش له میشم زیر لب نالیدم :

_اااییییی

با حرص خندید و درحالیکه دو طرف مانتوی باز شدم رو کنار میداد با لذت گفت :

_اووومم ببینم چی این زیر داری !؟

دستش به سمت تاپ کهنه ای که تنم بود رفت که عصبی غریدم :

_دستت رو بکش تا نشکستمش عوضی !

بدون توجه به حرفم تاپم رو یه کمی بالا داد و درحالیکه با چشمای سرخ شده نگاهش روی شکمم میچرخوند گفت :

_نه انگار چیزی بدی هم نیستی... میشه تحملت کرد

دستش خواست روی بدنم بکشه که عصبی فریاد زدم :

_دست نجست بهم نخوره لعنتی !!

وزنش به قدری سنگین بود که قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم و یه طورایی زیرش فلج شده بودم

سرش توی گودی گردنم فرو برد و با برخورد زبون داغش با پوست گردنم موهای تنم سیخ شد و خشکم زد

این اولین باری بود که پسری تونسته بود من رو لمس کنه وحشت زده بدنم شروع کرد به لرزیدن ، باورم نمیشد استادم داره این بلاها رو فقط

بخاطر یه لجبازی کوچیک سر من پیاده میکنه

هرچند آدم وقتی کثیف باشه همه کاری ازش برمیاد و چیز عجیبی نیست ، بی اختیار دست لرزونم رو بالا بردم و پشت گردنش گذاشتم

فکر کرد خوشم اومده سرش و بلند کرد با خنده خواست چیزی بگه یکدفعه با دیدن صورت کبود شدم وحشت زدم از روم کنار رفت و دستپاچه گفت :

_هووووی یکدفعه چت شد تو دختر ؟؟

مقنعه ام رو گرفت و درحالیکه به طرف خودش میکشیدم تکونی بهم داد و عصبی ادامه داد:

_کم فیلم بازی کن پاشو ببینم !

نفسم گرفت و داشتم خفه میشدم نمیدونم چی تو صورتم دید که وحشت زده زیرلب نالید :

_یا خدا....!

و به طرفم خم شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part27#

با سیلی محکمی که توی صورتم کوبید نفس عمیقی کشیدم و به شدت شروع کردم به سرفه کردن !

کلافه دستی پشت گردنش کشید و درحالیکه از روم کنار میرفت عصبی گفت :

_این دفعه رو شانش آوردی !

پشت فرمون جا گرفت و نیم نگاهی سمتم انداخت و همونطوری که انگشت اشارش رو جلوی صورتم تکون میداد ادامه داد :

_ولی بدون دفعه بعد به این راحتی ها ازت نمیگذرم پس چی....؟؟ زبونت رو کوتاه کن

دستم رو به گلوم فشار دادم و با چشمای به اشک نشسته به جلو خیره شدم و گفتم :

_تاوانش رو بدجور پس میدی !

انگار آتیشش زده باشی به سمتم برگشت و عصبی درحالیکه دستش رو پشت گوشش میزاشت به طرفم خم شد و گفت :

_نشنیدم چی گفتی ؟؟

با خشم به طرفش برگشتم و توی صورتش غریدم :

_همون که شِنُفتی عوضی !

با خشم نفس نفس میزد ، دندوناش روی هم سابید و گفت :

_حیف حالت خوب نیست و نمیخوام خونت بیفته گردنم وگرنه میدونستم چیکارت کنم دختره پررو !

زبونی روی لبهام کشیدم و با حرص فریاد زدم :

_این در لعنتی رو باز کن !

هیچ حرفی نزد که عصبی مشت محکمی به در کوبیدم و همونطوری که با لگد به جون ماشینش افتاده بودم جیغ زدم :

_باز میکنی یا برات داغونش کنم ؟!

دست به سینه به صندلی تکیه داد و با پوزخندی خیره تقلاهای من شد ، خشمم اوج گرفت و زیر لب زمزمه کردم :

_باشه خودت خواستی !!

چاقوم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و جلوی چشمای بیخیالش داخل فضای خالی بین پاهام درست وسط صندلی که روش نشسته بودم فرو کردم ، انگار باورش نمیشد دارم چیکار میکنم

چون چند دقیقه بهت زده و گیج نگاهم میکرد که با حرص خندیدم و بار دیگه چاقو رو جای دیگه صندلی فرو کردم انگار یکدفعه به خودش اومده باشه عصبی فریاد زد :

_معلوم هست داری چیکار میکنی لعنتی!

خواست به سمتم هجوم بیاره که چاقو رو به سمتش گرفتم و داد زدم:

_بیای جلو...قول نمیدم یه خط خوشکل روی صورتت نندازم !!

قفل ماشین رو زد و با خشم غرید :

_باشه زود گمشو پایین...یالله !

با عجله از ماشینش پیاده شدم و بدون اینکه به عقب برگردم با دو شروع کردم به دویدن که صدای فریادش از پشت سر به گوشم رسید که مدام داد میزد :

_آدمت میکنم دختره پاپتی !

محلش نزاشتم و به قدمام سرعت بیشتری دادم ، با رسیدن سر خیابون با نفس نفس ایستادم و دستام روی زانوهام گذاشتم ، لعنتی پرنده هم پر نمیزد

با خشم لگدی به سنگ جلوی پام زدم و درحالیکه راه میرفتم دونه دونه دکمه های مانتوم رو بستم و زیر لب هرچی فوحش و ناسزا بود نثار اون عوضی میکردم

نمیدونم چقدر راه رفته بودم و تقریبا هوا تاریک شده بود که با دیدن چراغای ماشینی که از دور میومد لبخندی روی لبهام نشست و زیر لب زمزمه کردم :

_خدایا شکرت !

بدون توجه به موقعیتم دستم رو براش تکون دادم

_هووی وایسا !!

از کنارم با سرعت گذشت که با عجله دنبالش دویدم و داد زدم :

_تو رو خدا وایساااا

انگار تازه متوجه ام شده باشه ایستاد ، با دو به طرفش رفتم و نفس نفس زنون خودم رو بهش رسوندم که با دیدن پیرمردی که پشت ماشین نشسته بود با آرامش نفس راحتی کشیدم

با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت :

_نصف شب اینجا چیکار میکنی دخترم ؟!

لبم رو با زبون خیس کردم و برای پیدا کردن حرفی نگاه گریزونم رو به اطراف چرخوندم که با چیزی که بخاطرم رسید با لکنت بهش دروغ گفتم :

_میدونی چیه پدرجان ؟ توی یکی از این خونه ها خدمتکارم امشب مهمونی داشتن ازم خواستن بیشتر بمونم!

با دلسوزی نگاهم کرد و گفت :

_باشه دخترم بیا بالا برسونمت

از خدا خواسته با عجله سوار شدم که با مهربونی ادامه داد :

_ولی دخترم دیگه تا این موقع نمون چون شب این اطراف خطرناک میشه!

از اینکه بهش دروغ گفته بودم با خجالت نگاهمو ازش دزدیدم و چشمی زیر لب زمزمه کردم

با رسیدن به محله لبخندی زدم و درحالیکه با انگشت سر خیابون رو نشون میدادم خطاب بهش گفتم :

_میشه منو اونجا پیاده کنید ؟!

با توقف ماشین به طرفش چرخیدم و تشکر آمیز گفتم :

_دستت درست پدری !

وقتی دیدم داره چپ چپ و با تعجب نگام میکنه به خودم اومدم و با نیش باز حرفمو تصحیح کردم و گفتم :

_یعنی میخواستم بگم دستت درد نکنه پدر جان !!

با خنده زیر لب زمزمه کرد :

_از دست شما جووونا

بعد از خداحافظی سرسری که باهاش کردم با عجله از ماشینش بیرون زدم و خسته به قدمام سرعت بخشیدم و به طرف خونه راه افتادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part28#

خسته وارد خونه شدم و بدون اینکه توجه ای به حیاط همیشه پر از جمعیت و شلوغ بکنم از پله ها بالا رفتم و خواستم وارد اتاقم بشم که با حرف طعنه آمیز مراد صاحبخونه سرجام ایستادم

_میبینم که داری با از ما بهترون میگردی!

به طرفش چرخیدم و با دیدنش که طبق عادت همیشگیش وسط حیاط بساط منقل و بافور راه انداخته بود و داشت میکشید با حرص ابرویی بالا انداختم و با خشم گفتم :

_تو رو سَنَنَه ؟؟ هاااان

چند قدم بهش نزدیک شدم و با صدای بلندی اضافه کردم:

_پلیسی یا مُفَتش محل ؟؟

کامی از مواد توی دستش گرفت و با چشمای نیمه باز درحالیکه نگاهش روی تنم بالا پایین میکرد گفت :

_چرا بدت میاد ؟؟ من خوبیت رو میخوام دختر

دستی زیر دماغش کشید و با نیشی که کم کم داشت باز میشد ادامه داد :

_نباید بدونم خانوم خونم با کی میره با کی میاد ؟؟

با این حرفش خشم سراسر وجودم رو فرا گرفت و حس میکردم دود داره از کله ام بیرون میزنه !؟

این الان چی گفت ؟؟

سرم کج کردم و با بهت پرسیدم :

_نَشنُفتَم چی گفتی بزغاله ؟!

بیخیال سری تکون داد و گفت :

_الان روشنت میکنم که درست متوجه شی وایسا !

از کنار بساطش بلند شد و بلند خطاب به جمعی که توی حیاط نشسته بودن فریاد زد :

_هووی ساکت !

هر کی سرش به کاری گرم بود و کسی محلش نمیداد که دستاش رو چندبار بهم کوبید و با داد گفت :

_با شمام ...گفتم چند دقیقه ساکـــــت !

همه دست از کارهایی که داشتن میکردن کشیدن و با تعجب به سمت ما برگشتن

مرادم با لذت نگاهش رو بینشون چرخوند و بدون هیچ گونه مکثی بلند گفت :

_میخوام چیز مهمی که خیلی واسم ارزش داره رو واستون بگم

با تعجب و بهت خیره اش بودم که دستش رو به سمت من گرفت و ادامه داد:

_نازی مال منه و میخوام خانوم خونم شه و الان جلوی همه شما دارم این رو اعتراف میکنم پس ....

انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید جلوشون تکون داد و عصبی اضافه کرد :

_پس نبینم کسی دور و برش بپلکه که با من طرفه !

تمام مدتی که حرف میزد هیچ کس حرفی نمیزد و انگار شوک زده باشن از ترس خشم من سکوت کرده بودن!

ولی من عصبی خیره مراد بودم و خون خونم رو میخورد ، دستام رو به کمرم تکیه دادم و با حرص غریدم :

_میبینم که داری گنده تر از دهنت حرف میزنی؟؟

دستی به پیراهن کهنه تنش کشید و با چشمای سرخ شده از مصرف مواد به طرفم اومد و درحالیکه چرخی دورم میزد گفت:

_اره ...خیلی وقته تو کف توام دختر چطور متوجه نشدی آخه لعنتی !

هه ...فکر میکرد نمیدونم که دنبال من موس موس میکنه و همش چشمش دنبالمه ولی واقعیتش فکر نمیکردم تا این حد من رو دَم دستی بدونه که فکر تصاحب من به سرش بزنه !

با حرص به طرفش چرخیدم و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_حرف مُفت چرا میزنی مرتیکه هاااا ؟؟؟

دستاش رو به اطراف تکون داد و درحالیکه نزدیکم میومد گفت :

_اگه خواستن تو حرف مُفته ...باشه تو درست میگی !

تمامی کسایی که تو حیاط ایستاده بودن توی سکوت خیره ما بودن و انگار دارن به فیلم سینمایی نگاه میکنن لام تا کام چیزی نمیگفتن

حس میکردم از حرص میخوام منفجر شم که با دیدن بساطش عصبی درحالیکه به طرفشون رفتم زیر لب زمزمه کردم :

_آدمت میکنم معتاد مُفَنگی !

تا به خودش بیاد با پا لگد محکمی به بساط و منقلش زدم که هرکدوم گوشه از حیاط افتادن و پخش زمین شدن

با دیدن این حرکتم چشماش نزدیک بود از حدقه بیرون بیاد و با بهت فریاد زد:

_چیکار کردی دختر روانی !

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part29#

دستامو به کمر زدم و عصبی فریاد زدم :

_ خوب کردم...تا توی مفنگی برای من زبون درنیاری!!

با چشمای سرخ شده از عصبانیت نگاهش روی وسایل پخش شده روی زمین چرخید و با حرص غرید :

_وقتی از خونه انداختمت بیرون میفهمی نباید با مراد در بیفتی !!

دستم رو به نشونه برو بابا براش تکون دادم و درحالیکه زیرلب بهش فوحش میدادم از کنارش گذشتم و به طرف اتاقم قدم تند کردم

ولی هنوز چند قدمی دور نشده بودم که باز عصبی جلوم رو گرفت و با اخمای درهم غرید :

_ کجا...کجا ؟؟

بدون توجه به سوالش با خشم نگاهش کردم و با حرص فریاد زدم :

_تن لَشِتو بکش کنار میخوام برم اتاقم !!

دماغش رو بالا کشید و با صدای گرفته و تو دماغی گفت :

_اول میری موادی که ازم حیف و میل کردی و دور انداختی میگیری برام میاری بعدش چی....؟

اشاره ای به اتاقم کرد و ادامه داد:

_هر جهنم دره ای که میخوای بری بروو !

لبامو با حرص روی هم فشار دادم ، یعنی من رو تا حالا نشناخته بود که همچین توقعی ازم داشت ؟؟
سری براش تکون دادم و با خنده گفتم :

_چی گفتی ؟؟ یه بار دیگه توضیح بده

اشاره ای به گوشام کردم و با تمسخر ادامه دادم :

_آخه میدونی چیه ؟! گوشام سنگین شده و صدای وِز وِز مگسا رو نمیشنوم

با دستای مشت شده با خشم اشاره ای به خودش کرد و گفت :

_ با من بودی گفتی مگس ؟!

نگاهی به قیافه درب و داغونش کردم و همونطوریکه دستی به چونه ام میکشیدم با پوزخندی گفتم:

_صد رحمت به مگس !!

با کف دست به سینه اش کوبیدم و چون تعادل نداشت و هنوزم گیج میزد چند قدم به عقب برداشت و با خشم خیرم شد

_حالام برو کنار بزار باد بیاد !!

مفنگی هه ...!
توقع داشت برم براش مواد بیارم ؟ مگه اینکه توی خواب ببینه کثافت !

وارد اتاقم شدم و با سردردی که دچارش شده بودم با عجله شروع کردم به لباس عوض کردن ، سرم سنگین شده بود و دلم یه خواب راحت میخواست

امروز به قدری بهم سخت گذشته که حس یه مرده رو داشتم ، یه شلوار شش جیب ارتشی با یه پیراهن مردونه کهنه تنم کردم و روی زمین دراز کشیدم

بخاطر اینکه امروز همش سرپا بودم کمرم به شدت درد میکرد با دردی که توی کمرم پیچید آخی گفتم و شروع به مالیدنش کردم ، کم کم چشمام داشت گرم میشد و روی هم میفتاد که با حس دستایی که نوازش وار

روی بدنم حرکت میکرد هشیار شدم

ولی به قدری سرم سنگین بود که نمیتونستم چشمام رو باز کنم ، با فکر به اینکه حتما دارم خواب میبینم غلتی زدم و پشتمو به دیواری که کنارش خوابیده بودم کردم

که یکدفعه با فرو رفتن توی آغوش گرمی با وحشت پلکای بهم چسبیدم رو باز کردم که با دیدن چشمای هیز مراد که توی تاریکی اتاق بهم خیره بود

آب دهنم رو قورت دادم و با لُکنت زیرلب نالیدم :

_تُ....تو ؟!

با پوزخندی سرش رو به سمتم خم کرد و با صدایی که شهو...ت توش موج میزد گفت :

_آره منم.... عزیز دل مراد !!

انگار به زبونم وصله بیست کیلویی وصل کرده باشن با لُکنت زمزمه کردم :

_ب...بکش عقب آشغال !

با خنده ای که دندونای زردشو بیشتر به نمایش میزاشت به زور روم خیمه زد و گفت:

_کجا برم ...حالا حالا باهات کار دارم

سرش پایین آورد و توی گودی گردنم فرو کرد که با حس خیسی زبونش روی شاهرگ گردنم تنم سِر و بی حس شد و بی اختیار عوقی زدم و تموم محتویات معدم روش بالا آوردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part30#

دستپاچه از روم بلند شد و با چندش غرید :

_چیکار کردی دختره روانی ؟!

هنوزم روی شکم خم شده بودم و بالا میاوردم که به طرفم اومد و درحالیکه یقه پیرهن تنم رو میگرفت و میکشید عصبی گفت :

_هوووی پاشو ببینم !

با چشمای به اشک نشسته دستی به دهنم کشیدم به سختی نشستم و تکیه ام رو به دیوار دادم

صدای قدماش که تند تند برمیداشت توی اتاق طنین انداز شده بود ولی من نای تکون خوردن نداشتم که یکدفعه چراغ کم سو اتاق رو روشن کرد

چند بار پلک زدم تا تونستم قیافه عصبی مراد رو درحالیکه با چندش به خودش نگاه میکرد رو ببینم

_اه اه گندت بزن دختر ....الان وقت بالا آوردن بود ؟!

تکونی به خودم دادم و به سختی لب زدم :

_حروم...حرومزاده !

اخماش توی هم کشید و عصبی فریاد زد :

_ انگار خیلی دلت کتک میخواد نه ؟؟!!

دست بی جونم رو توی هوا تکونی دادم و اخطار آمیز فریاد زدم :

_گم..گشمو از اتاقم بیرون !!

دستی به دماغش کشید و چند ثانیه خیرم شد و یکدفعه مقابل چشمای گشاد شده ام دستش به سمت پیرهنش رفت و شروع به درآوردنش کرد

موهام رو پشت گوشم زدم و با خشم نالیدم :

_داری چه گوهی میخوری ؟!

چندش خندید و بیخیال گفت :

_گند زدی به لباسم دارم درش میارم دیگه عیـــزم !

_برو بیرون هر غلطی خواستی بکنی بکن !

نوچی زیر لب زمزمه کرد و گفت :

_چرا بیرون قناری ؟!

آخرین دکمه پیراهنش رو هم باز کرد و درحالیکه به طرفم میومد ادامه داد :

_درسته یه کم خراب کاری کردی ولی بهتره برگردیم سرکارمون درست میگم ؟!

با نفرت آب دهنم رو جلوی پاش تُوف کردم و از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_خفه شو کثافت تا نیومدم سرت رو بِبُرم !

بی توجه به حرفم پیرهنش رو گوشه اتاق پرت کرد و حالا با بالاتنه برهنه رو به روم ایستاده بود

به طرفم اومد و اون سمت قالی که تمیز بود و روش بالا نیاورده بودم نشست و دستش به سمت صورتم آورد

با غیض دستش رو پس زدم که خندید و با صدای که از شدت شه...وت دورگه شده بود گفت :

_نازتم میخرم عروسک ... تو فقط باهام راه بیا

سینه ام از شدت خشم تند تند بالا پایین میشد که بار دیگه جرات پیدا کرد و خواست بهم نزدیک بشه

به زور خودم رو کنترل کردم تا عکس العمل بدی نشون ندم تا فکر کنه راضی هستم و حواسش پرت شه

با دیدن سکوتم با لذت نگاهش توی صورتم چرخوند و روی لبهام مکث کرد و گفت :

_دلم میخواد اینقدر لباتو ببوسم که کبود شن و فردا همه بفهمن زن آق

مراد شدی !!

هه.... مگه توی خواب ببینی معتاد دوهزاری !

سرش داشت نزدیکم میشد که با حس بوی بد دهنش کم مونده بود باز حالم بد شه و بالا بیارم ولی به زور چشمام روی هم فشار دادم و آروم دستم رو زیر تشک فرو بردم

به دنبال چاقویی که همیشه اونجا بود دستمو چرخوندم که با برخورد لبه تیزش با نوک انگشتم جون تازه ای به بدنم برگشت

یکدفعه تا مراد بخواد غلط اضافه ای بکنه چاقو رو بیرون کشیدم و زیر گلوش درست روی شاهرگش گذاشتم و فشار دادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part31#

با ترس و چشمای گشاد شده نگام کرد و گفت:

_چ...چیکار میکنی ؟!

چاقو رو بیشتر فشار دادم و عصبی از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_میخوام خونت رو بریزم مرتیکه !!

دستش رو خواست روی دستم بزاره که عصبی تکونی به چاقوی توی دستم دادم و با خشم فریاد زدم:

_دست از پا خطا نکن وگرنه بلایی سرت میارم که تا عمر داری از یاد نبری !!

رنگش از ترس پرید و با لُکنت لب زد :

_دی...دیووونه شدی تو دختر ؟ دستت رو بردار !

با نفرت نگاهم روی بالا تنه برهنه اش چرخوندم و با غیض لب زدم :

_آره دیوونم...میخوام ببینم چطوری لخت شدی و میخواستی حال کنی هاا ؟!

بدون اینکه چشم از چاقوی روی گردنش برداره با اضطراب نالید :

_چرا ناراحت میشی حالا ... یه حال ساده بود تنها

یه طوری میگفت یه حال ساده بود که دلم میخواست خونش رو بریزم و تیکه تیکه اش کنم !

هنوزم از زبون نیفتاده بود و داشت با پرویی تمام همه چی جلوی روم میگفت نه تا ادبش نمیکردم دلم خنک نمیشد

از بس با حرص دندونام روی هم فشار داده بودم که حس میکردم تموم

فَک و دهنم درد میکنه !

یکدفعه انگار منفجر شده باشم با خشم فریاد زدم :

_نمیخوای در دهنت رو ببندی حرومزاده !؟؟

چاقو رو بیشتر فشار دادم که رگه باریکی از خون روی گردنش جاری شد و صدای دادش به هوا رفت

سرم نزدیک تر بردم و با خشم کنار گوشش زمزمه کردم :

_حتما باید بکشمت که لال شی آره ؟!

دست و پاش شروع کرد به لرزیدن و با ترس مدام پشت هم تکرار میکرد :

_گوه خوردم ولم کن !

نوچی کنار گوشش زمزمه کردم برای اینکه ادبش کنم نیاز به تنبیه بیشتری داشت پس عصبی غریدم:

_وقتی غلط اضافه میکنی و وارد اتاقم میشی باید فکر اینجاهاشم باشی

نه؟؟

با التماس نگام کرد و با پاچه خواری گفت:

_من یه غلطی کردم تو به بزرگی خودت ببخش !

کثافت لیاقت نفس کشیدنم نداشت و با گوهی که امشب خورد لایق مرگ بود ولی دلم نمیخواست الان که توی فکرم پر از نقشه های جور واجور و هزارتا امید به گرفتن انتقام توی دلم هست دستم به خون این بی ارزش آلوده شه

پس عصبی چاقو از روی گردنش کنار دادم و با یه حرکت یقه اش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم

با ترس آب دهنش رو قورت داد که هشدار آمیز نگاهم رو توی صورتش چرخوندم و گفتم:

_بار دیگه دور بر من بپلکی و بخوای غلط زیادی بکنی مطمعن باش ساده ازت نمیگذرم

لباش رو تکون داد و لرزون گفت:

_چ..چشم !

به عقب هُلش دادم و عصبی درحالیکه بیرون میرفتم فریاد زدم :

_تا میرم صورتم رو بشورم و بیام نمیخوام اینجا باشی مُلتَفِتی ؟!

انگار لال شده باشه چندبار سرش رو به نشونه تاکید حرفام تکون داد که بی اهمیت بهش از اتاق بیرون زدم و به طرف حوض آب وسط حیاط رفتم

کنار حوض نشستم و مشتام رو پر از آب کردم و محکم به صورتم پاشیدم ، لعنتی گند زده بود به حس و حالم !

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part32#

به اتاقم که برگشتم خبری ازش نبود، احیانا خوب تونسته بودم بترسونمش که فرار کرده و رفته !

ولی سرم از درد داشت میترکید و کنترلی روی رفتار خودم نداشتم طوری که گیج میزدم و کج و کوله راه میرفتم

قرص سردردی از توی یخچال کوچیک گوشه اتاق پیدا کردم و درحالیکه بدون آب بالاش میانداختم به سختی قورتش دادم

برای اطمینان در رو از داخل قفل کردم و تن خسته ام روی تخت انداختم که به ثانیه نکشید پلکام روی هم افتاد

نمیدونم چقد خوابیده بودم که با سر وصداهایی که از داخل حیاط به گوشم میرسید قلتی زدم رو به شکم خوابیدم

که یکدفعه با یادآوری کلاسی که دارم و باید امروز دانشگاه برم سیخ

سرجام نشستم و با وحشت نگاهم رو به ساعت دوختم

با دیدن عقربه ها که هفت و نیم رو نشون میدادن با آسودگی نفسم رو بیرون فرستادم و بلند شدم ، تا دو ساعت دیگه وقت داشتم

در اتاق رو که از داخل گیر کرده بود رو با فشاری محکمی باز کردم و با اخمای درهم پا توی حیاط گذاشتم ، با شنیدن صدای بلند در همه به سمتم برگشته بودن و چپ چپ نگام میکردن

آخه من هیچ وقت عادت به بستن در نداشتم و الان براشون عجیب بود ، ولی حوصله جواب پس دادن نداشتم

دستی توی هوا تکون دادم و بلند غریدم:

_هاااان چیه به کجا زُل زدید ؟؟؟

سرشون رو پایین انداختن و هر کدوم مشغول کار خودشون شدن ، با اخمای درهم صورتم رو شستم و بدون اینکه صبحونه بخورم ، یعنی در اصل چیزی برای خوردنم نداشتم و یخچال خالی بود و جز یه نون بیات شده چیزی توش نبود

لباسام تنم کردم که یکدفعه با یادآوری اینکه هیچ پولی برای تا دانشگاه رفتنم ندارم عصبی زیر لب زمزمه کردم :

_لعنتی گندت بزنن !!

دستی به صورتم کشیدم و کلافه نگاهم توی اتاق چرخوندم که با دیدن کیفم جرقه ای توی ذهنم زده شد و هیجان زده به طرفش قدم تند کردم

درش رو که باز کردم با دیدن پولای اون پسره که مزاحمم شده بود چیزاش رو ازش باج گرفته بودم نیشم تا بنا گوش باز شد و درحالیکه نگاهم رو به بالا میدوختم زیر لب زمزمه کردم :

_مرسی که هنوزم بدجور هوام رو داری اوس کریم !

پولا رو سرجاش گذاشتم و با عجله کیفم رو توی مشتم چنگ زدم و با عجله از خونه بیرون زدم

چون فاصله دانشگاه تا محل زندگی من خیلی زیاد بود نیم ساعت طول کشید تا برسم ، از شانس بد هم ساعت اول با استاد آراد کلاس داشتم حوصله شنیدن غُرغُرهاش رو نداشتم

پس برای اینکه بهونه دستش ندم با عجله خودم رو به کلاس رسوندم و ردیف آخر نشستم تا توی تیر راس نگاهش نباشم

بعد از چند دقیقه کم کم کلاس پر شد رزا با نیش باز و سرزنده کنارم جا گرفت و با دیدن اخمای درهمم با تعجب سوالی پرسید :

_چیزی شده ؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و نه آرومی زیر لب زمزمه کردم دهن باز کرد که چیزی بگه ولی با ورود استاد به کلاس ساکت شد

از چشمای کنجکاو و شاکیش معلوم بود دنبال کسی میگرده ، توی صندلیم بیشتر فرو رفتم که پشت میزش نشست و شروع کرد به حضور و غیاب !

به اسم من که رسید با لحن خاصی زیرلب زمزمه اش کرد و بار دیگه بلند اسمم رو گفت :

_شریفی !!

با سکوتم همه نگاه ها به سمتم برگشت ، نه دیگه قایم شدن بیفایده بود

صاف سرجام نشستم و بدون اینکه نگاهی سمت استاد بندازم دستم رو بالا بردم که با تمسخر گفت :

_چیز خاصی اون پایین هست ؟؟

نه نمیشد یه روز پیگیر من نشه و بهم گیر نده سرم رو بالا گرفتم و با تعجب گفتم:

_نه ....چی استاد ؟؟

که پوزخند صدا داری زد و گفت :

_همونی که بدجور توی نخشی و روی زمین دنبالش میگردی !!

قهقه بچه ها بالا گرفت که بلند شد و درحالیکه جزوه توی دستش رو ورق میزد شروع کرد به درس دادن !

پووف کلافه ای کشیدم و رو ازش برگردوندم خدا امروز رو بخیر کنه ، وقتی که از الان گیر دادناش شروع شده !

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part33#

تا دقیقه ای که سر کلاس بودیم یک ریز درس داد و خدا رو شکر تونستم هیچ عاتویی برای گیر دادن دستش ندم بیست دقیقه تا تموم شدن کلاسش مونده بود و من لحظه شماری میکردم برای پایانش!

استاد داشت مبحثی رو توضیح میداد که یکدفعه چشمش بهم خورد و انگار چیزی رو به خاطر آورده باشه سرجاش خشکش زد و با حالت خاصی خیرم شد و پلکم نمیزد

از طرز نگاهش و خیرگی بیش از حدش همه بچه ها به طرفم برگشتن که

یکدفعه انگار جنون بهش دست داده باشه از این رو به اون رو شد و عصبی بلند گفت :

_کی به تو اجازه داده اونجا بشینی هاااا شریفی ؟!

با صدای دادش با ترس سر جام تکونی خوردم و وحشت زده سوالی پرسیدم :

_یعنی چی استاد ؟!

بهم نزدیک شد و در حالیکه با چشمای ریز شده برندازم میکرد عصبی گفت :

_یعنی میخوای بگی یادت رفته توی کلاسای من جات کجاست ؟!

به قدری از دادش و رفتارای یکهویش شوک زده بودم که انگار مغزم رو پاک کرده باشن هیچی به ذهنم نمیرسید به همین دلیل گیج زیر لب زمزمه کردم :

_نمیفهمم منظو.....

کتابش رو عصبی روی میز کوبید و چنان دادی زد که مو به تنم سیخ شد

_جات اونجاس شریفی !!

با دست به سطل زباله گوشه کلاس اشاره کرد که همه زدن زیرخنده جز منی که مات و مبهوت با رنگی پریده نگاهم بین سطل زباله و استاد میچرخید

کثافت پس بالاخره تونست چیزی برای اذیت کردن من پیدا کنه !

دندونام روی هم سابیدم و با خشم زیرلب زمزمه کردم :

_بدجور تلافی این تحقیر رو سرت درمیارم... عقده ای بدبخت !!

توی سکوت چند ثانیه خیرم بود که یکدفعه نمیدونم چی تو صورتم دید که حس کردم برای ثانیه ای صورتش ناراحت شد ولی زود به خودش اومد و درحالیکه نیم نگاهی به ساعت مچی روی دستش میانداخت هشدار آمیز گفت :

_الان که دیگه وقت کلاس تمومه ولی اگه دفعه بعد ببینم اینطوری راحت سر جات لَم دادی این ترم از تموم درسایی که با من گرفتی میندازمت که

بفهمی خلاف دستورای من عمل کردن چه عواقب سنگینی داره !

هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد دستای من بیشتر و بیشتر مشت میشدن و کم کم کنترل خشمم داشت از دستم خارج میشد که با خسته نباشید کوتاهی از کلاس بیرون زد

بچه ها هر کدوم دونه دونه با خنده درحالیکه من رو با انگشت نشون میدادن از کلاس خارج میشدن ولی من هنوزم با همون دستای مشت شده سرجام نشسته بودم و به زمین خیره بودم

و فکرم درگیر این بود که چه بلایی سر این استاد سوسول بیارم تا دهنش بسته شه و حساب کار دستش بیاد

که با نشستن دستی روی شونه ام به خودم اومدم و نیم نگاهی به رزای ناراحت انداختم

_ناراحت نباش معلوم نیست چشه و از کجا ناراحته که میاد سر تو خالی میکنه !

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با حرص ادامه داد :

_بچه های دیگه که باهاش کلاس دارن میگن با وجود جدی بودنش خیلی باهاشون خوبه ولی لعنتی وقتی کلاس ما میاد انگار برج زهرمار میشه از شانس بدت هم اول از همه میخواد به تو گیر بده

بیخیالی زیرلب زمزمه کردم و کوله ام رو برداشتم که برم ولی با حرفی که رزا زد با تعجب به طرفش برگشتم و ناباور لب زدم :

_چـــــــی ؟؟؟!!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part34#

با تعجب نگام کرد و بار دیگه حرفش رو تکرار کرد :

_واه چته ؟؟ گفتم بخاطر اینکه باباش رییس دانشگاس اینطوری راحت هرکاری میخواد میکنه دیگه !!

حس میکردم توی خیال و توهم به سر میبردم یا گوشام اشتباه شنیدن ، دستپاچه آب دهنم رو قورت دادم و درحالیکه دستام تکون میدادم با ترس سوالی پرسیدم:

_نمیخوای بگی که اون پسر نجم رییس دانشگاس ؟

مات و مبهوت خیره دیووونه بازی های من بود که کلافه دستی به صورتم کشیدم و زیرلب آروم ادامه دادم :

_تشابه فامیلی و خونه مشترک چطور به ذهن خودم نرسیده بود...واای خدای من !

رزا چپ چپ نگاهم کرد و با تعجب گفت :

_چیزی شده !؟

تا اونجایی که میدونستم اون لعنتی پسری نداشت این یکدفعه از کجا پیداش شده بی اهمیت به سوال رزا بهش نزدیک شدم و گفتم :

_مطمعنی پسرشه؟!

با اطمینان سری تکون داد و گفت :

_آره بابا دیروز برام کاری پیش اومد در رابطه به مدارک تحصیلیم مجبور شدم برم سراغ آقای نجم رییس دانشگاه دیدم یکدفعه یکی در زد و.....

پوزخندی صدا داری زد و درحالیکه با چشم و ابرو صندلی استاد رو نشون میداد کنایه وار گفت :

_همین استاد آراد خودمون داخل شد و حواسش نبود من اونجام دراومد گفت بابا .... یکدفعه تا چشمش به من خورد از باباش معذرت خواهی کرد و گفت بعدا میاد حالا این یعنی چی بنظرت ؟؟

چشمام داشت از حدقه درمیومد چطور این همه سال متوجه اینکه شاید

یه پسر داشته باشه نشده بودم

لبام با حرص روی هم فشار دادم و زیر لب لعنتی زمزمه کردم که رزا با تعجب نگاهم کرد و گفت :

_دلیل این همه تنفرت چیه؟؟

خاک تو سرت نازلی از بس تابلو بازی درآوردی اینم فهمید یه مرگیت هست ، دستپاچه زبونی روی لبهام کشیدم و عصبی گفتم :

_میخوای چی باشه ؟؟ ندیدی چه بلاهایی سرم درمیاره

انگار واقعا مجاب شده باشه نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و گفت :

_آره حق داری .... استاده ناجور بهت گیر داده !

نگام کرد و انگار چیزی به خاطرش اومده باشه کم کم نیشش باز شد و با خنده گفت :

_میگم نکنه ازت خوشش اومده یعنی یه طورایی عاشق....

عصبی توی حرفش پریدم و با چندش گفتم :

_ هه...هیچ کسیم نه اون گند دماغ !

ولی اون با خنده بلند شد و درحالیکه دستشو دور شونه من حلقه میکرد با اصرار گفت :

_خدا رو چه دیدی.... از من گفتن بود !

با بدخلقی دستش رو از دور شونه ام باز کردم و با نفرت گفتم :

_ اگه یه مرد روی زمین مونده باشه اونم این استاد آراد باشه بازم من عاشق این گودزیلا نمیشم !

با شیطنت ابرویی بالا انداخت :

_حالا میبینیم !

چپ چپ نگاش کردم واه دختره دیوونه شده ، توی سکوت دستی روی هوا براش تکون دادم و درحالیکه از کلاس خارج میشدم بلند گفتم :

_نمیتونم کلاس بعدی رو بمونم میخوام برم خونه !

صدای متعجبش که بلند خطاب بهم میگفت واه پس چرا...؟! به گوشم رسید ولی بی اهمیت به قدمام سرعت بخشیدم و ازش دور شدم

باید هر طوری شده سر از کار اینا درمیاوردم ، با این فکر لبم رو به دندون کشیدم و با عجله از دانشگاه بیرون زدم و سر خیابون منتظر تاکسی ایستادم ولی هیچ خبری نبود

لعنتی .... بدی گرمی هوا و ظهر همینه دیگه که پرنده هم پر نمیزنه چه برسه به آدم !

کلافه دستم رو جلوی چشمام مقابل نور آفتاب گرفتم و نگاهم رو به ته خیابون دوختم یکدفعه با توقف ماشینی درست کنار پام به خودم اومدم و نگاه وحشیم رو به راننده ماشین که کسی جز استاد آراد نبود دوختم

با دیدن نگاه خیرم ابرویی بالا انداخت و گفت :

_بپر بالا یالله !!

این چشه هر دفعه میخواد من رو سوار ماشینش کنه و بهم گیر میده مگه

این دانشگاه حراست و کمیته انظباطی نداره که این استاد اینطوری جولون میده

دستام به سینه گره زدم و شاکی دهن باز کردم که بهش بتوپم ولی با یادآوری حرفی که رزا بهم زده بود دهنم خود به خود بسته شد

شاید میتونستم ازش اطلاعاتی گیر بیارم و از زیر زبونش حرفایی بیرون بکشم ، با دستش روی فرمون ضرب گرفته بود و در همون حال بلند گفت :

_چیه مثل منگولا میمونی نگاه میکنی ؟؟ انگار نمیخوای بیای ؟؟

اینم معلوم نیست با خوش چندچنده ؟! سر کلاس که بهم میپره و ضایعم میکنه اینجام که اینطوری دست به دامنم شده که حتما سوار شم

وقتی دید چیزی نمیگم شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت :

_اوکی به .....

نزاشتم بقیه حرفش رو بزنه با عجله سوار شدم و درحالیکه درو محکم بهم میکوبیدم بلند و دستپاچه گفتم :

_اومدم اومدم !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part35#

با چشمای متعجب نگاهی بهم انداخت و زیرلب نمیدونم چی زمزمه کرد و سری به نشونه تاسف تکون داد یکدفعه پاشو روی پدال گاز فشار داد

من باید ازش اطلاعات گیر میاوردم هرطوری که شده پس بی اهمیت به

رفتاراش روی صندلی به طرفش چرخیدم و بعد از کلی این پا و اون پا کردن سوالی پرسیدم:

_اووووم یه سوالی بپرسم استاد ؟؟

با این حرفم دیگه چشماش نزدیک بود از کاسه دربیاد چون بیرون از دانشگاه هیچ وقت با این اسم خطابش نمیکردم و بیشتر با هووی و یارو و بی ادبانه صداش میزدم

دستی به دماغ خوش تراشش کشید سری تکون داد و گفت :

_بپرس !!

نمیدونستم چطوری ازش بپرسم که به چیزی شک نکنه دستپاچه زبونی روی لبهام کشیدم و بی مقدمه سوالی پرسیدم :

_میشه بپرسم خونتون کجاست ؟!

نیم نگاهی بهم انداخت

_چطور ؟؟

شونه ای بالا انداختم و با تمسخر گفتم :

_میخوام ببینم تو کدوم محله میشینی و وضعیت مالیت چطوره....میدونی چرا ؟!

بشکنی جلوی صورتش زدم و با پوزخندی ادامه دادم :

_چون میخوام بیام خونت دزدی !!

فرمون رو چرخوند و با غرور گفت :

_چیزی توی خونه من گیرت نمیاد ولی این رو مطمعن باش پات رو داخل خونه من گذاشتی به این سادگی ها نمیتوتی بری بیرون !

با اخمای درهم سری تکون دادم و سوالی پرسیدم :

_چرا انوقت ؟!

نیم نگاهی سمتم انداخت و با لحن مرموزی گفت :

_وقتی اومدی میفهمی !!

یه طوری حرف میزد انگار مطمعن بود من یه روزی خونش میرم و لحن حرف زدنش بوی بدجنسی میداد ولی نباید باهاش دعوا میکردم باید میزاشتم ببینم میخواد چی بگه و از در دوستی باهاش وارد میشدم

_باشه ولی انگار میترسی بگی کجاست !!

تو گلو خندید و گفت :

_از چی بترسم ؟ از توی جاسویچی ؟؟

چشمام روی هم فشار دادم و به سختی جلوی خودم گرفتم تا نزنم دندوناش رو توی دهنش خورد کنم با اینکه میدونه من چقدر حساسم ولی بازم این حرف رو میزد پوزخند صداداری بهش زدم که توی خیابون اصلی پیچید

_خونه پدریم توی همون خیابونیه که اون دفعه مچ خانوم رو در حال دزدی کردن گرفتم میدونی که کجا رو میگم ؟؟

گوشام سوت کشید پس رزا راست میگفت خونه پدریم ؟؟

این حرفش توی ذهنم چندین بار تکرار میشد و بی اراده زیرلب زمزمه اش کردم

بی اختیار کنجکاو به طرفش چرخیدم و با لکنت پرسیدم :

_خو...خونه پدریت ؟!

دستی به ته ریشش کشید و بی اهمیت گفت :

_آره !

پس پسر همون لجن بود با خشم دستام مشت کردم و توی سکوت خودخوری میکردم که با تیزبینی نیم نگاهی بهم انداخت و یکدفعه بی مقدمه گفت :

_تو خیلی مشکوکی !!

میدونستم عکس العمل هام رو زیر نظر داره پس بدون اینکه دستپاچه شم راحت به صندلیم تکیه دادم و درحالیکه دستام رو به سینه گره میزدم خنده ریزی کردم و گفتم :

_آره هستم ...میدونی چرا ؟!

از گوشه چشم نگاش کردم و کنایه وار ادامه دادم :

_چون پیش من باید همیشه حواست به همه چیت باشه... شیرفهم شدی ؟؟!

اول متوجه منظورم نشد چی میگم ولی یکدفعه با دقت نگاش رو جلوی ماشین چرخوند و انگار تازه متوجه باشه چی شده در مقابل چشمای ناباورم از خنده ترکید و قهقه هاش فضای رو پر کرد

میون خنده ماشین رو کنار زد و بعد از باز کردن کمربندش به طرفم چرخید

_کی برش داشتی ؟!

نگاهم رو به بیرون دوختم و با نیشخندی گفتم :

_این ترفند کارمه نمیشد گفت که شازده !!

انگار به بازی جذابی نگاه میکنه دستش رو گوشه لبش کشید و با خنده

گفت :

_اووووه چه کار شریفی هم داری !!

بی اهمیت نگاش کردم که دستش رو جلوم گرفت

_بده زود !

دستم رو از داخل جیب مانتوم بیرون آوردم و فندک گرون قیمت رو کف دستش گذاشتم ، مقابل چشمام بالا گرفتنش و با پوزخندی گفت :

_عجب شغلی داری بانووو

جلوی شیشه پرتش کرد و با حرص ادامه داد :

_ ولی من از اینکه کسی بخواد دورم بزنه و ازم دزدی کنه ساده نمیگذرم میدونستی ؟؟!!

و مقابل چشمای بی تفاوتم ماشین روشن کرد و درحالیکه قفل مرکزی رو میزد پاش روی گاز فشرد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part36#

شاید فکر میکرد اینطوری میتونه من رو بترسونه ولی زهی خیال باطل !

برای اینکه بیشتر حرصش رو دربیارم پامو روی اون پام انداختم و با تمسخر ازش پرسیدم :

_داری کجا میری ؟؟

با حرص و با چشمای به خون نشسته نیم نگاهی سمتم انداخت که خودم

رو به گیجی زدم و ادامه دادم :

_چرا عصبی میشی؟! آخه مسیر خونه ما از این طرف نیست داری اشتباه میری شازده !!

شونه هام بی تفاوت بالا انداختم و زیر لب زمزمه کردم :

_حالا خود دانی !

بعد از چند دقیقه با توقف ماشین جلوی یه ویلای بزرگ و قشنگ نیم نگاهی بهش انداختم و زیر لب سوت بلندی زدم

_اووه عجب خونه شیکیه جون حاجی !

با پوزخندی مرموز خیرم شد و گفت :

_میخوای داخلشو ببینی !؟

با تعجب نگاش کردم :

_مگه مال توعه ؟!

توی سکوت چیزی شبیه کنترل به طرف درش گرفت که بعد از چند ثانیه اتوماتیک وار باز شد و زیبایی خونه بیشتر توی دیدم قرار گرفت

عه پس دلیل اینکه هیچ وقت خونه باباش نمیدیدمش اینه !

آقا برای خودش همچین قصری داره...دروغ چرا دوست داشتم داخلش رو ببینم

از این جا که عجیب خیره کننده بود ، توی فکرو خیالات خودم غرق بودم که آراد پاش رو روی گاز فشار داد و ماشین با سرعت از جا کنده شد

هر قدر که ماشین جلوتر میرفت من بیشتر عاشق زیبایی این خونه میشدم انگار حس میکردی یه تیکه از بهشته !

درخت های سربه فلک کشیده اون گلهای قرمز و صورتی که تموم فضای حیاطش رو در برگرفته بودن

با دیدن چشمه کوچیکی که از وسط حیاطش و دقیق بین دوتا درخت بیرون میزد دهنم نیمه باز موند و با بهت زیرلب زمزمه کردم :

_باورم نمیشه !!

حواسم نبود ماشین متوقف شده یا نه فقط دستم به سمت دستگیره رفت تا بازش کنم ولی با قفل بودنش به خودم اومدم و عصبی به سمت استاد آراد برگشتم

_درو باز کن زود !!

ماشین رو جلوتر برد و با خشم در جوابم گفت :

_بشین سرجات ببینم بچه !

خواستم به سمتش حمله کنم که با توقف ماشین و باز شدن قفل مرکزی با عجله درو باز کردم و درحالیکه بیرون میرفتم تهدید وار گفتم :

_شانس آوردی وگرنه فَکِت رو خورد میکردم بچه سوسول !

بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم ازش فاصله گرفتم و با حیرت از چیزی که میدیدم چرخی دور خودم زدم و بی اختیار شروع کردم به غُرغُر کردن

_اای تو گلوت گیر کنه پسر... توی همچین بهشت زندگی میکنی اون وقت من باید توی اون گوه دونی بمونم !

با یادآوری چشمه به طرفش قدم تند کردم که با دیدنش با حیرت کنارش نشستم و با دهن نیمه باز دستم رو تا نیمه داخلش فرو کردم نه...!

واقعیه !
ولی اینجا اونم وسط این خونه مگه میشه ؟!

هنوزم داشتم مثل ندید بدیدا نگاش میکردم که با فکری به ذهنم رسید با خنده ریزی کفشامو از پام بیرون آوردم و پاهام رو تا نیمه توی آب فرو بردم

با حس خنکای آب بین تک تک انگشتام با لذت هوووومی زیرلب زمزمه کردم و چشمامو بستم

_این چشمه مصنوعی رو با پاهات به گند کشیدی که !!

مصنوعی ؟؟
چشمام رو باز کردم و عصبی گفتم :

_حالا هرچی که هست ولی خیلی باحاله نههههه ؟!

چشم غره ای بهم رفت و عصبی درحالیکه به سمتم میومد گفت :

_ولی من برای کار دیگه ای تو رو آوردم اینجا ...!

و تا بخوام منظور حرفش رو درک کنم زیر بغلم رو گرفت و به زور بلندم کرد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part37#

عصبی تقلا کردم تا ازش جدا بشم و در همون حال فریاد زدم :

_هووووی معلوم هست داری چه غلطی میکنی ؟؟

بدون توجه به تقلاهام دستم رو گرفت و کشون کشون داخل خونه بردم ، با دیدن خونه خالی برای اولین بار توی زندگیم واقعا ترس برم داشت

نگاه لرزونم رو توی خونه چرخوندم و با ترس گفتم :

_ولم کن میخوام برم!!

با خشم نیم نگاهی سمتم انداخت و با لحن ترسناکی گفت :

_کجا خانووووم ؟! بمون در خدمتت باشیم !

با فشار محکمی دستم رو جدا کردم و با نفس نفس درحالیکه رو به روش می ایستادم عصبی فریاد زدم :

_تو انگار خیلی تنت میخاره هاا ؟!

مرموز نگام کرد و درحالیکه بهم نزدیک میشد گفت :

_هووووم ... چه طورم !

از این همه گستاخیش لبام رو بهم فشردم و با پوزخندی گفتم :

_آهان پس اینطور ...

انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش تکونی دادم و گفتم :

_پس حواست باشه به پروپای من نپیچی چون بدجور پرهاتو قیچی میکنم ...فهمیدی!؟

هیستریک وار خندید و میون خنده بریده بریده گفت :

_اووووه... کاریت نداشتم انگار بدجور دُم درآوردی تو دختر !

با خشم خیرم شد و ادامه داد:

_با آراد واقعی آشنا نشدی وگرنه میفهمیدی جلوی من نباید زبون درازی کنی !

دستم رو به نشونه برو بابا براش تکون دادم و با چند قدم بلند خودم رو به در رسوندم ولی هرکاری میکردم باز نمیشد

به طرفش چرخیدم که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و با چشمای ریز شده خیره حرکاتم بود

اشاره ای به در کردم و عصبی گفتم:

_رد کن بیاد ؟!

سرش رو کج کرد و با تمسخر گفت :

_چی رو !؟

عصبی لگد محکمی توی در کوبیدم و جیغ زدم :

_کلید این بی صاحب رووو رد کن بیاد زود !

یکدفعه انگار رم کرده باشه با قدمای بلند به طرفم اومد و عصبی یقه ام رو گرفت و درحالیکه محکم تکونی بهم میداد گفت :

_صداتو برای من بالا نبر وگرنه میدونم چطور صدات رو بِبُرم متوجه ای ؟!

مشتم رو گره کردم که به صورتش بکوبم ولی وسط راه دستم رو گرفت و آنچنان فشاری بهش داد که دادی از درد زدم و صورتم توی هم رفت

_انگار زبونت رو باید جور دیگه ای کوتاه کنم آررررهههه ؟!

تا بخوام عکس العملی نشون بدم لباش روی لبام گذاشت و با شدت شروع کرد به بوسیدنم

مثل وحشیا با دستاش پهلوهام رو فشار میداد و من رو بیشتر به خودش میچسبوند و از طرفی به قدری لبام رو گاز میگرفت که تموم صورتم از درد سِر شده بود

توی دهنش ناله ای از درد کردم تا ولم کنه که با یه حرکت عین عروسکی بلندم کرد و راه افتاد

با جیغ شروع کردم به دست و پا زدن ولی اینقدر زورش زیاد بود که هیچ فایده ای نداشت و بین بازوهاش گیر افتاده بودم

با نفس نفس تقلا کردم و با لگد به شکمش کوبیدم که با دستش آنچنان

فشاری به بالا تنم داد که برای ثانیه ای از درد لال شدم

ولی بعدش آنچنان جیغ بلندی زدم که دستش رو جلوی دهنم گذاشت و با خشم غرید :

_میدونم چطور ادبت کنم دزد کوچولو...!

و به طرف اتاق خواب راه افتاد با یه ضربه محکم درش رو باز کرد منو روی تخت انداخت و تا بخوام حرکتی بکنم روم خیمه زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part38#

با جیغ تقلا کردم از زیرش بیرون بیام که با یه حرکت دو دستم رو گرفت و بالای سرم برد و با نفس نفس کنار گوشم گفت :

_کم تکون بخور بچه !!

با خشم سرم رو بالا بردم تا به دماغش بکوبم که زود فهمید و درحالیکه سرش رو عقب میبرد با خنده بریده بریده گفت:

_اووووه بندانگشتی خطرناک میشود !

دندونام روی هم سابیدم و با خشم غریدم :

_برو کنار وگرنه تضمین نمیکنم یه جای سالم روی بدنت باقی بزارم

این دفعه دیگه خنده امونش رو برید روم افتاد و قهقه اش به هوا رفت ، بدنش از شدت خنده میلرزید و گرمای بدنش داشت حالم رو بهم میزد

وزن زیادش و از طرفی گرمای بدنش باعث شده بود حالم یه طوری بشه و از طرفی نفسم بند بیاد دستم روی بازوهاش گذاشتم و با صدای خفه ای

گفتم :

_پاشو لندهور !

بی اهمیت به من هنوزم میخندید ، با اون هیکلش که سه برابر من بود روم افتاده بود و خیال تکون خوردنم نداشت

با خنده سرش رو بلند کرد و بریده بریده زیرلب گفت :

_واااای خدا میگه تضمین نمیکنم !

دندونام روی هم سابیدم و با خشم گفتم :

_امتحانش مجانیه ؟!

سرش رو پایین نزدیک لبام آورد و دهن باز کرد چیزی بگه که مشتم رو آنچنان توی صورتش کوبیدم که دادی از درد کشید و از روم کنار رفت

با کنار رفتنش از روم نفسم رو محکم و با فشار بیرون فرستادم ، آخیش داشتم خفه میشدما !

از درد توی خودش میپیچید و فَکِش رو محکم گرفته بود که با عجله قبل از اینکه باز رَم کنه و پاچم رو بگیره از روی تخت بلند شدم

با خنده نزدیک تخت ایستادم و با تمسخر گفتم :

_چیه...مگه نمیخواستی ضرب دستم رو امتحان کنی ؟!

پشت بهش کردم و ادامه دادم:

_پس حالا زیاد آه و ناله نکن....! فقط یاد میگیری دیگه پاتو توی حریم نازی نزاری

با دیدن مجسمه کوچیکی که ازش معلوم بود گرون قیمته و روی میز جلوی آیینه اش بود برش داشتم و درحالیکه توی جیبم میزاشتمش با پوزخند صداداری گفتم:

_شیرفهم شدی پس...

هنوز حرف کامل از دهنم بیرون نیومده بود که یکی از پشت دستم رو گرفت و آنچنان پیچوند که جیغی کشیدم و با درد نالیدم :

_آاااااای ول کن !

آراد با چشمای به خون نشسته رو به روم ایستاد و در حالیکه هنوزم دستم رو فشار میداد با خشم فریاد زد:

_بزارش سرجاش زود باش !!

مجسمه رو محکم توی دستم فشردم و از پشت دندونای چفت شدم غریدم :

_اگه نزارم میخوای چه گوهی بخوری ؟!

سرش رو نزدیک صورتم آورد و عصبی گفت :

_میدونم چطور آدمت کنم دختره دزد گستاخ !

فکر میکردم میخواد بزنتم ولی دستم رو ول کرد و درحالیکه با پشت دست خون گوشه لبش رو پاک میکرد گفت:

_وقتی به جرم دزدی دادمت دست پلیس میفهمی که با بد آدمی درافتادی !!

چی ؟!
پلیس .... نه خدای من !!

بی اراده مجسمه از بین انگشتای سست و ناتوانم لیز خورد و پایین پام افتاد ولی الان وقت تسلیم شدن نبود

سعی کردم به خودم مسلط باشم و درحالیکه استرس از تک تک حرکاتم پیدا بود پوزخندی زدم و گفتم :

_هه...پلیس ؟؟ اون وقت به چه جرمی ؟!

با چشم و ابرو اشاره ای به مجسمه زیرپام کرد و گفت :

_به همین جرم و.... به همین سادگی!!

و مقابل چشمای متعجبم به طرف در رفت ، با حدس کاری که میخواد بکنه با عجله به سمتش قدم برداشتم ولی زود در رو بست و درحالیکه از پشت قفلش میکرد بلند خندید و گفت :

_خوش باشی خانوم دزده!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part39#

با مشت و لگد به جون در افتادم ولی بیفایده بود انگار کر شده باشه هیچ عکس العملی نشون نمیداد با حرص دندونام روی هم فشار دادم و دستپاچه نگاهم رو به اطراف چرخوندم

نباید گیر پلیس میفتادم وگرنه فاتحم خونده بود ، ولی هیچ چیزی نظرم رو جلب نمیکرد عصبی چند قدم عقب رفتم و با خشم لگد محکمی به در

کوبیدم

صدای بدی داد ولی هیچ صدایی از اون آراد لعنتی بلند نمیشد با خشم بلند اسمش رو صدا زدم و گفتم :

_بیا در رو باز کن زود باش !!

بازم هیچی نگفت که لگد دیگه ای به در کوبیدم و از ته دلم فریاد کشیدم :

_هووووی یارو مگه نمیشنوی چی میگم !!

بیفایده بود ، دستام از ترس گیر افتادن توسط پلیس یخ زده بودن و با استرس دور خودم میچرخیدم

با سرو صداهایی که از بیرون به گوشم میرسید قدم تند کردم و پشت به در گوش ایستادم ولی با شنیدن صدای اون عوضی باز حرصم بالا گرفت

دستگیره در رو بین دستام گرفتم و عصبی شروع کردم به فشار دادن و بالا پایین کردنش

نمیدونم چقدر درگیر باز کردن در بودم که بالاخره خسته شدم و با نفس نفس دستم رو به دیوار تکیه دادم

یکدفعه با دیدن پیج های روی در چیزی توی ذهنم جرقه زد و با خوشحالی دستم رو توی جیب مانتوم به دنبال چاقویی کوچیکی که همیشه همراهم بود چرخوندم

ولی هیچی نبود ، ناباور همه جیب هام گشتم و زیر لب زمزمه کردم:

_نه الان وقتش نیست....کجا گذاشمت اخه گندت بزنن !!

یادم نمیومد آخرین باری که دستم بوده کجا گذاشتمش... لعنتی باهاش میتونستم قفل در رو باز کنم

کلافه سرم رو به دیوار تکیه دادم و ناامید چشمام روی هم گذاشتم ، یعنی باید چیکار میکردم خدای من !!

نکنه تا الان پلیس رو خبر کرده باشه ... برای دلگرمی خودم زیرلب زمزمه کردم :

_نه بابا فقط اینطوری گفت من رو بترسونه !!

موهای توی صورتم رو کنار زدم و با دلهره ادامه دادم :

_آره فقط میخواد من رو بترسونه !!

ولی یکدفعه با شنیدن حرف زدنش با تلفن که مدام اسم دزد و خونه رو به زبون میاورد ترس برم داشت و اسمش رو با جیغ صدا زدم و گفتم :

_آهاای داری چیکار میکنی خدا لعنتت کنه !!

صداش قطع شد و بعد از چند دقیقه انگار پشت در ایستاده صداش به گوشم رسید که با تمسخر خندید و گفت :

_ هیچی .... فقط پلیس رو خبر کردم یه موش کوچولوی دزد تو خونه ام پیدا کردم

چی ؟؟
پلیس خبر کرده ؟؟ لبم رو خیس کردم و با صدای لرزون گفتم:

_ داری دروغ میگی !!

با تمسخر خندید و گفت :

_تو فکر کن دروغ میگم !

اگه گیر میفتادم همه چی به باد میرفت درس و دانشگاه و در آخر هم انتقامم !!

با این فکر دستام با حرص مشت کردم و به اجبار گفتم :

_حاضرم هرکاری برات انجام بدم ولی من رو دست پلیس نده

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part40#

منتظر بودم چیزی بگه ولی سکوت کرده بود و این داشت بیشتر عصبیم میکرد دستمو روی در گذاشتم و بیقرار باز اسمش رو صدا زدم

_هوووی با توام کجایی لعنتی ؟!

بازم چیزی نگفت که عصبی با حرص چرخی دور خودم زدم و جنون وار زیرلب زمزمه کردم:

_نباید گیر پلیس بیفتم نه نمیشه !!

ولی اتاق نه پنجره ای داشت و نه در دیگه ای ، یه طورایی گیر افتاده بودم و عین خر توی گِل گیر کرده بودم

با ناراحتی چنگی به موهای پریشونم زدم و بلند جیغی کشیدم

نه پایان من نمیتونست اینطور باشه !!

با این فکرا جنون آمیز به طرف در حمله کردم و درحالیکه با مشت های کم جونم بهش میکوبیدم بلند فریاد زدم:

_لعنت بهت عوضی بیا این در رو باز کن !

نمیدونم چقد با مشت و لگد به جونش افتاده بودم که خسته روی زمین نشستم و درحالیکه به دیوار تکیه میدادم با غم نگاهم رو به سقف دوختم و زیرلب زمزمه کردم :

_اوس کریم یه فرصت دیگه بهم بده ! نزار تلاشی که این همه سال پای این انتقام کردم هدر بره و تموم عمر دلم بسوزه و ذره ذره آب شم

با ناراحتی دستی به صورتم کشیدم که یکدفعه صدای آراد دقیق پشت در به گوشم رسید

دستپاچه بلند شدم و گوشم رو به در چسبوندم که یکدفعه با حرفی که زد ناباور دستمو جلوی دهنم گرفتم و اشک توی چشمام حلقه بست

_گفتی هرکاری میکنی درسته... آره !

کف دستم رو به چشمام کشیدم و لرزون لب زدم :

_آره !

یکدفعه جلوی چشمای ناباورم در اتاق باز شد و آراد توی قاب در قرار گرفت و با پوزخندی گوشه لب گفت :

_میبینم که بالاخره داری رامم میشی!

درحالیکه چشمم به پشت سرش و در باز شده بود آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم :

_بزار برم !

چشمام ریز کردم و با زرنگی ادامه دادم :

_وگرنه پلیس بیاد میگم که قصد داشتی بهم تجاوز کنی !!

قهقه اش بالا گرفت و با خنده گفت :

_اونوقت با چه مدرکی ؟!

چشمام توی حدقه چرخوندم و با اشاره ای به مانتوم گفتم :

_دکمه های پاره شده مانتوم و این وضعیتم چیز دیگه ای رو هم مگه نشون میده ؟!

دستاش رو به سینه قفل کرد و درحالیکه به دیوار تکیه میزد نگاهش روی بدنم چرخوند و با تمسخر گفت :

_منم میگم اومده بود دزدی و ناکارش کردم و دلیل سروضع بدش هم همینه !

چند قدم بهم نزدیک شد و با خنده گفت :

_فکر کردی خیلی زرنگی جوجه !؟

یکدفعه یقه ام رو گرفت و با یه حرکت به دیوار چسبوندم و خشن ادامه داد :

_کاری رو که میخوام انجام میدی یا دو دستی تقدیم پلیس میدمت فهمیدی؟!

داشتم خفه میشدم با تقلا دستش رو چنگ زدم و با نفس نفس نالیدم :

_چه کاری لعنتی !

سرش رو نزدیک گوشم آورد و لاله گوشم رو به دندون گرفت و با شنیدن چیزی که در گوشم گفت دست از تقلا برداشتم و خشکم زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part41#

_میشی غلام و برده حلقه بگوش من و هرکاری ازت خواستم باید برام انجام بدی !!

با چشمای گرد شده عصبی گفتم :

_من برده و نوکر کسی نمیشم شِنُفتِی؟؟

ضربه ای به سینه اش کوبیدم و خشن ادامه دادم :

_همه مردم نوکر و غلام منن ، اونوقت تو یه الف بچه میخوای از من کار بکشی...هه !

بهم چسبید و درحالیکه دستاش دو طرفم به دیوار تکیه میداد گفت :

_مجبوری فسقلی متوجه ای ؟!

با نفس نفس فریاد زدم :

_فسقلی عمته...غول بیابونی !!

چندثانیه با بهت خیره من که از حرص رو به انفجار بودم شد ولی یکدفعه از خنده ترکید و بریده بریده گفت :

_واااای خدایا... پس از اینکه من ریزه پیزه خطابت میکنم حساسی و خوشت نمیاد

از برخورد نفس هاش توی صورتم و بوی عطر تلخش که توی بینیم پیچیده بود و از همه بدتر گرمای بدنش حالم داشت یه جوری میشد ، یه جوری که برام عجیب بود و تا حالا تجربه اش نکرده بودم

عصبی هُل محکمی به سینه اش دادم و بدون توجه به خنده هاش داد زدم :

_برو کنار ببینم لندهور !

یکدفعه انگار جنی شده باشه فَک ام رو توی دستش گرفت و درحالیکه با تموم قدرت بهش فشار میداد گفت :

_صدات رو برای من بالا نبر جوجه !!

سرش رو نزدیکم آورد و همونطوری که نگاهش رو به لبام میدوخت با لحن ترسناکی ادامه داد:

_وگرنه یه بلایی سرت میارم که تا دنیا دنیاست فراموشش نکنی!

برای لحظه ای ازش ترسیدم و بی اختیار سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم که ازم جدا شد

وسط اتاق ایستاد وخشن ادامه داد :

_یالله تصمیمت رو بگیر وقت بحث بیخود با تو یکی رو ندارم !

دستی به صورتم و جای انگشتاش کشیدم و درحالیکه صورتم از دردش توی هم فرو رفته بود با حرص غریدم:

_فکر کنم یه بار جوابتو دادم شازده !!

سرتا پام رو از نظر گذروند و با پوزخندی گفت :

_هرجور میلته !!

به طرف در رفت و درحالیکه میخواست ببندتش بلند گفت :

_پس منتظر پلیس میمونم!

واااای به کل ماجرای پلیس و دزدی رو از یاد برده بودم و دستپاچه دنبالش راه افتادم

_کجا...کجا صبر کن !

به طرفم برگشت و ابرویی بالا انداخت

_خوب ؟!

دستام بهم چلوندم و مردد سوالی پرسیدم :

_منظورت از برده و غلام حلقه بگوشت دقیقا چی بود ؟!

با چشمایی که برق میزدن گفت :

_به زودی متوجه میشی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part42#

فقط کافی بود پام رو از این جهنم بیرون بزارم اون وقت دیگه تهدیدا و حرفاش برام پشیزی ارزش نداشت ، پس بیخیال حرفاش سری تکون دادم و سعی کردم مطیع عمل کنم تا بزاره برم

وقتی سکوت و آروم بودنم رو دید مشکوک ابرویی بالا انداخت و گفت :

_حرفی برای گفتن نداری ؟؟

برای اینکه به چیزی شک نکنه ژست خشنی به خودم گرفتم و عصبی گفتم :

_فعلا که مجبورم ساکت بمونم و همه چیز دست شماست نه...رییس !؟

تو گلو خندید و درحالیکه از اتاق بیرون میرفت آروم زیرلب زمزمه کرد :

_خیلی بامزه ای !

هرچند آروم گفت ولی من شنیدم و یه جورایی خشکم زد
ضربان قلبم بالا گرفت دستم روی سینه ام گذاشتم و زیر لب بی جنبه ای خطاب به خودم گفتم

نمیدونم چند دقیقه اونجا ایستاده بودم که با شنیدن اسمم از زبونش به خودم اومدم و با عجله بیرون رفتم

_هووی نازلی ، نازی اسمت چی بود بیا ببینم !

توی پذیرایی روی تک مبلی نشسته بود و دستاش به سینه گره زده بود که با دیدنم اخماش توی هم کشید و عصبی گفت:

_مگه کری اینقدر صدات کردم ؟؟

بی حوصله به دیوار تکیه دادم و خشن گفتم:

_اولا بهم میگن نازی !! دوما حد خودت رو بدون چی از دهنت بیرون میاد وگرنه...

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت :

_هووووم وگرنه چی؟؟ میخوای بزنی

خندید و با تمسخر گفت :

_آخ ترسیدم !

با حرص دستامو مشت کردم و چیزی نگفتم یعنی نمیتونستم چیزی بگم وقتی که توی خونش بودم و هرآن ممکن بود بلایی سرم بیاره!

فقط پوزخندی بهش زدم و بدون اهمیت به طرف در خروجی رفتم که یکدفعه سد راهم شد و با نیشخندی گوشه لبش سوالی پرسید :

_کجا مادمازل ؟؟

اخمام توی هم کشیدم

_نکنه برای رفتن به خونه امم باید از تو اجازه بگیرم؟؟

روی صورتم خم شد و چند تار موی روی پیشونیم رو کنار زد و درحالیکه نگاهش رو توی چشمام میچرخوند با لحن خاصی گفت :

_قرار مدار بینمون رو چه زود از یادت رفت !؟

دستش رو کنار زدم روی مبل نشستم و کلافه گفتم :

_زود بگو باس برم !!

چپ چپ نگام کرد و با چشمای ریز شده بیخیال گفت :

_میخوام بری برام دزدی !

با تعجب سیخ سرجام نشستم و داد زدم :

_چـــــــــــی ؟؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part43#

لبش به پورخندی کج کرد و گفت :

_همین که شنیدی !

دستپاچه صاف نشستم و درحالیکه با انگشت روی سینه ام میکوبیدم مردد لب زدم :

_من اهل این ک....

توی حرفم پرید و با خنده بریده بریده گفت :

_میخوای بگی اهل این کارا نیستی؟!

دستی پشت لب کشید و همونطور که سعی میکرد خندیدنش رو مهار کنه کنارم نشست و ادامه داد :

_کم جوک بگو دختر ... خوبه خودم صدبار مُچت رو حین دزدی گرفتم

چشمکی بهم زد و با کنایه ادامه داد :

_میخوای منم سیاه کنی بچه !!

پووووف کلافه ای کشیدم و عصبی گفتم :

_ولی اونا فرق داشت !

با چشمای ریز شده با تعجب نگام کرد و با تمسخر گفت :

_کم من رو دست بنداز !

دستپاچه دستام رو تکون دادم

_ولی ....

دستش رو به نشونه سکوت جلوم گرفت و با خشمی که از چشماش میبارید با حرص گفت :

_ولی و اما و اگر نداریم همین که گفتم و توام موظفی برام انجامش بدی

عصبی دندونام روی هم فشردم و با حرص لب زدم :

_نیم ساعت پیش به جرم دزدی از خونت میخواستی من رو بندازی زندان ... الان چی شده ؟ نظرت تغییر کرده

راحت لَم داد و همونطوری که پاهاش روی میز میزاشت بی تفاوت گفت:

_هر طوری دوست داری فکر کن!

مجبور بودم سکوت کنم تا بزاره برم ، پس به اجبار سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم

_باشه....حالا چی میخوای که برات بدزدم ؟؟

انگار مطمعن بود قبول میکنم چون دستاش رو پشت سرش گذاشت و با آرامش ظاهری گفت :

_به زودی میفهمی!

با این حرفش با عجله بلند شدم

_خوب من برم وقتی کارا درست شد بهم خبر بده

ولی هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با حرفی که زد عصبی دستام رو مشت کردم و درحالیکه دندونام روی هم میسابیدم به طرفش چرخیدم

نباید این آدم رو دست کم گرفت چطور فکر کردم میتونم از دستش در برم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part44#

_ کجا... کجا ؟!

دستامو به سینه گره زدم و با ابروهای بالا رفته بی حوصله گفتم :

_مگه نگفتی بعدا میگی ؟؟ خوب برم خونم دیگه

به طرفم اومد و درحالیکه رو به روم می ایستاد جدی گفت :

_ولی خونه تو از این به بعد اینجاست ؟!

فکر کردم اشتباه شنیدم ، سرم رو کج کردم و ناباور پرسیدم :

_چی ؟؟ نَشنُفتَم

وقتی نگاه سنگینش رو دیدم اشاره ای به گوشام کردم و با تمسخر ادامه دادم :

_آخه میدونی چیه ؟؟ گوشام سنگین یه خورده جووون تو

پوزخند صدا داری زد ، سرش رو نزدیک گوشم آورد و درحالیکه لباش به لاله گوشم میخوردن آروم لب زد :

_گفتم خانوم دزده از این به بعد باید اینجا بمونه !!

چی ؟؟ مگه از جونم سیر شدم که اینجا پیش این غول بیابونی بمونم ؟؟

ازش فاصله گرفتم دستی به گوشم و جای لباش کشیدم با حرص گفتم :

_خواب دیدی خیر باشه جناب ...

به طرف در خروجی رفتم و ادامه دادم :

_من خودم خونه دارم

دستم روی دستگیره نشست ولی هنوز بازش نکرده بودم که یکدفعه جلوم

سبز شد و با اخمای درهم غرید :

_برو بشین سر جات ببینم !!

گوشه پیراهنش رو گرفتم و درحالیکه سعی میکردم تکونی بهش بوم عصبی فریاد زدم :

_اگه نرم چی میشه مثلا هاا ؟!

نگاهش رو توی چشمام چرخوند و یکدفعه انگار چیزی به خاطرش اومده باشه ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت :

_انوقت فکر کنم آقا پلیسه خیلی دلش بخواد فیلم تو رو ببینه !!

با تعجب خشکم زد و ناباور لب زدم :

_چی ؟؟؟ فیلم من ؟؟!

با خنده به طرف تلوزیون رفت و درحالیکه روشنش میکرد با هیجان روی مبل نشست و گفت :

_آره

اشاره به صفحه برفکی تلوزیون کرد و ادامه داد :

_اگه خودتم میخوای ببینی بیا ببین !!

مطمعن بودم حرفاش جز لاف و دروغ چیز دیگه نیست که الان داره بهم میبافه که من بترسم ، بی تفاوت بروبابایی خطاب بهش گفتم و به طرف در رفتم

ولی وسط راه با شنیدن صدای خودم خشکم زد و با گیجی به عقب چرخیدم

با چیزی که توی تلوزیون میدیدم ناباور دستی به چشمام کشیدم و با دقت بیشتری خیره صفحه نمایشگر شدم

یعنی این واقعا منم که داشتم مجسمه رو توی جییم پنهون میکردم و از طرفی با اون لعنتی دعوام شده بود

همینطوری میخ صفحه بودم که با شنیدن حرفای کنایه وار آراد عصبی دستامو مشت کردم

_آخ آخ میبینم که عین من خیلی از فیلمه خوشت اومده

با قدمای بلند به طرف تلوزیون رفتم و خسته فریاد زدم :

_زود فیلم رو رد کن بیاد لعنتی !

با کنترل خاموشش کرد بیخیال به مبل تکیه داد و گفت :

_اگه فیلم رو میخوای باید به حرفام گوش بدی !!

دستامو عصبی به اطراف تکون دادم و درحالیکه سعی میکردم متوجه دستپاچگی و اضطرابم نشه لب زدم :

_چه حرفی هاا ؟؟ اینکه خونت بمونم ؟! این منطقیه آخه بنده خدا

شونه ای بالا انداخت و درحالیکه با گوشه پیراهنش ور میرفت بی اهمیت گفت :

_جز اون چیزایی دیگم هست !!

دندونامو از حرص از بس روی هم فشار داده بودم که کل فَک و دهنم درد میکرد ، از دردش صورتم توی هم رفت و خشن نالیدم :

_باز چی هاا ؟!

بلند شد یک قدم بهم نزدیک شد و با چیزی که گفت چشمام از تعجب گشاد شد و ناباور گفتم :

_نههههه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part45#

با غرور ابرویی بالا انداخت

_آره !!

چطور به خودش جرات داده همچین پیشنهادی به من بده که بیام توی خونه اش و نوکری آقا رو بکنم با مشت به سینه اش کوبیدم و خشن فریاد زدم :

_گمشو بابا یابووو !

خواستم به طرف در برم که وسط راه بازوم رو گرفت و آنچنان به طرف خودش برم گردوند که محکم به سینه اش خوردم و توی آغوشش فرو رفتم

دستش رو دور کمر باریکم حلقه کرد و درحالیکه نگاهش رو توی چشمای حیرونم میچرخوند با تمسخر گفت:

_با کی بودی گفتی یابووو ؟!

فکر میکرد ازش میترسم هه...! لبامو کج کردم و با تمسخر کلمات رو توی صورتش هجی کردم

_با...تو....بودم

یکدفعه عین دیوونه ها دستش رو جلوی دهنم گذاشت و درحالیکه با تموم قدرت بهش فشار میاورد با حرص غرید :

_دو دقیقه نمیتونی جلوی دهنت رو بگیری ...حتما باید لالت کنم آره ؟!

با تقلا سعی کردم دستش رو کنار بزنم و درهمون حال جیغ زدم:

_مردش نیستی !!

ولی چون دستش جلوی دهنم بود جز اصوات نامفهوم چیزی از دهنم بیرون نمیومد و متوجه نشد چی گفتم

دستش رو محکم تر روی دهنم فشار داد و تا به خودم بیام به دیوار تکیه ام داد و با حرص بهم چسبید

_باید خودم ادبت کنم !

با چشمای به خون نشسته سرش رو جلو آورد که با فهمیدن نیتش فکری به ذهنم رسید و با تموم قدرت دندونام توی دستش فرو کردم و گازش گرفتم

صورتش از درد توی هم فرورفت و صدای دادش توی خونه پیچید با تلاش سعی کرد دستش رو از دهنم دربیاره ولی من بی اختیار با حرص خاصی دندونام رو بیشتر فرو میکردم

طوری که مطمعن بودم اگه یه کم بیشتر فشار بدم یه تیکه از گوشت دستش رو میکنم با چشمای گشاد شده نگام کرد و با وحشت نالید :

_ول کن دستموووو دختره روانی !

ابرویی براش بالا انداختم و خواستم بیشتر فشار بدم که یکدفعه موهامو توی چنگش گرفت و تا به خودم بیام شروع کرد به کشیدنشون !

_ول نمیکنی نه ... باشه خودت خواستی!

آنچنان فشاری به موهام آورد که حس کردم سرم داره میترکه و صدای کنده شدن تک تک موهام به گوشم میرسید

آخ بلندی گفتم و با درد دستش رو ول کردم درحالیکه تکونی به به سرم میاورد نزدیک صورتم غرید :

_بگووووو چیکارت کنم هاا

با وجود درد گستاخ لب زدم:

_حقت بود !

فشار محکمی به کمرم آورد و خواست چیزی بگه ولی نمیدونم چش شد که ازم فاصله گرفت ، با تعجب داشتم نگاش میکردم که دستش رو بالا گرفت و با دیدنش از ته دل فریاد زد :

_قبر خودت رو کندی دختره غربتی !

تازه نگاهم به دستش خورد که آنچنان قرمز شده بود که رو به کبودی میرفت و جای تک تک دندونام روش پیدا بود

با دیدن خشم توی چشماش با زرنگی از زیر دستش در رفتم و تا بخواد عکس العملی بکنه در رو باز کردم و بیرون زدم

دنبالم پاتند کرد و سعی کرد بگیرتم ولی با فرضی مدام از زیر دستش در میرفتم و خودم رو به ته حیاطش رسوندم

با نفس نفس دستاش رو به زانوهاش تکیه داد و بریده بریده گفت :

_خ...خوب میبینم که بالاخره گیر افتادی!

با ترس نگاهمو دور و برم چرخوندم و وحشت زده آب دهنم رو قورت دادم میدونستم این بار دستش بهم برسه نابودم میکنه

که با دیدن قسمتی از دیوار ته باغ که از روی زمین سوراخ شده بود و لوله ای ازش بیرون میزد چشمام برق زد

حجم لوله خیلی کوچیک تر از سوراخ دیوار بود و با وجود اندام ریزه ام راحت میتونستم با یه کم سختی و جمع کردن دست و پام ازش رد بشم

آراد که فکر میکرد گیرم انداخته از اون فاصله ای که باهام داشت جنون وار بلند خندید و گفت:

_با زبون خوش دارم میگم خودت بیای وگرنه ....

بدون توجه بهش با عجله داخل سوراخ شدم و تا به خودش بجنبه سعی داشتم ازش بگذرم به سختی تکونی به دست و پام دادم و تقریبا سر و دستام بیرون بود

با دیدن فضای اون طرف با نفس نفس دستامو به زمین تکیه دادم و سعی کردم پاهامم بیرون بکشم ولی با حلقه شدن دست آراد دور مچ پام وحشت زده تقلایی کردم که بلند فریاد زد :

_نمیتونی از دستم در بری دختره وحشی!

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part46#

با این حرفش ترس بدی توی دلم نشست و بی اختیار پای آزادم رو بلند کردم و آنچنان توی صورتش کوبیدم که صدای داد بلندش باغ رو لرزوند و پامو ول کرد

با نفس نفس دستامو ستون بدنم کردم و تا بخواد باز بگیرتم از سوراخ گذشتم و خودمو اون سمت دیوار انداختم

با دیدن فضای باز با لبخند نگاهمو اطراف چرخوندم و درحالیکه با عجله بلند میشدم دستی به لباسای خاک آلودم کشیدم

ولی با شنیدن صدای خشمگین آراد آب دهنم رو قورت دادم

_آاااای خدا کور شدم !

با تمسخر بلند خندیدم و طوریکه صدام به گوشش برسه فریاد زدم :

_خوبت میره تا تو باشی نخوای به من دست بزنی یابووو !

از ته دل اسمم رو فریاد زد و تهدیدوار گفت :

_فقط دستم بهت برسه میدونم چیکارت کنم به ولای علی این بار ازت نمیگذرم دختره دزد !!

بی اهمیت به حرفاش دستی پشت گردنم کشیدم و درحالیکه نگاهمو به جاده میدوختم برو بابایی خطاب بهش زیر لب زمزمه کردم

میدونستم احتمال داره دنبالم بیاد پس قدم تند کردم و خودم رو به سر جاده باریکی که اونجا بود رسوندم

ولی دریغ از یه ماشین که از اونجا بگذره ، دستی به صورتم کشیدم و با عجله شروع کردم توی مسیر جاده راه رفتن

راه که چه عرض کنم ....بیشتر به دویدن شبیه بود !

نمیدونم چقدر راه رفتم که دیگه نایی توی تنم نمونده بود خسته و کوفته دستامو به زانوهام تکیه دادم و با نفس نفس نگاهمو به ادامه مسیر

دوختم

یکدفعه با دیدن وانت باری که از دور میومد لبخندی ناخواسته روی لبهام جاخوش کرد و منتظرش ایستادم

با نزدیک شدنش با دو وسط جاده و تقریبا توی مسیر ماشین ایستادم و دقیق عین دیونه ها دستام بالا بردم و شروع کردم به تکون دادن خودم و بپر بپر کردن

_هووی ..... وایسا !

راننده وانت که مردی نسبتا جونی بود با چشمای گشاد شده یکدفعه پاشو روی ترمز گذاشت که ماشین با صدای گوش خراشی متوقف شد

چند ثانیه با دستایی که دور فرمون مشت شده بودن با وحشت خیرم شد یکدفعه عصبی سرش رو از پنجره بیرون آورد و بلند فریاد زد :

_مگه دیواانه شدی هاا ؟!

چیزی بهش نگفتم و فقط شونه هام رو با بی تفاوتی بالا انداختم

کفری با خشم ادامه داد:

_برو کنار ببینم زود باش !

بدون اهمیت به حرفاش به طرف ماشینش رفتم و تا بخواد حرکت کنه دستمو به میله های پشتش گرفتم و با یه حرکت خودمو بالا کشیدم و عقبش نشستم

منتظر بودم حرکت کنه ولی پیاده شد و درحالیکه در سمت راننده رو باز میزاشت با حرص به سمتم اومد و بلند فریاد زد :

_اومدی سوار شدی که چی بشه هاا ؟؟ یالله پیاده شو من با وجود تو یک قدمم برنمیدارم فکر کردی من شماها رو نمیشناسم یه مشت هرزه از خدا ب.....

دیگه داشت صبرم رو لبریز میکرد با خشمی که هر لحظه درونم زیادتر میشد با یه حرکت خودمو به طرفش کشوندم و یقه اش رو گرفتم و با یه فشار محکم عصبی فریاد زدم :

_دهن نجست رو میبندی یا باید درش رو گِل بگیرمم هاا ؟؟!

از بهت بیرون اومد و درحالیکه با تقلا سعی داشت ازم فاصله بگیره گفت :

_اگه فکر کردی خودت رو جلوی ماشین بندازی و با این کارا و هرزه گری باج گیری میکنی سخت در اشتباهی دختر جووون !

هرزه رو چند بار زیرلب زمزمه کردم از بچگی روی این کلمه حساس بودم و کسی حق نداشت بهم انگ بچسبونه ، وقتی کسی بهم تهمت میزد تا از خجالتش درنمیومدم دلم راضی نمیشد

یکدفعه بی اختیار دستم بالا رفت و آنچنان توی دهنش کوبیدم که چند قدم عقب رفت و خون از دهنش بیرون زد

دستش رو جلوی دهنش گذاشت و با چشمای که خون ازش فواره میزد عصبی فریاد کشید :

_چیکار کردی دختره آشغال !!

خواست به طرفم حمله کنه که چاقو کوچیکم توی دستم فشردم و با یه حرکت از عقب ماشین پایین پریدم و با تمسخر خطاب بهش گفتم :

_هاااا مگه نمیخوای تلافی کنی زود باش دیگه مرد !!

خون توی دهنش روی زمین توف کرد و عصبی به طرفم حمله کرد که با یه حرکت دستش رو پیچوندم و درحالیکه از پشت چاقو توی کمرش میزاشتم و از طرف دیگه هم با تموم قدرت به دستش فشار میدادم

از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_حالا میخوای چه غلطی بکنی هوممم ؟!

تقلایی کرد که فشار بیشتری به دستش آوردم که با درد نالید :

_ول کن دستم رو !!

ارزش دعوا نداشت و از طرفی دیگه کشش نداشتم و برای امروز کافی بود پس با تموم قدرتم به جلو هُلش دادم و عصبی فریاد زدم :

_گمشووو از جلوی چشمام زود باش !!

دستی به لباسام کشیدم و برعکس انتظارم که الان میره یکدفعه به سمتم چرخید و با کاری که کرد جیغم تو گلو خفه شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part47#

آنچنان لگد محکمی به پام زد که کنترلم رو از دست دادم و با جیغ خفه ای روی زمین نشستم ، از خشم نفس نفس میزدم و با حالی خراب سرم رو بالا گرفتم و بهش چشم دوختم

نمیدونم چی توی چشمام دید که وحشت زده آب دهنش رو قورت داد و

عقب عقب رفت و یکدفعه تا بخوام به خودم بیام با دو سوار ماشینش شد و در رفت !

نفسم رو خسته بیرون فرستادم و درحالیکه دستی به پام که درد خفیفی داشت میکشیدم به آرومی بلند شدم و لنگون لنگون شروع کردم به راه رفتن !

هر بلایی داشت سرم میومد مقصر اون آراد عوضی بود درست عین پدر و مادرش عوضیه !!

با یادآوری خانوادش دستم رو مشت کردم و بلند فریاد زدم :

_لعنتی.... میدونم چیکارتون کنم !

باید هر طوری شده به خانوادش نفوذ میکردم ولی چطوری آخه !!

هه ....!
با همچین دَم و دستگاهی که راه انداختن مگه میزارن من از چند کیلومتری خونشون رد بشم اونم با این سروضعم !!

نگاهم رو به جاده ی خلوت انداختم و درحالیکه آروم آروم راه میرفتم با

یادآوری گذشته خشمم بیشتر میشد و درد پام به کل از یادم رفته بود

مادر ... چه کلمه ی غریبی !!
یعنی الان منم یادش بود؟ به فکر منم بود که همچین توله ای پس انداخته و بدون اینکه به فکرش باشه داشت توی پولاش غرق میشد و عشق و حالش رو میکرد؟!

معلومه که نه .....
چرا باید به فکر منی باشه که توی نوزادی ولش کرده رفته اونم با وضعیتی که من داشتم و جز نوزاد چندماهه چیزی نبودم کسی که به شدت با مادرش محتاجه !

راحت من رو ول کرد و رفت پی زندگیش و خوش گذرونیش !

من موندم و پیرزنی که از جون و دلش مایه گذاشت برای بزرگ کردن من وگرنه معلوم نبود توی این سالها چه بلایی سرم میومد

به خدای احد و واحد نمیزاشتم آب خوش از گلوشون پایین بره... آره !

تموم خوشی و زندگیشون رو ازشون میگیرم ببینم بازم میتونن راحت زندگی کنن ، با این فکرایی که توی سرم چرخ میخورد دستم مشت کردم

و لگد محکمی به سنگ جلوی پام کوبیدم

اینقدر پیاده راه رفتم که بالاخره به جاده اصلی رسیدم ، خسته و کوفته سر جاده ایستادم که بالاخره یکی دلش به حالم سوخت و سوارم کرد

نیمه های شب بود که بالاخره به محله رسیدم ، با تنی خسته و عضلاتی که از شدت پیاده روی درد میکرد به زور خودمو تا خونه رسوندم و روی تشک زوار دررفته گوشه اتاقم دراز کشیدم

با خستگی اینقدر به سقف خیره شدم که پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

نمیدونم چندساعت بود که خوابیده بودم یکدفعه با برخورد چیز محکمی به در اتاق با ترس از خواب پریدم و دستپاچه نگاهمو به اطراف چرخوندم

با سروصدایی که از بچه های تو حیاط به گوش میرسید و روشنی هوا معلوم بود صبح شده ، دستی به چشمای خواب آلودم کشیدم و روی تخت نشستم

یکدفعه با دیدن کسی که قصد ورود به اتاق داشت دستامو به تشت تکیه دادم و عصبی بلند گفتم :

_یالله بفرما تووووو دَم در بده !

مهدی وحشت زده سرجاش تکونی خورد و سیخ سرجاش ایستاد

_ببخشید آبجی !!

اخمام توی هم کشیدم و گفتم :

_خوب ؟؟ حالا چی میخوای !

دستی به موهای فرش کشید و با هیجان نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند

_داشتیم بازی میکردیم توپمون افتاد توی اتاق !!

پس اون صدای بلندی که از در بلند شد و باعث شد از خواب بپرم صدای اون توپ بوده !؟ کلافه بلند شدم

_زود ببرش !

با شوق گفت :

_چشم آبجی .... دمت جیز !!

با ابروهای بالا رفته به طرفش چرخیدم که دستپاچه نگاهش رو ازم دزدید و گفت :

_یعنی....یعنی دمت گرم

دستی براش تکون دادم و بی حوصله بلند گفتم :

_بیرون !!

با عجله توپش که گوشه اتاق افتاده بود و برداشت با قدمای بلند از اتاقم بیرون زد ، با فکر به اینکه امروز کلاس ندارم

قدم تند کردم و با عجله بیرون رفتم تا دست و صورتم رو بشورم

حداقل امروز بیکارم برم یه سر و گوشی تو محله آب بدم ببینم چه خبره

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part48#

لباسای راحتیم رو تنم کردم و درحالیکه کلاهی روی موهام میزاشتم و به وسیله اون قصد پنهون کردنشون رو داشتم از اتاق بیرون زدم

با هر قدمی که توی محله برمیداشتم اخمام بیشتر توی هم گره میخورد

چند رور من اینجا نبودم چه خبر شده ؟؟!

با دیدن اصغر دستی براش تکون دادم که با دو به طرفم اومد و درحالیکه دستمال یزدی دور گردنش رو تکونی میداد بلند گفت :

_به به عجب... شما کجا اینجا کجا ؟؟

عصبی کلاهمو جلوتر کشیدم و با خشم غریدم :

_اینا کین تو محل ؟؟

با کنجکاوی نگاهش رو به اطراف چرخوند

_کدوما رو میگی ؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و با اشاره به پسرایی که سر کوچه نشسته بودن گفتم :

_ اونا .... برای چی اینجا پلاسن؟؟ نفهمیدم

اصغر که به شدت مشکوک میزد آهانی زیرلب زمزمه کرد و دستپاچه گفت :

_اونا ؟؟ دوستامن ....بچه های خوبین خیالت تخت !!

دستام رو به کمر تکیه دادم و کنایه وار گفتم :

_دوست تو باشن که بدتره !!

دستی به دماغش کشید و سوالی پرسید :

_یعنی چی ؟!

همه میدونستن ساقی محل خود اصغر هستش و چطوری من کنترلش میکنم و هر روز باهاش دعوا دارم سر پخش کردن مواد ... پس مسلما کسی که دوست اونه آدم سالم و پاکی نمیتونه باشه

من از مواد مخدر متنفر بودم و نمیزاشتم اطرافیانم خودشون رو آلوده کنن

با یه حرکت یقه اش رو گرفتم و با تموم قدرت به سمت خودم کشیدمش ، چشماش گشاد شد و با ترس گفت :

_داری چیکار می....

با پشت دست محکم توی دهنش کوبیدم و هشدار آمیز خطاب بهش گفتم :

_یادته که گفتم هیچ ساقی حق ورود به این محل رو نداره ؟؟!

چیزی نگفت که تکون محکمی بهش دادم و بلند فریاد زدم :

_گفتم یا نگفتم ؟؟!!

با سری پایین افتاده سری به عنوان تایید حرفام تکون داد که محکم هُلی بهش دادم و فریاد زدم :

_چیزی به خودت نگفتم پررو شدی؟؟ زود بگو دُمشون رو بزارن روی کولشون برن تا خودم نیومدم با یه تی پا پرتشون کنم بیرون!

وحشت زده سری به عنوان تایید حرفام تکون داد و گفت :

_اساعه میگم برن تو نمیخواد کاری کنی!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه با عجله به طرفشون رفت و درحالیکه چیزایی دَم گوششون زمزمه میکرد با دست به وانتش اشاره کرد

به ثانیه نکشید بار و بندیلشون رو جمع کردن و رفتن

با اخمای درهم دستامو توی جیب تیشرت گشاد تنم فرو کردم و با قدمای کوتاه به راه رفتنم ادامه دادم

چند روز نبودم ها ببین چی شده !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part49#

تا حواسم از محل پرت میشد هر کدوم به خودشون اجازه میدادن توی هرکاری دخالت کنن و مشکل ساز بشن ، باید همیشه یکی بالای سرشون باشه

کلافه موهای توی صورتم رو کنار زدم و خواستم وارد کوچه شم که یکدفعه کسی سینه به سینه ام دراومد با هینی که کشیدم چند قدم عقب رفتم

که با دیدن طاها اخمامو توی هم کشیدم و عصبی زیرلب گفتم :

_حواست کجاس ها ؟!

طبق معمول سرش رو پایین انداخت و سر به زیر گفت :

_ب....ببخشید شرمندم !

این باز من رو دید لُکنت گرفت و زبونش گیر کرد !!

میدونستم عاشقمه !

آره عاشق من دختر تُخس و شروشیطون .... کسی که دَم خور تموم پسرای محله !! و تقریبا هیچ کس توی محل نیست که بتونه سر حرفش حرف بزنه

نمیدونم این عاشق چی من شده خبر ندارم !

البته خودش که چیزی بهم نگفته از خاله خانباجی های محل شنیدم که خاطر خواه من شده و هر وقت که بیکاره زاغ سیاه منو چوب میزنه ببینه کجا میرم کجا میام !

با فکری که به سرم زد لبخند شیطانی گوشه لبم نشست ، بزار الان که بیکارم سر به سرش بزارم و کمی بخندم

چرا که نه .... ؟!

دستامو به سینه گره زدم و درحالیکه بهش نزدیک میشدم آروم گفتم :

_بخشیدنت شرط داره !!

سرش رو بلند کرد و آنچنان با چشمای گرد شده از تعجب خیرم شد که نزدیک بود پقی بزنم زیرخنده

بدبخت حق داشت تعجب کنه وقتی توی عمرش من هیچ وقت حتی نگاهشم نکردم حالا اینطوری باهاش حرف بزنم معلومه تعجب میکنه

ابرویی براش بالا انداختم که به خودش اومد و درحالیکه دستی پشت گردنش میکشید خجالت زده گفت :

_چه شرطی ؟!

با لبخندی گوشه لبم ، لبه کلاه توی سرم رو تکونی دادم و گفتم :

_شرطم ....اووم بستگی به تو داره داش !!

وارفته زیر لب زمزمه کرد :

_داش ؟!

دستی به دماغم کشیدم و تاکید وار گفتم :

_آره دیه داش .... یعنی داداش !!

با اضطراب نگاهش رو به زمین دوخت و مظلوم زیرلب زمزمه کرد :

_آخه من ... من که داداش شما نیستم !

بهش نزدیک شدم و با شیطنت ابرویی بالا انداختم

_عه .... پس چی من هستی؟!

دونه های عرق روی پیشونیش رو میدیدم و مثل دیوونه ها لذت میبردم از سر به سر گذاشتنش

واقعا برام جالب بود توی همچین محله ای که پسراش درسته قورتت میدن این اینطوری با دیدن من سرخ و سفید میشه کلافه دستی به پیشونیش کشید و گفت :

_هی...هیچ میشه شرطتون رو بگید

حالا شرط از کجا میاوردم ؟؟ من الکی یه چیزی بلغور کردم این چه جدی گرفته

نگاهمو به اطراف چرخوندم که با فکری که به ذهنم رسید لبخندی زدم و

زیر لب با خودم زمزمه کردم :

_خودشه !!

بدون توجه به شلوغی محله و نگاه های زیرچشمی مردم خودمو ناراحت نشون دادم و گفتم :

_بیخی فکر نکنم بتونی انجامش بدی!!

دستی روی هوا براش تکون دادم و ازش فاصله گرفتم ولی هنوز چند قدم برنداشته بودم که مطابق انتظارم دنبالم اومد و با اصرار گفت:

_خوب بگو چیه ؟؟ هیچ کاری نیست که من نتونم

میدونستم همچین حرفی میزنه ، لبخندم رو خوردم و سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم

به طرفش چرخیدم و بدون مقدمه چینی یه کلام گفتم :

_دنبال یه چیزی خاصیم که هرجایی نمیشه گیرش آورد ... اونو میخوام

اون که بر اساس سابقه درخشانم فکر میکرد چیز خلافی ازش میخوام چشماش گرد شد و با لُکنت گفت :

_ولی نازی خانوم من نمیتونم که...

برای اینکه بیشتر اذیتش کنم اخمام توی هم گره زدم و عصبی گفتم :

_من که گفتم کار شما نی !!

با این حرفم انگار به تریپ قباش برخورده باشه و یه طورایی براش کسر شان باشه دستاش رو مشت کرد و مصمم گفت :

_باشه انجامش میدم !!

_حله ... دنبالم بیا !

پشت بهش به طرف خونه راه افتادم و بهش اشاره کردم دنبالم بیاد ، معلوم بود هنوزم دودله چون آروم آروم دنبالم میومد

بدبخت یه طوری ترسیده بود فکر میکرد حالا میخوام چیکارش کنم ، نمیدونست چه نقشه هایی که توی سرم دارم

با یادآوری بلایی که میخواستم سرش بیارم خندم گرفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part50#

داخل خونه شدم و بدون توجه به همسایه هایی که توی حیاط نشسته بودن به طرف اتاقم پاتند کردم ، وارد اتاق که شدم نگاهم رو به دنبال چیزی که میخواستم دور تا دور اتاق چرخوندم

که با دیدن کوله پشتیم به طرفش قدم تند کردم و برش داشتم و درحالیکه جیب هاش رو میگشتم بلند خطاب به طاها فریاد زدم :

_بیا داخل زود باش !

با نشنیدن صدایی ازش به عقب چرخیدم که با ندیدنش توی قاب در عصبی بلند شدم و با دستایی مشت شده بیرون رفتم

سر به زیر توی حیاط منتظر ایستاده بود و این پا و اون پا میکرد دیگه داشت روی اعصابم رژه میرفت لبم رو با دندون کشیدم و بلند صداش کردم

_هووووی یارو !!

سرش رو بلند کرد و درحالیکه با انگشت خودش رو نشون میداد با چشمای گرد شده گفت :

_با .... با منید ؟!

چپ چپ نگاش کردم

_مگه غیر از تو کسی هم اینجاست ؟!

آب دهنش رو قورت داد و به آرومی گفت :

_ببخشید !!

این دیگه چقدر مثبت و سر به زیر بود دیگه داشت حالم بد میشد ، با دست اشاره ای به اتاق کردم و گفتم :

_بیا داخل !

نیم نگاهی به پشت سرم انداخت

_ولی زشته که م.....

عصبی به طرفش رفتم و با اخمای درهم غریدم :

_چیه ؟؟ نکنه میترسی ببرمت توی اتاق و بهت تجاوز کنم ؟؟

با این حرفم به ثانیه نکشید صورتش قرمز شد و دهنش از وقاحت من

نیمه باز موند

برای اینکه سر به سرش بزارم سرم رو نزدیک صورتش بردم و با چشمای ریز شده ادامه دادم :

_هووووم .... ولی حالا که میبینم امتحان کردنش هم بد نیست

نگاهمو روی هیکلش بالا پایین کردم و با شیطنت ادامه دادم :

_بد چیزی هم نیستی هاا شیطون !!

رنگ از صورتش پرید و عرق روی پیشونیش نشست که دیگه نتونستم تحمل کنم و قهقه ام بالا گرفت

اینقدر صورتش بامزه شده بود که هربار نگاهم بهش میفتاد خندم شدت میگرفت و درحالیکه دستمو روی شکمم فشار میدادم به طرف اتاقم رفتم

میون خنده به سختی برگه ای که توی کیفم به دنبالش میگشتم رو پیدا کردم و درحالیکه توی دستم میفشردمش بیرون رفتم

هنوزم همونجا خشکش زده بود که برگه رو به سمتش گرفتم و با سرفه ای

که کردم سعی کردم جدی باشم

_بیا شرطم اینه !!

با دستای لرزون از دستم گرفتنش و با تعجب نیم نگاهی بهش انداخت و انگار باورش نمیشد چی داره میبینه با تعجب گفت :

_واقعا اینه ؟؟!

دستامو به سینه تکیه دادم و با لبخندی گوشه لبم اهووومی زیرلب زمزمه کردم

کلافه دستی به صورتش کشید و درحالیکه نفسش رو با فشار بیرون میفرستاد ناباور گفت :

_آخه فکر کردم چیزه ...

میدونستم فکر کرده کار خلافی ازش میخوام و حالا با دیدن لیست کتابای دانشگاه که باید میخریدم متعجب شده ، دستی توی هوا براش تکون دادم و گفتم :

_حالا هرچی .... زود برو اینا رو برام بگیر !!

سر به زیر با لبخند گفت :

_شما جون بخ....

انگار تازه متوجه شده داره چی میگه باقی حرفش رو ناتموم گذاشت و دستپاچه اضافه کرد

_چشم حتما !!

و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من باشه با عجله ازم دور شد

من درحالیکه از پشت سر خیره رفتنش بودم به این فکر میکردم که خوب این مشکلمم حل شد ، با عشقی که این پسر توی سرش داره هر طوری از زیر سنگم شده کتابا رو برام پیدا میکنه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part51#

نمیدونم چقدر خیره رفتن طاها بودم که با حرفی که درست کنار گوشم شنیدم عصبی چشمام روی هم فشردم

_میبینم که حالا نوبت اینه !!

با دستای مشت شده به طرف مراد برگشتم و با نیشخندی گوشه لبم سرتاپاش رو از نظر گذروندم

_هاااا تو رو سَنَنَه ؟؟

گوشه سیبیلش رو بین انگشتاش چرخوند و با حرص خاصی گفت :

_آخه چی داره این بچه سوسول !!

هه پیش خودش چی فکر میکرد ؟؟ خیال میکرد من به طاها پا دادم و طرح رفاقت و عشق و عاشقی باهاش ریختم

پوزخندی گوشه لبم نشست ، بزار هرچی میخواد فکر کنه چه اهمیتی داره ؟؟

پس بدون اینکه جوابی بهش بدم پشت بهش به طرف اتاقم رفتم ولی میونه راه با کشیدن دستم توسط مراد دیگه نتونستم تحمل کنم و عصبی به سمتش چرخیدم

با چشمای به خون نشسته نگاهمو روی دستش که محکم مُچ دستم رو گرفته بود چرخوندم که دستپاچه ولم کرد و چند قدم به عقب برداشت

چطور جرات کرده بود بعد از اون شب باز به من دست بزنه ، درحالیکه سرمو کج میکردم دستی پشت گردنم کشیدم و با اخمای درهم غریدم :

_تو الان چه غلطی کردی ؟!

با اضطراب خندید و با بیخیالی ظاهری گفت :

_هیچی... دیدم همه امروز این بچه پیشت بود خواستم یه کم بیشتر پیش ما باشی عیبی داره ؟؟

نووچ این حالیش نمیشد من بدم ازش میاد و هر وقت نزدیکم میاد عوقم میگیره ؟؟

کلافه بهش نزدیک شدم ، با اینکه از چشماش معلوم بود ترسیده ولی صاف سرجاش ایستاد و با وقاحت تموم نگاهش رو به لبام دوخت که چرخی دورش زدم و گفتم :

_نه چه عیبی ولی ....

با این حرفم بیخیال دستاش رو به سینه تکیه زد که یکدفعه از پشت سر موهای نسبتا بلندش رو توی چنگ فشردم و درحالیکه محکم فشاری بهش میدادم فریاد زدم :

_فکر نمیکنی تو درحد اینکه حتی کنارم وایسی نیستی چه برسه به اینکه دستم رو بگیری بُزمجه ؟؟!

از صدای داد بلندم سکوت همه جا رو فرا گرفت و همه با چشمای گرد شده از تعجب خیرمون شدن

مراد از درد صورتش توی هم فرو رفت و با اخمای درهم نالید :

_میدونی داری چی بلغور میکنی دختره کولی !!

فشاری به موهاش دادم و درحالیکه سرم کنار گوشش میبردم عصبی فریاد زدم :

_کولی هفت جد و آبادته معتاد مفنگی !!

حس میکردم چطور موهاش توی دستم کنده میشن ولی بدون اینکه رحمی بهش داشته باشم بلند طوری که همه بشنون فریاد زدم :

_خودت بگو چه بلایی سرت بیارم هاا ؟؟

یکدفعه به خودش اومد و با تقلا به طرفم چرخید که موهاش از بین

دستام آزاد شدن و از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

_دستت رو بکش دختره هرزه !!

با این حرفش دیگه آمپرم بالا زد و به قدری عصبانیتم اوج گرفت که نمیتونستم خودم رو کنترل کنم

با یه حرکت پام رو بالا بردم و آنچنان وسط پاهاش کوبیدم که صورتش از درد قرمز و چشماش تا آخرین حد ممکن گشاد شدن

کسی حق نداشت به من لقب هزره و خراب بچسبونه ، این همه سال با پاکی و شرافت زندگی نکردم که حالا این کثافت بیاد جلوی این همه آدم همچین حرفایی بارم کنه

هر بلایی سرش میاوردم حقش بود ، صدای داد بلندش توی خونه پیچید و با درد دستش رو وسط پاهاش برد

انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش تکون دادم و خشن فریاد کشیدم :

_حد خودت رو بدون وگرنه دفعه بعد هیچ رحم و مروتی در کار نیست شِنُفتِی !!

و بدون توجه به خنده ها و پِچ پِچ های دور و برم با دستای مشت شده داخل اتاقم شدم و درو بهم کوبیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part52#

یه روز دانشگاه نرفتم و خیر سرم میخواستم از دست اون استاد لعنتی نفس راحتی بکشم که باز این مراد اومد به پر و پام پیچید و گند زد به

تمام روزم !

تا شب دیگه بیرون نرفتم و سعی کردم خودم رو با تنها کتابی که داشتم سرگرم کنم ، بهتر از هیچی بود ...نبود ؟!

تقریبا روی کتاب خوابم برد و صبح کسل و خسته بیدار شدم ، میدونستم امروز کلاس دارم ولی اصلا حال و حوصله اون آراد خودخواه رو نداشتم

بلند شدم و بعد از تن کردن لباسام کیفم روی دوشم انداختم و از خونه بیرون زدم

درحالیکه دستی به چشمای پف کردم میکشیدم خواستم به طرف خیابون اصلی برم که با دیدن طاهایی که با دو به سمتم میومد جفت ابروهام از تعجب بالا پرید

نزدیکم که رسید با نفس نفس دستاش روی زانوهاش گذاشت و گفت :

_س...سلام !!

توی سکوت تنها سری براش تکون دادم

درحالیکه صاف می ایستاد نایلونی به سمتم گرفت و گفت :

_ اینا برای شماس !!

با تعجب برای منی زیر لب زمزمه کردم و نایلون رو ازش گرفتم
که با دیدن کتابای توش دهنم نیمه باز موند و با تعجب لب زدم :

_نه ..... !

نگاهی به طاها انداختم و ادامه دادم :

_آخه چطور ممکنه به این زودی ؟؟!

دستی توی موهای پرپشتش کشید و گفت :

_تموم دیروز دنبالشون بودم تا بالاخره هر طوری شده تونستم همه رو پیدا کنم !

نه خوشم اومد ، با تحسین نگاهمو روی هیکلش چرخوندم و با شوق گفتم :

_ایول ... خوشم اومد

با دست ضربه ای به بازوش زدم و ادامه دادم :

_بچه زرنگی پس !!

دستپاچه چند قدم عقب رفت ازم فاصله گرفت و ناباور دستشو روی بازوش گذاشت

خشک شده نگاش کردم ... این یکدفعه چش شد ؟؟

تازه انگار روشن شده باشم چی شده خندم گرفت و سرمو به نشونه تاسف به اطراف تکون دادم

آقا برای اینکه بهش دست زدم اینطور گرخید ، برای من که زن و مرد اهمیتی نداشت و با همه اینطور رفتار میکردم ولی انگار برای این شازده پسر تازگی داره

باز بی حواس دستمو به نشونه دست دادن و تشکر به سمتش گرفتم و گفتم :

_کارت حرف نداشت پسر !!

دودل نگاهش رو به دستم دوخت که پووووف کلافه ای کشیدم و درحالیکه دستمو پایین میناختم زیر لب زمزمه کردم:

_باس منو ببخشی همش حواسم پرت میشه که تو زیادی پاستوریزه ای !!

با چشمای گشاد شده زیرلب زمزمه کرد :

_پاستوریزه ؟!؟

دستی به مقنعه ام کشیدم

_آره دیه یعنی زیادی مثبتی میف....

یکدفعه با یادآوری کلاسم و اینکه دیرم شده و من راحت اینجا ایستادم حرف توی دهنم ماسید و با وحشت فریاد زدم :

_یا امام زاده بیژن دیرم شد !

نایلون کتابا رو توی بغل طاها انداختم و با عجله درحالیکه ازش فاصله

میگرفتم بلند فریاد زدم :

_اینا رو ببر بزار در اتاقم شب میام برشون میدارم

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم با دو خودم رو سر خیابون اصلی رسوندم و برای هر وسیله ای که داشت رد میشد دست تکون دادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part53#

با هر مکافاتی بود خودم رو به دانشگاه رسوندم و با دو از پله ها بالا رفتم ، زیرلب خدا خدا میکردم که اون گودزیلای اخمو سر کلاس نرفته باشه

با رسیدن به کلاس نگاهی به سر درش انداختم آره خودشه ولی چرا درش بسته اس ؟؟

آروم بهش نزدیک شدم و سرم رو به در تکیه دادم و گوش ایستادم با نشنیدن صدایی ازش با خوشحالی از اینکه هنوز نیومده آروم در رو باز کردم و سرکی داخل کشیدم

که یکدفعه با شنیدن صداش از پشت سرم دستپاچه از جا پریدم

_بفرمایید تو دَم در بده !!

دستپاچه سعی کردم راست بایستم بدتر پاهام بهم پیچ خورد و جلوی چشمای خندون استاد نقش زمین شدم

آخ بلندی گفتم و صورتم از درد توی هم رفت ولی کلاس از خنده ترکید و بچه های بی جنبه نزدیک بود زمین رو از خنده گاز بگیرن !

دستامو به زمین تکیه دادم و درحالیکه به سختی مینشستم زیرلب غُر زدم :

_آخ خدا بگم چیکارت نکنه... آش و لاش شدم !!

دست به سینه بالای سرم ایستاد و با لبخندی گوشه لبش گفت :

_حالت خوبه شریفی !!

با چشمای که آتیش ازشون بیرون میزد عصبی خیره اش شدم میدونستم از قصد اینکارو کرد و از اینکه من رو اذیت کنه لذت میبره

بلند شدم و درحالیکه خاک های روی لباس هام با دست پاک میکردم عصبی بلند گفتم :

_عالیم استاد !!

با خنده دستی گوشه لبش کشید و گفت :

_اوکی میتونی بری بشینی !!

دندونام روی هم سابیدم و با غیض رو ازش برگردوندم

پسره چلمنگ انگار منتظر تایید اونم تا برم بشینم ، بدون توجه به بچه هایی که زیرچشمی نگاهم میکردن و میخندیدن روی آخرین صندلی ته کلاس نشستم

تموم مدت که درس میداد با اخمای درهم دستامو به سینه گره زدم و خیره اش شدم ، آخرای درس دادنش بود که پشت میزش نشست و درحالیکه نگاهش توی کلاس میچرخوند گفت :

_جلسه بعدی بر اساس درس امروز هر کدومتون موضوعی مشخص میکنید و تحقیق کاملی رو ارایه میدید

سروصدا و اعتراض بچه ها بلند شد که دستش رو محکم روی میز کوبید و بلند گفت :

_ساکت !

همه ساکت شدن ولی من نمیتونستم ساکت یه جا بشینم یعنی چی جلسه بعد تحقیق کاملی میخواد

مگه همچین چیزی میشه اصلا ؟!

به نشونه اعتراض بلند شدم و بدون توجه به پچ پچ های بچه ها گفتم :

_ولی استاد اینطوری که نمیشه آخه باید کلی وقت بزاریم و همه اینا تا جلسه بعدی که پس فرداس امکان نداره

به صندلی تکیه داد و با چشمای ریز شده نگاهش رو سرتا پام چرخوند و گفت :

_شما اعتراض داری ؟؟

با اخم خیره اش شدم و جدی گفتم :

_بله !!

یکدفعه با حرفی که زد ناباور به جلو خم شدم و بلند گفتم :

_چی ؟؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part54#

بی اهمیت وسایل روی میز رو جمع کرد و جدی گفت :

_فکر کنم یه بار واضح بهت گفتم باید چیکار کنی شریفی !!

آب دهنم رو قورت دادم و عصبی گفتم :

_ولی استاد من گفتم تا پس فردا دیره شما ازم میخوای تا فردا بهتون تحویل بدم؟!

کیفش رو دستش گرفت و درحالیکه به سمت در میرفت بی اهمیت گفت :

_بله این جریمه کسیه که اعتراض کنه !!

چند قدم به سمتش برداشتم و بلند گفتم :

_ولی استاد من ن....

یکدفعه به طرفم چرخید و عصبی گفت :

_اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی کلا از این درس میندازمت تا درس عبرتی برات بشه !!

با این حرفش از حرکت ایستادم و با دستای مشت شده از خشم از پشت سر خیره دور شدنش شدم

لعنتی .... !

هر کاری میکرد تا من رو اذیت کنه و توی دردسر بندازه ، میدونم چه بلایی سرش بیارم

تا حالا اون روی سگ من رو ندیده که نخواد با نازی در بیفته.... توی این فکرا بودم که با نشستن دست کسی روی شونه ام به خودم اومدم

_کجایی دختر ؟؟ دوساعته دارم صدات میزنم

بی حوصله نیم نگاهی به رزا انداختم و گفتم :

_باس ببخشی حواسم نبود !

با خنده نگام کرد که چپ چپ نگاش کردم و گفتم :

_میشه بگی داری به چی میخندی ؟!

دستاش به نشونه تسلیم بالای سرش برد و با خنده بریده بریده گفت :

_مع... معذرت میخوام یاد لحظه ای که پخش زمین شدی افتادم

پووووف کلافه ای کشیدم و با تاسف سرم به اطراف تکون دادم ، اینم شد داستانی برای من !!

که با یادآوری استاد با عجله کیفم رو برداشتم و خواستم از کلاس خارج شم که رزا صدام زد و سوالی پرسید:

_چی شد ؟؟ کجا داری میری

به قدمام سرعت بخشیدم و درهمون حین بلند گفتم :

_کار دارم بعدا میبینمت !!

با نفس نفس نگاهم توی سالن چرخوندم که با دیدن آراد که داشت بیرون میرفت با عجله دنبالش رفتم

وارد پارکینگ که شد من به قدمام سرعت بخشیدم و خودم رو به خیابون

اصلی جایی که حدس میزدم از اونجا رد میشه رسوندم

چند دقیقه بیقرار منتظر ایستادم که طبق انتظارم ماشینش توی خیابون پیچید

تا دیر نشده به خودم اومدم و با قدمای بلند وسط خیابون ایستادم و راهش رو سد کردم

با تموم قدرت زد روی ترمز و با چشمای گرد شده از تعجب خیرم شد

ولی من عصبی به سمتش رفتم باید تکلیفم رو باهاش مشخص میکردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part55#

در سمت شاگرد رو باز کردم و با نفس نفس توی ماشینش نشستم که عصبی به سمتم چرخید و با خشم غرید :

_معلوم هست داری چیکار میکنی دختره روانی !!

چشمام توی حدقه چرخوندم و عصبی گفتم :

_یالله نمیخوای آبروت رو اینجا ببرم زود راه بیفت !!

انگار به گوشاش شک کرده باشه گیج و منگ خشکش زد و با بهت سوالی پرسید :

_چی ؟!

به جلو اشاره کردم

_برو تا بهت بگم !

چپ چپ نگام کرد و با تموم قدرت پاشو روی گاز فشار داد که ماشین از جا کنده شد

با دور شدن از دانشگاه به سمت آراد برگشتم و با خشم گفتم :

_خوب... شما چرا همش پا تو کفش ما میکنی ؟؟!

درحالیکه نگاهش به رو به رو بود سرش رو کج کرد و با پوزخند اشاره ای به خودش کرد و گفت :

_من ؟؟!

دست به سینه ابرویی بالا انداختم

_بله شما !!

دستش رو به نشونه برو بابا توی هوا تکونی داد و گفت :

_بخاطر این عین دیوونه ها خودت رو پرت کردی جلوی ماشین ؟!

با حرص نگاهش کردم که کنار خیابون ماشین رو نگه داشت و شاکی خیرم شد

لبامو جلو دادم و درحالیکه انگشت اشاره ام جلوی صورتش تکون میدادم هشدار آمیز گفتم :

_ببین شازده بهتره کمتر با من کلکل کنی که اصلا به نفعت نیست !!

آهانی زیرلب زمزمه کرد و با تمسخر گفت:

_حواست هست زیادی داری خط و نشون میکشی جوجه ؟!

چی ؟؟ جوجه ؟؟
باز اسم جدید روی من گذاشت ؟؟

چشمام با حرص روی هم فشردم و با تموم خشم غریدم :

_جوجه... نکنه از جونت سیر شدی یارو ؟!

با این حرفم جنون وار خندید و به طرفم خم شد ، از حرکت یهوییش به صندلی چسبیدم و با تعجب نگاش کردم

که جلوی چشمای ناباورم در سمتم رو باز کرد و با پوزخندی گفت :

_برو پایین کم وقت منو بگیر !

ولی من این رو نمیخواستم باید هرطوری شده قانعش میکردم که نمیتونم تا فردا اون تحقیق کوفتی رو براش آماده کنم پس بدون اینکه پیاده شم باز در رو بستم

درحالیکه دست به سینه به رو به رو خیره میشدم سکوت کردم که ضربه نسبتا محکمی به بازوم کوبید و گفت :

_هوووی مگه با تو نبودم گفتم پایین !؟

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_ولی من تا زمانیکه اون چیزی که میخوام بهم ندی هیچ جایی نمیرم مُلتَفِتی شازده؟!

چندثانیه خیرم شد و یکدفعه درحالیکه ماشین روشن میکرد با لحن ترسناکی کنایه آمیز گفت :

_باشه میبرمت جایی اینقدر بهت میدم تا دیگه بهونه نیاری !!

و تا بخوام عکس العملی نشون بدم قفل مرکزی رو زد و پاشو روی گاز فشرد

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part56#

" آراد "

این دختره دیگه داشت زیادی روی مخم راه میرفت و به پروپای من میپیچید باید آدمش میکردم تا میفهمید پا توی کفش آراد نجم کردن یعنی چی ؟؟!!

با تموم قدرت پام روی پدال گاز فشار میدادم و از بین ماشینا لایی میکشیدم ، میدیدم چطور از ترس به صندلی چسبیده ولی از بس غُد و یکدنده بود ترسش رو بروز نمیداد

دروغ چرا از این نترس و شجاع بودنش خوشم میومد از اینکه پسرا رو دست میانداخت و بهشون رو نمیداد برام جالب بود و درکل یه موجود جذابی به نظر میومد که دوست داشتم کشفش کنم

از گوشه چشم نیم نگاهی بهش انداختم و با دیدن صورت رنگ پریده اش

لبم به پوزخندی کج شد !

پس بالاخره خانوم از یه چیزی ترسید! برای اینکه بیشتر اذیتش کنم از کنار ماشین جلویی به سرعت لایی کشیدم

که صدای دادش دراومد و عصبی گفت :

_هووووی وایسا میخوام پیاده شم !!

بی اهمیت بهش فرمون بیشتر توی دستام فشار دادم و با خنده بلند گفتم:

_نووچ ... یه بار بهت فرصت دادم پیاده شی نشدی و حالا تا بهت ندم ولت نمیکنم !!

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و کنایه وار ادامه دادم :

_مگه نمیخوای بهت بدم ؟؟ هووووم

کنایه ام رو گرفت و عصبی مشت محکمی به بازوم کوبید و فریاد زد :

_حواست هست داری چی زِر زِر میکنی؟!

پوزخندی به حرص خوردنش زدم و با رسیدن به جایی که میخواستم ماشین رو نگه داشتم و عصبی دستمو یکسره روی بوق گذاشتم

نگهبانا با عجله در رو برام باز کردن که با سرعت ماشین داخل عمارت بردم و جلوی در ورودی پارکش کردم

خواستم پیاده شم که تازه متوجه قیافه اون دختره شدم که چطور با خشم نگاهش رو به اطراف میچرخوند و با دستای مشت شده دندوناش روی هم میفشرد

این یکدفعه چش شد ؟؟
اصلا متوجه حالتاش نمیشدم

وقتی متوجه نگاه خیرم شد به خودش اومد و عصبی گفت :

_برای چی من رو آوردی اینجا ؟؟

پیاده شدم و بی اهمیت گفتم :

_آوردمت جایی که بتونم بهت بدم !!

در ادامه حرفم زدم زیر خنده ، میدونستم عصبی میشه ولی از اینکه حرصش بدم خیلی خوشم میومد و یه طورایی با وجودش از زندگی یکنواخت و روتینم خارج شده بودم

برای همین راحت اون رو وارد حریم شخصیم جایی که خانوادم بودن کردم و ترس و ابایی هم از کسی نداشتم

یه طورایی از اینکه این سرگرمیم همه جا باهام باشه خوشحال بودم ، از پله های عمارت بالا رفتم که با نفس نفس خودش رو بهم رسوند و گفت:

_یع...یعنی الان پدر و مادرت خونن ؟؟

از لرزش که توی صداش موج میزد با تعجب به طرفش برگشتم و با دیدن رنگ پریده و چشماش که به در سالن دوخته بود سوالی ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_پدر و مادرم ؟؟ چطور ؟؟

بدون اینکه جوابی بهم بده آب دهنش رو قورت داد و درحالیکه موهای

ریخته شده روی پیشونیش رو کنار میزد با استرس گفت :

_آخه آخه من نباید اینجا ب....

یکدفعه مثل جن زده دستاش توی هوا تکون داد و ادامه داد :

_من باید برم !

و جلوی چشمای گرد شده ام با دو از پله ها پایین رفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part57#

چی ؟؟ این الان داشت کجا میرفت ؟؟
این دختری که من تا امروز دیده بودم از کسی نمیترسید یعنی الان از خانواده من خجالت کشید و ترسیده ؟؟

با تعجب بلند صداش زدم و گفتم :

_ کجا ؟؟

به طرفم برگشت و دستپاچه گفت :

_فردا تحقیق آمادس!

با این حرفش دیگه مطمعن شدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست ! این که تا نیم ساعت پیش اصرار داشت هر طوری شده برای آماده کردنش فرصت بگیره الان یکدفعه متحول شده و میخواد تا فردا آمادش کنه

از بالا نگاهش کردم و با چشمای ریز شده گفتم :

_کسی خونه نیست !!

دقیق عکس العملش هاش رو زیر نظر داشتم که چطور با این حرفم انگار خیالش راحت شده باشه نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه

_میگم چیزه ....

ابرویی بالا انداختم و دستی توی هوا تکون دادم

_چی ؟؟!

چند قدم بهم نزدیک شد

_حالا که تا اینجا اومدیم بریم داخل خونه ام رو ببینیم نه ؟؟!

و در مقابل چشمای بهت زدم از پله ها بالا اومد و بدون توجه به منی که جلوش ایستاده بودم داخل شد

اینم یه چیزیش میشد ها ؟؟!

ولی در کل زیادی مشکوک میزد ، باید میفهمیدم جریانش چیه ؟؟
اصلا نکنه قصد دزدی داره که اصلا همچین چیزی هم بعید نیست

اخمام توی هم کشیدم و با قدمای بلند دنبالش راه افتادم باید چهارچشمی حواسم بهش باشه

در سالن رو که باز کردم و با دیدنش که چطور وسط سالن ایستاده و با تعجب به اطرافش نگاه میکنه

بی اختیار به دیوار تکیه دادم و خیره اش شدم ، انگار متوجه اطرافش نیست چرخی دور خودش زد و هرچیزی که میدید با هیجان بهش دست میزد

دستش روی صفحه تلویزیون کشید و با حالت خاصی سعی داشت با دستاش اندازه اش رو وجب بگیره ، با دیدن حرکات بچگانه اش تو گلو خندیدم

که یکدفعه انگار خشکش زده باشه نگاهش خیره رو به رو شد و پلکم نمیزد ، حالش طوری بود که انگار نفس نمیکشه

با تعجب سرم کج کردم و رد نگاهش رو دنبال کردم که به ته سالن جایی که عکسایی خانوادگیمون قرار داشت ختم شد با نفهمیدن چیزی شونه هام بی تفاوت بالا انداختم

که یکدفعه مثل کسایی که هیپنوتیزم شده باشن با قدمای نامتعادل به سمتشون رفت و رو به روشون ایستاد

نمیدونم چند دقیقه اس که همونجا خشکش زده بود و چشم از عکسا برنمیداشت که به سمتش رفتم و دستم رو جلوی صورتش تکون دادم

_هوووی کجایی دختر ؟؟!

با ترس از جاش پرید و عصبی گفت :

_آرومتر ترسوندیم !

وقتی دید دارم چپ چپ نگاش میکنم دستش توی هوا تکونی داد و شاکی اضافه کرد :

_چیه؟؟ تازشم با خدمتکارت حرف نمیزنی مواظب باش

پوزخندی زدم :

_دیدم زیادی توی فکر رفتی و داری غرق میشی خواستم نجاتت بدم!!

دستی به صورتش کشید و گفت :

_ نه بابا فکر چی ؟؟

کنایه وار ادامه داد :

_فقط داشتم یه خانواده خوشبخت رو نگاه میکردم

با نیشخندی گوشه لبم خانواده خوشبخت رو زیرلب زمزمه کردم
هه... این چه دلش خوش بود چه خانواده ای ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part58#

با دیدن پوزخند گوشه لبم سوالی خیرم شد که اخمامو توی هم کشیدم و شاکی گفتم :

_هاا‌ا به چی اینطوری زُل زدی ؟؟

با تعجب نگام کرد و زیرلب زمزمه کرد:

_اینم یه تختش کمه ها !!

چشم غره ای بهش رفتم و عصبی گفتم :

_شنیدم چی گفتی ؟؟!

بی اهمیت پشت بهم به طرف طبقه بالا رفت و بلند گفت:

_خوب بابا !!

باز داشت کجا میرفت ؟؟ دنبالش راه افتادم و با پوزخندی کنایه وار گفتم :

_بفرمایید تو دَم در بده !!

خنده ریزی کرد و با کنجکاوی لب زد :

_جووون تو حیفم میاد تا توی این قصر اومدم و داخلش رو نبینم !

پرویی زیرلب زمزمه کردم که بلند خندید و با عجله از پله ها بالا رفت

منم عین دیوونه ها به جای اینکه بدم بیاد و سرش داد بزنم که هووی دختر یالله از خونه من برو بیرون ، سر آخرین پله با شنیدن خنده از ته دلش خشکم زده بود

یکدفعه با شنیدن صدای خاتون کنار گوشم به خودم اومدم و حواس پرت به طرفش چرخیدم

_آقا برای مهمونتون چی بیارم ؟؟

دستی به ته ریشم کشیدم و بی تفاوت گفتم :

_اون رو ولش کن .... یه چیزی برام بیار بخورم خیلی گرسنمه !

با نگرانی روی دستش زد و گفت :

_ای وای...چرا صبح چیزی نخوردی مادر نکنه باز معدت درد گرفته؟!!

با دیدن مهربونیش بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست و گفتم :

_نگران نشو خاتونم ! حالم خوبه

توی این خونه تنها کسی که همیشه به فکرم بود و عین مادر همیشه دورم میچرخید همین خاتون بود از جون و دلم من و دوست داشت ، همیشه میگفت هرچند خودم به دنیا نیاوردمت ولی تو پسرمی !!

با عجله از پله ها پایین رفت و در همون بلند حال گفت :

_باشه...من برم برات یه چیزی بیارم تا دیر نشده مادر !

این نگرانی های مادرانه اش واقعا برام شیرین بود با خنده سری به اطراف تکون دادم که یاد اون دختره افتادم

با عجله از پله ها بالا رفتم که با ندیدنش توی سالن بالا کلافه چرخی دور خودم زدم ، معلوم نبود باز داره کجا سرک میکشه

اصلا من چرا این دختره رو با خودم اینجا آورده بودم عصبی دستی پشت گردنم کشیدم و در اولین اتاق رو باز کردم با ندیدنش پووووف کلافه ای کشیدم

دستام به کمرم تکیه دادم ، نه اینطوری فایده ای نداشت با چیزی که به فکرم رسید بلند اسمش رو صدا زدم و گفتم:

_آهاای دختره کجا رفتی ؟؟ مگه نمیخواستی بری ؟؟ بیا برو دیگه

ولی با نشنیدن صدایی ازش عصبی به طرف دومین اتاق رفتم ولی

یکدفعه با دیدن در نیمه باز اتاق خواب بابا وسط راه خشکم زد

با چشمای ریز شده با دقت نگاهش کردم ، آره بازه ؟ ولی مگه میشه ؟؟

تا اونجایی که میدونم اونا همیشه در اتاقشون رو میبستن و کسی جرات نداشت بهش نزدیک شه ولی الان چی شده ؟

با چیزی که بخاطرم رسید با قدمای بلند به طرف اتاق رفتم که با چیزی که دیدم دستم از عصبانیت مشت شد و دادی از سر خشم کشیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part59#

" نازلی "

از فرصت پیش اومده استفاده کردم و تا حواس آراد به اون پیرزن پرت شد با عجله در تک تک اتاقا رو باز کردم

باید هرچی زودتر اتاقشون رو پیدا میکردم و اطلاعات بیشتری به دست میاوردم

در آخرین اتاق سالن که یه طورایی با بقیه فرق داشت رو که باز کردم با دیدن عکس بزرگی که به دیوار زده شده بود مطمعن شدم اتاق اون و شوهرشه !!

به به چه اتاقی !
چه تختی !!
با خشمی که توی وجودم شعله میکشید نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و عصبی زیرلب زمزمه کردم:

_تقاص همه اینا رو پس میدید !!

یکدفعه با دیدن گاوصندوق گوشه اتاق با قدمای بلند به طرفش رفتم و کنارش روی زمین نشستم یعنی رمزش چی میتونست باشه ؟؟

یه کمی باهاش وَر رفتم ولی بی فایده بود بلند شدم و عصبی لگد محکمی بهش کوبیدم که درد بدی توی پام پیچید

آخ بلندی گفتم خم شدم و با درد پام رو بین دستام گرفتم

_آخ آخ لعنتی !!

دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم که یکدفعه با دیدن چیزایی که روی میز آرایش خانوم بود چشمام گرد شد

لنگون لنگون چند قدم به سمت میز برداشتم و نگاهمو روی میز پر از لوازم آرایش از برندهای گرون قیمت بود چرخوندم پول یه دونه از این ها خرج خورد و خوراک چند ماه من بود اونوقت خانوم ...!!؟

از حرص زیاد شیشه عطرش رو بلند کردم و خواستم به آیینه بکوبمش که

یکدفعه با شنیدن صدای داد آراد دستم روی هوا خشک شد

_داری چه غلطی میکنی هاا ؟؟!!

شیشه رو توی دستم فشردم درحالیکه سعی میکردم خشمم رو کنترل کنم تا به چیزی شک نکنه به طرفش چرخیدم

_ه...هیچی !!

نگاهی به عطر توی دستم انداخت و با تیزبینی گفت:

_احیانا دوتا گوش میبینی بالای سرم ؟؟

برای اینکه موضوع بحث رو عوض کنم خنده ریزی کردم و گفتم :

_آره !

با خشم نگام کرد که اشاره ای به پشت سرش کردم و اضافه کردم :

_تازه دُمت رو هم دارم میبینم !

عصبی به سمتم اومد و خشن گفت :

_داری منو دست میندازی هاا ؟؟

عطر توی دستمو روی میز گذاشتم و با پوزخندی گفتم :

_خودت گفتی داداش حواست هست ؟؟

سینه به سینه ام ایستاد و کنایه وار گفت:

_دیرت نشه یه وقت ؟!

پروهانه شونه هام بالا انداختم و گفتم:

_نه فعلا اینجاها خیلی کار دارم جایی نمیرم!

با تعجب و دهن نیمه باز نگام کرد که با نیش باز از کنارش گذشتم و شروع کردم به فضولی کردن

حالا که موقعیت جور شده بود تا سر از این خونه و سوراخ سونبه هاش در بیارم چرا باید به راحتی این فرصت رو از دست میدادم ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part60#

هرچی بیشتر توی خونه میچرخیدم با دیدن تجملات و پول هایی که توش غرق بودن خشمم بیشتر میشد

اگه آراد اینجا نبود معلوم نبود چه بلایی سر وسایلشون میاوردم شاید اینطوری کمی از خشمم کم میشد و آروم میشدم

خسته روی مبل نشستم و با خشم نگاهم رو به زمین دوختم و توی فکرای مختلف غرق شدم که آراد بالای سرم ایستاد و کنایه وار گفت :

_کار تجسست تموم شد انگار ؟!

بی حرف خیرش شدم که کنارم نشست و و ادامه داد :

_فکر کنم تا الان فهمیده باشی میشه از اینجا دزدی کرد

پوزخند صدا داری زدم و بی اختیار زدم زیرخنده ....هه !

فکر میکرد میخوام نقشه دزدی از اینجا رو بکشم ولی با وجود چیزایی که از من دیده بود بهش حق میدادم

با دیدن خنده هام چپ چپ نگاهم کرد و سوالی پرسید :

_میشه بگی داری به چی میخندی ؟!

پاهامو روی هم انداختم و با خنده گفتم:

_از اینکه اینقدر ساده ای !!

انگار که بهش برخورده باشه اخماش توی هم کشید و عصبی گفت:

_آره ساده ام که دزد به خونه ام آوردم و حالا باید چهارچشمی حواسم بهش باشه

برای اینکه حرصش بدم لبامو جلو دادم و با خنده گفتم :

_آره کار توام سخته !!

با خشم خواست چیزی بگه که با ورود پیرزنی که مهربونی از صورتش میبارید به طرفش برگشت و گفت:

_چیزی شده خاتون ؟!

زن که تازه فهمیده بودم اسمش خاتونه با کنجکاوی نیم نگاهی سمت من انداخت و خطاب به آراد گفت :

_براتون غذا آماده کردم مادر....پاشید بیاید سالن !

آراد بلند شد و درحالیکه به سمت خاتون میرفت با مهربونی که اولین بار ازش میدیدم گفت :

_فدای تو خاتونم بشم !!

_عه ...خدانکنه اینطوری نگو مادر !!

دستش رو دور شونه خاتون حلقه کرد و به طرف در سالن بردش که خاتون ایستاد و با تعجب گفت :

_مهمونت رو دعوت نکردی سر سفره پسرم!!

آراد بدون اینکه به طرفم برگرده بی رحم گفت :

_اون غذا خورده گفته میل ندارم!!

پسره بیشعور کجا گفتم میل ندارم ؟؟ من که از گرسنگی شکمم درد گرفته و اصلا یادمم نمیاد دیشب چی خوردم؟

برای اینکه ضایعش کنم بلند شدم و درحالیکه دستامو توی هم گره میزدم با مظلوم نمیایی ساختگی گفتم:

_جووون تو خیلی گرسنمه شازده... حالا نمیخوای بهم غذا بدی این بحثش جداس !!

خاتون با چشمای گرد شده به طرفم برگشت

_واه این چه حرفیه مادر ؟؟

به طرف سالن راهنماییم کرد که با نیش باز دستی به مانتوام کشیدم و در مقابل چشمای به خون نشسته آراد سر میز نشستم

با دیدن غذاهای رنگ و وارنگ روی میز آب دهنم رو پر سروصدا قورت دادم و نمیدونستم از کدوم بخورم

خاتون ولی بالای سر آراد ایستاده بود و عین مادری که نگران بچشه از هر غذا یه تیکه میکشید و ازش میخواست بخوره

با دیدن محبت هاش یاد مامان بزرگم افتادم و درحالیکه نفسم رو صدا دار بیرون میفرستادم غمزده نگاهمو به بشقابم دوختم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part61#

دیگه اشتهام کور شده بود و با وجود ضعف و شکم خالیم بازم نمیتونستم چیزی بخورم ، با غذای تو بشقابم بازی میکردم که خاتون صدام زد :

_چرا نمیخوری دخترم ؟!

لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم

_میخورم !

با تعجب نیم نگاهی به بشقابم انداخت و گفت :

_نکنه غذا رو دوست نداری ؟؟

دهن باز کردم چیزی بگم که آراد دستی توی هوا تکون داد و بی اهمیت گفت :

_ولش کن خاتون این غذاها برای معده همیشه خالی ایشون سنگینه !

با این حرفش سکوت محض همه جا رو فرا گرفت و قاشق توی دستم همونجور توی هوا خشک شد و مات و مبهوت خیره آرادی شدم که با پوزخندی گوشه لبش خیرم بود

بالاخره خاتون سکوت به وجود اومده رو شکست و با تشر اسم آراد رو صدا زد

_آراد !!

چشم غره ای به آراد رفت و درحالیکه به سمت من میومد دلجویانه گفت :

_اون یه حرفی زد تو به دل نگیر مادر !

ولی من برای اولین بار بغض به گلوم چنگ انداخت و مدام صدای تحقیر آمیز آراد توی گوشم تکرار میشد

با لبخند تلخی گوشخ لبم قاشق توی دستمو آروم توی بشقاب گذاشتم و بلند شدم

خاتون بازوم رو گرفت و با شرمندگی نگاهش رو به چشمام دوخت

_کجا مادر ؟؟

با سرفه ای گلوم رو صاف کردم

_برم خونه دیرم شده!!

_ولی نمی....

بازم آراد توی حرفش پرید و با تلخی گفت:

_بزار بره خاتون !

به اون که بی خیال با پرستیژ خاص خودش داشت غذا میخورد پوزخند صداداری زدم که خاتون چپ چپ نگاش کرد و گفت:

_من نمیدونم تو چرا امروز اینطوری شدی ؟؟

بدون توجه به بحث کردن خاتون باهاش سرم رو پایین انداختم و با عجله از اون خونه شوم و نحس بیرون زدم

با یادآوری حرفای آراد دستم از عصبانیت مشت شد و زیرلب زمزمه کردم:

_لعنتی ... قسم میخورم تلافی تموم تحقیرات رو پس بدی!!

اصلا مقصر خودم بودم که پاشدم اومدم خونه اش و سر سفره کسایی نشستم که تموم زندگیم رو تباه کردن

از گرسنگی میمردم خیلی بهتر از این خاری و خفت بود !

با دیدن ماشینش چشمام برق زد و اطرافم رو پاییدم و با ندیدن کسی لبخندی زدم و آروم آروم بهش نزدیک شدم

دستم روی بدنه اش کشیدم و با لبای آویزون نالیدم :

_آخ آخ .... باس ببخشی که تاوان زبون تند و تیز صاحبت رو تو باید پس بدی !!

بدجنس خندیدم و در کمال بی رحمی چاقو کوچیکی که همیشه همراهم بود از جیب شلوارم بیرون کشیدم

لبه تیزش روی بدنه ماشین گذاشتم و درحالیکه شعری زیرلب زمزمه میکردم آروم شروع کردم به خط های ریز و درشت روش کشیدن

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part62#

نقاشیم که تموم شد دستام به کمر تکیه دادم و با لذت نگاهمو روی بدنه ماشین محبوبش چرخوندم

_تا تو باشی با من در نیفتی استاد پیزوری !!

قبل از اینکه کسی بیاد چاقو رو توی جیبم فرو کردم و با لبخندی که از روی صورتم پاک نمیشد از عمارت خارج شدم

نمیدونم چند دقیقه اس که رو به روی عمارت ایستادم ، و هرکاری کردم نتونستم به خونه برگردم و توی ذهنم دارم نقشه میکشم

آره نقشه نابودی خاندان نجم !

توی فکر بودم که با دیدن ماشین مدل بالایی که با شیشه های تماما دودی در عمارت متوقف شد با کنجکاوی سرمو به اطراف به امید دیدن

سرنشیناش چرخوندم ولی هیچی معلوم نبود

چندتا بوق زد که نگهبانا با عجله در رو باز کردن و یکیشون با قدمای بلند به طرف ماشین اومد و درحالیکه دستش روی سینه اش به نشونه احترام میزاشت به داخل عمارت اشاره کرد

یعنی کی داخل این ماشینه که اینا اینطوری براش خم و راست میشن ؟؟

با کنجکاوی چند قدم به سمتش برداشتم که لحظه آخر شیشه عقب ماشین پایین رفت و با دیدن کسی که اون پشت نشسته بود انگار زمین و زمان برام متوقف شده باشه پاهام به زمین چسبید و خشکم زد

حس کردم نفسم بالا نمیاد و دارم خفه میشم ، دستم رو به گلوم فشار دادم و خیره ماشینی که با سرعت داخل عمارت میشد شدم که با بسته شدن درها از دیدم خارج شد

با ناپدید شدنش از جلوی چشمام به خودم اومدم و با دست لرزون دکمه اولی مانتوم رو باز کنم و سعی کردم با نفس های عمیق هوای بیشتری رو ببلعم!

باورم نمیشد بالاخره دیدمش ... خود خودش بود !!

حتی از عکسای جوانی هاشم زیباتر و دل فریب تر بود و از صورتش خوشحالی میبارید ، بایدم شاد و جون مونده باشه

با وضعی که اون داره توش زندگی میکنه هرکی هم بود با وجود سن بالاش یه چروکم روی صورتش نمیفتاد

اصلا یاد منی که داشتم توی گوه و کثافت دست و پا میزدمم بود ؟؟

دست لرزونم رو به تنه درخت تکیه دادم و به سختی آب دهنم رو قورت دادم ، لعنت بهت که باز بدبختیام یادم آوردی!!

کاش هیچ وقت نمیدیدمت ... درست مثل تموم این سال هایی که میدونستم کجا زندگی میکنی ولی برای یه بارم که شده نخواستم از نزدیک ببینمت

چون داشتم خودم رو آماده میکردم برای انتقام و برای این کارم باید سخت میشدم و یه طورایی که با دیدن ناراحتی و محبت های دروغینش دست و دلم نلرزه

ولی دیدنش الان و اونم یهویی شوک بزرگی برام بود طوری که صدای بلند

تپش های قلبم داشت از کنترلم خارج میشد

باید دور میشدم از این خونه نحس و آدمای توش ... با این فکر چشمام روی هم فشار دادم و به سختی راه افتادم و خودم سر خیابون اصلی رسوندم

برای اولین ماشینی که از رو به رو میومد دستی تکون دادم و بدون توجه به اینکه کیه یا تاکسی هست یا نه ؟؟
سوار شدم و سر سنگین شده ام رو به شیشه تکیه دادم

تا لحظه ای که به خونه برسم صورتش جلوی چشمام بود و برای همین چشمام میسوخت و سرم هر لحظه سنگین تر میشد

تن خسته ام رو به سختی از ماشین پایین کشیدم و با قدمای نامتعادل به سمت خونه راه افتادم که یکدفعه با شنیدن اسمم توسط کسی که به شدت صداش برام آشنا بود خشکم زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part63#

نمیدونم چند ثانیه همونطوری اونجا ایستاده بودم که با شنیدن صداش دقیق کنار گوشم تنم مور مور شد و عصبی به طرفش برگشتم

_میبینم که در نبود من خوب سرحال شدی !!

پوزخندی بهش زدم و با اخمای درهم غریدم:

_در نبود تو و گندکاری هات همه نفس راحت میکشیدن!

با پوزخندی سرتاپاش رو از نظر گذروندم و ادامه دادم :

_خاله سوری !!

دستش روی شونه ام نشست و با پوزخندی گوشه لبش گفت:

_هه... الان داری تیکه میندازی ؟!

بی حوصله دستش رو کنار زدم

_هرچی میخوای فکر کن!

چند قدم ازش فاصله نگرفته بودم که دنبالم اومد و درحالیکه دستی به دماغش میکشید کنایه وار گفت:

_نمیخوای بهم خوش آمد بگی ؟؟

زدم زیر خنده و بریده بریده گفتم :

_م...مگه کسی که از هلفدونی بیاد بیرون تبریک میخواد ؟؟

انگار بهش برخورده باشه چشم غره ای بهم رفت

_حالا هرچی یه مدت توی زندون بودم و توی محله نبودم بالاخره دلتون واسم تنگ ش....

توی حرفش پریدم و درحالیکه دستمو بالا میگرفتم عصبی گفتم :

_آروم آروم .... هیچ کس نه دلش واسه تو تنگ شده نه دلش میخواد ریخت تو رو ببینه میدونی چرا ؟؟

با چشمای ریز شده خیرم شد که ادامه دادم :

_چون گَند زدی خاله .... گند !!

با تنه محکمی که بهش زدم از کنارش گذشتم ولی اون انگار نمیخواست ول کن من بی اعصاب بشه چون با نفس نفس دنبالم اومد

_میدونم هنوزم بخاطر اون ماجرا ازم دلخوری ولی جون تو خیلی پو....

با یادآوری اون ماجرا به طرفش چرخیدم و بدون توجه به اطرافم و اینکه کجام عصبی فریاد زدم :

_خفههههههههههه !

پلکاش تکونی خورد و از ترس چند قدم عقب رفت که انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش تکونی دادم و هشدار آمیز فریاد زدم :

_حواست باشه این بار پاتو کج بزاری زندان که سهله بلایی سرت میارم که نتونی حتی نفس بکشی....شیرفهم شدی؟!

دستی به عرق های روی پیشونیش کشید و با لکنت گفت :

_آ...آره ولی میشه بریم یه جایی دو کلوم حرف حسابی بزنیم ؟؟!

از خشم نفس نفس میزدم حرف حسابی ؟؟ انگار دیوونه شده

من با دیدنش حالم بد میشد و نمیتونستم بیشتر از این تحملش کنم حالا ازم چی میخواست

سرم کج کردم و شمرده شمرده گفتم:

_انگار متوجه نشدی چی بهت گفتم؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part64#

_حواسم هس ولی ....

اشاره ای به آدمای تو کوچه که چهارچشمی نگاه ازمون نمیگرفتن کرد و ادامه داد :

_اینجا و بین این همه آدم نمیشه !!

من میگم حرفی باهات ندارم این داره چه چرت و پرتی بهم میبافه؟؟

پووووف کلافه ای کشیدم و دستمو روی چشمام که به شدت میسوختن فشار دادم و عصبی گفتم:

_هنوزم یادم نرفته اون شب میخواستی چه بلایی سر من بیاری پس تا سه میشمارم از جلوی چشمام گم میشی وگرنه بلایی سرت میارم که به گوه خوردن بیفتی !!

دستمو از روی چشمام برداشتم و با اخمای درهم خیرش شدم که با دلجویی بهم نزدیک شد

_اون شب برای خودت اون کارو کردم نمیدونی که اون احمد چقدر مایه داره گفتم یه شب باهاش باشی نونت میفته تو روغن و از این فلاکت درمیای بد کردم خواستم دیگه از بدبختی و دزدی دست بکشی ؟!!

دیگه اعصابم بهم ریخت و با کف دستام محکم به سینه اش کوبیدم که سکندری خورد و چند قدم به عقب رفت

وحشت زده نگاهش رو توی چشمام چرخوند که عصبی یقه اش رو گرفتم و درحالیکه تکونی بهش میدادم فریاد زدم :

_دهنت رو میبندی یا گِل بگیرمش برات؟؟

دستش روی دستام گذاشت و با لحن ملتمسی نالید :

_ولم کن .... مگه چی گفتم آخه !!

با چشمای به خون نشسته به دیوار کوبیدمش و با خشم فریاد زدم :

_فکر میکنی نمیدونم اون شب میخواستی با این کار منم وارد کثیف کاری هات بکنی که دیگه به پروپات نپیچم ؟؟

لبای لرزونش رو تکونی داد و با بغض ساختگی نالید :

_بخدا داری اشتباه می....

دستم روی دهنش فشار دادم و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_خفه شووووو اسم خدا رو به زبونت نیار لجن !!!

صورتش قرمز شد و با چشمای گشاد شده تقلا کرد از زیر دستم بیرون بیاد

که دستم بیشتر فشار دادم و سرمو نزدیک گوشش بردم

و از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_حواسم بهت هست... پاتو کج بزاری و باز بخوای با دخترا و زنای محل کاسبی راه بندازی زندگیت رو به فنا میدم

با نفس نفس تقلا کرد که تکونی بهش دادم و بلند فریاد زدم :

_شِنُفتی چی گفتم یا نههههه ؟؟!

سرش رو به تایید حرفم تکون داد که ولش کردم که با صدای بلند شروع کرد به سرفه کردن

بدون توجه بهش دستم توی جیبای مانتوم فرو کردم و با قدمای بلند به طرف خونه راه افتادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part65#

از یه طرف آراد و از طرف دیگم خاله سوری گند زده بودن به روزم به طوری که دیگه اصلا اعصاب و حوصله حرف زدن با هیچ کسی رو نداشتم

پس سرمو پایین انداختم و درحالیکه کیفم رو دنبال خودم میکشیدم با اخمای درهم وارد خونه شدم

بدون توجه به سروصداها یکراست به طرف اتاقم رفتم و با همون لباسای تنم خودمو روی تشک و بالشت کهنه ام پرت کردم و با خستگی چشمامو روی هم گذاشتم

که یکدفعه با یادآوری حرفای خاله سوری بی اختیار چشمام باز شدن و به

سقف ترک خورده بالای سرم خیره شدم

هه ... زنیکه خراب !!
میگفت میخواستم کمکت کنم ؟؟ آخه چه کمکی ؟؟ اینکه بشم یکی عین خودت آویزون مردا ؟؟

آره دیگه اینطوری خوش به حالش میشد هم یه پولی به جیب میزد و مهم تر از همه کسی که همیشه موی دماغش میشد و کار و کاسبیش رو بهم میزد از سر راهش کنار میرفت

ولی کور خونده باز بزارم به کثافت کاری هاش ادامه بده ... یا جای من توی این محله اس یا جای اون !!

اینقدر به سقف ترک خورده بالای سرم خیره شدم و توی فکرای مختلف غرق شدم که کم کم پلکام سنگین شد و چشمام روی هم افتاد

صبح که از خواب بیدار شدم به قدری سرم سنگین بود که حوصله دانشگاه رفتن رو نداشتم ولی نمیخواستم بهونه ای دست اون یابو بدم که بخواد اذیتم کنه

بعد از اینکه آماده شدم از اتاق بیرون رفتم که با دیدن نایلون کنار در با

تعجب خم شدم و نیم نگاهی به محتویات داخلش انداختم

با دیدن کتابای داخلش بالاخره لبخندی گوشه لبم نشست و زیرلب زمزمه کردم:

_بالاخره یه کار خوب کردی آق طاها !!

دیروز از بس خسته بودم که اصلا متوجه اینا نشده بودم نایلون حاوی کتابا رو داخل اتاق گذاشتم و به طرف دانشگاه راه افتادم

ولی تموم طول راه فکرم درگیر این بود که چطور خودم رو به این آراد بداخلاق بچسبونم تا از طریقش راحت وارد اون خونه کذایی بشم

ولی هیچی به ذهنم نمیرسید جز اون کاری که آراد ازم خواسته بود براش انجام بدم یعنی همون دزدی که من از زیرش در رفته بودم

با فکری مشغول ته کلاس نشستم تا کمتر توی دید استاد باشم که بخواد بهم گیر بده که با ورودش به کلاس سروصدا ها خوابید

با اون کت و شلوار شیکی که تنش بود وارد کلاس شد لعنتی عین مانکن هایی میموند که فقط دلت میخواست ساعت ها بشینی و نگاش کنی

چی ؟؟ من دارم چی میگم ؟؟
خاک تو سرت نازی پاک زده به سرت !

گیج نگاه ازش گرفتم که پشت میزش نشست و درحالیکه با سرفه ای گلوش رو صاف میکرد شروع کرد به حضور و غیاب کردن

پووووف .... حالا نمیشد یه روز بیخیال این اسامی لعنتی بشی !!

چون مطمعن بودم با رسیدن به اسم من باز گیر دادناش شروع میشه !!
باز روز از نو روزی از نو

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part66#

ولی برعکس انتظارم بی تفاوت اسمم رو خوند و بدون هیچ عکس العملی یا اینکه حتی نگاهم کنه به درس دادنش ادامه داد

از تعجب کم مونده بود دوتا شاخ بالای سرم در بیارم ، شونه هام با تعجب بالا فرستادم و بغ کرده به صندلی تکیه دادم و خیره اش شدم

نمیدونم چرا از اینکه بهم بی محلی کرده بود ناراحت بودم و یه جورایی به گیردادناش عادت کرده بودم و الان که نادیدم میگرفت حرصم گرفته بود

داشت مبحثی رو توضیح میداد که یکی از دخترا بلند شد و با عشوه گفت :

_ببخشید استاد !!

آراد به طرفش برگشت و سوالی نگاش کرد که دختره عوضی با

خودشیرینی ادامه داد :

_فکر کنم یه نفر قرار بود تحقیقش رو امروز ارائه بده ...اگه امکانش هست بیاد توضیح بده که ما هم ازش چیزی یاد بگیریم

دستاش رو به اطراف تکون داد و اضافه کرد :

_خواهش میکنم استاد ؟؟!

از خشم دستام مشت شدن و دندونام روی هم سابیدم ، دختره لعنتی من که میدونستم قصدش فقط اذیت کردن من و خودشیرینی برای آراد که به چشمش بیاد

هه حالا درس و یاد گرفتن رو بهونه کرده که فقط من رو زمین بزنه ! حیف توی کلاس بودیم و استادم هست وگرنه خوب بلد بودم چطوری حالش رو بگیرم

با این حرفش آراد ابرویی بالا انداخت و نگاهش رو دور تا دور کلاس چرخوند و بالاخره نگاهش روی من بخت برگشته ثابت موند

تموم التماسم رو توی چشمام ریختم و بهش خیره شدم بلکه دلش به

حالم بسوزه ولی با دیدن حال و روزم حس کردم لبخندی گوشه لبش نشست

و درحالیکه دستش روی لبش میکشید در کمال بدجنسی گفت :

_شریفی !!

دستپاچه بلند شدم که آراد به سمت دختره برگشت

_میتونی بشینی !!

دختره نیم نگاهی به من کرد و با عشوه خرکی زیرلب زمزمه کرد :

_چشم استاد !!

داشتم با چشمام برای دختره خط و نشون میکشیدم که آراد صدام زد و گفت :

_خوب ... چیکار کردی شریفی!؟

دیروز که به کل یا درگیر خودش بودم یا با اون خاله سوری حالا ازم توقع

چی داشت که با اون زمان کم براش چی آماده کنم ؟؟!

در ظاهری بیخیال بلند شدم و درحالیکه دستامو به سینه تکیه میدادم گستاخ یه کلام گفتم :

_هیچ !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part67#

" آراد "

میدونستم توی یک روز نتونسته هیچ کاری انجام بده ولی توقع داشتم لااقل کمی ناراحت بشه و جلوی دیگران خجالت زده بشه ولی با جوابی که داد

فهمیدم سخت در اشتباهم و این پرو تر از این حرفاس ، اخمام توی هم کشیدم و عصبی گفتم :

_یعنی میخوای بگی هیچی آماده نکردی... آره؟؟

با اون چشمای لعنتیش توی چشمام خیره شد و درحالیکه دستاش به سینه میزد گستاخ گفت:

_بله استاد !

استاد رو یه طوری با غیض و حرص گفت که کم مونده بود بزنم زیرخنده ، معلوم بود از حرص زیادی رو به انفجاره واقعا این دختر هر دفعه با کاراش من رو شگفت زده میکرد

یه جورایی دوست داشتم سر به سرش بزارم و از حرص دادنش لذت

میبردم به صندلیم تکیه دادم و با نیم نگاهی به تخته خطاب بهش گفتم:

_اوکی ...پس پاشو بیا اینجا مبحثی که میگم توضیح بده !!

دستپاچه لباشو بهم فشرد

_ولی من که گفتم تحقیقی در کار نیست !!

پوزخندی زدم و جدی گفتم:

_گفتم بیا اینجا زود !

دستی به چشماش کشید و با قدمای بلند اومد و تقریبا کنارم ایستاد

کتاب جلوم رو باز کردم و یکی از سخت ترین مباحثی رو که چند دقیقه پیش توضیح دادم و مطمعن بودم اصلا نمیتونه جوابش رو بده رو بلند براش خوندم تا روی تخته بنویسه

بیخیال به طرفم برگشت و سوالی نگام کرد ، با چشمای ریز شده اشاره ای به تخته کردم

_خوب منتظریم !!

دستش روی سینه اش گذاشت و با بُهت گفت:

_من حل کنم؟!

پاهامو روی هم انداختم و اخمامو توی هم کشیدم

_تحقیق که نیاوردی حالام زبونت درازه ؟؟

دندوناش با حرص روی هم سابید و بدون هیچ حرفی شروع کرد و در مقابل چشمای گشاد شده ام همش رو مو به مو درست حل کرد

ناباور با دقت دوباره نگاهم رو به جوابی که نوشته بود دوختم و دنبال عیب و ایرادی ازش بودم ولی لعنتی هیچی نتونستم پیدا کنم

دقیق عین نوشته های کتاب بود ، یعنی چی ؟؟ یعنی باید باورکنم توی همین چند دقیقه که من درس دادم به این خوبی یاد گرفته؟؟

موهای بیرون اومده از مقنعه اش رو داخل فرستاد و بی حوصله گفت :

_حله ... حالا میتونم بشینم ؟!

فقط تونستم سری به تایید تکون بدم که با عجله رفت و سرجاش نشست ، ولی من به قدری توی بهت بودم که چطور دختری مثل این که همش در حال دزدی و کلکل با این و اونه تونسته مثل آب خوردن این مسئله رو حل کنه

همه این مدت فکر میکردم که با تقلبی یا پارتی بازی یا شانش یا هرچیز دیگه ای تونسته پا توی همچین دانشگاهی بزاره ولی الان ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part68#

گیج و منگ نیم نگاهی به ساعت روی دستم انداختم که با دیدن عقربه هاش نفس راحتی کشیدم و بلند شدم

_میتونید برید بچه ها !!

بچه ها بیرون رفتن و من در حال جمع کردن وسایل بودم که کنارم ایستاد و درحالیکه دستش رو به لبه میزم تکیه میداد گفت :

_حاضرم !!

سرم رو بالا آوردم و سوالی گیج پرسیدم :

_چی ؟؟

دستی به دماغش کشید و نگاهش توی کلاس چرخوند

_برای اون کاری که میخواستی برات انجام بدم ولی....

به چشمام خیره شد و ادامه داد :

_شرط دارم !

با تعجب ابرویی بالا انداختم و دستام توی هم گره زدم و روی میز گذاشتم

_خوب شرطت ؟؟

_از اینجا بریم بهت میگم !

نگاهم رو به چند تا از بچه ها که ته کلاس نشسته بودن و درحال حرف زدن با کنجکاوی نگاه خیرشون رو از ما برنمیداشتن دوختم

خوب نبود بیشتر از این توی محیط دانشگاه با نازی حرف میزدم پس سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

_دو خیابون پایین از چهارراه وایسا تا بیام !!

با نیشخندی گوشه لبش دستش رو کنار سرش به نشونه احترام گذاشت و گفت :

_چشم قربان !

کوله اش روی دوشش انداخت و با عجله از کلاس خارج شد ، برای اینکه تابلو نشه کمی معطل کردم

و درحالیکه کتابامو زیر و رو میکردم آروم آروم اونا رو توی کیفم جا دادم و بعد از چند دقیقه معطلی پشت سرش راه افتادم

نمیخواستم توی دانشگاه برام حرف دربیارن اونم با کی ؟؟
این دختره دزد که سر تا پاش مشکل بود

بعد از اینکه سوار ماشین شدم با سرعت از دانشگاه خارج شدم و با رسیدن به جایی که باهاش قرار گذاشته بودم از سرعت ماشین کم کردم

و آروم کنار جاده نگه داشتم که با عجله سوار شد و با نفس نفس درو بهم کوبید

پامو روی گاز فشردم و نیم نگاهی به صورتش سرخ شده اش انداختم ، از این زرنگ و فرز بودنش خوشم میومد

_خوب شرطت ؟؟

روی صندلی چهارزانو به طرفم چرخید و با لبخندی گوشه لبش چیزی گفت که بی اختیار پاهامو روی ترمز فشار دادم و با تعجب بلند فریاد زدم :

_چی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part69#

ماشین کنار جاده پارک کردم و به طرفش چرخیدم که با افتخار ابرویی برام بالا انداخت و جدی گفت:

_گفتم که.... باید یه کاری پیش خودت برام جور کنی فرقی هم برام نداره که چی باشه!!

دستام دور فرمون محکم کردم و با تمسخر نگاهی بهش انداختم

_آخه برای تو چه کاری هست که پیدا کنم ؟؟

نگاهمو سرتا پاش چرخوندم و با پوزخندی اضافه کردم:

_اونم با وجود تویی که دستت کجه !!

انگار که به تریپ قباش برخورده باشه اخماش توی هم کشید و عصبی گفت:

_هووووی حواست باشه چی میگی سیرابی !!

به طرفش خم شدم و با تمسخر نزدیک صورتش زمزمه کردم :

_پس اونی که توی خونه من قصد دزدی داشت کی بود یا اونی که به زور کیف اون پسره رو ....

دستش رو جلوی صورتم گرفت و کلافه گفت :

_خوبه خوبه.... من گفتم کار پیش خودت میخوام نه اینکه برام پیدا کنی که بهونه میاری سختته !!

با تعجب دستی به ته ریشم کشیدم

_کار ؟؟؟ اونم پیش من؟؟

ابرویی بالا انداخت

_آره دیگه !!

زدم زیر خنده و درحالیکه نگاهمو به رو به رو میدوختم گفتم:

_مگه بنگاه کاریابی اومدی ؟؟ کار من کجا بود آخه

به طرفش برگشتم و برای اینکه سر به سرش بزارم با شیطنت ادامه دادم :

_راستی دنبال کار میگردی ؟؟ پس کار شریفت رو میخوای چیکار کنی !!

یکدفعه انگار وحشی شده باشه به طرفم خیز برداشت و درحالیکه یقه ام رو میگرفت عصبی گفت:

_دلت میخواد بزنم لت و پارت کنم آره ؟؟

هرم نفس هاش توی صورتم میخورد و باعث میشد حالم یه طوری بشه و بدون اینکه بخوام میخ چشماش بشم

وقتی دید حرفی نمیزنم تکونی بهم داد و بلند گفت :

_با تو بودم گفتم پیش خودت کار میخوام متوج....

بی اختیار انگار مسخ شده باشم وحشی لبامو روی لباش گذاشتم و به شدت شروع کردم به بوسیدنش

لعنتی این دختر چی داشت که وقتی نزدیکم میشد اینطوری از خود

بیخود میشدم و کنترلم رو از دست میدادم

چشماش از این حرکتم گشاد شدن و با تعجب خیره من دیوونه شده بود ولی من مست عطر تنش دستمو پشت گردنش گذاشتم

و درحالیکه لباش رو با شدت بیشتری میبوسیدم اون رو به خودم فشار دادم و چشمام رو بستم

نمیدونم چند دقیقه توی اون حال بودیم که یکدفعه به سینه ام کوبید و با نفس نفس ازم فاصله گرفت

با لبای نیمه باز چشمامو باز کردم که یکدفعه با سیلی محکمی که توی صورتم زد سرم از ضرب دستش به طرفی کج شد

دستمو روی گونه ام گذاشتم و بدون اینکه عصبی بشم به طرفش چرخیدم ولی اون وحشت زده و عصبی انگشتش رو تهدیدوار جلوی صورتم تکون داد و بلند فریاد زد:

_کی بهت اجازه داده من رو ببوسی هاااا ؟؟

با مشت های کم جونش به سینه ام کوبید و با خشم ادامه داد :

_میکشمت لعنتی !!

خواست باز به طرفم حمله کنه که دستاش رو گرفتم و به صندلی ماشین چسبوندمش

و درحالیکه نگاهمو توی صورتش میچرخوندم با نفس نفس لب زدم:

_یه کاری هست با حقوق بالای بالا ....حالا میل خودته بخوای قبول کنی یا نه !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part70#

چند ثانیه بی حرکت خیره چشمام شد و درحالیکه تقلا میکرد دستاش رو آزاد کنه جدی گفت :

_میخوامش !!

زبونی روی لبهام کشیدم و با نفس های بریده گفتم :

_مطمعنی ؟!

دندوناش روی هم سابید و از پشت دندونای کلید شده اش عصبی غرید :

_آره !

خیره لبهای خیسش شدم و آب دهنم رو صدا دار قورت دادم ، چی میشد اگه یه بار دیگه طعمشون رو میچشیدم ؟؟

_ولی اگه قبولش کردی جای پشیمونی و جا زدن ندا.....

توی حرفم پرید و با خشم فریاد زد :

_نازی کسی نیست که زیر حرفش بزنه گرفتی یا نه ؟؟

با یه حرکت به عقب هُلم داد که به صندلی تکیه دادم و با لبخندی گوشه لبم سوالی پرسیدم:

_گفتی کاری میخوای که نزدیک به من باشه درسته ؟؟!

با اخمای درهم لباسش رو مرتب کرد

_آره ... صدبار دیگم باید بگم ؟؟

نیم نگاهی سمتش انداختم و با لبخند بدجنسی لب زدم :

_میخوای هی نزدیکم باشی نکنه عاشقم شدی !!

با این حرفم زد زیرخنده و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با تمسخر گفت :

_فکر کن....من عاشق یکی مثل تو بشم !

نمیدونم چرا این حرفش بهم برخورد و اخمام توی هم کشیدم و عصبی گفتم:

_هه ... چه دلت خوشه ؟؟ من حتی رغبت نمیکنم نگات کنم

دستی به لباش کشید و با حالت چندشی عوقی زد و گفت :

_آره جون بابات ... پس کی بود تازه داشت لبامو از جا میکند ؟؟ عوووق چندش

دستش رو تند تند روی لباش میکشید و با انزجار سعی میکرد اونا رو پاک کنه ، با خشم ماشین روشن کردم و پامو روی گاز فشار دادم

میدونم چیکارت کنم دختره گستاخ !

همه دخترا آرزشونه من نگاشون کنم حالا این دختره دزد کم مونده لباشو بکنه از بس با چندش دست کشیدشون

مقصر خودمم که اینقدر بی ارزش شدم که به همچین دختری نگاه میکنم

با مشت ضربه محکمی روی فرمون کوبیدم

که با ترس از جاش پرید و چپ چپ نگام کرد ، عصبی از بین ماشین ها لایی کشیدم و بلند فریاد زدم :

_هاااا ؟؟

با تعجب نگام کرد و شنیدم زیر لب زمزمه کرد :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part71#

_واه دیوانس !!

_شنیدم چی گفتی هاا ؟؟

پقی زد زیرخنده و بریده بریده گفت :

_اتفاقا منم گفتم که بشنوی !!

دستامو دور فرمون فشردم و عصبی گفتم :

_نمیخوای درباره کارت بدونی ؟!

کنجکاو به طرفم برگشت

_خوب میشنوم .... بِنال !!

_یه روز زبون تو رو من کوتاه میکنم حالا ببین

پوزخندی زد و نگاهش رو به جاده دوخت

_از مادر زاییده نشده ... حالام زود حرفتو بزن !!

از گوشه چشم نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_اول جایی که میگم باید بری برام دزدی... بعدش منم شغلی که میخوای بهت میدم

پووووف کلافه ای کشید

_ای بابا .... اینا رو که خودم میدونم بگو کار چیه ؟؟

پشت چراغ قرمز توقف کردم و با تعلل به سمتش چرخیدم :

_کارت اینکه که هرکاری میخوام برام انجام بدی و همه جا باهام باشی حتی....

به سمتش خم شدم و درحالیکه نگاهمو توی چشمای کنجکاوش میچرخوندم جدی لب زدم :

_توی تخت خواب !

چند ثانیه نگاهش رو توی صورتم چرخوند و انگار متوجه حرفم نشده باشه سرش رو کج کرد و با بهت و ناباوری پرسید :

_چ...چی ؟!

سرمو پایین بردم و درحالیکه لبامو نزدیک لباش میبردم و قصد بوسیدنش رو داشتم آروم زمزمه کردم :

_حتی تخت خ....

هنوز حرف کامل از دهنم بیرون نیومده بود که با کف دست محکم به لبام کوبید که صدای آخم توی گلو خفه شد و با درد دستمو روی لبم کشیدم

با چشمای به خون نشسته انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد و چند بار لباش برای گفتن حرفی باز و بسته شد

ولی برعکس انتظارم که طوفان در راهه انگار پشیمون شده باشه دستش رو پایین انداخت و با نفس نفس به بیرون خیره شد

هر لحظه منتظر بودم کولی بازی دربیاره و به طرفم حمله کنه ولی هیچ

عکس العملی نشون نداد و تنها با نفس های عمیق سعی در آروم کردن خودش داشت

دستمال کاغذی رو محکم روی لبام گذاشتم که با دیدن خون روش عصبی خطاب بهش گفتم :

_حیف که دختری وگرنه دونه دونه دندونات توی دهنت خورد میکردم !!

یکدفعه مثل جن زده ها به طرفم چرخید و بلند فریاد زد :

_دهنت رو ببند ... افتاد ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part72#

دستمال مچاله شده توی دستمو از پنجره بیرون انداختم و بدون اینکه به سمتش برگردم آروم لب زدم :

_پیاده شو !

چند ثانیه گذشت ولی هیچ عکس العملی نشون نداد به طرفش چرخیدم

_با توام برو پایین .... زود !

درحالیکه به جلو خیره بود و پلکم نمیزد با لحن سردی گفت:

_قبوله !!

انگار به گوشام شک کرده باشم سرمو کج کردم و با چشمای ریز شده سوالی پرسیدم :

_چی قبوله ؟؟

آب دهنش رو به سختی قورت داد و با صدای لرزونی گفت :

_همه چیزایی که گفتی!

باورم نمیشد یعنی واقعا قبول کرده؟ چطور ممکنه ؟!

اصلا فکرشم نمیکردم که حرفام رو قبول کنه ، آخه مگه ممکنه این دختر وحشی بخواد با من راه بیاد و پاشو توی تخت خواب من بزاره

دستمو تو هوا تکونی دادم و با ناباوری گفتم:

_یعنی حاضری با من باش....

انگار خیلی براش سخت باشه دستش رو جلوم تکونی داد و عصبی گفت :

_همه کاراتو برات انجام میدم جز مورد آخری ... دیگم حرفشو نزن !!

هه خانوم رو باش ، قصد زرنگی و دور زدن من رو داشت ، عصبی به رو به

رو خیره شدم و گفتم:

_ولی من چیزی رو که گفتم تمام و کمال میخوام نه نصفه و نیمه !!

با خشم به طرفم چرخید

_ولی این چی.....

دستمو به نشونه سکوت بالا گرفتم

_همین که گفتم یا قبول میکنی یا هیچی... حالام زود پیاده شو میخوام برم به کار و زندگیم برسم

باز از جاش تکونی نخورد که چپ چپ نگاش کردم و درحالیکه با چشم و ابرو به در اشاره میکردم بلند گفتم :

_هووی خانوم با تو بودم !

کیفش رو توی بغلش فشرد و عصبی گفت:

_خوب بابا توام !!

از ماشین پیاده شد و محکم درو بهم کوبید ، پووووف کلافه ای کشیدم و محکم پام روی گاز فشردم که ماشین با سرعت از جا کنده شد

باید قبول میکرد که باهام راه بیاد هر طوری شده ، این دختر بدجوری مزه اش زیر دندونم رفته تا حداقل یه روز باهام نباشه نمیتونم بیخیالش بشم

نمیگم آدم پاک و ساده ایم نه .... اتفاقا دوست دختر زیاد داشتم ولی اولین باره دارم به دختری پیشنهاد میدم و اون اینطوری بر علیه ام جبهه گرفته و اصلا از با من بودن راضی نیست

چنگی توی موهام زدم و سعی کردم فکر و خیالات بیخود رو کنار بزنم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part73#

"نازلی "

با دستای مشت شده از سر خشم از پشت سر خیره ماشینش که هر لحظه ازم دورتر میشد بودم پسره عوضی فکر کرده کیه ؟؟

هه ... به اسم کار و شغل میخواد هر سواستفاده ای که میخواد از تن و بدن من ببره و جیکمم درنیاد

ولی کور خونده یه بلایی سرش میارم که تا عمر داره اسم من میاد تنش بلرزه و هیچ وقت فراموشش نشه

با فکرایی که توی سرم چرخ میخورد کیفم روی دوشم انداختم و شروع کردم توی پیاده رو راه رفتن

پولی برای تاکسی گرفتن نداشتم پس مجبور بودم پیاده برم ، آروم آروم

راه میرفتم و توی فکرای مختلفم که باید چیکار کنم و از کجا شروع کنم غرق شدم

همیشه دلم نابودی خاندان نجم رو میخواست پس الان که اینطوری بهشون نزدیک شدم چرا تا این حد عاجز و ناتوانم که حتی نمیتونم یه نقشه درست و حسابی بکشم

اینقدر راه رفتم و فکر کردم که دیگه نایی توی تنم نمونده بود ، نزدیکای غروب به محله رسیدم به طوری که آخراش پاهام که درد میکرد رو تقریبا به زور دنبال خودم میکشوندم

و زیر لب ناسزا بود که به اون آراد عوضی میدادم که من رو اون سر شهر پیاده ول کرد و رفت

با اخمای درهم وارد کوچه شدم که یکدفعه با دیدن خاله سوری که در گوش نیره دختری که برای خرج خودش و مادر پیرش تو کارخونه ای کارگری میکرد ، یکریز پِچ پِچ میکرد صورتم درهم شد

ایستادم و درحالیکه با چشمای ریز شده حرکاتش رو زیرنظر گرفته بودم به این فکر میکردم که باز این خاله چی توی سرشه !؟

با خنده دستی زیر چشم آرایش کرده اش کشید و گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و انگار دنبال چیزی میگرده کمی زیر روش کرد و به طرف نیره گرفتنش

نیره با صورتی که رنگش به سفیدی میزد نیم نگاهی به صفحه گوشی خاله انداخت و خجالت زده سرش رو پایین انداخت و لبش رو گزید

یکدفعه با چیزی که به فکرم رسید کیفم از روی شونه ام پایین افتاد و وسط کوچه خشکم زد

خدای من ... یعنی بازم ؟؟!

مگه نگفتم این بار زندون که سهله زندش نمیزارم و نیمزارم آب خوش از گلوش پایین بره پس با چه جراتی باز داشت توی محله ای که من بودم خرابکاری میکرد

خاله سرش رو که بلند کرد یکدفعه با دیدنم چشماش گشاد شد و خشکش زد بدون توجه به کیفم که وسط کوچه ولو بود دستی پشت گردنم کشیدم و با قدمای عصبی به سمتشون رفتم

وای به حالش اگه باز میخواست با دخترا و زنای محله من کاسبی راه

بندازه اون وقت خدا هم به دادش نمیرسید

نیره رد نگاه وحشت زده خاله رو گرفت که با دیدنم اشک تو چشماش حلقه زد و با خجالت رو ازم گرفت

ولی نگاه من مستقیم خاله رو نشونه گرفته بود و هر ثانیه خشم و عصبانیتم بیشتر میشد ، با دیدن حالم دستپاچه خندید و گفت :

_به به نازی جونم خوبی !!

سینه به سینه اش ایستادم و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_رَدش کن بیاد !!

آب دهنش رو قورت داد و با لکنت لب زد :

_چ...چی رو !؟

محکم تخت سینه اش کوبیدم که چند قدم عقب رفت و عصبی فریاد کشیدم :

_گوشیت !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part74#

صورتش از درد جمع شد و از ترس با لُکنت لب زد :

_ب... برای چیته ؟!

دندونامو روی هم سابیدم و با خشم غریدم :

_رَدش میکنی بیاد یا خودم دست به کار شم

با این حرفم با استرسی که از چشماش میبارید چند قدم عقب رفت و با عجله شروع کرد به دویدن

چندثانیه بی حرکت خیره دور شدنش شدم و انگار تازه متوجه شده باشم چی شده دنبالش رفتم و عصبی فریاد زدم:

_وایسا لعنتی !!

با دو خواست ازم فاصله بگیره که چنگ زدم و از پشت مانتوش رو گرفتم که سکندری خورد و با پشت محکم پخش زمین شد

از درد جیغ بلندی کشید و شروع کرد به آه و ناله کردن

_آاای خدا مُردم .... کمرم داغون شد

بی توجه به کولی بازیاش با نفس نفس کنارش روی زمین نشستم و خطاب بهش گفتم:

_گوشی !!

دستای خاک آلودش رو به لباسش مالید و انگار حرفم رو اصلا نشنیده باشه گریه های الکیش رو از سر گرفت

نه اینطوری فایده نداشت کسی از این خاله سوری لاشی تر وجود نداشت و به گمون خودش اینطوری میخواست از زیر جواب پس دادن به من در بره و حتما یه ریگی به کفشش بود که اینطوری داشت ادا و اطوار درمیاورد

کیفش رو که همه این مدت محکم به سینه اش چسبونده بود رو با یه حرکت از بین دستاش بیرون کشیدم و مقابل چشمای وحشت زده اش تموم محتویاتش رو روی زمین خالی کردم

با دیدن گوشیش با عجله برش داشتم که وحشت زده به دستام چنگ زد و با نفس های بریده نالید :

_داری چیکار میکنی ؟!

زیر دستش زدم و درحالیکه از کنارش بلند میشدم عصبی فریاد زدم :

_خفه بابا !!

از شانس خوبم گوشیش رمزی نداشت و راحت تونستم بازش کنم ، برنامه های باز شده اش رو نگاهی انداختم که با دیدن گالریش زبونی روی لبهای خشکیدم کشیدم و با دستای لرزون بازش کردم

با دیدن عکسایی که توی گالریش بود نفس توی سینه ام حبس شد و با خشمی که درونم هر لحظه بیشتر میشد به طرف خاله ای که هنوزم روی زمین نشسته بود چرخیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part75#

نمیدونم چی توی نگاهم دید که وحشت زده خودشو روی زمین عقب کشید یکدفعه بلند شد و خواست فرار کنه که با تموم حرصی که داشتم لگد محکمی به شکمش کوبیدم

بلند جیغ کشید و درحالیکه روی زانوهاش خم میشد با درد دستش رو دور شکمش حلقه کرد ، بدون توجه به آدمایی که دورمون جمع شده بودن آب دهنمو جلوش روی زمین توف کردم و فریاد زدم :

_تووووف به روت بیاد زنیکه هرزه !!

با چشمای وحشی توی صورتم خیره شد و عصبی جیغ کشید :

_به تو چه مربوط هاا ؟؟ هرکاری دوست داشته باشم میکنم

هه ... با دیدن مردم زبون درآورده بود و فکر میکرد میتونه از دستم در بره

حالا میگی که هرکاری دوست داری میکنی آره ؟؟ میدونم چیکارت کنم

گوشیش رو بالا گرفتم و خطاب به مردمی که هرلحظه بیشتر دورمون جمع میشدن فریاد زدم :

_میدونید توی این گوشی چی هست ؟؟

همه با کنجکاوی نگام میکردن و شروع کردن به پِچ پِچ کردن ، نگاهمو به چشمای هراسون خاله دوختم و از دیدن ترس توی چشماش لذت بردم

چرخی دور خاله زدم و با صدای بلندی خطاب به جمع گفتم :

_باشه بهتون میگم !

کمی گوشی رو زیر و رو کردم که با دیدن عکسای مختلف و نیمه برهنه از زنا و دخترای مختلف نیشم باز شد و با تمسخر خندیدم

_ببینید همتون !!!

بدون اینکه گوشی رو به دستشون بدم از دور به طرف همشون گرفتم و

درحالیکه دونه دونه عکسا رو جلو میزدم با خشم غریدم :

_کیس خوب جور کردن برای تخت خواب مردای بالا شهری اونم از زنا و دخترای بدبخت ما پول خوبی توشه میدونستید ؟؟!

چشمای همه گشاد شد که با خشم به طرف خاله ای که وسط کوچه نشسته بود برگشتم

_نه خاله ؟!!

با ترس دستی به لباساش کشید و با اخم و تخم هاشا کنان گفت :

_این عکسا از گذشته تو گوشیم موندن ... همه میدونن دیگه این کارا رو بوسیدم گذاشتم کنار کم تهمت بزن دختر جون!

با خشم گوشیش روی زمین کوبیدم که هزارتکه شد و بلند فریاد کشیدم :

_عین سگ داری دروغ میگی ... پس نیم ساعت پیش در گوش یکی از دخترای محل چی زِر زِر میکردی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part76#

آب دهنش رو قورت داد و درحالیکه دستپاچه دستاش رو به اطراف تکون میداد با صدای لرزونی گفت :

_داشتیم حال و احوال میکردیم همین...الکی حرف نزار تو دهن من بچه جون !

پوزخندی به صورت ترسونش زدم و زیرلب زمزمه کردم:

_هه .... حال و احوال !!

سرش رو با تایید تکونی داد که عصبی بلند فریاد زدم :

_فکر کردی میتونی راحت از زیرش در بری ؟؟

نووچی زیرلب زمزمه کردم و با خشم اضافه کردم:

_نه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ، تا مثل سگ پاسوخته از این محله بیرون نندازمت اسمم نازی نیست فهمیدی؟ !

با این حرفم چشماش گشاد شد که به طرف مردم کنجکاو و البته خشمگین برگشتم و بلند فریاد زدم:

_تا نیم ساعت پیش دم در یکی از همین خونه ها ....

به دنبال این حرف نگاهمو بین جمعیت چرخوندم که چشم تو چشم با نیره شدم که با ترس از اینکه الان اسمش رو میبردم لباش از زور بغض لرزید و آروم لب زد :

_نه !!

دلم به حالش سوخت ، اون که گناهی نداشت که بخوام نامردی کنم و بخاطر خطای کوچیکش که داشت خام زبون خاله میشد آبروش رو ببرم

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و بدون اینکه اسمی از کسی ببرم ادامه دادم:

_جلوی چشمای من میخواستی دختر مردم رو از راه به در کنی حالا داری چی بلغور میکنی هاا ؟؟ فکر میکنی با خر طرفی

درحالیکه چشماش از ترس دو دو میزدن دستاش به کمرش تکیه داد و گستاخانه گفت:

_هه .... مدرکت کووو ؟؟

با این حرفش خشکم زد که چند قدم بهم نزدیک شد و درحالیکه با تمسخر سرتا پام رو از نظر میگذروند ادامه داد :

_هاا .... خانوم وکیل مدعا مدرکی برای اثبات حرفت که داشتم دختره رو

گول میزدم داری ؟!!

با این حرفش نگاهم چرخید روی نیره ای که با چشمای لبالب اشک از بین جمعیت خیره ام بود از روی دستاش که روی دهنش گذاشته بود راحت میشد لرزش بدنش رو دید

چشمام رو با درد بستم که انگار با سکوتم شیر شده باشه ضربه محکمی به شونه ام کوبید و با تمسخر گفت :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part77#

_چیه .... لال شدی ؟!

از ضرب دستش یک قدم عقب رفتم و عصبی چشمام رو باز کردم و بهش خیره شدم

نمیدونم چی تو نگاهم دید که ترس توی چشماش نشست و درحالیکه ازم فاصله میگرفت شال روی سرشو که در حال افتادن بود جلو کشید و بلند گفت :

_آهاااای ایهاالناس همتون دیدید که الکی داره تهمت میزنه ؟!

با دستاش صورتش رو قاب گرفت و درحالیکه الکی ادای گریه کردن رو درمیاورد با هق هق نالید :

_خدا رو خوش نمیاد الکی آبروی من رو بردی !!

با آوردن اسم خدا به زبونش عصبانیتم اوج گرفت و به طرفش حمله کردم و درحالیکه به دیوار میچسبوندمش بلند فریاد زدم :

_اسم خدا رو به زبون نجست نیار لعنتی!!

از دو طرف شالش رو محکم گرفتم و محکم فشارش دادم و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_تو خدا رو میشناسی هاا نسناس ؟؟!

با تقلا سعی کرد دستامو کنار بده که فشار بیشتری بهش دادم و ادامه دادم :

_میکشمت هرزه !!

با چشمای گشاد شده و صورتی که به کبودی میزد به صورتم چنگ انداخت که ولش کنم ولی من بدون توجه به درد بدی که توی صورتم پیچید

به چشمای به اشک نشسته اش خیره شدم و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_دِ یالله بازم دَم از آبرو و خدا بزن !

درحالیکه دهنش عین ماهی باز مونده بود و سعی میکرد هوای بیشتری ببلعه با صدای خفه ای بریده بریده گفت:

_دا...دارم خ.... خفه میشم

بدون توجه به سرو صدای مردمی که اطرافم بودن و یا اینکه دلم به حالش بسوزه دندونامو روی هم فشار دادم که دستاش دور مچم سست شد و انگار جونی توی تنش نمونده باشه پاهاش لرزید

که یکدفعه کسی از پشت سر محکم توی سرم کوبید که برای ثانیه ای نفهمیدم چی شد دنیا جلوی چشمام چرخید

دستام دور گردنش شُل شد و درحالیکه جلوی چشمام سیاهی میرفت نقش زمین شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part78#

با دردی که تو سرم پیچیده بود آروم لای پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم و گنگ نیم نگاهی به اطرافم انداختم اینجا دیگه کجا بود ؟؟

خواستم تکونی بخورم ولی از بس سرم سنگین بود که نتونستم باز چشمام روی هم افتاد و بیهوش شدم

بار دوم با سروصدایی که از اطراف به گوشم رسید چشمامو باز کردم که با دیدن مریمی که داشت با پرستار جروبحث میکرد آب دهنم رو قورت دادم

_چرا دیگه به هوش نمیاد خانوم پرستار!

پرستار درحالیکه دستاش رو داخل جیب های روپوش تنش فرو میکرد

جدی گفت :

_ضربه سنگینی به سرش خورده ، اینکه دیر به هوش بیاد یه امر عادیه

مریم با نگرانی گفت:

_یعنی ...یعنی ممکنه بهوش نیاد ؟؟!!

پرستار دهن باز کرد که چیزی بگه که بی طاقت و با صدایی که به زور از گلوم بیرون میومد نالیدم :

_مریم !!

با شنیدن صدام دستپاچه به طرفم برگشت که با دیدن چشمای بازم با عجله به سمتم اومد و با گریه گفت:

_واای خداروشکر به هوش اومدی!!

زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و به سختی گفتم:

_من چم شده ؟!

کنارم لبه تخت نشست و درحالیکه موهای چسبیده روی پیشونیم رو کنار میزد با بغض نالید :

_یادت نمیاد چه اتفاقی برات افتاد ؟!

اخمام توی هم فرو رفت و سعی کردم چیزی به خاطر بیارم ولی بی فایده بود

_نه !

دودل نگاهی بهم انداخت و آروم زیرلب زمزمه کرد :

_بیخیال هرچی بود گذشت خداروشکر که سالمی !!

پرستار به دکتر اطلاع داد و اونم بالای سرم اومد و بعد از اینکه معاینه ام کرد گفت که فردا میتونم مرخص بشم

ولی من به شدت از بوی بیمارستان و فضاش متنفر بودم و زودتر دوست داشتم مرخص شم ولی هرچی تلاش کردم که نظر دکتر رو عوض کنم و الان اجازه مرخص شدنم رو بده بی فایده بود

انگار تنها اون لحظه ای که ضربه به سرم خورده بود رو فراموش کرده باشم هیچی بخاطرم نمیومد و این وسط مریم از همه عجیب تر بود رفتارش ، طوری که هر دفعه میپرسیدم چی شده و چه اتفاقی برام افتاده ازم دوری میکرد

قرار شد شب مریم توی بیمارستان کنارم بمونه چون کسی رو نداشتم که همراهم باشه و اون بدبختم مجبور بود جور من رو بکشه

بعد از خوردن سوپ بدمزه بیمارستان دستمالی دور دهنم کشید و سوالی ازم پرسید :

_چیز دیگه ای نمیخوای بهت بدم ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part79#

سری به نشونه نه تکون دادم ولی قبل از اینکه ازم فاصله بگیره دستش رو گرفتم و به سختی پرسیدم:

_بگو کی همچین بلایی سر من آورده؟!

نگاه ترسونش رو توی چشمام چرخوند و با لُکنت لب زد :

_آ....آخه چطور بگم ؟!

با تشر اسمش رو صدا زدم و گفتم:

_مریم !!!

_اصغر ساقی

سیخ سرجام نشستم و با تعجب بلند گفتم :

_چی ؟؟! چطوری

دستپاچه دستش روی شونه هام گذاشت و درحالیکه کمکم میکرد دراز بکشم با نگرانی پشت سرهم گفت :

_آروم باش ، داری چیکار میکنی با خودت ؟!

عصبی روی تخت نشستم و با دستایی که از شدت خشم میلرزیدن لب زدم :

_اون ... اون چطور جرات کرده در حقم نامردی کنه و منو بزنه

چپ چپ نگام کرد و گفت :

_انگار یادت رفته اون با خاله دستش توی یه کاسه اس و برای دفاع از اون به هرکاری دست میزنه

با یادآوری خاله چشمامو با درد بستم و درحالیکه لبامو بهم میفشردم عصبی گفتم :

_یعنی بخاطر خاله سوری من رو زده ؟ واااای بحالشون

شونه هام رو شروع کرد به ماساژ دادن و در همون حال با ناراحتی گفت :

_فعلا آروم باش تا خوب شی بعد هر بلایی دلت خواست سرشون بیار

به طرفش چرخیدم و عصبی گفتم :

_با چی زد ؟!

کلافه چشماش رو توی حدقه چرخوند

_چه فرقی میکنه حالا با چ....

عصبی صداش زدم که دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

_باشه بابا ... تو که داشتی اون خاله بخت برگشته رو خفه میکردی اون اصغر بی همه چیز نمیدونم یکدفعه از کجا پیداش شد که با سنگ توی

دستش از پشت محکم کوبید توی سرت !

دستی به سر بادپیچی شدم کشیدم و با اخمای درهم شروع کردم نقشه کشیدن برای اون دوتا عوضی !!

چطور جرات کردن همچین بلایی سر من بیارن ، جنون وار همش این جمله رو زیر لب تکرار میکردم که مریم دستش زیر چونه ام گذاشت و درحالیکه صورتمو به سمت خودش برمیگردوند گفت:

_تو فکر نباش با بیهوش شدن تو و آوردنت به بیمارستان مردم محله از خدمت دوتاشون دراومدن و تا میخوردن زدنشون

بی اهمیت سری تکون دادم ولی من با این حرفا دلم خنک نمیشد تا خودم سراغشون نمیرفتم و تسویه حساب نمیکردم آروم نمیگرفتم

تا خود صبح پلک روی هم نزاشتم و منتظر بودم آفتاب طلوع کنه تا از این خراب شده بیرون برم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part80#

با گرفتن برگه ترخیص و فهمیدن پول بیمارستان مغزم سوت کشید ، کم و زیادش که هیچی...

اینش مهم بود که من میخواستم این پول رو از کجا بیارم بدم

مریم مجبور شد هرچی برای خرید کتابا و دانشگاش پس انداز کرده جای خرج بیمارستان من بده و بازم من شرمنده مهربونیش شدم ولی قول دادم تا پام رو از اینجا بیرون گذاشتم هر طوری شده قرضم رو بهش پس بدم

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم خسته سوار تاکسی شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم

دل توی دلم نبود تا هرچی زودتر به محله برسم و حساب اونا رو کف دستشون بزارم حالا با نبود من خوب تونستن توی محله جولون بدن ولی دیگه بس بود خوشگذرونی !!

با رسیدن سر کوچه تنگ و باریکمون مریم به جلو خم شد و گفت :

_ببخشید چقد میشه آقا ؟!

راننده تاکسی دستی به سیبیل های پرپشتش کشید و گفت :

_سی تومن !!

مریم چشماش درشت شد و شاکی گفت :

_اووه چه خبره آقا مگه سر گردنه اس !!

کلافه از جر و بحث بینشون چشمامو توی حدقه چرخوندم و خواستم چیزی بگم ولی یکدفعه با دیدن کسی که از کوچه بیرون میومد با عجله از

ماشین پیاده شدم و به طرفش قدم تند کردم

با دیدنم چندثانیه سر جاش ایستاد و یکدفعه انگار به خودش اومده باشه با قدمای بلند به سمتم اومد و درحالیکه سرتاپام رو از نظر میگذروند گفت:

_خوبی ؟ چطوری اینقدر زود از بیمارستان مرخص شدی ؟؟؟

دستش رو گرفتم و گوشه دیوار کشوندمش و عصبی گفتم:

_هه... تازه میپرسی خوبم یا نه ؟!

خجالت زده سرش رو پایین انداخت و درحالیکه گوشه لبش رو گاز میگرفت گفت :

_شرمندم بخدا ... همش بخاطر من این اتفاقا افتاد

چونه اش رو توی دستم گرفتم و درحالیکه سرش بالا میاوردم با خشم گفتم:

_ببین منو نیره....!!

سرش رو بالا آورد و نگاهش رو بین چشمای به خون نشسته ام چرخوند ، میدونستم اهل کثیف کاری نیست و حتما اتفاق بدی افتاده که حاضر شده تن فروشی کنه

_پول میخوای ؟! یعنی کم و کسری داری ؟؟

با این حرفم اشک تو چشماش نشست و با بغض لب زد :

_آره مامانم مریضه !!

چی ؟ خاله طلعت مریضه ؟ ناباور ازش فاصله گرفتم و زیرلب زمزمه کردم نه...

اشک حلقه شده تو چشماش رو پس زد و با گریه گفت:

_حالا فهمیدی چرا حاضر شدم برم تو دارودسته اون سوری عوضی ؟ آره ؟؟ چون مامانم قلبش مریضه و باید هرچه زودتر عمل شه وگرنه میمیره

نزدیکم شد و فین فین کنان ادامه داد :

_میدونم برای من نگرانی ولی دیگه خودم حواسم هست و نمیخواد مواظب من باشی درضمن به این پول احتیاج دارم هرچی زودتر

خواست از کنارم بگذره وبره که با چیزی که بخاطرم رسید مُچ دستش رو گرفتم و عصبی گفتم:

_من برات پول جور میکنم !

_ولی...

توی حرفش پریدم و عصبی گفتم :

_ولی و اما و اگر نداره فقط بهم اعتماد کن و منتظرم باش

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part81#

خواست چیزی بگه که دستمو جلوی صورتش گرفتم و کلافه گفتم:

_همین که گفتم !!

سری در تاکید حرفام تکونی داد و سکوت کرد که دستمو روی شونه اش گذاشتم و درحالیکه سرم رو نزدیک گوشش میبردم تهدید آمیز خطاب بهش گفتم:

_ فقط چهارچشمی حواسم بهت هست یادت نره !!

با چشمای ترسون نگام کرد و با لحن اطمینان بخشی گفت :

_کاری نمیکنم مطمعن باش !!

چشم غره ای بهش رفتم و زیرلب زمزمه کردم:

_امیدوارم !

بی حرف ازش فاصله گرفتم که مریم نفس نفس زنون خودش رو بهم رسوند و با نگرانی بلند گفت:

_کجا رفتی تو حالت خوب نیست متوجه ای ؟؟

از گوشه چشم نیم نگاهی بهش انداختم و زیرلب آروم گفتم:

_میشه کمتر غُر بزنی مریم؟!

از حرکت ایستاد و بعد از چند ثانیه صدای عصبیش از پشت سرم بلند به گوشم رسید

_حالا من غُرغُرو شدم ... دستت دردنکنه ؟!

پووووف کلافه ای کشیدم و درحالیکه دستمو به سرم که شدیدا درد میکرد میگرفتم به طرفش چرخیدم

_باشه ببخشید .... جون تو حالم خوب نی سر به سرم نزار !

چپ چپ نگام کرد و به طرفم اومد زیربغلم رو گرفت و با غیض گفت :

_باشه فعلا بخشیدمت حالام بریم اتاقت استراحت کن جون توی تنت نمونده !

از حرکت ایستادم

_تو برو من کار دارم بعدش میام

دست به سینه رو به روم ایستاد و اخماش توی هم کشید

_چه کاری انوقت ؟!

به طرف پاتوق همیشگی اصغر راه افتادم و در همون حال بلند گفتم:

_گفتم میام ... گیر نده !!

ازش فاصله گرفتم و دیگه ای صدایی ازش به گوشم نرسید هر قدمی که برمیداشتم دستام بیشتر مشت میشد و خشمم اوج میگرفت

هر قدمی که توی محله برمیداشتم آدما با تعجب نگام میکردن و در گوش هم پِچ پِچ میکردن

انگار اونام فهمیدن که طوفان بزرگی توی راهه و منتظر نمایش بزرگی بودن که دونه دونه پشت سرم راه میفتادن

ولی من بی توجه به اطرافم دستی به دماغم کشدم و عصبی وارد قهوه خونه شدم

با ورودم سکوت همه جا رو فرا گرفت و همه با چشمای گرد شده از تعجب به طرفم برگشتن ، سرم رو کج کردم و عصبی بلند گفتم :

_کجاست !!

هیچ کس هیچی نگفت که دستام به کمرم تکیه زدم و شاکی فریاد زدم :

_همه کر شدید ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part82#

با این حرفم نگاه همه به سمت ته سالن برگشت ، رد نگاهشون رو دنبال گرفتم و به سختی سعی کردم از بین جمعیت اون ته رو ببینم

که یکدفعه با دیدن اصغری که توی جمع چند نفر نشسته بود و درحالیکه سرش رو پایین انداخته بود سعی میکرد خودش رو از دید بقیه پنهون کنه ، دستام مشت شد و با قدمای بلند به طرفش رفتم

_به به اصغر ساقی پارسال دوست امسال آشنا ؟!

بالاخره سرش رو بلند کرد و با اینکه ترس توی چشماش موج میزد ولی خودش رو از تک و تا ننداخت ، سینه سپر کرد و گفت:

_هاا ؟ باز چی میخوای؟!

سرم رو کج کردم و بلند فریاد زدم:

_جونتو !

مات نگاهم کرد که سری تکون دادم و با تمسخر ادامه دادم:

_مُلتَفِت شدی ؟!

پوزخندی بهم زد که با چندقدم بزرگ خودم رو به میزشون رسوندم ، دهن باز کرد که چیزی بگه یقه اش رو محکم گرفتم و به طرف خودم کشوندمش

با چشمای گرد شده خواست به عقب هُلم بده که با یه حرکت چاقو رو بیخ گلوش گذاشتم و با خشم فریاد زدم:

_تکون بخوری عین سگ میکشمت!

به لُکنت افتاد و با اضطراب نالید:

_و.... ولم کن ؟؟

با حرص نگاهمو توی صورتش چرخوندم

_کجا ولت کنم ها ؟؟ تازه گیرت آوردم

دندوناش روی هم سابید و با پوزخندی گفت:

_نمیخوام باز دستم روی زن جماعت بلند شه پس خودت بک....

نزاشتم بقیه حرف از دهنش بیرون بیاد و با مشت آنچنان توی صورتش کوبیدم که دادی از درد کشید و با دستاش صورتش رو پوشوند

_آاااای خدا !!

سرو صدای جمعیت بالا گرفت که با نفس نفس ازش فاصله گرفتم و بلند غریدم:

_که نمیخوای دستت روی زن جماعت بلند شه هاا ... بی ناموس !!

با چشمای به خون نشسته به طرفم حمله کرد و تا به خودم بیام موهام رو توی چنگش گرفت و فشرد

با این کارش بخاطر بخیه های توی سرم برای لحظه ای حس کردم جلوی چشمام سیاهی رفت

تکونی به موهام داد و با خشم داد زد :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part83#

_چه غلطی کردی زنیکه !!

با درد آاااخی گفتم و دستمو روی دستاش گذاشتم تا موهام رو ول کنه ولی اون از ضعفم استفاده کرد و سیلی محکمی توی صورتم زد

_میکمشت تا دیگه برای من قُلدری نکنی جوجه !!

بخاطر درد سرم گیج و منگ شده بودم و نمیتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم ، مردای توی قهوه خونه که تا الان چیزی نمیگفتن به طرف اصغر اومدن و یکیشون عصبی گفت:

_مردونگی نیست که دست روی ضعیفه بلند کردی هاا حواست هست ؟!

موهام با شدت رها کرد که حس کردم چطور خون از لا به لای موهام راه افتاد و روی صورتم جاری شد

اصغر عصبی به طرفشون برگشت و درحالیکه دستاش رو به کمرش تکیه میزد گفت:

_هاا تو رو سَنَنَه یارو ؟!

_با من بودی؟!

اصغر یک قدم بهش نزدیک شد و با اخمای درهم غرید :

_مگه غیر تو فضول دیگه ای هم اینجا هست؟!

پسره درحالیکه به طرف اصغر حمله میکرد بلند گفت:

_دهنت رو ببند مُفَنگی !!

باهم گلاویز شدن و اینطوری شد که تموم قهوه خونه بهم ریخت و دعوا و سروصدا بالا گرفت ولی این وسط من بی جون همونجا افتاده بودم

که کسی زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم که با دیدن مریم دستمو دور گردنش حلقه کردم و با درد نالیدم :

_من...منو از اینجا ببر !

عصبی خودش رو ازم جدا کرد

_این بود کاری که داشتی ؟؟ نگاهی به حال و روزت انداختی ؟؟ نمیتونی یه جا آروم بشینی هاا داغون کردی خودت رو

با درد سرفه ای کردم که کمکم کرد راه برم و در همون حال شروع کرد زیرلب غُرغُر کردن

به زور از بین جمعیت و شلوغی قهوه خونه بیرون اومدیم که با دیدن مسیری که مریم داشت میرفت ایستادم و کلافه گفتم:

_داری کجا میری ؟!

چشم غره ای بهم رفت

_معلومه دیگه.... بریم بیمارستان نگاهی به حال و روزت بندازن

_نمیخواد !!

درحالیکه بی اهمیت به حرفم به راهش ادامه میداد منم دنبال خودش کشوند که دست لرزونم به سرم گرفتم و نالیدم :

_گفتم میخوام برم خونه !!

نیم نگاهی بهم انداخت و عصبی گفت:

_ای خدا از دست تو کله شق !!

مقابل چشمای کنجکاو بقیه به خونه بردم روی تشک که دراز کشیدم پتو روم انداخت و با نگرانی گفت:

_من برم یه چیزی بیارم زخمات رو ضدعفونی کنم ، واای میترسم بخیه هات باز شده باشن!!

با نگرانی از اتاق بیرون رفت که من درحالیکه خیره مسیر رفتنش بودم پلکام روی هم افتاد و بیهوش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part84#

با صداهای که اطرافم پخش میشد سر سنگین شدم رو تکونی دادم و آروم چشمام باز کردم که با دیدن فضای بیمارستان تکونی به خودم دادم و سعی کردم روی تخت بشینم

ولی بخاطری دردی که توی تک تک سلولهای تنم پخش شده بود نتونستم و باز بی جون روی تخت دراز کشیدم

لعنتی چرا باز منو اینجا آورده بود مگه صدبار بهش نگفتم حالم خوبه ؟!

زبونی روی لبهای خشکیدم کشیدم که کم کم بخاطر داروها پلکام سنگین

شد و باز بیهوش شدم

بخاطر فشاری که به سرم اومده بود تقریبا تموم بخیه هام باز شده بودن و وضعم خیلی وخیم بود طوریکه دکتر مجبور شده بود از اول بخیه بزنه و اینبار نزاشت تا حالم بهتر نشده پامو از بیمارستان بیرون بزارم

بالاخره بعد از دو روز بیمارستان موندن حالم بهتر شد و مرخصم کردن ، اونم چه مرخص کردنی !!

یک ساعت قبلش دکترم که پسری جونی بود اومد ونمیدونم مریم چی بهش گفته بود که همش بهم هشدار میداد که باید مواظب خودم باشم و این زخم شوخی برار نیست و استراحت مطلق برام نوشت

میدونستم این استراحت مطلق فقط برای اینه که من بترسم و از جام تکونی نخورم ولی توی ذات من یه جا نشستن قدغن بود و اصلا نمیتونستم یه جا بند بشم

اینقدر این دکتره اصرار و توصیه کرد که باعث خنده مریم شد که آره این دکتر بهت نظر داره و عاشقت شده

که با چشم غره من ساکت شد و ریز ریز شروع کرد به خندیدن !

از بیمارستان یکراست به خونه اومدیم و تموم مدت مریم یک ثانیه هم دستمو ول نمیکرد و میترسید باز به سرم بزنه و کاری دست خودم بدم

دراز که کشیدم بالشت رو پشت سرم درست کرد و با غیض گفت:

_دراز میکشی استراحت میکنی تا برم برات سوپ آماده کنم !

خنثی نگاش کردم که انگشتش رو جلوی صورتم تکونی داد و هشدارآمیز گفت :

_از جات تکون نمیخوری هاااا ؟!

کلافه سری تکون دادم که چپ چپ نگاهم کرد و از اتاقم بیرون رفت

سرمو روی بالشت گذاشتم و درحالیکه به ترک های روی سقف خیره میشدم به فکر فرو رفتم که یکدفعه با چیزی که به خاطرم رسید سیخ سرجام نشستم

یعنی چند روزه از این ماجرا گذشته ؟! نه امکان نداره همچین چیزی!؟

با وحشت چندبار بلند مریم رو صدا کردم که با عجله خودش رو به اتاقم رسوند و درحالیکه توی قاب در می ایستاد با نفس نفس گفت :

_چیه ؟؟ چی شده ؟!

آب دهنم رو با وحشت قورت دادم

_امروز چندمه ؟!

چندثانیه مات و مبهوت درحالیکه دستش روی سینه اش گذاشته بود خیرم شد که یکدفعه انگار منفجر شده باشه عصبی گفت:

_فقط بخاطر این من رو اینطوری کشوندی اینجا که فقط بپرسی امروز چندمه ؟!

کلافه دستی به صورتم کشیدم

_مریم ....تو رو جدت بس کن !

با خشم نگاهم کرد و عصبی گفت :

_هفدهمه !!

و بدون اینکه بزاره چیزی بگم بیرون رفت و درو بهم کوبید ولی من با یادآوری تحقیقی که باید ارائه میدادم و دانشگاهی که این مدت به کل ازش قافل شده بودم واااای بلندی زیرلب زمزمه کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part85#

" آراد "

نگاهمو توی کلاس و بین بچه ها چرخوندم ولی امروزم نبود ... یعنی چی شده که دیگه سرکلاسا نمیاد ؟!

نمیدونم چند جلسه اس که اون دختره وحشی نازی رو سرکلاسا نمیبینم و به طور عجیبی غاییه !!

یه طورایی دلم برای کلکل و دعوا باهاش تنگ شده و دلم میخواست ببینمش

چی ؟؟ دلت میخواد ببینیش ؟؟ دلت غلط کرده حواست هست داری چی پیش خودت بلغور میکنی آراد ؟؟!

کلافه از فکرای بیخودی که توی سرم چرخ میخورد دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم ذهنمو روی کلاس متمرکز کنم

وسطای درس دادنم بودم و تقریبا ذهنم از اون دختره پرت شده بود که کسی به در زد و صدای آشنایی از پشت سرم بلند شد :

_ببخشید استاد میتونم بیام داخل !!

پس بالاخره اومد منکر اینکه دلم برای اذیت کردنش تنگ شده بود نمیشم با مکثی به طرفش چرخیدم

_الان چه وقت س....

ولی با دیدن صورتش حرف توی دهنم ماسید و با ابروهایی بالا رفته خیره اش شدم

با دیدن نگاه ماتم دستی به صورتش که پر از زخمای ریز و درشت بود کشید و با اخمای درهم سوالی پرسید:

_اجازه هس ؟!

نمیدونم چی شد که برای اولین بار دست از لجاجت و کلکل باهاش برداشتم و با اشاره ای به صندلی هایی خالی گفتم:

_برو بشین !!

بدون اینکه از کسی خجالت بکشه و بخواد صورتش رو بپوشونه وارد کلاس شد و خواست باز طبق معمول ته کلاس بشینه که یکی از دخترای لوس بلند گفت :

_وای صورتش رو ببینید چی شده!!

یکی از پسرا با تمسخر سرتاپای نازی رو از نظر گذروند و با کنایه گفت :

_معلوم نیست چیکار کرده خفتش کردن این بلا رو سرش آوردن !

انگار بعد چند روز منتظر همین لحظه بودم و مطمعن باشم که این دختره یه عکس العملی نشون میده پشت میزم راحت لَم دادم و خیرش حرکاتش شدم

انتظارم زیاد طول نکشید که عصبی راه رفته رو برگشت و با اخمای گره خورده رو به روی پسره ایستاد

_میخوای نشونت بدم چیکارم کردن !!

پسره بیخیال نیم نگاهی به دوستاش انداخت و با تمسخر گفت :

_آره خیلی دلم میخواد ولی ....

صداش رو پایین تر آورد و زمزمه وار گفت :

_ولی میدونی که اینجا جاش نیست خوشکله !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part86#

با دونستن روحیه وحشی اون دختره قبل از اینکه بلایی سرش بیاره و جو کلاس رو بهم بزنه محکم روی میز کوبیدم و بلند گفتم:

_بسه !!

اشاره ای به نازی هم کردم و ادامه دادم:

_شما هم برید بشینید خانوم!!

درحالیکه نگاهشو از اون پسره نمیگرفت عصبی زیرلب زمزمه کرد :

_بعدا به حسابت میرسم !

از این حرفش خندم گرفت که با اخمای درهم رفت و سرجای همیشگیش نشست

با سرفه ای گلوم رو صاف کردم و شروع کردم به درس دادن ولی تموم حواسم پی اون دختر و زخمای صورتش بود

یعنی چی شده که همچین بلایی سرش اومده؟
نکنه واقعا حرف اون پسره درست از آب دربیاد و ...

کلافه دستی پشت گردن عرق کردم کشیدم .... اصلا این چه فکرایی بود که توی سرم چرخ میخورد ؟!

لبمو با حرص زیر دندون کشیدم که با حس نگاه خیره بچه ها به خودم اومدم ، معلوم نبود از کی توی فکرم که اینا اینطوری چپ چپ نگاهم میکنن

خسته پشت میزم نشستم و بلند گفتم :

_خوب بچه ها کسایی که امروز نوبت کنفرانشون بود بیان یکی یکی ارائه بدن!!

نگاهمو بینشون چرخوندم و درحالیکه روی نازی زُم میکردم ادامه دادم :

_و بقیه کسایی هم که تحقیقاشون رو نیاوردن بیارن چون میخوام نمره نهایی رو رَد کنم!

با این حرفم دیدم چطور دستپاچه نگاه ازم گرفت و به زمین خیره شد ، دهن باز کردم که اذیتش کنم ولی هرباری که نگاهم به زخمای صورتش میفتاد پشیمون میشدم

اصلا نمیدونم چه مرگم شده و چرا تا این حد این دختره برام مهم شده بود !!

شاید دلیل اصلیش مظلومیتی بود که برای اولین بار میدیدم که چطور توی چشماش موج میزنه و به قدری جذبم کرده بود که نمیتونستم جلوش جبهه بگیرم و اذیتش کنم

بچه ها یکی یکی میومدن تحقیقاشون روی میز میزاشتن ، با دقت داشتم بررسی میکردم که یکی کنار میزم ایستاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part87#

با فکر به اینکه یکی از بچه هاس بی اهمیت منتظر بود تحقیقش رو بزاره و بره ولی با دیدن سکوتش سرمو بالا گرفتم که چشم تو چشم با نازی شدم!

ابرویی بالا انداختم و با تعجب دست به سینه خیرش شدم که نیم نگاهی به کسی که داشت کنفرانس میداد انداخت و با لُکنت گفت:

_بازم مهلت برای آوردن تحقیق هست؟ یعنی یعنی میتو...

دستمو به نشونه سکوت بالا گرفتم

_بعد کلاس جای همیشگی منتظرم باش حرف میزنیم

میدونست چی ازش میخوام و چی در انتظارشه چون چشم غره ای بهم رفت و درحالیکه لباشو بهم میفشرد با قدمای عصبی سرجاش برگشت

لبخندی که داشت روی لبهام جاخوش میکرد رو پاک کردم و در ظاهر سعی کردم خودمو مشغول کارم نشون بدم ولی تا پایان کلاس حواسم پی اون دختره چموش بود

بعد از تموم شدن وقت کلاس وسایلم رو جمع کردم و درحالیکه کیفمو توی دستم میفشردم با عجله از کلاس بیرون زدم و سوار ماشینم شدم

با رسیدن سر خیابونی که همیشه منتظرش میموندم تا بیاد ماشین رو پارک کردم دستم به سمت ضبط رفت که با پخش شدن صدای موزیک مورد علاقه ام انتظارم زیاد طول نکشید و در ماشین باز شد

کنارم نشست و خشن سوالی پرسید :

_چی ازم میخوای !!

بدون توجه به حرفش صدای موزیک رو کم کردم و توی آرامش سیگاری روشن و گوشه لبم گذاشتم

از دستایی که مشت کرده بود فهمیدم که تونستم عصبیش کنم و از این جهت عین دیوونه ها خوشحال بودم و لذت میبردم

پوک عمیقی به سیگار توی دستم زدم و درحالیکه دودش رو توی صورتش فوت میکردم جدی گفتم:

_خودت چی فکر میکنی؟!

دود جلوی صورتش رو کنار زد و عصبی گفت:

_اون چیزی که تو سرته بنداز دور چون نشدنیه ولی اگه بخوای....

شیشه ماشین پایین کشید و ادامه داد:

_میتونم برم برات اونجایی که میخوای دزدی...ولی توام باید هوامو داشته باشی مُلتَفِتی که چی میگم ؟!

هه...کوچولو فکر میکرد میتونه راحت از دست من در بره ولی من تازه مزشو چشیدم و تا نیاد روی تختم ولش نمیکنم

باقیمونده سیگارم رو از پنجره بیرون انداختم و جدی گفتم:

_اینجا من دستور میدم وگرنه ...پایین !!

عصبی مشتش رو به پاش کوبید و شنیدم که زیرلب لعنتی زمزمه کرد و گفت:

_باشه ... باید چیکار کنم!!

داشت کم کم باهام راه میومد و این خوب بود ، به طرفش چرخیدم و با پوزخندی گوشه لبم گفتم:

_بیا جلو !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part88#

با چشمای گرد شده نگام کرد و زیر لب با بهت زمزمه کرد :

_چی ؟!

دستمو دور فرمون محکم کردم و با انگشت یهش اشاره کردم جلو بیاد ، چندثانیه گیج و منگ نگاهم کرد و مردد سرش رو جلو آورد

خوب که نزدیک شد اشاره ای به لبام کردم و خیره به چشماش لب زدم :

_شروع کن !!

وحشت زده زیر لب زمزمه کرد :

_ک...شِر نگووو !

خواست سرش رو عقب بکشه که دستمو پشت گردنش گذاشتم و لبامو با شدت روی لباش گذاشتم

خشکش زد که مثل قحطی زده ها به جون لباش افتادم کارم که تموم شد زبونی روی لب پایینش کشیدم و با لذت هووومی زیر لب زمزمه کردم طعمش محشر بود لعنتی !

با نفس نفس ازم جدا شد و یکدفعه انگار آتیشش زده باشی بلند فریاد زد :

_هرچی هیچی بهت نمیگم پروتر میشی عوضی !!

بدون توجه به حرفاش خیره لبای خیس و نیمه بازش شدم و جدی خطاب بهش گفتم:

_بالاخره کارت اینه پس باید باهاش کنار بیای... نه ؟!

پایین مانتوی تنش رو توی چنگش فشرد و عصبی گفت :

_ولی اینطوری....

نگاهمو روی هیکل بی نقصش که توی اون لباسای گشاد و کهنه گم شده چرخوندم و عصبی از کلکل های بیخود باهاش گفتم :

_اگه میخوای برات کار پیدا کنم و هوات رو همه جوره داشته باشم پس تنها شرطتش اینه که باید با من باشی فهمیدی ؟؟

مشت محکمی روی فرمون کوبیدم و با اعصابی داغون ادامه دادم :

_اههههه پس چرا متوجه نمیشی و باز حرف خودت رو میزنی !!

دستاش رو عصبی مشت کرد و با خشم غرید :

_برام سخته بشم زیرخو....

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد و با اخمای درهم خیرم شد که پوزخندی بهش زدم و حرفش رو کامل کردم

_زیرخواب من !!

کیفش رو چنگ زد و خواست پیاده شه که قفل مرکزی رو زدم و عصبی گفتم:

_اوکی... فعلا کاریت ندارم تا باهاش کنار بیای ولی باید اون چیزی که میخوام بری برام بیاری تا دیر نشده

کنجکاو به طرفم برگشت و درحالیکه نفس راحتی میکشید گفت :

_این شد حرف حسابی ... خوب میشنوفم !!

_بریم تا نشونت بدم باید از کجا شروع کنی!!

ماشین روشن کردم و اینقدر پامو روی گاز فشار دادم که ماشین با سرعت از جاش کنده شد

منکه بی اختیار روی این دختره میخ شدم و نمیتونم ولش کنم پس حالا که اینطوری دوست داشت بهتره هرچی زودتر با کارش آشناش کنم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part89#

" نازلی "

زیرچشمی نیم نگاهی بهش انداختم و زیرلب شروع کردم به غُرغُر کردن ، پسره نَسناس از هر فرصتی استفاده میکرد تا من رو ببوسه !!

با یادآوری لباش آستین مانتوم رو پایین کشیدم و با چندش چندبار روی لبهام کشیدم

با دیدن این حرکاتم لبخندی روی لبهاش شکل گرفت و سرش رو تکونی داد ، به چه جراتی داشت من رو مسخره میکرد؟؟

خشن به سمتش چرخیدم و مشت محکمی به بازوش کوبیدم که آخ آرومی گفت و درحالیکه فرمون رو با یه دستی میگرفت عصبی غرید :

_داری چیکار میکنی وحشی ؟!

دستمو روی لبم به نشونه سکوت فشردم و خشن گفتم:

_هیس...حرف نباشه !!

بازوش رو با دست دیگه اش مالید و شنیدم که زیرلب زمزمه کرد :

_بدبخت با خودشم درگیری داره !!

_هوووی....شنیدم چی گفتیا !!

ماشین رو توی خیابون فرعی برد و بی تفاوت گفت:

_اتفاقا گفتم که بشنوی !!

بچه پرویی زیر لب زمزمه کردم و نگاهمو به بیرون دوختم که کنار خیابون پارک کرد و گفت :

_خوب رسیدیم !!

نگاهمو به خونه ویلایی که شباهت زیادی به قصر داشت انداختم و زیرلب سوت بلندی زدم

_اووه لَه لَه خونه رو ببین !!

دستی به ته ریشش کشید و نگاهش رو به خونه دوخت

_یه چیزی توی این خونه اس که مال منه و توام باید بری برام بیاریش!!

شیشه رو پایین کشیدم و با تعجب به خونه رو به روم نگاه کردم ، در بزرگ با دیوارای بلند که پر بود از حفاظ های تیز که آدم که سهله گربه ام نمیتونست از اونجا رد بشه

با وجود همچین خونه ای فکر نکنم بشه راحت داخلش شد ، با سرفه ای صدامو صاف کردم و جدی گفتم:

_فکر نکنم بشه !!

_اون وقت چرا ؟!

چپ چپ نگاش کردم و جدی گفتم :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part90#

_نگاهی به خونه بندازی میفهمی !!

سرجاش کج شد و درحالیکه نگاهی به خونه میداخت با تمسخر گفت :

_من که چیز خاصی نمیبینم !!

با حرص از ماشین پیاده شدم و درحالیکه به طرف خونه راه میفتادم بلند

گفتم :

ـ بزار از نزدیکم نگاهی بندازم!

میدونستم همچین خونه ای صد در صد دوربین داره پس طوری که مشکوک نباشه از دور نگاهی بهش انداختم و خوب براندازش کردم

اووه طبق حدسم هیچ راه ورودی نداشت با دقت خواستم عقب گرد کنم و نگاهی هم به پشت خونه بندازم ولی با باز شدن یهویی در خونه سرجام ایستادم

ماشین مدل بالای مشکی رنگی بیرون اومد و با سرعت از کنارم گذشت ولی چیزی که نظر من رو جلب کرد سگ های بزرگ و وحشی بودن که از لای در نیمه باز حیاط خونه دیده میشدن

انگار از همونجا بوی دزدی رو حس کرده باشن با تقلا پارس میکردن تا از حصار زنجیرهایی که به گردنشون بسته شده بود بیرون بیان

از بچگی از سگ وحشت داشتم آب دهنم رو با ترس قورت دادم و یک قدم به عقب برداشتم که نگهبان ها در خونه رو بستن و کم کم از دیدم خارج شدن

با پاهایی که میلرزید به طرف ماشین راه افتادم و دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم که آراد از ماشین پیاده شد

با تعجب نگاهی بهم انداخت و سوالی پرسید :

_چی شده؟!

زبونی روی لبهای خشکیدم کشیدم و درحالیکه بدن لرزونم رو به ماشین تکیه میدادم آروم گفتم:

_هی....هیچی!

نگاهش رو به پیشونیم دوخت و دستش به سمت صورتم اومد که سرم رو عقب کشیدم

_بزار ببینم انگار داره از پیشونیت خون میاد !

لعنتی زخمم چرا سر باز کرده بود؟

با حس قطره قطره خون که روی صورتم میریخت دستی به پیشونیم

کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:

_نمیخواد چیزی نیست !!

بی تفاوت دستاش توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

_خوب... کی شروع میکنی؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part91#

لعنتی میدید حالم خوب نیست باز اینطوری داره دم از کار خودش میزنه و میپرسه کی شروع میکنی؟ خواستم بهش بگم نمیتونم ولی با یادآوری اینکه بهش محتاجم و هرطوری شده باید بهش نزدیک شم

اخمام توی هم کشیدم و مردد لب زدم :

_چند روزی بهم فرصت بده !!

دستی به گوشه لبش کشید و درحالیکه نگاهش رو به خونه میدوخت گفت :

_فقط حواست رو بده گند کار درنیاد چون اسم من بالا بیاد چی ...؟؟

سرش رو نزدیک گوشم آورد و با لحن خشنی ادامه داد:

_دودمانت رو به باد میدم !!

برو بابایی خطاب بهش زیرلب زمزمه کردم با دست از سر راهم کنارش زدم

بیحال سوار ماشین شدم

چندثانیه خیره نگاهم کرد و بعد از اینکه سوار شد محکم درو بهم کوبید بعد از روشن کردن ماشین جدی گفت :

_یعنی الان با چند دقیقه نگاه کردن همه چیز این خونه رو با دقت دید زدی ؟

اووف این چقده حرف میزنه لبامو بهم فشردم و عصبی گفتم :

_اههههه میشه خواهش کنم شما تو کار ما دخالت نکنی ؟!

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت

_نه نمیشه !!

برای اینکه دیگه حرفی نزنه سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم ، حس میکردم فشارم افتاده و اصلا رو به راه نیستم

با توقف ماشین به خودم اومدم ولی نای باز کردن چشمام رو نداشتم ، حس کردم بیرون رفت و بعد از چند دقیقه سکوت در سمت من باز شد

با حس خنکی چیزی روی لبهام آروم لای پلکام باز کردم که نگاهش رو نگران توی صورتم چرخوند و گفت :

_بخور ... جون بگیری!!

پاکت آبمیوه رو کنار زدم و با وجود ضعف نالیدم :

_نمیخواد ... فقط من رو برسون خونه ام

چشم غره توپی بهم رفت و عصبی گفت:

_دهنت رو باز کن وگرنه مجبورم به زور متوسل شم !

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part92#

خودمم حالم خوب نبود و نمیتونستم باهاش جروبحث کنم پس دهنم رو باز کردم که آبمیوه رو ذره ذره توی دهنم ریخت

منم عین قحطی زده ها میخوردم و کم کم داشتم از گیجی درمیومدم و حالم سرجاش میومد

پاکت خالی رو کنار خیابون پرت کرد و درحالیکه به سمت ماشین میومد با پوزخندی گوشه لبش گفت:

_فکر نکن نگرانت یا عاشق چشم ابروت شدم هاا .... نووووچ

درحالیکه در سمت من رو میبست ادامه داد :

_فقط ترسیدم بمیری و بمونی روی دستم !!

دندونام با حرص روی هم سابیدم و زیر لب زمزمه کردم:

_عوضی !!

بیخیال پشت ماشین نشست و با تیک آفی با سرعت از اونجا دور شد

با دیدن مسیری که میرفت با اخمای درهم نالیدم:

_باید از این خیابون دور بزنی ها ؟!

بدون اینکه نگام کنه بی تفاوت گفت:

_چرا اونوقت؟!

یعنی چی این حرفش ؟؟
مگه قرار نبود من رو برسونه خونه پس الان داریم کجا میریم ؟!

با دستای لرزون موهای آشفته روی پیشونیم رو کنار زدم و بیحال گفتم:

_من رو برسونی خونه دیگه ...

چیزی نگفت که پووووف کلافه ای کشیدم و ادامه دادم :

_مگه نمیخوای کارت زودتر راه بیفته پس به حرفم گوش بده

باز از گوشه چشم نیم نگاهی بهم انداخت و سکوت کرد

پسره بیشعور بدجوری داشت روی اعصابم رژه میرفت ، برای اینکه نقشه درست و درمون بکشم باید میرفتم محله و با بچه ها یه مشورتی میکردم ولی این آراد معلوم نیست چی داره توی سرش چرخ میخوره که اینطوری سکوت کرده

درحال کلنجار رفتن با خودم بودم که با توقف ماشین در خونه خودش اخمامو توی هم کشیدم عصبی پرسیدم:

_منو چرا آوردی اینجا ؟!

از گوشه چشم نیم نگاهی بهم انداخت و با لبخندی مرموز گوشه لبش حرفی زد که عصبی به سمتش یورش بردم و یقه اش رو گرفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part93#

_چی گفتی ؟؟ اگه جراتشو داری یه بار دیگه تکرارش کن یابووو

با چشمایی که میخندیدن سعی کرد دستام از دور یقه اش جدا کنه و گفت :

_هووووووی دختر ... آروم باش!!

تکونی بهش دادم و عصبی گفتم :

_هر چرت و پرتی به زبونت میاد بلغور میکنی بعد میخوای آروم باشم؟!

با آرامش من رو از خودش دور کرد

_اینکه میگم بیا و چند روزی مهمون خونه من باش بده مگه؟!

دندونامو روی هم سابیدم و با حرص لب زدم :

_هه ...مهمون خونت باشم یا مهمون تختت ؟!

لباشو بهم فشرد و با خنده گفت :

_ مهمون دومی باشی بهتره !!

با این حرفش عصبانیتم اوج گرفت و با دستای مشت شده غریدم :

_دهنت رو نبندی تضمین نمیکنم از دو طرف جرش ندم

بی توجه به حرفم ریموت در رو زد و با سرعت داخل خونه شد ، بازم مثل گذشته با دیدن خونه اش دعوامون یادم رفت و با چشمایی که برق میزدن با شوق و ذوق اطراف رو دید زدم که با حرف آراد به خودم اومدم

_نمیخوای پیاده شی خانوم؟!

عه این کی از ماشین پیاده شده که من متوجه نشدم ، با اخمای درهم پیاده شدم و خطاب بهش گفتم:

_خوب...برای چی من رو آوردی اینجا؟!

به طرفم اومد و درحالیکه موهای ریخته شده روی پیشونیم کنار میزد با لحنی که بوی بدحنسی میداد گفت:

_آوردمت که کم کم وظایفت رو یاد بگیری !!

یعنی چی ؟؟ وظایفم ؟

زیرلب با بهت زمزمه کردم:

_وظایفم ؟!

نگاهش رو به لبام دوخت و درحالیکه آب دهنش رو صدادار قورت میداد گفت:

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part94#

_آره... وظایف آیندت میخوای بهت یادآوری کنم ؟!

اصلا متوجه حرفاش نمیشدم که یکدفعه جلوی چشمای مات و مبهوتم لباش روی لبام گذاشت که با قفل شدن دستاش دور کمرم تقلا کردم تا از خودم جداش کنم

عقب عقب بردم تا پشتم به ماشین خورد و توی بغلش قفل شدم ، لباش رو از لبام جدا کرد تا خواستم فوحش بارونش کنم

با فرو رفتن سرش توی گودی گردنم یکدفعه با حس خاصی که توی بدنم پیچید دهنم نیمه باز موند و دست و پام شُل شد

بوسه ای خیس روی گردنم نشوند که بی اختیار پیرهنش توی دستم مشت شد و صدایی که بی شباهت به آ...ه نبود از دهنم بیرون اومد

خدای من داشت چه بلایی سرم میومد ؟؟ این حسی که تموم وجودم رو گرفته و باعث شده نفسم بالا نمیاد چیه؟!

جووونی کنار گوشم زمزمه کرد که با برخورد نفسای داغش توی گوشم آب

دهنم رو قورت دادم و درحالیکه سرمو کج میکردم چشمام روی هم فشردم

بدنش رو به بدنم فشرد و نوازش وار دستش روی صورتم کشید ، انگار داشت جادوم میکرد نفس نفس میزدم و به جایی اینکه پسش بزنم

بدتر دوست داشتم بهم بچسبه تا بیشتر گرمای وجودش رو احساس کنم ، یکدفعه با کاری که کرد چشمام گرد شدن و حس کردم نفسم بالا نمیاد

زبون خیسش رو از لاله گوشم تا گونه ام کشید ، دستام مشت کردم تا عکس العملی درمقابلش نشون ندم

تموم بدنم داشت میلرزید و صدای بلند تپش های قلبم گوشم رو کر کرده بود با حس باز کردن دکمه های مانتوم

دستای لرزونم رو بالا بردم تا از خودم جداش کنم که دستم رو کنار زد و کنار گوشم با لحنی که شهوت توش موج میزد زمزمه کرد :

_بزار هردومون لذت ببریم بندانگشتی من !

با شنیدن صداش تازه متوجه شدم دارم چه غلطی میکنم به عقب هلش دادم و با صدای لرزون لب زدم:

_ب...برو عقب !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part95#

دستاشو دور کمرم پیچید و با صدای لرزونی کنار گوشم زمزمه کرد :

_تازه پیدات کردم کجا برم هووووم؟!

یه صدایی وسوسه انگیزی مدام توی سرم اکو میشد که پسش نزنم و بزارم بیشتر بهم بچسبه ولی نه من آدمی نبودم که اینطوری جلوش کوتاه بیام و بزارم ازم سواستفاده کنه

عصبی به عقب هُلش دادم درحالیکه با استرس دستامو به اطراف تکون میدادم بلند گفتم:

_دِههههه برو کنار تا نزدم ناقصت کنم!!

کلافه دستی پشت گردنش کشید و زیرلب زمزمه کرد:

_اووف باید حتما ضدحال بزنی؟!

حس میکردم به شدت گرممه و حالم خوب نیست ، با دستام شروع به باد زدن خودم کردم و عصبی از حال بدم بهش توپیدم:

_چرا هی فِرتُ و فِرت به من میچسبی هاا ؟!

با چشمای به خون نشسته سرتاپام رو با هیزی از نظر گذروند و زبونی روی لبهاش کشید و گفت :

_چون خیلی خوشمزه ای کوچولو !!

چی ؟؟
مگه غذام که خوشمزم !؟

با حرص مشت محکمی به سینه اش کوبیدم و خشن گفتم:

_هووی حواست به زبونت باشه هاا وگرنه از حلقومت میکشمش بیرون

یکدفعه مشتم رو توی دستش گرفت و با یه حرکت به طرف خودش کشیدم که توی آغوشش فرو رفتم

لاله گوشمو به دندون گرفت که باز بدن بی جنبه ام عکس العمل نشون داد و حس کردم یه حس مطبوع و خوب دلمو زیر و رو کرد

توی حال و هوای خودم بودم که آروم توی گوشم زمزمه کرد :

_چی شد... خوشت اومده؟؟ هرچند توام دختری و احساساتی با یه

حرکت میتونم رام و برده خودم بکنمت

از حرفاش که عین پوتک توی سرم فرود میومدن خشکم زده بود که تحریک وار دستش روی بدنم تکونی داد و ادامه داد:

_پس منو با حرفای پوچت تهدید نکن کوچولو !!

دندونامو با حرص روی هم سابیدم از دست خودم شاکی بودم که چرا باید اینطوری در برابرش سست بشم که الان دستم بندازه

توی فکر بودم که چه بلایی سرش بیارم ولی نه .... نمیشد با دعوا و جرو بحث این پسر رو خام کرد و به خودش و خانوادش برای انتقام نزدیک شد

باید کمی دندون روی جیگر بزارم و باهاش راه بیام بلکه بهم اعتماد کنه آره راهی جز این نداری نازی پس تحمل کن !!

زیرلب مدام با خودم زمزمه میکردم :

_برای رسیدن به هدفت مجبوری !!

دست آراد زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا برد ، نگاهش کردم که با خنده گفت :

_با یه کارم اینطوری رفتی تو فضا که با خودت حرف میزنی؟؟

گیج نگاش کردم که دماغش رو به دماغم مالید و ادامه داد:

_اووف فکر کن اگه بریم روی تخت چه حالی میشی ؟!

دیگه داشت شورش رو درمیاورد پسره بیشعور ، باید هرطوری شده حالش رو بگیرم ولی چطوری!؟

با فکری که به ذهنم رسید لبخندی زدم که مشکوک نگام کرد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part96#

لبخندم رو خوردم تا بیشتر از این بهم شک نکنه بالاخره بعد از کلنجارهای زیاد با خودم نتونستم حالش رو بگیرم چون نمیشد و باید هر طوری شده باهاش مدارا میکردم تا بهم اعتماد کنه

به خاطر قد بلندش و ریزه بودن من روی نوک پاهام ایستادم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و بهش چسبیدم با چشمای گرد شده از تعجب خیرم شد و پلکم نمیزد

بدبخت حقم داشت منی که هر لحظه درحال جفتک پرونی و خط و نشون کشیدن براش بودم اینطوری عین دخترای لوس با نیش باز بهش

چسبیدم

دقیق نمیدونستم باید چیکار کنم ولی مثل کارهایی که خودش انجام میداد به لباش زُل زدم و یه خورده سرمو جلو بردم

کم کم انگار باورش شده باشه که تحر..یک شدم و میخوام باهاش رابطه دلشته باشم با غرور تو گلو خندید و گفت:

_میبینم که خانوم کوچولو دلش یه چیزایی میخواد !!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهمو از لباش به چشماش سوق دادم و به زور سعی کردم لبخند دلربایی بزنم

که نمیدونم چقدر موفق بودم ولی آقا زود چشماش خمار شد و درحالیکه دستش رو نوازش وار روی صورتم میکشید گفت:

_چی تو چشمات داری دختر که آدم رو اینطوری از پا میندازه !!

سرش رو جلو آورد و لباش روی لبهام گذاشت که از شدت انزجار و تهوع چشمام بستم تا عکس العملی نشون ندم

اون که به خیال خودش من دارم حال میکنم و خوشم اومده دستش دور کمرم انداخت و درحالیکه حین بوسه هاش اووم کشداری زیرلب زمزمه میکرد بدتر بهم چسبید طوریکه بین بازوهاش گیر افتادم

هر ثانیه ای که میگذشت لباشو بیشتر روی لبام فشار میداد که تحملم تموم شد و با حرص زیاد دندونامو توی لباش فرو کردم گازی ازش گرفتم بلکه ولم کنه

آخی توی دهنم کشید و با نفس نفس ازم جدا شد ، با دیدن لب پایینش که قرمز شده بود و داشت ازش خون میومد با فکر به اینکه بهش ضدحال زدم بی اختیار نیشم تا بناگوش باز شد

دستی به لبش کشید که با دیدن خون روی دستش فکر میکردم عصبی میشه و سرم داد میزنه ولی برعکس تصوراتم تو گلو خندید و گفت:

_اووه پس خاله ریزه خشن دوست داره هاا ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part97#

اخمامو توی هم کشیدم و با بهت لب زدم :

_خشن ؟!

لبخند بدجنسی گوشه لبش نشست و درحالیکه سرش رو به اطراف تکون میداد گفت :

_بله خشن !!

یکدفعه جلوی چشمای ناباورم بغلم کرد که جیغی کشیدم و با ترس

دستامو دور گردنش حلقه کردم ، سرش رو کنار گوشم آورد و با صدای لرزونی ادامه داد:

_اوکی پس بریم روی تخت تا خشن یه حال اساسی بهت بدم !!

چی ؟؟ این داره برای خودش چی زِر زِر میکنه پسره عوضی ؟!

یه کمی بهش رو دادم پررو شده و میخواد چیکار کنه؟؟ درحالیکه تقلا میکردم بلند فریاد زدم:

_بزارم پایین منو عوضی !!

بخاطر جثه ریزم توی آغوشش گم شده بودم و تقلاهام هیچ فایده ای نداشت تقریبا توی آغوشش قفلم کرده و به طرف خونه راه افتاد

واااای خاک تو سرت نازی !!
چه گوهی خوردی خواستی باهاش راه بیای و باهاش دوست شی ؟!
الان میخوای چه غلطی کنی با این هیولایی که دو برابر تو هیکلشه و بدتر از همه تحر..یک شده !!

میدونستم مرد وقتی توی این حالته یه طورایی زورش دو برابر میشه و تا

به خواسته اش نرسه دست بردار نیست

و با دیدن حالت آراد و نفس های تندی که مدام پشت سرهم میکشید و چشمای به خون نشسته و خمارش راحت میشد فهمید توی چه حالیه !!

با ترس شروع کردم به تقلا کرد و دست و پا زدن و عصبی بلند فریاد زدم :

_هووووی من رو بزار زمین !!

عکس العملی به حرفام نشون نداد و درکمال آرامش دونه دونه پله ها رو بالا میرفت ، دنبال راه فراری بودم ولی هیچ چیزی به خاطرم نمیومد که عصبی با جیغ گفتم:

_بزار من برم به کارهام برسم مگه ...مگه نمیخواستی برم توی اون خونه ، چیزی که میخوام برات بیارم

انگار صدام رو نمیشنوه به خودش بیشتر چسبوندم و درحالیکه خم میشد در اتاق رو با آرنجش باز کرد ، آب دهنم رو قورت دادم و عصبی مشت محکمی به سینه اش کوبیدم و برای اینکه حواسش رو پرت کنم گفتم :

_مگه با تو نیستم ؟ راستی اون چیزی که میخوای از اون خونه برات بیارم

چیه؟؟

روی تخت پرتم کرد و تا بخوام فرار کنم روم خیمه زد و با صدای خماری کنار گوشم زمزمه کرد :

_فعلا کارهای مهم تری داریم پس آروم بگیر بزار به عشق و حالمون برسیم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part98#

میدونستم اگه تموم تلاشم رو نکنم با زوری که این داره به راحتی دخلم رو میاره و زندگیم از اینی که هست داغون تر میشه پس با ترس شروع کردم به تقلا کردن و عصبی فریاد زدم:

_عشق و حال چی؟؟ ولم کن بابا

بدون توحه به تقلاهام سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و با صدای خماری زمزمه کرد:

_اووووم.... آروم باش تازه که خوب داشتی باهام راه میومدی پس الان چته وحشی شدی افسار پاره کردی؟!

مگه حیوونم که افسار پاره کنم ؟ از حرص زیاد دندونامو توی بازوش فرو کردم که صدای دادش بلند شد

_آاااای ولم کن دختره وحشی !!

درحالیکه به چشماش خیره میشدم بیشتر دندونامو توی گوشت دستش

فرو کردم که انگار خماری از سرش پریده باشه به خودش اومد و با دستش فشاری به گلوم آورد

_ول کن وگرنه قبل از اینکه خفت کنم به بدترین شکل ممکن بهت تجا...وز میکنم تا زیرم جون بدی

حس میکردم دارم خفه میشم و از شدت تنگی نفس اشک توی چشمام جمع شده بود به اجبار بازوش رو ول کردم که از روم کنار رفت

به شدت شروع کردم به سرفه کردن ، آراد بازوش رو گرفت و درحالیکه بررسیش میکرد عصبی فریاد زد :

_ چرا یکدفعه اینطوری وحشی شدی گاز گرفتی هاااا ؟!

با نفس نفس توی چشماش خیره شدم و گستاخ گفتم :

_چون نمیخوام بهم دست بزنی !!

چندثانیه بدون پلک زدن خیرم شد و بدون حرفی از روی تخت بلند شد نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم و دستمو روی سینه ام که بالا پایین میشد گذاشتم اووف خطر از بیخ گوشم گذشته بود

چشمامو روی هم گذاشتم که صدای گرفته اش به گوشم رسید که عصبی گفت:

_فکر نکن ولت کردم از این به بعد راحتی... نه !!

سرش رو کج کرد و درحالیکه از گوشه چشم نیم نگاهی بهم میانداخت ادامه داد :

_فقط یه گوشه چشم از وظایفت بود که کم کم باهاشون آشنا شی پس به جای جفتک انداختن برو یه کم ظرافت زنانه یاد بگیر

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part99#

هه...ظرافت زنانه ؟!
اصلا این ظرافتی که ازش حرف میزد چی بود ؟! اینم دلش خوشه هاا
من تموم عمرم اینطوری زندگی کردم الان این چی ازم توقع داشت

با یادآوری زندگیم انگار غم دنیا به دلم نشسته باشه ناراحت به ملافه روی تخت خیره شدم و توی فکر فرو رفتم راست میگفت من اصلا بلد نبودم چطوری رفتار کنم یعنی ...یعنی اصلا زن بودن رو بلد نبودم

از بس توی کوچه وخیابون بی پول و گرسنه موندم و بهم نارو زدن و از طرفی خواستن ازم سواستفاده کن که منم شدم یکی از همونا یه گرگ !!

آره.... برای دفاع از خودم شدم گرگ !!
گرگی که یاد گرفته هرکی که بهش نزدیک شه و خواست بهش آسیب بزنه حمله کنه و اون رو بدره! نمیدونم چقدر توی فکر بودم که با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم

_کجایی ...با تو بودم هاا ؟!

آب دهنم رو قورت دادم و درحالیکه اخمام توی هم میکشیدم عصبی از مرور خاطرات گذشته فریاد زدم :

_هاااا چیه چی از جونم میخوای ؟!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

_گفتم یا خودت زور میزنی همه چی رو یاد میگیری یا چی ...؟!

روم خم شد و درحالیکه نگاهش رو توی صورتم میچرخوند ادامه داد :

_خودم دونه به دونه یادت میدم اول از بوسه شروع میکنیم بعدش کم کم میریم سراغ نقاط حساس بدنت چطوره؟!

خدایا این توی چه فکریه و آدمایی بدبختی مثل من توی چه فکری !!

حیف اسم استاد که روی همچین آدمی بزارن ، منکر این که وقتی نزدیکم میشه حس خوبی بهم دست میده و حالم عوض میشه نمیشم ولی .... این مرد سرتاپا پر بود از اشتباه !!

اصلا نکنه نسبتی بین ما باشه ؟؟ اون وقت اونطوری لبای منو بوسید و بدنم رو لمس کرد ...یعنی گناه !!
با فکر بهش سرم گیج رفت و دستمو به سرم گرفتم مقصر همین آراد بود که همش به فکر رابطه و عشق و حاله
انگار هیچی جز اینا براش مهم نیست

هه...اگه براش مهم بود میدید حال من خوب نیست نباید اینطوری باهام رفتار کنه دیگه بسه هر چی جلوش کوتاه اومدم بلند شدم و درحالیکه رو به روش می ایستادم سرمو بالا گرفتم و از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_حالم رو بهم میزنی !!

و بدون توجه به چشمای بهت زده اش با تنه محکمی که بهش زدم با قدمای نامتعادل از اتاق بیرون زدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part100#

فکر میکردم دیگه دنبالم نمیاد و بیخیالم میشه ولی زهی خیال باطل ! هنوز پامو توی حیاط نزاشته بودم که با اخمای گره خورده توی قاب در قرار گرفت و بلند گفت :

_هووووی کجا ؟!

دستی به مقنعه کج شده روی سرم کشیدم به طرفش چرخیدم و شاکی گفتم:

_از کی تا حالا باید به توام جواب پس بدم!؟

دستاش رو به سینه اش گره زد و درحالیکه تکیه اش رو به در میداد گفت:

_از وقتی که قبول کردی برای من کار کنی !!

حوصله کلکل و بحث باهاش رو نداشتم پس دستی به صورتم کشیدم و بی اهمیت گفتم:

_میرم خونه ، درمورد کارتم نترس حواسم بهش هست !

عقب گرد کردم ولی بازم بلند صدام زد ، نووچ این نمیخواد امروز ول کن من بشه و تا کاری نکنه عصبی نشم و از کوره در برم دست بردار نیست

شاکی به طرفش رفتم و عصبی گفتم:

_باز چیه ؟!

معلوم بود از اینکه تونسته عصبیم کنه خندش گرفته ولی خودش رو جمع و جور کرد و درحالیکه دستی به گوشه لبش میکشید گفت:

_بیا داخل میخوام یه چیزیی نشونت بدم

مشکوک نگاش کردم که داخل شد وقتی دید دنبالش نمیرم به عقب چرخید و سوالی پرسید:

_چرا نمیای؟!

ابرویی بالا انداختم و زیرلب زمزمه کردم:

_نووووچ !

دیگه نمیشد بهش اعتماد کرد چون از هر فرصتی سواستفاده میکرد و میخواست به من دست بزنه

_یعنی چی نووچ ؟! میخوام عکس و اطلاعات اون چیزی که میخوام از اونجا برام بیاری رو نشونت بدم

با چشمای ریز شده نگاش کردم ، یعنی داشت راست میگفت؟
هنوزم دودل سرجام ایستاده بودم که صدام زد و بلند گفت:

_بیا دیگه ... ای بابا

به ناچار دنبالش داخل رفتم ، بی حوصله داخل پذیرایی روی یکی از مبلا نشستم کلافه گفتم:

_زود باش کارتو بگو میخوام برم

چپ چپ نگام کرد و خواست داخل اتاق بشه ولی یکدفعه با بلند شدن صدای زنگ اف اف سرجاش ایستاد و متعجب به طرف گوشی رفت

_کیه؟!

نمیدونم کی بود که اخماشو توی هم کشید و گفت:

_بفرمایید داخل !!

گوشی رو گذاشت و بی اهمیت خواست به طرف اتاقش بره که کنجکاو صداش زدم و گفتم:

_کی بود؟!

_پدر و مادرم !

چی ؟؟ پدرومادرش ؟!
دستپاچه روی مبل جا به جاشدم و با استرس زیرلب زمزمه کردم :

_واااای حالا چیکار کنم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part101#

دوست نداشتم من رو اینجا ببینن ... آمادگی رو به رو شدن باهاشون رو نداشتم آراد حواسش نبود پس با عجله بلند شدم و با قدمای بلند خودمو داخل اولین اتاقی که سرراهم بود انداختم و در رو بستم

با نفس نفس بهش تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم که بعد از چند ثانیه صدای خشک و جدی مردی که به گمونم پدرش بود توی سالن پیچید

_آراد .... کوشی پسر !

بالاخره صداش رو شنیدم ، صدای پرعشوه و نازی که هرکی میشنید فکر میکرد مخاطبش دختر بیست ساله اس نه زن با سن و سال اون ، دستامو مشت کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم

_بیا بشین عزیزم الان میاد !

با قطع شدن صداشون با استرس به در چسبیدم و درحالیکه گوشم رو بهش فشار میدادم سعی کردم بفهمم دارن چیکار میکنن

ولی با شنیدن صدای خشک و جدی آراد با کنجکاوی اخمامو توی هم

کشیدم

_سلام ببخشید معطل شدید یه کار کوچیک داشتم که باید انجام میدادم !!

این چرا اینطوری مثل غریبه ها باهاشون صحبت میکنه ؟! انگار اصلا نمیشناستشون یا نسبتی باهم ندارن

_میدونی که برای چی اینجا اومدیم !!

صدای خشن آراد توی خونه پیچید که عصبی گفت:

_فکر کنم قبلا حرفامون رو زدیم بابا

_درسته ولی ما دوست داریم که تو....

آراد که معلوم بود عصبی شده توی حرفش پرید و با خشم گفت :

_من خودم خونه دارم بابا و اینجام راحتم !

_ما اومدیم اینجا و تا تو رو با خودمون نبریم جایی نمیریم فهمیدی؟!

و بعد از مکثی ادامه داد :

_مگه نه خانووووم ؟!

اووووه پس میخواستن آراد باهاشون زندگی کنه و این گودزیلا راضی نمیشد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part102#

" آراد "

بی حوصله نگاه ازشون گرفتم و نگاه سرگردونم رو توی پذیرایی چرخوندم ، عه پس اون دختره نازلی کو ؟! چطور از یادم رفته بود

روی مبل جا به جا شدم و با کنجکاوی نگاهم رو به اطراف چرخوندم که با صدای بابا به خودم اومدم

_خوب نظرت چیه ؟!

کلافه چشمامو تو حدقه چرخوندم و بی حوصله از بحث قدیمی گفتم:

_چیکار کنم که دیگه اصرار نکنید و این بحث رو تمومش کنید ؟!

برای اینکه از دست حرفاشون و اصراراشون فرار کنم به بهونه پذیرایی بلند شدم و درحالیکه به طرف آشپزخونه میرفتم بلند گفتم :

_چی میخورید براتون بیارم ؟؟

بابا دستش رو دور شونه های زنش حلقه کرد و درحالیکه ابرویی بالا میانداخت گفت :

_نمیخواد پسر ... اومدیم خودت رو ببینیم !

بی اهمیت به حرفش به آشپزخونه رفتم و خودم رو به درست کردن چای مشغول کردم که با یادآوری نازلی زیر گاز رو روشن کردم

به طرف راهرو رفتم در اولین اتاق رو که باز کردم با دیدن خالی بودنش سری تکون دادم

پس این دختر کجا رفته بود ؟
چشمم که به تنها اتاق ته راهرو که اتاق کارم بود افتاد به طرفش قدم تند کردم خواستم درو باز کنم ولی انگار مانعی پشت در باشه نمیشد

یعنی چی؟ اخمامو توی هم کشیدم و با تموم قدرت هُل محکمی بهش دادم که در با ضرب باز شد و با دیدن همون دختره که با نفس نفس و چشمای گشاد شده وسط اتاق ایستاده بود ماتم برد

با دیدن من انگار خیالش راحت شده باشه نفسش رو با آرامش بیرون فرستاد و دستپاچه لب زد :

_ت...ترسوندیم

این دختره زیادی مشکوک میزد برای چی خودش رو مخفی کرده باید سر از کاراش دربیارم ، بی حرف در رو بستم و درحالیکه کلیدو توی قفلش میچرخوندم سوالی به طرفش برگشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part103#

سوالی پرسیدم :

_اینجا چیکار میکنی؟!

آب دهنش رو با وحشت قورت داد و درحالیکه دستاش رو به اطراف تکون میداد سعی کرد بی تفاوت باشه

_دی...دیدم خانوادت اومدن نخواستم منو اینجا ببینن برای تو بد شه

ابرویی بالا انداخت و گستاخ ادامه داد:

_مگه بد کردم ؟!

اصلا این ماجرا و حرفاش اهمیتی برام نداشت چون خانوادم همیشه دوست دخترای من رو دیده بودن و باهاشون ارتباط نزدیک داشتن

یعنی در کل این جور روابط برای خانواده ما چیز عادی بود و اصلا

اهمیتی برام نداشت ، دست به سینه به دیوار تکیه دادم و با تمسخر گفتم:

_یعنی میخوای باور کنم تو فقط برای همین اینجا پنهون شدی ؟!

با اضطرابی که از رفتاراش معلوم بود شروع کرد به راه رفتن

_آره دیگه میخوای چی باشه !!

از دیوار فاصله گرفتم و با چشمای ریز شده درحالیکه حرکاتش رو زیر نظر داشتم گفتم:

_خوب باید بگم که خانواده من با دیدن یه دختر توی خونه من و کنار من اصلا مشکلی ندارن پس ....

به طرفش رفتم و ادامه دادم :

_میتونیم الان باهم بریم پیششون و تو بیشتر باهاشون آشنا شدی !

آشکارا جا خورد و با چشمای گشاد شده وسط اتاق خشکش زد ، سرمو کج کردم و زیر لب زمزمه کردم :

_خوب ... چی شد ؟!

لباش رو برای گفتن حرفی تکون داد ولی جز آوایی نامفهوم چیزی از دهنش خارج نشد ، با تعجب داشتم نگاش میکردم که چطور دستاش شروع کردن به لرزیدن

این دختر داشت چی رو از من پنهون میکرد ؟ نمیفهمیدم ؟!
یعنی باور کنم بخاطر شرم و حیا اینکه توی خونه پسر غریبه اس اینطوری و به این حال افتاده ؟!

ولی با سابقه ای که این دختر داره و زبون درازش بعید میدونم براش اهمیتی داشته باشه پس الان چه مرگش شده؟!

رو به روش ایستادم و با کنجکاوی لب زدم:

_چیه خشکت زده؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part104#

با این حرفم دستپاچه ازم فاصله گرفت و با استرسی که از صدای لرزونش معلوم بود گفت :

_خشک چی...یه لحظه حواسم پرت شد همین !!

دستی به ته ریشم کشیدم و جدی گفتم:

_اوکی ... پس بریم پیششون !!

دستش رو گرفتم و خواستم دنبال خودم بکشمش که در کمال ناباوریم با تقلا سعی کرد دستش رو ازم جدا کنه و با صدای لرزونی گفت:

_و...ولم کن !

با لجاجت بدون اینکه دستش رو ول کنم به طرفش چرخیدم

_میخوام با خانوادم آشنا شی همین... نمیخوام ببرمت قتلگاه که اینطوری ترسیدی

دستش رو از دستم جدا کرد و عصبی گفت :

_دهههه ولم کن حاجی.... نمیخوام آشنا شم زوره مگه ؟!

دهن باز کردم چیزی بگم که با شنیدن صدای بابا که مدام پشت سرهم صدام میزد کلافه دستی به صورتم کشیدم و درحالیکه انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش تکون میدادم هشدار آمیز خطاب بهش گفتم:

_تا من میرم پیششون برمیگردم میخوام آماده شی باهام بیای پیششون چه با زور چه با پاهای خودت فهمیدی؟!

چندثانیه بی حرکت خیرم شد و در مقابل چشمای ناباورم بدون حرف و بحث سری به نشونه تایید حرفم تکون داد

هنوز داشتم با کنجکاوی نگاش میکردم که با شنیدن اسمم توسط بابا کلافه در رو باز کردم و بیرون رفتم

درحالیکه به طرف آشپزخونه میرفتم بلند گفتم:

_الان میام بابا !!

تند و با عجله دو چایی ریختم و به طرف سالن رفتم که بابا گفت:

_چه عجب تشریف فرما شدی!!

سینی رو مقابلشون روی میز گذاشتم و سکوت کردم که بابا نیم نگاهی به زنش انداخت و گفت:

_ما اینجا اومدیم با خودت حرف بزنیم نه با در و دیوار خونت پسر !!

سرجام جا به جا شدم و درحالیکه با سرفه ای گلوم رو صاف میکردم گفتم:

_ببخشید بابا ... حواسم پرت مهمونم شد

با این حرفم چشمای بابا گرد شد و با تعجب گفت :

_مهمون داری ؟! پس کجاست ؟!

بلند شدم و درحالیکه به طرف اتاق میرفتم پوزخند صداداری زدم و گفتم:

_یه کم خجالتیه الان میارمش !

در اتاق رو باز کردم ولی با چیزی که دیدم دستگیره در از بین دستای سست و بی حسم جدا شد و محکم به دیوار پشت سرش خورد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part105#

" نازلی "

وقتی آراد از اتاق بیرون رفت دستپاچه دور خودم چرخیدم ، حالا باید چیکار میکردم خدایا !

نمیخواستم قیافه نحس اون زنیکه رو ببینم وگرنه معلوم نبود چه عکس العملی نشون میدادم و اونوقت گند ماجرا درمیومد

باید تا دیر نشده کاری میکردم با این فکر با عجله به طرف در رفتم و آروم بازش کردم و نیم نگاهی به بیرون انداختم

خداروشکر کسی اون اطراف نبود و به قسمتی که اونا نشسته بودن دید نداشت پس تند بیرون رفتم و سعی کردم بدون کوچکترین صدایی از پله ها پایین برم

برای بیرون رفتن باید از توی سالن رد میشدم که اینطوری اونا راحت من رو میدیدن و باعث دردسر میشد

هرچی بیشتر به سالن نزدیک تر میشدم صدای منحوس اون زن و مرد بلندتر به گوشم میرسید و داشت تمرکزم رو بهم میریخت

دنبال راه چاره ای چرخی دور خودم زدم و نگاهمو به اطراف چرخوندم که با دیدن پنجره قدی بزرگی که به حیاط راه داشت

چشمام برق زد و به طرفش قدم تند کردم ، درش رو باز نکرده بودم که با شنیدن صدای آراد که داشت به این سمت میومد

آب دهنم رو قورت دادم و نمیدونم چطور پنجره رو باز کردم و بخاطر فاصله کمی که با حیاط داشت خودم رو ازش آویزون کردم

چون اگه یکدفعه پایین میپریدم از صدای بلندش ممکن بود متوجه بشن پس مجبور بودم ازش آویزون شم ، بخاطر فاصله که کمتر شده بود آروم دستام از لبه پنجره جدا کردم که با صدای خیلی کمی روی زمین نشستم

بدون اینکه وقت رو تلف کنم با عجله بلند شدم و شروع کردم به دویدن ،

با ندیدن نگهبانی توی حیاط بیرون رفتم و در حیاط رو بهم کوبیدم

با نفس نفس دستامو به زانوهام تکیه دادم و نگاهمو به زمین دوختم ، آخیش بلاخره تونسته بودم فرار کنم

با یادآوری قیافه آراد وقتی ببینه نیستم پقی زدم زیرخنده ، بدبخت آخه نمیدونم چه اصراری داشت خانوادش منو ببین

هه....خانواده !!

قسم میخورم داغ خانواده ای که باید داشته باشم و ندارم روی دل تک تکتون میزارم که درست مثل من زجر بکشید

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part106#

با رسیدن به محله با وجود سرگیجه ای که داشتم یکراست خواستم به سمت خونه برم و استراحت کنم ولی تا چشمم به در رنگ و رو رفته خاله طلعت خورد یاد نیره افتادم

خداااای من چطور تونسته بودم به این زودی فراموش کنم اونا به پول احتیاج دارن و منه الاغ قرار بود براشون پول جور کنم

یعنی قول داده بودم .... من لعنتی قول دادم !!

نمیدونم چقدر با دستای مشت شده از حرص به در خونشون خیره بودم که با توپی که جلوی پام پرت شد به خودم اومدم سرمو بلند کردم و نگاهمو بین بچه هایی که یه کم اون ورتر مشغول بازی بودن چرخوندم

توپ رو با پام تکونی دادم و یکدفعه با تموم قدرتی که داشتم زیرش زدم و بدون اهمیت به اینکه کجا افتاد به طرف جایی که به فکرم رسید قدم تند کردم

آره فقط خودشه که میتونه کمکم کنه !

با این فکر به قدمام سرعت بخشیدم وارد خونه که شدم یکراست به طرف اتاقش رفتم

ولی با دیدن در شیشه ای اتاقش که بسته بود کلافه دستی پشت گردنم کشیدم ، یه بار کارش داشتما باز معلوم نیست کجا رفته !!

به امید اینکه شاید داخل باشه تکونی به در دادم و بلند صداش زدم :

_امیر ...هستی ؟!

صدای ازش به گوشم نرسید که پووووف کلافه ای کشیدم و لگد محکمی به در اتاقش کوبیدم که صدای بدی ایجاد کرد

_از صبح زده بیرون !!

این صدای مریم بود ، به عقب چرخیدم که مریم رو درحالیکه با چشمای ریز شده به دیوار تکیه داده بود و نگاه ازم نمیگرفت دیدم ، دستپاچه نگاهمو توی حیاط چرخوندم و آهانی زیرلب زمزمه کردم

نمیخواستم سر از کارهام دربیاره پس بدون حرف عقب گرد کردم و خواستم به طرف اتاقم برم

که بلند صدام زد و با چیزی که گفت خشکم زد و دستامو مشت کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part107#

_بهم دروغ گفتی آره ؟!

لبامو بهم فشردم و تصمیم گرفتم سکوت کنم چون اگه شکش به یقین تبدیل میشد ازم زده میشد و بهم پشت میکرد چیزی که اصلا دوست نداشتم

ولی هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که بلند صدام زد و گفت:

_از کی تا حالا از زیر جواب دادن درمیری!

به طرفش برگشتم و درحالیکه سینه به سینه اش می ایستادم توی چشماش خیره شدم و گفتم:

_ چی میخوای بشنوی از من !؟

سرش رو کج کرد و با پوزخندی گفت:

_واقعیت رو !!

خودم رو به اون راه زدم و با بالا انداختن شونه هام گفتم:

_واقعیت ؟؟ داری از چی حرف میزنی نمیفهمم

به چشمام خیره شد و جدی گفت:

_کارت با امیر چیه ؟!

درحالیکه دستمو بالا میگرفتم خودم رو با نگاه کردن به ناخن هام مشغول نشون دادم و بیخیال گفتم:

_هیچ.... چیز مهمی نبود !

لبش به پوزخندی کج شد و عصبی گفت:

_تو وقتی کارت به امیر میفته یعنی داری خلاف میکنی و دنبال شریک میگردی همین و بس !

_نه همچین چیزی نی فقط میخواستم چی...

دستش رو جلوم به نشونه سکوت گرفت و درحالیکه دندوناش روی هم میسابید با خشم غرید :

_بسه ... نمیخوام دروغ بشنوم !!

خواست از کنارم بگذره که مُچ دستش رو گرفتم و درحالیکه از نیم رخ خیره صورتش میشدم آروم لب زدم :

_بزار حرفامو بزنم بعد برو !

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part108#

دستش رو با شدت کشید و با خشمی که برای اولین بار ازش میدیدم عصبی فریاد زد :

_من دیگه حرفی با تو ندارم !!

و بدون اهمیت به منی که اونجا خشکم زده بود از کنارم گذشت ، پووووف کلافه ای کشیدم و داخل اتاقم شدم و عصبی درو بهم کوبیدم

لعنتی زیرلب زمزمه کردم و چرخی دور خودم زدم حالا با این گندی که بالا اومده بود میخواستم چیکار کنم ؟!

نمیخواستم مریم ازم رو برگردونه و باورش نسبت بهم عوض شه ولی الان که منو در اتاق امیر کسی که کارش خلاف و هزار جور دزدی و خرابکاریه

دیده همه چی بهم ریخت

اون فکر میکرد من دست از کارهای خلاف کشیدم و خیر سرم میخوام درس بخونم و کاره ای شم نمیدونست توی مغز و روح من چی میگذره

سعی کردم فعلا بیخیال مریم شم ، هر وقت کارم تموم شد هر طوری شده از دلش درمیارم

آره ...نمیزارم از دستم ناراحت بمونه !!

نمیدونم چندساعت دور خودم چرخیدم و از این ور خونه به اون ور خونه رفتم و منتظر امیر شدم تا اینکه نصف شب شد ولی بازم خبری از امیر نشد که نشد !!

معلوم بود باز دنبال شکار جدیدی رفته و سرش گرمه که تا این ساعت برنگشته ، بی طاقت از انتظارطولانی لبه حوض نشستم و پاچه های شلوارمو بالا زدم

آروم پامو توی آب گذاشتم و درحالیکه دستام ستون بدنم میکردم به آسمون خیره شدم و به فکر فرو رفتم

به امروز فکر کردم...امروزی که با حس نزدیکی اون به اصطلاح مادر ، قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد و از استرس بدنم به لرزه دراومده بود

این بود سرسختی و تلاشی که این همه سال برای انتقام ازش دَم میزدم که وقتی باهاش رو به رو شدم چیکار میکنم و دلم براش نمیلرزه ولی آخر چی شد !!

چی...دلم برای اون بلرزه ؟ برای اونی که هیچی از مادری نمیدونه و من رو توی باتلاق تنها گذاشت و رفت دنبال عشق وحالش ؟!

کلافه درحالیکه راست مینشستم سری به اطراف تکون دادم و زیر لب با خودم زمزمه کردم :

_متوجه ای داری چی برای خودت بلغور میکنی نازی ؟!

توی فکر و خیال غرق بودم که با نشستن دستی کسی روی شونه ام از جا پریدم و به عقب برگشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part109#

مراد بود که با اون چشمای هیزش دست به سینه ام بالای سرم ایستاده بود و نگاهش رو به پاهای برهنه ام که توی آب بودن دوخته بود

پووووف کلافه ای کشیدم و بلند گفتم:

_هووووی چشماتو درویش کن !!

خندید که دندونای زردش نمایان شد و درحالیکه دستی به سیبیلای

پرپشتش میکشید گفت:

_بالاخره مال خودم میشی پس سخت نگیر!

بازم داشت چرت و پرت بهم میبافت و من بی اعصابم هیچ حوصلشو نداشتم پس بدون اینکه بهش اهمیت بدم پاهامو توی آب تکونی دادم و بلند شدم

خبری که از امیر نبود پس میرفتم کپه مرگمو میزاشتم بهتر بود تا اینکه بخوام با این معتاد مفنگی سروکله بزنم

خم شدم و با برداشتن کفشام خواستم به طرف اتاقم برم که جلوم ایستاد و با چاپلوسی گفت:

_کجا خوشگله ؟؟ میشستی یه کم باهم اختلاط میکردیم

چپ چپ نگاش کردم ، نه این دست بردار نبود و امشب بدجور داشت به پروپای من میپیچید

عصبی با کفشای تو دستم تخت سینه اش کوبیدم که چند قدم به عقب برداشت و با اخمای درهم دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت:

_هووی معلوم هست داری چیکار میکنی؟!

توی صورتش براق شدم و از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_آخه من چه اختلاط و حرفی دارم که با تو بزنم یابووو هاا ؟!

با قدمای بلند ازش فاصله گرفتم ولی هنوز دستم روی دستگیره در اتاقم ننشسته بود که با باز شدن در حیاط و دیدن کسی که با سری پایین افتاده داخل میشد چشمام برقی زد

و با تکیه به دیوار منتظرش ایستادم ، که بدون توجه به اطرافش کت تنش رو بیرون آورد و درحالیکه روی دستش مینداختش نزدیکم شد

ولی بخاطر تاریکی بیش از حد اون قسمتی که من ایستاده بودم من رو ندید و خواست از کنارم بگذره که از تاریکی بیرون اومدم و سد راهش شدم

با دیدن یهوییم با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت :

_اووووه چطوری مادمازل !؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part110#

با اخمای درهم سری تکون دادم و گفتم:

_بدم ... بد !!

یک قدم بهم نزدیک شد و درحالیکه با دقت صورتم رو از نظر میگذروند گفت:

_چرا چیزی شده؟!

چشم غره ای بهش رفتم و عصبی گفتم:

_وقتی از صبح منتظر یه الاغ نشسته باشی میخوای حالت چطور باشه؟!

چندثانیه بی حرکت خیرم شد و انگار تازه متوجه باشه چی گفتم به خودش اشاره کرد و گفت:

_یعنی تو از صبح منتظر من بودی ؟!

سری تکون دادم که صاف ایستاد و درحالیکه دستی پشت گردنش میکشید با تعجب گفت :

_چی شده که خانوم بعد این همه مدت یاد من افتادن ؟!

دهن باز کردم که براش توضیح بوم ولی یکدفعه با دیدن مرادی که وسط

حیاط با چشمای ریز شده نگاه ازمون نمیگرفت خشکم زد ، با دیدن سکوتم امیر رد نگاهم رو گرفت

با دیدن مراد سری تکون داد و با خنده گفت :

_این عاشق دل خسته رو ببین !!

چشم غره ای بهش رفتم و عصبی گفتم:

_خفه....!

اشاره ای به اتاقم کردم و ادامه دادم :

_بریم اتاقم حرف بزنیم

سری تکون داد و دنبالم اومد ولی یکدفعه مراد بلند صدامون زد و کنایه وار گفت :

_اووه میخواید برید خلوت کنید؟!

گنگ به طرفش چرخیدم و سوالی خیرش شدم که امیر با اخمای درهم

غرید :

_بتوچه ها ؟!

مراد اشاره ای به من کرد و با پوزخندی کنایه وار گفت :

_هه...! با من راه نمیومدی حالا راحت میخوای این شازده رو ببری اتاقت بهش بدی ؟!

هنوز با بهت داشتم نگاش میکردم که یکدفعه امیر مثل تیری که از کمان جدا شده باشه به طرفش حمله ور شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part111#

یقه اش رو گرفت و درحالیکه تکونش میداد عصبی فریاد زد:

_نشنیدم چه گوهی خوردی ؟!

از رو نرفت و با پوزخندی کنایه وار گفت :

_چیه بهت برخورده؟؟ مگه دروغ میگم میری اتاقش چیک....

با مشت محکمی که امیر توی دهنش کوبید روی زمین افتاد و از درد دادش به هوا رفت ، امیر عصبی بالای سرش ایستاد و با خشم غرید :

_یه بار دیگه حرف نامربوط درباره نازی از دهنت بیرون بیاد جر...ت میدم فهمیدی ؟!

مراد با نیشخندی گوشه لبش سکوت کرد که امیر عصبی به سمتش رفت و باز خواست کتکش بزنه که سد راهش شدم و دستمو جلوش گرفتم

_ولش کن امیر !

سینه اش از خشم بالا پایین شد و از پشت دندونای کلید شده اش غرید :

_مگه نمیبینی چی میگه ؟!

میدونستم من رو مثل خواهرش میبینه و الان با شنیدن این حرفا از دهن مراد عصبی شده و بهش حق میدادم ولی نمیخواستم باهاش دست به یقه شه

پس راهی جز آروم کردنش نداشتم ، نگاهمو توی چشمای به خون نشسته اش چرخوندم و گفتم :

_از یه معتاد مفنگی چی توقع داری ولش کن !!

دندوناش روی هم سابید من رو کنار زد و باز خواست به طرفش بره که کلافه چشمامو روی هم فشردم و با تشر اسمش رو بلند صدا زدم :

_امیررررر !!

با دستای مشت شده سرجاش ایستاد و بعد از چند نفس عمیق که انگار سعی در آروم کردن خودش داشت انگشتش رو به نشونه تهدید جلوی مراد تکون داد و عصبی فریاد زد :

_این بار کاریت ندارم ولی دفعه بعد بهت رحم نمیکنم مطمعن باش !

و عصبی از پله هایی که گوشه حیاط به پشت بوم وصل میشدن بالا رفت که با تعجب نگاش کردم

این داشت کجا میرفت ؟؟ مگه قرار نبود بیاد اتاق من ؟!

توی همین فکرا بودم که به عقب چرخید و بلند صدام زد :

_بیا دیگه ... چرا همونجا خشکت زده !!

و بدون توجه به من از پله ها بالا رفت و از دیدم خارج شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part112#

احتمالا بخاطر حرفای مراد نمیخواست تو اتاق با من تنها باشه ، چون میدونستم تا چه حد حساس و غرتیه نمیخواست کسی الکی پشت سر من حرف نامربوط بزنه

به قصد پشت بوم یک قدم برداشتم که با حرفی که مراد زد بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد

_هه ....برو دنبالش !!

قصدش این بود که من رو عصبی کنه و بهش بپرم ولی کور خونده بود ، بدون اینکه عکس العملی به حرفش نشون بدم به قدمام سرعت بخشیدم و از پله ها بالا رفتم

روی آخرین پله بودم که صدای عصبیش به گوشم رسید که با حرص فریاد زد :

_اول تا آخر زن خودمی پس الکی زور نزن که از دستم در بری !

با تاسف سری تکون دادم و روی پشت بوم ایستادم ولی خبری از امیر نبود ، پس کجا رفته ؟!

توی تاریکی چشم چرخوندم که با دیدنش که لبه پشت بوم نشسته و پاهاش رو آویزون کرده بود ابرویی بالا انداختم و به طرفش رفتم

کنارش نشستم و دقیق مثل خودش با آویزون کردن پاهام نگاهمو به تاریکی شب دوختم که به نیم رخم خیره شد و گفت:

_خوب ...!!

به طرفش چرخیدم و سوالی سری تکون دادم که چپ چپ نگام کرد و ادامه داد :

_حواست کجاست ؟! مگه نمیخواستی باهام حرف بزنی بگو میشنوم

تو چشماش خیره شدم و جدی گفتم:

_میخوام کمکم کنی برم داخل یه خونه !!

لبهاشو بهم فشرد و با چشمای ریز شده سوالی پرسید:

_آدرس ؟!

آدرس رو که بهش گفتم سوتی زد و با تعجب گفت :

_میدونی که دزدی از همچین خونه هایی کار راحتی نیست

به طرفش چرخیدم و درحالیکه چهارزانو مقابلش مینشستم با اخمای درهم گفتم:

_اما و اگر و دلیل برای من نیار...هستی یا نه !!

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و سکوت کرد ، آب دهنم رو قورت دادم و با نگرانی به لبهاش خیره شدم که بعد از مکثی طولانی گفت :

_هستم !

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part113#

لبخندی از این حرفش روی لبم نشست و با خوشحالی گفتم:

_دمت گرم !!

بدون اینکه لبخندی بزنه عین همیشه جدی گفت :

_خوب اون چیزی که بخاطرش میخوای خطر کنی و بری تو اون خونه چیه ؟!

با یادآوری اینکه اون استاد دیوونه هیچی بهم نگفته اخمام توی هم فرو رفت و مردد لب زدم :

_نمیدونم !!

با چشمای گشاد شده دقیق نگام کرد و با بهت پرسید :

_یعنی چی نمیدونی ؟!

با استرس نگاهمو به اطراف چرخوندم و با لکنت گفتم:

_خو....خوب بهم نگفته !

چشم غره ای بهم رفت و با خشم گفت :

_برای چیزی که نمیدونی چیه ... هی میشینی نقشه میکشی ؟!

پووووف کلافه ای کشیدم و موهای بهم ریخته روی پیشونیم رو کنار زدم و گفتم:

_عیبی نداره فعلا ما میریم یه نگاهی به خونه میندازیم ببینیم چطور میشه داخلش شد ... بعدا ازش میپرسم حله ؟!

چشماشو تو حدقه چرخوند و با اینکه معلوم بود هنوز راضی نشده زیرلب حله ای خطاب بهم گفت و بلند شد

با تعجب نگاش کردم که بی اهمیت درحالیکه دستی به شلوارش میکشید و خاک های فرضی روش رو پاک میکرد ادامه داد :

_من برم دیگه خسته ام !!

بلند شدم و رو به روش ایستادم

_نمیمونی یه کم دیگه دربارش حرف بزنیم ؟!

دستی به چشماش کشید و با خستگی که از سر و صورتش میبارید گفت :

_حرفی نمونده دیگه !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part114#

ازم فاصله گرفت و رفت ، اولین بار بود امیر رو تا این حد گرفته و کم حرف میدیدم با دیدن حرفا و حالت های آخرش دیگه مطمعن شدم یه طوریش هست و اتفاقی افتاده

هنوز از پشت سر خیرش بودم که به طرفم برگشت و تاکیدی گفت :

_راستی فردا یادم بنداز بریم یه نگاهی به اون خونه بندازیم !

در تایید حرفش سری تکون دادم که دستی برام تکون داد و از پله ها پایین رفت

یعنی چش شده که اینطوری تو خودش غرق بود ، کلافه دستی پشت گردنم کشیدم... لعنتی اینقدر حواسم به خودم و اون خونه پرت بود که ازش چیزی نپرسیدم

کلافه از پشت بوم پایین اومدم خداروشکر خبری از مراد توی حیاط نبود چون حوصله بحث باهاش رو نداشتم

برای اطمینان در رو از داخل قفل کردم و با فکر به فردای شلوغ و پرکارم چشمام بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح اول وقت قبل از اینکه امیر بیرون بره و تا شب گم و گور شه سراغش رفتم و همراه خودم سراغ اون خونه بردمش

با رسیدن نزدیک خونه از موتور و پشت سر امیر پایین اومدم و درحالیکه نگاهمو به چشمای سیاهش میدوختم سوالی پرسیدم:

_خوب نظرت چیه ؟!

بدون اینکه از روی موتور پایین بیاد با اخمای درهم با دقت نگاهش رو به خونه دوخت و زیرلب زمزمه کرد :

_از اون چیزی که فکرشو میکردم سخت تره !!

لبامو بهم فشردم و ناامید لب زدم :

_چرا ؟!

درحالیکه موتور رو پارک میکرد پیاده شد دستاش رو به کمر زد و با دقت

نگاهش رو به خونه دوخت جدی گفت :

_ازم میپرسی چرا ؟!

سری تکون دادم که نامحسوس به دیوارهای عمارت اشاره کرد و گفت :

_اون دوربین های اون بالا رو دیدی ؟!

خواستم کامل به عقب بچرخم که بازوم رو گرفت و عصبی گفت:

_نچرخ ... تابلو میشه

_باشه !!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

_به جز دوربین و حصار های بالای دیوار چیز دیگه ای هم مونده که ندیده باشم ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part115#

لب پایینم رو زیر دندون فشردم و مردد لب زدم :

_نگهبان هست و اووووم....

نفسش رو خسته بیرون فرستاد و گفت:

_دیگه چی ؟!

با یادآوری سگ های غول پیکری که قبلا دیده بودم آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و به سختی لب زدم :

_سگ !

_که اینطور !

سکوت کردم که چنگی توی موهاش زد و یکدفعه انگار جنی شده باشه بدون معطلی گفت:

_بپر بالا بریم !!

_چی ؟! با این زودی ؟!

سوار موتور شد و درحالیکه روشنش میکرد به طرفم اومد که ادامه دادم :

_ولی هنوز درست حسابی همه جا رو ندیدی که بی....

توی حرفم پرید

_بپر بالا بریم چرخی دور خونه و پشتش بزنیم ببینیم چه خبره !

لبخندی از این حرفش روی لبهام جاخوش کرد و با چاپلوسی زیرلب زمزمه کردم :

_مخلصیم داداش !

از این حرفم چشماش برق زد و با نیمچه لبخندی که سعی در پنهون کردنش داشت گفت :

_شیرین زبونی بسه که اصلا بهت نمیاد ، حالام یالله بپر بالا

با خنده پشتش روی موتور جای گرفتم که با سرعت گاز داد چون حواسم نبود جیغ کوتاهی کشیدم و برای حفظ تعادلم پیرهنش رو از پشت گرفتم

_چیکار میکنی دیووونه !!

بلند خندید و گفت:

_سفت بچسب نیفتی بچه !

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part116#

وقتی که خوب چرخی دور خونه و پشتش زدیم بدون اینکه تابلو بشه تموم زوایاش رو بررسی کردیم که از چه راهی میشه واردش شد

ولی هرچی توی عمق ماجرا پیش میرفتیم بیشتر میفهمیدم که این خونه ای نیست که به راحتی بشه داخلش شد و این باعث میشد بدتر عصبی شم

امیر چرخی دور خودش زد و درحالیکه کلافه نفسش رو بیرون میفرستاد گفت :

_نووچ ...نمیشه !!

عصبی لگدی به دیوار کوبیدم و گفتم :

_ولی هر طوری شده من باید وارد این خونه بشم !

به طرفم اومد رو به روم ایستاد و انگار برای گفتن حرفی مردده زبونی روی لبهاش کشید و دهن باز کرد حرفی بزنه ولی یکدفعه سکوت کرد

و پشت بهم ازم فاصله گرفت...چی ؟ این یکدفعه چش شد ؟!
با اخمای درهم به طرفش رفتم و بلند صداش زدم :

_بگو چی میخواستی بگی امیر !

دستش رو توی هوا تکون داد و جدی گفت:

_هیچی ... بیخیال !

هشدار آمیز صداش زدم که دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد و گفت :

_باشه میگم ولی شرط داره !

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_چه شرطی اون وقت ؟!

دستی به ته ریشش کشید و با تیزبینی گفت:

_اینکه نخوای فکر منو عملی کنی چون به خطرش نمی ارزه !!

آهان پس فکری داشت ، لبخندی زدم و برای اینکه راضیش کنم حرف دلشو بزنه به دروغ سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم که هشدار آمیز دستش رو جلوی صورتم تکونی داد و گفت :

_ببین نازی یه درصدم فکر نکن بخوای منو دور بزنی !

_باشه بابا ...بگووو دیه !!

زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و گفت :

_اگه یک درصد به هر طریقی نتونی از راه دزدی و پنهونی وارد این خونه بشی که با این تجهیزاتی که این خونه داره احتمال وارد شدنت خیلی کم و صفره... باید از خود در اصلی و دقیق پیش نگهبانا وارد شی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part117

با تعجب زیرلب حرفش رو زمزمه کردم ، مگه همچین چیزی امکان داشت ؟ در اصلی ؟؟ اونم با وجود اون همه نگهبانی که اونجا بود ؟!

به دیوار تکیه دادم و با کنجکاوی پرسیدم :

_مگه میشه ؟!

_آره چرا نشه فقط ....

ابرویی بالا انداختم و سوالی پرسیدم :

_فقط چی ؟!

لگدی به سنگ ریزه جلوی پاش زد و جدی گفت:

_فقط باید راهش رو پیدا کرد !!

چشم غره ای بهش رفتم و با غیض گفتم:

_اینو که خودمم میدونم ولی چه راهی ؟! اینش مهمه

توی فکر فرو رفت و درحالیکه لباش رو بهم میفشرد گفت:

_خونه به اون بزرگی مسلما پر خدمتکار و کارگره ... و اگه به نیروی جدید نیاز داشته باشن و بتونی اینطوری وارد شی عالیه چون راحت میتونی همه جای اون خونه رو به راحتی بگردی بدون اینکه کسی کاریت داشته باشه درست میگم؟!

فکرش بد نبودا لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم:

_آره اینطوری خیلی خوب میشه دمت گرم !!

ولی با چیزی که به فکرم رسید اخمام توی هم فرو رفت و دمغ لب زدم :

_ولی از کجا معلوم خدمتکار بخوان !!

توی سکوت سوار موتورش شد و درحالیکه روشنش میکرد گفت :

_اونش رو دیگه تو باید بفهمی ولی اینم بگم خطر گیر افتادنش هم کم

نیست !!

عصبی از اینکه چیزی به ذهنم نمیاد دست به سینه ایستادم که با چشم ابرو بهم اشاره کرد سوار شم و گفت:

_به مِخ فندوقیت فشار نیار بیا بریم تا بهت بگم

بی حوصله پشتش سوار شدم که با سرعت گاز داد و من مجبور شدم برای اینکه نیفتم دستامو دور کمرش حلقه کنم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part118#

توی جاده افتادیم که نیم رخش رو به سمتم چرخوند و گفت :

_آدرس اون یارو رو بده !!

بخاطر باد زیادی که توی صورتم میخورد چشمامو بستم و درحالیکه سرمو توی کمر امیر پنهون میکردم بلند گفتم:

_یارو کیه ؟!

_همونی که از تو خواسته بری تو اون خونه براش دزدی دیگه !!

این چیکار با آراد داشت ؟ با تعجب سرمو کج کردم و درحالیکه تموم سعیم رو میکردم بدون اهمیت به بادی که به سرعت به صورتم میخورد نگاش کنم گفتم :

_برای چیته ؟!

عصبی صداش رو بلند کرد و گفت :

_دههههه .... حتما یه کاری دارم دیگه !! تازه یادم نرفته همه چی رو درباره اش بهم نگفتی که کار این یارو با تو چیه هاا

میدونستم بی گدار به آب نمیزنه و وقتی میخواد با آراد صحبت کنه یعنی یه فکری تو سرشه پس بدون اینکه بیشتر از این لج کنم آدرس رو دادم که به سرعت به اون سمت روند

نزدیکی های خونش بودیم که با دیدن در حیاطش که بازه روی بازوی امیر کوبیدم

_اونه خونش !!

سری تکون داد و دقیق در خونش موتور رو نگه داشت که آرادی که با ماشین در حال بیرون اومدن از خونه بود با دیدن ما ایستاد و بعد از مکثی طولانی از ماشینش پیاده شد

به سمتمون اومد و درحالیکه با ابروهای گره خورده نگاه از دستای من که دور کمر امیر بود نمیگرفت گفت :

_جریان چیه؟ اینجا چیکار میکنی؟!

از پشت امیر روی موتور پایین اومدم که امیر عصبی نگاهش روی هیکل آراد چرخوند و گفت :

_دو کلوم باهات حرف حساب داریم ... فقط همین

آراد نگاهش رو بین ما دوتا چرخوند با خشم گفت:

_دنبالم بیاید !!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب ما باشه سوار ماشینش شد و به سرعت داخل خونه شد

این چرا عصبی بود ؟ تو فکر رفتم که با دیدن در که اتوماتیک وار در حال بسته شدن بود با عجله داخل شدم و بلند خطاب به امیر گفتم :

_بیا داخل تا پشیمون نشده

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part119#

" آراد "

با اخمای درهم در ماشین رو بهم کوبیدم و شاکی وسط حیاط منتظرش ایستادم ، این پسره باهاش کی بود ؟!

خشمم به قدری زیاد بود که حس میکردم داره دود از سرم بلند میشه و برای یه ثانیه هم دستاش که دور کمر اون پسر حلقه کرده بود از جلوی چشمام کنار نمیرفت

با خشم لگد محکمی به لاستیک جلوی ماشین کوبیدم که با دیدن نازلی

که با سری پایین افتاده به طرفم میومد با دستای مشت شده به طرفش رفتم

رو به روش ایستادم و درحالیکه سرم رو کج میکردم دندونام روی هم سابیدم و عصبی غریدم :

_این کیه باهات ؟!

با تعجب چی زیر لب زمزمه کرد و با بهت پرسید :

_نفهمیدم چی گفتی ؟!

بازوش رو توی دستم فشار دادم و درحالیکه محکم تکونی بهش میدادم بلند گفتم :

_گفتم این لَنِدهور که دست تو دست باهاش اومدی اینجا کیه ؟!

با چشمای گرد شده از تعجب دهنش نیمه باز موند و ناباوری لباش رو برای گفتن حرفی تکونی داد ولی جز آوایی نامفهوم چیزی از بین لباش خارج نشد

سرمو پایین بردم و دقیق کنار گوشش لب زدم:

_چیه لال شدی لعنتی ؟!

نمیدونم چش شده بود که اون دختر گستاخ و زبون دراز حالا بی تحرک خشکش زده بود و به طوری عجیبی نگاه ازم نمیگرفت دهن باز کردم که با توپ و تشر حرف از زیر زبونش بیرون بکشم

ولی یکدفعه کسی پیراهنم رو از پشت گرفت و با قدرت به عقب کشیدم و منم چون حواسم نبود با چند قدم نامتعادل از نازلی فاصله گرفتم

همون پسره بود که با چشمای به خون نشسته سینه به سینه ام ایستاده بود و یکدفعه شاکی فریاد زد :

_هووی یارو داری چه غلطی میکنی ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part120#

از اینکه اینطوری بخاطر نازلی سینه سپر کرده بود و از سر خشم صورتش به سرخی میزد و از همه بدتر رگ گردنش بیرون زده بود ، داشت خون خونم رو میخورد و حس میکردم نفسم بالا نمیاد و دارم خفه میشم

حس خشم درونم لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد و اصلا دلیلش رو نمیفهمیدم که چرا باید سر این دختر همچین حالی بهم دست بده

ولی اینو دقیق میدونستم که این دختر رو هر طوری هست میخوامش حتی شده فقط برای یه شب !!

ولی باید مال من باشه و وقتی که درست عشق و حالم رو باهاش کردم میزارمش هرجایی که میخواد بره و دیگه برام پشیزی اهمیتی نداره

آره دلیل خشمم همینه نه چیز دیگه!

اینکه این دختر تا زمانی که من مزش رو نچشیدم نباید دست هیچ احد و ناسی بهش بخوره با این فکر دستامو به کمر زدم و شاکی گفتم :

_مسائل بین ما به تو ارتباطی نداره ... اوکی ؟!

بدون توجه به حالت تهاجمیش به طرف نازلی برگشتم و عصبی گفتم:

_چی شد حرف میزنی ی.....

باز پیرهنم رو از پشت کشید که به عقب چرخیدم و خواستم عصبی بهش بتوپم که با فرو رفتن مشت محکمش توی شکمم صورتم از درد توی هم فرو رفت و آخ بلندی از بین لبهام بیرون اومد

با حرص نگاه خشنش رو به چشمام دوخت که ناباور دستمو به شکمم گرفتم و با صورتی درهم خم شدم ، همونطوری خم شده یقه ام رو از پشت گرفت و عصبی گفت:

_یه بار بهت گفتم با نازی چی ؟؟ درست حرف بزن

حس تحقیر توی وجودم ریشه دوند که با تموم قدرت دستش رو پس زدم و خواستم به طرفش یورش ببرم که نازی با نفس نفس وسط هردومون ایستاد و فریاد کشید :

_بسههههه !!

هنوزم با چشمای به خون نشسته نگاهمو به اون پسره دوخته بودم که نازی درحالیکه هنوز وسطمون ایستاده بود با کف دست به سینه هر دومون کوبید و به عقب هولمون داد بلند فریاد کشید :

_معلوم هست چه مرگتونه ؟!

پسره با پوزخند دستش رو کنار زد و با طعنه گفت:

_مگه نمیبینی داره چی...

نازی دستش رو به نشونه سکوت بالا برد و گفت :

_بسه ... ما اینجا نیومدیم دعوا کنیم

نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد :

_درباره چیزی که میخوای از اون خونه برات بیارم با امیر اومدیم باهات حرف بزنیم !

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part121#

با حرص دندونام روی هم سابیدم و درحالیکه هنوزم نگاهم خیره اون پسره امیر بود خطاب به نازلی گفتم :

_بیاین داخل !!

با قدمای بلند داخل شدم و با حرص در یخچال باز کردم و بطری آب رو بیرون کشیدم یک نفس سرکشیدم

هرچی بیشتر آب میخوردم حس اینکه عطشم کمتر شده باشه احساس نمیکردم و بدتر بدنم داغ میکرد طوریکه داشتم نفس کم میاوردم که با صداش دقیق پشت سرم به خودم اومدم

_بیا کارت دارم زود باید برم !

بطری رو پایین آوردم و درحالیکه پشت دستم رو به دهن خیسم میکشیدم به طرفش چرخیدم :

_خوب کارتون ؟!

نگاهی با همون پسره رد و بدل کردن که امیر زبونی روی لبهاش کشید و گفت:

ـ وارد شدن به اون خونه خیلی سخته!!

چی ؟؟ داره از کدوم خونه حرف میزنه ؟ نکنه این دختره رفته همه چی رو گذاشته کف دست این یارو ؟!

بطری دستمو روی میز کوبیدم و درحالیکه به طرفشون میرفتم عصبی گفتم :

ـچی ؟!

پررو روی تک مبل پذیرایی نشست پاشو کشید و راحت روی میز جلوش گذاشت و جدی گفت :

ـــگفتم وارد شدن به همچین خونه ای کار هرکسی نیست پس باید راه دیگه ای رو امتحان کرد یه راهی که به راحتی و بدون دردسر بشه داخل اون خونه شد

نگاه تند و تیزی به نازلی انداختم و عصبی گفتم:

_تو رفتی همه چی رو گذاشتی کف دست این ؟!

بی اهمیت چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت :

_به کمک امیر نیاز دارم !!

از امیر امیر گفتنش داشت اعصابم بهم میریخت و به این حجم صمیمیت بینشون داشتم از حسادت میترکیدم با دستای مشت شده رو به روی امیر نشستم و زیر لب غریدم :

_خوب ؟ اینجا اومدید که من چیکار کنم ؟!

با نشستن نازلی کنار اون پسره نگاهم رو به سختی ازشون گرفتم و چشمام روی هم فشردم که گفت :

_سوال اول اینکه اون چیزی که از اون خونه میخوای برات بیارم چیه ؟! دوم اینکه کمی به کمکت احتیاج دارم باید اطلاعات بیشتری بهم بدی

به پشتی مبل تکیه دادم و درحالیکه دستام بهم گره میزدم گفتم :

_اون چیزی که من میخوام یه پرونده خیلی مهمه که مربوط به منه که مطمعنم توی اون خونس و در مورد اطلاعاتم باید بگم که صاحب اون خونه یکی از پولدارترین اشخاص ایرانه و چیز عادیه که خونش پر باشه از نگهبان و محافظ !

با ابروهای بالا رفته چی زیرلب زمزمه کرد و با بهت گفت :

_تو میخواستی من رو توی همچین خونه ای بفرستی؟!

تو سکوت نگاهش کردم که هیستریک وار خندید و ادامه داد :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part122#

_اصلا تو کتم نمی ره که تو همه ی اینا رو میدونستی و باز راحت هُلم دادی تو آتیش !!

با پوزخندی گوشه لبم چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

_وقتی پول و کار پیش من میخواستی باید فکر همه چیشو میکردی مگه نه ؟!

اخماش توی هم کشید و عصبی گفت :

_آره ولی نه اینطوری !!

برای اینکه حرصش بدم کنایه وار گفتم :

_چیه ؟؟ نکنه جا زدی ؟!

طبق حدسم درست روی نقطه ضعفش دست گذاشته بودم چون بلند شد و با خشم غرید :

_من آدم جا زدن نیستم وقتی کاری رو شروع میکنم حتما باید تا آخرش برم.... فهمیدی ؟!

با تمسخر سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم و درحالیکه دستمو به طرف در خروجی میگرفتم با طعنه گفتم :

_بفرمائید راه بازه خانوم شجاع !!

از خشم صورتش به سرخی میزد بدون اینکه نگاه از چشمام بگیره خطاب به امیر گفت :

_بریم امیر ! هرطوری شده تا فردا داخل اون خونه میشم چه از راه دیوار چه از راه در

عصبی و با قدمای بلند از خونه بیرون زد ، کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم که امیر با خشم گفت :

_نمیدونم چه بدوبستونی بین شماست ولی اینو بدون من تا آخرش پشت نازی هستم!!

این پسره با این حرفاش قصد جون من رو کرده بود و داشت بدجور با روح و روانم بازی میکرد بدون حرف دندونامو روی هم سابیدم و بدون پلک زدن خیرش شدم

که بلند شد و به دنبال نازی بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و به سقف خیره شدم چرا اینقدر این دختره برام مهم شده بود اون پرونده آنچنان اهمیتی برام نداشت تنها قصدم نزدیکی و داشتن این دختر تُخس و سر به هوا بود و بس !!

نمی تونستم که به خودمم دروغ بگم این اولین باری بود که دختری تا این حد برام جذاب شده بود که داشتم برای داشتنش درست عین پسربچه های هیجده ساله نقشه می کشیدم...

شاید وجه تمایزش با بقیه دخترا همین بکر و دست نخورده بودنش بود اینکه هیچ کاری برای جذب و خودنمایی پیش من نمیکرد ساده بود و بی غل و غش !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part123#

" نازلی "

عصبی از خونش بیرون زدم و با نفس نفس درحالیکه راه میرفتم شروع کردم زیر لب غُر زدن آخه پسره از خود راضی چی پیش خودش فکر کرده که اینطوری دور برداشته ؟!

هه.... البته تقصیر خودمه که اینقدر بهش رو دادم

داشتم همینطوری بلند بلند غُر میزدم که امیر رو به روم ایستاد و شاکی گفت :

_این مردک کیه و دقیقا چی ازت میخواد نازی ؟!

اخمام توی هم کشیدم و برای اینکه توضیحی بهش ندم بی اهمیت لب زدم :

_هیچی.... بیخیال !!

یک قدم جلو اومد و با صدایی که از خشم دورگه شده بود غرید:

_یعنی چی ای....

دستمو به نشونه سکوت بالا گرفتم و گفتم:

_از بحث و دعوا خستم ...

نگاهمو توی چشماش چرخوندم و ادامه دادم:

_بریم خونه ؟!

بی حرف نگاهم کرد و بعد از مکثی آروم گفت :

_سوار شو !

از سکوت و چشمای غمگینش که ازم میدزدید راحت میشد فهمید که ناراحته و بخاطر اینکه همه چی رو بهش نگفتم ازم دلخوره !!

ولی فعلا حوصله دلجویی ازش رو نداشتم و تموم فکر و ذکرم وارد شدن به اون خونه بود و بس !!

پشتش روی موتور نشستم و با فکرای مختلفی که توی سرم چرخ میخورد دستامو دو طرف کمرش گذاشتم

از خونه آراد که دور شدیم خواست توی خیابون اصلی بپیچه که با فکری که به ذهنم رسید سرمو جلو بردم و کنار گوشش زمزمه کردم :

_برگرد همون خونه ای که صبح بردمت !!

سرش رو کج کرد و انگار اشتباه شنیده باشه سوالی پرسید :

_چی ؟! کجا برم ؟؟

با حرصی که از حرفای آراد هنوز داشتم گفتم :

_برگرد میخوام هرطوری شده راهی برای وارد شدن به اون خونه لعنتی پیدا کنم فقط هیچ سوالی ازم نپرس ...امیر هیچ سوالی !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part124#

سری به نشونه تایید حرفام تکون داد و با سرعت به اون سمت روند بعد از چند دقیقه با رسیدن به جایی که میخواستم از موتور پایین پریدم و بدون اینکه وقت رو تلف کنم به طرف خونه رفتم که امیر بلند صدام زد و گفت:

_هووی داری کجا میری نازی ؟!

آب دهنم رو قورت دادم و بدون اینکه به عقب بچرخم بلند گفتم:

_میرم تا این بازی رو شروع کنم !!

امیر دستپاچه پیاده شد و موتور رو همونطوری روی هوا ول کرد که با صدای بلند و نابهنجاری پخش زمین شد بدون اهمیت به موتورش که داغون شده بود با دو به سمتم اومد و با نگرانی گفت :

_مگه مغز خر خوردی ؟! وایسا ببینم

بدون توجه به جوش خوردن و سروصداهاش در خونه ایستادم و مردد دستم رو برای در زدن بالا بردم که کسی با قدرت دستم رو از پشت کشید به عقب چرخیدم و عصبی خواستم چیزی به امیر بگم

که با دیدن صورت خشمگینش حرف تو دهنم ماسید ، نگاهی به خونه انداخت و با اشاره بهش گفت :

_میخوای در بزنی که چی بشه ؟ معلوم هست داری چیکار میکنی زده به سرت ؟!

بخاطر فشار زیادی که این چند وقته روم بود کنترل رو از دست دادم و عصبی فریاد زدم :

_اههههه تو چیکار داری ؟ میتونی کمکم کن همین... نمی تونی راه بازه برو !! تو رو به خیر و ما رو بسلامت

دندونام روی هم ساییدم که عصبی دستمو گرفت و خواست من رو دنبال خودش بکشه که کنترل رو از دست دادم و بلند اسمش رو فریاد زدم :

_امیررررررر !!

یکدفعه با صدای باز شدن در خونه دقیق پشت سرم و صدای زمختی که ما رو مخاطب قرار داده بود درمونده چشمامو روی فشردم :

_اینجا چه خبره ...؟!

وای عجب گندی بالا اومده ، امیر کلافه چنگی توی موهاش زد و پشت بهم کرد که باز همون صدا بلند گفت :

_با شمام اینجا چی میخواید؟!

با چند نفس عمیقی که کشیدم با تعلل به طرفش برگشتم سرمو که بالا گرفتم با دیدن نگهبان غول پیکری که اندازه یه بازوش تنها قد کل هیکل من بود و قلاده سگ گنده ای دستش بود

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با ترس یک قدم به عقب برداشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part125#

با چشمای ریز شده نگاهشو روی کل هیکلم چرخوند و با لحن ترسناکی لب زد :

_مگه لالید با شما بودما ؟؟ گفتم اینجا چی میخواید ؟!

انگار واقعا لال شده باشم لبام بهم چسبیده بود وقدرت تلکم نداشتم که مشکوک به سمتمون اومد در همین حین سگ پارس بلندی کرد و به سمتم حمله کرد که با جیغ کوتاهی که کشیدم عقب عقب رفتم

قلاده سگ رو محکم توی دستش فشرد و درحالیکه هنوزم چشمش به من بود زیرلب زمزمه کرد :

_آروم باش جیمی !!

با این حرفش سگ تقریبا آروم گرفت که همون مرد بلند فریاد زد :

_علی زود بیا اینجا ببینم !!

بعد از چند ثانیه پسری که لباس فرم نگهبانی تنش بود و قد و هیکلش دست کمی از اون نداشت با نفس نفس توی قاب در قرار گرفت و مطیع و جدی گفت :

_بله قربان !!

به ما اشاره ای کرد و گفت :

_کمکم کن این دونفر رو بیار داخل ببینم اینجا چیکار دارن !!

چی ؟؟ معلوم نبود میخواستن ببرمون داخل که چه بلایی سرمون بیارن با نگرانی به طرف امیر برگشتم و زیرلب زمزمه کردم :

_یه کاری بکن دیگه !!

امیر با خشم به سمتمون اومد و خطاب بهشون گفت :

_هیچی آقا بحث خانوادگی بود و همین و بس... نکنه باید به شمام جواب پس بدیم ؟!

پوزخند صداداری به امیر زد و درحالیکه بازوی من رو میگرفت و دنبال خودش میکشید گفت:

_همه چی رو آقا مشخص میکنه !!

با تقلا درحالیکه سعی داشتم خودم رو از دستش نجات بدم لرزون لب زدم :

_هووی یارو دستت رو بکش ببینم !!

بی اهمیت با چشم و ابرو اشاره ای به همون پسره علی کرد و گفت :

_اون یکیم تو بیار داخل !

هرچی تقلا کردم بیفایده بود داخل حیاط بردمون و درحالیکه وسط حیاط

پرتمون میکرد بلند گفت:

_یالله برید به آقا بگید دوتا موش فضول گیر آوردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part126#

بخاطر عصبانیت و اینکه برای ثانیه ای کنترلم رو از دست داده بودم تموم نقشه هام نقش برآب شده بودن و همه چی رو خراب کرده بودم حالا

دیگه هیچ کاری از دستم برنمیومد

نیم نگاهی به امیر انداختم و درحالیکه کف دستام رو که بخاطر برخورد با زمین زخمی شده بودن رو بررسی میکردم عصبی زیرلب خطاب بهش گفتم:

_خوب شد الان گند زدی به همه چی؟!

دندوناشو روی هم سابید و مثل خودم آروم گفت :

_گند رو خودت زدی که سر خود پا شدی و بدون برنامه ریزی در خونه طرف رو زدی !!

دهن باز کردم که عصبی چیزی بهش بگم که همون نگهبان بلند فریاد زد :

_خفههههههه چیه همش زیرلب وِر وِر میکنید ؟!

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم تا رییسشون نیومده فکر و ذهنم رو جمع و جور کنم تا چیزی در جوابش بگم و بتونم از این مخمصه ای که گیرافتادم نجات پیدا کنم

ولی هیچی به ذهن و فکرم نمیرسید و از بس آشفته بودم که تموم فکرم بهم ریخته بود و متشنج و پریشون بودم لبم رو زیردندون میفشردم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید و چشمامو روی هم فشردم

که با صدای بلند بفرمایید قربان به خودم اومدم و هراسون سرمو بالا گرفتم که با دیدن کسی که با اخمای گره خورده و جدی به سمتمون میومد آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و زیرلب نالیدم :

_قبر خودت رو کندی نازی !!!

درحالیکه دستاش رو از پشت توی هم گره زده بود قدم به قدم به سمتمون میومد ولی من بی اختیار خیره اش شده بودم باورم نمیشد این مرد صاحب همچین عمارت و دم و دستگاهی باشه

مهم تر از همه اینکه سنی نداشت و قیافه و هیکلشم دقیق عین این مانکن ها تو تلوزیون خاله اقدس میموند شبیه اونا هم راه میرفت دقیق و حساب شده !!

نمیدونم چقدر خیرش بودم که بالای سرم رسید و درحالیکه با تیزبینی نگاه از چشمای کنجکاوم نمیگرفت جدی گفت:

_چه خبره سروصدا راه انداختی عزیز ؟!

همون مرد قوی هیکلی که قلاده سگی دستش بود و تازه فهمیده بودم اسمش عزیزه گلوش رو با سرفه ای صاف کرد و انگار کار خیلی بزرگی کرده با افتخار گفت :

_این دوتا جاسوس رو وقتی که داشتن دور و بر خونه میپلکیدن گیر انداختم قربان !!

چی ؟! جاسوس ؟!
با چشمای گشاد شده سرجام نیمخیز شدم وعصبی گفتم:

_چه جاسوسی؟! چی داری برای خودت الکی میبری و میدوزی ؟!

عزیز با خشم به سمتم اومد و خواست چیزی بهم بگه که رییسشون دستش رو به نشونه ایست جلوش گرفت و خطاب به من گفت :

_اگر ادعا داری جاسوس نیستی پس میشه بگی دور و بر خونه من برای چی میپلکیدی ؟!

با فکری که به ذهنم رسید بی اختیار لب زدم:

_برای کار اومدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part127#

ابرویی بالا انداخت و زیرلب زمزمه کرد:

_کار ؟!

نگاه هراسونم رو به اطراف چرخوندم و لرزون لب زدم:

_آره کار .... مگه چیه ؟!

با خشم و دستای مشت شده کنارم زانو زد و درحالیکه چونه ام توی دستش میفشرد عصبی گفت:

_به نفعته که با من بازی نکنی وگرنه برات گرون تموم میشه !!

امیر به طرفش هجوم برد و عصبی فریاد زد :

_دستت رو بکش هووی !

قبل از اینکه به سمتش بیاد افرادش دستای امیرو گرفتن و به عقب هلش دادن نیم نگاهی به امیر عصبی انداخت و با پوزخندی گفت :

_مگه خونه من اداره کاره...درضمن کار اونوقت با دوست پسرت !؟؟

توی چشمای تیزبینش خیره شدم و نمیدونم چی شد که بی اختیار لب زدم:

_داداشمه !!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد که اضافه کردم:

_یعنی ...یعنی مثل داداشمه !!

با پوزخندی آهانی زیرلب زمزمه کرد و سوالی پرسید :

_گفتی برای کار اومدی آره ؟؟

با ترس سری به نشونه تایید تکون دادم که بلند شد و درحالیکه به افرادش اشاره میکرد فریاد زد :

_بندازینشون تو انباری تا تکلیفشون روشن کنم

با ترس بلند شدم و با لکنت لب زدم :

_چ.....چی ؟!

بی اهمیت پشت بهم کرد و خطاب به افرادش گفت :

_زود ماشین رو بیارید

دستای زخمیم رو به پایین مانتوم کشیدم و با وجود سوزشی که داشت از پا درم میاورد به طرفش رفتم و سعی کردم خودم رو به موش مردگی بزنم بلکه باور کنه کاره ای نیستم و بزاره برم

_آقا بخدا من جاسوس و خبرچین نیستم فقط برای کار اومدم

اشاره ای به امیر کردم و ادامه دادم:

_داداشم مخالف کار کردن من بودش داشتیم سر همین جروبحث میکردیم فقط همین... بخدا کاره ای نیستم بزارید ما بریم!!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part128#

از گوشه چشم براندازم کرد و با متوقف شدن ماشین جلوی پاش راننده با عجله پیاده شد درحالیکه در رو براش باز میکرد با احترام براش خم شد

با دیدن سکوتش با ترس اشاره ای به امیر کردم که بلند شه و زود بزنیم به چاک ولی هنوز قدم از قدم برنداشته بودیم که یکدفعه پر دورمون شد آدم و محاصرمون کردن

دیگه کنترلم رو از دست دادم و عصبی بلند فریاد زدم :

_ای بابا گفتم که جاسوس نیستیم!!

بدون توجه به داد و فریادهای من هردومون رو به طرف انباری ته باغ بردن و اونجا زندونیمون کردن

با بسته شدن در انباری چرخی دور خودم زدم و کلافه نالیدم :

_واااای امیر گاومون زایید !!

ولی امیر بی حرف به دیوار پشت سرش تکیه داد و پاهاش رو کشید از دیدن سکوت و حرف نزدن اون بیشتر جری شدم و لگد محکمی به در کوبیدم که صدای نابهنجاری ازش بلند شد

نمیدونم چندساعت بود که توی انباری خسته و منتظر به دیوارها زُل زده بودم که با شنیدن سر وصدای که از پشت در به گوش میرسید سیخ سرجام نشستم

انتظارم زیاد طول نکشید که در باز شد و همون مرد صاحب خونه که هنوزم اسمش رو نمیدونستم توی قاب در قرار گرفت ، زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم برای نجات از این دخمه با استرس نالیدم :

_کی میزارید ما بریم؟!

جدی و با همون اخمای درهم قدمی داخل گذاشت نیم نگاهی به امیر انداختم و باز شروع کردم به دَری وَری گفتن

_بیخیال کار شدم فقط بزارید ما بریم قول میدم هیچ وقت از بیست کیلومتری این خونه هم رد نشم

زیرلب آروم طوری که اون نشونه اضافه کردم:

_آره جون خودت!

رو به روم ایستاد و طوری خیره چشمام شد که انگار میخواد راست و دروغ رو از چشمام بفهمه و جدی گفت:

_اومدم که بدترین بلاها رو سرتون بیارم و از زیر زبونتون بیرون بکشم که از طرف کدوم دشمن قصد نفوذ به خونه زندگی من رو داشتید ولی....

نگاهش رو بین ما چرخوند واضافه کرد:

_چی ...؟! ولی شانس آوردید که زنگ زدن که پرستار بچه رو فرستادن و خواستن مطمعن شن از کارش راضی هستم یا نه !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part129#

چندثانیه گیج و منگ خیرش شدم این الان چی گفت ؟! پرستار بچه ؟! اصلا این یارو مگه بچه ای داره که پرستار بخواد

وقتی دید هیچی نمیگم دستش رو جلوی صورتم تکونی داد و سوالی پرسید :

_چیه خشکت زده؟! مگه نگفتی برای کار اومدی خوب مدارکت رو بده

ببینم !!

یعنی واقعا الکی الکی داشتم توی این خونه صاحب کار میشدم ؟! به خودم اومدم و به زور سعی کردم جلوی لبخندی که داشت روی لبهام جا خوش میکرد رو بگیرم چطور ممکنه همچین شانسی بهم رو کرده باشه ؟!

یعنی داره راست میگه یا داره بازیم میده ببینه چی میگم و چه عکس العملی نشون میدم هنوزم تو فکر بودم که پوووف کلافه ای کشید و گفت :

_گفتم مدارکت ؟!

دستام بهم گره زدم و دستپاچه نالیدم :

_مد....مدارکم باهام نیستن!!

با تعجب نگاه ازم گرفت و سوالی پرسید :

_مگه میشه ؟!

اخماش توی هم فرو رفت و عصبی ادامه داد:

_یعنی میخوای بگی بدون هیچ سند و مدرکی اومدی خونه من !!

لبخند مصلحتی زدم و برای اینکه به چیزی شک نکنه گفتم :

_نه میدونی چیه ؟! مدارکم رو گم کردم یعنی یعنی....

برای اینکه به دورغم پی نبره نگاه از چشمای تیزبینش گرفتم و درحالیکه به زمین خیره میشدم ادامه دادم:

_ازم دزدیدن !

دستاش توی جیبش فرو برد و چند قدم ازم فاصله گرفت با ترس از پشت سر خیرش شدم این بهترین موقعیتی بود که گیرم افتاده و از این طریق راحت میتونستم توی این خونه بگردم

پس نباید به هیچ وجه این موقعیت رو از دست میدادم چون دیگه عمرا همچین موقعیتی گیرم میومد نیم نگاهی به امیر ساکت گوشه انبار انداختم

که دستش رو طوری که کسی نبینه به معنای آروم باش تکونی داد و

چشماش رو بست دستپاچه سعی کردم آروم باشم و به خدا امید داشته باشم ببینم چی پیش میاد

توی فکر بودم که یکدفعه به طرفم برگشت و سوالی پرسید :

_از کجا مطمعن باشم راست میگی ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part130#

از این مردی که رو به روم ایستاده بود مگه میشد چیزی رو پنهون کرد یا بهش دروغ گفت ولی من به این کار احتیاج داشتم هم برای به دست آوردن پول هم برای خاطر نیره و مادرش !!

با این فکرا به خودم اومدم و درحالیکه دستی به گوشه لبم میکشیدم جدی خطاب بهش گفتم :

_ببینید آقای محترم من عاشق کارمم و البته ...

نیم نگاهی به امیر انداختم و اضافه کردم :

_به پولش خیلی احتیاج دارم ولی به دلایلی داداشم دوست نداره کار کنم و بخاطر نبود مدارک و دزدیده شدنشون اون رو مقصر میدونستم و دعوامون در خونتون دلیلش همین بود و بس! و من اون رو مقصر همچین اتفاقی میدونم و حالا برسیم به شما ....

یک قدم بهش نزدیک شدم و درحالیکه توی چشماش خیره میشدم گفتم :

_شمایی که ما رو بدون هیچ دلیل قانع کننده ای توی خونتون به جرم نامعلوم زندانی کردی و الانم اونیکه باید شاکی باشه منم نه شما !!

با تک سرفه ای گلوش رو صاف کرد خشن دستش رو به نشونه سکوت بالا گرفت و گفت :

_من باید بدونم بچه ام قراره زیر دست کی باشه یا نه ؟؟ باید مطمعن باشم یا نه ؟!

دهن باز کردم و مردد لب زدم :

_ولی من چ....

بدون توجه بهم که دارم حرف میزنم عقب گرد کرد و درو بهم کوبید بیشعوری زیرلب خطاب بهش زمزمه کردم و عصبی فریاد زدم:

_انگار دارم با دیوار حرف میزنم جلبک بی خاصیت رفت و درو پشت سرش چه راحت بست !

همینطوری داشتم زیرلب غُرغُر میکردم که یکدفعه در با صدای بدی باز شد

و عزیز با اون هیکل درشت و ترسناکش توی قاب در قرار گرفت و بلند گفت:

_بیاید بیرون !!

نیم نگاهی به امیری که داشت بهم نزدیک میشد انداختم و با ترسی که توی دلم لونه کرده بود لرزون لب زدم:

_بنظرت میخواد کجا ببرتمون؟!

بی تفاوت شونه هاش رو بالا انداخت و زیرلب خطاب بهم گفت :

_بریم ببینیم !!

و بدون توجه به من خشک شده جلوتر از من به طرف در راه افتاد

میترسیدم دروغام رو باور نکرده باشه و یا سروکله اون دختره پرستار پیدا شه و گند کار دربیاد اونوقت معلوم نبود چه بلایی سرمون میاورد و چطوری سرمون زیر آب میکرد از این مرد و دم و دستگاهی که دور و برش بود هیچ چیزی بعید نبود

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part131#

از انباری منحوس که بیرون اومدیم برعکس انتظارم که الان باز تو حیاط بازخواستمون میکنه عزیز به طرف عمارت راه افتاد و بلند خطاب بهمون گفت :

_دنبالم بیاید !

توی سکوت و با ترسی که توی دلم خونه کرده بود دنبالش راه افتادیم که در سالن رو باز کرد و داخل شد

مردد نیم نگاهی به امیر انداختم و داخل خونه شدم که عزیز صداش رو بالا برد و درحالیکه بلند اسم کسی رو صدا میزد گفت :

_نصرت کجایی ؟؟

طولی نکشید زن سیاه پوست و بلند قامتی با ابروهای پیوندی و گره خورده به سمتمون اومد رو به رومون ایستاد به دنبال نصرتی که عزیز صداش زده بود چشم چرخوندم

که یکدفعه همون زن با صدای زمختی گفت:

_بله !!

با چشمای گشاده شده داشتم نگاش میکردم مگه نصرت اسم مرد نیست ؟؟ پس این داره چی میگه

عزیز اشاره ای به من کرد و خطاب بهش گفت :

_آقا گفتن اتاق مخصوص پرستار بچه رو نشونش بدی و بعد از حمام و تعویض لباسا ببریش پیش خانوم کوچیک !

توی سکوت همونطوری که با جدیت نگاه ازم نمیگرفت در تایید حرفای عزیز سری تکون داد و گفت:

_چشم !!

به من اشاره ای کرد و خواست همراهش برم که عزیز یک قدم جلو گذاشت نزدیک نصرت شد و تاکید وار گفت :

_فقط یه چیزی ...!!

نصرت اخماشو توی هم کشید و منتظر ادامه حرفش شد که عزیز مشکوک و با چشمای ریز شده پوزخندی بهم زد و خطاب بهش ادامه داد:

_چهارچشمی حواست بهش باشه !

دندونام روی هم سابیدم و و لعنتی توی دلم گفتم ، این عزیز بدجور به من گیر داده و بهم مشکوکه میترسم بعدا برام مشکل ساز بشه

نصرت با تعجب نگام کرد و یکدفعه نمیدونم چش شد که خشمگین از بالا تا پایین برندازم کرد و خطاب به عزیز گفت:

_نترس حواسم هست !

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part132#

سعی کردم خودم رو مظلوم نشون بدم و از اون حالت لاتی و خیابونی

بیرون بیام بلکه بهم اعتماد کنن پس بی حرف سرم رو پایین انداختم و خودم رو ناراحت نشون دادم

با اشاره نصرت امیر هم خواست دنبالم بیاد که عزیز راهش رو سد کرد و جدی گفت :

_تو کجا ؟؟

امیر اشاره ای به من کرد و با خشم غرید :

_عمرا اگه تنهاش بزارم !

عزیز پوزخند صداداری زد و گفت :

_فعلا که خواهرت باید کارش رو شروع کنه و نیاز به تو نداره پس باید چی ؟

اشاره ای به در کرد و ادامه داد :

_شَر رو کم کنی !!

امیر عصبی خواست چیزی بگه که نزاشتم و درحالیکه به طرفش میرفتم لبخند مصلحتی روی لبهام نشوندم و گفتم:

_امیر جان !!

امیر که با چسبوندن جان به آخر اسمش تعجب کرده بود حرف توی دهنش ماسید ، بدبخت حق داشت هنگ کنه

من که همیشه اطرافیان رو با هوووی و خره ، صدا میزدم حالا جاااااان گفته بودم اونم من با همچین صدای نازکی همراه با عشوه خرکی !!

قبل از اینکه امیر کاری کنه و همه چی رو خراب کنه با عجله به طرفش رفتم و درحالیکه بازوش توی دستم میفشردم با صدای آرومی لب زدم:

_یه لحظه میای کارت دارم !

و بدون اینکه اجازه عکس العملی بهش بدم دستش رو گرفتم و دنبال خودم گوشه از پذیرایی و دور از اونا کشوندم

رو به روش ایستادم ، نیم نگاهی سمت عزیز و نصرت که با خشم خیرمون بودن انداختم و خطاب به امیر لب زدم:

_معلوم هست داری چیکار میکنی؟!

پووووف کلافه ای کشید و عصبی گفت:

_فکر میکنی یه درصد میزارم اینجا تنها بمونی ؟!

واااای از دست امیر ، با این تعصب بیخودش داشت گند میزد به همه چی ، ولی نباید میزاشتم موقعیت به این خوبی از دست بره

_امیر میفهمی داری چی میگی ؟؟ الکی الکی دارن راهم میدن تو خونه زندگیشون اونوقت تو داری سر چی با من بحث میکنی ؟!

با خشمی که اولین بار ازش میدیدم بازوم توی دستش فشرد و با خشم غرید :

_نمیزارم اینجا بمونی... اگه لو بری میفهمی چیکارت میکنن ؟؟ هاا

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part133#

عصبی زیر دستش زدم و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_به تو ربطی نداره فهمیدی ؟!

اولین بار بود داشتم اینطوری با امیر صحبت میکردم چندثانیه با بهت و ناباوری نگام کرد و کم کم انگار به خودش اومده باشه با صدای لرزون لب زد:

_میفهمی داری چی میگی ؟؟ میخوای خواهرمو اینجا تن...

دستمو جلوش به نشونه سکوت گرفتم برای اینکه از خودم برونمش و دلزده اش کنم پوزخند صدا داری زدم و با بدترین لحن ممکن گفتم:

_هه.... چه خواهر برادری هاا ؟! انگار جدی جدی خودتم باورت شده من خواهرتم ؟؟

یکدفعه رنگش پرید و از رگ های برجسته روی پیشونی و گردنش راحت میشد حدس زد تا چه حد فشار روشه و داره به زود خودش رو کنترل میکنه تا آروم باشه

سرش رو بالا گرفت و با چشمای به خون نشسته خیرم شد و آروم لب زد:

_باشه آبجی یکی طلبت !!

بدون اینکه بزاره من چیزی بگم با قدمای بلند و عصبی از خونه بیرون زد و در رو محکم بهم کوبید

لعنتی زیرلب زمزمه کردم و کلافه دستی به صورتم کشیدم مجبور بودم اینطوری باهاش رفتار کنم چون مطمعن بودم تنها راهی که باعث میشه امیر از این خونه بیرون بره و راضی بشه من رو تنها بزاره همین راهه !!

با اعصابی خراب به طرف نصرت و عزیز رفتم و بدون توجه به نگاهای خیرشون خطاب بهشون سوالی پرسیدم:

_باید چیکار کنم ؟!

نصرت سرتاپام رو از نظر گذروند و درحالیکه دستش رو به سمت پله ها میگرفت بلند گفت :

_از این طرف دنبالم بیا !!

به دنبالش از پله ها بالا رفتم تموم فکر و ذکرم درگیر امیر و حال بدش بود و اینقدر توی خودم غرق شده بودم که یکدفعه با برخورد به چیز سفت و محکم سرجام ایستادم

کلافه سرمو بالا گرفتم که با دیدن صورت درهم و اخمای نصرت آب دهنم رو صدا دار قورت دادم درحالیکه ازش فاصله میگرفتم آروم لب زدم:

_ببخشید !!

توی سکوت سری به نشونه تاسف برام تکون داد و در اتاقی رو باز کرد و

داخل شد ، مردد پا داخل اتاق گذاشتم که نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند و بلند گفت:

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part134#

_این اتاق تا زمانی که توی این خونه ای مال شماست...پس زود دوش

میگیری و بعد از پوشیدن لباس فرمت که توی کمد هستش تمیز و مرتب همینجا توی اتاق میمونی تا وقتش که شد بیام ببرمت خدمت خانوم کوچیک !

_چشم رو چِشمَم گرفتم چی شد !!

چپ چپ نگام کرد ، انگار تازه متوجه شده باشم چی گفتم لبخند مصلحتی روی لبهام نشوندم و با خنده گفتم :

_ببخشید یعنی حواسم هست !

چشم غره توپی بهم رفت و عقب گرد که از اتاق بیرون بره نفس راحتی کشیدم که یکدفعه عین جن زده ها به سمتم برگشت و درحالیکه انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون میداد هشدار آمیز گفت:

_بدون اجازه حق خارج شدن از این اتاق رو نداری شیر فهم شدی ؟!

سری در تایید حرفاش تکون دادم که از اتاق بیرون رفت ، عصبی مشتم رو گره کردم و کف دست دیگه ام کوبیدم

من آدم تو سری خور و کم حرفی نبودم ولی الان بخاطر اون پسره آراد و

اون پرونده لعنتیش مجبور بودم در مقابل اینا سکوت کنم

و بزارم هرچیزی که دلشون میخوان بارم کنن حس میکردم آتیش از بدنم بیرون میزنه برای اینکه یه کمی از التهاب درونیم کم بشه به طرف در دیگه ای که توی اتاق بود و میشد حدس زد حمامه قدم تند کردم

با لباس زیر دوش آب سرد ایستادم و با لرزی که توی بدنم پیچید چشمامو بستم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم ، کمی که حالم بهتر شد از زیر دوش بیرون اومدم

در رو باز کردم ولی نمیشد با این لباسای خیس بیرون رفت و کل اتاق رو با گند کشید پووووف کلافه ای کشیدم که چشمم به حوله تن پوش گوشه حمام که روی گیره آویزون بود خورد

چشمام برقی زدن و بعد از بیرون آوردن لباسام اون رو دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم به طرف کمد لباسی راه افتادم

ولی با باز کردنش و دیدن تنها لباسی که روی چوب لباسیش بود چشمام گرد شد و درحالیکه شونه هام رو با تعجب بالا میانداختم زیرلب زمزمه کردم:

_فقط یه دونه لباس ؟!

آخه نازی تو چقدر ساده ای فکر کردی ملکه انگلیسی که کمدلباسی رو برات پُر کنن؟! بیخیالی زیرلب زمزمه کردم و لباس رو بیرون کشیدم که با دیدنش متعجب شروع کردم به پشت و رو کردنش

یعنی دارم درست میبینم ؟! از من میخواستن این کت و دامن کوتاه رو بپوشم ؟! حالا با کتش یه جورایی میشد کنار اومد ولی دامن کوتاهش عمرا !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part135#

تموم کشوهای کمد رو گشتم ولی چیزی پیدا نکردم جز یه ساپورت مشکی تنگ که از هیچی بهتر بود و بالاجبار مجبور به پوشیدنش بودم بعد از تعویض لباسام جلوی آیینه قدی اتاق ایستادم

سر تا پای خودم رو از نظر گذروندم فعلا که همه چی حل بود جز موهام که باید چیزی برای پوشوندنشون پیدا میکردم ولی هیچ چیز به درد بخوری نبود

شال خودم که خیس توی حمام بود رو شستم و درحالیکه پنجره رو باز میکردم به زور روی لبه پنجره آویزونش کردم تا خشک شه وگرنه من عمرا با این وضع بیرون میرفتم

بیکار روی تخت نشستم و منتظر به دیوار رو به روم زُل زدم حالا باید تا

کی اینجا منتظر میموندم تا نصرت بیاد معلوم نبود ؟!

نمیدونم چندساعت بیکار دور خودم چرخیدم که خسته روی تخت دراز کشیدم و نمیدونم چی شد که کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

با تکون دستی روی بازوم کلافی هوووومی زیرلب زمزمه کردم و به پهلو چرخیدم ولی این بار اون دست محکم تر تکونم داد که هراسون روی تخت نشستم

با نفس نفس به زن رو به روم خیره شدم این کی بود که درست عین شِمر بالای سرم ایستاده بود هنوز به خودم نیومده بودم و مغزم لود نشده بود که با صدای دادش از جا پریدم

_نمیخوای پاشی خانووووووم ؟!

خانوم رو آنچنان با غیض تلفظ کرد که اخمام توی هم فرو رفت و تازه فهمیدم کجام و اینی که بالای سرم ایستاده کسی نیست جز نصرت !!

از روی تخت بلند شدم و دستی به موهای آشفته و نَم دارم کشیدم پس وقتش رسیده بود که بریم خدمت همون خانوم کوچیکی که میگن

گیج به طرف شالم که هنوزم روی پنجره بود رفتم و بدون مرتب کردنش روی موهام گذاشتمش به عقب که چرخیدم نصرت با دیدنم سرتاپام رو با تعجب از نظر گذروند و کم کم اخماش توی هم فرو رفت

_این چیه پوشیدی ؟!

نیم نگاهی به خودم انداختم و تُخس گفتم :

_لباسایی که خودتون دادید دیگه !!

دستاش به کمر زد و شاکی گفت:

_لباس خودمون هه ...

اشاره ای به شال و ساپورتم کرد و با غیض ادامه داد:

_اون شال و ساپورت رو دربیار

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part136#

نووووچ اصلا همچین چیزی تو کَتم نمیرفت که لخت مادرزاد توی این خونه بچرخم دستام با سینه گره زدم و سوالی پرسیدم :

_اونوقت چرا ؟!

اخماشو توی هم کشید و گفت :

_اولا اینجا حق سوال و جواب پرسیدن نداری دوما آقا اصلا خوششون نمیاد کسی غیر فُرم لباس دیگه ای بپوشه !!

کلافه چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_من اونطوری پام رو بیرون نمیزارم !!

دستشو بالا گرفت و دهن باز کرد که چیزی بگه ولی من بی اهمیت بهش از اتاق بیرون زدم و گفتم:

_آقات با من ... پس دیگه حرص نخور برات ضرر داره !!

مطمعن بودم الان از حرص قرمز شده و داره دود از سرش بلند میشه با تصور قیافه اش شروع کردم به ریز ریز خندیدن

بالا پله ها منتظر ایستادم که کنارم اومد و درحالیکه جلوتر ازم از پله ها پایین میرفت عصبی گفت:

_دنبالم بیا ولی اگه آقا عصبی شد جوابش پای خودت !!

پوزخندی گوشه لبم نشست و دنبالش راه افتادم که برخلاف انتظارم که الان پیش بچه میبرتم پایین رفت و رو به روی در قهوه ای رنگی ایستاد

چند ضربه آروم به در کوبید و داخل شد با ورود به اتاق که بیشتر به دفتر کار شباهت داشت ابرویی بالا انداختم

جدی نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم که با صدای نصرت دست از تجسس بیشتر برداشتم

_آوردمش آقا !!

آقا که تموم مدت پشت میزش نشسته بود و با چشمای ریز شده نگاهم میکرد خطاب به نصرت جدی گفت:

_میتونی بری !!

نصرت که بیرون رفت من تک و تنها وسط اتاق ایستادم که با دستش به مبلا اشاره کرد و گفت:

_بشین !!

انقدر جدی و دستوری این حرف رو زد که بی اراده روی مبل دور ترین نقطه ازش نشستم و منتظر به چشمای سردش خیره شدم

دستاش روی میز گذاشت و درحالیکه بهم گرهشون میزد گفت:

_انگار قوانین این خونه رو بهت نگفتن ؟!

_چرا گفتن ولی م.....

با کوبیدن دستش روی میز و فریاد بلندش حرف توی دهنم ماسید و ناخودآگاه به خودم لرزیدم و تو جام پریدم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part137#

_پس چرا اینطوری خودت رو چادر چاقچول کردی ؟!

از صدای دادش لبه های مبل رو توی دستم فشردم و به زور سعی کردم اعصابم رو کنترل کنم ، زبونی روی لبهام کشیدم و گفتم:

_من نمیتونم با این لباسا توی این خونه بگردم!

بلند شد و درحالیکه به سمتم میومد عصبی غرید:

_اون وقت چرا ؟؟

یعنی واقعا نمیدونست دلیلش چیه ؟؟ یا داشت خودش رو به خنگی میزد ؟!

_به نظرم دلیلش خیلی واضحه !!

پوزخند صدا داری زد و با خنده ای که شکل و بوی تمسخر داشت گفت:

_یعنی میخوای بگی تو با خدمتکارای عمارت من فرق داری ؟؟

بلند شدم و عصبی گفتم:

_خدمتکار !؟

بی حرف خیرم شد که ادامه دادم:

_مثل اینکه اشتباه متوجه شدید و من رو با خدمتکار خونتون یکی میدونید آقا !!

بهم نزدیک شد و درحالیکه دستاشو توی جیب شلوارش فرو میبرد کنایه وار گفت:

_پس میشه بگی خدمتکار نیستی پس چی هستی ؟؟

دندونام با حرص روی هم فشردم و با خشم غریدم:

_من پرستارم .... پرستار !!

دستش رو به نشونه سکوت بالا برد و گفت :

_حالا هرچی .... به نظرم هیچ فرقی با خدمتکارا نداری پس باید طبق قوانین این خونه عمل کنی وگرنه ...!؟

به چشمای سرد و جدیش خیره شدم و همونطور زیر لب زمزمه کردم:

_وگرنه چی ؟!

سرش رو پایین دقیق کنار گوشم آورد و با لحن ترسناکی غرید :

_جایی توی این خونه نداری و باید بری

ازم فاصله گرفت و پشت بهم به سمت پنجره قدی اتاق رفت و در همون حال گفت:

_حالام برو بیرون !!

دستام رو با حرص مشت کردم و عصبی با گردنی کج شده از پشت سر خیره اش شدم خیلی بهم فشار میومد که اینطوری داشت بهم زور میگفت

من غُد و یکدنده مجبور بودم جلوش کوتاه بیام و به دستوراتش عمل کنم ، نمیدونستم چقدر بی حرکت سرجام ایستاده بودم که به طرفم چرخید و با ابروهای بالا رفته گفت:

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part138#

_نشنیدی.... گفتم بیرون !!

حس میکردم در حال انفجارم و مغزم کم کم داره ارور میده با دستای مشت شده بیرون رفتم و با نفس نفس نگاهمو توی سالن چرخوندم

که با دیدن یکی از خدمتکارا که با سینی حاوی قهوه به سمت اتاق رییس میومد با چشمای ریز شده نگاهمو سرتاپاش چرخوندم

که با دیدن پاهای برهنه و موهای بلوندش که با کِش بالای سرش خوشکل بسته بود پووووف کلافه ای کشیدم و با قدمای عصبی از پله ها بالا رفتم

داخل اتاقم که شدم عصبی درو بهم کوبیدم و سرگردون وسط اتاق ایستادم و کلافه چرخی دور خودم زدم حالا باید چیکار میکردم... خدای من !!

یکدفعه نگاهم از توی آیینه به خودم خورد و ماتم برد و با قدمای کوتاه به

طرفش رفتم و بی اراده شالم رو از سرم کشیدم و درحالیکه موهام باز میکردم دستی بهشون کشیدم

این بار نگاهم روی ساپورت پام چرخید... باید چیکار میکردم؟!

ناخودآگاه حرفای اون لعنتیه مغرور ، توی ذهنم مرور شد

_وگرنه باید از این خونه بری !!

نه..... من این همه تلاش نکرده بودم که حالا به این راحتی ببازم و کوتاه بیام ، شده بخاطر این کار زیر اعتقاداتم میزنم و به ساز اون لعنتی میچرخم بدونم دیگه چه بهونه ای داره که بهم گیر بده!!

با این فکر دستم به سمت ساپورت پام رفت و عصبی بیرون کشیدمش و حالا با ظاهری جدید رو به روی آیینه ایستاده بودم باورم نمیشد این دختر که اینطوری داشت دلبری میکرد من بودم

پاهای سفید و کشیده و موهایی بلندی که تا این سن بهشون دست نزده بودم و بلندیشون تا پایین کمرم میومدن

هیچ وقت خودم رو اینطوری ندیده بودم یعنی با کت و دامن و توی جلد

یه دختر ناز و ملوس!!

چون توی زندگیم همیشه مجبور بودم دخترونه هام رو بپوشونم و برای دفاع از خودم توی جلد پسر بودن فرو برم

دستم به سمت آیینه رفت و ناباور دستی به شیشه اش کشیدم ، یعنی باور کنم این منم ؟!

نمیدونم چند دقیقه توی این حال بودم که یکدفعه در اتاق بی اجازه باز شد و با دیدن کسی که از پشت سر با بُهت خیرم بود خشکم زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part139#

همون رییس اخمو و مغرور این عمارت بود که به خودش اجازه داده بود بی اجازه وارد اتاق من بشه دستپاچه به عقب برگشتم و لرزون درحالیکه سعی در پوشوندن خودم داشتم لب زدم:

_این اتاق در نداره احیانا ؟؟!

با این حرفم به خودش اومد و همونطوری که سعی میکرد نگاه خیره اش رو از روی بدنم برداره گفت :

_فکر نکنم برای باز کردن در اتاق عمارت خودم باید از کسی اجازه بگیرم

با این حرفش پوزخندی گوشه لبم نشست ، معلوم بود این مغرور از خودراضی همچین حرفی میزنه هی...نازی الاغ چی ازش انتظار داشتی؟؟

لبامو بهم فشردم و با حرص لب زدم:

_شاید کسی تو اتاق لخت باشه چون خونه شماست دلیل نمیشه بی اجازه وارد بشید

بی اهمیت به حرفای من جلو اومد و درحالیکه با دقت نگاهشو سرتاپام میچرخوند با تمسخر گفت:

_میبینم که داری خودت رو با قوانین این خونه وقف میدی !!

دستام که سعی در پوشوندن خودم داشتم بی حرکت ایستادن با حرص لب زدم:

_بله قربان !

اون که دیگه همه ی تن و بدن من رو دیده بود پس برای چی دارم زور میزنم تا خودم رو بپوشونم؟؟ باید این کار رو به پایان برسونم هر طوری شده

با این فکر بیخیالی زیرلب زمزمه کردم که سرش رو کج کرد و سوالی پرسید :

_چیزی گفتی ؟؟

پووووف کلافه ای کشیدم و بدون توجه به سوالش لب زدم:

_نگفتید برای چی اینجا اومدید ؟؟

درحالیکه دستاش رو توی جیب شلوارش فرو برد صاف ایستاد و با غرور گفت:

_اومده بودم اگه نتونی طبق قوانین این خونه باشی شخصا بیرونت کنم ولی حالا میبینم داری چیزی که به نفعته رو انجام میدی

چشمام توی حدقه چرخوندم و با لحن تندی گفتم:

_حالا که دیدید اگر امر دیگه ای ندارید میتونید تنهام بزارید خواهشا ؟؟!

خواهشا رو آنچنان با غیض و کشیده و با حرص تلفظ کردم که برای لحظه ای ماتش برد برعکس انتظارم که الان به تریپ قبای آقا برمیخوره و بیرون میره راست توی چشمام زُل زد و گفت:

_هه... تو خونه ی آریا کیان جای خوردن و خوابیدن نیست پس دنبالم

راه بیفت باید بیای به دخترکم برسی !

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part140#

پس اسمش آریاس ...اصلا بهش نمیومد بدون توجه به چشمای گشاد شده و متعجبم از اتاق بیرون رفت و من رو همونطوری خشک شده وسط

اتاق تنها گذاشت

نمیدونم چند دقیقه توی این حالت بودم که با صدای دادش که من رو مخاطب قرار داده بود با عجله کِش شُل شده دور مُچ دستمو دور موهام بستم و از اتاق بیرون زدم

با دیدنم با اخم گفت :

_چه عجب تشریف فرما شدید ؟؟!!

چپ چپ نگاش کردم و ترجیح دادم سکوت کنم نمیدونم چه پدرکشتگی با من داشت که همش به پروپای من میپیچید و نیش و کنایه بارم میکرد وقتی دید هیچی نمیگم قد راست کرد و با پرستیژ خاص خودش شروع کرد به راه رفتن

به طرف ته راهرو و تنها اتاقی که درش با بقیه درهای این عمارت فرق داشت و رنگی صورتی و سفید و کودکانه داشت رفت و تقه ای به در زد و داخل شد

امیدوارم دخترش حداقل عین باباش بداخلاق نباشه ، بی حوصله قدم داخل گذاشتم که چشمم به دختر ناز و خوشکلی که حدودا پنج ساله به

نظر میرسید خورد

با دیدن ما مداد رنگی توی دستشو روی میز گذاشت و از روی صندلی پایین اومد و به سمت پدرش رفت و خودش رو توی آغوش آریایی که برای همقدم شدن باهاش تقریبا روی زمین زانو زده بود انداخت

چنان لبخندی روی صورتش بود و چشماش برق میزد که بی اراده لبخندی روی لبهام نشست و مات این دختر که بی شباهت به عروسک نبود ، شدم

آریا دستی روی موهای خرگوشی دخترک کشید و درحالیکه پدرانه بوسه ای روی پیشونیش میکاشت خطاب بهش سوالی پرسید:

_دختر گلم چطوره؟! خوبی بابا ؟؟

دخترک باز با ناز خندید و درحالیکه در تایید حرف آریا سری تکون میداد لوس دستی به ته ریشش کشید ، آریا دستش رو گرفت و بوسه ای روش زد و با مهربونی که اولین بار ازش میدیدم گفت:

_فدای دختر نازم بشم !!

با سرفه ای گلوم رو صاف کردم که آریا انگار تازه متوجه من شده باشه دخترک رو به آغوش کشید و درحالیکه بلند میشد رو به روم ایستاد و گفت:

_خوب ایشون پرستار جدید شما خانوم.....؟!

سوالی نگام کرد که لبخند مصلحتی روی لبهام نشوندم و دستپاچه لب زدم:

_نازی !!

ابرویی بالا انداخت و با تعجب خطاب به دخترش گفت:

_بله....نازی خانوم هستن!

منتظر بودم دختره چیزی بگه که ولی تو سکوت با کنجکاوی نگام میکرد که آریا بوسه ای روی گونه اش گذاشت و گفت :

_ایشونم پریا خانوم دختر ناز بنده !!

دستمو به سمتش گرفتم و با لحن بچگونه ای گفتم:

_سلام از آشنایی باهاتون خوشبختم خانوم کوچولو !!

منتظر به دهنش خیره بودم تا چیزی بگه ولی با حرفی که آریا زد چشمام گرد شد و با تعجب نههههه زیرلب زمزمه کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part141#

حرفش مدام توی سرم تکرار میشد

_نمیتونه حرف بزنه !!

یعنی چی نمیتونه حرف بزنه؟! بچه ای به این سن و سال مگه میشه حرف نزنه دهنم رو که از تعجب نیمه باز مونده بود رو بستم و درحالیکه با سرفه ای گلوم رو صاف میکردم سوالی گیج لب زدم:

_یعنی چی ؟!

برای ثانیه ای حس کردم چشمای پریا غمگین شد و نگاهش رو ازم دزدید آریا که متوجه حال بدش شد اشاره ای بهش کرد و گفت :

_از پرستار جدیدت خوشت اومده؟!

چشماش رو معصوم به نشونه آره باز و بسته کرد که آریا اون رو پایین روی زمین گذاشت و درحالیکه به میز و مداد رنگی هاش اشاره میکرد گفت :

_عزیزم میری ادامه نقاشیتو بکشی من با نازی خانوم کار دارم !

با حرف پدرش به طرف میزش رفت و مشغول نقاشیش شد منم همونطوری بی حرف خیره اش بودم و فکرم درگیر این بود که چرا دختری به این زیبایی نمیتونه حرف بزنه

توی فکرای درهم و برهمم غرق بودم که با کشیده شدن دستم توسط کسی به خودم اومدم و با تعجب نیم نگاهی به آریای عصبی انداختم و بی اختیار دنبالش کشیده شدم

در اتاق رو به آرومی بست و درحالیکه عصبی به سمتم میومد گفت :

_هیچ دوست ندارم یک بار دیگه جلوی پریا حرفی از اینکه نمیتونه صحبت کنه ، بزنی و یا به روش بیاری فهمیدی؟!

واه این چرا یکدفعه جنی میشه با تعجب سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم که با خشم نگاه ازم گرفت و لعنتی زیرلب زمزمه کرد با قدمای بلند ازم فاصله گرفت و از پله ها سرازیر شد

یعنی دلیل اینکه این بچه نمیتونه حرف بزنه چیه ؟؟! بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و با تقه ای که به در زدم وارد اتاق پریا شدم

نمیدونم چند ساعت بود که داشتیم بازی میکردیم و عجیب بود که بدون

اینکه خسته بشم داشتم از لحظه لحظه کنار این بچه بودن لذت میبردم شاید دلیل مهمش شیرینی و بامزه بودن این بچه بود

پریا دستمو گرفت و درحالیکه به سمت کمدش میبردم با اشاره بهم فهموند که کمک کنم لباسش رو با لباس پیلی عروسکی عوض کنه با کمال میل کمکش کردم

بعد از تعویض لباساش بخاطر رنگ صورتی رنگش به قدری ناز شده بود و بهش میومد که بی اختیار خم شدم و بوسه ای محکم روی لُپش زدم که با ناز خندید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part142#

در همین حین در اتاق باز شد و نصرت با اخمای درهم داخل شد و با تیزبینی درحالیکه نگاه کنجکاوش روم سنگینی میکرد بلند گفت :

_وقت شام هستش همه باید تا ده دقیقه دیگه سر میز باشن وگرنه از شام خبری نیست چون آقا به شدت روی این چیزا حساسن !

حوصله کلکل و بحث باهاش رو نداشتم پس بی حوصله چشمی زیرلب زمزمه کردم که انگار براش ساکت و رام بودن من غیرقابل هضم بوده باشه چشماش گشاد شد و با تعجب نگام کرد

دستامو به کمرم زدم و سوالی لب زدم:

_چیزی شده ؟!

اخماشو توی هم کشید و بی حرف بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید چینی به بینی دادم دست پریا رو گرفتم و خطاب بهش گفتم:

_پیش به سوی غذا !!!!

ریز ریز خندید و باهام همراه شد از پله های عمارت پایین اومدیم که با دیدن میز مجللی وسط پذیرایی که پر از غذاهای مختلف بود چشمام برق زد

شکمم بی اختیار شروع کرد به غار و قور کردن و صدای نابهنجاری ازش بلند شد دستمو روی شکمم کشیدم و تازه فهمیدم که از صبح چیزی نخوردم بی اراده به طرف میز پاتند کردم

کنار میز که رسیدم بدون توجه به آریایی که بالای میز نشسته بود با عجله صندلی بیرون کشیدم که بشینم که دستش رو محکم روی میز کوبید و عصبی فریاد زد :

_حواست کجاست ؟!

با صدای دادش سرجام خشکم زد که اشاره ای به پریا کرد و ادامه داد :

_این رو باید من بهت بگم که اول باید غذای دخترمو بدی بعد خودت شروع کنی ؟!

نمیدونم چند ثانیه طول کشید که از گیجی دربیام و تازه بفهمم منظورش چیه دندونام با حرص روی هم سابیدم و زیرلب زمزمه کردم

_چشم آقا !!

به طرف پریا خم شدم و درحالیکه روی صندلی مخصوصش مینشوندمش کنارش ایستادم و شروع کردم توی ظرفش براش غذا ریختن

قاشق رو پُر کردم و به طرف دهنش بردم که با ناز دهن کوچیکش رو باز کرد و اولین لقمه رو از دستم خورد

تموم مدتی که به پریا غذا میدادم سنگینی نگاه آریا روی خودم حس میکردم و از درون بابت اینکه نمیتونم حالش رو بگیرم خودخوری میکردم

ولی مجبوری تحمل کنی نازی ...تا اون پرونده لعنتی دستت رو بگیره راهی جز این نداری !!

با یادآوری پرونده یاد آراد افتادم و اخمامو توی هم کشیدم باید فردا هرطوری شده از این خونه بیرون میرفتم و آراد رو میدیدم تا بفهمم اون پرونده لعنتی دقیقا چیه و کجاست تا براش ببرم و از شر این خونه و صاحب بداخلاقش رها بشم !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Psrt143#

بعد از خوردن غذا که تقریبا کوفتم شده بود توی سکوت پریا رو به آغوش کشیدم و با قدمای بلند از کنار آریایی که عجیب نگاهم میکرد گذشتم و از پله ها بالا رفتم توی تختخوابش خوابوندمش که باز روی تخت نشست و خیرم شد سرم رو کج کردم و سوالی لب زدم:

_چیزی شده ؟!

به کمد اشاره کرد و با ایما و اشاره قصد داشت چیزی رو بهم بفهمونه ، واااای خدایا چقدر من خنگ شدم که نمیفهمم منظور این بچه چیه؟!

حالا باید چیکار میکردم ؟! هرچی سعی کردم بفهمم چی میخواد بیفایده بود و بالاخره خسته و با شونه های افتاده دستی به موهای خرگوشیش کشیدم و گفتم:

_ببخشید عزیزم ولی متوجه نمیشم چی میخوای !!

با لبهای آویزون چندثانیه نگاهم کرد و یکدفعه لباسش رو کشید و سعی کرد از تنش بیرونش بیاره

اووه لعنت بهت نازی !!
چطور نفهمیدی این بچه از قماش و ایل و تبار تو نیست که با لباسی که تنشه بخوابه و حتما باید لباس خواب بپوشه با عجله بلند شدم و درحالیکه به طرف کمدش میرفتم بلند گفتم:

_الان لباس خوابتو میارم !

تموم مدتی که کمکش میکردم لباسش رو عوض کنه ناراحت و یه جورایی

گرفته به نظر میرسید میدونستم دلیل این ناراحتیش من لعنتی بودم که باعث شدم باز نقصش یادش بیفته و سرخورده بشه

بوسه ای روی موهاش زدم و درحالیکه پتو روش مرتب میکردم گفتم:

_دوست داری برات قصه بگم ؟!

لبخندی گوشه لبش نشست و سری به نشونه تایید حرفام تکون داد تنها قصه ای که بلد بودم و مادربزرگم همیشه برام میخوند رو براش گفتم که کم کم چشماش گرم شد و خوابید

نگاهمو توی صورت غرق در خوابش چرخوندم و با یادآوری موقعیتی که توش بودم خندم گرفت ، من نازی حالا کارم به جایی رسیده که باید صبح تا شب بشینم بچه بزرگ کنم

با تنی خسته بلند شدم و آروم وارد اتاقم شدم و درحالیکه روی تختم دراز میکشیدم فکرم درگیر این شد که فردا باید چه بهونه ای برای بیرون رفتن پیدا کنم نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و به پهلو چرخیدم و با فکر به فردای پرکاری که پیش رو دارم به خواب عمیقی فرو رفتم

نمیدونم چندساعت بود که خوابیده بودم که توی خواب قلتی زدم و با

برخورد نور خورشید به چشمام چندبار پلک زدم و دستمو به دنبال ساعت روی پاتختی چرخوندم اووه ساعت شش و نیم صبح بود

بلند شدم و با عجله دوش کوتاهی گرفتم و درحالیکه لباسمو مرتب میکردم به طرف اتاق پریا راه افتادم با دیدنش که غرق خواب بود لبخندی زدم و در رو به آرومی بستم

از پله ها سرازیر شدم الان موقعیت خوبی بود تا با آقا صحبت کنم با دیدنش پشت میز صبحانه پاتند کردم و درحالیکه کنارش می ایستادم آروم لب زدم :

_صبح بخیر آقا !

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part144#

مغرور لعنتی فقط سری برام تکون داد ، بعد از چندثانیه این پا و اون پا کردن با سرفه ای گلوم رو صاف کردم خواستن حرفی بزنم ولی انگار به زبونم وزنه بیست کیلویی وصل کرده باشن باز سکوت کردم ،از بزدلی خودم عصبی چشمامو روی هم فشار دادم که با صدای آقا به خودم اومدم

_هرچی میخوای بگی بگو.... فقط زود باش !!

چطوری فهمید میخوام چیزی بگم؟؟ آخه الاغ هرکی دیگه ای هم بود با دیوونه بازی های تو میفهمید یه مرگیت هست دیگه چه برسه به این یاروو !! دل رو به دریا زدم و بدون معطلی لب زدم :

_مرخصی میخوام !!

لقمه توی دستش رو توی بشقاب گذاشت و درحالیکع به سمتم برمیگشت

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_مرخصی.... اونم روز اول ؟!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به دنبال بهونه جویی به دروغ لب زدم:

_میدونید چیه آقا... مادر پیری دارم حالش زیاد خوب نیست حتما باید بهش سر بزنم فقط کافیه یه ساعت بهم زمان بدید زود برمیگردم

در کمال ناباوریم که الان باز گیر میده و نمیزاره لیوان آب پرتغال رو برداشت و درحالیکه مزه مزه اش میکرد گفت :

_اوکی ... فقط یک ساعت !!

با شوق دستامو بهم چلوندم بدون اینکه بفهمم دارم چی میگم بی اختیار لب زدم :

_دَمت گرم آقا !!

با این حرفم سرش به طرفم چرخید و ناباور نگام کرد ، نگاه گریزونم رو با

ترس به اطراف چرخوندم و دستپاچه لب زدم:

_یعنی...یعنی خیلی لطف کردید !

توی سکوت چندثانیه با چشمای ریز شده با دقت نگام کرد بعد دستش رو توی هوا به نشونه مرخصی توی هوا تکونی داد زود از جلوی چشماش جیم زدم و با نفس نفس خودم رو به اتاقم رسوندم و کلافه چنگی به موهای پریشونم زدم

_عجب گندی زدی نازی !!

بیخیالی زیرلب زمزمه کردم و با عجله اون لباسای فرم مسخره رو از تنم بیرون آوردم و بی معطلی از خونه بیرون زدم با اولین تاکسی که کنار پام ایستاد سوار شدم و خودم رو تا خونه استاد رسوندم

کرایه تاکسی رو حساب کردم و با نفس های حبس شده اف اف رو فشردم که در با صدای تیکی باز شد با تعجب شونه ای بالا انداختم و در رو هُل دادم و داخل شدم

کسی توی حیاط و پذیرایش نبود پس این گودزیلا کجاست ؟!

صدامو بالا بردم و بلند اسمش رو صدا زدم :

_هوووی کجایی استاد !!

چرخی دور خودم زدم و درحالیکه با کنجکاوی نگاهمو به اطراف میچرخوندم فریاد زدم :

_استاد ، آراد کوشی ؟! ای بابا پس کج....

یکدفعه دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و تا به خودم بجنبم به دیوار پذیرایی کوبیده شدم و کسی به شدت شروع کرد به بوسیدن و خوردن لبام !!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part145#

" آراد "

با روشن شدن صفحه اف اف و دیدن صورتش نفس توی سینه ام حبس شد ، پس بالاخره اومد خاله قزی من !!

چی من ؟! این من مالکیت از کجا نشات میگیره آراد حواست هست ؟؟! کلافه سری تکون دادم تا بیخیال فکرای مختلفی که به سرم هجوم آوردند و داشتن باز خواستم میکردن، بشم

دکمه اف اف رو زدم و منتظر موندم ، با ورودش به خونه و دیدنش بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم از پشت بغلش کردم و بی معطلی به دیوار کوبیدمش و اون لبای شیرین و خواستنیش رو به کام گرفتم

هرچی بیشتر میبوسیدمش بدتر کنترلم رو از دست میدادم و دستام بودن که روی ممنوعه های بدنش شروع کرده بودن به گشتن !! حس کردم که

چطور زیر دستم سست و بی حس شده و پاهاش توان ایستادن ندارن

دستامو دور کمرش حلقه کردم و برای جلوگیری از افتادنش بیشتر به خودم چسبوندمش که دستای لرزونش روی سینه ام نشست و سعی کرد به عقب هُلم بده که بی میل از جدا شدن ازش ، لباشو بیشتر بین لبام گرفتم و به سختی ازش فاصله گرفتم

با نفس نفس خیره صورت ملتهبش شدم که با چشمایی که ازم میدزدید زبونی روی لبهای سرخش کشید و آب دهنش رو صدادار قورت داد از اینکه اینطوری رام و ساکت شده بود تو گلو خندیدم و درحالیکه انگشت اشاره ام روی لب پایینیش میکشیدم آروم لب زدم:

_خوب مزه دادی ...میدونستی دلم برات تنگ شده بود بندانگشتی!!

با شنیدن صدام انگار به خودش اومده باشه بدون توجه به حرفم با وحشت به عقب هُلم داد و با صدایی که میلرزید گفت:

_معلوم هست چه غلطی میکنی ؟!!

نگاه خیرم رو به لبای خیس و ملتهبش دوختم و جدی گفتم:

_دلم خواست.... حرفیه !؟

با خشم و دستای مشت شده پرویی زیرلب خطاب بهم گفت و برخلاف همیشه که با چندش دستی به لباش میکشید شونه ای بالا انداخت و درحالیکه به طرف مبلا میرفت و روشون مینشست عصبی گفت:

_من برای کارم اینجا میام نه برای تفریح و دل خواستن یا نخواستن تو !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part146#

تیز نگاهی بهم انداخت و ادامه داد :

_در ضمن بار آخرت بود که به من نزدیک شدی وگرنه ....

توی حرفش پریدم و با تمسخر گفتم:

_وگرنه چی... تو که میدونی همه تهدیدات تو خالین و راه به جایی نمیبری و بالاخره من هرکاری که دوست داشته باشم میکنم پس بیخیال شو و کارت رو که بخاطرش تا اینجا اومدی رو بگو...اوکی ؟؟!

با حرص لباشو بهم فشرد و با فریاد گفت:

_قبلا هم بهت گفتم من برده و نوکر تو نیستم که بهم دستوری میدی و ازم سواستفاده میکنی شیرفهم شدی بچه ؟!

از اینکه اینطوری جلوم می ایستاد و قُلدری میکرد خوشم میومد و انگار همش دوست داشتم حرصش رو دربیارم تا عصبی شه چون وقتی مثل اسپند روی آتیش جِلزولِز میکرد درست عین روانیا از دیدن این حالش لذت میبردم و دوست داشتم توی آغوشم بگیرمش

با لبخندی مرموز گوشه لبم کنارش نشستم و درحالیکه به طرفش خم میشدم زمزمه وار گفتم:

_مثلا الان بخوام ازت لذت ببرم کی میتونه جلوم رو بگیره ؟

دهن باز کرد چیزی بگه که بیشتر بهش نزدیک شدم و درحالیکه طره ای از موهای روی پیشونیش رو کنار میزدم نفسم رو به فشار توی صورتش فوت کردم

چشماش رو بست و دستپاچه خواست ازم فاصله بگیره که هُل آرومی به سینه اش دادم که چون حواسش نبود روی مبل افتاد با ترسی که توی چشماش لونه کرده بود و سعی در پنهون کردنش داشت با عجله خواست بلند شه که نزاشتم و روش خیمه زدم

حالا تن داغش زیرم بود و من مست بوی عطر تنش سرمو توی گودی گردنش فرو کردم و درحالی که گردنش رو بوسه های خیس میزدم آروم زمزمه کردم:

_این رو آویزه گوشت کن که هیچ وقت آراد رو تهدید نکنی کوچولوی وحشی !!

عصبی تقلا کرد که از زیرم بیرون بیاد که زبونمو روی لاله گوشش چرخوندم و با نفس های بریده شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوش

این دختر مال من بود و تا هر وقتی که میخواستم باید زیرم باشه تا ازش لذت ببرم و هیچ کس نمیتونه مانع ام بشه حتی خودش !

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part147#

با تقلا باز خواست از زیرم بیرون بیاد که بالا تنه اش رو از روی لباس زیر...ش توی چنگم فشردم که چشماش خمار شد و صدای آ...ه مانندی از بین لبهاش بیرون اومد

جووونی زیرلب زمزمه کردم و لبامو با شدت روی لبهای نیمه بازش گذاشتم که کم کم آروم گرفت و دست از تقلا برداشت منم بیقرار مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده باشه به جون تن و بدنش افتادم

باهام همکاری نمیکرد ولی از اینکه آروم گرفته بود و اینطور زیرم سست و بی حال شده بود و دیگه تقلا نمیکرد معلوم بود اونم خوشش اومده

دست از لباش کشیدم و درحالیکه یه کم ازش فاصله میگرفتم نگاهمو روی بدنش که عین برف سفید بود دوختم برای ثانیه ای حس کردم قلبم لرزید

این دختر کیه که اینطوری داشت من رو از پا درمیاورد بی اختیار دستمو نوازش وار روی بدنش کشیدم و آروم تا روی نافش حرکت دادم با این کارم قفسه سینه اش با شدت بیشتری تند تند بالا پایین میشد انگار قلبش میخواست از سینه اش بیرون بزنه

نگاهمو به صورتش دوختم که با دیدن چشمای بسته اش که به شدت روی هم فشارشون میداد و لباش که با دندون به جونشون افتاده بود که مبادا صدای آهش بلند بشه نفس توی سینه ام حبس شد

یعنی باور کنم این دختر تا این حد بکر و دست نخوردس که حتی بلد

نیست دلبری کنه و به زور سعی داره جلوی لذت خودش رو بگیره

با بیقراری روش خم شدم و زبون خیسمو روی شکمش چرخوندم و از گوشه چشم نیم نگاهی به صورتش انداختم تا عکس العلمش رو ببینم که دیدم چطور فشار دندوناشو روی لباش زیادتر کرد طوری که کم مونده بود خون از لباش بیرون بزنه ولی بازم دست از مقاومت برنمیداشت

با این کارش حرصی وجودم رو در برگرفت و درحالیکه زیرلب زمزمه میکردم :

_ببینم تا کی میخوای اینطوری دوام بیاری ؟!

خم شدم و سعی کردم تموم مهارتم رو به کار بگیرم با بلکه باز بتونم صدای آه های ریز و درشت این دختر چموش رو بشنوم

دوست داشتم ببینم اونم از بودن با من راضیه و داره لذت میبره ، نه اینطوری که انگار دارم بهش تجاوز میکنم زبونم رو توی نافش چرخوندم و با دستام شروع کردم به باز کردن دکمه های شلوارش

تقلا کرد و با ترس و دلهره خواست عقب بکشه که نزاشتم و درحالیکه بدن ظریف و کوچیکش رو زیرم قفل میکردم زمزمه وار گفتم:

_آروم باش فعلا کاری با دخترونگیت ندارم !!!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part148#

و زیرلب زمزمه وار ادامه دام :

_البته فعلا

ولی باز خوی وحشی و چموشش برگشت و انگار تازه به خودش اومده

باشه با نفس نفس سعی کرد به عقب هُلم بده و با صدای مرتعش و لرزونی گفت:

_دس....دست از سرم بردار حرومزاده !!

چی ؟! با من بود گفت حرومزاده ؟! چطوری جرات کرده؟؟ البته مقصر خودمم از بس بهش روی خوش نشون دادم که اینم فکر کرده خبریه و پررو شده

با حرص گاز محکمی از شکمش گرفتم که دادی از درد کشید که عصبی فریاد زدم:

_الان حرومزادگی رو نشونت میدم دختره عوضی !!

با حرص و عصبانیتی که وجودم رو فرا گرفته بود کمر شلوارش رو باز کردم و بدون توجه به جفتک ها و تقلاهاش با یه حرکت از پاش بیرونش کشیدم.....

با جیغی که از لذت کشید و بی حال روی مبل افتاد بالاخره پاهای لرزونش رو ول کردم و سرم رو بالا گرفتم که با دیدن صورت سرخ شده و غرق در لذت و لبهای نیمه بازش بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست

و کنارش روی زمین پایین مبل نشستم نمیدونم چم شده بود که برای ثانیه ای هم نمیتونستم نگاهم رو از صورت غرق از لذتش بگیرم

موقع رابطه ای که من فقط بهش لذت دادم و اون عین مار به خودش میپیچید و با آ..ه و نا...له ازم میخواست پاهاش رو ول کنم با اینکه این رابطه فقط یک طرفه بود ولی انگار من با دیدن اون و حالت های ناب و بکرش بیشتر از اون لذت میبردم که برای ثانیه ای هم نمیتونستم بیخیال به اوج رسوندن این دختر بشم

میخواستم با این کار اینقدر بهش لذت بدم که وقتی کنارش نباشم درست مثل معتادی که مواد بهش نرسیده باشه دنبالم راه بیفته و بیقرارم باشه و برای وجودم لَه لَه بزنه

چون امروز مطمعن شدم این دختر اولین بارهاش رو داره با من تجربه میکنه و همه چیش بکر و دست نخوردس پس اگه اینطوری پیش برم میتونم هر وقت که بخوام این دختر ها..ت رو زیر...م داشته باشم

نمیتونم منکر این بشم که اولش میخواستم اذیتش کنم و تلافی اینکه بهم گفت حرومزاده رو ازش دربیارم ولی به محض شنیدن اولین آ...ه و نا...له هاش انگار تموم عصبانیتم دود بشه بره هوا آروم شدم

و تموم فکر و ذکرم شد این دختر و وابسته و عادت دادنش به خودم و همین که توی همه چی مبتدی بود من رو بیشتر از قبل نسبت به خودش کنجکاو میکرد

توی همون حالت نیمه برهنه ای که بود آروم بلند شدم و روش خیمه زدم که لای چشماش رو به زور باز کرد بیحال نگام کرد که سرمو کنار گوشش بردم و آروم زمزمه کردم:

_حالا نوبتی هم که باشه نوبت منه موش کوچولو !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part149#

با این حرفم چشماش گشاد شد ولی قبل از اینکه عکس العملی نشون بده زبو...نی روی لبهاش کشیدم که باز خواست مقاومت کنه که نزاشتم و گا..ز آرومی از لب پایینش گرفتم که آه...ی توی دهنم کشید و سرش رو کج کرد

سرمو توی گودی گردنش فرو بردم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم و کنار گوشش با لحن خماری زمزمه کردم:

_داری نابودم میکنی دختر !!!

و بدون اینکه منتظر پاسخی ازش باشم سرمو پایین بردم و به جون تن و بدن سفید و وسوسه کننده اش افتادم

بالاخره با نفس نفس ازش جدا شدم کارم تموم شده بود ، حس میکردم از لذت زیادی روی ابرهام سعی کردم با نفس های بریده و بدنی عرق کرده تن خسته ام رو به زور نگه دارم

تا مبادا روی نازلی که دیگه حتی نای حرکت کردن نداشت و بی جون روی مبل افتاده بود ، بیفتم

حق داشت اینقدر بی حال شه... چون اولین باری بود که داشت این لذت رو تجربه میکرد مطمعنم اگه به حال خودش رهاش میکردم تا فردا میخوابید

بی اراده بوسه ای کنار گوشش زدم که توی خواب و بیداری هووومی گفت و توی خودش جمع شد با اینکه رابطمون نصف و نیمه بود ولی به جرات میتونستم بگم بهترین رابطه ای بود که در تموم طول عمرم داشتم

این دختر لذتی بهم داده بود که تا حالا هیچ دختری بهم نداده بود بلند شدم و درحالیکه به طرفش خم میشدم نازلی خواب آلود رو توی آغوشم گرفتم و بلند شدم

سرش روی سینه ام گذاشت و بی حال خوابید به طرف اتاقم راه افتادم و آروم روی تختخواب خوابوندمش ملافه روش کشیدم

عقب گرد کردم و خواستم از اتاق خارج بشم ولی نمیدونم چی باعث شد که پاهام از حرکت ایستاد و بی اختیار برگشتم و درحالیکه ملافه رو کنار میزدم روی تخت کنارش خوابیدم و توی آغوشم کشیدمش

با برخورد بدن های برهنمون بهم یه حس خاصی توی دلم پیچید و وقتی به خودم اومدم که درحال کنار زدن موهاش از روی پیشونیش هستم

این دختر چی داشت که اینطوری داشت من رو وابسته خودش میکرد نگاهمو توی صورت غرق در خوابش چرخوندم و با دیدن اخماش هنگام خواب با انگشت وسط ابروهاش کشیدم که توی خواب تکونی خورد

نمیخواستم بیدارش کنم دستم رو برداشتم که توی خواب بدون اینکه بفهمه داره چیکار میکنه سرش روی سینه ام گذاشت و خوابید

با دیدن این حرکتش لبخندی گوشه لبم نشست و حس آرامشی وجودم رو در فرا گرفت و برای اولین بار توی زندگیم به خواب پر آرامشی فرو رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part150#

" نازلی "

از خواب که بیدار شدم گیج سعی کردم به اطرافم نگاهی بندازم که با دیدن بدن برهنه مردی که سرم روی سینه اش بود چشمام گشاد شد و با ترس و گیجی زیرلب زمزمه کردم:

_یا خدا.....

سرم رو که بلند کردم با دیدن صورت غرق در خواب استاد آراد آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و با بُهت آروم ازش فاصله گرفتم که تازه متوجه تن برهنه خودمم شدم

انگار تازه داشت کم کم همه چی یادم میومد چنگی به موهای پریشونم زدم درحالیکه زیرلب لعنتی زمزمه میکردم اشک توی چشمام حلقه زد

من چیکار کرده بودم خدایا.....

چرا اینقدر سست و بی ارزش شدم که اینطور راحت خودم رو در اختیار پسر اون مرد لعنتی ، کسی که از خودش و خانوادش متنفر بودم گذاشتم ؟!

از حرص و خشم زیاد اینقدر موهامو توی چنگم فشار دادم که متوجه کنده شدن تک تک موهام توی دستام نبودم آب دهنم رو صدادار قورت دادم و عصبی اشک سمج گوشه چشمم رو پاک کردم

نباید به این زودی ببازم !
با این فکر بلند شدم و با عجله سعی در پوشیدن لباسام داشتم که آراد روی تخت قلتی زد و دستش رو به دنبال پیدا کردن چیزی روی تخت چرخوند

ولی با پیدا نکردن چیزی که میخواست چشماش رو باز کرد و دستپاچه نگاهی به اطرافش انداخت که با دیدن من که درحال تن کردن تاپم بودم نفس راحتی کشید و با خواب آلودگی گفت:

_حالت خوبه ؟! ضعف نداری ؟!

سکوت کردم و نگاهم رو دور تا دور اتاق به دنبال مانتو و شلوار لعنتیم چرخوندم که آراد ملافه رو از روی خودش کنار زد و گفت:

_اگه دنبال باقی لباسات میگردی باید بگم توی پذیرایی پایین مبل هستن !!

با هر کلمه حرفی که از دهنش بیرون میومد حس میکردم داره اون ماجرا و رابطه لعنتی رو به روم میاره و یه جورایی مسخرم میکنه که دیدی چه زودی جلوی من وا دادی ؟!

عصبانیت کل وجودم رو فرا گرفت و با خشم نالیدم :

_هرچی بین ما گذشت رو فراموش میکنی و این خیال که باز میتونی از من سواستفاده کنی رو از سرت بیرون کن فهمیدی جناب نجمممم !!

نجم رو آنچنان با حرص خاصی بیان کردم که آراد برای ثانیه ای خشکش زد ولی من بی توجه بهش با همون سر و وضع از اتاق بیرون زدم و عصبی به طرف پذیرایی قدم تند کردم

با خشم لباسای پراکنده روی زمین رو که نشونه حماقتم بودن رو جمع کردم که آراد اومد و درحالیکه رو به روم می ایستاد با خشم چیزی گفت که ناباور خیره دهنش شدم و با بُهت زیرلب زمزمه کردم :

_چی ؟؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part151#

دست به سینه ابرویی برام بالا انداخت و گفت:

_همین که شنیدی !!

عقب گرد کرد و خواست داخل اتاق بشه که دنبالش راه افتادم و عصبی گفتم:

_هه....داری عین سگ دروغ میگی!!

برخلاف انتظارم که الان عصبی میشه لبخند حرص دراری بهم زد و درحالیکه به طرف در کوچیکی که توی اتاق بود و انگار حمام بود میرفت بلند گفت:

_هر جوری میخوای فکر کن !!

با ورودش به حمام قبل از اینکه در رو ببنده داخل شدم و با ترس و لرز لب زدم :

_اولا ما باهم رابطه کاملی نداشتیم دوما ... این چیزی که توی میگی غیرقابل باوره !!

بی قید و بند همونطوری که جز لباس زیر چیزی تنش نبود به طرفم

میومد رو به روم ایستاد شونه ای بالا انداخت و گفت :

_کافیه بری مطالعه بکنی میفهمی که چه رابطه کامل داشته باشی چه نه امکان بارداری وجود داره میدونی چرا ؟! ...

با ترس سری براش تکون دادم که خندید و ادامه داد :

_چون وقتی کارم باهات تموم شد همه ی شیر وجودم رو ریختم روی اونجات میفهمی که چی میگم ؟!

با حس اینکه فشارم افتاده دست لرزونم رو به دیوار گرفتم که نیفتم ، یعنی امکان همچین چیزی هست خدایا !؟ یا داره منو باز میده

چشمام رو بستم و سعی کردم اون لحظات رو به یاد بیارم ولی هرچی فکر میکردم دقیقه های آخر رو به یاد نمیاوردم

یعنی به قدری توی اون لذت لعنتی و توی ابرها سیر میکردم که تقریبا به هوش نبودم و توی دنیای دیگه ای سیر میکردم زبونی روی لبهای خشکیدم کشیدم و با صدای که به زور از گلوم بیرون میوند نالیدم:

_نه ... امکان نداره

بیخیال سری تکون داد و درحالیکه تنها چیزی که هنوز تنش بود همون لباس زیرش بود که اونم داشت از تنش بیرون میاورد گفت :

_حالا هر چی ....باید هر فرضیه ای رو در نظر گرفت مگه نه ؟!

بی حال چشمام رو که از شدت سردرد میسوختن رو بهش دوختم چه برای خودش بیخیال بود و البته بی حیا ...!

چرا اینقدر راحت جلوی من برهنه میشد و همونجوری میگشت ؟! عصبی خواستم چیزی بهش بگم ولی با دیدن سر وضع خودم که دست کمی از اون نداشت دهنم خود به خود بسته شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part152#

با حالی خراب و دست و پایی که میلرزید به دیوار حمام تکیه دادم و به آرادی که راحت زیر دوش آب ایستاده بود خیره شدم نگاهم هنوز به قطرات آبی که روی بدن برهنه اش پایین میومد بود که دستی توی موهاش کشید و چشمای بسته اش رو باز کرد

که نمیدونم چی توی صورتم دید که دستش رو به سمتم گرفت و یه طورایی ازم میخوست باهاش همراه بشم با دیدن این حرکتش پوزخندی گوشه لبم نشست

چه بلایی سرم اومده بود که یه روزه از اون دختر چشم و گوش بسته اینقدر بی حیا و هرزه شدم که اینطوری راحت به بدن برهنه این مرد زُل زدم ...هه و تا چندساعت پیش هم زیرش خوابیده بودم

چشمام رو با درد و رنج بستم و زیرلب نالیدم :

_لعنت بهت نازی !!

با حس دستای خیسی روی شونه هام به خودم اومدم و چشمامو باز کردم که آراد جدی نگاهم کرد و با لحنی که بوی بدجنسی میداد گفت:

_فعلا که چیزی مشخص نیست پس نمیخواد زیاد نگران باشی !!

اصلا فکر کردن به وجود اومدن بچه ای از خون اون کثافتا توی وجودم داشت از پا درمیاورد و نابودم میکرد بدون توجه به لحنش هرچی التماس بود توی چشمام ریختم و گفتم:

_یه قرصی چه میدونم چیزی نیست بخورم ؟!

برای ثانیه ای حس کردم صورتش رنگ باخت ولی زود به خودش اومد و دستپاچه لب زد :

_نه !!

با جوابی که بهم داد تنها امیدمم دود شد و به هوا رفت و ناامید لب زدم :

_ولی...ولی قبلا دیدم اکرم خانوم زن همسایه یه قرصی میخورد میگفت

این جور مواقع به دردش میخوره

کلافه شیر آب رو بست و درحالیکه به سمتم میومد عصبی گفت :

_درسته ولی اون مال مواقعی که درست بعد رابطه بخوری نه بعد این همه ساعت فهمیدی؟؟

با اینکه هیچ تجربه ای در این زمینه نداشتم ولی بازم حس میکردم حرفاش درست نیست و یه جورایی داره بازیم میده و اینطوری میخواد من رو توی چنگ خودش بگیره

پس بیخیال حرفای بی سروته آراد شدم و درحالیکه دستش رو کنار میزدم و قصد بیرون رفتن از حمام رو داشتم گفتم:

_خودم میدونم چیکار کنم!!

آره باید تا دیر نشده سراغ دکتری چیزی برم یا از کسی سوال بپرسم ببینم حرفایی که داره میزنه راسته یا من رو گیج دیده و داره اینطوری راحت بازیم میده و درست عین عروسک توی دستش میچرخونه ولی قبل از بیرون رفتنم دستای محکمی از پشت توی آغوشم کشید و تا به خودم بجنبم با زور باز داخل حمام بردم و در رو قفل کرد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part153#

" آراد "

وقتی از خواب بلند شدم و دیدمش که عصبی درحال لباس پوشیدنه یکدفعه یه حسی ته قلبم گفت که اگه این دختر از این خونه بیرون بره دیگه برگشتی وجود نداره و تا عمر داره دیگه پاشو توی این خونه نمیزاره

نمیدونم این حس از کجا نشات میگرفت که باعث شد بی فکر اون حرف از دهنم بیرون بیاد که امکان داره از من باردار باشی !!

اول خواستم بگم دخترونگی و بکار..تت رو ازت گرفتم ولی با یادآوری لحظاتی که باهام بودیم و هوشیاری کاملش مطمعن بودم با این حرفش میدونه دروغ میگم و دارم چرت و پرت بهم میبافم

ولی بارداری رو نه ... میتونست راست باشه چون تا اونجایی که اطلاعات داشتم میدونستم امکان اینکه دختر با وجود بکار..تم باردار بشه هست چون دقیق یادمه لحظه آخر دید همه شیره وجودم رو دقیق بین پاهاش ریختم

با این حرفم دیدم چطور ترسید و صورتش رنگ باخت بی اختیار این حرف رو بهش زدم بلکه از ترس آبرو و بچه که فکر نکنم اصلا وجود داشته باشه رام و مطیع من بشه و اینطوری بتونم باز کنار خودم داشته باشمش

ولی زهی خیال باطل !!

چون این دختر در این موارد گیج و بی اطلاعات بود ولی نادون نه !!

چون وقتی دید از حرفای من چیزی عایدش نمیشه و چون بهم بی اعتماد

بود عصبی پسم زد و خواست از حمام بیرون بره

نمیدونم یکدفعه چی شد که انگار جنون بهم دست داده باشه دستامو دور کمرش حلقه کردم و درحالیکه به زور داخل حمام میکشیدمش در روش قفل کردم

با ترس شروع کرد به دست و پا زدن و تقلا کردن وقتی دید زورش بهم نمیرسه عصبی فریاد زد :

_داری چه غلطی میکنی بزار برم !!

نه نباید میزاشتم میرفت وگرنه با ترسی که از من داشت وقتی پاشو از این خونه بیرون میزاشت یا قرصی چیزی میخورد اینطوری خیالش راحت میشد یا با مراجعه به دکتری چیزی میفهمید درصد این نوع بارداری خیلی خیلی کمه و به دروغم پی میبرد که دارم بازیش میدم

پس باید هر جوری شده پایبند خودم میکردمش پس چه چیزی بهتر از گرفتن بکار..تش !!

با این فکر همونطوری که از پشت توی آغوشم بود لبهامو روی شاهرگ گردنش گذاشتم و مِک عمیقی بهش زدم

برای ثانیه ای آروم گرفت و دست از تقلا برداشت با فکر به اینکه زیر دستم رام و سست شده دستام روی بدنش تحری...ک وار کشیدم

که آ...ه آرومی گفت و سرش رو به سمتم چرخوند با دیدن صورت آرومش به طرف خودم برش گردوندم و لبامو روی لبهاش گذاشتم و عمیق شروع کردم به بوسیدنش

در کمال ناباوریم شروع کردم باهم همکاری کردن که توی لذت غرق شدم ولی از غفلتم سواستفاده کرد و با پاش آنچنان محکم بین پاهام کوبید

که برای ثانیه ای جلوی چشمام سیاه شد و درحالیکه ازش جدا میشدم نعره بلندی کشیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part154#

با دیدن حال بدم از فرصت استفاده کرد و با عجله و دست و پایی لرزون بیرون رفت عصبی درحالیکه از درد به خودم میپیچیدم لنگون لنگون با همون بدن خیس و برهنه بلند شدم

دستمو به دیوار گرفتم و سعی کردم راه برم که با شنیدن صدای خِش خِش و نفس های بلندش با عجله قدم دیگه ای برداشتم که صورتم از در جمع شد و عصبی فریاد زدم :

_حالا منو میزنی و در میری هاااا ؟! مگه دستم بهت نرسه میدونم چیکارت کنم

منتظر بودم چیزی بگه ولی با نشنیدن صدایی ازش به هر سختی که بود خودم رو به پذیرایی رسوندم که با دیدنش که تقریبا تموم لباساش رو تنش کرده بود

و با نفس نفس دنبال چیزی میگشت خشم همه وجودم رو فرا گرفت و عصبی فریاد زدم :

_کجاااااا

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و همونطوری که دستپاچه نگاهش رو به اطراف میچرخوند گفت :

_بتوچه هاااا.... بتوچه ؟؟

بدون توجه به دردی که هرلحظه بین پاهام بیشتر میشد به طرفش خیز برداشتم و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_همه چی تو به من مربوطه....میدونی چرا ؟؟!

با دیدن این حرکتم جیغی کشید و با عجله خواست در بره که یقه اش رو از پشت گرفتم و درحالیکه به طرف خودم میکشیدمش عصبی ادامه دادم :

_چون کسی که زیرخواب من میشه دیگه متعلق به خودش نیست و تا زمانی که من بخوام مال منه فهمیدی ؟؟!

به دستم چنگ زد و با تقلا سعی کرد یقه اش رو از دستم بیرون بیاره ولی موفق نبود و با شنیدن این حرفم کاملا حرصی شده فریاد کشید :

_من زیرخواب کسی نیستم فهمیدی عوضی !!

از پشت توی بغلم چفتش کردم و با پوزخند صداداری کنار گوشش زمزمه کردم :

_پس اونی که زیرم اونطوری شُل وارفته شده بود و داشت آ...ه و اوه میکرد کی بود هاااا ؟؟

انگار زیاد از حد عصبیش کرده باشم چون باز خوی وحشی گریش برگشت و آنچنان با آرنج محکم توی شکمم کوبید که دستم از روی یقه اش شُل شد و آخ آرومی از بین لبهام خارج شد

تند ازم فاصله گرفت ، رو به روم ایستاد و با چشمایی که از خشم به سرخی میزد با نفس نفس فریاد زد :

_هیچ وقت سعی نکن من رو بازیچه و توی چنگ خودت بگیری چون نمیتونی و الکی وقتت رو هدر میدی فهمیدی شازده ؟؟!

درحالیکه دستمو به دلم فشار میدادم کمی خم شدم که چنگی به موهام زد و خواست سرمو بالا بگیره که زیر دستش زدم و با خشم غریدم :

_انگار سرت به تنت زیادی کرده هاا ؟؟

با خشم خواست چیزی بگه که انگشت اشارمو جلوی صورتش تکون دادم و جدی گفتم:

_برو خدا رو شکر کن نمیخوام دستم روت بلند شه !!

با تعجب نگام کرد که برای اینکه حرصش بدم سرتاپاش رو با هیزی از نظر گذروندم و ادامه دادم :

_چون این تن و بدن سفید و هات رو حالا حالا نیاز دارم

با دیدن چشمای به خون نشسته اش میون اون همه درد قهقه ام اوج گرفت که انگار آتیشش زده باشی به طرفم حمله کرد و گفت :

_نفهمیدم چه گُهی خوردی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part155#

خواست به طرفم بیاد که با دیدن بدن برهنه ام سرجاش ایستاد و انگار تازه متوجه شده باشه چه خبره دندوناش روی هم سابید و عصبی گفت:

_حیف ..... !!

برای اینکه حرصش بدم پوزخندی صدا داری زدم و کنایه وار گفتم:

_چی شد ..... کم آوردی ؟؟

چشم غره ای بهم رفت و عصبی گفت :

_یه نگاه به خودت بنداز بعد حرف بزن !!

انگار دنبال چیزی میگشت کلافه شروع کرد به دور خودش چرخیدن و با دیدنش کنار مبل خَم شد و درحالیکه کیفش رو برمیداشت و روی دوشش تنظیمش میکرد گفت :

_امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت !!

عقب گرد کرد و خواست بیرون بره که با خنده حرص دراری گفتم:

_ولی من اینطوری فکر نمیکنم هرچی باشه تو به چیزی احتیاج داری که اونم پیش منه !!

با این حرفم دستش روی دستگیره خشک شد و بدون اینکه به سمتم برگرده سوالی پرسید :

_چی ؟؟

از اینکه تونسته بودم کنجکاوش کنم خوشحال لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

_سخت نیست میتونی حدس بزنی !!

با حرص به سمتم برگشت و گفت :

_کم با من بازی کن و حرفتو بزن !!

بدون توجه بهش عقب گرد کردم و به طرف اتاقم راه افتادم و درکمال آرامش کمد لباسی رو باز کردم و حوله ای از توش بیرون کشیدم و دور خودم پیچیدم

منتظر زیرلب شروع کردم به شمارش یک ! گره حوله رو دور خودم محکم کردم دو ! کلاه حوله روی سرم گذاشتم و شروع کردم به خشک کردن موهام ، دهن باز کردم که عدد سه رو زیرلب زمزمه کنم که صدای حرص درارش از پشت به گوشم رسید:

_از اینکه داری اینطوری من رو حرص میدی خیلی خوشحالی ..... نه ؟؟!

به طرفش برگشتم و درحالیکه صادقانه جوابش رو میدادم گفتم :

_هووووم ....آره خیلی !!

به در اتاق تکیه زد و منتظر لب زد :

_خوب ؟!

بهش خیره شدم و گفتم:

_پول !! مگه تو به پول و کار احتیاج نداشتی خوب اونم پیش منه پس برای کارتم شده مجبوری باز منو ببینی مگه نه ؟!

با این حرفم چندثانیه سکوت کرد و انگار داشت پیش خودش چیزایی بالا پایین میکرد و میسنجید که یکدفعه با یادآوری چیزی چشماش گشاد شد و ناباور گفت :

_واااای.... دیر کردم آریا پوستم رو میکنه

چپ چپ نگاش کردم و سوالی پرسیدم :

_آریا کیه ؟!

دستش رو توی هوا تکونی داد و درحالیکه بیرون میرفت عصبی زیرلب بروبابایی زمزمه کرد با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و آرنجش رو گرفتم و درحالیکه تکونش میدادم عصبی گفتم:

_بگووووو آریا کدوم خریه و تا زمانی که نگفتی حق بیرون رفتن از این خونه رو نداری فهمیدی ؟؟

تکونی به دستش داد و عصبی بلند گفت :

_آریا کیان !!

با این حرفش خشکم زد و ناباور خیرش شدم ، این چطوری به این زودی تونسته وارد اون خونه بشه

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part156#

" نازلی "

با یادآوری آریا و فرصتی که بهم داده بود میخواستم تا دیر نشده هرچی زودتر از اون خونه کوفتی بیرون برم ولی آراد نزاشت و با اخمای درهم از آریا میپرسه ، یعنی واقعا یادش رفته آریا کیه ؟؟ خوبه خودش من رو تا اونجا برده و باهاش آشنا کرده بود ولی حالا چرا با آوردن اسمش تا این حد شوکه شده ؟؟

تکونی به دستم دادم که این بار ولم کرد و راحت ازم فاصله گرفت با عجله به طرف در ورودی رفتم که صدای ناباورش باعث شد سرجام بایستم

_تو.... تو چطوری وارد خونه آریا شدی ؟؟!

نیم نگاهی به صورت ناباورش انداختم و سوالی پرسیدم :

_چه اهمیتی داره ؟؟ مگه همینو نمیخواستی خوب الان اونجام پس بگو

اون پرونده کوفتیت درباره چیه و کجاست تا برم برات برش دارم

ناباور چنگی توی موهاش زد و گفت :

_یه پرونده مشکی رنگ که مطمعنم توی اتاق کارشه و برای اینکه کسی بهش دسترسی نداشته باشه صد در صد اون رو توی گاوصندوقش گذاشته

آهانی زیرلب زمزمه کردم و گفتم :

_پس باید اونجا دنبالش بگردم ولی....

سوالی نگام کرد که سری تکون دادم و جدی ادامه دادم :

_فقط وقتی برات آوردمش پولم رو آماده کرده باشی چون من زیاد صبور نیستم میدونی که !!

زیرلب زمزمه کرد :

_اوکی !!

و با تمسخر نیشخندی زد که عصبی دستمو مشت کردم و گفتم:

_پولی که بابت این کار ازت میخوام کم نیست پس تمسخر نکنی به نفعته !!

به طرفم اومد و رو به روم ایستاد و در کمال تعجب با شیطنت روی نوک بینیم زد و با خنده گفت :

_بزار همون موقع باهم کنار میایم باشه ؟!

نمیدونم چم شده بود که چندثانیه بی اختیار خیره و مات چشماش شدم و سری به نشونه تایید تکون دادم که با حس سرش که کم کم داره بهم نزدیک میشه دستپاچه عقب کشیدم و با قدمای بلند به طرف در رفتم که صدای آرومش از پشت سرم و چیزی که گفت باعث شد تپش قلبم بالا بگیره

_مواظب خودت باش .... آریا کیان آدم خطرناکیه !!

دستمو روی قلبم که تپش های بلندش داشت گوش آسمون رو کم میکرد گذاشتم و با قدمای لرزون از اون خونه و اون آدم که انگار داشت با حرفاش من رو جادو میکرد فرار کردم با رسیدن سرکوچه و تاریکی هوا

دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم و زیرلب زمزمه کردم :

_داشت چه بلایی سرم میومد خدایا !!

به طرف سر خیابون راه افتادم و زیرلب خطاب به قلب ناآرومم زمزمه کردم :

_چرا اینقدر تند میزنی .... آروم بگیر دیگه لعنتی !! بدون اون میوه ممنوعه اس

توی فکرای درهم برهمم غرق بودم که یکدفعه با توقف تاکسی جلوی پام از فکر بیرون اومدم و با عجله سوارش شدم وسطای راه با یادآوری اون رابطه و غلط کوفتی که کرده بودم ترس برم داشت و از راننده خواستم جلوی اولین داروخونه بایسته !!

با ترس و لرز وارد داروخونه شدم و از دختری که پشت پیش خوان بود خواستم کمکم کنه وقتی ازم پرسید چه موقعی رابطه داشتی با خجالت لبخند مسخره ای روی لبهام نشوندم و به دروغ گفتم :

_تازه ازدواج کردم و میدونی اولای زندگیمونه برای همین بچه نمیخوایم و باید جلوگیری کرد دیگه !!

با مهربونی راهنماییم کرد و یه نمونه قرص بهم داد تا استفاده کنم بعد از پرداخت پولش با ترس ته کیفم لا به لای وسایلم پنهونش کردم و سوار تاکسی که منتظرم ایستاده بود شدم

با رسیدن در خونه آب دهنم رو صدادار قورت دادم و آروم در زدم که عزیز با اخمای درهم درو باز کرد و سینه به سینه ام ایستاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part157#

بی اهمیت بهش که عین دیواری جلوم ایستاده بود خواستم وارد خونه بشم که نزاشت و با اخمای درهم سد راهم شد و شاکی گفت :

_کجا ؟؟

چپ چپ نگاش کردم و بی حوصله گفتم:

_یعنی چی کجا ؟؟ معلومه خوب اینجا کار میکنم باس برم داخل دیگه

دستاش رو به سینه زد و جدی گفت :

_ولی آقا گفتن حق ورود به این خونه رو نداری

چی ؟! یعنی چی حق داخل شدن ندارم ؟! واای لعنتی حتما بخاطر اینکه دیر کردم عصبی شده دیگه... آخ از دست تو نازی الاغ

لعنتی بهم گفته بودن حساسه پس نباید تا این حد نسبت به خودم تحریکش میکردم که حالا عذرم رو بخواد و بیرونم کنه حالا من احمق باید چیکار میکردم دستپاچه چند قدم بهش نزدیک شدم و ناراحت نالیدم :

_ولی من حتما باید آقا رو ببینم !!

پوزخندی به صورت وارفته من زد و با لبخندی گوشه لبش گفت :

_اولا آقا خونه نیستن دوما با خشم و عصبانیتی که موقع بیرون رفتن از تو داشت بهت پیشنهاد میکنم از صدکیلومتریش هم رد نشی.....میدونی چرا ؟؟

لبامو بهم فشردم و خیره نگاش کردم که دستش رو به نشونه چاقو بیخ گلوش گذاشت و با تمسخر ادامه داد :

_چون تضمین نمیکنم جون سالم به در ببری !!

عصبی بدون اینکه چیزی در جواب حرفاش بگم عقب گرد کردم و درحالیکه ازش فاصله میگرفتم به دیوار رو به روی خونه تکیه دادم و منتظر آقا ایستادم

با تعجب ابرویی بالا انداخت و چپ چپ نگام کرد که چشم غره ای بهش رفتم و ازش رو برگردوندم سعی کردم تا اومدن آقا اونجا بایستم و ذهنم رو از همه چی خالی کنم

چون به آرامش نیاز داشتم که تا وقتی اومد بتونم برای نجات خودم هم

که شده دروغی سرهم کنم بلکه باز بزاره داخل خونه شم چون من به پول آراد نیاز داشتم

عزیز وقتی دید بی حرف رو به روی خونه ایستادم پوزخند حرص درای بهم زد و داخل شد و محکم درو بهم کوبید نمیدونم این یارو چه پدرکشتگی با من داشت که اینطوری به پروپای من میپیچید

نمیدونم چندساعت بود که اونجا توی تاریکی ایستاده بودم که یکدفعه با افتادن نور چراغ ماشینی توی چشمام کلافه دستام جلوی صورتم گرفتم و چشمامو بستم

گیج سعی کردم ماشین و راننده اش رو ببینم که یکدفعه با پیچیدنش جلوی عمارت و تک بوقی که زد به خودم اومدم این که ماشین آقاس !

دستپاچه به طرفش قدم تند کردم که در خونه باز شد قبل از اینکه ماشین داخل بشه جلوش ایستادم و با نفس نفس دستامو باز جلوش نگه داشتم

راننده با چشمای گرد شده خیرم شد که بلند فریاد زدم :

_باید باهاتون حرف بزنم جناب کیان !!

با این حرفم شیشه عقب ماشین کم کم پایین رفت که با دیدن اخمای درهم آریا آب دهنم رو صدادار قورت دادم وخیره چشمای وحشیش شدم

چندثانیه خیرم شد و یکدفعه با دست اشاره ای بهم کرد تا پیشش برم ، دستای عرق کردم رو بهم فشردم و با عجله به طرفش پاتند کردم نباید فرصت رو از دست میدادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part158#

دستمو روی لبه پنجره گذاشتم و نگاه لرزونم رو به چشمای جدی و خشمگینش دوختم که پوزخندی زد و گفت :

_خوب بگو میشنوم !!

نمیدونستم باید از کجا شروع کنم و چی بگم که راضی بشه با فکری که به ذهنم رسید هرچی التماس و ناراحتی بود توی چشمام ریختم و با بغض ساختگی لب زدم :

_ببخشید میدونم قرار بود یک ساعته برگردم ولی ....

یکدفعه توی حرفم پرید و خشن فریاد زد :

_ولی چی هاااا ؟؟!

با شنیدن صدای دادش برای اولین بار توی زندگیم از یه مرد ترسیدم و چند قدم به عقب برداشتم و یکدفعه به دروغ گفتم :

_باور کنید مادرم مریض شد نتونستم بیام یعنی .... یعنی نشد

با خشم نگاهش رو به چشمام دوخت و پلکم نمیزد که تموم جراتم رو جمع کردم و به دروغ ادامه دادم :

_حالش خیلی بد بود مجبور شدم ببرمش بیمارستان و اینقدر گیج و پریشون شدم که حواسم نبود شما رو در جریان بزارم

خیره نگاهم کرد و انگار میخواست راست و دروغ رو از چشمام بفهمه ، بی حرف دستای لرزونم رو توی جیب مانتو کهنه ام فرو بردم و نگاه ازش دزدیدم منتظر بودم حرفی بزنه و ببخشتم

ولی در کمال تعجب به طرف راننده برگشت و گفت :

_حرکت کن !!

جلوی چشمای مات و مبهوتم ماشین با سرعت وارد خونه شد و من همونطوری خشک شده سر جام موندم ، لبم رو با دندون کشیدم و عصبی زیرلب زمزمه کردم :

_اینقدر آبغوره گرفتم جلوت و ناراحت شدم ولی انگار برای دل سنگی مثل تو بیخود بود چون راحت ولم کردی و رفتی انگار نه انگار ...هه چه انتظاری ازت داشتم

با صدای کم کم بسته شدن درهای خونه به خودم اومدم و هراسون به قدمام سرعت بخشیدم ولی هنوز چند قدم مونده بود که به در برسم محکم بسته شدن

عصبی مشت محکمی به در کوبیدم و با حرص فریاد زدم :

_درو باز کنید !!

ولی هیچ صدایی به گوشم نرسید انگار اصلا کسی توی این خونه زندگی نمیکنه هیچ عکس العملی به فریادام نشون نمیداد از بس به در آهنی کوبیده بودم که بند بند انگشتام درد میکرد

با یادآوری نیره و مادرش و آرزوهای بربادرفته ام بی اختیار اشک به چشمام نشست و با هق هق سرخوردم و روی زمین نشستم حالا میخواستم اون همه پول رو از کجا بیارم

نمیدونم چند ساعت اونجا نشسته بودم که باز با حس قطره اشکی که از گوشه چشمم سرازیر شد با پشت دست به صورتم کشیدم نه ... دیگه هرچی گریه کردم بسه !!

اینهمه سختی نکشیده بودم که حالا با یه تلنگر خودم رو ببازم و اینطوری بشکنم با این فکر فین فین کنان بلند شدم و عصبی دستمو بالا بردم که بازم در بزنم

ولی با باز شدن یهویی در خونه دستم توی هوا خشک شد که عزیز با اخمای درهم توی قاب در قرار گرفت و با چیزی که گفت ناباور خیره دهنش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part159#

_آقا گفتن بیای داخل !!

حس کردم اشتباه شنیدم یا تعجب خشکم زد و چندثانیه خیره دهنش شدم باورم نمیشد از چیزی که شنیدم ... فکر میکردم کارم ساخته اس ولی حالا ؟!

که با صدای خشک و خشن عزیز به خودم اومدم

_با توام زود بیا داخل وقت ندارم معطل تو بشم !!

دستپاچه به خودم اومدم و با عجله وارد شدم چون میترسیدم یک دقیقه دیگه اینجا بمونم پشیمون میشه و باز در روم ببنده !!

هرکاری کردم نتونستم مانع لبخند بزرگی که کم کم داشت روی لبهام جا خوش میکرد رو بگیرم ، دستای یخ زده ام رو بهم چلوندم و بدون توجه به عزیزی که مشغول صحبت با نگهبانای دم در بود به قدمام سرعت دادم و به طرف خونه رفتم

ولی هنوز زیاد ازش فاصله نگرفته بودم که صدای شاکیش از پشت سرم

به گوش رسید که بلند گفت :

_کجا ؟؟!!

درحالیکه به طرفش میچرخیدم اخمامو توی هم کشیدم و گفتم:

_نکنه برای رفتن به اتاقمم باید از تو اجازه بگیرم ؟؟

به طرفم اومد رو به روم ایستاد و با خشم گفت :

_من نه ولی آقا اجازه ندادن بری اتاقت !!

اتاق رو آنچنان با تمسخر بیان کرد که حرصم گرفت ولی قبل از اینکه چیزی بهش بگم جلوتر از من راه افتاد و با خشم ادامه داد :

_دنبالم بیا آقا خواستن بری خدمتش !!

پووووف کلافه ای کشیدم برای امروز دیگه بس بود باز حوصله اون آقای مغرور و دستوراش رو نداشتم به حد کافی فشار روم بود ولی به اجبار پشت سرش راه افتادم جلوی اتاق کار رسید و تقه ای به در زد که صدای جدی آریا به گوش رسید

_بله ؟؟!

نمیدونم چی شد که یکدفعه با شنیدن صدای خشنش نفس توی سینه ام حبس شد ، عزیز با سرفه ای صداش رو صاف کرد و گفت :

_قربان طبق دستورتون دختره رو آرودم !

_بفرستش داخل

_چشم قربان !!

عزیز دستگیره در رو گرفت و درحالیکه آروم بازش میکرد با اشاره سر ازم خواست که داخل شدم آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و با مکث وارد اتاق شدم

همونطوری سرم رو پایین نگه داشتم که با صدای تیک بسته شدن در اتاق به خودم اومدم و نیم نگاهی به آقا انداختم که با دیدن نگاه خیره و تیزبینانه اش روی خودم بی اختیار صاف ایستادم

با دیدن این حرکتم پوزخند صداداری بهم زد و با خشم گفت :

_فرصت آخرته !!

سرم رو کج کردم و سوالی گیج پرسیدم :

_چی ؟!

به صندلیش لَم داد جدی و همراه با اخم گفت :

_فرصت آخرت توی این خونه اس یه بار دیگه کوچکترین بی احترامی یا بی توجهی نسبت به دخترم ازت ببینم هیچ ببخششی در کار نیست و دیگه حق ورود به این خونه رو نداری فهمیدی ؟؟

با دیدن این لحن خشنش لبمو به دندون گرفتم که نگاهش برای ثانیه ای روی لبم افتاد ، سرفه ای مصلحتی کردم و دستپاچه نالیدم :

_نگران نباشید همه چی باب میل شما پیش میره !!

امیدوارمی زیرلب زمزمه کرد و همونطوری که یکی از پرونده های جلوش رو باز میکرد بهم اشاره کرد بیرون برم فرصت رو از دست ندادم و با عجله بیرون رفتم و با نفس نفس دستم روی سینه ام که به شدت بالا پایین

میشد گذاشتم

این بار رو شانس آورده بودم چند قدم از اتاق فاصله گرفتم که با چیزی که به فکرم رسید چشمام گشاد شد و درحالیکه زیرلب لعنتی خطاب به خودم میگفتم باز عقب گرد کردم و به طرف اتاق برگشتم چطور حواسم به همچین چیز مهمی نبوده ای خدا

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part160#

چطور حواسم نبود اتاق کار آقا رو دقیق تر نگاه کنم هر قدمی که برمیداشتم حرفای آراد باز توی سرم تکرار میشد

_یه پرونده مشکی رنگه که مطمعنم توی اتاق کارشه و برای اینکه کسی بهش دسترسی نداشته باشه صد در صد اون رو توی گاوصندوقش گذاشته !!

اتاق کارش که همینه ولی من احمق حواسم کجا بود که بیشتر دقت کنم دستم بالا رفت که در بزنم ولی وسط راه دستم روی هوا خشک شد ، داخل میرفتم اونم با چه بهانه ای ؟؟

میگفت کارت چیه و چی میخوای اون وقت میخواستم چیکار کنم و چی بگم ؟؟ اینطوری بیشتر شک میکرد باید وقتی خونه نیست بیام وارد اتاق کارش شم اونم بدون هیچ دردسری !!

با این فکر نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم و با قدمای بلند به طرف طبقه بالا رفتم وارد اتاقم که شدم بعد از گرفتن دوش کوتاهی با همون موهای خیس روز تخت خواب دراز کشیدم و با فکر به روز پر دردسری که داشتم به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح با گلو درد از خواب بیدار شدم و گیج به اطرافم خیره شدم اووه

دیشب با موهای خیس خوابیدم انگار مریض شدم ، با دیدن عقربه های ساعت بلند شدم و با وجود سردرد زیاد شروع کردم به لباس پوشیدن

نباید دیر میکردم و بهانه ای دست آقا میدادم که باز عصبی بشه و با یه تی پا از این خونه بیرونم کنه ، بعد از مرتب کردن خودم از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق پریا پاتند کردم و آروم لای در رو باز کردم که با دیدنش که غرق خواب بود لبخندی گوشه لبم نشست و درو بستم و از پله ها سرازیر شدم حالا که بیکارم بهتر برم یه فکری به حال سردردم بکنم

آروم سرکی داخل آشپزخونه کشیدم که با دیدن دو دختر که مشغول کار کردن بودن و از لباساشون معلوم بود خدمتکارن ، سرفه کردم که با صداش به طرفم چرخیدن لبخند مصلحتی روی لبهام نشوندم و با صدایی گرفته لب زدم :

_سلام .... باس ببخشید که مزاحم کارتون شدم خواستم ببینم قرص سردردی چیزی ندارید بهم بدید ؟؟!

یکی از دخترا که کم سن و سال میزد و قیافه مهربونی داشت به طرفم اومد و با محبت گفت :

_من دارم دنبالم بیا !!

دنبالش راه افتادم که به طرف ته سالن قسمتی که توی دید کسی نبود رفت و جلوی چشمای ناباورم از پله هایی که به طرف طبقه پایین یا همون زیرزمین ختم میشد پایین رفت

چطور تا حالا من متوجه این قسمت خونه نشده بودم ؟؟ به خودم اومدم و با عجله دنبالش از پله ها سرازیر شدم که به طبقه ای که سالنش از دو طرف پر بود از اتاق رسید و وارد اولین اتاق شد بعد از چند ثانیه از اتاق بیرون اومد و درحالیکه بسته قرصی رو به سمتم میگرفت گفت :

_بیا اینم همون چیزی که میخواستی !!

با لبخند زیرلب تشکری کردم و خواستم از پله ها بالا برم که صدام زد و گفت :

_راستی بهت توصیه میکنم اول صبحی بدون خوردن صبحانه قرص نخوری

سری در تایید حرفش تکون دادم و گفتم :

_ممنون..... ببخش زحمتت دادم

دستش رو به نشونه دست دادن به سمتم گرفت و گفت :

_خواهش گلم .... اسم من سولمازه حتما توام پرستار جدید خانومی آره ؟!

درحالیکه دستش رو به گرمی میفشردم در تایید حرفش سری تکون دادم و گفتم :

_آره پرستارم !!

باهام همراه شد و جدی گفت :

_میدونستی برای پرستار بودن خیلی جوووونی البته زیبا !؟

با تعجب به طرفش برگشتم یعنی چی این حرفش مگه پرستارا همه باید زشت و پیر باشن ؟! با دیدن نگاه خیرم لبخند مصلحتی زد و گفت :

_میدونی چیه ...هرچی توی این خونه زشت تر و ساده تر و البته سرت پایین تر باشه بیشتر به نفع خودته ! دیگه کم کم داشت من رو با حرفاش میترسوند

_منظورت چیه ؟!

رو به روم ایستاد و درحالیکه با ترس نگاهش رو به اطراف میچرخوند ببینه کسی این اطراف هست یا نه ، چیزی گفت که با تعجب و ترس نگاش کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part161#

_چون زنای زیادی به این خونه میان و میرن !!

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و سوالی پرسیدم:

_نفهمیدم این حرفایی که میزنی یعنی چی و چه ربطی به من داره !؟

پوزخندی زد و گفت:

_یعنی اینکه آقا تمایل زیادی به همجنسای ما یعنی زنا داره البته کسایی مثل تو که خوشکلن و....

نگاهش روی هیکلم بالا پایین کرد و ادامه داد :

_صد البته خوش هیکل !!

بی اختیار لرزه ای به تنم افتاد ، نکنه به منم چشم داشته باشه با یادآوری اون روز توی اتاق که من رو با اون سروضع دید و نگاه خیره اش روی بدنم هینی کشیدم و درحالیکه دستمو روی دهنم میزاشتم به زمین خیره شدم سولماز که متوجه حال بدم شد دستشو روی شونه ام گذاشت و با نگرانی پرسید :

_چی شد ؟؟!!

جعبه قرص رو بیشتر توی دستم فشردم و درحالیکه سرمو به اطراف تکون میدادم آروم لب زدم :

_هیچی !

معلوم بود باور نکرده چون بی حرف خیرم شد که یک قدم بهش نزدیک شدم و سوالی پرسیدم :

_تو .... تو از کجا مطمعنی آقا اینطوریه ؟؟!!

کلافه چشماش رو توی حدقه چرخوند و جدی گفت :

_میدونم دیگه .... فقط خواستم اینو بهت بگم که بیشتر حواست به خودت باشه فهمیدی ؟؟؟

با فکر به اینکه اون آریای اخمو و صدالبته مغرور نیم نگاهی هم خرج ما زیر دستاش نمیکنه یه کم خیالم راحت شد پس بی خیال خندیدم و گفتم :

_آقا اینقدر دور و برش دختر خوشکل و مانکن ریخته که نیم نگاهی هم به ما فقیر فقرا نمیندازه ما رو میخواد چیکار بابا ؟!

با این حرفم ناراحت شد و گفت :

_ولی من اینطور فکر نمیکنم !!

حالا دیگه به سالن خونه رسیده بودیم به طرفش چرخیدم و کنجکاو پرسیدم :

_تو میخوای چیز خاصی رو به من بگی ؟!

لبش رو با زبون خیس کرد و با صدای که راحت میشد ترس رو توش حس کرد گفت :

_فقط میخو.....

یکدفعه با شنیدن صدای خشن و خشک نصرت حرف توی دهنش ماسید

_شما اینجا چیکار میکنید ؟؟!

سولماز زودتر به خودش اومد و با لُکنت لب زد :

_هیچی فقط داشتم بهش دارو می.....

توی حرفش پرید و عصبی گفت :

_نمیخوام چیزی بشنوم ...زود برو سرکارت !!

با ترس نیم نگاهی به من انداخت و با عجله به طرف آشپزخونه راه افتاد ولی من انگار توی دنیای دیگه ای هستم توی فکر فرو رفتم که میخواست چی بهم بگه و چرا اینقدر از آقا میترسه که ضربه ای به شونه ام خورد و نصرت دست به سینه جلوم ایستاد و عصبی گفت :

_احیانا قصد نداری برگردی سرکارت ؟؟

لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود روی لبم نشوندم و گفتم :

_رفتم ولی خانوم خواب بودن !!

چشم غره ای بهم رفت و عصبی گفت :

_حالا هرچی....بدون وظیفه توعه پیش خانوم بمونی تا هروقت بیدار شد آمادش کنی تا بیاد پایین صبحونه بخوره فهمیدی ؟؟

_ولی اخه خو.....

دستش رو به نشونه سکوت جلوم گرفت و با اخمای درهم به بالا اشاره کرد که پووووف کلافه ای کشیدم و به زور جلوی خودم رو گرفتم تا فوحشی نثارش نکنم از پله ها بالا رفتم ولی هنوز دستم به دستگیره در اتاق پریا نرسیده بود که با شنیدن صدای آقا دقیق پشت سرم و حرفی که زد خشکم زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part162#

_کجا ؟؟!

با شنیدن صدای سرد و خشنش و با یادآوری حرفایی که سولماز دربارش گفته بود مو به تنم سیخ شد چشمامو روی هم فشردم و بی حرکت ایستادم

یکدفعه با شنیدن صدای پاش که داشت قدم به قدم بهم نزدیک میشد به طرفش برگشتم و هول زده نالیدم :

_معلومه دیه.... باس برم خانوم رو بیدار کنم !!

چند دقیقه بی حرف خیرم شد و یکدفعه نمیدونم چی توی صورتم دید که کم کم بُهت جای خودش رو به عصبانیت داد و از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

_کی بهت اجازه داده بری بیدارش کنی ؟!

با چشمای گشاد شده خیرش بودم یعنی چی این حرفش ؟! توی این خونه هرکدوم یه حرفی میزنن وقتی دید دارم مثل خنگا نگاش میکنم سرش رو کج کرد و عصبی ادامه داد:

_منتظر میمونی تا خودش چند دقیقه دیگه بیدار شه فهمیدی ؟؟!!

گیج سری در تایید حرفاش تکون دادم و زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم که نگاهش روی لبهام لغزید با دیدن این حرکتش بی اختیار یه قدم به عقب برداشتم

با دیدن این حرکتم جفت ابروهاش با تعجب بالا پریدن و بعد از چند ثانیه بی حرف خیره شدنم روی پاشنه پا چرخید و ازم فاصله گرفت

دستمو روی سینه ام که تند تند بالا پایین میشد گذاشتم و از پشت سر خیره رفتنش بودم که یکدفعه مثل جن زده ها به طرفم چرخید و گفت :

_راستی هر وقت بیدار شد زود آماده اش کن میخوام ببرمش بیرون !!

سری در تایید حرفاش تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم

_چشم !!

و بدون اینکه منتظر حرف یا عکس العملی از جانبش باشم در اتاق پریا رو باز کردم و دستپاچه خودم رو داخل اتاق انداختم

پوووف این مرد در عین جذاب و خوشتیپ بودن خیلی خیلی ترسناکه !!

وقتی یاد چشمای سرد و بی روحش میفتم نفس توی سینه ام حبس میشه و میترسم از روزی که بفهمه من پرستار نیستم و به دوز و کلک وارد این خونه شدم و قصدم فقط دزدیه و بس

اون روز به حتم روز مرگ منه و بس !!

توی فکرای درهم برهمم غرق بودم که چشمم خورد به پریایی که با چشمای نیمه باز توی رختخواب خوابالو خیرم بود

به خودم اومدم و با عجله به طرفش رفتم نمیدونم این بچه چی داشت که با هر بار دیدنش بیشتر مهرش یه دلم مینشست

بعد از تعویض لباساش مشغول صبحونه دادن بهش بودم که یکدفعه آقا کنارمون اومد و درحالیکه نگاهش روی من سنگینی میکرد خطاب به پریا

چیزی گفت که سرمو کج کردم و ناباور خیره اش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part163#

_زود صبحونت رو بخور دخترم ، چون قراره جایی بریم اونم با خانوم پرستار !!

چی ؟؟ من رو میخواست با خودش کجا ببره ؟؟ دهن باز کردم که

مخالفت کنم انگار فهمید چون بلافاصله گفت :

_وظایفت رو که یادت نرفته خانوم پرستار ؟؟!

به اجبار نه آرومی زیر لب زمزمه کردم که خوبه ای خطاب بهم گفت در حالیکه ازم فاصله میگرفت بلند ادامه داد :

_صحبونه اش رو که خورد آماده شید بیاید توی حیاط !!

لبامو با حرص بهم فشردم و زیر لب زمزمه کردم :

_مردک مزخرف !!

بعد از اتمام صبحانه لباسای پریا رو عوض کردم و با عجله وارد اتاقم شدم و تنها مانتو شلواری که داشتم رو باز تنم کردم و همراه پریا به سمت حیاط رفتیم

آقا با کت و شلوار شیکی بیرون ایستاده بود که با دیدنمون بدون توجه به من خم شد و درحالیکه پریا رو بغل میکرد خطاب به راننده گفت :

_زود ماشین رو بیار !!

_چشم آقا !!

آقا در حالیکه پریا هنوز توی بغلش بود از پله ها پایین رفت که یکی از افرادش با عجله در ماشین رو براش باز کرد

سوار که شدن منم به اجبار پشت سرشون سوار شدم و بخاطر اینکه کنار اون غول بیابونی نشینم رو به روش نشستم و به بیرون خیره شدم

با حرکت ماشین محو اطراف شده بودم که با حس سنگینی نگاهی بی اختیار سرم چرخید که چشم تو چشم با آریایی که با دستش موهای دخترش رو نوازش میکرد ، شدم

اینقدر روی من زُم کرده بود و توی فکر فرو رفته بود که لرزه ای به تنم افتاد و بی اراده توی خودم جمع شدم

این حرکتم از چشمای تیز بینش دور نموند که پوزخندی گوشه لبش نشست و آروم توی گوش پریا چیزی گفت که با ناز خندید و بیشتر توی آغوش پدرش فرو رفت

نگاهم روی لبخند از ته دل پریا بود که ماشین متوقف شد و با باز شدن در

سمت ما به خودم اومدم ، آقا و پریا بیرون رفتن

پووووف کلافه ای از سر بی حوصلگی کشیدم ولی همین که پا بیرون گذاشتم با دیدن محیط و جایی که توش بودیم بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد و خشکم زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part164#

این احیانا خونه آراد نیست یا من دارم اشتباه میبینم ؟! اصلا این چرا من رو آروده در خونه آراد ؟!

آریا جلوی چشمای مات و مبهوتم به طرف در رفت و دکمه اف اف رو زد بعد از چند ثانیه صدای زنی که برام ناآشنا بود توی فضا پیچید :

_کیه ؟؟

با این حرفش آریا پوزخند صدا داری زد و درحالیکه نیم نگاهی به من خشک شده میناخت خطاب بهش عصبی گفت :

_آریا کیانم باز کن در رو !!

بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد ولی من اینقدر ترسیده بودم که قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم که با صدای آریا به خودم اومدم

_احیانا قصد نداری که تا آخر عمرت اونجا وایسی !؟

برای اینکه به چیزی شک نکنه و جلو جلو خودم رو لو ندم لبخند مصلحتی روی لبهام نشوندم و به زور تکونی به پاهای لرزونم دادم و چند قدم به سمتش برداشتم

نکنه از نقشه هام چیزی فهمیده باشه و من رو برای رو به رویی با آراد اینجا آورده باشه ؟؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم که وارد حیاط شد به اجبار دنبالش راه افتادم که با دیدنش که بی توجه به من به سمت ساختمون میرفت فکری به ذهنم رسید

از سرعت قدمام کم کردم تا فاصله اش باهام زیاد شه ولی تموم مدت حواسم پی آریایی که همراه پریا به طرف داخل خونه میرفت ، بود الان بهترین موقعیت بود آره باید تا دیر نشده فرار میکردم

به عقب چرخیدم تا در برم ولی با دیدن یکی از افراد آریا که داشت به سمتم میومد لعنتی زیرلب زمزمه کردم انگار راهی برای خلاصی من اینجا نیست

هنوزم همونجا عصبی با دستای مشت شده ایستاده بودم که بهم رسید و درحالیکه کنارم می ایستاد با چشمای ریز شده سوالی پرسید:

_چیزی شده ؟؟

دستپاچه نه آرومی زیرلب زمزمه کردم و به دروغ ادامه دادم :

_میدونی چیه ؟؟ گلاب به روتون باس برم دستشویی

چپ چپ نگام کرد و درحالیکه با سر به خونه اشاره میکرد گفت :

_پس برو داخل دیگه !!

ای بابا حالا این چه گیری داده به من ؟؟ خوب خودت برو چیکار من داری ؟؟

نگاهمو توی حیاط چرخوندم و با بیقراری لب زدم:

_تا برم داخل که میریزه !! موقع اومدن توی حیاط یه دستشویی دیده بودم من میرم زود میام تو برو داخل باشه داداش ؟؟

خواستم ازش فاصله بگیرم ولی هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که سد راهم شد و با حرفی که زد حس کردم روح از تنم پرید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part165#

_ولی آقا گفتن شما رو برای یه ثانیه هم تنها نزارم

از بُهت بیرون اومدم و درحالیکه لبخند مصلحتی روی لبهام مینشوندم سوالی پرسیدم :

_اونوقت چرا ؟!

ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت :

_این رو دیگه باید از تو پرسید که چیکار کردی ؟؟!

لبامو بهم فشردم و عصبی غریدم:

_ولی من کاری نکردم

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت :

_اینش دیگه به من مربوط نیست.....راه بیفت !!

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و درحالیکه سعی میکردم ترسم رو بروز ندم به طرف خونه راه افتادم و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_نترس چیزی نشده !!

جلوی در ورودی با تردید ایستادم که دستش از پشت سرم دستگیره در رو فشرد و کنار گوشم زمرمه کرد :

_برو داخل !!

با دست و پاهایی لرزون داخل شدم و نگاه گریزونم رو توی سالن چرخوندم ولی یکدفعه با دیدن پریا تو آغوش آرادی که با خنده داشت چیزی ازش میپرسید و پریا هم با ایما و اشاره سعی داشت جوابش رو بده خشک شدم و یکدفعه ایستادم

اینجا چه خبره ؟؟!

لبامو به زور تکونی دادم و سلام زیرلبی دادم که آراد با شنیدن صدام به سرعت سرش به سمتم چرخید و برای چندثانیه ناباور خیرم شد انگار اونم باورش نمیشد منم ، که با صدای آریا به خودمون اومدیم

_داروهای پریا رو که با خودت آوردی !؟

با یادآوری کیف کوچیکی که لحظه آخر نصرت بهم داده بود و تاکید وار گفته بود که داروهای پریا خانومن و حواسم باشه ، دستپاچه بالا گرفتمش و گفتم:

_بله الان بهشون میدم !!

به طرف آراد راه افتادم و دستامو برای بغل گرفتن پریا به سمتش دراز

کردم که آراد به خودش اومد و درحالیکه به سختی نگاه ازم میگرفت پریا روی زمین کنارم گذاشت

لبم رو زیر دندون فشردم و دست پریا رو گرفتم و روی مبل نشوندم و خودمم کنارش جای گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط بشم در ظاهر مشغول پریا بودم ولی تموم حواسم پیش اون دونفر بود ، آراد کنار آریا نشست و با تعجب پرسید :

_راستی چه عجب به من سر زدی ؟! نکنه راه گم کردی ؟!

سنگینی نگاهی رو حس کردم سرمو که بالا گرفتم چشم تو چشم با آریایی شدم که درحالیکه عجیب و با حالت خاصی نگاه ازم نمیبرید خطاب به آراد گفت :

_به زودی میفهمی !!

نگاه ازش دزدیدم و همونطوری که دستای لرزونم رو بهم چفت میکردم زیرلب نالیدم :

_اینجا چه خبره خدا ؟! خودت به خیر بگذرون وگرنه معلوم نیست این

وحشی چه بلایی سرم میاره

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part166#

" آراد "

از وقتی آریا پاشو توی خونه ام گذاشته همش زیرچشمی حواسم بهش که عجیب مشکوک میزد چون نمیدونستم دلیل این کارهاش چیه ؟!

اول اینکه سر صبح سرزده پاشده اومده خونه من و مورد دوم که بدتر شوک زده ام کرد این بود که دیدم نازلی هم باهاشه !!

اونم چی .....به عنوان پرستار بچه اش!!

تعجبم از این بود که این دختر چطور تونسته با وجود سخت گیری های آریا پرستار پریا شه ولی با یادآوری کارهایی که اون دختره تُخس و سر به هوا انجام میداد لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_هیچی از تو بعید نیست دختر !!

توی فکر غرق بودم که با صدای آریایی که من رو مخاطب قرار داده بود به خودم اومدم

_خوب .... کار و بار چطوره رفیق قدیمی !!

قدیمی رو آنچنان کشیده و کنایه وار تلفظ کرد که پوزخندی زدم و درحالیکه روی مبل لم میدادم گفتم:

_ای بد نیست !!

آهانی زیرلب گفت و رو کرد سمت نازلی که در حال پاک کردن دور دهن پریا بود و گفت :

_بچه رو بیار اینجا !!

نازلی نیم نگاهی سمت من انداخت و درحالیکه دست پریا رو محکم میگرفت به سمت ما اومد ولی یکدفعه پریا بی توجه به پدرش به سمت من قدم تند کرد و خودش رو توی آغوشم انداخت

با این کارش قهقه آریا بالا گرفت که من با محبت دستی روی موهای پریا کشیدم و درحالیکه توی بغلم میفشردمش بوسه ای روی گونه اش نشوندم از بچگیش رابطه بینمون خیلی خوب بود و من یه طورایی عاشق این بچه بودم ولی این یه سال اخیر بخاطر آریا و روابط کاری بدی که بینمون به وجود اومده بود از پریا دور مونده بودم

آریا همونطوری که چشماش به ما بود با خنده گفت :

_بازم که چشمت به این نَسناس افتاد ما رو به کل فراموش کردی بابا !!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم :

_چیه ؟! نکنه از اینکه دخترت من رو بیشتر از تو دوست داره هم حسودی میکنی ؟!

پاهاش روی هم انداخت و همونطوری که نگاه تیزبینش رو به پریایی که توی آغوشم کِز کرده بود میدوخت گفت :

_اتفاقا بخاطر همین مورد پیش تو اومدم !

سرمو بالا گرفتم و با تعجب لب زدم:

_ نفهمیدم یعنی چی ؟!

با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و گفت :

_یعنی اینکه فردا پس فردا برای یه قرار کاری مهم باید برم خارج از کشور و مطمعنم پریا بهونه میگیره و پیش خدمتکارا نمیمونه برای همین اینجا اومدم تا ازت بخوام چند روزی مراقبش باشی !!

با این حرفش دیدم چطور نازلی نفسش رو با خیال راحت بیرون فرستاد معلوم بود ترسیده با دست آزادم دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:

_اوکی مشکلی نیست اما .....

نیم نگاهی به نازلی انداختم و با بدجنسی چیزی خطاب به آریا گفتم که چشمای نازلی گرد شد و مات من موند

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part167#

_به شرطی که کسی رو بزاری که وقتی خونه نیستم یا کاری برام پیش اومد اون کنار پریا باشه میدونی که چی میگم ؟!

آریا سری تکون داد و جدی گفت :

_میدونم ....ولی پریا پرستار داره اونم همیشه کنارشه !

با این حرفش چشمای نازلی گشاد شد و دستپاچه گفت :

_ولی من که ....

آریا اخماشو توی هم کشید و عصبی گفت :

_تو چی ؟؟ مگه غیر اینکه تو پرستارشی و همیشه باید کنارش باشی ؟؟؟

نازلی لباشو روی هم فشرد و به اجبار لب زد :

_بله چشم

آریا چپ چپ نگاش کرد و با غیض گفت :

_چشم ؟؟!

نازلی نیم نگاهی از گوشه چشم به من انداخت و با دستایی که از بس مشت کرده بود و بند بند انگشتاش به سفیدی میزد زیرلب زمزمه کرد :

_چشم.....قربان !!

باورم نمیشد این دختر همونیه که کسی جرات نداشت روی حرفش حرفی بزنه ولی الان در برابر آریا اینقدر مطیع و سر به زیر شده و اینطوری داره فیلم بازی میکنه بی اختیار درحالیکه بهش خیره بودم توی فکر فرو رفتم که با حرف آریا به خودم اومدم

_خوب اینم حل شد دیگه چی ؟؟

شونه ای بالا انداختم

_دیگه هیچی !!

از جاش بلند شد و درحالیکه به طرف پریای توی آغوشم میومد گفت :

_بیا بریم دیگه دخترم !!

پریا سرش رو بالا گرفت و مردد نگاهش رو بین من و پدرش چرخوند معلوم بود دلش نیست بره دستی روی موهاش کشیدم و با خنده گفتم :

_برو عمو جان که از فردا قراره بیای پیش خودم

با این حرفم بوسه ای روی گونه ام زد از توی آغوشم پایین اومد دست پدرش رو گرفت آریا هم که طبق معمول بدون خدافظی یا چیزی بیرون رفت

بلند شدم که دنبال کارهام برم ولی نازلی که داشت به سمت در خروجی میرفت یکدفعه به سمتم چرخید و درحالیکه اطرافش رو زیر نظر داشت ببینه کسی هست یا نه ، بهم نزدیک شد و عصبی گفت :

_زود بگو چه نقشه ای توی سرته ؟؟

سرمو کج کردم و گیج سوالی پرسیدم :

_چی ؟؟!!

بهم نزدیک شد و از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

_من رو فرستادی دزدی خونه کسی که دوستته و اینقدر بهت نزدیکه ؟؟

هه .... دوست !!
با پوزخندی گوشه لبم خیره چشماش که رگه های سرخ توش موج میزد شدم و بدون اینکه چیزی از گذشته تلخی که بین خودم و آریا بود بهش بگم ، عصبی گفتم:

_تو بابت کاری که میکنی پول میگیری پس فکر نکنم چیزای دیگه بهت ربطی داشته باشه !!

عقب گرد کردم و خواستم ازش فاصله بگیرم که دستمو گرفت و مانع شد و درحالیکه سینه به سینه ام می ایستاد و توی فاصله کم نگاهش رو به چشمام میدوخت گفت :

_من رو بازی نده آراد !!

اولین بار بود که داشت صدام میزد بی اختیار خشکم زد و بهش نزدیک تر شدم که با حس پخش شدن نفساش توی صورتم آب دهنم رو صدادار قورت دادم و سرمو جلوتر بردم که یکدفعه با شنیدن صدای سرفه کسی

دستپاچه از همدیگه جدا شدیم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part168#

به عقب چرخیدم که با دیدن خدمتکاری که به تازگی استخدام کرده بودم و حالا با چشمای گشاد شده و عجیب نگاهش رو بین من و نازلی میچرخوند ناخودآگاه اخمام توی هم فرو رفت و عصبی بلند خطاب بهش

گفتم :

_بله ؟؟!!

به خودش اومد و درحالیکه دستپاچه سعی میکرد صاف بایسته با لُکنت گفت :

__خواستم بگم دوستتون پشت خطه قربان !!

دستمو بالا گرفتم و بی تحمل گفتم :

_اوکی ...میتونی بری !!

به طرف نازلی چرخیدم و خواستم چیزی بهش بگم ولی با دیدن خدمتکاری که هنوز همونجا ایستاده بود به طرفش چرخیدم و عصبی فریاد زدم :

_احیانا نمیخوای بری سرکارت ؟؟!!

با این حرفم صورتش سرخ شد و با عجله از جلوی چشمام ناپدید شد ، اینطوری که معلوم بود از اون آدمای فضوله و منم که از این قشر آدما

بیزار بودم پس تا دیر نشده باید فکری به حالش میکردم

به طرف نازلی برگشتم که عصبی با انگشت روی سینه ام کوبید و هشدار آمیز گفت :

_فکر نکن از جواب دادن به سوالای من در رفتی ..... منتظرم باش !!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه عقب گرد کرد و با قدمای بلند از خونه بیرون رفت و درو بهم کوبید دستی روی ته ریشم کشیدم

با فکر به اینکه از فردا به بعد این دختر چموش رو تقریبا توی چنگم داشتم لبخندی زدم و زمزمه وار گفتم :

_اوکی منتظرم باش چون داره کم کم بازی شروع میشه عروسک....ببینم بازم میتونی بهت نزدیک شم تحمل کنی که عکس العملی نشون ندی و احساساتت رو کنترل کنی

با یادآوری چشمای خمارش موقع رابطه بی اختیار قهقه ام بالا گرفت و زیرلب با خودم زمزمه کردم:

_حاضرم هرچی میخوای بهت بدم ولی باز توی اون حال ببینمت

با سرخوشی به طرف گوشی رفتم و بعد از صحبت مختصری که با دوستم داشتم و قرار شد همدیگه رو بعد از مدت ها ببینیم به طرف استخری که توی زیرمین بود

راه افتادم باید تا فردا که پیشم میومد صفایی به تن و بدنم میدادم و تحمل میکردم ، با یادآوریش باز حالم خراب شد و درحالیکه دستی توی موهام میکشیدم زمزمه وار نالیدم :

_معلوم هست داری با من چیکار میکنی که حتی با فکر کردن بهت هم داغ میشم دختر !!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part169#

" نازلی "

با حرص از خونه اش بیرون زدم و فارغ از دور و اطرافم با نفس نفس نگاهم رو به آسمون دوختم که با صدای خشن آریا به خودم اومدم

_کجا سیر میکنی ؟؟ بیا سوار شو دیگه

پووووف کلافه ای کشیدم و به طرف ماشین راه افتادم و برعکس دفعه قبل که رو به روش مینشستم ، کنارش پیش پنجره جای گرفتم و نگاهم رو به بیرون دوختم

راننده ماشین روشن کرد و به سرعت راه افتاد ولی من فکرم درگیر حرفای آراد بود یعنی چی رفیق قدیمی ؟!

اصلا این چه بازی بود که شروع کرده و من ناخواسته واردش شدم از فکرای درهم برهمی که توی سرم چرخ میخورد سردرد ناجوری گرفتم و دستمو به پیشونیم فشردم ولی یکدفعه با شنیدن صدای آریا دقیق کنار گوشم از جا پریدم

_رسیدیم خونه زود وسایل مورد نیاز پریا رو جمع میکنی که هر وقت خواستید بیاید پیش آراد من رو معطل نکنی

گیج در تایید حرفاش سری تکون دادم که عصبی لباشو بهم فشرد و گفت :

_نشنیدم بگی چشم !!

لعنتی زورگو .... با حرص چشمامو توی حدقه چرخوندم و با غیض گفتم :

_چشم آقا !!

از گوشه چشم نیم نگاهی بهم انداخت و پریا روی پاش جا به جا کرد که بی اهمیت دستمو زیر چونه ام زدم و نگاه گریزونم رو به بیرون دوختم

طولی نکشید ماشین توی حیاط متوقف شد بعد از پیاده شدن دست پریا رو گرفتم و به طرف خونه راه افتادم و همراه پریا به اتاقش رفتم

بعد از تعویض لباساش داشتم موهاش رو شونه میکردم که تقه ای به در اتاق خورد و نصرت وارد شد سوالی نگاش کردم که گفت :

_آقا گفتن بهتون یادآوری کنم وسایل پریا خانوم رو جمع کنید

باشه ای خطاب بهش گفتم و منتظر بودم که بیرون بره ولی با دیدنش که هنوز همونجا ایستاده بود کِشی روی موهای پریا زدم و بعد از اتمام کارم دست به سینه مقابل نصرت ایستادم و شاکی گفتم :

_بله .... چیزی شده ؟؟!؟!

با پوزخندی سر تا پام رو از نظر گذروند و با حرفی که زد مات موندم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part170#

_آقا گفتن بعدش برید اتاق مخصوص کارتون داره !!

یعنی چی مخصوص؟؟ از گیجی و مات موندن بیرون اومدم و گیج سوالی پرسیدم :

_این اتاق کجا هست ؟! اتاق کارش که فکر نکنم باشه ؟!

دست به سینه و با پوزخندی گوشه لبش گفت :

__یعنی میخوای بگی که نمیدونی ؟!

واه اینم دیوانست ها یعنی چی نمیدونی ؟!
عصبی از سوال جواب های بیخودش پووووف کلافه ای کشیدم و گفتم:

_خودم پیداش میکنم حالام بیرون !!

با حرص زد زیرخنده و بریده بریده بین خنده هاش گفت:

_هه ... جالبه آقا تو رو خواسته اتاق مخصوص بعد خانوم اظهار بی اطلاعی میکنن !!

حس میکردم منظور خوبی پشت این حرفاش نیست با دستای مشت شده چند قدم بهش نزدیک شدم و درحالیکه نگاه خیرم رو از روش برنمیداشتم دهن باز کردم که باز بهش بپرم و حالش رو بگیرم ولی دستش رو به نشونه سکوت جلوم گرفت و جدی گفت :

_ته راهرو اتاق آخری !!

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و خشن لب زدم:

_حله .... حالام شَرت کم !!

با حالت بدی نگاهش رو سرتاپام چرخوند و کنایه وار گفت :

_توام حواست باشه خوب بهش حال بدی تا تاریخ انقضای استفاده ازت مثل بقیه دو روز نباشه

با شنیدن این حرف از دهنش گوشام سوت کشیدن و بی اراده خشک شدم و انگار پاهام به زمین چسبیده باشن قدرت هیچ عکس العملی نداشتم که با صدای محکم بسته شدن در اتاق و بیرون رفتنش تکونی خوردم و به خودم اومدم و ناباور زیرلب زمزمه کردم:

_یعنی چی که گفت حال بدم ؟!

هنوز توی اون حال گیج و منگی بودم که با حس کشیده شدن لباسم بی اختیار نگاهم به پریایی افتاد که با اون چشمای ناز و خواستنیش خیرم بود و با ایما و اشاره قصد داشت چیزی رو نشونم بده

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و لب زدم :

_جانم عزیزم ؟!

با دو به طرف کمد رفت و درحالیکه درش رو باز میکرد با انگشت به طبقه

بالاش اشاره کرد ، به طرفش رفتم که با دیدن جعبه عروسکی خوشکلی که اونجا بود لبخند تلخی گوشه لبم نشست

برش داشتم و به دستش دادم که با ناز خندید و باهاشون سرگرم شد ، بوسه ای روی موهاش زدم و خطاب بهش گفتم :

_کاری دارم زود انجامش میدم....میام باشه ؟!

سری به نشونه تایید تکون داد که با عجله از اتاقش بیرون زدم و به طرف ته سالن راه افتادم که با دیدن اون اتاقی که اسم مخصوص بودن رو یدک میکشید بی اختیار لرزی به تنم نشست

پایین لباسم رو توی چنگم فشردم یعنی داخل این اتاق چی بود ؟! هنوز دودل سرجام ایستاده بودم و مردد خواستم عقب گرد کنم و از اونجا دور شم ولی با یادآوری اینکه اگه از دستوراتش سرپیچی کنم برام بد میشه و ممکنه اخراجم کنه

دستم بالا رفت و تقه ای به در زدم که صدای عصبی و خشنش بلند شد

_بیا تو !!

بعد از نفس عمیقی که کشیدم...بعد از مکث چندثانیه ای در رو باز کردم که با دیدن اتاق و وضعیتی که آریا داشت بی اختیار یک قدم به عقب برداشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part171#

با بالاتنه برهنه در حالیکه تنها یک شلوارک کوتاه تنش بود به طرفم اومد و در کمال راحتی رو به روم ایستاد و با دیدن من که گیج رو به روش ایستاده بودم پوزخندی گوشه لبش نشست با اشاره ای به داخل اتاق گفت :

_بیا داخل !!

عقب گرد کرد و داخل شد ولی من نمیدونم چه بلایی سرم اومده بود که از ترس دستام یخ زده بودن و اصلا حس خوبی به این مرد نداشتم ولی دوست نداشتم بفهمه ترسیدم یا تونسته تاثیری روم بزاره

پس به خودم مسلط شدم و دستای لرزونم رو داخل روپوش تنم فرو بردم و با قدمای بلند داخل شدم بدون اینکه در رو ببندم به طرفش چرخیدم و جدی گفتم :

_با من امری داشتید قربان ؟!

روی مبل نشست و درحالیکه راحت پاهاشو روی میز جلوش میزاشت جدی گفت :

_آره .... اول در رو ببند بعدم نزدیکتر بیا !!!

بدون توجه به حرفش به سختی نگاهم رو توی اتاق سرتا سر سیاه و دلگیرش چرخوندم که با دیدن تخت گوشه اتاق که چند نمونه وسیله و میله های مختلف ازش آویزون بود ترس بدی توی دلم نشست و بی اختیار آب دهنم توی گلوم پرید و به شدت به سرفه افتادم با دیدن حالم دیدم چطور پوزخند گوشه لبش پررنگ تر شد و یکدفعه انگار جنون بهش دست داده باشه عصبی فریاد زد :

_نشنیدی ؟؟؟ گفتم در رو ببند ؟؟ زود باش

دستمو روی سینه ام گذاشتم و به سختی جلوی سرفه هام رو گرفتم که با دیدن چشمای به خون نشسته و عصبیش به اجبار به عقب چرخیدم و با حرص کاری رو که میخواست انجام دادم بعد از بستنش ، خواستم به طرفش بچرخم که بلند گفت :

_قفلش هم بکن !!

یعنی چی این حرفش ؟؟ یعنی چی میخواد در رو قفل کنم ؟؟ عصبی به سمتش چرخیدم و گفتم :

_دلیلی برای این کار نمیبینم !!

توقع داشتم کوتاه بیاد ولی برعکس انتظارم یکدفعه بلند شد و درحالیکه به سمتم قدم برمیداشت عصبی غرید :

_انگار یادت رفته اونی که اینجا دستور میده منم نه تو !!

لب پایینم رو با حرص زیر دندون کشیدم که کلیدو توی قفل چرخوند به طرفم میچرخید و خواست چیزی بگه ولی یکدفعه نمیدونم چی توی صورتم دید که خشکش زد و مات و مبهوت لبام شد

با دیدن حالش لبم رو از حصار دندونام آزاد کردم و یک قدم به عقب برداشتم این مرد زیادی مرموز بود !!

ولی هنوز زیاد ازش فاصله نگرفته بودم که بازوم رو محکم گرفت و توی دستش فشرد ، با ترس تکونی به خودم دادم و عصبی فریاد زدم :

_ولم کن معلوم هست داری چیکار میکنی ؟!

با یه حرکت به دیوار اتاق چسبوندم و همونطوری که خودش رو بهم میفشرد با صدای خشنی کنار گوشم غرید :

_مگه معلوم نیست ؟؟ میخوام جایگاهت رو بهت یادآوری کنم که کمتر بُلبُل زبونی کنی !!

مجبور بودم در مقابلش سکوت کنم چون نمیخواستم این کار رو از دست بدم ، انگشت اشاره اش روی لبم تکون داد و زمزمه وار ادامه داد :

_چیه ساکت شدی ....راستی میدونی برای چی خواستم بیای اینجا ؟!!

چشمام رو از حرص و از نزدیکی بیش از حدش به خودم روی هم فشردم و خشن گفتم :

_نه ....در ضمن میشه برید عقب و ازم فاصله بگیرید ؟؟

سرش رو نزدیک تر آورد و انگار از حرص خوردن من لذت میبره نفسش رو توی صورتم فوت کرد و با لحن خماری گفت :

_چون حس میکنم بازی باهات لذت بخشه.... نظر تو چیه؟!؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part172#

کلمه بازی رو زیرلب زمزمه کردم و گیج سوالی پرسیدم :

_بازی ؟!

تو گلو خندید و درحالیکه دستش رو نوازش وار روی صورتم میکشید گفت :

_اهووووم .... بازی اونم از نوع لذت بخشش خوب نگفتی نظرت چیه ؟!

نگاهمو توی صورت خونسرد و اون لبخند مرموز گوشه لبش چرخوندم بی اختیار ترس بدی توی دلم نشست و جدی لب زدم :

_نووووچ نمیخوام ..... میدونی چرا ؟؟!!

دستمو روی سینه ستبر و برهنه اش گذاشتم و درحالیکه محکم به عقب هُلش میدادم با حرص ادامه دادم :

_چون خوشم از بازی کردن نمیاد !!!

نمیدونم چرا حس میکردم از عطر خاصی استفاده کرده که اینطوری داشت اختیارم رو ازم میگرفت و دوست داشتم دستامو دور گردنش حلقه کنم و بهش بچسبم و عطر تنش رو عمیق نفس بکشم از فکرایی که توی سرم وول میخورد از خودم ترسیدم

نمیدونم چطور این مرد داشت اختیارم رو کامل ازم میگرفت و برای اینکه بی اختیار خطایی ازم سر نزنه دستامو مشت کردم و میخواستم هرچی زودتر از این مرد خطرناک فاصله بگیرم

ولی لعنتی باز بهم چسبید و درحالیکه سرش رو توی گودی گردنم فرو میکرد کنار گوشم زمزمه وار نالید :

_حالا یه بار امتحانش کن مطمعنم خوشت میاد دختر !!

کلافه چشمامو توی حدقه چرخوندم که یکدفعه انگار وحشی شده باشه گاز محکمی از گردنم گرفت که آخ بلندی از بین لبهام خارج شد

عصبی دستمو توی موهاش چنگ زدم که سرش رو بالا گرفت و درحالیکه جنون وار نگاهش رو توی چشمام میچرخوند گفت :

_البته اگه دختر باشی !!!

برای ثانیه ای مات موندم ... این چی گفت الان ؟؟ یعنی چی این حرفش ؟؟
یعنی چی اگه دختر باشی ؟؟ اصلا دختر بودن یا نبودن من به اون چه مربوط ؟؟

دیگه داشت پاشو از گلیمش درازتر میکرد و پاشو روی خط قرمزای من میزاشت .... مردک هیز !!

اخمامو توی هم کشیدم و درحالیکه ازش فاصله میگرفتم عصبی غریدم :

_هووووی بفهم داری چی بلغور میکنی ؟؟!

با این حرفم چشماش به خون نشست و با خشم نگام کرد که دستمو جلوی صورتش هشدار آمیز تکون دادم و عصبی ادامه دادم :

_رییسم هستی که باش ولی حق نداری بهم توهین کنی

عصبی دور خودم چرخیدم و با لُکنت اضافه کردم :

_ یا ....یا بخوای این همه به من نزدیک بشی و توی مسایل خصوصی من دخالت کنی فهمیدی ؟؟

از شدت خشم تموم بدنم میلرزید به طرف در اتاق رفتم و هرچی دستگیره رو تکون دادم باز نمیشد با یادآوری اینکه موقع داخل شدن در رو قفل کرده بود

به طرفش چرخیدم و خواستم با داد و فریاد کلیدو ازش بگیرم ولی با دیدن آریا و چیزی که توی دستش بود یخ زدم و بی روح برای اینکه

نیفتم دستمو به دیوار تکیه دادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part173#

یه چیز عجیب و غریب شبیه چشم بند و شلاق دستش بود و با چشمای سرد و بی روج به سمتم میومد ، دقیق نمیدونستم میخواد چیکار کنه ولی حس خوبی به این مرد و رفتاراش نداشتم پس باید تا دیر نشده به خودم

میومدم با این فکر دست لرزونم رو از دیوار برداشتم و جدی گفتم:

_کلید !!

حالا دقیق رو به روم ایستاده بود ، با لبخند چندشی گوشه لبش سرتا پام رو از نظر گذروند و گفت:

_یعنی واقعا فکر میکنی تا کاری که میخوام برام انجام ندادی میزارم از این در بیرون بری ؟؟

با فهمیدن حس نیت بدش اخمامو توی هم کشیدم و عصبی کنایه وار گفتم:

_من رو با دور و بریات اشتباه گرفتی داداش !!

کلمه داداش رو چندبار زیرلب زمزمه کرد و با تمسخر گفت :

_ولی این رو بدون من هیچ وقت توی انتخابام اشتباه نمیکنم

حرف حرف خودش بود انگار حرف زدن باهاش بیفایده بود پس باید خودم وارد عمل میشدم پس بدون اینکه دیگه چیزی بهش بگم به عقب

چرخیدم و با حرص شروع کردم با دستگیره اتاق وَر رفتن بلکه باز شه

توی حال و هوای خودم بودم یکدفعه چیزی روی چشمام قرار گرفت و جلوی دیدم رو گرفت با وحشت دستمو روش کشیدم و تقلا کردم از روی چشمام کنار بزنمش که آریا محکم به جلو هُلم داد

با این حرکتش محکم به در خوردم از درد آخ بلندی از بین لبهام خارج شد که بدون معطلی از پشت محکم بهم چسبید و با صدای خشنی کنار گوشم زمزمه کرد :

_بهتره آروم باشی تا کارم باهات تموم شه

سرم رو کج کردم و عصبی فریاد زدم :

_ولم کن لعنتی !!

با این حرفم فشار محکمی با بالا تنش به بدنم آورد که حس کردم لِه شدم و استخوان هام در حال شکستنن برای اینکه صدام بالا نیاد لبامو بهم فشردم و سعی کردم صدام رو خفه کنم

لعنتی هیکلش دو برابر من بود و بین در و بدنش گیر افتاده بودم و راه

فراری نداشتم با خشم تکونی به دستام دادم و سعی کردم بهش ضربه بزنم ولی بی فایده بود و هیچ تاثیری روی هیکل گنده و سینه ستبر اون نداشت با این کار فقط دستای خودم از جون افتادن همین و بس !!

حس کردم چطور داره چشم بند رو از پشت سرم محکم میکنه از اینکه کاری از دستم برنمیاد با حرص زیاد نفس نفس میزدم که درست عین عروسک به طرف خودش برم گردوند

نمیدونم حالم چطور بود که با تمسخر خندید و درحالیکه سرش رو کنار گوشم میاور زمزمه وار لب زد :

_آخی....انگار دیگه از جفتک انداختن خسته شدی !!

با پخش شدن نفساش روی صورتم با چندش سرمو کج کردم که با انگشت روی صورتم نوازش وار کشید و گفت :

_زیاد به خودت سخت نگیر چون توام بالاخره درست عین دخترای دیگه وارد کلکسیون من میشی !!

با شنیدن این حرف از دهنش خشکم زد ونفسم قطع شد باورم نمیشد گیر همچین حیوونی افتادم که حتی به پرستار بچه اش هم رحم نمیکنه

عصبی از غفلتش سواستفاده کردم و آنچنان با پام وسط پاهاش کوبیدم که صدای دادش توی اتاق پیچید و ازم فاصله گرفت با عجله چشم بند رو از روی صورتم برداشتم و روی زمین پرتش کردم آریا درحالیکه دستش رو بین پاهاش فشار میداد و از درد به خودش میچید بلند فریاد زد :

_میخواستم امشب رو زیاد بهت سخت نگیرم ولی حالا میبینم که نه حقته که عین سگ زیرم جون بدی

به سمتم یورش آورد که از ترس جیغ خفه ای کشیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part174#

با ترس فرار کردم که دنبالم اومد و از پشت پیراهنم رو گرفت جیغ خفه ای کشیدم و که اگه خودم رو کنترل نکرده بودم با مُخ نقش زمین میشدم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و با صدای ترسناکی کنار گوشم زمزمه کرد :

_حالا اینقدر جرات کردی که من رو بزنی ؟!

همونطور که با حرص تقلا میکردم با نفرت فریاد زدم :

_حقت بود !! تا تو باشی به پرستار بچه ات هم چشم نداشته باشی و بخوای بهش دست درازی ک ....

بقیه حرفم با فرو رفتن دندوناش درست جایی بین گردن و شونه ام از یادم رفت و ناباور دهنم از شدت درد نیمه باز موند ، با دستاش فشار بیشتری به پهلوهام آورد و درحالیکه سرش رو فاصله میداد با حرص غرید

:

_حالا کارم به جایی رسیده که تو حد و حدودم رو مشخص میکنی ؟!

کِشون کِشون همونطوری که توی آغوشش قفلم کرده بود و به طرف تخت گوشه اتاقش میبردم ادامه داد :

_حالا نشونت میدم بر خلاف خواسته های من عمل کردن و گستاخی کردن یعنی چی ؟!

با این حرفش و دیدن اون تخت وحشت زده شروع کردم به دست و پا زدن و هرچی بیشتر تلاش میکردم ولم کنه بدتر بین دستاش قفل میشدم طوری که نمیتونستم کوچکترین تکونی بخورم

بخاطر ریزه پیزه بودنم دقیق عین یه عروسک خیمه شب بازی توی دستاش قفل شده بودم ، نمیدونم بخاطر هیکل گنده و قد بلندش بود یا چیز دیگه ای که نمیتونستم از دستش خلاص بشم

انگار اهل ورزش های رزمی بود چون تا حالا اتفاق نیفتاده بود که کسی اینطوری خارم کنه و بهم رو دَست بزنه با یه حرکت روی تخت پرتم کرد

تا به خودم بجنبم یکی از پاهام رو گرفت و اهرم پایین تخت که انتهاش به وسیله کِش مانند و انعطاف پذیری وصل بود رو محکم به طرفم کشید و دور مُچ پاهام بست و حالا کاملا اون وسیله قلاده مانند دور پام قفل شده بود

خدایا ..... این حیوون داشت چه بلایی سرم میاورد ؟!

قبل از اینکه دستش به اون یکی پام برسه جمعش کردم و وحشت زده فریاد زدم :

_داری چیکار میکنی روانی ؟!

_خفه شووو !!

یکدفعه با پشت دست آنچنان محکم به دهنم کوبید که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید و آخ بلندی از بین لبهام خارج شد

از درد خم شدم که از فرصت استفاده کرد و پای دیگمم توی اون وسیله که حتی اسمشم نمیدونستم بست

حالا توی دستاش اسیر بودم ، و اون با چشمای حریصش داشت برندازم

میکرد از فکرای که توی سرم چرخ میخورد نفسم به شماره افتاد و برای اولین بار توی زندگیم احساس درموندگی و بدبختی میکردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part175#

هووی نازلی الان وقت کم آوردن نیست !! اگه اینطوری خودت رو ببازی بدبخت میشی میفهمی؟؟ همه دارایی و چیزی که تا امروز با چنگ و دندون ازش محافظت میکردی این مرد راحت ازت میگیره بعدش مثل یه تیکه آشغال راحت پرتت میکنه یه گوشه !!

سعی کردم ترس وجودم رو پس بزنم ، با دیدنش که با لبخند چندش گوشه لبش خیره پاهای برهنه ام بود نگاه لرزونم به سمت پایین کشیده شد که با دیدن لباس زیرم که بخاطر تقلاها و کشیدن پاهام توسط آریا دامن کوتاهم بالا رفته بود و الان در معرض دید قرار گرفته بود

آب دهنم توی گلوم پرید و به شدت شروع کردم به سرفه کردن با وجود اینکه نشستن سخت بود به هر زوری بود نشستم و با دستای لرزونم دامن لباسم رو پایین دادم که نگاهش بالا اومد و با پوزخند گفت :

_سعی داری چی رو از من پنهون کنی ها ؟!

بدون توجه به حرفش دندونام با حرص روی هم سابیدم و خشن فریاد زدم :

_بیا این لعنتی ها رو از دست و پاهای من باز کن تا با جیغ و داد تموم

خونه روی سرت آوار نکردم

انگار به بازی مهیجی نگاه میکنه به حرص خوردن من خندید و درحالیکه به سمت کمد توی اتاق میرفت بلند گفت :

_شروع کن !!

سرم رو کج کردم و ناباور لب زدم :

_چی ؟؟

در کمد رو باز کرد و با تمسخر گفت :

_گفتم یالله شروع کن به جیغ و داد کردن البته اگه صدات به جایی برسه !!

با تقلا به سمت پاهام خم شدم درحالیکه سعی میکردم قفلش رو باز کنم با حرص جیغ زدم:

_آهاااای کمک .... یکی به دادم برسه

نمیدونم چقدر با سری پایین افتاده سعی میکردم قفل پاهام رو باز کنم و توی خودم غرق بودم و درهمون حال جیغ و داد میکردم که با شنیدن صداش دقیق کنار گوشم با ترس توی جام پریدم وحشت زده نگاهش کردم

_زیاد جیغ جیغ نزن این اتاق عایق صداست

کثافتی زیرلب زمزمه کردم و با حرص غریدم :

_بزار من برم چی از جونم میخوای ؟؟

خَم شد و درحالیکه نگاهش توی صورتم میچرخوند با چشمای که شهوت توشون موج میزد گفت :

_دقیق خودت رو میخوام !!

تا به خودم بجنبم با یه حرکت دستامو گرفت و بدون توجه به داد و فریادهام روی تخت خوابوندم و دستام رو به چیزی بالای تخت بست از ترس به نفس به نفس افتاده بودم

با دیدن دستش که به سمت تنها چیز تنش که همون شلوارک پاش بود

میرفت ، بغضم بالاخره شکست و هق هقم توی اتاق سرد و سیاهش پیچید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Par176#

بدون اهمیت به گریه هام کار خودش رو میکرد وقتی که کاملا برهنه شد به طرفم اومد که با چندش سرم رو کج کردم و چشمامو روی هم فشردم با دیدن این حرکتم بلند خندید و گفت :

_چشماتو از چی میدزدی هاا ؟ از بدنی که تا چند دقیقه دیگه روته ؟!

میون گریه فریاد زدم :

_مگه تو خواب ببینی که بتونی بهم دست بزنی !!

انگار جُوک سال رو براش گفته باشم بلند خندید و میون خندهاش بریده بریده گفت :

_ت....تو خواب چرا ؟؟! الان دارم میبینم اونم تو بیداری

بدون اینکه چشمامو باز کنم سعی کردم خودم رو عقب بکشم که کنارم نشست و دستش روی پای برهنه ام گذاشت و درحالیکه نوازش وار تا بالا میکشیدش آروم گفت :

_اینا رو بیخیال.....بگو دوست داری از کجا شروع کنیم پرنسس ؟!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و لرزون لب زدم :

_به چی قسمت بدم که بیخیال من بشی ها ؟؟!

دستش نزدیک دامنم متوقف شد و جدی گفت :

_الکی خودت رو با این چیزای بیخود خسته نکن چون روی من تاثیری نداره و به هیچ وجه بیخیالت نمیشم

از اینکه دستش روی پام بود چندشم میشد و دوست داشتم دستام باز بودن تا ازش فاصله بگیرم یا حداقل این دستش رو کنار میزدم با تکون دادن دستام سعی کردم بازشون کنم که بی فایده بود و فقط بر اثر تقلاهام مُچ دستام به سوزش افتاده بود

بیصدا قطرهای اشک از چشمام پایین میومدن و لا به لای موهای پرپشت و بلندم گم میشدن ولی هنوزم همونطوری مصمم حاضر نبودم چشمام رو باز کنم

مبادا چشمم به قیافه و بدن برهنه اون لعنتی بخوره ، باور داشتم راهی برای نجاتم هست و این نمیتونه آخر من باشه آخر من اینقدر تلخ و بد نیست حداقل نه تا زمانی که انتقامم رو نگرفتم

وقتی دید ساکتم و چیزی نمیگم دستاش باز شروع کردن به حرکت کردن و آروم دامن کوتاهم رو بالا زد

ولی نمیدونم چی شد که یکدفعه دستاش به لرزه افتادن و نفسش سنگین شد این رو از دستاش که روی بدنم بود و صدای بلند نفساش راحت میتونستم حدس بزنم

تو خودم جمع شدم که صدای ناباورش بلند شد که عصبی گفت :

_باورم نمیشه برای اولین بار توی زندگیم برای لمس یه دختر اینطوری دست و پام داره میلرزه اووه من چم شده !!

با شنیدن این حرفاش لرز بدی توی تنم نشست ، معلوم بود توی حال و هوای خودش نیست و مشکل جن...سی داره

یکدفعه انگار دیوونه شده باشه بلند شد دستش به سمت دامن تنم رفت و با یه حرکت از تنم بیرون کشیدش جیغ خفه ای کشیدم و بی اختیار چشمام باز شد ، بی اهمیت به من به سمت گوشه اتاق رفت و با یه وسیله عجیب و غریب توی دستش برگشت و جنون وار زیرلب زمزمه کرد :

_با این شروع میکنم ببینم میتونی طاقت بیاری یا نه !!

ناباور نه ای زیرلب زمزمه کردم که پاهام رو باز کرد و دستش به سمت لباس زیرم رفت ، کار خودم رو تموم شده میدیدم که یکدفعه تقه ای به در خورد و سکوت اتاق رو شکست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part177#

بی اهمیت باز خواست به کارش ادامه بده که این بار چند تقه پشت سرهم به در خورد ، آریا کلافه اهههههههه ای زیرلب زمزمه کرد و درحالیکه لباسی تنش میکرد با اخمای درهم به سمت در راه افتاد

با یک حرکت در رو باز کرد درحالیکه توی قاب در می ایستاد خشن گفت :

_امیدوارم خیلی کارت مهم بوده باشه که تا در این اتاق اومدی وگرنه میدونی که چه بلایی سرت میارم هووووم ؟!

صدای عزیز به گوش رسید که با لُکنت لب زد :

_ببخشید قربان....ولی آقای هانسون تماس گرفتن و گفتن نتونستن شما رو پیدا کنن الانم اصرار دارن با شما صحبت کنن

_چی ؟؟؟ گفتی کی زنگ زده ؟!

_آقای هان....

توی حرفش پرید و دستپاچه گفت :

_اوکی .....بریم !!

آریا بیرون رفت و در رو بست صدای قدماشون که دور میشدن توی راهرو پیچید ، نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم و اسم خدا رو زیرلب زمزمه کردم

این بار واقعا شانش آورده بودم به زور یه کم سرم رو بالا آوردم و نیم نگاهی به وضعیت خودم انداختم

با دیدن حالتم و پاهای برهنه و از همه بدتر لباس زیر قرمز رنگم چشمامو با درد بستم و لعنتی زیرلب خطاب به خودم فرستادم ، خدایا داشت چه بلایی سرم میومد که بخاطر انتقام کارم به همچین جاهایی کشیده شدع

جایی که بخاطر این حس نفرت وجودم هر لحظه ممکنه به تن و بدنم تعرض بشه و من مجبورم دَم نزنم و خفه خون بگیرم !!

یعنی واقعا این انتقام ارزشش رو داشت ؟!
ولی با یادآوری اون زن که فقط اسم مادر رو یدک میکشید عصبی سرم

روی تخت کوبیدم و لبامو بهم فشردم تا داغ روی دلش نمیزاشتم مطمعنم آتیش این دلم خاموش نمیشد

نمیدونم چقدر گذشته بود که توی همون حالت بودم و از آومدن اون مردک هیز لعنتی ناامید شده بودم که در اتاق با تیکی باز شد و آریا درحالیکه کت و شلوار شیک و رسمی تنش بود داخل شد

با دیدنش باز ترس توی دلم افتاد که پوزخندی زد و درحالیکه بالای سرم می ایستاد نگاهش رو سرتاپام چرخوند و روی پاهای برهنه ام مکث کرد

با حس نگاه خیره اش توی خودم جمع شدم که به سختی نگاهش رو از اون قسمت بدنم گرفت به چشمام دوخت و گفت :

_از اینکه امشب از دستم دَر رفتی زیاد خوشحال نباش

روی صورتم خم شد و با تمسخر ادامه داد :

_چون به محض برگشتنم اولین کاری که میکنم اینه که کار تو رو یکسره کنم

چی ؟! یعنی واقعا میخواد بره ؟! زبونی روی لبهام کشیدم و با صدای که از

زور جیغ و دادهام گرفته بود نالیدم :

_یعنی میخوای دست و پام رو باز کنی ؟؟

انگار مشکل روانی داشته باشه یکدفعه چونه ام رو توی دستاش گرفت و درحالیکه تکونی بهش میداد عصبی از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

__گفتم خوشحال نباش.... مجبورم بازت کنم چون سفرم افتاده جلو و بالاجبار الان باید راه بیفتم

آب دهنم رو سختی قورت دادم و از این حرفش امیدی توی دلم شکل گرفت فقط کافی بود دست و پاهام رو باز کنه

بعد از اینکه از حصار اون قفل و زنجیرا آزادم کرد بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه از اتاق خارج شد و در رو بهم کوبید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part178#

با تنی خسته روی تخت نشستم که صورتم از درد توی هم فرو رفت ،
لعنتی تموم بدنم از فشار قُل و زنجیرا درد گرفته بود از روی تخت نحسش پایین اومدم ولی تا خواستم قدم از قدم بردارم درد بدی توی بدنم پیچید

آخی از بین لبهام بیرون اومد نگاهم که به پایین پام کشیده شد با دیدن پاهای متورم و قرمزم که بخاطر فشار قفل ها این بلا سرشون اومده بود

اخمام توی هم رفت و لعنتی زیرلب خطاب به آریا گفتم

به هر زور و اجباری که بود خودمو به در رسوندم ولی تا خواستم بیرون برم یاد وضعیتی که داشتم افتادم ، چطور میخواستم با این لباس پاره و بدتر از همه لباس زیر قرمز رنگم که توی تنم خود نمایی میکرد توی این خونه قدم بزنم ؟؟

چنگی به موهای پریشونم زدم درو باز کردم نیم نگاهی به بیرون انداختم نه....نمیشد میترسیدم کسی من رو با این وضع بدم ببینه !!

کلافه نگاهم رو دورتا دور اتاق چرخوندم که با دیدن ملافه روی تخت نفسی گرفتم و به اجبار به طرفش راه افتادم و بعد از پیچیدنش دور خودم از اتاق بیرون رفتم

خداروشکر کسی توی راهرو نبود با نفس های بریده با عجله داخل اتاقم شدم و بعد از بستنش قفلش کردم و بهش تکیه زدم

با رسیدنم به جای امن انگار تازه فهمیده بودم ممکن بود اون آریای کثافت چه بلایی سرم بیاره بغضم شکست و هق هقم توی اتاق پیچید با درموندگی هر طوری شده خودم رو به حمام رسوندم

درحالیکه با همون لباسای باقی مونده تنم داخل وان مینشستم شیر آب داغ رو باز کردم و گذاشتم کم کم آب بالا بگیره و تموم بدنم رو در بر بگیره

شاید اینطوری جای دستای اون کثافت از روی بدنم پاک میشد حس میکردم که چطور ذره ذره آب بالا میاد و گرمای بیش از حدش داره بدنم رو میسوزونه ولی بی اهمیت به رو به رو خیره شدم

یه طورایی انگار میخواستم خودم رو تنبیه کنم بدنم از شدت گرما دون دون شده بود ولی هنوزم توی وان نشسته بودم و قصد باز کردن یه ذره آب سرد رو هم نداشتم

با حس رسیدن آب به حد نصاب چشمامو بستم و درحالیکه سرم رو به لبه وان تکیه میدادم تنها کاری که کردم این بود که دستم به سمت شیر آب رفت و بستمش

سعی کردم ذهنم رو آروم کنم و آرامشم رو به دست بیارم و مدام زیر لب با خودم زمزمه میکردم :

_نازی الان وقت کم آوردن نیست ، نباید به این راحتی این بازی رو ببازی و همه چیزت رو به طرف مقابل واگذار کنی !!

نمیدونم چقدر توی این حال بودم که دیگه آب سرد شده بود و منم تقریبا خوابم گرفته بود ولی خوبیش این بود که حالم خیلی بهتر از قبل شده بود

بدون اینکه نیم نگاهی به خودم بندازم از آب بیرون اومدم و لباسای خیس تنم رو با چندش گوشه ای انداختم

هنوز هم که هنوزه حس میکردم رد انگشتاش روی تنم باقی مونده و باز داشت حالم رو بهم میزد ، سرم رو تکونی دادم تا این فکرای آزار دهنده رو دور بریزم

عصبی به طرف تخت راه افتادم و بی جون دراز کشیدم و با حس امنیت از اینکه در قفله و اون لعنتی هم خونه نیست با همون وضعیت برهنه ای که بودم ملافه روی تخت روی خودم کشیدم و کم کم بیهوش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part179#

نمیدونم چقدر خواب بودم که با سرو صدایی که از اطرافم به گوشم رسید بیدار شدم و از لای پلکای نیمه بازم نگاهمو به اطراف چرخوندم دستم به سمت بالشتم رفت که زیر سرم تنظیمش کنم و باز بخوابم که با شنیدن صدای عصبی نصرت وحشت زده روی تخت نشستم

_درو باز کن دیگه !!!

انگار تازه هشیار شده باشم درمونده نگاهی به وضعیت خودم انداختم درحالیکه با سرفه ای گلوم رو صاف میکردم به سختی با صدایی که به شدت گرفته بود نالیدم :

_الان حاضر میشم میام !!

تقه محکمی به در کوبید و عصبی فریاد زد :

_زود باش

و شنیدم که زیر لب غُرغُرکنان اضافه کرد

_انگار پرنسسه که تا لنگ ظهر خوابیده و الانم باید منتظر باشم سه ساعت تا خانوم آماده بشن

بی اهمیت به حرفاش چشمامو مالیدم و به سختی از روی تخت بلند شدم و بعد از پوشیدن لباس فرم جدیدی که از توی کمد بیرون اورده بودم کلافه رو به روی آیینه ایستادم

با دیدن خودم وحشت زده یک قدم به عقب برداشتم ، بیشتر بدنم توی درگیری با آریا خون مرده و کبود شده بود به اجبار ساپورتی پوشیدم تا مبادا کبودی روی پاهام معلوم باشه

از طرف دیگه موهام شونه کردم و دور خودم پخششون کردم که بخاطر بلندیشون تقریبا تموم گردنم رو پوشوندن و اینطوری قسمتی که جای

دندونای اون لعنتی روی گردنم بود پوشونده شد

تا حدودی موفق شدم ظاهرم رو مرتب کنم به جز چشمام که سرد و بی روح شده بودن از اتاق بیرون زدم که با دیدن نصرت دقیق پایین پله ها اخمامو توی هم کشید و زیرلب با خودم زمزمه وار نالیدم :

_اووه خدایا.....حوصله این یکی رو دیگه ندارم !!

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و همونطوری که بهش فشار میاورد عصبی غرید :

_ساعت خواب !!!

کلافه چشمامو تو حدقه چرخوندم و بی حوصله لب زدم :

_حالم خوب نبود .... حالا هم بهتر دستت رو بکشی

پوزخندی بهم زد و عصبی گفت :

_اگه نکشم چی میشه مثلا ؟؟

این چند وقته خیلی فشار روم بود مخصوصا با کار دیشب آریا که ظرفیتم رو پُر کرده بودش یکدفعه انگار منفجر شده باشم به سمتش چرخیدم و دستش رو آنچنان پیچوندم که اخ بلندی گفت

ولی بی اهمیت فشار بیشتری بهش آوردم و درحالیکه پشتش قرار میگرفتم از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_اون وقت اگه دستت رو شکستم مقصر خودتی !!

باز خواست چیزی بگه که فشار بیشتری به دستش دادم و بلند تر فریاد زدم :

_بار آخره دارم بهت هشدار میدم کم به پروپای من بپیچ وگرنه بد میبینی متوجه ای ؟؟!

به اجبار سری تکون داد که ولش کردم و بیخیال صبحانه از پله ها بالا رفتم وارد اتاق پریا شدم که با دیدنش که حاضر آماده درحالیکه چمدوناش مرتب گوشه اتاق بودن ابروهام از تعجب بالا پرید همونطوری که به طرفش میرفتم بغلش کردم و سوالی پرسیدم:

_این چمدونا برای چیه ؟!

با دیدن نگاه غمگینش تازه یادم افتاد که اون نمیتونه حرف بزنه شرمنده دستی روی موهاش کشیدم که صدای از پشت سرم بلند شد :

_یعنی میخوای بگی یادت رفته که قراره بیای خونه من ؟؟

به عقب چرخیدم که با دیدن آراد ابروهام با تعجب بالا پرید این اینجا چیکار میکرد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part180#

یعنی به این راحتی میتونه توی این خونه رفت و آمد کنه پس دیگه من برای چیش بودم ؟! خودش راحت میومد اون پرونده رو برمیداشت دیگه !! انگار حرف دلم رو از نگاهم خوند که بهم نزدیک شد و گفت :

_رفت و آمد من خیلی وقته که توی این خونه زیر نظر گرفته میشه !!

با چشمای ریز شده سوالی پرسیدم :

_یعنی چی ؟؟

تو گلو خندید و گفت :

_یعنی حتی دستشویی رفتنم رو هم زیر نظر دارن واضح تر از این بگم ؟!

اووه خدای من.... اینا دیگه کی بودن ؟ از یه طرفش دخترش رو به این آدم میسپاره و از طرف دیگه کوچکترین اعتمادی بهش نداره مگه همچین

چیزی امکان داره ؟!

با چشم و ابرو اشاره ای به پریا کردم و سوالی پرسیدم :

_پس چطور دخترش رو به تو سپرده ؟؟

دستی به ته ریشش کشید و جدی گفت :

_چون میدونه من به پریا آسیبی نمیزنم و بیشتر از جونمم دوستش داشتم

انگار دیگه دوست نداشت بیشتر از این توضیح بده چون به سمت پریا رفت و گفت:

_حالام بهتره بریم تا دیر نشده !!

سری تکون دادم و با عجله به طرف اتاقم رفتم زود لباسم رو عوض کردم که دیدم پریا و آراد در سالن منتظرم ایستادن ، با دیدنم به طرف ماشین رفتن ، آراد پریا رو پشت نشوند و کمربندش رو بست درحالیکه خودش پشت رول مینشست خطاب بهم گفت :

_بیا سوار شو !!

به خودم اومدم و به طرف عقب راه افتادم ولی قبل از اینکه در رو باز کنم در جلو باز شد و آراد بلند صدام زد و گفت :

_احیانا من رو که با راننده شخصیتون اشتباه نگرفتید خانوم ؟؟!

به اجبار جلو رفتم و درحالیکه سوار میشدم عصبی در ماشین رو محکم بهم کوبیدم که چشم غره ای بهم رفت و شنیدم زیرلب مزمزمه کرد :

_حیف ....که اینجاییم !!

پاشو روی گاز فشرد و از خونه بیرون زد با حس آزادی و رها شدن از اون خونه و آدماش و حس اینکه باز میتونم خودم باشم همون نازی شیطون و کله خر که کسی جرات همکلام شدن باهاش رو نداشت به طرفش برگشتم و شاکی گفتم :

_هاااا ؟! واس ما شاخ و شونه میکشی ؟! حالا که تو اون خونه نیستیم ببینم میخواستی چیکار کنی یارو ؟!

با شنیدن این حرفا از دهنم برای ثانیه ای خشکش زد و برخلاف انتظارم

که الان تند وتیز جوابم رو میده قهقه اش بالا گرفت و میون خنده بریده بریده گفت :

_هاااا .....همینه جون داداش....خودت باش

حالا فهمیدم دلیل خنده هاش چیه از اینکه داشتم بعد از مدت ها آزادانه و با لهجه خودم کوچه بازاری حرف میزدم خوشش اومده بی اختیار خندم گرفت که از چشمش دور نموند درحالیکه فرمون رو میچرخوند با خنده گفت :

_چه عجب بالاخره ما خنده خانوم رو دیدیم !!

با این حرفش به فکر فرو رفتم راست میگفت من زیاد نمیخندیدم یعنی زندگی جای شادی و لبخند برای من باقی نزاشته بود ،با توقف ماشین در عمارت به خودم اومدم و پیاده شدم و کمک کردم پریا هم پیاده شه

آراد به سمت صندوق عقب رفت ، دست پریا رو گرفتم و جلوتر ازش به سمت ساختمون رفتم و منتظر ایستادم که در سالن باز شد آراد با چند چمدون توی دستش کلافه داخل سالن شد با دیدنمون چشم غره ای بهمون رفت گفت :

_یه وقت کمکی نکنید ها ؟!

پریا ریز ریز خندید که آراد نگاش کرد و با لبخند گفت :

_ای پدرسوخته به من میخندی ؟؟؟

به طرفت ته سالن راه افتاد و گفت :

_دنبالم بیاید تا اتاقاتون رو نشونتون بدم خانوما

اتاق پریا رو نشون داد که بعد از تعویض لباساش با شوق از اتاق جدیدش پشت میز نشست و شروع کرد به نقاشی کشیدن ، با دیدن سرگرم بودنش خسته از اتاقش بیرون زدم و خواستم وارد آشپزخونه شم که آرادی که رو به روی تلوزیون روی مبل لَم داده بود بلند صدام زد و گفت :

_نمیخوای اتاقت رو ببینی ؟؟

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم که بلند شد و درحالیکه به طرف اتاقای ته سالن راه میفتاد با اشاره ای ازم خواست دنبالش برم با کنجکاوی دنبالش راه افتادم که در اتاقی رو باز کرد

با لبخندی پلید گوشه لبش خیرم شد که با تعجب نگاش کردم و پا داخل اتاق گذاشتم که با دیدن اتاق و وضعیتی که داشت پام به زمین چسبید و با چشمای گشاد شده خیره اطرافم شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part181#

" آراد "

عصبی به سمتم برگشت و با اشاره ای به اتاق گفت :

_زده به سرت ؟؟

دستامو به سینه زدم و با لبخندی گوشه لبم سری تکون دادم و با شیطنت گفتم :

_ آره چطور !؟

چشم غره ای بهم رفت و حرصی گفت:

_هه.....انگار آقا خیلی خوش خوشانشه !!

لبخندم بزرگ تر شد و در تایید حرفش فقط سری تکون دادم که با کف دست محکم به سینه ام کوبید و عصبی گفت:

_ مگه توی خواب ببینی که توی این اتاق و با تو تنها بمونم

با شیطنت نگاهمو به اطراف چرخوندم و سوالی پرسیدم:

_ چرا مگه چشه ؟؟

با دستهای مشت شده سینه به سینه ام ایستاد و خشن گفت :

_انگاری بدجور تنت میخاره ها ؟!

برای اینکه همقدش بشم سرمو پایین بردم و حالا تنها اندازه یک بند انگشت با هم فاصله داشتیم با عطش نگاهم توی صورتش چرخوندم و خواستم حرفی بزنم ولی با دیدن کبودی تو گردنش که معلوم بود جای دندون و گاز گرفتگیه برای ثانیه خشکم زد و مات و مبهوت ماندم

این دیگه چی بود توی گردن این دختر ؟؟ تا جایی که یادمه بار آخری که باهاش بودم اینطوری گازش نگرفتم و تازه ، از اون موقع هم خیلی زمان میگذره اگه کبودی و قرمزی هم بوده باشه باید تا الان پاک میشد پس این .....

یکدفعه فکری به ذهنم رسید خشم تموم وجودم رو فرا گرفت با حرص شالش رو کنار زدم با این حرکتم دستپاچه لبه های شالشو گرفت و خواست مانع از افتادنش بشه که دندونام روی هم سابیدم و عصبی فریاد زدم :

ـ اون کبودی رو گردنت چیه هاا ؟؟

با این حرفم صورتش رنگ باخت و یک قدم به عقب رفت ولی با حرص بازوشو گرفتم و به طرف خودم کشیدمش با استرس نگاهشو ازم دزدید و با لُکُنت گفت :

ـو....ولم کن !!

نفسم رو با عصبانیت بیرون فرستادم و با حرص غریدم :

ـ برای بار آخره که ازت میپرسم اون کبودی جای چیه ؟!

تکونی به دستش داد و در حالی که ازم فاصله می‌گرفت عصبی فریاد زد:

ـاههههه.....ای بابا خوردم زمین !!

یعنی تا این حد منو خر فرض می‌کرد که فکر می‌کرد همچین حرفی رو باور میکنم ؟؟ عصبی کنترلمو از دست دادمو با یه حرکت شالشو از سرش کشیدم که موهاش آشفته دورش پخش شدن با خشم بهش نزدیک شدم

عقب عقب خواست ازم فاصله بگیره که با چند قدم بلند خودمو بهش رسوندم و عصبی به دیوار چسبوندمش بدون اینکه بهش فرصت عکس العملی بدم موهاش از توی گردنش کنار زدم با نفس نفس همونطوری که زخم و کبودی گردنش رو بررسی میکردم عصبی غریدم :

_کجای این کبودی و زخم شبیه زمین خوردنه هاا ؟؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part182#

نگاهمو به چشمای ترسونش دوختم و با حرص ادامه دادم :

_نکنه فک کردی من خرم ؟؟ یالله بگو زیر کدوم لندهوری خوابیدی ؟؟

با این حرفم چشماش گلوله آتیش شد و عصبی فریاد کشید :

_هووووی مواظب باش چی از اون تویله بیرون میاد !!

تقلا کرد کنارم بزنه دستامو دور کمرش حلقه کردم و با خشمی که داشت خفه ام میکرد غریدم :

_گفتم با کی بودی ؟؟!!

فکر به اینکه کسی به این دختر دست زده باشه داشت دیوونه ام میکرد و از پا درم میاورد ، اون تموم وجودش از من بود حق نداشت با کسی ارتباط داشته باشه حداقل نه تا زمانی که مال منه !!

این دخترم با سکوتش بدجور داشت روی اعصابم راه میرفت تکونی بهش

دادم و عصبی فریاد زدم :

_دیووونم نکن حرف بزن دختر !!

نگاه ازم دزدید و با نفرت لب زد :

_کار آریا بوده ..... حالام برو کنار

با آوردن اسم آریا و اینکه علاقه شدیدی به رابطه خشن داره ماتم برد که نازی از این فرصت سواستفاده کرد و ازم فاصله گرفت

کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و بیقرار شروع کردم توی اتاق راه رفتن و مدام زیرلب برای آریا خط و نشون میکشیدم با شنیدن صدای در به عقب چرخیدم

که با دیدن نازی که قصد خروج از اتاق رو داشت پریشون سد راهش شدم با صدای خفه ای به سختی لب زدم :

_چط...چطوری ؟! تا کجا پیش رفت ؟؟ یعنی....

گفتن بقیه حرف برام سخت بود چون میدونستم آریا کسی نیست که به

راحتی از دخترای دور و برش بگذره و الانم میترسیدم از چیزی که قرار بود بشنوم

با خشم چنگی توی موهام زدم و کشیدمشون که نازی چپ چپ نگام کرد و شاکی گفت :

_هر چند به تو مربوط نمیشه ولی نتونست کاری کنه عوضی !!

با شنیدن این حرفش انگار بار سنگینی از روی شونه هام برداشته شده باشه با آرامش نفسم رو بیرون دادم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم

که چند قدم بهم نزدیک شد و هشدار آمیز درحالیکه انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون میداد گفت :

_و در مورد این اتاق .... خیالت برت نداره که بتونی پیش من اینجا و روی اون تخت دونفره بخوابی افتاد ؟؟!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه با قدمای بلند از اتاق بیرون زد و درو بهم کوبید ولی من تموم فکرم درگیر این بود که این دختر داشت چه بلایی سرم میاورد که اینطوری بخاطر اینکه با آریا دمخورش کردم از خودم متنفر شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part183#

کلافه سرمو تکون دادم و سعی کردم فکر های بیخود را از خودم دور کنم فعلا که به خیر گذشته بود البته فکر کنم !!

از اتاق خارج شدم و اعصابی خراب به طرف حیاط راه افتادم تا آب و

هوای تازه کنم چون سرم در حال ترکیدن بود و همش فکر رابطه داشتن آریا و نازی جلوی چشمام نقش میبست

یعنی امکان داره که آریا چه بلایی سرش آورده باشه ؟؟ یا دخترونگیش رو ازش گرفته باشه و این دختر داره ازم پنهان میکنه ؟؟

عصبی چنگی توی موهام زدم و کشیدمشون خدا لعنتت کنه آریا دارم دیوونه میشم ، لبه استخر خالی از آب نشستم و پاهام رو آویزون کردم اصلا باکره بودن یا نبودن این دختر به توچه آراد هاااا ؟؟ این دختر هم درست عین یکی از همه عروسکهای دوروبرت

با چند نفس عمیق سعی در آروم کردن خودم داشتم چشمامو بستمو درحالیکه دستامو تکیه گاهم قرار می‌دادم سرمو به سمت آسمون گرفتم ولی این بار با نقش بستن آریا و نازی که برهنه روی تخت پیش هم در حال رابطه بودن اهههههههه ای بلند فریاد زدم و چشمامو باز کردم

نه اینطوری فایده ای نداشت باید مطمئن میشدم هر طوری که شده با این فکر بلند شدم و عصبی به طرف خونه راه افتادم با رسیدن به سالن و ندیدن اون دختره به طرف اتاق پریا راه افتادم و آروم در رو باز کردم

ولی چشمم خود به پریایی که روی زمین در حال بازی کردن با عروسکاش

بود بی سروصدا در بستم و کلافه نگامو دور خونه چرخوندم ولی بازم نبود

با یاد آوری آشپزخانه سرمو کج کردم و نگاهی به اون سمت انداختم ولی خبری از اون دختر سر به هوا نبود یعنی ممکن بود کجا رفته باشه ؟!

با یادآوری اتاقش به اون سمت رفتم درو با یه حرکت باز کردم ، با دیدنش که روی تخت دراز کشیده و با اخم های درهم خیره منه ، داخل شدم و در بستم که عصبی روی تخت نشست و گفت:

ـ هووووی یارو میگه اینجا تویله اس که سرتو انداختی پایین و داخل شدی ؟؟

بی حرف کلیدو توی قفل چرخوندم با دیدن این حرکتم چشماش گشاد شده و عصبی فریاد زد:

ـ درو چرا قفل کردی ؟؟

با اخم های درهم به سمتش راه افتادم و جدی گفتم :

ـاومدم که مطمعن شم !!

بی حوصله پوفی کشید و گفت :

_از چی اونوقت ؟؟

دستی به ته ریشم کشیدم و با خشم غریدم :

_از اینکه رابطه ات با آریا چقدر بوده یا تا کجاها پیش رفته ؟!

ناباور سرتا پامو از نظر گذروند و گفت :

_اونوقت تو رو سَنَنَه ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part184#

نمیدونستم چی بهش بگم و همین جوری بی حرف خیره اش شدم که از روی تخت بلند شد و در حالیکه سینه به سینه ام می ایستاد با کف دست ضربه محکمی به سینه ام کوبید

از شدت ضربه یک قدم به عقب برداشتم که با تمسخر ادامه داد :

_ گفتم تورو سَنَنَه ؟؟ بتوچه ها ؟؟ داداشمی ؟؟ بابامی؟؟ شوهرمی ؟؟ چیمی هاا ؟؟

لبامو با حرص بهم فشردم و با اولین چیزی که به ذهنم رسید گفتم :

_چون تو مال منی فهمیدی !!

پوزخند صدادار زد و گفت:

_ من مال هیچ خریی نیستم....افتاد ؟؟!

به طرف در راه افتاد و درهمون حال عصبی ادامه داد :

_یه بار باهاش بودم دور برش داشته هه....مال منی !! مردک دیوانه !!

خواست درو باز کنه که با چند قدم بلند سد راهش شدم و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_من رو دیوونه نکن حس میکنم بهم دروغ گفتی یالله راستشو بگو وگرنه .....

دستاش رو به کمر زد و شاکی گفت :

_وگرنه چی ؟؟

توی چشمای گستاخش خیره شدم و جدی گفتم :

_وگرنه مجبورم خودم دست به کار شم

با این حرفم زد زیر خنده و میون خنده های عصبیش گفت :

_اای خ...خدا.....از دست این ؟!

خوب که خندید اخماشو توی هم کشید و با خشم گفت :

_من رو تهدید میکنی ؟؟ یالله دست به کار شو ببینم چه غلطی میخوای بکنی !!

دستم به سمت باز کردن دکمه های پیراهنم رفت و درهمون حال گفتم:

_اوکی .....خودت خواستی !!

گیج خیرم بود و نمیفهمید منظورم از این حرکات چیه ولی من خیره بهش ، به در تکیه دادم و دونه دونه دکمه های پیراهنم رو باز میکردم

جلوی چشماش از تنم بیرون کشیدمش و گوشه اتاق پرتش کردم که نیتم رو فهمید بازوم رو گرفت و درحالیکه سعی میکرد از جلوی در کنارم بزنه عصبی فریاد زد :

_برو کنار ببینم .... معلوم هست داری چه غلطی میکنی ؟؟

با دیدن این حرکات و دستپاچه بودنش ترسم از اینکه داره چیزی رو ازم پنهون میکنه بیشتر شد خشن به عقب هُلش دادم و دستم به سمت زیپ شلوارم رفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part185#

با دیدن این حرکتم سرجاش ایستاد و ناباور گفت :

_داری چیکار میکنی مردک دیواانه ؟؟

کمربند شلوارم رو از دور کمرم باز کردم و درحالیکه کناری مینداختمش عصبی گفتم :

_چند دقیقه دیگه میفهمی !!

دندوناش با خشم روی هم سابید و گفت :

_از سر راهم برو کنار وگرنه .....

شلوارم رو یه کم پایین کشیدم و با تمسخر گفتم:

_وگرنه چی هاان ؟؟

همونطوری که خَم شده بودم منتظری بودم چیزی بگه ولی با نشنیدن

صدایی ازش خواستم سرمو بالا بگیرم که یکدفعه با ضربه محکمی که جایی درست بین گردن و شونه هام خورد صورتم از درد توی هم فرو رفت و آخ بلندی از بین لبهام خارج شد

برای ثانیه ای از شدت درد حس کردم نفسم گرفت و جلوی چشمام سیاهی رفت با زانو روی زمین افتادم که نازی با نفس نفس بالای سرم ایستاد و کنایه وار گفت :

_وگرنه ممکنه هر بلایی سرت بیاد فهمیدی ؟؟

بیخیال شلوار تا زانو پایین اومدم شدم و با هر دو دست گردنم رو گرفتم و سعی در ماساژ دادنش کردم بلکه این طوری از دردش کم بشه ولی تاثیری نداشت و هر لحظه دردش بیشتر و بیشتر میشد

قدرت بالا گرفتن سرم رو نداشتم و به سختی لب زدم :

_آخ....آخ... گردنم شکست دختر احمق !!

بی اهمیت بهم به سمت در رفت و همون طوری که قفلش رو بازش میکرد گفت :

_ حقته...تا تو باشی و نخوای برای من شاخ و شونه بکشی !!

عصبی از اینکه داشت اینطوری مسخره ام میکرد بلند شدم تا مانع از بیرون رفتنش بشم که با درد دیگه ای که توی گردنم پیچید چشمامو روی هم فشردم و لعنتی زیر لب زمزمه کرد با دیدن این حرکتم بلند خندید و گفت :

_به نفعته که زیاد تکون نخوری وگرنه بدتر از این باید دردت بکشی

صدای باز کردن در و بعد از اون صدای تند قدماش که دور و دور تر میشد به گوشم رسید و درهمین حال ادامه داد:

_حیف که بخاطر این دست و پا چلفتی بودنت دلم به حالت میسوزه وگرنه بخاطر این گستاخیت بلایی بدتر از این سرت میاوردم !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part186#

چی ؟؟ این به من میگه دست و پا چلفتی؟؟ خشم سراسر وجودم رو فرا گرفت و عصبی طوری که صدام بهش برسه فریاد زدم :

_زیادی زبون درآوردی دختر ....کاری نکن بیام برات قیچیش کنم هاا ؟!

صدای خندش سکوت خونه رو شکست و با تمسخر گفت :

_هه ....حالا تو زورت رو بزن اونوقت اگه تونستی بیا !!

نه این دختر بدجوری تنش میخاره با فکر به اینکه بهتر شدم خواستم راست بایستم و به طرف در برم ولی باز با دردی که توی گردن و کمرم پیچید پاهام سست و بی حس شد و خواستم زمین بخورم

به زور دستامو به تخت تکیه دادم و به آرومی روش نشستم و کم کم دراز کشیدم ، قسم میخورم تلافی این کارو بدجور سرت دربیارم دختره روانی !!

معلوم نیست دختره یا بروسلی که ضرب دستش اینقدر سنگینه !!

اینقدر از درد به خودم پیچیدم و غرورم اجازه نداد از اون کمک بخوام که کم کم پلکام سنگین شد و نمیدونم چطوری خوابم برد با حس حرکت دستی روی صورتم آروم لای پلکای سنگین شده ام رو باز کردم

با دیدن پریایی که کنارم روی تخت نشسته بود بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست و با صدای گرفته ای لب زدم :

_چطوری عشق عمو !!

با ناز خندید و درحالیکه دستم رو میکشید با ایما و اشاره ازم میخواست که بلند شم آروم و با صورتی از درد جمع شده روی تخت نشستم همونطوری که با یک دست پشت گردنم رو ماساژ خطاب بهش گفتم :

_باشه باشه !!

بلند شد و از روی تخت پایین رفت و با شوق شروع کرد به بپر بپر کردن یه طورایی با این حرکاتش ازم میخواست که باهاش بازی کنم و از اینکه تونسته بود از خواب بیدارم کنه خوشحال بود

لبخندم کِش اومد حس میکردم حالم بهتره و از درد خبری نیست بلند شدم و درحالیکه دستش رو میگرفتم و دنبال خودم از اتاق بیرون میبردمش خطاب بهش سوالی پرسیدم:

_پس پرستارت کو ؟؟؟

ایستاد و شونه هاش رو به معنای ندونستن بالا برد دستی به دماغم کشیدم و با حرص زیرلب زمزمه کردم :

_معلوم نیست کدوم گوری رفته !!

سرم رو کج کردم که با دیدن نازی که راحت روی مبلا توی پذیرایی لَم داده بود و چشماش رو بسته بود به سمتش قدم تند کردم و شاکی بالای سرش ایستادم و با پام لگد محکمی به پاش کوبیدم از خواب پرید و با دیدنم اخماش توی هم فرو رفت و بلند گفت :

_اههههه بازم این ....بر خرمگس معرکه لعنت !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part187#

"نازلی "

با این حرفم دستاشو به کمرش زد و با پوزخند گفت :

_ خوش میگذره؟!

چشامو تو حدقه چرخوندم و بی حرف خیره اش شدم ، اینم نمیدونم چشه و الکی به پروپای من میپیچه و میخواد یه جورای آزارم بده

یعنی واقعاً به خاطر دیدن اون کبودی روی گردنم و رابطه داشتن با آریا اینطوری زده به سرش؟! اصلا به اون چه مربوط ؟؟ که اینطوری واسه من آقا بالا سر شده ؟؟

هه....لابد پیش خودش فکر میکنه می تونه منو اسیر و خام خودش بکنه

اونم کی.....؟!

منی که تموم عمرم آزاد و برای خودم زندگی کردم و سعی کردم زیر دین و قرض کسی نباشم پس بدون اینکه جوابی به کنایه اش بدم بازم لَم دادم که این بار محکمتر به پام کوبید و خشن گفت :

_ فکر کردی منو زدی و راحت در رفتی و هیچ وقت دستم بهت نمیرسه ها ؟؟

با این حرکت دیگه خیلی عصبیم کرد جوری که بلند شدم و درحالیکه روبروش می ایستادم با خشم گفتم :

_هاااا ؟؟ چیه باز رَم کردی ؟؟

چشماش شد گوله آتیش و از پشت دندونای چفت شده‌اش غرید :

_هووی دختر جلوی زبونت رو بگیر تا روانی نشدم !!

روی نوک پا ایستادم و همونجوری که سعی میکردم حداقل شده یه خورده به اون قد بلندش برسم و فاصلمون رو کم کنم گفتم :

ـ همینی که هست.... یالله روانی شو ببینم میخوای چیکار کنی !؟

منتظر بودم عصبانی شه باز مثل همیشه داد و هوار راه بندازه ولی برعکس انتظارم با دیدن این حرکاتم لبخندی گوشه لبش نشست و زیرلب شنیدم که گفت :

ـخاله ریزه !!!

ای خدا ..... اینکه میدونست من به این کلمه حساسم چرا بازم به زبونش میاورد ؟؟

به زور دستامو به یقش رسوندم و همونطوری که سعی می کردم سرشو پایین بکشم با جیغ فریاد زدم :

ـ خودتی !!!

قهقه اش بالا گرفت و میون خنده بریده بریده گفت :

ـچی ؟؟ خاله ریزه که منظورت نیست ؟؟ چون اون مخصوص تو و قد و قوارته !!

وقتی اینطوری روبروم می ایستاد با دیدن اختلاف زیاد بینمون مخصوصا هیکلش که دو برابرم بود و قد بلندش که به رخم میکشید حرصم میگرفت چه برسه به الان که بهم میگفت خاله ریزه و یه جورایی مسخرم میکرد عصبی مشت محکم به شکمش کوبیدم و فریاد زدم :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part188#

_خفه شو دراز بد قواره !!

اون بی توجه به حرص خوردن های من بلند بلند میخندید با دیدن این حالت هاش کم مونده بود دود از کله ام بلند شه و بدون اینکه کنترلی روی رفتارای خودم داشته باشم با مشت و لگد به جونش افتادم و سعی کردم هر طوری شده این خنده های مزخرفش رو تموم کنم

همونطوری که میخندید سعی میکرد ضربه‌هامم دفع کنه که با سینه ای که از زور خشم بالا پایین می شد بلند صداش کردم و گفتم :

_آراد نخند نخ.....

بقیه حرفم با نشستن لباش روی لبهام توی دهنم ماسید و من با چشمهای گرد شده بی‌حرکت موندم ولی آراد درحالیکه روی من خَم شده بود با دستاش صورتم را قاب گرفته و با شدت لبای من بدبخت رو می بوسید و گاز های ریز و درشت میگرفت

به خودم اومدم و با تقلا سعی کردم که ازش جدا بشم ولی همون جوری که یک دستش پشت گردنم بود تا مانع از عقب رفتن سرم بشه دست دیگه اش رو دور کمرم پیچوند و با یه حرکت به عقب بردم و به دیوار چسبوندم

حالا یه جورایی از بین خودشو دیوار محصور شده بودم و به خاطر هیکل و قدش که چند برابر من بود کلاً گیر افتاده بودم

برای ثانیه لباش رو از روی لبام فاصله داد که با نفس نفس دهن باز کردم فوحش بارونش کنم

ولی باز امون نداد و لباشو این بار با شدت بیشتری روی لبام گذاشت که صدام توی گلو خفه شد

آراد دقیق مثل تشنی که تازه با آب رسیده باشه لبامو می بوسید و دستش روی ممنوعه های تنم حرکت می‌کرد

من نسبت به این پسر ضعف شدید داشتم طوری که الان داشتم جلوش کم میاوردم و اینو من اصلا نمیخواستم چون درست نبود !!

باید همیشه اینو به خاطر داشته باشم که آراد جز یه سیب ممنوعه برای من چیز دیگه ای نیست !!

سیبی که فقط حق داشتم از دور نگاهش کنم و کسی بود که من برای رسیدن به اهدافم بهش نیاز داشتم پس اگه دوست داشتن و علاقه‌ای به وجود می‌آمد چیزی جز نابودی خودم و انتقامم برام نداشت

پس به زور جلوی خودم رو گرفتم که مبادا دستام توی موهاش چنگ بشن و با بستن چشمام سعی در مقاومت در برابر همکاری باهاش رو داشتم

بعد از چند دقیقه بالاخره ازم جدا شد و با نفس های بریده چشمای خمارش رو توی صورتم چرخوند

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part189#

دستای لرزونم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و زبونی روی لبهای خیسم کشیدم که نگاه خمارش روی لبهام ثابت موند سرش رو کج کرد و باز خواست به طرف لبهام هجوم بیاره که دستمو روی سینه اش گذاشتم و با صدای خفه ای لب زدم :

_بسه !!

بی اهمیت به من سرش رو پایین آورد و درحالیه توی گودی گردنم فرو

میبرد آروم زمزمه کرد :

_داری با من چیکار میکنی دختر !!

تازگیا فهمیده بودم که روی گردنم حساسم و با این کارش اون حس عجیب باز داشت بدون اینکه خودم بخوام درونم رو قلقلک میداد ، سرم رو ازش دور کردم و با فشردن لبهام روی هم سعی در خفه کردن آه توی گلوم رو داشتم

ولی با حس حرکت لبهاش روی پوست گردنم تموم مقاومتم شکست و آه خفه ای از بین لبهام خارج شد که جونی زیرلب زمزمه کرد و زبونش از روی گردنم تا گوشم بالا برد و با فرو رفتن اون زبون داغ و گرمش داخل لبه های بالایی گوشم بدنم سست و بی حس شد

بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم پیرهنش رو چنگ زدم و چشمام روی هم افتاد که با یه حرکت دستام رو گرفت و دور گردنش حلقه کرد منم دستامو محکم کردم که آروم کنار گوشم با لحن خماری زمزمه کرد :

_خوبی ... هووم ؟؟

گیج و منگ از حس و حال خوبی که توش غرق بودم سرمو به نشونه تایید حرفاش تکون دادم که دستاش رو زیر باس...نم حلقه کرد که منم بی اراده خودم رو بالا کشیدم و پاهامو دور کمرش حلقه کردم حالا تو بغلش و درست اون بالا بودم

بالاخره از گوشم دست کشید و سرش رو بالا گرفت نمیدونم چی توی صورتم دید و توی چه حالی بودم که بیقرار لبامو به دهن کشید و منم دستام توی موهاش چنگ شده و شروع کردم باهاش همکاری کردن

انقدر توی دنیای دیگه ای غرق بودیم که فارغ از اطراف فقط از همدیگه لذت می بردیم و یه جورایی از وجود هم سیر نمی شدیم حس میکردم که در حال راه رفتنه ولی برام مهم نبود که داره کجا میره فقط دوست نداشتم ازم جدا بشه !!

ولی یک دفعه با شنیدن صدای افتادن چیزی پاهاش از حرکت ایستاد لبامون روی هم بی‌حرکت موند

بعد از مکثی چندثانیه ای از همدیگه جدا شدیم و گیج نگاهمون رو به اطراف چرخوندیم که با شنیدن صدای دیگه ای که از اتاق پریا میومد تازه انگار داشت مغزم به کار می افتاد

تموم حس و حالم پریده بود ، واااای زیر لب زمزمه کردم و نگران پرسیدم :

_پریا کووو ؟ ؟

با این حرف آراد با عجله منو روی زمین گذاشت و به سمت اتاق پریا قدم تند کرد و در همون حال بلند گفت :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part190#

_باور میکنی نمیدونم اصلا فراموش کرده بودم !!

موهای آشفته دور صورتم رو کنار زدم و عصبی به دنبال آراد راه افتادم که وارد اتاق پریا شد به دنبالش داخل شدم که با دیدن پریای که بالای صندلی ایستاده بود

و سعی میکرد پنجره اتاق رو باز کنه و در همون حال بر اثر ضربه های نوک انگشتاش با وسایل توی طاقچه اونا رو ، روی زمین انداخته بود چشمام گرد شد و ناباور بلند گفتم :

_تو.... تو اونجا چیکار می کنی ؟؟

پریا با شنیدن صدام به عقب چرخید و با دیدنم با شوق به پنجره اشاره کرد و با حرکاتش سعی میکرد چیزی رو بهم بفهمونه !!

آراد نگران بهش نزدیک شد و گفت :

_اونجا چرا رفتی عمو ؟؟؟ نمیگی خطرناکه ؟؟

دستاشو دو طرف کمر پریا گذشت و درحالیکه از بالای صندلی پایینش میاوردش و روی زمین میزاشتش بلند ادامه داد :

_ اگه میفتادی دست و پات میشکست اونوقت چی ؟؟ ها ؟؟

ولی پریا هنوزم با بغض و پنجره اشاره می کرد و سعی می‌کرده چیزی رو به ما بفهمونه ولی آراد بی خیال سعی در جمع کردن وسایل داشت که من کنجکاو به طرف پنجره قدم تند کردم و سعی کردم اون قسمت رو ببینم

ولی به خاطر ارتفاع زیاد پنجره از زمین چیزی معلوم نبود پس فارغ از اطرافم از روی صندلی پریا بالا رفتم و بدون توجه به نگاه های عجیب و غریب آراد با دقت نگاهم رو به پشت پنجره دوختم

که با دیدن گنجشک کوچیکی که سعی می کرد پرواز کنه و هر از گاهی خودش رو به دیوار و پنجره می کوبید چشام برق زده و با عجله قفل پنجره رو باز کردم

آروم توی دستام بلندش کردم به طرف بقیه برگشتم آخی چه ناز و کوچیک بود !!

آراد با تعجب نگاهش کرد و گفت :

ـ پس اینو دیده که خواسته از پنجره بالا بره !!

سری در تایید حرف هاش تکون دادم که با شیطنت نگاهش روی هیکلم چرخوند و گفت :

ـ آخه چطور تونست اون رو ببینه هم ریزه میزه است و هم کوچولو هم پنجره ارتفاعش خیلی زیاده !!! فکر کنم اینو تو بهتر بهتونی درک کنی نه ؟؟

داشت یه طوری بهم میگفت توام ریزه پیزه و کوچولویی چشم غره ای بهش رفتم و عصبی گفتم :

ـ از برخوردش با پنجره و تکون تکون خوردنش حتما فهمیده تازه ، آی کیو عقب بری و از پنجره فاصله بگیری اون پشت رو بهتر میبینی !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part191#

با انگشت ضربه آرومی به نوک بینی ام زد و با خنده گفت :

_من بحثم این چیزا نیست ... ذهنم درگیر ریزه میزه بودنشه که خواسته هر طوری شده از پنجره بالا بره درست مثل تو !!

دستش رو پس زدم و درحالیکه سعی میکردم با گنجشک توی دستم هر طوری شده از روی صندلی پایین بیام غُرغُرکنان زیرلب گفتم :

_یه روز روی اعصاب من رژه نره روزش شب نمیشه !!

تو گلو خندید که دهنم باز کردم چیزی بگم ولی با حلقه شدن دستاش دور کمرم و پایین گذاشتم از روی صندلی حرف توی دهنم ماسید و خشکم زد بشکنی جلوی صورتم زد که از جا پریدم با این حرکتم بلند خندید و گفت :

_حالا میگم خاله ریزه ای و درست عین عروسک کوچولوها میمونی بدت میاد !!

چپ چپ نگاش کردم و عصبی گفتم :

_خفه !!

با شیطنت دستش رو به علامت زیپ جلوی دهنش گرفت و با این حرکت یه طورایی بهم فهموند ساکت شده و دیگه چیزی نمیگه !

آخر سر من از دست این سکته میکنم ، هنوز چشمم به آراد و ادا و اطوارهاش بود که کسی پایین پرهنم رو گرفت و کشید سرمو پایین گرفتم که پریا با شوق شروع کرد به بپر بپر کردن تا گنجشک کف دستم رو ببینه با لبخند ازم میخواست دستم رو پایین بگیرم

دستمو پایین بردم تا راحت باشه که با دیدن گنجشک که آروم کف دستای من کِز کرده بود و خسته و مریض به نظر میرسید با مهربونی نوازش وار دستش روی بدنش کشید

وقتی هیچ عکس العملی ازش ندید سرش رو بالا گرفت و با نگرانی نگاهم کرد فهمیدم نگران شده لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و برای دلگرمیش گفتم :

_یه کم مریضه ، الان گرمش میکنیم و بهش غذا میدیم خوب میشه باشه ؟؟

با لبخند سری در تایید حرفام تکون داد که از اتاق بیرون رفتم و درحالیکه روی میز میزاشتمش به دنبال چیزی که بتونم باهاش گرمش کنم نگاهم رو به اطراف چرخوندم ولی هیچی نبود

یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید با عجله به طرف اتاق آراد قدم تند

کردم و درحالیکه در کمدش رو باز میکردم نگاهمو بین لباساش چرخوندم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part192#

یکی از پیراهن های که بافت نرمی داشت رو بیرون کشیدم و به پذیرایی برگشتم درحالیکه پیراهن رو باز میکردم گنجشک رو آروم داخلش گذاشتم و درحالیکه روی مبل میزاشتمش کمی پوشوندمش

سرمو که بالا گرفتم با دیدن چشمای گرد آراد که خیره پیراهن بود سوالی پرسیدم :

_چیزی شده ؟؟؟

دندوناش روی هم سابید و گفت :

_جز پیراهن من چیز دیگه ای نبود که بیاری ؟؟

از اینکه تونسته بودم حرصش رو دربیارم خوشحال لبخندم کِش اومد ، سرمو آروم تکون دادم و لب زدم :

_نه !

عصبی نگاه ازم گرفت و به سمت اتاقش رفت و درو بهم کوبید ریز ریز شروع کردم به خندیدن که پریا کنارم نشست و با چشمای منتظر نگاهم کرد دستی روی موهاش کشیدم و گفتم :

_الان میرم براش غذا میارم میدیم بخوره باشه ؟؟

سری تکون داد که با عجله بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و یه چیزایی برای خوردنش پیدا کردم و آوردم بعد از چند دقیقه به اصرار پریا که دوست داشت اون رو توی اتاقش ببره

گنجشک رو همراه پیراهن آراد داخل سبدی گذاشتم و به طرف اتاقش راه افتادم با رسیدن به اتاق دستشو روی تخت کشید و یه طورایی ازم میخواست که اونجا بزارمش

پاتختی رو جلوتر کشیدم درحالیکه سبد روی اون میزاشتم خطاب به پریا گفتم :

_اینجا باشه بهتره !!

راضی سرگرم بازی کردن باهاش شد که به طرف پنجره رفتم بعد از بستنش و جمع کردن وسایلی که روی زمین ریخته شده بود از اتاق پریا بیرون رفتم

که یکدفعه سینه به سینه آراد شدم هینی از ترس کشیدم و دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم که لبخند بدجنسی گوشه لبش نشست

همونطوری که با شیطنت نگاهش روی هیکلم میچرخوند گفت :

_خوب کجا بودیم ؟؟

با فهمیدن منظورش چشم غره ای بهش رفتم و درحالیکه دستامو روی سینه اش میزاشتم و به عقب هُلش میدادم عصبی گفتم :

_برو کنار تا نزدم ناقصت کنم !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part193#

" آراد "

با شنیدن این حرف از دهنش به جای اینکه عصبی بشم بدتر خندم گرفت و قهقه ام به هوا رفت که چپ چپ نگام کرد و به طرف سالن قدم تند کرد و شنیدم که زیرلب زمزمه وار گفت :

_پسره نَسناس برام میخنده ....

دنبالش راه افتادم و همونطوری که ریز ریز میخندیدم خطاب بهش گفتم :

_شنیدم چی گفتی ها !!؟؟

روی مبلای راحتی لَم داد و درحالیکه کنترل تلوزیون رو برمیداشت و شبکه ها رو عوض میکرد گفت :

_اتفاقا منم گفتم که بشنوی !!

کنارش نشستم که با حس ضعفی که توی بدنم پیچید دستی روی شکمم کشیدم و گفتم :

_احیانا قصد نداری چیزی برای خوردن درست کنی ؟؟ از صبح غذای درست حسابی نخوردیم

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و با اخم گفت :

_نوکر بابات غلام سیاه !!

از این گستاخ بودنش خوشم میومد و با خنده در جوابش گفتم :

_نوکر من که فعلا تویی !!

کنترل توی دستش روی میز پرت کرد و همونطوری که به سمتم برمیگشت عصبی گفت :

_اههههههه اگه گذاشتی یه فیلم درست حسابی ببینیم !!

پاهامو روی هم انداختم

__یالله برو یه چیزی درست کن بخوریم !!

با خشم و آماده حمله توی چشمام خیره شد و گفت :

_بار آخرت باشه به من دستور میدی ها ؟!

کنترل رو از روی میز برداشتم و درحالیکه سعی میکردم شبکه مورد نظرم رو پیدا کنم بیخیال لب زدم :

_اوکی .... حالا برو !!

از گوشه چشم میدیدم که چطور داره حرص میخوره و اگه میتونست همین الان دونه دونه موهام رو از سرم میکند بعد از چندثانیه که با دست های مشت شده با خوش کلنجار رفت بلند شد و عصبی خطاب بهم گفت :

_فکر نکن اگه دارم میرم چیزی درست کنم بخاطر توعه .... فقط بخاطر پریاس همین و بس !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part194#

همونطوری که تموم حواسم به تلوزیون بود بی حرف در تایید حرفاش سری تکون دادم که بالاخره نتونست خودش رو کنترل کنه و درحالیکه داشت از کنارم رد میشد لگد محکمی به پام کوبید راست نشستم و خواستم به طرفش حمله کنم که پا به فرار گذاشت

پووووف کلافه ای کشیدم و سعی کردم تا آماده شدن غذا خودم رو با تلوزیون مشغول کنم این دختر واقعا خوی وحشی و سرکشی داره

اون حسی که داشت من رو به سمتش میکشید نمیدونم چی بود که حتی مشت و لگداش هم برام جذاب بود و دوست داشتم بیشتر کشفش کنم شاید دلیل مهمش همین متفاوت بودنش با تموم دخترهای نازپرورده دور و برم بود

نمیدونم چقدر زمان گذشته بود که بالاخره خانوم صدامون زد که بلند شدم و درحالیکه دلم رو برای غذای چرب و نرمی صابون زده بودم دست پریا رو گرفتم و وارد آشپزخونه شدیم

پشت میز نشستیم که بعد از چند دقیقه با قرار گرفتن ماهیتابه پر از اُملت روی میز جلوم ، چشمام گشاد شد و با حیرت نگاهم رو بین اُملت و نازی که با نیش باز نون بزرگ توی دستش روی وسط املت میزد و همونطوری

که به طرف دهنش میبرد با اشاره ای من و پریا رو هم تشویق به خوردن میکرد ، چرخوندم

ناباور و عصبی خطاب بهش گفتم :

_سه ساعته ما رو معطل کردی اونوقت این چیه درست کردی ؟؟؟

باقی مونده لقمه توی دستش رو توی دهنش چپوند و درحالیکه سعی داشت با مشت پیاز روی میز رو نصف کنه خطاب بهم گفت :

_اُملت دیگه ..... بخور !!

تیکه ای از پیاز رو داخل دهنش گذاشت و با لذت همونطوری که میخورد برای پریا هم لقمه میگرفت صندلی عقب کشیدم و خواستم بلند شدم ولی با دیدن با لذت خوردن اونا پیش خودم گفتم یه لقمه میخورم حالا چی میشه مگه ؟؟

نشستم و یه لقمه کوچیک برای خودم گرفتم و خوردم دیدم نه مزه اش بد هم نیست ، وقتی به خودم اومدم که داشتم لقمه آخرمو ته ماهیتابه میزدم که نازی پوزخند صداداری زد و گفت :

_خوبه نمیخواستی بخوری الان نزدیکه ته ماهیتابه رو هم دربیاری !!

بی اهمیت بهش لقمه رو جویدم که بلند شد و همونطوری که وسایل روی میز رو جمع میکرد بی مقدمه حرفی رو زد که دستم رو که داشت به سمت لیوان و پارچ روی میز میرفت توی هوا خشک شد و با تعجب خطاب بهش گفتم :

_چی گفتی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part195#

بیخیال دستاشو زیر شیر آب گرفت و بعد از شستنشون درحالیکه با پایین لباسش سعی داشت دستاشو خشک کنه دوباره حرفش رو تکرار کرد :

_گفتم که میخوام برگردم عمارت!

اشاره ای به حوله مخصوص آشپزخونه کردم و با چندش گفتم :

_اول دستاتو با اون خشک کن دوما با اجازه کی ؟؟

نیم نگاهی به حوله انداخت و بی اهمیت بهش همونطوری که به کارش ادامه میداد شاکی پرسید :

_یعنی چی با اجازه کی ؟؟

بلند شدم و عصبی درحالیکه دست پریا رو میگرفتم و کمکش میکردم از روی صندلی پایین بیاد خطاب بهش گفتم :

_یه کلام اجازه نمیدم برگردی به اون خونه !!

سر جاش خشکش زد که بی اهمیت بهش همراه با پریا خواستم از آشپزخونه خارج بشم که بازوم رو از پشت کشید به سمتش برگشتم که دندوناش رو با حرص روی هم سابید و عصبی گفت :

_ از کی تا حالا اجازه من دست توئه ؟؟

میدونستم صد درصد قصد دعوا و بحث داره پس به طرف پریا خم شدم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم :

_ تو برو اتاقت بازی کن منو خاله یه کمی باهم حرف بزنیم باشه عزیزم ؟؟

سری به تایید حرفام تکون داد و با عجله به طرف اتاقش قدم تند کرد که دست به سینه رو به روی نازی ایستادم

_همین که گفتم دیگه حق نداری پاتو داخل عمارت آریا بزاری !!

توی چشمام خیره شد و با نفس نفس های عصبی غرید :

_تو دقیقا چه مرگته ها ؟؟ اصلا معلومه چی میخوای ؟؟

ضربه نسبتا محکمی به سینه ام کوبید و خشن ادامه داد :

_مگه خود لعنتیت نبودی که منو فرستادی تو اون خونه خوب ... الان در نبود آریا بهترین فرصته ؟؟!

مُچ دستشو که روی سینه ام بود گرفتم و درحالیکه سرم رو خم میکردم تا همقدش بشم با یادآوری رابطه اش اون آریای عوضی عصبی فریاد زدم :

_گفتم برو تو اون خونه اون پرونده رو بیار نه اینکه بری لَم بدی توی بغل آریا !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part196#

با این حرفم چشماش شد گلوله آتیش و با خشم دستش رو از دستم بیرون کشید و عصبی گفت :

_من بغل هیچ کره خری نرفتم اون بود که خواست به من.....

_خفههههه شو !!

حتی نمیخواستم حرفش رو هم بشنوم عصبی چرخیدم و با پا لگد محکمی به صندلی کوبیدم که با صدای بدی چَپه شد و نازی ناباور یک قدم به عقب برداشت و گفت :

_هووووی چته ؟؟!

انگشت اشاره ام رو جلوی چشماش تکون دادم و هشدار آمیز با حرص غریدم :

_همین که گفتم حق نداری پاتو توی اون عمارت بزاری تا وقتی که من بهت بگم ....حالیته ؟؟

نگاه ازم گرفت و بی حرفت خواست از آشپرخونه خارج بشه که سد راهش شدم

_نشنیدم بگی چشم ؟!

نگاه خشمگینش رو به چشمام دوخت و با حرص زیرلب غرید :

_مجبور نیستم جوابت رو بدم و مطیع حرفات باشم !!

این دختر دیگه داشت زیادی روی اعصابم یورتمه میرفت و پا روی خط قرمزای من میزاشت ، یعنی نمیفهمید که آریا عمارت رو در نبودش الکی و بدون محافظای سفت و سخت نمیزاره که بره و من نمیخوام اتفاقی براش بیفته و اون پرونده کوفتی برام پشیزی ارزش نداره؟؟

کنترلم رو از دست دادم و یکدفعه تا به خودش بجنبه چونه اش رو توی دستم گرفتم و با حرص گفتم :

_مجبوری چون ....

نگاهم رو به لبای نیمه بازش دوختم و زمزمه وار ادامه دادم :

_تو مال منی و تا زمانی که معشوقه من به حساب میای حتی یه پشه نَر هم نباید از کنارت رَد بشه

با یه حرکت سرش رو عقب کشید و با خشم فریاد زد :

_دو بار بهت رو دادم مال منی مال منی چیه که راه اند.....

به طرفش هجوم بردم و با نشستن لبام روی لباش حرفش نیمه تموم موند و من با حرص به جونش تن و بدنش افتادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part197#

" نازلی "

با یکدفعه ای نشستن لباش روی لبهام حرف توی دهنم ماسید و بی حرکت موندم ولی اون فارغ از اطرافش با حرص خاصی لبامو میبوسید و دستش آزادانه روی بالا تنه ام حرکت میکرد

به خودم اومدم و قبل از اینکه پیشروی کنه و منم توی حال و هوای خودش غرق کنه دستش رو گرفتم و به زور از خودم جداش کردم

با نفس نفس رو به روم ایستاد و درحالیکه هنوزم نگاهش به لبای وَرم کرده و قرمزم بود باز خواست به طرفم بیاد که دستمو جلوش گرفتم و عصبی گفتم :

_بسه .....جلو نیا !!

بالاخره سرش رو بالا گرفت که دستی روی لبای خیسم کشیدم و خشن ادامه دادم :

_بار آخرته به من میچسبی و فِرتُ فِرت منو میبوسی فهمیدی !!؟

لبش به پوزخندی کج شد و جدی گفت :

_نه که توام بدت میاد !

از اینکه داشت به روم میاورد که در برابرش ضعف دارم و زود کوتاه میام دستپاچه با لُکنت لب زدم :

_اص.....اصلا اینطوری که میگی نیست خواب دیدی خیر باشه !!

هنوزم با همون پوزخند اعصاب خورد کنش خیرم بود که با عجله خواستم از کنارش بگذرم ولی سد راهم شد و سوالی پرسید :

_کجا ؟؟؟ ما که هنوز حرفامون تموم نشده

نیم نگاهی از گوشه چشم بهش انداختم و گفتم :

_ولی من هرچی که بود رو گفتم و دیگه ام حرفی ندارم !!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم از کنارش گذشتم و با عجله

وارد اتاقم شدم و درو بهم کوبیدم

با یادآوری پرونده دستام مشت شد و با حرص شروع کردم به پوست لبمو زیر دندون فشردن باید تا آریا برنگشته هر طوری شده وارد عمارت و اون اتاق میشدم

چون من به اون پرونده کوفتی نیاز داشتم حداقل بخاطر کسایی که چشم انتظار اون پول بودن نباید زیاد معطل میکردم تا ازم ناامید شن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part198#

با یادآوری نیره و اینکه باز ممکنه به طرف کار خلاف کشیده بشه عصبی لگد محکمی به تخت کوبیدم که از دردی که توی پام پیچید چشمام سیاهی رفت و آه خفه ای از بین لبهام خارج شد هرچی بیشتر توی این خونه و کنار آراد میموندم وقت تلف کردن بود و بس !!

لبه تخت نشستم و اینقدر به فکرای مختلفی که توی سرم چرخ میخورد فکر کردم که بدتر کلافه و عصبی شدم طوری که دوست داشتم سرم رو محکم به دیوار بکوبم

باید تا دیر نشده کاری میکردم ، با این فکر بلند شدم و لنگون لنگون درحالیکه به طرف در اتاق میرفتم زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_آره نباید وقت رو از دست داد !

ولی یکدفعه با یادآوری آرادی که عین ببر زخمی توی سالن نشسته و به هیچ عنوان نمیزاشت قدم از قدم بردارم و از این خونه بیرون برم

پاهام از حرکت ایستاد و پووووف کلافه ای کشیدم ، اینم معلوم نبود چشه از اول که اون پرونده رو میخواست از الان که نمیزاشت برگردن به اون خونه ، کلا خود درگیری داشت !!

به اجبار برگشتم و همونطوری که لبه تخت مینشستم به این فکر کردم که امروز و تا زمانی که آراد توی خونه اس نمیتونم کاری کنم

پس باید میزاشتم تا بیرون بره و بیخیال من بشه با این فکر خودم رو آروم کردم و درحالیکه دراز میکشیدم دستمو روی پیشونیم قرار دادم و سعی کردم کمی بخوابم

کم کم توی عالم بی خبری فرو رفتم و بیهوش شدم ، نمیدونم چند ساعت بود که خوابیده بودم ولی با حس اینکه توی حصار تنگ و محکمی قرار گرفتم

و قدرت تکون خوردن و هیچ عکس العملی رو ندارم بیدار شدم و آروم لای

پلکای سنگین شده ام رو باز کردم که با دیدن دستایی که دور کمرم حلقه بودن و پایی که روی پاهام بود چشمام گرد شد و هشیار شدم !

سرم رو که بالا گرفتم با دیدن آرادی که راحت کنارم خوابیده بود و من رو دقیق عین عروسک کوچیک و بغلی توی بغلش فشرده بود اخمام توی هم فرو رفت کلافه صداش زدم و گفتم :

_خوش میگذره ؟؟

تکونی خورد و بدون اینکه بیدار شه بیشتر توی آغوشش فشردم و باز گرفت خوابید که عصبی تکونی به خودم دادم و درحالیکه سعی میکردم دستاش از دور خودم باز کنم نالیدم :

_خفه شدم ولم کن !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part199#

بدون اینکه یک سانت هم از جاش تکون بخوره هوووومی زیرلب زمزمه کرد و سرش توی گودی گردنم فرو برد نه اینطوری بی فایده بود و این یارو آراد مثل کَنه بهم چسبیده بود

ولی با یادآوری پریا و اینکه از عصری به کل فراموشش کرده بودم با عجله خواستم بلند شم ولی بخاطر اینکه توی آغوشش زندانی بودم بیقرار لب زدم :

_بابا بیخیال ما شو میخوام برم ببینم این بچه کجاست !!

بوسه ای روی لاله گوشم زد که سرم کج کردم که با صدای خفه ای گفت :

_آروم بگیر غذاشو دادم گرفته خوابیده !

با اینکه خیالم تقریبا راحت شده بود ولی تنها بهونه ای که میتونستم ازش فاصله بگیرم رو از دست دادم و تنها امیدم هم ناامید شده بود تکونی به خودم دادم که این بار با حس لباش روی رگ گردنم با حرص لب پایینم رو به دندون کشیدم

_نکن !!

بدون توجه به تشر من لباشو نرم تکونی داد و با همون چشمای بسته نفسش رو صدا دار توی گردنم فوت کرد این پسر تا من رو روانی نمیکرد ول کن نبود

من کلا با این جور روابط با جنس مخالف ناآشنا بودم وقتی آراد اینطوری بدون ملاحظه پا داخل حریمم خصوصیم میزاشت این احساسات نوپام برم غلبه میکرد و کلا یه آدم دیگه ای میشدم آدمی که دوست داشت توسط این پسر ناز و نوازش بشه

یکدفعه با یادآوری اون روز که به دروغ بهم گفته بود باردارم کرده با حرص

شروع کردم به نفس نفس زدن و بی مقدمه کنار گوشش لب زدم :

_قصدت از دروغ گفتن به من چی بود ؟؟

بوسه ای پایین تر دقیق جایی نزدیک سینه ام نشوند که نفس توی سینه ام حبس شد

_دروغ ؟؟

عصبی از اینکه داشت اختیارم رو با این کارهاش از دستم میگرفت دستمو توی موهای جلوی سرش چنگ زدم همونطوری که سعی میکردم سرش رو به عقب هُل بدم با پوزخندی لب زدم :

_آره .... دروغ اینکه گفتی ممکنه من از توی گودزیلای خر باردار باشم !!

چشماش رو باز کرد و همونطوری که نگاهش توی صورتم میچرخوند تو گلو خندید و گفت :

_دروغ نگفتم ولی وقتی اون چیزم رو .....

با نگاهش به پایین تنم اشاره کرد و ادامه داد :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part200#

_روی اونجات ریختم احتمال بارداریت با وجود بکارتت هم بود

چشم غره ای بهش رفتم

_ولی نگفتی که درصدش یک در هزاره !!

روی نوک بینی ام بوسه ای زد و گفت :

_آره نگفتم !!

_نگفتی یا نخواستی بگی و میخواستی الکی حرصم بدی ؟؟

سرش روی بالشت کنارم گذاشت و درحالیکه طره ای از موهام روی صورتش میریخت و عطرشون رو عمیق نفس میکشید گفت :

_حالا چه فرقی میکنه !!

با یه حرکت موهام از توی صورتش کنار زدم و همونطوری که پشتم رو بهش میکردم عصبی غریدم :

_فرقش اینه که تو میخواستی از نادونی من سواستفاده کنی دیوث !!

این مرد دیووونه به تمام معنا بود چون با شنیدن فوحشای من به جایی اینکه عصبی شه میخندید که بدتر حال من گرفته میشد و خشمم بالا میگرفت

کلافه روی تخت نشستم که با ته مونده های خنده روی لبش نگاهش رو توی صورت اخمالوم چرخوند و زیرلب زمزمه کرد :

_هووووم ؟!

اشاره ای به در اتاق کردم

_برو بیرون تو اتاق خودت بخواب !!

ملافه روی خودش کشید و درحالیکه زیرش جمع میشد بلند گفت :

_قابل توجه خانوم ....اینجا اتاق منه !!

ملافه با یه حرکت از روش کشیدم

_بازی در نیار پاشو برو حوصله ندارم !!

دستم رو گرفت و با یه حرکت کشید که تعادلم رو از دست دادم و روش افتادم قبل از اینکه بتونم عکس العملی از خودم نشون بدم دستش دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم دستوری لب زد :

_بخواب و کم وَرجه ورجه کن بچه !!

هرچی تقلا کردم که ولم کنه بیفایده بود که دیگه دست و پاهام بی حس شده بودن خسته سرمو روی سینه اش گذاشتم و چشمامو بستم کم کم داشت خوابم میگرفت که یکدفعه با بلند شدن صدای مکرر زنگ خونه گیج سرمو بالا گرفتم

یعنی این وقت شب کی میتونه باشه ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part201#

آراد با شنیدن صدای مکرر زنگ به خودش اومد و درحالیکه هنوز گیج خواب بود روی تخت نشست و همونطوری که من رو از روی خودش کنار میومد سوالی پرسید :

_صدای اف افِه ؟؟

اهوومی زیرلب زمزمه کردم که بلند شد و همونطوری موهای آشفته اش روی دستی میکشید گیج گفت :

_معلوم نیست نصف شبی کیه !!

از اتاق که خارج شد منم کنجکاو بلند شدم و همونطوری که لباسم رو مرتب میکردم از اتاق خارج شدم که گوشی رو برداشت

_بله ؟؟

نمیدونم کی رو دید که با تعجب گوشیو روی اون گوشش قرار داد

_عه شمایید ؟؟

معلوم نبود اون طرف چی بهش گفت که دستپاچه دستش روی کلید قفل فشرد و با عجله گفت :

_بیاید داخل !!

به طرفم برگشت که کنجکاو پرسیدم :

_کیه ؟؟

دستی به پیراهنش کشید و همونطوری که با تعجب اطراف رو از نظر میگذروند گفت :

_بابام اینان !!

چی ؟؟ کلمه بابام اینا توی سرم هی چرخ میخورد و بی اختیار اون زن

جلوی چشمم نقش بست

نکنه .... نکنه اونم باهاش باشه ؟؟

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و با ترس لب زدم :

_نصف شبی اینجا چیکار میکنن ؟؟

بی تفاوت شونه هاش بالا انداخت و زیرلب زمزمه کرد :

_نمیدونم !!

دستپاچه نگاهمو به اطراف چرخوندم و نمیدونستم چیکار کنم که یکدفعه با صدای تقه ای که به در سالن خورد برای ثانیه ای خشکم زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part202 #

پاهام به زمین چسبیده بود و قدرت تکون خوردن نداشتم ولی از جایی که من ایستاده بودم به اون قسمت دید داشت ولی چون تقریبا توی راهرو بودم هرکسی داخل میشد من رو نمیدید ، هنوز همونجا ایستاده بودم که در باز شد

و با دیدن بابای آراد و کسی که پشت سرش داخل میشد نفسم توی سینه حبس شد و دستم رو به سر سنگین شده ام تکیه دادم

آراد با عجله به استقبالشون رفت و درحالیکه رو به روشون می ایستاد شروع کرد باهاشون حرف زدن ولی من اینقدر گیج و منگ بودم که هیچی نمیشنیدم

فقط و فقط چشمام خیره اون زن به اصطلاح مادری بود که سانتال مانتال کرده دستش رو دور بازوی بابای آراد حلقه کرده بود و با ناز میخندید

به زور دست لرزونم رو به دیوار گرفتم تا نیفتم که با شنیدن صداشون که داشت نزدیک و نزدیک تر میشد حس خفگی بهم دست داد و درحالیکه دستم رو به گلوم میفشردم

به سختی عقب گرد کردم تا به طرف اتاق برم ولی صداشون که حالا واضح تر به گوش میرسید باعث میشد از شدت خشم ،ضعف کنم

به زور دستگیره در رو گرفتم و بعد از داخل شدنم به زور بستمش ولی چهره غرق در آرایش اون زن از جلوی چشمام کنار نمیرفت

لعنتی این وقت شب اینجا چیکار میکرد ؟؟

من نمیتونستم توی هوایی که اون نفس میکشه نفس بکشم و حس

خفگی بهم دست میداد ، نمیدونستم باید چیکار کنم و سرگردون دور خودم میچرخیدم

که با شنیدن صدایی قدمایی که به طرف اتاق برداشته میشد آب دهنم رو صدادار قورت دادم و بدون فکر و با عجله به طرف حمام رفتم و داخلش پنهان شدم

کسی وارد اتاق شد و صدای قدماش که توی اتاق برداشته میشد به گوش میرسید که با ترس بیشتر به دیوار چسبیدم و چشمام رو بستم

حس کردم دستش روی دستگیره حمام نشست که بدون اینکه چشمامو باز کنم پلکامو بیشتر روی هم فشردم که در به آرومی باز شد

_تو اینجا چیکار میکنی ؟؟

با شنیدن صداش چشمام باز کردم و بی اختیار دست لرزونم روی سینه ام که از شدت استرس با سرعت بالا پایین میشد گذاشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part203#

آراد بود که با تعجب نگاه ازم نمیگرفت سعی کردم به خودم مسلط باشم درحالیکه نفسم رو با فشار بیرون میفرستادم دستپاچه لب زدم :

_خ...خواستم حمام کنم مگه چیه ؟؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت و همونطوری که دستی به ته ریشش میکشید سوالی پرسید :

_حمام ؟؟ اونم این موقع ؟؟

گستاخ توی چشماش خیره شدم

_آره مگه چیه ؟؟

شونه هاش با بی تفاوتی بالا انداخت

_هیچی فقط خواستم بیای پیش خانوادم !!

چی ؟؟ از من میخواست برم پیش اون زن ؟!
کسی که تموم این سال ها کابوس شبانه روز من بوده و نزاشته یه خواب راحت داشته باشم ؟؟
و تموم این سال ها دغدغه ای جز نابودیش نداشتم

دستپاچه درحالیکه نمیدوستم دارم چیکار میکنم به سمت وان رفتم و همونطوری که شیر آبش رو باز میکردم لرزون خطاب بهش گفتم :

_الان که نمیشه میخوام برم حمام میبینی که !!

دستاش رو به کمرش تکیه داد و درحالیکه نگاه کنجکاوش رو از چشمام

نمیگرفت جدی گفت :

_فعلا یه سر بیا برو پیششون ، حمام رو بعدا هم میتونی بری !

واه این چه گیری داده که من برم پیششون ؟؟ پیرهنم رو بالا گرفتم و درحالیکه زیربغلم رو بو میکشید به دروغ لب زدم :

_نه جون تو نمیشه بو میدم زشته !!

با تعجب حرکاتم رو زیرنظر گرفت و گیج گفت :

_به نظر من که خیلی هم خوبی بیا بریم !!

عصبی از اصرارهای بیخودش موهای ریخته شده روی پیشونیم رو کناری زدم

_اههههههههه یه بار گفتم نمیام خودت برو ، چرا اینقدر اصرار میکنی آخه !!

کلافه دستی به صورتش کشید

_نمیدونم چطور متوجه شدن زنی توی خونه اس و فکر میکنن از دوست دخترای منه منم مجبور شدم همه چی رو درباره تو و پریا براشون توضیح بدم ولی .....

سرم رو تکونی دادم و گیج لب زدم :

_ولی ..... ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part204#

دستاش رو به کمر تکیه زد و کلافه گفت :

_باور نکردن و میخوان تو رو ببینن !!

ای بابایی زیرلب زمزمه کردم حالا که نه من خیلی دوست داشتم اونا رو ببینم اونا هم اصرار پشت اصرار میکردن لعنتی ها !!

با دیدن سکوتم به سمت قدم برداشت و با لحن ملتمسانه ای گفت :

_بریم ببیننت و مطمعن شن پرستاری بعد میتونی برگردی اتاقت و تا هر وقت میخوای حمام کنی هوووم نظرت چیه ؟؟

ولی من عمرا نمیخواستم با اون زن رو در رو شم پس بی اختیار دستم به سمت باز کردن دکمه های پیراهنم رفت و درهمون حال دستپاچه
درحالیکه پامو توی آب بالا اومده وان میزاشتم بلند خطاب بهش گفتم :

_شرمنده ولی من با این وضعیتم نمیتونم جلوی کسایی که برای اولین بار

میبیننم ظاهر شم

برخلاف انتظارم که الان عصبی میشه دیدم سکوت کرده و با لبخند مسخره گوشه لبش خیره به من نگاه میکنه رَد نگاهش رو که دنبال کردم با دیدن بالاتنه برهنه ام دستپاچه نفهمیدم دارم چیکار میکنم فقط باعجله لبه های پیراهنم رو بهم نزدیک کردم و با لباس توی وان نشستم

با دیدن این حرکتم بلند خندید و به طرفم قدم برداشت با حرص از سوتی که جلوش دادم سرم رو پایین انداختم و عصبی با دندون به جون لبهام افتادم

کنارم لبه وان نشست و همونطوری که با نوک انگشتش نوازش وار روی صورتم میکشید با لحنی که شهو...ت توش موج میزد گفت :

_حیف که الان نمیشه و وقت نیست وگرنه نمیزاشتم اینجا و توی این حال تنها باشی

از اینکه فکر میکرد هر زمان و هرلحظه میتونه من رو دراختیار خودش بگیره زیر دستش زدم و با خشم غریدم :

_بهتره بری وگرنه تضمین نمیکنم بهت یه حال درست حسابی ندم

میدونی که چی میگم ؟؟

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و زمزمه وار زیرلب گفت :

_بعضی وقتا شک میکنم توام زنی و حس داری

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه با همون لبخند اعصاب خورد کن گوشه لبش از حمام خارج شد

با عجله بلند شدم و برای اطمینان در رو از داخل قفل کردم و این بار بعد از بیرون آوردن همه لباسام توی وان نشستم و سعی کردم به اینکه الان اون زن اون بیرون نشسته و زیاد باهام فاصله ای نداره فکر نکنم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part205#

" آراد "

از اتاق بیرون زدم و همونطوری که به طرف پذیرایی میرفتم سعی کردم بهونه ای برای نیومدن نازلی پیش خانوادم پیدا کنم ولی هیچی به ذهنم نمیرسید

آی دختر از دست تو .....

خوب چی میشد میومدی پیش اونا تا خیالشون از دیدنت راحت بشه و مُخ منه بدبخت رو نخورن دستی به پیراهنم کشیدم و درحالیکه توی تنم

صافش میکردم رو به روشون ایستادم

بابا با دیدنم با اخمای درهم سری تکون داد و گفت :

_کجاست ؟؟

دستی به ته ریشم کشیدم و با بی تفاوتی لب زدم :

_انگار خوابه چون هرچی در زدم صداش نیومد !!

عصبی دستش روی مبل مشت شد و با حرص غرید :

_نکنه داری چیزی رو از من پنهون میکنی آراد ؟؟

روی مبل کنارش نشستم و همونطوری که خیره چشماش میشدم جدی لب زدم :

_چه پنهون کاری آخه پدر من ؟؟ معلومه خوابه

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و اضافه کردم :

_نکنه توقع دارید بی اجازه وارد اتاقش بشم ؟؟

کلافه دستی به ریشش کشید

_ولی من باید مطم.....

زنش توی حرفش پرید

_عه ....عباس بیخیال بچه شو دیگه !!

از اینکه من رو بچه فرض میکرد و اینطوری خطابم میکرد دندونام با حرص روی هم فشردم و با لبخند حرص داری نیم نگاهی بهش انداختم

با اینکه همیشه در حقم خوبی میکرد ولی هیچ وقت نتونستم اون رو جای مادرم ببینم و جواب محبت هاش رو بدم فقط تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که در برابرش سکوت کنم همین و بس !!

بابا ولی بدون اینکه بیخیال بشه به طرفم چرخید و گفت :

_اصلا یعنی چی که اون آریا باید دخترش رو همراه پرستارش بفرسته خونه تو ؟؟

پووووف!!!
کی حوصله سوال جواب های بابا رو داره حالا ؟؟

روی مبل جا به جا شدم و بی حوصله لب زدم :

_دلیلش رو شما بهتر از هرکس دیگه ای میدونید بابا مگه نه ؟؟

در برابر این حرفم سکوت کرد و کلافه نیم نگاهی به زنش انداخت چون میدونست آریا از وقتی پریا به دنیا اومده هر وقت سفر و یا جایی رفته برای اینکه به کسی اعتماد نداشته پریا رو پیش من میفرستاد یا من اون مدت رو میرفتم خونه اش

ولی این بار دلیل گیر دادن بیخود بابا رو متوجه نمیشدم که چرا اینقدر اصرار داره نازلی رو ببینه یکدفعه با یادآوری چیز مهمی پام روی اون یکی پام انداختم و جدی لب زدم :

_راستی نگفتید چی شده که نصف شبی اینجا اومدید ؟؟!

_نفهمیدم....مگه دیدن پسرم دلیل و وقت خاصی میخواد؟!

میدونستم بی دلیل این وقت شب اینجا نیومدن و همه این ها بهونه اس
پس دستمو لبه مبل گذاشتم و جدی و هشدار آمیز صداش زدم

_بابا !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part206#

کلافه لباشو بهم فشرد و با نیم نگاهی به زنش انگار کمک میخواد گفت :

_باشه .... اومدیم اینجا در مورد موضوع مهمی باهات صحبت کنیم !!

موضوع مهم ؟؟ وقتی بابا اینطوری حرف میزد یعنی یه مشکلی هست و باید ترسید

_خوب.....میشنوم !!

روی مبل جا به جا شد و همونطوری که نگاهش رو به چشمام میدوخت و عکس العملم رو زیر نظر داشت به حرف اومد

_در مورد کریم فضلی و دخترش !

آهانی زیر لب زمزمه کردم و با خشمی که داشت درونم کم کم بالا میگرفت غریدم :

_اون وقت بخاطر همین موضوع این وقت شب اومدید اینجا ؟؟

با غرور بدون اینکه کم بیاره لب زد :

_آره

با حرص دستم روی مبل مشت شد

_ولی فکر کنم قبلا در موردش باهم حرف زدیم !!

بابا میدونست نظر من درباره اون دختر چیه ولی هنوزم اصرار پشت اصرار داشت که من باهاش ازدواج کنم اونم با کی ؟؟

با دختر نازپرورده فضلی کسی که میدونستم زیرخواب تموم پسراس ، قبلا با اصرار بابا یک بار باهاش قرار گذاشتم ولی با دیدن سر وضع جلف و اون همه حجم آرایش روی صورتش پشیمون شدم چون نه تنها از همون قرار اول به دلم ننشسته بود و مورد دیگه این بود که نمیتونستم با کسی که هیچ علاقه ای بهش نداشتم ازدواج کنم

بی اهمیت نگاهش رو ازم گرفت و گفت :

_زدیم ولی من هنوزم روی حرف خودم هستم !

از اینکه اینطوری داشت من رو نادیده میگرفت عصبی بلند شدم

_من با اون مرد و دخترش کاری ندارم!!

هشدار آمیز صدام زد و گفت :

_آراد .....ولی من باهاشون صحبت کردم که فرداشب بریم اونجا !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part207#

چی ؟؟ فرداشب میخواست کجا بره ؟!
انگار تازه داشتم متوجه حرفاش میشدم اخمامو توی هم کشیدم و گیج چندبار پلک زدم و ناباور لب زدم :

ـــچی....چیکار کردی ؟؟

پاهاشو روی هم انداخت و جدی گفت :

_گفتم که فرداشب قراه برای آشنایی بیشتر بریم خونه فضلی

چطور بدون اجازه از من قرار ملاقات باهاشون گذاشته ؟؟ از اینکه اینطوری داشت برای زندگی من تصمیم میگرفت عصبی شروع کردم به راه رفتن

_ولی من نمیام !!

بلند شد و عصبی گفت :

_یعنی چی ؟؟ من قول دادم

با حرص دستی به چشمام کشیدم

_اشتباه کردی از طرف من قول دادی پدر من !!

با خشم شروع کرد به نفس نفس زدن و درحالیکه رو به روم می ایستاد خشن گفت :

_من بخاطر تو حاضر نیستم گند بزنم به شراکتم

انگشت رو چند بار روی سینه ام کوبید و با حرص ادامه داد :

_پس فرداشب هرطوری شده باید با من به اون خونه بیای ....فهمیدی ؟!

یک قدم به عقب برداشتم و درحالیکه ازش فاصله میگرفتم با حرص

دندونام روی هم فشردم

_ولی آخه پدر ، من چه سنمی با اون دختره ی افاده ای دارم ؟؟!

بی اهمیت بهم و بدون اینکه اصلا جوابم رو بده عقب گرد کرد و همونطوری که به زنش اشاره میکرد با خشم گفت :

_پاشو بریم !!

زنش نیم نگاهی به من انداخت و مردد لب زد :

_ولی آخه نمیشه که اینطوری ب.....

دستش روی هوا تکونی داد و با قدمای بلند همونطوری که به سمت در میرفت بلند گفت :

_آخه و اما نداره با ما میاد همین که گفتم !!

بی اهمیت به حرص خوردن من از در بیرون رفتن و درو بهم کوبیدن لبه مبل نشستم و درحالیکه خم میشدم با خشم دستامو از دو طرف توی موهام فرو بردم و به زمین خیره شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part208#

نمیدونم دقیق چقدر توی اون حالت نشسته بودم و به فضلی و اون دختره افاده ایش فکر کردم که با حس سر درد بدی که گرفتارش شده

بودم خسته بلند شدم و به طرف اتاقم راه افتادم

به کل نازلی رو فراموش کرده بودم و بی معطلی در رو باز کردم و داخل شدم و بدون توجه به اطرافم روی تخت دراز کشیدم چشمامو بستم ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با صدای باز شدن در حمام چشمام رو باز کردم و توی تاریکی نگاهم رو به اون سمت چرخوندم

یکدفعه با دیدن نازلی که تنها با یه حوله کوتاه دور تنش وسط اتاق ایستاده بود چشمام گرد شد و خواب از سرم پرید و بی اختیار روی تخت نشستم

مات و مبهوت هیکل زیبای اون دختر شدم اینقدر غرق خودش بود و توی حال و هوای دیگه ای غرق بود که متوجه من که توی تاریکی روی تخت نشسته بودم نبود

نازلی با فکر به اینکه خونه شلوغه و در نبود من راحت از حمام خارج شده بود و توی روشنایی که از حمام ساطع میشد سعی در خشک کردن موهای بلند و خیسش داشت

بلند شدم و بی اختیار شروع کردم به راه رفتن و آروم آروم از پشت سر نزدیکش شدم نگاهم روی اندامش چرخید و آب دهنم رو به زور قورت

دادم

این دختر قطعا امشب قصد جون من رو کرده بود !!

مرگ من بود با این اندام ناب و وسوسه انگیزش ، سعی کردم نسبت به صدای بلند تپش های قلبم که داشت گوشام رو کر میکرد بی توجه باشم درست عین پسرهای ۱۸ ساله که اولین بار دختر برهنه ای میبینن دست و پام شروع کرده بودن به لرزیدن

هیچ وقت این حال رو تجربه نکرده بودم و برام تازگی داشت که با دیدن یه دختر این طوری از خود بیخود بشم ، اینطوری داشتم توی تب خواستنش میسوختم !!

با رسیدن دقیق پشت سرش نفس توی سینه ام حبس شد اینقدر توی حال و هوای خودش غرق بود و بخاطر تاریکی اطراف متوجه من نشده بود که آروم دستمو بلند کردم

انگار میخوام به شی شکستنی دست بزنم با احتیاط دستام رو دور کمرش حلقه کردم که خشکش زد و بی حرکت موند از فرصت استفاده کردم و سرم پایین بردم

آروم روی سرشونه لخت و برهنه اش گذاشتم و نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم بدنش یخ زده بود و تند تند نفس میکشید که دستم جلو بردم و آروم روی رو...ن پاش نوازش وار حرکت دادم

دستش روی دستام نشست و خواست از خودش جدام کنه که لبامو روی رگ گردنش گذاشتم و آروم بوسه ای خی...س نشوندم با این حرکتم دستش روی دستام شل شد و سرش کج شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part209#

از اینکه جدیدا زود پیشم وا میداد و مقاومتش میشکست خوشم میومد چون میدونستم نسبت بهم دچار یه حس هایی شده و همین باعث شده که بیحال توی بدنم لَم بده

این دختر یه طورایی برای من شبیه یه چیز کشف نشده ای بود که دوست داشتم ذره ذره وجودش رو لمس کنم و چون اولین رابطه اش با جنس مخالف بود اینقدر بهش لذت بدم که بهم وابسته شه

چون من این وابستگی رو میخواستم حداقل تا زمانی که این دختر برام تازگی و لذت داشت و میتونستم زیرم داشته باشمش !!

زبونم روی گردنش کشیدم و با شهو...ت زیر گوشش زمزمه کردم :

_هووووم چه بوی خوبی داری!!

سیب گلوش بالا پایین شد که شجاعت به خرج دادم و دستم روی بند حوله اش نشست تا بازش کنم که یکدفعه انگار به خودش اومده باشه دستم رو محکم گرفت و با صدایی لرزونی گفت :

_بسه آراد !!

با اینکه سخت بود ولی برای اینکه بهش فشار نیارم بند حوله اش رو ول کردم و با حرص لبامو بهم فشردم آروم ازم جدا شد و با نفس نفس رو به روم ایستاد

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه سرش رو پایین انداخت و با صدای گرفته ای گفت :

_برو بیرون !!

دستام رو مشت کردم و به زور سعی کردم نگاه ازش بگیرم و عقب برم ولی یکدفعه با دیدن حوله ای که پایین اومده بود و دقیق خط وسط سین...ه هاش رو به نمایش گذاشته بود میخ شدم

با دیدن نگاه خیرم سرش رو پایین برد که با دیدن وضعیتش دستش روی بالاتنه اش گذاشت و یک قدم عقب تر رفت که با برخورد پشتش به دیوار ایستاد

انگار شهو...ت جلوی چشمامو کور کرده باشه با دیدن نگاه ترسیده اش با چند قدم بلند بهش چسبیدم و خشن لبامو روی لبهاش گذاشتم و با شدت شروع کردم به بوسیدنش

اینقدر لبهاش خورد...م و بوسیدم که با حرص بی طاقت گا...ز آرومی از لب پایینش گرفتم و درحالیکه میکشیدمش با نفس نفس ازش جدا شدم

که با آ...ه آرومی که از بین لبهاش بیرون اومد بی طاقت سرمو توی گودی گردنش فرو بردم و لرزون لب زدم :

_دیگه طاقت ندارم دختر !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part210#

توقع داشتم نازلی باز مثل همیشه همراهیم کنه ولی برعکس انتظارم دستش روی سینه ام گذاشت و درحالیکه به عقب هُلم میداد با نفس نفس گفت :

_تمومش کن !!

دستمو نوازش وار روی گونه اش کشیدم و با حال بدی که گریبان گیرم شده بود با صدایی خفه نالیدم :

_نمیبینی حال بدم رو ؟؟

نگاه لرزونش رو به اطراف چرخوند و گفت :

_به من چه مربوط برو کنار !!

به توچه مربوط ؟؟ با حرص نفسم رو با فشار توی صورتش فوت کردم که نفسش رو حبس کرد و چشماش رو بست با دیدن این حرکتش نیشخندی گوشه لبم نشست

دستمو روی قلبش که صدای ضربان بلندش داشت رسواش میکرد گذاشتم و به آرومی لب زدم :

_مطمعنی به تو مربوط نیست ؟؟

گیج نگاهم کرد که با چشم و ابرو به قلبش اشاره کردم که تازه انگار متوجه شده باشه منظورم چیه دستپاچه دستمو کنار زد و با لُکنت گفت :

_آ ....آره مطمعنم !!

با اینکه دوری ازش با وجود برهنه بودنش و این سروضعش برام سخت بود ولی به اجبار ازش فاصله گرفتم و کلافه عقب گرد کردم و خواستم روی تخت دراز بکشم که بلند صدام زد و گفت :

_هووی کجا ؟؟!

چنگی توی موهای آشفته ام زدم و عصبی به سمتش برگشتم

_چیه ؟؟

درحالیکه با دستاش سعی میکرد بدن برهنه اش رو بپوشونه اشاره ای به در کرد و گفت :

_یالله برو بیرون میخوام لباس بپوشم !!

عصبی از اینکه پَسم زده بود و حالام اینطوری داشت بهم دستور میداد لبه تخت نشستم و شاکی گفتم :

_اگه نرم چی میشه ؟؟

منتظر بودم چیزی بگه تا دق و دلیم روش خالی کنم ولی چندثانیه خیره نگاهم کرد و بی حرف به سمت کمد راه افتاد و بعد از اینکه توی تاریکی وسایلی که میخواست از داخلش برداشت با قدمای بلند داخل حمام شد و درو محکم بهم کوبید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part211#

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به بدن برهنه اون دختر فکر نکنم اگر یک درصدم میخواستم این دخترک وحشی خواستنی رو رامش کنم

نباید بهش فشار میاوردم فقط باید احساساتش رو مثل الان تحر...یک میکردم بعدش ولش میکردم اینطوری خودش کم کم بی طاقت میشه و به طرفم میاد اونم چطوری ؟؟

با میل و خواسته خودش !!

هرچی میخواستم بیخیال باشم و بخوابم ولی بخاطر احساسات تحر...یک شده و شهو...تی که گریبان گیرم شده بود نمیشد فقط بیقرار از این پهلو به اون پهلو میشدم همین و بس !!

که با صدای باز شدن در حمام پشت بهش ملافه روی تنم کشیدم و سعی

کردم خودم رو به خواب بزنم که یکدفعه چراغ روشن شد و ملافه با یه حرکت از روم کنار رفت

نازلی بود که شاکی بالای سرم ایستاده بود و عصبی گفت :

_یالله پاشو برو بیرون بخواب !!

بی اهمیت بهش با چشمای بسته همونطوری که ملافه روی تخت رو باز روی خودم میکشیدم گفتم :

_اینجا اتاق منه مگه تو خواب ببینی بیرون برم پس بیخیال شو !!

لجباز پایین ملافه رو گرفت و عصبی باز کشیدش و با جیغ گفت :

_گفتم پاشو یابو علفی !!

با این حرفش چشمام باز کردم و خواستم چیزی بهش بگم ولی یکدفعه با دیدن تیشرت و شلوارک من که تنش بود چشمام گرد شد و با تعجب چندباری نگاهم روی هیکلش چرخوندم

با دیدن حالم با نیش باز دست به سینه ایستاد که اخمامو توی هم

کشیدم و عصبی گفتم :

_نگو که این لباسایی که تنته مال منن؟؟

سرش رو به نشونه آره تکونی داد با خشم روی تخت نشستم و عصبی گفتم:

_کی بهت اجازه داده ؟

_خودم !!

دستپاچه از کنارم بلند شد و خواست فرار کنه که نزاشتم و با یه حرکت روی تخت نشستم و دستش رو کشیدم که با پشت روی تخت و درست کنارم افتاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part212#

" نازلی "

تا به خودم بیام و بخوام عکس العملی نشون بدم با یه حرکت روم خیمه زد و همونطوری که نگاهش رو توی صورتم میچرخوند جدی گفت :

_درشون میاری از تنت یا خودم به زور درشون بیارم ؟؟

پسره نَسناس میخواست بترکه اونم بخاطر چی ؟؟ برای یه دست لباس

بی ارزش ؟! با حرص دستامو دو طرف بازوهاش گذاشتم و درحالیکه سعی میکردم کنارش بزنم عصبی گفتم :

_درنمیارم برو کنار !!

کم کم لبخند شیطانی گوشه لبش نشست و با تمسخر گفت :

_اوکی ....پس کار خودمه !!

جلوی چشمای ناباورم دستش به سمت یقه گشاد تیشرت تنم رفت و درحالیکه سعی میکرد به زور از تنم درش بیاره عصبی گفت :

_یکمی خودت رو تکون بده ببینم !!

با دست محکم زیر چونه اش زدم و عصبی غریدم :

_اولا مثل خر افتادی روم و لهم کردی نمیتونم تکون بخورم دوما دستت رو بکش تنه لَش !

سرش از شدت ضربه به عقب رفت و یکدفعه انگار وحشی شده باشه محکم یقه لباسم رو کشید که صدای بلند جِر خوردنش به گوشم رسید و

ناباور لب زدم :

_چیکار کردی وحشی !!

بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو پایین برد و با چشمایی که دیگه خشم اولیه رو نداشت و یه جورایی برق میزد نگاهشو روی بالاتنه ام که حالا تقریبا توی دیدش افتاده بود چرخوند که با حس نگاهش داغ شدم

ولی یکدفعه با یادآوری اینکه من بدبخت هیچ لباسی نداشتم و به اجبار یک دست از لباسای این لَندهور رو با اینکه توشون غرق بودم بدون لباس زیر پوشیدم چشمام گرد شد

دستپاچه دستم به سمت لباسم رفت که میونه راه دستامو گرفت و درحالیکه بغل سرم ثابت نگهشون میداشت با خنده گفت :

_اووووه منظره خوبم رو خراب نکن دختر !!

دندونام با حرص روی هم فشردم و خشن فریاد زدم :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part213#

_خفه شووووو کثافت !!

با این حرفم به سختی نگاه از اون قسمت برهنه بدنم گرفت و با لبخند گوشه لبش درحالیکه نگاه داغش رو به لبام میدوخت لب زد :

_این تاوانت بود !!

با پوزخند لب زدم :

_هه.....تاوان ؟!

سرش رو چندسانتی لبهام درحالیکه حرف میزدیم لبامون بهم میخورد پایین آورد و با حرص گفت :

_آره تاوان کسی که بی اجازه سر کمدم رفته و لباسای منو تنش کرده !!

سرم رو کج کردم تا لباش رو بیشتر از این لمس نکنم مبادا کنترل احساساتم از دستم خارج شه و درهمون حال با خشم غریدم :

_نمیدونستم استاد آراد نجم محتاج یه دست لباسه !!

پوزخند صداداری زدم و اضافه کردم :

_و اینکه تا این حد خسیسه !

انگار زیادی عصبیش کرده باشم چونه ام رو گرفت و در حالیکه سرم رو به طرف خودش برمیگردوند با حرص گفت :

_من نه محتاج یه دست لباسم و نه خیسیس ولی .....

فشار بیشتری به چونه ام آورد که لبام غنچه شد و همونطوری که نگاه دریده اش رو ازشون نمیبرید هشدار آمیز ادامه داد :

_از اینکه کسی بی اجازه به داشته هام دست بزنه و وارد حریمم بشه به شدت عصبی میشم فهمیدی ؟؟

حس میکردم زیرش درحال خفه شدنم با اینکه وزنش روی من نانداخته بود ولی بخاطر جثه ریزم زیر اون گودزیلا حس خفگی بهم دست داده بود با حرص درحالیکه سرمو به اطراف تکون میدادم و سعی داشتم از دستش نجات پیدا کنم به سختی لب زدم :

_برو کنار خفه شدم !!

با این حرفم بی طاقت خم شد و بوسه پر سروصدایی روی لبهای غنچه

شده ام نشوند و بالاخره از روم کنار رفت

و کنارم دراز کشید و درحالیکه دستشو روی پیشونیش میزاشت جدی گفت :

_اگه نمیخوای امشب آمپرم بالا بزنه و خطرناک شم پاشو این پیرهن پاره شده تنت رو عوض کن !

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part214#

با این حرفش دستپاچه جلوی لباسم رو محکم گرفتم و بلند شدم ولی با فکر اینکه من اصلاً لباسی ندارم که عوض کنم کلافه سر جام ایستادم یعنی در کل جز یک دست لباس که همون مانتو شلوارم بودند چیزی با خودم نیاوردم

تمام مدتی هم که خونه آریا بودم اون لباس فرم های مسخرش رو تنم میکردم و دیگه نیازی به لباس نداشتم اگه بخوام حقیقتش رو بگم پولی نداشتم که بخوام لباس بخرم و هرچی تو خونه خودمم داشتم اینقدر کهنه و زوار در رفته بودند که به درد نمیخوردن

نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم و نمیدونستم چیکار کنم که چشمم خورد به آرادی که بی حرکت روی تخت دراز کشیده بود و هنوزم چشماش بسته بودند پس پاورچین پاورچین به طرف کمدش راه افتادم آروم

درحالیکه درش رو باز میکردم تیشرت دیگه ای از بین لباساش بیرون کشیدم و با عجله پشت بهش ، تنم کردم

که یکدفعه با شنیدن صداش از جا پریدم و با ترس دستمو روی سینم که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم

_ میبینم که باز رفتی سراغ لباس‌های من ؟؟

پس بیدار بود و الکی خودشو به خواب زده عصبی به طرفش چرخیدم

_ اههههه واسه یه دست لباس نزدیک بود سکته ام بدی !!

دستشو از روی چشمانش برداشت و خشن گفت:

_ دزدی نکن هیچیت نمیشه !

یقه بزرگ لباسو روی سرشونم مرتب کردم و با تمسخر لب زدم :

_ نترس بادمجون بم آفت نداره !!

تقریباً توی لباسا غرق شده بودم و به سختی میتونستم راه برم آروم آروم

به سمت حمام رفتم و تنها لباس هایی که داشتم و شسته بودم را از اونجا برداشتم و به طرف در حرکت کردم

بعد از پهن کردن لباسا روی بند حیاط ، داخل خونه شدم که چشمم خورد به اتاق پریا نگران به سراغش رفتم و درحالیکه درو آروم باز میکردم داخل شدم که با دیدن صورت غرق در خوابش آروم بوسه روی موهاش نشوندم و از اتاق خارج شدم

خواستم برای خواب به طرف اتاق خودم برم ولی با یادوآروی آرادی که اونجا رو تصاحب کرده بود کلافه پووفی کشیدم و داخل اتاق شدم حدسم درست بود پهن تخت شده بود

عصبی چشامو تو حدقه چرخوندم و از توی کمد پتویی بیرون کشیدم و با عجله به طرف در اتاق راه افتادم که بلند صدام کرد و گفت :

_کجا ؟!

_ با اجازه جنابعالی میرم که بخوابم

_اون رو که میدونم ولی کجا ؟؟ جات اینجاست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part215#

دندونام روی هم سابیدم و عصبی غریدم :

_به توچه هاااا ؟؟؟

زیرلب همونطوری که با خودم غُر غُر میکردم از اتاق بیرون زدم و درو محکم بهم کوبیدم ، پسره شلغم فکر کرده میرم تو بغلش میخوابم ؟!

روی مبل دراز کشیدم و همونطوری که پتو روی خودم میکشیدم عصبی لب زدم :

_البته مقصر خودمم که بهش رو دادم فکر کرده خبریه !!

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم چون فردا روز سختی در پیش داشتم باید میرفتم خونه آریا ، اینقدر به آریا و اون پرونده کوفتیش فکر کردم که کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح زود قبل از اینکه بقیه بیدار بشن یلند شدم و با عجله لباسامو از توی حیاط آوردم و بعد از پوشیدنشون با احتیاط قبل از اینکه آراد بیدار شه و پاچمو بگیره نزاره برم از خونه بیرون زدم

با نفس نفس سر خیابون اصلی ایستادم و بعد از اینکه سوار تاکسی شدم به هر جون کندن و دردسری که بود خودم رو به عمارت آریا رسوندم دستپاچه رو به روی عمارت ایستادم

درحالیکه دستامو به کمر تیکه میدادم نگاهمو به در خونه دوختم و زیرلب کلافه زمزمه کردم:

_حالا با وجود اون نگهبانا و مخصوصا عزیز چطوری وارد خونه بشم ؟؟

ولی با فکر به نیره و کسایی که چشم انتظار اون پولن نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و با دستای مشت شده به طرف در راه افتادم نباید کم می آوردم من وقت برای از دست دادن نداشتم

با این فکر دستمو چند بار محکم به در کوبیدم طولی نکشید که یکی از نگهبانان با اخم های درهم توی قاب در ایستاد و جدی گفت :

_بله ؟!

همونطوری که سعی میکردم از پشت سرش نیم نگاهی به داخل خونه بندازم گفتم :

_ اومدم وسایل پریا خانوم رو بردارم !!

چند ثانیه بی حرف با چشم های ریز شده خیرم شد ولی طولی نکشید که

مردد گفت:

_چند لحظه منتظر وایسا تا به آقا عزیز بگم !!

پووووف کلافه کشیدم و دستپاچه لب زدم:

_ نمیخواد بهش بگی زود میرم وسایلم رو برمیدارم و میام دیگه

_نمیشه باید به آقای عزیز بگم ببینم ایشون چی میگن ...اجازه میدن یا نه !؟

اگه عزیز میومد عمرا نمیزاشت داخل شم و اگه هم یک درصد هم میزاشت اسکورت باهام میومد و نمیزاشت قدم از قدم بردارم

باید تا دیر نشده کاری میکردم پس زبونی روی لبهام کشیدم و با فکری که یکدفعه به ذهنم رسید دستپاچه حرفی زدم که اون نگهبان درحالیکه دستش در حال بستن در بود از حرکت ایستاد و با ترس نگاهم کرد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part216#

_حالا اگه بعدا آقا شاکی شدن و بازخواستت کردن بدون مقصر خودت بودی که نزاشتی برم داخل و وسایل خانوم رو بردارم

دودل نگام کرد و گفت :

_ولی آخه ..... !

یک قدم جلو رفتم و همونطوری که سعی میکردم به سختی از روزنه ای که بین خودش و در بود رَد شم گفتم :

_آخه و اما نداره خودت که بهتر میدونی آقا چقدر روی پریا خانوم حساسن !!

کلافه دستی به صورتش کشید و همونطوری که در رو باز میکرد و از سر راهم کنار میرفت گفت :

_باشه فقط زود برو و برگرد !!

به زور جلوی لبخندی که داشت روی لبم جاخوش میکرد رو گرفتم و با عجله داخل شدم و خطاب بهش با لحن اطمینان بخشی لب زدم :

_حله داداش !!

با قدمای بلند داخل حیاط شدم و بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم با عجله به سمت عمارت راه افتادم

باید تا دیر نشده وقت رو از دست ندم و برم اون پرونده کوفتی رو بردارم

و بیام ، هیچ وقت تا حالا برای انجام کارها استرس نداشتم ولی الان بندبند انگشتام از شدت استرس یخ زده بودن

دستامو جلوی دهنم بالا گرفتم و با ها هایی که از بین لبهام بیرون میدادم سعی در گرم کردن دستام داشتم به در ورودی که رسیدم آروم قفل درو باز کردم و داخل شدم

با احتیاط نگاهم رو به اطراف چرخوندم و با ندیدن کسی با استرس موهای چسبیده روی پیشونیم رو کنار زدم و با قدمای بلند به طرف اتاق کار آریا راه افتادم ولی هنوز چند قدمی به در اتاقش مونده بود

که با صداهایی که به گوشم رسید با ترس خودم رو پشت ستونی که کنارم بود پنهون کردم و صاف ایستادم

اووووه خدایا منو کسی نبینه و گرنه بدبخت میشم !!

طولی نکشید صدای قدمایی که به طرفم برداشته میشد به گوشم رسید آب دهنم رو با ترس قورت دادم و درحالیکه چشمامو روی هم میفشردم اسم خدا رو زیر لب زمزمه کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part217#

کسی دقیق از پشت ستون رَد شد و پشت بهم به سمت آشپرخونه راه افتاد خوب که دقت کردم متوجه شدم سولماز خدمتکار خونه اس با رفتنش فرصت رو از دست ندادم و با عجله خودم رو به در اتاق کار آریا

رسوندم

با لبخندی از جنس امید دستگیره در رو بین دستام فشردم ، میترسیدم قفل باشه و زحمتم به هدر رفته باشه ولی با باز شدن در لبخندم بزرگتر شد و زیرلب آروم زمزمه کردم :

_عاشقتم اوس کریم !!

وارد اتاق شدم و با عجله در رو بستم و با استرس نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم ، حالا باید از کجا شروع میکردم ؟؟ یعنی اون پرونده کوفتی رو کجا گذاشته ؟؟

با دیدن گاوصندوقش که گوشه اتاق بود نمیدونم چطور خودم رو بهش رسوندم و درحالیکه با نفس نفس کنارش زانو میزدم با دستای لرزون قفلش رو فشردم

ولی در مقابل چشمای منتظرم باز نشد با خشم ضربه محکمی بهش کوبیدم و زیرلب با خشم نالیدم :

_اههههه لعنت بهت !!

یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید با امید به اینکه شاید یک درصدم شده باشه کلید رو جای دیگه ای از اتاق گذاشته بی معطلی بلند شدم و به طرف کمد ها و کشوهای اتاقش یورش بردم

تک تک رو باز کردم و با دقت وسایل بینشون رو با دست جا به جا کردم ولی جز یه مشت اوراق و ورقه های به درد نخور چیز به درد بخوری نبود هیچی !!

آخرین کشو رو با حرص بستم و خسته روی زمین نشستم و درحالیکه به میزش تکیه میدادم کلافه دستی به صورتم کشیدم و نگاه بیقرارمو به روبه رو دوختم

وقتم داشت کم و کمتر میشد و زمان از دستم در میرفت ولی من لعنتی هیچ کاری از دستم برنیومده بود و دست از پا درازتر باید برمیگشتم پیش آراد !!!

هنوزم خسته و درمونده به رو به رو خیره بودم که یکدفعه با دیدن چیزی که روی یکی از قفسه های پایین روی دیوار دقیق پشت اون گلدون عروسکی به چشم میخورد چشمام با دقت ریز شد و ناباور صاف نشستم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part218#

بلند شدم و درحالیکه به طرف اون قفسه راه می‌افتادم آروم روی زانو نشستم و گلدون کنار زدم که با دیدن تک کلیدی که پشتش بود برای ثانیه با تعجب نگاش کردم و کم‌کم لبخندی گوشه لبم نشست

با فکر به اینکه این کلید ممکن مال این گاوصندوق لعنتی باشه با عجله برش داشتم و همونطوری که توی دستای لرزونم میفشردمش روبروی گاوصندوق روی زمین نشستم و با عجله سعی در باز کردن قفلش داشتم

ولی هر کاری میکردم و تکونش میدادم نمیشد عصبی و با حرص دندونامو روی هر فشردم که با دیدن اهرمی که روی گاوصندوق قرار داشت و شباهت زیادی به رمز و این چیزا داشت امیدوار شدم و الکی با حدسایی که میزدم چندتا رقم وارد کردم

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با حرص زیر لب زمزمه کردم:

_گندت بزنن نازی !!

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود ولی هرچی رمز میزدم هیچ تأثیری نداشت و دریغ از کوچک ترین تکونی از اون گاوصندوق لعنتی !!

اعصابم به هم ریخته بود چون این گاوصندوق انگار قصد باز شدن نداشت و زمان هم اینطوری داشت میگذشت و من وقت رو از دست میدادم کلافه پخش زمین شدم و از شدت استرس با دندون به جون لبام افتادم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید

صورتم از درد توی هم فرو رفت که یکدفعه با نقش بستن صورت پریا جلوی چشمام جرقه ای توی ذهنم زده شد آره خودشه ....شاید تولد پریا رو رمز این لعنتی گذاشته !!

به طرف گاوصندوق چرخیدم و با دست و پای لرزون درحالیکه از جایی که نشسته بودم نیم نگاهی به پنجره اتاق میانداختم و موقعیت رو چک میکردم با عجله تاریخ تولد پریا رو وارد کردم

یکدفعه در مقابل چشمهای ناباورم درش با صدای تیکی باشد بی معطلی درش رو کنار زدم و با لبخندی که کم کم داشت روی لبهام جا خوش می کرد نگاهم رو داخلش به دنبال این پرونده کذایی چرخوندم

ولی جز چند بسته پول و چند ورق کاغذ بی ارزش چیز دیگه ای نبود ناباور نگاهم رو داخلش چرخوندم و زیر لب زمزمه کردم:

ـ همچین چیزی امکان نداره !!

با عجله وسایلش رو کنار زدم و با دقت نگاه تیزبینم رو بین وسایل چرخوندم ولی هیچ چیزی نبود !!

خدایا باورم نمیشه حالا باید چیکار میکردم ؟؟!!

با حرص دندونام روی هم سابیدم حالا که چیزی گیرم نیومده بود خواستم تا دیر نشده و بهم شک نکردن از این اتاق بیرون برم و فِلِنگو ببندم ولی بی اختیار چشمم اون چند بسته پول رو گرفته بود و نمی تونستم برای ثانیه ای چشم ازشون بردارم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part219#

پیش خودم فکر میکردم که چی میشه اگه من یه بسته رو بردارم ؟!

فکر نکنم آدمی که اینقدر پول داره با کم شدن یک بسته از اینا کوچکترین شکی بکنه با عجله یک بسته رو بیرون کشیدم و درحالیکه توی جیب مانتوم فرو میکردم زیر لب غُرغُرکنان نالیدم :

_لعنت بهت آریا اون پرونده کوفتی رو چیکار کردی ؟؟!

خواستم در گاوصندوق رو ببندم ولی یک دفعه با دیدن یک دریچه کوچک کف جایی که پولا رو چیده بود به چشمم خورد دستم روی در گاوصندوق بی حرکت موند و با چشم های ریز شده با دقت نگاهم رو بهش دوختم

یعنی این چی میتونه باشه ؟؟!

با شکی که توی دلم راه پیدا کرده بود با عجله اون پولا رو کنار زدم و با نفس های حبس شده در دریچه رو به آرومی کنار زدم

که با دیدن چند پرونده که روی هم قرار داده شده بودن چشمام از شوق برقی زدن و دستپاچه و با یه حرکت همه رو بیرون آوردم حالا باید کدوم رو برای آراد ببرم ؟؟

دونه دونه بازشون کردم و با دقت چند ورق اولش رو نگاه کردم که یک دفعه با دیدن اسم آراد تو یکی از اونا و با مشخصاتی که آراد داده بود مطابقت میکرد لبخندی روی لبم نشست

پیداش کردم خود خودش بود !!

با عجله باقی مونده پرونده ها رو سر جاشون گذاشتم و درحالیکه چندتا بسه دیگه پول را هم توی جیبام فرو میکردم زیر لب با خودم زمزمه وار لب زدن :

_من که دیگه به این خونه نمیام پس هرچی بیشتر پول بردارم بهتره !!

با عجله در رو قفل کردم و کلید رو سر جای اولش پشت گلدون گذاشتم حالا باید چه جوری این پرونده رو بدون اینکه کسی ببینه و شک کنه بیرون ببرم ؟؟!

گیج چند قدم توی اتاق زدم و دستپاچه تقریباً دور خودم میچرخم که

یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید بی معطلی مانتوم رو بالا زدم و درحالیکه کمر شلوارم رو باز میکردم

پرونده روی شکمم گذاشتم و کمر شلوارمو روش محکم کردم و با عجله تاب تنم روش کشیدم و مانتوم رو پایین دادم خوبه حالا توی دید کسی نیست چون من لاغرم و شکمم ندارم کسی شکی نمیکنه

به طرف در رفتم و دستیگره اش رو آروم گرفتم و بعد از باز کردنش با ترس نیم نگاهی به بیرون انداختم و با ندیدن کسی بیرون رفتم و با عجله در رو بستم ولی هنوز چند قدمی دور نشده بودم که با شنیدن اسمم از زبون کسی خشکم زد و بی اختیار پاهام از حرکت ایستادن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part220#

_هووووی دختر تو اینجا چیکار میکنی ؟؟

اووووه خدای من .... عزیز !!

چشمام رو با درد بستم پووووف بالاخره گیر افتادم و گند کارم دراومد با ترس هنوز سرجام ایستاده بودم که صدای قدمای بلندش که به سمتم برمیداشت به گوش رسید

رو به روم ایستاد و با تیزبینی نگاهش رو سرتاپام چرخوند و گفت :

_با توام گفتم با اجازه کی اومدی داخل این خونه ؟!

واااای خدایا نکنه دیده که من از اتاق آریا بیرون اومدم ؟؟ آب دهنم رو با ترس قورت دادم حالا چطوری باید از زیر سوال و جواب های این وحشی در برم ؟! گیج دستامو بهم چلوندم

حالا خیلی زود بود برای باختن و از میدون به در شدن ...شاید اصلا ندیده که از اتاق کار آریا بیرون اومدم ها ؟؟ با این فکر سعی کردم اعتماد به نفسم رو به دست بیارم پس به اجبار لبخندی روی لبهام نشوندم و گفتم :

_با اجازه خودم .... و اومدم که وسایل پریا خانوم رو بردارم !!

مشکوک نگاهش رو بین من و پشت سرم که اتاق کار آریا بود چرخوند و عصبی گفت :

_وسایل پریا ؟؟ اون وقت اینجا و توی این طبقه چیکار میکنی ؟؟؟

توی سکوت نگاه ازش دزدیدم و چیزی نگفتم که یک قدم جلو اومد و همونطوری که سینه به سینه ام می ایستاد خشن اضافه کرد :

_و اونم اینقدر مشکوک ؟!

با ترس زبونی روی لبهای ترک خوردم کشیدم و دستپاچه لب زدم :

_واه ....چه مشکوکی ؟؟ حرف میزاری تو دهن آدم ها ؟!

حس میکردم از شدت استرس قلبم انقدر تند میزنه که صداش رو ممکنه اونم بشنوه و متوجه ترس و اضطرابم شه پس حالت عصبی به خودم گرفتم و ادامه دادم :

_کارم تموم شده و حالام اگه اجازه بدید میخوام برم !!

با ترس و دلهره از کنارش گذاشتم ولی هنوز چندقدمی ازش دور نشده بودم که باز دنبالم اومد و همونطوری که سد راهم میشد عصبی سوالی پرسید :

_کارت تموم شده آره ؟؟!

گیج سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم که با اشاره ای به دستام پوزخند صداداری زد و گفت :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part221#

_پس کووو وسایل پریا خانوم ؟؟!

آخ لعنتی عجب سوتی بدی داده بودم همونطوری خشکم زد و چندثانیه ناباور نگاهم رو به چشماش دوختم ولی زود به خودم اومدم درحالیکه دستپاچه نگاهم رو به اطراف میچرخوندم با لُکنت لب زدم :

_اووووم وس... وسایل رو بالا جا گذاشتم انگاری !!

الکی شروع کردم به خندیدن و به دروغ ادامه دادم :

_حواس واسه آدم نمیمونه که !!

بی حرف و با حالت خاصی خیره شد که با عجله خواستم از کنارش بگذرم و تا بیشتر از این سوتی ندادم در برم که عصبی بلند صدام زد و گفت:

_ کجا ؟؟ بمون سر جات

با حرص دندونام روی هم فشردم و لعنتی زیر لب زمزمه کردم این که

فهمیده دارم دروغ میگم چیز سختی نبود با گندی که امروز زدم صددرصد فاتحه ام خونده بود طوری که با هیچ چیزی نمیشد درستش کرد مگه عزیز به این راحتی ها دست از سر من برمیداشت ؟؟

واااای آریا رو بگو ؟!
برای اولین بار توی زندگیم ترس برم داشته بود و دستام شروع کرده بودن به لرزیدن دستام رو مشت کردم که سرش رو کج کرد درحالیکه نگاهش رو به چشمام میدوخت جدی گفت :

_برای آخرین باره دارم ازت میپرسم راستشو بگو کارت توی این خونه چی بوده که اومدی وگرنه.....

چونه ام رو گرفت و درحالیکه فشارش میداد خشن اضافه کرد :

_دوربین ها رو چک میکنم و خودم میفهمم دلیلش چی بوده !!

چونه ام رو ول کرد و ازم فاصله گرفت که دستی به صورت دردمند و جای انگشتاش کشیدم و بی اختیار با ترس سرم رو بالا گرفتم و نامحسوس نیم نگاهی به گوشه های سقف خونه انداختم

که با دیدن دوربین هایی که همه گوشه خونه وصل بودن چشمام گرد شد

درحالیکه سرمو پایین میانداختم با حرص لبم رو زیر دندون فشردم اووه لعنتی !!!

چطور حواسم به این دوربین ها نبوده؟؟ کسی که تا این حد حساس و دقیقه معلومه پر خونش رو میکنه دوربین ، ولی من الاغ چرا تا این حد بی احتیاطی کردم و این موضوع رو فراموش کردم ؟!

با حرفای عزیز معلوم بود بد بهم شک کرده پس بهتر بود تا دیر نشده و گیر نیفتادم در برم وگرنه اگه با این پرونده روی شکمم یه درصد گیر آریا میفتادم معلوم نبود چه بلایی سرم بیاره !!

با دیدن سکوتم چرخی دورم زد و خشن گفت :

_خوب .... منتظرم !!

با فکری که به ذهنم رسید لبخندی زدم و سعی کردم به خودم مسلط شم وگرنه بدجوری این بازی رو میباختم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part222#

_بازم میگم که من دروغی بهتون نگفتم

حرصی نگام کرد که با دست اشاره ای به طبقه بالا کردم و ادامه دادم :

_باور نداری بریم بالا تا نشونت بدم !!

دودل نگاهش رو بین من و طبقه بالا چرخوند و با حالتی که انگار عجیب توی فکره دستی به سیبیلای پرپشتش کشید و بعد از چندثانیه سکوت که برای من قد یه عمر گذشت به حرف اومد و گفت :

_باشه بریم ببینم ، دیدن که ضرری نداره فقط ....

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکونی داد و هشدار آمیز ادامه داد :

_ولی به حالته اگه دروغ گفته باشی یا بخوای کلک بزنی !!

و جلوتر از من از پله ها بالا رفت آب دهنم رو با ترس قورت دادم که پا روی پله اصلی گذاشت وقتی متوجه نبودن من شد به سمت من خشک شده سرجام برگشت و عصبی گفت :

_بیا دیگه ....چرا خشکت زده ؟ !

کف دستای عرق کرده ام رو به مانتوم سابیدم و با پاهای لرزون دنبالش راه افتادم که با وارد شدن به اتاق پریا در رو با یه حرکت عصبی باز کرد و

درحالیکه پا داخل اتاق میزاشت جدی بلند خطاب بهم گفت :

_خوب ؟؟

داخل شدم و دستپاچه همونطوری که نگاهم رو به اطراف به دنبال پیدا کردن دروغی میچرخوندم با حس سنگینی نگاهش به خودم اومدم و دستپاچه لب زدم :

_وسایلش جمع کردم گذاشتم تو حموم !!

با تعجب نگام کرد و با تمسخر پرسید :

_چی ؟؟ حمام ؟؟!!

حالت شاکی به خودم گرفتم

_آره چیه مگه ؟! خوب وسایلش جمع کردم خواستم بیرون برم ولی یادم افتاد که همش بهونه شامپوی خودش رو میگیره رفتم حمام شامپوش بردارم که نمیدونم چی شد به کل همه چی یادم رفت

دستاش به کمرش تکیه داد و با پوزخند مسخره ای گوشه لبش سوالی

پرسید :

_الان میخوای بگی اونا توی حمامن دیگه ؟؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part223#

میترسیدم دهن باز کنم چیزی بگم و بدتر گند بزنم به همه چی ، پس توی سکوت سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم که عصبی نگام کرد و درحالیکه به طرف حمام راه میفتاد بلند گفت :

_باشه بریم ببینیم !!

تا وارد حمام شد معطل نکردم با عجله و دست و پایی لرزون گلدون روی کمد رو برداشتم و درحالیکه پشت سرم پنهونش میکردم به دنبالش وارد حمام شدم گیج نگاهش رو به اطراف چرخوند و درحالیکه دستاش رو تکون میداد عصبی گفت :

_مسخرم کردی دختره دی....

بقیه حرفش با ضربه محکمی که از پشت با گلدون توی سرش کوبیدم توی دهنش ماسید و آخ خفه ای از بین لبهاش بیرون اومد دستش روی سرش کشید و همونطوری که انگشتای خونیش رو جلوی چشماش میگرفت به سمتم برگشت

با دیدن حالش و باریکه خونی که از کنار سرش راه افتاده بود و از روی پیشونیش تا روی چونه اش امتداد داشت دستام لرزید و باقی مونده گلدون شکسته از بین دستام لیز خورد و روی کاشی های حمام افتاد

با ترسی که توی دلم راه افتاده بود یک قدم به عقب برداشتم که دستش رو به دیوار گرفت و با بُهت و صدایی ضعیفی لب زد :

_تو چی.....چیکار کردی ؟!

خواست به سمتم بیاد که پاهاش بهم پیچ خورد و تعادلش رو از دست داد و پخش زمین شد

با چشمایی که از ترس دو دو میزدن چند قدم به عقب برداشتم و به سختی درحالیکه نمیتونستم نگاهم رو از اون عزیزی که روی زمین دراز به دراز افتاده بود و خون دورش رو گرفته بود بگیرم

از حمام خارج شدم و با حال داغون زیرلب زمزمه کردم :

_من کشتمش !!

با قدمای نامتعادل از اتاق خارج شدم و از پله ها سرازیر شدم و نمیدونم چطور خودم رو به حیاط رسوندم

باید تا گیر نیفتادم فرار میکردم با ترس به قدمام سرعت بخشیدم و با رسیدن به نگهبانی بدون اینکه نگاهی به سمتشون بندازم با عجله به طرف در رفتم

دست لرزونم رو به در تکیه دادم ولی هنوز قدمی بیرون نزاشته بودم که بلند صدام زد و با چیزی که گفت روح از تنم پرید

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part224#

_آقا عزیز که ندیدت ؟؟!

با ترس به طرفش برگشتم و خیره دهنش شدم که دستی پشت گردنش کشید و کلافه ادامه داد :

_آخه میدونی که برای من بد میشه !؟

ولی من اینقدر از کاری که کرده بودم گیج و منگ بودم که متوجه حرفش نشدم و تنها گیج لب زدم :

_چی ؟!

با تعجب و چشمای ریز شده نگام کرد که تازه متوجه گیج بازیم شدم و درحالیکه دستی به موهای بیرون اومده از شالم میکشیدم دستپاچه اضافه کردم :

_آهان ....نه نه ندیدم !!

معلوم بود از رفتارای عجیب و غریب من تعجب کرده برای اینکه بیشتر از این سوتی ندم و بهم شک نکنه دستای لرزونم رو بهم چلوندم و بیقرار ادامه دادم :

_من برم دیگه ممنون داداش !!

سری برام تکون داد که با عجله به قدمام سرعت بخشیدم و از اون عمارت نفرین شده بیرون زدم یه کمی که از خونه فاصله گرفتم با عجله شروع کردم به دویدن

به سر خیابون اصلی که رسیدم به جایی اینکه منتظر تاکسی باشم پیاده شروع کردم در امتداد خیابون راه رفتن تموم بدنم شروع کرده بود به لرزیدن و برای یه ثانیه هم صورت غرق در خون عزیز از جلوی چشمام کنار نمیرفت

خدایا این چه خریتی بود که من کردم ؟؟!

نمیدونم چقدر گیج و سرگردون راه رفته بودم و زیرلب به خودم لعنت میفرستادم که با صدای بوق ماشینی که کنارم ایستاد به خودم اومدم کی شب شده بود؟؟ وحشت زده نگاهم به سمت چپم چرخید

با دیدن بچه سوسولی که پشت ماشین شاسی بلندی نشسته بود برام بوق میزد و ازم میخواست سوار شم برای اولین بار به جایی اینکه عصبی شم فقط خسته نگاه ازش گرفتم و گیج به راه رفتنم ادامه دادم

ولی مگه ول کن بود ؟؟
قدم به قدم دنبالم میومد و مدام صدام میزد

_آهای خوشکله بپر بالا

من داشتم توی چه برزخی دست و پا میزدم و حالم از خودم بهم میخورد که یه نفرو کشتم و امکان داره یه قاتل باشم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part225#

حالا اینم بدجور داشت به پروپام میپیچد عصبی به سمتش برگشتم و خشن لب زدم :

_برو بچه !!

بی توجه به حرفم ابرویی بالا انداخت و با لذت همونطوری که نگاهش روی هیکلم میچرخوند گفت :

_بیا بالا قول میدم بهت خوش بگذره !!

دندونام رو با حرص روی هم فشردم ، نه این پسره بدجوری تنش میخارید با حرص به طرف ماشینش رفتم و درحالیکه محکم لگدی به بدنه اش میکوبیدم بلند فریاد زدم :

_گمشو یابو وگرنه بدجور حالتو میگیرم ؟؟!

با این حرفم توجه چند مغازه داری که اطراف بودن بهمون جلب شد و یکیشون بلند گفت :

_مزاحمت شده آبجی ؟!

خواستم چیزی بگم که پسره پاشو روی گاز فشرد و با سرعت از کنارم رد شد و بین ماشینا گم شد ترسویی زیرلب خطاب بهش زمزمه کردم

و دستم رو به نشونه هیچی نیست برای مغازه دارا تکون دادم و بی حوصله برگشتم و نگاهم رو بین خیابونا چرخوندم اینجا دیگه کجا بود ؟؟

معلوم نبود سر از کجا درآوردم با پاهایی که به زور دنبال خودم میکشوندم سر جاده منتظر تاکسی ایستادم ولی دریغ از یه دونه ماشین که بی قصد و غرض برام نگه داره

همه قصدی جز مزاحمت برای دختری تک و تنها وسط جاده نداشتن ، پس به اجبار پیاده شروع کردم به راه رفتن تا خونه !

داشتم دیوونه میشدم یعنی بلایی سر عزیز اومده و مُرده ؟! دستی به صورت عرق کردم کشیدم و با درد دستمو به دیوار گرفتم یعنی پایان کار من اینه ؟!

حالا که هیچ امیدی به من نیست پس تا دیر نشده باید اون پولا رو میگرفتم و کاری برای نیره و مادرش میکردم اونا حقشون نیست بعد این همه انتظار ناامید بشن

با این فکر به قدمام سرعت بخشیدم و خسته و بی رمق به خونه آراد رسیدم دست لرزونم روی زنگ فشردم به ثانیه نکشید در باز شد و آراد با

نفس نفس و صورتی خشمگین توی قاب در ایستاد

دهن باز کردم که چیزی بگم ولی با سیلی محکمی که به صورتم کوبید سرم از شدت ضربه کج شد و با درد دستمو روی گونه ام گذاشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part226#

" آراد "

با درد دستشو روی صورتش گذاشت و با چشمای سرد و بی حس که نمیشد هیچ چیزی رو ازشون خوند به سمتم برگشت برعکس تصوراتم که الان داد و هوار راه میندازه و عین همیشه با قلدربازی صداش رو میندازه پس سرش تا من کوتاه بیام

این بار سکوت کرده بود و فقط بی حس نگاهم میکرد ولی من این سکوت رو نمیخواستم چون قصد دعوا باهاش داشتم ولی وقتی اون تو این حال بود هیچ کاری از دستم بر نمیومد

وقتی یاد صبح میفتم که از خواب بیدار شدم و دیدم کنارم نیست و ندونستن اینکه چه تایمی از خونه بیرون زده خشم تموم وجودم را فرا گرفت و عصبی خواستم دنبالش برم ولی با وجود پریای که هنوز خواب بود به اجبار توی خونه منتظر موندم

وقتی میدونستم اون دختره نازلی الان ممکنه کجا باشه و تنهایی به

عمارت آریا رفته ترس توی وجودم افتاد نه به خاطر خودم بلکه به خاطر اون دختر کله شق که معلوم نبود باز چه دیوونگی در آورده و چرا به این ریسک بزرگ دست زده

پیش خودم گفتم شاید رفته جایی و زود برمیگرده و اینطوری شد که تا نزدیکی های ظهر با این امیدهای واهی خودمو دلداری میدادم ولی وقتی که دیدم هیچ خبری ازش نیست و بی فایده است و با عجله پریا رو برداشتم و به طرف خونه آریا راه افتادم

ولی نرسیده به خونه آریا با دیدن آمبولانس و همهمه ی جمعیتی که در خونشون جمع شده بود ماشین رو همون جا متوقف کردم و چند دقیقه خونه رو از همون دور پاییدم

میترسیدم جلو برم و اگه یه درصد یه اتفاق بدی افتاده باشه به خاطر کینه و دشمنی قدیمی که بین من و آریا وجود داره بهم شک کنن و همه چی خراب شه

پس با اعصابی خراب عقب گرد می کردم و درحالیکه پام روی پدال گاز میفشردم از اون خونه و آدماش دور شدم

ولی تا خودش شب توی خونه بیقرار راه میرفتم و مثل مرغ سرکنده ازین

گوشه خونه به اون گوشه میرفتم چون دیگه مطمئن بودم یه اتفاقی برای نازلی افتاده

و هر اتفاقی امروز توی اون خونه افتاده و وجود اون آمبولانس ، همه و همه به نازلی ارتباط دارن و معلوم نبود چه گندی زده !

نکنه پای منم وسط بکشه و از منم حرفی بزنه ؟؟! پوووف اصلا چرا به این دختره اعتماد کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part227#

عصبی روی تخت دراز کشیدم و به این فکر میکردم که چطوری تونسته بدون اینکه به من بگه اینطوری بیگدار به آب بزنه و بدون اجازه به اون خونه برگرده

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با صدای بلند زنگ به خودم اومدم و با عجله خودم رو به اف اف رسوندم

که با دیدن نازلی بدون اینکه قفل در و بزنم با قدم های بلند از خونه بیرون زدم و با نفس نفس درو باز کردم ولی با دیدن اونی که بی خیال پشت در ایستاده بود و ساکت نگاهم میکرد خشمم اوج گرفت و عصبی دستم بالا رفت و سیلی محکمی به صورتش زدم

با خشم دندونامو روی هم سابیدم و بلند فریاد زدم :

_ تا این وقت شب کدوم گوری بودی هاا ؟؟!

من عصبی رو بدون اینکه جوابی بهم بده کنار زد و با قدم های آروم به سمت خونه رفت از اینکه اینطوری منو هیچ حساب میکرد و اینقدر نسبت بهم بی اهمیت رفتار میکرد

عصبی دنبالش راه افتادم و درحالیکه در رو محکم بهم میکوبیدم بلند صداش زدم و گفتم:

_هووی با تو بودم !!

بازم بی حرف به راهش ادامه داد که دیگه کنترلم را از دست دادم و بازوش رو از پشت گرفتم و به طرف خودم برش گردوندم

بی روح به طرفم برگشت و انگار جونی توی تنش نیست به زور لب های ترک خورده اش رو تکونی داد و به آرامی گفت:

_ ولم کن !!

یعنی چی ولش کنم ؟؟ عصبی فریاد زدم :

_ رفته بودی خونه آریا آره ؟؟ با اجازه کی سرخود پاشدی رفتی اونجا ها

؟؟

عصبی موهای آشفته توی صورتش رو کنار زد و بلند فریاد کشید :

_آره رفته بودم اونجا مگه اون پرونده کوفتی رو نمیخواستی ؟؟

با فکر به اینکه یه درصدم نتونسته با وجود آدمایی که آریا در نبودش توی اون خونه دو برابرشون کرده اون پرونده را برداره بیاره سری در تایید حرف هاش تکون دادم

که جلوی چشمه ناباورم لباساش رو بالا زد و با دیدن چیزی که روی شکمش بود از تعجب زیاد جفت ابروهام بالا پرید و ناباور خیره اش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part228#

اون چیزی که روی شکمش و دقیق روی کمر شلوارش بود واقعا پرونده بود یا داشتم اشتباه میدیدم ؟؟ چند بار پلک زدم و ناباور درحالیکه به سمتش میرفتم سوالی پرسیدم :

_نمیخوای بگی که بالاخره تونستی برش داری ؟!

از روی کمر شلوارش بیرونش آورد و با اخمای درهم به سمتم اومد و همونطوری که رو به روم می ایستاد عصبی گفت :

_چیزی واسه ما نشد نداره گرفتی ؟؟

پرونده رو به سمتم گرفت و خشن ادامه داد :

_بگیرش اینم اون چیزی که میخواستی

با عجله از دستش گرفتم و با لبخندی که از سر ذوق و ناباوری روی لبهام جا خوش کرده بود برگه ها رو با دقت از نظر گذروندم بله خود خودش بود

همون چیزی بود که میخواستم ، دیگه اون آریا نمیتونست کاری کنه هنوزم داشتم بررسیش میکردم که با ضعف صدام زد و گفت :

_خوب به اون چیزی که میخواستی رسیدی !

سرم رو بالا گرفتم و نگاش کردم که دستی به صورت رنگ پریده اش کشید و ادامه داد :

_حالا هم اگه طبق قرارمون پول منو بدی کم کم ر...

توی جاش تلو تلو خوران تکونی خورد و خواست بیفته که با عجله زیر

بغلش رو گرفتم ، این دختر معلوم نبود چشه و چه بلایی سر خودش آورد

_حالت خوبه ؟!

سرش رو تکونی داد و با ضعف نالید :

_خ.....خوبم

خواست ازم فاصله بگیره که بازوش رو محکمتر گرفتم و همونطوری که به طرف داخل خونه میبردمش عصبی غریدم :

_معلومه که چقد حالت خوبه !!

با اون حال بدش بازم سرتق و لجباز همونطوری که تقلا میکرد ازم جدا بشه بی حال نالید :

_پولم رو بده میخوام برم تا دیر نشده !!

حالش بد بود و حتی نمیتونست قدم از قدم برداره اون وقت دَم از رفتن برای من میزد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part229#

عصبی دستمو زیر زانوهاش زدم و با یه حرکت توی آغوشم کشیدم و با عجله به طرف خونه رفتم

_بز...بزارم زمین باید برم !!

روی مبل درازش کردم و درحالیکه به سمت آشپزخونه میرفتم تا براش چیزی بیارم بلکه حالش بهتر شه بلند خطاب بهش گفتم :

_ آروم بشین سرجات تا بیام !!

با عجله آب قندی براش درست کردم و با اخمای درهم به سمت نازلی که بی حال و رنگ و روی پریده روی مبل دراز کشیده بود رفتم و پایین مبل کنارش نشستم

_بلند شو اینو بخور بلکه جون بگیری !!

به سختی روی مبل نشست که لیوان رو به سمتش گرفتم با دستای لرزون گرفت و اون رو به طرف دهنش برد و جرعه ای ازش نوشید

چند دقیقه خیره حرکات عجیب و غریبش رو زیر نظر گرفتم و با یادآوری چیزایی که در خونه آریا دیده بودم سوالی خطاب بهش پرسیدم :

_امروز توی عمارت آریا چه اتفاقی افتاد ؟؟!

با این حرفم یکدفعه آب قند توی گلوش پرید و به شدت شروع کرد به سرفه کردن کنارش نشستم و چند ضربه آروم پشتش زدم

مطمعن بودم اتفاق بدی افتاده که این دختر به این حال و روز افتاده و همچین عکس العملایی از خودش نشون میده ولی چه اتفاقی ؟؟

حالش که بهتر شد دستش رو به نشونه بسه بالا گرفت و با صدای خفه ای لب زد :

_هیچی نشده ....تو مشکل منو حل کن باید برم

نیم نگاهی از گوشه چشم بهش انداختم و با خشم گفتم :

_هه ...هیچی .؟ یعنی میخوای بگی من اینقدر خنگ و ببوام که متوجه اطرافم نمیشم ؟؟

با پشت دست روی لبهاش کشید و با حرص گفت :

_بتوچه هاا!! ؟؟ مگه اون پرونده رو نمیخواستی پس چیکار بقیه چیزا داری ؟!

به سختی بلند شد و عصبی ادامه داد :

_یالله تسویه حساب کن که میخوام برم

_ولی ن.....

باقی حرفم با بلند شدن زنگ اف اف توی دهنم ماسید بلند شدم تا برم ببینم کیه که نازلی با وحشت جلوم ایستاد و با نگرانی چیزی گفت که ناباور خیره دهنش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part230#

_چی ؟؟ یعنی چی که میگی درو باز نکنم ؟!

با استرس زبونی روی لبهای رنگ پریده اش کشید و به سختی گفت :

_چون شاید .....شاید اومده باشن دنبال من !!

همونطوری که فکر میکردم قضیه عجیب بودار بود یعنی چی که اومدن

دنبالش ؟؟ حتما یه گندی توی اون خونه زده دیگه

عصبی بازوهاش رو گرفتم و درحالیکه تکونش میدادم بلند فریاد زدم :

_چیکار کردی راستشو بگو ؟؟

با وحشت به عقب هُلم داد و لرزون گفت :

_من ک....کاری نکردم !!

پس کاری نکردی هاااا ؟؟ باشه !! عصبی به سمت اف اف رفتم و با دیدن کسایی که توی تصویر اف اف معلوم بودن ابرویی با تعجب بالا انداختم پس واقعا یه خبرایی هست

دستم به سمت باز کردن در رفت که نازلی با نفس نفس کنارم اومد و درحالیکه دستمو توی هوا میگرفت با خشم گفت :

_چیکار میکنی ؟؟ دیوونه شدی ؟!

برای اینکه به حرف درش بیارم اخمامو توی هم کشیدم و بیخیال گفتم :

_چیه ؟؟ میخوام ببینم افراد آریا در خونه من چیکار دارن

با ترسی که توی چهره اش کاملاً پیدا بود درحالیکه نگاه ملتمسش رو به چشام میدوخت لرزون گفت :

_اونا منو میخوان !!

بدون توجه به اف افی که داشت خودکشی میکرد دستامو به سینه زدم و جدی گفتم :

_تو رو برای چی میخوان ؟؟ خوب بگو میشنوم !!

بی حرف خیرم شد و یه جورایی معلوم بود که بازم می خواد مقاومت کنه که این بار با بلند شدن زنگ تلفن خونه نگاهش به اون سمت چرخید و با دلهره سوالی پرسید :

_ کیه ؟؟

از اینکه سعی در پنهون کاری داشت عصبی شدم و درحالیکه بی تفاوت ابرویی بالا میانداختم با تمسخر گفتم :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part231#

_معلومه دیگه اونایی هستن که پشت درن دارن زنگ میزنن دیگه !!

با این حرفم چشماش گرد شد و با حال نزاری زیرلب با خودش زمزمه کرد :

_ای خدا عجب خریتی کردم !!

عصبی سرش رو بالا گرفت و خطاب بهم ادامه داد :

_پولا رو بده دیگه برم...مگه نمیبینی دیرم شده !!

چشم غره ای بهش رفتم

_مگه بانکم ؟؟ اینقدر پول نقد توی خونه ندارم

با استرس شروع کرد به راه رفتن و یکدفعه با اضطراب به طرفم برگشت و با لحن لرزونی گفت :

_باشه پس من میرم ولی فردا اول صبح میام برای پولا حله ؟؟!

گیج از رفتارهای عجیبش سری تکون دادم که باعجله به سمت در رفت ، بلند صداش زدم و با تعجب گفتم :

_کجا ؟!

دستپاچه به سمتم برگشت

_میرم یه جایی خودم رو گم و گور کنم !!

نه یه جایی کار عجیب میلنگید اولین بار بود که نازلی رو توی این حال میدیدم معلوم بود گند بزرگی زده که اینطوری ترسیده وگرنه نازی و ترس ؟؟!

میدونستم احتمالا افراد آریا دور تا دور خونه رو محاصره کردن و زیرنظرمون دارن پس تا پاش رو دم در میزاشت صد در صد گیر اونا میفتاد پس تا دیر نشده دنبالش راه افتادم نزدیکای در خروجی بود که قبل از اینکه دیر بشه از پشت سر توی آغوشم گرفتمش با ترس خواست جیغ بکشه که دستمو روی دهنش گذاشتم

آروم کنار گوشش با نفس نفس و صدای گرفته ای زمزمه کردم :

_آروم باش منم !!

شروع کرد به تقلا کردن که همونطوری که توی بغلم بود به زور داخل خونه بردمش

_آروم بگیر اونا شک دارن بخاطر پریا اینجا باشی پس صد در صد خونه رو محاصره کردن و نمیتونی از هیچ جایی در بری !!

با این حرفم دست از تقلا کردن برداشت و همراهیم کرد ولی هنوز داخل سالن نشده بودیم که با صدای بلند ، پریدن کسی تو خونه وحشت زده سرجامون ایستادیم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part232#

" نازلی "

برای اولین بار توی عمرم تموم بدنم شروع کرده بود به لرزیدن شاید چون کار خودم رو تموم شده میدیدم و میترسیدم پایان کارم این باشه

با نفس نفس دست آراد رو از روی دهنم برداشتم و بی حال لب زدم :

_صدای چی بود ؟!

با اضطراب نگاهش رو به اطراف چرخوند و به آرومی گفت :

_انگار اومدن داخل خونه !!

با ترس خشکم زد و آب دهنم رو به سختی قورت دادم ، اینقدر گیج و دستپاچه شده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم

که یکدفعه با کشیده شدن دستم توسط آراد به خودم اومدم

_باید تا دیر نشده قایم بشی !!

بی جون دنبالش راه افتادم که وارد سالن شد و حیرون درحالیکه نگاهش رو به اطراف میچرخوند زیرلب زمزمه وار گفت :

_کجا ببرمش ؟!

از سرو صدایی که از توی حیاط به گوش میرسید معلوم بود وارد حیاط شدن و دارن نزدیکتر میشن که آراد با عجله به طرف اتاق خودش کشوندم

وارد که شدیم منی که عین چوب خشک شده بودم رو به طرف تختخواب

هُل داد و با نفس نفس گفت :

_زود برو زیر تخت !!

بی حرف نگاش کردم و هیچ حرکتی نکردم که پووف کلافه ای کشید و درحالیکه به سمتم میومد خشن گفت :

_الان وقت کم آوردن نیست یالله زود باش !

دستم رو گرفت و به طرف تخت بردم که به اجبار زیرش رفتم و آراد روتختی روی تخت مرتب کرد تا به چیزی شک نکنن نفسم رو به سختی بیرون دادم

از اون پایین پاهایی آراد رو میدیدم که از اتاق بیرون رفت و درو بست ، حس میکردم صدای بلند ضربان قلبم داره گوشام رو کر میکنه

دستمو روی سینه ام گذاشتم و لرزون لب زدم :

_آروم باش پایان کار من نباید این باشه !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part233#

ولی با نقش بستن چهره غرق در خون عزیز جلوی چشمام بغض به گلوم چنگ انداخت و اشک از گوشه چشمام سرازیر شد و لا به لای موهام فرو رفت

باورم نمیشد این من باشم ...نازلی ! کسی که آزارش به یه مورچه ام نمیرسید ولی الان چیکار کردم ؟؟ دستم به خون آلوده شده

اگه مرده باشه چی ؟؟ اون وقت باید چه خاکی توی سرم بریزم ، فین فین کنان دماغم رو بالا کشیدم که با صدای بلند آراد گوشام تیز شد و با ترس گوشه تخت روی زمین کِز کردم

_توی خونه من چیکار میکنید ؟؟

صدای خشن یکیشون به گوش رسید که عصبی گفت :

_درو باز نکردید مجبور شدیم بیایم داخل

_مجبور شدید یعنی چی ؟! گیرم من خونه نباشم شما باید بی اجازه وارد حریم شخصی من بشید

_ولی جناب ما دنبال پرستار پریا خانومیم و تا اونجایی که میدونیم اینجا ساکنن

_نه از صبح که بی خبر از خونه رفته دیگه پیداش نیست و سوال دیگه چرا دنبالشین ؟!

_از خونه دزدی کرده و دررفته !!

آراد با تعجب ساختگی گفت :

_چی ؟؟ دزدی

با لحن مشکوکانه ای زیرکانه گفت :

_بله و حالام اگه اجازه بدید خونه رو بگردیم

با این حرفش لرز بدی به تنم نشست ، اگه خونه رو میگشتن صد در صد منو پیدا میکردن چشمامو با درد بستم که با حرفی که آراد زد حس کردم نفسم گرفت

_اوکی فقط زود !!

دستمو روی قلبم فشردم و واااای آرومی زیر لب زمزمه کردم چطور به این مرد اعتماد کردم و باهاش برگشتم باید همون موقع فرار میکردم لعنتی !!

داشتم اون زیر مثل بید میلرزیدم که صدای تند تند قدماشون توی خونه

پیچید و معلوم بود دارن خونه رو میگردن و پخش شدن ، دستامو با استرس بهم چلوندم

که در اتاق با تیکی باز شد و با شنیدن صدای یکی از اونا که بلند گفت :

_بیاید اینجا

روح از تنم پرید و اسم خدا رو زیر لب زمزمه کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part234#

قلبم داشت از جاش کنده میشد ، با استرس با دندون به جون لبام افتادم و چشمامو بستم کارم تموم شده بود آره ، وقتی این خریت رو کردم که به این پسره آراد اعتماد کردم مسلما بایدم این بلا سرم بیاد

همینجور داشتم زیرلب بد و بیراه نثار آراد و خاندانش میکردم که چند نفر از افراد آریا وارد اتاق شدن و یکیشون که معلوم بود رییسه بلند گفت :

_این اتاقم بگردید !!

دندونام از شدت استرس شروع کردن روی هم خوردن که دست لرزونم رو بالا بردم و آروم جلوی دهنم گذاشتم خدایا عجب غلطی کردم کمکم کن !!

پاهاشون رو میدیدم که توی اتاق میگشتن و یکیشون به طرف حمام رفت و اون یکی هم دونه دونه کمدا رو باز میکرد

بیشتر توی خودم جمع شدم و سعی کردم خودم رو آروم بکشونم قسمت بالای تخت که بخاطر اینکه کنار دیوار بود تاریکتره ، به سختی یه کمی بالا رفتم و با نفس حبس شده نگاهم رو سمت بیرون انداختم ببینم کجان !!

ولی با دیدن یکیشون که داشت به سمت تخت میومد لرز بدی به تنم نشست و بی حرکت موندم حس میکردم نفسم بالا نمیاد گیرشون بیفتم معلوم نبود چه بلایی سرم بیارن !

بایدم انتظار هر بلایی که ممکن بود سرم بیاد رو داشته باشم ، چون با وجود اون آریای روانی چیزای سختی در انتظارم بود

همینطوری توی دلم داشتم اشهدم رو میخوندم که یکدفعه آراد وارد اتاق شد و عصبی گفت :

_دیدید که هیچ کس توی خونه من نیست پس زود برید بیرون !!

همونی که کنار تخت ایستاده بود با این حرف آراد یک قدم بهش نزدیک شد و گفت :

_ولی ن....

_ولی و اما نداریم هرچی تحملتون کردم بسه زود بیرون !!

بازم خواستن مقاومت نشون بدن که رییسشون وارد اتاق شد و جدی خطاب به بقیه گفت :

_جمع کنید بریم بچه ها

با رفتنشون و خالی شدن اتاق نفسم رو با فشار بیرون فرستادم ، خطر از بیخ گوشم گذشته بود دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم و به سختی خواستم از زیر تخت بیرون بیام

ولی هنوز سرم رو بیرون نبرده بودم که با شنیدن صداشون که هنوز از سالن به گوش میرسید باز به اجبار با نفس نفس زیر تخت پنهون شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part235#

نمیدونم چقدر اونجا پنهون شده بودم و به سر و صداهایی که از بیرون میومد گوش میدادم که در اتاق باز شد و آراد درحالیکه بلند صدا میکرد عصبی گفت :

_بیا بیرون ببینم !!

با نفس نفس به سختی سرم رو بیرون بردم و بخاطر ضعفی که هنوز توی

بدنم بود سعی داشتم بدنمم هم بیرون ببرم ولی انگار نایی توی دستام نمونده باشه دستام میلرزیدن و باز پخش زمین شدم

نمیدونم چندبار این کار تکرار شد که آراد کلافه به سمتم اومد و درحالیکه با یه حرکت زیر بغلم رو میگرفت از زیر تخت بیرونم کشید عصبی گفت :

_بایدم این حال و روزت باشه !!

تقلا کردم تا ازش فاصله بگیرم که بالاخره رهام کرد و تلوتلوخوران همونطوری که موهای آشفته دورم رو کنار میزدم به سختی روی تخت نشستم

زبونی روی لبهای خشکیدم کشیدم و به سختی گفتم :

_چ...ی میگی ؟!

پوزخند گوشه لبش نشست

_این رو باید تو بهم بگی !!

حس میکردم سرم در حال چرخیدن و هر لحظه ممکنه بالا بیارم ، روی

تخت دراز کشیدم

_من حرفی برای گفتن به تو ندارم !!

نگاهم رو به چشمای تیزبینش دوختم و ادامه دادم :

_کاری رو که میخواستی برات انجام دادم پس فقط مونده تو به قولت عمل کنی و پولا رو بیاری

درحالیکه به سمتم میومد با نیشخندی گوشه لبش با تمسخر گفت :

_وقتی قراره بری زندان اون پولا به چه دردت میخوره ؟!

با این حرفش دستم که روی پیشونیم بود رو کنار زدم و با تعجب نگاش کردم

_چیه ؟! مگه نزدی عزیز رو ناکار کردی ؟!

با آوردن اسم عزیز عرق سردی روی پیشونیم نشست پس بالاخره اونم فهمیده بود ، به سختی درحالیکه سعی میکردم بشینم و به تاج تخت تکیه بدم به آرومی لب زدم :

_حا...حالش چطوره ؟!

کنارم نشست و با حرفی که زد ناباور نه آرومی زیر لب زمزمه کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part236#

#عشق_ممنوعه_استاد

چپ چپ نگام کرد و با حرص گفت :

_آره !!

به طرفش چرخیدم و با ترس زمزمه کردم :

_یع...یعنی چی که میگی توی کُماس !؟

دستی به صورتش کشید

_یعنی اینکه بدجور زدی ناکارش کردی

آب دهنم رو قورت دادم و واای بلندی زیرلب زمزمه کردم چه خریتی کردم

خدای من !!

یعنی چی توی کماس ؟! یعنی ممکنه که بمیره اون وقت من میشم چی ؟؟ یه قاتل ؟؟!!

با وحشت به طرف آراد برگشتم و با لُکنت لب زدم :

_می....میمیره ؟؟!

نگاهش رو بین چشمام چرخوند

_معلوم نیست

دستام شروع کردن به لرزیدن ، یعنی چی معلوم نیست ؟!

با درموندگی لب زدم :

_من باید چه خاکی توی سرم بریزم ؟!

انگار جنون بهم دست داده باشه خودمو لبه تخت کشوندم و درحالیکه سعی داشتم بلند شم مدام زیر لب با خودم زمزمه میکردم :

_باید برم

دستم از پشت کشیده شد و آراد خشن گفت :

_بهت پیشنهاد میکنم پاتو از این خونه بیرون نزاری وگرنه ....

دستم مشت شد که بعد از مکثی جدی ادامه داد :

_گیر شغالای آریا که در خونه کمین کردن میفتی !

نگران به طرفش چرخیدم

_مگه نرفتن ؟!

بلند شد و درحالیکه دستی به لباساش میکشید با پوزخندی گفت :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part237#

#عشق_ممنوعه_استاد

_فکر میکنی اونا به این راحتی ها بیخیال تو میشن ؟؟!

راست میگفت اونا به این راحتی ها دست بردار نبودن منم نای تکون خوردن از سر جام رو نداشتم و بدجوری داشتم توی تب و لرز بدی میسوختم

آراد وقتی دید سکوت کردم به طرف در اتاق رفت و در همون حال بلند گفت :

_پس بشین سرجات و همینجا بمون ، منم برم یه سر به پریا بزنم

سری در تایید حرفاش تکونی دادم که از اتاق بیرون رفت و درو بست بی حال باز روی تخت دراز کشیدم و به سقف زُل زدم

دمای بدنم داشت هی بالا و بالاتر میرفت و من با چشمای نیمه باز لبای خشکیده ام رو تکونی دادم و به پهلو چرخیدم و جنین وار توی خودم جمع شدم

دندونام از شدت لرز روی هم بند نمیشدن و صدای تیک تیکشون توی مغزم اِکُو میشد چشمام رو بستم و خواستم بخوابم ولی یکدفعه با نقش بستن عزیزی که با سر خونی روی زمین افتاده بود

تکونی خوردم و با ناله ای آروم چشمام رو باز کردم و زیر لب زمزمه وار نالیدم :

_نه من نخواستم اینطور بشه !!

گلوم میسوخت و چشمام مدام روی هم میفتادن ولی از ترس دیدن دوباره صورت عزیز سعی میکردم باز نگهشون دارم و مقاومت نشون بدم

نمیدونم چقدر توی این حال سوختم که در اتاق باز شد و آراد درحالیکه داخل میشد با سری پایین افتاده یکراست به طرف کمد لباسی رفت و بلند خطاب بهم گفت :

_پریا تخت گرفته خوابیده انگار نه انگار اینقدر خونه شلوغ بوده

پیراهنش رو از تنش بیرون کشید و شلوارکی از توی کمد بیرون آورد و پشت به من پوشید و با بالاتنه لخت به طرفم برگشت و به سمت تخت اومد

ولی تا چشمش به صورتم خورد چشماش گرد شد و با نگرانی لب زد :

_چت شده ؟!؟

حتی نای یه کلمه حرف زدن هم نداشتم دستای لرزونم رو لای پام مچاله کردم و بیشتر توی خودم جمع شدم که با عجله به سمتم قدم تند کرد و دستش روی پیشونیم نشست

_اووووه تو که داری میسوزی دختر !!

سرم روی بالشت تکونی دادم که موهای آشفته ام توی صورتم ریخت

_باید بری حمام وگرنه تشنج میکنی !!

با یه حرکت توی آغوشم کشید و با قدمای بلند به سمت حمام رفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part238#

#عشق_ممنوعه_استاد

توی حال بدی دست و پا میزدم و اصلا متوجه اطرافم نمیشدم فقط حس میکردم چقدر تنم داغه و دارم میسوزم زیر لب ناخودآگاه شروع کردم به آ...ه و نا...له کردن که آراد توی وان گذاشتم

_هیچی نیست الان حالت بهتر میشه

سرمو روی لبه وان تکونی دادم و بی اراده انگار توی دنیای دیگه ای سیر میکنم شروع کردم به زیرلب هزیون گفتن :

_نمی...نمیخواستم اینطوری بشه

قطره های درشت عرق از سر و صورتم رون شده بود و گرما از تنم ساطع میشد از لای چشمام میدیدم که آراد چطور دستپاچه سعی داره لباسام رو از تنم بیرون بکشه

ولی اینقدر بدنم سست و بی حال بود که قدرت تکون خوردن و اینکه جلوش رو بگیرم رو نداشتم دکمه های مانتوی تنم رو دونه دونه باز کرد و عصبی گفت :

_ببین با خودت چیکار کردی دختره احمق !!

دست لرزونم رو آروم روی دستش گذاشتم تا مانع از کارش بشم که عصبی دستمو کنار زد و توی صورتم غرید :

_تو این حال بدت هم دست برنمیداری ؟؟!

دکمه بعدی رو خشن باز کرد و با حرص اضافه کرد :

_میخوام لباست رو دربیارم نمیخورمت که ؟!

بی حال سرم روی شونه ام افتاد که شیر آب رو باز کرد و درحالیکه سرش رو به سمت بدنم میاورد آروم زمزمه کرد :

_ممکنه بهت فشار بیاد ولی به کم تحمل کن !!

دقیق متوجه حرفش نشده بودم که یکدفعه شیر آب سرد روی بدنم گرفت که از شدت سرماش برای ثانیه ای یخ زدم و چشمام گشاد شد

با دیدن عکس العملم نگران شیر آب رو یه کم فاصله داد و کلافه گفت :

_بخاطر خودته !!

به خاطر سرمای بیش از حد آب کم کم داشتم هشیاریم رو به دست میاوردم که آب روی سرم گرفت و با ریختن مقداری ازش توی سرم بی طاقت دستمو روی دستش گذاشتم

_ ن .... نکن !

بی اهمیت به حرفم باز آب روی سرم گرفت و از پشت دندونای کلید شده اش غرید :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part239#

#عشق_ممنوعه_استاد

_نمیخوام تشنج کنی !!

اینقدر این کارو انجام داد که لرز بدی به تنم نشست و دندونام شروع کردن روی هم خوردن و قدرت کنترل لرزش بدنم رو نداشتم

وقتی حال بدم رو دید شیر آب رو بست و همونطوری که سعی داشت باقی مونده لباسای تنم رو دربیاره خسته لب زد :

_هیچی نیست الان بهتر میشی !!

مانتو و تاب تنم که خیس شده و به تنم چسبیده بودن رو به سختی در آورد و دستش به سمت لباس زی...رم اومد که دستمو جلوی خودم گرفتم و لرزون لب زدم :

_نه !!

معلوم بود خیلی کلافه شده که نگاه خسته اش رو توی صورتم چرخوند و

پریشون گفت :

_ولی خیسه باید درش بیارم !

باز دستش خواست به سمتش بیاد که کلافه سرم رو به اطراف تکون دادم و با دستام سعی داشتم تنم رو بپوشونم

میدونم خیلی مسخره اس با وجود اینکه قبلا من رو کاملا برهنه دیده حالا اینطوری در برابرش عکس العمل نشون میدم ولی نمیدونم چم شده بود

که نمیخواستم لباس زی...رم رو دربیاره وقتی دید بیفایده اس عصبی مانتوم که کنارم بود رو وسط حمام پرت کرد و کلافه زیرلب غرید :

_اههههههه دختره لجباز

شلوارم رو هم به این منوال بیرون آورد و حالا تنها با یه دست لباس زی...ر خیس و چسبیده به تنم رو به روش توی وان بودم

نگاهش روی تنم چرخوند ولی زود نگاهش رو گرفت و بلند شد و درحالیکه تن لرزونم رو به آغوش میکشید به سختی از وان بیرون اومد و با قدمای محکم به طرف اتاق راه افتاد

بی اختیار سرم روی سینه اش افتاد و همونطوری که بدنم میلرزید چشمامو روی هم فشردم وارد اتاق شد و درحالیکه روی تخت میخوابوندم پتو روم انداخت

و با دیدن لرزیدن من خواست خودشم کنارم دراز بکشه ولی هنوز پاشو روی تخت نزاشته بود که چشمش به شلوارک خیس تنش خورد و با عجله عقب گرد کرد و وارد حمام شد

چشمای نیمه بازم به حمام بود که با دیدن آرادی که کاملا برهنه از حمام خارج میشد خشکم زد و بی اراده نگاهم روی تنش چرخید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part240#

#عشق_ممنوعه_استاد

این چرا اینطوری لخ...ت بیرون اومده بود ؟؟ با حس عجیبی که گریبان گیرم شده بود چشمام رو با عجله بستم و با قلبی که تند تند میتپید سعی کردم خودم رو به خواب بزنم

فکر کردم الان میره لباس میپوشه ولی طولی نکشید پتو رو کنار زد و کنارم دراز کشید من که دیگه به کل مریضی رو از یاد برده بودم و کم کم داشت

لرزش بدنم کم میشد

تکونی به خودم دادم و خواستم به پهلو بچرخم که با حلقه شدن دستاش دور کمرم نذاشت بی اهمیت خواستم باز خودم رو به خواب بزنم

ولی یکدفعه با حس گرمای بدن برهنه اش که بهم چسبیده بود با تعجب بی اختیار چشمام گشاد شد و با صدایی خفه ای لب زدم :

_ت...تو چرا لباس تنت نمیکنی؟؟

پاشو روی پام انداخت تقریبا پاهامو قفل کرد و همونطوری که نوازش وار دستش روی گودی کمرم میکشید خسته لب زد :

_بخواب نمیتونم برم لباس بپوشم

حس میکردم چطور رَد تک تک انگشتاش داره روی تنم میسوزه و با وجود حال بدم نفسم به سختی بالا میومد حالا با نزدیکی بیش از حد آراد و بدتر از همه اینکه هیچی تنش نبود

همه و همه باعث شده بود که بخوام ازش فاصله بگیرم به سختی سرم روی بالشت عقب کشیدم و با صدای مرتعشی زمزمه کردم :

_پس ازم فاصله بگیر !!

ولم نکرد بدتر بهم چسبید و در همون حال زیرلب غُرغُرکنان نالید :

_نمیشه هنوزم حالت خوب نیست !!

من که میدونستم بخاطر چیز دیگه ای داره اینطوری میکنه و سفت بهم چسبیده حالا یه طوری رفتار میکرد انگار خیلی نگران منه ! دستمو روی سینه برهنه اش گذاشتم و به عقب هُلش دادم

_نمیخواد نگران حال من باشی

موهام رو عمیق بو کشید و با خستگی لب زد :

_یک ساعت پیش که توی حمام اینطوری نمیگفتی حالام آروم بگیر خسته ام !!

با حس شدت تحر....یک شدنش بین پاهام که هر لحظه داشت بزرگ تر میشد بی جون خندیدم و کنایه وار گفتم :

_مطمعنی فقط خسته ای ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part241#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

میدونستم الان موقعیتش نیست و اون حال و روز خوبی نداره ولی وقتی بدن سفید و وسوسه کننده اش رو دیدم بی اختیار بدنم تحر...یک شد و حس میکردم چطور داغ کردم

ولی برای مبارزه با این حسم سعی داشتم زود خودم رو به خواب بزنم تا فشاری به نازلی نیارم ولی وقتی کنارش دراز کشیدم و بوی عطر تنش و گرمای بدنش رو حس کردم

حالم بدتر شد و وضعیتم آنچنان ضایع بود که نازلی فهمید و یه طورایی به روم آورد که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با یه حرکت روی تخت خوابوندمش

و روی بدنش خیمه زدم ، با دهن نیمه باز خیره حرکاتم بود که سرمو پایین بردم و همونطوری که لبامو روی پوست گردنش میکشیدم لرزون

لب زدم :

_نه مطمعن نیستم میدونی چرا ؟؟!

سرمو بالا گرفتم و نگاهمو توی صورتش چرخوندم که نه آرومی زیر لب زمزمه کرد بوسه ای روی نوک بینیش نشوندم و با صدای خفه ای لب زدم :

_چون حالم بده و تو رو میخوام !!

سیب گلوش بالا پایین شد و نگاه ازم دزدید این سکوتش رو به نشونه رضایتش دیدم و آروم سرمو پایین بردم تا لبا....شو ببوسم که سرش رو کج کرد

_نفسم گرفت از روم برو کنار !!

نمیتونستم وقتی که تا این حد حالم بده رهاش کنم و برم اونم وقتی که اینطوری نیمه بر..هنه فقط با یه دست لباس ز...یر پیشمه !!

پس بدون اینکه به حرفش اهمیتی بدم لبامو روی لبا...ش گذاشتم و به شدت شروع کردم به بوسیدنش درست مثل تشنه ای که به آب رسیده

باشه لبا...شو میبوسیدم و گا...ز میگرفتم

ولی اون بدون هیچ حرکتی همونطوری زیر...م بود و هیچ همکاری نمیکرد خشن لب پایینش رو با دندون کشیدم که آ...خ خفه ای گفت و صورتش توی هم رفت

زبو...نم رو با لذت روی لبش کشیدم و آروم بالا تنه اش رو توی دستم گرفتم که هنوز سعی داشت مقاومت کنه سرش رو تکونی داد از اینکه اینطوری سعی داشت نادیده ام بگیره

عصبی بدون اهمیت به مریض بودنش بالا...تنه اش رو توی چنگم فشردم و خشن کنار گوشش زمزمه کردم :

_صدای آ...ه و نا...له ات رو بشنوم یالله دختر !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part242#

#عشق_ممنوعه_استاد

چشماشو روی هم فشرد و از دردش بی اختیار از بین لبهای نیمه بازش آ...ه خفه ای بیرون اومد که جووونی زیر لب زمزمه کردم

پاها...ش رو باز کردم و خودم رو بیشتر بهش فشر...دم و لرزون کنار گوشش لب زدم :

_بدجور خرابتم دختر !!

سرش به سمتم چرخید که امونش ندادم و بی طاقت لبها...ش رو شکار کردم و اینقدر بوسید...مش که بالاخره طاقت از دست داد و شروع کرد باهام همکاری کردن

با چنگ شدن موهام توی دستش و حرکت آروم لبها...ش روی لبها...م ، توی حین بوسیدن لبخندی گوشه لبم نشست و با لذت دستمو روی گردنش گذاشتم و به جون تن و بدنش افتادم

این دختر مال من بود .... انگار خدا برای من ساخته بودش که ازش لذت ببرم و آرامشی ازش بگیرم که در کنار هیچ کس تا حالا نداشتم و تجربه نکردم

میدونستم حالش بده و هنوزم زیاد سر حال و هوای خودش نیست پس دوست داشتم فقط بهش لذت بدم طوری که بره رو ابرا و هیچ اذیت نشه

نمیدونم چقدر درگیر هم بودیم که با نفس نفس ازش جدا شدم و درحالیکه با بدنی عرق کرده کنارش روی تخت دراز میکشیدم به صورت غرق در لذتش خیره شدم

چشماش رو بسته بود و سینه اش به شدت بالا پایین میشد و لبهاش خشک و نیمه باز مونده بود ، از دیدن صورت غرق در لذتش بی اختیار خم شدم و بوسه ای خی...س رو لبهای نیمه بازش زدم

عقب که کشیدم چشماش رو باز کرد و با حالت خمار و نیمه هوشیاری خیرم شد بوسه ای دیگه روی لبها...ش نشوندم و آروم لب زدم :

_خوبی ؟!

آب دهنش رو صدا دار قورت داد و چشماش رو به معنی آره باز و بسته کرد ، این دختر چی داشت که طاقت دوری ازش رو نداشتم ؟!

خواستم عقب بکشم ولی با کنار رفتن پتو از روی تنش و دیدن بالا...تنه سفیدش باز داشت حالم خراب میشد و تحر....یک میشدم ولی برای این دختر که مریض حال بود

نزدیک شدن دوباره من بهش سخت بود و اذیت میشد پس پتو روش

کشیدم و با عجله درحالیکه از کنارش بلند میشدم و به طرف حمام میرفتم بلند خطاب بهش گفتم :

_من یه دوش بگیرم میام تو بخواب !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part243#

#عشق_ممنوعه_استاد

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم با عجله به سمت حمام رفتم و درو بستم حال و حوصله حمام رو نداشتم ولی بیشتر بخاطر فروکش کردن آتیش درونم بهش نیاز داشتم

زیر دوش آب سرد ایستادم و با نفس های بریده دستمو توی موهام کشیدم ، هیچ وقت سابقه اینکه دلم رابط...ه اونم توی این فاصله کم و پشت سرهم بخواد رو نداشتم ولی الان نمیدونم چم شده بود

واقعا این دختر داشت چه بلایی سر من میاورد ؟! با فکر به اینکه اونم بعد از مدتی برام تکراری میشه و عین بقیه دخترای دیگه دلم رو میزنه بیخیال فکر کردن دربارش شدم

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم کلا همه چی از سرم پرید و سرحال

درحالیکه حوله ای دور خودم میپیچیدم از حمام بیرون اومدم و به سمت کمد لباسی راه افتادم و خواستم لباس بپوشم

ولی تا چشمم به نازلی خورد پشیمون شده در کمد رو بستم و باز فکرای ناجوری به سرم زد ، کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و زیرلب نالیدم :

_تو چت شده پسر ؟!

توی خواب قلتی زد و به پهلو چرخید که باعث شد پتو از روش کنار بره و بیشتر بدن برهن..ه اش در مرض نگاهم قرار بگیره لعنتی زیر لب زمزمه کردم

و بیخیال لباس پوشیدن شدم و بیقرار به طرفش قدم تند کردم و بعد از بیرون آوردن حوله ام کنارش دراز کشیدم و توی سرم مدام این حرف میچرخید که قراره فقط پیشش بخوابم !!

پتو روی هر دومون کشیدم ولی هرچی خواستم بیخیال نزدیک شدن بیشترم بهش بشم ، نشد انگار جاذبه داره بی اختیار توی آغوشم کشیدم و بعد از بوییدن عطر تنش پلکام کم کم روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با حس تکون خوردنش توی بغلم به زور لای پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم که چشمم به صورت شاکی نازلی خورد

_ولم کن میخوام برم !!

دستامو بیشتر دورش حلقه کردم و خوابالو همونطوری که چشمامو میبستم با صدای خفه ای لب زدم :

_بخواب زوده هنوز !!

بر خلاف انتظارم که الان باز تقلا میکنه تا ولش کنم هیچ حرکتی نکرد و سکوت کرد با فکر به اینکه خوابش برده سرمو روی بالشت تکونی دادم

یکدفعه با درد بدی که توی بازوم پیچید چشمام تا آخرین درجه گشاد شد و داد بلندی از سر درد کشیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part244#

#عشق_ممنوعه_استاد

لعنتی دندوناش رو توی بازوم فرو برده بود و با چشمایی که از شادی برق

میزدن بهم خیره بود و برام ابرو بالا مینداخت با حرص فریاد زدم :

_ول کن کندی گوشت دستمو !!

با لج بیشتر دندوناش فرو برد که دیکه طاقت از کف دادم و با خشم با دست آزادم موهاش رو چنگ زدم و سرش رو به عقب کشیدم که اخماش توی هم فرو رفت و بالاخره ازم جدا شد

انگار از مجادله سختی برگشته باشم با نفس نفس به سختی روی تخت نشستم و با درد گفتم :

_روانی !!

روی تخت پهن شد و با حرص گفت :

_تا تو باشی که به من نچسبی یالقوز !!

دستم رو بالا گرفتم و با اخمای درهم نگاهم رو به جای دندوناش که قرمز و ملتهب شده بود دوختم و کنایه وار لب زدم :

_دیشب که این نظرت نبود و خوب حا...ل میکردی !!

یکدفعه با ضربه محکمی که توی کمرم خورد صورتم درهم شد و صاف نشستم

_خفه شو !!

نه انگار دیگه خیلی بهش رو دادم پررو شده با خشم به سمتش چرخیدم و بی معطلی درحالیکه روش خیمه میزدم دستاش بالای سرش بردم و با تمسخر لب زدم :

_چرا ؟! نکنه خوشت نمیاد از آ...ه و نا...له های دیشبت بگم ؟!

تکونی به خودش داد و سعی داشت از زیر...م بیرون بیاد که نزاشتم که بر اثر تقلاهاش پتو از روش کنار رفت و بالا...تنه برهنش بیرون افتاد

برای اینکه حرصش بدم سرمو خم کردم و زبونی روی همون قسمت زدم که با نفس نفس شروع کرد به تقلا کردن و با حرص داد زد :

_برو کنار وگرنه ....

سرم رو بالا گرفتم و همونطوری که نگاهم رو بین چشماش میچرخوندم با

لبخند حرص دراری لب زدم :

_وگرنه چی ؟؟ هووووم ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part245#

#عشق_ممنوعه_استاد

با دیدن لبخندم انگار آتیشش زده باشی با خشم سرش رو بالا گرفت و همونطوری که سعی میکرد بهم ضربه بزنه گفت :

_وگرنه نِفلَت میکنم !

سرم رو بدون اینکه دستاش رو ول کنم یا از روش کنار برم عقب بردم و با خنده گفتم :

_اووه اووه وحشی شدی باز !!!

با نفس های بریده سرش روی بالشت گذاشت و با غیض غرید :

_باید با کسی مثل تو فقط وحشی بود و دریدت !!

با دیدن حرص خوردنش قهقه ام بالا گرفت و درحالیکه از روش کنار

میرفتم کنایه وار لب زدم :

_چرا ؟؟!

از روی تخت بلند شدم که با چشمایی که خشم ازشون میبارید خیره تن برهنه ام شد که اشاره ای به پایین تنه ام کردم و با خنده اضافه کردم :

_چون خیلی خوب بهت عشق و حال میدم !!

انگار میخواست منفجر بشه صورتش قرمز شد و با حرص پتو رو از روی خودش کنار زد و خواست به طرفم حمله کنه که انگار تازه متوجه شده باشه چه خبره و هیچ لباسی تنش نیست

چشماش گشاد شد و با جیغ خفه ای که کشید باز زیر پتو پنهون شد ، با لذت قهقه بلندی زدم و درحالیکه به طرف کمد لباسی میرفتم بلند خطاب بهش گفتم :

_چی شد ؟؟! کم آوردی

میدونستم از این کلمه بیزاره و زیاد حرص میخوره ولی با سکوتش به طرفش برگشتم که با دیدن صورت سرخ شده از خشمش فهمیدم حدسم

درست بود

با لبخندی گوشه لبم لباسام رو تنم کردم و بعد از شستن دست و صورتم رو به روی آینه ایستادم و با حوصله موهامو شونه کردم و عطرو بلند کردم بزنم

که با حرص صدام زد و عصبی گفت :

_اههههه برو بیرون دیگه !!

از حرص خوردنش با خنده به طرفش برگشتم که چیزی بارش کنم ولی با تقه ای که به در اتاق خورد و صدای کسی که به گوشم رسید لبخند روی لبم ماسید و با ترس به نازلی خیره شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part246#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

من داشتم اینطوری حرص میخوردم و اون آراد لعنتی میخندید و یه

طورایی لذت میبرد باز خواست چیزی بگه و سر به سرم بزاره که با بلند شدن صدای در و پشت بند اون صداهای نامفهومی که پریا از خودش تولید میکرد با چشمای گرد شده صاف سر جام نشستم

آراد زود به خودش اومد و با عجله به سمت در رفت و طوریکه داخل اتاق معلوم نباشه بیرون رفت و صداش به گوشم رسید که بلند خطاب به پریا گفت :

_سلام پریا جان بیدار شدی ؟!

کلافه پتو روی توی چنگم فشردم که خطاب به پریا ادامه داد :

_بریم صبحانه بخوریم باشه ؟!

و صدای حرف زدنش دور و دور تر میشد معلوم بود رفتن آشپزخونه ، پتو رو از روی خودم کنار دادم که چشمم به بدن بره...نه ام خورد

و بازم شرمنده شدم و خجالت زده موهام رو جلوی بدنم ریختم و یه طورایی سعی در پوشوندن بدنم داشتم ، چرا باید کارم به جایی برسه که هرشب تخت این مرد رو پُر کنم ؟!

اونم کی ؟؟ کسی که از خودش و خانوادش متنفر بودم و به قصد انتقام بهش نزدیک شدم ولی الان چی ؟؟ به کل انتقامم رو فراموش کردم و چسبیدم به چیزای دیگه !!

ولی با یادآوری نیره به خودم امید دادم که دارم بهترین کارو انجام میدم آره !! اون که جز من کسی رو نداره تا بهش کمک کنه

لبام رو بهم فشردم و با عجله قبل از اینکه بازم آراد بیاد و مخل آسایشم بشه به طرف کمد لباسی رفتم و یک دست از لباساش رو تنم کردم

رو به روی آیینه ایستادم و در حال چک کردن سروضعم بودم که با دیدن خون مردگی بزرگی که روی گردنم و بالای لبم بود اخمام توی هم رفت

عصبی زیرلب غُرغُرکنان نالیدم :

_وحشی !!

موهام رو دورم ریختم تا خون مردگی گردنم معلوم نباشه ولی برای لبم چاره ای پیدا نکردم پس با اون لباسایی که تقریبا توشون غرق بودم

با قدمای کوتاه از اتاق بیرون رفتم که با شنیدن صدای آراد که از طرف

آشپزخونه میومد راهم رو به اون سمت کج کردم که هر دو رو مشغول خوردن صبحانه دیدم

آراد درحال گرفتن لقمه برای پریا بود که با دیدنم نگاهش رو سرتا پام چرخوند و جری گفت :

_میبینم که باز لباسای منو تنت کردی ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part247#

#عشق_ممنوعه_استاد

با حرفش پریا به سمتم برگشت و با دیدنم گل از گلش شکفت و با دو به سمتم اومد که روی زمین زانو زدم و توی آغوشم فشردمش و بوسه ای روی موهاش زدم

_چطوری عروسک ؟!

سرش رو بالا گرفت و با چشمایی که برق میزدن خیرم شد و خندید ، بلند شدم دستش رو گرفتم و به طرف میز رفتیم بعد از نشوندنش روی صندلی

خودمم روی تنها صندلی باقی مونده کنار آراد نشستم

دستم به سمت عسل روی میز رفت و خواستم لقمه بگیرم که با دیدن نگاه خیره آراد پووووف کلافه ای کشیدم و زیرلب غریدم :

_یه دست لباسه استاد اینقدر خسیس نباش !!

چای شیرینش رو هم زد و با اخمای درهم گفت :

_بحث خساست نیست ....من حساسم میفهمی حساس ؟!

لقمه رو توی دهنم گذاشتم و زیرلب آروم زمزمه کردم :

_اره جون خودت !!

_شنیدم چی گفتی !!

نیم نگاهی از گوشه چشم بهش انداختم

_منم گفتم که بشنوی !!

دیگه بدون اینکه بهش اهمیتی بدم یا نگاش کنم به خوردن ادامه دادم بعد از تموم شدن صبحانه پریا با بازی کردن با گنجشکش مشغول شد

و منم به طرف اف اف راه افتادم و دکمه روشن شدنش رو فشردم که با دیدن هیچ کس دم در خونه خاموشش کردم و به عقب چرخیدم

که آراد با ابروهایی بالا رفته نگام کرد و سوالی پرسید :

_چیکار میکنی ؟!

هیچی زیرلب زمزمه کردم و بدون اینکه وقت رو تلف کردم به طرف گوشی راه افتادم و بی معطلی شماره ای که مدنظرم بود رو گرفتم

منتظر بودم جواب بده ولی هرچی بوق آزاد میخورد گوشی رو برنمیداشت مشتم رو محکم روی پام کوبیدم و کلافه نالیدم :

_بردار دیگه !!

با پیچیدن صدای عصبیش توی گوشم لبخندی روی لبم نشست و بیقرار اسمش رو صدا زدم

اون تنها کسی بود که میتونست کمکم کنه و درحال حاضر تنها امیدم برای رهایی از این مخمصه !!!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part248#

#عشق_ممنوعه_استاد

_الووو

لبخندی زدم و با شوق اسمش رو صدا زدم :

_امیر !!

سکوت کرد و چیزی نگفت ، یعنی صدای من رو نشناخته ؟! یا هنوزم ازم دلخوره ؟؟ معلوم بود ازم ناراحته و بخاطر روز آخر که بهش گفتم تنهام بزاره دلگیره

بدون توجه به چشمای ریز شده آراد بیقرار دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم :

_نمیخوای چیزی بگی ؟!

بالاخره به حرف اومد و خشن گفت :

_چی میخوای ؟!

اووه از طرز شاکی حرف زدنش معلوم بود برای به دست آوردن دلش خیلی خیلی باید تلاش کنم ، با سرفه ای گلوم رو صاف کردم و جدی لب زدم :

_به کمکت احتیاج دارم !!

معلوم بود جای شلوغیه چون صدام به گوشش نرسید و بلند گفت :

_چی ؟؟!!

نیم نگاهی به آراد انداختم و این بار بلند گفتم :

_گفتم به کمکت احتیاج دارم....شنیدی ؟!

_اووه پس بگو چی شده که یاد من افتادی !!

با حرص با دندون به جون لبام افتادم و بی اهمیت به کنایه اش لب زدم :

_باید ببینمت !

بی تفاوت گفت :

_وقت ندارم

میدونستم الکی داره میگه وگرنه چه کار مهمی داشت که بخاطرش نمیتونست چند دقیقه بیاد و بره همش از حرص حرفایی که روز آخر بهش زدم اینطوری میکنه با تشر اسمش رو صداش زدم :

_امیررررررر

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part249#

#عشق_ممنوعه_استاد

_هاااا چیه ؟! مگه نگفتی برم و به کمکم احتیاج نداری پس الان چی شده ؟؟

حرفاش عین حقیقت بودن ولی خسته از اتفاقای دور و برم ، سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و بیقرار گفتم :

_ولی الان مش....

توی حرفم پرید و عصبی گفت :

_باید همون روزی که گفتی برم ، فکر اینجاها رو میکردی

دستی به چشمام کشیدم و بی حوصله از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_چرا بچه بازی در میاری ؟!

انگار براش هیچ اهمیتی ندارم و اصلا وجود ندارم بی تفاوت صدام زد و گفت :

_میخوام قطع کنم کاری نداری ؟!

عصبی بلند شدم و کفری فریاد کشیدم :

_کاری ندارم ؟! گفتم که به کمکت احتیاج دارم مشکل دارم و اینجا توی خونه آراد گیر افتادم فهمیدی

بدون اینکه ازم بپرسه اونجا چیکار میکنی یا چه خبر شده با بیرحمی تمام گفت :

_به من مربوط نیست !!

با این حرفش تموم امیدم دود شد رفت هوا و نَم اشک به چشمام نشست

_و...ولی تو که نامرد نبودی داداش !!

پوزخند صداداری زد و گفت :

_هه....الان شدم داداشت ؟!

حرفی برای گفتن نداشتم کاری بود که خودم کرده بودم و زخمی بود که خودم به دلش زده بودم پس چی میتونستم بگم ؟!

_هر وقت دلت میخواد نسبت خواهر برادری به ناف ما میبندی هروقتم میلت میکشه میزنی زیرش حواست هست ؟!

_ببخشید من ن....

_کار دارم !!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه گوشی رو قطع کرد و با پخش شدن صدای بوق آزاد توی گوشم ناامید و با سری پایین افتاده روی مبل نشستم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part250#

#عشق_ممنوعه_استاد

ناامید و با دلی شکسته روی مبل کِز کرده بودم و توی فکر فرو رفته بودم

که آراد کنارم نشست و سنگینی نگاه خیره اش رو حس کردم

_همون پسره بودی که اوندفعه باهاش اینجا اومدی ؟!

بی حال سری در تایید حرفاش تکون دادم که نفسش رو سنگین بیرون فرستاد و با لحن خشنی گفت :

_چه نسبتی باهات داره ؟!

پووووف خدایا اینم وقت گیر آورده ؟!
من دارم از چی میسوزم این داره چی از من میپرسه و به چی گیر داده

بدون اینکه جوابی بهش بدم از کنارش بلند شدم و همونطوری که گوشی رو مبل پرت میکردم به طرف اتاق راه افتادم که بلند صدام زد و گفت :

_با تو بودما !!

سرجام ایستادم و درحالیکه به طرفش برمیگشتم خشن لب زدم :

_بتوچه مربوط نسبتش باهام چیه ؟!

بلند شد و به طرفم اومد

_به من چه ؟! یعنی چی ؟!

تموم خشم و عصبانیتم داشت درونم رو میسوخت و حالم گرفته و بد بود یعنی نشنید که بهش گفتم داداش ؟! یا خودش رو به اون راه زده؟!

حالام آراد با این سوال جواب های بیخودش داشت روی اعصابم میرفت یکدفعه کنترلم رو از دست دادم و درحالیکه محکم تخت سینه اش میکوبیدم بلند فریاد زدم :

_تو فکر کردی کی هستی هاا ؟!

هُل دیگه ای بهش دادم که یک قدم عقب رفت و بلند ادامه دادم :

_مگه کی منی که همش سرت باید توی زندگی من باشه و بازخواستم کنی ؟؟؟

هیچی نگفت و بی حرف خیرم شد که با کف دستام هُل دیگه ای بهش دادم و با صدای لرزونی بلند ادامه دادم :

_همش بخاطر توعه لعنتی که عین خر توی گِل گیر کردم !!

یک قدم عقب رفت که دستای لرزونم روی سینه اش گذاشتم و با بغضی که داشت خفه ام میکرد نالیدم :

_من الان یه قاتلم میفهمی؟!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part251#

#عشق_ممنوعه_استاد

با صدای خفه ای گفت :

_نیستی !!

با چشمایی که اشک داخلش جمع شده بود نگاهمو به دستای لرزونم دوختم و آروم زمزمه کردم :

_با همین دستا زدم تو سرش !!

تموم مقاومتم رو از دست داده بودم و خودم رو بی کس و تنها میدیدم ، نگاهم رو به چشماش دوختم که قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی گونه ام افتاد

دستش روی گونه ام نشست و درحالیکه نوازش وار روش میکشید با لحن دل گرم کننده ای گفت :

_فعلا که هیچی معلوم نیست !!

هیچی نگفتم که دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا گرفت

_فهمیدی ؟؟ نباید خودت رو به این زودی ببازی

بی اختیار انگار مسخ چشماش شده باشم سری در تایید حرفاش تکون دادم که بغلم کرد و دستش دور کمرم حلقه شد

توی آغوشش جمع شدم و سرمو روی سینه اش گذاشتم که بوسه ای روی موهام نشوند و آروم گفت :

_منو ببخش !!

اینقدر خودم رو تنها حس میکردم که فقط نیاز داشتم به یه آغوش گرمی که توش آروم بگیرم کسی که بتونم بهش تکیه کنم و آراد با این کارش سعی در آروم کردن من داشت

نمیدونم چقدر توی اون حال بودیم که با صدای بلند شدن زنگ اف اف با ترس از آراد جدا شدم و با وحشت لب زدم :

_یعنی کیه ؟!

آراد ازم جدا شد و درحالیکه به طرف اف اف میرفت با لحن مطمعنی گفت :

_نترس فکر نکنم افراد آریا باشن !!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم که به طرف اف اف رفت و دکمه تصویرش رو فشرد ولی نمیدونم کی رو اون طرف دید که اخماش توی هم فرو رفت و عصبی زیر لب گفت :

_این اینجا چیکار میکنه لعنتی !!

به طرفش رفتم و سوالی با وحشت پرسیدم :

_کیه ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part252#

#عشق_ممنوعه_استاد

بدون اینکه جوابی بهم بده کلید تصویر رو فشرد و صفحه خاموش شد ، یعنی کی پشت در که این اینطوری اعصابش بهم ریخته ؟!

با ترس از آدمای آریا بازوش رو گرفتم و به طرف خودم برش گردوندم و با ترس لب زدم :

_کی بود ؟!

بازوش از دستم بیرون کشید و چنگی به موهای پریشونش زد

_شخص خاصی نیست !!

بیقرار دستام رو به کمر زدم و شاکی خیره اش شدم که باز صدای اف اف بلند شد این بار قبل از آراد زودتر خودم رو به اف اف رسوندم

که با دیدن دختره ای که با مانتوی جلوباز و موهای که از دو طرف از زیر شالش بیرون زده بود و آرایشی اندازه عروس روی صورتش بود جفت ابروهام از تعجب بالا پرید و با تعجب لب زدم :

_این کیه ؟!

آراد با اخمای درهم نگاهش رو به صفحه دوخت و غُرغُرکنان زیرلب نالید :

_یه دختر به شدت کنِه و نچسب !!

نیم نگاهی بهش انداختم که با حرص ادامه داد :

_نمیدونم باز چی میخواد ؟!

حالا که دیدم از افراد آریا نیست یه خورده خیالم راحت شده بود پس بی تفاوت شونه هام بالا انداختم و عقب گرد کردم و خواستم به اتاقم برگردم

ولی صدای بلند و مکرر اف اف روی اعصابم بود پس بی حوصله به طرف آراد برگشتم :

_یا در رو به روش باز کن یا صدای این زهرماری رو قطع کن سرم رفت !!

کلافه دستی پشت گردنش کشید و به سمت اف اف رفت و یه طورایی از کار انداختش و خاموشش کرد و بعد نفسش رو راحت بیرون فرستاد و زیرلب گفت :

_از دست تو بابا که این رو بستی به ریش ما !!

ولی هنوز از اف اف فاصله نگرفته بود که این بار با بلند شدن زنگ گوشیش سرجاش ایستاد و گیج نگاهش رو به اطراف چرخوند

_کجا گذاشتمش ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part253#

#عشق_ممنوعه_استاد

به مبل گوشه پذیرایی اشاره کردم و خطاب بهش گفتم :

_اونجاس !!

با عجله به اون سمت رفت و گوشی رو برداشت ولی با دیدن اسم تماس گیرنده پووووف کلافه ای کشید و بلند گفت :

_ای بابا !!

بعد از مکثی گوشی رو برداشت و بی حوصله و شاکی گفت :

_بله ؟!

_.....

طولی نکشید که اخماش توی هم کشید و جدی گفت :

_نگو که تو فرستادیش اینجا ؟!

_.....

عصبی شروع کرد به راه رفتن و بلند گفت :

_باورم نمیشه یعنی چی که اون روز باهاتون نیومدم خونه فضلی و زیر قولم زدم ، توام حالا به تلافی دخترش رو مستقیم فرستادی اینجا

نمیدونم چی پشت گوشی بهش گفت که فریاد کشید :

_چند بار باید بهتون بگم که من اون دختر رو نمیخوام ؟؟

_.....

عصبی چند بار دست به ته ریشش کشید و با حرص لب زد :

_هه..... از کی تا حالا کارتون شده تهدید کردن ؟!

_.....

معلوم نبود چی بهش گفت که آمپرش بالا زد و یکدفعه مشت محکمی به دیوار کنارش کوبید و با خشم غرید :

_ولی این کارتون درست نیست بابا !!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشه گوشی روی مبل پرت کرد و با نفس نفس لگد محکمی به میز کوچیک کنارش کوبید که چپه شد و صدای بلند و ناهنجارش توی خونه پیچید

معلوم بود اونی که پشت خطه باباش بوده ولی دلیل این عصبانیتش چی میتونست باشه ؟! هنوزم داشتم عجیب و غریب نگاش میکردم که با کاری که کرد با تعجب صداش زدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part254#

#عشق_ممنوعه_استاد

_آراد معلوم هست داری چیکار میکنی ؟!

دستش روی هوا تکون داد و با عجله به طرف اف اف رفت و بعد از روشن کردنش بدون هیچ حرفی دکمه باز شدن در رو فشرد

با ترس به طرفش رفتم و با لُکنت لب زدم :

_چرا باز کردی ؟؟ شاید اونا باشن

بی حوصله به طرف آشپزخونه رفت

_نه یه آدم چندش دیگه اس !!

هراسون دستامو به اطراف تکون دادم

_مگه نگفتی هنوزم اونا اینجان و اون بیرونن ؟!

بطری آب رو از یخچال بیرون کشید و یکدفعه سرکشید که با غیض به طرفش رفتم و بطری رو از دستش گرفتم این کارم باعث شد آب روی صورت و لباسش بریزه و حیرون بی حرکت سرجاش بایسته

با غیض نگاش کردم و گفتم :

_هووووی وقتی باهات حرف میزنم جوابم رو بده !!

دستی به صورت خیسش کشید و درحالیکه جلوی پیرهنش رو که خیس شده بود نگاهی میانداخت بی حوصله گفت :

_اینجان ولی جرات داخل شدن ندارن !!

بطری آب روی میز آشپزخونه کوبیدم و با حرص غریدم :

_میدونستی اونا اینجان باز درو باز کردی هاا ؟!

چپ چپ نگام کرد که روی نوک پا ایستادم و به سختی یقه اش رو گرفتم که سرش پایین اومد و رو به روی صورتم قرار گرفت

نگاهمو توی صورتش چرندم و از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_اگه اتفاقی افتاد بد تلافیش رو سرت درمیارم جغله !!

با این حرفم تو گلو خندید و همونطوری که نگاه خیره اش رو به لبهام میدوخت زمزمه کرد :

_اوکی خاله ریزه !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part255#

#عشق_ممنوعه_استاد

چی ؟! باز بهم گفت خاله ریزه با حرص شروع کردم به نفس نفس و عصبی غریدم :

_به من نگووووو خاله ر.....

باقی حرفم با نشستن لبهاش روی لبهام و حلقه شدن دستاش دور کمرم توی دهنم ماسید و با چشمای گشاد شده خیره چشمای بسته اش شدم

با ولع لبام رو میبوسید و من رو به خودش میفشرد خواستم به عقب هُلش بدم که با نشستن دستش پشت گردنم و گاز آرومی که از لب پایینیم گرفت آ...هم تو گلو خفه شد

و بی اختیار دستام توی موهاش چنگ شد و شروع کردم باهاش همکاری کردن که جِری شد و به دیوار کوبیدم و روم خم شد و اینطوری من بخاطر ریزه پیزه بودنم کاملا تو بغلش پنهون شدم

نمیدونم چقدر غرق هم بودیم و توی حال و هوای دیگه ای بودیم که کسی جیغ کشید و بلند گفت :

_دارید چه غلطی میکنید ؟؟؟

با شنیدن صدای دختری دستام روی صورت آراد بی حرکت موند که بوسه ای خیس....ی روی لبهام نشوند و در کمال آرامش ازم جدا شد و درحالیکه نگاهش رو توی صورتم میچرخوند

انگار نه انگار کسی دیگه ای هم توی خونه هست و داره ما رو میبینه خطاب بهم با لحن خمار از شهو...تی لب زد :

_همیشه من رو از خود بیخود میکنی عشقم !!

چی ؟؟ عشقم ؟!

هنوز گیج حرف اخرش بودم که صدای تق تق کفشایی که تند تند برداشته میشد توی خونه طنین انداز شد و یکدفعه کسی بازوی آراد رو گرفت و درحالیکه به طرف خودش برمیگردوند عصبی فریاد زد :

_تو مثلا نامزد منی بعد داری اینجا.....

نگاه تحقیر آمیزی سرتاپام انداخت و با تمسخر ادامه داد :

_با این پاپتی لاس میزنی ؟؟

حالا که آراد کنار رفته بود راحت تونستم قیافه اون دختره رو بهتر ببینم در کل خوشکل بود ولی یه خوشکل سرتا پا عملی !!

هنوز داشتم سرتا پا چکش میکردم که دستش تو موهام چنگ شد و با کشیده شدن موهام به خودم اومدم و چشمام گرد شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part256#

#عشق_ممنوعه_استاد

چون این کار رو یهویی انجام داد و انتظارش رو نداشتم صورتم از درد توی هم فرو رفت و لبامو با درد روی هم فشردم

_تو خونه نامزد من چیکار میکنی دختره هر...زه ؟!

همونطوری که موهای بلندم توی چنگش بود تکونی به سرم داد و با جیغ اضافه کرد :

_گمشو بیرون !!

این با چه جراتی داشت با من اینطوری رفتار میکرد ؟! عصبی دستم رو مشت کردم و آنچنان محکم توی شکمش کوبیدم که جیغ بلندی از درد کشید و دستش توی موهام سست شد

با نفس نفس ازش جدا شدم که با درد دستش رو به دلش فشرد و درحالیکه خم میشد با بغض نالید :

_تو با چه جراتی من رو زدی احمق ؟؟

انگار باز اون خوی وحشی درونم بیدار شده بود با حرص به طرفش حمله ور شدم و عصبی غریدم :

_اگه نمیخوای یه دست کتک بخوری یالله گمشو بیرون !!

با دست به طرف در ورودی اشاره کردم که به سختی صاف ایستاد و با نفس نفس لب زد :

_هه تو .....توی خونه ی منی بعد میخوای منو بیرون کنی ؟!

نیم نگاهی به آرادی که بی حرف گوشه سالن دست به سینه ایستاده بود انداخت و با صدای جیغ جیغوش بلند گفت :

_این هر...زه کیه آراد ؟!

آراد توی سکوت کلافه نگاش کرد که سرتاپام رو با تحقیر از نظر گذروند و با حرص ادامه داد :

_کارت به جایی رسیده که زن خیابونی و زیر...خواب این و اون رو میاری خونت ؟! نیاز داشتی به خودم میگفتی ب....

نزاشتم بقیه حرف از دهنش بیرون بیاد و با خشم به طرفش حمله کردم ، به من گفته بود خیابونی و زیر...خواب ؟!

تا به خودش بجنبه موهای بلند و رنگ کرده اش رو توی دستم فشردم و با حرص کشیدم که از درد زیر دستم خم شد و جیغ بلندی زد

_به من گفتی زیر....خواب هاا ؟! میکشمت

با پا لگد محکمی به بدنش کوبیدم و با حرص شروع کردم به زدنش ، این وسط هم آراد دست به سینه به دیوار تکیه داد بود و با لبخند ژکوند

گوشه لبش نگام میکرد

::

::::

::::::

ت::::::

::::

::

Part257#

#عشق_ممنوعه_استاد

ولی من با حرصی که توی جونم افتاده بود بی توجه به اطرافم فقط میزدمش که دستی دور شکمم حلقه شد و آراد کنار گوشم زمزمه کرد :

_بسه خانومم !!

چی ؟؟ خانومم ؟! اینم جدیدا عجیب غریب میزد با تعجب سرم رو کج کردم و نگاهی به نیم رُخش انداختم و با تعجب لب زدم :

_چی گفتی ؟؟

لبخند مسخره ای روی لبهاش نشوند و با چشم و ابرو اشاره ای به اون دختره کرد ، آهان پس همه اینا فیلمشه که اون دختره رو دَک کنه

به طرف اون دختره که حالا با سروضعی بهم ریخته روی زمین نشسته بود برگشت و با لحن سردی گفت :

_چرا اومدی اینجا مهسا ؟!

فین فین کنان دستی به موهای آشفته اش کشید و عصبی گفت :

_نباید بیام خونه نامزدم ؟!

دندوناش روی هم سابید و با خشم گفت :

_کی گفته تو نامزد منی ؟!

مهسا بلند شد و با اون کفشای پاشنه بلندش به سختی رو به رومون ایستاد و حرصی گفت :

_نکنه یادت رفته اون ش....

آراد ازم جدا شد و درحالیکه دستش رو به نشونه سکوت جلوش میگرفت حرصی گفت :

_بسه ....اون شب هر اتفاقی افتاد فقط بخاطر پدرم بود همین و بس !!

اون دختر که تازه فهمیده بودم اسمش مهساس جلو اومد و درحالیکه دستش رو دور گردن آراد حلقه میکرد پوزخندی به چشمای گرد شده من زد و با ناز خطاب به آراد گفت :

_حالا هر چی مهم اینه که من و تو مال هم شدیم !!

دختره چندش ببین چطور خودش رو به آراد چسبونده و با ناز و ادا سعی داره دلش رو به دست بیاره ، حالا هرچی .... به توچه هاا ؟!

تو چیکارشون داری ؟! تو و اون مرد هیچ ربطی بهم ندارید و راهتون جداست

با این فکرایی که تو سرم چرخ میخورد پووووف کلافه ای کشیدم و بی حرف خواستم به طرف اتاق برم که آراد عصبی از خودش جداش کرد و با حرفی که زد بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part258#

#عشق_ممنوعه_استاد

_من دوسِت ندارم میفهمی ؟؟

هنوز همونجا ایستاده بودم که به طرفم اومد و با یه حرکت دستم رو گرفت و به طرف خودش کشیدم

_چیکار میکنی ؟؟

بی توجه به من جلوی چشمای عصبی مهسا دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و گفت :

_من و نازی عاشق همیم و قراره به زودی ازدواج کنیم !!

چی ؟؟ این داره چی برای خودش بلغور میکنه ؟؟

مهسا چشماش قرمز شده بود و تند تند نفس میکشید و با حرص گفت :

_تو داری این هر...زه رو به من ترجیح میدی ؟؟

هرچی میخوام جلوی خودم رو بگیرم نزنمش بازم یه چیزی میگفت تا

عصبی شم

دست آراد رو از دور شونه هام کنار زدم یک قدم به طرفش رفتم و با خشم غریدم :

_هووی بفهم چی زِر زِر میکنی تا لِهت نکردم !!

پوزخندی بهم زد و کنایه وار خطاب به آراد گفت :

_هه طرز صحبت کردنش رو ببین !!

نگاه خیره اش رو به من دوخت و با تحقیر لب زد :

_بابات میدونه یه دختره خیابونی رو میخوای عروسش کنی ؟!

حوصله دعوا باهاش رو نداشتم پس به اجبار با دستای مشت شده همونجا ایستاده بودم و حرفاش رو به جون میخریدم

شایدم هم یه طورایی میترسیدم بهش حمله کنم و عین عزیز بلایی سرش بیارم ، از خودم میترسیدم و واهمه داشتم حس میکردم دارم به یه هیولا تبدیل شدم که کسی نمیتونه جلوش رو بگیره مگه خودم کاری کنم !!

آراد وقتی دید من چیزی نمیگم با تعجب نگاهی به حال و روزم انداخت و خطاب به مهسا گفت :

_بسه فقط با این حرفا داری خودت رو کوچیک میکنی !!

موهای آشفته رو که دورش ریخته بودن رو کنار زد و با خنده های عصبی گفت :

_کوچیک ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part259#

#عشق_ممنوعه_استاد

انگار دیوانه اس یکدفعه جدی شد و ادامه داد :

_اصلا وایسا ببینم نظر بابات در این مورد چیه ؟!

با قدمای نامتعادل به طرف کیفش که روی زمین افتاده بود رفت و درحالیکه درش رو باز میکرد و گوشی رو بیرون میکشید زیرلب زمزمه کنان

گفت :

_نابودت میکنم دختره دهاتی !!

درحال شماره گرفتن بود و من همونجوری خشک شده ایستاده بودم که آراد با قدمای بلند به طرفش رفت و گوشی رو با حرص از دستش بیرون کشید

_از خونه من گمشو بیرون بعد به هرکی میخوای زنگ بزنی ، بزن !!

کیفش روی دوشش انداخت و درحالیکه دستش رو به سمت آراد میگرفت خشن گفت :

_میرم ولی فکر نکن به این زودیا دست از سرت برمیدارم !!

آراد گوشی تقریبا توی بغلش پرت کرد که دستپاچه توی هوا گرفتش و درحالیکه از گوشه چشم نگاهی به من میانداخت با تمسخر گفت :

_اول تو آیینه نگاهی به خودت بنداز بعد دور و بر آراد بپلک !!

دستش روی هوا تکونی داد و هشدار آمیز گفت :

_برمیگردم !!

و بدون اینکه شالش روی موهاش بندازه با همون سروضع با عجله از خونه بیرون رفت و در سالن رو محکم بهم کوبید

با شنیدن صدای در تکونی توی جام خوردم و چشمامو روی هم فشردم بعد از نفس عمیقی کشیدم چشمام رو باز کردم که چشمم خورد به آرادی که با چشمای ریز شده نگاه ازم نمیگرفت

_خوبی ؟!

سری در تایید حرفش تکون دادم بی حرف به طرف اتاق پریا راه افتادم ، میخواستم سری بهش بزنم ببینم در چه حاله !!

ولی هر قدمی که برمیداشتم حرفای اون دختره مدام توی سرم چرخ میخورد و اعصابم رو بهم میریخت لعنتی زیرلب زمزمه کردم و خطاب به خودم آروم لب زدم:

_به خودت بیا نازی !!

کلافه سرم رو به اطراف تکونی دادم و دستم روی دستگیره در اتاق پریا نشست ولی هنوز در رو باز نکرده بودم که دستی دور کمرم حلقه شد و صدای آراد توی گوشم پیچید

_میخوای بفهمی حال عزیز چطوره ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part260#

#عشق_ممنوعه_استاد

با شنیدن اسم عزیز دستم روی دستیگره خشک شد و بی حرکت ایستادم ، حس میکردم چطور ضربان بلند قلبم داره گوشام رو کر میکنه و بی اختیار لرز بدی به تنم نشسته

میترسیدم خبری ازش بگیرم و بفهمم بلایی سرش اومده و مُرده ، اون وقت باید چه خاکی توی سرم میریختم ؟؟

وقتی دید حرفی نمیزنم سرش رو کج کرد و درحالیکه با دقت نگاهش رو توی صورتم میچرخوند سوالی پرسید :

_چی شد آره یا نه ؟؟!

دستی به صورتم کشیدم و با لبهایی که از زور بغض میلرزیدن آروم لب زدم :

_نه !!

با تعجب ازم جدا شد و کنجکاو پرسید :

_یعنی واقعا نمیخوای بفهمی چه بلایی سرش اومده ؟!

اون که ترس من رو نمیفهمید ترسم از اینکه مُرده باشه ، با یادآوری اون لحظه ای که روی زمین افتاده و خون دورش جمع شده بود چشمام رو با غم روی هم فشردم و خشن لب زدم :

_گفتم که نمیخوام !!

و بدون اینکه فرصت هیچ حرفی دیگه ای بهش بدم وارد اتاق پریا شدم و درو بهم کوبیدم ، با شنیدن صدای در پریا که مشغول بازی بود سرش رو بلند کرد

و با دیدنم لبخند مهربونی روی لبهاش نقش بست لبخند مصنوعی در جوابش زدم که دوباره مشغول اسباب بازی هاش شد ،گیج دور خودم

چرخیدم و بیقرار دستی داخل موهای آشفته ام کشیدم

باید چیکار کنم خدا ؟!

یه دلم میگفت برم بگم آره میخوام بفهمم حالش چطوره !!! ولی باز یک قدم به طرف در برنداشته بوده پشیمون میشدم و با ترس سرجام می ایستادم

اینقدر با دلهره و با دندون به جون لبام افتاده بودم که طعم تلخ خون توی دهنم پخش شد و از سوزش لبم صورتم درهم شد و زیر لب نالیدم :

_گَندت بزنن !!

دستم رو آروم به زخم لبم کشیدم که در اتاق بی هوا باز شد و آراد داخل شد و بدون هیچ حرفی با یه حرکت دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید

وارد سالن که شدیم رو به روم ایستاد و خشن گفت :

_چته ؟! این حرکات چین ؟! حالت خو.....

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part261#

#عشق_ممنوعه_استاد

با دیدن لبم باقی حرفش رو نزد و نگاهش خیره لبهام شد و با تعجب لب زد :

_چیکار لبت کردی ؟!

دستش به سمت لبم اومد که عصبی پسش زدم

_بیخیال لب من شو ، بگو چطوری میخوای بفهمی حالش چطوره ؟!

دستش که روی هوا بود خشک شد و درحالیکه ابرویی بالا میانداخت جدی پرسید :

_واقعا میخوای بدونی !!

قبل از اینکه پشیمون بشم زبونی روی لبهای زخمی و ترک خورده ام کشیدم و با دودلی لب زدم :

_آره

_اوکی !!!

دستش رو داخل جیبش فرو برد گوشیش رو بیرون کشید و همونطوری که نگاهش خیره من بود با عجله شماره ای گرفت

_الووو نادر کجایی ؟!

سری تکون داد و همونطوری که ازم فاصله میگرفت بعد از مکثی بلند گفت :

_اهان باشه میخواستم بری یه سر بیمارستان

_.....

نمیدونم چی بهش گفت که اخماشو توی هم کشید

_نه اون نیست ، میخوام آمار یه شخص رو که توی ای سی یو هستش برام دربیاری ببینم در چه حاله !!

_.....

_باشه تا یه ساعت دیگه نشده برو بیمارستان از همونجا بهم زنگ بزن

_.....

اوکی زیر لب زمزمه کرد و جدی ادامه داد :

_باشه اسم و مشخصاتش رو برات پیامک میکنم

بدون اینکه خدافظی بکنه گوشی رو قطع کرد و به طرفم اومد

_تا چند دقیقه دیگه میفهمیم چطوره !!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part262#

#عشق_ممنوعه_استاد

حس میکردم قلبم داره توی دهنم میزنه و سرم سنگین شده پس بی حس و حال سری در تایید حرفش تکون دادم و بی رمق روی تک مبل توی سالن نشستم آراد خواست به سمتم بیاد

ولی نمیدونم چی شد که یکدفعه نگاهش خیره پنجره پشت سرم شد و سرجاش ایستاد با تعجب به عقب برگشتم و نیم نگاهی به اون سمت

انداختم ولی هیچی ندیدم

_چیزی شده ؟!

گیج لب زد :

_حس کردم پشت پنجره کسی رو دیدم

با این حرفش سیخ نشستم و با ترس گفتم :

_واقعا ؟؟

بی حرف سری تکون داد که دستپاچه تکونی خوردم و خواستم بلند شم که هشدار آمیز صدام زد و گفت :

_بشین سرجات !!

با دلهره نگاش کردم که ادامه داد :

_من میرم یه نگاهی میندازم

بی حرف توی جام جمع شدم که با عجله از خونه بیرون رفت وارد حیاط شد ، اگه باز دنبال من اومده بودن باید چیکار میکردم بلند شدم تا با عجله فرار کنم و جایی پنهون شم

که در خونه آروم باز شد و با دیدن کسی که وارد میشد ناباور ایستادم و زیر لب با بُهت اسمش رو صدا زدم :

_امیر !!

با شنیدن صدام سرش رو بالا گرفت و خیره نگاهم کرد

یعنی باور کنم خودشه ؟؟ اینجا تنها ولم نکرده و اومده ؟؟ کم کم لبخندی روی لبهام جا خوش کرد و با عجله به سمتش رفتم

بدون توجه به موقعیتی که توش بودیم خودم رو توی آغوشش انداختم و با خنده گفتم :

_دمت گرم میدونستم که رفیق نیمه راه نیستی !!

بدون اینکه بغلم کنه پوزخندی صداداری زد و جدی گفت :

_تو اینطوری فکر کن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part263#

#عشق_ممنوعه_استاد

یعنی چی اینطوری فکر کنم ؟؟ کم کم لبخند روی لبهام ماسید و درحالیکه ازش جدا میشدم نگاهم رو توی صورتش چرخوندم و با بهت لب زدم :

_پس برا چی اومدی اینجا ؟!

دستاش رو به کمرش زد و بی تفاوت گفت :

_اومدم ببینم در چه حالی که اونطور بهم زنگ زدی و برم !!

این همه حجم بی معرفتی رو از امیر باور نداشتم کسی که همیشه پشت و پناه من بوده حالا اینطوری بیخیال من شده و اومده موقعیت بدی که توش گیر کردم رو ببینه بلکه دلش خنک شه

_هه ....حالا که دیدی

در رو باز کردم و عصبی ادامه دادم :

_یالله گمشو بیرون !!

میدونستم از حرفای روز آخرم هنوز ناراحته و اینطور حرف میزنه ولی بازم نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم تا عصبی نشم

یه طورایی داشتم از درون میسوختم و از حرص نمیدونستم باید چیکار کنم ، من خر رو بگو چقدر از اومدنش خوشحال شدم

هنوز توی فکر بودم که آرادی که توی حیاط رفته بود عصبی داخل خونه شد و بلند گفت :

_هرچی گشتم چیزی نبود ولی مطمعنم کسی ر.....

سرش رو بالا گرفت که با دیدن امیر جفت ابروهاش با تعجب بالا پرید و عصبی گفت :

_تو اینجا چیکار میکنی ؟! چطور اومدی داخل خونه ؟؟

چند قدم بهش نزدیک تر شد که امیر بیخیال به طرف مبلا رفت و درحالیکه روشون لَم میداد بی اهمیت به حرفش گفت :

_اینطوری از مهمونت پذیرایی میکنی ؟؟

آراد کلافه نگاهی به من انداخت و با نیشخندی گوشه لبش با خشم گفت :

_هه .... بهتره بگی مهمون ناخوونده !!

امیر توی سکوت سری تکون داد و بیخیال گفت :

_حالا هرچی !!

آراد عصبی خواست چیزی بگه که با بلند شدن زنگ گوشیش بی حوصله گوشی رو نگاهی انداخت که با دیدن تماس گیرنده زود تماس رو وصل کرد

_الووو نادر چی شد دیدیش ؟!

نمیدونم چی بهش گفت که ناباور نه ای زیرلب زمزمه کرد و با بُهت لب زد :

_مطمعنی ؟!

_.....

_اوکی ممنون !!

تماس رو قطع کرد که با عجله به سمتش رفتم

_چی گفت ؟! عزیز حالش چطوره ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part264#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

نگاهم رو توی صورت پر از استرس و نگرانیش چرخوندم و با یادآوری حرفایی که نادر بهم زده بود آروم لب زدم :

_هنوزم حالش همونطوریه !!

با این حرفم اشک به چشماش نشست و خسته دستی به صورتش کشید

و گفت :

_مط....مطمعنه ؟!

سری تکون دادم

_آره گفت آمارش رو از پرستار بخش گرفته !!

گرفته و ناراحت سری در تایید حرفام تکونی داد و بدون اینکه اهمیتی به امیری که روی مبلا در ظاهر سعی میکرد بی تفاوت باشه ولی کنجکاو به نظر میرسید بده ، با قدمای نامتعادل به طرف اتاق رفت

ولی هنوز داخل نشده بود که امیر صداش زد و جدی پرسید :

_عزیز بادیگارد اون یارو نبود ؟! چش شده !!

نازی بدون اینکه به سمتش برگرده پوزخندی زد و با طعنه گفت :

_به تو مربوط نیست !

و بدون اینکه مهلت حرف دیگه ای بهش بده وارد اتاق شد و در رو بهم

کوبید ، با رفتنش عصبی بلند شد و درحالیکه رو به روم می ایستاد جدی پرسید :

_نگو که بیمارستان رفتن و حال خراب اون مرتیکه به نازی ربط داره ؟!

از این پسره اصلا خوشم نمیومد و از اینکه اینقدر با نازی خودمونی رفتار میکرد عصبیم میکرد پس بدون اینکه جوابش رو بدم خواستم به طرف آشپزخونه برم

ولی بازوم رو گرفت و درحالیکه مانعم میشد خشن گفت :

_با تو بودم ها یارو !!

دندونام روی هم سابیدم و با یه حرکت دستش رو پس زدم و رو به روش ایستادم

_آره ربط داره خووووب .... الان میخوای چیکار میکنی ؟!

دستی به ته صورتش کشید و کلافه زیر لب زمزمه کرد :

_لعنتی !!

و بدون توجه به منی که داشتم به زور خودخوری میکردم تا بیرونش نکنم به طرف اتاق رفت و با یه حرکت در رو باز کرد وارد شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part265#

#عشق_ممنوعه_استاد

_چیکار کردی دختره دیوانه !؟

صدای لرزون نازی به گوشم رسید که عصبی بلند گفت :

_بتوچه ؟! برو بیرون

با قدمای بلند به طرف اتاق رفتم که امیر عصبی به طرف نازی رفت و بلند گفت :

_اینطوری گفتی ولت کنم که بری گند بزنی به همه چی ؟!

نازی سینه به سینه اش ایستاد و لرزون فریاد زد :

_آره آره گند زدم اصلا کارم گند زدنه راحت شدی ؟؟ حالا برو

دست به سینه به در اتاق تکیه دادم و بی حوصله نگاشون کردم که امیر کلافه شروع کرد توی اتاق قدم زدن و انگار به سرش زده باشه یکدفعه سرجاش ایستاد و به طرف نازی برگشت کلافه گفت :

_یالله جمع کن بریم !!

چی ؟! کجا برن ؟ دور و بر خونه پُر آدم و جاسوسه این میخواد نازی رو کجا ببره

عصبی به سمتش رفتم و گفتم :

_نازی جایی نمیاد !

سرش رو کج کرد و درحالیکه دستاشو به کمر میزد طلبکارانه گفت :

_اون وقت کی نمیزاره بیاد ...تو ؟!

از اینکه خودش رو همه کاره نازی میدید خشم تموم وجودم رو فرا گرفت و با پوزخندی گفتم :

_آره....حالام از خونه ام گمشو بیرون !!

بدون توجه به من به طرف نازی رفت و دستش رو گرفت

_پاشو !!

نازی عصبی دستش رو پس زد

_ولم کن نمیام

به طرفش رفتم و بازوش گرفتم

_شنیدی که گفت نمیاد

دستم رو پس زد و باز خواست چیزی به نازی بگه که روی شونه اش کوبیدم و عصبی غریدم :

_هووووی ب....

یکدفعه به طرفم چرخید و تا به خودم بجنبم مشت محکمش توی صورتم خورد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part266#

#عشق_ممنوعه_استاد

صدای جیغ نازی توی اتاق پیچید که با درد خم شدم و دستمو به صورتم گرفتم ، با خیس شدن دستم سرمو بالا گرفتم و نیم نگاهی به کف دستم انداختم لعنتی دماغم خون ریزی کرده بود

با دیدن خون خشم تموم وجودم رو گرفت و عصبی به سمت امیری که با پوزخند گوشه لبش بالای سرم ایستاده بود حمله کردم و مشت محکمی توی شکمش کوبیدم

صدای نعره بلندی که از درد کشید توی اتاق پیچید و خواست به طرفم حمله کنه ولی نازی با نفس نفس وسطمون ایستاد و خشن فریاد کشید :

_بسههههه !!

خواست باز به سمتم هجوم بیاره که نازی دستش روی سینه امیر گذاشت و به عقب هُلش داد

_گفتم بسه لعنتی .... حالیته ؟!

امیر با صورتی که از خشم به سرخی میزد چشم غره ای بهم رفت و عصبی خطاب به نازی گفت :

_یالله جمع کن بریم پس !!

نازی حرصی دستی به صورتش کشید و درحالیکه باشه ای زیرلب زمزمه میکرد به طرف کمد لباسی رفت

یعنی واقعا میخواست بره ؟؟ یعنی فکر میکرد به این راحتی میتونه از این خونه خارج بشه و کسی متوجه اش نشه ؟!

دستی به دماغ خون آلودم کشیدم و با حرص غریدم :

_انگار جاسوس های دَم در خونه رو یادت رفته که راحت میخوای بری !!

با این حرفم پاهاش از حرکت ایستاد و مردد با طرفم برگشت با اخمای درهم بدون اینکه توجه ای بهش بکنم با عجله وارد دستشویی شدم و شروع کردم به شستن خون های رو صورتم

ولی مگه خونش بند میومد لعنتی !!

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و چند برگه دستمال کاغذی بیرون کشیدم و با فشار روی دماغم گذاشتم و سرم رو بالا گرفتم

توی همون حالت چشمام رو بسته بودم که صدای نازی به گوشم رسید که لرزون گفت :

_مطمعنی هنوزم همون جان ؟!

جوابی به سوالش ندادم و فقط دستمالای کثیف شده توی دستم رو توی سطل زباله انداختم که حرصی شده به سمتم اومد و گفت :

_با توام مگه کَری ؟؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part267#

#عشق_ممنوعه_استاد

نیم نگاهی از گوشه چشم بهش انداختم و بعد از برداشتن چند برگه دستمال کاغذی و فشردنش داخل سوراخ بینی ام بدون حرفی توی سکوت کامل از دستشویی بیرون زدم

ولی با دیدن اون پسره وحشی وسط اتاقم که راحت به دیوار لَم داده بود و ما رو نگاه میکرد دستم از خشم مشت شد و با اینکه برام سخت بود ولی عصبی خطاب بهش غریدم :

_هنوزم که اینجایی ؟! یالله دست اون خانوم دردسر رو بگیر و از خونه ام گمشید بیرون !!

سرتا پام رو با پوزخندی از نظر گذروند و بلند خطاب به نازی گفت :

_توی حیاط منتظرتم !!

و با عجله از اتاقم بیرون زد و بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در ورودی خونه نشون از بیرون رفتنش میداد

کلافه روی تخت افتادم و با نفس نفس به سقف خیره شدم که نازلی کنار تخت ایستاد و مردد لب زد :

_ اگه چیزی درباره عزیز شنیدی بهم خبر بده !!

دوست نداشتم از اینجا بره ولی وقتی به اون راحتی به امیر گفت باهات میام و من رو نادیده گرفت عصبی شدم

وقتی دید قصد جواب دادن بهش رو ندارم مانتوش روی لباسای من که تنش بودن ، پوشید و به طرف در رفت که بی اراده لب زدم :

_اون وقت چطور ؟!

ایستاد و بدون اینکه به طرفم برگرده سوالی پرسید :

_چی چطور ؟!

روی تخت نشستم

_چطور بهت خبر بدم اون وقت عقل کل ؟! گوشی که نداری ؟! نکنه با کبوترا ؟!

به طرفم برگشت کلافه دستی به صورتش کشید و زیر لب نالید :

_نمیدونم ....

نگاهش رو به چشمای ریز شده ام دوخت و بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد :

_اصلا خودم میام !!

مگه با این وضعیتی که دنبالش بودن چقدر میتونست بیاد وبره ؟؟ کلافه پووفی کشیدم که با یادآوری گوشی دومم که فقط مواقع ضروری ازش استفاده میکرد و تقریبا کسی شمارش رو نداشت خم شدم و از کشوی میز کنار تختم بیرون کشیدمش و به سمتش گرفتم

_بیا این رو پیشت داشته باش !!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part268#

#عشق_ممنوعه_استاد

دودل نیم نگاهی بهش انداخت که تکونی به دستم دادم و جدی لب زدم :

_بگیرش دیگه !!

_ولی ....

پووووف کلافه ای کشیدم

_ولی و اما نداره مگه نمیخوای از وضعیت عزیز خبر داشته باشی

سری تکون داد که خوبه ای زیر لب زمزمه کردم و ادامه دادم :

__پس باید گوشی داشته باشی که راحت در دسترس باشی

یک قدم به سمتم برداشت و گوشی رو از دستم گرفت و گیج توی دستش بالا پایینش کرد ، معلوم بود بلد نیست باهاش کار کنه

با سرفه ای گلوم رو صاف کردم و خطاب بهش گفتم :

_بلدی باهاش کار کنی ؟!

چند ثانیه تُخس خیره چشمام شد و بالاخره به زور لبهاش تکونی داد و به آرومی لب زد :

_نه !

چپ چپ نگاش کردم واقعا این دختر از هرچی تکنولوژی بود عقب مونده ، مگه میشه کسی باشه بلد نباشه با گوشی لمسی کار کنه ؟!

هرچند این دختر یه لات به تمام معنا بود کسی که همش با چاقو و قُلدری سرو کار داشت و حتی یه گوشی ساده هم نداشته پس بایدم بلد نباشه باهاش کار کنه

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم گوشی رو از دستش بیرون میکشیدم و درحالیکه توی تنظیماتش میرفتم رمزش رو که اثر انگشت خودم بود برداشتم و گوشی رو باز به سمتش گرفتم

_انگشتش رو بزن اینجا !!

_چیکار کنم ؟!

از اینکه داشت از اینجا و اونم با اون پسره میرفت عصبی بودم و حالا با این گیج بازی هاش بدتر داشت عصبیم میکرد ، بی معطلی انگشتش رو گرفتم و روی لمس گوشی گذاشتم تا ثبت شه

بعد از اینکه ثبت شد به کنارم اشاره کردم و گفتم :

_بشین تا برات توضیح بدم !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part269#

#عشق_ممنوعه_استاد

برای اولین بار بی حرف و قُلدر بازی کنارم نشست که آروم آروم کار کردن باهاش رو یادش دادم و گوشی رو به سمتش گرفتم

_حالا فهمیدی که ؟! رمزشم اثر انگشت خودته !!

سری تکون داد و بعد از تشکر زیر لبی که کرد بلند شد تا از اتاق بیرون بره ولی وسط راه ایستاد و درحالیکه به طرفم برمیگشت جدی سوالی پرسید :

_پس پولا چی میشه !؟

روی تخت دراز کشیدم و بی تفاوت لب زدم :

_میبینی که فعلا تو خونه پولی نیست هر وقت جور شدم بهت زنگ میزنم

راه رفته رو برگشت و همونطوری که بالای سرم می ایستاد انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم هشدار آمیز تکونی داد و گفت :

_حواست باشه تو فکر دور زدن من نباشی وگرنه بدجور تلافیش رو سرت در میارم مُلتَفِت شدی ؟؟

دستم رو به نشونه برو بابا تو هوا براش تکون دادم و چشمام رو بستم ، منتظر بودم بیرون بره ولی با لگد محکمی که به پام خورد چشمام خودکار تا آخرین درجه گشاد شد

_برای من بازی در نیار ، بدون چهارچشمی حواسم بهت هست !!

دندونام روی هم سابیدم و با صورتی از خشم به سرخی میزد روی تخت نشستم تا به طرفش حمله کنم که اوضاع رو بد دید و با عجله از اتاق بیرون رفت و درو بهم کوبید

لعنتی زیر لب زمزمه کردم و کلافه دستی توی موهام کشیدم ، یک درصد هم لیاقت دلسوزی و ترحم من رو نداشت

خیلی از رفتنشون میگذشت ولی من هنوزم داشتم زیرلب غُرغُر میکردم که با یادآوری پریا از اتاق بیرون زدم و با عجله به سمت اتاقش رفتم در رو که باز کردم با دیدنش که آروم خوابش برده بود لبخندی گوشه لبم نشست

در اتاق رو آروم بستم و به سمت آشپزخونه رفتم تا چیزی برای خوردن آماده کنم ولی با بلند شدن صدای اف اف خونه پاهام از حرکت ایستاد و بی اختیار به طرفش راه افتادم

یعنی این موقع کی میتونست باشه؟!

دکمه صفحه رو که فشردم با روشن شدن و دیدن کسی که پشت در ایستاده بود ناباور زیرلب زمزمه کردم :

_چی ؟؟ آریا اینجا چیکار میکنه ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part270#

#عشق_ممنوعه_استاد

بی معطلی دکمه رو فشردم که در با صدای تیکی باز شد و دیدم که چطور آریا با اخمای درهم هُل محکمی به در داد و عصبی داخل شد

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و به طرف آشپزخونه راه افتادم و بسته ای

گوشت از یخچال بیرون کشیدم و روی سینگ ظرفشویی گذاشتم تا کم کم یخش آب بشه

که صدای در ورودی و بعدش قدمایی که با عجله توی خونه برداشته میشد نشون از اومدن آریا میداد یکی از ماهیتابه ها رو از کابینت بیرون کشیدم

که عصبی اسمم رو صدا زد و بلند گفت :

_کجاست ؟!

به سمتش چرخیدم و درحالیکه نگاهمو روی هیکلش میچرخوندم خودم رو به گیجی زدم و سوالی پرسیدم :

_کی ؟ پریا تو اتاقشه ته را.....

توی حرفم پرید و عصبی گفت :

_اون دختره حرومزاده نازی رو میگم !!

سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم پس به طرف ظرفشویی

برگشتم شیر آب رو باز کردم و الکی شروع به شستن اون چندتیکه ظرف کثیف توی سینگ کردم

_نمیدونم چند روزه اینجام نمیاد !!

لیف کفی روی بشقاب سابیدم که یکدفعه بازوم رو گرفت و به طرف خودش برم گردوند ، با ابروهایی بالا رفته از تعجب نگاش کردم که با نفس نفس غرید :

_یعنی میخوای بگی خبری ازش نداری ؟!

دیگه داشت زیاده روی میکرد و به احتمال زیاد متوجه نبود پرونده شده و به من شک کرده بود پس بدون اینکه شیر آب رو ببندم تخت سینه اش کوبیدم که یک قدم به عقب برداشت

_هووی دستت رو بکش !!

دندوناش روی هم سابید که توی چشمای به خون نشسته اش خیره شدم و گفتم :

_برای چی من باید از پرستار بچه تو خبر داشته باشم ؟!

دستی گوشه لبش کشید و با تمسخر گفت :

_یعنی میخوای بگی برداشتن اون پرونده و غیب شدن اون دختر به تو مربوط نیست !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part271#

#عشق_ممنوعه_استاد

سرم رو کج کردم و با بهت پرسیدم :

_چی ؟؟ کدوم پرونده !؟

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد پوزخند صداداری زد و گفت :

_هه ... پرونده ای که تو در به در دنبالش بودی تا بهت بدمش چون چی ؟!

دستی روی شونه ام کوبید و خشمگین ادامه داد :

_چون بدجوری بخاطر اون پرونده پات پیش من گیر بود

حالت متعجبی به خودم گرفتم و کم کم درحالیکه ابروهام توی هم میکشیدم از پشت دندونای کلید شده ام خشن غریدم :

_چی ؟! چی گفتی ؟!

چرخی دور خودم زدم و همونطوری که دستی پشت گردنم میکشیدم با خشم فریاد زدم :

_ آخر کار خودت رو کردی آره ؟؟

هنوز داشت با تعجب نگام میکرد که یقه اش رو گرفتم و همونطوری که تکونی بهش میدادم عصبی فریاد زدم :

_راستش رو بگو چیکار اون پرونده لعنتی کردی و اون اطلاعات داخلش رو به کی دادی که حالا برای اینکه گند کارت درنیاد چسبوندیش به اون دختره

با دیدن حرکات جنون وار من که چیزی جز یه مشت دروغ و کلک نبودن هنگ کرده بود و شوک زده سر جاش ایستاده بود

چیزی نگفت که تکونی بهش دادم و با فریاد اسمش رو صدا زدم

_آریا با توام لعنتی ؟!

دهنش رو باز کرد و خواست چیزی بگه که پریایی که معلوم بود از سروصدای ما بیدار شده وارد آشپزخونه شد و با دو به طرف پدرش اومد و پاهاش رو در محکم گرفت و با چشمای اشکی خیره من شد

با دیدن نگاه ترسیده و لبهاش که از زور بغض میلرزیدن بی اختیار دستم دور یقه آریا شل شد و ازش فاصله گرفتم

آریا که انگار تازه به خودش اومده بود خم شد و درحالیکه پریا توی آغوشش میکشید دستش روی موهاش کشید و آروم زمزمه کرد :

_آروم ....چیزی نیست عزیزم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part272#

#عشق_ممنوعه_استاد

ولی پریا هنوزم با نگاه اشکیش خیره من بود و پلکم نمیزد ، پووووف کلافه کشیدم و زیر لب خطاب به خودم نالیدم :

_گندت بزنن !!

نمیخواستم پریا ازم ناراحت شه و حالا با دیدن این صحنه از من که یقه باباش رو گرفته بودم و درحال داد زدن سرش بودم تموم ذهنیت خوبش از من از بین رفته بود

برای اینکه آرومش کنم خم شدم و خطاب بهش گفتم :

_گریه برای چیه ؟! داشتیم باهم شوخی میکردیم

بدون اینکه عکس العملی به حرفام نشون بده بی حرف خیرم شد که شجاعت به خرج دادم و خواستم موهاش نوازش کنم ولی با ترس خودش رو عقب کشید و توی آغوش باباش کِز کرد

با دیدن این حال و ترسش از من بی اختیار دستم همونطوری روی هوا خشک شد و ناباور اسمش رو صدا زدم :

_پریا ؟!

ولی بدون اینکه تکونی به خودش بده یا به سمتم برگرده دستاش دور گردن باباش حلقه کرد

آریا چشم غره ای به من رفت و گفت :

_اتاقش کجاست ؟!

انگار لال شده باشم همونطوری که هنوز نگاهم خیره پریا بود با دست به سمت اتاق اشاره کردم که آریا با پریا توی بغلش بلند شد و به اون سمت رفت

با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق به خودم اومدم و بی حوصله دستی به صورتم کشیدم هرچند با این فیلمی که بازی کردم شک آریا نسبت بهم کمتر شده

ولی ندونسته باعث دوری و ترس پریا از خودم شده بودم ، برای اینکه خودم رو عادی نشون بدم به طرف سینگ ظرفشویی برگشتم و پاکت گوشتی که حالا تقریبا یخش آب شده رو برداشتم

مشغول آشپزی بودم و با اخمای درهم سعی در ریز ریز کردن پیاز زیر دستم داشتم که آریا درحالیکه دست پریا توی دستش بود چمدون صورتی رنگش رو دنبال خودش میکشید وارد آشپزخونه شد

چاقو رو کنارم گذاشتم که آریا نگاهی به وضعیتم انداخت و با پوزخندی کنایه وار گفت :

_میبینم که بالاخره فهمیدی چه کاری مناسبته !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part273#

#عشق_ممنوعه_استاد

دندونام روی هم سابیدم و عصبی غریدم :

_خوب .... منظور ؟!

_خودت درست و حسابی فهمیدی منظورم چیه !!

میدونستم منظورش چیه و از اینکه داشت یه طورایی من رو با زنا مقایسه میکرد خشم همه وجودم رو فرا گرفت

_بفهم چی از دهنت بیرون میاد !!

خواستم به طرفش حمله کنم و یقه اش رو بگیرم ولی وسط راه با دیدن نگاه ترسیده پریا لعنتی زیرلب زمزمه کردم و بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد و زیرلب زمزمه وار لب زدم :

_یالله زود گمشو از خونم بیرون !!

ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت :

_میرم ولی فکر نکن به این راحتی ها دست از سرت برمیدارم

انگشت اشاره اش روی هوا تکونی داد و هشدار آمیز ادامه داد :

_من اون دختره رو میخوام هر طوری شده

بی حوصله دستی روی هوا تکون دادم و عصبی غریدم :

_به من چه هاا ؟! برو پیداش کن

دست پریا رو گرفت و درحالیکه به سمت در میرفت بلند گفت :

_فقط کافیه بدونم آدم تو بوده اون وقته که باید خدا به دادت برسه !!

برو بابایی زیرلب زمزمه کردم که با قدمای بلند از خونه بیرون رفتن و درو محکم بهم کوبید

از حرفاش معلوم بود باور نکرده که من ازش خبر ندارم و صد در صد چهارچشمی من رو زیر نظر داره ، عصبی زیر سینی روی میز زدم که تموم محتویاتش با صدای نابهنجاری پخش زمین شد

داد بلندی از خشم کشیدم و کلافه روی زمین نشستم ، حالا باید با این دردسر تازه چیکار میکردم ؟؟

لبامو بهم فشردم و برای پیدا کردن راه چاره ای توی فکر فرو رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part274#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

بعد از اینکه به سختی از خونه آراد بیرون زدم پشت موتور امیر نشستم و به سرعت از اون محله و آدماش دور شدیم ، برای رد گم کنی و یک درصد احتمال اینکه دنبالمون باشن

امیر تا خود نیمه های شب تو کوچه پس کوچه های شهر دور زد و بعد از اینکه مطمعن شدیم کسی تغییمون نمیکنه راحت به طرف خونه راه افتادیم

با رسیدن به محله با دلتنگی نگاهم رو به اطراف چرخوندم و نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم ، راسته که میگن هیچ جا خونه آدم نمیشه

با توقف موتور جلوی در خونه به خودم اومدم و از پشت موتور پایین پریدم و زیر لب خطاب به امیر لب زدم :

_ممنون !

سری تکون داد و بی حرف تکونی به موتور داد و درحالیکه هُلی به در میداد داخل شد ، دنبالش وارد خونه شدم و خواستم به طرف اتاقم برم

ولی وسط راه با یادآوری چیزی پاهام از حرکت ایستاد و دودل نیم نگاهی به امیر که درحال پارک کردن موتورش بود انداختم

بیقرار به طرفش راه افتادم ولی اون بدون اینکه سرش رو بالا بگیره خودش رو مشغول نشون داد که زبونی روی لبهام کشیدم و خطاب بهش گفتم :

_دمت گرم که اومدی دنبالم !!

سویچ موتور توی دستاش چرخوند و درحالیکه سرش بالا میگرفت پوزخندی زد و گفت :

_دلم برات سوخت !!

چند قدم ازم دور شد و یکدفعه ایستاد و ادامه داد :

_در ضمن مسائل مربوط به تو از امروز به بعد به من مربوط نیست پس دخالتم نده

با این حرفش یخ زدم و برای ثانیه ای حس کردم نفسم بالا نمیاد ، این

حجم از بی رحمی رو از امیر باور نداشتم

نمیدونم چقدر اون جا ایستاده بودم و از پشت خیره دور شدن امیر بودم که کسی از توی تاریکی حیاط بیرون اومد و کم کم نزدیکم شد

دستمو به دیوار گرفتم و با حس بدی که گریبان گیرم شده بود خواستم به طرف اتاقم برم که صدای تمسخر آمیز مراد باعث شد بی اختیار بایستم

_اینقدر موس موس کردی دنبالش چی شد ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part275#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستام رو عصبی مشت کردم که بهم نزدیک شد و کنایه وار ادامه داد :

_ازت سواستفاده کرد ولت کرد آره ؟!

دندونام روی هم سابیدم و خشن گفتم :

_خفه شووو !!

به طرفم اومد و درحالیکه رو به روم می ایستاد دستی به سیبیل های بزرگ و چندش آورش کشید و با خنده گفت :

_این همه مدت که نبودی بردت کجا ؟! کدوم خونه ؟؟

دیگه داشت از حدش زیاده روی میکرد و روی اعصابم میرفت تا به خودش بیاد یقه اش رو گرفتم و همونطوری که تکونی بهش میدادم خشن از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_میخوای ببرمت نشونت بدم ؟!

چشماش گرد شد و با اینکه معلوم بود ترسیده ولی باز از تکه و تا نیفتاد درحالیکه نگاهش رو توی صورتم میچرخوند با شهو....ت گفت :

_ نمیخواد راه دور بری بریم اتاقت هم خوبه !!

دستش رو بالا تنه ام گذاشت و با لحن خماری ادامه داد :

_اووف اگه بدونی چقده تو کفتم دختر !!

به زور داشتم خودم رو کنترل میکردم و از حرص زیاد لبخند عصبی زدم که فکر کرد دارم باهاش راه میام با چندش خندید و بالا تنه ام رو توی چنگش فشرد و زیر لب زمزمه کرد :

_آخ آخ دختر بمیرم ب....

باقی حرفش با بلند شدن پام و ضربه محکمی که بین پاهاش کوبیدم توی دهنش ماسید و چشماش گشاد شد

دستش سست و بی حس شد که با لذت نگاهم رو توی صورت سرخ شده از دردش چرخوندم و با خشم غریدم :

_چی شد آق مراد ؟! داشتی میگفتی

به سختی دستش رو وسط پاهاش گرفت و درحالیکه خم میشد با درد نالید که ازش فاصله گرفتم و با لذت نگاش کردم

_آخ مردم میکشتمت دختره هرزه

به من گفت هرزه ؟! عصبی به طرفش رفتم موهاش توی چنگم فشردم و سرش رو بالا گرفتم

_میخوای بمیری آره ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part276#

#عشق_ممنوعه_استاد

یکدفعه تا به خودم بیام آب دهنش رو توی صورتم توف کرد که بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم و با حال بد ازش جدا شدم

اون هِر و هِر میخندید و من با حال خراب و صورتی جمع شده دنبال راهی برای پاک کردن صورتم بودم و با دیدن حوض کوچیک وسط حیاط با عجله به سمتش قدم تند کردم

دستام توی آب فرو بردم و با نفس نفس آب توی صورتم پاشیدم وقتی یاد دندان های زرد و خراب و بوی بد همیشگی دهن مراد میفتادم هر لحظه حس میکردم میخوام بالا بیارم

بالای سرم ایستاد و با خنده گفت :

_ها چی شد ؟؟ میخواستی من رو بکشی که !؟

لبه حوض نشستم و درحالیکه دستی به صورت خیس از آبم میکشیدم خشن از پشت دندونای کلید شده ام نالیدم :

_لجن !!

به طرفم خم شد و با تمسخر لب زد :

_چی ؟! نشنیدم

با حجوم مایعی به دهنم به طرف زمین خم شدم عوقی زدم و درحالیکه به سختی صاف می ایستادم با حال بد نالیدم :

_برو کنار کثافت !!

پوزخندی زد و شنیدم زیرلب زمزمه کرد :

_کجا برم ؟! تازه بعد این همه مدت پیدات کردم

مردک کثافت به کل حالم رو بهم زده بود بدون توجه بهش دهنم رو شستم و درحالیکه دستی به لبهام میکشیدم بلند شدم و به طرف اتاقم راه افتادم

من چقدر احمقم که اینجا ایستاده بودم و با این الاغ دهن به دهن

میکنم؟!

در اتاق رو باز کردم ولی هنوز پامو داخل اتاق نزاشته بودم که از پشت بهم چسبید و با صدای لرزونی کنار گوشم گفت :

_جووووون عروسک !!

با آرنجم محکم به شکمش کوبیدم و خشن لب زدم :

_باز که به من چسبیدی الاغ !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part277#

#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم این چه جونی داشت با اون ضربه ای که من به وسط پاهاش کوبیده بودم باید تا الان از درد به خودش میپیچید ولی حالا راحت انگار نه انگار چیزی شده بهم چسبیدهه

این بار شدت ضربه به قدری زیاد بود که از درد زیاد ازم فاصله گرفت و درحالیکه دستش به شکمش میگرفت روی زمین خم شد و آخی از درد

کشید

انگشت اشاره ام جلوی صورتش تکونی دادم و هشدار آمیز خطاب بهش گفتم :

_بار آخرت بود که پاتو از گلیمت درازتر کردی نَسنَاس وگرنه بدجور کلاهمون میره توی هم ، گرفتی ؟!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم وارد اتاقم شدم و به زور در زوار دررفته رو از داخل قفل کردم تا مبادا نصف شبی که خوابم وارد اتاقم بشه

بدون اینکه چراغ اتاقو روشن کنم دستمو به دیوار گرفتم و به سختی خودم رو گوشه اتاق جایی که همیشه تشک و پتوم پهن بودن رسوندم و خسته روی تشک کهنه ام دراز کشیدم

سرمو روی بالشت تکونی دادم و نفسم رو خسته بیرون دادم ، حالا باید چیکار میکردم ؟؟!

حالا که از خونه آرادم بیرون اومدم خسته و تنها برگشتم سر خونه اول ولی با این فرق که دیگه اون دختر پاک نیستم و دستام به خون کسی آلودن !!

با یادآوری عزیز چشمام رو بستم و زیرلب خطاب به خودم نالیدم :

_لعنت بهت نازی این چه خریتی بود که کردی !!

به پهلو چرخیدم و خواستم هر طوری شده بخوابم ولی با صدای عجیبی که به گوشم رسید چشمام گرد شد و سیخ سرجام نشستم

فکر کردم اشتباه شنیدم ولی بار دیگه همون صدا به گوشم رسید و این بار با دیدن نور کوچیکی که از جیب مانتوی تنم ساطع میشد یاد گوشی موبایلی که آراد بهم داده بود افتادم

لعنتی چطوری یادم رفته بود ؟! با عجله از جیبم بیرون کشیدم و نگاهی به صفحه اش که روشن خاموش میشد انداختم

شماره اش به اسم خودم سیو شده بود با تعجب آیکون سبز رنگ رو کشیدم و گوشی رو کنار گوشم قرار دادم که صدای خسته آراد به گوشم رسید

_الووو ؟!

چیزی نگفتم که با فشار نفسش رو بیرون فرستاد و گفت :

_الحمدلله انگار مردی از دستت راحت شدم

اخمام توی هم کشیدم و بی حوصله لب زدم

_چیه ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part278

#عشق_ممنوعه_استاد

_خوبی ؟!

با شنیدن این حرف بی اختیار ته دلم قیلی ویلی رفت و سکوت کردم که صدام زد و گفت :

_هستی ؟؟ رفتنی که کسی تغییتون نکرد ؟؟

به سختی به خودم مسلط شدم و درحالیکه به دیوار نَمور پشت سرم تکیه میدادم گیج لب زدم :

_ نه !!

خوبه ای زیرلب زمزمه کرد و بعد از چندثانیه آروم ادامه داد :

_بعد تو هم آریا اومد و پریا رو با خودش برد

با شنیدن اسم آریا با ترس سیخ سرجام نشستم ، چی ؟!؟ کی برگشته ؟!

دستی به صورتم کشیدم و با نگرانی لب زدم :

_آریا ؟!

اهووومی زمزمه کرد که دلواپس تو خودم جمع شدم و لرزون پرسیدم :

_چ...چی گفت ؟!

پوزخند صدا داری زد و خسته گفت :

_میخوای چی بگه ؟! همش سراغ تو رو از من میگرفت

گوشی رو به اون دستم دادم و درحالیکه استرس امونم رو بریده بود نالیدم :

_چی ؟! از تو ؟! نکنه فهمیده من واسه تو کار میکنم

نووچی گفت و بی حوصله ادامه داد :

_فقط شک کرده همین !!

_مطمعنی ؟!

_آره میخواست ببینه عکس العمل من چیه وگرنه اگه یک درصد مطمعن بود که الان من اینجا راحتت ننشسته بودم و با تو صحبت کنم

آهانی گفتم و به سختی نفسم رو بیرون فرستادم ، بدبختی پشت بدبختی !! حالا با وجود آریای وحشی که به خونم تشنه بود باید چیکار میکردم ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part279#

#عشق_ممنوعه_استاد

میدونستم در به در دنبال من میگرده و اگه دستش بهم برسه زندم نمیزاره پس باید تا یه مدت هیچ جایی آفتابی نشم و دیر یا زود با پولایی که

قرار بود دستم رو بگیره یه جایی پنهون بشم با یادآوری پولا اخمامو توی هم کشیدم و جدی خطاب بهش گفتم :

_هرچی زودتر به اون پولا احتیاج دارم جورش کن برام !!

_میخوای چیکار کنی ؟!

دلیلی نمیدیدم تا آراد از همه فکرها و نقشه هام خبر داشته باشه پس نگاهم رو توی تاریک روشنی اتاق چرخوندم و بی حوصله لب زدم :

_چندتا کار مهم دارم که باید انجام بدم

_ چه کاری ؟!

بهش رو داده بودم چه پررو شده ، بی حوصله روی تشکم دراز کشیدم و خشن لب زدم :

_به تو مربوط نیست !!

_ولی من.....

چشمامو بستم و درحالیکه از خستگی رو به موت بودم توی حرفش پریدم خوابالو لب زدم :

_گفتم که به تو مربوط نیست فقط یادت نره فردا پولم رو آماده کنی

معلوم بود عصبی شده چون خشن گفت :

_با نوکر بابات حرف نمیزنی که جواب سربالا میدی !!

برای اینکه حرصش بدم تو گلو خندیدم و گفتم :

_منم مشتاق داشتن نوکری مثل تو نیستم میدونی که !!

با حرص اسمم رو صدا زد و گفت :

_شانس آوردی اینجا پیشم نیستی وگرنه میدونستم چیکارت کنم

_هه ...مثلا میخواستی چه غلطی بکنی ؟!

خندید و با بدجنسی گفت :

_تنبیه های من بد نیستن فقط میبردمت روی تخت و میفتادم روت و لب....

با این حرفش چشمام گشاد شد و بی اختیار قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن و دستم روی قطع تماس رفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part280#

#عشق_ممنوعه_استاد

گوشی رو کنارم انداختم و عصبی زیر لب زمزمه کردم :

_پسره پررو !!

دستم روی قلبم که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم و با غیض ادامه دادم :

_تو چرا اینقدر بی جنبه شدی با دو کلمه اون پسره بی حیا اینطوری وا دادی ها ؟!

روی تشک افتادم و با نفس هایی که به سختی بیرون میومد سعی کردم بخوابم ولی بی فایده بود و همش صورت آراد با حرفایی که تازه پشت گوشی بهم گفته بود توی سرم مرور میشد

به پهلو چرخیدم و درحالیکه زیر پتو گلوله میشدم پلکامو روی هم فشردم و به هر سختی که بود بالاخره خوابیدم

نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم که با صداهای بازی بچه ها و سروصدایی که از حیاط به گوش میرسید تو جام قلتی زدم و بالشت روی سرم گذاشتم و فشارش دادم

ولی مگه فایده ای داشت صداشون به قدری زیاد بود که داشت مغزم رو سوراخ میکرد و به شدت روی اعصابم بود

کلافه نشستم و بدون اهمیت به سروضعم بلند شدم و به سمت در حجوم بردم و درحالیکه بازش میکردم بلند فریاد زدم :

_خفههههههه !!

با شنیدن صدام برای چند ثانیه سکوت محض همه جا رو فرا گرفت و کم کم سر ها به سمتم چرخید و با دیدن من انگار موجود عجیبی دیدن با تعجب به هم نشونم میدادن

_واقعا خودتی نازی ؟!

نیم نگاهی به مریمی که از بین جمعیت همچین حرفی زده بود انداختم و همونطوری که دستی به صورتم میکشیدم کلافه زیرلب غُر زدم :

_نه روحمه !!

صاف ایستادم و عصبی ادامه دادم :

_خودمم دیگه .... باز برگشتم تو این خراب شده نمیزارید دودقیقه آدم بخوابه ای بابا

و بدون توجه به پِچ پِچ کردن اونا در مورد اینکه تموم این مدت کجا بوده ؟! اینکه جایی نداشته بره ؟! یعنی پیش کی بوده ؟! شاید نقشه و ماجرایی تو سرش داشته که این همه مدت غیبش زده و معلوم نیست کجا بوده

به اتاقم برگشتم و باز روی تشکم پهن شدم و با کم شدن سروصداها کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part281#

#عشق_ممنوعه_استاد

خواب بودم که با لگد محکمی که به پام کوبیده شد با ترس پریدم و سیخ سرجام نشستم و دستپاچه نگاهم رو به اطراف چرخوندم که با دیدن امیری که شاکی بالای سرم ایستاده بود گیج نگاش کردم و گفتم :

_چیه ؟! این چه طرز از خواب بیدار کردنه

پوزخند صدا داری زد و گفت :

_تموم روز عین خرس گرفتی کپیدی فقط خواستم کمکت کنم از خواب نازت دل بکنی !!

بلند شدم و با قدمای نامتعادل همونطوری که به سمت در میرفتم با اخمای درهم غریدم :

_نیاز به کمک تو نبود !!

دستم روی دستگیره ننشته بود که سد راهم شد و جدی گفت :

_هه ...قصد کمک کردن بهت رو هم ندارم فقط خواستم بگم اگه میخوای

تو دردسر نیفتی از خونه بیرون نری

با این حرفش از ترس قالب تهی کردم و وحشت زده نالیدم :

_چرا .... اتفاقی افتاده ؟؟

بدون توجه به من و سوالی که ازش پرسیده بودم در رو باز کرد و خواست بیرون بره که پیرهنش رو از پشت گرفتم و عصبی به سمت خودم کشیدمش

_هوووی یابو با توام ؟! میگی چی شده یا نه ؟

چند قدم به عقب برداشت و کلافه گفت :

_چیزی نشده ولی احتیاط کنی بد نیست

حس میکردم دروغ میگه برای همین دستپاچه شده بودم و عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود

_مطمعن باشم راست میگی ؟!

سری تکون داد و زیرلب زمزمه کرد :

_آره !!

خواست بیرون بره ولی ایستاد و درحالیکه به عقب برمیگشت هشدار آمیز خطاب بهم گفت :

_حرفم رو جدی بگیر ...فهمیدی!!

بدون منتظر پاسخی از جانب من باشه بیرون رفت و درو بست با این حرف آخرش مطمعن شدم خبرایی در جریانه و لرز بدی با فکر به آریا و افرادش توی تنم نشست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part282#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

از آخرین باری که آریا رو دیده بودم چند روزی گذشته بود و هیچ خبر جدیدی ازش نبود و انگار بالاخره یه جورایی بیخیال من شده بود !!

و عزیز هم که طبق معمول حالش همونطوری بود و هیچ فرقی نکرده ، امروز کلاس مهمی داشتم و حتما باید به دانشگاه میرفتم

پس بعد از اینکه کت و شلوار شیکی تنم کردم سوییچ و کیفم رو دستم گرفتم و با عجله از خونه بیرون زدم و بعد از اینکه سوار ماشین میشدم با سرعت از خونه بیرون زدم

با رسیدن به دانشگاه و پارک کردن ماشین با سری پایین افتاده به طرف سالن کلاس ها راه افتادم و تقریبا نزدیک کلاس مورد نظرم بودم که با شنیدن صدایی آشنایی بی اختیار سرجام ایستادم

_جزوه های این چند جلسه گذشتت رو میخوام حتما برام بیارشون ها یادت نره !!

دختره خندید و گفت :

_باشه بابا از صبح صدبار گفتی بخدا فهمیدم !

دستی رو شونه دختره زد و خندید ، سرش رو که بالا گرفت نگاهمون بهم گره خورد و اونم مات من شد ، این مدت که ندیده بودمش لاغرتر شده بود تازه با دیدنش میفهمم که چقدر دلم براش تنگ شده

چی ؟؟؟ یعنی چی که دلم براش تنگ شده؟؟

اون دختر فقط یه اسباب بازی جدید برای توعه آراد نه هیچ چیز دیگه ای !!

با این فکرایی که تو سرم چرخ میخورد به خودم اومدم و زودی نگاه ازش گرفتم و با چند قدم بلند وارد کلاس شدم که همه به احترامم بلند شدن

نازلی و اون دختره که همراهش بود پشت سرم با عجله وارد کلاس شدن که پشت میزم نشستم و سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم و ندید بگیرمش

پس لیست اسامی رو باز کردم و شروع کردم به حضور و غیاب کردن ، به اسمش که رسیدم بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم بلند گفتم :

_نازلی شریفی !!

_بله

صدای آرومش به گوشم رسید که نمیدونم چه جاذبه ای توش بود که باعث شد سرمو بالا بگیرم و نگاش کنم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part283#

#عشق_ممنوعه_استاد

پووووف من چِم شده بود ؟! کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و با عجله

باقی اسامی رو خوندم و بلند شدم و شروع کردم به درس دادن

تموم مدتی که درس میدادم سعی میکردم نگاهم با نازلی که ته کلاس نشسته بود تلاقی نکنه و توی آرامش ظاهری درس میدادم

اونم درحالیکه تقریبا خودم هیچی از چیزایی که میگفتم نمیفهمیدم و کلافه بودم ، تموم سعیم این بود که زود درس رو تموم کنم و از اینجا فرار کنم

بالاخره تموم شد درحالیکه نگاهم رو توی کلاس میچرخوندم بلند خطاب به بچه ها گفتم :

_درس این جلسه تمومه میتونید برید !!

بچه ها بلند شدن و یکی یکی بعد از خسته نباشیدی که میگفتن از کلاس بیرون میرفتن با سری پایین افتاده مشغول جمع کردن وسایلم بودم که کسی کنار میزم ایستاد

_هر سوالی داری بزار برای جلسه بع.....

با بالا گرفتن سرم و دیدن نازلی که کنار میزم ایستاده بود حرف تو دهنم

ماسید و کم کم اخمام توی هم فرو رفت

نگاهش رو توی کلاس خالی از جمعیت چرخوند و با اطمینان از اینکه کسی جز ما دو نفر توی کلاس نمونده دستش روی میزم گذاشت و شاکی گفت :

_مگه قرار نبود پولا رو هر طوری شده بهم برسونی پس چی شد هاا ؟!

لبامو بهم فشردم و عصبی نیم نگاهی به در کلاس انداختم و خطاب بهش آروم غریدم :

_صدات رو بیار پایین ... مگه نگفتم یه مدت از خونه بیرون نیای تا آب ها از آسیاب بیفته ؟؟؟

نگاهم توی صورتش چرخوندم و خشن ادامه دادم :

_پس اینجا چیکار میکنی هاا ؟؟

یک قدم بهم نزدیک شد و درحالیکه موهای بیرون اومده از مقنعه اش رو داخل میفرستاد کنایه وار گفت :

_بتوچه ....هه یه طوری رفتار نکن انگار خیلی نگران منی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part284#

#عشق_ممنوعه_استاد

نگران ؟! هه واقع فکر میکرد من نگران اونم ؟! من فقط برای خودم نگران بودم و میترسیدم رَدش رو بگیرن و اونوقت میرسیدن به من ، به منی که آریا بدجور روم حساس بود

اگه یک درصد مطمعن میشد من دستی توی این کار دارم دیگه کارم زار بود و دست از سرم برنمیداشت کیفم رو توی دستم فشردم و به طرف در راه افتادم و در همون حین خطاب بهش گفتم :

_من فقط نگران خودمم پس هوا برت نداره !!

یکدفعه عین جن زده ها جلوی راهم رو سد کرد و خشن گفت :

_کجا کجا ؟!

پووف کلافه ای کشیدم ، نه این دختر ول کن من نبود تا برام دردسری درست نمیکرد بیخیال نمیشد

_مگه نمیبینی دارم میرم پس از سر راهم برو کنار !!

دستی به گوشه لبش کشید و شاکی گفت :

_هه پیاده شو با هم بریم اوستا !!

بی حرف و حرصی نگاش کردم که عصبی خندید و ادامه داد :

_تو داری منو دست میندازی آره ؟!

سرم و کج کردم و عجیب نگاهی بهش انداختم ، این داشت پیش خودش چی بلغور میکرد ؟!

وقتی دید بازم چیزی نمیگم با کف دست ضربه محکمی به سینه ام کوبید که قدمی به عقب برداشتم که شاکی ادامه داد :

_چیه لال شدی ؟؟ حواست هست که میگم پولم رو بده ؟؟

فعلا اونقدر پولی که اون ازم میخواست نداشتم و حسابم به خاطر جریاناتی مسدود شده بود بخاطر این از حرف زدن دربار پولش طفره میرفتم حالا چطوری باید این رو حالی این دختره نفهم میکردم ؟!

زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و مردد لب زدم :

_اووووم .... اگه پولت رو میخوای باید چند روزی صبر کنی !!

_چیییییییییی ؟ یعنی چی که باید صبر کنم ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part285#

#عشق_ممنوعه_استاد

با صدای دادش توی جام پریدم و دستپاچه نیم نگاهی به در کلاس انداختم ، این دختر واقعا دیوونه شده بود و نمیفهمید الان توی دانشگاس و نباید اینطوری داد بزنه

اونم چطور ؟؟ وقتی که با استادشه و احتمالا هر جور حرفی درموردمون هست

با چشمای به خون نشسته خیره اش شدم و از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_هیس....صداتو بیار پایین !!

با این حرفم انگار تازه متوجه شده باشه کجاش به پشت سرش چرخید و نگاهی رو به در کلاس انداخت عصبی لبامو بهم فشردم و زیرلب زمزمه کردم :

_خنگ !!

به طرفم برگشت و عصبی خواست چیزی بگه که با تنه محکمی که بهش زدم از کنارش گذشتم و با خشم غریدم :

_بهتره بیشتر از این گند نزنی.....سر چهارراه تو ماشین منتظرتم !!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم جدی و با قدمای بلند از کلاس بیرون زدم ، خداروشکر کس زیادی توی سالن نبود پس با آرامش از اینکه به احتمال زیاد کسی متوجه ما نشده

یکراست به طرف پارکینگ راه افتادم و عصبی سوار ماشین شدم و درحالیکه پام روی گاز میفشردم با سرعت از دانشگاه بیرون زدم

با رسیدن به چهارراه نزدیک دانشگاه ماشین رو گوشه ای خلوت پارک کردم و بیقرار با دستم روی فرمون ضرب گرفتم

نمیدونم چقدر اونجا منتظر نشسته و توی فکر فرو رفته بودم که در ماشین باز شد و با نشستن نازی کنارم به خودم اومدم و با اخمای گره خورده به سمتش برگشتم

_خوب ....پولم چی شد ؟!

نه واقعا با یه الاغ زبون نفهم سرکار داشتم ، فرمون توی دستم فشردم

_گفتم که باید چند روزی صبر کنی !؟

به طرفم برگشت و پوزخند صداداری زد و گفت :

_هه باورم نمیشه یعنی الان تو داری دَبه درمیاری ؟؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part286#

#عشق_ممنوعه_استاد

لب پایینم رو با دندون کشیدم و با حرص لب زدم :

_دَبه ؟!

سری تکون داد و با خشم گفت :

_چیزی غیر از این نمیبینم ولی ....

سرش رو جلو آورد و درحالیکه دقیق اجزای صورتم رو از نظر میگذروند هشدار آمیز ادامه داد :

_کورخوندی بخوای پول من رو ندی !؟

من قصد اینکه پولش رو ندم و یا سرش بازی دربیارم رو نداشتم ولی با این حرفش حرصم گرفت و با پوزخندی گفتم :

_مثلا میخوای چیکار کنی ؟!

چند ثانیه بی حرف نگام کرد و یکدفعه انگار دیووونه شده باشه یقه ام رو گرفت و با یه حرکت به طرف خودش کشیدم و عصبی توی صورتم فریاد زد :

_میکشمت فهمیدی لعنتی ؟!

بی حوصله خواستم دستش رو کنار بزنم که تکونی بهم داد و خشن ادامه داد :

_پس با من بازی درنیار !!

ابرویی بالا انداختم و آروم لب زدم :

_بازی ؟!

سری تکون داد و انگار دیگه طاقتش تموم شده باشه نَم اشک توی چشمای مغرورش جمع شد و از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

_من به اون پول احتیاج داشتم که پا تو خونه ی اون کثافت گذاشتم که کارم به اینجا کشیده و شدم یه ....

آب دهنش رو صدا دار قورت داد و بعد از مکثی اضافه کرد :

_قاتل !!

نمیدونم چی شد که دلم لرزید و با دیدن حالش ناراحت نفس عمیقی کشیدم و دستم زیر چونه اش نشست که سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد

_فعلا که عزیز حالش همونطوریه و نمیشه گفت تو قاتلی و در ارتباط با پولت ....

نگاهم رو توی چشماش چرخوندم و جدی ادامه دادم :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part287#

#عشق_ممنوعه_استاد

_حسابم بسته شده کافیه چند روزی صبر کنی !!

_ولی .....

انگشتمو روی لبهاش گذاشتم

_ولی و اما نداره مطمعن باش پول تا چند روز دیگه تو حسابته !!

انگار راضی شده باشه چیزی نگفت و سکوت کرد که بی اختیار نگاهم خیره لبهاش شد و آروم انگشتمو روی لب پایینش کشیدم

با این حرکتم لبهاش نیمه باز موند که آب دهنم رو قورت دادم ، نمیدونم از فاصله کمه بینمون بود یا بوی عطر تنش که ارادم داشت سست میشد

بی اراده سرم پایین رفت و تقریبا فاصلمون به صفر رسیده بود که دستپاچه سرش رو عقب کشید و درحالیکه ازم فاصله میگرفت با لُکنت لب زد :

_پ...پس بهت چند روز فرصت میدم

دستی به مقنعه اش کشید و بدون اینکه نگام کنه ادامه داد :

_منتظر خبرت میمونم !!

دستش روی دستگیره نشست و خواست بازش کنه که قفل مرکزی رو فشردم و درها به صورت خودکار قفل شد

با تعجب و چشمای گشاد شده به سمتم برگشت و با بُهت پرسید :

_چرا درها رو قفل ک....

باقی حرفش با خم شدن من روی صورتش و گذاشتن لبهام روی لبهاش توی دهنش ماسید و یه طورایی خشکش زد و بی حرکت موند

حالا که دلم هوای لبهای شیرینش رو کرده بود میخواست فرار کنه و بره ؟!
مگه به این راحتیاس ؟!

آروم لبامو تکونی دادم که به خودش اومد و با نفس عمیقی که کشید سعی کرد ازم فاصله بگیره ولی نزاشتم و درحالیکه یک دستمو پشت گردنش میزاشتم دست دیگمو روی کمرش گذاشتم و بیشتر به خودم چسبدندمش

اینقدر لبهای گرمش رو بو...سیدم که کم کم باهام همراه شد و شروع کرد باهام همکاری کردن و دستش توی موهام چنگ شد

توی اوج بوسیدن لبخندی گوشه لبم نشست و گا...زی از لبش گرفتم و کشیدمش که با تقه ای که به شیشه ماشین خورد خشکم زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part288#

#عشق_ممنوعه_استاد

چشمام رو باز کردم و بی حرکت همونطوری که لبام روی لبهاش بود نگاهم رو توی صورتش چرخوندم که با تقه محکمتری که توی شیشه ماشین خورد بالاخره به خودم اومدم و با عجله ازش جدا شدم

ولی همین که به عقب چرخیدم با دیدن افسرپلیسی که با اخمای گره خورده نگاهش رو به ما دوخته بود آب دهنم تو گلوم پرید و به شدت شروع کردم به سرفه کردن

نازلی که هنوز توی هپروت به سر میبرد و حواسش نبود صاف نشست و درحالیکه مقنعه اش رو دست میکشید لرزون گفت :

_چرا اینطوری ه....

باقی حرفش با بالا آوردن سرش و دیدن افسر پلیس توی دهنش ماسید و دستپاچه لب زد :

_پ...پلیس ؟!

افسر پلیس اشاره کرد که شیشه ماشین رو پایین بکشم ، دستم به سمت دستگیره رفت که نازلی لرزون نالید :

_نه باز نکن !!

دستی به لباس تنم کشیدم و درحالیکه سعی میکردم به ترس خودم مسلط بشم آروم زیرلب خطاب بهش زمزمه کردم :

_آروم باش فقط هرچی من گفتم تایید کن اوکی ؟!

نیم نگاهی بهش انداختم که با ترس آب دهنش رو قورت داد و سری به نشونه تایید حرفام تکون داد

شیشه ماشین رو پایین کشیدم که افسر نگاه بدی بین هر دومون رد و بدل کرد و مشکوک پرسید :

_چه نسبتی با خانوم داری ؟؟

جدی به چشماش خیره شدم و بی معطلی لب زدم :

_زنمه !!

نگاه خیره اش رو به چشمام دوخت و با تمسخر پرسید :

_مطمعنی زنته ؟؟!

دهن باز کردم که تایید کنم ولی نازلی که معلوم بود خیلی ترسیده و دستپاچه شده توی حرفم پرید و جلوتر گفت :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part289#

#عشق_ممنوعه_استاد

_نامزدیم !!

اووه خدایا .... مگه نگفتم سکوت کنه و هرچی گفتم تایید کنه پس الان این چی بود که گفت ؟!

به طرفش برگشتم و عصبی نامحسوس دور از چشم پلیس چشم غره ای

بهش رفتم که توی خودش جمع شد و سر به زیر انداخت

لعنتی با این حرفش گند زده بود به همه چی ، افسر که الان پیش از پیش شک کرده بود پوزخند عصبی زد و بلند گفت :

_اول که زن و شوهر بودید الان شدید نامزد ؟!

دستش رو لبه پنجره گذاشت و درحالیکه خم میشد عصبی خطاب بهم ادامه داد :

_مدارک ؟!

با عجله مدارک رو بیرون کشیدم ولی بدون اینکه به دستش بدم از ماشین پیاده شدم و دستپاچه گفتم :

_بالاخره که به زودی زنم میشه اینقدرم شما سخت نگیرید !!

مدارک رو از دستم کشید و درحالیکه چپ چپ نگاهم میکرد خشن غرید :

_زنته و سر خیابون ازش ل.....

استغفرالله زیرلب زمزمه کرد و عصبی شروع کرد به زیر و رو کردن مدارکم

باید هر طوری شده راضیش میکردم وگرنه کارمون به کلانتری و این چیزا میکشید خیلی بد میشد و کارمون زار بود

_یه اشتباهی کردیم شما به بزرگی خودتون ببخشید !!

بدون اینکه کوچکترین نگاهی سمتم بندازه مدارکمو توی دستش فشرد و به سرباز کنار دستش اشاره ای زد و گفت :

_دوستان همراه ما میان کلانتری !!

دستپاچه دنبالش راه افتادم

_کلانتری چرا ؟؟ بین خودمون حلش میکنیم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part290#

#عشق_ممنوعه_استاد

چشم غره ای بهم رفت و بلند گفت :

_عباسی !!

سرباز کنارم صاف ایستاد و درحالیکه دستش رو به نشونه احترام کنار سرش میزاشت بلند گفت :

_بله ؟!

اشاره ای به من و نازلی کرد و جدی گفت :

_آقا و خانوم با ما میان کلانتری همراهیشون کن

_چشم قربان !!

سرباز به طرفم اومد و درحالیکه بازوم رو میگرفت جدی گفت :

_راه بیفت !!

دستپاچه کنارش زدم و به طرف افسر رفتم گفتم :

_میشه یه لحظه بیاید کارتون دارن ؟؟

با اخمای گره خورده به طرف ماشین پلیس رفت و گفت :

_هرکاری داری تو کلانتری حلش میکنیم !!

لعنتی زیرلب زمزمه کردم و با قدمای بلند دنبالش رفتم و درحالیکه رو به روش می ایستادم با لحن ملتمسانه ای لب زدم :

_میشه دو دقیقه به حرفم گوش بدید ؟؟

معلوم بود کلافه شده دست به سینه سرجاش ایستاد و عصبی گفت :

_خوب میشنوم !!

دستی به کت تنم کشیدم و درحالیکه نیم نگاهی به نازلی که با رنگ و روی پریده تو ماشین نشسته بود میانداختم جدی خطاب به افسر لب زدم :

_والا زنمه یعنی نامزدیم پس بردن ما به کلانتری فقط وقت تلف کردنه !!

چشم غره ای بهم رفت و با خشم گفت :

_این بود حرفت ؟؟!

دستش رو بلند کرد و با فریاد سرباز رو صدا زد که دستش رو گرفتم و با حرفی که جدی بهش زدم سکوت کرد و با چشمایی که حالا برق میزدن نگام کرد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part291#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

لعنت به من ... مگه نگفت سکوت کنم و چیزی نگم ؟! پس این شِر و وِرا چی بودن گفتم ؟!

_یعنی چی که نامزدمه ؟؟

کلافه دستی به صورت خیس از عرقم کشیدم و لرزون زیرلب زمزمه کردم :

_خدایا کمکم کن !!

اگه پام به کلانتری میرسید بدبخت میشدم ، هم بخاطر رابطه ام با استاد

و هم بخاطر عزیزی که روی تخت بیمارستان افتاده بود و پای من این وسط گیر بود

دستام رو بهم چلوندم و با استرس نیم نگاهی به اون سمت انداختم که آراد در تلاش بود با افسر صحبت کنه و راضیش کنه ولی انگار بیفایده بود

کارم رو تموم شده میدیدم برای همین حس کردم فشارم افتاده و جلوی چشمام سیاهی میره ، دستم رو به پیشونیم گرفتم و درحالیکه سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدادم با درد چشمام رو بستم

نمیدونم چقدر توی این حال بودم که صدای باز کردن در ماشین و نشستن کسی کنارم رو حس کردم ، بی حال چشمامو باز کردم

با دیدن آرادی که بیخیال پشت فرمون نشسته بود و ماشین روشن میکرد با تعجب نیم نگاهی به جایی که پلیس ها بودن انداختم ولی با ندیدنشون

یکدفعه صاف سرجام نشستم و گیج لب زدم :

_کجان ؟!

پاش روی گاز فشرد و با پوزخندی گفت :

_حل شد !

با کنجکاوی به طرفش چرخیدم و با چشمای گشاد شده پرسیدم :

_حل شد ؟؟ چطوری ؟؟

نیم نگاهی از گوشه چشم بهم انداخت و گفت :

_تو که باید بهتر بدونی پول راه حل تموم مشکلاس

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part292#

#عشق_ممنوعه_استاد

یعنی تونسته بود با پول دهن اون افسر رو ببنده ؟؟ باورم نمیشد از اون مخمصه نجات پیدا کرده بودم آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و ناباور لب زدم :

_واقعا بهش رشوه دادی و اونم قبول کرد ؟؟

سری تکون داد که نفسم رو راحت بیرون فرستادم ولی یکدفعه با چیزی که بخاطرم رسید به طرفش برگشتم

_اگه گیر میفتادم مقصر تو بودی

فرمون رو توی دستاش محکم فشرد و گیج سوالی پرسید :

_من ؟؟ اونوقت چرا ؟؟

چشم غره ای بهش رفتم

_اگه تو وحشی بازی درنمیاوردی که من رو ببو.....

سکوت کردم و عصبی نگاهم رو به بیرون دوختم که تو گلو خندید و گفت :

_بوسیدم ؟؟ نه که توام خیلی از وحشی بازی های من بدت میاد

کیفم توی دستام فشردم و با غیض لب زدم :

_من ؟ کی گفته خوشم میاد ها

همونطوری که نگاهش به جلو بود نیم نگاهی به لبهام انداخت که باعث

شد عین دیوونه ها دستپاچه دو دستامو روی لبهام بزارم و قایمشون کنم که بلند خندید و گفت :

_حالا چرا ترسیدی ؟؟پس لابد اون که داشت لبهام از جاش میکند دختر همسایه بوده ؟؟

ای لعنت بهت نازی بی جنبه ، چرا وقتی میبوستت اینطوری کنترلت رو از دست میدی و از خود بی خود میشی که حالا این یابو هم بیاد دستت بندازه ؟؟؟

با لب و لوچه آویزون نگاه ازش گرفتم و گفتم :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part293#

#عشق_ممنوعه_استاد

_سر این خیابون من رو پیاده کن !!

با خنده دستی پشت لبش کشید و گفت :

_چرا ؟؟ نکنه ناراحت شدی ؟؟ دروغ که نگفتم

دیگه داشت روی اعصابم رژه میرفت خشن به سمتش برگشتم و عصبی غریدم :

_ماشین رو نگه دار !!

با شیطنت ابروهاش بالا انداخت و گفت :

_نووووچ نمیشه !!

دندونامو روی هم سابیدم و عصبی گفتم :

_نگه میداری یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی !!

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت

_هر کاری دلت میخواد بکنی بکن ، من فعلا کارم با تو تموم نشده

معلوم نبود چه کاری با من داره که ول کنم نیست و داره اینطوری باهام بازی درمیاره ، منم که این چند وقت فشار عصبی زیادی روم بود و به شدت بی حوصله و عصبی بودم و با یه کلمه از کوره در میرفتم

به طرفش برگشتم و درحالیکه سری تکون میدادم عصبی زیرلب زمزمه کردم :

_باش بدون خودت خواستی !!

خواست چیزی بگه که یکدفعه به طرفش حمله کردم و سعی کردم فرمون ماشین رو توی دستام بگیرم که وحشت زده سعی کرده به عقب هلم بده و با خشم غرید :

_داری چیکار میکنی روانی ؟!

دستش رو پس زدم و با نفس نفس نالیدم :

_میگم نگه دار !!

کنترل ماشین از دستش خارج شده بود و نزدیک بود تصادف کنه ولی به سختی فرمون رو پیچوند و بلند فریاد کشید :

_باشه باشه برو کنار !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part294#

#عشق_ممنوعه_استاد

عقب کشیدم و با نفس نفس خیره آرادی که با چشمای به خون نشسته سعی میکرد کنترل ماشین رو باز توی دستش بگیره ، شدم با توقف ماشین دندوناش روی هم سابید و گفت :

_دیووونه !!

تازه فهمیده بود دیووونم ؟!
پوزخندی گوشه لبم نشست و بی حوصله بلند غریدم :

_باز کن در رو !!

دستش که کلید قفل رو فشرد با عجله در رو باز کردم تا مبادا پشیمون شه و باز قفلش کنه با دیدن این حرکتم چشم غره ای بهم رفت و گفت :

_معلومه که حالت خوش نیست !!

داشت بهم کنایه میزد ، دستگیره در رو بین دستم فشردم و عصبی گفتم :

_آره ...میخوای یه نَمه از روانی بودنم رو نشونت بدم ؟؟

دستشو روی هوا به نشونه برو بابا تکونی داد و زیر لب زمزمه کرد :

_مگه نمیخواستی پیاده شی ؟؟ پس برو پایین

معلوم بود حرصش گرفته و بخاطر اینکه مجبور شده به خواستم عمل کنه و بایسته عصبی شده

با آرامش در مقابل چشمای حرصیش پیاده شدم و درحالیکه در ماشین رو محکم بهم میکوبیدم بلند خطاب بهش گفتم :

_حالا هِری شَرِت کم !!

فرمون رو بین دستاش فشرد و چند ثانیه با صورت سرخ شده از خشم بدون پلک زدن خیرم شد

برای اینکه بیشتر اذیتش کنم دستم رو به نشونه بای بای توی هوا براش تکونی دادم و با لبخندی که روی لبهام جا خوش کرده بود پشت بهش به سمت پیاده رو رفتم

از اینکه تقریبا تونسته بودم حالش رو بگیرم سرحال شروع کردم به قدم زدن و سعی کردم فکر و ذهنم رو از همه چی آزاد کنم نمیدونم چقدر راه رفته بودم که دیگه خسته به دیوار تکیه دادم و نگاهم رو به رو به رو دوختم

از خونم زیادی دور بودم و تقریبا شب شده بود برای برگشت مجبور بودم تاکسی بگیرم اونم چطور ؟؟ با جیب تقریبا خالی ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part295#

#عشق_ممنوعه_استاد

باید زمانی که از ماشین آراد پیاده میشدم ازش میخواستم که بهم پول بده پووووف کلافه ای کشیدم

با عجله کیفم رو باز کردم و به دنبال پول زیرو روش کردم یکدفعه با دیدن دو تا ده هزاری ته کیفم خوشحال بیرون کشیدم و توی مشتم فشردمشون

حداقل اینطوری میتونستم تا خونه برم !!

این روزا اوضاعم از قدیم خراب تر بود و تقریبا هیچ پولی توی پَروبالم نداشتم و بخاطر آریایی که دنبالم بود هم نمیتونستم زیاد از خونه بیرون

برم و حداقل کاری کنم

امیدوارم آراد دَبه درنیاره و پولم رو هرچی زودتر بهم برسونه وگرنه نمیدونستم باید چیکار کنم ، اوضاع نیره و مادرش هم خوب نبود و نمیدونستم چطور توی صورتشون نگاه کنم

با فکری مشغول سرخیابون منتظر تاکسی ایستادم طولی نکشید ماشین جلوی پام ایستاد ، بی معطلی سوار شدم که بعد از گفتن آدرس حرکت کرد

سرم رو به شیشه تکیه دادم و با روحیه ای داغون به بیرون خیره شدم ، من میخواستم انتقام بگیرم ولی ببین کارم به کجا کشیده و به کل از هدفم دور شدم

با یادآوری انتقامم و گذشته دستم مشت شد و زیر لب عصبی غریدم :

_فکر نکن به این زودی ها بیخیالت میشم تو تنها برگه برنده منی آراد !!

با توقف ماشین ، راننده صدام زد و گفت :

_رسیدیم خانوم !!

تنها پولی که داشتم رو سمتش گرفتم و از ماشین پیاده شدم و با سری پایین افتاده به طرف خونه راه افتادم ،داشتم از کوچه تنگ و باریک منتهی به خونه رَد میشدم

که با شنیدن صدای پایی که از پشت بهم نزدیک میشد ناخودآگاه به دیوار نَمور و قدیمی نزدیک شدم که کسی صدام زد و گفت :

_صبر کن !!

با تعجب به عقب چرخیدم که با دیدن کسی که توی تاریک روشن کوچه بهم نزدیک میشد خشکم زد و ناباور سرجام ایستادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part296#

#عشق_ممنوعه_استاد

وقتی دید بی حرف دارم نگاش میکنم بهم نزدیک شد و با تمسخر گفت :

_پارسال دوست امسال آشنا ؟!

دست به سینه ایستادم و درحالیکه نگاه خیره ام رو به چشماش میدوختم با پوزخندی گوشه لبم گفتم :

_من و دوستی اونم با تو اصغر صاقی ؟؟

نزدیکم شد و با حرص گفت :

_آره ... تازشم مگه چیم از اون امیر کمتره ها ؟؟!

چی ؟؟ امیر ؟؟ منظورش از این حرف چیه ؟؟

وقتی دید دارم با تعجب نگاش میکنم خندید و درحالیکه چند قدم بهم نزدیک تر میشد گفت :

_این مدت کجا رفته بودید باهم عشق و حال ؟!

چی ؟؟ این داشت چی میگفت ؟؟

عصبی تخت سینه اش کوبیدم و با خشم غریدم :

_داری چی برای خودت زِر زِر میکنی هاااا ؟!

یک قدم به عقب برداشت و همونطوری که دستی روی سینه اش میکشید با خنده گفت :

_چیه ؟؟ نکنه خوب بهت حال نداده؟؟

عصبی یقه پیراهنش رو توی دستام گرفتم و درحالیکه تکونی بهش میدادم بلند توی صورتش فریاد زدم :

_خفه میشی یا خودم لالت کنم ؟؟

نمیدونم این جرات رو از کجا پیدا کرده بود که یکدفعه دستاشو دور کمرم حلقه کرد و بهم چسبید

_چیه ؟؟ خوب بهت حال نداده یا قالت گذاشته که آمپرت زده بالا ؟!

با دیدن این حرکتش چشمام گرد شد و تکونی به خودم دادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part297#

#عشق_ممنوعه_استاد

_ولم کن ببینم لَندِهور !!

با یه حرکت به دیوار کوبیدم و درحالیکه بهم می چسبید چندش وار خندید و گفت :

_چرا عصبی میشی خوشکله ؟؟ مگه این مدت که با همدیگه غیبتون زده بود با هم نبودید ؟؟ یا میخوای منم سیاه کنی

چی ؟؟ این مدت که من توی محله نبودم امیر کجا رفته بود ؟؟ هرچند اون عادت داشت ماه به ماه غیبش میزد و بعد یه مدتی خودش سروکله اش پیدا میشد

ولی الان نبودن منم توی این مدت و باهم بودنمون تو روزای آخر باعث شده اونا به شک بیفتن که ما این مدت با همیم !!

درحالیکه دندونام روی هم می ساییدم خشن لب زدم :

_خفه شو اون داداشمه !!

دستش رو نوازش وار روی صورتم کشید و درحالیکه به سمت لبهام

میبردش با شهو...ت لب زد :

_هه ...داداش ؟!

صورتم رو تکونی دادم و خشن غریدم :

_دست کثیفت رو بکش نَسناس !!

یکدفعه با حس دستش روی بالا تنه ام چشمام گشاد شد ، دیگه داشت از حدش میگذروند و پا روی خط قرمزای من میذاشت

با خشمی که توی وجودم شعله میکشید یکدفعه پام رو بلند کردم و با تموم قدرت بین پاهاش کوبیدم که دادی از درد کشید و خَم شد

با نفس نفس نگاهم رو توی کوچه تاریک چرخوندم و با خشم غریدم :

_دیگه توی این محله و دور و بر خودم نبینمت وگرنه خونت گردن خودته فهمیدی ؟؟

چیزی نگفت و فقط از درد به خودش میپیچید که با خشم پامو روی دستش گذاشتم و با تموم قدرت فشردم که دادش به هوا رفت و من با

لذت خیره درد کشیدنش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part298#

#عشق_ممنوعه_استاد

_بسه غلط کردم !!

خم شدم و درحالیکه سرم رو پایین میبردم سوالی پرسیدم :

_نشنیدم چی گفتی ؟؟

درحالیکه سعی میکرد پام رو کنار بزنه با درد نالید :

_گوه خوردم بسه نازی !!

با لذت سری تکون دادم و غریدم :

_دیگه نبینم از این غلطای اضافه بکنی ها ؟!

با صورتی از درد سرخ شده سرش روی زمین گذاشت و درحالیکه با دست دیگه اش بین پاش رو فشار میداد با صدای لرزونی گفت :

_فهمیدم فقط جون مادرت پاتو بردار !!

با شنیدن اسم مادرم برای ثانیه ای ماتم برد و بی اختیار بدنم سست شد و یک قدم به عقب برداشتم و ازش فاصله گرفتم

دستش رو برداشت و با درد همونطوری که به خودش میپیچید نگاهی بهش انداخت و به سختی به دیوار پشت سرش تکیه داد

ولی من گیج و منگ با شنیدن اسم مادرم دستی به صورتم کشیدم و با قدمای نامتعادل به طرف خونه راه افتادم از توی کوچه تاریک که بیرون اومدم با غم زیر لب نالیدم :

_مامان ....چه واژه غریبی ؟!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی صورتم رون شد ، با درد دستم رو به دیوار گرفتم و با قدمای آروم قدمی برداشتم

چطور فراموش کردم ؟؟

چطور دردای خودم رو از یاد برده بودم؟!

امشب یاد تموم بدبختیام افتاده و دوباره اون زخم قدیمی توی دلم سر باز کرده بود زخمی که هرچند سال ازش بگذره بازم تازس و داغیه روی دل شکسته من !!

داغی که تموم این سال ها هیچ مرحمی براش نبوده و نیست !

زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و سعی کردم به خودم بیام ، من کسی نیستم که به این زودی ها ببازه و کم بیاره

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part299#

#عشق_ممنوعه_استاد

انتقام تموم این سال ها رو ازتون میگیرم منتظرم باشید !

با این فکر دستم مشت شد و درحالیکه سعی میکردم صاف بایستم چند قدم باقی مونده به خونه رو با عجله برداشتم و درحالیکه هُلی به در قدیمی و زنگ خورده میدادم وارد شدم

برعکس کوچه که تاریک بود و تقریبا هیچکس توش نبود و پرنده پَر نمیزد حیاط خونه شلوغ بود و پر از آدمایی که هر کدوم مشغول کاری بودن !!

یکی لباس میشست ، یکی دیگه گوشه حیاط دل و روده موتورش رو بیرون ریخته بود و ادعای مکانیکی داشت و سعی داشت خودش رو به راش کنه ، اون یکی وسط اون شلوغی به ظاهر داشت درس میخوند ولی تموم حواسش پی پسر همسایه بود

نگاه ازشون گرفتم و نفسم رو خسته بیرون فرستادم ، همونطوری که کیفم روی توی دستم میفشردم و بی توجه به اینکه داره روی زمین سابیده میشه به طرف اتاقم راه افتادم

سرم پایین بود و توی فکر فرو رفته بودم که یکدفعه با دیدن پاهای کسی که سد راهم شده بود ایستادم و بی اختیار سرم رو بالا گرفتم ، امیر بود که عجیب نگاهم میکرد و با دیدن نگاه خیرم سوالی پرسید :

_خوبی ؟!

با تنه محکمی که بهش کوبیدم از کنارش گذشتم و زیرلب عصبی غریدم :

_مگه برات مهمه ؟! درثانی .....

سرجام ایستادم و درحالیکه از گوشه چشم نیم نگاهی بهش میانداختم ادامه دادم :

_دیگه سر راهم سبز نشو !!

با شنیدن حرفای اصغر ساقی و اینکه توی محل پخش شده من و امیر با هم رابطه داریم دوست نداشتم بیشتر از این اهالی ما رو پیش هم ببینن و برامون حرف دربیارن

ولی هنوز یک قدم برنداشته بودم که باز سد راهم شد و عصبی پرسید :

_چی گفتی ؟؟ نشنیدم !!

برای اینکه به چیزی شک نکنه شونه ای بالا انداختم و با تمسخر گفتم :

_مگه خودت همین رو نمیخواستی ؟؟ منم دارم میگم سر راهم سبز نشو از این به بعد راه من و تو از هم جداس ...گرفتی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part300#

#عشق_ممنوعه_استاد

سرش رو کج کرد و با بُهت گفت :

_ولی نم.....

توی حرفش پریدم و با اخمای درهم غریدم :

_بسه.... حوصله بحث ندارم

و بدون توجه به چشمای گرد شده از تعجبش وارد اتاقم شدم و درو بهم کوبیدم ، با یه حرکت کیفم رو گوشه اتاق پرت کردم و پاهای سست و بی حسم رو دنبال خودم کشیدم

و یکدفعه انگار تموم انرژیم تحلیل رفته باشه همونجا کف اتاق دراز کشیدم و درحالیکه دستا و پاهام رو باز میکردم خسته نفسم رو بیرون فرستادم و به سقف اتاق خیره شدم

تموم امروز توی تنش و اضطراب بودم و حالا که به خونه رسیده بودم تازه

دارم حس میکنم که پاهام تا چه حد درد میکنن و بدنم چقدر کوفته اس !

خسته دستای بی جونم رو زیر سرم گذاشتم و چشمام رو بستم ولی یکدفعه با جون گرفتن صحنه ی توی ماشین و بوسیدنم توسط آراد و حس خوبی که اون لحظه داشتم بی اختیار چشمام باز شد

نه ، من نباید همچین حسی به آراد داشته باشم ....اون برای من جز ممنوعه چیز دیگه ای نبوده و نیست نباید دیگه بزارم نزدیکم شه و از احساساتم سواستفاده کنه

با این فکر به پهلو چرخیدم و اینقدر به فکرای درهم و برهمی که توی سرم رژه میرفتن فکر کردم که بالاخره پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

با حس سرما و کرختی که توی وجودم ریشه دونده بود به سختی لای پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم و اطرافم رو از نظر گذروندم

تازه یادم اومد که همونجا روی زمین سرد و بدون پتو خوابم برده و این بلا سرم اومده به سختی تکونی به خودم دادم و توی تاریکی کشون کشون خودم رو به جایی که میدونستم همیشه پتو و تشکم پهن کرده

هستن رسوندم

با حس پتو زیر دستم لبخند خسته ای روی لبهام جاخوش کرد و درحالیکه زیرش میخزیدم دستای یخ زدم رو توی هم گره زده و جنین وار توی خودم جمع شدم

همونطوری کم کم داشت باز خوابم میگرفت ، که یکدفعه با شنیدن صدای از توی حیاط بی اختیار چشمام باز شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part301#

#عشق_ممنوعه_استاد

اول فکر کردم اشتباه شنیدم باز چشمام رو بستم و درحالیکه به پهلو میچرخیدم خواستم بخوابم ، ولی باز با شنیدن صدای دیگه ای سیخ سرجام نشستم

سعی کردم توی تاریک روشن اتاق اطراف رو از نظر بگذرونم ولی هیچ فایده ای نداشت و هیچ دیدی به اطراف نداشتم دست لرزونم رو به دیوار گرفتم

و به سختی بلند شدم و با قدمای نامتعادل به سمت در راه افتادم و پرده کهنه و زواردرفته رو کنار زدم و به سختی از پشت شیشه نیم نگاهی به

بیرون انداختم

ولی جز سیاهی شب و تاریکی هیچ چیز دیگه ای معلوم نبود اخمام رو توی هم کشیدم و با چشمای ریز شده با دقت باز نگاهم رو چرخوندم

یکدفعه با دیدن چیزی گوشه حیاط که داشت تکون میخورد جفت ابروهام با تعجب بالا پرید به آرومی در رو باز کردم و بیرون رفتم

بدون ایجاد کوچکترین سروصدایی ، با قدمای کوتاه بیرون رفتم و آروم آروم به اون سمت رفتم و از پشت دیوار نیم نگاهی انداختم

خوب که دقت کردم کسی میون تاریکی گوشه حیاط پیش حوض نشسته بود و فین فین کنان دماغش رو بالا میکشید

خوب که دقت کردم با دیدن مریم و حال و روزش ماتم برد و برای چندثانیه ای بی اختیار خیره اش شدم ، چه اتفاقی افتاده بود ؟؟

به کل خواب از سرم پریده بود ، نگران با قدمای بلند به طرفش قدم تند کردم و بالای سرش ایستادم با دیدنم با عجله دستی به صورت خیس از اشکش کشید

کنارش لبه حوض نشستم و درحالیکه نمیتونستم برای ثانیه ای هم نگاه از صورتش بگیرم با نگرانی پرسیدم :

_اتفاقی افتاده ؟؟

با صدای خفه ای آروم زمزمه کرد :

_ن.....نه !

_مطمعن باشم ؟!

نگاهش رو ازم دزدید و لرزون نالید :

_بازم نه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part302#

#عشق_ممنوعه_استاد

با این حرفاش معلوم بود حال و روز خوبی نداره نگران بیشتر خودم رو سمتش کشیدم و سوالی پرسیدم :

_آخر اتفاقی افتاده یا نه ؟!

سرش رو پایین انداخت و با حال نزاری نالید :

_بیخیال .....!

یعنی چی ؟! اخمامو توی هم کشیدم و عصبی گفتم :

_حرف میزنی یا به زور حرف از دهنت بیرون بکشم ؟!

دستاش رو توی هم گره زد و با صدای تو دماغی که حاصل گریه هاش بود گفت :

_هیچ اتفاق خاصی نیفتاده فقط میدونم حالم خوب نیست !!

_هیچ اتفاق خاصی نیفتاده و اونوقت حال و روز تو اینه ؟؟

لباشو بهم فشرد و سکوت کرد که بلند شدم و درحالیکه دقیق کنارش مینشستم دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و با لحن دلگرم کننده ای ادامه دادم :

_هرچی توی دلته بریز بیرون ، باور کن حالت از اینی که هست خیلی بهتر میشه

بازم سکوت کرد و چیزی نگفت که نگاهمو روی نیم رخ صورتش چرخوندم و نفسم رو کلافه بیرون فرستادم

وقتی نمیخواست حرفی بزنه هرکاری هم میکردم بیفایده بود و دهن باز نمیکرد ، خصلت مریم همین بود که هر درد و غمی که داره میریزه تو خودش !!

نمیدونم چند دقیقه همونطوری توی تاریکی نشسته بودیم که آروم سرش روی شونه ام گذاشت و با بغض خفه ای لب زد :

_چرا باید زندگی ما اینطوری باشه !!

با تعجب ابرویی بالا انداختم و سکوت کردم ، حالا که دهن باز کرده بود باید میزاشتم حرفش رو بزنه و تعجبم از این بود که تا حالا ندیدم مریم از زندگیش گله و شکایتی داشته باشه

حالا چی شده بود که از زندگیش ناراضیه و اینطوری بغض کرده تو بغل من کِز کرده ، خدا میدونه !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part303#

#عشق_ممنوعه_استاد

تو فکر بودم که گفت :

_خسته ام نازی ...کم آوردم

از بغض توی صداش اشک تو چشمام جمع شد ، بوسه ای روی موهاش نشوندم و با ناراحتی سوالی پرسیدم :

_چی شده آخه عزیزدلم نکنه .....

با یادآوری اون پسره که اون دفعه دم در خونه دیده بودمش و با مریم بحثش شده بود و معلوم بود رابطه ای بینشون هست زبونی روی لبهام کشیدم و مردد ادامه دادم :

_بخاطر اون بچه سوسوله ؟!

سرش رو از روی شونه ام برداشت و گیج پرسید :

_منظورت با کیه ؟؟

چشم غره ای بهش رفتم

_همون بچه پولداره دیگه.... اسمش چی بود ؟؟

صورتش توی هم فرو رفت که کمی فکر کردم و کنجکاو ادامه دادم :

_نادر ؟؟ نریمان ؟! نی.....

توی حرفم پرید و با اخمای درهم گفت :

_ندیم !!

_آهان آره خودشه

ناراحت دستاش زیر چونه اش زد و به زمین خیره شد ، با فکر به اینکه نکنه بلایی سرش آورده و ناراحتش کرده عصبی دندونام روی هم سابیدم و غریدم :

_چیکار کرده ؟! بگو تا برم حالش رو جا بیارم

نفس رو خسته بیرون فرستاد و گفت :

_اون کاری نکرده فقط بعد مدت ها امروز دیدمش و ....

کنجکاو سری تکون دادم و با چشمای ریز شده سوالی پرسیدم :

_و چی ؟؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part304#

#عشق_ممنوعه_استاد

نیم نگاهی بهم انداخت و با حسرت آروم لب زد :

_فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده !!

با دیدن اشک حلقه شده توی چشماش بُهت زده پلکی زدم و خیره اش شدم ، اولین بار بود که میدیدم مریم از پسری صحبت میکنه و اینطوری براش گریه میکنه

زود به خودم اومدم و ناباور درحالیکه چهار زانو روی زمین مینشستم سوالی پرسیدم :

_نگو که دوستش داری ؟!

دستی به دماغش کشید و فین فین کنان لب زد :

_ عا.....عاشقشم !!

شوک زده دهنم نیمه باز موند و همونطوری که آب دهنم رو صدادار قورت میدادم گیج گفتم :

_هاااا ؟!

بدون توجه به من ، زانوهاش رو بغل کرد و سرش روشون گذاشت و باز گریه رو از سر گرفت و هق هق کنان نالید :

_چرا دنیای ما باید تا این حد با هم فرق کنه و نامردی دنیا فقط و فقط برای ما باشه ؟؟

انگار تازه از شوک حرفاش بیرون اومده باشم زبونی روی لبهام کشیدم و آروم زمزمه کردم :

_بعضی وقتا برای اینکه خوشحال باشی باید بیخیال تفاوت ها شد

سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به چشمام دوخت

_خواستم ولی نشد !!

وقتی دید بی حرف فقط دارم نگاهش میکنم دستی زیر چشمای خیسش کشید و ادامه داد :

_روز اول که دیدمش بدون اینکه بخوام دلم براش رفت خواستم بیخیال دل صاحب مرده ام بشم ولی ندیم از بس رفت و اومد و پیگیرم شد تا دلم لرزید و گفتم بزارم برای یه بارم شده منم طعم دوست داشتن رو بچشم ، البته تو قبول کردن این رابطه حرفای نیلا هم بی تاثیر نبود

سرم رو کج کردم و سوالی پرسیدم :

_نیلا ؟؟؟ نیلا کیه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part305#

#عشق_ممنوعه_استاد

_خواهر ندیم ....دوستمه توی دانشگاه !!

آهانی زیرلب زمزمه کردم که نفسش رو خسته بیرون فرستاد و ادامه داد :

_قبول کردم ولی ای کاش نمیکردم....

_چرا ....چی شد مگه ؟!

نگاهش رو به آسمون دوخت و انگار توی خاطراتش غرق شده باشه با ناراحتی گفت :

_روزای اول خیلی خوب بود و حس میکردم خوشبخت ترین دختر دنیام که ندیم رو دارم و اونم عاشقمه ولی....

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و تا روی چونه اش رون شد که بی اختیار نگاهم روش لغزید

_یه روز که همراه نیلا رفته بودیم خونه ندیم تا بهش سر بزنیم یه دختره با سروضع نامناسب در رو برامون باز کرد و گفت ....گفت ...

هق هق کنان سرش رو پایین انداخت که عصبی صورتش رو بین دستام قاب گرفتم و خشن پرسیدم :

_چی بهت گفت ؟؟

_گفت دوست دخترشم

گیج نگاهم رو بین اجرای صورتش چرخوندم و عصبی پرسیدم :

_مگه با تو رابطه نداشته پس چطور با دختر دیگه .....

لرزون توی حرفم پرید و با لُکنت لب زد :

_ ت...تموم این مدت داشته بهم خی...خیانت میکرده و من خر فکر

میکردم عاشقمه

خودش رو توی آغوشم انداخت و با بغض ادامه داد :

_ اون به من فقط به چشم یه سرگرمی نگام کرده ولی من واقعا عاشقش شدم

Part306#

#عشق_ممنوعه_استاد

دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم و آروم دستمو روی موهای بیرون اومده از شالش کشیدم ، چطور جرات کرده وقتی این دختر رو دوست نداشته اینطوری بهش امید داده ؟؟

با فکری که به ذهنم رسید دستم روی موهاش خشک شد و جدی خطاب بهش گفتم :

_آدرسش کجاست ؟!

دستاشو دور گردنم بیشتر حلقه کرد و بی حواس گفت :

_آدرسش رو میخوای چیکار ؟!

_کارش دارم

با این حرف ازم جدا شد و با تعجب نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_نگو که داری به چیزی که حدس میزنم فکر میکنی ؟؟

حرفی نزدم که بلند شد و درحالیکه لبه حوض مینشست دستاش رو توی آب فرو برد و به آرومی گفت :

_این حرفا رو نزدم که بری سراغش !!

مشتاش رو پر آب کرد و محکم به صورتش پاشید که گفتم :

_آدرس رو برای اون چیزی که تو فکر میکنی نمیخوام

با صورتی خیس به سمتم برگشت و گفت :

_من تو رو بهتر از خودت میشناسم نازی پس من رو بازی نده !!

کاری که اون پسره عوضی با مریم کرده بود از توی ذهنم پاک نمیشد و داشتم از شدت حرص زیادی خودخوری میکردم

_باشه باشه تو درست میگی ولی قول میدم فقط باهاش حرف بزنم

_تو و حرف زدن منطقی ؟! محاله

گوشه شالش رو به صورت خیسش کشید و خسته ادامه داد :

_در ضمن حرف زدن هیچ چیزی رو درست نمیکنه

_تو از کجا مطم.....

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part307#

#عشق_ممنوعه_استاد

توی حرفم پرید و همونطوری که سعی در خشک کردن صورتش داشت با صدای گرفته از بغض گفت :

_همه چیز بین ما تموم شده پس نمیخوام بری سراغش و حرفی بزنی و اون پیش خودش فکرای دیگه بکنه

بیقرار بلند شدم و شروع کردم بی هدف طول و عرض حیاط رو راه رفتن و عصبی بلند گفتم :

_اههههههه مثلا اون الاغ میخواد چه فکری بکنه ؟؟

با ترس دستش روی لبهاش به نشونه سکوت گذاشت و همونطوری که با نگرانی نگاهش رو به اطراف میچرخوند آروم لب زد :

_هیس....چه خبره ؟؟ همه خوابن نکنه میخوای بیدارشون کنی ؟؟

کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و به اجبار لبهامو روی هم فشردم که بلند شد و به سمتم اومد

_میدونم نگران منی ولی .....

رو به روم ایستاد و با بغض ادامه داد :

_بهتره حرفای امشبم رو فراموش کنی چون هیچ کاری از دستت برنمیاد و فقط اذیت میشی

درحالیکه نمیتونستم برای ثانیه ای هم نگاه از چشمای اشکیش بگیرم جدی گفتم :

_پس فراموشش کن !!

توی اوج بغض لبخندی زد که فقط من تلخیش رو حس کردم و با ناراحتی گفت :

_اگه دست خودم بود که تا حالا صد بار این کارو کرده بودم دست اینه ....

و با دست به قلبش اشاره کرد و ادامه داد :

_این لامصب بیخیالش نمیشه !!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه عقب گرد و با قدمای بلند به طرف اتاقشون رفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part308#

#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم چقدر خیره در بسته اتاقشون بودم که با صدای گربه هایی که با هم دعواشون شده بود به خودم اومدم و خسته و ناراحت وارد اتاقم شدم و در رو بستم

روی تشکم دراز کشیدم و درحالیکه پتو روی سرم میکشیدم فکرم درگیر این بود که باید حتما کاری برای مریم میکردم وگرنه دلم آروم نمیگرفت

نمیدونم چقدر فکر کردم که کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح با صدای جیغ و شادی بچه هایی که توی حیاط مشغول بازی بودن از خواب بیدار شدم و کلافه توی جام نشستم ، یکدفعه با چیزی که به خاطرم رسید بلند شدم و تلوتلوخوران و خواب آلود بیرون رفتم

باید تا یادم نرفته سراغ نیره میرفتم ببینم اوضاع از چه قراره و در نبودم به کار خلافی کشیده نشده باشه بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم لباسم رو عوض کردم با عجله از خونه بیرون زدم

در خونشون که رسیدم دستمو بلند کردم تا در بزنم ولی یکدفعه با حس شرمندگی که توی وجودم افتاد دستم روی هوا خشک شد و با حرص لبامو بهم فشردم

بی پول میرفتم خونشون که چی بشه ؟؟ اگه میگفت بعد این همه مدت دست خالی برگشتی چی میگفتم ؟؟ اصلا چه حرفی داشتم که بزنم!؟

لعنتی زیر لب زمزمه کردم و مردد دستم رو پایین انداختم و یک قدم به عقب برداشتم و با ناراحتی نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

خواستم برگردم ولی هنوز یک قدم فاصله نگرفته بودم که صدایی آشنایی از پشت سر صدام زد و گفت :

_بدون اینکه به دوستت سر بزنی داری میری !!

بعد از چند ثانیه مکث به عقب چرخیدم که با دیدن نیره که با نایلونی از خرید ، پشت سرم ایستاده بود با شرمندگی لب زدم :

_ن....نه میخواستم شما رو ببینم ولی.....

سرم رو پایین انداختم که بهم نزدیک شد و درحالیکه رو به روم می ایستاد جدی پرسید :

_ولی چی ؟؟

::

:::

::::::

::::::

::::

::

Part309#

#عشق_ممنوعه_استاد

سرم رو بالا گرفتم ولی بدون اینکه نگاهی سمتش بندازم به دروغ گفتم :

_ولی یادم اومد کارمهمی دارم و باید تا دیر نشده برم انجامش بدم

انگار فهمیده بود الکی همچین حرفی زدم چون سری تکون داد و زیر لب زمزمه کرد :

_آهاااان

در خونه رو با تک کلیدی که توی دستش بود باز کرد و درحالیکه داخل میشد بلند خطاب بهم گفت :

_بیا داخل کار رو که همیشه هست !!

صدای قدماش که ازم دور و دورتر میشد به گوشم رسید و من هنوز همونجا خشک شده ایستاده بودم

حالا باید چیکار میکردم ؟!
آب دهنم رو قورت دادم و با فکر به سوال هایی که امکان داره درباره قولی که درباره پول بهشون دادم ازم بپرسن خواستم برگردم و از اونجا فرار کنم

ولی یه حسی مانعم میشد و درحالیکه دستام رو مشت میکردم زیر لب با خودم زمزمه وار لب زدم :

_تا کی میخوای در بری !؟

با این حرف بالاخره تصمیمم رو گرفتم و با چند قدم بزرگ داخل خونشون شدم و به طرف دو اتاق قدیمی ته حیاط که یکیش مال خوابشون بود و از اون یکی به عنوان آشپزخونه استفاده میکردن راه افتادم

نیره از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدنم لبخند مهربونی زد و گفت :

_بیا داخل مامان شنیده بود برگشتی خیلی دوست داشت ببیندت !!

با این حرفش عرق سردی روی پیشونیم نشست و درحالیکه آروم به طرف اتاق راه میفتادم زیرلب زمزمه وار لب زدم :

_منم خیلی باهاش حرف دارم !!

در رو باز کردم و درحالیکه سعی در بیرون آوردن کفشام داشتم نگاهم رو توی اتاق به دنبالش چرخوندم ولی با چیزی که دیدم برای ثانیه ای حس کردم نفسم رفت و پاهام بی حس شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part310#

#عشق_ممنوعه_استاد

باورم نمیشد این آدمی که گوشه اتاق زار و نزار با صورتی رنگ پریده و لاغر افتاده خاله طلعت باشه ، کسی که تقریبا تموم بچگی من باهاش گذشته بود و همیشه هوای من بی کس رو داشت

بالاخره به خودم اومدم و درحالیکه کفشام رو بیرون میاوردم آروم قدمی داخل اتاق گذاشتم و با ناباوری یک قدم به سمتش برداشتم

آنچنان هیکلش نحیف و لاغر شده بود که تقریبا زیر پتو هیچی ازش معلوم نبود و اگه سرش بیرون نبود و صورتش رو نمیدیدم اصلا فکرشم نمیکردم آدمی زیر اون پتو خوابیده

بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و آروم زیر لب نالیدم :

_چه بلایی سرت اومده خاله !!

انگار دیگه جونی توی تنم نمونده باشه پاهام بی حس شد و برای اینکه نیفتم و تعادلم رو حفظ کنم دستم رو به دیوار گرفتم و با کمری خم شده اونجا ایستادم

نیره با سینی حاوی چای وارد اتاق شد و با دیدنم سرجاش ایستاد و درحالیکه چندثانیه خیره نگاهم میکرد بالاخره به خودش اومد و گفت :

_چرا اونجا وایسادی ؟؟ بیا بشین

به طرف مامانش رفت و درحالیکه کنارش روی زمین مینشت بلند خطاب بهش ادامه داد :

_بلند شو مامان ببین کی اومده !!

خاله تکونی توی جاش خورد آروم لای پلکاش رو باز کرد و زیرلب زمزمه کرد :

_چی شده ؟!

نیره یکی از فنجون های چای روی زمین جلوی خودش گذاشت و با لبهایی که میخندید گفت :

_هیچی ....میگم پاشو که مهمون داریم !!

گیج زیرلب زمزمه کرد :

_مهمون ؟!

چشماش رو به دنبال کسی توی اتاق چرخوند که با دیدن من خیرم شد و کم کم لبخند کم جونی روی لبهاش شکل گرفت و خطاب بهم گفت :

::

::::

::::::

.

:neutral_face:

و بازهم فیلتر شدیم:neutral_face:

::::::

::::

::

Part311#

#عشق_ممنوعه_استاد

_خیلی وقته منتظرت بودم !!

با شنیدن صداش به خودم جرات دادم و درحالیکه دست لرزونم رو از دیوار برمیداشتم قدمی به طرفش رفتم و با لُکنت لب زدم :

_س...سلام چطوری خاله !!

پتو رو از روی خودش کنار زد و درحالیکه به سختی سعی میکرد توی جاش بشینه با صدای ضعیفی گفت :

_خوبم الان تو رو دیدم بهترم شدم !!

با دیدن تقلاهاش مریم خم شد تا کمکش کنه ولی دستش رو بالا گرفت و با خنده گفت :

_خودم میتونم !!

مریم چشم غره ای بهش رفت

_باشه شما راست میگی حالا بزار کمکت کنم

کمکش کرد تا صاف بشینه و درحالیکه بالشتی پشت کمرش میزاشت تا راحت باشه پتو روی پاهاش کشید و خطاب به من خشک شده سرجام گفت :

_نمیخوای بشینی ؟!

به خودم اومدم و گیج لب زدم :

_هاااا ؟؟

با تعجب نگام کرد و با چشم و ابرو اشاره ای به خاله کرد که به خودم اومدم به سمتشون قدم برداشتم و درحالیکه کنارشون روی زمین مینشستم با لبخند ظاهری گفتم :

_باس ببخشید فکرم مشغول چیزی بود !!

به سمت خاله برگشتم و همونطوری که نگاهم رو توی صورت لاغر و تکیده اش میچرخوندم با بغصی که به سختی سعی در مهار کردنش داشتم آروم گفتم :

_مجبور بودم برای کاری یه مدت برم بیرون شهر و نبودم ولی خدا شاهده دلم پر میکشید براتون همش فکرم پیش شما بود !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part312#

#عشق_ممنوعه_استاد

خاله با مهربونی توی صورتم خندید و گفت :

_خوب شد اومدی چون میترسیدم دیگه نتونم هیچ وقت ببینمت !!

با تعجب نیم نگاهی به نیره انداختم و خطاب به خاله با لحن متعجبی پرسیدم :

_چرا نتونید ؟!

با این حرفم انگار تازه متوجه شده باشه چی گفته سری تکون داد و با لحن بی تفاوتی گفت :

_هیچی .... چایت رو بخور سرد شد

از اینکه اینطوری یکدفعه ای موضوع رو پیچوند و حرف رو جایی دیگه برد خشکم زد ، یعنی چی اون حرفش ؟؟

وقتی نگاهم به صورت بی روح یخ زده و چشمای اشک آلود نیره خورد که چطور خیره خاله طلعته و چشم ازش برنمیداره نگرانیم دو برابر شد و حس بدی توی وجودم ریشه دوند

نیره که متوجه سنگینی نگاهم شد پلکی زد که اشکاش روی صورتش ریخت ولی قبل از اینکه خاله ببینتش دستی به صورتش و زیر چشماش کشید

حس بدی از اون حرفش توی دلم افتاده بود که نمیخواستم باورش کنم ، یعنی اینقدر حالش بده که حتی فکر مُردن رو .....

نه نه همچین چیزی امکان نداره کلافه لبه های شالم رو کنار دادم و درحالیکه دور گردنم میانداختمش سعی داشتم حس و حال خفگی رو از خودم دور کنم

با دیدن این حرکتم با تعجب نگاهشون رو بهم دوختن که نیره سوالی پرسید :

_گرمته ؟!

لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و گفتم :

_نه نه خوبه !!

شونه ای بالا انداخت و با اشاره به چای گفت :

_چایت رو بخور از دهنت نیفته

به اجبار فنجون چای رو برداشتم و به دروغ نزدیک لبهام کردم ، با دیدن

حال و روز خاله هیچ چیزی از گلوم پایین نمیرفت و با حرف آخرش هم به کل بهم ریخته بودم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part313#

#عشق_ممنوعه_استاد

یه قلوپ ازش خوردم بلکه تلخی دهنم از چیزایی که دیده و شنیده بودم از بین بره ولی دهنم تلخ تر از اونی بود که با این چیزا شیرین شه

فنجونم رو پایین گرفتم و با یادآوری چیزی به طرف نیره برگشتم و پرسیدم :

_اوضاعت خوبه ؟!

داشتم غیر مستقیم به سوری و دارودسته اش اشاره میکردم که انگار درست منظورم رو گرفت چون توی جاش تکونی خورد و درحالیکه از گوشه چشم نیم نگاهی به مادرش میانداخت با لُکنت لب زد :

_ خ....خوبه یه کار نیمه وقت پیدا کردم !!

آهانی زیرلب زمزمه کردم و ناخودآگاه پرسیدم :

_کجا کار میکنی اونوقت ؟؟

با این حرفم سربه زیر انداخت و گفت :

_تو آرایشگاه محل کارآموزی میکنم یه پول بخور و نمیری هم بابت کمکی که بهش میکنم بهم میده

با تعجب و خوشحالی ابرویی بالا انداختم و سری به نشونه تایید تکون دادم

_عالیه راستی.....

سرش رو بالا گرفت و با تعجب نگام کرد که گفتم :

_از محل چه خبر ؟! همه چی امن و امانه دیگه ؟؟

ملتمسانه نگاهم کرد و با نیم نگاهی به خاله لب زد :

_آره خوبه ....این مدت نبودی هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و هرکی سرش توی لاک خودش بود حتی مراد.....

با یادآوری مراد صورتم از چندش جمع شد و عصبی زیرلب با خودم غریدم :

_عجب مردک روانی تعجب داره آروم گرفته و سراغ منو نگرفته ؟!

با صدای ریز ریز خنده های کسایی سرم رو بالا گرفتم که با دیدن صورت از خنده سرخ شده خاله و نیره شونه ای بالا انداختم و شاکی گفتم :

_عه مگه دروغ میگم ؟! عین دُم به من وصله

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part314#

#عشق_ممنوعه_استاد

لیوان نیمه خورده توی دستم رو توی سینی جلوم گذاشتم و درحالیکه نگاهم رو به خاله میدوختم خطاب بهش گفتم :

_خیلی دلم براتون تنگ شده بود ولی روم نمیشد بیام و بهتون سر بزنم

با تعجب پرسید :

_چرا ؟؟ از چی خجالت کشیدی ؟؟

با سری پایین افتاده دستام رو توی هم گره زدم و شرمنده لب زدم :

_برای قولی که بهتون داده بودم و نتونسته بودم بهش عمل کنم دیگه....

سرم رو که بالا آوردم با دیدن چشمای گرد شده نیره و ایما و اشاره هایی که میداد فهمیدم که یه جایی کار میلنگه و احتمالا خاله از هیچ چیزی خبر نداره و من یه جورایی گند زدم

خاله اخماشو توی هم کشید و انگار سعی داره چیزی رو به خاطر بیاره

سوالی پرسید :

_چه قولی ؟؟

دستپاچه صاف نشستم و درحالیکه لبخند مصلحتی روی لبهام مینشوندم با لُکنت لب زدم :

_ه.....ها ؟؟ هیچی !!

پتو روی پاهای لاغر و نحیفش کشید و با کنجکاوی گفت :

_مطمعنی ؟؟؟

میدونستم هرچی بیشتر حاشا کنم و زیر حرفی که زدم بزنم ، بدتر مشکوک میشه برای همین با چیزی که به ذهنم رسید دستی پشت لبم کشیدم و با بی تفاوتی ظاهری لب زدم :

_آره ....یعنی در واقع منظورم قولی بود که هر چند وقت یه بار بیام بهتون سری بزنم ولی این مدتی که نبودم و سرم شلوغ بود دیگه خجالت میکشیدم بعد این همه مدت بیام سمتتون !!

آهانی زیر لب زمزمه کرد و ادامه داد :

_دیگه نبینم از این فکرا بکنی هاااا ؟! اینجا خونه خودته هر وقت خواستی و دلت گرفت بیا !!

لبخندی زدم و زیر لب چشمی گفتم و درحالیکه بلند میشدم ادامه دادم :

_من باس برم دیگه دیرم شده یه کاری دارم باید تا شب نشده انجامش بدم با اجازتون !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part315#

#عشق_ممنوعه_استاد

خاله نیم خیز شد و گفت :

_ولی اینطوری که نشد میموندی ناهار میخوردی بعد میرفتی

به سمتش خم شدم و درحالیکه بوسه ای روی موهای سفید شده اش مینشوندم گفتم :

_نه ممنون قربونت بشم وقت ندارم یه بار دیگه که بیکار بودم حتما میام

سری تکون داد و با مهربونی گفت :

_باشه ....خدا پشت و پناهت

از اتاق که بیرون زدم با عجله کفش هام رو پام کردم و از دید خاله فاصله گرفتم و وقتی مطمعن شدم دیگه نمیتونه منو ببینه انگار تموم انرژیم تموم شده باشه

فرو ریختم و پاهام سست و بی جون شد و نزدیک بود زمین بخورم که دستم رو به دیوار گرفتم و بهش تکیه زدم

باورم نمیشد خاله رو اینقدر ضعیف و لاغر ببینم ، من قرار بود با پول برگردم ولی الان چی ؟؟ دست خالی اومدم سراغ کسی که قرار بود ناجی خودش و دخترش باشم

اشک توی چشمام جمع شد و صورت تکیده خاله از جلوی چشمام کنار نمیرفت و حالم رو بد و بدتر میکرد

نمیدونم چقدر توی فکر بودم که دستی روی شونه ام قرار گرفت و نیره درحالیکه صدام میکرد با نگرانی پرسید :

_حالت خوبه ؟؟

سری تکون دادم و درحالیکه نیم نگاهی به اتاقی که خاله بود میانداختم با بغض لب زدم :

_دکترش چی میگه ؟؟

با این حرفم خسته تیکه اش رو به دیوار زد و گفت :

_هیچی ....فقط باید هرچی زودتر عمل شه !!

با خجالت دستی به صورتم میکشم

_شرمندم !!

_بیخیال .... خودت رو ناراحت نکن !!

با چیزی که به خاطرم رسید دست نیره رو توی دستام میگیرم و آروم لب زدم :

_تو این چند روزه حتما پول عمل رو جور میکنم نگران نباش

_ولی ....

ازش جدا میشم و درحالیکه به سمت در خروجی میرم دستی روی هوا براش تکون میدم و بلند میگم :

_خدافظ

در خونشون رو میبندم و درحالیکه بهش تکیه میزنم به این فکر میکنم که باید هرچی زودتر آراد رو ببینم با این فکر گوشی رو از جیبم بیرون میکشم و شمارش رو میگیرم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part316#

#عشق_ممنوعه_استاد

بعد از چند بوق صدای متعجبش تو گوشم پیچید که گفت :

_الان دارم درست میبینم تو به من زنگ زدی ؟!

کلا دیدن خاله طلعت توی اون وضع اعصابم رو بهم ریخته بود اینم داشت برای من خوشمزه بازی درمیاورد

با قدمای عصبی شروع کردم طول کوچه رو بالا پایین کردن و یه کلام خطاب بهش گفتم :

_پول چی شد ؟!

پول کلافه ای کشید :

_باز جن زده شدی ؟؟

از این داشت دستم میداخت عصبی گوشی رو به لبهام نزدیک تر کردم :

_همین که گفتم زود به پول احتیاج دارم !!

خشن گفت:

_مگه نگفتم حسابم مسدود شده بهم مهلت بده الان پول از گورم برات پیدا کنم ؟؟!

کلافه نگاهم رو به زمین خاک آلود دوختم و با حرص لب زدم :

_آره برام جور کن دیگه چه جورش رو من نمیدونم !!

چند ثانیه سکوت همه جا رو فرا گرفت و انگار تازه به خودش اومده باشه ناباور صدام زد و گفت :

_داری شوخی میکنی باهام دیگه ؟!

من به پول احتیاج داشتم اونم هرچی زودتر پس دندونامو با حرص روی هم سابیدم و بلند خطاب بهش گفتم :

_نه ....پس تا شب نشده پول برام جور کن فهمیدی ؟!

گوشی رو از خودم فاصله دادم و دستم به سمت قطع تماس رفت که دستپاچه صدام زد و گفت :

_دیووونه شدی ؟!

نیم نگاهی به در خونه خاله طلعت انداختم و خشن فریاد زدم :

_آره شدم ....حالام یا پول رو جور میکنی یا مجبورم میکنی از راه دیگه ای وارد شم میدونی که هر کاری ازم برمیاد ؟!

و بدون اینکه مهلت حرف دیگه ای رو بهش بدم گوشی رو قطع کردم و درحالیکه اخمامو توی هم میکشیدم به طرف خونه راه افتادم

پامو داخل حیاط گذاشتم و درحالیکه نیم نگاهی به صفحه گوشی که اسم آراد رو نمایش میداد مینداختم با خشم زیرلب غریدم :

_خسته نشدی از بس زنگ زدی؟؟

گوشی رو توی جیب مانتوم هُل نداده بودم که کسی از پشت سرم گفت :

_اووووه اینو از کی و کجا جیم زدی ؟! خدا تومن پولشه هاااا !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part317#

#عشق_ممنوعه_استاد

بدون توجه به تیکه ای که مراد از پشت سر نثارم کرد دستامو توی جیب مانتوم فرو بردم و به طرف اتاقم راه افتادم

ولی طبق معمول باز کوتاه نیومد و درحالیکه قدم به قدم دنبالم راه میفتاد زهر خندی زدی و گفت :

_پس حدسم درست از آب در اومد

سد راهم شد و درحالیکه با چندش دستی گوشه لبش میکشید ادامه داد :

_با از ما بهترون میگرده نازی خوشگله ی ما ؟!

به اجبار ایستادم و باز بی حرف خواستم از سر راهم کنارش بزنم ولی یکدفعه چشمم خورد به افرادی که توی حیاط ساکت و با چشمای گرد شده خیره دهن منن ببینن چی میگم

دستام که روی هوا خشک شده بودن رو پایین انداختم و درحالیکه اخمامو توی هم میکشیدم عصبی فریاد زدم :

_هاااا ؟؟!! به چی اینطوری زُل زدید ؟!

با شنیدن صدای دادم به خودشون اومدن و دستپاچه فرار کردن و یا خودشون رو مشغول کاری نشون دادن

امروز اعصاب درست و حسابی نداشتم و هر ثانیه صورت تکیده و نگاه رنجیده خاله طلعت جلوی چشمام نقش میبست حالام مراد وقت گیر آورده بود و اینطوری موی دماغ شده بود

به طرفش چرخیدم و درحالیکه دندونامو روی هم میسابیدم خشن خطاب بهش گفتم:

_به نفعته زیاد دَم پر من نشی وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی افتاد ؟!

نمیدونم چی توی نگاهم دید که ترس توی چشماش افتاد و یک قدم به عقب برداشت و ازم فاصله گرفت ؛ هه مردک مفنگی !!

با قدمای بلند به طرف اتاقم راه افتادم و بعد از داخل شدنم عصبی در رو بهم کوبیدم که با صدای بد و نابهنجاری قفل شد

اووه خدایا این چند وقت خونه نبودم چقدر از دست این مراد و فضولای محله در امان بودم ولی الان چی ؟!
روزی نیست که باهاشون مخصوصا مراد بحثم نشه !!

بیقرار شروع کردم طول اتاق رو راه رفتن و در همون حال گوشی رو بیرون کشیدم و نیم نگاهی به صفحه اش انداختم ؛ نه خداروشکر انگار بیخیال شده و دیگه زنگ نزده

امیدوارم هرچی زودتر پول رو جور کنه وگرنه نمیدونم چیکار کنم و چه عکس العملی نشون بدم !

لعنتی توی این خونه داشتم دیووونه میشدم من عادت به خونه موندن و بیکاری نداشتم ولی بخاطر جریان عزیز و اون آریای لعنتی که مطمعنم الان در به در داره دنبالم میگرده مجبور بودم توی خونه بمونم

نمیدونم چقدر توی اون اتاق کوچیک راه رفتم که دیگه پاهام درد میکردن و سرگیجه گرفته بودم که تقه ای به درد اتاق خورد و امین با صدای بچگونه اش بلند صدام زد و گفت :

_آبجی یه آقا خوشتیپه اومده دَم در میگه با تو کار داره !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part318#

#عشق_ممنوعه_استاد

از تعجب ابروهام بالا پرید ؛ آقای خوشتیپ اونم کار داشتنش با من ؟! از محالات بود

نمیدونم چقدر اونجا ایستاده بودم که پایین مانتوی کهنه تنم رو گرفت و

درحالیکه میکشیدش غُرغُرکنان گفت :

_نشنیدی چی گفتم آبجی ؟!

به خودم اومدم و گیج لب زدم :

_هاااان ؟!

عصبی نگام کرد که ادامه دادم :

_باشه الان میرم ....نشناختیش کی بود ؟!

سری به نشونه نه به اطراف تکون داد و ذوق زده گفت :

_نه .....یه ماشین خیلی خوشکلم داره بهش میگی من رو سوار کنه ؟!

ماشین اونم توی محله ما اونم خوشکل ؟!

باید میفهمیدم کیه !!
با عجله به سمت در رفتم ولی یکدفعه با چیزی که به خاطرم رسید پاهام بی اختیار از حرکت ایستاد

نکنه آریا باشه و آدرسم رو پیدا کرده ؟!

ترس بدی توی دلم افتاد و ناباور نه ای زیرلب زمزمه کردم ؛ پس با احتیاط به در نزدیک شدم و طوری که کسی متوجه نشه از روی سوراخ کوچیکی که روش بود به دنبال پیدا کردن اون یارو به بیرون خیره شدم

یکدفعه با دیدن آرادی که داخل ماشینش بیقرار پشت فرمون نشسته بود و با دستاش در حال چلوندن و فشار دادن فرمون بود چشمام گرد شد

صاف نشستم و با بُهت خطاب به خودم زیرلب زمزمه کردم :

_این اینجا چیکار میکنه ؟!

فرصت رو از دست ندادم و با عجله بیرون زدم و درحالیکه سوار ماشینش میشدم درش رو محکم بهم کوبیدم و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_بهت گفتم پول میخوام بعد تو پاشدی اومدی اینجا ؟! اونم چی دست خالی؟!

به طرفم برگشت و بدون هیچ حرفی خم شد و درست از زیر پام کیف کوچیکی بیرون کشید و به طرفم گرفت معلوم بود به شدت عصبیه چون اخماش شدید توی هم بود و هیچ حرفی نمیزد

با تعجب گرفتمش و دستم به سمت زیپش رفت و در همون حال گیج سوالی پرسیدم :

_این چیه ک.....

باقی حرفم با باز شدن کیف و دیدن محتویات داخلش توی دهنم ماسید و بدون پلک زدن خیره اش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part319#

#عشق_ممنوعه_استاد

تا جایی که ظرفیت داشت سراسر پُر بود از پول ؛ طوری که زیپش به زور بسته شده بود با دیدن اون حجم از پول خشکم زد و بی حرکت ایستاده بودم

که پوزخندی زد و خشن گفت :

_چی شد ؟؟ خشکت زده

به خودم اومدم و به سختی نگاه ازشون گرفتم

_ها ؟؟ چیه؟؟ چی میگی ؟؟

پووووف کلافه ای کشید و با پوزخندی گوشه لبش با حرص زیر لب زمزمه کرد :

_بایدم متوجه نشی چی میگم در ضمن....

با چشم و ابرو اشاره ای به پولا کرد و ادامه داد :

_اینا رو از یکی از دوستام قرض گرفتم و برات آوردم پس امیدورام دیگه مشکلت حل شده باشه و دیگه به پروپای من نپیچی

چی ؟! این داره چی میگه ؟! یه طوری حرف میزنه انگار من دوست دارم اون رو ببینم و به بهانه های مختلف میکشمش سمت خودم

با حرص دندونامو روی هم سابیدم و خطاب بهش گفتم :

_اگه کاریت داشتمم فقط و فقط بخاطر پولام بوده وگرنه من رو چه به تو !؟

زیرچشمی سرتا پام رو از نظر گذروند و با لحن خاصی گفت :

_مطمعنی ؟!

از طرز نگاهش لرز بدی به تنم نشست و بی اختیار نامحسوس به در

چسبیدم ولی باز کوتاه نیومدم و با لُکنت لب زدم :

_آ....آره

یکدفعه به سمتم خم شد و با چشمایی که شهو...ت توش موج میزد نگاهش روی صورتم چرخوند و روی لبهام خیره موند

_میخوای چک کنیم ببینیم تو به جز پول دقیقا دنبال چی میگردی ؟!

بیشتر روی صورتم خم شد و با برخورد نفس های داغش روی صورتم ادامه داد :

_قول میدم هرچی بخوای بهت بدم میدونی که در این موارد خودگذشته و دست و دلبازم !!!

نمیدونم چم شده بود که مست بوی نفس هاش و عطر تنش شده بودم طوری که توی خلسه عجیبی فرو رفته بودم و چشمام جز اون کسی رو نمیدید

بوسه ای خیس روی لبهام نشوند که بی اختیار چشمام روی هم افتاد و دستش بین پاهام رفت

با حرکت دستش توی دنیای دیگه ای غرق بودم که تقه ای به شیشه کنارم خورد و انگار تازه به خودم اومده باشم وحشت زده چشمام گرد شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part320#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستپاچه به عقب هُلش دادم و تقریبا از پشت به در چسبیدم و با نفس

نفس خیره آرادی شدم که بیخیال انگار هیچ اتفاقی نیفتاده دکمه رو زد که شیشه سمت من پایین رفت

یعنی کی من رو توی این موقعیت و در حین انجام همچین کار شرم آوری دیده ؟!

ای خدا از فردا آبرو برام تو محل نمیمونه و همه به چشم یه هرزه که در هر مکان و زمانی به همه حال میده نگام میکنن

با هجوم این فکرا توی سرم از ترس و خجالت نمیدونستم چیکار کنم و قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم که با شنیدن صدای مریم اونم دقیق پشت سرم بی اختیار چشامو بستم و پایین لباسمو توی دستم فشردم

_نا.....نازی ؟!

پس مریم بوده صدای بُهت زده اش داشت داد میزد که همه چی رو دیده ؛ تموم جراتم رو جمع کردم و به طرفش برگشتم و سختی توی جام صاف نشستم

سرم رو بالا گرفتم که با تعجب و چشمایی گشاد شده نگاهش رو بین من و آراد چرخوند و با لُکنت ادامه داد :

_ت...تو الان اینجا داشتی چه غ....غلطی میکردی ؟!

_اون چیزی که تو فک.....

توی حرفم پرید و درحالیکه خم میشد دستاش لبه شیشه ماشین گذاشت و عصبی گفت :

_هیس.....اون چیزی که نباید میدیدم ؛ دیدم

از خجالت حس میکردم چطوری دونه های عرق روی کمرم سُر میخورن و پایین میرن ولی انگار لال شده باشم لبهام بهم چسبیده بودن و قدرت تکون دادنشون رو نداشتم

دستگیره در رو گرفت و درحالیکه سعی در باز کردنش داشت حرصی ادامه داد :

_یالله بیا پایین ببینم !

درست عین بچه ای که مادرش حین انجام کار بدی دیده باشتش و بخواد تنبیه اش کنه با ترس آب دهنم رو قورت دادم ولی در باز نشد

سرش رو بالا گرفت و با چشمای ریز شده هشدار آمیز نگاهی به آراد انداخت و تند و تیز گفت :

_باز کن در رو !!

توی خودم جمع شده بودم و کِز کرده منتظر بودم در رو باز کنه ولی آراد بی تفاوت نگاش رو به جلو دوخت و خطاب به مریم گفت :

_فعلا حرفامون تموم نشده !!

مریم با تمسخر خندید و کنایه آمیز گفت :

_هه....حرف ؟؟!

اخماش رو توی هم کشید و درحالیکه نگاه خشمگینش رو به من میدوخت ادامه داد :

_اصلا وایسا ببینم ؛ این کیه نازی ؟!

میدونستم اگه همینطوری بمونم کم کم جروبحث بینشون بالا میگیره و

گند کار درمیاد مخصوصا با وجود ماشین آخرین مدل آراد که خودش برای جلب توجه این مردم کافی بود

پس زبونی روی لبهام کشیدم و بدون اینکه نگاهی سمت مریم بندازم خطاب بهش گفتم :

_بعد حرف میزنیم مریم ....باشه ؟!

با دستای مشت شده یک قدم به عقب برداشت و خواست چیزی بگه ولی یکدفعه جلوی چشمای متعجبش آراد پاشو روی گاز گذاشت که ماشین با سرعت از جاش کنده شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part321#

#عشق_ممنوعه_استاد

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم ؛ واااای خدایا من رو تو چه موقعیت بدی دید حالا باید چطوری مریم رو قانعش میکردم که آروم بگیره ؟!

یکدفعه با چیزی که به ذهنم رسید به طرف آراد چرخیدم و درحالیکه به طرفش حمله میبردم عصبی غریدم :

_همش مقصر تویی لعنتی !!

یقه اش رو گرفتم که دستپاچه فرمون توی دستاش فشرد و بلند گفت :

_برو کنار نکنه میخوای به کشتنمون بدی ؟!

بدون توجه به داد و فریادهاش تکونی بهش دادم و بلند جیغ زدم :

_چرا از هر موقعیتی استفاده میکنی و میچسبی به من .....که اینطوری

گندش دربیاد ها ؟؟!

عصبی با یه حرکت محکم آنچنان تخت سینه ام کوبید که ازش فاصله گرفتم و با شدت روی صندلیم پرت شدم و هاج واج نگاش کردم

_اووووف دختر روانی بتمرگ سرجات دیگه !!

دندونام روی هم سابیدم که با حرص نیم نگاهی بهم انداخت و درحالیکه فرمون بین دستاش میچلوند ادامه داد :

_یه طوری میگه چسبیدی به من و فلان کردی انگار همه تقصیرا گردن منه ...

با نفس نفس دستمو روی سینه ام گذاشتم و خطاب بهش گفتم :

_آره مقصر تویی که اینقدر هیزی و نمیزاری یه پشه ماده هم از دستت در بره

فرمون ماشین رو چرخوند و درحالیکه پوزخند صداداری میزد کنایه وار گفت :

_من هیز و خراب اوکی ....

با دست سر تاپام رو نشون داد و تمسخر آمیز ادامه داد :

_خانوم چرا با یه بوسه و حرکت دست من بین پاهاش زود وا میره ؟!

_نه اصلا هم اینطور نیست !

ماشین رو توی خیابون خلوتی پارک کرد و درحالیکه به سمتم میچرخید با لحن خاصی گفت :

_هه.....مطمعنی ؟! میخوای باز امتحان کنیم ؟!

بهم نزدیک شد که به صندلی چسبیدم و عصبی داد زدم :

_هووووی بتمرگ سرجات !!

عقب کشید و شیشه ماشین رو بدون هیچ حرفی پایین داد و درحالیکه دستش رو لبه شیشه میزاشت با اخمای درهم به بیرون خیره شد

با حرفاش به فکر فرورفته بودم ؛ حق داشت این حرفا رو بارم کنه وقتی که

من به این راحتی پیشش وا میدم و میزارشتم هر غلطی که میخواد بکنه یعنی خود منم مقصرم !!

نمیدونم چقدر توی سکوت گذشت که بالاخره به حرف اومد وگفت :

_پولاتو که گرفتی پس میتونی بری !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part322#

#عشق_ممنوعه_استاد

چی ؟! این الان چی گفت ؟!
وقتی دید هنوزم دارم با تعجب نگاش میکنم عصبی خم شد و درحالیکه در سمت من رو باز میکرد گفت :

_هِری ..... یالله پایین !!

با تعجب نگاهی به بیرون انداختم و گیج لب زدم :

_ولی نم .....

عصبی توی حرفم پرید و درحالیکه دستی به صورتش میکشید خشن گفت :

_میشه خواهش کنم وقتم رو نگیری ؟!

نیم نگاهی به پولای داخل کیف انداختم و درحالیکه با حرص سعی در بستن زیپش داشتم خطاب بهش گفتم :

_هه .... منم دیگه حرفی با تو ندارم

کیف رو محکم توی دستام فشردم و خواستم از ماشین پیاده شم که مُچ دستم رو گرفت و یکدفعه انگار از این رو به اون رو شده باشه گفت :

_وایسا..... اصلا حواسم به پول ها نبود

اشاره ای به در ماشین کرد و با اخمای درهم اضافه کرد :

_درو ببند میبرمت محلتون !!

یعنی الان نگران من شده ؟ ولی من کسی نبودم که به این راحتی ها کوتاه بیام پس عصبی دستش رو پس زدم و کنایه وار لب زدم :

_برو رَد کارت ...گرفتی ؟!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم از ماشینش پیاده شدم و با قدمای بلند ازش فاصله گرفتم و هرقدمی که برمیداشتم عصبی غُرغُرکنان زیرلب زمزمه کردم :

_پسره عوضی فکر کرده کیه ؟!

با رسیدن سر خیابون با صورتی درهم و گرفته دستم رو برای اولین تاکسی که میگذشت بلند کردم که جلوی پام ایستاد و سوار شدم

تموم طول مسیر تا زمانی که به خونه برسم حرفا و حرکات آراد جلوی چشمم نقش میبست و حرص و خشمم بالا میگرفت ؛ این بشر تا چه حد از خود راضی و مغرور بود ؟!

با حرص نگاهم رو به بیرون دوخته بودم که یکدفعه با یادآوری چیزی برای ثانیه ای خشکم زد و بی حرکت موندم و با بُهت نگاهی به کیف روی پاهام انداختم و ناباور زیرلب زمزمه کردم :

_یعنی همه چی تموم شد ؟! و دیگه بهونه ای برای نزدیک شدن دوباره به آراد رو ندارم پس انتقامم رو چیکار میکردم ؟؟! مگه از اول قصدم از نزدیکی بهش همین نبود ؟!

با توقف ماشین و صدایی راننده به خودم اومدم و بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم و درحالیکه دسته کیف رو محکم توی دستام فشار میدادم به طرف خونه راه افتادم

فکرم هنوز درگیر انتقامم بود و با سری پایین افتاده انگار توی این دنیا نیستم گیج میزدم که کسی سد راهم شد و با دیدن کفشاش کم کم نگاهم

به بالا کشیده شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part323#

#عشق_ممنوعه_استاد

طاها پسر سربه زیر و آقای محله بود که حالا عصبی و با صورتی رنگ پریده و چشمایی به خون نشسته نگام میکرد و چشم ازم برنمیداشت

امروز اصلا حوصله نداشتم پس کیف پول رو توی دستم جا به جا کردم و خواستم بی حرف از کنارش بگذرم که جلوی چشمای ناباورم نزاشت و باز راهم رو بست

با تعجب سرم رو بالا گرفتم و سوالی پرسیدم :

_چیه ؟!

لباش رو بهم فشرد و انگار گفتن حرفی براش سخته با لُکنت و به سختی گفت :

_او....اون پسره سوسوله کی بود ؟!

اولین بار بود میدیدم طاها به روابط من حساس شده چون اصلا نه بهش ربطی داشت نه این چیزا برای من عجیب و غیر ممکن میزد

چون من از بچگی توی جمع پسرا بزرگ شده بودم و به جا عروسک دخترونه از سروکول پسرا بالا میرفتم ، از گیجی در اومدم و ناباور زیرلب زمزمه کردم :

_هاااا ؟!

دندوناش با حرص روی هم فشرد و خشن گفت :

_گفتم کی بود ؟!

پوزخندی گوشه لبم نشست و عصبی غریدم :

_هرکی که بود تو رو سَنَنَه ؟؟ هاااا

درحالیکه از خشم تند تند نفس میکشید عصبی گفت :

_فقط خواستم بگم که مواظب باشی به این پسرا نمی.....

دستم رو جلوش به نشونه سکوت گرفتم که ساکت شد بلند و عصبی گفتم :

_روابط من به خودم مربوطه پس خوشحال میشم دخالت نکنی !!

با این حرفم چندثانیه مات و مبهوت شد ولی خودش رو نباخت درحالیکه سرش رو پایین میانداخت با حرص گفت :

_بله به خودتون مربوطه ولی نمیدونستم اینقدر راحت خودت رو در اختیار پسرا میزاری در ضمن باز خواستی بشی عروسکش تو ماشین و توی محله نکن حداقل بزار ببرتت تو خونه و تختش این....

پس اونم منو دیده بود ولی با طرز حرف زدنش و نیش و کنایه اش نمیدونم چی شد که دستم بالا رفت و با تموم قدرت سیلی محکمی توی صورتش زدم ، درحالیکه تموم بدنم از شدت خشم میلرزید عصبی از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_خفه شووووو !!

دستش روی صورتش گذاشت و با پوزخند تلخی گوشه لبش گفت :

_چیه ؟ بهت برخورد ؟!

انگشتم رو تهدید وار جلوی صورتش تکونی دادم و عصبی گفتم :

_خفه میشی و در دهنت رو گِل میگیری وگرنه اون روی منم میبینی ....گرفتی ؟!

با تنه محکمی که بهش کوبیدم از کنارش گذشتم ولی هنوز چند قدمی باهاش فاصله نگرفته بودم که صدام زد و گفت :

_چند ؟!

متعجب پاهام از حرکت ایستادن این حرفش یعنی چی ؟! که خودش رو بهم رسوند و درحالیکه رو به روم می ایستاد دستی به ته ریشش کشید و جلوی چشمای ناباورم باز حرفش رو تکرار کرد و گفت :

_با تو بودم گفتم قیمت یه شبت چند ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part324#

#عشق_ممنوعه_استاد

یعنی چی این حرفش ؟! یعنی من رو تا این حد خراب و هر...زه دیده که داره قیمت یه شب رو ازم میپرسه ؟!

انگار تازه از شوک حرفش بیرون اومده باشم چند بار پلک زدم و درحالیکه آب دهنم رو قورت میدادم ناباور لب زدم :

_تو .....الان با من بودی ؟!

انگار نه انگار اون طاهای سربه زیر و گوشه گیر محله ، صد درجه تغییر کرده بود دستی گوشه لبش کشید و جدی گفت :

_آره ...فقط کافیه قیمتت رو بگی نترس شاید در حد اون سوسولای بالا شهری نباشم ولی دستمون به دهنمون میر....

تموم وجودم از خشم میلرزید عصبی با یه حرکت یقه اش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش که باقی حرفش نصف و نیمه موند و با چشمای گرد شده خیرم شد

سرم رو جلو بردم و درحالیکه نگاهمو توی صورتش میچرخوندم عصبی از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_در دهنت رو گِل میگیری یا نه ؟!

چیزی نگفت که عصبی تکونی بهش دادم و بلند غریدم :

_هاااا چیه لال شدی ؟! کارت به جایی رسیده که برای من قیمت میزاری ؟!

عصبی به عقب هُلش دادم و برای اینکه خیالش رو راحت کنم به دروغ ادامه دادم :

_هرچند مجبور به توضیح دادن به یابویی مثل تو نیستم ولی محض اطلاعت شازده اون که تو دیدی عشقمه و هرکاری هم دلم بخواد باهاش میکنم چه تو خیابون چه تو خونه

چشماش گردتر از این نمیشد و مات و مبهوت دهن نیمه بازش رو چندبار برای گفتن حرفی بهم زد ولی جز آوایی نامفهوم چیزی از بین لبهاش خارج نمیشد

میدونستم طاها چندساله عاشق و دل باخته منه و حالا با فهمیدن اینکه من کسی رودوست دارم اینطوری حالش گرفته شده و اصلا نمیدونه چی بگه

پوزخند گوشه لبم پررنگ تر شد ؛ خم شدم تا کیفم رو که زمین انداخته بود بردارم که صدای ناباورش به گوشم رسید که گفت :

_دا....ری دروغ میگی !!

کیفم رو محکم توی دستم فشردم و همونطوری که با تمسخر سرتاپاش رو از نظر میگذروندم خطاب بهش گفتم :

_برام مهم نی چی فکر میکنی ولی.....

بهش نزدیک شدم و انگشتم رو چندبار محکم به شونه اش کوبیدم و عصبی ادامه دادم :

_دیگه دَم پَرم نبینمت وگرنه تضمین نمیکنم این قیافه تی تیش مامانت سالم از زیر دستم بیرون بره فهمیدی ؟!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم اخمامو توی هم کشیدم و با قدمای بلند از کنارش گذشتم و به طرف خونه راه افتادم

عوضی زیرلب زمزمه کردم و قبل از اینکه باز کسی بیاد و به پروپام بپیچه وارد اتاقم شدم و درحالیکه در رو از داخل قفل میکردم

پرده ها رو کشیدم و با عجله گوشه اتاق جایی که اگه یک درصد کسی از بیرون نگاه میکرد دیدی نداشت و نمیتونست منو ببینه روی زمین نشستم و کیف رو باز کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part325#

#عشق_ممنوعه_استاد

با دیدن محتویات داخل کیف جفت ابروهام بالا پرید و آب دهنم رو صدادار قورت دادم ؛ هیچ وقت این همه پول اونم یکجا ندیده بودم ...آخه من بچه پایین شهری رو چه به این همه پول ؟! بیشترین پولی که من تا حالا دیده بودم پول دزدی که هر از چندگاهی که با بچه ها دور هم جمع میشیدم و یه کار بزرگ و نون و آب دار میکردیم بود

که رقمش باز چیزی نبود و برای بچه پولدارای بالاشهری پول خورد حساب میشد ؛ فکر نمیکردم واقعا این همه پول رو به من بده و سر حرفش بمونه ! با ناباوری دستمو روی تراول های تانخورده کشیدم و با چشمایی که از خوشی برق میزد زیرلب زمزمه کردم :

_باورم نمیشه !!

چندتاشون بیرون کشیدم و درست عین ندید بدیدا جلوی صورتم گرفتم و درحالیکه به دماغم نزدیک میکردم و بو میکشیدم چشمامو بستم و آروم زیرلب زمزمه کردم :

_هووووووم بوی زندگی میدن !!

هنوز چشمام بسته بودن که با تقه ای که به در اتاق خورد چشمام تا آخرین درجه گشاد شدن و سیخ سرجام ایستادم

یعنی کی میتونه باشه ؟!
دستپاچه و هول پول توی دستمو توی کیف انداختم و زیپش رو کشیدم و حیرون نگاهم رو توی اتاق به دنبال جایی برای پنهون کردنش بودم

که باز تقه ای به در اتاق زد و صدای عصبی مریم به گوشم رسید که گفت :

_باز کن در رو ....میدونم اون تویی

با شنیدن صدای مریم نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم ، میدونستم صد در صد برای دعوا و بحث اومده و تقریبا خیالم از بابت کیف راحت شده بود

میدونستم تا دو دقیقه دیگه در رو باز نکنم در رو میشکنه پس با عجله کیف رو داخل کمد درب و داغونم انداختم و درحالیکه چند دست از لباسامو روش میانداختم بلند خطاب بهش گفتم :

_دارم لباس عوض میکنم الان میام چه خبرته ؟!

برای اینکه به چیزی شک نکنه مانتوی تنم رو با یه حرکت بیرون کشیدم و درحالیکه یکی از لباسای دیگه رو جلوی بالاتنه برهنه ام میگرفتم با قدمای بلند به سمت در رفتم و بازش کردم

دستش که به قصد در زدن بالا اومده بود روی هوا خشک شد و نگاه حیرونش از موهای بازم که دورم ریخته بود تا روی لباس ز....یر تورتوریم که قسمتی ازش در معرض دیدش بود کشیده شد

و یکدفعه انگار تازه به خودش اومده باشه به داخل اتاق هُلم داد و درحالیکه خودشم داخل میشد عصبی گفت :

_دیووونه شدی این چه سروضعیه اومدی در اتاق ؟!

چشم غره ای بهش رفتم و درحالیکه پیراهنم رو تنم میکردم کنایه وار گفتم :

_مگه گذاشتی لباس بپوشم اینقدر کوبیدی ب.....

دستش رو جلوم گرفت و انگار تازه یادش اومده برای چی اینجا اومده عصبی گفت :

_زود بگو اون پسره که دم در اگه دیر میرسیدم میخواستی لباش رو از جا بکنی کی بود؟!

خودم رو به کوچه علی چپ زدم و همونطوری که موهام رو میبستم گیج خطاب بهش لب زدم :

_ها ؟! چی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part326#

#عشق_ممنوعه_استاد

عصبی تخت سینه ام کوبید و بلند گفت :

_درد و چی ....یالله زود تند سریع بگو ببینم اون کی بود ؟!

از شدت ضربه دستش اخمامو توی هم کشیدم

_آخ دستت چه سنگین شده !؟

چشم غره توپی بهم رفت

_نمیشه هی حرف رو نپیچونی ؟!

پیرهنم توی تنم مرتب کردم و یکدفعه با ضعفی که توی بدنم پیچید یادم افتاد که امروز اصلا غذای درست حسابی نخوردم پس به طرف پیکنیک

روی زمین رفتم و درحالیکه باهاش ور میرفتم تا روشنش کنم خطاب بهش گفتم :

_کیس جدیده !!

چندثانیه حرفی ازش به گوش نرسید یکدفعه عصبی تقریبا جیغ کشید :

_چی ؟؟؟؟؟

سعی کردم عادی باشم و جلوش سوتی ندم وگرنه کلاهم پس معرکه بود

با روشن شدن پیکنیک ماهیتابه کوچیکمو روش گذاشتم و درحالیکه مقداری روغن داخل ظرف میریختم عادی خطاب بهش لب زدم :

_همین که شنیدی.... کیس خوبیه برای تیغ زنی نه ؟!

ناباور کنارم روی زمین نشست

_از کی تا حالا رفتی توی این کارا ؟! تو که هیچ وقت خوشت نمیومد از بدنت به عنوان ابزار پول درآوردن استفاده کنی

تخم مرغی رو از داخل ظرف کنارم برداشتم و بعد از شکستنش داخل ماهیتابه ریختمش و با دقت خیره جلزولز کردنش شدم

_آدما عوض میشن !!

با شنیدن لحن سرد و یخ زده ام مات موند و ناباور خیرم شد بی اهمیت نمکدون رو برداشتم و مقداری روی غذا پاشوندم که با بُهت گفت :

_باور نمیکنم کارت به اینجا رسیده باشه !!

با دستگیره ماهیتابه رو با یه حرکت روی زمین انداختم و درحالیکه بلند میشدم نایلون نون رو از یخچال بیرون کشیدم و باز روی زمین مینشستم به سردی لب زدم :

_زندگی آدمو وادار به خیلی از کارها میکنه !!

سرمو بالا گرفتم و با اشاره ای به نیمرو داخل ماهیتابه اضافه کردم :

_بیا یه لقمه بزن !!

نگاهش رو بین من و ظرف غذا چرخوند و یکدفعه عصبی بلند شد

_هه ....واقعا برات متاسفم فکر نمیکردم به تنها چیز باقی مونده برات هم گند بزنی !!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبم باشه بیرون رفت و درو بهم کوبید

عصبی لقمه توی دستمو کف ماهیتابه پرت کردم و با حرص زیرلب زمزمه کردم :

_گندت بزنن نازی !!

اشتهام کور شده بود پس بلند شدم و بی معطلی به طرف کمدم راه افتادم و بعد از پوشیدن مانتویی موهام رو بالای سرم چندلایه جمع کردم و کلاهی سرم کردم و بعد از برداشتن مقداری از پولا بدون توجه به تاریکی هوا از اتاقم بیرون زدم

باید تا دیر نشده سراغ کارهای نیمه تمومم میرفتم و اونا رو سروسامون میدادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part327#

#عشق_ممنوعه_استاد

با سری پایین افتاده درحالیکه عمیقا توی فکر بودم از پیچ کوچه رد شدم و بی توجه به جمع پسرایی که دورهم نشسته بودن به طرف خونه خاله طلعت راه افتادم

با رسیدن به خونشون تقه ای به در زدم ولی کسی درو باز نکرد ، یعنی خوابیدن ؟! اونم به این زودی ؟! تازه سرشبه !!

اخمامو توی هم کشیدم و محکم تر تقه ای در زدم که طولی نکشید صدای عصبی نیره به گوشم رسید

_چه خبره مگه سرآوردی ؟!

در رو که باز کرد دهن باز کرد چیزی بگه ولی یکدفعه با دیدن من باقی حرفش رو خورد و با تعجب پرسید :

_عه نازی تویی ؟!

بدون توجه به حرفش بی معطلی به عقب هُلش دادم و با یه حرکت وارد خونه شدم

_تعارف نمیزنی بیام داخل ؟!

با چشمای گشاد شده از حرکاتم سری تکون داد و درحالیکه درخونه رو میبست خطاب بهم گفت :

_آره آره بیا داخل !!

سری تکون دادم

_خاله چطوره ؟!

با سوال ناگهانیم پاهاش از حرکت ایستاد و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد

_از وقتی خودت دیدیش زیاد نمیگذره که....میخوای چطور باشه هنوزم همونطوریه !!

چند بسته پولی که همراه خودم آورده بودم رو از جیبم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم توی تاریکی حیاط چند ثانیه بی حرکت نگاهشون کرد

که دستمو جلوی صورتش تکونی دادم و جدی لب زدم :

_بگیر و فردا ببر بیمارستان بستریش کن !!

پلکی زد و ناباور گفت :

_اینا همه پوله ؟!

دستش رو گرفتم و با یه حرکت کشیدمش و اون رو به قسمت روشن حیاط و نزدیک زیر لامپ کم سوی دستشویی کشوندم و پولا رو زیر نور گرفتم

_آره میبینی پوله ؟!

با خوشحالی از اینکه کم کم مشکلاتم دارن حل میشن خندیدم و با ذوق ادامه دادم :

_فردا میری و کاری رو که گفتم انجام میدی نگران باقی هزینه اش هم نباش خودم میدم گرفتی ؟!

گیج سری تکون داد که پولا رو کف دستش گذاشتم و درحالیکه عقب گرد میکردم و ازش فاصله میگرفتم خطاب بهش گفتم :

_خوبه.... منم باس برم حواست باشه

هنوز چند قدمی ازش فاصله نگرفته بودم که مُچ دستمو گرفت و با نگرانی پرسید :

_ولی این همه پول رو از کجا آوردی ؟!

لبخند اطمینان بخشی زدم

_نگران من نباش فقط فکر و ذهنت رو بزار روی کاری که بهت سپردم باشه ؟!

به اجبار سری تکون داد که بی معطلی و قبل از اینکه باز سوال پیچم کنه از خونشون بیرون زدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part328#

#عشق_ممنوعه_استاد

بعد از اینکه تقریبا خیالم از بابت نیره و خاله طلعت راحت شده بود با عجله خودم رو به خونه رسوندم بعد از قفل کردن در اتاق روی تشکم دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم

حالا باید چیکار میکردم ؟!

به اولین چیزی که میخواستم رسیدم و این هدفی که داشتم از جلوی چشمام کنار رفته بود واقعا فکر و روز به بیماری خاله داشت از پا درم میاورد

حالا که میدونستم به زودی با این پولا میتونه عمل کنه خیالم راحت شده بود و راحت میتونستم به چیزای دیگه فکر کنم

و چیزی که مهم تر از همه چی برام بود چیزی نبود جز انتقام !!

ولی با یادآوری حرفایی که بار آخر به آراد زده بودم اخمامو توی هم کشیدم و ضربه آرومی به سرم کوبیدم

_خاک تو سرت اونا چی بود بهش گفتی !!

عصبی به پهلو چرخیدم و درحالیکه بالشت رو زیر سرم تکون میدادم خشن زیرلب ادامه دادم :

_باید هر طوری شده رابطه ام رو با آراد حفظ کنم اون تنها برگ برنده منه !!

هنوز توی فکر بودم که یکدفعه با یادآوری گوشیش که هنوز پیشم بود سیخ سرجام نشستم و سعی کردم یادم بیاد آخرین بار کجا گذاشتمش ؟؟

با چیزی که به خاطرم رسید بلند شدم و با عجله به سمت کمد لباسی رفتم یادمه بار آخر اون رو داخل مانتو سبز لجنی که تنم بود گذاشتم احتمالا الانم توی جیبشه !!

توی تاریکی و به وسیله نور کمی که از بیرون داخل اتاق میشد به سختی مانتوم رو پیدا کردم و تا دستمو روی جیبش کشیدم حسش کردم و با خوشحالی بیرونش کشیدم

تا دکمه اش رو فشردم صفحه اش روشن شد ولی آلارم بالای صفحه اش نشون میداد که زیاد شارژ نداره و درحال خاموش شدنه پس بی معطلی شارژی که آراد بهم داده بود رو به شارژ زدم

و درحالیکه گوشی رو بهش وصل میکردم به دیوار تکیه زدم و با عجله شماره اش رو پیدا کردم و با دقت خیره اش شدم

حالا باید چیکار میکردم ؟!
چطوری باید سر صحبت رو باهاش باز میکردم ؟!

اووف از دست تو نازی که دو کلام بلد نیستی با پسرا حرف بزنی و از زیر زبونشون حرف بیرون بکشی فقط بلدی یقشون رو بگیری و بحث و دعوا راه بندازی

سراغ پیام دادن رفتم آره این بهترین کار بود به دروغ پول ها رو بهونه کردم و با اینکه مطمعن بودم رقمشون درسته ولی الکی براش نوشتم

_پولا درستن دیگه ؟!

ارسال شد منتظر بودم که جواب بده ولی یکدفعه صفحه گوشی روشن شد و با افتادن اسمش زیرلب لعنتی گفتم ...چرا داره زنگ میزنه آخه ؟!

آمادگی صحبت کردن باهاش رو نداشتم آب دهنم رو صدادار قورت دادم و درحالیکه نفسم رو با فشار بیرون میفرستادم آیکون سبز رنگ رو فشردم ولی هنوز گوشی دم گوشم نزاشته بودم که صدای عصبیش تو گوشم

پیچید که خشن گفت :

_یعنی چی پولا درستن ؟! اولا توی کار من دروغ و کلک نیست دوما اگه اعتماد نداری سواد که داری بشمرشون

گیج هاایی گفتم که عصبی گفت :

_با تو حرف میزنماا گوشت با منه ؟!

خودمم میدونستم حرف چرتی برای باز کردن صحبت باهاش زدم پس لبامو بهم فشردم بدون اینکه بدونم دارم چی میگم اون موضوع رو کلا بیخیال شدم و گیج سوالی پرسیدم :

_عزیز چی شد ؟؟! خبر جدیدی ازش نداری ؟!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد از مکثی آروم گفت :

_جدی جدی انگار حالت خرابه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part329#

#عشق_ممنوعه_استاد

_هاااا ؟! نه

لبامو بهم فشردم و گیج ادامه دادم :

_فقط میخواستم حالش رو بپرسم...فقط همین !!

پووووف کلافه ای کشید و گفت :

_هیچ خبری ازش ندارم !!

ناامید سرم رو به دیوار تکیه زم و به سختی لب زدم :

_واقعا ؟!

اهووومی زیرلب زمزمه کرد که انگار تموم انرژیم رو گرفته باشن سکوت کردم که بعد از مکثی خسته گفت :

_ولی آمارش رو درآوردن زیادم برام سخت نیست

با این حرفش ذوق زده صاف نشستم

_اینکارو میکنی ؟!

_آره فردا یادم باشه یه خبری ازش میگیرم

از اینکه هرچی ازش میخواستم بی حرف طولی نمیکشد برام انجام میداد خجالت زده موهامو پشت گوشم زدم و با لُکنت لب زدم :

_ م...ممنون !!

بعد از چند دقیقه سکوت تو گلو خندید و گفت :

_باورم نمیشه واسه یه بارم که شده مثل بچه آدم داری رفتار میکنی !!

با این حرفش چشمام گرد شد و عصبی بهش توپیدم :

_یعنی چی این حرفت ؟!

با خنده ادامه داد :

_هیچی فقط دارم چیزایی جدید ازت میبینم !!

با این حرفش نفسم تو سینه حبس شد نمیدونست که این تغییر ناگهانی من همش فیلم و برای اینکه باز بهش نزدیک بشمه ، برای اینکه به چیزی شک نکنه گستاخ گفتم :

_شاید لیاقت اینکه خوب باهات رفتار کنم رو نداشتی !!

_چی؟؟؟

تو گلو خندیدم و با شیطنت ادامه دادم :

_استاد مغرور و از خودراضی که جز تا نوک دماغش چیزی رو نمیبینه و فقط و فقط به خودش اهمیت میده به نظرت لایق احترامه ؟!

آهانی زمزمه کرد و خبیث در جوابم گفت :

_لایق نیستم ها ؟؟! اوکی شما این ترم نمره که میخوای ؟؟

با یادآوری دو تا از درسام که زیر نظر اون بودن چشمام گرد شد و با ترس لب زدم :

_این چه ربطی به نمره های من داره ؟!

_بعدا متوجه میشی ...حالام خوابم میاد بای

وحشت زده گوشی رو توی دستام فشردم و با لحن آرومی صداش زدم و گفتم :

_میتونی الکی چیزا رو بهم ربط ندی ؟! چه ربطی به نمره های من داره آخه

_شرط داره

_چه شرطی ؟!

با حرفی که زد چشمام گرد شد و متعجب لب زدم :

_چی گفتی ؟؟!! عمراً

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part330#

#عشق_ممنوعه_استاد

_اوکی خودت خواستی حالام خدافظ

وحشت زده نه ای زیرلب زمزمه کردم و چشمامو بستم

_باشه باشه میام ولی امشب نه !!

_چرا ؟!

خسته از دیوار فاصله گرفتم و به سختی لب زدم :

_چون خیلی امروز درگیر بودم برای همون خسته ام

_اهووو تو و درگیری ؟! مگه چه کار مهمی داشتی که باید انجام میدادی ؟!

_چیزه آخه ....

توی حرفم پرید و کنایه وار گفت :

_آهان حواسم به شغل شریف دزدی و کیف قاپیت نبود اونم خیلی درگیر میکنه آدمو

با حرص از پشت دندونای چفت شده غریدم :

_آراااااااااد

خندید و میون خنده بریده بریده گفت :

_او...اوکی حالا حرف رو نپیچون بالاخره کی میای ؟!

اینم چه مشکوک میزد برای چی میخواست من باز به خونه اش برم و تا این حدم اصرار داشت ؟!

با فکرایی مثبت ۱۸ که به ذهنم رسید مو به تنم راست شد و با استرس نالیدم :

_حالا چه گیری دادی به اومدن من ؟! اصلا چه خوبیت داره دختر جوون

این ساعت از شب بیاد خونه به پسر مجرد ؟!

چند ثانیه سکوت توی گوشی پیچید یکدفعه آنچنان قهقه ای زد که باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم ، خوب که خندید گفت :

_یه طوری میگی انگار تو نبودی که تا همین دیروز زیر....م بودی و داشتم بهت حال میدادم طوری که صدای نفس نفس زدنات هنوز توی گوشمه !!

با این حرفش یه حالی شدم و آب دهنم رو صدادار قورت دادم

_اصلا.....اصلا هم اینطور نیست چرا داری چرت بهم میبافی ؟!

_هه چرت ؟! کاری نداره کافیه بد...نت زیر دستام باشه تا کاری کنم باز بخاطر من به اوج برسی و خودت برام لَه لَه بزنی

میدونستم تموم حرفاش حقیقت دارن ولی نمیخواستم باز دُم به تله اون بدم پس نفسم رو به سختی بیرون دادم و بی مقدمه یکدفعه گفتم :

_کاری نداری ؟!

_این حرفت یعنی من راست میگم و باز داری دَر میری ؟!

چیزی برای گفتن نداشتم که خندید و ادامه داد :

_در ضمن اگه میخوای این ترم مشروط نشی فردا شب میای به آدرسی که برات میفرستم وگرنه خودت بهتر میدونی چی میشه...حالام شب بخیر

و بدون ابنکه بزاره من حرفی بزنم تماس رو قطع کرد و من رو مات و مبهوت سرجام باقی گذاشت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part331#

#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم چند دقیقه اس تماس قطع شده و من گوشی به دست همونجوری نشسته بودم که بالاخره به خودم میام و درحالیکه نفسم رو با فشار بیرون میفرستم

گوشی رو همونطوری که به شارژر وصله کنار دیوار میزارم و خسته روی تشکم دراز میکشم و چشمای خسته ام روی هم میزارم اووف خدایا چقدر درگیر بودم امروز !!

یکدفعه با یادآوری حرف آخر آراد بی اختیار حس خاصی تو وجودم پیچید و برای اینکه بیخیالش بشم به پهلو چرخیدم و درحالیکه پتو روی خودم میکشیدم

کلافه زیرلب نالیدم :

_به خودت بیا نازی !!

چشمامو بستم و همونطوری که سعی میکردم به آراد و حرفاش فکر نکنم کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح برخلاف همیشه که با سروصدای و بازی بچه ها از خواب بیدار میشدم با صدای مکرر زنگ گوشی گیج بیدار شدم و به زور لای پلکای سنگین و بهم چسبیده ام رو باز کردم

ولی هرچی سعی میکردم که بلند شم از بس تنم خسته بود که بی اختیار باز پلکام روی هم می افتاد و بی توجه به گوشی که تقریبا داشت خودکشی میکرد باز به خواب رفتم

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با ضربه محکمی که به در اتاق خورد از خواب پریدم و ترسیده و گیج صاف سرجام نشستم که با شنیدن جیغ و خنده بچه ها کلافه بلند فریاد زدم :

_ساکت.....اگه گذاشتید دو دقیقه بخوابم ای بابا ؟!

ولی اونا بدون اهمیت به من به بازی کردنشون ادامه دادن ، باز سر جام افتادم و درحالیکه بالشت زیر سرم تکونی میدادم خواستم بخوابم

ولی با دیدن عقربه های ساعت که دو ظهر رو نشون میداد چشمام گرد شد و با بُهت زیرلب زمزمه کردم :

_واقعا من انقدر خوابیدم ؟!

بلند شدم و گیج از اتاقم بیرون رفتم و بعد از شستن دست و صورتم به اتاقم برگشتم ولی هنوز در رو نبسته بودم که چشمم خورد به گوشی که چراغ کوچیک چشمک زنش روشن خاموش میشد

بیخیال در شدم و با قدمای بلند به طرف گوشی رفتم و برش داشتم تا قفل صفحه اش رو باز کردم با حجم زیادی از تماس های از دست رفته از طرف آراد مواجه شدم

با تعجب جفت ابروهام بالا پرید و دستم روی اسمش لغزید و خواستم شمارش رو بگیرم ولی با یادآوری حرفای دیشبش پشیمون شده سری تکون دادم و زیرلب زمزمه کردم :

_حتما میخواد باز چرت و پرتای دیروزش تحویلم بده

بیخیال گوشیو روی زمین گذاشتم ولی هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدای زنگش بلند شد و اسم آراد روی صفحه خاموش روشن شد

این تماس های مکررش عجیب بود نمیدونم چرا یکدفعه به دلشوره افتادم و حس کردم اتفاق بدی افتاده پس با عجله تماس رو وصل کردم که با شنیدن صدای آراد و چیزی که گفت لرزون زیرلب نالیدم :

_چی ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part332#

#عشق_ممنوعه_استاد

_ گفتم که عزیز حالش خوب نیست !!

یکدفعه انگار تموم قدرتم رو از دست داده باشم بی اختیار پاهام لرزید و پهن زمین شدم وقتی دید حرفی نمیزنم صدام زد و گفت :

_الووو نازی گوشت با منه ؟!

گوشی رو بین دستای لرزونم محکم گرفتم و به سختی لبهام رو تکونی دادم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد نالیدم :

_آ....آره !!

نفسش رو توی گوشی فوت کرد

_حالا نمیخواد زیاد بترسی

ازم میخواست نترسم ؟! چطور همچین چیزی از من میخواد ؟! منی که با بی رحمی تموم توی سرش کوبیده بودم و مسؤل تموم این اتفاقات بودم

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمای دردمندم روی هم فشردم مگه قبلا نگفته بود حالش بهتر شده ؟! پس الان یکدفعه چی شد که حالش وخیمه ؟!

_حا....حالش که داشت خوب میشد یکدفعه چی شده ؟!

با این حرفم یکدفعه به نظرم جاخورده باشه به لُکنت افتاد و دستپاچه گفت :

_هاااا ؟! نمیدونستی بیمارای توی بخش مراقبت های ویژه همیشه وضعیتشون ثابت نیست ؟؟

بی اختیار سرم رو آروم به دیوار پشت سرم کوبیدم و لبم رو با حرص زیر دندون فشردم ، حالا باید چه خاکی توی سرم میریختم اگه میمیرد چی ؟!

با این فکر چشمام تا آخرین حد گشاد شد و با استرس نالیدم :

_اگ....اگه بمیره چی ؟! میفتم زندان ؟!

_اووه چرا هی نفوس بد میزنی دختر ؟!

بی توجه به حرفای اون بلند شدم و درحالیکه گوشی رو جایی بین گوشم و گردنم میزاشتم با عجله در کمد لباسی رو باز کردم و چند دست لباسی رو

که داشتم توی کوله پشتیم جا دادم و با نفس نفس نالیدم :

_نمیتونم اینجا بمونم باس یه مدت برم گم و گور شم !!

_کجا ؟! مگه جایی هم برای رفتن داری ؟!

با این حرفش دستم از حرکت ایستاد و کوله از بین دستای سرد و یخ زده ام روی زمین افتاد ، راست میگفت مگه منی که تموم عمرم توی این محله گذروندم جایی هم برای رفتن و پنهون شدن داشتم ؟!

پووووف کلافه ای کشیدم که چشمم خورد به کیف پول گوشه کمد و با فکری که به ذهنم رسید جدی گفتم :

_ بالاخره یه جایی رو برای موندن پیدا میکنم

خم شدم و درحالیکه کیف پول رو از بین لباسا بیرون میکشیدم با عجله ادامه دادم :

_کاری نداری ؟! باس قطع کنم

یهویی و بدون هیچ مقدمه ای یکدفعه گفت :

_بیا خونه ی من !!

چی ؟! میرفتم درست توی لونه زنبورا ؟!

جایی که آریا و افرادش چهارچشمی مواظبشن و منتظرن پامو اون جا بزارم ؟!

پوزخندی گوشه لبم نشست و کنایه وار خطاب بهش گفتم :

_هه خونه ی تو ؟! جایی که پام نرسیده کت بسته افراد آریا میگیرنم و اونوقت جام کجاس ؟! ته گونی و بعدش اولین جا روی تخت آقا آری...

داشتم همینطوری میگفتم که با دادی که آراد زد یه طورایی خفه خون گرفتم

_چ....چی ؟! تخت آریا ؟؟ مگه قبلا بهت دست زده ؟!

اووه خدایا عجب گندی زدم سکوت کردم که عصبی غرید :

_با توام مگه لال شدی ؟!

وقتی دید باز سکوت کردم و چیزی نمیگم عصبی صدام زد و گفت :

_از جات تکون نمیخوری فهمیدی ؟! دارم میام اونجا

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part333#

#عشق_ممنوعه_استاد

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه گوشی رو قطع کرد و من وحشت زده صاف نشستم

واااای حالا باید چه خاکی توی سرم میریختم ؟!
میخواد بیاد اینجا چیکار ؟!

باید تا نیومده از دستش در میرفتم با این فکر با عجله لباس درست درمونی تنم کردم و کولم روی دوشم انداختم و بعد از به دست گرفتن کیف پولا به طرف در خروجی رفتم

با رسیدن به حیاط بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم با قدمای بلند به سمت در خروجی راه افتادم

وای از شانش بد من حیاط شلوغ بود و هرکی مشغول انجام دادن کاری بود ولی جرات سوال پرسیدن و اظهار نظر درباره من رو نداشتن و فقط زیرچشمی نگاهم میکردن

از این موقعیت سواستفاده کردم و با قدمای بلند از بین آدما گذشتم و از خونه بیرون زدم و با نفس نفس نگاهم رو به آسمون دوختم

_دمت گرم اوس کریم که بد جور هوامو داری !!

از بین کوچه ها گذشتم و تا نزدیکی خیابون اصلی راه رفتم که با دیدن آژانس اون سمت خیابون کیفم توی دستم فشردم که به ستمش قدم بردارم که کسی از پشت سر روی شونه ام کوبید و با لحن آرومی کنار گوشم لب زد :

_جایی تشریف میبری مادمازل ؟!

با شنیدن صدای آراد فهمیدم که بدجور گیر افتادم و کار از کار گذشته اصلا لعنتی چطور من رو پیدا کرد ؟! به اجبار طرفش برگشتم و درحالیکه لبخند میزدم دستپاچه گفتم :

_هاااا اره منتظر تو بودم دیگه !!

نگاهش روم بالا پایین کرد و کم کم اخماش توی هم کشید و با غیض گفت :

_آره خیلی تابلوعه که منتظر من بودی

عصبی کیف و کوله رو از دستم کشید و به طرف ماشینش رفت

اه اینا رو داره با خودش کجا میبره ؟!
با عجله دنبالش راه افتادم و دستپاچه گفتم :

_وایسا ببینم کجا داری میبری اونا رو ؟!

پشت ماشینش نشست و بی اهمیت بهم شیشه ها رو بالا کشید به اجبار در ماشین باز کردم و عصبی گفتم :

_وسایلم رو زد کن بیاد من با تو جایی نمیام شیرفهم شدی ؟!

نگاهش رو به رو دوخت و با لحن خشنی از پشت دندونای کلید شده اش غرید :

_یا سوار میشی یا پیاده میشم و خودم برای سوار کردنت دست به کار میشم اونوقت عواقبش پای خودته !!

میدونستم دیوونه اس و الان توی محل آبروریزی درمیاره پس بعد از مکثی چند ثانیه ای سوار شدم که یکدفعه جلوی چشمای گرد شده ام قفل مرکزی رو زد و ماشین با سرعت از جاش کنده شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part334#

#عشق_ممنوعه_استاد

یه طوری رانندگی میکرد که فقط وحشت زده سرجام صاف نشسته بودم و درحالیکه ناخون هامو توی صندلی زیر پام فرو میکردم سعی داشتم به خودم مسلط باشم و از ترسم کم کنم

ولی بی فایده بود و آنچنان توی خیابون ها ویراژ میداد و از روی دست اندازها رد میشد که نزدیک بود تموم دل و روده ام رو بالا بیارم

نیم نگاهی به صورت عصبیش انداختم و با صدایی لرزون لب زدم :

_ماشین رو نگه.....نگهدار

ولی اون انگار کور و کر شده باشه فرمون بیشتر توی دستاش فشرد و با سرعت توی خیابون فرعی پیچید که بخاطر نبستن کمربند تقریبا روش افتادم

بی اختیار دادی از ترس کشیدم و دستامو روی سینه و بازوش گذاشتم یکدفعه پاشو روی ترمز فشرد که ماشین با صدای بدی کنار خیابون متوقف شد

با نفس نفس سرمو بالا گرفتم و با ضعف و سرگیجه ای که دچارش شده بود آروم لب نالیدم :

_ای....این چه وضع رانندگی کردنه یابووو

با یه حرکت از خودش جدام کرد و به عقب هُلم داد که ناباور ازش فاصله گرفتم با چشمای به خون نشسته دندوناش روی هم سابید و بی مقدمه گفت :

_تا کجا با آریا پیش رفتی ؟!

با این حرفش چند ثانیه بی حرکت خیره اش شدم ولی زود به خودم اومدم و درحالیکه نگاهم رو ازش میدزدیم بی تفاوت گفتم :

_نمیفهمم منظورت چیه !؟

پوزخندی گوشه لبش نشست

_هه خودت که پشت تلفن سوتی دادی که روی تختش بودی و الان پیش من داری خودت رو به خنگی میزنی ؟!

با داد ادامه داد :

_هاااا ؟! من رو بگو که فکر میکردم خانوم با هیچکس نبوده نگو هرشب.....

باقی حرفش رو ناتموم گذاشت و کلافه چندبار دستشو به صورتش کشید

با اینکه از صدای بلند داد زدنش ترسیده بودم ولی با این حرفش دیگه

آمپرم زده بود بالا و عصبی گفتم :

_هرشب چی ها ؟! باشه من خراب ، من هرزه ، من زیرخواب این و اون ولی بتوچه ها ؟!

محکم روی بازوش کوبیدم و خشن ادامه دادم :

_هاااا تو رو سَنَنَه حاجی ؟!

دندوناش روی هم سابید و چیزی نگفت که خم شدم و کیف و کوله ام رو برداشتم و خواستم پیاده شم که یکدفعه ماشین روشن کرد و انگار به سرش زده باشه زیرلب خشن زمزمه کرد :

_کجا ؟! من و تو کارمون با هم تموم نشده

بدون توجه به داد و فریادهای من با سرعت توی خیابون ها لایی میکشید و با رسیدن به محله ای که به شدت برام آشنا میزد از ترس افراد آریا خفه خون گرفتم و خم شدم

با دیدن این حرکتم پوزخند گوشه لبش پررنگ تر شد و عصبی گفت :

_هه نگو از آریا میترسی ؟!

با رسیدن در خونه اش ریموت رو برداشت و قفل در خونه رو زد و درحالیکه دستش محکم روی فرمون میکوبید خشن زیرلب اضافه کرد :

_بگو چرا در به در دنبال خانوم میگرده نگو که.....

_چرا چرت و پرت بهم میبافی ؟!

وارد حیاط که شدیم با عجله در سمت من باز کرد و درحالیکه نگاهش روی هیکلم میچرخوند با حرص غرید :

_اینطوری فایده نداره باید خودم عملی مطمعن شم تا کجا باهات پیش رفته و.....

::

::::

::::::

::::::

::::
::
part335#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند ، انگار تازه از شوک خارج شده باشم با یه حرکت دستم از دستش بیرون کشیدم و عصبی غریدم :

_هووووی ولم کن ببینم !

سینه به سینه ام ایستاد و با حرص گفت :

_چیه میترسی ؟! نکنه بند رو آب دادی ؟!

دستم رو به نشونه برو بابا روی هوا تکونی دادم و مسیر در خروجی رو در پیش گرفتم حوصله بحث و کلکل بیخود باهاش رو نداشتم اصلا به اون ربطی نداشت که اینطوری برای من شاخ شده بود

ولی هنوز چند قدمی نرفته بودم که یکدفعه با معلق شدنم توی هوا جیغ خفه ای از ترس کشیدم و دستامو دور گردن آراد انداختم

_داری چیکار میکنی بزارم زمین !!

بدون توجه به تقلاهام در سالن رو باز کرد و عصبی فریاد کشید :

_خفه خون بگیر تا کارمو انجام بدم وگرنه ....

وارد اتاقش شد و با یه حرکت روی تخت انداختم و درحالیکه پیراهنش از تنش بیرون میکشید و روی زمین میناخت دستش به سمت کمربندش رفت و خشن ادامه داد :

_خودت زیر...م زجر میکشی !!

واقعا این آدم به سرش زده بود چون از بس حرص و خشم چشماش رو کور کرده بود که انگار هیچ چی رو نمیبینه

خودم روی تخت عقب کشیدم و درحالیکه داشتم از درون میلرزیدم ولی خودم رو نباختم و خشن لب زدم :

_اووووه بس کن دیوونه بازی هاتو پسر !!

کمربندش رو کناری روی زمین انداخت و بدون اینکه چشمای به خون نشسته اش رو از روم برداره دستش به سمت پایین کشیدن شلوارش رفت که دستپاچه ادامه دادم :

_من و آریا هیچ رابطه ای باهم نداشتیم باور کن !!

شلورش رو کناری انداخت و حالا تنها به یه لباس زیر رو به روم ایستاده بود و بی حرف به طرفم اومد ، نه واقعا دیوونه شده !!

با ترسی که توی وجودم ریشه دونده بود خیز برداشتم تا فرار کنم که کمرم رو گرفت و با تموم قدرت آنچنان روی تخت پرتم کرد که برای ثانیه ای جلوی چشمام سیاهی رفت

سرم کج شد و آخی از بین لبهام بیرون اومد که بی معطلی روم خیمه زد و درحالیکه سرش توی گودی گردنم فرو میبرد عصبی از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

_آروم بگیر که به نفع خودته !!

دستش به سمت باز کردن دکمه های مانتوم رفت که با فکری که به ذهنم رسید بی حرکت موندم تا فکر کنه آروم گرفتم مِک عمیقی به گردنم زد و با دستاش روی برجستگی های تنم کشید بعد از چند دقیقه سرش رو عقب کشید و خواست چیزی بگه

که با تموم قدرت با سر آنچنان توی صورتش کوبیدم که دادی از درد کشید و درحالیکه با دستش دماغ و دهنش رو میفشرد روی تخت کنارم افتاد

فرصت رو از دست ندادم و با وجود درد بدی که توی سر خودمم پیچیده بود نفس نفس زنون خودم رو از روی تخت پایین انداختم و با قدمای نامتعادل از اتاق بیرون زدم که با صدای دادش و چیزی که گفت بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد

::

::::

::::::

::::::

::::
::
part336#

#عشق_ممنوعه_استاد

_آاااخ مگه دستم بهت نرسه میکشمت !!

پوزخندی گوشه لبم نشست و بلند فریاد زدم :

_شتر در خواب بیند پنبه دانه !!

با عجله وارد پذیرایی شدم که بلند صدام زد وگفت :

_پر دور و اطراف خونه از آدمای آریای پره حالا جرات داری پاتو بیرون بزار دختره چموش !!

صدای آ...ه و نا...له هاش هنوزم میومد با فکر به اینکه قصد فریب دادنم

رو داره بلکه از ترس بمونم و اونم ازم سواستفاده بکنه فرصت فرار رو از دست ندادم و خواستم بیرون برم

ولی با فکری که به ذهنم رسید برای اطمینان به طرف اف اف راه افتادم و دکمه اش رو فشردم ولی هیچ چیزی معلوم نبود و قسمتی که توی دیدم بود سکوت محض برقرار بود

هه میدونستم دروغ میگه !!
آخه بعد این همه مدت چرا آریا بیخیال من نشده باشه ؟! مطمعنن میدونن آراد از من خبری نداره و این کارگاه بازی برای پیدا کردن من رو کنار گذاشتن

با قدمای بلند از خونه بیرون زدم وارد حیاط که شدم خواستم به سمت در خروجی برم که با یادآوری پولا به طرف ماشین قدم تند کردم

کیف و کوله ام رو بیرون کشیدم و با اخمای درهم به طرف در خروجی راه افتادم ولی هنوز دستم روی دستگیره در ننشسته بود که صدای دو نفر از پشت در به گوشم رسید که خطاب به همدیگه میگفتن

_مطمعنی کسی تو ماشینش بود ؟!

_دقیق نمیدونم قربان فقط از دور حس کردم داره با کسی که تو ماشین و کنارشه جرو بحث میکنه

_اینطوری نمیشه باید سرگوشی آب بدیم ببینیم کسی باهاش تو خونه هست یا نه

با ترس گوشم رو از در فاصله دادم و صاف ایستادم واای خدایا میخوان بیان داخل خونه چرا ؟!

زیر لب آروم زمزمه کردم :

_کارم تمومه

با دو عقب گرد کردم و با نفس نفس وارد خونه شدم و در رو از داخل قفل کردم و بهش تکیه زدم

هنوز همون حالتی نشسته بودم و حالم جا نیومده بود که صدای عصبی آراد باعث شد دستپاچه چشمامو باز کنم

_دختره وحشی حالا دیگه کارت به جایی رسیده که منو میزنی هاااا ؟؟

به طرفم یورش آورد که بلند شدم و قبل از اینکه دستش بهم برسه فرار کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part337#

#عشق_ممنوعه_استاد

_وایسا ببینم کجا داری در میری ؟!

حدود ربع ساعت بود که دور سالن میچرخیدیم ولی مگه قصد کوتاه

اومدن داشت ؟! دیگه نفسم بالا نمیومد و با نفس نفس خم شدم که دستایی دور کمرم حلقه شد با ترس پریدم و جیغ خفه ای کشیدم

_خوب من رو میزنی و در میری ؟!

تقلا کردم تا از دستش در برم ولی بخاطر هیکلش که تقریبا دو برابر من بود بی فایده بود و با یه حرکت درست عین گونی زیر بغلم زد و درحالیکه با قدمای بلند و عصبی به سمت اتاق راه میفتاد گفت :

_کم وَرجه ورجه کن !!

روی تخت پرتم کرد و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم با یه حرکت روم خیمه زد و دستام رو بالا سرم نگه داشت حرصی دندونامو روی هم سابیدم

و این بار با پاهام سعی کردم حرکتی انجام بدم که پاهامو بین پاهای قوی و قدرتمندش قفل کرد و عصبی گفت :

_به نفعته آروم بگیری تا من کارم رو بکنم...اوکی ؟!

با فکر به کاری که میخواست انجام بده مو به تنم سیخ شد و با نفس

های بریده حرصی غریدم :

_چه کاری روانی ؟! مگه من میزارم الکی یکی عفتم رو لکه دار کنه هاااا

نگاه به خون نشسته اش رو توی صورتم چرخوند و عصبی گفت :

_باید مطمعن شم چون آریا کسی نیست که تا حالا کسی تونسته باشه از دستش در بره اونم چی ؟! درست از روی تختش

پوست گردنم رو بین دندوناش گرفت و درحالیکه میکشید با حرص ادامه داد :

_پس چی.....کم جفتک بنداز !!

دیگه تقریبا گریه ام گرفته بود گیر چه زبون نفهمی افتاده بودم خدایا !!!

عصبی سرمو به اطراف تکون دادم و با حرص غریدم :

_اصلا بتوچه یارووو هاااا ؟! تو رو سَنَنَه که باهاش خوابیدم یا نه ؟! اصلا شاید دلم بخواد بهش بدم و زیرش ح...

با سیلی که توی صورتم خورد باقی حرف تو دهنم ماسید سرم کج شد ؛ آراد با خشمی که اولین بار بود ازش میدیدم با یه حرکت لباسم رو توی تنم جر داد و با حرص غرید :

_که دلت میخواد بهش بدی هاا ؟! آدمت میکنم نازی

هنوز از سیلی که بهم زده بود گیج و منگ بودم که دستش روی شلوارم نشست و بدون توجه به تقلاهام پایین کشیدش

حالا تنها با یه جفت لباس ز..یر رنگ و رو رفته جلوی دیدش بودم که خودش رو از پایین بهم فشرد که با حس بر..جستگی بین پاهاش چشمام گرد شد

_گفتی دلت چی میخواد ؟!

با دیدن سکوتم بالا تنه ام رو توی چنگش فشرد که از درد آخی از بین لبهام بیرون اومد که سرش رو پایین دقیق کنار گوشم آورد و با خشم زمزمه کرد :

_بنظرت حالا زود نیست برای آ...خ و او...خ کردن ؟!

زیرش تقریبا قفل شده بودم و قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم و اونم همونطوری که روم بود خواست تنها چیز باقی مونده تنش که همون لباس زیر..ش بود رو پایین بکشه که یکدفعه نمیدونم چش شد که با چشمایی که شهو..ت ازشون میبارید بی حرکت موند

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part338#

#عشق_ممنوعه_استاد

با نفس های بریده دستمو روی سینه اش گذاشتم تا به عقب هُلش بدم که به خودش اومد و جدی پرسید :

_توام شنیدی ؟! صدای چی بود ؟!

من که بخاطر برهنه بودن و گرمای که از بدنش ساطع میشد تموم هوش و حواسم رو از دست داده بودم و هنوز بخاطر کاری که میخواست باهام بکنه از ترس قلبم تند تند میزد

آب دهنم رو قورت دادم و حواس پرت لب زدم :

_هاااا ؟!

وقتی دید من دارم گیج میزنم با یه حرکت از روم بلند شد و درحالیکه با همون سروضع برهنه بیرون میرفت عصبی خطاب بهم گفت :

_از اتاق بیرون نیا فهمیدی ؟!

با بسته شدن در به خودم اومدم و با عجله از روی تخت بلند شدم و درحالیکه لباسام میپوشیدم زیرلب حرصی خطاب به خودم زمزمه کردم :

_هه آقا رو باش !!

واقعا فکر میکرد برای یه ثانیه دیگه اینجا میمونم ؟!

با قدمای بلند به سمت در رفتم ولی هنوز دستم روی دستگیره ننشسته بود که با یادآوری افراد آریا که در خونه کمین نشسته بودن و میخواستند هر طوری شده سروگوشی آب بدن ببینن چه خبره خشکم زد

واااای خدایا نکنه خودشون باشن؟!
باید تا دیرنشده یه کاری میکردم آره

با این فکر در رو باز کردم تا ببینم راهی نیست تا مخفیانه از خونه خارج بشمم که سینه به سینه آرادی شدم که با اخمای درهم نگاهم میکرد و دستپاچه گفتم :

_چی خبر ب.....

دستش روی دهنم فشرد و درحالیکه به داخل اتاق هُلم دادم و آروم کنار گوشم زمزمه کرد :

_هیس ....!

داخل شدیم که به در اتاق کوبیده شدم و همونطوری که بهم میچسبید عصبی غرید :

_مگه بهت نگفتم بیرون نیای هاااا ؟!

خواستم چیزی بگم ولی بخاطر دستش جز آوایی نامفهموم چیز دیگه ای از بین لبهام خارج نمیشد وقتی تلاشم رو برای حرف زدن دید

سری تکون داد و خواست چیزی بگه که صدای تق تق کفشای زنی و بعدش تقه ای که به در اتاق خورد باعث شد بی حرکت بمونه

_آراد کوشی من و بابات منتظرتیم هاااا ؟!

بازم این زن !!!
با شنیدن صداش اونم توی فاصله به این نزدیکی که جز در اتاق فاصله ای بینمون نبود حس خفگی بهم دست داد و بی اختیار دستم روی بازوی آراد چنگ شد

آراد با حرص آروم زیرلب زمزمه کرد :

_لعنتی ....الان وقت بود که اومدید اینجا !!

و بلند تر طوری که صداش بیرون بره ادامه داد :

_الان میام !!

ازم جدا شد و با عجله لباساشو تنش کرد و به طرف در اتاق راه افتاد و خواست بیرون بره ولی نمیدونم یکدفعه چی یادش افتاده باشه به طرف منی که هنوز کنار در با دستای مشت شده ایستاده بودم برگشت و گفت :

_فعلا که شانس آوردی.... در ضمن فکر بیرون رفتن از این خونه به سرت نزنه چون دور خونه پُره از افراد آریا تو که نمیخوای گیرشون بیفتی ؟! میخوای ؟!

از شنیدن صدای اون زن هنوز گیج و منگ بودم و فقط سری در تایید حرفش تکون دادم که متعجب ابرویی بالا انداخت و بدون حرفی دیگه ای بیرون رفت و بعد از چند دقیقه صداشون به گوشم رسید که آراد عصبی میگفت :

_میشه بگید کلیدای خونه من رو از کجا آوردید ؟!

با شنیدن صدای اون زن و چیزی که گفت بی اختیار چند قدم جلو رفتم و گوشم رو به در اتاق چسبوندم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part339#

#عشق_ممنوعه_استاد

_فکر نکنم الان این مهم باشه !!

آراد عصبی گفت :

_چی ؟؟ راحت و بدون اجازه وارد خونه ام شدید بایدم براتون مهم نباشه دیگه

صدای شکستن چیزی اومد و بعد صدای عصبی آراد که کنایه وار تقریبا فریاد میکشید

_پیش خودتون میگید اصلا آراد خر کیه هاا

پدرش صداش کرد و هشدار آمیز گفت:

_آراد .... بسه !!!

نمیدونم چرا با شنیدن لرزش توی صدای آراد و حال بدش بی اختیار نگران بیشتر گوشم رو به در چسبوندم

_چطور آروم باشم آخه پدر من .....حالا میشه بگید کارتون چی بوده که اینطوری سر زده وارد خونه من شدید ؟!

پدرش سرفه ای کرد و بعد از مکثی انگار برای گفتن حرفش دودله و تردید داره گفت :

_اهان اون مورد ؟! امشب مهمون مهمی داریم و توام حتما باید حضور داشته باشی

مهمون مهم ؟! این چه مهمونیه که بخاطر اینکه آراد حتما بیاد شخصا تا اینجا اومده بودن تا فقط راضیش کنن ؟!

با صدای عصبی آراد به خودم اومدم که گفت :

_حتما مهمون مهمتون هم فضلی و دخترشن ؟!

_ببین پسرم تو باید شرایط رو درک کن....

توی حرفش پرید و خشمگین گفت :

_ واقعا دیگه خسته شدم از بحث بیخودی راجب این آقا و دخترش

بعد از چند ثانیه مکث صداش رو بالاتر برد و تقریبا داد کشید :

_به چه زبونی بگم من از این دختر خوشم نمیاد ؟! ای بابا اصلا من خودم یکی رو دوست دارم

با این حرفش سکوت محض همه جا رو فرا گرفت و نمیدونم چرا قلب منم شروع کرد به تند تند تپیدن طوری که انگار توی سرمم نبض میزنه

بالاخره اون زن سکوت رو شکست و با بُهت پرسید :

_ چ...ی ؟! یکی رو دوست داری ؟!

آراد مصمم گفت :

_آره پس فکر اون دختر فضلی رو از سرتون بیرون کنید که به هیچ وجه نمیشه

حالا نوبت پدرش بود که عصبی بشه

_میخوام اون دختر رو که دوسش داری ببینم پس امشب میاریش خونه و با ما آشناش میکنی

_ولی نم....

توی حرف آراد پرید و با صدای بلند که ناشی از عصبانی بودنش بود ادامه داد :

_همین که گفتم....بریم خانووووم !!!

بعد از چند ثانیه صدای کوبیده شدن در سالن نشون از بیرون رفتنشون میداد بلند شدم تا از اتاق بیرون برم در رو که باز کردم

یکدفعه با دیدن اون زن در فاصله نزدیکی از آراد ، جفت ابروهام بالا پرید مگه این نرفته بود ؟! انگار زمان متوقف شده باشه بی اختیار ماتش شده بودم که با حرفی که زد بی اختیار دستام مشت شد و سرجام ایستادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part340#

#عشق_ممنوعه_استاد

_من مادرتم بدت رو که نمیخوام عزیزم ، یه کمی با پدرت راه بیا !!

هه ....مادر ؟! با هر حرفی که از دهنش بیرون میومد دستام بیشتر مشت میشد

آراد سرش رو کج کرد و عصبی گفت :

_راه بیام ؟! در چه مورد دقیقا ؟! دختر فضلی حتما ؟؟

بازوی آراد رو گرفت و با مهربونی گفت :

_همش به خاطر خودت که این همه اصرار داره مطمعن باش !!

آراد با غیض بازوش رو از دستش بیرون کشید

_بخاطر من یا سود و منفعت خودش ؟!

به طرف من چرخیدن که با ترس عقب کشیدم و پشت در خودمو مخفی کردم دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم

_تو در مورد پدرت چی فکر کردی ؟! حالا اون به کنار به من که مادرتم هم اعتماد نداری ؟!

هر دفعه که کلمه مادر رو به زبون میاورد خشمم بیشتر میشد و حس میکردم چطور نفسم تنگ و تنگ تر میشه

تو اصلا لایق همچین اسمی هستی ؟! هه مادر ؟؟!

آراد که معلوم بود کلافه شده بی حوصله گفت :

_بیخیال....قول میدم همه چی رو درست کنم طوری که بابا هم خیالش راحت شه !!

_چطوری آخه ؟!

صدای تق تق کفشایی که به سمت اتاق برداشته میشد به گوش رسید ، نفسم به شماره افتاد لعنتی این سمت نیا !!

دستپاچه نگاهم رو به اطراف به دنبال راه فراری بودم که با حرفی که آراد زد صدای قدم ها قطع شد

_امشب میفهمی !!

_اگه این که میگی دختری رو دوست داری بازی جدیدته بهتره بیخیال شی و بیش.....

باقی حرفش با صدای داد عباس نجم یا همون بابای آراد توی دهنش ماسید

_خانووووووم پس کجا موندی دوساعته !؟

دستپاچه گفت :

_اومدم اومدم

صدای تق تق کفشاش که با عجله برداشته میشد سکوت خونه رو شکست و بعد از چند ثانیه صدای کوبیده شدن در سالن نشون از بیرون رفتنش میداد

این حجم از خشم و حرص با دیدن اون زن برام زیادی بود طوری که صورتش مدام جلوی چشمام نقش میبست و تک به تک کلماتش توی گوشم تکرار میشد

انگار تموم انرژیم تحلیل رفته باشه پاهام سست و بی حس شد و درحالیکه روی زمین مینشستم دستامو روی گوشام فشردم و چشمامو با حرص روی هم فشردم

نمیدونم چقدر توی اون حالت بودم که با صدای آراد و حرفی که زد چشمامو با خشم باز کردم

::

::::

::::::

::::::
::::
::
part341#

#عشق_ممنوعه_استاد

_ پاشو !!

با حرص بلند شدم که به تخت خواب اشاره ای کرد و ادامه داد :

_برو سرجات یالله !!

بخاطر اون زن اعصابم بهم ریخته بود و الانم آراد داشت با این حرفاش بدتر عصبیم میکرد ، دندونامو با حرص روی هم سابیدم و خشن گفتم :

_بس کن !!

بهم نزدیک شد و درحالیکه روی صورتم خم میشد گفت :

_نووووچ .... نه تا وقتی که خودم از یه چیزایی مطمعن نشم !!

نه این یارو واقعا فکر کرده کیه ؟!
عصبی تخت سینه اش کوبیدم که یک قدم به عقب برداشت و خشمگین توی صورتش غریدم :

_هووووی هرچی هیچی بهت نگفتم دور بر ندار دیگه گرفتی ؟!

به طرف وسایلم که روی زمین بودن رفتم و درحالیکه زیربغلم میزدمشون با حرص ادامه دادم :

_الانم از سر راهم برو کنار که میخوام برم به کار و زندگیم برسم !!

در اتاق رو باز کردم که پوزخند صداداری زد و گفت :

_هه فکر کردی میتونی از در این خونه با وجود اون همه نگهبان و جاسوس یک قدم برداری ؟!

ابرویی بالا انداخت و با لحن حرصی ادامه داد :

_یا اینکه چیز دیگه ای باشه و دلت برای آریا تنگ شده و میخوای از این طریق باز بری زیر...ش ؟!

با این حرفش وسایل تو دستمو روی زمین انداختم و با یه حرکت به سمتش چرخیدم و درحالیکه روی نوک پا می ایستادم یقه اش رو گرفتم خشن تکونی بهش دادم و گفتم :

_من هیچ رابطه ای با اون چُلمَنگ به غیر از اون باری که میخواست به زور بهم تجا..وز کنه ندارم پس در دهنت رو گِل میگیری یا خودم دست به کار شم ؟!

با نفس نفس خیره چشماش شدم که نگاهش رو توی صورتم چرخوند و بعد از مکثی بی مقدمه گفت :

_اوکی ولی برای قبول این موضوع شرط دارم !!

هه بچه پررو رو ببین !!
حالا که فهمیده دارم راست میگم و حق با منه بازم نمیخواد کوتاه بیاد و قصد داره از آب گل آلود ماهی بگیره

عصبی یقه اش رو ول کردم و بی حرف قصد داشتم ازش فاصله بگیرم که یکدفعه دستاش رو دور کمرم حلقه کرد که بهش چسبیدم و با چشمای گرد شده نگاش کردم

_ کجا ؟! شرطمو که نشنیدی؟!

حرصی تو سکوت نگاهش کردم که بی مقدمه گفت :

_بیا و برای یه شب نامزد من شو !!

_چی ؟؟؟؟؟؟؟؟

با دادی که زدم ولم کرد و درحالیکه دستش روی دهنم فشار میداد هشدار آمیز لب زد :

_هیس .....چه خبرته ؟! آروم بگیر

دستش رو از جلو دهنم کنار دادم و با نفس های بریده سوالی پرسیدم :

_یعنی چی که برای یه شب ؟!

کلافه شروع کرد به راه رفتن

_یه بلوفی پیش خانوادم زدم و الان برای اینکه بیشتر حرفم رو باور کنن نیاز یه کسی دارم که برای به شبم که شده نقش عشق و نامزد منو باز کنه

با این حرفش به زمین خیره شدم و بی اختیار توی فکر فرو رفتم آره ...چرا که نه ؟! این میتونست برام یه فرصت خوب باشه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part342#

#عشق_ممنوعه_استاد

بدون اینکه بیشتر از این فکر کنم تردید رو کنار گذاشتم و جدی گفتم :

_حله !!!

انگار اشتباه شنیده باشه با تعجب به سمتم برگشت

_چی ؟! یعنی الان قبول کردی ؟!

سری تکون دادم و برای اینکه به چیزی شک نکنه گفتم :

_آره ولی دور برت نداره فقط برای اینکه بیشتر از این بیخود به پروپام نپیچی مجبور شدم قبول کنم

با قدر دانی نگام کرد و گفت :

_اوکی ....ممنون

بی حوصله دست به سینه سری در جوابش تکون دادم و خم شدم و خواستم وسایلم رو بردارم که بازوم رو گرفت و پرسید :

_هی کجا؟! کلی کار داریم

صاف ایستادم و ناباور لب زدم :

_کار ؟!

کلافه نگاهش روی هیکلم چرخوند

_آره اونم خیلی زیاد !!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه به طرف حمام هُلم داد

_تا تو دوش بگیری منم یه فکری به حال این سروضعت میکنم

زیر دستش زدم و شاکی گفتم :

_ولم کن ببینم .... مگه سروضع من چشه ؟؟

چنگی توی موهای پرپشتش زد و با حرص گفت :

_بگو چش نیست ؟! جون من اصلا یه ذره احساسات دخترونه هم داری ؟؟ آخه این چه وضع لباس پوشیدنه ؟؟

با این حرفش تازه چشمم به سروضعم خورد و با دیدن اون شلوار شش جیب ارتشی و تیشرت مردونه که تنم بود و مانتوی که بیشتر به پیراهن بزرگ مردونه ای شباهت داشت و روش پوشیده و دکمه هاش رو باز گذاشته بودم

بی اختیار خجالت زده تو خودم جمع شدم ولی بدون اینکه از تک و تا بیفتم پرو گفتم :

_ها چیه ؟! خیلی هم خوبه

پووووف کلافه ای کشید و درحالیکه به طرف در اتاق راه میفتاد جدی گفت :

_تا تو دوش بگیری منم فکرامو میکنم که باید چیکار کنم اوکی ؟!

بی تفاوت شونه ای بالا رفتم و واد حمام شدم و بعد از دوش کوتاهی که

گرفتم بیرون زدم ولی خبری از آراد تو اتاق نبود

بی اهمیت رو به روی آیینه ایستادم و با حوله مشغول خشک کردن موهام شدم که در اتاق باز شد و با دیدن آراد به طرفش چرخیدم و بی حوصله گفتم :

_پس کجا رف.....

یکدفعه با دیدن کسی که پشت سرش وارد اتاق میشد حرف توی دهنم ماسید و آب دهنم رو صدادار قورت دادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part343#

#عشق_ممنوعه_استاد

آراد به سمتم پا تند کرد و خطاب به دختر خوشگلی که پشت سرش بود گفت :

_شبنم ببین این همونیه که دربارش بهت گفته بودم هاا ؟!

دختره خندید و درحالیکه با شیطنت خیره حرکات آراد میشد گفت :

_اوکی ....حالا چرا اینقدر هیجان زده ای ؟!

با این حرفش آراد صاف ایستاد دستاش رو بهم چلوند و با استرس گفت :

_واقعا ؟!

دختره سری تکون داد و زیرلب زمزمه کرد :

_آره ...اونم خیلی زیاد

آراد پووووف کلافه ای کشید

_نمیدونم چم شده !!

دختره که تازه فهمیده بودم اسمش شبنمه مشت آرومی به بازوی آراد کوبید و با خنده ای که جز جدانشدنی از صورتش بود گفت :

_بیخیال این چیزا زود برو چمدونم رو که توی حیاط گذاشتم برام بیار تا شروع کنم

آراد سری تکون داد و با عجله از اتاق بیرون رفت ، تموم مدتی که اونا حرف میزدن من بی اختیار خیره صورت دختره شده بودم و پلکم نمیزدم

مخصوصا چال گونه هاش که موقع خندیدن پیدا میشدن آنچنان صورتش زیبا و بی عیب و نقص بود که بی اختیار برای اولین بار جلوی یه دختر احساس کمبود کردم

نمیدونم چقدر توی فکر بودم که دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت :

_کجایی ؟! حالت خوبه ؟؟

به خودم اومدم و گیج سری تکون دادم

_آره باس ببخشید حواسم نبود !!

دستش رو به نشونه سلام سمتم گرفت و گفت :

_شبنمم دختر عموی آراد افتخار آشنایی با کی رو دارم ؟!

دستپاچه به خودم اومدم و درحالیکه دستش رو به گرمی میفشردم خطاب بهش لب زدم:

_نازی !!

سری تکون داد و خواست چیزی بگه که آراد با نفس نفس چمدون رو داخل اتاق آورد و عصبی گفت:

_ای بابا توش چی گذاشتی که اینقدر سنگینه ؟!

_واه مگه نگفتی وسایلت رو جمع کن بیار به کمکت احتیاج دارم منم آوردم دیگه

به تخت خواب اشاره ای کرد و ادامه داد :

_حالام کم غُر بزن و بزارش اونجا برام تا کارمو شروع کنم اوکی ؟!

کاری رو که میخواست براش انجام داد که دست به سینه نگاهی به آراد انداخت و گفت :

_حالام برو بیرون بزار به کارم برسم

بدون توجه به اعتراض های آراد بیرونش کرد و درحالیکه در اتاق رو قفل میکرد خطاب به من جدی حرفی زد که ناباور چی بلندی زمزمه کردم و چند قدم عقب رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#part344

#عشق_ممنوعه_استاد

_اووووه آروم دختر مگه چی‌گفتم ... پرده گوشم پاره شدا

دستی به گوشاش کشید که اخمامو توی هم کشیدم و دست به سینه شاکی گفتم :

_فکرشو از سرت بیرون کن !!

_چرا اونوقت ؟!

دکمه بالایی لباسم رو بستم و درحالیکه دنبال یه چیزی میگشتم تا موهام بپوشونم و اون حوله رو از دورشون جدا کنم با غیض گفتم :

_ازم میخوای جلوت لُخت مادرزاد بشم تا اپلاس....مپلا.... اههههه

دستمو به اطراف تکون دادم و با حرص ادامه دادم:

_اسمش رو زبونم نمیچرخه بکنی که چی بشه ؟!

خندید و درحالیکه به طرف چمدونش که روی تخت بود میرفت و بازش میکرد گفت :

_چه بانمکی تو ...اوکی حالا که دوست نداری بیا بشین روی صندلی تا از صورتت شروع کنم

بی حرکت ایستادم و زیرچشمی و مشکوک نگاش کردم که برگشت تا جعبه توی دستش روی میز بزاره که با دیدن حالتم با تعجب گفت :

_چرا اینطور عجیب غریب نگاه میکنی بیا دیگه !!

بیخیال موهام شدم و به اجبار رفتم و روی صندلی نشستم که با یه حرکت حوله رو از روی موهام کشید و جلوی چشمای گشاد شده ام نگاه کلی به موهام انداخت و ناباور گفت :

_اووووه خدای من موهات چقدر بلندن !!

بی حوصله لبخندی در جواب حرفش زدم که بالاخره بعد از چند دقیقه وَر رفتن با موهام بالاخره بیخیالشون شد و درحالیکه چیزی دور گردنش میبست روی صورتم خم شد و گفت :

_یه کم درد داره ولی یه کم که گذشت بی حس میشه و متوجه نمیشی !!

چی ؟! این داره از چی‌حرف میزنه وقتی دید هنوز دارم چپ چپ و با گیجی نگاش میکنم نخ اصلاح رو محکم پشت لبم زد که دادی زدم و انگار تازه متوجه شده باشم چه بلایی سرم اومده

از روی صندلی بلند میشدم و همونطوری که توی هوا میپریدم دستپاچه نالیدم :

_واای صورتم ....بامن چیکار کردی ؟!

کلافه دستاش که هنوز از شوک حرکت من روی هوا خشک شده مونده بودن رو پایین انداخت و اخماشو توی هم کشید :

_یعنی چی این بچه بازی ها ؟! هرکاری میخوام بکنم نمیزاری که

دندوناش روی هم فشرد و با حرص ادامه داد :

_اصلا وایسا ببینم اینجا چه خبره ؟! مگه مسخره کار شمام ؟!

عصبی خواست از اتاق بیرون بره که با یادآوری اون زن و انتقامی که لحظه به لحظه داشتم بهش نزدیک تر میشدم با دستای مشت شده زیرلب زمزمه کردم :

_ وایسا ....حله هر چی تو بخوای !!

روی صندلی نشستم درحالیکه سرمو تکیه میدادم چشمامو بستم که پووووف کلافه ای کشید و به سمتم اومد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part345#

#عشق_ممنوعه_استاد

با هر حرکت بند اصلاحی که روی صورتم میناخت فقط درد بود و درد که حس میکردم و انگار آتیش به وجودم انداخته باشن بی جون زیر دستاش افتاده بودم

نمیدونم چقدر زمان گذشته بود که بالاخره ازم فاصله گرفت و با نفس نفس گفت :

_میتونی چشماتو باز کنی !!

چشمامو با درد باز کردم که نگاهم از توی آیینه به خودم خورد و ناباور لب زدم :

_این منم ؟!

نیم نگاهی به آیینه انداخت و با پوزخندی گوشه لب گفت :

_شک داری ؟!

باورم نمیشد تا این حد تغییر بکنم صورتم که همیشن پر بود از مو ، مخصوصا پشت لبم حالا صاف و تمیز شده بودن و ابروهای پر پشتم هم تقریبا تمیز شده بودن و باریک شده بودن

وقتی دید هیچی در جوابش نمیگم و فقط با تعجب دارم به صورتم دست میکشم پووف کلافه ای کشید و درحالیکه به طرف چمدونش میرفت گفت :

_اینقدر به صورتت دست نزن !!

بالای سرم ایستاد و درحالیکه روم خم میشد جعبه ماسکی که دستش بود رو فشاری داد و یه مقداری ازش روی پوستم ریخت

_یه مدت بزار این روی صورتت باشه تا الهتابش بخوابه اوکی ؟؟

سری تکون دادم که پوزخندی زد و شنیدم زیرلب گفت :

_انگار زبونش رو موش خورده و اونی نیست که چند دقیقه پیش همش

باهام بحث میکرد

حوصله بحث باهاش رو نداشتم و الان فقط و فقط داشتم به هدفم فکر میکردم !!
چیزی که این همه سال منتظرش بودم و حسرتش رو خوردم

بعد از گذشت چند دقیقه از رو صورتم برش داشت و درحالیکه نگاه کلی به صورتم میداخت جعبه لوازم آرایشی از کیفش بیرون کشید و با دقت کارش روشروع کرد

چشمامو بستم و گذاشتم راحت کارش رو بکنه که نمیدونم چی شد زیر دستش خوابم گرفت و کم کم تو دنیای بی خبری فرو رفتم

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که کسی تکون محکمی بهم داد و با حرص گفت :

_پاشو ببینم گرفتی خوابیدی !؟

گیج چشمای غرق خوابم رو باز کردم که شبنم با حرص چشم غره ای بهم رفت و عصبی خواست چیزی بگه ولی یکدفعه نمیدونم چش شد که دهنش نیمه باز موند و درحالیکه کم کم لبخندی گوشه لبش سبز میشد با

بُهت زیرلب زمزمه کرد :

_ایول به خودم چی ازت ساختم !!

با این حرفش صاف نشستم و به آیینه نگاهی انداختم که با دیدن دختر تو آیینه یه لحظه کوپ کردم و خشکم زد

از بس توی لباسای پسرونه غرق شده و خودم رو از یاده بودم که حالا با دیدن دختر زیبایی که لباش به سرخی میزد و گونه هاش به طرز ماهرانه ای رنگ گرفته بودن

و بدتر از همه چشمای آبی رنگ خمارش بودن که حالا با مژهای بلند مشکی و خط چشم ظریفی که قاب گرفته شده بودن از اون یه دختر زیبای تموم عیار ساخته بودن

آب دهنم رو قورت دادم که انگار تازه به خودش اومده باشه با عجله پشت سرم قرار گرفت و درحالیکه موهامو سشوار و اتو میکشید گفت :

_بعد اینکه کار موهات تموم شد فقط کافیه لباسایی که برات آورم بپوشی تا کارت تموم شه اوکی ؟!

سری تکون دادم که بعد از اتمام کارش دستی روی شونه ام کشید و گفت :

_حالا میتونی لباستو بپوشی!!

زشت بود ازش تشکر نکنم پس به آرومی لب زدم :

_ممنون دستت درست آبجی

خندید و گفت :

_خوشم از طرز صحب.....

یکدفعه با باز شدن در اتاق و دیدن کسی که توی قاب در ایستاده بود حرفش نیمه تموم موند

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part346#

#عشق_ممنوعه_استاد

آرا بود که با طرز خاصی نگاهم میکرد و انگار خشکش زده باشه بی حرکت و بدون پلک زدن همونجا ایستاده بود شبنم رد نگاهش رو دنبال کرد و با رسیدن به من لبخندی زد و درحالیکه با دست منو نشون میداد با هیجان پرسید :

_چطوره ؟؟ از شاهکارم خوشت میاد ؟!

منتظر عکس العملی ازش بود ولی آراد هنوزم همونطوری ایستاده بود و تکون نمیخورد ، شبنم با دیدن حالش به طرفش پاتند کرد و با خنده دستش رو جلوی صورتش تکونی داد :

_هووووی کجایی پسر بپا غرق نشی !!!

بالاخره به خودش اومد تکونی خورد و با گیجی به سمتم اشاره ای کرد و گفت :

_این ....این نازیه ؟!

شبنم دست به سینه نگاهم کرد که معذب توی جام تکونی خوردم

_بله پس فکر کردی کیه شازده ؟!

هنوزم توی بهت و ناباوری به سر میبرد با چشمای گشاد شده به سمتم اومد که بی اختیار از جام پریدم و چند قدم عقب عقب رفتم بالاخره رو به روم ایستاد

نگاهش رو با هیجان خاصی توی صورتم چرخوند و درحالیکه توی چشمام خیره میشد با لحن خاصی آروم لب زد :

_باورم نمیشه تا این حد خواستنی و زیبایی !!

با این حرفش نمیدونم چی شد که برای ثانیه ای دلم لرزید و بی اختیار منم خیره چشماش شدم که دستش به سمت صورتم اومد و آروم موهام رو پشت گوشم زد

آب دهنم رو قورت دادم که نگاهش روی لبهام لغزید و انگار متوجه نیست کجاس و زمان و مکان از دستش در رفته باشه روی صورتم خم شد

منم مسخ شده سر جام ایستاده بودم ؛ تقریبا اندازه بند انگشت لبهامون با هم فاصله داشت که شبنم کلافه سرفه ای کرد و با خنده گفت :

_اهوم اهوم منم اینجام احیانا ....کارهای مثبت ۱۸سالتون رو بزارید وقتی که من رفتم اوکی ؟!

یک قدم عقب رفتم و خجالت زده سرمو پایین انداختم حس میکردم که چطوری حرارت که از صورتم بیرون میزنه و میخوام آتیش بگیرم آخه این چه کاری بود که میخواستی بکنی احمق !!

اونم چی ؟! جلوی این دختره شبنم
عصبی پوست لبم رو با دندون کشیدم و با حرص زیرلب خطاب به خودم زمزمه کردم :

_خاک توی سرت نازی.....!

آراد ولی بیخیال انگار نه انگار چیزی شده با خنده به طرف شبنم برگشت و گفت :

_بیخیال این حرفا ....کارت حرف نداره حتما یه روز برات جبران میکنم دخترعمو !!

شبنم ولی انگار نمیخواست بیخیال این ماجرا بشه چشم غره ای بهش رفت و گفت :

_فکر نکن حرف رو پیچوندی هاااا

آراد بی توجه به حرفش به سمت چمدونش رفت و درحالیکه سعی میکرد وسایلش رو براش جمع کنه گفت :

_اوکی ...حالا بیا زود جمع کن که باید تا دیر نشده بری

شبنم دست به سینه ایستاد و با غیض گفت :

_جای دستت دردنکنه میخوای بیرونم کنی ؟!

آراد کلافه گفت :

_اوکی برای خودت میگم چون ما چند دقیقه دیگه قراره بریم

به طرف من برگشت و ادامه داد :

_زود باش آماده شو که دیر شد نازی !!

بعد از اینکه یه دست از لباسایی که شبنم برام آورده بود تنم کردم با استرس و دستای یخ زده توی ماشین کنار آراد نشستم و با دلهره نگاهم رو به جاده ای که من رو به سمت هدفم میبرد دوختم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part347#

#عشق_ممنوعه_استاد

باورم نمیشد بعد این همه سال بالاخره تصمیم گرفتم با مسبب بدبختیام رو به رو بشم و انتقام این همه سال بی کسی و نداریم رو ازش بگیرم

یعنی میتونستم وقتی دیدمش و باهاش حرف زدم خودم رو کنترل کنم و خشمم رو نشون ندم ؟!

آیا میتونم نقش بازی کنم و به چشم یه زن غریبه بهش نگاه کنم کسی که هیچ شناختی روش ندارم و بهش نزدیک شم تا درست زمانی که وقتش برسه آنچنان داغی روی دلش بزارم که تا عمر داره فراموش نکنه ؟!

با فکر به اون زن از عصبانیت زیاد دستمم مشت شد !!

آره میتونم... نباید کم بیارم و بزارم همه چی از دستم در بره و لو برم ولی با بدنی که لرزشش دست خودم نبود و با اینکه هنوز نرسیده بودیم حس میکردم قلبم میخواد از دهنم بیرون بزنه باید چیکار میکردم !؟!

نفس لرزونم رو بیرون فرستادم و درحالیکه دستای سردم رو بهم میچلوندم عصبی زیرلب خطاب به خودم زمزمه کردم:

_به خودت بیا الان وقت کم آوردن نیست !!

توی خودم بودم که با توقف ماشین رو به روی خونه پدر آراد آب دهنم رو با استرس قورت دادم و زیرلب زمزمه کردم :

_خدایا کمکم کن !!

عمیق توی فکر فرو رفته بودم که دستی روی دستام نشست ، بی اختیار نگاهم سمت آراد چرخید با حس نگاه خیرم بدون اینکه نگاه از جلوش بگیره گفت :

_اگه بخوای همش اینطوری بلرزی که فایده ای نداره و بهمون شک میکنن !!

بوقی زد که در های ویلا باز شدن پاش روی گاز فشرد و درحالیکه با سرعت وارد خونه میشد ادامه داد :

_کافیه آروم باشی چون اونا زرنگ تر از این حرفان فقط وقتی دیدی حالت بده به من نگاه کن اوکی ؟!

ماشین رو گوشه حیاط پارک کرد و به سمتم برگشت که بی اختیار در جواب حرفاش سری تکون دادم و درحالیکه دستی به شالم میکشیدم جدی گفتم :

_تموم سعیم رو میکنم تو فکر نباش داداش !!

لبخندش جمع شد و یکدفعه عصبی گفت :

_بار آخرت باشه به من میگی داداش گرفتی ؟!

چرا عصبی میشه ؟! پووووف کلافه ای کشیدم :

_باشه بابا توام ....

از ماشین پیاده شدیم که با ناراحتی لبامو جلو دادم و نگاه حریص و انتقام

جوم رو به قصر رو به روم دوختم یکدفعه با نشستن لبای خیس آراد روی لبهام چشمام گرد شد

بوسه پر سروصدایی روی لبهام نشوند و بلاخره دل کند و درحالیکه ازم جدا با چشم ابرو اشاره ای به دوربین گوشه دیوار کرد و گفت :

_دارن ما رو میبینن پس عادی باش !!

با این حرفش بی اختیار خواستم نگاهی به دوربین بندازم که چشم غره ای بهم رفت و دستم رو گرفت همونطوری که انگشتاشو بین انگشتام قفل میکرد به طرف ساختمون کشیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part348#

#عشق_ممنوعه_استاد

_نگاه نکن ای بابا...امروز چته گیج میزنی ؟!

گیج لب زدم :

_هاااا ؟!

ایستاد و به سمتم برگشت و درحالیکه معلوم بود از گیجی ببش از حد من شوک زده شده درمونده گفت :

_چت شده ؟؟! نزنی من رو بدبخت کنی هاااا ؟!

دستپاچه ایستادم و آب دهنم رو صدادار قورت دادم :

_نترس حواسم هست !!

دستی پشت گردنش کشید و کلافه گفت :

_بعید میدونم !!

یکدفعه انگار چیزی دیده باشه چشماش گرد شد و درحالیکه نمیتونست نگاه خیره اش رو از رو به رو بگیره زیرلب عصبی زمزمه کرد :

_ای بابا این اینجا چیکار میکنه ؟!

با کنجکاوی خواستم به اون سمت برگردم که عصبی دندوناش روی هم سابید و خشن گفت :

_مهساس....نگاه نکن تابلو بازی میشه !!

نگاهش رو از اونا گرفت و نفس عمیقی کشید و یکدفعه انگار جن زده شده باشه لبخندی روی لبهاش نشوند و درست مثل یه جنتلمن واقعی بازوش رو به سمتم گرفت

با دیدن تغییر یهویش و مخصوصا این حالتش بی اراده توی اوج استرس و عصبانیت خندم گرفت و دستم رو دور بازوش حلقه کردم

شروع کردیم به آروم آروم راه رفتن که سرش رو پایین آورد و دقیق کنار گوشم گفت :

_عادی باش هرچی من گفتم تایید کن و در صورت لزوم هر سوالی ازت پرسیدن با آره یا نه جوابشون رو بده اوکی ؟!

در جوابش سری تکون دادم که یکدفعه با شنیدن صدای اون زن بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد و خشک شده ایستادم

_کجا بودی آراد ؟! دیر کردید داشتیم نگران میشدیم !!

آراد تقریبا من رو دنبال خودش کشوند و با لبخند مصلحتی به دروغ خطاب بهش لب زد :

_ببخشید تو ترافیک گیر کردیم !!

بالاخره به هر جون کندنی بود سر پایین شده ام رو بالا گرفتم و به سختی نگاهم رو به سمتشون گرفتم

نگاهم روی تک تکشون چرخید که با رسیدن روی اون زن انگار تموم کابوس بچگی هام جون گرفته باشن بی اختیار بدون پلک زدن مات صورتش شدم

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که آراد به حرف اومد و گفت:

_معرفی میکنم پدر و مادرم !!

همه خیره دهن من شده بودن تا چیزی بگم ولی من انگار توی این دنیا نیستم با دستای مشت شده نمیتونستم نگاه از اون عجوزه بگیرم اونم یه جورایی با تعجب مات صورت من شده بود

آراد که اوضاع رو خیط دید سرش رو پایین آورد و با حرفی که کنار گوشم زد بالاخره تونستم به خودم بیام و به اوضاع مسلط بشم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part349#

#عشق_ممنوعه_استاد

_حواست هست که داری گند میزنی !!

با اینکه برام سخت بود ولی برای اینکه به چیزی شک نکنن لبخند مصلحتی روی لبهام نشوندم و درحالیکه نگاهم رو بهشون میچرخوندم جدی لب زدم :

_خوشبختم نازی هستم !!

پدرش که انگار عمیق توی فکر بود با این حرف من دستی به ته ریشش کشید و گفت :

_قیافت خیلی برام آشناست نمیدونم کجا دیدمت !؟

واااای نکنه فهمیده باشه من توی دانشگاهش هستم آب دهنم رو با ترس قورت دادم که آراد به دادم اومد و با خنده حرف رو عوض کرد و گفت :

_نمیخوایید دعوتمون کنید داخل یا باید همش توی حیاط سرپا بمونیم ؟!

مادرش خجالت زده نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت :

_ای وای ببخشید بفرمایید داخل از ای.....

خواستیم به سمت خونه بریم که مهسا سد راهمون شد و با اخمای درهم خطاب به آراد گفت :

_کجا ؟! منو یادت رفت به دوست دخترت معرفی کنی !!

دست آراد که دور کمرم بود بی اختیار پهلوم رو توی دستش فشرد و عصبی خطاب بهش گفت :

_فکر نکنم یکی از اعضای این خانواده باشی و کسی دعوتت کرده باشه که بخوام به عشقمممم معرفیت کنم

کلمه عشق رو آنچنان با غلظت خاصی بیان کرد که چشمای مهسا شد دو گلوله آتیش و با نفس نفس های عصبی گفت :

_هه .... عشقت ؟!

آراد بوسه ای درست کنار شقیقه ام نشوند و با لحن احساسی که بدجور مهسا رو آتیش میزد گفت :

_آره تازه با اونه که دارم میفهمم زندگی یعنی چی !!

با اینکه میدونستم تموم این حرفاش دروغ و فیلم بازی کردن هستن ولی بازم این قلب بی جنبه ام کنترل خودش رو از دست داده بود و شروع کرده بود به تند تند تپیدن !!

مهسا عصبی دندوناش روی هم سابید و باز خواست چیزی بگه که مادر

آراد دستی روی شونه اش نشوند و جدی خطاب به هر دو گفت :

_آروم .... اگه حرفی دارید داخل بزنید !!

با این حرفش پدر آراد کلافه دستی به صورتس کشید و جلوتر از همه وارد خونه شد و بی اهیمت به ما ، مهسا رو صدا زد و گفت :

_بیا داخل عزیزم

مهسا هم درحالیکه با چشماش برای ما خط و نشون میکشید عصبی دنبالش داخل شد که بی اختیار نگاهم سمت آراد چرخید

که با پوزخندی گوشه لبش از پشت سر خیره کسایی که داخل خونه میشدن بود دلیل این رفتارهای ضدو نقیضش رو متوجه نمیشدم

اصلا چرا باید مقابل پدرومادرش بایسته و مخالفت کنه ؟!
انگار سنگینی نگاهم رو متوجه شد که دستم رو گرفت و با عجله داخل خونه شد ، خونه که چه عرض کنم قصر باشکوهی که اون زن داشت داخلش درست عین ملکه ها زندگی میکرد

روی مبلای توی سالن دقیق رو به روی پدر و مهسا نشستیم که پدرش

نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت :

_باید از هم جدا باشید !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part350#

#عشق_ممنوعه_استاد

با این حرفش آراد روی مبل به جلو خم شد و درحالیکه دستاش روی زانوهاش ستون میکرد با اخمای درهم پرسید :

_نفهمیدم ....چرا اون وقت ؟!

باباش که معلوم بود شمشیر رو از رو بسته دستش دور شونه های مهسایی که کنارش نشسته بود حلقه کرد و درحالیکه نگاهش رو به چشمای من میدوخت با جدیت تمام گفت :

_چون تو نامزد داری و چون چند وقت دیگه هم مراسم عقدتونه باید قید معشوقه هات رو بزنی !!

بی اختیار نگاهم لرزید و دستم مشت شد که آراد با چشمای گرد شده دستش رو به سمت مهسایی که با نیش باز نگاهم میکرد گرفت و با تمسخر گفت :

_عقد ؟! نکنه نامزدم هم اینه ؟؟

مهسا ماتش برد و با بُهت لب زد :

_این ؟!

آراد بی توجه بهش لبش رو با حرص زیر دندون کشید و گفت :

_من رو کشوندین اینجا که باز از این حرفا به خوردم بدین ؟!

نگاهش رو به سمت اون زن چرخوند و با پوزخندی ادامه داد :

_هه میخواستید عشقم رو ببینید یا تاریخ عقد با یکی دیگه رو برام تنظیم کنید ؟!

مادرش با نگرانی موهاش رو پشت گوشش زد و دستپاچه گفت :

_ای...اینطور که تو فکر میکنی نیست !!

پدرش ولی بی اهمیت به حرفای آراد نگاه خیره اش رو به من دوخت و گفت :

_میبینی بخاطرت توی چه وضعیتی گیر کردیم ؟! پولای من نباشن تو و این پسر احمق من هیچ آینده ای باهم ندارید پس بهتره این رابطه رو هر چی زودتر کات کنید

آراد دندوناش روی هم سابید و خشن گفت :

_بابا !!

ولی من با اینکه از نزدیکی با این آدما از درون داشتم میسوختم ولی بدون اینکه به روی خودم بیارم با آرامش سر جام لَم داده و خودم رو بیخیال نشون میدادم

یکدفعه با دیدن نگاه خیره عباس نجم و اینکه هنوز منتظر عکس العملی از جانب من بود بی اختیار پوزخندی گوشه لبم نشست و برای اینکه بسوزونمش

دستمو دور بازوی آراد حلقه کردم و جدی خطاب بهش گفتم :

_هر سختی که جلوی روی ما باشه رو با کمال میل به جون میخرم فقط کافیه آراد کنارم باشه !!

آراد با تعجب نگاهم کرد که با دیدن چشمای به خون نشسته پدرش کم کم لبخندی کنج لبش نشست و درحالیکه دستمو میگرفت انگشتاش رو بین انگشتام قفل کرد

با دیدن این حرکتش مهسا انگار به سرش زده باشه وحشی خواست به طرفم حمله کنه که بابای آراد بازوش رو گرفت با حرص خاصی گفت :

_هیس آروم .....ببینم تا کجا میخوان باهم پیش برن !!

از اینکه تونسته بودم روز اولی که پا داخل این خونه گذاشتم آرامششون رو بهم بزنم و جو خانوادگیشون رو ناآروم کنم ته دلم خوشحال بودم

انگشتام بین انگشتای پسرشون قفل بود درست عین ماری که کمین کرده تا درست و لحظه حساس طعمه اش رو نیش بزنه و زهرشو توی بدنش خالی کنه به انتظار نشسته بودم

مهسا ولی با چشمای به اشک نشسته نگاهش رو به دستامون دوخت و با بغض لب زد :

_ولی بابا مگه نمیبینید جلوی چشم ب.....

بابای آراد توی حرفش پرید و درحالیکه پوک عمیقی به سیگار توی دستش میزد با حرص خندید و گفت:

_صبر داشته باش !!

بعد از اینکه اشاره ای به خدمتکاری که کنارمون آماده به خدمت ایستاده بود کرد و ازش میخواست چیزی برای خوردن براش بیاره کنایه وار ادامه داد :

_خیلی از این عشقای دو روزه دیدم که معشوقه های خیابونی با استفاده از تخت خواب فکر چیزای دیگه و تصاحب اون مرد به سرشون زده

نفهمیدم این چی میگفت ؟! معشوقه خیابونی ؟! تخت خواب ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part351#

#عشق_ممنوعه_استاد

عصبی دندونام روی هم فشردم و خشن گفتم :

_چه هدفی از گفتن این حرفا دارید ؟! نکنه .....

با دست آزادم به خودم اشاره زدم و اضافه کردم :

_نکنه با من بودید ؟!

باباش پوزخند زد و جدی گفت :

_مگه معشوقه دیگه ای هم جز تو اینجا وجود داره که مثل زالو چسبیدی به پسر من ؟!

عصبی شروع کردم به تند تند نفس کشیدن بی اختیار نگاهم روی مهسا و اون زنه چرخید و یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید زهرم رو ریختم و

گفتم :

_معشوقه بودن صد برابر بهتر از آویزون بودن از مردیه که عاشق کسی دیگه اس !!

انگار مهسا رو آتیش زده باشی چشماش شد کاسه خون و درحالیکه به طرفم حمله میکرد با حرص جیغ کشید :

_چی به من گفتی سلیطه ؟!

آراد که انگار دیگه کم کم کلافه شده بود با یه حرکت من رو که آماده حمله به اون دختره بودم توی بغلش کشید و درحالیکه دستاش محافظ قرار میداد عصبی خطاب به مهسا فریاد زد :

_بسههههه !!

مهسا همونطوری توی هوا درحالیکه دستاش آماده حمله بودن خشکش زد که آراد بلند شد و با خشمی که از تک تک حرکاتش معلوم بود خطاب به جمعشون گفت :

_بهتره دیگه ما بریم !!

دست من رو کشید و با پوزخندی کنایه وار اضافه کرد :

_ممنون از مهمون نوازیتون !!

مادرش صداش زد و با دلجویی گفت :

_صبر کن آراد بب....

پدرش عصبی خطاب به زنش فریاد کشید :

_ولش کن زن بزار بره !!

با قدمای بلند شروع کرد به راه رفتن و با حرص من رو دنبال خودش میکشید نزدیکای در سالن بودیم که با صدای عصبی پدرش پاهاش از حرکت ایستاد :

_رفتارت رو درست میکنی وگرنه جایی توی خونه زندگی من نداری برای بار آخر بود که بهت هشدار دادم

آراد به عقب برگشت و همونطوری که نگاه خیره اش رو به پدرش

میدوخت با دستای مشت شده گفت :

_اگه هدفتون از این کارها اینکه با مهسا ازدواج کنم ؛ نمیشه چون من قبلا تصمیم رو گرفتم و امیدوارمم شما به زودی باهاش کنار بیاید

دستم رو توی دستش فشرد و زیر لب آروم خطاب بهم لب زد :

_بریم که دیگه تحمل این فضا رو ندارم

با دیدن اخمای درهم و صورت رنگ پریده اش بی اختیار نگاهم توی صورتش چرخید و درحالیکه همراهش میشدم نگران پرسیدم :

_حالت خوبه ؟!

وارد حیاط که شدیم سری تکون داد و جدی حرفی زد که ناباور به طرفش چرخیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part352#

#عشق_ممنوعه_استاد

_نه باید یه نقشه درست حسابی بکشیم

با تعجب پرسیدم :

_نقشه ؟! چرا

بی حرف سوار ماشین شد که با سوالای زیادی که توی سرم چرخ میخورد

کنارش جای گرفتم و منتظر نگاش کردم

ولی اون بی اهمیت ماشین روشن کرد و درحالیکه پاشو روی گاز میفشرد با سرعت از خونه پدرش بیرون زد و توی خیابون افتاد

وقتی اون رو اینطوری بیخیال انگار نمیخواد حرفی بزنه دیدم ، بی حوصله اون کفشای پاشنه بلند روی اعصاب رو از پام بیرون کشیدم و درحالیکه چهار زانو روی صندلی مینشستم خشمگین بلند گفتم :

_اهههههه بِنال دیگه !!!

اون که عمیقا توی فکر بود با شنیدن صدای دادم توی جاش پرید و درحالیکه اخماش رو توی هم میکشید گفت :

_ای بابا چرا داد میزنی ؟! ترسوندیم

_گفتی نقشه....خوب یعنی چی ؟!

عینک دودیش روی چشماش گذاشت و درحالیکه شیشه ماشین رو پایین میداد جدی گفت :

_برای اینکه مهسا بیخیال من شه !!

با یادآوری اتفاقات چند دقیقه پیش اخمامو توی هم کشیدم و با صورت جمع شده لب زدم :

_اون دختره ی کَنِه رو میگی ؟؟ اااای چندش

آرنجش رو لبه پنجره گذاشت و درحالیکه با پشت دست به لبش میکشید و با یه دستی رانندگی میکرد زیرلب زمزمه کرد :

_آره اینطور که معلومه بابا بیخیال این قضیه نمیشه پس باید کاری کنیم مهسا پا پس بکشه و بگه من رو نمیخواد

موهام پشت گوشم زدم و با تعجب لب زدم :

_نَشنُفتَم چی گفتی ....یعنی چه کاری کنیم ؟!

ماشین رو جلوی آپارتمان چند طبقه ای که نمیشناختم متوقف کرد و به سمتم برگشت

_بله درست فهمیدی شمام باید با من همکاری کنید

دهنم از پرویی این بشر باز مونده بود که بی اهمیت به من پیاده شد با عجله در ماشین رو باز کردم و عصبی خطاب بهش گفتم :

_هیچ بایدی وجود نداره که من باز بخوام به این بازی ادامه بدم و نقش دوست دختر جنابعالی رو بازی کنم و در ضمن قرار داد بین ما خیلی وقته تموم شده

در ماشینش رو با حرص محکم بهم کوبیدم و عقب گرد کردم تا پیاده سرجاده اصلی برم ولی یکدفعه با چیزی که بخاطرم رسید بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد

لعنتی این حرفا چی بود بهش زدم ؟!
اگه دیگه نقش دوست دخترش رو بازی نکنم که باز نمیتونم وارد خونه عباس نجم و زنش بشم !! پس انتقامم چی میشد ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part353#

#عشق_ممنوعه_استاد

آراد با دیدن این حرکتم فهمید که دودلم و یه جورایی پشیمون شدم چون صدام زد و با خنده گفت :

_تموم شده ؟! عیب نداره از اول باز قرارداد میبندیم

و قبل از اینکه من عکس العملی نشون بدم دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید

_حالا بیا بریم خونه جدیدت رو یه نگاهی بنداز !!

با تعجب نگاهمو روی نیم رخش چرخوندم و سوالی پرسیدم :

_خونه جدیدم ؟!

سری تکون داد و درحالیکه وارد همون ساختمون چند طبقه میشد جدی گفت :

_آره فکر کردی حالا که خانوادم دیدنت پیگیر خونه زندگیت نمیشن ؟!

وارد ساختمون شدیم که بی معطلی به سمت آسانسور رفت و بعد از اینکه داخل شدیم دکمه اش رو زد و ادامه داد :

_نباید بی گدار به آب بزنیم و بزاریم بهمون شک کنن پس از این به بعد باید اینجا بمونی هم امنه و از دست افراد آریا نجات پیدا میکنی و هم بابا به چیزی مشکوک نمیشه و سر از خونه زندگیت درنمیاره

بدم نمیگفت اینطوری خودمم تو رفاه و آرامش بیشتری بودم و میتونستم درست و حسابی تصمیم بگیرم پس بی معطلی سری تکون دادم و در جواب حرفش گفتم :

_اوکی عزیزم !!

یکدفعه به طرفم برگشت و چند ثانیه با تعجب نگام کرد ؛ واه این چشه ؟؟ چرا اینطوری نگاه میکنه ؟!

با تعجب گفت :

_چ....چی گفتی الان ؟!

شونه ای بالا انداختم و گیج لب زدم :

_کدوم؟؟

_همین چیزی که الان گفتی دیگه !؟

چشمام ریز کردم و با یه کم فکر کردن لب زدم :

_ گفتم خونه جدیدم ؟؟؟!

دستپاچه گفت :

_نه نه بعدش !!

اینم عجیب غریب میزد ها من که جز دوکلمه حرف زیادی نزده بودم همش اون گفته بود....شونه ای بالا انداختم و بی اهمیت گفتم :

_اوکی عزیزم رو میگی ؟!

یکدفعه زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند ، با تعجب نگاش کردم بلکه دست برداره که با توقف آسانسور پیاده شد و همونطوری که میخندید به طرف تک در توی اون سالن قدم برداشت و کلیدو توی قفلش چرخوند و داخل شد

دنبالش راه افتادم و عصبی از خنده هایی بی دلیلش محکم به بازوش کوبیدم و خشن گفتم :

_ای بابا نیشت رو ببند !!

یکدفعه با یه حرکت داخل خونه تاریک کشیدم و درحالیکه بهم میچسبید با صدایی که رگه هایی از خنده داشت کنار گوشم زمزمه کرد :

_میبینم که دختر لات ما هم دست از لحن چاله میدونیش برداشته و یاد گرفته چطوری قشنگ با صحبت دلبری کنه

با بُهت لب زدم :

_چی ؟! دلبری ؟؟

بدون اینکه جوابم رو بده در خونه رو بست و لبای داغش رو روی لبهام فشرد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part354#

#عشق_ممنوعه_استاد

من بی جنبه ام درست عین خری که بهش تیتاب داده باشن ذوق زده از حسی که خیلی وقت بود حسش نکرده و لذت نبرده بودم بی معطلی موهاش رو توی دستم چنگ زدم و درحالیکه لبامو به لباش فشار میدادم بهش چسبیدم

با دیدن این حرکتم و همکاریم باهاش تو گلو خندید و حین بوسه های خیسش آروم زمزمه کرد :

_هووووم ....آفرین دختر !!

ازم جدا شد سرش توی گودی گردنم فرو برد ودرحالیکه نفسش رو درست جایی که حساس بودم خالی میکرد دستش روی بدنم کشید و ادامه داد :

_داری کم کم راه میفتی که چطور با من و زیر من باشی !!

با این حرفش که یه طورایی رنگ و بوی تمسخر داشت انگار ضربه محکمی به کله ام خورده باشه و یا کسی از بلندی به پایین پرتم کرده باشه

تموم حس و حالم به یکباره ته کشید و سرد و بی روح درحالیکه هنوز دستم پشت گردنش و دیگری توی موهاش چنگ بود بی حرکت ایستادم

یک قدم ازش فاصله گرفتم که سرش رو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که انگشتمو روی لبهاش گذاشتم و آروم لب زدم :

_هیس ....!!

نمیدونم چه مرگم شده بود که با حرفش حس بدی داشتم و انگار نه انگار اینی که جلوم ایستاده دشمنه که با بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود سری تکون دادم و جدی ادامه دادم :

_من عروسک توی تخت خوابت نیستم و هیچ وقتم نمیشم پس چی ؟! هه بیخیال ما شو و دنبال یه زیر خواب دیگه برای خود بگرد

و جلوی چشمای متعجب و گشاد شده اش ازش جدا شدم و خواستم

بیرون برم که بازوم رو گرفت و نزدیکم شد و با لحن خاصی کنار گوشم گفت :

_من فقط با توعه که از یه رابطه کوچیک و ناقصم میرم روی ابرا و آنچنان لذتی میبرم که تا حالا با هیچ زن دیگه ای تجربه اش نکردم

سرش رو نزدیک آورد و در فاصله کمی از لبام طوری که نفساش روی صورتم پخش میشدن آروم ادامه داد :

_اونوقت تو ازم میخوای وقتی تو رو کنارم دارم دنبال عروسک تازه باشم ، تویی که همه حس هایی مردونه من رو بیدار میکنی اونم با چی ؟! فقط یه بوسیدن و یا لمس ساده

قبل از اینکه باز لباش لبامو لمس کنن و باز دیوونه بشم دستمو روی سینه اش گذاشتم تا به عقب هُلش بدم که عصبی شد

مُچ دستم رو گرفت پایین برد و دقیق جای حساس و ممنوعه بدنش گذاشت که با لمس چیزی که زیر دستم بود چشمام گرد شد

نمیدونم صورتم چطور بود که تو گلو خندید و گفت :

_میبینی با یه لمس کوچیک تو به چه حال و روزی افتاده ؟! منی که همیشه دیر تحر...یک میشم و دخترا وقتی میخواستن من رو در این حال ببینن باید کلی جون میکندن تا بدنم به کارهاشون واکنش بده و این حالی شه

دستش به سمت باز کردن کمربند شلوارش رفت و درحالیکه چشمای سرخ شده اش رو از روی منی که تقریبا لال شده بودم برنمیداشت با شهو...ت لب پایینم رو به دندون گرفت و توی یه حرکت سریع بازم بهم چسبید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part355#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

بهش چسبیدم و به شدت شروع کردم به بوسیدن اون لبای سرخ و خواستنیش میدونستم کارم اشتباس ولی این دختر جاذبه ای داشت که بی اختیار من رو سمت خودش میکشید

وقتی بابا جلوی جمع اون حرفا رو بهم زد یه جور حس دل شکستگی و ناراحتی بهم دست داد و میخواستم هرچی جلودارم هست رو بزنم بشکنم

ولی نمیدونم چی شد که با وجود نازی کنارم تونستم به اعصابم مسلط بشم و برای رهایی از این مخمصه ای که توش گرفتار شدم تلاش کنم حتما راهی وجود داشت

توی فکر بودم که یکدفعه چشمم خورد به سروضع نازی که زمین تا آسمون با گذشته اش فرق میکرد لبخندی گوشه لبم نشست و توی ذهنم

مدام این جمله چرخ میخورد که

_این دختر خیلی خوشگله یه خوشگلی ناب و بکر !!

یکدفعه با چیزی که بخاطرم رسید لبخند از روی لبهام پاک شد , آره باید اون رو پیش خودم میاوردم وگرنه بابا با دیدن خونه زندگیش پی به همه چی میبرد

قصدم فقط و فقط رسوندنش به خونه ای که براش در نظر گرفته ام بود ولی نمیدونم چی شد که الان درحال باز کردن دکمه های مانتو از تنش اونم درست درحالیکه بیقرار و خشن درحال بوسیدن و لمس تن همدیگه بودیم

این دختر قطعا مرگ من بود !!
آره مرگم بود که برای اولین بار توی زندگیم داشتم برای بودن نصف و نیمه با یه دختر اینطوری بال بال میزدم و سرم به دوران افتاده بود !!

منی که با وجود اون همه رابطه کامل بازم سیراب نمیشدم و در طول هر رابطه یه بلایی سر طرف مقابل میاوردم و چنان بهش فشار میاوردم که از شدت لذت ودرد بیهوش ز...یرم میفتاد

درحالیکه من هنوز یک ذره اون حس اوج و رهایی رو احساس نکرده بودم هر دفعه عصبی با تنی خسته به طرف حمام راه میفتادم تا بدنم رو از گند و کثافتی که توش غرق بودم پاک کنم

ولی الان این دختر حتی بوی عطر تنش هم برام مست کننده بود ، آخرین دکمه مانتوش‌رو هم باز کردم که با دیدن اینکه هیچ چیزی جز لباس ز...یر تنش نکرده

بی اختیار جووونی زیرلب گفتم و بوسه ای خیس درست روی بالا...تنه اش نشوندم که با نفس نفس سرش رو کج کرد و با لحن دا...غی آروم زمزمه کرد :

_هووووم آ....راد

با شنیدن اسمم از دهنش اونم با چنین لحنی سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو توی صورتش چرخوندم که بیقرار به سمت لبام هجوم آورد و دستش به سمت کنار دادن لبه های پیراهنم که تقریبا باز بود رفت و سعی در بیرون آوردن اون از تنم داشت

با دیدن حال خرابش و اینکه بخاطر من توی همچین وضعیته حس خاصی توی وجودم ریشه دوند و با عجله پیراهنم رو از تنم بیرون کشیدم

و درحالیکه اون رو درست کنار شلوارم که پخش زمین بود پرت میکردم

با یه حرکت نازی رو به آغوش کشیدم و با قدمای بلند به سمت تخت خواب بردمش و همونطوری که روش پرتش کردم روی تنش خیمه زدم

حس میکردم تنم در حال انفجاره پس همونطوری که درحال بو...سیدن هم بودیم بدون اینکه بدونم دارم چیکار میکنم آروم بین پا...هاش قرار گرفتم ودستم به سمت پایین کشیدن شلوارش رفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part356#

#عشق_ممنوعه_استاد

بعد از اینکه شلوارش رو از پاش بیرون کشیدم دستمو نوازش وار روی لباس ز....یرش کشیدم که چشمای خمار شده از شهو...تش رو باز کرد و آ...ه آرومی از بین لبهاش بیرون اومد

بیقرار روی بدنش خم شدم و لب پایینش رو به دندون گرفتم و کشیدم و با عطش زیادی شروع کردم به شدت بوسیدنش !!

بدنش ز...یرم پیچ و تابی خورد و درحالیکه دستاش کمرم رو لمس میکرد ازم فاصله گرفت و با صدای خفه ای نالید :

_چ...چرا من اینطور شدم !!

از اینکه این حالش براش تازگی داشت و اولین بارهاش رو داشت با من تجربه میکرد احساس غرور کردم درحالیکه تو گلو میخندیدم با شیطنت پرسیدم :

_چطور ؟!

با چشمای نیمه باز نگاه آتشینش رو توی صورتم چرخوند و با نفس های بریده لب زد :

_اینکه اینطوری دوست دارم اون.....

نگاهش روی لبهام سُر خورد و با عطش ادامه داد :

_لبهات رو درسته از جاش بکنم

حتی ابراز احساساتشم خشن بود ولی این دوکلمه اش حال من رو به قدری خراب کرد و از این رو به اون روم کرد که به سمت لبهاش هجوم بردم و بی معطلی شروع کردم به درآوردن لباس از تنش !!

اونم بدون اینکه مخالفتی بکنه باهام همکاری میکرد و این بود که عطش من رو برای داشتن و لمس تنش بیشتر و بیشتر میکرد

ز...بونم روی بالا...تنه برهنه اش چرخوندم و بیقرار بین پاهاش قرار گرفتم و خواستم کارو یکسره کنم که انگار تازه به خودش اومده چشماش گرد

شد و با وحشت دستم رو گرفت

_نه نکن !!

ولی من که شهو...ت جلوی چشمام رو گرفته بود بی اهمیت دستش رو کنار زدم و با صدای که بخاطر حال بدم مرتعش و لرزون شده بود گفتم :

_دیگه نمیتونم تحمل کنم نترس دردش فقط یه لحظه اس و زود جاش رو لذت عمیقی میگیره که میری روی ابرا و حالت عوض میشه

فکر میکردم با این حرف بیخیال میشه و میزاره کارم رو بکنم ولی در مقابل چشمای متعجبم سعی کرد روی تخت بشینه و با ترس لب زد :

_نمی...نمیخوام پاهام رو ول کن !!

بخاطر اینکه من تقریبا روش خیمه زده بودم نمیتونست فرار بکنه و فقط تقلا میکرد تا ولش کنم ، از اینکه اینطوری داشت ضدحال به حال و هوام میزد عصبی غریدم :

_آروم بگیر بزار کارمو بکنم !!

سرم رو پایین بردم تا با بوسیدن و لمس تنش کاری کنم باز تو خلسه و حال و هوای دیگه ای فرو بره و بزاره کارم رو به پایان برسونم

که دستش روی لبهاش گذاشت و درحالیکه سرش رو به اطراف تکونی میداد پاهاش رو جمع کرد و خفه نالید :

ـ از روم بلند شووو وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی شِنُفتی !؟

از اینکه توی این حال و هوا بازم داشت قُلدری میکرد یه طورایی خندم گرفت ولی این باعث نشد بیخیالش شم و با فکری که به ذهنم رسید خطاب بهش حرفی زدم که چشماش گرد شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::
part357#

#عشق_ممنوعه_استاد

با دیدن حالت چشماش جدی سرمو کج کردم و سوالی پرسیدم :

_هووووم نظرت چیه امتحانش کنی ؟!

انگار دیوونه شده باشه یکدفعه عصبی به عقب هُلم داد و خشن غرید :

_ برو کنار ببینم عوضی !!

بی حوصله از اینکه داشت گند میزد به حس و حالم دستش رو گرفتم و عصبی گفتم :

_مگه چی گفتم هاااا ؟! بده میگم حالا که از جلو نمیزاری باهات باشم از

پش....

باقی حرفم با تو دهنی محکمی که ازش خوردم نصفه موند و ناباور خشکم زد ؛ با بدنی که میلرزید دستش رو جلوی صورتم تکونی داد و با حرص گفت :

_خفه شووووووو !!

باورم نمیشد از این دختر بچه تودهنی خورده باشم با دست های مشت شده فَکِش رو بین دستام گرفتم و درحالیکه بهش فشار میاوردم زیرلب زمزمه کردم :

_تو الان چه غلطی کردی ؟!

با صورتی از درد جمع شده تُخس تو چشمام خیره شد و گستاخ گفت :

_حقت بود !!

با دست آزادم حرصی بالا...تنه اش رو محکم توی دست فشردم که آاااای خفه ای از بین لبهاش بیرون اومد ولی من بی اهمیت سرم رو پایین بردم و دقیق کنار گوشش زمزمه کردم :

_حواست به کارا و حرفات باشه چون من همیشه اینقدر صبور نیستم !!

لب پایینش رو از درد زیر دندون فشرد و تقلا کرد از زیر دستم در بره ولی بخاطر هیکل من که تقریبا دوبرابرش بود کاری از پیش نمیبرد ولی بازم حاضر نبود از موضعش کوتاه بیاد

عصبی از وحشی بازی هاش خواستم روی تخت پرتش کنم روش خیمه بزنم و با زور و اجبارم که شده کارم رو پیش ببرم تا دیگه برای من قُلدر بازی درنیاره

ولی با وجود ضدحالی که وسط رابطه بهم زده بود تموم حس و حالم پریده و دیگه هیچ میلی به نزدیک شدن دوباره بهش رو نداشتم

پس توی یه تصمیم ناگهانی روی تخت پرتش کردم و بلند شدم و جلوی چشمای گرد شده اش که فکر میکرد میخوام باهاش باشم از روی تخت بلند شدم

با اخمای گره خورده شروع به پوشیدن لباسایی که هر کدوم گوشه ای انداخته بودمشون ولی زیرچشمی حواسم بهش بود که چطور ملافه روی تنش کشیده و با حالت خاصی نگاهم میکنه

دستی توی موهای آشفته ام کشیدم و درحالیکه به سمت در میرفتم بلند خطاب بهش گفتم :

_میرم ولی به نفعته که اینجا و توی این خونه بمونی !!

_ولی من باید جا.....

بدون اینکه به حرفاش گوش بدم و برام مهم باشه تق در ورودی رو محکم بهم کوبیدم و بیرون زدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::
part358#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

با صدای بسته شدن در خروجی به خودم اومدم و گیج و منگ روی تخت نشستم و ملافه روی تن برهنه ام کشیدم

یعنی چی باعث شد که نظرش عوض بشه و دیگه نخواست باهام ادامه بده ؟!

بدون اینکه از جام تکونی بخورم و یا بخوام لباسی تنم کنم با فکر به اینکه آراد رفته و دیگه این دور و ور پیداش نمیشه راحت روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم

و اینقدر به رفتارهای آراد فکر کردم که کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح با تابش مستقیم نور آفتاب توی صورتم از خواب بیدار شم و گیج به پهلو چرخیدم ، اتاقش واقعا نورگیر بود و الان بخاطر کنار بودن پرده ها تموم اتاق روشن شده بود و لذت خاصی به آدم میداد

نمیدونم چقدر توی این حال بودم که باز داشت خوابم میگرفت که یکدفعه حس کردم در اتاقم باز شد و صدای قدمایی که به سمتم برداشته میشه نزدیک و نزدیک تر میشه

نکنه باز آراد برگشته ؟!
به اجبار لای پلکای سنگین شده ام رو باز کردم که یکدفعه با دیدن زنی که با حالت تهاجمی ماهیتابه به دست بالای سرم ایستاده بود بی اختیار از ته دل شروع کردم به جیغ کشیدن

اونم با دیدن این حرکت من دستپاچه شده بود و درحالیکه سر جاش بالا پایین میپرید همراه با من جیغ میکشید

بالاخره به خودم اومدم و دست از جیغ کشیدن برداشتم درحالیکه روی تخت می نشستم ملافه رو دور تن برهنه ام گرفتم و با صدای خفه ای

خطاب بهش لب زدم :

_تو کی هستی ؟!

با شنیدن صدام دهنش رو بست و با اخمای درهم دستاش رو به کمر زد و عصبی گفت :

_این رو باید من بپرسم که توی خونه ی آقا چیکار میکنید ؟؟

یک قدم به سمتم برداشت و با چشمای ریز شده سوالی پرسید :

_نکنه دزدی ؟؟

نکنه منظورش از آقایی که میگه آراده ؟!
عصبی از اینکه خوابم رو بهم ریخته بود به تاج تخت تکیه زدم و خشن گفتم :

_آقاتون خودش کلید اینجا رو به من داده پس چی ؟! صاحب جدید خونه منم

انگار حرفم رو باور نکرده باشه گوشی از جیبش بیرون کشید و درحالیکه

شماره ای میگرفت عصبی زیرلب با خودش زمزمه میکرد :

_باید از آقا بپرسم آره

بی اهمیت بهش ملافه روی سرم کشیدم و درحالیکه بالشت زیر سرم جا به جا میکردم چشمامو بستم
لعنتی دیشب تا نیمه های صبح بیدار بودم الانم که این خوابم رو برام زهر کرده بود

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part359#

#عشق_ممنوعه_استاد

بدون توجه به اون زن خدمتکار که مدام بالای سرم غُر میزد کم کم باز خوابم گرفت و نمیدونم چقدر زمان گذشته بود که یکدفعه کسی ملافه رو محکم از روم کشید

با ترس از خواب پریدم و با یادآوری برهنه بودنم بی اختیار شروع کردم به جیغ کشیدن ولی آرادی که اینکارو کرده بود انگار نه انگار دست به سینه بیخیال خیرم بود

زن خدمتکاری که هنوز حتی اسمش رو هم نمیدونستم چیه با دیدن وضعیتم خجالت زده دستش روی چشماش گذاشت و زیرلب زمزمه کرد :

_واااای خدا مرگم بده !!

دوپا داشت دوپای دیگم قرض گرفت و با عجله از اتاق خارج شد ، داشتم

هنوز جیغ میزدم و دستپاچه سعی در پوشوندن بدنم داشتم که با حرفی که آراد زد یخ زدم و بی حرکت موندم

_من که دیشب همه جاتو دیدم پس الان این جیغ و دادای الکیت برای چیه ؟!

لبامو بهم فشردم این حرفش که درست بود ولی بازم از شرم و خجالت از اینکه منو اینطوری توی روز روشن دیده بود کم نمیکرد پس با سری پایین افتاده خم شدم و ملافه رو دور تنم پیچیدم

پوزخند صدا داری زد و درحالیکه روم خم میشد لبه ملافه رو توی دستش گرفتم و کنایه وار گفت :

_هه الان دقیقا از کی رو گرفتی ؟! از منی که دیشب همه تنت رو لمس کردم ؟!

یکدفعه انگار چیزی رو به یاد آورده باشه صاف ایستاد و با تعجب ساختگی ادامه داد :

_آهان حواسم نبود اینم یکی از شگردای خانومه که با پا پیش میکشه بعد موقع حساس برای اینکه طرف رو تشنه نگه داره با دست پس میزنه

این حرف رو با آنچنان حرصی بیان کرد که معلوم بود هنوز از بابت دیشب عصبیه و میخواد دق و دلیش رو سر من خالی کنه

برای اینکه بیشتر از این بسوزونمش با وجود ملافه دورم به سختی بلند شدم و درحالیکه دونه دونه لباسام که روی زمین پخش و پلا بودن رو جمع میکردم خطاب بهش گفتم :

_هوووم خوب شناختی منو..... آره هر موقعیتی که باشه بازم من کسی رو که ازش حس خوب نگیرم رو پس میزنم

آخرین تیکه لباسم رو برداشتم و با پوزخندی گوشه لبم ادامه دادم :

_پس چی ؟! حتما طرف باب میلم نبوده و یا باهاش حال نکردم که پسش زدم

با این حرفم انگار آتیشش زده باشی چشماش قرمز شد عصبی به طرفم اومد و با حرص زیرلب زمزمه کرد :

_هه ....خانوم رو باش باب میلش نبوده یا حال نکرده ؟!

یکدفعه با یه حرکت به دیوار چسبوندم و با کاری که کرد دستم دور ملافه سست شد و بی اختیار بازوش رو چنگ زدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part360#

#عشق_ممنوعه_استاد

بدن تحر...یک شده اش رو از پایین بهم چسبونده و از طرفی دیگه

آنچنان بر...جستگی های بالا....تنه ام رو توی دستاش گرفته بود و نوازش میکرد که چشمام برای ثانیه ای گشاد شد و لبام نیمه باز موند

این کی بدنش تا این حد تحر...یک شده بود ؟!
خواستم پسش بزنم ولی یه حسی مانعم میشد باز داشتم خام گرمای وجودش میشدم و مدام صدایی توی ذهنم تکرار میکرد :

_مزه لباش رو نمیخوای بار دیگه بچشی ؟! برای آخرین باره ها ؟!

سرم رو تکونی دادم تا این فکرا از ذهنم بیرون برن که آراد سرش رو پایین آورد و درحالیکه دستش رو نوازش وار روی بازوم میکشید نفسش رو توی صورتم خالی کرد و چشمای خمار شده اش رو توی صورتم چرخوند و با ثابت شدن نگاهش روی لبهام

یکدفعه نمیدونم چی شد که به حدی رسیدم که اختیارم رو از دست دادم و تقریبا به سمت لبهاش هجوم بردم و ملافه از بین دستای سستم پایین افتاد

نمیدونم چقدر مشغول بوسیدنش بودم اونم در کمال تعجب ذره ای باهام همکاری نمیکرد و قشنگ عین مجسمه ای ایستاده بود که لب پایینش رو با حرص با دندون کشیدم و با نفس نفس ازش جدا شدم

با فاصله گرفتن من ازش چشماش رو باز کرد و با حالت خاصی نگاهم کرد ، اینقدر سرم داغ کرده بود که توقع داشتم ببوسم و نوازشم کنه ولی در کمال ناباوریم

پوزخندی زد و کنایه وار زمزمه کرد :

_حالا چی ؟؟ بازم مطمعنی باب میلت نبودم و باهام حال نکردی ؟!

با این حرفش یکدفعه تموم حس و حالای خوبم پرید و انگار از بلندی به پایین پرتم کرده باشن یخ زدم و بی حرف خیره اش شدم لعنتی چطور متوجه نشدم که داره بازیم میده؟!

با دیدن حالم با چندش دستی به لباش کشید و درحالیکه ازم فاصله میگرفت گفت :

_چیه لال شدی ؟!

_من من چیزه.....

نمیدونستم چی بگم فقط با خجالت از سوتی که داده بودم دستام رو با

حرص توی هم گره زدم که چند قدمی ازم فاصله و نگاهش با حالت خاصی روی بدنم بالا پایین کرد

انگار تازه به خودم اومده باشم که لخت مادرزاد جلوش ایستادم با هین بلندی که کشیدم با عجله خم شدم تا ملافه رو بردارم که پوزخند صداداری زد و بلند گفت :

_تکون نخور !!

همونطوری که خم شده موندم و با تعجب نگاهش کردم که اشاره ای به پشت سرم کرد و با تمسخر ادامه داد :

_آخه میترسم ویوی که ازت دارم خراب شه !!

چی ؟! این چی داره میگه ؟!
با کنجکاوی به عقب چرخیدم و با دیدن آیینه بزرگی که دقیقا پشت سرم قرار داشت و من رو توی اون حالت خم شده دقیق تموم وجودم رو عین زنای پو...رن استار به نمایش گذاشته بود

چشمام رو با درد بستم و زیرلب آروم زمزمه کردم :

_گندت بزنن نازی !!

دیگه پوشوندن خودم بیفایده بود پس عصبی بدون اینکه نگاهی سمت آراد بندازم به طرف حمام راه افتادم و بدون اینکه دروقفل کنم شیر آب سرد رو باز کردم و با خشمی که درونم زبونه میکشید زیر دوش ایستادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part361#

#عشق_ممنوعه_استاد

از سردی بیش از حد آب حس میکردم چطور نفسم بالا نمیاد و تموم تنم به لرزه افتاده ولی انگار لج کرده باشم دستم به سمت باز کردن شیر آب گرم نمیرفت و یه جورایی قصد تنبیه خودم رو داشتم

چون رفتارهایی که جدیدا ازم سر میزد غیرقابل بخشش بودن و کم کم داشتم تبدیل میشدم به یه دختر خراب !!

کسی که برای رسیدن به اهدافش داشت از تن و بدنش استفاده میکرد و دست کمی از زنای سو...پر استار نداشت مخصوصا با بلای چند دقیقه پیشی که آراد سر من پیاده کرد

با نقش بستنش جلوی چشمام که چطور جلوی آیینه اونطوری ایستاده بودم و اون آراد لعنتی من رو به تمسخر گرفته بود دستام مشت شد و درحالیکه چشمام رو میبستم شروع کردم به بدوبیراه به خودم گفتن :

_خاااک تو سرت نازی لعنتی بی....

یکدفعه با حلقه بستن دستایی دور شکمم باقی حرف توی دهنم ماسید و

چشمام تا آخرین حد گشاد شدن .... لعنتی توی حمامم ول کنم نبود و دنبالم اومده ؟!

پووووف مقصر خود خرم بودم که یادم رفته بود در رو قفل کنم با جلو اومدن دستش و باز کردن آب گرم کم کم دمای آب متعادل شد

عصبی درحالیکه دستاش رو از دورم باز میکردم بی حوصله گفتم :

_برو بیرون !!

از زیر دوش کنار رفتم و دست به سینه نگاش کردم تا بیرون بره ولی اون بی اهمیت کامل زیر دوش ایستاد و دستی توی موهای خیسش کشید

این کی وقت کرده بود لخت مادزاد شه ؟!
دستش که به سمت شامپوهای تو قفسه رفت بدون اینکه نگاهی به بدن برهنه اش بندازم عصبی جلوش ایستادم و خشن گفتم :

_با تو بودم گفتم یالله بیرون !!

بی اهمیت گفت :

_من قصد دارم حمام کنم تو اگه مشکلی داری خودت برو بیرون !!

عصبی موهام رو از جلوم کنار زدم و لب پایینم رو زیر دندون فشردم که یکدفعه نگاهش روی بالا...تنه برهنه ام که حالا با کنار رفتن موهام الان دقیق تو معرض دیدش افتاده بودن چرخید

نکنه فکر کنه دارم براش دلبری میکنم و یه جورایی از قصد اینکارو کردم تا بهش نخ بدم ؟!

تازه فهمیدم چه غلطی کردم که دیر بود و یکدفعه به طرف خودش کشیدم و با چشمای به خون نشسته آروم زمزمه کرد :

_بد بازی رو شروع کردی دختر !!

و بدون اینکه فرصت عکس العملی بهم بده به دیوار حموم چسبوندم و با کاری که کرد جیغم تو گلو خفه شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part362#

#عشق_ممنوعه_استاد

لب پایینم رو به دندون گرفت و کشید که آخ بلندی گفتم و صورتم از دردش توی هم فرو رفت ولی انگار به سرش زده باشه بهم چسبید و خشن دستاش روی بر...جستگی های تنم حرکت داد

عصبی تقلایی کردم و مشت محکمی به شکمش کوبیدم که برای ثانیه ای از لبهام جدا شد و باعث شد نفسی بگیرم ولی قبل از اینکه ازش فاصله ای بگیرم

بازوم گرفت محکمتر از دفعه قبل به دیوار کوبیدم و درحالیکه دندوناش روی هم میسابید خشن گفت :

_کجا ؟!

دستش به سمت لمس تنم رفت که خشمم به قدری اوج گرفت که با یه حرکت سریع پامو بلند کردم و آنچان وسط پاهاش کوبیدم که چشماش برای ثانیه ای گشاد شد و یکدفعه آنچنان دادی کشید که حس کردم شیشه حمام لرزید

دستاش رو وسط پاهاش گذاشت و با درد خم شد که برای لحظه ای دلم براش سوخت ولی با یادآوری بلایی که میخواست سرم بیاره

بی رحم چنگی توی موهای جلوش زدم و سرش رو بالا گرفتم و درحالیکه نگاهم توی چشماش میچرخوندم عصبی غریدم :

_اینم هشدار آخرم بود که حواست رو به رفتارات بدی وگرنه همیشه تا این حد آروم نیستم....گرفتی ؟!

بی حرف عصبی و با چشمای که آتیش ازشون بیرون میزد خیرم شد که موهاش رها کردم و درحالیکه حوله ای دور خودم میپیچیدم از حمام

بیرون زدم

که لحظه آخر با صدای مرتعش و لرزونی که نشون از درد کشیدنش بود صدام زد و گفت :

_بد تلافیش رو سرت درمیارم بندانگشتی !!

بی اهمیت دستم رو به نشونه برو بابا روی هوا تکونی دادم و در حمام رو محکم بهم کوبیدم خواستم به سمت کمد لباسی برم که یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید لبخندی زدم عقب عقب رفتم و در حمام از پشت قفل کردم و بدجنس زیرلب زمزمه کردم :

_حالا بچرخ تا بچرخیم استاد

بعد از لباس پوشیدن از اتاق بیرون زدم و با لبخندی که روی لبهام جا خوش کرده بود به‌طرف آشپزخونه راه افتادم و با لذت مقداری از غذای روی گاز که معلوم بود اون خدمتکار آراد درست کرده برای خودم ریختم

ولی هنوز قاشق اولی رو توی دهنم نزاشته بودم که صدای داد و فریادهای آراد توی خونه پیچید و درحالیکه با صدای بلند منو صدا میزد ازم میخواست درو باز کنم و برام خط ونشون میکشید

بی توجه به داد و فریادهاش بلند زدم زیرخنده و با لذت شروع کردم به خوردن ، حدود ده دقیقه ای گذشته بود که در ورودی با کلید باز شد و خدمتکارش با چند سبد خرید توی دستش وارد شد

سرش پایین بود که با شنیدن صدای داد و فریادهای آراد با ترس نگاهش رو به من دوخت و بلند گفت :

_واااای این که صدای آقاس !!!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part363#

#عشق_ممنوعه_استاد

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه وسایل توی دستش رو همونجا روی زمین پرت کرد و با دو به سمت حمام رفت

ولی من با لذت قاشق آخری رو توی دهنم گذاشتم و با آرامش شروع کردم به جویدنش که در اتاق با ضرب باز شد و در آنچنان برگشت و به دیوار پشت سرش خورد که صدای ناهنجارش سکوت خونه رو شکست

آراد درحالیکه حوله ای تنش کرده بود درست عین ببر زخمی نگاه از من نمیگرفت و منتظر حمله به من بود

قاشق توی دستمو روی میز گذاشتم و درحالیکه دستامو بهم گره میزدم و چونه ام بهش تکیه میدادم با تمسخر خطاب بهش گفتم:

_خوش گذشت ؟!

انگار همین یک جمله ام برای آتیشش زدن کافی بود که عصبی به سمتم یورش آرود و خشن گفت :

_حالا در روی من قفل میکنی ؟!

خودم رو زدم به اون راه و گیج لب زدم :

_من ؟!

با حرص بالای سرم ایستاد و تا به خودم بیام یقه ام رو از پشت سر گرفت و با یه حرکت بلندم کرد لعنتی هیکلش تقریبا چند برابر من بود و درست مثل یه اسباب بازی منو روی هوا معلق گرفته بود

صورتش رو مقابل صورتم قرار داد و با حرص گفت :

_تو به الف بچه داری منو بازی میدی ؟!

شروع کردم به دست و پا زدن و با جیغ گفتم :

_ بزارم زمین نِفله !!

با تمسخر خندید و گفت :

_اگه نزارم چیکار میخوای بکنی هاااا خاله قزی ؟!

مشتمو بلند کردم تا به صورتش بکوبم که با دست آزادش مشتمو توی هوا گرفت و با پوزخندی خیرم شد ، حرصی خواستم حرکت دیگه ای بکنم که صدای بلند خنده خدمتکار باعث شد خشکم بزنه

_واااای چقدر بامزه شدید آقا !!!

چی ؟! بامزه شده ؟!
زنیکه روی مُخ ....من دارم اینجا جون میدم این از رشادت های آقاش میگه که واااای چه توی این حالت جذاب شدید !!

بخاطر اینکه یقه ام رو از پشت سر چنگ زده بود از جلو پیراهنم دقیق بیخ گلوم چسبیده بود و تقریبا داشتم خفه میشدم پس دندونامو روی هم فشردم و حرصی جیغ کشیدم :

_دارم خفه میشم ولم کن

لبخند دندون نمایی زد و گفت :

_اوکی خودت خواستی !!

یکدفعه میون زمین و هوا ولم کرد که نقش زمین شدم و جیغم به هوا رفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part364#

#عشق_ممنوعه_استاد

نقش زمین شده بودم و از درد با...سن و کمرم داد و فریادم به هوا رفته بود و بدتر از همه گلوم بود که بخاطر اینکه پیراهنم رو از پشت چنگ زده بود یقه ام از جلو به گردنم چسبیده و باعث خفگیم شده بود

دستی به گلوی دردمندم کشیدم و با درد میخواستم تکونی بخورم که آراد کنارم روی زمین نشست و با پوزخندی گوشه لبش پرسید :

_چی شد اون بالا بهت خوش گذشت کوتوله خانوم؟!

چی ؟! چطور جرات کرده بازم اسم جدید روی من بزاره ؟!

با حرص مشتم رو بلند کردم تا به صورتش بکوبم که دستمو روی هوا گرفت و درحالیکه سرش رو تکونی میداد با تمسخر گفت :

_اووه نکشیمون دختر ؟!

عصبی تکونی به دستم دادم تا ولم کنه و حرصی گفتم :

_یه بار دیگه اسم روی من بزار اون وقت میبینی چه بلایی سرت میارم

بدون اینکه دستمو ول کنه صورتش رو جلو آورد که خودم رو عقب کشیدم ولی بازم جلو اومد و درحالیکه نگاهش رو توی صورتم میچرخوند با پوزخندی گفت :

_جاسویچی !!

لعنتی بازم یه اسم دیگه ؟! نه دست بردار نبود و با این حرفاش دوست داشت من رو به جنون بکشه و دیوونم کنه با حرص شروع کردم به تند تند نفس کشیدن

که نگاهش رو به لبام دوخت و با تمسخر گفت :

_ چی شد تازه که خو.....

باقی حرفش با مشت محکمی که از غفلتش سواستفاده کرده و توی شکمش کوبیده بودم نیمه تموم موند و همونطوری که دادی از درد میکشید پخش زمین شد و عصبی فریاد زد :

_دختره وحشی !!

جیغ خدمتکار بلند شد که آراد دستش رو به دلش فشار داد و از درد به خودش یپیچید حالا نوبت من بود پس روی صورتش خم شدم و با تمسخر گفتم :

_فکر نمیکردی قدرت مشت یه جاسویچی اینقدر باشه ؟؟ حالا طعمش رو بچش

بدنم به شدت کوفته شده بود و نمیتونستم تکونی به خودم بدم پس دستمو ستون زمین کردم تا بلند شم که بازوم رو گرفت و کشید که روی سینه اش افتادم

_کجا ؟؟! حالا حالا باهات کار دارم

تکونی به دستم دادم و حرصی گفتم :

_اههههه ولم کن بابا....عجب کنِه ای هستی تو !!

محکم هُلم داد که پخش زمین شدم و با یه حرکت روم خیمه زد و درحالیکه لباش رو چند سانتی لبام نگه میداشت خشن گفت :

_بزار طعم خانوم بندانگشتی رو یه طور دیگه بچشم چطوره موافقی ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part365#

#عشق_ممنوعه_استاد

لبهاش روی لبهام گذاشت که خدمتکار واااای خدا مرگم بده ای گفت و صدای پاهاش که به سرعت دور میشد توی فضای خونه پیچید ولی آراد فارغ از همه جا لباش روی لبهام فشار میداد

و سعی داشت لبهامو ببوسه ولی بخاطر اینکه لبهامو توی دهنم فرو کرده بودم موفق نبود درست این کارو انجام بده

ازم جدا شد و درحالیکه با حرص چونه ام رو بین دستاش میفشرد نگاه خستش روبه چشمام دوخت و برخلاف انتظارم با لحن آرومی گفت :

_نمیخوای این لج بازیتو تمومش کنی؟!

لبامو به حال قبل برگردوندم و با گیجی زیرلب زمزمه کردم :

_لج بازی ؟!

سری تکون داد و عصبی گفت :

_آره از اون شب آخری که باهم بودیم لج بازیت شروع شده تا حمام و

الانم که لباتو اونطوری کردی تا نتونم ببوسمت؟!

چشم غره ای بهش رفتم ، عجب پروییه این !!
یه کم بهش رو دادم و گذاشتم بهم دست بزنه دیگه پررو شده و ول کن نیست و دَم به دقیقه میخواد به من بچسبه و به عشق و حالش برسه

عصبی تخت سینه اش کوبیدم تا ازم فاصله بگیره و در همون حال دندونام روی هم سابیدم و خشن گفتم :

_من عروسک خیمه شب بازی شما نیستم جناب استاااااد

از روم کنار رفت که پشت دستمو به لبام کشیدم و درحالیکه سعی در پاک کردنشون داشتم ادامه دادم :

_پس برای تامین نیازهای جنس...یت برو جایی دیگه چون مسیرو اشتباه اومدی !!

بلند شدم و لنگون لنگون به طرف اتاقم راه افتادم که عصبی صدام زد و گفت :

_قرارداد جدیدمون که یادت نرفته ؟!

ایستادم و با دستای مشت شده به طرفش برگشتم هه...حالا میخواست با این ترفند ازم سواستفاده بکنه و بازیم بده

عصبی نگاهش کردم و گفتم :

_خوب که چی ؟!

بلند شد و به طرفم اومد

_یعنی اینکه شما تا اطلاع ثانوی نامزد بنده تشریف دارید

برای اینکه بهتر ببینمش سرمو بالا گرفتم و حرصی گفتم :

_نامزد سوری...یعنی همش فیلم و بازیه این رو یادت نره !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part366#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستش رو نوارش وار روی صورتم کشید و گفت:

_نووچ !!!

سرش رو پایین تر بلند بود و عصبی ادامه داد :

_شاید نامزد سوری باشه ولی باید از تموم وجودت برای عادی نشون

دادنش استفاده کنی تا خانوادم به چیزی شکن نکنن میدونی که چی میگم ؟؟

دستش رو پس زدم میدونستم قصدش از این حرفا چیه ، ولی دست به سینه ابرویی بالا انداختم و خطاب بهش گفتم :

_نه نفهمیدم !

گوشه های لبش رو دست کشید و روی صورتم خم شد

_کاری نداره خودم تو خونه برات کلاس میزارم یادت میدم اوکی ؟؟

با پوزخندی نگاهمو بین چشماش چرخوندم وکنایه وار گفتم :

_نکنه کلاسات مورد عملی هم دارن ؟!

زبونی روی لبهاش کشید و نگاه شهو....ت آلودش رو به لبهام دوخت

_آره نود درصد کلاسای عملین وگرنه بقیه اش هیچ فایده ای نداره

مات حرکاتش موندم ، واقعا این آدم تا چقدر خستگی ناپذیره و هر ثانیه

فقط فکرش محور روابط جن...سی میچرخید و درست عین گرگی آماده حمله به من بخت برگشته بود

پوووف کلافه ای کشیدم وموهای چسبیده به گردنم رو کنار زدم

_امیدوارم هر دفعه نخوای به بهونه کلاسای عملیت به من بچسبی وگرنه اون روی خشن منم میبینی

به عقب چرخیدم که به اتاقم برم که دستم رو گرفت و مانع از رفتنم شد

_این کلاسا اجبارین و توام مجبوری تحمل کنی !!

سرم رو کج کردم و با پوزخند لب زدم :

_اجبار ؟! هیچ چیزی من رو مجبور نمیکنه بخوام بشم عروسک زیر....خواب تو ، پس کم سر من بازی دربیار جناب

تکونی به دستم دادم و درحالیکه ازش فاصله میگرفتم ادامه دادم:

_حالام برگرد خونت و کم اینجا اتراق کن وگرنه اونی که میره منم !!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم داخل اتاق شدم و درو بهم کوبیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part367#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

با خنده دستی به ته ریشه ام کشیدم و حرصی خیره در بسته اتاقش شدم ، اگه میدونست من با این حرفای خشنش و پس زدنم بدتر تحر...یک میشم عمرا این رفتارا رو از خودش نشون میداد

همه ی عمرم دخترا دنبالم موس موس کردن حالا وقتی این دختر اینطوری من رو پس میزد بی اختیار درست عین آهنربا به سمتش کشیده میشدم

توی فکر بودم که با صدای خدمتکار که صدام میزد به خودم اومدم

_آقا براتون غذا بکشم ؟!

دستی روی هوا به نشونه نه تکون دادم

_نه نمیمونم کار دارم !!

به طرف اتاق راه افتادم و با یه حرکت بدون اجازه درو باز کردم ، نازی که مشغول شونه کردن موهاش بود با دیدنم عصبی به سمتم برگشت و گفت

:

_ای بابا .....باز چی میخوای ؟!؟

_کار دارم ....نکنه باید بهت جواب پس بدم؟!

شونه توی دستش روی میز پرت کرد و عصبی دست به سینه شد

_بله میخوام ببینم باز چه بهونه ای داری ؟!

در کمال آرامش دستم به سمت باز کردن گره حوله تنم رفت که چشماش گرد شد و دستپاچه گفت :

_دا....داری چه غلطی میکنی ؟!

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم :

_مگه نمیخواستی بفهمی کارم چیه ؟! خوب نشونت دادم دیگه

حرصی مشت روی میز کوبید و خشن گفت :

_من رو مسخره کردی؟؟!

با تعجب ساختگی به خودم اشاره ای کردم و گفتم :

_من ؟! مسخره کردن تو ؟! نه

چشم غره ای بهم رفت که جلوی چشمای عصبیش حوله تن پوش رو از تنم باز کردم و روی زمین انداختم و درحالیکه برهنه به سمت کمد لباسی میرفتم خطاب بهش ادامه دادم :

_فقط خواسته خودت بود که بفهمی برای چی اومدم تو اتاق مگه غیر از اینه ؟!

لباسام از توی کمد بیرون کشیدم به سمتش برگشتم ولی برخلاف انتظارم توی سکوت چشماش خیره تنم بود

با دیدن طرز نگاهش تو گلو خندیدم و گفتم :

_چیه هوس کردی ؟؟

لبش به پوزخندی کج شد و با تمسخر حرفی زد که خشم همه وجودم رو

گرفت و حرصی لباسای دستمو روی زمین پرت کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part368#

#عشق_ممنوعه_استاد

_هیکل ناقص تو چیش هوس کردن داره آخه ؟!

چی ناقص ؟!
به طرفش رفتم ودرحالیکه رو به روش می ایستادم با دست به خودم اشاره ای کردم و حرصی گفتم :

_به این هیکلی که همه آرزوشونه فقط لمسش کنن میگی ناقص ؟!

مات موند و با تعجب ساختگی گفت :

_آرزوشونه ؟! آخه کدوم یابویی خوشش از هیکل تو میاد ؟!

برای اینکه آتیشش بزنم به سیکس پکام اشاره ای کردم و با پوزخندی گفتم:

_تعدادشون که زیاده ولی یکیشون عاشق همیناس که الانم رو به رومه

با تمسخر نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت :

_هه اگه منظورت با منه که اشتباه کردی حالام برو رد کارت !!

بلند شد و خواست از اتاق بیرون بره که دستش رو گرفتم و با یه حرکت به طرف خودم کشیدم بخاطر حرکت یهوییم توی بغلم افتاد

دستش روی عضله های سینه ام نشست و با دهن نیمه باز نگاهم کرد که سرمو پایین بردم و درحالیکه نگاهمو توی صورتش میچرخوندم آروم لب زدم :

_میخوای ببینی کدوممون اشتباه میکنه ؟!

هیچی نگفت که اشاره ای به خون مردگی کم رنگی که روی سینه ام هنوز رَدی ازش باقی مونده و شاهکار آخرین رابطه ای که با هم داشتیم بود کردم و با تمسخر لب زدم :

_میدونی که این کار کیه ؟!

چشمش که به اون قسمت افتاد کم کم نگاهش رنگ باخت ، یعنی چطور یادش نمیومد که موقع رابطه فقط دستش روی عضله های سینه ام میچرخه و به قدری گردن و عضله های سینه ام رو میبوسه

که همیشه بعدش بدنم خون مرده و قرمز میشه و به اجبار مجبورم تا چند وقت دکمه های پیراهنم رو تا آخر ببندم و یا لباس پوشیده بپوشم بلکه شاهکار خانوم توی دید کسی نیفته

و بعد این همه مدت فهمیده بودم که روی عضله هام حساسه و موقع رابطه دوست داره من ولش کنم تا مهر خودش رو روی جای جای تنم بزنه حالا خانوم برای من کلاس میزاره

دستپاچه ازم فاصله گرفت و درحالیکه سعی میکرد نگاهش به بدنم نیفته به لُکنت گفت :

_ول...ولم کن نمی...نمیفهمم داری از چی حرف میزنی ؟!

و بدون اینکه مهلت حرف زدن بهم بده با دو از اتاق خارج شد و درو بهم کوبید ، با تاسف سرمو به اطراف تکون دادم و زیرلب زمزمه کردم :

_بایدم با دیدن شاهکار خودت کم بیاری !!

با یادآوری قرار مهمی که داشتم با عجله به سمت کمد لباسی رفتم و بعد از پوشیدن لباسام بی معطلی از خونه بیرون زدم
قرارم با آریایی بود که این چند وقت سخت درگیر رفت و آمدهای من بود و هر طوری شده میخواست سر از کارم دربیاره ولی من اصلا بهش رو نمیدادم

ولی الان دیگه مجبور بودم باهاش ملاقات کنم وگرنه باز سراغم میومد و

اونوقت امکان داشت نازی رو پیدا کنه و گند کار درمیومد

با رسیدن به خونه آریا دستمو روی بوق فشردم که نگهبان با دیدنم در رو برام باز کرد و کناری ایستاد با سرعت وارد خونه اش شدم

که آریا رو توی حیاط درحالیکه قلاده یک سگ بزرگ توی دستش بود دیدم ، ماشین رو گوشه حیاط پارک کردم و پیاده شدم که به سمتم اومد و بلند گفت :

_چه عجب آقا بالاخره آفتابی شدن ؟!

دستی به یقه لباسم کشیدم و به سمتش رفتم

_تو که بهتر از همه میدونی چقدر سرم شلوغ بوده این مدت !!

کنایه ام رو خوب گرفت چون اخماش رو توی هم کشید و جدی پرسید :

_ منظورت چیه !؟

پوزخند صدا داری زدم

_یعنی میخوای بگی برای من بپا نزاشتی ؟!

دستی روی سر سگش کشید و بی تفاوت نگاهش رو به چشمام دوخت

_چرا اینطوری فکر میکنی ؟!

سوییچ رو توی دستم چرخوندم

_فکر نمیکنم ....مطمعنم !!

نیشخندی گوشه لبش نشست و گفت :

_ پس قبل از اینکه دیر بشه یا اون پرونده ای که از خونه من کِش رفتی رو بیار یا اون دختره رو تحویل بده !!

همونطوری که حدس میزدم هنوز به من مشکوک بود پس بدون اینکه عکس العمل جدی از خودم نشون بدم دست به سینه رو به روش ایستادم

_نه اون پرونده پیش منه و نه از اون دختره خبر دارم

یکدفعه انگار دیوونه شده باشه یقه ام رو با یه حرکت گرفت و من رو به سمت خودش کشید درحالیکه نگاهش رو توی صورتم میچرخوند تهدیدوار گفت :

_میدونی که از بازی کردن اصلا خوشم نمیاد و توام داری بد با من بازی میکنی که اینم اصلا به نفعت نیست !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part369#

#عشق_ممنوعه_استاد

عصبی دستش رو پس زدم

_میبینم که کارت به تهدید کردن رسیده ؟!

با پوزخندی گوشه لبش گفت :

_خودت این رو خواستی

حرصی نگاهم رو توی حیاط چرخوندم

_کی میخوای دست از این شکاک بودنت برداری ؟؟!

_شک نیست.....

سگش پارسی کرد و خواست به طرفم حمله کنه که آریا قلادش رو محکم توی دستش گرفت و با نیشخندی گوشه لبش ادامه داد :

_مطمعنم !!

با این حرفش رنگم پرید مگه چه مدرکی داشت که اینطوری مطمعن حرف میزد ؟!
نکنه نازی رو با من دیده ؟!

نه ....امکان نداره وگرنه اینطوری آروم نمینشست و نمیزاشت نازی به این آسونی از دستش در بره

سعی کردم جدی باشم تا به چیزی شک نکنه پس گلوم رو با سرفه ای صاف کردم بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_اوکی هرطوری دوست داری فکر کن ولی به افرادت بگو دور و بر من نپلکن چون چی ؟؟؟

با کنایه ادامه دادم :

_چون همیشه اینقدر آروم نیستم تو که بهتر از همه من رو میشناسی دوست قدیمی !!

بی توجه به چشمای به خون نشسته اش عقب گرد کردم تا به طرف

ماشینم برم که با دیدن پریایی که با دو و صورتی خندون به سمتم میومد پشیمون شده ایستادم

نزدیکم که رسید دستاش رو به نشونه بغل کردن برام باز کرد که با خنده خم شدم تا به آغوشم بکشمش ؛ واقعا این مدت که ندیده بودمش دلم براش تنگ شده بود

ولی همین که چند قدم مونده بود بهم برسه آریا عصبی بلند صداش زد و گفت :

_پریاااا مگه صدبار بهت نگفتم کسی رو بغل نکن و فاصلتو با دیگران رعایت کن وگرنه کرونا میگیری هاااا ؟!

پریا با شنیدن صدای دادش ترسیده سرجاش ایستاد و با دودلی نگاهم کرد ؛ دستامو با حرص مشت کردم و زیرلب زمزمه کردم :

_لعنتی !!!

میدونستم فقط و فقط بخاطر حرص زیادش از من اینطوری سر پریا داد میزنه وگرنه هیچ وقت ندیدم صداش رو برای بچه بالا ببره و میتونست این موضوع رو با لحن آروم تری هم بهش گوشزد کنه

با دیدن چشمای به اشک نشسته پریا لبخند مصلحتی روی لبهام نشوندم و برای اینکه حال و هواش عوض کنم خطاب بهش گفتم :

_خوبی عزیزدل عمو ؟!

با ناز سری تکون داد و لبخند زد ، از اینکه تونسته بودم روحیه اش رو عوض کنم خوشحال دهن باز کردم که حرفی بزنم که آریا عصبی به سمتش اومد و دستش رو گرفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part370#

#عشق_ممنوعه_استاد

با دیدن این حرکتش چند ثانیه عصبی و بی حرف نگاهش کردم که پوزخندی بهم زد و جدی خطاب به پریا گفت :

_برو داخل منم چند دقیقه دیگه میام !!

ولی پریا انگار اصلا متوجه حرفاش نشده باشه با لبخند خیره من بود و از جاش تکون نمیخورد که آریا عصبی دستش رو تکون داد و بلند گفت :

_پریاااا بابایی با تو بودما

بچه از صدای دادش ترسون توی جاش تکونی خورد و با دو بدون اینکه حتی نگاهی به سمت من بندازه به طرف خونه رفت

با دیدن این حرکتش خشمم اوج گرفت و عصبی با کف دست آنچنان ضربه محکمی به سینه آریا کوبیدم که یکد قدم به عقب برداشت و با

تعجب نگاهم کرد

_این چه طرز برخورد با بچه اس هاااا ؟!

بی توجه به جلزولز خوردن من بیخیال درحالیکه دستی روی هوا برای سگش تکون میداد بلند گفت :

_بیا پسر !!

سگ با عجله کنارش اومد و با اون چشمای سیاه وحشیش خیره آریا شد که دستی روی سرش کشید و عصبی خطاب به من گفت :

_به تو مربوط نیست....پس بهتره توی روابط پدر دختری ما دخالت نکنی

قلاده سگش رو گرفت و درحالیکه پشت به من به طرف ساختمون میرفت ادامه داد :

_حالام میتونی بری !!!

با دست های مشت شده از پشت سر خیره اش شدم و عصبی دندونامو روی هم سابیدم ؛ هرچند از طرز برخوردش با پریا عصبی شده بودم ولی

میدونستم عمرا بیخیال من نمیشه

این رو مطمعن بودم وقتی قضیه اینکه برام بپا گذاشته رو به روش آوردم از این به بعد دیگه کسی رو برای تعقیب کردنم نمیفرسته

عصبی از جروبحثی که بین خودم و آریا بود سوار ماشین شدم و با سرعت از خونه اش بیرون زدم و خواستم به خونه خودم برم ولی یکدفعه با چیزی که به خاطرم رسید

مسیرم رو به طرف خونه بابا کج کردم ، امروز تا وقت داشتم باید این قضیه رو هم حل میکردم چون دیگه از گیر دادنای زیادیشون به ستوه اومده بودم

با رسیدن به خونه بابا ماشین خاموش کردم درو باز کردم ولی هنوز پیاده نشده بودم که با دیدن کسی که با عجله به سمتم میومد اخمام توی هم فرو رفت و کلافه پووفی زیرلب کشیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part371#

#عشق_ممنوعه_استاد

همین که نزدیکم رسید خودش رو بهم چسبوند و با لحن لوسی گفت :

_چه عجب ما شما رو زیارت کردیم آقاااا

بعد از اون بحثی که با آریا داشتم دیگه حوصله کلکل با مهسا رو هم نداشتم پس بی اهمیت ازش فاصله گرفتم و با کنایه لب زدم :

_حتما لیاقت زیارت من رو نداشتی !!

قدمی برداشتم تا به سمت خونه برم که سد راهم شد و عصبی گفت:

_نکنه اون دختره هرزه لیاقت داره هاااا ؟؟!

با این حرفش دیگه نفهمیدم چی شد برای ثانیه ای خشم همه وجودم رو فرا گرفت و با یه حرکت شالش رو چنگ زدم و به طرف خودم کشیدمش

که ترسیده نگاهم کرد و انگار لال شده باشه بی حرف و با لبهای نیمه باز خیره صورتم شد هشدار آمیز صداش زدم و گفتم :

_مهسا مراقب باش چی از اون دهنت بیرون میاد

ولش کردم و هُلش دادم که تلوتلوخوران چند قدم به عقب برداشت و شالش از روی سرش پایین افتاد و موهای بلوندش توی هوا آزادانه پخش شدن

پوزخندی به صورت متعجبش زدم و خواستم از کنارش بگذرم ولی با یادآوری موضوعی به سمتش چرخیدم

_در ضمن خیال ازدواج کردن با منم از سرت بنداز بیرون

عصبی دستاش رو مشت کرد

_چیه ؟؟ نکنه عاشق اون دهاتی شدی ؟!

از تک تک حرکات و صورت از خشم سرخ شده اش معلوم بود که داره بدجوری حرص میخوره پس برای اینکه بیشتر بسوزونمش

خیره چشماش شدم و با لبخند شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_اووووم حالا که فکر میکنم آره شدم

چشماش شد گلوله آتیش و حرصی گفت :

_چی ؟!!

بی اهمیت بهش به سمت خونه رفتم که صدای تق تق کفشاش که تند تند دنبالم برمیداشت تو فضا پیچید و بازوم رو گرفت

_باور نمیکنم قضیه نامزدی و عشق و عاشقیت رو میدونم همش دروغه !!

دیگه داشت کفرم رو بالا میاورد عصبی بازوم رو از دستش جدا کردم و با تن صدای بالا رفته ای داد کشیدم :

_اههههههه میخوای باور کن میخوای نکن همینه ک.....

با صدای بابا حرفم نیمه تموم موند

_اینجا چه خبره !؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part372#

#عشق_ممنوعه_استاد

به طرف بابا چرخیدم و تا خواستم حرفی بزنم مهسا گریون خودش رو توی بغلش انداخت و فین فین کنان گفت :

_هیچی نیست بابا تو خودت رو نگران نکن

دختره خودشیرین عوضی !!
ببین چطور تو بغل بابا ولو شده و برای من اشک تمساح میریزه ، هرکی ندونه فکر میکنه من چیکارش کردم که اینطوری غش و ضعف میکنه تا بابام بهش توجه نشون بده

بابا دستی روی موهاش کشید و درحالیکه چشم غره ای به من میرفت گفت:

_چی بهش گفتی ؟!

حالا هم که مهسا اینجا بود باید تموم حرفامو میزدم تا حساب کار دستشون بیاد

_هیچ ...جز اینکه دست از نقشه کشیدن با شماها برداره و بره پی زندگیش !!

_چه نقشه ای ؟!

از اینکه اینطوری داشت خودش رو به اون راه میزد عصبی دندونام روی هم سابیدم

_یعنی میخوای بگی اون که راه به راه چوب لا چرخ من میکنه و کاری کرده هر جایی میرم به در بسته بخورم شما نیستی؟!

وقتی دید کتمان کردن بی فایده اس سرد نگاهم کرد و گفت :

_گیرم که من باشم....خوب که چی ؟؟!

از لحن سرد و بی تفاوتش خشم همه وجودم رو فرا گرفت و عصبی گفتم :

_به همین راحتی ؟! میدونی چقدر این مدت من رو عذاب دادید ؟؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت :

_این نتیجه کارهای خودته !!

بی اهمیت به حرص خوردن من به طرف مهسا برگشت و با مهربونی گفت :

_تو برو خونه عزیزم نگران نباش همه چی رو درست میکنم ....باشه ؟؟

مهسا نیم نگاهی به من انداخت و گفت :

_باشه بابا ولی م....

اینا داشتن برای خودشون چی سرهم میکردن ؟! عصبی توی حرفش پریدم و نزاشتم ادامه بده :

_وایسا ببینم چی چی رو درست میکنی ؟؟؟

بابا دستی به یقه کتش کشید و بیخیال گفت :

_خودت چی فکر میکنی ؟؟!

با فکر به اینکه اینطوری راحت دارن درباره آینده و زندگی من حرف میزنن بدون اینکه اصلا از خودم نظرم رو بپرسن و انگار نه انگار که وجود دارم

کلافه چرخی دور خودم زدم و درحالیکه با حرص نفسم رو بیرون میفرستادم تهدیدوار خطاب بهش گفتم :

_ هر کاری هم بکنی من تسلیم خواسته های خودخواهانه شما نمیشم پس الکی زحمت نکش پدر من !!

و بدون اینکه مهلت حرف زدنی بهشون بدم عقب گرد کردم و به طرف ماشینم رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part373#

#عشق_ممنوعه_استاد

چند روزی بود که سراغ نازی نرفته بودم و گذاشته بودم توی حال و هوای خودش باشه ، چون روز آخر بدجور بهم ضدحال زده بود و دیدنش فقط و فقط عصبیم میکرد

از یه طرف در عین ناباوری که برای خودم عجیب بود دلتنگش بودم و حالم بد بود و از طرف دیگه نمیخواستم به دیدنش برم چون حسی که به این دختر داشتم کم کم داشت نگرانم میکرد

حس عجیب و خاصی که وقتی پیشش بودم دوست داشتم اون رو تمام و کمال مال خودم کنم حسی که تا الان به هیچ دختری نداشتم و همیشه دوست دخترام بین کسایی انتخاب میکردم که روابط آزادی داشتن

چون هیچ وقت دنبال دردسر نبودم که بخوام با دختری باشم که بعدش اگه یه درصد اتفاقی افتاد پام گیر باشه ولی در مورد نازلی همه چی فرق میکرد

این بار این من بودم که دفعه آخری که باهاش بودم نزدیک بود کارو یکسره کنم و اگه نازی مخالفت نکرده بود مطمعنن الان بکارتش رو ازش گرفته بودم و زن خودم کرده بودمش

با یادآوری غلطی که میخواستم بکنم کلافه دستی به صورتم کشیدم و زیرلب خطاب به خودم زمزمه کردم :

_معلوم هست چته لعنتی ؟!

فقط میدونستم احساساتم در مورد نازی درست نیست و یه جای کارم میلنگه برای همین تا حد امکان سعی میکردم سراغش نرم و ازش دوری کنم

ولی مگه بابا اینا بیخیال من میشدن ؟!
به بهانه و بی بهانه زنگ میزدن که نامزدت رو بیار بیشتر باهاش آشنا شیم

حالا که من میدونستم همه این کارهاشون فیلمه و فقط و فقط میخوان سر از کار نازی دربیارن ، این مدت همش میگفتم وقت ندارم و درگیرم تا بلکه بیخیال بشن

ولی امروز صبح وقتی پدر زنگ زد و گفت که همه رو شمال دعوت کرده و زشته که من نباشم به اجبار مجبور شدم در مقابل خواسته اش رضایت بدم که در کمال تعجب اسم نازی رو هم آورد و خواست اونم با خودم بیارم

با یادآوریش پوزخندی گوشه لبم نشست معلوم نیست چه خوابی برامون دیده بودن که این سفر رو پیش کشیدن !!

بعد از تموم شدن کارهام از دانشگاه بیرون زدم درحالیکه سوار ماشین میشدم یکراست به سمت خونه ای که در اختیار نازی گذاشته بودم روندم باید تا دیر نشده آماده اش میکردم

با کلید در خونه رو باز کردم و داخل شدم که با دیدن نازی که روی مبل تو پذیرایی روبه روی تلوزیون خوابش برده بود پاهام از حرکت ایستاد و بی اختیار نگاهم روی بازوهای برهنه اش چرخید

به سختی نگاه از بازوهاش گرفتم که با دیدن لباسای من که تنش بودن و تقریبا توشون غرق شده بود تو گلو خندیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part374#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

توی خواب بودم که با حس نوازش دستی روی بازوم آروم لای پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم که با دیدن آرادی که توی فاصله نزدیک باهام نشسته بود آب دهنم روصدادار قورت دادم

و بی اختیار نگاهم توی صورتش به گردش دراومد ، چرا حس میکردم این چند وقت که ندیدمش دلتنگشم ؟!

از این چیزی که یکدفعه از فکر و ذهنم گذشت اخمام توی هم فرو رفت و سیخ سرجام نشستم

_این.....اینجا چیکار میکنی ؟!

پوزخندی به من دستپاچه زد و از کنارم بلند شد

_عجب !! نباید خونه خودمم بیام ؟؟

گستاخ لب زدم :

_نه تا زمانی که من اینجا زندگی میکنم !!

برعکس انتظارم که همیشه باهام کلکل میکرد این بار انگار حوصله بحث نداشت پووووف کلافه ای کشید و یکدفعه بی مقدمه گفت :

_وسایلت رو جمع کن باید بریم سفر !!

جفت ابروهام با تعجب بالا پرید

_سفر ؟!

_آره قضیه بابا ایناست گیر دادن به این که تو رو هم باید با خودم ببرم !!

خم شدم پاچه شلوارکش که تنم بود و تقریبا زیرپاهام ولو شده بود رو چند تایی بالا زدم و بی حوصله گفتم :

_من نمیام !!

_چرا اونوقت ؟! مگه دست خودته

دست به سینه به مبل تکیه زدم و گفتم :

_اینجا کار دارم نمیتونم برم شهرستان مُلتَفِت شدی ؟!

کنارم نشست که توی جام جا به جا شدم و ازش فاصله گرفتم ، با دیدن این حرکتم پوزخندی زد و درحالیکه بند رکابی تنم رو که از روی بازوم پایین افتاده بود رو میگرفت و تکونی بهش میداد گفت :

_اولا کارت من و قرارداد جدید بینمونه که موظفی بهش عمل کنی ، دوما از کی تا حالا من غریبه شدم که ازم فاصله میگیری ؟! مگه این لباسای تنت از من نیست

بند رکابی رو از دستش بیرون کشیدم

_چه ربطی به لباسات داره ؟؟ باشه باهات میام فقط مُخ من رو نخور....حله ؟؟

بلند شدم تا به اتاقم برم و وسایلم رو جمع کنم که سد راهم شد و جدی پرسید :

_انشالله لباس دخترونه و درست و درمون داری که اونجا بپوشی ؟!

با یادآوری تموم لباسام که یا مردونه بودن با زوار درفته ، خجالت زده لبامو بهم فشردم

_نه فقط یه دست دارم که اونم چنگی به دل نمیزنه

عصبی چشماشو تو حدقه چرخوند و به سمت در خروجی رفت

_پایین تو ماشین منتظرتم لباس بپوش باید حتما بریم خرید

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه بیرون رفت و محکم درو بهم کوبید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part375#

#عشق_ممنوعه_استاد

بعد از اینکه لباسای همیشگیم رو تنم کردم موهای بلندم رو چند دور جمع کردم و به جای شال اونا رو زیر کلاه پنهون کردم و از خونه بیرون زدم

آراد که تو ماشین منتظرم نشسته بود با دیدنم ، نگاهش رو سر تا پام چرخوند و حس کردم چیزی زیرلب زمزمه کرد و با غیض دستش رو دور فرمون محکم کرد

سوار شدم ولی قبل از اینکه در رو ببندم بی معطلی پاشو روی گاز فشرد که

ماشین با سرعت از جاش کنده شد

_هووووی یارو این چه طرز رانندگیه ؟!

بدون توجه به حرفم درحالیکه نگاهش به رو به رو بود ، دنده رو جا انداخت و سوالی پرسید :

_چرا همه چیزت شبیه مرداس ؟! اصلا چیزی از خانوم بودن بلدی ؟!

با یادآوری گذشته و اینکه برای دفاع از خودم و برای اینکه بین یه عده گرگ بزرگ شدم مجبور بودم شبیه مردا باشم صورتم درهم شد و عصبی گفتم :

_نه بلد نیستم ....در ضمن یاد بگیر کمتر سرت توی زندگی دیگران باشه !!

سوتی زیرلب کشید و حرصی گفت :

_نه بابا فکر نمیکردم که توام بلدی فاز برداری !!

حوصله بحث باهاش رو نداشتم پس بدون اینکه جوابی بهش بدم شیشه سمت خودم رو پایین کشیدم و حرصی نگاهم رو به خیابون دوختم

طولی نکشید ماشین جلوی مجتمع شیک باکلاسی که چند طبقه بود پارک کرد و پیاده شد ، دستم به سمت دستگیره رفت که بازش کنم که کنار در اومد و خطاب بهم گفت :

_پشیمون شدم تو نمیخواد با این سروضعت بیای پایین خودم برات لباس میگیرم !!

با این حرفش برای ثانیه ای خشکم زد و انگار تیری به قلبم خورده باشه حس کردم چطور درد بدی توی قلبم پیچیده و بی اختیار دستم شروع کرد به لرزیدن !!

از این حرفا و بی احترامی ها زیاد دیده بودم ولی نمیدونم چرا وقتی آراد این حرف رو بهم زد حس کردم قلبم تیکه تیکه شده و نفسم بالا نمیاد نمیدونم حالم چطور بود که خم شد ودرحالیکه دقیق نگاهی به صورتم میناخت نگران پرسید :

_حالت خوبه ؟!

انگار فهمید از حرفش ناراحت شدم چون دستپاچه خندید و با لُکنت اضافه کرد :

_شو....شوخی کردم جنبه نداری هاا

ولی من انگار روح از تنم پریده باشه بی حرکت به رو به رو خیره شده بودم که در سمت من باز کرد

_بیا پایین دیگه دیر شد !!

از ترس اینکه اشکام بریزه و اون به ذره غروری هم که برام مونده دود شه بره هوا ، نفس عمیقی کشیدم و بی روح لب زدم :

_من نمیام !!!

_ولی نم.....

در ماشین رو با یه حرکت به سمت خودم کشیدم که محکم بهم کوبیده شد و بی اختیار بلند غریدم :

_گفتمممممممم نمیام افتاد ؟!

از صدای داد بلندم خجالت زده نگاهی به اطرافش انداخت و بی حوصله

زیرلب زمزمه کرد :

_باشه باشه داد نزن

با قدمای بلند وارد فروشگاه شد که بالاخره قطره اشک سمج از گوشه چشمم چکید ، عصبی پاکش کردم من چم شده بود چرا باید از اینکه من رو حد و اندازه خودش ندونه و از اینکه کنارش بایستم خجالت بکشه ، ناراحت بشم ؟!

اینا همش بازی یادت نره نازی !!
بازی که خودت راهش انداختی تا به هدفت برسی پس این احساسات بچگونت بزار کنار ، با این فکرا عصبی از ماشینش پیاده شدم و با ذهنی آشفته شروع کردم بی هدف طول پیاده رو راه رفتن

::

::::

::::::

::::::
::::
::
part376#
#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم چقدر راه رفته بودم و به هدفی که داشتم و جدیدا ازش غافل شده بودم فکر کردم که با ضعفی که یکدفعه توی بدنم پیچید و صدای بلند قاروقور شکمم پاهام از حرکت ایستاد و بی اختیار دستمم روی شکمم نشست

انگار تازه متوجه اطرافم شده بودم گیج نگاهی به دور و برم انداختم ، اصلا اینجا کجاست ؟!! اصلا کی شب شده که من متوجه نشدم

پس بگو چرا تا این حد گرسنمه !!
با دیدن فلافل فروشی اون سمت خیابون به سمتش رفتم و بعد از سیر کردن شکمم دستم به سمت دستمال کاغذی روی میز رفت که با حس

تکون خوردن چیزی توی جیبم جفت ابروهام با تعجب بالا پرید

دستم رو داخل جیبم فرو بردم که با حس گوشی که اوندفعه آراد بهم داده بود و الان داشت توی دستم میلرزید و ویبره میخورد بیرونش کشیدم

ولی همین که چشمم به صفحه اش خورد با دیدن اسم تماس گیرنده عصبی روی میز پرتش کردم و زیرلب زمزمه کردم :

_اینقدر زنگ بزن تا بترکی !!

دستمالی بیرون کشیدم و با حرص روی لبهام کشیدم ، فکر میکنه بعد از حرفایی که صبح بهم زده تا زنگ زد برمیدارم و دست به خدمت جلوش می ایستم ؟!

با یادآوری صبح عصبی بلند شدم و با اخمای درهم بیرون زدم ، سر خیابون منتظر تاکسی ایستادم و خواستم به خونه برم ولی با فکر به اون لندهوری که ممکن بود الان خونه باشه

پشیمون شده راهم رو کج کردم و شروع کردم به خیابون ها رو گشتن ، نیمه های شب بود و مغازه ها تک به تک داشتن تعطیل میکردن و منم جایی برای رفتن نداشتم

پس به اجبار تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم ، بعد از رسیدنم کلیدو داخل قفل چرخوندم و آروم وارد خونه شدم که با دیدن لامپای خاموش نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم

_خوبه اینجا نیومده !!

توی نور کم سوی چراغ خواب توی سالن ، به طرف اتاقم رفتم و در رو به آرومی باز کردم و خسته خواستم روی تخت دراز بکشم

_تا الان کجا بودی ؟؟!!

که با شنیدن صدای آراد با وحشت توی جام پریدم و جیغ خفیفی کشیدم که از توی تاریکی بیرون اومد و با چشمای به خون نشسته خیره چشمام شد

آب دهنم رو با وحشت قورت دادم و درحالیکه دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد میگذاشتم لرزون لب زدم :

_اههههه ترسوندیم !!

بی اهمیت بهش به طرف تخت رفتم ولی هنوز دراز نکشیده بودم که عصبی سد راهم شد و بلند فریاد کشید :

_میدونی ساعت چنده ؟!!! مگه قرار نبود بریم مسافرت هاااا

خودم روی تخت انداختم و بی حوصله لب زدم :

_نظرم عوض شد جایی نمیام

دستمو روی چشمام گذاشتم که عصبی بالای سرم ایستاد

_کم برای من فلیم بازی کن تا سه میشمرم بلند میشی یا خودم دست به کار میشم حالا خود دانی !!

خودم رو به خواب زدم که روم خم شد و با کاری که کرد چشمام تا آخرین درجه گشاد شدن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part377#

#عشق_ممنوعه_استاد

با یه حرکت توی آغوشم کشیده بود و به طرف در میرفت ، عصبی تخت سینه اش کوبیدم و حرصی داد زدم :

_بزارم زمین خوابم میاااد

در خونه رو باز کرد و همونطوری که از پله ها پایین میرفت بی تفاوت گفت :

_تو ماشینم میتونی بخوابی !!

عصبی شروع کردم به دست و پا زدن که چشم غره ای بهم رفت و با یه حرکت جفت پاهام رو بین دستش قفل کرد طوری که اصلا نمیتونستم تکونشون بدم

و بدتر از اون درد بدی بود که توی پاهام پیچیده بود ، دستام بیکار نموندن و حرصی موهاش رو چنگ زدم

_بزارم زمین من با توی یابو هیچ جایی نمیام !!

صورتش از درد توی هم فرو رفت و عصبی گفت :

_موهامو ول کن دختره خیره سر !!

دندونام روی هم سابیدم

_بزارم زمین بعدش

توی پارکینگ رسیده بودیم که عصبی گفت :

_اوکی ...اول دستت رو بردار

دستم رو از توی موهاش بیرون نکشیده بودم که با پوزخندی گوشه لبش آروم گفت :

_بفرما مادمازل اینم دستورتون !!

یکدفعه دستاش از دورم باز کرد که پهن زمین شدم و از درد بدی که توی کمرم پیچیده بود داد بلندی کشیدم

_اای ااای کمرم لعنت بهت !!

کنارم روی زمین نشست و بی تفاوت گفت :

_خودت خواستی بزارمت زمین دیگه !!

دستم رو بلند کردم که یقه اش رو بگیرم ولی کمرم تیر کشید و باعث شد از درد زیادش بی حرکت بمونم و لبم زیر دندون فشار بدم

انگار فهمیده بود زیادروی کرده چون این دفعه آروم طوریکه به کمرم فشار نیاد بغلم کرد و درحالیکه توی ماشین مینشوندم صندلی رو برام خوابوند

و حرصی گفت :

_یاد بگیر جلوی من اون زبونت رو کوتاه کنی تا دیگه این بلاها سرت نیاد

اون برای خودش میگفت ولی من از بس درد داشتم که فقط لبهامو محکم روی هم فشار میدادم تا جیغ نکشم پشت ماشین نشست و خواست حرکت کنه ولی با دیدنم نگران پرسید :

_خیلی درد داری ؟!

_زد...زدی داغونم ک...ردی حالا میپرسی درد دارم یا نه لعنتی !؟

ماشین روشن کرد و با سرعت از پارکینگ بیرون زد و شنیدم زیرلب بی تفاوت گفت :

_حقته !!

و با صدای بلندتری ادامه داد :

_هیچیت نیست خوب میشی حالام آروم بگیر تا بیشتر از این دیر نشده برسیم ویلا

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part378#

#عشق_ممنوعه_استاد

عصبی چشمامو روی هم فشردم و بدون توجه به دردی که توی تنم پیچیده بود سعی کردم خودم رو به خواب بزنم و بیخیال آرادی که کنارم نشسته بود بشم

چون عصبانیت فقط و فقط به ضرر خودم بود و اگه میخواستم بلایی سرش بیارم بخاطر درد بدی که توی تنم بود نمیتونستم ، پس بهترین کار سکوت بود و بس !!

اینقدر خودم رو به خواب زدم که واقعا خوابم گرفت و بیخیال از دنیای اطرافم بیهوش شدم ، که یکدفعه با تکون شدیدی که ماشین خورد با ترس از جا پریدم

کی صبح شده بود؟!
وحشت زده نگاهی به دور و برم انداختم ، ماشین کنار خیابون پارک شده بود و آراد دست به سینه با ابروهای گره خورده خیره من بود

_چی شد ؟! تصادف کردیم

چشم غره ای بهم رفت

_اگه بیدار نشی و بخوای تا شمال یه کله بخوابی شاید تصادفم کردیم

_من رو دست انداختی ؟!

درحالیکه داشت از ماشین پیاده میشد حرصی گفت :

_نه ....از بس به جاده زُل زدم خسته شدم شما هم که تخت گرفتی خوابیدی خونه خالت که نیست

پس بگو چرا اینطوری از خواب بیدارم کرده نگو آقا از خوابیدنم زیادی حرص خورده ، عصبی لبامو بهم فشردم و بلند گفتم :

_حالا اگه بهت بگم یابو هم بدت میاد

بعد از اینکه چپ چپ نگاهی بهم انداخت در ماشین محکم بهم کوبید و به طرف رستوران اون سمت خیابون رفت

وایسا ببینم ....این نکنه رفت تنهایی و بی من صبحانه بخوره ؟!
چندثانیه خیره در رستوران شدم و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_نه بابا تا این حدم نامرد نیست !!

نمیدونم چقد زمان گذشته بود که دیگه کم کم داشت صدای قار و قور شکمم بلند میشد ولی همچنان خبری از آراد نبود و من زیرلب داشتم به خودم دلداری میدادم

دیگه صبرم لبریز شد از ماشین پیاده شدم و کنجکاو به سمت رستوران رفتم ببینم چه بلایی سرش اومده که نمیاد

ولی همین که پشت شیشه ایستادم با دیدن آرادی که پشت میز نشسته بود و با لذت مشغول صبحانه خوردن بود خشمم اوج گرفت و لنگان لنگان وارد رستوران شدم

بخاطر کج و کوله راه رفتنم نگاه ها به طرفم چرخید ولی من بی اهمیت بهشون دست به سینه بالای سر آراد ایستادم و عصبی لب زدم :

_خوش میگذره ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part379#

#عشق_ممنوعه_استاد

سرش رو بالا گرفت و درحالیکه بی تفاوت لقمه توی دستش رو توی دهنش میزاشت گفت :

_بله چه جورم !!

حرصی صندلی رو به روش عقب کشیدم و روش نشستم

_ای روت رو برم ....منو سه ساعت تو ماشین کاشتی اونوقت خودت اینجا نشستی دولوپی میخوری ؟!

لیوان آب پرتغال جلوش رو برداشت یه مقداری ازش خورد و گفت :

_کسی که کارش لجبازی باشه حقش همینه !!

با غیض چشم غره ای بهش رفتم و بی تعارف با ضعفی که توی دلم داشتم تکه نونی از داخل سبد برداشتم و با لذت عسل روش ریختم ولی هنوز دهنم نزاشته بودم

که صدام زد و با پوزخندی گفت :

_کسی بهت تعارف زد احیانا ؟!

باز داشت بهم تیکه میپروند ، بی حوصله لقمه رو توی دهنم گذاشتم و درحالیکه با لذت میجویدمش تا بیشتر حرص بخوره ، گفتم :

_نیاز به تعارف ندارم چون اونی که من رو به زور برداشته آورده اینجا تویی....پس چی ؟!

لیوانش رو از جلوش برداشتم و درحالیکه به طرف دهنم میبردم جدی ادامه دادم :

_تموم خرج و مخارجم پای توعه !!

باقی مونده آب پرتغالش رو یه نفس سر کشیدم که با لبخند بدجنسی گوشه لبش به صندلیش تکیه داد و با تمسخر گفت :

_نمیدونستم تا این حد عاشقمی !!

چی ؟! من عاشق این یابو باشم ؟!
وقتی قیافه بُهت زده من دید به لیوان خالی توی دستم اشاره ای کرد و گفت :

_ چرا درست از لیوان من و جایی که من لب گذاشتم خوردی ؟! وقتی نقدش اینجاس چرا نسیه عزیزم ؟!

بعد از این حرفا به لباش اشاره ای کرد ، با دیدن این حرکت و فهمیدن منظورش عصبی لیوان توی دستم فشردم و زیرلب زمزمه کردم :

_منحرف بدبخت !!

با لبخند گوشه لب بلند شد و گفت :

_میخوای ببینی کی منحرفه و موس موس میکنه کافیه به لیوان توی دستت یه نگاهی بندازی

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه از کنارم گذشت و به طرف میز تسویه حساب رفت ، نامحسوس لیوانش رو جلوی صورتم گرفتم ولی با چیزی که دیدم عصبی لیوان روی میز کوبیدم و حرصی زیرلب گفتم :

_گندت بزنن نازی !!

بعد از اینکه تقریبا همه چیزایی روی میز بود خوردم ، دستی روی شکمم کشیدم بلند شدم و از رستوران بیرون زدم

ولی یکدفعه با ندیدن ماشین آراد چشمامم گرد شد و ناباور نگاهمو به اطراف چرخوندم باز این کجا رفته منو قال گذاشته ؟!

هنوز داشتم گیج دور خودم میچرخیدم که یکدفعه ماشینی جلوی پام زد روی ترمز که باعث شد با ترس از جا بپرم و با نفس نفس خیره آرادی که پشت ماشین نشسته بود بشم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part380#

#عشق_ممنوعه_استاد

لعنتی معلوم نبود قصدش از آزار و اذیت من چیه !!

نمیدونم چند دقیقه خیره اش بودم و توی فکر فرو رفته بودم که دستش روی بوق فشرد و بلند گفت :

_کجا سیر میکنی ؟! بیا سوار شو دیگه

به خودم اومدم و با عجله سوار ماشین شدم و عصبی خطاب بهش گفتم :

_حالا کارت به جایی رسیده که منو قال میزاری ؟!

پاشو روی گاز فشرد که ماشین از جاش کنده شد

_اگه قالت گذاشته بودم که الان اینجا نبودی حالام آروم بگیر بزار رانندگیمو بکنم

هه یه طوری میگه رانندگیمو بکنم انگار میخواد آپلو هوا کنه شیطونه میگه بز.....استغفرالله ای زیرلب زمزمه میکنم و باقی حرف رو نصف و نیمه رها میکنم

دست به سینه به صندلی تکیه میدم و چشمام میبندم ولی هنوز نخوابیده بودم که صدام زد و حرصی گفت :

_گفتم آروم بگیر نگفتم باز بکپ که !!!

بدون اینکه چشمامو باز کنم سرم روی پشتی صندلی جا به جا کردم و بی اهمیت لب زدم :

_آروم بودن من فقط تو خوابیدنمه و بس !!

با سکوتش با فکر اینکه کوتاه اومده ، با لذت خواستم به ادامه خوابم بپردازم که یکدفعه صدای بلند و گوش خراش ضبط باعث شد با ترس سیخ سرجام بشینم و با چشمای گشاد شده خیره آراد بشم

با دیدن نیش بازش ، حرصی دندونام روی هم سابیدم که عینک دودی روی چشمش گذاشت و با تمسخر گفت :

_حالا بخواب ؟!

ضبط خاموش کردم و گفتم :

_اگه بزاری چرا که نه !!

دست به سینه همونطوری شاکی به صندلی تکیه دادم ولی هنوز چشمام روی هم نزاشته بودم که باز روشنش کرد و بی اهمیت به جاده رو به روش زُل زد

اینقدر من خاموش کردم اون روشن کرد که دیگه خسته شده بودم و تصمیم گرفتم بیخیال خواب شم و خودم رو با دیدن مناظر اطراف مشغول کنم

بعد از چند ساعتی که توی راه بودیم آراد ماشین رو در خونه ویلایی بزرگی متوقف کرد و دستش روی بوق فشرد که طولی نکشید نگهبان که مرد سالخورده ای بود در رو باز کرد

آراد با سرعت وارد ویلا شد ، ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم از تعداد ماشین هایی که توی حیاط پارک بود معلوم بود آدمایی که اینجان کم نیستن

آراد چمدونا رو از صندوق عقب بیرون کشید خواستم دنبالش برم که در سالن باز شد و با دیدن کسی که با عجله به طرفمون میومد عصبی با دستای مشت شده ایستادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::
part381#

#عشق_ممنوعه_استاد

با شوق و ذوق جلو اومد و گفت :

_خوش اومدی پسرم !!

آراد بدون اینکه نیم نگاهی به مادرش بندازه زیرلب زمزمه کرد :

_ممنون

به طرفش اومد و انگار صدساله آراد رو ندیده بوسه ای روی گونه اش نشوند و گفت :

_واااای که چقدر دلم برات تنگ شده بود خوب کردی اومدی ، هرچی به بابات میگفتم بهش زنگ بزن ببین کجاست محلم نمیزاشت

آراد با حالت خنثی گونه اش که جای بوسه مادرش بود رو پاک کرد و با اخمای درهم گفت :

_بایدم محل نزاره وقتی که مطمعنه مجبورم به این خراب شده بیام

_چی ؟! مجبور شدی ؟! مگه این دورهمی که همیشه داشتیم و تو ازش لذت میبردی نیست ؟!

آراد عصبی چمدون رو رها کرد و حرصی گفت :

_لذت میبردم ولی به شرط اینکه اون دختره مهسا اینجا نباشه

مادرش پووووف کلافه ای کشید و جدی گفت :

_چشه دختر به اون خوشکلی و مهربونی

با این حرفش آراد انگار آتیشش زده باشن عصبی صداش رو بالا برد و خشن غرید :

_بسههههه دیگه کم کم دارم از دستتون دیونه میشم

از ترس چند قدم به عقب برداشت و درحالیکه از آراد فاصله میگرفت تو خودش جمع شد و گفت :

_چشم تو آروم باش

داشتن با هم جروبحث میکردن و تا الان متوجه منی که همه مدت توی فاصله چند قدمی ازشون ایستاده بودم نشده بودن

ولی قسمت شیرین ماجرا بی احترامی آراد به اون زنیکه بود که داشت از این بابت کیلو کیلو قند توی دلم آب میشد و بی اختیار با دیدن حالش پوزخندی گوشه لبم نشسته بود

هه پس مهر مادریش رو داره اینجا و اینطوری خرج آرادی میکنه که با نهایت بی احترامی باهاش صحبت میکنه و اندازه پشیزی ارزش براش قائل نیست

آراد عصبی دسته چمدونش رو کشید و داخل شد ، که بالاخره منم تکونی به خودم دادم و بی اهمیت به اون زن پشت سرش راه افتادم

وارد سالن که شدم هیچکسی جز آرادی که از پله ها بالا میرفت نبود و همین باعث شده بود با تعجب شونه ای بالا بندازم که با صدای آراد به خودم اومدم

_چرا اونجا خشکت زده ؟! دنبالم بیا

به اجبار دنبالش از پله ها بالا رفتم که در اتاق اولی که رنگش با بقیه درا فرق میکرد رو باز کرد و درحالیکه داخل میشد بلند گفت :

_بیا داخل این اتاق برای ماست !!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
part382#
#عشق_ممنوعه_استاد

چی ؟! اتاق ما ؟!
وقتی دید همونجوری خشکم زده به طرفم برگشت و گفت :

_بیا داخل دیگه !!

پلکی زدم و ناباور لب زدم :

_نَشنُفتَم گفتی اتاق ما ؟!

دست به سینه نگاهم کرد و جدی گفت :

_آره یعنی اتاق من و تو

بی اختیار زدم زیرخنده و درحالیکه با دست آراد رو نشون میدادم گفتم :

_کدوم اُسکولی فکر کرده من با تو هم اتاقی میشم ؟!

دندوناش روی هم سابید و خشن لب زد :

_فکر خودم بوده

آهان فکر کرده چون باهاش تا اینجا اومدم راحت میرم تو بغلش و هرشب بهش میدم؟؟

شاکی دستمو به نشونه برو بابا روی هوا تکونی دادم و درحالیکه پشت بهش میکردم عصبی گفتم :

_هه خواب دیدی خیر باشه پسر

ولی هنوز از پله ها پایین نرفته بودم که با دیدن عباس نجم یا همون پدر آراد که شونه به شونه مهسا داشت به طرف پله ها میومد

بی معطلی عقب گرد کردم و با یه حرکت آراد رو داخل اتاق هُل دادم

_داری چیکار میک....

در و بستم با نفس نفس بهش تکیه دادم و انگشتمو روی دماغم به نشونه سکوت فشردم که آراد ساکت شد و با کنجکاوی خیرم شد

صدای حرف زدنشون میومد و من با نفس های بریده گوش ایستاده بودم و نفهمیدم که کی آراد دستاش دو طرف سرم به در تکیه داده و با حالت خاصی داره نگاهم میکنه

حالتی که برام عجیب بود و تازگی داشت ، غرق نگاهش شده بودم سر اونم کم کم داشت پایین میومد و لباش چند سانتی تنها با لبام فاصله داشتن که با تقه ای که به در اتاق خورد به خودم اومدم وحشت زده چشمام گرد شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part382#

#عشق_ممنوعه_استاد

چی ؟! اتاق ما ؟!

وقتی دید همونجوری خشکم زده به طرفم برگشت و گفت :

_بیا داخل دیگه !!

پلکی زدم و ناباور لب زدم :

_نَشنُفتَم گفتی اتاق ما ؟!

دست به سینه نگاهم کرد و جدی گفت :

_آره یعنی اتاق من و تو

بی اختیار زدم زیرخنده و درحالیکه با دست آراد رو نشون میدادم گفتم :

_کدوم اُسکولی فکر کرده من با تو هم اتاقی میشم ؟!

دندوناش روی هم سابید و خشن لب زد :

_فکر خودم بوده

آهان فکر کرده چون باهاش تا اینجا اومدم راحت میرم تو بغلش و هرشب بهش میدم؟؟

شاکی دستمو به نشونه برو بابا روی هوا تکونی دادم و درحالیکه پشت بهش میکردم عصبی گفتم :

_هه خواب دیدی خیر باشه پسر

ولی هنوز از پله ها پایین نرفته بودم که با دیدن عباس نجم یا همون پدر آراد که شونه به شونه مهسا داشت به طرف پله ها میومد

بی معطلی عقب گرد کردم و با یه حرکت آراد رو داخل اتاق هُل دادم

_داری چیکار میک....

در و بستم با نفس نفس بهش تکیه دادم و انگشتمو روی دماغم به نشونه سکوت فشردم که آراد ساکت شد و با کنجکاوی خیرم شد

صدای حرف زدنشون میومد و من با نفس های بریده گوش ایستاده بودم و نفهمیدم که کی آراد دستاش دو طرف سرم به در تکیه داده و با حالت خاصی داره نگاهم میکنه

حالتی که برام عجیب بود و تازگی داشت ، غرق نگاهش شده بودم سر اونم کم کم داشت پایین میومد و لباش چند سانتی تنها با لبام فاصله داشتن که با تقه ای که به در اتاق خورد به خودم اومدم وحشت زده چشمام گرد شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part384#

#عشق_ممنوعه_استاد

از صدای داد بلندش خشکم زد که صدام زد و عصبی گفت :

_حواست باشه نمیخوام یه ذره آتو دستشون بدی پس قشنگ آرایش کن و به خودت برس !!

آرایش کنم ؟؟
مگه من آرایش کردن بلدم ؟! یا تا حالا تو کل عمرم یه دونه لوازم آرایشی داشتم؟!

عصبی برگشت و باز خواست چیزی بهم بگه که با دیدن صورت وارفته من ، پووووف کلافه ای کشید و گفت :

_نگو که یه ذره هم بلد نیستی !!

این من رو چی فرض کرده ؟!
مگه من چندبار توی عمرم آرایش کردم که حالا بار دومم باشه ؟! اصلا نازی رو چه به آرایش ؟؟

عصبی دستی روی هوا تکون دادم و گفتم :

_آخه من از گور ننه ام آرایش کردن بلد باشم ؟! توام دلت خوشه ها

خودم روی تخت پرت کردم و درحالیکه دستمو زیر سرم میزاشتم بیخیال چشمام رو بستم و خودم رو به خواب زدم

تو خواب و بیداری بودم که یکدفعه یکی پامو گرفت و با یه حرکت کشیدش ، چشمام تا آخرین درجه گشاد شدن و با وحشت داد کشیدم :

_هووووی چیکار میکنی

با برخورد پشتم با زمین داد بلندی کشیدم و از درد به خودم پیچیدم ولی لعنتی بدون ذره ای رحم و مروت بالای سرم ایستاد و گفت :

_یالله پاشو برو حموم تا بعدش خودم یه کاری واسه صورتت بکنم

با صورتی از درد جمع شده نالیدم :

_این رو با لحن ملایم تری هم میتونستی بگی !!

بی اهمیت به من به طرف چمدون رفت و درحالیکه بازش میکرد گفت :

_نووچ اون راه حل برای تو کار ساز نیست

زیرلب اداش رو درآوردم و چون حوصله کلکل بیشتر باهاش رو نداشتم بلند شدم و درحالیکه دستمو به کمرم تکیه میدادم وارد حمام شدم

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم چون بخاطر آراد نمیشد با حوله بیرون رفت به اجبار همون لباسا رو تنم کردم و با موهایی که هنوز آب ازشون چکه میکرد بیرون رفتم

آراد که منتظرم روی تخت نشسته بود با دیدنم به سمتم اومد و درحالیکه بازوم میگرفت جلوی آیینه نشوندم و جدی گفت :

_حالا عین یه دختر خوب آروم بگیر تا کارمو بکنم اوکی !!!

به طرف چمدونا رفت که با دیدن چیزایی که بیرون میاورد چشمام گرد شد و ناباور لب زدم :

_اینا چین ؟؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#part385
#عشق_ممنوعه_استاد

چپ چپ نگام کرد و زیرلبی زمزمه کرد :

_یه طوری میگی انگار توی عمرت لوازم آرایشی ندیدی

با پوزخندی کنایه وار گفتم :

_دیدم ولی نه تو کیف یه پسر !!

وسایل توی دستش روی میز جلوم گذاشت و با تمسخر گفت :

_وقتی دوست دخترت دست و پا چلفتی باشه که حتی نتونه یه رژ بزنه مجبوری تو چمدونت لوازم آرایشی این ور و اون ور ببری

هه چه خودشم تحویل میگیره ...دوست دختر !!!
عصبی چشم غره ای بهش رفتم :

_هووووی من دوست دختر تو نیستم !!

یکی از مدادای رنگی روی میز که نمیدونستم دقیق به چه کاری میان رو برداشت و درحالیکه با دقت نگاش میکرد خطاب بهم گفت :

_در حال حاضر که هستی اونم چی ....

نگاهش توی صورتم چرخوند و با تمسخر ادامه داد :

_از دوست دختر فراتری متاسفانه نامزدمی !!

از لحن حرف‌زدنش اصلا خوشم نمیومد و جدیدا از اینکه من رو در حد خودش نمیدونست حرص میخوردم ، عصبی تخت سینه اش کوبیدم و بلند شدم

_حالا که تا این حد متاسفی برو یه نفر دیگه رو پیدا کن !!

یکدفعه با کشیده شدن موهام متوقف شدم و پاهام از حرکت ایستاد ،

لعنتی موهای خیسم رو محکم توی چنگش گرفته بود و میکشید

_فکر کردی اینجا خونه خالست ...که هر وقت میخوای میای و هر وقت میخوای میری هاااا ؟!

_دستت رو بکش وگرنه وگرنه .....

انگار لال شده باشم چیزی به ذهنم نمیومد که بگم که صورتم به سمت خودش برگردوند و حرصی گفت :

_وگرنه چی هاا ؟! اینو تو گوشت فرو کن من تو رو اینجا نیاوردم که وحشی بازی دربیاری و بخوای همه رو از اینکه یه دختر دزد ودهاتی رو نامزد خودم معرفی کردم باخبر کنی

مدام کلمه دزد و دهاتی توی سرم اکو میشد و صدای خورد شدن قلبم رو به وضوح شنیدم بی اختیار پاهام لرزید که به عقب هُلم داد و عصبی از اتاق بیرون رفت درو بهم کوبید دستم رو به دیوار تکیه دادم که نم اشک توی چشمام نشست و بغض به گلوم چنگ انداخت

هاااا چی شد نازی ؟! فکر میکردی از یه دختر دزد براش بیشتری ؟! نه...تو فقط یه ابزار برای کارشی تا ازت سواستفاده کنه و بعدش کارش تموم شه

مثل یه آشغال میندازتت دور

پس توام جلوی اون احساسات لعنتیت رو بگیر و روی کاری که از اول بخاطرش وارد این خانواده شدی تمرکز کن ، با این فکر دستم مشت شد و درحالیکه اشکامو پس میزدم پشت میز ارایش نشستم و نگاهمو بین وسایل چرخوندم

::

::::

::::::

اللهُ لاَ إِلَهَ إِلاَّ هُوَ الْحَىُّ الْقَيُّومُ لاَ تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لاَ نَوْمٌ لَّهُ مَا فِى السَّمَاوَاتِ وَمَا فِى الأَرْضِ مَن ذَا الَّذِى يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلاَّ بِإِذْنِهِ يَعْلَمُ مَا بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَمَا خَلْفَهُمْ وَ لاَ يُحِيطُونَ بِشَىْءٍ مِّنْ عِلْمِهِ إِلاَّ بِمَا شَاء وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَ الأَرْضَ وَ لاَ يَؤُودُهُ حِفْظُهُمَا وَ هُوَ الْعَلِىُّ الْعَظِيمُ

لاَ إِكْرَاهَ فِى الدِّينِ قَد تَّبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَىِّ فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَ يُؤْمِن بِاللهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَهِ الْوُثْقَىَ لاَ انفِصَامَ لَهَا وَاللهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ

اللهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُواْ يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّوُرِ وَالَّذِينَ كَفَرُواْ أَوْلِيَآؤُهُمُ الطَّاغُوتُ يُخْرِجُونَهُم مِّنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ أُوْلَئِکَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ

#جانم.فدای.رهبرمون.☺:paperclip::partly_sunny:.

::::::

::::

::

part386#

#عشق_ممنوعه_استاد

الان وقت آبغوره گرفتن نبود پس باید به خودم میرسیدم ولی چون زیاد از لوازم آرایش سر درنمیاوردم به اجبار اول موهام رو خشک کردم و بالای سرم دم اسبی محکم بستم

حالا چشمام کشیده تر و خمارتر از هرموقع دیگه ای به نظر میومدن و یه جورایی میشد گفت خوشگل تر شدم اووم حالا باید چیکار میکردم ؟!

دونه دونه وسایل برمیداشتم و نگاهشون میکردم ولی نمیدونستم به چه

دردی میخورن و بدتر گیج شده بودم یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید

سراغ گوشی که اون یابو آراد بهم داده بود رفتم و با کنجکاوی روشنش کردم ، یادمه یه بار که سر کلاس بودیم رزا یه اصطلاحی که توی کتاب بود و معنیش رو نمیدونست رو توی گوشی جستجو زد و راحت پیداش کرد

شاید چیزی درباره آرایش کردن هم توش بشه پیدا کرد با این فکر توی گوگل هرچی درباره آرایش کردن و لوازم ارایشی بود سرچ زدم

که جلوی چشمای ناباورم عکس و ویدیوهایی بالا اومد ، چهار زانو روی تخت نشستم و با دقت شروع کردم به دیدن فیلم ها ، با دیدن اونا یه چیزایی یاد گرفتم و سعی کردم مثل اونا عمل کنم

هرچند موفق نبودم ولی در کل میتونستی بگی کارم بد نبوده ، تازه برای کسی مثل من که مبتدی بودم هم عالی بود

هنوزم داشتم با لذت خودم رو از توی آیینه دید میزدم که در اتاق باز شد و با دیدن آرادی که با چشمای گرد شده نگاه از صورتم نمیگرفت

با یادآوری حرفاش بی اختیار اخمام توی هم فرو رفت و خودم رو مشغول موهام نشون دادم که با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و رو به روم

ایستاد

_اووه نه بابا میبینم که یه چیزایی بلدی !!

جوابی بهش ندادم که دستش زیر چونه ام نشست و سرمو بالا گرفت ، بی روح نگاش کردم که آروم با دستش روی گونه هام کشید و زیرلب زمزمه وار گفت :

_حالا خوبه زیادی قرمزشون کرده بودی

حوصله حرفاش رو نداشتم زیر دستش زدم و خواستم از اتاق بیرون برم که صدام زد و گفت :

_احیانا با این لباسا که قصد بیرون رفتن نداری ؟!

بازم تحقیر و توهین !!
هنوز لباسای خودم تنم بودن و یه جورایی داشت بهم گوشزد میکرد که سروضعم هنوزم مورد تاییدش نیست ، به طرفش برگشتم و حرصی گفتم :

_میبینی که لباسی با خودم نیاوردم

چمدونی از کنار خودش برداشت و روی تخت انداخت و بازش کرد که با دیدن چیزایی که توش بود چشمام نزدیک بود از کاسه در بیاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part387#

#عشق_ممنوعه_استاد

همه جور لباسی توش بود از لباس مجلسی گرفته تا لباس خواب و حتی لباس زیر با کنجکاوی جلو رفتم و روی تخت نشستم

_اینا برای منه ؟!

لباسی از داخلش بیرون کشید

_مگه غیر تو ....دختر دیگه ای هم نامزد منه ؟!

توی بغلم انداختش و جدی ادامه داد :

_حالام اینو تنت کن !!

حرصی لباس رو کنارم پرت کردم

_لباسمم باید به سلیقه تو باشه ؟!

بلند شدم و یه دست لباس دیگه انتخاب کردم و جلوی چشمای ریز شده آراد به طرف حمام رفتم و پوشیدم

بیرون که اومدم با لذت سرتا پام رو چک کرد و خوبه ای زیرلب زمزمه کرد ، بی تفاوت نسبت بهش به طرف در خروجی رفتم که سد راهم شد

_کجا ؟!

حوصله گیر دادن هاش رو نداشتم عصبی گفتم :

_کوری ؟! میخوام برم بیرون هوایی بخورم

معلوم بود از لحن تندم جا خورده ، اخماشو توی هم کشید و بازوش رو به سمتم گرفت

_از این به بعد هرجایی میخوای بری باید با من باشی فهمیدی ؟!

به اجبار دستمو دور بازوش حلقه کردم و با همدیگه از اتاق بیرون زدیم با ورودمون به سالن همه کسایی که دور هم نشسته بودن به طرفمون برگشتن و با تعجب نگاهشون بینمون چرخوندن

از بین اون ها شبنم دخترعموی آراد رو شناختم که با شیطنت چشمکی بهم زد ، لبخندی بهش زدم که با حرف مهسا لبخند روی لبم ماسید

_میبینم که این دختر دهاتی رو با خودت تا اینجام آوردی !!

آراد هشدار آمیز اسمش روصدا زد و گفت :

_مهساااا حواست باشه چی از دهنت بیرون میاد

میدونستم تا چه حد روی آراد حساسه و حس مالکیت داره پس برای اینکه بسوزونمش دستمو نوازش وار روی بازوی آراد کشیدم و با ناز خطاب بهش گفتم :

_خون خودت رو برای کسی که حتی ارزش صحبت کردن هم نداره کثیف نکن عشقم

مهسا شوکه دهنش نیمه باز موند ولی بقیه آدمای جمع شروع کردن به ریز ریز خندیدن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part388#

#عشق_ممنوعه_استاد

بلند شد و با جیغ گفت :

_ با من بودی ؟!

با پوزخندی سر تا پاشو چک کردم و گفتم :

_خوشم میاد گیرنده هات قوین و زود مطلب رو میگیری !!

همه بلند زدن زیر خنده که حرصی جیغی کشید و جلوی چشمای متعجبم به سمتم حمله کرد و موهام رو گرفت و کشید

میتونستم با یه حرکت بزنم لت و پارش کنم ولی میترسیدم برای آراد بد بشه پس سعی کردم نقش یه دختر معصوم و بی دست و پا رو دربیارم

موهام توی چنگش گرفته بود و میکیشد که همه ناباور دورش جمع شدن و سعی داشتن ازم جداش کنن ، همین رو میخواستم که از نظر دیگران یه دختر لوس و بی ادب به نظر بیاد و از توی جمعشون طردش کنن

_دختره هر...زه چطور جرات میکنی به من توهین کنی هاااا ؟! میکشمت

با پاش لگد محکمی توی شکمم کوبید که برای یه ثانیه جلوی چشمام سیاهی رفت خم شدم و از درد لبمو زیر دندون فشردم که آراد با دیدن حالم ، عصبی به عقب هُلش داد و بلند فریاد زد :

_برو کنار بسه هرچی دیوونه بازی درآوردی !!

مهسا با چشمای به خون نشسته عقب رفت و حرصی گفت :

_مگه ندیدی منو مسخره کرد

همه کسایی که دورمون جمع شده بودن نگاه بدی به مهسا انداختن که یکی از مردای جمع که سنش از همه بالاتر بود جدی گفت :

_مهسا جان اصلا ازت توقع نداشتم اینطوری بی.....

حرفش رو نصفه نیمه گذاشت و درحالیکه با تاسف سرش رو به اطراف تکون میداد از کنارمون گذشت ، مهسا با لبهای آویزون دنبالش راه افتاد و با لحن لوسی گفت :

_ولی بابایی شما که خودتون دیدید چیکار کرده

پس این باباشه !!
دستی به موهای پریشون و بهم ریخته ام کشیدم که شبنم بهم نزدیک شد و با ناراحتی گفت :

_ببخشید این مهسا زیاد نرمال نیست و اخلاقش بگی نگی یه کم تنده

با اینکه داشتم از درون منفجر میشدم ولی به اجبار با لبخندی سری براش تکون دادم ، این تنها کاری بود که میتونستم بکنم چون بخاطر آراد مجبور

بودم تحمل کنم

با ببخشیدی جمعشون رو ترک کردم و با چند قدم بلند خودم رو به حیاط رسوندم ، با نفس نفس سرمو بالا گرفتم و نگاهم رو به آسمون دوختم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part389#

#عشق_ممنوعه_استاد

دوست داشتم برم بالا و تا میخورد این دختره لوس رو بزنم ولی حیف بخاطر نقشمون نمیشد قدم از قدم بردارم

هنوز صدای جیغ جیغ مهسا میومد که من رو مقصر میدونست و از بقیه میخواست من رو از ویلا بیرون کنن یکدفعه نمیدونم چی شد که سر و صداها خوابید

به طرف ساحل راه افتادم که یکدفعه درد بدی توی شکمم پیچید بی اختیار صورتم درهم شد و آخ ریزی از بین لبهام بیرون اومد

پیراهنم رو بالا زدم که با دیدن قرمزی و خون مردگی روی شکمم فوحش آبداری نثار مهسا کردم ، اینقدر شدت ضربه اش زیاد بوده ببین چه بلایی سرم آورده

از درد نمیتونستم بیشتر از این جلو برم پس همونجا نشستم و به دریا خیره شدم درحالیکه به رو به روم خیره بودم نمیدونم چقدر توی فکر بودم که با نشستن کسی کنارم به خودم اومدم

با دیدن شبنم کمی توی جام جا به جا شدم که نگاهش رو به نیم رخم دوخت و با مهربونی گفت :

_اگه میخوای اینجا دوام بیاری باید از مهسا دوری کنی

پوزخندی گوشه لبم نشست و با تمسخر گفتم :

_من ازش دوری میکنم اونه که مثل کِش تنبون چسبیده بهم ول نمیکنه

یکدفعه زد زیر خنده و بریده بریده گفت :

_کِ...ش ت...نبون ؟!

سری تکون دادم که قهقه اش بالا گرفت وقتی قشنگ خندید دستی روی شونه ام زد و گفت :

_واای خدا مردم از خنده ، اگه مهسا بدونه به چی تشبیه اش کردی خودش رو میکشه !!

زیرلب با غیض لب زدم :

_دختره عوضی !!

دستی به لبهاش کشید و جدی لب زد :

_آره خیلی عوضی میشه مخصوصا وقتی حرف آراد پیش میاد خودش رو مالک آراد میدونه و تاحالا هر دختری اطرافش بوده به طریقی پرونده امیدوارم تو به این راحتی ها جلوش کوتاه نیای

_من تو ذاتم کوتاه اومدن نیست !

_سخت مشتاقم ببینم این بار کی شکست میخوره

این حرف رو با آنچنان شوق و ذوقی زد که بی اختیار دهنم نیمه باز موند و با تعجب خیره اش شدم ، اینم یه چیزیش میشد ها

انگار اینجا میدون جنگه و اینام تماشاچین میخوان ببینن من و مهسا چطور به خاطر آراد به جون هم میفتیم ، پووف کلافه ای کشیدم و از کنارش بلند شدم

_کجا ؟!

_میرم اتاقم

بی اهمیت بهش وارد خونه شدم و بعد از اینکه به اتاقم رسیدم روی تخت دراز کشیدم و به سختی پیراهنم رو بالا زدم و دستمو روی شکم دردمندم کشیدم که از درد صورتم درهم شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part390#

#عشق_ممنوعه_استاد

با باز شدن یهویی در اتاق و دیدن آراد پیراهنم رو پایین کشیدم و به پهلو چرخیدم که صدام زد و گفت :

_اون چی بود روی شکمت ؟؟

_هیچی !!!

کنارم نشست بازوم گرفت و به سمت خودش برم گردوند

_بزن بالا ببینم

دستش رو پس زدم

_ول کن بابا

با یه حرکت پیراهنم رو بالا زد و با دیدن خون مردگی و کبودی روی شکمم اخماش توی هم کشید و عصبی گفت :

_کار مهساس ؟!

حوصله صحبت نداشتم پس بی حرف خیره اش شدم که دستش رو نوازش وار روی شکمم کشید که از درد لبم رو به دندون گرفتم و بی اختیار نالیدم :

_دست نزن !!

نگاهش رو بالا گرفت و یکدفعه جلوی چشمای گرد شده ام خم شد و لبامو بوسید و به وسیله زبونش لبم رو از حصار دندونام آزاد کرد

و من همینطوری مسخ شده چشمام رو بسته بودم و یه طورایی داشتم لذت میبردم که دستش روی موهام نشست و با عطش بیشتری شروع کرد به بوسیدنم

یکدفعه درد شدیدی توی شکمم پیچید طوری که چشمام گشاد شد و درحالیکه آراد به عقب هُل میدادم بلند نالیدم :

_اااای شکممم

دستمو روی شکمم کشیدم و توی خودم جمع شدم که با نگرانی گفت :

_چی شدی ؟ حالت خوبه

نه آرومی زیرلب زمزمه کردم که با عجله از کنارم بلند شد و خواست بیرون بره که یکدفعه نمیدونم چی دید که بی حرکت ایستاد و خیره تخت شد

به سختی نیم نگاهی به زیر خودم انداختم که با دیدن لکه خون آب دهنم رو قورت دادم و خجالت زده توی خودم جمع شدم لعنتی از شدت ضربه ای که مهسا به شکمم کوبیده بود پر...یود شده بودم

فکر میکردم آراد چندشش میشه و بدش میاد ولی در کمال ناباوریم خم شد و درحالیکه توی آغوشش میگرفتم بلندم کرد و به طرف حمام راه افتاد و خطاب بهم گفت :

_یه دوش بگیر سرحال بیای

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part391#

#عشق_ممنوعه_استاد

داخل حمام گذاشتم که دستم رو به دیوار گرفتم و از درد باز صورتم درهم شد ، منتظر بودم بیرون بره ولی با دیدنش که داشت پیراهنش رو از تنش بیرون میاورد با تعجب لب زدم :

_داری چیکار میکنی ؟؟

همونطوری که خم شده بود و شلوارش رو از پاش بیرون میکشید جدی گفت :

_توقع داری با این حالت تنها بفرستمت حموم ؟!

_من هیچیم نیست میتونم ح.....

بلند شد حالا تنها با یه لباس زیر جلوم ایستاده بود انگشت اشاره اش روی لبم گذاشت و آروم زمزمه کرد :

_هیس....همین که گفتم

زورگویی توی دلم خطاب بهش گفتم ، من که خجالت میکشیدم جلوی اون حمام کنم باید هر طوری شده بیرونش میکردم دستش رو پس زدم

_نمیشه باید ب.....

یکدفعه جلوی چشمام سیاهی رفت و نزدیک بود زمین بخورم که دستاش دور کمرم پیچید و عصبی گفت :

_اههههههه مگه نمیبینی حالت چطوریه ؟! پس کم لج بازی کن در ضمن من قبلا همه جاتو دیدم پس نمیخواد خجالت بکشی

و جلوی چشمای گشاد شده ام دستش به سمت باز کردن دکمه های لباسم اومد و بعد از باز کردنش بدون نگاه کردن به بالا تنه ام پیراهنم رو

توی سبد گوشه حمام انداخت

ولی همین که دستش به سمت کمر شلوارم اومد با یادآوری وضعیتی که الان داشتم و احتمالا همه جام خو...نی بود دستش رو چنگ زدم و تقریبا نالیدم :

_نه !!

بی اهمیت بهم با یه حرکت شلوارم پایین کشید که بی اختیار جیغ خفه‌ای کشیدم با دیدن حالم تو گلو خندید و گفت :

_به نفعته آروم باشی اگه نمیخوای بقیه فکرای ناجور دربارمون بکنن که توی حموم دارن سک...س میکنن

دندونام روی هم سابیدم

_حیف حال ندارم وگرنه میدونستم چه بلایی سرت بیارم

با یادآوری لباس ز...یر کثیفم پاهام بهم چسبوندم که خداروشکر بلند شد و بدون اینکه نگاهی به پایین بندازه دوش آب گرم رو باز کرد و بدون درآوردن لباس زیرام زیر دوش بردم و شروع کرد به شستن تنم

بعد از اینکه حمامم کرد بدون اینکه خحالتی چیزی بکشه یکدفعه تنها چیز باقی مونده تنش که همون شر...تش بود بیرون آورد که حرصی چشمام بستم حوله ای تنش کرد و درحالیکه تو گلو میخندید گفت :

_همینجا منتظرم باش تا برات لباس بیارم

لعنتی زیرلب زمزمه کردم که طولی نکشید تقه ای به در زد و یه دست لباس همراه با پد بهداشتی به سمتم گرفت از خجالت عرق‌سردی روی پیشونیم نشست
ای خدا پد از کجا آورده بود ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
part392#
#عشق_ممنوعه_استاد

یکدفعه وسایل رو از دستش بیرون کشیدم بی معطلی در رو بستم و با نفس نفس بهش تکیه زدم ، بعد از اینکه لباس ها رو به هر سختی که بود تنم کردم آروم لای در رو باز کردم و نیم نگاهی به بیرون انداختم

با ندیدنش توی اتاق شجاعت پیدا کردم و بیرون زدم ، با دیدن موهای خیسم توی آیینه تصمیم گرفتم خشکشون کنم و برم بیرون ببینم چه خبره !!

پس بی معطلی با حوله دستم نَم موهام رو گرفتم و بعد از اینکه شونه کشیدمشون درحالیکه آزادانه دورم رهاشون میکردم از اتاق بیرون زدم ولی همین که پایین رسیدم با ندیدن کسی توی سالن با تعجب زیرلب زمزمه کردم :

_یعنی کجا رفتن ؟؟؟

سر و صداشون از حیاط میومد در سالن رو باز کردم و بیرون رفتم مردا مشغول کباب کردن بودن و زنا هم دور هم جمع نشسته بودن و حرف میزدن و میخندیدن

هیچ کس متوجه من نشده بودن و تقریبا هرکسی سرش به کار خودش مشغول بود که یکدفعه یکی از پسرا که به نظرم نگاه هیزی داشت با دیدنم سر جاش ایستاد و ناباور بلند گفت :

_واو چه موهای قشنگی !!!

با حرفش سر همه به سمتم چرخید و آرادی که مشغول باد زدن کباب ها بود با دیدنم دستش همونطوری بی حرکت روی هوا موند

چند ثانیه ناباور نگاهم کرد که پسره حتی اسمش نمیدونستم چیه به سمتم قدم تند کرد و درحالیکه میخواست به موهای بلندم دست بزنه گفت :

_اولین باره همچین چیزی میبینم انگار م.....

هنوز موهام لمس نکرده بود که آراد نمیدونم چطور خودش رو بهمون رسوند و عصبی خطاب بهش گفت :

_اگه نمیخوای فَکِت بیاد پایین دستت رو بکش امیر

پسره کلافه دستش رو پایین انداخت و گفت :

_اههههه فکر نمیکردم تا این حد اُمُل باشی آراد

آراد بی اهمیت به حرفش دستم رو گرفت و عصبی داخل خونه کشوندم ، واه این چشه ؟! اینطوری دیونه بازی درمیاره

_ولم کن دستم شکست

کشون کشون از پله ها بالا بردم و عصبی داخل اتاق پرتم کرد و در و بست یکدفعه با دادی که زد حس کردم گوشام سوت کشید

_این چه وضعیه اومدی پایین هاااا ؟!

وضع ؟! مگه وضعم چشه ؟!

نیم نگاهی به سر تا پای خودم انداختم لباسام که پوشیده بودن یعنی باور کنم فقط به خاطر موهای بازم اینطوری داشت داد میکشید ؟؟

وقتی من رو شوک زده دید که هیچی نمیگم جلو اومد و درحالیکه پشتم می ایستاد خشن شروع کرد به بستن موهام و در اون حال عصبی گفت :

_دوست ندارم کسی موهای بلندت رو ببینه بارآخرته که میبینم موهات اینطوری باز میزاری و میای جلوی مردا فهمیدی ؟!

چیزی نگفتم که سرش کنار گوشم آورد و خشن غرید :

_گفتم فهمیدی هاااا ؟؟

هنوزم از رفتارش شوک زده بودم پس بی اختیار سری تکون دادم که موهام رو یه طورایی چند لایه بالای سرم بست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part393#

#عشق_ممنوعه_استاد

وقتی کارش تموم شد بازوهام گرفت و به طرف خودش برم گردوند

_حالا خوب شدی

با دیدن چشماش که برخلاف چند دقیقه پیش آروم بودن و برق میزدن ، زبونی روی لبهام کشیدم و گیج سوالی پرسیدم :

_یعنی باور کنم تو چند دقیقه پیش فقط به خاطر موهام اونطوری داد و بیداد میکردی ؟!

_میخوای عصبی نباشم وقتی اون مردک کم مونده بود بره تو حلقت ؟!

دست به سینه جلوش ایستادم

_خودم میتونم از خودم دفاع کنم آقا بالا سر نخواستم

خم شد چونه ام رو گرفت و درحالیکه سرمو بالا میگرفت نگاهش رو به چشمام دوخت و حرصی گفت :

_چه بخوای چه نخوای من آقا بالا سرتم گرفتی که ؟؟! آقات..... پس حواست باشه دست از پا خطا نکنی

زیر دستش زدم

_هه آقای منی ؟! انگار حواست نیست من خودم یه پا مردم واسه خودم

برای ثانیه ای حس کردم توی اوج عصبانیت چشماش خندید و بدون

اینکه دیگه باهام کلکل کنه دستش رو نوازش وار روی گونه ام کشید و به شوخی گفت :

_هی مرد حواست باشه پسرای پایین یه مشت گرگن پس دیگه اینجوری جلوشون نیا

مسخ چشمای خواستنیش شده بودم و انگار جادوم کرده باشه نمیتونستم تکون بخورم و کم مونده بود بپرم جلو اون لبای قلوییش رو بوسم که روی نوک بینی ام زد و با تمسخر گفت :

_بپا غرق نشی !!

به خودم اومدم و دستپاچه عقب کشیدم و با نفس نفس نگاهمو به اطراف چرخوندم و برای اینکه از این مخمسه فرار کنم الکی گفتم :

_هاااا باشه باشه حواسم به اون پسرا هس

تو گلو خندید و درحالیکه از اتاق بیرون میرفت بلند گفت :

_باشه فهمیدم قشنگ حواست به همه چی هست و توی دنیا دیگه ای سیر نمیکنی حالا بیا بریم غذا بخوریم !!

با بیرون رفتنش از اتاق حرصی از سوتی که پیشش دادم چرخی زدم و عصبی لگد محکمی به صندلی کنار زدم که با صدای بدی چپه شد و زیرلب زمزمه وار نالیدم :

_اههههههه چرا اینقدر بی جنبه ای آخه تو دختر !!!

اول نمیخواستم باز بیرون برم ولی با پیچیدن بوی کباب توی خونه و بلند شدن صدای قاروقور شکمم نفهمیدم چطوری خودم رو به حیاط رسوندم و درست مثل بچه های مظلوم گوشه ای ایستادم و خیره آراد شدم

چون توی این جمع فقط اون بود که میتونست به داد این شکم من برسه از بچگی تنها چیزی که نمیتونستم مقابلش مقاومت کنم فقط و فقط شکمم بود و بس !!

آراد که تقریبا دور از جمع سرگرم کباب کردن برای همه بود سیخ های آماده شده رو سمت یکی از مردا گرفت و ازش خواست بقیه سیخ ها رو بهش بده که روی آتیش بزاره

که برای ثانیه ای نگاهش به من افتاد و نمیدونم چی دید و صورتم چطور بود که لبخندی گوشه لبش نشست و با دست بهم اشاره کرد که پیشش

برم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part394#

#عشق_ممنوعه_استاد

با عجله به سمتش رفتم و با دهنی که آبش راه افتاده بود کنارش ایستادم و خیره کباب های آب داری که روی آتیش بودن شدم

_کدوم قسمتش رو دوست داری بخوری ؟!

آب دهنم رو قورت دادم و بدون اینکه نگاه از کباب ها بگیرم زیر لب زمزمه وار لب زدم :

_ بال

_اوکی برو بشین تا برات بیارم

ولی من انگار گوشام کر شده باشن بدون اینکه یه سانت هم از جام تکون بخورم همونجا ایستادم

آراد بادبزن رو جلوی صورتم تکونی داد و با خنده گفت :

_با تو بودم ها بندانگشتی !!

باز به من گفت بندانگشتی....بدون اینکه یادم باشه کجا هستیم مشتم توی شکم عین سنگش کوبیدم و حرصی جیغ زدم :

_صد بار بهت گفتم اسم روی من نزار

ولی اون بدون اینکه خم به ابروش بیاره اصلا انگار نه انگار زدمش بلند خندید و درحالیکه دستش دورم حلقه میکرد توی آغوشش فشردم

_دوست دارم روی عشقم اسم بزارم حرفیه ؟!

هنوز از بغل یهوییش شوک زده بودم که با شنیدن عشقم از دهنش گیج سرمو بالا گرفتم و گفتم :

_هاا عشقت ؟!

چشم غره ای بهم رفت و عصبی با چشم ابرو به پشت سرش اشاره ای کرد نیم نگاهی به پشتش انداختم که با دیدن چند جفت چشم کنجکاو که ما رو زیر نظر داشتن تازه فهمیدم چه خبره !!!

برای جمع کردن گندی که زده بودم خودم رو لوس کردم و درحالیکه لبامو جلو میدادم با ناز گفتم :

_عشقم دیگه اینطوری نگو تو رو خدا

یکدفعه جلوی چشمای متعجبم خم شد و آنچنان بوسه ای روی لبهام زد که بقیه اووووه کشیدن و من از خجالت نزدیک بود آب بشم برم داخل

زمین

_نمیگی ناز میکنی من میخورمت خوشکله

با حس گُر گرفتن گونه هام از توی بغلش بیرون اومدم که امیر کنایه وار گفت :

_هوووی آراد بسه هرچی عشق بازی کردی کبابا سوخت !!

مهسا با حرص چشم غره ای به من رفت و عصبی داخل خونه شد و درو بهم کوبید ولی آراد با لبخندی که روی لبهاش جا خوش کرده بود یه سیخ بال کباب شده به سمتم گرفت و گفت :

_بگیر بخور فقط حواست به دستت باشه نسوزی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part395#

#عشق_ممنوعه_استاد

هنوز گرمای لباش رو حس میکردم و آنچنان گیج میزدم که هیچ عکس العملی به حرفش نشون ندادم ، دستش جلوی صورتم تکونی داد و جدی گفت :

_هوووی دختر با تو بودما !!

به خودم اومدم و دستپاچه خواستم سیخ رو از دستش بگیرم که قسمت داغش رو گرفتم یکدفعه با سوزش شدید کف دستم آخ بلندی گفتم و سیخ رو داخل سینی که اونجا بود پرت کردم

آراد که مشغول درآوردن بقیه گوشت ها بود با دیدن حالم نگران دستمو

گرفت و درحالیکه با دقت نگاهش میکرد گفت :

_چیکار کردی با خودت

از سوزش شدید دستم لبم رو زیر دندون فشردم و با صدای مرتعشی لب زدم :

_هی...هیچی نیست

چشم غره ای بهم رفت و بلند خطاب به یکی از پسرای جمع که از اول آدم آروم و کم حرفی به نظر میرسید گفت :

_میلاد زحمت درآوردن باقی کباب ها با تو

_اوکی داداش

بازوم و گرفت و دنبال خودش کشیدم

_بیا بریم

وارد اتاق که شدیم با عجله وارد حمام شد و دستمو زیر آب سرد گرفت ،

سوزشش کمتر شد و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

_همینجا وایسا تا بیام

سری تکون دادم که بیرون رفت ، با درد نگاهی به کف دستم که پوستش به قرمزی میزد انداختم و عصبی زیر لب زمزمه وار نالیدم :

_بخاطر یه بوس آنچنان تو هپروت رفتی که ببین چه بلایی سر خودت آوردی دختره خنگ

آراد با جعبه ای توی دستش برگشت و درحالیکه کنارم می نشست با اخمای درهم گفت :

_دستت رو بیار جلو ببینم !!

دستم رو سمتش گرفتم که پمادی که نمیدونم چی بود رو با دقت روش مالید و بعد از اتمام کارش گفت :

_بزار همینجوری چند ساعت روی دستت بمونه تا اثر کنه

نگاه ازش دزدیدم

_ممنون

با تعجب ابرویی بالا انداخت

_این تویی که تشکر میکنی عجیبه !!!

پسره بیشعور لیاقت نداری ازت تشکر کنم ، چشم غره ای بهش رفتم و از حمام خارج شدم که دنبالم اومد و با خنده گفت :

_نه کم کم داری متحول میشی بهت امیدوار شدم

روی تخت دراز کشیدم و عصبی گفتم :

_میری رد کارت یا نه ؟!

خندید و درحالیکه سرش رو با تاسف به اطراف تکون میداد از اتاق خارج شد ، بعد مدت ها خواستیم به غذایی درست حسابی بخوریم هاا که اونم زهرمون شد

سرمو روی بالشت گذاشت دستم که سوزش شدیدی داشت رو نگاهی

انداختم و با درد به پهلو چرخیدم ، که طولی نکشید در اتاق باز شد و با دیدن آراد و چیزی که دستش بود بی اختیار لبخندی روی لبهام نشست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part396#

#عشق_ممنوعه_استاد

با دیدن حالم زد زیر خنده و درحالیکه به طرفم میومد گفت :

_چه خوشش هم اومده !!

روی تخت نشستم و درحالیکه نمیتونستم نگاه خیره ام رو از کباب های توی سینی توی دستش بگیرم گفتم :

_برای من آوردی ؟!

نیم نگاهی به لبهای آویزونم انداخت و با خباثت گفت :

_نه !!

آب دهنم رو قورت دادم که کنارم روی تخت نشست و بی اهمیت بهم شروع کرد به خوردن ، گازی به رون توی دستش زد ولی همین که سرش بالا گرفت با دیدن صورت آویزون من

بال کباب شده ای برداشت و جلوی دهنم گرفت ، بی معطلی گازی ازش گرفتم و خواستم از دستش بگیرم که سرش رو به اطراف تکونی داد و جدی گفت :

_نووووچ اگه میخوای بخوری باید همینجوری و از دست من بخوری

با چندش صورتم رو ازش برگردوندم و گفتم :

_اههههه اینقدر بدم از این سوسول بازی ها میاد اصلا نخواستیم بابا

عقب رفتم و با ترش رویی به تاج تخت تکیه دادم ، چند ثانیه شوک زده نگام کرد و بعد در کمال ناباوریم گازی به بال دهنی من زد و درحالیکه دولوپی مشغول خوردن میشد گفت :

_اوکی هر جور مایلی !!

لعنتی آنچنان با آب و تاب و ولع میخورد که ناخواسته خیره دهنش شده بودم و فقط آب راه افتاده دهنم رو قورت میدادم

نمیدونم قیافه ام چه شکلی بود که سینی جلوم گذاشت و درحالیکه خودش رو به سمتم میکشید گفت :

_اونطوری نگام نکن اوکی خودت بخور البته اگه با اون دست سوخته ات میتونی

با ناز چشم غره ای بهش رفتم و زیرلب گفتم :

_نمیخورم دیگه !!

خیر سرم میخواستم برای اولین بار توی زندگیم ناز وعشوه بیام یکدفعه شکمم آنچنان صدای بدی داد و غاروقورش بالا گرفت

که آراد لقمه به دست خشکش زد و یکدفعه زد زیرخنده و درحالیکه با تاسف سرش رو به اطراف تکون میداد خطاب بهم گفت :

_بخور بخور که یه کم دیگه بمونی میترسم از دست بری

حرصی مشت آرومی روی شکمم کوبیدم ، حالا نمیشد صدا ندی تا این یابو بهم نخنده ؟!
وقتی دیدم کلاس گزاشتن بی فایده اس تعارف کنار گذاشتم و شروع کردم به یه دستی غذا خوردن ، غذا که تموم شد خواستم لیوانی آب از آراد بگیرم که در اتاق بدون اجازه باز شد و مهسا با نیش باز داخل شد آراد عصبی اخماش توی هم کشید و بلند گفت :

_اینجا مگه تویله اس بدون در زدن میای داخل هاااا ؟!

نیشش جمع شد و با ناراحتی گفت :

_من رو بگو اومدم خبر اومدن دوستت رو بهت بدم

_دوستم ؟!

مهسا با شوق و ذوق دستاش بهم کوبید و اسم کسی رو آورد که با شنیدنش حس کردم روح از تنم پرید و یخ زدم ، ای خدا این اینجا چه غلطی میکرد ؟؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part397#

#عشق_ممنوعه_استاد

_آریا دیگه....مگه نمیدونستی عمو اونم دعوت کرده ؟!

با ترس آب دهنم رو صدادار قورت دادم که آراد با نگرانی نگاهش رو توی صورتم چرخوند ... خدایا اگه به درصد من رو اینجا میدید گند کار در میومد و اون وقت باید چه خاکی تو سرم میریختم ؟؟!

آراد دستپاچه سینی غذا رو به سمت مهسا گرفت و گفت :

_ اوکی تو برو ماهم بعد اینکه لباسمون رو عوض کردیم میایم

مهسا عصبی نگاهی به سینی توی دستش انداخت

_نوکر خونت نیستم ها آراد

آراد که از شدت عصبانیت معلوم بود حالش خوب نیست عصبی سینی رو از دستش بیرون کشید و از پشت دندونای چفت شده اش بلند غرید :

_هِری حالا از اتاقم گمشو بیرون

مهسا اشک توی چشماش حلقه زد و با بغض گفت:

_چطور جرات میکنی جلوی این دهاتی اینطوری با من صحبت میکنی ؟!

آراد کلافه چنگی به موهاش زد و پشت بهش به سمت پنجره رفت

_مهسا فقط گمشو بیرون که اصلا حوصله ندارم

مهسا که من رو باعث و بانی همه اتفاقا میدونست چشم غره ای بهم رفت و عصبی زیرلب زمزمه کرد :

_میدونم چه بلایی سرت بیارم دختره هرزه

از اتاق بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید دیوونه ای زیرلب زمزمه کردم

بلند شدم و درحالیکه بیقرار شروع کرده بودم به راه رفتن عصبی خطاب بهش گفتم :

_این عوضی اینجا چیکار میکنه ؟؟!

چیزی نگفت که به طرفش رفتم

_ با توام چیکار کنیم هاا ؟! اگه من ببینه بی بر و برگرد خونم رو میریزه میدونی که خیلی وقته بخاطر پرونده دنبالمه

عصبی به سمتم برگشت و بلند گفت :

_اههههه یه دقیقه ساکت باش فکر کنم ببینم باید چیکار کنیم

با استرس شروع کردم به جویدن ناخون هام که بعد از چند دقیقه آرادی که عمیقا توی فکر بود صدام زد و گفت :

_تنها راه اینه که بریم پایین پیششون

_چی دیونه شدی ؟؟؟!!

این به سرش زده و دیونه شده باید تا دیر نشده در برم با این فکر به طرف پنجره رفتم و درحالیکه بازش میکردم تقریبا خودم رو ازش آویزون کردم و نگاهمو به پایین دوختم تا ارتفاع رو بسنجم

_چیکار میخوای بکنی !!!

بی اهمیت به سوالش خواستم از پنجره پایین برم که یقه ام رو گرفت و از پشت سر کشید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part398#

#عشق_ممنوعه_استاد

جیغ خفه ای کشیدم و با ترس شروع کردم به دست و پا زدن

_ولم کن روانی !!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و حرصی کنار گوشم زمزمه کرد :

_فکر میکنی راحت میتونی در بری ؟! مطمعن باش دور خونه پر از آدماشه و اینجا رو زیر نظر دارن

دست از تقلا کردن کشیدم و با نفس نفس نالیدم :

_باشه تو فقط ولم کن من خودم میدونم چطوری باید فرار کنم

همونطوری که توی بغلش قفلم کرده بود عقب عقب رفت وسط اتاق روی زمین گذاشتم و روبه روم ایستاد

_نمیشه گیر میفتی اون وقت منم نیستم که به دادت برسم

عصبی چنگی به موهام زدم و زیرلب زمزمه کردم :

_تو خودت منبع همه بلاهایی که سر من میادی

چشم غره ای بهم رفت :

_شنیدم چی گفتی ها

روی تخت نشستم و نگاهم رو به زمین دوختم

_به درک گفتمم که بشنوی !!

لگدی به پام کوبید و خشن گفت :

_زبونت رو کوتاه کن بچه .....در ضمن هیچ راه خلاصی از آریا نیست مگه اینکه تموم مدت توی اتاق بمونی که اونم امکان پذیر نیست

با فکری که به ذهنم رسید هیجان زده گفتم :

_برو بگو کار مهمی برام پیش اومده و باید زودی برگردم

پوزخندی گوشه لبش نشست

_فکر میکنی آریایی که سر موضوع تو هنوز به من مشکوکه و دنبالمه با این حرفم مشکوک نمیشه که چرا تا اون اومده من میخوام برم ؟!

عصبی دستی به چشمام کشیدم

_پس میگی چه غلطی بکنیم هاااا

خشن گفت :

_خودمم نمیدونم

با این حرفش عصبی خودم روی تخت پرت کردم و مشت محکمی داخل بالشت کنارم کوبیدم با دیدن حالم کنارم نشست و با لحن دلگرم کننده ای ادامه داد :

_حالا بزار برم پایین ببینم اوضاع از چه قراره شاید یه راه حلی پیدا کردم فقط به هیچ وجه از اتاق بیرون نری

سری تکون دادم و بی حوصله لب زدم :

_باشه نمیرم

بلند شد و خواست از اتاق بیرون بره که تقه ای به در اتاق خورد و با

شنیدن صدای کسی که مدام آراد رو صدا میکرد حس کردم روح از تنم پرید و قبض روح شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part399#

#عشق_ممنوعه_استاد

با وحشت نگاهم رو به آراد دوختم و ناباور آروم پرسیدم :

_آریاس ؟!

آراد با استرس انگشت رو به نشونه سکوت روی لبهاش فشار داد

_هیس !!

با دیدن این حرکتش دستمو روی دهنم گذاشتم و با ترس نگاهمو به در اتاق دوختم که با کشیده شدن دستم به خودم اومدم

تا به خودم بیام داخل حمام هُلم داد و درو به روم بست ، کل این اتفاقا توی کمتر از چند دقیقه اتفاق افتاد و من به قدری دست و پام گم کرده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم

یکدفعه با صدای باز شدن در اتاق و پشت بندش صدای حرصی آراد با اضطراب گوشم رو به در چسبوندم تا بهتر بشنوم

_در رو از جاش کندی خواب بودم

صدای خونسرد آریا به گوشم رسید که گفت :

_تو و این ساعت خواب ؟؟؟ عجیبه

آراد خمیازه بلند بالایی کشید و گفت :

_هر کی یه عادت هایی داره که بالاخره یه روزی تغییر میکنن حالا چی شده یاد رفیق قدیمیت افتادی ؟!

_بده به یادتم ؟!

آراد کنایه آمیز صداش زد و گفت :

_حرفت رو بزن آریا و کم من رو بازی بده

_واقعیتش فقط بخاطر تو به این مسافرت اومدم و الانم برای همین تا پایین ندیدمت و گفتن بالایی اومدم سراغت

_بخاطر من ؟! چرا

آریا با کنجکاوی گفت :

_میخواستم بیام و با چشمای خودم ببینم که.....

صدای قدمایی که برمیداشت نشون از نزدیک شدنس به در حمام بود با

ترس عقب عقب رفتم که پام نمیدونم به چی گیر کرد و بی اختیار پخش زمین شدم

صدای نابهنجار برخوردم با کف زمین خیس سکوت حمام رو شکست و از درد لبم رو زیر دندون فشردم تا صدای آخم بالا نگیره

آریا حرفش رو نیمه تمام گذاشت و با لحن مشکوکی پرسید :

_کسی توی حمامته ؟!

دستش روی دستگیره حمام نشست و با تکون خوردن دستیگره چشمام با ترس بستم و گوشه حمام کِز کردم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
part400#
#عشق_ممنوعه_استاد

یه کم دیگه مونده بود در باز بشه و منو ببینه که صدای حرصی آراد به گوشم رسید :

_میشه دست از این کارآگاه بازیت برداری و حرفت رو بزنی ؟؟

دست آریا روی دستگیره خشک شد و گفت :

_اووووه نمیدونستم تا این حد مشتاق حرفای منی

آراد کلافه گفت :

_بیا بشین درست و حسابی حرف بزنیم ببینم چه مرگته !!

با این حرفش آریا از در حمام فاصله گرفت که نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و دستم روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم ، بالاخره تونست نظرش رو به خودش جلب کنه و این لعنتی رو از حمام دور کنه

_حرف که زیاده ولی مهمترینش اینه که فکر نکنی پرونده رو ندارم میتونی راحت نفس بکشی و بیخیالت شدم

آراد بی اهمیت لب زد :

_همین !!!

چنان این حرف رو با لحن بی تفاوت و سردی گفت که آریا عصبی غرید :

_همین ؟! کم پاتو توی کفش من بکن آراد وگرنه بد میبینی

_هه من یا تویی که میدونستی من اینجام ولی بازم دعوت بابام قبول کردی و پاشدی اومدی

آریا با تمسخر خندید و حرفی زد که حس کردم برای ثانیه ای نفسم گرفت و دستام شروع کردن به لرزیدن

_درست حدس زدی ولی بخاطر تو نه بخاطر نامزدت اومدم !!

این از کجا قضیه نامزدی سوری ما رو میدونست که بخاطر اینکه سر از کار آراد دربیاره تا اینجا اومده ؟!

یعنی به یه چیزایی عجیب مشکوکه !!
با فکر رویارویی با این دیونه لرزی به تنم نشست و برای اولین بار توی زندگیم کم آوردم اونم وقتی یاد شکنجه های سک...سیش و اینکه میخواست دست و پام به تخت ببنده و اون بلاها رو سرم بیاره میفتادم

آراد با تعجب پرسید :

_بخاطر نامزد من ؟!

آریا با لحن مرموزی گفت :

_آره دیدن کسی که بابات باهاش مخالفه خالی از لطف نیست اصلا میدونی چیه ؟؟! خیلی دوست دارم ببینم کیه که اینجور دل تو رو برده

دستامو روی گوشام گذاشتم و برای اینکه بیش از این صدای نحسش به

گوشم نرسه خم شدم و یه جورای توی خودم جمع شدم ، از لحن حرف زدنش معلوم بود از وجود من خبر داره پس به هیچ وجه نمیتونستم از دستش در برم

پس بالاخره من رو پیدا کرد !!
بی اختیار همش صحنه هایی که قصد داشت بهم تجا...وز کنه جلوی چشمام نقش میبست و انگار توی دنیای دیگه ای فرو رفته باشم غرق فکر و خیال شدم

اصلا متوجه اطرافم نبودم و نمیدونم چقدر توی این حال بودم که با نشستن دست کسی روی شونه ام به خودم اومد و درحالیکه هین بلندی میگفتم وحشت زده چشمام گرد شد و خودم رو به دیوار حمام چسبوندم

::

::::

::::::

::::::

::::

::
part401#
#عشق_ممنوعه_استاد

با دیدن حال بدم آراد با نگرانی دستاش بالای سرش برد و گفت :

_هیس....آروم باش منم !!

نفسم رو با خیال راحت بیرون فرستادم و درحالیکه به دیوار حمام تکیه میدادم چشمامو بستم و آروم پرسیدم :

_میدونه من اینجام درسته ؟!

چند دقیقه گذشت ولی صدایی از آراد به گوشم نرسید چشمامو باز کردم و عصبی غریدم :

_با تو بودم میدونه من نامزد سوری توام ؟!

کلافه گفت :

ـ پس فکر میکنی برای چی تا اینجا اومده ؟؟

نمیتونستم این ریسک رو به جون بخرم و اینجا کنار آریا باشم کنار کسی که هر لحظه ممکن بود بلایی سرم بیاره از جام بلند شدم و موهای پریشون دورم رو کنار زدم

ـمن میرم !!

آرادی که قصد خارج شدن از حمام داشت با این حرفم ایستاد و ناباور لب زد :

ـنشنیدم کجا میخوای بری ؟؟

بدون اینکه جوابش رو بدم بی اهمیت با تنه محکمی که بهش زدم از حمام خارج شدم و درحالیکه در اتاق رو نیمه باز میکردم نگاهی به بیرون انداختم که بازوم از پشت کشیده شد ، آراد عصبی در و بست و گفت :

ـاین چه کاریه ....دیووونه شدی ؟؟

بی حوصله ازش فاصله گرفتم

_آره نمیتونم نزدیک این روانی بمونم تو که نمیدونی چه بلاهایی سر من آ.....

با دیدن چشمای به خون نشسته اش تازه فهمیدم دارم چی میگم و باقی حرفم نیمه تموم گذاشتم دستپاچه موهامو پشت گوشم فرستادم و خواستم از کنارش بگذرم که مُچ دستم رو گرفت و سد راهم شد

_چیکارت کرده ؟؟؟

_هی.....هیچی

_من رو بازی نده نازی راستشو بگووو !!

میدونستم آراد روی آریا حساسه و نباید این حرف رو پیشش میزدم برای اینکه گندی که زدم رو جمع کنم به دروغ گفتم :

_ای بابا همین که مجبورم میکرد همه کارای خونه رو بکنم و مثل برده باهام رفتار میکرد رو منظورم بود دیگه

بدون اینکه به حرفای من توجه کنه و یه جورایی انگار توی این دنیا نیست بی روح لب زد :

_بردت اتاق مخصوص آره ؟؟؟

با یادآوری اون اتاق کذایی لرزی به تنم نشست و برای اینکه از دست سوال جواباش در برم عصبی گفتم :

_نههههههه حالام ولم کن میخوام کپه مرگمو بزارم تا سروصداها خوابید نصف شبی از این خونه لعنتی برم

دستمو از دستش بیرون کشیدم و درحالیکه خودم روی تخت پرت میکردم پشت بهش چشمام بستم و خودم رو به خواب زدم بلکه دست از سرم برداره

::

::::

::::::

::::::
::::
::
part402#
#عشق_ممنوعه_استاد

ولی اون بی اینکه بیخیال شه عصبی بالای سرم ایستاد و گفت :

_اگه برده باشدت اتاق مخصوص و بلایی سرت آورده باشه خونش رو میریزم

با اینکه از حرفاش ترسی به جونم افتاده بود ولی سعی کردم حرفاش رو بی جواب بزارم بلکه خشمش فرو کش کنه

یکدفعه انگار به سرش زده باشه جنون وار گفت :

_اصلا از کجا معلوم بلایی سرت نیاورده باشه باید خودم چک کنم

با خیمه زدنش روم به خودم اومدم و وحشت زده چشمامو باز کردم

_داری چه غلطی میکنی پاشو از روم ببینم

دستاش رو دو طرف سرم ستون کرد و با چشمای به خون نشسته اش نگاهش توی صورتم چرخوند و گفت :

_چیه ترسیدی ؟! نکنه بردت اتاق مخصوص باهات سک...س کرده که اینطوری رنگت پریده هاااا ؟؟

این روانی داشت چی برای خودش بلغور میکرد ؟؟ یعنی فکر میکرد من گذاشتم اون کثافت بهم دست بزنه ؟!
برای اینکه باورم کنه باید همه چیز رو انکار میکردم و یه طوری وانمود کنم که اصلا نمیدونم آریا همچین اتاقی داره

_ دیوونه شدی برو کنار ....اصلا اتاق مخصوص چیه ؟! من همچین چیزی توی خونه آریا ندیدم

با این حرفم سرش که توی گودی گردنم بود رو بالا آورد و با لحن مشکوکی پرسید :

_واقعا ندیدی ؟!

برای اینکه باور کنه عین همیشه باید زود از کوره در میرفتم و عصبی میشدم پس چشمامو درشت کردم و خشن غریدم :

_نههههه چند بار باید بگم چرا بیخیال نمیشی و ازم نمیکشی بیرون ای بابا

به جای اینکه بدتر عصبی بشه تو اوج عصبانیت لبخندی گوشه لبش و با لحن ها..تی به شوخی گفت :

_فعلا که نکردمش تو....ت که بکشمش بیرون

همزمان با این حرفش پایین ت...نش رو بهم فشرد که با حس میزان تحر...یک شدگیش دستپاچه آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

_پاشو از روم بی ادب

با چشمایی که دیگه اون خشم اولیه توش نبود خیره لبهام شد و با لحن بدجنسی گفت :

_نه که توام خیلی از بی ادب و منکراتی بودن من بدت میاد

_اصلا ای.....

با نشستن لبهاش روی لبهای نیمه بازم حرفم نیمه تموم موند خواستم در برابرش مقاومت کنم که با نشستن دستش بین پا....م و کاری که کرد بی اختیار آ...هی کشیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part403#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستش رو به طور ماهرانه ای تکون میداد و از طرفی خیره صورتم شده بود تا میزان لذت رو از حالت های صورتم ببینه که با شنیدن صدای آ....هم زیر لب زمزمه کرد :

_جووووون

لبامو بهم فشردم و سعی کردم در برابرش مقاومت کنم پس دستای لرزونم روی سینه اش گذاشتم تا به عقب هُلش بدم

_برو کنار الان وقت این کارا نیست

بی اهمیت بهم پیراهنش از تنش بیرون کشید و درحالیکه پایین تخت پرتش میکرد سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و لباشو روی پوست تنم کشید

_دقیقا الان وقتشه

الان باید به فکر فرار و راه چاره ای باشم نه اینکه بخوام اینجا ز...یر آراد به عشق و حالش برسم پس عصبی چنگی توی موهاش زدم و کشیدمشون

_بلند میشی یا کچلت کنم ؟!

انگار نه انگار دارم موهاش از ریشه درمیارم لبه های لباسم رو کنار زد و با مک عمیقی که به بالا...تنه ام زد دستم توی موهاش شُل شد

اینقدر به این کارش ادامه داد که بی اختیار چشمام خمار شد و درحالیکه لبهام نیمه باز میموندن بی اختیار آ....ه خفه ای کشیدم

با شنیدن صدام سرش رو بالا گرفت و بی قرار لبهاش روی لبهام گذاشت و به شدت شروع کرد به بوسیدنم و منم که انگار نه انگار داشتم باهاش مخالفت میکردم

شروع کردم به خی..س بوسیدنش و باهاش همکاری کردن ، نمیدونم چقدر درگیر بوسیدن همدیگه بودیم که با نفس های بریده سرش رو عقب کشید

و با چشمایی که رگای قرمز شهو....ت توش موج میزد نگاهش رو به لبهام دوخت و دستش به طرف شلو....ارم رفت و با یه حرکت سعی کرد همراه

با لباس ز...یرم اون رو پایین بکشه

که تقه ای به در اتاق خورد و صدای جیغ جیغوی مهسا سوهان روحمون شد

_آراد قراره بریم لبه ساحل گفتن بهت بگم توام بیای

ولی آراد انگار اصلا توی این دنیا نیست دستش نوازش وار روی تنم کشید و باز خواست روم خم شه

که مهسا تقه محکم تری به در کوبید و بلند فریاد زد :

_چرا در قفل کردی با توام آراد

آراد عصبی چشماش روی هم فشرد و خشن زیرلب گفت :

_بر خر مگس معرکه لعنت !!

بلند شد و به طرف در رفت که ملافه روی تن خودم کشیدم ، عصبی در باز کرد که مهسا با خودشیرینی خواست حرفی بزنه

_عشقم چرا در.....

ولی یکدفعه با دیدن پایین تنه ورم کرده آراد که دقیق از داخل شلوارک پاش قد علم کرده و معلوم بود حرف توی دهنش ماسید و نگاهش توی اتاق چرخید تا روی من زوم شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part404#

#عشق_ممنوعه_استاد

مات و مبهوت چند ثانیه نگاهش رو بینمون چرخوند که آراد صداش زد و گفت :

_ما نمیایم میتونی بری !!

مهسا که کارد میزدی خونش درنمیومد عصبی دندوناش روی هم سابید و خشن خطاب به آراد گفت :

_داشتی چیکار میکردی هاااا ؟

آراد که عیش و نوشش خراب شده بود و بخاطر اینکه مهسا نزاشته بود کارش رو بکنه عصبی بود بلند غرید :

_باید به توام جواب پس بدم برو بابا

خواست در اتاق رو ببنده که مهسا نزاشت و عصبی هُلی به در داد و درحالیکه داخل میشد گفت :

_تو مال منی بعد اینجا با این هرزه داری چه غلطی میکنی ؟؟

تموم حس و حال از سرم پریده بود عصبی روی تخت نشستم و گفتم :

_با من بودی گفتی هرزه ؟

انگار دیوونه شده باشه به طرفم حمله کرد و تا به خودم بیام موهام کشید

_تو یکدفعه سرو کله ات از کجا وسط زندگی ما پیدات شد هاااا لعنتی

بخاطر حرکت یهوییش خم شدم و از درد به خودم پیچیدم که آراد عصبی به سمتش یورش آورد و سعی کرد از من جداش کنه

_ولش کن دیووونه شدی مهسا ؟؟!

ولی من کسی نبودم که به این زودیا کم بیارم و کسی بتونه بزنم و من ساکت و آروم بمونم تا کارش رو بکنه ، پس تا به خودش بیاد با یه حرکت روی روی تخت خوابوندمش و با تموم وزنم روی سینه اش نشستم و عصبی سرش فریاد کشیدم :

_حالا چیکارت کنم هاااا

دیگه جیغ جیغ نکرد و به جاش چشماش گشاد شد و بعد از چند ثانیه صورتش کم کم عین گوجه قرمز شد و به سختی لب زد :

_ب....رو کنار

فشاری به سینه اش آوردم و حرصی لب زدم :

_همین جا خوبه ....حالا بگو داشتی چی زِر زِر میکردی درست نشنیدم ؟؟

آراد به جای اینکه جلومون بگیره با دیدن حالمون تو گلو خندید و گفت :

_بسه نازی !!

بی توجه به حرفش دندونام روی هم سابیدم و عصبی چنگی به موهای مهسا زدم و کشیدمشون

_حالا که آدمت کردم میفهمی در افتادن با نازی یعنی چی

جیغ بلندی از درد زد و شروع کرد به فوحش های رکیک دادن که یکدفعه در اتاق باز شد و تقریبا همه توی اتاق ریختن بابای آراد با دیدن وضعیت

مهسا عصبی جلو اومد و گفت :

_اینجا چه خبره ؟؟؟

دهن باز کردم چیزی بگم که یکدفعه با دیدن یک جفت چشمای آشنا که با نفرتی که درشون موج میزد از پشت سر همه خیره ام بود حرف توی دهنم ماسید و بی اختیار لرزی به تنم نشست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part405#

#عشق_ممنوعه_استاد

آراد با دیدن حال من جلو اومد با اخم خطاب به پدرش گفت :

_مقصر مهساس !!

همه با دیدن حالمون زدن زیرخنده ولی مهسا که با تکون نخوردن من و دیدن آدمای اطرافمون شجاعت پیدا کرده بود تکونی به خودش داد و سعی کرد از زیر...م بیرون بیاد

_ددی کمکم کن !!

باباش پووووف کلافه ای کشید و به طرفمون اومد

_میشه بلند شید ؟؟

با شنیدن صدای عصبی باباش به خودم اومدم بالاخره نگاه از چشمای سرد و پر از نفرت آریا گرفتم

تازه حواسم جمع سر وضعم شد اووه خدای من بخاطر کار آراد و تقلا و

درگیری هایی که با مهسا کرده بودم لباسم توی تنم کج شده بود و تقریبا بیشتر لباس زیرم معلوم بود

دستپاچه از روی مهسا کنار رفتم و درحالیکه یقه ام رو چنگ میزدم و بالا میاوردم سعی کردم ملافه روی خودم بکشم

مهسا با لب و لوچه آویزون خودش رو توی بغل باباش انداخت و لوس گفت :

_ددی کجا بودی داشت خفه ام میکرد

باباش توی سکوت دستی روی موهاش کشید که آراد پوزخندی زد و گفت :

_اگه یاد بگیری بی اجازه پاتو داخل حریم شخصی دیگران نزاری مطمعن باش هیچ مشکلی برات پیش نمیاد

مهسا عصبی سرش رو بالا گرفت و بدون اینکه از گفتن چیزی شرم و حیا داشته باشه جیغ کشید :

_میزاشتم این سلیطه زیر...ت باشه و باهاش عشق و حال کنی هاا ؟!

با این حرفش یخ زدم و با سنگینی نگاه آدمای جمع با خجالت توی خودم جمع شدم که آراد عصبی سرش فریاد زد :

_خفه شووووو

به سمتش یورش آورد که پدرش حرصی صداش زد

_آراد !!!

مهسا سرش رو توی بغل باباش پنهون کرد که آراد کلافه ایستاد و چنگی توی موهاش زد

_مگه نمیبینی چی میگه آخه پدر من ؟؟! چرا باید توی مسایل خصوصی من و نامزدم بکنه دخالت بکنه هاااا

اونا باهم بحث میکردن و بقیه هم انگار فیلم جالبی درحال پخشه میخندیدن و به تماشا ایستاده بودن ولی از این وسط تنها کسی که برای یه ثانیه هم نگاه مرموزش رو از روی من برنمیداشت آریا بود

کسی که حس تنفر تو نگاهش بیداد میکرد با حس سنگینی نگاهش به

قدری ترسیده بودم که بدنم قفل کرده بود و جرات اینکه کوچکترین تکونی بخورم رو نداشتم و درست عین مجسمه ای سر جام بی تحرک ایستاده بودم

نمیدونم چقدر توی فکر بودم که جلو اومد و درحالیکه نگاهش رو بین جمع میچرخوند چیزی گفت که با ترس سرمو بالا گرفتم و تنم یخ بست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part406#

#عشق_ممنوعه_استاد

_هر جایی میری انگار آتیش بپا میکنی ؟؟؟

با این حرفش سکوت محض همه جا رو فرا گرفت و همه با تعجب نگاهشون رو بینمون میچرخوندن بابای آراد جدی اخماشو توی هم کشید و سوالی پرسید :

_شما همدیگرو میشناسید ؟؟

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و توی جام تکونی خوردم ، آریا از پشت سر بقیه جلو اومد و درحالیکه رو به روم می ایستاد بدجنس نگاهی بهم انداخت و گفت :

_اووووم نه ولی .....

نگاهش رو به چشمای آراد دوخت و حرصی ادامه داد :

_از تعریف هایی که آراد برام کرده دقیق میدونم تا حالا چه کارهایی کرده و چه آتیش هایی که سوزونده ... مگه نه آراد ؟؟

آراد که کلافگی از سر و روش میبارید به اجبار سری در تایید حرفاش

تکونی داد ولی من از ترس حس میکردم تنم خیس عرقه و دستام از شدت استرس شروع کرده بودن به لرزیدن

در همین حین بابای مهسا دستش رو گرفت و عصبی گفت :

_بیا بریم بیرون کارت دارم

کم کم بقیه هم دنبالشون بیرون رفتن و این معرکه ای که گرفته بودن تموم شد ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و از گوشه چشم آریا رو میپاییدم تا اونم بیرون بره

که جلوی چشمای گشاد شده ام در رو بست و درحالیکه بهش تکیه میداد دستاش رو زیر بغلش زد و نگاهش بین من و آراد چرخوند و خشن گفت :

_خوب نازی خانوم ....از این ورا ؟!

آراد یک قدم جلو اومد و جدی گفت :

_آریا بریم بیرون با هم حرف بز.....

آریا دستش رو به نشونه سکوت جلوی آراد گرفت و خشن گفت :

_هیس..... بعدا با تو خیلی کار دارم الان نوبت این خانوم زرنگه اس که فکر کرده میتونه از دست من در بره

تموم شهامتم رو جمع کردم و سرم رو بالا گرفتم و گفتم :

_منظور حرفاتون رو متوجه نمیشم !!

با این حرفم خشمش اوج گرفت و چشماش شد گلوله آتیش و تا بخوام به خودم بیام به طرفم حمله کرد و فَکم رو محکم توی دستش گرفت

_متوجه نمیشی هاااا

وحشت زده خواستم سرمو عقب بکشم که نزاشت و با دست دیگه اش موهامو توی چنگش گرفت و تکون محکمی به سرم داد و عصبی از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

_حالا چطور ؟! من رو یاد اومد ؟؟ عزیز رو که خوابوندی گوشه بیمارستان چطور ؟؟

آراد بازوش رو گرفت و درحالیکه سعی میکرد ازم جداش کنه عصبی گفت :

_بسههههه ولش کن آریا !!!

یکدفعه انگار دیوونه شده باشه ولم کرد به طرف آراد چرخید و درحالیکه یقه اش رو میگرفت تکونی بهش داد و حرصی گفت :

_چیه ؟! میبینم که نگران زیر....خوابت شدی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part407#

#عشق_ممنوعه_استاد

آراد عصبی غرید :

_چی میگی برای خودت ؟؟

آریا عصبی محکم به عقب هُلش داد و گفت :

_فکر کردی میتونی با این هرزه سر من کلاه بزاری ؟؟

به طرف من چرخید و عصبی ادامه داد :

_یا تو فکر کردی میتونی از دست من ...آریا کیان در بری ؟؟

توی جام تکونی خوردم ولی بدون اینکه خودم رو ببازم به دروغ گستاخ لب زدم :

_اولندش من از هیچ کی نمیترسم دوما کاری نکردم که بخوام از دستت

در برم فقط دیگه نخواستم پیشت کار کنم و از اون خ.....

با حلقه شدن دستاس دور گردنم حرف توی دهنم ماسید و با چشمای گشاد شده خیره آریایی شدم که جنون وار به گلوم فشار میاورد و عصبی گفت :

_چطور جرات میکنی توی چشمای من زل بزنی و دروغ بگی هاااا ؟! خودم تک تک دوربین های مداربسته رو چک کردم و دیدمت چیکارا کردی

اووه خدایا من چقدر خنگم ؟؟
چطور دوربین ها رو از یاد برده بودم ؟!

با حس خفگی دستام روی دستاش گذاشتم و با صورتی جمع شده نالیدم :

_خ...فه شدم و....ولم کن

آراد با دیدن حال بدم عصبی جلو اومد و به هر طریقی بود دستای آریا رو از دور گردنم باز کرد که به شدت شروع کردم به سرفه کردن

آریا کنارش زد و باز خواست به طرفم حمله کنه که آراد حرصی سد راهش

شد و با لحن نسبتا آرومی تهدیدکنان گفت :

_بسه آریا اگه نمیخوای اطلاعات و مدارکت دست بقیه بیفته

پاهاش از حرکت ایستاد و درحالیکه دستی پشت لبش میکشید با بهت گفت :

_الان تو داری منو تهدید میکنی ؟!

آراد دست به سینه و با اخمای درهم جلوش ایستاد

_تو اینطور فکر کن !!

چند ثانیه با چشمای به خون نشسته و با نفس نفس خیره آراد شد و بعدش انگشتش رو تهدیدوار توی هوا تکونی داد و خشن گفت :

_هه چهارچشمی حواسم بهتون هست فکر نکنید به این سادگی ها بیخیالتون میشم با بد کسی در افتادین

و بدون اینکه فرصت زدن حرفی به ما بده از اتاق خارج شد ودرو محکم بهم کوبید ، هنوز در حال گلوم رو ماساژ دادن و سرفه کردن بودم که آراد

با نگرانی کنارم نشست و سوالی پرسید :

_حالت خوبه ؟؟

سرفه هام شدت گرفت که با عجله از روی پاتختی پارچ رو برداشت و لیوانی پر آب میکرد جلوی دهنم گرفت به سختی یه کمی ازش خوردم که تا حدودی سرفه هام بند اومد دستش زیر چونه ام نشست و سرمو بالا گرفت :

_بهتری ؟!

اون لحظه نمیدونم چم شده بود و برای اولین بار توی زندگیم به قدری ترسیده بودم که کنترل رفتارهای خودمو نداشتم و با این حرفی که زد بی اختیار خودم رو توی آغوشش انداختم و دستامو دور کمرش حلقه کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part408#

#عشق_ممنوعه_استاد

از این حرکتم به قدری هنگ کرده که برای چند ثانیه دستاش بی حرکت روی هوا موند و با محکم کردن حلقه دستام دور کمرش به خودش اومد و توی سکوت دستی روی موهام کشید

اینقدر نوازشم کرد و حس آرامش به بدنم تزریق کرد که بی اختیار پلکام روی هم افتاد و نمیدونم چی شد که به خواب عمیقی فرو رفتم و دیگه نفهمیدم چی شد

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با حس خفگی و گیر افتادن توی یه جای تنگ بیدار شدم و به زور پلکای سنگین شده ام رو باز کردم

که با دیدن صورت آراد اونم توی یه فاصله نزدیک از خودم طوریکه دستاش دورم حلقه کرده بود و محکم توی بغلش گرفته بودم پاهاش روی

پاهام انداخته بود

چشمام گرد شد و با تعجب سعی کردم توی جام تکونی بخورم ولی قادر به کوچکترین حرکتی نداشتم و توی بغلش زندانی شده بودم

وقتی دیدم هیچ راه رهایی نیست اخمامو توی هم کشیدم و به سختی لب زدم :

_آراد میخوام بلند شم ولم کن

توی خواب سرش توی گودی گردنم فرو کرد و خوابالو گفت :

_هووم بزار یه کم دیگه بخوابیم

_تو بخواب من چیکارت دارم بزار فقط من برم

نفس عمیقی توی گردنم کشید که مورمورم شد و سرمو کج کردم که درست مثل پسر بچه های تسخ و بازیگوش زمزمه کرد :

_نه میخوام تو بغلم باشی

کلافه چشمامو تو حدقه چرخوندم

_عه آراد !!!

بوسه ای روی گردنم نشوند

_هووووم فقط چند دقیقه !!

برخلاف حرفش به هر طریقی که بود میخواستم از توی بغلش بیرون بیام ولی بیفایده بود و بر اساس قد و قامت بزرگش من درست عین عروسکی توی بغلش گیر افتاده بودم

به اجبار عصبی سرمو روی بالشت گذاشتم که نمیدونم باز چی شد چشمام گرد شد و خوابم برد نمیدونم چقدر زمان گذشته بود یکدفعه با صدای در قلتی توی رختخواب زدم که با حس آزادی دست و پاهام چشمامو باز کردم

با دیدن جای خالی آراد بلند شدم و صاف توی رختخواب نشستم یعنی کجا رفته بود ؟؟!

گیج دستی به موهام کشیدم که تقه دیگه ای به در اتاق خورد گیج بلند

شدم و تلوتلوخوران در باز کردم و با دیدن کسی که پشت در ایستاده بود اخمامو توی هم کشیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part409#

#عشق_ممنوعه_استاد

_باز چیه ؟؟!

مهسا با تنه محکمی که بهم زد عصبی داخل شد و گفت :

_ برو کنار کارم با تو نیست آراد کو کجاست ؟؟

از دست این دختر احمق زبون نفهم دیگه داشتم دیونه میشدم چشمامو تو حدقه چرخوندم و زیرلب زمزمه وار غریدم :

_طرف دیوانس !!

به طرفم چرخید و دست به سینه گفت :

_چیزی گفتی ؟؟؟

بی اهمیت بهش به طرف چمدون رفتم تا چیزی پیدا کنم تنم کنم و یه کمی بیرون برم چون واقعا از بس توی اتاق مونده بودم دیگه داشت حالم بهم میخورد

ولی هنوز زیپ چمدون باز نکرده بودم که بازوم گرفت و عصبی درحالیکه به طرف خودش برم میگردوند گفت :

_ببین نمیدونم از کجا سروکله ات پیدا شده ولی به نفعته که از آراد دوری کنی وگرنه .....

دستش رو به نشونه چاقو زیر گلوش گذاشت با دیدن این حرکتش بی اختیار پقی زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند

با دیدن خنده هام با بهت نگام کرد که دستمو به دلم فشار دادم و از شدت خنده ها خم شدم ، فکرش رو بکن داره من رو با چاقو تهدید میکنه هیچ کسم نه اونم این تی تیش مامانی !!

انگار زیادی حرصش گرفته بود دندوناش روی هم سابید و خشن گفت :

_به چی میخندی هاا !؟؟

خوب که خندیدم اونم کلی حرص خورد راست ایستادم و درحالیکه دستی به گوشه چشمام که از زور خنده اشکی شده بودن کشیدم و به سمتش قدم برداشتم

_اخه جوجه تو رو چه به تهدید کردن من ؟!

روی هوا دستی تکون دادم و ادامه دادم :

_یالله برو رد کارت

عقب گرد کردم و یه دست لباس بیرون آوردم که انگار جنی شده باشه لباس رو از دستم بیرون کشید و جلوی چشمام از وسطش جرش داد جلوی پام انداختش

منتظر بود من عصبی شم ولی وقتی دید من بی روح و خنثی فقط دارم نگاهش میکنم حرصی پاشو محکم روی زمین کوبید و با جیغ خفه ای که کشید از اتاق بیرون رفت

سرم رو با تاسف به اطراف تکونی دادم و زیرلب زمزمه وار گفتم :

_خدا من از دست این جماعت دیوانه نجات بده

باز به طرف چمدون برگشتم و درحال زیر و رو کردن لباسا بودم که با صدای باز شدن یهویی در اتاق با فکر به اینکه مهساس پووف کلافه ای کشیدم و عصبی گفتم :

_گفتم که آراد اینجا نیست باز برای چی ا.....

به عقب چرخیدم که با دیدن آریایی که با پوزخندی گوشه لبش خیرم بود از ترس قالب تهی کردم و باقی حرفم نیمه تموم موند

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part410#

#عشق_ممنوعه_استاد

داخل شد و درحالیکه درو میبست به سمتم اومد و با پوزخندی گوشه لبش گفت :

_به به نازی خانومممممم

عقب عقب رفتم

_باز چی میخوای ؟؟؟

_اون چیزی که از خونم دزدیدی رو

با گیر کردن پام به لبه تخت ، تعادلم از دست دادم و با پشت روی تخت افتادم دستپاچه سعی کردم صاف روی تخت بشینم

که با یه حرکت محکم تخت سینه‌ام کوبید که باز روی تخت افتادم و تا بخوام عکس العملی نشون بدم روم خیمه زد و چشمای به خون نشسته اش رو به چشمام دوخت

_م...من چی...چیزی از خونت ندزدیدم

هنوز حرف کامل از دهنم بیرون نیومده بود که آنچنان سیلی توی صورتم زد که سرم کج شد و از درد لبم رو به دندون فشردم

پاهام بین پاهاش قفل کرده و درحالیکه موهامو چنگ میزد عصبی کنار گوشم غرید :

_سعی نکن برای من ننه غمبرک بازی دربیاری و فیلم بیای چون برای من بکارت نمیاد میدونی چرا ؟؟

فکم توی دستش فشرد و درحالیکه صورتم به سمت خودش برمیگردوند ادامه داد :

_چون من همه فیلمای تو رو از برم دختر جون

تقلا کردم تا از زیرش بیرون بیام و شروع کردم به دست و پا زدن

_ولم کن وگرنه جیغ میکشم

فقط قصد تهدید کردنش رو داشتم وگرنه جرات این کار و دخالت و کنجکاوی دیگران رو نداشتم انگار میدوست قصدم بازی دادنشه چون فشار روی دستامو بیشتر کرد

_یالله جیغ بکش ببینم

لبامو از درد بهم فشردم که نگاهش روی لبهام لغزید و یکدفعه رنگ نگاهش تغییر کرد و شهو...ت توی نگاهش نشست و گفت :

_باز باید ببرمت اتاق مخصوصم تا بگی جای اون پرونده کجاست آره ؟؟

با یادآوری اتاق مخصوص و بلاهایی که سرم آورده بود از ترس لرزی به تنم نشست که کریح خندید و گفت :

_هووووم انگار هنوز مزه اش زیر زبونته و یادت نرفته

دندونام روی هم سابیدم و خشن لب زدم :

_روانی !!

سیلی محکم دیگه ای توی صورتم کوبید که سرم کج شد و حس کردم گوشه لبم پاره شده ، حرصی بالا تنه ام توی چنگش فشرد و خشن گفت :

_آره من روانی یه بلایی سرت میارم تا یادت نره در افتادن با آریا کیان یعنی چی

دستش به سمت پاره کردن لباسم رفت که آراد درحالیکه تنها یه لباس ز...یر تنش بود و قطره های آب روی تنش پایین میچکیدن با سری پایین افتاده داخل اتاق شد و بلند گفت :

_نازی همه رفتن شنا توام ب.....

همین که سرش رو بالا گرفت و ما رو توی اون حال دید با خشم غرید :

_ اینجا چه خبره ؟؟

::

::::

::::::

رفقا:rose::rose::rose::rose: خیلی قشنگه

مخصوصا دخترااااااااا

لطفا بخووووووووونید

داداشم منو دید تو
خیابون.. با یه نگاه تند بهم فهموند برو خونه تا بیام..

خیلی ترسیده بودم.. الان میاد حسابی منو تنبیه میکنه..

نزدیک غروب رسید.. وضو گرفت دو رکعت نماز خوند
بعد از نماز گفت بیا اینجا
خیلی ترسیده بودم

گفت آبجی بشین

نشستم
بی مقدمه شروع کرد یه روضه از خانوم حضرت زهرا خوند حسابی گریه کرد منم گریه ام گرفت
بعد گفت آبجی میدونی بی بی چرا روشو از مولا میپوشوند
از شرم اینکه علی یدفعه دق نکنه
آخه غیرت الله

میدونی بی بی حتی پشت در هم نزاشت چادر از سرش بیفته!

میدونی چرا امام حسن زود پیر شد
بخاطر اینکه تو کوچه بود و نتونست کاری برا ناموسش کنه

آبجی حالا اگه میخوای منو دق مرگ نکنی

تو خیابون که راه میری مواظب روسری و چادرت باش
یدفعه ناخداگاه نره عقب و یه تار موت بیفته بیرون
من نمیتونم فردای قیامت جواب خانوم حضرت زهرا رو بدم
🙁
سرو پایین انداخت و شروع کرد به گریه کردن..
اومد سرم رو بوسید و گفت آبجی قسمت میدم بعد از من مواظب چادرت باشی

از برخوردش خیلی تعجب کردم.. احساس شرم میکردم
گفتم داداش ایشاالله سایه ات همیشه بالا سرمه.. پیشونیشو بوسیدم...

سه روز بعد خبر آوردن داداشت تو عملیات والفجر به شهادت رسیده

بعدا" لباساشو که آوردن دیدم جای تیر مونده رو پیشونی بندش...
سربند یا فاطمه الزهرا.س..
🙁🙁

حالا هر وقت تو خیابون یه زن بی چادر رو میبینم... اشکم جاری میشه..
پیش خودم میگم حتما" اینا داداش ندارن که....

🙁..یا زهرا.س🙁

مطمئناً شیطون نمیذاره این پستو کپي کني.
امروز می خواهیم تاآخرشب حداقل2میلیون نفر به امام حسین(ع) سلام بفرستند.
اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یااَباعَبْدِاللَّهِ وَعَلَی الاَرْواحِ الَّتی حَلَّتْ بِفِنائَِکَ عَلَیْکَ مِنّی سَلامُ اللَّهِ اَبَداً ما بَقیتُ وَبَقِیَ اللَّیْلُ وَالنَّهارُ وَلاجَعَلَهُ اللَّهُ آخِرَ الْعَهْدِ مِنّی لِزِیارَتِکُمْ اَلسَّلامُ عَلَی الْحُسَیْنِ وَ عَلی عَلِیِّ بْنِ الْحُسَیْن وَ عَلی اَوْلادِ الْحُسَیْنِ وَ عَلی اَصْحابِ الْحُسَیْنِ

کپی کردنش عشق میخاد ⚓ ❤ اللَّـهُمَّ صَلِّ عَلَی مُحَمَّد وآلِ مُحَمَّد. ❤
میدونی اگه کپی کنین چند هزار تا صلوات فرستاده میشه؟
::::::
::::
::
Part411#
#عشق_ممنوعه_استاد

از این فرصت پیش اومده استفاده کردم و پامو به سختی خم کردم و آنچنان لگد محکمی بین پاهاش کوبیدم که داد بلندی از درد کشید از روی

من کنار رفت با پشت روی تخت افتاد و از درد توی خودش پیچید

با نفس نفس روی تخت نشستم و عصبی خطاب به آراد گفتم :

_مگه نمیبینی چه خبره هاااا ؟؟ به جای کمک بازم سوال چرت میپرسی ؟؟

کلافه دستی پشت گردنش کشید و گفت :

_اوکی حالا بیا بریم پایین شنا !!!

از اینکه اینقدر بیخیال بود چشم غره توپی بهش رفتم بایدم به فکر من نباشه که چه بلایی سرم میاد نباید فرصت رو از دست میدادم پس با عجله از اتاق بیرون زدم و از پله سرازیر شدم

آراد فکر کرد میخوام طرف ساحل برم ولی وقتی دید من مستقیم به سمت جاده میرم با تعجب دنبالم دوید

_هووی کجا میری دختر ؟؟

بی توجه بهش به راهم ادامه دادم که بازوم گرفت و کشید

_با توام ؟ مگه کری ؟؟

عصبی تخت سینه اش کوبیدم و خشن فریاد زدم :

_بتوچه من کجا میرم هاااا ؟؟؟

با دیدن حالت تهاجمیم دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد

_اوکی آروم باش

از اینکه کم مونده بود آریا بهم تجا...وز کنه بعد این اینطوری بیخیال رفتار میکرد عصبی بودم پس دستمو روی هوا تکونی دادم و درحالیکه به راهم ادامه میدادم زیر لب غریدم :

_برو بابا

بی حوصله دنبالم اومد

_اگه بخاطر آریاس که میخوای بری مطمعن باش تنها جای امن برای تو فعلا همین خونه اس

پوزخندی گوشه لبم نشست و کنایه وار گفتم :

_آره اینجا خیلی برای من امنه که کم مونده بود بهم تجا...وز کنه

سد راهم شد و عصبی گفت :

_اولا اون گوه خورده دوما فکر کردی کاریش نداشتم برای این بود که برام مهم نیست چی سرت میاد هاا ... نه برای این بود که خودت حالش رو بدجوری گرفته بودی و هنوز داشت از درد به خودش میپیچید و درضمن خودمم براش برنامه ها دارم

_بیخیال میدونم کجا برم که نتونه پیدام کنه

دستم رو گرفت و درحالیکه دنبال خودش میکشوندم عصبی گفت :

_برای یه بارم شده حرف گوش کن بچه ...دوست ندارم بلایی سرت بیاد

با این حرف به ظاهر ساده اش قلبم لرزید و دیگه دست از تقلا کردن کشیدم و بی اختیار از نیم رخ خیره صورت جذاب و مردونه اش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part412#

#عشق_ممنوعه_استاد

با رسیدن کنار ساحل همه رو مشغول شنا کردن دیدم و درحالیکه دستمو از دست آراد بیرون میکشیدم دور از همه روی شن ها نشستم

که آراد به سمتم برگشت و با تعجب گفت :

_نمیای تو آب ؟!

از بچگی از آب میترسیدم پس بدون اینکه این واقعیت رو به زبون بیارم

نگاهمو به رو به رو دوختم و بی حس گفتم :

_نه حوصله ندارم

برخلاف اینکه فکر میکردم الان باز بحث راه میندازه و اصرار میکنه بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و زیرلب زمزمه کرد :

_اوکی هر جور میلته

به طرف بقیه رفت و با یه حرکت توی آب پرید ، نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و درحالیکه نشسته بودم و پاهامو تو شکمم جمع کرده دستمو دور پاهام حلقه کردم و نگاهم رو بین آدمایی که بی غل و غش شنا میکردن و قهقه اشون فضا رو پر کرده بود چرخوندم

که با دیدن اون زن به ظاهر مادر که با یه لباس باز که دست کمی از مایو نداشت با ناز و عشوه تو بغل شوهرش عباس نجم ولو شده بود خشم همه وجودم رو فرا گرفت

با حرص دندونام روی هم سابیدم و خشن زیرلب زمزمه کردم :

_زندگی رو برات جهنم میکنم فقط منتظر باش و ببین

خیره بهش توی فکر بودم که با صدای تمسخر آمیز مهسا به خودم اومدم

_چیه میبینم که بی تو رفته شنا و اینطور تنها ولت کرده

پوزخندی به لحن پیروزش زدم

_تو همیشه تا این حد توی روابط دیگران فضولی میکنی ؟؟!

شاکی دستاش روی سینه اش بهم گره زد و گفت

_همه نه.....فقط آراد !!

بلند شدم و سینه به سینه اش ایستادم و درحالیکه با انگشت اشاره محکم به شونه اش میکوبیدم حرصی گفتم :

_ولی میدونی که طرف صاحب داره اونم منم !!

_هه من که میدونم همش بازی آراده ... و این نامزد بازی چیزی جز دروغ نیست وگرنه اون به دختری مثل تو اصلا نگاهم نمیکنه اصلا یه نگاه به سر وضع خودت انداختی ؟؟!

_بازی ؟!

خندیدم و درحالیکه با تاسف سرمو به اطراف تکونی میدادم ادامه دادم :

_هه از اینکه میبینه ما عاشق همیم داره دیونه میشه بدبخت

حرصی گفت :

_اوکی بهت ثابت میکنم

بعد این حرفش با عجله به طرف آرادی که تا نصفه بدنش توی آب بود رفت

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part413#
#عشق_ممنوعه_استاد

خیره حرکاتش بودم تا ببینم میخواد چیکار کنه که اون یه تیکه لباسی هم که تنش بود بیرون آورد و با باقی مونده لباسای تنش که دست کمی از مایو نداشتن توی آب پرید و رو به روی آراد با عشوه شروع کرد به حرف زدن و آرادم بی اهمیت بهش فقط در تایید حرفاش سری تکون میداد

نیشخندی گوشه لبم نشست و زیر لب زمزمه کردم :

_چقدر باید ضایعت کنه تا بیخیال شی

یکدفعه جلوی چشمای گشاد شده ام خودش رو به آراد چسبوند و دستش روی عضلات سینه اش که قطرهای آب روش در حرکت بودن کشید و با عشوه خندید

منتظر بودم عین همیشه آراد پسش بزنه ولی هیچ عکس العملی نشون نداد و چون چند ثانیه قبل هم پشتش رو طرف ساحل کرده بود هم نمیتونستم حالت صورتش رو ببینم

سعی کردم بیخیال شم ولی یه حسی توی وجودم مانع میشد و از شدت خشم خون داشت خونمو میخورد و نمیتونستم چشم از اونا بگیرم

با عشوه دستش دور گردن آراد حلقه کرد و با کمکش کم کم باهم توی قسمت های عمق دار دریا پیش روی کردن لعنتی از چه شیوه هایی برای چسبوندن خودش به آراد استفاده میکرد

بی اختیار بلند شدم و با دستای مشت شده نزدیک تر شدم و با اخمای درهم نگاهمو بهشون دوختم ولی آراد بیخیال چیزایی براش توضیح میداد و یه جورایی سعی میکرد کمکش کنه

این دختر با این کاراش میخواست چیو ثابت کنه ؟! اینکه اینا همش بازیه و آراد بهش بی میل نیست ؟!

هرچی میخواستم بیخیال شم نتونستم و بالاخره صدامو توی سرم انداختم و حرصی بلند گفتم :

_آراد میشه بیای ؟؟

انگار صدامو نشنیده باشن باز داشتن کار خودشون میکردن که به اجبار قدمی جلو گذاشتم ولی بخاطر جایی که من ایستاده بودم و تقریبا روی بلندی بود و زیر پام دریا عمق زیادی داشت حرصی سرجام ایستادم

ببین چطوری باهاش لاس میزنه و بیخیال من شده هاااا
هنوزم خیره اونا داشتم حرص میخوردم که با شنیدن صدای آشنایی اونم دقیق کنار گوشم به خودم اومدم

_بلاخره پیدات کردم !!

چی ؟! ای....ن اینکه صدای عزیزه ؟!
با ترس از جا پریدم که همین باعث شد پام به تیکه سنگی گیر کنه و با پشت توی آب بیفتم چون وحشت کرده بودم بدنم قفل کرده بود و تا بخوام به خودم بیام تو عمق آب فرو رفتم

بخاطر فوبیا و ترسی که از بچگی از دریا داشتم قدرت هیچ عکس العملی نداشتم و کم کم مرگ رو داشتم جلوی چشمای خودم میدیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part414#

#عشق_ممنوعه_استاد

بدنم داشت بی جون میشد و دست و پاهام بی‌حرکت مونده بودن و بدون هیچ تقلایی داشتم زیرآب فرو میرفتم که یکدفعه دستایی دور کمرم حلقه شد و با تموم قدرت توی آغوشش کشیدم و همراه خودش بالا بردم

با رسیدن سطح آب دیگه نفهمیدم چی شد و جلوی چشمام سیاه شد و

بیهوش شدم ، با نشستن لبهای کسی روی لبهام و نفسی که با فشار توی دهنم فرستاده شد

و با ضربه هایی که کسی روی صورتم میزد به خودم اومدم و بی حال شروع کردم به سرفه کردن

_نازی خوبی ؟!

با شنیدن صدای آراد بی جون سرفه ای کردم که حسی کردم چطور آب از دهنم بیرون میزنه و به سختی چشمامو نیمه باز کردم

که با دیدن آرادی که با موهایی که آب ازشون چکه میکرد روم خم شده بود بی جون ناله ای کردم و سعی کردم به پهلو بچرخم که کمکم کرد و به آرومی شروع به مالیدن کمرم کرد

از صدای همهمه ای و شلوغی دورم معلوم بود همه دورم جمع شدن و هرکدوم نگران چیزی میگفتن که آراد عصبی سرش بالا گرفت و عصبی فریاد کشید :

_اههههه ساکت باشید

همه با چشمای ورقلمبیده خیره آرادی که از شدت عصبانیت و استرس نفس نفس میزد شدن که امیر عین همیشه پارازیت انداخت و با تمسخر گفت :

_بپا پس نیفتی پسر !!!

آراد با نگرانی نگاهش توی صورتم چرخوند و خشن گفت :

_بهتره خفه شی امیر

سرش رو بالا گرفت و خطاب به بقیه آدمایی که دورمون جمع شده بودن کلافه بلند ادامه داد :

_مگه نمیبینید حالش بده هاا ؟؟؟ دورشو خلوت کنید

همه با اخم و تخم و اینکه ما نگرانش بودیم و از این حرفا بالاخره دورمون خلوت کردن که آراد با نگرانی دستی روی لبهای رنگ پریده ام کشید و گفت :

_حالت خوبه ؟؟! میتونی بلند شی ؟؟

بی جون سعی کردم جوابش رو بدم که دستپاچه دستش زیر گردن و پاهام گذاشت ودرحالیکه با یه حرکت توی آغوشش میکشیدم گفت :

_فهمیدم نمیخواد به خودت فشار بیاری

با اینکه هنوز ازش دلخور بودم ولی تنها پشت و پناهم در حال حاضر خودش بود و بس !!

پس بی حال سرمو روی سینه برهنه اش گذاشتم که با عجله به طرف خونه رفت و با گذاشتنم روی تخت خواب به خودم اومدم و سرم روی بالشت کج شد

بی معطلی شروع کرد به درآوردن لباسای خیسم و بعد از اینکه یک دست لباس گرم تنم کرد دستی روی پیشونیم گذاشت و با دیدن تب بالام چشماش گرد شد و با نگرانی گفت :

_داری تو تب میسوزی که !!

گوشیش رو بیرون آورد و با عجله شماره ای گرفت که دیگه تمام مقاومتم رو از دست دادم و پلکای سنگین شده ام روی هم افتاد و دیگه نفهمیدم دورو برم چی میگذره

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part415#

#عشق_ممنوعه_استاد

توی خواب و بیداری عزیز رو میدیدم که با سر و صورتی که خون ازش فواره میزد به طرفم میومد ، وحشت زده خودم رو عقب کشیدم که تلو تلوخوران به سمتم اومد و لرزون گفت :

_میکشمت !!

دستامو ستون زمین کردم و تا با وحشت خواستم فرار کنم مچ پام اسیر دستاش شد و با کشیده شدنم طرفش جیغ فرابنفشی کشیدم و با نفس نفس از خواب پریدم

نیم نگاهی به اطرافم انداختم که با دیدن آرادی که کنارم به خواب رفته بود به سختی سعی کردم روی تخت بشینم

ولی با سوزش شدیدی که توی دستم پیچید اخمام توی هم رفت و نیم نگاهی انداختم که با دیدن سِرُم توی دستم لبامو بهم فشردم و چشمامو بستم

انگار از پرتگاهی به پایین پرتم کرده باشن بدنم به قدری درد میکرد که قدرت تکون دادن خودمم نداشتم زبونی روی لبهای خشکیدم کشیدم و به سختی لب زدم :

_آراد

پلکاش تکونی خورد و به پهلو چرخید ، دستمو به بازوش رسوندم و نوازش وار کشیدم

_بیدار شو !!

بالاخره بیدار شد و با دیدن چشمای بازم با نگرانی سیخ روی تخت نشست و گفت :

_چی شده؟؟؟ درد داری ؟؟

با یادآوری خوابی که دیده بودم نم اشک به چشمام نشست و به سختی لب زدم :

_عزیز رو دیدم

چشماش گرد شد و وحشت زده گفت :

_مطمعنی ؟؟ کجا ؟؟

_ندیدمش ولی مطمعنم لب ساحل صداش رو شنیدم که نفهمیدم چی شد و توی آب افتادم

پووووف کلافه ای کشید و بی حوصله گفت :

_برای اینکه تو آب افتادی توهم زدی

عصبی سعی کردم روی تخت بشینم

_توهم نیست مطمعنم اومده بود سراغم

انگار حرفمو باور نکرده باشه بی اهمیت چند قرص روی پاتختی رو بعد از اینکه از جعبه هاشون جداشون کرد به سمت دهنم گرفت و گفت :

_اوکی حالا قرصات رو بخور

دهنم رو باز کردم که خم شد لیوان ابی جلوی دهنم گرفت و کمک کرد قرصا رو بخورم

_حالت زیاد خوب نیست سعی کن باز بخوابی و استراحت کنی

با این حرفش به امید اینکه شاید راست میگه و توهم زدم در تایید حرفاش سری تکون دادم که کنارم دراز کشید به آغوشش پناه بردم و درحالیکه چشمامو میبستم سعی کردم بخوابم ولی نمیدونستم آینده چه خواب شومی برام دیده

::

::::

::::::

انواع لباس های اسپرت و مجلسی :dress::womans_clothes:

galeri_lebas_onlain

هودی های لش و لاکچری مخصوص دختر خانمای خوش سلیقه

galeri_lebas_onlain

قیمت ها زیر ۱۰۰

لباس های زمستونه

galeri_lebas_onlain

گالری لباس آنلاین

دمپایی های مجلسی و زیبا

تاپ و شلوارک

تحویل ۱۰ روزه🥹

منتظر سفارشای خوشکتون هستیم:hearts:::

::::::

::::
::
Part416#
#عشق_ممنوعه_استاد

انگار قرص ها خواب آور بودن که همش گیج و منگ به خواب میرفتم این بار که بیدار شدم با ندیدن آراد کنارم وحشت زده روی تخت نشستم یعنی کجا رفته بود

بلند شدم و خواستم بیرون برم که برای ثانیه ای جلوی چشمای سیاهی رفت و نزدیک بود زمین بخورم که دستمو به سرم گرفتم و ایستادم

حالم که سرجاش اومد به طرف در راه افتادم و درحالیکه دستمو به محافظ پله ها میگرفتم آروم آروم پایین رفتم

میترسیدم برای ثانیه ای هم خودم تنها باشم پس باید هرچی زودتر آراد پیدا میکردم و ازش میخواستم برگردیم وگرنه معلوم نبود اینجا چه بلایی سر من میومد

به سالن که رسیدم با ندیدن کسی تو خونه با وحشت آراد رو صدا زدم ولی هیچ صدایی به گوشم نرسید

_کسی اینجا نیست ؟؟

بازم سکوت مطلق بود که همه جا رو فرا گرفته و من رو میترسوند با عجله در سالن رو باز کردم و پا توی حیاط گذاشتم که با ندیدن هیچ ماشینی توی خونه جفت ابروهام با تعجب بالا پرید

یعنی من الان توی خونه تنهام ؟!
با ترس چرخی دور خودم زدم که یکدفعه با شنیدن صداهایی که از قسمت های ته حیاط به گوشم میرسید لرزی به تنم نشست ولی سعی کردم خودم رو نبازم و زیرلب زمزمه وار خطاب به خودم گفتم :

_هیچی نیست ....در ضمن از کی تا حالا تو ترسو شدی نازی ؟؟!

خواستم باز به اتاقم برگردم ولی با یادآوری اینکه هیچ کس داخل نیست بی اختیار پاهام از حرکت ایستادن و روی سکوی جلوی در نشستم و با ترس به اطرافم خیره شدم

یکدفعه دو سگ گنده ای رو دیدم که با اون چشمای درشت و ورقلمبیده اشون داشتن به طرفم میومدن با دیدنشون با ترس بلند شدم که بخاطر حرکت یهوییم انگار وحشی شده باشن به طرفم حمله کردن

_هی هی کجا ؟!!

با وحشت شروع کردم به دویدن و جیغ کشیدن و هر از گاهی نیم نگاهی به پشت سرم میانداختم که ببینم کجان ! حس میکردم قلبم توی دهنم میزنه و بدنم مثل بید میلرزید

که یکدفعه توی آغوش گرمی فرو رفتم و با حس بوی عطرش فهمیدم آراده و درحالیکه دستامو دور گردنش حلقه میکردم با ترس زدم زیر گریه آراد دستاش دورم حلقه کرد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد :

_هیش ....هیچی نیست آروم باش

سگ ها بلند بلند پارس میکردن ولی دیگه خبری از حمله کردنشون نبود و انگار آروم گرفته بودن که آراد عصبی سر کسی فریاد کشید :

_رحیم الان باید بیای اگه بلایی سرش میاوردن چی ؟؟ اصلا چرا سگ ها رو باز گذاشتی ؟؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part417

#عشق_ممنوعه_استاد

_ببخشید قربان فکر کردم هیچ کسی توی خونه نیست

آراد کلافه چشماش روی هم گذاشت

_اوکی زود ببرشون

_چشم !!

کم کم صدای سگ ها کم و کمتر شد ولی من هنوزم سفت گردن آراد چسبیده بودم که دستش رو نوازش وار روی موهام کشید و تو گلو خندید

با حس لرزش شونه هاش فین فین کنان ازش جدا شدم و با لبهای آویزون غریدم :

_چیه ؟!

دستش زیر چشمام کشید و درحالیکه اشکامو پاک میکرد با خنده گفت :

_اولین باره میبینم ترسیدی و گریه کردی قیافت بامزه شده

عصبی تخت سینه اش کوبیدم

_به من میخندی هاا!

با خنده موهای جلوی صورتم رو بهم ریخت که دستش کنار زدم و گفتم :

_اصلا کجا رفتی منو تنها گزاشتی ؟؟

_بقیه رفته بودن بازار ، منم دیدم تو خوابی حوصلم سر رفت گفتم برم اطراف یه چرخی بزنم

با دلهره نگاهمو به چشماش دوختم و بدون مقدمه چینی یکدفعه گفتم :

_بیا برگردیم

با تعجب گفت :

_چی ؟؟؟

با بودن آراد دل و جرات پیدا کردم و درحالیکه داخل خونه میشدم بلند خطاب بهش گفتم :

_همین که شنیدی ....باید هر چه زودتر برگردیم برای یه ثانیه دیگه هم نمیتونم اینجا رو تحمل کنم

دنبالم راه افتاد

_ولی آخه نمیتونیم الان بریم ، بابا رو چیکار کنم ؟؟

با آوردن اسم اون مرد یاد زن لعنتیش افتادم و حرصی زیرلب غریدم :

_اون اینقدر سرش با زنش گرمه که از همه دنیا غافله

بالاخره بعد از هزار جور کلکل و بحث با آراد بالاخره راضیش کردم برگردیم
بعد از جمع کردن وسایلمون با چمدونا پایین اومدیم که از شانس بدمون
همون لحظه در حیاط باز شد و دونه دونه ماشیناشون داخل شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part418#

#عشق_ممنوعه_استاد

بی معطلی چمدون ها رو صندوق عقب گذاشتم و با اخمای درهم داخل ماشین نشستم و دست به سینه به جلو خیره شدم که اونایی که تازه رسیدن پیاده شدن و با تعجب نگاهمون کردن بابای آراد عصبی به طرفش رفت و شروع کرد باهاش صحبت کردن

از اخمای درهم آراد و صورت گرفته اش معلوم بود دارن باهم دعوا میکنن ولی اندازه پشیزی هم برام اهمیت نداشت و تنها چیزی که الان میخواستم رفتن از اینجا و دور شدن از این آدما بود

همه داخل خونه رفتن و تقریبا هیچ کسی توی حیاط نمونده بود که با حس نگاه خیره ای از پشت شیشه ماشین به اطرافم نگاهی انداختم که با قفل شدن نگاهم توی نگاه آریا و نفرتی که توی نگاهش موج میزد

بی اختیار دستم لرزید زود نگاه ازش دزدیدم و سعی کردم به سمتی که هست اصلا نگاهی نکنم ، که بعد از چند دقیقه آراد با صورتی گرفته به سمت ماشین اومد

فکر میکردم الان میاد و سوار میشه و میریم ولی برعکس انتظارم در سمت

منو باز کرد و جدی گفت :

_بیا پایین

با تعجب لب زدم :

_چرا ؟!

کلافه سرش رو تکونی داد و به طرف صندوق عقب رفت ، به طرفش چرخیدم که با دیدن چمدونای تو دستش چشمام گرد شد

_داری چیکار میکنی ؟؟

بدون اینکه نیم نگاهی سمتم بندازه به طرف خونه راه افتاد

_جایی نمیریم بیا پایین !!

_ولی ....

داخل خونه شد و از دیدم خارج شد عصبی پیاده شدم که دنبالش برم که پدرش سد راهم شد و با پوزخندی گوشه لبش گفت :

_تا زمانی که من هستم نمیتونی پسرمو بازی بدی و دنبال خودت بکشونی

با نفرتی که از خودش و زنش درونم زبونه میکشید دستم از شدت خشم مشت شد ولی خودم رو به موش مردگی زدم و با مظلومیت ظاهری گفتم :

_چه بازی پدر .... فقط خواستم برگردیم چون اینجا یه کم راحت نیستم

با تحقیر نگاهش رو سر تا پام چرخوند و بدون اینکه چیزی بگه داخل شد ، عصبی پامو روی زمین کوبیدم و با حرص زیرلب غریدم :

_گرگ پیر حیف که فعلا مجبورم تحملت کنم

_اووه....گرگ پیر ؟!

یکدفعه با شنیدی صدای متعجب آریا خشکم زد و چشمامو با حرص روی هم فشردم چطور اون از یاد برده بودم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part419#

#عشق_ممنوعه_استاد

خودم رو به کوچه علی چپ زدم و بدون توجه به حرفش خواستم داخل برم که سد راهم شد ، به خاطر حرکت یهوییش هینی از ترس کشیدم و یک قدم به عقب برداشتم که حرصی گفت :

_باز چه نقشه ای تو اون سرت داری ؟؟

بی اختیار از این مرد میترسیدم و حس میکردم از کل وجودش انرژی

منفی ساطع میشه و حالم رو بد میکنه

_ه...هیچ نقشه ای چی میگی بابا !!

سرش رو کج کرد و درحالیکه نگاهش به چشمام میدوخت با تمسخر گفت :

_از چشمات و اون گرگ پیر گفتنت معلومه یه فکرایی تو سرت داری

_توهم زدی آقا بهتره بیخیال من بشی

ازش فاصله گرفتم که باز جلوم رو گرفت و خشن گفت :

_میدونی که میتونم راحت یه گلوله خرج اون کله پوکت کنم ولی یه درصدم فکر نکردی چرا دارم هی بهت زمان میدم هووووم ؟

دستای لرزون رو پشتم قایم کردم که کریح خندید و با نگاه هیزی که به اندامم انداخت حس کردم جلوش لخت ایستادم

_برای اینکه تا زمانی که توی اتاق مخصوصم نبردمت و ازت لذت نبردم حیف این بدنه که زیر خاک بره

_هه بشم ز...یر خواب تو ؟؟ مگه تو خواب ببینی

دستی گوشه لبش کشید و روی صورتم خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد :

_خودت دیدی که کمدای اون اتاق پرن از وسیله جن...سی برای زجرکشیدنت یادت که نرفته عاشق سک...س خشنم

دستپاچه خواستم عقب برم که پاهام لرزید و نزدیک بود زمین بخورم که دستش دور کمرم حلقه شد و منو محکم به خودش چسبوند با حس گرمای تنش ترسیده شروع کردم به دست و پا زدن

_ولم کن !!

سرش پایین اومد و داشتم فاتحه خودمو میخوندم که یکدفعه صدای خشن آراد به گوشم رسید و باعث شد بی حرکت بایسته

_داری چه غلطی میکنی ؟؟

با عجله از بغلش بیرون اومدم که آراد به سمتس اومد و خشن تخت سینه اش کوبید

_گفتم داشتی چه غلطی میکردی با نامزد من ؟؟!

هه نامزد ؟! تازه من یادش افتادم ؟! مگه ازش نخواستم تا از اینجا بریم ولی اون چیکار کرد تا بابا جونش ازش خواست گفت نمیریم و باز توی این جهنم دره موندگار شد نیم نگاهی بهش انداختم و حرصی گفتم :

_به تو مربوط نیست دخالت نکن

با این حرفم نیشخندی گوشه لب آریا نشست و آراد مات و مبهوت من موند

بی اهمیت به هر دو نفرشون عصبی وارد سالن شدم و درو بهم کوبیدم هه حالا بسوز آقا آراد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part420#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

هنوز از شوک حرفای نازی بیرون نیومده بودم که آریا ضربه ای روی شونه ام زد و با تمسخر گفت :

_ شنیدی که چی گفت ؟؟ از این به بعد توی روابط شخصی ما دخالت نمیکنی

خشن یقه اش رو گرفتم و سینه به سینه اش ایستادم

_میفهمی چی میگی برای خودت ؟؟؟ دور و برش نپلک وگرنه با من طرفی فهمیدی

_اووووه میبینم که داری زیادی برای این دختره مایه میزاری

بخاطر حرفای بابا و از طرفی ناراحت بودن نازی به کل اعصابم بهم ریخته بود حالام آریا داشت بهم فشار میاورد

_حالا که فهمیدی پس بیش از این سعی نکن بهش نزدیک بشی وگرنه اینقدر آروم نمیمونم

دستم رو از دور یقه اش پس زد و عصبی هلی بهم داد که عقب رفتم

_هه پس توام بدون من نمیتونم بیخیال کسی که ازم دزدی کرده و بهم رکب زده بشم !!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه با قدمای بلند به سمت ساحل رفت و از دیدم پنهون شد

از قبل میدونستم به این آسونی بیخیال نمیشه پس وقتی نازی ازم خواست که از اینجا بریم راضی شدم تا از این محیط استرس زا دور بشیم

ولی بابا عین همیشع با زورگویی ها و تهدید هاش مجبورم کرد به

خواسته اش عمل کنم و با وجود اینکه راضی نبودم به اجبار قبول کردم اینجا بمونم

با یادآوری نازی با عجله داخل شدم ولی همین که میخواستم در اتاق باز کنم با دیدن در قفل شده با تعجب تقه ای به در زدم

_نازی داخلی در رو باز کن کارت دارم

وقتی چند بار پشت سرهم صداش زدم و نه در رو باز کرد و نه حرفی زد ، با تعجب شونه ای بالا انداختم و گیج زیرلب زمزمه کردم :

_شاید داخل اتاق نیست اصلا ؟؟

عقب گرد کردم تا برگردم و باقی خونه رو دنبالش بگردم که شبنم که داشت از پله ها بالا میومد خطاب بهم سوالی پرسید :

_راستی برای چی میخواستید برگردید ؟!

چنگی توی موهام زدم

_نازی یه کاری براش پیش اومد برای همین قصد داشتیم برگردیم که

نشد همین !!

_نشد یا عمو نزاشت ؟!

کلافه سرمو به اطراف تکون دادم و زیرلب نالیدم :

_تو که بهتر میدونی !!

_اووه پس برای همون نیم ساعت پیش نازی اونطوری درو محکم بهم کوبید و از داخل قفلش کرد پس با تو قهر کرده ؟؟

چی ؟؟ اون داخله اتاقه و من اینهمه در زدم و باز نکرده ؟!

_مطمعنی تو اتاقه

_آره بابا خودم دیدمش !!

عصبی با فکر به اینکه سعی داره من رو نادیده بگیره عقب کرد کردم و بالا رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part421#

#عشق_ممنوعه_استاد

تقه ای به در اتاق زدم و حرصی صداش زدم

_نازی میدونم اون تویی درو باز کن ببینم !!

ولی دریغ از گفتن یه کلمه و بازم سکوت محض بود و بس !!

_میخوام باهات حرف بزنم زود باش

هرچی به در کوبیدم و یه جورایی التماسش کردم هیچ عکس العملی به حرفام نشون نمیداد و نادیدم میگرفت

منم جلوی بقیه که با تمسخر نگاهم میکردن و حرکاتم رو زیر نظر داشتن به غرورم برمیخورد بیشتر از این پشت در اتاق بمونم

عصبی از پله ها پایین رفتم و رو به روی تلوزیون روی مبل نشستم و کلافه شروع کردم به بالا پایین کردن شبکه ها که مهسا با لباس بازی که نمیپوشیدن سنگین تر بود کنارم نشست

_عشقم بریم بازار بگردیم ؟؟

بی اهمیت بهش کنترل توی دستم روی میز پرت کردم و دست به سینه به مبل تکیه دادم که دستش رو نوارش وار روی بازوم کشید

_هووووم میای ؟!

به شدت دستش رو پس زدم

_بیخیال شو مهسا

این بشر رو دار تر از این حرفا بود که بخواد کم بیاره مثل کنه بهم چسبید و بوسه ای طولانی روی گونه ام نشوند

_من هیچ وقت نمیتونم بیخیالت بشم عشقم

پووووف کلافه ای کشیدم و بی حوصله از کنارش بلند شدم که سد راهم شد و دستاش دور گردنم حلقه کرد

_تو رو خدا زودی میریم برمیگردم اوکی ؟؟

نگاهمو توی صورتش چرخوندم و با یادآوری نازی و اینکه در اتاق روم بسته بود نمیدونم چم شد که زیرلب زمزمه وار لب زدم :

_اوکی

چشماش گرد شد و ناباور جیغی از خوشحالی کشید و با بوسه محکمی که روی لبهام نشوند بلند گفت :

_من برم آماده شم !!

با چندش دستی به لبهام کشیدم و پشیمون از اوکی که بهش دادم چنگی

توی موهام زدم ، برعکس همیشه که سه ساعت طولش میداد تا آماده شه بعد از گذشت چند دقیقه حاضر و آماده جلوم قرار گرفت و گفت :

_بریم عشقم !!

حرفی بود که زده بودم ، پس به اجبار به دنبالش راه افتادم و بعد از اینکه توی حیاط نیم نگاهی به پنجره اتاق نازی انداختم عصبی سوار ماشین شدم و به سرعت راه افتادم

::

::::

::::::

انواع لباس های اسپرت و مجلسی :dress::womans_clothes:
galeri_lebas_onlain

هودی های لش و لاکچری مخصوص دختر خانمای خوش سلیقه
galeri_lebas_onlain

قیمت ها زیر ۱۰۰

لباس های زمستونه

galeri_lebas_onlain
گالری لباس آنلاین
دمپایی های مجلسی و زیبا
تاپ و شلوارک
تحویل ۱۰ روزه😂
منتظر سفارشای خوشکلتون هستیم:hearts:::
::::::
::::
::
Part422#
#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم چند ساعت بود که بیقرار توی بازار چرخ میزدم و به زور اون مهسایی که مثل کنه بهم چسبیده بود رو تحمل میکردم که برای صدمین بار دستمو کشید و گفت :

_عشقم اینو ببین

تقریبا دنبالش کشیده میشدم که رو به روی عروسک فروشی ایستاد

_وای چه نازه

بی توجه به حرفش کلافه چشمام رو توی حدقه چرخوندم و خطاب بهش گفتم :

_برگردیم ؟؟

_عه ما که تازه اومدیم

داخل مغازه رفت که عصبی چنگی توی موهام زدم ، چه غلطی کردم دنبال این دیوانه راه افتادم

نمیدونم چه مرگم شده بود که آروم قرار نداشتم و دوست داشتم هرچی زودتر به خونه برگردم و یه جورایی دلم شور میزد

بعد از اینکه بالاخره به هزار دوز و کلک نتونستم راضیش کنم برگردیم عصبی به طرف ماشین راه افتادم و بلند خطاب بهش گفتم :

_اوکی من رفتم هرکاری دلت میخواد بکن

وقتی دید واقعا دارم میرم دستپاچه دنبالم راه افتاد

_وایسا دارم میام

سوار ماشین شدم که با جای گرفتنش کنارم بی معطلی پامو روی گاز فشردم که ماشین با سرعت از جاش کنده شد و توی جاده افتادم

_ آروم تر برو میترسم !!

بی اهمیت بهش بدون اینکه سرعتم رو پایین بیارم فقط نگاه خیره ام به جاده دوختم و دیرم بود که برسم با رسیدنمون و توقف ماشین توی حیاط ویلا ، مهسا از ماشین پیاده شد که همه ی کسایی که توی حیاط بودن

به طرفمون برگشتن و شبنم بلند خطاب بهمون گفت :

_ای شیطونا بی ما کجا رفته بودید ؟؟؟ خوش گذشت ؟؟

مهسا با غیظ چشم غره ای بهم رفت و کنایه آمیز گفت :

_هه آره خیلی

بدون اینکه به چرت و پرتای اونا گوش بدم با کنجکاوی نگاهم رو توی جمعیت توی حیاط به دنبال نازی چرخوندم که با ندیدنش اخمام توی هم فرو رفت و زیر لب با خودم زمزمه کردم :

_یعنی هنوزم از اتاق بیرون نیومده ؟؟

با قدمای بلند و با عجله داخل خونه رفتم که با دیدن در باز شده اتاق ، با فکر به اینکه بالاخره از خر شیطون پایین اومده نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم و داخل شدم

ولی خبری از نازی داخل اتاق نبود یعنی کجا رفته ؟!
تقریبا تموم خونه رو دنبالش گشتم ولی هیچ خبری ازش نبود کم کم داشتم نگران میشدم با اخمای درهم به حیاط رفتم و خطاب به جمع گفتم :

_نازی رو ندیدید ؟؟

بابا پاشو روی اون یکی پاش انداخت و با غرور حرفی زد که ناباور خشکم

زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part423#

#عشق_ممنوعه_استاد

_فرستادمش بره !!

چی ؟؟ چیکار کرده ؟؟! بهت زده نگاهمو بهش دوختم و گفتم :

_یعنی چی ؟؟ نفهمیدم

مهسا که داشت با دمش گردو میشکست نیشش رو تا بنا گوش باز کرد و با لحن شادی گفت :

_عه آراد تو که خنگ نبودی یعنی دختره رفته دیگه

با فکر به اینکه ازم دور شده و هر لحظه ممکنه افراد آریا بلایی سرش بیارن خون جلوی چشمامو گرفت و بی اختیار عربده کشیدم :

_واااای به حالتون اگه پیداش نکنم

عقب گرد کردم که برم دنبالش بگردم ولی هنوز زیاد دور نشده بودم که بابا عصبی صدام زد و گفت :

_تو قراره به زودی با مهسا عقد کنی پس بهتره بیخیال اون دختره شی

با دستای مشت شده از خشم به سمتشون برگشتم

_اون وقت کی این رو تایید کرده حتما شما آره ؟؟ بسههههه هرچی توی زندگی من دخالت کردید

_باید به حرفم گوش بدی

از اینکه بازم مثل همیشه داشت بهم زور میگفت و جلوی دیگران سعی داشت افکارش رو به من تحمیل کنه به قدری عصبی شدم که انگار به سرم زده باشه بی فکر عصبی گفتم :

_بایدی در کار نیست و من به زودی با نازی ازدواج میکنم

مهسا بازوم رو گرفت و ناراحت گفت :

_چی ؟؟؟ تو این کارو نمیکنی مگه نه

عصبی دستمو از دستش بیرون کشیدم و برای حرص دادن بیشتر بابام خطاب به جمع بلند گفتم :

_برای مراسم عقد همتون دعوتید

با تعجب نگاهم کردن ولی بخاطر جو سنگینی که بین من و بابام بود قدرت حرف زدن نداشتن ، بابا که صورتش از خشم قرمز شده بود وتند تند نفس میکشید حرصی گفت :

_من که میدونم جرات مخالفت با منو نداری پس کم برای بقیه فیلم بیا

همش تحقیر پشت تحقیر ، دوست داشت با این حرفاش غرور من رو پیش بقیه له کنه و یه طورایی کوچیکم کنه ولی نمیدونست وقتی دیوونه بشم هیچ چیزی برام مهم نیست

_اوکی ... پس به زودی پای مراسم میبینمت پدر

و بدون اینکه فرصت حرف یا عکس العمل دیگه ای رو بهش بدم سوار ماشین شدم و از ویلا بیرون زدم باید هر چه زودتر نازی رو پیدا میکردم و تا دیر نشده و بلایی سرش نیومده باهم برمیگشتیم

با یادآوری حرفای که چند دقیقه پیش زدم کلافه با کف دست ضربه محکمی به فرمون کوبیدم و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_اه گندت بزنن آراد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part424#

#عشق_ممنوعه_استاد

تقریبا تموم مسیر های اطراف و جاهایی که به فکرم میرسید رو به دنبالش گشتم ولی دریغ از کوچکترین رد و نشونی از نازی

دیگه داشتم دیوونه میشدم و نمیدونستم کجا رو دنبالش بگردم و یه طورایی فقط کلافه داشتم دور خودم میچرخیدم یکدفعه با یادآوری گوشی موبایلی که خودم بهش داده بودم بی معطلی گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم

و در حین رانندگی و همونطوری که یه چشمم به جاده بود شروع به

گرفتن شماره اش کردم ولی هرچی بوق میخورد جواب نمیداد عصبی لبم رو با دندون کشیدم

با پیچیدن صدای زنی که میگفت مشترک مورد نظر پاسخگو نیست عصبی پامو روی گاز فشردم و کنار مسیر ماشین هایی که برای بردن مسافرها توی ایستگاه کنارهم پارک کرده بودن ایستادم

دونه دونه ماشین ها رو به دنبالش سرک کشیدم ولی انگار آب شده و به زمین رفته باشه هیچ خبری ازش نبود خسته بار دیگه شمارش رو گرفتم که در کمال ناباوریم صدای شاکیش توی گوشم پیچید

_هاااا باز چی میخوای ؟؟

از صبح دارم در به در دنبال خانوم میگردم حالا به جایی اینکه من عصبی باشم اون اینطوری شاکیه ، سعی کردم آروم باشم تا از زیر زبونش حرف بیرون بکشم و بفهمم کجاس

_کجایی ؟؟

صدای پووووف کلافه ای که کشید به گوشم رسید

_تو رو سَنَنَه ؟؟

دختره تخس !! چنگی توی موهام زدم خودش نمیخواد آروم باشم

_گفتمممم کجایی دیووونم نکن نازی ؟؟!

با غیض آدرس رو گفت و تماس رو قطع کرد و با پیچیدن صدای بوق آزاد توی گوشم کلافه سرم رو به اطراف تکونی دادم و بی معطلی سوار شدم و راه افتادم

آدرسش زیاد از اینجا دور نبود و به پنج دقیقه نشده رسیدم و با دیدن نازی که کنار دیوار با اخمای درهم نشسته بود بی معطلی روی ترمز زدم و پیاده شدم

با دیدنم اخماش رو توی هم کشید و نگاهش رو ازم گرفت که کنار پاش زانو زدم و با نگرانی نگاهمو توی صورتش چرخوندم

_خوبی ؟؟

_مگه مهمه ؟؟ شما که با عشقت داشتی خوب عشق و حال میکردی و رفتید بیرون حالا اینجا چی میخوای ها ؟؟

از حسودی کردنش لبخندی گوشه لبم نشست

_اولا اون عشق من نیست دوما پاشو سوار ماشین شو تا برگردیم

_من به اون ویلا برنمیگردم

_ویلا نمیریم برمیگردیم خونه

ذوق زده بلند شد

_واقعا ؟؟!

_آره پاشو بریم تا دیر نشده

::

::::

::::::

::::::
::::
::
Part425#
#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

با عجله سوار ماشین شدم که آرادم سوار شد و پشت فرمون نشست ولی هنوز دستش به سمت چرخوندن سوییچ نرفته بود که با لحنی نامطمعنی پرسیدم :

_مطمعنی میخوای برگردی خونه ؟؟

_آره

_ولی آخه بابات گ.....

عصبی بین حرفم پرید

_بیخیال بقیه ما همین امروز برمیگردم

با شوق و ذوق درحالیکه چهار زانو روی صندلی می نشستم به سمتش چرخیدم

_حله آتیش کن بریم !!

خندید و با تاسف سرش رو به اطراف تکونی داد ماشین روشن کرد و با سرعت توی جاده افتاد این چند وقته از بس اونجا توی فشار و تهدید بودم که از اینکه الان داشتیم برمیگشتیم به قدری خوشحال بودم

که انگار تو آسمونا دارم پرواز میکنم از خوشحالی سر از پا نمیشناختم ، آراد با دیدن خوشحالی من با تعجب نگاهم کرد و گفت :

_فکر نمیکردم از اینکه برگردیم اینقدر خوشحال میشی و گرنه زودتر از اینا برت میگردوندم

چشم غره ای بهش رفتم

_از اولم راضی نبودم برم وَر دل کسایی که اصلا نمیشناسم

هیچی نگفت و توی سکوت به جاده خیره شد و عمیقا توی فکر فرو رفت این رو از اخمای درهم و چیزهایی که هر از گاهی زیر لب با خودش زمزمه میکرد راحت میشد حدس زد

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و نمیدونم چقدر به نیم رخش خیره شدم که کم کم خوابم برد و توی دنیای بی خبری فرو رفتم نمیدونم چند ساعت بود که خوابیده بودم که با تکون هایی که ماشین میخورد به خودم اومدم

سعی کردم چشمامو باز کنم ولی نمیتونستم فقط بعد از چند دقیقه حس کردم کسی بغلم کرد با ترس هشیار شدم ولی با دیدن آراد آروم گرفتم و بی اختیار سرمو روی سینه اش گذاشتم و عطر تنش رو عمیقا نفس کشیدم

نمیدونستم کجاییم ولی به قدری خسته بودم که فقط دلم یه خواب عمیق میخواست و با وجود آراد و حس اینکه کنارمه راحت میتونستم بخوابم

بعد از چند دقیقه روی جای نرم و راحتی گذاشتم که بدون باز کردن چشمامم میتونستم حدس بزنم تخت خوابه همین که میخواست ازم جدا

شه با ترس دستمو دور گردنش حلقه کردم و درحالیکه به زور چشمای خمار از خوابم رو باز میکردم زیرلب زمزمه وار نالیدم :

_بمون !!

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و بعد از بوسه کوتاهی که روی لبهام نشوند کنارم روی تخت دراز کشید توی آغوشش خزیدم و با حس آغوش امنی که داشتم با آرامش خوابیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part426#

#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با حس حرکت چیزی روی صورتم از خواب بیدار شدم ولی به قدری خسته بودم و پلکام سنگین بود که قدرت تکون خوردن نداشتم پس بدون اینکه چشمام رو باز کنم فقط دستی روی صورتم کشیدم و سعی کردم کنارش بزنم

ولی بی فایده بود و بعد از چند دقیقه باز روی صورتم حسش کردم کلافه دستی به صورتم کشیدم و زیرلب نالیدم :

_اههههههه

برای فرار از اون پشه یا چیزی که داشت اذیتم میکرد تکونی به خودم دادم و به دنبال پیدا کردن آراد همونطوری چشم بسته دستمو روی تخت کشیدم که با حس سینه شش تیکه اش با لذت سرمو روش گذاشتم که با حس لرزیدن بدن و خنده اش به خودم اومدم و چشمامو باز کردم

ولی با دیدن لبخند شیطانی و تیکه ای از موهام که توی دستش بود خشکم زد و چند ثانیه نگاهم رو بین دستش و صورتش چرخوندم و انگار تازه دوهزاریم افتاده بود که چه خبره

مشت محکمی روی سینه اش کوبیدم و حرصی داد زدم :

_نگو تو بودی از صبح داری اذیتم می....

با نشستن دستش روی دهنم باقی حرفم نیمه تموم موند و با چشمای گشاد شده خیره لبخند عجیب و غریب روی لبش شدم

_آروم دختر !!

از صبح داره سر به سرم میزاره حالام توقع داره آروم باشم دستش رو از جلوی دهنم کنار زدم و پشت بهش پتو روی خودم کشیدم

_برو میخوام بخوابم

انگار امروز دیونه شده باشه پتو رو از روم کشید و گفت :

_اگه اینطوری باشی نمیگیرمت

با فکر به اینکه داره شوخی میکنه عصبی زیرلب گفتم :

_برو بابا دیوونه

و باز خواستم پتو روی خودم بکشم که با یه حرکت روم خیمه زد و جدی گفت :

_پاشو خودت رو برای مراسم آماده کن

_چی ؟! چه مراسمی

خیره لبام شد و گفت :

_مراسم عقدمون !!

هاااا چه عقدی چه کشکی ؟! این چرت و پرتا چین که داره بهم میبافه یعنی چی عقدمون

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part427#

#عشق_ممنوعه_استاد

گیج لب زدم :

_هاااا ؟!

با خنده روی نوک بینیم زد

_توی این مسایل چرا تا این حد گیج و خنگ میشی تو؟! مراسم عقد من و تو منظورمه دیگه ؟؟

چشمام گرد شد من کی قرار بود زن این یابو بشم که این اینطوری مراسم مراسم میکنه ، دستمو روی بازوش گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم

_برو کنار ببینم این چرت و پرتا چین که بهم میبافی

بدون اینکه از روم کنار بره و کوچکترین تکونی بخوره خیره چشمام شد و جدی گفت :

_قرارداد جدیدمون که یادت نرفته

این پیش خودش چی فکر کرده که بخاطر نقشه و قراردادی که باهاش دارم گند میزنم به شناسنامه ام و زن قراردادیش میشم ؟؟

_دیووونه شدی ؟؟

بدون لحظه ای تردید لب زد :

_آره

_همون دیووونه شدی که چرت و پرت بهم میبافی حالام از روی من برو کنار که خفه شدم

انگار دیگه کلافه شده باشه از روم کنار رفت و خودش روی تخت انداخت ،

تکونی به خودم دادم و از اینکه از دستش آزاد شدم بیخیال روی تخت نشستم که صدای عصبیش به گوشم رسید

_آره واقعا اون لحظه دیوونه شده بودم کاش لال میشدم و اون حرف رو نمیزدم

کنجکاو به سمتش چرخیدم

_چه گندی زدی باز ؟؟

چشم غره ای بهم رفت

_ از لج بابا گفتم که قراره به زودی عقد کنیم

حس کردم برای ثانیه گوشام سوت کشید و ناباور داد زدم :

_چی ؟؟؟؟ چه غطلی کردی

کلافه چنگی توی موهاش زد

_حرفیه که زدم دیگه میگی چیکار کنم ؟؟

عصبی از روی تخت بلند شدم

_اصلا روی من حساب نکن هاااا

هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که صدام زد و با چیزی که گفت بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part428#

#عشق_ممنوعه_استاد

_حتی اگه هر چی که بخوای بهت بدم ؟!

وسوسه شده ایستادم و با کنجکاوی زیرلب زمزمه کردم :

_هرچی ؟!

فهمید تونسته نظرم رو جلب کنه

_آره فقط کافیه پا پس نکشی و جلوی خانوادم کوتاه نیای

خواستم برگردم و بهش بگم قبوله ولی با فکر به اینکه باید عقد کنیم و اسمش نحس خاندانش هرچند به دروغ به عنوان همسر بیاد تو شناسنامه ام پشیمون شده دستم مشت شد

_نظرت چیه ؟؟ از الانم بگم که زیاد وقت نداریم

کلافه از فکر به اینکه اون زن به اصطلاح مادر ، میشه مادرشوهرم و از طرفی دیگه نسبت دقیقمم با آراد مشخص نیست و هنوزم وقتی لمسم

میکنه دچار تردید میشم جدی گفتم :

_دور منو یه خط قرمز بکش من نیستم !!

_ولی نمی.....

بی اهمیت به حرفاش با چند قدم بلند از اتاق بیرون زدم و برای فرار ازش خودم رو داخل دستشویی انداختم و درحالیکه دستمو لبه های روشویی قرار میدادم نگاهمو از داخل آیینه به صورت غمگینم دوختم

غمی که تموم این سال ها پشت نقاب شاد و بی غمم پنهونش کرده بودم تا بتونم به هدفم نزدیک بشم هدفی که تموم عمرم رو صرفش کرده و حالا دیگه چیزی نمونده بود که بهش برسم

زیرلب خطاب به خودم زمزمه وار گفتم :

_حواست باشه هنوز زوده که جا بزنی !!!

توی فکر بودم که تقه ای به در دستشویی خورد و صدای کلافه آراد به گوشم رسید

_بیا بیرون باید باهم حرف بزنیم !!

شیر آب رو باز کردم و چندبار دستامو پر آب کردم و محکم توی صورتم پاشیدم برای ثانیه ای نفسم از سردی بیش از حدش گرفت که لگدی به در حمام کوبید و شاکی بلند گفت :

_با تو بودماااا

عصبی با همون سروصورت خیس درو باز کردم

_چیه صدات رو انداختی پس کله ات ؟؟ گفتم نههههه نَشنُفتی ؟!

_ولی من روی تو حساب کردم که اون حرف رو زدم

با تنه محکمی که بهش زدم از کنارش گذشتم و درحالیکه آستین لباسمو به صورت خیسم میکشیدم خطاب بهش غریدم :

_من رو چه به زن تو شدن ؟؟! خواب دیدی خیر باشه بابا

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part429#

#عشق_ممنوعه_استاد

بازوم رو گرفت و با یه حرکت به طرف خودش برم گردوند

_هوا برت نداره قراره زن سوری بشی نه زن اصلی من !!

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و بی تفاوت لب زدم :

_حالا هرچی چه فرقی میکنه

_تصمیمت رو گرفتی دیگه و نظرت منفیه؟؟؟

گستاخ تو چشماش زُل زدم و گفتم :

_آره نظرم منفیه این برای صدمین بار

لباشو بهم فشرد و حرصی نگاه ازم گرفت و گفت :

_اوکی ولی بدون خودت خواستی

عصبی از اتاق بیرون زد و درو بهم کوبید ، کلافه چرخی دور خودم زدم حالا باید چیکار میکردم ؟؟ با اینکه باهاش مخالفت کرده بودم ولی بازم یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده

و ذهنم رو مشغول کرده بود چیزی که درست نبود اینکه توی این بازی که راه انداخته بودم باید روی آیندمم قمار کنم

لبه تخت نشستم و دستامو از دو طرف توی موهام فرو کردم و زیرلب زمزمه وار خطاب به خودم نالیدم :

_درست فکر کن لعنتی !!

توی فکر بودم که با صدای بلند اس ام اس گوشیم به خودم اومدم ، یادم نمیومد بار آخر کجا همراهم بوده و دیدمش

کنجکاو بلند شدم و گیج چرخی اطراف تخت به دنبالش زدم ولی با ندیدنش اخمامو توی هم کشیدم و با یادآوری اینکه آراد منو داخل اتاق آورده بود خواستم صداش بزنم و ازش بپرسم

به سمت در قدم برداشتم ولی هنوز دستم روی دستگیره ننشسته بود که پشیمون شده ایستادم و زیرلب زمزمه کردم :

_بیخیالش الان باز شروع میکنه به چرت و پرت گفتن

خودم روی تخت پرت کردم و سرمو داخل بالشت فرو کردم ولی همین که بالشت زیر سرم جا به جا کردم با لمس چیزی زیر دستم با تعجب سرمو بالا گرفتم و بالشت کنار زدم که با دیدن گوشی چشمام برقی زد

تو اینجا بودی و من اینقدر دنبالت گشتم لعنتی... با عجله قفلش رو باز کردم که با دیدن پیام از شماره ناشناسی که نمیشناختم کنجکاو پیامش رو باز کردم

که با دیدن متن پیام و چیزی که نوشته بود دستام لرزید و بی اختیار گوشی از بین دستای لرزونم پایین افتاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part430#

#عشق_ممنوعه_استاد

_فکر کردی تو هزار سوراخ موش قایم بشی نمیتونم پیدات کنم ؟!

عزیز

دستام لرزید نه از این متن بلکه از اسم عزیزی بود که آخر پیام سیو شده بود پس اون دفعه که دیده بودمش اشتباه نکرده و توهم نزده بودم

واقعا خودش بوده ؟!
مگه اون توی بیمارستان در حال مرگ نبود پس چطوری ممکنه به این زودی خوب شده و مرخص شده باشه
اصلا چطوری فهمیده این خط دست منه که بهش پیام داده سرمو به اطراف تکون دادم و ناباور زیرلب زمزمه کردم :

_نه نه امکان نداره

با ترس درحالیکه به صفحه گوشی پرت شده کنارم خیره شده بودم توی فکر فرو رفته بودم که در اتاق باز شد و آراد با اخمای درهم به طرف کمد لباسیش رفت و شروع کرد به زیر و رو کردن لباساش

_سوییچ ماشینمو ند.....

همین که برگشت با دیدن حال من چند قدم جلو اومد و با نگرانی پرسید :

_چی شده ؟؟

با صداش به خودم اومدم و به سختی نگاه از گوشی که حالا صفحه اش خاموش شده بود گرفتم

_عزیز بهم پیام داده

با تعجب چند ثانیه نگاهم کرد و یکدفعه زد زیرخنده

_باز مثل اون دفعه توهم زدی ؟؟

عصبی لبامو بهم فشردم و گوشی رو به سمتش گرفتم

_بیا خودت ببین و اینقدر انگ توهمی و دروغگویی به من نچسبون

با پوزخندی گوشه لبش گوشی رو با یه حرکت از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت ولی کم کم اخماشو توی هم کشید

_چی ؟؟ یعنی واقعا خوب شده ؟؟ یا کسی سرکارمون گذاشته

موهای بلندم رو توی دستم جمع کردم و درحالیکه سعی در بستنشون داشتم با تمسخر خطاب بهش گفتم :

_چی شد تازه که باورت نمیشد

عصبی گوشی توی دستشو روی تخت کنارم پرت کرد و گفت :

_اصلا به من چه !!

خم شد سوییچش که پایین تخت افتاده بود رو برداشت و خواست بیرون بره که دستپاچه صداش زدم

_کجا میخوای بری ؟؟

سوییچ توی دستش تکونی داد :

_بیرون

با فکر به پیامی که برام اومده بود با ترس نالیدم :

_میخوای منو اینجا تنها بزاری ؟؟

با بدجنسی توی چشمام خیره شد و گفت :

_دیگه مسولیتت گردن من نیست و قراردادمون هم فسخه میتونی هرجایی میخوای بری

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part431#

#عشق_ممنوعه_استاد

تقریبا داد کشیدم :

_چی ؟؟؟؟؟

بی اهمیت از اتاق بیرون رفت و بلند گفت :

_همون که شنیدی نکنه سمعک لازم شدی ؟؟

با فکر به اینکه من توی این خونه تنها بمونم و معلوم نیست چه بلایی سرم بیاد وحشت زده بلند شدم و دنبالش راه افتادم

_وایسا ببینم منم میام

به طرفم برگشت و جدی گفت :

_اوکی بالاخره که باید بری پس وسایلت رو جمع کن کلا ببرمت

انگار جدی جدی میخواست بیرونم کنه ، عصبی صدامو بالا بردم و گفتم :

_چی برای خودت میبری و میدوزی من قرار نیست جایی برم

_ولی قرارداد ما تا زمانی پا برجا بوده و هست که تو شرایطمو قبول کنی نه اینکه اینطوری.....

با حرص دست به سینه خیره اش شدم

_شرایطت چیه...حتما اینکه بشم زنت هاا؟؟

با نیشخندی گوشه لبش گفت :

_خوشم میاد باهوشی !

دستی روی هوا براش تکون دادم و عصبی زیرلب زمزمه کردم :

_برو بابا

خشن دندوناش روی هم سابید و جدی گفت:

_دوست ندارم وقتی برگشتم اینجا ببینمت

و بدون اینکه فرصت حرف زدنی بهم بده بیرون رفت و درو بهم کوبید کلافه چنگی توی موهام زدم و لعنتی زیرلب زمزمه کردم

من نمیتونستم این ریسک رو به جون بخرم و زن هرچند سوری کسی بشم که پسر اون عباس نجم و زنشه !! کسایی که من ازشون متنفر بودم و وجود نحسشون برای یه ثانیه هم نمیتونستم تحمل کنم

حالا که نمیخواد من اینجا باشم حله میرم با این فکر عصبی به سمت کمد لباسی رفتم تا چیزی تنم کنم و بقیه وسایلم رو جمع کنم

ولی همین که کوله ای کنار کمد گذاشتم با دیدن تموم لباسایی که آراد برام گرفته بود و هیچ کدومشون برای خودم نبود و پولی جاشون نداده بودم برای ثانیه ای ماتم برد

خدایا من دارم چیکار میکنم ؟؟
دارم ازش گدایی میکنم ؟؟ عصبی لگد محکمی به کوله کنارم زدم و بیخیال وسایل شدم و بدون حتی یه ریال از خونه اش بیرون زدم

بی هدف توی خیابون ها راه میرفتم و به اینکه باید از چه راهی وارد خونه بابای آراد بشم تا نقشمو عملی کنم فکر کردم و نمیدونم کی هوا تاریک شد

به خودم که اومدم و برای اینکه بفهمم دقیقا کجام نگاهی به اطراف انداختم ، باورم نمیشد نزدیکای محله بودم اووف یعنی من اینقدر راه رفتم و خودم متوجه نشدم

با خوشحالی به طرف خونه راه افتادم ولی همین که نزدیک محله رسیدم با دیدن دو نفر مشکوک که توی ماشین نشسته بودن و خونه رو زیر نظر داشتن با ترس ایستادم و با عجله خودمو پشت دیوار مخفی کردم

آروم سرکی کشیدم ببینم چه خبره که یکیشون پیاده شد واااای اینو که من میشناسم اون موقع که توی خونه آریا بودم یکی از محافظاش شخصیش بود

پس آریا دنبال من تا اینجام اومده خدا لعنتت کنه عوضی !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part432#

#عشق_ممنوعه_استاد

تنها جایی که داشتم توش بمونم همین خونه قدیمی خودم بود که الانم بخاطر این عوضی ها نمیتوستم برم و باید در به در کوچه و خیابون ها میشدم

کلافه دستی به صورتم کشیدم و زیرلب نالیدم :

_خدا لعنتت کنه آریا

نمیدونستم این موقع شب باید کجا برم و چیکار کنم یکدفعه با یادآوری نیره با خوشحالی از اینکه جایی پیدا کردم شب اونجا باشم پاورچین پاورچین برگشتم و خودمو به در خونشون رسوندم

ولی هرچی در میزدم کسی درو باز نمیکرد و با ترس همش به اطرافم نگاه میکردم که مبادا افراد آریا این سمت بیان و منو ببینن

یعنی کجا رفته بودن ؟! نکنه خوابن که فکر نکنم با این همه دری که من زدم صدا رو نشنیده باشن

نمیتونستم بیشتر از این اونجا بمونم چون خطرناک بود و ممکن بود هر اتفاقی بیفته شالمو جلو کشیدم و توی تاریکی کوچه فرو رفتم و سعی کردم با قدمای بلندم زودی از اونجا دور شم

وقتی به اندازه کافی از محله دور شدم بی هدف شروع کردم خیابون ها رو با پای پیاده گز کردن و کم کم خیابونا داشت خلوت و خلوت تر میشد و این منو میترسوند

هر چند دختر شجاع و نترسی هم که باشم باز خیابونای تاریک و یه دختر تنها مسلما چیز خوبی در انتظارم نبود

ولی با یادآوری حرفایی که آراد بهم زد دوست نداشتم برگردم و منتش رو بکشم روی تک نیمکت خالی پارک نشستم و نگاهمو به زمین دوختم که یکدفعه کسی کنارم نشست

سرمو که بالا گرفتم با دیدن مردی که کنارم نشسته بود و مرموز زیرنظرم داشت بی اختیار لرزی به تنم نشست و تکونی خوردم

_چرا تنها نشستی خوشکله !؟

_گمشووو

_چرا عزیزم ؟!

دستش به سمت لمس صورتم اومد که عصبی دستش رو گرفتم و آنچنان فشاری دادم و پیچوندم که چشماش گرد شد و دادی از درد کشید

_میپرسی چرا ؟؟ چراش برای اینه که ممکنه بزنم ناکارت کنم

دادی از درد کشید که عصبی به عقب هُلش دادم بلند شدم و با قدمای بلند و عصبی به طرف خونه ی آراد راه افتادم ، تنها جایی که توش امنیت داشتم تا با خیال راحت سرمو روی بالشت بزارم

همین که در خونه رسیدم بی معطلی دستمو روی زنگ فشردم و منتظر ایستادم ولی هرچی زنگ میخورد خبری از اینکه گوشی رو برداره نبود

خواب آلود نیم نگاهی به دیوارهای خونه انداختم و یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید دستم رو به دیوار گرفتم و خودم رو بالا کشیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part433#

#عشق_ممنوعه_استاد

ولی به خاطر نرده ها و محافظ های بلند روی دیوار هیچ راهی برای ورود به خونه نبود کلافه نیم نگاهی به داخل حیاط انداختم و پایین اومدم

نمیدونستم باید چیکار کنم و اینطوری هم که پیدا بود آراد خونه نبود با یادآوری گوشیم با عجله بیرون کشیدمش ولی همین که خواستم بهش زنگ بزنم پشیمون شده ایستادم

زنگ میزدم چی میگفتم ؟!
وقتی با بی رحمی تموم بهم گفت که از خونه اش برم پس مسلما اگه الانم بهش زنگ میزدم برنمیداشت کلافه دستی به صورتم کشیدم

کنار دیوار نشستم و درحالیکه سرمو به دیوار تکیه میدادم چشمامو بستم که با یادآوری نگهبانی راست تو جام نشستم و گیج زیرلب زمزمه کردم :

_اووف تو چقدر خنگی نازی !!

با عجله بلند شدم و نگاهی به دکمه های زنگ انداختم روی هر کدومشون اسم یکی هک شده بود و آخری که پایین تر از همه بود روش نوشته بود نگهبانی

زنگ رو فشردم که طولی نکشید صدای خسته اش توی فضا پیچید

_بله ؟؟ کیه؟؟

نمیدونستم چی بگم و از کجا شروع کنم ، دستامو بهم چلوندم و دلو به دریا زدم و گفتم:

_اووووم ببخشید پدرجان من از اهالی همین ساختمونم میشه یه لحظه بیاید دم در ؟!

_باشه الان میام

طولی نکشید در ورودی باز شد و پیرمرد نگهبان توی قاب در قرار گرفت و جدی گفت :

_بله؟؟

شالمو جلو کشیدم و با یادآوری اینکه من رو چند باری همراه آراد دیده بود دستپاچه لب زدم :

_سلام من رو یادتون میاد ؟!

عینکاشو روی دماغش جا به جا کرد و با دقت نگاهشو توی صورتم چرخوند و انگار چیزی رو به خاطر آورده باشه لبخندی زد و با مهربونی گفت:

_بله بله مهمون آقای نجم هستید دیگه ؟

خوب خداروشکر من رو شناخته ، لبخندی زدم و با لحن مثلا ناراحتی که حرفمو باور کنه گفتم :

_بله پدرجان خودمم ... میدونید کلیدامو جا گذاشتم و هرچی به آرادم زنگ میزنم گوشی رو برنمیداره شما کلید زاپاس واحد ما رو دارید ؟؟

از سر راه کنار رفت و درحالیکه تعارفم میکرد داخل خونه شم خطاب بهم گفت :

_ آره باباجان بیا داخل تا کلیدو بهت بدم

با خوشحالی همراهش داخل شدم بعد از اینکه کلیدا رو بهم داد با عجله خودمو به خونه رسوندم و انگار بار سنگینی روی شونه هام سنگینی میکنه خواب آلود روی تخت دراز کشیدم و طولی نکشید پلکام روی هم افتاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part434#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

این چند وقته از بس سرم شلوغ بوده که بیشتر کارهام نیمه تموم رها کرده بودم ، الان مجبور شدم برای انجام بعضی از کارهام به خونه اصلیم برگردم و به قدری توی اتاق کارم سرگرم شده بودم که به کل زمان و مکان از دستم در رفته بود

و وقتی به خودم اومدم که ساعت حدودای ۱۰شب رو نشون میداد ، خسته دستی پشت گردنم کشیدم و با اخمای درهم شروع به مالیدنش

کردم بلکه از درد طاقت فرساش کم بشه

که یکدفعه با چیزی که به ذهنم رسید بی اختیار دستم بی حرکت موند و یه طورایی خشکم زد و ناباور زیرلب زمزمه کردم :

_یعنی الان کجاست و واقعا رفته ؟؟

با فکر به اینکه اون پروتر از این حرفاس که با دوکلمه حرف من جایی بره پورخندی گوشه لبم نشست ، با این کار میخواستم تحت فشار بزارمش بلکه باهام راه بیاد و جلوی بابا خجالت زدم نکنه

ولی راست تو چشمام زُل زد و به پیشنهادم جواب نه داد !!
منم از عصبانیت اون حرف رو بهش زدم و گفتم از خونم بره ولی حالا نمیدونم چه مرگم شده بود بیقرار بودم که نکنه واقعا رفته باشه

برای اطمینان شماره خونه رو گرفتم فوقش برمیداشت یه بهونه ای جور میکردم دیگه ، ولی هرچی منتظر موندم و بوق میخورد کسی جواب تلفن رو نمیداد

از شانس بد چند وقتی بود خدمتکارم رد کرده بودم رفته بود که حداقل نامحسوس از اون میپرسیدم ببینم خونه اس یا نه ، گوشی رو توی دستم

فشردم و عصبی زیرلب زمزمه کردم :

_بردار دیگه

بعد از اینکه کلی بوق خورد و برنداشت تماس قطع کردم و کلافه گوشی روی میز پرت کردم

_به درک دختره سرتق !!

برای اینکه از فکرش بیرون بیام باز مشغول کارام شدم و اینطوری چندساعتی رو گذروندم ، با سنگین شدن پلکام خواب آلود خمیازه ای کشیدم و بلند شدم که برم بخوابم ولی بازم اون حس لعنتی نازی رو یادم انداخت عصبی گوشی رو براشتم

بازم هرچی بوق میخورد کسی برنمیداشت بیقرار طول اتاق رو بالا پایین میکردم ، یعنی این ساعت کجا میتونه رفته باشه ؟؟ اونم نازی که هیچ جایی رو برای رفتن نداره

همش فکرای مختلف توی سرم چرخ میخورد و نمیزاشت برای ثانیه ای راحت باشم ....نه اینطوری نمیشد باید خودم شخصا میرفتم ببینم چه خبره !!

با عجله سوییچ ماشین رو چنگ زدم و از خونه بیرون زدم ولی وسطای راه حس میکردم ماشینی داره تعقیبم میکنه و لحظه به لحظه دنبالم میاد

فرمون ماشین توی دستم فشردم و عصبی زیرلب زمزمه کردم :

_لعنت بهت آریا !!!

مطمعن بودم افراد آریان و در کمین نشسته اند تا نازی رو پیدا کنن و با خودشون ببرن ، برای اینکه گمم کنه پامو روی گاز فشردم و اینقدر کوچه پس کوچه رفتم تا بالاخره گمم کرد و دیگه خبری ازش پشت سرم نبود

به خونه که رسیدم با خیال راحت ماشین رو توی پارکینگ بردم و از پله ها بالا رفتم ولی همین که درو باز کردم با دیدن خونه که توی تاریکی مطلق فرو رفته بود دلم هری پایین ریخت

و بی اختیار دستگیره در از بین دستام سر خورد و رها شد ، یعنی کسی خونه نیست ؟! با عجله به سمت اتاق خواب راه افتادم که با دیدنش که خوابیده بود و از سرما توی خودش جمع شده بود بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست

جلو رفتم و آروم پتو روش کشیدم که توی خواب ناله ای کرد و زیر لب شروع کرد به هزیون گفتن ، با نگرانی کنارش نشستم که انگار خواب بدی میبینه صورتش درهم شد ، یکدفعه با چیزایی که توی خواب میگفت چشمام گرد شد و با ناباوری نگاهمو توی صورتش چرخوندم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part435#

#عشق_ممنوعه_استاد

_چرا این کارو با من کردی مامان ؟!

سرش رو چرخوند و با صدای لرزونی ادامه داد:

_نه نه تنهام نزار

انگار داره خواب مامانش رو میبینه ؟! دستمو روی پیشونیش که دونه های عرق روش جمع شده بودن کشیدم و آروم صداش زدم

_بیدار شو نازی

از خواب پرید و یکدفعه دستاش دور گردنم حلقه کرد و با نفس نفس کنار گوشم گفت :

_نه نه پیشم بمون !!

از شوک بیرون اومدم و دستمو آروم روی موهاش کشیدم و بغلش کردم

_هیش خواب بد دیدی آروم باش

سرش رو توی سینم فرو کرد و به خودش لرزید با دیدن حال بدش همونطوری که توی بغلم بود روی تخت خوابوندمش و کنارش دراز

کشیدم

نمیدونم محتوای خوابش چی بود که اینطوری حالش بد شده بود و بدنش مثل بید میلرزید ، دستمو روی کمرش کشیدم و خطاب بهش گفتم :

_هیش آروم باش آروم ، آفرین دختر خوب !!

سرش روی سینه ام گذاشت و توی بغلم جمع شد ، اینقدر موهاش رو نوازش کردم که کم کم پلکاش سنگین شد و خوابش برد

تا اونجایی که میدونستم خانواده ای نداره و خودش تنها زندگی میکنه و حالام با این کار آریا و اینکه دنبالشه تقریبا در به در شده بود و جایی برای رفتن نداشت ، با یادآوری اینکه منم بدون هیچ رحم و مروتی بیرونش کردم اعصابم بهم ریخت

نگاهمو توی صورتش چرخوندم حتی توی خواب هم اخم داشت و معلوم بود ترس هنوزم توی وجودشه دستم رو محکم تر دورش حلقه کردم و بی اختیار بوسه ای روی پیشونیش نشوندم

بالاخره خستگی بهم غلبه کرد و همونطوری که سرمو تکیه میدادم پلکامو

روی هم گذاشتم و نمیدونم کی خوابم برد

صبح با حس تکون خوردن نازی توی بغلم بیدار شدم که با دیدن نگاه شاکیش پلکی زدم که عصبی گفت :

_برو کنار ببینم از این همه جا باید أد میومدی وَر دل من میخوابیدی ؟؟!

حلقه دستمو دورش باز کردم و گذاشتم بره

_جای تشکرته ؟؟

از کنارم بلند شد و همونطوری که به سمت دستشویی میرفت جدی گفت :

_برو بابا

دستی به صورتم کشیدم و نشستم

_یعنی یادت نمیاد دیشب چه خوابی دیدی و چیا گفتی ؟؟

یکدفعه پاهاش از حرکت ایستاد و با صورتی که رنگش به سفیدی میزد

به سمتم برگشت

_تو خواب چی گفتم دقیقا ؟!

_ درباره مادرت

لعنتی زیرلب زمزمه کرد و با لحن مشکوکی پرسید :

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part436#

#عشق_ممنوعه_استاد

_مادرم ؟!

با چشمای ریز شده و مشکوک خیره حرکاتش شدم

_آره ازش میخواستی که تنهات نزاره

پوزخندی صدا داری زد و گفت :

_بیخیال فقط اینو بدون من مادری ندارم

در ظاهر بی تفاوت شونه ای بالا انداختم ولی رفتارهاش عمیقا من رو به فکر فرو بردن ، از اتاق بیرون رفت تصمیم گرفتم دیگه چیزی درباره اینکه قرار بود از اینجا بره به روش نیارم بلند شدم و به طرف حمام را افتادم و دوش کوتاهی گرفتم

حوله تن پوشی تنم کردم ولی همین که پامو توی سالن گذاشتم صدای زنگ گوشیم بلند شد با عجله برش داشتم که با دیدن شماره خونه تماس رو وصل کردم

_بله ؟!

صدای نگهبان خونه توی گوشم پیچید

_الوو قربان گفتید هر اتفاقی افتاد بهتون خبر بدم برای همین ز....

کلافه از مقدمه چینی هایی که میکرد عصبی اسمش رو صدا زدم و گفتم :

_بسه بقیه حرفت رو بزن

گلوش رو با سرفه ای صاف کرد و گفت :

_باباتون اومدن اینجا و داد و هوار کردن

کلاه حوله روی سرم کشیدم :

_بابام ؟؟

_بله انگار دنبال چیزی باشن تموم اتاق ها رو گشتن وقتیم میخواستن برن خیلی عصبی بودن و سر من داد و هوار کردن که بفهمن شما کجا هستید

پوزخندی گوشه لبم نشست پس ترسیده که جواب تماساش رو ندادم کاری ازم سر بزنه و اینطوری زود دنبالم برگشته

_اوکی مواظب باش من چند روزی خونه نمیام

خواستم تماس رو قطع کنم که با نگرانی صدام زد و گفت :

_ولی قربان باباتون گفت فردام میاد من چ....

جدی لب زدم :

_درو به روش باز نکن

_چی ؟؟؟؟؟

_همین که گفتم !!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم تماس رو قطع کردم و به عقب چرخیدم که با دیدن نازی که فال گوش ایستاده بود دست به سینه نگاش کردم و با پوزخندی گوشه لبم گفتم :

_خوب ؟؟

::

::::

::::::

:blossom::blossom::blossom::blossom::blossom::blossom:

:::::::::blossom:

:blossom::::blossom::blossom:

:::blossom::::blossom:

:blossom:

قسمتےازپارت.ششمـ.in

پسر-چی گفتی

پرو پرو زل زدم بهش کف دستم جلوش باز کردن یه حالت مارپیچ

شبیه:hankey:درست میکردن بعد مثلا لقمه میگرفتم بعد بهش اشاره کردم :neutral_face:😐

پسره گیج بهم نگاه میکرد

پسر-نکنه از ترسم دیونه شدی

یهو همه زدن زیر خنده که پوزخندی زدم
-نخیر از اونجایی که داد زدم نفهمیدی گفتم شاید کری با زبون اشاره بفهمی اسکل خان داشتم میگفتم تو گوههههه خوردی
گوه و همچین کشیده گفتم که پشمای گوه ریخت:laughing:
اومد یع سیلی بزنمتم که پری با لقد زد به پهلوش:sunglasses:جوننمم ضربه اواهم یه لقد دگ زد به ناکحاابادش که تا فیها خالدونش سوخت و .....
. .. .
جوینـ بدـه اینـ سه تادخترجورےمیخندوننتـ کـه دگـ هیچوقتـ نتونےاخمـ کنے ":joy::blossom:"
•love_roman1 ::•
•love_roman1 ::•
•love_roman1 ::•
•love_roman1 ::•
•love_roman1 :::+1:•
•love_roman1 ::•
- صوپراےهاےچنل زیر دیدے؟

- امار 200مترجم همه زبان‌ها رو گذاشت
¡:bamboo::four_leaf_clover:!
love_roman1 ⟦:hearts:⟧

- امار 220 روبیکا آپدیت جدید می‌زاره !:evergreen_tree::leaves¡
love_roman1 ⟦:hearts:⟧

- امار 250 شارژ مےزاره !:dragon_face::cactus¡
love_roman1 ⟦:hearts:⟧

- امار 300 گیف ساز مےزاره !:leaves::herb¡
love_roman1 ⟦:hearts:⟧

-امار 350کیبورد همه فونت هارو مےزاره !💀:palm_tree¡
love_roman1 ⟦:hearts:⟧

- تازه هر روز یک pdfرمانـ مےزاره !:dragon::deciduous_tree¡
love_roman1 ⟦:hearts:⟧

- زود جوینـ بدــه خُ !:earth_americas::herb¡
love_roman1 ⟦:hearts:⟧

::::::

::::

::

Part437#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستپاچه از این که سر مچش رو گرفتم دستاش رو به اطراف تکونی داد و گفت :

_هاااا چیه ؟!

_با این سنت نمیدونی نباید فال گوش وایسی ؟!

پشت چشمی برام نازک کرد

_کی گفته من فال گوش وایسادم توهم زدی بابا

با تاسف سری تکون دادم و درحالیکه به سمت آشپزخونه میرفتم بی مقدمه لب زدم :

_ تا حد امکان میتونی از خونه بیرون نرو

در یخچال رو به دنبال پیدا کردن چیزی برای خوردن باز کردم که کنجکاو به سمتم اومد و گفت :

_چرا ؟! خبریه ؟؟

پاکت آب پرتغال رو بیرون کشیدم

_ میدونی که آریا به این سادگی ها بیخیالت نمیشه

حرصی پووووف کلافه ای کشید و زیرلب آروم نالید :

_میدونم خودمم حس کردم عزیز هم سایه به سایه دنبالمه

لیوانی پر کردم و درحالیکه مزه مزه اش میکردم توی فکر فرو رفتم یعنی واقعا عزیز حالش خوب شده و الان دنبال نازی میگرده ؟!

_مطمعنی خودشه ؟؟ شاید اشتباه میکنی

موهاش رو چنگی زد و با لحن تندی گفت :

_یه بار با خود چشمام دیدمش بعدشم اون یارو پیامم برام فرستاده بعد

یه طور رفتار میکنی انگار توهم زدم ؟؟

جلوی تلوزیون لم دادم و گفتم :

_نمیدونم ولی قضیه به کل مشکوکه !!

کنارم نشست و با لب و لوچه آویزون خواست حرفی بزنه که صدای در خونه بلند شد ، با تعجب نگاهی بین همدیگه رد و بدل کردیم که نازی با کنجکاوی پرسید :

_یعنی کیه ؟!

نمیدونمی زیرلب زمزمه کردم و با عجله بلند شدم ، ولی همین که از چشمی در نگاهی به بیرون انداختم با دیدن کسی که پشت در بود چشمام گرد شد و ناباور لب زدم :

_اینجا رو چطوری پیدا کرده؟!

نازی با دیدن حالم آروم کنارم زد و از چشمی به بیرون خیره شد

_اووووه پدرت تا اینجام دنبالت اومده

کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم :

_روی من خیلی حساسه از وقتی بهش گفتم قراره با تو عقد کنم در به در داره همه جا دنبالم میگرده مبادا کار اشتباهی کنم

نازی انگار توی دنیای دیگه ای سیر میکنه خیرم شد و آروم زیرلب زمزمه کرد :

_نمیدونستم همچین مهره مهمی روی توی چنگم دارم

چی ؟؟! این داره درباره چی حرف میزنه؟؟
گیج خیره اش شدم که تقه محکم تری به در خورد دستگیره رو کشیدم ولی همین که در باز شد و بابا توی قاب در قرار گرفت

جلوی چشمای ناباورم نازی خودش رو بهم چسبوند و دستش رو دور بازوم حلقه کرد این یکدفعه چش شده دیوونه شده؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part438#

#عشق_ممنوعه_استاد

هنوز داشتم عجیب غریب نگاش میکردم که با عشوه خندید و بوسه ای روی دستم نشوند با این کارش چشمام گشاد تر از این نمیشد که با صدای عصبی بابا به خودم اومدم

_چرا اون گوشی لامصبت رو جواب نمیدی ؟؟

به سختی نگاه از نازی گرفتم و خطاب بهش گفتم :

_حتما ندیدم یا چی ؟؟ کار مهمی داشتم

نگاه تیزش رو به نازی دوخت

_حتما کار مهمتم ایشون بوده !!

نازی لبخندی زد و با عشوه گفت :

_اول زندگی بایدم همه کار و بارش من باشم درست میگم بابا ؟؟

چی ؟؟ بابا ؟؟
بابا با تعجب نگاش کرد و با بهت لب زد :

_بابا ؟؟

بی اختیار خندم گرفت ولی به زور جلوی خودم رو گرفتم تا صدای قهقه ام فضا رو پر نکنه پس این دختر کوچولو بالاخره رامم شده بود و دلش بازی میخواست

دستمو دور شونه اش حلقه کردم و درحالیکه نگاهمو بین چشمای جسور نازی میچرخوندم جدی خطاب به بابا گفتم:

_گفتم که قرار عقد کنیم پس نباید از شنیدن کلمه بابا تا این حد متعجب بشید نه ؟؟

صورتش از خشم قرمز شد و نفسش رو با فشار بیرون فرستاد

_اصلا شوخی جالبی نیست آراد بس کن

پوزخند صداداری زدم و گفتم :

_چیز جدیدی نیست شما هیچ وقت من رو جدی نگرفتی بابا ، ما عقد کردیم چه شما خوشتون بیاد چه نیاد

دندوناش روی هم سابید و گفت :

_ دروغه....عقدنامه رو میخوام ببینم !!

با این حرفش نازی وا رفت ولی من خودم رو نباختم و به دروغ گفتم :

_میدونید که تند سند ازدواج رو بهمون نمیدن و چند روزی طول میکشه هر وقت گرفتمش اولی میارم میدم خدمت شما

تهدید آمیز گفت :

_امیدوارم از کاری که کردی پشیمون نشی !!!

بعد از اینکه غیر مستقیم تهدیدم کرده عقب گرد کرد و خواست بره که صداش زدم و گفتم :

_ فرداشب جشن مفصلی میگیریم زشته بابای داماد نباشه خودتون میدونید که !!

عصبی نگاه ازم گرفت و از خونه بیرون زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part439#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

پوزخندی زدم و از پشت سر خیره رفتنش شدم ، از اینکه میدیدم اینطوری داره عذاب میکشه حس لذت بود که توی وجودم میپچید تازه اولشه که زندگیتون بهم بریزه و زجر بکشید فقط وایسا وتماشا کن جناب نجم !!

توی فکر بودم که با تکون دست آراد به خودم اومدم

_کوشی ؟! حواست هست با تو بودما

حالا که باباش رفته بود دیگه نیازی به نقش بازی کردن نبود پس دستش رو دورم کنار زدم و گفتم :

_چیه ؟!

دست به سینه خیرم شد

_گفتم لباس بپوش بریم خرید

_خرید چرا ؟؟

به طرف اتاق راه افتاد و بلند گفت :

_مگه پس فردا مراسم عقد نیست

چی ؟؟! این جدی جدی برای خودش داره میبره و میدوزه ها

_عقد چیه چی ؟؟

ایستاد و با خشم به سمتم برگشت

_باز بازیت گرفته هاااا ؟؟ مگه خودت نبودی عین کوالا چسبیدی بهم و کاری کردی بابا باورش شد عقد کردیم پس الان چه مرگته ؟؟

حرصی لبمو با دندون کشیدم

_به شرطی ادامه میدم که عقد محضری تو کار نباشه

_فکر میکنی بابا بدون دیدن عقدنامه و چک کردن محضر و تاریخش باور میکنه و بیخیال من و تو میشه ؟؟

تخس دست به سینه ایستادم

_همین که گفتم !!

انگار جنی شده باشه عصبی لگد محکمی به میز کنارش کوبید که چپه شد و با غیض گفت :

_برو بابا اصلا نخواستیم

و زیرلب آروم با خودش زمزمه کرد :

_انگار کیه اینطوری برای من طاقچه بالا میزاره فوقش میگم بهم زدیم

چی ؟؟ میخواد بگه بهم زدیم ؟!
نه من اینو نمیخواستم اینطوری دیگه ازشون دور میموندم و نمیتونستم

وارد خانوادشون بشم همه چی بهم میریخت

با اینکه برام سخت بود ولی لباس درست درمونی تنم کردم و بالای سر آرادی که با اخمای درهم به تلوزیون خیره شده بود ایستادم و درحالیکه تموم جراتم رو جمع میکردم خطاب بهش گفتم :

_بریم ؟!

بدون اینکه نگام کنه کنترل روی میز پرت کرد و خشن گفت :

_کجا ؟!

سرد لب زدم :

_خرید عقد .... مگه همین رو نمیخواستی ؟؟

با تعجب سرش رو بالا گرفت و با دیدنم جفت ابروهاش بالا پرید کم کم لبخندی گوشه لبش نشست درحالیکه بلند میشد و به طرف اتاق میرفت که آماده بشه خطاب بهم گفت :

_میدونستم کله خراب تر از این حرفایی و قبول میکنی حالام وایسا تا

آماده شم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part440

#عشق_ممنوعه_استاد

بعد از چند دقیقه حاضر و آماده با عطری که بوش از بیست کیلومتری هم حس میشد از اتاق بیرون اومد و گفت :

_بریم زود باش که خیلی کار داریم

اصلا دل و دماغ خرید کردن نداشتم ولی به اجبار پشت سرش راه افتادم و بعد از چندساعت تا تموم بازار رو نگشت و هرچی دید نخرید ول کنم نشد با دردی که توی پاها و کمرم پیچیده بپد با نفس نفس کنار مغازه ای گوشه پاساژ روی زمین نشستم

و درحالیکه دستمو به کمرم میگرفتم با درد نالیدم :

_آخ آخ مردم

با چشمای گشاد شده این طرف و اون طرفش رو دیدی زد و ناباور لب زد :

_این چه کاریه پاشو زشته نشستی !!

بیخیال شروع به مالیدن پاهام کردم

_میگی چیکار کنم پام درد میکنه ای بابا

کلافه پووفی کشید و سرش رو بالا گرفت یکدفعه نمیدونم چی دید چشماش برقی زد و با لذت خیره رو به روش شد

با دیدن حالت صورتش کنجکاو سرمو بالا گرفتم که با دیدن شیشه ویترین مغازه ای که من درست کنارش نشسته بودم خشکم زد

تموم ویترین پر بود از لباس خوابای رنگارنگی که تن نمیکردیشون سنگین تر بودی آب دهنم رو قورت دادم و زودی نگاه ازشون گرفتم

که آراد صدام زد و جدی گفت :

_پاشو بریم داخل این مغازه !!!

جانم ؟! این داره چی میگه ؟! لباس خواب واسه چی من بود؟! اخمامو توی هم کشیدم و گفتم :

_نمیخوام !!

_پاشو گفتم

_من میخوام بپوشم که میگم نمیخوام و نیازی ندارم

یکدفعه زیر بازوم رو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد و تا به خودم بیام

داخل مغازه هُلم داد ، واااای داخل مغازه بدتر از بیرونش بود پر بود از لباس ز...یر و لباس خواب های نیم وجبی که فقط تور بودن

زن صاحب مغازه با دیدن آرادی که با لذت نگاهش رو داخل مغاره میچرخوند گفت :

_ببخشید آقا میشه تشریف ببرید بیرون آخه ورد آقایون ممنوعه !!

من به جاش خجالت زده شدم ولی اون بیخیال تو گلو خندید و گفت :

_میدونید به زودی عقدمونه ولی خانومم یه کم خجالتیه و من مجبورم به جاش انتخاب کنم

با حرص لبمو با دندون کشیدم و آروم لب زدم :

_ خفه میشی یا نه ؟؟

در جوابم لبخندی زد و با اشاره ای به صورت سرخ شده من گفت :

_اووف خجالت که نداره اینطوری قرمز شدی عزیزم

و بدون هیچ شرم و حیایی با لذت شروع کرد به انتخاب کردن صاحب مغازم وقتی دید اینطوری خرید میکنه دیگه هیچی نگفت آراد تقریبا از هر مدلی یه دونه برداشت تا راضی شد از مغازه بیرون بره

بعد از تموم شدن خریدا پاکت های توی دستمو تقریبا توی ماشین پرت کردم و درحالیکه جلو مینشستم بلند خطاب بهش گفتم :

_مگه تو خواب ببینی که من اونا رو برات بپوشم

ماشین روشن کرد و با خنده زیرلب زمزمه کرد :

_اوکی میبینیم بندانگشتی !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part441#

#عشق_ممنوعه_استاد

دست به سینه با اخم رو ازش برگردوندم تا زمانی که به خونه برسیم یک ریز حرف زد و بخاطر لباس زیر...ایی که خریده بود سر به سرم گذاشت و منم همینطوری الکی حرص میخوردم و یه جورایی آخراش دوست داشتم سر از تنش جدا کنم

با رسیدن در خونه بی معطلی از ماشین پیاده شدم که شیشه سمتم رو پایین کشید و بعد از اینکه چشم غره ی توپی بهم رفت حرصی گفت :

_کجا ؟؟ سوار شو از پارکینگ بریم داخل

دستمو به پیشونیم کشیدم و کلافه گفتم :

_یه کم دیگه با تو تنها بمونم دیووونه میشم

و بدون توجه بهش که مدام اسمم رو صدا میکرد با کلید یدکی که موقع بیرون رفتن از جاکلیدی خودش برداشته بودم قفل درو باز کردم

آرادم وقتی دید من از حرفم کوتاه نمیام با سرعت داخل پارکینگ شد و از دیدم پنهون شد ، سری به نشونه تاسف به اطراف تکون دادم و بعد از اینکه داخل شدم خواستم درو ببندم

که کسی پاشو لای در گذاشت و مانع از بستن شد همین که سرم رو بالا آوردم تا ببینم کیه که با دیدن عزیز قبض روح شدم و بی اختیار دستگیره در از بین دستام رها شد و قدمی به عقب برداشتم

سر تا پام رو برنداز کرد و با لحن ترسناکی گفت :

_به به خانوم پارسال دوست امسال آشنا ؟؟!

از ترس شروع کردم به سکسکه کردن ، پس واقعا زنده بود و من قاتل نیستم داخل شد که انگار مسخ شده باشم و قدرت تکلمم رو از دست داده باشم فقط بدون حرف عقب عقب رفتم از شانس بد هیچ کسی اون اطراف نبود

_چیه ترسیدی

بالاخره به حرف اومدم و با لکنت لب زدم :

_هیع چی ازم می...خوای ؟!

با یه حرکت یقه ام رو گرفت و به طرف خودش کشیدم ، بخاطر حرکت یهوییش پاهام روی هوا آویزون شد

_خودت رو میخوام

با حس خفگی و فشار به گلوم ترس برم داشت و شروع کردم به دست و پا زدن که تکونی بهم داد و از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

_خفه شووو تا همینجا حلق آویزت نکردم

تموم جراتم رو جمع کردم و به سختی گفتم :

_هه گنده لات تر از توام نتونستن ه.....

یکدفعه با دست آزادش آنچنان سینه ام رو از روی لباس فشار داد که

حرفم نیمه تموم موند و از درد ناله ای کردم

بعد آنچنان محکم به عقب هُلم داد که پخش زمین شدم و آروم از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

_بدون که من میتونم و آنچنان جر...ت میدم که تا عمر داری از یادت نره

عجب غلطی کردم همراه آراد نرفته بودم دهن باز کردم که جیغ بزنم و کمک بخوام که روم خم شد و با دستش جلوی دهنم رو محکم گرفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part442
#عشق_ممنوعه_استاد

با وحشت شروع کردم به دست و پا زدن که با یه حرکت توی بغلش قفلم کرد و تا به خودم بیام و جیغی بزنم دستمالی جلوی بینی ام گرفت

با فکر به داروی بیهوشی سرمو به اطراف تکونی دادم تا از دستش نجات پیدا کنم و دارو رو استشمام نکنم ولی اینقدر دستش رو فشار داد که کم کم چشمام روی هم افتاد و بیهوش شدم

نمیدونم چقدر بیهوش بودم که با حس حرکت چیزی روی صورتم گنگ پلکی زدم ولی هرچی زور میزدم نای باز کردن چشمامو نداشتم و برای بار دوم بیهوش شدم

توی خواب و بیداری حس میکردم توی جای تاریکی حبس شدم یکدفعه با شنیدن صدای زوزه گرگ ها ترس برم داشت و با تمام وجود آراد رو صدا میزدم ولی هرچی دور خودم میچرخیدم بدتر توی تاریکی فرو میرفتم و صدای زوزه گرگ ها نزدیک و نزدیکتر میشد

موهای چسبیده به پیشونیم رو کناری زدم و با نفس نفس جیغ زدم :

_آراد ....کمکم کن

یکدفعه با دیدن گرگ بزرگی که با اون دندونای بزرگ و درنده اش توی یک قدمی خیره ام بود و به سمتم میومد با ترس قدمی به عقب برداشتم

ولی پام به سنگی گیر کرد و آنچنان سکندری خوردم که با پشت روی زمین افتادم و جیغم بود که توی سکوت شب پیچید

تا به خودم بیام گرگ ها دورم جمع شدن با ترس سعی کردم خودم رو عقب بکشم که یکشون به سمتم پرید و با برخورد دندونای تیزش توی رون پام جیغ بلندی کشیدم و یکدفعه از خواب پریدم

اووووف خدایا همش خواب بود !!!

درحالیکه دستمو روی سینه ام که با سرعت بالا پایین میشد میزاشتم با ترس چندثانیه به اطرافم خیره شدم ، بغض آنچنان راه گلوم رو بسته بود که نفسم به سختی بیرون میومد و انگار ذهن و فکرم رو با پاک کن پاک کرده باشن

هیچی به خاطرم نمیومد ، اصلا اینجا کجا بود ؟! جز این تخت دونفره بزرگ هیچ چیز دیگه ای توی اتاق نبود و رنگ تموم اتاق و تختخواب مشکی بود

رنگی که ترس توی وجودم آدم میناخت یکدفعه با یادآوری عزیز و کاری که باهام کرد بی اختیار لرزی به تنم نشست و ناباور زیرلب زمزمه کردم :

_واای نه !!

عمرا اگه این بار از دستش جون سالم به در میبردم ، الان وقت کم آوردن و باختن نبود پس با عجله بلند شدم و دنبال راه فراری تموم اتاق رو زیر و رو کردم ولی به جز دیوارهای غیرقابل نفوذ چیزی نمیدیدم

خدایا پس چطوری من وارد این اتاق شدم ؟!
حتما باید دری داشته باشه !!
بالاخره بعد چند ساعتی که فقط گیج دور خودم میچرخیدم خسته و درمونده روی زمین نشستم و درحالیکه به دیوار تکیه میدادم دستی به صورتم کشیدم

که یکدفعه جلوی چشمای گشاد شده ام قسمتی از دیوار کنار رفت و آریا

با چشمایی که نفرت ازشون میبارید به طرفم اومد و بالای سرم ایستاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part443#

#عشق_ممنوعه_استاد

و با نفرت گفت :

_بالاخره من و تو تنها شدیم

با اینکه از درون میلرزیدم ولی سعی کردم ترسم رو به روم نیارم

_چی از جونم میخوای ؟؟ برای چی منو آوردی اینجا

از حاضر جوابیم عصبانی شد و با یه حرکت موهامو توی چنگش گرفت و حرصی سرمو به سمت خودش بالا گرفت

_آوردمت که اون زبونت رو برات کوتاه کنم چطوره ؟؟

حس میکردم چطوری موهام داره از ریشه کنده میشه از درد بدی که توی سرم پیچیده بود صورتم درهم شد و آخ خفه ای از بین لبهام بیرون اومد

_دستت رو بکش حرومزاده

موهام رو محکمتر کشید و خم شد کنار گوشم خشن غرید :

_چی زِر زدی ؟؟

دستمو روی دستاش گذاشتم و با نفس نفس جیغ کشیدم :

_گفتمممممم حرومزاده ای

یکدفعه با پشت دست آنچنان توی دهنم کوبید که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید و صدای داد بلندم بود که سکوت اتاق سرد و تاریک رو شکست

_خفه شووووو زنیکه !!!

خم شدم و دستمو روی لبهام که از شدت درد به گِز گِز افتاده بودم فشردم که لگد محکمی به پهلوم کوبید و بلند فریاد زد :

_حالا از خونه من دزدی میکنی هاااا ؟؟؟

با درد تو خودم جمع شدم و جیغ کشیدم :

_اااااخ لعنتی

_هم تو هم اون آراد رو یه جوری آدم میکنم تا دیگه هوس دزدی از خونه من به سرتون نزنه

به سمتش برگشتم و عصبی آب دهنم که مخلوتی از خون بود رو با فشار

توی صورتش تووف کردم و برای اینکه بسوزونمش با تمسخر گفتم :

_حرفای گنده تر از دهنت میزنی یارو !!!

اول چندثانیه خشک شده ایستاد کم کم به خودش اومد و درحالیکه با چندش دستی به صورتش میکشید بلند فریاد زد :

_عزیززززززز

با صدای داد بلندش عزیز همراه چند نفر دیگه وارد اتاق شدن که آریا بدون اینکه نگاه خشمگینش رو برای ثانیه ای از روی من برداره بلند خطاب بهش فریاد زد :

_ببرش اتاق مخصوص زود باش !!

_چشم قربان

با شنیدن اسم اون اتاق کذایی لرزی به تنم نشست که عزیز اشاره ای به افرادی که دورشون بود کرد تا به سمتم بیان با هر قدمی که نزدیکم میشدن وحشت زده خودمو عقب میکشیدم

یکشون زیر بازوم رو گرفت و همین که بلندم کرد با فکری که به ذهنم رسید با یه حرکت زیر دستش زدم و خواستم فرار کنم که عزیز با اخمای درهم سد راهم شد و خشن غرید :

_کجا ؟؟ ببریدش زود باشید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part444#

#عشق_ممنوعه_استاد

دونفری بازوهامو گرفتن و کشیدن ، از ترس بلایی که میخواستن سرم بیارن با تقلا جیغ کشیدم

_ولم کنید لعنتی هاااا

هُلی بهم دادن به زور از اتاق بیرون بردنم وارد راهرو تاریکی شدیم دیگه آریا روندیدم با تقلا سعی کردم از دستشون خلاص بشم ولی بی فایده بود

_چی از جونم میخواین ؟!

عزیز عصبی گفت :

_خفه شووووو و راه بیا

یکدفته با فکری که به ذهنم رسید از غفلتشون سواستفاده کردم و خم شدم گاز محکمی از بازوی یکیشون گرفتم که داد بلندی از درد کشید ولم کرد

تا توجه ها به اون جلب شد مشت محکمی توی شکم دیگری هم کوبیدم ولی برخلاف تصورم که الان ولم میکنه و دردش میگیره با چشمای به خون نشسته سیلی محکمی به صورتم کوبید و خشن فریاد کشید :

_حیف رییس سالم میخوادت وگرنه میدونستم چه بلایی سرت بیارم

از شدت سیلی که به صورتم کوبید برق از کله ام پرید و ضعف بدی توی تنم پیچید و درحالیکه چند قدم عقب میرفتم بی اختیار پاهام سست و بی حس شد

که کسی از پشت سر خشن دستشو دور کمرم پیچید و درحالیکه من رو به خودش میچسبوند با صدای پر نفرتی توی گوشم گفت :

_به نفعته که آروم بگیری !!!

عزیز بود که اینطوری من رو تهدید میکرد از فکر به اینکه بین این همه مرد تنها گیر افتادم لرز بدی به تنم نشست و به اجبار سکوت کردم

توی ذهنم به دنبال راه فراری ازشون میگشتم که از پله ها بالا بردنم که با دیدن فضای خونه متوجه شدم تمام مدت توی زیرزمین خونه اون آریای کثافت زندانی بودم

با نزدیک شدن به در اتاق مخصوص پاهام از حرکت ایستاد و با یادآوری شکنجه های جن...سی که اونجا شده بودم ناباور زیرلب زمزمه کردم :

_خدایا نه !!!

به دستاشون چنگ زدم و آب دهنم رو قورت دادم که عزیز درو باز کرد و با نیشخندی گوشه لبش بلند گفت :

_ببندینش به تخت

روی تخت درازم کردن و با زور پاهام رو داخل قّل و زنجیر بستن و همین که به سمت دستام اومدن وحشت زده تقلا کردم و با درد نالیدم :

_تو رو خدا بزارید برم

عزیز با دیدن حال بدم خندید و بلند گفت :

_حالا حالا مونده تا درس بگیری

بعد از اینکه کارشون تموم شد بدون توجه به داد و فریادام بیرون رفتن و درو قفل کردن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part445#

#عشق_ممنوعه_استاد

توی اون حالتی که درازم کرده بودن هیچ کاری ازم برنمیومد و با هر تقلایی که میکردم بخاطر قفل و زنجیرها بدتر دست و پاهام درد میگرفت

پس به اجبار و درد بدی که توی بدنم پیچیده بود دست از تقلا برداشتم و

همونطوری که با نفس نفس پلکامو روی هم میزاشتم با بغض اسم خدا رو زیرلب زمزمه کردم

یعنی تا الان آراد متوجه نبودن من شده بود ؟؟! خدایا عجب غلطی کردم از ماشینش پیاده شدم وقتی اون کفتار پیر آدرس خونه جدید آراد رو پیدا کرده و به سراغمون اومده بود باید حدس اینکه به زودی سروکله آریا هم پیدا میشه میزدم و این خریت رو نمیکردم

عصبی از حماقتی که کرده بودم تکونی به خودم دادم و جری داد بلندی کشیدم

_اههههه گندِت بزنن لعنتی !!

نگاهمو بین وسایل توی اتاق چرخوندم چیزایی به دیوار وصل شده بود که اصلا سر ازشون درنمیاوردم و نمیدونستم اصلا به درد چی میخورن

ولی مطمعن بودم ابزار جن...سی هستن و همون از دور نگاه کردن بهشون هم باعث میشد لرز بدی به تنم بشینه ، زیرلب خدا خدا میکردم که خبری از آریا نشه چون اون وقت به هیچ وجه با این حالم نمیتونستم از دستش در برم

چندساعتی از اینکه همونطوری به تخت بسته بودنم میگذشت و منم اینقدر برای فرار به مغزم فشار آورده بودم که خسته بی اختیار پلکام روی افتاد و نمیدونم چی شد که به خواب عمیقی فرو رفتم

با ضعفی که توی بدنم پیچید از خواب بیدار شدم و برای یه لحظه فراموش کردم کجام خواستم به پهلو بچرخم که بخاطر حرکت یهوییم زنجیر توی دستم کش اومد و آنچنان درد بدی توی دستم پیچید که آخ بلندی از بین لبهام بیرون اومد و چشمام از ترس گشاد شد

خدا لعنتت کنه آریا !!
لبمو زیر دندون فشردم و حرصی بلند جیغ زدم :

_آهای لعنتی بیا دست و پای من رو باز کن

هرچی جیغ زدم بی فایده بود و انگار نه انگار کسی اون بیرون هست صدام به گوش کسی نمیرسید با حس گرفتن گلوم چند بار پشت هم سرفه کردم و سعی کردم آروم باشم چون فقط و فقط داشتم خودم رو زجر میدادم

توی فکر بودم که یکدفعه در اتاق باز شد آریا داخل شد و در رو قفل کرد با دیدن این حرکتش آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و با وحشت نالیدم :

_چی....چیکار میکنی ؟؟!

به سمتم اومد و درحالیکه سرتا پام رو برانداز میکرد با لحن ترسناکی گفت :

_قراره یه کم باهم بازی کنیم چطوره کوچولو ؟؟

_ب....بازی ؟!

خم شد و درحالیکه دستش رو نوازش وار از صورتم تا یقه ام که بر اثر تقلاهام باز شده بود میکشد زیرلب زمزمه کرد :

_من عاشق بازی با تن و بدن توام نکنه یادت رفته ؟؟

_چی زِر زِر میکنی حرومزاده

خشمگین شد و آنچنان بالا تنه ام رو توی دستش فشرد که بی اختیار جیغ بلندی کشیدم و خشن غریدم :

_اااخ ولم کن کثافت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part446#

#عشق_ممنوعه_استاد

یقه ام رو با یه حرکت از وسط جر داد و آنچنان سیلی محکمی به سی...نه ام کوبید که داد بلندی از درد کشیدم

_میخوای درد نکشی پس صدات رو ببر !!

_من کاری نکردم ولم کن روانی

فکم رو توی دستش فشرد و خشمگین توی چشمام زُل زد

_هنوزم داری انکار میکنی ؟؟!

_من کاری ن....

آنچنان سیلی محکمی توی صورتم کوبید که برق از چشمام پرید و حرفم نصف نیمه موند

_فکر میکنی من احمقم ؟! با وجود دوربین هایی که تک تک لحظه هایی که داشتی دزدی میکردی رو ثبت کردن بازم دارم دروغ بهم میبافی دختره هرزه ؟؟

وقتی دیدم بحث باهاش بی فایده اس و ازم مدرک داره ، عصبی آب دهنم رو توی صورتش تووف کردم و بلند جیغ کشیدم :

_این به تلافی سیلی که بهم زدی کثافت !!

دندوناش روی هم فشرد و عصبی دستی به صورتش کشید ، منتظر بودم به باد کتک ببندم ولی کریح خندید و درحالیکه پشت به من به سمت وسایل توی اتاق میرفت گفت :

_روی من تووووف میکنی هاااا یه جوری آدمت میکنم تا وقتی اسمم جلوت اومد تو دو سوت آماده به خدمت جلوم وایسی

عصبی تکونی به بدنم دادم که صدای زنجیرها بلند شد و گفتم :

_هه شتر در خواب بیند پنبه دانه

شلاق و چشم بند عجیب قریبی از بین وسایل بیرون کشید و با قدمای آروم به سمتم اومد

_آماده ای هرزه کوچولو

همین که دستش به سمتم اومد جیغ کشیدم

_بهم دست نزن عوضی

بی توجه به داد و فریادهام چشم بند رو با لبخند مسخره ای که روی

لبهاش حک شده بود روی چشمام بست و با تاریک شدن همه جا جلوی چشمام آروم کنار گوشمم زمزمه کرد :

_وقت بازیه دختر !!

دیگه هیچ جایی رو نمیدیدم سرم رو کلافه به اطراف تکونی دادم که دستش روی بدنم درحال درآوردن لباسام حس کردم با نفس نفس نالیدم :

_به نفعته دست بهم نزنی وگرنه.....

پیراهنم رو کامل از تنم بیرون کشی و نوازش وار دستش روی بالا تنه ام از روی لباس ز....یر کشید

_وگرنه چی ؟؟

با پاره شدن سوت...ین و حس لمس دستش روی بالا تنه ام بدنم یخ زد که با یه حرکت شلوار و لباس ز....یرم رو با هم پایین کشید و چیز سردی روی بدنم کشید

از ترس بلایی که میخواست سرم بیاره بی اختیار پاهامو بهم چسبوندم و

بدنم شروع کرد به لرزیدن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part447#

#عشق_ممنوعه_استاد

_تو رو خدا نکن

دستش روی تنم تحر...یک وار روی تنم کشید و کنار گوشم آروم لب زد :

_چیه ؟! تازه که خوب زبون درآورده بودی

اون وسیله سرد توی دستش رو پایین برد و با کشیده شدنش بین پا...هام لبامو چفت کردم تا جلوی تحر...یک شدگی و آ...هی که میخواست از بین لبهام بیرون بیاد رو بگیرم

دست گرمش روی لبهام نشست و با حس زبون دا....غش توی گودی گردنم یکدفعه حس کردم چیزی توی دلم فرو ریخت بی اختیار لب پایینم رو گا...ز گرفتم و سرم به سمت بالا رفت

با یه دستش پا...هامو به زور باز کرد و تا بخوام عکس العملی نشون بدم زود اون وسیله رو بین پا....هام گذاشت و تکونی بهش داد که حس لذ...ت همراه ترس توی وجودم ریشه دوند به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا عکس العملی نشون ندم

که یکدفعه با حس زبونش روی سی...نه هام بدون اینکه بدونم دارم چیکار میکنم صدای آ...ه مانندی از توی گلوم بیرون اومد و از شدت لذت به خودم پیچیدم

بخاطر اینکه چشمام بسته بود و جایی رو نمیدیدم انگار اصلا یادم رفته

باشه کجا و توی چه موقعیتیم مثل دیووونه ها فقط و فقط لذت بود که داشتم میبردم

سرش رو کنار گوشم آورد و همونطوری که از پایین داشت کارش رو ادامه میداد زبو...نش روی گوشم کشید که سرمو کج کردم یکدفعه لاله گوشمو به دندون گرفت و کشید

با این کارش بالاخره اختیار از کف دادم و آنچنان نا...له ای از بین لبهام بیرون اومد که صداش توی اتاق پیچید و به نفس نفس افتادم

یکدفعه دست از کار کشید و با تمسخر گفت :

_هه تو همونی نیستی که میخواستی بهت دست نزنم آره ؟!

با این حرفش انگار آب سرد روم خالی کرده باشه یخ زدم و یکدفعه تموم حس و حالم پرید
لعنت بهت نازی که جنبه هیچ چیزی رو نداری دختره خنگ !!
یعنی با یه چشم بستن ، یادت رفته این حرومزاده ای که دستش داره روی تن و بدنت میچرخه کسی نیست جز آریای عوضی ؟؟!

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و خجالت زده توی خودم جمع شدم

که روی رون های پام کوبید و همونطوری که سعی میکرد پاها...مو باز کنه بلند خندید و گفت :

_چی شد تازه که خوب لنگا...تو هوا داده بودی

حرصی دندونام روی هم فشردم و خشن غریدم :

_دستت رو بکش روانی !!!

_هه خوب شد یادم انداختی کی هستی و لیاقت لذت بردن ز...یر منو نداری

یکدفعه با کاری که کرد جیغم بود که توی اتاق پیچید

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part448#
#عشق_ممنوعه_استاد

با یه چیز شلاق مانندی که بنظرم چرم بود آنچنان محکم وسط پاهام میکوبید که از زور درد فقط جیغ میکشیدم

یکدفعه موهام رو توی چنگش گرفت و درحالیکه سرمو به سمت خودش میکشید کنار گوشم خشن غرید :

_هه یه کم بهت حال دادم زود وا دادی ولی بدون لیاقت تو فقط اینکه زجر کش بشی شنیدی هر...زه ؟؟

از اینکه اینطوری داشت تحقیرم میکرد با خفت توی خودم جمع شدم و لبامو با حرص روی هم فشردم تا صدای داد بلند از دردم بالا نگیره

که سرمو محکم تکونی داد و بلند فریاد کشید :

_بگو پرونده کجاست ؟

_نمیدونم از چی حرف میزنی

_که نمیدونی هاااا ؟!

سری به نشونه تایید تکون دادم که موهامو ول کرد و با برخورد نفساش روی پوست صورتم با چشمای بسته حس کردم فاصله اش باهام فقط اندازه بند انگشته ، آب دهنم رو با ترس قورت دادم

یکدفعه گاز محکمی از لبم گرفت و آنچنان کشیدش که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید با دست و پای بسته شروع کردم به تقلا کردن که دستاش دو طرف صورتم گذاشت و بی رحم دندوناش محکم تر فرو کرد

بی اختیار نا...له ای از درد توی دهنش کردم که بالاخره ولم کرد از درد بدی که توی لبهام پیچیده بود عین مار به خودم میپیچیدم حس میکردم قدرت تکلمم رو از دست دادم و قادر به تکون دادن لبهام نیستم

_عین سگ زجر کش بشی یادت میاد از چی حرف میزنم درست میگم ؟!

به زور لبهای خونیم رو تکونی دادم و به سختی گفتم :

_فقط داری وقتت رو هدر میدی لعنتی

با لحن ترسناکی غرید :

_اوکی هی بازی دربیار.... ولی یادت باشه کار من رام کردن گربه های وحشیه !!!

_دست از سرم برد.....

باقی حرفم با حس گیره های فلزی که به نوک سی..نه هام وصل کرد نیمه تموم موند از شدت دردی که یکدفعه توی وجودم پیچید نالیدم :

_اااااخ خدا

آنچنان درد بد و طاقت فرسایی توی کل بالا تنه ام پیچیده بود که بالاخره سد مقاومتم شکست و گوله گوله اشک بود که از چشمام پایین میومد

که صدای باز کردن زیپ شلوارش به گوشم رسید و همین باعث شد برای ثانیه ای اون درد بد رو فراموش کنم و یه طوری از ترس خشکم بزنه که

حتی نفس کشیدنم از یاد ببرم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part449#

#عشق_ممنوعه_استاد

حس میکردم سرم سنگین شده ولی باید به هر جون کندنی که بود قبل از اینکه بهم تجاوز میکرد و بکار..تم رو میگرفت خودم رو نجات میدادم ، وحشت زده از اینکه جایی رو نمیدیدم تکونی به خودم دادم و با گریه

جیغ زدم :

_آاااای سوختم درشون بیار لعنتی !!

حس کردم روم خیمه زده این رو از گرمای نفساش که روی صورتم پخش میشد حس میکردم با بی رحمی دستی به گیره ها زد و یکی از سی....نه هام رو توی دستاش فشرد که از درد هقی زدم

_اااخ ولم کن کثافت

_عه چرا ؟؟ تازه داره بهمون خوش میگذره که

از اینکه با بی تفاوتی داشت من رو زجر کش میکرد و لذت میبرد عصبی آب دهنم رو توی صورتش تووف کردم و خشن غریدم :

_خفه شووو روانی سادیسمی

عصبی شد این رو از نفس هایی که تند تند میکشید حس میکردم یکدفعه با سیلی محکمی که به صورتم کوبید گوشم شروع کرد به زنگ زدن و خشن فکم رو توی دستش فشرد و غرید :

_چه گوهی خوردی ؟؟؟ کاری میکنم که تا چند دقیقه دیگه زیر...م به غلط کردن بیفتی

با هر کلمه ای که میگفت پایین...تنه باد کرده اش به بدن برهنه ام میخورد و بدتر وحشت رو به جونم میناخت

با اینکه پاهام با زنجیر بسته بود ولی شانسی که آورده بودم این بود که بخاطر نزدیکی پاهام بهم تقریبا میتونستم بهم چفتشون کنم و مانع از کارش بشم وقتی دید بدنم رو منقبض کردم از روم بلند شد و خشن غرید

_اههههههه لعنتی

نمیدونم چیکار کرد که زنجیرها شروع کردن به حرکت کردن با ترس نفس نفس زدم

_داری چه غلطی میکنی هاااا

وقتی که دست و پاهام به قدر کافی از همدیگه فاصله گرفتن پایین تنم نشست و با حرص گفت :

_ببینم وقتی از پشت جر...ت میدم و از جلوم همزمان کارمو میکنم باز هم

زبونت تا این حد دراز میمونه یا نه !!!

یکدفعه با چیز سردی که روی با...سنم حس کردم تنم یخ بست به زور سعی داشت چیز سرد و نسبتا درشتی رو دا...خلم فرو کنه ولی به خاطر تنگی بیش از حدم نمیتونست

محکم به رون پام کوبید و با تمسخر گفت :

_نه بابا خوبه فکر نمیکردم پیش آراد تا این حد آکبند مونده باشی

جیغ کشیدم :

_دستت نجست رو بک.....

باقی حرفم با فشار زیادی که بهش آورد و تا نصفه دا...خلم فرو کرده بودش توی دهنم ماسید و جیغ گوش خراشم بود که توی اتاق پیچید با دیدن زجر خوردنم بلند خندید و درحالیکه روم خیمه میزد و خودش رو از جلو بهم میما....لوند بلند گفت :

_خوبه بلندتر جیغات دارم سر حالم میارن

کار خودم رو تموم شده میدیدم اشکام کل صورتم رو خیس کردن بودن زیرلب اسم خدا رو صدا زدم که یکدفعه تقه ای به در اتاق خورد و آریایی که مشغول زجر دادن من بود بی حرکت موند

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part450#

#عشق_ممنوعه_استاد

بی اهمیت باز دستش روی تنم کشید و شروع به گا...ز گرفتن سر شونه هام کرد که بار دیگه تقه محکمتری به در اتاق خورد ، آریا بدون اینکه از

روم کنار بره عصبی بلند گفت :

_چیههههههه !!

صدای دستپاچه عزیز بلند شد

_ببخشید مزاحم شدم قربان ولی کار مهمی پیش اومده

پووووف کلافه ای کشید و بعد از چند ثانیه دستی روی پش...تم کشید و درحالیکه اون شی سرد و کلفت رو تکونی میداد تا بیشتر دا...خلم فرو بره خشن کنار گوشم گفت :

_این دا...خلت میمونه تا آدم شی

حس میکردم چطور با فشار دستش پ...شتم پا...ره شده یکدفعه از تکونی که بهش داد آنچنان درد طاقت فرسایی توی تنم پیچید که جیغ گوش خراشم بود که توی اتاق پییچد

با دیدن درد کشیدنم با لذت خندید و بعد از اینکه زبون تهوع آورش روی لبهام کشید از روم کنار رفت و بعد از چند ثانیه صدای باز شدن در اتاق به گوش رسید

_مگه صدبار بهتون نگفتم هیچ وقت مزاحم خلوتم نشید هاااا ؟؟

_ولی قربان در مورد آقا آرادِ

با شنیدن اسم آراد به دنبال منبع صدا سرم رو کج کردم تا بهتر بشونم

_پس بالاخره اومد ؟؟

_آره خیلی وقته اومده و اصرار داره شمار رو ببینه تا الانم به زور مانعشون شدم تا تک تک اتاقا رو به دنبالتون نگرده

آریا با تمسخر گفت :

_هه پس همونطوری که حدس میزدم با پای خودش تو دام افتاد

_آره باید فقط قیافه اش رو ببینید قربان

آب دهنم رو قورت دادم و با فکر به اینکه الان آراد اینجاست کور سوی امیدی توی دلم روشن شد و قلبم از هیجان شروع کرد به تند تند تپیدن

صدای بسته شدن در اتاق به گوشم رسید و هرچی بیشتر از در اتاق فاصله میگرفتن صداشون ضعیف و ضعیف تر میشد

_اون چیزی که میخواستم با خودش برا....

دیگه چیزی به گوشم نرسید ، فین فین کنان دماغم رو بالا کشیدم و بیقرار زیرلب نالیدم :

_لعنتی یعنی چی میخواست که آراد براش بیاره ؟؟

نکنه منظورش اون پرونده ای بود که من از خونه اش برداشته بودم و الانم پیش آراد بود ؟! ولی محال بود آراد اون رو بهش برگردونه اونم بخاطر کی ؟!

منی که هیچ ارزشی توی زندگیش جز یه دختر فقیر پایین شهری و دزد ندارم پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و سعی کردم فکرای بیخود رو از خودم دور کنم

از اینکه چشمام بسته بودن کلافه شده بودم سعی کردم بدون توجه به درد بدی که توی تنم پیچیده بود تکونی به خودم بدم

که یکدفعه با شنیدن صدای باز شدن در اتاق و ترس از برگشت دوباره آریا روح از تنم رفت و تنم یخ بست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part451#

#عشق_ممنوعه_استاد

مثل بید به خودم میلرزیدم ولی تموم سعیم این بود که جلوی لرزش بدن و برخورد دندونام روی هم رو بگیرم ، چون اصلا دلم نمیخواست جلوی اون عوضی خودمو ضعیف نشون بدم

صدای قدماش که به سمتم برداشته میشد توی اتاق پیچید که سرم رو کج کردم و از ترس زیادی که توی وجودم ریشه دونده بود شروع کردم به تند تند نفس کشیدن

با لمس دستش روی نو...ک سی...نه ام آب دهنم رو صدا دار قورت دام و حس کردم چطور موهای تنم از درد شکنجه ای که میخواست باز سرم دربیاره روی هوا سیخ شدن

فکر میکردم آراد اومده و از دستش نجات پیدا میکنم ولی الان که چند دقیقه نگذشته بود چی شده زودی برگشته و به سراغم اومده ...یعنی اینقدر حرفاشون زود تموم شده ؟؟

از ترس لال شده بودم و با حرکت دستش روی بدنم برای ثانیه ای حتی نفس کشیدنم یادم رفت که سرش رو دقیق کنار گوشم آورد و خشن گفت :

_حالا نوبتی هم که باشه نوبت منه !!

با شنیدن صدای عزیز ناباور لبهای خشکیده ام رو تکونی دادم و با بهت نالیدم :

_عز....عزیز !!

دست زمخت و زبرش روی لب پایینم کشید و حرصی گفت :

_نظرت چیه که من کار رییسم رو ادامه بدم ؟؟

وحشت زده سرمو عقب کشیدم و با لکنت لب زدم :

_بکش کنار تن لَشِتو کثافت !!

موهامو توی چنگش فشرد و عصبی گفت :

_تا تاوان کاری که باهام کردی رو سرت درنیارم بیخیالت نمیشم فهمیدی هر...زه !!

موهام رو رها کرد که سرم محکم روی تخت کوبیده شد با نفس نفس سرمو کج کردم و غریدم :

_کمتر زر بزن بابا !!

حس کردم ازم فاصله گرفت و دور شد با فکر به اینکه یک درصد از کارش پشیمون شده امیدوار شدم ولی یکدفعه با ضربه محکمی که به شکمم خورد ناله بلند از دردم بود که به هوا رفت

_چی شد ؟! دردت گرفت

دهن باز کردم که چیزی بگم که بی رحم با شلاق دستش شروع به ضربه زدن بهم کرد و عصبی چیزایی زیرلب با خودش زمزمه میکرد

اینقدر بهم ضربه زد و زیر دستش هق زدم که دیگه جونی توی تنم نمونده بود و حس میکردم تموم بدنم تیکه تیکه شده و خون که از روی سی...نه هام و شکمم بیرون میزنه با درد و گریه زجه زدم :

_نزن کثافت ....خدا لعنتت کنه !!!

یکدفعه با صدای بهت زده آراد دست از کارش کشید

_اینجا چه خبره ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part452#

#عشق_ممنوعه_استاد

از اینکه آراد من رو توی این وضعیت خفت بار دیده بود بی اختیار توی خودم جمع شدم و از زور خجالت و شرم حتی نفس کشیدنم یادم رفته بود

خدایا چرا باید من رو توی این حال رقت بار و اینطوری برهنه ببینه

عزیز خشن گفت :

_کی بهت اجازه داده وارد اتاق مخصوص آقا بشی ؟؟

منتظر بودم آراد حرفی بزنه ولی صدای قدمایی که به تختم نزدیک میشد به گوشم رسید و بعد از اون صدای بُهت زده آراد بود که در فاصله نزدیک بهم به گوشم رسید

_نگو که این تویی نازی !!

با شنیدن بغض و لرزش توی صداش بالاخره مقاومتم شکست و آنچنان زدم زیر گریه که دل سنگم آب میکرد و میون اشکام بریده بریده لب زدم :

_بالاخره اومدی ؟؟ منو از اینجا ببر

انگار هنوزم با شنیدن صدام باور نمیکرد منم چون دست لرزونش روی صورتم نشست و آروم آروم چشم بند روی چشمامو کنار زد ، با باز شدن چشمام و برخورد نور صورتم درهم شد

با اینکه چشم بندم رو برداشته بود ولی از فرط خجالت از موقعیتی که توش بودم حاضر به باز کردن چشمام نبودم که عزیز بالای سرمون اومد و خطاب به آراد خشن گفت :

_برو بیرون تا ب.....

یکدفعه با قطع شدن صداش و داد بلندی که کشید با ترس چشمامو باز کردم که عزیز رو درحالیکه پخش زمین شده بود و آراد با مشت و لگد به جونش افتاده بود دیدم

_چطور جرات کردی این بلا رو سرش بیاری و بهش دست بزنی هاااااا

با تموم قدرت میزدش و درست عین دیوونه ها مدام این کلمه رو بلند تکرار میکرد ، عزیز که با اون قد و قواره بزرگش بی جون زیر دست و پای آراد افتاده بود داد کشید :

_باید تاوان کارش رو پس میداد تازه کار اصلیم باهاش شروع نشده تا جرش ند.....

آراد با تموم قدرت ضربه محکمی به شکمش کوبید و خشن غرید :

_گوه نخور کثافت...فقط کافیه یه بار دیگه دور و برش ببینمت دودمان تو و اون رییست رو به باد میدم فهمیدی یا نههههههه ؟؟؟

از این فاصله و با اینکه پشتش بهم بود بازم میتونستم ببینم چطور تموم بدنش از زور عصبانیت میلرزه میترسیدم همه جمع شن و بلایی سرش بیارن

آب دهنم رو به زور قورت دادم و لبهای خشکیده ام رو تکونی دادم و به سختی اسمش رو صدا زدم

_آ...آراد

با شنیدن صدام به سمتم برگشت که با دیدن صورتش که از شدت خشم به کبودی میزد و چشماش دو کاسه خون بود ماتم برد و چشمه اشکم جوشید

به سمتم اومد و درحالیکه نگاهش روی زخمای تنم میچرخوند در مقابل چشمای ناباورم قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و با بغض نالید :

_جانم..... جان آراد

به سختی لب زدم :

_از اینجا ببر منو

به سمتم قدمی برداشت که چشمام از زور ضعف و دردی که توی تنم پیچیده بود روی هم افتاد و دیگه نفهمیدم چی شد بیهوش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part453#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

وقتی دوربین های مداربسته رو چک کردم و با دیدن عزیزی که نازلی رو راحت با خودش برده بود خشمم اوج گرفت ولی قبل از اینکه دیر بشه

نفهمیدم چطوری خودم رو به خونه آریا رسوندم و آنچنان داد و هواری راه انداختم که بالاخره مجبور شد از لونه اش بیرون بیاد به هر طریقی که بود راضیش کردم کاری به نازلی نداشته باشه

وارد اتاق مخصوص شدم با دیدن نازلی توی اون حال ، روح از تنم پرید و برای ثانیه ای حس کردم نفس کشیدن یادم رفته ولی تا به خودم اومدم و اون شلاق توی دست عزیز دیدم به طرفش حمله ور شدم به جونش افتادم و تا میخورد زدمش ولی همین که به سمت نازلی چرخیدم با بیهوش شدنش جلوی چشمام وحشت کردم نکنه بلایی سرش اومده باشه ؟!

با این فکر با عجله به سمتش قدم برداشتم و انگشتم رو جلوی بینیش گذاشتم که با برخورد نفس های گرمش با انگشتم نفسم رو با فشار بیرون فرستادم باعجله ملافه روی تخت دور تن برهنه اش پیچیدم و بغلش کردم همین که میخواستم بیرون ببرمش عزیز که آش و لاش شده بود و خون بود که از سر و صورتش میریخت به سختی بلند شد و درحالیکه سد راهم میشد بلند فریاد کشید :

_علی حامد بچه ها کجایید بیاید ببینم !!!

با صدای دادش طولی نکشید که دور تا دورمون آدماش جمع شدن و

عزیز با خشم گفت :

_کجا ؟! یالله دختره رو برگردون سرجاش

با فکر به اینکه برای یه لحظه هم نازلی رو اینجا بین این همه گرگ تنها بزارم تنم یخ کرد و خون به مغزم نرسید اون هر درد و رنجی که الان داره تحمل میکنه فقط و فقط بخاطر منه لعنتی و حرص و طمعی که من دارمه بود نگاهمو توی صورت زخمیش چرخوندم و با یادآوری بلایی که آریا سرش آورده بود و به بدنش ، بدنی که مال من بود دست زده بود بلند فریاد کشیدم :

_اگه نمیخوای بمیری از سر راهم میری کنار وگرنه .....

اشاره ای به افراد پشت سرش کرد تا جلو بیان و با پوزخندی گفت :_وگرنه چی هاااا ؟؟

با یادآوری قول و قراری که با آریا بستم و تقریبا هرچی که میخواست بهش دادم تا دست از سر نازی برداره و اون رو بهم برگردونه عصبی گفتم :
_وگرنه با رییست طرفی !!

سر جاش ایستاد و با بهت گردنش رو کج کرد و گفت :

_چی ؟! آقا گفته میتونی این د.....

بی طاقت توی حرفش پریدم _آره حالام تن لَشتو بکش کنار !!

با تنه محکمی که بهش کوبیدم از کنارشون گذشتم ولی همین که پا توی سالن گذاشتم صدای قدماشون که تند تند پشت سرم برداشته میشد به گوشم رسید پوزخندی گوشه لبم نشست هه...فکر میکردن دروغ میگم و یه جورایی باورشون نمیشد که آریا به اون سرسختی از همچین لقمه ای بگذره و بیخیال نازلی بشه

ولی من رگ خواب آریا رو خوب میدونستم بخاطر این دختر حاضر بودم هر کاری بکنم و اینکه از خودمم گذشتم که تنها نجاتش بدم برام پشیزی ارزش نداشت فقط و فقط توی ذهن و فکرم نازی و حال بدش میچرخید آریا که توی سالن با اخمای درهم مشغول سیگار کشیدن بود با دیدن نازلی توی بغلم خشن زیرلب گفت :

_حیف که ....

باقی حرفش رو نصف و نیمه گذاشت و حرصی دود سیگار رو از دماغش بیرون فرستاد معلوم بود به اجبار اینکارو کرده از ترس اینکه یه وقت

پشیمون بشه به قدمام سرعت بخشیدم ، عزیز که معلوم بود خیلی بهش فشار اومده عصبی خطاب به آریا گفت :

_قربان داره دختره رو میبره نمی....

از سالن که بیرون زدم باقی حرفاش به گوشم نرسید با عجله جلوی چشمای بقیه بادیگارداش که یه طورایی بر علیه ام گارد گرفته بودن و همدیگرو نگاه میکردن به طرف ماشین رفتم و بی معطلی نازلی رو عقب خوابوندم و خودم پشت فرمون نشستم و با سرعت از اون خونه شوم بیرون زدم با رسیدنم سر خیابون اصلی نیم نگاهی از آیینه به نازلی که مدام از درد ناله میکرد انداختم و بی معطلی گوشیم از جیبم بیرون کشیدم شماره دکتر شخصی خودم رو گرفتم و با وصل شدن تماس ازش خواستم زود خودش رو به خونم برسونه چون موقعیت اورژانسی پیش اومده و به کمکش احتیاج دارم دیگه نیازی نبود نازلی رو به اون آپارتمان ببرم پس به طرف عمارت روندم و با رسیدنم ماشین توی حیاط پارک کردم و درحالیکه با دستای لرزون در عقب رو باز میکردم نازلی با احتیاط توی آغوشم ملافه پیچ بلند کردم و از پله های عمارت بالا رفتم خدمتکار با دیدن نازلی توی بغلم وحشت زده گفت :

_واای خدا مرگم بده چی شده ؟؟؟

بدون توجه به سوالش با عجله به طرف اتاقم رفتم و بلند فریاد زدم :

_در رو باز کن زود باش

در اتاق رو برام باز کرد که با عجله روی تخت خوابوندمش و درحالیکه نمیتونستم نگاه از صورت رنگ پریده اش بگیرم خطاب به خدمتکار گفتم :

_زود باش برو یه دست لباس تمیز برام بیار

وقتی دیدم از جاش تکون نمیخوره به طرفش چرخیدم که با دیدن نگاه ماتش که خیره نازی شده بود و پلکم نمیزد بی اختیار بلند داد کشیدم :

_با تو بودمم کجا رو نگاه میکنی هاا ؟؟؟

وحشت زده تو جاش تکونی خورد و با دو از اتاق بیرون رفت

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part454#
#عشق_ممنوعه_استاد

اووووف خدای من...عجب آدم خنگی گیر من افتاده بود !!

با رفتن خدمتکار کنار نازی روی تخت نشستم و دست لرزونم به سمت لمس صورتش رفت و آروم موهای روی پیشونیش کنار زدم

لبه ملافه رو توی دستم گرفتم ولی دل و جرات اینکه کنارش بزنم و نگاهم به تن زخمیش بیفته رو نداشتم عصبی چشمامو روی هم گذاشتم و زیرلب زمزمه کردم :

_لعنتی !!!

اون لحظه فقط قصد خروج از اون خونه و نجات نازی رو داشتم ولی الان از شدت خشمی که داشت درونم زبونه میکشید دوست داشتم سرمو به

دیوار بکوبم

تا تلافی بلایی که سرش آوردن رو سر اون آریا و عزیز کثافت درنیارم نمیتونم برای لحظه ای آروم بگیرم و بیخیال باشم عوضی ها !!

بی اختیار خم شدم و بوسه ای روی لبهای ترک خورده و خونیش زدم و از اینکه باز تونستم پیش خودم داشته باشمش توی دلم خداروشکر کردم

اون لحظه ای که دیدم بردنش تازه فهمیدم که چه کسی رو از دست دادم و تا چه حد نگرانشم و نفسم به نفس این دختر بنده واقعا تا وقتی کسی رو از دست ندی نمیفهمی که چقدر برات مهمه و دوستش داری

نمیدونم چند دقیقه بود که همونطوری توی اون حال لبام روی لبهاش بود که تقه ای به در اتاق خورد و صدای خجالت زده خدمتکار به گوشم رسید :

_ببخشید آقا لباسا رو آوردم

بالاخره از لبهاش دل کندم و درحالیکه صاف مینشستم خطاب بهش گفتم :

_بزارشون اینجا و برو

_چشم

اول میخواستم ازش بخوام خودش لباساس نازی رو تنش کنه ولی با یادآوری زخمایی که روی بدنش بود پشیمون شدم بهتر بودم خودم اینکارو میکردم

بعد از بیرون رفتنش از اتاق به هر سختی که بود ملافه رو از دورش کنار زدم که با دیدن زخمایی که روی تنش بود دستم مشت شد و عصبی غریدم :

_خونت رو میریزم آریا !!

دستام از شدت عصبانیت میلرزیدن و کنترلی روی اعصابم نداشتم من احمق حتی عرضه نگهداری از این دختر رو نداشتم و راحت گذاشتم اینطوری عذابش بدن

با هزار جور عذاب و خشم لباساشو عوض کردم و نازلی هم تموم مدت از درد به خودش میپیچید و ناله های از سر دردش بودن که سکوت اتاق رو میشکستن

با دیدن عذاب کشیدنش گوشی از جیبم بیرون کشیدم تا باز شماره دکتر لعنتی رو بگیرم ببینم چرا نیومده که در اتاق باز شد و خدمتکار با دکتر وارد شدن

با دیدنش عصبی گفتم :

_چرا اینقدر دیر دکتر ؟!

به طرف نازی اومد و درحالیکه کیفش رو باز میکرد جدی گفت :

_ترافیک بود حالا بگو چه اتفاقی افتاده؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part455#

#عشق_ممنوعه_استاد

کلافه دستی به صورتم کشیدم

_با هر چیزی که فکر کنی شکنجه شده

داشت گوشی های مخصوص معاینه روی گوشاش میگذاشت که با شنیدن این حرفم با تعجب به سمتم چرخید و لب زد :

_چی ؟!

بیقرار شروع کردم طول اتاق رو بالا پایین کردن

_اههههه تو فعلا به کارت برس دختر از دست رفت

شروع کرد به معاینه کردن و زیرلب گفت :

_اوکی پسر آروم باش !!

دل و جرات نگاه کردن به نازی که داشت توی خواب اخ و ناله میکرد و زیر دست دکتر از درد به خودش میپیچید رو نداشتم خواستم از اتاق بیرون برم که با شنیدن اسمم از زبونش پاهام از حرکت ایستاد و خشکم زد

_آ...راد کم...کم کن

با شنیدن صدای گرفته و لرزونش که داشت تو خواب هزیون میگفت قلبم لرزید و با عجله برگشتم تخت رو دور زدم وکنارش لبه تخت نشستم

_جانم ؟! اینجام

دستش رو گرفتم و نگاهمو توی صورت دردمندش چرخوندم که دکتر بعد از اینکه بدنش رو پانسمان کرد سِرُمی به دستش وصل کرد و جدی خطاب بهم گفت :

_براش آرامبخش وصل کردم تا کمی بخوابه و راحت باشه زخمای تنش سطحی هستن جای نگرانی نیست فقط داروهاش سر موقع بخوره

با آرامش نفسم رو بیرون فرستادم

_ممنونم دکتر

سری تکون داد و بعد از جمع کردن وسایلش همونطوری که به سمت در خروجی میرفت به شوخی گفت :

_من برم دیگه و مزاحم خلوتتون نشم

داشت به رفتارای من که دست کمی از مجنون نداشتن اشاره میکرد اصلا دل خندیدن نداشتم و برعکس هردفعه که به شوخی هاش غش غش میخندیدم فقط سری با تاسف تکون دادم و جدی اسمش رو صدا زدم و گفتم :

_دکتر مطمعنی دیگه حالش خوبه ؟!

به سمتم برگشت و درحالیکه توی چشمام خیره میشد بدون توجه به سوالم با لحن جدی گفت :

_میبینم که بدجور گرفتار شدی مرد؟!

خودمم حرفش رو قبول داشتم پس توی سکوت فقط خیره چشماش شدم

وقتی دید فقط دارم نگاش میکنم خندید و گفت :

_آره بابا خوبه فقط حواست بهش باشه داروهاش سرموقع بخوره و چند سِرُم تقویتی که براش تو نخسه نوشتم رو حتما بزنه...من برم دیگه خدافظ

_اوکی ....ممنونم

میدونستم که باید حداقل تا در سالن همراهیش کنم ولی به قدری نگران نازلی بودم که پاهام همراهیم نمیکردن و دوست نداشتم حتی یه سانتی ازش دور بمونم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part456#
#عشق_ممنوعه_استاد

اینقدر بالای سرش نشستم تا سِرُمش تموم شد و به آرومی سوزن رو از دستش بیرون کشیدم که صورتش از درد درهم شد و توی خواب ناله ای کرد

دستمو روی صورتش کشیدم و با حس متعادل بودن گرمای تنش و آروم نفس کشیدنش خیالم راحت شد که حالش بهتره پس کنارش با فاصله دراز کشیدم و اینقدر به صورتش توی خواب خیره شدم که کم کم پلکام روی هم افتاد و به خواب فرو رفتم

توی خواب و بیداری با شنیدن صدای تند تند نفس کشیدنش و ناآرومی هاش از خواب پریدم و توی تاریک روشن اتاق به صورت غرق در اشکش خیره شدم

زیرلب هزیون وار نالید :

_نه نه بهم دست نزن !!

لعنتی انگار داشت خواب شکنجه ها رو میدید آروم صداش زدم :

_نازی داری خواب میبینی پاشو

سرش رو کج کرد و توی خواب نالید :

_آریا نه نه نکن دردم میاد

با شنیدن اسم آریا از دهنش دیگه نتونستم طاقت بیارم و عصبی چراغ روی پاتختی روشن کردم و به سمتش چرخیدم نمیخواستم بترسه دستمو نوازش وار روی صورتش کشیدم و آروم شروع کردم به صدا کردنش

_نازی....عزیزم بیدار شو داری خواب میبینی

چندبار که صداش کردم بالاخره با ترس از خواب پرید و درحالیکه روی تخت مینشست وحشت زده نگاهش رو به اطراف چرخوند

میتونستم وحشت و ترس رو توی چشماش ببینم دستمو آروم روی کمرش کشیدم که با ترس از جاش پرید

_منم منم نترس !!

همین که چشمش به من خورد با تموم قدرت خودش رو توی بغلم پرت کرد که بخاطر حرکت یهوییش روی تخت افتادم و درحالیکه خودش توی سینه ام پنهون میکرد هق هق گریه اش بود که بالا گرفت

معلوم بود خیلی فشار روحی و روانی روشه چون اولین بار بود که نازی رو درحال گریه کردن میدیدم و از اون دختر سرسخت حالا چی مونده بود جز یه بدن لرزون که داشت توی آغوشم میلرزید

آروم دستمو روی موهاش کشیدم و کنار گوشش زمزمه کردم :

_هیس....آروم باش

پیراهنم رو توی مشتش گرفت و بدنش مثل بید شروع کرد به لرزیدن ، با دیدن حال داغونش بی اختیار شروع کردم به بوسیدنش و نوازش کردنش

_نزار منو ببرن

_نمیزارم دیگه دست کسی بهت بخوره آروم باش و بخواب باشه ؟!

نمیدونم چند دقیقه درحال نوازش و گفتن حرفای خوب در گوشش بودم که کم کم بدنش آروم گرفت و صدای نفس های آرومش نشون میداد خوابش برده

خواستم از خودم جداش کنم و آروم روی تخت بزارمش و بلند شم که اینبار پیراهنم رو رها کرد و آنچنان دستاش رو محکم دور گردنم انداخت و بهم چسبید که پشیمون شده کنارش دراز شدم و توی آغوشم فشردم نه نمیتونستم اینطوری رهاش کنم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part457
#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

همش توی خواب و بیداری حس میکردم که توی برزخی دست و پا میزنم و حالم اینقدر بده که آریا و عزیز برای یه ثانیه هم دست از سرم برنمیدارن و کاری جز عذاب دادنم نمیکن

ولی هر دقیقه که به خودم میومدم و چشمامو باز میکردم با دیدن آرادی که کنارم دراز کشیده بود و نگاهم میکرد آرامش به وجودم تزریق میشد و درحالیکه دستامو دورش محکم تر میکردم با ترس بیشتر بهش میچسبیدم

اینطوری حس امنیت داشتم و میدونستم که آراد پیشمه و برای چند دقیقه هم که شده میشد آروم بخوابم ، سرمو روی سینه اش جا به جا کردم و درحالیکه بوی عطرش رو عمیق نفس میکشیدم کم کم خوابم برد

نمیدونم چند ساعتی خواب بودم که با حس درد بدی که توی تنم پیچید از خواب پریدم ولی بدون اینکه زیاد تکونی بخورم با درد آخ آرومی گفتم و سعی کردم به پهلو بچرخم ولی بی فایده بود

که یکدفعه صدای خش دار آراد اونم دقیق کنار گوشم باعث شد به خودم بیام و تکونی بخورم

_درد داری ؟!

بدون باز کردن چشمام لبهای خشکیده ام رو به زور تکونی دادم و با صدای که انگار از ته چاه بیرون میومد لب زدم :

_آره ....یه کم

حس کردم از کنارم بلند شد این رو از گرمای تنش که ازم دور شد و خش خش ملافه ها تشخیص دادم

خسته دستمو روی شکمم فشردم و از درد بدی که توی کل بدنم پیچیده بود به خودم پیچیدم که یکدفعه کسی کنارم نشست و چیزی بین لبهای سرد و یخ زده ام قرار گرفت

_این رو بخور

دهنم رو باز کردم و قرص بلعیدم که پشت بندش نی داخل دهنم گذاشت به سختی مکی بهش زدم که مزه آب پرتغال توی دهنم پیچید

بی میل سرمو کج کردم که نی رو دور کرد و بعد از چند ثانیه با نشستن دستش روی موهام به هر سختی که بود لای پلکای سنگینم رو باز کردم ، و بالاخره بعد از چند بار پلک زدن بالاخره دیدم خوب شد

با دیدن صورت خسته و چشمای به خون نشسته اش غم عالم توی دلم نشست و تازه یادم اومد که چقدر دلم برای رنگی چشماش تنگ شده دستم به سمت لمس صورتش رفت

که دستمو گرفت و درحالیکه بوسه ای کف دستمو مینشوند با صدای خفه ای پرسید :

_گرسنه ات نیست ؟!

سری به تایید تکون دادم که بی رمق خندید و گفت :

_پس برم یه چیزی بیارم برات بخوری

بلند شد و از اتاق بیرون رفت چشمامو بستم و خسته خودم رو به خواب زدم که بعد از چند دقیقه که برای من اندازه یه عمر گذشت با سینی توی دستش کنارم لبه تخت نشست

باورم نمیشد اینی که داره اینطوری بهم محبت میکنه آرادِ ، قاشق قاشق سوپ بهم میداد و هر ازگاهی با دستمال توی دستش گوشه های لبامو تمیز میکرد

تموم مدت خیره صورتش شده بودم و ناباور پلکم نمیزدم داشت قند توی دلم آب میشد ولی یکدفعه با یادآوری موقعیت بدی که منو توش دیده بود خجالت زده تو خودم جمع شدم

و در مقابل قاشقی که داشت به طرف دهنم میاورد بی میل سرمو کنار کشیدم که فهمید حالم عوض شده و سوالی پرسید :

_چیشده ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part458#

#عشق_ممنوعه_استاد

_هیچ دیگه میلی ندارم

اخماش توی هم رفت و جدی گفت :

_اصلا و ابدا.....باید بخوری مگه دست خودته

سرمو پایین انداختم و با خجالت نگاه ازش دزدیدم که وسایل دستش

روی پاتختی کنارش گذاشت و دستش زیر چونه ام نشست سرمو بالا گرفت

نفس عمیقی کشیدم و بدون نگاه کردن به چشماش خواستم سرمو عقب بکشم که آروم لب زد :

_نگو که از من خجالت میکشی ؟؟

با این حرفش بی حرکت موندم که سرش رو نزدیک تر آورد

_هووووم با توام ؟!

نمیدونستم چی بگم و از کجا شروع کنم دهنم رو برای گفتن حرفی باز کردم ولی باز خجالت زده بستمش و چشمامو روی هم فشردم با حس گرمای دستش روی صورتم

چشمامو باز کردم و نگاه به اشک نشسته ام رو بهش دوختم که ناباور نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت :

_گریه چرا ؟!

بدون اینکه جوابی بهش بدم دستش رو پس زدم و پشت بهش روی تخت دراز کشیدم و ملافه روی سرم کشیدم ، حالم از خودم بهم میخورد و حس میکردم جای جای تنم کثیفه و جای رد انگشتای آریا داره تنم رو میسوزونه

توی تموم عمرم تا این حد خفت و خاری نکشیده بودم و به این روز نیفتاده بودم ولی بخاطر اون زن....اون کثافتی که حتی نمیشد اسمش رو مادر گذاشت ببین چه بلایی سرم اومده بود

اگه بخاطر انتقامم و نزدیکی به آراد نبود الان باید توی خونه قدیمی و کلنگی خودم بدون هیچ دغدغه ای زندگی میکردم ولی حالا باید تا مرز تجاو..ز برم و این بلاها سرم بیاد

با یادآوری اون زن به اصطلاح مادر با خشم دستام مشت شد و درحالیکه دندونامو روی هم می سابیدم آروم زیر لب با خودم زمزمه کردم :

_تلافی تموم این درد ها رو پس میدی منتظر باش !!

صدای پوووف کلافه ای که آراد کشید به گوشم رسید و بعد از چند ثانیه گفت :

_دیگه بیشتر از این به خودت سخت نگیر چون من اینطوری میبینمت داغو.....

حرفش رو نصف و نیمه رها کرد ، یعنی چی میخواست بگه ؟؟ صدای بلند کوبش قلبم داشت گوشام رو کر میکرد و درست عین ندید بدیدا داشتم با یه ابراز احساسات ساده اش خودم رو میباختم

به خودت بیا دختر !!
داشتم خودم رو برای بی جنبه بودنم سرزنش میکردم که با حرکت بعدیش برای ثانیه ای نفس کشیدن از یادم رفت و یخ زدم

روم خم شده بود و چندبار پشت سرهم روی موهای بیرون اومده از زیر ملافه ام رو بوسه میزد و با لحن آرومی کنار گوشم زمزمه کرد :

_من میرم بیرون یه کار کوچیک دارم زود میام توام سعی کن کمتر ناراحت باشی اوکی ؟؟

چی ؟! میخواست بره بیرون من اینجا تنها بزاره ؟!

_چی ؟؟!! نه من تنها نزار

آنچنان وحشت کرده بودم که تموم غم و دردم رو فراموش کرده و یکدفعه ملافه رو کنار زدم و خواستم بشینم

که بخاطر حرکت یهوییم آنچنان درد بدی توی تنم پیچید که صدای آخ بلند از دردم بود که توی اتاق پیچید با چشمای گرد شده به سمتم چرخید و با نگرانی فریاد کشید :

_واااای خدا چی شدی ؟؟

دستمو به پهلو و شکمم گرفتم و بی اختیار زدم زیر گریه که توی بغلش گرفتم و با اخمای درهم غرید :

_اههههه لعنت بهت آریای حرومزاده

همونطوری که توی بغلش بودم آروم طوری که بهم فشار نیاد روی تخت خوابوندم و درحالیکه خودشم کنارم دراز میکشید حرصی گفت :

_نباید تکون بخوری میفهمی ؟!

از اینکه قصد داشت تنهام بزاره ترسیده بودم و از طرف دیگه با دردی که توی تنم پیچیده بود بی اختیار بغض به گلوم چنگ انداخته بود و با

صدای لرزونی گفتم :

_ترسیدم تنهام بزاری !!

دستش دورم حلقه کرد و با خشم و صدای دورگه ای غرید :

_باشه هیچ جایی نمیرم فقط دیگه نبینم بغض کنی هاااا ؟!

با این حرفش بی اختیار گریم بند اومد و لبخند نامحسوسی روی لبهام جاخوش کرد لبخندی که از دید اون پنهون بود

حس میکردم از موقعی که اون بلا سرم اومده چیزایی بین من و آراد تغییر کرده و بیشتر بهم وابسته شدیم میدونستم اشتباه و نباید بهش دل ببندم

ولی این دل لعنتی مگه حرف حالیش میشد ؟!
تا یه کم بهش ابراز علاقه میدید وا میداد و مثل موم نرم میشد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part459#

#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم بخاطر قرصایی که خورده بودم بود که مدام پلکام سنگین میشد و خوابم میبرد و اینقدر بی حال میشدم که قدرت کنترل بدنم و بیدار موندن رو نداشتم

سرمو روی سینه آراد جا به جا کردم و درحالیکه عطر تنش رو عمیق نفس میکشیدم با آرامش از امنیتی که دارم کم کم خوابم برد و توی دنیای بی خبری فرو رفتم

نمیدونم دقیق چند ساعتی بود که خوابیده بودم که با صدای بلند شکستن چیزی از خواب پریدم وحشت زده نگاهم رو به اطراف چرخوندم کی شب شده بود ؟!

تقریبا همه جا تاریک بود و جز یه خورده نوری که از لای در داخل اتاق میشد هیچ روشنایی پیدا نبود و تا چشم کار میکردی سیاهی بود و سیاهی !!

با ترس دستم رو به اطراف چرخوندم که با حس نکردن و ندیدن آراد کنارم با ترس سعی کردم روی تخت بشینم به سختی اسمش رو صدا زدم :

_آراد

یعنی کجا رفته بود ؟! مگه قول نداده بود کنارم بمونه لعنتی

صدای شکستن چیزی و پشت بندش سکوت مرگ بار خونه آنچنان رعب و ترسی به جونم انداخته بود که بی اختیار شروع کرده بودم به سکسکه کردن !

بعد از اتفاقایی که برام افتاده بودم انگار اصلا به آدم دیگه ای تبدیل شده

باشم انقدر ترسو شده بودم که تا چیزی میشد بدنم مثل بید میلرزید و حالم سر جای خودش نبود

دهنم رو برای صدا زدن آراد باز کردم ولی با دیدن سایه ای که از لای در داخل تقریبا روی دیوار اتاق افتاده بود شوکه زده دهنم نیمه باز موند و خشکم زد

سایه که یه چیزی شبیه چاقو توی دستش بود داشت نزدیک و نزدیک تر میشد آب دهنم رو از فکر به افراد آریا با ترس قورت دادم و انگار لال شده باشم حتی زبونم نمیچرخید جیغ بکشم و کمکی بخوام

ملافه توی دستم چنگ شد و توی دلم اسم خدا رو فریاد زدم که با ورودش به اتاق اینقدر ترسیده بودم و میلرزیدم که بی اختیار دستامو روی چشمام گذاشتم و شروع کردم به از ته دل جیغ زدن!!

همینطوری بی توجه به اطرافم فقط جیغ میزدم و متوجه اطرافم نبودم که صدای آراد به گوشم رسید که نگران گفت :

_هیس آروم باش دختر ببین منم !!

وقتی دید بازم دست از جیغ کشیدنم برنمیدارم به زور دستامو از روی

چشمام کنار زد

_نگام کن ببین منم !!

اتاق روشن بود و آراد با سرو صورتی بهم ریخته و چشمای قرمز شده درحالیکه چاقو آشپزخونه توی دستش بود کنارم نشسته بود سعی میکرد آرومم کنه ، با دیدنش خودم توی بغلش انداختم و دستامو دور گردنش حلقه کردم

بوسه ای روی لاله گوشم زد و با لحن دلگرم کننده ای گفت :

_هیس .... آروم باش ببخشید

یه کم که آروم شدم تو گلو خندید و گفت :

_خیر سرم میخواستم برات غذای تقویتی درست کنم ببین چی شد ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part460#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

در جوابم هیچ چیزی نگفت و سکوت کرد باورم نمیشد این دختری که اینطوری تو بغلم کِز کرده و قایم شده نازلی باشه !!
دختری که هرچیزی میشد سینه سپر میکرد و جلو میرفت و از زبونم کوتاه نمیومد

با یادآوری اینکه آریا این بلا رو سرش آورده که تا این حد شکننده و رنجور شده نفسم میگرفت و به قدری عصبی میشدم که دلم میخواست زمین و

زمان رو بهم بدوزم

نباید تنهاش میزاشتم اون لحظه که دیدم راحت خوابیده بلند شدم تا به خدمتکار بگم براش یه چیز مقوی درست کنه ولی همین که پامو داخل آشپزخونه گذاشتم

یادم اومد که خدمتکار ازم خواسته بزارم چندساعتی زودتر بره و منم بهش اجازه داده بودم حالا باید چیکار میکردم ؟!

از این غذاهایی که آماده کرده بود هم نمیتونستم به نازی بدم بخوره پس خودم دست به کار شدم و با اون چیزی که خودم بلد بودم شروع کردم به غذا درست کردن

اینقدر مشغول شده بودم که اصلا حواسم نبود کی هوا تاریک شده و جز لامپ آشپزخونه که خودم بودم تموم خونه توی تاریکی مطلق فرو رفته بود

همین لحظه لیوان از توی دستم زمین افتاد و جلوی چشمام هزار تکه شد پووووف کلافه ای کشیدم و خم شدم بعد از اینکه تکه شیشه ها رو جمع کردم

مشغول خورد کردن پیازا شدم که حس کردم صدایی از اتاقی که نازی هست میاد با کنجکاوی به سمت اتاقش رفتم ولی همین که دستم روی کلید لامپ نشست

صدای جیغ بلند نازی توی اتاق پیچید و به قدری ترسیده بود که با دیدنم گریه کنان بهم چسبیده و الانم در حال نوازش موهاش و آروم کردنش بودم

نمیدونستم باید چیکارش کنم چون اصلا نمیزاشت یه دقیقه تنهاش بزارم و آروم و قرار نداشت

کلافه پووفی کشیدم باید هر طوری شده به خودش میاوردمش تا این ترسش رو کنار بزاره ، نمیخواستم تنهاش بزارم پس آروم از خودم جداش کردم و درحالیکه نگاهمو توی صورتش میچرخوندم گفتم :

_بنظرت میتونی راه بری ؟!

با ناراحتی سری تکون داد و به سختی زمزمه کرد :

_نه !!

بلند شدم و درحالیکه یکی از دستامو پشت گردنش میزاشتم دست دیگمم زیر پاهاش گذاشتم و با یه حرکت به آغوشم کشیدمش

از درد صورتش درهم شد و آخ آرومی گفت ، با نگرانی ایستادم و پرسیدم :

_چی شدی ؟؟ خوبی ؟؟

بی حال سرش روی سینه ام گذاشت

_آره خوبم

به طرف سالن راه افتادم و آروم روی مبلی که از اونجا به آشپزخونه دید داشت خوابوندمش و بالشتک زیر سرش تنظیم کردم

_اینجا بمون تا منم به کارم برسم

مظلوم سری تکون داد که بعد از روشن کردن تلوزیون و تموم چراغ های خونه به طرف آشپزخونه راه افتادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part461#

#عشق_ممنوعه_استاد

به هر سختی و جون کندنی که بود یه چیزی براش درست کردم با لذت غذا رو توی ظرف ریختم و بدون اهمیت به آشپزخونه ترکیده شده به طرف نازی قدم برداشتم

تموم مدت که من مشغول کار تو آشپزخونه بودم اون بی توجه به تلوزیونی که جلوش روشن بود خیره شده و پلکم نمیزد از طرز نگاهش ترس به دلم مینشست

چون حس میکردم هرازگاهی لا به لای نگاه های مهربون و بیمارش یه نگاهی پر از نفرت میبینم سرم رو به اطراف تکونی دادم و سعی کردم این افکار پوچ از خودم دور کنم

شاید اصلا من اشتباه میکنم هووووم ؟!

کنارش لبه مبل نشستم و درحالیکه سینی غذا روی میز جلوش میزاشتم خطاب به نازی که عجیب توی فکر بود گفتم :

_ میتونی بشینی ؟!

با این حرفم از فکر بیرون اومد و نگاهش رو توی صورتم چرخوند و بی توجه به سوالم یکدفعه به طرز عجیبی پرسید :

_از خانوادت چه خبر ؟؟

با تعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم :

_چی ؟؟ خانوادم ؟؟

_آره

_هیچ خیلی وقته ازشون بیخبرم !!!

خم شدم سینی غذا رو به سمت خودم کشیدم ولی همین که دستم به سمت قاشق رفت با حرف بعدیش خشکم زد

_دعوتشون کن بیان اینجا !!

این چش شده بود ؟! امروز عجیب و غریب میزد یعنی چی دعوتشون کن بیان اینجا

_حالت خوبه ؟!

سری تکون داد و با اخمای گره خورده گفت :

_بهتر از این نمیشم

پشت دستمو روی پیشونیش به دنبال رد و نشونی از تب گذاشتم ، نه تبم نداره پس این چرت و پرت ها چین بهم میبافه ؟؟

_نووووچ تبم که نداری ؟؟

بی حوصله دستم رو کنار زد و گفت :

_نکن گفتم دعوتشون کن بیان

پوووف این بیخیال نمیشه ها ، عصبی به سمتش چرخیدم

_چی چی میگی ؟! دعوتشون کنم بیان اینجا که چی بشه ؟؟ اصلا به چه مناسبت ؟؟؟ سرو شکل خودت رو دیدی

انگار حرف آدمیزاد حالیش نمیشد حرصی چیزی گفت که دیگه طاقت از کف دادم و بلند شدم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part462#
#عشق_ممنوعه_استاد

_من میخوام ببینمشون

بالای سرش ایستادم و حرصی گفتم :

_چرا اون وقت ؟! نگو دلتنگ تیکه کنایه های بابام شدی

به سختی روی مبل نشست و با اخمای درهم گفت :

_فکر کن آره... مشکلی داری ؟؟

چشمام گرد شد و ناباور لب زدم :

_دیوونه شدی ؟!

دستی به موهاش کشید و درحالیکه خشن پشت گوشش میفرستادشون گفت :

_نه نیستم فقط قصدم پیش بردن بازی توعه

با تعجب نگاش کردم

_چی ؟! بازی من ؟!

خسته سرش به مبل تکیه داد درحالیکه چشماش روی هم میزاشت به سختی لب زد :

_هه آقا رو باش به این زودی یادش رفته

متوجه منظورش نمیشدم داشت از چی حرف میزد ؟! چشماش رو به آرومی باز کرد وقتی من رو اونطور هنگ کرده و گیج دید پوزخندی زد و گفت :

_قضیه نامزدی و عقد رو میگم به این زودی ها یادت رفته ؟!

آهانی زیرلب زمزمه کردم که با تمسخر گفت :

_چه عجب بالاخره یادت افتاد !!

بی اهمیت به حرفاش کنارش نشستم و درحالیکه سینی رو به طرف خودم میکشیدم قاشق غذا رو جلوی دهنش بردم

_بیخیال اون قضیه شدم فعلا تو بخور !!

لباشو بهم فشرد و با اخمای درهم خیرم شد ، دیگه داشت کم کم عصبیم میکرد قاشق پُر رو به دهنش چسبوندم که سرش رو کج کرد

کلافه از بچه بازی هاش قاشق رو وسط سینی پرت کردم و بلند غریدم :

_اههههه چه مرگته باز ؟؟!

با چشمایی که خشم ازشون میبارید خیرم شد و گفت :

_هیچی فقط میخوام برگردم سرکارم !!

دلیل این همه اصرارش رو نمیفهمیدم ، گمون کنم یه مرگیش هست با

چشمای ریز شده خیره اش شدم و سوالی پرسیدم :

_راستشو بگو قضیه چیه ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part463#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

با این حرفش رنگم پرید و بی حرکت موندم حالا باید چی بهش میگفتم ؟!
خاک تو سرت نازی اینقدر تابلو بازی درآوردی طرف فهمید

برای اینکه یه جوری قضیه رو ماسمالی کنم خودم رو به اون راه زدم و بی تفاوت گفتم:

_چه قضیه ای بابا ...بده میخوام بهت کمک کنم ؟؟

بدون اینکه نگاه خیره اش رو از روم برداره جدی پرسید :

_آخه تو هیچ کاری رو مجانی انجام نمیدی و الانم خیلی مشکوک میزنی !!

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت لب زدم :

_برو بابا دیوونه اصلا میدونی چیه ؟! خوبی به تو نیومده

آهانی زیرلب زمزمه کرد و با کنجکاوی سری تکون داد و گفت :

_خوبی نکن چون من فعلا نمیخوام ، حالتم خوب نشده پس زود غذات رو بخور

نمیدونستم دلیل اینکه پشیمون شده چیه ولی میترسیدم بیشتر از این اصرار کنم بدتر بهم شک کنه و بهم گیر بده پس ظرف غذا رو جلوی خودم کشیدم و شاکی گفتم :

_حله ولی اگه چیزی شد دیگه روی من حساب نکنی هاااا

_چرا اون وقت ؟!!

سرمو بالا گرفتم و درحالیکه چپ چپ نگاش میکردم گفتم :

_معلوم هست با خودت چندچندی !؟ تازه میگفتی نمیخوای من بگم نامزدتم و کمکت کنم پس الان چته ؟!

وقتی دید نمیتونم بخورم و سختمه رفت قاشق تمیزی از آشپزخونه برام آورد و درحالیکه کنارم مینشست و کمکم میکرد گفت :

_اولا نگفتم اصلا که نه گفتم فعلا نه ؛ دوما چی‌شده تو هیچی نشده اینقدر درگیر این نامزدی سوری شدی نکنه.....

قاشق پر جلوی دهنم گرفت که دهنمو باز کردم خوردمش با شیطنت نگاهی به لبام انداخت و ادامه داد :

_دلتنگ چیزای دیگه شدی ؟!

با این حرفش غذا به گلوم پرید و با شدت شروع کردم پشت سرهم سرفه کردن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part464#

#عشق_ممنوعه_استاد

با همون لبخند شیطنت آمیز گوشه لبش خودش رو بهم چسبوند و شروع کرد به ضربه زدن پشت کمرم

_چیه هول شدی ؟! دلت میخواد کافیه فقط به خودم بگی

میون سرفه ها دستمو روی بازوش گذاشتم و سعی کردم به عقب هُلش بدم

_برو بابا.....چی میگی برای خودت ؟؟

روی صورتم خم شد و همونطوری که نگاهش خیره لبهام بود گفت :

_دلتنگی چیز بدی نیست مثل من که دارم برای بوسیدنت لحظه شماری میکنم

با برخورد نفس هاش توی صورتم انگار جادوم کرده باشه بی اختیار عصبانیتم از بین رفت و مات چشماش شدم

دروغ چرا ؟؟

منم میخواستمش و به قدری دلتنگش بودم که حالا نزدیکم بود و داشتم حسش میکردم صدای بلند تپش های قلبم داشت گوش هامو کر میکرد

وقتی دید آروم گرفتم موهای ریخته شده روی پیشونیم کنار زد و درحالیکه خم میشد بوسه روی نوک بینی ام زد و با صدای خفه ای گفت :

_نمیخوای چیزی بگی ؟!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم

_درباره چی بگم؟؟

نگاه کنجکاوش رو بین چشمام چرخوند و با لحن خاصی گفت :

_مثلا از احساست نسبت به من بگی

نمیخواستم چیزی از حس واقعیم بهش بگم چون این حس با وجود انتقامی که میخواستم بگیرم یه اشتباه محض بود و حتی به زبون آوردنش هم باعث دردسر میشد

پس ترجیح میدادم سکوت کنم درحالیکه لبمو زیر دندون میفشردم

چشمامو بستم و کلافه لب زدم :

_بیخیال برو ک.....

باقی حرفم با نشستن لبهای داغ و خواستنیش روی لبهام نصفه و نیمه موند بی اختیار چشمام باز شد و قصد پس زدنش رو داشتم ولی با دیدن چشمای بسته و با عطشی که لبهام میبوسید کم آوردم و تسلیم شدم

و تا به خودم بیام دستای لروزنم توی موهاش چنگ شد و شروع کردم باهاش همکاری کردن یه طورایی داشتیم تلافی این چند وقت دوری رو درمیاوردیم

با کم آوردن نفس ازم جدا شد و سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و شروع کرد بوسه کوچیک روی گردنم نشوندن با نفس های بریده سرمو کج کردم که لبه پیراهنم رو بالا زد و دستش نوازش وار روی شکمم کشید ولی یکدفعه نمیدونم چش شد که خشکش زد و بی حرکت موند

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part465#

#عشق_ممنوعه_استاد

تموم حس هایی خوبی که داشتم از سرم پرید و گیج نگاهی بهش انداختم که عصبی چشماش روی هم فشرد و خشن زیرلب زمزمه کرد :

_لعنت بهت آریا !!!

پووووف بازم اون لعنتی ؟!
پس بخاطر اینکه اون بهم دست زده اینطوری شده و وسط بوسیدن ها خشکش زده ، کلافه سعی کردم خودم رو عقب بکشم و بدون اینکه

نگاهی سمتش بندازم گفتم:

_میخوام برم اتاق

دستی به ته ریشش کشید و دودل گفت :

_ولی قبلش باید به سوال من جواب بدی؟!

حدس اینکه میخواد چه سوالی بپرسه کار سختی نبود پس عصبی گفتم :

_اجباری در کار نیست

سعی کردم خودم بلند شم که بخاطر ضعف بدنیم پاهام لرزید و نزدیک بود زمین بخورم که آراد با یه حرکت توی آغوشش کشیدم و خشن غرید :

_چته ؟! چرا همچین میکنی ؟!

از اینکه بخاطر آریا دست از بوسیدنم کشیده و من رو نجس و هرزه میدونه عصبی شروع کردم به تقلا کردن

_ولم کن نمیخوام کمکم کنی

بخاطر تقلاهام انگار خشمگین شده باشه با یه حرکت به آغوشم کشید و بلندم کرد و درحالیکه به سمت اتاق میرفت حرصی گفت :

_آروم بگیر تا دوکلمه حرف بزنیم

لبامو بهم فشردم و صورتم ازش برگردوندم که روی تختخواب گذاشتم و شاکی بالای سرم ایستاد

_خوب.....اووووم چطوری بگم آریا باهات رابطه هم داشته ؟!

از اینکه بخاطر رابطه داشتن یا نداشتنم با آریا من رو نجس میدونست و اونطوری رفتار کرده بود عصبی بودم پس بی اهمیت به پلکم که وقتی روانم بهم میریخیت میپرید و تیک میگرفت گفتم :

_فکر کن داشته....تو رو سنَنَه ؟!

::

::::

::::::

خشایار با اون رقص مسخرش که جفت پرونی میکرد کیک اصلی و آورد گذاشت رو میز تا بچه ها کیک و دیدن .....

بـــــــــــــــووومـــــــــــ...

منفجر شدن از خنده

آرسین و آرشام هم قهقهه هاشون به هوا بود هرکس یه طرف افتاده بود و میخندید

باران همچنان داشت فیلم می‌گرفت

چه فیلمی بشود این فیلم

کیک یه دستشویی ایرانی بود که توش باشکلات پی پی درست کرده بودن !

اینم خودم سفارش دادمـ!

سامان با خنده گفت قسمت قهوه‌ای رو باید آرسین بخوره

بازم صدای خنده بلند شدـــــ

اهم اهم !به نوشته ی روی کیک توجه کنید خواهشاً!

آرسین بلند خوندش

سیفون جون و گولاخ جون تولدتون مبارک....

:joy::joy::joy:
یه رمان طنز میخوای
منتظر چه هستی همین الان بکوب رو لینک زیر

ronansy
::::::
::::
::
Part466#
#عشق_ممنوعه_استاد

با صدای داد بلندش به خودم لرزیدم

_چی ؟؟؟

ملافه توی دستم چنگ شد و برای اینکه اذیتش کنم به دروغ گفتم:

_گفتم باهام رابطه داش....

داد زد :

_هیس بسه فقط خفه شو !!!

دستاش دو طرف سرش گذاشت و جنون وار شروع کرد به راه رفتن و زیرلب چیزایی با خودش زمزمه کردن

با دیدن حالش جفت ابروهام بالا پرید و با تعجب خیره حرکاتش شدم باورم نمیشد اینقدر براش مهم باشه و یا اصلا حرفمو باور کرده باشه

_میکشمت آریا !!

این حرف رو زد و با صورتی از خشم سرخ شده به طرف در رفت ، واااای فکر به اینکه قصد داره سراغ آریا بره و باز دردسر درست شه

لرزی به تنم نشست و بدون اینکه بفهمم دارم چی میگم با ترس اسمش صدا زدم و گفتم :

_نتونست یعنی نشد و همون لحظه تو اومدی

پاهاش از حرکت ایستاد و با بهت زیرلب زمزمه کرد :

_چی ؟!

به سمتم برگشت و با حرص ادامه داد :

_داشتی دروغ میگفتی ؟!

با ترس دعوا و شکنجه دوباره سری به نشونه تایید تکون دادم که انگار تموم قدرتش رو ازش گرفته باشی مات صورتم شد و با بهت زیرلب زمزمه کرد:

_از زجر دادن من چی نصیبت میشه؟؟؟

چی ؟! زجر کشیدن ؟؟
یعنی اینقدر براش مهم بوده ؟!
باورم نمیشد همچین حرفی رو از دهنش شنیده باشم یعنی داشت اعتراف میکرد که دوستم داره

دهن باز کردم که چیزی بهش بگم که دستش رو به نشونه سکوت جلوم گرفت و با اخمای درهم گفت :

_دیگه هیچی نگو

و جلوی چشمای مات و مبهوتم از اتاق بیرون رفت و درو بهم کوبید و من رو با دنیای از فکر و خیال تنها گذاشت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part467#

#عشق_ممنوعه_استاد

خواستم بلند شم و دنبالش برم ولی هنوز یک قدم برنداشته بودم که پاهام لرزید به اجبار باز روی تخت نشستم

بدنم به قدری ضعیف بود که حتی قدرت یک قدم برداشتن رو هم نداشتم لعنتی زیر لب زمزمه کردم و باز خواستم بلند شم که این بار سرم گیج رفت

دستمو به سرم گرفت و با اخمای درهم روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم ریلکس کنم چون داشت حالم بد میشد از حرفایی که به آراد زده بودم پشیمون بودم

ملافه روی سرم کشیدم و درحالیکه چشمامو میبستم به حرفای چند دقیقه پیش آراد فکر میکردم و مدام حرفاش توی ذهنم تکرار میشد یعنی واقعا حسی بهم داره ؟!

بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست !!

حتی فکر به علاقه ای که ممکن بود بهم داشته باشه باعث میشد ته دلم قنج بره و کیلو کیلو قند توی دلم آب شه لبمو زیر دندون فشردم

و هنوزم داشتم براش غش و ضعف میرفتم که یکدفعه با یادآوری اون زن لبخند روی لبم ماسید ، دیوونه شدی نازی ؟!

میدونی دلت داره برای کی میره و برای چی نزدیک شدی به این خانواده و قصدت چی بوده ؟!
فکر و ذکرت فقط انتقام باشه و بس !!

با این فکر نفسم رو صدادار بیرون فرستادم چشمامو بستم و اینقدر فکر و خیال بیخود کردم که کم کم نمیدونم چی شد که به خواب عمیقی فرو رفتم

با سروصدای که به گوشم رسید از خواب بیدار شدم و گیج و منگ سرمو روی بالشت تکونی دادم اووف چقدر خوابیده بودم

هنوز گیج میزدم که یکدفعه با شنیدن صدای دختری که توی خونه پیچیده بود خشکم زد چی ؟! دختر توی خونه آراد چیکار میکنه ؟؟؟

خواستم بلند شم ولی نمیتونستم
لعنتی درست مثل فلجی میموندم که روی تخت افتاده و قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم

به سختی به تاج تخت تکیه دادم و بلند اسم آراد رو صدا زدم ولی هرچی صداش میکردم بیفایده بود و به سراغم نمیومد

کم کم داشتم عصبی میشدم نمیدونم چه مرگم شده بود که داشتم از درون میسوختم و از شدت حسودی منفجر میشدم بی طاقت با جیغ اسمش رو صدا زدم

که جلوی چشمای متعجبم در اتاق باز شد و با دیدن کسی که توی قاب در ایستاده بود و با پوزخندی گوشه لبش نگاهم میکرد خشم تموم وجودم رو در برگرفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part468
#عشق_ممنوعه_استاد

مهسا ؟!
این لعنتی اینجا چیکار میکرد ؟!

زبونی روی لبهام کشیدم و با حرص لب زدم :

_تو اینجا چیکار میکنی ؟؟؟

با ناز دستی به موهاش کشید و درحالیکه داخل اتاق میشد گفت :

_من که اومدم خونه همسر آیندم ولی....

بالای سرم ایستاد و با تمسخر ادامه داد :

_باید از تو پرسید تو خونه من چیکار میکنی ؟!

پوزخندی گوشه لبم نشست

_خونه تو ؟!

اینم چه دلش خوشه ، خونه من ؟؟ هه همونطوری که به سختی سعی میکردم بهش پشت کنم با حرص لب زدم :

_برو بابا دیوانه !!

یکدفعه با درد بدی که توی سرم پیچید بی حرکت موندم و خشکم زد

_آاااااخ

موهامو توی چنگش گرفته بود و با بیرحمی همونطوری که میکشیدشون عصبی کنار گوشم غرید :

_دیوانه تویی هرزه ، که چسبیدی به شوهر من !!

از شدت دردی که توی سرم پیچیده بود جلوی چشمام سیاهی رفت و با درد نالیدم :

_ول....ولم کن

تکون محکمی به موهام داد و بلند جیغ کشید :

_خودت رو به موش مردگی نزن یالله گمشو از خونه ام بیرون ببینم !!

حیف که تموم بدنم کوفته و زخمی بود وگرنه بد بلایی سرش میاوردم تا یاد میگرفت با من درنیفته

با درد داشتم زیر دستش زجر میکشیدم که با صدای داد آراد بی حرکت موند و بالاخره دستش رو از موهام بیرون کشید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part469
#عشق_ممنوعه_استاد

_داری چه غلطی میکنی ؟؟؟

خودش رو به موش مردگی زد و انگار نه انگار داشته منو زجرکش میکرده با لب و لوچه آویزون گفت :

_اون زبون درازی کرد و منم خواستم از خونه بیرونش کنم

آراد که از چشماش خون چکه میکرد با نگرانی به سمتم اومد و گفت :

_چی شدی ؟؟ خوبی ؟!

با درد موهای آشفته روی پیشونیم کنار زدم و با درد نالیدم :

_آاااااخ شکمم

ملافه روم کنار زد که با دیدن پیراهنم خونیم وحشت زده پیراهنم رو بالا زد و نمیدونم چی دید که صدای داد بلندش خونه رو لرزوند

_ببین چه گوهی خوردی مهساااا ؟؟

مهسا با ترس چند قدم به عقب برداشت و حق به جانب گفت :

_من ....من کاری نکردم

حس میکردم زخمام سر باز کردن چون سوزش شدید داشتم و از اینکه داشت دروغ میگفت و من مقصر جلوه میداد خشمگین نالیدم :

_حیف حالم خوب نیست وگرنه جوری جر...ت میدادم که بفهمی !!

با این حرفم آراد توی اوج عصبانیت خنده اش گرفت و میون خنده بریده بریده گفت :

_برو بیرون مهسا

مهسا که انگار به تریپ قباش برخورده باشه گستاخ جلو اومد و دست به سینه ایستاد

_من جایی نمیرم چون جای من توی این خونه اس نه این هر...زه !!!

از اینکه هی کلمه هر..زه رو به زبون میاورد آنچنان حرص میخوردم که دوست داشتم تیکه تیکه اش کنم

تکونی به خودم دادم و همونطوری که سعی میکردم از تخت پایین بیام حرصی دهن باز کردم تا جوابش رو بدم ولی یکدفعه با درد بدی که توی بدنم پیچید صورتم درهم شد و داد بلندی از درد کشیدم

_آاااخ خدایا مُردم

مهسا با چشمایی که از خوشی برق میزدند بالای سرم اومد و قصد مسخره کردنم رو داشت که آراد دستش رو بالا برد و آنچنان سیلی محکمی تو صورتش کوبید که اشک توی چشماش حلقه زد و ناباور خیره آراد شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part470#

#عشق_ممنوعه_استاد

آراد دستش رو به طرف خروجی گرفت و خشن گفت :

_مگه نگفتم گمشووو بیرون !!

مهسا دستش روی گونه اش گذاشت و با صورتی خیس از اشک ناباور لب زد :

_داری بخاطر این هر...زه من رو از خونت بیرون میکنی ؟؟

آراد سینه به سینه اش ایستاد عصبی سرش رو پایین برد و دقیق کنار

گوشش با لحن خشنی غرید :

_کم کم داری روی اعصابم میری میفهمی؟؟ چیزی که میخواستی برداشتی پس کم کم رفع زحمت کنی بهتره

اشک از چشماش سرازیر شد و با بغض و نفرت گفت :

_اوکی....ولی یادت نره خودت این بازی رو شروعش کردی !!

بعد از اینکه نگاه نفرت باری به من انداخت از اتاق بیرون رفت و بعد چند ثانیه صدای محکم بسته شدن در خونه نشون از رفتنش میداد

از طرز نگاهش لرز بدی به تنم نشسته بود از ترس آب دهنم رو صدا دار قورت دادم که آراد کنارم نشست و انگار نه انگار اتفاقی افتاده شروع به بررسی کردن زخمام کرد

بی حال روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بودم که با لمس دستش روی شکمم درست روی زخمم اخمام توی هم رفت و بی اختیار دستش رو چنگ زدم

_آخ....آروم

بلند شد و درحالیکه با جعبه کمک های اولیه کنارم می نشست با اخمای درهم پانسمانم رو عوض کرد و گفت :

_باز مهسا اومد باهاش دهن به دهن نشو اوکی ؟! آروم باش تا خودم بیام

عصبی تکونی به خودم دادم

_چی ؟؟ مگه بازم میخواد بیاد ؟!

پووووف کلافه ای کشید و چیزی گفت که از شدت حسادت بی اختیار لب پایینم رو زیر دندون فشردم

::

::::

::::::

دل به دل راه ندارد که به عینه دیدم
دل من غرق در آشوب و دلش خندان بود...
_امیرحسین عشری:leaves:
جوین بده حرف دلته:point_up_2:
اسکی تو روز روشن:neutral_face:
ک6/4عضو دارین:neutral_face:
اونم تازه پارت 83هستین:neutral_face:
::::::
::::
::
Part471#
#عشق_ممنوعه_استاد

_آره چون با هیچ چیزی نمیشه کنترلش کرد و قدیما هم بیست وچهارساعت خونه من پلاس بود

از فکر اینکه توی گذشته همش دوتایی توی این خونه تنها بودن خون داشت خونمو میخورد پس بی اختیار نیم خیز شدم و عصبی پرسیدم:

_قدیما ؟! یعنی چی ؟؟

مشغول تعویض پانسمانم بود که با این حرفم سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو توی صورتم چرخوند و نمیدونم حالت صورتم چطور بود

که تو گلو خندید و با بدجنسی گفت :

_هیچی تو حرص نخور

زود خودم جمع و جور کردم و چشم غره ای بهش رفتم

_کی حرص خورده حالا ؟؟

انگشتش رو محکم بین پیشونیم و خط بین دو ابروم کشید و گفت :

_اوکی تو خیلی خوب و آرومی !!

از اینکه داشت به روم میاورد که از وجود مهسا کنارش عصبی میشم و حسودی میکنم خجالت زده شدم ، زودی زیر دستش زدم و خودم رو به اون راه زدم

_بسه ....دیگه خوبم برو کنار

بدون اینکه از کنارم جم بخوره کم کم بهم نزدیک شد و درحالیکه روم خم میشد گفت :

_میدونی خیلی خوشم میاد ؟؟

خیره چشمای خمارش شدم و درحالیکه بی اختیار سرم روی بالشت میگذاشتم آروم لب زدم :

_از چی؟!

با احتیاط روم خیمه زد و همونطوری که نوک دماغش رو به دماغم مالید گفت :

_از حسودی کردنت

بوسه آرومی روی لبهام نشوند که چشمامو بستم و بدنم زیردستش شُل شد

بعد از چند بوسه آرومی که روی لبهام نشوند سرش توی گودی گردنم فرو برد و با اولین مِک عمیقی که روی رگ گردنم زد آ..ه خفه ای از بین لبهام بیرون اومد

و تا به خودم بیام دستام دور گردنش حلقه شد و موهاش رو توی چنگم فشردم و سرش رو بیشتر به خودم چسبوندم

دیگه نمیتونستم منکر اینکه بهش حس دارم بشم چون به قدری شیفته اش شده بودم که تا نزدیکم میشد اختیار بدنم از دستم خارج میشد و در مقابل کوچیکترین بوسه اش هم وا میدادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part472
#عشق_ممنوعه_استاد

بوسه آرومی روی لاله گوشم زد که با نا...له ای سرمو کج کردم که کنار گوشم با لحن خماری لب زد :

_جووووونم

لبمو زیر دندون فشردم و دستمو نوازش وار روی موهاش کشیدم و درحالیکه عطر تنش رو عمیق نفس میکشیدم آروم لب زدم :

_حالم بده خیلی !!

با نگرانی سرش رو بالا گرفت و گفت :

_کجات درد میکنه ؟!

ای خدا این چه خنگه !! چطور بهش میفهموندم حال بدم از چیه

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و به سختی لب زدم :

_نه نه جاییم درد نمیکنه

_پس چرا میگی حالت بده ؟؟

ازم جدا شد و درحالیکه پیراهنم رو بالا میزد با اضطراب گفت :

_وایسا نگاهی به زخمات بندازم

_نمیخواد

_عه...یعنی چی که نمیخواد همینکارا رو میکنی مدام زخمات خونریزی میکنه

ای بابا این چرا نمیفهمید حال من بخاطر خودش و ناز نوازشاش بد بود و دلم میخواستش ، کلافه دستش رو پس زدم و گفتم :

_من حالم بخاطر چیز دیگه ای بده

با تعجب خشکش زد و گفت :

_یعنی چی ؟؟

خجالت زده ملافه روی سرم کشیدم و گفتم :

_هیچی...برو میخوام بخوابم

چند دقیقه هیچی نگفت با فکر به اینکه بیخیال سوال و جواب شده و میره نفسم رو صدادار بیرون فرستادم که با یه حرکت ملافه رو از سرم پایین کشید و با دهنی نیمه باز گفت :

_نگو منظورت اون چیزیه که توی ذهنمه ؟؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part473#

#عشق_ممنوعه_استاد

با خنگی گفتم :

_هاااا ؟!

بدجنس خندید و گفت :

_دلت شیطونی میخواد ؟؟

خجالت میکشیدم حرفی بزنم فقط توی سکوت با لب و لوچه آویزون خیره اش شدم که چشماش گشاد شد و با تعجب گفت :

_باورم نمیشه توام ؟!

مگه من چم بود که اینطوری تو تو میکرد و باورش نمیشد اخمامو توی هم کشیدم و با حالت قهر گفتم :

_چمه مگه ؟!

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و زیرلب زمزمه کرد :

_هیچ فقط عجیب بود واسم !!

درحالیکه سعی میکردم بهش پشت کنم عصبی گفتم :

_خوابم میاد !!

این حرفم یعنی بدم اومده و برو بیرون ، چند دقیقه هیچ صدایی ازش به گوشم نرسید فکر کردم بهش برخورده باشه و میخواد بیرون بره

ولی برعکس انتظارم با بالاتنه برهنه روی تخت اومد و درحالیکه دستاش دو طرف میزاشت و روم خیمه میزد کنار گوشم زمزمه کرد :

_نبینم قهر کرده باشی !!

با اینکه از نزدیکش به خودم نفس هام به شماره افتاده بودن ولی چشمامو بستم لرزون گفتم :

_میشه بری کنار ؟؟

لاله گوشم رو بین لباش گرفت و کشید ، با اینکارش نفسم تو سینه حبس شد با حالت قهر دستامو روی بازوهاش گذاشتم تا به عقب هُلش بدم که با حرکت بعدیش و حس زبون خیسش روی گردنم

آ...هم تو گلو خفه شد لبمو زیر دندون فشردم لعنتی خوب میدونست چطوری من رو تحر...یک و بیقرار کنه

دستش روی لبم نشست و همونطوری که لبمو از حصار دندونام آزاد میکرد آروم گفت :

_حالا که منو میخوای نباید صدات رو خفه کنی فهمیدی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part474#

#عشق_ممنوعه_استاد

نگاهمو توی چشمای بیقرارش چرخوندم و بی اختیار لب زدم :

_باشه !!

بوسه پرسرو صدایی روی لبم نشوند درحالیکه دستش به سمت بالا بردن پیراهنم جلو میرفت با لحن پر از شهو...تی زمزمه کرد :

_هووووم آفرین دختر خوب !!

دیگه تحمل نداشتم پس دستای لرزونم رو پشت گردنش گذاشتم و به طرف خودم کشیدمش ، با دیدن بی طاقتیم تو گلو خندید و با عطش بوسه هامو جواب داد

تموم مدتی که درحال معاشقه بودیم حواسش بهم بود و نمیزاشت بهم فشاری بیاد و یه طوری روم خیمه زده که اصلا وزنش روم نینداخته بود

نمیدونم کی لباسامون پایین تخت افتاد و چقد درگیر هم بودیم که با حس رهایی که وجودم رو در برگرفت

با نفس نفس چشمامو روی هم گذاشتم و بی حال روی تخت افتادم ، آنچنان درگیر حال خوبی شده بودم که دوست داشتم هیچ وقت این حس و لذت خوب تموم نشه

خودش رو کنارم روی تخت انداخت این رو از تکون های تخت راحت میشد حس کرد با نوازش دستش روی صورتم با خستگی لای پلکامو باز کردم

که با دیدن طرز نگاه خاصش که برندازم میکرد گونه هام رنگ گرفت و

زودی نگاه ازش گرفتم و چشمامو بستم

واقعا عالی بود با اینکه هیچ وقت رابطه کاملی باهم نداشتیم ولی همین عشقبازی های نصف و نیمه آنچنان انرژی بهم میداد که به کل حال و هوام عوض میشد

به قدری وابسته آراد و نوازش هاش شده بودم که یه مدتی باهاش نبودم داشتم دیوونه میشدم و اگه امروزم بهم بها نمیداد و نزدیکم نمیشد نمیدونستم ممکنه چه عکس العملی نشون بدم

پووووف خدایا نمیدونم همه دخترا اینطورین یا من چون بار اولمه و هیچی بلد نیستم اینطوری وابسته این رابطه نصف و نیمه و پر از گناه شدم

توی فکر بودم که با حرفش به خودم اومدم

_خوبی ؟!

زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و بدون باز کردن چشمام به آرومی لب زدم :

_اهووووم

روم نمیشد بیشتر از این چیزی بگم که نزدیکم شد و درحالیکه ملافه روی تن برهنه هردومون میکشید با ملاحظه توی آغوشش گرفتم بالاخره با بوسه آرومش روی موهام چشمامو باز کردم

سرمو روی بازوش جا به جا کردم و درحالیکه چشمامو روی هم میگذاشتم عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم منبع آرامشم همینجا بود و حالا میتونستم راحت بخوابم

با خیال راحت چشمامو بستم و بدون هیچ فکر و دغدغه ای بعد چند وقت عذاب و درد به خواب پرآرامشی فرو رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part475#
#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

از خواب بیدار شدم و گیج نگاهی به اطرافم انداختم که با دیدن نازلی که درست عین یه دختربچه معصوم توی بغلم جمع شده و خوابیده بود آرامشی خاص وجودم رو در برگرفت

بی اختیار سرمو جلو بردم و بوسه آرومی روی پیشونیش نشوندم که اخماش درهم شد و لوس سرش رو بیشتر به سینه ام چسبوند

لبخندی روی لبهام جا خوش کرد و آروم سعی کردم ازش فاصله بگیرم تا بیدار نشه دیشب وقتی با اون چشمای گرد و معصومش بهم زُل زد و بعد از کلی سرخ و سفید شدن بهم فهموند که چی میخواد

بیشتر براش دیونه و بیقرار شدم و با وجود حال بدش و زخمایی که روی

تنش بود نتونستم خودمو کنترل کنم و بهش نزدیک نشم و بالاخره کاری که نباید میشد شد !!

به آرومی از روی تخت بلند شدم و بعد از اینکه بالشت زیر سرش جا به جا کردم به طرف حمام رفتم و دوش کوتاهی گرفتم

حوله تن پوشی تنم کردم و بیرون زدم و درحالیکه یکراست به طرف آشپزخونه میرفتم سخت مشغول آماده کردن یه صبحانه عالی برای نازلی شدم

بعد از اتمام کارم ، نگاه کلی به سینی صبحانه انداختم یه چیزی کم داشت ؟! ولی چی ؟!

یکدفعه با یادآوری شیر ضربه آرومی روی پیشونیم کوبیدم اووف شیرو یادم رفته بود پاکتش از یخچال بیرون آوردم ولی همین که میخواستم توی لیوان بریزم

صدای زنگ گوشیم بلند شد با تعجب ابرویی بالا انداختم یعنی این وقت صبح کی میتونست باشه ؟!

به طرف گوشی رفتم ولی همین که میخواستم تماس وصل کنم با دیدن

اسم بابا که روی صفحه به نمایش دراومده بود بی حرکت موندم و کلافه زیرلب نالیدم :

_باز چی میخواد ؟!

اینقدر خیره صفحه نمایش شدم تا تماس قطع شد ، لعنتی دیروز اون دختره لوس مهسا رو سراغم فرستاده بود اینم از الان که خودش داره زنگ میزنه

بعد این همه مدت سراغ من گرفته و داره زنگ میزنه گمون نکنم کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست و نمیدوم باز چه نقشه ای برای من کشیده

گوشی به دست توی فکر فرو رفته بودم که با صدای پیام گوشی به خودم اومدم ، با دیدن فرستنده پیامم که کسی جز بابا نبود

با عجله بازش کردم ولی با دیدن متن پیام و چیزی که فرستاده بود اخمام توی هم رفت و با خشم گوشی توی دستم فشردم لعنتی چطور جرات کرده بود ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part476#

#عشق_ممنوعه_استاد

_اگه میخوای کم کم همه چیزت رو از دست ندی روی حرفام بیشتر فکر میکنی آقا پسر !!

لعنتی عکسی از فرم دانشگاه برام فرستاده که رسما برای مدتی از کار بیکارم کرده بود عصبی گوشی رو قفل کردم و تقریبا روی میز پرتش کردم

هه با این کاراش میخواست به کجا برسه؟؟

یعنی فکر میکرد من به این زودیا کوتاه میام و تن به خواسته هاش میدم ؟؟ کلافه چنگی به موهام زدم و زیرلب زمزمه وار نالیدم :

_اههههه گندت بزنن

پووووف این از اول صبحم که اینطوری بهش گند خورده بود پس بقیه اش میخواست چطوری پیش بره ؟! اینطوری میخواست من تحت فشار بزاره تا با مهسا خوب تا کنم و به عنوان زنم بپذیرمش هه ولی کور خونده که بتونه من رو تحت فشار بزاره تا اون روانی رو بپذیرم

کم کم داشت هرچیزی که برام مهم بود و منبع درآمدم بود رو ازم میگرفت چون همه چیزم تقریبا وابسته به خودش بود باید هر طوری شده این قضیه رو تموم میکردم ولی چطور ؟!

به سینک ظرفشویی تکیه دادم و توی فکر فرو رفته و به کل نازی رو فراموش کرده بودم که با صدای شکستن چیزی که از توی اتاق به گوش میرسید وحشت زده به خودم اومدم و زیرلب زمزمه وار لب زدم :

_صدای چی بود ؟!

با یادآوری نازی که توی اتاق بود نمیدونم چطوری به طرف اتاق هجوم

بردم ولی همین که درو باز کردم با دیدنش که پهن زمین شده بود با ترس به طرفش رفتم وحشت زده فریاد زدم :

_چی شده ؟!

با احتیاط دستمو دور شونه اش حلقه کردم تا به طرف خودم برش گردوندم که دستای لرزونش روی پام گذاشت و با صدای که از زور درد میلرزید گفت :

_چی....چیزی نیست از خواب پریدم دیدم نیستی حواسم نبود با پشت از روی تخت افتادم

با این حرفش بدتر اعصابم بهم ریخت چون حالا یادم افتاده بود که به جز بابام ، آریایی هم هست که دوست داره هرطوری شده زندگی هر دونفرمون رو زهرمون کنه و نازی هنوزم با یادآوریش اینطوری میترسه

چون روی زمین افتاده بود ملافه از دورش کاملا کنار رفته بود و حالا برهنه توی آغوشم بود خجالت زده سرش رو به سینه ام چسبوند که روی تخت گذاشتمش و درحالیکه بوسه ای روی پیشونیش مینشوندم آروم لب زدم :

_ازم خجالت نکش !!

ملافه رو با عجله روی خودش کشید و درحالیکه سرش زیرش پنهون میکرد با صدای خفه ای گفت :

_سعی میکنم

با دیدن این حرکتش تو گلو خندیدم و خواستم بیرون برم تا براش صبحونه بیارم که یکدفعه با چیزی که به ذهنم رسید پاهام از حرکت ایستاد و مردد به طرف نازی چرخیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part477#

#عشق_ممنوعه_استاد

جدی سوال پرسیدم :

_نظرت در مورد جشن عقد چیه ؟!

سرش رو از زیر ملافه بیرون آورد و با تعجب پرسید :

_چی ؟!

همونطوری که به طرف آشپرخونه میرفتم بلند خطاب بهش گفتم :

_جشن برای بستن دهن خانوادم دیگه....نکنه یادت رفته

سینی محتویات صبحانه رو توی دستم گرفتم و به طرف اتاق راه افتادم ولی همین که پامو داخل گذاشتم با دیدن لب و لوچه آویزون نازی پاهام از حرکت ایستاد

نیم نگاهی از گوشه چشم بهم انداخت و بی تفاوت گفت :

_باز چی شده یاد این چیزا افتادی ؟!

کنارش لبه تخت نشستم و درحالیکه لقمه پُر پَرُپیمونی براش میگرفتم و جلوی دهنش میبردم گفتم :

_بابام بیخیال قضیه مهسا نمیشه و هر دفعه با یه ترفند جدیدی سعی میکنه تحت فشار ب.....

توی حرفم پرید و بی معطلی گفت :

_اوکی باشه

و جلوی صورت متعجبم لقمه رو از دستم گرفت و توی دهنش گذاشت

یعنی به این راحتی قبول کرد ؟! باورم نمیشد دستی به صورتم کشیدم و با تعجب ازش پرسیدم :

_الان یعنی قبول کردی ؟؟ مطمعنی ؟! آخه قبلا خیلی مخالف بودی

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت :

_آره ولی شرط دارم

_چه شرطی ؟!

خیره چشمام شد و با لحن خاصی گفت :

_پول قراری که بستیم رو قبل مراسم میخوام

_ولی نمیت....

توی حرفم پرید و جدی گفت:

_همین که گفتم وگرنه که همه چی منتفیه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part477#

#عشق_ممنوعه_استاد

جدی سوال پرسیدم :

_نظرت در مورد جشن عقد چیه ؟!

سرش رو از زیر ملافه بیرون آورد و با تعجب پرسید :

_چی ؟!

همونطوری که به طرف آشپرخونه میرفتم بلند خطاب بهش گفتم :

_جشن برای بستن دهن خانوادم دیگه....نکنه یادت رفته

سینی محتویات صبحانه رو توی دستم گرفتم و به طرف اتاق راه افتادم ولی همین که پامو داخل گذاشتم با دیدن لب و لوچه آویزون نازی پاهام از حرکت ایستاد

نیم نگاهی از گوشه چشم بهم انداخت و بی تفاوت گفت :

_باز چی شده یاد این چیزا افتادی ؟!

کنارش لبه تخت نشستم و درحالیکه لقمه پُر پَرُپییمونی براش میگرفتم و جلوی دهنش میبردم گفتم :

_بابام بیخیال قضیه مهسا نمیشه و هر دفعه با یه ترفند جدیدی سعی میکنه تحت فشار ب.....

توی حرفم پرید و بی معطلی گفت :

_اوکی باشه

و جلوی صورت متعجبم لقمه رو از دستم گرفت و توی دهنش گذاشت

یعنی به این راحتی قبول کرد ؟! باورم نمیشد دستی به صورتم کشیدم و با تعجب ازش پرسیدم :

_الان یعنی قبول کردی ؟؟ مطمعنی ؟! آخه قبلا خیلی مخالف بودی

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت :

_آره ولی شرط دارم

_چه شرطی ؟!

خیره چشمام شد و با لحن خاصی گفت :

_پول قراری که بستیم رو قبل مراسم میخوام

_ولی نمیت....

توی حرفم پرید و جدی گفت:

_همین که گفتم وگرنه که همه چی منتفیه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part479#

#عشق_ممنوعه_استاد

از پشت سر خیره رفتنش شدم و لبخند پیروزمندی گوشه لبم جا خوش کرد و توی دلم گفتم ببین چطور کم کم تموم خونه زندگیتون رو از چنگتون درمیارم و به خاک سیاه مینشونمتون

این مدتم چیزای دیگه به قدری مشغولم کرده بودن که هدف اصلیم رو از یاد برده و درگیر مشکلات دیگه ای شده بودم

ولی الان تازه به خودم اومدم و متوجه شدم که چقدر زمان از دست دادم و بخاطر احساساتی که جدیدا نسبت به آراد پیدا کرده بودم انتقامم رو فراموش کرده بودم

میدونستم فعلا آراد ازم ناراحته و شاید حالا حالا سراغم نیاد پس خودم به هر سختی که بود بلند شدم و بدون ملافه ای که دورم بود بر...هنه به طرف حمام رفتم

دوست داشتم توی وان برم ولی بخاطر زخمای روی تنم نمیتونستم پس بیخیالش شدم و با بدنی لرزون زیر دوش آب ایستادم و چشمامو بستم و به هدفام فکر کردم

بعد از دوش سرسری که گرفتم حوله آراد دور خودم پیچیدم و با حس خوبی که پیدا کرده بودم از حمام بیرون زدم بیخیال خشک کردن موهام شدم

و درحالیکه کلاه حوله اش روی سرم میکشیدم از اتاق بیرون زدم ولی هرچی چشم چرخوندم جز خدمتکار کسی رو ندیدم

پس آراد کجا رفته بود ؟!

نگو باز من رو تنها گذاشته برای لحظه ای ترسیدم ولی همین که چشمم به خدمتکاری که توی آشپزخونه مشغول بود افتادم نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم

خوبه حداقل اون رو هست وگرنه از ترس سکته میکردم بعد از اون اتفاق انگار به آدم دیگه ای تبدیل شده بودم که همش ترسی توی وجودم بود که حتی از سایه خودمم میترسیدم

توی فکر بودم که با صدای خدمتکار به خوم اومدم و سرمو بالا گرفتم

_اینجا غذا میخورید یا بیارم تو اتاق براتون ؟؟

_میمونم تا آراد بیاد با هم بخوریم

_ولی آقا گفتن ممکنه شب هم خونه نیام

با تعجب سرمو کج کردم و سوالی پرسیدم :

_چی ؟؟

خودمو روی مبل جلو کشیدم و دستپاچه ادامه دادم :

_نگفت کجا میره ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part480#

#عشق_ممنوعه_استاد

_نه فقط موقع رفتن خیلی عصبی بودن

هه پس آقا بهش برخورده بود سری تکون دادم و گفتم :

_آهان....حله میتونی بری

سری تکون داد و عقب گرد کرد تا به آشپزخونه برگرده ولی وسط راه انگار پشیمون شده ایستاد و درحالیکه به طرفم برمیگشت سوالی پرسید :

_مطمعنید براتون غذا نیارم خانوم ؟؟

ای بابا اینم چه گیری داده ، با اینکه به شدت گرسنه بودم ولی با چشم غره ای خطاب بهش گفتم :

_گفتم که نه

با استرس نگاه ازم گرفت و گفت :

_ولی آخه آقا تاکید کردن که حتما غذاتون رو بخوردید

آراد بی اهمیت به منی که میترسم از خونه بیرون رفته حالا برام بپا هم گذاشته که یعنی یعنی خیلی به فکرتم ؟!

عصبی اخمامو توی هم کشیدم و گفتم :

_میل ندارم

به سختی بلند شدم و بدون توجه به خدمتکاری که سعی داشت کمکم کنه به طرف اتاق راه افتادم

بدون تن کردن لباسی با همون حوله روی تخت دراز کشیدم و درحالیکه توی سرم برای اعضای خانواده نجم نقشه میکشیدم چشمامو روی هم گذاشتم

از بس این چند وقته روی تخت دراز کشیده بودم دیگه حالم از تخت بهم میخورد ولی بخاطر بدن درد و ضعفی که داشتم مجبور بودم فعلا تحمل کنم

با فکرای مختلفی که توی سرم چرخ میخورد کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم و دیگه نفهمیدم اطرافم چی میگذره

نمیدونم چند ساعتی توی اون حال بودم که با حس تکون خوردن ملافه و خش خشی که به گوشم رسید بیدار شدم و با چشمای نیمه باز گنک نگاهی به اطرافم انداختم

که با دیدن آرادی که پشت بهم روی تخت دراز کشیده بود هشیار شدم و با دقت حرکاتش رو زیر نظر گرفتم باید کارهاش زیرنظر میگرفتم به نظر که خیلی مشکوک میزد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part481#

#عشق_ممنوعه_استاد

اصلا چرا اومده روی تخت پیش من بخوابه ؟! این همه تخت بره جای

دیگه ؛ عصبی لبامو بهم فشردم و سعی کردم خودم رو به خواب بزنم تا چیزی بهش نگم

ولی مگه خوابم میبرد ؟!
دلم آغوشش و امنیتی که پیشش داشتم رو میخواست و برای همین آروم و قرار نداشتم

تا خود صبح پلک روی هم نزاشتم و درست مثل جغد چشمام باز بود و توی تاریکی اتاق از پشت سر خیره آرادی بودم که نفسای عمیقش نشون از خواب بودنش میداد

نزدیکای صبح تقریبا بیهوش شدم و به قدری از شب زنده داری که کرده بودم خسته بودم که تا نزدیکی های ظهر بیدار نشدم با برخورد چیزی به صورتم کم کم هشیار شدم

همین که چشمامو باز کردم با دیدن آرادی که تقریبا روم خم شده و به صورتم زُل زده بود چشمام گرد شد و با صدای خشداری نالیدم :

_چیکار میکنی برو عقب !!

بدون اینکه یه سانتی از جاش تکون بخوره خشن گفت :

_پاشو که اصلا وقت نداریم

با استرس لب زدم :

_وقت کمه ؟! چرا چی شده

بلند شد و درحالیکه به سمت میز وسط اتاق میرفت بلند گفت :

_برای شروع کارمون دیگه

پووووف کلافه ای کشیدم و باز روی تخت افتادم یه طوری اومده بالای سرم و ترسوندم گفتم چی شده و چی میخواد

_انگار خیلی دیرته من زنت شم که اول صبح اومدی بالای سرم

برگه های توی دستش رو زیررو کرد و با تعجب گفت :

_اول صبح ؟؟ ساعت رو دیدی

به سمتم اومد و برگه ها رو با خودکاری به سمتم گرفت و اشاره کرد امضا

کنم به سختی به تاج تخت تکیه دادم و با اخمای درهم نالیدم :

_اول ماشینی که میخوام رو به نامم کن بعد هرچی که میخوای امضا میکنم ولی قبل اون هیچی شرمندتم !!

پوزخندی گوشه لبش نشست و به طرف کیفش رفت و از داخلش پاکتی بیرون آورد و عصبی به سمتم اومد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part482#

#عشق_ممنوعه_استاد

با کنجکاوی پاکت رو از دستش گرفتم و نیم نگاهی بهش انداختم که با دیدن مشخصات و شماره پلاک ماشینی که توش نوشته بود جفت ابروهام بالا پرید و با تعجب لب زدم :

_نگو این همون ماشینی که همیشه زیر پاته !!

کنارم لبه تخت نششت

_آره مگه همون رو نمیخواستی؟؟

واقعا شوکه شده بودم فکر نمیکردم بدون اینکه من چیزی بگم خودش بره تموم مدارک ماشین رو برام بیاره و یا اصلا بخواد اون رو به من بده و بنامم کنه

واقعیتش منم چشمم قشنگ اون ماشینش رو گرفته بود چون هم قیمتش از بقیه ماشیناش بالاتر بود و هم از حساسیت آراد نسبت بهش باخبر بودم که چطور با وجود چندتا ماشین همش فقط سوار اون میشد

اینطوری با دست گذاشتن روی ماشینی که دوست داشت قصد آزارش رو

داشتم ولی حالا اونی که شوکه شده خودم بودم گیج به خودم اومدم و دستپاچه لب زدم :

_آهاااا آره آره

با اخمای درهم ، قرارداد رو همراه سوییچ ماشین به طرفم گرفت و گفت :

_حالا امضاتو بکن

بی توجه به حرفش که عجله داشت من زودتر امضاش کنم با دقت شروع کردم به بندای قرارداد رو خوندن که با خوندن یه بندی ازش با ابروهای بالا رفته لب زدم :

_یعنی چی همه حق و حقوق باید با تو باشه حتی حق طلاق ؟! یه باره بگو برده گرفتی دیگه

پوزخندی زد و با اشاره ای به کلید ماشین میلیاردیش توی دستم گفت :

_چون تو داری پولش رو میگیری !!

قرارداد توی دستم فشردم و دهن باز کردم که اعتراض کنم که انگشتش

روی لبهام فشرد و جدی گفت :

_هیس اگه به جز ماشین بازم پول بیشتر میخوای که امضاش میکنی وگرنه.....

حرفش رو نیمه تموم گذاشت و نگاه کنجکاوش رو توی چشمام چرخوند ، با این حرفش به وسوسه افتادم که بیشتر تیغش بزنم و کم کم بقیه چیزاشم ازش بگیرم

شاید اینطوری بهترم بود وقتی عقد رسمی میکردیم باباش نمیتونست کاری بکنه و مجبور بود من رو به عنوان عروسش بپذیره و منو توی خونه زندگیش راه بندازه پس بهتر از همه پولا و چیزایی بود که به این وسیله میتونستم از پسرش بگیرم

با این افکار نیشخندی گوشه لبم نشست و بدون اینکه نگاهی به بقیه موارد بندازم خودکار توی دستم فشردم و پای قراداد امضایی انداختم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part483#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

اینقدر با دیدن ماشین ذوق زده شده بود که دیگه به بقیه بندای قراداد توجهی نکرد و امضای خوشگلش رو پاش انداخت با عجله قرارداد از دستش بیرون کشیدم

تا دیگه چشمش بهش نخوره و بیشتر از این بهش توجه نکنه اینقدر درگیر ماشین بود که اصلا به این حرکتم توجهی نشون نداد و مشغول ور رفتن با سوییچش بود

اگه میدونست چی توی اون قرارداده و چه آشی براش پختم تا نتونه هیچ وقت از دستم در بره فکر نکنم با گرفتن ماشین هم تا این حد خوشحال میشد

درحالیکه بهش خیره بودم توی فکر فرو رفته و از دنیا غافل شده بودم که با صدای نازی به خودم اومدم

_میشه برم سوارش شم ؟؟

اشاره ای به سروضعش کردم و گفتم :

_با این حالت ؟؟

با لب و لوچه آویزون خیرم شد

_آره میخوام باهاش دور بزنم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

_مگه رانندگی بلدی ؟؟

سری تکون داد و با هیجان گفت :

_نه ولی یاد میگیرم

پوشه توی دستمو داخل گاو صندوق گذاشتم و درحالیکه قفلش میکردم جدی خطاب بهش گفتم :

_یاد بگیری اون وقت با اون ماشین ؟!

خبیث گفت :

_آره دو سه باری که زدمش به در و دیوار قشنگ یاد میگیرم

چی ؟! میخواست اون ماشین رو بکوبه به در و دیوار ؟! حرصی به سمتش برگشتم و خشن گفتم :

_داری شوخی میکنی دیگه ؟!

با ناز دستی به موهای نم دارش کشید و بیخیال گفت :

_نه خیلی هم جدی هستم !!

_عمرا اگه بزارمت

چشماش گرد شد وحرصی گفت :

_جاااااانم ؟! شما ؟؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part484#

#عشق_ممنوعه_استاد

دهن باز کردم که بگم ماشین از منه و نمیزارمت ولی با دیدن سوییچ توی دستش که توی هوا تکونش میداد چشمامو روی هم فشردم و حرصی گفتم :

_اوکی هرکاری دلت میخواد بکن !!

تقلا کرد از روی تخت بلند شه و در همون حال جدی گفت :

_خووووب بیا کمکم کن دیگه

داشت عصبیم میکرد و حرصم رو درمیاورد دندونامو روی هم فشردم و گفتم :

_به من چه خودت برو !!

با دیدن حالت صورتم انگار خیلی بهش خوش گذشته باشه بلند زد زیرخنده ، عقب گرد کردم و خواستم از اتاق بیرون برم

ولی یکدفعه با یادآوری چیزی که به فکرم رسید لبخند بدجنسی گوشه لبم

نشست و خطاب بهش گفتم :

_اوکی یادت میدم

با این حرفم خنده هاش قطع شد و با تعجب لب زد :

_چی ؟؟

به طرفش رفتم و درحالیکه زیربغلش رو میگرفتم تا بلند شه گفتم :

_مگه نمیخواستی رانندگی یادت بگیری پس زود باش

دستپاچه تکونی به خودش داد و انگار باورش نمیشه گفت :

_بزار اول لباسمو عوض کنم

_اوکی الان برات میارم

لباسی براش آوردم که با قیافه پکر و درهم از دستم گرفتش و سعی کرد تنش کنه معلوم بود باورش نمیشده که بخوام قبول کنم حالا شوکه شده

پوزخندی گوشه لبم نشست و با فکر به اینکه چطوری ادبش کنم و مرور کردن نقشه ای که توی سرم براش کشیده بودم منتظر موندم تا لباسی تنش کنه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part485#

#عشق_ممنوعه_استاد

کارش که تموم شد به طرفش رفتم و درحالیکه زیربغلش رو میگرفتم تا راه بره گفتم :

_میتونی راه بیای یا باید بغلت کنم !!

برای اینکه خرم کنه با لب و لوچه آویزون خیرم شد وبا لحن لوسی گفت :

_پاهام جون ندارن بغلم کن

نیم نگاهی از گوشه چشم بهش انداختم و با تمسخر گفتم :

_چطور پاهات جون ندارن ولی میخوای رانندگی کنی ؟؟

دستپاچه راست ایستاد و سعی کرد با وجود لرزش پاهاش خودش به تنهایی صاف بایسته

_خوبم بابا ، فقط خواستم الکی ازت کولی بگیرم

تو دلم پوزخندی زدم و با خودم گفتم :

_آره جون خودت

چند قدم رو لرزون برداشت که از پشت سر خیره راه رفتنش شدم وقتی

دید کنارش نیستم صدام زد و گفت :

_بیا دیگه کوشی ؟؟

خودمو بهش رسوندم ولی بدون اینکه کوچکترین کمکی بهش بکنم کنارش شروع کردم به راه رفتن میخواستم اذیتش کنم تا یاد نگیره وقتی میبینه من روی چیزی حساسم مسخرم کنه

میدیدم چطور موقع پایین اومدن از پله ها صورتش از درد درهم میشه دست و دلم میلرزید تا کمکش کنم ولی با دیدن تُخس بودنش که حاضر نبود کوتاه بیاد

پشیمون شده بی حرکت میموندم تا خودش راهش رو بره دونه های عرق روی پیشونیش نشون از درد زیادی بود که میکشید ولی کوچکترین رحمم نمیومد چون باید ادب میشد

با رسیدن به ماشین درحالیکه خودم سوار میشدم بهش اشاره کردم پشت فرمون بشینه بی معطلی پشت فرمون جا گرفت و با نفس نفس به جلو خیره شد

_خوب الان به چیزایی که میگم قشنگ گوش بده چون دوباره تکرارشون

نمیکنم

سری در تایید حرفم تکون داد که با دقت شروع کردم براش توضیح دادن و آروم آروم نکته ها رو گفتن وقتی همه چیزا رو براش توضیح دادم اشاره ای به سوییچ تو دستش کردم و گفتم :

_خوب حالا همونطوری که گفتم ماشین روشن کن و آروم راه بیفت

_باشه هولم نکن فقط

با لبخندی که داشت گوشه لبم سبز میشد دست به سینه خیره اش شدم که ماشین روشن کرد و نمیدونم چیکار کرد که ماشین تکون محکمی خورد و آنچنان صدای بدی داد که از ترس رنگش پرید و با دستای لرزون فرمون رو محکم گرفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part486#

#عشق_ممنوعه_استاد

_واااای چیکار کنم

بی حس و حال فقط نگاش میکردم که مضطرب فرمون تکونی داد و سعی کرد ماشین رو به حرکت دربیاره ولی هرچی گاز میداد بیفایده بود و ماشین از جاش تکونی نمیخورد

و فقط و فقط صدای گوش خراشش بود که توی فضا پیچیده و داشت گوشامون رو کر میکرد صورتم درهم شد و عصبی گفتم :

_خاموشش کن

وحشت زده نگاهم کرد و گفت :

_چطوری ؟! نمیدونم چطوری خاموشش کنم که

آنچنان این حرف رو خنده داره با چشمای گرد شده و صدای لرزون گفت که بی اختیار خندم گرفت و کمکش کردم ماشین رو خاموش کنه

_بیا اینطوری خاموشش میکنی ترس نداره

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و لرزون گفت :

_آخیش !!

دست به سینه به در ماشین تکیه دادم و با تمسخر خطاب بهش گفتم :

_تو همونی نبودی که میگفتی رانندگی رو دوسوته یاد میگیری ؟؟

انگار نه انگار این همونیه که تازه داشت از ترس به خودش میلرزید بدون اینکه کم بیاره تُخس تو چشمام خیره شد و گفت :

_الانم میگم...من تا به حال هیچی نبوده که بخوام و نتونسته باشم انجامش بدم

با تمسخر گفتم :

_بله شما درست میگی

_داری منو مسخره میکنی ؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

_خودت چی فکر میکنی ؟؟

دندوناش روی هم فشرد و حرصی گفت :

_ باشه الان نشونت میدم

یکدفعه دیوونه شد و عصبی ماشین روشن کرد ولی به جای اینکه جلو بیاد ماشین عقب عقب رفت و یکدفعه با برخورد با چیزی ماشین تکون محکمی خورد و صدای داد آشنایی به گوشمون رسید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part487#

#عشق_ممنوعه_استاد

به هر بدبختی که بود با وجود نازی ماشین رو خاموش کردم و با عجله پیاده شدم چشمم به نگهبان بدبختی خورد که روی زمین افتاده بود پاش رو گرفته بود

_اااااخ اااخ پام

کنارش روی زمین نشستم و با نگرانی پرسیدم :

_حالت خوبه ؟؟ میتونی بلند شی

صورتش از درد درهم شد

_نه نمیتونم قربان

اینم از شاهکار نازی خانوم زده مردم رو ناقص کرده سرمو بلند کردم و بلند بقیه نگهبانا رو صدا کردم

_یکیتون بیاد اینجا کمک

با شنیدن صدام دوتاشون با دو به سراغم اومدن و کمک کردن اون بدبخت رو بلند کردن و با هزار دردسر داخل خونه بردن

_ببریدش تو اتاق و زود دکتر رو خبر کنید

_چشم قربان !!

دستی پشت گردنم کشیدم و با تاسف سری به اطراف تکون دادم که

یکدفعه با یادآوری نازی به طرف ماشین برگشتم تا صداش کنم ولی با دیدنش که به ماشین تکیه داده بود و با صورتی درهم نگاهش رو به زمین دوخته بود

به طرفش رفتم و درحالیکه بازوش رو میگرفتم تا کمکش کنم بی حوصله خطاب بهش گفتم :

_بریم داخل بسه دیگه

بازوش رو از دستم بیرون کشید و با ناراحتی گفت :

_من خیلی دست و پا چلفتیم نه ؟؟

جفت ابروهام با تعجب بالا پرید انگار بخاطر اینکه حواسش نبوده و اونطوری زده اون نگهبان زیر کرده ناراحته

_نه فقط چون بار اولت بود هول کرده بودی و مقصرم من بودم بیشتر حواسم بهت نبود

اشاره ای به خونه کردم و برای اینکه از این حال و هواش درش بیارم با لحن شوخی ادامه دادم :

_اونم هیچیش نیست بیشتر داشت ننمن غرییم بازی درمیاورد تا بهش مرخصی بدم بره نامزدبازی

با این حرفم لبخندی کج گوشه لبش نشست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part488#

#عشق_ممنوعه_استاد

بازوش رو گرفتم و کمکش کردم راه بره ولی همین که داشتیم پا توی

سالن میزاشتیم با صدای بلند زنگ گوشیم دستمو داخل جیبم فرو بردم و گوشی رو بیرون آوردم

که با دیدن شماره آریا با تعجب ابرویی بالا انداختم و زیرلب عصبی زمزمه کردم :

_باز چی میخوای لعنتی !!

نازی با کنجکاوی خواست نیم نگاهی به صفحه گوشیم بندازه که با عجله تماس رو رد کردم و گوشی توی دستم فشردم

_کی بود ؟!

لبامو بهم فشردم و برای اینکه باز نترسه بیخیال لب زدم :

_هیچ یه مزاحم !!

آهانی زیرلب زمزمه کرد و بیخیال همراهم شد که باز یک دقیقه نگذشته بود زنگ گوشیم بلند شد دست نازی رو ول کردم و عصبی درحالیکه لعنتی زیرلب زمزمه میکردم ازش فاصله گرفتم

بدون اینکه نگاهی به صفحه گوشی بندازم تماس رو وصل کردم و عصبی غریدم :

_باز چی میخوای ؟؟!

پوزخندش توی گوشم پیچید و با تمسخر گفت :

_ یادت که نرفته قرارمون چی بود ؟؟

لبمو زیر دندون فشردم و با صدای آرومی خشن گفتم :

_هرچی قول و قرارمون بود بیشترشو بهت دادم پس خوشحال میشم دیگه زنگ نزنی !!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم تماس رو قطع کردم و غُرغُرکنان زیرلب گفتم :

_هه فکر کرده هالوو گیر آورده که هر طوری میخواد ازم سواری بگیره

اعصابمو بهم ریخته بود عصبی چنگی به موهام زدم و کشیدمشون که با بلند شدن صدای پیامک گوشیم حرصی چشمامو روی هم فشردم

باز فشار ها و تهدیداش رو از سر گرفته و انگار خیال نداشت بیخیال من و نازی بشه بدون اینکه اصلا پیامش رو باز کنم پاکش کردم و گوشی روی مبل پرت کردم

اینطوری فایده نداشت باید یه فکر اساسی براش میکردم و یه طوری دُمش رو قیچی میکردم که بیخیال ما بشه و بره ولی چیکار میکردم ؟؟

به کل نازی رو فراموش کرده و بیقرار داشتم دور خودم میچرخیدم که صدام زد و با حرفی که گفت به خودم اومدم و دستپاچه به سمتش چرخیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part489
#عشق_ممنوعه_استاد

_کیه آریاس ؟؟

_نه یکی از دوستام بود

با رنگی پریده دستی به صورتش کشید و گفت :

_به من دروغ نگو !!

پووووف کلافه ای کشیدم باز میخواست هر طوری شده از زیر زبونم حرف بیرون بکشه بی اهمیت به حرفاش به طرفش رفتم و با یه حرکت دستمو زیرپاش گذاشتم و به آغوشم کشیدمش

با جیغ خفه ای دستاش دور گردنم حلقه کرد که با عجله به طرف اتاق راه افتادم و درحالیکه روی تخت میخوابوندمش خطاب بهش گفتم :

_بسه هرچی خرابکاری کردی حالا یه کم استراحت کن

روی تخت دراز کشید و با اخمای درهم گفت :

_بالاخره جوابم رو ندادی !؟ گفتم خودش بود ؟؟

ای بابا عجب گیری افتاده بودم از دست اینا ، خودم کم مشغله ذهنی ندارم اینم گیر داده ببینه کیه

_فکر کن آره....حالا که چی ؟؟

با ترس خیره چشمام شد و یکدفعه بی هیچ مقدمه ای گفت :

_بیا زودتر عقد کنیم

با تعجب سرمو کج کردم و با بهت لب زدم :

_بلههههه ؟؟

به تاج تخت تکیه داد و جدی گفت :

_گفتم بیا عقد کنیم و بعدش بریم پیش پدر و مادرت زندگی کنیم

چی؟؟ برم پیش اونا چیکار ؟؟ انگار حالش خوب نیست و از ترس داره چرت و پرت میگه

_دیوونه شدی ؟!

لبخند بدجنسی گوشه لبش نششت و گفت :

_نه اتفاقا خیلی هم حالم خوبه

چپ چپ نگاش کردم که با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و ادامه داد :

_ببین اینطوری هم من جام امنه و هم به نفع توعه چون اینطوری اونا باور میکنن که ما واقعا عاشق همیم و بیخیالت میشن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part490#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

به زمین خیره شده و توی فکر فرو رفته بود همه این حرفا رو به این خاطر بهش زدم چون قصدم فقط و فقط رفتن به اون خونه کذایی و نزدیکی بیشتر با اون زن به اصطلاح مادر بود

چون هرچی بیشتر بهشون نزدیک میشدم نقطه ضعفایی بیشتری ازشون به دست میاوردم و اینطوری میتونستم ضربه های محکمتری بهشون بزنم

ولی مطمعن نبودم آرادی که جدیدا میونه اش با پدرش شکراب شده این موضوع رو قبول میکنه یا نه !!!

منم نمیتونستم بیشتر از این اصرار کنم چون بهم شک میکرد و اینم اصلا خوب نبود پس باید یه طوری رفتار میکردم که یعنی من فقط قصدم کمک به توعه !!

دستی به ته ریشش کشید و با اخمای درهمی گفت :

_فکر نکنم فکر خوبی باشه

ای خداااا حالا آقا داره ساز ناسازگاری میزنه حالا چی بهش بگم تا قانعش کنم ؟!

آهان فهمیدم !!

خودم رو به ناراحتی زدم و با لب و لوچه آویزونی گفتم :

_ولی من که میترسم اینجا تنها بمونم

انگار داره به چیز عجیبی نگاه میکنه چندثانیه بی حرف نگام کرد و جدی گفت :

_ترس ؟! با وجود این همه نگهبان و بادیگاردی که برات گذاشتم مسخره اس

ای واای حالا چی میگفتم ؟! هرچی میگم یه چیزی برای گفتن داره و برام دلیل و منطق میاره نگاه هراسونم توی کاسه چرخوندم و با چیزی که به ذهنم رسید بی معطلی گفتم :

_آریا بخواد اونا رو سه سوته نِفِله میکنه ولی اگه پیش خانوادت باشم نمیتونه دست از پا خطا کنه میدونی که چی میگم ؟؟

کنارم لبه تخت نشست و درحالیکه خیره چشمام میشد گفت :

_همه این چیزایی رو که میگی درک میکنم و میفهمم ولی من بخاطر خودت نمیخوام به اون خونه برم چون مطمعنم خانوادم باهات برخورد خوبی نمیکنن و اونی که اذیت میشی خودتی !!

آخی عزیزم چقدر به فکرمه ...خودمم میدونستم اگه پا داخل اون خونه بزارم چیزی جز درد و عذاب در انتظارم نیست ولی من تصمیمم رو گرفته بودم پس خیره چشماش شدم و گفتم :

_من باهاشون کنار میام عیبی نداره

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part491#

#عشق_ممنوعه_استاد

لبش رو گزید و جدی پرسید :

_مطمعنی ؟؟!

مطمعن ؟! یعنی واقعا میتونستم وجود اون زن رو کنار خودم تحمل کنم و

کنار کسی کسایی که ازشون متنفرم نفس بکشم ؟؟

با اخمای درهم توی فکر فرو رفته و به یقه لباس آراد خیره شده بودم که دستی به پیراهنش کشید و گفت :

_به چی اینطوری خیره شدی ؟؟ با تو بودم گفتم از تصمیمت مطمعنی ؟؟

به خودم اومدم و درحالیکه کلافه روی تخت دراز میکشیدم گفتم :

_آره هستم دیگه کم بپرس !!

با دیدن خُلق تنگم و یکدفعه عوض شدن حال و هوام با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت :

_یکدفعه چی شدی؟!

_هیچی فقط پاشو برو کارها رو بکن هرچی فِسو فِس کردی بسه !!

با تعجب لب زد :

_چه کاری ؟! کاری ندارم که

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

_اینا رو هم من باید یادت بدم که باید بری دنبال کارهای مراسم و عاقد و آرایشگر و ش....

توی حرفم پرید و درحالیکه روی صورتم خم میشد با خنده گفت :

_آرایشگر ؟؟ چی شده دنبال سرخاب سفیدابی دختر

چشم غره ای بهش رفتم و درحالیکه دستم روی گونه اش میگذاشتم و سعی داشتم به عقب هُلش بدم گفتم :

_برو بابا اصلا هیچی نمیخواد فقط پاشیم بریم خونه بابات تا همشون باور کنن

به سختی بوسه ای روی گونه ام نشوند و با لحن خاصی گفت :

_نووووچ اینطوری نمیشه باید جلو چشم همه و رسما زنم بشی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part492#

#عشق_ممنوعه_استاد

اینم جدیدا یه چیزیش میشه ها ... یه طوری رفتار میکنه انگار عاشق پیشمه و آرزوش اینکه فقط با من باشه

وقتی دید دارم به طرز عجیبی نگاش میکنم ازم فاصله گرفت و درحالیکه به طرف کمد لباسی میرفت بلند گفت :

_خووووب دیگه شوخی بسه من برم بیرون یه مقدار کار دارم شاید تا شب

برنگردم توام نمیخواد بترسی پر خونه نگهبانه

بی حوصله از اینکه همش مجبورم بودم یه جا بشینم شونه ای بالا انداختم و زیرلب آروم گفتم :

_باشه

با بالاتنه برهنه و پیرهن به دست به سمتم برگشت و درحالیکه با تعجب نگاهی بهم میانداخت سوالی پرسید :

_چیزی شده؟؟

عصبی از اینکه مجبور بودم همش خونه بمونم بهش پشت کردم و گفتم :

_نه مگه باس چیزی شده باشه ؟!

بعد از چند دقیقه صدای قدماش که به سمت در برمیداشت نشون از بیرون رفتنش میداد در همون حال جدی گفت :

_اوکی من رفتم مواظب خودت باش

بدون اینکه حتی جوابش رو بدم توی سکوت سرمو بیشتر تو بالشت فرو کردم چشمام روی هم گذاشتم ولی هرکاری میکردم مگه خوابم میومد ؟!

چون تموم مدت خواب بودم در واقع این چشمام حق دارن که برای یه ثانیه روی هم نرن ؛ کلافه روی تخت نشستم حالا باید چیکار میکردم ؟؟

یکدفعه با یادآوری کسایی که قبلا باهاشون توی یه محل زندگی میکردم و الان خیلی وقته اینجام و فراموششون کردم دلم گرفت و دستی به صورتم کشیدم

حالا که آراد خونه نیست شاید میتونستم برم یه سر محله بزنم آره اینطوری خیلی خوب میشه با این فکر با خوشحالی خواستم از تخت پایین برم که یکدفعه با دیدن سر وضعم آه خفه ای از بین لبهام بیرون اومد

با این حالم مطمعنن چند قدم برنداشته بودم با کله پخش زمین میشدم حالا چطور میخواستم این همه راه رو حداقل تا پایین و سوار شدن به ماشینی برم

غمگین لبه تخت نشستم که با دیدن تلفن روی پاتختی چشمام برقی زد و برش داشتم ولی همین که میخواستم زنگ بزنم یادم افتاد که اصلا شماره

ای از هیچکدومشون ندارم

در واقع توی محلمون جز یکی دونفر کسی گوشی نداشت و منم هیچ شماره ای به خاطرم نمیومد پوووف هر راهی که میرفتم تموم درا به روم بسته بودن ، عصبی گوشی روی تخت پرت کردم و با دلتنگی که دچارش شده بودم سرمو بین دستام گرفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part493#

#عشق_ممنوعه_استاد

اینم از این که حتی یه شماره هم حفظ نکردم یعنی هیچ وقت فکر نمیکردم شاید روزی لازمم بشه ، الانم که حوصله ام توی این خونه بزرگ سررفته بود و دوست داشتم یه کاری بکنم ولی هرچی فکر میکردم هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید

کلافه روی تخت دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم که یکدفعه چشمم خورد به یکی از کمدا که درش نیمه باز مونده بود و چیزی به چشمم میومد هرچی چشمامو ریز میکردم تا ببینم چیه

نمیتونستم تشخیص بدم با کنجکاوی نیم خیز شدم و با دقت بیشتری نگاه کردم ولی بازم دقیق متوجه نشدم نه اینطوری فایده نداشت

بلند شدم و درحالیکه دستمو به دیوار تکیه میدادم به هر سختی که بود خودم رو به کمد رسوندم و کامل درش باز کردم که با دیدن گاوصندوق داخلش سوت بلندی کشیدم و زیرلب گفتم :

_پس این همه مدت تو اینجا بودی کوچولو ؟؟

اگه میتونستم بازش کنم و از داخلش چیز به درد بخوری پیدا کنم خیلی خوب میشد و حتما به کارم میومد

دستی روش کشیدم و آروم شروع کردم به رمز زدن ولی هرچی بیشتر تلاش میکردم بیفایده تر بود و قفلش قصد باز شدن نداشت لعنتی زیرلب زمزمه کردم

یعنی رمزش رو چی گذاشته ؟!
کلافه لبمو زیر دندون فشردم و به فکر فرو رفتم که با پیچیدن طعم تلخ خون توی دهنم فهمیدم که چه غلطی کردم

با صورتی درهم دستی به لب پایینم کشیدم و زیرلب شروع کردم به غُرغُر کردن ، حالا چطوری باید این لعنتی رو باز میکردم اگه میتونستم از دوستای قدیمیم کمک بگیرم

عالی میشد ولی بدیش این بود که فعلا چلاق شده بودم و نمیتونستم جایی برم و از طرفی هم نمیتونستم اونا رو اینجا بیارم چون فقط کافی بود آراد ببینتشون اون وقت گند کار درمیومد

و هرچی رشته کرده بودم پنبه میشد پس باید احتیاط به خرج میدادم خودم تموم تلاشم رو میکردم هرچی رمز که به ذهنم میرسید که شاید گذاشته باشه وارد کردم ولی هیچ کدوم درست نبود

خسته همونجا روی زمین نشستم و سرمو به کمدها تکیه دادم و چشمام رو بستم که یکدفعه با چیزی که توی ذهنم جرقه خورد چشمام تا آخرین درجه باز شد و با خوشحالی با خودم زمزمه کردم :

_شاید همین بازش کرد خدا رو چه دیدی ؟؟

بلند شدم و درحالیکه دستمو روی قفل میزاشتم زیرلب بسم الله ای گفتم و رمز رو وارد کردم که صدای تق باز شدن توی گوشم پیچید و باعث شد لبخندی کل صورتمو بپوشونه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part494#

#عشق_ممنوعه_استاد

اووه پس آقای خودشیفته رمز رو تاریخ تولدش گذاشته

سرمو با تاسف به اطراف تکونی دادم و زیرلب زمزمه کردم :

_حالا اگه گاوصندوقش رو به راحتی خالی کنن بدش میاد آخه این چه رمزیه که گذاشتی گُل پسر !!

درست عین دیونه ها خنده بلندی کردم و با شوق و ذوق درش رو باز کردم و نگاهمو بین وسایلی که داخلش بود چرخوندم ، با دیدن یه مقدار پول

با لذت دستمو روشون کشیدم و زیرلب زمزمه وار گفتم :

_اووووم بوی زندگی میدید شماها

به طرف خودم کشیدمشون و قصد برداشتنشون رو داشتم ولی با یادآوری اینکه ممکنه بعدا آراد شک کنه و بفهمه که سر وقت گاوصندوقش رفتم

پشیمون شده به عقب هُلشون دادم و حرصی زیرلب غریدم :

_اههههه نمیشه که لعنتی !!

هنوز داشتم با ناراحتی پولا رو نگاه میکردم که چشمم خورد به چند تا پاکت نامه که گوشه گاوصندوق به چشم میخوردن

با کنجکاوی اولی رو بلند کردم و با دقت بازش کردم و برگه ها رو بیرون کشیدم سند ملکی به نامش بود چشمام برقی زد و با دقت بیشتری متنش رو خوندم

اووووه متراش رو ببین چقدر زیاده اونم کجا ؟! بالا شهر ، جایی که ما گداگشنه ها ۵۰ مترم زمین نداریم چه برسه به ویلای چندهزار متری آقا

پوزخندی گوشه لبم نشست ، معلوم نیست چقدر دیگه خودش و باباش از این زمینا و ملکا دارن ولی کور خوندن اگه دیگه بزارم آب خوش از گلوشون پایین بره

تموم پاکتای دیگه رو باز کردم که همه جز سند ملک و املاک چیز دیگه ای نبودن جالبیش اینجا بود که همه هم به نام خود آراد بودن معلومه وقتی بابای به این پولداری داشته باشی بایدم توی پول قلت بخوری

نمیدونم چقدر درگیر بودم و داشتم دونه به دونه و با دقت همه رو بررسی میکردم که به کل از اطراف غافل شده و توی دنیای بی خبریم فرو رفته بودم که یکدفعه با شنیدن صدای ماشینی که از توی حیاط به گوشم رسید وحشت زده بی حرکت موندم و نگاهم روی وسایل پخش شده اطرافم چرخید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part495#

#عشق_ممنوعه_استاد

با هول ولا نمیدونم چطوری همه چیزایی که از توی گاوصندوق بیرون آورده بودم رو تقریبا داخلش پرت کردم درش رو با ضرب بستم و قفل کردم

با شنیدن صدای قدمایی که به اتاق نزدیک میشد دستپاچه در کمد رو بستم و با همون وضعیت بد و چلاقم سعی کردم قدمام رو تندتر بردارم و از محل فضولی که کرده بودم فرار کنم

تقریبا نزدیک تخت بودم که بخاطر ترس و دستپاچه بودنم پاهام به لبه قالیچه توی اتاق گیر کرد و درحالیکه پخش زمین میشدم صدای داد بلندم بود که توی اتاق پیچید

_اااااخ خدا

در اتاق با ضرب باز شد و آراد وحشت زده با چشمایی گرد شده نگاهش رو توی اتاق چرخوند و با دیدن من که پخش زمین شده بودم با عجله به سمتم قدم برداشت و با نگرانی پرسید :

_چی شده ؟؟!!

با صورتی از درد جمع شده آب دهنم رو به زور قورت دادم و به دروغ گفتم :

_بلند شدم برم بیرون هوایی بخورم که پام گیر کرد به قالیچه اینطوری شدم

زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم

_ای بابا دو دقیقه نمیتونی آروم بگیری !!

هنوزم قلبم تند تند میزد و از ترس اینکه ممکن بود سر دستم رو بگیره و متوجه کارم بشه دستام میلرزید بعد از اینکه به کمکش بلند شدم

همونطوری که سعی میکردم ازش فاصله بگیرم برای اینکه به چیزی شک نکنه اخمامو توی هم کشیدم و با بغض ساختگی گفتم :

_چیه خودت میری بیرون هرجایی میخوای میگردی بعد از من توقع داری بیست و چهاری روی تخت دراز به دراز بیفتم ؟!

_یه طوری میگی میری میگردی انگار میرم خوشگذرونی بابا دو دقیقه رفتم دنبال کارام

جوابی بهش ندادم تا بحث بیشتر از این کش نیاد فقط پشت بهش روی تخت نشستم و با نفس نفس دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم خطر از بیخ گوشم گذشته بودا

توی حال خودم بودم که آراد صدام زد و با حرفی که زد یخ کردم و با حرص لبمو زیر دندون فشردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part496#

#عشق_ممنوعه_استاد

_در کمد رو تو باز کردی و به وسایلم دست زدی ؟!

کمد ؟! نکنه همون کمدی که گاوصندوق توشه رو میگه ؟! آب دهنم رو صدادار قورت دادم و به سختی لب زدم :

_نه من به چیزی دست نزدم

_پس وسایلم کجان ؟! به جز تو کی جرات داره بهشون دست بزنه

ای خدا من که چیزی ازش برنداشتم و همه رو کامل سرجاشون گذاشتم پس چطور فهمیده؟؟
نکنه یکی از پوشه ها از دستم روی زمین افتاده؟؟

حتما الان پیش خودش فکرای بدی درموردم میکنه و اعتمادش رو نسبت بهم از دست میده چیزی که من اصلا نمیخواستم ، کار خودم رو تموم شده میدیدم

پس با استرس به سمتش چرخیدم تا زیر همه چی بزنم و بگم خبر ندارم و اگه خیلی کار بیخ پیدا کرد به دروغ اعتراف کنم که فقط محض کنجکاوی این کارو کردم

ولی همین که چشمم بهش افتاد با دیدن لباس زیری که دستش بود و حرصی بالا پایینش میکرد چشمام گرد شد و با دهن نیمه باز خیره حرکاتش که با اخمای درهم دونه دونه درشون میاورد و با دقت بررسیشون میکرد شدم

با بهت انگشت اشاره ام رو سمتشون گرفتم و گفتم :

_اینا رو میگی ؟!

دندوناش روی هم سابید و با حرصی عجیب گفت :

_آره تموم تنم بوی عرق میده خواستم برم دوش بگیرم میبینم با بقیه لباسا قاطی شدن و چندتاییشون رو هم نیست

حالا که فهمیده بودم جریان چیز دیگه ایه تقریبا آرامش گرفته بودم پس دستمو به نشونه برو بابا تو هوا تکونی دادم و با چندش گفتم :

_من به لباس زیرای تو دست بزنم ؟! عوووق

توی کمد پرتشون کرد و به سمتم قدمی برداشت

_از تو هیچ چیزی بعید نیست

چشم غره توپی بهش رفتم ببین برای دوتا دونه شو..رت چطوری من رو قبض روح کرد حالام شاکیه که حتما کار من بوده

_بسه برو رَد کارت که اصلا حوصله ندارم

پشت بهش روی تخت دراز شدم و با حرص ادامه دادم :

_پیش همون دخترایی که رفتی و عملیات داشتی مطمعنا لباساتم پیششون جا گذاشتی و از اون ورم من نوکرت نیستم برم سراغ کمدات برای تمیزکاری که همه لباسات رو با هم قاطی کنم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part497#

#عشق_ممنوعه_استاد

شیطون گفت :

_ میبینم که اینجا یکی حسودیش شده !!

هه منو حسودی ؟؟ نمیدونست جریان از چه قراره و من چیکار کردم وگرنه این حرفامو پای حسودی کردن نمیذاشت

در برابر حرفش سکوت کردم و سعی کردم یه کم ریلکس کنم تا لرزش بدنم که از ترس بهم دست داده بود کمتر بشه

ولی مگه آراد بیخیال میشد ؟؟
بالای سرم دست به سینه با لبخند مرموزی ایستاده بود و نگاه از صورتم نمیگرفت

شاکی چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

_باز چیه ؟؟

چشمکی زد و گفت :

_میخوای ؟!

چشمامو ریز کردم و کنجکاو پرسیدم :

_چی ؟!

اشاره ای به هیکل خودش کرد و با لحن مرموزی آروم گفت :

_عملیات !!

چند ثانیه بی حرف نگاش کردم این واقعا باورش شده من حسودی کردم

و ازش رابطه میخوام ؟! لبامو بهم فشردم تا خندم نگیره

دستمو روی هوا تکونی دادم و بلند گفتم :

_بیا برو بابا

انگار واقعا سر حال خودش نباشه دستش به سمت باز کردن دکمه هاش رفت و درحالیکه برای ثانیه ای هم نگاه از هیکل من نمیگرفت جدی گفت :

_نووووچ نمیشه نمیزارم به چیزی حسودی کنی و تو دلت بمونه

واه .... به معنای واقعی دیووونه شده
یکی نیست بهش بگه خودت حالت بده و رابطه میخوای چرا درست حسابی نمیگی و با این چرت و پرتا سعی داری همه چی بندازی گردن من !!

پیراهنش رو کناری پرت کرد و با یه حرکت روم خیمه زد ، دستم روی سینه اش نشست و خواستم مانعش بشم ولی با فکری که به ذهنم رسید سکوت کردم و لبخند مرموزی گوشه لبم نشست چرا از این موقعیت سو استفاده نکنم و به چیزایی که میخوام نرسم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part498#

#عشق_ممنوعه_استاد

از لبخند روی لبم چیز دیگه ای برداشت کرد چون انگشتش روی لب پایینم کشید و با لحن مرموزی گفت :

_میبینم که خیلی خوشت اومده

چشمامو با ناز باز و بسته کردم و آروم پِچ زدم :

_هووووووم ولی بستگی به توام داره و اینکه بدونم شرایط چطوره

سرش پایین آورد و درحالیکه لباشو به پوست گردنم میکشید آروم گفت :

_یعنی چی ؟؟

با حرکت لباش داشت حالم عوض میشد چشمامو محکم روی هم فشردم و سعی کردم در مقابلش مقامت کنم

_یعنی اینکه فکر کنم تا حالا فهمیده باشی من هیچ چیزی رو مجانی انجام نمیدم

انگار بهش شوک وارد شده باشه خشک شده لباش روی پوست گردنم بی حرکت موند و بعد از چند ثانیه انگار به خودش اومده باشه سرش رو بلند کرد

و درحالیکه با ناباوری نگاهش رو توی چشمام میچرخوند گفت :

_داری شوخی میکنی دیگه !!!

بدون اینکه خجالت بکشم تو چشماش زُل زدم و جدی لب زدم :

_نووووچ زندگی خرج داره دیگه !!

یکدفعه چشماش شد کاسه خون و رگ گردنش وَرم کرده بیرون زد و با صدای خشنی توی صورتم غرید :

_دیگه نبینم اینطوری مثل زنای خراب حرف بزنی هاااا

از صدای داد بلندش به خودم لرزیدم و چشمام بستم که از روم بلند شد و خشن درحالیکه خم میشد پیراهنش رو از روی زمین برمیداشت ادامه داد :

_فقط کافیه یه بار دیگه همچین حرفی از دهنت بشنوم عواقبش هرچی شد پای خودته

پیراهنش تنش کرد و با صورتی از خشم سرخ شده بالای سرم ایستاد و بلند فریاد زد :

_فهمیدی ؟؟

فکر نمیکردم همچین عکس العملی نشون بده با ترس سری در تایید حرفش تکون دادم

که نگاه به خون نشسته اش رو ازم گرفت و عصبی از اتاق بیرون زد و درو رو محکم بهم کوبید

با بیرون رفتنش از اتاق همونطوری که یقه پیراهنم که کشیده و روی شونه ام کج کرده بود درست میکردم به آرادی که اینطوری عصبی شده بود فکر کردم

باورم نمیشد تا این حد بهش برخورده باشه و که بیخیال همه چی بشه و اینطوری بره

::

::::

::::::

::::::
::::
::
Part499#
#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

از سالن بیرون زدم و کلافه توی حیاط رفتم و برای کنترل اعصابم شروع کردم پشت سر هم نفس عمیق کشیدن لعنتی داشتم دیوونه میشدم

نمیدونم چرا نازی جدیدا اینطوری شده بود و یه جورایی حرفا و حرکات عجیب غریب از خودش نشون میداد اوایل هیچی نمیگفتم و سرسری ازشون رد میشدم

ولی الان فرق میکرد
اینکه من از فرط دوست داشتن میخواستم بهش نزدیک بشم و ببوسمش ولی اون اینطوری عکس العمل نشون میداد و بعدشم که اون حرف

لعنتی رو زد که باعث شد دیووونه شم

یعنی چی که مثل زنای خراب رفتار میکرد و میخواست از من بابت بوسیدن و لمس کردن تنش هم پول بخواد و باج گیری کنه ؟؟

در کل بحثم پول نبود چون اصلا برام ارزشی نداشت و اگه میگفت احتیاج دارم در حد توانم هرچی میخواست بهش میدادم ولی اینکه الان درست وسط رابطه دربیاد اینطوری پول ازم بخواد و ارزش خودش رو پایین بیاره به هیچ وجه برام قابل هضم نبود

با دستای مشت شده لگد محکمی به تکه سنگ جلوی پام زدم و زیرلب عصبی غریدم :

_اووف چته دختر !!

اینقدر طول حیاط رو بالا پایین کرده بودم که دیگه پاهام درد گرفته بود ولی یه ذره هم از شدت عصبانیم کم نشده و هر ثانیه ای که میگذشت بدتر آماده انفجار میشدم

خودمم درک نمیکردم چرا اینطوری شدم و این حال بدم از چیه و چه مرگم شده !!

ولی اینو دقیق میدونستم که جدیدا این دختر بدجوری برام مهم شده و اونقدری حسم نسبت بهش عوض شده که به کوچکترین حرفش هم عکس العمل نشون میدم

نه اینطوری نمیشد
باید درست حسابی باهاش صحبت میکردم تا ببینم چشه و دلیل این حرکات بچگانه اش چیه !!

با این فکر عقب گرد کردم و عصبی وارد خونه شدم ولی همین که در اتاق باز کردم با دیدن صحنه رو به روم همونجا توی قاب در خشک شده ایستادم و ناباور به نازی زل زدم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part500#

#عشق_ممنوعه_استاد

باورم نمیشد اینی که اینطوری با بدنی برهنه روی تخت پشت به من نشسته و اینطوری موهاش با دلبری روی یکی از شونه هاش ریخته نازی باشه

یعنی قصدش از این کاراش چی میتونست باشه ؟؟
با دست پس میزنه با پا پیش میکشه و من رو توی منگنه میزاره که چی بشه ؟؟

قصدش از این آزار و اذیت های من چی میتونست باشه ؟؟

دست لرزونم رو به در تیکه دادم و با بدنی که به لرزه در اومده بود قدمی جلو گذاشتم و آروم صداش زدم :

_نازی ؟!

موهاش روی شونه هاش تکونی داد و درحالیکه به سمتم برمیگشت آروم لب زد :

_هووووم چیزی میخوای ؟؟

من میخ بدنش که حالا فقط و فقط با موهای بلندش پوشیده شده ، بودم و بدون اینکه تکونی بخورم حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم

این دختر قطعا مرگ من بود
هیچ وقت تا حالا توی عمرم برای بودن با دختری له له نزده و بیقرار نبودم

دستام برای لمس تنش بی طاقت بودن و حس میکردم نفسم بالا نمیاد ولی همین که میخواستم بهش نزدیک تر بشم مدام حرفاش توی ذهنم مرور میشد

اینکه برای هر چیزی از من پول میخواست و اصلا براش اهمیت نداشت من چه فکری در موردش میکنم و این بود که برام سخت بود

اینکه حتی برای تن و بدن خودشم ارزش قائل نمیشد و انگار به آدم دیگه ای تبدیل شده باشه تموم رفتاراش عوض شده بود برام سوال بود که چطور یه آدم اینقدر تند عوض میشه

به زور لبای خشکیدم رو تکونی دادم و درحالیکه سعی میکردم نگاهمو از تنش بگیرم به سختی لب زدم :

_باید باهم حرف بزنیم

به کنارش روی تخت اشاره ای کرد و گفت :

_باشه بیا

قدمی سمتش برداشتم ولی با یادآوری اینکه کنارش نمیتونم خوددار باشم پشیمون شده ایستادم و به سمت مبل گوشه اتاق رفتم و همونطوری که روش مینشستم با صدای که لرزش داشت آروم گفتم :

_اینطوری نمیشه باید درست حسابی درباره مشکلاتمون حرف بزنیم و حلشون کنیم اوکی ؟؟

جلوی چشمای منتظرم و بدون توجه به حرفام با لبخند مرموزی گوشه لبش بلند شد و با کاری که کرد دهنم نیمه باز موند و آب دهنم رو صدا دار قورت دادم

خدایا معلوم هست داره چیکار میکنه !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part501

#عشق_ممنوعه_استاد

بلند شد و همونطوری با بدنی برهنه که فقط و فقط با موهای بلند و پرش پوشیده شده بود به سمتم میومد رو به روم ایستاد و آروم و با ناز گفت :

_بگو گوش میدم

واقعا از من توقع داشت الان حرف بزنم ؟! اونم توی این وضعیتی که جلوم ایستاده ؟؟
دهنم مدام برای گفتن حرفی باز و بسته میشد ولی جز آوایی نامفهوم چیزی از بین لبهام خارج نمیشد

انگار لال شده باشم هیچ حرفی نمیتونستم بزنم ، به خودم که اومدم کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

_اول برو لباست رو بپوش

دستی به موهای پریشون دورش کشید و با لحن خاصی گفت :

_چرا ؟! مگه اینجوری دوست نداری؟؟

پوزخندی گوشه لبم نشست اینطوری که معلوم بود دوست داشت باهام بازی کنه....اوکی منم باهات همبازی میشم ببینم آخرش کی کم میاره

سرمو بالا گرفتم و همونطوری که نگاه خیره ام به تن و بدنش میدوختم با لحنی شهو...تی گفتم :

_خیلی هم دوست دارم ولی به شرطی که بخوام حال کنم و زیر...م باشی نه الان که میخوام دوکلام صحبت کنم

روی مبل با فاصله کنارم نشست و درحالیکه نگاهش رو توی صورتم میچرخوند لبشو آروم گاز گرفت و گفت :

_هووووم اونوقت در چه موردی ؟؟

با اینکه دیدنش توی این موقعیت برام سخت بود مخصوصا وقتی اینطوری پاهاش نیمه باز گذاشته بود و با چشمای خمار نگاهم میکرد

ولی نباید تا زمانی که مشکلم باهاش حل بشه بهش رو میدادم ، پس کلافه نگاه ازش گرفتم و درحالیکه دستی پشت گردنم میکشیدم نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و گفتم :

_در مورد خودمون و رفتارای عجیب و غریب تو !!

_رفتارای من ؟؟ عجب !!

از لحن شاکی و متعجبش خنده ام گرفت یه طوری رفتار میکرد انگار نه انگار اونه که عوض شده و الان اینطوری لخت راحت جلوی من نشسته و قصد تحر...یک کردنم رو داره

نه از اول که اونقدر خجالتی بود نه از وضع الانش....اشاره ای به سروضعش کردم و کنایه وار لب زدم :

_یه موردش رو الان یه نگاه به خودت بندازی متوجه میشی و یه مورد دیگه هم پول خواستنت برای هربار لمس تنت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part502#

#عشق_ممنوعه_استاد

نیم نگاهی به خودش انداخت و بیخیال گفت :

_چیه ؟! مگه صدبار تا حالا اینطوری منو دیدی پس خجالت مخالت چی بکشم ؟؟

یه کمی خودش به سمتم کشید و جدی ادامه داد :

_در ثانی هرکسی هرکاری که میکنه بابتش پول میگیره یا نه ؟؟

چپ چپ نگاهش کردم گفتم :

_آدم بابت دوست داشتن و رابطه ای که خودشم بهش نیاز داره مگه پول میگیره ؟؟

به خودش اشاره ای کرد و گفت :

_من ؟؟؟ دوست داشتن ؟؟

یعنی میخواست بگه علاقه ای بهم نداره و اینا همش فیلمه ؟!

سرمو جلو بردم و درحالیکه نگاه خیره ام رو توی صورتش میچرخوندم روی لبهای درشت و خواستنیش مکثی کردم و با لحن آرومی زمزمه کردم :

_هووووم یعنی میخوای بگی هیچ حسی نسبت به من نداری ؟؟

آب دهنش رو صدادار قورت داد و سکوت کرد

حالا نوبت بازی کردن من باهاش بود وقتی که خودش اینطوری قصد آزار منو داره من چرا بیخیالش بشم و یه کم سر به سرش نزارم تا یاد بگیره دیگه با دُم شیر بازی نکنه

آروم دستمو روی بازوش کشیدم و درحالیکه کم کم بالا میومدم نفسمو توی گردنش خالی کردم و با لذت لبای خیسمو روی پوست گردنش کشیدم که تو خودش جمع شد با دیدن این حرکتش لبخندی کنج لبم نشست

_نمیخوای جوابم بدی ؟؟

با صدای لرزونی حق به جانب گفت :

_توهم زدی آقا من هیچ حسی به تو ندارم و هر رابطه ای با تو داشتم فقط به اجبار بوده و مجبور بودم تحملت کنم تا آقا کوچولوت بخوابه فهمیدی ؟؟

با این حرفش نمیدونم چرا عصبی شدم و به قدری بهم فشار اومد که نگاهمو توی چشمای گستاخش چرخوندم و با حرص لب زدم :

_اگه هیچ حسی نذاشتی پس اونی که بلند آ...ه و نا...له میکرد و ازم بیشتر میخواست لابد عمم بوده؟؟

توی چشمای به خون نشسته ام خیره شد و بدون هیچ تردیدی گفت :

_ اونا هیچ کدومشون واقعی نبودن

دندون قروچه ای کردم و با خشم چیزی بهش گفتم که ناباور نگام کرد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part503#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

_اوکی اگ اینطوره پس هرچی میخوای بهت میدم فقط بزار برخلاف دفعه های قبل کامل رابطه داشته باشیم

حرفش مدام تو گوشم زنگ میخورد و ناباور خیره دهنش شده بودم ، یعنی واقعا همچین چیزی ازم میخواست ؟؟

یا اصلا من میتونستم بخاطر منافع و پول همچین چیزی رو بهش بدم و کلا قید همه چیمو بزنم ؟! وقتی دید هیچی نمیگم و سکوت کردم پوزخند صداداری زد و گفت :

_چیه ؟! مگه پول نمیخواستی ؟؟

اشاره ای به پایین تنم کرد و با لحن خاصی ادامه داد :

_گفتم که هرچقدر ارزش داشته باشه میدم

با اینکه برام سخت بود ولی سرمو کج کردم و جدی لب زدم :

_هرچی ؟؟

دستشو روی بالا...تنه ام نوازش وار کشید که نفس تو سینه ام حبس شد

، یکیشون توی مشتش فشرد و با چشمای که شهو...ت ازشون میبارید گفت :

_آره هرچی که بخوای

بخاطر حرکت دستش نمیتونستم ذهنم رو متمرکز کنم و ببینم چیکار باید بکنم با نفس های تحلیل رفته به پشتی مبل تکیه دادم که لبخندی گوشه لبش نشست

و درحالیکه تقریبا روم خم میشد دست دیگه اش روی شکمم نشست و درحالیکه آروم به سمت پایین میبردش چشمای خمارش توی صورتم چرخوند و سوالی پرسید:

_هووووم نگفتی منتظرما

آب دهنم رو قورت دادم و با نفس های بریده به زور گفتم :

_نه نمیتونم بکار...تم رو بهت بدم و آیند....

باقی حرفم با حرکت دورانی دستش روی قسمت پایین...تنه ام قطع شد بی اختیار چشمام روی هم رفت و آ...ه بلندم بود که سکوت اتاق رو

شکست

نه من اینو نمیخواستم که اینطوری به سادگی منو توی مشتش بگیره و بازیم بده
دستم روی دستش نشست و خواستم دستشو پس بزنم

_نه نکن

که با حس خیسی زبونش روی گردنم دستم سست و بی حس شد ، با شدت بیشتری به کارش ادامه داد و کنار گوشم با صدای که از زور شهوت میلرزید سوالی پرسید :

_چقدر ؟! زود باش قیمت بگو

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part504#

#عشق_ممنوعه_استاد

_ولم کن

بدون اینکه کوچکترین تکونی بخوره سرش رو بالا گرفت و همونطوری که هنوز دستش روی بدنم بود و به کارش ادامه میداد نگاهش رو توی چشمام چرخوند و جدی لب زد :

_من هنوزم روی حرفم هستم فقط کافیه قیمتت رو بگی !!

چشمام مدام روی هم میفتاد و بی حال و سست شده بودم و به سختی با نفس نفس لب زدم :

_این مورد قیمتی نداره

_مطمعنی ؟؟

دهن باز کردم که باز مخالفت کنم ولی لباش رو با شهو...ت خاصی روی لبهام گذاشت و با عطش شروع کرد به بوسیدنم ، منم توی حال بدم بدون توجه به حرفایی که زده بودم همراهیش کردم

که یکدفعه دستاش دو طرفم گذاشت و به طرف خودش کشیدم اینطوری تقریبا روش افتادم که دستش رو تحر...یک وار روی تنم کشید و به بوسه های خیسش ادامه داد

توی دنیای دیگه ای فرو رفته و انگار مغزم از کار افتاده باشه پاهام دو طرفش روی مبل گذاشتم و درحالیکه دستامو دور گردنش حلقه میکردم چنگی توی موهاش زدم

و به طرف خودم کشیدمش که سرش توی گردنم فرو کرد با حس پایین...تنه باد...کرده اش بین پاهام انگار دیوونه شده باشم بی اراده دستم روی دکمه های پیراهنش نشست و با عجله شروع کردم به باز کردنشون

با دیدن عضله های شکمش نفس تو سینه ام حبس شد دستمو نوازش وار روشون کشیدم و درحالیکه خم میشدم با نفس نفس لبهامو روی تنش کشیدم

که یکدفعه صدای آ...ه مردونه اش توی اتاق پیچید و با صدای دورگه ای از شهو...ت نالید :

_اااخ داری میکشی منو دختر

با شنیدن صداش انگار تازه به خودم اومدم خشک شده همونطوری ایستادم و لبام روی تنش بی حرکت موند

خدایا من داشتم چیکار میکردم ؟؟
من قصدم چیز دیگه ای بود و میخواستم از این طریق چیزی ازش بکنم ولی الان خودم تو بغلش ولو شدم

تا سرمو بالا گرفتم سرش رو جلو آورد تا ببوستم دستمو روی لبهای گرم و خواستنیش گذاشتم و جلوی چشمای بهت زده اش مانعش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part505#

#عشق_ممنوعه_استاد

_نکن !!!

دستمو کنار زد و با صدای دورگه ای گفت :

_باز چته ؟؟

یعنی واقعا نمیدونست من چه مرگمه ؟!
چه ساده منو بازی داد و یه طوری تحر...یکم کرد که بی بهونه خودمو به

دستش بسپارم و بعدش که خوب استفادشو کرد پشتم بهم بخنده !

درحالیکه سعی میکردم از بغلش جدا بشم و فاصله بگیرم با صورتی درهم گفتم :

_هیچی فقط تمومش کن

هنوز کامل ازش فاصله نگرفته بودم که کمرم رو محکم گرفت و درحالیکه به خودش میچسوندم کلافه گفت :

_کجا ؟؟ شِرو وِر گفتن رو بس میکنی یا نه ؟؟

دستمو روی سینه اش گذاشتم و با تقلا سعی کردم فاصلم رو باهاش حفظ کنم

_ای بابا فکر کن پشیمون شدم

اشاره ای به بین پاهاش کرد و عصبی از پشت دندونای کلید شده اش غرید :

_هه پشیمونی ؟؟ ببین به چه روزی انداختی منو

بیخیال شونه ای بالا انداختم

_به من چه !!

عصبی نگام کرد و با نفس نفس زدن هایی که نشونه حال بدش بود گفت :

_یه بار بهت هشدار میدم بس کنی بازی کردن با دُم شیر رو !!

از این که میخواست حرف حرف خودش باشه و به حرفای من اهمیتی نمیداد عصبی موهای بلندم رو از توی صورتم کناری زدم و گفتم :

_بس نکنم میخوای چیکار کنی اون وقت ؟؟

_اوکی ولی بدون خودت خواستی !!

همونطوری که توی بغلش بودم دستاش رو محکمتر دور کمرم پیچید و درحالیکه بلند میشد با کاری که کرد صدای جیغم بلند شد

::

::::

::::::

یلداتون مبارك دلتون شاد:watermelon::sparkles:

::::::

::::

::

Part506#

#عشق_ممنوعه_استاد

روی تخت پرتم کرد و بدون توجه به جیغ و دادهام روم خیمه زد ، همین که دستش به سمت باز کردن کمربندش رفت با لجبازی سرمو تکونی دادم و بلند گفتم :

_ولم کن نمیخوامت میفهمی !!

_الان فهمیدی ؟! اون وقت که داشتی دلبری میکردی فکر اینجاهاش نبودی ؟؟

شلوارش تا نصفه پایین آورد و خواست لباش روی لبام بزاره که نزاشتم و با وجود حال بد خودم ، سرمو کج کردم و با نفس نفس نالیدم :

_یالله پاشو از روی من !!

چونه ام توی دستش گرفت و درحالیکه سرمو به سمت خودش برمیگردوند با چشمای خمار شده از شهو...ت نالید :

_این بازی ها رو بزار برای بعد الان حالم بده اوکی ؟!

با این حرفش فهمیدم که به این سادگی بیخیال من نمیشه پس باید فکرمو به کار مینداختم و حرکت دیگه ای انجام میدادم ولی چیکار میکردم ؟؟

با یادآوری زخمایی که هنوز روی تنم بودن تصمیم گرفتم خودم رو به حال خرابی بزنم و یه طوری وانمود کنم که زخمام درد گرفتن

ابروهام گره خوردن و با صورتی درهم به زور لب زدم :

_آخ آخ مُردم

یکدفعه انگار به خودش اومده باشه با ترس ازم فاصله گرفت و نگاه دقیقش روی بدنم چرخوند ، دستمو به جای زخمام گرفتم که با نگرانی گفت :

_چی شدی ؟؟ کجات درد میکنه

لبمو زیردندون فشردم و به دروغ لب زدم :

_نمیدونم یکدفعه جای زخمام تیر کشید انگار سر باز کردن

با نگرانی از تخت پایین رفت و درحالیکه باعجله از اتاق بیرون میرفت جدی گفت :

_یه لحظه وایسا برم داروهات بیارم

با بیرون رفتنش از اتاق بی معللی بلند شدم و درو قفل کردم و با عجله شروع کردم به لباس پوشیدن
نووووچ اینطوری فایده نداشت این پول بده نیست مگر اینکه تحت فشار

باشه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part507#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

با نگرانی از اتاق بیرون زدم و بعد از پیدا کردن داروهاش برگشتم که وارد

اتاق بشم ولی با شنیدن صدای کوبیده شدن در و کلیدی که توی قفل چرخید

پاهام از حرکت ایستاد ، این الان چیکار کرد ؟؟
خودم به در اتاقش رسوندم و سعی کردم بازش کنم ولی هرچی تلاش میکردم بیفایده بود

هه پس قصدش این بوده که منو بازی بده؟!
عصبی داروهای توی دستمو به در کوبیدم و بلند فریاد زدم :

_باز کن این در لعنتی رو

صدای برخورد داروها با کف زمین توی سالن پیچید ولی اون بی اهمیت هیچی نمیگفت و سکوت کرده بود

از اینکه اینطوری من رو مسخره خودش کرده بود آتیش از سروکله ام بیرون میزد و حس میکردم نفسم بالا نمیاد اولین بار بود که همچین رکبی از یه دختر میخورم

خشن تکون محکمی به در دادم و درحالیکه پامو بلند میکردم پ لگد محکمی بهش میکوبیدم از ته دل فریاد زدم :

_نااااازی به نفعته که بیشتر از این سگم نکنی

بلاخره صدای بی تفاوتش به گوشم رسید

_این در باز نمیشه پس بهتره بیشتر از این جون نکنی و بزاری منم استراحتمو بکنم

خشمم اوج گرفت دستم بالا رفت که باز به در بکوبم ولی با فکر به اینکه فقط دارم خودم رو پیشش خار و ذلیل میکنم پشیمون شده دستم توی هوا مشت شد

با تن صدایی که سعی میکردم بالاتر نره و بیش از این خودم رو رسوا نکنم گفتم :

_اوکی بچرخ تا بچرخیم

فکر میکرد دختر برای من نیست ؟! و یا من کمبود دارم ؟؟ نه اینطور نبود من فقط با دیدن اندامش اختیارم از دستم در میرفت و دوست داشتم باهاش باشم

حسی که قبلا به هیچ دختری نداشتم و فقط با دیدن اون ، این حال بهم دست میداد و به قدری دیونه ام میکرد که برای بودن باهاش لَه لَه میزدم

اووف لعنت به منی که جدیدا اینقدر بی جنبه شده ام که اینطوری بازیچه دست یه بچه بشم ولی بلدم چطوری آدمش کنم هه فکر میکنه میتونه راحت منو توی مشتش بگیره ؟؟ هنوز منو نشناخته

با فکری که به ذهنم رسیدم گوشی سالن رو برداشتم و شماره محیا رو گرفتم و ازش خواستم زودی خودش رو به خونه ام برسونه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part508#

#عشق_ممنوعه_استاد

کلافه به طرف بار تو خونه رفتم و قوی ترین مشروبی که میشناختم رو برداشتم و بی معطلی سر کشیدم
سرم داشت از حرکات جدید نازی میترکید و به قدری فشار روم بود که فقط و فقط این مشروب بود که آروممم میکرد و بس !!

همینطوری فارغ از همه جا داشتم فقط میخوردم که در سالن باز شد و جلوی چشمای خمار شده ام محیا وارد شد و با دیدنم به طنازی که جزیی از وجودش بود به سمتم اومد

_سلام آقا چه عجب بعد این همه مدت یاد من افتادی ؟؟

بی توجه به حرفاش نگاهم رو سر تا پاش چرخوندم درست مثل گذشته زیبا و دلفریب بود اون یکی از معدود دوست دخترام بود که برعکس بقیه زمان بیشتری باهاش بودم

و به قدری باهم راحت بودیم که تقریبا تموم مدت دوستیمون باهم اینجا تو خونه من زندگی میکردیم از اینش خوشم میومد که هیچ وقت توی مسائل شخصی من دخالت نمیکرد

یه جورایی شریک جنسی هم به حساب میومدیم شریکی که درست مثل دوستم بود تا یه دختر که معشوقه ام باشه و خودش رو مالک جسم و روح من بدونه !!

با دیدن سکوتم رو به روم ایستاد و درحالیکه لبای قرمزش رو بهم میمالید نگاه دقیقی به سر وضعم انداخت و با شیطنت گفت :

_زدی بالا ؟؟

اینقدری حالم بد بود که این حرفش باعث نشد طبق معمول به شیطنتای مثبت ۱۸ سالش بخندم و عکس العملی نشون بدم

کنارش زدم و درحالیکه روی مبل مینشستم شیشه مشروب کنارم روی میز گذاشتم و با صدای خفه ای گفتم :

_ای یه طورایی دلم هواتو کرده بود

درحالیکه شال روی سرش روی مبل پرت میکرد بلند خندید و دستش به سمت باز کردن دکمه های مانتوش رفت ، خوشم از اینش میومد که بدون اینکه حرفی بزنم میدونست که من چی میخوام

_دیوونه دلت هوای خودم کرده یا یه چیز دیگه ای ؟!

نگام روی تن بلورش که حالا تنها با یه تاپ نیم تنه رو به روم ایستاده بود چرخوندم و با شهو...تی که هنوز داشت وجودم رو میسوزوند به دروغ گفتم :

_معلومه که خودت

با لوندی به سمتم اومد و درحالیکه شیشه مشروب از دستم میگرفت همونطوری که روی مبل نشسته بودم تو بغلم نشست و پاهاش دو طرفم جای داد نگاهش به لبام دوخت و آروم زمزمه کرد :

_امیدورام....چون من بدجوری میخوامت و همیشه دلم میخواست مال من بشی

قبل از اینکه حرفش رو تجزیه تحلیل کنم دستمو دور کمرش گذاشت و درحالیکه لباش روی لبام میذاشت با عطش شروع کرد به بوسیدنم ، عطشی که با دیدن و لمس نازی شروع کرده و هنوز توی وجودم بود

بی اختیار با این حرکت محیا اوج گرفت و باعث شده بود شروع به

همکاری باهاش بکنم و تا به خودم بیام روی مبل انداخته بودمش و دستم به سمت پایین کشیدن شلوارش رفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part509#

#عشق_ممنوعه_استاد

شلوارش رو از پاش بیرون کشیدم و دستمو نوازش وار روی شو...رتش کشیدم که آ...ه و نا...له اش بالا گرفت و چنگی به موهام زد

و سعی کرد سرمو بالا بگیره روش خیمه زدم و درحالیکه خودمو از روی

لباس بین پا...هاش جا میدادم گازی از لبش گرفتم که آ...ه بلندی کشید و گفت :

_عالیه پسر آ...ه همینه !!

اینقدر صداش بلند بود که کل خونه رو برداشته و مطمعنن الانم به گوش نازی رسیده بود ولی برام اهمیتی نداشت

بخاطر مشروبی که خورده بودم سرم به دوران افتاده بود و به هر طریقی دوست داشتم خودمو خالی کنم در همون حال که لباش میبوسیدم چنگی به سی...نه هاش زدم

که چشماش روی هم رفت و لباش نیمه باز موند بیقرار از روش کنار رفتم و پایین رفتم ولی همین که دستم به سمت پایین کشیدن شور...تش رفت

صدای بهت زده نازی باعث شد دستم همونطوری خشک بشه و بی حرکت بمونم

_اینجا چه خبره ؟؟

سرمو بلند کردم که با دیدنش توی قاب در که با چشمای گشاد شده نگاهم میکرد تموم حس و حالم پرید و حرصی نگاهش کردم

مگه همین رو نمیخواست که من رو اونطوری پس زد یا وقتی من رو با اون حال بد پس زد فکر نمیکرد کسی جاش رو بگیره ؟؟

محیا که تازه به خودش اومده بود بدون اینکه حتی بدنش رو بپوشونه یا خجالتی بکشه عصبی نگاهی به نازی انداخت و گفت :

_این کیه آراد ؟؟

پوزخندی به صورت بهت زده نازی زدم و درحالیکه به طرف محیا برمیگشتم خطاب بهش بی تفاوت گفتم :

_شخص مهمی نیست ، برگردیم سر کارمون اوکی؟؟

چشم غره ای به نازی رفت و با همون سروضع روی مبل نشست و دستاش دو طرف صورتم گذاشت و جلوی چشمای نازی لباش روی لبام گذاشت و با عطش شروع کرد به بوسیدنم

از لج نازی که میدونستم هنوز همونجا ایستاده و نگاهم میکنه دستمو

پشت گردنش گذاشتم و بوسه هاش رو صدادار جواب دادم ولی اصلا لذتی نمییردم و فقط و فقط از لج نازی اینکارو میکردم

مشغول بودیم که یکدفعه نازی جلو اومد و جلوی چشمای متعجبم موهای محیا توی چنگش فشرد و کشیدشون که ازم جدا شد و صدای جیغ از سر دردش بود که توی خونه پیچید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part510#

#عشق_ممنوعه_استاد

نازی عصبی فریاد زد :

_یالله گمشووو ببینم زنیکه

با تموم قدرت موهاش میکشید و محیا با اون همه دَک و پوزش بی قدرت زیر دستش افتاده بود و فقط جیغ میکشید

_آاااخ آاااخ موهامو ول کن

موهاش کشید و عصبی خم شد و کنار گوشش گفت :

_اینجا جای هر...زه بازی نیست پس بلند شو گمشو بیرون تا همینجا خونت رو نریختم

محیا با چشمای اشکی خیرم شد و گفت :

_یه کاری کن آراد

دلم براش سوخت و دهن باز کردم چیزی بار نازی کنم ولی با دیدن حالش و حسودی کردنش خنده ام گرفت و بی اختیار لبخندی کنج لبم نشست

ولی با یادآوری رفتارای چند ساعت پیشش اخمام توی هم گره خورد و عصبی سرش فریاد زدم :

_ولش کن !!

با صدای دادم توی جاش تکونی خورد و با چشمای که آتیش ازشون بیرون میزد بدون اینکه موهاش ول کنه تُخس گفت :

_نمیخاااام باید گمشه ب.....

توی حرفش پریدم و بلند داد زدم :

_تو تعیین تکلیف نمیکنی که کی تو خونه من میمونه و کی باید بره فهمیدی ؟؟

روی کلمه خونه من تاکید کردم تا بفهمه اینجا جایگاهش کجاست با این حرفم دستش دور موهاش شُل شد و با چشمای ناباور نگاهش توی صورتم چرخوند برای ثانیه ای دلم برای نگاه مظلومش لرزید

ولی نه دیگه نباید جلوش کوتاه میومدم و میزاشتم بیشتر از این دور

برداره پس اخمامو توی هم کشیدم و بی توجه به نازی بلند شدم

و به طرف محیایی که با حالت زاری روی زمین نشسته بود رفتم و کمکش کردم بلند شه ، توی بغلم کِز کرد و درحالیکه لباش لوس جلو میداد گفت :

_مرسی عشقم که از دست این وحشی نجاتم دادی

نیم نگاهی از گوشه چشم به نازی انداختم تا عکس العملش رو ببینم و از لجش بوسه ای روی شقیقه محیا نشوندم و آروم لب زدم :

_فراموشش کن بریم اتاقم تا دیگه کسی مزاحممون نشه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part511
#عشق_ممنوعه_استاد

سری تکون داد و همراهم وارد اتاق شد تا زمانی که در اتاق رو ببندم سنگینی نگاه نازی روی خودم حس میکردم ولی سعی کردم نسبت بهش بی اهمیت باشم

کلافه روی تخت نشستم و دستامو از دو طرف توی موهام فرو کردم که محیا روبه روم ایستاد و درحالیکه سرمو توی آغوشش میگرفت با لحن حرصی گفت :

_دوستش داری ؟؟

توی سکوت چشمامو روی هم فشردم و بیشتر سرمو توی بغلش پنهان کردم

چی میگفتم ؟!

از دوست داشتنی میگفتم که نمیدونستم دقیق از کی شروع شده و من رو به این حال گرفتار کرده که برای لجبازی با نازی برم کسی دیگه رو بیارم توی خونه ام ؟!

وقتی سکوتم رو دید سرمو بالا گرفت و درحالیکه نگاهش توی صورتم میچرخوند عصبی گفت :

_نگفتی ؟! اصلا اون کیه که تا این حد ادعای مالکیت روی تو رو داره ؟؟

سرمو از بین دستاش جدا کردم و خشن گفتم :

_جدیدا زیاد سوال میپرسی هاااا ؟؟

بلند شدم که به سمتم اومد و درحالیکه خودش رو بهم میچسبوند و دستشو روی سینه ام نوازش وار میکشید با لحن وسوسه کننده ای گفت :

_ کجا ؟! اوکی دیگه دربارش سوال نمیپرسم ولی من و تو هنوز کارمون باهم تموم نشده و من بدجوری میخوامت

آنچنان حرکاتش با عشوه وناز بودن که بی اختیار باز داشتم تحر...یک میشدم که لباش روی لبهام گذاشت و زبو...نش داخل دهنم هُل داد

با این حرکتش چشمام روی هم رفت یکدفعه روی تخت پرتش کردم و درحالیکه روش خیمه میزدم دستم به سمت پایین رفت تا کارو یکسره کنم

ولی یکدفعه با یادآوری نازی و نگاه آخرش تموم حس و حالم پرید و لبام روی لبهاش سرد و بی حس شدن

با تعجب سرش عقب کشید و گفت :

_چی شدی ؟!

لعنتی زیر لب گفتم و از روش کنار رفتم ، بلند شدم و درحالیکه از اتاق بیرون میزدم خطاب بهش گفتم :

_نمیتونم !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part512#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

با دستای مشت شده از سر عصبانیت خیره در اتاق بسته آراد شده بودم و خشمگین پشت سرهم نفس عمیق میکشیدم

حس میکردم سرم در حال انفجاره !!
باورم نمیشد آراد رو با اون سر وضع کنار اون دختر دیده باشم با یادآوری بدن برهنه و بدون نقص اون دختر خون جلوی چشمامو گرفت و عصبی آنچنان لگدی به مبل کنارم کوبیدم

که درد بدی توی پام پیچید و با اااای بلندی که گفتم پامو توی دستم گرفتم و روی زمین نشستم ، قطره اشکی از گوشه چشمم چکید

میدونستم بخاطر درد نیست که اشکام سرازیر شدن و بخاطر آرادی هستش که الان با اون دختره توی اتاق تنهاست و نسبت به من بی اعتنا شده

عصبی کف دستامو به چشمام کشیدم و فین فین کنان دماغمو بالا کشیدم
نه این اشتباس نباید عاشق سیب ممنوعه ای میشدم که خانوادش تموم زندگیم رو نابود کردن و چندسالیه که دارن به ریشم میخندن

با دلی شکسته دستام ستون بدنم کردم و به سختی بلند شدم و لنگان لنگان خودم رو به حیاط رسوندم نیاز به فضای باز داشتم تا حال و هوام عوض بشه وگرنه تا پیج دقیقه دیگه اگه اینجا میموندم معلوم نبود چه کاری ازم سر میزد

به حیاط که رسیدم نگاهم رو به آسمون دوختم و سعی کردم آروم باشم و به اینکه اونا دارن توی اتاق چیکار میکنن فکر نکنم

فکر نمیکنم بخواد تو خونه ای که من هستم دختر بیاره و جلوی چشمای من باهاش سک...س کنه

روی نیمکت توی حیاط نشستم و اینقدر به زمین گِلی زیر پام خیره شدم که به کل از این دنیا غافل شده و فقط از زور خشم میله های نیمکت های توی دستای بی جونم میفشردم

که با حس سنگینی نگاهی سرمو بالا گرفتم پ با دیدن آرادی که با بالا تنه برهنه توی قاب پنجره ایستاده بود و نگاهم میکرد پلکی زدم و زیرلب عصبی زمزمه کردم :

_لعنت بهت نامرد !!

نمیتونستم اینطوری بی حرکت بمونم پس بلند شدم و لنگان لنگان به سمت خونه راه افتادم باید تکلیفم رو مشخص میکردم نه اینطوری فایده نداشت

با دیدنم که دارم به سمت خونه میرم از پشت پنجره کنار رفت ، در رو باز کرد و جلوی چشمای عصبیم به سمتم اومد و خواست دستمو بگیره و کمکم کنه که عصبی دستش رو پس زدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part513#

#عشق_ممنوعه_استاد

_وایسا نازلی !!

عصبی به سمتش برگشتم

_چیههههه هاااا ؟! مگه کارت تموم شد که افتخار دادی اومدی بیرون

کلافه بودن از سر و روش میبارید ، دستی به ته ریشش کشید و حرصی گفت :

_مقصر خودت بودی که نز....

عصبی تخت سینه اش کوبیدم که یک قدم به عقب برداشت و بلند فریاد زدم :

_خفه شووو

دستام گرفت و عصبی تکونی بهم داد

_چیه ؟؟ مگه دروغ میگم هاا

دستام از دستش جدا کردم و با نفس نفس های عصبی توی صورتش فریاد زدم :

_هرچی که بشه تو حق نداری دختر بیاری تو خونت و باهاش سک...س کنی

پوزخند صداداری زد و گفت :

_هه..... چرا هر چی شما بگی من باید اطلاعت کنم ؟؟!

دندونامو خشن روی هم فشردم و با لکنت گفتم:

_چون من من ن.....

نمیدونستم چی بگم که توی حرفم پرید و با تمسخر گفت :

_خودتم نمیدونی چی باید بگی

به سمتم اومد درحالیکه بهم میچسبید دستش روی گونه ام نوازش وار کشید و جدی ادامه داد :

_وقتی یاد گرفتی با من چطوری رفتار کنی و جایگاهت توی این خونه کجاست اوکی اونوقت منم طبق میل تو رفتار میکنم

خیره چشماش شده بودم که روی نوک بینی ام کوبید و حرصی ادامه داد :

_فهمیدی کوچولو !!

ازم فاصله گرفت و جلوی چشمای متعجبم از کنارم گذشت وارد اتاقم شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part514#

#عشق_ممنوعه_استاد

درحالیکه از پشت سر خیره رفتنش بودم از حرص زیاد نفس نفس میزدم لعنتی ببین چطوری من سرکار گذاشته و برام قانون تعیین میکنه که گندکاری هاش رو ماست مالی کنه

فکر کرده میتونه من رو برده و خام خودش کنه ولی کور خونده چون هیچ کس نمیتونه من رو زیر سلطه خودش بگیره

کلافه به طرف اتاق مهمان رفتم و مدام زیرلب با خودم زمزمه میکردم که فقط این مدت رو تحمل کن !

با این حرف یه جورایی خودم آروم میکردم تا خطایی ازم سر نزنه و بتونم به خواسته هام برسم بعد اینکه وارد اتاق شدم درو محکم بهم کوبیدم بی حال خودم روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم

تموم مدت خودم رو توی اتاق حبس کرده و سعی میکردم بیرون نرم تا کمتر با آراد رو در رو بشم و با حس سکوتی که توی خونه حکمفرما بود فکر میکردم که اون دختره رفته

ولی وقتی به پهلو افتاده و داشتم از بیکاری چرت میزدم با شنیدن صدای قهقه همون دختره ناخودآگاه چشمام گشاد شد و روی تخت نشستم

هه خانوم هنوز بعد اون همه کتک کاری اینجا تشریف داره ؟؟
بلند شدم دستمو روی دستگیره گذاشتم و آروم طوری که صدایی بالا نگیره در رو باز کردم و نیم نگاهی به بیرون انداختم

هیچ چیزی پیدا نبود فقط صدای خنده هاش و با ناز و ادعا حرف زدناش به گوشم میرسید خون داشت خونمو میخورد و به قدری عصبی شده بودم که دوست داشتم سراغش برم و تا میخورد میزدمش

ولی غرورم اجازه نمیداد تا بیشتر از این خودم رو کوچیک کنم ، نمیدونستم چطور و با چه بهانه ای از اتاق بیرون برم و نگاهی به اطراف بندازم

با یادآوری اینکه خیلی وقته غذا نخوردم دستی روی شکمم کشیدم ، با این بهانه میتونستم برم آشپزخونه و ببینم چه خبره !!

بیرون رفتم و درحالیکه مداوم سرم به اطراف میچرخید و دید میزدم به طرف آشپزخونه قدم برداشتم کسی توی سالن نبود و اینطوری که پیدا بود صداهاشون از توی اتاق به گوش میرسید

عصبی در یخچال رو باز کردم و محکم بهم کوبیدمش که توی جاش تکون محکمی خورد ، چرخی توی آشپزخونه زدم و از حرص زیاد الکی وسایل رو بهم میزدم و سروصدا ایجاد میکردم

بلکه بیرون بیان ولی انگار نه انگار هیچ خبری ازشون نمیشد و همینم

باعث میشد عصبانیم بیشتر بشه غذای مونده روی گاز بدون اینکه گرم کنم با قابلمه روی میز گذاشتمش حرصی قاشق پر غذا کردم و توی دهنم فرو بردم

ولی هنوز قورتش نداده بودم که با دیدن کسی که توی قاب در ایستاده بود لقمه تو گلوم گیر کرده و با شدت به سرفه افتادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part515#

#عشق_ممنوعه_استاد

اون دختره محیا با تاب و شلوارک کوتاهی دست به سینه خیرم بود و با لحن چندشی گفت :

_عوق این چه طرز غذا خوردنه ؟؟

سرفه امانم رو بریده بود و نمیتونستم جوابی بهش بدم پس بلند شدم و با عجله لیوان آبی پر کردم و سر کشیدم تا راه گلوم باز شد با صدای خفه ای خطاب بهش گفتم :

_کسی از شما نظر نخواست

لیوان خالی محکم روی سینک کوبیدم و عصبی ادامه دادم :

_حالام هِرررری

بی اهمیت به حرفم داخل آشپزخونه شد و به سمت کابینت های پایین رفت همین که خم شد و در یکیشون رو باز کرد با دیدن اون همه تنقلات و چیپس و پفک ماتم برد

این همه سوراخ سونبه های این خونه رو بلده ؟؟

اصلا کیه و چندبار به این خونه اومده که از همه چیز خبر داره ؟؟

از شدت حسادت دستام میلرزید بالا سرش رفتم و عصبی گفتم :

_مگه با تو نبودم یابووو !!؟؟

بی اهمیت بهم انگار منی وجود ندارم بلند شد چند بسته روی میز آشپزخونه گذاشت و مشغول ریختنشون توی ظرفای بزرگ شد

عصبی بند تاب تنش رو از پشت گرفتم و کشیدم ، که تکون محکمی خورد و با جیغ گفت :

_چیکار میکنی دختره بیشعور ؟؟

به طرف بیرون آشپزخونه کشیدمش و بلند داد زدم :

_گفتم از جلوی چشمامم گم شو حالیت هست یا نههههه؟؟

_ولم کن میخوایم فیلم ببینیم بدون تنقلات که نمیشه !! آرادم دوست داره موقع فیلم دیدن فقط بخوره

با آوردن اسم آراد یاد موقعی که موقع سک...س دیدمشون افتادم دیگه بدجوری آمپرم بالا زد با تموم قدرت وسط سالن پرتش کردم و داد زدم :

_تا بیچارت نکردم دُمت رو میزاری روی کولت و از این خونه میری وگرنه اون روی منم میبینی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part516#

#عشق_ممنوعه_استاد

_محیا هیچ جایی نمیره

با شنیدن صدای عصبی آراد بی حرکت موندم و با دستای مشت شده به سمتش برگشتم تا چیزی بارش کنم ولی با دیدن سر وضعش که عین همیشه شیک بود و اون اخمای درهمش که جذابیتش رو چند برابر میکرد برای ثانیه ای دلم لرزید

و انگار همه چی از یادم رفته باشه فقط بدون پلک زدن خیره اش شده و هیچی نمیگفتم که دستاش رو به سینه اش گره زد شاکی خیره صورتم شد و گفت :

_چیه حرفی داری ؟؟

دستپاچه به خودم اومدم

_ها ؟! چی

با دیدن گیج بازیام لبخندی زد ولی زود خوردش و درحالیکه دستی پشت لبش میکشید به سمتم اومد و رو به روم ایستاد

بوی عطرش توی فضا پیچید بی اختیار نفس عمیقی کشیدم این بشر چرا

تا این حد خواستنی و جذاب بود ؟؟
توی فکر بودم که سرش پایین آورد و درحالیکه نگاهش بین چشمام میچرخوند روی نوک بینی ام کوبید و با تمسخر گفت :

_هیچ تو بگو کجا سیر میکنی کوچولو ؟!

گیج یک قدم به عقب برداشتم لعنتی من چرا تا این حد بی جنبه شده و اینطوری با دیدنش از خود بیخود شده بودم که حالا داره دستم میندازه

برای اینکه خودمو جدی نشون بدم و سوتی که دادم جمع کنم اخمامو توی هم کشیدم و با اشاره ای به اون دختره گفتم :

_برو بابا ...در ضمن از این به بعد یا جای من توی این خونه اس یا این دختره

عصبی گفت :

_یعنی چی ؟!

با اینکه از حرفی که میزدم مطمعن نبودم ولی به زبون آوردمش و گفتم :

_یعنی اینکه اگه تا فردا بازم توی این خونه باشه من از اینجا میرم فهمیدی ؟!

از کنارش گذشتم و توی دلم منتظر بودم جا خورده باشه و برای اینکه نقشه هاش خراب نشن به دست و پام بیفته و اون دختره رو بفرسته بره ولی هنوز چند قدمی ازش دور نشده بودم که صدام زد و با چیزی که گفت پاهام ازحرکت ایستاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part517#

#عشق_ممنوعه_استاد

_مطمعنی که میتونی بری ؟؟

لبمو زیر دندون فشردم و با دستای که از زور خشم مشت شده بودن به سمتش برگشتم و نگاهی به چشمای پیروزش انداختم
لعنتی چون میدونست من جایی برای رفتن ندارم اینطوری مطمعن حرف میزد و یه جورایی با تمسخر سعی در تحقیرم داشت

به چشماش زُل زدم و محکم گفتم :

_آره

با نیشخندی گوشه لبش ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد که پوزخند صدا داری زدم و با خشمی که درونم زبونه میکشید ادامه دادم :

_فقط کافیه تا صبح صبر کنی اون وقت که میبینی نازی هیچ وقت زیر حرفش نمیزنه

برای ثانیه ای بهت توی چشماش نشست و دیگه از اون تمسخر خبری

نبود چون مطمعن بود من هیچ وقت زیر حرفم نمیزنم و کله خراب تر از این حرفام

نیم نگاهی به محیایی که بازوی آراد رو توی بغلش گرفته بود و خودش بهش چسبونده بود انداختم و عصبی عقب گرد کرده و به طرف اتاقم راه افتادم و درو بهم کوبیدم

با حرص طول اتاق رو بالا پایین میکردم و زیرلب با خودم زمزمه وار گفتم :

_هه کورخونده فکر کرده محتاجشم و از اینجا نمیرم

داشتم زیرلب غُر میزدم ولی یکدفعه با یادآوری اینکه آریا هنوز پیگیرمه و از ترسش هم جایی برای رفتن ندارم تموم خشمم فروکش کرد و بی جون روی زمین نشستم

حالا من از روی خشم یه چیزی گفتم ولی واقعیتش میخواستم کجا برم و به کی پناه ببرم ؟! پولی هم که توی دست و بالم نداشتم

روی زمین دراز کشیدم و با اعصابی داغون به سقف اتاق خیره شده و به آرادی فکر کردم که چطور عوض شده و طوری بیخیال من شده که بخاطر

اون دختر عوضی تا این حد منو تحت فشار گذاشته

از زور ضعف به خودم میپیچیدم ولی حاضر نبودم بیرون برم و باز باهاشون چشم تو چشم بشم به پهلو چرخیدم و درحالیکه پاهامو توی شکمم جمع میکردم تا خود صبح پلک روی هم نزاشته و به فردایی فکر کردم که چی ممکنه در انتظارم باشه

بالاخره نزدیکای صبح خوابم برد که میون خواب و بیداری حس کردم ملافه ای روی تنم کشیده شد و باز بیهوش شدم و دیگه هیچی نفهمیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part518#

#عشق_ممنوعه_استاد

با حس درد بدی که توی تنم پیچیده بود به پهلو چرخیدم و ملافه روی سرم کشیدم و باز قصد خوابیدن داشتم ولی از شدت بدن درد زیاد نمیتونستم راحت باشم و باز بخوابم

پلکای سنگین شده ام رو به زور باز کردم و نیم نگاهی به اطراف انداختم که با دیدن زمین سردی که روش خوابیده بودم به سختی سرجام نشستم

و دستی به بدن دردمندم کشیدم تموم تنم درد میکرد و حتی قادر به تکون دادن هیچ جای بدنم هم نبودم اصلا چرا من اینجا خوابیدم ؟!

از زور خواب آنچنان گیج بودم که ذهنم سفید سفید بود و هیچی یادم نمیاد که دیشب چه اتفاقی افتاده

به زور دستمو به تخت گرفتم و به هر جون کندنی بود خودم روش انداختم و چشمام بستم و نفهمیدم باز کی بیهوش شدم چون دیشب به

قدری فکرم مشغول بود درست حسابی نخوابیده بودم

نمیدونم درست چند ساعتی بود که خوابیده بودم و زمان و مکان از دستم در رفته بود که با شنیدن صدای افتادن و شکستن چیزی وحشت زده از خواب پریدم و درحالیکه روی تخت مینشستم با نفس نفس نگاهمو به اطراف چرخوندم

چه خبر شده بود ؟!
با عجله از اتاق بیرون زدم همین که وارد سالن شدم با دیدن زن خدمتکاری که پشت به من روی زمین نشسته بود و خورده شیشه ها رو جمع میکرد با نفس نفس دستمو روی سینه ام گذاشتم

و عصبی گفتم :

_اول صبحی زهرمو ترکوندیاااا ؟! چه خبره ؟؟ اصلا تو کی هستی ؟؟

با شنیدن صدام دستپاچه به سمتم برگشت و گفت :

_ببخشید آقا گفتن برای نظافت خونه بیام ولی یکی از ظرفا اشتباهی از دستم افتاد

با این حرفش هشیار سرمو تکونی دادم و درحالیکه نگاهمو به اطراف به دنبال آراد و اون دختره میچرخوندم سوالی پرسیدم :

_بیخیال اونا تو بگو آراد و اون دختره کجان ؟! نمیبینمشون

با دستایی لرزون خورده شیشه ها رو توی سطل زباله انداخت و گفت :

_صبح همراه هم بیرون رفتن و دیگه برنگشتن

صبح ؟!
مگه الان ساعت چنده ؟!
نیم نگاهی به ساعت انداختم که با دیدن عقربه هاش که ساعت سه ظهر رو نشون میداد جفت ابروهام با تعجب بالا پرید اولین باره که اینقدر خوابیده بودم

این مدت زندگی کردن پیش این بچه پولدارا منم بد عادت کرده و به این حال و روز انداخته بود که بیخیال تا لنگ ظهر بخوابم کلافه چنگی به موهام زدم و درحالیکه به طرف اتاقم راه میفتادم خطاب بهش گفتم :

_حله .... تو به کارت برس

با خیال آسوده از اینکه اون دختره رفته و تهدیدم کار ساز بوده خواستم برم دوشی بگیرم و بعدش بیام غذایی بخورم

ولی همین که کارم تموم شد و با حوله از حمام بیرون زدم با شنیدن صداهایی که از توی سالن به گوش میرسید دستم روی موهای خیسم بی حرکت موند و عصبی اسم آراد زیرلب زمزمه کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part519#

#عشق_ممنوعه_استاد

نه این پسر آدم بشو نیست
عصبی با همون حوله تنم بیرون زدم و بدون اینکه توجهی به اطرافم بکنم بلند گفتم :

_فکر کردی دروغ میگم ه.....

باقی حرفم با دیدن اون زن به اصطلاح مادر توی دهنم ماسید و خشک شده ایستادم
این اینجا چیکار میکرد ؟؟

ابرویی بالا انداخت و درحالیکه نگاهش روی حوله تنم میچرخوند از روی مبلا بلند شد و به سمتم اومد گفت

_شما هنوز اینجایی ؟!

با دیدنش اونم بعد مدتها تنها شوک زده بی حرکت ایستاده و فقط بِرُ بِر داشتم نگاهش میکردم و قدرت تکون دادن زبونم رو هم نداشتم

رو به روم ایستاد و درحالیکه دستش رو جلوی صورتم تکونی میداد با

تعجب گفت :

_حالتون خوبه ؟!

به خودم اومدم و درحالیکه دستپاچه چند قدم به عقب برمیداشتم با لُکنت لب زدم :

_آره آره

نزدیک بودنش بهم داشت نفسم رو میگرفت و حالم رو بد میکرد ، سخته نزدیک مادری باشی که تموم عمر به جایی عشق ، بذر نفرتش رو توی دلت کاشته و هر لحظه آرزوی مرگش رو داشته باشی

یکدفعه بی هیچ مقدمه ای گفت :

_به آراد گفتم این بازی رو تمومش کنه و با باباش در نیفته ولی انگار نه انگار بازم تو رو اینجا نگه داشته

دستی به روسری گرون قیمتش کشید و درحالیکه بازش میکرد کنایه آمیز خطاب بهم ادامه داد :

_به نفعته که پاتو از گلیمت درازتر نکنی و با بابای آراد در نیفتی که اصلا به نفعت نیست دخترجون

الان داشت تهدیدم میکرد ؟!
هه نمیدونست من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم وگرنه اینطوری تهدیدم نمیکرد
دستم مشت شد و برای اینکه حرصش بدم گفتم:

_ولی ما تصمیممون رو گرفتیم و امروز فردا هم دعوت نامه اش به دستتون میرسه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part520
#عشق_ممنوعه_استاد

نیشخندی گوشه لبش نشست و کنایه آمیز گفت :

_زیاد امیدوار نباش

حرصی چشمامو تو حدقه چرخوندم و کنایه آمیز گفتم :

_امیدواری نیست واقعیتیه که شما نمیخواید قبولش کنید و در ضمن زیاد به خودتون فشار نیارید برای سنتون خوب نیست میفهمید که چی میگم ؟؟

ابرویی بالا انداخت و درحالیکه با کنجکاوی نگاهش توی صورتم میچرخوند گفت :

_نه خوشم اومد اونقدرا که فکر میکردم بی سر و زبون نیستی

پوزخندی بهش زدم و بدون اینکه جوابی بهش بدم عقب گرد کردم تا به اتاقم برگردم که با یه حرکت سد راهم شد و گفت :

_کجا ؟! هنوز حرفام باهات تموم نشده

ابرویی بالا انداختم و درحالیکه دست به سینه خیره اش میشدم حرصی گفتم :

_بگو میشنوم

_بد بازی رو شروع کردی میدونستی ؟؟!

خودمو به اون راه زدم و گفتم :

_بازی ؟! نمیفهمم منظورت چیه

خواستم کنارش بزنم که مُچ دستمو گرفت و درحالیکه نگاهش رو بین چشمام میچرخوند با لحن خاصی گفت :

_تا دیر نشده پاتو از این ماجراها بکش بیرون

توی نگاهش یه چیزی بود که درکش نمیکردم و برام تازگی داشت انگار میخواست چیزی رو بهم بگه و نمیتونست ، انگار دارن توی دلم رخت میشورن درونم ولوله ای بپا شده بود

آروم و قرار نداشتم بدتر از همه حس دستش دور مُچ دستم و گرمایی که ازش ساطع میشد داشت دیوونم میکرد و به مرز جنون میکشوندتم

من از این زن تا سر حد مرگ متنفر بودم !!
بی اختیار داشتم کنترلم رو از دست میدادم کم کم داشت دستم بالا میومد ولی همین که میخواستم عکس العملی بدی نشون بدم

این حرف توی ذهنم تکرار شد که الان وقتش نشده و تا تاوان تک تک زجرایی که کشیدی رو پس ندن زمان زیادی باقی نمونده ، به خودم اومدم عصبی پسش زدم

با اعصابی داغون داخل اتاق شدم و درو محکم بهم کوبیدم لعنتی این اینجا چیکار میکرد با دیدنش به کل روزم رو برام جهنم کرده بود با جیغ خفه ای خشن زیر وسایل روی پاتختی کوبیدم که با صدای بدی پخش زمین شدن

::

::::

::::::

ب کجا میبردیم ..؟!

جوین:point_up_2::leaves:

گالری آنلاین:heart_eyes:

ارزان خرید کنید

galeri_online

هودی های دخترونه و پسرونه😍

مانتو

ست تاپ شلوار

دمپایی

و و و

بدلیجات ارزان و با کیفیت:heart_eyes:😍

galeri_online

galeri_online

دستبند

گردنبند

گوشواره و...
galeri_online
گردنبند و دستبند و نیم ست های شیک و زیبای زنانه و مردانه
دستبند و گردنبند ست مخصوص عاشقا😍
قاب گوشی
هندزفری
::::::
::::
::
Part521#
#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

بعد از تهدید نازی با اینکه دلم نمیخواست ولی از ترس اینکه دیوونه اس و حرفش رو عملی کنه از محیا خواستم از خونه بره بعد از هزار تا ناز و ادا بالاخره راضی شد که بره ، برای اطمینان خودمم بردم رسوندمش

بعد از رسوندنش یه مقدار کار داشتم که تا چند ساعتی مشغول انجام دادنشون بودم و تقریبا خیلی زمان برد ، خسته و کوفته به طرف خونه راه افتادم

ولی همین که وارد حیاط شدم با دیدن ماشین مامان عصبی دندونامو روی هم فشردم و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_باز چی میخواید از جونم !!

ماشین رو تو حیاط پارک کردم با عجله از پله ها بالا رفتم ولی همین که در سالن رو باز کردم با دیدن سکوت خونه متعجب شدم

پس کجا بودن؟؟
گیج نگاهی به اطراف انداختم ولی هیچ خبری ازشون نبود یکدفعه با چیزی که به ذهنم اومد با عجله به سمت اتاق کارم پا تند کردم و درش رو باز کردم

با دیدنش که پشت به من جلوی پنجره قدی اتاق ایستاده بود و بیرون رو نگاه میکرد خشمم اوج گرفت و با قدرت در از بین دستام رها کردم که محکم به دیوار خورد و صدای نابهنجارش توی سکوت خونه پیچید

با ابروهای بالا رفته به سمتم برگشت و گفت :

_چی شده ؟!

از اینکه داشت تو نقشه های بابام همکاری میکرد و الانم داشت خودش رو به اون راه میزد و قصد داشت خودش بیگناه نشون بده خشن گفتم :

_اینجا اونم توی اتاق کار من چیکار میکنید ؟؟!

بدون اینکه خودش رو ببازه به سمتم اومد و شاکی گفت :

_یعنی چی این حرفت ؟؟! نمیتونم توی اتاق پسر خودمم بیام

اگه میزاشتمش تا صبح میخواست دلیل برای من بیاره و توجیحم کنه پس بی اهمیت بهش به سمت وسایل و پروندهام رفتم و شروع کردم به بررسی کردن

چون مطمعن بودم بی دلیل اینجا نیومده ، نگاه اجمالی به همه جا انداختم ولی هیچ چیز مشکوکی ندیدم تقریبا داشت خیالم راحت میشد

ولی یکدفعه با چیزی که به ذهنم رسید کشوی آخری رو باز کردم و با

ندیدن اون چیزی که میخواستم عصبی سرمو بالا گرفتم و خشن غریدم :

_کجاست ؟؟!!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part522#

#عشق_ممنوعه_استاد

خودش رو به اون راه زد و بی اهمیت گفت :

_چی ؟؟

عصبی دستمو محکم روی میز کوبیدم و بلند فریاد زدم :

_همون چیزی که بخاطرش زحمت کشیدی و تا اینجا اومدی

_متوجه منظورت نمیشم پسرم

هه پسرم ؟!
پوزخند صدا داری زدم و نگاه ازش گرفتم
اون و شوهرش همیشه به فکر منافع خودشون بودن نه منی که تنها بچشونم !!

از اینکه داشت خر فرضم میکرد و با این حرفا سعی در نادیده گرفتنم داشت ، عصبانیتم لحظه به لحظه داشت بیشتر اوج میگرفت و به سرم میزد تا دیوونه بشم

دندونام روی هم سابیدم و خشن گفتم :

_به من نگو پسرم

چند ثانیه مات و مبهوت موند ولی خودش رو نباخت و زودی گفت :

_همش بخاطر اون دخترس آره ؟!

چی ؟! معلوم هست داره چی میگه ؟!
من بخاطر کارها و حرکات خودشون ازشون زده شدم حالا الکی بدون دلیل ، اسم اون دختر بدبخت رو به زبون میارن

عصبی دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم :

_میفهمی دارید چی میگید ؟؟

شروع کردم دور اتاق چرخیدن و با اعصابی متشنج ادامه دادم :

_هر روز یه بلای تازه سرم میارید اون از دانشگاه و معلق شدن از کارم اینم از الان که اومدید توی خونه ام و مدارک مربوط به شرکت بابا رو برداشتید اوکی دیگه به هیچی که مربوط به شماست نیاز ندارم

به طرف در اتاق راه افتادم و درحالیکه بازش میکردم عصبی ادامه دادم :

_حالام که خیال خودت و شوهرت از بابات مدارک شرکتش راحت شده میتونید برید خونتون

دستپاچه به سمتم اومد

_اینطور که فکر میکنی نیست بابات فقط صلاحت رو.....

توی حرفش پریدم و از ته دل فریاد زدم :

_بسههههههه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part523
#عشق_ممنوعه_استاد

از صدای داد بلندم چشماش گشاد شد و ناباور خشک شده ایستاد ، دستمو به سمت بیرون گرفتم و بلند ادامه دادم :

_بهتره برید تا بیشتر از این عصبی نشدم

دست لرزونش به سمت لمس صورتم اومد

_باور کن اونطوری که فکر میکنی نیست و من.....

توی حرفش پریدم و عصبی بلند گفتم :

_پس چطوریه هاااا

اشاره ای به میزم کردم و حرصی ادامه دادم :

_مگه اون مدارک کوفتی رو برای بابا برنداشتی ؟؟ پس چطوری روتون میشه بازم حرف بزنید

لباشو بهم فشرد و گفت :

_اوکی میرم ولی یادت باشه ما کاری نمیکنیم که به ضرر تو باشه

پوزخندی گوشه لبم نشست
هه آره شما خیلی هوای منو دارید و به ضررم کاری نمیکنید و تا هیچی نشده چوب لای چرخم نکردید

_هر وقت تو زندگیم برخلاف میلتون کاری کردم رفتارتون این بوده پس کم من رو بازی بدید اوکی ؟؟

انگار بهش برخورده باشه کیفش از روی مبل توی سالن برداشت و درحالیکه به سمت در خروجی میرفت عصبی بلند گفت :

_اوکی ولی خودت باعث و بانیش هستی میخوای بابات باهات خوب شه اول خرابکاریات رو درست کن ، مثل اون دختر هرزه ای که توی خونت هست

دهن باز کردم که جوابش رو بدم ولی با کوبیده شدن در سالن و رفتنش عصبی چرخی دور خودم زدم و لگد محکمی توی صندلی کنارم کوبیدم که با صدای بدی چپه شد

کور خونده بودن که بازم من بشم برده و زَر خریدشون بسه هرچی این همه سال سکوت کردم و به هر سازی که زدن رقصیدم با این کار امروزشون دیگه همه چی تموم شد چون پا گذاشته بودن روی خط قرمزای من !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part524#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

پشت در اتاقم ایستاده و به دعواهای آراد گوش میدادم که چطوری از ته دل سر مادرش فریاد میزد و اون رو به برداشتن چیزی محکوم میکرد

گوشم رو بیشتر به در چسبوندم تا بفهمم ماجرا از چه قراره ولی از شانش بد صدای تق تق پاشنه کفشاش روی سرامیکای خونه و پشت بندش صدای محکم بسته شدن در سالن به گوشم رسید

چه زود رفت و میدون رو خالی کرد !!
تموم مدتی که اونا حرف میزدن من ساکت توی اتاق مونده بودم تا بفهمم چه خبره و چی شده ولی الان دیگه وقت بیرون رفتن بود

کنجکاو در رو باز کردم و بیرون رفتم که با دیدن صندلی چپه شده وسط سالن و آرادی که با اخمای درهم بیقرار سالن رو بالا پایین میکرد و عصبی چیزهایی زیرلب با خودش زمزمه میکرد ایستادم

_نه نه نمیتونن !!

کلافه دستی توی موهاش کشید و زیرلب ادامه داد :

_میدونم باید چیکار کنم آره

توی حال و هوای خودش بود و بدون اینکه سر بلند کنه خواست به طرف اتاق بیاد ولی همین که سرش رو بلند کرد با دیدن من که گوشه سالن به تماشاش ایستاده بودم از حرکت ایستاد

_وسایلت رو جمع کن

با تعجب نگاهی به چشمای قرمز شده اش انداختم

_وسایل برای چی ؟!

دندون قروچه ای کرد و خشن گفت :

_فردا بعد جشن میریم خونه بابام اینا زندگی کنیم

چشمام گشاد شد و با تعجب پرسیدم :

_چی ؟؟ فردا جشن باشه ؟؟

_آره مگه همیشه همین رو نمیخواستی که بری خونه بابام زندگی کنی

_آره ولی نم.....

توی حرفم پرید و با حالت جنون وار عصبی گفت :

_ولی و اما و اگر نداریم فردا جشن میگیریم شب هم میریم خونه بابا اینا پس به نفعته هرچی وسایل داری جمع کنی چون دیگه برنمیگردیم

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه عصبی از سالن بیرون زد و در رو محکم بهم کوبید و من رو مات و مبهوت سر جام باقی گذاشت

یعنی چی باعث شده که به این سرعت نظرش عوض بشه و بخواد بره خونه اونا زندگی کنه ، نیشخندی گوشه لبم نشست هرچی شده به نفعه من شده و میتونم از این موقعیت نهایت سواستفاده رو ببرم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part525#

#عشق_ممنوعه_استاد

با عجله وارد اتاقم شدم و بدون اینکه وقت رو تلف کنم شروع کردم به جمع کردن وسایلم ، با دقت همه رو جمع کردم تا هیچ چیزی رو جا نزارم چون با شدت عصبانیتی که از آراد دیده بودم مطمعنن هیچ بهونه ای رو قبول نمیکرد

وقتی کارم تموم شد با لبخندی که روی لبهام جا خوش کرده بود روی تخت نشستم و دستمو روی چمدونا کشیدم و زیرلب با خودم زمزمه وار گفتم :

_بالاخره وقتش رسید که بریم سر وقت نقشمون !!

منتظر بودم تا آراد بیاد خونه و بفهمم چه فکرایی تو سرشه و قراره فردا چیکار کنه ولی هرچی منتظر موندم خونه نیومد

تا نیمه های شب پشت پنجره منتظر ایستاده بودم ولی وقتی ساعت از سه شب گذشت و خبری ازش نشد بدون اینکه خودم بخوام بی اختیار پلکام روی هم افتاد و نفهمیدم چطوری به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح با صداهای عجیب و غریبی که به گوشم میرسید تکونی خوردم و درحالیکه بالشت زیر سرم جا به جا میکردم عصبی شروع کردم به غُرغُر کردن

_اههههه اول صبحی چه خبره !!!

سعی کردم توی اون همه شلوغی و سروصدا بخوابم ولی بی فایده بود ، هرچی زیر پتو تکون میخوردم بدتر کلافه میشدم

نمیدونم چند دقیقه توی اون حال بودم که کم کم سروصداها خوابید با آرامش پتو روی سرم کشیدم و سعی کردم باز به خواب نازم برسم

و کم کم داشت چشمام گرم میشد و خوابم میگرفت که یکدفعه پتو با شدت از روی سرم کشیده شد عصبی درحالیکه روی تخت مینشستم جیغ خفه ام کشیدم

دهن باز کردم که هرکی این کارو کرده فوحش بارونش کنم ولی یکدفعه با دیدن صورت خشمگین آراد و حرفی که زد حرف تو دهنم ماسید و بی حرکت موندم

_پاشووووو ببینم الان چه وقت خوابه هاااا؟؟

ها ؟! این چشه ؟! یعنی چی چه وقت خوابه؟؟
گیج دستی به موهای شلخته ام کشیدم و با تعجب نگاهش کردم که عصبی پتو توی دستش روی زمین پرت کرد و ناباور ادامه داد :

_نگو که یادت رفته امروز چه روزیه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part526#

#عشق_ممنوعه_استاد

من یه عادت بدی داشتم که وقتی از خواب بیدار میشدم تا چند دقیقه فقط گیج میزدم و یادم میرفت دور و برم چه خبره و اصلا توی دنیای دیگه ای سیر میکردم ، گیج دستی به پیشونیم کشیدم و سوالی پرسیدم :

_هاااا چه روزیه ؟؟

معلوم بود خیلی عصبیه چون چنگی به موهاش زد و کلافه گفت :

_پاشو تا دیر نشده دوشی بگیر که آرایشگر خیلی وقته منتظرته یالله زود باش

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه درحالیکه زیرلب عصبی چیزایی میگفت از اتاق بیرون رفت و درو بهم کوبید

از صدای کوبیده شدنش توی جام پریدم ، این چش بود ؟! این رفتارا دیگه برای چیه ؟!

یکدفعه با یادآوری اتفاقای دیشب چشمام گرد شد و وحشت زده توی جام سیخ نشستم واااای خدای من چطور از یادم رفته بود

لعنتی همش تقصیر آراد بود که تموم دیشب منتظرش بیدار مونده بودم و الان خواب موندم ، قبل از اینکه زمان رو از دست بدم بلند شدم و با عجله به سمت حمام یورش بردم

با عجله دوش کوتاهی گرفتم و درحالیکه حوله تن پوشی تنم میکردم با سری پایین افتاده از حمام بیرون اومدم که کسی صدام زد و گفت :

_خانوم بشینید اینجا لطفا

سرم بالا گرفتم که با دیدن دوتا دختر جوون که یکیشون مشغول چیدن وسایل روی میز جلوی آیینه بود و اون یکی که اون حرف بهم زده بود و به سمتم میومد ، جفت ابروهام با تعجب بالا پرید

معلوم بود آرایشگرن و آراد اونا رو به اتاقم فرستاده پوووف اون انگار بیشتر از من عجله داره ولی چرا ؟! مگه چه چیزی باعث شده تا این حد عصبی بشه و از کوره در بره ؟! یعنی باید باور کنم فقط از لج خانوادش داره اینطوری میکنه

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و فهمیدم تموم مدت همونجوری ایستاده و درحالیکه به اون دخترا خیرم تو فکر فرو رفته ام

_خانوم حواستون پیش منه ؟!

سری تکون دادم

_آره باس ببخشید حواسم یه لحظه پرت شد

روی صندلی رو به روی آیینه نشستم که دوتا مشغول شدن و شروع کردن

با انواع چیزایی که نمیشناختم و برام تازگی داشت به جون تن و بدنم افتادن و منم مجبور به سکوت بودم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part527#

#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم دقیق چندساعتی بود که بدون اینکه یه لقمه هم بخورم زیر دستشون افتاده بودم و اونا یکسره روی من کار میکردن از زور ضعف

حتی نای تکون خوردن هم نداشتم

صندلیم رو برگردونده بودند و حتی نمیزاشتن نگاهی به خودم بندازم و ببینم چه شکلی شدم بعد اینکه کارشون روی صورتم تموم شد یکیشون قیچی رو برداشت و به طرف موهام رفت که با یه حرکت دستش رو گرفتم و با تعجب گفتم :

_هی میخوای چیکار کنی ؟؟

پشت پلکی نازک کرد و گفت :

_موهات کوتاه کنم دیگه

وحشت زده قیچی از دستش گرفتم

_نه نه اصلا فکرشم نکن

با دیدن دستپاچگیم هر دو خندیدن و یکیشون که بالای سرم ایستاده بود با خنده گفت :

_نترس فقط میخوایم موخوره موهات رو بگیریم وگرنه کی دلش میاد

موهای به این نازی رو کوتاه کنه

آهانی زیرلب زمزمه کردم
و با آرامشی که از حرفاش نصیبم شده بود قیچی رو دستش دادم

_باشه بگیر ولی حواست رو بده چیکار میکنی

دیگه کم کم داشت صدای قارقور شکمم بلند میشد که کارشون با موهام تموم شد و صندلیم رو به سمت آیینه برگردوندند با دیدن خودم تو آیینه با لذت نگاهم توی صورتم چرخوندم

این دومین باری بود که آرایش کرده بودم و فهمیده بودم چه صورت زیبایی دارم چون تموم عمرم رو سعی کرده بودم شبیه مردا باشم و حتی شبیه اونا هم حرف بزنم

مات صورت خودم شده بودم که دستی جلوی صورتم تکونی خورد و با صدای شیطنت آمیز آرایشگر به خودم اومدم

_بسه هرچی نگاه خودت کردی خوشگله زود باش لباست رو تنت کن تا آقا داماد نیومده پوست ما رو بکنه

با یادآوری عصبانیت آراد که امروز به کل آتیشی بود با عجله بلند شدم و با کمکشون لباسی که نمیدونم کی آراد برام خریده بود رو تنم کردم

درگیر کفشا پاشنه بلند بودم تا چندقدمی باهاشون راه برم که در اتاق یهویی باز شد و آراد با کت و شلوار شیکی که تنش کرده بود و به شدت جذاب و خواستنی شده بود توی قاب در قرار گرفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part528

#عشق_ممنوعه_استاد

نگاهمو توی صورت جذابش چرخوندم بی اختیار داشتم توی دلم قربون صدقه اش میرفتم که اونم همونطوری که به من خیره بود به سمتم اومد و رو به روم ایستاد

از برق نگاهش معلوم بود خیلی خوشش اومده و باورش نمیشه اینی که رو به روش ایستاده منم !!!

بدون اینکه نگاهش رو از صورتم بگیره خطاب به همه اونایی که تو اتاق بودن بلند گفت :

_بیرون !!!

به دقیقه نکشید همه بیرون رفتن ، با صدای بسته شدن در اتاق به خودم اومدم ولی انگار دیوونه شده باشم قدرت نگاه گرفتن ازش و تکون خوردن نداشتم

دستاش دور کمرم حلقه کرد و درحالیکه سرش نزدیک و نزدیک تر میشد با صدای آرومی گفت :

_چقدر خواستنی شدی تو دختر !!

سرش توی گودی گردنم فرو برد و بوسه های خیسش رو شروع کرد بی اختیار دهنم نیمه باز موند و دستم پشت گردنش نشست

دستش روی بالا تنه برهنه ام نشست و بعد از چند دقیقه که دل از گردنم کند با نفس نفس سرش رو بالا گرفت و حرصی گفت :

_حیف که دیره و نمیخوام آرایشت خراب شه وگرنه.....

حرفش رو نصف و نیمه رها کرد با کلافگی نگاهش رو به لبای نیمه بازم دوخت ، مبدونستم اگه یه دقیقه دیگه اینطوری بمونیم کار به جاهای باریک میکشه

پس با اینکه برام سخت بود ولی زودی ازش فاصله گرفتم و با صدای که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم :

_بریم بیرون مهمونا هم حتما تا الان دیگه اومدن

_باشه !!!

دستش رو به سمتم گرفت ، دودل نیم نگاهی به دستش انداختم دستش

رو گرفتم و بیرون رفتم ولی همین که پا داخل سالن گذاشتم با دیدن اون همه جمعیت بی اختیار پاهام لرزید و بی حرکت موندم

این همه آدم چرا دعوت کرده بود ؟! قرارمون فقط تعداد کمی از دوستاش و خانوادش بودن ولی آدمای اینجا خیلی بیشتر از چیزی هستن که توی تصور من بودن

به سمتش برگشتم و با تعجب پرسیدم :

_اینجا چه خبره ؟!

پوزخند مرموزی گوشه لبش نشست و گفت :

_به زودی میفهمی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part529#

#عشق_ممنوعه_استاد

و قبل اینکه بخوام سوال دیگه ای بپرسم دستمو گرفت و از اون چند پله ای که به سالن منتهی میشد پایین رفت با ورودمون مهمونا شروع کردن به دست زدن

از شدت استرس و اون همه نگاهی که روم زوم بود دستام شروع کردن به لرزیدن که آراد متوجه شد دستش دور کمرم حلقه کرد و درحالیکه منو بیشتر به خودش میچسبوند آروم زمزمه کرد :

_آروم باش دختر

با این حرفش سرمو بالا گرفتم و نگاهمو به نیم رخ جذابش دوختم که با دیدن لبخند روی لبش با تعجب ابرویی بالا انداختم

این همون آدم اخمو توی اتاق نبود که با یه مَن عسلم نمیشد خوردش ؟!
پس الان چرا اینقدر سرحاله و نیشش بازه ؟!
یعنی باور کنم همه این کارا رو داره از لج خانوادش انجام میده ؟!

توی جایگاهمون که رسیدیم به سختی نگاه ازش گرفتم و روی صندلی کنارش نشستم کم کم صدای دیجی بالا گرفت و همه دختر پسرا که انگار از خداشون بود ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن

داشتم با تعجب سروضع دخترا رو نگاه میکردم که چطوری توی بغل پسرا ولو شدن و خودشون رو تکون میدن که یکدفعه با شنیدن صدای عصبی آراد به سمتش برگشتم

_لعنتی این اینجا چیکار میکنه ؟!

_کی اومده؟!

اشاره ای به گوشه سالن کرد و حرصی گفت :

_مهسا رو ببین

سرمو برگردوندم که با دیدن مهسا تو اون لباس مجلسی کوتاه که با چشمای به خون نشسته خیره ما بود و پلکم نمیزد جفت ابروهام بالا پرید

این دیگه کیه ؟!
چطوری روش شده تا اینجا بیاد ؟!
یعنی یه ذره غرورم نداره تا عقد پسری که پسش زده نیاد ؟؟

با یادآوری رفتار گذشته و بلاهایی که سرم آورده بود پوزخندی گوشه لبم نشست با دیدن پوزخندم حرصی لیوان توی دستش رو با ضرب بالا کشید و به سمتمون اومد

_هه داره میاد !!

آراد کلافه دستی به صورتش کشید و شنیدم زیرلب زمزمه کرد :

_ای خدا از دست این دیووونه

کنارمون که رسید بدون اینکه نگاه خیره اش رو از روی آراد برداره حرفی زد که با تعجب نگاهش کردم واقعا این دختره یه دیوونه به تمام معنا بود

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part530#

#عشق_ممنوعه_استاد

_یه لحظه میای بریم اتاقت یه کار مهم باهات دارم

این دیگه چقدر پررو تشریف داره که جلوی من باز سعی داره به آراد بچسبه ، دستم از زور حرص و خشم مشت شد با دست آزادم بازوی آراد چنگ زدم

که توجه اش به سمتم جلب شد و با دیدن خشم تو چشمام نیمچه لبخندی گوشه لبش سبز شد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد :

_چیه چی شده ؟!

انگار با دیدن حسادت و خشم توی نگاهم بهش خوش گذشته باشه نیشش اینطوری باز بود چشم غره ای بهش رفتم و دهن باز کردم که چیزی بهش بگم که صدای ناراحت مهسا به گوشم رسید

_خواهش میکنم آراد !!!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و عصبی خطاب بهش گفتم :

_اون با تو هیچ جایی نمیاد پس قبل اینکه آبروریزی ب.....

برخلاف انتظارم آراد بین حرفم پرید و درحالیکه بازوش از دستم بیرون میکشید جدی گفت :

_فقط پنج دقیقه فهمیدی ؟!

مهسا با چشمای که حالا برق میزدن با تمسخر نیم نگاهی بهم انداخت و

زیرلب آروم لب زد :

_اوکی ممنون !!

آراد بدون توجه به منی که با لباس مجلسی و اون همه آرایش وسط سالن ایستاده بودم جلوتر از مهسا راه افتاد و از پله ها بالا رفت و من مات و مبهوت سر جام باقی گذاشت

مهسا با ناز و عشوه نیم نگاهی از گوشه چشم بهم انداخت و با خنده شیطانی گوشه لبش دنبال آراد از پله ها بالا رفت ، لبام از زور بغض و حرص میلرزیدن

حس میکردم درست مثل دلقکی میمونم که با اون سر وضع وسط مجلسی ایستادم که همه درحال رقص و شادی هستن و نگاهشون روم سنگینی میکنه

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که با صدای تمسخر آمیز آریا به خودم اومدم

_به به خانوم دزده !!

::

::::

::::::

شخصیت نازلی

ارسالی ممبر عزیزمون😇

شخصیت آراد

ارسالی ممبر عزیزمون😇

شخصیت آراد

ارسالی ممبر عزیزمون😇

::::::

::::

::

#Part531

#عشق_ممنوعه_استاد

بدون اینکه خودمو ببازم و ترسمو به روم بیارم سرمو بالا گرفتم و گفتم :

_میشه بدونم کی تو رو دعوت کرده ؟؟

پوزخندی گوشه لبش نشست

_من برای اومدن نیاز به دعوت نامه ندارم

نگاهمو بین جمعیت رقاص چرخوندم و با تمسخر گفتم :

_مهمون ناخونده رو کسی نمیخواد میدونی که !!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم روی صندلی های جایگاه عروس و داماد نشستم و سعی کردم کوچکترین نگاهی سمتش نندازم تا بیشتر از این نزدیکم نشه

ولی انگار اون نمیخواست بیخیال من بشه چون کنارم ایستاد و درحالیکه نگاهش رو سر تا پام میچرخوند روی قسمت برهنه گردنم خیره موند و با لحنی که شهو...ت ازش میبارید گفت :

_نظرت چیه با من باشی حتی برای یه شب و منم بیخیال کارایی که کردی بشم !؟

این با چه رویی داشت توی مراسم عقدم همچین حرفای بی شرمانه ای میزد اصلا چی باعث شده که نظرش نسبت به من عوض بشه؟؟ با ترس نگاهمو به اطراف چرخوندم که نکنه کسی چیزی شنیده باشه و عصبی از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_فقط گمشووو فهمیدی ؟؟

انگار هرچی من بیشتر حرص و جوش میخوردم اون بیشتر بهش خوش میگذشت چون در مقابل چشمای گشاد شده ام کنارم روی جایگاه داماد نشست و جدی گفت :

_درسته تو دزدی بیش نیستی و لیاقت منو...آریا کیان رو نداری ولی مزت بدجوری رفته زیر دندونم و هر طوری شده باید توی تختم باشی

دستامو از بس مشت کرده بودم که حس میکردم چطور ناخن های بلندی که برام گذاشته بودن توی کف دستم فرو میرن ولی اصلا دردی احساس نمیکردم فقط تنها ترسم از بهم خوردن جشن بود

_حالیت هست امروز چه روزیه و بعد از این چرت و پرتا میگی ؟؟

رو به رو خیره موند و گفت :

_هه به کی دلت خوشه ؟؟ به اون یارویی که معلوم نیست چه گندی زده

رد نگاهش رو گرفتم که با دیدن آرادی که با رنگی پریده از پله ها پایین میومد رو به رو شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part532#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

نمیخواستم وسط مراسم به حرف مهسا گوش بدم و جلوی این همه چشم توی اتاق باهاش تنها باشم ولی وقتی اونطوری اصرار کرد حس بدی توی دلم افتاد

حسی که باعث شد باهاش همراه بشم ، ولی وقتی توی اتاق اون حرفا رو بهم زد و گفت که از من حامله اس از شدت شوکی که بهم وارد شده بود بی اختیار دیوونه وار شروع کردم به بلند بلند خندیدن

فکر میکرد من بچه ام که با این حرفا خامم کنه ؟؟
قبل از اینکه با نازی آشنا بشم آره چندباری از روی هوس باهاش بودم اونم از بس خودش رو با لباسای لختی و سکس...ی برام به نمایش گزاشته بود باعث شده بود اختیارم ازم گرفته شه

آخه هرچی باشه منم یه مرد بودم با غریضه هایی که به سختی میشد

کنترلشون کرد !!

ولی حالا بعد این همه مدت درمیاد تو صورتم میگه من ازت باردارم چیزی جز دروغ و کلک به نظرم نمیومد چرا این همه مدت نگفته بود و گذاشته بود الان ؟! درست همچین روزی ؟؟

درحالیکه قبلا راحت میتونست از بارداریش استفاده کنه و همه چی رو بهم بریزه ، همین حرفم با تمسخر بهش زدم

ولی وقتی برگه سونوگرافی رو جلوی چشمای بهت زده ام گرفت با دیدن چندهفتگی بچه بی اختیار رنگم پرید و ناباور برگه رو از دستش کشیدم

همه چی درست بود !!
یعنی باید باور میکردم این بچه از منه ؟؟

با رنگ و رویی پریده بدون اینکه چیزی به مهسا بگم از اتاق بیرون زدم صدای زیاد آهنگ توی فضا بالا گرفته بود ولی من انگار توی این دنیا نیستم توی حال گیج خودم بودم

حالا باید چیکار میکردم ؟؟!
تموم حس و حال خوبم پریده بود و به قدری تحت فشار بودم که

نمیدونستم کار درست و غلط چیه

که یکدفعه با صدای بلند کسی که میگفت عاقد اومد راه رو باز کنید به خودم اومدم و نگاه مضطربم رو به سمت جایگاه عروس و داماد چرخوندم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part533#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستام میلرزید و نمیدونستم الان باید چیکار کنم و چه عکس العملی

نشون بدم !!

هنوز داشتم گیج به اطراف نگاه میکردم که با دیدن نگاه بهت زده نازی که روم سنگینی میکرد به خودم اومدم و درحالیکه دستی به یقه کتم میکشیدم

به سمتش قدمی برداشتم و کنارش نشستم ، که سرش رو نزدیک گوشم آورد و با تعجب پرسید :

_چیزی شده ؟!

دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد نالیدم :

_نه نه هیچی نیست

با تعجب آهانی زیر لب زمزمه کرد و صاف نشست ، حالا که مهسا شک بچه رو به جونم انداخته بود یه ترس بد توی دلم افتاده که تموم فکر و ذهنم رو درگیر کرده بود طوری که آروم قرار نداشتم

عاقد تقریبا کنارمون جای گرفت و درحالیکه دفترش رو باز میکرد جدی

خطاب به من گفت :

_شروع کنم آقا داماد ؟؟

گیج سرمو بالا گرفتم و به سختی لب زدم :

_بله حاج آقا

بسم الله ای زیرلب زمزمه کرد و شروع کرد به خوندن ، هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد صدای کوبش قلب من بالاتر میرفت

تردید به جونم افتاده بود با استرس کف دستای عرق کرده ام رو به هم مالیدم و نیم نگاهی به صورت نازی که درست مثل فرشته ها شده بود انداختم

_با اجازه بزرگترا بله

با شنیدن صدای دست و سوت جمعیت به خودم اومدم چه زود نازی بله رو گفت و منم متوجه گذر زمان نشده بودم

جلوی چشمای کنجکاو بقیه که رومون زُم شده بود لبخند اجباری روی

لبهام نشوندم که عاقد باز شروع کرد به خوندن ، نه من نمیتونستم بیخیال نازی بشم و به این سادگی از دستش بدم

تصمیمم رو گرفته بودم که هرچه زودتر بله رو بگم و قال قضیه رو بکنم ولی همین که سرمو بالا گرفتم با دیدن کسی که رو به روم ایستاده بود دهنم نیمه باز موند و حرف تو دهنم ماسید

::

::::

::::::

نیامد...

شهادتت مبارک سردار🤲

#ما_ملت_امام_حسینیم

::::::

::::

::

#Part534

#عشق_ممنوعه_استاد

بابا بود که رو به روم ایستاده و با اخمای درهم خیره صورتم شده بود و پلکم نمیزد با نگاهش داشت تهدیدم میکرد که بله رو نگم و همه چی رو بهم بریزم

مهسا کم بود حالا اینم اضافه شده
پس حتما فرستادن مهسا هم کار خودش بوده دستم از شدت عصبانیت مشت شد و عصبی زیرلب غریدم :

_بله !!!

آنچنان صدام بلند و رسا بود که سروصدای جمعیت به یکباره خاموش شد و سکوت محض همه جا رو فرا گرفت

بابا چشمای به خون نشسته اش رو ازم گرفت و دستی به صورت عصبیش کشید ، میتونستم از همینجا هم حس کنم چه حالی داره و میخواد منفجر بشه همینم باعث میشد سرحال بیام

جمعیت از شوک بیرون اومد و صدای دست و سوت و تبریک ها بالا گرفت برای اینکه بیشتر بسوزونمش لبخندی روی لبهام نشوندم و دستمو دور شونه های نازی حلقه کردم

که با ناز خندید و سرش رو پایین انداخت ، واقعا زیبایی خیره کننده ای داشت طوری که نمیتونستم برای ثانیه ای هم نگاه ازش بگیرم یه زیبایی ناب و بکر که فقط حق من بود و بس !!

وقت انداختن حلقه ها بود
دستمو داخل جیب کتم فرو بردم و ست حلقه ای که خریده بودم بیرون کشیدم و درحالیکه جعبه روی میز جلومون میزاشتم حلقه نازی رو بیرون کشیدم و جلوی چشمای ستاره بارونش توی انگشتش فرو کردم

لبخندش کش اومد و نگاهم کرد
دیگه نتونستم طاقت بیارم بی اختیار خم شدم و بوسه ای روی لبهای طعم عسلش نشوندم که صدای جیغ و سوت دخترا بلند شد

ازش که فاصله گرفتم که از خجالت زیاد گونه هاش قرمز شدن سرش رو پایین انداخت تو گلو خندیدم و حلقه ام سمتش گرفتم که دستم کرد

نمیتونستم به خودم دروغ بگم قصدم از این جشن فقط لج کردن با بابا

نبود من به این دختری که الان کنارم نشسته حس دارم و همه جوره میخواستمش حتی به قیمت نابودی خودم !!

دی جی اعلام کرد عروس و داماد بلند شن باهم برقصن دست نازی رو گرفتم وسط مجلس بردم حس میکردم از یه چیزی ناراحته و حس و حال شادی اول مجلس رو نداره و توی خودشه یعنی یکدفعه چش شده بود ؟!

همین که میخواستیم برقصیم با دیدن کسایی که رو به روم ایستاده بودن کمر نازی رو بین دستام محکم فشردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part535
#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

با فشاری که به کمرم اومد به خودم اومدم و با صورتی از درد جمع شده نگاهمو به صورت عصبی آراد که به جایی دقیق پشت سرم خیره شده بود دوختم

چی دیده بود که باعث شده بود تا این حد عصبی بشه و به این حال بیفته لبمو که از شدت درد میلرزید زیر دندون فشردم و به سختی لب زدم :

_آراد !!

توجه اش بهم جلب شد و درحالیکه دستاش رو برمیداشت کلافه گفت :

_ببخشید

کنجکاو به عقب برگشتم که نگاهی بندازم که آراد زود بازوهام گرفت و مانعم شد

_نگاه نکن و بی اهمیت باش

_چرا ؟؟! مگه کیه

_آریاس نسبت بهش بی اهمیت باش اگه نمیخوای دعوای بزرگی راه بیفته

توی دلم پوزخندی بهش زدم ، نمیدونست من قبلا دیدمش و اتفاقا قصد مخ زنی هم داشته هه اینطوری میخواست من رو بازی بده تا بلکه تنها گیرم بیاره و هر بلایی میخواد سرم بیاره

ولی نمیدونست من به این آسونی ها فریبش رو نمیخورم حالا آراد پیش خودش فکر میکرد من اصلا ندیدمش توی فکر بودم که دستاش دور کمرم حلقه کرد و درحالیکه به خودش نزدیکم میکرد آروم زمزمه کرد :

_آفرین حالا حواست رو بده به من ببینم !!

خودم رو به دستش سپردم که ماهرانه با آهنگ تکونم میداد و به منی که هیچی بلد نبودم برقصم جهت میداد و یه طورایی یادم میداد

اولاش خوشم میومد و لبخند از روی لبهام پاک نمیشد ولی هربار که چشمم به مادرم که گوشه سالن کنار شوهرش ایستاده بود میفتاد لبخند روی لب هام می خشکید

و تموم فکر و ذکرم رو این مساله پر میکرد که نکنه من با آراد نسبت خاصی داشته باشم و خدایی نکرده برادرم باشه اونوقت میخواستم چطور تاوان گناهایی که باهاش کردم رو پس بدم از همه بدتر عقدی که عاقد خونده بود چی میشد ؟!

حالا شانس آورده بودم بخاطر نبود شناسامه ام عاقد داشت عقد رو سوری جلوی مهمونا میخوند تا بعدا برای رسمی کردنش به محضر بریم

من احمق این همه مدت پیشش بودم نمیدونستم جریان از چه قراره و مادر واقعیش کیه !!! همین فکرا باعث شده بود تموم مدت اخمام توی هم فرو بره و توی فکر فرو برم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part536#

#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم چقدر توی فکر بودم که با حرکت آراد به خودم اومدم و چشمای گرد شده ام رو به چشمای بسته اش دوختم ، از غفلت من استفاده کرده و لبای گرم و خواستنیش روی لبهام گذاشته بود و با عطش خاصی میبوسید

هرچی میخواستم در مقابلش خوددار باشم نمیتونستم بالاخره منم شروع

کردم باهاش همکاری کردن که صدای دست و سوت جمعیت بالا گرفت و باعث شد خجالت زده ازش جدا بشم

دستاش دو طرف کمرم گذاشت ودرحالیکه با چشمای ستاره بارونش توی چشمام خیره میشد گفت :

_وقتی با منی فقط حواست به من باشه اوکی ؟؟

در تایید حرفاش سری تکون دادم پامو تکونی دادم که درد بدی توی پام پیچید و باعث شد آخ خفه ای بگم ، لعنتی کفشای پاشنه بلند تموم پاهام زخمی کرده بودن

_چی شد ؟؟

اشاره ای به پاهام کردم و گفتم :

_با این کفشا پاهام درد گرفتن

دستمو گرفت و به طرف جایگاه برد

_بریم بشینیم

دستش رو گرفتم و همراهش شدم سعی کردم تو راه رفتن آروم تر قدم بردارم تا لنگیدنم کمتر دیده بشه

مهمونا که خوب زدن و رقصیدن کم کم خدافظی کردن و رفتن حالا جز من و آراد و چندتایی خدمتکار که مشغول جمع کردن آشغالا بودن کسی نمونده بود

خسته و کوفته به طرف اتاقم راه افتادم تا لباسامو عوض کنم که آراد صدام زد و گفت :

_کجا ؟!

به سمتش برگشتم

_برم دوش کوتاهی بگیرم و لباسمو عوض کنم دیگه

_ولی تموم وسایلت رو جمع کردن الان توی چمدون توی صندوق عقب ماشینن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part537#

#عشق_ممنوعه_استاد

_هاااا ؟! کجان ؟؟

بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت :

_صندوق عقب ماشین چون قرار نیست دیگه اینجا بمونیم

با یادآوری قول و قراری که باهم داشتیم خسته همونجا روی زمین

نشستم

_ولی من دیگه نای راه رفتن ندارم

پاهامو دیگه حس نمیکردم ، حتی نمیتونستم یک قدم بردارم چه برسه بخوام تا خونه بابای آراد با این وضع برم

وقتی حال نزارم رو دید به سمتم اومد و درحالیکه به طرفم خم میشد با یه حرکت بغلم کرد و به راه افتاد

_اوکی خودم میبرمت

با احتیاط جلوی ماشین نشوندم و خودش با عجله دور زد تا سوار شه و بعد از قرار گرفتن پشت فرمون با سرعت از خونه بیرون زد و جدی خطاب بهم گفت :

_اونجا هر حرفی بهت زدن سعی کن نشنیده بگیری اوکی ؟؟!

_چرا ؟؟

_چون به این راحتیا قبول نمیکنن که ما بریم اونجا و بشیم ملکه

عذابشون

پوزخندی گوشه لبم نشست اگه میدونستن چی در انتظارشونه بایدم قبول نمیکردن وگرنه بد بلایی سرشون میومد طوری که هر لحظه آرزوی مرگ میکردن

با رسیدن به خونه ای که تو گذشته ها ساعت ها از دور مینشستم و زاغ سیاهش رو چوب میزنم ببینم کی میاد و میره و توش چه خبره !!

دستام مشت شد و سعی کردم به اعصابم مسلط بشم بالاخره منم به این خونه راه پیدا کردم و حالا راحت تر میتونستم به نقشه هام برسم

چندتا بوق زد که در باز شد ماشین رو داخل برد و دقیق جلوی ساختمون پارک کرد و بی معطلی خطاب به خدمتکارا بلند گفت :

_چمدونا رو از عقب ماشین بردارید و ببرید توی اتاقم

_چشم قربان

با عجله به طرف ماشین اومدن که آراد در سمت منو باز کرد و باز خواست بغلم کنه که در سالن باز شد و مامانش عصبی بیرون اومد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part538#

#عشق_ممنوعه_استاد

و بلند گفت :

_برای چی اینجایید ؟؟

آراد بی تفاوت نسبت به مادرش منو بغل زد و گفت :

_معلومه نیست ؟!

از پله ها بالا رفت و از کنار مادرش گذشت ، با دیدن قیافه اش که داشت با تعجب چمدونا رو نگاه میکرد بی اختیار خنده ام گرفت و سرمو توی سینه آراد پنهون کردم

_این چمدونا برای چین ؟؟

آراد با تمسخر گفت :

_نفهمیدید میخوایم زندگی مشترکمون رو اینجا شروع کنیم

_چیییییییی ؟؟

آنچنان داد بلندی زد که حس کردم پرده های گوشام پاره شدن ولی خداروشکر دیگه دنبالمون نیومد ولی آراد انگار نه انگار بی اهمیت راه میرفت و قصد پایین گذاشتن منم نداشت

_بزارم پایین خودم میام

اخماشو توی هم کشید

_پاهاتو دیدی تو چه وضعین ؟!

_نه فقط یه کم دردم میکردن اونم بخاطر کفشاس مگه چشونه !؟

تقلا کردم که نگاهی بندازم که حرصی گفت :

_همون ندیدیشون....الان آروم بگیر تا ببرمت اتاق

با لب و لوچه آویزون خیره اش شدم که از پله ها بالا رفت و با ورود به سالن بزرگی نگاهم بین اون همه اتاق چرخید که به سمت ته سالن رفت و دری که با بقیه درها فرق میکرد رو باز کرد و داخل شد

نگاهم ناباور توی اتاق چرخید چقدر اتاقش بزرگ بود یه تختخواب بزرگ مشکی رنگ وسط اتاق به چشم میخورد که درست رو به روش تلوزیون بزرگی به دیوار نصب شده بود

آروم روی تخت گذاشتم و درحالیکه به سمت در کوچیک توی اتاق میرفت گفت :

_تکون نخور تا بیام

پوکر از پشت سر چشم بهش دوختم یعنی چی تکون نخورم ؟!

بی اهمیت به حرفش پاهامو بلند کردم تا روی تخت بزارم که یکدفعه آنچنان درد بدی توی پام پیچید که داد بلندی از درد زدم و بی حرکت موندم

::

::::

::::::

گالری آنلاین:heart_eyes:

ارزان خرید کنید

galeri_online

هودی های دخترونه و پسرونه😍

مانتو

ست تاپ شلوار

دمپایی
و و و
بدلیجات ارزان و با کیفیت:heart_eyes:😍
galeri_online
galeri_online
دستبند
گردنبند
گوشواره و...
galeri_online
گردنبند و دستبند و نیم ست های شیک و زیبای زنانه و مردانه
دستبند و گردنبند ست مخصوص عاشقا😍
قاب گوشی
هندزفری
که تحمّل هر دردي ممکن است

اِلاّ دلتنگــي ...
Gham_gin18f→🙋
جوین:point_up_2::leaves:
::::::
::::
::

#Part539
#عشق_ممنوعه_استاد

با جعبه کمک های اولیه توی دستش از حمام بیرون اومد و کلافه به سمتم اومد

_مگه نگفتم تکون نخور

_حواسم نبود

کنار پام روی زمین نشست و با وسواس خاصی زخمای روی پاهام رو بست و باندپیچی کرد

_دیگه نمیخواد از این کفشا بپوشی

یه طوری میگفت انگار من خیلی دلم میخواد ازشون بپوشم اصلا من رو چه به این کفشای پاشنه بلند که انگار داری روی دوتا میخ راه میری

دوست داشتم زودتر از شر این لباس پوف پوفی و آرایش سنگین روی صورتم رهایی پیدا کنم ولی الان با این پاهای خونی و مالین چیکار میخواستم بکنم نمیشد که حمام رفت

وقتی لبهای آویزونم رو دید با تعجب نگاهم کرد و سوالی پرسید :

_باز چته ؟؟

دستی به لباسم کشیدم و حرصی گفتم :

_الان چطوری اینو دربیارم ؟!

چپ چپ نگاهم کرد وگفت :

_این رو هم من باید یادت بدم ؟؟ لباست رو دربیار بعدش برو تنها سرت رو بشور

تقلا کردم تا لباسم رو دربیارم که پووف کلافه ای کشید برم گردوند و زیپ لباسمو پایین کشید و کمکم کرد درش بیارم ، خجالت زده بالاتنه ام رو با دست پوشوندم

که تو گلو خندید و گفت :

_میشه بدونم سعی داری چی رو از من پنهون کنی ؟؟

خجالت زده از اینکه داشت به روم میاورد که قبلا همه تنم رو دیده توی خودم جمع شدم و درحالیکه خودمو به اون راه میزدم پرو گفتم :

_گیره موهامو باز کن میخوام برم

از پشت بوسه ای روی گردن برهنه ام نشوند و به شوخی گفت :

_چشم امر دیگه ؟؟

همونطوری من نیمه برهنه روی تخت بودم و آرادم پشت سرم نشسته بود و درگیر موهام بود که یکدفعه در اتاق بی هوا باز شد و عباس نجم عصبی وارد شد و خواست چیزی بگه ولی با دیدن من همونطوری بی حرکت موند

::

::::

::::::

میخوای چشم همه رو در بیاری اما پول کافی نداری:sob:

کاری نداره بیا اینجا شیک پوش شو با ارزون ترین

قیمت:heart_eyes::flushed:😜

گالری آنلاین

galeri_online

مانتو

galeri_online

بارونی

تاپ

شلوار

ست تاپ شلوار

هودی🤩دخترونه و پسرونه

و و و و

بدلیجات ارزون با کیفیت

galeri_online

گردنبند و دستبند ،نیم ست های شیک و زیبا دخترونه و پسرونه

ست های مخصوص عاشقا🤩
ولنتاین
قاب همه گوشیاا🤩:sunglasses:
galeri_online
هندزفری:scream:

جوین شو چشم همه فامیلو در بیار:scream:
با رلت ست کن🤩
::::::
::::
::
Part540#
#عشق_ممنوعه_استاد

وحشت زده جیغی زدم و توی خودم جمع شدم که آراد زودی به خودش اومد و ملافه روم انداخت و درست عین ببر زخمی بلند غرید :

_مگه اینجا تویله اس سرتو میندازی پایین میای داخل ؟؟

باباش ولی انگار نه انگار چی شده ، بی تفاوت به آرادی که با خشم رو به روش ایستاده بود گفت :

_اولا تو خونه خودم هر جوری بخوام رفتار میکنم دوما کی بهتون اجازه داده بیاید اینجا ؟؟

من از فرط خجالت که اونطوری تنم رو برهنه دیده بود داشتم مثل بید زیر ملافه میلرزیدم و نفسم بالا نمیومد که آراد عصبی با دستای مشت شده فریاد زد :

_به احترام اینکه پدرمی دارم خودم کنترل میکنم میفهمی ؟؟

باباش عصبی دندوناش روی هم سابید و خشن گفت :

_داری بخاطر این هر...زه با من با پدرت ، اینطوری حرف میزنی هاااا ؟؟

آراد که دید حال من خوب نیست دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه دستشو گرفت و دنبال خودش بیرون کشید و صدای بحث کردنشون بیرون از اتاق به گوش می رسید

_اونی که داری بهش میگی هر...زه زنه منه میفهمی زززن من !!!!

_هه زنت ؟! اگه میخوای با زنت آرامش داشته باشی زود وسایلتون جمع میکنید و از این خونه میرید

_و اگه نرم ؟!

_مطمعن باش اصلا بهتون خوش نمیگذره چون من حاضر نیستم برای یه لحظه ام وجود این دختر به عنوان عروسم قبول کنم

_من به عنوان زنم قبولش دارم بسه !!

_پس میخوای بگی شمشیر از رو بستی دیگه ؟؟

_هر جوری میخواید فکر کنید

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب پدرش باشه داخل اتاق شد و در رو از داخل قفل کرد ولی تا چشمش به من افتاد عصبی لگد محکمی به گلدون کنار در کوبید که با صدای بدی چپه شد و صدای شکستنش توی فضا پیچید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part541#

#عشق_ممنوعه_استاد

بی اختیار تنم لرزید و از حس حقارتی که بهم دست داده بود بیشتر توی خودم جمع شدم و با دستای مشت شده زیرلب آروم زمزمه کردم :

_تاوان همه اینا رو پس میدید !!!

نه نباید به این زودی کوتاه میومدم و کم میاوردم اونم الان که اول ماجراس و تازه داره این بازی شروع میشه

با این فکرا بلند شدم و بدون توجه به تن برهنه ام و پاهایی که هنوز خونی و تاول زده بودن وارد حمام شدم ، دوش رو باز کردم و بی معطلی زیرش ایستادم

از سرمای بیش از حدش نفسم گرفت ولی بدون اینکه از جام کوچکترین تکونی بخورم چشمامو بستم و گذاشتم قطره های آب تموم تنم رو خیس کنه

سوزش پاهام چندبرابر شده بود ولی از درد زخمی که روی قلبم سنگینی میکرد بیشتر نبود ، دستای لرزونم رو به دیوار سرد حمام تکیه دادم که صدای عصبی آراد توی گوشم پیچید

_داری چیکار میکنی دیووونه ؟!!

کی وارد حمام شده که متوجه نشده بودم پشت بند حرفش شیرآب سرد بسته شد که باعث شد چشمامو باز کنم و نگاه خسته ام رو بهش بدوزم

چشماش کاسه خون بود و تموم رگای پیشونی و گردنش وَرم کرده بیرون

زده بود و تند تند نفس میکشید ولی با دیدن حال من زودی به خودش اومد

و شیر آب گرم باز کرد و با عجله سر و بدنم رو شست ، تموم مدت نگاهش به پاهام که خون ازشون میومد بود و سعی میکرد کارهامو زودتر انجام بده و بیرونم ببره

حوله رو دورم پیچید که به کمکش بیرون رفتم و روی تخت نشستم عجیب خوابم میومد و چشمام سنگینی میکرد ولی مدام چشمای عباس نجم که چطور بدنم رو سانت به سانت برنداز کرد جلوی چشمام نقش میبست

همینم باعث میشد بهم بریزم و آروم و قرار نداشته باشم ، آراد که از حرکاتش خشم و عصبانیت میبارید در اتاق رو باز کرد و خشن فریاد کشید :

_خدمتکاااااار

طولی نکشید خدمتکار که دختر ریز میزه ای بود بالا اومد و با نفس نفس گفت :

_بله قربان

_چمدونای ما کووووو هاااا؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part542#

#عشق_ممنوعه_استاد

شرمنده سرش رو پایین انداخت

_آقا نزاشتن بیاریم بالا

چشماش رو عصبی بست

_برو بیارشون تا این خونه روی سرتون خراب نکردم

با ترس دستای لرزونش رو بهم چلوند

_ولی آقا رو چی....

آراد توی حرفش پرید و عصبی داد کشید :

_گفتم برووووو

خدمتکار بیچاره با ترس دو پا داشت دوتای دیگم قرض گرفت و از دیدمون محو شد

خسته پووووفی زیرلب کشیدم ، این روز اولمون بود خدا بقیه اش رو بخیر کنه ولی وقتی فکر میکردم با اینجا اومدنمون آرامش رو ازشون سلب کردیم خوشحال لبخند بی جونی روی لبم سبز میشد

آراد عصبی به طرفم اومد و درحالیکه کنار پام روی زمین مینشست با حوصله باز زخمای پام رو میبست خشن زیرلب زمزمه کرد :

_دارن شورش رو درمیارن دیگه !!

هنوز خستگی جشن توی تنم بود پس بی حال درحالیکه آروم روی تخت دراز میکشیدم خطاب بهش گفتم :

_لباسات همه خیس شدن

لعنتی زیر لب زمزمه کرد و بلند شد

_مگه برای آدم اعصاب میزارن

باز وارد حمام شد و بعد از چند دقیقه برهنه درحالیکه فقط یه حوله کوچیک دور کمرش بسته بود بیرون اومد و خواست به سمتم بیاد که در اتاق زده شد

_بیا تو !!

خدمتکار با سری پایین افتاده از خجالت چمدونای لباسی رو گوشه اتاق

گذاشت و بیرون رفت ، آراد به سمت در اتاق رفت و بعد از اینکه قفلش کرد به سمتم اومد

_پاشو لباس بپوش وگرنه سرما میخوری

خسته با چشمای بسته لب زدم :

_نمیتونم

بعد از چند دقیقه پتویی گرم و نرمی روم قرار گرفت و درحالیکه از پشت توی آغوشم میکشید کنار گوشم زمزمه کرد :

_اوکی بخواب

با حس آرامشی که از وجودش کنارم بهم دست داده بود غرق خواب شدم و توی دنیای بیخبری فرو رفتم

::

::::

::::::

میخوای چشم همه رو در بیاری اما پول کافی نداری:sob:

کاری نداره بیا اینجا شیک پوش شو با ارزون ترین

قیمت:heart_eyes::flushed:😜

گالری آنلاین

galeri_online

مانتو

galeri_online

بارونی

تاپ

شلوار

ست تاپ شلوار

هودی🤩دخترونه و پسرونه

و و و و

بدلیجات ارزون با کیفیت

galeri_online

گردنبند و دستبند ،نیم ست های شیک و زیبا دخترونه و پسرونه

ست های مخصوص عاشقا😁
ولنتاین
قاب همه گوشیاا😁:sunglasses:
galeri_online
هندزفری:scream:

جوین شو چشم همه فامیلو در بیار:scream:
با رلت ست کن😁
کیف و کفش😁

اینجا همه چی پیدا میشه
فقط با 69 تومن:bangbang::100:😁::flushed::scream:
دنیای 69 تومنی
عکسو باز کردی😁
اینا همش 69 تومن:flushed::scream:
galeri_online
به دنیای 69 تومنی خوش اومدید
بزن رو لینک با کمترین هزینه خوش پوش شو
galeri_online
::::::
::::

::
Part543#
#عشق_ممنوعه_استاد

با حس اینکه توی یه جای تنگ گیر افتادم از خواب بیدار شدم و به سختی لای پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم و گیج نگاهی به اطراف انداختم

توی بغل آراد درحالیکه سرم روی سینه برهنه اش بود و اونم دستاش دورم حلقه کرده و پاهاش دورم پیچیده بود در حال له شدن بودم

به سختی تکونی به خودم دادم تا بلند شم ولی آراد به قدری محکم گرفته بودم انگار قصد فرار کردن داشتم و به هیچ وجه بیخیالمم نمیشد

_آراد ولم کن !!

بدون اینکه چشماشو باز کنه دستاش محکمتر دورم پیچید و خوابالو گفت :

_بخواب !

تکونی به خودم دادم و با لبهای آویزون گفتم :

_آخه خوابم نمیاد دیگه

بازم بیخیالم نشد منم کم نیاوردم اینقدر وُل خوردم که خودش دیگه زِلِه شد و درحالیکه دستاش از دورم باز میکرد حرصی گفت :

_اگه گذاشتی دو دقیقه بخوابیم

با نیش باز روی تخت نشستم که تازه نگاهم به حوله تنم که باز شده و همه تنم رو به نمایش گذاشته رو به رو شدم چشمام گرد شد از دیشب تا حالا اینطوری برهنه بودم ؟!

هرچند با حال و هوایی که من داشتم به قدری گیج بودم که نمیدونستم دور و برم چی میگذره با یادآوری اینکه الان توی خونه عباس نجمم لبخند نفرت انگیزی گوشه لبم نشست و بلند شدم این بازی تازه شروع شده بود

به طرف چمدون لباسی رفتم و بازش کردم هرچی لباس داخلش بود

چیزایی بودن که نو بودن و خبری از لباسای قدیمی نبود به اجبار پوشیده ترین اونا که یه پیراهن آستین سه ربع که بلندیش تا پایین باسنم بود رو با یه شلوار قد نود مشکی ست کردم

و رو به روی آیینه ایستادم موهای بلندم رو بافتم حالا تنها چیزی که کم داشتم یه شال بود چون دوست نداشتم باز نگاه کثیف باباش بهم بخوره

خداروشکر چندتایی شال و روسری ته چمدون پیدا کردم اینطور که پیدا بود آراد فکر همه جا رو کرده بود یکیشون رو سرم کردم و با کنجکاوی که دیگه داشت دیوونم میکرد از اتاق بیرون زدم

تموم بالا که اتاق بود با کنجکاوی نگاهمو بینشون چرخوندم و آروم در چندتاییشون رو باز کردم که خالی بودن معلوم بود اتاق مهمانن و کسی توشون زندگی نمیکنه

دستمو به میله های پله گرفتم و با چشمای ریز شده از اون بالا نگاهی به سالن بزرگ پایین انداختم و با دیدن کسایی که کنار هم خوش و خرم نشسته بودن عصبی دستم مشت شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part544#

#عشق_ممنوعه_استاد

زن و شوهر شاد و خوشحال توی بغل هم نشسته بودن و زنه نیمه برهنه داشت برای شوهرش عباس نجم دلبری میکرد

بوسه ای روی گونه اش نشوند که با عشوه خندید و دستاش دور گردن شوهرش حلقه کرد دستام مشت شد و هر..زه ای زیرلب زمزمه کردم

گَند زدی به زندگی ما بعد خودت نشستی اینجا شاد و شنگول زندگی میکنی بدون اینکه بدونی بعد تو چه بلایی سر ما اومده ؟!

هه هر چی خوشی کردید از دماغتون میکشم بیرون و آنچنان داغی روی دلتون میزارم که تا عمر دارید یادتون نره و زندگیتون بشه جهنم !!

بعد از چند نفس عمیقی که کشیدم تا به خودم مسلط بشم از پله ها پایین رفتم و برای اینکه حرصشون رو دربیارم لبخند شادی روی لبهام نشوندم

ولی اینقدر غرق همدیگه بودن که متوجه من نشده و هنوز داشتن عشق بازی میکردن دندونامو حرصی روی هم فشردم و برای اینکه عیشون رو زهرشون کنم نزدیکتر رفتم

چند تا سرفه کردم که دستپاچه از همدیگه جدا شدن و با دیدن من چشمای عباس نجم گشاد شد و عصبی گفت :

_بازم تو ؟!

نیم نگاهی به زن منفورش که سعی داشت تاپش رو بالا بکشه تا بالا...تنه اش رو بپوشونه انداختم و با تمسخر گفتم :

_ببخشید نمیدونستم وسط پذیرایی درحال چه کارهای خاکبرسری

هستید دفعه بعد برید تو اتاقتون چون ماهم اینجا زندگی میکنیم یه وقت زشت نباشه پدرشوهر جان !!

عصبی دستی پشت گردنش کشید و گفت :

_من پدرشوهر تو نیستم هرزه خی....

توی حرفش پریدم و برای اینکه عصبیش کنم با تمسخر گفتم :

_نووووچ نووووچ حرف بد نداشتیما ؟؟

دستی روی شکمم کشیدم و درحالیکه جلو میرفتم و سرمو به اطراف میچرخوندم ادامه دادم :

_راستی آشپزخونتون کجاس جون شما خیلی گرسنمه آخه میدونید دیشب م.....

یکدفعه با کشیده شدن موهام حرف تو دهنم ماسید و چشمام گشاد شد ، بی اختیار جیغ بلندم بود که توی خونه پیچید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part545#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

توی خواب عمیقی بودم که یکدفعه با شنیدن صدای جیغ بلندی از خواب پریدم ولی بدون اینکه از توی رختخواب بلند شم گیج نگاهی به اطراف انداختم

خواستم بی اهمیت باز ملافه روی سرم بکشم و بخوابم ولی یکدفعه با صدای جیغ دوبارش چشمام گرد شد این صدا چقدر آشناس !!
ناباور زیرلب زمزمه کردم :

_نازی !!

دستپاچه از روی تخت بلند شدم که نزدیک بود با مخ پخش زمین بشم زودی شلوارکی از توی کمد بیرون کشیدم و پام کردم تموم مدت این حرف توی سرم چرخ میخورد که چه بلایی سرش اومده بود که داره اینطوری از ته دل جیغ میزنه

بالای پله ها که رسیدم با دیدنش که موهای بلندش توی دست بابام چنگ شده و درحالیکه روی زمین انداختش قصد کتک زدنش رو داره چشمام شد کاسه خون و عصبی فریاد کشیدم :

_اینجاااا چه خبره؟؟

با صدای داد بلندم سکوت همه جا رو فرا گرفت ولی بابا بعد از چندثانیه بدون اینکه موهاش ول کنه تکون محکمی به سرش داد و آروم چیزایی بهش میگفت که من نشنوم

مطمعن بودم داره تهدیدش میکنه
با عجله از پله ها پایین رفتم عصبی دست بابا رو گرفتم و درحالیکه از موهاش جداش میکردم بلند فریاد زدم :

_ولش کن دیووونه شدی !!

یه قدمی عقب رفت و عصبی گفت :

_آره آره دیوونه شدم ...درضمن میخوای توی این خونه بمونید یادش بده سرپیچی از قوانین من چه عواقب بدی براش داره

هرچی آروم موندم و احترامش رو نگه داشتم انگار بدتر سواستفاده میکنه سینه به سینه اش ایستادم و عصبی گفتم :

_یه بار دیگه بهش دست بزن اونوقت میفهمی کبریت زدن زیر انبار باروت یعنی چی و چطوری دودمان خودت رو به باد دادی میفهمی که چی میگم ؟!

از اینکه داشتم تهدیدش میکردم عصبی دندوناش روی هم سابید و بلند اسمم رو فریاد زد :

_آرااااد

_کافیه حرفمو نادیده بگیری اون وقت که آراد واقعی رو میبینی

بدون توجه به صورت بهت زده و متعجبش خم شدم و نازی توی آغوشم بلند کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part546#

#عشق_ممنوعه_استاد

تموم مدت سرش روی سینه ام گذاشته بود و چیزی نمیگفت این سکوت از نازی که میشناختم زیادی عجیب بود !!

وارد اتاقمون شدم و روی تخت گذاشتمش که دستی به موهای آشفته اش کشید و سعی کرد مرتبشون کنه عصبی شروع کردم طول اتاق رو بالا پایین کردن

_چرا بدون من رفتی پایین ؟؟!

یه تیکه از موهاش توی دستش گرفت و کشید با تُخسی گفت :

_گرسنه ام بود

یه طوری عین دختربچه های ده ساله موهاش توی دستش میکشید و باهاشون کلنجار میرفت که باعث شد بی اختیار عصبانیتم دود شه به هوا بره و لبخندی بزنم

شونه ای برداشتم و درحالیکه پشتش روی تخت می نشستم خطاب بهش گفتم :

_نکششون دیگه میخوام ببندمشون برات !!

سرش به طرفم چرخید و با تعجب گفت :

_ببندی ؟؟ اونم تو ؟!

سرش رو گرفتم و به جلو برگردوندم

_ آره حالا آروم بگیر

با حوصله موهای بلندش رو براش شونه کردم ولی با هر شونه ای که میزدم تیکه تیکه موهاش بودن که میریختن و همینم باعث میشد دوباره خشمگین بشم و زیرلب زمزمه کنم :

_لعنتی !!

کار بابا بود همچین بلایی سرش آورده بود ولی تعجبم از این بود نازی که برای همه چی قیل و غال راه مینداخت وقتی عصبی میشد هیچکسی جلو دارش نبود چرا الان تا این حد آرومه !!

موهاش رو بافت زدم و درحالیکه موهاش کنده شده اش رو توی مشتم

جمع میکردم تا نبینتشون خواستم از کنارش بلند شم که مُچ دستمو گرفت و با لحن سردی گفت :

_باز کن !!

به اجبار براش باز کردم که نگاهش رو به موهاش دوخت و با اشک حلقه شده توی چشماش با لحن نفرت انگیز و سردی گفت :

_تاوانش رو بدجوری پس میده !!

یکدفعه بلند شد و انگار نه انگار چند دقیقه پیش تو چه حالی بوده شالش روی سرش انداخت و گفت :

_بریم صبحانه بخوریم خیلی گرسنمه

و به طرف در خروجی رفت و من با تعجب شاهد این تغییر رفتارای عجیبش بودم

::

::::

::::::

بزن زهرا:point_up_2:

::::::

::::

::

Part547#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

با دستای مشت شده از عصبانیت از پله ها پایین میومدم اون لحظه ای که داشت موهامو میکشید برای این زیر دستش ساکت مونده بودم تا آراد بیاد و ببینه

وگرنه مگه نمیتونستم از خودم دفاع کنم؟؟؟

میتونستم چون من کسی نیستم که جلوی زور کوتاه بیام و خودم رو بی دفاع نشون بدم

ولی الان نه نمیشد چون قصدم چیز دیگه ای بود میخواستم به قدری کینه بین پدر و پسر بندازم که آراد به خون بابای خودش تشنه باشه و با تبر بزنه به ریششون

این چیزی بود که من میخواستم بدبخت شدن و از بین بردن خانوادشون همونطوری که من رو بی کس و کار رها کردن تا هیچ وقت طعم خوشبختی رو نچشم

صدای قدمایی که پشت سرم برداشته میشد رو حس میکردم هه ، میترسید باباش باز سراغم بیاد که زودی دنبالم راه افتاده بود

وارد آشپزخونه شدم و انگار نه انگار اتفاقی افتاده در یخچال باز کردم و نیم نگاهی به محتویاتش انداختم که یکدفعه در یخچال از بین دستام کشیده شد و خدمتکار سینه به سینه ام ایستاد

_برید بیرون آقا گفتن حق ورود به آشپزخونه رو ندارید !!

پوزخندی گوشه لبم نشست و عصبی گفتم :

_آقا ؟؟

درو بست و درحالیکه پشت بهم به سمت اجاق گاز میرفت بی تفاوت گفت :

_بله....الانم برید تا به کارامون برسیم

هه پس میخواست اینطوری ما رو از خونه اش بیرون کنه ولی کور خونده بود !!

عصبی عقب گرد کردم تا بیرون برم که سرم به سینه آرادی خورد که الان دقیقا پشت سرم با چشمای به خون نشسته ایستاده بود لبخند مرموزی گوشه لبم نشست که زودی جمعش کردم

_اینجا چه خبره ؟؟!

با صدای دادش خدمتکار دستپاچه به عقب برگشت و با دیدن آراد بدنش شروع کرد به لرزیدن

_ببخشید دستور آقا بوده

::

::::

::::::::

::::::

::::

::

Part548#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستمو کشید و روی صندلی پشت میز نشوندم و درحالیکه خودش رو به روم مینشست عصبی خطاب به خدمتکار گفت :

_زودی صبحونه رو بچین !!

خدمتکار دودل نگاهش رو بینمون چرخوند

_ولی آقا ن.....

آراد با خشمی که تا حالا ازش ندیده بودم محکم روی میز کوبید و بلند فریاد زد :

_زود کاری رو که میگم انجام میدی وگرنه جمع میکنی از این خونه میری فهمیدی ؟؟

سرش رو پایین انداخت و با بغض لب زد :

_بله قربان !!

با چشمای به اشک نشسته و ناراضی کاری که آراد ازش میخواست انجام داد و به دقیقه نکشید میز جلومون پر شد از چیزای که تا حالا من توی عمرم نخورده بودم

من یاد گرفته بودم که همیشه خودم رو به بیخیالی بزنم پس با لذت زبونی روی لبهام کشیدم و شروع کردم به دولوپی خوردن

آراد که هنوز اخماش توی هم بود لیوان آب پرتغال برداشت ولی همین که نزدیک لباش آوردش با دیدن من چشماش گرد شد و ناباور لب زد :

_انگار اشتهات خیلی خوبه !!

تُخس لقمه توی دستمو گازی زدم و با همون دهن پر گفتم :

_آره .....چیه حسودی ؟؟

لبخند کجی گوشه لبش نشست و شنیدن زیرلب آروم زمزمه وار گفت :

_نه نوش جونت

با اینکه خیلی آروم گفت ولی من شنیدم و همینم باعث شد لقمه تو گلوم بپره و به شدت شروع کنم به سرفه کردن

با عجله لیوان آب پرتغالی بهم داد که بی محابا سر کشیدم و باعث شد نفسم راحتی بکشم و آروم بگیرم بی اختیار مدام حرفش توی گوشم تکرار میشد و باعث میشد با هر لقمه ای که میخورم نگاهم سمتش کشیده بشه

توی حس و حال خوبی بودیم که یکدفعه با شنیدن صدای سلام و احوالپرسی چند نفر که از سالن به گوش میرسید به خودمون اومدیم و با تعجب نگاهی بهم انداختیم یعنی کی بودن این وقت صبح !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part549#

#عشق_ممنوعه_استاد

داشتیم هنوز گیج همو نگاه میکردیم که یکدفعه آراد اخماش توی هم کشید و درحالیکه سرش رو پایین میانداخت جدی گفت :

_صبحانه ات رو بخور

_بزار برم ببینم کی اومده

قبل اینکه صندلی رو عقب بکشم و برم عصبی صدام زد و گفت :

_گفتم بشین !!

_ولی آخه ن.....

توی حرفم پرید و همنطوری که چاقو توی دستش رو فشار میداد حرصی گفت :

_یه بارم شده به حرفم گوش کن اوکی ؟!

چشم غره ای بهش رفتم ، انگار رییس و سرور منه و اینجا منو به بردگی گرفته که من مدام باید به حرفاش گوش بدم

_باشه بابا نمیرم !!

نمیدونم چش بود که اینطوری رفتار میکرد و حتی نمیخواست من بیرون برم ببینم کین !!

درحالیکه خیره صورتش توی فکر بودم لقمه بزرگی از عسل گرفتم و توی دهنم فرو کردم که یکدفعه با دیدن کسی که وارد آشپزخونه شد

لقمه تو گلوم پرید و به شدت شروع کردم به سرفه کردن که آراد با نگرانی بلند شد و درحالیکه لیوان آبی جلوی دهنم میگرفت کلافه گفت :

_این بار دومته که داری خفه میشی آرومتر بخور خوب نم.....

باقی حرفش با دیدن مهسا توی قاب در نصف و نیمه موند و کلافه دستی پشت گردنش کشید و لعنتی زیرلب زمزمه کرد

آب که خوردم سرحال اومدم با چشمایی که از زور خفه شدن اشک ازشون جاری بود نگاه از مهسا گرفتم و طوری که بشنوه بلند گفتم :

_مار از پونه بدش میاد در خونه اش سبز میشه

آراد کلافه نگاهی بهم انداخت و گفت :

_بریم یه غذا خوردن سادن هم به ما نیومده

سری در تایید حرفش تکون دادم و خواستم بلند شم که یکدفعه مهسا سد راه آراد شد و با حرفی که زد من شوک زده به دهنش خیره شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part550#

#عشق_ممنوعه_استاد

_کجا ؟؟ بهش بگم که شوهرش قراره....

آراد عصبی توی حرفش پرید و بلند گفت :

_خفه شووووو !!

_چرا ؟؟ حقشه بدونه

یکدفعه آراد انگار دیوونه شده باشه مُچ دستش رو گرفت و با یه حرکت به طرف خوش کشیدش و کنار گوشش با لحن خشنی آروم غرید :

_نکنه دلت میخواد بمیری هاا ؟؟

چشمام گرد تر از اینا نمیشد یعنی چی این رفتاراشون ؟؟
اینا سعی دارن چی رو از من میخفی کنن؟؟ قدمی جلو گذاشتم و کنجکاو پرسیدم :

_اینجا چه خبره ؟؟

آراد دستپاچه دستمو گرفت و درحالیکه سعی میکرد از آشپزخونه بیرونم ببره گفت :

_هیچی ولش کن طبق معمول داره چرت و پرت بهم میبافه

چپکی نیم نگاهی به مهسا انداختم آراد راست میگفت اون همیشه من رو اذیت میکرد و قصد داشت رابطه ما رو خراب کنه

پس بیخیال شونه ای بالا انداختم و باز خواستم دنبال آراد راه بیفتم ولی با حرفی که مهسا زد پاهام به زمین چسبید و بی اختیار خشکم زد

_از کی تا حالا درباره بچه ات صحبت کردن هم میشه چرت و پرت گفتن

به طرفش چرخیدم و با بهت زیرلب زمزمه کردم :

_چی ؟؟ بچه ؟؟

سینه سپر کرد و انگار نه انگار مردی که داره ازش صحبت میکنه شوهر منه و باید برای رابطه نامشروعی که باهاش داشته خجالت بکشه و حس گناه داشته باشه

چشماش برقی زد و با خوشحالی گفت :

_آره بچه من و آراد

برای ثانیه ای حس کردم مخم سوت کشید و به قدری شوک بهم وارد

شده که فشارم افتاده ولی به جای آه و ناله و گریه به خودم مسلط شدم

و درحالیکه از درون حس میکردم داغون شدم و شکستم ولی لبخند در ظاهر بیخیالی روی لبهام نشوندم و گفتم :

_عه نمیدونستم مبارکت باشه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part551#

#عشق_ممنوعه_استاد

انگار باورش نمیشد من همچین حرفی بهش بزنم چون چند ثانیه بهت زده خیره ام شد که آراد عصبی به سمتش یورش برد و گفت :

_داری چه زِری میزنی ؟؟ بچه چی کشک چی ؟؟

مهسا وحشت زده چند قدم عقب رفت و دستاش روی شکمش گذاشت ، نگاه عمیقی به شکمش انداختم یعنی واقعا بارداره ؟؟

اونم از آراد ؟؟
چرا اینقدر برام مهم شده میخواد از هرکی که میخواد باردار شه ولی من چمه که نفسم بالا نمیاد و دستام شروع کردن به لرزیدن ؟!

قبل از اینکه خودم رو لو بدم بدون توجه به بحث و دعواهاشون همینطوری با سری پایین افتاده بدون اینکه نیم نگاهی به سمت آدمای توی سالن بندازم بیرون زدم

همین که قدم که توی حیاط گذاشتم نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و زیرلب حرصی زمزمه کردم :

_معلوم هست چه مرگت شده نازی ؟!

آروم و قرار نداشتم برای فرار از دست فکرای آزار دهنده شروع کردم به راه رفتن حیاط عمارتشون به قدری بزرگ بود و درخت داشت که آدم به راحتی توش گم میشد

یعنی واقعا مهسا راست میگفت ؟!
بیخیالی زیرلب زمزمه کردم من هدفم از اومدن اینجا چیز دیگه اس پس نباید بارداری مهسا اینقدر من رو بهم بریزه و از هدفم دور کنه

باید به فکر یه راه حلی برای تموم مشکلاتم میگشتم تا کارو هرچی زودتر یه سره کنم ولی چیکار ؟!

اگه میتونستم به طریقی اعتماد عباس نجم رو جلب کنم و توی کار و بارش نفوذ کنم خیلی خوب میشد ولی اون هیچی نشده اوله کاری شمشیرش روی من از رو بسته !!

اینقدر راه رفتم که یکدفعه به خودم اومدم دیدم توی فضای پر گل و درختی هستم که به قدری زیباست هوش از سر آدم میپره

نمیدونم چند ساعتی گذشته بود ولی من اینقدر راه رفته و دور خودم چرخیده بودم که پاهام درد گرفته ولی بیفایده بود

کنار تنه درختی نشستم درحالیکه بهش تکیه میدادم توی فکر فرو رفتم که باید چیکار کنم لعنتی هیچی به ذهنم نمیرسید و بدتر گیج میشدم

چنگی توی موهای بلندم زدم و درمونده سرمو روی پاهام گذاشتم که نمیدونم چی شد پلکام سنگین شد و به خواب رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part552#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

بعد از بحث طولانی که با مهسا سر بارداری و بچه ای که ادعای مادریش رو میکرد و خودش رو به آب و آتیش میزد تا منو متقاعد کنه پدرشم و باید مسولیتش رو قبول کنه ، داشتم

برای فرار از دستش که قصد رفتن نداشت و معلوم نبود تا کی میخواست اینجا بمونه کلافه به اتاقم برگشتم و بعد از تعویض لباسام قصد بیرون زدن از خونه رو داشتم

که تازه یاد نازی افتادم پس کجاست ؟!
از پله ها پایین رفتم و با کنجکاوی داشتم برای پیدا کردن نازی اطراف رو دید میزدم

که یکدفعه بابام که توی سالن کنار مامان و مهسا نشسته بود صدام زد و گفت :

_ این حرفایی که مهسا میزنه حقیقت داره ؟؟

دستم روی یقه پیراهنم خشک شد و عصبی نیم نگاهی به مهسا انداختم

این دختره یه ذره شرم و حیا نداشت ؟!
چطوری خجالت نکشیده همچین موضوعی رو با خانواده من مطرح کرده

یعنی اینطوری میخواد من رو به کاری که دلش میخواد مجبور کنه ؟؟ هه نمیدونه با کی طرفه !!

بدون اینکه ذره ای به خودم شک و دودلی راه بدم جدی توی چشمای بابا خیره شدم و با پوزخندی گفتم :

_از کجا معلوم از من باشه ؟؟

با این حرفم صورت بابا سرخ شد و عصبی بلند داد کشید :

_ میفهمی داری چی میگی ؟؟

نیم نگاهی به مهسای رنگ پریده انداختم و درحالیکه تموم حرکاتش زیر نظر میگرفتم جدی خطاب به بابا گفتم :

_آره آزمایش دی ان ای رو برای همین روزا گذاشتن دیگه مگه نه ؟؟

با این حرفم سرش رو بلند کرد و با حالتی که معلوم بود ترسیده بهم خیره شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part553#

#عشق_ممنوعه_استاد

برای اینکه تیر آخر رو بزنم بدون اینکه نگاه خیره ام از روش بردارم جدی ادامه دادم :

_اگه میخواید من این بچه رو گردن بگیرم میریم الان آزمایش میدیم اوکی ؟!

بابا که اول بهش برخورده و عصبی شده بود دستی به ته ریشش کشید و پیشش خودش و بیخیال از همه جا برای اینکه من رو مجبور به قبول اون بچه و بهم زدن زندگیم بکنه ، بیخیال گفت :

_اوکی برید

دستامو توی جیب شلوارم فرو بردم و درحالیکه صاف می ایستادم با پوزخندی گوشه لبم خیره مهسایی شده بودم که توی خودش جمع شده و دستای لرزونش رو از شدت اضطراب توی هم میچلوند

اخمامو توی هم فرو بردم و با اشاره ای بهش غریدم :

_پاشو بریم !!

با اضطراب بلند شد و دستپاچه گفت :

_امروز نمیشه تازه یادم اومده که یه کار مهم دارم باید برم انجامش بدم

منظوردار نگاهمو به بابا دوختم و با تمسخر خطاب به مهسا گفتم :

_کار مهم ؟! اونم الان

از تموم حرکاتش استرس و اضطراب میبارید کیفش رو از روی مبل برداشت و درحالیکه روی شونه اش میناختنش گفت :

_آره باید برم

الکی شروع کرد به شماره گیری و شماره ای گرفت و گوشی رو دَم گوشش گذاشت و شروع کرد به الکی حرف زدن و همونطوری که به سمت در خروجی میرفت

دستش رو به نشونه خدافظی برای بابا مامان بلند کرد و همونطوری که یه کم گوشی رو از خودش فاصله میداد خطاب بهشون گفت :

_بای من فعلا برم بعدا باز بهتون سر میزنم

و گوشی رو باز روی گوشش گذاشت و درحالیکه خودش رو مشغول حرف زدن نشون میداد از سالن بیرون رفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part554#

#عشق_ممنوعه_استاد

سرم رو با تاسف به اطراف تکونی دادم

_اینم از عروس نمونه که به زور میخواستید قالب من کنید

بابا که معلوم بود خودشم از رفتار مهسا گیج شده کلافه دستی به ته ریشش کشید

_الکی بهش تهمت نزن در ضمن الانم نمیشه از بچه تست گرفت براش خطرناکه

_آدم ساده ای هم نگاش میکرد میفهمید ترسید و در رفت بعد شما بشینید اینجا طرفداریش رو بکنید

عصبی عقب گرد کردم تا ازشون فاصله بگیرم که صدای بلند بابا باعث شد با دستای مشت شده سرجام بایستم

_اون عروس این خونه و مادر بچه توعه این رو هیچ وقت یادت نره

خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم ولی حوصله کلکل و بحث بیخودی باهاشون رو نداشتم و از طرفی نازی معلوم نبود کجاست

پس بدون اینکه چیزی بهش بگم تنهاشون گذاشتم من که میدونستم مهسا یه کلکی تو کارش هست و امروز فردا دستش رو برای همه رو میکردم پس دلیلی نداشت خودم رو با بحث کردن خسته کنم

شروع کردم خونه رو دنبال نازی گشتن تقریبا همه جا رو زیر رو کردم ولی انگار آب شده و به زمین رفته باشه هیچ خبری ازش نبود

توی حیاط رفتم و بلند نگهبان رو صدا زدم که با عجله رو به روم ایستاد

_بله قربان !!

_خانوم من رو ندیدی توی حیاط بیاد ؟!

_چند ساعت پیش دیدمشون رفتن بین درختای اون سمت ولی دیگه ندیدم برگردن

و با دستش به سمت راست خونه اشاره ای کرد ، سری تکون دادم و خطاب بهش گفتم :

_اوکی میتونی بری

با عجله به اون سمت رفتم و با نگرانی نگاهم رو به اطراف به دنبالش چرخوندم چطور این همه ساعت اینجا اومده بود ولی برنگشته ؟! نکنه اتفاق بدی براش افتاده

تموم اون قسمت رو گشتم و صداش زدم ولی نبودش به سمت پشت خونه رفتم که با دیدنش که کنار تنه درختی نشسته خوابش برده نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و به سمتش رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part555#

#عشق_ممنوعه_استاد

به آرومی روی پام خم شدم و با دقت نگاهمو توی صورت غرق در خوابش چرخوندم موهاش اطرافش پخش شده و طوری غرق خواب بود که انگار صدساله نخوابیده

لبخندی زدم و آروم با نوک انگشت موهاشو از توی صورتش کنار زدم که دماغش چین خورد و اخماش توی هم فرو رفت

دهن باز کردم که بیدارش کنم ولی دلم نمیومد دوست داشتم ساعت ها اینجا بشینم و خیره صورت زیبا و دوست داشتنیش بشم

کنارش نشستم و درحالیکه دستامو از دو طرف روی زمین ستون بدنم میکردم سرمو به سمتش چرخوندم و درحالیکه بهش چشم میدوختم توی فکر فرو رفتم

فکر به اینکه این دختر چه جایگاهی توی زندگیم داره و آیا میتونم ازش در مقابل خانواده ام که این روزا عجیب باهام درافتادن محافظت کنم ؟!

دستم به سمت لمس صورتش جلو رفت و آروم انگشتمو روی لب پایینش کشیدم ، دلم برای بوسیدن لبهاش تنگ شده و با همین لمس کوچیک قلبم داشت توی سینه ام بیقراری میکرد

خودم رو نزدیکش کشیدم و سرمو جلو بردم تا ببوسمش ولی همین که نفس های تندم توی صورتش پخش شد پلکاش لرزید و آروم چشماش رو باز شد

نگاهش رو گیج چند ثانیه توی صورتم چرخوند تا روی لبهای نیمه بازم رسید چند ثانیه بهشون خیره موند و آب دهنش رو صدادار قورت داد و باز نگاهش رو به چشمام دوخت

دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم بیقرار لبامو روی لبهاش گذاشتم و به شدت شروع کردم به بوسیدنش ، همین که زبونم رو داخل دهنش بردم

آ...ه خفه ای از بین لبهاش بیرون اومد همین ناله ای که توی دهنم کرد باعث شد به قدری دیوونه بشم که با عجله دستم پشت گردنش بشینه

و روی زمین بخوابونمش و روش خیمه بزنم ، بدون اینکه یه ثانیه لباش رو ول کنم به جون تن و بدن ناب و هوس انگیزش افتادم

این دختر تو هر موقعیتی من رو تحر...یک میکرد حتی الان که تا این حد از دست بابا و مهسا عصبانیم و دوست دارم زمین و زمان رو بهم بدوزم به قدری تحر...یکم کرده بود که چشمام چیزی جز شهو...ت نمیدید

ولی واقعیتش این بود که من آرامشم رو توی وجود نازلی دیده بودم و توی وجودش به دنبال ذره ای آرامش در تلاش بودم تلاشی که همیشه نتیجه میداد

بین بوسه هامون دستم به سمت باز کردن دکمه های لباسش رفت که دستمو گرفت و با نفس نفس لب زد :

_اینجا نه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part556#

#عشق_ممنوعه_استاد

طاقت این که ولش کنم و بیخیالش بشم رو نداشتم پس بیقرار لبامو روی رگ گردنش گذاشتم و با نفس نفس کنار گوشش لب زدم :

_میخوامت اونم همین الان !!

دستش رو نوازش وار پشت گردنم کشید

_ولی آخه اینجا ج....

بالا...تنه اش رو توی دستم فشردم که آ...ه بلندی از بین لبهاش بیرون اومد و حرفش نصف نیمه موند

با شنیدن صدای نا...له اش بیقرارتر از قبل شدم و درحالیکه پا..هاش رو باز میکردم بدن تحر..یک شده ام رو از روی لباسا بهش فشردم

با این حرکتم چشماش روی هم رفت و لب پایینش رو زیر دندوناش فشرد که با نفس های بریده زیر گوشش زمزمه کردم :

_میبینی تو چه حالیم ؟!

یکدفعه دستش پشت گردنم نشست و سرم رو به سمت خودش پایین کشید و با حس ز..بون داغ و پر حرارتش توی دهنم دیگه طاقت از کف دادم

و درحالیکه بوسه هاش رو پرشور تر از خودش جواب میدادم و صدای بلند

بوسه ها و نفس زدنامون سکوت بین درختا رو شکسته بود دستم به سمت لباسش رفت و بیقرار شروع کردم به باز کردن لباسش

چون مطمعن بودم پشت خونه کسی نمیاد و به قدری حیاط بزرگ هست که کسی هم بیاد حالا حالا نمیتونه ما رو پیدا کنه و خیالم از این بابت راحت بود

پس نصف و نیمه لباساش رو در آوردم و دستمو روی تن سفیدش کشیدم و بالا...تنه اش رو غرق بوسه هام کردم صدای آ..ه و نا...له هاش داشت بالا و بالاتر میرفت

الان که عقد کرده بودیم دوست داشتم کامل باهاش باشم پس بیقرار خودم رو بین پا...هاش تنظیم کردم

::

::::

::::::

:exclamation::rotating_light:تـــــب یاب شیک

:rotating_light::exclamation:اصلی

:blush:تـب و جـوین زدن بـرای افـزایـش کـانال خـود یـا پیـدا کـردن ادمـیـن مـورد علاقت برای کـانالت:memo::point_down:
https://rubika.ir/joinc/IGBBADE0PNKREKXNSEACMLSID
XQGOGPM
https://rubika.ir/joinc/IGBBADE0PNKREKXNSEACMLSID
XQGOGPM
بـا امـار دلخواهتـون تـب بزنـید و امـار کانالـتون راافـزایـش دهـید.:gift::rose:
https://rubika.ir/joinc/IGBBADE0PNKREKXNSEACMLSID
XQGOGPM
https://rubika.ir/joinc/IGBBADE0PNKREKXNSEACMLSID
XQGOGPM
:exclamation:بـــا کـانـال مـــا: امـار کـانـال خـود را افـــزایش دهـید:bar_chart::exclamation:.

تب یاب شیک
https://rubika.ir/joinc/IGBBADE0PNKREKXNSEACMLSID
XQGOGPM
::::::
::::

::
Part557#
#عشق_ممنوعه_استاد

یه کم که فشار آوردم انگار تازه حس کرد چی شده و دارم چیکارش میکنم چشماش گرد شد و وحشت زده خودش رو کمی عقب کشید

_داری چیکار میکنی ؟؟!

با دستایی که از زور شهو...ت میلرزیدن رونای پاش رو گرفتم و درحالیکه سعی میکردم باز به طرف خودم بکشمش حرصی گفتم :

_کار بدی نمیکنم زنمی میفهمی !!

سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و لبامو روی رگش کشیدم که بیقرار تکونی به خودش داد و لرزون گفت :

_چی ؟؟ زن ؟؟ این رو یادت رفته که اون فقط قراردادی بینمونه

دوست نداشتم وسط این حال بحث کنم داشت کم کم عصبیم میکرد ولی از طرفی نمیخواستیم بیخیالش بشیم و تموم تنم گُر گرفته و بیقرار رابطه باهاش بودم

پس برای اینکه فقط باهام راه بیاد و بیشتر از این چموش بازی درنیاره لباش رو بوسیدم و آروم زمزمه کردم :

_اوکی کاری با بکا...رتت ندارم فقط بزار آروم شم

نگاهش رو بین چشمام چرخوند و انگار صحت حرفم رو از توی نگاهم فهمیده باشه آب دهنش رو صدادار قورت داد و سرش رو بالا گرفت و بوسه ای سریع روی لبهام نشوند

این حرکتش رو نشونه رضایتش دونستم پس بی تحمل خم شدم و بوسه اش رو پر حرارت تر از خودش جواب دادم و دستمو روی بدنش کشیدم

به هر طریق دیگه ای که بود با لمس تن و بدنش سعی کردم آتیش شهو...تم رو خاموش کنم و بالاخره با آ...ه بلندی که کشیدم با تنی عرق کرده کنارش روی چمن ها افتادم

و با نفس های بریده بریده نگاهم رو به آسمون دوختم این دختر بالاخره

من رو دیوونه میکرد آرامشی که از این رابطه نصف و نیمه باهاش بهم دست میداد قبلا هیچ وقت تجربه نکرده بودم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part558#

#عشق_ممنوعه_استاد

دوست داشتم ساعت ها توی اون حال کنارش بمونم ولی اینجا جاش نبود و میترسیدم کسی بدن نازی رو ببینه پس با وجود خستگی که یکدفعه دچارش شده بودم نشستم

و بعد از مرتب کردن لباسام ، خودم رو سمت نازی کشیدم و درحالیکه نگاهمو توی صورت غرق در لذت و چشمای بسته اش میچرخوندم شروع کردم به مرتب کردن لباساش

چشمای خمارش رو باز کرد و با دیدن من که سعی داشتم لباساش رو مرتب کنم بی حال باز چشماش رو بست و زیرلب آروم زمزمه کرد :

_آخرش کار خودت رو کردی

نیمچه لبخندی زدم

_نه که توام خیلی بدت اومد ؟!

چیزی نگفت که دستش رو گرفتم و درحالیکه به طرف خودم میکشیدمش گفتم :

_بلند شو !!

دستم رو رها کرد

_نمیخوام بزار یه کم بخوابم

باز دستش رو گرفتم و با قدرت بیشتری به سمت خودم کشیدم

_پاشو ببینم اینجا جای خوبی برای خوابیدن نیست !!

به هر جون کندنی که بود بلندش کردم و شونه به شونه هم به طرف عمارت راه افتادیم یکدفعه وسط راه انگار چیزی یادش افتاده باشه ایستاد و با اخمای درهم به سمتم برگشت

_چیزی شده ؟!

_اون دختره هنوز اینجاست ؟!

داشت مهسا رو میگفت با یادآوریش کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم :

_نه یه مشت چرت و پرت گفت و رفت !!

با سوظن خیره چشمام شد

_هه مطمعنی همه حرفاش چرت و پرت بودن ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part559

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

با حرص و خشمی که داشت درونم زبونه میکشید منتظر بودم توضیحی درباره حرفای مهسا بده ولی انگار نه انگار من تو چه حالیم بی تفاوت گفت :

_آره مطمعنم !!

خواست به راهش ادامه بده که سد راهش شدم

_فقط همین ؟!

چند ثانیه کنجکاو نگاهش رو توی صورتم چرخوند یکدفعه روی صورتم خم شد و جدی گفت :

_نمیدونستم اینقدر در مورد من کنجکاوی بندانگشتی ؟!

باز گفت بندانگشتی ؟!
با حرص شروع کردم به تند تند نفس کشیدن

_هوووی باز شروع کردی به اسم گذاشتن روی من ؟!

آروم روی نوک بینی ام کوبید گفت :

_زیادی حرص نخور فقط یه نگاه به هیکلت خودت و من بنداز میبینی حق دارم

نیم نگاهی به قد و هیکل بلندش که در مقابل من درست مثل فیل و فنجون بودیم و برای اینکه به من برسه خم شده بود انداختم و حرصی گفتم :

_تو زیادی غولی به من چه !!

تو گلو خندید و گفت :

_اوکی مشکل از منه نه تو که درست عین جاسوییچی میمونی

چی باز اسم دیگه ای روم گذاشت ؟؟
حرصی اسمش رو با جیغ صدا زدم و به طرفش حمله کردم

_آراااااااااااااد

بلند خندید و درحالیکه عقب عقب میرفت دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد

_اوکی اوکی دیگه نمیگم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part560#

#عشق_ممنوعه_استاد

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

_خوبه ولی فکر نکن حرفایی که مهسا زد رو یادم رفته

از اینکه نمیخواست توضیحی بهم بده عصبی داشتم حرص میخوردم و توی سرم هزار جور فکر و خیال مختلف چرخ میخورد که جریان چیه که

داره اینطوری ازم پنهون میکنه و نکنه حرفای مهسا حقیقت دارن ؟!

با سری پایین افتاده بی اهمیت بهش داشتم راه میرفتم که بازوم رو گرفت و مانع از رفتنم شد

_نازی اونطوری که تو فکر میکنی نیست !!

بازوم از دستش بیرون کشیدم و بدون اینکه نگاهی سمتش بندازم بی حوصله گفتم :

_بیخیال !!

دستش زیر چونه ام نشست و سرمو بالا گرفت

_به من نگاه کن

نمیخواستم به چشماش نگاه کنم و باز دلم رو ببازم و خام حرفاش بشم پس به حرفش توجه ای نشون ندادم که حرصی صدام زد و گفت :

_با توام گفتم به من نگاه کن

دل رو به دریا زدم و نگاهمو بین چشماش چرخوندم

_اون بچه از من نیست فهمیدی؟!

لبامو بهم فشردم و بی حرف فقط نگاهش کردم ، یعنی الان توقع داشت با اون سابقه درخشانی که داشت من این حرفش رو باور کنم ؟؟

دستش رو برداشت و عصبی گفت :

_باورم نداری نه ؟! اوکی بهت ثابت میکنم

گوشی رو جیبش بیرون کشید و با صورتی که از شدت خشم به سرخی میزد شروع کرد به شماره گیری یعنی میخواست به کی زنگ بزنه

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part561#
#عشق_ممنوعه_استاد

درحالیکه چشمای به خون نشسته و عصبیش رو به من دوخته بود ، منتظر بود تا طرف مقابل جواب گوشیش رو بده

_الووو مهسا کجایی ؟!

پس به مهسا زنگ زده
نمیدونم چی بهش گفت که عصبی دستی به صورتش کشید و گفت :

_اوکی بهت زنگ زدم که بگم من هنوزم روی حرفم در مورد آزمایش هستم ، امروز که گفتی کار دارم ولی فردا حتما میام دنبالت تا بریم دکتر

با تعجب ابرویی بالا انداختم
نمیدونم چی بهش گفت که اخماش رو توی هم کشید و درحالیکه ازم

فاصله میگرفت عصبی توی گوشی فریاد زد :

_معلوم هست داری چی میگی ؟!

لگد محکمی به تیکه سنگ جلوی پاش زد و خشن ادامه داد :

_من این حرفا حالیم نمیشه که برای بچه ضرر داره و تو همچین کاری رو نمیکنی باید باهام بیای فهمیدی ؟!

گوشی رو جلوی صورتش گرفت و درحالیکه به صفحه اش خیره میشد عصبی زیرلب با خودش زمزمه کرد :

_چی ؟! حالا گوشی روی من قطع میکنی

دستامو به سینه گره زدم و شاکی توی سکوت بهش خیره اش شدم سرش رو بالا گرفت و با دیدن حالتم کلافه گفت :

_اینطوری نگام نکن هر طوری شده بهت ثابت میکنم

با اینکه داشتم از درون میسوختم ولی شونه ای بالا انداختم و در ظاهری بیخیال گفتم :

_دیگه برام مهم نیست !!

عقب گرد کردم و بی اهمیت به آرادی که هنوز اونجا ایستاده بود با دستای مشت شده وارد عمارت شدم و یکراست از پله ها بالا رفتم و خودم رو داخل اتاق انداختم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part562#

#عشق_ممنوعه_استاد

ولی یکدفعه با دیدن خدمتکاری که سر چمدونا بود و داشت کاری میکرد

خشک شده ایستادم نکنه اتاق رو اشتباهی اومدم ؟!

نیم نگاهی به اون که با رنگی پریده داشت من رو نگاه میکرد انداختم که یکدفعه با دیدن پشت سرش و لباسم که هنوز روی تخت بود ناباور لب زدم :

_اتاق ماست ؟!

دستپاچه خواست بیرون بره که به خودم اومدم و یکدفعه سد راهش شدم

_داشتی سر چمدونای ما چه غلطی میکردی ؟!

_هی...هیچی بخدا خانوم

دندونامو حرصی روی هم سابیدم

_اسم خدا رو قسمممم نخور بگو داشتی چه غلطی میکردی هاااا ؟؟

دستای لرزونش رو پشت سرش پنهون کرد

_هیچی فقط میخواستم لباساتون رو براتون توی کمد بچیینم

هه من رو هالو گیر آورده بود ؟!
با یه حرکت یقه اش رو گرفتم و عصبی به سمت خودم کشیدمش

_ به زبون خوش حرف میزنی یا طور دیگه ای باهات رفتار کنم ؟!

دستاشو روی دستام گذاشت و سعی کرد مانعم بشه

_تو رو خدا خانوم ولم کنید

عصبی به دیوار اتاق کوبیدمش و درحالیکه تکون محکمی بهش میدادم از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_دیگه کم کم داری روی اعصابم میری متوجه ای ؟؟ کی تو رو فرستاده و دنبال چی بودی ؟! یالله بنال حرف بزن

معلوم بود ترسیده این رو از دست و پای لرزونش راحت میشد حس کرد با لُکنت لب زد :

_بخ بخدا من من ....

باقی حرفش با باز شدن یهویی در اتاق نصف و نیمه موند و من با خشم نگاهم رو به کسی که وارد شده بود دوختم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part563#

#عشق_ممنوعه_استاد

مامان آراد بود که با تعجب نگاهش رو بینمون میچرخوند و سوالی پرسید:

_اینجا چه خبره ؟؟!

بی اهمیت خطاب بهش گفتم :

_شما دخالت نکنید بهتره

باز حرصی توی چشمای خدمتکار خیره شدم و گفتم :

_حرف میزنی یا نه ؟؟

با ترس و لرز نگاهش رو به پشت سرم جایی که دقیق مامان آراد ایستاده بود دوخت و بازم سکوت کرد

دیگه کم کم داشت اعصابم رو بهم میریخت معلوم بود کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست که اینطوری سکوت کرده و حاضر نیست لب باز کنه و چیزی بگه

با یادآوری آراد پوزخندی گوشه لبم نشست و یقه اش رو محکمتر توی دستم فشردم

_ببینم وقتی آرادم میبینی اینطوری لال میمونی ی.....

یکدفعه اون زن توی حرفم پرید و گفت :

_ولش کن

پووووف بازم این زن !!
اگه میدونست تا چه حد ازش متنفرم حتی جرات نمیکرد تا چندکیلومتری من بایسته چه برسه به اینکه بیاد کنارم و باهام بحث کنه

بدون اینکه حتی نگاهش کنم حرصی دندونامو روی هم سابیدم و گفتم :

_قبلا هم گفتم این موضوع به شما ربطی نداره پس بهتره دخالت نکنید

قصد نداشتم خدمتکارو ولش کنم و بیخیالش بشم باید هر طوری شده ته و توی این کارو درمیاوردم ، ولی مامان آراد یکدفعه انگار جنی شده باشه از غفلت من سواستفاده کرد به عقب هُلم داد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part564#

#عشق_ممنوعه_استاد

و عصبی فریاد کشید :

_گفتم حد خودت رو بدون و ولش کن !!

تلو تلو خوران چند قدم عقب رفتم و با چشمای به خون نشسته به زنی که کینه انتقام ازش داشت وجودم رو میسوزوند خیره شدم

با بدنی لرزون و دستای مشت شده به سختی ایستادم ، دوست داشتم سرش فریاد بزنم و تمام کینه و نفرتی که ازش دارم رو بیرون بریزم

ولی نه الان وقتش نبود !!
هنوز خیلی کارها دارم که باید انجام بدم و تا کامل زهرم رو بهشون نریختم نمیتونستم خودم رو لو بدم و همه چی رو خراب کنم

هنوز داشتم عصبی نگاهش میکردم و توی فکر بودم که اشاره ای به خدمتکار کرد و بلند گفت :

_برو آشپزخونه زود باش !!

_چشم خانومم

دو پا داشت دوتا دیگم قرض گرفت و با سرعت از اتاق بیرون رفت ، حالا من مونده بودم با زنی به اصطلاح مادر که نزدیکی بیش از حد بهش داشت حالم رو بهم میزد

حس رد دستاش روی کمر و بازوهام به قدری حالم رو خراب کرده بود که حس میکردم جایی که بهم دست زده داغ شده و تنم عین کوره آجرپزی داره میسوزه

انگشتش رو توی هوا تکونی داد و هشدارآمیز حرصی گفت :

_بار آخرت باشه خدمتکارای خونه منو الکی بازخواست میکنی

پوزخندی گوشه لبم سبز شد

_هه الکی ؟! پس حتما خودتون فرستادینش سر وقت وسایل ما نه ؟؟!

نگاهش رو ازم دزدید و دستپاچه گفت :

_معلوم هست داری چی میگی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part565#

#عشق_ممنوعه_استاد

_آره قشنگ میدونم که دارم چی میگم ولی بدون که به کاهدون زدی

معلوم بود آتیشی شده این رو از تند تند نفس کشیدن و نگاه پر از خشمش که من رو نشونه گرفته بود راحت میشد حس کرد

ولی خودش رو نباخت تا گناهش رو به گردن بگیره و با تمسخر گفت :

_هه خوب داری برای خودت خیالبافی میکنی

بیش از این نمیتونستم تحملش کنم پس پشت بهش ایستادم و جدی گفتم :

_خودت هم میدونی خیالبافی نیست در ضمن ممنون میشم تنهام بزاری

بعد از چند ثانیه سکوت صدای حرصیش یه گوشم رسید

_دیر یا زود از خونه زندگیمون میندازمت بیرون پس دلت رو زیادی به پسرم خوش نکن

پسرش ؟!
خوب داشت برای پسرش مادری میکرد و سنگش رو به سینه میزد پس من چی ؟! اصلا من بدبخت رو یادش بود که چطوری ولم کرده و توی کثافت تنهام گزاشته

با صدای بسته شدن در اتاق دستم مشت شد با خشم چشمامو روی هم گذاشتم و زیرلب حرصی گفتم :

_مگه تو خواب ببینی که منو بیرون کنی !!

سعی در آروم کردن خودم داشتم ولی مگه میشد با وجود این زن و حرفایی که شنیدم آروم و قرار داشته باشم

با خشم داشتم طول اتاق رو بالا پایین میکردم که آراد وارد شد با دیدنش تموم خشمی که از مادرش داشتم فوران کرد و عصبی بهش توپیدم :

_ باز اینجا چی میخوای ؟! مگه نمیخواستی بری پیش مهسا جونت هاا

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part566#

#عشق_ممنوعه_استاد

از صدای داد بلندم سر جاش خشکش زد و با چشمای گشاد شده نگاهش رو بهم دوخت

_چی ؟! کجا برم ؟!

انگار دیوونه شده باشم به سمتش یورش بردم و درحالیکه با هر دو دستم به سینه و شکمش میکوبیدم سعی داشتم به عقب هُلش بدم

_یالله برو پیشش تنهام بزار !!

یک قدم عقب رفت ولی زودی به خودش اومد و درحالیکه دستاش رو دور کمرم حلقه میکرد من رو محکم به خودش میچسبوند گفت :

_هیس آروم باش

_ولم کن گفتم !!

محکمتر به خودش چسبوندم و گفت :

_من تو رو تنها بزارم کجا برم آخه دیوونه

فکر میکرد بخاطر مهسا دیوونه شدم و از شدت حسودی بحث راه انداختم چون درحالیکه بغلم کرده بود سعی در آروم کردنم داشت

آره حسودی کردم ولی نه به مهسا بلکه به خود آرادی که همیشه مادر داشته و الانم سعی داره در برابر من ازش دفاع کنه و من رو از این خونه بیرون بندازه

آره از حسادت در حال انفجار بودم که هیچ وقت مهر مادری و خانواده ام رو نچشیدم و هیچ وقت نتونستم مثل یه آدم عادی زندگی خوبی داشته باشم

نمیدونم چقدر تقلا کردم و بهش ضربه زدم که دیگه دستامم درد گرفته بودن بی جون توی بغلش ولو شدم که بوسه ای روی موهام نشوند و آروم گفت :

_بسه دختر کشتی خودت رو !!

سرم روی سینه اش گذاشتم و با نفس های که به سختی میومدن و میرفتن بی توجه به حرفش ، سوالی که همیشه ملکه ذهنم بود رو به زبون آوردم :

_مامانت قبل بابات ازدواجی داشته ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part567#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستش روی موهام بی حرکت موند و با تعجب پرسید :

_چطور ؟!

نمیخواستم به چیزی شک کنه ولی از طرفی باید هر طوری شده اطلاعات

به دست میاوردم و این سوالا مثل خوره به جونم افتاده بودن

پس فین فین کنان دماغم رو بالا کشیدم و سعی کردم بی تفاوت باشم

_هیچی همینطوری سوال پرسیدم

سرمو از سینه اش فاصله داد و درحالیکه دستاش رو قاب صورتم میکرد گفت :

_نه ازدواجی نداشته در ضمن به جای این سوالا به فکر خودت باش و کمتر بخاطر چیزای بیخودی عصبانی شو

چی ؟! یعنی از هیچی خبر نداره و نمیدونه ننه اش دوتا شوهر داشته

نگاهم رو بین چشماش چرخوندم و با کنجکاوی لب زدم :

_مطمعنی ؟!

چپ چپ نگاهم کرد

_آره بابا

یعنی واقعا از هیچی خبر نداره ؟!
یا داره خودش رو به اون راه میزنه و نمیخواد پیش من لو بده و از گذشته مادرش چیزی بگه

با کنجکاوی پرسیدم :

_مگه اسم مامانت ناهید نیست ؟!

دستاش رو برداشت و با تعجب گفت :

_آره تو از کجا میدونی ؟؟

هعی گند زدم !!
حالا چه دروغی سرهم کنم و بهش بگم تا باور کنه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part568#

#عشق_ممنوعه_استاد

با عجله پشت بهش به طرف آیینه رفتم و درحالیکه خودم رو سرگرم نشون میدادم گفتم :

_فقط یه بار اتفاقی اسمش رو شنیدم فقط همین !!

تصویرش توی آیینه افتاد که اخماش رو توی هم کشیده و با کنجکاوی داشت نگاهم میکرد

_مامان معمولا خوشش نمیاد کسی اسمش رو صدا بزنه حتی بابامم با عزیزم و خانومم و اینا صداش میزنه حالا تعجب میکنم که تو از کجا

شنیدی

عوووق خانومم و عزیزم !؟
هه پس خانوم سعی داره از گذشته و اسمش فرار کنه

توی فکر بودم که با دیدن نگاه کنجکاو و خیره اش به خودم اومدم و برای پیدا کردن حرفی نگاه ازش دزدیدم

_یادم نمیاد کجا شنیدمش

آهانی زیرلب زمزمه کرد و با حالتی که انگار باور نکرده سکوت کرد ، دوست داشتم سوالای بیشتری ازش بپرسم ولی میترسیدم بیشتر از این شک کنه

پس ترجیح دادم فعلا بیخیال شم چون از اونجایی که معلوم بود اطلاعات چندانی هم نداره

برای اینکه ذهنش رو سمت دیگه ای ببرم پشت بهش روی تخت دراز کشیدم و خطاب بهش گفتم :

_میشه بری میخوام بخوابم

بالای سرم ایستاد و شاکی گفت :

_چرا این همه میخوابی ؟؟ پاشو ببینم

_نمیخوام برو

ضربه آرومی روی باسنم کوبید و خشن گفت :

_پاشو حداقل کتابات رو یه مروری بکن فکر نکن نفهمیدم که به کل بیخیال درس و دانشگاهت شدی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part569#

#عشق_ممنوعه_استاد

_تایم امتحان ها که حالا حالا نیست

پتو رو خواستم روی خودم بکشم که با ضرب از دستم کشیدش

_هرچی که باشه ، پاشو بخون ببینم

روی تخت نشستم و غُرغُرکنان گفتم :

_ای بابا بیخیال شو دیگه

دست به سینه با اخمای درهم بالای سرم ایستاد ، میدونستم تا من رو مجبور به خوندن نکنه بیخیال نمیشه بره

داشتم با لب و لوچه آویزون نگاهش میکردم که با یادآوری چیزی چشمام برقی زد و خطاب بهش گفتم :

_کتاب هام که با خودم نیاوردم اونوقت چطوری توقع داری بخونم ؟!

چندثانیه پوکر نگاهم کرد
با دیدنش که اخمالو عقب گرده تا از اتاق بیرون بره لبخندی داشت کم کم روی لبهام جون میگرفت

که یکدفعه به سمتم برگشت و کنجکاو پرسید :

_ندیدی خدمتکارا اون چمدون سورمه ای کوچیکه رو کجا گذاشتنش؟؟

جفت ابروهام با تعجب بالا پرید ، الان چشه یکدفعه دنبال چمدونا میگرده ؟!

_هاااا نمیدونم

سراغ کمدا رفت و دونه دونه بازشون کرد یکدفعه با دیدنش ته کمد آخری با یه حرکت بیرونش کشید و روی تخت گذاشتش

و جلوی چشمای متعجبم زیپش رو باز کرد با دیدن محتویات داخلش دهنم نیمه باز موند و ناباور گفتم :

_ باورم نمیشه

نیشش باز شد و با تمسخر گفت :

_چرا ؟! چون که همیشه به فکرتم ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part570#

#عشق_ممنوعه_استاد

کلافه چشمامو توی حدقه چرخوندم

_الان یعنی خیلی به فکرم بودی که پاشدی این همه کتاب رو با خودت آوردی ؟؟

جدی نگاهم کرد و گفت :

_آره خیلی !!

چشم غره ای بهش رفتم و با اشاره ای به چمدون پر از کتاب گفتم :

_معلومه

یکی از کتابا رو برداشت و به دستم داد

_جای اینکه هی بخوابی ، بشین قشنگ درست رو بخون

کتاب رو از دستش گرفتم و با اخمای درهم گفتم :

_ای بابا عجب گیری دادی ها

_یعنی چی ؟؟ سر کلاسات که نمیری امتحاناتم میخوای بیخیال شی ؟!

من فکرم درگیر چیزای دیگه اس و تازه دارم کم کم به انتقامم نزدیک میشم اون وقت آراد چه انتظارایی از من داره که توی این همه مشغله فکری بشینم درس بخونم

آخه مگه همچین چیزی امکان داره ؟!

برای اینکه بیخیالم بشه و بره سری به نشونه تایید براش تکون دادم و درحالیکه رو به شکم دراز میکشیدم کتاب رو جلوم باز کردم و گفتم :

_باشه بابا کچلم کردی

به طرف در اتاق رفت و بلند گفت :

_میرم ولی حواست باشه کلک نزنی چون چهارچشمی حواسم بهت هست

با بسته شدن در اتاق نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و کلافه مشغول درس خوندن شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part571#

#عشق_ممنوعه_استاد

روزا همینطوری پشت سرهم میگذشتن و ما توی این خونه هنوز در عذاب بودیم چون یه کوچولو هم سعی نمیکردن ما رو بپذیرن

مخصوصا منی رو که به عنوان عروس قبول نداشتن و چپ و راست سعی میکردن با تیکه و کنایه اذیتم کنن ولی نمیدونستن من سرسخت تر از این حرفام و اصلا برام مهم نیست

بدتر از همه آرادی بود که به زور مجبورم میکرد تو این درگیری ها درس بخونم و به هیچ وجه هم بیخیالم نمیشد

ولی من به ظاهر در حال درس خودن بودم ولی در واقعیت حواسم به همه جا بود و تک تک حرکاتشون رو زیرنظر داشتم مخصوصا اون مادری رو که شمشیرشو روی من از رو بسته بود

طبق معمول این چند روزه کتاب به دست درحال درس خوندن بودم که مامانش وارد سالن شد و با دیدن من اخماش رو توی هم کشید و گفت :

_اینجا جای درس خوندن نیست

برای اینکه حرصش رو دربیارم بدون اینکه چیزی بهش بگ در جوابش پوزخند صداداری بهش زدم و باز کتاب رو جلوی صورتم گرفتم

حدسم درست از آب دراومد چون آتیشی به سمتم اومد و درحالیکه روی

مبل دقیق رو به روم مینشست عصبی گفت :

_کدوم دهاتی بزرگ شدی ؟!

با این حرفش بی اختیار فشار انگشتام دو طرفه کتاب زیاد شد و نگاهم بالا اومد و دقیق روی صورتش زُم شد

با دیدن نگاه خیره ام ، اشاره ای به طرز نشستنم روی مبل که پاهام رو بالا آورده و تقریبا روش دراز کشیده و ولو شده بودم کرد و با تمسخر گفت :

_اصلا پدر و مادرت ادب و تربیت یادت ندادن که جلوی بزرگترت اینطوری روی مبل ولو نشی ؟!

اون هی داشت میگفت و از خانواده و ادب و تربیتم ایراد میگرفت ولی نمیدونست با هر کلمه ای که از دهنش بیرون میزنه داره چه آتیشی به وجود من میندازه و درست عین کبریت زدن به انبار باروت داره آتیش وجودم که چیزی جز کینه و نفرتی که ازش دارم نبود رو شعله ور تر میکنه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part572#

#عشق_ممنوعه_استاد

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و خیره به صورتش با لحن پر از نفرتی گفتم :

_نه یاد ندادن میدونی چرا ؟؟

پاشو روی اون پاش انداخت و نگاه ازم گرفت که با تلخی ادامه دادم :

_چون یه طورایی یتیم به حساب میام

_هه پس بگو از زیر بُته به عمل اومدی

با این حرفش حس کردم برای ثانیه ای خون به مغزم نرسید و مات و مبهوت خیره دهنش شدم اون حق نداشت به بابام توهین کنه

به بابای که بخاطر اون دق کرد و مُرد
حالا اون راست راست اینجا جلوم نشسته و من رو حرومزاده خطاب میکنه

روی مبل نشستم و عصبی کتاب توی دستم رو روی میز جلوم پرت کردم که از صدای بلندش تو جاش تکونی خورد و کمی خودش روی مبل عقب کشید

دندونام روی هم سابیدم و درحالیکه دستی پشت گردنم میکشیدم خشن گفتم :

_احترام خودت رو نگه دار

_چیه مگه دروغ میگم ؟!

دستام از زور خشم مشت شد و بدون اینکه بفهمم دارم چی میگم عصبی گفتم :

_بابای من بخاطر خیانت زن ناجنسش که با مرد دیگه ای پولاشو بالا کشید و رفت دق کرد و مُرد فهمیدی ؟!

با این حرفم خشکش زد و بی حرکت موند ، چند ثانیه بهت زده نگاهش رو توی صورتم چرخوند با دیدن طرز نگاهش انگار تازه فهمیده باشم چی گفتم کلافه لب پایینم رو زیر دندون فشردم و نگاهم رو ازش دزدیدم

با رنگی پریده خیره صورتم شد و با تعجب لب زد :

_چی ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part573#

#عشق_ممنوعه_استاد

گند زده بودم
نباید همچین حرفایی بهش میزدم و آمار و اطلاعاتی درباره خودم بهشون میدادم مخصوصا به این زن !!

بدون اینکه چیز دیگه ای بهش بگم برای اینکه از این مخمصه ای که دچارش شده بودم رهایی پیدا کنم دستپاچه بلند شدم تا به اتاقمون برم که صدام زد و گفت :

_وایسا !!

پشت بهش با دستای مشت شده ایستادم و منتظر بودم تا حرفش رو بزنه

_اسم بابات چیه ؟!

با این حرفش لبم رو محکم زیر دندون فشردم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید و صورتم درهم شد ، لعنتی اسم بابام رو برای چی میخواست ؟! نکنه به چیزی شک کرده ؟؟

وقتی دید جوابی بهش نمیدم بلند شد و پشت سرم ایستاد و صدای جدیش از فاصله نزدیک به گوشم رسید

_با تو بودم نشنیدی چی گفتم دختر ؟!

برای اینکه بیخیال این قضیه بشه و شکش رو از بین برم با صدای که میلرزید به دروغ گفتم :

_مشکل شما حالا اسم بابای بخت برگشته ماست ؟! اسمش اکبرِ اکبر

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم به اتاقم پناه بردم و با نفس نفس دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم

پووووف به خیر گذشت !!
خودمو روی تخت انداختم و با نفس های بریده به سقف خیره شدم و با یادآوری حرفای نیش دارش از شدت عصبانیت پشت پلکم شروع کرد به پریدن و تیک زدن

و زیر لب حرصی زمزمه کردم :

_به زودی تاوان پس میدی منتظرم باش

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part574#

#عشق_ممنوعه_استاد

بعد سوتی که داده بودم برای اینکه دیگه زیر نگاه تیزبینش نباشم و سوال پیچم نکنه سعی میکردم کمتر بیرون برم و باهاش چشم تو چشم بشم چون میترسم باز سوالی ازم بپرسه بدتر گند بزنم به همه چی !!

هرچی میموندم تا موقعیت درست و درمونی گیرم بیاد تا خونه رو قشنگ بگردم بی فایده بود اصلا بیرون نمیرفتن یا اگه هم میرفتن بالاخره یکیشون خونه میموند و درست عین جغد آدم رو میپاییدن ببینن چیکار میکنم چیکار نمیکنم

خسته از اینکه هیچ کاری از دستم برنمیاد وارد حیاط شدم و صندلی توی آلاچیق رو بیرون کشیدم و درحالیکه روش مینشستم کلافه نگاهمو توی

حیاط چرخوندم

حالا که آراد خونه نبود میتونستم چند دقیقه از دست کتابا و درس خوندن در امان باشم و مغزم نفس بکشه و آزاد باشم پس با خیال راحت به پشتی صندلی لم دادم و چشمام رو بستم

ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود با سروصداهایی که از توی حیاط به گوشم میرسید چشمامو باز کردم که با دیدن اون زن و شوهر شوم که دست توی دست هم بیرون میرفتن

جفت ابروهام با تعجب بالا پرید !!
چه عجب اینا میخوان برن بیرون ، بخاطر موقعیت آلاچیقی که من توش بودم دیدی بهم نداشتن و فقط من راحت میتونستم ببینمشون

پوزخندی گوشه لبم نشست یه طوری دستای هم رو گرفته بودن و عاشقانه راه میرفتن انگار نه انگار این همه سن دارن و انگار جون بیست ساله ان !!

بی حرکت سرجام ایستادم و با چشمای ریز شده خیره حرکاتشون شدم ، تا اینکه سوار ماشین شدن و رفتن

با رفتنشون بلند شدم و با عجله به طرف عمارت راه افتادم حالا که نبودن و کسی توی خونه نبود راحت میتونستم وسایلشون رو بگردم و کسی مزاحمم نشه

خدمتکارا توی خونه مشغول کار بودن پس بدون اینکه تابلوبازی دربیارم تا به چیزی شک کنن از پله ها بالا رفتم با رسیدن نزدیکای اتاقشون دستی به موهام کشیدم و نامحسوس نگاهم رو به اطراف چرخوندم

کسی اون اطراف نبود با عجله قبل از اینکه کسی سر برسه و همه چیزو خراب کنه وارد اتاق شدم در رو بستم و با نفس نفس بهش تکیه زدم

آخیش بالاخره به چیزی که میخواستم رسیدم بدون اینکه وقت رو تلف کنم به سراغ کمداشون رفتم و شروع کردم وسایلشون رو زیرو رو کردن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part575#

#عشق_ممنوعه_استاد

هرچی میگشتم جز چیزای الکی و بی اهمیت به چیز مهمی برنمیخوردم و همین هم داشت اعصابم رو بهم میریخت چون زمان زیادی رو از دست داده بودم و هنوز به چیزی که میخواستم نرسیده بودم

کلافه چرخی دور خودم زدم و زیرلب عصبی زمزمه کردم :

_لعنتی حالا چیکار کنم ؟!

یکدفعه با دیدن قاب عکس بزرگشون گوشه اتاق که اون زن عاشقونه توی بغل عباس نجم لَم داده بود و به دوربین نگاه میکرد عصبی دندونامو روی هم فشردم

به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم دوست داشتم عکس رو تیکه پاره کنم درست مثل خوشبختی و پولایی که داشتن و قصد نابودیشون رو داشتم

با خشم دستم به سمتش رفت ولی وسط راه پشیمون شده توی هوا معلق موند و با حرص زیرلب زمزمه کردم :

_حیف که فعلا دست و بالم بسته اس و نمیتونم کاری کنم

نگاهم روی صورت اون زن چرخید انگار جنون بهم دست داده باشه ناخودآگاه دستم به سمتش رفت و درحالیکه انگشتمو محکم روی لبخندش میکشیدم عصبی زیرلب زمزمه کردم :

_لبخندت رو زهرت میکنم لعنتی !!

هنوز داشتم انگشتمو روش میکشیدم که یکدفعه قاب عکس کناری رفت با فکر اینکه میخواد بیفته و کج شه دستپاچه میخواستم بگیرمش ولی یکدفعه با دیدن چیزیی که پشتش بود دستم بی حرکت موند و خشکم زد

یه کلید نسبتا بزرگ پشتش بود دستمو روش گذاشتم که جلوی چشمای

ناباورم قسمتی از دیوار باز شد و اتاق مخفی جلوی چشمام پیدا شد

ناباور چندبار پلک زدم و دستی به چشمام کشیدم
یعنی این چیزی که الان داشتم میدیدم واقعیت داشت ؟!

توی تاریک روشن اون اتاق قدمی داخل گزاشتم ولی همین که دنبال کلید لامپی چیزی میگشتم تا اطرافم رو بهتر ببینم

با شنیدن صداهایی که از بیرون به گوش میرسید پاهام از حرکت ایستاد و آب دهنم رو با ترس قورت دادم

ای واااای یعنی کی میتونست باشه ؟!

::

::::

::::::

::::::
::::
::
Part576#
#عشق_ممنوعه_استاد

گیج چرخی دور خودم زدم به قدری مضطرب و دستپاچه شده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم تا دیر نشده زودی از اتاق مخفی بیرون اومدم و دستمو روی دکمه فشردم

دیوار به حالت اولش برگشت ، در حال درست کردن قاب عکس بودم که با شنیدن صدای قدمایی که به اتاق نزدیک و نزدیک تر میشد با یه حرکت زیرتخت بزرگشون رفتم و با نفس نفس از اون یه ذره روزنه ای که به بیرون دید داشت نگاهم رو به در اتاق دوختم

همه این کارها چندثانیه هم طول نکشیده بود و نفسم از شدت استرس بالا نمیومد و به سختی نفس میکشیدم ، با تکون خوردن دستگیره در دستمو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم صدای بلند نفس کشیدنم رو

کنترل کنم

در باز شد و کسی وارد اتاق شد چشمامو ریز کردم و با دقت خیره کفشاش شدم که با دیدن کفشای پاشنه بلندش فهمیدم کسی نیست جز اون زن لعنتی ناهید !!!

این مگه تازه نرفته بود پس چرا به این زودی برگشته ؟!

معلوم بود دنبال چیزی میگرده چون مدام توی اتاق میگشت و کمدا رو باز میکرد بعد از گذشت چند دقیقه مرگ بار صداش رو بالا برد و بلند خاتون رو صدا کرد

_خاتون بیا اینجا ببینم

از روزی که به این خونه اومده بودم خاتون یا همون دایه آراد رو ندیده بودم و فکر میکردم از اینجا رفته پس الان چطوری داره صداش میکنه ؟! اصلا کی برگشته بود ؟؟

بعد از چند دقیقه زن بیچاره با نفس نفس توی قاب در قرار گرفت و با صدای گرفته ای گفت :

_بله خانوم جان !!

_چند ساعتی نیست که از مسافرت برگشتی باز زدی نظم این خونه رو بهم ریختی ؟!

صدای ناراحت و بهت زده اش به گوشم رسید :

_من خانوم ؟؟!

_آره کی جز تو اجازه داره وارد اتاق ما بشه و اینطور بهمش بریزه

با این حرفش با ترس آب دهنم رو قورت دادم و سرمو روی زمین گذاشتم لعنتی یادم رفته بود کمدا رو مرتب کنم اگه میفهمید اونی که کمداش رو باز کرده وسایلش بهم زده من بودم خدا میدونست چه بلایی سرم میاورد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part577#

#عشق_ممنوعه_استاد

توی دلم خدا خدا میکردم خاتون حرفی نزنه و بگه من نبودم وگرنه اون وقت به من بخت برگشته شک میکرد و تا پدرم رو درنمیاورد ول کنم نبود

با شنیدن صدای خاتون و چیزی که داشت میگفت قلبم میخواست از جاش دربیاد

_ولی خانوم من نب.....

توی حرفش پرید و عصبی درحالیکه از اتاق بیرون میرفت بلند گفت :

_بسه دیرم شده عباس بیرون منتظرمه باید برم فقط تا وقتی برمیگردم اتاق رو مرتب کن فهمیدی ؟؟

_چشم خانوم !!

اینطوری که معلوم بود چیزی خونه جا گذاشته و برگشته بود برداره و متوجه بهم ریختگی اتاق شده و اینطوری من احمقم نزدیک بود گیر بیفتم

با بیرون رفتنش از اتاق نفس راحتی کشیدم و دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم خدا به خیر گذرونده بود وگرنه روزگارم سیاه سیاه بود و اول کاری دستم رو میشد !!

داشتم اون زیر خفه میشدم و نفس کم میاوردم از بچگی وقتی جاهای تنگ و بسته ای گیر میفتادم حالم بد میشد منتظر بودم خاتون بیرون بره تا منم از این مخمصه ای که توش گیر افتاده بودم فرار کنم

ولی هرچی منتظر میموندم خاتون بیرون نمیرفت و از صداهایی که به گوش میرسید معلوم بود داره وسایل رو مرتب میکنه و خیال بیرون رفتن هم نداره

کلافه سرمو روی دستم گذاشتم و چشمامو بستم تازه داشتم به جاهای

خوب خوب میرسیدم که این زن لعنتی سر رسید

یعنی توی اون اتاق مخفی چی دارن ؟!
با فکر به اینکه بالاخره میتونستم مدرک مهمی چیزی ازشون اونجا گیر بیارم لبخندی گوشه لبم نشست و آروم گرفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part578#

#عشق_ممنوعه_استاد

بالاخره بعد حدود ربع ساعتی که مشغول مرتب کردن و پاک کردن وسایل بود از اتاق بیرون رفت چند دقیقه ای موندم وقتی که مطمعن شدم خیلی دور شده

از زیر تخت بیرون اومدم و باعجله به سمت در رفتم و آروم دستگیره رو فشردم بدون ایجاد کوچکترین سروصدایی بازش کردم و نیم نگاهی به بیرون انداختم

خداروشکر کسی نبود بی معطلی بیرون زدم دو پا داشتم دوتای دیگه ام قرض گرفتم با قدمای بلند از اون اتاق فاصله گرفتم و همین که وارد اتاق خودمون شدم

با ترس روی زمین آوار شدم و دستام رو که از شدت استرس میلرزیدن رو ستون بدنم کردم ، شانس آورده بودم که گیر نیفتادم وگرنه اول کاری با تی پا از این خونه بیرونم میانداختن

حالم که جا اومد نفس عمیقی کشیدم و زیرلب با حرص زمزمه کردم :

_ لعنت به این شانس !!

خوب موقعیتی گیرم افتاده بود و کم کم داشتم به چیزی که میخواستم میرسیدم ولی با اومدن اون زن همه چی خراب شد و حالا حالا معلوم نبود کی میتونستم موقعیت به این خوبی گیر بیارم

درحالیکه روی زمین نشسته بودم توی فکر بودم که چطور بار دیگه وارد اون اتاق بشم و توی ذهنم داشتم نقشه میکشیدم که یهویی در اتاق باز شد و آراد با سری پایین افتاده وارد شد

_نازی بیا ببین چی ب.....

سرش رو بالا گرفت و باقی حرفش با دیدن من که وسط اتاق روی زمین با حالت نزار و گرفته ای نشسته بودم نصف و نیمه موند و با نگرانی به سمتم اومد

_چرا اونجا نشستی چیزی شده ؟؟

نمیخواستم به چیزی شک کنه پس سعی کردم زودی بلند شم که دستم رو گرفت و کمکم کرد و با تعجب حرکاتم رو زیر نظر گرفت

_نه نه هیچی نشده !!

با دقت سر تا پام رو گذروند و با چیزی که گفت با تعجب و بهت خیره دهنش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part579#

#عشق_ممنوعه_استاد

ـ بیرون بودی ؟!

دستپاچه تکونی خوردم

_نه چطور ؟!

اشاره ای به لباسام کرد و گفت :

_آخه لباست ....

لباسم چشه ؟!
با استرس نیم نگاهی به خودم انداختم که با دیدن شلوار مشکیم که یه خورده کثیف شده بود با عجله شروع کردم به پاک کردنش

حتما موقعی که زیر تخت رفتم اینطوری شده ، وقتی که کارم تموم شد و سرم بالا گرفتم با دیدن نگاه خیره و مشکوک آراد جا خوردم ولی خودم رو نباختم و شاکی گفتم :

_هاا چیه ؟!

_باز داشتی چه خرابکاری میکردی راستشو بگو ؟!

_هیچی بابا !!

برای اینکه یه جورایی از دستش فرار کنم پشت بهش به طرف بالکن رفتم و با یه حرکت بازش کردم و پرده رو کناری زدم که بیخیال نشد و باز دنبالم اومد

_مطمعن باشم ؟!

ای بابا عجب گیری داده بود !!
نکنه به چیزی شک کرده ؟! با یادآوردی وضعیتی که کف اتاق نشسته بودم لبم رو عصبی زیر دندون فشردم

آخه الاغ....معلومه هرکی باشه تو رو اونطوری ببینه حتما پیش خودش به چیزایی شک میکنه دیگه !!

دست به سینه و شاکی به سمتش برگشتم و گفتم :

_یه بار گفتمت نه چرا بیخیال نمیشی ؟!

_حتما دلیلی دارم....نمیخوام تو این مدت با شیطنتات بهونه ای دست بابا اینا بدی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part580#

#عشق_ممنوعه_استاد

اخمام توی هم فرو رفت

چی شده بود که باز آراد داره این حرفا رو میزنه نکنه من زیرتخت بودم مامانش متوجه شده و بهش زنگ زده ؟! ولی نه بابا اگه دیده بود همونجا

با گیسام دارم میزد

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و با ترسی که توی صدای لرزونم کاملا مشخص بود گفتم :

_چیزی شده ؟! بابات اینا حرفی زدن ؟!

لبه میله های بالکن رو توی دستش گرفت و درحالیکه نگاهش رو بین درختا میچرخوند کلافه گفت :

_ آره برای قضیه مهسا تحت فشارم نمیخوام تو رو هم درگیر کنن

پووووف فکر کردم چیزی درباره من گفتن !!

نفس حبس شده ام رو با فشار بیرون فرستادم و از شدت حسادتی که درونم زبونه میکشید عصبی از سر راهم کنارش زدم ودرحالیکه روی تک صندلی پشت سرش مینشستم پاهامو روی هم انداختم و با پوزخندی گوشه لبم گفتم :

_پس نگران مهسا جونتی !!

بهت زده لب زد :

_چی ؟!

بی توجه به حرفش با تمسخر لب زدم :

_بسلامتی بچتون کی به دنیا میاد شوهرجون ؟!

کارد میزدی خونش در نمیومد عصبی دستی پشت گردنش کشید و خشن غرید :

_میفهمی داری چی میگی ؟! صدبار گفتمت اون بچه از من نیست !!

_هه تو گفتی و منم باورم شد

حرصی گفت :

_من هر طوری هست این رو ثابت میکنم و درضمن شما هم کم نیش و کنایه بزن !!

نمیدونستم باید حرف کدومشون رو باور کنم عصبی نگاه ازش گرفتم که رو

به روم لبه بالکن نشست و با چیزی که گفت با تعجب دماغمو چین دادم و حرصی گفتم :

_چی گفتی ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part581#

#عشق_ممنوعه_استاد

_نشنیدی ؟! گفتم باهام بیا تا مهسا رو ببریمش دکتر

چشم غره ای بهش رفتم

_دیگه چی ؟؟ نمیخوای دو روز دیگه لَه لِه بچه ات هم بشم ؟!

پووووف کلافه ای کشید

_ای بابا تو چرا همچین میکنی مگه نمیخوای بهت ثابت کنم که این بچه از من نیست؟!

با اینکه داشتم از شدت حسادت میسوختم ولی خیره چشماش بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و به دروغ لب زدم :

_نه برام مهم نیست !!

با این حرف خشکش زد و با تعجب خیره صورتم شد ، بلند شدم و بی توجه به حالش خواستم وارد اتاق بشم که بازوم گرفت و مانعم شد

_حالت خوبه ؟!

از این سوال یهوییش جا خوردم اینقدر تابلو بازی درآوردم که اینم متوجه حال بدم شده بود

دستش رو پس زدم و بی حوصله لب زدم :

_اهووووم خوبم !!

وارد اتاق شدم و درحالیکه روی تخت دراز میکشیدم بی روح به سقف سفید اتاق خیره شدم که کنارم لبه تخت نشست

سنگینی نگاهش روی نیم رخمم باعث شد به سمتمش بچرخم و بی حس و حال نگاهش کنم نمیدونم چی تو صورتم دید که گفت :

_این چه حالیه....دلت میخواد چه کاری برات انجام بدم یا خودت انجام بدی ؟!

از اینکه موقعیت به اون خوبی رو از دست داده بودم دِپِرس و بی حال شده بودم به قدری که حوصله هیچ چیزی رو نداشتم آرادم فهمیده بود یه مرگیم هست و پیش خودش فکر میکرد بخاطر مهساس نمیدونست درد من چیه !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part582#

#عشق_ممنوعه_استاد

از طرفی دلم برای زندگی که داشتم تنگ شده بود با یادآوری محله و گذشته ای که داشتم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و درحالیکه

چشمامو میبستم خسته لب زدم :

_دلم یه چیزی میخواد که نمیشه !!

کنارم دراز کشید و بعد از چند دقیقه نوازش دستشو روی بازوم حس کردم و صدای جدیش به گوشم رسید :

_چی میخوای بگو ؟!

چشمام رو باز کردم و از نیم رخ خیره آرادی شدم که تو حالتی که کنارم دراز کشیده بود دستش رو ستون بدنش کرده بود و خیره خیره نگاهم میکرد

_دلم میخواد برم خونه ام !!

ابرویی بالا انداخت وبا تعجب زیرلب زمزمه وار گفت :

_خونت ؟!

سری در تایید حرفش تکون دادم ، که یکدفعه بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت :

_اوکی بلند شو

هنوز داشتم گیج نگاهش میکردم که خودش دستم رو گرفت و با یه حرکت به سمت خودش بالا کشیدم و گفت :

_یالله پاشو آماده شو دیگه

_واقعا بریم ؟!

رو به روی آیینه ایستاد و درحالیکه صورت خوش تراشش رو بررسی میکرد گفت :

_آره دیگه بریم که امروز من دربست در خدمت شمام !!

از بس توی این خونه مونده بودم و ذهنم درگیر مشکلات و درگیری های این چند وقته بود که کم کم داشتم افسرده میشدم و با این حرفش به قدری خوشحال شدم

که بلند شدم و بی اختیار خودم توی آغوشش انداختم و درحالیکه روی نوک پا بلند میشدم دستامو دور گردنش حلقه میکردم با خوشحالی گفتم

:

_واااای دمت گرم پسر !!!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part583#

#عشق_ممنوعه_استاد

تو گلو خندید و درحالیکه دستشو نوازش وار روی موهام میکشید گفت :

_باز داش مشتی شدی ؟!

همونطوری که هنوز تو بغلش بودم سرمو بالا گرفتم و با تعجب لب زدم :

_ها داش مشتی ؟!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و درحالیکه به سمت خودش بالا میکشیدم بوسه ای روی نوک بینی ام نشوند و گفت :

_طرز حرف زدنت رو میگم دیگه ، باز اسم محلتون اومد داره کم کم تغییر میکنه

از برخورد ته ریشش با صورتم دماغم رو چین دادم و با لب و لوچه آویزونی گفتم :

_اهووووم کم کم داشتم اصالتم رو پیش تو از دست میدادم

محکم به خودش فشردم که جیغم بالا گرفت و میون خنده های بلندش با

تعجب گفت :

_چی ؟؟ اصالتت ؟!

همونطوری که تقلا و دست و پا میزدم تا ولم کنه گفتم :

_آاااای آاااای ولم کن.... آره داری همه چیز منو تغییر میدی

عقب عقب رفت و آروم روی تخت انداختم و درحالیکه روم خیمه میزد دستاش رو از دو طرف سرم ستون کرد و گفت :

_هووووم خوبه نمیدونستم دارم تا این حد روت تاثیر مثبت میزارم

از نزدیکی بیش از حدش به خودم و حس سنگینی بدنش روم بی اختیار نگاهمو توی صورتش چرخوندم و همونطوری که روی لبهاش زُم میشدم تُخس گفتم :

_کی گفته تاثیر مثبته ؟! منفیههه منفی

سرش پایین اومد و توی فاصله چند سانتی صورتم طوری که لباش روی لبام میخورد شروع کرد به آروم حرف زدن

_میخوای مثبت بودنش رو نشونت بدم ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part584#

#عشق_ممنوعه_استاد

با برخورد لباش روی لبهام کم کم داشتم تحر... میشدم ، بی اختیار چشمام روی هم رفت و لبهام نیمه باز شد که دستش رو تحر... وار روی شکمم کشید

و درحالیکه لباشو آروم روی لبهام میکشید زمزمه وار گفت :

_یه نمونه اش اینه که برعکس روزای اول که جیغ جیغو بودی الان پیش من آروم شدی و داری مال من میشی

چی ؟! جیغ جیغو بودم ؟!
چشمامو باز کردم و مثل خودش زمزمه وار لب زدم :

_یه باره بگو وحشی بودی دیگه !!

تو گلو خندید و بوسه کوتاهی روی لبهام نشوند

_اهووووم غیرقابل کنترل و غیرقابل پیش بینی هم بودی

حالا من یه چیزی گفتم این چرا زودی تایید میکنه که آره اینطوری بودی ؟! اخمامو توی هم کشیدم و درحالیکه صورتمو ازش برمیگردوندم گفتم :

_یالله از روی من بلند شو ببینم

چونه ام توی دستش گرفت و سرم رو به سمت خودش برگردوند و تا

خواستم دهن باز کنم اعتراضی بکنم لباشو روی لبهام گذاشت و با شدت شروع کرد به بوسیدنم

ناخودآگاه دستام بالا رفت و توی موهاش چنگ شد و شروع کردم باهاش همکاری کردن ولی با نشستن دستش روی یقه ام و حس باز کردن دکمه های لباسم دستش رو گرفتم و با نفس نفس از لبهای خواستنیش دل کندم

قرار بود بریم محلمون پس باید همینجا تموم میشد و کار به جاهای باریک نمیکشید پس با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد نالیدم :

_بسه باید بریم !!

بی اهمیت به حرفم باز لباش روی لبام فشرد و میون بوسه هاش بریده بریده گفت :

_هووووم باشه ولی یه ساعت دیرتر میریم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part585#

#عشق_ممنوعه_استاد

با اینکه خیلی دلم میخواست الان بریم ولی بازم نمیتونستم از لباش و حس گرمای بدنش روی خودم دل بکنم ، پس با این حرفش دستم به سمت باز کردن دکمه های لباسش رفت

طولی نکشید تموم لباسامون دونه دونه دور و اطراف تخت پرت شدن و حالا با تنی بر...هنه توی آغوش هم در حال بوسیدن همدیگه بودیم

تازگی ها فهمیده بودم که هرچی بیشتر باهاش هستم و رابطه داریم بدتر وابسته اش میشم و بدون اینکه بخوام علاقه ام بهش بیشتر و بیشتر میشه

با حس لبای داغش آ..خفه ای از بین لبهام بیرون اومد و برای اینکه صدام بیرن نره لب پایینم رو زیر دندون فشردم و چشمامو از شدت لذتی که بهم دست داده بود بستم

با نشستن انگشتش روی لبم چشمای خمارم رو نیمه باز کردم و گیج نگاهمو بین چشمای خواستنیش چرخوندم

_صدات رو خفه نکن !!

با یادآوری این همه آدم توی خونه و ترسم از بیرون رفتن صدام ، زبو...نمو روی انگشتش کشیدم و به آرومی لب زدم :

_ولی آخه صدا بیرون میره

با لذتی که از برخورد زبونم با انگشتش بهش دست داده بود چشماش رو بست و با صدای گرفته زمزمه کرد :

_اتاق عایق صداس

این حرفش یعنی صدای بلندت رو میخوام بشنوم ، میدونستم اینطوری بیشتر دوست داره و عاشق اینه که صدام بالا بگیره تا بیشتر لذت ببره

پایین رفت و جلوی چشمای نیمه باز و خمارم کاری که کرد صدای بلندم بود که سکوت اتاق رو شکست و اسمش رو با جیغ صدا زدم

اینقدر به این کارش ادامه داد تا از لذت چشمام بالا رفت نزدیک بود که یکدفعه جلوی چشمای ناباورم از روم کنار رفت و شیطون نگاهش رو توی صورتم چرخوند

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part586#
#عشق_ممنوعه_استاد

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و با حرص نگاهش کردم ، که ابرویی بالا انداخت و گفت :

_چیه ؟!

بدون اینکه چیزی به زبون بیارم اشاره ای به پایین کردم که سرش رو کج کرد و با گیجی گفت :

_نمیفهمم چی میگی ؟! به زبون بیار چی میخوای ؟!

میدونستم میفهمه منظورم چیه و همش داره ادا درمیاره تا منو به حرف بیاره و به زبون بیارم که چی ازش میخوام

همه این حرکاتش هم بخاطر این بود که همیشه اون از من را..بطه میخواست و جلو میومد ولی من هیچ وقت پیش قدم نمیشدم به همین دلیل هم الان داشت اذیتم میکرد

ولی من غُد تر از این حرفا بودم و با اینکه به شدت تحر.... شده بودم و شهو... بهم غلبه کرده بود ولی بازم حاضر نبودم ازش چیزی بخوام و فقط مظلوم نگاهش میکردم

روی تخت کنارم دراز کشید و درحالیکه دستاش زیر سرش تکیه میداد و چشماش رو میبست جدی گفت :

_اینطوری نگاهم نکن.... یه کلام بگو چی میخوام

حرصی بهش پشت کردم و برای یه ثانیه خواستم بیخیال بشم ولی به قدری حالم بد بود که آرامش ازم گرفته شده و آروم و قرار نداشتم

پس کلافه روی تخت نشستم و همین که باز نگاهم به بدنش خورد بدتر اخمام توی هم گره خورد و دهن باز کردم چیزی بهش بگم ولی با چیزی که به ذهنم رسید

لبخند بدجنسی گوشه لبم نشست و آروم روش خیمه زدم و همونطوری

که بدنمو روی بدنش که هنوز آثار تحر....یکشدگی داشت کشیدم

لبش به لبخندی کج شد و بدون اینکه چشماش رو باز کنه تو گلو خندید و گفت :

_همه سعیت رو میکنی چیزی که من میخوام به زبون نیاری هاااا ولی .....

نفسش رو به سختی بیرون فرستاد و گفت:

_کور خوندی

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part587#
#عشق_ممنوعه_استاد

نگاهمو توی صورتش چرخوندم و با بدجنسی گفتم :

_یعنی میخوای بگی میتونی در مقابل من مقاومت کنی؟!

بدون اینکه چشماش رو باز کنه جدی لب زد :

_آره !!

بوسه ای روی ته ریشش نشوندم و با لحن تحر... کننده ای کنار گوشش درحالیکه با هر حرکت لبام به لاله گوشش میخوردن آروم زمزمه کردم :

_مطمعنی ؟!

آب دهنش رو صدا دار قورت داد ، با حرکت سیب گلوش دستمو آروم

روش کشیدم که با صدای لرزون نالید :

_اهووووووم زیادی به خودت ننناز

پس میخواست لج کنه ؟!
هه نمیدونست با کی طرفه و من اگه بخوام میتونم به چه روزی بندازمش

با فکری که به ذهنم رسید خندیدم و درحالیکه لبامو عنچه کرده جلو میدادم خطاب بهش گفتم :

_اوکی پس بچرخ تا بچرخیم آقا

خنده دارش اینجا بود که ادعای مقاومت در برابر من میکرد ولی جرات باز کردن چشماش رو نداشت و تموم مدت فقط چشماش رو محکم روی هم فشار میداد و نفس های عمیق میکشید

و سعی داشت کاری که شروع کرده رو تموم نکنه و باهام لج کنه باشه منم میدونستم چه بلایی سرش بیارم تا حالش خراب تر از اینی که هست بشه و نتونه مقاومت کنه

همونطوری که روش خوابیده بودم خودم روش تکون میدادم زبونم رو حالت شهو... انگیزی آروم روی لبهاش میکشیدم و دستام بودن که جای جای تنش رو لمس میکرد

لباش رو بهم فشار میداد و پشت پلکاش شروع کرد به پریدن و تکون خوردن ولی هنوز سعی داشت مقاومت کنه و در برابرم کوتاه نیاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part588

#عشق_ممنوعه_استاد

ولی تا کی میخواست اینطوری ادامه بده و از سر لج و لجبازی خودش رو عذاب بده اونم در مقابل بدنی که کنترلش دست خودش نبود

میتونستم راحت حس کنم توی چه حال بدی دست و پا میزنه برای اینکه ضربه آخر رو بهش بزنم شروع کردم با صدای بلند آ.... کردن و کلمات آنچنانی گفتن

میدونستم با این حرفا به شدت تحر...یک میشه این رو خودش بارها بهم گفته بود ، حدسم درست بود چون با شنیدن صدام دستای مشت شده کنارش کم کم شروع کردن به تکون خوردن و لرزیدن

پس داشت مقاومتش رو از دست میداد همین که دستش میخواست بالا بیاد و دورم حلقه شه با پوزخندی گوشه لبم از روش کنار رفتم و روی تخت دراز کشیدم

یکدفعه با این حرکتم دستش روی هوا خشک شد و چشماش باز شد و بهت زده همونطوری بی حرکت موند از دیدن حالش بی اختیار بلند زدم زیر خنده و قهقه های بلندم بودن که سکوت اتاق رو میشکستن

خوب حالش رو گرفته بودم تا تو باشی با نازی درنیفتی و نخوای باهام کلکل کنی من داشتم از ته دل میخندیدم و بهش نگاه میکردم

که یکدفعه با یه حرکت روم خیمه زد و درحالیکه نگاهش توی صورتم میچرخوند حرصی گفت :

_حالا منو دست میندازی ؟!

لبامو جلو دادم و با خنده گفتم :

_این چیزی بود که خودت خواستی و در ضمن بحث رو کم کنی باشه من هیچ وقت کم نمیارم

گاز محکمی از نوک بینی ام گرفت که صورتم درهم شد

_آااای آااای نکن کندیش

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part589#

#عشق_ممنوعه_استاد

_حقته بزار کنده شه تا دیگه با من کلکل نکنی

با دست خواستم پسش بزنم که مانعم شد و یکدفعه شروع کرد به قلقلک دادنم منم که شدیدا روی شکمم حساس بودم و صدای خنده بلندم بود که توی اتاق پیچیده بود

_واااای مردم بسه !!

با خنده و حرص خاصی کارش رو ادامه میداد و ببخیالم نمیشد وقتی که خوب من رو خندون و دیگه نای توی تنم نمونده بود کنار رفت و میون خنده های از ته دلش گفت :

_آخیش حالم سر جاش اومد

با نفس های بریده بریده درحالیکه صورتم از شدت فشاری که بهم اومده قرمز شده بود با پشت روی تخت دراز کشیدم و با خنده گفتم :

_آاااای خدا دارم میترکم

از کنارم بلند شد و درحالیکه لباسش رو عوض میکرد یکدفعه گفت :

_بلند شو آماده شو بریم

دستی به شکم دردمندم کشیدم

_کجا ؟!

جلو آیینه دستی به یقه پیراهنش کشید و با تعجب گفت :

_یادت رفته میخواستیم بریم محلتون دیگه

با یادآوری محله از جا پریدم و دستپاچه درحالیکه دستی به موهای آشفته ام میکشیدم گفتم :

_آره بریم بریم

_اوکی پس تا دیر نشده بریم تا به شب نخورده برگردیم

بلند شدم و در عرض چند دقیقه حاضر و آماده شونه به شونه همراهش از اتاق بیرون زدم ولی همین که میخواستم سوار ماشین بشیم ماشین عباس نجم وارد عمارت شد

بی اختیار ایستادم و نگاهم به طرفشون چرخید و به کل حواسم از آراد پرت شده بود که صدام زد و بلند گفت :

_نازی بیا دیگه !!

_ باشه اومدم

با دست های مشت شده نگاه ازشون گرفتم و سوار ماشین آراد شدم که با سرعت از کنارشون گذشت و از عمارت بیرون زد

هرچی بیشتر به محله نزدیکتر میشدیم درست مثل کسی که انگار سال هاست این دور و برا نیومده شیشه ماشین رو پایین کشیدم و با لذت نگاهم رو به اطراف چرخوندم

محو اطراف بودم که یکدفعه شیشه ماشین بالا کشیده شد واه یکدفعه چی شد ؟! با بهت دستمو روی دکمه فشردم که بازش کنم که آراد صدام زد و جدی گفت :

_نکن هوا سرده سرما میخوری

با لب و لوچه آویزون نگاهش کردم

_ولی دلم تنگ شده

نیم نگاهی به صورتم انداخت و باز به رو به رو خیره شد ، پووف کلافه ای کشیدم و بی حرکت سر جام نشستم و به بیرون خیره شدم ولی یکدفعه

با دیدن کسی که داشت وارد کوچه میشد

اخمامو توی هم کشیدم و با کنجکاوی نگاهم رو بهش دوختم باورم نمیشد یعنی واقعا خودش بود ؟! دستمو روی دستگیره ماشین گذاشتم و با عجله خطاب به آراد گفتم :

_نگه دار زود باش

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part590#

#عشق_ممنوعه_استاد

_ چی شده ؟!

_زودی نگه دار بعدا بهت میگم

_اوکی !!

تا ماشین رو کناری پارک کرد بی معطلی زودی پیاده شدم و با اخمای درهم به سمت اصغر ساقی رفتم و عصبی روی شونه اش کوبیدم

محلی نزاشت که بار دیگه محکمتر روی شونه اش زدم و دست به سینه منتظرش ایستادم درحالیکه داشت با اون بچه سر پول مواد سروکله میزد کلافه به سمتم برگشت و شاکی دهن باز کرد و گفت :

_هاا چیه مگه نمیبینی دست.....

باقی حرفش با دیدن منی که از شدت عصبانیت از چشمام خون چکه میکرد نصف و نیمه موند و سیگار از گوشه لبش روی زمین افتاد

_آ....آبجی

با خشم محکم زیر دستش که پُر پول مواد بود کوبیدم که پخش هوا شدن و حرصی داد کشیدم :

_دِه آبجی و مرض آبجی و درد بی درمون این چه بندو بساطیه باز اینجا راه انداختی هاااا

به سمت اون پسر بچه برگشتم و عصبی ادامه دادم :

_ننه بابات میدونن چه کوفتی مصرف میکنی ؟؟

با این حرفم مواد رو توی دستش پنهون کرد و درحالیکه دستش رو پشت سرش میبرد با بغض ساختگی گفت :

_تو رو خدا آبجی چیزی بهشون نگو

دستمو جلوش گرفتم و خشن غریدم :

_رَد کن بیاد

نیم نگاهی به اصغر ساقی انداخت و باز هیچ عکس العملی نشون نداد که یه قدم جلو رفتم و حرصی غریدم :

_زودی بده تا اون روی سگم بالا نیومده

_ولی آخه آبجی

میخواست نده و بازی دربیاره عصبی دستش رو گرفتم و آروم طوری که زیاد بهش فشار نیاد پیچوندم که با دادی که زد دستش بی حس شد و پاکت کوچولوی مواد روی زمین جلوی پاش افتاد

خم شدم و درحالیکه مواد رو بلند میکردم عصبی زیرلب غُر زدم :

_باز دو روز نبودم ببین چطور محله رو به گند کشیدن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part591#

#عشق_ممنوعه_استاد

هنوز کامل بلند نشده بودم که یکدفعه با حس خفگی که بهم دست داد چشمام گشاد شد و با صدای خفه ای غریدم :

_داری چه غلطی میکنی اصغر ؟؟؟

دو طرف شالمو که روی شونه هام انداخته بودم از پشت گرفته بود و محکم به طرف خودش میکشیدشون همین هم باعث شده بود تا احساس خفگی کنم و نفسم بالا نیاد

سرش رو کنار گوشم آورد و با لحن خشنی غرید :

_تازه داشتیم از دستت یه نفس راحت میکشیدیم باز سر و کله ات پیدا شد ولی دخترجون بدون دوران ریاستت دیگه تموم شده

پسربچه که موقعیت رو بد دید با چشمایی که از ترس دو دو میزدن پا به فرار گذاشت ، دستای لرزونم رو به شالم گرفتم و سعی داشتم مانع کارش بشم ولی لعنتی اینقدر قدرتش زیاد بود و با شال به گلوم فشار میاورد که کم کم داشتم خفه میشدم و جلوی چشمام سیاهی میرفت

دیگه طاقتم رو از دست داده و پاهای لرزونم خم شد که یکدفعه با شنیدن صدای داد آراد شالم رها شد و با شدت به سرفه افتادم

_داری چه گوه...ی میخوری کثافت ؟!

نمیدونم کی اومده و اصغر روی زمین انداخته و به باد کتک بسته بودتش ، با قدم های نامتعادل به هر سختی که بود خودم رو به سمت دیوار کشوندم و درحالیکه سرفه امونم رو بریده بود روی زمین سرد نشستم

آراد هر مشت و لگدی که نثارش میکرد با داد و فریاد براش شاخ و شونه میکشید

_به چه جراتی بهش دست زدی هاااا ؟! نکنه میخوای بمیری عوضی

دستم روی گردنم که عجیب درد میکرد کشیدم و با درد اسمش رو صدا زدم :

_بسه آراد

لگد محکمی به پهلوی اصغر کوبید که از درد ناله ای کرد و توی خودش جمع شد و تهدیدوار خطاب بهش گفت :

_ بار آخرت باشه میبینم پاتو از گلیمت درازتر کردی و نزدیک نازی شدی فهمیدی یاروو ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part592#

#عشق_ممنوعه_استاد

خون که از دهن اصغر بیرون زد بالاخره رهاش کرد و به سمتم اومد و درحالیکه کنارم می نشست با نگرانی پرسید :

_خوبی ؟!

دستی به گلوم که شدید گرفته بود و درد میکرد کشیدم و به سختی لب زدم :

_آره چیزیم نیست

دستم رو کنار زد و درحالیکه گردنم رو بررسی میکرد عصبی غرید :

_ببین نیومده چه بلایی سرت اومد اون وقت هی بگو میخوام برگردم به این جهنم دره

دستش رو پس زدم

_اینجا خونمه ها !!

فَکم رو توی دستش گرفت و به طرف خودش برگردوند و همونطوری که نگاهش رو توی صورتم میچرخوند از پشت دندونای چفت شده اش عصبی غرید :

_دیگه نیست ...خونه تو جاییه که من باشم

از حس خوبی که از حرفش بهم دست داده بود بی اختیار توی چشمای قشنگ و مغرورش غرق شدم

سرش کم کم داشت نزدیک و نزدیکتر میشد که به خودم اومدم و عقب کشیدم اینجا جاش نبود ، اونم توی محله ای که از بچگی بزرگ شده ام و این چیزا براشون عیب و زشت به حساب میومد

_بریم ؟!

لبخندی گوشه لبش نشست و سری تکون داد

_اوکی پاشو زودی برگردیم عمارت

خواستم قدمی به سمت خونه ام بردارم که با این حرفش با اخمای درهم سر جام ایستادم و به سمتش برگشتم

_کجا ؟! من تازه میخوام برم خونه ام

اشاره ای به اصغر آش و لاش روی زمین که به سختی سعی داشت بلند شه کرد و عصبی گفت :

_با وجود همچین آدمایی عمرا بزارم برای یه ثانیه هم تو اون خونه بمونی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part593#

#عشق_ممنوعه_استاد

پووووف کلافه ای کشیدم و جدی گفتم :

_از کی تا حالا تو برای من تصمیم میگیری ؟؟

بهم نزدیک شد و سینه به سینه ام ایستاد

_از روزی که شدی زنم !!

چپ چپ نگاهش کردم

_منظورت زن سوریه دیگه ؟!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم به سمت خونه راه افتادم بعد از چند دقیقه صدای قدم هاش که پشت سرم برداشته میشد به گوشم رسید و باعث لبخندی کنج لبم بشینه

پس بالاخره کوتاه اومده و داره دنبالم میاد
در خونه که رسیدم با دلتنگی دستم روی دَر آهنگی بزرگی که همیشه خدا باز بود ، کشیدم و وارد شدم

طبق معمول همه توی حیاط مشغول کاری بوده و متوجه من نشده بودن ، با دلتنگی نگاهم رو بینشون چرخوندم که با دیدن مریم گوشه حیاط که با سری پایین افتاده مشغول درس خوندن بود نگاهم روش ثابت موند

یکدفعه سرش رو بالا گرفت و با دیدنم چند دقیقه بهت زده نگاهم کرد و انگار باورش نمیشد منم چند بار پلک زد و ناباور اسمم رو زیرلب زمزمه کرد

سری در تایید تکون دادم و لبخندی زدم که انگار تازه به خودش اومده باشه جیغ بلندی از خوشحالی زد و به سمتم دوید

_واااای باورم نمیشه خودتی دختررر !!؟

دستام رو برای به آغوش کشیدنش باز کردم که خودش رو توی بغلم انداخت و با دلتنگی دستاش رو دور گردنم حلقه کرد ، عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم

_دلم برات تنگ شده بود

توی حال و هوای دیگه ای بودم که با شنیدن صدای مهدی فرفره به خودم اومدم و تازه نگاهم به جمعیتی که دورم جمع شده و با کنجکاوی پشت سرم رو نگاه میکردن خورد

_این آقا کیه باهات آبجی ؟؟ شوهرته ؟؟

دهن باز کردم که به دروغ چیزی بگم و قضیه رو ماست مالی کنم ولی با حرفی که آراد زد عصبی لبامو بهم فشردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part594#

_آره شوهرشم !!

به عقب برگشته و چپ چپ نگاهی بهش انداختم که شونه ای بالا انداخت و شاکی گفت :

_هاااا چیه مگه دروغ میگم ؟!

ای بابا داشت بدتر گند میزد با چشمام براش خط و نشون کشیدم ، نمیخواستم کسی متوجه بشه که رابطه ما چیه ولی مگه آراد میزاشت تا همه مردم محله رو خبردار نمیکرد ول کن ماجرا نبود

هرچند الانم که پیش اینا گفته بود به زودی کل محله تا چند دقیقه دیگه باخبر میشدن چون اینجا خبرا زود میپیچه

مریم با چشمایی که از خوشی برق میزدن ناباور نگاهی به آراد انداخت و گفت :

_واقعا شوهرته ورپریده عجب تیکه ای تور کردی ؟!

با آرنج به پهلوش کوبیدم و خشن غریدم :

_هیس خفه !!

نیم نگاهی به آراد انداختم و با دیدن لبخند مغرورانه گوشه لبش که داشت من رو نگاه میکرد عصبی چشم غره ای بهش رفتم و زیرلب خطاب بهش آروم گفتم :

_هی آتیش میسوزونه و تازه نیششم برام باز کرده

به طرف بقیه برگشتم و شروع کردم باهاشون خُوش و بِش و حال و احوال پرسی کردن و توی حال و هوای خودم بودم که یکدفعه با شنیدن صدای عصبی مراد که من رو مخاطب قرار داده بود

دستم روی موهای دخترکوچولوی معصومه زن همسایه خشک شد و حرصی لب پایینم رو زیر دندون فشردم

_بعد این همه مدت که دست به دست بین پسرا چرخیدی و معلوم نبوده کدوم جهنمی و زیر کدوم نرخری بودی الان برای چی برگشتی ؟؟!

با این حرفش سکوت محض همه جا رو فرا گرفت ، با دستای مشت شده و چشمای به خون نشسته به سمتش برگشتم تا جوابش دندون شکنی بهش بدم

ولی یکدفعه آراد به سمتش رفت و با کاری که کرد برای اولین بار لبخند رضایت بخشی گوشه لبم نشست و دست به سینه خیره حرکاتش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part595#

#عشق_ممنوعه_استاد

یقه مراد رو توی دستش گرفته بود و درحالیکه به طرف خودش بالا میکشیدش عصبی بلند توی صورتش فریاد زد :

_نفهمیدم درباره زن من چه زِری زدی ؟!

بخاطر اختلاف قدی زیادشون منظره جالبی به وجود اومده بود مراد در

مقابل آرادی که قد و هیکلش تقریبا دو برابرش بود درست مثل فیل وفنجون بودن

مراد با چشمایی که از ترس دو دو میزدن دستشو روی دستای آراد که روی یقه اش بودن گذاشت و با بُهت نالید :

_چی ؟؟؟ زنت ؟!

آراد با چشم ابرو اشاره ای به من کرد و خشن گفت :

_ اونی که اونجا وایساده و هر چیزی از دهنت دراومد بارش کردی زنه منه !!

بهت زده گفت :

_داری دروغ میگی نه ؟؟

آراد بی توجه به سوالش ، عصبی به عقب هُلش داد که پخش زمین شد و با تمسخر گفت :

_گمشو بابا حتی ارزش یه سیلی رو هم نداری

همه با چشمای گشاد شده مدام سر تا پای آراد رو چک میکردن و یه جورایی داشتن میخوردنش ولی اون بی اهمیت به همه نگاه هایی که روش زُم بود منو کناری کشید و عصبی گفت :

_تا دو دقیقه دیگه اینجا بمونم تضمین نمیکنم هیچ اتفاق بدی نیفته و همه جا رو بهم نریزم پس زودی پاشو بریم

با تعجب گفتم :

_خشن شدی چته بابا ؟!

کلافه چنگی به موهاش زد و کشیدشون

_میخوای یه گوشه بشینم و هر بلایی که میخوان سر تو بیارن ؟!

با این حرفش لبخندی گوشه لبم نشست و با حس امنیتی که از حرفش بهم دست داده بود با علاقه نگاهم رو توی صورتش چرخوندم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part596#

#عشق_ممنوعه_استاد

با دیدن طرز نگاهم عصبانیت از نگاهش پر کشید و با لبخندی گوشه لبش آروم روی نوک بینی ام کوبید و گفت :

_به چی فکر میکنی کوچولو ؟!

به خودم اومدم و دستپاچه سعی کردم نگاهمو ازش بدزدم

_هی.....هیچی

سرش رو پایین آورد و روی صورتم خم شد

_مطمعنی ؟!

سری تکون دادم و با لب و لوچه آویزونی لب زدم :

_به هیچی فکر نمیکردم ای بابا حالا چه گیری دادی ؟!

نگاهش رو بین چشمام چرخوند و با لحن خاصی گفت :

_چون چشمات ستاره بارون شده و دیدنی بودی

چه خوب مَن و حس و حالم رو درک میکرد ؟!

نمیتونستم نگاهم رو از چشمای خواستنیش بگیرم و انگار زمان و مکان از دستم در رفته باشه با لبخندی خیره هم بودیم و سرهامون کم کم داشت بهم نزدیک و نزدیکتر میشد

که با صدای سرفه چند نفر به خودمون اومدیم و زودی از هم فاصله گرفتیم و همین که به سمت بقیه برگشتیم با دیدن چشمای گرد شده و متعجبشون آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و چند قدمی عقب رفتم و از خجالت پشت سر آراد پنهون شدم

بایدم تعجب کنن برای اولین بار مَن ، قُلدُر محل رو ، درحالیکه جلوی یه پسر درست عین یه بره رام و سر به زیر بودم دیده بودن اونم در چه حالی ؟؟

درحالیکه رفته بودیم تو فاز عشق و عاشقی و کم مونده بود تا همدیگه رو ببوسیم !!

کسی که ادعا میکرد برای خودش یه پا پسره و همه مردای محله از دستش عاصی و فراری بودن حالا صد و هشتاد درجه عوض شده و داره برای یه پسر دلبری میکنه

مراد بلند شد و درحالیکه لباساش رو تکون میداد عصبی نگاهی بینمون رد و بدل کرد و با تمسخر حرفی زد که آراد خشمگین به سمتش برگشت

_با این حرکات فکر نکن باور میکنم که این جوجه فُکُلی شوهرته و دست از سرت برمیدارم

::

::::

::::::

عیدتون مبارک سال خوبی داشته باشین:sparkles:

::::::

::::

::

Part597#

#عشق_ممنوعه_استاد

_نفهمیدم بازم تووووو ؟!

با شنیدن صدای خشمگین آراد اونم درحالیکه یک قدم عصبی به سمتش

برداشته بود مراد مضطرب و ترسون پا به فرار گذاشت

با دیدن شدت ترس و اونطوری فرار کردنش همه زدن زیرخنده و اینطوری بود که جو بینمون عوض شد و منم با دیدن موقعیت خوب کم کم از پشت سر آراد بیرون اومدم

دونه دونه سمتمون میومدن و با اصرار و التماس میخواستن ما رو برای شام به اتاقشون ببرن ولی من که از وضع مالی همشون خبر داشتم راضی نبودم و گفتم فقط اومدم بهتون سری بزنم و برم

ولی در واقع نمیتونستم ازشون دل بکنم و تنهاشون بزارم پس همونطوری گوشه حیاط روی تکه فرش کهنه و قدیمی نشسته بودیم و رفع دلتنگی میکردم

آراد هم خداروشکر آروم شده بود و دیگه نمیگفت بریم و نمیتونم تحمل کنم

درحالیکه به بازی بچه ها نگاه میکردم توی فکر فرو رفته و غرق افکارم بودم که یکدفعه توپ دقیق توی بغلم افتاد

و همین هم باعث شد که به شدت بترسم و از جا بپرم و بدون توجه به

موقعیتم عصبی بلند بگم :

_اههههههه این چه طرز بازی کردنه الان میام گوشاتون رو میبرم میزارم کف دستتون هاا

بچه ها با ترس عقب کشیدن که توپ رو محکم توی دستام گرفتم و خواستم به سمتشون پرت کنم ولی با دیدن چشمای معصومشون پشیمون شده توپ رو توی دستام فشردم و پوووف کلافه ای کشیدم

_ببخشید آبجی !!

نیم نگاهی به صورت آویزون مهدی فرفره که همچین حرفی زده بود انداختم و لبخند کم جونی گوشه لبم نشست بعد این همه مدت دیده بودمشون نباید سرشون داد میزدم

بلند شدم و درحالیکه به سمتشون میرفتم توپ روی زمین کوبیدم و هیجان زده گفتم :

_بیاید بازی !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part598#

#عشق_ممنوعه_استاد

چشماشون از خوشحالی برقی زد و طولی نکشید که باز همه دورم جمع شدن با هیجان شروع کردیم به بازی کردن

تموم مدت آراد با لبخندی گوشه لبش درحالیکه روی تکه فرش قدیمی نشسته بود دستاش رو ستون بدنش کرده و همه حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود

از بس زیاد وَرجه ورجِه کرده بودم گرمم شده بود پس بدون اینکه بدونم دارم چیکار میکنم دستم به سمت شالم رفت و با یه حرکت درش آوردم و کناری پرتش کردم

ولی همین که خواستم مانتومم دربیارم و راحت باشم صدای بلند و عصبی آراد باعث شد خشکم بزنه و بی حرکت بمونم

_داری چیکار میکنی ؟؟؟

به سمتش برگشتم که با دیدن چشمای به خون نشسته و عصبیش بهت زده نالیدم :

_هاااا ؟؟

چش شده بود چرا اینقدر عصبانیه ؟!
هنوزم داشت چپ چپ نگاهش میکردم که بلند شد و شالم رو از روی زمین برداشت و با یه حرکت روی سرم انداختش

و درحالیکه دور گردنم محکمش میکرد پشت سرم ایستاد و گره محکمی بهش داد و خشن کنار گوشم غرید :

_دست بهش نمیزنی وگرنه تضمین نمیکنم خون این مردایی که دارن با چشماشون میخورنت رو نریزم

این حرف رو آنچنان با لحن خشن و عصبی کنار گوشم زمزمه کرد که از شدت خشم تو صداش سرم رو کج کردم ولی به جای اینکه بترسم بی اختیار خندم گرفت و پقی زدم زیرخنده

باورم نمیشد آرادی که تا اون حد آروم و خونسرد بود حالا بخاطر من به این روز افتاده باشه که هر ثانیه بخواد چشم مردایی که من تموم عمرم پیششون اینطوری بیخیال و آزادانه زندگی کردم رو دربیاره

با دیدن صدای بلند خنده هام کلافه بازوهام رو گرفت و به سمت خودش برم گردوند

_چیه چرا میخندی ؟!

با خنده ازش فاصله گرفتم و بریده بریده گفتم :

_به اینکه دیووونه شدی میخندم

چشم غره ای بهم رفت

_آره دیوونه ام کردی بایدم بخندی !!

با خنده هایی که امانم رو بریده بود توپ رو به سمت بچه ها پرت کردم و خواستم به سمت اتاقم برم که دستم رو گرفت و گفت :

_بریم خونه دیگه ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part599#

#عشق_ممنوعه_استاد

در اتاق قدیمیم رو به زور باز کردم و شاکی خطاب به آراد گفتم :

_دَم به دقیقه نگو بریم...میخوای بری؟؟

به سمتش برگشتم و دستمو به سمت در خونه گرفتم و جدی ادامه دادم :

_دیرته راه خروج از اون سمته میتونی بری

و بی اهمیت به صورت بهت زده و ناراحتش وارد اتاق درب و داغونم شدم و با دلتنگی نگاهم رو به اطراف چرخوندم

دنبالم داخل نیومد و همونجا توی حیاط موند و میدیدم که چطور کلافه و عصبی اطراف رو نگاه میکنه و معلوم بود از حرفام ناراحته !!

روی تشک درب و داغونم نشستم و نگاهم رو توی اتاق چرخوندم که با رسیدن به قاب عکس بچگیام نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و زیرلب نالیدم :

_چه روزایی که من اینجا بدبختی نکشیدم

نگاهم رو از قاب عکس گرفتم و درحالیکه به آرادی که از پشت شیشه های در اتاق معلوم بود میدوختم با حالت خاصی زیرلب زمزمه وار گفتم :

_ولی دیگه روزای سیاه و بدبختی ها تموم شد و همه باید تاوان پس بدن !!

هنوز حرف کامل از دهنم بیرون نیومده بود که آراد انگار سنگینی نگاهم رو متوجه شده باشه به سمتم برگشت و خیره چشمام شد

نمیدونم چند دقیقه خیره هم بودیم که به سختی نگاه ازش گرفتم و روی تشک سرد و نمورم دراز کشیدم و به یاد گذشته چشمام رو بستم و توی فکر فرو رفتم

آنچنان آرامشی توی وجودم تزریق شد که نمیدونم چی شد که توی دنیای بی خبری فرو رفتم و خوابم برد نمیدونم چقدر توی اون حال بودم

که با سرمای شدیدی که حس کردم توی خودم جمع شدم ولی یکدفعه با چیزی گرمی که روم کشیده شد چشمام باز شد و نگاهم قفل چشمای مغرور آراد شد

انگار وقتی من خواب بودم داخل اتاق شده با دیدن چشمای بازم دستشو روی گونه ام کشید و با نگرانی گفت :

_یخ زدی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part600#

#عشق_ممنوعه_استاد

بی حرف خیره صورتش شدم که خم شد و بوسه ای روی لبهام نشوند بی حس و حال بدون اینکه باهاش همکاری کنم همونطوری موندم

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم ازم جدا شد و درحالیکه کنارم مینشست با حالت خاصی نگاهش رو توی اتاق و روی وسایل کهنه و زواردرفته چرخوند و با ترحم گفت :

_تو تموم مدت اینجا زندگی میکردی ؟!

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست

_خودت چی فکر میکنی نکنه یادت رفته روزای اول چی بهم میگفتی ؟!

انگار توی خاطرات گذشته غرق شده باشه درحالیکه به رو به رو خیره شده بود لبخند کوچیکی زد و زیرلب زمزمه وار گفت :

_نه یادم نرفته دزد کوچولو !!

ضربه نسبتا محکمی به شونه اش کوبیدم و خشن گفتم :

_هی باز گفتی کوچولو !!

به سمتم برگشت و نگاهش روی هیکلم چرخوند

_مگه نیستی ؟! یه نگاه به هیکلت بنداز

یه خورده ریزه پیزه بودم ولی واقعا در برابر آراد دیگه خیلی کوچولو به نظر میومدم اونم بخاطر هیکل درشتش بود

وقتی دیدم حرفش حقه ، چند ثانیه بی حرف موندم که خندید با دیدن خنده اش گستاخ لب زدم :

_من کوچولو نیستم تو خیلی غول بیابونی و گنده ای !!

حرصی اشاره ای به هیکل خودش کرد

_میدونی چقدر روی این هیکل کار کردم بعد میگی غول ؟!

از دیدن حرص خوردنش خوشحال نیشم رو تا ته باز کردم و نگاهمو به اونی که مدام دست روی عضلات و سیکس پک خودش میکشید و قیافه

میگرفت دوختم

هنوز درگیر خودش بود و از حرص زیاد نمیدونست چیکار کنه که یکدفعه با دیدن نیش باز من ماتش برد و تا به خودم بیام و بخوام از دستش فرار کنم به سمتم حمله کرد و بعد از اینکه روم خیمه زد شروع کرد به قلقلک دادنم

_حالا منو دست میندازی خاله ریزه ؟!

میون خنده هام بریده بریده نالیدم :

_نگووووووو خاله ریزه

فارغ از همه جا درحال خندیدن بودیم که یکدفعه در اتاق باز شد و جلوی چشمای گشاد شده ام تموم اهالی خونه تقریبا توی اتاق روی‌هم آوار شدن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part601#

#عشق_ممنوعه_استاد

اینا معلوم نبود از کی پشت در داشتن زاغ سیاه ما رو چوب میزدن که دَر همشه خراب و زواردرفته منم ، تحمل نکرده و باز شده و اینطوری رسواشون کرده بود

دستپاچه زودی آراد رو از روی خودم کناری زدم و درحالیکه صاف مینشستم عصبی گفتم :

_چشمم روشن از کی تا حالا زاغ سیاه منو چوب میزنید ؟!

مریم خودش رو به هر طریقی بود از زیر بقیه بیرون کشید و دستپاچه گفت :

_من که خواستم بیام بگم شام آمادس بیاید

چشم غره خفنی بهش رفتم

_آره تو که راس میگی !!!

یکدفعه مهدی فرفره درحالیکه دستی به موهاش میکشید با لحنی که سعی میکرد لوتی وار باشه گفت :

_خووو آبجی همه در تعجبن تویی که خودت یه پا مشتی و آقا بودی بعد این مدت که یهویی غیبت زده بود حالا برگشتی میگی این شازده آقاته مگه میشه ؟؟

با دیدن آرادی که آروم میخندید حرصی بلند شدم و خطاب به مهدی گفتم :

_هیس....تو یکی خفه !!

در رو باز کردم و بلند ادامه دادم :

_همه بیرون زود

زودی خودشون رو جمع و جور کرده و بیرون رفتن از خجالت کار و حرفاشون چرخی دور خودم زدم و نمیدونستم چی بگم که آراد صدام زد و با تمسخر گفت :

_برا خودت یه پا مرد بودی هاااا بابا مشتی !!

با جیغ اسمش رو صدا زدم که دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد و گفت :

_اوکی من تسلیمم حالا بریم شام بخور که دیگه هیچ عذر و بهانه ای رو قبول نمیکنم باید زودی برگردیم خونه

سری به نشونه تایید حرفاش تکونی دادم و همراه باهاش بیرون رفتم و بعد از اینکه در کنار بقیه شام خوردیم بالاخره دل کندم و بدون اینکه جواب سوالاتشون در مورد اینکه این مدت کجا بودم و چیکار میخوام

بکنم و چطور با آراد آشنا شدم رو بدم ، به خونه برگشتیم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part602#

#عشق_ممنوعه_استاد

با وردمون به خونه و دیدن چراغ های خاموش و سکوت مطلقی که همه جا رو فرا گرفته بود دست آراد رو محکم گرفتم و با ترس زیرلب زمزمه کردم :

_اینجا چرا شبیه خونه ارواح شده ؟!

_نمیدونم شاید برقا رفته

گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و بعد از اینکه چراغ قوه اش رو روشن کرد و نور رو به اطراف میگرفت به هر سختی که بود از پله ها بالا رفتیم

ولی همین که وارد سالن بالا شدیم بخاطر سکوت مطلقی که حاکم بود زمزمه هایی به گوشم میرسید کنجکاو ایستادم تا بهتر بشنوم

_نه نباید بی گدار به آب بزنیم اینطوری همه نقشه هامون نقش بر آب میشن

خوب که دقت کردم صدای عباس نجم بود داشتن از چی صحبت میکردن اونم توی این تاریکی ؟!

حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود و همه وجودم گوش شده بود تا بهتر بشنوم ببینم چه خبره !!

ولی آراد یهویی دستمو گرفت و با یه حرکت دنبال خودش کشیدم بدون کوچکترین سروصدایی خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم و بازم اون

گوشه کنار بمونم تا چیزایی دستگیرم بشه ولی با حرف بلندی که آراد زد همه نقشه هام دود شدن و به هوا رفتن

_عه دستمو ول نکن دختر همه جا تاریکه میخوری زمین هاااا

با منعکس شدن صدای بلندش تو سالن صدای حرف زدن اونا هم قطع شد و باعث شد از شدت اعصاب خرابی زیاد لبامو روی هم فشار بدم و نیشگون محکمی از باوزی آراد بگیرم

صدای داد بلندش توی فضا پیچید ولی من بی اهمیت بهش ، به سختی توی اون تاریکی راه رو پیدا کردم و گوشه اتاق کِز کردم

با آخ و ناله هایی که از درد میکرد وارد اتاق شد و زیرلب غُرغُرکنان گفت :

_چته دیووونه شدی یهووو !!

از اینکه این موقعیت خوب رو برای شنیدن حرفاشون از دست داده بودم اعصابم به کل بهم ریخته بود و بدون اینکه جوابی بهش بدم

همونطوری نشسته پاهامو بالا آوردم و درحالیکه دستامو دورشون قفل میکردم و سرمو روشون میذاشتم زیرلب حرصی با خودم زمزمه کردم :

_ همیشه باید گند بزنه

چه گوش های تیزی داره چون انگار صدای آرومم رو شنیده باشه بلند گفت :

_با کی بودی ها ؟! اصلا کجا رفتی نازی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part603#

#عشق_ممنوعه_استاد

عصبی گفتم :

_فعلا بیخیال من شو ....گرفتی ؟!

_هاااا ؟! یعنی چی ؟؟

نور توی دستش رو به دنبال پیدا کردنم توی اتاق چرخوند و چرخوند که بالاخره پیدام کرد و روم زُم شد سرمو بلند کردم که با برخورد نور شدیدش توی چشمام ، دستمو سایبون چشمام کردم

_اههههه کور شدم بگیرش اون سمت

_تا زمانی که نگی یکدفعه چت شده همینطوری میمونه

ای بابا عجب گیری داده !!
بهش چی میگفتم آخه ؟! میگفتم میخواستم فال گوش بمونم حرفای بابات اینا رو بشنوم تا چیزی دستگیرم بشه ولی تو نزاشتی ؟!

_هیچی بابا حرصمو درآوردی خیر سرم اینطوری خواستم تلافی کنم

نور رو توی صورتم تکونی داد و جدی گفت :

_به من دروغ نگووووو !!

دستامو قاب صورتم کردم و درحالیکه از شدت نور مستقیمش در عذاب بودم حرصی گفتم :

_ای بابا نکن کووووور شدم

گوشی روی تخت پرت کرد که نور روی سقف افتاد و به سمت کمد لباسی رفت و توی تاریک روشن اتاق شروع به تعویض لباساش کرد

نگاه از بدن خوش فرمش گرفتم و نیم نگاهی به در اتاق انداختم یعنی الان میرفتم باز چیزی عایدم میشد و میتونستم چیزی از نقشه هاشون بشنوم ؟!

با این فکر خواستم بلند شم و بیرون برم که آراد درحالیکه فقط شلوارکی پاش بود به سمتم برگشت و با تعجب گفت :

_کجا ؟!

_هاااا ؟! برم دستشویی و بیام

با عجله خواستم قدمی بردارم که با تعجب صدام زد و گفت :

_دستشویی که اینجا توی اتاق هست

ای خدا هر حرفی میزدم یه چیزی برای گفتن داشت ، تا این خونه هست من نمیتونم کاری کنم لعنتی زیرلب گفتم و کلافه با همون لباسا خودم روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part604
#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

با دیدن اینکه از دستم بی حال و کلافه روی تخت افتاده خندم گرفته بود ولی برای اینکه نبینه بهش پشت کردم و خودم رو با وسایل توی کمد سرگرم نشون دادم

میدونستم قصدش از بیرون رفتن چیه و میخواد فال گوش وایسه ولی به هر طریقی که بود میخواستم جلوش رو بگیرم دوست نداشتم وارد بازی های کثیف پدرم بشه

و برای همین توی سالن وقتی صدای بابا رو شنیدم فهمیدم یه خبرایی هست و اونطوری صدام رو بالا بردم تا ابراز وجود کنم و اونا بفهمن ما اومدیم و ساکت شن ، اینجوری نزارم نازی چیز بیشتری بشنوه

از اول هم میدونستم این دختر زیادی کنجکاو و غیرقابل کنترل هست ،

ولی چیکار میتونستم بکنم وقتی که حالا اینطوری گرفتارش شدم و بدون اینکه بفهمم نفسم بند نفس هاش شده

نمیخواستم کنجکاوی های بچگانه اش کار دستش بدن و گرفتار مشکلات بابام بشه مشکلاتی که بی شباهت به منجلاب نبودن منجلابی که هر کی گرفتارش میشد به قدری توش غرق میشهد که هیچ راه فراری نداشت

میدونم اولش قصد داشتم بخاطر مشکلات خودم ازش سواستفاده کنم و بعد که کارم باهاش تموم شد بیخیالش شم و بزارم بره پی کار و زندگیش ولی حالا هرچی بیشتر باهاش وقت میگذرونم علاقه ام بهش بیشتر و بیشتر میشه

طوری که نمیتونم یه روزم بدون اون زندگی کنم و یا برای یه ثانیه هم به نبودنش کنارم فکر کنم و بتونم آروم نفس بکشم

این دختر بدون اینکه خودم بخوام شده بود تموم زندگیم !!

پس نمیتونستم به این راحتی ها از دستش بدم ، نمیدونم چند دقیقه ای بود که درگیر وسایل و توی فکر بودم که با صدای خواب آلود نازی به خودم اومدم و دست از کار کردن کشیدم :

_سر و صدا نکن خوابم میاد !!

_اوکی ببخشید حواسم نبود

کنارش روی تخت نشستم که با دیدن لباسای بیرونی که هنوز تنش بود و حتی زحمت بیرون آوردنشون هم به خودش نداده پووف کلافه ای کشیدم و زیر لب زمزمه کردم :

_آخه دیووونه رو ببین چطوری خوابیده

خم شدم و با یه حرکت کفشاش رو از پاش بیرون کشیدم و پایین تخت انداختم ولی همین که دستم به سمت شالش رفت توی خواب تکونی خورد و با حالت بامزه ای لباش رو جلو داد

توی تاریک روشن اتاق با دیدن اون حالتش تو گلو خندیدم ولی همین که با دقت نگاهمو به لبای درشت و قلوه ایش دوختم بی اختیار چیزی توی دلم تکون خورد و کم کم لبخند روی لبهام ماسید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part605#

#عشق_ممنوعه_استاد

آروم روی صورتش خم شدم و بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم زُم لبهاش شدم و انگار یه نیرویی داره من رو به سمتش میکشه لبامو با یه حرکت روی لباش گذاشتم

با حس لباش نفسام به شماره افتاد و چشمام روی هم رفت و بعد از گذشت چند ثانیه بازم نمیتونستم دل ازشون بکنم و فاصله بگیرم

با یادآوری اینکه توی خواب عمیقی هست به سختی یه کم ازش فاصله

گرفتم ولی همین که چشمام رو باز کردم و نگاهم به لبای نیمه بازش افتاد دیوونه شدم و بوسه کوتاه دیگه ای روی لبهاش نشوندم

نمیدونم چندبار این کارو تکرار کردم که با حس دستش که داشت توی موهام چنگ میشد به خودم اومدم و چشمامو باز کردم کی بیدار شده بود ؟!

با حرکت لباش روی لبهام و حس فوق العاده ای که از این حرکتش بهم دست داده بود روش خیمه زدم و شدت بوسه هامون که بیشتر شد

سرم توی گودی گردنش فرو رفت و در همین حین دستم به سمت گوشی که کنارمون روی تخت افتاده بود رفت و با یه حرکت چراغ قوه اش رو خاموش کردم

توی تاریکی مطلق دستم به سمت پیراهنش رفت و با یه حرکت از تنش بیرونش کشیدم و بی طاقت دستمو روی تنش کشیدم و کنار گوشش زمزمه وار گفتم :

_داری چه بلایی سرم میاری دختر !!

بی حرف سرمو به سمت خودش کشید و این بود شروع رابطه دوباره ما !!

نمیدونم چند دقیقه درگیر هم بودیم که بالاخره با نفس نفس کنارش دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم و درحالیکه توی آغوشم میفشردمش ملافه روی تن هردومون کشیدم

بوسه عمیقی روی موهاش نشوندم و آروم چشمام رو بستم و با آرامش عجیبی که درگیرش شده بودم به خواب عمیقی فرو رفتم و دیگه نفهمیدم دور و برم چی میگذره

غلتی توی خواب زدم و دستم رو به دنبال پیدا کردن و به آغوش کشیدن نازی به اطراف چرخوندم ولی با پیدا نکردن و سردی ملافه کنارم چشمام رو نیمه باز کردم

صبح شده بود و از نازی کنارم خبری نبود یعنی اول صبحی کجا رفته بود ؟!

خواستم بیخیالش بشم ولی با یادآوری اتفاقای دیشب بلند شدم و زودی لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم باید تا چیزی ندیده پیداش میکردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part606#

#عشق_ممنوعه_استاد

ولی همین که از طبقه بالا نگاهی به پایین انداختم با دیدن نازی که با چشمای ریز شده و مشکوک پشت ستون جلوی آشپزخونه پنهون شده و زیر زیرکی بابا و شریکای کاریش رو که توی سالن اصلی بودن نگاه میکرد

بند دلم پاره شد و با همون سر وضع ژولیده و بهم ریخته از پله ها سرازیر شدم و به سمتش رفتم و از پشت آروم ضربه ای روی شونه اش زدم

ولی بدون اینکه اهمیتی بده و به عقب برگرده دستی روی هوا تکون داد و باز خیره رو به روش شد

چشمامو کلافه تو حدقه چرخوندم و باز ضربه ای دیگه ای زدم که عصبی به سمتم برگشت و شاکی گفت :

_ای بابا گفتم خود.....

با دیدن من باقی حرفش توی دهنش ماسید ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و با نیش باز خیره ام شد و گفت :

_عه تویی ؟؟ کی بیدار شدی

چشم غره ای بهش رفتم

_داشتی چیکار میکردی ؟؟

رنگش پرید و دستپاچه با لُکنت گفت :

_هی....هیچی

دستامو به سینه گره زدم و جدی خطاب بهش گفتم :

_مطمعنی ؟!

بدون اینکه جوابی بهم بده چشم غره خفنی بهم رفت و بعد تنه محکمی که بهم کوبید از کنارم گذشت ، دنبالش رفتم و تا وارد دستشویی شد

و همین که خواست در رو ببنده پامو لای در گذاشتم و مانعش شدم ، باید درست حسابی باهاش حرف میزدم و بهش میفهموندم دور و بر بابام و دوستاش نچرخه چون نمیخواستم بلایی سرش بیاد

با دیدن حرکتم با تعجب سری تکون داد و گفت :

_چیه ؟! تو کجا میای ؟!

عصبی از وضعی که نازی رو دیده بودم کنارش زدم و داخل شدم اگه یه درصد بابام یا اون دوستای بدتر از خودش چشمشون بهش میخورد معلوم نبود چه نقشه هایی که براش نمیکشیدن

با چشمای گشاد شده و ناباور صورتم رو از نظر گذروند و گفت :

_چته آراد ؟؟ چرا همچین میکنی ؟!

از شدت خشم و کلافگی در حال انفجار بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم چنگی توی موهای بهم ریخته ام زدم و به دنبال پیدا کردن راه حلی برای سر عقل آوردن این دختر نگاهمو به زمین دوختم

و بدون هیچ مقدمه ای یک باره گفتم :

_یه کلام دور و بر بابام نپلک !!

با دیدن سکوتش سرمو بالا گرفتم که چشمم خورد به صورت رنگ پریده اش یعنی فکر میکرد من متوجه حرکات و کارهاش نمیشم ؟! نمیدونستم قصدش از این کارا چیه ولی اصلا دلم نمیخواست بابا بویی از کارهاش ببره و بلایی سرش بیاره

شاید مثل گذشته قصد دزدی یا اخاذی از بابا رو داره ولی این اصلا برام مهم نبود و فقط و فقط ترسم از بابام بود که نفهمه نازی کارهاش رو زیر نظر داره

منتظر بودم اعتراف کنه و بگه میخواد چیکار کنه ولی تُخس توی چشمام خیره شد و گفت :

_هه بابات ؟؟ خواب دیدی خیر باشه من چیکار اون دارم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part607#

#عشق_ممنوعه_استاد

پووووف کلافه ای کشیدم و زیرلب حرصی گفتم :

_دروغ نگو خودت خوب میدونی داری چیکار میکنی

_منظورت چیه ؟!

نزدیکش شدم و آروم طوری که صدا بیرون نره گفتم :

_هر دقیقه چشمت به باباس و زیرنظرش داری فکر کردی نفهمیدم ؟؟

نگاه ازم گرفت و درحالیکه ازم فاصله میگرفت و وارد قسمت دستشویی میشد گفت :

_واه این حرفا چین میزنی نکنه توهم زدی ؟!

دستش به سمت شلوارش رفت و دکمه اش رو باز کرد و با دیدن نگاه خیره ام حرصی ادامه داد :

_حالام برو بیرون بزار به کارم برسم

دست به سینه خیره اش شدم

_اولا که شوهرتم دوما تا زمانی که قول ندی دست از این کارات برنداری

من از جام تکون نمیخورم

درمونده نگاهم کرد و حرصی گفت :

_دیوونه شدی ؟؟ برو بیرون بابا

ابرویی بالا انداختم و بی حرکت خیره اش شدم ، انگار خیلی فشار بهش اومده باشه پاهاش رو بهم چفت کرد و با صورتی درهم نالید :

_هر چند داری توهم میزنی ولی باشه دیگه صد کلیومتری باباتم رد نمیشم خوبه ؟؟ حالا برو بیرون بابا دستشوییم ریخت

با اینکه به حرفاش اطمینانی نداشتم ولی به اجبار سری در تایید حرفاش تکونی دادم و گفتم :

_اوکی ولی بدون چهار چشمی حواسم بهت هست

بال بال زنون با دستش اشاره کرد بیرون برم با دیدن حالاتش تو گلو خندیدم و درحالیکه سرمو به نشونه تاسف به اطراف تکونی میدادم از دستشویی بیرون زدم

خواستم باز به اتاقم برگردم ولی همین که روی اولین پله ایستادم نگاهم به سالن خورد و با دیدن کسی که پیش بابا و درست پشت به من نشسته بود

پاهام از حرکت ایستاد و خشکم زد
یعنی واقعا خودش بود ؟!

چطور جرات کرده بعد اون همه بلایی که سر من آورده پاشو توی این خونه بزاره ؟!

دستم از شدت حرص و عصبانیت زیاد مشت شد و راه رفته رو برگشتم و با خشمی که درونم زبونه میکشید به سمتشون قدم برداشتم

::

::::

::::::

::::::
::::
::
Part608#
#عشق_ممنوعه_استاد

هرچی بیشتر نزدیکشون میشدم مطمعن تر میشدم که خودِ خود آریاس !!

بهشون که رسیدم بابا سرش رو بالا گرفت و با تمسخر گفت :

_به به چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد

بی اهمیت به تمسخر و کنایه توی حرفاش اشاره ای به آریای که با حالتی مغرورانه پاشو روی اون یکی انداخته و نگاهم میکرد ، کردم و گفتم :

_این اینجا چه غلطی میکنه ؟!

بابا نامحسوس اشاره ای به بقیه دوستاش کرد و با چشم غره ای به من ،

خطاب به همه گفت :

_نه دوستن ، دارن با هم شوخی میکنن !!

به طرف من چرخید و با لبخند مصنوعی ادامه داد :

_یه لحظه میای کارت دارم پسرم

با ببخشیدی که گفت از بقیه جدا شد و بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشیدم وقتی که خوب از بقیه فاصله گرفتیم و مطمعن شد دیگه صدامون رو نمیشنون عصبی گفت :

_این چه طرز برخورد با مهمونه هاااا ؟!

باورم نمیشد این پدر من باشه
وقتی که میدونست من و آریا چه خصومت و دشمنی هایی باهم داریم نباید دیگه توی خونه زندگیمون راهش میداد

شاکی دستامو به کمرم تیکه دادم و با خشم غریدم :

_میفهمی اون چه حرومزادیه ؟!!

_هر کی که باشه الان مهمون منه و تو نباید بهش بی احترامی کنی مشکلی داری میتونی بری خونه خودت زندگی کنی

آهان پس قصدش از این کارا اینه که منو عصبی کنه پوزخندی گوشه لبم نشست

_از لج من آوردیش تو خونه آره ؟!

_هر جور میخوای فکر کن در ضمن ممنون میشم دیگه پیش مهمونای من نیای

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه پیش دوستاش برگشت عصبی مشت محکمی به دیوار کنارم کوبیدم و حرصی زیرلب زمزمه کردم :

_هه اگه فکر کردی من با این کارا کوتاه میام کورخوندی

_چیزی شده ؟!

با شنیدن صدای نازی دستمو که بر اثر ضربه درد گرفته بود رو تکونی دادم و با صورتی درهم به سمتش برگشتم و بدون توجه به سوالش عصبی

غریدم :

_تو میدونستی آریا اینجاست ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part609#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

نمیخواستم درباره آریا حرفی بزنم ولی انگار خودش فهمیده بود پس دیگه جای هیچ انکاری نمیموند بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_ آره میدونستم....مگه چی شده حالا ؟؟

صورتش از خشم قرمز شد

_چی شده ؟؟ اون حرومزاده اینجاست بعد تو راحت انگار نه انگار چیزی شده از صبح داری جلوش رژه میری ؟؟

چشمام گرد شد

_هاااا کی من رژه رفتم؟!

_آره از صبح زود بلند شدی و هی دور و برشون میپلکیدی

ببین برای چه چیزای بیخودی الکی عصبی میشه دستمو روی هوا تکونی دادم و بی تفاوت گفتم :

_بیخیال بابا

ازش فاصله گرفتم و خواستم تنهاش بزارم که سد راهم شد و گفت :

_بریم اتاقمون ؟؟

_من خسته میشم همش تو اتاق بمونم پس بیخیال من شو خودت تنهایی برو

خواستم کنارش بزنم و برم که مُچ دستم رو گرفت و عصبی دنبال خودش کشیدم

_بیا ببینم

وارد اتاق که شدیم در رو به روم قفل کرد و درحالیکه کلیدش رو برمیداشت و توی جیبش میزاشت عصبی گفت :

_تا زمانی که من نگفتم تو حق نداری هیچ جایی بری

رفتاراش رو درک نمیکردم لبه تخت نشستم و بی حوصله لب زدم :

_چته دیوونه شدی ؟؟

چنگی توی موهای آشفته اش زد و حرصی گفت :

_میخوای دیوونه نشم وقتی یادم میفته چه بلاهای سر تو آورده ؟؟

از دیدن اینکه بخاطر من اینقدر حرص میخوره و عصبانی شده بی اختیار قند توی دلم آب میشد ولی به روی خودم نیاوردم و با یادآوری چیزی که ملکه ذهنم شده بود

سرم رو بالا گرفتم و درحالیکه تموم حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم خطاب بهش چیزی گفتم که با تعجب به سمتم برگشت

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part610#
#عشق_ممنوعه_استاد

_دلت میخواد بهش ضربه بزنی ؟؟

با چشمای ریز شده از تعجب پرسید :

_چطوری ؟؟

_چطوری نداره فقط کافیه نقطه ضعفش رو پیدا کنی

پوزخند صداداری زد و گفت :

_هه اون هیچ نقطه ضعفی جز دخترش نداره که منم اصلا دلم نمیخواد به اون طفل معصوم آسیبی برسونم

دستامو روی تخت گذاشتم و درحالیکه بهشون تکیه میدادم و یه طورایی

ستون بدنم میکردمشون ابرویی بالا انداختم و جدی گفتم :

_مطمعنی چیز مهم دیگه ای نداره ؟!

یه کمی فکر کرد و مطمعن گفت :

_هوووم آره مطمعنم !!

پوزخندی گوشه لبم نشست

_مطمعنی قبلا بهش نزدیک بودی و از همه چیزاش خبر داشتی ؟!

با دودلی نگاهش رو توی صورتم چرخوند معلوم بود به شک افتاده بعد از چند ثانیه مکث با کنجکاوی پرسید :

_راستش رو بگو چی میدونی ؟؟

لبخند مرموزی گوشه لبم نشست و با یادآوری چیزایی که شنیده بودم جدی گفتم :

_میدونستی داره با بابات وارد معامله ی خیلی بزرگی میشه

با تعجب به سمتم اومد

_چی ؟! چه معامله ای ؟؟

لبخند از روی لبهام پر کشید و عصبی اخمامو توی هم کشیدم

_داشتم همین رو میفهمیدم که نزاشتی بقیه اش رو بشنوم و عین عجل معلق ظاهر شدی

کنارم نشست و عصبی گفت :

_اههههه درست حسابی بگو ببینم چی شنیدی؟؟

به سمتش برگشتم

_مطمعنی دلت میخواد بشنوی ؟!

ترس و دلهره توی چشماش نشست ولی بازم کوتاه نیومد و با نفرت گفت :

_هر کاری برای نابودی و ضربه زدن به آریا میکنم

لبم رو زیر دندون فشردم و با فکر به اینکه این تنها درمورد آریا نیست و اگه در مورد باباش بفهمه اون وقت چیکار میکنه برای گفتنش به شک افتادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part611#

#عشق_ممنوعه_استاد

بالاخره دل رو به دریا زدم و گفتم :

_میدونستی بابات به جز کارای فرهنگی و ریاستش تو دانشگاه خیلی کارای دیگه هم میکنه که تو ازش بیخبری ؟؟

از اینکه روی اصل مطلب نمیرفتم و هی حاشیه میرفتم معلوم بود حرصش گرفته این رو از دستای مشت شده و فَک منقبض شده اش راحت میشد حدس زد

_چه کاری ؟؟ زود حرفت رو بزن دیگه

نگاه ازش گرفتم و به رو به رو خیره شدم

_اگه اشتباه نشنیده باشم توی کارای غیرقانونی و احتکار هر چیزی که سود بیشتری داره و در عوض ملت رو به بدبختی و تنگنا کشونده هست

بهت زده لب زد :

_چی ؟؟ احتکار ؟!

به سمتش برگشتم و با تمسخر گفتم :

_آره نمیدونستی از این راه میلیاردی پول به جیب میزنن !!

گیج پلکی زد و ناباور لب زد :

_نه نه بابای من همچین کاری نمیکنه

پوزخندی گوشه لبم سبز شد

_هه اون وقت چرا ؟؟ میدونی این کار جرمه و اگه لوشون بدیم میفتن تو هلفدونی

با رنگی پریده از کنارم بلند شد

_نه بابا حتما اشتباه شنیدی

با حالت مغرورانه ای دستامو روی سینه بهم گره زدم و گفتم :

_گوشای من تیز تر از این حرفان و تا حالا نشده چیزی رو اشتباهی بشنوم درضمن.....

خیره چشمای مضطربش شدم و ادامه دادم :

_مگه تو نمیخواستی بهشون ضربه بزنی پس کافیه بفهمی دقیق دارن چیکار میکنن و ردشون رو بزنی و تهش لوشون بدی

کلافه چنگی توی موهاش زد و کشیدشون

_نه نمیشه اینطوری پای بابا هم گیره

هه پس بگو چشه که اینطوری رنگش پریده و دستپاچه شده و مشکل از کجاست آقا بدجوری هوای باباش رو داره و دلش نمیاد لوش بده

نباید از اولم بهش اعتماد میکردم و چیزایی که شنیده بودم رو بهش میگفتم من چقدر ساده و دیوانه ام که فکر کردم میتونم بهش اعتماد کنم

با دستای مشت شده از نفرت ، عصبی نگاه ازش گرفتم و خشن غریدم :

_برو بیرون

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part612#

#عشق_ممنوعه_استاد

خشکش زد و درحالیکه سرش رو کج میکرد بهت زده لب زد :

_نفهمیدم چی گفتی ؟!

دندونامو خشن روی هم سابیدم

_گفتم برو بیرون

عصبی گفت :

_اون وقت چرا ؟؟ چون نمیخوام بلایی سر بابام بیارم ؟!

خون داشت خونم رو میخورد از اینکه میدیدم اینطوری طرفداری باباش رو میکنه و نمیخواد بلایی سرش بیاد ولی نباید طوری رفتار میکردم که شک کنه من با باباش خصومتی دارم

پس لبامو بهم فشردم و عصبی گفتم :

_بیخیال....من هر طوری شده انتقامم رو از آریا میگیرم و برام فرقی نداره که کی باهاش همدست شده فهمیدی ؟؟

عصبی به سمتم اومد و گفت :

_چی ؟! یعنی با وجود بابای منم میخوای همچین کاری بکنی

هه نمیدونست مهره اصلی خود باباشه...جدی نگاش کردم و با نفرت به دروغ لب زدم :

_آره چون هدف من کسی دیگه اس نه بابای تو

توی دلم با خودم زمزمه وار گفتم آره جون خودت !! تو که قصد و هدف اصلیت خود اونه بعد اینطوری مجبوری فلیم بازی کنی

پووووف کلافه ای کشید و گفت :

_بیخیال این ماجرا شو خودم میدونم چطوری دُم آریا رو قیچی کنم

هه اینم بچه گیر آورده و میخواد اینطوری گولم بزنه تا بیخیالشون بشم عصبی دهن باز کردم و خواستم باز مخالفت کنم ولی یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید

لبامو بهم فشردم و با اینکه برام سخت بود ولی به اجبار سری در تایید حرفاش تکونی دادم و گفتم :

_باشه !!

بوسه ای روی موهام نشوند و زیرلب زمزمه وار گفت :

_ممنونم که درکم میکنی

اینقدر فشار روم بود و عصبی بودم که در جوابش هیچی نگفتم و فقط سکوت کرده و با دستای مشت شده سعی در آروم کردن خودم داشتم

هه نمیدونست که همه حرفام فیلم بودن و من با همچین آتویی که از باباش گیر آوردم عمرا بیخیالشون نمیشم و تا به خاک سیاه ننشونمش دست برنمیدارم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part613#

#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که با شنیدن صدای جدی آراد به خودم اومدم و سرمو بالا گرفتم

_تا من میرم بیرون به کارهام برسم توام همینجا بمون نبینم تو سالن رفته باشی

عه این کی لباساش رو عوض کرده بود که من حواسم نبوده ؟!!
برای اینکه زودتر بره و منم بتونم برم و به فضولیام برسم و اطلاعات بیشتری به دست بیارم سری در تایید حرفاش تکونی دادم و گفتم :

_باش نمیرم بابا

دودل نیم نگاهی بهم انداخت که پووووف کلافه ای کشیدم و گفتم :

_برو دیگه قول دادم که نمیرم

بالاخره بعد از کلی دودلی و چپ چپ نگاه کردنم بیرون رفت ، همین که درو بسته شد لبامو بهم فشردم و چند دقیقه ای موندم تا کامل از خونه

بیرون بره

برای اطمینان از اینکه رفته یا نه به طرف پنجره رفتم و آروم پرده رو کناری زدم ولی با دیدنش که با اخمای درهم رو به روی یکی از محافظا ایستاده بود و چیزی بهش میگفت

چشمامو ریز کردم و با دقت خیره دهنش شدم تا از طریق لب خونی بفهمم داره چی بهش میگه ولی یک کلمه هم متوجه نشدم

هنوز داشتم خیره خیره نگاهشون میکردم که یکدفعه جلوی چشمای گشاد شده ام برگشت و نیم نگاهی به پنجره اتاق انداخت

زودی پرده رو رها کردم و با نفسی حبس شده خودم رو کناری کشیدم و دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم

یعنی متوجه من شده بود ؟!
لعنتی اگه یک درصد بهم شک میکرد باز با لجبازی نمیرفت و سراغم میومد هنوز داشتم خود احمقم رو برای این کارم سرزنش میکردم

که یکدفعه با شنیدن صدای ماشینش آروم باز لای پرده رو کناری زدم و با دیدنش که داشت از خونه بیرون میرفت لبخندی کنج لبم نشست

بی معطلی از اتاق بیرون رفتم و آروم از پله ها سرازیر شدم و با کنجکاوی نگاهم رو به دنبال پیدا کردنشون به اطراف چرخوندم ولی نبودن

لعنتی یعنی به این زودی کجا رفتن ؟!
مطمعن بودم توی خونه هستن ولی کجاش معلوم نبود

با عجله و دور از چشم خدمتکارا شروع کردم تموم خونه رو گشتن و بررسی کردن ولی عجییش اینجا بود که انگار آب شده و به زمین رفته باشن هیچ اثری ازشون نبود

مگه امکان داشت ؟؛
خودم مطمعن بودم از خونه بیرون نرفتن و هنوز اینجان ولی الان چطور هرچی میگردم پیداشون نمیکنم ؟!

درحالیکه وسط سالن ایستاده بودم گیج لبم رو به دندون گرفته و چرخی دور خودم زدم ، سرم داشت منفجر میشد خداااای من یعنی کجا رفته بودن ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part614#

#عشق_ممنوعه_استاد

هنوز داشتم سردرگم اطراف رو از نظر میگذروندم که با دیدن خدمتکاری که داشت از رو به رو میومد دستپاچه روی مبل نشستم و با لبخندی ظاهری سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم

زودی وسایل پذیرایی که توی سالن بود رو جمع کرد و قصد بیرون رفتن داشت که صداش زدم و گفتم :

_یه لحظه وایسا کارت دارم

به سمتم برگشت و با احترام گفت :

_بله بفرمایید خانوم در خدمتم !!

نمیدونستم چطور درباره عباس نجم و بقیه ازش بپرسم که به چیزی مشکوک نشه

_اووووم میدونی آقا و مهموناش کجا رفتن ؟؟

سرش رو بالا گرفت و با تعجب چند ثانیه صورتم رو از نظر گذروند

_نه نمیدونم خانوم !!

بعد این حرف با عجله بهم پشت کرد و خواست بره که صداش زدم و گفتم :

_کجا ؟؟

رنگ پریده و لرزون به سمتم برگشت ، مطمعن بودم از یه چیزایی خبر داره ولی نمیخواد حرفی بزنه و سعی در پنهون کردن چیزایی داره

_ببخشید خانوم ولی باید برم به کارهام برسم

بی اهمیت به حرفش با چشمای ریز شده کنجکاو پرسیدم :

_مطمعنی که نمیدونی ؟؟

سینی توی دستاش رو محکم گرفت و با نگرانی نگاهش رو به اطراف چرخوند

_بله خانوم !!

نووووچ فایده ای نداشت از این نمیتونستم حرفی بیرون بکشم از بس ترسیده بود که کم مونده خودش رو خیس کنه پس عمرا چیزی رو بروز بده مخصوصا الان !!

به اجبار سری در تایید حرفاش تکون دادم و کلافه گفتم :

_اوکی میتونی بری

_ممنون خانوم جان !!!

دو پا داشت دوتای دیگه هم قرض گرفت و با سرعت از جلوی چشمام ناپدید شد مطمعن بودم از یه چیزایی خبر داره باید هر طوری شده روی مُخِش کار میکردم و به زبون میاوردمش

هنوز همونطوری با اعصاب داغون روی مبل نشسته بودم که یکدفعه جلوی چشمای منتظرم کسی وارد سالن شد که چشمام از تعجب گرد شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part615#

#عشق_ممنوعه_استاد

آریا بود که با همون صورت سرد و بی تفاوتش بهم نزدیک میشد این الان از کجا وارد سالن شد ؟! مگه همراه با بقیه غیبش نزده بود ؟؟

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و با کنجکاوی سر مبل نیم خیز شدم تا بفهمم اون سمت چه خبره که سرش رو بالا گرفت و با دیدن حالتم پوزخندی گوشه لبش نشست و گفت :

_به به خانوم پرستار تقلبی !!

سرجام نشستم و درحالیکه با کینه و نفرت نگاه ازشون میگرفتم زیرلب زمزمه وار غریدم :

_اه اه باز چشمم به قیافه نکبتش خورد

با اینکه آروم گفته بودم ولی اون با گوش های خیلی تیزش شنیده بود چون رو به روم ایستاد و خشن گفت :

_شنیدم چی گفتی هاااا ؟؟

لبامو بهم فشردم و سکوت کردم حوصله کلکل و بحث با این آدم کثافت رو نداشتم آدمی که به هیچ کس رحمی نمیکرد و کم مونده بود بهم تجاو...ز کنه

با یادآوری گذشته اعصابم بهم ریخت و عصبی بلند شدم حتی نفس کشیدن توی هوای که اون نفس میکشید هم گناه بود ولی هنوز یک قدم برنداشته بودم

که صدام زد و گفت :

_ هنوزم روی پیشنهادم هستم !!

قدمام از حرکت ایستاد این داشت از کدوم پیشنهاد حرف میزد ؟؟ نکنه منظورش حرفای توی مراسم عقدِ ؟؟

عصبی دستام مشت شد و خشن غریدم :

_نمیفهمی که من شوهر دارم و باز داری شِرُوِر بهم میبافی ؟؟

نزدیکم شد و دقیق پشت سرم ایستاد و آروم کنار گوشم زمزمه وار گفت :

_چه ربطی به این داره که شوهر داری ؟؟

از شدت حرص و عصبانیت پشت پلک چپم شروع کرد به پریدن ، مردک هیز کثافت میخواست با وجود آراد باهاش رابطه داشته باشم

دندونامو روی هم سابیدم و خشن غریدم :

_خفه شووووووو !!

خواستم ازش فاصله بگیرم و برم که بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند دستم بالا رفت تا سیلی محکمی توی صورتش بکوبم که دستم رو توی هوا گرفت

و تا به خودم بیام با یه حرکت به طرف خودش کشیدم و با حلقه شدن دست دیگه اش دور کمرم چشمام گشاد شد و دهنم نیمه باز موند

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part616#

#عشق_ممنوعه_استاد

تموم این حرکاتش چند ثانیه هم طول نکشیده بود و همین هم باعث شده بود ناباور خشکم بزنه و بی حرکت بمونم سرش داشت نزدیک و نزدیک تر میشد

که یکدفعه با شنیدن صدای عباس نجم که داشت نزدیکمون میشد به خودم اومدم و با وحشت محکم به عقب هُلش دادم و با نفس نفس خیره صورت ریلکس و بی تفاوتش شدم

من داشتم از درون از شدت گستاخیش میسوختم ولی اون بی تفاوت با

لبخندی کنج لبش خیره چشمام شده بود دندونامو روی هم سابیدم و خشن غریدم :

_چطور جرات کردی بهم دس.....

باقی حرفم با دیدن عباس نجم که سرگرم توضیح دادن چیزایی به رفیقاش بود ، نصف و نیمه موند و حرصی لبامو بهم فشردم

همراه دوستاش قهقه بلندی زد ولی همین که سرش رو بلند کرد با دیدن من که با خشم خیره آریا شده بودم لبخند روی لبهاش ماسید و با کنجکاوی نگاهش رو بین من و آریا چرخوند

با دیدن نگاه خیره اش زودی خودم رو جمع و جور کردم و چند قدم عقب رفتم و کلافه دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم

که جلو اومد و با تعجب پرسید :

_چه خبره اینجا ؟؟

آریا بیخیال دستی به یقه کتش کشید و گفت :

_هیچی داشتیم یه کم با خانوم اختلات میکردیم

سری تکون داد و با حالتی عجیب زیرلب با تمسخر گفت :

_عجب !!

از شدت شرم و خجالتی که از سنگینی نگاه معنی دارشون گریبان گیرم شده بود دونه های عرق رو حس میکردم که چطور روی گودی کمرم سرازیر شده اند

بعد از کلی اون پا و این پا کردن بدون گفتن هیچ حرفی خواستم تنهاشون بزارم که یکی از مردا عباس نجم رو مخاطب قرار داد و گفت :

_این خانوم رو معرفی نمیکنید ؟؟

پاهام از حرکت ایستاد و نگاهم سمت اون مرد چرخید ، از کت و شلوار شیک و گرون قیمتی که تنش بود معلوم بود از اون مولتی میلیاردرهاست

با یادآوری اینکه بخاطر چی اینجا مونده بودم از رفتن پشیمون شده و منتظر ایستادم تا بهتر بشناسمشون و ببینم بینشون چه خبره

عباس نجم نیم نگاهی بهم انداخت و با حالت تحقیرآمیز چیزی گفت که اخمام توی هم فرو رفت و دستام از زور خشم مشت شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part617#

#عشق_ممنوعه_استاد

_آدم مهمی نیست جزو خدمتکارای خونه اس !!

چی ؟! به من گفت خدمتکار ؟؟
با اینکه تموم عمرم دَلُ دزد و جیب زن بودم و باید از اینکه خدمتکار خطابم کرده بهم برنخوره و به جاش افتخار کنم که ای کاش واقعا شغلم این بود

ولی بازم دست خودم نبود ناراحت و عصبی شده بودم و به این خاطر بهم فشار اومده بود که دوست نداشتم منی که الان عروسشم رو اینطوری با عنوان خدمتکار جلوی دیگران خار و ذلیل کنه

سنگینی نگاه آریا روی نیم رُخ صورتم حس میکردم ولی من برای یه ثانیه هم نمیتونستم نگاه از صورت پیروز عباس نجم بگیرم و بیخیال باشم

مردِ که هنوز نمیدونستم اسمش چیه با حالت خاصی سر تا پام رو برنداز کرد و جدی گفت :

_پس میتونم روش حساب کنم هاا ؟؟

عباس نجم با تعجب نگاهش کرد و گفت :

_هاااا یعنی چی ؟!

مردِ به من نزدیک شد و با حالتی شیفته گفت :

_یعنی میخوامش ....نمیبینی چه تیکه ایه ؟؟

همین که دستش خواست بدنم رو لمس کنه عصبی به عقب هُلش دادم و از ته دل داد کشیدم :

_هووووی دستت رو بکش حرومی !!

چون انتظار این حرکت رو از من نداشت چند قدم عقب رفت و ناباور و گیج نگاهش رو توی صورتم چرخوند

کم کم درحالیکه سعی داشت کت تنش رو صاف کنه اخماش رو توی هم کشید و خطاب به عباس نجم گفت :

_از کی تا حالا خدمتکارای خونت تا این حد گستاخ شدن هاااا ؟؟

عباس نجم حرصی چشم غره ای بهم رفت و شنیدن زیرلب زمزمه وار گفت :

_دختره ی دیووونه

و به طرف دوستش برگشت و با حالت چاپلوسانه ای ادامه داد :
ل
_من بابت رفتارهای گستاخانه اش ازتون معذرت میخوام

دیگه داشتم از زور خشم خفه میشدم هرچی تحقیرم کرد بس بود موهای چسبیده روی پیشونیم رو کناری زدم و خشمگین خطاب به عباس نجم غریدم :

_ هه حاشا به غیرتت !!

رنگش پرید که به سمت اون مردک هیز و گستاخ برگشتم و خشن ادامه دادم :

_حدت رو بدون من زن آرادم نه خدمتکاری که هر وقت دلت خواست دستمالیش کنی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part618#

#عشق_ممنوعه_استاد

با این حرفم ناباور به سمت عباس نجم برگشت و با تعجب پرسید :

_راست میگه زن آرادِ ؟؟

صورت نجم از خشم قرمز شد ولی بازم خودش رو نباخت و توی چشمام زُل زد و با تمسخر گفت :

_نه نیست ولی انگاری یه خوابایی پیش خودش دیده

از این همه گستاخی و پررو بودنش خشکم زده بود باورم نمیشد جلوی دیگران تا این حد من و پسرش رو بخواد تحقیر کنه

به سمت دوستش برگشت و ادامه داد :

_ولی به نظرت من میزارم خواباش به حقیقت بپیوندند و همچین کسی عروسم بشه ؟؟

داشتم از درون میسوختم و آتیش میگرفتم به قدری که تموم تنم گُر گرفته و حس میکردم که چطور دونه های عرق روی کمرم به حرکت افتادن

پوزخندی گوشه لب دوستش نشست و درحالیکه نگاهش رو به لبای درشتم میدوخت جدی خطاب به عباس نجم گفت :

_هووووم خوبه....پس هنوزم میتونم روی این دختر چموش حساب کنم ؟؟

در کمال ناباوری دستش روی شونه دوستش گذاشت و درحالیکه محکم میفشردش بیخیال گفت :

_از کی تا حالا برای داشتن چیزی از من اجازه میگیری ؟؟

چیز ؟؟ الان با من بود که اینطوری خطابم کرد ؟؟ برای اولین بار توی زندگیم از شدت تحقیری که شده بودم اشک توی چشمام حلقه زد و دستام لرزید

مَن....منی که تا حالا هیچکس اشکم رو ندیده بود امروز از شدت ناراحتی غرور شکسته شده ام دستام میلرزید و تنم به لرزه افتاده بود از همه بدتر سنگینی نگاه هرزه و نجسشون روی بدنم بود

طوری که انگار برهنه جلوی چشمشون ایستادم و دارن تک تک اعضای بدنم رو چک میکنن دستی به گلوی بغض آلوده ام کشیدم نه نباید به این راحتی ها میشکستم و جلوشون کوتاه میومدم

به خودم مسلط شدم و درحالیکه سرمو بالا میگرفتم و دقیق توی چشمای عباس نجم خیره میشدم پوزخند صدا داری زدم و گفتم :

_من برده و زرخرید شما نیستم که به دیگران پیشکشم میکنی

خواستم از کنارشون رد شم و عصبی به اتاقم برگردم ولی همین که قدمی برداشتم با یادآوری چیزی به عقب برگشتم و با تمسخر ادامه دادم :

_ در ضمن چه دوستای خوبی دارید که توی خونه خودتون به ناموستون

چشم دارن اووه خدای من فکر کنید چندبار به زنت.....

باقی حرفم رو نصف و نیمه رها کردم و با خجالت ساختگی دستمو جلوی دهنم گرفتم و با سکوت معنا داری به قیافه سرخ از خشم عباس نجم خیره شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part619#

#عشق_ممنوعه_استاد

با این حرفم انگار خیلی بهش فشار اومده باشه سینه سپر کرد و حرصی بلند گفت :

_چی بلغور کردی زنیکه ؟!

دستم رو از جلوی دهنم پایین انداختم و با تمسخر لب زدم :

_چیزی نگفتم جز حقیقت...مگه غیر اینه که شاید به زنتم چش...

باقی حرفم با بالا رفتن دستش نصف و نیمه موند ، با ترس و بی اختیار یک قدم به عقب برداشتم و هر آن منتظر سیلیش بودم که صدای داد آراد باعث شد دستش روی هوا خشک بشه

_معلوم هست دارید چیکار میکنید بابا ؟؟

خدای من.... آراد اینجا چیکار میکرد ؟؟!
اصلا کی اومده بود که من متوجه نشده بودم

باباش حرصی چشم غره ای به من رفت و خطاب به آراد گفت :

_دارم کاری که وظیفه توعه رو انجام میدم نمیبینی ؟؟

آراد کنارم ایستاد و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و با پوزخندی عصبی گفت :

_هه وظیفه شما اینه که دست روی زن من بلند کنید ؟!

بعد این حرف من رو به خودش فشرد از حمایت و آغوش امنش بی اختیار سرم چرخید و به نیمرُخ جذابش خیره شدم

اولین بار توی زندگیم بود که مردی ازم حمایت میکرد و من رو زیر پر و بال خودش میگرفت تموم طول عمرم خودم یک تنه و دست تنها گلیمم رو از آب بیرون کشیده بودم

ولی حالا با بودن آراد کنارم ، داشتم از نازی که بودم فرسنگ ها فاصله میگرفتم و به کسی تبدیل میشدم که همه جا احتیاج به مردی داره که حمایتش کنه چیزی که خلاف تموم زندگی من بود

تموم اولین هام رو داشتم با اون تجربه میکردم اولین لمس تنم ، اولین بوسه ، هزارتای اولین های دیگه و حالام اولین حس تکیه گاه ....چیزی که تموم عمرم ازش محروم بودم

با صدای تعجب زده دوستش به خودم اومدم و نگاهم سمتش کشیده شد

_واقعا زنته آراد ؟!

این حرف رو با تعجب و صد البته بُهت و ناباوری زد که بی اختیار دستم مشت شد ، مردک هیز خدا میدونه چه نقشه هایی برای من کشیده که حالا اینطوری رنگش پریده و بهش برخورده

آراد نمیدونم چش شده بود که دندوناش روی هم سابید و حرصی غرید :

_آره زنمه مشکلیه ؟؟

با تعجبی ابرویی بالا انداخت و سکوت کرد هنوز داشتم چپ چپ نگاهشون میکردم که یکدفعه با کشیده شدن دستم توسط آراد به خودم اومدم و دنبالش کشیده شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part620#

#عشق_ممنوعه_استاد

با عصبانیتی که آراد داشت فاتحه خودم رو خونده بودم و میدونستم الان به قدری دیوونه شده که ممکنه هر کاری ازش سر بزنه پس تنها کار این بود که در برابرش سکوت کنم

در رو باز کرد و عصبی آنچنان توی اتاق پرتم کرد که تلوتلوخوران چند قدم عقب رفتم و اگه به سختی تعادلم رو حفظ نکرده بودم نزدیک بود پخش زمین شم

دهن باز کردم تا بخاطر رفتارش چیزی بهش بگم ولی با شنیدن صدای داد بلندش خشکم زد و یه طورایی لال شدم

_اون پایین چه غلطی میکردی هاااا ؟؟

وقتی دید همینطوری فقط دارم لال شده نگاهش میکنم و هیچ چیزی نمیگم ، خشمگین به سمتم اومد و بلند داد زد :

_با تو بودمممممم !!

بی اختیار عقب رفتم و چند قدم ازش فاصله گرفتم دروغ نبود که برای اولین بار توی زندگیم از یه مرد ترسیده بودم

به قدری که زبونم توی دهنم خشک شده بود و حتی قدرت تکون دادنش رو هم نداشتم کلافه دستی توی موهاش کشید و بلند گفت :

_تو چرا اینقدر سر خودی هاااا....خدایا از دست تو چیکار باید بکنم !!!

از بس کلافه شده بود که مدام دست توی موهاش میکرد و میکشیدشون نگاهم روی دستش چرخید و بی اختیار لب زدم :

_نکن !!

سرش رو بالا گرفت و درحالیکه بهم خیره میشد عصبی گفت :

_میبینی چه بلایی سرم آوردی ؟؟

لبامو بهم فشردم و سکوت کردم اون که نمیدونست من برای همین کارا باهاش ازدواج کردم که سر از کار پدر و مادرش دربیارم اگه میدونست که اینطوری بازخواستم نمیکرد

برای اینکه بیخیالم بشه سرم رو پایین گرفتم و مظلوم لب زدم :

_ببخشید !!

با این حرفم به جای اینکه آروم شه بدتر دیوونه شد و درحالیکه مشت محکمی به دیوار میکوبید بلند فریاد زد :

_ببخشید ؟! فقط همین ؟! نمیدونی اگه دیر رسیده بودم چه بلایی سرت میاوردن متوجه میشی یا نههههه

انگار یادم رفته بود توی چه موقعیتی هستم و باید سکوت کنم تا بدتر دیوونه نشه ، بیخیال شونه ای بالا انداختم و با تمسخر لب زدم :

_هه اونا هیچ غلطی نمیتونن با من بکنن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part621#

#عشق_ممنوعه_استاد

تو حس و حال خودم بودم که صدای فریاد بلندش باعث شد توی جام تکونی بخورم و وحشت زده به چشمای غرق در خونش خیره بشم

_بچه شدی هاااااا ؟؟ اگه میدونستی دوستای بابام چه کارایی ازشون برمیاد اینطوری راحت برای من حرف نمیزدی

واقعا دیوونه شده بود هیچ وقت اینطوری و توی این حال ندیده بودمش و برام تعجب داشت که بخاطر من به سرش زده باشه

یکدفعه به سمتم یورش آورد که عقب رفتم و تا بخوام از دستش فرار کنم توی چنگش اسیر بودم و درحالیکه به دیوار اتاق میکوبیدم بهم چسبیده و دستاش رو دو طرفم گذاشته بود

_کجا ؟؟ دیگه بی اجازه من کاری نمیکنی فهمیدی یا نه ؟!

با اینکه از ترس قلبم تند تند میزد و نفسم گرفته بود ولی بازم کوتاه نیومدم و تُخس توی چشماش خیره شدم و گفتم :

_اختیار من دست تو نیست انگار یادت رفته ازدواجمون همش الکیه و

سیاه با.....

باقی حرفم با نشستن لباش روی لبهام نصف و نیمه موند خشن میبوسیدم طوری که مطمعن بودم لبام بعدش کبود میشن سعی کردم از خودم جداش کنم

ولی بی فایده بود و عصبی سعی داشت کار خودش رو بکنه و درحالیکه لبام رو میبوسید دستش بود که روی بدنم حرکت میکرد و سعی داشت لمسم کنه

تموم حرکاتش با خشم بود !!
معلوم بود از حرفام عصبی شده و سعی داره اینطوری مالکیتش رو نسبت به من ثابت کنه دستمو روی سرش گذاشتم و درحالیکه به عقب هُلش میدادم سرم رو کج کردم

که بالاخره ازم فاصله گرفت و سرش توی گودی گردنم فرو رفت و با نفس های بریده خشن لب زد :

_تا زمانی که من شوهرتم باید مطابق میل من رفتار کنی فهمیدی؟؟

لبام میسوختن و از درد زیاد سوزن سوزن میشدن لعنتی زیرلب زمزمه

کردم و کلافه گفتم :

_ولی قرارمون این نبود !!

سرش رو از توی گودی گردنم بیرون آورد و درحالیکه فَکم رو میگرفت و صورتمو به طرف خودش برمیگردوند حرصی گفت :

_قرارمون هم این نبود که وارد بازی های خطرناک بشی !!

راست میگفت با اون همچین قراری نداشتم ولی با خودم که داشتم ؟!
پس توی سکوت خیره چشماش شدم

و نگاهمو بین چشمای غرق در خونش چرخوندم که سرش رو جلو آورد و با حرفی که زد برای هزارمین بار دلم لرزید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part622#

#عشق_ممنوعه_استاد

_نگرانتم....خیلی هم نگرانتم میفهمی ؟؟

یعنی واقعا دوستم داشت ؟!
با این فکر تپش های بلند قلبم به قدری زیاد شدن که حس میکردم دارن گوشام رو کر میکنن ، آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و به سختی لب زدم :

_ولی من میتونم از خودم محافظت ک.....

انگشتش روی لبهام گذاشت و حرصی زیرلب زمزمه کرد :

_هیس....برای یه بارم شده به حرفم گوش کن و دیگه خودت رو تو خطر نینداز

نگاهم رو بین چشمای مغرور و عصبیش چرخوندم این مرد داشت چه بلایی سر من میاورد ؟! این تپش قلبم این وسط داشت چی میگفت نکنه دارم کم کم دلم رو بهش میبازم ؟؟

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و برای اینکه از اون موقعیت فرار کنم آروم لب زدم :

_باشه !!

معلوم بود از حرفم تعجب کرده این رو چشمای گشاد شده اش راحت میشد حدس زد چندثانیه عجیب نگاهم کرد و کم کم اخماش باز شد

و درحالیکه لبخند کوچیکی گوشه لبش مینشست سرش رو پایین آورد و دقیق کنار گوشم زمزمه وار گفت :

_میدونستی اینطوری که آروم و حرف گوش کن میشی خیلی خواستنی میشی ؟!

تُخس توی چشماش خیره شدم و کنایه وار لب زدم :

_ آروم و حرف گوش کن یا تو سری خور ؟!

روی نوک بینی ام کوبید و جدی گفت :

_آروم !!

حالا که آروم شده بود و دیگه عصبی نبود جرات پیدا کردم و با چشم غره ای خطاب بهش گفتم :

_برو کنار و کم روی سر من شیره بمال

چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد و یکدفعه انگار دیوونه شده باشه قهقه بلندش توی اتاق پیچید و درحالیکه دستاش رو دور کمرم حلقه میکرد و من رو محکم به خودش میچسبوند بریده بریده گفت :

_چقدر تو شیرینی دختر

چشمام گشاد شد ، این چرا همچین میکنه ؟!
از این لوس بازی ها خوشم نمیومد خواستم از خودم جداش کنم ولی با

پیچیدن عطر تلخش توی بینی ام بی اختیار دستام بی حرکت موند و نفس عمیقی کشیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part623#

#عشق_ممنوعه_استاد

چقدر بوی عطرش خوب بود لعنتی !!
یه طوری آدم رو مسخ خودش میکرد که روح و روانت رو بهم میریخت و دوست داشتی ساعت ها توی همون حالت بمونی و بوی تنش رو که

قاطی عطرش شده استشمام کنی

چشمام رو بسته بودم و داشتم توی دنیای دیگه ای برای خودم سیر میکردم که حس کردم شونه های آراد لرزید بار اول محل نزاشتم یعنی دلم نمیخواست ازش دل بکنم و جدا بشم

ولی بار دوم وقتی لرزش شونه هاش بیشتر شد بالاخره به هر سختی که بود چشمامو باز کردم و کلافه لب زدم :

_چته هی تکون میخوری ؟؟

برعکس انتظارم هیچی نگفت و بدتر لرزش شونه ها و بدنش بیشتر شد ، وحشت زده ازش جدا شدم تا ببینم چشه

ولی با دیدن نیش باز و اشکای جمع شده گوشه چشماش ماتم برد و با تعجب نگاهمو توی صورتش چرخوندم این چشه ؟!

یکدفعه با دیدن حالت صورتم پقی زد زیرخنده و درحالیکه ازم جدا میشد با خنده گفت :

_باورم نمیشه که اینطوری شدی !!

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و صاف ایستادم

_چطوری ؟؟ چی میگی برای خودت

دستاش رو قاب صورتم کرد و درحالیکه سرش رو پایین میاورد و دقیق نگاهش رو بین چشمام میچرخوند با ته مونده های خنده روی لبهاش گفت :

_یه نگاهی از توی آیینه به خودت بندازی میفهمی چشمات چه خمار خواستن شدن

اووه لعنتی....وقتی که داشتم اونطوری عطر تنش رو بو میکشیدم چشمام صد در صد خمار شدن و درضمن با اون نفس هایی عمیقی که من میکشیدم خرم بود میفهمید داشتم چیکار میکردم

برای اینکه از دستش فرار کنم زیر دستش زدم و با اخمای درهم درحالیکه ازش فاصله میگرفتم دستپاچه لب زدم :

_برو کنار ببینم این چرت و پرتا چین داری برای خودت بهم میبافی ؟؟

دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد و با خنده بریده بریده گفت :

_او...کی ولی بدون خیلی باحال شده بودی باورم نمیشه با یه بوی عطر اینطوری از خود بیخود شده باشی

لبه تخت نشستم و کلافه دستی پشت گردن عرق کرده ام کشیدم و زیر نگاه سنگینش به دنیال حرفی برای گفتن بودم تا با پرسیدنش حواسش رو پرت کنم که یکدفعه با چیزی که بخاطرم رسید

زبونی روی لبهام کشیدم و دستپاچه چیزی گفتم که ای کاش نمیگفتم چون لبخند از روی لبهاش پر کشید و کم کم اخماش بودن که قاب صورتش میشدن

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part624#
#عشق_ممنوعه_استاد

_اون مردایی که پیش بابات بودن کی بودن ؟؟ یعنی شغلشون چیه ؟؟

صورتش قرمز شد و درحالیکه عصبی دندوناش روی هم سابید خشن فریاد زد :

_بتووووچه هاااااا ؟؟ مگه نگفتم از فکر اونا بیا بیرون و کم دور و بر بابای من بپلک

با ترس توی خودم جمع شدم و ناباور نگاهم رو به حرکات جنون آمیز آراد دوختم باورم نمیشد این همون آدمی باشه که الان داشت میخندید

وقتی دید هیچی نمیگم بالای سرم ایستاد و خشن لب زد :

_میفهمی از قولی که دادی هنوز دو دقیقه نگذشته باز حرف اونا رو پیش

کشیدی؟؟

اووف باز پیش این گند زده بودم !!
لبم رو زیر دندون فشردم و برای اینکه بیخیال شه کلافه نالیدم :

_ببخشید !!

شروع کرد اتاق رو بالا پایین کردن و عصبی زیرلب زمزمه وار گفت :

_نه اینطوری فایده نداره تو نمیدونم اصلا چه مرگته ؟؟

انگار دیوونه شده باشه همش راه میرفت و چیزهایی زیرلب با خودش زمزمه میکرد ای خدا عجب گندی زده بودم نباید باز حرف باباش و اون دوستای مزخرف تر از خودش رو جلوی آراد پیش میکشیدم

باید میزاشتم توی سکوت و بدون اینکه آراد چیزی بفهمه زیرنظرشون میگرفتم و سر از کارشون درمیاوردم

کلافه در حالیکه به زمین خیره شده بودم عمیقا توی فکر فرو رفته و توی حال و هوای دیگه ای بودم که یکدفعه با حرفی که آراد زد یخ زدم

و سرم رو آنچنان با سرعت بالا گرفتم که صدای تَرق تَرق مهرهای گردنمم توی فضای اتاق پیچید

_باید هر چی زودتر جمع کنیم از این خونه بریم آره این بهترین کاره

چی ؟! از این خونه بریم ؟!
من اون همه زجر و بدبختی نکشیده بودم که وارد این خونه شم حالا این به راحتی بگه بریم مگه الکیه ؟؟ باید از روی جنازه من رد بشه که اینکارو بکنم

بی معطلی بلند شدم و با اعصابی متشنج رو به روش ایستادم :

_ بریم ؟! مگه از روز اول قرارمون این نبود که اینجا بیایم و به چیزایی که میخوایم برسیم

نگاه ازم گرفت و درحالیکه به سمت کمد لباسی میرفت عصبی گفت :

_ حالا بدون که قرارمون عوض شده

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part625#

#عشق_ممنوعه_استاد

با یه حرکت لباسا رو از دستش بیرون کشیدم و درحالیکه روی زمین پرتشون میکردم عصبی غریدم :

_یعنی چی ؟؟! من هیچ جایی نمیرم این رو توی گوشات فرو کن

با نفس نفس های عصبی نگاهشو روی لباسای پخش شده روی زمین چرخوند و خسته نالید :

_میشه بگی چی توی اون سرت میگذره ؟

_چی ؟؟ تو سر من ؟!

دست به سینه ایستاد

_آره تو سرت چی میگذره که اینکارا رو میکنی و میخوای تو این خونه بمونی ؟؟

داشت از چی حرف میزد ؟! نکنه به چیزی شک کرده ؟! خودم رو به اون راه زدم و درحالیکه خم میشدم و دونه دونه لباسای پخش شده روی زمین رو جمع میکردم بی تفاوت لب زدم :

_ نمیفهمم داری از چی حرف میزنی

پوزخند صداداری زد و گفت :

_نمیفهمی یا داری خودت رو به اون راه میزنی ؟؟

لباسای جمع شده توی بغلم رو همونطوری بدون تا کردن یا چیزی داخل کمد پرتشون کردم و خطاب بهش گفتم :

_هر طوری میخوای فکر کن فقط بدون من پامم از این خونه بیرون نمیزارم

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت

_اولا اون چه طرزه لباس تو کمد گذاشتنه ؟؟ دوما این دفعه رو ازت میگذرم ولی دفعه بعد ببینم باز سر و گوشت داره میجنبه یکراست میریم خونه خودمون فهمیدی ؟!

چی ؟! به این راحتی قبول کرد ؟!
نیشم کم کم داشت باز میشد که به زور جلوش رو گرفتم و گفتم :

_آره فهمیدم !!

منتظر بودم بازوم رو رها کنه تا برم ولی برعکس انتظارم از پشت توی آغوشش گرفتم و درحالیکه دستاش رو دورم حلقه میکرد سرش رو کنار گوشم آورد و با حرفی که زد

اینبار دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و نیشم خود به خود باز شد و لبخند بزرگی تمام صورتم رو در برگرفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part626#

#عشق_ممنوعه_استاد

_همه این سخت گیری هام بخاطر خودته میفهمی دیگه ؟!

میدونستم همه حواسش پیش منه و میترسه بلایی سرم بیاد که اینطوری

پیگیر کارهای من شده و مواظبه بلایی سرم نیارن

حس اینکه کسی رو داشتم که بهش تکیه کنم و همیشه بی هیچ چشم داشتی حواسش بهم هست باعث شده بود بی اختیار لبخند بزرگی صورتم رو پر کنه و پر بشم از حس جدید وع ناشناخته !!

حسی عجیب که بوی وابسته شدن میداد ، با فکر به آینده تلخی که در انتظارمون بود و وابستگی که امکان داشت بعداً از پا درم بیاره باعث شدن لبخند کم کم از روی لبهام پر بکشه

و بغض به گلوم بشینه ، اخمام توی هم فرو رفت و سعی کنم از آغوش گرمی که شدید بهش احتیاج داشتم فاصله بگیرم

نه نباید وابسته آراد میشدم کسی که بالاخره روزی از هم جدا میشدیم و با فهمیدن واقعیت اینکه من کی هستم و چه نسبتی باهاش دارم ازم متنفر میشد که چرا این همه مدت بازیش دادم

با دیدن عکس العملم با تعجب ازم فاصله گرفت دستپاچه قبل از اینکه اشکای حلقه شده توی چشمامو ببینه خواستم ازش فاصله بگیرم که بازوم رو گرفت و به سمت خودش برم گردوند

_ببیمنت !!

نمیتونستم سرمو بالا بگیرم و دلیل موجه ای برای این حالتم بیارم ، وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم دستش زیر چونه ام نشست و سرمو بالا گرفت

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با رسیدن به چشمام و دیدن اشکای حلقه شده توشون ابروهاش با تعجب بالا پرید و با نگرانی پرسید :

_چی شده ؟! چرا داری گریه میکنی ؟؟

فین فین کنان دماغم رو بالا کشیدم

_هیچی !!

پشت بند این حرف ، اشکام پایین ریخت که دستش روی گونه هام نشست و درحالیکه سعی میکرد اشکام رو پاک کنه عصبی پرسید :

_گفتم چته ؟! نکنه بخاطر اینکه سرت داد زدم داری گریه میکنی هاااا ؟!

اون یک بند حرف میزد ولی من بی اختیار اشکام دونه دونه پایین

میریخت اولین بار بود که داشتم گریه میکردم همیشه سعی میکردم سرسخت باشم ولی الان بخاطر یه پسر به این حال افتاده بودم

باورم نمیشد روزی اینقدر وابسته آراد بشم که حتی فکر جدایی ازش تا این حد دیوونه ام کنه و بهمم بریزه

داری دیوونه میشی دختر !!
آره صد در صد دیوونه شدی که اینطوری داری زار زار گریه میکنی ، به خودت بیا نازی و مثل همیشه سرسخت باش

با این فکر دستی به صورتم کشیدم و با لبخند تلخی گوشه لبم به دروغ گفتم :

_هیچی یاد یه چیزی افتادم گریه ام گرفت

::

::::

::::::
:point_down:شناخت نوع مو:point_down:
beauttynafis

😍مشاوره رایگان پوست و مو😍
:dizzy:توسط مشاورین پوست ومو شرکت نفیس:dizzy:
جوین:point_up_2:
::::::
::::
::
Part627#
#عشق_ممنوعه_استاد

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با نگرانی پرسید :

_مطمعن باشم خوبی ؟!

سری تکون دادم و فین فین کنان نالیدم :

_ آره

وقتی دیدم هنوز داره با حالت خاصی نگاهم میکنه و چشم ازم برنمیداره زدمش به حالت شوخی و با خنده مصلحتی گفتم :

_زشت شدم اینطوری نگاهم نکن

جلوی چشمای گشاد شده ام خم شد و درحالیکه بوسه ای روی پیشونیم مینشوند با لحن خاصی گفت :

_به چشم من که همیشه خوشکلی !!

از این کارش به قدری مست شدم که بی اختیار خشکم زد و توی همون حالت موندم باورم نمیشد آرادی که اونقدر مغرور بود داره اینکارا رو میکنه

مخصوصا با منی که جز یه دختر دزد و بی خانواده چیزی نبودم این پسر داشت قلب و احساس من رو بدجوری به بازی میگرفت ، قلب منی که یه دختر خام و ساده بوم و توی عمرم محبت ندیده بودم مخصوصا از جنس مخالف !!

قبل اینکه دیر بشه و زیادی توی این باتلاق فرو برم باید ازش دوری میکردم آره این بهترین راه حله ، با این فکر وحشت زده ازش فاصله گرفتم و بدون نگاه کردن به صورتش دستپاچه نالیدم :

_من برم دستشویی !!

با عجله وارد دستشویی شدم در رو بستم و درحالیکه با نفس نفس بهش تکیه میدادم چشمام رو بستم

دستمو روی قلبم گذاشتم و با خشم زیرلب نالیدم :

_ آروم بگیر لعنتی !!

درست ضربانش رو زیر دستم حس میکردم که چطور میتپه و کنترلش از دستم خارج شده ، خودم رو دیگه نمیشناختم این نازی که اینطور بخاطر یه بوسه دست و پاهاش یخ کرده و داره از درون میلرزه

نکنه دارم عاشق میشدم ؟!
عاشق آرادی که پدر و مادرش دشمن خونی منن و از روز اول به قصد انتقام بهش نزدیک شدم

سرم رو به اطراف تکونی دادم و خشن زیرلب نالیدم :

_نه نه این چیزا تو قرارمون نبود دختر....به خودت بیا !!

بعد از چند تا نفس عمیق که کشیدم بالاخره به خودم مسلط شدم و به سمت روشویی رفتم تا با زدن آب به صورتم کمی از اون حال و هوا بیرون بیام

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part628#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

با لبخندی گوشه لبم خیره در دستشویی بودم و توی فکر این بودم که این دختر چرا تا این حد شیرینه !!

همه حرکاتش برای من جذاب بودن مخصوصا جدیدا وقتی بهش نزدیک میشدم و میدیدم که چطور رنگ عوض میکنه و دستپاچه میشه بدتر ترغیب میشدم که بهش نزدیک بشم

چون این رفتارا برام تازگی داشت که یه دختر حتی با یه لمس کوچیک اینقدر سرخ و سفید بشه و خجالت زده بخواد ازم فاصله بگیره

اونم کی ؟؟ نازی که اصلا احساسات دخترونه نداشت و باورم نمیشد یه روزی اینطوری ببینمش !!

هنوز خیره در بسته دستشویی بودم که با تقه ای که به در اتاقمون خورد به خودم اومدم و بیرون رفتم خدمتکار با دیدنم سرش رو به نشونه احترام

خم کرد و خجالت زده گفت :

_ببخشید آقا گفتن برید اتاقشون !

با یادآوری حرفایی که در مورد نازی به اون دوستای عوضیش زده بود ، عصبی دندونامو روی‌هم سابیدم و گفتم :

_بگو آراد گفته نمیام

خواستم وارد اتاق بشم که دستپاچه صدام زد و گفت :

_ولی آقا گفتن خیلی مهمه و اگه نرید ....

باقی حرفش رو نصف و نیمه رها کرد ، دستم از زور خشم مشت شد میدونستم باقی حرفش رو حدس بزنم که اگه نرم میخواد چیکارم کنه

هه باز تهدید پشت تهدید !!
بدون اینکه سمتش برگردم عصبی گفتم :

_اوکی تو میتونی بری

_چشم قربان !!

اول نمیخواستم برم و بیخیال تهدیداش بشم ولی همین که سرم رو بالا گرفتم با دیدن نازی که کنجکاو توی قاب در دستشویی ایستاده بود و منو نگاه میکرد دودل شدم

میترسیدم بلایی سرش بیاد چون بابا فهمیده بود تا چه حد روش حساسم و بالاخره نقطه ضعف من رو به دست آروده بود عصبی دندونامو روی هم سابیدم و زیرلب زمزمه وار نالیدم :

_لعنتی !!!

چاره ای جز اطاعت نداشتم پس بدون توجه به نازی که انگار میخواست چیزی بپرسه و منتظرم ایستاده بود بیرون رفتم و درحالیکه در اتاق رو محکم میبستم به سمت اتاق بابا راه افتادم

اینطوری فایده نداشت باید درست حسابی باهاش حرف میزدم تا بیخیال اذیت کردن نازی بشه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part629#

#عشق_ممنوعه_استاد

پشت در اتاقش که رسیدم برخلاف دفعه های گذشته که به احترامش در میزدم و تا اجازه نمیداد داخل نمیرفتم

با یه حرکت در رو باز کردم و با صورتی گرفته و درهم داخل شدم سرش پایین و مشغول کاری بود که با صدای در سرش رو بالا گرفت و با دیدن

من اخماش رو توی هم کشید

_این چه طرز داخل شدنه ؟!

بی توجه به حرفش نزدیکش رفتم

_میشه شما بگی این چه طرز برخورد با زن من پیش اون همه آدم بود ؟!

پرونده جلوش رو بست و با تمسخر گفت :

_هه زنت ؟؟

دندونام روی هم سابیدم و خشن اسمش رو صدا زدم :

_بابا !!

به صندلیش تکیه زد و جدی گفت :

_چیه ؟؟ به چشم من اون نه زن توعه نه عروس من !!

_فعلا که چه بخوایید چه نخوایید عروستون به حساب میاد

_عروس من فقط مهساس نه هیچکس دیگه ای

هه مهسا ....اون دختره عجوزه که هر کاری از دستش برمیومد کرد تا من رو پایبند خودش کنه ولی کور خونده بود

بدبختیش هم اینجا بود که حتی بابای خودمم کمکش میکرد تا هر طوری شده بیخ ریش من بچسبونتش !!

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم و بی اهمیت به حرفش گفتم :

_چه بخواید چه نخواید زن من نازیِ ....پس خواهش میکنم رفتارتون رو باهاش درست کنید حداقل جلوی دیگران !!

با چشمای ریز شده نگاهش رو توی صورتم چرخوند و جدی پرسید :

_و اگه درست نکنم چی ؟؟

دست به سینه جلوی میزش ایستادم و گفتم :

_اون وقت اون روی منم میبینید که چه کارهایی ازم برمیاد !!

جفت ابروهاش با تعجب بالا پرید

_الان داری منو تهدید میکنی ؟؟

لبخند تلخی گوشه لبم نشست

_خودتون چی فکر میکنید بابا

ناباور چند ثانیه نگاهم کرد و انگار تازه داشت میفهمید قضیه از چه قراره و چی بهش گفتم صورتش رنگ باخت و دیدم چطور دستاش به لرزه افتادن

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part630#
#عشق_ممنوعه_استاد

اولین بار بود داشتم بابام رو تهدید میکردم اره بابای خودم رو .....ولی مجبور بودم بخاطر محافظت از نازی هرکاری بکنم چون نمیخواستم از دستش بدم

بابا که میدونست بیشتر اطلاعاتش دست منن و به راحتی آب خوردن میتونم کارش رو یکسره کنم اینطوری رنگش عین گچ سفید شده بود و ترسیده بود

شاید چون از لحن عصبی و حرصیم فهمیده بود تا چه حد جدی هستم و دروغ توی کارم نیست ، همه حرکاتش رو زیر نظر داشتم که چطور سر جاش تکونی خورد و درحالیکه زبونی روی لبهای خشک شده اش میکشید

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد ناباور لب زد :

_داری به خاطر یه دختر توی روی من که باباتم وایمیستی ؟!

_یادتون رفته خودتون مجبورم کردید ؟؟!

با این حرفم دیگه انگار خیلی عصبی شده باشه مشتش رو محکم روی میز کوبید و خشن فریاد زد :

_ساکت شووووو میفهمی من پدرتم هاااا ؟!

چشمام رو که از صدای بلند دادش بسته بودم رو باز کردم و از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_من که میفهمم شما چی میفهمید امروز چیکار کردید ؟؟ عروس خودتون رو ، زن من رو پیشکش اون بیناموس کردید

چند ثانیه سکوت کرد و با نفس های عصبی خیره چشمام شد فکر کردم از کارش و اینکه به روش آوردم خجالت کشیده ولی برخلاف تصورم با نفرت گفت :

_حتما لیاقتش همین بوده که پیشکش لاشخورا بشه

باورم نمیشد همچین حرفی از بابام شنیده باشم انگار آتیشم زده باشن تموم تنم گُر گرفت و درست مثل کوهی که هر لحظه آماده انفجاره دستام مشت شد و بلند فریاد زدم :

_درباره زن من درست صحبت کنید !!!

با شنیدن صدای داد بلندم ، عصبی از جاش بلند شد و گفت :

_حالا برای من صدات رو بالا میبری ؟!

حیف که پدرم بود وگرنه همین الان دودمانش رو بخاطر اینکه به نازی بی احترامی کرده به باد میدادم تموم بدنم از زور خشم میلرزید و از اینکه نمیتونستم خشمم رو بیرون بریزم و روی سرش خالیش کنم درحال مرگ بودم

پس تنها کاری که کردم این بود که لبامو بهم فشردم و با اعصابی متشنج درحالیکه انگشتمو روی هوا تهدید کنان تکونی میدادم گفتم :

_این بار میبخشمتون و انگار هیچی نشنیدم و ندیدم رفتار میکنم فقط به این دلیل که پدرم هستید ولی دفعه بعد اگه کوچکترین بی احترامی به

زنم بکنید اون وقت دیگه دیووونه میشم و میزنم به سیم آخر این رو هیچ وقت یادتون نره

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم جلوی چشمای گشاد شده اش بیرون رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part631#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

چند روزی توی سکوت و آرامش نسبی گذشت و هیچ اتفاق خاصی نیفتاد یعنی من مجبور بودم بخاطر اینکه همش زیر نظر آراد بودم آسِه برم آسِه بیام

چون نمیخواستم بهانه دیگه ای دستش بدم تا بهم گیر بده و مجبور بشیم از این خونه بریم چون من حالا حالا اینجا کار داشتم

مهمتر از همه اتاق مخفی بود که اون روز دیده بودم و باید باز سراغش میرفتم ولی موقعیت مناسبی گیرم نمیومد و به جز پدر و مادرش خود آرادم اضافه شده بود که همش زیرنظرم داشت تا دست از پا خطا نکنم

دیگه کلافه شده بودم بعضی وقتا میخواستم از زور حرص و خشم سر خودم رو به دیوار بکوبم اولین بار بود توی زندگیم تا این حد درمونده شده بودم که هیچ کاری ازم برنمیومد

طبق عادت هر روزم توی حیاط نشسته و با کتابایی که آراد به زور بهم داده بود تا بخونم خودم رو سرگرم کرده بودم که یکی از ماشین ها جلوی در عمارت پارک کرد

کتاب رو بالاتر گرفتم و با چشم های ریز شده از پشتش خیره در عمارت بودم ببینم چه خبره که طولی نکشید خدمتکارا چندتا چمدون بزرگ آوردن و توی صندوق عقب ماشین جاسازی کردن

اینجا چه خبره ؟!
نکنه کسی میخواد جایی بره ؟؟

هنوز داشتم با کنجکاوی اطراف رو نگاه میکردم که عباس نجم دست توی دست زنش بیرون اومد و درحالیکه چند دقیقه ای رو با خدمتکارا صحبت کردن جلوی چشمای متعجبم سوار ماشین شدن و با سرعت از عمارت بیرون زدن

باورم نمیشد الان اینا رفتن ؟!
با خوشحالی بلند شدم و با قدمای بلند خودم رو به عمارت رسوندم و خطاب به خدمتکاری که مشغول تمیز کردن برگای ریخته شده جلوی عمارت بود سوالی پرسیدم :

_میدونی الان آقا و خانوم کجا رفتن ؟؟

با شنیدن صدام دستپاچه سرش رو بالا گرفت و درحالیکه جاروی توی دستشو روی زمین میذاشت آروم گفت :

_نه نمیدونم خانوم !!

نمیدونم چرا حس میکردم داره دروغ میگه چپ چپ نگاهی بهش انداختم و حرصی گفتم :

_باشه به کارت برس !!

باز مشغول کار شد که با هیجانی که از رفتنشون اونم چمدون به دست نصیبم شده بود لبخندی زدم و بی معطلی در سالن رو باز کردم و قدمی داخل گذاشتم

بعد این همه صبر حالا وقتش بود که میرفتم سراغ اون اتاق و چیزایی که میخوام به دست میاوردم ، با این فکر خواستم از پله ها بالا برم ولی با یادآوری اینکه معلوم نیست واقعا مسافرتی جایی رفتن یا نه و نکنه وقتی که من توی اتاقم بیان و سر مُچم رو بگیرن پشیمون شده ایستادم

باید اول مطمعن میشدم ولی چطور ؟؟!

پوست لبم رو با دندون آروم کشیدم و نگاهم رو توی سالن چرخوندم که با دیدن خاتونی که داشت به سمت آشپزخونه میرفت لبخند کم کم روی

لبهام جا خوش کرد

آره تنها کسی که میتونستم از زیر زبونش حرف بیرون بکشم تنها خود خاتون بود و بس !! چون بخاطر علاقه بیش از حدش به آراد من رو زیادی تحویل میگرفت و از وقتی که من زن آراد شده بودم درست مثل پروانه دورم میچرخید

زن بیچاره فکر میکرد من واقعا زن آرادم نمیدونست که همه اینا چیزی جز یه بازی مسخره نیستن ، هرچند دیر یا زود دستمون پیش همه رو میشد

با حس سنگینی نگاهم سرش به سمتم چرخید و با دیدنم صورتش به لبخندی باز شد و با مهربونی گفت :

_خوبی دخترم !!

همین یه کلمه باعث شد به خودم بیام و با خوشحالی به سمتش پرواز کنم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part632#

#عشق_ممنوعه_استاد

کنارش رسیدم و در جواب حرفش با نیش باز لب زدم :

_آره عالیم عالی

خداروشکری زیر لب زمزمه کرد که دستاش رو گرفتم و برای اینکه خودم رو

لوس کنم با مهربونی صداش زدم و گفتم :

_خاتونمممم !!

با مهربونی خندید و گفت :

_باز چی میخوای ؟؟

دیگه فهمیده بود وقتی اینطوری صداش میزنم یه خواسته ای ازش‌دارم و یه چیزی میخوام برای همین با شنیدن لحن صحبت کردم اینطوری خنده اش گرفته بود

این عادت هایی لوسی که جدیدا پیدا کرده بودم رو نمیدونم چطوری درگیرشون شده بودم هر چی بود بخاطر عوض شدن طرز زندگیم بود

کم کم داشتم چیزهایی رو از این پولدارای از خود راضی یاد میگرفتم و چه میخواستم چه نمیخواستم روم تاثیر گذاشته بودن ، دستاش رو محکم توی دستام فشردم و به آرومی پرسیدم :

_واه خاتونم یه طوری میگی انگار هر دفعه میام پیشت یه چیزی ازت میخوام نه عشقم من بخاطر خودته که دوست دارم و نمیتونم دوریت رو

تحمل کنم

ریز ریز شروع کرد به خندیدن و درحالیکه سرش رو با تاسف به اطراف تکونی میداد زیرلب زمزمه وار گفت :

_ای بابا از دست تو دختر !!

نگاهم رو توی صورتش چرخوندم این زن چی داشت که حتی نگاه کردن بهش هم حال آدم رو عوض میکرد با دیدن نگاه خیره ام دستی به صورتم کشید و با مهربونی گفت :

_میخوای برات چیزی بیارم بخوری ؟؟

تنها کسی که اینجا بعد آراد به فکرم بود و همیشه حواسش بهم بود این پیرزن ساده و مهربون بود بوسه ای کف دستش نشوندم و جدی گفتم :

_اولا که مگه من مُردم که شما بری برام غذا بیاری دوما نه گرسنه ام نیست خیالت تخت

خوبه ای زیرلب زمزمه کرد و درحالیکه دستم رو رها میکرد گفت :

_خوب پس من برم به کارهام برسم مادر که امروز حسابی سرم شلوغه !!

چی ؟! سرش شلوغه ؟! نکنه خبری هست که من ازش بی اطلاعم ؟؟

با یادآوری عباس نجم و زنش که چمدون به دست از خونه بیرون رفته بودن سد راه خاتونی که قصد داشت بره شدم و با کنجکاوی پرسیدم :

_میگم شما نمیدونی بابا مامان آراد کجا رفتن ؟!

با تعجب گفت :

_مگه تو نمیدونی ؟؟!

یعنی چی این حرفش ؟! چی شده که باید من هم اطلاع داشته باشم ؟! اخمامو توی هم کشیدم و با تعجب پرسیدم :

_چی رو ؟؟؟

نزدیکم شد و درحالیکه صداش رو پایین میاورد چیزی گفت که چشمام گرد شد و با تعجب نگاهش کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part633#

#عشق_ممنوعه_استاد

باورم نمیشد ، یعنی چی که همیشه جایی میرن به هیچکس درموردش نمیگن و اصلا معلوم نیست مسافرتشون چند روزه باشه یعنی ممکنه مسافرتشون یه ساعته باشه یه روز باشه یا یه ماه یا.....!!

مگه همچین چیزی امکان داشت ؟!
هنوز داشتم با دهن باز نگاهش میکردم که دستش رو جلوی صورتم تکونی داد و گفت :

_چت شد دختر ؟؟ چرا یهویی اینطوری شدی

به خودم اومدم و زودی دهنم رو بستم و ناباور پرسیدم :

_اینا رو که الان گفتی جدی بودی دیگه ؟؟؟

مات موند و با ناراحتی گفت :

_دروغ چی دارم بهت بگم آخه مادر... حالام برو که من باید برم به کارهام برسم

خواست از کنارم رد بشه و بره که بازوش رو گرفتم و سوالی پرسیدم :

_میگم خاتون یعنی حتی به آرادم نمیگن و خبری ازشون نداره

انگار دیگه کم کم دارم روی اعصابش میرم و حوصله اش با سوال و جواب هام سر رفته باشه چشم غره خفنی بهم رفت و گفت :

_گفتم که هیچکسی خبر دقیقی از رفتن و اومدنشون نداره

باورم نمیشد همچین چیزی !!
حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسشون هست که همچین کاری میکنن وگرنه دلیلشون چیه که دست به همچین کارهایی میزنن

توی فکر فرو رفته و توی دنیای دیگه ای سیر میکردم که خاتون دستی روی بازوم کشید و گفت :

_من دیگه برم مادر که خیلی کار دارم

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه ازم فاصله گرفت و رفت ، پس حالا طبق حرفای خاتون معلوم نیست کی بیان پس تا وقت رو از دست ندادم باید شروع میکردم

با این فکر بی معطلی از پله ها بالا رفتم ولی همین که میخواستم بی سروصدا سمت اتاقشون برم با شنیدن صدای حرف زدن آراد که از پایین به گوش میرسید باعث شد زودی راهم رو کج کنم و به سمت اتاق خودمون برم

اووووف خدایا این یکدفعه از کجاش پیداش شد ؟؟
همیشه بد موقع سر وکله اش پیدا میشد اگه یک درصد میفهمید میخوام چیکار کنم و سر فضولی کردن مُچم رو میگرفت دیگه نمیتونستم کنترلش

کنم و هر طوری شده میبردم خونه خودش !!

چیزی که اصلا نمیخواستم پس مجبور بودم پنهونی و دور از چشمش این کارا رو بکنم ، در اتاق رو باز کردم و داخل شدم چون میدونستم الان سر وقتم میاد زودی کتابی باز کردم و الکی خودم رو با مطالعه سرگرم نشون دادم

که طبق انتظارم طولی نکشید که در اتاق باز شد و آراد با پاکتی که توی دستش خودنمایی میکرد داخل شد و به سمتم اومد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part634#

#عشق_ممنوعه_استاد

داشتم با کنجکاوی و تعجب پاکت توی دستش رو نگاه میکردم که مردونه خندید و گفت :

_میبینم که سرگرمی خانوم !!

درحالیکه بادی به غبغب میانداختم کتاب توی دستم رو تکونی دادم گفتم :

_بله دیگه مجبورم !!

خوبه ای زیرلب زمزمه کرد و پاکت توی دستش رو به سمتم گرفت کتاب توی دستمو روی میز گذاشتم و با کنجکاوی لب زدم :

_این چیه ؟؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_باز کن خودت ببین

هیجان زده پاکت رو از دستش گرفتم و با فکر به اینکه چی میتونه توش باشه زودی شروع کردم به باز کردنش ولی همین که درش باز شد با دیدن چیزایی که توش بود

انگار یکدفعه تموم شوق و ذوقم دود شه و به هوا بره مات و مبهوت نگاهم رو داخل جعبه چرخوندم این چی بود برام گرفته ؟؟

منو بگو چی پیش خودم فکر میکردم چی شد ، وقتی دید دارم چپ چپ نگاهش میکنم مردونه خندید و گفت :

_چیه خوشت نیومد ؟؟

جعبه رو دستش دادم و با چشم غره ای بهش گفتم :

_کی اخه کتاب هدیه میده بیا مال خودت !!

پشت بهش به سمت آیینه قدی اتاق رفتم و ناراحت با لب و لوچه آویزون خیره اش شدم از توی آیینه دیدم چطور داره با خنده نگاهم میکنه

بی محل بهش شروع کردم با موهام وَر رفتن ، آخه یعنی چی داره با کتاب خفه ام میکنه تا میخوام یه خورده راحت باشم یه کتاب جدید تو حلقه

ام میکنه

پشت سرم ایستاد و درحالیکه از تو آیینه نگاهش رو به چشمام میدوخت یکدفعه دستاش جلوی صورتم اومد و با دیدن چیزی که توی دستاش بود ماتم برد و بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part635#

#عشق_ممنوعه_استاد

گردنبند قلب زیبایی که الماس های کار شده توش آدم رو مجذوب خودش میکرد توی دستاش خودنمایی میکرد اینقدر بهش خیره شده بودم که زمان و مکان از دستم در رفته بود ، که با شنیدن صدای جدی آراد اونم دقیق کنار گوشم به خودم اومدم

_اینم کادوی اصلی خانوم....خوشت اومد ؟؟!

ناباور لب زدم :

_مال منه ؟؟!

موهام رو کناری زد و درحالیکه توی گردنم میبستش آروم لب زد :

_آره !!

با حس سردی گردنبند توی گردنم لبخندی روی لبهام نشست و با ناباوری دستمو روش کشیدم باورم نمیشد آراد همچین چیزی رو برای من خریده باشه

اینقدر از توی آیینه خیره گردنبند شده بودم که به کل آراد رو فراموش

کرده و همش خودم رو برانداز میکردم برای منی که هیچ وقت هدیه ای از کسی نگرفته بودم این هدیه تازگی داشت

با بوسه ای که آراد روی گردنم نشوند به خودم اومدم و نگاهم به سمتش کشیده شد و با اشکایی که ناخودآگاه توی چشمام حلقه زده بودن آروم لب زدم :

_ممنونم !!

بازوم رو گرفت و به سمت خودش برم گردوند

_گریه چرا ؟!

دستمو درست روی قلب گردنبند کشیدم و ناباور لب زدم :

_خیلی خوشکله !!

تو گلو خندید و درحالیکه بوسه ای روی پیشونیم مینشوند آروم زمزمه کرد :

_اینم شد دلیل برای گریه ؟!

خودم رو توی آغوشش انداختم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم این مرد داشت روز به روز من رو به خودش وابسته تر میکرد

همین اختلاف هیکل و قد و اینکه اینطور توی بغلش گم میشدم رو دوست داشتم بوی عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم که دستاش دور کمرم حلقه شد و درحالیکه من رو به خودش میفشرد آروم گفت :

_دوست دارم !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part636#

#عشق_ممنوعه_استاد

با فکر به اینکه حتما اشتباه شنیدم بی حرکت موندم که این بار سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و آروم کنار گوشم با لحن خماری زمزمه کرد :

_دوست دارم عشقم !!

با شنیدن این حرف از دهنش ناباور بی حرکت موندم ، آنچنان خشکم زده بود که دهنم خشک شده و حتی قدرت تکون دادن زبونمم نداشتم

یعنی الان به من اعتراف کرد که دوسم داره ؟!

جرات اینکه سرم رو بالا بگیرم و نگاهش کنم رو نداشتم انگار اکسیژن اطرافم کمه به سختی ازش فاصله گرفتم و درحالیکه نگاهم رو به اطراف میچرخوندم

دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد دستپاچه نالیدم :

_چه گرم شده !!

مردونه خندید و چونه ام رو توی دستش گرفت و درحالیکه سرم رو به سمت خودش برمیگردوند گفت :

_نگاهم کن !!

نمیدونم چه مرگم شده بود که خجالت میکشیدم بعد ابراز علاقه اش ، بهش نگاهی بندازم و به هرجایی حاضر بودم نگاه کنم جز صورتش !!

اونم این رو فهمیده بود چون داشت سر به سرم میزارتش و یه طورایی تفریح میکرد این رو از صدای خنده های از ته دلش راحت میشد حدس زد

وقتی دید باز نگاهش نمیکنم سرش رو پایین آورد و با لحن خاصی لب زد :

_خجالتت رو قربون !!

با این حرفش بالاخره نگاهم توی صورتش نشست و با دیدن برق توی چشماش بی اختیار لبام کِش اومد و لبخندی گوشه لبم نشست

_سر به سرم نزار

لباش جلو آورد و با لحن حرص دراری گفت :

_چرا عشقم ؟!

میدونست من خجالت میکشم هی این کلمه رو به زبون میاورد تا من بدتر سرخ بشم و آب بشم برم توی زمین !!

باورم نمیشد بعنی واقعا داره راست میگه و دوسم داره ؟؟ نکنه داره بازیم میده که.....

نه نازی بازی چی ؟؟
این چیزای منفی چین که داری بهشون فکر میکنی اخه تو چه سودی برای آراد داری که بخواد سرکارت بزاره و با احساسات بازی کنه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part637#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

با لبخندی گوشه لبم خیره گردنبندی که توی گردن نازی خودنمایی میکرد شدم بالاخره گفتم و به عشقم اعتراف کردم

آخیش خیالم راحت شدما
چون این حس درست مثل باری روی دوشم سنگینی میکرد و به قدری اذیتم کرده بود که روز و شبام رو با هم قاطی کرده بودم

و از طرف دیگه نمیخواستم نازی رو از دست بدم میخواستم بدونه دوستش دارم و هی برای هر کاری سوری بودن ازدواجمون رو به روم نیاره و بتونم کنترلش کنم

چون جدیدا میدیدم که چطور دور و بر بابا اینا فضولی میکنه و خودش رو توی خطر میندازه میخواستم از احساساتم باخبر بشه و بدونه هر کاری میکنم فقط و فقط بخاطر خودشه

درست مثل دختربچه ها لپاش سرخ سرخ شده بودن و از خجالت نمیدونست چیکار کنه و از دستم به کجا فرار کنه

اینقدر این حالتش برام شیرین و خواستنی بود که دوست داشتم ساعت ها بشینم و اینطوری تماشاش کنم دستم به سمت لمس صورتش رفت که سرش رو بالا گرفت و با حالت خاصی نگاهش رو بین چشمام چرخوند

حالتش طوری بود که انگار به چیزی شک داره و میخواد از توی چشمام حس و حالم رو بفهمه نمیخواستم یک ثانیه هم به دوست داشتنم شک داشته باشه

با این فکر زودی دستام رو قاب صورتش کردم و درحالیکه نگاهم رو بین

چشمای خوش رنگش میچرخوندم جدی لب زدم :

_باورم داری آره ؟!

چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد که بند دلم پاره شد ولی کم کم لبخندی گوشه لبش نشست و آروم لب زد :

_آره

با عشق بوسه ای روی نوک دماغش نشوندم و گفتم :

_خوب نوبت گفتن احساسات خانومه !!

متعجب چشماش گرد شد و سوالی پرسید :

_نوبت من ؟!

سری در تایید تکون دادم

_آره اینکه دوسم داری ؟؟

با این سوال نمیدونم چرا حس کردم نگاهش لرزید و صورتش رنگ باخت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part638#

#عشق_ممنوعه_استاد

اشتباه نکرده بودم چون دستپاچه درحالیکه سعی میکرد ازم فاصله بگیره نگاهش رو ازم دزدید و با حالت خاصی فقط و فقط گفت :

_نمیدونم !!

چی ؟؟ نمیدونه ؟! یعنی چی‌این حرفش ؟؟
یعنی باور کنم داره راست میگه ؟؟

دستی به صورتم کشیدم و کلافه پرسیدم :

_مگه میشه ؟!؟

توی سکوت پشت بهم به سمت بالکن رفت و درحالیکه پرده ها رو کناری میزد آروم لب زد :

_آره !!

این طوری یهو سرد شدنش و فکر اینکه بهم علاقه ای نداره مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت کم کم دیوونه ام میکرد

عجول به سمتش رفتم و کلافه گفتم :

_میشه واضح حرفت رو بزنی ؟؟!

انگار یکدفعه دیوونه شده و از این رو به اون رو شده باشه بی تفاوت

دستاش رو جلوی سینه اش بهم گره زد و جدی گفت :

_حرفی ندارم !!

دیگه کم کم داشت عصبیم میکرد ، نیم ساعت پیش که گردنبند به گردنش انداخته بودم اونطوری ذوق کرده بود و چشماش میخندید رو باور کنم یا الانش رو که اینطوری سرد و بی روح شده بود ؟؟

و انگار اصلا به آدم دیگه ای تبدیل شده باشه من رو نادیده میگرفت و سعی در شکستن غرورم داشت ، ولی نمیدونم چرا همش یه حسی بهم میگفت این حرکاتش همش الکیه و از ته دلش بهم علاقه داره

هه حالا از من فرار میکنی ؟!
به سمتش رفتم و با یه حرکت بازوش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم و درحالیکه توی چشمای خوش رنگش خیره میشدم جدی لب زدم :

_من رو بازی نده !!

نگاهش رنگ باخت ولی زودی به خودش اومد و درحالیکه سعی میکرد ازم فاصله بگیره چیزی گفت که خشمگین فَکش رو توی دستم گرفتم و

سرش رو به سمت خودم بالا گرفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part639#

#عشق_ممنوعه_استاد

_بازی چی ؟؟ ای بابا میخوای تو چشمات زُل بزنم و بگم کسی دیگه رو دوست دارم

این حرفش مدام توی ذهنم مرور میشد و باعث میشد با فکر به پسر دیگه ای رگ گردنم باد کنه و اخمام توی هم فرو بره

تکونی به چونه اش دادم و عصبی غریدم :

_نشنیدم چی گفتی ؟؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه بی تفاوت گفت :

_گفتم که عاشق کسی دیگ....

نزاشتم باقی حرف از دهنش بیرون بیاد و حرصی آنچنان لبام روی لبهاش گذاشتم که صورتش درهم شد ولی با خشمی که درونم زبونه میکشید عصبی شروع کردم به بوسیدنش

نه اون مال من بود حق نداشت اسم پسر دیگه ای رو به زبون بیاره ، میون بوسه های خشنم حرصی لب زدم :

_تو مال منی فهمیدی مال من !!

با تقلا سعی کرد ازم فاصله بگیره که نزاشتم و دستامو دور کمرش حلقه

کردم و با یه حرکت به دیوار چسبوندمش و بهش چسبیدم

مدام این جمله توی ذهنم بالا پایین میشد که اون مال منه و باید این رو به طریقی بهش اثبات کنم و انگار دیوونه شده باشم حرصی دستمو روی تن و بدنش میکشیدم

همین که سرمو توی گودی گردنش فرو کردم صدای لرزونش به گوشم رسید که نفس نفس زنون گفت :

_بسه آراد !!

لبامو روی پوست گردنش کشیدم و با رسیدن به گردنبند توی گردنش حرصی گاز محکمی از اون قسمت گردنش گرفتم و خشن نالیدم :

_اسم اون حرومزاده چیه ؟؟!

آخ آرومی از بین لبهاش بیرون اومد و گرفته لب زد :

_چی ؟!

سرمو بالا گرفتم و درحالیکه پیشونیم روی پیشونیش میزاشتم با چشمای

به خون نشسته توی چشمای اشکیش خیره شدم و با حرص فریاد زدم :

_گفتمممممم اونی که دوستش داری کیه ؟؟

با شنیدن صدای دادم چشماش رو بست و به وضوح دیدم که چطور توی بغلم لرزید و توی خودش جمع شد ولی من به معنای واقعی دیوونه شده بودم و فکر از دست دادن نازی داشت به جنون میکشوندم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part640#

#عشق_ممنوعه_استاد

از حالت هام فهمیده بود دیوونه شدم چون با دستای لرزونش صورتم رو قاب گرفت و به سختی گفت :

_هیس آروم باش !!

هیچ چیزی نمیتونست آرومم کنه جز شنیدن اسم اون آدم از زبونش ، دستاش رو پس زدم و خشن غریدم :

_با تو بودم نازی گفتم کیههههه !!

از شنیدن صدای داد بلندم دستاش روی گوشاش گذاشت و درحالیکه توی خودش جمع میشد گفت :

_ای بابا چرا گیر دادی به اون ؟؟

پوزخندی گوشه لبم سبز شد
هه میخواست بدونم ، زنم کسی دیگه ای رو دوست داره و غیرتم بالا نزنه ؟؟

انگار تموم انرژیم یکدفعه ته کشیده باشه کلافه ازش فاصله گرفتم و درحالیکه پشت بهش میکردم حرصی گفتم :

_اگه فکر کردی بی غیرتم سخت در اشتباهی !!

صدای دستپاچه اش به گوشم رسید

_نه منظورم این.....

دستمو به نشونه سکوت بالا گرفتم و حرصی توی حرفش پریدم :

_منظورت هرچی که بوده باشه فقط این رو بدون تا زمانی که زن منی حق نداری پاتو کج بزاری

منتظر بودم حرفی بزنه ولی هیچی نگفت و سکوت کرده بود دستم بی حال کنارم پایین افتاد و با فکر به اینکه اینقدر به فکرشه که حتی حاضر نیست اسمش رو پیش من بیاره تا مشکلی براش پیش نیاد

دستام کم کم از زور خشم مشت شد و حرصی اضافه کردم :

_با تو بودم فهمیدی یاااا نه ؟؟

انگار بهش برخورده باشه عصبی گفت :

_اولا من زن واقعی تو نیستم دوما بدون تو مرام من نامردی نیست

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و زیرلب زمزمه وار لب زدم :

_امیدوارم !!!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم از اتاق بیرون زدم و در رو محکم بهم کوبیدم هه اینم از اعتراف عاشقانه من.....چی فکر میکردم چی شد !!!

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part641#
#عشق_ممنوعه_استاد

" نازی "

با بیرون رفتنش از اتاق بالاخره مقاومتم شکست و درحالیکه درست مثل آوار روی زمین فرود می اومدم قطره های اشک بودن که از گوشه چشمام سرازیر میشدن

لعنتی مجبور بودم بهش دروغ بگم که کسی دیگه رو دوست دارم چون این رابطه به مویی بند بود و نمیخواستم بیشتر از این به خودم و این رابطه امیدوارش کنم

اشکام تموم صورتم رو پر کرده و حس میکردم قلبم داره توی دهنم میزنه و نفسم به سختی بالا میاد

خدایا این چه سرنوشت شومی بود که من گرفتارش شده بودم ، چرا باید

عاشق سیب ممنوعه ای میشدم که نمیتونستم باهاش بمونم و آیندمون به چیزی جز سیاهی گره نخورده بود

دستمو روی سینه ام گذاشتم و درحالیکه فشارش میدادم با بغض زیرلب زمزمه کردم :

_آروم بگیر لعنتی !!

حس میکردم هر آن ممکنه قلبم بیرون بزنه تموم مدت جلوش خودم رو کنترل کردم تا سرسخت نشون بدم و باور کنه پای کسی درمیونه

ولی حالا که رفته بود اینطور شکسته بودم نفسم رو با سختی بیرون فرستادم و درحالیکه دستای لرزونم روی زمین میزاشتم بلند شدم و به سمت دستشویی راه افتادم

میترسیدم سروکله آراد پیدا بشه و با دیدن حال و روزم بفهمه یه خبرایی هست باید جلوش وانمود میکردم خوشحالم و کسی هست که دوستش دارم

دستامو زیر شیرآب فرو بردم و با تموم قدرت توی صورتم پاشیدم اینقدر این کار رو تکرار کردم که نفسم رفت ، با نفس نفس سرمو بالا گرفتم و

نگاهمو توی آیینه به صورتم دوخت

به صورت و چشمایی که برق گذشته رو نداشتن و هیچ شور و نشاطی درشون دیده نمیشد به خودم که نمیتونستم دروغ بگم آره عاشق شده بودم عاشق آرادی که نمیتونستم داشته باشم و همینم داشت من رو از پا درمیاورد

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که با تقه ای که به در دستشویی خورد به خودم اومدم وحشت زده نگاهم رو به در دوختم

یعنی کی میتونست باشه ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part642
#عشق_ممنوعه_استاد

_خانوم اونجایید ؟؟!

با شنیدن صدای خدمتکار با صورتی که آب ازش چکه میکرد در رو باز کردم و با تعجب گفتم :

_بله ؟؟! اینجا چی میخوای ؟؟

فهمید منظورم با اینه که چرا بی اجازه وارد اتاق شدی چون با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت :

_ببخشید خانوم ولی آقا قبل از اینکه بیرون برن گفتن بیام ازتون بپرسم غذا میل دارید براتون بیارم ؟؟!

بازم آراد .... با اینکه دعوامون شده بود و اونطوری از خودم رونده بودمش بازم به فکرم بوده و نگران بوده که گرسنه بمونم

با اینکه از گرسنگی رو به ضعف بودم ولی دستی به صورت خیسم کشیدم و بی حال لب زدم :

_نه گرسنه ام نیست !!

_ولی آقا گفتن که ن.....

توی حرفش پریدم و با حالی خراب نالیدم :

_ای بابا گفتم که نمیخوام

با شنیدن صدای عصبیم فهمید که سر حال خودم نیستم و حوصله کلکل باهاش رو ندارم چون یک قدم به عقب برداشت و شرمنده لب زد :

_چشم ببخشید خانوم !!

با شنیدن صدای شرمنده اش از خودم خجالت کشیدم اون بدبخت گناهی نداشت که من اینطوری سرش داد میزنم و حرص خودم رو سر اون خالی میکنم

به سمتش برگشتم و کلافه نالیدم :

_ببخشید یه کم عصبی بودم سرت داد زدم

دستاش رو بهم گره زد و دستپاچه گفت :

_نه این چه حرفیه خانوم

میخواستم تنها باشم پس جدی خطاب بهش گفتم :

_میتونی بری !!

چشمی زیرلب زمزمه کرد و خواست بیرون بره که یکدفعه با چیزی که به خاطرم رسید صداش زدم و گفتم :

_ صبر کن !!

قدماش از حرکت ایستاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part643#

#عشق_ممنوعه_استاد

به سمتش رفتم و با کنجکاوی پرسیدم :

_نمیدونی آراد کجا رفت ؟!

_نه خانوم فقط فقط اووووم.....

باقی حرفش رو نصف و نیمه رها کرد که بازوش رو گرفتم و با یه حرکت به سمت خودم برش گردوندم

_فقط چی ؟!

با چشمایی که از ترس دو دو میزدن نگاهش رو به دستم که دور بازوش قفل شده بود دوخت و گفت :

_هیچی خانوم فقط موقع رفتن خیلی عصبی بودن و هرچی هم خاتون صداشون زد محل نزاشتن

با شنیدن حال بدش از خودم متنفر میشدم کلافه بازوش رو رها کردم و گفتم :

_باشه برو تنهام بزار

_چشم !!

فهمید روی اعصاب خودم نیستم چون با عجله از اتاق بیرون رفت ، با بسته شدن در اتاق به خودم اومدم و عصبی چنگی به موهام زدم و کشیدمشون

به معنای واقعی گند زده بودم به همه چی !!
با یادآوری اعترافش دستمو روی قلبم گذاشتم و زیرلب زمزمه وار نالیدم :

_خدایا باورم نمیشه یعنی واقعا دوسم داره ؟؟!!

حوصله بیرون رفتن از اتاق رو نداشتم ولی از طرفی دلم مثل سیر و سکه میجوشید و به سختی نگران آراد بودم و به همین خاطر آروم و قرار نداشتم

تموم طول روز بیقرار طول اتاق رو بالا پایین کردم و بیقرار دور خودم میچریدم نمیدونستم باید چیکار کنم یکدفعه با چیزی که به خاطرم رسید از اتاق بیرون رفتم و با تلفن خونه شمارش رو گرفتم

با استرس منتظر بودم جواب بده ، با صدای هر بوق آزادی که توی گوشیم میپیچید قلبم تند تر میتپید ولی برخلاف انتظارم هرچی زنگ میخورد جواب نمیداد چند بار دیگه هم امتحان کردم ولی باز بی فایده بود

گوشی روی دستگاه کوبیدم و با حالی خراب پاهام رو بالا آوردم و درحالیکه توی بغلم جمعشون میکردم گوشه مبل کِز کرده و با نگرانی نگاهم رو به تلفن دوختم

چرا جواب نمیداد ؟! نکنه خدایی نکرده اتفاقی براش افتاده ؟؟ این فکرا مثل خورده به جونم افتاده بودن و نمیزاشتن بیخیال شم

به اجبار به اتاقم برگشتم و خودم رو با کتاب خوندن مشغول کردم بلکه زمان بگذره ولی شب از نیمه گذشته بود و هنوز خبری از آراد نشده بود

توی بالکن رفتم و درحالیکه روی تک صندلی اونجا مینشستم توی تاریک روشن اطراف به حیاط زُل زدم و منتظر اومدن آراد شدم که نمیدونم چی شد پلکام سنگین شد و روی هم افتاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part644
#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که یکدفعه حس کردم ملافه گرمی روم کشیده شد و با پیچیدن عطر تلخ آراد توی بینی ام فهمیدم که نزدیکم ایستاده

پس بالاخره به خونه برگشته بود !!
دوست نداشتم چشمام رو باز کنم چون میترسیدم با دیدن باز بودن چشمام بره و ازم دور شه

دستش رو نوازش وار روی گونه ام کشید و درحالیکه عطر نفس هاش توی صورتم پخش میشد صدای گرفته اش به گوشم رسید که گفت :

_چطوری ازت دل بکنم ها ؟؟

با این حرفش قلبم لرزید و نفسم گرفت ، میخواستم چشمام رو باز کنم و بهش بگم اونی که دوستش دارم خودشه تا کمتر عذاب بکشه

ولی با یادآوری خانوادش و گذشته شومی که باهم داشتیم دستم مشت شد و پشیمون شدم ، نه نمیشد این رابطه غیرممکن بود

دستش رو نوازش وار روی لبام کشید و با صدای که میلرزید ادامه داد :

_نه نه تو مال منی حتی شده به زور !!

یکدفعه با کوبیده شدن لبای سرد و یخ زده اش روی لبهام به خودم اومدم و چشمام نیمه باز شد

با چشمای بسته لبهاش روی لبهام گذاشته بود و درحالیکه توی حال و هوای دیگه ای غرق بود به آرومی حرکتشون میداد و بوسه های ریز ریز روی لبهام مینشوند

اول میخواستم بهش بفهمونم که بیدارم و مثل خودش ببوسمش ولی با یادآوری حرفایی که بهش زده بودم که کسی دیگه رو دوست دارم به اجبار باز خودم رو به خواب زدم

بزار فکر کنه خوابم سنگینه و متوجه نشدم حداقل اینطوری میتونستم یه دل سیر از لبهاش کام بگیرم و نزدیک خودم حسش کنم

چون جدیدا فهمیده بودم شدیدا به این بوسه هاش معتادم و یه جورایی به عطرنفس هاش بود که تا الان زنده مونده و دوام آورده بودم

بالاخره با نفس های بریده ازم فاصله گرفت و درحالیکه پیشونیش رو به پیشونیم میچسبوند با حرصی خاصی گفت :

_جات فقط پیش منه هیچ وقت نمیزارم از کنارم بری مگه این که مُرده باشم

با این حرفش آنچنان قندی توی دلم آب شد که به زور جلوی لبخندی که کم کم داشت روی لبهام جاخوش میکرد رو گرفتم تا نفهمه بیدارم و تموم این مدت داشتم فیلم بازی میکردم

فکر میکردم میره و من اینجا تنها میزاره ولی برخلاف تصورم یکدفعه یک دستش پشت گردنم و دستش دیگه اش زیر زانوهام نشست و تا به خودم بیام توی آغوش گرمش کشیده شدم

عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم و یه کمی صورتم رو درهم کردم و تکونی خوردم که طبیعی جلوه کرده باشم ، روی تخت خوابوندم و پتویی روم کشید

منتظر بودم پیشم دراز بکشه ولی هرچی زمان میگذشت خبری ازش نمیشد نامحسوس لای پلکام رو نیمه باز کردم که با دیدنش که پشت به من توی بالکن ایستاده بود و به سیگار توی دستش عمیق پوک میزد

به پهلو چرخیدم و درحالیکه پتو روی خودم بالاتر میکشیدم با غمی که درونم بزرگ و بزرگ تر میشد نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و بهش خیره شدم که چطور خودخوری میکنه و ناراحته !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part645#
#عشق_ممنوعه_استاد

اینقدر خیره بهش توی فکر فرو رفته بودم که نمیدونم چی شد چشمام گرم شد و خوابم برد توی خواب و بیداری حس کردم کنارم دراز کشید و طولی نکشید توی آغوش گرمش کشیده شدم

با حلقه شدن دستش دور کمرم سرمو روی سینه ستبرش گذاشتم و درحالیکه عطر تنش رو عمیق نفس میکشیدم به خواب عمیقی فرو رفتم

آرامش محض همین جا بود درست توی بغلش و بین حصار بازوهاش ، بازوهایی که بهشون عادت کرده و تا سرمو روشون نمیزاشتم خواب به چشمام نمیومد

صبح با شنیدن سر و صداهایی که از پایین به گوش میرسید از خواب بیدار شدم و گیج پلکی زدم ، درحالیکه سرم روی سینه ی برهنه آراد بود یکی از پاهام بین پاهاش و دستمم دور گردنش حلقه بود

به معنای واقعی روش خیمه زده بودم و یه طورایی کم مونده بود خفه اش کنم بدون اینکه زیاد تکونی بخورم سرمو بالا گرفتم و نگاهم رو توی صورت غرق در خوابش چرخوندم

حتی توی خواب هم اخماش توی هم بود بی اختیار دستم جلو رفت و بین گره ابروهاش نشست و آروم شروع کردم به دست کشیدنش تا باز شه

در کمال تعجب کم کم اخماش باز شد از هیجان لبخندی گوشه لبم نشست و دستمو آروم روی ته ریشش کشیدم حس خاص و نابی توی دلم ریشه دوند

حسی که باعث شده بود دلم بخواد همین لحظه ببوسمش و طعم لباش رو بچشم ، آب دهنم رو صدادار قورت دادم و خواستم هر طوری شده جلوی احساساتم رو بگیرم

ولی مگه این دل لعنتی از من حرف شنوی داشت ؟! همینطوری کم کم سرم جلو میرفت و تقریبا اندازه بند انگشتی با لباش فاصله داشتم

و توی حس و حال خودم غرق بودم که یکدفعه چشماش باز شد و نگاه

متعجبش رو توی صورتم چرخید

واااای خدای من گند بدتر از این ؟؟!!
لبام غنچه ای جلو داده و آماده بوسیدنش بودم دستپاچه خواستم سرم رو عقب بدم که نزاشت

و با یه حرکت دستش پشت گردنم نشست و آنچنان سرم رو به طرف خودش کشید که لبام به لباش چسبید و نفس توی سینه ام حبس شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part646#

#عشق_ممنوعه_استاد

با چشماش بسته آروم آروم بوسه های کوچیکی رو لبهام میزد ، دودلی رو کنار گذاشتم و شروع کردم باهاش همکاری کردن

دستش رو نوازش وار روی کمرم کشید و بیشتر به خودش چسبوندم نمیدونم چند دقیقه ای بود که درگیر هم بودیم که بالاخره ازم جدا شد

و با نفس های بریده دستاش رو قاب صورتم کرد و درحالیکه نگاهش توی صورتم میچرخوند گفت :

_میخ.....

انگار پشیمون شده باشه باقی حرفش رو نصف و نیمه رها کرد ، منتظر به دهنش زُل زده بودم که حرفش رو بزنه یکدفعه اخماش رو توی هم کشید

دستاش سرد شد و صورتمو رها کرد ، یکدفعه انگار جن زده شده باشه ازم فاصله گرفت و بلند شد یعنی میخواست چی بگه ؟؟ این همه تغییر توی حالتش داشت متعجبم میکرد چش شده بود

دهن باز کردم که چیزی بهش بگم و دلیل رفتارش رو بدونم ولی با یادآوری دیروز و حرفایی که بینمون رد و بدل شده بود لبام بهم فشردم و سکوت کردم

توی فکر خیره بهش بودم که پیراهنش رو با یه حرکت از تنش بیرون کشید و به سمت حمام رفت بی اختیار نگاهم روی تنش چرخید و آب دهنم رو صدادار قورت دادم

با بسته شدن در حمام به خودم اومدم و نگاهم رو به سختی از اون قسمت گرفتم و با ناراحتی روی تخت نشستم و دستی به صورتم کشیدم

یعنی میخواست همیشه اینطوری باهام رفتار کنه ؟! اینطوری سرد و بی روح ؟!

من طاقت اینطوری سرد و بی تفاوت بودنش رو نداشتم باید چیکار میکردم ؟! میتونستم باهاش کنار بیام و خودم رو کنترل کنم ؟!

بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون برم ولی با دیدن قیافه ژولیده خودم توی آیینه پشیمون شده ایستادم نمیشد اینطوری بیرون برم

بعد از شستن دست و صورتم به طرف آیینه رفتم و مشغول شونه کردن و بستن موهای بلندم بودم که در حمام باز شد و آراد تنها با یه حوله کوچیک دور کمرش بیرون زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part647#

#عشق_ممنوعه_استاد

نگاهم بی اختیار روی تنش لغزید و توی دلم شروع کردم به قربون صدقه رفتنش ولی اون بدون اینکه کوچکترین نگاهی سمتم بندازه به سمت کمدلباسی رفت

و جلوی چشمای متعجبم لباسی بیرون کشید و بدون کوچکترین خجالتی حوله ای که تنها پوشش بود رو از تنش بیرون کشید و روی زمین انداخت و شروع کرد به لباس پوشیدن

چشمام رو به سختی از تن برهنه اش گرفتم و درحالیکه آب دهنم رو صدادار قورت میدادم زیرلب دستپاچه زمزمه کردم :

_اووف این چرا همچین میکنه !!

حس میکردم قلبم توی دهنم میزنه و کف دستام از شدت استرس و هیجانی که داشتم عرق کرده بودن ولی اون انگار منی وجود ندارم

به قدری سرد و بی روح رفتار میکرد که تموم انرژی که داشتم تحلیل رفت و کم کم دستم بی حرکت موند و شونه روی میز گذاشتم

و از توی آیینه قدی اتاق خیره نگاهش کردم بلکه از سنگینی نگاهم بهم توجه ای نشون بده ولی اون بعد از تن کردن لباساش بیخیال من سوییچ

و وسایلش رو برداشت و بیرون رفت

با بسته شدن در اتاق به خودم اومدم و ناباور به سمت در برگشتم ، الان این بدون اینکه به من چیزی بگه رفت و من رو نادیده گرفت ؟؟

با دستای مشت شده به سمت در قدمی برداشتم ولی وسط راه با یادآوری اتفاقایی که بینمون افتاده بود پشیمون شده ایستادم

_باشه بچرخ تا بچرخیم آقا

میدونستم مقصر همه این رفتاراش خودمم ولی بازم نمیتونستم این رفتاراش و سردیش نسبت به خودم رو تحمل کنم و یه جورایی داشتم آتیش میگرفتم

بعد از اینکه سروضعم رو مرتب کردم از اتاق بیرون زدم و پا به سالن گذاشتم که آراد رو پشت میز صبحانه درحالیکه عمیق توی فکر بود و لیوان شیر توی دستش رو تکونی میداد دیدم

با شنیدن صدای پام سرش رو بلند کرد یکدفعه با دیدنم اخماش رو توی هم کشید و با یه حرکت لیوان شیرش رو یکسره سر کشید و لیوان رو حرصی روی میز گذاشت

از حرکاتش معلوم بود کلافه اس و نمیدونه چیکار باید بکنه ، لبامو بهم فشردم و از لج صندلی رو به روش بیرون کشیدم و نشستم

میخوای من رو نادیده بگیری ؟!
باش ببین چیکارت میکنم که بفهمی من رو نادیده گرفتن یعنی چی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part648#

#عشق_ممنوعه_استاد

با لبخند مسخره ای که روی لبهام نشونده بودم خیره صورت اخمالوش شدم به سختی لقمه هاش رو پایین میداد

و سعی میکرد نگاهش باهام تلاقی نکنه ، هه خودشو برای من میگرفت که چی بشه ؟!

عصبی لقمه بزرگی گرفتم و درحالیکه گازی بهش میزدم با سر و صدای زیادی شروع کردم به خوردنش و مِلچ مُلوچ کردن

همه این کارها رو از قصد میکردم که حرص بخوره و اذیت بشه چون میدونستم چقدر روی نظم و این چیزا حساسه ، طبق انتظارم زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و دستش مشت شد

نیشم رو از لج براش تا ته باز کردم و لیوان چاییم رو برداشتم و با سروصدای آنچنانی شروع کردم به خوردن و هورت کشیدنش

کلافه دستی پشت گردنش کشید و لقمه کوچیکی گرفت و توی دهنش گذاشت ، برای اینکه بدتر حالش رو بگیرم و کاری کنم مجبور شه باهام صحبت کنه

لیوان چای توی دستم گرفتم و شروع کردم با سر وصدا باقیش رو خوردن میدیدم چطور صورتش از شدت عصبانیت سرخ و سرخ تر میشه

ولی لب باز نمیکرد چیزی بگه آخر سر هم عصبی بلند شد و بدون اینکه نیم نگاهی هم سمتم بندازه وسایلش رو برداشت و به کل از خونه بیرون زد

و بعد از چند دقیقه صدای گاز بلند ماشینش نشون از رفتنش میداد ، حرصی لیوان چای توی دستم روی میز کوبیدم و بلند فریاد زدم :

_یکی بیاد میز رو جمع کنه !!

_چشم خانوم

بلند شدم و با اعصابی متشنج شروع کردم طول سالن رو بالا پایین کردن اولین بار بود که آراد بهم بی اعتنایی میکرد و اینطوری نادیده ام میگرفت

خون داشت خونم رو میخورد ، دستی به صورتم کشیدم و حرصی زیرلب زمزمه کردم :

_فکر کرده با این رفتاراش میرم به پاش میفتم ؟؟

داشتم همینطوری حرص میخوردم و دور خودم میچرخیدم که یکدفعه با چیزی که بخاطرم رسید پاهام از حرکت ایستاد و زیرلب زمزمه وار لب زدم :

_ای خدا چطور یادم رفته بود

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part649#

#عشق_ممنوعه_استاد

بخاطر اعتراف آراد و درگیری هایی که باهاش داشتم به کل قضیه اتاق مخفی و این چیزا رو از یاد برده بودم الان بهترین موقعیت برای رفتن به اونجا بود

نامحسوس نگاهی به اطراف انداختم هیچ کسی نبود با عجله از پله ها بالا رفتم و بدون اینکه تابلو بازی دربیارم به سمت اتاق مورد نظر قدم تند کردم

نفسم از زور هیجان بالا نمیومد ، یعنی باور کنم دارم به چیزی که میخوام میرسم؟!

نیم نگاهی به اطراف انداختم کسی نبود ، در رو بین دستای لرزونم فشردم و آروم بازش کردم زودی وارد شدم و در بستم و با نفس نفس های بریده بهش تکیه دادم

حالا که پدر و مادرش خونه نبودن راحت میتونستم با خیال راحت هر کاری که میخوام بکنم و ترس از اومدنشون رو نداشته باشم

با عجله به سمت اون عکس شوم قدم تند کردم و درحالیکه رو به روش می ایستادم لبخند حرص درآری روی لبهام نشوندم و آروم خطاب به مامان بابای آراد که توی عکس بودن زمزمه کردم :

_بازم بهم رسیدیم خانواده نجم !!

طبق کاری که اون دفعه کرده بودم دستمو روی عکس کشیدم که کناری رفت و دکمه بزرگ اتاق مخفی نمایان شد

لبخند بزرگی روی لبهام نشست با عجله بدون اینکه وقت تلف کنم دستمو روش گذاشتم که دیوار کناری رفت با هیجان به عقب برگشتم و نیم نگاهی به در اتاق انداختم

همه جا امن و امان بود خبری از کسی نبود !!
با هیجان قدمی داخل اتاق مخفی گذاشتم و با کنجکاوی نگاهم رو به اطراف چرخوندم

ببین چه چیزی درست کرده که به عقل جن هم نمیرسه یه اتاق درست توی دیواری که اصلا کسی شکی نمیکرد همچین چیزی اصلا وجود داشته باشه

اتاقی درست شبیه اتاق کار بود با یه جفت مبل و صندلی و یه میز کار که پُر بود از پرونده های ضخیمی که روش خودنمایی میکرد با عجله پرونده ها رو برداشتم و شروع کردم به بررسی کردنشون

ولی چیز خاصی بینشون نبود یعنی در کل پرونده هایی بودن که جز یه مشت اعداد و ارقام بیخود چیزی مهمی درشون دیده نمیشد پس بیخیالشون شدم و از اینکه وقتم رو تلفشون کردم عصبی شدم

به دنبال پیدا کردن چیز به درد بخوری گیج چرخی دور خودم زدم که یکدفعه با دیدن گاوصندوقی که پشت میز جایی که توی دید کسی قرار نداشت نیشخندی گوشه لبم نشست و زیرلب زمزمه وار لب زدم :

_همینه خود خودشه !!

به سمتش یورش بردم و تموم سعیم رو برای باز کردنش به کار گرفتم ولی هر رمزی میزدم اشتباه از آب درمیومد بعد حدود ربع ساعتی که درگیرش بودم و باز نشد عصبی ضربه محکمی با کف دست بهش کوبیدم و درحالیکه خسته به دیوار کنارش تکیه میدادم زیرلب خشن غریدم :

_عه لعنتی یعنی رمزش رو چی گذاشته؟؟!!

کلافه و عصبی با دندون به جون لبام افتاده بودم که یکدفعه با چیزی که به خاطرم رسید زیرلب ناباور زمزمه کردم :

_یعنی ممکنه این باشه ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part650

#عشق_ممنوعه_استاد

بی معطلی تکیه ام رو از دیوار برداشتم و به سمتش چرخیدم و با عجله شروع کردم به زدن رمزی که توی ذهنم بود

میترسیدم بازم اشتباه کرده باشم ولی جلوی چشمای ناباور در با تیکی باز شد ، باورم نمیشد یعنی واقعا رمزش رو تولد آراد گذاشته و من خنگ این همه وقت رو الکی از دست دادم و حرص خوردم ؟؟

بازم آراد نجاتم داده بود
با هیجان قفلش رو فشردم و با یه حرکت بازش کردم یکدفعه با دیدن اون همه پول و طلا توش جا خورده روی زمین نشستم

تا حالا توی عمرم این همه طلا و پول رو یک جا ندیده بودم و درست مثل ندید بدیدا با حسرت نگاهمو بینشون میچرخوندم و حتی قدرت اینکه لمسشون کنم رو نداشتم

به خودم که اومدم دستمو روشون کشیدم و با ناباوری زیرلب زمزمه کردم :

_اووف چقدر شما جیگرید !!

با لذت بسته ای از اسکناس ها رو برداشتم و درحالیکه جلو دماغم

میگرفتمش بوش رو عمیق نفس کشیدم با لذت گفتم :

_ای خدا بوی زندگی میدن

درگیر پولا و طلاها بودم که یهویی چشمم خورد به قفسه کوچیکی که زیر طلاها بود دستمو روش کشیدم و قصد باز کردنش رو داشتم ولی هرچی تلاش کردم بی فایده بود

زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و باز به جونش افتادم ولی نمیشد و قفل بود انگار قفل جداگانه ای چیزی داشت به قصد پیدا کردن کلیدش تموم گاوصندوق زیر و رو کردم

ولی جز پول و طلا چیزی به چشم نمیخورد حرومزاده ای زیرلب خطاب به عباس نجم زمزمه کردم و کلافه لبم رو زیر دندون فشردم ، لعنتی یعنی کلید این رو کجا گذاشته ؟!

نه اینطوری فایده ای نداشت باید یه کاری میکردم با این فکر بلند شدم و شروع کردم به گشتن اتاق ، تک تک قفسه ها و سوراخ سونبه ها رو گشتم

یکدفعه با دیدن یک شناسنامه قدیمی جفت ابروهام با تعجب بالا پرید و

بازش کردم که با دیدن عکس قدیمی اون زن پاهام سست و بی حس شد و نزدیک بود نقش زمین بشم

دستمو به دیوار گرفتم و درحالیکه به سختی جلوی افتادنم رو میگرفتم لرزون زمزمه کردم :

_بازم توی لعنتی !!!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part651#

#عشق_ممنوعه_استاد

شناسنامه کهنه و قدیمی که تنها چیز برجسته توش عکس نحس اون زن بود که خودنمایی میکرد زنی که یه روزی مادر من بوده

مادری که من رو تنها و بی کس رها کرده و خودش تموم زندگیش رو توی خوشی و پول زندگی کرده و اصلا یک ثانیه هم یاد من تنها و بی کس نیفتاده

با دستاس لرزون برگه اولش رو کناری زدم که با دیدن اسم خودم و پدرم توی صفحه دومش اشک به چشمام نشست و پوزخندی گوشه لبم سبز شد

ما رو درست مثل این شناسنامه کهنه و زوار درفته دور انداخته بود و کِشم نمیگزد تا به خودم بیام اشکام صورتم رو قاب گرفته و نوشته های شناسنامه جلوی چشمام تار شد

نه این زن ارزش اشکای من رو نداشت عصبی شناسنامه رو توی دستم فشردم و زیرلب حرصی زمزمه کردم :

_تاوان همه اینا رو باید پس بدی !!

آره باید تاوان دل شکسته و زندگی برباد رفته من رو پس میداد ، هه فکر میکرد با یه شناسنامه عوض کردن میتونست از گذشته شومش رهایی پیدا کنه

نمیدونست که گذشته همیشه همراهشه و دقیق بیخ گوششه درست مثل منی که دخترش بودم و بدون اینکه روحشم خبر دار شه داشتم کنارش زندگی میکردم بیخیالش نمیشه

نباید وقت رو تلف میکردم با این فکر زودی اشکام رو پس زدم و شناسنامه رو درست سرجاش همونطوری که بود گذاشتم و فین فین کنان سر کارم برگشتم

باید تا کسی سر نمیرسید کلید رو پیدا میکردم
درست چند ساعتی بود که داشتم اتاق رو زیرو رو میکردم ولی هیچی به هیچی !!

خسته دستی به کمر دردناکم کشیدم و درحالیکه سعی میکردم صاف بایستم نگاهم رو به اطراف چرخوندم و زیرلب زمزمه وار لب زدم :

_لعنت بهت عباس نجم !!

چندساعتی بود که نبودم میترسیدم کسی متوجه نبودنم بشه پس باید هرچی زودتر میرفتم به اجبار به سمت گاوصندوق رفتم تا ببندمش

ولی همین که کنارش روی زمین نشستم نگاهم روی پول و طلاها چرخید و وسوسه شیطانی به جونم افتاد که اگه یه کمی ازشون رو بردارم به جایی برنمیخوره

بی اختیار دستم به سمتشون رفت و بدون اینکه بدونم دارم چیکار میکنم یه قسمتی ازشون رو برداشتم و درحالی زیر پیراهنم قایم میکردم گاوصندوق رو بستم

و با عجله و قلبی که صدای کوبش بلندش داشت گوشام رو کر میکرد به سمت در خروجی قدم برداشتم و بعد از اینکه نگاه کلی به اتاق مخفی انداختم بیرون رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part652#

#عشق_ممنوعه_استاد

خداروشکر تا اینجا که مشکلی پیش نیومده بود با عجله به سمت اتاق خودمون قدم برداشتم و زودی داخل شدم ، خوشبختانه از آراد خبری نبود

زودی سر وقت کمد لباسی رفتم و از داخلش چمدون کوچیکی بیرون کشیدم و روی تخت انداختم و پولا و طلاهایی که برداشته بودم رو توی

چندتا لباس پیچیدم و توی چمدون گذاشتم

برای احتیاط مقداری لباس روشون انداختم و بعد از قفل کردن در چمدون بلندش کردم و با عجله ته کمد پشت همه لباسا جاسازش کردم و لباسایی که آویزون بودن رو جلوش کشیدم تا از دید پنهون بشه

وقتی از کارم مطعن شدم دستام روی کمرم تکیه دادم و داشتم با لذت داخل کمد رو بررسی میکردم که یکدفعه در اتاق باز شد

بخاطر اینکه توی فکر بودم یکدفعه ای با ترس از جا پریدم که آراد با ابروهایی بالا رفته از تعجب نگاهی بین من و کمد باز شده رد و بدل کرد

از سردی نگاهش لرزی به تنم نشست ولی خودم رو نباختم و برای اینکه به چیزی شک نکنه خودم رو خونسرد نشون دادم و در کمد رو بستم و به سمتش چرخیدم

بدون اینکه چیزی بهم بگه داخل شد و درو پشت سرش بست و مستقیم به سمت همون کمد یعنی درست جایی که من ایستاده بودم اومد

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و یک قدمی جا به جا شدم که رو به روم ایستاد و منتظر بهم چشم دوخت

این چشه ؟! چرا اینطوری نگاهم میکنه ؟؟
هنوز همونطوری بی حرف داشتم نگاهش میکردم که پووف کلافه ای کشید و آروم با دستش کنارم زد و رو به روی کمد لباسی ایستاد

از اینکه یه کلمه باهام حرف نمیزد خونم به جوش اومده بود و به قدری عصبی بودم که نمیدونستم چطوری باید خشمم رو کنترل کنم

درش رو باز کرد که وحشت زده لبم رو زیر دندون فشردم ای خدا نکنه دیده من پول و طلا اونجا گذاشتم و مستقیم اومده سر وقتشون ؟!

هنوز داشتم با چشمای گشاد شده درحالیکه نمیتونستم نگاهش ازش بگیرم خودخوری میکردم ، که دستش به سمت باز کردن دکمه های پیراهنش رفت و از تنش بیرونش آورد

آخیش پس میخواد لباس عوض کنه ، تقریبا داشتم با چشمام میخوردمش و نگاهم روی اندام ورزیده اش میچرخید که یکدفعه صدای تمسخر آمیزش به گوشم رسید

_تموم نشد !؟

دستپاچه تکونی خوردم و گیج لب زدم :

_هاااا ؟؟

پوزخند گوشه لبش پررنگ تر شد و عصبی یکی از پیراهن ها رو چنگ زد و با تنه محکمی که بهم کوبید از کنارم گذشت و از اتاق بیرون زد

از دیدن رفتار سردش با خودم دلم شکست و ناامید درحالیکه لبه تخت مینشستم زیرلب زمزمه وار نالیدم :

_هر کاری کردم بخاطر خودته که بیشتر از این وارد منجلابی که من توش گرفتارم نشی !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part653#

#عشق_ممنوعه_استاد

بعد از رفتنش ناامید چند دقیقه ای رو اونجا نشستم و به آراد و رفتارای جدیدی که ازش میدیدم فکر کردم خسته بلند شدم و درحالیکه نفسم رو آه مانند بیرون میفرستادم

کمد لباسی رو بستم و خواستم از اتاق خارج بشم ولی یکدفعه با چیزی که به ذهنم رسید پاهام از حرکت ایستاد و کم کم لبخند بدجنسی گوشه لبم نشست

آره خودشه !!

میدونم باهات چیکار کنم آقا آراد

حالا من رو نادیده میگیری ؟!

با عجله به سمت کمد لباسی رفتم و برای پیدا کردن چیزی که میخواستم دونه دونه لباسا رو کناری زدم با پیدا کردنش چشمام برقی زد و از بین لباسا بیرونش کشیدم

و با قدمای بلند به سمت آیینه قدی رفتم و جلوی خودم گرفتمش ، عالی بود رنگش خیلی قشنگ بود و توی چشم میومد این لباس رو آراد قبلا برام گرفته بود و برای اینکه زیادی باز و لختی بود نپوشیده بودمش

ولی الان وقتش بود تا یه کمی دلبری کنم !!
هرچند بلدم نبودم ولی امشب باید تموم سعیم رو به کار میگرفتم با این فکر لبخندی زدم و زودی شروع کردم به تعویض لباسام

جلوی آیینه ایستادم و به تصویر خودم خیره شدم تن سفیدم توی این لباس کوتاه بدجور خودنمایی میکرد با لذت یک قدمی عقب رفتم و سر تا پای خودم رو برانداز کردم

عالی شده بودم ولی هنوزم یه چیزی کم بود ولی چی ؟!
نگاهم روی موهای بسته شده و جمع شده ام چرخید و با لبخندی زودی شروع کردم به بازکردنشون آزادانه دورم پخش شدن و نمای زیبایی رو ایجاد کردن

اونقدر زیبا که خودمم محوشون شده بودم همیشه بخاطر اینکه خیلی بلند بودن مجبور بودم ببافمشون الانم بخاطر اینکه بار آخر خیس بسته بودمش موج قشنگی گرفته بودن

دستی بهشون کشیدم و با قلبی که از هیجان تند تند میتپید خواستم بیرون برم ولی همین که نگاهم روی لوازم آرایشی روی میز چرخید منصرف شده ایستادم

دستم به سمتشون رفت ولی با یادآوری اینکه بلد نیستم باهاشون کار کنم و اصلا نمیدونم کدومشون برای چه کاریه غمگین نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

یکدفعه با دیدن رژ لب قرمز رنگی که وسط اون همه لوازم آرایشی قرار داشت چشمام برقی زد و زودی برش داشتم این زدنش دیگه کاری نداشت بعد از اینکه به سختی روی لبهام کشیدمش

و با لبخند بزرگی که روی لبهام نقش بسته بود از اتاق بیرون رفتم و با دستای عرق کرده از هیجان از پله ها پایین رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part654#

#عشق_ممنوعه_استاد

با رسیدن به سالن و دیدن آرادی که پشت میز شام با اخمای گره خورده منتظر نشسته بود آب دهنم رو صدادار قورت دادم و به سمتش قدمی برداشتم

با شنیدن صدای پام سرش رو بلند کرد و همین که چشمش بهم خورد ماتش برد و با حالت خاصی نگاهش رو سر تا پام چرخوند

چنگال از توی دستای لرزونش روی بشقاب افتاد با شنیدن صدای برخوردشون باهم بالاخره به خودش اومد و دستپاچه تکونی خورد

با دیدن حالش تو گلو خندیدم و با قدمای بلند به سمتش رفتم ، بعد از اینکه میز رو دور زدم صندلی رو به روش رو بیرون میکشیدم و مینشستم

بلند خطاب به خدمتکارا گفتم :

_زود میز رو بچینید که خیلی گرسنمه !!

خدمتکارا که معلوم بود اونا هم با دیدن سروضع جدید من تعجب کردن با نگاه های زیر زیرکی شروع کردن به میز رو چیدن

تموم مدت سنگینی نگاه آراد روی خودم حس میکردم ولی بدون اینکه کوچکترین نگاهی سمتش بندازم با غرور پامو روی اون یکی پام انداختم و نگاهمو روی غذاها چرخوندم

میخواستم یه طورایی حرصش رو دربیارم و کاری کنم به دست و پام بیفته و خودش شروع کنه باهام حرف زدن و انگاری کارمم داشت جواب میداد

چون کم کم داشت یه حرکتایی از خودش نشون میداد مخصوصا اینکه هیچ آروم و قراری نداشت و همش سر جاش تکون تکون میخورد

لبخندی کنج لبم نشست و با آرامش برای خودم غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن ، تقریبا دو بشقابی خوردم چون آراد رو اینطوری میدیم اشتهام باز شده بود

ولی اون جز بازی کردن با اون یه تیکه غذایی که جلوش بود کاری نمیکرد و همش نامحسوس زیر چشمی من رو نگاه میکرد

با تموم شدن غذام لیوان آبی سر کشیدم و بلند شدم ولی به جای اینکه به اتاقم برگردم به سالن رفتم و درحالیکه روی مبل مینشستم کنترل تلوزیون برداشتم و روشنش کردم

به ظاهر درگیر تلوزیون بودم ولی همه حواسم پیش آرادی بود که دودل وسط سالن ایستاده بود و من رو تماشا میکرد بعد از کلی این پا و اون پا کردن بالاخره دودلی رو کناری گذاشت و به سمتم اومد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part655#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستپاچه تکونی خوردم و سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم که یعنی یعنی حواسم پیش تو نیست ، پس به تلوزیون خیره شدم و پامو روی اون یکی پام انداختم

تقریبا هم توی کارم موفق بودم !!

چون بالای سرم ایستاد و بعد از کلی اون پا این پا کردن دهن باز کرد که چیزی بگه ولی انگار یکدفعه پشیمون شده باشه کلافه چنگی توی موهاش زد و کشیدشون

با قلبی که تند تند میتپید در ظاهری خونسرد ولی از درون مضطرب و دستپاچه منتظر بودم چیزی بگه و بلاخره این سکوت لعنتیش رو بشکنه

ولی برخلاف انتظارم بهم پشت کرد و عصبی ازم فاصله گرفت حرصی از حجم زیاد این غرور لعنتیش که قصد کوتاه اومدن هم نداشت با دندون به جون لبهام افتادم

که با پیچیدن طعم تلخ خون توی دهنم صورتم درهم شد و عصبی درحالیکه دستی به لبای زخمیم میکشیدم زیرلب زمزمه وارد غریدم :

_اههههه لعنت به این شانس !!

داشتم از رفتنش و این سکوت لعنتیش حرص میخوردم که یکدفعه با پیچیدن صدای یکی از خدمتکارای مرد که داشت نزدیک و نزدیک تر میشد به خودم اومدم

_خاتون کجایی !!

دستپاچه نگاهم روی پاهای برهنه ام چرخید و آب دهنم رو صدا دار قورت دادم ای خدا الان من رو این شکلی میبینه حالا باید چیکار کنم ؟!

وحشت زده تا خواستم بلند شم و یه خاکی توی سرم بریزم صدای آراد باعث شد سر جام توی مبل کِز کنم و پنهون شم

_حمید اینجا چیکار میکنی ؟؟!

صدای خدمتکاری که تازه فهمیده بودم اسمش حمیدِ دستپاچه به گوشم رسید

_با خاتون کار داشتم قربان

آراد عصبی گفت :

_با هر کی که کار داشته باشی این باعث نمیشه سرت رو بندازی پایین و همینطوری بیای داخل !!

با شنیدن صدای داد بلندش به خودم لرزیدم و نیم نگاهی سمتشون انداختم بخاطر اینکه آراد جلوی خدمتکار ایستاده بود به من دیدی

نداشت ولی از دستای مشت شده آراد میتونستم حدس بزنم تا چه حد عصبیه !!

این خشمش هم مطمعن بودم بخاطر منی بود که با لباسی نیمه برهنه توی سالن نشسته بودم و هر آن ممکن بود اون مرد ببینتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part656#

#عشق_ممنوعه_استاد

لبامو بهم فشردم و خجالت زده پاهامو بهم جفت کردم و سعی کردم لباس فوق العاده کوتاهم رو پایین بکشم

صدای دادهای بلندش هنوزم به گوشم میرسید خدمتکار بدبخت همش عذرخواهی میکرد ولی مگه آراد بیخیالش میشد ؟!

_قبلا به همتون گفته بودم که مردای این عمارت حق ندارن پا داخل سالن بزارن گفتم یا نگفتم ؟؟

خدمتکار سرش رو پایین انداخت و با صدای گرفته ای گفت :

_بله گفتید شرمنده ام قربان دیگه تکرار نمیشه

صدای جدی آراد به گوشم رسید :

_امیدوارم..... چون دفعه بعد بخششی در کار نیست حالام یالله بیرون !!

_چشم قربان

دو پا داشت دوتای دیگه هم قرض گرفت و با عجله از سالن بیرون رفت

پووووف بخیر گذشت !!
نمیدونستم آراد تا این حد غیرتیه ، هرچند لباس منم طوری نبود که بشه نادیده اش گرفت ، از بس کوتاه و باز بود تقریبا لباس خواب به حساب میومد

دستی به پیشونیم کشیدم و بلند شدم که برم ولی همین که برگشتم سینه با سینه آرادی شدم که درست مثل ببر زخمی خیره نگاهم میکرد و تند تند نفس کشید

دستپاچه یک قدم به عقب برداشتم که ازش فاصله بگیرم ولی دستاش دور کمرم حلقه شد و با یه حرکت به خودش چسبوندم و عصبی از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

_قصدت از این کارا چیه ؟!

قصدم ؟! یعنی چی ؟؟ منظورش چیه ؟؟

گیج لب زدم :

_ها چه قصدی ؟؟

سرش رو کنار گوشم آورد و عصبی گفت :

_از اینکه اینطوری خودت رو در معرض نمایش بزاری خسته نشدی ؟؟

با این حرفش برای ثانیه ای حس کردم قلبم نزد و به قدری خشکم زد که حتی نفس کشیدن رو هم از یاد بردم این حرفش چه معنی داشت ؟! یعنی من رو هرزه ای میدونست که همش خودم رو در معرض نمایش مردا میزارم؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part657#
#عشق_ممنوعه_استاد

تقصیر خود لعنتیم بود بخاطر اینکه آراد یه نگاه کوتاه سمتم بندازه همچین بلایی سر خودم آورده بودم و تا این حد خودم رو خار و ذلیل کرده بودم

که حالا انگ هرزه بودن بهم بچسبونه و نابودم کنه تموم عمرم با عزت و سربلندی زندگی نکرده بودم که حالا این دربیاد توی صورتم اینطوری بهم بگه

نَم اشک توی چشمام نشست و با بغضی که داشت توی گلوم بزرگ و بزرگتر میشد نالیدم :

_خفه شووووو !!

دندوناش روی هم سابید و لجباز بازم حرفش رو تکرار کرد :

_با تو بودم گفتم قصدت چیه ؟؟!

پوزخندی گوشه لبم نشست
یعنی واقعا نفهمیده بود بخاطر اون خودم رو این شکلی کردم ؟!

یعنی نفهمیده بود منی که به قول خودش ، همه چیزم شبیه پسرا بود رو چه به لباسای باز و سک..سی پوشیدن و برای اینکه یه ذره محبت از طرفش دریافت کنم خودم رو اینطوری مسخره کردم ؟؟

فشار دستاش دور کمرم زیاد و زیادتر میشد به قدری که داشت آزارم میداد از شدت درد صورتم درهم شد و نالیدم :

_بسه ولم کن !!!

سرش رو پایین آورد و درحالیکه چشمای به خون نشسته اش رو توی صورتم میچرخوند بلند گفت :

_ تا جوابم رو ندی هیچ جایی نمیری فهمیدی ؟؟ هیچ جاااا

از شنیدن صدای داد بلندش صورتم درهم شد ، مگه چیکار کرده بودم که اینطوری سرم داد میزد به خودم اومدم و درحالیکه ناراحتی رو از خودم دور میکردم حرصی توی چشماش خیره شدم

و برای اینکه بسوزونمش با تمسخر گفتم :

_فکر کردم قصدم رو تا الان فهمیده باشی ؟؟

سوالی نگاهم کرد که تیر آخر رو زدم و جدی ادامه دادم :

_قصدم تحر....یک مردای این خونه اس چطور تا حالا نفهمیدی ؟؟

با این حرفم رگای گردنش بیرون زد و آنچنان خشمگین شد که عصبی به دیوار کنارش کوبیدم و درحالیکه بهم میچسبید خشن چیزی گفت که مات و مبهوت موندم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part658#

#عشق_ممنوعه_استاد

_نفهمیدم چه گوهی خوردی هاااا ؟؟

هنوز داشتم با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که دستش رو محکم روی دیوار کنار سرم کوبید ، با با ترس از جا پریدم که خشن کنار گوشم زمزمه کرد :

_فکر نکن چون ازدواجمون صوریه میتونی هر غلطی که دلت میخواد بکنی

این داشت پیش خودش چه فکری میکرد ؟؟!

از اینکه من رو تا این حد دَم دستی میدید که به هرکسی پا میدم و شوخیم رو باور کرده بود به قدری عصبی شده بودم

که چاقو میزدی خونم درنمیومد عصبی یقه اش رو گرفتم و درحالیکه به سمت خودم پایین میکشیدم نگاهمو توی صورتش چرخوندم و به حرف اومدم :

_برای خودم متاسفم که تو منو تا این حد هرزه میدونی !!

با این حرف دیدم چطور خشم و عصبانیتش کم کم به شوک و ناباوری تبدیل میشد ولی دیگه برام اهمیتی نداشت

با یه حرکت یقه اش رو رها کردم و عصبی درحالیکه به عقب هُلش میدادم پوزخند صداداری به صورت بهت زده اش زدم و از کنارش گذشتم

خاک تو سرت نازی ببین برای یه پسر خودت رو تا چه حد خار و ذلیل کردی که اینطوری تو رو هرزه و خراب میدونه ، چی فکر میکردیم چی شد !؟؟

با پاهایی که به زور دنبال خودم میکشوندم از پله ها بالا رفتم و بعد از اینکه با اعصابی داغون وارد اتاق میشدم رو به روی آیینه قدی ایستادم و

بی اختیار نگاهم روی هیکلم چرخید

با دیدن سر وضعم و یادآوری حرفای آراد پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و زیر لب حرصی با خودم زمزمه کردم :

_ هه تو رو چه به عاشقی کردن !؟

نگاهم روی میز آرایش چرخید و با دیدن قیچی انگار یکدفعه به سرم زده باشه عصبی لباس رو از تنم بیرون کشیدم و با حرص و خشمی که درونم زبونه میکشید به جون لباس افتادم ، هر تیکه ای که ازش میکندم به جایی اینکه حرصم کمتر شه بدتر میشدم

و تا به خودم بیام تموم لباس رو تیکه تیکه کردم ، با نفس نفس قیچی رو توی باقی مونده لباس توی دستم فرو کردم ولی همین که خواستم پاره اش کنم در اتاق باز شد و آراد با چشمای گرد شده توی قاب در قرار گرفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part659#

#عشق_ممنوعه_استاد

چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد و با تعجب نگاهش رو بین من و لباس پاره پوره توی دستم چرخوند و انگار تازه به خودش اومده باشه داخل شد و بهت زده گفت :

_داری چیکار میکنی ؟؟

لباس توی دستم رو بالا گرفتم و با تمسخر گفتم :

_معلوم نیست ؟!

بالای سرم ایستاد و گفت :

_دیوونه شدی ؟؟

قیچی رو داخل لباس فرو بردم و حرصی گفتم :

_آره دیوونه شدم نمیبینی ؟؟

مشغول بریدن بودم که خم شد و با یه حرکت لباس از دستم بیرون کشید و عصبی بلند گفت :

_بس کن !!

بدون توجه به اینکه هیچی تنم نیست و تنها با یه دست لباس ز...یر جلوش ایستادم بلند شدم و درحالیکه روبه روش می ایستادم خشن غریدم :

_بتوچههههه هاااا ؟!

چنگی به لباس توی دستش زدم و کشیدمش تا به ادامه کارم برسم ولی

ولش نمیکرد حرصی دندونام روی هم سابیدم که خشن گفت :

_بیخیال شو گفتم !!!

بیشتر لباس رو کشیدم و حرصی غریدم :

_دوست دارم تیکه پاره اش کنم و به توام مربوط نیست فهمیدی ؟؟!

وقتی دید اینطوری دیوونه شدم لباس رو بالای سرش برد و کلافه گفت :

_گفتمممممم بس کن !!

هه چی چی رو بس کنم ؟!
اون بود که به من گفته بود هرزه و انگ خراب بودن رو بهم چسبونده بود پس الان سعی داشت با این حرفاش چی رو درست کنه ؟!

با خشم روی نوک پاهام ایستادم و سعی کردم لباس رو از دستش بگیرم ولی بخاطر اختلاف قدی زیادمون موفق نبودم با نفس نفس دستمو روی سینه اش گذاشتم

و دست دیگه ام رو بیشتر کشیدم که یکدفعه تا به خودم بیام دستش دور

کمرم حلقه شد و به دیوار پشت سرم کوبیده شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part660#

#عشق_ممنوعه_استاد

بهم چسبید و درحالیکه نگاهش رو توی صورتم میچرخوند گفت :

_داری کم کم عصبانیم میکنی !!

با دردی که از برخورد با دیوار توی کمرم پیچیده بود صورتم درهم شد ولی با شنیدن این حرف از دهنش به قدری عصبی شدم که به کل درد رو فراموش کردم

هه به جای اینکه من شاکی باشم آقا شاکیه !!
مشت نسبتا محکمی توی سینه اش کوبیدم و خشن غریدم :

_کسی به شما نگفت که توی کارهای من دخالت کنی که حالا دارید عصبانی میشی

تقلا کردم تا ازش فاصله بگیرم که دستاش رو دو طرفم گذاشت و یه جورایی بین خودش و دیوار حبسم کردم و جلوی همه حرکاتم رو گرفت

خسته از تقلاهایی که کرده بودم سرمو بالا گرفتم و درحالیکه سعی میکردم جلوی خشمم رو بگیرم کلافه گفتم :

_برو کنار !!!

ابرویی بالا انداخت و با لجبازی گفت :

_نمیخوام

درست مثل پسربچه ها لوس شده بود از اون مدل هایی که چیزی که براشون نمیخریدی یا تحویلشون نمیگرفتی بهت میچسبیدن و با عصبانیت و گریه و زاری مجبورت میکردن کاری که میخوان براشون انجام بدی

خیلی از دستش عصبانی بودم به قدری که نزدیکی و حتی لمسش هم داشت به مرز جنون میبردم و دیوونه ام میکرد من الاغ برای اون خودم رو اون شکلی کرده بودم ولی اون.....

با یادآوری حرفایی که بهم زده بود اخمامو توی هم کشیدم و با فکر شومی که به ذهنم رسید پوزخندی زدم و کنایه واز گفتم :

_اوکی ولی بدون خودت خواستی

پامو بالا بردم تا فکری که توی ذهنم بود رو عملی کنم ولی یکدفعه پام توی دستش چنگ شد و آنچنان فشاری بهش آورد که داد بلندی از درد زدم

_آاااخ خدایا

فشار دستش رو کمتر کرد و درحالیکه سرش رو پایین می آورد خشن کنار گوشم غرید :

_میخواستی چیکار کنی هاااا ؟!

با حرص غریدم :

_کاری که حقته و حرصم خالی شه !!

این حرف رو آنچنان با خشم و بغضی گفتم که آراد برای ثانیه ای خشکش زد به خودش که اومد یکدفعه سمتم خم شد و با کاری که کرد چشمام از تعجب گرد شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part661#

#عشق_ممنوعه_استاد

با چشمای بسته لباش روی لبهام با قدرت فشار میداد و پر سر و صدا میبوسیدم ، بی اختیار خشکم زده بود و بی حرکت دستام دو طرفم افتاده بودن

فشار دستش روی پام کم و کمتر شد و تا به خودم بیام دستاش قاب صورتم شد و سرش بیشتر و بیشتر خم شد و با بوسه محکمی که روی لبهام نشوند بی اختیار تکونی خوردم

با چسبیدن بدنش به بدنم ، یکی از دستاش از صورتم جدا شد یکدفعه با حرکتش روی بدنم بی اختیار پلکام روی هم افتاد ، دستام داشت بالا میرفتن تا توی موهاش چنگ شن

ولی یکدفعه با یادآوری حرفایی که بهم زده بود مثل جن زده ها درحالیکه دستام روی هوا خشک مژشد چشمام باز شد و خون به صورتم دوید

من احمق داشتم چه غلطی میکردم ؟؟

عصبی خواستم سرم رو عقب بکشم ولی انگار نه انگار نمیخوام ، توی دنیای خودش غرق بود و دنبال لبهام کشیده میشد و باز بوسه هاش از سر گرفته شد

هه به چه جراتی داشت من رو میبوسید ؟!
کسی رو که خودش خراب و هر...زه میدونست

با یادآوری حرفاش عصبی تقلایی کردم و آنچنان تخت سینه اش کوبیدم که بالاخره ازم جدا شد و با نفس های بریده نگاه خمارش رو توی صورتم چرخوند

دست لرزونش به سمت لمس صورتم جلو اومد که سرمو عقب کشیدم ، هه من از زور خشم دستام میلرزید ولی اون از زور شهو...ت !!

_برو کنار !!

تا خواستم ازش فاصله بگیرم دستاش رو محکم دو طرف سرم به دیوار کوبید که توی خودم جمع شدم

با صدایی گرفته گفت :

_باز که داری بازی درمیاری !!!

این الان با من بود ؟!
گیج سرمو بالا گرفتم و با بهت لب زدم :

_بله ؟!

بی اهمیت به حرفم درحالیکه زبونی روی لبهاش میکشید نگاه خمارش رو به لبهام دوخت و گفت :

_هیس....فقط همینطوری بمون !!

این من رو چی دیده بود ؟!
نکنه وسیله ای برای ار...ضای نیاز جنس..یش ؟؟

تا خواست سرش رو جلو بیاره بی اختیار دستم بالا رفت و آنچنان سیلی محکمی به صورتش کوبیدم که سرش کج شد و ناباور خشکش زد

ازش جدا شدم و درحالیکه پشت بهش به سمت تخت میرفتم با لبهای که از زور بغض میلرزیدن عصبی گفتم :

_این رو یادت نره که خودت من رو هر....زه دونستی پس من خراب که با همه ی مردا بودم وسیله خوبی برای رفع نیاز جنسی جنابعالی نیستم فهمیدی ؟؟

::

::::

::::::

::::::
::::
::
Part662#
#عشق_ممنوعه_استاد

از زور خشم میلرزیدم ولی بالاخره دلم خالی شد و همه چیزایی که روی دلم سنگینی میکردن رو به زبون آوردم

نمیدونم چند دقیقه توی اون حال بودم که بالاخره با شنیدن صدای بلند بسته شدن در اتاق به خودم اومدم و تکون شدیدی خوردم

هه من لعنتی منتظر چی بودم ؟؟
اینکه بیاد به دست و پام بیفته و بابت حرفش معذرت خواهی کنه ولی اون اینطوری گذاشت و رفت ؟!

لعنتی خطاب به خودم زمزمه کردم !!
و ناامید روی تخت دراز کشیدم و نگاه غمگینم رو به سقف دوختم هی

خدایا داشتم با خودم چیکار میکردم ؟!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید ، جدیدا نازک نارنجی شده بودم و از اون آدم سفت و سخت گذشته خبری نبود

نمیدونم چند دقیقه توی اون حال بودم که با شنیدن صداهایی که از بیرون به گوشم میرسید به خودم اومدم و بعد از اینکه زودی لباسی تنم کردم بلند شدم و نیم نگاهی از لای در به بیرون انداختم

هیچی معلوم نبود به اجبار بیرون رفتم و از بالای پله نگاهی به پایین انداختم خدمتکارا در حال جابه جایی وسایلی بودن و اونا رو به سمت ته راهرو میبردن

این جعبه ها چی هستن توی دستاشون ؟!
لب پایینم رو زیر دندون فشردم و با کنجکاوی بیشتری چشمامو ریز کردم و سرمو پایین بردم

داشتم از زور کنجکاوی میترکیدم باید میرفتم و از نزدیک همه چیزا رو میدیدم و ته توی ماجرا رو درمیاوردم با این فکر قدمی جلو گذاشتم

ولی همین که پامو روی اولین پله گذاشتم با دیدن آرادی که گوشی به

دست عصبی توی سالن قدم میزد پاهام از حرکت ایستاد

اگه من رو میدید باز به فضولی محکومم میکرد و عصبی میشد ولی بازم نمیتونستم همینطوری اینجا بمونم کلافه چنگی به موهام زدم و کشیدمشون

حالا باید چیکار میکردم ؟؟
به اجبار همونجا منتظر موندم و به آرادی که خشمگین توی گوشی سر کسی داد میزد خیره شدم

یعنی داره با کی صحبت میکنه که اینطوری عصبانی شده ؟؟ یکدفعه تماس رو قطع کرد و درحالیکه به سمت خدمتکارا برمیگشت با فریاد چیزی گفت که چشمام گرد شد

::

::::

::::::
اتفاقاً من نمیگم یه بار بیشتر فرصت نده
من میگم "انقدر بهش فرصت بده که بعدش با خیال راحت بری و پشیمون نشی از رفتن."
جوین:sparkles:
::::::
::::
::
Part663#
#عشق_ممنوعه_استاد

_همین الان همه این چیزا رو برگردونید جایی که بودن !!

خدمتکارا با تعجب ایستادن و بعد از اینکه نگاهی بین همدیگه رد و بدل کردن یکیشون که معلوم بود رییسشونه جلو اومد وحشت زده گفت :

_ولی قربان آقا گفتن که ببر.....

آراد توی حرفش پرید و خشمگین گفت :

_هیس.....همین که گفتم !!

دستی پشت گردنش کشید و دول لب زد :

_ولی قربان نمیشه که ، آقا دستور دادن

آراد که معلوم بود خیلی شاکیه عصبی جلو اومد و سینه به سینه اش ایستاد

_بار آخر بود که بهت گفتم برشون گردون همونجایی که بودن

مردِ که معلوم بود ترسیده یک قدم به عقب برداشت ولی بازم کوتاه نیومد و با صدای ضعیفی گفت :

_اوکی ولی جواب آقا رو چی بدم ؟!

_جواب آقا با من....شما کارت رو بکن !!

با اینکه راضی نبود ولی سرش رو پایین انداخت و گفت :

_چشم قربان !!

به سمت خدمتکارایی که هنوز جعبه ها توی دستاشون بودن برگشت و بلند گفت :

_زود هر چیزی که آوردید برگردونید توی ماشین ها ، برمیگردیم !!

خدمتکارا برگشتن سر کارشون و دونه دونه جعبه ها رو برداشتن و از سالن بیرون رفتن یعنی چی تو جعبه ها بود که آراد اینطوری از کوره در رفته بود

تموم مدت توی تاریک روشن پله ها نشسته بودم و زیر نظرشون داشتم وقتی که کارشون تموم شد و بیرون رفتن با احتیاط پایین رفتم

و به امید پیدا کردن سرنخی به سراغ اتاق رفتم و داشتم اطراف رو بررسی میکردم که یکدفعه با شنیدن صدای عصبی آراد از پشت سرم لعنتی زیرلب زمزمه کردم و خشک شده ایستادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part664#

#عشق_ممنوعه_استاد

_اینجا چیکار داری ؟؟!

اول نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم بعد با اینکه ترسیده بودم قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و درحالیکه به طرفش برمیگشتم شاکی گفتم :

_بتوچه ؟!

انتظار همچین واکنشی رو از من نداشت چون بهت زده خیره چشمام شد ، با پوزخندی گوشه لبم تنه محکمی بهش زدم ولی همین که میخواستم از کنارش بگذرم

و نفس راحتی بکشم مُچ دستم اسیر دستای بزرگ و مردونه اش شد و از ترس زیاد نفس توی سینه ام حبس شد

و صدای عصبیش به گوشم رسید :

_این حرفت چه معنی میده ؟!

چشمامو با ترس بستم اگه میفهمید برای فضولی اینجا اومدم دست از سرم برنمیداشت پس باید ذهنش رو منحرف میکردم با این فکر خودمو نباختم و گستاخ لب زدم :

_اینکه کمتر به پروپای منی که به قول خودت هر...زه ام بپیچی !!!

فشار دستش دور مُچم بیشتر و بیشتر میشد به قدری که صورتم درهم شد و آخ خفه ای از بین لبهام بیرون اومد

_بار دیگه این حرف رو ازت نشنوم !!

با این حرفش چشمام گرد شد و ناباور از نیم رخ خیره صورتش شدم خودش بهم توهین میکنه حالا خودش هم میگه به زبون نیارم ؟؟

تکون محکمی به دستم دادم بلکه ولم کنه و با تمسخر غریدم :

_چرا ؟! من که چیزی جز حرف خودت رو بازگو نکردم

وقتی دیدم بیخیال دستم نمیشه در ظاهری عصبی ادامه دادم :

_حالام ولم کن که نمیخوام برای یه ثانیه دیگه هم تحملت کنم

حرفام کارساز شد چون کم کم دستش دور مُچم شُل شد با عجله ازش فاصله گرفتم و همین که از اون اتاق شوم بیرون زدم بانفس نفس خودم به آشپزخونه رسوندم

و دستمو روی سینه ام که از شدت استرس بالا پایین میشد گذاشتم ، اووف خدایا نزدیک بود گیر بیفتم

باید هر طوری شده سر درمیاوردم که داره توی این خونه چی میگذره اینطوری الکی دست روی دست گذاشتن فایده ای نداشت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part665#

#عشق_ممنوعه_استاد

چند دقیقه ای رو توی آشپزخونه منتظر موندم تا وقتی که مطمعن شدم که آبا از آسیاب افتادن و آراد اون دور و برا نیست بیرون زدم

و با سری پایین افتاده وارد سالن شدم و زودی از پله ها بالا رفتم ولی همین که با نفس نفس خودم رو داخل اتاق رسوندم و سرمو بالا گرفتم

با دیدن آرادی که با بالاتنه ای برهنه درحالیکه تنها یه شلوارک کوتاه تنش بود و روی تخت دراز کشیده و مشکوک نگاهم میکرد دستپاچه تکونی خوردم و صاف ایستادم

کی به اتاق برگشته بود که من متوجه اش نشدم ؟!

لعنتی به حد کافی امروز گند زده بودم باز بهم شک نکنه و گیر نده خوبه چون اصلا حوصله بحث دوباره رو ندارم

نمیدونم چقدر توی فکر بودم که صدام زد و مشکوک پرسید :

_کجا بودی ؟!

گیج لب زدم :

_هاااا ؟!

همونطوری که دراز کشیده بود به طرفم چرخید و درحالیکه دستش رو

ستون سرش میکرد جدی پرسید :

_گفتم کجا تشریف داشتی ؟!

علناً داشت سیم جیمم میکرد زودی خودم رو جمع و جور کردم و درحالیکه اخمامو توی هم میکشیدم و به دروغ گفتم :

_گرسنه ام بشه برم چیزی بخورم باید به جنابعالی جواب پس بدم ؟؟

بی حرف با چشمایی که پُر بودن از علامت سوال با اینکه معلوم بود حرفمو باور نکرده توی سکوت خیره چشمای ترسونم شد

زودی نگاه ازش گرفتم و برای فرار از دست نگاه های کنجکاوش زودی لامپ رو خاموش کردم و گوشه تخت دور ازش دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم

صدای نفس هایی که از سر حرص میکشید به گوشم میرسید میدونستم از اینکه مثل هرشب توی بغلش نرفتم عصبانیه ولی اصلا برام اهمیتی نداشت

هه بسوز آقا آراد !!!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part666#

#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

از اینکه پشت بهم خوابیده بود خون داشت خونم رو میخورد به اینکه هرشب سرش روی سینه ام باشه و عطر موهاش رو نفس بکشم عادت کرده بودم

ولی حالا با دوری ازش چطوری میخواستم شبم رو صبح کنم و طاقت بیارم ؟!

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و نگاهمو توی تاریک روشن اتاق به سقف دوختم و سعی کردم ریلکس کنم و کم کم بخوابم

پس چشمامو بستم ولی مگه خوابم میبرد ؟!

اینقدر کلافه از این پهلو به اون پهلو شدم دیگه عصبی شدم نیم نگاهی سمت نازی انداختم که همونطوری پشت بهم دراز کشیده بود و نفس های منظمش نشون از خواب عمیقش میداد

روی تخت نشستم و کلافه دستی به صورتم کشیدم پووف حالا باید با این بیخوابی لعنتی که دچارش شده بودم چیکار میکردم

مقصر این قهرش خودم بودم نباید اون حرفا رو بهش میزدم و اونطوری از خودم میروندمش ....متوجه ناراحتیش بودم ولی نمیدوستم چطوری باید از دلش دربیارم

با فکری که به ذهنم رسید لبخندی گوشه لبم نشست و نزدیکتر بهش دراز کشیدم با پیچیدن عطر تنش زیر بینی چشمام رو با آرامش بستم حالا بهتر شده بود

ولی هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود توی خواب تکونی خورد و به طرفم چرخید و تا به خودم بیام سرش روی سینه ام قرار گرفت و دستش دورم حلقه شد

هووووم از خدا چی خواستم چی شد !!

لبخندی گوشه لبم نشست و با احتیاط بدون اینکه از خواب بیدارش کنم بوسه ای روی موهاش نشوندم و چشمامو بستم

حالا که توی بغلم بود راحت میتونستم بخوابم !! کم کم پلکام روی هم افتاد و نمیدونم چی شد به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح با برخورد نور آفتاب توی چشمام از خواب بیدار شدم و گیج نگاهی

به اطراف انداختم پرده اتاق کناری رفته بود و نور مستقیم توی صورتم میخورد

تازه نگاهم به نازی که عین همیشه خودش روم انداخته بود خورد با اینکه خوابیدنش عادی نبود و کل بدنش روی آدم میناخت ولی بازم دوست داشتم همیشه اینطوری از خواب بیدار بشم

عادت کرده بودم این دختر ریزه میزه عین بچه های بدخواب پیشم بخوابه و خودش رو برام لوس کنه خیره صورتش بودم که حرفاش توی ذهنم مرور شد

حرفایی که بهم میفهموند این دختر هیچ علاقه ای بهم نداره و روزی ممکنه ترکم کنه با فکر به اینکه روزی از دستش بدم بی اختیار دستام دورش حلقه شد و چشمامو حرصی روی هم فشردم

::

::::

::::::
#اگاه_باش

میگیم ما نمیتونیم رای بدیم پس هر کی رای بیاره به ما ربطی نداره. نه رفقا این حرف اشتباهی هست انتخابات به سرنوشت همه ما ربطی داره 4یا8 سال عمرمون رو میخواد درگیر کنه. اگر یکی مثل روحانی بره داخل بدبختی این ملت حتمی هست. ما کشوری از همه نظر خوب میخوایم همه نظر! دولت، محیط، مردم و... الان وضع کشور مثل پایان 8سال جنگ دوران دفاع مقدس هست همه چی همون طور اوضاعش داغونه مرد میدان میخوایم از تبار حاج قاسم آدم دفتری نمیخوایم این کشور نیاز به دولتی داره که درد مردم رو بدونه و درک کنه. بفهمه از وضع بیکاری جوونامون. درد فقر رو بفهمه. خانواده اوضاع شون طوری شده توانایی خرید برنج و مرغ رو نداره آدم اتیش میگیره وقتی اینا رو میبینه. اون روز بیرون بودم دم نانوایی من تو ماشین نشسته بودم آخر شب بود دیگه پخت آخرشون بود من میدیم صف نانوایی خالی شد ولی یه پسر 17یا18 ساله گوشه صف وایساده میگفتیم آخه چرا جلو نمیره وقتی همه رفتن تموم شد نانوا اومد بیرون یه نصف نون بهش داد وقتی جریان رو گرفتم اتیش گرفته بودم اخه خیلی سخته دیدن این چیزا این پسر دو یا 3ساعت وایساده بود واسه نصف نون. نانوا گفت این پدرش فوت کرده با مادرش و خواهرش زندگی میکنن مادرش هم مریضه. گفت فقیرن توان خرید نون رو ندارن بعضی شبا میاد اینجا تا ما نون بهش بدیم تازه هر

شب هم نمیاد این رو که می‌گفت اشکم در اومده بود آخه ظلمه واقعا کشوری که این همه منابع داره مردمش اینطور زجر بکشند تورا به خدا قسمتون میدم ایندفعه رو دیگه درست انتخاب کنید. بخدا درد ما بی حجابی و آب بازی نیست. فکر کنید بعد تصمیم بگیرید به چه کسی رای بدید. اینکه میدان رو خالی کنید بگید رای نمیدیم نشد کار برید سرنوشت خودت رو بسازید خانواده هایی که میگن رای نمیدیم رو اگاه کنید دلیل واسشون بیارید میدونم سن تون به رای نرسیده ولی پدر و مادر و یا خواهر و برادر تون که میتونه رای بده نزارید میدان خالی بشه همین رای ها جمع میشه و سرنوست رو می‌سازه.

#انتخاب_درست
#آگاهانه_عمل_کنیم
#مرد_میدان
#مهم
مطالعه شود
::::::
::::
::
Part667#
#عشق_ممنوعه_استاد

توی حال خودم بودم که با تکون خوردن نازی توی بغلم به خودم اومدم و چشمامو باز کردم

با اخمای درهم و چشمایی پوف کرده نگاهش رو توی صورتم چرخوند و غُرغُرکنان گفت :

_ولم کن !!

ابرویی بالا انداختم و با لجبازی گفتم :

_نمیخوام

_دیوونه شدی ؟؟

چشمامو توی حدقه چرخوندم و بی تفاوت لب زدم :

_شاید !!

پوزخندی زد

_هه معلومه !!

بدون اهمیت به تقلاهاش دستامو محکمتر کردم

_به زور که نیاوردمت خودت اومدی

عصبی تکونی خورد و گفت :

_میدونی که بد خوابم و دست خودم نیست

لبخندی گوشه لبم نشست و با بدجنسی گفتم ؛

_باید تنبیه شی !!

چشماش گرد شد و ناباور گفت :

_هاااا تنبیه چرا ؟؟

هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد هُرم نفس هاش توی صورتم

پخش میشد و من رو برای بوسیدن لبهاش مشتاق تر میکرد

_تنبیه برای اینکه تموم شب من رو جای رختخوابت اشتباه گرفتی

کلافه نگاهش رو ازم دزدید

_ای بابا گفتم که دست خودم نیست

دیگه داشت زیادی حرف میزد با یه حرکت روی تخت انداختمش و درحالیکه روش خیمه میزدم با لحن خاصی زمزمه کردم :

_ هیس آروم باش و از تنبیهت لذت ببر

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part668#

#عشق_ممنوعه_استاد

دهن باز کرد حرفی بزنه که لباش رو به کام گرفتم و به شدت شروع کردم به بوسیدنش ، هووم دلم برای طعم لباش لک زده بود

تموم مدتی که در حال بوسیدنش بودم اصلا باهام همکاری نمیکرد و درست مثل یه تیکه چوب خشک زیر...م افتاده بود و تکون نمیخورد

بی اختیار گاز آرومی از لب پایینش گرفتم که صورتش درهم شد و سرش رو کج کرد ، میدونستم باهام لج کرده که اینطوری در مقابلم عکس العمل نشون میده

وگرنه نازی همیشه باهام همکاری میکرد و احساساتم رو بی جواب باقی نمیزاشت از دختری مثل اون ، این حجم از لجبازی بعید نبود

دستشو روی سینه برهنه ام گذاشت و درحالیکه سعی میکرد به عقب هُلم بده آروم گفت :

_بسه !!

سرمو توی گودی گردنش فرو بردم و برای اینکه حرصش رو دربیارم با لجبازی گفتم :

_نه هنوز تنبیهت تموم نشده

دستشو توی موهام فرو برد با فکر به اینکه کوتاه اومده و قصد نوازشم رو داره نیشم داشت کم کم باز میشد

ولی یکدفعه با کاری که کرد دادم به آسمون رفت و با درد نالیدم :

_ آخ آخ نکن

موهامو توی چنگش گرفته بود و محکم و با تموم قدرت میکشیدشون ، با درد سرمو بالا گرفتم که با دیدن لبای خندونش حرصی غریدم :

_ول کن دیوونه !!

موهامو رها کرد که با پشت روی تخت افتادم و با نفس نفس به سقف اتاق خیره شدم که گفت :

_بار آخرت باشه بخوای به بهونه تنبیه ازم سواستفاده کنی !!

و بدون اهمیت به منی که با اخمای درهم سرمو ماساژ میدادم از روی تخت پایین رفت

حرصی صداش زدم و بلند گفتم :

_حالا اسم عشق بازی شد سواستفاده ؟؟

در دستشویی رو باز کرد و درحالیکه داخل میشد با تمسخر بلند گفت :

_چه عشقی برو خودت رو مسخره کن

با این حرفش نمیدونم چرا غم عالم توی دلم نشست و سکوت کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part669#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

در رو بستم و درحالیکه به دیوار تکیه میدادم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم نمیخواستم همچین حرفی بهش بزنم

ولی مجبور بودم سرسخت جلوش بایستم تا راحت تر بتونه دل بکنه و از

طرفی زیادی به پروپام نپیچه تا راحت تر بتونم به کارهام برسم

اینقدر توی دستشویی لفتش دادم تا آراد از اتاق بیرون بره و سوال پیچم نکنه ، با احساس نبودش توی اتاق درحالیکه با حوله توی دستم مشغول خشک کردن صورتم بودم بیرون زدم

قدمی داخل اتاق گذاشتم و زودی سروقت کمدلباسی رفتم و قبل اینکه وقت رو تلف کنم مشغول پوشیدن لباس مناسبی شدم

باید قبل از اینکه سر مُچم رو بگیرن طلاها و پولایی که برداشته بودم رو از این خونه بیرون میبردم ولی اول باید مطمعن میشدم آراد از خونه بیرون رفته یا هنوز توی سالن پایین مشغول صبحانه خوردنه

بعد از اینکه لباسی تنم کردم شالی از روی گیره چنگ زدم و با عجله بیرون رفتم تا سرو گوشی آب بدم تا پا به سالن که گذاشتم با ندیدن آراد کم کم لبخندی روی لبهام سبز شد

ولی همین که میخواستم عقب گرد کنم و برگردم سر کارم با دیدن آرادی که با اخمای درهم به سمت اتاق کار پدرش میرفت تموم شوق و ذوقم دود شد و به هوا رفت

این اینجا چیکار داره ؟!
اصلا یعنی چی که همه روز رو خونه تشریف داره ؟؟

حرصی با دندون به جون لبهام افتادم و به دنبال پیدا کردن راه حلی نگاهمو به اطراف چرخوندم حالا باید چیکار میکردم ؟؟

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که در اتاق باز شد و آراد با چندتا پرونده توی دستش بیرون زد ، دستپاچه خواستم از دیدش پنهون شم

ولی بی فایده بود و همون لحظه سرش رو بالا گرفت و همین که دیدم به سمتم اومد و با تعجب پرسید :

_جایی میخوای بری ؟؟

گیج سرس تکون دادم

_نه !!

چپ چپ نگاهی بهم انداخت

_پس چرا آماده شدی ؟؟

واای خدایا من چقدر خنگم گیج دستی به دماغم کشیدم و برای جمع و جور کردن گندی که زدم دستپاچه گفتم :

_ هاااا آره میخواستم یه سر برم بیرون هوایی بخورم

کنجکاو چشماشو ریز کرد و درحالیکه خیرم میشد با حرفی که زد مات و مبهوت سر جام خشکم زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part670#

#عشق_ممنوعه_استاد

_اوکی ولی بگو کجا میخوای بری خودم میبرمت !!

هاااا چی خودش میبرتم ؟!
آب دهنم رو به سختی قورت دادم و قبل اینکه دیر بشه زودی گفتم :

_نه خودم میرم مزاحم تو نمیشم !!

چشم غره ای بهم رفت و درحالیکه کتش رو از روی مبل چنگ میزد جدی گفت :

_زود باش بجنب که خیلی دیرم شده

و بدون اهمیت به من یخ کرده سر جام به سمت در خروجی رفت ، نه نه اینطوری نمیشد من که نمیتونستم پول و طلاها رو با خودم ببرم اگه میدیدشون چی ؟؟

توی قاب در خروجی بود که صداش زدم و دستپاچه گفتم :

_آراد یه لحظه وایسا

به سمتم برگشت و گفت :

_چیزی شده؟!

موهامو پشت گوشم زدم و با لُکنت گفتم :

_اووم چیزه چیزه پشیمون شدم

با تعجب صورتم رو از نظر گذروند

_ مطمعنی ؟!

سری تکون دادم و برای فرار از مخمصه ای که گرفتارش شده بودم به دروغ لب زدم :

_آره یه کم بی حالم و حالت تهوع دارم یه روز دیگه میرم

به سمتم اومد و تا به خودم بیام دستشو روی پیشونیم گذاشت و با

نگرانی پرسید :

_چی شدی یهو .... حالت خوبه ؟؟

از نگرانی که توی چشماش موج میزد شرمنده نگاه ازش دزدیدم

_چیزی نیست فقط یه کم استراحت کنم خوب میشم

دهن باز کرد چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد کلافه نیم نگاهی به صفحه اش انداخت و گفت :

_من باید برم کار مهمی دارم توام برو استراحت کن میگم صبحانتو برات بیارن تو تختت !!

سری در تایید حرفاش تکونی دادم که خم شد و انگار نه انگار صبح اینقدر بهش بی محلی کردم بوسه ای گرم روی پیشونیم نشوند

و بعد از اینکه به خدمتکارا گفت حواسشون بهم باشه از خونه بیرون رفت با رفتنش نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و با لبخندی گوشه لبم با عجله به سمت اتاقمون قدم تند کردم

باید تا دیر نشده از خونه بیرونشون میبردم و جای امنی پنهونشون میکردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part671#

#عشق_ممنوعه_استاد

زودی هرچی بود و نبود داخل کیفم ریختم و با عجله از اتاق بیرون زدم

ولی همین که به سالن رسیدم و میخواستم بیرون برم

صدای خاتون باعث شد دستپاچه سرجام بایستم

_کجا داری میری مادر ؟!

بند کیف رو محکمتر توی دستم فشردم و با رنگ و رویی پریده به سمتش برگشتم و به دنبال پیدا کردن دروغی برای گفتن نگاهم رو به اطراف چرخوندم

_هیچ جا !!!

با سینی صبحانه توی دستش به سمتم اومد و با تعجب گفت :

_واقعا ؟؟ خوب پس بیا یه چیزی بخور

گیج نگاهمو بین وسایل صبحانه توی دستش چرخوندم

_دستت دردنکنه ولی .....

سرمو بالا گرفتم و درحالیکه خجالت زده نگاهمو ازش میدزدیدم ادامه

دادم :

_نمیخورم خاتون

_چرا نمیخوری تو که آراد گفت حالت بده و ن.....

دستپاچه توی حرفش پریدم و خجالت زده از دروغایی که تحویلشون میدادم با دستای لرزون موهامو پشت گوشم زدم و گفتم :

_دیگه خوب شدم هیچیم نیست

با اینکه معلوم بود حرفامو باور نکرده ولی سری تکون داد و با مهربونی گفت :

_باشه مادر ولی حداقل یه لقمه بخور که خیالم راحت باشه آخه پسرم موقع رفتن خیلی نگرانت بود

از اینکه اینقدر مادرانه هوای آراد رو داشت و بخاطرش دست به هر کاری میزد بی اختیار نَم اشک توی چشمام نشست و سری به تایید حرفاش تکونی دادم

بعد از اینکه به زور خواهش و التماس خاتون چند لقمه ای خوردم بهش گفتم که میخوام برم بیرون دوری بزنم تا آب و هوای عوض کنم و ازش قول گرفتم تا به آراد خبری نده

برای اینکه خاتون به چیزی شک نکنه نگرانی بیش از حد آراد رو نسبت به خودم بهانه کردم و گفتم خوبم و نیازی نیست بدونه و الکی نگرانم بشه چون زودی برمیگردم

بعد از اینکه بهم قول داد بهش چیزی نمیگه از شرمندگی دروغایی که تحویلش داده بودم با عجله بوسه ای روی گونه نرم و چروکیده اش نشوندم و با لبخندی که روی لبهام جا خوش کرده بود

بی اهمیت به نگهبانای که سر تا پام رو برانداز میکردن و مشکوک خیرم شده بودن از خونه بیرون زدم و با پای پیاده به راه افتادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part672#

#عشق_ممنوعه_استاد

باید تا دیر نشده و زمان رو از دست نداده بودم زودی کارهامو میکردم و به خونه برمیگشتم ، وگرنه آراد برمیگشت میدید نیستم مشکوک میشد و باز به پر و پام میپیچید

با قدمای تند خودم رو سر خیابون اصلی رسوندم و برای اولین ماشینی که از راه میرسید دست بلند کردم که جلوی پام ایستاد

زودی سوار شدم و آدرس محله قدیمی رو دادم اونجا تنها جایی بود که به فکرم میرسید و میتونستم راحت اطمینان کنم که جاشون امنه

باید اینطوری تا میتونستم برای آیندم پول ذخیره میکردم چون اگه یه

روزی به دردسر میخوردم به دردم میخورد و میتونست کمکی برام باشه

نمیدونم چقدر توی فکر بودم که یکدفعه با صدای راننده به خودم اومدم

_پیاده نمیشی آبجی ؟!

به خودم اومدم و نگاهی به اطراف انداختم ، کی رسیده بودیم که متوجه نشده ام ؟!

پول کرایه رو بهش دادم و زودی پیاده شدم و درحالیکه کیفم رو زیر بغلم محکم میفشردم فکرم حول و هوش این میچرخید که حالا باید اینا رو پیش کی بزارم ؟؟

نمیتونستم بزارمشون توی اتاق خودم چون ممکن بود مراد سر وقت وسایلم بره و پیداشون کنه اووف خدایا حالا باید کجا پنهونشون میکردم ؟؟

به هیچ کسی هم اطمینان نداشتم که بزارم پیشش بمونن توی فکر بودم که یکدفعه با یادآوری نیره چشمام برقی زد و زیرلب زمزمه وار گفتم :

_خودشه !!

مسیرم رو سمت خونشون کج کردم و با رسیدن در خونشون با عجله دستمو روی زنگ فشردم و منتظر ایستادم

ولی هر چی منتظر موندم کسی در رو باز نمیکرد با استرس نگاهی به اطراف انداختم و بار دیگه زنگ رو فشردم ولی بی فایده بود

کسی در رو باز نمیکرد
یعنی کجا رفته بودن ؟! لعنت به این شانسی زیرلب زمزمه کردم و به اجبار به طرف خونه خودم راه افتادم

خداروشکر جز چند نفر که باهاشون سلام علیک کردم کسی نبود که بخوام بهشون جواب پس بدم که این وقت صبح اینجا چیکار میکنم

زودی داخل اتاقم شدم و سر وقت جامخفی که همیشه برای پنهون کردن وسایلم داشتم رفتم و با عجله پولا و طلاهایی که داشتم پنهون کردم ولی همین که میخواستم بلند شم

و نفس راحتی بکشم ضربه ای به در اتاق خورد و صدای بلند مراد باعث شد از ترس توی جام تکونی بخورم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part673#

#عشق_ممنوعه_استاد

زودی بلند شدم و بعد از اینکه خودم رو جمع و جور کردم به سمت در برگشتم خداروشکر قبل از اینکه سراغ مخفیگاهم برم پرده جلوی در اتاقم

رو کشیده بودم

و حالا مطمعن بودم مرادی که اون سمت در ایستاده دیدی به داخل نداره ولی چطور فهمیده من به خونه برگشتم خدا عالمه !!

بعد از اینکه بار دیگه نیم نگاهی از سر اطمینان به اطرافم انداختم به سمت در رفتم و با یه حرکت بازش کردم که با تکون محکمی که خورد بالاخره باز شد

مراد با اخمای درهم نگاهی به سر تا پام انداخت و حرصی گفت :

_چیه باز که سر و کلت اینجا پیدا شده ؟!

لبامو بهم فشردم و عصبی گفتم :

_تو رو سَنَنَه

عصبی دستش رو لبه در گذاشت و سمتم خم شد

_هه انگار یادت رفته که صاحب اینجا منم ؟!

حوصله کلکل و بحث جدید باهاش رو نداشتم نگاه ازش گرفتم و بی حوصله گفتم :

_چی میخوای اینو بگو ؟!

دستی به سیبیل های بدریخت و زردرنگش کشید و با طمع خاصی گفت :

_کلیدای اتاق

سرم رو کج کردم و بُهت زده پرسیدم :

_هاااا کلیدای اتاق کی ؟؟ نکنه من ؟؟؟

با تمسخر :

_نه کلیدای آقامو میگم ....تو رو میگم دیگه

عصبی سینه به سینه اش ایستادم

_اون وقت دلیلش ؟؟

سیگاری از جیبش بیرون کشید و درحالیکه لای لبهاش میزاشتش و با فندک توی دستش سعی در روشن کردنش داشت گفت :

_دلیل بالاتر از اینکه چندماهه کرایه ندادی ؟؟

مِک عمیقی به سیگار توی دستش زد و حرصی ادامه داد :

_بابا خرجی بریدم میخوام کرایه بدم توام که قصد اینجا برگشتن نداری

ای بابا حالا وقتی برای گیر دادن این لندهور بود ؟! اونم موقعی که این همه پول و طلا اینجا جاساز کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part674#
#عشق_ممنوعه_استاد

با پووووف کلافه ای که کشیدم موهامو پشت گوشم فرستادم ، میدونستم برای جور کردن پول مواد به خِنِسی خورده و حالا امروز با دیدن من هوس کرایه دادن اتاقم به جونش افتاده

معلومه باز پولاش رو توی قمار از دست داده حالا برای تهیه کردن موادش به هول ولا افتاده که چیکار کنه و از بخت بدم أد چشمش به من بدشانس خورده

مجبور بودم راضیش کنم تا سروقت اتاقم نیاد وگرنه اگه بدون اینکه کلیدا رو بهش میدادم میرفتم با آچار و پیچ گوشتی به جون در میفتاد و هر جوری شده بازش میکرد تا کرایه اش بده

به اجبار دستمو داخل کیفم فرو بردم و تنها بسته از اسکناس هایی که برای اطمینان توی کیفم برای خرج و مخارجم گذاشته بودم بیرون کشیدم

و جلوی چشمای گشاد شده اش چندتایی تراول از بینشون بیرون کشیدم و سمتش گرفتم ، ولی اون بُهت زده نگاهش رو بین صورتم و دستم میچرخوند

کلافه جلوی چشماش تکونی بهشون دادم و حرصی خطاب بهش گفتم :

_بیا بگیر ولی بدون علاوه بر بدهی چندماه گذشته پول یه ماه دیگه رو هم پیش پیش بهت دادم

بالاخره به خودش اومد و درحالیکه چشماش برقی میزد با یه حرکت پولا رو از دستم بیرون کشید و با هیجان شروع کرد به شمردنشون

و در همون حال کنایه وار گفت :

_میبینم که اون پسره جوجه مامانی رو خوب تیغ میزنی

حرف آراد که پیش میومد من بی اختیار گارد میگرفتم مخصوصا جلوی این معتاد مفنگی که همه حرفاش با تمسخر بود

یقه اش رو گرفتم و با یه حرکت سمت خودم کشیدم چون انتظار همچین عکس العملی رو از من نداشت چشماش گرد شد و سر جاش خشکش زد

نگاهمو توی صورت بُهت زده اش چرخوندم و با خشم غریدم :

_در مورد آراد درست صحبت کن !!

با ترس سری در تایید حرفام تکونی داد که با تموم قدرت به عقب هُلش دادم تعادلش رو از دست داد عقب عقب رفت و به سختی خودش رو کنترل کرد تا صاف بایسته و پخش زمین نشه

باید تا دیر نشده برمیگشتم پس زودی کیفم روی دوشم انداختم و بعد از اینکه در اتاق رو قفل کردم به سمت مراد برگشتم و هشدارآمیز خطاب بهش گفتم :

_این اتاق همیشه مال منه پس هیچ وقت یادت نره و به سرت نزنه که جز من کسی دیگه اینجا بشینه و بخوای اجاره اش بدی

ترس توی چشماش نشست همین براش بس بود ، پس بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم از خونه بیرون زدم و به سمت خیابون اصلی قدم تند کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part675#

#عشق_ممنوعه_استاد

ولی مگه از شانس بد من ماشین گیر میومد ؟!
هرچی سر خیابون منتظر ایستاده بودم بی فایده بود کلافه موهای چسبیده به عرق های روی پیشونیم رو کناری زدم

و درحالیکه از برخورد نور مستقیم آفتاب به صورتم زِله شده بودم اخمامو توی هم کشیدم که با دیدن تاکسی زرد رنگی که از رو به رو میومد قدمی جلو گذاشتم

و دستی براش تکون دادم که خداروشکر جلوی پام ایستاد بی معطلی زودی سوار شدم و آدرس خونه رو دادم از شانس بد انگار همه چی دست به دست هم داده باشن تا دیر برسم

این بار ماشین توی آنچنان ترافیکی گیر کرد که حالا حالا از دستش خلاصی نداشتم و مدام زمان از دست میدادم با استرس شروع کردم به پام رو تکون تکون دادن

و با دندون به جون لبهام افتادن ، میترسیدم هر لحظه آراد سر برسه و ببینه نیستم اون وقت میخواستم چه جوابی بهش بدم ؟!

با استرس خودمو روی صندلی جلو کشیدم و خطاب به راننده پرسیدم :

_کی جاده باز میشه ؟؟

اشاره ای به رو به روش کرد و درحالیکه کلافه دستمالی به گردنش میکشید و سعی در پاک کردن عرق هاش داشت گفت :

_میبینی که جاده رو آبجی ، باید منتظر موند

پوووفی کشیدم و با استرس شروع کردم دستامو بهم فشار دادن و چلوندن ، بالاخره بعد از اعصاب خوردی های زیاد جاده باز شد

و ماشین به حرکت دراومد ، تا برسم به قدری خودخوری کرده و استرس داشتم که نزدیک بود دیونه بشم ، با توقف کردن ماشین جلوی عمارت زودی کرایه رو پرداخت کردم و بی معطلی زنگ در رو فشردم که باز شد

نگهبان با دیدنم سری به نشونه احترام خم کرد و از سر راهم کنار رفت با نفس نفس وارد حیاط شدم و بدون توجه به نگاه خیره نگهبان ها به سمت عمارت قدم تند کردم

ولی همین که نزدیک عمارت رسیدم با دیدن ماشین آراد که پارک بود واااای آرومی زیرلب زمزمه کردم و بی اختیار قدم هام از حرکت ایستاد

گاوم زاییده بود .... اونم بدجور !!

همونطوری که جلو میرفتم توی ذهن و فکرم به دنبال راه چاره ای برای رهایی از این مخمصه میگشتم ولی از بس دستپاچه شده بودم چیزی به

ذهنم نمیرسید

وارد سالن که شدم با ندیدن کسی آروم به سمت پله ها رفتم تا بی سر و صدا به اتاقمون برم که صدای عصبی آراد اونم دقیق پشت سرم باعث شد قدمام از حرکت بایسته

_شما همون خانوم مریض نبودی ؟؟

نفسم رو که از شدت استرس حبس شده بود با فشار بیرون فرستادم و به سمتش برگشتم ، دست به سینه و با اخمای درهم خیرم شده بود و پلکم نمیزد

درحالیکه نگاه ازش میدزدیدم زبونی روی لبهام کشیدم و لرزون نالیدم :

_ها همون موقع خوب شدم گفتم برم حال و هوایی عوض کنم

با چشمای ریز شده به سمتم قدمی برداشت و با چیزی که گفت با تعجب خیره دهنش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part676#

#عشق_ممنوعه_استاد

ـ رفتی حال و هوایی عوض کنی یا رفتی اون محله ؟!

ـچی ؟؟ کدوم محله ؟!

سری تکون داد و جدی گفت :

ـآره محله قدیمی و خونت !!

معلوم بود از یه چیزایی خبر داره و نمیتونم سرش کلاه بزارم و دروغ چیزی بگم پس به اجبار سری در تایید حرفش تکونی دادم و گفتم :

_آره یه سری هم اونجا زدم

با حالت خاصی گفت :

_مطمعنی ؟!

کیفمو توی دستم محکمتر گرفتم و گفتم :

_آره حالام خسته ام میخوام برم دراز بکشم

عقبگرد کردم و پشت بهش خواستم از پله ها بالا برم که صدام زد و گفت :

_وایسا !!

میترسیدم از چیزایی بو برده باشه اون وقت کلاهم پس معرکه بود ، با شنیدن صدای قدم هاش که داشت بهم نزدیک و نزدیکتر میشد عرق

سردی روی پیشونیم نشست

رو به روم ایستاد و با لحن خاصی گفت :

_بده !!

با تعجب گفتم :

_چی رو ؟؟

اشاره ای به کیف توی دستم کرد و گفت :

_منظورم کیف تو دستته !!

قدمی به عقب برداشتم و گستاخ غریدم :

_چی ؟! الان داری بازجوییم میکنی ؟؟

اخماش رو توی هم کشید

_نه !!

از حرفایی که میزد عصبی اخمامو توی هم کشیدم و درحالیکه از کنارش میگذشتم با غیض گفتم :

_نه ؟! هه حوصله رفتارای جدیدت رو ندارم پس دست از سرم بردار

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part677#

#عشق_ممنوعه_استاد

از شنیدن صدای عصبیم انگار انتظار همچین عکس العملی رو ازم نداشته باشه سرجاش خشکش زد منم از این فرصت سو استفاده کردم و با عجله از کنارش گذشتم

و نمیدونم چطور از پله ها بالا رفتم و خودم رو به اتاقمون رسوندم در و بستم درحالیکه بهش تکیه میزدم با نفس نفس دستمو روی سینه ام گذاشتم

اووف خطر از بیخ گوشم گذشته بود اگه کیفم رو میگشت و مقدار پول باقی مونده توی کیفم میدید کارم تموم بود

زودی هرچی بود و نبود رو از کیفم بیرون کشیدم و توی کمد بین لباسام پنهون کردم و کیف خالیم رو همونجا آویزون کردم تا جلوی دیدش باشه و به چیزی شک نکنه

بعد از تعویض لباسام از اتاق بیرون زدم و زودی خودم رو به سالن رسوندم و بدون توجه به آرادی که سر تا پام رو برانداز میکرد رو به روی تلوزیون نشستم

و کنترل رو دستم گرفتم و الکی شروع کردم بی هدف کانالا رو بالا پایین

کردن سنگینی نگاهش رو حس میکردم ولی سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم

نمیدونم چند دقیقه ای بود که توی فیلم عاشقانه ای که داشت میداد غرق شده بودم و زمان و مکان از دستم در رفته بود که با شنیدن صدای خاتون به خودم اومدم

_مادر غذات رو اینجا میخوری یا توی اتاقت ؟؟

به سختی نگاه از تلوزیون گرفتم و به سمتش چرخیدم

_بگو اینجا بچینن خاتون چون آرادم هست و نم....

توی حرفم پرید و با خنده گفت :

_آراد که خیلی وقته رفته اینقدر توی فیلم غرق شدی که حتی اونم ندیدی ؟!

چی ؟؟ آراد کی رفته بود که من متوجه نشده ام ؟؟ به سمت جایی که بود نگاهی انداختم راست میگفت نبودش یعنی کجا رفته ؟؟

_عه کجا رفت

_نمیدونم مادر ، گفت یه کار فوری برام پیش اومده و باید حتما برم

بهترین موقعیت بود تا در نبودش باز خونه رو بگردم چشمام برقی زد ، زودی تلوزیون رو خاموش کردم و بلند شدم

_بریم غذا بخوریم خاتون !!

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش با دیدن حال من خندید و درحالیکه سری تکون میداد همراهم شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part678#

#عشق_ممنوعه_استاد

بعد از اینکه غذا خوردیم به بهانه استراحت به طبقه بالا رفتم و شروع کردم سوراخ سونبه های اتاقشون رو گشتن ولی جز زیورآلات اون زنیکه چیزی پیدا نکردم

میترسیدم بهشون دست بزنم و یکیشون رو بردارم بفهمه و دستم رو بشه پس فقط با حسرت نگاهمو بینشون چرخوندم و به اجبار باز سر جاشون گذاشتمشون

روی تخت نشستم و کلافه نگاهمو توی اتاق چرخوندم هیچ چیز به درد بخوری که بتونم باهاش کاری از پیش ببرم نبود

مگه همچین چیزی امکان داشت !!
پس مدارک و اسنادشون رو کجا میزارن تو اتاق مخفی هم که نبود نه اینطوری فایده ای نداشت

باید مدرک معتبری گیر میاوردم تا اینطوری راحت گیرشون بندازم و روزگارشون رو سیاه میکردم

ولی اینطوری که پیدا بود اینجا توی اتاقشون چیز به درد بخوری پیدا نمیکردم پس بهترین کار این بود که انباری که چیزا رو توش احتکار میکردن و پول به جیب میزدن پیدا میکردم

و حداقل با لو دادنش یه کمی دلم خنک میشد و آتیش دلم خاموش میشد آره بهترین کار همین بود

با این فکر حرصی دندونامو روی هم سابیدم و بلند شدم تا بیرون برم ولی با چیزی که به خاطرم رسید پاهام از حرکت ایستاد و بی اختیار سراغ کمدهاش رفتم

و با تموم قدرت در کشویب مانندش رو کشیدم که با دیدن اون همه لباس رنگارنگ و کیف و کفشای مارک دار و برند برق حسادت تو چشمام نشست و حرصی زیرلب غریدم :

_تموم این خوشی ها رو زهرت میکنم وایسا و تماشا کن !!

یکی از لباساش رو توی دستم چنگ زدم و کشیدمش ولی همین که میخواستم دیونه شم و از وسط به دو نیم تقسیمش کنم به خودم اومدم و زیرلب زمزمه وار لب زدم :

_هیس آروم باش دختر !!

با عجله توی کمدش گذاشتم و برای اینکه باز به سرم نزنه و وسایلش رو تیکه پاره نکنم زودی از اتاقش بیرون زدم

و حرصی از پله ها سرازیر شدم و درحالیکه یکراست سراغ آشپزخونه میرفتم بلند خاتون رو صدا زدم :

_کجایی خاتون !!

وحشت زده و چاقو به دست از آشپزخونه بیرون اومد

_جانم مادر اینجام چی شده

با دیدن وسایل اون زن حرصم گرفته بود و یاد بدبختی های خودم افتاده بودم و میخواستم یه طوری انرژیم رو خالی کنم پس جدی خطاب بهش گفتم :

_میخوام کمکت کنم دستم رو یه جایی بند کن

بدبخت گیج خیره دهنم شد و ناباور نگاهش رو به چشمام دوخت که چاقو رو با یه حرکت از دستش بیرون کشیدم و وارد آشپزخونه شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part679#

#عشق_ممنوعه_استاد

و جلوی چشم خدمتکارایی که با چشمای از حدقه در اومده چشم ازم برنمیداشتن پشت میز نشستم و با اخمای درهم شروع کردم به پوست کندن سیب زمینی هایی که توی سبد بودن

وقتی اعصابم خراب میشد باید خودم رو با کاری مشغول میکردم مخصوصا الان که از طرفی تو گشتن خونه چیزی نصیبم نشده بود و از طرف دیگه با دیدن وسایل اون زنیکه در حال انفجار بودم

پس باید این انرژی و خشم درونم رو یه طورایی تخلیه میکردم وگرنه معلوم نبود چه کارایی ازم سر میزد

خاتون با دیدن حالم به سمتم اومد و دستپاچه گفت :

_داری چیکار میکنی مادر !!

بدون اینکه نگاه از سیب توی دستم بگیرم گفتم :

_سیب پوست میگیرم دیگه

_اون که میدونم ولی تو چرا ؟؟ پاشو ببینم

نیم نگاهی بهش انداختم و جدی گفتم :

_بیخیال شو فعلا خاتونم بزار حداقل یه خورده سرگرم شم

با نگرانی دستی به روسری گُل گُلیش کشید و گفت :

_ولی اگه آراد بیاد و تو رو اینطور ببینه اصلا خوشش نمیاد

با غیض گفتم :

_اههههه اصلا به اون چه !!

بُهت زده به صورتش کوبید و گفت :

_واه این چه حرفیه مادر ؟!

انگار تازه فهمیده باشم چی گفتم لبخند مصلحتی روی لبهام نشوندم و درحالیکه نگاهمو بین چشمای متعجب خدمتکارا میچرخوندم با خنده

گفتم :

_شوخی کردم بابا

تا حواسم نبود چاقو رو از دستم بیرون کشید و گفت :

_پاشو مادر این همه آدمیم بعد تو بیای کار کنی ؟!

چشمامو مظلوم کردم و با بغض ساختگی نالیدم :

_پس چیکار کنم خاتون بخدا حوصله ام خیلی سر رفته

فکر میکردم الان با دیدن این حالتم کوتاه میاد ولی از این خبرا نبود چون دستم رو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد و درحالیکه به بیرون آشپزخونه هُلم میداد گفت :

_حوصله ات سر رفته برو توی حیاط دوری بزن اینجا تو دست و پا نمون مادر

به هر زوری بود بیرونم کرد ، نفسم رو خسته بیرون فرستادم و قدمی داخل حیاط گذاشتم و کلافه اطراف رو از نظر گذروندم

یکدفعه با دیدن چیزی که گوشه حیاط نزدیک گُل ها به چشم میخورد گیج چشمامو ریز کردم با دقت خیره اش شدم یعنی این چیزی که داشتم میدیدم واقعی بود ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part680#

#عشق_ممنوعه_استاد

ناباور به سمتمش قدمی برداشتم آره واقعی بود با دیدنش ذوق زده چشمام گرد شد و بی اختیار بلند گفتم :

_واااای تو از کجا اومدی اینجا عروسک !؟

یه سگ کوچولوی بغلی خوشکل بود به سمتش رفتم تا بغلش کنم ولی با دیدن من فرار کرد و پشت درختا پنهون شد

با عجله دنبالش راه افتادم و قبل از اینکه دیر بشه با یه حرکت گرفتمش و توی بغلم بلندش کردم و دستی به سر و گوشش کشیدم

_اووی کوچولوی ناز اینجا چیکار میکنی ؟؟

قبلا توی حیاط ندیده بودمش یعنی مال کی میتونست باشه ؟! روی زمین کنار درخت نشستم و شروع به بازی کردن باهاش کردم

اینقدر مشغول بازی شدم که گذر زمان رو متوجه نشده و وقتی به خودم که ساعت ها گذشته بود و با شنیدن صدای آراد کنارم به خودم اومدم

_دوستش داری ؟!

همونطوری که سگ توی بغلم بود سرمو بالا گرفتم آراد کنارم دست به سینه تکیه به درخت ایستاده بود نگاهی بهش انداختم کی اومده بود که من متوجه اش نشده بودم ؟؟

با همون نیش باز سری تکون دادم و گفتم :

_اهووووم خیلی

جدی خیره چشمای خندونم شد و گفت :

_برا خودت !!

ناباور چشمام گرد شد و با اشاره ای به سگ توی بغلم گفتم :

_هاااا ؟؟ این سگه رو میگی

سری تکون داد و جدی گفت:

_آره

لبخند تموم صورتم رو پر کرد و با خوشحالی سگه رو بوسیدم و درحالیکه توی بغلم میفشردمش با شادی بلند گفتم :

_واااای خدا باورم نمیشه تو مال منی !!

اینقدر بوسیدمش که کم مونده بود توی بغلم لِه شه ولی بازم بیخیالش نمیشدم که یکدفعه با شنیدن صدای خنده از ته دل آراد به خودم اومدم

و سرمو بالا گرفتم که اشاره ای به سگ بخت برگشته توی بغلم کرد و میون خنده های بریده بریده اش گفت :

_کشتیش بدبخت رو ولش کن !!

تازه به خودم اومدم و کمی از خودم فاصله اش دادم که از توی بغلم بیرون پرید و تا به خودم بیام فرار کرد

_هووی کجا میری

دستپاچه بلند شدم تا دنبالش برم ولی همین که یک قدم برداشتم پام به

تکه سنگی گیر کرد و با کله پخش زمین شدم و دادم به هوا رفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part681#

#عشق_ممنوعه_استاد

با نگرانی بالای سرم ایستاد

_چی شدی دختر ؟! خوبی

با صورتی از درد جمع شده سرمو بالا گرفتم و به سختی لب زدم :

_خ...وبم !!

یکدفعه کنارم نشست و وحشت زده گفت :

_چی چی رو خوبی ؟!

یکدفعه دستش دور بازو و کمرم حلقه شد و درحالیکه سعی میکرد بلندم کنه با نگرانی ادامه داد :

_پووووف صورتش رو ببین چیکار خودش کرده

مگه صورتم چی شده بود ؟!
حتما بخاطر برخورد صورتم با سنگ ریزه ها بلای سر صورتم اومده بود چون درد بدی رو حس میکردم ولی یه طورایی میترسیدم دست بزنم

با کمک آراد روی زمین نشستم که نگاهش رو توی صورتم چرخوند و نمیدونم چی دید کم کم اخماش توی هم فرو رفت و عصبی گفت :

_مگه دست و پا چلفتی هستی که نمیتونی جلوی پات رو ببینی ببین چه بلایی سر خودت آوردی !!!

ناراحت دهن باز کردم که چیزی بهش بگم ولی یکدفعه با حس گرمای خونی که از دماغم سرازیر میشد حرف توی دهنم ماسید

دستمو به بینی ام کشیدم که با دیدن اون همه خونی که کف دستم رو پُر کرده بود صورتم درهم شد و سرمو بالا گرفتم تا مانع خون ریزی بیشتری بشم

ولی مگه بند میومد ؟!
آراد عصبی و با یه حرکت پیراهنش رو از تنش بیرون کشید و درحالیکه زیر بینی ام میزاشتش بلند یکی از محافظا رو صدا زد و گفت :

_زود به دکتر زنگ بزن

سری تکون داد و دستپاچه گفت :

_چشم قربان

گوشی رو از جیبش بیرون کشید و با عجله شروع کرد به تماس گرفتن ، با صورتی درهم بی حال سرمو روی شونه ام کج کردم و از زور دردی که توی زانو و کمرم پیچیده بود اخ آرومی از بین لبهام بیرون اومد

که یکدفعه دست آراد زیر زانو و کمرم نشست و با یه حرکت به آغوشم کشید و به طرف خونه راه افتاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part682#

#عشق_ممنوعه_استاد

سرم روی سینه برهنه اش بود و خون بود که از دماغم بیرون میزد و پیراهن سفیدش که توی دستام بود رو رنگی میکرد

نمیدونم چرا خون دماغم بند نمیومد و همین هم باعث شده بود ضعف کنم و سرگیجه بگیرم ، با یادآوری سگه پیراهن از خودم فاصله دادم و به سختی گفتم :

_سگه کجا رفت !!

همونطوری که از پله ها بالا میرفت نیم نگاهی سمتم انداخت و با دیدن خونی که از دماغم فواره میزد عصبی دندوناش روی هم سابید و خشن گفت :

_با این حالت هنوزم به فکر اون سگی ؟؟ پیراهن رو بزار جلوی دماغت ببینم

با دیدن اخمای درهم و شنیدن صدای عصبیش با ترس زودی پیراهن جلوی دماغم گذاشتم و چشمام رو بستم و توی خودم جمع شدم

با رسیدن به اتاق روی تخت خوابوندم و به طرف دستشویی قدم تند کرد

و طولی نکشید با جعبه کمک های اولیه بیرون اومد و کنارم لبه تخت نشست

_دستت رو بردار

پیراهن رو برداشتم که پنبه ای برداشت و درحالیکه روم خم میشد شروع کرد جلوی خون ریزی رو گرفتن تموم مدت اخماش توی هم بود

_اههههه چرا بند نمیاد

اون حرص میخورد و سعی میکرد جلوی خون ریزی رو بگیره ولی من بی اختیار نگاهم روی عضلات شش تکه شکمش میچرخید و آب دهنم رو صدادار قورت میدادم

داشت کارش رو میکرد که یکدفعه متوجه نگاهم شد و دستش بی حرکت موند رَد نگاهم رو گرفت و با دیدن حالتم و چیزی که داشتم دید میزدم

کم کم اخماش باز شد تو گلو خندید و زیرلب زمزمه وار گفت :

_داری کجا رو نگاه میکنی ؟؟

با این حرفش به خودم اومدم دستپاچه نگاه ازش دزدیدم و گیج گفتم :

_هاااا هیچ جا

پنبه بیشتری روی دماغم گذاشت و درحالیکه فشارش میداد سری با تاسف تکونی داد و گفت :

_آهان که اینطور

ای خدا آبروم رفت
چته دختره ندید پدید با دست پس میزنیش با پا پیش میکشی ؟!
چشمام رو خجالت زده بستم و توی خودم جمع شدم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part683#
#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم چقدر توی اون حال بودیم اونم بیخیال دماغ من نمیشد که یکدفعه در اتاق زده شد و خدمتکار همراه مردی که کیف چرمی توی دستاش بود داخل اتاق شد

_قربان جناب دکتر تشریف آوردن

آراد بدون اهمیت به وضعیت خونی و مالیش بلند شد و با ناراحتی خطاب به دکتر گفت :

_سلام دکتر بیا ببین چرا خون دماغش بند نمیاد

دکتر با عجله سمتم اومد و با دقت شروع کرد به بررسی کردنم

_احتمالا مویرگی از داخل بینیش پاره شده

با این حرفش رنگ آراد پرید و با نگرانی نگاهی بهم انداخت و گفت :

_مویرگ ؟! یعنی چی ؟؟

دکتر کیفش رو باز کرد و درحالیکه وسایل داخلش رو بیرون میکشید گفت :

_آره مویرگ...حالا هم باید جلوی خون ریزی رو بگیرم

با نگرانی کنارم نشست و خطاب به دکتر گفت :

_بگو من چیکار کنم دکتر ؟؟

دکتر نیم نگاهی به آراد انداخت و با دیدن حال بدش تو گلو خندید و گفت :

_هیچی .... تو برو یه آب قند بخور تا پس نیفتادی مرد !!

با این حرفش تازه متوجه رنگ و روی پریده آرادی که کنارم نشسته و با

نگرانی نگاهم میکرد شدم

یعنی بخاطر من اینطوری رنگش پریده ؟! یعنی واقعا دوسم داره ؟!

با چرخیدن این فکرا توی سرم بی اختیار قند توی دلم آب شد و کم کم لبخند کم جونی روی لبهای خشکیدم نقش بست ولی آراد بی اهمیت به حرف دکتر به طرف من چرخید و سوالی پرسید :

_خوبی ؟!

برای اینکه از نگرانی درش بیارم با وجود حال بد و ضعفی که داشتم ، چشمام رو به نشونه تایید حرفش روی هم فشردم

نفسش رو خسته بیرون فرستاد و دست آزادم رو محکم توی دستش گرفت ، با حس گرمای دستاش و دیدن علاقه اش به خودم یه حس خوب توی وجودم پیچید

حسی شبیه دلگرمی و اینکه کسی رو داری که همیشه کنارت باشه و برای منی که همیشه تنها بودم یه حس ناب و تازه ای بود که داشتم کم کم با وجود آراد طعمش رو میچشیدم

تموم مدتی که دکتر به زخمام میرسید من به قدری خیره آراد شده بودم که اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم و وقتی به خودم اومدم که دکتر از کنارم بلند شد و گفت :

_خوب کار منم دیگه تموم شده فقط امروز رو استراحت کنه خیلی خوب میشه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part684#

#عشق_ممنوعه_استاد

با این حرفش بالاخره به خودم اومدم و به سختی نگاه از آرادی که با لبخند گوشه لبش باز سر مُچم رو موقع دید زدنش گرفته بود ، گرفتم و به سمت دکتر چرخیدم

دکتر نگاه معناداری بینمون رد و بدل کرد و با خنده درحالیکه سری به اطراف تکون میداد زیرلب زمزمه وار گفت :

_از دست شما جوون ها

به سمت آراد برگشت و ادامه داد :

_من برم دیگه کارم تموم شده

آراد با عجله به سمتش رفت و گفت :

_خیلی ممنون لطف کردید

دکتر زودی خداحافظی کرد و با بیرون رفتنش از اتاق انگار تازه متوجه حال بد و ضعفی که داشتم شدم که بی حال سرمو روی بالشت جا به جا کردم

چند دقیقه ای گذشت و از آرادم خبری نبود و همین که میخواستم بخوابم در اتاق باز شد و خدمتکار با سینی پر از میوه و غذا داخل اتاق شد

اینا برای کی بود ؟!
به سختی دهن باز کردم و گفتم :

_چه خبره ؟!

کنارم روی پاتختی گذاشتشون

_آقا گفتن بیارم بخورید

این الان شوخی میکرد ؟!
من نمیتونستم از زور ضعف حتی دستمو تکون بدم الان چطوری میخواستم اینا رو بخورم

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای ضعیفی نالیدم :

_نمیخورم میتونی ببر.....

_باید بخوری !!

با شنیدن صدای آراد نگاهم سمت در چرخید و با دیدنش که هنوز توی همون وضعیت با بالاتنه برهنه بود اخمام کم کم باز شد و نگاهم روی بدن ورزیده اش چرخید

با دیدن حالم اشاره ای به خدمتکار کرد و گفت :

_میتونی بری

خدمتکار سری به نشونه احترام تکون داد و از اتاق بیرون رفت با بسته شدن در اتاق آراد به سمتم قدمی برداشت که بالاخره به خودم اومدم و نگاه از عضلاتش گرفتم

چرا لباسی تنش نمیکرد ؟!
چرا فکر من بی جنبه رو که اینطوری با دیدنش حالی به حولی میشم رو نمیکرد

کنارم لبه تخت نشست و یکدفعه با کاری که کرد چشمام گرد شد و حس کردم هوایی برای نفس کشیدن ندارم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part685#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستم رو گرفته بود و با چشمایی بسته لبهاشو روی پشت دستم گذاشته و بوسه بارونش میکرد ولی من انگار بین زمین و هوا معلقم با بهت و ناباوری خیره صورت مردونه اش شده بودم

داشت چیکار میکرد ؟!

دست من رو میبوسید ؟! منی که اینقدر باهاش دعوا کرده و عشقش رو

پس زده بودم رو اینطوری میبوسید که چی بشه ؟!

از اینکه اینطوری همه چیزو فراموش کرده و بهم اهمیت میداد اشک توی چشمام نشست و از خودم بدم اومد چون لیاقت عشق پاکش رو نداشتم

به خودم اومدم و درحالیکه دستم رو میکشیدم لرزون نالیدم :

_نکن !!

بالاخره چشماش رو باز کرد و نگاهش رو بهم دوخت کم کم ازم فاصله گرفت و بدون اهمیت به بدخلقیم یکدفعه گفت :

_قول بده همیشه مواظب خودت باشی

بی حرف درست مثل دیونه ها خیره اش شدم که بهم نزدیک تر شد و ادامه داد :

_با تو بودم گفتم قول بده

به سختی لب زدم :

_باشه قول میدم

سری تکون داد و گفت :

_آفرین دختر خوب !!

با تعجب خیره صورت شدم نه به دیروز که اینطوری باهام بدرفتاری میکرد نه به امروز که درست مثل پروانه دورم میچرخید یعنی واقعا بخاطر اینکه زخمی شدم اینطور از این رو به اون رو شده ؟!

هنوز داشتم خیره خیره نگاهش میکردم که خم شد و از روی پاتختی سینی رو برداشت و درحالیکه روی پاهاش میزاشتنش جدی خطاب بهم گفت :

_به جای نگاه کردن به صورت من مشغول اینا شو

با صورتی درهم نالیدم :

_نمیخورم !!

چشم غره ای بهم رفت و چنگال توی تکه موزی فرو برد و درحالیکه جلوی

دهنم میگرفتش جدی گفت :

_این حرفا رو نداریم دهنت رو باز کن ببینم

آب دهنم رو قورت دادم و بی توجه به دستش که جلوی دهنم بود خواسته ای ازش کردم که چشماش شد گلوله آتیش

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part686#

#عشق_ممنوعه_استاد

_بگو سگه رو برام بیارن

دندوناش روی هم سابید و خشن غرید :

_حرفش رو اصلا نزن که نمیشه

با بغض نالیدم :

_چرا آخه !!

چنگال توی دستش رو عصبی تو بشقاب جلوش پرت کرد و خشن گفت :

_اگه بخاطر اون نبود که اینطوری نمیشدی

با لب و لوچه آویزون نالیدم :

_ولی خودت بهم دادیش که

بدون اینکه نیم نگاهی سمتم بندازه جدی گفت :

_اشتباه کردم حرفمو پس میگیرم

با حرص خیره صورتش شدم

_باشه حالا برو بیرون که میخوام استراحت کنم

و بدون اهمیت بهش ، روی تخت دراز کشیدم و پشت بهش پتو روی خودم کشیدم و خودم رو به خواب زدم ولی مگه خوابم میبرد ؟!

بغض به گلوم چنگ انداخته بود و دلم هوای گریه داشت جدیدا نازک نارنجی شده بودم و هرچی میشد میزدم زیر گریه ، حالام با یادآوری اون سگ کوچولو که قرار نبود دیگه ببینمش اینطوری حالم گرفته شده بود

آراد بدون اینکه از کنارم تکون بخوره صدام زد و گفت :

_میوه و غذات رو بخور بعدش بخواب

بی اهمیت بهش سکوت کردم و هیچ جوابی بهش ندادم که دستشو از روی پتو روی بازوم گذاشت و گفت :

_با توام نازی

از اینکه خودش رو به اون راه میزد و ناراحتیم براش اهمیتی نداشت دستام مشت شد و خشن غریدم :

_گفتمممم نمیخورم !!

بعد از اینکه کلی صدام کرد محلی بهش نزاشتم از کنارم بلند شد و با صدای بسته شدن در اتاق فهمیدم که بالاخره بیرون رفته و سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و غمگین به سقف خیره شدم

نمیدونم چقدر زمان گذشته بود و کم کم داشت از زور ضعف خوابم میبرد که در اتاق بی هوا باز شد با فکر به آراد عصبی نشستم و دهن باز کردم چیزی بهش بگم ولی با دیدن چیزی که میدیدم حرف توی دهنم ماسید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part687#

#عشق_ممنوعه_استاد

واقعا این سگه بود که داشت برای خودش توی اتاق میچرخید چطوری تا اینجا اومده بود ؟!

بدون توجه به درد بدی که توی بدنم پیچیده بود تکونی به خودم دادم و درحالیکه سعی میکردم بلند شم با ذوق گفتم :

_آاااای پسر توام دلت برام تنگ شده که اومدی سراغم ؟!

هنوز یک قدمی برنداشته بودم که پام لرزید و نزدیک بود زمین بخورم که

آراد وارد اتاق شد و با دیدنم اخماشو توی هم کشید و به سمتم اومد

_داری چیکار میکنی بشین ببینم !!

_ولی سگه رو بب.....

توی حرفم پرید و درحالیکه بازوم رو میگرفت و مجبور به نشستنم میکرد گفت :

_نیاوردمش برات که اینطوری به خودت آسیب بزنی

به اجبار روی تخت نشستم و سوالی پرسیدم :

_عه تو آوردیش ؟؟

چپ چپ نگاهی بهم انداخت

_پس فکر کردی چطوری تا اینجا اومده ؟؟

لب و لوچه ام آویزون شد و گیج لب زدم :

_فکر کردم خودش پیدام کرده

با دیدن حالت صورتم مردونه خندید و گفت :

_دیووونه !!

چشم غره ای بهش رفتم که سراغ سگه رفت و درحالیکه توی بغلش میگرفتش و به سمتم می آوردش جدی گفت :

_بیا بگیرش ببینم بعدش بهونت چیه !!

نمیدونم چرا این سگه رو تا این حد دوست داشتم شاید چون زیادی ناز و کوچولو بود برام شیرین بود ، با چشمایی که برق میزد توی بغلم گرفتمش و همونطوری که نازش میکردم

خطاب به آراد گفتم :

_عجب....من و بهونه ؟؟

با حرص گفت :

_آره پس اونی که چند دقیقه پیش کم مونده بود برای سگه گریه کنه و غذا نمیخورد من بودم ؟؟

دست از نوازش کردن سگه برداشتم ولی بدون اینکه کوتاه بیام با لجبازی گفتم :

_حالا هر چی....اصلا دوست داشتم

درحالیکه به حرص خوردن من میخندید سری به نشونه تاسف تکون داد و ظرف میوه رو برداشت و سمتم گرفت این بار بدون لج و لجبازی شروع کردم به خوردن

نیم نگاهی به صورت راضی آراد انداختم و توی فکر فرو رفتم خودمم متوجه رفتارای جدیدم شده بودم از اون دختر مغرور و غُد و نترس تبدیل شده بودم به یه دختر لوس که محتاج توجه آرادِ و دوست داره همش نازش رو بکشه و دورش بگرده

ولی چیکار باید میکردم هرچی میخواستم جلوی خودم رو بگیرم مگه میتونستم و قدرتش رو داشتم نه...چون علاقه ام به آراد کم که نمیشد هیچ زیاد و زیادترم میشد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part688#

#عشق_ممنوعه_استاد

چند روزی از اون ماجرا گذشته و فهمیده بودم اون سگه جنسیتش نر نیست و ماده یعنی دخترِ !!

یه اسم دخترونه خوشگل براش انتخاب کرده بودم و هرجایی خونه که میرفتم با خودم میبردمش و اونم اینقدر بهم عادت کرده بود که یک ثانیه هم از کنارم تکون نمیخورد

اینطوری که فهمیده بودم این سگ هدیه به خانوم خونه یعنی اون زنیکه بوده ولی چون ایشون از سگ ها متنفرن پس اجازه نداده این زبون بسته وارد خونه بشه

و خدمتکارا این مدت تو انبار بهش غذا میدادن و ازش نگهداری میکردن و اون روزم از انباری فرار کرده و داشته برای خودش توی حیاط میچرخیده و بازی میکرده که من دیدمش

واقعا خوشحال بودم به قدری از تنهایی دراومده بودم و لحظه هام رو پُر کرده بود که با بودنش کنارم زمان و مکان رو از دست داده و توی خوشی غرق میشدم

طبق عادت این چند روزه توی حیاط مشغول بازی با سگه بودم و میخندیدم که متوجه سنگینی نگاهی روی خودم شدم با کنجکاوی چرخی دور خودم زدم

و گیج نگاهی به اطراف انداختم ولی هیچی چیز مهمی به چشمم نمیخورد هنوز داشتم گیج دور و برم رو میپاییدم

که با حس کشیده شدن پاچه شلوارم توسط چیزی به پایین پام نگاهی

انداختم و با دیدن سگه که شلوارم رو میکشید و سعی در جلب توجه ام رو داشت

خندیدم و بلند گفتم :

_ لوسی نکن دختر !!

آره درست فهمیدید اسمش رو لوسی گذاشته بودم یه اسم دخترونه شیرین و ناز !!

لوسی بدون اینکه پاچه شلوارم رو رها کنه تکونی بهش داد و شروع کرد به تکون دادن دُمش ، این حالتش رو درست میشناختم میخواست بهش توجه کنم و نازش کنم

با خنده خم شدم و درحالیکه توی بغلم بلندش میکردم بوسه ای روی سرش نشوندم و شروع کردم باهاش حرف زدن

_دختر نازم چیه دلت بازی میخواد ؟؟

مشغول حرف زدن و بازی کردن باهاش بودم که باز دوباره سنگینی اون نگاه رو حس کردم سرمو بالا گرفتم و با دقت نگاهم رو بین درختای سر به

فلک کشیده چرخوندم

برای ثانیه ای حس کردم شاخه های اون قسمت که دید کمتری بهش داشتم تکون کوچیکی خورد یعنی چی ؟؟

اخمامو توی هم کشیدم و با دقت بیشتری به اون سمت نگاهی انداختم نه اشتباه نمیکردم یه چیزی یا کسی اون سمت بود

با عجله بدون اینکه وقت رو تلف کنم به اون سمت قدمی برداشتم ببینم چه خبره !!
باید تا دیر نشده سر از این ماجراها درمیاوردم

::

::::

::::::

سَعے کن ...
دوست‌دارِ غم‌هایت باشے ،

شاید بروند ، بسان تمام چیزهایی ...
که دوست داریم و می‌روند !!

Gham_gin18f→🔍
جوین:leaves:
::::::
::::
::
Part689#
#عشق_ممنوعه_استاد

ولی هنوز چند قدمی برنداشته بودم که حس کردم صدای قدمایی که با سرعت روی برگ های خشکیده درخت ها برداشته میشه به گوشم میرسه

یعنی کسی اونجا بوده و تا دیده من متوجه اش شدم داره فرار میکنه ؟!

با این فکر به قدم هام سرعت بخشیدم ولی بخاطر پُر بودن بوته ها و درختای اون قسمت دید واضحی به اطراف نداشتم و فقط و فقط صدای

قدم هایی که با سرعت برمیداشت به گوشم میرسید

زبونی روی لبهام کشیدم و با حرص فریاد زدم :

_کی اونجاست ؟؟؟

هیچ صدای به گوشم نمیرسید گیج چرخی دور خودم زدم و بلند فریاد زدم :

_گفتممم کی هستی ؟؟

باز صدای قدم ها و خورد شدن برگ درختا توی فضا پیچید ، با سرعت به سمت مسیری که فکر میکردم رفته قدم تند کردم ولی بی فایده بود

هرچی میرفتم کسی رو جز درختای سر به فلک کشیده چیزی رو نمیدیدم گیج نگاهمو بین درختا چرخوندم یعنی کدوم سمتی رفته ؟!

لوسی توی بغلم پارس میکرد ولی من با استرس از گم کردن کسی که داشت زاغ سیاهم رو چوب میزد به جون لبهام افتاده بودم و با نفس نفس نگاهم رو به اطراف میچرخوندم

هنوز داشتم راه میرفتم و گیج اطراف رو دید میزدم که یکدفعه با شنیدن صدای متعجب آراد اونم دقیق پشت سرم با ترس از جا پریدم که لوسی از بغلم پایین پرید

_اینجا چیکار میکنی ؟؟

با نفس نفس به سمتش برگشتم کی اومده بود که من متوجه اش نشده بودم ، زبونی روی لبهای‌خشکیده ام کشیدم و لرزون لب زدم :

_هاا‌ چی ؟؟؟

با تعجب سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت :

_گفتم چیزی شده ؟! اینجا چیکار میکنی

موهای ریخته شده توی پیشونیم رو کناری زدم و گیج لب زدم :

_هیچ حس کردم کسی رو دیدم

با این حرفم حس کردم رنگش پرید ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و درحالیکه به سمتم میومد گفت :

_اشتباه میکنی بیا بریم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part690#

#عشق_ممنوعه_استاد

مطمعن نگاهمو به اطراف چرخوندم و گفتم :

_نه مطمعنم کسی اینجاست !!

با حرص خاصی گفت :

_نه صدای باد و برگ درختا بوده

از اینکه باورم نمیکرد حرصی با دستای مشت شد غریدم :

_باشه بهت ثابت میکنم

تا خواستم قدمی بردارم و باز برم سد راهم شد و جدی گفت :

_بسه گفتم بیا بریم

دودل نیم نگاهی به پشت سرش انداختم

_ولی باید ببینم کی ب.....

نمیدونم چرا یکدفعه عصبی شد و با خشم اسممو صدا زد و گفت :

_برای بار آخر بهت میگم بسه بریم

تُخس تو چشماش زُل زدم

_خیلی ناراحتی خودت برو و مزاحم من نشو !!

چند ثانیه حرصی به چشمام خیره شد فکر میکردم الان بدش میاد و میره ولی یکدفعه با کاری که کرد جیغ بلندی زدم و شروع کردم به تقلا کردن

با یه حرکت روی دوشش انداخته بودم و داشت بدون اهمیت به جیغ و دادهای من راه خودش رو میرفت مشت محکمی توی کمرش کوبیدم و بلند فریاد زدم :

_آراد بزارمممم زمین !!

ضربه آرومی روی باسنم کوبید و گفت :

_هیس آروم باش !!!

میدونستم دیگه من رو پایین نمیزاره پس به بهانه لوسی تقلایی کردم و با حرص غریدم :

_هووی گودزیلا بزارم زمین برم لوسی رو بیارم الان بین درختا گم میشه

با این حرفم تو گلو خندید و گفت :

_اگه منظورت با سگه اس که نگرانش نباش خودش داره پا به پامون میاد

گیج نگاهم رو به اطراف چرخوندم ، کو کجاست ؟! دهن باز کردم که داد و فریاد کنم ولی با دیدن دُم لوسی که داشت جلوی آراد تکون تکون میخورد و راه میرفت

پووف کلافه ای کشیدم و ساکت موندم !!

سگ نفهم چه امروز برای من با ادب شده و تا دیده ما داریم میریم دنبالمون راه افتاده حالا حالت عادی من سه ساعت باید التماسش میکردم تا یه حرکت رو به زور انجام میداد

دیگه بهونه ای نداشتم و میدونستم خودمم بکشم آراد پایین نمیزارتم پس بی حال دستامو رها کردم و چشمام رو بستم

با رسیدن به اتاقمون بالاخره شازده لطف کرد و منی که دیگه کم کم داشت از اون حالت موندنم سرم گیج میرفت رو پایین گذاشت و دست به سینه با اخمای درهم خیرم شد دستمو به سرم که داشت گیج میرفت گرفتم و با حرص غریدم :

_مگه من گونی ام که تا چیزی میشه میندازیم روی کولت و میری !!

حس کردم لخندی گوشه لبش نشست ولی زودی جمعش کرد و جدی گفت :

_مگه نگفتم توی این خونه دست از فضولی کردن برداری ؟! بابا اینا فردا میان جلوشون از این حرکات انجام ندی که توی بد دردسری میفتی

چی ؟؟ فردا میخوان برگردن ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part691#

#عشق_ممنوعه_استاد

با بُهت خیره صورتش شدم و گفتم :

_فردا ؟!

کلافه سری تکون داد و گفت

_آره فردا و باز دردسرام شروع میشن

گیج لب زدم :

_هاااا ؟؟ چه دردسری

با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت :

_تو که باید بهتر از هر کسی دیگه ای بدونی چه دردسری !!

داشت غیرمستقیم به بحث ها و درگیری های بین من و خانوادش اشاره میکرد ، چشم غره خفنی بهش رفتم و گستاخ گفتم :

_میخوان به پرو پام نپچین تا کاریشون نداشته باشم

سری به نشونه تاسف به اطراف تکونی داد و شنیدم زیرلب زمزمه وار گفت :

_نیازی نیست که به پروپات بپیچن تو خودت کلا با همه مشکل داری

اشاره ای به خودم کردم و حرصی لب زدم :

_شنیدم چی گفتی هاا یعنی چی که من با همه مشکل دارم ؟؟

دست به سینه جلوم ایستاد

_آره داری مگه غیر اینه ؟!

برو بابایی زیرلب خطاب بهش زمزمه کردم و روی تخت نشستم یه طوری حرف میزد انگار من دیونه چیزیم که الکی به مردم گیر بدم و به پر و پاشون بپیچم !!

وقتی دید بهش بی محلم سری به نشونه تاسف به اطراف تکونی داد و درحالیکه بیرون میرفت بلند خطاب بهم گفت :

_بار دیگه نبینم بری ته حیاط بین درختا بچرخی ها اونجا خطرناکه !!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه بیرون رفت و درو بهم کوبید پووووف کلافه ای کشیدم ای خدا یه طوری حرف میزد انگار دختربچه دوساله ای هستم که نمیتونه خوب و بد رو از هم تشخیص بده

هنوز داشتم حرص حرفای آخر آراد رو میخوردم که یکدفعه با یادآوری این حرفش که گفت فردا خانوادش برمیگردن لعنتی زیرلب زمزمه کردم و بلند شدم

باید تا دیر نشده برای بار آخر وسایلشون رو زیر و رو میکردم ببینم جریان چیه و چیز جالبی از داخلشون پیدا میکنم یا نه !!

با این فکر بلند شدم و بدون اهمیت به لوسی که دور و برم میچرخید از اتاق بیرون زدم و در رو به روش بستم تا دنبالم نیاد و مزاحم کارم نشه

کسی توی راهرو نبود با عجله به سمت اتاقشون قدم تند کردم ولی همین که در رو باز کردم و قدم داخل گذاشتم با دیدن آرادی که سر پایین افتاده مشغول باز کردن گاوصندوق پدرش بود خشکم زد و مات موندم

با شنیدن صدای در سرش رو بالا گرفت یکدفعه با دیدن منی که همونجوری خشک شده توی قاب در ایستاده بودم اخماش رو توی هم کشید و عصبی گفت :

_جانم ؟؟ تو اینجا چیکار میکنی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part692#

#عشق_ممنوعه_استاد

از شدت استرس دست و پامو گم کرده بودم و با لُکنت لب زدم :

_هاااا هی...چی !!

چند ثانیه بی حرف خیرم شد ولی کم کم اخماش رو توی هم کشید و درحالیکه از کنار گاوصندوق بلند میشد و به سمتم می اومد جدی لب زد :

_هیچی ؟!

گیج سری در تایید حرفش تکونی دادم که رو به روم ایستاد و درحالیکه نگاهش رو توی صورتم می چرخوند سوالی پرسید :

_بازم ؟!

آب دهنم رو به زور قورت دادم لعنتی بازم گند زده بودم حالا باید چه دروغی سرهم میکردم به خوردش میدادم تا باورم کنه

به اجبار خودم رو به اون راه زدم و گیج لب زدم :

_ها چی بازم ؟!

دستش رو محکم کنار سرم به در اتاق کوبید که از صدای بدش تکون محکمی خوردم و توی خودم جمع شدم سرش رو پایین آورد و درحالیکه خودش رو هم قدم میکرد

عصبی از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

_خودت رو به اون راه نزن بگو باز داری تو کار خانوادم فضولی میکنی یا نه !!

با اینکه ترسیده بودم ولی خودم رو نباختم و درحالیکه اخمامو توی هم میکشیدم گفتم :

_دیوونه شدی ؟! من رو چه به این کارا

تموم مدت نگاهم رو به اطراف میچرخوندم و سعی میکردم باهاش چشم تو چشم نشم ، یکدفعه فَکم رو گرفت و عصبی با یه حرکت سرمو به سمت خودش برگردوند

_به من نگاه کن !!

به سختی نگاهم رو به چشماش دوختم که با دیدن خشم توی نگاهش رنگم پرید و دستام شروع کردن به لرزیدن ، منتظر بودم باز سرم داد بکشه و عصبی شه

ولی برخلاف انتظارم نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و با لحن ناراحتی گفت :

_چیکار کنم بیخیال این کارات شی ؟!

اون که نمیدونست درد من چیه و اینطوری ازم میخواست دست از این کارا بردارم فکر میکرد من از روی کنجکاوی اینطوری هرجایی میرم سرک میکشم اگه میدونست منظور و قصد اصلیم چیه یعنی چه عکس العملی

نشون میداد ؟

حتی فکر بهش هم تنم رو به لرزه درمیاورد اگه روزی هویت اصلی من رو میفهمید یعنی چیکار میکرد ؟؟

من رو از خودش میروند ؟!
نگاهمو توی صورتش چرخوندم و با فکر به اینکه یه روزی نداشته باشمش برای ثانیه ای حس کردم قلبم میخواد از حرکت بایسته

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part693#

#عشق_ممنوعه_استاد

اون حرف میزد و سرزنشم میکرد ولی من بدون اینکه حتی به یه کلمه از حرفاش گوش بدم فکرم درگیر این بود که اگه یه روز هویت واقعیم رو بفهمه و ازش جدا شم میتونم دوام بیارم یا نه !!

همین باعث شده بود به قدری بترسم و توی دنیای دیگه ای فرو برم که از دور و برم غافل شم نمیدونم چقدر توی این حال بودم

که یکدفعه با تکون خوردن شونه هام و صدای آراد که نگران پشت هم صدام میزد به خودم اومدم و نگاهمو به چشماش دوختم

_یکدفعه چت شد دختر !!!

زبونی روی لبهای خشکیدم کشیدم و با بغضی که از فکر به آینده نامعلومی که داشتم گریبان گیرم شده بود به سختی لب زدم :

_هیچی !!!

دستش روی گونه ام نشست و یکدفعه با ناراحتی گفت :

_الان بخاطر هیچی داری اینطور اشک میریزی ؟؟

چی ؟! اشک ؟؟
دستی زیر چشمام کشیدم و با خیس شدن سر انگشتام تازه به خودم اومدم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

چطور اشکم دراومده بود که خودمم متوجه نشده بودم سرمو بالا گرفتم و با غمی که یکدفعه گریبان گیرم شده بود نگاهمو توی صورتش چرخوندم و آروم لب زدم :

_منو ببخش !!

این حرف رو از ته قلبم و برای تموم بدی هایی که در حقش کرده و اون رو بازیچه خودم کرده بودم تا به انتقامم برسم گفته بودم

ولی آراد فکر میکرد بخاطر اینکه بی اجازه وفضولی وارد اتاق پدر و مادرش شدم اینطوری معذرت خواهی‌میکنم و اشکم دراومده چون نگاهش رو بین چشمام و لبای لرزونم چرخوند و با مهربونی گفت :

_تو منو ببخش نباید سرت داد میزدم

از اینکه همیشه نسبت بهم مهربون بود و با اینکه من مقصر بودم داشت ازم عذرخواهی میکرد بی اختیار باز اشکام سرازیر شد و خودم رو توی آغوشش انداختم

و با دلتنگی که از الان دچارش شده بودم دستامو دور کمرش حلقه کردم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم ، چطوری میتونستم بعدش که همه چی رو فهمید بدون اون زندگی کنم

من با فکر از دست دادن اون حالم خراب بود ولی آراد با فکر اینکه بخاطر اینکه سرم داد زده و بهم شک کرده اینطوری دارم گریه میکنم و ناراحتم سعی داشت با شوخی و خنده جلوی گریه کردنم رو بگیره

_هی هی چی شدی دختر بسه دماغیم کردی !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part694#

#عشق_ممنوعه_استاد

با این حرفش فین فین کنان دماغم رو بالا کشیدم و درحالیکه ازش جدا می شدم نیم نگاهی به جلوی پیراهنش انداختم

با دیدن طرز نگاه و لبهای آویزونم مردونه خندید و آروم روی نوک دماغم کوبید و گفت :

_ببین چطور نگاه میکنه تا خرابکاریش رو ببینه !!

سرمو بالا گرفتم و با چشمایی که از اشک خیس بودن خیره لبخند مهربون روی لبهاش شدم و با بغض نالیدم :

_خودت گفتی !!

یکدفعه خم شد و بوسه کوچیکی روی نوک دماغم نشوند

_شوخی کردم دختر !!

دستی به صورتم کشیدم و تلخ خندیدم که دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و درحالیکه به سمت بیرون میبردم آروم لب زد :

_اینقدر آبغوره گرفتی به جایی اینکه من شاکی باشم و دعوات کنم کارمون به جاهای دیگه کشید

همونطوری که هم قدمش شده و پا به پاش راه میرفتم توی بغلش کِز کرده و آروم زمزمه کردم :

_معذرت میخوام !!

من رو به خودش چسبوند و درحالیکه بوسه ای روی موهام مینشوند گفت :

_نمیخوام بدونم توی اتاق پدرومادرم چیکار میکردی ولی ازت میخوام

دست از این کارات برداری اونا من نیستن که همه چیز رو به پای شیطنت و کنجکاویت بزارن و بیخیالت شن میفهمی چی میگم ؟؟

سری در تایید حرفاش تکونی دادم و آروم لب زدم :

_ببخشید !!

همراه هم از پله ها سرازیر شدیم که گفت :

_ اینو نگفتم که معذرت خواهی کنی گفتم که بدونی اگه چیزی بهت میگم و دعوات میکنم نگرانتم پس امیدوارم بیشتر دقت کنی

از این همه محبتش و اینکه اینطوری باورم داشت قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی گونه ام افتاد زودی دستمو روش کشیدم و سعی کردم به خودم بیام

الان وقت باختن و کم آوردن نبود !!

به سالن که رسیدیم آراد بلند خاتون صدا زد و گفت :

_خاتون کجایی !!

خاتون از آشپزخونه بیرون زد و با دیدن هردوی ما کنار هم که اینطور عاشقانه همو بغل گرفته بودیم چشماش برقی زد و درحالیکه به سمتمون میومد با مهربونی گفت :

_جان خاتون چی شده ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part695#

#عشق_ممنوعه_استاد

آراد درحالیکه دستش رو بیشتر دور شونه ام محکم میکرد گفت :

_خواستم بپرسم حواست به این خانوم ما هست یا نه ؟!

خاتون دستپاچه نیم نگاهی سمتم انداخت و با نگرانی نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_هست مادر هست ، مگه چی شده ؟!

_چی شده خاتون ؟! مگه نمیبنی شده دو پاره استخون

با این حرفش چشمام گرد شد و درحالیکه سرمو بالا میگرفتم و با تعجب نگاهش میکردم گفتم :

_با منی ؟؟

با اخمای درهم غرید :

_آره

به سمت خاتون برگشت و ادامه داد :

_زیر چشماشو دیدی چه گود افتاده خاتون دستاش دیدی چه لاغر شدن تموم برآمدگی های بدنش آب ش....

هاااان این دیوونه داشت چی میگفت ؟! برآمدگی های بدنم ؟! نکنه منظورش با سی...نه و باس...نمه ؟!

دستپاچه روی نوک پاها بلند شدم و درحالیکه دستمو روی دهنش میذاشتم با اخمای درهم غریدم :

_هیس ...دیونه داری چی میگی ؟؟!

با چشمایی که میخندید دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و بی حرکت موند بدتر از همه خاتونی بود که غش غش میخندید

بایدم بخنده وقتی آراد اینطوری آبرو و حیثیت من رو پیشش برده و دستم انداخته توی همون حالتی که بودم با لب و لوچه آویزون خطاب به خاتون نالیدم :

_خاتونی نخند !!

به حالت زیپ مانندی دستش روی دهنش کشید که یعنی دیگه نمیخنده و دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد

با دیدن حالش ریز ریز خندیدم که آراد دستمو از جلوی دهنش کناری زد و با خنده گفت :

_همینه همیشه همینجوری بخند !!

با این حرفش ماتم برد و کم کم لبخند روی لبهام ماسید و با بُهت و ناباوری خیره صورتش شدم

باورم نمیشه توی همه حالی نگران من بوده باشه با عشق نگاهمو بین چشماش چرخوندم و غرق چشمای پاکش شدم که خندید و به سمت خاتون برگشت و مشغول صحبت کردن باهاش شد

اونا با هم مشغول حرف زدن شدن ولی من بی اختیار خیره صورت آرادی بودم که این روزها تک تک کارهاش عجیب به دلم مینشست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part696

#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم چقدر خیره آراد بودم که با تکون خوردن دستش جلوی صورتم به خودم اومدم

_کجایی دختر ؟؟

گیج دستی به صورتم کشیدم

_ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد

ابرویی بالا انداخت و شیطون گفت :

_احیاناً حواست پرت من که نشده ؟؟

دستپاچه دستی به گردنم کشیدم

_نه اصلا اینطور نیست

با حالت خاصی نگاهی بهم انداخت و شنیدم زیرلب زمزمه وار گفت :

_تو گفتی و منم باورم شد

برای اینکه موضوع رو عوض کنم و از زیر نگاه سنگینش بیرون بیام زودی ازش جدا شدم و درحالیکه بهش پشت میکردم دست خاتون گرفتم و گفتم :

_خاتون به حرفاش اهمیت نده جدیدا خیلی بی ادب شده !!

خاتون که هنوز داشت ریز ریز میخندید نگاهی به آراد انداخت و به شوخی گفت :

_بی ادب نشده مادر فقط زیادی به فکرته !!

با لب و لوچه آویزون غریدم :

_نباشه بهتره !!

با تعجب لب زد :

_چرا مادر ؟؟

سرمو جلو بردم و کنار گوشش با لحن آرومی زمزمه کردم :

_ای خاتون..... این یه بی ادبیه که نگو اگه جلوش رو نمیگرفتم معلوم نبود چیا که نمیخواست بگه

این حرفا رو با آنچنان حرصی زمزمه کردم که خودم حالم گرفته شد ولی نمیدونم چی شد که یکدفعه خاتون پقی زد زیرخنده

واه این چرا داره میخنده ؟!
هنوز داشتم گیج و منگ نگاهش میکردم که یکدفعه با دیدن نگاه خیره اش به پشت سرم به عقب چرخیدم و یکدفعه با چیزی که دیدم بی اختیار چند قدمی به عقب برداشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part697#

#عشق_ممنوعه_استاد

آراد بود که تموم مدت با اون قد بلندش از پشت روم خم شده و داشته به حرفای یواشکیم با خاتون گوش میکرده و من از این جریان بی خبر بودم

چیزی که خیلی خنده دارش میکرد حالت ایستادن و خم شدنش بود ببین برای اینکه به من برسه و هم قدم بشه چه کارا که نمیکنه !!

با بهت و تعجب نگاهمو سر تا پاش چرخوندم و گفتم :

_میشه بگی این کارا چین که میکنی ؟!

بالاخره قد راست کرد و درحالیکه صاف می ایستاد با حرص خاصی گفت :

_اون حرفایی که زدی با من نبودی ؟!

گیج پرسیدم :

_کدوم ؟؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت :

_بیخیال !!

یکدفعه دستمو گرفت و درحالیکه توی دستای خاتون میگذاشت جدی ادامه داد :

_خاتون این دختر به شما امانت !!

خاتون سری تکون داد و با مهربونی گفت :

_چشم پسرم حواسم بهش هست

مگه چی شده که اینا هی من رو به همدیگه پاس میدن ؟؟ با تعجب نگاهمو بینشون چرخوندم و سوالی پرسیدم :

_چیزی شده ؟؟

آراد رنگش پرید ولی خودش رو به اون راه زد و گفت :

_نه مگه باید چیزی بشه ؟؟

نگاهمو بینشون چرخوندم و آروم لب زدم :

_ولی آخه شما....

خاتون توی حرفم پرید و با لحنی که انگار قصد ماست مالی کردن چیزی رو داره گفت :

_ هیچی نیست مادر نگران نباش

چشمک شیطونی زد و با لحن شوخی ادامه داد :
فر
_فقط برای اون جریان آب شدن بعضی جاهات ازم میخواد حواسم بهت باشه و اینقدر بهت بدم بخوری تا چاق شی و جون بگیری

چشمام رو گرد کردم و حرصی لب زدم :

_عه تو چرا دیگه خاتون !!

با خنده دستم رو کشید که همراهش به سمت آشپزخونه رفتم ولی تموم مدت فکر و ذکرم درگیر رفتارای عجیب و غریب آراد و خاتون بود باید از ماجرا سر درمیاوردم و میفهمیدم جریان از چه قراره !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part698#

#عشق_ممنوعه_استاد

تموم مدت هرچی میخواستم از زیر زبون خاتون حرف بیرون بکشم بی فایده بود و انگار زبونش رو با غُل و زنجیر بسته ان هیچی نمیگفت و خودش رو به اون راه میزد

از همه بدتر این بود که هرچی داخل آشپزخونه بود میاورد و روی میز

جلوی من میچید و مجبورم میکرد ازشون بخورم

دیگه کم کم داشتم میترکیدم که بلند شدم و خطاب به خاتونی که داشت قاشق بعدی رو جلوی دهنم میگرفت گفتم :

_بسه دارم میترکم

ولی هنوز قدمی برنداشته بودم که دستمو گرفت

_کجا ؟! وایسا ببینم

با حالت زاری و گریه بهش چشم دوختم

_بخدا سیر شدم

دستم رو کشید و به زور مجبور به نشستنم کرد

_بشین ببینم !!

_ولی خاتون بخدا.....

قاشق پُر جلوی دهنم گرفت که به اجبار حرفمو نصف و نیمه رها کردم و دهنمو باز کردم و لقمه رو جویدم

چشم غره ای بهم رفت و با حرص خاصی زیرلب غُرغُرکنان گفت :

_دولقمه خورده اندازه گنجیشک هی میگه سیرم !!

خندم گرفت و بخاطر همین که دهنم پُر بود نزدیک بود خفه بشم ولی جلوی دهنم رو گرفتم که زودی فهمید و لیوام آبی جلوم گرفت

لیوان از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم وقتی بالاخره راه تنفسم آزاد شد با خنده خطاب به خاتون گفتم :

_خوب داری مأموریتت رو انجام میدی هاااا

منظورم حرف آراد بود که ازش خواسته بود به من برسه ، خاتون اولش گیج نیم نگاهی بهم انداخت ولی کم کم انگار تازه فهمیده باشه منظورم چیه خندید و گفت :

_دیگه دستور پسرمه چیکار میشه کرد

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و کلافه لب زدم :

_اون دیونه یه چیزی گفت شما چرا با زور میخوای هرچی تو آشپزخونه و یخچال هست به خورد من بدی ؟؟

تکه گوشتی رو با چنگال جلوی دهنم گرفت که دهن باز کردم ولی درحال جویدنش بودم که خاتون با ذوق خاصی چیزی گفت که لقمه تو گلوم پرید و با شدت شروع کردم به سرفه کردن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part699#

#عشق_ممنوعه_استاد

با دیدن سرفه های شدیدم با نگرانی به پشتم ضربه ای زد و گفت :

ـ چی شدی دختر ؟؟

با اینکه مدام اون جمله ای که گفته بود توی ذهنم میچرخید ولی به هر سختی که بود سعی کردم به خودم بیام و جلوی سرفه هام رو بگیرم

ولی مگه میتونستم ؟؟
اشک بود که از گوشه چشمام سرازیر شده و سرفه هام شدید و شدیدتر میشد

آراد انگار صدای سرفه هامو شنیده باشه هراسون وارد آشپزخونه شد و درحالیکه با نگرانی به سمتم میومد بلند گفت :

ـچش شده ؟؟

دستمو به گلوم فشردم و خواستم لیوان رو بردارم تا باقی مونده آب رو بخورم ولی بخاطر لرزش بیش از حد دستام لیوان لرزید و تا به خودم بیام پخش زمین و هزارتکه شد

با صدای شکستن لیوان ، خاتونی که داشت برای آراد حال منو توضیح میداد وحشت زده پارچ آب رو برداشت که آراد با یه حرکت از دستش گرفت و جلوی دهنم گذاشتش

کمی که ازش خوردم تازه راه تنفسم باز شد و با عجله دستای لرزونم دور پارچ آبی گذاشتم و مقدار بیشتری ازش بلعیدم وقتی که دیگه راحت شدم

پارچ رو رها کردم که آراد روی میز گذاشتش و با نگرانی نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت :

_خوبی ؟!

با نفس نفس دستی به لبهای خیسم کشیدم و سری در تایید حرفش تکونی دادم ولی همین که چشمم به خاتون خورد یاد حرفش افتادم و چشمام شد گلوله آتیش و حرصی به سمت آراد برگشتم و با صدای خفه ای گفتم :

_این حرف چی بود که به خاتون گفتی ؟؟

چشماش درشت شد و درحالیکه نیم نگاهی به خاتون میانداخت با تعجب پرسید :

_هاا کدوم حرف ؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

_قراره حامله شم و اینا و برا همین زیاد بهم برسه !!

با این حرفم یکدفعه آراد پقی زد زیزخنده حالا نخند کی بخند ، من داشتم حرص میخوردم آقا داره با چشمایی که از خوشی برق میزنه برا من قاه قاه میخنده

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part700#

#عشق_ممنوعه_استاد

با دیدن خنده هاش عصبی مشت محکمی روی سینه اش کوبیدم که صورتش درهم شد و با درد نالید :

_آخ آخ نکن دختر

چشم غره ای بهش رفتم

_حقته تا تو باشی الکی دروغ بهم نبافی !!

دستشو روی سینه اش گذاشت و با اخمای درهمی لب زد :

_من دروغی نگفتم بابا

اشاره ای به خاتون کردم و گفتم :

_پس این حرفایی که خاتون میزنه یعنی چی ؟؟

نیم نگاهی به خاتون انداخت و با خنده گفت :

_من چیزی نگفتم والا

به سمت خاتون برگشتم و با دیدن لپای قرمز شده و خنده زیر زیرکیش فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست

با لبهای آویزون چشم غره ای بهش رفتم و با صدای جیغ مانندی بلند گفتم :

_واقعا که خاااتون !!

با خنده گفت :

_خوب مادر گفت بهت برسم پیش خودم فکر کردم خبراییه !!

موهامو پشت گوشام فرستادم و با ناز گفتم :

_بچه چیه خاتون من خودم بچه ام !!

با این حرفم خنده اش جمع شد و درحالیکه اخماشو توی هم میکشید جدی گفت :

_یعنی چی مادر ؟!

شونه ای بالا انداختم

_یعنی بچه بی بچه !!

بعد این حرف خواستم از آشپزخونه خارج شم که مُچ دستم اسیر دستای خاتون شد و مانع رفتم شد

_کجا ؟؟ وایسا ببینم

با تعجب نگاهش کردم

_چی شده ؟!

به سمت آرادی که سرد و بی روح خیرم شده و دیگه از اون خنده های ته دلش خبری نبود برگشت و گفت :

_من این حرفا حالیم نمیشه زود دست به کار شید !!

چی ؟! انگار این واقعا همه چی رو جدی گرفته ؟!
واااای باز دردسر جدیدی شروع شد آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و گیج لب زدم :

_بیخیال شو تو رو خدا خاتون مگه به این آسونی هاس که شما میگی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part701#

#عشق_ممنوعه_استاد

جدی نگاهم کرد و گفت :

_آره هست

چشمام گرد شد

_هان ؟! اون وقت چطوره که شما خبر داری ؟؟

با چشمایی که از خوشی برق میزدن خیره آراد شد و درحالیکه سر تا پاش از نظر میگذروند گفت :

_اونش رو دیگه بسپر به آقا پسرم !!

یعنی چی که بسپرمش به آراد ؟!
نکنه منظورش اون چیزیه که داره تو ذهنم میگذره ؟؟

چشمام از این همه وقاحت و بی ادبی کم مونده بود از کاسه بیرون بزنه ، ناباور آب دهنم رو قورت دادم ودرحالیکه وحشت زده اسمش رو صدا میزدم گفتم :

_واه خاتون !!

و غیرمستقیم با چشم و ابرو اشاره ای به آراد کردم که یعنی یعنی زشته این حرفا رو نزن ولی مگه متوجه میشد ؟!

چون با تعجب نگاهم کرد و گفت :

_هاا چیه مادر ؟! مگه دروغ میگم پسرم خودش وارده

با این حرفش انگار به قلبم تیری فرو کرده باشن اخمام توی هم فرو رفت و با تمسخر کنایه وار گفتم :

_بله بر منکرش لعنت که شازدتون تو این روابط وارد نباشن !!

با این حرف به رابطه زیادش با زنای مختلف اشاره کرده بودم که بفهمه جریان از چه قراره و چطور با یادآوری گذشته حالم بد شده

خاتون که با این حرفم انگار تازه دوهزاریش افتاده باشه دستپاچه خندید و به شوخی گفت :

_شوخی کردم مادر تو به دل نگیر

دست به سینه پوزخندی زدم و گفتم :

_نه خوب شما هم حرف بدی نزدی که راست میگید جناب خیلی واردن تازه یادم رفته بود دوست دختر قبلیشون هم که حامله اس

آراد کلافه به سمتم قدمی برداشت و گفت :

_هزار بار گفتم اون بچه از من نیست !!

فکر به اینکه قبلا با زن های دیگه رابطه داشته باعث شده بود از شدت

حسادت به سرم بزنه به قدری دیوونه شم که چشم غره ای بهش برم و عصبی بگم :

_از شدت استعداد و واردیتون توی این مورد نمیشه مطمعن باشم که بچه از خودت نیست

بازوم رو گرفت و حرصی گفت :

_یعنی حرف منو باور نداری ؟؟

تکونی به دستم دادم تا رهام کنه و خشمگین حرف دلم رو به زبون آوردم و بلند فریاد زدم :

_نه نه باورت ندارم !!

و بدون توجه به صورت بهت زده اش تنه محکمی بهش کوبیدم و با اخمای درهم از آشپزخونه بیرون زدم و به طرف بیرون قدم تند کردم تا هوایی تازه کنم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part702#

#عشق_ممنوعه_استاد

با یادآوری گذشته سرم داشت میترکید و به قدری بهم فشار اومده بود که عصبی دور خودم میچرخیدم و زیر لب حرصی چیزایی با خودم زمزمه میکردم

_هه معلومه شازده اش توی این کارا خیلی وارده معلوم نیست چندتا توله پس انداخته

اینقدر گفتم و گفتم و دور خودم چرخیدم که وقتی به خودم اومدم که پاهام درد میکرد و توان سر پا ایستادن رو نداشتم

روی تاب توی حیاط نشستم و شروع کردم به مالیدن پاهایی که به شدت درد میکردن ولی هرکاری میکردم حرفای خاتون از یادم نمیرفت

چرا جدیدا اینقدر به آراد حساس شده بودم طوری که وقتی حرف دختری پیش میومد که قبلا باهاش رابطه داشته دیونه میشدم

پووووف نازی دیوانه شدی رفت !!

معلوم نیست چه مرگت شده....نکنه عاشقش شدی ؟!

با این فکر دستام که روی پاهام در حرکت بودن متوقف شدن و توی فکر فرو رفتم صد در صد عاشقش شدم ولی حالا باید چیکار دل بیچاره خودم میکردم ؟؟

این یه عشق نشدنی بود !!
بعدا که ازش جدا شدم و میفهمید من واقعا کی هستم ... مطمعنم بزرگترین ضربه زندگیم رو میخوردم

نفسم رو با آه و افسوس بیرون فرستادم و دستی به صورتم کشیدم یکدفعه انگار تموم انرژیم ته کشیده باشه با لبهای آویزون سرمو بالا گرفتم و نگاهمو به عمارت منحوس دوختم

عمارتی که آدماش تموم رویای بچگی منو نابود کرده بودن طوری که این شده بود حال و روزم و به این حجم درموندگی رسیدم

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که با شنیدن اسمم توسط آراد به خودم اومدم و سرم به سمتش چرخید

_اینجایی از صبح دارم دنبالت می.....

باقی حرفش رو نصف و نیمه رها کرد و با دقت بیشتری نگاهش رو توی صورتم چرخوند یکدفعه به سمتم قدم تند کرد و با نگرانی پرسید :

_چی شده چرا داری گریه میکنی؟؟؟

چی ؟؟ گریه ؟؟
دستمو به صورتم کشیدم و با خیس شدن سرانگشتام تازه متوجه اشکام شدم

لعنتی چرا اینقدر لوس شدم که هرچی میشه این اشکا بی اختیارم پایین میان و اینطوری رسوام میکنن ؟؟

دستپاچه تکونی خوردم ودرحالیکه اشکامو پاک میکردم آروم به دروغ لب زدم :

_نه.... یه چیزی رفته تو چشمم

کنارم نشست و کلافه درحالیکه نگاه از صورتم نمیگرفت گفت :

_به خاطر حرفای خاتون ناراحت نباش او...

حرصی توی حرفش پریدم و گفتم :

_دیگه حرفش رو نزن !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part703#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد و گفت :

_اوکی اوکی آروم باش !!

فین فین کنان دماغمو بالا کشیدم و همین که بلند شدم از کنارش برم مُچ دستمو گرفت و گفت :

_کجا دختر بشین کارت دارم

بدون اینکه سمتش برگردم آروم لب زدم :

_چیکار داری ؟؟

دستمو به سمت خودش کشید

_بشین تا بهت بگم !!

به اجبار باز کنارش نشستم که دستمو نوازش کرد و ادامه داد :

_ازت میخوام منو بیشتر درکم کنی !!

ها چی ؟؟ درکش کنم ؟؟
سرم به سمتش چرخید و با تعجب لب زدم:

_بیشتر از این ؟!

دستپاچه لب زد :

_میدونم تو خیلی با من کنار میای ولی منظورم با اون نبود

ابرویی بالا انداختم و با تعجب لب زدم :

_پس منظورت با چیه ؟؟

انگار برای حرفی دودله نیم نگاهی بهم انداخت و مِنُ مِن کنان گفت :

_چطور بگم منظورم با حرفای خاتون و بچه دار شدن و ایناس دیگه ، اگه یه کم باهام راه بیای خوبه

از شدت شوک چشمام گرد شد و با تعجب اشاره ای به خودم کردم و گفتم :

_با منی ؟؟

مثل پسربچه های مظلوم سری در تایید حرفم تکونی داد و زیرلب آروم گفت :

_آره مگه غیر تو کسی دیگه ای هم اینجا هست ؟؟

آب دهنم رو وحشت زده قورت دادم و دستپاچه بلند شدم

_معلوم هست داری چی میگی ؟؟

بدون اینکه چیزی رو به روی خودش بیاره بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت :

_آره زنمی فکر نکنم چیز خلاف شرعی ازت خواسته باشم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part704#

#عشق_ممنوعه_استاد

واقعا دیوونه شده بود !!
یعنی چی زنشم ؟! معلومه که اصلا تو حال خوش نیست و سرش به جایی خورده

بی اختیار شروع کردم به بلند بلند خندیدن با تعجب و دهنی نیمه باز نگاهم میکرد شاید پیش خودش فکر میکرد دیونه ای چیزی شدم

وقتی خوب خنده هامو کردم اشاره ای بهش کردم و میون خنده هام بریده بریده گفتم :

_زنت !!

انگار بهش برخورده باشه بادی به غبغب انداخت و گفت :

_آره مگه غیر اینه !!

با خنده شونه ای بالا انداختم و با تمسخر لب زدم :

_نه !!

حرصی دستی به ته ریشش کشید و درحالیکه نگاه ازم میگرفت جدی پرسید :

_الان داری مسخرم میکنی ؟!

دست به سینه جلوش ایستادم

_خودت چی فکر میکنی ؟؟

منظورم رو فهمید چون عصبی بلند شد و درحالیکه رو به روم می ایستاد گفت :

_چرا لج میکنی ؟!

پوزخندی به صورت خودخواه و مغرورش زدم

_ هه لج چی ؟! تو انگار دیونه شدی من رو زن واقعی خودت میدونی و ازم بچه میخوای

یک قدم جلو گذاشتم و درحالیکه سینه به سینه اش می ایستادم با دست

ضربه آرومی به سینه اش زدم و با تمسخر ادامه دادم :

_فقط اینو بگم که خواب دیدی خیر باشه جناب !!!

وا رفته نگاهم کرد که پوزخندی به صورتش زدم و خواستم ازش فاصله بگیرم ولی هنوز یک قدمی ازش دور نشده بودم

آنچنان دستم رو کشید که وحشت زده نگاهش کردم و یکدفعه تا به خودم بیام محکم به تنه درختی کوبیده شدم و با یه حرکت بهم چسبید دهن باز کردم چیزی بهش بگم ولی یکدفعه دستشو روی لبهام فشرد و چیزی گفت که خشمگین بهش چشم دوختم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part705#
#عشق_ممنوعه_استاد

_ تو مال منی و حقمه که ازت بچه بخوام !!

این واقعا دیونه شده چون رسما داره چرت و پرت بهم میبافه و حالش خرابه !!

تقلایی کردم و درحالیکه سعی میکردم دستش رو از جلوی دهنم پس بزنم توی چشماش خیره شدم و شروع کردم به نامفهوم حرف زدن

_هههشجم هعس من نکاهصی

وقتی دید متوجه حرفام نمیشه اخماش توی هم کشید و گیج لب زد :

_چی میگی ؟!

با چشم و ابرو اشاره ای به دستش که جلوی دهنم بود کردم و یه جورایی ازش خواستم برش داره ، با فهمیدن منظورم زودی دستش رو برداشت

با آزاد شدن راه تنفسم صدام رو بالا بردم و یک نفس شروع کردم به حرف زدن

_یعنی چی حقته هاااا ؟! مگه صاحب و رئیس منی ؟؟ اصلا چطور قول و قرارمون رو یادت رفته ازدواج ما سوری ب.....

یکدفعه با نشستن لبهاش روی لبهای نیمه بازم حرفم نصف و نیمه موند و همونطوری خشکم زد ، خشن لبهام رو توی دهنش میکشید و آنچنان با عطش میبوسیدم

که مطمعن بودم لبهام بعدش کبود میشن دستم روی سینه اش نشست و خواستم به عقب هُلش بدم ولی با گاز آرومی که از لب پایینم گرفت تنم بی حس شد

و بی اختیار آ....ه آرومی توی دهنش کشیدم که نفسی گرفت و با عطش بیشتری به جون لبهام افتاد توی حس و حال خوبی غرق شدم به طوری

که با نشستن دستاش روی تنم

هیچ عکس العملی نشون ندادم و برعکس دوست داشتم بیشتر لمسم کنه و بهم بچسبه شاید این همه حجم از خواستن بخاطر این بود که مدت ها ازش دوری کرده و را...بطه ای با هم نداشتیم

آرادم وقتی دید من پسش نمیزنم سرش رو عقب کشید و با نفس های بریده بریده نگاهش رو توی صورتم چرخوند و آروم لب زد :

_بار دیگه بازم اسم ازدواج سوری و الکی رو به زبون بیاری بدتر از این سرت میارم

نگاهشو روی هیکلم بالا پایین کرد و با لحن خاصی اضافه کرد :

_گرفتی که منظورم رو !!

بی روح نگاهش کردم که حرصی خواست ازم فاصله بگیره و بره ولی قبل اینکه قدمی برداره با حسی که درونم رو به آتیش کشیده بود

یقه اش رو گرفتم و با یه حرکت به سمت خودم کشیدمش تا به خودش بیاد و بخواد چیزی بگه لبامو که هنوز از شدت درد بوسه هاش گِز گِز

میکردن روی لبهاش گذاشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part706#

#عشق_ممنوعه_استاد

دیدم که چطور چشماش گرد شدن و با تعجب خیره ام شده ولی الان هیچ چیزی جز لمس بدنش و داشتنش برام اهمیت نداشت

یه آتیشی رو درونم شعله ور کرده بود که حالا باید به هر طریقی که شده خاموشش میکردم چون بدنم از کنترلم خارج شده و دلش آراد رو میخواست

دستم که پشت گردنش نشست و به سمت خودم کشیدمش تازه انگار به خودش اومده باشه دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و شروع کرد باهام همکاری کردن

با کم آوردن نفس از همدیگه جدا شدیم که لبخندی گوشه لبش نشست و با هیجان خاصی گفت :

_نمیدونستم تا این حد بیقرارمی !!

بی اهمیت به حرفش دکمه اولی پیراهنش رو باز کردم و درحالیکه دستمو روی سینه برهنه اش میکشیدم آب دهنم رو صدا دار قورت دادم

انگار متوجه حال بدم شده باشه نگاهش رو توی صورتم چرخوند و درحالیکه توی چشمام خیره میشد با لحن آرومی گفت :

_حالت خوبه ؟؟

دستای لرزونم رو به سمت گردنش کشیدم و بی طاقت حرف دلم رو به زبون آوردم :

_نه !!

بیشتر بهم چسبید و انگار قصد اذیت کردنم رو داشته باشه دستش رو نوازش وار روی گودی کمرم کشید و با لحن خماری پرسید :

_چرا چی شده ؟؟

میخواست اعتراف کنم دردم چیه !!
اگه تو حالت عادی بودم هیچ وقت چیزی رو به زبون نمیاوردم ولی نمیدونم چه مرگم شده که آروم و قرار نداشتم

و انگار دیوونه شده باشم سرمو جلو بردم و درحالیکه لبام تنها چند سانت با لباش فاصله داشتن آروم با لحن خاصی زمزمه کردم :

_میخوامت !!

چشماش برقی زد و لبخند خاص و مغرورانه ای گوشه لبش نشست و گفت :

_تو اونی نبودی که چند دقیقه پیش داد و بیداد میکردی که را...بطه و بچه نمیخوای ؟!

گرمای بدنش و از همه بدتر هُرم نفس هاش که با هر کلمه ای که میگفت توی صورتم پخش میشد باعث شده بود ته دلم بلرزه و با لحن بی طاقتی لب بزنم :

_هنوزم میگم بچه و رابطه کامل نه !!

لبخند روی لبهاش پر کشید و سرد پرسید :

_پس چی میخوای ؟!

انگشتم رو تحر...یک وار روی لبهاش کشیدم و گفتم :

_میخوام مثل گذشته باهم باشیم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part707#

#عشق_ممنوعه_استاد

بی روح و سرد خیره چشمام شد و هیچ چیزی نگفت این سکوتش رو نشونه رضایتش دونستم و سرمو جلو بردم تا لباش رو ببوسم ولی یکدفعه دستش روی لبهام نشست

چشمامو که بسته بودم بی اختیار باز کردم و از همون فاصله کم نگاهمو بین چشماش چرخوندم ، نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و خسته لب زد :

_نکن !!

ولی من بدون اینکه کم بیارم بوسه ای خی...س روی دستش که روی دهنم بود نشوندم و آروم لب زدم :

_چرا ؟! نمیخوای منو ؟؟

با این کارم چشماش رو بست و دیدم چطور نفس تو سینه اش حبس شده و قدرت صحبت کردن نداره

لبخندی شیطنت آمیزی گوشه لبم نشست پس توام دلت میخواد ولی داری برای من ادا درمیاری و خودت رو سفت و سخت نشون میدی هاااا

اوکی وایسا و ببین چطوری رامت میکنم هه به من میگن نازی کسی که تا حالا هرچی خواسته به دست آورده !!

دستش رو برداشت و درحالیکه سعی میکرد صاف بایسته و ازم فاصله

بگیره با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت :

_نه نمیخوام !!

لبخندم بزرگ تر شد زبونش یه چیزی میگه ولی بدن و حرکاتش چیز دیگه ای ، هه فکر میکنه میتونه منو گول بزنه ؟!

تحر...یک وار زبونی روی لبهام کشیدم که نگاهش سمت لبهام کشیده شد و با عشوه هایی که جدیدا یاد گرفته بودم آروم لب زدم :

_مطمعنی ؟؟

خیره به لبهام گیج لب زد :

_نه !!

اینقدر توی دنیای دیگه ای غرق شده بود که اصلا نفهمید گفته نه !!
با این حرفش یک قدم بهش نزدیک تر شدم و فاصله بینمون رو پُر کردم و درحالیکه باز بهش میچسبیدم و دستامو دور گردنش حلقه میکردم با ناز لب زدم :

_خوب پس بریم اتاق خواب یا اینجا خوبه ؟؟

انگار تازه به خودش اومده باشه چشماش گرد شد و سعی کرد باز خودش عقب بکشه که نزاشتم

_چی چیو اتاق خواب ؟؟

به خاطر اختلاف قدیمون تقریبا ازش آویزون شدم و درحالیکه سرمو جلو میبردم با لب‌های آویزون زدم :

_خودت تازه قبول کردی که !!

_ هاااا من ؟؟

دستمو پشت گردنش گذاشتم و درحالیکه سعی میکردم سرش رو پایین بیارم تا لباشو ببوسم آروم با شیطنت لب زدم :

_آره عشقم تو !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part708#

#عشق_ممنوعه_استاد

با همین یه کلمه عشقم یکدفعه چشماش آنچنان درخشید و سرش پایین اومد و توی چشمام خیره شد که برای ثانیه ای خشکم زد و مات و مبهوت خیره چشمای خوشرنگش شدم

این کلمه رو برای تحت تاثیر گذاشتنش گفته بودم ولی فکر نمیکردم با دیدن عکس العملش خودم مات بشم و اینطوری خشکم بزنه

لبخندی گوشه لبش سبز شد و با حالت خاصی لب زد :

_نشنیدم چی گفتی ؟؟

دستم دور گردنش شُل شد و با حال خرابی که دچارش شده بودم آروم لب زدم :

_هیچی گفتم عشقم !!

متوجه دستام که داشتن دور گردنش شُل میشدن و ازش فاصله میگرفتم شد چون زودی دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و نزاشت ازش جدا بشم و در همون حال گفت :

_کجا ؟!! وایسا ببینم

از اینکه برای یه کلمه من اینطوری ذوق زده شده بود و اینطوری از این رو به اون رو و نرم شده بود به جایی اینکه خوشحال باشم نمیدونم چرا پَکر و ناراحت توی خودم رفته بودم

_نمیخواستی که پس بزار برم

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت :

_شاید نظرم عوض شد

دستمو روی سینه اش گذاشتم و درحالیکه سرمو بالا میگرفتم و خیره چشماش میشدم آروم لب زدم :

_عه ؟؟ چی شد یهووو متحول شدی

سری تکون داد و با حال عجیبی گفت :

_شاید یه چیزی شنیدم که مجنوم و شیدام کرده

باورم نمیشد مردی که اندازه موهای سرش دوست دختر داشته و همه کاری کرده الان بخاطر یه کلمه عشقم گفتن ساده از دهن من اینطوری شوق و ذوق نشون بده

و طوری چشماش برق میزنن انگار اولین باره همچین کلمه ای شنیده و یا من اولین دختریم که باهاش رابطه داشتم که اینطوری از خود بیخود شده

با دیدن حالت هاش تموم حس و حالم پرید و آنچنان خنده ام گرفت که مات صورتم شد و گیج لب زد :

_به چی میخندی ؟؟

درحالیکه دستاشو از دورکمرم باز میکردم و ازش جدا میشدم میون خنده هام بریده بریده لب زدم :

_به تو که انگار پسر بچه هیجده ساله ای !!

از این آبی‌گرم نمیشد که حرکتی کنه پس عقب گرد کردم تا ازش فاصله بگیرم ولی هنوز دو قدم برنداشته بودم دستاش دور کمرم حلقه شد و باز بهم چسبید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part709#

#عشق_ممنوعه_استاد

انگار حالا جامون عوض شده باشه و اون طالب من باشه بوسه ای روی لاله گوشم نشوند و با صدای خفه ای لب زد :

_کجا دختر ؟؟

با حس بوسه اش بی اختیار سرمو کج کردم و با ناز لب زدم :

_عه نکن میخوام برم !!

دستاشو دور شکمم محکمتر کرد و گفت :

_ناز میکنی ؟!

خندیدم و زیرلب گفتم :

_شاید !!

سرش رو از پشت توی گردنم فرو برد و درحالیکه بوسه های ریز ریز مینشوند آروم گفت :

_ناز میکنی چون میدونی خریدار داره آره ؟؟

داشتم کم کم اختیارم رو از دست میدادم و دستم توی موهاش مینشست ولی با یادآوری رفتارای چند دقیقه پیشش که هی پسم میزد

دستمو مشت کردم و پایین انداختم و با بی میلی خطاب بهش گفتم :

_نه اتفاقا خریدار نداره حالام ولم کن که میخوام برم !!

متوجه ناراحتیم شد چون راست ایستاد و با یه حرکت به سمت خودش برم گردوند و درحالیکه نگاهش رو توی صورتم میچرخوند با تعجب گفت

:

_چیزی شده ؟؟

با لب و لوچه آویزون چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

_خودت چی فکر میکنی ؟!

ضربه ای روی نوک بینی ام زد و درحالیکه تو گلو میخندید گفت :

_چه نازنازو شدی دختر ... پس آدم سرسخت روزای اول کو ؟؟

بی حرف چپ چپ نگاهش کردم هه دختر روزای اول ؟؟ میخواست بعد این همه مدتی که پیشش بودم تغییر نکنم ؟! البته این تغییرو دوست نداشتم اونم نمیدونم چرا ؟؟

با دیدن این حرکتم انگار قرص خنده خورده باشه بلند زد زیر خنده و دستاش رو برای به آغوش کشیدنم باز کرد که خودم رو عقب کشیدم ولی نزاشت و محکم بغلم کرد و شنیدم زیرلب زمزمه وار گفت :

_عاشق همین دیونه بازی هاتم !!

با این حرفش لبخندی گوشه لبم نشست واقعا دیونه بودم نه از اول که به زور ازش میخواستم باهام را...بطه داشته باشه نه از الان که اینطور بهم برخورده بود و با وجود خواستن خود آراد و اینطور چسبیدنش بهم

پسش میزنم و قیافه میگرفتم ، اصلا خودمم نمیدونم از دنیا چی میخوام و چرا اینطور هر دقیقه رنگ عوض میکنم

حقم داره بهم بگه دیونه !!
سرم روی سینه اش بود و با لبخندی که تموم صورتم رو پُر کرده بود داشتم عطر تنش رو عمیق نفس میکشیدم

که یکدفعه با حس کردن نگاه تیزبینی که از لای شاخ و برگ درختا خیرمون شده بود و پلکم نمیزد خشکم زد و لبخند از روی لبهام پر کشید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part710#

#عشق_ممنوعه_استاد

با دقت نگاه کردم ببینم کیه که ما رو تموم مدت زیر نظر داره و چشم ازمون برنمیداره با چشمای ریز شده خیره اش شدم یکدفعه با چیزی که دیدم چشمام گرد شد

نه اشتباه نمیکردم یه زن بود با لباس های پاره و کهنه و صورت غمزده ای که با موهای بلندی که توی باد میلرزیدن خیره هردومون شده بود و پلکم نمیزد

اولین بار بود همچین کسی رو اینجا میدیدم یعنی کی میتونست باشه ؟! چرا هیچ کسی هیچ چیزی درباره اش به من نگفته ؟؟

نمیدونم چه نیرویی داشت که قادر به اینکه نگاهم رو از چشماش بگیرم

نبودم و درست مثل کسایی که هیپنوتیزم شده باشن همونطوری مات و مبهوت خشکم زده بود

یکدفعه آراد از خودش جدام کرد و با خنده گفت :

_ دختره لجباز بب.....

با دیدن من که همونطوری خشک شده به سمت راستش خیره شده بودم حرفش رو نیمه تموم باقی گذاشت و درحالیکه دستش رو جلوی صورتم تکونی میداد با تعجب پرسید :

_چی شده ؟؟!

با حرکت دستش به خودم اومدم و نگاهم رو بهش دوختم

_اون کیه اونجا ؟؟

ابرویی با تعجب بالا انداخت و گفت :

_ کی رو میگی ؟؟

با دست اشاره ای به همون سمت کردم و گفتم :

_اون زنه که اونجاست و داره.....

باقی حرفم با ندیدن هیچ کسی اونجا نصف و نیمه رها شد و با بهت زیرلب نالیدم :

_هاااان پس کجا رفت ؟؟

_کی رو میگی ؟؟

با شنیدن صدای آراد به سمتش برگشتم و گیج لب زدم :

_بخدا یه زن رو اونجا دیدم که داشت ما رو نگاه میکرد

لبخند روی لبهاش ماسید و یکدفعه توی جلد سرد و مغرورش فرو رفت و جدی گفت :

_اشتباه میکنی کسی توی باغ نیست !!

خواست بره که دستش رو گرفتم و با اصرار گفتم :

ـ ولی من مطمعنم یه زن رو.....

یکدفعه انگار به سرش زده باشه صداش رو بالا برد و عصبی گفت :

_گفتم اشتباه میکنی حالام زود باش که باید برگردیم عمارت !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part711#

#عشق_ممنوعه_استاد

و جلوی چشمای مات و مبهوتم دستش رو از دستم جدا کرد و با قدمای بلند و عصبی به سمت عمارت راه افتاد

از پشت سر خیره رفتنش شدم و با بهت زیرلب زمزمه وار لب زدم :

_چرا عصبی شد ؟!

معلوم نبود چه مرگشه !!
یادمه دفعه قبل هم که گفتم کسی رو توی باغ دیدم اینطوری کرد و یکدفعه از کوره در رفت
ولی چرا ؟؟

با فکری که به ذهنم رسید بی محل به آرادی که جلوجلو میرفت به سمت اون قسمتی که زنه رو دیده بودم با کنجکاوی قدمی برداشتم تا سر از ماجرا دربیارم

ولی هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدای خشمگین آراد باعث شد سرجام خشکم بزنه و بی حرکت بمونم

_کجاااااا

پووووف انگار پشت سرش هم چشم داره چطور فهمید دنبالش نمیرم و دارم میپیچونمش ؟! دستپاچه به سمتش برگشتم و با دیدن چشمای به خون نشسته اش وحشت زده یک قدمی عقب گذاشتم و گفتم :

_هیچ جا دارم دنبالت میام که !!!

چشم غره خفنی بهم رفت و گفت :

_پس چرا اون سمتی داری میری ؟

گیج نگاهی به خودم انداختم و زودی به سمتش چرخیدم و درحالیکه دستی به موهام میکشیدم دستپاچه لبخند مضحکی روی لبهام نشوندم و گفتم :

_دارم میام بریم بریم

فهمید سر کارش‌گذاشتم چون سری به نشونه تاسف به اطراف تکون داد و شنیدم زیرلب گفت :

_از دست تو روانی نشم خیلیه !!

دودل نیم نگاهی سمت جایی که زنه بود انداختم و به اجبار دنبال آراد راه افتادم چون اگه نمیرفتم بهم مشکوک میشد و باز دنبالم راه میفتاد

پس چاره ای جز رفتن نداشتم !!
با لب و لوچه آویزون دنبالش وارد عمارت شدم و حواسم نبود همینطوری با سرس پایین افتاده داشتم راه میرفتم

که یکدفعه با برخورد سرم با یه چیز سفت و سختی با آخ بلندی که گفتم گیج چند قدم عقب عقب رفتم و سرمو با دستام گرفتم

لعنتی حواسم نبود که کی آراد دست به سینه جلوم ایستاده که سرم محکم به سینه اش خورده بود عصبی نگاهی بهش انداختم که چپ چپ نگاهی بهم انداخت و گفت :

_حواست کجاست ؟؟

بی حرف از کنارش گذشتم که مُچ دستمو گرفت و درحالیکه مانع رفتنم میشد چیزی گفت که حرصی به سمتش برگشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part712#

#عشق_ممنوعه_استاد

_هنوزم میخوای ؟؟

با اینکه منظورش رو فهمیده بودم ولی دندونامو حرصی روی هم فشردم و سوالی پرسیدم :

_چی رو ؟؟

سر تا پام رو از نظر گذروند و با حالت خاصی گفت :

_هووووم همون چیزی که خیلی تو کَفش بودی !!

اشاره ای به خودم کردم و با تمسخر لب زدم :

_من تو کف بودم ؟؟

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت :

_نکنه اونی که توی حیاط پَر پَر میزد من بودم ؟؟

لبهام رو کِش دادم و درحالیکه لبخند تمسخرآمیزی روشون مینشوندم دستم رو با یه حرکت از دستش بیرون کشیدم و حرصی گفتم :

_نه خودم بودم ولی ....

_ولی چی ؟؟

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت لب زدم :

_ولی دیگه از دستت در رفت آقا

با دیدن قیافه ماتم زده اش نزدیک بود بزنم زیرخنده ولی به زور خودم رو کنترل کردم و خواستم برم که سد راهم شد و گفت :

_یعنی چی ؟؟

_یعنی اینکه ناز کردی فازم پرید !!

چشم غره ای بهم رفت و با لجبازی گفت :

_فاز ماز نداریم یالله راه بیفت ضعیفه !!

عه چی شد ؟؟ برای من داش مشتی شده ؟!
با اینکه خندم گرفته بود ولی برای اینکه بهش رو ندم اخمامو توی هم کشیدم و تُخس گفتم :

_نمیام درضمن بدون هرچی عوض داره گله نداره آقا !!

از کنارش گذشتم که صدای بلند خندیدنش تو خونه پیچید و میون خنده هاش بریده بریده گفت :

_ باشه خانوم یک هیچ به نفع شما !!

اون هنوز داشت میخندید ولی من توی فکر دیگه ای بودم و بدون اینکه کوچکترین تابلوبازی دربیارم خودم رو زودی به اتاق رسوندم

و با یه حرکت پرده رو کناری زدم و به دنبال پیدا کردن اون زن بین درختا نگاهمو به اطراف چرخوندم باید میفهمیدم کیه و سر از این کار درمیاوردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part713
#عشق_ممنوعه_استاد

ولی هرچی چشم میچرخوندم بی فایده بود و انگار آب شده و به زمین رفته باشه هیچ اثری ازش نبود حرصی لبهامو بهم فشردم و با چشمای ریز شده بیشتر زُم کردم

توی حال و هوای خودم بودم که یکدفعه با نشستن دستابی دور کمرم با ترس جیغ خفه ای کشیدم و از جا پریدم

_داری با این همه دقت کجا رو نگاه میکنی بیبی ؟؟

پووووف از دست این آراد ؟؟کی اومده بود که من متوجه اش نشدم ؟؟ دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم و به سختی لب زدم :

_هیچ جا !!

دستش رو با غیض از دور کمرم باز کردم و خواستم جدا شم که مانعم شد و با لحن خاصی گفت :

_دست از کنجکاوی کردن بیخودی بردار برای خودت میگم

دستپاچه نگاه ازش دزدیدم و گفتم :

_من کاری نکردم که !!

رو به روم ایستاد و درحالیکه بازوهام رو میگرفت جدی گفت :

_به من نگاه کن !!

نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم و دروغ بگم پس بی حرف همونطوری موندم که خودش فَکم رو گرفت و سرمو بالا داد

نگاهمو به چشماش دوختم که جدی گفت :

_برای خودت میگم بدون هرچیزی که توی این خونه اس فهمیدنش برای تو ضرر داره

پوزخندی گوشه لبم نشست

_هه ضرر ؟؟ بچه گول میزنی ؟؟

سرش رو پایین آورد و درحالیکه خیره چشمام میشد جدی گفت :

_من هیچ وقت چیزی نمیگم یا کاری نمیکنم به ضرر تو باشه بفهم اینو !!

با همون پوزخند گوشه لبم سری تکون دادم که دستش از صورتم جدا شد و با بدجنسی سوالی پرسیدم :

_اوکی میخوای کنجکاوی نکنم آره ؟؟

_آره این کارو نکن مخصوصا وقتی پدر و مادرم برگشتن

سری تکون دادم و زیرلب زمزمه کردم :

_چشم !!

با شنیدن چشم از دهنم لبخندی صورتش رو پوشوند و خم شد تا ببوستم که خبیث اضافه کردم :

_ولی شرط داره ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part714#

#عشق_ممنوعه_استاد

وسط راه همونطوری خم شده خشکش زد و درحالیکه لباشو بهم میفشرد با اخمای درهمی پرسید :

_چه شرطی ؟؟!

برای اینکه رام خودم کنمش و از زیر زبونش حرف بیرون بکشم با شیطنت روی نوک پا بلند شدم و بوسه ای سریع روی لبهاش نشوندم که اخماش باز شد و خندید

تا خواستم خودم رو عقب بکشم مانع شد و زودی دستاش دور کمرم حلقه کرد و بوسه های خیسش رو از سر گرفت یه طوری با لذت و عطش میبوسیدم که لبام از شدت درد به گَز گَز افتاده بودن ولی باز حاضر نبود ازم جدا شه حتما بخاطر بوسه فکر میکرد شرط من را...بطه باهاشه که اینطوری خوشحال شده

اگه میدونست چی تو سرم براش دارم اینطوری با اشتیاق نمیبوسیدتم بی اختیار در مقابل بوسه هاش سست شدم و درحالیکه مقاومتم رو از دست میدادم شروع کردم باهاش همکاری کردن یکدفعه به دیوار چسبوندم و با نفس نفس سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و شروع کرد به بوسه های ریز زدن

چشمامو روی هم فشردم و سرمو بی اختیار کج کردم و توی حس و حال خودم غرق بودم که یکدفعه با حس شدت تحر...یک شدگیش بین پاهام چشمام گرد شد

و نگاهم رو به آرادی که توی شهو...ت غرق بود دوختم و برای ثانیه ای نمیدونم چه مرگم شده بود که خندم گرفت و پقی زدم زیرخنده !!

نه از اولش که ناز میکرد و نمیومد نه از الانش که با دو بوسه اینطوری وا داده و حال و روزش این شده که برای ثانیه ای هم ول کن من نیست حتی نمیزاره نفس بکشم

با شنیدن صدای خنده هام با چشمای خمار شده ازم فاصله گرفت و گیج نگاهش رو توی صورتم چرخوند و زیرلب آروم لب زد :

_چته ؟؟ چی شده ؟؟

اشاره ای به پایین تنه با...د کرده اش کردم و با خنده گفتم :

_تو اونی نبودی که نمیخواستی پس الان این وضعت چی میگه ؟؟

چشم غره ای بهم رفت و باز خواست کارشو از سر بگیره که دستمو جلوش

گرفتم و با لبخند بدجنسی گوشه لبم پرسیدم :

_نمیخوای بدونی شرط چیه ؟؟

گیج دستی روی لبهاش کشید و با بُهت گفت :

_مگه این ن...

توی حرفش پریدم و گفتم :

_نه شرطم چیز دیگه اس

سوالی خیرم شد و گفت :

_زود بگو منتظرم

دهن باز کردم و با چیزی که گفتم ابروهاش بالا پرید و با دقت نگاهش رو بین چشمام که ازشون شرارت میریخت چرخوند

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part715#

#عشق_ممنوعه_استاد

_همه چی رو درباره این زنه بهم بگو !!

پووووف کلافه ای کشید و با تمسخر گفت :

_دیگه چی !!

نیشم رو تا ته براش باز کردم و گفتم :

_دیگه هیچ همین رو بگی کافیه !!

به سمتم اومد و درحالیکه دستاش رو باز دور کمرم حلقه میکرد و بهم میچسبید با چشمای خمار از شهو...تی لب زد :

_فعلا بزار کارمو تموم کنم بعد فکرامو میکنم

سرش پایین اومد و درحالیکه خم میشد میخواست لباشو روی لبهام بزاره که دستمو روی لبهاش گذاشتم و مانعش شدم

_نه الان بگو !!

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و سرش رو عقب کشید

_الان یعنی داری تحت فشارم میزاری ؟؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم

_هر طوری که دلت میخواد فکر کن

کلافه ازم جدا شد و عقب رفت

_اه اگه گذاشتی عشق و حالمون رو بکنیم !!

یقه ام رو که بر اثر بوسه ها و حرکات آراد کج و کوله شده بود رو صاف کردم و جدی خطاب بهش گفتم :

_عشق و حال رو بیخیال شرط من رو بچسب !!

دستی به ته ریشش کشید و گفت :

_همه چی رو به نفع خودت میخوای ؟؟ پس من چی ؟؟

ای خدا از دست این ، حالا هم که میخواد یه چیزی به من بگه و آمار و اطلاعاتی بهم بده ببین چطور سعی داره بپیچوندم ولی منم آدمی نبودم که به این سادگی ها کوتاه بیام

بدجنس خندیدم و گفتم :

_بعدش هوای تو رو هم دارم عزیزم

ابروهاش بالا پرید و با تعجب گفت :

_عه حالا شدم عزیزت ؟؟

نه این هرچی نازش رو میکشم بدتر میشه بی حوصله دستامو به سینه گره زدم و گفتم :

_بیخیال این چیزا بگو حرف میزنی یا نه ؟؟

انگار فهمیده بود عصبیم کرده چون روی تخت نشست و درحالیکه کلافگی از سر و روش میبارید گفت :

_دقیق بگو چی رو میخوای بدونی؟؟

با این حرف لبخندی گوشه لبم نشست و به سمتش قدمی برداشتم

_بگو این زن کیه و چرا پنهونی توی این عمارت زندگی میکنه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part716#

#عشق_ممنوعه_استاد

با چشمای ریز شده لب زد :

_اول بگو چرا تا این حد برات مهمه ؟؟

حالا چی میگفتم که بهم شک نکنه ؟؟ لبامو بهم فشردم و دستپاچه گفتم :

_اووووم همینطوری دوست دارم بدونم

آهاااانی زیرلب زمزمه کرد و کلافه شروع کرد به حرف زدن

_شخص مهمی نیست ولی تا اونجایی که میدونم نباید کسی بهش نزدیک شه

جفت ابروهام با تعجب بالا پرید

_چرا ؟؟

خیره چشمام شد و با لحن ترسناکی گفت :

_چون ممکنه بهش صدمه بزنه !!

با این حرفش یاد صورت بی روح اون زن که بین موهای بلندش پنهون شده بود افتادم و بی اختیار مو به تنم سیخ شد

زبونی روی لبهام کشیدم و سعی کردم ترسم رو پس بزنم پس درحالیکه لبخند کوچیکی روی لبهام مینشوندم آروم لب زدم :

_داری دستم میندازی نه ؟؟

جدی گفت :

_خودت چی فکر میکنی ؟!

لحن جدی و مطمعنش باعث شده بود یه طورایی ترس برم داره و وحشت کنم طوری که آراد با دقت نگاهی بهم انداخت و گفت :

_حالت خوبه ؟؟

دستپاچه دستی به گونه های رنگ پریده ام کشیدم و گفتم :

_آره آره خوبم

پوزخندی گوشه لبش و با تمسخر گفت :

_باورم نمیشه خودتی !!

بهت زده لب زدم :

_یعنی چی ؟!

بلند شد و به سمتم اومد بی اختیار چند قدمی عقب رفتم که پوزخند گوشه لبش پررنگ تر شد یکدفعه با برخورد پشتم با دیوار ایستادم که بهم چسبید

سرش رو پایین آورد و با لحن آرومی کنار گوشم زمزمه کرد :

_یعنی اینکه با دختری که روز اول میشناختم زمین تا آسمون فرق کردی

گیج خشکم زد ولی همین که دستش میخواست روی بالا....تنه ام بشینه به خودم اومدم و حرصی مُچ دستش رو گرفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part717#

#عشق_ممنوعه_استاد

_فکر نکن میتونی با این حرفا و کارا حواسم رو پرت کنی !!

چشماش رو عصبی روی هم فشرد و درحالیکه ازم فاصله میگرفت خسته گفت :

_ای بابا بیخیال نمیشی نه ؟؟

لبامو جلو دادم و با لجبازی گفتم :

_نووووچ نمیشم

دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد

_باشه بابا من تسلیمم !!

پیروز نگاهی بهش انداختم

_ حالا که تسلیمی پس حرف بزن

دستاش رو دو طرفم به دیوار ستون کرد و درحالیکه نگاهش رو به چشمام میدوخت چیزی گفت که مات و مبهوت موندم

_فقط اینو میدونم که یه روزی مامان به این عمارت آوردش

سرمو کج کردم و با بُهت لب زدم :

_مامانت ؟

انگار نه انگار دارم بازجوییش میکنم سرش رو پایین آورد و بعد از بوسه کوتاهی که روی نوک بینی ام نشوند آروم لب زد :

_آره مامانم چندسالی هست آوردتش

دستامو روی سینه اش گذاشتم و با زیرکی پرسیدم :

_یعنی فامیلشه ؟؟

توی فکر فرو رفت و بعد از چندثانیه گفت :

_نمیدونم دقیق چون تا حالا فامیلی از مامان ندیدم و نمیشناسم ولی وقتی آوردش و اتاق ته عمارت رو بهش داد از ما خواست بخاطر راحتیش زیاد اون سمتی نریم

پوزخندی گوشه لبم نشست بایدم فامیلی ازش نبینی و نشناسی اگه میفهمیدی چیکار کرده که مجبور شده تموم ایل و تبارش رو ول کنه و بیاد مطمعنم از شنیدنش خوشحال نمیشی

نمیدونم چند دقیقه ای توی فکر بودم که تکونی بهم داد و گفت :

_با توام حواست کجاست ؟؟

به خودم اومدم و گیج لب زدم :

_هاان چی گفتی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part718#

#عشق_ممنوعه_استاد

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و گفت :

_پرسیدم خوبه دیگه راضی شدی ؟؟

برای اینکه بیشتر به حرف بیارمش دستمو روی سینه اش تحر...یک وار کشیدم و گفتم :

_چیه خسته شدی میخوای زودی از دستم در بری ؟؟

نیم نگاهی به دستم که روی سینه اش بود انداخت و گفت :

_اگه بدی که نه !!!

گیج لب زدم :

_هاا چی بدم ؟؟

نگاهش روی تنم طوری که انگار هیچ لباسی ندارم چرخوند و گفت :

_بهم بدی دیگه !!

با اینکه از پررو بودنش خندم گرفته بود ولی جلوی خودم رو گرفتم و به شوخی لب زدم :

_تو تا دو سه بچه توی پاچه ما نکنی ول نمیکنی نه ؟؟

چشماش برقی زد و با هیجان گفت :

_خوبه میدونی که عاشق بچه هاام !!

سری به نشونه تاسف تکونی دادم و زیرلب زمزمه کردم :

_آره از نیش بازت معلومه

روم خم شد و با حال و هوای خاصی گفت :

_پس بریم تو کارش ؟؟

نه این واقعا همه چی رو جدی گرفته !!
با خنده مشت آرومی روی سینه اش کوبیدم و گفتم :

_برو بابا دیوونه !!!

بدون اهمیت به مشتم خم شد و درحالیکه سرش رو توی گودی گردنم فرو میکرد آروم کنار گوشم زمزمه کرد :

_آره دیونه‌ام دیونه تو !!

با اینکه کم کم داشتم تحت تاثیر حرفا و گرمای تنش قرار میگرفتم ولی زود خودم رو جمع و جور کردم و سعی کردم حرف رو جای دیگه بکشونم

پس نفسی تازه کردم و با صدایی که میلرزید سوالی پرسیدم :

_ تو تا حالا از نزدیک دیدیش ؟؟

با این حرفم خشکش زد و همونطوری موند بعد از چند ثانیه حرصی ازم جدا شد و درحالیکه نگاهش رو توی صورتم میچرخوند خشمگین لب زد :

_تو هیچ موقعیتی بازم ول کن اون زن نیستی نه ؟!

توی سکوت خیره اش شدم که پووووف کلافه ای کشید و با چیزی که گفت با تعجب خیره دهنش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part719#

#عشق_ممنوعه_استاد

_باشه بابا....نه ندیدمش یعنی مامان میگفت از غریبه ها میترسه و بهش نزدیک نشید منم هیچ وقت سمتش نمیرفتم یعنی اصلا برام مهم نبود که برم

یعنی چی که گفته سمتش نرید و میترسه ؟! نکنه براش شخص مهمیه ؟؟ اصلا چرا باید اون رو بیاره اینجا توی عمارت درست بغل گوش خودش

نگهداریش کنه ؟؟؟

تموم این سوالا توی ذهنم میچرخید و داشت کم کم دیووونه ام میکرد باید هر طوری شده سر از کار این زن درمیاوردم

با این فکر زبونی روی لبهام کشیدم و دستپاچه پرسیدم :

_اسمش رو میدونی ؟!

چشماش رو زیر کرد و با حالتی که انگار داره سعی میکنه چیزایی رو به یاد بیاره کلافه گفت :

_اسمش رو یه بار مامان گفت ولی ولی .....

یک قدم سمتش برداشتم و درحالیکه توی‌حرفش می پریدم بی معطلی پرسیدم :

_ولی چی ؟؟

لباشو بهم فشرد و با صورتی آویزون گفت :

_یادم رفته !!

ناامید نگاهی بهش انداختم و با زیرکی پرسیدم :

_چطور شما هیچ وقت ازش نپرسیدید که چرا این رو آوردی تو خونمون ؟؟

درحالیکه درکمد لباسی رو باز میکرد بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت :

_نه چون تو عمارت به این بزرگی اصلا وجودش رو اونم ته باغ حس نکردم

آهانی زیرلب زمزمه کردم و به فکر فرو رفتم یعنی این زن کیه و چه رازی پشتش هست که حاضر شده بیارتش توی این عمارت اونم دقیق بغل گوش خودش

باید تا دیر نشده میرفتم و سر از کارش درمیاوردم آره باید هویت اصلی این زن رو میفهمیدم توی ذهنم داشتم براش نقشه میکشیدم

که یکدفعه با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و گیج

نگاهمو به چشمای تیزبین آراد دوختم کی کنارم اومده بود که متوجه اش نشدم

آروم لب زدم :

_هاااا ؟؟

_حواست کجاست چندباری صدات زدم

موهامو پشت گوشم زدم و با لبخند مصلحتی گفتم :

_ببخش تو فکر بودم

آهانی زیرلب زمزمه کرد و نزدیکم شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part720#

#عشق_ممنوعه_استاد

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

_چیه هی میای به من میچسبی ؟؟

_آخه به تو که زنمی نچسبم به کی بچسبم ؟؟

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و با پوزخندی لب زدم :

_زنت ؟؟

با این حرفم انگار بهش برخورده باشه یکدفعه ازم فاصله گرفت و حرصی گفت :

_باز شروع کردی !؟

دست به سینه ایستادم و جدی گفتم :

_مگه دروغ میگم ؟!

چشم غره ای بهم رفت و با غیض لب زد :

_حالا هرچی نباید دم به دقیقه بگی که !!

_میگم چون باید گفته شه !!

بیقرار درحالیکه طول اتاق رو بالا پایین میکرد حرصی گفت :

_اونوقت میفرمایید چرا ؟؟

با لبخند بدجنسی گوشه لبم گفتم :

_برای جلوگیری از اینکه هوا برت نداره که این ازدواج واقعیه میگم !!

یکدفعه قدماش از حرکت ایستاد و سرش به سمتم چرخید

_چی ؟؟

توی سکوت خیره اش شدم که تلخ خندید و درحالیکه سرش رو با تاسف به اطراف تکونی میداد گفت :

_من رو بگو تو چه فکریم اونوقت تو !!

حوصله بحث های تکراری نداشتم پس دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

_برای هردومون بهتره همه چی مشخص ب.....

دستش رو به نشونه سکوت جلوم گرفت

_هیس نمیخوام دیگه چیزی بشنوم !!

توی سکوت لبامو بهم فشردم که پشت بهم راه بیرون رو در پیش گرفت ولی همین که دستش روی دستگیره نشست از حرکت ایستاد و جدی

خطاب بهم گفت :

_در ضمن دیگه هم در مورد اون زن کنجکاوی نکن مخصوصا جلوی خانواده و مامانم

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه در رو بهم کوبید و بیرون رفت پووووف کلافه ای کشیدم و به عقب سمت پنجره چرخیدم که یکدفعه یاد اون زن افتادم

نگاهمو توی باغ به دنبال پیدا کردن راهی برای رفتن سراغش چرخوندم باید هر طوری شده گره کور این ماجرا رو باز میکردم و هویت واقعیش رو میفهمیدم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part721#
#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

چند روزی گذشته بود و خداروشکر دیگه نازی درباره اون زن فضولی نمیکرد اول نمیخواستم اطلاعاتی درموردش بهش بدم

ولی وقتی دیدم اینطوری‌کنجکاوی میکنه و گیر داده به اجبار مجبور شدم یه چیزایی بهش بگم شاید اینطوری بترسه و حداقل بخاطر مامانم دیگه نزدیکش نشه

چون میدونستم مامان تا چه حد به قسمت حیاط پشتی مخصوصا اتاقی که ته باغ به اون زن داده بود حساس بود و دلش نمیخواست کسی اون سمت بره و ماهم هیچ وقت مزاحمش نمیشدیم

ولی از طرفی از نازی مطمعن نبودم چون میدونستم بی سر و صدا و ساکت یه جا بند نمیشه و تا کاری دستم نده بیخیال نمیشه برای همین مجبور شدم یه چیزایی بهش بگم

بلکه دلسرد شه و دست از کنجکاوی بیشتر در موردش برداره که خداروشکر چندروزی که مامان اینا برگشته بودن ساکت بود و دیگه کمترم توی حیاط میرفت

صبح که از خونه بیرون زده بودم از بس کار سرم ریخته شده بود تا عصری مشغول بودم و بعد از اینکه بالاخره کارام تموم شد و به خونه برگشتم طبق معمول همیشه توی اتاق کارم مشغول جمع و جور کردن کارها بودم

که با شنیدن صداهایی که از حیاط به گوش میرسید کنجکاو خودکار توی دستمو لای پرونده جلوم گذاشتم بلند شدم و به سمت پنجره قدی اتاق رفتم

همین که پرده رو کناری زدم با دیدن نازی که همراه سگ توی بغلش با مامان بحث میکرد حرصی چشمامو روی هم فشردم و زیرلب زمزمه کردم :

_ای خدا بازم شروع شد !!

میدونستم الان باز دعواشون میشه پس قبل اینکه کار بالا بگیره از اتاق بیرون زده و از پله ها سرازیر شدم

خاتون که توی سالن مشغول بود با دیدنم لبخندی زد و گفت :

_خسته ای چیزی میخوری برات بیارم ؟!

از اینکه همیشه هوامو داشت و درکم میکرد لبخندی گوشه لبم نشست و بلند گفتم :

_قربونت خاتونم برم من ....آره یه چای درست کنی میخورم !!

درحالیکه از جاش بلند میشد زیرلب خدانکنه ای زمزمه کرد و با مهربونی گفت :

_چشم پسرم !!

بلکه خاتونم به فکر ما باشه و کمی بهمون محبت کنه وگرنه مادر و زنمون که هیچ منو یادشون رفته محبت که اصلا نمیکنن برعکس همش چشمشون دنبال همدیگه اس

ببین چه چیزی از همدیگه پیدا میکنن و همون رو بکنن پوتک و بکوبن تو سر دیگری ، دیگه کم کم داشتم از دستشون عاصی میشدم

همین که به حیاط رسیدم صدای حرف زدنشون واضح تر به گوشم رسید که چطوری برای همدیگه شاخ و شونه میکشن

_حق نداری این سگ رو بیاری تو خونه زندگیم فهمیدی ؟؟

نازی حرصی سگه رو توی بغلش گرفت و گفت :

_نمیشه که تو حیاط بزارمش کوچولوعه !!

مامان چشم غره ای بهش رفت و گفت :

_خونه زندگی من جای حیون نجس نیست !!

نازی درحالیکه از زور خشم نفس نفس میزد جلو اومد و با غیض گفت :

_شما حرص نخور میبرمش اتاق خودم

بعدش لوسی رو بلند کرد و جلوی چشمای گرد شده ام کاری کرد که ناباور خشکم زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part722#

#عشق_ممنوعه_استاد

به زور سعی داشت لوسی رو توی بغل مامان بزاره اونم چی ؟؟ مامانی که به شدت روی حیوان حساس بود مخصوصا سگ و گربه !!

با این حرکتش جیغ مامان بالا گرفت و وحشت زده سعی کرد از نازی فاصله بگیره ولی نازی مگه ول کن بود ؟؟!

دنبالش میرفت و با لحن خاصی مدام تکرار میکرد :

_بغلش کنی ببینی چه نازه دیگه اینطور نمیگی !!

مامان وحشت زده دستاش رو بالا برد و با جیغ گفت :

_واااای ببرش کنار !!

لوسی رو توی دستاش جلوی مامان تکونی داد و گفت :

_چرا ببین چه خوشگله !!

با دیدن این حرکاتش خندم گرفته بود ولی حس میکردم تموم این کارا رو از لج مامان انجام میده که حرصش بده

قبل از اینکه همه چی بهم بریزه و دعوا بالا بگیره جلو رفتم و بلند نازی رو صدا زدم و گفتم :

_نازی خانوم !!

با شنیدن صدام با تعجب درحالیکه لوسی هنوز توی دستاش بالا گرفته بود به سمتم چرخید و گفت :

_بله !!

حرصی با چشم و ابرو اشاره ای به مامان کردم و گفتم :

_یه لحظه میای کارت دارم ؟؟

بی اهمیت بهم باز کارش رو از سر گرفت و درحالیکه به مامان نزدیک میشد گفت :

_بزار فعلا مشکلمون رو با مامانت حل کنیم بعدش میام پیشت !!

مامان با چندش خودش رو عقب کشید و با نفس نفس سرش فریاد زد :

_برو کنار دختره دیوونه !!

نازی انگار به سرش زده باشه به کارش ادامه میداد به اجبار جلو رفتم و با

یه حرکت لوسی رو از دستش گرفتم و درحالیکه راه میفتادم بلند خطاب بهش گفتم :

_میخوایش دنبالم میای وگرنه خودت میدونی ممکنه چه بلایی سرش بیاد

مجبور بودم تهدیدش کنم انگار تهدیدم کارساز بود چون پشت سرم راه افتاد و غُرغُرکنان بلند گفت :

_بده من سگم رو !!

_تا وقتی رفتارت اینه از لوسی خبری نیست !!

پیراهنم رو از پشت گرفت و کشید

_یعنی چی ؟؟

پوزخندی زدم و گفتم :

_الان میفهمی !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part723#

#عشق_ممنوعه_استاد

بی اهمیت بهش ایستادم و بلند یکی از نگهبان های خونه رو صدا زدم :

_علی زود بیا ببینم !!

نازی حرصی به سمتم اومد و سعی کرد سگه رو از دستم بگیره

_بده بهم ببینم !!!

دستامو بالا گرفتم و عصبی گفتم :

_برو کنار !!

عین دختر بچه های لوس لباشو جلو داد و با لجبازی گفت :

_نمیخام !!

علی نفس نفس زنون خودش رو رسوند

_بله قربان امری داشتید ؟؟

سگ رو سمتش گرفتم

_این رو بنداز توی انباری تا بیام تکلیفش رو مشخص کنم

نازی جیغ زد :

_چی ؟؟؟

همین که علی جلو اومد تا سگ رو از دستم بگیره ، نازی با یه حرکت درست عین کوالا ازم آویزون شد و درحالیکه از دو طرف یقه های پیراهنم میگرفت و سعی داشت خودش رو بالا بکشه حرصی ادامه داد :

_نه نه نمیزارم ببریش !!

بخاطر اختلاف قدی زیادمون اینطوری سعی داشت خودش رو بهم بچسبونه و بالا بکشه تا سگ رو از دستم بگیره به همین خاطر دستمو بالاتر گرفتم

میدونستم جدیدا تموم تنهایی هاش رو با این سگه پُر میکنه و چقدر بهش وابسته اس پس سعی داشتم با این کار تنبیهش کنم تا دور و بر مامان کمتر بچرخه و دیونه بازی دربیاره

چون میترسیدم با این کارا خودش رو توی خطر بندازه و مامان براش مشکل درست کنه این هم همون چیزی بود که من ازش میترسیدم

علی بدبخت همونطوری خشک شده با چشمای گشاد شده خیره ما دوتا

که چطوری بهم چسبیده ایم شده بود و تکونم نمیخورد

وقتی اوضاع رو اینطوری دید صدام زد و گفت :

_بالاخره من چیکار کنم قربان !!

نیم نگاهی به صورت حرصی نازی که چطور با خشم چشم ازم نمیگرفت انداختم و گفتم :

_بیا جلو کاری که گفتم انجا.....

باقی حرفم با کاری که نازی کرد نصف و نیمه رها شد و با پشت درحالیکه نازی هنوز بهم آویزون بود پخش زمین شدم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part724#
#عشق_ممنوعه_استاد

روی زمین درحالیکه نازی روم بود افتاده بودم یکدفعه از درد بدی که توی سرم پیچید صورتم درهم شد و زیرلب آروم نالیدم :

_آخ خدا سرم !!

وقتی افتاده بودم سگه از دستم رها شده و با سرعت بین درختا رفته بود نازی که تموم مدت روم بود دستشو روی سینه ام گذاشت و درحالیکه سعی داشت بلند شه عصبی گفت :

_دیوونه ببین چیک.....

باقی حرفش با چرخیدن نگاهش اطراف سرم نصف و نیمه رها شد و وحشت زده گفت :

_ای..این خون برای چیه ؟؟

چی؟! خون ؟؟
تکونی خوردم که وحشت زده از روم کناری رفت و دستپاچه گفت :

_نه نه تکون نخور !!

علی که تموم مدت تماشاگر بود کنارم روی پاهاش نشست و نگران گفت :

_انگار سرتون خون ریزی کرده قربان

پووووف لعنتی حتما موقعی که با پشت زمین خوردم سرم به جایی خورده هرچند لحظه موقع افتادن یه دردی هم حس کردم ولی فکر نمیکردم تا این حد جدی باشه

بیخیال دستمو به سمت علی گرفتم و گفتم :

_کمکم کن بلند شدم

_چشم قربان !!

همین که دستمو توی دستش گذاشتم نازی وحشت زده صدام زد و گفت :

_نه نه تکون نخور !!

با تعجب نگاهش کردم

_چرا ؟؟

باورم نمیشد توی چشماش اشک جمع شده بود و با بغض گفت :

_میترسم خون ریزی مغزی بکنی !!

ها ؟! این الان برا من نگرانه و کم مونده بزنه زیر گریه ؟؟ با دیدن حالش و لب و لوچه آویزونش بی اختیار تو گلو خندیدم و بعد از اینکه به کمک علی صاف روی زمین نشستم

به سمتش چرخیدم و درحالیکه ضربه آرومی روی نوک دماغش میزدم آروم گفتم :

_دیوونه آدم که بخاطر این ضربه کوچیک ضربه مغزی نمیشه که !!

نگران نگاهی پشت سرم انداخت و گفت :

_ولی نمی.....

باقی جمله رو از زور بغض نصفه نیمه رها کرد و یکدفعه جلوی چشمای ناباورم قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و با صدای گرفته ای به سختی گفت :

_همش تقصیر منه !!

باورم نمیشد یعنی دوسم داره که اینطوری بخاطر این زخم کوچیک داره گریه میکنه لبخند کم جونی گوشه لبم سبز شد و دهن باز کردم چیزی بهش بگم

ولی یهویی مامانی که فکر میکردم داخل رفته عصبی به سمتمون اومد و خطاب به نازی گفت :

_برو کنار ببینم دختره سبک سر ، ببین بخاطرت چه بلایی سر پسرم اومد ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part725#

#عشق_ممنوعه_استاد

نازی همونطوری خشکش زد که مامان باغیض تنه محکمی بهش کوبید و

حرصی اضافه کرد :

_از سر راهم برو کنار !!

بلند شدم و درحالیکه دستی به پشت سرم می کشیدم با اخمای درهم صداش زدم

_عه مامان !!

مامان کنارم ایستاد و درحالیکه با نگرانی نیم نگاهی به پشت سرم میناخت گفت :

_جان مامان چی شدی ؟؟

بی اهمیت بهش نگاهی به نازی بغض کرده انداختم و آروم خطاب به مامان لب زدم :

_نازی تقصیری نداشت که !!

چشم غره ای بهم رفت و گفت :

_تقصیری نداره و سر تو اینطوری شده ؟؟

کلافه پوووفی کشیدم :

_اتفاقی بود !!

پوزخندی زد و گفت :

_هه اتفاقی ؟؟

اشاره ای به علی کرد و جدی اضافه کرد :

_کمکش کن ببره داخل تا زنگ بزنم دکتر بیاد

علی زودی زیر بغلم رو گرفت و با احترام خطاب به مامان گفت :

_چشم خانوم !!

دستش رو پس زدم و بی حوصله گفتم :

_خودم میتونم راه برم !!

به سمت نازی که گوشه دور از همه کِز کرده بود برگشتم و درحالیکه دستمو سمتش میگرفتم خطاب بهش گفتم :

_بیا بریم !!

نیم نگاهی به مامان انداخت و به سمتم اومد ولی همین که میخواست دستش رو توی دستم بزاره مامان سد راهش شد و با غیض گفت :

_وایسا ببینم کجا در میری؟؟

نه مامان بیخیال این ماجرا نمیشد !! پووووف کلافه ای کشیدم و جلوتر رفتم تا مانعش بشم ولی یکدفعه سینه به سینه نازی ایستاد و با خشم گفت :

_این دفعه رو کاریت ندارم فقط بخاطر حال بد آرادِ وگرنه دفعه بعد از این شوخی ها با من بکنی و بخوای مسخره کنی و دستم بندازی کاری میکنم که اسمتم یادت بره

این شدت تنفر از مامان بعید بود !!
با تعجب کنار نازی ایستادم و بهت زده صداش زدم و گفتم :

_باورم نمیشه نازی فقط داشت باهاتون شوخی میکرد این حجم تنفر فقط بخاطر یه سگه ؟!

::

::::

::::::

آدمها وقتی ناامید می شوند
به خیلی کمتر از آنچه لیاقتش را دارند
راضی می شوند
و این دلیلیست برای وجود آدمهای نالایق
در زندگیمان...

::::::

::::

::

Part726#

#عشق_ممنوعه_استاد

بدون اینکه نگاهش رو از نازی بگیره پوزخندی زد و با لحن خاصی گفت :

_یه چیزی درون این دخترهِ که داره بدجور من رو آزار میده ولی دقیق نمیدونم چی !!

با این حرفش به عینه دیدم که رنگ نازی پرید و دستپاچه به سمتم برگشت و جلوی چشمای ناباورم با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد آروم لب زد :

_بریم داخل ؟!

با دیدن حال بدش بدون اهمیت به سرگیجه ای که داشتم عصبی به سمت مامان برگشتم و گفتم :

_این چه حرفیه که میزنی مامان ؟!

با این حرفم بالاخره به سختی نگاه از نازی گرفت و به سمتم برگشت ولی همین که نگاهش بهم افتاد وحشت زده گفت :

_واااای خون !!

با این حرفش تازه متوجه خودم شدم تموم پیراهن سفیدم غرق خون شده بود چشمامو با درد بستم

لعنتی فکر نمیکردم اینقدر آسیب دیده باشم که اینطوری خون ریزی کنم ، مامان به سمت علی چرخید و عصبی فریاد کشید :

_مگه نگفتم کمکش کن بره داخل

علی دستپاچه سمتم اومد و زیربغلم رو گرفت این بار باهاش مخالفت نکردم همراهش شدم داخل که اتاق که رسیدیم روی تخت دراز کشیدم

چون همش احساس سرگیجه داشتم فکر کنم فشارم افتاده بود نازی با وحشت کنار تختم نشسته بود و درحالیکه دستمو توی دستاش میفشرد با نگرانی همش نگاهش رو توی‌صورتم میچرخوند

طولی نکشید دکتر اومد و بعد از اینکه معاینه ام کرد گفت چیز خاصی

نیست و بعد از زدن چند بخیه کوچیک و وصل کردن سِرُمی به دستم خدافظی کرد و رفت

تموم مدت نازی و مامان بالای سرم درست عین دوتا دشمن ایستاده بودن و برای هم خط و نشون میکشیدن مخصوصا مامانی که حالا دلیلی برای سرکوفت زدن و اذیت کردن نازی پیدا کرده بود

دیگه تحمل نداشتم پس نگاهمو به مامان عصبی دوختم و بدون معطلی خطاب بهش گفتم :

_میخوام استراحت کنم مامان !!

میدونست از قصد اینطوری میگم پس به اجبار سمتم اومد و درحالیکه بوسه ای روی پیشونیم مینشوند آروم لب زد :

_چشم میرم ولی به خدمتکارا میگم برات چیزای تقویتی بیارن حتما بخوری هاا ؟؟

سری در تایید حرفش تکونی دادم که بعد از چشم غره خفنی که به نازی رفت از اتاق بیرون رفت و در رو بهم کوبید ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم آخیش راحت شدم

به سمت نازی که برعکس همیشه آروم و ساکت گوشه ای ایستاده بود برگشتم و آروم لب زدم :

_بیا پیشم !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part727#

#عشق_ممنوعه_استاد

" نازلی "

با حرف آراد سرم به سمتش چرخید و بی حرکت و با چشمایی که بی اختیار لبالب اشک شده بودن خیره اش شدم که سری تکون داد و آروم گفت :

_با توام نازی !!

دستام مشت شد و سعی کردم جلوی احساسات دخترونه مسخره ای که جدیدا سراغم اومده بود رو بگیرم و کمتر زار بزنم پس صاف ایستادم و به سمتش رفتم

کنارش لبه تخت نشستم که دستش روی گونه ام نشست و با تعجب پرسید :

_این چه حالیه که تو داری ؟؟

به چشماش خیره شدم و سکوت کردم چون حرفی برای گفتن نداشتم اصلا چی میگفتم ؟؟
نمیتونستم بیشتر از این خودم رو لو بدم چون گریه هام به حد کافی

آبروم رو برده بودن

به اجبار لبخند کم جونی روی لبهام نشوندم و با صدای که نمیتونستم جلوی لرزش رو بگیرم گفتم :

_بیخی یه کم ترسیدم فقط همین !!

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت پرسید :

_ترسیدی یا احساساتی شدی ؟؟

نگاه ازش دزدیدم و دستش رو پس زدم

_احساساتی چیه ....داری چی میگی برا خودت !!

خواستم از کنارش بلند شم و برم که مُچ دستمو گرفت و مانع شد

_باشه بابا تو راست میگی !!

به اجبار باز کنارش نشستم که با لبخندی که تموم صورتش رو پُر کرده بود خیرم شده و پلکم نمیزد ، نگاه ازش گرفتم و گیج نگاهم رو به اطراف

چرخوندم

ولی مگه دست برمیداشت ؟!
یه طوری خیرم بود که دستپاچه شده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم ،
بالاخره طاقت نیاوردم و درحالیکه تکونی به خودم میدادم گیج لب زدم :

_اهووووم میگم چیزی توی صورت من هست ؟؟

با همون لبخند شونه ای بالا انداخت و گفت :

_نه !!

دست به سینه خیره اش شدم و گفتم :

_پس چرا دو ساعته زُل زدی به من ؟؟

دستمو گرفت و درحالیکه به سمت خودش میکشیدم پررو گفت :

_زنمی دوست دارم نگات کنم چیه مگه ؟؟

بخاطر حرکت یهوییش تو بغلش افتادم ولی قبل اینکه بخوام حرکتی کنم

دستاشو دورم حلقه کرد و با لحن خاصی گفت :

_تکون نخور !!

ولی من اون لحظه انگار کِرم گرفته بودم یکدفعه تکونی به خودم دادم تا ازش جدا شم و در همون حال بلند گفتم :

_شوخیت گرفته ول...

باقی جمله ام با صدای داد بلند از دردش نصف و نیمه موند و با ترس بی حرکت موندم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part728#

#عشق_ممنوعه_استاد

همین که سرم رو بالا گرفتم با دیدن صورت گرفته و اخمای درهمش درحالیکه سرش رو محکم با دست گرفته بود بند دلم پاره شد و وحشت زده صاف روی تخت نشستم

_آاااااای خدا سرم

با چشمایی که هر لحظه آماده باریدن بودن خودمو نزدیکترش کشیدم

_چی شدی؟!

بدون اینکه جوابمو بده سرش رو محکمتر بین دستاش گرفت و با درد نالید :

_آخ خدا مُردم

نکنه موقعی که تکون خوردم باعث شدم سرش به جایی بخوره و زخمش سر باز کنه ؟؟! این فکرا مثل خوره به جونم افتاده بودن و داشتن دیوونه ام میکردن

_ببینم چی شده زخمت !!

همین که خودمو سمت سرش کشیدم تا نگاهش کنم تکونی به خودش داد و درحالیکه ازم فاصله میگرفت با صدای گرفته ای گفت :

_نه نه درد میکنه دست نزن !!

با دیدن حال بدش و اینکه دَم به دقیقه اذیتش میکردم و باعث میشدم درد بکشه یکدفعه تموم مقاومتم رو از دست دادم و بلند زدم زیر گریه

آرادی که سرش رو محکم بین دستاش‌گرفته بود یکدفعه خشکش زد و با چشمای گرد شده از تعجب نگاهم کرد ، اشاره ای به سرش کردم و با لبهای آویزون نالیدم :

_ببخشید حواسم نبود

ناباور نگاهم کرد و گفت :

_یعنی تو الان برای سر من داری اینطوری زار میزنی ؟؟

سرم رو به نشونه تایید تکونی دادم و از زور گریه هقی زدم که یکدفعه تو آغوش گرمش کشیده شدم ، سرمو روی سینه اش گذاشتم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم

توی حال بد و پشیمونی از رفتار نامناسبی‌که باهاش داشتم غرق بودم که یکدفعه با صدای خوشحالش و حرفی که زد خشکم زد و اشکم بند اومد

_دیگه مطمعنم دوسم داری !!

سرمو از روی سینه اش برداشتم و نگاهمو به صورتش دوختم هیچ اثری از درد توش دیده نمیشد ، یعنی تموم مدت داشته دستم میناداخته و سر به سرم میزاشته ؟؟

اشاره ای به سرش کردم و گیج گفتم :

_الکی گفتی سرت....

منظورم رو فهمید و با خنده سری به اطراف تکونی داد چشم غره ای بهش رفتم و با قهر خواستم بلند شم و از اتاق برم که صدام زد و با چیزی که گفت بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد

::

::::

::::::

Cerator_amin_rublacs

گزارش و بلاک کنید لطفا

با حقیقت روبرو شوید،

به آن نگاه کنید،

از آن نگریزید؛

زیرا زماني که فرار مي کنید،

زمان آغاز ترس است.

::::::
::::
::
Part729#
#عشق_ممنوعه_استاد

_بیا از اینجا بریم !!

به سمتش برگشتم و با تعجب پرسیدم :

_چی گفتی ؟؟

صاف روی تخت نشست و درحالیکه به چشمام زُل میزد جدی گفت :

_گفتم بیا از این خونه بریم !!

چی ؟! بعد این همه سختی که کشیدم از این خونه برم ؟! اخمامو توی هم کشیدم و با تمسخر گفتم :

_سرت به جایی خورده دیوونه شدی باز ؟؟

دست به سینه خیرم شد

_نازی الان خیلی جدیم !!

با پوزخندی گفتم :

_جدی ؟؟ اونوقت برای چی ؟؟

کلافه نگاه ازم گرفت و گفت :

_چون نمیخوام اذیتت کنن !!

با این حرفش بی اختیار تموم عصبانیتم دود شد و به هوا رفت و کم کم لبخندی گوشه لبم سبز شد پس بخاطر رفتار بد امروز مامانش باهام میخواست که از اینجا بریم

اگه به خودم بود که برای یه ثانیه هم دلم نمیخواست توی این خونه بمونم و قیافه نحس آدمایی که زندگیم رو تباه کرده اند ببینم

ولی فعلا مجبور بودم تا به دست آوردن اطلاعات درست درمونی ازشون اینجا توی این خراب شده بمونم و رفتاراشون رو تحمل کنم این تنها راه چاره من بود

پس برای اینکه آراد از خر شیطون پیاده شه لبخندم رو بزرگ تر کردم و به سمتش رفتم باز کنارش روی تخت نشستم ولی این بار با لحن آرومی گفتم :

_عه پس نگران منی !!

با عشقی که توی چشماش موج میزد نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت :

_میخوای نباشم ؟؟

بادی به غبغب انداختم و گفتم :

_من میتونم مواظب خودم باشم تو نمیخواد نگران من باشی

نگران گفت :

_تو نمیدونی خانواده من چطورین !!

پوزخندی گوشه لبم نشست هه نمیدونم ؟!
خبر نداشت من خانواده اش رو بهتر ازخودش میشناسم ، برای اینکه از نگرانی درش بیارم با لبخندی به شوخی گفتم :

_انگار یادت رفته هیشکی نمیتونه حریف من بشه !!؟

تو گلو خندید و ضربه آرومی روی نوک بینی ام زد و همین که دستاش باز کرد و میخواست به آغوش بکشم یهویی در اتاق باز شد و نمیدونم کی بود که اخمای آراد بهم گره خورد و نگاهش میخ پشت سرم شد

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part730#
#عشق_ممنوعه_استاد

کنجکاو به عقب برگشتم ببینم چه خبره که یکدفعه با صدای داد عصبی آراد بی اختیار به خودم لرزیدم

_کی تو رو اینجا راه داده ؟؟

همین که به عقب چرخیدم با دیدن آریای که با لبخند گوشه لبش عجیب نگاهم میکرد چشمام گرد شد و زیرلب آروم زمزمه کردم :

_بازم تو ؟!

هنوز که هنوزه با دیدنش لرزی به تنم مینشست و گذشته بدی که باهاش داشتم جلوی چشمام زنده میشد

بدون اینکه نگاه خیره اش رو ازم بگیره داخل اتاق شد و خطاب به آراد گفت :

_بخاطر تو نیومدم پس زود جوشی نشو !!

آراد که متوجه نگاه بد و منظور دارش روی من شده بود دستمو گرفت ، به سمتش برگشتم که حرصی گفت :

_تو برو بیرون !!

سری در تایید حرفش تکونی دادم و بلند شدم ولی همین که میخواستم از کنار آریا بگذرم سد راهم شد شوکه یک قدم به عقب برداشتم و حرصی زیرلب زمزمه کردم :

_دیوونه !!

به جای اینکه بدش بیاد برعکس تو گلو خندید درحالیکه روم خم میشد آوم طوری که فقط خودم بشنوم گفت :

_آره دیونه ام تو دیونه ام کردی !!

این روانی داره چی میگه ؟!
با ترس آب دهنم رو قورت دادم که یکدفعه با صدای داد آراد بی اختیار از جا پریدم و ازش فاصله گرفتم

_داری چی دَم گوش زنم وز وز میکنی هاا ؟؟

صاف ایستاد و با پوزخند اعصاب خورد کن گوشه لبش گفت :

_چیزی که به تو مربوط نیست !!

به سمت من برگشت و خیلی عادی ادامه داد :

_با تو کار دارم نازی برای همین اینجا اومدم

با تعجب اشاره ای به خودم کردم و گفتم :

_هاا با من ؟!

توی سکوت سری به نشونه تایید تکون داد
دودل نیم نگاهی به آرادی که درست عین گرگ زخمی نگاهم میکرد انداختم که عصبی اشاره ای بهم کرد و گفت :

_گفتم برو بیرون اینجا نمون !!

چشمی زیرلب زمزمه کردم و زودی خواستم بیرون برم که آریا جلوی چشمای به خون نشسته آراد مُچ دستمو گرفت و گفت :

_کجا ؟؟ گفتم بمون کارت دارم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part731#

#عشق_ممنوعه_استاد

پووووف کلافه ای کشیدم و گفتم :

_من با تو کاری ندارم !!

سعی کردم دستمو از دستش جدا کنم که مانع شد دیگه داشت زیاده روی میکرد ، عصبی دندونام روی هم سابیدم و گفتم :

_دستمو ول کن !!

سرش رو کنار گوشم آورد و حرصی گفت :

_مطمعنی نمیخوای بشنوی چی میخوام بهت بگم ؟؟

با اینکه کنجکاوی امانم رو بریده بود ولی برای اینکه شرش رو از سر خودم کم کنم زبونی روی لبهام کشیدم و گفتم :

_آره مطمعنم !!

پوزخندی به صورتم زد و دهن باز کرد که چیزی بهم بگه که آرادی که نمیدونم کی از سر جاش بلند شده بود ضربه ای به بازوش کوبید و حرصی بلند گفت :

_اگه نمیخوای دستت رو قلم کنم ولش کن !!

مغرورانه نیم نگاهی به صورت آراد انداخت و با تمسخر گفت :

_حتما با این اوضاع بدت میخوای حال منو بگیری ؟! برو بابا

انگار خیلی روی مُخ آراد رفته باشه یکدفعه با این حرفش عصبی با یه حرکت یقه اش رو گرفت و درحالیکه به سمت خودش میکشیدش حرصی گفت :

_کم روی اعصاب من یورتمه برو آریا !!

آریا انگار نه انگار یقه اش رو گرفته پوزخندی بهش زد و گفت :

_این یه چیز شخصی بین من و زنته و به توام اصلا مربوط نیست پس بهتره دخالت نکنی !!

آراد عصبی توی صورتش فریاد زد :

_خفه شو چه چیز شخصی و پنهونی باید بین تو و زن من باشه هاااا ؟؟

دستمو درحالیکه هنوز اسیر دستای آریاذبود عصبی از دستش بیرون کشیدم و بدون اهمیت به نگاه سنگین و معنی دار آراد خطاب بهش گفتم :

_من هیچ حرف خصوصی با تو ندارم گرفتی یارو ؟؟

عقب گرد کردم و خواستم از اون مخمصه ای که توش گرفتار شده ام دَر برم که بلند صدام زد و با چیزی که گفت بی اختیار پاهام به زمین چسبید :

_حتی اگه اون چیز در مورد پدرت باشه ؟؟

چی ؟؟ پدرم ؟؟
کنجکاو و با چشمایی که از شدت تعجب گشاد شده بودن به سمتش

برگشتم و گیج لب زدم :

_چی ؟؟

فهمید تونسته کنجکاوم کنه چون با لبخندی پیروز گوشه لبش خونسرد یقه اش رو از توی دستای آراد عصبی بیرون کشید و گفت :

_گفتم پدرت.... نکنه اونم فراموش کردی ؟!

با این حرفش بند دلم پاره شد و با استرس از گوشه چشم نیم نگاهی به آراد انداختم تا عکس العملش رو ببینم

با دیدن چشمای به خون نشسته و گرد شده اش که با کنجکاوی نگاهش رو بینمون میچرخوند برای ثانیه ای حس کردم نفسم گرفت و دستام به لرزش‌افتادن

نه نباید آراد چیزی‌از این موضوع رو میفهمید چون اینطور تموم نقشه هام نقش برآب میشدن و گند کار در میومد ، اول باید میفهمیدم آریا دقیق چی میدونه ؟!

با دستای عرق کرده که لرزششون از کنترلم خارج شده بود زبونی روی

لبهام کشیدم و خطاب به آریا جدی گفتم :

_اوکی بریم ببینم چی میخوای بگی !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part732#

#عشق_ممنوعه_استاد

خواستم همراهش برم که آراد سد راهم شد و عصبی گفت :

_کجا ؟؟

از چشماش میخوندم که تا چه حد عصبیه ولی باید آرومش میکردم تا بزاره با آریا حرف بزنم ولی چطوری ؟؟

دستش رو گرفتم و دستپاچه گفتم :

_آروم باش فقط میخوام ببینم چی میگه و حرفاش رو بشنوم !!

دندوناش رو عصبی روی هم سابید و از پشت دندونای کلید شده اش خشن غرید :

_لازم نکرده !!!

به سمت آریا برگشت و خشمگین ادامه داد :

_توام بهتره بری تا بیشتر از این قاطی نکردم !!

پوزخند گوشه لب آریا پررنگ تر شد و بازوی آراد رو گرفت و عصبی دهن

باز کرد چیزی بگه که نامحسوس از پشت سر آراد با چشم و ابرو اشاره ای بهش کردم

که یعنی یعنی ساکت شو و فعلا چیزی بهش نگو تا آروم بگیره ، منظورم رو گرفت چون نگاهش رو ازم گرفت و درحالیکه با تاسف سرش رو به اطراف تکونی میداد گفت :

_نمیدونستم تا این حد اُمُلی که نمیزاری زنت تکون بخوره !!

با این حرفش به جای اینکه آروم بگیره بدتر آراد رو آتیشی کرد چون حرصی دستش رو پس زد و بلند فریاد زد :

_اگه اُمُلی رو به این میبینی که نمیزارم دست هر کس و ناکسی به زنم بخوره آره آره من اُمُلم حالا شَرت کم !!

بعد از این حرفش دستم رو گرفت و انگار کسی میخواد بدزدتم محکم طرف خودش کشیدم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد

آریا با حالت خاصی نگاهش رو به دست حلقه شده آراد دور کمرم دوخت ، دیدم چطور حرصی چیزی رو زیرلب زمزمه کرد همین که سرش رو بالا گرفت

و با من چشم تو چشم شد چشماش رو دیدم که شده بودم گلوله آتیش به قدری بد نگاهم میکرد که برای ثانیه ای لرز خفیفی به تنم نشست و بی اختیار تکونی خوردم

با دیدن حالم لبخند حرصی روی لبهاش نشوند و کنایه وار خطاب به آراد گفت :

_هه زنت ؟!

سری تکون داد و با تمسخر اضافه کرد :

_اوکی الان میرم ولی به زودی همو میبینیم !!

عقب گرد کرد و با اخمای درهم بیرون رفت و درو بهم کوبید این تیکه آخر حرفش رو با من بود این رو از شانس بدم آراد هم متوجه شده بود

این رو از فشار انگشتای دستش دور کمرم راحت میشد حدس زد از شدت درد اخمام درهم شد که صدام زد و از پشت دندونای کلید شده اش غرید :

_میشه بگی کارش با تو چیه !؟؟

زودی ازش جدا شدم و درحالیکه بهش پشت میکردم دستپاچه گفتم :

_من چه میدونم !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part733#

#عشق_ممنوعه_استاد

برای اینکه از دست سوال و جواب هاش در برم دستپاچه ادامه دادم :

_من برم کار مهمی با خاتون دارم !!

تا قدمی سمت در برداشتم مُچ دستم اسیر دستاش شد و تا به خودم بیام با یه حرکت به سمت خودش برم گردوند

دستاش دور کمرم حلقه کرد بخاطر حرکت یهوییش محکم به سینه اش کوبیده شدم همین که نگاهم توی چشمای به خون نشسته اش نشست سرش رو پایین آورد و از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

_من رو بازی نده نازی !!

نمیخواستم حرفی بزنم چون نباید از گذشته من باخبر میشد از عکس العملش میترسیدم اینکه پَسم بزنه و تموم نقشه هایی که این مدت کشیدم نقش بر آب شن

دستپاچه تکونی خوردم و گیج لب زدم :

_چی میگی دیونه شدی ؟؟

صداش رو بالا برد و با چیزی که گفت بند دلم پاره شد

_آره دیونه ام کردی زود بگو ببینم منظورش از اینکه از پدرت خبر داره چی بود ؟؟

تکونی بهم داد و بلند ادامه داد :

_زود بگو داری چی رو از من پنهون میکنی ؟؟

از ترس لو رفتن گذشته ام قلبم به قدری تند تند میزد که تموم تمرکزم رو از دست داده بودم و نمیدونستم باید چی بگم و چطوری قانعش کنم

وقتی سکوتم رو دید ازم جدا شد و درحالیکه پشت بهم به سمت بالکن میرفت بلند گفت :

_واااای خدایا دارم دیوونه میشم !!

گیج نگاهمو به دنبال پیدا کردن راه چاره ای به اطراف چرخوندم نه نباید اینطوری گیج رفتار میکردم تا بهم شک کنه باید چیزی میگفتم

دستپاچه به سمتش قدمی برداشتم و گفتم :

_باور کن من از چیزی خبر ندارم فقط وقتی اسم بابامو آورد یه طوری شدم

سکوت کرد و هیچی نمیگفت فقط صدای نفس نفس زدن های عصبیش تو گوشم می پیچید ، این سکوتشم خوب بود حداقل میتونستم حدس بزنم آروم تر شده

با فکری که به ذهنم رسید موهامو پشت گوشم زدم و به دروغ شروع کردم به گریه و زاری کردن بلکه باورم کنه و دلش به رحم بیاد

_تو که میدونی من بدون خانواده بزرگ شدم و شنیدن کوچکترین چیز دربارشون من رو خوشحال میکنه آریا حتما همین رو فهمیده خواسته به بهونه بابام بازی دیگه‌ای دربیاره و من رو به تله بکشونه

با این حرفم انگار دلش نرم شده باشه با اخمای درهم به سمتم برگشت و با لحن خاصی گفت :

_پدرت؟؟

::

::::

::::::

نه در نگاه اول

بلکه عشق در آخرین نگاه است؛

زمانی که می‌خواهد از تو جدا شود

آن گونه که به تو می‌نگرد

به همان اندازه دوستت داشته است!!

-ناظم حکمت

::::::

::::

::

Part734#

#عشق_ممنوعه_استاد

با استرس از لو رفتن ماجرا زبونی روی لبهام کشیدم و گفتم :

_آره

توی فکر فرو رفت و کنجکاو پرسید :

_راستی اسم بابات چی بود ؟؟

چی ؟! اسم بابامو میخواد چیکار ؟!
از شدت استرس دستامو توی هم قفل کردم و نگاه ازش دزدیدم

حالا چی بهش میگفتم؟!
خدایا خودت راه چاره ای جلوی پام بزار نمیخوام به این زودی کلکم کنده شه و بفهمن تو گذشته کی بودم

تو فکر بودم که صدام زد و بلند گفت :

_کجا سیر میکنی نازی با تو بودم !!

دستپاچه به خودم اومدم و درحالیکه نگاهمو به چشمای تیزبینش میدوختم لبخند اجباری روی لبهام نشوندم و به سمتش قدمی براشتم

_هاا ببخشید حواسم پرت شد

چپ چپ نگاهی بهم انداخت

_عیب نداره اسم و مشخصات بابات رو بگو

برای اینکه حواسش رو پرت کنم بهش چسبیدم و درحالیکه با انگشتام نوازش وار روی بازوش میکشیدم آروم لب زدم :

_برای چی ؟؟ بیخیال شو آریا دیونه اس یه چیزی گفت

اخماش رو توی هم کشید :

_ولی نمیشه که م....

روی نوک پا بلند شدم و انگشتمو روی لبهای درشت و قلوه ایش گذاشتم یکدفعه ساکت شد و با تعجب نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_هیس بسه نزار اعصابمون رو خراب کنه و به هدفش برسه

بخاطر نزدیکی بیش از حدم بهش میدیدم چطور رنگ نگاهش تغییر کرده و سکوت کرده پس برای اینکه همه چی رو از یادش ببرم و کمتر گیر بده و از گذشته ام سر دربیاره

لب پایینم رو با عشوه زیر دندون فشردم و نگاهمو با حالت خاصی به چشماش دوختم و از اون طرف هم دستمو روی سینه اش گذاشته بودم و نوازش وار تکونش میدادم

طبق انتظارم که مردا زود طاقتشون رو از دست میدن و وا میدن ، دستاش رو دور کمرم حلقه شد و درحالیکه کم کم سرش رو پایین میاورد زمزمه کرد :

_فکر نکن آریا رو فراموش کردم ولی خوشم میاد کم کم داری کاربلد میشی !!

منظورش چیه ؟!
نکنه فهمیده میخوام سرش کلاه بزارم داشت ترس برم میداشت که بوسه ای کوتاه روی لبهای نیمه بازم نشوند و ادامه داد :

_کاربلد شدی و دلبری میکنی !!

هه اگه میدونست برای چی دلبری میکنم اینطوری نمیگفتی ، لبخند اجباری روی لبهام نشوندم و برای اینکه به چیزی شک نکنه با ناز گفتم :

_بله استاد مسائل جنسی ام آدم کاربلد و قهاری مثل شما بوده !!

با این حرفم چند ثانیه عجیب غریب نگاهم کرد یکدفعه جلوی چشمای متعجبم اخماش باز شد و زد زیرخنده حالا نخند کی بخند قاه قاه میخندید و من رو بیشتر به خودش میچسبوند سرش روی شونه ام گذاشته بود و بلند بلند از ته دل میخندید

با تعجب صداش زدم و گفتم :

_به چی میخندی !!

خوب که خنده هاش رو کرد سرش رو بلند کرد و درحالیکه پیشونیش رو به پیشونیم میچسبوند با لحن خاصی گفت :

_خوشحالم که تنها استادت خودم بودم

و قبل از اینکه معنی حرفش رو درک کنم لباش روی لبهام گذاشت و با شدت شروع کرد به بوسیدنم ، منم لجبازی رو بعد مدت ها کنار گذاشتم و شروع کردم جواب بوسه هاش رو دادن تا بلکه آروم بگیره و از فکر آریا بیاد بیرون

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part735#

#عشق_ممنوعه_استاد

اینقدر درگیر هم شدیم که وقتی به خودم اومدم که با نفس نفس های بریده ، برهنه توی بغل هم روی تخت دراز کشیده بودیم و کار از کار گذشته بود

سرمو روی سینه اش تکونی دادم که دستش روی موهام کشید و با لحن خاصی گفت:

_بالاخره شد !!

با تعجب سرمو بالا گرفتم و درحالیکه نگاهمو به چشمای بسته اش میدوختم سوالی با تعجب پرسیدم :

_هان ؟! چی شد ؟؟

لبش به لبخندی کج شد

_ بعد مدت ها با تو بودن دیگه !!

یه طوری حرف میزد انگار خیلی توی حسرت با من بودن ، بوده و این مدت بی اعتناییم بهش باعث شده خیلی بهش سخت بگذره

بی اختیار خندم گرفت که چشماش رو باز کرد و نگاهش رو به چشمام دوخت

_به چی میخندی ؟؟

برای اینکه حالش رو بگیرم خندیدم و با تمسخر گفتم :

_به اینکه خیلی تو کف من بودی !؟

به جای اینکه بهش بربخوره لبخندش بزرگ تر شد

_تو کف خانومم نباشم تو کف کی باشم پس ؟؟

با ناز چشم غره ای بهش رفتم

_سابقه درخشانت هنوزم یادمه ها !!

دستش روی کمر برهنه ام نشست و شروع کرد به نوازش کردنم

_اونا مال گذشته اس الان فقط تو رو میخوام خانومم

با اینکه داشتن توی دلم قند آب میکردن ولی اخمامو توی هم کشیدم و گفتم :

_مهسا گذشته اس ؟؟! هنوزم که هنوزه هر دفعه که میاد میچسبه بهت دختره ایکبیری شیطونه میگه برم جفت چشماشو از کاسه در.....

باقی حرفم با دیدن برق چشمای آراد و اون لبخند بزرگ روی لبهاش نصف و نیمه رها شد و زودی خودم رو جمع و جور کنم

پوووف لعنتی عجب سوتی دادم الان پیش خودش چه فکرایی که نمیکنه ، درحالیکه به گردنش خیره شده توی فکر فرو رفته بودم که ضربه آرومی روی نوک بینی ام نشوند و با شیطنت گفت :

_نمیدونستم شما هم بلدی حسودی کنی ؟؟

خودم رو به اون راه زدم

_حسودی ؟! کی ؟؟ من ؟؟

با خنده سری به نشونه تایید تکون داد

_بله شما و در ضمن دیگه نمیتونی حرفی که زدی پس بگیری !!

خواستم باز باهاش کلکل کنم ولی با یادآوری اینکه باید هرچی زودتر به بهونه ای از خونه بیرون بزنم و سراغ آریا برم تا ببینم چی درباره بابام میدونه و اگه بخوام بیرون برم حتما باید از آراد اجازه بگیرم تا به چیزی شک نکنه

فکری به سرم زد و با عشوه درحالیکه دستمو آروم روی لبهاش میکشیدم با لبخندی گفتم :

_دیگه خودمو لو دادم

مردونه خندید و بوسه ای روی نوک بینی ام نشوند که صداش زدم و با استرس گفتم :

_اووم میگم میشه یه چیزی ازت بخوام ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part736#

#عشق_ممنوعه_استاد

نگاهش رو بین چشمام چرخوند

_آره شما جون بخواه !!

با این حرفش تقریبا ته دلم قرص شد پس باید تا تنور داغه نون رو بچسبونم پس بی معطلی گفتم :

_میخوام برم یه سر به بچه ها بزنم

کنجکاو پرسید :

_منظورت خونه ی قدیمیته ؟؟

زبونی روی لبهام کشیدم

_آره

با تعجب گفت :

_ولی تو که خیلی وقت نیست اونجا بودی !!

دستپاچه نگاه ازش دزدیدم و به دروغ لب زدم :

_میدونم ولی دلم برای بچه ها تنگ شده!

چشماش رو بست و بیخیال گفت :

_اوکی خودم میبرمت !!

چی ؟؟ خودش ببرم ؟!
من میخواستم از این بهونه پیش آریا برم و تَه وتوی ماجرا رو دربیارم حالا خودش میخواد ببرم که نمیشه

نه باید یه کاری میکردم که پشیمون بشه و باهام نیاد ولی چیکار میکردم و چی میگفتم که نظرش عوض بشه ؟! توی فکر فرو رفتم که با نشستن دستش پشت گردنم به خودم اومدم

اشاره ای به لبهاش کرد و با شیطنت گفت :

_حالا جایزمو نمیدی ؟؟

چشمام گرد شد ، میخواد باهام بیاد و بلای جونم شه حالا جایزه هم ازم میخواد ؟! لبامو جلو دادم و با دلخوری گفتم :

_نمیخوام برم اصلا

خشکش زد و با تعجب پرسید :

_چرا ؟؟

دلمو به دریا زدم و گفتم :

_چون میخوام تنهایی برم اونجا و نمیزاری

پکر گفت :

_یعنی چی این حرفت ؟؟

با دلخوری گفتم :

_یعنی اینکه میخوام عین گذشته تنهایی برم این وَر اون وَر

::

::::

::::::

تو ز ما

فارغ و ما

از تو
پریشان
تا چند؟!
امّا دیدی
آرام آرام دلمان به بی‌کسی
صدایمان به سکوت و
چشم‌هایمان به تاریکی عادت کرد ...

:bust_in_silhouette:سیدعلی صالحی
::::::
::::
::
Part737#
#عشق_ممنوعه_استاد

با اخمای گره خورد ازش فاصله گرفتم و درحالیکه روی تخت مینشستم ملافه رو دور تن برهنه ام محکم میکردم که جدی صدام زد و گفت :

_حواست هست که دیگه مجرد نیستی !!

به سمتش برگشتم و با تمسخر گفتم:

_بله میدونم که الکی زن شمام !!

روی این کلمه حساس بود این رو دقیق فهمیده بودم چون زودی نشست و درحالیکه به تاج تخت تکیه میداد حرصی گفت :

_چی ؟؟ زن الکی ؟! خوبه دو دقیقه نگذشته که ز...یرم خوابیده بودی

با جیغ اسمشو صدا زدم

_هیع نگو !!

لبخند حرص دراری گوشه لبش سبز شد

_مگه دروغ میگم ؟؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

_اون قضیه اش فرق داره

دستاش رو به سینه گره زد و شاکی پرسید :

_چه فرقی ؟؟

نمیدونستم چطوری باید بهش بگم و منظورم رو بهش برسونم هنوز که هنوز بود ازش خجالت میکشیدم پس ملافه رو دور خودم پیچیدم و درحالیکه از کنارش بلند میشدم بی معطلی گفتم :

_خودت بهتر میدونی !!

منظورم این بود که فقط از روی نیازه که باهمیم و میام پیشت ، ولی خودم بهتر میدونستم این دروغی بیش نیست و دلم پیشش گیره

انگار منظورم رو فهمید چون اخماش شدید درهم گره خورد و توی سکوت خیره حرکاتم شد به سمت کمد لباسی رفتم تا لباسی بردارم و تنم کنم ولی تموم مدت حواسم بود ملافه از دورم نیفته

با پوزخند صدا داری بلند گفت :

_ اونقدر اون ملافه رو سفت چسبیدی یکی ندونه فکر میکنه اونی که چند

دقیقه پیش تو بغلم داشت آ..ه و نا...له میکرد زن همسایه بوده

میدونستم از حرفم ناراحت شده و اینطوری دوست داره اذیتم کنه و به حرف بکشونتم ولی من حوصله بحث نداشتم پس با یه حرکت ملافه روی زمین پرت کردم و جلوی چشمای ریز شده اش

لباسی از کمد بیرون کشیدم و تنم کردم تموم مدت با حالت خاصی نگاهم میکرد ولی هیچی نمیگفت وقتی دید مانتویی تنم کردم چشماش گرد شد و همین که دستم به سمت شالی رفت

تکیه اش رو از تاج تخت گرفت و جدی پرسید :

_کجا ؟؟

_گفتم که میخوام برم سری به بچه ها بزنم

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم از اتاق بیرون رفتم و تنهاش گذاشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part738#

#عشق_ممنوعه_استاد

از اتاق که بیرون زدم با عجله درحالیکه شالو روی سرم میکشیدم از پله ها سرازیر شده و با فکر به آزادی از دست آراد لبخند پهنی روی لبهام نشوندم

ولی خوشحالیم زیاد طول نکشید چون با شنیدن صدای عصبی آراد اونم دقیق پشت سرم بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد و خشکم زد

_کجا ؟؟؟

لبخند ماسیده روی لبهام رو جمع و جور کردم و با اخمای گره خورده به سمتش برگشتم

_گفتم که میرم پیش بچه هاا!

این کی وقت کرده بود لباس بپوشه ؟؟
با صورتی درهم درحالیکه مشغول بستن دکمه شلوارش بود از پله ها سرازیر شد و مغرورانه گفت :

_منم گفتم که خودم میبرمت !!

پووووف کلافه ای از دستش کشیدم
این از کی تا حالا اینقدر سیریش شده و گیر میده ؟؟ یکی نیست بهش بگه شاید نخواد ببرتت با خودش

از لج همونجا کنار در سالن روی زمین نشستم و گفتم :

_اصلا من هیچ جایی نمیرم !!

دستی به یقه پیراهن تنش کشید و درحالیکه سعی در مرتب کردنش

داشت عصبی گفت :

_توقع نداری که تنها بزارمت بری پیش اون آدما ؟؟

چشم غره ای بهش رفتم

_اون آدمایی که داری ازشون حرف میزنی من تموم عمرمو پیششون زندگی کردماااا

بالای سرم ایستاد و شاکی گفت :

_اون مال گذشته بوده !!

پوزخندی گوشه لبم سبز شد

_هه جالبه که تو اونا رو بهتر از من میشناسی !!

عصبی صداش رو بالا برد

_آره میدونی چرا ؟؟ چون نگاه هرزشون رو میدیدم که چطور روت بالا پایین میشه

نه اینطوری فایده نداشت این فکر کرده کیه ؟؟
عصبی بلند شدم و سینه به سینه اش ایستادم

_انگاری اینو یادت رفته آق پسر ؟؟

کنجکاو نگاهش رو بین چشمام چرخوند که حرصی اضافه کردم :

_اینکه من قبل تو چطور زندگی میکردم و تونستم از خودم مواظبت کنم !!

نگاه ازم گرفت و درحالیکه سرش رو کج میکرد حرصی گفت :

_ ولی اون دفعه د.....

عصبی توی حرفش پریدم

_بدم میاد جدیدا ادا رئیس ها رو درمیاری و شدی آق بالاسر واسه ما

با صورتی آویزون ناراحت گفت :

_بفهم چی میگی من شوهرتم !!

هه واقعا باورش شده شوهرمه ؟؟
با همون پوزخند گوشه لبم به سمت در برگشتم و درحالیکه دستگیره رو بین دستام فشار میدادم خطاب بهش جدی گفتم :

_میخوام تنها باشم پس ممنون میشم دنبالم راه نیفتی

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم بیرون رفتم و درو بهم کوبیدم ، به قدمام سرعت بخشیدم و نمیدونم چطوری طول حیاط به اون بزرگی رو طی کردم

و وقتی به خودم اومدم که کنار در ایستاده و قصد بیرون رفتن داشتم ، با نفس نفس دستمو روی سینه ام که به سختی بالا پایین میشد گذاشتم و خطاب به نگهبان بلند گفتم :

_درو باز کن زود باش !!

سری در تایید حرفم تکونی داد و بازش کرد بی معطلی بیرون رفتم و بدون اینکه وقت تلف کنم به قدمام سرعت بخشیدم و بعد از رسیدن سر جاده برای اولین تاکسی که از رو به رو میومد دست بلند کردم و بعد از سوار شدن با عجله آدرس خونه آریا رو دادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part739#

#عشق_ممنوعه_استاد

ولی وسطای راه با چیزی که به خاطرم رسید وحشت زده برگشتم و از شیشه عقب ماشین به جاده نگاهی انداختم ببینم ماشین آراد رو میبینم یا نه !!

هر چی چشم چشم میکردم چیزی نمیدیدم چون به قدری تعداد ماشین ها زیاد بود که تا چشم کار میکرد ماشینای مختلف با رنگ و مدلای مختلفی بود که آدم توشون گیج میشد

عصبی پووف کلافه ای کشیدم که راننده صدام زد و گفت :

_چیزی شده خانوم ؟؟

گیج به سمتش برگشتم

_هاااا ؟؟ نه نه

به سمتش برگشتم و صاف سر جام نشستم که از توی آیینه جلو نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

_مطمعنید ؟؟ اگه کسی دنبالته بگو آبجی ، بدجور حالشو میگیرماا

معلوم بود از اون راننده های فضوله که میخواد از همه چی سر دربیاره ، لبخند اجباری روی لبهام نشوندم و حرصی زیرلب زمزمه کردم :

_نه هیچ مشکلی نیست شما به کارت برس !!

فرمون ماشین رو بین دستاش محکمتر گرفت و انگار بهش برخورده باشه ناراحت گفت :

_چشم آبجی هرطور راحتی !!

لبامو بهم فشردم و سکوت کردم و سعی کردم با دید زدن بیرون خودم رو مشغول کنم ولی استرس آراد یه لحظه ام رهام نمیکرد

میترسیدم دنبالم اومده باشه و بفهمه دارم کجا میرم اون وقت گند کار درمیومد و این بار به هیچ وجه نمیتونستم قضیه رو ماستمالی کنم

یکدفعه با چیزی که به ذهنم رسید بی معطلی به سمت راننده برگشتم و گفتم :

_ببخشید آقا مسیرو تغییر بدید میخوام برم منطقه .....

از داخل آیینه نیم نگاهی بهم انداخت

_چشم آبجی ولی کرایتون بیشتر میشه هاا

دستی به شال رها شده روی سرم کشیدم و درحالیکه جلو میکشیدمش و موهامو داخل جا میدادم جدی خطاب بهش گفتم :

_باشه مشکلی نیست فقط یه کم تند تر برو

دنده رو عوض کرد و درحالیکه پاشو روی پدال گاز میفشرد گفت :

_چشم الساعه آبجی !!!

بیقرار به بیرون خیره شدم و توی فکر فرو رفتم که طولی نکشید ماشین رو جایی که میخواستم متوقف کرد و گفت :

_رسیدیم آبجی

بی معطلی پولی از کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم و بدون توجه به تعارف ها و حرفای الکیش از ماشینش پیاده شدم و قدم داخل محل گذاشتم

یکدفعه برای ثانیه ای حس کردم ماشین آراد رو دیدم که با سرعت از پشت سرم گذشت بی اختیار قدمام از حرکت ایستاد و نامحسوس نیم

نگاهی از نیم رُخ به اون سمت انداختم که با دیدن توقف همون ماشینی که دیده و بهش شک کرده بودم

حرصی دندونامو روی هم فشردم و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_پس درست حدس زدم و دنبالمی ....اوکی بیا ببینم به کجا میرسی جناب نجم !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part740#

#عشق_ممنوعه_استاد

از اینکه میدیدم اینطوری دنبالم میاد و تعقیبم میکنه خشم همه وجودم رو فرا گرفته و از درون میلرزیدم ، عصبی دستامو مشت کردم و به قدمام سرعت بخشیدم

حالا که میخواد سر از کارم دربیاره و راست و دروغ حرفام رو بفهمه اوکی بزار بفهمه !!

هر قدمی که برمیداشتم عصبی پامو محکمتر روی زمین میکوبیدم و زیرلب برای آراد خط و نشون میکشیدم

_بیا تا نشونت بدم دنیا دست کیه !!

از کوچه پس کوچه ها که میگذشتم حس میکردم که داره دنبالم میاد این رو از سنگینی نگاهی که روم بود حس میکردم ولی برای اینکه نقشه ام خراب نشه جرات به عقب برگشتن رو نداشتم

با سری پایین افتاده توی فکر بودم و همینطوری راه میرفتم که یکدفعه با شنیدم اسمم توسط کسی به خودم اومدم و ایستادم

_پارسال دوست امسال آشنا نازی خانوم !!!

سرم سمت صدا چرخید و با دیدن نیره که با نایلون های خرید توی دستش بغل بقالی ایستاده بود و ناراحت نگاهم میکرد کم کم لبخندی گوشه لبم سبز شد و زیرلب زمزمه وار گفتم :

_نیره !!

خیلی وقت بود که ندیده بودمش صورتش شاد و سرحال بود و دیگه از اون گودی و سیاهی زیرچشم خبری نبود در کل رنگ و روش باز شده بود

با شوق و ذوق تقریبا به سمتش پرواز کردم تا بغلش کنم ولی همین که کنارش رسیدم اون با حالت قهر روشو برگردوند و گفت :

_کجا میای؟؟؟ من باهات قهرم

یه طوری بغض کرده و مثل بچه ها این حرف رو میزد که بی اختیار خنده ام گرفت و درحالیکه از پشت دستامو دور گردنش حلقه میکردم بریده بریده گفتم :

_د...لم برات تنگ شد...ه بود دیووونه !!

تکونی به خودش داد

_برو کنار ببینم این همه مدت کجا بودی؟؟ نگفتی نگرانتیم و دلمون برات تنگ میشه بیام یه سری بهشون بزنم ؟؟

با خنده ازش جدا شدم

_دیووونه من که چندباری اومدم محله !!

چشم غره ای بهم رفت

_بله اطلاع دارم که اومدی ولی به ما سر نزدی

و بی اهمیت به من جلوی چشمای گرد شده ام به راه افتاد و سمت خونشون قدم تند کرد ، نه اینطوری فایده نداشت معلوم بود ناراحت شده پس دنبالش راه افتادم و بلند گفتم :

_خووووب تو خونه نبودی که بیام پیشت اونوقت من مقصرم !؟

بی حرف تند تند راه میرفت ، با دیدن حرکاتش خندم گرفته بود و بی اختیار درحالیکه پشت سرش راه میرفتم ریز ریز میخندیدم که عصبی به سمتم برگشت

_چیه دنبالم راه افتادی؟؟ نکنه قرص خنده خوردی ؟؟

دهن باز کردم باز سر به سرش بزارم و شوخی کنم که یکدفعه با دیدن آرادی که ته کوچه و پشت درختی ایستاده بود و نامحسوس نگاهم میکرد خنده ام بند یکدفعه با نقشه ای که به ذهنم رسید جدی خطاب به نیره گفتم :

_به کمکت احتیاج دارم !!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part741#
#عشق_ممنوعه_استاد

جفت ابروهاش با تعجب بالا پرید و حرصی پرسید :

_باز چه گندی زدی ؟؟!

خوشم میومد قشنگ من رو میشناخت ، لبخند کوچیکی گوشه لبم نشست و بیخیال گفتم :

_بریم تا بهت بگم

سمتش قدم برداشتم که جدی گفت :

_کجا ؟؟

واه این چشه ؟؟ دست به سینه ایستادم و گفتم :

_بریم که بهت بگم دیگه !!

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت

_نمیخواد اصلا به من چه !!!

_واه دیووونه شدی ؟؟

چشم غره ای بهم رفت

_آره .... حالام برو همونجایی که تموم این مدت بودی !!

دیوونه رو ببین چه بچه بازی درمیاره و خودش رو قهر میگیره ، اخمامو توی هم کشیدم و بی حرف همونجا ایستادم و از پشت سر خیره رفتنش شدم

حالا من مشکل داشتم نتونستم سری بهش بزنم اون نباید اینطوری حرف بزنه و خودش رو دست بالا بگیره

نمیدونم چقدر ناراحت خیره رفتنش بودم و توی فکر فرو رفته بودم که

یکدفعه نمیدونم چی شد قدماش از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت و گفت :

_اوکی بیا ببینم چیکار میتونم برات بکنم

لبخندی کم کم روی لبهام سبز شد و با خنده بلند گفتم :

_دمت گرم !!

با عجله دنبالش راه افتادم که سری به نشونه تاسف به اطراف تکونی داد و کلید رو از جیبش بیرون کشید و وارد خونه شد

نامحسوس از گوشه چشم نیم نگاهی به جایی که آراد بود انداختم پیداش نبود ولی میتونستم حدس بزنم که هنوز هم اونجا منتظر ایستاده

پوزخندی گوشه لبم سبز شد به من میگن نازی حالا حالا مونده که بتونی سر مُچ من رو بگیری آقا پسر !!!

وارد خونه شدم و با عجله خطاب به نیره گفتم :

_چطوری میتونم برم پشت بوم ؟!

نیره که در حال رفتن به آشپزخونه گوشه حیاط بود با تعجب به سمتم برگشت و گفت :

_هاااا ؟؟ کجا میخوای بری ؟؟

خونسرد اشاره ای به پشت بوم کردم و زیرلب زمزمه کردم :

_پشت بوم دیگه !!

نایلون های توی دستشو روی زمین گذاشت و کلافه به سمتم برگشت

_میگی چه گندی زدی یا نه ؟؟

نه نمیشد چیزی رو از این پنهون کرد به اجبار ماجرا رو یه کم سربسته براش تعریف کردم که چشماش گرد شد و ناباور گفت :

_یعنی الان تو خیابونه ؟؟

سری تکون دادم

_آره همونجاست منتظرِ ببینه من دست از پا خطا میکنم یا نه !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part742#

#عشق_ممنوعه_استاد

پقی زد زیرخنده و میون خنده هاش بریده بریده گفت :

_خوشم اومد ایول...این برای تو خوبه چون میتونه جلوت رو بگیره و

کنترلت کنه

چشم غره ای بهش رفتم

_بیخیال اینا شو بگو چطوری باید برم پشت بوم چون باید زودی برم و برگردم

دست رو جلوی دهنش گرفت و با حالتی که انگار به زور داره خودش کنترل میکنه تا نخنده نیم نگاهی به بالا انداخت و گفت :

_اووم وایسا ببینم چیکار میشه کرد

دستپاچه نگاهمو تو حیاطشون به دنبال پیدا کردن چیزی یا جایی که بشه باهاش راحت بالا رفت چرخوندم

_زودباش من عجله دارم

_اههههه هولم نکن بابا

با دیدن گوشه دیوار که بخاطر فرسایش و کهنگی آجرها ، تقریبا جای دست برای بالا رفتن بود چشمام برقی زد و زیرلب زمزمه کردم :

_خودشه پیدا کردم !!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب نیره باشم به سمتش رفتم ، بی معطلی کیفم رو یکطرفه روی دوشم انداختم و سرمو بالا گرفتم نگاهمو بالا چرخوندم

ولی تا دستمو روی اولین خشت دیوار گذاشتم و خواستم خودمو بالا بکشم دستم لیز خورد و نزدیک بود با کله پخش زمین شم که به سختی خودم رو کنترل کردم تا نیفتادم

نیره تموم مدت دست به سینه پشت سرم ایستاده بود و توی سکوت نگاه ازم نمیگرفت خسته دستام رو بهم مالیدم و حرصی کنایه وار خطاب بهش زمزمه کردم :

_کمک نکنی یه وقت اذیت بشی !!

خندید :

_نه میخوام ببینم چقدر توان داری که از دیوار راست بالا بری

با تمسخر گفتم :

_چیه خوشمزه شدی ؟؟

با خنده سری تکون داد و بدون اینکه حرفی بهم بزنه عقب گرد کرد و جلوی چشمای ریز شده ام به سمت زیرزمین رفت

پووووف کلافه ای کشیدم و زیرلب زمزمه کردم :

_نه آبی از این گرم نمیشه باید خودم کاری کنم !!

باز سمت دیوار رفتم و خواستم بالا برم ولی یکدفعه با شنیدن صداهایی به عقب برگشتم و با دیدن نیره ای که به سختی سعی داشت نرده بوم قدیمی چوبی رو از زیرزمین بالا بکشه

چشمام برقی زد و درحالیکه به سمتش قدم تند میکردم با خوشحالی بلند گفتم :

_ایول بابا دمت جیز

با کمکش نرده بوم رو به دیوار تکیه دادم و با لبخندی که کل صورتم رو پر

کرده بود باعجله درحالیکه ازش بالا میرفتم بلند گفتم :

_من دارم میرم این رو همین جا بزار تا برگردم برش نداری هاااا

_باشه بابا

با رسیدن سر پشت بوم برای اینکه از توی خیابون دیده نشم خم شدم و با عجله از بین پشت بوم خونه های مردم رد شده و خودم رو به خیابون پشتی جایی که مطمعن بودم پرنده هم پر نمیزنه

و کوچه بن بستیه رسوندم ، با رسیدنم به اون جایی که میخواستم با نفس نفس لبه دیوار ایستادم و نگاهمو به پایین و روی زمین دوختم

خوب بود ارتفاعش زیاد نبود به هر بدبختی که بود پایین رفتم و با نفس های بریده درحالیکه وسط کوچه می ایستادم و دستای خاکیم رو بهم مالیدم زیرلب زمزمه کردم :

_پیش به سوی آریا

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part743#

#عشق_ممنوعه_استاد

برای اینکه کیفم دست و پا گیرم نباشه گذاشتم همونطور یک طرفه روی شونه ام بمونه و با تموم قدرتی که توی پاهام بود با عجله به سمت ته کوچه جایی که میشد دور از چشم آراد ماشین بگیرم و در برم ، رفتم

با تموم قدرت میدویدم تا فرصت رو از دست ندادم باید میرفتم و برمیگشتم چون مطمعن بودم آراد از جلوی خونه نیره تکون نمیخوره تا ببینه من میخوام چیکار کنم

با رسیدن به سر خیابون اصلی دیگه نایی تو تنم باقی نمونده بود و با نفس نفس درحالیکه خم میشدم و دستامو به زانوهام تکبه میدادم نگاه خسته ام رو به کف خیابون دوختم

نصف راه رو اومده بودم بی معطلی راست ایستادم و درحالیکه آب دهنم که خشک شده بود رو قورت میدادم برای اولین ماشینی که از رو به رو میمومد دست بلند کردم

ولی از شانس بد مگه ماشین برام میموند؟؟
دونه دونه با سرعت از کنارم میگذشتن و اعصاب و روانم رو بهم میریختن

پووووف کلافه ای کشیدم و دستمو روی پیشونیم که عرق ازش جاری شده بود کشیدم و با خستگی زیرلب زمزمه کردم :

_لعنت به این شانس !!

میدونستم این وقت روز این طرفا کم ماشین گیر میاد ولی فکر نمیکردم تا این حد وحشتناک شده باشه

دستمو سایبون چشمام کردم و با دقت نگاهمو توی جاده تقریبا خلوت چرخوندم که یکدفعه با دیدن موتوری که داشت از دور میومد چشمام

برقی زد و زیرلب ناباور زمزمه کردم :

_امیر !!

دستم بالا رفت تا بهش علامت بدم بایسته ولی با یادآوری روز آخر و اینکه گفته بود من و تو راهمون جداست و دخالتم نده پشیمون شده دستم نیمه راه مشت شد و پایین افتاد

ولی همین که میخواستم پشتم رو به جاده بکنم تا نبینتم دیر شده و تا به خودم بیام کنارم روی ترمز زد و ایستاد و درحالیکه عینک دودیش رو از روی چشماش برمیداشت و با دقت نگاهش رو توی صورتم میچرخوند گفت :

_چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد نازی خانوم !!

پوزخندی گوشه لبم نشست و کنایه وار لب زدم :

_مگه شما خواستی که نشده ؟؟

کنایه ام رو نگرفت چون سرش رو کج کرد و گیج لب زد :

_هاا چی ؟؟

پوزخندم پررنگ تر شد و زیرلب زمزمه وار گفتم :

_هیچی !!

یکدفعه با دیدن ماشینی که داشت از پشت سرش میومد بی اهمیت به امیر قدمی جلو گذاشتم و دستی روی هوا براش تکون دادم ولی لعنتی بی اهمیت بهم با سرعت از کنارم گذشت

عصبی دندونامو روی هم فشردم و زیرلب حرصی غریدم :

_اههههه گندت بزنن

تو حال خودم بودم که با چیزی که امیر گفت به عقب چرخیدم و عجیب نگاهمو توی چشماش چرخوندم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part744#

#عشق_ممنوعه_استاد

_کجا میخوای بری بیا بالا تا برسونمت !!

با تعجب خیره دهنش شدم ، این حرف از امیری که یکدفعه خواست رابطش رو با من قطع کنه و گفته بود من رو توی کارهات دخالت نده بعید بود

وقتی دید شکه فقط خیره اش شدم اخماشو توی هم کشید و پرسید :

_چیه ؟؟!

اشاره ای به موتور زیر پاش کردم و ناباور پرسیدم :

_باورم نمیشه یعنی الان تو بهم پیشنهاد دادی که برسونیم ؟؟

سرد و جدی لب زد :

_آره ....و این کجاش عجیبه ؟؟

دستامو به سینه گره زدم و با یادآوری حرفاش با تمسخر گفتم :

_یه مقدار فکر کنی میفهمی !!

عینکاش رو توی دستاش چرخوند و با تعجب گفت :

_نگو که هنوز که هنوزه ازم ناراحتی و به دل گرفتی؟؟؟

جدی گفتم :

_تو که بهتر از هرکسی میدونستی من کینه ایم و هیچ وقت فراموش نمیکنم !!

ابرویی با تعجب بالا انداخت

_آهان یعنی میخوای بگی الان ازم کینه به دل گرفتی ؟؟

نگاه ازش گرفتم و سرد لب زدم :

_خودت چی فکر میکنی ؟؟

پوزخند صدادارش توی گوشم پیچید و بعد از چندثانیه حرصی گفت :

_ولی من هرکاری کردم بخاطر خودت بوده و بس !!

موهام رو که بر اثر وزش باد از زیر شالم بیرون اومده و توی صورتم میخوردن رو پشت گوشم فرستادم و درحالیکه شالمو جلو میکشیدم عصبی خطاب بهش گفتم :

_هه بخاطر من وسط راه تنهام گذاشتی ؟؟

عصبی بلند فریاد زد :

_آره چون نمیخواستم بیشتر از این آسیب ببینی و بترسی و دست برداری

به رو به رو خیره شدم و با خشم غریدم :

_بسه .... کم برای اینکه میون یه مشت گرگ تنهام گذاشتی و رفتی الکی بهونه جور کن یه کلام تو یه بی معرفت و نامردی میفهمی ؟؟

به سمتش چرخیدم و حرصی اضافه کردم :

_بیمعرفت و نامردی !!

باورش نمیشد همچین حرفایی بارش کنم ولی حقش بود ، خشک شده خیره ام شد که پوزخندی به صورت وارفته اش زدم و با دیدن تاکسی خالی که داشت میومد بی معطلی براش دست بلند کردم

خداروشکر این یکی کنار پام ایستاد که با عجله و بی اهمیت به امیری که خشکش زده بود سوار شدم و آدرس آریا لعنتی رو دادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part745#

#عشق_ممنوعه_استاد

میدونستم الان همونجا خشک شده ایستاده و از پشت سر خیره رفتن منه ولی اصلا برام اهمیتی نداشت چون دیگه از اون نازی گذشته که زود حرف آدما رو فراموش میکرد و میبخشیدشون خبری نبود

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و درحالیکه نگاهم رو از پشت سر به اون

مرد راننده میدوختم بلند خطاب بهش گفتم :

_عجله دارم حاجی یه کم تندتر برو

از آیینه نیم‌نگاهی بهم انداخت

_چشم آبجی !!

یه طوری گفت چشم من پیش خودم فکر کردم الان ۱۲۰ تا رو پرمیکنه و من رو زودی میرسونه ولی زهی خیال باطل چون هیچ تغییری به سرعتش نداد

و همونطوری فِسُ فِس کنان راهش رو ادامه میداد و جلو میرفت ، میدونستم اگه میخواد اینطوری بره حالا حالا نمیرسیم

بعد از گذشت چند دقیقه بالاخره طاقت از کف دادم و درحالیکه از بین صندلی ها خودم رو جلو میکشیدم حرصی خطاب بهش گفتم :

_داداش من گفتم که عجله دارماااا

آیینه روم تنظیم کرد و گفت :

_ولی آبجی بیشتر از این نمیره چون این آخرشه !!

بی توجه به حرفش دستمو جلو بردم و یه تراول جلوی صورتش گرفتم که چشماش برقی زد و با هیجان گفت :

_چشم آبجی دو سوته میرسونمت سفت خودت رو بچسب !!

تراول از دستم قاپید و بعد از ماچ پر سروصدایی که روش نشوند داخل جیبش فروش برد و بالاخره پاشو روی پدال گاز فشرد و با سرعت توی جاده افتاد

نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم و درحالیکه سرجام برمیگشتم و به صندلی تکیه میدادم نگاهمو به بیرون دوختم و توی فکر فرو رفتم که چطوری با آریا رو به رو شم و به حرف زدن وادارش کنم

اونم آریایی که هیچ کس نمیتونست بفهمه چی داره توی ذهنش میگذره و الان توی چه حالیه و راست و دروغ حرفاش چیه !!

با شنیدن صدای راننده به خودم اومدم و به سمتش برگشتم

_رسیدیم آبجی !!

نیم نگاهی به در بزرگ و آهنی خونه اش انداختم و برای یه ثانیه ترس برم داشت و رنگم پرید حالا که تا اینجا اومده بودم پشیمون شده و میترسیدم پا داخل خونه اون دیوونه بزارم

دیوونه ای که قبلا من رو توی همین خونه تا حد مرگ شکنجه داده و روزگار رو برام تلخ کرده و قصد تجاو...ز بهم رو داشت

راننده که تعللم رو دید به سمتم برگشت و با تعجب پرسید :

_همینجاست ها پیاده نمیشی ؟!

خودم رو جمع و جور کردم و درحالیکه آب دهنم رو سر وصدا دار قورت میدادم دستپاچه پیاده شدم و گفتم :

_باشه تو میتونی بری !!

_خدافظ آبجی

انگار زبونم قفل کرده باشه و قدرت حرکتش رو نداشته باشم درحالیکه

دستی براش تکونی میدادم به سمت خونه اون روانی قدم برداشتم

هنوز دستمو برای زنگ زدن بالا نبرده بودم که با صدای گاز ماشین و دور شدنش ازم بی اختیار به سمت جاده برگشتم و برای ثانیه ای تصمیمم عوض شد و قصد برگشتن داشتم

نمیدونم چند ثانیه از پشت سر خیره دور شدن ماشینه بودم که صدای کلفتی از پشت سرم بلند شد و باعث شد مو به تنم راست بشه و همونطور بی حرکت بمونم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part746
#عشق_ممنوعه_استاد

_با کسی کار دارید ؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و وحشت زده به عقب برگشتم پووووف خدای من هیکلش رو ببین دو برابر منه ، میدونستم یکی از نگهبانای خونه آریاس

کی بیرون اومده بود که من متوجه نشدم ؟!
نمیدونم چند دقیقه بی حرف خیره بازوهای باد کرده اش بودم که دستی جلوی صورتم تکونی داد

_هی خانوم با شمام !!

به خودم اومدم و سعی کردن دستپاچگیم رو بروز ندم پس سینه سپر کردم و با اخمای درهم غریدم :

_با آریا کار دارم !!

با تعجب ابرویی بالا انداخت و نگاهش رو با حالت خاصی روی هیکلم بالا پایین کرد

_منظورت آقاس دیگه ؟؟

سری تکون دادم و با تمسخر گفتم :

_بله به همون آقاتون بگید که نازی اومده

در کمال خونسری سری تکون داد و گفت :

_ولی آقا گفتن غریبه راه ندیم

و بدون توجه به صورت آویزون من عقب جرد کرد و خواست وارد خونه بشه که دستپاچه جلو رفتم و صداش زدم :

_غریبه نیستم کافیه اسممو بهش بگی میشناسه !!

بدون اینکه سمتم برگرده ایستاد فکر کردم حرفم روش تاثیر داشته و میخواد چیزی بگه ولی بعد از چندثانیه بی حرف داخل شد و محکم درو بهم کوبید پووووف کلافه ای زیرلب کشیدم

و به اجبار همونجا روی تکه سنگی به انتظار نشستم و نگاه سرد و یخ زده ام رو به در خونه آریا دوختم میدونستم دیر یا زود به گوش رییسشون میرسونن که من اینجام و زیاد معطل نمیشم

حدسم درست از آب دراومد چون زمان زیادی نگذشته بود که در خونه باز شد منتظر همون مرده بودم که بیاد بگه رئیس منتظرته ولی همین که با لبخندی سرمو بالا گرفتم

با دیدن عزیزی که با اون کت و شلوار شیکی که تنش کرده بود توی قاب در ایستاده و عجیب نگاهم میکرد لرز بدی به تنم نشست

انگار ترس رو توی چشمام دید چون با پوزخند صداداری گفت :

_حیف که آقا کارت داره وگرنه....

آنچنان با نفرت و نگاه بد این حرف رو زد که مطمعن بودم که اگه الان آریا کاری باهام نداشت همینجا عزیز سر به نیستم میکرد

بلند شدم و برای اینکه خودم رو شجاع نشون بدم تا فکر نکنن خبریه با تمسخر گفتم :

_وگرنه چی ؟؟ هه خوبه قبلا عرضتو نشون دادی

تیکه آخر حرفمم رو آروم گفتم ولی شنیده بود چون حرصی دندوناش روی هم سابید و چیزی گفت که نزدیک بود از ترس خودمو خیس کنم

::

::::

::::::

قرار نیست بهتر از کسی باشی
تو فقط بـاید بهتر از خود قبلیت باشی.
اینکه گذشته اونجوری که میخواستی نشده دلیل نمیشه که آیندت نتونه بهتر از چیزی بشه که تصورشو میکردی..!

::::::

::::

::

#Part747
#عشق_ممنوعه_استاد

_اومدی داخل میفهمی عرضشو دارم یا نه

درحال رفتن داخل خونه بودم که با این حرفش قدمام از حرکت ایستاد و ترس به دلم افتاد ، با چه اعتمادی میخواستم داخل این خونه شم و بلایی سرم نیارن!؟

از آریا و عزیزی که تا این حد از من کینه به دل داشتن هیچ چیزی بعید نیست به سمتش برگشتم تا بگم برو به رییست بگو بیا همینجا حرف بزنیم و داخل نمیام

ولی همین که دهن باز کردم چیزی بگم دستم کشیده شد و تا به خودم بیام داخل خونه کشیدم شدم و جیغ بلندم بود که توی فضا پیچید

عزیز بود که خشمگین دستم رو کشیده و داخل خونه برده بودم باز خواستم جیغ بکشم یکدفعه دستش جلوی دهنم نشست که صدای جیغم

تو گلو خفه شد

از پشت توی بغلش قفلم کرده بود و نمیتونستم کوچکترین تقلایی بکنم همینطوری که داخل خونه میکشیدم حرصی کنار گوشم غرید :

_چیه ترسیدی تازه که خوب بلبل زبونی میکردی !!

ترس به جونم افتاده بود میترسیدم بلایی سرم بیاره مخصوصا وقتی نگاهمو توی حیاط چرخوندم و اون همه نگهبان مرد دیدم که با حالت خاصی دارن نگاهم میکنن

نه نه نازی الان وقت کم آوردن نیست !!
زود به خودت بیا و یه کاری بکن

سعی کردم ترسم رو پس بزنم پس برای ثانیه‌ای دست از تقلا کردن برداشتم که فکر کرد آروم شدم و با تمسخر بلند گفت :

_چیه نکنه از ترس میخوای غش کنی !؟

یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید با تموم قدرت دندونامو توی دستش فرو کردم که داد بلندی از درد زد و دستش رو برداشت منم از فرصت

استفاده کردم و پا به فرار گذاشتم

دستش رو با درد توی هوا تکونی داد و بلند گفت :

_آاااای بگیرید دختره ی کثافتو !!

به سمت در رفتم ولی همین که میخواستم بازش کنم و بیرون برم یکی از افرادش سد راهم شد و خواست بگیرتم که با نفس نفس عقب عقب رفتم و پا به فرار گذاشتم

همه چندنفری دنبالم کردن که وحشت زده بی توجه به اطرافم فقط می دویدم ، خدایا عجب غلطی کردم که اینجا اومدم باید بیرونی جایی باهاش قرار میزاشتم

برای ثانیه ای به عقب برمیگشتم ببینم چه خبره یکدفعه حواسم نبود و با مانع سفت و سختی برخورد کردم آخ آرومی از بین لبهام بیرون اومد و نزدیک بود پخش زمین شم

که دستای داغ و بزرگی دورم حلقه شد و تا بفهمم چی شده صدای داد بلند آریا بود که فضا رو پُر کرده

_اینجا چه خبرههههه !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part748#

#عشق_ممنوعه_استاد

خدای من پس این دستایی که دورم حلقه شدن دستای آریان ، قدرت سر بالا گرفتن و دیدنش رو نداشتم چون با شنیدن صداش لرز بدی به تنم

نشسته و توی خودم جمع شده بودم

صداش رو بالا برد و عصبی باز فریاد کشید :

_با شماااا بودم گفتم اینجا چه خبرههههه ؟؟

با جدا شدن دستش از دور کمرم شجاعت پیدا کردم و ازش فاصله گرفتم اووه خدا اخماش رو ببین

عزیز درحالیکه دستش که گاز گرفته بودم رو با دست دیگه اش گرفته بود به سمتمون اومد و با نفس نفس گفت :

_همش تقصیر این دخترس قربان نیومده باز دردسر درست کرده !!

بعد گفتن این حرفش نگاه پر از نفرتش رو به من دوخت و حرصی دندوناش روی هم سابید ، از نگاهش میتونستم حدس بزنم چطور داره برام خط و نشون میکشه و به خونم تشنه اس

همین هم باعث شد برای چندمین بار از اومدن به این خونه تا سر حد مرگ پشیمون شم و توی دلم به خودم لعنت بفرستم که چرا جای دیگه ای باهاش قرار نزاشتم

هرچی هست مقصر آرادِ که باعث شد من اینطوری گیج و دزدکی از خونه بیرون بزنم که اصلا نفهمم چی به چیه و توی همچین تله ای بیفتم

تو فکر بودم که صدای عصبی آریا باعث شد نگاهم سمتش کشیده شه

_چرا اول به من خبر ندادی که اومده و بی سروصدا بیاریش پیشم و این داد و هوارا رو راه نندازی هاااا

عزیز که انگار از خشم آریا ترسیده بود زبونی روی لبهاش کشید و دستپاچه گفت :

_ولی قربان شما که میدونید این دختر چطوریه و ن.....

آریا با سری که کج شده بود دستشو روی هوا به نشونه سکوت گرفت و درحالیکه توی حرفش میپرید بلند گفت :

_هیس....دیگه نمیخوام چیزی بشنوم !!!

عزیز چشم غره خفنی به من رفت و باز به سمت آریا برگشت و پاچه خوارانه گفت :

_بزارید توضیح بدم قربان بخدا

انگار واقعا دیگه خیلی روی اعصاب آریا رفته باشه عصبی صداش رو بالا برد و خشن فریاد زد :

_گند نزن نمیخواد توضیح بدی حالام تا بیشتر از این عصبی نشدم از جلوی چشمام گمشو

سرش رو پایین انداخت و دستپاچه گفت :

_چشم قربان !!

و به ثانیه نکشید دو پا داشت دوتای دیگه هم قرض گرفت و از جلوی چشمامون محو شد ، با تعجب داشتم مسیر رفتنش رو نگاه میکردم که با صدای آریا و چیزی که گفت از ترس نزدیک بود قبض روح بشم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part749#

#عشق_ممنوعه_استاد

_دنبالم بیا !!

وحشت زده آب دهنم رو قورت دادم و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_ای خدا حالا چیکار کنم !!

به طرف خونه برگشت و چند قدمی رو جلو رفت ولی با حس اینکه دنبالش نمیرم ایستاد و درحالیکه دستشو داخل جیبش فرو میکرد

عصبی گفت :

_زود باش راه بیفت چون بیکار نیستم تموم وقتم رو صرف تو کنم

و این بار بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه با قدمای بلند و عصبی وارد سالن خونه شد و در رو باز گذاشت

دودل نیم نگاهی به در سالن انداختم یعنی داخل برم مشکلی پیش نمیاد ؟؟ ولی اگه بلایی سرم آورد چی ؟؟

با استرس چند دقیقه ای رو این پا اون پا کردم و بیقرار طول و عرض حیاط رو راه رفتم ، توی یه تصمیم آنی قصد برگشتن و رفتن گرفتم

ولی یکدفعه با چیزی که به ذهنم رسید قدمام از حرکت ایستاد وحرصی زیرلب زمزمه کردم :

_نمیشه برم اول باید بفهمم از چی خبر داره آره !!

با این فکر چند قدمی که رفته بودم رو برگشتم با عجله پا داخل سالن عمارت آریا گذاشتم برای من این خونه پُر بود از خاطرات تلخ و شیرینی که گذرونده بودم

نگاهم رو به دنبال پیدا کردن آریا به اطراف چرخوندم که یکدفعه با دیدنش که داشت از پله های سالن بالا میرفت جفت ابروهام با تعجب بالا پرید

چرا داشت طبقه بالا میرفت ؟!
مگه قرار نبود حرف بزنیم ، عیب نداره همین جا منتظرش میمونم تا برگرده حتما کار مهمی پیش اومده

به طرف مبلا رفتم ولی همین که میخواستم روشون بشینم خدمتکار جدیدی که نمیشناختمش سمتم اومدن و با احترام گفت :

_آقا گفتن برید طبقه بالا

_نه اینجا منتظرش میمونم تا بیاد

نگاهش رو بین چشمام چرخوند و با چیزی که گفت برای ثانیه ای حس کردم قلبم نزد

_گفتن بهتون بگم اگه دلت میخواد سوپرایزی که برات آماده کردم رو ببینی بیا اتاقم !!

چی ؟؟ منظورش از سوپرایز چی بوده ؟؟
توی فکر فرو رفتم که یکدفعه با چیزی که بخاطرم رسید وحشت زده درحالیکه به سمت طبقه بالا یورش میبردم زیرلب حرصی با خودم زمزمه کردم :

_نه نه امکان نداره

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part750#
#عشق_ممنوعه_استاد

با اینکه ترس همه وجودم رو در برگرفته بود ولی با عجله خودم رو به سالن بالا و در اتاقش رسوندم ولی بازم برای در زدن دودل بودم

چون تموم خاطرات بدم توی این خونه کم کم داشت برام زنده میشد و بی اختیار داشت حالم رو زیر و رو میکرد

نخواستم داخل بشم و همونطوری بمونم ولی با فکر به سوپرایزی که گفته بود آنچنان فکرای ناجوری توی سرم چرخ خوردن که باعث شد آنچنان درونم پر از آشوب و استرس بشه

که بالاخره استرسم رو کنار بزارم و تقه ای به در اتاقش بزنم طولی نکشید صدای کلفت و مردونه اش توی فضا پیچید

_بیا داخل !!

فکر به اینکه سوپرایزای آریا حتما چیز وحشتناکی هستن داشت دیوونه ام میکرد بعد از اینکه استرس وار با دست چندبار خودم رو باد زدم در رو باز کردم و داخل شدم

ولی همین که سرمو بالا گرفتم با دیدن منظره پیش روم بی اختیار چشمام گشاد شد و قدمی عقب گذاشتم با فکر به اینکه حتما دارم اشتباه میبینم

پلکی زدم و درحالیکه دستی به چشمام میکشیدم خوب و با دقت باز نگاهی به جلوم انداختم نه اشتباه نمیکردم واقعا خود آریا بود

خود آریایی که انگار دیوونه شده باشه با کاملاً بدنی برهنه که آب قطره قطره روش در حرکت بود رو به روی آیینه قدی اتاق ایستاده و خودش رو تماشا میکرد

وقتی دید هیچی نمیگم و سکوت کردم صدام زد و گفت :

_لال شدی ؟!

به سمتم برگشت و با دیدن چشمای گرد شده از تعجبم اشاره ای به بدن

خودش کرد و گفت :

_چیه انگاری خیلی از سوپرایزم خوشت اومده که اینطوری ماتت برده ؟!

خدای من اصلاً این کی وقت کرده به حمام بره و اینطوری برهنه بیرون بیاد ؟؟
با این حرکتش دیگه تقریبا مطمعن شدم نقشه های شومی توی سرش برام داره و درباره بابام که گفته فقط نقشه ای برای کشوندن من اینجا بوده

گیج انگار تازه به خودم اومده باشم تکونی خوردم و زیرلب درحالیکه عقب عقب میرفتم با وحشت نالیدم :

_این مرد دیووونه اس !!

با وحشت از اتاق بیرون زدم و راه بیرون رو در پیش گرفتم ولی همین که چند پله مونده بود تا به پایین برسم با شنیدن صدای فریاد آریا

دستپاچه پاهام بهم گیر کرد و تا به خودم بیام با کله نقش زمین شدم یکدفعه با درد بدی که توی تنم پیچید صدای داد بلندم بود که فضا رو پُر کرد

_بگیریدش چون تا زمانی که من نگفتم حق بیرون رفتن از این خونه رو نداره

با وجود درد بدی که توی تنم پیچیده بود فرصت رو از دست ندادم و دستپاچه بلند شدم ولی همین که دستم روی دستگیره در نشست دستای درشتی دور کمرم حلقه شد و با یه حرکت به طرف خودش کشیدم

نمیدونستم کیه ولی هرکی بود قدرت بدنی زیادی داشت ، وحشت زده جیغ بلندی زدم و گفتم :

_ولم کن لعنتی !!

_خفه شووو

این این که صدای نصرته !!
زنیکه عوضی بازم سروکله اش پیدا شد تقلایی کردم و عصبی غریدم :

_ ولم کن کثافت... باس تا دیر نشده برم

بخاطر تقلاهای زیادم توی یه لحظه دستاش باز شد و تونستم در برم ولی

هنوز یک قدمی جلوتر نرفته بودم که پیراهنم از پشت کشیده شد

با خشم به سمتش برگشتم که چیزی بارش کنم ولی همین که دهن باز کردم آنچنان سیلی محکمی توی صورتم کوبیده که برق از سرم پربد و با شدت روی زمین پرت شدم

::

::::

::::::

زندگی حتی وقتی انکارش می کنی، حتی وقتی نادیده اش می گیری، حتی وقتی نمی خواهی اش از تو قوی تر است.

از هر چیز دیگری قوی تر است...

::::::

::::

::

#Part751

#عشق_ممنوعه_استاد

درد بدی توی کل تنم پیچیده بود ولی الان وقت کم آوردن نبود پس دستای لرزونم رو ستون بدنم کردم و به سختی سعی کردم بلند شم

ولی یکدفعه با چنگ شدن موهام توی دست کسی آخ بلند از درد از بین لبهام بیرون اومد ؛ عصبی موهام رو تکونی داد و صدای حرصی نصرت توی گوشم پیچید

_میخواستی کجا فرار کنی هاااا ؟؟

دستمو روی دستاش گذاشتم و درحالیکه سعی داشتم فشار دستاش رو کم کنم گرفته نالیدم :

_ولم کن روانی !!!

فشار دستاش رو زیادتر کرد و درحالیکه با تموم قدرتش سرمو بالا سمت بالا میگرفت بلند گفت :

_پاشو یالله !!

بدون اهمیت به درد بدی که داشتم حرصی غریدم :

_نه نه بزار برم لعنتی

یکدفعه پاشو بلند کرد و آنچنان لگد محکمی به کمرم کوبید که داد بلندی از درد زدم و باز پهن زمین شدم

و صدای حرصیش بود که دیوار های خونه رو لرزوند :

_دختره تَنه لَش زود خفه شو و کاری که میگم انجام بده !!

خواست باز لگد دیگه ای بهم بزنه که پاشو گرفتم و عصبی با تموم قدرت به عقب هُلش دادم که با اون همه وزنش تلوتلوخوران عقب رفتم و پخش زمین شد

و صدای داد بلندش بوذ که تو فضا پیچید پوزخندی گوشه لبم نشست و حرصی زیرلب زمزمه کردم :

_تا تو باشی با من در نیفتی !!

از فرصت پیش آمده استفاده کرده و زودی بلند شدم تا در برم ولی هنوز چند قدمی جلو نزاشته بودم که آریایی که نمیدونم از کجا پیداش شده بود

سد راهم شد و با چشمای به خون نشسته با تمسخر گفت :

_کجا خانوم خوشکله !!

موهای ریخته شده روی پیشونیم کناری زدم و حرصی غریدم :

_چی از جونم میخوای آریا این رو بگووو !!

خیره چشمام شد و با لحنی که بوی انتقام میداد یکدفعه گفت :

_میخوام دستتو رو کنم فقط همین !!

چی ؟! خدای من این از چی خبر داره ؟؟
سرمو کج کردم و بُهت زده گفتم :

_ها منظورت چیه ؟؟

پوزخندی گوشه لبش نشست و با تمسخر گفت :

_این رو دیگه خودت بهتر میدونی !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part752#

#عشق_ممنوعه_استاد

آب دهنم رو با ترس قورت دادم

_میشه واضح حرفت رو بزنی ؟؟

لبه های حوله تنش رو بهم نزدیک کرد و با لحن حرص آوری گفت :

_فکر میکنی نمیدونم هویت پدرت رو پنهان کردی !!

شوکه خیره دهنش شدم
خدای من....این از چی خبر داشت؟؟ چه کسی این اطلاعات رو بهش داده

دهن باز کردم تا چیزی بهش بگم ولی به قدری شوک زده شده بودم که زبونم توی دهنم نمیچرخید تا چیزی ازش بپرسم فقط گیج و لال خیره صورت جدیش شدم

پوزخند گوشه لبش بزرگتر شد که صدای نصرت درحالیکه از درد نفس نفس میزد توی گوشم پیچید

_قربان بگم بیان ببرنش و توی اتاق ب.....

آریا دستش رو به نشونه سکوت توی هوا گرفت و بدون اینکه نگاه خشمگینش رو از روی من برداره با لحن حرص دراری خطاب بهش گفت :

_در حال حاضر تنها کسی که میتونه به این گربه چموش درس خوبی بده منم !!

با این حرف آریا صدای خوشحال نصرت توی گوشم پیچید و باعث شد دستام از شدت عصبانیت مشت بشن

_چشم قربان !!

بایدم خوشحال باشه وقتی من رو اینطوری درمونده و بدبخت میبینه چون درست مثل کسی که روح توی تنش نیست بی حرکت توی سکوت خیره آریا شده و پلکم نمیزدم

معلوم بود اونم فهمیده اتفاقی افتاده که من اینطوری آروم موندم و دیگه سعی نمیکنم تقلا کنم برای همین امید داشت آریا انتقامش رو از من بگیره

با رفتن نصرت و صدای قدماش که ازمون دور و دورتر میشد به خودم اومدم و درحالیکه دندونامو روی هم میسابیدم و برای اینکه خودمو به اون راه بزنم خشن خطاب بهش غریدم :

_هه میبینم که باز برای خودت داری خیالبافی میکنی ولی باید اینو بگم که این دفعه رو زدی به کاهدون شازده

خنثی و بی تفاوت نگاهش رو بهم دوخت و گفت :

_هه خیالبافی....مطمعنی؟؟

نمیدونم چم شده بود که اون لحظه ترس رو کنار گذاشتم و با تمسخر گفتم :

_آره حالام از سر راهم برو کنار که خیلی کار دارم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part753#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستگیره در رو بین دستام فشردم و همین که خواستم بازش کنم با حرفی که زد یخ زدم و برای ثانیه ای نفس کشیدن از یادم رفت

_پس اشکال نداره من در مورد پدرت یه چیزای رو به آراد بگم نه ؟؟

دستگیره در بین دستام لرزید و حس کردم تموم تنم گُر گرفته و قطره قطره عرقه که روی تنم داره حرکت میکنه

وقتی دید اونطوری خشکم زده و سکوت کردم پوزخند صداداری زد و با تمسخر گفت :

_چیه انگار مشکلی با این مورد نداری هاااا ؟؟

عقب گرد کرد و همونطوری که خودش رو بیخیال نشون میداد ادامه داد :

_باشه پس برم آماده شم و حضوری از نزدیک بهش بگم چون جواب تماسام رو نمیده

هنوز دو قدم برنداشته بود که وحشت زده صداش زدم و گفتم :

_صبر کن !!!

قدماش از حرکت ایستاد میتونستم حدس بزنم از اینکه بالاخره سد مقاومت من رو شکسته تا چقد خوشحاله

دستام از شدت عصبانیت مشت شد و حس میکردم یه چیزی روی سینه ام سنگینی میکنه طوری که نفسم بالا نمیومد دیگه نمیدونم از ترس فهمیدن آریا بود یا هرچیز دیگه ای که حالم خیلی گرفته بود

به سمتش چرخیدم و با صدای گرفته ای جدی گفتم :

_قصدت از این کارا چیه ؟؟

به سمتم برگشت و با پوزخندی گوشه لبش گفت :

_خودت چی فکر میکنی ؟!

نگاهمو توی چشماش چرخوندم هیچ چیز خوبی به ذهنم نمیرسید مخصوصا با وضع بدی که بالا توی اتاق دیده بودمش فکر میکنم اصلا نظر خوبی نداره

با یادآوری بلایی که دفعه پیش سرم اومد لرز بدی به تنم نشست و با عجله نگاهمو از چشمای تیز بینش دزدیدم و گفتم :

_من نمیدونم توی سر تو داره چی میگذره پس بهتره حرفت رو بزنی و کمتر من رو بپیچونی !!

نزدیکم شد و با لحن حرص دراری گفت :

_میخوام یه کم باهات بازی کنم این کجاش بده ؟؟

داشت کم کم عصبیم میکرد چشمامو روی هم فشردم و خشمگین غریدم :

_من آدم خوبی برای بازیت نیستم درضمن کدوم زیرآب زنی آمار اشتباهی منو به تو داده هاا ؟؟

::

::::

::::::

گاهی آدم می ماند بین ماندن

و رفتن کدام را انتخاب کند..

بماند از بی توجهی بسوزد

یا برود و از دلتنگی بمیرد ... !؟

::::::

::::

::

Part754#
#عشق_ممنوعه_استاد

پوزخندی گوشه لبش نشست و بی اهمیت به سوالم با تمسخر گفت :

_هه اشتباهی ؟؟ فکر کردی من نمیتونم گیرت بندازم ؟؟

حوصله کلکل باهاش رو نداشتم فقط دوست داشتم هرچی زودتر از اینجا برم چون ترس بدی تموم وجودم رو در پُر کرده بود

و فکر اینکه بالاخره آراد حقیقت گذشته منو بفهمه داشت دیوونه ام میکرد و روح و روانم رو بهم میریخت ، حالا آریا با حرفاش هم نمک روی زخمم شده بود

عصبی و بیقرار دستی پشت گردنم کشیدم و آروم پرسیدم :

_چی از من میدونی ؟؟

خندید و با چشمایی که برق میزدن با شوخی بی مزه ای خندید و گفت :

_همه چیزیت رو مخصوصا اینکه....هنوز دختر و باکره هستی !!

دختر رو آنچنان با لحن خاصی بیان کرد که رنگم پرید و ناباور خیره دهنش شدم ، هه پس درست حدس زدم دنبال رابطه با منه

که تا این حد براش مهم بوده که حتی این موردم درباره من پرسیده ببینه من دست خورده ام یا نه !!

ولی کور خونده بود نمیزاشتم الکی بهم دست بزنه و به خواسته اش برسه پس با تمسخر خندیدم و گفتم :

_هه با همین یه حرفت فهمیدم تموم اطلاعات دیگت در مورد من هم ناقصه !!

ناباور خیره دهنم شده بود و پلکم نمیزد برای اینکه تیر خلاص رو بزنم با خنده ساختگی دستی به شکمم کشیدم و ادامه دادم :

_انگار یادت رفته من خیلی وقته زن آراد شدم

دندوناش روی هم سابید و حرصی گفت :

_یعنی میخوای باور کنم با آراد رابطه جن...سی داشتی ؟؟

با تمسخر پرسیدم :

_یه کم فکر کن ببین زن و شوهرا با هم چه رابطه ای دارن بعد این سوال شخصی رو از من بپرس

گیج دستی به گردنش کشید

_ولی تو و اون .....

یکدفعه باقی حرفش رو نصف و نیمه رها کرد و با طرز خاصی نگاهش رو توی چشمام دوخت و نمیدونم داشت به چی فکر میکرد که کم کم لبخند پلیدی گوشه لبش جا خوش کرد

لبخندی که باعث شد دستپاچه بشم و بی اختیار قدمی به عقب بردارم و با ترس توی خودم جمع بشم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part755#

نه اینطوری بیفایده بود
معلوم نبود دقیق چی ازم میدونه و فقط و فقط با حرفای بیخودی سعی داشت من رو اینجا پیش خودش نگه داره و اینطوری زمان بخره

دستی به پیشونیم کشیدم و درحالیکه نگاه از چشمای نفرت بارش میگرفتم خسته و کلافه نالیدم :

_برو کنار میخوام برم

_ولی حرف من و تو فعلا تموم نشده

پوزخندی گوشه لبم نشست

_تو قصدت چیز دیگه اس نه حرف زدن !!

با تعجب ساختگی لب زد :

_اوکی میخوای حرف بزنیم ؟؟ اونوقت در مورد چی ؟؟ نکنه گذشتت ؟!

حس میکردم چیز زیادی نمیدونه چون فقط این چندکلمه رو تکرار میکرد و دیگه چیزی نمیگفت

با ابروهای بالا رفته برای اینکه سر مُچش رو بگیرم سوالی پرسیدم :

_آره چی دربارم میدونی؟؟ منتظرم بشنوم

با این حرفم انگار دستپاچه شده باشه بهم پشت کرد لعنت به این شانس اینطوری حالت چهرش رو نمیدیدم ببینم تو چه وضعیه ، فقط صداش شنیدم که با خنده گفت :

_انگار خیلی مشتاقی که سرگذشت زندگیت رو دوباره مرور کنی ؟!

حس میکردم داره یه چیزایی رو ازم پنهون میکنه و با این حرفا سعی داره فقط تحر...یکم کنه و ببینه من چی میگم ، اینطوری تحت کنترل خودش بگیرتم

مطمعن بودم یه چیزایی شنیده و فهمیده ولی نه اونقدری که بخواد باهاش من رو تهدید کنه و همه این حرفاش فقط برای اذیت کردن منه !!

با این حس و فکر پورخندی گوشه لبم نشست و جدی خطاب بهش گفتم :

_آره خیلی خیلی مشتاقم میدونی چرا ؟؟ چون از زبون تو شنیدنش خیلی هیجان داره

از پشت سر دیدم چطور دستاش مشت شدن و همین هم باعث شد

پوزخند گوشه لبم پررنگ تر بشه و تا حدودی خیالم راحت تر شه

وقتی سکوت طولانیش رو دیدم با تاسف سری به اطراف تکونی دادم و گفتم :

_هه هر وقت فکراتو کردی و چیزی به خاطرت رسید اونوقت باهام تماس بگیر

معلوم نبود این اطلاعات رو از کجا گیر آورده ولی میدونستم حرف زیادی برای گفتن نداره بعد گفتن این حرف عقب گرد کردم

تا بیرون برم ولی مگه بیخیالم میشد ؟!
صدام زد که کلافه ایستادم
یکدفعه چیزی گفت که بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد و از شدت عصبانیت خشکم زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part756#

#عشق_ممنوعه_استاد

_اومدن اینجا آسونه ولی چرا فکر میکنی رفتن هم به این آسونیه ؟؟

یعنی چی ؟! یعنی نمیخواست بزاره برم ؟!
به سمت برگشتم و عصبی غریدم :

_چون میدونم کسی نمتونه مانع رفتنم بشه و در ضمن اگه میبینی تا اینجا اومدم بخاطر دیوونگی خودمه که فکر کردم آدمی

کنارم ایستاد و با تمسخر گفت :

_هه گفتی کسی نمیتونه مانعت بشه ؟؟ حتی من

راست میگفت به جز خودش مگه میتونستم مانع اون همه غول تشن تو حیاط که هیکلشون صدبرابر منه بشم ؟؟

کف دستام از شدت ترس عرق کرده بودن آب دهنم رو با ترس قورت دادم ولی سعی کردم نشون ندم که تا چه حد ترسیدم و اینطوری بهونه دستش بدم

باید فکر میکردم و یه کاری میکردم تا بزاره برم وگرنه اگه به این بود من حالا حالا اینجا تشریف داشتم و معلوم نبود چه بلایی سرم میاورد

حیرون نگاهم رو به اطراف برای پیدا کردن چیزی چرخوندم که یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید به دروغ بی معطلی گفتم :

_اگه تا یک ساعت دیگه از این خونه بیرون نرم دوستم اول به پلیس و بعد به آراد زنگ میزنه

چند ثانیه بی روح نگاهم کرد و یکدفعه زد زیرخنده...اونم چی ؟؟ خنده های عصبی که صداش تموم فضای خونه رو پُر کرده بودند و داشت روی روانم کار میکرد

خوب که خنده هاش رو کرد دستی به لبهاش کشید و بین خنده هاش بریده بریده گفت :

_الان توی جوجه داشتی منو تهدید میکردی ؟؟

با اینکه درونم مثل بید میلرزید و خودم رو برای اینکه پا داخل این جهنم دره گذاشتم سرزنشت میکردم سینه جلو دادم و جدی گفتم :

_تهدید نیست واقعیته !!

یکدفعه انگار جنی شده باشه زودی تغییر حالت داد و حرصی درحالیکه دندوناش روی هم میسابید گفت :

_میدونی که داری با دُم شیر بازی میکنی نه !!؟

به امید اینکه از این حرفم ترسیده باشه برو بابایی زیرلب خطاب بهش زمزمه کردم و با ترس و لرز در رو باز کردم

خداروشکر چیزی نگفت و عکس العملی نشون نداد فکر نمیکردم تهدیدم کارساز باشه کم کم داشت لبخندی کنج لبم جا خوش میکرد که صدام زد و

حرصی گفت :

_اگه الان میزارم بری زیاد خوشحال نشو چون میدونم به زودی خودت میای و به دست و پام میفتی

با اینکه با این حرفش ترسی به جونم انداخته بود ولی خودم رو نباختم و بدون اینکه سمتش برگردم در رو از بین دستام رها کردم که با شدت بهم کوبیده شد و روش بسته شد

راه خودم رو در پیش گرفتم و با قدمای لرزون راه خروج رو پیش گرفتم و بدون توجه به نگاه های مشکوک نگهبانا و افرادش از خونه اش بیرون زدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part757#

#عشق_ممنوعه_استاد

از در خونه اش که بیرون رفتم با ترس دستمو روی سینه ام گذاشتم و با نفس نفس زیرلب زمزمه کردم :

_اووووف خدایا شکرت !!

خدا بهم رحم کرده بود که تونسته بودم از اونجا جون سالم به در ببرم ، بدون اینکه وقت تلف کنم با عجله خودم رو سر خیابون رسوندم

و برای اولین تاکسی که از رو به رو میومد دست بلند کردم تموم مدت نگاهم به پشت سرم بود مبادا باز دنبالم بیان و بخوان برم گردونند پیش اون رئیس لعنتیشون

با توقف ماشین کنار پام بی معطلی سوار شدم و درحالیکه درو محکم بهم میکوبیدم با نفس نفس نالیدم :

_زود راه بیفت حاجی !!

ولی راننده انگار نه انگار من ترسیدم و وحشت دارم به سمتم برگشت و شاکی گفت :

_درو چرا اینطور میبندی خانوم !!

وحشت زده درحالیکه تموم مدت نگاهم به بیرون بود گفتم :

_ببخشید شرمنده حالا راه بیفت

کلافه سرش رو به اطراف تکونی داد و درحالیکه زیرلب چیزایی رو غُر میزد پاشو روی پدال گاز فشرد و به حرکت افتاد

هرچی از اون منطقه و خونه کذایی اون آریا دورتر میشیدم حس میکردم راه تنفسم باز و بازتر میشه و تازه دارم به خودم میام و سرحال میشم

واقعا خدا بهم رحم کرده بود که از اونجا جون سالم به در بردم وگرنه

معلوم نبود اون روانی چه بلایی سرم میاورد با یادآوری حرفایی که بهم زده بود

حرصی دندونام روی هم سابیدم و زیرلب خشن زمزمه کردم :

_یعنی کی بهش اطلاعات منو داده ؟!

هرچند اینطور که پیدا بود چیز آنچنانی نمیدوست ولی بازم نمیتونستم به حرفاش اعتماد کنم و اینطوری بیخیال رفتار کنم

باید تا دیر نشده و لو نرفتم همه کارامو بکنم و زهرم رو به خانواده نجم بریزم وگرنه اگه لو میرفتم اولین کاری که باهام میکردن از اون خونه بیرونم میانداختن و اینطوری تموم نقشه هام نقش برآب میشدن

با این فکر با استرس نگاهمو به بیرون دوختم و درحالیکه بیقرار با پام روی کف ماشین ضرب گرفته بودم به این فکر میکردم که باید از کجا شروع کنم

و اولین ضربه ام چی و چطور باشه چون اینطوری که پیدا بود خطر بیخ گوشم بود و اگه دیر بجنبم نابود میشم !!

با رسیدن به محله کرایه ماشین حساب کردم و درحالیکه شالمو جلو توی صورتم میکشیدم تا دیده نشم سرمو پایین انداختم و شروع کردم با عجله راه رفتن

نمیتونستم ریسک کنم و با رفتن در خونه نیره خودم رو لو بدم چون میترسیدم به احتمال زیاد آراد اون دور و برا به انتظارم نشسته باشه

پس راه قبلی درست از همونجایی که اومده بودم برگشتم و با نفس نفس خودم رو سر پشت بوم نیره اینا رسوندم و درحالیکه خم میشدم آروم نیره صدا زدم :

_نیره کوشی بیا کمک !!

چون پله قدیمی بود باید یکی محکم میگرفتش تا پا روش میزاشتم و پایین میومدم طولی نکشید نیره درحالیکه لقمه بزرگی توی دهنش بود با علجه از اتاق خارج شد و به سمتم اومد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part758#

#عشق_ممنوعه_استاد

با دیدنم اخماش توی هم کشید و عصبی گفت :

_چرا اینقدر دیر کردی ؟؟

کلافه غریدم :

_فعلا بیا پله رو بگیر تا بیام پایین !!

_باشه باشه اومدم

پله رو محکم گرفت که بی معطلی خم شدم و پایین اومدم ، همین که پام روی زمین قرار گرفت با نفس نفس دستمو روی سینه ام قرار دادم و به سختی لب زدم :

_یه قُلُپ آب بهم بده که مُردم از تشنگی !!

همونطوری که با عجله به سمت آشپزخونه میرفت با نگرانی پرسید :

_چی شده ؟؟ مگه اتفاقی افتاده ؟؟

خسته همونجا کنار دیوار روی زمین نشستم

_فقط اینو بدون که شانس آوردم

با بطری نوشابه قدیمی که حالا آب داخلش کرده بود به سمتم اومد و درحالیکه به دستم میدادش با کنجکاوی لب زد :

_درست حرف بزن ببینم چی شده !!

با عجله بطری از دستش قاپیدم و یک نفس آبش رو سر کشیدم آااخ

خدایا داشتم میمردما نمیدونم چقدر درگیر آب خوردن بودم

که نیره ضربه آرومی به پام کوبید و گفت :

_هووووی بسه هرچی خوردی حرف بزن ببینم !!

با این حرکتش بی اختیار آب توی گلوم پرید و به شدت شروع کردم به سرفه کردن با دیدن حال بدم نیره دستپاچه گفت :

_واااای خدا چی شدی ؟؟

توی همون حال بدم چشم غره ای بهش رفتم که پشتم قرار گرفت و درحالیکه به کمرم ضربه میزد آروم گفت :

_ مقصر خودتی که به حرف نمیای !!

از شدت ضربه اش آنچنان تکونی خوردم که دستمو بالا گرفتم و به سختی لب زدم :

_کشتیم بابا بسه !!

کنارم نشست و حرصی گفت :

_حالا که بهتر شدی باز نمیخوای حرفی بزنی ؟!

دستی به چشمام که بر اثر سرفه اشکی شده بودن کشیدم و با یادآوری اتفاقایی که برام افتاده بود حرصی غریدم :

_چی رو میخوای بشنوی ؟؟ اینکه کم مونده بود بهم تجا...وز شه ؟؟

با صدای داد بلندش تکونی خوردم و چشمامو حرصی روی هم فشردم ، لعنتی من که میدونستم همچین عکس العملی نشون میده نباید بهش میگفتم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part759#
#عشق_ممنوعه_استاد

_چی ؟؟ چطوری ؟؟ کدوم کُر خری جرات کرده که به تو دست بزنه

بلند شد و پریشون درحالیکه به سمت اتاقش میرفت ادامه داد :

_وایسا برم مانتوم رو بیارم باهمدیگه بریم سراغش اینطوری فایده نداره باید حقشو بزارم کف دستش

اون میگفت و همینطوری غُر میزد ولی من تموم مدت سرد و بی روح درحالیکه دستمو زیر چونه ام زده بودم خیره اش بودم

مانتوش پوشید و با اخمای گره خورده و عصبی بالای سرم ایستاد و با نفس نفس گفت :

_پاشو بریم ببینم !!

بی روح نگاهش کردم

_آروم باش !!

خشمگین درحالیکه طول حیاط بالا پایین میکرد گفت :

_چی چیو آروم باشم اگه بلایی سرت میومد چی ؟؟ اونوقت من م.....

دیگه داشت خیلی حرص میخورد اونم سر چی ؟؟ سر اون آریای بی ارزش و عوضی

کلافه توی حرفش پریدم و گفتم :

_هیس آروم باش ... انگار یادت رفته من تموم عمر خودم از خودم مواظبت کردماا

با این حرفم بالاخره ایستاد و ناراحت گفت :

_ولی آخه نمیشه که اینطوری بیخیالش شد شاید باز دوباره کارش رو

تکرار کرد !!

با یادآوری قیافه حرصی آریا موقع اومدنم پوزخندی گوشه لبم نشست

_نترس فعلا که کاری کردم رام شده تا بعد ببینم چیکارش میتونم بکنم

کنار پام روی زانو نشست و درحالیکه نگاهش رو بین چشمام میچرخوند با ترس گفت :

_نگرانتم نازی !!

نیره برام مثل خواهر میموند و این نگرانی ها و دلواپسی هاش رو درک میکردم اصلا مقصر خودم بودم که اون حرفا رو بهش زدم و اینطوری بهم ریختمش

برای اینکه نگرانیش رو از بین ببرم زبونی روی لبهام کشیدم و با لبخندی زمزمه کردم :

_انگار یادت رفته نازی بیدی نیست که با این بادا بلرزه پس نترس حواسم به خودم هست

بلند شدم و درحالیکه لباسامو که خاکی شده بودن میتکوندم خسته اضافه کردم :

_برم دیگه تا بیشتر از این بهم شک نکرده پس خدافظ

و بدون اینکه مهلت حرف زدنی بهش بدم از خونه اش بیرون زدم و بی معطلی راه خیابون اصلی در پیش گرفتم امیدوارم آراد هنوز خونه نیومده باشه وگرنه باز بازجویی هاش شروع میشدن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part760#

#عشق_ممنوعه_استاد

با رسیدن به خونه دیگه هوا کاملا تاریک شده بود و با بسم الله ای که بی اختیار زیرلب زمزمه کردم زنگ در رو فشردم

در باز شد و نگهبان با اون اخمای درهم و هیکل غول پیکرش توی قاب در ایستاد و بی روح خیرم شد

چند ثانیه منتظر ایستادم تا کنار بره ولی وقتی دیدم از جاش تکون نمیخوره چشم غره ای بهش رفتم و عصبی گفتم :

_برو کنار ببینم !!

با این حرفم بالاخره به خودش زحمت داد و کنار کشید پوزخندی بهش زدم و از کنارش گذشتم و با عجله وارد خونه شدم

میدونستم توی این خونه همه از پشت سر باهام دشمنن و فقط توی روم طور دیگه ای رفتار میکنن که یعنی یعنی برات احترام قائلیم و دوست

داریم

همه این کاراشون هم بخاطر ترس از آراد بود و بس !! وگرنه مگه خانوادش میزاشتن آب خوشی از گلوی من توی این خونه پایین بره؟!

هه ولی من کسی نبودم که این چیزا بتونه از پا در بیارم و طوری بزرگ شدم که سعی کردم به بقیه و رفتارشون باهام اهمیت ندم و فقط و فقط هدفم رو مدنظر بگیرم

هدفمم الان نابودی خانواده نجم بود چیزی که تموم زندگیم رو سرش قمار کردم و قسم خوردم تا از پا درشون نیارم از این خونه نمیرم

ولی بخاطر اون آریای لعنتی هیچ زمان دیگه ای برام نمونده و کم کم دارم به لحظات پایانی موندنم توی این خونه نزدیکم میشم ، پس باید زودی تا دیر نشده کاری میکردم

آره باید دست به کار میشدم !!

همین که به در سالن رسیدم با ندیدن ماشین آراد اون دور و برا نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم و زیرلب زمزمه وار گفتم :

_ایول انگار هنوز خونه نیومده !!

با خوشحالی در سالن رو باز کردم و بعد از اینکه داخل شدم بدون اینکه نیم نگاهی به اطراف بندازم مستقیم از پله ها بالا رفتم و با عجله قصد داخل شدن به اتاق رو داشتم

که یکدفعه با شنیدن صدای حرصی آراد اونم دقیق از پشت سرم خشکم زد و کلافه چشمامو روی هم گذاشتم

_به به خانوم.....پس بالاخره قدم رنجه فرمودید و تشریف آوردید ؟؟!

چند ثانیه موندم وقتی که به خودم مسلط شدم با نفس عمیقی که کشیدم به عقب برگشتم و با لبخند مضحکی که روی لبهام نشونده بودم دستپاچه لب زدم :

_آره دیگه با بچه ها بودم نفهمیدم زمان چطوری گذشت !!

دستاش رو به سینه گره زد و با پوزخندی گوشه لبش چیزی گفت که وحشت زده نگاهمو به چشماش دوختم و آب دهنم رو صدادار قورت دادم

_مطمعنی که با بچه ها بودی ؟؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part761#

#عشق_ممنوعه_استاد

فاتحه ات خوندس نازی یعنی چیزی فهمیده ؟! زودی خودم رو جمع و جور کردم و بیخیال انگار هیچی نشده گفتم :

_آره چطور ؟!

چندثانیه بی حرف با چشمای ریز شده نگاهش رو به چشمام دوخت ، یه طوری مُچ گیرانه نگاهم میکرد معلوم بود میخواد یه کاری بکنه

برای همین بدتر دستپاچه شدم و درحالیکه زبونی روی لبهام میکشیدم گیج ادامه دادم :

_اووووم خسته ام من برم اتاقم !!

عقب گرد کردم تا وارد اتاقم بشم که صدام زد و خشمگین گفت :

_صبر کن !!

کلافه ایستادم و درحالیکه با دستای لرزون پایین لباسم رو چنگ میزدم چشمامو روی هم گذاشتم و درمونده اسم خدا رو زیرلب زمزمه کردم

نکنه فهمیده که کجا و پیش کی بودم که اینطور نمیزاره تکون بخورم و چیزی بگم ؟؟ با استرس لبمو زیردندون فشردم که صدای حرصیش توی گوشم پیچید

_امیدوارم که راست گفته باشی وگرنه.....

باقی حرفش رو نصف و نیمه رها کرد و بعد از چند دقیقه صدای تند تند برداشتن قدم هایی نشون از رفتن عصبیش میداد

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و درحالیکه به عقب برمیگشتم تا از رفتنش مطمعن بشم زیرلب نالیدم :

_اووف خدایا شکرت که رفت !!

یکدفعه انگار تازه فهمیده باشم چی گفته خشکم زد و ناباور زمزمه کردم :

_چی ؟؟ این الان داشت منو تهدید میکرد ؟!

کلافه وارد اتاقم شدم و درحالیکه درو محکم بهم میکوبیدم شروع کردم عصبی طول اتاق رو بالا پایین کردن

باید فکرامو جمع و جور میکردم اینطوری دیگه فایده نداشت تموم زندگی و شانس من به مویی بند بود و نباید خودم رو به این زودی میباختم

نمیدونم چند دقیقه ای بود که داشتم طول اتاق رو بالا پایین میکردم که

تقه ای به اتاق خورد و خاتون با صورتی رنگ پریده وارد اتاق شد

_خانوم جان ؟!

به سمتش رفتم و با نگرانی پرسیدم :

_چیزی شده ؟؟ این چه حال و روزیه که داری ؟؟

اشک حلقه زده توی چشماش رو کناری زد و ناراحت گفت :

_با آراد دعوات شده مادر ؟؟

گیج لب زدم :

_نه چطور ؟؟

دستپاچه نگاه ازم گرفت و با نگرانی چیزی گفت که چی بلندی زیرلب زمزمه کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part762#

#عشق_ممنوعه_استاد

_آخه آراد داره هر چی دم دستش میاد رو به در و دیوار میکوبه و میشکنه !!

وحشت زده گفتم :

_چی ؟؟!

اشاره ای به پشت سرش کرد و دستپاچه گفت :

_خودت برو ببین چه بازار شامی راه انداخته

یعنی داره واقعا راست میگه ؟!
پس چطور سر و صداش به گوش من نرسیده ؟؟

یکدفعه با یادآوری دیوارهای خونه که آراد قبلا گفته بود عایق صداست چشمام گرد شد و وحشت زده خاتون رو کناری زدم و از پله ها پایین رفتم

آراد انگار دیونه شده بود
عین روانی ها دور خودش میچرخید و هرچی دم دستش میرسید رو به در و دیوار میکوبید و فریاد میزد

با نفس نفس خودم رو بهش رسوندم و وحشت زده خطاب بهش گفتم :

_داری چیکار میکنی ؟؟

با شنیدن صدام بدون اینکه به سمتم برگرده گلدون تزیینی که توی دستش و بالای سرش بود رو محکمتر روی زمین کوبید با برخورد با زمین هزار تکه شد

جیغ خفه ای از ترس کشیدم و با نگرانی قدمی به عقب برداشتم که بالاخره سرش رو بالا گرفت تازه نگاهم به چشمای به خون نشسته اش خورد

اولین بار آراد رو این شکلی و تا این حد وحشتناک میدیدم انگار روح توی تنش نیست رنگش به شدت پریده بود و چشماش به قدری قرمز بودن که آدم رو میترسوند

به سمتم برگشت و درحالیکه به طرفم میومد خشمگین غرید :

_امروز کجا بودی ؟؟!!

با این حرفش رنگم پرید و گیج لب زدم :

_چی ؟؟

درست عین فیلمای ترسناک قدم به قدم بهم نزدیک و نزدیکتر میشد ، با خشم دندوناش روی هم سابید و گفت :

_آریا رو دیدی نه ؟؟؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و درحالیکه سرمو به اطراف تکونی میدادم به دروغ لب زدم :

_نه !!

یکدفعه به سمتم خیز برداشت و با کاری که کرد صدای جیغ بلندم بود که توی فضای خونه پیچید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part763#

#عشق_ممنوعه_استاد

لگد محکمی به میز شیشه ای کنارم کوبید که با صدای بدی چپه شد و تیکه شیشه های شکسته اش توی فضا و اطراف پخش شدن

بی اختیار هنوز داشتم جیغ میکشیدم که سمتم اومد و حرصی توی صورتم فریاد زد :

_صدبار گفتم به من دروغ نگووووو !!

با شنیدن صدای بلندش بی اختیار خشکم زد و سکوت کردم ، خدایا نکنه کسی چیزی بهش گفته ؟! وحشت زده هنوز داشتم نگاهش میکردم

که جلو اومد و درحالیکه فَکم رو محکم توی دستاش میگرفت حرصی غرید :

_برای چی رفتی پیشش هاااا

تا زمانی که نمیدونستم تا چه حد میدونه نباید خودم رو لو میداد پس زبونی روی لبهام کشیدم و جمله دروغم رو باز تکرار کردم

_گفتم که من ندیدمش !!!

چند ثانیه بی حرف نگاهش رو بین چشمام چرخوند یکدفعه آنچنان به عقب هُلم داد که چند قدم عقب عقب رفتم و نزدیک بود پخش زمین شم

حرصی صدام رو بالا بردم و شاکی فریاد زدم :

_چته دیوونه شدی ؟؟!

با حالی خراب چرخی دور خودش زد و درحالیکه مدام دستاش رو توی موهاش میکشید کلافه زیرلب زمزمه وار گفت :

_آره دیوونه ام که اون مردک همچین حرفی بهم زده و باز اینجا ایستادم و نرفتم خونش رو بریزم

چی ؟؟ مردک ؟؟ نکنه منظورش با آریاس ؟!
یعنی چی بهش گفته که اینطوری بهمش ریخته ؟؟

یکدفعه یاد جمله آخرش افتادم لعنتی باید فکر میکردم اون اینطوری راحت رهام نمیکنه و تا زهرش بهم نریزه بیخیالم نمیشه

عصبی لعنتی زیرلب زمزمه کردم و کلافه سرمو چرخوندم یکدفعه با دیدن اون همه خدمتکاری که گوشه کناری ایستاده و ما رو تماشا میکردن خشمم اوج گرفت و بلند فریاد زدم :

_چی رو نگاه میکنید هاااا ؟؟

دستپاچه پا به فرار گذاشتند که نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و تازه نگاهم به خاتونی افتاد که نگران نگاهم میکرد

لبخندی که به نظر خودم مضحک به نظر میومد و فقط و فقط برای آروم کردن اون بود روی لبهام نشوندم و درحالیکه سری تکونی میدادم آروم لب زدم :

_نگران نباش چیزی نیست !!

دودل نیم نگاهی به آراد انداخت و رفت ، این حرف رو فقط و فقط برای آروم کردنش گفته بودم وگرنه خودمم میدونستم طوفان بزرگی در راهه

با رفتنش به سمت آراد برگشتم و میخواستم ببینم آریا چی گفته که تا این حد بهمش ریخته ولی هنوز صداش نزده بودم که در سالن باز شد و

صدای بهت زده مادرش توی گوشم پیچید

_اینجاااا چه خبره ؟؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part764#

#عشق_ممنوعه_استاد

پووووف خدایا این رو کم داشتم حالا یکی بیاد ردش کنه ، بدون اینکه نگاهش کنم زیرلب آروم خطاب بهش گفتم :

_هیچی !!

به سمت آراد قدمی برداشتم که مادرش با پوزخندی صدام زد و گفت :

_هیچی و خونه ی منو به این وضع انداختید ؟؟!

دست هام از زور خشم مشت شد و حرصی چشمامو روی هم گذاشتم بازم این زن !!!
چرا نمیفهمید حتی سایه اش هم برام سنگینه چه برسه به حضورش درست کنار خودم

برای اینکه بیخیالم شه بی تفاوت لب زدم :

_میگم جمعش کنن !!

با اون صدای جیغ مانندش حرصی بلند گفت :

_همین ؟!

دیگه داشت کم کم حوصلمو سر میبرد به سمتش برگشتم و خشمگین

گفتم :

_آره پس چی ؟! مگه نمیبینید وضعمون رو ؟! که مشکل داریم و میخوایم حلش کنیم

بی اهمیت به حرص و جوش خوردن های من ، پوزخندی گوشه لبش سبز شد و کنایه وار خطاب به آراد گفت :

_مشکل ؟؟ تازه اولشه.... بهت که گفته بودم این دخترِ به درد تو نمیخوره ولی کو گوش شنوا !!

آراد که تموم مدت ساکت یه گوشه نشسته بود با این حرف مادرش بالاخره سرش رو بالا گرفت و خیره من شد

منتظر بودم عین همیشه چیزی بگه و حرفی بزنه ولی انگار نه انگار روحی توی تنشه سرد و یخ زده نگاهش رو توی چشمام دوخته و سکوت کرده بود

با این سکوتش داشت روی حرفای مادرش مهر تایید میزد ، هرچند من که زن واقعیش نبودم ولی نمیدونم چرا توی اون لحظه به قدری عصبی و ناراحت شدم که نزدیک بود

جیغ بلندی بزنم و همه چی بهم بریزم ولی غرورم اجازه نمیداد کار خطایی انجام بدم و خودم رو کوچیک کنم پس برای اینکه آرامشم رو حفظ کنم نفس عمیقی کشیدم و با فکر به اینکه چطوری بسوزونمش نگاهمو به اطراف چرخوندم

یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید به سمتش برگشتم و با لبخند بزرگی که روی لبهام نشونده بودم بلند خطاب بهش گفتم :

_زندگی شخصی ماست پس میشه شما دخالت نکنید مادرجان !!

مادر جان ، رو این کلمه بهشتی رو که اون اصلا لایق شنیدنش نبود رو به زور برای حرص دادانش به زبون آوردم که چشماش شد کاسه خون و خشمگین گفت :

_زندگی شخصیتون که فعلا وسط خونه ما پهن شده

چشم غره ای بهم رفت و درحالیکه از کنارم میگذشت حرصی ادامه داد :

_در ضمن دفعه آخرت باشه که من رو مادر صدا زدی فهمیدی !!؟؟

هه نمیدونست من از این کلمه متنفرم وگرنه اینطوری نمیگفت از پشت سر خیره رفتنش شدم که وارد راهروی گوشه سالن شد و از دید پنهون شد

هنوز داشتم با حرص و خشم از پشت سر رفتنش رو تماشا میکردم که آراد با صدای گرفته ای صدام زد و چیزی گفت که با تعجب به سمتش برگشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part765#

#عشق_ممنوعه_استاد

_از این دروغایی که به من میگی چی نصیبت میشه

تُخس توی چشماش خیره شدم و بدون اینکه کوتاه بیام گفتم :

_من دروغی به تو نگفتم !!

پوزخندی گوشه لبش نشست و درحالیکه با تاسف سری به اطراف تکون میداد زیرلب آروم زمزمه کرد :

_الانم حاضر نیستی واقعیت رو به من بگی هه مامان راست میگفت که ....

حرفش رو نصفه نیمه رها کرد و با اخمای درهم و همون سر و وضع شلخته از سالن بیرون زد ، غمیگن و ناراحت سر جام خشکم زده بود

ازم توقع داشت چی بگم ؟؟
اصلا چی داشتم که بگم ؟؟ بگم اومدم تا خانوادت رو نابود کنم و همه این کارام برای همونه ؟؟

خسته و کلافه چنگی به موهام زدم و یکدفعه بی اختیار دنبال آراد رفتم تا باهاش حرف بزنم و قانعش کنم ولی همین که به حیاط رسیدم با

دیدنش که سوار ماشین شده بود

با عجله به سمتش رفتم و بلند صداش زدم

_آراد یه لحظه وایسا کارت دارم !!

نیم نگاهی سمتم انداخت و بی اهمیت بهم پاشو روی پدال گاز فشار داد و با سرعت از کنارم گذشت چند قدمی دنبالش دویدم ولی بی فایده بود

با نفس نفس وسط حیاط ایستادم و درحالیکه دستامو روی زانوهام تکیه میدادم از پشت سر خیره دور شدن ماشینش شدم

لعنت بهت آریا معلوم نیست باز چه آتیشی سوزونده که اینطوری آراد رو از کوره به در برده نه اینطوری فایده نداشت وقتم داشت کم و کمتر میشد باید تا لو نرفتم پَتَشون روی آب میریختم و در میرفتم

با این فکر بیخیال آراد شدم و با عجله وارد خونه شدم و از پله های سالن بالا رفتم ولی همین که میخواستم از کنار اتاق کار بابای آراد عباس نجم بگذرم

با دیدن در نیمه باز اتاقش و شنیدن حرفایی که داشت با کسی پشت

تلفن رد و بدل میکرد هشیار شدم و بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد

_آره محموله بزرگیه اگه این بار بتونیم ردشون کنیم برن سود بزرگی نصیب هر دومون میشه

بلند خندید و بعد از چند ثانیه با خوشحالی ادامه داد :

_اوکی منتظرم روزش مشخص شه !!

با شنیدن این حرفا مدام توی ذهنم تکرار میشد که نازی این بهترین فرصت براته و اصلا از دستش نده

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و با کنجکاوی به در اتاق نزدیک شدم و گوش ایستادم ببینم چی میگه و داره از چی حرف میزنه ؟!

صدای قدماش که توی اتاق برمیداشت به گوشم میرسید و من با هیجان و دستایی که از شدت استرس توی هم گره خورده بودن منتظر ایستاده بودم تا چیزی بگه

ولی یکدفعه با شنیدن چیزی که گفت خشکم زد و ناباور سرمو نزدیکتر بردم تا بهتر بشنوم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part766#

#عشق_ممنوعه_استاد

_آره همه چی آمادس فقط حواست باشه کسی متوجه نشه وگرنه بدبخت میشیم

چی ؟! یعنی چیکار میخوان بکنن که میترسه بدبخت بشه با هیجان از اینکه دارم یه چیزایی ازشون دستگیرم میشه و میتونم اینطوری نابودشون کنم

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و سرمو بیشتر به در چسبوندم که صدای آرومش باعث شد کلماتش رو دقیق متوجه نشدم

فقط شنیدم که مدام میگفت :

_چی ؟؟ پس فرداشب همه چی تموم میشه

با صورتی درهم و کلافه موهامو پشت گوشم زدم تا بهتر بشنوم ولی یکدفعه با شنیدن صدای کفش هایی که داشت از پله ها بالا میومد

دستپاچه عقب گرد کردم و با عجله خودم رو به اتاقم رسوندم و نمیدونم چطوری خودم رو داخل انداختم و با نفس نفس به در تکیه دادم

لعنتی یعنی کی بود ؟؟!
الان وقت اومدن بود آخه !!؟

با نفس نفس دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم و زیرلب عصبی غریدم :

_یعنی فرداشب چه خبره ؟!

باید گوش به زنگ باشم چون گفت موضوع جدیه و اگر لو برن به فنا میرن ، منم همین رو میخواستم نابودی و بدبخت شدنشون رو !!

از اینکه اگه بتونم این بار کارو به پایان برسونم پرونده این خانواده به کل بسته میشه و میتونم از این خونه برم لبخندی گوشه لبم نشست و با خوشحالی زیرلب زمزمه کردم :

_بالاخره چیزی که خیلی وقته منتظرشم داره اتفاق میفته !!

ولی یکدفعه لبخندم با یادآوری آراد کم کم روی لبهام خشکید و ماتم زده به رو به رو خیره شدم وای چطور میخواستم ازش دل بکنم و از اینجا برم ؟!

غمگین چنگی توی موهام زدم و کلافه نالیدم :

_به خودت بیا نازی از اولم میدونستی اون یه میوه ممنوعه اس و نباید بهش دل ببندی !!!

کلافه طول اتاق رو بالا پایین میکردم و اینقدر به آراد و اینکه چطوری دیگه نباید ببینمش فکر کردم که سرم درد گرفته بود کلافه روی تخت

نشستم

و درحالیکه خم میشدم دستامو از دو طرف توی موهام چنگ زدم و کشیدمشون پووووف خدایا حالا باید چیکار میکردم ؟!

لعنتی هیچ وقت به همچین موضوعی فکر نکرده بودم یعنی اصلا فکر نمیکردم تا این حد دلبسته آراد بشم که حتی فکر دوری ازش تا این حد دیوونه ام کنه

با یادآوری اینکه ازم دلخوره و معلوم نیست الان و این ساعت کجا رفته کلافه موهامو بیشتر کشیدم و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_قشنگ فکر کن و ببین حالا باید چیکار کنی دختر ؟!!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part767
#عشق_ممنوعه_استاد

ولی هرچی فکر کردم چیزی به خاطرم نمیرسید کلافه بلند شدم و درحالیکه به طرف بالکن میرفتم زیرلب حرصی با خودم زمزمه کردم :

_جدیدا خیلی بی خاصیت شدی !!!

آره بی خاصیت و صد البته لوس شده بودم !!
تموم این تغییر اخلاقامم بخاطر وجود آراد بود و بس ، چون اون بود که من رو این شکلی کرده بود

با محبت ها و کارهاش بلایی سرم آورده که از اون نازی خودساخته تبدیل شده بودم به کسی که برای هر کاری به آراد نگاه میکرد و یه طورایی بهش پناه میبرد

پرده رو کناری زدم و خسته از فکرایی که توی سرم چرخ میخورد با یه حرکت شیشه رو کشیدم ، یکدفعه با برخورد هوای آزاد با صورتم نفس عمیقی کشیدم

و کلافه نگاهمو توی حیاط چرخوندم حالا چیکار باید میکردم خدایا ؟!
یعنی باور کنم که این کابوس کم کم داره تموم میشه و بعد سال ها
میتونم راحت سرمو روی بالشت بزارم و بخوابم ؟؟

میله های تراس توی دستای یخ زده ام گرفتم و از اون بالا به پایین خیره
شدم عمارت بزرگ و سرسبزی که آدمای توش باعث بدبختی و عذاب منن
و تا انتقاممو نگیرم آروم نمیشم

توی فکر بودم و به حرفای عباس نجم فکر میکردم که در بی هوا باز شد به
عقب برگشتم که با دیدن یکی از خدمتکارا که بی اجازه داخل میشد با
تعجب نگاهش کردم

سرش رو بالا گرفت و یکدفعه با دیدن من انگار دستپاچه شده باشه با
لُکنت گفت :

_ببخ...شید خانوم نمیدونستم که توی اتاق تشریف دارید

بی حوصله لب زدم :

_برا چی اومدی ؟؟!

وسایل توی دستش رو تکونی داد و با خجالت گفت :

_خاتون گفتن چون فرداشب تولد آقاس بیام اتاقشون رو تمیز کنم و کم و کسری ن.....

اون یکسره حرف میزد ولی من فقط با تعجب خیره دهنش شده بودم و انگار هیچی نمیشنوم خشکم زده بود

_چی ؟! گفتی تولد آقاس ؟!

به سمتش قدمی برداشتم و دستپاچه ادامه دادم :

_منظورت آقا آرادِ دیگه ؟!

با خجالت و صدالبته تعجب سری تکون داد و گفت :

_بله مگه نمیدونستید خانوم ؟!

اووه عجب سوتی داده بودم برای اینکه جمعش کنم دستپاچه خندیدم و گفتم :

_نه میدونستم اصلا مگه میشه آدم تولد شوهرش رو یادش بره

سری تکون داد و با لبخند نگاهم کرد ، دستپاچه دستی به موهام کشیدم و درحالیکه از اتاق بیرون میرفتم خطاب بهش گفتم :

_اوکی تو به کارت برس

_چشم خانوم !!

با عجله از اتاق خارج شدم و درحالیکه لبخندی تموم صورتمو در برگرفته بود از پله ها سرازیر شدم آره خودشه اینطوری میتونم دلشو به دست بیارم

::

::::

::::::

::::::
::::
::
Part768#
#عشق_ممنوعه_استاد

با رسیدن به سالن ، بلند خاتون رو صدا زدم و با هیجان گفتم :

_خاتون خاتون کجایی ؟؟

خاتون با عجله و صد البته وحشت از آشپزخونه بیرون زد و گفت :

_چی شده ؟؟ چه اتفاقی افتاده ؟؟

بخاطر دعوای من و آراد هنوز ترس داشت از حالش و رفتاراش مشخص بود
نزدیکش که رسیدم با خوشحالی پرسیدم :

_راسته ؟؟

درحالیکه دستای خیسش رو توی هوا تکونی میداد با نگرانی گفت :

_چی چی راسته ؟؟؟

_تولد آراد دیگه

با این حرفم پووووف کلافه ای کشید و خسته نالید :

_ترسوندیم دختر ....آره راسته !!!

لبخند بزرگی زدم و درحالیکه دستامو با هیجان بهم میکوبیدم بلند گفتم :

_خوب خوب برنامه چیه ؟؟ به منم بگید

با تعجب ابرویی بالا انداخت

_برنامه ؟؟

این خاتونم امروز عجب گیج میزنه هاااا

به سمتش چرخیدم و با تعجب لب زدم :

_برنامه برا جشن تولدش دیگه !!

_آهان اون میگی مادر

چپ چپ نگاهی بهش انداختم

_آره دیگه پس برنامه چی ؟؟ نکنه برنامه شب جمعه رو میگم ؟؟

چشماش گرد شد و درحالیکه نگاهش رو به اطراف میچرخوند خجالت زده گفت :

_عه وا این حرفا چین میزنی مادر !!

با دیدن حالت بانمکش بی اختیار زدم زیرخنده و درحالیکه بوسه ای آروم روی لُپ نرم و پنبه ایش مینشوندم خطاب بهش گفتم :

_بریم سراغ تدارکات تولد واسه شازده اخمالوت نظرت چیه بانو ؟؟

چشماش برقی زد و خواست چیزی بگه ولی یکدفعه انگار چیزی به

خاطرش رسیده باشه قیافه اش پکر شد و ناراحت گفت :

_ولی نمیشه که.....آراد رو ندیدی مادر ، چطور ناراحت و پکر از خونه بیرون رفت

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و با اطمینان گفتم :

_کاری میکنم آشتی کنه نترس !!

و بدون اینکه مهلت حرف زدنی بهش بدم درحالیکه دستش رو میکشیدم و دنبال خودم به طبقه بالا میبردم خطاب بهش جدی ادامه دادم :

_این حرفا رو بیخیال زود بریم باهم نقشه بکشیم ببینیم چطوری باید شازدت رو سوپرایزش کنیم خاتون

غُرغُر کنان گفت :

_منو کجا میبری دختر

_بریم اتاقم بهت میگم

برای اجرای نقشه هام بهش احتیاج داشتم پس به زورم شده از پله ها بالا برده و داخل اتاقم کشوندمش

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part769#

#عشق_ممنوعه_استاد

وارد اتاق که شدیم در و بستم و بهش تکیه دادم و خطاب به خاتونی که با تعجب نگاهم میکرد گفتم :

_خوب حالا بگو چیکار کنیم خاتونی ؟!

چشم غره ای بهم رفت

_برای همین منو کشوندی تا اینجا ؟؟؟

سری تکون دادم

_آره !!

پووووف کلافه ای کشید و باز به سمت در راه افتاد

_بزار من برم به کارام برسم دختر ، کلی کار سرم ریخته

وسط راه بازوش رو گرفتم و برش گردوندم

_کجا کجا ؟؟ وایسا ببینم هنوز حرفامون تموم نشده

و بدون توجه به غُرغُرهاش به سمت تخت بردمش و روش نشوندمش

_بشین حالا بگو فردا رو چیکار کنیم ؟!

دست به سینه نشست و انگار از دست کارهای من عاصی شده باشه با خنده گفت :

_تو زنشی باید بشینی فکر کنی مادر

تخُس تو چشماش خیره شدم و گفتم :

_شما چی ؟؟ مادرش نیستی مگه ؟؟

با این حرفم نَم اشک تو چشماش نشست و درحالیکه دستی زیر چشمای اشکیش میکشید گفت :

_آره از بچگی خودم تَر و خشکش کردم درست مثل بچه نداشته خودم بزرگش کنم

دلم نمیخواست خاتون این شکلی ببینم معلوم بود آراد رو خیلی دوست داره برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم

کنارش نشستم و با خنده گفتم :

_خاتون گریه و زاری نداشتیم هاااا

بغ کرده دستی زیر چشماش کشید و فین فین کنان گفت :

_دست خودم نیست مادر یاد بچگی هاش افتادم چه زود بزرگ شده و برای خودش مردی شده

لبامو جلو دادم و با شیطنت گفتم :

_آره زیادی گنده اس طوری که خفه میشم وقتی روم میفته و م.....

با چشمای گرد شده دستش رو جلوی دهنم گذاشت و درحالیکه مانع از حرف زدنم میشد گفت :

_هیع.....این حرفا چین میزنی دختره ی خیره سر

با صورتی آویزون مظلوم نگاهش کردم که زد زیرخنده و درحالیکه دستش رو برمیداشت با تاسف سرش رو به اطراف تکونی داد و گفت :

_از دست تو ...باشه بگو میخوای چیکار کنی من در بست در اختیار توام !!

خوب اینم از تایید خاتون که گرفته شد !!
چشمام برقی زد و با خنده شروع کردم با آب و تاب از نقشه هایی که توی ذهنم برای تولد آراد داشتم تعریف کردن ، هرچی بیشتر میگفتم چشمای خاتون بیشتر برق میزد و برخلاف تصورم که الان مخالفت میکنه مدام نقشه هامو تایید میکرد و بیشتر از من هیجان داشت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part770#

#عشق_ممنوعه_استاد

بعد از پایان حرفام نگاهش کردم و گفتم :

_چطور بود ؟؟

چشماش برقی زد و با هیجان گفت :

_عالی

دستامو جلوی سینه بهم گره زدم و گفتم :

_پس میگی فردا بریم تو کارش آره ؟؟

سری تکون داد

_آره مادر خیلی خوشم اومد

دستامو محکم بهم کوبیدم و با هیجان گفتم :

_اوکی ولی یادت نره فردا صبح چیکارا کنی هاااا

دستش رو به زانوهاش گرفت و درحالیکه سعی میکرد بلند شه جدی گفت :

_نه حواسم هست نخود سیاه رو یادم نمیره !!

با این حرفش پقی زدم زیرخنده ، و میون خنده بریده بریده گفتم :

_آ...ره با...ید بفرستیش دنبال نخود سیاه خاتونم

با خنده سری تکون داد و لنگون لنگون به طرف در راه افتاد و همون حالم زیرلب غُرغُرکنان از پاش که نمیدونه چشه و یکسره بی حس میشه انتقاد کرد

جاش روی تخت نشستم و درحالیکه با حال خوب از پشت سر شاهد دور شدنش بودم توی فکر فرو رفتم یعنی واقعا میتونستم بدون وجود این آدمای دورم زندگی کنم ؟؟

آدمایی که مدت زیادی نبود که باهاشون آشنا شده ام ولی به قدری بهشون وابسته شده که حتی فکر دور شدن ازشون داشت کم کم دیوونه ام میکرد

سرمو به اطراف تکونی دادم و گیج زیرلب زمزمه کردم :

_بسه نازی به خودت بیا !!

نه الان وقت کم آوردن و پا پس کشیدن نبود اونم درست زمانی که داشت همه چی تموم میشد و به چیزی که میخواستم میرسیدم

برای اینکه خودم رو مشغول کنم و این فکرا از سرم بیرون برن ، بلند شدم ودرحالیکه سر وقت کمدلباسی میرفتم زیرلب زمزمه وار لب زدم :

_اووووم لباس چی بپوشم واسه فردا ؟!

لباسا رو کنار زدم ولی هیچ چیز بدرد بخوری توشون نبود دوست داشتم یه لباس تک و عالی داشته باشم و برای اولین بار توی زندگیم دوست داشتم

به قدری زیبا باشم که برای همیشه توی ذهن و روح آراد باقی بمونم ، میدونم شاید خودخواهی باشه ولی نمیدونم چه حسی بود که نمیخواستم فراموشم کنه اونم هیچ وقت !!!

کلافه در کمد لباسی رو بستم نه اینطوری فایده نداشت ، درحالیکه به

طرف در اتاق راه میفتادم به این فکر کردم که چطوری باید به خواسته هام و اون لباس و آرایشی که میخوام برسم

یکدفعه با یادآوری کسی قدم هام از حرکت ایستاد و درحالیکه لبخندی تموم صورتم رو در پُر میکرد زیرلب زمزمه وار گفتم :

_آره خودشه اون میتونه کمکم کنه !!

ولی با یادآوری اینکه شماره ای ازش ندارم لبخند روی لبم ماسید از آراد که نمیتونستم بگیرم آها شاید خاتون داشته باشه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#part771
#عشق_ممنوعه_استاد

با این فکر با عجله از اتاق بیرون زدم و بلند خاتون رو صدا زدم ، ولی انگار توی سالن نبود هرچی صداش میزدم خبری ازش نمیشد

با تعجب وارد سالن شدم و خطاب به خدمتکار سوالی پرسیدم :

_خاتون رو ندیدید ؟؟

با اشاره ای به آشپزخونه جدی گفت :

_آشپزخونه هستن

_چی ؟؟ واقعا ؟؟ پس چرا هر چی صداش میزنم چیزی نمیگه ؟؟

شونه ای بالا انداخت و بی حرف خیره ام شد ، اخمامو توی هم کشیدم و قدم داخل آشپزخونه گذاشتم راست میگفت پشت میز نشسته و مشغول سبزی پاک کردن بود

بالای سرش ایستادم و با تعجب لب زدم :

_خاتون اینجایی اینهمه صدات زدم ؟؟

بدون اینکه سرش رو بالا بگیره جدی گفت :

_آخه مادر این پنج دقیقه نیست که از پیشت اومدم باز داری هی صدام میزنی بخدا کار دارم

آهان پس از لج جوابم رو نداده
بدبخت از بس توی اتاق سرش رو با نقشه هایی که توی ذهنم داشتم برده بودم که اینطور از دستم فراری شده

از دیدن حرکاتش بی اختیار خندم گرفت و میون خنده هام بریده بریده گفتم :

_باشه مزاحمت نمیشم فقط شماره شبنم دختر عموی آراد رو داری بهم بدی

بدون اینکه سرش رو برای ثانیه ای هم بالا بگیره جدی گفت :

_آره گوشیم روی میزِ خودت برش دار

سراغ گوشیش رفتم و بی معطلی از بین مخاطبینش شماره شبنم رو پیدا کردم و درحالیکه گزینه تماس رو میفشردم بلند خطاب بهش گفتم :

_خاتون با گوشیت بهش زنگ زدم هاا

_عیبی نداره مادر

گوشی به دست وارد سالن شدم و منتظر موندم تماس برقرار شه بالاخره بعد از کلی بوق خوردن و وقتی که دیگه کم کم داشتم از برداشتن گوشی ناامید میشدم

تماس وصل شد و صدای شاداب و سرحالش توی گوشم پیچید :

_سلام بر خاتون خودم چطور اون پسر عتیقه ات رو ول کردی و یاد من افتادی ؟!

معلوم بود دل پری از آراد داره خندم گرفته بود ولی خودم رو کنترل کردم و آروم لب زدم :

_سلام !!

با شنیدن صدام چند ثانیه ای سکوت کرد انگار فکر کرده اشتباه کرده چون با تعجب گفت :

_مگه شماره خاتون نیست ؟!

_آره هست منن نازی ام ، مجبور شدم با گوشی خاتون بهت زنگ بزنم

با خوشحالی صدام زد و گفت :

_به به زن داداش خوبی ؟؟ چیزی شده ؟؟

با حوصله تموم ماجرا رو براش تعریف کردم که خندید و گفت :

_اوکی میدونم چیکار کنم زودی آماده شو میام سراغت

بعد از خدافظی کوتاهی که باهم کردیم تماس رو قطع کردم و با عجله به اتاقم برگشتم تا آماده شم چون روز سختی رو در پیش داشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part772#

#عشق_ممنوعه_استاد

بعد از اینکه دم دستی ترین لباسی که توی کمد بود تنم کردم مشغول جمع کردن وسایل بودم که خدمتکار وارد اتاق شد و گفت :

_شبنم خانوم تشریف آوردن

شالی از توی کمد بیرون کشیدم و با عجله درحالیکه روی سرم میکشیدم

خطاب بهش گفتم :

_چه زود رسید .....اوکی بریم !!

همراه هم از اتاق بیرون رفتم ولی وسط پله ها با یادآوری اینکه هیچ پولی ندارم پاهام از حرکت ایستاد و ناراحت زیرلب زمزمه کردم :

_پووووف آخه چطور چیز به این مهمی رو یادت رفته الاغ !!

همینطوری داشتم با فوحش های آبدار خودم رو مستفیض میکردم که چشمم خورد به خدمتکاری که با چشمای گرد شده کنارم ایستاده و نگاهم میکنه

معلوم بود فوحش هایی که به خودم دادم رو شنیده گیج لبخندی کوچیکی زدم و دستپاچه گفتم :

_اووم عصبی میشم نمیدونم دیگه چی میگم !!

با تعجب سرش رو پایین انداخت و بدون توجه به حرفم گفت :

_اجازه بدید من جلوتر برم خدمت شبنم خانوم

سری تکون دادم و زیرلب زمزمه وار لب زدم :

_حله برو !!

با تعجب از پشت سر خیره رفتنش شدم ، این یکدفعه چش شد ؟؟ بیخیالی زیرلب با خودم زمزمه کردم

و باز توی فکر فرو رفتم ، من که پولی نداشتم برای چی زنگ زدم این دختر بیاد ؟؟ یعنی نه که نداشتم باشم هاااا داشتم ولی اینجا پیشم نبودن و برای اینکه آراد نبینه هر چی بود و نبود و توی خونه قدیمی پنهون کرده بودم

حالا دست خالی که نمیتونستم بازار یا جایی برم باید چیکار کنم ؟؟!

کلافه از پله ها پایین رفتم که با دیدن شبنمی که روی مبلا لم داده و با خنده مشغول حرف زدن با خاتون بود به طرفش قدم تند کردم

_سلام !!

با شنیدن صدام همونطوری که در حال خندیدن بود به طرفم برگشت با

دیدنم ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت :

_به به زن داداش چه عجب چشممون به جمال شما روشن شد

به سمتش رفتم و دستش رو که سمتم دراز شده بود به گرمی فشردم

_خوبی ؟؟ باس ببخشید تا اینجا کشوندمت و مزاحمت شدم هاااا

ریز خندید و گفت :

_نه چه اشکالی داره تازه خوب شد بهم خبر دادی چون خودم یادم رفته بود فردا تولد آرادِ خوب اگه آماده ای بریم دیگه ؟؟

خجالت زده نگاه ازش دزدیدم

_اووووم نمیشه چون یه مشکلی هست !!

بعد از اینکه با خاتون نگاهی رد و بدل کردن و با تعجب پرسید :

_چه مشکلی؟؟

مظلومانه گفتم :

_یادم نبود که پول برای خرید ندارم

شبنم چشم غره ای بهم رفت و عصبی گفت :

_ اینم حرفیه ؟؟ بریم تو فکر نباش زود باش راه بیفت

و بدون توجه به حرفام من رو دنبال خودش کشوند و بعد از اینکه سوار ماشین کرد و با سرعت از خونه بیرون زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part773
#عشق_ممنوعه_استاد

با رسیدن به مرکز خرید مجلل و لوکسی ماشین رو پارک کرد و درحالیکه پیاده میشد جدی خطاب بهم گفت :

_پیاده شو که رسیدیم !!

پیاده شدم و دنبالش راه افتاده اولین بار بود که همچین جایی میومدم با تعجب داشتم گیج اطراف رو تماشا میکردم که سمتم برگشت و با خنده گفت :

_این طوری که تو راه میای حالا حالا نمیتونیم خرید کنیم و برگردیماااا

با این حرفش دستپاچه خودم رو بهش رسوندم و گفتم :

_عه ببخشید حواسم پرت شد !!

با ناز لبخندی زد و درحالیکه بازوم رو توی دستش میگرفت و قفل میکرد

خودش رو بهم چسبوند و گفت :

_بزن بریم که دیره !!

از اینکه برخلاف خانواده آراد اینقدر خودش رو با من خودمونی میگرفت لبخندی گوشه لبم سبز شد و شونه به شونه اش شروع کردم به راه رفتن

بعد از اینکه کلی گشتیم بالاخره لباس مجلسی شیری رنگی که تقریبا بلند و باحجاب بود و آستین های زیبایی داشت نظرم رو به خودش جلب کرد پس بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد و از پشت ویترین خیره زیباییش شدم

_ازش خوشت اومده ؟؟

با صدای شبنم به خودم اومدم و به سمتش برگشتم

_آره خیلی خوشکله نه ؟؟!

با تحسین نگاهی بهش انداخت

_آره خیلی نازه

درحالیکه دستمو میکشید و دنبال خودش داخل مغازه میبرد بلند ادامه داد :

_بریم تنت کن ببینم !!

داخل مغازه که شدیم شبنم خطاب به زنی که پشت میز بود گفت :

_سلام خانوم میشه اون لباس پشت ویترین سایز دوستم رو بیاری پروو کنه ؟؟

_اوکی الان

لباس رو سایزم آورد و دستم داد با هیجان داخل اتاق پروو شدم همین که تنم کردم با دیدن خودم توی آیینه شوکه فقط خودم رو نگاه میکردم

باورم نمیشد این دختری که شبیه فرشته هاست من باشم لباس به قدری توی تنم نشسته بود که حتی با وجود پوشیده بودنش آنچنان اندامم رو به خوبی نمایش گذاشته بود که آدم از دیدنش سیر نمیشد

با تقه ای که به در خورد یاد شبنم افتادم و در رو باز کردم با دیدنم سوتی

زد و عین مردای هیز زیرلب زمزمه کرد :

_جووون عجب چیزی هستی تو !!

چشم غره ای بهش رفتم و با خنده گفتم :

_چشماتو درویش کن !!

_چشم چشم ، حالا زود لباست رو عوض کن و بیا که خیلی کار داریم

سری در تایید حرفش تکون دادم و در و بستم و زودی مشغول درآوردن لباسم شدم ولی همین که از اتاق بیرون زدم با شنیدن قیمتی که از دهن صاحب مغازه بیرون اومد خشکم زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part774#

#عشق_ممنوعه_استاد

با آب و تاب داشت میگفت که :

_ چون یه کار تک و خاصه قیمتش .....میلیون ناقابلِ !!

شبنم بی اهمیت سری در تایید حرفش تکونی داد و کارتش رو به سمتش گرفت ، ولی من قبل اینکه صاحب مغازه از دستش بگیرش

روی هوا قاپیدمش و با چشمای گرد شده خطاب به صاحب مغازه گفتم :

_چه خبره ؟؟ مگه سر گردنه اس ؟؟

شبنم با چشمای گرد شده نگاهی بهم انداخت و گفت :

_عیبی نداره نازی !!

لجبار دستامو به سینه گره زدم و خشمیگین غریدم :

_نووووچ اصلا من ، این همه پول جا یه تیکه لباس نمیدم !!

صاحب مغازه که از رفتارای چاله میدونی من تعجب کرده بود فقط با تعجب و چشمای گرد شده نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت

شبنم که از رفتارای من خنده اش گرفته بود چشم غره ای بهم رفت و گفت :

_بیخیال شو اوکی..... در ضمن پولش رو که قراره من بدم

لباس توی بغلم رو که تموم مدت عین یه چیز ارزش دار و گران بها نگه داشته بودم روی میز جلوی صاحب مغازه گذاشتم و خطاب بهش گفتم :

_ ما این رو نمیخوایم خانوم محترم !!

سری تکون داد و برش داشت و باز خواست توی کاورش بزارتش که شبنم تکونی به خودش داد و با عجله خطاب به زنه گفت :

_نه نه برش ندارید میخوایمش !!

زنه که دیگه از دست ما کلافه و گیج شده بود نگاهش رو بینمون چرخوند و گرفته گفت :

_آخرش چیکار کنم میخواینش یا نه ؟!

من و شبنم همزمان با هم گفتم :

_آره
_نه

زنه عصبی نگاهش رو بینمون چرخوند و جدی گفت :

_میشه تشریف ببرید بیرون هر وقت فکراتون کردید و تصمیم گرفتید برگردید ؟!

من عمرا این همه پول زبون بسته رو پای یه لباس نمیدادم هرچند پولای خودمم نبودن ولی وجدانم قبول نمیکرد باز این کارو بکنم

با عجله دست شبنم رو گرفتم تا با خودم بیرون ببرمش که با چشم غره خفنی که بهم رفت دستم رو پس زد و به سمت زنه برگشت و قبل اینکه من بتونم کاری کنم کارتش رو سمتش گرفت و گفت :

_رمز ۵۳۲۷

به سمتش برگشتم

_ولی آخه نمیشه که .....

دستش روی دماغش به نشونه سکوت گرفت

_هیس ....یه هدیه از طرف من در نظرش بگیر و آروم باش !!

کلافه سکوت کردم و چیزی نگفتم یعنی چیزی نداشتم که بگم وقتی خودش میخواست که بخره من نمتونستم مانعش بشم

بعد از اینکه باقی مونده خریدامون رو هم به اصرار شبنم انجام شد چون من با اون همه پولی که جای لباسم داده بود قصد خرید دیگه ای نداشتم بالاخره سوار ماشین شده و خسته حرکت کردیم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part775#

#عشق_ممنوعه_استاد

فکر میکردم قصد برگشت به خونه رو داره ولی زهی خیال باطل چون با پارک کردن ماشین جلوی رستوران مجللی جفت ابروهام با تعجب بالا پرید و به سمت شبنم برگشتم

_اینجا چرا پارک کردی ؟؟

بیخیال شونه ای بالا انداخت

_بریم شام بخوریم دیگه !!

با یادآوری آراد و اینکه هیچ چیزی بهش نگفتم دستپاچه گفتم :

_ولی آراد الان برمیگرده خونه و ببینه من نیس.....

توی حرفم پرید و درحالیکه کمربندش رو باز میکرد کلافه گفت :

_بیخیالش..... خاتون بهش میگه که با منی !!

دودل لب زدم :

_ولی .....

دستگیره در رو کشید و پیاده شد

_ولی و اما و اگر نداریم زودباش که مُردم و اینقدر گرسنمه که میتونم یه گاو درسته قورت بدم

باز خواستم مخالفت کنم ولی با بلند شدن صدای غار و قور شکمم مخالفت رو کناری گذاشتم و بی معطلی پیاده شدم و شونه به شونه شبنم به طرف رستوران راه افتادم

با ورودمون به رستوران دهنم از اون همه زیبایی باز موند و درست عین ندید بدیدا غافل از همه جا فقط داشتم اطراف دید میزدم که دستم توسط کسی کشیده شد

و صدای جدی شبنم توی گوشم پیچید :

_کجا رو نگاه میکنی؟؟ از این ور بیا که مُردم از گرسنگی

دنبالش کشیده شدم که پشت میز دنجی که دور از همه بود نشست رو به روش جا گرفتم که طولی نکشید گارسون بالای سرمون ایستاد و درحالیکه منو رو دستمون میداد با خوش رویی پرسید :

_چی میل دارید خانوما !!؟

نگاهی به منو انداختم که با دیدن اون همه اسم غذاهای عجیب غریب جفت ابروهام بالا پرید و با تعجب نگاهمو بینشون چرخوندم

منی که حتی نمیدونستم اینا چین ، حالا باید کدوم رو انتخاب میکردم ؟؟ آب دهنم رو صدادار قورت دادم و دستپاچه نیم نگاهی به شبنم انداختم

خجالت میکشیدم بگم سر ازشون درنمیارم و اصلا تا حالا توی عمرم حتی مزه یکیشون رو هم نچشیدم معلوم بود غذاهای خارجی و عجیب غریبین

هنوز داشتم نگاهش میکردم که برای لحظه ای سرش رو بالا گرفت و نمیدونم چی توی نگاهم دید که مهربون صدام زد و گفت :

_اجازه میدی من برات سفارش بدم !!؟

من که از خدا خواسته بودم منو رو بستم و زودی گفتم :

_آره چون برام فرقی نمیکنه !!

اوکی زیرلب زمزمه کرد و خطاب به گارسون اسم غذایی رو گفت که اونم با احترام سری تکون داد و ازمون دور شد

بعد از اینکه توی آرامش غذامون رو خوردیم همراه همدیگه از رستوران بیرون زدیم و به سمت خونه حرکت کردیم ، شبنمم برای اینکه فردا بازم

باید به عمارت برمیگشت گفت شب رو اینجا میمونه که دیگه این همه راه رو نره و برگرده

پس ماشین رو داخل عمارت برد و همین که جلوی ساختمون پارکش کرد و پیاده شدیم با شنیدن صدای داد و بیدادی که از داخل سالن به گوش میرسید وحشت زده پاهام به زمین چسبید و خشکم زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part776#

#عشق_ممنوعه_استاد

این صدای داد آراد بود یا من داشتم اشتباه میشنیدم ؟! نیم نگاهی به شبنم که عین من خشکش زده بود انداختم و پاکت های خرید از دستم افتاد و بی اختیار شروع کردم به دویدن

در سالن رو که باز کردم با دیدن آرادی که درست عین ببر زخمی توی سالن میگشت و سر خدمتکارای بدبخت داد و بیداد میکرد خشکم زد

_یعنی چی نمیدونید رفته کجاهاااا ؟؟ اصلا چرا به من زنگ نزدید

خدمتکار از ترس تکونی خورد و با صدای ضعیفی گفت :

_آقا با شبنم خانوم رفتن ما دیگه هیچ اطلاعی نداریم

دارن درباره من حرف میزنن ؟؟
ناباور با صدای ضعیفی لب زدم :

_چی شده ؟!

صدام اینقدر ضعیف بود که فکر نمیکردم شنیده باشن ولی آراد به سمتم برگشت و درحالیکه نگاه به خون نشسته اش رو توی صورتم میچرخوند

بلند گفت :

_کجا بودی هاااا ؟؟

از صدای داد بلندش لرز بدی به تنم نشست ولی خودم رو نباختم و گلوم رو با سرفه ای صاف کردم و گفتم :

_بیرون بودم !!

به سمتم قدمی برداشت و تا به خودم بیام بهم چسبید و با چیزی که گفت خشکم زد و مات موندم

_باز رفتی پیش اون لعنتی هاا ؟!

درحالیکه دستمو روی سینه اش میزاشتم و سعی داشتم به عقب هُلش بدم نگاهمو بین چشماش چرخوندم و بهت زده گفتم :

_با کی هستی ؟؟ منظورت چیه ؟؟

بدون توجه به حرفم خشمگین پرسید :

_چی بهت پیشنهاد داده که دَم به دقیقه میری میپری بغلش م.....

یکدفعه دستم بالا رفت و آنچنان سیلی محکمی توی صورتش کوبیدم که باقی حرفش نصف و نیمه موند و بی حرکت خیرم شد

با بدنی که از زور خشم میلرزید انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش تکونی دادم و خشمگین توی صورتش فریاد زدم :

_بفهم داره چی از دهنت بیرون میاد !!

از این حرفش به قدری دلم شکسته بود که بی اختیار نَم اشک به چشمام نشست و با بغض نگاهش کردم به خودش اومد و دستش روی گونه اش نشست

و انگار تازه فهمیده چی گفته زبونی روی لبهاش کشید و خواست چیزی بگه که دستمو جلوش گرفتم و با صدای خفه و لرزونی لب زدم :

_هیس هیچی نگو ....دیگه خراب تر از اینش نکن

و بدون اینکه مهلت حرف زدنی بهش بدم عصبی با تنه محکمی که بهش کوبیدم از کنارش گذشتم و با چشمای که هر لحظه آماده باریدن بودن

با قدمای بلند و عصبی از پله ها بالا رفتم و خودم رو داخل اتاق انداختم و قفلش کردم و عصبی شروع کردم به راه رفتن و دور خودم چرخیدن

و چیزایی رو زیرلب با خودم زمزمه کردن :

_هه چه فکری درباره ام کرده که همچین چیزایی رو به نافم بسته ؟! حتما پیش خودش فکر میکنه من زیر...خواب آریام

داشتم همینطوری زیرلب غُر میزدم که با حس خیسی صورتم دستی زیر چشمام کشیدم لعنتی کی این اشکا پایین اومدن که متوجه نشدم ؟!

عصبی شالم رو از سرم کشیدم و همونطوری که وسط اتاق پرتش میکردم خشن ادامه دادم :

_رفتم برای آقا خرید کنم که سوپرایز شه حالا اینطوری ازم استقبال میکنه ؟؟ هه حقمه آره

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود و کلافه با صورتی خیس از اشک لبه تخت نشسته بودم و به بدبختی خودم که این روزا اینقدر دل نازک شده ام و برای هر چیزی اشکم دَم مشکمه فکر کردم

که تقه ای به در اتاق خورد ، با شنیدن صدایی که به گوشم رسید اخمام توی هم فرو رفت و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part777#

#عشق_ممنوعه_استاد

صدای گرفته شبنم بود که اصرار داشت در رو براش باز کنم و به حرفاش گوش بدم

_نازی باز کن درو ببینم !!

توی سکوت توی خودم جمع شدم و هیچ چیزی بهش نگفتم که غمگین صدام زد و گفت :

_ببخشید تقصیر من بود گفتم بیا بریم شام بخوریم و اینطور شد

نه تقصیر اون نبود مقصر رفتارای خودم بود که باعث شدم آراد اینطوری نسبت بهم حساس بشه و فکر کنه من از هر فرصتی برای رفتن پیش آریا استفاده میکنم

اصلا نمیدونستم چی باعث شده همچین حسی داشته باشه اصلا چی شنیده که اینطور شده باید سر در میاوردم وگرنه اون که از بس پنهونی رفتم نفهمیده بود من کجا رفتم و خونه آریا بودم

بلند شدم و بعد از اینکه صورت خیس از اشکم رو پاک کردم در رو براش باز کردم ، نگاه کنجکاوش رو توی صورتم چرخوند و سوالی پرسید :

_ خوبی ؟؟!

تلخ لب زدم :

_عالی ام نمیبینی ؟!

دستمو توی دستاش گرفت و کلافه گفت :

_باهاش دعوا کردم و گفتم که تموم مدت با من بودی

با صدای گرفته دستپاچه لب زدم :

_نگفتی که برای چی رفتیم خرید ؟؟

با دیدن حالم پووفی کشید و با لحن نسبتا تندی گفت :

_توی این حال هنوزم به فکر اونی ؟!!

راست میگفت چرا با این همه دعوایی که باهام کرده بود الانم باز به فکرش بودم حتما دیووونه شدم آره !!

_آخه نمیخوام فردا رو خراب کنم شاید آخرین شادی و کنار هم بودنمون باشه

با تعجب نگاهی بهم انداخت

_یعنی چی این حرفت نازی ؟!

انگار تازه فهمیدم چه سوتی دادم دستپاچه الکی خندیدم و گفتم :

_هیچی بابا الکی یه چیزی پروندم

با چشمای ریز شده نگاهش رو بین چشمام چرخوند و زیرکانه پرسید :

_مطمعن باشم چیزی نیست ؟؟؟

برای اینکه شک و ترسش رو برطرف کنم و عادی جلوه بدم ، رو ازش برگردوندم و درحالیکه به سمت دستشویی میرفتم جدی لب زدم :

_آره بابا حالا بیخیال داد و بیدادهای آراد شو بیا بگو من چیکار کنم فردا از این رو به اون رو شم

معلوم بود از این تغییر یهوییم تعجب کرده ولی من با اینکه دلم شکسته بود ولی نمیخواستم فردا روز به این مهمی رو از دست بدم روزی که ممکن

بود آخرین روز بودن من و آراد کنار هم باشه

پس نباید به هیچ وجه این فرصت رو از دست بدم چون ممکنه آخرین روزمون باشه و به بهترین نحو باید همه چی برگزار بشه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part778#

#عشق_ممنوعه_استاد

بعد از شستن دست و صورتم با همون وضع خیس بیرون زدم و درحالیکه کلافه دنبال چیزی برای خشک کردن صورتم میگشتم خطاب به شبنم گفتم :

_با تو بودم گفتم یه فکری به حال من بکنی ، میخوام حسابی تغییر کنماااا

دست به سینه به دیوار رو به رو تکیه داده بود و من رو نگاه میکرد

_اون که اوکی حواسم هست ولی تو میشه بگی الان داری دنبال چی میگردی ؟؟

حیرون و سرگردون نگاهمو به اطراف چرخوندم و گفتم :

_معلومه دیگه حوله ای چیزی میخوام

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و وارد دستشویی شد و با حوله کوچیکی توی دستش بیرون اومد و درحالیکه به طرفم پرتش میکرد کلافه گفت :

_بیا این جلوی چشمت بوده ندیدیش بعد دنبال تغییر کردنی ؟؟ معلومه حالت خوش نیستاااا

حوله رو توی صورتم کشیدم و درحالیکه سعی در پاک کردن قطره های آب داشتم خسته نالیدم :

_خودم میدونم جدیدا یه کم حواس پرت شدم ولی میگی چیکار کنم ؟؟

جدی توی چشمام زُل زد و حرصی گفت :

_جلوی آراد اینطوری کوتاه نیا و جوابش رو بده تا آدم شه !!

با این حرفش پوزخند تلخی گوشه لبم نشست نمیدونست من با نازی گذشته فرق دارم و انگار به آدم دیگه ای تبدیل شده باشم همش جلوی آراد کم میارم و چیزی بهش نمیگم

اگه دختر خشن و عصبی روزای اول بودم همون کسی که هیچ چیزی براش مهم نبود حتما آراد رو با اون همه داد و فریادی که سرم میزد آنچنات بلایی سرش میاوردم ، که دیگه جرات دعوا کردن و صداش رو برام بالا بردن نداشته باشه

ولی جدیدا یه طورایی شدم شاید از تاثیر عشق و علاقه ای که نسبت بهش دارمِ که اینطوری آروم و گوشه گیر شدم و حاضر نیستم هیچ چیزی

بهش بگم یا حتی صدام رو براش بالا ببرم

حوله توی دستمو روی تخت پرت کردم و بی تفاوت لب زدم :

_بیخیالش !!

رو به روی آیینه قدی اتاق ایستادم و درحالیکه خودم رو برانداز میکردم برای اینکه بحث رو عوض کنم خطاب بهش با لحن بیخیالی ادامه دادم :

_میگی موهامو یه خورده کوتاه کنم ؟؟! یا رنگ کنم ؟؟

ولی اون قصد کوتاه اومدن نداشت چون کنارم ایستاد و درحالیکه دستمو از داخل موهام بیرون میکشید جدی گفت :

_ول کن فعلا موهات رو نازی ....با تواما میگم جلوی آراد کوتاه نیا نزار اینطوری بهت بی احترامی کنه و جلوی دیگران سکه یه پولت کنه میفهمی چی میگم ؟؟

دیگه طاقتم سر اومده بود و با یه حرکت دستمو از دستش بیرون کشیدم و بلند سرش فریاد زدم :

_نمیتونمممممم میفهمی نمیتونم

وحشت زده از صدای داد بلندم چند قدمی عقب رفت که ولوم صدام رو پایین تر آوردم و با بغض اضافه کردم :

_تو رو خدا تو دیگه بهم فشار نیار !!!

دیگه تحلم رو از دست دادم و بغضم شکست و هق هق گریه ام بالا گرفت ، فکر اینکه به زودی دارم آراد رو از دست میدم و نمیتونم پیشش باشم آنچنان شکننده ام کرده بود که با هر چیز کوچیکی اینطور از پا درمیومدم

شبنم که نمیدونست دردم چیه و اینطوری ازم میخواست روزای آخرمون رو به کام هر دومون تلخ کنم هر چند آراد با من عصبی و خشمگین رفتار کنه من نمیتونستم اینطور باشم چون میدونستم امروز فرداس که باید برای همیشه از این خونه برم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part779#

#عشق_ممنوعه_استاد

روی زمین نشستم و برای حال بد خودم گریه میکردم که شبنم کنارم نشست و با صدای گرفته درحالیکه صدام میزد گفت :

_باشه باشه آروم باش دختر !!

نمیدونم چند دقیقه ای رو توی بغلش بودم که بالاخره دلم خالی شد و جز هق هق های ریزی اشکی از چشمام بیرون نمیومد

شبنم که دید آروم شدم دستی روی موهام کشید و با مهربونی گفت :

_نمیخوای بالاخره دردت رو به من بگی ؟؟

چیزی نگفتم که موهای روی پیشونیم رو کناری زد و ادامه داد :

_حس میکنم دردت چیز بزرگتری از یه دعوای ساده اس ، میتونی به من اعتماد کنی و ناراحتیت رو بریزی بیرون مطمعن باش بین خودمون میمونه

یعنی میتونستم بهش اعتماد کنم و حرفی بزنم ؟؟
هرچند دختر خوبیه ولی بازم عباس نجم عموش به حساب میاد و هیچ وقت طرف عموش رو به من نمیده پس سکوت کنم و چیزی نگم بهتره !!

با این فکر زبونی روی لبهای خشکیده ام کشیدم و با صدای خش داری زمزمه کردم :

_درد من گفتنی نیست !!

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با اصرار گفت :

_معلومه خیلی فشار روته نگران نباش و پیش من حرف بزن و ب.....

انگشت لرزونم روی لبهاش گذاشتم و مانع از ادامه حرفش شدم

_هیس.....میدونم چقدر مهربونی و به فکر منی ولی باور کن نمیتونم درباره اش حرفی بزنم پس ممنون میشم ادامه اش ندی

به اجبار سری به نشونه تایید تکون داد که دستمو برداشتم و خواستم از کنارش بلند شم که طره ای از موهامو توی دستش گرفت و گفت :

_گفتی تغییر میخوای ؟؟ اوکی با یه تغییر حسابی چطوری ؟!

_منظورت اینه موهامو رنگ کنم ؟!

با چشمایی که برق میزد سری تکون داد ، دهن باز کردم قبول کنم ولی با یادآوری آراد که خیلی موهام رو دوست داره پشیمون شده از کنارش بلند شدم و گفتم :

_نه نمیخواد بیخیال شدم همینطوری خوبن

با تعجب صدام زد و گفت :

_چی شد یهویی نظرت عوض شد ؟؟

فین فین کنان دماغمو بالا کشیدم و درحالیکه دستمو زیر چشمای اشکیم میکشیدم آروم زمزمه کردم :

_چون آراد همینطوری دوستشون داره !!

با این حرفم پقی زد زیرخنده حالا نخند کی بخند ، اینم یه چیزیش میشه هاااا چپ چپ نگاهی بهش انداختم که میون خنده هاش بریده بریده گفت :

_واااای آخه باورم نمیشه بخاطر اون یالقوز اینکارا رو میکنی ؟!

به سمتش خیز برداشتم و به شوخی گفتم :

_هووووی حواست باشه چی میگی هاااا

دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد

_واااای حواسم نبود طرفدار پروپا قرصش اینجاست

تلخ خندیدم ، بعد از اینکه نیم ساعتی پیشم موند بالاخره برای استراحت به اتاق مهمان رفتم منم تصمیم گرفتم برای پیدا کردن اطلاعات بیشتری

درباره اون محموله ای که بابای آراد دربارش حرف میزد

آروم و بدون سر و صدا وارد اتاق کارش بشم پس وارد سالن شده و به سمت اتاق کذایی قدم تند کردم باید سر از کارش درمیاوردم چون این آخرین فرصتم برای نابودی خاندان نجم بود

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part780#

#عشق_ممنوعه_استاد

خداروشکر کسی اون اطراف نبود آروم و بی سروصدا وارد شدم و شروع کردم وسایلش رو گشتن ولی هرچی میگشتم چیزی پیدا نمیکردم

لعنتی زیرلب زمزمه کردم و توی نور کم رنگ آباژور اتاق شروع کردم به کمداش رو گشتن و بالا پایین کردن ولی از شانس بد هیچی پیدا نمیکردم

کم کم داشتم ناأمید میشدم که با دیدن تنها کشوی میزش چشمام برقی زد و با عجله خودمو زیر میز کارش کشوندم و با نفس نفس های بریده با دستای لرزون سعی کردم بازش کنم

تقریبا زیر میز مخفی شده بودم و با تموم قدرت داشتم روش کار میکردم که یهویی در اتاق باز شد و با شنیدن قدمایی که داشت بهم نزدیک و نزدیکتر نفس توی سینه ام حبس شد

خدایا یعنی گیر افتادم ؟!
تموم بدنم به لرزه افتاده بود و منتظر بودم سر مُچم رو بگیرن و داد و فریادها بالا بگیره

خودم رو بیشتر زیر میز جمع کردم تا دیده نشم که یکدفعه قدماش از

حرکت ایستاد و صدای جدی عباس نجم توی فضای اتاق پیچید

_الووو کجایی چرا جوابم رو نمیدی؟؟!

معلوم بود داره با تلفن حرف میزنه ، آب دهنم رو صدادار قورت دادم و دستای لرزونم رو توی هم گره زدم و منتظر موندم تا ادامه حرفش رو بشنوم

_آره تموم امضاها رو کردم هیچ مشکلی نمونده

خنده آرومی کرد و بعد از چندثانیه ادامه داد :

_فقط محل دقیق محموله رو برام بفرست تا بدونم کجاست !!

حس کردم سراغ گاوصندوق رفت چون از سر و صداهایی که میومد معلوم بود سعی در باز کردنش داره

_اوکی فهمیدم جاده.....پلاک 72 توی اون کارگاه قدیمی ، باشه مدارک رو تازه از گاوصندوق برات بیرون آوردم

خِش خِش صداهایی به گوشم رسید

_یکی از افرادت رو بفرست خونه ببرشون چون من فعلا نمیتونم جایی برم

سرمو پایین بردم و سعی کردم از زیرمیز اون لبه باریکی که بود نگاهی به بیرون بندازم و ببینم در چه حالیه ، به سختی دیدمش که پشت به من رو به روی گاوصندوق نشسته

و داره دونه دونه پرونده ها رو از داخلش بیرون میکشه و نگاهشون میکنه آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با دقت بیشتری نگاهم تیزبینم رو بهش دوختم

با چند پرونده توی دستش بلند شد و درحالیکه سری تکون میداد جدی ادامه داد :

_منتظرم ...فعلا خداحافظ

به سمت میز و جایی که من بودم برگشت که وحشت زده سرمو بالا گرفتم و باز توی خودم جمع شدم خداکنه متوجه من نشه وگرنه کلاهم پس معرکه اس و بدبدخت میشم

با چشمای بسته همینطوری داشتم زیرلب ذکر میگفتم و از خدا درخواست

کمک میکردم نه نباید به این زودی همه چیم رو ببازم

حس کردم کنار میز ایستاده چون با کاری که کرد چشمام گرد و نفس توی سینه ام حبس شد و بی اختیار تموم بدنم به لرزه افتاد
خدایا این دفعه دیگه حتما کارم تمومه !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part781

#عشق_ممنوعه_استاد

دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم که چیزی روی میز گذاشت و خداروشکر ازم فاصله گرفت و صداهای قدم هاش که ازم دور و دوتر میشد تو فضا پیچید

و بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در اتاق نشون از بیرون رفتنش میداد ، حس میکردم تموم بدنم فلج شده و قدرت تکون خوردن ندارم

برای اطمینان بیشتر خم شدم و بار دیگه از همون زیرمیز نگاهی به اتاق انداختم نه واقعا بیرون رفته بود دستای لرزونم رو ستون بدنم کردم و بلند شدم

حس میکردم تموم انرژیم یکباره ته کشیده ولی الان وقت کم آوردن نبود پس به سختی تکونی خوردم و خواستم تا دیر نشده و گیر نیفتادم از اتاق بیرون برم

ولی همین که قدمی برداشتم با دیدن پرونده بزرگ آبی رنگی روی میز نظرم سمتش جلب شد و بی اختیار قدمام از حرکت ایستاد و خشکم زد

این همون پرونده ای که داشت پشت گوشی درباره اش حرف میزد نبود ؟؟

نیم نگاهی به در اتاق انداختم و بی معطلی خم شدم و برش داشتم و با یه حرکت بازش کردم یکدفعه با دیدن متن داخلش اخمام توی هم فرو رفت و گیج و منگ نگاهمو روی کلمات چرخوندم ، یعنی چی ؟!

صفحات رو کنار زدم و خوب که دقت کردم با دیدن اعداد و ارقام فهمیدم جریان از چه خبره و دارن از طریق این محموله ها یه طورایی هم پول شویی میکنن و هم احتکار !!

کم کم لبخند بزرگی روی لبهام جا خوش کرد و زیرلب زمزمه کردم :

_یعنی باور کنم این کابوس کم کم داره تموم میشه !!

باورم نمیشد خود عباس نجم باعث شد همچین چیز مهمی دستم بیفته چیزی که باعث نابودی و از بین رفتن کل خاندانش بود

پوزخندی زدم و خواستم با دقت بیشتری نگاش کنم ولی یکدفعه با شنیدن صداهایی از بیرون پشیمون شده سرجاش گذاشتمش و با استرس نگاهی به اطراف انداختم

نکنه باز خود عباس نجم باشه که برای برداشتن پرونده برگشته ؟؟
وحشت زده باز زودی خودم رو پشت میز پنهون کردم چون جز اونجا هیچ

جای دیگه ای نبود که بشه داخلش پنهون شم و تنها پناهگاهم در حال حاضرِ خودش بود و بس !!

چند دقیقه ای رو منتظر موندم ولی خداروشکر سروصداها خوابید وقتی دیدم خبری نیست زودی بلند شدم و بی معطلی آروم در اتاق رو باز کردم و نیم نگاهی به سالن انداختم

کسی اون اطراف نبود پس بدون اینکه وقت رو تلف کنم با عجله بیرون زدم و با دست و پایی لرزون نمیدونم چطور خودم رو به اتاقم رسوندم و بعد از اینکه داخل شدم با نفس نفس دستمو روی سینه ام گذاشتم و چشمامو بستم

با یادآوری چیزی که دیده و شنیده بودم لبخند کم کم داشت روی لبهام جا خوش میکرد که یکدفعه با شنیدن صدای شاکی آراد وحشت زده خشکم زد

_تا الان کجا بودی ؟؟

با استرس چشمامو باز کردم که نگاهم توی چشمای تیزبین و شاکیش گره خورد ، کی به اتاق اومده بود که من متوجه اش نشدم ؟!

دیوونه شدی نازی ؟؟ خوب معلومه دیگه اتاق خودشه میخوای نیاد ؟؟

نه که نیاد ولی توقع نداشتم بعد اون همه بحث و ناراحتی که بینمون پیش اومده باز بخواد شب رو پیش من بخوابه و به اتاقش بیاد

ناراحت بدون اینکه جوابی بهش بدم انگار نه انگار تو چه حالتی سر مُچم رو گرفته موهامو پشت گوشم زدم و بیخیال خواستم وارد دستشویی بشم

که بازوم اسیر دستای مردونه اش شد و صدای خشمگین و البته ناراحتش توی گوشم پیچید :

_ببخشید ولی میدونی چند دقیقه اس منتظرم تا بیای ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part782#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستمو تکونی دادم تا ولم کنه و با تلخی لب زدم :

_میخواستی منتظر نباشی !!

با حرص اسممو صدا زد :

_نازی

دست خودم نبود دلم به شدت ازش گرفته بود پس بدون اینکه نگاهی سمتش بندازم به سمت دستشویی رفتم و در همون حال آروم زمزمه کردم :

_فعلا دَم پَرم نشو خواهشا چون اصلا اعصاب ندارم

داخل دستشویی شدم و بی معطلی درو بستم و بهش تکیه دادم ، با یادآوری چند دقیقه قبل و اطلاعاتی که به دست آوردم با نفس های بریده دستمو روی سینه ام گذاشتم و آروم زیرلب زمزمه کردم :

_اووف خدایا شکرت !!

کم بحرانی رو پشت سر نزاشته بودم و اگه خدا بهم رحم نمیکرد و اشتباه کوچیکی ازم سر میزد و عباس نجم گیرم مینداخت الان به جای اینکه اینجا آروم باشم

باید الان داد و بیداد خاندان نجم و بعد از اون مثل یه آشغال پرت شدن از این خونه رو تجربه میکردم چیزی که اصلا دلم نمیخواست حتی بهش فکر کنم

تموم مدت جلوی آراد خودم رو محکم گرفته بودم چون نمیخواستم به چیزی شک کنه و بفهمه تو چه حالی هستم و بخاطر استرس بیش از حدم حتی بدنمم کنترل تحمل وزنم رو نداره

رو به روی آیینه روشویی ایستادم که با دیدن رنگ صورتم که درست عین گچ سفید شده بود واااای زیرلب زمزمه کردم و کف دستامو روی گونه هام

کشیدم

لعنتی حتما بهم شک کرده !!
با این حالتی که من دارم هرکی باشه هم باید شک کنه

عصبی با کف دست چند ضربه نسبتا محکم روی گونه هام کوبیدم تا خون درشون جریان پیدا کنه و قرمز شن تا از این رنگ و روی سفید عین میت خلاص بشم

شیرآب رو باز کردم و بالاخره بعد از اینکه چندباری محکم ، آب توی دستامو توی صورتم پاشیدم حس کردم نفسم یکهو آزاد شده و حالم کم کم داره سر جاش میاد

خوب که سر وضعم رو چک کرده و خودم رو جمع و جور کردم با نفس عمیقی که کشیدم در رو باز کردم و بیرون رفتم فکر میکردم آراد توی اتاقه ولی با ندیدنش خداروشکری زیرلب زمزمه کردم

حتما بخاطر حرفام و بی محلی هام رفته هرچند بهتر بود اینجا هم نباشه چون با استرسی که برای فردا داشتم نمیدونستم باید چیکار کنم و مطمعنم نمیتونم تا صبح از شدت فکر و خیال پلک روی هم بزارم

لامپ اتاق رو خاموش کردم و با دست و پاهایی یخ کرده خودمو روی تخت انداختم و همونطوری که زیر پتو میخزیدم با فکر به فردای پر دردسری که داشتم خسته چشمامو روی هم گذاشتم و زیرلب خطاب به خدای خودم زمزمه کردم :

_کمکم کن که بتونم نابودیشون رو با چشم ببینم و لذت ببرم چ....

باقی جمله ام با باز شدن آروم در اتاق و دیدن کسی که پاورچین پاورچین قصد ورود داشت نصف و نیمه موند و با غم توی دلم اضافه کردم :

_این رو دیگه کجای دلم بزارم آخه !!!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part783#
#عشق_ممنوعه_استاد

آراد بود که با دیدن خاموشی اتاق فکر کرده من خوابم و میخواد اینطوری آروم وارد شه ، نه نمیخواستم امشب پیشش بخوابم میترسیدم این لحظات پایانی اشکم دربیاد و بدتر بهم سخت بگذره

هرچی ازش دورتر میشدم بهتر بود شاید اینطوری میتونستم راحت تر ازش دل بکنم و برم ، توی تاریک روشن اتاق دیدم درحال بیرون آوردن لباساشه

بی اختیار تموم تنم چشم شد و ذره ذره بدنش رو از نظر گذروندم اون بازوهای درشتش که دوست داشتی ساعت ها بشینی و لمسشون کنی داشت از خود بیخودم میکرد

یکدفعه روش رو سمتم برگردوند و با برخورد نوری کمی که از لای پرده اتاق روی سینه اش میتابید چشمم به سیکس پکش و اون عضله های

پیچ در پیچش خورد و آب دهنم رو صدادار قورت دادم

نازی دیوونه تو که همچین آدم هیزی نبودی؟!
لعنتی زیرلب زمزمه کردم و چشمامو بستم و سعی کردم تپش قلبم رو که با دیدنش اینطوری نامنظم و یکی در میون میزنه رو تنظیم کنم

چشمامو بسته بودم و داشتم تموم سعیم رو میکردم که یکدفعه با حس نزدیکیش کنار خودم و پخش شدن بوی عطر تلخش توی بینی ام انگار به یکباره تموم مقاومتم رو از دست داده باشم

سرمو کج کردم و درحالیکه چشمامو باز میکردم آنچنان نفس عمیقی کشیدم که فهمید بیدارم و با چیزی که گفت حس کردم از خجالت چطوری عرق سردی روی پیشونیم نشسته

_زیاد دلت رو صابون نزن بچه .... چون تا نگی چند روزه چی توی اون مغز کوچولوت میگذره خبری از هیچی نیست !!

حتما فکر کرده من خیلی کشته مُردشم که همچین حرفی میزنه ؟! خاک تو سرت نازی با حرکتی که تو کردی بایدم همچین حرفی بزنه

با حرص با دندون به جون لبام افتادم و آنچنان پوست روشون رو کشیدم

که یکدفعه طعم تلخ خون توی دهنم پیچید و صورتم درهم شد

توی دلم فوحشی نثار بی جنبه بودن خودم کردم و برای اینکه خودم رو کنترل کنم با یه حرکت پشت بهش کردم و همونطوری که چشمامو محکم روی هم فشار میدادم تا بخوابم کلافه زیرلب خطاب بهش زمزمه کردم :

_خیلی جَو گیر شدی استاد نجم !!!

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید

_آها پس میگی جَو گیر شدم ؟؟

ترجیح دادم سکوت کنم پس جوابی بهش ندادم که یکدفعه بازوم رو گرفت و تا به خودم بیام با یه حرکت روی تخت خوابوندم و جلوی چشمای گشاد شده ام روم خیمه زد

_برو کنار داری چیکار میکنی دیوونه !!؟

بی اهمیت به تقلاهام سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و زمزمه وار کنار گوشم پِچ زد :

_نترس فقط میخوام یه چیزایی رو برات یادآور شم همین !!

تقلا کردم تا از روم کنار بره ولی با کاری که کرد برای ثانیه ای حس کردم نفسم گرفت و بی اختیار پلکام روی هم افتاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part784#

#عشق_ممنوعه_استاد

بالا....تنه ام رو از روی لباس توی مشت گرفته بود و از طرف دیگه لبای نیمه باز و خیس..ش روی پوست گردنم میکشید

بی اختیار پلکام روی هم رفت و نفسام به شماره افتاد آخ خدایا این پسر داشت چیکار دل صاحب مرده من میکرد اونم الان ؟!
توی همچین وضعیتی که فکرم پُر بود از جدایی و اینکه چطوری دوریش رو تحمل کنم

وقتی دید ساکتم و هیچ حرکتی نمیکنم احتمال داد راضی ام چون بوسه های ریز ریز روی پوست گردنم نشوند و آروم به سمت لبام پیشروی کرد

بد وضعیتی بود نه میتونستم پَسش بزنم نه میتونستم باهاش همکاری کنم و انگار تموم انرژیم رو ازم گرفته باشن بی حال زیر...ش افتاده بودم و اونم هرکاری که دلش میخواست میکرد

دستش رو آروم آروم زیرلباسم سُر داد و تا به خودم بیام و بخوام حرکتی بکنم نوازش وار روی پوست تنم کشید و به سمت بالا رفت

به هر بدبختی که بود آب دهنم رو به زور قورت دادم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد آروم نالیدم :

_آراد بسه !!

نوچی زیرلب زمزمه کرد و انگار بازیش گرفته باشه و میخواد یه جورایی تنبیه ام کنه زبونش رو بیرون آورد و با حس گرما و خیس..یش روی چونه ام نفس توی سینه ام حبس شد

پس بی اختیار سرم رو کج کردم و زیرلب با صدایی گرفته آ....ه کشداری گفتم ، با شنیدن صدام انگار بدتر وحشی شده باشه

جووونی زیرلب زمزمه کرد و دستش به سمت شلوا...رم رفت و خواست کارش رو شروع کنه ک.....

با فکری که توی سرم زنگ خورد مُچ دستش رو گرفتم و آروم لب زدم :

_نه !!

هنوز لباش روی صورتم بود که با این حرفم بی حرکت موند و یه طورایی خشکش زد ، نفس های گرمش توی صورتم میخوردن و داشت باقی مقاومتم رو ازم میگرفت

که توی دلم بلند اسم خدا رو زمزمه کردم

نه نباید بیشتر از این بهش وابسته میشدم اونم دقیقا شبی که با فرداش به احتمال زیاد از پیشش برای همیشه میرفتم

نمیخواستم بیشتر از این زجر بکشم و وابسته بشم پس همونطوری که آروم دستش رو پس میزدم و سعی میکردم از روی خودم کنارش بدم با نفس نفس لب زدم :

_برو کنار !!

ولی اون بدون اینکه یک سانتم از جاش تکون بخوره با لجبازی سرش رو بیشتر توی گودی گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید

سلول به سلول تنم خواستنش رو فریاد میزدن ولی نباید میزاشتم همچین اتفاقی بیفته ، با یادآوری اینکه به زودی از دیدنش محروم میشم و شاید دیگه هیچ وقت نبینمش

بغض بیخ گلوم چسبید و نَم اشک به چشمام نشست ، بی اهمیت به حال بد من باز میخواست شروع کنه و پیراهنم رو بالا بزنه که نمیدونم چی شد صدام رو بالا بردم و لرزون فریاد زدم :

_گفتم بسههههه !!

خشکش زد و ناباور اسممو صدا زد :

_نازی !!

با چشمایی که هر لحظه آماده باریدن و رسوا کردنم بودن با تموم قدرت از روی خودم کنارش زدم و به سمت دستشویی هجوم بردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part785#

#عشق_ممنوعه_استاد

وارد که شدم برای اینکه آراد دنبالم نیاد زودی در رو از داخل قفل کردم و بهش تکیه دادم نمیدونم چی شد که بالاخره سد مقاومتم شکست و تا به خودم بیام اشکام تموم صورتم رو پُر کردن

برای اینکه صدام بیرون نره دست لرزونم جلوی دهنم فشردم و تموم سعیم رو کردم تا صدام بالا نگیره و آراد رو نسبت به خودم مشکوک تر نکنم

پاهام تحمل وزنم رو نداشتن و میلرزیدن بیشتر به در تکیه دادم که یکدفعه روی زمین آوار شدم و اشکام با سرعت بیشتری پایین ریختن

لعنتی این چه بلایی بود که سر خودت آوردی نازی ؟؟ قرارت عشق و عاشقی نبود پس الان چی شدی ؟! دقیق چه مرگت شده هاااا

همه این حرفا رو توی دل و فکرم خشمگین به خودم میگفتم و خود بی جنبه ام رو سرزنش میکردم که چطور از دست رفته و دیونه شدم

نمیدونم چند دقیقه ای بود که توی اون حال بد دست و پا میزدم که تقه

ای به در دستشویی خورد و صدای کلافه و خسته آراد توی گوشم پیچید :

_نازی بیا بیرون باید باهم حرف بزنیم !!

قلبم بخاطر فردا تیکه پاره بود و از همین الان دلتنگ صدا و عطر تنش بودم ، میدونستم اگه بیرون برم و حال بدم رو ببینه زمین و زمان رو بهم میدوزه و تا نفهمه دلیل این رفتارم چیه ولم نمیکنه

و این چیزی بود که من اصلا نمیخواستم !!
پس لبای ترک خورده ام رو تکونی دادم و با صدای خش دار از گریه خواستم چیزی بهش بگم تا بره ولی میترسیدم با شنیدن صدام بفهمه یه مرگیم هست

پس پشیمون شده دستی به صورتم کشیدم و جوابی بهش ندادم و ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش خسته شه و بره

ولی انگار قصد رفتن نداشت تقه دیگه ای به در زد و صدای غمگینش توی گوشم پیچید :

_یعنی تا این حد ازم متنفری !؟!

باورم نمیشد صداش داشت میلرزید سرمو کج کردم و بی اختیار خواستم بلند شدم و بیرون برم که صدای باز شدن در اتاق و پشت بندش محکم کوبیده شدن بهم نشون از رفتنش میداد

یعنی باور کنم رفت ؟!
نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و زیرلب آروم با خودم زمزمه کردم :

_مگه همین رو نمیخواستی که بره و ازت فاصله بگیره ؟! پس الان چه مرگته نازی ؟؟

انگار دیگه جونی توی تنم نمونده بود که به سختی بلند شدم و با شونه هایی آویزون و پاهایی که به سختی دنبال خودم میکشوندم به طرف روشویی قدم تند کردم

همین که نگاهم از توی آیینه به خودم خورد با دیدن چشمای پوف کرده و قرمزم ، کلافه شیرآب رو باز کردم و بعد از پُر کردن دستام با قدرت چندبار پشت هم آب رو توی صورتم پاشیدم

از سردی بیش از حدش برای ثانیه ای حس کردم نفسم گرفت و بی حرکت موندم ، با نفس نفس و بدون خشک کردن صورتم با همون وضعیت زار و لرزون بیرون زدم

خداروشکر آراد برنگشته بود
با دست و پایی که دیگه کنترل لرزشش دست خودم نبود زیر پتو خزیدم و سعی کردم به فردایی که آخرین روز بودنم در کنار آرادِ فکر نکنم

اینقدر حالم بد بود و پلکام میسوخت که نفهمیدم کی بیهوش شدم و توی دنیای بیخبری فرو رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part786

#عشق_ممنوعه_استاد

صبح با تابش نور آفتابی که از لا به لای پرده اتاق به صورتم میتابید بیدار شدم ولی بدون اینکه بلند شدم گیج ملافه روی سرم کشیدم و سعی کردم به ادامه خوابم برسم

چند دقیقه ای نگذشته بود و کم کم داشت باز خوابم میبرد که یکدفعه با چیزی که توی ذهنم جرقه خورد چشمام خودکار باز شدن و درحالیکه با یه حرکت ملافه از روی خودم کناری میزدم بلند نالیدم :

_واااای خدایا دیر شد

با همون حالت شلخته و چشمای پووف کرده از روی تخت پایین پریدم و به سمت دستشویی هجوم بردم و بعد از شستن دست و صورتم زودی از اتاق بیرون زدم

باید سراغ شبنم میرفتم با عجله و بدون اینکه در بزنم وارد شدم با دیدن شبنمی که توی خواب عمیق بود وحشت زده بالای سرش رفتم و شروع کردم به شدت تکون دادنش

_شبنم پاشو دیرمون شد کلی کار سرمون ریخته هاااا

از صدای جیغ جیغام وحشت زده از خواب پرید و با ترس نگاهی بهم انداخت

_چیه چی شده ؟؟!

پتو رو با یه حرکت از روش کشیدم

_پاشو بابا دیرمون شد

خواب آلود دستی به چشماش کشید

_واقعا ؟؟ مگه ساعت چنده ؟!

ساعت ؟! تازه یادم اومد که اینقدر گیج و منگ بودم حواسم به ساعت و این چیزا نبوده

_نمیدونم !!

با چشمای ریز شده خم شد و گوشیش از روی پاتختی برداشت ولی همین که نگاهش به صفحه اش خورد نمیدونم چی دید که کلافه

چشماش روی هم فشرد و گفت :

_شش صبح اومدی بالای سر من و داد و بیداد راه انداختی و میگی دیرمون شده ؟؟ نمیگی سکته میکنم از ترس ؟!

چی ؟! ساعت شش صبح ؟!
دستپاچه دستی به موهام کشیدم و شرمنده گفتم :

_عه ببخشید فکر کردم لنگه ظهرِعه

خوابالو تو گلو خندید و شنیدم زیرلب زمزمه وار گفت :

_از اثرات عشق و عاشقیِ که دیونه شدی !!

باز روی شکم روی تخت افتاد و درحالیکه چشماش رو میبست خسته اضافه کرد :

_حالا که خیالت راحت شده برو بذار منم به خواب نازم برسم

عقب عقب رفتم و شرمنده لب زدم :

_باشه بازم ببخشید !!

بعد گفتن این حرف با عجله از اتاقش بیرون زدم لعنتی عجب گندی زده بودم پووووفی زیرلب کشیدم و به اتاقم برگشتم ولی هرکاری میکردم مگه خوابم میبرد ؟؟

پس تصمیم گرفتم کارهامو انجام بدم تا شب گیر نیفتم چون شب سختی رو در پیش داشتم شبی سرنوشت ساز که فقط فکر بهش باعث شده بود اینطوری بیخوابی به سرم بزنه و پریشون حال بشم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#part787
#عشق_ممنوعه_استاد

سر کمد لباسی رفتم و دستم به سمت لباسا رفت ولی با یادآوری اینکه اینا هیچ کدومشون برای من نیست که بخوام جمعشون کنم و آراد برام خریده دستم توی هوا خشک شد

نه نباید چمدون و چیزی با خودم ببرم که وقت رفتن شک برانگیز باشه و بفهمن همه کارها زیر سر من بوده بیخیال لباسا شدم و در کمد رو بستم

همونطوری که با یه دست لباس اومدم با همون یه دست لباسم میرم راحت و آسوده آره
با فکر به نابودیشون لبخند بزرگی روی لبهام جا خوش کرد و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_چیزی نمونده نازی صبر کن !!

آره چیزی نمونده بود و ساعت های پایانی به صدا دراومده بودن این فکرا

داشت قوی و قوی ترم میکرد ، قرار بود شبنم آرایشم کنه و موهام رو مدل بده پس حالا که خوابه زودی باید برم دوش کوتاهی بگیرم و برگردم

حوله حمام رو برداشتم و با چند قدم بزرگ خودم رو به حمام رسوندم و دوش آب رو باز کردم ولی همین که چشمم به وان خورد چشمام برقی زد و سمتش رفتم

امروز روز شادی و عشق و حاله پس بهتره به بهترین نحو به خودم برسم با این فکر دوش آب رو بستم و ورودی آب وان رو باز کردم و همونطوری که پُر و پُر تر میشد

هرچی شامپو و چیز دم دستم میومد و اصلا نمیدونستم چین رو داخل آبش ریختم و به انتظار نشستم تا پُر شه امروز باید حسابی به خودم میرسیدم و آراد کُش میشدم

بعد از بیرون آوردن لباسام آروم توی وان نشستم و درحالیکه سرمو به لبه سنگیش تکیه میدادم زیرلب زمزمه وار لب زدم :

_هووووم چه خوبه !!

مثل ندید بدیدا اینقدر توی آب موندم و دلم نمیومد ازش بیرون بیام که

نمیدونم چی شد پلکام روی هم رفت و همونطوری توی اون حالت خوابم برد

توی خواب و بیداری حس کردم چیزی روی صورتم حرکت میکنه تکون کوچیکی خوردم ولی قدرت باز کردن چشمامو نداشتم بخاطر دعوای بدی که دیشب با آراد داشتم

تا نیمه های شب بیدار بودم و از فکرای بیخود خوابم نمییرد از طرف دیگه هم اول صبح از خواب پریدم در کل هیچ خواب درست حسابی نداشتم برای همین اینطوری توی وان خوابم برده بود

باز حس حرکت چیزی توی صورتم مخصوصا زیر دماغم باعث شد نووچی زیرلب بگم و سرمو تکون بدم ، توی حس و حال خودم بودم که صدای خنده ریزی به گوشم رسید

به سختی لای پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم یکدفعه با دیدن کسی که لبه وان نشسته و با چشمایی شیطون من رو برانداز میکرد چشمام گشاد شد و دستپاچه بیشتر زیرآب فرو رفتم

_هیع از کی اینجایی ؟!

شبنم با لبخند شیطونی گوشه لبش سمتم خم شد و با لحن شوخی گفت :

_از خیلی وقته ، راستی چیه کلک داری اینطوری داری به خودت میرسی نکنه امشب برنامه داری

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part788#

#عشق_ممنوعه_استاد

حس کردم چطور با این حرفش از گوشام دود بیرون زد و صورتم از شرم

سُرخ شد ، اینم انگار عینهو پسرعموش آراد خجالت مجالتی چیزی سرش نمیشه

چشم غره ای بهش رفتم و خجالت زده گفتم :

_نه بابا این حرفا چین میزنی !!

با خنده شیطانی گفت :

_مگه دروغ میگم ؟! با اون آرادی که من میشناسم امشب درسته قورتت میده

هه بدبخت نمیدونست دیشب چه بلایی سرش آوردم و نزاشتم حتی بهم دست بزنه با یادآوری دیشب باز حالم گرفته شد و بی اختیار اخمام توی هم فرو رفت

_نه بابا اینطور نیست

با تعجب لب زد :

_چی ؟؟ آراد اینطور نیست ؟! مگه میشه ؟!

نفسم رو با ناراحتی بیرون فرستادم که نگاهم کرد و یکدفعه انگار چیزی رو به خاطر آورده باشه پوکر گفت :

_آهان یادم نبود که در قهر به سر میبرید

سری تکون دادم و با بغض لعنتی که بیخ گلوم چسبیده بود و مانع از حرف زدنم میشد ناراحت زمزمه کردم :

_اهووووم

یکدفعه بشکنی توی هوا زد و با خوشحالی گفت :

_بیخیال ناراحت نباش امشب کاری میکنم خودش با پای خودش بیاد به غلط کردن و آشتی کنون !!

با کنجکاوی نگاهش کردم

_چیکار میخوای بکنی ؟؟!

یهویی از لبه وان بلند شد و درحالیکه بیرون میرفت بلند گفت :

_فعلا زود پاشو بیا بیرون تا نشونت بدم چه کارایی از دستم برمیاد

ببین چه آدم رو توی خماری میزاره هاااا
اصلا این چطوری اومده بود داخل حمام ؟! مگه اون همونی نبود که میگفت خوابم میاد؟؟
اصلا وایسا ببینم من چند دقیقه اس که توی وان خوابم برده که اینطوری گردنم درد گرفته ؟؟

به سختی و با بدنی که از شدت یک جا نشستن اونم توی آب گرفته و کِرِخت شده بود بلند شدم و درحالیکه گردنم رو میمالیدم حوله تن پوشی از توی کمد حمام بیرون کشیدم

و همونطوری که میپوشیدمش و مشغول بستن گره هاش بودم از حمام بیرون زدم ولی همین که وارد اتاق شدم و سرمو بالا گرفتم با دیدن چیزی که جلوی چشمم بود خشکم زد و ناباور زیرلب زمزمه کردم :

_چه اتفاقی برای اتاق افتاده ؟!

انگار بمب منفجر شده باشه تموم وسیله ها این وَر و اون وَر پخش شده بودن و بدتر از اون وسیله ها و چمدون های جدیدی توی اتاق به چشم

میخورد که نمیشناختمشون

شبنم که مشغول بستن موهاش بالای سرش بود بیخیال سری تکون داد و گفت :

_ببخشید دیگه شما خواب ناز تشریف داشتید منم باید یه چیزایی رو پیدا میکردم خودم مشغول گشتن شدم دیگه

ای خدا از دست این دختر !!
امروز چرا همچین میکنه انگار دیوونه شده ؟!
حرصی خواستم چیزی بهش بگم ولی با یادآوری اینکه تا فردا اینجا دیگه اتاق من نیست و من رفتم بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_اوکی .....ولی میشه بگی اون چمدونا مال کین گوشه اتاق ؟!

با خوشحالی سمت اونی که از همه بزرگتر بود رفت و درحالیکه به زور دنبال خودش میکشوندش گفت :

_دیشب زنگ زدم خونه ، ازشون خواستم وسایلی که برای آماده کردن تو نیاز دارم برام بفرستن که دیدم امروز صبح فرستادن

با تعجب روی صندلی رو به روی آیینه قدی نشستم

_این همه ؟!

کنارم ایستاد و شروع کرد موهام رو بررسی کردن

_آره حالا آروم بگیر تا کارمو شروع کنم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part789#

#عشق_ممنوعه_استاد

با این حرفش سری تکون دادم و درحالیکه با راحتی چشمام رو میبستم گفتم :

_باشه پس من بخوابم !!

با جیغ گفت :

_بازم خواب ؟!

چشمامو باز کردم و مظلوم نگاهش کردم

_آره آخه از دیشب تا حالا هیچ خواب درست حسابی نداشتم جون تو !!

چشم غره ای بهم رفت

_اولا جون خودت ، دوما نکنه اونی که توی حمام بیهوش خواب بود من بودم ؟؟!

با لب و لوچه آویزون نالیدم :

_نزاشتی که بخوابم اومدی آتیش سوزوندی و بیدارم کردی

بالاخره کولی بازی هام جواب داد و با خنده بریده بریده گفت :

_اوکی بخواب و کم فیلم بیا !!

با خنده سری تکون دادم و چشمامو بستم چند دقیقه ای نگذشته بود که ضربه آرومش نوک بینی ام خورد

_صبر کن قبلش بهم بگو ببینم نمیخوای موهات رو رنگ یا کوتاه کنی ؟!

چشمام تا آخرین درجه گشاد شدن

_نه نه آراد اینطوری دوست داره

ضربه آرومی توی سرم کوبید و با نوچ نوچی زیرلب زمزمه وار گفت :

_ای خاااک ....اوکی بخواب بزار منم به کارام برسم

حالا که خیالم راحت شده بود با نیش باز چشمامو روی هم گذاشتم اصلا نمیدونم چرا این همه خوابم میومد و سیرابم نمیشدم یکدفعه نمیدونم چی شد که کم کم خوابم برد و توی دنیای بیخبری فرو رفتم

نمیدونم چند دقیقه یا ساعتی بود که توی اون حالت بودم که با صدا کردن اسمم توسط شبنم به خودم اومدم

_پاشو دختر چقدر میخوابی زود باش !!

گیج پلکامو باز کردم و با صدای خفه ای نالیدم :

_چی شده ؟!

به عقب برگشت و درحالیکه چمدون بعدی رو باز میکرد و دونه دونه وسایلش رو روی میز میزاشت جدی گفت :

_هیچی نوبت موهاته نمیشه که اینطوری درستشون کنم !؟

_آهان باشه

به طرف آیینه برگشتم تا خودم رو ببینم ولی یکدفعه با دیدن ملافه به اون

بزرگی که روش کشیده شده بود اخمام توی هم فرو رفت و خم شدم که برش دارم

ولی هنوز دستم بهش نرسیده بود مُچ دستم توی هوا گرفته شد و صدای شاکی شبنم توی گوشم پیچید

_نووووو نووووو نکن چون فعلا نمیشه ببینی تا همه کارا تموم شه

_نه تو رو خدا من طاقت ندارم !!

بازوهام گرفت و به اجبار باز مجبور به نشستنم کرد

_بشین ببینم بابا کلی کار سرمون ریخته !!

با این حرفش تازه یاد مراسم و گُل و کیک و این چیزا افتادم لعنتی به کل همه چی رو به فراموشی سپرده بودم

_واااای کیک و این چیزا رو آماده نکردم

شونه مخصوصی برداشت و درحالیکه به سمتم میومد بیخیال گفت :

_نترس به خاتون سپردم همه کارا رو انجام میده !!

با آوردن اسم خاتون بی اختیار لبخندی گوشه لبم سبز شد ، حالا که خاتون حواسش به همه چی هست مطمعنم همه چی به نحو احسنت انجام میشه و هیچ کم و کسری نمیمونه پس میتونم آرامش داشته باشم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part790#

#عشق_ممنوعه_استاد

با آرامش سر جام برگشتم و سعی کردم تموم مدتی که شبنم مشغول

موهامه حرکتی نکنم تا راحت بتونه کارش رو انجام بده چون به حد کافی اذیتش کرده بودم

نمیدونم چند ساعتی توی اون حال بودم که دیگه کم کم داشتم کلافه و خسته میشدم و نایی توی تنم نمونده بود ، دستی به گردنم کشیدم و با خستگی نالیدم :

_تموم نشد شبنم ؟؟

شبنم که با دقت مشغول موهام بود سرشو تکونی داد

_یه کم دیگه مونده فقط کافیه این تیکه رو اینطوری بپیچونم

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

_خسته شدم !!

بعد از چند دقیقه که مشغول موهام بود بالاخره صاف ایستاد و درحالیکه با اخمای درهم دستی به کمرش میکشید گفت :

_اووووف خدایا مُردم چقدر موهات پُر و زیاده دختر !!

با شرمندگی نگاهش کردم خستگی از سرو روش میبارید الکی که نبود چندساعتی مشغول آماده کردن من بود بایدم از پا درمیومد

_آره ببخشید دیگه توام توی زحمت افتادی

لبخند خسته ای زد

_چه زحمتی یه زن داداش که بیشتر نداریم !!

از این حجم مهربونیش لبخندی کل صورتم رو پُر کرد و با قدردانی لب زدم :

_ممنونم .... فقط همین از دستم برمیاد چون شاید نتونم هیچ وقت برات جبران کنم

با تعجب نگام کرد

_یعنی چی هیچ وقت نتونی ؟! توام جدیدا مشکوک میزنی هاااا

با این حرفش تازه فهمیدم عجب سوتی دادم ، ولی برای جمع کردنش دیر

بود پس سعی کردم خودم رو به اون راه بزنم و به روی خودم نیارم

_بیخیالش حالا بگو ببینم بالاخره میشه این ملافه رو بردارم یا نه ؟!

خداروشکر یادش رفت چون با نیش باز ابرویی بالا انداخت و لوس گفت :

_نه اول باید لباستو بپوشی بعدش !!

و بدون اینکه به من وقت بده حرکتی کنم یا چیزی بگم دستم رو گرفت و وسط اتاق کشوند و لباس رو که از قبل روی تخت حاضر گذاشته بودش به سمتم گرفت

_بپوش زود باش !!

به سمت حمام رفتم که صدام کرد

_کجا ؟!

_برم حمام بپوشمش دیگه !!

_نووچ نمیشه اونجا آیینه داره میبینی

بالاخره به هر طریق و اجباری بود مجبورم کرد همونجا لباس رو بپوشم و آماده شم همین که زیپش رو برام بالا کشید و سمتش برگشتم با دیدنم چشماش برقی زد و ناباور لب زد :

_واو خدای من معرکه شدی !!

با این حرفش بیقرار به سمت آیینه قدی رفتم و با یه حرکت ملافه روش کناری زدم ، باورم نمیشد این دختر توی آیینه هست من باشم ؟!

لباس توی تنم معرکه شده بود مخصوصا با اون موهایی بلندم که از پشت با حالت خاصی دورم رها شده بودن با وجود باحجاب بودن لباس ، به قدری خیره کننده و زیبا شده بودم که قادر به نگاه گرفتن از خودم نبودم

توی حال و هوای خودم بودم که یکدفعه تقه ای به در اتاق خورد و با شنیدن صدای کسی که پشت در بود چشمام گرد شد و وحشت زده به سمت شبنم برگشتم واای خدایا آخه الان چه وقت اومدن بود

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part791#

#عشق_ممنوعه_استاد

صدای مادر آراد بود که مدام به در میکوبید و من رو صدا میزد ، شبنم که متوجه هول شدنم شده بود دستش رو به نشونه آروم بودنم توی هوا گرفت و به سمت در برگشت

_بله !!

صدای متعجبش توی فضا پیچید

_عه توام اینجایی شبنم جان ؟؟

شبنم با عجله به سمت در رفت

_بله زن عموجان کاری داری ؟؟

_آره با اون دختره کار دارم

هه دختره ؟!
این الان با منه ؟! بلایی سرتون میارم تا عمر دارید این دختر رو فراموش نکنید

شبنم در رو به روش نیمه باز کرد ولی بدون اینکه بزاره من رو ببینه ، خطاب بهش گفت :

_چه کاری ؟؟ به من بگید زن عموجان !!

_نه بهش بگو خودش بیاد

پووووف حالا این چه گیری داده به من ؟!
نمیخواستم اینطوری آماده ببینم و برای همه سوپرایز باشم حالا این

خانوم یه امشب رو نمیخواد بیخیال من بشه

_نمیشه آخه حمام رفته

کنجکاو و متعجب لب زد :

_چی ؟! این موقع ؟!

_آره چه میدونم رفته دیگه

صداش عصبی بالا رفت

_واااای خدای من گفتم که این دختره در شأن ما نیست ولی م.....

انگار شبنم از در اتاق فاصله اش داده باشه چون باقی حرفاش رفته رفته ضعیف و ضعیف تر به گوشم میرسید و به کل قطع شد

دستام از زور خشم مشت شد هه من در شأن خانواده شما نیستم ؟! وایسا ببین چه آشی برات میپزم که یه وجب روغن روش باشه تا عمر داری من رو از یاد نبری

آره منو !!
دختر خودت رو که ازش بیخبری و اصلا خبر نداری که زنده اس و منو مرده ای فرض میکنی که اصلا وجود خارجی ندارم

با این فکرا دستام بیشتر و بیشتر مشت میشد طوری که ناخن هام توی گوشت دستم فرو میرفتن و سوزش عمیقش داشت میسوزوندم و آتیشم میزد

ولی دردش بیشتر از حرفای این زن به اصطلاح مادر نبود که از درون به قدری داغونم کرده و داشت میسوزندم که هر لحظه آتیش انتقامم بیشتر و بیشتر شعله ور میشد

و کاری بهم کرد که اون یه ذره حس ناراحتی و پشیمونی از کاری که میخواستم باهاشون بکنم داشت توی وجودم کمرنگ و کمرنگ تر میشد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part792#

#عشق_ممنوعه_استاد

اینطوری هم بهتر بود چون اونا اصلا لیاقت رحم و مروت من رو نداشتن و باید توی آتیش انتقامم میسوختن و درست عین درد میکشیدن

توی فکرای درَهم برهَمم غرق بودم که با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و توجه ام جلب شبنمی شد که با نگرانی نگاهم میکرد

_یکدفعه چی شدی؟؟ خوبی نازی ؟؟!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم

_آره هیچی نیست !!

بازوم گرفت و کمکم کرد لبه تخت بشینم

_چی چیو خوبی رنگت عین گچ سفید شده هاااا

دستی به گردنم کشیدم و سعی کردم افکارم رو پَس بزنم که لیوان آبی جلوی صورتم قرار گرفت

_یهو چت شد بخور ببینم !؟!

لیوان رو از دستش گرفتم و به دروغ لب زدم :

_هیچی فکر کنم فشارم افتاده

با تیزبینی نگاهش رو بین چشمام چرخوند

_نکنه بخاطر حرفای زن عمو حالت بد شده ؟!

هر چند حرفاش رو نصف و نیمه شنیدم ولی آره بازم بهم برخورده بود که اونطوری درباره من پیش شبنم میگفت و بدگوییم رو میکرد

ولی بدون اینکه به روی خودم بیارم یه ذره از آب توی دستم خوردم و بیخیال لب زدم :

_نه !!

شونه ای بالا انداخت و جدی گفت :

_اصلا بیخیالش سعی کن برات مهم نباشه

توی سکوت سری به نشونه تایید حرفش تکونی دادم که عقب گرد کرد و یکدفعه همین که نگاهش از توی آیینه به خودش خورد جیغش بالا گرفت

_واااای خدای من !!

با نگرانی نیم خیز شدم

_چیه چی شده ؟!

چشم غره ای بهم رفت

_آخه ببین وضعم رو تو رو خدا ، از بس سرگرم تو شدم خودمو یادم رفت و چندساعت دیگه ام مهمونی شروع میشه

شرمنده نگاهش کردم

_ببخشید دیگه !!

بادی به غبغب انداخت و درحالیکه ژست خاصی میگرفت گفت :

_چی فکر کردی ؟؟ به من میگن شبنم دوسوت ، تو فکر نباش زودی آماده میشم

با دیدن ادا اصولاش خندم گرفت که لبخند مهربونی زد و گفت :

_آهان همینه فقط بخند ، من برم اتاقم درضمن .....

همنطوری که به سمت در خروجی راه می افتاد جدی ادامه داد :

_به خاتون میگم چیزی برات بیاره بخوری شب ضعف نکنی بیفتی روی دست آراد ، میدونی که امشب شب مرادست امشب .....

داشت هنوز میخوند که با جیغ اسمش رو صدا زدم و سمتش نیمخیز شدم که با خنده بیرون رفت و درو بهم کوبید

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part793#

#عشق_ممنوعه_استاد

با خنده سری به نشونه تاسف به اطراف تکونی دادم و زیرلب زمزمه کردم :

_دختره ی دیووونه !

به عقب چرخیدم که باز با دیدن خودم توی آیینه مات و متحیر زیبایی خودم شدم و با لذت قدمی جلو گذاشتم باورم نمیشد دختره توی آیینه همون نازی ، دختر کوچه پس کوچه های پایین شهر باشه کسی که جز چاقو و جیب بری کاری دیگه ای از دستش برنمیومد و ول توی خیابونای پایین شهر میگشت دختری که تموم لباسای پسرونه اش کهنه و پاره پوره بودن و اصلا چیزی از دختر بودن نمیدونست و تنها چیزی که داشت و اون رو از یه پسر مجزا میکرد موهای بلند و پُرش بودن ولی از روزی که پای آراد توی زندگیم باز شد کم کم چیزای جدیدی یاد گرفتم و فهمیدم حس خوب پشتبان و کسی رو داشته باشی که همه جوره پشتت باشه و حماییت کنه یعنی چی ؟؟

اونم برای منی که هیچ وقت کسی رو نداشتم و همیشه سعی میکردم بار زندگیم رو یه تنه به دوش بکشم و درست مثل مرد بار اومده بودم آره اعتراف میکنم من دختر بودن رو با آراد یاد گرفتم !! اون بود که کم کم من رو عوض کرد و شدم این دختر ناز و دلربایی که الان داره از توی آیینه خیره خیره و بدون پلک زدن نگاهم میکنه با یادآوری لحظات پایانی بودنم توی این خونه و کنار آراد غم توی دلم نشست و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم ، یعنی میتونستم به راحتی به قبل برگردم و بشم همون نازی دزد و جیب بری که انگار اصلا هیچ آرادی هیچ وقت توی زندگیش نیومده ؟! توی افکار سرگردون و درهَمَم غرق بودم که تقه ای به در خورد و

صدای ضعیف خاتون به گوشم رسید

_مادرجان کوشی بیا که برات غذا آوردم

دستپاچه به سمت در قدم تند کردم و با یه حرکت بازش کردم

_بده من خاتونم ، تو چرا آوردی ؟؟

با عجله دستم رو برای گرفتن سینی به سمتش گرفتم ولی وقتی دیدم هیچ عکس العملی نشون نمیده با تعجب سرمو بالا گرفتم که با دیدن نگاه خیره و دهن نیمه بازش که خیره صورت من بود و پلکم نمیزد کم مونده بود پقی بزنم زیرخنده و صدای خنده های بلندم توی فضا بپیچه ، به زور خودم رو کنترل کردم و درحالیکه با لبخند دستمو جلوی صورتش تکونی میدادم خطاب بهش گفتم :

_حواست پیش منه خاتون ؟؟

بالاخره تکونی خورد و به خودش اومد

_صد الله و اکبر چه خوشکل شدی ؟؟ خودتی دخترم ؟!

سینی که از غذا پُر بود رو با یه حرکت از دستش کشیدم و چپ چپ نگاهی بهش انداختم

_عه وا خاتون خودمم دیگه ، میخواستی کی باشه ؟؟

بی معطلی وارد اتاق شدم که پشت سرم درحالیکه مدام زیرلب چیزایی زمزمه میکرد داخل شد ، با ضعف بدی که توی تنم پیچیده بود با عجله سینی روی تخت گذاشتم و مشغول شدم
ولی مگه خاتون بیخیال میشد ؟!
روبه روم ایستاده بود و مدام زیرلب چیزایی زمزمه میکرد و توی صورتم فوت میکرد
از کاراش دیگه خندم گرفته بود ، به زور لقمه توی دهنم رو جوییدم و با صدایی که ته مونده های خنده توش موج میزد گفتم :

_خاتون از صبح تا حالا داری یه بند چی زیرلب میگی؟؟

_مادر خیلی خوشکل شدی میترسم چشمت بزنم !!

با خنده سری به اطراف تکون دادم

_این چه حرفیه که میزنی

قاشق بعدی رو با ولع زیاد توی دهنم گذاشتم که یکدفعه با یادآوری آراد زودی قورتش دادم و گفتم :

_راستی آراد کو ؟

چشمک شیطونی زد

_همونطوری که قبلا نقشه کشیدیم صبح فرستادمش دنبال نخود سیاه حالا حالام پیداش نمیشه

با دهن باز خیره حرکاتش شدم
خاتونم دیگه راه افتاده بود ، با خنده سری به اطراف تکون دادم و با عجله شروع کردم به باقی مونده غذا رو خوردن چون به اندازه کافی وقت رو تلف کرده بودم و الان ها بود که سروکله مهمونا پیدا میشد و من باید قبل اینکه اونا سر میرسیدن خیلی کارها میکردم و بار و بندیلم رو برای رفتن جمع میکردم سر ده دقیقه نشده غذا رو تموم کردم و بعد از سر کشیدن لیوان آبی نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم
برای اینکه خاتون رو بفرستم بره و متوجه کارهایی که میخوام بکنم نشه ، سینی خالی رو طرفش گرفتم و با نیش باز لب زدم :

_دستت دردنکنه خاتونم !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part794#

#عشق_ممنوعه_استاد

_خواهش میکنم مادر !!

سینی رو از دستم گرفت و از اتاق بیرون رفت ، برای اطمینان بیشتر از اینکه دیگه کسی بی اجازه وارد نمیشه در رو از داخل قفل کردم و سر وقت

کمدا رفتم

قصد نداشتم چیز زیادی با خودم ببرم فقط یه مشت وسایل خورده ریزه و طلا بودن که آراد برام گرفته بود که باید حتما با خودم میبردمشون چون نمیخواستم دست خالی از اینجا برم

و از همه مهمتر معلوم نبود باید تا چند وقت خودم رو گم و گور کنم پس باید به اندازه کافی پول داشته باشم تا بی خرجی نمونم

زودی چیزایی که میخواستم رو داخل کیف کوچیکی ریختم و ته کمد جایی که از دید همه پنهون بود گذاشتم و لباسا رو روش پخش کردم

کارم که تموم شد با نفس نفس ایستادم و دستپاچه نگاهم رو به اطراف چرخوندم حالا باید چیکار میکردم ؟!

همش حس میکردم یه چیزی کمه ولی نمیدونستم چی ؟! شایدم زیادی حساس شده بودم که این فکرا و کارا دست خودم نبود آره !!

نمیدونم چند دقیقه ای بود که بیقرار روی تخت نشسته و به فردایی که همه چی بهم میریخت فکر کردم که نگاهم به پنجره خورد

هوا داشت کم کم تاریک میشد و وقت بیرون رفتن و خوش آمدگویی به مهمونایی بود که قرار بود من میزبانشون باشم ، پس برای آخرین بار نگاهی به خودم توی آیینه انداختم

خوب بودم به جز یه خورده از رژلبم که بر اثر غذا خوردن پاک شده بود ، با عجله خم شدم و نگاهمو روی وسایل آرایشی که شبنم جا گذاشته بود چرخوندم

با دیدن یکی از رژلب هایی که بنظر همون رنگ استفاده شده روی لبهام بود با عجله برش داشتم و آروم طوری که شبنم استفاده میکرد روی لبهام کشیدمش

بعد اتمام کار با نیش باز نگاهی از آیینه به خودم انداختم و بلند شدم و بعد از پوشیدن یه جفت کفش نسبتا پاشنه دار با اعتماد به نفس کامل از اتاق بیرون زدم

خداروشکر پاشنه هاشون زیاد بلند نبود و اذیتم نمیکرد ، همین که بالای پله ها رسیدم با دیدن سالنی که درست عین خواسته خودم تزیین و دیزاین شده بود طرح لبخندی روی لبهام شکل گرفت

واقعا همه جا زیبا و دیدنی شده بود !!

دونه دونه مهمونا میومدن و با دیدن شدت تغییرم به قدری ازم تعریف میکردن که مطمعن بودم تنها ملکه امشب خودم هستم

و به قدری خوشحال بودم که اصلا چشم غره ها و اخم تخم های پدر مادر آراد برام اهمیتی نداشت فقط میخواستم امشب به بهترین نحو برگزار بشه

درگیر صحبت با مهمونا بودم که یکی از خدمتکارا خودش رو بهم رسوند و آروم کنار گوشم زمزمه کرد :

_خاتون گفتن بهتون بگم ماشین آقا چند دقیقه دیگه وارد عمارت میشن !!

چی ؟! آراد اومده ؟!
دستپاچه به سمتش برگشتم :

_زود بگو چراغا رو خاموش کنن و کارایی که گفتم انجام بدن

_چشم خانوم !!

با رفتنش دستپاچه از مهمونا فاصله گرفتم و جایی نزدیک میز پایه بلندی

که کیک نسبتا بزرگی روش بود ایستادم و با دلهره نگاهم رو به در ورودی دوختم

طبق انتظارم طولی نکشید همه ی چراغا خاموش شد و الان فقط نور شمع فضای خونه رو روشن میکرد و صدای آهنگ ملایمی فضای خونه رو پُر کرده بود که محیط رمانتیکی به وجود آورده بود

همه چی درست همون چیزی بود که میخواستم ، در ورودی باز شد و صدای آروم و ضعیف آراد بین آهنگ به گوشم رسید که باعث شد لبخندی گوشه لبم بشینه

_امشب چه خبره ؟! چرا همه چراغا.....

باقی حرفش با دیدن مسیری که دو طرفش با گلبرگ پوشیده و دورش شمع هایی قرار داده شده بود نصف و نیمه موند و خشکش زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part795#

#عشق_ممنوعه_استاد

با بهت چندثانیه نگاهش کرد کم کم سرش رو بالا گرفت که با دیدن من انگار تازه متوجه شده باشه چه خبره جفت ابروهاش با تعجب بالا پرید

صدای دست و سوت تولدت مبارک که بالا گرفت بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره لبخندی مردونه کنج لبش نشست و به سمتم قدمی برداشت

حالا وقت هنرنمایی بود !!
میخواستم امشب هرچی دارم رو کنم و به قدری توی ذهن و فکرش حک شم که همیشه من رو با خاطره خوب به یاد بیاره

درحالیکه آروم آروم به سمتش میرفتم با عشوه شروع کردم با ریتم آهنگ خودم رو تکون دادن با دیدن عشوه و رقصیدنم دیدم چطور خشکش زد و پاهاش از حرکت ایستاد

این اولین باری بود که داشتم توی تمام عمرم میرقصیدم اونم چی ؟!
جلوی این همه آدم !!
ولی هیچ کدوم برام اهمیتی نداشت و چشمام فقط آرادی رو میدید که با لبخندی جذاب و مردونه و با چشمایی که از خوشی برق میزدن بدون پلک زدن خیره صورت منه !!!

خواننده میخوند و من با دست و پایی لرزون خودم رو تکون میدادم و سعی میکردم بهترین و اولین رقصم به نحو احسنت برگزار بشه نزدیکش که رسیدم با عشوه چرخی به موهام دادم

که چشماش رو بست و آنچنان نفس عمیقی کشید که صدای اووو گفتن و دست و سوت مهمونا بالا گرفت از غفلتش استفاده کردم و درحالیکه دستمو روی سینه اش میذاشتم روی نوک پاها بلند شدم

ولی همین که میخواستم بوسه ای کوتاه روی گونه اش بنشونم بی هوا سرش رو کج کرد و تا به خودم بیام لبام روی لبهاش قرار گرفت و مات و متحیر موندم

یکدفعه ای انگار سالن به هوا رفته باشه همه ریختن وسط و شروع کردن به قر دادن و رقصیدن ولی من هنوز همونطوری خشک شده مونده بودم

که با حس حرکت لبای آراد روی لبام به خودم اومدم و نگاهم به چشمای بسته اش خورد ، حلقه دستاش رو دور کمرم محکمتر کرد و شدت بوسه هاش بالا گرفت

اول با خجالت خواستم پسش بزنم ولی با یادآوری ساعت های پایانی کنارش بودن و اینکه باید نهایت استفاده رو ازش میبردم دستم روی سینه اش بی حرکت موند و بیخیال شرم و خجالت شدم

و شروع کردم باهاش همکاری کردن و جلوی چشم اون همه مهمون جواب بوسه هاش رو دادن ، نمیدونم چقدر درگیر همدیگه بودیم که بالاخره ازم جدا شد و درحالیکه با نفس نفس پیشونیش رو به پیشونیم میچسبوند آروم زمزمه کرد :

_عاشقتم !!

اینقدر این جمله رو با احساس بیان کرد که بی اختیار مات و مبهوت صورتش شدم و اگه دستم رو نمیکشید و دنبال خودش نمیبرد ساعت ها همونطوری میموندم و خیره چشماش میشدم

پشت میز مخصوص کیک قرار گرفتیم که با لذت نگاهش روی متن کیک

چرخوند و آروم کنار گوشم لب زد :

ـ یعنی باورش کنم ؟!

منظورش با متن روی کیک بود با اطمینان سری در تاییدش تکونی دادم که لبخند کل صورتش رو پُر کرد و تا به خودم بیام توی آغوش گرمش فرو رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part796#

#عشق_ممنوعه_استاد

آره دوست دارمی که روی کیک بود از ته دلم بود ، چون واقعا دوستش داشتم و اولین مرد زندگیم و اولین کسی بود که من رو ساخت و به اینی که هستم تبدیل کرد

اینی که امروز هستم رو مدیون آرادی ام که من رو ساخت و از نو بنا کرد و یادم داد که حس زن بودن و ارزش داشتن یعنی چی !!

با بوسه ای که روی گونه ام نشوند به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم ، تموم صورتش رو با عشق ، با دلتنگی که از الان دچارش شده بودم از نظر گذروندم

نمیدونم چقدر خیره خیره نگاهش کردم که با تکون خوردن دستش جلوی صورتم به خودم اومدم

_کجایی دختر !!

خندیدم اونم تلخ .... تلخی که فقط خودم حسش میکردم

_هیچ جا ..... حواسم کلا به توعه !!

چشماش برقی زد

_همیشه همینطور بمون و فقط حواست به من باشه تنها من !!

بی اختیار کلمه همیشه رو چندباری زیرلب زمزمه کردم ، همیشه ؟!
مگه همیشه میتونستم پیشش باشم ؟!
بی اختیار باز داشتم توی فکر و خیال غرق میشدم که به خودم اومدم و با لبخند زورکی آروم لب زدم :

_باشه !!

فقط همین یه کلمه رو ، اونم به زور تونستم بگم
تموم حواسم به آرادی که با خوشحالی با بقیه خوش و بش میکرد بود که یکدفعه با صدای بلند دیجی به خودمون اومدیم

_حالا وقتم که باشه وقت چیه ؟!

همه مهمونا با هم یکصدا بلند گفتن :

_بریدن کیک !!

بالاخره بین سوت و دست ، چاقو مخصوص بریدن کیک به دست آراد داده شد با لبخند داشتم نگاهش میکردم و سعی داشتم تک تک لحظات رو ثبت کنم

که جلوی چشمای متعجبم چاقو رو سمتم گرفت و جدی گفت :

_رقص چاقو میخوام !!

چی ؟! جانم ؟! رقص چاقو دیگه چه صیغه ایه ؟!
دهن باز کردم که مخالفت کنم ولی با فکر اینکه امشب شب آخرِ نخواستم دلش رو بشکنم پس با لبخند اجباری چاقو از دستش کشیدم

فوقش میرم وسط دوتا شلنگ تخته از خودم درمیکنم و برمیگردم دیگه ، به جایی هم برنمیخوره آره !!! با این فکرا وسط سالن دقیق جایی که رو به روی آراد بود ایستادم

و جلوی چشمای مشتاقش که از این فاصله هم میتونستم برق نگاهش رو ببینم آروم آروم و با عشوه شروع کردم به رقصیدن و چاقو رو توی دستام تکونی دادن

سعی کردم تموم چیزایی که میدونم رو رو کنم و امشب براش بهترین

باشم انگار تونستم موفق هم بشم چون همه نگاه همه روم زُم شده بود و میتونستم به راحتی برق تحسین رو توی چشمای پسرای جمع ببینم

با عشوه چرخی زدم که موهای بلندم دورم پیچ و تابی خورد و خواستم حرکت بعدی رو برم ولی یکدفعه حس کردم دستایی دور کمرم حلقه شد و طولی نکشید صدای لرزون آراد دقیق توی گوشم پیچید

_بسه .... تو که کشتی منو دختر !!

ریز ریز خندیدم که شیطونی زیرلب زمزمه کرد و با یه حرکت چاقو رو از دستم گرفت و درحالیکه با دست آزادش کمرم رو میگرفت به سمت جایگاه راه افتاد

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part797#
#عشق_ممنوعه_استاد

بالاخره بعد از کلی دست و سوت و جیغ ، آراد کیکش رو برید و با همون جذبه مردونه اش که باعث میشد دل من براش ضعف بره شروع کرد با دیگران خوش و بش کردن و عکس گرفتن

موقع کادو ها که شد تازه دوهزاریم افتاد که من احمق فکر اینجاش رو دیگه نکرده بودم و هیچی براش نخریدم ، دستپاچه دستامو بهم چلوندم و بیقرار توی جام تکونی خوردم

که همون لحظه چشمم خورد به شبنمی که با یکی از پسرا فامیل گرم صحبت شده بود و از ته دل میخندید اولین بار بود شبنم رو این شکلی میدیدم گمون نکنم کلک با این پسره سَرُسِری داره

با چشم و ابرو اشاره ای بهش کردم که متوجه ام شد و با دست خودش رو نشون داد ، سری در تایید تکونی دادم و با تکون دادن لبام آروم خطاب بهش لب زدم :

_آره بیا !!

نمیدونم به پسر کنارش چی گفت که به سمتم برگشت و با خنده نگاهی بهم انداخت ، بالاخره بعد از کلی ناز و ادا خانوم زحمت کشیدن و تشریف فرما شدن

دور از چشم آراد نزدیکش شدم که نیشگون آرومی از پهلوم گرفت و با حرص خاصی گفت :

_باز چیه ؟؟ ندیدی داشتم مُخ میزدم

با اینکه نیشگونش دردی نداشت ولی با صورت درهم ازش فاصله گرفتم و گفتم :

_آخ آخ نکن دختر

_زود باش بگو چون باید برم تا نپریده !!

چپ چپ نگاهی بهش انداختم

_یه کم خودت رو محکم و دست بالا بگیر دختر ....از کی تا حالا اینطور شیفته و بیقرار این پسر شدی ؟!

با این حرفم نیم نگاهی سمت جایی که پسره بود انداخت

_نه این فرق میکنه جریانش مفصله بعدا برات تعریف میکنم !!

_باشه ....ببین شبنم فقط بدون که بدبخت شدم

چشماش از تعجب گرد شد

_چرا چی شده ؟!

با لب و لوچه آویزون با چشم و ابرو اشاره ای به کادوهای روی هم تلنبار شده کردم و گفتم:

_کادو یادم رفته !!

وا رفته نالید :

_نههههههه ؟؟!!

با حرص با دندون به جون لب پایینم افتادم

_آره.....ای خدا چطور همچین چیز مهمی رو فراموش کردم !!

چپ چپ نگاهی بهم انداخت

_میدونستم خنگی ولی نه دیگه تا این حد !!

دستش رو گرفتم و دستپاچه نالیدم :

_عه شبنم....اصلا اینا رو بیخیال بگو ببینم حالا باید چه خاکی توی سرم بریزم هاااا ؟!

توی فکر فرو رفت بعد از چند ثانیه یکدفعه با لبخند شیطانی گوشه لبش چیزی گفت که خشکم زد و مات دهنش موندم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part798#

_چه هدیه ای بهتر از اینکه امشب یه نی نی بهش بدی ؟!!

هن نی نی بدم ؟! یعنی چی ؟!
وقتی دید دارم گیج و منگ فقط نگاهش میکنم ضربه آرومی به پیشونیم کوبید

_چرا گیج میزنی دختر ؟؟ اینم من باید بهت بگم ؟؟ ای بابا امشب برو زیرش به آقاتون یه صفا ب.....

انگار تازه دوهزاریم افتاده باشه با چشمای گرد شده هینی کشیدم و دستمو جلوی دهنش گرفتم

_هیس اینا چین داری بهم میبافی نمیگی کسی میشنوه ؟؟

با تقلا دستمو کنار زد و حرصی گفت :

_عه نکن تموم رژم رو پاک کردی دیوونه !!

چشم غره ای بهش رفتم

_تا تو باشی این چرندیات رو بهم نبافی !!

چشماش رو با حالت بامزه ای گرد کرد

_یه طوری میگه چرندیات انگار من نمیدونم هرشب زیر...شه !!

چشم غره خفنی بهم رفت و حرصی ادامه داد :

_اصلا به من چه هرکاری دلت میخواد بکنی بکن

و بدون توجه به لب و لوچه آویزون من عقب گرد کرد و به سمت قسمتی که دستشویی ها بودن راه افتاد ، میدونستم قهر کرده و برای تمدید آرایشش داره اون سمتی میره

کلافه خواستم دنبالش راه بیفتم ولی با کشیده شدن دستم توسط آراد اونم وسط راه ، بی اختیار قدمام از حرکت ایستاد و به عقب چرخیدم

_کجا داری میری ؟؟ حواست هست از صبح منو تنها گذاشتی ؟!

لبخند کوچیکی گوشه لبم نشست

_ببخشید یه کار کوچیک داشتم

بهم چسبید و درحالیکه دستاش رو دور کمرم حلقه میکرد گفت :

_هیچ کاری امشب مهم تر از من نیست میدونی که !؟؟

با عشق نگاهمو بین چشمای جذاب و خواستنیش چرخوندم

_اهووم ببخشید

یکدفعه سرش رو پایین آورد و چیزی گفت که خجالت زده توی خودم جمع شدم

_راستی کادوی من کو ؟!

با استرس با دندون به جون لبم افتادم حالا چی بهش میگفتم ؟! میگفتم درست عین یه احمق بعد این همه نقشه برای سوپرایز کردنت ، چیز به این مهمی یعنی کادوت رو یادم رفته ؟؟
با دیدن نگاه مشتاقش دلم نیومد تو ذوقش بزنم پس با شیطنت چشمکی زدم و گفتم :

_اینم سوپرایزه و بعدا جشن بهت میدم !!

نمیدونم چی توی ذهنش گذشت که لبخند بدجنسی گوشه لبش نشست و درحالیکه زبونش رو با حالت خاصی روی لبش میکشید گفت :

_اووووم من عاشق سوپرایزای دونفره اونم توی جای خلوتم !!!

ببین تو رو خدا اینم عین دخترعموش ببین چیا که نمیگه ، خانوادتن کلا ذهنشون منحرفه هاااا

حرصی ضربه آرومی روی سینه اش کوبیدم

_عه آراد !!

مردونه خندید

_جان آراد .... اوکی فعلا بریم به مهمونا برسیم

دستم رو کشید و بین دوستاش رفت و شروع کرد باهاشون حرف زدن و از ته دل خندیدن ، برای یه ثانیه هم از کنار آراد تکون نخوردم و برای اولین بار تموم مدت انگشتای دستم قفل انگشتاش بود

میخواستم با تموم وجودم حسش کنم و کنارم داشته باشمش چون دقیقه های پایانی درست عین ساعت زنگ دار توی گوشم صدا میدادن و یادم میناختن که کم کم وقتی برام نمونده

آراد هم انگار از حال و هوای جدیدم چیزایی حس کرده بود چون چندباری نگاه خیره اش روی خودم درحالیکه عمیق توی فکر فرو رفته بود دیدم ولی هربار که ازش چیزی میپرسیدم خودش رو به اون راه میزد و با شوخی و خنده سرو تَه همه چی رو هم میاورد

طبق انتظارم همه چی به خوبی و خوشی به پایان رسید وقتی که دیگه آخرین مهمون رو هم راهی کردیم با خستگی خم شدم تا دستی به پاهای دردمندم که بخاطر کفشای پاشه بلند حس میکردم دارن به دو نیم تبدیل میشن بکشم

که یکدفعه دستی دور کمرم حلقه شد و تا به خودم بیام توی آغوش آراد کشیده شدم با جیغ کوتاهی که کشیدم سرم روی سینه اش قرار گرفت

و با حرفی که کنار گوشم زمزمه کرد بی اختیار قند توی دلم آب شد و لبخند نامحسوسی گوشه لبم سبز شد

_هووووم نبینم خانومم خسته شده باشه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part799#

#عشق_ممنوعه_استاد

برخلاف گذشته که ناز میومدم و یا بخاطر هزارتا فکر و خیالی که داشتم جلوی دیگران راحت باهاش برخورد نمیکردم و سعی میکردم تموم فکر و ذکرم اجرای درست نقشه هام باشه

این بار چون میدونستم تا چند ساعت دیگه همه چی تمومه ، بیخیال نگاه خیره خدمتکارا و اهالی خونه دستامو آزادانه دورگردنش حلقه کردم و درحالیکه سرمو روی سینه ستبرش میزاشتم آروم زیرلب با ناز زمزمه کردم :

_پاهام درد میکنن !!

از دور صدای اون زن به اصطلاح مادر رو شنیدم که چطور بیخ گوش شوهرش بلند طوری که من بشنوم میگفت :

_باشه حالا که خوب دور برداشته پس بزار بتازونه ولی یه روز از عمرم مونده این دختره رو از این خونه بیرون میکنم این رو هیچ وقت یادت نره عباس !!

از گوشه چشم دیدم چطور شوهرش عباس نجم دستش رو گرفته و سعی در آروم کردنش داره معلوم بود تموم طول جشن داشته حرص میخورده و به زور تا الان تحمل کرده

هه میخواست منو بیرون کنه ؟! نمیدونست آتیش انتقامم تا فردا همه دودمانشون رو به باد میده

آراد با اخمای درهم پاشو روی اولین پله گذاشت و درحالیکه به سمت طبقه بالا جایی که اتاقمون بود می رفت برای اینکه حواس من رو از حرفای مادرش پرت کنه و سر حرفو باز کنه گفت :

_دردش بخاطر کفشاس

بی اهمیت به جِلزولز کردن مادرش ، لوس سرمو روی سینه اش تکونی دادم

_آره بهشون عادت ندارم

بوسه ای روی موهام نشوند

_عیب نداره به اینم عادت میکنی چون تو باید خیلی چیزا رو کم کم یاد بگیری !!

یاد بگیرم ؟ مگه هنوز زمانی هم برای بودن در کنارش داشتم ؟! ناراحت دستمو روی سینه اش کشیدم و با بغضی که سعی در قورت دادنش داشتم آروم نالیدم :

_اهووووم !!

همونطوری که توی بغلش بودم خم شد و دستگیره در رو به سختی کشید و با پاش هُلی به در داد و داخل شد با ورود به اتاق تقلا کردم تا از آغوشش جدا شم

که محکمتر توی آغوشش گرفتم و درحالیکه سرش رو پایین میاورد با لحن اغواکننده ای کنار گوشم لب زد :

_آروم بگیر دختر !!

از گرمای نفساش کنار گوشم سرمو سمت مخالفش چرخوندم که بوسه ای خی...س روی لاله گوشم نشوند و آروم زمزمه کرد :

_ممنونم ازت ....میدونستی امشب بهترین شب عمرم بود !؟

با این حرفش بی اختیار سرم باز به سمتش کج شد با نشستن نگاهم توی چشمای خمارش سانت به سانت صورتم رو از نظر گذروند و با فوت کردن نفسش توی صورتم ادامه داد :

_با وجود تو همه چی برام رویایی و عین یه خواب میمونه !!

اولین بار بود که آراد رو اینطوری میدیدم یه طوری بیقرار و با عطش نگاهم میکرد که حس میکردم تموم تنم از خواستنش گُر گرفته

مخصوصا وقتی داشتم اینطوری صداقت حرفاش رو از نگاهش میخوندم که چطور عاشقانه و با تموم وجود داره راز دلش رو باهام درمیون میزاره

انگار هیپنوتیزم شده باشم هنوز داشتم گیج و منگ خیره خیره نگاهش میکردم که آروم و درست عین یه شی با ارزش روی زمین گذاشتم و بهم چسبید

درحالیکه سرمو بالا میگرفتم با بیقراری نگاهم رو توی صورتش چرخوندم و آب دهنم رو صدادار قورت دادم که نگاهش روی گردنم زُم شد و تا به خودم بیام لباش بودن که روی رگ گردنم نشستن

با اولین بوسه اش نفس توی سینه ام حبس شد و بی اختیار دستام توی موهاش نشست و درحالیکه داشتم از حس خواستنی که داشت وجودم رو به آتیش میکشید دیوونه میشدم آروم موهاش رو کشیدم و بی اختیار صدای آه بلندم بود که توی فضا پیچید

دروغ چرا میخواستمش با تموم وجودم ولی ..... هنوز یه چیزی داشت مانعم میشد و یه چیزی که درست نبود و آراد رو برام ممنوع میکرد

سعی کردم افکارم رو پس بزنم و برای آخرین بار در کنار عشقم خوش باشم
آره عشقم.....عشقی که برام درست عین یه سیب ممنوعه میموند ولی من میخواستمش اونم با تموم وجودم !!

از فشار فکرایی که داشت توی سرم چرخ میخورد باز بغض لعنتی بیخ گلوم چسبید که آراد سرش رو از گردنم بیرون کشید جلوی چشمای خمار از شهوتش مجبور بودم لبخند بزنم تا به چیزی شک نکنه اونم لبخندی از جنس درد!

دردی که فقط خودم تلخیش رو حس میکردم لبخندم رو بوسید با شهو..ت و عشقی که توی چشماش موج میزد کنار گوشم آروم زمزمه کرد :

_ خیلی سک..سی و هاتی توله !

لبشو از گوشم تا چونه ام نوازش وار کشید ،با حس داغ و خیسی لباش سرمو به عقب بردم ،بوسه ای روی گردنم نشوند با صدای گرفته ای گفت :

_روز اولی که بعد اون بحث و دعوا توی دانشگاه اونم دقیق سر کلاس خودم دیدمت هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی بیاد که تا این حد عاشقت بشم اونم عاشق دانشجوی شیطون و سربه هوام!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part800#

#عشق_ممنوعه_استاد

بیخیال فکرای تو سرم ، نگاهمو به چشماش دوختم و لبخند پرعشوه ای زدم و با ناز لب پایینم زیر دندوندم کشیدم میدونم نهایت خودخواهی منه ولی بزار فقط یه شب !

فقط یه شب بیشتر تو تب خواستن و بیقراری برام بسوزه مگه چی میشه ؟؟ لبمو از حصار دندونام بیرون کشید با صدای گرفته از شهو...ت زمزمه کرد :

_ آخ .... نکن دختر

دستام دور گردنش حلقه کردم بهش چسبیدم که آروم زمزمه کرد :

_دوست دارم امشب کامل مال من باشی بدون هیچ ترس و محدودیتی!!

با دودلی نگاهمو توی صورتش چرخوندم برای یه لحظه به شک و تردید افتادم
ولی با دیدن برق توی چشماش و نگاه ملتمسش و با یادآوری اینکه فردا

معلوم نیست من کجای این کره خاکی باشم بدون اینکه بخوام این قلب لعنتی به لرزه افتاد

این آخرین شبه که آراد مال منه !!
شاید دیگه هیچ وقت نبینمش بی اختیار لبام از هم فاصله گرفتن آروم لب زدم :

_باشه !!

بخاطر اینکه ناراحتی و غمو توی چشمام نبینه سرمو پایین انداختم ولی اون با خوشحالی محکم بغلم کرد به طرف تخت خواب برد درهمون حال بلند خندید و گفت :

_خجالتت رو عشقه خانومم ، قول میدم خوشبختت کنم !!

روی تخت انداختم و روم خیمه زد با عاشقانه ترین حالت ممکن شروع کرد به ناز و نوازشم!

دهنم از هیجان خشک شد و قلبم محکم به سینم میکوبید چشمامو بستم خواستم برای یک شبم که شده همه گذشته رو فراموش کنم !

امشب آخرین باری که میبینمش پس بزار این دفعه رو با دلم راه بیام و بزارم برخلاف گذشته که به زور کنترلش میکردم تا جلوی محبتای آراد کم نیاره هر طوری که میخواد رفتار کنه

قلبمم انگار این رابطه رو میخواست که اینطوری با تند تند تپیدنش طبل رسواییم رو به راه انداخته بود با نشستن لباش روی لبام دستم تو موهاش چنگ شد از ته دلم باهاش همکاری کردم با عطش گاز محکمی از لباش گرفتم که تو گلو خندید دستش به سمت پیراهنم رفت

در عرض چند ثانیه لباسامون دونه دونه پایین تخت افتاد ، اینقدر نسبت بهم عطش داشتیم که برای یک ثانیه کوتاه لبای همو ول نمیکردیم من در حسرت اون و اینکه آخرین شبی که دارمش... ولی اون در عشق منی که زندگیم چیزی از دروغ و نیرنگ نبوده

آخه خدا چرا عاشق این سیب ممنوعه شدم ؟
نمیدونم چند دقیقه درگیر هم بودیم و صدای بلند نفس نفس زدنامون سکوت اتاق رو میشکست که با تنی خیس از عرق و چشمای خمار شده پایین تنم نشست و آروم زمزمه کرد :

_طاقت ندارم دیگه....اجازه میدی خانومم؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part801

#عشق_ممنوعه_استاد

آب دهنم به سختی قورت دادم و بیخیال گذشته سری به نشونه تایید براش تکون دادم

نفسم تو سینه حبس شد با صورتی از درد جمع شده آخی از بین لبهام خارج شد که بوسه ای روی لبهام نشوند و درحالیکه با آرامش کارشو ادامه میداد گفت :

_بالاخره مال من شدی عروسک!

نمیدونم چند ساعته که توی آغوششم و به صورت غرق در خوابش خیرم ، میخواستم تموم اجزای صورتش رو توی ذهنم حک کنم

راستی چرا خوشحال نیستم؟
مگه همیشه اینو نمیخواستم ؟ اونم انتقام ؟ پس الان چرا تا این حد احساس شکست و پوچی دارم
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم ، آروم طوری که بیدار نشه از بغلش بیرون اومدم خم شدم دونه دونه لباسامو از روی زمین برداشتم و بعد از برداشتن کیفی که قبلا ته کمد پنهان کرده بودم لباس مناسبی تنم کردم

و کنارش لبه تخت نشستم با دلتنگی که از الان دچارش شده بودم نگاهمو توی صورتش چرخوندم ، بی اختیار خم شدم که صورتش رو ببوسم ولی وسط راه پشیمون شده خشکم زد

دستمو ستون بدنم کردم با کمری خم شده بلند شدم بدون توجه به تاریکی هوا با هزار بدبختی و به دور از چشم نگهبانایی که بخاطر مهمونی دیشب و مصرف داروی خواب آوری که توی شربتشون ریخته بودم گیج و منگ خواب بودن از خونش بیرون زدم

هر قدمی که ازش فاصله میگرفتم انگار قلبم مچاله شده باشه به سختی نفس میکشیدم موهای آشفته روی صورتم رو کنار زدم با توقف اولین ماشین جلوی پام بی اهمیت در عقب باز کردم و تن خسته ام رو داخلش کشوندم

ماشین با سرعت از جا کنده شد و من درست عین یه مرده متحرک سرمو به شیشه تکیه دادم و گذاشتم اشکم روی صورتم بچکه و به این فکر میکردم که فردا بعد از فهمیدن حقیقت درست زمانیکه من فرسنگ ها ازش دورم چیکار میکنه آیا ازم متنفر میشه !

به خونه ای که آراد هیچ رد و نشونی ازش نداشت رسیدم و بعد از پرداخت کرایه تن خسته ام رو داخل کشوندم بدون اینکه لباسام عوض کنم روی تخت دراز کشیدم و روز اولی که آراد رو دیدم جلوی چشمام نقش بست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part802#

#عشق_ممنوعه_استاد

این خونه کوچیکی که الان توش بودم یادگار مادر پدریم یا همون بی بی بود که توی منطقه ای دور از شهر تقریبا توی روستا قرار داشت و کسی از وجودش خبری نداشت

و منم سال تا سال بهش سر نمیزدم ولی الان شده بود پناهگاهی برای دوری از همه دشمنی ها و رسیدن به آرامشی که خیلی وقته از دستش دادم آرامشی که قرار بود با از بین رفتن خاندان نجم به دست بیارم

نمیدونم الان چند ساعتی بود که توی خاطرات گذشته غرق شده و به سقف سفید و بی روح اتاق چشم دوخته بودم و بی اختیار اشک بود که از گوشه چشمام سرازیر میشد

ولی الان وقت کم آوردن نبود با توجه به اطلاعاتی که از زمان و مکان ساعت محموله در اختیار داشتم باید کار رو یکسره میکردم با این فکر با عجله بلند شدم

و سراغ تنها کمد توی اتاق ، کمدی که میدونستم چیا توش هست رفتم و با یه حرکت درش رو باز کردم و بی معطلی چمدون کوچیک داخلش رو بیرون کشیدم

به ثانیه نکشید تموم وسایل داخلش پخش زمین شد و چیزی که میخواستم در معرض دیدم قرار گرفت بی معطلی جعبه کوچیک قدیمی رو بیرون کشیدم و درش رو باز کردم

با دیدن گوشی قدیمی و زواردرفته ای که یه سیم کارت ردی و بی نام و نشون از گذشته سرش بود چشمام برقی زد و بی معطلی از جعبه بیرونش کشیدم

محکم دستمو روی دکمه خاموش و روشنش فشردم یکدفعه با روشن شدن صفحه اش لبخندی گوشه لبم سبز شد و زیرلب با ذوق لب زدم :

_دیگه وقتشِ رفیق !!

دستم روی شماره ها رفت تا با پلیس تماس بگیرم ولی نمیدونم اون لحظه چه مرگم شده بود که صورت آراد جلوی چشمام نقش بست و برای ثانیه ای دلم لرزید و دستم از حرکت ایستاد

کلافه دستی به صورتم کشیدم و زیرلب حرصی نالیدم :

_اههههههه چه مرگت شده دختر !!

خدایا الان که دقیق زمان نابودیشونه چه مرگم شده که اینطوری دست و دلم به لرزه دراومده !!

تن خسته ام روی زمین کشوندم و درحالیکه به دیوار سرد اتاق تکیه میدادم گوشی رو جلوی صورتم گرفتم و به صفحه کوچیک و آبی رنگش خیره شدم

الان دقیقا همین لحظه داشتم به آرزوی که سالها حسرتش رو داشتم میرسیدم پس الان این حال بد و گوهی بود که داشتم برای چی بود ؟! چرا داشتم الکی فکر میکردم و زمان رو از دست میدادم ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part803#

#عشق_ممنوعه_استاد

کلافه چشمامو بستم و زیرلب حرصی نالیدم :

_لعنت به من !!

درسته لعنت به من و به قلبم که اینطوری داره بی جنبه بازی درمیاره ، لبامو بهم فشردم و سعی کردم با مرور خاطرات بچگی و زجرهایی که کشیدم شعله خشمم رو دوباره شعله ور کنم

اونا حق زندگی راحت و آزادی که الان داشتن رو ، اصلا نداشتن پس باید زجر میکشیدن همونطوری که من کشیدم و سال ها توی بدبختی و کثاقت زندگی کردم

با این فکرا دستم مشت شد و بدون توجه به هشداری که درونم به صدا دراومده بود شروع کردم به شماره گرفتن

مُردم و زنده شدم تا بالاخره شماره رو گرفتم و گوشی رو با دستای لرزون دَم گوشم گذاشتم لعنتی هر بوقی که توی گوشم به صدا درمیمود

حس میکردم چطور داره دل و روده ام بهم میپیچه و حالم بد و بدتر میشه
با استرس هممنطوری که منتظر وصل شدن تماس بودم دستمو به شکمم فشردم که صورتم درهم شد یکدفعه صدای جدی فردی که پشت خط بود و مطمعن بودم پلیسه توی گوشم پیچد

هشیار توی جام صاف نشستم و تردید رو کنار گذاشتم و شروع کردم به گزارش دادن و همه چی رو گفتن هر کلمه ای که از دهنم بیرون میومد

درد بدتری توی شکمم میپیچد ولی مقاومت کردم و تا آخرین اطلاعاتی

که ازشون داشتم رو در اختیار پلیس قرار دادم و خودم رو راحت کردم

بالاخره با خدافظی کوتاهی که کردم گوشی رو قطع کردم و انگار به یکباره سد مقاومتم شکسته باشه از درد نقش زمین شدم و توی خودم پیچیدم

_آاااخ خدایا

با همون حال بد بی معطلی سیم کارت رو از داخل گوشی بیرون کشیدم و با دستای لرزون با یه حرکت شکستمش و به دو نصفه تبدیلش کردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part804#

#عشق_ممنوعه_استاد

با نفس نفس سعی کردم تکونی بخورم که یکدفعه با حس رون شدن مایه ای بین پاهام با درد بیشتر توی خودم جمع شدم و سعی کردم آخرین زمان پریودیم رو بخاطر بیارم لعنتی الان که وقتش نبود

با درد بدتری که توی قسمت پایین شکمم پیچید تازه یادم افتاد امشب چه غلطی کردم و این دردها یادگار اولین شب زن شدنم و بودن تمام و کمالم با مردیِ که الان فرسنگ ها ازش دورم

با یادآوری آراد قطره اشک سمجی از گوشه چشمم سرازیر شد و روی فرش کهنه و قدیمی اتاق چکید

بالاخره همه چی تموم شد !!
پس چرا به جایی اینکه خوشحال باشم تموم وجودم پُر درد و غمه !!

دردی که نمیتونم تحملش کنم و داره وجودم رو به آتیش میکشه ، هنوز چندساعتی نیست ازش دورم اینطوری کم آوردم چطوری میخواستم بدون وجودش زندگی کنم ؟!

حس میکردم چطور خون از بین پاهام سرازیر شده و شلوار آبی رنگم رو به کثافت میکشونه ولی انگار روح از تنم رفته باشه نمیتونستم کوچکترین تکونی بخورم

اینقدر توی اون حالت موندم و به حال بد خودم اشک ریختم که نمیدونم چی شد پلکام روی هم افتاد و تقریبا بیهوش خواب شدم

نمیدونم چندساعتی بود که توی اون حال بودم که با شنیدن صدای پرنده ها و حس سرمایی که درون تنم نفوذ کرده بود بیدار شدم

به سختی لای پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم و گیج و منگ نگاهمو به اطراف چرخوندم من اینجا چیکار میکردم ؟!

به هر بدبختی که بود تن خسته ام رو تکونی دادم و گیج نشستم که نگاهم به شلوار از خون خشک شده ام خورد و کم کم تموم خاطرات شب گذشته توی ذهنم نقش بست

باز داشت گریه ام میگرفت
منی که با وجود اون همه سختی که تموم عمرم چیشدم اشکی نریختم الان بی اختیار مدام چشمام پُر و خالی میشدن و زیرلب آه میکشم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part805#

#عشق_ممنوعه_استاد

چندساعتی گذشته و آفتاب از لای پرده کهنه اتاق داخل تابیده شده بود ولی من بدون اینکه تکونی از جام بخورم هنوز همونطوری سرجام نشسته و به گل های قالی خیره شده ام

مگه همیشه همین رو نمیخواستم ؟!
پس الان چه مرگم شده بود ؟!

چرا عین دیوونه ها رفتار میکنم ؟؟

خودمم از دست خودم کلافه و عصبی بودم ولی بازم حاضر به تغییر شرایطم نبودم به اجبار با حس بوی خونی که میدادم دستای لرزونم ستون بدنم کردم و بلند شدم

با قدم های نامتعادل به سمت حمام کوچیک خونه راه افتادم بعد از باز کردن شیرآب بدون درآوردن لباسام زیر دوش سردش ایستادم

ثانیه ای نفسم از سردی بیش از حدش گرفت و چشمام روی هم رفت ولی خودم رو نباختم و گذاشتم سردی آب روح و روانم رو بهم بریزه بلکه آراد و آخرین نگاه دیشبش از یادم بره

با برخورد دندونام روی هم به خودم اومدم و دستی روی موهای چسبیده به پیشونیم کشیدم و با یه حرکت به عقب فرستادمشون

از شدت سرما نفسم توی سینه حبس شده بود ولی بازم حاضر نبودم سد دفاعیم رو بشکنم و از زیر دوش بیرون برم باید تنبیه میشدم آره

باید برای داشتن این احساسات مسخره که اینطوری داشت سکان روحم رو به دستش میگرفت تنبیه میشدم

توی ذهنم غُرغُرکنان با خودم زمزمه کردم :

_تو قرارمون هیچ وقت عشق و عاشقی نبود لعنتی !!

اینقدر زیر دوش ایستادم که دیگه نایی توی پاهام نمومده بود و آنچنان لرزشی بدنم رو فرا گرفته بود که قادر به کنترل بدنم نبودم

دوش رو بستم و دست لرزونم رو به کاشی های کهنه و قدیمی حمام تکیه دادم و به هر سختی که بود لباسای خیسی که حجمشون چندبرابر شده بود رو از تنم بیرون کشیدم

با حس رهایی که وجودم رو در برگرفته بود همونطوری خیس و برهنه بیرون زدم و درست عین کسایی که روحی درشون نیست قدمای سست و نامتعادلم رو به سمت چمدون کهنه گوشه اتاق برداشتم

یکی از لباسای قدیمی بی بی رو که طرحش گل گُلی بلند و پارچه خنکی داشت رو برداشتم و تنم کردم هووووم حالا حس بهتری داشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part806#

#عشق_ممنوعه_استاد

موهای بلند و خیسم آزادانه دورم رها شده بودن ولی حس و دل و دماغ اینکه خشکشون کنم یا ببافمشون رو نداشتم پس گذاشتم همونطوری بمونن

دیگه هرچی عزاداری کردم بس بود !!
پس بلند شدم تا قبل از اینکه از هوش برم چیزی پیدا کنم بخورم

ولی همین که سر یخچال رسیدم و بازش کردم با دیدن فضای خالیش اخمام توی هم فرو رفت و زیرلب خطاب به خودم زمزمه کردم :

_لعنتی چطور همچین چیزی رو فراموش کرده بودم !!

بی معطلی به عقب چرخیدم و از بین وسایل شال و مانتویی بیرون کشیدم ولی همین که میخواستم تنم کنم صدای بلند کوبیده شدن در خونه

باعث شد اخمام توی هم فرو بره و ناباور خشکم بزنه ، خونه همیشه خالی و متروکه بود حالا چی شده که درش به صدا دراومده ؟!
یعنی کی میتونه باشه خدای من ؟؟

اول خواستم بیخیال شم و نرم ولی یه حسی مانع میشد ، فوقش میرم تو حیاط سر و گوشی آب میدم اگه مورد مشکوکی بود اصلا در رو باز نمیکنم آره !!

با این فکر مانتو توی دستمو تنم کردم و درحالیکه شال رو آزادانه روی موهام میانداختم وارد حیاط شدم و آروم آروم به سمت در راه افتادم

گوشم رو به در چسبوندم و سعی کردم صداهایی که از اون سمت به گوشم میاد رو بشنوم و بفهمم کی پشت در هست

دروغ چرا میترسیدم دارودسته نجم باشن که تا اینجا تعقیبم کردن ، اون وقت کلاهم پس معرکه بود و نمیتونستم به هیچ وجه جون سالم به در ببرم

توی فکر بودم که یکدفعه با شنیدن صداهایی که یه روز برام خیلی آشنا بودن لبخند کمرنگی روی لبهام جا خوش کرد

_اشتباه دیده اون خیلی وقته که اینطرفا نمیاد !!

_گفت بخدا درست دیدم خودش بوده گُل بانو جونم

گُل بانو عین همیشه غُرغُرکنان گفت :

_ای خدا از دست شما جووونا فعلا که کسی توی خونه نیست پس بریم تا دیر نشده به کارهامون برسیم

خواستن برن که با یه حرکت قفل قدیمی در رو باز کردم و درحالیکه بیرون میرفتم بلند با نیش باز لب زدم :

_سلام بر عشقای خوووودم !!

با شنیدن صدام ، قدمای گُل بانویی که با کمری خمیده دستش رو به دیوار گرفته بود و پشتش بهم بود از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part807#

#عشق_ممنوعه_استاد

اول خوب با دلتنگی نگاهش رو توی صورتم چرخوند بعد ناباور گفت :

_واقعا خودتی مادر ؟؟

نَم اشک توی چشمام نشست گُل بانو مثل مادر برام میموند مادری که وقتی کوچیک بودم پا به پای بی بی برام زحمت کشید و هوامو داشت

بعد بی بی هروقت دلم تنگ میشد و یا بی کسی بهم فشار میاورد به آغوش گرم و مطمعنش پناه میبردم و یه دل سیر گریه میکردم چون اون تنها کسی بود که من رو درک میکرد

با بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود دستامو به نشونه آغوش براش باز کردم و درحالیکه به سمتش قدمی برمیداشتم گفتم :

_دلم اندازه تموم دنیا برات تنگ شده بود !!

نفهمیدم چطور توی آغوش گرمش فرو رفتم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم بوی عشق و زندگی میداد چیزی که من بهش احتیاج داشتم

نمیدونم دقیق چقدر توی آغوش هم بودیم و رفع دلتنگی کردیم که با شنیدن صدای سرفه مصلحتی زهرا نوه بی بی بالاخره از همدیگه جدا شدیم

_اهووووم اهووووم بسه.... نمیگید یه نفر دیگه هم اینجا هست !!

زهرا دوست دوران بچگیم بود و همیشه و همه جا باهم بودیم تا اینکه ما از اینجا رفتیم و این خونه برای همیشه همینطوری موند فقط بخاطر بی بی هر ازگاهی تعطیلات به اینجا میومدیم تا آب و هوایی عوض کنه

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

_حسود !!

با چشمای گرد شده اشاره ای به خودش کرد :

_با منی؟؟

نیم نگاهی به گُل بانو انداختم و با خنده لب زدم :

_آره مگه کسی غیر توام اینجا هست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part808#

#عشق_ممنوعه_استاد

به سمتم حمله کرد که با جیغ خفه ای که کشیدم پشت گُل بانو پنهون شدم

_چیه وحشی شدی باز ؟؟

همونطوری که سعی میکرد گُل بانو دور بزنه و دستش به من برسه با حرص بلند گفت :

_از اثرات دیدن توعه !!!

گُل بانو که وسط کِش مَکِش ما گیر کرده بود با نفس نفس لب زد :

_بس کنید مادر !!

با خنده زبونی برای زهرا بیرون آوردم و گفتم :

_به این نوه چشم درشت خوشگلت بگو که میخواد منو بکشه !!

زهرا که روی همین یه کلمه چشم درشت خوشگل عین چی حساس بود و خوشش میومد زودی نیشش باز شد و گفت :

_من کی خواستم تو رو بکشم دوست عزیزم !!

با شیطنت ابرویی بالا انداختم

_عه حالا شدم دوست عزیزت ؟!

یکدفعه به سمتم اومد و درحالیکه دستش رو دور گردنم حلقه میکرد و من رو به خودش میچسبوند گفت :

_تو همیشه دوست عزیز و عشق من بودی و هستی !!

از تغییر یهوییش خندم گرفت !!
از بچگی همین بود زود با یه کلمه خر میشد

سرمو با تاسف به اطراف تکونی دادم و با یادآوری چیزی یهویی سوالی پرسیدم :

_راستی چطور فهمیدید من برگشتم ؟؟

گُل بانو دستی به صورت پیر و تُپُلش کشید و گفت :

_پسر حاج کریم گفت دم دمای صبح دیده یه زن وارد خونه شده و ما هم شک داشتیم که تو باشی برای همین خودمون اومدیم که مطمعن شیم

آهانی زیرلب زمزمه کردم پس فضولا هنوزم همه جا هستشون و سر و گوششون میجنبه توی فکر بودم که زهرا صدام زد و گفت :

_چرا یهویی و اینطور بیخبر اومدی ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part809#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستپاچه لبخند کوتاهی زدم و به دروغ لب زدم :

_خواستم حال و هوایی عوض کنم همین !!

گُل بانو دستم رو گرفت و درحالیکه به طرف خونه خودشون میکشید گفت :

_بریم یه چیزی بهت بدم بخوری شدی دو پاره استخون

از مهربونیش لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد و با کمال میل همراهش رفتم چون از طرفی به شدت گرسنه ام بود از طرف دیگه فکر و خیال داشت دیوونه ام میکرد پس هرچی دورم شلوغ باشه بهتره

تموم روز پیش گُل بانو و زهرا موندم اینطوری حداقل برای ساعاتی سرگرم شده و از فکر و خیال بیرون اومده بودم

دَم دمای غروب بود که خسته تکونی به خودم دادم و خطاب به گُل بانویی که مشغول قالی بافتن بود گفتم :

_من برم دیگه !!

سرش رو بالا گرفت و با تعجب لب زد :

_کجا مادر ؟؟

_خونمون دیگه

چشم غره ای بهم رفت

_اون که میدونم ولی اینجا بمونی بهتره !!

با تعجب لب زدم :

_چرا ؟؟

سرش رو باز پایین انداخت و درحالیکه سخت مشغول بافتن میشد گفت :

_خوبیت نداره مادر که دختر تنها تو اون خونه بمونه !!

واه عجب ....دارم حرفای جدید میشنوم !!
من که هر وقت میومدم همیشه همونجا تو خونه بی بی تنها بودم پس الان چرا از این حرفا میزنه و قبلا هیچ وقت نمیزد !؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part810#

#عشق_ممنوعه_استاد

با تعجب لب زدم :

_چیزی شده گُل بانو ؟!

_نه ولی اینجا بمونی بهتره

با تعجب نیم نگاهی به زهرا که ریز ریز میخندید انداختم

_میگی چی شده زهرا ؟؟!

زهرا با خنده نزدیکم شد و گفت :

_میدونی ننه جون ما از چیزای دیگه ترسیده !!

با تعجب نگاهش کردم

_از چی ترسیده ؟؟ میگی چی شده یا نه ؟؟

کنارم نشست و ضربه آرومی به بازوم کوبید

_از عاشق دل خسته شما ترسیده که نصف شبی بیاد سراغت

_هن ؟! عاشق دل خسته دیگه چه صیغه ایه ؟؟

گُل بانو با غیض زهرا رو صدا زد و گفت :

_کم سر به سرش بزار زهرا

زهرا با نیش باز خندید و گفت :

_مگه دروغ میگم نیومده عشاقش صف کشیدن

چشم غره توپی بهش رفتم و گفتم :

_ای واااای از دست تو دختر ، مینالی چی شده یا نه ؟؟ من که چندساعتی نگذشته اومدم عاشقام کجا بودن ؟؟

پشت چشمی نازک کرد

_از قدیم عاشق دل خسته تو بوده حالا بعد مدتها دیدتت دل تو دلش نیست !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::
part811#
#عشق_ممنوعه_استاد

از قدیم ؟؟ یعنی چی ؟؟ چرا من چیزی یادم نمیاد پس ؟! اخمام توی هم کشیدم و گفتم :

_داری سر به سرم میزاری زهرا ؟؟

_نه بخدا !!

چشمام گرد شد

_یعنی چی ؟! پس چطور من نفهمیدم ؟؟ اصلا کی هست ؟؟

زهرا موهاش پشت گوشش زد و با خنده گفت :

_چه زود مرتضی رو یادت رفته !!

اخمام توی هم فرو رفت و اسم مرتضی رو چندبار زیرلب زمزمه کردم ، تازه داشت چیزایی یادم میومد تنها پسر حاج کریم که از بچگی دور و بر من میگشت و همه میگفتن عاشق منه

ولی من همه اون رفتاراش رو پای بچگی گذاشته و با رفتنمون از اینجا به کل فراموشش کرده بودم حالا بعد این همه سال چی شده یاد من افتاده

_آهاااان اون پسر چشم ابرو مشکیِ میگی ؟؟

قهقه زهرا بالا گرفت

_آره همونِ تازه اونم چندروزیه برگشته روستا چون کار و زندگیش به کل اینجا نیست...چه خوب یادت مونده !!

سری تکون دادم و بی اهمیت لب زدم :

_آره حالا چی شده ؟؟ چی گفته مگه ؟!

تا به خودم بیام ضربه آرومش پس گردنم نشست و با خنده گفت :

_خنگی دیگه ؟!

با چشمای گرد شده دستی پشت گردنم کشیدم

_آاااخ چرا میزنی وحشی ؟!

_صبح گفتم یکی دیدتت اومدی ؟؟ خوب همین شازده پسر بوده دیگه

_واه دیده که دیده خوب ..... این تا این حد بزرگ کردن نداره دیگه !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part812#
#عشق_ممنوعه_استاد

گُل بانو که تموم مدت مشغول قالی بود خسته کنار کشید و درحالیکه دستی به کمرش میکشید گفت :

_آخه مادر ندیدی که از صبح مثل مرغ سر کنده میره در خونت و میاد

چشمام بیشتر از این گرد نمیشد
جانم ؟؟ میره در خونه من که چی بشه ؟!
پووووف خدایا بازم دردسر جدید

_مطمعنی گُل بانو ؟؟

دستی به چشماش کشید

_آره مادر چندباری رفتم تو کوچه دیدم

گیج توی فکر فرو رفتم ، این دیگه از جون من چی میخواد ؟! یادمه بچگی

همش باهم بازی میکردیم و از بین بچه ها فقط هوای من رو داشت ولی من هیچ وقت به غیر برادر بزرگتر بهش نگاه نکرده بودم

حالا باید چیکار میکردم ؟!
اصلا برام اهمیتی هم نداشت بزار هی بره و بیاد نمیتونم که تا آخر عمرم بخاطرش توی خونه گُل بانو زندونی بمونم

با این فکر یهویی بلند شدم و گفتم :

_بیخیالش من میرم خونه خودم !!

گُل بانو با چشمای گرد شده نگاهش رو بهم دوخت

_کجا بری مادر ؟! امشب پیش ما بمون

جدی لب زدم :

_نمیشه گُل بانو جان وگرنه من که از خدامه پیشتون بمونم

زهرا با نیش باز لب زد :

_نمیشه یا نمیخوای ؟؟ نکنه میخوای نصف شبی حاج مرتضی راحت بیاد پیشت ؟؟

خم شدم و تا به خودش بیاد ضربه محکمی پشت گردنش کوبیدم و گفتم :

_هیس.....این چرت و پرتا چین که میگی ؟؟

_آاااااخ آاااخ گردنم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part813
#عشق_ممنوعه_استاد

چشم غره ای بهش رفتم

_تا تو باشی الکی حرف نزنی

دستی به گردنش کشید

_باشه بابا یه چیزی به شوخی گفتم چقدر بی جنبه شدی !!

با نیش باز نگاهش کردم و گفتم :

_حقت بود !!

پشت چشمی برام نازک کرد که قهقه ام بالا گرفت
ای خدا از دست این دختر واقعا آدم در کنارش نمیفهمه چطور زمان میگذره و سرگرم میشه

خوب که خندیدم دستی روی هوا براشون تکون دادم و بلند گفتم :

_بابت غذا ممنون و خدافظ

گُل بانو که معلوم بود هنوز که هنوزِ دلش راضی به رفتنم نیست با اون کمر خمیده و دردمندش بلند شد و به سمتم اومد

_وایسا مادر کارت دارم

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

_جانم چیزی شده؟؟

دستمو گرفت و درحالیکه دنبال خودش توی حیاط میکشوندم چیزی گفت که کم مونده بود بلند بزنم زیرخنده

_باید خودم برسونمت خونه !!

اگه میدونست از من چه کارها که برنمیاد و یه محله روم حساب میبرن اینطوری نمیترسید
در ثانی مگه بچه ام که اینطوری دستمو گرفته و دنبال خودش میکشم ؟؟

خنده امونم رو بریده بود میون خنده هام آروم لب زدم :

_میشه دستمو ول کنی خودم میام !!

محکمتر دستمو گرفت و گفت :

_نه همینطوری خوبه !!

یه طوری دستمو گرفته و گارد گرفته بود معلوم بود میخواد بره دعوا....
اونم با کی ؟؟ همون پسر بخت برگشته مرتضی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part814#
#عشق_ممنوعه_استاد

با رسیدن توی کوچه خداروشکر کسی اون اطراف نبود و همه جا امن و امان به نظر میرسید ولی مگه گُل بانو بیخیال میشد ؟؟

درست عین کارگاه گجت ها نگاهش رو به اطراف میچرخوند و سعی در پیدا کردن کسی داشت ، با خنده سری به اطراف تکون دادم و گفتم :

_بخدا کسی اینجاها نیست بزار برم

جدی گفت :

_نه نمیشه !!

وارفته نگاهمو به خونه دوختم

_چرا آخه ؟!

_چون به مردای این دور و زمونه اعتمادی نیست

پووووف کلافه ای کشیدم و گفتم :

_بخدا خیلی خسته ام خوابم میاد

بالاخره قبول کرد ولی تا زمانی که داخل نیومد و همه جا رو چک نکرد و هزارتا توصیه درمورد مراقبت از خودم و بستن در و پنجرها بهم نکرد راضی نشد بره

با رفتنش خسته روی تخت کهنه و زوار درفته بی بی دراز کشیدم و درحالیکه به سقف خراب اتاق چشم میدوختم توی فکر فرو رفتم

یعنی الان آراد داشت چیکار میکرد ؟!
اصلا دنبال من گشته یا نه ؟!
چه خوب میشد اگه میتونستم خبری چیزی ازش بگیرم !!

غمزده توی فکر بودم
که حس کردم ضربه آرومی به شیشه پنجره کوچیک اتاق ، که توی کوچه بود خورد با تعجب سرم سمت پنجره چرخید و توجه ام بهش جلب شد

یعنی چی ؟! صدای چی بود ؟؟
یکدفعه صدا قطع شد با فکر به اینکه حتما اشتباه شنیدم خواستم بیخیال شم

که بار دیگه تقه محکمتری به شیشه خورد و باعث شد بلند شم و با کنجکاوی به سمت پنجره قدمی بردارم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part815#

#عشق_ممنوعه_استاد

لامپ روشن کردم ولی از پشت شیشه کوچیک و خاک گرفته پنجره چیز زیادی مشخص نبود ، چشمامو ریز کردم و با دقت بیشتری خیره شدم

برای ثانیه ای حس کردم سایه مردی رو دیدم
دروغ چرا لرزی به تنم نشست و بی اختیار قدمی به عقب برداشتم

من دختری تنها اونم این موقع ، شب ممکن بود هر اتفاقی برام بیفته اصلا شاید افراد نجم باشن و آدرس من رو پیدا کردن و فهمیدن کجام ؟!

وحشت زده وارد هال شدم و در رو از پشت قفل کردم و برگشتم داخل اتاق بعد از قفل کردن در اتاق ، سر چمدونم رفتم و چاقو ضامن داری که بین لباسا پنهون کرده بودم بیرون کشیدم

بعد از اینکه لامپ رو باز خاموش کردم بی معطلی زیر پتو خزیدم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم و راحت بگیرم بخوابم ولی مگه میتونستم ؟؟

همش ترس باعث شده بود از این پهلو به اون پهلو بشم و پلکام روی هم نرن ، باید به حرف گُل بانو گوش میدادم و امشب رو اونجا میموندم آره !!

دیگه خداروشکر صدای برخورد چیزی با پنجره به گوشم نرسید چون هرکی که بود انگار بیخیال شده و رفته بود دم دمای صبح بود که بالاخره تونستم بخوابم

نمیدونم چند ساعتی گذشته بود و توی خواب عمیقی بودم که صدای بلند کوبیده شدن در خونه باعث شد گیج از خواب بپرم

بالشت روی سرم محکم فشار دادم و سعی کردم بی اهمیت باشم ولی هرکی بود ول نمیکرد و یکسره در میزد

_اههههههه بسه دیگه !!

عصبی و با اخمای درهم درحالیکه همش زیرلب غُرغُر میکردم بلند شدم و به طرف در خونه راه افتادم

و اصلا حواسم نبود سروضعم چطوریه و چه شکلیم یعنی اصلا برام مهم نبود ، عصبی با یه حرکت درحالیکه در رو باز میکردم بلند گفتم :

_اههههه مگه سر آوردی نمیگی م.....

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part816#

#عشق_ممنوعه_استاد

باقی حرفم با دیدن مرتضی نصف و نیمه موند دستپاچه صاف ایستادم

_بله ؟!

با لبخندی گوشه لبش خریدارانه نگاهش روم چرخوند و گفت :

_سلام خوب هستید ؟؟

تازه حواسم جمع شد که روسری چیزی سرم نیست و تموم موهای بلندم آزادانه دورم ریختن بدتر از همه اون لباس بلند و گُل گُلی بی بی تنم بود

دستپاچه بدون اینکه جوابی بهش بدم درو با یه حرکت روش بستم و به سمت خونه هجوم بردم تا چیزی سرم کنم

با دیدن چادر نماز بی بی که هنوز گوشه هال بود خم شدم و با عجله چنگش زدم و بعد از اینکه سرم انداختمش به سمت در هجوم بردم و بازش کردم

هنوز پشت در ایستاده بود
با نفس نفس که توی قاب در قرار گرفتم سرش رو بالا گرفت و برای ثانیه ای نگاهش روی چادر روی سرم چرخید

و دیدم چطور طرح لبخند کمرنگی روی لبهاش جا خوش کرد ، سعی کردم جدی باشم پس گلوم رو با سرفه ای صاف کردم و گفتم :

_سلام امری داشتید ؟؟!

تکونی خورد

_میخواستم ببینم کاری دارید براتون انجام بدم ؟؟

هن ؟؟ جانم ؟؟ این چی میگه ؟؟!
با چشمایی که از تعجب گرد شده بودن گفتم :

_بله ؟!

خجالت زده دستی پشت گردنش کشید و گفت :

_ببخشید فقط خواستم این چند وقته که اینجا مهمونید کم و کسری نداشته باشید

اینم چه زود پسرخاله میشه ؟!
درسته یه زمانی همبازی بودیم ولی مال گذشته ها و بچگی بوده و نیازی نمیبینم اینقدر بخواد خودمونی رفتار کنه

اخمامو توی هم کشیدم و سعی کردم جدی باشم

_نه ممنونم خودم میتونم از پس مشکلات خودم بربیام

دستی به یقه پیراهن تنش کشید و قدمی جلو گذاشت

_این چه حرفیه وظیفه اس....انگار منو نشناختی ها نازی خانوم ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part817#

#عشق_ممنوعه_استاد

با اینکه میدونستم کیه ولی خودم رو به اون راه زدم و بی تفاوت لب زدم :

_نه مگه باید بشناسم ؟؟

برای ثانیه ای حس کردم پَکر شد چون لبخند روی لبهاش ماسید

_مرتضی ام پسر حاج کریم دوست دوران بچگیتون

آهانی زیرلب زمزمه کردم و برای اینکه پررو نشه و حد خودش رو بدونه بی تفاوت لب زدم :

_خوب ؟!

با این خوبی ، که گفتم به معنای واقعی کُپ کرد چون توقع این رفتار سرد رو از من نداشت و دیدم چطور رنگش پرید و مات صورتم شد

ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و با لبخند دستپاچه ای آروم گفت :

_هیچی دیدمتون خواستم عرض ادب و احترامی داشته باشم

غُرغُرکنان زیرلب آروم زمزمه کردم:

_پووووف شازده کله سحری من رو زابراه کرده که سلام عرض کنه

_چیزی گفتید ؟؟

با این حرفش به خودم اومدم و گره چادر زیر چونه ام رو محکمتر کردم

_نه.....در ضمن ممنونم از لطفتون

_خواهش میکنم !!

هنوز همونطوری بِرُ بِر مونده بود و من رو نگاه میکرد ، با سرفه ای مصلحتی گلوم رو صاف کردم و گفتم :

_خوب امری ندارید من برم دیگه !!

همین که میخواستم داخل خونه شم دستپاچه قدمی جلو گذاشت و گفت :

_ببخشید یه لحظه !!

شدید خوابم میومد ولی مگه میرفت ؟! سه پیچ گیر داده بود به من بخت

برگشته

به اجبار به سمتش برگشتم

_بله چیزی شده ؟؟

دستاش رو توی هم گره زد و بی اختیار نگاهم روی دونه های درشت عرق روی پیشونیش چرخید

_اووم میخواستم موضوع مهمی رو باهاتون در میون بزارم

::

::::

::::::

::::::
::::
::
Part818#
#عشق_ممنوعه_استاد

کلافه نگاهمو به اطراف چرخوندم

_میشنوم !!

_آخه اینطوری نمیشه من .....

دیگه داشت اون روی من رو بالا میاورد کلافه بدون توجه به موهای آشفته ام که کم کم داشت از زیر چادر بیرون میزد توی حرفش پریدم و شاکی گفتم :

_اگه حرفتون نمیزنید من برم به ادامه خوابم برسم

چندثانیه با دهنی نیمه باز به من و شدت پرو بودنم خیره شد و یکدفعه تو گلو خندید و با شرمندگی گفت :

_ببخشید نمیدونستم از خواب بیدارتون کردم

چپ چپ نگاهی بهش انداختم که دستی به ته ریشش کشید و سعی کرد جدی باشه

_خوب حقیقتش من از شما خوشم اومده یعنی از قبل خوشم میومد و میخواستم اگه امکانش هست بیشتر باهم آشنا شیم

ناباور پلکی زدم
این الان چی گفت ؟؟
از من خوشش اومده و میخواد بیشتر آشنا شه ؟؟!

وقتی دید دارم عجیب نگاهش میکنم آب دهنش رو صدادار قورت داد

_ببخشید حرف بدی زدم ؟؟

با یادآوری آراد بی اختیار تلخ گفتم :

_آره !!

شوکه شد

_آره ؟؟ منظورتون چیه ؟؟

خیره چشماش شدم و بدون لحظه ای درنگ لب زدم :

_به نظرتون پیشنهاد به زن شوهر دار حرف خوبیه ؟؟

چشماش گرد شد و رنگش پرید
با لُکنت شروع کرد به حرف زدن

_چ....ی ؟؟ شو...هر ؟!

::

::::

::::::

Part819#

#عشق_ممنوعه_استاد

سری تکون دادم

_بله شوهر دارم !!

خجالت زده چندقدمی عقب رفت

_بخدا نمیدونستم دیدم تنها اومدید اینجا فکر.....

باقی حرفش رو نصف و نیمه رها کرد و نگاه ازم دزدید

حرفش رو با کنایه کامل کردم

_فکر کردید مجردم دیگه .... بیخیال

دستی به صورتش کشید و شرمنده سرش رو پایین انداخت

_ببخشید از جسارتی که کردم و خداحافظ

و بدون اینکه بزاره من چیزی بهش بگم با عجله و قدمای بلند ازم فاصله گرفت و به کسری از ثانیه از جلوی چشمام محو شد

خوب شد با این حرفم رد شد رفت
پسره سه نقطه آخه بزار بیست و چهارساعت از اومدن من بگذره بعد بیا طرح آشنایی و خواستگاری بریز

با اخمای درهم وارد خونه شدم و درو محکم بهم کوبیدم خواب به کل از سرم پریده بود لعنتی زیرلب خطاب بهش زمزمه کردم

و برای اینکه بیکار نباشم و مشغول شم سروقت جارو و آب پاش رفتم و با وسواس شروع کردم حیاط خونه رو تمیز کردن و آب و جارو زدن

آخه از وقتی که اومدم نتونستم تمیزکاری چیزی بکنم و الان حس میکردم همه چی بهم ریخته و شلخته اس

بعد از تمیز کردن حیاط دستی به سر و گوش خونه کشیدم و سخت

مشغول مرتب کردن اتاق بودم که در خونه زده شد و صدای بلند گُل بانو که از توی کوچه به گوشم میرسید باعث شد خشکم بزنه

یعنی چی شده که اینطوری از توی خیابون داد و بیداد راه انداخته با این فکر وحشت زده از اتاق بیرون زده و به سمت در هجوم بردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part820#

#عشق_ممنوعه_استاد

_در رو باز کن ببینم !!

با شنیدن صداش ، وحشت زده در رو باز کردم

_چی شده گُل بانو ؟؟!

نفس نفس زنون به سمتم اومد

_این پسره راست میگه ؟؟

گیج لب زدم :

_چی شده ؟؟ کدوم پسره ؟؟

چشم غره ای بهم رفت :

_مرتضی رو میگم داره راست میگه ؟؟

اخمامو توی هم کشیدم

_چی ؟! چی گفته مگه ؟؟ ن.....

یکدفعه انگار تازه یادم اومده باشه چی شده باقی حرف توی دهنم ماسید و کلافه پووفی کشیدم

این دیگه کی بود !!
نه از اون خواستگاری یهویی و بدون مقدمه اش نه از الان که چندساعت نگذشته رفته همه چی رو گذاشته کف دست همه

_بیخیال هر چرت و پرتی که گفته گُل بانو !!

خواستم داخل خونه برگردم که صدام زد و بلند گفت :

_وایسا ببینم چی چی و چرت زده ؟! شوهر داشتن تو مگه چرت و پرت گفتنه ؟؟

لعنتی زیرلب زمزمه کردم و به سمتش برگشتم

_بیخیالش شو بخدا پسره حالش خوش نیست

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part821

#عشق_ممنوعه_استاد

برای اینکه حرف رو به جای دیگه بکشونم لبخند عجولی زدم و ادامه دادم :

_بیخیال اینا بیا داخل گُل بانو جونم ، ببین چیا که نکردم خونه شده دسته گُل همه ج.....

حرصی توی حرفم پرید و بدون هیچ مقدمه ای یکدفعه پرسید :

_شوهرت کیه !!

حالا چی بهش میگفتم ای خدا از دست این پسره دهن لق بیشعور ؛ گیج خیره صورتش شدم و برای پیدا کردن راه چاره ای توی فکر فرو رفتم

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که دستی جلوی صورتم تکونی داد و گفت :

_کجایی ؟؟ با تو بودم دختر !!

گیج به خودم اومدم و برای فرار از صحبت و توضیح درباره گذشته به دروغ لب زدم :

_ الکی گفتم بابا

با چشمای ریز شده خیره ام شد

_یعنی میخوای بگی دروغ بهش گفتی ؟؟

دستپاچه موهامو پشت گوشم زدم و نگاه ازش دزدیدم

_آره میخواستم ولم کنه یه دروغایی سرهم کردم

انگار دروغم رو باور کرده و دلش نرم شده باشه با دودلی پرسید :

_مطمعن باشم ؟!

_آره اول صبحی اومد سراغم و پیشنهاد داد منم خواستم شرش رو کم کنم

چشماش گرد شد

_اول صبحی پیشنهاد چی داده ؟؟

پوزخندی گوشه لبم سبز شد

_آشنایی و .....

ضربه نسبتا محکمی روی گونه اش کوبید

_وا خدا مرگم بده راست میگی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part822#

#عشق_ممنوعه_استاد

سری تکون دادم و با خنده لب زدم :

_آره چرا خودت رو میزنی حالا !؟

دستی به کمرش کشید و درحالیکه سعی داشت با قدمای آروم داخل خونه بشه زیرلب غُرغُرکنان گفت :

_پسره از این رو به اون رو شده مادر ، ندیدی که چی نکرد

اخمامو توی هم کشیدم با کنجکاوی لب زدم :

_چی شده مگه ؟؟

سرش رو با تاسف به اطراف تکونی داد

_اومده سراغ من شاکی که چرا نازی ازدواج کرده به من نگفتید ؟؟!

چشمام گشاد تر از این نمیشد

_واه گُل بانو مطمعنی این یه تختش کم نیست ؟؟

از لحنم خنده اش گرفت

_این چه حرفیه مادر ؟؟

موهامو پشت گوشم زدم و با خنده گفتم :

_والا راست میگم !!

_نمیدونم پسره چه مرگش شده

شونه ای بالا انداختم و جدی لب زدم :

_این از همون بچگیش هم مشکل داشت

گُل بانو چپ چپ نگاهی بهم انداخت که شاکی گفتم :

_مگه دروغ میگم ؟؟ یادت نیست ده سالش نبود بیخیال من نمیشد میگفت الن و بلن باید زنم شی ؟؟

روی زمین کنار باغچه نشست و دستی روی گلبرگ های خشک شده گُل ها کشید

_از بس قشنگ بودی هر کی میدیدت عاشقت میشد مادر !!

نفسم رو با حسرت بیرون فرستادم

_کاشکی جاش بختم قشنگ بود !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Par823#

#عشق_ممنوعه_استاد

گُل بانو با ناراحتی نگاهم کرد

_اینطوری نگو عزیزم خدا قهرش میاد

کلافه سرمو به اطراف تکونی دادم

_بیخیال ... پاشو بریم داخل گُل بانو

نگاهی به باغچه انداخت

_داخل چرا ؟؟ وقتی باغچه به این خوبی اینجاست

با تعجب نگاهمو توی باغچه تقریبا خشک و خالی چرخوندم

_اینجا که کم کم داره به برهوت خشک و خالی تبدیل میشه

مشتی از خاکش برداشت و درحالیکه با دقت بررسیش میکرد گفت :

_یه بیلچه برام بیار

داخل خونه شدم و با عجله بیلچه ای آوردم و دستش دادم

_میخوای چیکار کنی ؟؟

_الان میفهمی

جلوی چشمای گرد شده ام خم شد شروع کرد خاک باغچه رو زیر و رو کردن

_نمیخوای بگی قصد داری چیکار کنی ؟؟

_میخوام توی این نعمت خدا چیزی بکارم !!

چشمام برقی زد و با هیجان گفتم :

_منم میخوام کمک کنم

همونطوری که با نفس نفس مشغول کار بود اشاره ای به جلو کرد و گفت :

_پس زود باش !!

بیلچه دیگه ای آوردم و کنارش مشغول شدم نیم ساعتی درگیر بودیم تا بالاخره تموم شد با نفس های بریده دستی به کمرم کشیدم و سعی کردم راست بایستم

_آخیش بالاخره تموم شد !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Par824#

#عشق_ممنوعه_استاد

گُل بانو چپ چپ نگاهی بهم انداخت

_کجا تموم شد ؟! مگه چیزی کاشتی ؟؟

تازه یادم اومد که هیچی ندارم که توش بکارم

_چیزی ندارم که !!

خسته بلند شد و درحالیکه لباسش رو تکونی میداد تا خاک های احتمالی روش بریزن بلند خطاب بهم گفت :

_الان میرم از خونه خودم تخم سبزی میارم بکاری

_خیلی ممنون گُل بانو !!

مهربون خندید و با قدمای آروم از خونه بیرون زد ، خسته به سمت شلنگ آب رفتم و درحالیکه بازش میکردم و مشغول شستن دستام میشدم

زیرلب شروع کردم به بلند بلند آواز خوندن دلم برای گذشته ای که داشتم تنگ شده بود مخصوصا محله ای که توش بزرگ شده بودم بدجور دلم هواش رو کرده بود

ولی فعلا تا آب ها از آسیاب نیفتاده نمیتونستم برگردم و خودم رو به دردسر بندازم با یادآوری گذشته نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

_چیزی شده ؟؟

توی فکر بودم که یکدفعه با شنیدن صدای زهرا اونم بغل گوشم وحشت زده از جا پریدم

_ای درد نمیگی سکته میکنم ؟!

با خنده بیخیال لب زد :

_بهتر !!

چشم غره ای بهش رفتم

_بیشعور

ظرف کوچیکی که دستش بود رو طرفم گرفت

_بیا اینا رو گُل بانو داد که بهت بدم

از دستش گرفتم و با کنجکاوی نگاهمو داخلش چرخوندم

_چی هستن ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Par825#

#عشق_ممنوعه_استاد

_معلومه دیگه دونه سبزی برای کاشتن !!

وا رفته نالیدم :

_پس خود گُل بانو کو ؟؟!

_کار براش پیش اومد گفت بعدا میاد

تکونی به ظرف دادم و کلافه گفتم :

_حالا من که بلد نیستم اینا رو بکارم چیکار کنم ؟!

دست به سینه خیرم شد و شاکی گفت :

_پس تو چی بلدی ؟!

تُخس توی چشماش خیره شدم

_فکر کن هیچی حالام برو رد کارت زهرا ، که اصلا حوصله ندارم

با حالت قهر خواستم داخل خونه شم که سد راهم شد و دلجویانه گفت :

_ای بابا حالا نمیخواد قهر کنی خودم برات میکارم

دودل نگاهمو بین ظرف و زهرا چرخوندم

_جدی بلدی ؟! خرابشون نکنی فردا گُل بانو پوستمون رو میکنه

با یه حرکت ظرف رو از دستم گرفت

_آره بابا بلدم ... کاری نداره که !!

تا به خودم بیام وسط باغچه رفت و با دقت شروع کرد توی جوب های کوچیک سبزی کاشتن و با دقت روشون خاک ریختن

کارش که تموم شد نگاهی بهم انداخت و جدی گفت :

_شیرآب رو یه کم باز کن بیار بهم بده

کاری که گفت انجام دادم ولی همین که شیرآب روی خاک گذاشت و بوی خاک خیس خورده بالا گرفت حالم یه طوری شد پس بی اختیار خم شدم و نفس عمیقی کشیدم

_داری چیکار میکنی ؟؟

با صدای زهرا به خودم اومدم ولی بدون اینکه تکونی بخورم و از اون حالت خارج شم نفس عمیق دیگه ای کشیدم و گفتم :

_اووووم چه بوی خوبی میده !!

با تعجب نگاهی بین من و خاک رد و بدل کرد

_بوی خاک رو میگی خوبه ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part826#

#عشق_ممنوعه_استاد

با لذت چشمامو بستم

_آره خیلی خوبه

با تاسف سری به اطراف تکونی داد

_دیوونه نبودی که اونم شدی

چشمام رو باز کردم و با غیض لب زدم:

_شنیدم چی گفتی هاااا

_گفتمم که بشنوی ، آخه خودت رو ببین تا کمر خم شدی زمین رو بو میکنی

بی اختیار نفس عمیق دیگه ای کشیدم

_دست خودم نیست بوش خیلی خوبه بخدا

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و بعد اینکه کل باغچه رو آب داد بلند شد و به سمتم اومد

_بریم خونه ما

_اون جا چرا ؟؟ چیزی شده ؟؟

_گُل بانو کوفته درست کرده گفت حتما تو رو هم با خودم ببرم

خواستم مخالفت کنم ولی با بلند شدن صدای غار و قور شکمم دستی روش کشیدم و گفتم :

_باشه بریم

با رسیدن خونشون بی معطلی سر سفره نشستیم که گُل بانو پارچ آبی روی سفره گذاشت و یکدفعه بی هیچ مقدمه ای پرسید :

_نگفتی بعد این همه مدت چرا برگشتی اینجا ؟؟!

قاشق به دست خشکم زد
یعنی چی این سوال ؟! حس میکردم پشت این سوالش خیلی حرفا پنهونه و منظور خاصی داره

_چطور ؟! چیزی شده
رو به روم نشست و ظرف غذا رو جلوم گذاشت

_نه همینطوری پرسیدم !!

با تعجب آهانی زیرلب زمزمه کردم و به دروغ لب زدم :

_خواستم آب و هوام عوض شه اومدم یه مدت اینجا بمونم عیبی داره ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part827#

#عشق_ممنوعه_استاد

ظرف سبزی خوردن رو کنار بشقابم گذاشت

_نه مادر چه عیبی فقط.....

باقی حرفش نصف و نیمه گذاشت

_فقط چی گُل بانو ؟؟

_هیچی بیخیال غذات رو بخور

حس میکردم چیزی هست که نمیخواد بگه و داره ازم پنهون میکنه دهن باز کردم چیزی بگم که زهرا کنارم نشست و گفت :

_بخور تا از دهن نیفتاده

سری در تایید حرفش تکون دادم و بی اختیار نگاهم سمت گُل بانویی که عجیب توی فکر بود کشیده شد زودی غذا رو خوردیم و تو جمع کردن و شستن ظرفا داشتم کمک زهرا میکردم که با یادآوری سوالای عجیب و غریب گُل بانو سمتش برگشتم و سوالی پرسیدم :

_میگم گُل بانو چشه ؟؟

زهرا همونطوری که مشغول جمع کردن ظرفا توی سینگ کوچیک

ظرفشویی بود گفت :

_نمیدونم از عصری این شکلیه !!

لبم رو زیر دندون فشردم و توی فکر فرو رفتم یعنی چی شده که اینطوری گیج شده و توی خودش فرو رفته ؟! با پخش شدن طعم تلخ خون توی دهنم صورتم درهم شد که با تنه محکمی که زهرا بهم کوبید به خودم اومدم

_کوشی ؟! لیف رو بده ظرفا رو بشورم

_هاا ؟!

کج شدم لیف رو دستش دادم و جدی ادامه دادم :

_بیا تو بشور من آب کش میکنم !!

سری تکون داد و اینطوری شد که ربع ساعتی مشغول ظرف شستن بودیم وقتی کارمون تموم شد درحالیکه با حوله کوچیکی مشغول خشک کردن دستام بودم از آشپزخونه بیرون زدم و خطاب به گُل بانویی که مشغول بافتن قالی بود گفتم :

_من برم دیگه !!

_کجا ؟؟ شب همین جا بمون

دلم نمیخواست هرشب و هرشب مزاحمشون بشم باید رفت و آمدم رو کمتر میکردم حس میکردم گُل بانو به یه چیزایی شک کرده اینم چیزی بود که اصلا دلم نمیخواست

_نه باید برم ممنونم !!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبشون باشم از خونشون بیرون زده و به خونه کوچیک و گرم خودم پناه بردم

::

::::

::::::

::::::
::::
::
part828#
#عشق_ممنوعه_استاد

" آراد "

با اخمای درهم پشت پنجره عمارت ایستاده بودم و بیرون رو تماشا میکردم ، یادم نمیومد چند روز گذشته و اصلا آخرین باری که حمام رفتم و ریش هامو زدم کی بوده !!

ریش هام نامنظم بزرگ شده بودن و تموم صورتم رو پُر کرده بودن از همه بدتر موهای شلخته و لباسایی بودن که چند روزه اصلا عوضشون نکردم

دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم !!
از فردای روزی که شبش فکر میکردم بالاخره نازی رو تصاحب کردم و زندگی شاد وخوشی رو در پیش دارم همه چی بهم ریخته بود !!

آره زندگیم از این رو به اون رو شده بود
باورم نمیشد نازی کسی باشه که پدرم رو لو داده و این بلاها رو سرمون آورده باشه درسته کار پدرم درست نیست و منم تاییدش نمیکنم ولی اون حق نداشت اینطوری من رو بازی بده و از من سواستفاده بکنه

هه من احمق چطور فکر میکردم کسی که تموم زندگی دستش کج بوده و دزدی میکرده عوض شده ؟!

لعنتی تموم گاوصندوق رو خالی کرده و هرچی طلا و پول داشتمم با خودش برده بود با یادآوریش عصبی دندونامو روی هم سابیدم و دستام از زور خشم مشت شدن

هرچند بابا لحظه آخر تونست فرار کنه ولی الان فراری شده و تموم زندگیش روی هواست و بدتر از همه این بود که خانواده همه این چیزا رو از چشم من میدیدن

آره از چشم من میدیدن و میگن مقصر منم که این دختر بی سر و پایی رو وارد خانوادمون کردم تا اینطوری دودمانمون رو به باد بده

حقم داشتن !!

هربار که سرزنشم میکردن مجبور میشدم سکوت کنم چون چیزی برای گفتن نداشتم

با یادآوری بلاهایی که سرمون اومده بود دندونامو روی هم سابیدم و حرصی زیرلب زمزمه کردم :

_پیدات میکنم نازی و بهت میفهموندم بازی با آراد نجم یعنی چی !!

درسته بهش علاقه داشتم و حتی جونمم براش میدادم ولی از وقتی این کار رو باهام کرده بود به قدری ازش متنفر شده بودم که کافی بود چشمم بهش بخوره با همین دستام خفه اش میکردم

هه پس درست گفتن فاصله بین عشق و تنفر به تار مویی بنده !!

و این تار موی ما هم خیلی وقته بریده و بینمون آتش خشم شعله ور شده خشمی که هر کی سر راهش باشه رو لِه و نابود میکنه

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم بدون‌اینکه نگاهم رو از درختای باغ بگیرم گوشی رو بیرون کشیدم و دَم گوشم گذاشتم

_الووو قربان خوبید ؟!

بدون توجه به احوال پرسی هاش زبونی روی لبهام کشیدم و گفتم :

_تونستی رَدی ازش گیر بیاری ؟؟

_رفتم محله اش قربان ، ولی نبود تازه از هر کی هر سوالی میپرسیدمم میگفتن خبری ازش ندارن و خیلی وقته ندیدنش

دستام مشت شد و توی دلم بی اختیار لب زدم :

_تو کدوم سوراخ موش قایم شدی دختر !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part829#

#عشق_ممنوعه_استاد

_فهمیدید چی گفتم قربان ؟؟

با شنیدن صداش به خودم اومدم

_آره ، هرچی زودتر برام پیداش کن !!

_ولی قربان هر جایی رو که میگردم نیستن انگار آ....

عصبی توی حرفش پریدم و بلند فریاد زدم :

_گفتمممم اون دختر رو برام پیداش کنید هرچی زودتر بهتر

ترسیده با لُکنت لب زد :

_چ....شم قر...بان !!

عصبی گوشی رو قطع کردم و توی جیبم انداختمش ، لعنتی مگه میشد یه

روزه این دختر اینطوری آب شه و به زمین بره

لعنتی زیرلب زمزمه کردم و حرصی چنگی به موهام زدم و کشیدمشون حس میکردم چطور سرم در حال انفجاره ولی با یادآوری کاری که نازی باهام کرده بود حالم لحظه به لحظه بدتر میشد

با یه حرکت پنجره رو کشیدم و توی تراس رفتم و درحالیکه دستامو به میله هاش میگرفتم نفسم رو محکم بیرون فرستادم و زیرلب درمونده نالیدم :

_مگه دستم بهت نرسه دختر !!

فقط کافی بود پیداش کنم قسم خورده بودم که به هیچ عنوان ازش نگذرم با فکر بهش دستام دور میله های تراس مشت شد

ولی یکدفعه با نقش بستن اون چشمای مظلومش توی ذهنم هرچی نقشه براش داشتم دود شد و به هوا رفتن یعنی من میتونستم باهاش بد باشم ؟!

با نازی که جدیدا نفسم به نفسش بند شده بود ؟!
کسی که برای اولین بار با بودنش قلبم به لرزه دراومده و به قدری

میخواستمش که حس میکردم اگه برای یه روز نبینمش دیوونه میشم

چشمام رو بستم و لعنتی زیرلب زمزمه کردم !!
یکدفعه با حس سرگیجه ای دچارش شده بودم دستی به سرم کشیدم و با قدمای نامتعادل لبه تخت نشستم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part830#

#عشق_ممنوعه_استاد

چند روزی بود که حتی غذای درست حسابی نخورده بودم اصلا یادم

نمیومد آخرین باری که چیزی خوردم کی بوده

یکدفعه تقه ای به در اتاق خورد بی اهمیت به پشت روی تخت دراز کشیدم که باز تقه ای دیگه ای به در خورد

عصبی صدامو بالا بردم و با ضعف و صدای لرزونی نالیدم:

_بیاااا تو !!

در باز شد با فکر به اینکه یکی از خدمتکاراس بدون اینکه چشمامو باز کنم خسته نالیدم :

_مگه نگفتم کسی مزاحمم نشه ؟! باز چی میخوایید ؟؟

یکدفعه با شنیدن صدای کسی که انتظارش رو نداشتم کلافه چشمامو باز کردم

_منم مادر ، دلم طاقت نیاورد اومدم

خاتون بود که باز داشت مادرانه هاش رو خرج من میکرد ، سعی کردم روی تخت بشینم که دستم لرزید و باز روی تخت پهن شدم

با نگرانی سمتم اومد که تازه متوجه سینی غذای توی دستش شدم

_چی شدی مااادر ؟؟

چینی به دماغم دادم

_چیزی نیست فقط یه لحظه سرم گیج رفت !!

سینی روی تخت گذاشت و دستش رو نوازش وار روی بازوم کشید

_پاشو برات غذا آوردم یه چیزی بخور

بی حال باز چشمامو بستم

_میل ندارم !!

دستش روی صورتم نشست و صدای بغض کرده اش که توی گوشم پیچید اعصابم بهم ریخت

_بمیرم برات مادر که شدی یه پاره استخون !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#part831

#عشق_ممنوعه_استاد

زیرلب خدا نکنه ای زمزمه کردم

فین فین کنان دماغش رو بالا کشید معلوم بود داره گریه میکنه چون با بغض لب زد :

_مرگ من پاشو دو لقمه بخور

دلم نمیخواست بیشتر از این ناراحتش کنم اون که گناهی نداشت این چند وقته هم خیلی باهام اذیت شده بود پس چشمامو باز کردم و خسته نالیدم :

_اگه شما گریه نکنی .... چشم

چشماش برقی زد و با خوشحالی گفت :

_واقعا میخوای بخوری ؟؟

دستمو ستون بدنم کردم به سختی بلند شدم

_آره بده ببینم خاتونم چی درست کرده !!

با خوشحالی سینی غذا روی پاهام گذاشت با اینکه اصلا میلی نداشتم ولی بخاطر اینکه ناراحت نشه و خودمم از زور ضعف نمیرم و زنده بمونم

چند لقمه ای رو به زور زیر نگاه سنگین خاتون خوردم و طولی نکشید که با خستگی کنار کشیدم

_نمیتونم دیگه ببرش!!

با تعجب نگاهی به غذای نصف نیمه انداخت و یکدفعه خودش دست به کار شد و قاشق رو پُر کرد و سمت دهنم آورد

_مگه میشه این چند روزه هیچی نخوردی دهنت رو باز کن ببینم

به اجبار دهنم رو باز کردم و اینطوری شد که بعد از چند روز ضعف و گرسنگی غذای درست حسابی خوردم

با خالی شدن بشقاب به خودم اومدم و گفتم :

_ممنونم خاتون !!

با لبخند رضایت بخشی گوشه لبش سری تکون داد

_نوش جونت عزیزم

با کمری خمیده از کنارم بلند شد و میخواست بیرون بره ولی هنوز یک قدمی برنداشته بود که دودل به سمتم برگشت و گفت :

_میگم آراد مادر چ.....

با دقت داشتم به حرفاش گوش میدادم که حرفش رو نصف و نیمه باقی گذاشت و کلافه لبش رو به دندون گرفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part832#

#عشق_ممنوعه_استاد

_چی شده خاتونم ؟!

دستپاچه سری تکون داد

_هیچی مادر بیخیالش !!

میدونستم میخواد چی بپرسه ولی ترس و دودلی باعث شدن از حرفش پشیمون بشه

همین که خواست بره زیرلب بی اختیار زمرمه کردم :

_انگار آب شده و به زمین رفته باشه هیچ خبری ازش نیست

با دستای لرزون و چشمای اشکی به سمتم برگشت

_پیداش کن مادر دلم هواش رو ک.....

عصبی توی حرفش پریدم

_دلت هوای کسی رو که دودمانمون رو به باد داده کرده ؟؟ میفهمی چی میگی خاتون ؟؟

اشک توی چشماش حلقه زد

_اشتباه میکنی نازی اونطوری نیست !!

پوزخند گوشه لبم پررنگ تر شد

_چطوری دقیقا ؟؟ میخواست چیکار کنه که نکرده ؟؟

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و وسایل توی دستش رو جا به جا کرد

_من نمیدونم مادر ولی اون دختری که من دیدم حتی حاضر نبود خار توی پای تو بره و عاشقت بود

_هه عاشق؟؟

چنگی به موهام زدم و درحالیکه می کشیدمشون حرصی ادامه دادم :

_همه کاراش برای فیلم و بازی دادن من بوده !!

_ولی اون این.....

دیگه طاقت حرفاش رو نداشتم پس دستمو به نشونه سکوت بالا گرفتم و توی حرفش پریدم

_هیس.....منتظرشی؟؟ بدون به زودی برمیگرده به این خونه ولی نه به عنوان خانوم خونه بلکه به عنوان نوکر و برده خاندان نجم برمیگرده

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part833#

#عشق_ممنوعه_استاد

چشمای خاتون از این گردتر نمیشد

_چی ؟؟ داری با خودت چیکار میکنی آراد ؟؟

دراز کشیدم و درحالیکه چشمامو میبستم خسته نالیدم :

_هیچی ....تازه چشمام باز شدن و دارم میفهمم دور و برم داره چی میگذره

صدای بغض دارش توی گوشم پیچید

_داری خودت رو نابود میکنی حواست هست ؟!

لبهای خشکیده ام رو تکونی دادم

_نه فقط دارم کم کم با واقعیت کنار میام !!

_واقعیت اون چیزی نیست که تو باورش کردی

از اینکه همش سعی داشت نازی رو بیگناه جلوه بده خسته دستمو روی پیشونیم گذاشتم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد زمزمه کردم :

_اگه نیست پس نازی کجاست ؟؟!

چیزی جز سکوت جوابم نبود
چشمامو باز کردم و نگاه کلافه ام روتوی چشمای نَم دارش دوختم

_هووووم ؟! کجاست ؟؟

اشکاش روی گونه هاش ریخت و کنارم لبه تخت نشست و دستش به سمت لمس صورتم جلو اومد

_با خودت اینطوری نکن مادر !!

بی اختیار صورتم رو عقب کشیدم و صدام بالا رفت

_بگووو بدونم نازی که دَم از خوب بودنش میزنی کجاااست ؟

با بغض نالید :

_باشه من اشتباه میکنم ولی تو به خودت فشار نیار میترسم آخر سر از بس خودت رو توی این اتاق کوفتی زندونی میکنی و به در و دیوارش زُل میزنی سکته کنی

تلخ خندیدم :

_نترس بادمجون بَم آفت نداره

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part834#

#عشق_ممنوعه_استاد

میدونستم بخاطر من خیلی ناراحته و این چندوقته زیادی فشار روش بوده ولی دست خودم نبود ، نمیتونستم سرحال طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باهاش رفتار کنم

چند دقیقه ای رو کنارم موند و اینقدر موهامو نوازش کرد که بعد از مدت ها بیخوابی نفهمیدم چطور از دنیای اطرافم غافل و به خواب عمیقی فرو رفتم

نمیدونم دقیق چند ساعتی رو خواب بودم که یکدفعه با صدای مکرر زنگ گوشیم به خودم اومدم و گیج تکونی خوردم

بی تفاوت توی جام غلتی خوردم که بالاخره صدای زنگش قطع شد باز کم کم داشت چشمام گرم میشد که صدای زنگ بلند شد عصبی چشمامو نیمه باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم

ولی گوشی رو نمیدیدم کلافه اخمامو توی هم کشیدم و باز سرم روی بالشت گذاشتم و سعی کردم بی اهمیت به صدای زنگ مکررش بخوابم

ولی مگه میزاشت ؟!
هرکی بود یکسره اش کرده بود و پشت هم زنگ میزد

عصبی روی تخت نشستم و با اخمای درهم نگاهمو به اطراف چرخوندم با دیدنش روی پاتختی خم شدم و بدون اینکه نگاهی به تماس گیرنده بندازم تماس رو وصل کردم

_چیههههه وقتی جواب نمیدم یعنی نمیخوام جواب بدم چرا یک.....

صدای همون آدمی که برای پیدا کردن نازی استخدامش کرده بودم با نفس نفس توی حرفم پرید و گفت :

_قربان رَدی ازش پیدا کردم

منی که خواب توی چشمام بود یکدفعه با این حرفش چشمام گرد شد و هشیار روی تخت نشستم و درحالیکه گوشی رو توی دستم محکمتر میگرفتم سوالی پرسیدم :

_چی ؟؟ مطمعنی ؟؟

صداش قطع و وصل میشد

_آره قربان !!

با فکر به اینکه به زودی اون دختره چموش رو پیدا میکنم لبخندی گوشه لبم نشست

_مطمعنی میتونی امروز فردا پیداش کنی دیگه ؟؟

_تموم سعی ام رو میکنم!!

خواب به کل از سرم پریده بود پتو رو کناری زدم و بلند شدم

_نه نشد اینطوری ، من اون دخترو صد درصد میخوام گرفتی ؟! هر طوری شده برام پیداش کن

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part835#

#عشق_ممنوعه_استاد

_تو فکر نباشید قربان کم کم پیداش میکنم

به طرف دستشویی راه افتادم

_هرکاری میکنی فقط زودتر !!

مطیع لب زد :

_چشم قربان !!

رو به روی آیینه روشویی قرار گرفتم و با دیدن صورت بهم ریخته ام ، کلافه دستی به ریشام که نامنظم و بلند شده بودن کشیدم

_خبر جدیدی شد حتما باهام تماس بگیر

_حتما هر چیزی شد در جریانتون میزارم

خوبه ای زیرلب زمزمه کردم که صدام زد و انگار برای گفتن حرفی دودله با مِنُ مِن گفت :

_میگم قربان شما میدونستید که خانومتون .....

باقی حرفش رو نصف و نیمه رها کرد که گوشی رو به دست دیگه ام دادم و با کنجکاوی لب زدم :

_خانومم چی ؟؟ چی میخوای بگی ؟!

دستپاچه گفت :

_هیچی قربان بیخیالش !!

از اینکه کسی حرفش رو نصفه رها کنه و من رو توی بهت و خماری بزاره متنفر بودم بی اختیار صدام بالا رفت و حرصی گفتم :

_زود باش حرفت رو بزن !!

فهمید عصبی شدم اینو از لرزش صداش حس کردم

_شنیدم ایشون توی این محله سابقه خوبی ندارن و همه به کیف قاپی و دزد.....

تا آخر حرفش رو گرفتم !!
پووووف گفتم حالا میخواد چی بگه ، کلافه دستی به صورتم کشیدم و توی حرفش پریدم :

_ بسه !!

بی توجه به حرفم با اصرار گفت :

_ولی قربان خیلی چیزای ناجوری دربارشون گفتن و می.....

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part836#

#عشق_ممنوعه_استاد

نه این حرف آدم حالیش نمیشد !!
عصبی توی حرفش پریدم و صدام رو بالا بردم

_خفه میشی یا نههههه ؟؟!

یکدفعه سکوت محض توی گوشی پیچید
با دست آزادم شیر آب رو باز کردم و درحالیکه دستمو زیرش میگرفتم خشن اضافه کردم :

_این حرفا رو پیش کسی بازگو نمیکنی فهمیدی!؟؟

بازم سکوت مطلق !!
دوست نداشتم کسی از گذشته نازی بیشتر از این بدونه و همه با فهمیدن ماجرا و گذشته اش به ریش من بخندن که چطور متوجه نشدی و همچین کلاه بزرگی سرت رفته

تا امروز هرچی تحقیر شدم بس بود !!

عصبی چشمامو روی هم فشردم و بلند فریاد زدم :

_گفتممم فهمیدی یا نههههه ؟؟

با لُکنت لب زد :

_ب...له فهمیدم قر...بان !!

تهدید آمیز صداش زدم و گفتم :

_خوبه بهتره مواظب حرف زدنت باشی که چی‌از دهنت بیرون میاد و چی نمیاد چون ممکنه برات گرون تموم بشه

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم تماس رو قطع کردم و گوشی رو داخل جیب شلوارکم هُل دادم

سرم در حال انفجار بود لعنتی زیرلب زمزمه کردم و دستام رو زیر شیر آب فرو بردم و مشتای پُر آبم رو محکم به صورتم پاشیدم چندبار پشت هم این کارو تکرار کردم تا یه کم حالم بهتر شد

سرمو بالا گرفتم و نگاه به خون نشسته ام رو توی آیینه چرخوندم با دیدن

خودم حالم بهم خورد ، داشت چه بلایی سرم میومد بخاطر یه دختر تا این حد خار و ذلیل شده بودم که همه بهم ترحم میکردن

با یه تصمیم آنی ریش تراش رو برداشتم و عصبی درحالیکه روشنش میکردم توی صورتم گرفتمش و شروع کردم ریش های بلند و نامنظمی که صورتم رو پُر کردن رو زدن

هرچی خورخوری کردم بس بود
باید برمیگشتم به خود واقعیم آره !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part837

#عشق_ممنوعه_استاد

بعد از زدن ریش هام وارد حمام شدم و دوش کوتاهی گرفتم و همین که حوله تن پوشی تنم کردم از حمام بیرون زده و رو به روی آیینه قدی اتاق ایستادم

هووووم حالا خوب شده بودم !!
لباس مناسبی تنم کردم و مثل همیشه با عطر دوش گرفتم و با صورتی بشاس و سرحال بعد مدت ها از اتاق بیرون زدم

خدمتکارا با دیدنم با تعجب نگاهی بین همدیگه رد و بدل میکردن که البته حقم داشتن بعد مدتها داشتن رئیسشون رو سرزنده درست مثل گذشته میدیدن

اون دختر نازی لیاقت اینکه من زندگیم رو براش تیره و تار کنم رو نداشت آره!!

با ورودم به سالن خاتون که طبق معمول مشغول نظارت به کار خدمتکارا بود با دیدنم چشماش برقی زد و سمتم اومد

_قربونت برم الهی مادر !!

نمایشی اخمامو توی هم کشیدم

_عه خدانکنه خاتون

رو به روم ایستاد و با لذت نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_باورم نمیشه بعد مدتها دارم مثل گذشته سرحال میبینمت !!

با مهربونی دستشو روی گونه ام گذاشت
سرمو کج کردم و بوسه ای کف دستش نشوندم خاتون تنها کسی بود که واقعا همیشه نگرانم بود و پا به پام غصه میخورد

_دیگه نبینم هیچ وقت بخاطر من ناراحت باشی و غصه بخوری !!

نَم اشک به چشمام نشست

_دست خودم نیست وقتی میبینم جلوم داری ذره ذره آب میشی و کاری از دستم برنمیاد غصه میخورم

دستای گرمش رو توی دستام گرفتم

_دیگه هیچ وقت من رو اونطوری نمیبینی قول میدم

انگار به دنبال صحت حرفام میگرده با شک و دودلی نگاهش رو توی صورتم چرخوند ، با آرامش پلکی زدم و خیره صورت مهربونش شدم که بالاخره خندید و شنیدم زیرلب زمزمه وار گفت :

_انشالله بتونم یه روز دوباره خنده از ته دلت رو ببینم !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part838#

#عشق_ممنوعه_استاد

معلوم بود با وجود این همه تغییر و به خودم رسیدن بازم متوجه غم توی چشمام شده و فهمیده توی چه حال بدی دست وپا میزنم و به زور سعی دارم از منجلابی که توش گرفتارم بیرون بیام

با این حرفش تلخ خندیدم و بی اختیار به آغوشش پناه بردم و عطر تنش رو با تموم وجود نفس کشیدم عطر مادرانه ای که آرامش محض بود

آنچنان آرامشی از وجودش بهم منتقل شد که یکدفعه حس سبکی و راحتی کردم به طوری که انگار بار سنگینی از روی شونه هام برداشته شده باشه راه تنفسم باز شد

به سختی ازش دل کندم و درحالیکه ازش جدا میشدم به شوخی لب زدم :

_زیادی لوسم کردی خاتون !!

با مهربونی دستی روی گونه ام کشید و خندید

_لوس چیه مادر ؟؟ بشین برات صبحانه بیارم

دلم از هوای خونه گرفته بود
حس میکردم در و دیوار خونه دارن بهم فشار میارن پس با کلافگی نگاهمو به اطراف چرخوندم

_اینجا نه

_چی مادر ؟؟

نگاهمو بین چشماش چرخوندم

_بگو تو حیاط میز رو بچینن خاتونم

چشماش برقی زد

_باشه تو برو بشین تا بگم برات بیارن

سری در تایید حرفاش تکونی دادم و با چند قدم بلند از سالن بیرون زدم و خودم رو به حیاط رسوندم

ولی انگار جای بدی رو انتخاب کرده بودم چون هرجایی از حیاط رو که نگاه میکردم با نازی خاطره داشتم و اون رو میدیدم که با خنده توی باغ بین درخت ها و گُل میگرده

بی اختیار چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم سعی کردم خاطرات گذشته رو از ذهنم پس بزنم و تا زمانی که اون دختر نازی رو پیدا نکردم خودم رو سر پا نگه دارم

ولی مگه میتونستم ؟!
مگه ذهن و قلب لعنتیم به اراده من عمل میکردن ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part839
#عشق_ممنوعه_استاد

بی اختیار با یادآوری و زنده شدن خاطرات دستام از زور خشم مشت شد لعنتی چطور من رو بازیچه خودش کرده و تموم مدت بازیم داده بود حرصی دندونامو روی هم سابیدم و خشن زیرلب زمزمه کردم :

_لعنت بهت آراد !!

باز چشمای لعنتیش که یه روزی تموم دنیام بودن توی ذهنم نقش بست ، با نفس نفس چشمامو باز کردم و با نعره بزرگی که زدم عصبی لگد محکمی به یکی از صندلی های توی حیاط کوبیدم

که با صدای بدی چپه شد ولی مگه خشمم کم میشد ؟!
درست مثل دیوونه ها لحظه به لحظه فشار عصبی روم زیاد و زیادتر میشد ، سرم به دوران افتاده بود پاهام لرزید بی اختیار خم شدم و دستم رو به سرم گرفتم

_ای خدا باز چی شدی ؟؟

خاتون بود که با نگرانی صدام میزد ، سعی کردم به خودم مسلط بشم ولی لرزش صدام چیزی نبود که بشه پنهونش کرد

_چیزی نیست خاتونم یه لحظه سرم گیج رفت

با دستاش صورتم رو قاب گرفت

_رنگت چرا اینطور پریده ؟؟

دستش رو پس زدم و سعی کردم بلند شدم

_هیچی نیست خوب میشم

همین که میخواستم بلند شم باز سرم گیج رفت و تلوتلوخوران چند قدمی رو جلو رفتم که صدای نگران خاتون توی گوشم پیچید

_واااای خدا مرگم بده چی شدی ؟!

به خودم مسلط شدم و به سختی روی یکی از صندلی ها نشستم

_نترس هیچی نیست این چند وقته غذای درست حسابی نخوردم بدنم ضعیف شده همش بخاطر اونه

دستپاچه به سمتم اومد و با نگرانی گفت :

_یه کم به خودت برس این که نشد زندگی !!

هه زندگی ؟!
مگه زندگی هم برام باقی مونده بود
پوزخند گوشه لبم بزرگ و بزرگتر شد که دستش زیر چونه ام نشست و سرمو بالا گرفت

_به من نگاه کن !!

سرمو بالا گرفتم و بی روح نگاهمو بین چشماش چرخوندم

_پیداش کن !!

چی ؟! حس کردم اشتباه شنیدم
سرمو کج کردم و با بهت و ناباوری نگاهش کردم که حرفم رو از توی

نگاهم خوند و با بغض لب زد :

_اگه اینقدر دوستش داری قبل اینکه خیلی دیر بشه برو پیداش کن و بیخیال اهالی این خونه شو

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part840#

#عشق_ممنوعه_استاد

ناباور لب زدم :

_میفهمی داری چی میگی خاتون ؟!

_آره تو چی ؟! میفهمی زندگیت بعد رفتن اون دختر چه شکلی شده ؟؟

این حرف با اینکه واقعیت داشت ولی به قدری قلبم رو آتیش زد که عصبی صدام رو بالا بردم و فریاد کشیدم :

_بخاطر خیانتی که بهم کرده اینطوری شدم بخاطر خنجری که از پشت تا دسته توی کمرم فرو کرده اینطوری شدم خاتون ...نه از روی دلتنگی و عشق میفهمی ؟؟

با شنیدن صدای داد بلند و حالت های جنون وارم ازم فاصله گرفت و غمگین لب زد :

_من اگه حرفی میزنم فقط به فکر خودتم همین !!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشن پشتش رو بهم کرد و با عجله به سمت خونه قدم برداشت از لرزش شونه هاش میتونستم حدس بزنم که داره گریه میکنه

ای خدا لعنت به من !!

اصلا چرا نمیفهمیدن از اینکه برام دلسوزی و ترحم میکنن و هر چیزی میشه حرف اون لعنتی رو پیش میکشن متنفرم ، حرف از اون که میشه ناخودآگاه باعث میشه اینطوری بهم بریزم و داد و هوار راه بندازم

" نازلی "

نمیدونم دقیق چند وقت بود که به این خونه کوچیک و نقلی اومده بودم ولی کم کم بهش عادت کرده و دیگه مثل روزای اول بهم سخت نمیگذشت

درسته دلتنگ آراد بودم و میخواستم ببینم چه اتفاقی براش افتاده و حالش چطوره ولی سعی میکردم جلوی خودم رو بگیرم و کاری نکنم که بعدا پشیمون بشم

سعی میکردم کمتر از خونه بیرون برم چون دلم نمیخواست ماجرای مرتضی باز تکرار بشه و از طرفی اصلا حوصله سوال پیچ شدن رو نداشتم

ولی باید کم کم یه کاری برای خودم دست و پا میکردم چون بالاخره این پولا یه روزی تموم میشدن نمیشد که اینطوری زندگی کرد

طبق معمول این چند وقته از بیکاری پای تلوزیون کوچیک خونه نشسته بودم و سریال تماشا میکردم که یکدفعه حس کردم تموم محتویات معده ام دارن به سمت دهنم هجوم میارن

وحشت زده بلند شدم و خودم رو به شیر توی حیاط رسوندم و با شدت شروع کردم به بلند بلند عووق زدن هرچی خورده و نخورده بودم بالا آوردم و طوری که یه کم دیگه ادامه پیدا میکرد

مطمعن بودم از زور ضعف بیهوش میشدم چون چیزی دیگه توی معده ام باقی نمونده بود که بالاش بیارم با نفس نفس مشتم رو پُر آب کردم و با تموم قدرت توی صورتم پاشیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#Part841
#عشق_ممنوعه_استاد

چندبار پشت سرهم این کارو تکرار کردم از سردی بیش از حد آب برای ثانیه ای حس کردم نفسم گرفت ولی کم کم حالم سر جاش اومد و تونستم بلند شم

این چندوقته این چندمین بار بود که اینطوری میشدم اصلا نمیدونم چه مرگمه !!

حتما از شدت استرس و نگرانی اینطوری شدم وتموم نظم بدنم بهم ریخته آره
همش فکرای مختلف توی سرم چرخ میخورد و داشت روح و روانم رو به بازی میگرفت

برای اینکه طعم تلخ دهنم از بین بره سراغ یخچال رفتم و با کنجکاوی نگاهمو توش چرخوندم ولی هیچ چیز به درد بخوری توش پیدا نمیشد

یعنی پیدا که میشد ولی چیزی که من میخواستم نبود ، یکدفعه ترشک

میوه ای توی ذهنم نقش بست و دهنم آب افتاد اووف خدایا یکدفعه دلم یه چیز ترش و ملس خواست

در یخچال رو بستم و سعی کردم بی تفاوت باشم ولی مگه میشد ؟؟ رو به روی تلوزیون نشستم ولی تموم فکرم درگیر ترشک بود و دلم میخواست داشته باشم

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم نه اینطوری فایده نداشت توی یه تصمیم آنی بلند شدم و بعد از پوشیدن لباس مناسبی از خونه بیرون زدم

تموم اون روستای کوچیک زیر پا گذاشتم ولی مگه ترشک گیر میومد ؟! اصلا تا اسمش رو میاوردم اول چند ثانیه با تعجب نگاهم میکردن بعد میپرسیدن اصلا ترشک چیه ؟!

با اینکه دلم نبود ولی به اجبار یه کم لواشک خریدم و همونطوری که مشغول خوردنش بودم به طرف خونه راه افتادم

همینطوری با سری پایین افتاده مشغول بودم که کسی صدام زد و گفت :

_اون چیه دولُپی میخوری ؟!

سرم رو بالا گرفتم و با دیدن زهرایی که داشت از رو به رو میومد بی تفاوت گفتم :

_سوالا میپرسی هاااا نمیبینی لواشکه ؟؟

_نه آخه تعجب کردم

چپ چپ نگاهی بهش انداختم

_خوردن من کجاش تعجب داره ؟؟

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با خنده گفت :

_یه نگاه تو آیینه به خودت بندازی منظورم رو میفهمی ؟!

_چی ؟؟ صورتم ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part842#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستی به صورتم کشیدم با حس خیسی و نوچی زیر دستم اخمام توی هم فرو رفت لعنتی موقعی که مثل ندید بدیدا دور از چشم بقیه به لواشک توی دستم لیس میزدم

تموم صورتم رو لواشکی و کثیف کردم حالا درست مثل بچه کوچیکا سر و صورتم بهم ریخته و آشفته بود با صورتی درهم داشتم دستام رو نگاه میکردم

که زهرا صدام زد و با خنده گفت :

_حالا عیب نداره بیا بریم

با تعجب نگاهش کردم

_کجا ؟!

اشاره ای به کوچه سمت راستی جایی که خونشون بود کرد

_خونمون دیگه !!

حس میکردم گُل بانو به یه چیزایی شک کرده و برای همین دلم نمیخواست زیاد باهاشون رفت و آمد کنم پس سرمو به نشونه منفی به اطراف تکونی دادم و گفتم :

_نه ممنون خونه کلی کار دارم باید برم !!

و جلوی چشمای متعجبش با عجله راه خونه رو در پیش گرفتم ، با رسیدن به خونه با نفس نفس در رو بستم و درحالیکه بهش تکیه میدادم زیرلب با خودم زمزمه وار لب زدم :

_خدایا تا کی قراره این بازی ادامه داشته باشه!!

از یه جا موندن توی این روستا خسته شده بودم دوست داشتم خیلی زود

به زندگی عادیم برگردم و درست مثل گذشته آزادانه هرجایی که میخوام برم

نه مثل الان که از ترس سوال پیچ شدن و گیر افتادن اینطوری فرار کنم و ارتباطم رو با بقیه به کل قطع کنم ، برای رفتن و رها شدن از این موقعیت باید اول میفهمیدم بالاخره چی شده و اصلا خاندام نجم دستگیر شدن یا نه

برای گرفتن اطلاعات باید از این روستا میرفتم یا به هر طریقی با دوستای قدیمیم ارتباط برقرار میکردم و ازشون میخواستم برن اونجا یه سر و گوشی آب بدن ببینن چه خبره

با این فکر کلافه روی سکو نشسته ام و لواشک توی دستمو روی زمین کنارم گذاشتم و به دنبال پیدا کردن راه چاره ای گیج نگاهمو به اطراف چرخوندم

حالا باید چیکار کنم ؟؟
هرچی فکر میکردم کمتر چیزی به خاطرم میرسید و هی گیج و گیج تر میشدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part843#

#عشق_ممنوعه_استاد

میترسیدم خودم رو آفتابی کنم و بلایی سرم بیارن چون هنوز شک داشتم که همشون دستگیر شده باشن شاید اصلا دارن دنبالم میگردن لبم رو با حرص زیر دندون فشردم

که یکدفعه کسی به خاطرم رسید
آره اگه میتونستم باهاش در تماس باشم شاید میتونستم اطلاعاتی از خاندان نجم گیر بیارم

با این فکر خوشحال بلند شدم و خواستم سراغ گوشی قدیمی که داشتم برم ولی یکدفعه با یادآوری اینکه دفعه قبل تنها سیم کارتی که داشتم رو به دو نیم تبدیل کرده بودم

لعنتی زیرلب زمزمه کردم
و عصبی لگد محکمی به گلدون کنار پام کوبیدم که با صدای بدی چپه شد

باید به فکر سیم کارت جدید باشم آره
ولی توی این خراب شده فکر نکنم حتی بشه یه سیم کارت خرید باید
سراغ زهرا میرفتم و ازش میپرسیدم

با این فکر بی معطلی از خونه بیرون زدم و سراغ خونه گُل بانو رفتم ، چندباری محکم در خونه اش رو زدم که صدای وحشت زده زهرا توی گوشم پیچید

_چیه ؟؟ آروم بابا مگه سر آوردی ؟؟ این چ.....

هنوز داشت غُر میزد که در باز شد با دیدن من حرف توی دهنش ماسید وبا تعجب لب زد :

_تویی ؟؟ مگه نگفتی نمیتونی بیای خونمون

دستپاچه به دروغ گفتم :

_آره خیلی کار داشتم ولی چون حوصله نداشتم فعلا بیخیالشون شدم

کنایه وار آهاانی زیرلب زمزمه کرد و درحالیکه در رو همونطوری باز میزاشت وخودش وارد خونه میشد بلند گفت :

_بیا تو که گُل بانو خیلی از دستت شکاره

با تعجب به سمتش برگشتم

_چرا ؟؟ باز چی شده

چشم غره ای بهم رفت

_نمیدونی ؟؟

ایستادم و گیج به سمتش برگشتم

_نه ....میگی چی شده یا نه ؟؟

با تنه محکمی که بهم کوبید بی محل از کنارم گذشت

_یه مدته خودت رو ازمون پنهون میکنی و اینجا نمیای فکر میکنی گُل بانو نمیفهمه ؟؟

ای بابای زیرلب زمزمه کردم
حالا خر بیار باقالی بار کن کی میخواد اخم و تَخم گُل بانو رو تحمل کنه و کاری کنه باز باهام آشتی کنه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part844#

#عشق_ممنوعه_استاد

دنبالش راه افتادم و برای اینکه یه چیزی گفته باشم با خنده ی الکی لب زدم :

_پنهون چی کردم بابا الکی حرف درمیاری !!

داشت دمپایی های پاش رو درمی آورد که با این حرفم ایستاد و یکدفعه انگار دیوونه شده باشه یه لنگش رو سمتم پرت کرد

زود جاخالی دادم وگرنه درست توی صورتم میخورد با تعجب و صدالبته خشم نگاهش کردم و بلند گفتم :

_هوووی معلوم هست داری چیکار میکنی ؟؟

بیخیال شونه ای بالا انداخت

_حقته !!

_چرا اون وقت ؟!

بی تفاوت ازم وارد خونه شد

_چون داری دروغ بهم میبافی !!

نه این بیخیال نمیشه و میخواد بهم ثابت کنه که از قصد همچین کاری کردم ، پووووف کلافه ای کشیدم و دنبالش راه افتادم

_بیخیال بابا بس کن !!

_من بس کنم گُل بانو بیخیال نمیشه !!

نگاهمو توی سالن خالی چرخوندم و با ندیدن گُل بانو سوالی پرسیدم :

_راستی کجاست ؟!

درحالیکه رو به روی تلوزیون روی زمین می نشست و به پشتی قدیمی تکیه میداد با چشم ابرو به دری که به حیاط پشتی ختم میشد اشاره ای کرد و گفت :

_اونجاست داره سبزی پاک میکنه

خوبه که نبود
حالا راحت تر میتونستم زهرا رو سوال پیچ کنم و ازش اطلاعات بگیرم
پس به سمتش رفتم و دقیق کنارش روی زمین نشستم که با تعجب نگاهم کرد و گفت :

_چیزی شده ؟؟

_آره یه سوالی ازت دارم

_چیه بپرس

برای اینکه یه درصد گُل بانو صدام رو نشنوه صدام رو پایین آوردم و با تُن صدای آرومی زمزمه کردم :

_سیم کارت میخوام اونم خیلی فوری !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part845#

#عشق_ممنوعه_استاد

با تعجب لب زد :

_سیم کارت ؟؟

سری تکون دادم

_آره دیگه

چپ چپ نگاهی بهم انداخت

_چطوری فکر کردی اینجا میتونی سیم کارت گیر بیاری ؟؟

وا رفته نالیدم :

_چی ؟!

دستاشو روی سینه بهم گره زد

_اینجا توی این منطقه تقریبا دور افتاده چطور فکر کردی همچین چیزی گیرت میاد ؟؟

دستمو به سرم گرفتم

_واااای خدا

خندید و با تمسخر گفت :

_سطح توقعت رفته بالا هاااا

با تعجب نیم نگاهی سمتش انداختم

_دیوونه شدی ؟؟ سیم کارت و گوشی داشتن سطح توقع بالاییه ؟؟

_آره برای مردم اینجا هست !!

پووف کلافه ای کشیدم
چطور یادم رفته بود اینجا هیچی پیدا نمیشه و برای خرید هر چیزی باید کلی دردسر کشید

گیج توی فکر فرو رفتم که زهرا صدام زد و گفت :

_حالا نمیخواد آبغوره بگیری یه جایی هست که میتونی گیر بیاری !!

با ذوق به سمتش برگشتم

_واقعا ؟؟ کجا ؟؟

کنترل تلوزیون رو برداشت و شروع کرد به شبکه ها رو عوض کردن

_آره ولی خیلی با اینجا فاصله داره

با عجله بلند شدم

_اوکی بلند شو بریم !!

خواستم با عجله از خونه بیرون برم که گُل بانو صدام زد و با چیزی که گفت پاهام از حرکت ایستاد

_چه عجب افتخار دادی و پا داخل خونه ما گذاشتی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part846#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستی به صورتم کشیدم و کلافه چشمامو توی حدقه چرخوندم ، خدایا حالا که گیرش افتادم باید چی بگم و چطوری خودم رو توجیح کنم ؟!

به دنبال پیدا کردن دروغ و بهانه ای برای سرهم کردن ماجرا بودم که صدام زد و گفت :

_با تو بودم ؟؟ نکنه سایه من سنگین بود که تا اومدم میخوای بری

دستپاچه به سمتش برگشتم

_این چه حرفیه گُل بانو !!

چشم غره ای بهم رفت

_مگه دروغ میگم ؟؟

دلجویانه به سمتش رفتم

_فقط نمیخواستم مزاحم شما باشم

حرصی گفت :

_مزاحم ؟؟ دیوونه شدی ؟؟

دستش رو خواستم بگیرم که محلم نزاشت و لنگون لنگون به طرف زهرا رفت و کنارش به پشتی مبل تکیه داد

کلافه و درمونده نگاهی به زهرا انداختم بلکه کمکم کنه که شونه ای بالا انداخت و آروم لب زد :

_عمرأ روی من حساب نکن !!

زیرلب فوحشی بهش دادم و برای دلجویی کنار گُل بانو نشستم و شروع کردم دلش رو به دست آوردن و قربون صدقه اش رفتن

بالاخره بعد کلی حرف زدن کم کم دلش به دست اومد و راضی شد ببخشم اونم چطور و با چه شرطی ؟! اینکه روزی حداقل یه بار بیام و بهش سر بزنم

منم مجبور شدم قبول کنم
هرچند این مدتم خودم از بس توی خونه تنها مونده بودم که کم کم

داشتم دیونه میشدم ولی نمیخواستم زیادی رفت و آمد کنم چون شاید اشتباهی میون حرفام سوتی دادم اون وقت بد میشد برای همین رابطه رو به کل قطع کردم

بعد گذشت چندساعت هنوز من همونطوری کنار گُل بانو نشسته بودم چون نمیخواستم گُل بانو چیزی بفهمه وقتی که حس کردم دیگه آبا از آسیاب افتاده

با چشم ابرو اشاره ای به زهرا کردم که توجه اش بهم جلب شد و با تعجب سری تکون داد ، چقدر این دختره خنگ بود و نمیفهمید منظورم چیه

دستمو شبیه تلفن کنار گوشم گذاشتم که تازه انگار دوهزاریش افتاده باشه درحالیکه بلند میشد خطاب به گُل بانو گفت :

_من و نازی داریم یه سر میریم بیرون شاید چندساعتی نباشیم نگران نشی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part847#

#عشق_ممنوعه_استاد

هنوز قدم از قدم برنداشته بودیم که صدامون زد

_اول بگید کجا بعد برید؟!

نیم نگاهی به زهرا انداختم بلکه دروغی چیزی سرهم کنه ولی اونم گیج تر از من فقط داشت بِرُ بِر منو نگاه میکرد

به اجبار لبخند دستپاچه ای روی لبهام نشوندم و به دروغ خطاب به گُل بانو لب زدم :

_میخوایم بریم پیش یکی از دوستای قدیمیمون همین !!

با تعجب نگاهش رو بینمون چرخوند

_دوست قدیمی ؟؟ کیه اونوقت ؟؟

ای وای از دست این گُل بانو تا ته توی ماجرا رو درنیاره بیخیال ما نمیشه ، کلافه چشمامو توی حدقه چرخوندم

_حتما باید بگیم ؟؟ بچه نیستیم بخدا

حق به جانب گفت :

_آره باید بدونم پیش کی میخواید برید

درمونده نگاهمو به زهرا دوختم که فهمید و به کمکم اومد

_میخوایم یه سر بریم پیش الهام دختر آقا ماشالله میشناسی که دیگه ؟؟

سری تکون داد

_آره پدر مادر گُلُ و مهربونی داره

الحمدلله انگار دیگه کم کم داشت راضی میشد ، اشاره ای به زهرا کردم و بلند گفتم :

_خوب ما بریم دیگه تا دیر نشده

زهرا متوجه ایما و اشاره ام شد و بلند شد

_آره آره بریم !!

بعد از اینکه زهرا لباساش عوض کرد و همراهم شد گُل بانو با دودلی گفت :

_خدا به همراهتون مادر....ولی زودی برگردید نگران نشم

زهرا برگشت و دستی براش تکون داد

_چشم حتما !!

دیگه کم کم داشتم از کوره در میرفتم عصبی دست زهرا رو کشیدم و با یه

حرکت دنبال خودم کشوندم

_چته نازی دستمو کندی ؟؟!

_بیا بریم دیگه ای بابا

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part848#

#عشق_ممنوعه_استاد

سر جاده اصلی که رسیدیم زهرا درحالیکه دستشو روی پیشونیش

میزاشت و دقیق جاده رو بررسی میکرد گفت :

_باید اینجا بمونیم ببینیم ماشین گیر میاد یا نه !!

وحشت زده نگاهش کردم :

_چی ؟؟ تا کی ؟؟

بیخیال شونه ای بالا انداخت

_دقیق نمیدونم ولی تا وقتی که اتوبوس روستا بیاد یا یکی از اهالی بخوان برن بازاری جایی خرید

بعد گفتن این حرف روی زمین نشست که کلافه روی زمین کنارش نشستم و گفتم :

_ای بابا اینطوری که تا صبحم نمیرسیم

نیم نگاهی از گوشه چشم بهم انداخت

_میگی چیکار کنم ؟! کولت کنم ببرمت

چشم غره ای بهش رفتم

_لازم نکرده ...راستی مدارکت رو آوردی ؟!

با تعجب نگاهی بهم انداخت

_مدارک من برای چی ؟؟

نمیتونستم ریسک کنم و با مدارک خودم سیم کارت بگیرم میترسیدم اینطوری رَدَم رو بزنن و زودی پیدام کنن اصلا نمیتونستم بیگدار به آب بزنم و دست به همچین کاری بزنم پس فعلا بهترین گزینه زهرا بود

نگاه ازش دزدیدم و درحالیکه بی هدف با چوب توی دستم روی زمین اشکال نامفهوم میکشیدم زیرلب زمزمه وار گفتم :

_میخوام باهاش سیم کارت بگیرم چون با مدارک خودم نمیشه ....ازم نپرس چرا و به چه دلیل که نمیتونم بگم

بعد از چند دقیقه سکوت صدای بهت زده اش توی گوشم پیچید :

_یعنی چی ؟؟ چرا نمیتونی بگی ؟؟

سرمو بالا گرفتم و خیره چشماش لب زدم :

_گفتم که نمیتونم بگم پس نپرس

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part849#

#عشق_ممنوعه_استاد

آب دهنش رو با ترس قورت داد

_باز چه گندی زدی راستش رو بگو ؟؟!

_هیچی !!

عصبی از جاش بلند شد

_هیچی ؟؟ تا زمانی که درست حسابی حرف نزنی من هیچ جهنم دره ای با تو نمیام

این دیونه داشت کجا میرفت ؟!
دستپاچه بلند شدم و دنبالش راه افتادم

_وایسا دیوونه داری کجا میری ؟؟

بی اهمیت بهم راه خودش رو میرفت که با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و سد راهش شدم

_باشه باشه میگم صبر کن

دست به سینه و شاکی جلوم ایستاد

_بگو میشنوم !!

باید یه دروغی سرهم میکردن ولی چی میگفتم ؟! گیج نگاهمو به اطراف برای سرهم کردن دروغی چرخوندم یکدفعه با چیزی به خاطرم رسید خودم رو عصبی نشون دادم و گفتم :

_عین همیشه با ساقی های محل بحثم شده و برای اینکه بعضیاشون رو به پلیس لو دادم بقیه دنبالمن !!

با چشمای ریز شده نگاهم کرد

_با ساقی های محل بحثت شده بعد نمیتونی با مدارک خودت سیم کارت بگیری ؟؟

میدونستم میخواد عکس العملم رو بسنجه ببینه چی میگم پس بدون اینکه دستپاچه شم نگاه جدیم رو توی چشماش دوختم و گفتم :

_آره .... میدونی چرا ؟!!

ابرویی بالا انداخت و با تمسخر پرسید :

_ چرا ؟؟!

_چون با سیم کارتی که به نامه راحت میتونن رَدَم رو بزنن و بیان اینجا دنبالم !!

انگار حرفمو باور کرده باشه از موضع عصبی و شاکیش بیرون اومد و با نگرانی پرسید :

_واقعا میتونن ؟؟

خودم رو غمگین نشون دادم و سری در تایید حرفش تکونی دادم که وحشت زده گفت :

_واای پس جونت در خطره ؟؟ الان باید چیکار کنیم ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part850#

#عشق_ممنوعه_استاد

سعی کردم به آرامش دعوتش کنم پس دستمو جلوش گرفتم و گفتم :

_نه تا زمانی که ندونن کجام هیچ خطری نیست !!

با استرس دستی به پیشونیش کشید

_واای مگه تو دیوونه ای دختر که با همچین آدمایی درمیفتی ؟؟

_میخوای بزارم گند بزنن به محله و همه رو معتاد کنن ؟؟

ضربه آرومی به شونه ام کوبید

_بتوچه هاااا ؟؟ مگه پلیس و قانونی در کار نیست که تو خودت رو درگیر میکنی

پوزخندی صداداری زدم :

_هه اگه پلیس میتونست مدرکی از اینا گیر بیاره که خیلی وقته دستگیر شده بودن ، این کار فقط کار خودمه

چشم غره خفنی بهم رفت و شنیدم زیرلب حرصی زمزمه کرد :

_از همون بچگیت هم عقل درست حسابی نداشتی دختره دیوونه !!

پوکر فیس نیم نگاهی سمتش انداختم

_شنیدم چی گفتی هاااا

شونه ای بالا انداخت و با غیض گفت :

_خووو که چی ؟؟ گفتمم که بشنوی

نه کلکل کردن با این دختر بی فایده بود داشتم زمان از دست میدادم باید

زودی چیزی که میخواستم به دست میاوردم پس دستامو به سینه گره زدم و جدی گفتم :

_خوب بالاخره میای برام بگیری یا نه ؟؟

با زیرکی پرسید :

_اول تو بگو ببینم به کی میخوای زنگ بزنی که اینقدر درگیر سیم کارت شدی ؟!

دستپاچه اخمامو توی هم کشیدم :

_واه مگه حتما باید با شخص خاصی تماس بگیرم ؟؟

با شیطنت خندید :

_آره !!

چپ چپ نگاهی بهش انداختم

_دیوونه شدی ؟؟ مثلا من کی رو دارم که بخوام بهش زنگ بزنم ؟؟

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت :

_مثلا حضرت یاااار

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part851#

#عشق_ممنوعه_استاد

حدسش درست بود و میخواستم از آراد خبری بگیرم ولی خودم رو به اون راه زدم و با غیض گفتم :

_گمشو بابا دیوونه ش.....

باقی حرفم با دیدن ماشینی که داشت از رو به رو میومد نصف و نیمه موند ، با هیجان ماشین رو نشون زهرا دادم

_واای زهرا ماشین داره میاد حالا چیکار کنیم ؟؟

انگار حرفامو قبول کرده باشه دستمو کشید و به طرف ماشین بردنم

_هیچی سوار میشیم میریم دنبال چیزی که تو میخوای چون دیگه حوصلت رو ندارم سرمو خوردی از بس گفتی

_پس مدارک چی ؟؟

ضربه آرومی به کیف روی دوشش زد

_من همیشه همه مدارکم توی کیفمن !!

_واقعا ؟؟

دستی برای ماشین تکون داد که ایستاد

_آره بابا جایی ندارم بزارمشون همیشه توی کیفمن !!

بالاخره بعد از کلی بدبختی سوار ماشین شدیم بعد از گذشت حدود نیم ساعت به جایی که میخواستیم رسیدیم و بعد از خریدن سیم کارت همراه زهرایی که عجیب سر به سرم میزاشت و میخواست سر از کارم دربیاره به خونه برگشتیم

هر چی زهرا ازم خواست به خونشون برم قبول نکردم چون دل توی دلم نبود خونه خودم برم و سیم کارت رو روشن کنم

با رسیدن به خونه با عجله وارد اتاق شدم و چمدون رو بیرون کشیدم و به دنبال پیدا کردن گوشی قدیمی شروع کردم وسایل رو گشتن

ولی از شانس بد هرچی میگشتم انگار آب شده و به زمین رفته باشه نبود که نبود
وحشت زده آب دهنم رو قورت دادم و گیج لب زدم :

_خدایا پس کجاست ؟!

نه اینطوری فایده ای نداشت با یه حرکت چمدون رو کلا چپ کردم که تموم وسایلش پخش زمین شدن با دستایی که کنترل لرزشون دست خودم نبود شروع کردم به گشتن

با دیدنش زیر لباسا لبخندی گوشه لبم نشست و زودی برش داشتم و سیم کارت روی گوشی نصب کردم و چند دقیقه ای گذاشتم تا روشن شه

با روشن شدنش توی لیست مخاطبا رفتم ولی با دیدن لیست خالی ماتم برد ....یعنی چی ؟؟

من خودم یادمه تموم مخاطبایی که شاید یه زمانی بهشون احتیاج داشته باشم رو اینجا توی گوشی ذخیره کرده بودم پس چطوری که الان نیستشون ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part852#
#عشق_ممنوعه_استاد

واااای نکنه اشتباهی توی سیم کارت ذخیرشون کردم و موقعی که درش آوردم و شکستمش دیگه هیچی توی حافظه اصلی خود گوشی نمونده

وا رفته روی زمین نشستم و گیج و منگ به گوشی کهنه و قدیمی توی دستم خیره شدم ، من احمق حالا باید چیکار میکردم ؟!

نمیدونم چند دقیقه ای رو اونطوری گیج خیره گوشی توی دستم بودم که یکدفعه با یادآوری چیزی نور امیدی توی دلم تابید و چشمام برقی زد

با عجله بلند شدم و سمت تنها چیزایی باقی مونده ای که لحظه آخر با خودم آورده بودم رفتم و کیفی که پولا توش بود رو با عجله باز کردم

یادمه همیشه یه دفترچه قدیمی کوچولو توی جیب مخفی کیف بود که یادمه چندتایی شماره توش یادداشت کرده بودم پولا رو کناری زدم و

دستمو توی جیب مخفی فرو کردم

همین که بیرونش کشیدم با دیدنش زیرلب خداروشکری زمزمه کردم و با عجله شروع کردم چندتا از ورقه های کهنه و قدیمیش رو کناری زدن

بالاخره شماره مراد رو داخلش دیدم چون تنها کسی که توی خونه ما گوشی داشت اون بود با ذوق به سمت گوشی برگشتم و خواستم شماره اش رو بگیرم

ولی با یادآوری چیزی دستم بی حرکت موند و توی فکر فرو رفتم ، یعنی میتونستم به مراد اعتماد کنم و بهش زنگ بزنم ؟!

مرگ یه بار شیونم یه بار
با این فکر دستم بی اختیار روی کیبرد لغزید و شروع کردم به دونه دونه شماره اش رو وراد کردن

شماره اش رو کامل گرفتم ولی هر کاری میکردم دستم روی آیکون سبز رنگ نمیرفت تا تماس رو برقرار کنم

میترسیدم !!
آره از مرادی که گرگ صفت بود و خوی پلیدی داشت برای اولین بار توی

زندگیم میترسیدم

اگه لوم میداد و میومدن سراغم چی ؟!
کلافه بیخیال زنگ زدن شدم و گوشی رو کنارم پرت کردم

_اههههه لعنتی !!

دستامو توی موهای آشفته ام فرو کردم و کشیدمشون ، میخواستم از طریق مراد یه یکی از دوستام دسترسی پیدا کنم و باهاشون حرف بزنم

ولی به هیچ وجه نمیشد به مراد اعتماد کرد ، به معتاد و مفنگی که زندگیش بر پایه دود بنا شده بود و مطمعن بودم تا ازش میپرسیدن زودی من رو به دو بسته اسکناس و یه ذره تریاک میفروشه

چشمم به دفترچه چپه شده روی زمین افتاد
به امید پیدا کردن شماره دیگه ای خم شدم و برش داشتم و با دقت بررسیش کردم

نه هیچی توش نبود !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part853#

#عشق_ممنوعه_استاد

هه من چه توقعی از اهالی اون محله داشتم اونایی که با وضع مالی بدی که دارن جز چند نفر کسی گوشی نداشت و براشون یه جور حسرت شده بود

پووووف خدایا یعنی این همه دردسر کشیدن برای سیم کارت بی فایده بود ؟؟!

ناراحت خواستم باز دفترچه رو گوشه ای پرت کنم که یکدفته توجه ام به

جلد چرم روش خورد یه چیزی روش نوشته بود

خوب که دقت کردم دیدم شماره تلفنِ ، ولی نمیدونستم از کیه !!
یعنی بخاطر مشغله فکری یادم نمیومد

گرفتنش که عیبی نداشت...داشت ؟؟
فوقش برداشت صدای غریبه ای چیزی بود حرفی نمیزنم و تماس رو قطع میکنم

با این فکرا خودم رو قانع کردم و با دستایی یخ کرده و لرزون شماره اش رو گرفتم و دَم گوشم گذاشتم

هرچی بوق آزاد میخورد برنمیداشت !!!
از شدت استرس با دندون به جون ناخن هام افتادم چون اون چند ثانیه داشت اندازه یه قرن برام می گذشت

دیگه کم کم داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که کسی گوشی رو برداشت و با پیچیدن صداش توی گوشم ناباور خشکم زد

_الووو چرا چیزی نمیگی مگه لالی ؟؟!

باورم نمیشد صدا صدای امیر بود
با دستای لرزون گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم که باز صدای کلافه اش توی گوشم پیچید

_اههههه بر مردم آزاد لع.....

میترسیدم تماس رو قطع کنه پس دستپاچه توی حرفش پریدم و گفتم :

_امیر

با شنیدن صدام انگار شوکه شده باشه هیچ چیزی نگفت که باز صداش زدم و گفتم :

_امیر خودتی ؟؟

بهت زده گفت :

_آره امیرم ....نازی باورم نمیشه صدای خودته ؟؟

با بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود نالیدم :

_آره خودمم !!

یکدفعه انگار منفجر شده باشه صداش بالا رفت و عصبی سرم فریاد کشید :

_ دختره دیوونه کدوم گوری رفتی هاااا ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part854#

#عشق_ممنوعه_استاد

گوشی رو از گوشم فاصله دادم

_چرا چی شده ؟؟

نفس نفس زدنای عصبیش توی گوشم پیچید

_یهویی غیبت زده همه دارن دنبالت میگردن بعد میگی چی شده ؟؟ هاا لعنتی ؟؟

بدون توجه به بقیه حرفاش با کنجکاوی پرسیدم :

_کی داره دنبالم میگرده ؟؟

وا رفته نالید :

_هممون دیگه ....اصلا میفهمی چقدر نگرانت بودیم ؟؟

بدون توجه به ناراحتی که قبلا بینمون بود و با یادآوری شدت دلتنگی که براشون داشتم اشک به چشمام نشست و بدون هیچ مقدمه ای یهویی گفتم :

_دلم براتون تنگ شده !!

پشت بندش فین فین کنان دماغم رو بالا کشیدم
که نگران پرسید :

_کجایی تا بیام دنبالت

نمیتونستم مکانم رو بهش لو بدم چون هنوزم میترسیدم پس جدی
صداش زدم و گفتم :

_نمیتونم بگم ...البته فعلا !!

بهت زده گفت :

_یعنی چی ؟؟

به دیوار سرد و نمور اتاق تکیه دادم

_چون شک دارم هنوز کسی دنبالمه یا نه

عصبی گفت :

_باز چیکار کردی ؟؟ نکنه منظورت با اون پسر آرادِ ؟؟

با آوردن اسمش هشیار شدم و با قلبی که صدای کوبش بلندش داشت گوشامو کر میکرد کنجکاو پرسیدم :

_اومده اونجا ؟؟ دیدیش ؟؟

پوزخند صدا داری زد و با چیزی که گفت حس کردم چطور قلبم از درد فشرده شد و اشکا از گوشه چشمم سرازیر شدن

_خودش رو نه ولی نوچه هاشه دَم به دقیقه توی محل میچرخن و دنبال سر نخی از تو برای رئیسشون هستن تا کلکت رو بکنه

یعنی واقعا تا این حد ازم متنفر شده ؟!
نه نه باور نمیکنم آراد هنوزم من رو دوست داره

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part855#

#عشق_ممنوعه_استاد

درست عین دیونه ها سرمو به اطراف تکونی دادم و ناباور زمزمه کردم :

_نه نه داری دروغ میگی !!

با تمسخر گفت :

_کدوم قسمتش به مذاقت خوش نیومده که میگی دروغه ؟! هووووم ؟؟

عصبی دستی به اشکای روی گونه هام کشیدم و پسشون زدم

_آراد هیچ وقت حاضر نمیشه بلایی سر من بیاد

_مطمعنی ؟!

فین فین کنان دماغم رو بالا کشیدم و با اینکه ته قلبم دیگه مطمعن نبودم ولی جدی گفتم :

_آره اون جونشم برای من میده و د....

عصبی توی‌حرفم پرید و فریاد زد :

_بسههههه از خواب خرگوشیت بیا بیرون دختر ، میدونی فردای روزی که فِلِنگو بستی نوچه های اون شازده ی که ازش دَم میزنی چطور برای پیدا کردنت خاک محله رو به توبره کشیدن؟؟ میفهمی ما چه حالی داشتیم وقتی فهمیدیم تو نیستی و آب شدی رفتی توی زمین ؟؟ هاااا

همیشه یعنی تموم مدتی که داشتم توی ذهنم برای خاندان نجم نقشه میکشیدم خودم رو برای روزی که آراد حقیقت رو بفهمه و ازم متنفر بشه آماده کرده بودم

ولی نمیدونم الان چرا با شنیدن این حرفا تا این حد شوکه شده بودم که حس میکردم نفسم گرفته و قادر به گفتن یه کلمه هم نیستم

و بدتر از همه زبونم رو انگار به وزنه بیست کیلویی وصل کرده باشن توی دهنم تکون نمیخورد و گیج و منگ فقط به رو به روم خیره شده بودم

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که با شنیدن صدای نگران امیر به خودم اومدم و پلکی زدم ، اشکام انگار با همین پلک راه خودشون رو باز کرده باشن با شدت بیشتری صورتم رو دربرگرفتن

_نازی چی شدی لعنتی یه چیزی بگووو !!

فین فین کنان گوشی رو محکم بین دستای لرزونم گرفتم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم

مثل همیشه زودی فهمید حالم رو !!
چون وقتی باز سکوتم رو دید عصبی فریاد کشید :

_از روز اول دلم به این کارت رضا نبود ولی هیچی نگفتم من لعنتی باید جلوت رو میگرفتم که به این حال و روز نیفتی آاااخ خدایا لعنت به من !!!

نمیدونم چند دقیقه ای بود که اون داد میزد و به خودش بد و بیراه میگفت ولی من گیج و منگ توی دنیای دیگه ای بودم
خدایا هنوز باورم نمیشد آراد دنبال منه تا بلایی سرم بیاره

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part856#

#عشق_ممنوعه_استاد

هه دختره احمق !!

پس پیش خودت چی فکر میکردی هاااا ؟؟

فکر کردی هر بلایی میخوای سرش میاری و خانواده اش رو نابود میکنی ولی اون باز عین دیوونه ها میخوادتت ؟؟

واقعا که خنگ و احمقی !!

مگه همیشه خودت رو برای همچین روزایی آماده نکرده بودی پس چته ؟؟ چه مرگته هاا؟؟

چرا قلبت اینطوری یکی در میون میزنه و انگار روحی توی تنت نیست با شنیدن شدت تنفر آراد از خودت اینطوری دست و پات شُل شده ؟؟

به خودت بیا احمق جون !!
با فکرایی که توی سرم چرخ میخورد به سختی خودم رو جمع و جور کردم و امیر رو صدا زدم :

_امیر !؟؟

صدای گرفته و نگرانش توی گوشم پیچید

_بله ؟؟

جونی توی تنم نمونده بود و حس میکردم سرگیجه دارم پس آروم روی قالی کهنه و قدیمی بی بی دراز کشیدم

_یه چیزی ازت میخوام کمکم میکنی ؟؟

مکثی کرد و بعد از چندثانیه سکوت انگار میدونست چی ازش میخوام جدی گفت :

_هر چیزی بخوای برات انجام میدم جز رفتن سراغ اون پسرِ آراد !!

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست

_نمیخوام بری سراغش فقط .....

عصبی فریاد کشید :

_ فقط چی هاااا ؟؟

درمونده نالیدم :

_میخوام بدونم حالش چطوره

شنیدم زیرلب احمقی زمزمه کرد و حرصی بلند گفت :

_واااای خدایا حتما زده به سرت هاا ؟؟؟ باورم نمیشه خودتی ، دختری که یه تنه حریف کل پسرای محل بود و برای خودش یه پا مرد بود اینطوری

خار و ذلیل شده باشه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part857#

#عشق_ممنوعه_استاد

مگه خودم فکرش رو میکردم عاشقی این بلا رو سرم بیاره ؟؟ اصلا مگه یه درصد میدونستم قلبم خلاف میلم عمل میکنه و دلبسته این سیب ممنوعه میشه

نمیدونم چرا دلم عین سیر و سرکه میجوشید و نگرانش بودم تنها راهی که

میتونستم ازش خبری گیر بیارم تا دلم آروم بگیره امیر بود پس درمونده صداش زدم و گفتم :

_خواهش میکنم ازت امیر بخدا این آخرین درخواستم ازته !!

بدون اینکه بزاره حرفم قطع شه قاطع گفت :

_نه !!

دندونامو حرصی روی‌هم سابیدم

_گفتم آخرین درخواستم ازته هاا

_میدونم ولی برام مهم نیست

کلافه گفتم :

_چرا پس ؟!

_چون اینطوری به نفع خودتم هست

پلکام رو که عجیب میسوختن روی هم گذاشتم

_هه از کی تا حالا نفع من رو تو مشخص میکنی ؟؟!

_از وقتی که تو زده به سرت

نفسم رو به سختی بیرون فرستادم و با غم نالیدم :

_تو نمیدونی من چه بلایی سرش آوردم وگرنه اینطور نمیگفتی

کنجکاو پرسید :

_بگو میشنوم !!

نای صحبت کردن نداشتم پس بی حوصله لب زدم :

_فقط این رو بدون زندگیش به دست من نابود شده

با تعجب گفت :

_چی ؟؟ باورم نمیشه تو ؟؟

بایدم تعجب میکرد
نازی که آزارش به یه مورچه هم نمیرسید تا این حد جلو رفته و این بلاها رو سر کسی آورده باشه

تلخ خندیدم :

_آره به معنای واقعی تِر زدم توی زندگیش !!

معلوم بود از دست منی که قسطی حرف میزنم کلافه شده چون صدام زد و حرصی گفت :

_درست حسابی میگی چی شده یا نه !!

::

::::

::::::

::::::
::::
::
Part858#
#عشق_ممنوعه_استاد

اول چون حرف نمیزدم و از نقشه هام برای کسی نمیگفنم چون نمیخواستم همه چی لو بره ولی الان که همه چی تموم شده بود برام مهم نبود کسی بفهمه یا نه !!

مخصوصا امیری که الان بهش احتیاج داشتم که برام کاری انجام بده و باید دیدش رو نسبت به آراد بهتر میکردم تا حداقل بره و خبری ازش برام بیاره

قبلا یه چیزایی بهش گفته بودم
ولی سر بسته و جزیی و دقیق ماجرا رو نمیدونست !!

خسته زبونی روی لبهام کشیدم و شروع کردم ماجرا رو براش تعریف کردن و وقتی حرفام تموم شد تازه یادم افتاد که باید نفس بکشم چون یکریز

داشتم حرف میزدم

امیر تموم مدت سکوت کرده بود
و چیزی جز نفس نفس زدنای عصبیش به گوشم نمیرسید

با تموم شدن حرفام نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم ، منتظر بودم طرف آراد رو بگیره و دلش باهاش صاف شه ولی برعکس انتظارم با خشمی که اولین بار ازش میدیدم

حرصی صدام زد و بلند گفت :

_واااای خدای من باورم نمیشه تموم این کارا رو خودت تنهایی انجام دادی و رفتی توی دل شیر اونم یه تنه !! هه حقشون بدتر از اینا بوده باید بیشتر عذابشون میدادی

حس میکردم گلوم خشک شده و میسوزه
آب دهنم رو به سختی پایین فرستادم که صورتم درهم شد و لرزون گفتم :

_تو فکر نباش عذابی بدتر از افتادن تو زندان براشون نیست اونم چی ؟؟ تا آخر عمرشون

ناراحت صدام زد

_باورم نمیشه تا این حد زیر فشار بودی ولی نخواستی بهم بگی تا کمکت کنم

با یادآوری گذشته پوزخند تلخی گوشه لبم نشست

_مطمعنی حاضر بودی جونت رو بزاری کف دستت و بیای ؟؟

_یعنی چی ؟!

کلافه دستی گوشه چشمام کشیدم

_بیخیال گذشته ای که راهت رو ازم جدا کردی و رفتی .....فقط این رو بدون نخواستم کسی درگیر خودم کنم چون این مشکل خودم تنها بود و باید تنهایی حلش میکردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part859#

#عشق_ممنوعه_استاد

یکدفعه ناراحت پرسید :

_هنوز از دستم ناراحتی نه ؟؟

اولا از دستش ناراحت بودم اونم خیلی ولی الان نه ... همون بهتر راهش رو جدا کرد و رفت وگرنه الان اونم توی دردسر میفتاد

با فکری که به ذهنم رسید به دروغ صداش زدم و گفتم :

_هستم اونم خیلی زیاد.... ولی اگه کاری کنی که ازش خبری بگیرم سعی میکنم ببخشمت

منتظر بودم بازم مخالفت کنه ولی در کمال تعجب گفت :

_حله میرم سراغش ، فقط این خط دستته رو خاموش نکنی وگرنه شده کل شهر رو دنبالت میگردم تا پیدات کنم

_نه خاموشش نمیکنم منتظر خبرت هستم

بالاخره بعد از اینکه کلی ازم قول گرفت گوشی رو خاموش نکنم خدافظی کوتاهی کرد و تماس رو قطع کرد

با پخش شدن صدای بوق آزاد توی گوشم فهمیدم تماس رو قطع کرده پس گوشی رو کنارم انداختم و بدون اینکه از جام تکونی بخورم به دیوار رو به رو زُل زدم و توی فکر فرو رفتم

یعنی میتونست خبری از آراد برام بیاره؟

فقط میخواستم ببینم حالش چطوره بعدش دیگه بیخیالش میشم آره با این فکرا سعی داشتم خودم رو گول بزنم که برام مهم نیست ولی خودم میدونستم دروغی بیش نیست و دلم چطور براش پَر میکشه

خسته از تقلاهایی که امروز کرده بودم
بی اختیار نمیدونم چطور پلکای خسته ام روی هم رفت و به خواب عمیقی فرو رفتم

نمیدونم چند ساعتی توی اون حال بودم که با حس سرما بیدار شدم و گیج نگاهی به دور و برم انداختم شب شده و تموم خونه توی تاریکی و سکوت فرو رفته بود

به سختی دستامو ستون بدنم کردم و بلند شدم و زیر پتو و تشک کهنه ای که همیشه گوشه اتاق پهن کرده بودن رفتم و زیرشون خزیدم

تموم مدت گوشی توی دستم بود
میترسیدم برای ثانیه ای هم از خودم دورش کنم و امیر زنگ بزنه

گوشی رو کنار بالشتم گذاشتم و خواستم بخوابم ولی هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود و باز داشتم خمار خواب میشدم که صدای زنگ گوشی بلند شد

یهو از خواب پریدم
قلبم توی دهنم میزد و صدای کوبش بلندش آنچنان زیاد بود که به گوشم میرسید گیج برش داشتم و تماس رو وصل کردم

_الووو ؟!

صدای خسته و کلافه اش توی گوشم پیچید

_نیستش !!

وحشت زده خشکم زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part860#

#عشق_ممنوعه_استاد

با اینکه میدونستم منظورش از این حرف چیه ولی صداش زدم و لرزون پرسیدم :

_کی نیستش ؟؟

_اون پسره آراد منظورمه دیگه !!

_یعنی چی؟؟

نفس نفس زنان گفت :

_یعنی اینکه آمارش از هرجایی درمیارم میگن مدتیه که ندیدنش و انگار آب شده و به زمین رفته باشه نیستش

_پس چطور افرادش توی محله بودن و ا.....

منظورم رو فهمید و درحالیکه توی حرفم میپرید گفت :

_خودت خوب داری میگی افرادش نه خودش ، خودش رو که کسی ندیده

!!

وا رفته روی تشک نشستم و غمگین نالیدم :

_یعنی چی ؟؟ حالا باید چیکار کنم ؟!

معلوم بود از دستم کلافه شده چون پووفی کشید و جدی گفت :

_تو فکر نباش فردا میرم دور و بر خونشون یه زاغ سیاهی چوب میزنم ببینم چه خبره !!

_واقعا میتونی این کارو برام بکنی ؟؟

_آره برای تو هرکاری میکنم پس نگران نباش

از محبتش لبخندی گوشه لبم نشست و خسته لب زدم :

_واقعا ممنونم ازت

با لحن خاصی صدام زد و گفت :

_فقط کافیه ببخشیم !!

نمیدونست من خیلی وقته بخشیدمش ، از اینکه داشتم برای منافع خودم اینطوری گولش میزدم و بازیش میدادم شرمنده لبخند روی لبهام ماسید

سکوتم رو که دید گفت :

_انگار خسته ای بیشتر از این مزاحمت نمیشم عزت زیاد !!

_خدافظ

فقط به همین کلمه بسنده کردم
با پخش شدن صدای بوق آزاد گوشی رو کنارم پرت کردم و با ذهنی آشفته سعی کردم بخوابم ، ولی مگه میتونستم ؟!

یعنی آراد کجا بود و چه اتفاقی براش افتاده بود ؟؟

اینقدر با استرس از این پهلو به اون پهلو شدم و به آراد فکر کردم که با تابیده شدن نور خورشید از لا به لای پرده های کهنه و قدیمی اتاق فهمیدم که صبح شده

کلافه توی جام نیمخیز شدم که یکدفعه با هجوم مایع تلخی به دهنم دستمو جلوی دهنم گرفتم با عجله بلند شدم و به سمت حمام هجوم بردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part861#

#عشق_ممنوعه_استاد

با درد خم شدم و شروع کردم به پست سرهم عوق زدن ، طوری که هرچی خورده و نخورده بودم بالا آوردم و تازه بود که راه تنفسم آزاد شد

با نفس نفس دستمو جلو بردم و شیر آب رو باز کردم و مشت پر آبی به

صورتم پاشیدم ، حس میکردم چطور عرق سردی روی کمرم نشسته و پاهام قدرت تحمل وزنم رو ندارن

شیر آب رو بستم و با قدمای لرزون سعی کردم از حمام بیرون بزنم ولی یهویی نمیدونم چی شد پاهام لرزید و اگه دستم رو به در نگرفته پخش زمین شده بودم

دلیل حال این چند وقتم رو نمیفهمیدم
حتما از شدت استرس و اضطراب که اینطوری خورد و خوراکم بهم ریخته و آشفته شده ام آره !!

دستی روی شکمم که به شدت درد میکرد کشیدم و به سختی به پشتی حال تیکه دادم و چشمامو بستم

لعنتی دهنم تلخ تلخ بود !!
ولی نمیتونستن یعنی جون نداشتم بلند شدم و چیزی برای عوض کردن مزه دهنم بیارم

توی حال بدی دست و پا میزدم که حس کردم سر و صداهایی از کوچه به گوش میرسه اول فکر کردم اشتباه شنیدم ولی وقتی که خوب دقت کردم صدای گُل بانو رو که بلند بلند چیزایی میگفت رو تشخیص دادم

پووووف باز چی شده بود ؟؟
حوصله اینکه بیرون برم و نگاهی بندازم رو نداشتم یعنی بدنم به قدری سست و بی جون شده بود که نمیتونستم قدم از قدم بردارم

سرم رو به پشتی کهنه تکیه دادم و چشمام رو که از بیخوابی دیشب میسوختن روی هم گذاشتم ولی هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود صدای کوبیده شدن در خونه به گوشم رسید

_ای بابا باز کیه

غُرغُرکنان بلند شدم و بلند گفتم :

_کیههههه ؟!

صدای گُل بانو باعث شد نفسم رو خسته بیرون بفرستم

_باز کن منم مادر !!

با پاهایی که به زور دنبال خودم میکشیدم به سمت در رفتم و بازش کردم

_چرا این همه در میزنم ب.....

باقی حرفش با دیدن من توی دهنش ماسید و وحشت زده جلو اومد و گفت :

_چی شدی ؟؟ این چه حالیه که داری ؟؟

بی حال سرمو به لبه در تکیه دادم

_هیچی نیست یه کم سرم درد میکنه فقط

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part862#

#عشق_ممنوعه_استاد

چشم غره ای بهم رفت

_خودت رو توی آیینه دیدی رنگ به رو نداری بعد میگی هیچیت نیست ؟؟

مزه تلخی دهنم داشت حالم رو بد میکرد
ولی برای اینکه از نگرانی درش بیارم قدمی جلو گذاشتم و با صورتی درهم زیرلب زمزمه وار گفتم :

_بخدا چیز خاصی نیست فقط یه ک...

یکهویی سرم گیج رفت و نزدیک بود پخش زمین شدم که خاتون زیربغلم رو گرفت وحشت زده گفت :

_واای خدا مرگم بده چی شدی ؟؟

چونه ام بی اختیار شروع کرده بود به لرزیدن با دیدن حالم صداش رو بالا برد و نگران فریاد زد :

_زهرا بیا ببین چه خاکی تو سرمون شده !!!

چشمام روی هم رفت
فقط لحظه آخر زهرا رو دیدم که با قدمای بلند و وحشت زده به سمتم میومد بعدش چشمام روی هم رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

نمیدونم چند دقیقه ای بود که توی اون حال بودم که با حس برخورد قطرات آب با پوست صورتم هشیار شدم ولی نای باز کردم پلکامو نداشتم

بی حال تکونی به خودم دادم و زیرلب نالیدم :

_آااااخ

صدای نگران گُل بانو توی گوشم پیچید

_جانم مادر چی شدی یهو ؟؟

قدرت حرف زدن و باز کردن چشمام رو نداشتم ، یکدفعه با ریختن مایع

شیرینی بین لبهای خشکیده ام جونی گرفتم و حس کردم حالم داره سر جاش میاد

گُل بانو نگران گفت :

_چیکار کنیم ؟؟ زهرا جان برو دکتر بهداری رو خبر کن

دست سردی روی پیشونیم نشست و بعد از چند ثانیه صدای نگران زهرا توی گوشم پیچید :

_چشم چند دقیقه دیگه بهتر نشد اون وقت میرم

نمیخواستم به زحمت بیفتن
و از طرفی حالمم داشت بهتر میشد پس چشمامو به سختی باز کردم ، توی خونه و توی رختخواب بودم و اونا هم کنارم نشسته و با نگرانی نگاهم میکردن

برای اینکه از اون حال و هوا درشون بیارم لبخند لرزونی زدم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد گفتم :

_مگه مُردم که قیافه هاتون اینطوری شده ؟؟

گُل بانو عصبی چشم غره ای بهم رفت

_این چه حرفیه که میزنی زبونت رو گاز بگیر

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part863#

بی جون خندیدم که زهرا با نگرانی سمتم خم شد

_خوبی ؟؟ چت شد یهو دختر ، ما که نصف عمر شدیم

سعی کردم بلند شدم که گُل بانو کمکم کرد

_نمیدونم یهو سرم گیج رفت

زهرا با کنجکاوی پرسید :

_قبلش حالت خوب بود ؟؟ یعنی هیچ علائمی نداشتی ؟؟

میترسیدم از حالت تهوع و حال بد چند دقیقه پیشم بهشون بگم و بدتر نگران شن پس سری به نشونه منفی به اطراف تکونی دادم و به دروغ گفتم :

_نه بابا فکر کنم ضعف کردم فقط همین !!

با نگرانی نگاهش رو توی صورتم چرخوند و یکدفعه چیزی گفت که وحشت کردم و با استرس خیره دهنش شدم

_گفته باشم این یهویی غش کردنا اصلا عادی نیست هاا !!

با ترس زبونی روی لبهای خشکیده ام کشیدم و گفتم :

_یعنی چی ؟؟

شونه ای بالا انداخت و با حالت خاصی گفت :

_یعنی امکان داره مریضی بدی داشته باشی

عرق سردی روی پیشونیم نشست

_واقعا ؟؟

_آره مثلا شاید امروز یا فردا باز بیهوش شدی ولی دیگه چی ؟؟ بیدار نشدی

وحشت زده چشمام گرد شد

_چی ؟؟؟

گُل بانو که تموم مدت توی سکوت حرفای ما رو گوش میداد ، ضربه آرومی به بازوی زهرا کوبید و حرصی گفت :

_چرا داری سر به سرش میزاری وَر پریده !!

زهرا پقی زد زیرخنده و با دست اشاره ای به صورت رنگ پریده من کرد

_آخه قیافه اش خیلی بامزه شده بود

ناراحت چشم غره ای بهش رفتم

_برو خودت رو مسخره کن الاغ !!

میدونستم زیادی روی این کلمات حساسه ، حدسمم درست از آب دراومد چون خنده روی لبهاش ماسید

_با من بودی ؟؟

دراز کشیدم و بیخیال لب زدم :

_اهووووم مگه غیر تو الاغ دیگه ای هم اینجا هست ؟؟

از زور خشم نفس نفس میزد

_حیف که حالت خوب نیست !!

پوزخندی به صورت عصبیش زدم

_میخواستی چیکار کنی اونوقت ؟؟ هاااا ؟؟

با تمسخر گفت :

_فعلا که دراز به دراز افتادی نمیشه کاریت کرد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part864#

#عشق_ممنوعه_استاد

میدونستم همه حرفاش به شوخی و از ته دلش نیست و برای اینکه سر به سرم بزاره اینطوری میگه

ولی نمیدونم اون لحظه چه مرگم شده بود که الکی عصبی شده و نمیتونستم خشمم رو کنترل کنم چون یکدفعه درست عین دیوونه ها سر جام نیخیز شدم و با اخمای درهم غریدم :

_بیا ببینم چیکار میخوای بکنی هاا ؟؟ اصلا جَنَمِش رو داری با من در بیفتی بچه ؟؟

با شنیدن صدای داد بلندم خشک شده و با دهنی نیمه باز ، خیره صورت سرخ شده از عصبانیتم شد و ناباور گفت :

_معلوم هست چته ؟؟

با دیدن حالش فهمیدم زیادی رفتم ، با پشیمونی نگاه ازش گرفتم و خسته نالیدم :

_نمیدونم یکدفعه چِم شده

پوزخند صداداری زد و گفت :

_هه کار همیشگیته عادت کردم دیگه

با دستای مشت شده از کنارم بلند شد و بی اهمیتی به گُل بانویی که مدام صداش میزد از هال بیرون زد و بعد از چندثانیه صدای کوبیده شدن در خونه نشون از رفتنش میداد

شرمنده و با لب و لوچه آویزون به سمت گُل بانو برگشتم

_چرا رفت ؟؟

بی حوصله گفت :

_خودت چی فکر میکنی؟؟

میدونستم باهاش بد حرف زدم و مقصر خودمم برای همین عصبی دستی توی موهای بلندم زدم و کشیدمشون

_پووووف نمیدونم چه مرگم شده !!

دستش رو نوازش وار روی کمرم کشید

_برو از دلش دربیار

سرم هنوز گیج میرفت و حالم خوش نبود

_بعدا میرم

با مهربونی گفت :

_باشه عزیزم

با حال بد باز توی رختخواب دراز کشیدم و چشمام رو که بخاطر بیخوابی و سردرد شدید میسوختن روی هم گذاشتم

دستش روی موهام نشست و درحالیکه آروم نوازششون میکرد سوالی پرسید :

_یه چیزی ازت بپرسم راستشو بهم میگی ؟؟

بدون اینکه چشمامو باز کنم آروم زیرلب زمزمه کردم :

_اهووووم

_برای چی بعد این همه مدت اینجا اومدی اونم اینطوری یهویی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part865#

#عشق_ممنوعه_استاد

با این سوالش برای ثانیه ای نفس کشیدن یادم رفت ولی الان وقت جا

خوردن و کم آوردن نبود چون معلوم بود به چیزایی شک کرده

خودم رو به اون راه زدم و در ظاهری بی تفاوت گفتم :

_خوب معلومه برای اینکه حال هوام عوض شه و به شما سری بزنم اومدم

حرکت دستش روی موهام متوقف شد

_پس چرا حس میکنم یه طورایی عجیب شدی ؟!

میترسیدم متوجه لرزش دستام بشه

_من ؟؟ عجیب ؟؟

_آره حس میکنم اون نازی گذشته نیستی همش تو خودتی انگار داری یه چیزی رو ازم مخفی میکنی

قدرت باز کردن چشمام رو نداشتم
چون مجبور بودم توی چشماش زُل بزنم و بازم دروغ بهم ببافم

پس برای اینکه خیالش رو راحت کنم جدی صداش زدم و گفتم :

_من هیچیم نیست بهتره نگران نباشی

با نگرانی گفت :

_پس این حال خرابت برای چیه ؟؟ فک نکن متوجه نمیشم که داری ذره ذره جلوی چشمام آب میشی

واااای پس متوجه رفتارا و گیج بازی های این چند وقته ام شده علاوه برا اینا خودمم متوجه شده بودم که از وقتی اینجا اومدم زیرچشمام گود رفته و رنگ به رو ندارم

ولی فکر نمیکردم گُل بانو تا این حد بهم دقت کرده باشه که متوجه این حالت ها و سردرگمی هام شده و زیر نظرم داشته

با اینکه چشمام بسته بودن ولی سنگینی نگاهش داشت اذیتم میکرد پس برای فرار از دست نگاهاش به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم

و درحالیکه جنین وار توی خودم جمع میشدم دستام رو زیر سرم گذاشتم و به دروغ لب زدم :

_هیچیم نیست یه کم مریض شدم فقط همین !!

_مطمعنی فقط یه مریضی ساده اس ؟؟

از خودم و دروغایی که داشتم به خوردش میدادم خجالت میکشیدم ، بی حال زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم که یکدفعه سوزشی به جونم افتاد که باعث شد صورتم درهم شه

_آره بیخودی نگران نباش خوب میشم !!

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و شنیدم زیرلب زمزمه وار گفت :

_امیدوارم راست گفته باشی !!

سکوت کردم چون چیزی برای گفتن نداشتم
حس کردم از کنارم بلند شد و بعد از چند ثانیه صدای غمگینش به گوشم رسید :

_تو استراحت کن من میرم خونه خودمون برات سوپی چیزی درست کنم بیارم

با صدای لرزونی لب زدم :

_نمیخواد زخمت بکشی !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part866#

#عشق_ممنوعه_استاد

بدون اینکه جواب حرفم رو بده جدی گفت :

_کلید خونت رو از روی جاکلیدی برداشتم که اگه خوابت برد راحت بتونم بیام داخل و پشت در نمونم ...خدافظ

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه رفت با صدای بسته شدن در خونه بالاخره چشمام رو باز کردم

تا کی میخواستم اینجوری ادامه بدم و ازشون پنهون کنم ؟؟ معلوم بود حرفامو باور نکرده و ازم ناراحته ، لعنتی مقصر خودم بودم که اینقدر تابلو بازی درآوردم

اول باید یه سر پیش دکتری چیزی میرفتم تا ببینم چه مرگمه و این حالت تهوع ها و سرگیجه های این چند وقته ام برای چیه آره !!

با رفتن گُل بانو و زهرا تازه یاد گوشی افتادم
دستپاچه اطراف رختخواب رو به دنبالش گشتم خداروشکر زیر بالشت افتاده و از دید بقیه پنهون شده بود

با اینکه خسته بودم ولی هر کاری میکردم خوابم نمیبرد چون تموم مدت دراز کشیده حالت تهوع امونم رو بریده بود و اصلا آروم و قرار نداشتم

نمیدونم چقدر توی اون حال بد دست و پا میزدم که در خونه باز شد و گُل بانو با ظرف غذایی توی دستش وارد خونه شد

با چشمای نیمه باز خیره اش شدم
که با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت :

_نخوابیدی ؟!

بی حال به پهلو چرخیدم

_نه نتونستم

به سمت آشپزخونه راه افتاد

_چرا ؟؟ حالت خوب نیست مگه ؟؟

نمیخواستم بیشتر از این نگرانش کنم پس به دروغ گفتم :

_نه همینطوری الکی خوابم نبرده !!

طولی نکشید با کاسه ای تو دستش به سمتم اومد و کنارم نشست

_سعی کن بخوابی زیر چشمات گود افتاده

بی اختیار دستی زیر چشمام کشیدم و بی حال لب زدم :

_باشه !!

قاشق پُر رو جلوی دهنم گرفت

_بخور جون بگیری !!

دهنم رو باز کردم ولی همین که میخواستم یه کمی ازش بخورم بوش زیر دماغم پیچید و بی اختیار عوقی زدم و سرمو چرخوندم

_ببرش کنار بو میده حالم بد شد !!

::

::::

::::::

::::::

::::
::
Part867#
#عشق_ممنوعه_استاد

قاشق رو داخل کاسه گذاشت و با تعجب گفت :

_چی ؟؟ بو ؟؟

دستمو جلوی دماغم گذاشتم و با صورتی درهم سری تکون دادم

_آره بوش خیلی بده !!

چشماش گرد تر از این نمیشد
با تعجب کاسه رو جلوی دماغش گرفت و شروع کرد پشت سر هم بو کشیدنش

_این که بویی نمیده میدونی شبیه .....

با خنده اضافه کرد :

_زنای حامله شدی !!

یکدفعه با این چیزی که گفت آب دهنم با شدت به گلوم پرید و پشت سرهم شروع کردم به سرفه کردن

مدام حرفش توی گوشم تکرار میشد ، چی ؟؟ شبیه زن های حامله ام ؟؟
با این حرفش خشکم زده و بی حرکت مونده بودم

ولی اون با دیدن حالم بدتر زد زیرخنده
و درحالیکه دستش رو پشت کمرم میکشید و میون خنده هاش بریده بریده گفت :

_گفتم شبیهی دختر ، چرا پس افتادی تو که هنوز ازدواج نکردی !!

ازدواج نکردم ؟؟
اون چی میدونست از دل زخمی و دردمند من!!
با یادآوری شب آخری که کنار آراد بودم و باهم رابطه داشتیم حس کردم روح از تنم پرید میدونستم الان رنگم درست عین گچ سفید شده

درست میگفت به نظر اونا ازدواج نکرده بودم و حالا دختر که نه زنی بودم با شناسنامه سفید و احتمال خیلی زیاد حامله !!

واااای چطور به فکر خودم نرسیده بود چند وقت دیگه شکمم بالا میومد اون وقت میخواستم چه خاکی به سرم بریزم ؟؟

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و نگاه یخ زده ام رو به صورت گُل بانو دوختم با دیدن حالت شوک زده ام کاسه توی دستش روی زمین گذاشت و درحالیکه دستش روی گونه ام میزاشت با تعجب گفت :

_چرا اینقدر یخ کردی و تنت سرده ؟؟

به خودم اومدم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم پس لُکنت لب زدم :

_هی...چی نیست !!

نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_پس چرا یکدفعه این شکلی شدی ؟؟

مدام کلمه حامله توی ذهنم تکرار میشد و حالم رو بد و بدتر میکرد ، کلافه دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و به سختی لب زدم :

_فکر کنم فشارم افتاده

با نگرانی بلند شد

_فایده نداره اینطوری پاشو بریم دکتر !!

نه نباید میرفتم وگرنه گند کار درمیومد و میفهمید باردارم پس دستپاچه صداش زدم و گفتم :

_نمیخواد خودم خوب میشم

بی اهمیت به حرفای من شال و مانتویی از اتاق آورد و به طرفم گرفت

_حرف نباشه پاشو زود باش

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part868#

#عشق_ممنوعه_استاد

با این حرفش بی اختیار دست و پاهام به لرزه در اومده بودن

_نمیخواد خودم خوب میشم

خم شد و زیر بغلم رو گرفت

_پاشو رنگ به رو نداری !!

نمیدونستم چطوری از دستش در برم پس با وجود سرگیجه ای که داشتم به دروغ گفتم :

_خوب شدم بابا هیچیم نیست

چپ چپ نگاهی بهم انداخت

_درست مثل بچگیت از ترس آمپول شروع کردی به دروغ گفتن ؟؟

کلافه چشمامو توی حدقه چرخوندم
حالا یکی بیاد قانعش کنه که حالم خوبه

_نه بخدا خوبم !!

وقتی دید بلند نمیشم کنارم روی زمین نشست

_مطمعنی خوبی ؟؟

با استرس سرمو به نشونه تایید تکونی دادم

_آره بابا هیچیم نیس

معلوم بود از دستم کلافه شده چون نگران دستی به صورتش کشید و گفت :

_میترسم باز حالت بد شد

از مهربونیش لبخندی گوشه لبم نشست
من رو یاد بی بی خودم میانداخت
بی اختیار خم شدم و پشت دستش رو بوسیدم

_نگران نشو عزیزم بادمجون بم آفت نداره

به اجبار سری تکون داد که دقیق جفتم نشست و به زور مجبورم کرد به خوردن سوپی که آروده بود برای اینکه دلش نشکنه با اینکه بوش حالم رو بهم میزد

همش رو خوردم تا مطمعن شه حالم خوبه و بیش از این نگران نباشه چون میترسیدم مجبورم کنه برم دکتر اون وقت اگه یه درصد حامله باشم میخواستم چه خاکی توی سرم بریزم ؟؟

بعد از این که کلی پیشم موند و بهم رسید بالاخره رفت و من تازه تونستم بعد ساعت ها با آرامش زیر پتوی گرم و نرمم دراز بکشم و نفس راحتی بکشم

خداروشکر مجبور نشدم باهاش دکتری چیزی برم
ولی باید تا دیر نشده خودم دست به کار میشدم و یه چکاب میرفتم و میفهمیدم چه مرگمه !!

توی فکر بودم که یکدفعه با یادآوری امیر واااای بلندی گفتم و به پهلو چرخیدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part869#

#عشق_ممنوعه_استاد

گوشی رو که روی سکوت گذاشته بودم از زیر بالشت بیرون کشیدم چندین تماس از دست رفته از امیر داشتم نکنه خبری چیزی از آراد پیدا کرده که اینقدر زنگ زده با این فکر دستپاچه سعی کردم

شماره اش رو بگیرم ولی از بس دستام میلرزید گوشی روی تشک افتاد بی معطلی گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم

به بوق دوم نکشیده جواب داد و صدای جدیش توی گوشم پیچید

_کجایی دختر از صبح هزار بار باهات تماس گرفتم !!

_ببخشید دورم شلوغ بود نمیشد حرف بزنم

کنجکاو پرسید :

_بالاخره نمیخوای بگی کجایی ؟؟

موهای آشفته توی صورتم رو پشت گوشم فرستادم

_بیخیال شو امیر

_بفهم نگرانتم دختر !!

لب پایینم رو زیر دندون گرفتم و کشیدم

_فقط همین رو بدون که جام خوبه !!

_ولی آخه نمی .....

تموم وجودم دنبال شنیدن خبری از آراد بود و الان حوصله بحث با امیرو نداشتم پس بی حوصله توی حرفش پریدم و گفتم :

_گفتم بیخیال شو جان من امیر

پووووف کلافه اش توی گوشم پیچید

_اوکی !!

با یادآوری آراد یا استرس دستامو مشت کردم و بی معطلی پرسیدم :

_چی شد ؟؟ تونستی خبری ازش برام گیر بیاری یا نه ؟؟

_آره اونم به سختی

هیجان کُل وجودم رو فرا گرفت و ناباور لب زدم :

_واقعا ؟؟ راست میگی

_آره آراد تموم مدت عمارت باباش بوده ولی ....

انگار برای باقی حرفش دودله بقیه اش رو نصف و نیمه رها کرد و چیزی نگفت با استرس آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و لب زدم :

_ولی چی زود باش حرف بزن تو که نصف عمرم کردی ؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#part870
#عشق_ممنوعه_استاد

بالاخره به حرف اومد و گفت :

_ولی شنیدم انگار حالش خیلی بده و مشکلی داره چون اصلا از اتاقش بیرون نمیاد فقط هر از گاهی دکتر میاد بهش سر میزنه

هر کلمه ای که میگفت نفسم تنگ و تنگ تر میشد و حس میکردم چطور دارم خفه میشم

دستمو روی سینه ام گذاشتم و خفه لب زدم :

_مطمعنی ؟؟!

بدون توجه به حال بد من جدی ادامه داد :

_آره بابا از یه منبع مطمعن این اطلاعات رو گیر آوردم

دستمو به سرم تکیه دادم و چشمام رو بستم

_واااای خدای من !!

نگران پرسید :

_حالت خوبه نازی ؟؟

حس میکردم سرم از خودم نیست و چطوری داره گیج میره ، باورم نمیشد آراد به این حال و روز افتاده باشه

بی اهمیت به سوالش در مورد خودم ، نگران پرسیدم :

_دقیق میدونی چش شده ؟؟

_نه والا کسی خبر درست درمونی نداره فقط گفتن با کسی ارتباط نداره و همش تو اون اتاقه

انگار توی حال و هوای دیگه ای سیر میکنم گیج زیرلب با خودم زمزمه وار نالیدم :

_حالا چیکار کنم خدایا

مدام این جمله رو زیرلب بدون اینکه حواسم به امیری که پشت خطه ، باشه با خودم تکرار میکردم

که با صدای که وحشت توش موج میزد صدام زد و گفت :

_نازی چت شده ؟؟

عرق سردی روی تن دردمندم نشسته بود و درست مثل کسایی که هزیون میگن توی هپروت سیر میکردم

_چیزی نیست فقط دارم دیوونه میشم

::

::::

::::::

::::::

::::
::
part871#
#عشق_ممنوعه_استاد

ناباور گفت :

_یعنی بخاطر اون پسر ....

باقی حرفش رو نصف و نیمه رها کرد و بعد از چند ثانیه بهت زده ادامه داد :

_نگو که دارم اشتباه میکنم و عاشقش نشدی نازی ؟؟!

حس میکردم لحظه به لحظه حالم داره بدتر میشه و حالت تهوع هام دارن برمیگردن دستمو جلوی دهنم گرفتم و درحالیکه سعی میکردم جلوی عوق زدنم رو بگیرم

با بغض نالیدم :

_چطور مگه من آدم نیستم ؟؟

از طرز حرف زدنش معلوم بود شوکه شده

_نازی باور کنم خودتی ؟؟

با یادآوری حال بد آراد
و نبود من کنارش و اینکه نمیدونم داره توی چه حال بدی دست و پا میزنه

حرصی موهای آشفته توی صورتم رو چنگ زدم و با خشم فریاد کشیدم :

_خودمم خود بخت برگشته بدبختی که عاشق کسی شده که براش درست عین یه سیب ممنوعه اس !!

_میفهمی داری چی میگی ؟؟ یعنی چی عاشقش شدی ؟؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و تا روی گونه ام امتداد پیدا کرد

_افسار دل هر آدمی دست خودش نیست این رو بفهم امیر !!

خشن صداش رو بالا برد

_باورم نمیشه دارم این حرفا رو از دهن تو میشنوم !!

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست
من رو لایق هیچی نمیدونستن حتی عشق ؟!

با حرص پشت دستمو گوشه چشمم به قصد پاک کردن اشکام کشیدم و با غم به حرف اومدم و حرفای تلنبار شده روی دلم رو به زبون آوردم

_منم یه آدممم یه زنی که تموم عمرش محبت از کسی ندیده ، سرپناهی نداشته ، آغوش امنی که وقتی احساس خطر کرد بهش پناه ببره و دلش قرص باشه ، تموم عمرم سعی کردم مثل یه مرد زندگی کنم و بین مردا گرگ باشم تا کسی نتونه حتی چپ نگاهم کنه

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part872#

#عشق_ممنوعه_استاد

با یادآوری آراد و محبت هاش هق هق گریه هام بالا گرفت و بریده بریده ادامه دادم :

_ولی وقتی اون رو دیدم که چطور بهم محبت میکرد چطور همیشه پشت و پناهم بود طوری که دلم به بودنش قرص بود چطور کم کم زن بودن رو یاد منی که هیچی از زنانگی و لطافت بلد نبودم داد ، دلم براش رفت و نفهمیدم کی عاشقش شدم

اون تموم مدت سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت منم با گریه بلند بلند از دردام بهش میگفتم وقتی به خودم اومدم که دیگه نایی توی تنم نمونده بود و صدام از شدت گریه هام گرفته بود

نمیدونم چش شده بود که تموم مدت سکوت کرده و چیزی نمیگفت انگار اونم از این همه حجم درد و غمی که یکباره بیرون ریخته بودم شوکه شده بود

هنوز داشتم گریه میکردم که یکدفعه صدای عصبیش توی گوشم پیچید :

_بسه !!

بی اهمیت بهش فین فین کنان دماغمو بالا کشیدم و به گریه هام ادامه دادم که حرصی صدام زد و گفت :

_گفتم بسه کُشتی خودت رو !!

تموم بدنم عرق کرده و توی حال بدی دست و پا میزدم
ولی فکر اینکه آراد توی چه حالیه باعث میشد نتونم آروم و قرار داشته باشم

با درموندگی اسم امیر رو صدا زدم و گفتم :

_میگی چیکار کنم ؟؟

پووووف کلافه اش توی گوشم پیچید

_هیچی ....میفهمی طرف به خونت تشنه اس ؟؟

با یادآوری بلاهایی که سرش آوردم درمونده نالیدم :

_حق داره !!

_خوبه خودت میدونی و میگی حق داره پس بیخیالش بشی بهتره !!

گیج دستمو به سرم تکیه دادم :

_نمیتونم !!!

_چرا الکی میخوای خودت رو عذاب بدی هاااا ؟؟

_عذاب ؟؟

حرصی فریاد کشید :

_آره همین الانشم داری از گریه میمیری بدبخت !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part873#

#عشق_ممنوعه_استاد

اون داد و بیداد میکرد
ولی من انگار کر شده باشم توی دنیای دیگه ای سیر میکردم

همش ذهنم حول و هوش آراد میچرخید که دروغا و بازی های من چه بلایی سرش آورده بودن

بدون اهمیت به سرزنش هاش ، گوشی رو توی دستای لرزونم محکم گرفتم و با بغض نالیدم :

_میخوام برگردم باید ببینمش

_چیییییییی ؟؟؟

با شنیدن صدای دادش سرم کج شد و گوشی رو از گوشم فاصله دادم

_ هیچ جاایی نمیای فهمیدی ؟؟

با بغض نالیدم :

_چرا ؟؟ باید باهاش حرف بزنم

_هه حرف؟؟ مگه جای حرفی هم باقی گذاشتی ؟؟

حالت تهوع امانم رو بریده بود به سختی بلند شدم و با پاهایی که میلرزیدن به زور قدمی سمت حمام برداشتم

_آره باید بیام همه چی رو براش توضیح بدم

صدای پوزخند تمسخر آمیزش توی گوشم پیچید و پشت بندش چیزی گفت که بی اختیار پاهام لرزید و تا به خودم بیام پخش زمین شدم

_بازی هایی که سرش پیاده کردی رو بهش توضیح بدی ؟؟ یا بیای عشق و حالاش رو با دخترای دیگه ببینی هاااا

روی زمین از درد به خودم میپیچدم ولی مدام این حرف امیر توی ذهنم تکرار و تکرار میشد

درست مثل ضبطی که روی دور تکرار گذاشته باشنش مدام این جملات توی ذهنم تکرار میشد و حالم رو از اینی که هستم بدتر میکرد

مگه نگفت تو خونه اس و کسی ندیدتش؟؟
پس چرا الان داره از دخترای دیگه حرف میزنه ؟؟

نه نمیتونستم برای یه ثانیه هم کسی جز خودم رو کنارش تصور کنم ، اگه روزی کسی دیگه ای رو دوست داشته باشه به طور حتم دیووونه میشم

صدای امیر که بلند اسمم رو فریاد میزد به گوشم میرسید ولی انگار فلج شده باشم قدرت اینکه تکونی بخورم و گوشی رو که یه کم اون طرف ترم

افتاده بود رو به طرف خودم بکشم رو نداشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part874#

#عشق_ممنوعه_استاد

فقط از زور غم و ناتوانی هق هق گریه هام بالا گرفته و داشت سکوت خونه رو میشکست یه طورایی برای دلم سوگواری میکردم دل بدبخت و بی کسم که بعد سالها تازه داشت طعم عشق و محبت و امنیت رو میچشید

ولی لعنت بهش که آدم اشتباهی رو انتخاب کرد

آدمی که از اولش هم مال من نبود و میدونستم که بالاخره همچین روزی پیش میاد برای همینم روزای آخر سعی میکردم تا حد ممکن ازش دوری کنم

شایدم این درد و غما مجازاتیه که خدا برام در نظر گرفته !!

توی حال بدی دست و پا میزدم
که یکدفعه با هجوم مایع تلخی به دهنم با تموم قدرت باقی مونده توی وجودم ، دستای لرزونم رو ستون بدنم کردم

و به سختی تن دردمندم روی زمین کشیدم و همین که خودم رو به حمام رسوندم بی اختیار شروع کردم پشت سرهم عوق زدن

تموم این چند روز از بس بالا آورده بودم و از طرفی نمیتونستم چیزی بخورم که زیر چشمام گود افتاده و دستام از زور ضعف میلرزیدن

شیر آب رو باز کردم و بی توجه به خیسی لباسام دستامو زیر آب فرو بردم و محکم به صورتم پاشیدم از شدت سردی آب به نفس نفس افتادم

که حس کردم صدای موبایلم به گوشم میرسه میدونستم امیرِ و با اون طرز قطع کردن تماس حتما نگرانم شده ولی اون لحظه نمیدونم چه مرگم

شده بود

که نمیخواستم باهاش حرف بزنم
شاید دلم ازش گرفته بود ولی اونم که گناهی نداشت هرچی میگفت بحاطر خود احمقم بود

با حال بد به سختی دوش کوتاهی گرفتم تا سرحال بیام و بهتر شم خداروشکر برام خوب بود چون با تموم شدن حمامم حس کردم سر گیجه و حالت تهوعم کمتر شد

حوله کوتاهی که توی حمام بود رو دور کمرم بستم بلندیش تا یه وجب زیر با...سنم میرسید موهای بلند و خیسم همونطور آزادنه دورم رها کردم

و با حس و حالی یه کم بهتر از حمام بیرون زده و وارد هال کوچیک خونه بی بی شدم با دیدن گوشی که همونجوری وسط افتاده بود برای ثانیه ای نگاهم روش چرخید

تموم مدتی که توی حمام بودم صدای زنگ های پشت همش به گوشم میرسید ولی نه حال داشتم از حمام بیرون برم و جوابش رو بدم نه امیدی داشتم که باز حرفای خوبی از دهنش بشونم

یه طورایی بعد شنیدن جمله آخرش ترس برم داشته بود ترس از اینکه با حرفاش مطمعنم کنه که حقیقت داره و دختری یا دخترایی پا توی زندگی آراد گذاشتن

دستم رو به سرم که سنگین شده بود گرفتم و قدمی سمت اتاق برداشتم که باز صدای گوشی بلند شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part875#

#عشق_ممنوعه_استاد

قدمام از حرکت ایستاد

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و دودل نیم نگاهی بهش انداختم صفحه

اش مدام خاموش روشن میشد و بهم هشدار میداد

تا کی میخواستم فرار کنم ؟!
بالاخره که چی ؟؟

با این فکر به سمتش رفتم و گوشی رو برداشتم ولی همین که تماس رو وصل کردم فریاد عصبی امیر توی گوشم پیچید

_دختره دیوونه چرا گوشی رو برنمیداری نمیگی نگرانت میشم هاااا

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با صدایی که به شدت گرفته بود آروم لب زدم :

_نتونستم !!

با شنیدن صدای گرفته ام با نگرانی پرسید

_چرا ؟؟ چیزی شده ؟؟

الان چی بهش میگفتم ؟!
میگفتم بخاطر احتمال بارداری که دارم همش سرگیجه و حالت تهوع دارم

و به همین خاطر نتونستم جوابت رو بدم و نزدیک بود غش کنم و از حال برم ؟؟

تصمیمم رو گرفته بودم باید خودم با چشمای خودم میدیدمش نمیتونستم اینطوری تحمل کنم

با این فکر زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و بی اهمیت به سوالش جدی گفتم :

_میخوام برگردم پس یه جای خواب که شب بتونم توش بمونم برام پیدا کن

_چیییییییی ؟؟ مگه مغز خر خوردی آخه روانی؟؟

باز داد و فریاداش بالا گرفت ولی من بی اهمیت به حرفاش تماس رو قطع و گوشی رو خاموش کردم

تلفن خاموش رو گوشه طاقچه گذاشتم
و بیخیال به سمت آشپزخونه رفتم میدونستم الان از دستم دیوونه شده و منو به فوحش و ناسزا بسته

ولی اون لحظه هیچی برام اهمیتی نداشت
چون تصمیمم رو گرفته بودم پس باید هر طوری شده برمیگشتم و سر و گوشی آب میدادم وگرنه دق میکردم و میمیردم

دلم دیگه طاقت این دوری رو نداشت
پس باید کاری میکردم اینطوری دست روی دست گذاشتن بی فایده بود

یکدفعه با احساس ضعفی که توی بدنم پیچید در یخچال رو باز کردم و گیج نگاهم رو داخلش چرخوندم

::
::::
::::::
::::::
::::
::
part876#
#عشق_ممنوعه_استاد

با دیدن مقداری میوه توی ظرف کوچیکی چشمام برقی زد و ظرف رو برداشتم و بی معطلی همونجا روی زمین نشستم و شروع کردم به خوردنشون

با چشمای بسته هر تیکه از کیوی که توی دهنم میزاشتم آنچنان لذتی میبردم که هر کی میدیدم فکر میکرد دارم چی میخورم

بعد از اینکه همه میوه ها رو خوردم تازه حس کردم حالم داره کم کم سرجاش میاد و انرژی گرفتم خوب معلومه با اون همه بالاآوردن بایدم اینطوری گرسنه باشم و ضعف کنم

بعد از شستن دستام لباسی تنم کردم و با عجله سراغ چمدون رفتم چون نباید وقت رو هدر میدادم و زودی وسایلم رو جمع و جور میکردم ولی همین که درش رو باز کردم پشیمون شده نگاهم رو به اطراف چرخوندم

اگه همه وسایلم رو میبردم دست و پا گیر میشدن و نمیدونستم باید چیکارشون کنم پس بهتره یکی دو دست تنها توی یه کوله با خودم ببرم اینطوری بهتره !!

با این فکر بیخیال چمدون شدم و با عجله دو دست لباس همراه پول و گوشی و بقیه چیزایی که لازمم میشدن رو توی کوله انداختم و زیپش رو بستم

الان که کم کم هوا داشت تاریک میشد پس باید فردا صبح میرفتم اینطوری خطرش هم کمتر بود

گیج داشتم دور خودم میچرخیدم و چیزایی که میخواستم رو بررسی میکردم تا اشتباهی جا نزارم که یکدفعه یاد گُل بانو افتادم

نمیشد بی خدافظی از اونا برم
مطمعنن نگرانم میشدن ، با این فکر شالی از روی چوب لباسی قدیمی برداشتم و همونطوری که آزادنه روی موهام میزاشتمش

از خونه بیرون زده و سمت خونه اونا راه افتادم
با کلیدای توی دستم چند ضربه به در خونشون زدم که طولی نکشید صدای بلند زهرا به گوشم رسید

_چیه آروم ، مگه سر آوردی ؟؟

برای اینکه سر به سرش بزارم ضربه محکمتری به در کوبیدم که صدای

دادش بلند شد

_آروم گفتم مگه دی.....

همین که در رو باز کرد با دیدن من حرف توی دهنش ماسید و خشکش زد

یکدفعه بی اهمیت به من انگار نه انگار وجود دارم در رو نیمه باز گذاشت و داخل شد

معلوم بود هنوز از دستم عصبی و ناراحته
باید قبل رفتن از دلش درمیاوردم با عجله دنبالش رفتم و قبل اینکه داخل خونه بشه دستش رو گرفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

part877#

#عشق_ممنوعه_استاد

_وایسا ببینم

سعی کرد دستش رو از دستم بیرون بکشه

_ولم کن !!

بدون رها کردن دستش ، رو به روش ایستادم

_بچه شدی قهر میکنی ؟؟

پوزخندی زد و حرصی گفت:

_هر کی جای من باشه هم بهش برمیخوره در ضمن بار اولت نیست

با اینکه معذرت خواهی برام سخت بود ولی نگاهمو ازش گرفتم و آروم لب زدم :

_ببخشید !!

برخلاف دفعه های قبل که زودی آشتی میکرد این بار بی اهمیت بهم دستش رو از دستم بیرون کشید

_جای معذرت خواهی الکی ، رفتارت رو درست کن

پشت بهم خواست وارد خونه بشه که صداش زدم و گفتم :

_فردا دارم از اینجا میرم

پاهاش از حرکت ایستاد که قدمی سمتش برداشتم و ادامه دادم :

_بازم نمیخوای دَم آخری با دوست دیونه ات آشتی کنی ؟؟

انگار دلش نرم شده باشه نیم رُخش به سمتم چرخید ، آروم و با تعجب پرسید :

_واقعا میخوای بری؟؟

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

_آره برای خدافظی اومدم

به سمتم برگشت و با چشم غره خفنی که بهم میرفت گفت :

_خدافظی ؟؟ مگه قبلا نگفته بودی برای یه مدت طولانی اینجایی و قصد نداری برگردی ؟؟

لبه حوض کوچیکشون که پُر از ماهی بود نشستم

_آره ولی الان اتفاقی افتاده که مجبورم برگردم

با نگرانی پرسید :

_چی شده ؟؟

دستمو داخل حوض فرو بردم

_نپرس !!

با نگرانی کنارم نشست

_داری من رو میترسونی !!

تکونی به دستم دادم خنکی آب حس خوبی بهم میداد

_چیزی نیست بیخیال

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part878#

#عشق_ممنوعه_استاد

چونه ام رو توی دستش گرفت و سرمو به سمت خودش برگردوند

_به من نگاه کن

خیره چشمای مهربونش که نگرانی توشون موج میزد شدم

_هووووم ؟؟

_چرا نمیگی چته ؟؟ اینقدر من رو غریبه میدونی ؟؟

_ نه

_پس چی ؟؟

نمیتونستم یعنی توان بازگویی دوباره همه چی رو نداشتم یکبار همه چی رو برای امیر تعریف کرده بودم و جز شخم زدن گذشته و اعصاب خوردی چیزی برام نداشته بود

الان هم حالم خوب نبود و به زور لبخند زده و خودم رو سر پا نگه داشته بودم پس توان باز گویی دوباره رو نداشتم

خسته سرمو عقب کشیدم که دستش از صورتم جدا شد و آروم زیرلب زمزمه کردم :

_شاید یه روزی همه چی رو برات تعریف کردم

ناراحت سری تکون داد :

_ولی من نگرانتم ...خیلی وقته حس میکنم نازی گذشته نیستی و یه چیزیت هست

با یادآوری غم و دردی که نصیبم شده بود تلخ خندیدم و گفتم :

_دیگه هیچ وقتم خوب بشو هم نیستم !!

عین من دستش رو داخل حوض فرو برد و غمیگن گفت :

_از روزی که یکدفعه اینجا اومدی میدونستم یه چیزی شده ولی همیشه

منتظر بودم خودت به حرف بیای و درد دلت رو بگی ولی هیچی به زبون نیاوردی الانم که اینطوری یهویی میخوای بزاری و بری
راست میگفت تغییر کرده بودم غم و دردام من رو تغییر داده بودن اونم زیاد !!

برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم و دیگه این بحث رو تموم کنم یهویی آب توی دستم رو توی صورتش پاشیدم و با دیدن صورت وحشت زده اش با خنده بلند گفتم :

_برمیگردم بابا .... نمیخواد از الان افسردگی بگیری

انگار نه انگار تازه کم مونده بود اشکش دربیاد و گریه کنه عصبی به سمتم حمله کرد و با جیغ گفت :

_میکشمت نااااازی

قبل اینکه دستش بهم برسه وحشت زده پا به فرار گذاشتم ، عین بچه ها با نفس نفس دور حوض دنبال هم می دویدیم

_چیه دختر باز دیوونه شدی که

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part879#

#عشق_ممنوعه_استاد

با نفس های بریده دستی به موهای خیس شده جلوی پیشونیش کشید و به عقب هُلشون داد

_بایدم دیوونه بشم وقتی شوخی خرکی های تو تمومی ندارن

به سمتم حمله کرد که با جیغ کوتاهی که کشیدم دور دیگه ای دور حوض چرخیدم چشم از هم برنمیداشتیم و درگیر هم بودیم

که گُل بانو وحشت زده وارد حیاط شد و با دیدن حالت ما ، با حال بد دستش روی سینه اش که به سرعت بالا پایین میشد گذاشت و عصبی گفت :

_خدا بگم چیکارتون نکنه زهلم ترکید

اشاره ای به زهرای که با دمپایی توی دستش آماده حمله به من بود کردم و با لحن لوسی گفتم :

_همش تقصیر اونه که میخواد من مریض رو بزنه

گُل بانو با اخمای درهم چشم غره ای به زهرا رفت

_درسته ازش ناراحتی ولی الان میبینی که حالش بده ولش کن مادر ، از تو بعید بود

زهرا که از دروغای و شیطنت های من کم مونده بود چشماش از کاسه بیرون بزنن بُهت زده گفت :

_داره دروغ میگه بخدا

دور از چشم گُل بانو زبونی براش بیرون آوردم که آمپر خشمش بالا زد و جیغ جیغ کنان بلند گفت :

_ببینش داره برام زبون میکشه

گُل بانو بی اهمیت به حرفاش پشت سرهم دعواش میکرد و این وسط من با دیدن درموندگیش خنده ام گرفته بود

داشتم با خنده نگاهشون میکردم یکدفعه با یادآوری فردایی که فرسنگ ها از اینجا دورم و معلوم نیست کی باز بتونم ببینمشون کم کم لبخند روی لبهام خشکید و غم به صورتم نشست

گُل بانو به عقب برگشت با دیدن حالت صورتم با تعجب پرسید :

_باز ناراحت شدی؟؟

سری به اطراف تکون دادم

_نه !!

قدمی سمتم برداشت

_پس چت شده ؟؟ اگه بخاطر زهراست که داره شوخی میکنه به دل نگیر

از اینکه همش به فکرم بود لبخندی روی لبم نشست

_نه ناراحت نیستم فقط یاد چیزی افتادم

دستش رو به کمرش که درد میکرد تکیه داد و با اخمای درهمی پرسید :

_چی باعث شده اینطوری ناراحت باشی

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part880#

#عشق_ممنوعه_استاد

دودل نیم نگاهی به زهرا انداختم که اشاره ای به گُل بانو کرد و آروم خطاب بهم لب زد :

_بگو دیگه !!

گُل بانو که متوجه ایما اشاره های بینمون شده بود جدی پرسید :

_چیزی شده ؟؟

با استرس نگاهمو به اطراف چرخوندم
نمیدونستم باید از کجا شروع کنم و چی بگم
ق
_اووووم فردا دارم.....

حرفمو نصف نیمه رها کردم و پووفی کشیدم که با کنجکاوی پرسید :

_فردا چی ؟؟ چرا قسطی حرف میزنی

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم
و برای اینکه استرس از خودم دور کنم یهویی گفتم :

_فردا دارم از اینجا میرم

با تعجب سمتم اومد و رو به روم ایستاد

_شوخی میکنی؟؟

دست گرمش رو توی دستای سردم گرفتم

_نه شوخی نیست بالاخره که یه روزی باید میرفتم

نگرانی تو چشمای مهربونش نشست

_حالا بزار چند وقت دیگه که حالت بهتر شد

نه وقت برای از دست دادن نداشتم باید هرچی زودتر برمیگشتم و با آراد حرف میزدم

_نه نمیتونم

با اصرار گفت :

_ولی آخه با این وضعت مادر ؟؟

برای اینکه از نگرانی درش بیارم به دروغ گفتم :

_خوب شدم بابا

_ولی الانم رنگ به رو نداری و ....

بی معطلی توی حرفش پریدم :

_خوب شدم ، تازه اونجا هم رسیدم حتما دکتر میرم

کلافه نگاهش رو ازم دزدید

_میترسم حالت بد شده بزار چند روز بگذره باشه ؟؟

نه کوتاه بیا نبود !!

بالاخره بعد از کلی حرف زدن راضی به رفتنم شد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part881#

#عشق_ممنوعه_استاد

ولی تموم مدت درحالیکه اخماش توی هم بود شدیدا توی فکر بود چون اینقدر من و زهرا صحبت کردیم لام تا کام حرفی نزد و چیزی نگفت

بعد از خدافظی طولانی که باهاشون داشتم به خونه برگشتم و برای

اطمینان بیشتر سروقت کوله پشتیم رفتم و برای بار آخر چکش کردم

بعد از اینکه خیالم از بابت همه چی راحت شد روی تشک قدیمی گوشه اتاق دراز کشیدم و درحالیکه چشمامو میبستم سعی کردم بخوابم چون فردا روز سختی در پیش داشتم

صبح با صدای آلارم ساعتی که موقع خواب کنارم گذاشته بودم از خواب بیدار شدم و گیج نگاهی به اطرافم انداختم باید تا دیر نشده میرفتم

زودی بلند شدم و بعد از اینکه لباس مناسبی تنم کردم چند لقمه صبحونه خوردم تا توی راه حالم بد نشه و بعد از چک کردن همه چی

و برداشتن کوله پشتیم با عجله از خونه بیرون زدم و به سمت جاده اصلی راه افتادم بالاخره بعد از چندساعت معطلی اتوبوس اومد و تونستم باهاش خودم رو تا جاهایی برسونم

بقیه راه رو سوار تاکسی شخصی شدم و درحالیکه با خستگی سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدادم بی حال زیرلب زمزمه کردم :

_واااای خدایا مُردم

حالت تهوع امونم رو بریده بود
دستمو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم جلوی عوق زدنم رو بگیرم

با سنگینی نگاه راننده که پیرمرد مهربونی به نظر میرسید به خودم اومدم و توی جام تکونی خوردم

_حالت خوبه دخترم ؟؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم

_نه ... میشه پیش قهوه خونه ای جایی نگه دارید ؟؟

_چشم ، یه کم جلوتر یکی هست

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و درحالیکه چشمام رو میبستم بی جون لب زدم:

_ممنون حاجی !!

نمیدونم چند دقیقه توی اون حال بد دست و پا زدم که با توقف ماشین و صدای راننده به خودم اومدم

_رسیدیم میتونی پیاده شی دخترم !!

گیج و منگ چشمامو باز کردم و به سختی پیاده شدم ولی همین که میخواستم قدمی بردارم سرم گیج رفت و اگه دستمو به در ماشین نگرفته بودم پخش زمین شده بودم

_چی شد ؟؟ خوبی دخترم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part882#

دستمو توی هوا تکونی دادم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد نالیدم :

_خوبم فقط یکدفعه سرم گیج رفت

_بیا بریم یه کم داخل بشین تا حال سرجاش بیاد

در تایید حرفش سری تکون دادم و بی حال داخل روی تخت چوبی نشستم و سرم رو به پشتی قدیمی قرمز رنگی تکیه دادم

ولی اصلا حالم سر جاش نمیومد
هرکاری میکردم همین وضع بود به جایی اینکه بهتر بشم کم کم داشتم بدتر میشدم

سرم به دوران افتاده بود که بالاخره گارسون با شربتی که سفارش داده بودم به سمتم اومد و جلوم گذاشتش

_چیز دیگه ای میل ندارید خانوم ؟؟

دستمو به سرم گرفتم و سعی کردم راست بشینم

_فعلا نه

سری به نشونه تایید حرفم تکونی داد و رفت بعد رفتنش شربت رو با دستای لرزونم برداشتم و یه کمی ازش خوردم با حس شیرینیش کم کم حالم بهتر شد

و تازه تونستم نفس راحتی بکشم
با دست آزادم ، آروم روی شکمم کشیدم و خسته زیرلب زمزمه کردم :

_یعنی واقعا باور کنم که تو اون تویی ؟؟

نمیتونستم باور کنم بچه ای توی شکممه ، ولی این حالت هام داشت به شک میانداختم ، تا رسیدم باید میرفتم آزمایشی میدادم تا مطمعن شم

با فکر وجود بچه ای از آراد توی شکمم لبخندی گوشه لبم نشست و به این فکر کردم که اگه واقعا حامله باشم و آراد بفهمه چه عکس العملی نشون میده ؟؟

توی خوش خیالی خودم به اینکه حتما خوشحال میشه و از این طریق میبخشتم لبخندی گوشه لبم نشست و زیرلب خطاب به بچه ای که نمیدونستم اصلا وجود داره یا نه زمزمه کردم :

_امیدوارم تو دلیل پیوند دوباره من و پدرت باشی

قصد داشتم هر طوری شده به دنیا بیارمش حتی اگه وجودش ممنوعه باشه و هیچ کسی نخوادش و یا دوستش نداشته باشه

همین که من و آراد میخواستیمش بس بود !!

توی خوش خیالی های خودم غرق بودم که راننده به سمتم اومد و گفت :

_اگه حالتون خوبه بهتره راه بیفتیم تا به شب برنخوریم خانوم

سری در تایید حرفش تکون دادم و بلند شدم

_باشه بریم !!

::

::::

::::::

::::::
::::
::
Part883#
#عشق_ممنوعه_استاد

نمیدونم چند ساعتی توی راه بودیم که بالاخره به مقصد رسیدیم با توقف ماشین کنار پارکی که آدرس داده بودم کرایه رو پرداخت کرده

از ماشین پیاده شده و با شوه و ذوق نگاهم رو به اطراف چرخوندم تازه میفهمیدم که چقدر دلم برای این شهر و آدماش تنگ شده

روی صندلی رو به رو نشستم و با عجله گوشی رواز توی کیف بیرون کشیده و شماره امیر رو گرفتم

به دو بوق نکشیده صدای عصبی و دلخورش توی گوشم پیچید :

_چرا گوشیت رو از دیروز تا حالا خاموش کردی هاااا ؟!

_اولا سلام

بی تفاوت و صدالبته خشمگین غرید :

_گیرم که علیک ، بگو این چه طرز رفتاره ؟؟

حقیقت رو به زبون آوردم

_چون میترسیدم اونقدر بگی تا از اومدن پیشمونم کنی

با اصمینان گفت :

_صد درد صد میکردم و میکنم چون اینجا به هیچ وجه برای تو امن نیست

نگام روی پسر بچه کوچیکی که به سختی و با کمک پدر و مادرش تازه یاد گرفته بود که راه بره نشست و با دیدن تلاشش لبخندی کل صورتم رو در برگرفت

و بی اختیار خودم رو با بچه ای که توی شکمم بود و اصلا نمیدونستم وجود داره یا نه جمع بستم و گفتم :

_ولی ما اومدیم و الان توی پارک لاله هستیم

آنچنان از اومدنم شوکه شده بود که متوجه کلمه ما نشد و وحشت زده پرسید :

_چی ؟؟ گفتی کجایی ؟؟ من فکر نمیکردم واقعا بیای

درحالیکه به هیچ وجه نمیتونستم نگاه از اون بچه ناز بگیرم بیخیال لب زدم :

_گفتم پارک لاله ام چطور بعد این همه سال پاتوق قدیمیمون رو یادت رفته که کجاست و م.....

یکسره داشتم براش توضیح میدادم و میگفتم که توی حرفم پرید یکدفعه با شنیدن صدای داد بلندش وحشت زده صورتم درهم شد و گوشی رو از گوشم فاصله دادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part884#

#عشق_ممنوعه_استاد

_لعنتی مگه نگفتم نیاااااا ها ؟؟؟ مگه با تو نبودم که سه ساعت برات روضه خوندم

دست عرق کرده ام رو به پایین مانتوم کشیدم و جدی لب زدم :

_نتونستم !!

پوزخندش توی گوشم نشست

_نتونستی ؟؟ نکنه میخوای بخاطر هوا وهوس بیخودی سرت رو به باد بدی ؟؟ میفهمی داری چه خریتی میکنی ؟؟

همونطوری که نگاهم رو از پشت سر به پسربچه ای که حالا خیلی ازم فاصله گرفته بود میدوختم با امیدواری از اینکه حامله باشم و آراد ببخشتم با لبخندی لب زدم :

_منو میبخشه مطمعنم !!

با تمسخر زمزمه وار گفت :

_هه خوشم میاد امید الکی زیاد داری

از اینکه مدام داشت انرژی منفی میداد کلافه اخمام توی هم فرو رفت و با دستای مشت شده غریدم :

_چرا نمیزاری یه کم امیدوار باشم هاا ؟؟

تلخ گفت :

_چون نمیشه و میدونم چی در انتظارته دارم از قبل بهت هشدار میدم ، حالام همونجا بمون تا چند دقیقه دیگه بیام دنبالت

بعد گفتن این حرف بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشه تماس رو قطع کرد ، لبامو روی هم فشردم و عصبی زیرلب زمزمه کردم :

_لعنتی !!

با یادآوری تنها برگ برنده ام که همین احتمال حامله بودنم بود سعی کردم آورم باشم و درست فکر کنم باید هر طوری شده امروز میفهمیدم حامله هستم یا نه

ولی چطور ممکن بود ؟؟
توی ذهنم به دنبال راه حلی بودم که از توی پارک چشمم خورد به داروخونه ای که رو به روم بود

باید مطمعن میشدم
با این فکر باعجله بلند شدم و به سمت اون طرف خیابون راه افتادم باید تا قبل اومدن امیر سراغ داروخونه میرفتم و کاری میکردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part885#

#عشق_ممنوعه_استاد

وارد داروخونه که شدم با استرس نگاهمو داخلش چرخوندم و با دیدن زنی که پشت ویترین ایستاده بود بی توجه به دو مرد دیگه به سمت اون رفتم

_ببخشید خانوم ؟!

به پیرمردی که کنارم ایستاده بود مشغول دارو دادن بود که با شنیدن صدام ، سرش به سمتم چرخید

_بله جانم ؟!

_میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟؟

اشاره ای به پیرمرد کرد و گفت :

_کار ایشون رو راه بندازم چشم !!

سری در تایید حرفش تکونی دادم و زیر لب زمزمه کردم :

_ممنونم !!

بعد از گذشت چند دقیقه که برای من خیلی سخت گذشت بالاخره به سمتم اومد و با مهربونی گفت :

_جانم امرتون ؟؟

نامحسوس نگاهی به چند مرد توی داروخونه انداختم و با تُن صدایی پایین آروم لب زدم :

_یه چیزی میخوام که باهاش بفهمم حامله ام یا نه ولی اسمش رو یادم رفته !!

لبخندی روی لبهاش نشست

_بی بی چک رو میگی عزیزم ؟؟

_آره فکر کنم خودشه

_یه چند لحظه صبر کن الان برات میارم

بعد گفتن این حرف رفت بین قفسه ها چرخید و بعد از چند دقیقه با یه جعبه کوچیکی توی دستش به سمتم اومد و روی میز جلوم گذاشتش

_طریقه مصرفش روی پاکتش نوشته !!

لبخندی زدم

_باشه خیلی ممنونم !!

در جوابم با لبخند سری تکون داد
بعد از پرداخت پولش از داروخونه بیرون زدم که گوشم شروع کرد به زنگ خوردن

با دیدن اسم امیری که روی صفحه نمایش کوچیک گوشی افتاد بدون

اینکه جوابی بهش بدم با عجله بی بی چک رو داخل کوله ام زیر لباسام هُل دادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part886#

#عشق_ممنوعه_استاد

نباید بی بی چک رو میدید و چیزی میفهمید
وگرنه اگه یک درصد حامله باشم باز گیر و بحث هاش شروع میشد که برو بچه رو سقط کن و از بین ببر

بچه ای که نیومده و درحالیکه اصلا از وجودش مطمعن نبودم اینطوری

دلم براش پر میکشید ، از اینا گذشته عمراً اگه باهاش کاری میکردم

زیپ کیفم رو با عجله بالا کشیدم و با نفس های بریده تماس رو وصل کرده و گوشی رو دَم گوشم گذاشتم

_الووو ؟!

صدای کلافه اش توی گوشم پیچید

_چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی نازی ؟؟

دستپاچه آب دهنم رو با ترس قورت دادم

_حواسم نبود

خداروشکر زیاد گیر نداد چون جدی پرسید :

_حله .... بگو کجایی ؟؟

نیم نگاهی به داروخونه که کنارش ایستاده بودم کردم و با عجله درحالیکه به قدمام سرعت میبخشیدم و از خیابون میگذشتم تا به پارک برسم

خطاب بهش گفتم :

_تو پارک پیش اون دَکه اغذیه فروشی !!

_چرا نفس نفس میزنی ؟! چیزی شده ؟؟

اووه گند زدم
دستمو روی دهنم گذاشتم و با رسیدنم به پارک روی نیمکت نزدیک دکه نشستم

_نه نه چیزی نشده ، کجایی نمیبیمت؟؟

همونطوری که گوشی دستم بود و با نگاهم اطراف رو از نظر میگذروندم که یکدفعه با شنیدن صدای توقف موتوری دقیق پشت سرم به عقب چرخیدم

که نگاهم تو چشمای امیری که با حالت خاصی نگاهم میکرد قفل شد ، از موتور پیدا شد تماس رو قطع کردم و بلند شدم یکدفعه تا به خودم بیام توی آغوش گرمش فرو رفتم و صدای خسته اش توی گوشم پیچید :

_دلم واست بدجوری تنگ شده بود آبجی کوچیکه !!

لبخندی گوشه لبم نشست

_منم !!

از خودش جدام کرد و با نگرانی صورتم رو از نظر گذروند

_حالت خوبه ؟؟ چرا اینقدر لاغر شدی ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part887#

#عشق_ممنوعه_استاد

دستی به گونه های آب شدم کشیدم

_چیزیم نیست خوبم !!

دستش زیر چونه ام نشست و سرمو بالا گرفت

_ببینمت دختر

سرمو بالا گرفتم
نگاهم که قفل چشماش شد با نگرانی پرسید :

_مطمعنی؟؟ آخه سر وضعت ....

باقی حرفش رو نصف و نیمه رها کرد
میدونستم منظورش چیه و از چی شاکیه

برای اینکه از نگرانی درش بیارم
دستش رو پس زدم و به شوخی گفتم :

_ای بابا خوبم نترس یه وقت نمیمیرم بیفتم رو دستت !!

هشدار آمیز اسمم رو صدا زد و با چشم غره ای که بهم میرفت جدی گفت :

_بسه جمع کن بریم زود باش

سوار موتور شد و روشنش کرد
با عجله کوله ام روی دوشم انداختم و درحالیکه با یه حرکت پشتش مینشستم

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و با نفس نفس گفتم :

_اوکی ....آتیش کن بریم

سری تکون داد و توی جاده افتاد
جدیدا با کوچکترین حرکتی زودی خسته میشدم و انگار باری روی قفسه سینه و شونه هامه به نفس نفس میفتادم

با حس سرگیجه ای که طبق معمول دچارش شده بودم سرمو به کمر امیر تکیه دادم و درحالیکه با دستام پیراهنش رو از دو طرف چنگ میزدم چشمامو بستم

همونطوری که حواسش به جلوش بود
با نگرانی صدام زد و گفت :

_حالت خوبه ؟؟

وقتی یاد نازی گذشته که وقتی سوار ترک موتورش میشدم با جیغ و خنده ازش میخواستم تند تر بره الان اینطوری گیج و منگ سرمو به کمرش تکیه دادم و عین جوجه های مریض رفتار میکنم میفتاد بایدم نگران میشد

حس میکردم چیزی بیخ گلوم چسبیده و مانع از اینکه آب دهنم رو قورت بدم میشه
خدا خدا میکردم بالا نیارم وگرنه امیر تیز تر از این حرفا بود اونوقت ول کنم نمیشد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part888#

#عشق_ممنوعه_استاد

_خ....وبم بابا میخوام کسی نشناستم سرمو اینطوری گذاشتم

امیدوار بودم دروغم رو باور کرده باشه
با چشمای بسته توی فکر بودم که یکدفعه با توقف موتور به خودم اومدم
و نیم نگاهی به مکانی که اصلا نمیشناختم انداختم

اینجا کجا بود ؟؟
یه محله تر و تمیز با خونه های تقریبا شیک و امروزی

امیر اینجا چیکار داشت که منو آورده بود ؟؟
درحالیکه سعی داشت موتور رو پارک کنه جدی خطاب بهم گفت :

_پیاده شو !!

با تعجب از پشت موتورش پیاده شدم

_اینجا کجاست ؟؟

همونطوری که با یه دست موتور رو نگه داشته بود دست آزادش رو توی جیب شلوارش فرو برد و بعد از بیرون کشیدن کلیدی به سمتم گرفت و گفت :

_در خونه رو باز کن بریم داخل میگمت !!

با تعجب کلیدا رو از دستش گرفتم و توی قفل در انداختم ، وارد خونه که شدیم با تعجب نگاهمو توی حیاط شیک و نقلیش چرخوندم

واقعا درعین کوچیک بودن تر و تمیز و امروزی بود ، با لذت نگاهمو توی باغچه کوچیکش چرخوندم و گفتم :

_خونه خوشکلیه !!

موتور گوشه حیاط پارک کرد و به سمتم برگشت

_آره مال دوستمه ، چون یه مدت اینجا نیست و رفته شهرستان داده حواسم بهش باشه و بیام بهش سر بزنم

چپ چپ نگاهی بهش انداختم

_تو از این دوستا داشتی و رو نمیکردی ؟؟

سری تکون داد و به سمت در سالن رفت

_اینا رو بیخیال شو بیا بریم داخل رو نشونت بدم

با تعجب لب زدم :

_نشون من چرا ؟؟

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part889#

#عشق_ممنوعه_استاد

در سالن رو باز کرد و عصبی به سمتم برگشت

_گیج و منگ نبودی که خداروشکر اونم شدی ؟؟ یعنی چی این حرف ؟؟ خوب تو قراره این یه مدت رو توش زندگی کنی دیگه

باورم نمیشد این خونه رو برای من گرفته ؟!
اشاره ای به خونه کردم و ناباور لب زدم :

_من ؟؟ اینجا بمونم

داخل شد و بلند گفت :

_آره نکنه فکر کردی باز تو اون محله ای که پُر از آدمایی که دنبالت میگردن و میخوان پیدات کنن تا خونت رو بمکن ، میبرمت ؟!

با خنده دنبالش رفتم و گفتم :

_واااای نوکرمممم آق امیر

با خنده سری به نشونه تاسف به اطراف تکونی داد

_حالا چی شد یهویی شدی نوکر من ؟؟

نگاهمو تو چشماش دوختم و با نیش باز گفتم :

_یهویی نبوده که رئیس قربان سرور ع....

دستش رو جلوم گرفت و درحالیکه توی حرفم میپرید با خنده گفت :

_هیس ، بسه دیگه هر چی هندونه زیربغلم گذاشتی

همونطوری که چرخی دور خودم میزدم و با شوق و ذوق نگاهمو توی خونه شیک و جمع و جورش میچرخوندم

با چاپلوسی گفتم :

_هندونه چیه مرد حسابی ؟!

با خنده سری تکون داد و گفت :

_همونی که تو یکسره داری زیربغل من میزاری

_ای بابا....مگه عیبی داره ازت تعریف کنم ؟؟

بی توجه به حرفم ، وارد آشپزخونه شد و همونطوری که سر وقت یخچال میرفت و با دقت داخلش رو بررسی میکرد گفت :

_هیچی تو یخچال نیست سرخود پا نشی بری بیرون خودم همه چی برات میارم

_باشه

در اولین اتاق رو باز کردم و داخل شدم
با دیدن تِم چوبی رنگ اتاقش لبخندی روی لبهام نشست و درحالیکه

بیرون میزدم بلند خطاب بهش گفتم :

_چه خونه اش خوشکل و جمع و جوره امیر

در آخرین کابینت رو هم بست و با اخمای درهمی به سمتم برگشت

_آره خیر سرش خودش طراحه دیگه !

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part890#

#عشق_ممنوعه_استاد

جفت ابروهام با تعجب بالا پرید

_تو و دوست طراح ؟؟ باورم نمیشه کم کم دارم چیزای جدید ازت میشنوم

چشم غره ای بهم رفت

_مگه من چمه ؟؟ در ضمن دوست دوران بچگیمه عاشق درس و کتاب بود و بالاخره هم تونست به جاهایی برسه

با تحسین نگاهمو توی خونه اش چرخوندم

_واقعا هم که کارش خوبه من که خیلی خوشم اومده جون تو !!

بعد از اینکه دستاش رو زیر شیر آشپزخونه شست به سمتم اومد و گفت :

_من برم دیگه...تا شب نشده یه خورده خرت و پرت برات میگیرم بزاری تو یخچال ، ولی گفته باشم هاا اصلا بیرون نری

از اینکه اینطوری تاکید میکرد و نگران من بود لبخندی گوشه لبم نشست و با حال خوب از اینکه توی این دنیا بی کس نیستم و کسایی رو دارم که

نگرانم باشن حس خوبی تموم وجودم رو پُر کرد

پس سری در تایید حرفش تکونی دادم و گفتم :

_باشه بابا نمیخواد نگران من باشی

به سمت در رفت ولی هنوز دستش روی دستگیره ننشسته بود به سمتم برگشت و تاکیدوار گفت :

_راستی کلیدا روی درا هست در اصلی رو از داخل قفل کن و هر کی اف اف رو زد هم جواب نده باشه ؟؟

با خنده به سمتش رفتم

_چشم بخدا حواسم هست

سری تکون داد و شیندم زیر لب زمزمه وار گفت :

_امیدوارم باز کار دست خودت ندی

بعد از خدافظی کوتاهی که کرد

از خونه بیرون زد و بعد از چند دقیقه صدای روشن شدن موتورش و پشت بندش صدای محکم بسته شدن در خونه نشون از رفتنش میداد

خسته شالم رو از سرم بیرون کشیدم و روی مبل انداختم و نشستم ، ولی همین که سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و میخواستم چشمامو ببندم و استراحت کنم

با چیزی که بخاطرم رسید بی اختیار چشمام تا آخرین درجه گشاد شد و سیخ سر جام نشستم

وای خدای من چطور همچین موضوع مهمی رو فراموش کرده بودم ؟؟ باید تا قبل اینکه باز سر و کله امیر پیدا میشد کاری میکردم و سر و ته ماجرا رو هم میاوردم

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part891#
#عشق_ممنوعه_استاد

با عجله سراغ کوله پشتیم رفتم و زیپش رو باز کردم دستای لرزنم به سمت لباسا رفت و دونه دونه بیرونشون کشیدم و روی زمین انداختم

با دیدن جعبه بی بی چک ته کیف آب دهنم رو با استرس قورت دادم ، برش داشتم و بلند شدم نمیدونستم دستشویی کجاست

با پاهایی که از شدت هیجان زیاد بی اختیار شروع کرده بودن به لرزیدن شروع کردم خونه رو گشتن

با دیدن دستشویی خوشکل که با گل تزیین شده بود نگاهمو توش چرخوندم و با تحسین زیرلب زمزمه کردم :

_این بشر کی بوده که حتی از دیزاین دستشویی هم نگذشته !!

واقعا از خونه اش خوشم اومده بود
دوست داشتم صاحب خونه رو از نزدیک ببینم

داشتم هنوز با لذت اطرافم رو از نظر میگذروندم که با یادآوری تست بارداری پوووف کلافه ای کشیدم و درحالیکه جلوی چشمام میگرفتم و تکونش میدادم زیرلب زمزمه کردم :

_بریم که به کارمون برسیم !!

برای اطمینان یه بار دیگه متن روی جعبه اش رو خوندم که باید چیکار کنم و شروع کردم
بعد از انجام تست بیرون اومدم و درحالیکه در ظاهر مشغول شستن دستام بودم ولی تموم هوش و حواسم پی تستی بود که کنار سنگ دستشویی گذاشته بودمش

با استرس داشتم نگاهش میکردم
که کم کم خط ها تغییر شکل دادن و جلوی چشمای ناباورم چیزی که میخواستم و توی فکر و ذهنم بود اتفاق افتاد

دوخط اونم چی ؟؟
پُر رنگ پُر رنگ که نشون از بارداریم بود

لبخندی کل صورتم رو پر کرد و با قبلی که از شدت ذوق تند تند میتپید بی

بی چک رو برداشتم و زیرلب زمزمه کردم :

_خدایا شکرت !!

من این بچه رو میخواستم حتی اگه وجودش ممنوع باشه و کسی نخوادش
همین که من دوستش دارم و میخوامش کافی بود !!

با هیجان دستی روی شکمم کشیدم و درحالیکه از توی آیینه به خودم خیره میشدم زیرلب زمزمه کردم :

_یعنی ممکنه آراد بخاطر تو دلش نرم شه و باهام راه بیاد ؟؟!

::

::::

::::::

::::::

::::

::
Part892#
#عشق_ممنوعه_استاد

تموم امیدم همین بچه بود
فکر اینکه آراد بخاطرش باهام بد برخورد نکنه و ببخشتم باعث شده بود امید داشته باشم که همه چی خوب پیش میره

ولی بازم اون ته مهای قلبم یه ترسی داشتم
ترس از پس زده شدن و طرد شدن

اونم توسط کی ؟!
آرادی که جدیدا فهمیده بودم جونم به جونش بسته اس
و هیچ وقت تا حالا بدرفتاری چیزی ازش به چشم ندیده بودم

با یادآوری حرفای امیر که گفته بود آراد یه گله آدم اجیر کرده تا منو پیدا کنن و براش ببرن دلهره و وحشت توی وجودم نشست

دستم که روی شکمم بود لرزید و با حالی خراب درحالیکه بی بی چک هنوز توی دستام بود بیرون زدم و وارد سالن شدم

گیج روی مبل نشستم و نگاهم رو به بی بی چک توی دستم دوختم
نمیدونم چه مرگم شده بود که یکدفعه تموم شور و شوقم از بین رفته بود

خسته روی مبل دراز کشیدم و درحالیکه جنین وار توی خودم جمع
میشدم بی بی چک رو کنارم درست جلوی چشام گذاشتم و نگاه خسته ام
رو بهش دوختم

و فکرم همش درگیر این حرف بود که حالا باید چیکار کنم ؟!

حالا که تا اینجا اومده بودم میترسیدم از پس زده شدن توسط آراد ، چون
منی که خودم برای گرفتن انتقام خانواده ام همچین بلایی سر خانواده
اون آورده بودم

چطور توقع داشتم اون بهم رحم کنه و ببخشتم یا اصلا کنار کسی که
خانوادش رو از هم پاشونده یه ثانیه هم زندگی کنه

با فکر به اینا قلبم فشرده شد
و بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و توی موهام فرو رفت

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

و سعی کردم فکرای منفی رو از خودم دور کنم
دستمو زیر سرم گذاشتم و درحالیکه نگاهمو به بی بی چک میدوختم نمیدونم چی شد کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

Part893#

#عشق_ممنوعه_استاد

توی خواب و بیداری بودم که با صدای بسته شدن در سالن به خودم اومدم و وحشت زده از خواب پریدم

یعنی کی میتونست باشه ؟؟
از شدت ترس حس میکردم چطور قلبم توی دهنم میزنه یکدفعه با دیدن

امیری که با چند کیسه خرید توی دستش به سمتم میومد نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

و با صدای ضعیفی نالیدم :

_تو بودی !؟

سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_باس ببخشید ترسوندمت !!

دستی به صورتم که به احتمال زیاد سفید و رنگ پریده شده بود کشیدم

_آره خواب بودم یهویی از صدای در پریدم

به سمت آشپزخونه راه افتاد

_چه وقت خوابیدنه ؟؟

دستی به موهای آشفته ام کشیدم

_خسته راه بودم

کیسه ها روی میز آشپزخونه گذاشت و شروع کرد به دونه دونه گذاشتنشون توی یخچال

_باشه حالا بیا یه چیزی بخور ضعف نکنی !!

دستی روی شکمم کشیدم و بلند شدم

_دستت دردنکنه تو زحمت افتادی

با تعجب به سمتم برگشت و با اشاره ای بهم گفت :

_این تویی که الان داری تشکر میکنی ؟؟

موهای بلندم رو جمع کردم و درحالیکه با کش سعی در بستشون داشتم گیج لب زدم :

_چی شده مگه ؟؟

دستی به ته ریشش کشید و خندید

_هیچی فقط عجیب غریب شدی یعنی چطور بگم عوض شدی کلا انگار اون نازی که قبل میشناختم نیستی !!

با این حرفش دستم روی موهام خشک شد و پوزخند تلخی گوشه لبم نشست همه این تغییرا رو مدیون آرادی بودم که کم کم همه چیزا رو بهم یاد داد و کاری کرد عوض شم و بشم اینی که الان هستم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

#Part894

_چی شد خشکت زده بیا دیگه !!

با یه حرکت موهام رو دور دستم پیچیدم و بعد از بستنشون پشت میز آشپزخونه نشستم

_چی آوردی ؟؟

ظرف غذایی جلوم گذاشت

_نمیدونستم چی دوست داری برات کوبیده گرفتم

با عجله در جعبه اش رو باز کردم و همین که قاشق رو برداشتم و به سمت دهنم بردم بوش زیر دماغم پیچید و باعث شد بی اختیار عوقم بگیره

دستمو جلوی دهنم گرفتم و قبل اینکه همه جا رو به گند بکشم با عجله به سمت دستشویی یورش بردم و شروع کردم پشت سر هم بالا آوردن

لعنتی یعنی من باید تموم نُه ماه بارداری رو اینطوری بالا بیارم ؟؟
از فکر بهش لرزی به تنم نشست و درحالیکه دستای لرزونم رو دو طرف سنگ میگذاشتم بیشتر خم شدم

تموم مدت امیر با نگرانی پشت در ایستاده بود و صدام میزد ولی من نای

برای جواب دادن بهش نداشتم

وقتی که دیگه هیچ چیزی توی معده ام باقی نموند که بالا بیارم با شدت چند مشت آب توی صورتم پاشیدم با نفس نفس سرمو بالا گرفتم

رنگم به شدت پریده و لبام از زور ضعف میلرزیدن چشمامو روی هم گذاشتم تا کمی حالم بهتر شه که تقه ای به در خورد و صدای نگران و عصبی امیر به گوشم رسید

_خوبی ؟؟ چرا درو روی خودت بستی هاا ؟؟

به سمت در چرخیدم و بازش کردم
همین که با حالی خراب توی چارچوب در قرار گرفتم با نگرانی قدمی جلو گذاشت و گفت :

_چی شدی ؟؟ این چه حال و روزیه که تو داری ؟؟

موهای چسبیده روی پیشونی خیسم رو کناری زدم و به دروغ لب زدم :

_هیچی نیست خوبم !!

زیر بازوم رو گرفت و به سمت مبلا کشوند

_بیا استراحت کن ببینم چت شد یکدفعه ؟؟

باهاش همراه شدم
نزدیک مبلا که رسیدیم یکدفعه با دیدن چیزی که روی مبلا بود چشمام گشاد شد و دستپاچه به سمت امیر برگشتم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

part895#

با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت :

_چیزی شده ؟؟

دستپاچه لب زدم :

_نه !!

بازوم رو کشید

_پس بشین روی مبلا دیگه

میترسیدم به طرف مبلا برگردم و امیر بی بی چک رو ببینه اون وقت بود که گند کار درمیومد

برای جمع کردن اوضاع گیج و دستپاچه گفتم :

_نمیشه !!

فکر میکرد دیوونه شدم چون با تعجب نگاهش توی صورتم چرخوند یکدفعه دستش روی پیشونیم گذاشت و گفت :

_تبم که نداری پس چرا داری هزیون میگی ؟؟

نگاه ازش دزدیدم و با تعجب لب زدم :

_هزیون ؟!

_آره یعنی چی که روی مبل نمیشینم ؟؟

باید تا قبل اینکه گند کار دربیاد یه کاری میکردم نگاهم رو ازش دزدیدم و یکدفعه با چیزی که بخاطرم رسید یهویی دستمو به سرم گرفتم و گفتم :

_برام قرص سردردی چیزی میاری ؟؟

با نگرانی گفت :

_وایسا ببینم تو خونه اش چیزی پیدا میکنم یا نه !!

بعد گفتن این حرف ازم فاصله گرفت و به طرف آشپزخونه رفت با رفتنش تازه تونستم نفس راحتی بکشم

با عجله دور از چشمش بی بی چک رو برداشتم و بعد از اینکه دستمو به

طرف یقه لباسم بردم و اون رو توی لباس زیرم پنهون کردم با خیال راحت روی مبل به انتظارش نشستم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

part896#

طولی نکشید با قرص و لیوان آبی توی دستش به سمتم اومد

_بخور تا اگه خوب نشدی ببرمت دکتر

دستپاچه لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم :

_نه دکتر لازم نیست

کنارم روی مبلا نشست

_تموم دل و رودت رو بالا آوردی اونوقت میگی لازم نیست ؟؟

برای اینکه بهش نشون بدم هیچیم نیست و حالم خوبه لبخند نصف و نیمه ای زدم و گفتم :

_بخاطر این که تموم راه توی ماشین بودم حالت تهوع و سردرد گرفتم چیز خاصی نیست قرص بخورم خوب میشم

با نگرانی گفت :

_ولی آخه ن....

توی حرفش پریدم :

_بخدا خوبم هیچی نیست

قرص رو با یه حرکت بالا انداختم و لیوان آب رو سر کشیدم و بعد از اینکه لیوان خالی رو میز جلوم گذاشتم خطاب بهش جدی گفتم :

_ببین قرصمم خوردم کم کم خوب میشم

با اینکه معلوم بود حرفمو باور نکرده
ولی به اجبار سری در تایید حرفم تکونی داد و سکوت کرد

با یادآوری هدفی که بخاطرش برگشته بودم زبونی روی لبهام کشیدم و بی معطلی گفتم :

_راستی فردا صبح برمیگردم عمارت

_چیییی؟؟

با شنیدن صدای دادش به خودم لرزیدم ولی سعی کردم خودم رو نبازم

_گفتم میخوام ب.....

عصبی توی حرفم پرید و خشمگین گفت :

_دیوونه شدی نه ؟؟

حرصی دستامو بهم گره زدم و به سمتش برگشتم

_آره و فکر کنم قبلا هم بهت گفتم بخاطر همین دیوونگیمه که برگشتم تا همه چی رو درست کنم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

#part897

عصبی شروع کرد پاشو تند تند تکون دادن

_من فکر کردم میای اینجا و بالاخره از خر شیطون پیاده میشی ولی انگار اشتباه میکردم

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم

_بفهم درست کردن زندگیم پایین اومدن از خر شیطون نیست !!

کاملا به سمتم چرخید و درحالیکه نگاهش رو توی صورتم میچرخوند با لحن قانع کننده ای گفت :

_متوجه ای که اون زندگی دیگه مال تو نیست ؟؟

خودمم از ته قلبم میدونستم ولی نمیخواستم باورش کنم برای همین عصبی شدم

_با این حرفات میخوای چی رو ثابت کنی؟؟

دستم رو گرفت و همونطوری که سعی در آروم کردنم داشت گفت :

_اینکه از خیر این زندگی و اون پسر بگذری

داشت برای خودش چی میگفت ؟؟
یعنی فکر میکرد همچین چیزی از من ساخته اس؟؟

دستپاچه دستمو از دستش بیرون کشیدم و با صدایی لرزون گفتم :

_همچین کاری از من ساخته نیست !!

با عجله خواستم از کنارش بلند شم که مُچ دستم اسیر دستاش شد

_کجا فرار میکنی ؟؟

تکونی به دستم دادم تا رهام کنه

_فرار نمیکنم فقط حوصله شنیدن حرفای الکی رو ندارم

از شدت خشم خون به صورتش دوید

_حرفای الکی ؟؟

دستمو رها کرد و خشمگین با انگشت به پیشونیم کوبید و حرصی ادامه داد :

_میگم طرف به خونت تشنه اس توی این کله پوکت چیزی فرو میره یا نههههه ؟؟

از شدت ضربه اش سرم تکونی خورد و به عقب رفت ، حق داشت ازم عصبی باشه و بخواد جلوم رو بگیره ولی من کسی نبودم که با این حرفا کم بیارم و به چیزی که میخوام نرسم

سرد و بی روح نگاهمو بین چشمای قرمز شده از خشمش چرخوندم و آروم لب زدم :

_امید دارم که میتونم همه چی رو درست کنم پس نمیخواد نگران من باشی

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم بلند شدم وارد اتاق خواب شدم و درو بستم و بهش تکیه دادم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

#part898

من تصمیمم رو گرفته بودم هر اتفاقی هم که می افتاد من این راه رو میرفتم ، چون نمیخواستم چندسال بعد بخاطر این کار و نرفتنم پشیمون بشم

توی فکر بودم که تقه ای به در اتاق خورد و صدای ناراحت و کلافه اش به گوشم رسید

_حالا که دیوونه شدی و میخوای کاری که دلت میخواد رو انجام بدی باشه برو جلو ببینم چیکار میکنی فقط .....

سکوت کرد و بعد از چندثانیه جدی ادامه داد :

_هیچ وقت یادت نره کسی هست که همه جوره پشتته و هر جا به کمک

احتیاج داشتی حتما بهم خبر بدی

از مهربونی و حرفای دلگرم کننده اش لبخندی گوشه لبم نشست ،
میدونستم دلش نمیاد ناراحت باشم و هر طوری شده کمکم میکنه

بعد از گذشت چند دقیقه در اتاق رو باز کردم تا باهاش حرف بزنم و ازش تشکر کنم ولی نبود با تعجب قدمی جلو گذاشتم وارد سالن شدم

یعنی با این سرعت کجا رفته ؟؟
یکدفعه با شنیدن صدای بسته شدن در حیاط و پشت بندش صدای روشن شدن موتورش فهمیدم که رفته

دوست نداشتم ازم ناراحت باشه ولی چیزی که شده و کار دیگه ای از دستم برنمیومد فوقش دفعه بعد که اومد از دلش درمیاوردم

با این فکر شونه ای بالا انداختم یکدفعه با حس ضعفی که توی بدنم پیچیده بود به سمت آشپزخونه قدم تند کردم غذاها هنوز همونطوی دست نخورده باقی مونده بود

میترسیدم باز حالم بهم بخوره
پس از خیرش گذشتم و بعد از اینکه همه رو جمع کردم و داخل یخچال

گذاشتم نون و پنیر روی میز گذاشتم و مشغول خوردن شدم

تموم مدت فکرم درگیر این بود که فردا باید چیکار کنم و وقتی آراد رو دیدم باید چطوری خودم رو از اتفاقایی که افتاده بود تبرئه کنم و دلش رو به دست بیارم

و اینقدر فکر کردم که وقتی به خودم اومدم نصف قالب پنیر رو تموم کرده بودم چشمام گرد شد و زیرلب با تعجب زمزمه کردم :

_واااای چقدر خوردم

در حال جمع کردن بودم که یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید چشمام برقی زد و همونطوری که به سمت اتاق قدم تند میکردم زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_آره خودشه !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

#part899

باید یه کمی به خودم میرسیدم تا اینقدر زیبا میشدم که وقتی آراد منو دید دلش برام ضعف بره و حداقل زودتر دلش به رحم بیاد

بعد از اینکه لباس مناسبی تنم کردم کیفی روی دوشم انداختم و کلید رو برداشتم و از خونه بیرون زدم

با رسیدن سر کوچه برای اینکه کسی نشناستم عینک دودی روی چشمام زدم و درحالیکه شالمو جلو میکشیدم دستم رو برای اولین تاکسی که از رو به رو میومد بلند کردم

با توقف ماشین جلوی پام بی معطلی سوار شدم و با نفس نفس درحالیکه نگاهمو به اطراف میچرخوندم خطاب به راننده گفتم :

_مرکز شهر پیادم کن !!

سری تکون داد و پاشو روی گاز فشرد

_چشم خانوم !!

تموم مدت تا برسیم قلبم تند تند میتپید و با استرس مدام اطراف رو از نظر میگذروندم میترسیدم کسی ببینتم و لو برم

نباید تا قبل اینکه خودم نخواستم گیر میفتادم با توقف ماشین و صدای راننده به خودم اومدم

_رسیدیم خانوم نمیخوای پیاده شی ؟!

پول کرایه سمتش گرفتم و با عجله پیاده شدم و شروع کردم مغازه ها رو گشتن بعد از گذشت چندساعت و اینکه کلی لباس و چیز میز خریدم

خواستم به خونه برگردم ولی یکدفعه با دیدن آرایشگاه زنانه ای که چند مغازه پایین تر بود پاهام از حرکت ایستاد و با دودلی نگاهی بهش انداختم

بعد از کلی این پا و اون پا بالاخره دودلی رو کنار گذاشتم و درحالیکه در سالن رو هُل میدادم و وارد میشدم زیرلب خطاب به خودم آروم زمزمه کردم :

_بزار شانسم رو امتحان کنم !!

وارد که شدم زن صاحب سالن که مشغول جمع کردن وسایل جلوش بود با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت :

_خوش اومدی گلم کاری داری ؟؟

نمیدونستم چی بگم و از کجا شروع کنم چون من هیچ وقت این جور جاها نیومده بودم نگاهمو به اطراف چرخوندم و مِنُ مِن کنان گفتم :

_اووم اومدم که یه کم به خودم برسم

لبخند مهربونی زد و گفت :

_اوکی بیا اینجا رو به روی آیینه بشین تا کارمو شروع کنم

چیزای که خریده بودم روی میز گذاشتم و روب صندلی روبه روی آیینه به انتظارش نشستم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

part900#

با عجله وسایل جلوش جمع کرد و بالای سرم ایستاد و گفت :

_خوب دقیق میخوای چیکار کنی ؟؟

نگاهمو توی آیینه به صورت رنگ پریده و شلخته دوختم

_نمیدونم فقط میخوام رنگ و روم بهتر بشه و تغییر کنم

_اوکی فهمیدم چیکار باید بکنم فقط کافیه آروم باشی خودت رو بسپاری به من !!

سری در تایید حرفش تکونی دادم و توی سکوت نگاهمو از توی آیینه توی صورتم چرخوندم رنگ صورتم به شدت پریده و زیر چشمام گود شده بود

نمیدونم چند دقیقه زیر دستش بودم که دیگه از شدت ضعف رو به موت بودم و به قدری خسته و کلافه بودم که فقط میخواستم هر چی زودتر همه چی تموم شه و به خونه برگردم

با چشمای بسته آروم پرسیدم :

_تموم نشد !؟

دستش روی صورتم کشید و درحالیکه مایعی روی پوست صورتم میمالید

جدی گفت :

_چند دقیقه دیگه تمومه !!

بعد از گذشت حدود پنج دقیقه ازم فاصله گرفت و جدی گفت :

_حالا پاشو برو صورتت رو بشور !!

بلند شدم و بعد از شستن صورتم به عقب برگشتم و همین که خودم رو توی آیینه قدی رو به روم دیدم چشمام گرد شد و با ذوق جلوتر رفتم

یعنی این دختری که صورتش اصلاح شده و از تمیزی و صافی برق میزد من بودم ؟!
با لبخند دستمو روی صورتم کشیدم و خطاب بهش گفتم :

_واقعا عوض شدم ممنونم !!

_خواهش میکنم ...اگه میخوای موهاتم رنگ کنم یه تغییر حسابی بکنی ؟؟

خودمم بدم نمیومد بیشتر از این عوض بشم

دهن باز کردم تا قبول کنم ولی با یادآوری بچه پشیمون شده دستمو روی شکممم کشیدم و گفتم :

_نه نمیخواد !!

سری تکون داد و با گفتن هرچی خودت میخوای موضوع رو تموم کرد هزینه رو پرداخت کردم و با عجله بیرون زدم
شب شده بود باید هر چی زودتر خودم رو به خونه میرسوندم و کارهای لازمه رو انجام میدادم چون فردا روز پر کاری در انتظارم بود

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

#part901

تموم اون شب تا صبح از شدت استرس و دلهره نتونستم پلک روی هم بزارم و درست مثل جغد تا خود صبح بیدار بودم و پلک روی هم نزاشتم

دم دمای صبح بود که بالاخره از شدت خستگی تونستم بخوابم و به همین خاطر اینقدر غرق خواب شدم که نفهمیدم چطور زمان و مکان از دستم رفت

وقتی از خواب پریدم و نگاهم به ساعت خورد فهمیدم که ای دل غافل خیلی خوابیدم و نزدیکای ظهرِ و من هنوز هیچ کاری نکردم

وحشت زده پتو رو کناری زدم و به سمت دستشویی هجوم بردم و بعد از انجام کارهای مربوطه با عجله بیرون زدم

و با همون سر و صورت خیس و شلخته سراغ نایلون های خرید رفتم و تندی شروع کردم به پوشیدنشون

تاب و شلوار ست مشکی رنگ خوشکلی تنم کردم و بعد از پوشیدن مانتو مشکی سرمه ای تقریبا بلندی روشون کردم و از توی آیینه قدی اتاق به

تیپ خودم خیره شدم

از این رو به اون رو شده بودم
حالا شده بودم شبیه دخترای بالاشهری خوشکل و ناز !!

با این فکرایی که توی سرم چرخ میخورد تک خنده بلندی کردم و خطاب به خودم زیرلب زمزمه کردم :

_دیونه نبودی که اونم شدی !!

میخواستم امروز بی نقص و خوشکل باشم پس بعد از جمع کردن و بستن موهای بلندم تیپم رو با شال مشکی سرمه ای تکمیل کردم

عالی شده بودم ولی چرا هنوزم فکر میکردم یه چیزی کمه ؟!

نگاهم توی صورت بی روحم چرخید
یکدفعه با یادآوری رژ لبی که دیروز خریده بود نایلون های خرید رو بهم ریختم تا بلاخره پیداش کردم

جدیدا یاد گرفته بودم چطوری ازش استفاده کنم درش رو باز کردم و آروم روی لبهای درشت و قلوه ایم کشیدمش سرمو بالا گرفتم و حالا با دقت

نگاهمو توی آیینه چرخوندم

حالا همه چی تکمیل بود !!
لبخندی گوشه لبم نشست و بعد از برداشتن موبایل کوچیک و قدیمیم و فرو کردنش داخل جیب شلوارم

کیف کوچیکی که جدید خریده بودم یکطرفه روی شونه ام انداختم و بعد از قفل کردن در خونه با عجله بیرون زدم و با رسیدن سر کوچه دستمو برای اولین ماشینی که از رو به رو میومد بلند کردم

همین که سوار شدم آدرس عمارت نجم رو دادم و با استرسی که به جونم افتاده بود نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد
part902#

تا زمانی که برسیم استرس امونم رو بریده بود به طوری که از شدت دلهره و اضطراب دلپیچه عجیبی گرفته بودم و شکمم طوری بهم میپیچید

که بیقرار مدام دستمو روش میکشیدم و سعی در آروم کردنش داشتم ولی مگه میشد لحظه به لحظه پیچشش بیشتر میشد

توی جام تکونی خوردم و با فکر به اینکه حالا حالا خیلی مونده برسم دهن باز کردم تا از راننده بخوام همینجا پیاده ام کنه شاید اینطور حالم بهتر شه ولی یکدفعه با دیدن خیابونی که به عمارت ختم میشد

ترس به جونم افتاد کی رسیده بودیم که اصلا متوجه نشده ام ؟؟ وحشت زده یکدفعه بلند گفتم :

_جلوتر نرو !!

از توی آیینه با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت

_بله ؟؟ چیزی شده خانوم ؟؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و لرزون دستمو روی پشت صندلیش گذاشتم و دستپاچه گفتم :

_گفتم همین جا نگهدار بی زحمت !!

با تعجب ابرویی بالا انداخت

_ولی آدرسی که شما دادید یه کم جلوتره و میتونم اون.....

توی حرفش پریدم و به دروغ گفتم :

_میدونم ولی دلم میخواد یه کم پیاده روی کنم پس همینجا پیاده میشم

سری تکون داد و زیرلب زمزمه کرد :

_چشم !!

با عجله پول کرایه حساب کردم و پیاده شدم با رفتن و دور شدن تاکسی

به خودم اومدم و با دلهره نگاهمو توی خیابون چرخوندم

حالا که تا اینجا اومده بودم
ترس به قدری توی وجودم افتاده بود که پشیمون شده بی حرکت ایستاده بودم

بعد از کلی اون پا و این پا کردن بالاخره دودل قدمی جلو گذاشتم و سمت عمارت که تقریبا ته خیابون بود راه افتادم

با رسیدن در عمارت ، حس میکردم چطور از شدت دلهره و ترس از پس زده شدن دونه های عرق روی پیشونیم نشستن و وحشت به جونم افتاده بود

ولی بالاخره که چی ؟؟
تا کی میخواستم همین جا وایسم ؟؟
با نفس عمیقی که کشیدم یکباره تصمیمم رو گرفتم و دستم برای زدن زنگ اف اف بالا رفت

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

#part903

ولی یکدفعه میونه راه دستم روی هوا خشک شد و دودل و ترسون قدمی به عقب برداشتم

بعد از اون همه راهی که اومده و سختی هایی که کشیده بودم نمیدونم الان چه مرگم شده که به قدری ترس برم داشته بود

که تموم بدنم به لرزه دراومده و چشمام از شدت ترس دو دو میزدن ، ترس پس زده شدن و واقعیت داشتن حرفای امیر ، داشت از پا درم میاورد

نمیدونستم باید چیکار کنم
آیا برگردم و بیخیال آرادی که عاشقش بودم بشم یا جلو برم و پِه هر

بلایی که ممکن بود به سرم بیاد رو به تنم بمالم

هنوز دودل و صدالبته گیج اونجا به انتظار مونده بودم که یکدفعه با توقف ماشینی اونم دقیق پشت سرم، به خودم اومدم و بی حرکت موندم

_برو کنار خانوم مگه نمیبینی کار دارم ؟؟

این صدا صدای باغبون اینجا بود
کسی که من بیشتر وقتم رو باهاش درحالیکه مشغول رسیدگی به درختای عمارت بودیم گذرونده بودم

نامحسوس لبه شالم رو جلوی صورتم گرفتم تا صورتمو ازش پنهون کنم که بوق بلندی بهم زد و گفت :

_مگه با تو نیستم ؟؟

بدون اینکه سمتش برگردم خواستم تا به چیزی شک نکرده از جلوی در کنار برم

که یکدفعه از شانس بدم در اصلی عمارت باز شد و با دیدن کسایی که با بهت و ناباوری خیره صورتم شده بودن وحشت به جونم افتاد

یکیشون که تیز بین تر از بقیه بود دستش رو سمتم گرفت و ناباور لب زد :

_تو تو ؟؟

یکدفعه نمیدونم چه مرگم شده بود
دستپاچه عقب گرد کرده و تند تند شروع کردم دویدن ولی هنوز چند قدمی رو نرفته بودم

که دستی قوی و نیرومند از پشت یقه لباسم رو گرفت و تا به خودم بیام سمتش کشیده شدم و توی آغوشش فرو رفتم

_کجا ؟؟ تو آسمونا دنبالت میگشتم اینجا روی زمین پیدات کردم دختر !!

با ترس تقلا کردم تا از بغلش بیرون بیام

_ولم کن !!

حرصی آنچنان ضربه محکمی به پشت گردنم کوبید که چشمام سیاهی رفت و لحظه آخر شنیدم که بلند گفت :

_مطمعنم آقا از دیدنت شوکه میشن !!

کم کم پلکام روی هم افتاد و درحالیکه گردنم کج میشد توی آغوشش شُل و وِل شدم و بیهوش شدم

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

#part904

« آراد »

خسته و کلافه تر از همیشه ، توی اتاق کار نشسته و مشغول انجام

کارهایی که این مدت در نبودم روی هم تلنبار شده بودن

که تقه ای به در اتاق خورد
بدون اینکه سرمو بالا بگیرم بی حوصله لب زدم :

_بله ؟؟

در اتاق باز شد و کسی وارد اتاق شد

_کار داری پسرم ؟؟

صدای خاتون بود
خسته خودکار توی دستمو روی میز گذاشتم و درحالیکه دستی به گردنم میکشیدم سرمو بالا گرفتم و گفتم :

_آره یه کم دیگه از کارام مونده ....چیزی شده ؟؟

چند قدمی جلو اومد و تازه نگاهم به صورتش خورد رنگش به شدت پریده بود

_نه چیزی نشده فقط ....

حرفش رو نصف و نیمه باقی گذاشت
که با نگرانی پرسیدم :

_فقط چی ؟؟ اتفاقی افتاده

دستپاچه دستاش رو توی هم گره زد

_نمیدونم چطور بهت بگم آخه مادر !!

با این حرفش و رنگش پریده اش مطمعن شدم اتفاقی افتاده پس با عجله بلند شدم و سمتش رفتم

_تو که من رو نصف جون کردی خاتون... میگی چی شده یا نه ؟؟

نگاه ازم دزدید و لرزون گفت :

_درباره نازیِ

با شنیدن اسمش اخمام توی هم فرو رفت و درحالیکه به سمت مبلا میرفتم بی اختیار دندونام روی هم سابیدم و خشمگین غریدم :

_نگفتم اسم اون رو دیگه جلوی من نیارید ؟؟

_میدونم ولی این بار فرق میکنه آخه آخه الان اینجاست !!

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

#part905

با این حرفش آنچنان یکدفعه ای سرم به سمتش چرخید که صدای بلند مهرهای گردنم توی اتاق پیچید

_چی ؟؟ یعنی چی که اینجاست ؟؟

آب دهنش رو صدادار قورت داد و با عجله به سمتم قدم تند کرد

_نمیدونم فقط چند دقیقه پیش بچه ها گفتن که برگشته عمارت !!

دستام از زور خشم مشت شد
هه پس خودش با پای خودش اومده بود توی آتیش !!

نمیدونم صورتم چطور بود که خاتون وحشت زده جلوم ایستاد و سعی کرد با حرفاش آرومم کنه

_ببین مادر اول آروم باش و به حرفاش گوش بده ببین چی میگه باشه ؟!

یکسره حرف میزد و ازم میخواست آروم باشم ولی من انگار نه انگار توی این دنیام ، خشمم هر ثانیه بیشتر میشد

به چه جراتی باز به این خونه برگشته هه یادم رفته بود که خانوم پر دل و جرات تشریف دارن
ولی نمیدونست چی در انتظارشه وگرنه هیچ وقت برنمیگشت !!

بی اهمیت به خاتونی که سعی در آروم کردنم داشت از اتاق بیرون زدم و

با قدمای بلند از پله ها سرازیر شدم

_آراد مادر وایسا تا بیام !!

به خاطر درد پاهاش نمیتونست بهم برسه ، اگه هر موقع دیگه ای بود میموندم و کمکش میکردم ولی الان توی این موقعیتی که خشمم فوران کرده بود

کنترل حرکات خودم رو نداشتم و هیچ چیزی جز دیدن نازی و آوار کردن خشمم روی سرش آرومم نمیکرد

با رسیدن به حیاط صدای داد و فریادهاش که سعی داشت از دست نگهبانا فرار کنه باعث شد قدمام از حرکت بایسته و با نفس نفس بایستم

_آاااخ گردنم خدا .... ولممممم کنید

نگهبان دستش رو گرفته بود و سعی داشت نازی که تقریبا بیحال بود رو به طرف عمارت بکشونه ، یکدفعه از غفل نگهبان سواستفاده کرد و پاشو بلند کرد

و انگار نه انگار مریضه و بیحاله

آنچنان لگد محکمی به بین پاهای نگهبان کوبید که صورتش کبود شد و با داد بلندی که زد دستش رو رها کرد

نازی از موقعیت پیش اومده استفاده کرد و خواست فرار کنه که صدامو بالا بردم و درحالیکه بلند اسمش رو فریاد میزدم چیزی گفتم که پاهاش از حرکت ایستاد و خشکش زد

::

::::

::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

#part906

_میبینم که باز داری میزنی و در میری !!

با شنیدن صدام آنچنان بی حرکت و خشک شده ایستاده بود که برای

ثانیه ای حس کردم نفس نمیکشه و اصلا توی این دنیا نیست

با دستای مشت شده به سمتش رفتم و با خشم ادامه دادم :

_هه یادم نبود همه کارت نامردیه !!

دستای لرزونش مشت شد
نگهبان که از درد به خودش میپیچید به سختی بلند شد و لنگون لنگون به سمتم اومد :

_قربان خواستم بیارمش پیشتون ولی دی.....

دستمو روی هوا به نشونه سکوت جلوش گرفتم و خشمگین فریاد زدم :

_تنهامون بزار !!

با ترس سری تکون داد

_چشم قربان !!

با صورتی جمع شده دستش رو بین پاهاش گرفت و با قدمای نامتعادل

ازمون دور شد

از زور خشم نفس نفس میزدم به سمتش رفتم و درحالیکه قدم به قدم درست مثل گرگی که به طعمه اش نزدیک میشه بهش نزدیک میشدم با خشم صداش زدم و گفتم :

_چطور جرأت کردی بار دیگه پاتو توی عمارت من بزاری ؟؟

تموم مدت پشت بهم ایستاده بود و فقط از لرزش بدنش میتونستم بفهمم داره به حرفام گوش میده

عصبی از سکوت طولانی مدتش بازوش رو گرفتم و با یه حرکت به سمت خودم برش گردوندم یکدفعه با دیدن چشمای به اشک نشسته و لرزونش برای ثانیه ای دلم لرزید و مات شدم

آره من لعنتیِ بی جنبه ، باز مات چشمای دریاییش شدم و دل و دینم رو از دست دادم به قدری که برای ثانیه ای یادم رفت چه بلاهایی سرم آورده و چیکار من و خانواده ام کرده

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم
که با نشستن دستش روی گونه ام و حرفی که زد به خودم اومدم

_دلم برات تنگ شده بود !!

عصبی اخمامو توی هم کشیدم درحالیکه دستش رو به شدت پس میزدم حرصی نگاه ازش گرفتم و ازش فاصله گرفتم

::

::::

::::::

::::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

#part907

مدام حرفش توی گوشم تکرار میشد و از این بابت اخمام بیشتر و بیشتر توی هم گره میخوردن

هه دلش برام تنگ شده
برای کسی که اونطوری بازیش داده و به تمسخر گرفته ؟؟
با نفرتی که داشت درونم رو به آتیش میکشید نگاهی به صورتش گرفته اش انداختم و کلافه غریدم :

_بار آخرت بود که دست نجست رو به من زدی فهمیدی ؟؟

رنگش پرید و مات صورتم شد
بی اهمیت به حالش چرخی دورش زدم و با حرص درحالیکه نگاهمو روی سر و وضع جدید و امروزیش میچرخوندم کنایه وار طعنه زدم :

_انگا رفتی سر کار جدید ؟؟

بهت زده لبهای رژ خورده اش رو تکونی داد

_چی ؟؟

نگاهم روی لبهاش زُم شد و با خشم غریدم :

_چطور نمیدونی ؟؟ کار جدید ، مرد جدید ، تیغ زدن و بازی دادن جدید

چشماش گشاد شد

_داری اشتباه میکنی بخدا ای.....

بی اهمیت به آه و ناله های دروغینش صدام رو بالا بردم و خشن فریاد کشیدم :

_حمیدددددد

طولی نکشید حمید با دو خودش رو بهمون رسوند و با نفس نفس گفت :

_بله قربان !!

اشاره ای به نازی که گیج داشت نگاهمون میکرد کردم

_ببرش اتاق ته عمارت

آب دهنش رو به زور قورت داد :

_ولی قربان نمیشه ک....

توی حرفش پریدم و خشن فریاد کشیدم :

_زود باش هر کاری که گفتم رو انجام بده !!

به اجبار چشمی زیرلب زمزمه کرد و به سمتش رفت که نازی وحشت زده عقب رفت و گفت :

_نه نه باید باهم حرف بزنیم آراد !!

حمید دستش رو گرفت و بی اهمیت به جیغ و دادهاش به سمت ته باغ کشیدش

::

::::

::::::

::::::::

::::::::

::::::
::::
::
#عشق_ممنوعه_استاد
part908#

خاتون با قدمای نامتعادل و نفس های بریده خودش رو بهم رسوند و وحشت زده گفت :

_داری چیکار میکنی پسرم ؟!

با نفرت از پشت سر خیره نازی که سعی داشت از دست حمید خودش رو نجات بده شدم

_هیچی خاتونم تازه بازی داره شروع میشه !!

با ترس قدمی سمتم برداشت

_خدا مرگم بده این حرفا چین مادر ؟؟

به سمت حمید برگشت و لرزون ادامه داد :

_داری چیکار میکنی حمید اون بچه رو ول کن !!

حمید دست نازی رو بیشتر کشید و خطاب به خاتون گفت :

_دستور آقاست من هیچکارم خاتون

خاتون صدام زد و التماس وار نالید :

_بچه گناه داره مادر ، اول به حرفاش گوش بده بعد هرکاری میخوای بکنی بکن !!

از اینکه هنوزم اینطوری طرفداریش میکرد و هواش رو داشت خشمم اوج گرفت

و با اعصابی متشنج بی اختیار صدامو بالا بردم و خشن فریاد کشیدم :

_گناااه داره ؟؟ اون خاتون ، اون گناه داره ؟؟

به سمتش چرخیدم و با حرص اضافه کردم :

_کسی که من و خانوادم رو اونطوری بازی داد و نابودمون کرد هاااا ؟؟

خاتون بیچاره با شنیدن صدای داد و فریادهام خشکش زد و رنگ پریده نالید :

_منظوری نداشتم مادر

از اینکه اینطوری سرش داد زده بودم پشیمون دستی پشت گردنم کشیدم

_ببخشید خاتونم ولی تو لطفا دخالت نکن چون نمیخوام بیش از این از دستم ناراحت بشی

ناراحت با اشکای حلقه شده توی چشماش نگاهش رو بین من و مسیری که حمید نازی رو برده بود چرخوند و بغض کرده نالید :

_این چه بلایی بود سرتون اومد !!

پوزخندی گوشه لبم نشست و درحالیکه به سمت عمارت میرفتم زیرلب بلند طوری چه بشنوه زمزمه کردم :

_بلایی بود که خودش با دستای خودش سرمون آورد حالا منم میدونم چیکار باید بکنم تا درس عبرتی براش بشه و بفهمه بازی دادن آراد نجم چه عواقب سنگینی داره

::

::::

::::::

::::::::

::::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

#part909

« نازی »

حمید با تموم قدرت دستم رو میکشید و به سمت اتاق متروکه ته عمارت میبرد ترس تموم وجودم رو در برگرفته بود

چه احمق بودم که فکر میکردم به سادگی و دوتا سرخاب سفیدآب کردن و به خودم رسیدن میتونم دل آراد رو دوباره به دست بیارم و عاشقم بشه

هه بازم عاشقم بشه و دلش بلرزه ؟؟
اونم برای کی ؟ منی که اینطوری نابودش کرده و تموم باور و اعتقاداتش رو از بین برده بودم؟؟

وای خدا خیلی ساده و احمقی نازی !!
لبامو به سختی تکونی دادم و با صدای لرزونی نالیدم :

_ولم کن !!

بی اهمیت به حرفم با تموم قدرت داخل اتاق پرتم کرد که نقش زمین شدم و یکدفعه با درد بدی که توی تنم پیچید صدای آخم بالا گرفت

_آاااخ لعنتی مُردم

انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید توی هوا تکونی داد و گفت :

_همینجا بمون تا آقا تکلیفت رو روشن کنه !!

خواست بیرون بره و در رو ببنده
که وحشت زده نیمخیز شدم و به طرف در یورش بردم تا بیرون برم

تموم این حرکات چند ثانیه هم طول نکشید
ولی اون زرنگ تر از این حرفا بود چون زودی به خودش اومد و مانعم شد

_کجا کجا ؟؟ برگرد سر جات ببینم

با حرص و خشم خیره صورتش شدم

_بزار برم با خود آراد صحبت کنم

_مگه نشنیدی چی گفتن ؟؟ نمیخواد ببینتت فعلا

نه این حرف حالیش نمیشد
بی اهمیت به حرفش دستش رو پس زدم و خواستم بیرون برم که عصبی آنچنان محکم تخت سینه ام کوبید که تلوتلو خوران عقب رفتم

::

::::

::::::

::::::::

::::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

#part910

و پشت بندش صدای فریاد بلندش توی گوشم پیچید :

_اههههه مگه نمیگم بتمرگ سرجات !!

با عجله و قدمای بلند و عصبی بیرون رفت و درو پشت سرش بست و قفل کرد با دست و پایی لرزون به سمتش رفتم و لرزون نالیدم :

_درو باز کن عوضی باید برم با آراد حرف بزنم

بی اهمیت به حرفام کلیدو توی هوا تکونی داد و با تمسخر گفت :

_بای بای بهت خوش بگذره !!

با کف دست محکم به در آهنی و بزرگی که با میله های بزرگ بهم وصل شده بودن کوبیدم و خشن از ته دل فریاد کشیدم :

_نروووووو وایسا لعنتی !!

اینقدر داد و فریاد کردم ولی اون انگار نه انگار بی اهمیت به راه رفتنش ادامه میداد و ازم دور و دورتر میشد

وقتی که دیگه کاملا از دیدم خارج شد با خشم دندونامو روی هم سابیدم و خشن فریاد کشیدم :

_لعنتی آخه من چطوری اینجا بمونم

با حس گرفتگی گلوم با صورتی از درد جمع شده دستی به گلوم کشیدم که پاهام سست و بی حس شد و کم کم روی زمین فرود اومدم و نشستم

دلم از غم حرفا و رفتار سرد آراد به قدری گرفته بود که حس میکردم چیز سنگینی روی قلبم سنگینی میکنه و نفسام به زور بالا میان

دستمو روی قلبم گذاشتم و درحالیکه از روی لباس چنگش میزدم زیرلب با بغض نالیدم :

_آروم بگیر لعنتی !!

با یادآوری نفرتی که توی چشمای آراد موج میزد بی اختیار اشک از چشمان سرازیر شد و با خودم زیرلب زمزمه کردم :

_من با تو چیکار کردم خدایا !!

از اینکه حماقت کرده و خودم رو توی همچین هَچَلی انداخته بودم پشیمون بودم چون این آرادی که الان دیده بودم با آرادی که دلش نمیومد خار به پای من بره زمین تا آسمون فرق داشت

::

::::

::::::

::::::::

:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد

part911#

نمیدونم دقیق چند ساعتی بود که اینجام ولی از شدت ضعف و گرسنگی که دچارش شده بودم دست و پاهام شروع کرده بود به لرزیدن

هیچ وقت بخاطر چندساعت گرسنگی این شکلی نمیشدم نمیدونم این بار چه مرگم شده بود که اینطوری سست و بی حال شدم شاید بخاطر حامله بودنمه

آره حتما از عوارض اونه !!

دستی روی شکمم کشیدم و با بغض نالیدم :

_گرسنته مامانی ؟؟؟

امروز از بس استرس داشتم که اصلا یادم نمیومد آخرین وعده غذایی که خوردم کی بوده

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و زیرلب نالیدم :

_بمیرم که باعث شدم پات رو توی این دنیای کثیف بزاری !!

من لایق مادر شدن نبودم ، منی که تموم عمرم با دزدی و جیب بری گذشته بود ولی خداشاهده برای درآوردن خرج زندگیم مجبور شدم به جای تن فروشی دست به این کارا بزنم

ولی گناه کارهایی که کردم اینقدر زیاد بودن که قابل شمارش نبودن ، درحالیکه به دیوار سرد و نمور تکیه میدادم چشمامو بستم و زیرلب زمزمه کردم :

_خدایا کمکم کن !!!

نیمه های شب بود و از شدت سرما داشتم مثل بید میلرزیدم ولی هیچ چیزی برای گرم کردن خودم اونجا نبود

توی خودم جمع شده و درحالیکه پاهامو توی آغوش میکشیدم سعی کردم چشمامو ببیندم و بی اهمیت به ضعفی که دارم بخوابم

بالاخره بعد از سختی های زیاد بالاخره خوابم برده بود ولی یکدفعه با شنیدن صداها و حس نگاه خیره کسی از خواب بیدار شدم و گیج نیم نگاهی به اطراف انداختم

همه جا تاریک بود و به جز نور کمی که از چراغ های اطراف باغ به این سمت تابیده میشد چیز خاصی دیده نمیشد

حس کردم کسی رو دیدم ولی چون دیدم واضح نبود مطمعن نبودم به سختی پلکی زدم تا درست ببینم یکدفعه با دیدن کسی که از پشت میله ها خیرم بود خشکم زد

خود خودش بود !!
همون زنی که چندباری توی حیاط پشتی عمارت دیده بودمش

نمیدونم چرا منی که همیشه میخواستم از نزدیک ببینمش و باهاش حرف

بزنم الان با دیدنش اینطور زبونم قفل شده و قادر به حرکت دادنش نبودم

شاید بخاطر صورت بی روح و موهای بلندش که نصف صورتش رو در برگرفته بود اینطوری خشکم زده و از شدت ترس قادر به حرف زدن نبودم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part912#

انگار ترس رو از توی چشمام خوند چون حس کردم غم توی چشماش

نشست و خودش رو بیشتر سمت میله ها آورد و انگار میخواست چیزی بگه لبهاش رو تکونی داد

ولی یکدفعه با شنیدن صدای قدمایی که بهمون نزدیک و نزدیک تر میشد وحشت زده نیم نگاهی به پشت سرش انداخت

و یکدفعه عقب عقب رفت و تا به خودم بیام بین درختای سر به فلک کشیده رفت و انگار دود شده و به هوا رفته باشه غیبش زد

هنوز همونطوری خیره مسیری که رفت بودم یکدفعه سروکله حمید با پتو و بقچه کوچیکی توی دستش ، درحالیکه با چراغ قوه نور رو به صورتم میناخت با منت گفت :

_بیداری ؟؟ بیا اینا رو ببر

انگار تازه به خودم اومده باشم گیج آب دهنم رو قورت دادم و بی روح نالیدم :

_کجا رفت !!

با تعجب نور توی دستش رو به اطراف انداخت

_کی ؟؟

دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم و به سختی بلند شدم و به سمتش رفتم ، اول میخواستم حرفش رو پیش بکشم ولی با یادآوری حرفایی که قبلا آراد در موردش زده بود

پشیمون شده لبامو بهم فشردم و سکوت کردم
نه نباید حرفی ازش میزدم اینطوری شاید براش بد میشد باید اول اعتمادش رو جلب میکردم شاید بازم سراغم بیاد

چون باید هر طوری شده ته و توی ماجرای این زن رو میفهمیدم که چه خبره و چرا این همه سال توی این عمارت و دور از چشم بقیه داره زندگی میکنه

توی فکر بودم که با چراغ قوه توی دستش محکم به میله ها کوبید با ترس از جا پریدم و وحشت زده نگاهمو بهش دوختم که بیخیال گفت :

_حواست کجاست با تو بودم !؟

عصبی از اینکه برخلاف گذشته اینطور با من بی احترامانه حرف میزد و

اذیتم میکرد

اخمامو توی هم کشیدم و خشن غریدم :

_چیه ؟؟ دور برداشتی حواست هست داری با کی حرف میزنی ؟؟ من زن آقای این عمارتم

پقی زد زیرخنده و با تمسخر گفت :

_هه زن آقا ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part913

دندونامو حرصی روی هم سابیدم

_بله ...انگار یادت رفته تا دیروز تا کمر جلوم خم و راست میشدی و چشم خانوم جان میکردی ؟؟

با پوزخندی گفت :

_ولی اینا مال گذشته اس !!

عصبی جلوتر رفتم و میله ها رو توی دستای لرزونم گرفتم

_گذشته ؟؟ من هنوزم زن آرادم ، آقا و رئیس تو میفهمی ؟؟

بی حوصله نگاه ازم گرفت

_انگار حواست نیست خود همون آقا انداختت پشت این میله ها

با یادآوری رفتار آراد بغض به گلوم نشست و با حرص غریدم :

_مشکلات بین من و شوهرم به تو مربوط نیست پس بهتره حدت رو بدونی !!

وسایل رو محکم به میله ها فشرد و سرد و تمسخرآمیز گفت :

_فعلا اینا رو بگیر تا اون شوهرت ندیده و پوستم رو بکنه

یعنی چی ؟؟
مگه اینا رو خود آراد نفرستاده ؟؟

دستمو سمتش گرفتم و درحالیکه پتو و بقچه غذا رو ازش میگرفتم گیج لب زدم :

_مگه خودش برام نفرستاده ؟

چپ چپ نگاهی بهم انداخت

_خودش که بدونه خونم حلاله .... اینا رو خاتون با هزار خواهش و

التماس بهم داده تا بدون اینکه آقا بفهمه برات بیارم

همون یه ذره کورسوی امیدی که هم داشتم با این حرفش دود شد و به هوا رفت ، نمیدونم حالم چطوری بود که حمیدی که تموم مدت داشت باهام کلکل میکرد

دلش به حالم سوخت و با لحن آروم و ترحم برانگیزی گفت :

_بیخیال این چیزا.... برو غذات رو بخور

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم دستش رو جلوی صورتم تکونی داد و گفت :

_حواست کجاست برو بخور دیگه تا آقا نیومده !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part914#

نمیدونم از عوارض بارداری یا هرچیز دیگه ای بود که جدیدا زیاد نازک نارنجی و دل نازک شده بودم به قدری که زود برای هر چیزی اشکم درمیومد

حالا هم که موضوع آراد بود بدتر از هر وقت دیگه شدم به قدری که بغض توی گلوم بزرگ و بزرگتر میشد و داشت جلوی تنفسم رو میگرفت

بی اهمیت به حرفای حمید توی یه تصمیم آنی ظرف غذا و پتو رو سمتش گرفتم و لرزون نالیدم :

_برشون گردون !!

بهت زده گفت :

_چی ؟؟

با وجود گرسنگی و ضعفی که داشت از پا درم میاورد زبونی روی لبهام کشیدم و مصمم لب زدم :

_گفتم نمیخوامشون برش گردون

با نگرانی گفت :

_ولی یخ میزنی هوا خیلی سرد شده

یعنی آرادم میدونست الان سردم شده و چه حال بدی ممکنه داشته باشم و بازم با این وجود من رو اینجا زندانی کرده ؟؟

_میدونم ولی نمیخوام از خاتونم تشکر کن

دودل نگاهش رو توی صورتم چرخوند :

_ولی آخه ن.....

میترسیدم بغضم بشکنه و بیش از این جلوش رسوا شم پس بی معطلی توی حرفش پریدم و گفتم :

_همین که گفتم ببرشون !!

وقتی دید روی حرفم جدی هستم و کوتاه بیا نیستم وسایل رو از دستم گرفت و گفت :

_باشه !!

بی اهمیت به حمید با دست و پاهایی که از شدت سرما کرخت شده بودن توی تاریکی فرو رفته و باز سر جام برگشتم

انگار دلش به حالم سوخته باشه چند ثانیه همونجا ایستاد و با نگرانی خیرم شد ، حالم از این ترحم و دلسوزی بهم میخورد پس چشمامو بستم و خودم رو به خواب زدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part915#

تا خود صبح از شدت سرما توی خودم جمع شده و برعکس تلاش های بی وقفه ام برای یه ثانیه هم پلکام روی هم نرفت و خوابم نبرد

با برخورد نور آفتاب توی صورتم گیج پلکی زدم ولی از بس بدنم خشک شده بود که نای حرکت کردن نداشتم

به سختی تکونی به خودم دادم که با درد بدی که توی کمر پیچید صورتم درهم شد و با بغض نالیدم :

_آاااخ

میترسیدم برای بچه ام بد باشه
با ترس دستی روی شکمم کشیدم و بلند شدم
اینجا خوابیدن توی خاک و خول و سنگ ریزه ها مسلما برای منی که باردارم خوب نیست

ولی میدونستم تا وقتی که آراد عصبیه و دلش نخواد هیچ کاری از دستم برنمیاد پس مجبور بودم تحمل کنم توی فکر بودم که با شنیدن صدای ماشینی که داشت نزدیک میشد

با کنجکاوی سرمو بالا گرفتم
یکدفعه ماشینی که برام خیلی آشنا بود کنار اتاقکی که زندانی بودم متوقف شد

با کنجکاوی نگاهمو روی ماشین چرخوندم
این که ماشین آرادِ ، پس نتونسته تحمل کنه و بالاخره به سراغم اومده

لبخند کم جونی گوشه لبم سبز شد
از ماشین پیاده شد ، با دیدن تیپ نفس گیرش برای ثانیه ای حس کردم قلبم نزد و بی اختیار تموم تنم چشم شد و خیره اش شدم

هنوز خیره اش بودم که عینک دودی رو از روی چشماش برداشت و با دیدن نفرتی که توی چشماش موج میزد لرزی به تنم نشست و بی اختیار توی خودم جمع شدم

به سمتم قدمی برداشت و با تحقیر نگاهش روم چرخوند

_میبینم که داره بهت خوش میگذره ؟؟

بی توجه به تیکه کلامش ، زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و به سختی لب زدم :

_باید به حرفام گوش بدی

تک خنده عصبی کرد و گفت :

_حرفات یا دروغات ؟؟

درحالیکه از شدت سرما بازوهام توی آغوش میکشیدم با بغض نالیدم :

_من هیچ دروغی بهت نگفتم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part916#

یکباره انگار دیوونه شده باشه با کف دست محکم به میله ها کوبید و بلند فریاد زد :

_خفه شووووو چطور جرأت میکنی هنوز دروغ بهم بگی هاااا ؟؟

از صدای وحشتاک تکون خوردن میله ها بی اختیار تنم لرزید و از جا پریدم

_ولی باید ب.....

توی حرفم پرید و با خشم غرید :

_باید و اما و شایدی نداریم فهمیدی ؟؟

باورم نمیشد این آدمی که کم مونده بود از شدت خشم دود از کله اش بلند شه و اینطوری با نفرت و خشم نگاهم میکنه آراد باشه

یه طوری رفتار میکرد که میدونستم اگه یه کم دیگه باهاش دهن به دهن شم شاید کنترل خودش رو از دست بده و به قدری جنون بهش دست بده که سراغم بیاد

و هر بلایی دلش میخواد سرم بیاره من به خاطر بچه ای که توی شکمم بود مجبور به سکوت بودم تا آروم شه چون نمیخواستم بلایی سر بچه ام بیاد

وقتی دید سکوت کردم دندون قروچه ای کرد و حرصی فریاد زد :

_باورم نمیشه از تو رو دستی بخورم از تویی که اینقدر بهت اعتماد داشتم

برای اینکه آرومش کنم و باهاش حرف بزنم بلند شدم و با قدمای نامتعادل به سمتش رفتم برای ثانیه ای حس کردم با دیدن وضعیتم رنگ غم توی چشماش نشست

ولی همین که میخواستم امیدوار شم باز توی غالب سرد و بی روحش فرو رفت و نگاه ازم دزدید و با خشم و دستوری گفت :

_وایسا سرجات !!

بی اهمیت به حرفاش قدمی دیگه سمتش برداشتم و با بغض و صدای لرزونی نالیدم :

_دلم برات تنگ شده بود

دستش که دور میله ها بود با این حرفم به یکبار جدا شد بهت زده فاصله گرفت و گیج خیره ام شد

به جاش من نزدکتر رفتم و درحالیکه تموم شجاعتم رو جمع میکردم به

سختی لب زدم :

_عاشقتم میفهمی !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part917#

« آراد »

این الان داره چی میگه ؟؟
هه عاشقمه ؟؟
یعنی الان میخواد این حرفش رو باور کنم ؟؟

چندثانیه بهت زده خیره اش شدم
یکدفعه زدم زیرخنده ، خنده های بلند و عصبی که سکوت عمارت رو شکستن

با چشمای دریایی که یه زمانی عاشقشون بودم مظلوم و غم گرفته خیره ام شد اگه گذشته بود حاضر بودم برای غم توی چشماش جونمم بدم

ولی الان هیچ حسی جز تنفر و خشم نداشتم
حس میکردم این دختری که الان پشت میله ها با غم خیرم شده رو اصلا نمیشناسم

دختری که با زیرکی و باهوشی اونطوری من رو به بازی گرفت و فریبم داد با یادآوری خانواده ام که بخاطرش اینطوری از همدیگه پاشیده بودن خشم آنچنان توی وجودم شعله کشید

که خنده های عصبیم کم کم روی لبهام خشکید و با حرص خطاب به اون

چهره فریب کار و مظلومش غریدم :

_هنوزم سعی داری من رو بازی بدی ؟؟

با چشمایی که لبریز از اشک بودن دستاش رو دور میله ها حلقه کرد و لرزون لب زد :

_نه بخدا اون طوری که فکر میکنی نیست

فکر میکرد با بچه طرفه ؟!
بچه ای که هر وقت خواست میتونه بازیش بده هر چند مقصر این رفتارا و کاراشم خودم بودم

خود منی که اینقدر ساده و بی ریا باهاش رفتار کردم که به خودش اجازه همچنین کاری رو داده و این بلا رو سرم آورده

تموم مدت بیخ گوشم داشته برام نقشه میکشیده اون وقت من احمق یه درصدم بهش شک نکردم و پاش رو به خونه و این عمارت باز کردم

با تحقیر نگاهمو سر تا پاش چرخوندم و با تلخی لب زدم :

_من اون آدمی که میشناختی نیستم میفهمی که چی میگم ؟؟

با رنگی پریده گیج و سوالی خیره ام شد که تلخ خندیدم و ادامه دادم :

_اون آراد ساده و گاگولی که تو به راحتی سرش رو کلاه گذاشتی مُرده ، پس فکر نکن اینطوری میتونی باز من رو توی مشت خودت بگیری !!

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و با صدای خفه و آروم چیزی گفت که کنجکاو خیره دهنش شدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
part918#

_وسط همه این بازی هایی که میگی یه چیزی هست که حقیقت محضه !!

با وجود کنجکاوی که داشت از پا درم میاورد دروغ چرا میترسیدم نزدیکش بشم و با دیدن چشماش و بوی عطر تنش سست بشم و باز دین و ایمانم رو از دست بدم

پس به ماشین تکیه دادم و با اینکه داشتم از کنجکاوی میمردم در ظاهری بی تفاوت پرسیدم :

_فکر میکنی خیلی برام مهمه چیزی درباره تو بدونم ؟؟

موهای آشفته توی صورتش رو پشت گوشش فرستاد و درحالیکه فین فین دماغش بالا میکشید با بغض نالید :

_این موضوع به توام ربط داره

با تمسخر پوزخندی زدم

_نووچ اشتباه میکنی چون هر چیزی که تو توش دخالت داری به من مربوط نیست !!

میله ها رو محکم تر توی دستای لرزونش گرفت

_مطمئن باش بعدا پشیمون میشی !!

با این که خیلی کنجکاو بودم ولی طوری رفتار می‌کردم که انگار اصلا برام اهمیتی نداره چون اصلاً دلم نمی خواست خودم رو باز درگیر این دختر بکنم

حرف دلم رو با نفرت به زبون آوردم :

_من فقط یه پشیمونی توی زندگیم دارم اونم اینکه به تو اعتماد کردم و پای تویی که از جیب این و اون دزدی میکردی رو به این عمارت باز کردم

بی اهمیت به اشکایی که صورتش رو در برگرفته بودن در ماشین رو باز کردم و همونطوری که سوار میشدم خطاب بهش با لحن حرص دراری ادامه دادم :

_راستی امشب برات سوپرایز دارم امیدوارم از دیدنش لذت ببری !!

بعد از گفتن این حرف سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت در ورودی عمارت روندم

نگهبان با دیدنم با عجله به سمت در رفت و بازش کرد شیشه سمتش رو پایین کشیدم صداش زدم که با نفس نفس خودش رو بهم رسوند

_بله قربان !!

_به حمید بگو زود کاری که گفتم رو انجام بده !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part919#

سری تکون داد و با کنجکاوی پرسید :

_چه کاری قربان ؟؟

چشم غره ای بهش رفتم :

_نیاز نیست تو بدونی فقط پیام منو بهش برسون

دستپاچه از ماشین فاصله گرفت

_ببخشید قربان باشه حتما بهش میگم !!

چند ثانیه نگاه سنگینم روی هیکلش بالا پایین کردم تا حساب کار دستش بیاد و از این به بعد نخواد توی کارای من فضولی کنه

متوجه شد
چون با صورتی از ترس عرق کرده نگاه ازم دزدید و درحالیکه دستاش رو توی هم گره میزد زیرلب آروم زمزمه کرد :

_ شرمندم قربان دیگه تکرار نمیشه !!

قبلاً هیچ وقت همچین رفتارایی انجام نمیدادم و برعکس خواست پدر و مادرم یه جورایی خدمتکارا رو مثل دوست و اهالی خانواده خودم می دیدم و بهشون پروبال میدادم

چون اصلاً دلم نمی خواست با دیده تحقیر و از بالا به زیر دست خودم نگاه کنم و خدایی نکرده باعث رنجشون بشم به همین دلیل همیشه باهاش خوب بودم

ولی اون نازی لعنتی با بلاهایی که سرم آورده بود کاری کرده که به کل اعتمادم رو از دست داده و سعی میکردم با اطرافیان خودم مخصوصاً خدمتکارها خشن رفتار کرده و نزارم پاشون رو از گلیمشون دراز تر کنن

و وقتهایی که میدیدم اشتباه میکنن به قدری سخت تنبیهشون میکردم که درس عبرتی برای بقیه بشه و نخوان دست از پا خطا کنن

همه فهمیده بودند که عوض شدم
و اون آراد ساده و دل پاک قدیم که برای همه دلسوزی میکرد نیستم
چون از ترسشون زیاد دَم پر من نمیشدن و تا حد ممکن سعی میکردن ازم دوری کنن

سری در تایید حرفش تکونی دادم و زیرلب تهدیدوار لب زدم :

_امیدوارم !!

و بی اهمیت به صورت ترسونش ، پامو روی پدال گاز فشردم و با سرعت از عمارت بیرون زده و با لبخند عصبی گوشه لبم به سمت نقشه‌ای که برای نازی کشیده بودم روندم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part920#

با رسیدن به جایی که میخواستم از ماشین پیاده شده و در حالی که دستی توی موهای خوش حالتم میکشیده و سعی در مرتب کردنشون داشتم

به سمت خونه مهسا راه افتادم
آره اومده بودم پیش مهسا ، کسی که کشته مرده یه نگاه کوچیک از طرف من بود

سر قضیه بارداری و یهو غیب شدنش مطمئن شدم که صد در صد این بچه از من نیست ولی دلیل اینکه الان اینجا اومدم فقط به خاطر نازی بود

نازی که به شدت روی مهسا حساس و یه جورایی ازش متنفر بود پس میتونستم از اون به عنوان یه وسیله برای ذره ذره نابود کردن نازی

استفاده کنم

از بچه ها شنیده بودم که توی این خونه اقامت داره به همین خاطر اومده بودم که با پیشنهاد دادن بهش اون رو وارد بازی خودم کنم

بازی مهیج و سرگرم کننده ای که قرار بود دل من رو یه جورایی خنک کنه و داغ روی دل نازی که اونطوری من رو بازی داد بزاره

دستمو روی اف اف فشردم
و در حالیکه گلوم رو با سرفه ای صاف میکردم منتظر موندم

طولی نکشید صدای گرفته و صد البته بُهت زده اش توی گوشم پیچید :

_خودتی آراد ؟؟

مغرورانه دستی گوشه لبم کشیدم

_آره خودمم درو باز کن

در با تیکی باز شد
و پشت بندش صدای دستپاچه اش توی گوشم پیچید گفت :

_بیا داخل

با عجله هُلی به در دادم و داخل شدم

مهسا طبق معمول با لباس های باز و تقریباً برهنه توی قاب در سالن ایستاده و با شوق و ذوق نگاه از من نمیگرفت

بی اختیار نگاهم پایین اومد و روی شکمش که یه خورده برآمده بود چرخید و جفت ابروهام با تعجب بالا پرید

چی شده که حاضر نشده بچه رو سقط کنه و نگهش داشته
یعنی توی اون ذهنش داره چی میگذره ؟!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part921

هنوز داشتم خیره خیره نگاش میکردم که صدام زد و گفت :

_بیا تو دیگه !!

به خودم اومدم و با لبخند مصنوعی که روی لبام می نشوندم به سمتش قدم برداشتم

_سلام خوبی خیلی وقته که ندیدمت

جواب سلامم رو داد و درحالیکه دستی به موهای لخت و خوش حالتش میکشید و با ناز پشت گوشش می فرستادشون گفت :

_ آره چند وقتی رفته بودم پیش مامانم اینا

پس این مدتی که سرو کله اش پیدا نبوده اصلا ایران نبوده

مغرورانه دستامو توی جیب شلوارم فرو کردم و برای اینکه یه چیزی گفته باشم زیرلب زمزمه کردم :

_ آهان چه خوب !!

لبخند آرومی زد و در حالکیه به طرف مبلا راهنمایی میکرد با کنجکاوی پرسید :

_راستی نگفتی کی آدرس منو بهت داده ؟؟

روی مبل نشستم و همونطوری که نگاهمو به اطراف میچرخوندم و در ظاهر خونه رو تماشا میکردم بی تفاوت لب زدم :

_از بچه ها گرفتم !!

بر خلاف گذشته که تقریباً توی بغلم می نشست و به هر طریق سعی داشت خودش رو بهم بچسبونه این بار با فاصله کنارم نشست و با خنده گفت :

_این حرفت یعنی اینکه بیش از این سوالی نپرسم و کنجکاوی نکنم درست میگم ؟؟

سری به نشونه ی تایید تکونی دادم

_خوشم میاد زود متوجه منظورم میشی

در حالیکه لباشو جلو میداد سری تکون داد و بعد از چندثانیه یکدفعه جدی گفت :

_برو سر اصل مطلب !!

با تعجب نگاش کردم که تلخ خندید و گفت :

_دیگه اینقدر ساده نیستم وقتی آراد نجم با پاهای خودش سراغم میاد نفهمم که حتما کارش پیشم گیره و یه چیزی ازم میخواد چون .....

خم شد و درحالیکه لیوان آبی برای خودش میریخت با حرص اضافه کرد :

_اون هیچ وقت همینطوری الکی حالی از کسی نمیپرسه مخصوصا منی

که به شدت ازش فراریه پس حالا راحت باش و کارت رو بگو

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part922#

وقتی دیدم خودش کاملا منو میشناسه و فهمیده من الکی سراغش نیومدم پس دلیلی برای حرف های اضافی و مقدمه چینی نبود

پس خودم روی مبل تکون دادم و همونطوری که پام روی اون یکی پام

میداختم و با جدیت به حرف اومدم :

_میخوام که کمکم کنی !!

لیوان آب توی دستش رو یک نفس سر کشید و با تعجب سری تکون داد

_چی ؟؟ نفهمیدم تو آراد شمس از من کمک میخوای ؟؟

بی حرف در تایید حرفش سری تکون دادم که با تعجب شونه ای بالا انداخت و شنیدم زیر لب زمزمه کرد :

_جالبه !!

_خوب حالا کمکم می کنی یا نه ؟؟

با تیزبینی گفت :

_بستگی داره چه کاری باشه

میدونستم نسبت به نازی چه حسی داره پس تنها کاری که باید می کردم این بود که احساساتش رو نسبت بهش تحریک کنم

پس جدی توی چشماش خیره شدم و گفتم :

_در مورد نازیِ

ابرویی بالا انداخت

_نگو که نازی منظورت با اون زنته !؟

پوزخند صداداری زدم :

_بله در مورد خودش دارم حرف میزنم

با تعجب خندید و حرصی گفت :

_خوب ماجرا کم کم داره جالب میشه حالا میشه بگی چه کاری از دست من برات بر میاد ؟؟

با یاد آوری نازی و کارهایی که با هم کرده بود کلافه خم شدم و گفتم :

_میخوام با من بیای توی عمارت زندگی کنی

با چشمای گشاد شده ناباور نگام کرد

_جانم ؟؟ من بیام عمارت ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part923#

سری در تایید حرفش تکونی دادم

_آره میخوام بیای عمارت !!

به پشتی مبل تکیه داد و با تیزبینی نگاهش رو توی چشمام دوخت

_اونوقت با چه عنوانی بیام ؟؟

درست مثل گذشته زیادی زرنگ بود
حالا که با پاهای خودم سراغش اومده بودم مطمئن شده کارم گیره و میخواد هر طوری شده ازم سواستفاده کنه

هرچند حقم داشت چون که بلاخره هر چیزی یه بهایی داره و من اگه میخوام به چیزی که میخوام برسم حتما باید بهاش رو بپردازم

برعکس گذشته که سر هر چیزی باهاش کلکل میکردم و اصلاً راه نمیومدم این بار آروم گفتم:

_بستگی داره که تو دلت چی بخواد ؟؟

با تعجب اشاره‌ای به خودش کرد و گفت :

_من ؟؟

بدبخت از بس هیچ وقت بهش رو نداده و یه جورایی آدم حسابش نکرده بودم که الان با یه خورده نرمی و لطافت از طرف من ، اینطوری پس افتاده و تعجب کرده

سری در تایید حرفش تکونی دادم :

_آره تو چی میخوای ؟؟

نیشخندی گوشه لبش نشست و با لحن خاصی گفت :

_فکر کنم خودت بهتر بدونی من چی میخوام

من بهتر بدونم ؟!
یعنی ممکن بود هنوز اون چیزی که توی ذهن من داره میگذره رو بخواد

از زمانی که من مهسا رو میشناختم اون تنها چیزی که میخواست داشتن من بود یعنی اون یه جورایی شخصیتی داشت که دوست داشت هر چیزی رو که میخواد حتما حتما داشته باشه

این شخصیتش هم ربطی به دوست داشتن یا نداشتن من نداشت فقط چون من رو نداشت تنها دوست داشت به دستم بیاره

این دیگه برای منی که چندساله مهسا رو میشناختم عین روز روشن بود

مخصوصاً منی که به قول خودش براش یه آرزو شده بودم
دروغ چرا اوایل ازش خوشم اومده بود ولی وقتی که هر...زه بازی هاش رو دیدم فقط اون رو در حد یه دوست و شریک جن....سی میدیدم نه چیز بیشتری !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
#part924
با اطمینان سری تکون دادم

_ هنوزم منو میخوای درست میگم ؟؟

با ناز خندید :

_خوشم میاد منو بهتر از خودم میشناسی

نگاه ازش گرفتم و کنایه وار گفتم :

_خواستن من از روی حرصته که این هم چیزی نیست که عوض بشه !!

بلند شد و به سمت آشپزخونه کوچیک خونه راه افتاد

_خوبه خودت خوب میدونی که من تا چه حد نسبت به توحریص بودم و هستم ، بازم رفتی با اون دختره پاپتی ازدواج کردی !!

با این حرفش یاد نازی افتادم بی اختیار دستم از روی خشم مشت شد و با تمسخر گفتم :

_یه جوری صحبت میکنی که انگار فقط با من بودی ؟؟!

کنایه ام رو زود گرفت
چون دستش که به سمت باز کردن شیرآب میرفت توی هوا بی حرکت موند و به سمتم برگشت

_منظورت چیه ؟؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم

_ منظور خاصی ندارم

با اینکه گفتم منظور خاصی ندارم ولی اون دقیق منظورم رو گرفت چون با صورتی در ظاهر ناراحت سری تکون داد و زیر لب آروم گفت :

_اگه منظورت با ارسلانِ اون رابطه خیلی وقته تموم شده

با این حرفش بی اختیار اسم مردای دیگه ای که به غیر از ارسلان باهاشون رابطه داشت توی سرم چرخید یعنی واقعاً فکر می کرد من از رابطه هاش خبر نداشتم و ندارم ؟؟

برای اینکه این بحث رو تموم کنم بی حوصله سری تکون دادم و گفتم :

_بیخیال این حرفا....اوکی هرچی که میخوای بهت میدم فقط کافیه همین امروز با من بیای بریم

درحالیکه با سینی آب شربت توی دستش به سمتم میومد با تعجب گفت :

_جدی میگی همین امروز ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part925

جدی سری تکون دادم و بلند شدم

_آره

با تعجب به سمتم اومد و سینی رو به روم گرفت

_بخور .....حالا کجا با این عجله ؟؟

لیوان آب شربت رو برداشتم و بعد از اینکه یک نفس سر کشیدمش گفتم :

_عجله دارم توام اگه قصد اومدن داری زود باش !!

با عجله سینی روی میز گذاشت و دستپاچه گفت :

_آخه اینطوری که نمیشه باید وسایلم رو جمع کنم !!

نمیدونم چرا بی دلیل دلم شور میزد پس به سمت در راه افتادم

_اوکی پس زودتر بیا توی حیاط منتظرتم

هنوز چند قدمی ازش دور نشده بودم که با چیزی که گفت ناباور قدمام از حرکت ایستاد

_نه باید بیشتر فکر کنم

هه پس حالا که دیده بهش محتاجم میخواد اینطوری بازی دربیاره ولی نمیدونست من کسی نیستم که التماس کسی رو بکنه و به پاش بیفتم حالا هر کی میخواد باشه

پس بدون اینکه به سمتش برگردم کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم :

_یعنی میخوای بزنی زیر همه حرفایی که چند دقیقه پیش زدی درسته ؟؟

_آره تا همه ی خواسته هام برآورده نشن نمیتونم بهت قولی بدم

بازم خواسته داشت ؟؟
هنوزم درست مثل گذشته حرومزاده بود
حرومزاده ای که برخلاف حرفای چند دقیقه پیشش پشیمون شده و حالا میخواست از آب گل آلود ماهی بگیره

ولی من آراد نجم کسی نبودم که بهش باج بدم
پس بی تفاوت دستی به کتم کشیدم و گفتم :

_باشه پس آب ما باهم توی یه جوب نمیره خدافظ

در ظاهری خونسرد به سمت در راه افتادم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part926#

باورم نمیشد تمام نقشه هام داشتن نقش بر آب می شدند لعنتی حالا که مهسا زیر همه چیز زده بود و قبول نمیکرد میخواستم چیکار کنم

با اعصابی داغون از شکست خوردن نقشه هام سوار ماشین شده و به سمت عمارت راه افتادم
تمام مدتی که مشغول رانندگی بودم زیر لب فوحش بود که نثار اون مهسای بی همه چیز میکردم

این همه باهام حرف زد و راضی به نظر میومد چطور یادم رفته بود که اون زیادی بلندپروازه و این کاراش هم از فیلمشه چون اون کسی نیست که به این راحتی کوتاه بیاد

بعد از پارک کردن ماشین عصبی خواستم وارد سالن بشم که خاتون به استقبالم اومد و با خوش رویی گفت :

_خوبی پسرم از صبح چیزی نخوردی بگو چی میخوای برات آماده کنم ؟؟

برخلاف چند روز پیش که اونطوری سرش داد زده و از خودم رنجونده بودمش ، انگار نه انگار چیزی شده و ازم ناراحته اینطوری به استقبال آمده و مواظب خورد و خوراکمه

روی نگاه کردن به چشماش رو نداشتم پس شرمنده سرمو پایین انداختم

_منو ببخش خاتونم !!

مهربون لبخندی زد و بهم نزدیک تر شد
دستشو روی گونه ام نوازش وار کشید

_خودت رو ناراحت نکن من به دل نمیگیرم مادر

بوسه ای کف دستش نشوندم

_قربونت شم !!

خدا نکنه ای زیرلب زمزمه کرد و بعد از کلی اون پا و این پا کردن گفت :

_یه درخواستی ازت داشتم عزیزم

حس میکردم درمورد نازیِ و با اینکه عصبی شدم ولی دلم نمیخواست باز باهاش بدرفتاری کنم و چیزی بهش بگم تا باز ازم ناراحت شه

پس لبخند اجباری روی لبهام نشوندم

_بگو خاتونم !!

_میشه نازی رو بیارم توی خونه ؟!

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و خسته دستی به ته ریشم کشیدم حالا باید چی میگفتم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part927#

بیاد تو خونه که چی بشه اونم نازی که لیاقت هیچی رو نداشت و فقط و فقط باید تاوان کاراش رو پس میداد

پس نگاه ازش گرفتم و جدی گفتم :

_نه اصلا نمیشه پس اصرار نکن

از کنارش گذشتم و خواستم از پله ها بالا برم که دنبالم اومد و با چیزی که گفت قدمام از حرکت ایستاد

_ولی مادر آخه حالش خیلی بده

یعنی چی حالش بده
بی اختیار نگرانی توی وجودم پیچید و دلواپس به سمت خاتون برگشتم

_چرا ؟؟؟ چش شده

یکدفعه با دیدن لبخند کوچیک روی لبهای خاتون به خودم اومدم و جفت ابروهام بالا پرید

_هنوزم دوستش داری نه ؟؟

دستپاچه با سرفه ای گلوم رو صاف کردم و بی اختیار خندیدم و با اشاره ای به خودم گفتم :

_چی من اون رو دوست داشته باشم نه عمرأ

با چشمهای ریز شده نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با تیزبینی گفت :

_ولی حالت و نگرانی هات چیزی غیر از این رو نشون میده

دستی روی هوا تکون دادم و سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم

_اشتباه میکنی خاتون !!

و برای فرار از اون مخمصه ای که توش گرفتار شده بودم عقب گرد کرده و با عجله از پله ها بالا رفتم

با ورود به اتاق ، کتم روی مبل پرت کردم و با وجود تکرار حرفای خاتون توی سرم ، سردرگم چرخی دور خودم زدم و بی هدف به سمت بالکن راه افتادم تا هوایی تازه کنم

میله های بالکن رو توی دستام فشردم و با حالی خراب خم شدم و برای برگردوندن آرامش فکریم چشمام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از هرچی که باعث حال بدم میشه آزاد کنم

توی حال و هوای خودم بودم که یکدفعه با صدای داد بلندی که شنیدم وحشت زده چشمام رو باز کردم و نگاهم رو توی حیاط عمارت چرخوندم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part928#

خوب که دقت کردم صدای داد و فریاد حمید بود که بلند کسی رو صدا میکرد اول خواستم بی تفاوت باشم ولی یکدفعه با یادآوری نازی که توی حیاط ته عمارت زندانی بود

به سمت در اتاق یورش بردم و وحشت زده زیرلب زمزمه کردم :

_واااای لعنتی !!

سراسیمه که از پله ها سرازیر شدم خاتون که روی مبلا نشسته بود با نگرانی بلند شد و گفت :

_چی شده آراد ؟؟

دستی روی هوا تکون دادم

_هیچی فقط حس کردم صدای داد حمید رو شنیدم

خاتون لنگون لنگون و با قدمای نامتعادل به سمتم اومد و بلند گفت :

_یا ابوالفضل یعنی چی شده

با عجله وارد حیاط عمارت شدم و بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم به قدمام سرعت بخشیدم و با دو به سمت ته حیاط که تقریبا فاصله زیادی با ساختمون داشت رفتم

هرچی بیشتر نزدیک و نزدیکتر میشدم صدای داد و فریادهای حمید واضح تر به گوشم میرسید

بی طاقت بلند داد زدم :

_چی شده حمید !!

صدام رو شنید چون وحشت زده گفت :

_نازی خانوم اصلا حالشون خوب نیست نمیدونم باید چیکار کنم

خدای من پس برای همین بود دلم از صبح دلم شور میزد ، با رسیدن به جایی که بودن سراسیمه وارد اتاقک شدم که با دیدن نازی که بیهوش و نیمه جون روی زمین افتاده بود

چشمام گشاد شد و وحشت زده حمیدی که کنارش نشسته بود رو پس زدم و دستش رو گرفتم و نگاهمو روی لبهای سفید و رنگ پریده اش چرخوندم

_چش شده ؟؟ این چه وضعیه ؟؟

به سمت حمید برگشتم و عصبی تخت سینه اش کوبیدم که با پشت روی زمین افتاد و حرصی سرش فریاد کشیدم :

_مگه نگفتم چهارچشمی حواست بهش باشه هاااا ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part929#

از شدت ترس به لُکنت افتاد :

_ب...خدا قربان تا او...مدم دستور....تون رو اجرا کنم دیدم بی...هوش روی زمین افتادن

دست و پاهام بی اختیار به لرزه دراومده بودن
آروم باش آراد مگه نگفتی دیگه برات مهم نیست پس الان چه مرگته لعنتی

با غیض سرش فریاد زدم :

_از جلو چشمام گشمو کنار !!!

_چشم قربان

دو پا داشت دوتا دیگه هم قرض گرفت و با عجله بلند شد و طولی نکشید از جلوی چشمام دور شد

با اینکه مغز و فکرم میگفت بیخیالش باش و دلت به حالش نسوزه ولی دلم ، این دل لعنتیم نمیزاشت و به قدری ناآورم توی سینه ام میکوبید که تموم ذهن و فکرم رو بهم ریخته بود

دودلی رو کنار گذاشتم و درحالیکه خم میشدم با یه حرکت به آغوشش کشیدم و بلند شدم و به سمت عمارت راه افتادم

بی اختیار نگاهم روی صورتش چرخید
رنگش به شدت پریده بود و تنش سرد و بی روح بود

با فکر به اینک نکنه بلایی سرش اومده باشه لرز بدی به تنم نشست و به قدمام سرعت بخشیدم و با رسیدن نزدیک ساختمون عمارت بلند یکی از خدمتکارا رو صدا زدم

که با عجله از ساختمون بیرون زد و با دیدنم وحشت زده گفت :

_بله قربان چی شده ؟؟

اشاره ای به نازی توی بغلم کردم و همونطوری که سمتمش میرفتم بلند گفتم :

_زود برام یه لیوان آب بیار

_باشه باشه قربان !!

وارد سالن که شدم روی مبل گذاشتمش که خاتون وحشت زده و لنگون لنگون به سمتمون اومد و درحالیکه پایین مبل روی زمین مینشست گفت :

_واااای خدا مرگم بده چش شده آراد ؟؟

شال روی سرش رو که تقریبا دور گردنش گره خورده بود رو به سختی از سرش بیرون کشیدم تا راحت تر نفس بکشه

_نمیدونم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part930#

با حالی خراب دستمو روی صورتش گذاشتم که حس کردم لای پلکاش تکونی خورد
عصبی سرمو بالا گرفتم و بلند داد زدم :

_دخترا پس این آب چی شد ؟؟؟

یکی از خدمتکارا با عجله و با سینی توی دستش به سمتمون اومد

_بفرمایید قربان

با عجله لیوان رو از دستش گرفتم و مقداری ازش توی صورت نازی پاشیدم که تکونی خورد و تا حدودی به خودش اومد

لیوان رو به دست خدمتکار دادم که خاتون خودش رو سمتش کشید و با بغض گفت :

_نازی عزیزم خوبی دخترم ؟؟!

نازی به سختی پلکاش رو نیمه باز کرد و نگاهی به صورت خاتون انداخت

_خو....بم

حالا که دیده بودم حالش بهتره خودم رو عقب کشیدم و سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم تا هوا برش نداره

خاتون دستش رو به گرمی فشرد و با ناراحتی گفت :

_چی چیو خوبی رنگ به رو نداری که

به سمت من برگشت و با نگرانی خطاب بهم ادامه داد :

_زنگ بزن دکتر بیاد معاین...

نازی بی حال توی حرفش پرید و دستپاچه گفت :

_دکتر نمیخواد بخدا حالم خوبم

از گوشه چشم نیم نگاهی به نازی انداختم و عصبی بلند شدم و برای اینکه بسوزونمش با تمسخر گفتم :

_بیخیال برای چیزای بیخودی دکتر خبر نمیکنم خاتون !!

خاتون بهت زده گفت :

_بیخودی ؟؟

بی اهمیت به حرفی که زد به سمت اتاقم راه افتادم و با اینکه میدونستم واقعا حالش بده ولی بلند گفتم :

_وقتی این فیلماش تموم شد به حمید بگو برش گردونه جایی که بوده

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part931#

« نازی »

با غم و چشمایی که هر لحظه آماده باریدن بودن نگاهم رو به آرادی دوخته بودم که بی تفاوت به حال بد من داشت از پله ها بالا میرفت

انگار نه انگار من براش مهمم و یا اصلا وجود دارم !!
اونم آرادی که هر وقت من خار به پام میرفت اونطوری خودش رو به آب و آتیش میزد و مثل پروانه دورم میچرخید

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم
خودم کرده بودم که لعنت بر خودم باد

هنوز خیره مسیری که آراد رفته ، بودم که دستی روی شونه ام نشست و صدای ناراحت خاتون تو گوشم پیچید

_فعلا عصبیه مادر خودش کم کم متوجه میشه اشتباه کرده

به سختی نگاه خیره ام رو گرفتم
و به سمت خاتون برگشتم ، واقعا فکر میکرد من کاری نکردم و بیگناهم

خجالت زده از اینکه حتی اونم بازی دادم تا به هدفم برسم ولی الان اون اینطوری نگران منه و اصلا گذشته رو به روم نمیاره سرمو پایین انداختم

_شرمندم بخدا

دستش روی موهام نشست

_اینطور نگو دشمنت شرمنده عزیزم

از یه طرف با حس بدی که از پس زده شدن توسط آراد داشتم و از طرف دیگه شرمندگی مقابل خاتون همه باعث شده بودن که بالاخره بغضم بشکنه

و قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شه
نمیتونستم این رفتار و سردیش با خودم رو تحمل کنم باید همون موقع میزاشتم دکتر خبر کنه تا حداقل اینطوری بفهمه حامله ام

یا حداقل خودم بهش میگفتم ولی از بس بهم رو نمیداد و مثل یه تیکه آشغال باهام رفتار میکرد که تا الان نتونسته بودم چیزی به زبون بیارم

دست خاتون زیر چونه ام نشست و سرمو بالا گرفت

_نبینم گریه کنی مادر

نگاه درمونده ام رو توی صورت مهربونش چرخوندم که دستاش رو به نشونه آغوش برام باز کرد

_بیا عزیزم

خودم رو توی آغوشش پرت کردم که دستش رو نوازش وار روی کمرم کشید ، عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم و بی اختیار هق هق گریه هام بالا گرفت

ازش ممنون بودم بدون اینکه چیزی ازم بپرسه اینطوری هوام رو داشت و کنارم بود
اگه خاتونم نداشتم به معنای واقعی اینجا توی این عمارت دق میکردم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
part932#

نمیدونم چند دقیقه ای بود که داشتم توی بغل خاتون اشک میریختم که با حس اینکه حالم بهتره و تقریبا خالی شدم

ازش جدا شدم و با چشمای سرخ شده و لبهای آویزون آروم زمزمه کردم :

_ببخشید خاتون تو رو هم اذیت کردم

دستش روی گونه ام نشست و اشکامو پاک کرد

_این چه حرفیه ، فقط ازت یه چیزی میخوام

فین فین کنان دماغم رو بالا کشیدم و با کنجکاوی نگاهش کردم

_چی ؟!

_میخوام آروم باشی و زندگیت رو با آراد از نو بسازی

چه دلش خوش بود

مگه آراد میزاشت بهش نزدیک شم
اینقدر ازم تنفر داشت که حتی سایه ام رو هم به تیر میزد

دستی به گلوی بغض کرده ام کشیدم و خفه نالیدم :

_ولی اون منو نمیخواد

به پشتی مبل تکیه داد و جدی لب زد :

_میخواد

آنچنان با اطمینان این حرف رو به زبون آورد که کور سوی امیدی توی دلم تابیده شد

و با دودلی گفتم :

_ولی رفتارش چیز برعکس این رو نشون میده

لبخند تلخی زد :

_من بزرگش کردم و میشناسمش وقتی که امروز اونطور ترسیده تو رو به

عمارت آورد و با دلهره و وحشت خیره صورت رنگ پریده ات بود فهمیدم هنوز بهت علاقه داره

خوشحال اشکام رو پاک کردم

_واقعا اینطور فکر میکنی خاتون؟!

با لبخند سری به نشونه تایید حرفم تکونی داد

_آره مادر فقط باید م....

باقی جمله اش نصف و نیمه موند و با چشمای گشاد شده نگاهش رو به پشت سرم دوخت
و زیرلب با خودش زمزمه کرد :

_این اینجا چی میخواد ؟؟

با کنجکاوی به عقب برگشتم که با دیدن مهسایی که با چمدون های توی دستش وارد سالن میشد خشکم زد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part933#

مهسا اینجا ، اونم با چمدون های توی دستش چه غلطی میکرد ؟؟

به سختی لبامو تکونی دادم و ناباور خطاب به خاتون لب زدم :

_بگو اینی که دارم میبینم اشتباهه !؟

با این حرفم خاتون به خودش اومد و دستم رو گرفت

_تو آروم باش تا ببینم چه خبره !!

دستش روی زانوهاش گذاشت به سختی بلند شد و لنگون لنگون به سمت مهسا راه افتاد

مهسا با غرور نیم نگاهی از گوشه چشم به من انداخت و درحالیکه چمدون رو دنبال خودش میکشید خطاب به خاتونی که حالا روبرویش ایستاده بود گفت :

_چمدونم رو بذار توی اتاقم زود باش

اینقدر این حرف رو با لحن تحقیر آمیز بیان کرد که عصبی بلند شدم و گفتم :

_درست صحبت کن خاتون نوکر تو نیست

پوزخندی به صورت عصبیم زد :

_بتوچه در ضمن میشه بگی تو ، توی این خونه چه کاره ای ؟؟

یعنی چی این حرفش
یه جوری حرف میزد که حس میکردم از همه اتفاق هایی که بین من و

آراد افتاده خبر داره

خودم رو نباختم و همونطوری که سینه سپر میکردم جدی گفتم :

_من همه کاره ام در ضمن به تو هم مربوط نیست

چرخی دورم زد درحالیکه با نگاه تمسخر آمیزش سرتاپام رو از نظر میگذروند کنایه آمیز گفت :

_مطمعنی همه کاره ای ؟؟ پس چطور شوهرت نمیخوادت ؟؟

قلبم از حرکت ایستاد
و برای ثانیه ای نفس کشیدن از یادم رفت
این چیزا رو از کجا میدونه

بغض به گلوم چنگ انداخت و سکوت کردم
یعنی اصلا چیزی برای گفتن نداشتم
با دستای مشت شده نگاهمو به زمین دوختم

که پوزخند صدا داری بهم زد و با تنه ای که بهم کوبید بلند ادامه داد :

_برو کنار ببینم !!

تکون محکمی خوردم و نزدیک بود نقش زمین بشم که کسی بازوم رو گرفت و مانع از افتادنم شد به طرفش که برگشتم

با دیدن خاتونی که با ناراحتی و ترحم نگاهم میکرد نَم اشک به چشمام نشست و بغضم بزرگتر شد و لرزون اسمش رو صدا کردم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part934#

لب گزید و با ناراحتی زمزمه کرد :

_جان خاتون

فهمید تا چه حد حالم بده چون دستاش رو به نشونه آغوش برام باز کرد که بی پناه درست مثل گنجشکی که زیربارون خیس شده

توی آغوشش فرو رفتم و عطر مادرانه اش رو عمیق نفس کشیدم توی این خونه تنها کسی که پشت و پناه من بود همین خاتون بود و بس !!

با زمزمه آرومش کنار گوشم به خودم اومدم

_به خودت بیا نازی الان وقت کم آوردن نیست مادر

با ناراحتی ازش جدا شدم

_ولی مگه نمیبیند رفتار آراد با من چطوریه ؟؟

دستش روی گونه ام گذاشت

_میدونم ولی باید به خودش بیاریش عزیزم کاری کن باز بشه همون آراد

قبل

با دلهره نگاهمو بین چشماش چرخوندم

_ولی نم.....

انگشتش روی لبهام گذاشت

_هیس ولی و اما و اگر نداریم باید تموم سعیت رو بکنی وگرنه آراد رو برای همیشه از دست میدی

چی از دستش بدم ؟
از هر چیزی که میتونستم بگذرم از آراد اصلا نمیتونستم

چون اون تنها کسی بود که از این دنیای لعنتی میخواستم و برای داشتن و برگشتنش حتی حاضر شدم پا داخل این آتیش بزارم

آتیشی که خودم باعث و بانی بر پاشدنش بودم ولی حالا که قصد خاموش شدنش رو داشتم به هر دری میزدم جواب نمیداد و اینطوری که پیدا بود آراد شمشیرش رو از رو بسته بود چون حتی نمیزاشت یه قدمم بهش نزدیک شم

لبامو که از زور بغض میلرزیدن رو تکونی دادم و مصمم لب زدم :

_باشه عمرا بزارم کسی از دستم درش بیاره مخصوصا مهسا

لبخند بزرگی روی لبهای خاتون نشست

_آهان حالا شدی همون نازی که میشناختم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

part935#

با حرفای خاتون کمی قوت قلب گرفته و مصمم شدم تا بتونم باز دل آراد رو به دست بیارم ولی اول باید کمی به خودم میرسیدم با این فکر دست خاتون رو گرفتم و با دلهره لب زدم :

_لباسامم هنوزم سرجاشونن ؟؟

دستپاچه نگاه ازم دزدید

_چی ؟! لباسات

با چندش دستی به صورتم که حس میکردم کثیفه کشیدم

_آره میخوام برم حموم سروضعم رو درست کنم

ناراحت لب گزید و گفت :

_میگم بچه ها از بازار چند دست جدید برات بخرن مادر

با تعجب نگاهش کردم

_برای چی برن بخرن ؟؟ اون همه لباس هست که آراد برام گرفته و حتی مارکشون رو هم درنیاوردم

حس میکردم برای گفتن حرفی دودله آخه دستپاچه نگاه ازم میدزدید و دستاش رو بهم میچلوند ، با چیزی که به ذهنم رسید زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و با صدای خفه ای پرسیدم :

_چیزی شده که بهم نمیگی ؟؟

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد

_چطور بگم آخه ....

دستامو توی دستاش گرفت ودرحالیکه سعی میکرد منو توجیح کنه با نگرانی ادامه داد :

_با فردای روزی که رفتی آراد همه وسایلت رو به بچه ها داد تا آتیش بزنن ولی اصلا نگ.....

دیگه نمیخواستم چیری بشنوم پس بغض کرده توی حرفش پریدم :

_هیس دیگه هیچی نگو خاتون

گوشام داشت سوت میکشیدن
باورم نمیشد یعنی همه وسایلم رو آتیش زده تا اثری از من توی این خونه نمونه ؟؟

ناباور زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_خدایا من با روح و روانش چیکار کردم !!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید
و گیج منگ درست مثل یه روح سرگردان به رو به روم خیره شده بودم

که یکدفعه با شنیدن صدای قهقه مهسا بی اختیار به عقب چرخیدم ولی یکدفعه با چیزی که دیدم نفس تو سینه ام حبس شد و پاهام لرزید

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part936#

مهسا درحالیکه دستش رو دور بازوی آراد حلقه کرده بود داشت از پله ها پایین میومد با بغض و کینه خیره دستش بودم

که با ناز به سمت آراد برگشت و گفت :

_عشقم این دختره اینجا چیکار میکنه ؟؟

این الان با من بود ؟؟
سرمو بالا گرفتم که آراد بی تفاوت اصلا انگار منی وجود ندارم خیره مهسا شد

_نگران نباش به زودی میره جایی که بهش تعلق داره

لبام از زرو بغض لرزیدن باورم نمیشد این آراد باشه کسی که عاشقانه من رو میپرسید

نگاه خاتون روم سنگینی میکرد
نیم نگاهی بهش انداختم که با دیدن اشک حلقه شده توی چشمام عصبی سری تکون داد و خطاب به آراد گفت :

_آراد مادر میای باهات دو کلام حرف دارم

بی تفاوت انگشتاش رو بین انگشتای مهسا قفل کرد

_بیکار نیستم خاتون بعدا

_ولی مادر مهمه باید ب.....

توی حرفش پرید :

_همین که گفتم خاتون بعداااا

بعدا رو آنچنان تاکیدی و بلند بیان کرد
که حرفی برای گفتن باقی نزاشت خاتون که دید این طوریه لا اله الا الله ی زیرلب زمزمه کرد

و به لنگون لنگون به سمتم اومد و با چهره ای که از درد پاهاش جمع شده بود خطاب به من خشک شده گفت :

_بیا بریم آشپزخونه مادر

حس میکردم دو دقیقه دیگه اونجا وایسم خفه میشم از خاتون ممنون بودم که قصد داشت من رو از اون محیط دور کنه

عین کسایی که روحی توی تنشون نیست
قدمی برداشتم تا دنبال خاتون برم که آراد صدام زد و بلند گفت :

_تو کجا ؟؟

پاهام از حرکت ایستاد و با قلبی شکسته چشمامو روی هم فشردم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part937#

خاتون پووف کلافه ای کشید و برای اینکه قضیه رو ختم به خیر کنه گفت
:

_پسرم بزار بیاد کمک من

آراد که مرغش یه پا داشت عصبی گفت :

_نمیشه

_چرا آخه ؟؟

حس کردم پشت سرم ایستاده

_چون اون جایی تو خونه ی من نداره

پشت بند این حرفش صداش رو بالا برد و بلند فریاد زد :

_حمیدددددد

طولی نکشید حمید نفس زنون خودش رو به سالن رسوند

_بله آقا ؟؟

با تنفر گفت :

_ببرش جایی که بوده

هر چه سکوت کردم بس بود
به سمتش برگشتم و درحالیکه نگاهمو توی صورت جذاب و مردونه اش میچرخوندم لرزون گفتم :

_آراد بزار برات توضیح بدم و م.....

توی حرفم پرید و بلند داد کشید :

_مگه با تو نبودم حمید ؟؟

از صدای داد بلندش بی اختیار تکونی خوردم و به خودم لرزیدم

_بله آقا چشم

با عجله به سمتم اومد و خطاب بهم گفت :

_بیاید بریم

با چشمایی که هر لحظه آماده باریدن بودن خیره آراد شدم و تکون نخوردم چندثانیه نگاهم کرد و حس کردم رنگ نگاهش تغییر کرد ولی زود خودش رو جمع و جورکرد و اشاره ای به حمید کرد

که اونم صدام زد و کلافه گفت :

_مگه نشنیدی آقا چی گفت راه بیفت دیگه ؟!

دست خودم نبود انگار پاهام رو به زمین چسبونده باشین باز بی حرکت موندم که حمید عصبی آستین لباسم رو گرفت و دنبال خودش کشید

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part938#

« آراد »

تا زمانی که از سالن بیرون ببرتش از پشت سر خیره اش بودم که چطور با قدمای نامتعادل انگار جونی توی تنش نیست دنبال حمید کشیده میشه

وقتی که از دیدم پنهون شد
دیگه نیازی به ادامه این بازی نمیدیدم پس دستمو از دست مهسا جدا کردم

که خاتون به سمتم چرخید و عصبی گفت :

_تا کی میخوای عذابش بدی ؟؟

با تنفر لب زدم :

_تا زمانی که زهرم رو کاملا بهش بریزم

ناباور نگاهم کرد :

_باورم نمیشه که تو همون آرادی که با این دستام بزرگت کردم باشی

نگاه ازش دزدیدم و تلخ گفتم :

_روزگار عوضم کرده خاتون !!

لبش به پوزخندی کج شد

_روزگار عوضت کرده یا دیگران ؟؟

متوجه منظورش شدم
میدونستم با مهساس و فکر میکنه اون زیر پای من نشسته تا اینجا بیارمش

ولی نمیدونست اون کسی که سراغ مهسا رفته و با هزار دوز و کلک راضیش کردم که به اینجا بیاد من بودم

اخمامو توی هم کشیدم و کنایه وار گفتم :

_هیچکدوم..... خود نازی کسی بود که تیشه زد به ریشه ام و اینطوریم کرد !!

اینقدر اعصابم بهم ریخته بود که حوصله حرف زدن و بحث کردن نداشتم پس بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم

عقب گرد کرده و با قدمای بلند به سمت اتاق کارم راه افتادم و پشت میز کاری که مطلق به بابا بود و من در نبودش مجبور به انجام دادن کارهاش بود ، نشستم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part939#

با یادآوری خانواده ام خشم و تنفر از نازی توی وجودم شعله کشید و خشن زیر لب با خودم زمزمه کردم :

_بلایی سرت میارم که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی !!

درحالیکه به روبرو خیره شده بودم توی فکر فرو رفته و برای نازی خط و نشون میکشیدم که در بی هوا باز شد مهسا شاد و شنگول به سمتم اومد

_نه خوشم اومد بلدی چطوری کسی رو بسوزونی

بی اهمیت به حرفش ، سرد نگاهش کردم و گفتم :

_بار آخرت باشه بی اجازه وارد اتاقم میشی

از لحن سرد و عصبیم ناباور سر جاش ایستاد
انگار فکرشو نمیکرد منی که خودم دنبالش رفتم و ازش خواستم به اینجا بیاد اینطوری در بیام باهاش صحبت کنم

وقتی دید کاملاً جدی ام و بدون هیچ واکنشی دارم همونطوری نگاهش میکنم
خنده الکی کرد و گفت :

_باشه بابا سخت نگیر !!

بی تفاوت سری تکون دادم و درحالیکه برای اینکه خودمو سرگرم کنم یکی از پرونده ها رو برمیداشتم و مشغول خوندنش میشدم خطاب بهش سوالی پرسیدم :

_تو که قصد اومدن به عمارت رو نداشتی چی شد که سر خود پاشدی اومدی ؟؟

روی مبل کنار میزم نشست

_نمیدونم چی شد یکدفعه تصمیمم عوض شد

میدونستم مهسا الکی نظر عوض نمیکنه و حتما پشت این یهویی اومدنش یه جریانی داره

پس سرمو بالا گرفتم و درحالیکه خودکار توی دستمو روی میز گذاشتم جدی پرسیدم :

_برو سر اصل مطلب بگو چی میخوای ؟!

با چشمایی که برق میزدن موهاش پشت گوشش فرستاد

_خوبه که خوب من رو میشناسی

سری تکون دادم و توی دلم با خودم گفتم مگه میشه بعد اون این همه سال که سعی داشتی به هر کلکی من رو اسیر خودت کنی نشناسمت

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part940#

جدی دستامو روی سینه بهم گره زدم و گفتم :

_میشنوم !!

با ناز لبهای رژ خورده اش رو تکونی داد

_هیچی فقط اسمت رو میخوام

با تعجب سرم کج شد

_جانم .....چی ؟؟

نیشخندی گوشه لبش نشست

_تو که آیکیوت زیادی بالا بود چطور حرفمو نگرفتی ؟؟

حوصله حرفای الکی نداشتم
پس بی حوصله چشم غره ای بهش رفتم

_جا این مقدمه چینی ها درست حرفت رو بزن

دستش روی شکمش گذاشت و درحالیکه نگاهی بهش مینداخت و نوازشش میکرد با لحن آرومی زمزمه کرد :

_اسمت رو برای بچه ام میخوام

بی اختیار نگاهم روی شکمش چرخید
به کل قضیه حاملگیش رو فراموش کرده بودم

هه پس بگو قصد داره از اسم من برای بچه حرومزاده اش سواستفاده کنه

ابرویی بالا انداختم و جدی خطاب بهش گفتم :

_خواسته ات یه کم زیادیه !!

با تمسخر خندید :

_فکر نکنم نسبت به چیزی که تو ازم میخوای زیادی باشه

کلافه از هجوم فکرای مختلفی که توی سرم چرخ میخورد دستی به صورتم کشیدم

_باید فکرامو بکنم

با چشمایی که از خوشی برق میزدن بلند شد

_اوکی پس من میرم اتاقمون چون خسته ام امیدوارم توام زودتر تصمیمت رو بگیری

چی ؟؟ اتاقمون ؟! این داره چی برای خودش بلغور میکنه خواست از اتاق بیرون بره که عصبی صداش زدم

_وایسا ببینم

کلافه به سمتم چرخید

_نفهمیدم کدوم اتاقمون ؟؟ نکنه میخوای بری اتاق من و قصد داری شب رو اونجا بمونی ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part941#

جدی سری تکون داد

_آره دیگه !

هه معلوم نیست پیش خودش چه خیال پردازی هایی که نکرده

_اون وقت چرا ؟؟

حق به جانب گفت :

_چرا داره ؟! باید یه طوری باشه که طرف باور کنه باهمیم یا نه ؟؟

کلافه شروع کردم با لب تابم کار کردن

_فعلا نیازی به این کارا نیست برو اتاق مهمان

بی اهمیت به حرفم دست به سینه به در تکیه داد

_قرار نبود بازی دربیاری ها ؟؟

نه اینطوری کار کردن بیفایده بود
با یه حرکت در لب تاب رو بستم و نگاهمو به چشماش دوختم

_بازی درنمیارم واقعا نیازی نیست باهم تو یه اتاق باشیم

میدونستم باهاش یه جا باشم باز دوز و کلکاش شروع میشن و اون وقت بود که دیگه از دستش آسایش نداشتم

با حالت قهر نگاهش رو از من گرفت

_اوکی ولی قرارمون این نبود

بلند شدم و به سمت پنجره قدی اتاق رفتم و کنارش زدم و گفتم :

_تا جایی که یادمه قرارمون این بود که تو فقط به حرفای من گوش بدی !!

معلوم بود به تریب قباش برخورده چون عصبی گفت :

_باشه فعلا که دور دور توعه و باید به هر سازی که بگی برقصم !!

توی سکوت دستامو داخل جیب شلوارم فرو بردم و به بیرون خیره شدم

وقتی دید نسبت بهش بی محلم ، صدام زد و گفت :

_من برم دیگه خیلی خسته ام !!

سری در تایید حرفش تکونی دادم که بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در اتاق نشون از بیرون رفتنش داد

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part942#

« نازی »

گوشه اتاقک نشسته و برای حال زار خودم بغض کردم ، چون اصلا فکرشم نمیکردم یه روزی آراد من رو اینجا زندونی کنه

زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و با غم زیرلب زمزمه کردم :

_به جای زانوی غم بغل کردن فکرت رو به کار بنداز نازی !!

موهام آشفته دورم ریخته و تموم تمرکزم رو بهم ریخته بودن بی حال

کش دورشون رو باز کردم و مشغول بستنشون شدم

که با حس ویبره خوردن چیزی توی جییم برای ثانیه ای خشکم زد و بی حرکت موندم
چطور یادم رفته بود که گوشی توی جیب و همراهم بوده

نامحسوس نگاهی به اطراف انداختم
پرنده پر نمیزد و خبری از کسی نبود

پشتم رو به میله ها کردم و با عجله گوشی از جییم بیرون کشیدم که با دیدن اسم امیر روی صفحه نمایشش چشمام برقی زد و بی معطلی تماس رو وصل کردم

با دستای لرزون گوشی دَم گوشم گذاشتم که صدای عصبیش توی گوشم پیچید

_کجایی دختر ؟؟ نمیگی نگرانت میشم ؟؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و صداش زدم :

_امیر

با شنیدن صدای لرزونم وحشت زده گفت :

_جانم ، جان امیر چی شده ؟؟ چرا صدات اینطوریه

میدونستم اگه بگم چی شده میاد اینجا و همه چی رو بهم میریزه پس نباید میفهمید چه اتفاقی افتاده

_هیچی نشده خواب بودم

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد

_ترسوندیم دختر ... کجا رفتی مگه ؟؟

_برگشتم عمارت

صدای داد بلندش آنچنان توی گوشم پیچید که گوشی از گوشم فاصله دادم

_چیییییییی ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part943#

آروم توی گوشی زمزمه کردم :

_چرا داد میزنی ؟؟

_رفتی خودت رو بدبخت کردی میخوای داد نزنم ؟؟

با این حرفش به فکر فرو رفتم و لبم رو گزیدم یعنی واقعاً با اومدنم اینجا خودم را بدبخت کردم ؟؟

پشیمون شده تو خودم جمع شدم که یکدفعه با یادآوری بچه ای که توی شکم در حال رشد بود ورق برام برگشت

نه من بدبخت نشدم بلکه اومدم اینجا تا آینده بچه ام رو بسازم در ثانی من کسی نبودم که بزارم به این راحتی ها آراد از دستم در بره

برای اینکه استرس رو ازش دور کنم با اطمینان گفتم :

_نگران نباش هیچ اتفاقی واسه من نمیفته

مشکوک پرسید :

_مطمئنی ؟؟

اووه خدایا نکنه چیزی فهمیده
با این که ترسیده بودم ولی خودم را نباختم و جدی گفتم :

_آره

خنده صدادارش توی گوشم پیچید

_یعنی میخوای بگی الان شاد و خوشحال در حال بگو بخند با آرادی ؟؟

امیر زرنگ تر از این حرفا بود که به این سادگی گول بخوره و الان با این سوالا سعی داشت مُچ من رو بگیره

ولی من کسی نبودم که به این سادگی ها نَم پس بدم چون میدونستم بویی از وضعیت من ببره صد در صد به اینجا میاد و داد و بیداد راه میندازه و توی دردسر میفته

پس با سرفه ای گلوم رو صاف کردم و در ظاهری بیخیال گفتم :

_من همچین حرفی نزدم ولی قراره توی صلح و آرامش حرفامون رو با هم بزنیم

چند ثانیه سکوت کرد یکدفعه عصبی صدام زد و گفت :

_این خزعبلات چین الکی سرهم میکنی ؟؟ نکنه فکر میکنی با بچه طرفی ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part944#

لب پایینم رو زیر دندون فشردم
نه نمیشد این رو گول زد و سرش شیره مالید

_باور کن حالم خوبه و هیچ اتف.....

کلافه توی حرفم پرید :

_از اون خونه بیا بیرون تا دیر نشده زود باش

درمونده نالیدم :

_ولی آخه نمیشه باید باهاش حرف بزنم

صداش رو بالا برد

_اصلا با اجازه کی رفتی توی اون جهنم دره هاااا ؟؟ فکر میکردم یه مدت بگذره از خر شیطون پیاده میشی برای همین کاریت نداشتم ولی توی روانی انگار نه انگار من تا چه حد نگرانتم پاشدی رفتی سراغ اون یارو ؟؟

از اینکه کسی رو داشتم تا نگرانم باشه
لبخندی گوشه لبم نشست و بی اهمیت به حرفاش جدی گفتم :

_از اینکه دارمت خیلی خوشحالم داداش

چند ثانیه سکوت کرد
یکدفعه با بُهت پرسید :

_چی ؟؟ شنیدی چی بهت گفتم ؟! میترسم اتفاق بدی برات بیفته و م.....

توی حرفش پریدم :

_میدونم ولی نگران من نباش جام خوبه

پووووف کلافه ای کشید و شنیدم حرصی زیرلب زمزمه کرد :

_از دست تو دختر !!

برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم به اجبار خندیدم و دهن باز کردم چیزی بهش بگم که یکدفعه با صدای عصبی آراد اونم دقیقا پشت سرم

یخ زدم و گوشی به دست بی حرکت خشکم زد

_داری چه غلطی میکنی هاااا ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part945#

صدای بهت زده امیر که مدام با نگرانی چیزایی ازم میپرسید توی گوشم میپیچید ولی من با حس آراد دقیق پشت سرم از ترس یخ کرده و قادر به هیچ گونه حرکتی نبودم

_این صدای داد اون آراد نیست ؟؟
_مطمعنی باهات خوبه ؟؟
_نازی جوابم رو بده نکنه اذیتت میکنه و به من نمیگی هاااا؟؟

با صدای داد بلندش به خودم اومدم و دهن باز کردم که چیزی بهش بگم و از نگرانی درش بیارم

که صدای عصبی آراد بلند شد :

_داری با کی حرف میزنی هاااا ؟؟

یکدفعه تا به خودم بیام گوشی از بین دستام کشیده و آنچنان به دیوار روبه رو کوبیده شد که با صدای وحشتناکی هزار تکه و روی زمین پخش شد

با ترس جیغ بلندی زدم و صورتم رو برگردوندم
واای خدای من آراد به معنای واقعی دیوونه شده بود

لعنتی اصلا کی اومده بود که من متوجه اش نشده بودم

_گوشی رو از کجا آوردی هاااا ؟؟

با شنیدن صدای داد بلندش به خودم لرزیدم
ولی سعی کردم بروز ندم

پس توی چشماش خیره شدم و تُخس گفتم :

_از هیچکس ، مال خودمه

خون به چشماش نشست و نزدیکم شد

_خودت ؟؟ یعنی تموم مدت گوشی داشتی ؟؟

سری در تایید حرفش تکونی دادم و بی اختیار قدمی عقب گذاشتم

_بگو کی پشت خطتت بود و داشتی باهاش حرف میزدی ؟؟

میخواستم بهش بگم امیر بوده و نگرانم شده
ولی همین که دهن باز کردم چیزی بگم
با یادآوری مهسا اخمام توی هم فرو رفت
و عصبی گفتم :

_به تو مربوط نیست !!

_چی ؟؟؟

با دیدن حالت های جنون وار و دستای مشت شده اش فهمیدم حالش خوب نیست و خیلی عصبانیه

از طرفی فاصله اش که هی باهام کمتر و کمتر میشد باعث میشد که با ترس عقب تر برم تا از دستش در امان باشم ولی با برخورد پشتم با دیوار آه از نهادم بلند شد

واااای خدای من گیر افتادم
با عجله خواستم در برم که با یه حرکت دستاش رو از دو طرف کنار سرم به دیوار کوبید و مانع از رفتنم شد

_کجا موش کوچولو هنوز باهات کار دارم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
part946#

چشمام از ترس گرد شد و دستپاچه گفتم :

_برو کنار

چشمای به خون نشسته اش رو توی صورتم چرخوند

_تو بگو داشتی با کی حرف میزدی ؟؟

لجباز گفتم :

_گفتم به تو مربوط نیست نشن.....

یکدفعه فَکم رو توی دستش گرفت و همونطوری که سرش رو پایین میاورد از پشت دندونای چفت شده اش عصبی غرید :

_انگاری تنت زیادی میخاره آره ؟؟

اون با خشم نگاهم میکرد
ولی من بی جنبه با نزدیکیش به خودم تپش قلبم داشت بالا و بالاتر میرفت

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و بی اهمیت به حرفاش بی اختیار نگاهم روی لبهای قلوه ای و درشتش چرخید و سرم داشت نزدیک و نزدیکتر میرفت

که پوزخندی گوشه لبش نشست و با تمسخر گفت :

_نمیدونستم اینقدر تو کف منی !!

با این حرفش به خودم اومدم و سرم بالا گرفتم با دیدن تمسخر توی نگاهش قلبم از درد لرزید

خودش رو بیشتر بهم چسبوند و سرش رو نزدیکتر آورد حالا اندازه بند انگشتی تنها بینمون فاصله بود

_چیه هیچی نمیگی لال شدی ؟؟

با برخورد نفس هاش به صورتم

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم تا بیشتر از این تحر...یک نشم

چون میدونستم قصد بازی دادنم رو داره و میخواد اذیتم کنه

پس باید در مقابلش ایستادگی میکردم و بیش از این خودم رو خار و بی ارزش نمیکردم
چون اینطوری فقط خودم اذیت میشدم

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم فکر کردم بیخیالم شده و میره ولی یکدفعه سرش توی گودی گردنم رفت و با کاری که کرد

چشمام ناخودآگاه تا آخرین درجه گشاد شد و از شدت شوک خشکم زد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part947#

زبونش رو ماهرانه روی گردنم میکشید و بالاتر میرفت تپش بی امان قلبم رو نمیتونستم کنترل کنم

خیلی وقت بود که نداشتمش و دلم لک زده بود برای یه بار بوسیدن و بوییدنش

حالا ، الان درست لحظه ای که انتظارش رو نداشتم داشتم تموم وجودش رو حس میکردم

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم
که زبو...نش بالاتر اومد و با قرار گرفتنش روی لاله گوشم بالاخره سد مقاومتم شکست

و صدای آ...ه بلندم بود که سکوت فضا رو شکست به طرز ماهرانه ای دستاش روی تنم میکشید و خودش رو محکم بهم میفشرد

با حس پایین...تنه و شدت تحر...یک شدگیش نمیدونم چم شد که یکدفعه به سرم زد و بیقرار دستامو دور گردنش حلقه کردم

و درست عین کسایی که جنون بهشون دست داده باشه با یه حرکت سرش رو سمت خودم کشیدم و بیقرار و با نفس های بریده لبامو روی لبهای درشتش گذاشتم

با دلتنگی و دلی که صدای کوبش بلندش داشت گوشامو کر میکرد داشتم با عجله و فارغ از همه جا پشت سرهم میبوسیدمش

توی دنیای دیگه ای غرق بودم و داشتم از وجودش لذت میبرده و دلتنگیم رو رفع میکردم که یکدفعه سرش رو ازم فاصله داد و چیزی گفت که به وضوح صدای شکستن قلبم رو شنیدم

_بسه دیگه داری حالم رو بهم میزنی

بهت زده و ناباور نگاهش کردم
یعنی این کسی که الان داشت از بوسه های من حالش بد میشد و با

چندش نگاهم میکرد آراد بود

با دیدن حالت نگاهم با چندش دستی به لبهاش کشید و درحالیکه ازم فاصله میگرفت با تمسخر گفت :

_هه همونطوری که حدس میزدم کافیه یه مرد لمست کنه اونوقت که زود وا میدی

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part948#

قلبم از درد فشرده شد
باورم نمیشد آراد داره اینطوری با این لحن بد باهام صحبت میکنه

با تمسخر نگاهش رو سر تا پام چرخوند

_این دفعه بخاطر خاتون از گناهت میگذرم ولی دفعه بعد چیزی ازت ببینم دودمانت رو به باد میدم خانوم دزده

از زور تحقیراش دستام مشت شد
از اتاقک بیرون رفت و جلوی چشمای نمناکم در رو بست و قفل کرد

لبام از زور بغض میلرزید
پاهام سست شد و روی زمین آوار شدم

این بلایی بود که خودم سر خودم آورده بودم
حالام حقمه که اینطوری با تحقیر باهام حرف میزنه و پشیزی برام ارزش قائل نیست

با سردردی که از الان دچارش شده بودم دستام رو دور پاهام حلقه کردم و

سرمو روشون گذاشتم و اجازه دادم اشکام تموم صورتم رو پُر کنن

نمیدونم چند ساعت توی اون حال بد دست و پا میزدم که با صدای باز شدن قفل به خودم اومدم ولی بدون اینکه از جام تکونی بخورم

پلکی زدم و زیرلب اسم خدا رو زمزمه کردم
امیدوار بودم کمکم کنه و از توی این منجلابی که توش گرفتارم رهاییم بده

نه به خاطر خودم ، بلکه بخاطر بچه ای که داشت توی وجودم رشد میکرد و از پدر و مادرش بی مهری میدید

نمیزارم اونم عین من بدشانس به دنیا بیاد
و کس و کاری نداشته باشه و درست مثل خودم وجودش پر از نفرت بشه

نفرتی که زندگیش رو نابود و از بین ببره
نمیزارم عقده یه زندگی خوب روی دل بچه ام بمونه و تموم عمرش حسرت بخوره

با این فکر دستم مشت شد و با حرص خیره روبه روم شدم

داشتم همینطوری توی فکر و خیال خودم پرسه میزدم که یکدفعه با شنیدن صدای حمید اونم درست بالای سرم به خودم اومدم

_پاشو باید بریم !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part949#

با تعجب سرمو بالا گرفتم

_کجا ؟؟

با شنیدن صدای گرفته از گریه ام متعجب شدم و بی اختیار دستمو جلوی دهنم گذاشتم

برای ثانیه ای حس کردم دلش برام سوخت
چون با ترحم نگاهش رو توی صورت گریونم چرخوند و با پووف کلافه ای که کشید گفت :

_آقا گفتن ببرمت عمارت

با فکر به اینکه شاید از خر شیطون پیاده شده و میخواد ببخشتم و مثل گذشته باهام رفتار کنه

چشمام برقی زد و فین فین کنان دماغم رو بالا کشیدم و سوالی پرسیدم :

_واقعا ؟؟

سری تکون داد :

_آره زود باش تا عصبی نشده

دسای لرزونم رو ستون بدنم کردم

_باشه باشه

دستم لرزید و تا به خودم بیام پاهام پیچ خورد و با پشت پخش زمین شدم

_آااااخ

نگران سمتم خم شد و دستش رو سمتم گرفت

_چی شد ؟؟ دستمو بگیر ببینم

از بس این چند وقته زجر کشیده و غذای درست حسابی نخورده بودم بدنم ضعف داشت و مدام جلوی چشمام سیاهی میرفت

_نمیخواد

بدون اینکه دستش رو بگیرم بلند شدم و با کمری خمیده و بدنی ضعیف

و سری که مدام گیج میرفت همراهش شدم

ولی همین که با ذوق وارد عمارت شدم با چیزی که دیدم جلوی چشمام سیاهی رفت و اگه دستم رو به دیوار نمیگرفتم نقش زمین میشدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part950#

مهسا جلوی چشمام درحالیکه دست توی دست آراد و یه طورایی از گردنش آویزون شده و در گوشش چیزهایی رو زمزمه میکرد داشت براش

دلبری میکرد

نگاهم روی لباس باز تنش چرخید
لباس کوتاه قرمز رنگی که علاوه بر اینکه پاهای خوش تراشش رو به نمایش گذاشته بود از بالا هم کاملا باز و تقریبا نصف سی...نه هاش بیرون زده بود

تلوتلوخوران دستمو به دیوار محکمتر گرفتم تا مانع از افتادنم بشم حمید که متوجه حال بدم شده بود به سمتم خم شد و با نگرانی پرسید :

_باز چت شده ؟؟

اون حرف می زد و میخواست ببینه حالم خوبه یا نه ولی من انگار توی دنیای دیگه ای سیر میکنم به روبرو جایی که آراد و مهسا نشسته بودند خیره شده و پلکم نمیزدم

تمام وجودم پر شده بود از خشم
خشمی که داشت کم کم از کنترلم خارج میشد و کار دستم میداد

نمیدونم چند دقیقه توی اون حال بودم که توجه آراد به سمتم جلب شد و بی‌تفاوت نیم نگاهی سمتم انداخت و بلند خطاب به حمیدی که

دلسوزانه دور بر من میچرخید گفت :

_چه خبره خونه رو گذاشتی رو سرت حمید ؟؟

دستپاچه به سمت آراد برگشت

_ ببخشید آخه حال خانوم خوب نیست

آراد درحالیکه خیره من بود بوسه ای پشت دست مهسا نشوند با این کارش حس کردم تیری به قلبم فرو رفته

اشک توی چشمام حلقه زد
که خطاب به حمید با تمسخر گفت :

_خانوم ؟؟ این خونه یه خانوم داره اونم مهساس فهمیدی یا نه ؟؟

حمید با ترس دستشو روی سینه اش گذاشت و خم شد

_بله فهمیدم قربان

_اوکی تو میتونی بری

با این حرفش حمید دو پا داشت دوتای دیگه هم قرض گرفت و با عجله از سالن بیرون رفت و من رو تنها گذاشت

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part951#

تو حال و هوای خودم بودم که آراد یکی از خدمتکارای خونه رو صدا زد

دختره باعجله خودش رو به سالن رسوند و با احترام گفت :

_بله قربان !

آراد انگار داره به چیز بی ارزشی نگاه میکنه نیم نگاهی سمتم انداخت و خطاب به دختره گفت :

_ببرش قسمتی که خودتون هستین و کارها رو یادش بده

دختره با چشمای گشاد شده اشاره‌ای بهم کرد

_ایشون رو ببرم ؟؟

_آره مگه کسی غیر از اون که به درد خدمتکاری بخوره هم اینجا هست ؟؟

دختره دستپاچه نگاهی بهم انداخت

_ولی قربان آخه نم...

آراد عصبی سرش فریاد کشید

_زود کاری که گفتم رو انجام بده

از صدای داد بلندش به خودش لرزید

_چشم ببخشید رئیس

با عجله به سمتم اومد و شرمنده گفت :

_بیاید بریم

پس میخواست من رو خدمتکار خودش و مهسا جونش بکنه و اینطوری کم کم زجرم بده
میتونستم از این فرصت استفاده و فرار کنم

ولی میدونستم هرجایی که برم این دل لعنتیم آروم و قرار نداره و باهام راه نمیاد پس برای آرامش دلمم که شده مجبور بودم اینجا بمونم

حتی در نقش خدمتکار خونه اش !!

نمیدونم برای چندمین بار در طول این مدتی که اینجا اومدم قلبم شکسته و اینطوری جلوی دیگران خار و خفیفم کرده

ولی بازم نمیتونستم نسبت بهش متنفر باشم و فوقش چند دقیقه ای ازش عصبی میشدم و بعدش انگار نه انگار اونطوری من رو شکسته ، با دیدن دوبارش چشمام برق میزنن و باز عاشقانه میخواستمش

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part952#

توی فکر بودم که با تکون خوردن دست اون دخترِ جلوی صورتم به خودم اومدم و آروم زمزمه کردم :

_باشه !

با سری پایین افتاده و زیر نگاه سنگین بقیه داشتم دنبالش می رفتم که این بار مهسا صدام زد و گفت :

_وایسا !!

با دستای مشت شده درحالیکه از درون داشتم خودخوری میکردم تا چیزی بهش نگم ایستادم

با ناز بازوی آراد رو نوازش کرد و خطاب بهش گفت :

_میشه یه چیزی ازت بخوام و نه نگی ؟؟

آراد با لحن عاشقانه ای گفت :

_تو جون بخواه فقط

با دیدن عاشقانه هاشون اعصابم به حدی بهم ریخت که پشت پلکم شروع کرد به پریدن لعنتی باز تیک عصبیم برگشته بود

_اون رو بده به من ؟؟

آراد گیج نگاهی بهش انداخت

_اون ؟؟ یعنی چی ؟؟

مهسا با ناز خندید و درحالیکه لباش رو جلو میداد موهاش رو پشت گوشش فرستاد و گفت :

_منظورم با نازیِ که بشه خدمتکار شخصی من و کارهای من رو انجام بده

با این حرفش آراد سکوت کرده و توی فکر فرو رفت مهسا انگار داره درباره اسباب بازی جدیدی حرف می زنه با شوق توی جاش تکونی خورد و ادامه داد :

_میدونی که من باردارم و بیشتر کارامو نمیتونم انجام بدم پس نیاز به خدمتکار شخصی دارم پس چه کسی بهتر از این نازی که هر دقیقه کنارم باشه و کارامو بکنه

باورم نمیشد یعنی من خدمتکار شخصی این عجوزه خانوم بشم ؟؟ خون داشت خونم رو میخورد و به قدری عصبی شدم که سرمو بالا گرفتم و حرصی خطاب بهش گفتم :

_هه چه غلطا خواب دیدی خیر باشه خانوم

مهسا عصبی لبش رو گزید و با کینه و خشم براش خط و نشون کشیدم ، آراد با این حرفم سرش رو بالا گرفت و چند ثانیه بی حرف خیره چشمام شد

منتظر بودم طرفداریم رو بکنه ولی یکدفعه دستش رو دور شونه های مهسا حلقه کرد و با چیزی که گفت خشکم زد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part953#

_اوکی از این به بعد اون خدمتکار شخصی توعه و وظیفش اینه که همه جا کنارت باشه و همه کارات رو انجام بده وگرنه .....

با تنفر نگاهش رو به چشم دوخت و ادامه داد :

_اصلا براش خوب نمیشه و مجبور میشم کاری رو که نباید رو باهاش انجام بدم

این الان داشت منو تهدید می کرد ؟؟
یعنی یادش رفته بود نازی از هیچی نمیترسه از هیچکس ابایی نداره

باورم نمیشد که فکر میکنه من به خاطر ترسمه که اینجا موندم ؟!

نمیدونست اگه من اینجا موندم اول از همه فقط و فقط به خاطر علاقه ای که بهش دارم بعد از اون بخاطر بچه ای که تو شکممه

دهن باز کردم تا جواب دندون شکنی بهش بدم ولی باز نمیدونم چه مرگم شده بود که سکوت کردم و با اعصاب داغون نگاه ازش دزدیدم

یه طورایی میترسیدم از خودش و این خونه دورم کنه ، ولی اون سکوتم رو نشونه ترس و بزدلیم دید چون اشاره ای به دختر کنارم کرد و با تمسخر گفت :

_همکار گرامت رو با خودت ببر

_چشم قربان

دختره که معلوم بود خیلی ترسیده با عجله آستین لباسم رو گرفت و دنبال خودش کشید

_بیاید بریم تا دردسر درست نشده زود باش

اون من رو دنبال خودش میکشید ولی من تموم مدت نگاهم به آرادی بود که کنار مهسا نشسته و با پوزخندی گوشه لبش با تنفر نگاهم میکرد

با رسیدن به قسمتی که مخصوص خدمتکارا بود به خودم اومدم و با چشمایی که اشک توشون حلقه زده بود نگاهمو بین تخت های چندطبقه ای که روی هم بودن چرخوندم

یعنی من قرار بود اینجا بمونم ؟؟
دختره به سمت تنها تخت خالی که گوشه اتاق بود رفت و با اشاره ای بهش گفت :

_فعلا این تخت برای شماس

به سمت کمدای گوشه اتاق رفت و دستی روی آخری کشید و ادامه داد :

_اینم از کمدت چیز دیگه ای هم خواستی بهم بگو

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part954#

سری در تایید حرفش تکونی دادم که از اتاق خارج شد و من رو با کوله باری از غم ها تنها گذاشت

لبه تخت نشستم و اشک سمجی که گوشه چشمم جا خوش کرده بود بالاخره روی گونه ام چکید ، با خشم دستمو روش کشیدم و زیرلب حرصی زمزمه کردم :

_بسه گریه نکن لعنتی !!

ولی مگه اشکام بند میومدن ؟
پشت سر هم اشکام بودن که صورتم رو در برگرفته و حالم رو خراب تر از اینی که هستم میکردن

برای اینکه جلوی آراد مقاومت کرده و باز مثل گذشته اون رو عاشق خودم کنم باید مقاومت میکردم و جلوش به این سادگی ها کوتاه نمیومدم

با این فکر اشکام بند اومد
و دستم از زور خشم مشت شد ، آره همینه من نازی ام ، نازی که هیچ چیزی نمیتونه از پا درش بیاره

انگار نیروی مضاعفی پیدا کرده باشم با عجله بلند شدم باید اول از همه به خودم میرسیدم و از شر این بوی بدی که توی اون اتاقکی که زندانی بودم گرفته ام خلاص میشیدم

با این فکر سر وقت کمد لباسی که به من داده بودنش رفتم و بازش کردم خداروشکر چند دست لباس فرم توش بود یه دستش رو بیرون کشیدم و به سمت حمام کوچیکی که همونجا بود رفتم

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم بدون اینکه موهای بلندم رو خشک کنم بیرون زدم

برخلاف دفعه های قبل که اتاق خالی بود این بار سه تا از خدمتکارا توی اتاق بودن ، با دیدن من سکوت کردن و با تعجب نگاهشون روم

چرخوندن

مغذب ایستادم و دستامو توی هم گره زدم
نمیدونستم باید چه عکس العملی در برابرشون انجام بدم چون کسایی بودن که یه روز زیر دستم بودن و من بهشون دستور میدادم

ولی حالا شده بودم یکی عین خودشون
غمگین سرمو پایین انداختم که همون دختری که من رو اینجا آورده بود با حوله توی دستش جلو اومد و گفت :

_چه موهای قشنگی داری خانوم

سرمو بالا گرفتم و تلخ خندیدم :

_به من نگو خانوم

حوله رو دستم داد و با تعجب لب زد :

_چرا ؟؟

_چون نمیخوام برات دردسر درست شه

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part955#

از صراحت کلامم جا خورد
فکر میکردم با این حرف ازم فاصله میگیره و میترسه ولی با ناز خندید و گفت :

_بادمجون بم آفت نداره !!

بعد مدتها خندیدم
اونم تلخ ، تلخی که شدت زیادش گلوم رو میزد و از زندگی زده ام میکرد

_ممنون بخاطر حوله

سری تکون داد و خواهش میکنمی زیرلب زمزمه کرد

لبه تختی که از الان به بعد متعلق به خودم بود نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم ولی چون زیادی بزرگ بودن و حجم داشتن خشک کردنشون مشکل بود

باهاشون درگیر بودم که همون دختره با سشوار توی دستش پشت سرم قرار گرفت و گفت :

_بزارید براتون خشکشون کنم

چه خوب که حداقل خدمتکارا باهام خوب بودن ، سری در تایید حرفش تکونی دادم که مشغول شد

بی اختیار توی فکر فرو رفتم و سوالی ازش پرسیدم:

_اسمت چیه ؟؟

_مائده ام خانوم

اسمش رو چندباری زیرلب زمزمه کردم و چیزی که توی ذهنم بود رو یکدفعه به زبون آوردم

_کمکم کن یاد بگیرم

دستش روی موهام خشک شد و سشوار رو با عجله خاموش کرد

_چی رو خانوم ؟؟

_اولا دیگه به من نگو خانوم بار آخرت باشه چون اسم من نازیه و دوما منظورم یادگرفتن کارهای خونه اس

_ولی آخه شاید آقا پشیمون بشن و خ....

میدونستم آراد به هیچ وجه از حرفش پا پس نمیکشه این رو منی که

باهاش زندگی کردم بهتر از هر کسی میدونستم پس توی حرفش پریدم و گفتم :

_اگه میتونی چیزی رو که ازت خواستم رو یادم بدی ممنونت میشم

_چشم هر جور شما بخواید

کمکم کرد موهام رو ببندم
من تصمیمم رو گرفته بودم پس باید هرچی زودتر شروع میکردم پس بلند شدم و جدی خطاب بهش گفتم :

_شروع کنیم ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part956#

وقتی دید هنوز روی تصمیمم هستم به اجبار سری تکون داد و بلند شد

_باشه بریم

با اون لباس خدمتکاری تنم ، همراه باهاش به سمت آشپزخونه راه افتادم

با وردمون همه چند ثانیه ای چپ چپ نگاهم کردن و با ایما اشاره به هم چیزایی میگفتن ناراحت شده توی خودم جمع شدم

که مائده صداش رو بالا برد و جدی خطاب بهشون گفت :

_چیه کجا رو نگاه میکنید ؟؟

دستپاچه خودشون رو جمع و جور کردن و رو ازمون برگردوندن ، نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و تشکر آمیز نگاهی به مائده انداختم

تو همین حین خاتون درحالیکه با قدمای نامتعادل و سری پایین افتاده داخل آشپزخونه میشد گفت :

_چه خبره صداتون تا بیرون میاد

همین که سرش رو بالا گرفت و من رو دید
چشماش برقی زد

_نازی دخترم خوبی ؟؟

این مدت خاتون بخاطر من خیلی اذیت شده و جلوی آراد ایستاده بود به سمتش رفتم و بی محابا خودم رو توی آغوشش انداختم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم

عطری که عجیب بوی مادرانه میداد
مادری که محبتش رو من هیچ وقت توی زندگیم تجربه نکرده بودم

حالم رو درک کرد

چون نوازش وار دستش رو پشتم کشید و گفت :

_جانم عزیزم دخترم

بوسه ای روی سینه اش نشوندم و ازش جدا شدم

_به کمکت احتیاج دارم خاتون

با تعجب ابرویی بالا انداخت

_چه کمکی مادر ؟؟

لبخند بدجنسی گوشه لبم نشست و آروم زمزمه کردم :

_میخوام باز عاشقش کنم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part957#

لبخندی بزرگ صورت خاتون رو پُر کرد

_میتونی مادر چون من مطمعنم هنوز دلش پیشته

امیدوارانه به لبهاش چشم دوختم

_واقعا ؟؟

_آره عزیزم

با این حرفای خاتون انگیزه و امید بیشتری پیدا کردم که باز میتونم به طرف خودم بکشونمش

با شوق ریز خندیدم و خواستم چیزی بگم ولی یکدفعه با صدای بلند قارقور شکمم خشکم زد و خجالت زده دستی روش کشیدم

_نمیدونم چرا اینطوری شد

خاتون ناراحت گفت :

_عجیب نیست صدا بده آخه چندروزی که غذای درست حسابی نخوردی مادر

پشت بند این حرفش خطاب به مائده ادامه داد :

_زودی براش غذا گرم کن

مائده سری تکون داد و با عجله خواست به سمت یخچال بره که جلوش ایستادم

_نمیخواد بزار خودم انجام بدم

_ولی آخه خانوم نمیشه ک.....

توی حرفش پریدم

_بازم که گفتی خانوم...من خانوم نیستم در ضمن بزار کم کم کارا رو خودم یاد بگیرم

نیم نگاهی به خاتون انداخت که اونم در تایید حرفم سری تکون داد و خطاب بهش گفت :

_مائده جان یادش بده وسایل کجان

مائده سری تکون داد و تیز و فرز به سمت وسایل اومد و کم کم بهم یاد داد وسایلا کجان و چیکار باید بکنم

حسابی مشغول بودم
که با حس سنگینی نگاهی روم به خودم اومدم و به عقب چرخیدم

یکدفعه با دیدن آرادی که دست به سینه با اخمای درهم به دیوار تکیه داده و من رو زیرنظر داشت یکدفعه سینی از بین دستای لرزونم روی زمین افتاد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part958#

با صدای بلند برخوردش با زمین چند قدم عقب رفتم ، سریع خم شدم تا خرابکاری که کردم درست کنم

آراد تموم مدت خیره حرکات من بود
بالاخره تکیه اش رو از در برداشت و با تمسخر گفت :

_میبینم که هنوزم عین گذشته زنانگی نداری !!

با این حرفش دستم که مشغول جمع کردن بود بی حرکت موند و با خشم دندونامو روی هم سابیدم

منظورش از گذشته ام بود
گذشته ای که درست عین مردا میموندم و پُر بود از سیاهی و تباهی که زندگی رو به کامم زهر کرده بود

نه نباید عصبی شی به خودت بیا نازی !!
با این فکر نفس عمیقی کشیدم و خطاب بهش گفتم :

_زنانگی نداشتن بهتر از بی معرفت بودنه

تیکه کلامم رو گرفت
چون اخماش توی هم فرو رفت و خشن گفت :

_منظورت چیه ؟؟

راست ایستادم و بعد اینکه وسایل روی میز آشپزخونه گذاشتم بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_منظور خاصی ندارم

انگار خیلی بهش فشار اومده باشه به سمتم اومد و مُچ دستم رو گرفت و منو سمت خودش کشید

_بار آخرت باشه پاتو از گلیمت دراز تر میکنی وگرنه .....

باقی حرفش رو ناتموم باقی گذاشت و با نفس نفس نگاهش رو بین چشمام چرخوند

_وگرنه چی ؟؟

با برخورد نفس هام به صورتش چشماش رو بست و با نفس عمیقی که کشید یکدفعه انگار دیوونه شده باشه عصبی به عقب هُلم داد و بلند فریاد کشید :

_وگرنه میفرستمت سرجای قبلیت ته باغ ، تا آدم شی

از شدت ضربه اش تلوتلوخوران چند قدم عقب رفتم و اگه زود دستم رو به میز نمیگیرفتن پخش زمین شده بودم

دلم از حرفا و بی مهری هاش شکست
چند ثانیه بی حرف خیره چشمای اشکیم شد

و عصبی با چنگی که به موهاش زد از آشپزخونه بیرون رفت ، با رفتنش درست مثل کوهی که آوار شده باشه پاهام لرزید و روی زمین فرود اومدم

و مدام این جمله توی ذهنم بالا پایین میشد که آیا با این حجم نفرتی که از من داره میتونم باز دلش رو به دست بیارم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
part959#

تموم طول روز با حالی گرفته و اعصابی داغون مشغول نظافت و یادگرفتن چیزهایی بودم که تموم عمرم تا حالا یک بار هم انجام نداده بودم

وقتی که دیگه کاری نمونده بود و میخواستم نفس راحتی بکشم مائده به سمتم اومد و با اخم های درهم پرسید :

_حالت خوبه ؟؟

دستی به پیشونیم کشیدم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

_نه یه کمی خسته ام..... بگو چی شده که باز اخمات توهمه ؟؟

حرصی دندون قروچه ای کرد :

_مهسا خانم گفتند میخوان فیلم ببینن تو براشون خوراکی ببری که میخوان کوفت کنن

میدونستم قصد اذیت کردن منو داره و اینطوری میخواد به پَروپام بپیچه حالا که اینو میخواد اوکی بچرخ تا بچرخیم من آدم کم آوردن نیستم

با این فکر بی تفاوت سری تکون دادم و گفتم :

_باشه میبرم

مائده با تعجب نگام کرد

_چی ؟؟ واقعا میخوای بری ؟؟ بزار یکی دیگه از بچه ها بره

بی تفاوت به سمت کابینت ها چرخیدم و شروع کردم به گشتنشون

_خوراکی ها کجان ؟؟

دستش روی دستم نشست

_نازی میدونی میخواد اذیتت کنه باز میخوای بری ؟؟

از اینکه می دیدم تا این حد روی من تعصب داره و برام ناراحته ، لبخندی گوشه لبم نشست و دستش رو گرفتم

_بیخیال باش چون اگه میخوام اینجا دوام بیارم باید بیخیال باشم و کم کم خودم رو وقف بدم درکم میکنی دیگه ؟؟

چند ثانیه مردد و نگران نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_آره پس حواست رو بده زیاد بهش رو ندی

پلکی زدم و با لبخند لب زدم :

_چشم !!

بعد از اینکه همراه مائده چیزایی که مهسا میخواست رو آماده کردیم سینی به دست به سمت سالن طبقه بالا جایی که بود راه افتادم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part960#

تا از پله ها بالا برم نفسم بند اومد با نفس های بریده به سمت اتاق راه افتادم با دیدن در نیمه بازش خواستم وارد بشم

ولی یکدفعه با چیزی که از لای در داشتم میدیدم صدای شکستن قلبم رو به وضوح شنیدم و پاهام از حرکت ایستاد

باورم نمیشد مهسا روی پای آرادی که روی مبل بود ، نشسته و یه طورایی خودش رو بهش میمالید

_آ...ه همین الان میخوامت

آراد دستاش رو دو طرف پهلوی مهسا گذاشت

_هه دختر چرا هیچ سیر نمیشی تو ؟؟

مهسا با ناز خندید :

_مگه میشه از آراد کوچ...یکه سیر شد

آراد با چشمای نیمه باز و خمار از شهو...ت
جلوی چشمای مات و مبهوتم دستش روی پای..ین تنه مهسا گذاشت و گفت :

_اینقدر تنت میخاره ؟؟ اوکی پس زود باش بک...ش پایین

مهسا با ناز بلند شد و جلوی چشمای آراد دستش به سمت پایین کشیدن شلو....ارش رفت

با دیدن این حالشون آنچنان بدنم لرزید که بی اختیار سینی از توی دستای لرزونم پایین افتاد با صدای برخوردش با زمین توجه آراد به سمتم جلب شد

ولی بدون اینکه براش مهم باشه یا تغییری توی حالش بده نگاهش رو به

چشمام دوخت ، مهسا با اخمای درهم به سمتم برگشت و با غیض بلند گفت :

_چرا بدون اجازه وارد اتاق میشی هاااا ؟؟

اون حرف میزد و با داد و بیداد ازم میخواست بیرون برم ولی من تموم هوش و حواسم پی آرادی بود که بدون هیچ حس و روحی سرد خیرم شده و پلکم نمیزد

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم
که مهسا عصبی به سمتم اومد و درحالیکه دستاش روی سینه ام میزاشت و به عقب هُلم میداد بلند گفت :

_با دیوار که حرف نمیزنم گفتم برو بیرون

از شدت ضربه اش تلوتلوخوارن عقب رفتم ولی باز بی اهمیت به اون ، ناباور و با چشمایی که اشک توشون حلقه زده بود خطاب به آراد لب زدم :

_میفهمی داری چیکار میکنی آراد ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part961#

پوزخندی به اشکای حلقه شده توی چشمام زد و با لحن سردی زمزمه کرد
:

_فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه

خشن دستمو زیر چشمام کشیدم و اشکامو پس زدم

_میفهمی من زنتم بعد چطور میگی ربطی بهم ندا....

خشن توی حرفم پرید

_خفه شو تو زن من نیستی فهمیدی یا نههههه ؟!

ناباور و با دهنی نیمه باز خیره اش شدم

_یعنی چی این حرفت ؟؟

_یعنی اینکه من و تو خیلی وقته که باهم دیگه نسبتی نداریم پس دیگه اون اشتباهم رو به روم نیار

اشتباه ؟؟ دوست داشتن من رو اشتباه میدونست
با دستای لرزونم پایین لباسم رو توی چنگم فشردم و سعی کردم به پرش پلکم که بخاطر فشار عصبی بود اهمیتی ندم

پس به سمتش قدمی برداشتم و التماس وار نالیدم :

_تو رو خدا آراد تو نمیتونی باهامون اینطوری کنی من و تو ن.....

یکریز داشتم پشت سرهم کلمات رو ردیف میکردم ولی اون بی اهمیت به من اشاره ای به مهسا کرد و جدی گفت :

_بندازش بیرون

بهت زده اسمش رو صدا زدم :

_آراااد

بی اهمیت بهم بیشتر روی مبل لَم داد و پاشو روی میز جلوش گذاشت مهسا سمتم اومد و با حالت چندش نگاهشو روی زمین چرخوند و گفت :

_اول اینا رو جمع کن بعد گمشو

باورم نمیشد آراد داره اینطوری من رو جلوی مهسا تحقیر و خورد میکنه من نازی کسی نبودم که آروم یه جا بشینم و چیزی نگم

پس با دستای مشت شده به سمت مهسا رفتم تا حرفایی که لایقشه بارش کنم

_ببین دختر جون خیلی د.....

یکدفعه با یادآوری آراد و اینکه حالا حالا باید سکوت کنم تا دلش رو به دست بیام دستم مشت شد و باقی حرفم نصف نیمه موند

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part962#

فکر کرد ازش ترسیدم چون با تمسخر نگاهش رو توی صورتم چرخوند و

قدمی جلو اومد

و درحالیکه سینه به سینه ام می ایستاد کنایه آمیز گفت :

_خوب داشتی چی میگفتی نکنه زبونت رو موش خورده ؟؟

تموم بدنم از زور خشم میلرزید
اگه یه دقیقه دیگه اونجا میموندم معلوم نبود چه بلایی سرش بیارم

پس با تنه محکمی که بهش کوبیدم قصد بیرون رفتن از اتاق رو داشتم ولی خودش انگاری زیادی تنش میخارید چون دستم رو گرفت و خشن گفت :

_کجا وایسا ببینم

ناخن های بلندش رو با تموم قدرت توی پوست دستم فرو کرده بود با صورتی از درد جمع شده لب پایینم رو زیردندون فشردم و خشن غریدم :

_دستمو ول کن لعنتی

انگار نه انگار من تا چه حد عصبیم و صورتم از خشم سرخ شده دستمو کشید و به سمت زمین هُلم داد :

_تا زمانی که این آت و آشغالایی که ریختی رو جمع نکردی اجازه بیرون رفتن از اتاق رو نداری پس یالله زود باش

تلو تلو خوران چندقدمی عقب رفتم
با این کارش دیگه کنترلم رو از دست دادم و آنچنان خون جلوی چشمامو گرفت که درست مثل ماده ببر زخمی به سمتش حمله ور شدم

و تا به خودش بیاد و بخواد عکس العملی نشون بده سیلی محکمی تو صورتش کوبیدم که سرش کج شد و جای تک تک انگشتام روی گونه اش نقش بست و بلند سرش فریاد زدم :

_گفتمم ولم کن نمیفهمی مگههههه

با نفس نفس بهش خیره شدم
که بهت زده دستش روی گونه اش گذاشت
و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد زمزمه کرد :

_نفهمیدم چه غلطی کردی ؟؟

پشت بند این حرفش با یه حرکت یقه لباسم رو گرفت و به سمت خودش کشید ولی همین که دستش بالا رفت

آراد بلند شد و با حرفی که زد
باعث شد بهت زده نگاهش کنم حس میکردم چطور با هر کلمه ای که از دهنش بیرون میاد قلبم مچاله تر میشه

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part963#

._مهسا عزیزم بهتره دستت خودت رو با زدنش نجس نکنی !!

مهسا دستش رو پایین آورد و درحالیکه سری به اطراف تکون میداد با پوزخندی گوشه لبش گفت :

_اهووووم درست میگی حق با توعه عشقم

این حجم از بی معرفتی و نامردی رو از آراد باور نداشتم بی اختیار پاهام لرزید و تلوخوران چند قدمی عقب رفتم

دستم رو به سرم که به شدت گیج میرفت گرفتم و سعی کردم مانع از افتادنم بشم

مهسا با دیدن حالت هام انگار داره به چیز جالبی نگاه میکنه لبخندی کل صورتش رو در برگرفت و درحالیکه به طرف آراد میرفت با طنازی دستاش رو دور گردنش حلقه کرد و گفت :

_بیخیالش....برگردیم سر کارمون ؟؟

آراد به سختی نگاهش رو از من شکست خورده گرفت و به سمت مهسا

برگشت
و جلوی من با وقاحت تمام گفت :

_نکنه میخوای زیر...م ج...ر بخوری ؟؟

با این حرف آراد با لوندی زبونی روی لبهاش کشید و بدنش رو به بدن آراد چسبوند

_اووف آره فکر بهش هم حالمو بد میکنه

با نشستن دست آراد روی باس..ن مهسا و فشردنش ، حس کردم چیزی توی دلم فرو ریخت و نفسم گرفت

دستم رو به گردنم کشیدم و سعی کردم راه تنفسم رو آزاد کنم ولی اونا بی اهمیت به حال بد من ، انگار نه انگار اونجا حضور دارم کار خودشون رو میکردن

آراد با چشمایی که شهو...ت ازشون میبارید خطاب بهش گفت :

_باشه پس بکش پایین !!

دست مهسا که به سمت پایین بردن شلوار...ش رفت نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و وحشت زده از اتاق بیرون زدم

تموم وجودم میلرزید
کنترل لرزشون دست خودم نبود

فکر به رابطشون باعث شده اینطوری بشم
با رنگ و رویی پریده دستم رو به دیوار گرفتم تا مانع از افتادم بشم

که کسی با عجله نزدیکم شد و بازوم رو گرفت

_چی شدی دختر این چه حالیه ؟؟

صدای مائده رو میشنیدم ولی انگاری روحی توی تنم نیست قدرت حرف زدن نداشتم
وقتی دید هیچی نمیگیم سرش رو جلو آورد و با نگرانی نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_داری منو میترسونی اههههه بگو چی شده آخه؟؟!

لبهای لرزونم رو به زور تکونی دادم و نالیدم :

_منو از اینجا ببر

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part964#

وحشت زده زیر بازوم رو گرفت

_باشه باشه بریم

انگار جونی توی تنم نیست پاهام رو به زور دنبال خودم میکشیدم با کمک مائده از پله ها پایین رفتم

چند باری نزدیک بود بیفتم و اگه مائده نبود مطمعنن از پله ها با کله پخش زمین شده و معلوم نبود چه بلایی سرم میومد

با رسیدن به قسمتی که مخصوص استراحتمون بود بقیه خدمتکارای با دیدن حال و روز بد من ، با تعجب نگاهی با هم رد و بدل کردن و سوالی خطاب به مائده پرسیدن :

_چی شده ؟؟

مائده دستش رو محکمتر دورم حلقه کرد

_نمیدونم یکیتون بره براش آب قند بیاره لطفا

یکیشون که از همه مهربون تر به نظر میرسید
با عجله بلند شد و گفت :

_الان میارم

روی تختم نشستم
درست مثل کسی که روحی توی تنش نیست
به رو به رو خیره شدم و اشک بود که از گوشه چشمام سرازیر میشد

صحنه هایی که دیده بودم مدام جلوی چشمام ظاهر میشدن و حالم رو خراب تر از اینی که هستم میکردن

با پیچیده شدن صداهاشون توی گوشم
دستای لرزونم روی گوشام گذاشتم و درحالیکه خم میشد زیرلب جنون وار با خودم زمزمه کردم :

_نه نه بسههههه بسههههههههه

مائده وحشت زده صدام زد :

_چی شده چرا همچین میکنی ؟؟

حس میکردم همه دورم جمع شده بودن
ولی انگار جنون بهم دست داده باشه دیوانه وار خودم رو تکون میدادم و زیرلب چیزایی با خودم زمزمه میکردم

مائده وقتی دید حالم بده و نمیتونه آرومم کنه وحشت زده بلند گفت :

_یکی خاتون رو صدا کنه

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part965#

نمیدونم چقدر توی اون حال بد و شوک زده دست و پا میزدم که خاتون

لنگون لنگون به سمتم اومد و بلند گفت :

_چی شدی مادر ؟؟

اشکام صورتم رو در برگرفته و کنترلی روی حرکات خودم نداشتم و اصلا نمیتونستم جلوی حرکات جنون وارم رو بگیرم

فکر اینکه آراد الان داره بالا با مهسا چیکار میکنه باعث میشد بدتر شم و حالم به قدری بد شه که تموم تن و بدنم بلرزه و آنچنان چونه ام بلرزه که دندونام روی هم بند نشن

خاتون کنارم نشست و وحشت زده سرمو گرفت و به سمت خودش برم گردوند

_این چه حالیه که داری مادر ؟؟

چونه لرزونم رو به زور تکونی دادم و با بغض بریده بریده نالیدم :

_آراد هیع آر...اد هیع

انگار درد دلم رو فهمید که با یه حرکت به آغوشم کشید و درحالیکه سرم رو

به سینه اش میچسبوند خطاب به جمعی که با دلسوزی بالای سرم ایستاده بودن گفت :

_تنهامون بزارید

پشت بند حرف خاتون همه بیرون رفتن
به جز مائده ای که با چشمای اشکی و لیوان آب قندی توی دستش بالای سرمون ایستاده بود

لیوان روی میز کنارمون گذاشت و زیرلب با نگرانی گفت :

_به چیزی احتیاج داشتید من رو خبر کن خاتون

صدای گرفته خاتون که نشون از بغض توی گلوش بود به گوشم رسید

_باشه دخترم

بعد از اینکه مائده هم رفت و تنهامون گذاشت
خاتون دستی به موهای آشفته ام کشید و درحالیکه بوسه ای روی موهام میزد گرفته نالید :

_خودت رو خالی کن !!

هق هق کنان پیراهنش رو توی چنگم فشردم
که دستش رو نوازش وار روی کمرم کشید و ادامه داد :

_خودت رو خالی کن مادر چون راه سختی رو با آرادی که دلش عین سنگ شده داری

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part966#

اینقدر توی بغلش گریه کردم که دیگه نای توی تنم نمونده بود پس بی حال سرمو روی سینه اش گذاشتم و درحالیکه عطر مادرانه اش رو عمیق نفس میکشیدم

هق هق کنان زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_چرا داری این کارا رو با من میکنی آراد

خاتون دستش رو نوازش وار روی سرم کشید

_اینقدر خودت رو اذیت نکن مادر همه چی درست میشه

بغض کرده نالیدم :

_نه نمیشه این بار فرق میکنه

یکدفعه از خودش جدام کرد و دستشو دو طرف صورتم گذاشت و جدی توی چشمام خیره شد

_قرار نبود به این زودی کم بیاری ها ؟؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید

_ولی آخه ن.....

جدی توی حرفم پرید :

_هیس.... آخه و اما و اگه نداریم اگه میخوایش باید مقاومت کنی وگرنه همین اولش میبازی

خاتون که نمیدونست من دارم چه دردی رو تحمل میکنم و باز ازم میخواست مقاومت کنم لبهامو که از زور بغض شروع کرده بودن به لرزیدن رو تکونی دادم و کلافه نالیدم :

_توی اتاق پیش مهسا بود و داشت باهاش ....

به اینجای حرفم که رسیدم نتونستم ادامه بدم و هق هق گریه هام بالا گرفت

کلافه دستاش رو از دو طرف صورتم برداشت و رو ازم برگردوند

_اگه میخوای اینطوری کنی و زود خودت رو ببازی بگو تا من خودم رو خسته نکنم

با دیدن اخمای درهمش و فکر اینکه حمایت اونم از دست بدم زود دستی روی گونه های خیسم کشیدم و درحالیکه فین فین کنان دماغم رو بالا میکشیدم خطاب بهش گفتم :

_باشه باشه دیگه گریه نمیکنم

سری تکون داد و با چشمای ریز شده نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت :

_خوبه حالا وقتشه که یه نقشه درست حسابی بکشیم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part967#

« آراد »

با رفتن نازی از اتاق هنوز نگاهم به جایی که ایستاده و با درد نگاهم میکرد بود ، که با حرکت دست مهسا روی سینه ام و حس لبای خی..سش روی گردنم به خودم اومدم

و گیج درحالیکه سعی میکردم فاصلمو باهاش حفظ کنم خطاب بهش گفتم :

_رفت.....

لباشو بیشتر روی گردنم کشید و سمت چونه ام آورد

_میدونم !!!

حس نفس های داغش روی پوست گردنم به جای اینکه تحر...یکم کنه برعکس هیچ حسی بهم نمیداد و داشت عصبیمم میکرد

بی حوصله دستمو روی دستش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم

_خوبه که میدونی پس دیگه نیازی نیست این نمایش رو ادامه بدیم

بدون اهمیت به منی که این را...بطه رو نمیخواستم خودش رو بیشتر بهم چسبوند و با لحنی که شهو...ت ازش میبارید گفت :

_هووووم اگه بخوام این نمایش واقعی بشه چی ؟؟!

میدونستم منظورش چیه
چون از قدیم میدونستم مهسا به شدت حشر...یه و از یه پشه نری هم که کنارش باشه نمیگذره و ازش میخواد باهاش باشه

ولی من نمیدونم چه مرگم شده بود

که هیچ حسی نسبت به اون و هیکل جذابش نداشتم یه طواریی انگار اصلا تحر..یکم نمیکرد

عصبی نگاهمو به اطراف چرخوندم و خشن بلند گفتم :

_برو کنار مه....

باقی حرفم با حرکت یهوییش و نشستن لباش روی لبهای نیمه بازم نصف و نیمه رها شد
با چشمای گرد شده نگاهمو بین چشمای بسته اش چرخوندم

اون لبامو با عطش میبوسید ولی من تموم مدت بی حس و حال انگار نه انگار مردی توی وجودمه سرد و بی روح خیره اش شده و هیچ عکس العملی نشون نمیدادم

بی حوصله یکدفعه با یه حرکت از خودم جداش کردم و با نفس نفس از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_بسههههههه بار آخرت باشه که پاتو بیشتر از گلیمت دراز میکنی شیرفهم شدی یا نههه ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part968#

بهت زده نگاهم کرد

_ولی آراد من ن.....

نزاشتم باقی حرف از دهنش بیرون بیاد
انگشتمو روی لبهام به نشونه سکوت گذاشتم و آروم گفتم :

_هیس نمیخوام چیزی بشنوم

دستپاچه موهاش رو پشت گوشش فرستاد

_بخدا منظوری نداشتم یکدفعه نمیدونم چی شد که از خود بیخود شدم

دستم رو به سمت در خروجی گرفتم

_اوکی فعلا حوصله ندارم پس برو تنهام بزار

انگار نه انگار چی میگم و تا چه حد عصبیم
باز به سمتم قدمی برداشت و با لحن دلجویانه ای گفت :

_گفتم که ببخشید اصلا تا من رو نبخشی هیچ جایی نمیرم

دیگه کم کم داشت عصبیم میکرد و روح روانم رو بهم میریخت بی حوصله دستی پشت گردنم کشیدم

نمیدونم چه حسیه که دوست داشتم ازش دور شم و حالا حالا نبینمش شاید بخاطر اشکای نازی بود که با دیدنمون اونطوری شوکه شده از اتاق

بیرون رفت

کلافه لب پایینم رو با دندون کشیدم و گفتم :

_اوکی خودم میرم !!

و بدون اینکه مهلت حرف زدنی بهش بدم بی توجه به صداکردن های مکررش از اتاق بیرون زدم و از پله ها سرازیر شدم

بی اختیار نگاهم توی سالن به دنبال پیدا کردن نازی چرخوندم ، یکدفعه به خودم اومدم و عصبی زیرلب زمزمه کردم :

_داری چه غلطی میکنی آراد میفهمی اون دختره چه بلایی سر خودت و خانوادت آورده بازم اینطوری نگرانشی احمق ؟؟

حس میکردم حالم خیلی بده و بدنم گلوله آتیشه چون مدام چشمای اشکی نازی توی ذهنم نقش میبستن و همین هم باعث شده بودن بدتر بشم

با وردم به استخر که توی قسمت زیرزمین قرار داشت با همون لباسای تنم با یه حرکت توی آب شیرجه زدم و چشمام بستم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part969#

اینقدر شنا کردم تا دیگه بی جون شده و بدنم درد میکرد خسته خودم رو لبه استخر رسوندم و با نفس نفس سعی کردم بیرون بیام

ولی دستام قدرت تحمل کردن وزنم رو نداشتن و باز پایین توی آب افتادن ، به هر سختی که بود خودم رو بالا کشیدم و با نفس نفس روی

زمین دراز کشیدم

بدنم خیس خیس بود
از سر و صورتم آب چکه میکرد
ولی بالاخره حس کردم کمی حالم بهتر شده
و فکر و خیال های بیخود از ذهنم بیرون رفتن

چشمامو بستم و سعی کردم ذهنم رو بیشتر آزاد کنم که یکدفعه کسی با عجله وارد سالن شد و با نفس نفس خودش رو بهم رسوند

_آقا آقا

بی جون چشمامو باز کردم
یکی از خدمتکارا وحشت زده بالای سرم ایستاده بود

_بله باز چی شده ؟!

دستشو روی سینه اش که به شدت بالا پایین میشد گذاشت و بریده بریده گفت :

_ناز.....نازی....خانوم

وحشت زده راست نشستم

_چی شده ؟؟

_نمیدونم یهویی حالشون بد شد و تو بغل خاتون غش کردن

با این حرفش دیگه نفهمیدم چی شد
بلند شدم و با عجله با همون سر وضع خیس وارد خونه شده و با قدمای تند به سمت قسمت خدمتکارا رفتم

با دیدنش که روی آخرین تخت بی جون توی بغل خاتون افتاده بود برای ثانیه ای نفسم گرفت و خون به مغزم نرسید

_چی شده ؟؟

خاتون هق هق کنان روی گونه اش کوبید و زجه زد :

_دیدی چطوری دخترم از دستم رفت مادر

با نگرانی بالای سرش ایستادم

موهای بلندش توی صورتش پخش شده بود
دستم به سمت کنار زدن موهاش رفت

که با یادآوری کارها و بلاهایی که سرم آورده بود توی هوا خشک و بی حرکت شد عصبی چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم نگرانی که نسبت بهش دارم رو پس بزنم
پس به خودم مسلط شدم و با لحن نسبتا سردی گفتم :

_میگم دکتر خبر کنن

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
#part970

راست ایستادم و سعی کردم نگاهم به نازی نیفته که خاتون ناراحت گفت :

_نمیدونم چرا یهویی غش کرد و ت....

کلافه توی حرفش پریدم و سرد لب زدم:

_هیچیش نیست !!

چشمای اشکیش گرد شد

_چی؟؟ مگه نمیبینی بچه ام چطوری بی حال افتاده

با این حرفای خاتون بدتر نگران حال نازی شدم بی احتیار خم شدم ولی دستم که برای لمس کردن و کنار زدن موهاش جلو میرفت رو به سختی مشت کردم

و بلند فریاد زدم :

_حمیدددددد

طولی نکشید حمید با عجله خودش رو بهم رسوند

_بله آقا ؟؟

برای اینکه کنترلم رو از دست ندم و سمتش نرم از نازی فاصله گرفتم و بلند گفتم :

_زنگ بزن دکتر بیاد

_چشم قربان !!

گوشی از جیبش بیرون کشید و مشغول شماره گرفتن شد ، خاتون عصبی دستی روی گونه های خیس از اشکش کشید و خطاب بهم گفت:

_زنت غش کرده بعد تو اینطوری بیخیالی ؟؟

_اون زن من نیست !!

سر نازی رو از روی پاش برداشت و آروم روی بالشت گذاشت ، نگاهم روی چشمای بسته و صورت رنگ پریده اش چرخید

که خاتون سینه به سینه ام ایستاد و عصبی گفت :

_پس اگه اون زنت نیست پس کی زنته هاا نکنه اون مهسای گیس بریده ؟؟

برای اینکه در مورد مهسا مطمعن و شکش برطرف بشه جدی خیره اش شدم و گفتم :

_آره به زودی قراره زن رسمی و قانونیم بشه پس ممنون میشم احترامش رو نگه دارید

بعد گفتن این حرف بی اهمیت به چشمای به اشک نشسته خاتون پشت بهش با قدمای بلند از اتاق خارج شدم و درو بهم کوبیدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part971#

« نازی »

با رفتن آراد دیگه نقش بازی کردن فایده ای نداشت پس چشمامو باز کردم و سرد و بی روح نگاهمو به سقف اتاق دوختم

خاتون بهم گفته بود خودم رو به غشی بزنم بلکه آراد سمتم بیاد و دلش نسبت بهم نرم بشه ولی دلش که نرم نشد هیچ

بدتر بهم فهموند که من رو نمیخواد و تموم فکر و ذکرش پیش مهساس ، مهسایی که شکمش روز به روز بیشتر بالا میومد و قبلا ادعا کرده بود که بچه اش از آرادِ

منی که قبلا مثل کوه سفت و سخت بودم
حالا بلایی سرم اومده بود که دَم به دقیقه اشکم دَم مشکم و گریه زاریم به راه بود

لبهام از زور بغض لرزیدن که خاتون دستشو نوازش وار روی صورتم کشید و با صدای خفه از بغضی زمزمه کرد :

_بمیرم برای دلت مادر

دوست نداشتم بیشتر از این کسی بهم ترحم کنه پس چشمامو بستم که قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و لا به لای موهای بلندم گم شد

_پاشو مادر

دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم
و مدام جمله آخر آراد توی گوشم تکرار میشد و درد و غمم رو بیشتر میکرد

_حوصله ندارم خاتون

عصبی دستم رو گرفت و کشید

_پاشو الان وقت کم آوردن نیست

با حرکت دستش نیم خیز شدم ولی همین که رهام کرد بی جون باز روی تخت افتادم

انگار از دستم کلافه و عصبی شده باشه
بی حوصله از کنارم بلند شد و با تن صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت :

_حالا که تصمیمت رو گرفتی و میخوای کم بیاری باشه منم تنهات میزارم تا زندگیت و شوهرت از دستت بره

پشت بند این حرفش با قدمای بلند و عصبی از اتاق بیرون رفت و من رو با غمی که از سردی رفتار آراد نصیبم شده بود تنها گذاشت

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part972#

دکتر اومد ولی نزاشتم معاینه ام کنه
خودش که اهمیتی بهم نمیداد حالا فکر میکرد دکتر برام خبر کنه تاثیری توی حال بدم داره و خوب میشم

هه حتما پیش خودش فکر کرده که داره بهم ارفاغ میکنه که برام دکتر خبر کرده لعنتی درست مثل یه غریبه باهام رفتار میکرد

تموم طول روز خودم رو توی اتاق زندانی کردم و به بهانه مریضی بیرون

نرفتم آخرای شب وقتی همه خوابیدن بلند شدم و با قدمای آروم از خونه بیرون زدم

وارد حیاط که شدم نیم نگاهی به آسمون انداختم و با دیدن ستاره ها نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و طبق عادت بچگی زیرلب زمزمه کردم :

_خدایا شکرت !!

از بچگی عادت داشتم که وقتی که به آسمون و ستارها نگاه میکنم بی اختیار و بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم زبونم بچرخه و شروع کنم به درد دل کردن

آره درد دل کردن اونم با خدایی ، که میدونستم هیچوقت تنهام نمیزاره و همیشه پشت و پناهمه

با این که همیشه زندگی سختی داشتم و خیلی وقت بوده که از شدت غم هایی که توی دلم انبار شدن به سیم آخر زدم ، ولی همیشه درست لحظه آخر با درد و دل کردن با خدا آروم شدم پس همیشه شاکر نعمت هاش بودم

چون تنها کسی که همیشه باهام بود و تنهام نذاشته خودش بوده و بس

!!

به طرف نیمکت وسط باغ رفتم و روش نشستم و درحالیکه پاهامو میکشیدم و سرمو به لبه اش تکیه میدادم دستامو روی سینه بهم گره زدم و همونطوری که نگاهمو همش تو آسمون میچرخوندم شروع کردن به گفتن غم هایی که توی دلم بودن

گفتم از آرادی که هنوز ازم کینه به دل داره و حاضر نیست نیم نگاهی سمتم بندازه از بچه ای گفتم که توی شکمم در حال رشده و پدرش از وجودش بیخبره

انقدر گفتم و گفتم و اشک ریختم
که دیگه حرفی برای گفتن نداشتم ولی حس میکردم خیلی سبک و آروم شدم

دوست داشتم چشمامو ببندم و برای همیشه بخوام و بیدار نشم با وجود اشکایی که از گوشه چشمام سرازیر شده بودن چشمامو بستم و سعی کردم برای چند ثانیه هم که شده بخوابم

نمیدونم چند دقیقه ای توی اون حال بودم
که با حس نگاه سنگینی روم ، آروم چشمامو باز کردم که نگاهم قفل دوتا

چشم ناراحت که با ترحم نگاهم میکردن شد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part973#

وحشت زده به خودم اومدم و تکون محکمی خوردم این که همون زنه توی باغه ، همونی که چندباری دیده بودمش و ته باغ زندگی میکرد

بالای سرم ایستاده بود و با حالت خاصی نگاهم میکرد اصلا چرا اینطوری با ترحم نگاهم میکنه
نکنه تموم حرفامو شنیده ؟!

وحشت و ترس رو که توی چشمام دید
ناراحت چندقدمی عقب رفت و ازم فاصله گرفت

با دیدن غم توی چشماش به خودم آمدم و سعی کردم ترسم رو پس بزنم پس همونطوری که توی ذهنم به دنبالم پیدا کردن حرفی برای باز کردن صحبت باهاش بودم لبخندی کوچیکی بهش زدم

چند ثانیه عجیب و غریب نگاهش رو به لبخند روی لبهام دوخت که اشاره‌ای به بغل دستم کردم و خطاب بهش آروم لب زدم :

_بیا بشین !!

دودل نگاهی به نیمکت کرد
فکر میکردم میاد میشینه ولی برخلاف انتظارم باز چند قدمی عقب تر رفت و سری به نشونه منفی به اطراف تکونی داد

دوست داشتم از هویتش سر دربیارم و بفهمم این آدم اصلا کیه و چرا باید

اون زن لعنتی اینجا قایمش کنه

_میشه بپرسم اسمت چیه ؟؟

توی سکوت دستی به موهای آشفته اش کشید و نیم نگاهی به عمارت انداخت

معلوم بود از یه چیزی میترسه و نمیخواد حرف بزنه ولی چرا ؟! نیم نگاهی به عمارت انداختم و با کنجکاوی خطاب بهش سوالی پرسیدم :

_کسی توی این عمارت هست که ازش میترسی ؟؟

سری به نشونه تایید تکون داد
تنها یه شخصی به ذهنم میرسید اخمامو توی هم کشیدم و عصبی پرسیدم :

_نکنه از ناهید میترسی و اون کسیه که اینجا زندونیت کرده ؟؟

جلوی چشمای ناباورم بالاخره لباشو تکونی داد و میخواست به حرف بیاد ولی نمیدونم چی پشت سرم دید که یکدفعه رنگش پرید و تا به خودم بیام و مانعش بشم وحشت زده با دو ازم دور شد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part974#

دستپاچه بلند شدم و گفتم :

_کجا میری صبر کن

بی اهمیت به منی که بلند بلند صداش میزدم با عجله ازم دور شد و تا به خودم بیام و دنبالش برم بین درختان سر به فلک کشیده گم شد

لعنتی زیر لب زمزمه کردم و به عقب برگشتم
یکدفعه با دیدن آرادی که دست به سینه و با اخمای درهم پشت سرم ایستاده و نگاهش خیره مسیری که اون زنه رفته ، بود

تازه متوجه شدم که چرا اون زن ترسیده و فرار کرده پس آراد رو دیده و از ترسش حاضر نشده بازم این جا بمونه

با حرص دوندون قروچه ای کردم و نگاه تیزمو به چشمای آرادی که عصبی نگاهم میکرد دوختم

دیگه نمیدونم چی از جونم میخواست
اصلا اون زن چرا باید از آرادم بترسه ؟؟

تمامی این سوالات مثل خوره به جونم افتاده بودن و از اینکه به جوابی نمی رسیدم کم کم داشتم دیوونه میشدم

عصبی از فکرای که توی سرم چرخ میخوردن به سمت آراد رفتم و بلند سرش فریاد کشیدم :

_چیه چرا اینجا هم دست از سرم برنمیداری ؟؟

با خشم غرید :

_انگا کاریت نداشتم دُم درآوردی ؟؟ تو همونی نبودی که جون نداشتی و غش کرده بودی؟؟

تُخس توی چشماش خیره شدم و کنایه وار گفتم :

_نه خیلی هم برات مهم بود !؟

روم خم شد و درحالیکه تهدید آمیز انگشتشو جلوی صورتم تکونی میداد عصبی گفت :

_بار آخرت باشه که دور و بر این زن میبینمت وگرنه .....

حرفش رو نصف و نیمه باقی گذاشت که لجباز سرمو کج کردم و سوالی پرسیدم :

_وگرنه چی ؟؟

با خشمی که توی چشماش زبونه میکشید نگاهش رو بهم دوخت

_با یه تی پا از این خونه میندازمت بیرون.....حالا دیگه خود دانی

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part975#

چنان این جمله را با بی رحمی تموم گفت که من خشک شده خیره دهنش شدم ولی اون بی تفاوت با تنه محکمی که بهم زد از کنارم گذشت و داخل خونه شد

باورم نمیشد هر روز داشتم جمله های تلخ تری از دهن آراد می شنیدم اونم چی ، آرادی که نفسش به نفس من بند بود

چند ثانیه اونجا ایستادم و سعی کردم حرفهایی که بهم زده بود رو فراموش کنم من نیاز داشتم به انرژی ، انرژی که بتونه منو در برابر بی محلی هاش سفت و محکم نشون بده

بالاخره بعد از چند نفس عمیق تونستم آروم بشم پس به سمت باغ برگشتم و دودل نگاهمو بین درختا چرخوندم

یعنی میتونستم برم و باز اون زن رو پیدا کنم بی اهمیت به تهدیدای آرادی که گفته بود طرف زنه نبینمت

قدمی جلو گذاشتم ولی با دیدن تاریکی بیش از حد اون اطراف بی اختیار با ترس ایستادم و دستی روی شکمم کشیدم

جدیداً نمیدونم چرا اینطور محافظه کار و ترسو شده بودم شاید بخاطر

تغییر هورمونا و حاملگیم بود که اینطوری از این رو به اون رو شده ام

پشیمون شده وارد خونه شدم و یکراست به سمت اتاقم رفتم توی تختخوابم دراز کشیدم و طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح با صدای مائده که داشت بچه ها رو بیدار می کرد از خواب پریدم و گیج نیم نگاهی سمتش انداختم با دیدن چشمهای بازم خوشگل خندید و آروم لب زد :

_خوبی ؟؟

تو گلو اهووومی گفتم و چشامو باز و بسته کردم

_باشه بخواب تا خوب سرحال بیای ، ما که باید بریم چون کلی کار داریم

نمیخواستم بخاطر اینکه زن آرادم همه کارام به دوش اونا بیوفته و جور منو بکشن پس خوابالو پتو رو کناری زدم و روی تخت نشستم

_چیکار ؟؟

دستی به لباس فرمش کشید و درحالیکه سعی در مرتب کردنش داشت

گفت :

_مگه نمیدونی امشب مهمونیه ؟؟

_نه خبر نداشتم چه مهمونی هست حالا ؟؟

_نمیدونیم دقیق ولی گفتن انگار آدمای مهمی میخوان توش شرکت کنن چون آقا خیلی حساس شده

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

part976#

با این حرفش خواب به کلی از سرم پرید

_مگه آراد نرفته سرکار ؟؟

جلوی آیینه مشغول بستن موهاش شد

_نه خونه هستن و شخصا دارن روی کارها نظارت میکنن

جفت ابروهام با تعجب بالا پرید

_واقعا ؟؟

_آره میگم که خیلی حساس و صدالبته عصبی شدن

با عجله بلند شدم
و سراغ کمد لباسی رفتم

_منم میام !!

با تعجب نگاهی بهم انداخت

_تو که حالت خوب نیست !!

لباس فرمم رو بیرون کشیدم

_خوب شدم هیچیم نیست دیگه

سری تکون داد

_اوکی پس زود باش تا صدای خاتون در نیومده

_باشه شما برید تا منم آماده شم

اونا که رفتن با عجله لباسامو تنم کردم و بیرون زدم همه توی سالن به صف شده و داشتن به حرفای آرادی که جلوشون ایستاده و جدی براشون حرف میزدن گوش میدادن

قدمی سمتشون برداشتم که توجه آراد سمتم جلب شد و با دیدنم یکدفعه اخماش رو توی هم کشید و بلند گفت :

_چه عجب مادمازل تشریف فرما شدن ؟؟؟

با صدای داد بلندش وحشت زده تکونی خوردم

_داشتم لباس می.....

عصبی توی حرفم پرید

_ازت نپرسیدم داشتی چیکار میکردی وظیفت اینه سر تایم سر کارت باشی و به وظایفت عمل کنی شیرفهم شدی یا نه ؟؟

نگاه ترحم برانگیز همه روم سنگینی میکرد خجالت زده توی خودم جمع شدم و سکوت کردم که بلند صدام زد و گفت :

_گفتمممم شیرفهم شدی یا نههههههه ؟؟

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part977#

با ترس از جا پریدم و آروم زیرلب زمزمه کردم :

_ بله

معلوم بود قصد اذیت کردن و تحقیرم رو داره چون دستش رو پشت گوشش گذاشت و با سری کج شده لب زد :

_چی نشنیدم ؟؟

نگاهمو روی بقیه خدمتکارا چرخوندم و آب دهنم رو صدا دار قورت دادم

و برای اینکه بهونه اش رو بگیرم تا دیگه چیزی برای گیر دادن بهم نداشته باشه بلند و رسا گفتم :

_بله قربان

با تمسخر نگاهش روم چرخوند و به سمت بقیه برگشت

_خوب حواستون باشه چی بهتون گفتم هیچ کم و کسری امشب نمیخوام متوجه اید ؟؟

همه یکصدا بلند گفتن :

_بله قربان !!

_خوبه حالا برید سر کارایی که بهتون محول شده....زود باشید ببینم

توی چشم به هم زدنی همه با عجله توی خونه پخش شدن و شروع کردن به کارایی که بهشون سپرده شده رو انجام دادن

ولی من تموم حواسم پی آرادی بود که حالا به سمت خاتون برگشته و

درحالیکه دستش رو پشت کمرش گذاشته بود و به سمت بیرون راهنمایشش میکرد

پِچ پِچ کنان چیزایی رو براش بازگو میکرد
کنجکاو دنبالشون راه افتادم تا بفهمم دارن چی میگن

پشت دیواری که نزدیکشون بود فال گوش ایستادن بودم که یکدفعه با نشستن دست کسی روی شونه ام نفس توی سینه ام حبس شد و خشکم زد

_میبینم که هنوز دست از کارای قدیمیت برنداشتی ؟؟

مهسا بود که سر مچم رو گرفته و حالام این حرف رو بلند طوری که آراد و خاتونم بشنون بازگو کرد عصبی از گندی که زدم چشمامو روی هم گذاشتم

که با صدای خشمگین آراد اونم درحالیکه دقیق رو به روم ایستاده بود به خودم اومدم و چشمامو باز کردم

_اینجا چه غلطی میکنی هاااا ؟؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part978#

نمیدونستم باید چطوری خودم رو خلاص کنم پس درمونده نگاهمو بینشون چرخوندم و مِنُ مِن کنان به حرف اومدم و به دروغ گفتم :

_اووم داشتم داشتم میرفتم پیش ما.....

ادامه حرفم با داد بلند آراد نصفه نیمه موند

_هیس خفه شو !!

با دهنی نیمه باز خشکم زد
این آرادی که اینطوری با خشم و کینه سرم فریاد میزد رو نمیشناختم

نیم نگاهی به مهسا که با پوزخندی گوشه لبش خیرم بود انداختم و از شدت تحقیر اشک توی چشمام حلقه زد

خاتون که تموم مدت ساکت ایستاده و منو نگاه میکرد به دفاع از من قدمی جلو گذاشت و خطاب به آراد گفت :

_من ازش خواستم که منتظرم بمونه

آراد با چشمای به خون نشسته عصبی دندوناش روی هم سابید و بلند غرید :

_ازش دفاع نکن خاتون !!

خاتون دستپاچه به سمتش اومد

_باور کن راست میگم چرا اینطوری می کنی آخه مادر ؟؟

اولین بار بود که آراد رو تو این حال میدیدم
یعنی منظورم اینه اولین بار بود میدیدم سر خاتون داد میزنه و بهش بی احترامی میکنه

انگشت اشاره اش رو توی هوا تکونی داد و تهدید آمیز خطاب به خاتون گفت :

_دفعه آخرتونه که به دروغ ازش دفاع میکنید دفعه بعد همچین چیزی ببینم نم.....

با دیدن صورت بهت زده خاتون باقی حرفش رو نصفه و نیمه رها کرد و عصبی با لگد محکمی که به گلدون کنار پاش کوبید از ساختمان بیرون زد

بخاطر من اولین بار به خاتون بی احترامی شده بود اونم توسط آرادی که براش درست عین پسر نداشتش میموند

عصبی به سمت مهسایی که با لبخندی پیروز گوشه لبش این بازی که راه انداخته بود رو نگاه میکرد و یه جورایی لذت میبرد برگشتم و با حرص تخت سینه اش کوبیدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part979#

تلوتلوخوران عقب رفت که عصبی سرش فریاد کشیدم :

_خوشحالی نه ؟؟

با صورتی جمع شده دستش روی سینه اش گذاشت

_دیوونه شدی ؟؟

حرصی با یه حرکت یقه اش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش

_آره دیوونه شدم اونم از دست توی هرزه !!

با تقلا یقه لباسش رو از بین دستام آزاد کرد و با خشم جیغ کشید :

_هرزه منم یا تو که آراد حتی حاضر نیست نیم‌نگاهی سمتت بندازه

دندون قروچه ای کردم و با تمسخر سر تا پاش رو از نظر گذروندم

_هرچی باشم زنی رسمی و قانونیشم ، نه مثل تویی که با وجود دونستن این که زن داره بازم پاتو تو این خونه گذاشتی و هرزگی میکنی

انتظار داشتم عصبی بشه و جیغ و داد راه بندازه ولی بر عکس تصوراتم بلند شروع کرد به خندیدن ،با تعجب و بهت داشتم نگاش میکردم تا بفهمم دلیل خنده هاش چیه ، هه انگار دیوونه شده
خوب که خنده هاش رو کرد اشاره ای بهم کرد و بریده بریده گفت :

_چو...ن میدو...نم تویی که اد....عات میشه زنشی رو نمیخواد
هه دلت خوشه زنش شرعیشی اون وقت هر...شب شوهرت تو بغل منه ؟؟

با این حرفش آنچنان خون جلوی چشامو گرفت که دیگه نفهمیدم چی شد و وقتی به خودم اومدم که سمتش حمله ور شده و موهاش توی چنگم بودن

توی حال و هوای دعوا و بحث بودیم که یکدفعه با صدای خاتون به خودم اومدم و دستم توی موهای مهسا خشک شد

_بسههههه برو بیرون نازی زود باااااش

باورم نمیشد خاتونم ازم میخواست بیرون برم و اینطوری سرم داد میکشید از مهسا جدا شدم که تحقیر آمیز پوزخندی بهم زد و آروم زیرلب زمزمه کرد :

_هه دلم برات میسوزه که حتی دیگه خاتونم نمیخوادت

با این حرف آنچنان شکستم و خورد شدم

که لرزی به تنم نشست با عجله و قبل اینکه اشکام رسوام کنن از سالن بیرون زدم و هق هق کنان توی باغ رفتم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part980#

با حال بد فقط می دویدم و اصلا به پشت سرم توجه ای نداشتم اینقدر راه رفتم و گریه کردم که وقتی به خودم اومدم که ته باغ بودم

با نفس نفس و اشکایی که تموم صورتم رو دربرگرفته بودن به تنه درختی که نزدیکم بود تکیه دادم

از این ضعیف بودن خودم بدم میومد
از اینکه اینطوری از این رو به اون رو شده و با هر حرف کوچیکی اینطوری ناراحت شده و از پا درمیام

خدایا یعنی چه بلایی سر اون نازی سرسخت اومده بود نازی که هیچ چیزی نمیتونست ناراحتش کنه

عصبی با کف دست به گونه های خیسم کشیدم و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_بسته لعنتی !!

روی زمین نشستم و زانوهامو بغل کردم
و به رفتارای این چندوقتم فکر کردم

یعنی کار درستی کردم به این خونه برگشتم ؟؟
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و سرمو روی پاهام گذاشتم و چشمامو بستم

از یه طرف میخواستم از این خونه برم
از طرف دیگه دلم نمیومد برای یه ثانیه هم از آراد دور باشم

آرادی که با وجود همه بد اخلاقی ها و اذیت هاش هنوز دوستش داشتم و نفسم به نفسش بند بود

اینقدر فکر کردم و با بچه ی توی شکمم حرف زدم و گریه کردم که نفهمیدم چی شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

نمیدونم چند ساعتی خواب بودم که با صدای بلند آهنگ از خواب پریدم و گیج و منگ نگاهی به اطرافم انداختم
همه جا تاریک شده و نور ضعیفی از اطراف به چشم میخورد

اصلا من اینجا چیکار میکردم ؟!
کم کم همه اتفاقایی که افتاده و بحثی که با آراد و خاتون داشتم به خاطرم رسید و اخمام توی هم فرو رفت

با تنی خسته و خشک شده بلند شدم و درحالیکه دستمو به کمرم تکیه میدادم با قدمای آروم به سمت عمارت راه افتادم

هر چی نزدیکتر میشدم صدای آهنگ بالاتر میرفت معلوم بود مهمونیشون شروع شده ولی چطور این همه مدت دنبال من نگشتن ؟!

پوزخندی گوشه لبم نشست
دلت خوشه مگه چه شخص مهمی هستی که دنبالت بگردن و نگرانت بشن هاااا ؟!

با رسیدن نزدیکی عمارت و قرار گرفتن توی روشنایی بیشتری ، تازه تونستم سروضع خاک و خولیم رو ببینم

لعنتی لباسام بخاطر رفتن بین درختا به گند کشیده شده و نمیشد اینطوری بین مهمونا برم از طرفی خودم از وضعیتم خجالت میکشیدم

از طرف دیگه اگه آراد منو این شکلی میدید خونم رو میریخت و باز داد و بیدادش بالا میگرفت و این چیزی نبود که من میخواستم

پس کلافه برگشتم و بین درختای اون نزدیکی توی تاریکی نشستم و با چشمایی غمگین خیره عمارت نجم شدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part981#

نمیدونم چقدر اونجا نشسته و از دور خیره عمارتی که توی جشن و خوشحالی غرق بود ، بودم که با حس سنگینی نگاهی روم به خودم اومدم و سرمو چرخوندم

بعنی داشتم درست میدیدم ؟؟
و اینی که داشت با لبخندی گوشه لبش به سمتم میومد خود اون آریای لعنتی بود ؟؟

خودمو روی چمن ها عقب تر کشیدم
تا بیشتر بین درختا پنهون بشم ولی سخت در اشتباه بودم که بتونم اینطوری از دستش فرار کنم

چون صدام زد و بلند گفت :

_میبینم که شدی خدمتکارش ؟!

چنان ابن حرف رو با تمسخر بیان کرد که بی حرکت موندم و با دندون قرچه ای عصبی بلند گفتم :

_باز چی میخوای ؟

بالای سرم ایستاد

_هیچی دارم لذت میبرم

پوزخندی بهش زدم

_از دیدن بدبختی من ؟؟

دستاش رو داخل جیب شلوارش فرو برد

_آره

از حرص توی کلامش عصبی سرمو بالا گرفتم

_برو رَد کارت

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره با چشمای ریز شده ای گفت :

_فقط اینو بگم خیلی خوشم اومد که بد جور رکبی به خاندان نجم زدی

بلند شدم و بی حوصله دستی به لباسای خاک آلودم کشیدم و گفتم :

_از گفتن این حرفا چه منظوری داری ؟؟

بهم نزدیک شد و درحالیکه رو به روم می ایستاد نگاهش رو توی چشمام دوخت و با لحن خاصی گفت :

_هیچی جز اینکه خیلی از این کارت خوشم اومده و.....میخوامت !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part982#

با این حرفش دستم که در حال پاک کردن لباسم بود خشک شد و مات و متحیر خیره چشمای مرموزش شدم

این حرفش چه معنی میداد ؟؟
به خودم اومدم و با تک خنده ای و با تمسخر گفتم :

_حتما دیوونه شدی نه ؟؟

با دستم پسش زدم و ادامه دادم :

_برو کنار ببینم !!

خواستم از کنارش بگذرم که مُچ دستمو گرفت و مانع شد

_وایسا باهات حرف دارم

با حرص خیره نیمرخش شدم

_باز چی از جونم میخوای ؟؟

_هیچ..... جز اینکه میخوام بیای و برام کار کنی

لبامو بهم فشردم و جدی گفتم :

_بیخیال من شو

با تقلا دستمو از دستش بیرون کشیدم و به راه افتادم که صدام زد و با

چیزی که گفت باعث شد بی اختیار پاهام از حرکت بایستن

_انگار از جونت سیر شدی نه ؟؟

کلافه به سمتش برگشتم

_منظور ؟؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_انگار عباس نجم و زنش که فرارین رو یادت رفته که اینطوری راحت تو خونشون لَم دادی

_هه از کی تا حالا نگران من میشی ؟؟

رو به روم تو فاصله کمی ایستاد و درحالیکه سرش رو پایین میاورد با چشمایی که برق میزدن آروم زمزمه کرد :

_پس فکر کردی برای چی امشب پامو توی این مهمونی مسخره گذاشتم ؟؟

یعنی بخاطر من اومده ؟؟
ولی چرا ؟؟
با چشمای گشاد شده خیره آریایی که هی سرش نزدیک و نزدیکتر میومد شده و یه جورایی گیج میزدم

که یکدفعه با صدای داد آراد که صدام میزد به خودم اومدم و وحشت زده عقب کشیدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

part983#

_دارید اونجا چه غلطی میکنید هاااا ؟؟

به سمتش برگشتم
که با دیدن چشمای به خون نشسته اش ترس به دلم افتاد

دستامو به اطراف تکونی دادم و برای دفاع از خودم با لُکنت نالیدم :

_فقط داشتیم حرف میزدیم

انگشتش روی لبهاش به نشونه سکوت گذاشت و بلند فریاد زد :

_هیسسسسسس تو یکی فقط خفه شو

از دیدن حال و چشمای به خون نشسته اش وحشت زده به قدری ترسیده بودم که قدمی عقب گذاشتم و ازش فاصله گرفتم

به سمت آریا چرخید و سینه به سینه اش ایستاد

_اینجا پیش خدمتکار من چیکار داری آریا ؟؟

آریا که تموم مدت با همون پرستیژ مخصوص خودش بدون اینکه کوچکترین تکونی به خودش بده خیرمون بود

با این حرف آراد به خودش اومد و با تمسخر گفت :

_خدمتکار ؟؟

اشاره ای به من کرد و باز جمله اش رو تکرار کرد

_نفهمیدم اون خدمتکارته ؟؟

آراد عصبی و با رگ گردنی که وَرم کرده و بیرون زده ، محکم تخت سینه آریا کوبید

_آره ...حرفت ؟؟

تلوتلوخوران قدمی عقب گذاشت و درحالیکه نگاهش رو سر تا پای من میچرخوند با لحنی که قصد اذیت کردن آراد رو داشت گفت :

_حرفم اینه که ازش خوشم اومده و میخوامش

منتظر بودم آراد عصبی بشه و زیر باد مشت و لگد بگیرتش به همین خاطر آماده بودم تا جلو برم و مانعش بشم ولی برعکس چیزی که من انتظار داشتم

کلافه چنگی تو موهای خوش حالتش کشید و فقط در جواب حرفش گفت :

_به نفعته که دخترای زیر خوابت رو از توی خدمتکارهای خونه ی من انتخاب نکنی

با دهنی باز خیره اش بودم که با یه حرکت دستم رو گرفت و دنبال خودش داخل خونه کشید

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part984#

تموم مدتی که دنبالش کشیده میشدم توی بهت و ناباوری قرار داشتم ، باورم نمیشد آرادی که تا اون حد نسبت به من حساس بود اینطوری در برابر حرف آریا بی تفاوت باشه

از در پشتی من رو داخل خونه کشید و تا به خودم بیام محکم به دیوار آشپزخونه کوبیده شدم و با نفس نفس های عصبی روبروم ایستاد

_بهت خوش گذشت نه ؟؟

بهت زده سرمو کج کردم

_چی ؟؟

عصبی چونه ام رو با یه حرکت توی دستش گرفت و سرمو بالا داد

_حالا داری خودت رو به اون راه میزنی ؟؟

با تقلا سرمو عقب کشیدم

_متوجه منظورت نمیشم آراد

دستاش رو دو طرف سرم به دیوار تکیه داد و یه طورایی بین خودش و دیوار حبسم کرد

_لاس زدن با آریا چی ؟؟ اونم متوجه نمیشی ؟؟

گوشام سوت کشید
این لعنتی چی داشت میگفت
عصبی تخت سینه اش کوبیدم و به عقب هُلش دادم

_میفهمی داری چی میگی هاااا برو کنار

بدون این که یک سانت از جاش تکون بخوره بیشتر بهم چسبید و سرش

رو پایین آورد

_مگه دروغ میگم اگه تنت میخاره بگو خودم بعد مهمونی در خدمتتم !!

از یه طرف با برخورد نفس هاش با پوست صورتم این دل بی جنبه ام داشت بازی درمیاورد

و از طرف دیگه هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد و بیشتر بهم تهمت میزد انگاری نیشی به قلبم فرو کرده باشن غم به وجودم ریشه میزد

عصبی از احساسات ضد و نقیضی که به جونم افتاده بودن درمونده سرمو کج کردم و لرزون نالیدم :

_دست از سرم بردار

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part985#

دستش رو نوازش وار روی پوست صورتم کشید

_چرا مگه حال نمیخواستی ؟؟

دیگه داشت شورش رو درمیاورد
با این حرفا و کارها داشت بهم تهمت میزد تا بیشتر عصبیم کنه و اینطوری باعث آزارم بشه

خشن دستش رو پس زدم

_برو کنار

بی اهمیت به صدای بلند آهنگی که توی فضا پخش بود خودش رو از روی لباس بهم چسبوند

تقلایی کردم تا از خودم جداش کنم ولی یکدفعه با چیز بزرگی که اون پایین حس کردم دستم روی سینه اش بی حرکت موند

و مات و متحیر خیره آرادی که سرش رو توی گودی گردنم فرو برده و با خشم چیزهایی رو زیرلب زمزمه میکرد شدم

یعنی چی باعث شده که اینطوری تحر...یک بشه ؟!
یعنی باور کنم هنوز بهم حس داره و همین نزدیکی کوچیک بینمون باعث شده اینطوری از خود بیخود شه

یکدفعه انگار تموم خشمم دود شده و به هوا رفته باشه صورتم باز شد و لبخندی کنج لبم جا خوش کرد

بی اختیار دستم توی موهاش نشست
و شروع کردم به نوازش کردن موهاش چون خیلی وقت بود که ازشون محروم بودم

آره خیلی وقت بود که از عشقم و حس دوباره اش محروم بودم وقتی دید

آروم گرفتم سرش رو از توی گودی گردنم بیرون آورد

و درحالیکه نگاهش رو توی صورتم میچرخوند با نفس نفس عصبی لب زد :

_بار آخرت باشه که پیش آریا میدیدمت فهمیدی یا نههههه ؟؟

حس اینکه بهم حسودی کرده باعث شد لبخندم بزرگتر بشه

_فهمیدم !!

به جای اینکه ازم جدا شه دستش رو پشت گردنم گذاشت و یکدفعه لباش روی لبام کوبید

از شوک این حرکتش خشکم زد و چشمام تا آخرین درجه گشاد شدن اون میبوسید و من تازه متوجه شده بوی الکل از دهنش شدم پس دلیل این حرکاتش چیزی جز مصرف الکل نبوده و نیست

اون وقت من احمق تموم مدت متوجه بوی الکل از دهنش نشدم و فکر کردم بو توی فضا پخشه و از مصرف بیش از حد مهموناست

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part986#

میدونستم توی حال و هوای خودش نیست
و نمیفهمه داره چیکار میکنه به همین خاطر میخواستم پسش بزنم

ولی مگه این قلب لعنتی با من همکاری میکرد؟
دستامو که به سمت پس زدنش جلو برده بودم تنها کاری که تونستن بکنن این بود که پیراهنش رو چنگ بزنن

لباش روی لبهای قلوه ای و درشتم حرکت میکردن و تپش این دل واموندم روی هزار میبردن بی اختیار چشمام روی هم رفت

که دست آزادش پشت گردنم نشست و با کج کردن سرم زبو...نش رو با مهارت خاصی توی دهنم فرو برد و آنچنان چرخوند

که بی اختیار پاهام سست و صدای آ...ه بلندم بود که توی گلوم خفه شد ، حالم رو فهمید و اگه به موقع دستش رو دور کمرم حلقه نمیکرد پخش زمین شده بودم

با شنیدن صدام انگار از خود بیخود شده باشه شدت بوسه هاش رو بیشتر کرد و دستش رو نوازش وار روی بر...جستگی های تنم کشید

بین خودش و دیوار در حال لِه شدن بودم
ولی از بس توی لذت غرق بودم که اصلا چیزی رو حس نمیکردم

میخواستم پسش بزنم و نزارم
ولی این فکر که چه اشکالی داره یه امشب برای من باشه و بتونم محبتش رو حتی شده برای یه شب داشته باشم باعث شد

که دستم توی موهاش بشینه و شروع کنم باهاش همکاری کردن و بوسیدنش

نمیدونم چند دقیقه درگیر هم بودیم
که با کم آوردن نفس از همدیگه جدا شدیم
پاهام میلرزید و قادر به ایستادن روی پاهام نبودم

پیراهنش رو توی چنگم فشردم تا بهش تکیه کنم که یکدفعه خم شد و دستش رو زیر زانوهام گذاشت و با یه حرکت به آغوشم کشید

و جلوی چشمای ناباورم از آشپزخونه بیرون زد
میترسیدم کسی ما رو توی این حال ببینه پس توی آغوشش کِز کردم

ولی آراد به سمت راهرو رفت و دستش روی دیوار کشید یکدفعه چیزی شبیه کلیدی رو فشرد که جلوی چشمای گشاد شده ام دیوار باز شد

و با دیدن آسانسور مخفی که تقریبا توی دیوار نصب بود جفت ابروهام با تعجب بالا پرید چطور من تا حالا متوجه اش نشده بودم

همونطوری که توی آغوشش بودم وارد آسانسور شدیم که آراد درحالیکه دکمه طبقه بالا رو میفشرد سرش رو توی گودی گردنم فرو برد که درهای

آسانسور بسته شد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part987#

هنوز توی شوک آسانسور مخفی توی دیوار بودم
یه طورایی باورم نمیشد تموم این مدت همچین چیزی اینجا بوده و من متوجه اش نشده ام

داشتم با تعجب اطراف رو از نظر میگذروندم
که دستش روی گودی کمرم نشست و شروع کرد به نوازش کردنم

_هووووم چه بوی خوبی میدی

معلوم بود مسته و توی حال و هوای خودش نیست وگرنه این حرفا رو به من نمیزد و مطمعن بودم توی حالت عادی بود حتی حاضر نمیشد برای یه ثانیه هم تحملم کنه

ولی من باید تحمل میکردم و باهاش راه بیام
چون شاید دیگه همچین فرصتی گیرم نیاد که داشته باشمش و بتونم ببوسمش

با حرکت لباش روی پوست گردنم سرم عقب رفت و بی اختیار آ...ه خفه ای از بین لبهام نیمه بازم بیرون زد

که درهای آسانسور باز شد
و بدون اینکه وقت رو تلف کنه همونطوری که من توی بغلش بودم بیرون زد و با قدمای نامتعادل به سمت اتاق راه افتاد

من روی تخت انداخت که با چشمای نیمه باز و خمار خیره صورتش شدم

صورتی که ازش مستی و خماری میبارید

همونطوری که نگاهش به من بود
دستش به سمت دکمه های پیراهنش رفت و دونه دونه دکمه هاش رو باز کرد

با یه حرکت از تن بیرون کشیدش و پایین کنار تخت انداختش دستش که به سمت زیپ شلوارش رفت بدون هیچ شرم و حیایی

خیره اش شدم و آب دهنم رو صدا دار قورت دادم ، تموم تنم خواستن اون رو صدا میزد

خودشو روی تخت به سمتم کشید
و تا به خودم بیام روم خیمه زد و با نفس نفس درست عین تشنه ای که تازه به آب رسیده باشه نگاهش رو توی صورتم چرخوند

دستمو دور گردنش حلقه کردم و آروم انگشتامو بین تار تار موهاش چرخوندم که سرش رو کج کرد و خفه زمزمه کرد :

_دلم برات تنگ شده بود

با این حرفش ناباور نگاهمو توی صورتش چرخوندم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part988#

یعنی واقعا این حرف رو از ته دلش میزد ؟!
راسته که میگن طرف توی مستی همه درد دلش رو به زبون میاره

با فکر به اینکه این حرف رو از ته دلش بیان کرده لبم به لبخندی کج شد و

بی اختیار زیرلب زمزمه کردم :

_منم !!

همین حرف انگار جرقه ای بینمون باشه
پشت بندش لبامون بهم قفل شد و شروع کردیم با شدت هم رو بوسیدن

اینقدر بوسیدیم و درگیر هم شدیم
که وقتی به خودم اومدم که بر...هنه توی بغلش و با لذت در حال
بوسیدن و لمس کردن تنشم

نمیدونم چقدر درگیر هم بودیم
که بالاخره با نفس های بریده و تنی عرق کرده از روم کنار رفت و بغلم
روی تخت افتاد

با لذت زبونی روی لبهام کشیدم و به پهلو چرخیدم و بعد مدت ها یه دل
سیر نگاهش کردم

ولی اون از بس مست و خمار بود که طولی نکشید چشماش بسته شد و
به خواب عمیقی فرو رفت

میدونستم فردا بیدار شه شاید هیچی یادش نیاد ولی برام اهمیتی نداشت چیزی که اهمیت داشت این لحظه های کنارش بودن و شنیدن اون کلمات جادویی از دهنش بود

آره کلمات جادویی مثل دلم برات تنگ شده که بعد مدتها از دهنش شنیدم و همین هم باعث شده بود که به پیوند دوباره این رابطه امیدوار باشم

با لبخندی که تموم صورتم رو پُر کرده بود اینقدر خیره اش شدم که کم کم چشمام روی هم افتاد و از فرط خستگی به خواب عمیقی فرو رفتم

بعد از مدت ها توی خواب عمیق و پر از آرامشی بودم و نمیدونم چند ساعت گذشته بود که یکدفعه با درد عمیقی که توی پوست سرم احساس کردم چشمام تا آخرین درجه گشاد شدن

مهسا بود که با چشمای به خون نشسته موهامو توی دستش گرفته و درحالیکه میپیچوند بلند جیغ کشید :

_اینجا توی این تخت چیکار میکنی هاااا هرزه ؟؟

دستمو روی دستاش گذاشتم و با درد نالیدم :

_آااااخ

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part989#

تکون محکمی دیگه ای به موهام داد

_پاشووووو گمشو یالله

حس میکردم موهام از ریشه کنده شدن دستمو روی دستش گذاشتم و عاجزانه نالیدم :

_آاااخ

بخاطر سر و صداهای بلندمون ، آرادی که بیهوش روی تخت افتاده بود بیدار شد و گیج پلکی زد و گفت :

_اینجا چه خبره ؟؟

با شنیدن صدای گرفته از خوابش بی اختیار اشکی از گوشه چشمم چکید و ملافه رو بیشتر روی تنم کشیدم

_این دختره اینجا توی تخت تو چیکار میکنه هاااا ؟؟

با شنیدن صدای داد بلند مهسا انگار تازه به خودش اومده باشه چشماش گشاد شد و بدون توجه به برهن...گی بدنش روی تخت نشست

_چی میگی ؟؟

مهسایی که هنوز موهای من توی مشتش بود
تکونی به سرم داد و بلند فریاد زد :

_سلیطه به این گندگی رو نمیبینی بعد بازم ازم سوال میپرسی ؟؟

آراد انگار تازه چشمش به من خورده باشه
چندثانیه بهت زده نگاهشو روی تن و بدن بر...هنه ام که به سختی سعی در پوشوندنش داشتم چرخوند

دستشو روی سرش گذاشت و با اخمای درهم شروع کرد به مالیدنش
معلوم بود سردرد شدید داره و هنوز گیج میزنه

_آاااااخ سرم
چی میگی اصلا من هیچی یادم نمیاد

مهسا دندون قروچه ای کرد و با حرص گفت :

_یادت نمیاد نه ؟؟؟ اوکی الان یادت میارم

یهویی آنچنان موهام رو با شدت دنبال خودش کشید که تکون محکمی

خوردم خواستم بزنمش و اینطوری جوابش رو بدم ولی با ترس اینکه ممکنه بلایی سر بچه ام بیاد دستامو محافظ شکمم کردم

_گمشووووو بیرون سلیطه

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part990#

بخاطر حرکت یهوییش نزدیک بود پخش زمین شم که زودی خودم رو کنترل کردم و تلوتلوخوران به سختی صاف ایستادم با نفس نفس بدون توجه به بدن بر....هنه ام همونطوری که هنوز دستام دور شکمم حلقه بودن سرش فریاد کشیدم :

_معلوم هست داری چه غلطی میکنی هاااا ؟؟

با چندش نگاهش رو سر تا پام چرخوند

_از سر وضعت خجالت نمیکشی که صداتم بردی بالا ؟؟

نه این دیگه خیلی رو دار شده بود
هرچی هیچی بهش نمیگم زیادی دور برداشته

موهای بلند ریخته شده روی صورتم رو کناری زدم عصبی به سمتش قدمی برداشتم و بلند گفتم :

_چرا خجالت بکشم ؟؟

از صدای داد بلند و شاکی بودنم ماتش برد

_چی ؟؟

اشاره ای به آرادی که هنوز از مستی دیشب گیج میزد و سرش رو محکم گرفته بود کردم و ادامه دادم :

_اینی که اونجاست شوهرمه میفهمی شوهرمممممم پس دلیلی برای خجالت کشیدن نمیبینم پس اونی که باید گورش رو گم کنه تویی نه من !!

پشت بند این حرفم خشمگین با به حرکت تخت سینه اش کوبیدم که قدمی عقب برداشت و با حرص و نفس نفس خیره ام شد

به خودش که اومد و دید حریفم نمیشه دستپاچه به سمت آراد رفت و گفت :

_این داره چی میگه آراد ؟؟

آراد چنگی توی موهای شلخته اش کشید و یکدفعه انگار دیوونه شده باشه بلند فریاد زد :

_خفههههههه شید با هر دوتونم

مهسا سر جاش یخ کرد

آراد عصبی نیم نگاهی سمتم انداخت و نمیدونم چی توم دید که یکدفعه چشماش به خون نشست و خشمگین غرید :

_این چه سر وضعیه هاااا زود لباست رو تنت کن

با عجله خم شدم و لباسام که پایین تخت افتاده بودن رو برداشتم و شروع کردم به پوشیدنشون

تموم مدت سنگینی نگاه آراد روی خودم احساس میکردم مهسا که شاهد ماجرا بود عصبی دندون قروچه ای کرد از اتاق خارج شد و درو بهم کوبید

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
عیدتون مبارک نماز روزه هاتون قبول
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part991#

لباسام رو نمیدونم چطوری تنم کردم و دستپاچه رو به روی تختش ایستادم که سوالی پرسید :

_دیشب چه اتفاقی افتاده ؟؟

با شنیدن صدای عصبیش سرمو بالا گرفتم

_هیچی یادت نمیاد ؟؟

دستش رو محکم به پیشونیش فشرد
و با درد نالید :

_نه !!

تلخ زیرلب زمزمه کردم :

_بایدم یادت نیاد

تیز نگاهم کرد

_چیزی گفتی ؟؟

دستی به موهام کشیدم و سعی کردم ببندمشون

_ نه !!

نگاهش روی موهای فوق العاده بلندم نشست و با حسرت خاصی نگاهشو روشون چرخوند و شنیدم زیرلب آروم با خودش زمزمه کرد :

_هنوزم زیبان

با شنیدن حرفش چشمام برقی زد و لبام به لبخندی کِش اومد میدونستم

منظورش با موهامه

با دیدن لبخندم زود خودش رو جمع و جور کرد و اخماش رو توی هم کشید :

_برو بیرون !!

جانم ؟! یکدفعه چی شد
انگار باز به سرش زده
با تعجب اشاره ای به خودم کردم

_با من بودی ؟؟

بدون هیچ خجالتی ملافه روی تخت رو با یه حرکت از روی تن بر....هنه اش کناری زد و بلند شد

_غیر تو مگه کسی دیگه ای هم توی این اتاق هست ؟؟

اون حرف میزد ولی من بی اختیار نگاهم روی عضله های پیچ در پیچش میچرخید و قند توی دلم آب میشد

قدم به قدم بهم نزدیک تر میشد
ولی من بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم هیز نگاهم رو پایین تر بردم که دقیق رو به روم ایستاد

دستاش رو به سینه گره زد و با چشمای ریز شده ای خیرم شد

_میشه بگی داری کجا رو نگاه میکنی ؟؟

بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم با دست به اونجاش اشاره ای کردم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
#part992

حس کردم خندید
ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و اخماش رو توی هم کشید و گفت :

_حیا نداری نه ؟؟

با دیدن لبخندش انگار شیر شده باشم
لبامو جلو دادم و با ناز لب زدم :

_نووووچ !!

چند ثانیه نگاهش بین چشمای شیطون و لبام که غنچه جلوشون داده بودم چرخید

و دیدم چطور آب دهنش رو صدادار قورت داد ولی یهویی ازم فاصله گرفت و کلافه پشت بهم چنگی توی موهاش زد

با دیدن رفتارهای جدیدی که داشتم ازش میدیدم بهش امیدوار شدم که

هنوز دوستم داره و میخوادم

همین هم باعث شده بود شجاع بشم
پس زبونی روی لبهام کشیدم و همونطوری که نگاهم از پشت روی اندامش میچرخید

حرف دلم رو به زبون آوردم و گفتم :

_دلم برات عطر تن و لمس دوبارت تنگ شده بود

منتظر یه کمی نرمش از جانبش بودم
ولی برعکس تصوراتم به سمت کمد لباسی رفت و درحالیکه درش رو باز میکرد و لباسی تن میکرد

با تمسخر خطاب بهم گفت :

_منم .... در کل بد مالی نیستی به حمید میگم پول خوبی بهت بده

با شنیدن این حرفش حس کردم گوشام سوت کشید و خشکم زد این داشت از چه پولی حرف میزد !؟

_منظورت چیه

پیراهنی تنش کرد و درحال بستن دکمه هاش به سمتم چرخید و وقتی نگاه ناباورم رو دید

ابرویی بالا انداخت و جدی گفت :

_منظورم پول دیشبی که زیر خوابم شدی هست

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

part993#

« آراد »

با بیرون رفتنش از اتاق نفس حبس شده ام رو بالاخره بیرون فرستادم و با لگد محکمی که به مبل کنار پام کوبیدم داد بلندی از خشم زدم

میخواستم اینطوری خشمم رو کاهش بدم
خشمم از خود بی جنبه ام که اینطوری معتاد عطر تنش بودم و بالاخره به تختم کشونده بودمش رو کم کنم

ولی نمیشد
و لحظه به لحظه حالم بدتر میشد

اینقدر توی خوردن مشروب زیاده روی کرده بودم که باز نتونستم خودم رو در مقابلش کنترل کنم

ولی نمیشد اون رو به این سادگی ها بخشید
چون باعث نابودی خانوادم شده و اونطوری من رو به بازی گرفته بود

روی تخت نشستم و دستامو از دو طرف توی موهام فرو کردم و کشیدمشون
عطر تنش هنوز از روی ملافه ها و پتو ها به مشمامم میرسید

عصبی از اتاق بیرون زدم
و بلند خدمتکار رو صدا زدم

یکیشون با نفس نفس خودش رو بهم رسوند و لرزون گفت :

_چی شده آقا ؟؟

از پله ها پایین رفتم

_زود تموم بالشت و پتو و ملافه های تخت رو عوض کن

_چشم قربان !!

با عجله از کنارم گذشت و وارد اتاقم شد

میخواستم اینطوری عطر تنش رو پاک کنم
و از یاد ببرمش ، ولی خودمم خوب میدونستم این دل لعنتی ، عطر و

بوش رو از یاد نمیبره و بدجوری خواهانشه

کم و بیش چیزهایی از دیشب به یاد داشتم
مخصوصا اون آریای لعنتی که معلوم نبود باز چه نقشه ای توی سرشه که قصد نزدیکی به نازی رو داره

باید از این کار سر درمیاوردم
با این فکر گوشی رو از جیبم بیرون کشیده و بی معطلی شمارش رو گرفتم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

part994#

به چند بوق نکشیده گوشی رو برداشت و صدای خودخواه و مغرورش توی گوشم پیچید

_بله ؟؟

بدون اینکه وقت رو تلف کنم یکراست رفتم سر اصل مطلب و جدی پرسیدم :

_چیکار نازی داری ؟؟

_چطور ؟؟ مگه باید به توام جواب پس بدم ؟؟؟

از لحن گستاخانه اش دستم مشت شد

_آره

با تمسخر خندید و گفت :

_اووه نمیدونستم تا این حد روی خدمتکار خونت حساسی

داشت حرفای خودم رو که گفته بودم نازی خدمتکارمه رو به روم میاورد و سعی داشت عصبیم کنه

_به جایی این دَری وَری گفتن ها جوابم رو بده

_اووه الان عصبانی شدی ؟؟

با رسیدن به حیاط از حرص لگد کوچیکی به سنگ جلوی پام کوبیدم

از لحن حرف زدنش معلوم بود قصد بازی با من رو داره و معلوم نیست توی اون فکر خرابش چی میگذره

_پس قصد داری بازی کنی آره ؟؟

بلند خندید :

_خوبه دقیق منو میشناسی

دندون قروچه ای کردم

_چی از جونم میخوای ؟!

انگار دیوونه شده باشه یکدفعه دست از خندیدن کشید و جدی گفت :

_جونت رو

این حجم از کینه و نفرت رو از آریا سراغ نداشتم یعنی چی شده

دهن باز کردم تا چیزی بهش بگم ولی یکدفعه با پخش شدن صدای بوق آزاد توی گوشم خشکم زد و حرصی لعنتی زیرلب زمزمه کردم

چندبار دیگه شماره اش رو گرفتم ولی هرچی بوق میخورد برنمیداشت عصبی گوشی رو قطع کردم و حرصی زیرلب زمزمه کردم :

_هه به خیال خودت میخوای از نازی برای ضربه زدن به من استفاده کنی ولی خبر نداری اون دختر دیگه هیچ ارزشی برای من نداره

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part995

با یادآوری خیلی از کارهای عقب مونده ای که در نبود بابا باید من انجام میدادم و همه روی هم انبار شده بودن از خونه بیرون زدم

تا نیمه های شب اینقدر کار سرم ریخته بود که نمیتونستم برگردم و کارها رو نصف و نیمه رها کنم

وقتی که تقریبا کارهام رو تموم کردم دیگه نیمه های شب بود پس خسته و کوفته به سمت خونه رفتم ولی همین که از ماشین پیاده شدم

با دیدن چراغ های خاموش عمارت متعجب زیرلب زمزمه کردم :

_چی شده که به این زودی و قبل از اومدن من تموم چراغ ها رو خاموش کردن؟؟

با تعجب به سمت عمارت رفتم
و با یه حرکت در سالن رو باز کردم

خونه توی سکوت مطلق غرق بود
چشمامو ریز کردم و با دقت بیشتری اطراف رو از نظر گذروندم

هیچ چیزی معلوم نبود
صدامو بالا بردم و بلند فریاد زدم :

_حمیدددددد

بازم سکوت مطلق
کم کم داشتم به همه چی مشکوک میشدم

یعنی چی شده ؟؟
قدمی داخل سالن گذاشتم و درحالیکه دستمو به دنبال پیدا کردن کلید

برق به اطراف میچرخوندم بار دیگه بلند اسم حمید رو صدا زدم

ولی انگار نه انگار من اینجا دارم هنجره پاره میکنم هیچ خبری ازشون نشد
اخمامو توی هم کشیدم و دستمو بیشتر روی دیوار کشیدم

یکدفعه با حس کردن کلید زیر دستم با عجله فشردمش که سالن کمی روشن شد

هیچ کدوم از اهالی خونه رو نبود
و همین باعث شده بود تعجب کنم و مشکوک بشم

_خاتون خاتون کجایید ؟؟

داشتم هنوز خاتون رو صدا میزدم
که یکدفعه کسی از بالای پله ها صدام زد
که با شنیدن صدای آشناش و چیزی که گفت خشکم زد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
سین:point_up_2:
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part996#

_چه خبره خونه رو گذاشتی روی سرت آراد ؟؟

باورم نمیشد این صدا ، صدای بابا بود ؟!
با حیرت و چشمای گشاد شده به عقب برگشتم و با دیدنش که با کمری خمیده آروم آروم از پله ها پایین میومد

متعجب نگاهمو روی صورتش که انگار توی این مدت چندسال پیرتر شده

بود چرخوندم و ناباور لب زدم :

_بابا

پایین پله ها که رسید ایستاد
یعنی باید باور میکردم این باباست ؟؟

تلخ خندید و دستاش رو برای به آغوش کشیدنم باز کرد ، نگاهم روی دستاش چرخید

درسته کار خلاف میکرد و الانم فراری بود
ولی هرچی بود بابام و کسی که منو بزرگ کرده بود

بی اختیار لبخندی گوشه لبم سبز شد
به سمتش پرواز کردم و تا به خودش بیاد خودم رو توی آغوشش انداختم و دستامو دور گردنش حلقه کردم

و بوی عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم
تموم مدت با سکوت و توی آرامش دستشو روی کمرم میکشید

بالاخره با بوسه ای که رو پیشونیم نشوند ازم جدا شد و با شوق و ذوق

نگاهش روی صورتم چرخوند

_چطوری پسرم ؟؟

_شما رو دیدم عالی شدم

تلخ خندید و سری تکون داد
با تعجب اشاره ای به اطراف کردم و گفتم :

_شما گفتید که همه چراغا رو خاموش کنن؟؟

نفس عمیقی کشید

_آره

_چرا چیزی شده ؟؟

_بخاطر مادرت میخواستم همه جا سکوت مطلق باشه که بتونه خوب استراحت کنه

_مامانم با خودتون آوردید ؟؟

_آره بالاست توی اتاق خوابه

با عجله میخواستم بالا برم که بازوم رو گرفت و مانعم شد

_نرو بزار یه کم استراحت کنه چون فردا صبح باید بریم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part997#

با تعجب لب زدم :

_برید ؟؟

سری به نشونه تایید تکونی داد

_آره باید بریم

_بعد این همه مدت اومدید حالا میخواید ک....

توی حرفم پرید :

_نمیشه میترسم پلیس بفهمه و برای دستگیریم بیاد

دستش رو گرفتم :

_ولی بابا جز آدمای خودمون کسی به این خونه رفت و آمد نداره پس چطور میخوان متوجه این موضوع بشن

پوزخند تلخی زد

_انگار خیلی پلیس رو خیلی دست کم گرفتی پسرم ؟؟

کلافه نگاه ازش گرفتم

_دست کم نگرفتم اما.....

بی حوصله حرفم رو نصف و نیمه رها کردم
که با کنجکاوی پرسید :

_اما چی ؟؟

_دنبال پروندتون هستم و قصد دارم با پارتی بازی و دادن یه رشوه کلان کاری کنم به کل پروندتون بسته شه

چشماش از خوشی برقی زد

_واقعا ؟؟ کسی رو پیدا کردی نکنه ؟؟

لبخندی زدم

_آره پیدا کردم
نکنه فکر کردید این همه مدت دست روی دست گذاشتم و بیکار نشستم ؟؟

دستش روی بازوم نشست و به گرمی فشردش

_ممنون که به فکرمی !!

سری تکون دادم و جدی گفتم :

_ولی برای تموم کردن این کار یه شرط دارم

چشماش ریز شد و با تعجب پرسید :

_چه شرطی ؟؟

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part998#

_شرطم اینکه برای همیشه این کارو ببوسید بزارید کنار

جفت ابروهاش با تعجب بالا پرید
کم کم دستش که روی بازوم بود شُل شد و افتاد

_چی ؟؟

بدون تردید باز حرفم رو تکرار کردم

_گفتم این کارو بزارید کنار

انگار این حرفم به مذاقش خوش نیومده بود
چون اخماشو توی هم کشید و گفت :

_میفهمی داری چی میگی ؟؟

عصبی صدامو بالا بردم

_آره خوب میفهمم که چطوری روز به روز دارید با کار خلاف کردن خودتون رو بیشتر توی منجلاب غرق میکنید

با این حرف ازم فاصله گرفت و عصبی روی مبل نشست و کنایه آمیز خطاب بهم گفت :

_یادت که نرفته این منجلابی که داری ازش حرف میزنی زن تو ، ما رو توش گرفتار کرده ؟؟!

با یادآوری نازی و اعتمادی که بهش کرده بودم
عصبی دستم مشت شد

_بیخیال اون بشید ....شما باید دست از کارای خلافتون بردارید

با تمسخر بلند خندید و گفت :

_برنداریم چی ؟؟
نکنه باز اون زنت میاد سروقتمون و به پلیس لومون میده ؟؟

عصبی لگدی به مبل کنارم کوبیدم

_اون زن من نیست هی زنت زنت نکنید !!

پاشو روی اون پاش انداخت و با پوزخندی گوشه لبش با تمسخر نگاهم کرد و گفت :

_اون موقع که میگفتم این زن به درد تو نمیخوره بیخیالش نمیشدی و مرغت یه پا داشت حالا .....

با تاسف سرش رو به اطراف تکونی داد و سکوت کرد

دهن باز کردم چیزی بهش بگم ولی یکدفعه با یادآوری نازی که توی قسمت خدمتکارای خونه بود نمیدونم چه مرگم شده بود که وحشت به جونم افتاد و با ترس خیره بابا شدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part999#

با دیدن ترس توی نگاهم با تعجب پرسید :

_چیزی شده ؟؟

دستپاچه گلوم رو با سرفه ای صاف کردم

_نه !!

مشکوکانه و با چشمای ریز شده خیرم شد

_آهان پس از اون زنت چه خبر ؟؟

با این سوالش دیگه مطمعن شدم هیچ خبری از نازی ندارن و نمیدونن الان اینجا و توی این خونه اس

برای اینکه از رنگ پریده ام به درونم پی نبره بهش پشت کردم و درحالیکه الکی خودم رو مشغول تابلوی روی دیوار نشون میدادم

خطاب بهش گفتم :

_هیچ مگه باید ازش خبر داشته باشم ؟؟

صدای پوزخند عصبیش توی گوشم پیچید

_اونموقع ها که خوب پیگیرش بودی

لعنت به تو نازی که من رو توی همچین موقعیتی قرار دادی
حرصی چشمامو روی هم فشردم

_اونموقع ها فرق داشت پدر من !!

_هووووم خوبه که دیگه نمیخواییش

حرفش رنگ و بوی تهدید داشت
با تعجب به سمتش برگشتم و تیز خیره چشمای پیروزش شدم

_چطور مگه میخواید کاری کنید ؟؟

_پس نکنه فکر کردی کارش رو بی جواب میزارم

نمیدونم چه مرگم شده بود که باز سترس به جونم افتاد

_یعنی چی بابا ؟؟

_یعنی اینکه دنبالشم و چند نفری رو گذاشتم تا برام پیداش کنن

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1000#

وحشت زده سمتش قدمی برداشتم و سعی کردم با حرفام پشیمونش کنم

_ولی بابا من همه جا رو دنبالش گشتم نیستش

از گوشه چشم نیم نگاهی سمتم انداخت

_نترس اگه آب شده و به زمین هم رفته باشه من پیداش میکنم پسر

_ولی آخه اون ی....

توی حرفم پرید و عصبی گفت :

_ولی و اما و آخه نداریم باید پیداش کنم

دستم مشت شد
اگه بابا پیداش میکرد امونش نمیداد و هر بلایی که میخواست سرش درمیاورد

و این چیزی نبود که من میخواستم
چون اون دختر رو فقط حق خودم میدونستم که باید تنبیهش کنم نه کسی دیگه

با چیزی که به ذهنم رسید خطاب به بابا جدی گفتم :

_این کار رو بزارید به عهده خودم

ناباور نگاهم کرد

_یعنی خودت میخوای برام پیداش کنی ؟؟

برای اینکه از این کار منصرفش کنم باید اول از خودم مطمعنش میکردم پس زبونی روی لبهام کشیدم و توی جلد سرد و بی روحم فرو رفتم

_آره خودتون که میدونید کسی بهتر از من از عهده این کار برنمیاد

با تیزبینی گفت :

_آره میدونم ولی علاقت بهش رو چیکار کنم ؟؟

_همون روز اولی که فهمیدم بازیم داده و خودش رو اونطوری توی خونه زندگیمون راه داده ازش متنفر شدم

سری تکون داد و بالاخره بعد از کلی جون کندن قبول کرد من نازی رو براش پیدا کنم تا بتونه از زیرزبونش حرف بیرون بکشه و شکنجه اش بده

بعد از تموم شدن حرفامون به اتاقش برگشت از فرصت پیش اومده استفاده کردم و با قدمای کوتاه و آروم به سمت قسمت خدمتکاری رفتم

باید با اون دختره احمق صحبت میکردم تا زمانی که بابا اینا اینجان زیاد توی خونه ول نچرخه و آفتابی نشه

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1001#

اتاقشون به وسیله نور کم سویی که از سالن به داخل تابیده میشد اندکی روشن شده بود

نگاهمو بینشون چرخوندم همه خدمتکارا خواب بودن درحالیکه سعی میکردم نازی رو پیدا کنم آروم از بینشون گذشتم

هرچی چشم میچرخوندم خبری از نازی بینشون نبود با استرس ته سالن رفتم تا آخرین تخت رو هم چک کنم

یکدفعه با دیدنش ته سالن درحالیکه دور از همه خوابیده بود نفس راحتی کشیدم و کنارش لبه تخت نشستم و صداش زدم :

_نازی

هر چی آروم صداش میزدم بی فایده بود و تکون نمیخورد سرمو پایین بردم تا کنار گوشش صداش بزنم ولی همین که سرمو نزدیک گوشش بردم

با حس بوی عطر تنش انگار هوش از سرم برده باشه بی اختیار مست شدم و آنچنان نفس عمیقی کنار گوشش دقیق بین موهای بلندش کشیدم

که تکونی خورد و سرش روی بالشت جا به جا کرد
دستم به سمت لمس صورتش جلو رفت ولی یکدفعه انگار تازه به خودم

اومده باشم

دستم روی هوا خشک شد
و زیرلب گیج با خودم زمزمه کردم :

_به خودت بیا داری چیکار میکنی پسر !!

دستمو مشت کردم و بعد از چندثانیه که به خودم اومدم دستمو روی بازوش گذاشتم و تکون محکمی بهش دادم

وحشت زده از خواب پرید
توی تاریک روشن اتاق من رو نشناخت و میخواست جیغ بزنه

که زودی دستمو روی لبهاش گذاشتم و آروم زمزمه کردم :

_هیس منم آراد

با تعجب و چشمای گرد شده نگاه خوابالودش رو توی صورتم چرخوند و انگار تازه شناخته باشتم با ترس نفس عمیقی کشید و چشاشو روی هم گذاشت

سرمو پایین بردم و آروم زمزمه کردم :

_زود بیا حیاط پشتی ولی طوری بیا که کسی نبیندت اوکی ؟؟

با تعجب سری در تایید حرفم تکونی داد
که وقت رو تلف نکردم و با عجله از اتاق بیرون زدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1002#

چند دقیقه ای رو توی حیاط پشتی منتظر بودم که بالاخره خانوم درحالیکه در حال مالیدن چشمای خوابالودش بود به سمتم اومد

_چی شده ؟؟

با شنیدن صدای بلندش با عجله به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم با یه حرکت سمت خودم کشیدمش

_هیس !!

انگشت اشاره ام روی لبهاش فشردم
که با چشمای گرد شده نگاهش رو به اطراف چرخوند

_مگه نمیگم سر و صدا نکن ؟!

دستم رو از روی دهنش برداشت

_گفتی آروم بیا نگفتی حرفم نزن

چشم غره ای بهش رفتم

و یکهویی رفتم سر اصل مطلب و خطاب بهش گفتم :

_چند روزی رو تو خونه نگرد و همون قسمت خدمتکارا توی اتاقت بمون

_برای چی ؟؟

_دلیلی نمیبینم برات توضیح بدم

دست به سینه خیرم شد

_که اینطور ....پس منم دلیلی نمیبینم به حرفت گوش بدم

این دختر زیادی گستاخ بود
دندون قروچه ای کردم

_نکنه دلت میخواد بمیری ؟؟

_چه ربطی داشت ؟؟

میدونستم تا نترسه بازم کار خودش رو میکنه
پس نزدیکش شدم و عصبی خطاب بهش گفتم :

_ربطش به اینکه بابام اینا اینجان و دارن در به در دنبال تو میگردن

رنگش پرید
وحشت زده گفت :

_چی ؟؟ اینجان

_آره ....حالا اگه باز خیلی دلت میخواد تو خونه بچرخ و صدات رو بالا ببر تا متوجه بشن و ببیننت

با تنه محکمی که بهش کوبیدم خواستم از کنارش برم که مُچ دستم رو گرفت و ناباور زمزمه کرد :

_نگو که هنوزم نگرانم میشی ؟!

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

part1003#

با این حرفش به فکر فرو رفتم
واقعا نگرانش بودم این رو دیگه نمیتونستم که به خودم دروغ بگم

لعنت به منی که هنوز به فکر این دختره که همه ی زندگیم رو به فنا داده هستم

برای اینکه هوا برش نداره و فکر نکنه خبریه
پوزخندی زدم و حرصی گفتم :

_نه شکنجه کردنت فقط حق منه نه کسی دیگه ...چون کسی که پات رو

به این خونه باز کرده من بودم پس باید خودم مجازاتت کنم پس الکی هوا برت نداره و فکر خیال بیخود نکن

بی اهمیت به صورت گرفته و هاج و واجش ، دستش رو پس زدم و ازش فاصله گرفتم وارد خونه شدم

یکراست به سمت اتاقم رفتم و با همون لباسای تنم زیر دوش ایستادم و آب سرد رو باز کردم

قطرات ریز و درشت آب به سر و صورتم میخوردن و کم کم داشت التهاب درونم رو کم میکردن

ولی تصویر چشمای لعنتیش برای یه ثانیه هم از توی ذهنم پاک نمیشد اینقدر زیر دوش ایستادم و چشمامو بستم تا بالاخره آروم شدم

با نفس نفس های بریده ای که بخاطر سرمای بیش از حد آب بودن به دیوار سرد حمام تکیه دادم و کم کم روی زمین نشستم

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو با درد بستم خودمم نمیدونستم چی از دنیا میخوام چرا باید نگران نازی باشم

نازی که اونطوری بازیچه ام کرده و زندگیم رو به فنا داده بود
نه نباید بخاطر یه شب خوابیدن باهاش باز خامش بشم و دل لعنتیم در برابرش سست و بی دفاع بشه

با این فکر تصمیمم رو گرفتم تا بعد رفتن بابا اینا باز تنبیه اش رو شروع کنم چون باید تاوان پس میداد

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که با حس برخورد دندونام روی همدیگه بلند شدم و بعد از بیرون آوردن لباسای خیسم حوله تن پوشی تنم کرده و بیرون زدم

با همون حوله روی تخت دراز کشیدم و درحالیکه به سقف اتاق خیره میشدم زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_فقط تا صبح باید صبر کنی آره

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1004#

نفهمیدم چی شد که یکدفعه به خواب عمیقی فرو رفتم صبح با صدای بلند داد و فریادهایی که به گوشم میرسید

وحشت زده از خواب پریدم
گیج چندثانیه نگاهمو به اطراف چرخوندم

با فکر اینکه حتما خواب دیدم باز میخواستم سرمو روی بالشت بزارم که با صدای داد بلند دیگه ای که به گوشم رسید

سیخ روی تخت نشستم

یکدفعه با یادآوری بابا و نازی که توی خونه بودن نفهمیدم چطور از تخت پایین پریدم

و با همون حوله ای که از دیشب تنم بود
با عجله و قدمای بلند از اتاق بیرون زده و از پله ها سرازیر شدم

وحشت زده همونطوری که پایین میومدم بلند مدام تکرار میکردم

_چی شده ؟؟ چه خبره ؟؟

تموم آدمایی که توی سالن بودن
با شنیدن صدام سکوت کردن و به سمتم برگشتن

خاتون از روی مبل بلند شد و با تعجب گفت :

_چی شده چرا اینقدر هراسونی مادر ؟؟

خسته دستی به چشمای خواب آلودم کشیدم

_سرو صداها چی بود ؟؟

اشاره ای به حمیدی که با رنگی پریده کنارش ایستاده بود کرد و گفت :

_هیچی صدای این حمید بخت برگشته بود که از بالای درخت افتاده و کمر درد و پادرد گرفته داشتم براش پماد میزدم مادر

عصبی نیم نگاهی به حمیدی که سعی میکرد خودش رو پشت خاتون پنهون کنه انداختم

_دیوونه اس آخه بالای درخت چی میخواسته ؟؟

حتما باز دیوونه بازیش گُل کرده
حوصله فکر کردن و حرف زدن دربارش رو نداشتم پس دستمو روی هوا تکونی دادم و گفتم :

_اصلا بیخیالش بگو بابا اینا کجان نمیبینمشون

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1005#

_رفتن مادر

خوبه پس رفته بودن تا خواستم نفس آسوده ای بکشم با حرف بعدیش نفس توی سینه ام حبس شد

_ولی گفتن شاید ماه بعدی برگردن

_مطمعنی همچین حرفی زدن ؟؟

با اطمینان سری تکون داد

_آره ...چطور عزیزم ؟؟

کلافه سری تکون دادم

_هیچی خاتونم هیچی

و بدون اینکه مهلت حرف زدنی بهش بدم عقب گرد کردم و با عجله از پله ها بالا رفتم

باید یه کاری میکردم
وگرنه اگه بابا اینا برمیگشتن و نازی رو اینجا میدیدن خیلی بد میشد

حالا خداروشکر تا زمانی که باز بیان وقت داشتم تا تلافی سر نازی دربیارم و دق دلیم روش خالی کنم

بعد از تعویض لباسام از خونه بیرون زدم و تا نیمه های شب سرگرم کارای شرکت بابا بودم
شرکتی که در نبود بابا همه چیزش بهم ریخته بود

همین که خسته و کوفته وارد خونه شدم

با دیدن مهسا اونم با اون سر و وضع توی سالن کُپ کردم و قدمام از حرکت ایستاد

لباس که چه عرض کنم
یه لباس خواب فوق العاده کوتاه و در عین حال سک...سی تن کرده بود

که رنگ قرمزش هارمون قشنگی با تن سفیدش ایجاد کرده بود داشتم خیره نگاهش میکردم
که سرش رو بالا گرفت و با دیدن نگاه خیره ام

لبخند شیطنت آمیزی گوشه لبش نشست و به سمتم اومد

_خوش اومدی !!!

سری تکون دادم و با نگاهی که ازش دزدیدم کلافه گفتم :

_این چه سر وضعیه ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1006#

رو به روم ایستاد و بدون اهمیت به حرفام لیوان شربتی سمتم گرفت

_بخور برای تو درست کردم

اول خواستم دستش رو پس بزنم ولی میدونستم به این سادگی ها بیخیالم نمیشه پس به اجبار سر کشیدمش تا بهانه ای نداشته باشه

_بگیر حالا برو این سروضعت رو درست کن

خواستم از کنارش بگذرم که با یه حرکت سد راهم شد و نزاشت برم بوی عطرش که توی بینی ام پیچید بی اختیار چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

نمیدونم چه مرگم شده بود
که عجیب نسبت بهش کشش داشتم

آره منی که وجود مهسا برام اهمیتی نداشت
الان چم شده که اینطوری وا دادم و دوست دارم بغلش کنم و لباش رو ببوسم

عصبی سرم رو تکونی دادم
تا فکر و خیالات بیخود رو از خودم دور کنم
ولی با نشستن دستش روی صورتم همه معادلاتم بهم ریخت

_چرا مگه سروضعم رو دوست نداری ؟؟

چشمامو باز کردم
نگاهم که قفل چشماش خمار از شهو...تش شد آب دهنم رو صدادار قورت دادم و به سختی گفتم :

_ولی این درست نیست اینجا توی سالن ای.....

انگشتش روی لبهام نشست و واردار به سکوتم کرد

_هیس.....نظرت چیه بریم اتاقت ؟؟

اون حرف میزد ولی من بی اختیار خیره لبای درشت و قلوییش که تکون میخوردن بودم

اینجا یه چیزی درست نبود آره
این حالت من عادی نبود
یعنی چه چیزی باعث این حجم کشش من نسبت به مهسا شده؟؟

کنارش زدم تا به اتاقم برم که دستاش دور گردنم حلقه کرد و با چسبیدنش بهم تازه متوجه بوی عطر فوق العاده جذاب و سک...سیش شدم

واای نکنه چیزی که حدس میزدم درسته و علاوه بر این که توی شربتم چیزی ریخته از عطر تحریک کننده هم استفاده کرده ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1007#

چشمام خمار خواستن شد
بی اختیار سرم داشت پایین و پایین تر میرفت

یکدفعه به خودم اومدم
و سعی کردم خودم رو کنترل کنم و بی حرکت بمونم

_برو کنار

دستش رو نوازش وار روی صورتم کشید

_چرا عشقم ؟؟

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم

_چون این درست نیست

بدنش رو تحر...یک وار بهم چسبوند

_هووووم اصلا تو چیکار درست و غلطش داری ؟؟

دستمو روی پهلوهاش گذاشتم و سعی کردم از خودم فاصله اش بدم

_چون توی قرارمون همچین چیزایی نبود

_قرارمون دیگه مهم نیست

_چرا ؟؟

روی نوک پاش بلند شد
بوسه ای روی نوک بینی ام نشوند
که نفس توی سینه ام حبس شد و قلبم به تپش دراومد

_چون من عاشقتم

هُرم نفس هاش که توی صورتم میخورد
از همه بدتر برخورد آروم لباش روی لبهای نیمه بازم

همه و همه باعث شده بود
نفسم توی سینه حبس بشه و تا به خودم بیام کنترلم رو از دست بدم

و یکدفعه لبامو روی لبهاش بزارم و با شدت شروع کنم به بوسیدنش انگار تموم حرکاتم دست خودم نیست بی اختیار یک نفس فقط میبوسیدمش

دستم روی تنش در حرکت بود
و با خماری چشمامو روی هم گذاشته بودم که یکدفعه با نقش بستن چشمای نازی جلوی چشمام

انگار تازه به خودم اومدم باشم
لبام روی لباش بی حرکت موند و وحشت زده خشکم زد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1008#

آره از خودم وحشت کرده بودم
از خودمی که دیگه نمیشناختمش و برام غریبه بود

کلافه با یه حرکت از خودم جداش کردم
و با نفس نفس و چشمای گشاد شده نگاهمو توی صورتش چرخوندم

چشماش از شدت شهو...ت خمار و نیمه باز شده بودن خواست باز به سمتم بیاد که دستمو جلوش گرفتم و مانعش شدم

_تمومش کن !!

و بدون اینکه مهلت عکس العملی بهش بدم
ازش جدا شدم و با عجله از پله ها بالا رفتم

بدنم داغ شده و یه جورایی گُر گرفته بود
حس میکردم چطور حرارت بدنم داره بالا و بالاتر میره

وارد اتاق که شدم بی معطلی به سمت حمام رفتم شیر آب سرد رو باز کردم و زیر دوش آب ایستادم

نفسم از سردی بیش از حدش گرفت
دستمو به دیوار گرفتم

کل وجودم میلرزید
شهوت و تب خواستن داشت وجودم رو به آتیش میکشید و دیوونه ام میکرد

مهسای لعنتی معلوم نبود چه بلایی سرم آورده بود که این شده بود حال و روزم

اینقدر زیر دوش ایستادم
که حس میکردم کم کم داره از التهاب درونم کم میشه و سر حال میام

سرم رو بالا بردم که قطرات ریز و درشت آب روی سر و صورتم خورد به خودم لرزیدم و دستم به سمت بستن شیر آب رفت

که یکدفعه در حمام باز شد
یعنی کیه که بی اجازه و سرخود سر از اتاق من درآورده پلکی زدم تا بهتر ببینم

یکدفعه با دیدن مهسایی که هیچی تنش نبود و با بدنی بر....هنه داخل حمام میشد نفسم گرفت

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1009#

_اینجا چیکار میکنی ؟؟

بدون اهمیت به صورت بهت زده من ، سمتم اومد

_میخوام حمام کنم

از این حجم وقاحتش نفسم گرفت

_برو بیرون

_نمیخوام

چشمامو بستم تا نبینمش و صدای لرزونم رو بالا بردم

_گفتم برووو بیرون یه جای دیگه ح.....

باقی حرفم با نشستن دست سردش روی سینه ام نصف و نیمه رها شد

__چقدر تنت داغه عشقم

با هرکلمه ای که از دهنش بیرون میومد
حس میکردم چطور نفسم تنگ تر میشه و باز حس شهو...تی که درونم خاموش کردم داره فعال میشه

شیرآب رو با دستای لرزون بستم
و سعی کردم نسبت به حرکت تحر...یک وار دستش روی سینه ام بی تفاوت باشم

_تمومش کن !!

سرش رو بالا گرفت و با چشمای خمار نگاهم کرد

_نمیتونم

_اگه هر روز میخوای اینطوری کنی بگو بفرستمت بری و قراردادمون تموم شه

دستش بی حرکت موند و ناباور گفت :

_چی برم ؟!

سعی کردم نگاهمو به جز چشماش به هیچ جایی ندوزم و جدی باشم

_آره چون دیگه کم کم دارم از این بازی هات خسته میشم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1010#

بهت و ناباوری توی صورتش نشست
باورش نمیشد توی این حال بد هم دارم مقاومت میکنم

_شوخی میکنی نه ؟؟

دستاش رو گرفتم و از خودم جدا کردم

_نه اصلا !!

پشت بهش در حمام رو باز کردم و خطاب بهش ادامه دادم :

_حالام برو بیرون

_ولی آراد من دوست دارم و میخوام باهات باشم برای همین تا این حد خودم رو کوچیک کردم

پوزخندی گوشه لبم نشست
دوستم داشت ؟؟
با این حرفا سعی داشت کی رو گول بزنه

اون تقریبا با همه پسرایی که میشناختم رابطه داشت حالا دَم از دوست داشتن من میزنه؟؟

_بس کن !!

به سمتش برگشتم و با اشاره ای به شکم بزرگش ادامه دادم :

_حداقل از اون بچه توی شکمت خجالت بکش

دستی روی شکمش کشید و به سمتم اومد

_هه خجالت بکشم از بچه ای که گردنش نگرفتی ؟؟

از این همه گستاخی و وقاحت چشمام گرد شد و گفتم :

_فکر میکردم این پرونده رو قبلا بینمون بستیم

عصبی سمتش رفتم و بدون توجه به حالش بازوش رو گرفتم و سمت در کشوندمش

_هه انگار خودتم باورت شده که بچه ات از منه

دستم رو گرفت و با التماس نالید :

_نکن آراد

بدون توجه به آ..ه و ناله های دروغینش از حمام بیرونش کردم و در رو به روش قفل کردم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1011#

« نازی »

دو روزی بود که توی اتاق خدمتکارا حبس بودم و سعی میکردم بیرون نرم

چون اصلا دوست نداشتم با اون زن و شوهرش برخورد کنم اینم بگم
چندباری دستم به سمت گوشی رفت تا لوشون بدم

ولی هر بار یاد آراد میفتادم پشیمون میشدم
آره پشیمون میشدم چون این بار اگه چیزی میشد آراد هیچ وقت
نمیبخشیدم

و این چیزی نبود که من میخواستم

چون اگه چیزی میشد و برای همیشه قیدم رو میزد و رهام میکرد میخواستم چیکار کنم

پس مجبور بودم وجود نحس اون دوتا رو تحمل کنم حداقل بخاطر آراد آرادی که نفسم به نفسش بند بود و حاضر بودم حتی اینطوری به عنوان خدمتکار تا آخر عمرم کنارش زندگی کنم

همین که به عنوان فراری آروم و قرار نداشتن و با شنیدن اسم پلیس به خودشون میلرزیدن و از خونه زندگیشون فراری بودن بسشون بود !!

از بیکاری پشت پنجره ایستاده و بیرون رو تماشا میکردم که مائده وارد اتاق شد و با دیدنم گفت :

_تو که دیگه خوب شدی چرا هنوز بیرون نمیای ؟؟

به دروغ به همه گفته بودم مریضم
چون نمیشد بگم آراد اینطور ازم خواسته که بیرون نرم

دروغین چندبار سرفه کردم و با صدای گرفته لب زدم :

_نه هنوزم حالم خوب نشده

به سمتم اومد و دستم رو گرفت و به سمت تخت کشید

_حالت خوب نیست و اینطوری سر پا موندی؟؟

روی تخت خوابوندم و دستش به سمت لمس پیشونیم جلو اومد

_وایسا ببینم خوبه تبم که نداری

از اینکه داشتم اینطوری بهش دروغ میگفتم از خودم خجالت میکشیدم ، زبونی روی لبهام کشیدم و سوالی پرسیدم :

_اووم میگم چه خبر بابا مامان آراد چیکار میکنن ؟؟

_دیروز رفتن

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1012#

با این حرفش سیخ سر جام نشستم

_چی ؟؟ رفتن

با تعجب نگاهم کرد

_آره دیروز صبح ما بیدار شدیم نبودن

پس الکی این مدت خودم رو توی این اتاق حبس کرده بودم

_پس چرا چیزی به من نگفتی ؟؟

چپ چپ نگاهی بهم انداخت

_مگه پرسیدی که بهت بگم ؟؟

راست میگفت از بس توی نقشم فرو رفته و خودمو به مریضی زده بودم که به کل از دور و اطرافم قافل شده و گیج شده بودم

پتویی که روم انداخته بود رو کناری زدم و بلند شدم

_کجا ؟؟

_برم سرکارم دیگه

_با این حالت ؟؟

درحالیکه سعی میکردم خودم رو سرحال نشون بدم دستامو به اطراف کشیدم و گفتم :

_حس میکنم حالم خیلی خوبه و سرحال اومدم

_ولی نمیش....

همونطوری که سر وقت کمدم میرفتم توی حرفش پریدم و گفتم :

_بخدا بخوبم نمیخواد نگران باشی

به اجبار سری تکون داد و سکوت کرد
لباسمو تنم کردم و درحال بستن موهام بودم که با تعجب صدام زد و با تیزبینی گفت :

_راستی نازی میدونی جدیدا یه خورده چاق شدی مخصوصا شکم درآوردی ؟؟

وحشت زده رنگم پرید
اگه میفهمید باردارم خیلی بد میشد
فعلا قصد نداشتم کسی بدونه و به گوش آراد برسه

دستی روی شکمم کشیدم و شروع کردم به دروغ بافن

_آره چاق شدم و شکم درآوردم ولی خداروشکر فقط یه خورده اس که اونم رژیم بگیرم خوب میشه

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1013#

سری تکون داد و در ظاهری بی تفاوت گفت :

_آره باید رژیم بگیری

لبخند دستپاچه ای روی لبهام نشوندم

_آره رژیم بگیرم خوب میشه

بلند شد و به سمتم اومد

_مطمعنی خوبی ؟؟

_آره باید برگردم سر کارم

حس میکردم نگاهش روی شکمم در چرخشه یا شایدم اشتباه میکردم
پس دستپاچه لبخندی زدم و زود ازش فاصله گرفتم و بیرون زدم

همین که وارد سالن شدم
با دیدن مهسایی که عین میرغضب ها روی مبل نشسته و خیره صفحه تلوزیون خاموش بود

جفت ابروهام بالا پرید
و با تعجب نگاهی بهش انداختم
یعنی چی شده که اینطوری ناراحت و توی خودش غرق بود

هنوز داشتم خیره خیره نگاهش میکردم که سرش رو بالا گرفت و باهام چشم تو چشم شد

زودی نگاه ازش دزدیدم و با قدمای بلند خواستم ازش فاصله بگیرم که صدام زد و بلند گفت :

_وایسا !!

قدمام از حرکت ایستاد
با حرص به جون لبام افتادم و زیرلب زمزمه کردم :

_لعنتی !!

_بیا اینجا ببینم

به اجبار به سمتش رفتم

_این چند روزه کجا بودی ؟؟

با تعجب سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم
نکنه فکر میکرد من این چند روزه توی خونه نبودم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1014#

_هیچ جا.....چون من تموم مدت توی خونه بودم

چشماش گرد شد

_یعنی تو خونه بودی و از زیر کار درمیرفتی

برای اینکه بسوزونمش پشت چشمی براش نازک کردم

_نه یه کم حالم خوب نبود آراد ازم خواست استراحت کنم

با این حرفم انگار آتیش به جونش انداخته باشن صورتش قرمز شد و عصبی بلند شد و سینه به سینه ام ایستاد

_با این حرفا میخوای چی رو ثابت کنی ؟؟
اینکه آراد دوست داره و بفکرته ؟؟

توی چشماش خیره شدم و تُخس گفتم :

_آره مگه غیر از اینه ؟؟

لبخند حرص دراری زد و گفت :

_دوستت داشت که با من نمیخوابید

حس کردم چطور با این حرفش گوشام سوت کشید و سرم به دوران افتاد یعنی واقعا همخوابش شده ؟؟

_من دروغاتو باور نمیکنم

سر تا پام رو با تمسخر از نظر گذروند

_میخوای باور کنی یا نکنی برام مهم نیست

با اینکه حالم بد بود
ولی میخواستم همه این چیزا رو بزارم پای حسادت بچگانه اش و فکر کنم که دار دروغ میگه

پس به جای اینکه باهاش کلکل کنم
خواستم بی محل از کنارش بگذرم و سرکارم برگردم

که با حرف بعدیش پاهام لرزید و تنم یخ بست

_دیشب اونم زیر دوش یه رابطه داغ داشتیم واای نمیدونی اولین بار بود داشتم اینطوری لذت میبردم آخه میدونی که واقعا آراد کارش رو بلده و نم....

دیگه نتونستم طاقت بیارم و بلند فریاد زدم :

_خفه شووووو

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1015#

عین میرغضب ها خیرم شد و بلند گفت :

_نفهمیدم به من گفتی خفه شو ؟؟

دستش برای سیلی زدنم بالا رفت

که با شنیدن صدای عصبی خاتون دستش رو مشت کرد و پایین انداخت

_اونجا چه خبره ؟؟

همونطوری که عصبی چشم غره ای به مهسا میرفتم خطاب به خاتون گفتم :

_هیچی خاتونم فقط بعضیا دارن پاشون از گلیمشون درازتر میکنن

خشن با پوزخندی گوشه لبش به سمتم اومد و یقه ام رو گرفت و سمت خودش کشید

_چیزی بهت نمیگم زیاد دور بر ندار اوکی ؟؟

صدای قدمای خاتون که تند تند سمتمون برداشته میشد به گوش رسید و زیاد طول نکشید کنارمون ایستاد و عصبی خیرمون شد

_مگه بچه اید همو ول کنید ببینم !!

دستمو روی دست مهسا گذاشتم و اشاره ای به خاتون کردم
عصبی دندون قروچه ای کرد و بعد از اینکه محکم به عقب هُلم میداد ازم

فاصله گرفت و از پله ها بالا رفت

از تموم حرکاتش خشم و عصبانیت حس میشد
هنوز زیرنظرش داشتم که خاتون صدام زد و کلافه گفت :

_نمیشه دو دقیقه شما رو تنها گذاشت نه ؟؟

_مقصر خودش بود

_واای از دست تو دختر

به سمت آشپزخونه راه افتاد و گفت :

_جا این کارا و حرفا دنبالم بیا که کلی کار داریم

به اجبار دنبالش راه افتادم و سعی کردم بیخیال حرفای اون دختر ایکبیری بشم چون مطمعن بودم همه حرفاش دروغن و فقط خودم رو الکی آزار میدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1016

« آراد »

این چند روزه همش فکرم درگیر رفتارایی که جدیدا از مهسا سر میزد بود یه طوری رفتار میکرد که انگار تموم قول و قرارامون یادش رفته و من رو شوهر خودش میدونه

یه طورایی سعی میکرد بهم نزدیک شه

و هر دفعه با مخالفت من رو به رو میشد ولی دیگه حوصلش رو نداشتم و کم کم داشت روی اعصابم میرفت

واقعا داشتم اذیت میشدم
وقتی اینطوری دور و برم میپلکید
تابلو بود میخواد بچه اش رو به ناف من ببنده ولی کور خونده بود وقتی کارم باهاش تموم میشد بهش میگم از این خونه بره

چون اصلا علاقه ای به موندنش کنار خودم نداشتم قرار بود با بعضی از دوستامون به شمال برای تفریح بریم

وقتی شنیدم قبول نکردم چون حوصله سفر رفتن توی این موقعیت رو نداشتم
ولی وقتی یاد نازی افتادم زودی قبول کردم

آره این بهترین موقعیت برای اذیت کردنش بود
به خونه که رسیدم طبق معمول مهسا به استقبالم اومد و با خوش رویی بغلم کرد و گفت :

_خوش اومدی عزیزم !!

اول نخواستم تحویلش بگیرم
ولی با دیدن نگاه خیره نازی ، با خوش رویی بغلش کردم و بوسه ای پر سر و صدا روی گونه اش نشوندم

_ممنون خانومم

حواسم به نازی بود که چطور با این حرکت من دستش مشت شد و عصبی نگاه ازمون گرفت
مهسا که با دیدن این حرکت من پرروتر شده بود تقریبا از گردنم آویزون شد و بوسه ای پر سر و صدا روی گردنم کاشت

برای اینکه هم از خودم جداش کنم و هم نازی اذیت کرده باشم خندیدم و با مهربونی خطاب بهش گفتم :

_شیطونی بسه عزیزم.... زودی جمع کن که میخوایم بریم مسافرت

ازم جدا شد و با نیش باز گفت :

_مسافرت ؟؟ جدی میگی

_آره

_آخ جوون پس من برم وسایلم رو جمع کنم که بریم

با عجله به طرف اتاقش رفت
به سمت نازی که به سختی سعی میکرد بی تفاوت باشه رفتم و خطاب بهش جدی گفتم :

_توام قراره باهامون بیای !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
part1017#

همونطوری که سعی میکرد نگاهم نکنه پرسید :

_من چرا ؟؟

دستی گوشه لبم کشیدم
اذیت کردنش عجب مزه ای میداد

_به نظر خودت من بی تو جایی میرم ؟؟

چشماش برقی زد
و امیدوارانه بهم خیره شد

با سرگرمی نگاهی به صورتش که با همین یه کلمه من اینطوری از این رو به رو شده بود انداختم

حالا وقت زدن ضربه کاری بهش بود
ضربه ای که درد رو تا استخونش حس کنه و بفهمه درد ضربه زدن به من

یعنی چی و چه مزه ای میده

با این فکر سرمو پایین بردم و دقیق کنار گوشش زمزمه کردم :

_چون من و خانومم همه جا به یه خدمتکار که تمام وقت کارامون رو انجام بده نیاز داریم چه کسی بهتر از تو هوووم ؟؟

حس کردم چطور نفس کشیدن یادش رفت و خشکش زد پوزخندی گوشه لبم نشست و یه کم ازش فاصله گرفتم

حالا صورت هامون دقیق رو به روی هم بود
نگاهمو بین چشمای گشاد شده اش چرخوندم و با تمسخر لب زدم :

_پس زود برو وسایلت رو جمع کن که باید راه بیفتیم خدمتکار کوچولو

نگاهش لرزید
و بالاخره خیره چشمام شد

اشک توی چشماش غوطه ور بود و بدون اینکه پلکی بزنه خیرم شد برای ثانیه ای دلم برای غم توی نگاهش پر کشید

ولی همین که میخواستم عکس العملی نشون بدم با یادآوری بلایی که با بی رحمی تمام سرم آورده بود دستم مشت شد

و درحالیکه ازش فاصله میگرفتم و از پله ها بالا میرفتم خطاب بهش بلند گفتم :

_زود وسایلت رو جمع کن که وقت ندارم معطل تو یکی بشم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

part1018#

با رسیدن به اتاق
کلافه در رو بهم کوبیدم و همونطوری که بیقرار راه میرفتم زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_لعنتی برای کسی که اون بلاها رو سرت آورد عمرأ دلت نلرزه هاااا

این جلمه رو مدام با خودم تکرار میکردم

دستم به سمت دکمه های پیراهنم رفت و عصبی از تنم بیرونش کشیدمش و به سمت حمام رفتم نیاز داشتم قبل رفتن دوش کوتاهی بگیرم تا سرحال بیایم

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم
چند دست لباس توی چمدون کوچیکی انداختم و از پله ها سرازیر شدم

طولی نکشید مهسا با چمدون بزرگ توی دستش وارد سالن شد همین که چشمش به من افتاد با ناز دستی روی شکمش کشید

_وای عشقم کمکم میکنی خیلی خسته شدم

اول خواستم نسبت بهش بی توجه باشم یا حمید رو صدا بزنم ولی با دیدن نازی که با اخمای درهم لباساش رو عوض کرده و توی قاب در ایستاده بود

نظرم عوض شد و با خوش رویی به سمت مهسا رفتم و خطاب بهش گفتم :

_بده من میارم عزیزم چرا خودت رو خسته میکنی آخه ؟؟

چمدون رو از دستش گرفتم و با عجله از خونه بیرون زدم چشم غره ای به حمید که بیخیال به ماشین تکیه داده بود کردم

که رنگش پرید و دستپاچه به سمتم اومد

_بدید من بزارم پشت ماشین قربان

بعد از گذاشتن چمدونا پشت ماشین به سمت مهسایی که کنارم ایستاده بود و با ناز نگاهم میکرد برگشتم و با احترام در جلویی رو براش باز کردم

همین که نشست ماشین رو دور زدم و خطاب به نازی که کنار ماشین بی حرکت ایستاده بود عصبی بلند گفتم :

_به جای اینکه اونجا وایسی و عین مترسک منو نگاه کنی زود سوار شو تا دیر نشده باید راه بیفتیم

دیدم چطور با خشم دستاش رو مشت کرد و نگاه ازم دزدید ولی بی اهمیت بهش ، پشت فرمون به انتظار نشستم

طولی نکشید
با سری پایین افتاده عقب ماشین سوار شد
لبم به سمت بالا کج شد و درحالیکه توی دلم داشتم برای زجر دادنش نقشه میکشیدم پامو روی پدال گاز فشردم که ماشین با سرعت از جاش کنده شد و توی جاده افتاد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1019#

تموم مدت توی مسیر تا میتونستم به مهسا علاقه نشون میدادم و میدیدم چطور نازی حرص میخورده و با چلوندن دستاش سعی داره خشمش رو کنترل کنه

با رسیدن نزدیک رستوران محلی ، ماشین رو کنار جاده متوقف کردم و خطاب به مهسایی که با خواب آلودگی نگاهم میکرد گفتم :

_بسه هر چی خوابیدی خانومم پاشو بریم غذا بخوریم

چشماش مهسا برقی زد و گفت :

_چشم آقامون

با همین کلمه که از دهنش بیرون اومد دیدم چطور صورت نازی با چندش جمع شد

راستش خودمم از ابراز علاقه های مهسا کم کم داشت حالم بهم میخورد ولی مجبور به تحمل بودم

لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود
روی لبهام نشوندم و از ماشین پیاده شدم

با عجله به سمت رستوران رفتم
در رو برای مهسایی که درست عین پنگوئن دنبالم میومد باز کردم و موندم تا داخل شه

همین که وارد شد
بی اهمیت به نازی که داشت میومد در شیشه ای رو رها کردم که جلوی چشمای گرد شده اش در به روش بسته شد

میدیدم چطور حرص میخوره
و همین هم باعث شده بود لذت ببرم و خوشحال بشم

روی تخت سنتی کنار هم نشستیم
که نازی جلو اومد و خواست کنارمون بشینه یکدفعه مهسا رو ترش کرد و خطاب بهش گفت :

_اینجا پیش ما نشین

نازی با تعجب نگاهمون کرد
سنگینی نگاهش رو حس میکردم
ولی بدون اینکه کوچکترین عکس العملی نشون بدم

نگاهمو الکی به اطراف چرخوندم
و یه طورایی خودم رو مشغول نشون دادم

پوزخند صداداری بهمون زد
توی سکوت ازمون فاصله گرفت و دور ازمون خودش تنها نشست

زیرچشمی داشتم نگاهش میکردم که دست مهسا روی دستام نشست و صدام زد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1020#

و گفت :

_عشقم چی میخوری ؟؟

حالا که نازی پیشمون نبود نیاز به فیلم بازی کردن نبود پس دستش رو پس زدم و جدی گفتم :

_بسه !!

با تعجب نگاهم کرد

_چی شد یهو ؟؟

به پشتی تکیه دادم

_اینم من باید بگم که وقتی نازی نیست دیگه نیازی نیست که فیلم بازی کنی ؟؟

در ظاهری مظلوم خیرم شد و گفت :

_من که فیلم بازی نکردم

واقعا فکر میکرد من بچه ام که سعی داشت اینطوری گولم بزنه و به بازیم بگیره ؟؟

چشم غره ای بهش رفتم و بهتر دیدم که سکوت کنم چون چیزی برای گفتن به این آدمی که سعی داشت من رو با کارهاش گول بزنه نداشتم

واقعا فکر میکرد من گذشته رو فراموش کردم و نمیدونم من فقط براش

یه مهره ام که میتونه ازم به عنوان اسم پدربچه اش استفاده کنه

با رسیدن گارسون بی اهمیت به مهسا غذایی برای خودم سفارش دادم اونم وقتی موقعیت رو اینطوری دید چپ چپ نگاهی بهم انداخت

انگار نه انگار که نباید غذا کم بخوره و برای بچه اش خوب نیست چندنوع غذا برای خودش سفارش داد

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم
بعد از اینکه غذامون رو خوردیم سوار ماشین شده و به سمت ویلای محمود روندم

محمود یکی از دوستای قدیمیم بود
که با چندتا دیگه از دوستامون دور هم جمع شده و از منم خواسته بودن بهشون ملحق بشم

با رسیدن به ویلا چند بوق زدم که نگهبان در رو باز کرد با سرعت داخل ویلا شدم ولی همین که ماشین رو پارک کردم با دیدن ماشینی که زیر درخت پارک بود

عصبی دندونامو روی هم سابیدم و خشن زیرلب لعنتی زمزمه کردم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1021#

این آریای لعنتی اینجا چیکار میکرد

نمیتونستم وجودش رو تحمل کنم پشیمون شده ماشین رو باز روشن کردم ولی همین که میخواستم فرمون رو بپیچونم و برم

دانیال توی حیاط اومد و با دیدنم با تعجب دستی روی هوا تکون داد و بلند گفت :

_کجا کجا ؟؟

حرصی لبامو بهم فشردم
و به اجبار ماشین رو متوقف کردم

با دو خودش رو بهم رسوند شیشه ماشین رو پایین کشیدم که دستشو روی در گذاشت و درحالیکه با تعجب نگاهم میکرد گفت :

_معلوم هست داری چیکار میکنی ؟؟

با چشم و ابرو به ماشین آریا اشاره ای کردم

_نگفته بودی که اونم اینجاست !؟

پووووف کلافه ای کشید :

_ولش کن بابا بیخیالش

دستم دور فرمون عصبی مشت شد

_هه چی ؟؟ بیخیالش ؟!
نمیفهمی من از این بشر بیزارم ؟؟

_میدونم ولی .....

حرفش رو نصف نیمه رها کرد
که حرصی غریدم :

_ولی چی هووم ؟؟ میدونستی این اینجاست و باز به من گفتی بیا

کلافه چنگی توی موهاش زد

_والا بِلا نمیدونستم که قراره آریا هم باشه یکدفعه دیشب سر و کله اش پیدا شد

_چی گفتید آریا ؟؟!

با این حرف نازی ، نگاه دانیال به عقب چرخید و روی نازی که صندلی پشت نشسته بود زُم شد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1022#

دانیال با تعجب خطاب به من پرسید :

_ایشون کی هستن ؟؟ قیافشون خیلی آشناست

چشم غره ای بهش رفتم

از اینکه مردا نسبت به نازی توجه نشون بدن بیزار بودم پس بی اختیار اخمامو توی هم کشیدم و جدی گفتم :

_شخص مهمی نیست

تک خنده مردونه ای کرد

_با این حرفت فهمیدم دقیق برعکسشه و مهمه

از دست این دانیال
تو همه کارها دخالت میکرد و دوست داشت سر به سر من بزاره

_برو کنار میخوام برم !!

بی اهمیت به من در ماشین رو باز کرد

_عمراً بزارم بری پیاده شو ببینم

و بدون توجه به اخمای درهم و غُرهایی که زیرلب زمزمه میکردم در رو باز کرد و بالاخره یه جورایی مجبورم کرد ماشین رو پارک کنم و پیاده شیم

با وردمون به سالن تموم بچه ها باهامون خوش و بِش کردن جز آریایی که روی تک مبل بالای جمع نشسته بود و مغرورانه بهم خیره شده بود

نگاهش رو از روم برداشت و با نشستن و زُم شدن نگاهش به پشت سرم ، بی اختیار چرخیدم که چشمم خورد به نازی که درگیر آوردن چمدونای بزرگ ما بود

دندون قروچه ای کردم و نگاهمو به اطراف چرخوندم تا آرامشم رو حفظ کنم و بهش نپرم

ولی همین که سرم باز به سمتش چرخید با دیدن نگاه خیره اش که هنوز روی نازی بود عصبی صداش زدم و کنایه وار گفتم :

_پارسال دوست امسال آشنا جناب آریا ؟؟

بالاخره نگاهش روم نشست
نمیدونم چی تو صورتم دید که دستی به ته ریشش کشید و با لبخند حرص دراری گوشه لبش خطاب بهم گفت :

_ببخشید ندیدمت

لبم به پوزخندی کج شد
هه من به این گندگی رو ندیدی و او وقت کم مونده چشمای نازی رو از کاسه دربیاری

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1023#

با تمسخر خندیدم و گفتم :

_آهاااا که اینطور منو ندیدی

سری تکون داد

_بله ...چه عجب از این ورا ؟؟

روی مبل کناریش نشستم و کنایه وار گفتم :

_از احوالپرسی های شما

منظورم رو خوب گرفت و از گوشه چشم نیم نگاهی سمتم انداخت

منظورم با پیگیری های این چند وقته اش بود که خوب درگیرم بود و همه جوره زیر نظرم داشت

از اینکه هنوزم اینطور پیگیرم بود تعجب میکردم دلیل این کنجکاویش در مورد خودم رو متوجه نمیشدم

با صدای نازی که مهسا رو مخاطب قرار داده بود بی اختیار نگاهم روش نشست و توی فکر فرو رفتم

_این وسایل رو کجا بزارم مهسا خانوم

مهسا با ناز و عشوه به طرفش رفت و شروع کرد بهش دستور دادن

ولی من توی دنیای دیگه ای غرق بودم
واای نکنه تموم پیگیری هایی که این آریا میکنه بخاطر من نیست و به خاطر نازیه ؟؟

با این فکر اخمام توی هم فرو رفت
نکنه همچین فکری درسته و واقعا دنبال نازیِ و میخواد به دستش بیاره

دستم مشت شد
و با حرص دندون قروچه ای کردم

توی حال و هوای خودم بودم که دانیال صدام زد و گفت :

_آراد پاشو بیا کارت دارم

بلند شدم و به سمتش رفتم

_جانم چیزی شده ؟؟

بی حرف دستم رو کشید و به سمت طبقه بالا برد

_ای بابا میگی چی شده یا نه ؟؟

طبقه بالا که رسیدیم رو به روم ایستاد و با نفس های بریده چیزی گفت که با تعجب و چشمای گرد شده خیره اش شدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

part1024#

_فهمیدم آریا برای چی اومده

قدمی سمتش برداشتم و با کنجکاوی پرسیدم :

_برای چی ؟؟

انگار چیز جالبی کشف کرده باشه دستی به دماغش کشید و جدی گفت :

_محمود میگفت طعمه جدید آریا اینجاست

_چی ؟؟؟ طعمه جدیدش

با شنیدن صدای بلندم ، دستپاچه دستاش رو به نشونه سکوت جلوم گرفت

_هیش چه خبره داداش... آرومتر !!

با چیزی که توی فکر و ذهنم میچرخید خشم درونم داشت فوران میکرد و

رگ های گردنم وَرم کرده بیرون میزد

این حرفش که طعمه جدیدش بین ماست
یعنی اینکه دختر جدیدی که آریا برای برده شدن و زیر...خواب شدن انتخاب کرده بین ماست

نمیدونم چرا حس میکردم
اون دختری که مدنظرشه کسی جز نازی نیست

نازی که جدیداً هر جایی که میدیدمش آریا کنارش بود یا با اون چشمای عجیب و تیزبینش نازی رو زیر نظر داشت

دستم مشت شد و خشمگین زمزمه کردم :

_از این حرفی که میزنی مطمعنی ؟؟

با تعجب حرکاتم رو زیر نظر گرفت و بی توجه به سوالم نگران پرسید :

_چته داداش این حالت برای چیه ؟؟

عصبی بودم و حرکاتم دست خودم نبود

از اینکه سوالی که پرسیده بودم نادیده گرفته بود خشمگین صدامو بالا بردم و باز حرفم رو تکرار کردم

_با تو بودم گفتم از این حرفی که میزنی مطمعنی یا نههههه ؟؟

ای بابایی زیرلب زمزمه کرد و گیج ادامه داد :

_آره بابا دیدم دیروز یکهویی سروکله اش پیدا شد برام عجیب بود الان از محمود پرسیدم گفت احتمال زیاد جریانش اینه

دندونامو روی هم سابیدم و خشمگین زیرلب غریدم :

_میدونم چیکارش کنم عوضی رو

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1025#

این حرف رو چنان با کینه و نفرت بیان کردم که دانیال با چشمای گرد شده نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت :

_چی شده نکنه چشمش دنبال مهساس که اینطور عصبی شدی ؟؟

دانیال از جریان عقد من و نازی خبر نداشت
یعنی هیچ کدوم از بچه هایی که اینجا حضور داشتن خبر نداشتن

چون از دوستای قدیمی من بودن و خیلی وقت بود که از همدیگه خبر نداشتیم و فکر میکردن من با مهسا در ارتباطم

ولی نمیدونستن دلیل این خشمم مهسا و زیرنظر داشتنش توسط آریا

نیست بلکه دلیلش نازی هست که آریا درست مثل عقابی براش کمین کرده تا به دام بندازتش

_بیخیال دانیال

خواستم از پله ها پایین برم که بازوم رو گرفت

_وایسا ببینم چه مرگته !!

پووووف کلافه ای کشیدم
و برای اینکه از دست سوال و جواب هاش خلاص بشم الکی لب زدم :

_هیچی فقط از آریا متنفرم همین و بس !!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم
عقب گرد کرده و با عجله از پله ها پایین رفتم

ولی همین که پا توی سالن اصلی گذاشتم
هرچی چشم چرخونم نازی رو ندیدم
اخمامو توی هم کشیدم و خطاب به محمودی که مشغول وَر رفتن با شومینه بود گفتم :

_نازی رو ندیدی ؟؟

با تعجب سرش رو بالا گرفت

_نازی....

انگار تازه به یادآورده باشه منظورم با کیه سری تکون داد و با اشاره ای به بیرون گفت :

_آهاااا اون دختره رو میگی ؟؟
با آریا رفت بیرون

یعنی چی که با آریا بیرون رفته
با این حرفش وحشت زده به سمت در هجوم بردم و بیرون زدم

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1026#

توی حیاط هر چی چشم میچرخوندم نمیدیدمشون
یعنی کجا رفته بودن

وحشت زده به قدمام سرعت بخشیدم و وسط حیاط رفتم و با نفس های بریده نگاهمو به اطراف چرخوندم

لعنتی هیچ خبری ازشون نبود !!

با چیزی که به ذهنم رسید
با دو خونه رو دور زدم و پشت خونه جایی که نزدیک دریا قرار داشت رفتم

حدسم درست بود
نازی اونجا بود اونم درست کنار آریایی که با چشمای تیزبینش داشت اندامش رو رصد میکرد

یعنی این دختره تا این حد خنگ بود که متوجه نگاه های هرز این مردک نمیشد ؟!

رگای گردن و شقیقه ام بیرون زد
عصبی به سمتشون رفتم

هرچی بیشتر بهشون نزدیک میشدم
بیشتر عصبی میشدم چون تازه داشتم عمق فاجعه رو با چشمای خودم و اونم از فاصله نزدیکتری میدیدم

فاصله اشون بهم خیلی کم بود
و از همه بدتر نازی بود که داشت با شوق و ذوق چیزهایی ازش میپرسید و سوال پیچش میکرد

توی چند قدمیشون دیگه نتونستم ساکت بمونم و با حرص بلند گفتم :

_خوش میگذره ؟؟

نازی با شنیدن صدام دستپاچه به سمتم برگشت
با دیدنم رنگش پرید و قدمی عقب برداشت و از آریا فاصله گرفت

با دیدن این حرکتش پوزخندی گوشه لبم نشست یکی نیست بهش بگه دیگه واسه این حرکت و عقب نشینی دیر شده

هنوز نگاهم به نازی بود که آریا دست به سینه به سمتم برگشت و کنایه وار با تمسخر گفت :

_آره خیلی خوش میگذشت ولی دیگه نمیگذره میدونی چرا ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1027#

توی سکوت سوالی خیره اش شدم
که دستی به تیغه دماغش کشید و با حرص خاصی ادامه داد :

_چون تو اومدی و نزاشتی

نه دیگه این داشت از حدش میگذروند
دستی به گردنم کشیدم و با اخمای درهم سینه به سینه اش ایستادم

_بار آخرت باشه دور و بر نازی میبینمت وگرنه....

_وگرنه چی ؟؟

با کف هر دو دستام محکم روی سینه اش کوبیدم که قدمی عقب برداشت

_وگرنه با اون روی من طرفی فهمیدی؟؟

چشماش رو گرد کرد و درحالیکه لباش رو با تمسخر جلو میداد دستی به سینه اش کشید و خاک های فرضی روش رو تکوند

_نه خوشم اومد بالاخره یه جنمی از خودت نشون دادی

عصبی یقه اش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش که نازی با رنگی پریده دستش روی بازوم گذاشت

_ولش کن آراد

بدون اینکه نیم نگاهی سمتش بندازم
تکونی به یقه آریا که توی دستام بود آوردم و از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_بار آخر که دارم بهت هشدار میدم حد خودت رو بدونی ، گرفتی ؟؟

پوزخندی به صورت عصبیم زد و سکوت کرد

یقه اش رو ول کردم و عصبی به عقب هُلش دادم

وقت حساب پس دادن نازی بود
دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم

_تو با من بیا ببینم

هنوز چند قدمی دور نشده بودیم
که با چیزی که آریا با تمسخر خطاب بهم گفت ایستادم

_هه نمیدونستم روی کسی که خدمتکار دوست دخترت کردیش اینقدر غیرت داری و براش شاخ و شونه میکشی گفتم شاید برات ارزشی نداره و میخواستم چندروزی ازت قرضش بگیرم

درست دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود
دست نازی رو ول کردم و عصبی به سمت آریا چرخیدم و تا به خودش بیاد مشت محکمم رو توی شکمش کوبیدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1028#

با درد خم شد
ولی اینقدر پوست کلفت بود که هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود با خنده راست ایستاد

و میون خنده هاش بریده بریده گفت :

_اووووه پس رگ غیرت آقا باد کرده مگه چیه میگم چند روزی میخوامش اینقدر خسیس ن....

نزاشتم باقی حرف از دهنش بیرون بیاد و مشت بعدیم رو آنچنان محکم توی صورتش کوبیدم که داد بلندی از درد زد

و تلو تلوخوران چندقدمی عقب رفت
از فکر اینکه دستش به نازی بخوره داشتم دیوونه میشدم صدام رو بالا بردم و عصبی سرش فریاد زدم :

_دهنت رو گِل میگیری یا خودم بیام برات گِل بگیرمش هاااا

دستشو روی صورتش گذاشته و داشت از درد به خودش میپیچید از لا به لای انگشتاش خون بود که فواره میزد

ولی از بس دیوونه بود
که بازم با خنده های زورکی که معلوم بود برای عصبی کردن من انجامشون میده پشت سرهم فقط بلند بلند میخندید

_حالا که تو نمیخوایش این دختره بدجوری به درد من میخوره هاااا

بازم داشت زِر میزد
عصبی سرم کج شد شدید داشت روی اعصابم یورتمه میرفت و منم کم کم داشتم از کوره به در میرفتم

درست مثل ببر زخمی به سمتش یورش بردم و میخواستم تا میخوره بزنمش که نازی با نفس نفس سد راهم شد و گفت :

_دیوونه شدی ؟؟ ولش کن

از اینکه اینطوری داشت طرفداریش رو میکرد
و میخواست مانع من بشه عصبی پشت پلکم شروع کرد به پریدن

دندون قروچه ای کردم و با تُن صدایی که بالا و بالاتر میرفت سرش فریاد زدم :

_برو کنار که نوبت حسابرسی توام میرسه

و انگار دیوونه شده باشم
دستش رو گرفتم و بدون هیچ رحم و مروتی از سر راهم کنارش زدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1029#

دستم به یقه آریا رسید
ولی همین که دهن باز کردم چیزی بارش کنم

با شنیدن صدای آخ بلند از درد نازی خشکم زد و انگار تازه به خودم اومده باشم به عقب چرخیدم

با دیدنش که روی زمین افتاده و با برخورد سرش به لبه سنگ بزرگی که اونجا بود خون از پیشونیش جاری بود

دستم روی یقه آریا سست و بی حس شد
من لعنتی چه بلایی سرش آورده بودم

با هُلی که عصبی به آریا دادم
ازش فاصله گرفتم و با نگرانی به سمت نازی رفتم و کنار پاش روی زمین زانو زدم

_چی شدی ؟؟

دستم به سمت لمس پیشونیش جلو رفت
که سرش رو عقب کشید

و صدای سرد و یخ زده اش باعث شد
نفس توی سینه ام حبس بشه

_دستت رو بهم نزن !!

خون روی پیشونیش که تا روی چونه اش امتداد یافته بود رو از نظر گذروندم

_پاشو ببرمت بیمارستان

دستم به سمت گرفتن بازوش جلو رفت
که با اخمای درهم خودش روی زمین عقب کشید و به سختی بلند شد

_گفتمممم بهم دست نزن

بدون اهمیت به من خواست از کنارم بگذره
که یکدفعه پاهاش بهم پیچ خورد و نزدیک بود با کله زمین بخوره

که زودی دستمو دور کمرش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش
دستم روی سینه اش بود قلبش زیر دستم درست مثل گنجشکی تند تند میتپید

_آروم باش دختر

تقلایی کرد :

_ولم کن !!

بدون اینکه اهمیتی به حرفش بدم دستامو محکمتر دورش پیچیدم که آریا با پوزخندی گوشه لبش چیزی بهم گفت که باز خط انداخت روی

اعصابم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1030#

_خوبه برای خودت دوتا دوتا تور میزنی

لبامو بهم فشردم و عصبی نیم نگاهی به آریایی که با صورتی خونی نگاه

ازم نمیگرفت دوختم

این بشر چرا از رو نمیرفت
تک خنده عصبی کردم و خطاب بهش گفتم :

_بازم دلت کتک میخواد نه ؟؟

دست خونیش رو با خشونت سمتم نشونه گرفت

_فکر نکن کاریت نداشتم ازت ترسیدم نه
فقط دلم برات سوخت که زیر دست و پام لِه شی بدبخت

عصبی از حرفای گنده ای که میزد
دستمو دور کمر نازی رها کرده و خواستم سمتش یورش ببرم

ولی هنوز بهش نزدیک نشده بودم
که صدای عصبی نازی باعث شد بایستم و خشکم بزنه

_بس کنید لعنتی هاا!

و بدون اهمیت به ما عقب گرد و با قدمای بلند ازمون فاصله گرفت و

رفت

عصبی به سمت آریا برگشتم و درحالیکه انگشت اشاره ام رو تهدید کنان جلوی صورتش توی هوا تکونی میدادم فریاد زدم :

_بار آخرت باشه دور بر زن من میپلکی وگرنه قول نمیدم دفعه بعد اینقدر با آرامش باهات صحبت کنم عوضی

با تمسخر خندید و گفت :

_زنت یا خدمتکار شخصی دوست دخترت مهسا ؟؟

_اینش دیگه به تو نیومده سرت تو کار خودت باشه

خشمگین دستی روی هوا براش تکون دادم و به دنبال نازی به طرف ساختمون راه افتادم

با وردم به ساختمون با کنجکاوی نگاهمو به اطراف چرخوندم کسی توی سالن نبود
یعنی کجا رفتن

بی اهمیت بهشون به قصد پیدا کردن نازی از پله ها بالا رفتم و در تک تک اتاقا رو باز کردم
خبری ازش نبود

کم کم داشتم نگران میشدم
همین که با ناامیدی در آخرین اتاق رو باز کردم با دیدنش که بی حال روی صندلی نشسته و دستش به سرش تکیه داده بود

با عجله و قدمای بلند به طرفش رفتم و دقیق جلوی پاش روی زمین زانو زدم

_حالت خوبه ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1031#

سرد و یخ زده گفت :

_مگه برات مهمه ؟!

مهم که بود ولی .....
نمیخواستم مثل گذشته از احساساتم باخبر بشه و به بازیم بگیره

پس بدون اینکه جواب سوالش رو بدم
به سمت قسمت حمام دستشویی رفتم و درش رو باز کردم

جعبه کمک های اولیه رو برداشتم
و به سمتش رفتم و کنار پاش زانو زدم
همین که بتادین روی پنبه ریختم و سمت پیشونیش بردم

سرش رو عقب کشید
و جدی توی چشمام خیره شد

_جواب سوالم رو ندادی !!

_سوالت جواب نداشت

لبش به سمت پایین کج شد
و با درد نگاه ازم گرفت

_برو بیرون !!

بی اهمیت به حرفش نیمخیز شدم و خواستم پنبه روی زخمش بزارم که باز سرش رو عقب کشید

_گفتم بهم دست نزن !!

عصبی از بچه بازی که درمیاورد
نگاهمو بین چشماش چرخوندم و عصبی گفتم :

_داره خون میاد بزار پانسمانش کنم

_مهم نیست !!

_این رو من تعیین میکنم نه تو !!

باز خواست دستم رو پس بزنه
که عصبی فَکش رو گرفتم و درحالیکه نگاه به خون نشسته ام رو بین چشماش میچرخوندم خشن غریدم :

_آروم بگیر تا کارمو بکنم
فکر نکن یادم رفته داشتی اون بیرون چه غلطی با آریا میکردی

_من بخدا هیچ ک.....

_فعلا خفه شو تا کارمو بکنم
حسابرسی ها بمونه برای بعد !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1032#

ترس توی چشماش نشست و نگاه ازم دزدید
هه فکر میکرد اینقدر راحت میزارمش و درباره آریا نباید حساب پس بده

تموم مدتی که مشغول پاسنمان کردن زخمش بودم به زمین چشم دوخته و نگاهم نمیکرد معلوم بود ترسیده و توی ذهنش به دنبال دروغی برای سَرهَم کردن و تحویل دادن به منه

چسبی روی باند دور سرش زدم و با اخمای درهم درحالیکه ازش فاصله

میگرفتم جدی گفتم :

_میشنوم !!

گیج لب زد :

_بله ؟؟

_گفتم بگو میشنوم اون بیرون داشتی چه غلطی میکردی یالله منتظرم

_هیچی فقط داشتم در مورد پریا ازش سوال میپرسیدم

جعبه کمک های اولیه روی میز پرت کردم
و با دستای مشت شده به سمتش برگشتم

_من رو چی فرض کردی ؟؟

با تعجب نگاهم کرد

_منظورت چیه ؟؟

عصبی صدامو بالا بردم :

_فکر کردی با خر طرفی ؟؟ کم مونده بود بری تو بغل یارو بعد میگی داشتی در مورد دخترش ازش سوال میپرسیدی

_چرا فکر میکنی دروغ میگم ؟؟

خیره چشماش شدم و با تلخی لب زدم :

_چون چاقو از پشت زدن و دروغ گفتن رو خوب بلدی

تیکه کنایه کلامم رو قشنگ گرفت
چون صورتش درهم شد و با غم نگاهم کرد

غم توی چشماش رو باور نداشتم
دیگه هیچ چیز این دختر رو باور نداشتم
ازش رو برگردوندم که بلند شد و به سمتم اومد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1033#

جدی گفت :

_نگام کن !!

به سختی نگاه از رو به رو گرفتم و خیره چشمای دریایش شدم

_چرا اینقدر باهام سردی من هنوز همون نازیم همون نازی که عاشقش بودی

سرد و بی روح خیره اش شدم
چی پیش خودش فکر میکرد ؟؟ فکر میکرد هنوزم با دوکلمه حرف خامش میشم

وقتی دید بی روح دارم فقط نگاهش میکنم
دستش به سمت لمس صورتم جلو اومد

قدمی عقب برداشتم
و با تلخی لب زدم :

_دیگه از ترفندهای گذشتت برای گول زدن من استفاده نکن !!

بی توجه به صورت مات و مبهوتش میخواستم از اتاق بیرون بزنم که یکدفعه دستاش رو از پشت دور کمرم حلقه کرد و بهم چسبید

_چرا نمیخوای به حرفام گوش بدی

نزدیکیش بهم داشت داشت حالم رو عوض میکرد دستم داشت برای لمس دستاش جلو میرفت که به خودم اومدم

داری با خودت چیکار میکنی آراد
این همون دخترس که با بی رحمی تموم تو رو بازی داد و اونطوری خانوادت رو به خاک سیاه نشوند

با این فکر دستام مشت شد و پایین افتاد
و با نفس عمیقی که کشیدم جدی خطاب بهش گفتم :

_حرفی برای گفتن بین ما نمونده فقط تا زمانی که زن منی نمیخوام دور و بر مردا بپلکی و هرزه بازی دربیاری فهمیدی ؟؟

لرزش بدنش رو حس میکردم
میفهمیدم داره گریه میکنه و تا چه حد ناراحته ولی انگار دلم از سنگ شده باشه

هیچی برام اهمیتی نداشت
دستم به سمت باز کردم حلقه محکم شده دستاش دور کمرم رفت که در اتاق یهویی باز شد

با دیدن مهسایی که درست عین ببر زخمی نگاهش رو بینمون میچرخوند فهمیدم چیز خوبی در انتظارمون نیست

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1034#

امون نذاشت چیزی بگم عصبی جلو اومد و با اشاره ای به نازی حرصی خطاب بهم پرسید :

_این چه وضعیه ؟؟ اینجا چه خبره ؟؟

جدی لب زدم :

_هیچی !!

به سمت نازی رفت و عصبی سعی کرد حلقه دستاش رو دور کمرم باز کنه

_هیچی و اینطوری عین کنِه بهت چسبیده ؟؟

نازی درست مثل بچه ها با لجبازی حلقه دستاش رو دورم محکمتر کرد و سرش رو توی کمرم فرو کرد

مهسا با دیدن این حرکتش عصبی جیغ کوتاهی زد و بلند گفت :

_ولش کن ببینم زنیکه عوضی !!

نازی بدون اینکه هیچ چیزی بگه فقط توی سکوت سرش رو بیشتر به کمرم میفشرد و یه طورایی انگار سعی در پنهون کردن خودش داشت

تموم مدت من بی حرکت ایستاده بودم
نمیدونستم چه عکس العملی باید نشون بدم
یکدفعه مهسا به سمت نازی حمله کرد و موهاش رو گرفت و کشید

_مگه با تو نیستم هاااا

نازی انگار نه انگار داره موهاش رو از ریشه میکنه سفت فقط من رو چسبیده بود

یکدفعه با دیدن مظلومیتش و اینکه زخم سرش با این کار مهسا الان که باز شه دلم گرفت و نمیدونم چه مرگم شد که صدامو بالا بردم و عصبی سر مهسا فریاد کشیدم :

_ولش کن !!!

دست مهسا روی موهاش خشک شد و ناباور نگاهم کرد

_آراد چی.....

نزاشتم حرفش رو کامل کنه و عصبی توی حرفش پریدم

_برو بیرون تا بیام زود باش !!

با غیض موهای نازی رو رها کرد بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1035#

با رفتن مهسا عصبی دستای نازی رو از دور کمرم باز کردم و به سمتش چرخیدم

_دیووونه شدی نه ؟؟

سرش رو بالا گرفت که با دیدن صورت غرق در اشکش برای ثانیه ای ماتم برد

نگاهمو توی صورتش چرخوندم
که با دیدن رگه باریکی از خون که روی صورتش روان شده بود

اخمام درهم شد و با یه دست فَکش رو گرفتم و سرش رو به سمت خودم کشیدم و با دقت شروع کردم به بررسی کردن زخمش

_اووووف سر باز کرده که ....

خواستم پاسنماش رو عوض کنم که یهویی دستم رو گرفت

_بگو هنوزم برات مهمم و دوستم داری

میخواست این حرف رو از زبونم بشنوه که چی بشه و چی بهش ثابت شه ؟؟
توی سکوت بی حرف خیره چشماش شدم
حرفی برای گفتن نداشتم

وقتی دید سکوت کردم و چیزی نمیگم تلخ خندید و دستم رو رها کرده و بلند گفت :

_برو بیرون !!

بی اهمیت سمتش قدمی برداشتم و فاصله پیش اومده رو پُر کردم

_ولی باید پانسمانت رو عوض کنم

انگار دیوونه شده باشه یکدفعه ازم فاصله گرفت و بلند جیغ کشید

_برو بیرون پیش مهسا جونت چی از جون من میخوای ؟؟

با تعجب نگاهش کردم
واقعا دیوونه و به سرش زده بود
دستام رو به نشونه تسلیم بالای سرم بردم
حرف زدنمون بی فایده بود

_اوکی الان میرم ولی یادت باشه حرفای ما هنوز تموم نشده

پشت بند این حرف با عجله از اتاق بیرون زدم

همه بچه ها توی سالن کنار هم نشسته بودن
حوصله حرف زدن باهاشون رو نداشتم

پس از خونه بیرون زده و با اعصابی داغون به سمت ساحل راه افتادم نیاز داشتم یه کم هوا به مغزم بخوره و فکرامو جمع و جور کنم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1036#

« نازلی »

دو روزی از آخرین باری که با آراد صحبت کردم میگذشت و زیاد باهم برخوردی نداشتیم یعنی من نمیخواستم باهاش رو به رو بشم

تا حد امکان ازش دوری میکردم
دوست نداشتم باز با حرفا و نگاهش دلم رو بیشتر از این بشکنه و از طرفی هم مهسا خیلی اذیتم میکرد به بهانه حاملگیش و اینکه من خدمتکار شخصیشونم تا جایی که میتونست ازم کار میکشید

دوست داشتم از اینجا برم
دیگه تحمل نداشتم که صبر کنم و دندون روی جیگر بزارم

مخصوصا وقتی که آریا با اون چشمای مرموزش زیرنظرم داشت اون روز وقتی کنار ساحل رفته بودم تا قدم بزنم با بهانه دخترش پریا بهم نزدیک شد و به حرف گرفتم

که نتیجه اش هم شد درگیری بین خودش و آرادی که جدیدا منطق سرش نمیشد
یه قسمت از صورت آریا بخاطر درگیری با آراد کبود شده بود ولی وقتی

بچه ها ازش پرسیدن چی شده

به دروغ گفت که پاش به گودال کوچیکی گیر کرده و زمین خورده یه چیز غیر باوری که اصلا آدم باورش نمیکرد

هرچند دیگران انگار زیادی ساده بودن یا اصلا براشون اهمیتی نداشت که سوال پیچش نکردن و یه طورایی بیخیالش شدن

برام سخت بود این چیزا رو دیدن و تحمل کردن هرآن منتظر بودم آراد بگه بیا برگردیم ولی اصلا انگار نه انگار واسه خودشون جا خوش کرده بودن

طبق روال هر روزه بعد از اینکه خواسته های مهسا خانوم رو انجام دادم برای ثانیه ای میخواستم بشینم و استراحت کنم که صدام زد و جدی گفت :

_آبمیوه دلم رو زد پشیمون شدم زود باش برام قهوه و کیک بیار

با حرص دستام رو مشت کردم
اینقدر عصبی بودم که سوزش کف دستامو حس نمیکردم و فقط با خشم و کینه خیره مهسایی که با پیروزی نگاهم میکرد شده بودم

سنگینی نگاه بقیه رو روی خودم حس میکردم
همینم باعث شده بود عصبی شم و حرص بخورم

هنوز توی همون حالت فقط داشتم خیره خیره نگاهش میکردم که صدام زد و با تحقیر گفت :

_کری ؟؟ نشنیدی چی گفتم ؟؟

با حرص لبامو بهم فشردم و درحالیکه نگاهمو به آرادی که دقیقا کنارش نشسته و موهاش رو نوازش میکرد میدوختم خطاب بهش بلند گفتم :

_چشم خانووووووم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1037#

از حرص خانووووومش رو آنچنان با تحقیر و بلند کشیدم که مهسا فهمید و با حرص نگاه ازم گرفت

به آشپزخونه برگشتم و چیزی که میخواست رو با خشم براش آماده کردم و جلوی چشمای همه خم شدم و روی میز جلوش گذاشتمش

لبخند پیروزی روی لبهای درشتش نقش بست و بدون اینکه باز بهشون لب بزنه به سمت آراد برگشت و با ناز گفت :

_عشقم چطوره بریم بیرون یه دوری بخوریم چون حوصلم سر رفته

آراد همونطوری که بغلش نشسته و مشغول وَر رفتن با موهای مهسا بود

بی حوصله گفت :

_نه حس و حالش نیست

مهسا با ناز لباش رو جلو داد

_ ولی اینطوری که نمیشه و.....

آراد جدی توی حرفش پرید

_همین که گفتم پس خواهشا تمومش کن

با این حرفش مهسا با ناراحتی توی بغلش کِز کرد و دیگه چیزی نگفت ، دانیال که شاهد ماجرا بود

نگاهش رو بین جمع چرخوند و خطاب به همه سوالی پرسید :

__فکر کنم حوصله همه سر رفته با یه بازی چطورید ؟؟ مثلا جرات حقیقت ؟؟

با این حرفش همه با شوق از تصمیمش حمایت کردن ، با اشاره دانیال

همه دور هم کنار شومینه نشستن خم شد و درحالیکه بطری وسط جمع دختر پسرا میزاشت

خطاب به من که تموم مدت گوشه ای نشسته و نظاره گر بودم گفت :

_توام بیا

دوست داشتم همبازیشون بشم ولی با دیدن نگاه کینه توزانه مهسا که با اخم خیرم بود نمیخواستم قبول کنم پس دستپاچه و الکی گفتم :

_نه نمیتونم یعنی بلد نیستم

چشم غره ای بهم رفت و با لحن دوستانه ای گفت :

_بلدی نمیخواد که قول میدم زودی یاد میگیری پس بیا بشین

به اجبار حرفش رو قبول کردم و به دنبال جایی برای نشستن نگاهم رو به اطراف چرخوندم لعنتی تنها جای خالی برای نشستن رو به روی آراد بود

نیم نگاهی سمتش انداختم و با دیدن بیخیالیش و اینکه وَردل مهسا نشسته و کم مونده بود همونجا لختش کنه و ترتیبش رو بده عصبی

دندون قروچه ای کردم و نشستم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1038#

دانیال نگاهش رو بین همه چرخوند

_همه حاضرن ؟؟

همه یکصدا بلند گفتن :

_آره

خندید و بطری رو با یه حرکت چرخوند
بطری چرخید و چرخید

نگاهم بهش بود که بالاخره ایستاد اونم درحالیکه سرش به نرگس خواهر یکی از دوستای آراد و تهش به محمود بود

محمود لبخند پلیدانه ای زد و گفت :

_جرات یا حقیقت ؟؟

نرگس که معلوم بود دستپاچه شده نگاهش رو بین همه چرخوند و گفت :

_حقیقت نه نه....ببخشید جرأت

محمود همونطوری که روی زمین نشسته بود دست به سینه به دیوار تکیه داد و گفت :

_خب خب پس جرأت رو انتخاب کردی ؟؟

نرگس که رنگش به شدت پریده بود
سری به نشونه تایید براش تکون داد

محمود با چشمای که شرارت ازشون میبارید نیم نگاهی به دانیال انداخت و گفت :

_معجون مخصوص رو براش بیار

دانیال بلند خندید

_چشم داداش

نمیدونم چه نقشه پلیدی واسش داشتن که اینطور میخندیدن وقتی دانیال با لیوان بزرگی توی دستش که حاوی مقداری زیادی فلفل و سیر و نمک و ..... هرچیزی که فکرش رو میکنید بود

اومد و به سمت نرگس گرفتش و مجبورش کرد نصفش رو بخوره فهمیدم خنده هاشون برای چی بوده اون بدبخت هم درحالیکه چندباری نزدیک

بود بالا بیاره به زور ازش خورد

بعد از اینکه کلی بهشون خندیدیم
باز بطری رو چرخوندن

این بار تهش به دانیال و سرش به سمت من بود
آب دهنم رو صدادار قورت دادم و نیم نگاهی به چشمای پیروز دانیال انداختم

معلوم بود خوابهای خوبی برام ندیده
سری تکون داد و جدی خطاب بهم پرسید :

_جرات یا حقیت ؟؟

میترسیدم حقیقت رو بگم و چیزی ازم بپرسن که نتونم جواب بدم پس با شجاعت تموم سینه ام رو جلو دادم و گفتم :

_جرأت

ابرویی بالا انداخت و با چشمایی که برق میزدن خیره چشمام شد و یکدفعه جلوی چشمای همه جدی گفت :

_پاشو برو جلوی چشمای آراد رو ببوس اونم از لباش !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1039#

مهسا بلند جیغ کشید :

_چی ؟؟ این چه شرط مسخره ای گذاشتی دانیال ؟؟

دانیال انگار داره به بازی مهیجی نگاه میکنه خندید و درحالیکه شونه ای بالا میداخت جدی گفت :

_همین که هست و باید انجام بده !!

سنگینی نگاه همه روی خودم حس میکردم
عرق سردی روی مهره های کمرم نشسته بود و از خجالت نمیدونستم باید چیکار کنم

زبونی روی لبهام کشیدم و با مِنُ مِن لب زدم :

_آخه نمیشه که م.....

یکدفعه صدای جدی دانیال و چیزی که گفت باعث شد سکوت مطلق همه جا حکمفرما بشه

_بهونه نیار باید شرطی که برات گذاشتن رو اجرا کنی

مهسا عصبی نگاهی بهش انداخت

_معلوم هست داری چی میگی ؟؟ نمیشه من نمیزارم

تموم مدت آراد با چشمای ریز شده خیره حرکاتم بود و پلکم نمیزد یکدفعه جدی بلند گفت :

_من مشکلی با این قضیه ندارم

مهسا به سمتش برگشت

_چیییییییی ؟؟

آراد بدون اهمیت به مهسایی که جِلِزُ وِلِز میکرد نگاهش خیره من بود و حتی پلکم نمیزد

توی نگاهش یه چیزی بود که باعث شد شجاعتم رو جمع کنم و بخوام بلند شم و جلوی اون جمع ببوسمش

وقتی به خودم اومدم که رو به روش روی زمین نشسته و به چشمای مغرورش زُل زده بودم

نگاهمو بین چشماش چرخوندم و با زبونی که روی لبهام کشیدم خودم رو بیشتر سمتش کشیدم

مهسا که دید دیگه کاری از دستش برنمیاد با حرص خیرمون شد و شروع کرد از سر خشم تند تند نفس کشیدن

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1040#

دوست داشتم شانسم رو امتحان کنم
و ببینم میتونم با این کارا دلش رو باز به دست بیارم یا نه

پس خجالت رو کنار گذاشتم
و درحالیکه با ناز نگاهمو بین چشماش میچرخوندم سرمو جلو بردم

دیدم چطور با نزدیک شدنم نفس توی سینه اش حبس شد و پلکاش لرزید
تموم مدت سر جاش بی حرکت نشسته و با غرور فقط بی تفاوت نگاهم میکرد

لبامو روی لبهای درشت و خواستنیش گذاشتم که صدای اووووه گفتن بچه ها بالا گرفت

ولی من بی اهمیت بهشون انگار اصلا توی این دنیا نیستم لبامو روی لباش حرکت میدادم تا بیشتر حرص مهسا رو دربیارم

موفق هم شدم !!
چون به ثانیه نکشید از کنارمون بلند شد و صدای تق تق کفشاش که تند تند برمیداشت و ازمون فاصله میگرفت تو فضا پیچید

با رفتنش لبخندی گوشه لبم نشست
و خواستم سرمو عقب بکشم ولی همین که یه کم ارش فاصله گرفتم
یکدفعه دست آراد پشت گردنم نشست

و به شدت شروع کرد به بوسیدنم
چشماش رو بسته بود و با قدرت داشت لبامو از جا میکند

صدای اووووه گفتن متعجب بچه ها توی فضا پیچید معلوم بود تعجب کردن که آراد داره خدمتکار شخصیش رو اینطوری میبوسه

ازش فاصله گرفتم
و با حس سنگینی نگاه بقیه روم ، خجالت زده بلند شدم و با عجله از ساختمون بیرون زدم

با نفس های بریده توی حیاط ایستادم
و با لبخندی که روی لبهام جا خوش کرده بود دستمو روی قلبم که تند تند میتپید گذاشتم

توی حال و هوای خودم بودم
که حس کردم کسی پشت سرم ایستاد

و صدای سرد و خشن آراد توی گوشم پیچید

_خوشحالی نه ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1041#

با این حرفش لبخند روی لبهام ماسید و با تعجب به عقب برگشتم

دستاش رو داخل جیبش فرو برده و سرد و یخ زده داشت نگاهم میکرد با دیدن طرز نگاهش خشکم زد ، چه ساده بودم که فکر میکردم اون بوسه داغش نشونه اینکه دارم کم کم دلش نرم میشه

_چی ؟؟

به سمتم قدمی برداشت و گفت :

_هیچی فقط خواستم بگم زیاد خوشحال نباش و رویاپردازی نکن چون اون بوسه فقط از روی هوس بود و بس !!

از زور تحقیر دستم مشت شد
میدونستم برای اینکه اذیتم کنه و بسوزونتم همچین حرفایی میزنه

حق داشت با منی که اون همه بلا سرش آورده ام همچین کاری کنه و به بازی بگیرم
فقط با لبخند مضحکی گوشه لبم سرم رو براش تکونی دادم و آروم زمزمه کردم :

_اوکی !!

با قلبی شکسته خواستم از کنارش بگذرم که مُچ دستم رو گرفت و مانع شد

با امید به اینکه حتما دلش برام سوخته و میخواد توی حرفش تجدید نظر کنه سرم سمتش چرخید و با شوق از نیم رُخ خیره صورتش شدم که با حرفش تموم امیدم دود شد و به هوا رفت

_وسایلت رو جمع کن که باید برگردی عمارت

بهت زده لب زدم :

_تنها ؟؟

دستم رو رها کرد

_آره یکی از بچه ها میخواد برگرده توام باهاش میری خونه

_ولی نمی.....

انگشتش روی لبهاش به نشونه سکوت گذاشت و جدی گفت :

_هیس ... همین که گفتم

بعد گفتن این حرف بدون اینکه مهلت اعتراضی به من بده عقب گرد کرد و با عجله به طرف ساختمون رفت

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1042#

از درون داشتم منفجر میشدم
باورم نمیشد اینطوری رهام کرده و میخواست از سر خودش بازم کنه

توی نور کم سویی که از خونه میومد و فضا رو روشن کرده بود روی زمین نزدیک ساحل نشستم و درحالیکه پاهامو به آغوش میکشیدم

سرمو روی زانوهام گذاشتم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم حالا باید چیکار میکردم ؟

واقعا دیگه بریده بودم
نمیتونستم بیشتر از این برای داشتنش تلاش کنم

اصلا چی شد که کارم به اینجا کشید ؟؟
مگه من همونی نبودم که از آراد متنفر بودم و همش قصد بازی دادن و ازش سواستفاده کردن رو داشتم

پس الان چه مرگمه ؟؟
این چه حال و روزیه ؟؟

لعنت به من ....

به منی که اینطوری افسار دلم از دستم در رفته و توی منجلابی که خودم درست کرده گرفتار شده بودم

چشمامو بستم و سعی کردم به صدای دریا گوش بدم و این دل ناآرومم رو آروم کنم !!

یکدفعه با بادی که وزید
بی اختیار به خودم لرزیدم
بازوهام رو توی آغوش کشیدم

توی هوا حال و هوای خودم بودم که یهویی با حس گرمای زیادی که در برم گرفت
چشمامو باز کردم که چشمام قفل چشمای آریا شد

آریایی که جدیدا عجیب مشکوک میزد
کت خودشو روی تنم انداخته و با دیدن نگاه خیرم کنارم نشست

_خوبی ؟؟

با این سوالش پوزخندی روی لبم نقش بست
الان داشت حال من رو میپرسید ؟؟

هه اونم کسی که اون همه بلا سر من آورد و اذیتم کرد ؟؟

بی اختیار نگاهم روی صورتش چرخید
با دیدن جای جای صورتش که کبود شده بود
یاد ضربه های آراد افتادم که اونطوری به باد کتک بسته بودش

تو دنیای دیگه ای غرق بودم که دستش رو جلوی صورتم تکونی داد

_کجایی ؟؟

به سختی نگاه ازش گرفتم
و صورتمو ازش برگردوندم و بی اهمیت به حرفش گفتم :

_میشه بری؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1043#

بدون اینکه از جاش کوچکترین تکونی بخوره
دستاش رو دوطرفش روی زمین گذاشت و درحالیکه بهشون تکیه میزد

بی تفاوت خطاب بهم گفت :

_نه !!

با حرص به جون لبام افتادم
حالا که اون نمیره پس من میرم

با این فکر تکونی به خودم دادم و خواستم بلند شم که صدام زد و گفت :

_هر وقت بخوای من از اینجا میبرمت !!

پاهام به زمین چسبید
میخواست من رو ببره ؟!
اصلا اون از کجا این حرفایی که بین من و آراد بوده رو میدونه

عصبی از فکری که به ذهنم رسید اخمام توی هم فرو رفت و دهن باز کردم
چیزی بهش بگم که زودی گفت :

_فال گوش نموندم خود آراد چند دقیقه قبل پیش بچه ها گفت

با حرص پوست لبم رو با دندون کشیدم
که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید

_هه پس دیرش بوده که زودی از شرم خلاص شه

سری تکون داد
و با لحنی که انگار میخواد من رو بسوزونه گفت :

_وقتی مهسا با اون لوندی کنارشه تو رو میخواد چیکار ؟؟

با دندون قروچه ای که کردم عصبی به سمتش چرخیدم
مطمعن بودم الان از چشمام آتیش میباره
نگاهش رو بین چشمام چرخوند و با خنده گفت :

_چیه دختر نزنیمون ؟؟

زیرلب طوری که بشنوم حرصی زمزمه کردم :

_ارزش زدنم نداری

_شنیدم چی گفتی

پوزخندی زدم و دستمو به نشونه برو بابا توی هوا تکونی دادم و بلند شدم و ازش دور شدم
چون بیش از این کِشِش بحث کردن با این و اون رو نداشتم

نزدیکای خونه بودم که صدای بلندش که من رو مخاطب قرار داده بود به گوشم رسید

_یادت نره هر وقت خواستی بری بدون که من هستم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1044#

وارد خونه شدم و با اعصابی داغون از پله ها بالا رفتم

این وسط این آریا چی از جونم میخواست نمیدونستم
معلوم بود میخواد از آب گِل آلود ماهی بگیره و این وسط به وسیله من میخواست حرص آراد رو دربیاره

کسی توی سالن نبود
از پله ها بالا رفتم و خودم روی داخل اتاقم انداخته و بی حوصله روی تخت دراز کشیدم

یکدفعه صورتم درهم شد لعنتی انگار ماشینی از روم رَد شده باشه تموم جونم درد میکرد

اینقدر به سقف اتاق خیره شدم
که کم کم از شدت خستگی پلکام روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم

نیمه های شب با حس تشنگی که دچارش شده بودم بیدار شدم و خسته به پهلو چرخیدم

حس و حال پاشدن نداشتم
پس میخواستم باز خودم رو به خواب بزنم و بخوابم

ولی نمیشد یعنی نمیتونستم
چون اینقدر وحشتناک تشنه ام بود که گلوم میسوخت

بلند شدم گیج و تلو تلو خوران بیرون رفتم
بعد از اینکه وارد آشپزخونه شدم و آب خوردم
بطری نصف و نیمه آب رو دستم گرفتم تا با خودم به اتاقم ببرم

ولی همین که وارد سالن طبقه بالا جایی که اتاقا قرار داشتن شدم با
شنیدن زمزمه های آشنایی پاهام از حرکت ایستاد

و بی اختیار تموم تنم گوش شد تا بشنوم صدا از کجا میاد
صدا از اتاق آراد به گوش میرسید
آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و قدمی سمت اتاقش برداشتم

در نیمه باز بود
از لای در نیم نگاهی به داخل انداختم

یکدفعه با دیدن چیزی که جلوی چشمام بود
بند دلم پاره شد و بطری آب توی دستام لرزید و نزدیک بود از بین دستای
لرزونم پایین بیفته

مهسا با لباس خواب سک...سی و فوق العاده ها...ت رو به روی آراد ایستاده و درحالیکه داشت باهاش حرف میزد با نازم براش دلبری میکرد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1045#

نگاهم روی شکم بزرگش چرخید
چطور روش میشد و خجالت نمیکشید با این شکم همچین لباسی بپوشه

نگاهم روشون در گردش بود
آراد رو به روی من روی تخت نشسته بود ولی مهسا پشت بهم ایستاده بود و من رو نمیدید

از شدت عصبانیت پشت پلکم شروع کرد به پریدن ، بی اختیار دندونامو روی هم سابیدم و با حرص خیرشون شدم

نمیدونم چقدر اونجا ایستاده بودم
که آراد متوجه ام شد
با حس سنگینی نگاهش به خودم اومدم و باهاش چشم تو چشم شدم

پوزخندی به صورت عصبانیم زد
و جلوی چشمای گرد شده ام دستش رو به سمت مهسا گرفت و به آغوشش دعوتش کرد
مهسا با نیش باز روی پاهای آراد نشست
که دست آراد روی گودی کمرش نشست و شروع کرد به ناز و نوازش کردنش

با نشستن لبهاش روی گردن مهسا و بلند شدن صدای آ...ه و نا...له هاش قلبم یخ زد و نفسم گرفت

باورم نمیشد آراد برای سوزوندن من داره جلوی چمشای من این عجوزه رو اینطوری میبوسه

هنوز امید داشتم
آره امید داشتم که رهاش کنه و فقط برای سوزوندن من داره این کارا رو میکنه
ولی وقتی یکدفعه جلوی چشمام لبهاش روی لبهای مهسا گذاشت و روی تخت خوابوندش و روش خیمه زد فهمیدم دیگه همه چی تموم شده اس

خداااا حس میکردم قبلم میخواد وایسه
دستم رو به دیوار تکیه دادم تا نیفتم
میدونست من دارم میبینمش و بازم اینطوری میکرد میدونست داره نابودم میکنه ولی بازم دست از کاراش نمیکشید ؟؟

لرزون قدمی سمت در برداشتم تا چیزی بهشون بگم ولی دستم به دستگیره در نرسیده بود با شنیدن صدای آ...ه و نا...له هاشون پشیمون شده به سیم آخر زده و با عجله وارد اتاقم شده و درو محکم بهم کوبیدم

بریده بودم دیگه نمیتونستم تحمل کنم
بسه هر چی کوتاه اومدم
با صورتی از اشک خیس شده چرخی دور خودم زدم یکدفعه با فکری که

به ذهنم رسید با عجله به سمت چمدونم که گوشه اتاق بود راه افتادم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1046#

هنوز صدای آ...ه و نا...له هاشون میومد در کسری از ثانیه چمدونم رو جمع کرده و با عجله و صورتی از اشک خیس شده بیرون زدم

از پله ها پایین رفتم
اشک تموم صورتم رو در برگرفته بود

نمیدونستم کجا برم و چیکار کنم
فقط میخواستم هرچی زودتر از اینجا دور شم و برم

با ورودم به حیاط عصبی داشتم چمدون دنبال خودم میکشیدم که با شنیدن صدای زوزه سگ ها چشمام گرد شد

به امید پیدا کردن ماشینی با ترس لبه جاده ایستادم ولی هرچی منتظر ایستادم خبری نمیشد

فین فین کنان دماغم رو بالا کشیدم
و زیرلب حرصی زمزمه کردم :

_بسه هرچی کوتاه اومدی و دنبالش بودی

باید میرفتم و از اینجا دور میشدم
از همه جا خسته و بریده بودم

یکدفعه با سوز سرمایی که حس کردم

توی خودم جمع شدم که ماشینی کنار پام ایستاد

_کجا میری خوشکله ؟؟

خودم عقب کشیدم

_مزاحم نشید آقا

سمج سرش رو از ماشین بیرون آورد و صدام زد :

_کم ناز کن بپر بالا دختر

پوووف کلافه ای کشیدم و بلند گفتم :

_برو رَد کارت بابا

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد

_چیه نکنه طرف غالت گذاشته ؟؟ نگران نباش خودم برای یه شب هرچی میخوای بهت میدم

دندون قروچه ای کردم
و میخواستم سمتش حمله ببرم که ماشینی کنارمون ایستاد و صدای عصبی کسی باعث شد مرد مزاحم ازم فاصله بگیره

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1047#

_اینجا چه خبره ؟؟

صدای عصبی آریا بود که داشت به سمتمون میومد ، مرد مزاحم بدون اینکه کم بیاره
خودش رو نزدیکم کرد و جدی گفت :

_هیچی نامزدمه شما مزاحم نشو

آریا یقه اش رو گرفت و کشید :

_چی واسه خودت زِر زِر میکردی

مرد مزاحم معلوم بود شوکه شده چون چشماش گرد شد و ناباور دستش روی دستای آریا گذاشت

_چیکار میکنی دستت رو بکش

پشت بند این حرفش مشت محکم آریا توی صورتش کوبیده شد و صدای آاااخ بلندش بالا گرفت

با پشت روی زمین افتاد
آریا میخواست باز به سمتش بره که سد راهش شدم و حرصی گفتم :

_ولش کن !!

با نفس نفس نگاهش رو بهم دوخت

_ولی مگه نم.....

بی حوصله توی حرفش پریدم

_بیخیالش فقط منو از اینجا ببر !!

دودل نیم نگاهی سمت اونی که روی زمین خونی افتاده بود ، انداخت و خطاب بهم گفت :

_باشه سوار شو

سوار ماشینش شدم
که پشت ماشین نشست و با سرعت توی جاده افتاد

تموم مدت فقط بیصدا اشک میریختم
و اونم انگار میدونست چه مرگمه هیچی ازم نمیپرسید

مدام صحنه های که دیده بودم جلوی چشمام زنده میشد و روح و روانم رو بهم میریخت

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1048#

نمیدونم چندساعتی توی جاده بودیم
که بالاخره ماشین رو کنار جاده متوقف کرد و به سمتم چرخید

_خوبی ؟؟

میدونستم با این حجم گریه الان چشمام کاسه خونن پس بدون اینکه به سمتش بچرخم فین فین کنان دماغمو بالا کشیدم و لرزون گفتم :

_به نظرت خوبم ؟؟ اگه خوب باشم توی ماشین تویی که قصد تجا..وز و دست درازی بهم رو داشتی میشینم ؟؟

شاکی گفت :

_حالا مشکلت منم ؟؟

بدون تعارف چند برگه از جعبه دستمال کاغذی جلوم برداشتم و درحالیکه صورتمو پاک میکردم

با غیض لب زدم :

_آره توام مشکلی ، اصلا همه شما مردا سر تا پا یه کرباسید

_ای بابا

دستمال های کثیف و مچاله شده توی دستم رو از پنجره نیمه پایین کشیده ماشین به بیرون پرت کردم

و عصبی خطاب بهش گفتم :

_چیه ؟؟ مگه دروغ میگم

فهمید عصبیم و نباید باهام بحث کنه
چون دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد و گفت :

_اوکی اوکی تو راست میگی حالا آروم باش

بی حوصله نیم نگاهی به بیرون انداختم
تقریبا هوا روشن شده بود

با فکری که به ذهنم رسید در ماشین رو باز کردم تا پیاده شم که با تعجب نگاهم کرد و گفت :

_چیکار میخوای بکنی ؟؟

پیاده شدم و درهمون حال که به سمت در عقب میرفتم تا وسایلم رو

بردارم بلند گفتم :

_هیچی فقط میخوام بقیه راه رو خودم برم تا همینجا هم که منو رسوندی دستت دردنکنه !!

پیاده شده و با عجله به سمتم اومد

_معلوم هست داری چی میگی ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
part1049#

چمدونم رو برداشتم که زودی از دستم گرفتش و گفت :

_بده ببینم

تقلا کردم تا ازش بگیرمش

_ای بابا بده میخوام برم

اخماش رو توی هم کشید

_با من میای همین که گفتم !!

نمیتونستم باهاش برم و مدارا کنم
چون هنوز کارهای گذشتت رو از یاد نبرده و یه جورایی ازش میترسیدم

این مرد خیلی خطرناک و مرموز بود
باید تا میتونستم ازش دوری کنم

با این فکر دست به سینه جلوش ایستادم و جدی گفتم :

_نمیخوام با تو بیام

با چشمای ریز شده صورتم رو از نظر گذروند و چیزی که توی دلم بود رو به زبون آورد

_نکنه ازم میترسی ؟؟

با این حرفش سکوت کرده ایستادم
انگار حرف دلم رو از صورتم فهمیده باشه
بیشتر سمتم خم شد

_با توام گفتم ازم میترسی ؟؟

دسته چمدون رو با یه حرکت از دستش بیرون کشیده و تُخس توی صورتش خیره شدم و به دروغ لب زدم :

_نه تو کی باشی که ازت بترسم ؟؟

راهم رو سر جاده کج کردم
که بلند صدام زد و با چیزی که گفت دودل شدم و پاهام از حرکت ایستاد

_برات یه پیشنهاد دارم که اگه قبولش کنی تا آخر عمر زندگیت تأمینِ تأمینه !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1050#

آره ایستادم
نه بخاطر خودم بلکه ، بخاطر بچه ای که توی شکمم در حال رشد بود و هیچ آینده ای در انتظارش نبود

چون نه پدرش از وجودش خبر داشت
و میخواستش و نه خودم به تنهایی قادر به حمایت ازش بودم

آره درست فهمیدید
قادر به حمایت ازش نبودم چون نه پولی داشتم نه جا و مکانی که ازش نگهداری کنم

وقتی دید ایستادم
به سمتم قدم برداشت صدای قدماش که داشت بهم نزدیک و نزدیکتر میشد به گوشم رسید

پشت سرم ایستاد و دقیق کنار گوشم با لحن وسوسه کننده ای گفت :

_میخوای هم خونه ای به نامت باشه و هم حساب بانکیت پُر پول باشه که دیگه نیازی به کسی نداشته باشی ؟؟

آریا هیچ وقت جایی نمیخوابید که آب زیرش بره

حتما منفعتی میبرد که داشت همچین چیزایی به من پیشنهاد میداد

دسته چمدون رو محکمتر توی دستای لرزونم گرفتم و با صدای گرفته از بغضی خطاب بهش زمزمه کردم :

_پیشنهادت چیه ؟؟

فهمید تونسته وسوسه ام کنه
چون خندید و سرحال بلند خطاب بهم گفت :

_بریم تا بهت بگم

هنوز دودل و مردد ایستاده بودم
که ماشینش با سرعت کنار پام توقف کرد

نگاهمو روی خودش و ماشین چرخوندم و هنوز گیج و مردد بودم که فهمید
چون زودی خم شد و درحالیکه در سمت من رو باز میکرد بلند صدام زد و گفت :

_سوار شو زود باش !!

میدونستم آدم خطرناکیه برای همین ازش میترسیدم ولی آرادی که خطرناک نبود اون همه بلا سرم آورد و اذیتم کرد

حالا این میخواست چیکار کنه
اصلا هر کاری میخواد بکنه به درک ... بزار بکنه

با این فکر دودلی و لجبازی رو کناری گذاشتم و با عجله سوار ماشینش شدم و درو بستم
نیم نگاهی سمتم انداخت و با چشمایی که برق پیروزی داشتن ماشین روشن کرد و با سرعت توی جاده افتاد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1051

" آراد "

مهسا من رو با ترفند به اتاقش کشونده بود میدونستم چی تو فکرش میگذره ولی اصلا قصد نداشتم بهش دست بزنم

درحال حرف زدن بودیم که یکدفعه نمیدونم چی شد که برای ثانیه ای چشمم به نازی خورد که از لای در داشت ما رو تماشا میکرد

با بهویی دیدنش جَوگیر شدم
و نفهمیدم چی شد که وقتی به خودم اومدم مهسا توی بغلم در حال آ...ه و نا...له کردن بود

قبل از اینکه کارو تموم کنم
وحشت زده از روش کناری رفتم و کلافه با نفس های بریده لبه تخت

نشستم

خدایا من داشتم چه غلطی میکردم
عصبی چنگی توی موهام زدم و با قدرت کشیدمشون

مدام چشمای اشکی نازی توی ذهنم نقش میبست
و من رو از خودم متنفر میکرد
لعنتی زیر لب خطاب به خودم زمزمه کردم

که صدای پُر از عشوه مهسا توی گوشم پیچید و باز خط انداخت رو اعصاب نداشته ام

_عشقم یکدفعه چی شد ؟؟

چشمامو محکم روی هم فشردم و سکوت کردم
دستش رو نوازش وار روی کمرم کشید و با عشوه لب زد :

_نمیخوای کارتو تموم کنی ؟؟ تموم ت...نم داره تو رو صدا میزنه

عصبی بلند شدم تا بیش از این لمسم نکنه
پیراهنم که روی زمین افتاده بود رو برداشتم تا تنم کنم

با دیدن حالم فهمید میخوام چیکار کنم
چون دستپاچه بدون اینکه چیزی تنش کنه بلند شد و روی تخت خودش رو به سمتم کشید

_چی شده ؟؟ چرا لباس میپوشی ؟؟

لباسامم با عجله پوشیدم
بی اهمیت بهش که مدام صدام میزد و سوال پیچم میکرد بیرون زدم

چرا حالم باید این باشه
مگه همین رو نمیخواستم که نازی جلوی چشمام زجر بکشه پس الان چه مرگم شده بود

که درست عین مرغ سرکنده بیقرار و از این طرف به اون طرف میرم و فقط الکی دور خودم میچرخم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1052#

تموم طول شب از این سمت خونه به اون سمت خونه میرفتم و کلافه بودم

نمیدونم چه مرگم بود
که فکر نازی برای یه ثانیه از توی ذهنم کناری نمیرفت و بیقرارش بودم

چندباری تا در اتاقش رفتم ولی به زور خودم رو کنترل کردم تا داخل اتاقش نرم و باز با حرف زدن خودم رو کوچیک نکنم

برای اینکه آروم بگیرم و کار دست خودم ندم
با عجله و قدمای بلند از خونه بیرون زدم و روی شن های ساحل نشستم و به دریایی که توی تاریکی فرو رفته بود خیره شدم

آروم باش آراد
اون همون نازی که با بدترین شکل ممکن بهت خیانت کرد و با این کارش بهت پشت کرد و رفت

پس نیازی نیست براش دل بسوزونی
برای اونی که هیچ ارزشی برای تو قائل نشد و به بازیت گرفت

با این فکرا سعی کردم خودم رو قانع کنم که این کاری که امشب باهاش کردم حقش بوده و اینطوری خودم رو قانع کنم که سمتش نرم

تا خود صبح توی برزخ بدی دست و پا زدم
با طلوع خورشید به خودم اومدم ولی بازم نمیتونستم نگاه خیرم رو از رو به روم بگیرم

یه طورایی خشکم زده بود
که کسی کنارم نشست و صدای جدی دانیال توی گوشم پیچید :

_این چه حالیه که تو داری پسر ؟؟

حوصله توضیح دادن نداشتم پس نیم نگاهی سمتش انداختم و گفتم :

_هیچی بیخیال

خودش رو بیشتر سمتم کشید و دستشو روی شونه ام گذاشت

_نمیدونم چی بین خودت و اون دختری که ادعا میکنی خدمتکارته گذشته ولی به نفعته که تمومش کنی و اینقدر خودت رو عذاب ندی

با تعجب به سمتش برگشتم
چطوری فهمیده بود که چیزی بین من و نازیه ؟؟
هرچند از دانیالی که زیادی توی این چیزا خِبِره و زرنگ بود نباید انتظار بیشتر از اینم داشت

زبونی روی لبم کشیدم و با اعصابی خراب گفتم :

_ نمیشه تمومش کرد چون با تموم شدنش هم هیچ چیزی بین ما درست نمیشه !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1053#

لباشو بهم فشرد و بی حوصله نگاهم کرد و گفت :

_آها پس بخاطر همین دیشب رفت

با این حرفش یه طوری سرم سمتش چرخید
که صدای تک تک مهره های گردنم رو شنیدم

_چی ؟؟ دیشب کجا رفته ؟؟

با تعجب گفت :

_نمیدونستی ؟؟ فکر کردم خودت فرستادیش بره

کلافه چنگی به موهام زدم :

_نه من اصلا خبر ندارم حالا درست حسابی بگو ببینم چه خبره ؟؟

_دیشب اومدم توی حیاط دیدم داره چمدون به دست از خونه بیرون میزنه با نگرانی دنبالش رفتم که جلوشو بگیرم ولی یکدفعه با دیدن ماشین آریا که کنارش متوقف شد ایستادم و دیگه دنبالش نرفتم

_چی ؟؟؟ با آریا رفت ؟؟

سری تکون داد :

_تا اونجایی که دیدم آره سوار ماشینش شد و رفتن

عصبی با دستای مشت شده بلند شدم و ایستادمو بدجوری خون داشت خونم رو میخورد و عصبی بودم

یعنی چی که باهاش رفته
اونم با کی ؟؟ با آریایی که دشمن خونی من بود

باید دنبالش میرفتم و حقش رو کف دست میزاشتم
بی اهمیت به دانیال با عجله سمت ساختمون رفتم که بلند صدام زد و گفت :

_هوووی پسر یکدفعه چی شد ؟؟ کجا داری میری ؟؟

بی حوصله و بدون اینکه جوابی بهش بدم دستی روی هوا براش تکون دادم و گوشی از جیبم بیرون کشیدم و شماره آریا رو گرفتم

هرچی بوق میخورد برنمیداشت
لعنتی زیرلب زمزمه کردم و راهم رو به سمت ماشین کج کردم و پشتش نشسته و با سرعت از ویلا بیرون زدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1054#

با سرعت رانندگی میکردم
تموم حرص و عصبانیتم رو سر گاز خالی میکردم و با تموم قدرت پامو روی پدالش میفشردم

از بین ماشین ها لایی میکشیدم

و تموم فکر و ذکرم پیش اون دختر چموش و سرخود نازی بود

یعنی چی که پا شده با آریا رفته ؟؟
با یادآوری اینکه من رو پیش مهسا دیده و حتما عصبی شده پوزخندی گوشه لبم نشست و سرمو به نشونه تاسف به اطراف تکونی دادم

چطور خودش هر کاری که میخواست میکرد و بهم خیانت میکرد و از پشت بهم خنجر میزد ولی الان با دیدن من کنار مهسا اینطوری بهم ریخته و رفته

هرچند کار همیشگی این دختر رفتن و نارو زدن بود اصلا هیچ وقت طرف من نبوده و همیشه ضد من بوده و عمل کرده

پس چرا من دارم اینطوری براش بال بال میزنم اصلا ارزشش رو داره آراد ؟؟

ارزشش رو داره که داری خودت رو براش به آب و آتیش میزنی و اون اونطوری جوابت رو میده پسر ؟؟

با این فکرایی که توی سرم چرخ میخورد
کم کم آتیش درونم خاموش و دست مشت شده ام دور فرمون شُل شد

این دختر ارزش اینکه من دنبالش برم و بخوام باز پیش خودم برش گردونم رو نداشت
باید این دوست داشتن لعنتی که داشت درونم رو به آتیش میکشید رو کم کم از بین میبردم

آره اینطوری بهتره !!
چون راه من و این دختر جداست و زمین تا آسمون با همدیگه فرق میکنه

توی حال و هوای خودم بودم و سرعت ماشین داشت کم و کمتر میشد که یکدفعه صدای زنگ گوشیم باعث شد توجه ام سمتش جلب شه

یکدفعه با دیدن اسم مهسایی که داشت روی صفحه نمایش خاموش روشن میشد اخمام درهم شد و با لعنتی که زیرلب زمزمه کردم

گوشی روی صندلی بغلم پرت کرده
و درحالیکه نگاهم رو به جاده رو به روم میدوختم زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_این بار آخره که بهش شانس دوباره بودن در کنار خودم رو میدم آره بار

آخره

میدونستم باز دارم خودم رو گول میزنم
ولی این دل افسارش دست خودم نبود و به هر طریقی داشت باز من رو دنبال این دختر میکشوند

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

#part1055

اینقدر سرعتم بالا بود که در عرض چند ساعت رسیدم ماشین رو در خونه آریا پارک کردم و با عجله پیاده شدم

نگهبان با دیدنم سد راهم شد و گفت :

_ببخشید آقا ولی اجازه ورود به خونه رو ندارید

خشمگین دستش رو پس زدم :

_برو کنار ببینم

دنبالم راه افتاد

_آقا آقا تو رو خدا رعایت کنید و من رو مجبور نکنید طور دیگه ای باهاتون برخورد کنم

بدون توجه به سر و صداها و التماساش خودم رو به ساختمون رسوندم و بلند فریاد زدم :

_نازی نازی بیا بیرون

با صدای بلندم همه اهالی خونه بیرون ریختن
با کنجکاوی نگاهمو بینشون چرخوندم

خبری از نازی بینشون نبود
عصبی دستی به گردنم کشیدم و بلند فریاد زدم :

_نازی رو بگید بیاد بیرون زود باشید

پِچُ پِچ بینشون بالا گرفت
کلافه خواستم باز صدامو بالا ببرم

که یکدفعه چشمم خورد به نازی ، نازی که با همیشه فرق داشت با تعجب نگاهمو روش بالا پایین کردم

کت و شلوار امروزی خوش دوختی تنش بود و آرایش زیبایی روی صورتش جا خوش کرده بود بدتر از همه چیزی که زیباییش رو دوچندان کرده بود

موهای بلندش بودن که برخلاف همیشه که میبافتشون آزادانه دورش رها شده بودن

با بهت و ناباوری قدمی سمتش برداشتم و گیج لب زدم :

_این چه سر و وضعیه ؟؟

بی اهمیت به حرفم و بدون اینکه جوابی به این سوالم بده دست به سینه رو به روم ایستاد و سرد گفت :

_برای چی اومدی اینجا ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
part1056#

با این حرفش بهت زده سرم کج شد
منظورش از این حرف چی بود ؟؟
یعنی چی که برای چی اومدی اینجا ؟؟

با تمسخر لب زدم :

_جانم ؟؟ نفهمیدم

سرد و جدی توی چشمام خیره شد و باز حرفش رو تکرار کرد

_گفتم برای چی اومدی اینجا ؟؟

با حرص لب زدم :

_چرا نکنه نباید میومدم ؟؟

با پوزخند تلخی سر تا پام رو از نظر گذروند

_ نه آخه اینقدر مشغول بودی که فکر میکردم به کل من رو از یاد بردی

منظور و کنایه اش با دیشب و چیزایی که بین من و مهسا گذشته بود بدون اینکه کم بیارم جدی و حق به جانب خطاب بهش گفتم :

_نه تو فکر نباش چون من هرچی هم که مشغول باشم بازم همیشه حواسم به دارایی هام هست

لباش رو بهم فشرد و حرصی زیرلب با خودش زمزمه کرد :

_دارایی هات ؟؟

دستامو توی سینه بهم گره زدم :

_بله دارایی هام

با دست اشاره ای به خودش کرد

_نکنه منم جز دارایی هایتم ؟؟

نگاهمو روی هیکلش بالا پایین کردم

_آره مگه غیر از اینه ؟؟

عصبی از پشت دندونای چفت شده اش غرید :

_برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه پسر

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

part1057#

پشت بند این حرف به سمت آدمای پشت سرش برگشت و حرصی بلند خطاب بهشون فریاد زد :

_چرا اینجا وایسادید ؟؟ دارید چی رو نگاه میکنید ؟؟ یالله برگردید سرکاراتون ببینم

با این حرفش تموم خدمتکارا دستپاچه دو تا پا داشتن دوتای دیگم قرض کرده و سر کارشون برگشتن

و من تموم مدت گیج و با ابروهایی که از شدت تعجب بالا پریده بودن خیره اش شده و پلکم نمیزدم

یعنی چی ؟؟
چرا یه طوری رفتار میکرد که انگار خانوم و بزرگ این خونه اس

هنوز داشتم گیج نگاهش میکردم
که به سمتم برگشت و با تلخی لب زد :

_چرا هنوز وایسادی ؟؟ برو دنبال زندگی و مهسا جونت زود باش

با تنه محکمی که بهم کوبید خواست از کنارم بگذره که دستش رو گرفتم و مانع شدم

_میفهمی داری چیکار میکنی !؟

تو سکوت تقلایی کرد تا رهاش کنم
بی اهمیت به حرکتش دستش رو محکم تر فشردم و عصبی سرمو کنار گوشش بردم و خشن غریدم :

_ این بازی ها رو تمومش کن بیا بریم

_من هیچ جایی با تو نمیام

_سرت به تنت زیادی کرده نه ؟؟

با یه حرکت دستش رو از دستم بیرون کشید

_بسه برو همون جایی که بودی آراد

خواست بره که باز سد راهش شدم

_من بدون تو جایی نمیرم زود باش جمع کن بریم نزار بیشتر از این عصبی بشمممم هاااا

_بیام اونجا که باز بشم خدمتکار مهسا جونت ؟؟ عمرأاااااا

حرصی موهاش رو پشت گوشش فرستاد
که نگاهم روی موهای بلندش چرخید

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1058

یه دسته ازشون رو توی دستم گرفتم و با حرص لب زدم :

_این چه وضعشه هاا ؟؟

نیم نگاهی به موهای توی دستم انداخت

_چیه ؟؟ مگه به تو مربوطه ؟؟

موهاش رو محکم فشردم که سرش با درد سمتم کج شد و صدای آاااخ بلندش توی فضا پیچید

_آاای دیوونه موهام رو ول کن

سرم رو کنار گوشش بردم
و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_به من مربوط نیست ؟؟ انگار یادت رفته که من هنوز شوهرتم

با اینکه داشت درد میکشید
ولی بدون اینکه کم بیاره پوزخندی زد و گفت :

_چه شوهری دلت خوشه ها ؟؟

موهاش هنوز توی دستم درحال کشیدن بودن
درد میکشید ولی به روی خودش نمیاورد

منم تموم حرصم از کارها و رفتاراش رو داشتم با چنگ زدن و کشیدن
موهاش توی دستم خالی میکردم

_اول میری شالی چیزی سرت میکنی این لعنتی ها رو میپوشی بعد میای
میبرمت خونه انوقت بهت نشون میدم شوهرتم یعنی چی ؟!

با یه حرکت محکم به عقب هُلش دادم
که تلو تلوخوران عقب عقب رفت و با چشمای آتیشی و پُر از کینه نگاهم
کرد

قدمی سمتش برداشتم و تهدید کنان لب زدم :

_مگه با تو نبودم برو دیگه !!

عقب عقب رفت

_من با تو هیچ جا نمیاام

دیگه داشت اون روی سگ من رو بالا میاورد
سمتش خیر برداشتم تا دستش رو بگیرم و کشون کشون با خودم ببرمش

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
part1059#

ولی همین که سمتش خیر برداشتم
آریایی که نمیدونم کی و از کجا سر وکله اش پیدا شده بود

سد راهم شد و خشن گفت :

_اینجا چه خبره ؟؟

از بغل دستش نیم نگاهی سمت نازی که پشت سرش ایستاده و با بغض نگاهم میکرد انداختم و خطاب به آریا گفتم :

_این رو دیگه باید تو توضیح بدی آریا ، که زن من با تو چیکار میکنه ؟؟

سرش کج شد و با تمسخر گفت :

_هه زنت ؟؟

دندون قروچه ای کردم

داشت کنایه اینکه نازی رو به دیگران خدمتکارم معرفی کردم رو میزد

ولی من بدون اینکه کم بیارم
سینه به سینه اش ایستادم و با خشم لب زدم :

_آره زنم .... حرفیه ؟؟

با تمسخر خندید
و درحالیکه شونه ای بالا میانداخت با کنایه گفت :

_فکر کردم خدمتکار دوست دخترته نه زنت

کم کم داشتم از کوره در میرفتم
عصبی با کف دست محکم به سینه آریا کوبیدم که عقب عقب رفت

و حرصی صدام رو پس کله ام انداختم و بلند فریاد زدم :

_از کی باید به توام جواب پس بدم هاااا ؟؟
برو کنار ببینم

دستمو سمت نازی دراز کردم و با خشمی که درونم زبونه میکشید ادامه

دادم :

_زود باش بیا بریم نازی

نازی باز عقب عقب رفت که عصبی آریا رو کناری زده و خواستم دستش رو بگیرم

یکدفعه آریا بازوم رو گرفت و با یه حرکت به عقب هُلم داد و بلند فریاد زد :

_نازی با تو جایی نمیاد برو بیرون تا نگهبانا رو خبر نک....

نزاشتم حرف کامل از دهنش بیرون بیاد و با یه حرکت مشت گره کرده ام رو آنچنان توی شکمش کوبیدم که با درد خم شد و ازم فاصله گرفت

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1060#

و با درد نالید :

_آاااخ لعنتی

انگشت اشاره ام رو جلوی چشماش تهدید کنان تکونی دادم و بلند گفتم :

_برای بار آخر که دارم میگم با من در نیفت آریا که اصلا به نفعت نیست

به طرف نازی که گوشه ای ایستاده
و با حرص نگاهم میکرد رفتم و عصبی خطاب بهش گفتم :

__یالله راه بیفت تا اون روی سگم بالا نیومده

چموش توی چشمام زُل زد و گفت :

_من با تو جهنمم نمیام

و جلوی چشمای به خون نشسته ام با تنه محکمی که بهم کوبید از کنارم گذشت و سمت آریایی که از درد خم شده بود رفت
و با نگرانی خطاب بهش پرسید :

_خوبی ؟؟

آریا با حرص نیم نگاهی به من انداخت

_خوبم عزیزم نگران نباش

با دستاهای مشت شده هنوز سر جام بی حرکت ایستاده بودم باورم نمیشد جلوی چشمام ، زنم برای کسی دیگه نگران میشد

و بدتر از همه اون مرد عزیزم خطابش میکرد
دندون قروچه ای کردم و از شدت خشم پشت پلکم شروع کرد به تند تند پریدن

آریا که از سکوتم فهمیده بود جریان چیه
راست ایستاد و با پوزخندی تمسخر آمیزی گوشه لبش خطاب بهم گفت :

_نمیخواید تشریفتون رو ببرید ؟؟

_من بدون نازی جایی نمیرم

ابرویی بالا انداخت و با حرص زمزمه کرد :

_که اینطور اوکی

پشت بند این حرفش صداش رو بالا برد و بلند ادامه داد :

_ممد جمشید شاهپور زود این یارو رو از خونه من بندازید بیرون

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1061#

ممد با چند نفر بادیگارد که هیکلشون چند برابر من بود با اخمای درهم به سمتم اومد و گفت :

_چشم قربان

نزدیکم که رسیدن
از دو طرف زیر بازوهام رو گرفتن و یکیشون تهدید کنان کنار گوشم غرید :

_آروم و بدون سر و صدا همرامون میای وگرنه اتفاقای خوبی در انتظارت نیست

حرصی تقلایی کردم و سرمو عقب کشیدم

_دستت رو بکش ببینم !!

سرم به سمت نازی چرخید
نازی که همه آتیش ها داشتن از گور خودش بلند میشدن

خشمگین صداش زدم و گفتم :

_ببین چه سر و صدایی راه انداختی یالله بیا بریم تا اون روی س.....

باقی جمله ام با حرفی که زد توی دهنم ماسید

_برو همون جایی که بودی آراد
و یادت هم نره که یه قرار بزاری برای باطل کردن عقد بیمون که دیگه همه چی تموم شه بره

از شدت شوک دهنم نیمه باز مونده بود
باورم نمیشد
یعنی این الان نازیِ که اینطوری بیخیال و بی تفاوت راحت از جدا شدن از من حرف میزنه ؟؟

نمیدونم چقدر بُهت زده خیره صورتش بودم
که با تکونی که بادیگاردا بهم دادن و سعی کردن تکونم بدن و همراه خودشون ببرنم به خودم اومدم

به سختی ایستادم
آره به سختی ایستادم و خطاب به نازی که بیخیال به موهای بلندش دست میکشید و سعی در مرتب کردنشون داشت گفتم :

_نفهمیدم چی گفتی ؟؟ فکر کردی به این سادگی ازت جدا میشم ؟؟

_میدونی که من هر طوری شده کاری که میخوام رو انجام میدم پس الکی خودت رو خسته نکن و زودی توی این چندروز عاقدی خبر کن که منتظرم

و بدون اینکه مهلت حرف زدنی بهم بده
با عجله و قدمای بلند وارد عمارت شد و منی که به زور دنبال بادیگاردای آریا کشیده میشدم رو توی بُهت و ناباوری تنها گذاشت

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1062#

" نازلی "

از پشت شیشه پنجره های بلند عمارت آریا خیره دور شدن و رفتن آرادی شدم که بادیگاردا توی بهت و ناباوری دنبال خودشون میکشیدنش

پشت بند رفتنش قطره اشکی بود که از گوشه چشمام چکید و روی گونه ام افتاد

توی حال و هوای خودم بودم
که صدای آریا از پشت سرم باعث شد به خودم بیام و اشکام رو با دست پس بزنم

_خوبه خوشم اومد روی حرفت هستی و بهش رو ندادی

با این حرفش غم عالم به دلم نشست
غمی که از روزی که آراد رو با مهسا توی اون اتاق شوم در حال را...بطه دیدم

توی وجودم ریشه زد
و داشت اینطوری از پا درم میاورد
و آتیش میزد به وجودم

دستمو روی شیشه بخار گرفته گذاشتم
و با نفس عمیقی که کشیدم با غم به حرف اومدم و گفتم :

_اینو هیچ وقت یادت نره که نازی کسی نیست که زیر حرفش بزنه !!

به سمتم اومد و کنارم ایستاد

سنگینی نگاهش روی نیم رُخ صورتم حس میکردم

ولی بدون اینکه به سمتش برگردم و یا عکس العملی نشون بدم توی حال و هوای خودم غرق کشیدن خط های فرضی روی شیشه بخار گرفته شدم

بین خط کشی های فرضیم
بی اراده اسم آراد رو نوشته و با غم بهش زُل زده بودم

که صدای جدی آریا به گوشم رسید و باعث شد دستمو روی کل طراحی بکشم و پاکش کنم

_اگه میخوای همه چیزایی که بهت قول دادم رو بهت بدم باید آراد رو فراموش کنی و مراقب دخترم باشی

نزدیکم شد و کنار گوشم با لحن تهدیدآمیزی آروم زمزمه کرد :

_امیدوارم همونطوری که بهم قول دادی و شرط گذاشتیم عمل کنی و ناآمیدم نکنی چون اتفاق خوبی در انتظارت نیست !!

با شنیدن صدای قدم هاش که ازم دور و دوتر میشد دستمو پایین

انداختم و با حسرتی که درونم رو به لرزه انداخته بود نگاه از پنجره گرفتم و با قدمای بلند از پله ها بالا رفتم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1063#

باید به وظیفه ام عمل میکردم

وظیفه ای که بخاطرش به اینجا اومده و قرار بود تموم گذشته ام رو فراموش کنم

روزی که تصمیم گرفتم بیخیال آراد شم و برای خودم زندگی کنم فکر همه این چیزا رو کرده بودم

چون پیشنهاد آریا توی اون بحران برام مثل معجزه میموند
معجزه بزرگی که داشت زندگیم رو از این رو به اون رو میکرد و یه شانس دوباره به من و بچه ای که داشت توی وجودم رشد میکرد میداد

پشنهادش چیزی نبود جز اینکه عین گذشته پرستار دخترش بشم و علاوه بر گرفتن حقوق بالا حق زندگی توی این خونه رو هم دارم

و برای اینکه راحت باشم سوییت کوچیکی که ته باغ بود رو بهم داده بودن
پس چه چیزی بهتر از این ؟!

میدونم دیونگیه که توی خونه کسی که قصد تجا...وز بهم رو داشته زندگی کنم ولی مجبور بودم چون نمیتونستم آخرین شانس زندگی بچه ام رو ازش بگیرم

چون من هیچ پول و سرمایه ای برای تشکیل یه زندگی خوب براش رو نداشتم و هر چی پول و طلا از خونه آراد برداشته بودم هم این مدت خرج کرده و به قول معروف یه پاپاسی هم ته جیبم نداشتم

نمیدونم قصد اصلی آریا از دادن این پیشنهاد و آوردن من به این خونه چی بوده و هست
ولی پیش من با گفتن اینکه دخترش با هیچ پرستاری جز من سازگاری نداره و مشکلاتش زیادتر از موقعی که من اینجا بودم شده

راضیم کرد تا به اینجا بیام
راضی که چه عرض کنم من تا گفت روی هوا پیشنهادش رو قبول کردم

اونم برام شرط گذاشت طبق قوانین این خونه لباس ازادانه و شیک بپوشم

ولی همون چند دقیقه اول فهمیدم هیچ کس از اهالی خونه به چشم یه پرستار عادی باهام رفتار نمیکنه و یه طورایی برام احترام قائل هستن

با رسیدن در اتاق پریا
فکرایی که داشتن توی سرم چرخ میخوردن رو کناری گذاشتم و با لبخندی که گوشه لبم مینشوندم آروم در اتاقش رو باز کردم

مشغول بازی کردن بود
که با دیدنم چشماش برقی زد و به سمتم اومد

دستای کوچولوش رو دور پاهام حلقه کرد
و با ناز سرش رو بهم چسبوند

دستی روی موهای بلندش کشیدم و بی اختیار خم شدم و با محبت به آغوشم کشیدمش این دختربچه هیچ گناهی نداشت و کلید موفقیت من بود پس باید خوب ازش مراقبت میکردم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1064#

مشغول بازی کردن باهاش شدم
و نفهمیدم چطور زمان از دستم در رفت
که یکدفعه با خمیازه بلند بالایی که کشید

به خودم اومدم و با لبخندی خطاب بهش گفتم :

_دیگه بازی بسه بریم بخوابیم باشه عزیزم ؟؟

سری تکون داد
بغلش کردم و آروم روی تخت خواب خوابوندمش

ولی همین که پتو روش کشیدم و میخواستم تنهاش بزارم دستم رو گرفت
و مانع از رفتنم شد

به چشمای معصومش خیره شدم
و سوالی خطاب بهش پرسیدم :

_جانم عروسک چیزی میخوای ؟؟

با دست به کنارش اشاره کرد
و یه جورایی ازم خواست که تنهاش نزارم و پیشش بخوابم

لبخندی از این مهربونیش گوشه لبم نشست
خم شدم و آروم بوسه ای روی نوک بینیش گذاشتم

_چشم عروسک برو کنار تا پیشت بخوابم ولی فقط یه امشب هاااا ؟!

با خوشحالی سری به نشونه تایید حرفام تکونی داد و کناری رفت کنارش دراز کشیدم که توی بغلم خزید و دستش رو دورم حلقه کرد

بوسه ای روی پیشونیش نشوندم
و آروم دستمو روی موهاش کشیدم و شروع کردم به نوازش کردنش تا بخوابه

کم کم پلکاش سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفت ولی من انگار نه انگار خسته ام و باید بخوابم چشمام برخلاف خواسته ام باز مونده و به سقف اتاق زُل زده بودم

مدام تصاویر خیانت آراد جلوی چشمام نقش میبست و حالم رو بد میکرد دروغ چرا نمیتونستم منکر اینکه هنوز دوستش دارم بشم

ولی دیگه اینم قبول کرده بودم
که من و اون نمیتونیم در کنار هم زندگی کنیم و راهی جز جدایی نداریم

خسته و به سختی چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم بهش فکر نکنم آره به آرادی که من رو برای میشه کناری گذاشت فکر نکنم و فراموشش کنم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1065

فردا صبح با حس سنگینی نگاهی از خواب بیدار شدم ولی از بس پلکام سنگین بودن قادر به باز کردنشون از هم نبودم

یکدفعه حس کردم کسی موهای توی صورتم رو کناری زد و با حس برخورد نفس های روی پوست صورتم و گرمای تن کسی که تقریبا روم خیمه زده بود

بالاخره پلکام لرزید
و آروم نیمه بازشون کردم
یکدفعه با دیدن آریایی که توی فاصله نزدیکی ازم روم خم شده بود

چشمام گشاد شد و بهت زده درحالیکه تکون محکمی به خودم میدادم بلند گفتم :

_هیععععع معلومه داری چیکار میکنی ؟؟

زودی ازم فاصله گرفت
و درحالیکه دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش میبرد جدی خطاب بهم گفت :

_نترس کاریت ندارم فقط یه چیزی توی موهات بود میخواستم درش بیارم

پشت بند این حرف پری رو که توی دستش بود نشونم داد تا حرفش رو باور کنم
با اینکه بهم نشونش داده بود ولی هنوزم بهش اعتماد نداشتم

وحشت زده هنوز قلبم محکم به قفسه سینه ام میکوبید و صدای کوبش بلندش داشت گوش هام رو کر میکرد

مشکوک با چشمای ریز شده خیره اش شدم
و شاکی پرسیدم :

_اصلا اینجا چی میخوای ؟؟

نیم نگاهی به بغل دستم انداختم

خبری از پریا نبود

معلوم نیست کی بیدار شده و کجا رفته
وقتی دید دارم با تعجب نگاهمو به اطراف به دنبال پیدا کردنش میچرخونم

صداش رو با سرفه ای صاف کرد و گفت :

_بعد از اینکه صبحونه خورد رفته توی حیاط بازی کنه منم دیدم نیستی اومدم دیدم اینجا خوابی خواستم بیدارت کنم که....بقیه اشم هم خودت میدونی

مگه ساعت چند بود
وحشت زده نیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم با دیدن عقربه هاش که ۱۲ ظهر رو نشون میدادن پتو از روی خودم کناری زدم و با عجله بلند شدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1066#

حیرون فقط دور خودم میچرخیدم و نمیدونستم باید چیکار کنم

_حالت خوبه ؟؟

با این سوالش به خودم اومدم و به سمتش برگشتم حالم خوبه ؟؟ نه راستش خوب نبودم مخصوصا با وضعیتی که از خواب بیدار شده و آریا رو بالای سر خودم دیده بودم

دهن باز کردم چیزی بگم
که یکدفعه با هجوم ماده تلخی به دهنم
به سختی جلوی عوق زدنم رو گرفتم

با دو به سمت دستشویی هجوم بردم
و خم شدم و بی اختیار توی روشویی شروع کردم به بالا آوردن

پشت سرهم عوق میزدم
طوری که حس میکردم دیگه چیزی توی معده ام نمونده که بالاش بیارم

دستای لرزونم رو دو طرف روشویی گذاشته بودم و نفس نفس میزدم که صدای آریا به گوشم رسید

_خوبی ؟؟ چت شد یهویی ؟؟

به کل اون رو فراموش کرده بودم
توی قاب در ایستاده و با نگرانی که چه عرض کنم بیشتر با کنجکاوی داشت بررسیم میکرد

قادر به صحبت کردن نبودم پس دستی روی هوا براش تکون دادم و یه طورایی بهش رسوندم که جلوتر نیاد

ولی انگار نه انگار چی میخوام چون داخل شد و تا به خودم بیام پشت سرم ایستاد و گفت :

_زنگ بزنم دکتر بیاد ؟؟

به سختی صاف ایستادم
که نگاهم از آیینه به صورت کنجکاوش خورد

_نه چیز مهمی نیست

خم شدم و دستای لرزونمو زیر شیر آب فرو بردم و چند بار پشت سرهم آب رو محکم به صورتم پاشیدم

از سردی بیش از حد اب نفسم گرفت
ولی خوب بود و تونست سرحالم بیاره
با نفس نفس راست ایستادم

خودم میدونستم چه مرگمه
باز حالت تهوع هام شروع کرده بودن پس چرا وقتی پیش آراد بودم اصلا حالم بد نمیشد و کاملا سرحال بودم ؟؟

توی فکر بودم که با چیزی که گفت کلافه چشمامو بستم

_ولی انگاری حالت خوب نیست باید ن.....

خودم حالم خوب نبود
اینم بدجوری گیر داده و نمیخواست بیخیال من بشه حرصی توی حرفش پریدم و گفتم :

_گفتم که نمیخواد

و بدون اینکه مهلت حرف اضافه و اظهار نظری بهش بدم با پاهای لرزون از دستشویی بیرون زدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1067#

از شانس بد باز دنبالم راه افتاد
که پشت بهش ایستادم و برای اینکه حالم جا بیاد دستای خیسم رو به گردنم کشیدم

_یه سوال ازت میپرسم راستش رو میگی ؟؟

هنوز حالت تهوع داشتم پس چشمامو بستم و خسته لب زدم :

_بله بگو ؟؟

دقیق پشت سرم ایستاد

_حامله ای ؟؟

با این سوالش نفس توی سینه ام حبس شد و یخ کردم وقتی دید چند دقیقه اس سکوت کرده و هیچی نمیگم هوووم بلندی کشید و بلند گفت :

_پس درست حدس زده بودم

چطور به این زودی متوجه شده بود
هه اونوقت بابای بچه اون همه مدت پیشش بودم متوجه هیچ چیزی نشده بود

خودم رو به اون راه زدم و بی تفاوت لب زدم :

_جدیدا زیادی تَوَهم میزنی خبریه ؟؟

به سمتش برگشتم که با دیدن ابروهای بالا رفته اش فهمیدم درست به هدف زدم

گیج پرسید :

_تَوَهم ؟؟

_آره بچه کجا بود دلت خوشه ؟؟
مگه هر کی حالت تهوع داشت حامله اس باهوش ؟؟

شونه ای بالا انداخت و با لحن مرموزی گفت :

_آهان که اینطور

_بله حالام اگه اجازه بدی باید برم به کارام برسم

دستش رو به سمت در گرفت

_بله بفرما !!

با عجله از اتاق بیرون زدم
حس میکردم چطور قلبم تند تند میزنه
هنوز به آریا اطمینان نداشتم و به اجبار پیشنهادش رو قبول کرده بودم

پس باید در مورد بچه ای که داشت توی وجودم رشد میکرد احتیاط میکردم و نمیزاشتم فعلا چیزی بفهمه

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1068#

بعد از اینکه به اتاقم برگشته و لباسامو عوض کردم جلوی آیینه ایستادم که با دیدن موهای بلندم که آزادانه دورم رها شده بودن

یاد چشمای به خون نشسته و فَک منقبض آراد موقعی که اینطوری دیدم افتادم بی اختیار دستم روشون نشست

و شروع کردم به بافتنشون وقتی کارم تموم شد همون موهای بافته شده رو چند دور بالای سرم به حالت گوجه ای چرخوندم و بستم

حالا خوب شده بودم
شالی از توی کمد بیرون کشیده و بعد از اینکه روی سرم انداختمش از اتاق بیرون زدم

وقتی به سالن پا گذاشتم
پریایی که مشغول فیلم دیدن بود
با دیدنم چشماش برقی زد و به سمتم پرواز کرد

خم شدم و دستامو برای به آغوش کشیدنش باز کردم خودش رو توی بغلم انداخت و محکم دستاش رو دور گردنم حلقه کرد

بوسه ای رو موهاش نشوندم
و با مهربونی خطاب بهش گفتم :

_چطوری پرنسس ؟؟ غذا خوردی ؟؟

ازم جدا شد و با لب و لوچه آویزون نگاهم کرد
با دیدن حالت صورتش فهمیدم طبق معمول تا من نیومدم لب به غذاش

نزده

دستش رو گرفتم و به سمت میز غذا خوری کشوندم

_بشین اینجا تا به بچه ها بگم برامون ناهار بیارن چطوره ؟؟

با لبخند خیرم شد
و سری در تایید حرفم تکونی داد

بعد از اینکه به بچه های آشپزخونه رسوندم غذا رو برامون آماده کنن و بیارن ، به سالن پیش پریا برگشتم

ولی یکدفعه با دیدن آریایی که کنارش نشسته
و با کنجکاوی شال روی سرم رو تماشا میکرد رو به رو شدم

نگاه ازش دزدیدم و به سمت پریا رفتم که آریا صدام زد و جدی گفت :

_میشه بگی اینجا چه خبره ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1069#

بدون اینکه نگاهش کنم
خودم رو به اون راه زدم و بی تفاوت لب زدم :

_چه خبری ؟؟

اشاره ای به شال روی سرم کرد

_جریان شال روی سرت چیه ؟؟

سرد لب زدم :

_جریانی نداره

و بدون اینکه مهلت حرف زدنی بهش بدم
سمت پریا خم شدم و خودم رو مشغول چیدن دِسر و ترشی و مخلفات جلوش کردم

هرچی تلاش کردم از دستش در برم
بیفایده بود چون باز صدام زد و گفت :

_مگه قرار نبود طبق قوانین این خونه باشی ؟؟

سرمو بالا گرفتم

_آره ولی....

توی حرفم پرید :

_ولی چی ؟؟ باز میخوای چه بهونه ای سَرهَم کنی ؟؟

_بهونه نیست ولی نمیتونم بدون شال و روسری باشم

_پس چطور روز اول که اومدی اینطور نمیگفتی و قبول کرده بودی ؟؟

_اونموقع فرق میکرد

پوزخندی زد :

_ فرقش حتما ربطی به آراد داره نه ؟؟

زرنگ تر از این حرفا بود
فهمیده بود دلیل این یهویی عوض شدنم چیه

ولی نباید از طرف من مطمعن میشد
پس به اهمیت به حرفش اشاره ای به خدمتکارایی که سینی به دست به سمتمون میومدن کردم

و بلند خطاب بهشون گفتم :

_زود میز رو بچینید چون از وقت ناهار خوردن پریا خانوم خیلی وقته

گذشته !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1070#

_چشم خانوم !!

با عجله مشغول چیدن میز شدن و منم خودم رو الکی مشغول نشون

دادم ولی تموم مدت سنگینی نگاه آریا روی خودم رو احساس میکردم

با رفتن خدمتکارا مشغول غذا دادن به پریا بودم که صدای جدی آریا و حرفی که زد باعث شد قاشقی که پر کرده بودم تا سمت دهن پریا ببرم روی هوا بی حرکت بمونه

_اگه میخوای اینجا توی این خونه بمونی خوب حواست رو بده تا خطایی ازت سر نزنه

خطا ؟؟ نکنه منظورش با روسری زدن و پوشیدن موهام بود ؟؟

عصبی قاشق رو دست پریا دادم
و درحالیکه سعی میکردم خشمم رو بروز ندم با مهربونی خطاب بهش گفتم :

_بگیر بقیه رو خودت بخور ببینم چقدر خانوم شدی باشه عزیزم ؟؟

سری تکون داد و با لذت مشغول غذا خوردن شد سرمو بالا گرفتم و خطاب به آریایی که داشت با اخمای درهم نگاهم میکرد گفتم :

_اوکی حواسم به همه چی هست نگران نباشید آقا

آقا رو از لج بهش گفتم که حواسش رو به حرف زدنش بده و حد و حدودش رو با من رعایت کنه ، زودی هم منظورم رو گرفت

چون جفت ابروش بالا پرید
و برخلاف انتظارم که الان عصبی میشه
لبش به لبخندی کج شد

این آدم همه چیش عجیب بود !!
نگاه ازش دزدیدم
معلوم نبود توی ذهن خرابش داره چی میگذره
که اینطوری لبخند ژکوند برام تحویل میده

تموم مدت درحالیکه داشتم زیرنگاه سنگینش ذوب میشدم غذای پریا رو دادم و بعد از اتمامش با عجله دستش رو گرفتم و به بهانه بازی کردن به اتاقش بردمش

در ظاهر مشغول بازی کردن باهاش بودم ولی در باطن فکرم هول و حوش این میچرخید که چطوری باید با این وضعیت کنار بیام

چون اینطوری که پیدا بود آریا چپ میرفت راست میرفت میخواست من

رو زیر نظر بگیره و اینطوری زندگی کردنم برای من سخت بود

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1071#

" آراد "

چندروزی از آخرین باری که نازی رو دیده بودم میگذشت باورم نمیشد بازم اونطوری بهم نارو زده و رهام کرد و رفت

هه رفت اونم با کی ؟!
با دشمن قسم خورده من آریا

کسی که از روز اول چشمش به نازی بود
و چندباری هم میخواست بهش دست درازی کنه

با این فکر دستم مشت شد
باز اعصابم بهم ریخت ، دستی پشت گردنم کشیدم و زیرلب حرصی با خودم زمزمه کردم :

_آروم باش آراد هیچ چیز اون دختره دیگه به تو مربوط نیست !!

میدونم اونشب در حقش بدی کردم که جلوی چشماش سعی کردم با مهسا باشم
ولی درد کشیدن حقش بود

آره حقش بود منو ببینه و زجر بکشه
منی رو که به بدترین شکل ممکن داغون کرده و خانواده رو به اونطوری از این بین برده بود

پس اگه میخواست کنار من بمونه
باید همه رفتارای منو تحمل میکرد
نه اینکه زودی قهر کنه و بره

رفت ...اوکی به درک !!
بزار هر بلایی که آریا میخواد سرش دربیاره

میخواستم خودم رو بی تفاوت نشون بدم
ولی نمتونستم آره نمیتونستم چون از درون داشتم خودخوری میکردم

مهسا که بخاطر اینکه توی شمال رهاش کرده و تنها برگشته بودم باهام سرسنگین شده بود
ولی اصلا برام اهمیتی نداشت

و اگه به خودم بود ازش میخواستم از اینجا بره چون دیگه اصلا بهش احتیاجی نداشتم
وقتی نازی نبود که حرصش بدم مهسا به چه دردم میخورد ؟؟

مهسا درست مثل مهره سوخته ای بود که دیگه برام کارایی نداشت پس باید امروز فردا نشده یه طوری شرش رو میکندم و از اینجا بیرونش میکردم آره !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1072#

توی فکر بودم که حرف آخر نازی به خاطرم اومد حرفش برام خیلی سنگین بود

هه میخواست خطبه طلاق بینمون خونده بشه ؟؟

من زمانی که اون همه بلا سرم آورد هم همچین چیزی به فکرم نرسید اون وقت خانوم تا هیچی نشده درخواست خطبه طلاق داده

حالا که اینطور میخواد باشه پس به آرزوش میرسونمش
با این فکر عصبی گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره محضر داری که آشنام بود رو گرفتم

طبق انتظارم زیاد طول نکشید
که گوشی رو برداشت و صدای شادش توی گوشم پیچید

_سلام به به جناب شمس چه عجب یاد ما افتادید ؟؟

_سلام حاجی خوب هستید ؟؟ یه کار مهمی داشتم باهاتون

تو گلو خندید:

_پس درست حدس زدم باهام کار داشتی که یادم افتادی جوون ، خوب بگو ببینم چه کمکی از دستم ساخته اس ؟؟

_یه نوبت برای خوندن خطبه طلاق میخواستم

ـ چی ؟؟ شما که زیاد نیست ازدواج ک...

کلافه توی حرفش پریدم :

ـمیدونم حاجی ولی قسمت نبود

ـباشه ولی شما حتی برای رسمی کردن عقدتون هیچ وقت محضر نیومدید حتی با وجود اینکه من اینقدر زنگ زدم و پیگیر بودم بازم هر دفعه بهونه آوردید

راست میگفت
فقط عقد رو سوری و اونم جلوی مهمونا خونده بودیم و قرار بود محضر بریم که هیچ وقت نرفتیم

این مسئله به کل یادم رفته بود
پووووف حالا چطوری باید این گند رو جمع میکردم

ـببخشید حاجی دیگه نشد بخدا اینقدر درگیر مشکلات شدم که اصلا همه چی از خاطرم رفت حالا میام میگم چی شده !!

بالاخره بعد از کلی حرف زدن

تونستم راضیش کنم یه وقت برای خوندن و باطل کردن خطبه عقد بینمون بزاره

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1073#

وقت رو برای آخر هفته گذاشته بود
آخر هفته خوب بود چون خودمم بیکار بودم

ولی حالا باید چطوری نازی رو خبر میکردم که به محضر بیاد و همه چی رو تموم کنیم

گوشی رو برداشتم تا با آریا تماس بگیرم
ولی غرورم اجازه نمیداد

آره غرورم اجازه نمیداد تا با اون مردک دهن به دهن شم و طلاق دادن زن خودمم رو به اطلاعش برسونم

چون اصلا به اون ربطی نداشت
گوشی رو کنارم پرت کردم و عصبی دستی پشت گردنم کشیدم

حضوری میرفتم بهتر بود
ولی با یادآوری روز آخر که اونطوری از عمارت بیرونم انداخته بودنم لعنتی زیرلب زمزمه کردم و بلند شدم بیقرار شروع کردم طول اتاق رو بالا پایین کردن

توی فکر بودم
که تقه ای به در اتاق زده شد
و خاتون درحالیکه سینی غذا توی دستاش بود داخل شد

با دیدنش با عجله سمتش رفتم و سینی رو ازش گرفتم

_ ای بابا مگه صدبار نگفتم با این وضعیت پاهاتون از این کارا نکنید ؟؟ پس این دخترا کجان

صدامو بالا بردم تا خدمتکارا رو صدا بزنم و توبیخشون کنم که فهمید و درحالیکه مانعم میشد بازوم رو گرفت و گفت :

_اونا رو ول کن خودم خواستم بیارم تا دو کلام باهات حرف بزنم مادر

کلافه نگاهمو توی صورت مهربونش چرخوندم و به اجبار لب زدم :

_چشم من در خدمتم !!

با نفس نفس دنبالم اومد و روی مبل کنارم نشست سینی روی میز گذاشتم و بی میل نگاهمو بین مخلفاتش چرخوندم

دلم به خوردن نبود
یعنی با اعصاب خوردی های این چندوقته به کل اشتهام رو از دست داده بودم هنوز نگاهم به سینی بود

که خاتون خم شد و غذاها رو جلوم چید و درحالیکه قاشق رو دستم میداد جدی خطاب بهم پرسید :

_از نازی چه خبر مادر ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1074#

بی حرف خیره اش شدم
که قاشق رو جلوی صورتم تکونی داد
از دستش گرفتم و با اینکه اشتها نداشتم ولی خودم رو مشغول خوردن نشون دادم

_نمیدونم

_یعنی چی نمیدونی ؟؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم

_نمیدونم دیگه..یعنی چی نداره خاتونم

دستش روی سینه اش گذاشت و با ترس گفت :

_راست میگی مادر ؟؟

سری تکون دادم

_آره

_مگه میشه آدم از زنش خبر نداشته باشه آخه !!

تلخ خندیدم و زیرلب زمزمه کردم :

_هه زنم ؟! به زودی این نسبت هم برداشته میشه

قاشق پر از برنج رو با حرص توی دهنم فرو بردم که دست آزادم رو گرفت و با التماس گفت :

_بگو چی شده مادر دیگه داری میترسونیم
اون از وقتی که یهویی اون طفل معصوم ذو برداشتی با خودت بردی اینم از الانت که بدون اون برگشتی و چپیدی توی این اتاق و هیچی نمیگی

به سمتش چرخیدم و درحالیکه توی چشماش زُل میزدم جدی گفتم :

_این بار واقعی همه چی بینمون تموم شد خاتون ...همه چی !!

چشماش گرد شد و با دست ضربه ای آروم روی گونه اش کوبید

_واه خدا مرگم بده

با اینکه دلم پر بود ولی خودم رو به بیخیالی زدم و گفتم :

_ناراحت نشو عزیزم بیخیال بزار همه چی تموم شه بره راه من و اون جداست ، آخر هفته هم وقت گرفتم برای باطل کردن صیغه عقد بینمون

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1075#

وحشت زده دستم رو گرفت

_نه اصلا نمیشه مادر

_بیخیال خاتون بزار برای یه بارم که شده واقعا همه چی تموم شه

_ولی آخه میترسم یه روزی پشیمون بشی

با دست اشاره ای به خودم کردم

_من پشیمون بشم ؟؟ عمرا

سرش رو با ناراحتی به اطراف تکونی داد :

_آخه اون همه همدیگه رو دوست داشتید

با این حرفش اعصابم بهم ریخت
به خودم که نمیتونستم دروغ بگم
هنوز دوستش داشتم

نگاه از خاتون گرفتم و بلند شدم
و با صدای گرفته ای زمزمه کردم :

_از اولش هم نباید کنار همدیگه قرار میگرفتیم همه چی اشتباه بود

با غم گفت :

_مادر دل که این چیزا سرش نمیشه خودت رو سرزنش نکن !!

دستی گوشه لبم کشیدم
و سکوت کردم که صدای ظرف های که جمع میکرد به گوشم رسید

فکر میکردم میخواد بره
ولی صدام زد و با کلی این پا و اون پا کردن گفت :

_میگم مادر اووووم .....چطور بگم ؟!

بی حوصله لب زدم :

_بگو خاتون میشنوم !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1076#

_میدونی نازی کجاست ؟؟

نفس توی سینه ام حبس شد
میخواستم بیخیالش بشم نمیزاشت
فهمید عصبی شدم چون پشت سر هم شروع کرد به حرف زدن

_آخه میدونی مادر چون هیچ جایی رو نداره بره بمونه میترسم اتفاقی براش ب.....

با تمسخر و کنایه وار گفتم :

_جاش خوبه خیلیم خوبه !!

خاتون ساده که نمیدونست خانوم الان رفته وَر دل آریا و شده خانوم خونه اش و اینطوری نگرانشه

پوزخندی گوشه لبم نشست
و با یادآوری این موضوع بی اختیار صدامو بالا بردم و بلند گفتم :

_میشه بری بیرون خاتون یه کم اعصابم بهم ریخته اس نمیخوام بهت بی احترامی کنم

صدای بغض دارش باعث شد دلم بلرزه و از خودم بدم بیاد

_باشه مادر فقط به خودت فشار نیار قربونت برم

بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در اتاق نشون از بیرون رفتنش میداد

عصبی برگشتم و آنچنان لگد محکمی به صندلی کوبیدم که با صدای بدی چپه شد

_اهههههههههه لعنت بهت نازی !!

میخواستم اون رو عذاب بدم
ولی الان اون کسی که داشت عذاب میکشید انگار من بودم

باید هر چی زودتر این کارو تموم میکردم اره
خشمگین سراغ گوشیم رفت و توی اوج عصبانیت شماره خونه آریا رو گرفتم

بعد از چند بوق اعصاب خورد کن منتظر بودم خدمتکار گوشی رو برداره و بهش بگم به نازی روز باطل کردن عقد رو برسونه

ولی برعکس انتظارم با پیچیده شدن صدای خود نازی توی گوشم دستم لرزید و صدام تو گلو خفه شد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1077#

_الووو

با شنیدن صداش نمیدونم چه مرگم شده بود که حس میکردم نفسم بالا نمیاد
دستمو روی قلبم گذاشتم و بی اختیار شروع کردم به مالش دادنش

_سلام ....

با شنیدن صدام سکوت کرد

صدای نفس های عمیقی که میکشید به گوشم میرسیدن ولی چیزی نمیگفت و سکوت کرده بود

_خوشحال باش چون کم مونده تا به آرزوت برسونمت

بالاخره صدای متعجبش به گوشم رسید

_آرزوم ؟؟

یکدفعه با دردی که توی قفسه سینه ام حس کردم صورتم دَرهم شد و دست لرزونم رو به دیوار گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم

زبونی روی لبهای خشکیده ام کشیدم و به سختی لب زدم :

_مگه خوندن خطبه طلاق آرزوت نبود ؟؟

انگار تازه فهمیده باشه منظورم چیه
سکوت کرد و چیزی نگفت

نمیدونم چه مرگم شده بود
که دردم داشت لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر میشد به سختی روی مبلی

که کنارم بود نشستم

که صداش به گوشم رسید
صداش میلرزید یا به نظر من اینطوری میومد ؟؟

_آره فکر کن آرزومه که تو رو به آرزوت برسونم و بتونی راحت بری با عشقت

عشقم ...نکنه منظورش با مهسا بود
واقعا فکر میکرد من به مهسا دست زدم و باهاش بودم ؟!

_برای آخر هفته وقت گرفتم آدرس محضرم....

یکدفعه دردم آنچنان زیاد شد
که حرفمو نصف و نیمه رها کردم و درحالیکه خم میشدم بی اختیار زیرلب نالیدم :

_آاااااخ

_ چی شدی ؟؟

گوشی از بین دستای لرزونم پایین افتاد
ولی لحظه آخری صدای بلند الووو الووو گفتناش درحالیکه مدادم پشت سر هم صدام میزد به گوشم رسید

از شدت درد با دهنی نیمه باز خم شده و قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم
حس میکردم قلبم تیر میکشه و هر آن ممکنه از سینه ام بیرون بزنه

پیراهنم رو توی چنگ فشردم و سعی کردم صدامو بالا ببرم و کسی رو صدا بزنم که یکدفعه نمیدونم چی شد نفسم گرفت و بیهوش روی زمین افتادم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1078#

نمیدونم چند ساعت بیهوش بودم که با حس صداهای اطرافم به سختی لای پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم

اینجا کجا بود
نگاه از سقف سفید گرفتم که صدای بغض دار خاتون به گوشم رسید

_حالت چطوره پسرم !!

از بوی که به مشمامم میرسید میتونستم حس کنم که الان توی بیمارستانم به سختی خواستم تکونی بخورم که نتونستم و بی حال باز روی تخت افتادم

_تکون نخور دردت به جونم !!

حس میکردم لبهام خشک شده و قادر به حرکت دادنشون نیستم ولی به سختی زمزمه کردم :

_چِم شده ؟!

با گریه روم خم شد

_نمیدونم مادر اومدم توی اتاق دیدم بیهوش افتادی روی زمین

خسته چشمامو بستم
تازه داشت همه چیزا یادم میومد
حرف زدنم با نازی و بعدش درد بدی که توی قفسه سینه ام حس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم و سیاهی مطلق !!

توی حال و هوای خودم بودم که دستش روی پیشونیم نشست و صدای نگرانش توی گوشم پیچید :

_حالت خوبه عزیزم ؟؟

دلم برای بغض توی صداش گرفت
پس چشمامو باز کردم و لبخند نصف و نیمه ای تحویلش دادم تا

نگرانیش برطرف بشه

_خوبم عزیزم نگران نباش

با اشکای حلقه شده توی چشماش نگران نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با بغض نالید :

_بمیرم برات مادر !!

دهن باز کردم تا خدا نکنه ای بهش بگم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1079

ولی یکدفعه در اتاق باز شد
و با دیدن کسی که با صورتی از اشک خیس شده توی قاب در ایستاده بود حرف توی دهنم ماسید و سکوت کردم

باورم نمیشد این نازی بود که آشفته و اشکایی که تموم صورتش رو در برگرفته بودن داشت نگاهم میکرد

اصلا این اینجا چیکار میکرد ؟؟
انگار خاتون ذهنم رو خونده باشه دستش روی بازوم گذاشت و آروم زمزمه کرد :

_وقتی بیهوش افتاده بودی و آوردیمت بیمارستان اینقدر بهم زنگ زد و گریه کرد تا مجبور شدم بهش بگم چی شده خواهش میکنم باهاش بد برخورد نکن باشه مادر ؟؟

در جواب حرف خاتون سکوت کردم
میدونستم توی فشار بوده و مجبور شده بگه بیمارستانیم

ولی از دست نازی عصبی بودم
با چه رویی به اینجا اومده بود ؟!
وقتی که با وجود داشتن شوهر داشت خونه ی اون آریا میموند

با اخمای درهم صورتم رو ازش برگردوندم
که صدای قدماش که بهم نزدیک و نزدیکتر میشد توی گوشم پیچید و طولی نکشید صدای بغض دارش سکوت فضا رو شکست

_خوبی ؟؟ چی شدی یکدفعه ؟؟

بی اهمیت به سوالش بی روح و سرد گفتم :

_برای چی اومدی اینجا ؟؟

_اومدم چون نگرانت شدم

_هه نگرانم شدی ؟؟ برگرد همونجایی که بودی

صدای سرزنش گر خاتون بلند شد

_آراد جاااان !!

دستمو روی سینه ام جایی که قلبم بود گذاشتم و به سختی لب زدم :

_لطفا شما بزار خاتون ....

به سمت نازی برگشتم و درحالیکه توی چشمای اشکیش زُل میزدم بی رحم لب زدم :

_اگه برای طلاقت نگرانی نترس تا آخر هفته زنده میمونم که بیام محضر ....الانم اگه کارت تموم شده میتونی بری

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1080#

لبهای لرزونش رو تکونی داد

_ولی من برای این نیومده بودم اینجا ، نگرانت شدم او.....

توی حرفش پریدم :

_برام مهم نیست که برای چی اومدی فقط از اینجا برو ، برو همونجایی که بودی

دندوناشو روی هم سابید
و با حالتی عصبی گفت :

_یه طوری رفتار نکن انگار مقصر منم
یادت نیست که توی چه وضعیتی با مهسا دیدمت ؟؟ میخواستی بازم مثل احمقا بمونم و سکوت کنم ؟؟ من رو چی فرض کردی ؟؟

به سختی تکونی خوردم که خاتون با نگرانی سمتم خم شد و کمکم کرد به تخت تکیه بدم و بالشتی پشت کمرم گذاشت

نگاهمو توی صورت اشک آلودش چرخوندم و با نفس نفس لب زدم :

_این بازی بود که خودت شروعش کردی نکنه یادت رفته ؟؟

دستاش رو بهم گره زد و درمونده گفت :

_اون موضوعش فرق داره

یعنی چی که موضوعش فرق داره
این دختر نکنه دیوونه شده همه این اتفاقات بخاطر بلایی که اون سر من و خانوادم آورده بود حالا یه طوری رفتار میکنه انگار نه انگار مقصر همه اتفاقات خودشه

بی اختیار و با وجود دردی که داشتم

صدامو بالا بردم و خشن غریدم :

_چه فرقی داره هاااا
گند زدی به همه چی ، به باورهام به اعتمادی که بهت داشتم خانوادم رو از هم پاشوندی بدتر از همه عشق و دوست داشتنم رو به مسخره گرفتی حالا میگی اون موضوعش فرق داره ؟؟

با دیدن حال بد و صدای گرفته و عصبیم جلو اومد و میخواست چیزی بگه که دکتر وارد اتاق شد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1081

و با تعجب نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت :

_این سر و صداها برای چیه ؟؟ میدونید اینجا بیمارستانه و نباید صداتون رو بالا ببرید

به سمت من اومد و شروع کرد به معاینه کردنم
نگاهی به صورت سرخ شده از عصبانیت و نفس نفس زدنام کرد و درحالیکه با تاسف سری به اطراف تکون میداد گفت :

_شما حالتون خوب نیست و قلبتون عصبی شده و ممکنه از شدت فشارهای زیاد تا مرض سکته هم پیش برید بعد باز دارید بحث میکنید؟؟

با تعجب خیره صورت دکتر شدم
چی ؟؟ قلبم عصبی شده و ممکنه سکته کنم یعنی چی این حرفش ؟؟

حالا میفهمم که دلیل اون درد توی قفسه سینه و عرق سردی که روی کل تنم نشسته بود و در آخر باعث شد بیهوش شم وضعیت بد قلبم بود

_چی ؟؟ یعنی چی که ممکنه سکته کنه ؟؟

با صدای وحشت زده خاتون به خودم اومدم
و سرم چرخید و بی اختیار نگاهم قفل نگاه مات و وحشت زده نازی شد

نازی که با بهت و ناباوری داشت نگاهم میکرد
پلکی زد که اشکاش از گوشه چشماش روی گونه هاش ریخت و کیف از بین دستای لرزونش روی زمین افتاد

دکتر که حال بد خاتون رو دید
در همون حال که مشغول تزریق آمپولی داخل سِرُمم بود خطاب بهش با مهربونی گفت :

_یعنی ممکن بود که خدایی نکرده سکته کنن مادر ، ولی فعلا حالشون خوبه نمیخواد نگران بشی فقط بدونید که استرس و اضطراب اصلا براش خوب نیست

دکتر میگفت و قصد دلداری دادن خاتون رو داشت ولی من بی حرکت

خیره نازی که با بهت و چشمای اشکی نگاهم میکرد شده بودم

داشت برای چی گریه میکرد ؟
قلبی که خودش به این حال و روز انداخته بود ؟؟

مگه نمیخواست نابودی من رو ببینه
مگه از روز اول با دروغ و کلک نزدیک من نشده بود
پس الان چرا داشت گریه میکرد ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

part1082#

هنوز داشتم بی روح نگاهش میکردم
که نفهمیدم کی و چطوری دکتر و خاتون بیرون رفتن و حالا من و نازی تنها مونده بودیم

کنارم لبه تخت نشست و دستمو توی دستاش گرفت و با چشمای به اشک نشسته نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_نمیخوام بیشتر از این داغون بشیم
پس بیا و تمومش کن

نگاهم روی دستامون چرخید
دستایی که قبلا هیچ وقت از هم جدا نمیشدن
چشمامو بستم و دستمو بیرون کشیدم

_برای آخر هفته وقت گرفتم نگران نباش حالام میتونی بری

هق هق ریزش به گوشم رسید
باز چش بود ؟؟

مگه همین رو نمیخواست و خودش نگفته بود پس الان این گریه هاش برای چی هستن
دیگه از این فیلم بازی کردن هاش خسته شده بودم حس میکردم تموم کارهاش دروغ و کلکن

توی فکر بودم که صدای لرزونش به گوشم رسید :

_منو ببخش !!

دیگه قدرت تحمل و کنترل افسار دلم رو نداشتم توی بد دو راهی قرار گرفته بودم از یه طرف نمیخواستم ببینمش از طرف دیگه....

قبل از اینکه کنترل احساساتم از دستم در بره جدی گفتم :

_تنهام بزار

بعد از چند دقیقه مکث ، که برای من انگار ساعت ها طول کشیده از کنارم بلند شد و صدای قدماش که ازم دور و دورتر میشد توی فضا پیچید

با اینکه دستام داشت میلرزید

و صدای بلند ضربان قلبم داشت رسوام میکرد
صداش زدم و گفتم :

_توی خیابون نواب یه محضر هست پنج شنبه عصر ساعت شش اونجا باش

قدماش از حرکت ایستاد
چشمامو باز کردم و از پشت سر خیره قامت خمیده اش شدم

منتظر بودم برگرده
برگرده و بگه پشیمون شدم و نمیخوام جدا شم

ولی برعکس انتظار و خواسته ی دلم
باشه ای زیرلب خطاب بهم زمزمه کرد
و با قدمای محکم و بلند از اتاق بیرون زد

با رفتنش نفسم گرفت و درحالیکه دستمو روی قلبم میزاشتم و ماساژش میدادم زیرلب یا خودم زمزمه کردم :

_آروم باش مرد بالاخره باید تموم شه !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1083#

" نازلی "

از اتاق که بیرون زدم و با رسیدن به راهروی خلوت بیمارستان بالاخره سد مقاومتم شکست و پاهام لرزید و نزدیک بود پخش زمین شم

که دستمو به دیوار گرفتم و مانع شدم

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید و روی گونه ام افتاد

باورم نمیشد
که همه چی تموم شده باشه
اونم چی ؟؟ به همین سادگی و آسونی

از اول نباید عاشق میشدم که این همه بلا سرم بیاد بعد این ماجرا همون روز اول جدا میشدم و میرفتم پی زندگیم

میرفتم و اینقدر اذیت نمیشدم
ولی این دل لعنتیم افسارش از دستم در رفته بود و باعث شده اینطوری بیچاره بشم

توی حال و هوای خودم بودم
که با شنیدن صدای آشنایی ناباور سرمو بالا گرفتم و سمت صدا چرخیدم

_واااای خدا چه بلایی سرش اومده

این اینکه ناهید بود
آره ناهید اون مادر عوضی آراد که با شوهرش فرار کرده بود الان اینجا چیکار میکرد

مگه گم و گور نشده بودن
پس اینجا چیکار میکردن داشتم با بهت نگاهش میکردم که با نزدیک شدنش به خودم زودی سرمو برگردوندم و برای اینکه نبینم شال روی صورتم کشیدم

کنار دیوار توی خودم جمع شده و الکی خودم رو سرگرم دیدن نوشته های روی دیوار کردم

با عجله از کنارم گذشت
و اینقدر حواست پرت بود که متوجه من نشد

دستمو روی قلبم که تند تند میتپید گذاشتم و با حرص زیرلب زمزمه کردم :

_لعنت بهت اینجا چی میخوای زن ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1084#

میدونستم برای دیدن آراد اومده
و همین هم باعث شد بذر کینه و نفرت بیشتر توی دلم کاشته شه

برای اون بلد بود مادر کنه
ولی برای من چی ؟؟
منی که به کل فراموش کرده و از یاد برده بود

دندون قروچه ای کردم
و برای لحظه ای توی ذهنم گذشت که به پلیس خبر بدم بیان بگیرن ببرنش

ولی همین که با خوشحالی میخواستم تماس بگیرم با یادآوری حال بد آراد پشیمون شده ایستادم

الان وقتش نبود
لعنتی زیرلب با خودم زمزمه کردم
و به قدمام سرعت بخشیده و از بیمارستان بیرون زدم

چند روزی از بیمارستان رفتن آراد میگذشت
و ازش بیخبر بودم نمیدونستم حالش خوبه یا نه

جرأت اینکه باهاش تماس بگیرمم نداشتم
چون آریا میفهمید و برام بد میشد
برای منی که خیلی قول ازم گرفته بود تا قید اون خونه و آراد رو بزنم

وگرنه بیرونم میندازه منم که جایی برای رفتن و موندن نداشتم پس مجبور بودم طبق قوانین اون عمل کنم

توی چشم بهم زدنی آخر هفته رسید
با اینکه دلم نبود و استرس داشتم ولی لباس پوشیده و با راننده ای که آریا در اختیارم گذاشته بود به سمت محضر رفتم

با رسیدنم اونجا با دست و پاهای لرزون پیاده شده و وارد محضر شدم قلبم توی دهنم میزد و از طرفی دلم نمیخواست جدا بشم و از طرف دیگه وقتی مشکلات بینمون رو میدیدم راهی جز جدا شدن نمیدیدم

با هزار سلام و صلوات وارد سالن شدم
ولی همین که سرمو بالا گرفتم با ندیدن آراد اونجا بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست و توی فکرم این گذشت که شاید پشیمون شده و نمیخواد ازم جدا شه

ولی نمیدونستم چه اتفاقایی در انتظارمه و چی قراره بشه وگرنه اینطوری راحت لبخند نمیزدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1085#

با محضر دار سلام علیک کردم
و منتظر نشستم ولی هرچی زمان میگذشت
خبری از آراد نمیشد که نمیشد

نمیتونستم لبخندم رو پنهون نکنم
لبخندی که از نیومدن آراد سر قرارمون داشت روی لبهام بزرگ و بزرگتر میشد

نمیدونم چقدر اونجا نشسته بودم
که محضردار صدام زد و گفت :

_ببخشید خانوم نمیدونید اون آقا کی تشریف میارن !؟

شونه ای بالا انداختم و سرمو به معنای ندونستن به اطراف تکونی دادم

_خبر ندارم اصلا

پووف کلافه ای کشید
و غُرغُرکنان زیرلب زمزمه کرد :

_اینطوری که نمیشه منم مشکلات خاص خودم رو دارم و الان باید برم

اینطوری که پیدا بود
خبری ازش نبود و نمیخواست بیاد وگرنه تا الان حتما سرو کله اش پیدا شده بود

درحالیکه دستمو جلوی دهنم گذاشته بودم
توی فکر فرو رفته و توی دنیای دیگه ای غرق بودم

که محضر دار گوشی رو برداشت و شروع کرد به شماره گرفتن ، بی اهمیت تو حال خودم بودم که طولی نکشید عصبی تلفن روی دستگاه کوبید

از ترس تکونی توی جام خوردم
و چپ چپ نگاهی بهش انداختم که لباشو بهم فشرد و با غیض گفت :

_جواب تلفنش رو هم نمیده

نکنه این منظورش با آرادِ ؟
اشاره ای به گوشی کردم و سوالی پرسیدم :

_آراد بود که جواب نداد آره ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1086#

با تعجب نگاهم کرد

_بله دیگه خانوم مگه چند نفر هستن که من رو سرکار گذاشتن ؟؟

هووووم خوبه پس قصد اومدن نداره
با این فکر که شاید دوستم داره که حاضر نیست ازم جدا بشه خوشحال خندیدم

مردِه چپ چپ نگاهی بهم انداخت
حتما پیش خودش میگفت این یکی هم دیونه تشریف داره

بعد از اینکه کلی منتظرش ایستادم و خبری ازش نشد محضردار با گفتن اینکه من قرار دارم و باید برم

رفت و من رو تنها گذاشت
خوشحال از محضر بیرون زدم
و میخواستم به سمت خونه آریا برم

ولی نمیدونم یکدفعه چِم شد

که سوار تاکسی شده و آدرس خونه آراد رو دادم

یه طورایی نگرانش بودم
نکنه بلایی سرش اومده که جواب نمیده و من رو اینجا توی محضر کاشته

با رسیدن به در خونه اش از تاکسی پیاده شده و زنگ در رو فشردم به دقیقه نکشیده نگهبان توی قاب در ایستاد و با دیدنم شاکی پرسید

_باز اینجا چی میخوای دخترجون مگه نمیدونی اینجا همه به خونت تشنه ان ؟؟

بی حوصله با دست پسش زدم :

_به تو مربوط نیست ، برو کنار

بدون توجه به داد و فریادهاش که سعی داشت مانع از داخل رفتنم بشه با عجله به ساختمون عمارت رسیدم

با نفس های بریده در رو باز کرده و وارد عمارت شدم ولی همین که میخواستم قدمی داخل بردارم

با دیدن کسی که روی مبل تک نفره نشسته و قهوه نوش جان میکرد خشکم زد و پاهام از حرکت ایستاد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1087#

این اینکه اون ناهید بود
ناهید لعنتی اینجا چیکار داشت ؟؟

هه حتما اومده به پسرش سر بزنه
حوصله کلکل و بحث باهاش رو نداشتم

پس تا قبل اینکه منو ببینه
درحالیکه لبمو زیر دندون میفشردم لعنتی زیرلب زمزمه کردم و میخواستم برم

ولی همین که عقب گرد کردم
و میخواستم قدمی بردارم
صدای پر از حرصش به گوشم رسید و باعث شد پاهام از حرکت بایسته

_پس هنوزم دور و برش میپلکی !!

دستم مشت شد
پس منو دیده و میخواد زهرش رو بهم بریزه

هیچ عکس العملی به حرفش نشون ندادم
که صدای قدماش که بهم نزدیک و نزدیکتر میشد توی گوشم پیچید

_فکر نمیکردم بعد اون همه اتفاق بازم تو رو به این خونه راه بده تویی که عین مار افعی توی زندگیمون خزیدی و زندگیمون رو به نابودی کشوندی

بس بود هرچی ازش حرف شنیدم
برای اینکه بسوزونمش و آتیشش بزنم

لبخند حرص دراری روی لبهام نشوندم و به سمتش برگشتم و گفتم :

_من عین مارم ؟؟ پس خودت چی ؟؟ تویی که معلوم نیست خودت و اون شوهرت چند نفر رو به خاک سیاه نشوندید

دندوناش روی هم سابید و با دستای مشت شده غرید :

_زندگیمون رو از هم پاشوندی هنوزم زبونت درازه دختره خرابِ هرزه هاااا

به سمتم یورش آورد
و همین که دستش بالا رفت تا سیلی توی صورتم بکوبه دستش رو توی هوا گرفتم

و عصبی درحالیکه محکم فشارش میدادم
سرمو جلو بردم و از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_چیه حرف حق تلخه نه ؟؟!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1088#

صداش رو بالا برد و عصبی فریاد کشید :

_خفه شووو دختره عوضی !!

دیگه بس بود هرچی تحمل کردم

این زن قاتل زندگی من بود
قاتل بچگی که توی بدبختی و بیکسی سوخت و از بین رفت

انگار کنترل اعصابم رو از دست داده باشم بدون اینکه بدونم دارم چی میگم توی اوج عصبانیت ، توی چشماش خیره شدم و خشن فریاد کشیدم :

_خیلی دلت میخواد بدونی چرا این بلا رو سرتون آوردم آره ؟؟

توی سکوت کنجکاو خیره چشمام شد
که پوزخند تلخی زدم و با چشمایی که اشک توشون حلقه زده بود فریاد زدم :

_دلیل همه این اتفاقات تو بودی میفهمی تووووووو

دستش رو عصبی با یه حرکت رها کرده و ازش فاصله گرفتم با یادآوری گذشته تلخی که داشتم عین دیوونه ها دور خودم میچرخیدم و هرچی که به ذهنم میرسید رو بلند فریاد میزدم :

_آره تو باعث و بانی این حال منی
تووووو

بخاطر انتقام از تو وارد این خونه شدم
این خونه ی که پره از دروغ و کثافت کاری

با یادآوری آراد و عشقی که بهش داشتم
عین روانی ها شروع کردم به بلند بلند خندیدن و بین خنده هام بریده بریده ادامه دادم :

_همه چی طبق نقشه پیش میرفت و قرار بود به خاک سیاه بنشونمتون و برم

توی چشمای بهت زده و ناباورش خیره شدم
و درحالیکه با مشت به قلبم میکوبیدم تلخ زمزمه کردم :

_ولی این دل لعنتی افسارش از دستم در رفت میفهمیییییی از دستم در رفت و عاشق شدم عاشق کسی که درست عین یه سیب ممنوعه برام میموند

گیج و منگ سرجاش خشکش زده بود و تکون نمیخورد و انگار داره حرفام رو برای خودش تجزیه تحلیل میکنه همش نگاهشو روم میچرخوند

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1089#

بالاخره به خودش اومد
درحالیکه اخماش رو توی هم میکیشد بهت زده گفت :

_منظورت چیه ؟؟

سمتش رفتم و با نفرت لب زدم :

_کافیه گذشتت رو به یاد بیاری اونوقت منم به یاد میاری

اسم گذشته که اومد دیدم چطور رنگش پرید
قدمی عقب گذاشت و ناباور پرسید :

_یعنی چی ؟؟ تو چه ربطی به گذشته من داری ؟؟

کنایه وار گفتم :

_اون رو دیگه باید تو بفهمی ...راستی شنیدم گذشتت رو فراموش کردی و سپردی کسی دربارش حرفی نزنه

خودش رو به اون راه زد

_نمیفهمم داری درباره چی حرف میزنی ؟؟

موهامو پشت گوشم فرستادم و با اشکایی که بی اراده از چشمام سرازیر میشدن با حرص لب زدم :

_نمیفهمی یا خودت رو به نفهمی زدی ؟؟

نگاهم روی دستای لرزونش که سعی داشت یقه لباسش رو درست کنه چرخید

_برو بیرون !!

خندیدم
اونم بلند و تلخ

تازه که کم مونده بود من رو بکشه
حالا چی شده که با شنیدن اسم گذشته اینطوری ترسیده و ازم میخواد که فقط برم

با ترس و چشمای گشاد شده خیرم شده و پلکم نمیزد که سمتش قدمی برداشتم و با حرص از پشت دندونای کلید شده ام غریدم :

_چرا ....تازه میخوام یه کم از گذشته ها برات بگم

چشماش ریز شد و مشکوک پرسید :

_تو کی هستی ؟؟

تو چشماش که عجیب به خودم شباهت داشتن خیره شدم

_بنظرت خودت کی هستم ؟؟

چندثانیه نگاهش رو بین چشمام چرخوند
و انگار از چیزی وحشت داره تکونی خورد و ناباور گفت :

_نمیخوام بدونم فقط گمشووووو بیرون

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
#part1090

به سیم آخر زده بودم
میخواستم همه چی رو بهش بگم
بهش بگم تا بدونه چه بلایی سرم آورده

پس بی توجه به جِلِز وِلِز کردنش
روی مبل نشستم و درحالیکه سرمو به پشتیش تکیه میدادم شروع کردم به حرف زدن

_بیا که میخوام از گذشته ها برات بگم

دستای لرزونش رو توی هم گره زد

_برو بیرون نمیخوام چیزی بشنوم

با دیدن اضطراب و ترس توی چشماش خوشحال شدم
چون میدونستم داره عذاب میکشه و همین هم باعث میشد بخوام بیشتر بگم و اذیتش کنم

پس زبونی روی لبهام کشیدم و با یادآوری گذشته پوزخند تلخی زدم و گفتم:

_ از مردی میخوام برات بگم
که هرکی میشناختش و ازش شناخت داشت دوست داشت و روی اسمش قسم میخورد مردی که یاد گرفته بود روی پاهای خودش بایسته و برای زندگیش تلاش کنه پس از ارث کمی که از پدرش براش مونده بود یه کارگاه کوچیک زد همین کارگاه کوچیک سر یک سال رشد کرد و کم کم شد دو کارگاه و همینطوری ادامه داشت تا پولدار شد و شد کسی که توی شهر حرف اول رو میزد و همه میشناختنش

به اینجای حرفم که رسیدم
سرمو بالا گرفتم و خیره چشمای گشاد شده ی ناهید شدم

رنگش پریده بود و چهارستون بدنش میلرزید
اشاره ای به حال بدش کردم و کنایه آمیز لب زدم :

_فکر کنم این مرد رو تو خیلی خوب بشناسی نه ؟؟

سرش رو به اطراف تکونی داد

و بغض آلود لب زد :

_نه نه نمیشناسم

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست
بایدم خودت رو به نشناختن پدر من بزنی

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1091

اشاره ای به مبل رو به روم کردم و خطاب بهش لب زدم :

_بشین تا بیشتر برات بگم شاید چیزی شد و به یاد آوردی !!

وحشت زده عقب عقب رفت
و سرش رو به نشونه منفی به اطراف تکونی داد

_نه نمیخوام برو بیرون

یکدفعه انگار دیوونه شده باشه صداش رو بالا برد و بلند فریاد کشید :

_آرااااد کجایی آرااااد

به ثانیه نکشید آراد با سر و وضعی آشفته از پله ها پایین اومد ، با دیدن رنگ پریده و صورت درهمش نگران نگاهمو توی صورتش چرخوندم

_چی شده مامان ؟؟

ناهید انگار دیوونه شده باشه

و توی حال و هوای خودش نیست
اشاره ای به من کرد و لرزون گفت :

_این دختر رو از خونه من بنداز بیرون زود باش

آراد که فکر میکرد بخاطر اینکه به پلیس لوشون دادم اینطور میگه ، کلافه دستی به صورتش کشید و سمتش رفت

_باشه شما نمیخواد خودت رو نگران کنی میره

درست مثل کسی که داره تفریح میکنه با هیجان خیره صورت ناهید شدم و با تمسخر گفتم :

_ولی من دارم برات قصه میگم چی شده نکنه خوشت نیومده ؟؟

آراد با تعجب پرسید :

_قصه چی ؟؟

دهن باز کردم که توضیح بدم که ناهید دستپاچه خودش رو به آراد رسوند و گفت :

_هیچی هیچی داره فقط با حرفاش سرکارمون میزاره

ولی من تصمیمم رو گرفته بودم تا همه چی رو برملا کنم و خودم رو از این غم و باری که روی شونه هام داره سنگینی میکنه رها کنم

پس بدون اینکه کوتاه بیام توی چشمای کنجکاو آراد زُل زدم و گفتم :

_اگه میخوای قصه زندگی مادرت رو بشنوی بیا بشین !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1092

آراد با تعجب نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_چی ؟؟ زندگی مادرم ؟

_بله زندگی مادرت که پر از فراز و نشیب بوده

کنجکاو به سمتم قدمی برداشت

_دیوونه شدی ؟؟ مادر من رو از کجا میشناسی ؟؟

توی چشمای ناراحت و بی حالش زُل زدم
و برای ثانیه ای دلم لرزید
آره دلم لرزید و از گفته های خودم پشیمون شدم

چون حالش خوب نبود
و میترسیدم بلایی سرش بیاد

ولی الان وقت کم آوردن نبود
باید برای همیشه به این بازی پایان بدم

پس دستمو به سمت مبل رو به روم گرفتم و بخاطر حال بدش نگران گفتم :

_بشین تا بگم !!

دودلی و بهت توی نگاهش بیداد میکرد
معلوم بود تعجب کرده که من مادرش رو از کجا میشناسم

خواست روی مبل بشینه
که ناهید سد راهش شد و دستپاچه گفت :

_چیکار میخوای بکنی مادر
مگه نگفتم بندازش بیرون تو میخوای پیشش بشینی ؟؟

آراد بدون اینکه نگاه از چشمای به اشک نشسته من بگیره خطاب بهش جدی گفت :

_میره اول بزار حرفاش رو بزنه !!

روی مبل رو به روم نشست

زبونی روی لبهام کشیدم
و دوباره از اول ماجرای اون مرد رو گفتم تا رسیدم به جایی که برای ناهید گفته بودم

به پایان حرفم که رسیدم
دستی برای ناهید تکون دادم و با تمسخر گفتم :

_از اینجا به بعدش رو خودت نمیخوای برای پسرت تعریف کنی ؟؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1093

سرش رو به نشونه منفی به اطراف تکونی داد
تلخ خندیدم اونم بلند ، چون باورم نمیشد که بترسه یعنی اینقدر از گذشته فراری بود ؟؟

من جنون وار میخندیدم
ولی میدیدم آراد چطوری با نگرانی و حالت خاصی خیرم شده

حتما پیش خودش فکر میکنه دیوونه شدم
آره این زن من رو دیوونه کرده بود که باعث شده دست به همچین کارایی بزنم

_باشه پس خودم ادامه اش رو میگم
این مرد شد یکی از بزرگترین سرمایه دارای شهر ، طوری که همه

میشناختنش همیشه مادرش ازش میخواست زن بگیره ولی اون به عشق اعتقاد عجیبی داشت همیشه میگفت مادر دلم کسی رو که میخواد هنوز پیدا نکرده ، پیدا کرد چشم !!

به چشمای ترسون ناهید خیره شدم
و با تنفر ادامه دادم :

_بالاخره عاشق شد
عاشق دختر چشم رنگی که به عنوان کارگر پا به یکی از کارگاهاش گذاشته بود دختری که باعث شد مرد قصه ما یک دل نه صد دل عاشقش بشه

آراد که تموم مدت ما رو زیر نظر داشت
با کنجکاوی اخماش رو توی هم کشید و سوالی پرسید :

_میشه یکی بگه اینجا چه خبره ؟؟ اصلا این مرد کیه ؟؟

اشاره ای به ناهید کردم و با تمسخر لب زدم :

_از مامان جونت بپرس
البته اگه تا الان اون مرد رو به یاد آورده باشه

آراد که معلوم بود گیج شده
بلند شد و درحالیکه صداش رو بالا میبرد عصبی فریاد کشید :

_اههههه این چه بازی که راه انداختید یکیتون به حرف بیاد و بگه این مرد کیه اصلا چه سنمی با ما داره

پامو روی اون یکی پامو انداختم و تیر خلاص رو زدم :

_اون مرد عشق اول مامان جونته البته اگه بشه اسمش رو عشق گذاشت

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1094

ناهید آنچنان خشکش زد
که حتی حاضرم قسم بخورم نفسم نمیکشید

نگاهمو توی صورتش چرخوندم
و کم کم لبخندی از رضایت گوشه لبم نشست

داشتم با خوشحالی از اذیت کردنش نگاهش میکردم که یکدفعه صورتش از خشم سرخ شد و تا به خودم بیام به سمتم حمله ور شد و بلند جیغ کشید :

_این شِر و وِرا چین که بهم میبافی هاااا

تا بخوام بلند شدم و عکس العملی نشون بدم دستاش دور گردنم حلقه شد و تکون محکمی بهم داد

_اصلا بگو کی هستی هاااااا

با احساس خفگی که دچارش شده بودم دستمو روی دستاش گذاشتم

_و...لم کن خف...ه شدم

روم افتاده بود و با تموم قدرت دستاش رو دور گردنم فشار میداد نفسم داشت تنگ و تنگ تر میشد

تموم مدت آراد کناری ایستاده
و با بهت و ناباوری فقط نگاهش رو بینمون میچرخوند و چیزی نمیگفت

ناهید معلوم بود جنون بهش دست داده
چون فقط فشار دستاش رو زیاد و زیادتر میکرد و چیزهایی رو زیرلب با خودش زمزمه میکرد

جلوی چشمام سیاهی رفت
با تموم قدرتی که توی تنم باقی مونده بود سعی کردم به عقب هُلش بدم ولی نتونستم

بالاخره آراد به خودش اومد و به سمتمون اومد و به هر زور و ضربی که بود ازم جداش کرد

ولی هنوز یه ثانیه نشده که ازم فاصله گرفته بود که باز درست مثل ماده ببر زخمی خواست به سمتم حمله ور شه که دیگه تحملم رو از دست دادم و با نفس های بریده فریاد زدم :

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1095#

_من همون دختر بچه بدبختیم که توی بچگی مادرش رهاااااش کرده حالا فهمیدی کی هستمممم ؟؟

با این حرفم خشک شده پاهاش از حرکت ایستاد
چشماش تا آخرین درجه گشاد شده و با بهت و ناباوری نگاهم کرد

اشاره ای بهم کرد و بهت زده نالید :

_چ...ی گفتی ؟؟

دستی به گلوی متورم و گرفته ام کشیدم
و با پوزخندی گوشه لبم لرزون زمزمه کردم :

_درست شنیدی من همون آدمیم که ذهنت داری بهش فکر میکنی !!

بهت زده قدمی عقب برداشت
و دستاش که روی هوا آماده حمله به من بودن شروع کردن به لرزیدن

_درو...غ میگی !!

آراد که گیج وسط ما ایستاده بود عصبی گفت :

_اینجا چه خبره ؟؟ چرا مرموز حرف میزنید که من هیچی متوجه نشم هاااا ؟؟

بی اهمیت به داد و فریادهای آراد
به سمت زنی که تموم رویا و بچگیم رو نابود کرده بود قدمی برداشتم

با دیدن نزدیک شدنم به خودش ، وحشت زده با رنگ و رویی پریده عقب عقب رفت و جنون وار زیرلب شروع کرد چیزی با خودش زمزمه کردن

_نه نه اصلا همچین چیزی امکان نداره

دندونامو روی هم سابیدم
و از پشت دندونای چفت شده ام خشن غریدم :

_هه میبینم هنوزم میخوای وجود بچه خودت رو انکار کنی !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1096

صدای بهت زده آراد از پشت سر به گوشم رسید

_چی ؟؟ بچه خودش ؟؟

به سمت ما اومد و متعجب خطاب به ناهید پرسید :

_اینجا چه خبره مامان ؟؟ یعنی چی این حرفا ؟؟

ناهید ولی انگار نه انگار آراد داره ازش سوال میپرسه بهت زده خیره من

شده و پلکم نمیزد

آراد دستش رو جلوی صورتش تکونی داد و بلند گفت :

_با تؤام مامان ؟؟!

بازم هیچی به هیچی
هیچ عکس العملی نشون نمیداد

آراد وحشت زده من رو صدا زد و گفت :

_مامان چش شده ؟؟ چی بهش گفتی دیوونه ؟؟

با صدای داد بلند آراد
پاهاش لرزید و تلوتلوخوران تکونی خورد و بالاخره نقش زمین شد

با پشت روی زمین افتاده و با رنگ و رویی پریده نگاهم میکرد آراد با عجله خم شد تا کمکش کنه ولی اون بی روح و یخ زده

درست مثل کسایی که روحی توی تنشون نیست خیره من بود منی که انگار تازه داشت بعد این همه مدتی که پیشش بودم میدید

نگاهش رو توی صورتم میچرخوند و جنون وار چیزایی رو زیرلب با خودش زمزمه میکرد

با دیدن حال و روز بدش ، بلند خندیدم
یه خنده جنون وار و ترسناک

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1097#

طوری که آراد با نگرانی نگاهم کرد

با عجله سمتم اومد و بازوم گرفت

_بسه نازی نخند !!

دستش رو پس زدم و اشاره ای به ناهید کردم و درحالیکه دور خودم میچرخیدم بلند بلند به خنده هام ادامه میدادم

کم کم خنده هام به هق هق های ریزی تبدیل شد و با پشت روی مبل افتادم ، آراد که این وسط نمیدونست به کدوممون برسه و چیکار کنه

عصبی چنگی به موهاش زد و درحالیکه میکشیدشون بلند گفت :

_چرا یکی به من نمیگه اینجاا چه خبره هاااا

چشمای متورم و اشکیم روی هم گذاشتم و تیر خلاص رو زدم و خطاب بهش گفتم :

_اون مادرمه ، هه مادر که اسمش رو نمیشه گذاشت بهتره بگم کثافتی که من رو توی بچگی رها کرد و رفت

_چی گفتی ؟؟

صدای داد بلندش هم باعث نشد چشمامو باز کنم

میدونستم با گفتن حقیقت ازم متنفر میشه ولی راهی جز گفتن برام باقی نمونده بود
و از طرفی دیگه تحمل این باری که روی دوشام سنگینی میکرد رو نداشتم و باید خودم رو خالی میکردم

نمیدونم چقدر توی اون حال بد بودم
که آراد کنار پام زانو زد و ناباور گفت :

_داری دروغ میگی نه ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1098#

با این حرفش چشمای متورم و اشکیم رو باز کردم

چشماش گشاد شده و با ترس دو دو میزد
داشت با نگاهش التماسم میکرد که حرفم رو پس بگیرم و بگم اشتباه کردم

ولی نه من دیگه نمیتونستم این بار سنگینی که روی دوشام بود رو تحمل کنم آب دهنم رو با بغض قورت دادم

و با صدای لرزونی زیرلب زمزمه کردم :

_نه ...هرچی که گفتم چیزی جز واقعیت نبوده و نیستن

یکدفعه جلوی چشمام نقش زمین شد و با پشت روی زمین نشست

چندثانیه ناباور و بهت زده نگاهش رو توی صورتم چرخوند یکدفعه شوکه پرسید :

_نگو که نزدیک شدنت به من هم .....

انگار قادر به حرف زدن نیست
باقی جمله اش رو نصف و نیمه رها کرد
و با بغض نگاه ازم گرفت

میدونستم منظورش چیه
و میخواد از چی مطمعن شه
حقش بود همه چی رو بدونه پس بدون اینکه که کم بیارم زبونی روی لبهام کشیدم و به حرف اومدم و گفتم :

_وقتی فهمیدم پسر عباس نجم و .....

نیم نگاهی به ناهید که هنوز همونجا پهن زمین شده و درست مثل کسایی که روحی چیزی دیدن وحشت زده خیره منه ، انداختم

و با اشاره ای بهش با نفرت ادامه دادم :

_اون زنی تصمیم گرفتم بهت نزدیک شم

_تصمیم گرفتی ؟؟

با بغضی که بیشتر و بیشتر به گلوم فشار میاورد توی سکوت سری تکون دادم که چشماش شد کاسه خون و با فکی که میلرزید عصبی فریاد زد :

_نگو تصمیم گرفتم بگووووو برات نقشه کشیدم لعنتی

با صدای داد بلندش چشمامو بستم و روی هم فشارشون دادم توی حال و هوای خودم بودم

که یکدفعه با شنیدن صدای فوق العاده خشمگینش اونم دقیق کنارم

درحالیکه فقط چند بند انگشت بین صورتامون فاصله بود وحشت زده

تکونی خوردم و چشمام تا آخرین درجه گشاد شد

_پس همه کارات با نقشه و برنامه ریزی بوده هاااا ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1099#

با ترس و توی سکوت فقط نگاهش کردم

که نگاهش رو توی تک تک اجزای صورتم چرخوند و با حرص بلند غرید :

_با توام گفتم این همه مدت داشتی برام نقشه میکشیدی و من خر نفهمیدم ؟؟

لبام که از زور بغض میلرزید رو به زور تکونی دادم و با غمی که روی دلم سنگینی میکرد زمزمه کردم :

_من رو ببخش !!

_هه ببخشم ؟؟

پلکی زدم که اشکام ریخت
اون که گناهی نداشت من بخاطر منافع خودم الکی وارد این بازیش کرده بودم
پس حق داشت ناراحت باشه

_آره چون فکر نمیکردم اینطور شه

نگاهمو ازش دزدیدم که فکم رو گرفت
و با خشمی که اولین بار بود ازش میدیدم سرمو به سمت خودش

برگردوند

_نگاهم کن فکر نمیکردی چطوری بشه ؟؟
فکر نمیکردی لو بری هاا ؟؟

لو برم ؟؟ این داشت از حرف میزد
من که خودم از این وضعیت خسته شده و شروع کرده بودم به اعتراف کردن

توی چشماش خیره شدم و با تموم وجود حرف دلم رو به زبون آوردم :

_نه فکر نمیکردم که عاشقت بشم !!

چند ثانیه توی سکوت و بهت زده خیره چشمام شد یکدفعه درست مثل کوه آماده انفجاری منفجر شد

و بلند فریاد کشید :

_هه عاشق شدی ؟؟
فکر میکنی بعد این همه بازی که سرم درآوردی حرفات رو باور میکنم ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1100#

رهام کرد و عصبی چرخی دور خودش زد
و انگار تازه چشمش به ناهید خورده باشه به سمتش رفت و گفت :

_این داره چی میگه مامان هاااا ؟؟
یعنی چی که میگه بچه توعه

چرخی دور خودش زد و درحالیکه چنگی توی موهاش میزد و با تموم قدرت میکشیدشون بلند ادامه داد :

_واااای خدایا من دارم دیوونه میشم !!

ناهید با صدای داد و فریادهای آراد بالاخره نگاه سردرگمش رو از رو به رو گرفت و خیره چشمام شد

سرمو کج کردم و با نفرت خیره اش شدم
با دیدن اون حجم از نفرت توی نگاهم تکونی خورد مطمعن بودم شوکه شده که یکدفعه پرسید :

_بابات کجاست ؟؟
اون فرستادت سراغ من ک.....

نزاشتم بیشتر از این ادامه بده
حق نداشت اسم بابای من رو به زبون بیاره
صدام رو پس کله ام انداختم و توی حرفش پریدم :

_اسم بابای من رو به زبون نجست نیاااار

اشک توی چشماش جمع شد و گفت :

_اینقدر از من متنفرت کرده ؟؟

داشت پیش خودش چی فکر میکرد
یعنی نمیدونست بابا سالهاست که فوت کرده

درست همون موقعه ای که از غم نداری و بدبختی روزانه با اون همه بدهکار سر و کله میزد

همونطوری که روی زمین نشسته بود
خودش رو به سمتم کشید و جلو اومد

_اون طوری که اون برات صحبت کرده نیست بزار من برات حرف بزنم

دست لرزونم رو جلوش گرفتم و عصبی فریاد زدم

_هیس.... جلو نیا

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1101#

بی توجه به داد و فریادهام باز جلو اومد

_اونطوری که تو فکر میکنی نیست بابات یه مشت اراجیف تو ذه.....

بس بود هرچی سکوت کردم
حق نداشت به کسی که مرده و دستش از دنیا کوتاست اینطوری تهمت و

افترا بزنه

توی حرفش پریدم و بلند فریاد زدم :

_ساکت شووووو نمیخوام هیچی بشنوم

کنارم رسید و سعی کرد دستمو بگیره که نزاشتم و وحشت زده خودمو روی مبل عقب کشیدم

چشماش به اشک نشست
و با بغض خیرم شد

هیچ چیزش رو باور نداشتم
نه این چشمای اشکی و پر التماسش رو ، نه حرفایی که به زبون میاورد و سعی داشت قانعم کنه

_چرا نمیزاری برات توضیح بدم ؟؟

صدامو پس کله ام انداختم و بلند فریاد زدم :

_چی رو میخوای توضیح بدی آخه لعنتی هاا ؟

اینکه چطوری با دوست پسرت سر بابای ساده من رو شیره مالیدی و پولاش رو از چنگش درآوردی ؟؟
یا میخوای بگی چطوری از اول با نقشه بهش نزدیک شدی تا به خاک سیاه بنشونیش یا م....

صدای بهت زده آراد باعث شد حرفمو نصف نیمه رها کنم

_چی ؟؟

با اشکایی که تموم صورتم رو پُر کرده بودن به سمتش چرخیدم

و درحالیکه اشاره ای به ناهید میکردم با نفرت ادامه دادم :

_آره این زنی که بهش میگی مادر این بلاها رو سر ما آورده

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1102#

با صورتی که عین گچ سفید شده بود
دستی به سینه اش کشید و درحالیکه قسمتی که قلبش هست رو ماساژ میداد

با لبهای لرزون نالید :

_نه باور نمیکنم !!

با دیدن حال بدش نگرانش شدم
ولی الان وقت کم آوردن نبود
باید تا آخر این ماجرا میرفتم

_هه هر جور میلته فقط این رو بدون با بد کسی طرفی و این زن یه هیولاست !!

صورتش دَرهم شد
و دیدم چطور پاهاش لرزید و روی مبل نشست
میدونستم اگه چند دقیقه دیگه ادامه بدم بلایی سرش میاد و ممکنه باز قلبش بگیره

پس بهترین راه رفتن بود و بس !!

بلند شدم و کیفم که روی زمین افتاده بود
رو چنگ زدم و بدون توجه به نگاه های اشک آلود اون زن میخواستم بیرون برم

که صدام زد و گفت :

_نگفتی بابات کجاست ؟؟

قدمام از حرکت ایستاد
و دستم از زور خشم مشت شد

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی گونه ام افتاد و با غمی که توی دلم سنگینی میکرد لرزون نالیدم :

_میتونی توی قبرستون پیداش کنی !!

و بدون اینکه مهلت حرف زدنی بهشون بدم
از خونه اش بیرون زدم و با قدمای نامتعادل شروع کردم به راه رفتن

راه میرفتم و از ته دل زار میزدم
آره زار میزدم بخاطر زندگی نکبتی که داشتم

چرا بین این همه آدم زندگی من باید اینطوری باشه ؟؟
با غم سرمو رو به آسمون بالا بردم و با بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود نالیدم :

_خدایا کجایی ؟؟ منم میبینی ؟؟ آخه چرا من ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1103#

نمیدونم چقدر راه رفتم که دیگه نایی توی تنم نمونده بوده و پاهام میلرزید

با حس و حالی بد روی نیمکت توی پارک نشستم و سرم رو به سمت آسمون بالا گرفتم

نگاهمو بین ابرهای تیره و سیاه چرخوندم
و بی اختیار اسم خدا رو زیر لب زمزمه کردم

دلم بدجور گرفته بود
مخصوصا از این زندگی نکبت باری که داشتم
تنها دل خوشی که داشتم هم از دست داده بودم

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم
از اون زن متنفر بودم

از اون زنی که تموم زندگیم رو به گند کشیده بود و باعث شده بود
اینطوری توی منجلاب گناه غرق بشم

با یادآوری آراد و صورت بهت زده اش قطره اشکی از گوشه چشمم چکید
و لا به لای موهام گم شد

حالا باید چیکار میکردم ؟؟
با این حرفایی که زده و حقیقت ماجرا رو برملا کرده بودم گند زده بودم به
همه چی

دیگه نمیتونستم به درست شدن چیزی بین خودم و آراد امیدوار باشم
مخصوصا با این حرفایی که زده بودم

بعد از ساعت ها پیاده گشتن تو خیابون ها خسته به سمت خونه راه افتادم و تقریبا نزدیکی های شب بود که به خونه رسیدم

کلافه وارد ساختمون شدم
و میخواستم از پله ها بالا برم و وارد اتاقم بشم که آریا از پشت سر صدام زد و گفت :

_میشه بگی تا الان کجا بودی ؟؟

درمونده ایستادم
حوصله بحث با آریا رو دیگه نداشتم

_خسته ام فردا حرف میزنیم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1104#

با عجله و بدون اهمیت بهش از پله ها بالا رفتم
خودم روی تخت انداختم و با اعصاب داغون به سقف اتاق خیره شده و اینقدر فکر کردم

که نفهمیدم چی شد و به خواب عمیقی فرو رفتم نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم که یکدفعه با حس نوازش دستی روی موهام تکونی خوردم

به سختی لای پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم که نگاهم قفل چشمای بارونی و غمیگن ناهید شد

وحشت زده از جام پریدم و تکونی خوردم

این اینجا چیکار میکرد ؟؟
اونم توی خونه آریا

_برای چی اومدی اینجا ؟؟

لبهای لرزونش رو تکونی داد

_برای دیدن تو اومدم

پوزخندی گوشه لبم نشست و سرم کج شد

_چی ؟؟

خودش رو سمتم کشید و دهن باز کرد چیزی بگه که دستمو جلوش به نشونه سکوت گرفتم

_هیس ...هیچی نگو
فقط برو بیرون یالله !!

_تا این حد ازم متنفری ؟؟

این الان داشت با این سوالش با من شوخی میکرد ؟؟

_پس فکر میکنی برای چی این همه سال دنبال خودت و اون شوهر عوضیت بودم تا فقط زهرمو بهتون بریزم هاا ؟؟

_قبل این کارا باید میومدی پیش خودم تا همه چی رو برات توضیح بدم

این داشت چی چرت و پرت برای خودش سرهم میکرد میرفتم پیش خودش که چی بشه که چندتا دروغ بهم ببافه و تحویلم بده

بلند شدم و درحالیکه در اتاق رو باز میکردم خشن غریدم :

_برو بیرون !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1105#

انگار نه انگار دارم سرش جیغ جیغ میکنم
سمتم اومد و التماس وار نالید :

_بزار حرف بزنیم

از شدت عصبانیت پشت پلکم شروع کرد به تند تند پریدن

دستم رو گرفت که عصبی بدون اینکه هیچ رحم و مروتی داشته باشم
دستش رو پس زدم و گفتم :

_دست نجست رو به من نزن !!

اشکا روی گونه هاش ریخت
که با نفرت ادامه دادم :

_ازت متنفرم میفهمی ؟؟

اشاره ای به اشکای ریخته شده روی گونه هاش کردم و با چندش اضافه کردم :

_این اشک تمساح ها رو هم برای من نریز که بی فایدس و روی من تاثیر نداره

حس میکردم درونم آتیشی به پا شده
آتیشی که قصد خاموش شدن نداشت

با نفس های بریده به سمت پنجره قدی اتاق رفتم و عصبی با یه حرکت پرده اش رو کناری زدم و بعد باز کردن در بزرگ کشویی مانندش بیرون رفته و نفس عمیقی کشیدم

این زن پیش خودش چی فکر کرده بود
فکر کرده بود با ریختن دو قطره اشک میبخشمش و از گناهش میگذرم ؟؟

میله های بالکن رو توی دستام فشردم
که حس کردم پشت سرم ایستاد این رو از نفس های عمیق و صدای آروم فین فین کردناش راحت میشد تشخیص داد

با خشمی که درونم رو به آتیش کشیده بود عصبی چشمامو روی هم فشردم که صدای لرزونش به گوشم رسید

_روزی که من با پدرت آشنا شدم وضعیت طوری بود که نم.....

داشت باز بدون خواست و میل من از پدرم میگفت دستمو از دو طرف روی گوشام گذاشتم و درحالیکه توی حرفش میپریدم بلند جیغ کشیدم :

_بسههههههه

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1106#

نمیدونم چقدر صدام بلند بود
که مجبور شد سکوت کنه با دست و پایی لرزون سمتم اومد

که خودم رو عقب کشیدم و دهن باز کردم چیزی بهش بگم یکدفعه در اتاق باز شد و آریا با تعجب توی قاب در ایستاد

_اینجا چه خبره ؟؟

با دستایی لرزون اشاره ای به ناهید کردم و تقریبا فریاد زدم :

_هیچی فقط هر چی زودتر این زن رو از خونت بنداز بیرون !!

آریا کلافه نگاهش رو بینمون چرخوند
و سوالی پرسید :

_میگید چه خبره یا نه ؟؟

ناهید بی اهمیت به سوال آریا سمتم اومد و گفت :

_میرم ولی اگه میخوای حقیقت رو از زبون من بشنوی فردا بیا سراغم منتظرتم !!

هه حقیقت ؟؟
پوزخندی به صورتش زدم
که عقب گرد کرد و جلوی چشمای کنجکاو آریا از اتاق بیرون زد

آریا که معلوم بود
از شدت فضولی در حال ترکیدنه ابرویی بالا انداخت و سوالی پرسید :

_مامان آراد برای چی اومده بود ؟؟

_بیخیال

خواستم از اتاق بیرون برم
که مُچ دستم رو گرفت و مانع شد

_با من اینطوری رفتار نکن وگرنه ....

_وگرنه چی ؟؟

انگار برای گفتن حرفی دودله لباشو بهم فشرد و سکوت کرد پوزخندی به صورتش زدم و بعد از اینکه دستمو از دستش بیرون کشیدم

با عجله از کنارش گذشتم و با قدمای بلند به سمت اتاق پریا راه افتادم تنها راه این بود که خودم رو با اون بچه سرگرم کنم

شاید اینطوری تونستم آروم بگیرم و کمتر حرص اون زن و زندگی بهم ریخته ام رو بخورم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1107#

" آراد "

از دیروز تا حالا که اون حرفا رو از نازی شنیدم درست مثل مرده متحرکی میمونم که قدرت هیچ کاری رو نداره

مرده ای که به قدری شوکه اس که فقط به رو به رو خیره شده و توی فکر و خیالات خودش غرقه

یعنی واقعا این دختر برای اینکه به خانواده من ضربه بزنه بهم نزدیک

شده بود ؟؟

هنوزم باورش برام سخت بود
کلافه دستی به صورتم کشیدم و درحالیکه چشمامو می بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم

هرچند همیشه برام جای سوال بود که چرا باید نازی این بلاها رو سر من بیاره و اینطوری بخواد بهم نارو بزنه

ولی اصلا فکر نمیکردم که بخاطر اینکه نسبت نزدیکی با مامان داره بخواد اینطوری بهمون ضربه بزنه و زهرش رو بریزه

یعنی من تموم این مدت با خواهر خودم رابطه داشتم ؟؟
واااای خدای من ...باورم نمیشد

خواهرم ؟؟
اصلا چطور همچین چیزی امکان داشت

باید جواب همه سوالاتم رو ازشون بگیرم وگرنه به دو روز نکشیده من دیوونه میشم آره دیوونه میشم و بدجوری به سیم آخر میزنم

از شدت فکر و خیالات زیادی سرم درد گرفته بود
این حجم از نامردی و نارو زدن رو از کسی توقع نداشتم مخصوصا نازی که اون طوری بهم نزدیک شده و زنم شده بود

نه اینطوری بی فایده بود
کلافه بلند شدم و شروع کردم توی حیاط قدم زدن و فکر کردن

ولی هرچی بیشتر فکر میکردم و درگیر میشدم
کمتر ذهنم قد میداد و جواب سوالاتم رو میگرفتم

دستی توی موهای پرپشتم کردم و محکم کشیدمشون که چشمم خورد به مامانی که با سر و وضعی آشفته داخل خونه میشد

دندونامو حرصی سابیدم و با قدمای بلند و عصبی سمتش رفتم و شاکی بلند گفتم :

_باید بهم جواب پس بدی فهمیدی ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1108#

بی اهمیت به حال بدم
دستی روی هوا تکونی داد و گفت :

_فعلا نه بزارش برای بعداً

خواست از کنارم بگذره
که باز سد راهش شدم و حرصی زمزمه کردم :

_مامااااان

دست لرزونش بالا اومد

_گفتم فعلا توان صحبت کردن ندارم مگه حال بدمو نمیبینی ؟؟

_تو چی ؟؟ حال بد من رو نمیبینی یا هنوزم فقط به فکر خودتی ؟؟

صورتش گرفته شد و ناباور قدمی عقب برداشت

_میفهمی داری چی میگی ؟؟

از فشار زیادی که این چندوقته روم بود
بی اختیار صدامو بالا بردم و فریاد زدم :

_آره میفهمم
نمیبینی چه بلایی سرمون اومده ؟؟
اون نازی که ادعا میکنه دختر توعه میفهمی زن منه ؟؟ زززززن من !؟

دستای لرزونش رو توی صورتش گذاشت
و پشت بندش شونه هاش بودن که شروع کردن به لرزیدن و صدای هق

هق گریه هاش بالا گرفت

_باورم نمیشه

داشتم دیوونه میشدم
حالم خیلی بد بود
مخصوصا وقتی که فکر میکردم نازی چه نسبتی باهام داره

_واای خدا چی چی رو باورت نمیشه هاااا
اینکه این همه سال بهم دروغ گفتی ؟؟

دستش رو از جلوی صورتش برداشت
و با چشمای اشکی نگاهم کرد و با بغض نالید :

_باور کن نمیدونستم

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1109#

_چی رو نمیدونستی ؟؟
اینکه گند زدی به زندگی من ؟؟
میفهمی اون دختر چه بلایی سر من و زندگیم آورده ؟؟

همه این حرفا رو با داد میزدم
درست مثل کسایی که جنون بهشون دست داده
سر هوش و حواس خودم نبودم

فقط و فقط میخواستم حرصم رو سر کسی خالی کنم و چه کسی بهتر از دلیل اصلی باعث و بانی این مشکلات یعنی مادرم ؟؟

تموم مدت با بدنی که میلرزید
گوشه ای ایستاده و توی سکوت فقط اشک میریخت

هرچی سرش داد زدم
هم بی فایده بود و کاری از پیش نبرد

یکدفعه جلوی چشمای ناباورم پاهاش لرزید
و اگه دیر گرفته بودمش با سر نقش زمین شده بود

حالا نیمه بیهوش روی دستام افتاده و از شدت بغض هق هق های ریزی میکرد دندون قروچه ای کردم و درحالیکه به آغوش میکشیدمش

حرصی زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_فقط تا به هوش بیاد آروم بگیر پسر

مدام این حرف رو زیرلب با خودم زمزمه میکردم تا یه کم آروم گرفتم و تونستم تحمل کنم

به اتاقش بردمش

و از خاتون خواهش کردم مواظبش باشه
و دکتر خبر کنه

چون وضع روحی خودمم زیاد مناسب نبود
نیاز داشتم این خشم و درد رو یه طوری بیرون بریزم

پس با فکری که به ذهنم رسید
سوار ماشین شده و با سرعت از عمارت بیرون زدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1110

درست مثل گذشته ها خودم رو به خونه یکی از دوستای قدیمیم که پایه همه جور کثافت کاری بود رسوندم

نیاز داشتم خودم رو خالی کنم
آره خودم رو از این حجم حرفایی که شنیدم خالی کنم وگرنه داغون میشدم

از اینکه چطوری من رو به بازی گرفتن و شدم وسیله ای برای انتقام گرفتن هه باورم نمیشه اصلا هیچ علاقه ای در کار نبوده

فکر به اینکه نازی چه نسبتی باهام داره داشت از پا درم میاورد از همه دنیا بریده بودم و فقط دوست داشتم به طریقی خودم رو رها کنم

خونه اش طبق معمول پر بود از آدمای مختلفی که هر کدوم به کاری مشغول بودن و صدای بلند آهنگ داشت گوشام رو کر میکرد

نزدیک میز جایی که مخصوص مشروب های مختلف بود نشستم و اولین بطری که دم دست بود رو به طرف خودم کشیدم

و یکدفعه بدون توجه به اطرافم چشمامو بسته ام و یک نفس سر کشیدمش

وقتی که نفس کم آوردم شیشه رو پایین کشیدم و با نفس نفس نگاه درموندم رو بین دختر پسرایی که وسط توی هم میلویدن و مشغول بودن چرخوندم

معلوم بود توی حال عادی خودشون نیستن و دارن برای خودشون عشق و صفا میکنن

توی حال و هوای خودم بودم
که دختری با لباس فوق العاده باز کنارم نشست و با ناز نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_سلام استاد

چی ؟؟ گفت استاد ؟؟
این من رو از کجا میشناسه ؟!

نکنه یکی از شاگردام بوده ؟؟

اصلا اینا که داری بهشون فکر میکنی چه اهمیتی دارن آراد ؟؟
میفهمی توی چه گوه و کثافتی داری دست و پا میزنی بعد اون وقت فکرت درگیر چه موضوع پیش پا افتاده ای شده ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1111

بی اهمیت بهش قلوپ دیگه ای از مشروب خوردم که دستش روی دستم نشست و مانعم شد

_به منم میدی ؟؟

اخمامو توی هم کشیدم

_دهنی منه برو یکی دیگه بردار

نگاهش رو با حالت خاصی توی صورتم چرخوند و درحالیکه روی لبام زُم میکرد گفت :

_اتفاقا برای همین که دهنیته میخوامش !!

حوصله نداشتم
پس بی اهمیت بهش نگاهمو به رو به رو دوختم

_برو رَد کارت بچه

با عشوه خندید
و پاهای خوش تراشش روی هم انداخت
که بی اختیار نگاهم روی پاهای برهنه اش که حالا به خاطر دامن کوتاهش در معرض دیدم قرار گرفته بودن چرخید

_بهم میاد بچه باشم استاد ؟؟

دندونامو حرصی روی هم سابیدم

_بهم نگو استاد

فهمید عصبی شدم

_باشه پس چی بگم ؟؟ آراد بگم چطوره ؟؟

تیز به سمتش چرخیدم و مشکوک پرسیدم :

_چی از جونم میخوای ؟؟ این رو بگو ؟؟

دستش روی رون پام نشست و نوازش وار دستش رو بالا کشید

_فقط میخوام یه کم باهم خوش بگذرونیم همین

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1112#

بی اهمیت نگاهش کردم که گفت :

_چیه ؟؟ چرا اینطور نگاهم میکنی ؟؟

_پاشو برو که امشب اصلا حوصله ندارم

مشروب رو باز سر کشیدم
طوری که از گوشه لبام مقداریش روی لباسم ریخت

ولی اصلا برام اهمیتی نداشت
اینقدر فکرم درگیر بود و سرم میخواست منفجر شه که هیچی برام مهم نبود

شیشه مشروب روی میز جلوم گذاشتم
و با اعصابی داغون سرمو به پشتی صندلی که روش نشسته بودم تکیه دادم و چشمامو بستم

توی حال و هوای دیگه ای غرق بودم یکهویی با نشستن دستش گوشه لبم هشیار شدم

چشمام نیمه باز شد
دختره بود که انگشتش رو نوازش وار گوشه لبم میکشید و سعی در پاک کردن لب و چونه ام داشت

چشمامو باز بستم
حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم

مغزم از شدت فشار چیزایی که شنیده بودم داشت منفجر میشد و حال و روز مرگ داشتم

_حالت خوبه ؟؟

صدای پر از عشوه اش کنار گوشم باعث شد
ناخودآگاه سرمو کج کنم

_برو عقب !!

_چرا ؟؟ خوشت نمیاد کنارت باشم ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1113#

_نههههه

دستش روی سینه ام نشست

_ولی من خیلی وقته تو کف توام استاد
درست از روز اولی که دیدمت

این دختره عجیب مشکوک میزد
اصلا چی از جون من میخواست

چشمامو باز کردم

و از لای پلکای نیمه بازم سعی کردم با دقت بار دیگه صورتش رو از نظر بگذرونم

ولی نمیدونم چرا صورتش رو نمیتونستم واضح ببینم و مدام پلکام روی هم می افتاد

با صدای گرفته و لحن کشیده ای زمزمه کردم :

_داری از چی حرف میزنی من اصلا نمیشناسمت

_بایدم با وجود اون همه دختر دور و برت من رو نشناسی

دستمو روی هوا تکونی دادم
این داشت چه چرت و پرتایی سرهم میکرد
اصلا نمیتونستم از حرفاش سر دربیارم

_چی میگی

سمتم خم شد و درحالیکه دستش رو نوازش گر تا بالا سمت گردنم میاورد با خودش زمزمه کرد :

_یه کم شیطونی که عیبی نداره نه استاد

دستش رو پس زدم و توی مستی بلند گفتم :

_اههههه برو کنار بزار به درد خودم بمیرم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1114#

سرم گیج میرفت
و اصلا کنترلی روی خودم نداشتم

خیلی توی خوردن زیاده روی کرده بودم
و حالا هم باید اثراتش رو تحمل میکردم
اثراتش که کلا بهمم ریخته بود

هرچی میخواستم پسش بزنم نمیتونستم
یعنی قدرتش رو نداشتم و حتی قادر نبودم دستمو تکونی بدم

خسته پلکی زدم
و با یادآوری نازی آروم با لحن کشداری زمزمه کردم :

_هر دفعه زخمایی که بهم زدی رو به زور ترمیم میکنم ولی باز چاقوت رو با قدرت بیشتری توی بدنم فرو میکنی لعنتی !!

کنار گوشم زمزمه های آروم اون دختر رو میشنیدم

_داری از چی حرف میزنی ؟؟

بی اهمیت به حرفاش دستمو روی قلبم گذاشتم و با بغض و صدای دورگه ای نالیدم :

_آخ خدایا قلبم رو نابود کرد

دستم رو توی دستاش گرفت

_میشه بگی چه اتفاقی برات افتاده ؟؟

دستش رو پس زدم

_به تو مربوط نیست

دستمو به مبل گرفتم و بلند شدم
تلو تلوخوران شروع کردم به راه رفتن

یکدفعه سرم گیج رفت و نزدیک بود نقش زمین شم که کسی زیر بازوم رو گرفت و مانع از افتادنم شد

_حواست کجاست

بازم اون دختره بود
ولی این بار جونی برای پس زدنش نداشتم
پس همراه باهاش سمت اتاقی که گوشه سالن بود کشیده شدم

کمکم کرد روی تخت بشینم
که با پشت پهن تخت شدم و از پشت پلکای نیمه بازم اون دختره رو تار میدیدم

که داشت سمتم خم میشد
و دیگه پلکام روی هم افتاد و بیهوش شدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1115#

نمیدونم چندساعتی توی اون حال بد دست و پا میزدم که وقتی به خودم گیج و منگ روی تخت افتاده بودم

به سختی تکونی به پلکای بهم چسبیده ام دادم و بازشون کردم اینجا کجا بود که من هستم ؟؟

خواستم به پهلو بچرخم ولی چیزی از پشت سر مانعم میشد صورتم درهم شد و به هر سختی بود بدنم رو تکونی دادم و به پهلو چرخیدم

ولی یکدفعه با دیدن کسی که کنارم روی تخت خوابیده بود جفت ابروهام بالا پرید

این دیگه کی بود
شاید دارم خواب میبینم چند بار پشت سرهم پلک زدم ولی نه هنوزم

بودش و اشتباه نمیدیدم

این بار با دقت بیشتری خیره صورتش شدم
اصلا نمیشناختمش ، اصلا چرا من هیچی یادم نمیاد

تنها چیزی که یادمه این بود
که عصبی از خونه بیرون زده بودم و بعد اون هیچی یادم نمیومد

ملافه رو کناری زدم
با دیدن تن برهنه ام وحشت زده به سمت دختره برگشتم و ملافه از روش کنار زدم

انگار تازه دارم جزییات رو میبینم
چشمام گشاد شد واای خدای من اینکه عین من هیچی تنش نبود

یعنی چی ؟؟ چه اتفاقی برام افتاده
چرا هیچی یادم نمیاد

با یهویی کشیدن ملافه از روش تکونی خورد و بیدار شد ، با دیدنم چشماش برقی زد و با صدای خفه ای زمزمه کرد :

_سلام صبح بخیر

از اینکه اینقدر همه چی براش عادی بود
عصبی صدامو بالا بردم و فریاد زدم :

_صبح بخیر چی ؟؟ دیوونه شدی ؟؟؟ میگی اینجا چه خبره یا نههه ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

part1116#

روی تخت نشست و سعی کرد با ملافه بدنش رو بپوشونه و مِنُ مِن کنان گفت :

_هیچی یادت نمیاد ؟؟

عصبی صدامو بالا بردم :

_چی چی رو باید یادم بیاد ؟؟

_دیشب رو ....همه اتفاقایی که بینمون افتاد

دستمو به سرم گرفتم
و فشار محکمی به پیشونیم دادم
خودم کم دردسر نداشتم حالا اینم اومده و غوز بالاغوز شده بود

_ببین دخترجون من هیچی از حرفای تو سر درنمیارم

بلند شدم و همونطوری که سعی داشتم لباسامو که هر کدومشون گوشه

ای از اتاق افتاده بودن رو بپوشم خطاب بهش ادامه دادم :

_الانم از این به بعد تو رو به خیر و ما رو بسلامت اوکی ؟؟

چشماش درشت شد و خودش روی تخت به سمتم کشید و گفت :

_یعنی چی که تو رو به خیر و ما رو بسلامت هاا ؟؟

لباسام رو تنم کردم و در حال بستن دکمه های پیراهنم ، بی تفاوت جوابش رو دادم و گفتم :

_یعنی همین که شنیدی !!

به سمت در رفتم و همین که میخواستم بیرون برم بغض دار صدام زد و گفت :

_ولی من قبل از دیشب دختر بودم !!

دستم که روی دستگیره بود
با این حرفش سست شد و پایین افتاد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1117#

بهت زده پرسیدم :

_چی؟؟

_گفتم که من دیشب دخ....

عصبی سمتس میچرخم

_داری بچه گول میزنی؟؟

متعجب دهنش نیمه باز موند

_چی ؟؟

سمتش رفتم و انگشتم رو تهدید کنان جلوی صورتش تکونی دادم

_اولا این کلک ها دیگه قدیمی شده دوما هیچ وقت دیگه نمیخوام دور و برم ببینمت فهمیدی ؟؟

_ولی من دروغ نمیگم

برو بابایی زیرلب خطاب بهش زمزمه کردم
و با اعصابی داغون بدون توجه به گریه هاش از اون خونه شوم بیرون زدم

فکر میکرد میتونه من رو بازی بده
منی که هزاران دختر دور و برم بودن

البته قبل نازی ....
اه خدایا بازم نازی
لعنت بهت که این بلا رو سرم آوردی و به این حال و روز انداختیم

هنوزم سرم گیج میزد
ولی پشت فرمون نشستم و با سرعت شروع کردم به رانندگی کردم

دوست نداشتم خونه برم
اون خونه برام پُر بود از دروغ و کلک
دروغایی که حالا با برملا شدنشون داشتن نابودم میکردن

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1118#

نمیدونم دقیق چند ساعتی گیج و منگ توی خیابون ها چرخیدم که دیگه صدای غار و قور شکمم دراومده بود

اصلا یادم نمیومد آخرین باری که غذا خوردم کی بوده ولی از طرفی هم اصلا میلی به غذا نداشتم

بلاهایی که سرم میومد به حد کافی سیرم کرده بودن طوری که اصلا دهنم باز نمیشد که بخوام یه کم غذا بخورم و به کل اشتهام کور شده بود

خسته ماشین رو کنار خیابونی که اصلا نمیدونستم کجاست پارک کردم و سرمو روی فرمون گذاشتم

به حد کافی بریده بودم
توی حال و هوای خودم بودم

که تقه ای به شیشه ماشینم خورد

بی اهمیت هیچ عکس العملی نشون ندادم
که بار دیگه تقه ای به شیشه کوبیده شد

سرم که به شدت درد میکرد رو بالا گرفتم
که چشمم خورد به پسربچه ای که توی بغلش پر بود از گل های رز قرمز

بی حوصله تراولی از جیبم بیرون کشیدم
و بعد از پایین کشیدن شیشه سمتش گرفتم

فقط میخواستم بره و بیش از این دور و برم نپلکه چون حسابی اعصابم بهم ریخته بود

با چشمایی که میدرخشید
پول رو از دستم گرفت و همه گلا رو سمتم گرفت

_نمیخوام پول برا خودت

یه دونه از گلا بیرون کشید و سمتم گرفت

_حداقل این رو ببر بده به عشقت آقا

بی اختیار از دستش گرفتم که خندید و رفت
نگاهم روی گل چرخید و ذهنم سمت نازی کشیده شد

نازی که قبلا عشقم بود ولی الان....
گل روی صندلی بغلم پرت کردم و با چیزی که به ذهنم رسید ماشین روشن کردم و با سرعت توی جاده افتادم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
#part1119

حالا که مامان جوابم رو درست حسابی نمیداد
شاید میتونستم از نازی همه واقعیت ها رو بشنوم

با رسیدن در خونه آریا
دستمو روی بوق فشردم که نگهبان بیرون اومد
و با دیدنم به سمتم اومد

که با اعصابی داغون صداش زدم و بلند گفتم :

_در رو باز کن !!

جدی گفت :

_آقا گفتن حق ورود به خونه رو ندارید

_آقاتون غلط کرده باز کن درو ببینم

اخماش رو توی هم کشید

_لطفا از اینجا برید

عقب گرد کرد و خواست بره
که بلند صداش زدم و گفتم :

_بیا در رو باز کن مردک وگرنه .....

به سمتم برگشت و عصبی لب زد :

_وگرنه چی ؟؟

_وگرنه بدجور کلاهمون توی هم میره

دستی به تیغه دماغش کشید و جدی گفت :

_نمیخوای دردسری برات درست شه تا ده دقیقه دیگه شرت رو از اینجا کم میکنی

حرصی غریدم :

_کم نکنم چی میشه ؟؟

_بد اتفاقی برات میفته

از اینکه یه نگهبان داشت اینطور برای من تعیین و تکلیف و قلدری میکرد

عصبی بودم
پس با لجبازی دستمو یکسره روی بوق گذاشتم و حرصی بلند گفتم :

_یالله بیا ببینم چیکار میخوای بکنی ؟؟

عصبی به سمتم اومد و خواست چیزی بگه
که در اصلی باز شد
یکدفعه با دیدن کسی که توی قاب در ایستاده بود بی اختیار دستمو از روی بوق برداشتم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1120#

آریا بود که درست مثل ببر زخمی توی قاب در ایستاده بود و نگاهم میکرد

درست مثل خودش خشمگین نگاهش کردم
که بلند فریاد زد :

_اینجا چه خبره جواد ؟؟

نگهبان که تازه فهمیده بودم اسمش جوادِ دستپاچه سمتش رفت و گفت :

_آقا بهشون گفتم حق ورود به خونه رو ندارید ولی بازم اصرار میکنن

آریا که تموم مدت خیره من بود
دستش رو به نشونه سکوت بالا گرفت و گفت :

_باشه تو برو

_چشم قربان

با رفتن نگهبان
آریا به سمتم اومد و شاکی پرسید :

_باز چی میخوای اینجا که معرکه گرفتی ؟؟

_باید نازی رو ببینم

نگاه ازم گرفت و غُرغُرکنان گفت :

_ای بابا هنوزم دست بردار نیستی

فکرم درگیر چیزهایی بود که شنیده بودم
این آریا هم برای من وقت برای اینکه سیم جیمم کنه پیدا کرده بود

_برو بهش بگوو بیاد چون تا نبینمش از اینجا جُم نمیخورم فهمیدی ؟؟

چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد
یکدفعه بلند چیزی گفت که ناباور به سمتش چرخیدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
#part1121

_نازی اینجا نیست

با تعجب پرسیدم :

_جانم ؟؟ نفهمیدم ؟؟

جلو اومد و دقیق کنار ماشین دست به سینه ایستاد

_گفتم که اینجا نیست

_یعنی چی ؟؟

با تمسخر نگاه ازم گرفت و گفت :

_یعنی همین که شنیدی پس زودی جمع کن و از اینجا برو آفرین پسر خوب

به سمت در خونه رفت و خواست داخل شه
که پیاده شده و عصبی دنبالش راه افتادم

_وایسا ببینم داری بچه گول میزنی آریا ؟؟

بی حوصله به سمتم چرخید

_باور نمیکنی نه ؟؟

تحقیرآمیز سر تا پاش رو از نظر گذروندم

_اگه منظورت حرفاتن که نه عمراً

بلند و عصبی درست مثل دیوونه ها خندید
و درحالیکه با دست اشاره ای به داخل خونه میکرد گفت :

_اوکی پس خودت برو ببین آقای شکاک

به این خنده اش حس خوبی نداشتم
یعنی واقعا این دختره رفته ؟؟

وحشت زده کنارش زدم و با عجله وارد خونه اش شدم باید حتما با چشمای خودم میدیدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1122#

تموم خونش رو گشتم ولی هیچ خبری از نازی نبود باورم نمیشد یعنی

این دختره کجا رفته ؟؟

دستپاچه چرخی دور خودم زدم
و خواستم به اتاق بغلی برم

که یکدفعه با دیدن آریای که با پوزخندی گوشه لبش دست به سینه به دیوار تکیه داده و بهم نگاه میگرد

با دستای مشت شده ایستادم
و به سمتش رفتم

_تو چیزی میدونی ؟؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت

_نووچ

_من رو دست نداراز آریا بگو زنم کجاااااست ؟؟

خندید :

_تازه یادت افتاده زنته ؟

حرصی سری تکون دادم :

_تو کاری به این کاراش نداشته باش بگووو نازی کجاست

_نمیدونم !!

میدونستم خبرداره
و الکی داره اینطور میگه تا من بیخیال شم

_مطمعنی دیگه ؟؟
چون اگه بعدش بفهمم از چیزی خبر داشتی و نگفتی بدجور کلاهمون میره توی هم هاااا

دستی روی هوا تکونی داد و حرصی گفت :

_گفتم که خبری ندارم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1123#

از کنارم خواست بگذره که بازوش رو گرفتم

_وایسا ... فقط یادت باشه که بار آخرم بود که بهت هشدار دادم

پوزخندی زد

_هشدار؟؟ الان داری منو تهدید میکنی ؟؟

_به نفعته که این بار هشدارمو جدی بگیری چون پا گذاشتی روی خط قرمز من و این رو اصلا نمیتونم ببخشم

دهن باز کرد چیزی بگه
که با تنه محکمی که بهش کوبیدم از کنارش گذشتم و از خونه اش بیرون زدم

حس میکردم نازی هنوز توی این شهره
و آریا داره بهم دروغ میگه

از فکرای مختلفی که توی سرم چرخ میخورد عصبی بودم و به کل روح و روانم بهم ریخته بود

فکر میکرد اینطوری بیخیال میشم
هه کور خونده بود

سوار ماشین شدم و با تموم قدرت پامو روی پدال گاز فشردم ولی هنوز چند خیابون دور نشده بودم

یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید
بی اختیار پامو روی ترمز فشردم که ماشین با صدای بدی متوقف شد

چندثانیه با چشمای ریز شده بی حس و حال به رو به رو خیره شدم

آره نباید برم
باید از دور بمونم و آریا و خونه اش رو زیر نظر بگیرم ببینم جریان از چه قراره

با عجله فرمون رو چرخوندم
و نزدیک خونشون که رسیدیم ماشین رو پارک کردم و از دور نگاه خسته ام رو به خونشون دوختم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1124

چندساعتی توی ماشین نشسته
و درست عین دیوونه ها به خونه آریا زُل زدم

میدونستم یعنی مطمعن بودم خبری از نازی داره و میخواد ازم پنهونش کنه پس باید هر طوری شده پیداش میکردم

خسته دستامو دور فرمون گذاشته و درحالیکه سرمو روشون میزاشتم نگاه درمونده ام رو به در خونشون دوختم

بالاخره بعد از ساعت ها چشم انتظاری در خونشون باز شد ، با تیزبینی و دقت بیشتری نگاه کردم

که ماشینی بیرون اومد

خوب که دقت کردم آریا رو پشت فرمون تشخیص دادم

لبامو حرصی بهم فشردم و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_هووووم پس بالاخره از لونت بیرون اومدی

با نزدیک شدن ماشینش بهم سرمو پایین بردم و خودم رو پنهون کردن تا متوجه ام نشه

ماشینش با سرعت از کنارم گذشت
با عجله ماشین روشن کردم و دنبالش راه افتادم

معلوم نبود داره کجا میره
چون هرچی میرفت اصلا قصد متوقف شدن نداشت

منم با احتیاط پشت سرش میرفتم
نمیدونم چند دقیقه ای توی خیابون چرخیدیم
که بالاخره جلوی شیرینی فروشی ماشین رو پارک کرد و پیاده شد

جفت ابروهام بالا پرید
آریا اینجا چی میخواست ؟؟

طولی نکشید جلوی چشمام با جعبه کیکی بیرون زد زودی سوار ماشین شد و راه افتاد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1125#

نامحسوس دنبالش رفتم

باید سر از کار این مَردک درمیاوردم

با رسیدن در خونه باغی که بیشتر شبیه رستوران سنتی بود ماشین رو نگه داشت
و همراه کیک توی دستش پیاده شد

اینم جدیدا عجیب و غریب میزد
با کنجکاوی پیاده شدم و درحالیکه عینک دودی هامو روی چشمام میزدم وارد رستوران باغ شدم

با چشمام دنبالش میگشتم
که گارسون با لباس سنتی سمتم اومد و گفت :

_بفرمایید در خدمتتون هستم !!

دستپاچه درحالیکه هنوز نگاهم در گردش بود خطاب بهش گفتم :

_اووم میخوام یه کم توی محوطه بگردم بعد سفارش میدم

_چشم در خدمتم قربان !!

از کنارم که رفت
به قدمام سرعت بخشیدم و از راه سنگی بین درختا گذشتم

پس این آریا کجا رفته بود
لعنتی زیرلب زمزمه کردم و به قدمام سرعت بخشیدم و دیگه تقریبا آخرای باغ بودم

که یکدفعه با دیدن صحنه رو به روم خشکم زد و بی حرکت موندم چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم

نازی خندون درحالیکه پریا کنارش نشسته بود رو به روی آریا نشسته و درحال بگو بخند بودن

من توی این حال بد دارم دست وپا میزنم
بعد خانوم اینجا در حال عشق و حال خودشه ؟؟

اونم با کی با اون آریای عوضی
عصبی درست مثل دیوونه ها بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم به سمتشون رفتم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1126#

نزدیکشون که رسیدم
نازی برای یه لحظه سرش رو بالا گرفت که با دیدن من

برای یه لحظه رنگش پرید و دیدم چطور خودش رو عقب کشید پس ازم میترسی خوبه بترس

بترس چون من درست مثل کوه آماده انفجاری هستم که هر چی سر راهمه رو تخریب میکنم و از بین میبرم

با رسیدن کنارشون کنایه آمیز بلند گفتم :

_به به نازی خانوم میبینم که جمعتون جمعه

آریا که مشغول خندیدن بود
با شنیدن صدام خنده روی لبهاش خشکید
یهویی به سمتم برگشت و بهت زده پرسید :

_تو اینجا چیکار میکنی ؟؟

خشمگین اشاره ای به نازی کردم

_این همون زنیه که گفتی رفته و نمیدونی کجاست نه ؟؟

با این حرفم کلافه دستی به یقه اش کشید

_حتما دلیلی داشته که اینطوری گفتم

عصبی با تن صدای بلندی فریاد زدم :

_هه دلیل ؟؟ هنوزم داری برای دروغات دلیل میاری لعنتی ؟؟

با شنیدن صدای دادم پریا ترسیده خودش رو توی آغوش نازی انداخت و توی خودش جمع شد

نازی نوازش وار دستی روی موهاش کشید
و لرزون خطاب بهم گفت :

_میشه صدات رو بیاری پایین بچه ترس....

با اعصابی داغون توی حرفش پریدم
و بلند غریدم :

_نه نه تا زمانی که این موقعیت رو توضیح ندی نمیشه

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1127#

دندوناش روی هم سابید و حرصی بهم گفت :

_هیچ موقعیتی وجود نداره جز اینکه نمیخوام باهات حرف بزنم

نیم نگاهی به قیافه پیروز آریا انداختم
و خطاب به نازی حرصی گفتم :

_ولی مجبوری حرف بزنی میدونی که....پس زود باش بلند شو

به سمتش رفتم دستش رو گرفتم و با یه حرکت بلندش کردم و خواستم دنبال خودم بکشمش که با تقلا تکونی به خودش داد و بلند گفت :

_ولم کن آره نمیخوام هر چیزی و هرکسی که به اون خانواده وصل میشه رو ببینم و حرف بزنم مخصوصا تویی که روح و روانم رو بهم ریختی

بهت زده خیره صورت سرخ شده از عصبانیتش بودم که رو به روم ایستاد و با حرص ادامه داد :

_حالام برو و دست از سرم بردار

پوزخندی گوشه لبم نشست و با تمسخر سر تا پاش رو از نظر گذروندم

_فکر میکنی میتونی راحت برای من و خانوادم نقشه بکشی و بعد اتمام کارت بری ؟؟ بدون که کور خوندی

مُچ دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش ، توی بغلم افتاد که سرمو نزدیک گوشش بردم و آروم ادامه دادم :

_اگه نمیخوای پریا شاهد دعوای و خون ریزی من و آریا باشه مثل یه دختر خوب آروم دنبالم راه میای فهمیدی ؟؟؟

با رنگی پریده و ترس نگاهم کرد
که مهلت رو از دست ندادم و بدون توجه به حرفای آریا دنبال خودم کشیدمش

نمیدونم چی شد که آروم و توی سکوت بدون هیچ تقلایی همراهم شد داخل ماشین نشوندمش و درحالیکه کنارش جای میگرفتم خشمگین زیرلب زمزمه کردم :

_به جهنم من خوش اومدی !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1128#

پامو روی پدال گاز فشردم و با سرعت توی جاده افتادم تموم بدنم از شدت خشم میلرزید و حالم رو به راه نبود

نازی تموم مدت ساکت نشسته و به رو به رو خیره شده بود از گوشه چشم نیم نگاهی سمتش انداختم

_هه برای رهایی از من چه کارا که نمیکنی ؟!

سرش کج شد و گیج لب زد :

_نفهمیدم ؟!

دنده رو جا انداختم و عصبی گفتم :

_خودت رو به اون راه نزن

_میگی چی شده یا نه ؟؟

با احساس خفگی شیشه ماشین رو پایین کشیدم و درحالیکه دستمو لبه شیشه میزاشتم حرصی گفتم :

_چی شده ؟؟
آریا گفت رفتی و تموم خونه اش رو زیر و رو کردم

دستمو محکم روی فرمون کوبیدم و بلند ادامه دادم :

_میخواستی اینطوری با این نقشه بچگانه منو دست به سر کنی ؟؟

سرد نگاهم کرد و گفت :

_من همچین کاری نکردم

بلند خندیدم:

_پس میخوای بگی آریا الکی اون حرفا رو به من زده

نگاه ازم گرفت و بی تفاوت گفت :

_خبری از چیزی ندارم و برام مهم نیست که اصلا چی فکر میکنی

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1129#

با حرص سری به اطراف تکون دادم و سکوت کردم چون اینطوری که پیدا

بود میخواست با حرفاش من رو بازی بده

اوکی منم بلدم چطوری بازیش بدم
با رسیدن به خونه ، جلوی عمارت ماشین رو پارک کردم و زودی ماشین رو دور زدم در سمتش رو باز کردم

_پیاده شووو

بدون حرف پیاده شد
در ماشین رو بهم کوبیدم و با قدمای بلند وارد عمارت شدم

به عقب برگشتم تا چیزی بهش بگم
ولی همین که دهن باز کردم با ندیدن کسی پشت سرم اخمام درهم شد و بلند اسمش رو فریاد زدم

ولی انگار نه انگار دارم اسمش رو اینطوری از ته دل فریاد میزنم هیچ عکس العملی نشون نمیداد

دستم از زور خشم مشت شد
و کلافه راه رفته رو برگشتم با دیدنش که همونجا کنار ماشین دست به سینه ایستاده خشمم اوج گرفت

_احیاناً کر شدی که اینقدر صدات میکنم نمیای ؟؟

_من پامو داخل خونه اونا نمیزارم

هه تازه فهمیده بود که باید ازمون دوری کنه و نباید پاشو داخل خونمون بزاره

بعد اون همه نقشه هایی که برامون کشیده و بلاهایی که سرمون آورده تازه به همچین نتیجه ای رسیده ...عجب !!

_داری با من شوخی میکنی نههههه ؟؟
وقتی که داشتی نقشه میکشیدی خوب همش اصرار میکردی که توی این خونه زندگی کنی

_اون موقع فرق میکرد

_آهاااان فرقش این بود که میخواستی ما رو گول بزنی آره ؟؟

بالاخره تونستم عصبیش کنم
اخماش رو توی هم کشید و سمتم اومد که چیزی بگه یکدفعه نگاهش

پشت سرم کشیده شد و خشکش زد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1130#

به عقب چرخیدم ببینم چی دیده
که با دیدن مامان اخمام درهم شد

میخواستم از زیر زبونش حرف بیرون بکشم
حالا بهترین موقعیت برای رویارویی هر دوتاشون بود

مامان با دیدن نازی چشماش برقی زد و سمتش اومد

_خوش اومدی دخترم

یکدفعه صدای جیغ بلند نازی بود که توی عمارت پیچید

_به من نگووووو دختررررررم

مامان دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد

_باشه باشه آروم باش

با صورتی از خشم سرخ شده نیم نگاهی سمت من انداخت و گفت :

_برای چی من رو آوردی اینجا ؟؟
آوردیم پیش این تا عذابم بدی آره ؟؟

داشت درباره چی حرف میزد

این همون آدمی نبود که برای ورود به این خونه و نزدیک شدن بهمون هزار جور نقشه کشید

پس الان داشت از چه عذابی حرف میزد
با پوزخندی عصبی سمتش رفتم و گفتم :

_اونی که عذاب کشیده منم نه تووو فهمیدی ؟؟
منی که بازیم دادی و درست مثل عروسک خیمه شب بازی دستم انداختی

همه این حرفا رو با داد میگفتم
اول قیافه حق به جانب و عصبی داشت
ولی هر کلمه ای که از دهنم بیرون میومد باعث شدن کم کم اشک توی چشماش جمع بشه و با بغض نگاهم کنه

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1131#

ولی بغض و گریه اش فایده ای برای من نداشت باید به حرف میومد و همه چی رو برام میگفت

مخصوصا از گذشته شومی که بین خودش و مادرم که من ازش بیخبر بودم

پس بین هردوشون ایستادم و با اخمای درهم غریدم :

_حالا منتظرم حرف بزنید

مامان که برای حرف زدن مشتاق تر به نظر میومد دودل نیم نگاهی سمتم

انداخت و خطاب به نازی گفت :

_باور کن من از وجودت باخبر نبودم یعنی بابات ن...

نازی عصبی توی حرفش پرید

_از وجودم باخبر نبودی ؟؟
یا سر بابای بدبختم رو کلاه گذاشتی و تموم پولاش رو بالا کشیدی و فِلِنگ رو بستی

مامان دستاش رو توی هم گره زد و خیلی عادی انگار نه انگار چیزی شده گفت :

_من و بابات باهم نمیتونستیم !!

با این حرفش دیدم چطور نازی برای ثانیه ای نفس کشیدن از یادش رفت و خشکش زد

درست مثل کسایی که روح از تنشون پریده باشه بود نگران خواستم سمتش برم که به خودش اومد و بلند و دیوونه وار شروع کرد به قهقه زدن

قهقه های از ته دل و هیستریک وار
معلوم بود توی حال خودش نیست ، ناهید رو با دست به من نشون داد

و بین خنده هاش بریده بریده گفت :

_واااای خدای من میشنوی چی میگه ؟؟
میگه باهم نمیتونستیم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
part1132#

مامان برای دفاع از خودش قدمی جلو گذاشت و خواست چیزی بگه که نازی دستش رو به نشونه سکوت جلوش گرفت و گفت :

_هیس ...هیچی نگو
چون با این حرفات من رو بیشتر از خودت متنفر میکنی فقط همین !!

مامان خندید و گفت :

_میدونم اینقدر متنفری که حتی حاضر شدی به پلیس لوم بدی و اون بلا رو سرم بیاری

_شانس آوردی به پلیس لوتون دادم میدونی چرا ؟؟

مامان با کنجکاوی موهاش رو پشت گوشش فرستاد و پرسید :

_چرا ؟؟

نازی دستاش رو بالا برد و درحالیکه لرزش غیر طبیعیشون رو به مامان نشون میداد بلند گفت :

_چون اگه این لعنتی ها اینطوری نمیلرزیدن و دلم میومد با همین دستام خفتون میکردم و میشدم قاتل جونتون !!

از شدت تنفر و خشم توی کلامش
برای ثانیه ای بی حرکت موندم و ناباور نگاهش کردم

باورم نمیشد اینی که الان اینطور داشت میلرزید و با نفرت و خشمی که توی چشماش زبونه میکشید مامان رو نگاه میکرد نازی باشه

دیدم چطور مامان شکست
و با پاهایی که میلرزید قدمی عقب گذاشت که اگه زودی دستش رو به دیوار نگرفته بود با سر نقش زمین میشد

با دیدن حال بدش
فارغ از تموم ماجراهای که اتفاق افتاده بود
نگران سمتش رفتم و خطاب به نازی گفتم :

_بسه !!

ولی نازی که انگار به سیم آخر زده باشه
صداش رو بالا برد و حرصی گفت :

_بس کنم ؟؟ مگه خودت من رو اینجا نیاوردی تا از زیر زبونم حرف بیرون بکشی پس چته هاااا ؟

با مشت محکم به سینه اش کوبید و با بغض ادامه داد :

_پس بزار درد این دل رو بگم و راحت شم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1133

بازوی مامان رو گرفتم
تا مانع از افتادنش بشم و در همون حال گفتم :

_اوکی بگو ببینم چی توی دلته که اینطوری آتیش انداختی توی زندگیمون

بهت زده دستش روی سینه اش گذاشت

_من ؟؟ من آتیش انداختم توی زندگی شما ؟؟

با اینکه برام سخت بود
ولی بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم :

_مگه غیر اینه ؟؟

پورخند تلخی زد :

_اوکی ...فقط از اون مادرت بپرس ببین کی آتیش انداخته توی زندگی کی ، آخه میدونی اون بهتر خبر داره

دهن باز کردم تا چیزی بهش بگم
ولی با نشستن دست مامان روی دستام و حرفی که زد

بی اختیار سکوت کردم و کلافه نگاه از نازی گرفتم

_تو رو خدا آروم باش پسرم

_آروم باشم مامان ؟؟
مگه نمیبینی چیا میگه آخه

در کمال ناباوری مامان چشماش روی هم فشرد و با غم زمزمه کرد :

_حق داره

_چی ؟؟

چشماش رو باز کرد
و بی توجه به من ، با نگاه به اشک نشسته خیره نازی شد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1134#

_حق داره چون نبودم تا براش مادری کنم و میتون.....

خنده های بلند نازی باعث قطع حرفاش شد
خوب که خنده های عصبیش رو کرد گفت :

_نبودی ؟؟ تو رو خدا منو نخندون
بهتره بگی گوش بابای بخت برگشته ام رو بریدی و اصلا به فکر اون بچه بدبختی که پشت سرت جا گذاشتی نبودی

_سر شش ماه نشده برگشتم همه جا رو دنبالت گشتم ولی انگار با بابات آب شده و به زمین رفته باشید هیچ اثری ازتون نبود

با صدای فریاد مامان و چیزی که گفت سکوت محضی همه جا رو فرا گرفت

نازی عصبی چنگی به موهاش که آشفته دورش رها شده بودن کشید و گفت :

_نکنه میخواستی هنوز توی اون خونه و عمارت باشیم وقتی که یه پاپاسی ته جیب بابام نبود

درمونده نیم نگاهی سمت من انداخت و با بغض ادامه داد :

_منو آوردی اینجا که اینو ببینم و با شنیدن حرفاش اینطوری عذابم بکشم نه ؟؟

یکدفعه جلوی چشمای متعجبم
دستش رو به پیشونیش گرفت و درحالیکه چشماش رو میبست با درد زمزمه کرد :

_آااخ خدا سرم

انگار سرگیجه داشت
ولی چرا ؟!

یعنی حرفای مامان اینقدر روش اثر داشت
و ناراحتش میکرد که به این حال و روز بیفته ؟؟

داشتم با تعجب نگاهش میکردم
که یکدفعه دستش رو جلوی دهنش گذاشت و با عوق بلندی که زد خم شد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1135#

با اینکه ته دلم بابت این حالش نگران بودم
ولی به زور جلوی خودم رو گرفتم تا جلو نرم و حالش رو نپرسم

چون این آدم به من خیلی بدی کرده بود
یه طوری بهم نارو زده که هیچکس تا حالا توی عمرم بهم نزده بود

شاید دلیل عمده اینکه اینطوری ازش رکب خوردمم این بود که زیادی بهش اعتماد داشتم و فکر نمیکردم از کسی که تا این حد عاشقشم اینطوری از پشت خنجر بخورم

همه بلاهایی که سرم آورده بود
توی ذهنم مرور شدن و باعث شدن که پاهام جوری به زمین قفل شن که نخوام و نتونم به سمتش برم

با دستای مشت شده
سرجام ایستاده بودم که با صورتی رنگ پریده راست ایستاد و با تلخی بلند گفت :

_از همتون متنفرم

این حرف رو چنان جدی و با نفرت بیان کرد
که مشت گره خورده ام باز شد و ناباور نگاهمو توی صورتش برای پیدا کردن نشونه از دروغ حرفاش چرخوندم

ولی اینقدر مصمم و جدی بود
که باورم شد که توی حرفاش جدی هست و از ته قلبش داره این حرفا رو به زبون میاره

به قدری عصبی شدم که پشت پلکم شروع کرد به پریدن ، دستی پشت گردنم کشیدم و به دروغ بلند گفتم :

_احساساتمون متقابله خانوم محترم

حرصی خیره چشمام شد و زیرلب زمزمه وار گفت :

_آهان پس خوبه !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1136#

لبامو بهم فشردم و سری تکون دادم
خودش این حرف رو زده بود

ولی انگار از جواب من که گفته بودم حسمون متقابله خیلی حرص خورده و عصبی شده باشه

که دندون قروچه ای کرد و خشن فریاد زد :

_حالا که ازم متنفری چرا رهام نمیکنی هاااا ؟؟

_یادت که نرفته هنوز زن منی

دیوونه وار خندید و عصبی گفت :

_زنت ؟؟ نه یادم نرفته ولی خودت نیومدی محضر که باطلش کنی

با حرص دندون قروچه ای کردم

_عمراً اگه باطلش کنم فهمیدی ؟؟

_نکن فکر میکنی برام مهمه ؟؟

از اینکه میگفت براش مهم نیستم عصبی بودم
باورم نمیشد اینطوری راحت داشت کنارم میزاشت

عصبی به سمتش رفتم و بلند گفتم :

_اوکی پس برات مهم نیست دیگه

پوزخندی زد :

_نه اصلا چون خودم رو زن تو نمیدونم و هرجایی بخوامم میرم

بعد گفتن این حرف شالش که روی شونه هاش افتاده بود رو سر کرد و عقب گرد تا بیرون بره که با عجله سد راهش شدم

_کجا کجا فکر کردی میزارم به این راحتی هرجایی که میخوای بری و به

ریشم بخندی

و قبل از اینکه عکس العملی نشون بده
دستش رو گرفتم و با یه حرکت دنبال خودم کشیدمش

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1137#

_ تا زمانی که من نخوام هیچ جایی نمیتونی بری فهمیدی ؟؟

با تقلا جیغ کشید تا از دستم رهایی پیدا کنه
که نزاشتم و با یه حرکت خم شدم و روی شونه ام انداختمش

جیغ فرابنفشی کشید که تموم اهالی خونه بیرون اومدن ، با حرص نگاهمو بینشون چرخوندم و بلند فریاد زدم :

_برید سر کارتون زود باشید !!

با شنیدن صدای دادم با عجله عقب گرد کرده و دو پا داشتن دوتای دیگه ام قرض کردن و فرار کردن

نازی که خیلی از دستم حرصی شده بود
یکدفعه درست عین وحشی ها موهامو توی دستاش گرفت و کشید

با درد فریاد زدم :

_آااخ آاااخ سرم

با نفس نفس گفت :

_بزارم زمین تا ول کنم

ضربه نسبتا محکمی روی باسنش کوبیدم
که دادش به هوا رفت

_نمیزارمت پایین دختره چموش

پشت بند این حرف با خشم از پله ها بالا رفتم
نمیزاشتم هیچ جایی بره البته تا زمانی که من میخواستم

درسته از دستش عصبی بودم
ولی به خودم که نمیتونستم دروغ بگم
نمیتونستم دوریش رو تحمل کنم

آره برام سخت بود دوری این دختر رو تحمل کنم این دختری که هنوز که هنوزِ نفسم به نفسش بند بود و میخواستمش

با وجود همه اتفاقای بینمون نمیزاشتم ازم دور شه حتی به قیمت زندانی کردنش پیش خودم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1138#

مامان با ترس و لرز دنبالمون میومد
و سعی داشت من رو قانع کنه که پایین بزارمش تا بره

ولی من در حقیقت نمیتونستم و نمیخواستم که از دستش بدم پس باید هر طوری شده پیش خودم نگهش میداشتم

روی تخت انداختمش که با عجله نشست و عصبی دهن باز کرد چیزی بگه ولی یکدفعه حالش بهم خورد

دستش رو جلوی دهنش گرفت و با عجله به سمت دستشویی یورش برد

همه این اتفاقا چند ثانیه هم طول نکشید
یکدفعه با صدای عوق زدنای پی در پیش به خودم اومدم و دنبالش رفتم

_چی شد ؟؟

سرش رو توی روشویی فرو برده و از ته دل عوق میزد ، این دختر چرا جدیدا عجیب غریب شده بود

با عجله سمتش رفتم و درحالیکه پشتش قرار میگرفتم موهای بلندش که آشفته دورش پخش شده بود رو جمع کرده و با دست آزادم شروع به ماساژ کمرش کردم

یعنی چش شده بود
با نگرانی سمتش خم شدم و سوالی پرسیدم :

_چی شدی یکدفعه ؟؟

بعد از اینکه کلی عوق زد
بی حال روی دستام افتاد معلوم بود پاهاش جونی ندارن که بخواد سر پا بمونه

با یه حرکت به آغوشم کشیدمش و از دستشویی بیرون زدم و روی تخت گذاشتمش

مامان با نگرانی سمتمون اومد و گفت :

_چی شده ؟ چیکارش کردی آراد

_هیچی بخدا

خواست کناری نازی بشینه و دستش رو بگیره
که نازی بدن بی جونش روی تخت عقب کشید و لرزون گفت :

_برو بیرون و به من دست نزن !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1139#

مامان به اجبار از کنارش بلند شد
و با چشمای گریون اتاق رو ترک کرد

با اینکه خیلی نگرانش بودم
ولی سعی کردم بروز ندم و چیزی ازش نپرسم

پس توی قالب سرد و بی روحم فرو رفتم و جدی خطاب بهش گفتم :

_دکتر خبر میکنم بیاد

عقب گرد کرده تا از اتاق خارج شم
که صدای سرد و دستپاچه اش توی گوشم پیچید

_نیازی به دکتر ندارم فقط یه خورده حالت تهوع داشتم اونم بخاطر غذایی بود که خوردم

سرد لب زدم :

_اوکی

از اتاقش بیرون زدم
و به خدمتکارا سپردم حواسشون رو بهش بدن
تا بیرون نره

چون میترسیدم باز فرار کنه
با رسیدنم به سالن مامان نگران نزدیکم شد

_حالش چطوره ؟؟

خسته خودم روی مبل انداختم

_خوبه فقط تا زمانی که من گفتم نزدیکش نشو

_ولی آخه باید یه مسائلی رو ....

بی حوصله توی حرفش پریدم و با تلخی گفتم :

_موقعی که باید حرف میزدید که نزدید پس لطفا تا زمانی که گفتم بهش نزدیک نشید

ناراحت نگاهم کرد
که بی اهمیت سرمو به پشتی مبل تکیه دادم
و چشمامو بستم

هرچی عذاب کشیدم برای امروز بس بود
دیگه تحمل بحث و حرفای دیگه ای رو نداشتم

فعلا باید سعی کنم و جو رو آروم نگه دارم

تا ببینم چی پیش میاد مخصوصا حالا که میدونستم امروز فرداس که سر و کله بابا پیدا میشه

بابایی که میدونستم اینقدر از نازی کینه داره
که تا اینجا ببیندش بدون هیچ رحمی معلوم نیست چه بلایی سرش میاره

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1140

" نازی "

روی تخت دراز کشیده و با حال بد دستمو روی شکمم کشیدم نمیدونم امروز چه مرگم شده بود که همش حال تهوع داشتم

طوری که این حال بد امونم رو بریده بود
به قدری خسته بودم که قطره اشکی از گوشه چشمم چکید

شانس آوردم آراد به چیزی شک نکرد
چون با این وضعیتی که بینمون پیش اومده بود اصلا دوست نداشتم از وجود بچه توی شکمم خبر دار شه

چون اصلا به نفعم نبود
میترسیدم با فهمیدن این موضوع اینجا پیش خودش زندانیم کنه و وقتی بچه ام به دنیا اومد ازم بگیرتش

آره ازم بگیرتش
و از خونه زندگیش بیرونم کنه

چون مطمعن بودم ازم بیزاره
و فقط از روی حرص و خشمش من رو اینجا نگه داشته تا اذیتم کنه

ترس این رو داشتم که بچه ام رو از دستم بگیره برای همین نمیخواستم از وجودش باخبر شه

باید تا زمانی که بتونم از اینجا فرار کنم تحمل میکردم و چیزی رو بروز نمیدادم وگرنه کلاهم پس معرکه بود

روی تخت به پهلو چرخیدم
و دستمو زیر سرم تکیه دادم و جنین وار توی خودم جمع شدم

همیشه منتظر این موقعیت بودم که زهرم رو بهشون بریزم و یه روز همه واقعیت رو برملا کنم ولی الان چرا خوشحال نبودم

آره خوشحال نبوده و یه طورایی داشتم عذاب میکشیدم طوری که دوست داشتم ازشون دور بشم و دیگه هیچ وقت به چشم نبینمشون

مخصوصا اون زن رو
اون زن که هنوز که هنوزه سعی داشت با دروغ سَرهَم کردن من رو بازی بده و از خودش دفاع کنه

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1141#

اینقدر توی اون حال بد بودم
و به چیزایی مختلفی فکر کردم که چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

یکدفعه با نوازش دستی روی موهام به سختی لای پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم
که چشمم خورد به خدمتکار آراد یعنی مائده

مائده ای که مدتی که آراد مجبورم کرد خدمتکار باشم برام عین دوست و همدم میموند و همه جوره هوامو داشت

با دیدن چشمای بازم دست رو برداشت
نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با مهربونی گفت :

_حالت خوبه ؟

خسته پلکی زدم
و به سختی و با کمکش به تاج تخت تکیه دادم

_بد نیستم

خم شد و از روی پاتختی سینی غذا رو برداشت

_آقا گفت برات غذا بیارم

نگاهمو روی غذاهای رنگاوارنگ چرخوندم

_نمیخوام میل ندارم

_ولی باید بخوری

قاشق رو پر کرد و جلوی دهنم آورد و در همون حال ادامه داد :

_رنگ و روی خودت رو توی آیینه دیدی ؟؟ دهنت رو باز کن ببینم

به اجبار و به خاطر بچه تو شکمم دهنم رو باز کردم و با وجود تلخی دهنم غذا رو خوردم

حالم بد بود
ولی مجبور بودم یه چیزی بخورم تا زنده بمونم

بعد از اینکه نصف غذام رو خوردم
دستمو جلوی قاشق توی دست مائده گذاشتم و بدون هیچ مقدمه چینی یهویی گفتم :

_کمکم کن از اینجا برم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1142#

با ترس نگاهم کرد و لب زد :

_چی ؟؟

نفس عمیقی کشیدم و باز حرفمو تکرار کردم

_گفتم کمکم کن تا از اینجا برم

وحشت زده قاشق توی دستشو توی سینی گذاشت

_ولی آقا بفهمن زندم نمیزارن

با اطمینان گفتم :

_نترس نمیفهمه !!

_چطوری آخه مگه میشه ؟؟

باید میرفتم هر طوری شده
حتی به قیمت خراب کردن تموم چیزای که یه روزی برام ارزش داشتن

_آره میشه نترس

منتظر بودم بگه کمکت میکنم و روم حساب کن
ولی یکدفعه با دست و پایی که لرزششون مشهود بود شروع کرد به جمع

کردن وسایلی که آورده بود

و یکدفعه توی سکوت از کنارم بلند شد
و خواست از اتاق خارج بشه که ناباور صداش زدم :

_کجا مائده ؟؟ جوابمو ندادی

با ترس ایستاد
ولی بدون اینکه به سمتم برگرده لرزون گفت :

_ببخشم ولی نمیتونم همچین ریکسی رو به جون بخرم

_ولی آخه ی.....

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1143#

دستپاچه توی حرفم پرید :

_شرمندم بخدا ولی نمیتونم

و بدون اینکه مهلت حرف زدنی بهم بده
با عجله از اتاق بیرون زد و درو بهم کوبید

پووووف کلافه ای کشیدم
اینم از این ...از طرفی بدبخت حقم داشت بترسه و نخواد کمکم کنه

عصبی موهامو که دورم آزادنه پخش شده بودن و چنگ زدم دلم

میخواست از ته بزنمشون

دیگه تحملشون رو نداشتم مخصوصا الان که توی بد موقعیتی بودم و همش اعصابم بهم ریخته بود

با دیدن قیچی کوچیک روی میز آرایش
توی یه تصمیم آنی بلند شدم
و با عجله به سمتش رفتم

دستام میلرزید
ولی انگار با خودم و زمین و زمان قهر کرده بودم و میخواستم حرصم رو سر یه چیزی خالی کنم

قیچی رو برداشتم
چشمامو بستم و با حالی خراب قیچی رو بینشون گذاشتم

همین که میخواستم ازشون دل بکنم و کارو یکسره کنم در اتاق باز شد و صدای خشمگین آراد خط انداخت روی اعصابم

_داری چه غلطی میکنی ؟

_به تو مربوط نیست

با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند
و قبل از اینکه کاری بکنم قیچی رو از دستم گرفت و گوشه اتاق پرتش کرد

و صدای فریاد بلندش بود که سکوت اتاق رو شکست

_دیووونه شدی هاا ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
part1144#

خیره چشمای به خون نشسته اش ، غریدم :

_آره دیوونه شدم ...

از اینکه اینجا زندانی شده و نمیتونستم رهایی پیدا کنم جنون وار چنگی به موهای بلندم زدم و درحالیکه با تموم قدرت میکشیدمشون با درد فریاد زدم :

_ببین دیوونه شدم دیوونه ام کردید

اینقدر فشار روحی روانی روم بود
که نمیدونستم دارم چیکار میکنم فقط گیج و منگ دور خودم میچرخیدم و موهامو میکشیدم

دستم به سمت یقه لباسم رفت
و با تموم قدرت کشیدمش که صدای بلند جِر خوردنش توی اتاق پیچید

آراد که تموم مدت با تعجب و چشمای از حدقه دراومده خیره حرکاتم بود با دیدن این حرکتم به سمتم اومد

بازوم رو گرفت و با یه حرکت به آغوشش کشیدم و دستاش بودن که دورم حلقه شد و صدای گرفته اش توی گوشم پیچید

_هیس آروم باش !!

تقلا کردم تا از بغلش بیرون بیام
که این بار دستش روی موهام نشست و آروم شروع کرد به نوازش کردنم

سرم جایی درست روی سینه اش بود
بوی عطر تنش زیر بینی میخورد و باعث شده بود بی اختیار آروم بشم و دست از تقلا بردارم

آروم دستمو گرفت و از بین موهام بیرون کشید و برای ثانیه ای حس کردم گرمی لبهاش روی سرم حس کردم

و همین هم باعث شد
یکباره انرژیم تحلیل بره و چشمام روی هم بیفتن

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1145#

همونطوری که توی بغلش بودم
آروم آروم کشیدم و به سمت تخت بردم

بی حال روی تخت نشستم
که با صورتی گرفته و اخمای درهم کنارم نشست و آروم پرسید :

_یه سوالی خیلی وقته مغزم رو درگیر کرده

بی حرف و با چشمای بی فروغ خیره اش شدم
تا حرفش رو بزنه

هر چند تقریبا میدونستم چی تو فکر و ذهنش میگذره و میخواد ازم چی بپرسه

زبونی روی لبهاش کشید و با بغض مردونه ای که راحت توی صداش مشخص بود ادامه داد :

_واقعا هیچ وقت دوستم نداشتی و همش برای رسیدن به نقشه هات ای.....

با صدای که بخاطر جیغ و دادهام گرفته بود
توی حرفش پریدم و بدون فکر گفتم :

_آره دوست داشتن نبود

خیره چشمای غمگینش شدم و ادامه دادم :

_چون عاشقت بودم

با این حرفم ناباور چندثانیه نگاهش رو توی صورتم چرخوند و با رسیدن به لبام مکثی کرد و دیدم چطور آب دهنش رو به زور قورت داد و با حسرت نگاه ازم دزدید

_مطمعنی عاشقم بودی ؟!
چطور با دونستن اینکه برای هم ممنوعیم بازم تونستی این کارو ب.....

باقی حرف رو نصف و نیمه رها کرد
کلافه و با چشمای به خون نشسته دستی به صورتش کشید

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1146#

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و بدون هیچ مکثی ، در جوابش بی معطلی گفتم :

_چون انتقامم چیزی نبود که بخاطر این چیزا ازش بگذرم

_انتقام ؟؟
حتی به قیمت از بین بردن و خودت رو غرق گناه کردن ؟!

اون از زندگی من چی میدونست
چی میدونست که اینطوری راحت داشت من رو قضاوت میکرد

دستی به چشمام کشیدم
و بی حوصله لب زدم :

_جای من بودی شاید بدتر از اینام میکردی

از کنارم بلند شد و جدی گفت :

_هیچ وقت حاضر نیستم کسی که هیچ گناهی رو نداره بخاطر انتقام خودم بازی بدم و زندگیش رو به گند بکشم

_درسته حق نداشتم تو رو که از هیچی خبر نداشتی رو وارد بازی بکنم ولی ...

تلخ خندیدم و ادامه دادم :

_اشتباه میکنی که خودت رو بی گناه میدونی چون تو گناهکاری میدونی چرا ؟؟ چون پسر اونایی این خودش بزرگترین گناه توعه

خیره چشمام شد
و بعد از مکثی یکدفعه سوالی پرسید که باعث شد نفسم بگیره و خشکم بزنه

_الان خوشحالی ؟؟

_چی ؟؟

_میگم الان خوشحالی که انتقامت رو گرفتی و زهرت رو بهمون ریختی ؟؟

بی حرف فقط و فقط نگاهش کردم
چون در واقع چیزی برای گفتن نداشتم
هیچ چیز .....

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
part1147#

فقط میدونستم به اون چیزی که توی ذهنم بود نرسیدم و یه طورایی حس میکردم اونی که بازی رو باخته در واقع اونا نیستن و منم !!

آره من بودم
منی که حالا با یه قبل تیکه و پاره و...یه بچه ای که داشت توی وجودم رشد میکرد و بزرگ میشد تنها مونده بودم

بچه ای که حتی پدرش هم از وجودش خبر نداشت و معلوم نبود توی دنیای تاریک و سیاهی که من داشتم قراره چطور بزرگ شه و زندگی کنه

نمیدونم چند دقیقه توی سکوت خیره اش شدم
که عصبی سری تکون داد و گفت :

_چیه جوابی نداری نه ؟؟

شونه ای بالا انداخت و درحالیکه انگار داره با خودش حرف میزنه ادامه داد :

_معلومه که خوشحالی ...این چه سوالیه که من دارم میپرسم

خواست از اتاق بیرون بره
که لبهای ترک خورده ام رو تکونی دادم و با صدایی که از ته چاه بیرون میومد زمزمه کردم :

_نیستم !!

قدماش از حرکت ایستاد
که شجاعت پیدا کردنم و با غم ادامه دادم :

_آره درست شنیدی خوشحال نیستم ولی اگه صدبار هم دنیا به عقب برگرده بازم همین کارو میکنم چون اونا باید زجری که من کشیدم رو بکشن

سرش کج شد
از پشت سرش خیره نیم رخش شدم
که با غم مردونه ای که صداش رو دورگه کرده بود گفت :

_خوبه ولی بدون به جز اونا ، منم نابود کردی منی که حاضر بودم بخاطر

تو حتی جونمم بدم

پشت بند این حرف
با چند قدم بلند از اتاق بیرون رفت و درو بهم کوبید

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1148#

چند روزی بود که توی خونه آراد زندگی میکردم
زندگی که نه بهتره بگم زندانی بودم

چون به جز اتاقم جایی نمیرفتم
نه اینکه نزارن توی حیاط برم نه

فقط وقتی پامو از اتاق بیرون میزاشتم اینقدر نگاه روم زوم بود و زیر نظرم داشت که دست از پا خطا نکنم

که صلاح میدیدم توی اتاقم بمونم و جایی نرم
به معنای واقعی زندانی زندانی زورگویی های آراد شده بودم

از روز آخری که از خونه آریا بیرون رفته بودمم دیگه خبری ازش نداشتم و مطمعن بودم تا الان خیلی دنبالم گشته تا ببینه کجام

ولی چه فایده ...
وقتی من اینجا و توی این خونه اسیرم و نمیتونم تکونی بخورم که حتی بخوام سر کارم برگردم

آراد رو این چند وقته درست حسابی ندیده بودم ولی دلم لک میزد برای اینکه یه ثانیه ببینمش و عطر تنش رو بو بکشم

دست خودم نبود
جدیدا خیلی دلم میخواست توی
آغوشش باشم یه جورایی معتاد بوی عطر تنش شده و داشتم زجر میکشیدم

ولی نمیتونستم که برم پیشش و غرورمو بشکنم ولی از طرفی این حس عجیب که عین خوره افتاده بود به جونم داشت از پا درم میاورد و کم کم مجبورم میکرد دست به کارایی بزنم که خودمو رسوا کنم

درست عین چند روز گذشته توی تخت دراز کشیده و توی خودم جمع شده بودم که یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید

چشمام برقی زد و زیر لب آروم با خودم زمزمه کردم :

-آرههه خودشه

بی معطلی بلند شدم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم..

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1149#

اتاقی که من توش بودم
نزدیک اتاق آراد بود یعنی همون اتاقی که قبلا مال هردومون بود

نیم نگاهی به اطراف انداختم
خداروشکر کسی نبود پس با قدمهای آروم و نامحسوس سمت اتاقش قدم برداشتم

میدونستم این موقعه روز خونه نیست
و سر کارش رفته چون این چندوقته
متوجه شده بودم که طول روز زیاد
خونه نیست و درگیر کارهای پدرش و سرو سامان دادن اوناست

به آرومی در اتاقش رو باز کردم و داخل شدم و با دلتنگی نگاهمو بین وسایلش چرخوندم..

هنوز همونطوری مثل قبل بود بدون اینکه تغییری توی وسایلم بده و جاشون رو عوض کنه..

حتی شونه موهامم روی میز آرایش بود
لبخند تلخی روی لبهام جا خوش کرد و به سمتش رفتم و بی اختیار دستمو روش کشیدم

یکدفعه با یادآوری اینکه هر آن ممکنه کسی از راه برسه به خودم اومدم و با عجله سراغ کمد لباسیش رفتم

با دلتنگی نگاهمو بین لباساش چرخوندم
و یکی از تیشرتاش رو برداشتم

بی اختیار جلوی بینی ام گذاشتم و عمیق بو کشیدم اووووم درست همون چیزی بود که میخواستم..

انگار یهویی حالم خوب شده انرژی مضاعف گرفته بودم دست آزادم روی شکمم که یه خورده بر آمده شده بود کشیدم و زمزمه کردم :

-دلت این بو و عطر رو میخواست عزیز مامان؟! حالا آروم گرفتی اره جونم

داشتم همینطوری با بچه ام حرف میزدم و حواسم از اطراف پرت شده بود که..
یهویی با شنیدن صدای قدمهایی که به اتاق نزدیک و نزدیکتر میشد و نشستن دستش روی دستگیره در اتاق وحشت زده به خودم اومدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1150#

تیشرت توی دستم مشت شد
بی فکر و وحشت زده توی یک آن خودم رو توی کمد انداختم و درو بستم

قلبم تند تند میزد
و حس میکردم نفسم بالا نمیاد
کسی وارد اتاق شد

حس میکردم صدای نفس هام خیلی زیاد
بلنده و ممکنه بشنوه پس دست لرزونمو جلوی دهنم گذاشتم و محکم فشار دادم..

یعنی کی میتونست باشه؟؟؟
صدای قدماش توی اتاق پیچید و انگار

دنبال چیزیه هی دور خودش میچرخید

چشمامو بستم و زیر لب خدا خدا میکردم
که طرف کمد لباسی نیاد وگرنه بدبخت میشدم

توی حال خودم گوشه کمد توی خودم جمع شده بودم که یکدفعه صدای زنگ گوشی بلند شد

و طولی نکشید که صدای جدی آراد به گوشم رسید

-جانم؟

بعد از چند ثانیه سرفه ای کرد گفت :

-یه چیزی توی خونه جا گذاشتم مجبور شدم برگردم تو به کارها رسیدگی کن کم و کسری نباشه تا زودی برگردم

آهان پس به این خاطر به خونه برگشته
پووووف اینم شانس گند من بود !

داشتم توی دلم به شانس بد خودم لعنت میفرستادم

که یکدفعه با حرفی که زد بی اختیار گوشام تیز شد و با دقت به حرفاش گوش دادم

-فرخنده جان این موضوع رو خوب
میدونم حواسم هست تو نمیخواد نگران باشی

چیییی؟؟
این الان گفت فرخنده؟؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1151

با استرس ناخنام رو توی دهنم فرو برده و شروع به کندنشون کردم که با حرف بعدیش حس کردم چطور دود از کله ام بلند میشه و حالم بده..

-باشه جانم همه چی رو بسپر به خودم

جاااااااانم؟!؟
هیچ وقت به من جانم نگفته بود
حالا داره به این افریته هرزه جانم میگه

همینطور داشتم پشت سرهم غُر میزدم
و انقدر عصبی بودم که حواسم نبود که
توی چه موقعیتی هستم و دارم بلند بلند با خودم حرف میزنم..

که یکدفعه در کمد باز شد
و صورت بهت زده آراد درحالیکه گوشی هنوز دَم گوشش بود توی دیدم قرار گرفت

خشک شده با دهنی نیمه باز همونطوری نشسته درحالیکه خیره به چشمای متعجب آراد بودم قادر به کوچیکتریت حرکتی نبودم

واای خدای من عجب گندی زده بودم

دستام از زور خجالت و شرم لرزید و آب دهنم رو وحشت زده صدا دار قورت دادم که آراد بهت زده سرش کج کرد گفت :

-تووووو؟!

یکدفعه اون شخص پشت تلفن نمیدونم چی بهش گفت که اخماش رو توی هم کشید و گیج گفت :

-نه نه فعلا کار دارم بعدا بهت زنگ میزنم خداافظ

تماس رو قطع کرد و درحالیکه گوشی رو توی جیب شلوارش فرو میبرد متعجب سوالی پرسید :

-میشه بگی تو اینجا چیکار میکنی ؟؟

دستپاچه همونطوری که سعی میکردم از کمد ولا به لای لباسا بیرون بیام اولین چیزی که به ذهنم اومد رو با لُکنت به زبون اوردم :

هاا من من اومده بودم که با تو حرف بزنم یعنی کارت داشتم..

با استرس ناخنام رو توی دهنم فرو برده و شروع به کندنشون کردم که با حرف بعدیش حس کردم چطور دود از کله ام بلند میشه و حالم بده..

-باشه جانم همه چی رو بسپر به خودم

جاااااانم؟!؟
هیچ وقت به من جانم نگفته بود
حالا داره به این افریته هرزه جانم میگه

همینطور داشتم پشت سرهم غُر میزدم
و انقدر عصبی بودم که حواسم نبود که
توی چه موقعیتی هستم و دارم بلند بلند با خودم حرف میزنم..

که یکدفعه در کمد باز شد
و صورت بهت زده آراد درحالیکه گوشی هنوز دَم گوشش بود توی دیدم

قرار گرفت

خشک شده با دهنی نیمه باز همونطوری نشسته درحالیکه خیره به چشمای متعجب آراد بودم قادر به کوچیکتریت حرکتی نبودم

واااای خدای من عجب گندی زده بودم

دستام از زور خجالت و شرم لرزید و آب دهنم رو وحشت زده صدا دار قورت دادم که آراد بهت زده سرش کج کرد گفت :

-تووووو؟!

یکدفعه اون شخص پشت تلفن نمیدونم چی بهش گفت که اخماش رو توی هم کشید و گیج گفت :

-نه نه فعلا کار دارم بعدا بهت زنگ میزنم خداافظ

تماس رو قطع کرد و درحالیکه گوشی رو توی جیب شلوارش فرو میبرد متعجب سوالی پرسید :

-میشه بگی تو اینجا چیکار میکنی ؟؟

دستپاچه همونطوری که سعی میکردم از کمد ولا به لای لباسا بیرون بیام اولین چیزی که به ذهنم اومد رو با لُکنت به زبون اوردم :

هاا‌ا من من اومده بودم که با تو حرف بزنم یعنی کارت داشتم..

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1152

با تمسخر تک خنده ی عصبی کرد و
گفت :

-کارم داشتی ؟؟

دستپاچه نگاه ازش دزدیدم

-آره دیگه

آهاااان اونوقت میشه بگی این چه کاریه
که سر از کمد لباسام در آوردی

آب دهنم رو وحشت زده قورت دادم
حالا چه گهی میخوردم

توی ذهنم به دنبال پیدا کردن جوابی برای سوالش بودم که دستش رو
جلوی صورتم تکونی داد و گفت :

-با شما بودماااااا

گیج از جا پریدم :

-هاااا با منی ؟؟ ببخشید حواسم پرت شد

سری تکون داد
که برای اینکه چیزی گفته باشم زبونی روی لبهای خشکیده ام کشیدم و با کنجکاوی سوالی پرسیدم :

-فرخنده کیه ؟!

بهت زده سرش کج شد

-نفهمیدم چی گفتی ؟؟

-گفتم فرخنده خانوم کیه و از کی جا....

دستش رو به نشونه سکوت جلوم گرفت

-هیس ... تو که گفتی کارم داشتی که سر از کمدم در آوردی پس الان قضیه فرخنده چیه که میپرسی ؟؟ نفهمیدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1153#

ابرویی بالا انداختم و شاکی گفتم :

باشه اون کارم رو بعدا بهت میگم تو الان از فرخنده برام بگو

پوزخندی زد و به سمت میز گوشه اتاق رفت

به تو مربوط نیست و ....

پرونده ای رو برداشت و در حالیکه به سمتم میچرخید اخطار آمیز ادامه داد :

-در ضمن بار آخرت باشه بی اجازه وارد اتاقم شدی

از اینکه اینطوری هوای زنه رو داشت او نمیگفت چه رابطه ای باهاش داره و اصلا کیه ، از حرص زیاد دستم مشت شد

به سمت در اتاق قدمی برداشت یکدفعه انگار چیزی رو به خاطر آورده باشه به سمتم چرخید و در حالیکه نگاهش رو به دستام میدوخت

سوالی با کنجکاوی پرسید :

راستی اون تیشترت من ، چی میخواد توی دستت؟؟

با این حرفش تازه نگاهم به تیشرت مچاله شده توی دستم افتاد واااای چطور این رو فراموش کرده بودم

دستپاچه به جای اینکه تیشترت رو از خودم دورش کنم

برعکس به سینه ام چسبوندمش و گیج لب زدم :

-هاااا اشتباهی شده
از کمد اومدم بیرون حواسم نبوده توی دستم آوردمش

با تیزبینی چند دقیقه ای نگاهش رو بین من دستپاچه و تیشترت توی دستم چرخوند

و یکدفعه با تاسف سرش رو به اطراف تکونی داد و گفت :

-عجیبه ....

انگشتش رو تهدیدآمیز توی هوا تکونی داد و کنایه آمیز ادامه داد :

-در ضمن بار آخرت باشه که وارد اتاقم میشی چون نمیتونم هر دفعه اتاقم رو چک کنم ببینم چی ازش کم میشه فهمیدی ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1154#

داشت طعنه و کنایه بهم میزد که دزدم و دستم کجه

دستم مشت شد
و عصبی پشت پلکم شروع کرد به پریدن قبل از اینکه از اتاق خارج بشه صداش زدم و گفتم :
-دستم کج باشه بهتر از اینکه با وجود زن داشتن دنبال زن بازی برمِ

طبق انتظارم بهش برخورد
چون قدماش از حرکت ایستاد و صدای حرصش به گوشم رسید:

-با من بودی گفتی زن باز ؟؟

تیشرتش که هنوز توی دستم بود رو پایین بردم و بدون اینکه کم بیارم گفتم:

-آره با تو بودم

پوزخندی زدم و با خشم ادامه دادم :

هه چه جانم جانمی هم بسته بودی به ناف فرخنده خانومت !!

به سمتم چرخید و در حالیکه سر تا پام رو از نظر میگذروند با تمسخر گفت :

اولا من و تو هیچ نسبتی باهم نداریم ... دوما اول فرخنده ای که میگی زن نیست و مرد

ماتم برد

-چی ؟ مرده؟؟

آره اسمش حمید فرخنده اس و قراره توی حسابرسی وسر سامون دادن به شرکت کمکم کنه

اووه انگاری بدجوری گند زده بودم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
#part1155

موهامو پشت گوشم فرستادم - و دستپاچه خندیدم:

-آهان پس مرد تشریف داره من فکر کردم که .....

توی حرفم پرید :

چی فکر کردی ؟؟

فکر کردی که زنه و من باهاش ارتباط دارم ؟؟

دستی به صورتش کشید و حرصی گفت :

-اصلا میشه بگی به تو چه ربطی داره که من با کی ارتباط دارم یا ندارم

با این حرفش تیشرتی که تموم مدت مثل گنج توی دستم نگهش داشته بودم از بین انگشتای لرزونم شر خورد و پایین افتاد

داشت میگفت به من ربطی نداره
البته حقم داشت بگه به من مربوط نیست وقتی که رابطمون اینطوری روی هواست و معلوم نیست کجای زندگی هم هستیم

لبم به پوزخندی کج شد و زیرلب غمگین نالیدم :

راست میگی به من چه مربوط

پا روی تیشرتی که همه مدت مثل چیز با ارزشی توی دستام نگهش داشته و حالا روی زمین افتاده بود، گذاشته و با ناراحتی خواستم از کنار آراد بگذرم

که با زوم قفل دستاش شد و صدای خشنش توی گوشم پیچید :

-کجا ؟؟ حرف حق تلخه نه ؟؟

تکونی به دستم دادم

آره راست گفتی ... حالا میشه ولم کنی !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1156#

برعکس بیشتر دستم رو فشرد و قاطع لب زد :

نه نمیشه !!

با اشکایی که توی چشمام حلقه زده بودن سرم چرخید و از نیم رخ خیره صورتش شدم

میترسیدم پلکی بزنم و اشکام سرازیر بشن
آره سرازیر بشن و خودم رو بیشتر از این رسوا کنم

با دیدنم ، عصبی چشماشو روی هم فشرد و کلافه زیرلب زمزمه کرد :

اشکای حلقه شده توی چشمات چی میگه ؟؟

پس فهمیده بود بغض کردم یعنی واقعا هنوز ناراحتی من براش مهمه

سرمو برگردوندم و به دروغ لب زدم :

هیچی نیست انگار یه چیزی رفته تو چش..

باقی جمله ام با نشستن دستش روی صورتم و برگردوندم سمت خودش نصفه نیمه موند

با شنیدن صدای داد بلندش تکونی خوردم و از جا پریدم

داشتم هنوز با ترس نگاهش میکردم
که با پوزخند صدادار حرفی زد که برای به آن حس کردم نفسم رفت)

نمیخوای دست از دروغ گفتنات برداری نه ؟
خسته شدم از دروغات از پنهون کاری هات از این زیرآبی رفتنات مثل امشب که سر از کمد اتاقم درآوردی و تموم وجودم شد تنش و ترس که باز چه نقشه ای جدیدی برام کشیدی

با تموم شدن حرفاش بازوم رو ول کرد و عصبی هرچی توی دست دیگه اش بود روی زمین انداخت و سمت کمدا رفت

و انگار دیونه شده باشه شروع کرد به دونه دونه درشون رو باز کردن و سر و صدا راه انداختن

بیا خجالت نکش هرچی میخوای برداری بردار منم منتظر اجرای نقشه هات میمونم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1157#

اون بلند بلند حرف میزد و من گیج و منگ درست مثل کسایی که روحی توی تنشون نیست خیره حرکاتش شده بودم

پلکی زدم
که بالاخره اشکام سرازیر شده و صورتم رو پر کردن واااای خدا من با خودمون چیکار کرده بودم

درسته حرفاش درد داشت
ولی حق داشت هرچی از دهنش درمیاد رو بار من کنه چون این من بودم که همچین بلایی سر رابطمون آوردم

کلافه دستاش رو از دو طرف توی موهای نسبتا بلندش فرو برد و با فریادی که زد با تموم قدرت کشیدشون

وحشت زده نگاهم روی موهاش که حالا شلخته توی سرش پخش شده بودن چرخید

مدام دور خودش میچرخید
و در کمد و وسایلی که داشت رو باز میکرد و وسایلشون رو روی زمین میریخت و ازم میخواست بگردمشون و هرچی میخوام بردارم

هه فکر میکرد برای دزدی به اتاقش اومدم البم رو زیر دندون فشردم و با بغضی که سعی در شکستن داشت لرزون نالیدم :

اینطوری که تو فکر میکنی نیست

با شنیدن صدای ضعیفم ایستاد عصبی به سمتم چرخید و بلند فریاد زد :
نیست ؟؟ پس میشه بگی توی کمد اتاق من چه غلطی میکردی

از ترس تکونی خوردم
و بی اختیار و بدون اینکه کنترلی روی زبونم داشته باشم یهویی گفتم :

-اومده بودم به لباس ازت بردارم

با این حرفم ، جفت ابروهاش با تعجب بالا پرید و بی حرکت ایستاد

-چی ؟؟ لباس ؟؟

واااای خدای من باز گند زده بودم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
#part1158

برای این سوتی بدی که داده بودم
زبونم رو از داخل گزیدم
حالا چی میگفتم ؟؟ و چه غلطی میکردم ؟؟

نگاهمو ازش دزدیدم
و خودم رو به اون راه زدم و گفتم :

-من باید برم

سد راهم شد

وایسا تا جوابم رو ندی نمیزارم هیچ جایی بری

دستمو روی گونه های خیسم کشیدم و عصبی اشکای سمج رو پس زدم

چیه ؟ نمیبینی حالم خوب نیست

مگه نگفتی لباس میخواستی برداری خوب ثابت کن تا باورت کنم

با تمسخر لب زدم :

-ثابت ؟؟

حرصی سری تکون داد

-آره باید بدونم لباسای من برای چیه توان ؟؟

پوزخندی زد و کنایه وار ادامه داد :

نکنه اینم دروغ جدیدته ؟؟ شیوه جدیدی برای اجر..

دیگه داشت شورش رو در میاورد دیگه نزاشتم ادامه بده توی حرفش پریدم و با غم لب
زدم :

-آره اومده بودم یکی از تیشرتای توی لعنتی رو بردارم و بو بکشم میدونی چرا ؟؟ چون این دل لعنتیم دلتنگت شده بود

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و با ضربه ای که به سینه اش کوبیدم فین فین کنان ادامه دادم :

این دل لعنتی که سرش از ممنوعه بودن و اینکه همه چی بینمون تموم شده نداره میفهمی ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1159#

دستم از شدت ضربه محکمی که به سینه اش کوبیده بودم درد گرفته بود

بی اهمیت به چشمای گشاد شده اش با تنه محکمی که بهش کوبیدم خواستم از کنارش بگذرم

که یکدفعه دستم از پشت سر کشیده شد
و تا به خودم بیام به دیوار اتاق کوبیده شدم و لبام اسیر البای حریصش شد

با عطش و اونقدر محکم میبوسیدم که مطمعن بودم لبام کبود میشن ، من همینطوری هنگ با چشمای گشاد شده فقط نگاهش میکردم

باورم نمیشد
اینکه اینطوری داره لبامو از جاش میکنه آراد باشه

آرادی که تموم مدت یه طوری رفتار کرده بود که انگار از من بیزاره و دوست نداره یک ثانیه هم وجودم رو تحمل کنه

نمیدونم چقدر داشتم نگاهش میکردم و توی حال و هوای دیگه ای بودم

که یکدفعه با گاز آرومی که از لب پایینم گرفت

به خودم اومدم و بی اختیار چشمام روی هم رفت آره داشتم باز خامش میشدم و کم کم باهاش راه میومدم

چون عاشقش بودم
و این حس دست خودم نبود و کنترلش از دستم خارج بود

وقتی به خودم اومدم
که دستم توی موهاش فرو رفته و دارم باهاش همگاری میکنم

با دیدن همکاری کردنم چند ثانیه بی حرکت موند یکدفعه دستش دور کمرم نشست و در حالیکه به سمت خودش بالا میکشیدم

بوسه هاش رو شدت بخشید و تا به خودم بیام روی تخت انداختم و روم خیمه زد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1160#

برای یه ثانیه ازم جدا شد که با نفس نفس
نگاه به اشک نشسته ام رو توی صورتش چرخوندم

دروغ چرا ....
پُر بودم از دلتنگی و حسرت
حسرت لمس کردن دوباره تنش و بو کشیدن حتی عطر تنش

نمیدونم چی تو صورتم دید
که با عجله سرش پایین اومد و قبل از اینکه لباش روی لبهام بشینه

شنیدم
زیر لب زمزمه کرد :

-باز داری چه بلایی سرم میاری دختر

نشستن لباش روی لبهام اجازه حرف زدنی بهم نداد آنچنان میبوسید منو و دستش جای جای تنم رو رسد میکرد

که داشت عقب هوشم رو از کار میانداخت
درسته واقعا داشتم از دست میرفتم و کم کم دیونه میشدم

دیوونه میشدم چون خیلی وقته از حسرت نداشتنش میسوختم و فقط از دور تماشاگرش بودم

که چطور جلوی چشمام میره میاد ولی نمیتونم حتی لمسش کنم بینمون دیوار ها فاصله اس

توی ذهنم یه لحظه این فکر که ما برای هم ممنوعه ایم، پررنگ شد و لبام خواست از حرکت و بوسیدنش دست برداره

ولی همین که دستمو روی صورتش گذاشتم تا از خودم جداش کنم و بگم

نمیشه و نکن
با لمس پوست صورتش زیر دستم گاز آرومی از لب پایینیم گرفت

توی ذهنم قسمت ممنوعه و حرام بودن این رابطه رو کنار زدم و یه طورایی بر پدر هرچی ممنوعه و حرامه لعنت فرستادم

نه اصلا نمیتونستم بیخیال این مرد بشم حتی اگه خودمم میخواستم

بیخیال هرچی که توی ذهنم میگذشت شدم و سعی کردم روح و تنم رو از حصار همه چی آزاد کنم پس چشامو بستم خودمو به دست آراد سپردم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1161

نمیدونم چند دقیقه ای رو درگیر هم بودیم
که وقتی به خودم اومدم که با نفس نفس سرمو روی سینه برهنه آراد گذاشته و چشامو بستم

آره چشمام رو از شدت آرامشی که داشت به وجودم تزریق میشد بسته بودم

آرامشی که بعد مدتها حسش کرده و به وجودم تزریق شده بود، چند دقیقه ای رو توی اون حالت بودیم

و چیزهای خوبی داشت توی ذهن و فکرم میگذشت که یکدفعه با کنار کشیدن آراد و جدا شدنش ازم به خودم اومدم و توجه ام سمتش جلب شد

برعکس چند دقیقه پیش با سردی ازم جدا شده و پشت بهم دراز کشید

موهای آشفته و بهم ریخته توی صورتمو کنار زدم

و گیج لبهام برای گفتن حرفی تکون میخوردن
ولی هیچ چیز جز آوایی نامفهوم از بین لبهام بیرون نمیومد

چرا داشت بهم بی محلی میکرد؟؟
مگه این من نبودم چند دقیقه پیش اونطوری باهم بودیم و رابطه داشتیم؟؟؟

دستم روی بازوی برهنه اش نشست و با دو دلی اسمش رو صدا زدم :

-آراد میشه بگ.....

صدای سردش و چیزی که گفت وادار به سکوتم کرد

-میشه بری بیرون میخوام بخوابم

با این حرفش آنچنان تنم یخ زد
و شوکه شدم که مات مبهوت از نیم رُخ خیره به صورتش شده و پلکم نمیزدم

باور کنم که این الان با من بود؟
نه نه اصلا باور کنم که این آراد چند دقیقه پیشه که اونطور من رو میبوسید
و ابراز دلتنگی میکرد

از شدت حقارت اشک توی چشمام نشست
و لبهام شروع به لرزیدن کردن

لرزش بی امانی که نشات گرفته از قلب دردمندم بود قلبی که داشت زیر فشار لِه میشد و از بین میرفت

دیگه تحمل تحقیر دیگه ای رو نداشتم مقصر خودم بودم که اینطوری خودم رو کوچیک کرده و زیر خوابش شدم..

ملافه رو دورم پیچیدم
وبا اشکایی که حالا تموم صورتم رو پُر کرده بودن با قدمای لرزون و دل شکسته
از اتاقش.. بیرون زدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1162#

با تنی خسته و گرفته وارد اتاقی که این
مدت داخلش میموندم شدم و با قدمای
نامتعادل درست مثل کسایی که روح توی تنشون نیست

به هر طریقی بود
خودم رو به حمام رسوندم و شیر آب

سرد رو باز کردم و زیرش ایستادم

تموم بدنم از شدت سرما و شوک میلرزید
ولی تنها چیزی که میتونست من رو به
حال خودم بیاره همین اب سرد بود

کم کم ملافه خیس از بین دستای لرزونم پایین افتاد برای جلوگیری از
افتادنم دستمو به دیوار نمور و سرد گرفتم

دیگه تحمل نداشتم
مدام صحنه های عشقبازی بینمون ،
جلوی چشمام زنده میشد

و همین ها هم داشتن عذابم میداد
صحنه های که برای من پُر بودن از امید
و آرزو ولی برای آرادی که انگار قصد
تلافی کردن داشت

چیزی جز یه تفریح نبودن
تفریحی که میتونست باهاش من رو از پای در بیاره و نابود کنه

برای تنبیه خودم و این دل بی جنبه ام
که به این زودی پیشش وا دادم سعی نداشتم از زیر دوش آب بیرون بیام

آب سردی که داشت نابودم میکرد
یکدفعه با لرزش بیش از حد بدنم یاد تنها امیدم توی این دنیای سیاه افتادم

آره تنها امیدی که برام باقی مونده بود یعنی بچه ام...

بچه بی گناهی که داشت توی وجودم رشد میکرد و من رو به مادری انتخاب کرده بود

با یاد آوریش پلکی زدم که قطره اشکی از گوشه چشمم چکید بی معطلی از زیر دوش خودم رو کنار کشیدم

نه نمیتونستم با بچه ام این کار رو بکنم
اون که گناهی نداشت که من لعنتی باعث شده بودم پاشو توی این دنیای کثیف بزاره

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1163

دنیای که چیزی جز دروغ و نیرنگ
نداشت
با وجود لرزش بی امان بدنم از حمام بیرون زده و بی معطلی حوله ای دور

خودم پیچیدم

درحالیکه کلاهش رو سرم میزاشتم روی تخت نشستم و سعی کردم ذهنم

رو از آراد و اتفاقای چند دقیقه پیش دور کنم

صدای تَرق تَرق برخورد دندونام توی فضا پیچیده بود و من در تلاش این بودم که بدنم رو گرم کنم

چطور همچین بی دقتی کرده بودم چطور اون رو از یاد برده و فقط به خوده لعنتیم فکر کرده بودم

با هزار بدبختی سشوار رو پیدا کردم
و بعداز اینکه موهامو خشک کردم

روی تخت دراز کشیدم و پتو روی سرم کشیدم و سعی کردم خودم رو به خواب بزنم

ولی یه حسی مانع میشد
یه حسی که انگار حالم خوب نیست
و تموم بدنم از شدت گرما گُر گرفته

دستمو روی شکم برهنه ام کشیدم
که با حس گرمای بیش از حدش نفسم توی سینه ام حبس شد..

داشت چه بلایی سر بچه ام میومد

نه خدای من....
نکنه بلایی سرش بیاد؟

وحشت تموم وجودمو فرا گرفته بود با بغض زیر لب زمزمه کردم :

-ببخش منو عزیزم

نمیتونستم دکتری چیزی هم برم
میترسیدم کسی متوجه بشه
ولی اینطوری هم نمیشد موند

چون لحظه به لحظه گرمای بدنم داشت بیشتر و بیشتر میشد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1164#

نمیدونم چقدر توی اون حال بد دست و پا زدم که دیگه حس میکردم سرم به قدری سنگین شده که حتی قادر به تکون دادنش هم نیستم

طوری کردن و بدنم خشک شده بود
که کوچکترین تگولی باعث میشد درد بدی توی تنم بپیچه و دادم بلند شه

به فکر خودم نبودم
فقط ترسم بخاطر بچه ام بود
بچه ای که توی شکمم در حال دست و پا زدن برای اومدن به این زندگی بود

زندگی که من لعنتی براش درست کرده بودم زندگی که پر بود از سیاسی و تاریکی

با بدنی گرگرفته بو وی خودم رو کناری زدم و نشستم و سعی کردم به خودم بیام

چون میترسیدم بیشتر دراز بکشم و خودم رو به خواب بزلم بدتر بشم و حالم از اینی که هست خراب تر شه

حوله ی خیس رو کناری انداختم و با عجله و دست و پایی لرزون لباس مناسب و گرمی تنم کردم و موهای بلندم رو با شال کلفتی پوشوندم

ولی هنوز بعد از گذشت نیم ساعت حالم بهتر که نشده بود هیچ داشت بد و بدترم میشد

باید یه کاری میکردم
با همون حال بد از اتاق بیرون زدم
و به هر بدبختی که بود خودم رو به آشپزخونه رسوندم

داروها رو پیدا کردم

ولی همین که میخواستم بخورم با یادآوری بچه ، توی دستم مشت شدن و کلافه صندلی آشپزخونه رو بیرون کشیدم و روش نشستم

یعنی باید اینطوری زجر بکشم
کاشکی تند صبح میشد و میتونستم یه کاری بکنم و از این عذابی که درگیرشم رهایی پیدا کنم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1165

سرمو روی میز جلوم گذاشتم که حال بد بهم غلبه کرد و یکدفعه نمیدونم چی شد که پلکام روی هم افتاد و بیهوش خواب شدم

توی حال بدی دست و پا میزدم
که با حس نوازش دستس روی گونه ام به خودم اومدم و به سختی لای پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم

چرا اینجا خوابی دختر ؟؟

میتونستم صورت تار خاتون رو ببینم
با شنیدن صدای مهربونش بغض لونه کرده توی گلوم بزرگ تر شد و به سختی لب زدم :

-حالم بده

دستش که مشغول نوازش گونه ام بود
با این حرف روی هوا متوقف شد
و یکدفعه دستش روی پیشونیم گذاشت و با دقت شروع کرد به بررسی کردن

-واااای مادر داری توی تب میسوزی که "

آب دهنم رو به سختی قورت دادم
و با درموندگی لپ زدم :

-کمکم کن خاتون

خدا مرگم بده ای زیرلب زمزمه کرد
و به سمتم خم شد و سعی کرد بلندم کنه

وقتی دید نمیتونه و سنگین هستم
راست ایستاد و درحالیکه با درموندگی نگاهش رو به اطراف میچرخوند
بلند گفت :

-واااای خدایا حالا به کی بگم بیاد

داشت دستپاچه و هول دور خودش میچرخید
که یکدفعه انگار چیزی به خاطر آورده باشه لنگون لنگون درحالیکه سعی
میکرد از آشپزخونه بیرون بزنه

آروم با خودش زمزمه کرد :

-آره باید این کارو بکنم

لحظه آخر بیرون رفتنش از آشپزخونه رو دیدم پلکام روی هم افتاد و دیگه نفهمیدم چی دور برم میگذره

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

part1166#

با حس کشیدن چیزی خیسی روی پوست صورتم به خودم اومدم و به زور لای پلکای بسته ام رو نیمه باز کردم

خاتون رو دیدم
که با نگرانی بالای سرم نشسته و سعی داشت تبم رو پایین بیاره

با وجود کمر درد و پا دردش چطوری تونسته بود من رو تا اتاق بیاره امیدوار بودم آراد این کار رو کرده باشه

انگار این سوال رو از توی چشمام خولد که موهای چسبیده روی پیشونیم رو کناری زد و گفت :'

نگران من نباش خداروشکر حمید بیدار بود بهش گفتم حالت بده بنده خدا کمک کرد بیارمت اتاقم

پس آراد نیومده یا نخواسته بود کمکم کنه نم اشک توی چشمام نشست که زودی پسشون زدم و فین فین کنان دماغم رو بالا کشیدم

نه نازی نباید دیگه خودت رو بخاطرش آزار بدی با این فکر دستم مشت شد و نگاه خسته ام رو به خاتون دوختم

نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت من رو پاشویه کرد و بهم رسید که کم کم حس کردم حالم داره بهتر میشه

خداروشکر خاتون رو داشتم که بهم رسیدگی کنه وگرنه میخواستم چه غلطی بکنم و حتما اینجا تنها توی این خونه جون میدادم

نزدیکای صبح بود
که دست خاتون روی پیشونیم نشست
با آرامش پلکی زد و گفت :

-خداروشکر تبت قطع شده

ممنون خاتون نمیدونم اگه نبودی میم..

دستش روی لبهام نشست و گفت :

-هیس مادر نفوس بد نزن..

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1167#

در جوابش پلکی زدم و سکوت کردم
که خم شد و بوسه ای پر سر و صدا رو گونه ام نشوند

-حالا سعی کن بخابی مادر خسته ای
ولی

خاتون باید برگردم اتاقم

خندید و به شوخی گفت :

-به شب رو پیش ما بد بگذرون مگه چی میشه مادر ؟؟

این چه حرفیه...
چشم

واقعیتش این بود که قادر به تکون دادن خودم نبودم و هنوز بدن درد داشتم ولی بازم نمیخواستم مزاحم خاتون بشم و زابراهش کنم

ولی بخاطر اصرارش به موندنم
چشمامو بستم و سعی کردم فکرم رو آزاد کنم ولی مگه افکار بد و منفی از ذهن و فکرم بیرون میرفت

اینقدر آراد و برخورد آخرش توی ذهن و فکرم مرور شد که نتونستم برای به ثانیه پلک روی هم بزارم و بخوابم

دم دمای صبح بود
که خسته شده و خواهم گرفت

نمیدونم چندساعت گذشته بود که یکدفعه با صدای فریاد کسی وحشت زده از خواب پریدم

-کجاااااا فرار کرده هاااااااا؟

اول نفهمیدم جریان از چه قراره و صدای چیه
ولی خوب که دقت کردم متوجه تُن صدای عصبی و خشن آراد که اینطوری فریاد میزد شدم

چی باعث شده بود اینطوری عصبی بشه
نکنه منظورش با منه ??

با این فکر تقلا کردم تا بلند شم
ولی یکدفعه با یادآوری بلایی که سرم آورده بود خشکم زد و با حرص دندون قروچه ای کردم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1168#

بزار هی داد و بیداد کنه تا خفه شه
با این فکر باز روی تخت دراز کشیدم و ملاقه روی تن خسته ام کشیدم

بدنم به قدری گرفته بود
و درد میگرد که قادر به تکون دادنش نبودم
دوست داشتم ساعت ها بخوابم

پس پلکای خسته ام روی هم گذاشتم

و سعی کردم بخوایم تا سر سنگین شده ام آروم بگیره و دردم کم شه

ولی مگه صدای داد و فریادهای آراد میزاشت
تموم خونه روی سرش گذاشته و با داد و فریادهاش داشت آرامشم رو بهم میزد

چشمامو محکم روی هم فشردم
و سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم هنوزم یه خورده حالم بد بود

پس همین حال بدم بهم غلبه کرد
و باز کم کم داشت چشمام گرم شد و خوابم میگرفت که یکدفعه در اتاق باز شد

خاتون با قدمای نامتعادل وارد اتاق شد و با صدای بلند آراد رو صدا میزد گفت:

-بیا مادر اینجاست

طولی نکشید آراد درست مثل ببر زخمی توی قاب در قرار گرفت و نگاه به خون نشسته اش رو توی صورتم چرخوند

بی اهمیت و سرد خیره اش شدم
که داخل اتاق شد و مشکوک سوالی پرسید :

-اینجا چیکار میکنی ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1169#

بی اهمیت به سوالش چشمامو بستم و سرد لب زدم:

-به تو مربوط نیست !

حتما پیش خودش فکر کرده باز نقشه ای توی سرم دارم که شب رو اینجا خوابیدم دیگه برام مهم نبود بزار هرچی میخواد فکر کنه

صدای قدماش که بهم نزدیک و نزدیکتر میشد توی گوشم پیچید و بعد از چند ثانیه سنگینی نگاهش رو بالای سرم حس کردم

-بلند شو

بی اهمیت باز هیچ تکونی نخوردم که روم خم شد

-با توام بلند شو باید بریم

داشت از رفتن به کجا حرف میزد چشمامو باز کردم و با تعجب نگاهش کردم

-کجا ؟

نیشخندی ترسناکی گوشه لبش نشست

-میفهمی.....

و تا به خودم بیام دستم رو گرفت و مجبورم کرد بلند شم ، خاتون با نگرانی سمتمون اومد و خطاب به آراد گفت :

-مادر بزار من کمکش میکنم گناه داره

-همش فیلمه خاتون ....

و بدون اینکه رحم و مروتی داشته باشه اخماش رو توی هم کشید و تقریبا دنبال خودش کشیدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1170#

با اون حال بدم مجبورم کرد لباس بپوشم
نمیدونستم چی داره توی سرش میگذره
ولی میدونستم هرچی که هست چیزی خوبی در انتظارم لیست

چون تموم مدت با استرس
دور خودش میچرخید و مدام توی موهاش دست میکشید

معلوم بود استرس داره
ولی نمیدونستم استرس و اضطراب چی رو داره

موهای بلندم رو بدون اینکه کناری بزنم
و بخوام جمعشون کنم دورم آشفته رهاشون کردم و بلند شدم

با نزدیک شدنم به خودش سرش رو بالا گرفت و میخواست چیزی بگه که یکدفعه نگاهش روی موهام چرخید و اخماش درهم شد

-جمعشون کن

بی حوصله لب زدم:

-نمیتونم

تنه آرومی بهش کوبیدم
و خواستم از کنارش بگذرم که بازوم اسیر دستاش شد

-زود کاری رو که گفتم انجام بده

باز چی از جولم میخواست
موهای من چه ربطی به اون داره که داره اینطوری به پر و پام میپیچه

-بسه ولم کن گفتم نمیتو...

باقی حرفم با کشیده شدنم سمت خودش و نشستن دستش روی موهام

نصف و نیمه رها شد

با آرامش خاصی که ازش بعید بود
موهام رو جمع کرد و شروع به بستنشون کرد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1171#

تموم مدت آروم ایستاده
و به حرکات ضد و نقیضش فکر میکردم

هر دقیقه به طوری رفتار میکرد
به طوری عجیب و غریب انگار اصلا خودش هم نمیدونه چی از دنیا میخواد و توی سرش چی میگذره

با فرو کردن موهام زیر شال و کشیدن دستم به خودم اومدم و توجه ام سمتش جلب شد

-زود باش که دیرمون شد

دنبالش راه افتادم
و با فکری که مثل خوره به جونم افتاده بود سوالی پرسیدم:

-میخوای منو کجا ببری ؟؟

تلخ گفت :

-حرف نشونم

پشت بند این حرفش سوار ماشین شد و خم شد در سمت من رو باز کرد

عصبی سوار شدم و آنچنان در رو محکم بهم کوبیدم که برگشت و چندثانیه حرصی نگاهم کرد

پی اهمیت بهش به رو به رو زُل زدم

که لعنتی زیرلب زمزمه کرد و ماشین رو روشن کرد و با تموم قدرت پاشو روی پدال گاز فشرد

طوری که ماشین با تکون محکمی از جاش کنده شد همین که از عمارت بیرون زد تموم ٹنم چشم شد و اطراف رو از نظر میگذروندم تا بفهمم میخواد کجا ببرتم

ولی مسیرهایی که میرفت اصلا برام آشنا نبودن داشتم نامحسوس اطراف رو میپایدم که یکدفعه با توقف ماشین جلوی جایی که فکرشم نمیکردم

تنم یخ بست و ناباور سر درش رو از نظر گذروندم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1172#

باورم نمیشد اینجا محضره ؟!

آورده بودم محضر که چی بشه ؟؟
با فکری که از توی ذهنم گذشت تنم یخ بست

نکنه آوردم صیغه عقد رو باطل کنه
ناباور به سمتش چرخیدم و دهن باز کردم چیزی ازش بپرسم

که بی اهمیت بهم از ماشین پیاده شد و خطاب بهم سرد گفت :

-پیاده شو!! |

درسته اذیتم کرده بود ولی دلم نمیخواست ازش جدا شم دست و دلم به باز کردن در نمیرفت

میترسیدم فکری که توی دهنم بخواد به حقیقت تبدیل بشه حتی فکر بهش هم باعث میشد لرزی به تنم بشینه

بی حرف و گیج هنوز سرجام نشسته بودم
که در سمتم باز شد و نگاه بی تفاولش توی چشمام نشست

با سر اشاره کرد پیاده شم
و در همین حال جدی بلند گفت :

-یالله بیا پایین و معطلمون نکن

زبونی وی لبهای خشکیده ام کشیدم
و به سختی لب زدم:

برای چی من رو آوردی اینجا ؟؟

با لحن مرموزی گفت:

-میفهمی عجله نکن

پشت بند این حرفش دستم رو گرفت و مجبورم کرد پیاده شم

طرز حرف زدنش باعث میشد
استرس بگیرم و دلم از اینی که هست بیشتر اشوب بشه

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1173#

پاهام سست و بی حس شده بودن
و چون تعادلی روی خودم نداشتم تقریبا دنبالش کشیده میشدم

از پله های محضر که میخواستیم بالا بریم
پاهام لرزیدن و سکندری خوردم و نزدیک بود با سر نقش زمین شم که زود متوجه شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد

و صدای سرزنشگرش توی گوشم پیچید

-حواست کجاست ؟

دست لرزونم روی دستش نشست
و روی نوک زبونم اومد که بگم هوش وحواسم و تو با آوردنم به اینجا بردی

ولی نتونستم چیزی بگم
چون زبونم درست عین یه تیکه سنگ توی دهنم سنگینی میکرد طوری که قادر به تکون دادنش نبودم

حس میکردم زمین داره دور سرم چرخ میخوره
وحالم خوش نیست پس دستمو روی دستش گذاشتم و لرزون نالیدم :

-حالم خوب نیست

از خدا میخواستم که دلش به رحم بیاد و از محضر بیرونم بیرونم ببره ولی اون بدون هیچ رحم و مروتی به سمت پله بعدی کشیدم و گفت:

-بریم بالا بشین روی صندلی خوب میشی

ته دلم داد میزدم
که نه تو رو خدا منو نبر
ولی از زبون قادر به گفتن هیچی نبودم

بالاخره به هر بدبختی که بود از پله ها بالا رفتیم و زمانی به خودم اومدم که رو به روی محضر دار نشسته بودیم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1174#

دست و پاهام میلرزید
به قدری که لرزششون کاملا مشهود بود

توی هم گرهشون زدم و روی پاهام گذاشتمشون واصلا حواسم به حرفایی که میزدن نبود

اونا حرف میزدن من هوش و حواسم جای دیگه در گردش بود
و
کرم محور این میچرخید که میخواد چه بلایی سر این بچه ای که توی شکممه بیاد

توی حال و هوای دیگه ای غرق بودم که محضر دار سری تکون داد و با چیزی گفت توجه کم به سمتش جلب شد :

-خوب میخواد صیغه طلاق و جاری کنم؟؟

آراد جدی سری تکون داد و گفت :

-بله حاج قبلا به اطلاعتون رسونده بودم که...
حاج توی حرفش پرید و گفت :

-بله بله در جریان هستم

از نیم رخ خیره صورت آراد شدم و تموم التماسم رو توی چشمام ریختم و نگاهش کردم بلکه دلش به رحم بیاد

ولی بدون اینکه اهمیتی بهم بده
صداش رو با سرفه ای صاف کرد و بی رحم گفت :

پس ممنون میشم زودتر شروع کنید حاجی

-چشم !!

تنها کاری که ازم برمیومد این بود که دست لرزونم رو جلو بردم و بازوش رو گرفتم با این کار بالاخره نگاهم کرد

ولی سرد و بی حس
طوری که از سره ای نگاهش یخ زدم دهنم رو که برای گفتن حرفی باز کرده بودم همونطوری نیمه باز موند

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1175#

انگار حرف دلم رو از نگاهم خوند
چون بی رحم دستش رو از دستم جدا کرد
و به سمت حاج آقا برگشت

- شروع کن حاجی دیر شد..

بی رحم دیر شد؟؟
برای جدا کردن من از خودت؟
همه این حرفا رو توی دلم می گفتم و قادر به زبون آوردنشون نبودم

حاج آقا شروع کرد به خوندن صیغه طلاق
و من تموم مدت با اشکایی که توی چشمام حلقه زده بودن خیره صورت آراد بودم

خیره صورتش شده و تک تک خاطراتمون از توی ذهنم میگزشت و مرور میشد

از روز اولی که همدیگه رو دیده بودیم
از اولین بوسه و اولجایی که جوونه های عشق توی وجودمون ریشه زد

تک تک خاطرات توی ذهنم مرور میشد و با هر کدومشون قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر میشد

حسرت و غم توی وجودم ریشه زد
غم گذشته و از دست دادن اون همه عشقی که بینمون بود

با صدای تموم شد عاقد به خودم اومدم و با پلکی که زدم فین فین دماغم

رو بالا کشیدم

آراد بی اهمیت بهم تشکری ازش کرد
و بلند شد و در حالیکه کنار حاج آقا می ایستاد دَم گوشش شروع کرد باهاش پچ پچ کردن

به سختی دستای لرزونم روی دسته های صندلی گذاشتم و بلند شدم تا برم و از همه دور شم

ولی هنوز به قدم برداشته بودم که سرم گیج رفت و دست ارزونم رو به دیوار گرفتم تا مانع از افتادنم بشم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1176#

با عجله خودش رو بهم رسوند
و نگران کنار گوشم زمزمه کرد :

-حالت خوبه؟؟

دیگه این نگرانیش رو نمیخواستم
هیچ چیزی ازش رو نمیخواستم چون دلم ازش گرفته بود

پس بدون اینکه جوابی بهش بدم
صورتم رو ازش برگردوندم و سعی کردم راه برم

ولی هنوز یک قدم جلو نرفته بودم
پاهای لرزونم بهم پیچ خورد و با سکندری که خوردم روی زمین افتادم

-اااخ

سنگینی نگاه آدمایی که توی محضر بودن
رو حس میکردم همین هم باعث شد بغض توی گلوم بزرگ و بزرگتر بشه

کنارم زانو زد
و دستاش جلو اومدن و با نگرانی میخواست بغلم بگیره که دستمو جلوش گرفتم و مانع شدم

-بهم دست نزن !

با این کارم دیدم چطور اخماش درهم شد

-بچه بازی در نیار

خواست باز سمتم بیاد
که بی اهمیت په خاکی شدنم خودم روی زمین عقب کشیدم و تقریبا جیغ زدم

گفتم بهم دست نزن

مگه نیاوردیم تا صیغه رو باطل کنی پس الان چه مرگته هاااااا ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1177#

چنان این حرفا رو با بغض و صدای لرزون بیان کردم که تموم سالن رو سکوتی فرا گرفت و توجه همه سمتمون جلب شد

-هیس صدات رو بیار پایین!!!

با پشت دست لرزوقم روی گونه ام کشیدم وفین فین کقان اشکام رو پاک کردم

-پس راحتم بزار

دستامو ستون بدنم کردم و به سختی بلند شدم و بی اهمیت به نگاه خیره بقیه تلوتلوخوران از محضر بیرون زدم

تموم توانم رو یکباره از دست داده بودم و قادر به راه رفتن نیودم پاهام رو تقریبا دنبال خودم میکشیدم

با حالی خراب خودم رو سر خیابون رسوندم
به سختی پلکای سنگین شده ام رو باز کردم و نگاهموبین ماشین های که با سرعت از کنارم میگذشت چرخوندم

دستمو برای تاکسی که از روبه رو میومد بلند کردم و همین که کتار پام ایستاد و میخواستم سوارش شم

بازوم از پشت کشیده شد
و صدای حرصیش توی گوشم پیچید

-کجا میخوای بری ؟؟

با یادآوری چند دقیقه پیش ، عصبی تکونی به دستم دادم و حرصی غریدم :

-ولم کن !!

در تاکسی رو محکم بست و خطاب به راننده بلند گفت :

برو داداش سوار نمیشه

راننده تاکسی غُر غُر کنان چیزایی گفت و پاشو روی پدال گاز فشرد و با سرعت ازمون دور شد و آراد بدون توجه به حال بدم دستم رو گرفت ک به دنبال خودش کشیدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1178

دوست نداشتم باهاش برم
چون امروز تنها چیزی که بهم متصلمون میکرد رو هم از بین برده بود

با باطل کردن صیغه اونم دقیقا بعد از رابطه ای که باهم داشتیم
میخواست چی رو ثابت کنه ؟؟

به زور سوار ماشینم

کرد و عصبی خودش کنارم جای گرفت و در حالیکه ماشین روشن میکرد و راه می افتاد خطاب بهم گفت :

-این دیوونه بازی ها چی بود که راه انداختی؟

دستمو به سرم که شدیدا درد میکرد کشیدم

-من دیوونه شدم یا تویی که من رو به اینجا آوردی ؟؟

پاکت سیگاری از جیبش بیرون کشید
و در حالیکه نخی گوشه لبش میداشت و روشن میکرد سرد گفت :

-این کاری بود که باید انجام میشد

به سمتش برگشتم و با بغض لب زدم :

-خوبه پس راحت شدی

پوک عمیقی به سیگار توی دستش زد و بیخیال لب زد:

-تو فکر کن همینجورها

از اینکه میدیدم اینطوری بیخیاله خشمم اوج گرفت و عصبی صدامو بالا بردم

پس چی از جون من میخوای میزاشتی برم به درد خودم بمیرم

نمیشه چون من و تو حالا حالا باهم کار داریم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
#part1179

انگار با این حرفش یکدفعه جنون بهم دست داده باشه به سمت در برگشتم و درحالیکه بازش میکردم جیغ کشیدم :

-نگهدار وگرنه خودم رو میندازم پایین

وحشت توی نگاهش نشست

-درو ببند داری چیکار میکنی دیوونه

اشکا تموم صورتم رو پر کرده بود
و تار میدیدم

-نگه دار گفتمممممم

درحالیکه وحشت زده نگاهش بین من و جاده رو به روش در گردش بود با لحنی که سعی در آروم کردن من داشت گفت :

-باشه باشه تو آروم باش

باد به صورتم ضربه میزد
ولی حاضر به بستن در نبودم
حتی با وجود ترس شدیدی که بهم دست داده بود

سرعتش پایین و پایین تر اومد
با فکر به اینکه میخواد ماشین رو نگه داره
از اون حالت تهاجمی دراومدم

ولی هنوز در رو نبسته بودم که صدای خش دار آراد توی گوشم پیچید

-دیدی میخوام نگه دارم حالا در رو بیند خطرناکه

به سمتش چرخیدم

-نمیتونی گولم برلی او

باقی حرفم با توقف یهویی ماشین و پشت دهنی محکمی که توی دهنم کوبیده شد نصف و نیمه رها شد

سمتم خم شد
و زودی در رو بست و قفل مرکزی رو زد
و پشت بندش و ماشین رو روشن کرد و با سرعت توی جاده افتاد

اون با خشم و سرعت رانندگی میکرد
و من از بهت و درد کاری که باهام کرده
بود خشک شده نمیتونسنم نگاه ازش بگیرم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
#part1180

قطره قطره اشک از گوشه چشمام سرازیر میشد و صورتم رو خیس میکرد
باورم نمیشد این کار رو باهام کرده باشه

نمیدونم چقدر توی اون حالت خیره صورتش بودم که کلافه دستی به ته ریشش کشید و حرصی زیر لب زمزمه کرد :

-چرا دیوونم میکنی تا دست روت بلند کنم هاااا؟

توی سکوت لبم به پوزخندی کج شد
چیزی برای گفتن بهش نداشتم
چون دیگه برام مثل یه غریبه میموند

مثل آدمای که هوش حواس درست حسابی ندارن یا مستن رانندگی میکرد و پاشو بیشتر روی پدال گاز میفشرد

سِر و بی تفاوت نگاهمو به جلو دوخته
و میدیدم که چطور از بین ماشینا لایی

میکشه ولی دیگه برام هیچی مهم نبود

توی صندلی کِز کرده و درحالیکه هنوز
دستم روی گونه ام جای ضربه اش بود
برای حال و روزم گریه میکردم

که سنگینی نگاهش رو حس کردم
هیچ عکس العملی نشون ندادم که صدای گرفته اش توی گوشم پیچید

-چیزی میخوری برات بگیرم ؟؟

هه کتکم زده بود
حالا میخواست برام چیزی بگیره بخورم
که چه چی بشه؟؟؟ چون دلش به حالم سوخته ؟،

فین فین کنان رومو ازش برگردوندم
و جوابی بهش ندادم

دیگه نمیخواستم باهاش همکلام بشم
دلم ازش گرفته بود به قدری که حس
خفگی بهم دست داده بود

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1181#

با رسیدن به خونه و متوقف شدن ماشین
جلوی سالن با اخمای درهم پیاده شدم و بی اهمیت به آرادی که مدام صدام میکرد

وارد خونه شدم و با قدمای نامتعادل
از پله های سالن بالا رفتم دیدم تار بود
چند باری نزدیک بود زمین بخورم

وارد اتاق شدم و بی معطلی وارد حمام
شدم
وبا لباسای تنم زیر دوش آب ایستادم

سرم سنگین بود
و تنها چیزی که میتونست من رو ازین حالت بیرون بیاره و بهم شوک وارد
کنه همین آب بود بس !!

نمیدونم چقدر با چشمای بسته زیر دوش ایستاده بودم که با صدای باز
شدن یهویی در حمام به خودم اومدم و چشمام باز شد

از پشت پلکای سنگین و تارم
قیافه بهت زده آراد رو میتونستم ببینم

وارد حمام شد
و درحالیکه شیر آب رو میبست عصبی

بلند گفت :

-معلوم هست داری چیکار میکنی ؟؟

بی تفاوت نگاهی بهش انداختم
و توی سکوت دستم رو به دیوار سرد و نمور گرفتم تا از حمام بیرون بزنم که بازوم اسیر دستاش شد

-صبر کن کمکت کنم

-نمیخوام بهم دست نزن

با شنیدن صدای گرفته و لرزونم سرش رو جلو آورد و نگران لب زد :

-داری از حال میری بازم لجبازی میکنی ؟؟

با زور خواست بیرونم ببره
که دستم رو از دستش جدا کردم و جنون وار فریاد زدم :

-چی از جونم میخوای
مگه به چیزی که میخواستی نرسیدی

پس دیگه چه مرگته هاااا

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1182#

کلافه دستی به ته ریشش کشید و گفت :

-این بهترین راه بود

خشمگین گفتم :

-بهترین راه برای چی ؟؟
برای گرفتن انتقامت ؟؟

پوزخندی به صورت خشمگینم زد و گفت :

بی اهمیت بهش از حمام بیرون زدم
و با دست و پایی لرزون سراغ کمد لباسی
رفتم

دنبالم اومد
و درحالیکه پشت سرم می ایستاد
سوالی پرسید :

-چی میخوای بگو برات بیارم

از دلسوزی های الکیش داشت حالم بهم
میخورد عصبی دستش رو پس زدم

-برو کنار به کمکت نیازی ندارم

لباسا رو دونه دونه کنار زدم
بی اهمیت و بدون توجه به قطره های آبی که ازم چکه میکرد و تموم زمین رو خیس کرده بود

یکی از بینشون بیرون کشیدم و روی
تخت پرت کردم هنوز کنارم ایستاده و کلافه نگاهم میکرد

برای اینکه بسوزونمش
پشت بهش ایستادم وحرصی گفتم :

-برو بیرون میخوام چون میخوام لباس
عوض کنم

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1183#

با اینکه پشتم بهش بود
ولی هم میتونستم قیافه عصبی و دستای
مشت شده اش رو تصور کنم

-الان داری با من شوخی میکنی ؟؟

با این حرفش دیگه آمپر چسبوندن
موهای چسبیده به صورتم رو کناری زدم
موهایی که آب ازشون چکه میکرد و روی
صورتم روان شده بود

به سمتش چرخیدم
و با نفس نفس های عصبی توی صورتش
غریدم :

- دیوونه شدی ؟!
نکنه میخوای پیشت لخت شم ؟؟

حرفی برای گفتن نداشت
میدونست حق با منه و تا چه حد از
دستش عصبی هستم

- باشه

فقط همین حرف رو زد
و پشت بندش بیرون زد و در رو محکم
بهم کوبید

با بیرون رفتنش از اتاق
با گریه روی زمین آوار شدم و هق هق
های پر از دردم بود که سکوت اتاق رو میشکست

دیگه همه چی تموم شده بود
این بار با بقیه دفعات فرق میکرد

حس ششمم این رو میگفت
این حسم خیلی قوی بود چون چیزی رو متوجه میشم مطمعن بودم صد در صد اتفاق میفته

مثل الان که حس میکردم هیچ راه
برگشتی بین من و آراد باقی نمونده هیچ
راهی....

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1184#

چند روزی از جاری شدن صیغه طلاق
بینمون و دیدن آراد میگذشت ، توی این
مدت از اتاقم جز موارد ضروری بیرون نمیومدم

چون نمیخواستم با آراد چشم تو چشم
بشم
اونم انگار از من فراری بود چون هیچ
خبری ازش نبود

درسته خنده داره
که توی یه خونه زندگی میکنیم ولی
با هم رو به رو نمیشیم و اصلا هم رو نمیبینیم

حس میکردم شکمم داره یه خورده بزرگ میشه
شانس آورده بودم که توی این مدت
زیادی شکمم بالا نیومده بود وگرنه همون دقیقه اول با دیدنم میفهمید که چه مرگمه

رو به روی آیینه قدی اتاق ایستادم
و درحالیکه پیراهنم رو بالا میزدم با خوشحالی خیره شکمم شده و دستی روش کشیدم

دوست داشتم ساعت ها بشینم
و شکمم رو از زوایای مختلف بررسی کنم

هیچ وقت فکر نمیکردم
روزی بتونم بچه دار شم
و یه بچه توی شکمم رشد کنه

بچه ای که از گوشت و پوست خودم بود
داشتم با شوق و چشمایی که میدرخشید هنوز شکمم رو نگاه میکردم که یهویی در اتاق باز شد

و مائده با نیش باز توی قاب در قرار گرفت

دستپاچه زودی پشت بهش ایستادم
و پیراهنم رو پایین کشیدم

قلبم تند تند میتپید
چشمامو بسته بودم ولی هنوز میتونستم چشمای گرد شده از تعجبش رو موقعه دیدن شکم خودم ببینم

- سلام خوبی نازی ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
#part1185

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم
و بعد از نفس عمیقی که کشیدم تا آروم باشم
به سمتش برگشتم و سعی کردم عادی جلوه کنم تا به چیزی شک نکنه

_ سلام آره عالیم . . . بیا داخل

در رو بست و درحالیکه هنوز عجیب و غریب نگاهم میکرد داخل اتاق شد

_شکمت چی شده ؟؟

با این حرفش رنگم پرید
لبه تخت نشستم و درحالیکه الکی با موهام ور میرفتم و خودم رو مشغول نشون میدادم بی اهمیت لب زدم:

_هیچی . . . .

کنارم نشست
و اشاره ای به شکمم کرد و پیگیر ادامه داد :

_آخه دیدم داشتی شکمت رو . . .

دستپاچه توی حرفش پریدم و به دروغ لب زدم :

_هیچی فقط توی فکر اینم یه تَتو نزدیک نافم بزنم

چشماش گرد شد

_چی ؟؟ آقا بفهمه قیامت به پا میکنه

خوبه پس تونسته بودم حواسش رو پرت کنم
هه چه دلش خوشه که هنوز برای آراد مهمه

پوزخندی گوشه لبم نشست
و با تمسخر لب زدم :

_هه آقات خیلی وقته که قید منو زده

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1186#

با تعجب لب زد :

_آقا ؟؟

سری در تایید حرفش تکونی دادم و نفس عمیقی کشیدم که گفت :

_اصلا اینطور نیست آقا عاشقتونه

توی دلم با خودم زمزمه کردم آره خیلی عاشقمه که بردم محضر و داد صیغه طلاق رو بینمون بخونن

وقتی هیچی در جوابش نگفتم
دستش روی شونه ام نشست و دلسوزانه گفت :

_نگران نباش و به حرفام باور داشته باش

نامحسوس دستمو روی شکمم نوازش وار کشیدم و غم زده نالیدم :

_ولی چند روز پیش برای همیشه همه چی بینمون تموم شد

_چیییییی ؟؟

با صدای جیغ بلندش لرزون از جا پریدم
ودستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم

با دیدن حال بدم
دستمو گرفت و نگران گفت :

_ببخشید ترسوندمت ولی واقعا باورم نمیشه یعنی چیکه همه چی تموم شد ؟؟

_یعنی اینکه طلاق گرفتیم

انگار چیز عجیبی شنیده باشه
چشماش گشاد شد

دهنش برای گفتن حرفی مدام باز و بسته میشد ولی به قدری شوکه شده بود که قادر به زبون آوردن چیزی نبود

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1187#

دستمو روی لبهاش گذاشتم و با بغضی که توی گلوم سنگینی میکرد زمزمه کردم:

_درست شنیدی همه چی تموم شد
پس حرف از عشق و عاشقی آقات پیش من نزن

بعد گفتن این حرف بلند شدم
و با حس خفگی که وجودم رو در بر گرفته بود
سمت بالکن رفتم و پرده رو کنار زدم

همین که پنجره رو باز کردم
و برای نفس کشیدن سرمو جلو بردم

با دیدن دختر ناآشنایی که همراه نگهبانا داشت وارد خونه میشد با کنجکاوی نگاهمو روش چرخوندم تا ببینم میشناسمش یا نه

ولی اصلا برام آشنا نمیومد
چند ثانیه خیره اش شدم و با کنجکاوی براندازش کردم که یکدفعه با شنیدن صدای ناراحت مائده نگاه ازش گرفتم و به عقب چرخیدم

_خیلی ناراحت شدم باورم نمیشه اصلا ، آخه آقا خیلی هواتون رو داره و حتی این چند روزه که از اتاق بیرون نمیومدید مثل مرغ سرکنده بیقرار و نگرانتون بود
م . . .

باقی حرفش با شنیدن صدای جیغ ناآشنایی
نصف و نیمه موند و با تعجب نگاهم کرد

_صدای چی بود ؟؟

با عجله به سمت در راه افتادم و خطاب بهش گفتم :

_نمیدونم بریم ببینیم چه خبره

از بالای پله ها نیم نگاهی به پایین یعنی سالن انداختم و با دیدن همون دختره که با گریه و زاری داشت با آراد صحبت میکرد

جفت ابروهام بالا پرید
اینجا چه خبر بود ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1188

انگار پاهام به زمین چسبیده بود
قادر به حرکتی نبودم

حس بدی سراسر وجودم رو در برگرفته بود
حسی که پاهام رو به لرزه در آورده و نمیتونستم قدم از قدم بردارم
با نشستن دست مائده روی بازوم به خودم امدم

_حالت خوبه؟؟

اب دهنم رو به سختی پایین فرستادم

_نه....

_رنگتم پریده میخوای اقا رو صدا کنم ک....

توی حرفش پریدم و دستم رو بالا بردم
- نه لازم نیست !!

نگران گفت:

_پس برات چیکار کنم

درحالیکه هنوز نگاهم میخ پایین بودم
خطاب بهش گفتم:

_هیچی فقط برو پایین سر و گوشی آب بده ببین چه خبره
رد نگاهم رو گرفت

_ولی اگه آقا بفهمن بد میشه

_اینقدر درگیر و عصبی هست که متوجه تو نمیشه پس
زود باش

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1189

چشم پس تو برو تو اتاق استراحت کن

به دروغ لب زدم:

_ باشه

با پایین رفتنش از پله ها

تموم تنم گوش شد تا بشنوم اون دختره و آراد دارن درباره چی حرف میزنن

ولی هیچی نمیتونستم بشنوم
هم فاصلشون ازم زیاد بود هم اروم حرف میزدن

ولی از حرکات اروم آراد کاملا معلوم بود تا چه حد عصبی و کلافه س
یکدفعه نمیدونم دختره چی بهش گفت که زد زیر گلدون کوچیک روی میز

با صدای برخوردش با زمین صدای فریاد بلندش بود که کل ساختمونو برداشته بود

_نمیتونی منو گول بزنی فهمیدی؟؟

دختره سمتش رفت
با گریه دستش رو گرفت و شروع کردن حرف زدن باهاش

ولی من حس میکردم نفسم بالا نمیاد تپش قلب گرفته بودم

من رو طلاق داده بود

و حالا چند روزی نگذشته بود که سر و کله این دختره پیدا شده اونم اینطوری و توی این حال

دیگه مطمعن شده بودم ک چیزی
بینشون هست همین هم باعث شده بود
حالم بد شه و به این حال و روز بیفتم

دست دختره رو پس زد
و بلند عصبی چیزی گفت که مات شدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1190

_ از کجا معلوم که داری راست میگی هاااا؟؟؟

چرخی دور خودش زد عصبی بلند اضافه کرد :

_من گول حرفای دروغین تورو نمیخورم پس بارو بندیلت رو جمع کن و زود از اینجا برو

دختره سمتش رفت و باگریه سعی کرد دستاش رو بگیره

که آراد بلند اسم حمید رو صدا زد :

_ حمیییید... بیا اینو از جلوچشمام دورش کن

نمیدونم حمید رو چند بار صدا زد که بالاخره نفس زنون وارد سالن شد

_جانم اقا؟؟

اشاره به دختره کرد و اروم چیزی گفت ک این رو دیگه نشنیدم

همین که حمید سمتش رفت و دستش رو گرفت با زور میخواست بیرونش ببره انگار دیوونه شده باشه

تکونی به خودش داد و بلند فریاد کشید :

_ چیه جناب شمس اینقدر بزدلی که
میخوای بچه خودت رو نادیده بگیری ؟؟؟

چی:/ این الان چی گفت؟؟!!
حس میکردم اشتباه شنیدم

گوشام زنگ میزد ک سرم به دوران افتاده بود
باورم نمیشد یعنی آراد با وجود من با این دختره|: رابطه داشته باشه ! /:

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1191#

پاهام لرزید
و بالاخره سد مقاومتم شکست و با زانو
روی زمین فرود امدم

دردی که توی زانوهام پیچیده بود

در برابر دردی که توی قلب و روحم احساس میکردم هیچ چیزی نبود •_•

به معنای واقعی نابود شده بودم
دستای لرزونم رو به نرده ها گرفتم و باچشمای گریون از بینشون سعی داشتم پایین رو ببینم

هنوز امید داشتم که اشتباه شنیده باشم
ولی همین که آراد سمتش برگشت و با
سیلی محکمی که به صورتش کوبید
فریاد زد :

_ اون شب یه اشتباه محض بود
سعی نکن به وسیله اون دروغ بهم ببافی
و من رو سر کیسه کنی

دیگه با این حرفش اون یه ذره امیدی هم که داشتم نیست و نابود شد

پس حقیقت داشت/:
باهم رابطه داشتن...اونم چیییییی با وجود من

منی که درست مثل احمق ها

داشتم برای اقا اشک میریختم و به در
و دیوار میزدم تا همه چیز بینمون درست کنم

دیگه هیچی نمیشنیدم
فقط درست مثل کسایی که روحی توی
بدنشون نیست خیره پایین شده و اشکام
بود که از گوشه چشمام سرازیر شده و
صورتم رو در برگرفته بود

نمیدونم چقدر توی اون حال بد بودم
که یکدفعه با شنیدن صدای بهت زده آراد
در حالیکه انگار تازه متوجه من بالای پله ها شده بود به خودم امدم

_ نازی تو ت...و از کی اینجایی؟؟؟؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1192#

پلکی زدم
که اشکام با سرعت بیشتری پایین
ریختن
باورم نمیشد این رو هم دیدم

خیانت آراد به خودم رو
کسی که دیوانه وار دوستش داشتم و میپرستیدمش

انگار کسی قلبم رو توی مشتش گرفته و فشار میده نفسم تنگ و تنگ تر میشد

وقتی دید جوابی بهش نمیدم دختره رو کنار زد و با عجله به سمتم اومد

همین که بالای پله ها رسید میخواست کنارم بشینه و دستم رو بگیره

- نازی اون طوری که تو فکر میکنی نیست

خودم رو روی زمین عقب کشیدم و با نفرت و بغضی که داشت گلوم رو پاره میکرد غریدم :

- خفه شووووووو

درموندگی از سر و روش میبارید دستی به صورتش کشید و دستپاچه

شروع کرد به حرف زدن

- ببین من اون شب مست بودم و اصلا ن...

داشت برام چی رو توضیح میداد ؟،
نمیخواستم چیزی ازش بدونم

درست شبیه دیوانه هایی که به سرشون
زده باشه دستمو روی گوشام گذاشتم و
درحالیکه خم میشدم هیستریک وار جیغ
کشیدم :

- بسههههههههههههههه

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1193#

این جمله رو مدام با جیغ تکرار میکردم
طوری که دیگه گلوم داشت میسوخت و
صدام گرفته بود

وقتی دید دیونه شدم و به سرم زده
ازم فاصله گرفت و دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالای سرش برد

- باشه باشه آروم باش

اینقدر جیغ زدم
که بالاخره نفسم گرفت و به سرفه
افتادم

با گریه مدام سرفه میکردم
که سمتم خم شد و با نگرانی پرسید :

- حالت خوبه ؟؟

دستمو روی سینه اش گذاشتم
و با خشمی که درونه ام زبونه میکشید
محکم به عقب هُلش دادم

- ازم فاصله بگیررررررررر

با پشت روی زمین افتاد
گرفته و غمگین نگاهم کرد
که دستمو جلوش گرفتم و شاکی بلند گفتم :

- نزدیکم نشووووو برو پیش همون دختره

- بخدا اینطوری نی....

باقی حرفش با صدای بغض دار اون

دختر نصف و نیمه رها شد

- تو رو خداااا نزار منو ببرن ، حداقل دلت به حال بچه ای که توی شکممه بسوزه

حمید سعی داشت به اجبار از سالن
بیرونش ببره اونم اینطوری داد
و بیداد میکرد و آراد رو صدا میزد

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست
جای من دیگه اینجا نبود

همه چی بین ما تموم شده بود
میخواستم دلم رو به چی خوش کنم که
اینجا بمونم
دستای لرزونم رو ستون بدنم کردم و
به سختی بلند شدم تا از این جهنمی که
توش گرفتارم فرار کنم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1194#

آراد عصبی سمتش حمله برد

- خفه شووووووو عوضی

هق هق گریه هاش بالا گرفت و با جیغ
گفت :

- توام اون شب مقصر بودی نامرد !!

آراد عصبانی خودش رو به پایین رسوند و درحالیکه سینه به سینه اش می ایستاد
فریاد کشید :

- من مست بودمممم هیچی حالیم نبود
میفهمی هاااااا

دختره خودش رو از دست حمید نجات داد با حرص شروع کرد به سینه آراد ضربه زدن

- این دلیل نمیشه بچه خودت رو گردن نگیری

هر کلمه ای که میشنیدم
باعث میشدن بدنم بیشتر بلرزه و قلبم
فشرده شه

دوست نداشتم چیزی دربارشون بشنوم

این موضوع عذابم میداد تموم بدنم به
لرزه افتاده بود

بی اهمیت بهشون که هنوز داشتن دعوا
میکردن پاهامو به سختی تکونی دادم و به سمت اتاق راه افتادم

همین که در رو بستم
پاهامو که به سختی داشتن وزنم رو
تحمل میکردن رو دنبال خودم کشیدم تا
به سمت تخت برم

ولی قادر به تحمل نبودن و لرزیدن
یکدفعه سکندری خوردم و تا به خودم
بیام نقش زمین شدم یکدفعه با دردی که توی بدنم پیچید

بالاخره سد مقاومتم شکست و هق هق
گریه ام بالا گرفت و برای این دل ساده
گریه ام شروع کردم به بلند بلند زار
زدن

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1195#

صدای داد و بیدادشون هنوز به گوشم میرسید
و همین هم داشت دیوونه ام میکرد

دستمو روی گوشام گذاشتم

و توی خودم جمع شدم خدایا چرا تموم نمیشد

چرا بدبختی های منه لعنتی تموم نمیشد
منی که هیچ روز خوشی توی زندگیم نداشتم

نمیدونم چقدر توی اون حالته زار
روی زمین نشسته بودم که نفهمیدم
کی سر و صداهاشون خوابید و سکوت
مطلق همه جا حکمفرما شد

درست مثل مرده متحرک همونجا بی
حالت نشسته و به دیوار رو به روم زُل
زده بودم

که در اتاق باز شد
صدای قدمایی که بهم نزدیک و نزدیکتر
میشد توی گوشم می پیچید ولی انگار
توی این دنیا نیستم همونطوری خشکم
زده بود

کسی کنارم نشست
و طولی نکشید دستای گرمش روی گونه ام نشست
و سرمو به سمت خودش برگردوند

چشمام تار میدیدن
ولی از پشت پرده اشک میتونستم قیافه
گرفته و دَرهَم مائده رو ببینم

- بمیرم برای دلت خانوم جان !!

بی روح و با رنگ و رویی پریده خیره
اش شدم
که خودش رو جلوتر کشید و میخواست
باز چیزی بگه

ولی یکدفعه نمیدونم چی روی زمین دید
که خشکش زد و بهت زده چیزی گفت که
برای ثانیه ای حس کردم قلبم ایستاد

این خون ها برای چیه ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1196#

چی ؟؟ خون ؟؟
وحشت زده سرمو پایین بردم

یکدفعه با دیدن رَد کمرنگ خون هایی که
روی زمین درست مسیری که من اومده
بودم پخش شده بود مات شدم

خدایا نکنه چیزی که الان داره توی ذهنم
میگذره درست باشه

آب دهنم رو با ترس قورت دادم
و آروم دستمو روی شکمم کشیدم
واااای خدایا نههههه

من بدون بچه ام میمیرم
اون رو دیگه از من نگیر خواهش میکنم

لبامو بهم فشار میدادم و با بغض آروم
زیر لب اسم خدا رو صدا میزدم که
یکدفعه مائده دستمو گرفت و با ناراحتی
گفت :

- چرا خون ریزی کردی ؟؟

میترسیدم فهمیده باشه خون ریزیم
ممکنه از چی باشه نمیخواستم کسی از
چیزی خبر دار شه مخصوصا الان که این
اتفاقا بین من و آراد افتاده بود

با رنگ و رویی پریده خیره اش شدم
و با ترس بی حرف نگاهش کردم و
هیچی نگفتم
که ناراحت سری تکون داد و گفت :

- چیزی نیست حتما از ناراحتی و
استرس زیاد پریود شدی

با حرفی که زد
خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم

ولی الان زمان تلف کردن نبود
باید بدون اینکه کسی متوجه شه دکتر میرفتم
و میفهمیدم داره چه بلایی سر بچه ام
میاد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1197#

دستی به اشکای خشک شده روی صورتم
کشیدم و فین فین کنان درحالیکه دماغم
رو بالا میکشیدم گرفته لب زدم :

- باید برم بیرون کمکم کن

وحشت توی چشماش نشست

- الان ؟؟؟

با دردی که کم کم داشت وجودمو رو در
بر میگرفت دستمو زیر شکمم فشردم و
با بغض نالیدم :

- آره زود باش وقت برای تلف کردن
ندارم

دهن باز کرد که مخالفت کنه
ولی با دیدن صورت دردمندم و اشکای
حلقه شده توی چشمام کلافه پووووفی
کشید و گفت :

- باشه اول اینجا رو تمیز کنم بعد میرم سر گوشی آب بدم میام خبرت
میکنم

با درد گفتم :

- نه اینجا رو نمیخواد تمیز کنی فقط
بدو زود باش !!!

شدت گریه های من رو که دید
فکر کرد بخاطر دیدن آراو و اون دخترس
که اینطوری دارم زار میزنم و گریه میکنم

چون دستپاچه بلند شد و گفت :

- باشه گریه نکن الان میرم

با بیرون رفتنش از اتاق با هق هق های
بی امونی که گوش آسمون رو کر میکرد
دستمو روی شکمم گذاشتم و با بغض لب زدم :

- توام تنهام نزار مامانی التماس میکنم...

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1198#

بعد از بیرون رفتن مائده ، به سختی پد
بهداشتی پیدا کردم و با گریه های که
حالا به هق هق ریز تبدیل شده بودن
به سمت دستشویی رفتم

خداروشکر خون ریزیم زیاد نبود
ولی بازم همین هم خطرناک به حساب
میومد

بعدا از تعویض لباسام با عجله به سمت در
رفتم تا دیر نشده بیرون برم که مائده با
نفس نفس وارد اتاق شد و گفت :

- آقا همراه حمید و چندتا دیگه از بچه ها
رفتن بیرون الان بهترین موقعیته چون
خونه خلوته و کسی نیست که جلوت رو بگیره

با درد دستمو که هنوز زیر شکمم بود رو
برداشتم و با بغض گفتم :

- تا من میرم بیرون زود زنگ بزن آژانس
بیاد

- چشم !!

به سمت در رفتم و با التماس گفتم :

- یادت نره ها عجله دارم

-باشه حواسم هست نگران نباش

دستپاچه گوشی از جیبش بیرون کشید و
شروع کرد به شماره گرفتن ولی یکدفعه
انگار چیزی به خاطر آورده باشه دستش
از حرکت ایستاد و با ترس گفت :

- وای یادم نبود که با گوشی خودم
نمیشه یه درصد آقا بفهمه دودمانم رو به
باد میده

پووووف کلافه ای کشیدم
من داشتم اینطوری از درد به خودم
میپیچیدم اون وقت ببین این چطوری
گیج دور خودش میچرخه و چرت و پرت میگه

با اعصابی متشنج با بغض فریاد کشیدم :

- مائده هر کاری میکنی فقط زود باش

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1199#

با صدای فریادم آنچنان از جاش پرید

که گوشی توی دستش تکونی خورد و نزدیک بود روی زمین بیفته

- چشم الان میرم از پایین زنگ میزنم

با درد چشم غره ای بهش رفتم :

- بروووووو فقط زود باش

با بیرون رفتنش از اتاق قدمی برداشتم که درد بدی توی شکمم پیچید ، از شدتش لبم رو محکم زیر دندون فشردم که طمع تلخ خون توی دهنم پیچید

با غم و اشکای حلقه شده توی چشمام سرمو بالا گرفتم و زیر لب با بغض زمزمه کردم :

خداياااااااا فقط همین یه بار به دادم برس !!

زیر لب مدام اسم خدا رو صدا میزدم
و ازش میخواستم فقط فقط فقط
بچه ام سالم باشه

به هر بدبختی که بود خودم رو بیرون
خونه رسوندم شانس آوردم خونه
خالی بود وگرنه با وجود نگهبانا مگه
میتونستم جون سالم به در ببرم

هه آقا اینقدر مشغول اون دختر و بچه اش
شده که برای اولین بار خونه رو
خالی از نگهبان گذاشته و رفته

میترسیدم سر برسه نزاره برم
و با دیدن حال بدم پی به همه چی ببره

با دلشوره به سختی همونجا کنار دیوار
روی زمین نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم
عرق سردی روی تنم نشسته بود و کم کم داشتم
میلرزیدم

دیگه داشتم ناامید میشدم
که خداروشکر ماشین آژانس دقیق کنار
پام ایستاد تا دیر نشده سوار شدم و با
صدایی که از شدت درد میلرزید گفتم :

- برید بیمارستان زود باشید

فهمید حالم بده چون با عجله پاشو روی
پدال گاز فشرد و طولی نکشید
به بیمارستان رسیدیم و دیگه نفهمیدم
چی شد فقط بعد از چند دقیقه خودم
رو نیمه جون روی تخت بیمارستان پیدا
کردم

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part1200#

سِرُمی به دست بی جونم وصل بود
تکون آرومی خوردم که یکدفعه با
یادآوری اتفاقایی که برام افتاده بود

وحشت زده دستمو روی شکمم گذاشتم
و زیر لب با بغض زمزمه کردم :

- بچه ام

کسی توی اتاق نبود
وحشت و ترس توی وجودم ریشه دونده بود
و نمیتونستم آروم باشم

باید از خوب بودنش مطمعن میشدم
وگرنه از دلشوره و اضطراب اینکه بلایی سرش اومده باشه میمیردم

به هر سختی که بود
زنگ گوشه تخت رو فشردم به منتظر موندم طولی نکشید پرستار وارد اتاق شد و سمتم اومد

- چیزی شده خوشگل خانوم ؟؟

با اینکه میترسیدم چیزه بدی بهم بگه ولی دل به دریا زدم و باصدایی که از ته چاه بیرون میومد نالیدم :

- حال بچه ام خوبه ؟؟

ناراحتی توی نگاهش نشست
همین هم باعث دلم هوری پایین
بریزه و با ترس خیره دهنش بشم تا خبر
بدی بهم بده

نه نه خدایا التماست میکنم بچه ام رو
ازم نگیر
تنها امیدم توی این دنیا فقط خودشه
اونو برام نگه دار

بلاخره بعد از اینکه من کلی حرص
خوردم و از ترس نزدیک بود بیهوش
بشم به حرف اومد و گفت :

- خون ریزی زیادی داشتید ولی ...

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part1201

نزاشتم حرفش رو کامل کنه دستپاچه سعی کردم از روی تخت بلند شم

- ولی چی ؟؟ نگید که بلایی سر بچه ام اومده

به سمتم اومد و نزاشت که بلند شم

- چیکار میکنی بخواب نباید تکون بخوری برای بچه ات خوب نیست

ناباور سرم به سمتش چرخید

- گفتید بچه ام ؟؟

خندید :

- آره دختر خوب بچه ات صحیح و سالمه فقط باید یه مدت استراحت مطلق داشته باشی و از جات تکون نخوری

توی بغض و اشکای حلقه شده توی چشمام بلند خندیدم باورم نمیشد این خطر از سرم گذشته باشه و بچه ام صحیح و سالم باشه

دستش رو گرفتم و تشکر آمیز گفتم :

- خیلی ممنونم

آمپولی توی سِرُمم خالی کرد
و با لبخند بزرگی گوشه لبش گفت :

- خواهش میکنم وظیفه اس عزیزم فقط
استراحت کن و تکون نخور باشه

دست لرزونمو روی شکمم کشیدم
و با حس برجستگی کوچیک زیر دستم
نفس عمیقی کشیدم

- چشم حواسم هست خانوم پرستار

بعد از اینکه وضعیتم رو چک کرد بیرون
رفت
و حالا من مونده بودم با دنیایی از فکرای
مختلف فکرایی که داشتن دیوونه ان
میکردن..

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11202#

" آراد "

بعد از اینکه اون دخترع لعنتی اومد و گند زد به همه چی ، مجبور شدم از عمارت بیرونش ببرم تا بیشتر از این داد و بیداد نکنه و همه رو از اتفاقایی

که افتاده باخبر نکنه

مخصوصا نازی که با وجود همه این اتفاقا هنوز برام عزیز بود وقتی چشمای دریاییش رو گریون دیدم دیگه نفهمیدم چی شد و سراغ اون دختره رفتم و با خشم و تهدید بیرونش بردم

ولی میدونستم این چیزا بی فایدس
و بازم به سراغم برمیگرده پس باید یه فکر درست حسابی براش میکردم

بعد از چند ساعت سرکله زدن باهاش خسته به عمارت برگشتم و میخواستم سراغ نازی برم ولی با یادآوری لحظه آخر و حالی که داشت

پاهام از حرکت ایستاد و با خودم فکر کردم اگه بزارم فردا صبح باهاش حرف بزنم بهتره چون الان به شدت عصبیه و میدونستم با هیچ چیزی آروم نمیشه

که البته حقم داره
با این فکر کلافه دستی به یقه پیراهنم کشیدم و درحالیکه دکمه هاش رو باز میکردم با عجله به سمت اتاقم رفتم

به یه دوش آب سرد نیاز داشتم

پس یکراست وارد حمام شدم و با همون لباسای تنم زیر دوش ایستادم و تن خسته ام رو به آب سپردم

از سردی بیش از حد آب شوک بهم وارد شد ولی تحمل کردم و درحالیکه دستامو به دیوار حمام تکیه میدادم چشمامو بستم و سعی کردم برای ثانیه ای هم که شده ذهن و فکرم رو از همه چی آزاد کنم

ولی نمیدونستم تازه اول ماجراست
و چیزایی در انتظارمه که اصلا توی فکر و ذهنمم نمیگنجه

چیزی که قراره تموم زندگیم رو یه شبه عوض کنه و منو به چیزی تبدیل کنه که دیگه خودمم خودم رو نشناسم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11203#

بعد از دوش آب سردی که گرفتم خسته با همون حوله تنم روی تخت دراز کشیدم و به سقف سفید و بی روح زُل زدم

فکرم بهم ریخته بود طوری که فکر میکردم سرم در حال انفجاره و کم مونده دیوونه بشم

کلافه روی تخت نشستم و چنگی به موهای خیس و پرپشتم کشیدم لعنتی وسط این همه گیر و دار این دختره رو کم داشتم

بلند شدم و از روی پاتختی سیگار و فندک رو برداشتم و بدون اهمیت به سردی هوا وارد بالکن شدم و سیگاری روشن گوشه لبم گذاشتم

پوک عمیقی بهش زدم
و از بین دودهای زیادش خیره روبه‌رو شده و به فردا فکر میکردم

فردایی که روز سرنوشت سازی برام بود
از یه طرف باید با نازی حرف میزدم و از طرف دیگه تکلیف اون دختره رو معلوم میکردم و از دروغ و راست حرفاش مطمئن میشدم

اینقدر سیگار کشیدم و حرص خوردم
که نفهمیدم چطور زمان گذشت و وقتی به خودم اومدم که صبح شده بود و هوا کم کم داشت روشن میشد

سیگار نیمه سوز بین انگشتامو روی زمین پرت کردم و درحالیکه زیر پام لهش میکردم زیر لب با خودم زمزمه کردم :

_زود باش باید همه چی رو درست کنی مرد !!

بعد از پوشیدن لباس مناسبی میخواستم از خونه بیرون بزنم و سراغ اون دختره برم ولی همین که داشتم از کنار اتاقی که نازی میموند میگذشتم

با یادآوری اتفاقای دیشب پاهام از حرکت ایستاد باید باهاش حرف

میزدم آره نمیشد اینطوری به امون خدا ولش میکردم

با دلهره ای تقه ای به در اتاقش کوبیدم ولی همین که در اتاقش رو باز کردم با ندیدن هیچ کسی توی اتاق جفت ابروهام بالا پرید

یعنی این وقت صبح کجا رفته ؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

part11204#

گیج سری تکون دادم و در رو بستم
با فکر اینکه حتما توی خونه اس و شب باهاش حرف میزنم بیخیال از پله ها پایین رفتم

بهتر بود اول سراغ اون دختره میرفتم و تکلیفش رو باهاش مشخص میکردم بعد که سرحال اومدم و انرژی داشتم سراغ نازی میومدم

با این فکرا خودم رو آروم کردم
بعد از اینکه سوار ماشین شدم با سرعت از خونه بیرون زدم و سروقت تنها آدرسی که از اون دختره داشتم روندم

باید سر از کارش درمیاوردم
هنوز یه چیزایی از اون شب یادمه از اولش هم مشکوک بود و همش بهم میگفت استاد

معلوم بود از قبل من رو میشناخته ولی چطوری و از کجا ؟؟

پامو روی پدال گاز فشردم و تموم حرصم روی ماشین پیاده میکردم همین

که به خونه ای که شب قبل که دختره رو سر کوچه اش پیاده کردم رسیدم

اخمامو توی هم کشیدم
و به شماره ای که بهم داده بود زنگ زدم
ولی هرچه بوق میخورد برنمیداشت

دیگه داشت اون روی من رو بالا میاورد نمیدونم دقیق چند ساعتی بود که معطلش شده بودم ولی هیچ خبری ازش نبوددرست انگار آب شده و به زمین رفته باشه

یکدفعه به سیم آخر زدم پس بیقرار از ماشین پیاده شدم و سمت خونه اش رفتم

چند باری اف افش رو زدم
ولی بازم جوابی نمیداد یعنی چی شده ؟؟
این کارا یعنی چی ؟؟

حتما کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست
با این فکر گوشی از جیبم بیرون کشیدم و به یکی از دوستام که توی دانشگاهی که تدریس میکردم کارمند بود زنگ زدم

اسم و مشخصات دختره رو دادم و ازش خواستم هرچی آمار و مشخصات ازش میتونه برام گیر بیاره باید میفهمیدم دور و برم چه خبره

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11205#

بعد از اینکه کلی معطل شدم
و خبری ازش نشد سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت شرکت روندم

کلی از کارهای عقب افتاده مونده بود که باید انجامشون میدادم با اینکه اعصابم بهم ریخته بود ولی مجبور بودم به کارها سر و سامونی بدم

بعد از اینکه چند ساعتی مشغول بررسی مسائل مربوط به شرکت بودم و از خستگی زیاد رو به موت بودم کلافه خودکار روی میز پرت کردم

و چنگی به موهام زدم
این همه سختی و مشکل بس بود
دیگه از همه جا و همه کس بریده و خسته بودم

با تقه ای که به در اتاق کوبیده شد به خودم اومدم ولی بدون باز کردن چشمام بلند گفتم :

_بیا داخل

از صدای تق تق کفشای پاشنه بلندش میشد حدس زد کسی جز منشی نیست

_رئیس جناب حیدری اومدن و میخوان که ب.....

بدون اینکه بزارم حرفش تموم شه دستمو بالا گرفتم و بلند گفتم :

_بفرستش بره

حوصله حرف زدن با کسی رو نداشتم مخصوصا امروزی که اینطوری بهم ریخته بودم

_ولی قربان نمیشه که ایشون از طرف شرکتشون اومدن و اگه این بار هم ردشون کنیم خیلی بد میشه

این لعنتی نمیدید من توی چه حالیم و باز داشت مشکلات و حرفای الکی خودش رو میزد ؟؟ دهن باز کردم که عصبی سرش داد بزنم

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11206#

ولی یکدفعه با یادآوری افت سهام شرکت و مشکلات زیادی که داشتیم باهاش سر و کله میزدیم عصبی دستم مشت شد

و با اخمای درهم کلافه لب زدم :

_اوکی بفرستش داخل

_چشم قربان !

با عجله بیرون رفت و طولی نکشید حیدری با کیف چرمی توی دستش داخل اتاق شد و به سمتم اومد

به اجبار بلند شدم
و شروع کردم باهاش سلام و احوالپرسی کردن
انطوری شد که تا شب درپیر شرکت و این چیزا شدم

و وقتی به خودم اومدم که عقربه های ساعت 9 شب رو نشون میداد ، خسته دستی پشت گردنم کشیدم و از پشت میز بلند شدم و بدون توجه به منشی که مشغول جمع کردن وسایل روی میزش بود

از شرکت بیرون زدم
و با روح و تنی خسته از کشمکش های امروز خودم رو به خونه رسوندم

سرمو بلند کردم و نیم نگاهی به عمارت انداختم با دیدن چراغ خاموش اتاق نازی اخمام درهم شد و تازه یادم افتاد که باید باهاش حرف بزنم

نمیشد همه چی رو اینطوری ول کرد
بدون اینکه وقت رو تلف کنم با عجله در سالن رو باز کردم و یکراست به سمت اتاقش رفتم

ولی همین که در اتاقش رو باز کردم و کسی رو ندیدم جفت ابروهام با تعجب بالا پرید و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_ این دختر کجاست ؟؟

یکدفعه با حس بدی که توی دلم افتاد
دستم روی دستگیره خشک شد و بلند خدمتکار رو صدا زدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
part11207#

دختر ریزه میزه ای که حتی اسمش رو هم نمیدونستم چیه و لباس خدمتکاری تنش بود با نفس نفس خودش رو بهم رسوند

_ بله قربان !!

_ نازی کجاست ؟؟

_ چی ؟!

صدامو بالا بردم و از ته دل فریاد کشیدم :

_ مگه کری گفتمممم نااازی کجاست !!

رنگ صورتش پرید و با ترس چند قدمی رو عقب رفت و با لُکنت گفت :

_ نمی....نمیدونم آقا

یعنی چی که نمیدونست ؟!
این الان داشت من رو مسخره میکرد ؟!

ـ یعنی چی هاااا ؟؟

سرش رو پایین انداخت

ـ بخدا آقا من خبر ندارم

با حس خفگی که بهم دست داده بود دستی به یقه پیراهنم کشیدم و با دستای که از شدت استرس میلرزیدن دو دکمه بالایی پیراهنم رو باز کردم

با فکر به اینکه حتما خاتون ازش خبری داره
با قدمای بلند از پله ها سرازیر شدم و بی توجه به اینکه نصف شبه و ممکنه خواب باشن بلند خاتون رو صدا زدم

ـ خاتووووون

در اتاقش رو باز کردم و بی هوا وارد شدم
که از روی تخت بلند شد و با نگرانی و چشمای گشاد شده نگاهم کرد

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد

part11208#

_ چی شده مادر ؟؟

با استرسی که امونم رو بریده بود به سمتش رفتم

_ نازی کجاست ؟؟

صورتش درهم شد

_ مگه توی اتاقش نبود ؟؟

پس خاتونم خبری ازش نداشت رنگم پرید

_ نه ..... چطور شما ازش خبر نداشتید

دستپاچه شد

_ نه آخه امروز کلی کار سرم ریخته بود وقتی دیدم از صبح از اتاقش بیرون نیومده و خو.....

چی ؟؟ وحشت زده با صدایی که کم کم داشت بالا و بالاتر میرفت فریاد زدم :

_ یعنی چی که از صبح از اتاقش بیرون نیومده ؟؟

به شدت دستپاچه شده بود
به طوری که سعی میکرد با اون پاهای مریضش با عجله از روی تخت پایین بیاد

_ آره بیرون نیومده فکر کردم عین این چند وقت دلش میخواد تنها باشه حالا تو خودت رو نگران نکن حتما توی خونه اس

دلم شور میزد
حس میکردم اتفاقای بدی افتاده
لعنتی باید زودتر سراغش رو میگرفتم

عصبی تموم خدمتکارا رو ردیف کردم و ازشون خواستم زودی تموم خونه روبه دنبال نازی زیر و رو کن

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11209#

تموم عمارت رو در عرض چند دقیقه زیر پا گذاشتن ولی انگار آب شده و به زمین رفته باشه هیچ خبری ازش نبود

از شدت استرس و خشم زیاد
پشت پلکم شروع کرده بود به تند تند پریدن
باورم نمیشد جلوی چشمم فرار کرده باشه

با یادآوری اتفاقای دیروز و اومدن اون دختره لگد محکمی به گلدون کنار پام کوبیدم که با صدای بدی چپه شد

_ چطور همچین اتفاقی افتاده هاااااا

نگهبانا با ترس نگاهم میکردن
سمتشون رفتم و عصبی رو به روشون ایستادم

_ شما لعنتی ها کجا بودید که به این راحتی از خونه بیرون رفته ؟؟

جز نفس نفس زدن های با ترسشون هیچ صدایی به گوشم نمیرسید یقه یکیشون رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش

_ با شماهاااام مگه کَرید ؟؟

با لُکنت شروع کرد به حرف زدن

_ ببخشید قربان

_ فقط همین ؟؟ که ببخشمتون ؟؟

هُل محکمی بهش دادم که تعادلش رو از دست داد و با پشت نقش زمین شد و صورتش توی هم فرو رفت

درست شبیه دیوونه ها سمتش رفتم ولی همین که پامو بلند کردم تا با تموم توان توی صورتش بکوبم صدای سرزنشگر خاتون باعث شد به خودم بیام

_ بسه آراد معلوم هست داری چیکار میکنی ؟؟

با دندونای روی هم فشرده
پامو انداختم و خشمگین فریاد زدم :

_ از جلوی چشمام گم شید زود

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11210#

با این حرفم با عجله از ساختمون عمارت بیرون زدن لعنتی زیر لب زمزمه کردم و درمونده نگاهمو به اطراف چرخوندم

_ جای این خودخوری ها ببین چیکار کردی که زنت از دستت فرار کرده

خودم حالم خراب بود
حالا خاتونم با این حرفاش داشت نمک روی زخمام میپاشید

پوزخند صداداری بهش زدم و برای انکار واقعیت گفتم :

_ خیلی وقته همه چی بین ما تموم شده و میخواست بره هه حالا اینم شد بهونه درست حسابی براش

خاتون که انگار از حرفام عصبی شده بود
درحالیکه به سختی راه میرفت رو به روم ایستاد و با حرصی آشکار گفت :

_ بهونه ؟؟
اون دختری که تموم این مدت هرچی اذیتش کردی دَم نزد و اینجا کنارت موند رو داری به چی متهم میکنی آراد ؟؟

بی حوصله نگاه ازش دزدیدم

_ تو از هیچی خبر نداری خاتون

سرشو با تاسف به اطراف تکونی داد

_ خودت خوب میدونی که همه چی رو با اون دختره ی که دیروز آشوب به پا کرد که ازت حامله اس خراب کردی حالا نمیخوای گردن بگیری

خاتون درست متوجه شده بود
آره خودم مقصر بودم ولی هنوز نمیخواستم اینو باور کنم بدون اینکه وقت رو تلف کنم از کنارش گذشتم سوار ماشین شدم

با فکر به تنها جایی که ممکنه رفته باشه پامو روی پدال گاز فشردم و با سرعت از عمارت بیرون زدم دلم گواهی بد میداد باید هرچی زودتر پیداش کنم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11211#

" نازی "

یک روز از موندنم توی بیمارستان میگذشت اگه به خواسته خودم بود که حتی یه ثانیه هم اینجا نمیموندم ولی بخاطر بچه ام مجبور بودم

هیچ خبری از هیچ جا نداشتم
چون اینقدر هول و دستپاچه از خونه بیرون اومده بودم که گوشی چیزی از مائده هم نگرفته بودم که خبری ازش بگیرم

ولی یکدفعه با یادآوری اون دختره و حرفایی که زده بود پیش خودم فکر کردم که چه بهتر که از خونه خبر ندارم

چون جای من دیگه اون جا نیست .....
اشکی از گوشه چشمم روی بالشت چکید سرمو روی بالشت جا به جا کردم که پرستار وارد اتاق شد

زود دستی گوشه چشمم کشیدم
که متوجه شد و همونطوری که درحال چک کردن وضعیتم بود با نگرانی پرسید :

_ حالت خوبه ؟؟

فین فین کنان دماغم رو بالا کشیدم

_ آره ... این اشکام از عوارض بارداری دیگه

با حالتی که معلوم بود حرفام رو باور نکرده با لبخند کوچیکی گوشه لبش سری تکون داد و سکوت کرد

خواست از اتاق بیرون بره که صداش زدم و با کلی مقدمه چینی گفتم :

_ چطوری میشه یه گوشی پیدا کرد ؟؟

_ میخوای به خانوادت زنگ برنی ؟؟

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11212#

هه خانواده....چه واژه غریبی اونم واسه من بی کس و کار

این مدت دیده بود که هیچ کس سراغم نیومده و تک و تنها اینجا توی بیمارستان موندم و درد کشیدم برای همین همچین سوالی میپرسید

لبخند تلخی زدم و به دروغ لب زدم :

_ آره

دستش رو داخل جیب روپوشش فرو برد و گوشی شخصی خودش رو به سمتم گرفت

ـ بیا زنگ بزن

تشکر آمیز نگاهش کردم

ـ واقعا ممنونم !!

خواهش میکنمی زیر لب زمزمه کرد
و برای اینکه من راحت باشم با گفتن اینکه برای گرفتن گوشی پنج دقیقه دیگه میاد از اتاق بیرون زد

واقعا خیلی دختر مهربون و با درک و شعوری به نظر میرسید با دستای که کنترل لرزششون دست خودم نبود شماره تنها کسی که همیشه کمک حال و پشتیبانم بود رو گرفتم

طولی نکشید صدای گرفته اش توی گوشم پیچید و بی حوصله گفت :

ـ الووو بله ؟؟

با وجود بغضی که از شنیدن صداش توی گلوم بزرگ و بزرگ تر میشد زمزمه کردم :

_ امیر .....

انگار صدام رو شناخت
چون سکوت محض توی گوشی پیچید و برای چند ثانیه هیچ چیزی نگفت و یکدفعه با صدای بلندی فریاد زد :

_ هاااا بعد این مدت چرا بهم زنگ زدی ؟؟
چی میخ .....

میخواست باز حرف بزنه و هرچیزی از دهنش درمیاد بارم کنه که بغضم شکست ، با شنیدن صدای های های گریه هام حرفش نصف و نیمه موند و سکوت کرد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11213#

_چ....ی چی شده ؟؟ چرا گریه میکنی ؟؟

نمیتونستم هیچی بگم
انگار لال شده باشم فقط کارم سکوت بود و در جواب حرفاش فقط از ته دل گریه میکردم

با داد ازم میخواست براش بگم چی شده ولی من انگار تازه سر زخم دلم

باز شده باشه کارم فقط گریه بود و بس !!

دیگه صبرش تموم شد که با داد اسمم رو صدا زد و گفت :

_نااازی بگو اون بیشرف چه بلایی سرت آورده

دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم و با گریه و لبهای لرزون سعی داشتم حرف بزنم ولی بغض سنگین توی گلوم اجازه نمیداد و مانع میشد

_نگی چی شده به ولای علی میرم سراغش و دودمانش رو به باد میدم

برای امیر عین خواهرش میموندم
الان هم منو اینطوری و توی این حال میدید براش سخت بود

ولی نمیخواستم سراغ آراد بره چون ممکن بود اینطوری از طریق امیر ردی و نشونی ازم گیر بیاره پس فین فین کنان دماغمو بالا کشیدم و لب زدم :

_مرگ من سراغش نرو

_آخه من که میدونم هر اتفاقی که برات افتاده زیر سر اون نامرده

نباید بیشتر از این گریه میکردم برای بچه ام خوب نبود پس دستی زیر چشمام کشیدم و برای فرار از گریه نگاهمو به سقف اتاق دوختم و سعی کردم ذهنم رو از هر اتفاقی که هست خالی کنم

_تنها چیزی که ازت میخوام اینه که سراغ اراد نری و بیای به آدرسی که میگم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11214#

دستپاچه پرسید :

_باشه .... کجایی ؟؟

_بیمارستان رجاییم

_چیییییییییی بیمارستان ؟؟

با شنیدن اسم بیمارستان باز داد و بیدادش بالا گرفت میدونستم الان درست مثل بمب آماده انفجاری میمونه که فقط به یه اشاره کوچیک برای نابود کردن همه چی احتیاج داره

ولی نباید سراغ آراد میرفت و باعث میشد اون جای منو پیدا میکرد و میفهمید کجام ، چون نمیخواستم دیگه هرگز ببینمش

استرس اینکه شاید سراغ آراد بره باعث شده بود که یادم بره توی چه موقعیتی هستم و اشتباهی تکونی خوردم که یکدفعه با دردی که زیر دلم پیچید به خودم اومدم

و بی اختیار آخ آرومی از بین لبهام بیرون اومد و همین هم باعث شد امیر سکوت کنه و وحشت زده بپرسه :

_چی شدی ؟؟

از شدت درد لبم رو زیر دندون فشردم و چشمامو بستم

_هی...هیچی !!

_اون روی سگ منووو بالا نیار بگووو چی شدی ؟؟ حالت خوبه

از بی پناهی و بی کسی خودم گریه ام گرفت
پس لرزون صداش زدم و گفتم :

_خووبم فقط بیا منو از اینجا ببر

_ نگران نباش 1 ساعته اونجام

و بدون اینکه مهلت بده من چیزی بگم تماس رو قطع کرد و صدای بوق آزاد بود که توی گوشم پیچید

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11215#

حدود یک ساعتی بود که گوشی رو به پرستاری که با ترحم خیره صورت گریونم شده بود پس داده و منتظر اومدن امیر بودم

ولی هیچ خبری ازش نمیشد
سابقه نداشت امیر اینقدر من رو معطل خودش کنه ، نکنه اتفاقی براش افتاده ؟؟

یا اصلا نکنه سراغ آراد رفته باشه ؟
با این فکرا نفس توی سینه ام حبس شد و از شدت استرس ملافه ی تخت توی مشتم چنگ شد

دیگه میخواستم بلند شم
و برم یه کاری بکنم که در اتاق باز شد و قیافه حیرون و بهم ریخته امیر جلوی چشمام نمایان شد

با دیدنش تموم غمام دود شد و به هوا رفت
خودمو روی تخت به سمت جلو کشیدم و ذوق زده صداش زدم و گفتم :

_واای امیر چرا اینقدر لفتش دادی تا بیای ؟؟

همینجوری داشتم سرش غُرغُر میکردم
ولی اون توی سکوت فقط خیره من شده و هیچی نمیگفت

کم کم چشماش پایین اومد
همین که رَد نگاهش روی شکمم نشست تازه به عمق ماجرا پی بردم و فهمیدم چه مرگشه !!

نکنه فهمیده بود باردارم ؟!
بی اراده دستمو روی شکمم گذاشتم و توی خودم جمع شدم که بلاخره به خودش اومد

و درحالیکه در اتاق رو همینجوری نیمه باز رها میکرد و به سمتم اومد ناباور گفت :

_الان اون پایین درمورد تو بهم چی گفتن ؟!

آبدهنم رو صدادار قورت دادم :

_هاا چی ؟!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11216#

اشاره ای به شکمم کرد و بهت زده گفت :

_گفتن که تو وضعیتت بده و ممکن بوده که بچت رو از دست بدی بگو که دروغه ...

اووه لعنتی
پس فهمیده بود جریان از چه قراره و من باردارم

چشمامو بستم و لعنتی زیر لب زمزمه کردم
نمیخواستم کسی از وجودش باخبر شه البته فعلا ....

ولی حالا که همه چی رو فهمیده بود
نمیشد دیگه بیشتر از این چیزی رو ازش پنهون کرد پس زبونی روی لبهای خشکیده ام کشیدم و به سختی لب زدم :

_هر چیزی که شنیدی درسته و من ب.....

باقی جمله ام با صدای داد بلند امیر نصف و نیمه رها شد

_واااای خدای من
یعنی چی که درسته فهمیدی چه خریتی کردی هاااا احمق

اون داد میزد و من توی سکوت فقط با بدنی لرزون اشک میریختم ، حق داشت هر چی که میگفت و بایدم سرزنشم میکرد

من برای انتقام به اون خونه پا گذاشته بودم

ولی حالا داشتم بچه ی کسی رو حمل میکردم که معلوم نبود چه نسبت خونی باهام داره و حتی شاید ممکنه که.....

از شدت شرم زیاد نتونستم به بقیه جمله ام فکر کنم پس برای پاک کردن هرچی توی ذهنم بود سرمو به اطراف تکونی دادم و بیشتر توی خودم جمع میشدم

هیچ جوابی در جواب داد و بیدادهاش نداشتم فقط بغض توی گلوم بزرگ و بزرگتر میشد

با خشم سمتم اومد و فَکم رو توی دستش گرفت و عصبی توی صورتم فریاد کشید :

_ساکت نشووو بگو حالا میخوای چه غلطی بکنی ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11217#

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم فقط لبام از زور بغض لرزید و چشمام لبالب اشک شد

دهن باز کرد چیزی بهم بگه
و باز داد و بیداد راه بندازه که یکدفعه نگاهش توی چشمام نشست و با دیدن حال بدم لباش رو از حرص روی هم فشار داد

و با داد بلندی که کشید پشت بهم کرد و عصبی زیر صندلی وسط اتاق

کوبید که با صدای بدی چپه شد و با صداش لرزه بدی به تن من انداخت

امیر به معنای واقعی دیوونه شده بود با دیدن حرکات جنون آمیزش بدنم مثل بید میلرزید و حالم بد شده بود

در اتاق باز شد
و پرستار با صورت بهت زده توی قاب در قرار گرفت و بلند گفت :

_اینجا چه خبره ؟؟

امیر بی اهمیت بهش دستی توی موهای پرپشتش کشید و درحالیکه با تموم توان چنگشون میزد گفت :

_به شما مربوط نیست پس برو رَد کارت

پرستار نگاهش به من خورد
و نمیدونم توی صورتم چی دید که عصبی اخماش رو توی هم کشید و سمت امیر رفت

_میفهمید که دارید چی میگید ؟؟
آقای محترم اینجا بیمارستانه پس صداتون رو بیارید پایین

امیر دستمال یزدی دور گردنش رو دور دستش پیچید و درحالیکه توی صورتش زُل میزد حرصی گفت :

_گفتم برو رَد کارت و توی کار ما دخالت نکن !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

#part11218

پرستار اشاره ای به منی که از ترس چشمام دو دو میزد کرد و عصبی گفت :

_نمیفهمید که مریضتون داره از ترس سکته میکنه ؟؟

حرصی درحالیکه زیر لب با خوشش غُرغُر میکرد ادامه داد :

_نه اینطوری بیفایدس باید به نگهبانی بگم بیاد بیرونت کنه

پشت بند این حرفش با قدمای بلند از اتاق بیرون زد امیر انگار نه انگار توی این دنیاس کلافه دور خودش میچرخید و با خودش چیزایی زیرلب زمزمه میکرد

استرس و اضطراب برای بچه ام سم بود
ولی چیکار میتونستم بکنم وقتی امیر رو توی این حال و روز میدیدم بند بند وجودم میلرزید

پس تموم شجاعتم رو جمع کردم و بلاخره به حرف اومدم و گفتم :

_میدونم اشتباه کردم ولی کاریه که شده و نم.....

توی حال و هوای دیگه ای غرق بود که با این حرفم یکدفعه سرش رو بالا گرفت و درحالیکه توی حرفم می پرید با لحن سردی گفت :

_سقطش کن

_چـــــــــــــــی ؟؟

همین یه حرفش باعث شد خشکم بزنه
حس میکردم اشتباه شنیدم و گوشام دارن سوت میکشن یعنی درست شنیدم این الان از من خواست که بچه خودم رو از بین ببرم

با عجله سمتم اومد و دستامو گرفت

_نازی تا اینجایی سقطش کن و خودت رو از قید و بند همه چی رها کن

اون حرف میزد و سعی میکرد من رو قانع کنه
ولی من با قلبی که از شدت وحشت تند تند میزد نگاهش میکردم و

هنوزم فکر میکردم دارم اشتباه میشنوم و این امیر اون امیری که میشناختم نیست

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11219#

وقتی دید فقط مات و متحیر به دهنش خیرم و هیچی نمیگم تکون محکمی بهم داد و عصبی فریاد کشید :

_با تواااااااام حواست هست

وحشت زده خودم رو عقب کشیدم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم

_تو تو دیو....نه شدی

کلمات رو بریده بریده و با لُکنت به زبون میاوردم درست مثل کسایی که روحی توی بدنشون نیست و شوکه شدن

_دیونه شدم که میگم از بند تنها چیزی که تورو به اون خانواده وصل میکنه رها شو هاااا ؟؟

نمیخواستم بیشتر از این چیزی بشنوم
دستمو روی گوشام گذاشتم و توی خودم جمع شدم

_ساکت شووووو نمیخوام هیچی بشنوم

سمتم اومد و دستمو گرفت و سعی کرد از روی گوشام کنارشون بزنه

_چرا ساکت شم هاا باید به حرفام گوش بدی
چون میخوام از این خریتی که داری میکنی دست برداری

اشکام گلوله گلوله از چشمام پایین میچکیدن
که ناباور فقط نگاهش میکردم باورم نمیشد اینی که تا این حد بی رحم شده امیر باشه

بغض کرده با لبهایی که میلرزیدن به سختی زمزمه کردم :

_چطور دلت میاد بمیره اون خیلی کوچیکه

با این حرفم کلافه چشماش رو بست
و با فکی که از شدت خشم منقبض شده و تموم عضلاتش بیرون زده بودن غرید :

_دلم میاد میدونی چرا ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11220#

پلکی زدم که اشکا با سرعت بیشتری تموم صورتم رو پُر کردن و در جواب حرفش فقط توی سکوت با ترس خیره اش شدم

وقتی دید هیچی نمیگم چشماش رو باز کرد و با ناراحتی ادامه داد :

_چون تو برام باارزش تری و نمیخوام بدبخت بشی

قلبم توی سینه ام فشرده شد
حالش رو درک میکردم از آینده ام میترسید از اینکه چطوری میخوام این بچه رو بزرگ کنم اونم بدون هیچ پول و سرپناهی

بالاخره بغضم شکست
و درحالیکه دستامو دور شکمم حلقه میکردم با درد نالیدم :

_اگه من برات باارزش و مهمم پس بدون اون یه تیکه از وجودمه و من میخوامش

با این حرفم ، درمونده چنگی توی موهای پرپشتش زد و با تموم قدرت کشیدشون فهمیده بود اصلا نمیتونه نظرم رو عوض کنه

بعد از اینکه کلافه چند بار دور خودش چرخید به سمتم اومد و جدی پرسید :

_مطمئنی که هیچوقت پشیمون نمیشی ؟؟

سری به نشونه تایید تکون دادم

_آره مطمئنم !!

یکباره انگار تموم خشمش فروکش کرده باشه لبه تخت نشست و آروم زیرلبزمزمه کرد :

_باشه هرچی خودت می.....

باقی جمله اش با باز شدن یهویی در اتاق و داخل شدن پرستار عصبی همراه چندتا نگهبان نصف و نیمه رها شد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11221

نگهبان عصبی سمتش اومد

_ پاشووو آقا

امیر بدون اینکه یک سانتی از جاش تکون بخوره بیخیال گفت :

_جام راحته

نگهبان بالای سرش ایستاد و آروم ضربه ای روی شونه اش کوبید

_گفتممم پاشو باید که بری

با اخمای درهم ، زیر دستش زد

_ای بابا بیخیال ما شو دیگه ....

_نظم بیمارستان رو بهم زدی بعد توقع داری بیخیالت بشم ؟؟

با این حرفش ، امیر چپ چپ نگاهی سمت پرستار انداخت

_دروغ به گوشتون رسوندن جناب

پوزخندی زد و کنایه آمیز گفت :

_هه دروغ ؟! پاشو برو بیرون و ما رو کم اذیت کن پسر

هرچی با امیر بحث و دعوا کردن تا بیرونش کنن نتونستن چون اون پرروتر از این حرفا بود و کوتاه نمیومد

بالاخره تونست تا زمانی که من مرخص بشم قانعشون کنه که پیشم بمونه به شرطی که تموم مدت آروم و ساکت باشه

هنوز بعد از گذشت چندساعت تموم بدنم داشت میلرزید و ناراحت توی فکر فرو رفته بودم و به حرفای امیر فکر میکردم

تموم مدت درگیر مرخص کردن و بردن من از بیمارستان بود و من با ترس

منتظر برگشتنش بودم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11222#

هنوز استرس داشتم

چون با شنیدن حرفاش میترسیدم که یه آن دیوونه شه و بلایی سر بچه ام بیاره

نمیدونم چند ساعتی منتظرش بودم که بالاخره کارها رو انجام داد و با پرونده ای زیربغلش که میدونستم مربوط به منه وارد اتاق شد

_پاشو بریم که مرخص شدی

دودل خیره اش شدم

_هاا مرخص ؟؟
دکتر نگفت که باید هنوز اینجا بمونم ؟؟

متعجب نیم نگاهی سمتم انداخت

_نه چرا باید بگه ؟

دستامو بهم گره زدم و دستپاچه لب زدم :

_هاا آخه یکم درد دارم

انگار فهمیده بود دارم فیلم بازی میکنم و ازش ترسیدم چون چندثانیه بی حرف نگاهم کرد و یکدفعه جدی گفت :

_ازم میترسی ؟؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به دروغ لب زدم :

_نه ....

به سمت لباسا و وسایلم رفت

_پس زود باش جمع کن تا دیر نشده بریم

شالم رو سمتم گرفت
که با دلهره و ترس از دستش گرفتم و سرم کردم پشیمون شده و نمیخواستم که باهاش برم

با وسایل توی دستش تا نزدیکی های در رفت وقتی دید من دنبالش نمیرم با تعجب و ابروهای بالا رفته به سمتم برگشت و گفت :

_چرا نمیای ؟؟ چیزی شده ؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11223#

آب دهنم رو به سختی قورت دادم :

_نه هیچی نشده !!

_پس زود باش

بلند شدم و با هزار جور فکر و دلهره دنبالش راه افتادم هر قدمی که برمیداشتم با اضطراب بود

از اینکه بهش زنگ زده بودم پشیمون بودم
ولی هیچ کاری هم از دستم برنمیومد چون کسی دیگه رو نداشتم که ازش کمک بخوام

سوار موتورش شد
و با اخمای درهم به سمتم برگشت

_سوار شو !!

تموم بدنم مثل بید میلرزید
نمیخواستم باهاش برم ولی هیچ راه فراری هم نداشتم خدایا خودت به دادم برس

یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید
دستای لرزونم رو داخل جیب مانتوی تنم فرو بردم و با لُکنت لب زدم :

_نمیشه سوارشم یعنی نمیتونم

_چی ؟؟ کم بازی دربیار نازی اصلا حوصله ندارماااا

یک قدمی به عقب برداشتم
و برای اینکه حرفمو باور کنه یک دستمو زیر شکمم گذاشتم و با بغض لب زدم :

_نمیتونم دکتر کارهای سنگین و چیزایی که ممکنه بهم فشار بیاره رو بران قدغن کرده

میدیدم چطور فرمون موتور رو توی دستاش فشار میده و حرص میخوره
میدونست ازش ترسیدم و سعی داشت خودش رو کنترل کنه و
عصبانیتش رو بروز نده

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11224#

منتظر بودم بره و تنهام بزاره تا خودم برم
ولی برعکس انتظارم از موتور پیاده شد و درحالیکه کناری پارکش میکرد گفت :

_باشه پس اول برا تو ماشین میگیرم

به دنبال پیدا کردن ماشین سر جاده ایستاد
موهای چسبیده به پیشونیم رو کناری زدم و حرصی زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_لعنت به این شانس ....

تاکسی گرفت و من رو سوارش کرد و آدرس محله رو داد خواست در ماشین رو ببنده که با ترس مُچ دستش رو گرفتم

_من اونجا نمیرم ....

_چرا ؟؟

_ممکنه پیدام کنه نمیخوام دیگه ببینمش

با این حرفم پوزخند صداداری زد و نگاهش رو به شکمم دوخت

_جالبه خودش رو نمیخوای ولی چسبیدی به اون بچه حروم زاده اش

عصبی دستش رو رها کردم

_بچه من حروم زاده نیست !!

پوزخندش پر رنگ تر شد و با تاسف سری به اطراف تکون داد و شنیدم زیرلب زمزمه کرد :

_بله تو درست میگی

به سمت راننده برگشت و آدرس دیگه ای بهش داد و با گفتن اینکه من با موتور پشت سرت میام تنهام گذاشت

همین که راننده به حرکت افتاد
نیم نگاهی به پشت سرم انداختم داشت پا به پای ماشین میومد

حالا باید چیکار میکردم خدایا ....

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11225

نزدیکی های محله بودیم
که یکباره با فکری که به ذهنم رسید خودم رو از بین صندلی ها جلو کشیدم

با دلهره و بدنی که لرزشش دست خودم نبود خطاب به راننده گفتم :

_میتونی برام یکاری بکنی داداش ؟؟

راننده ماشین که مرد لوتی و بامرامی به نظر میرسید دستی به سیبل های پرپشتش کشید و از توی آیینه نیم نگاهی سمتم انداخت

_امر بفرما ابجی ؟؟

نیم نگاهی به پشت سر انداختم

امیر هنوز داشت با موتور دنبال ماشین میومد

با ترس آب دهنم رو صدادار قورت دادم و با لُکنت خطاب بهش گفتم :

_میتونی یه کاری کنی این موتوری که داره پا به پامون میاد گممون کنه ؟؟

با تعجب از آیینه نیم نگاهی به پشت سر انداخت

_همین که سوارتون کرد و گفت که داد....

توی حرفش پریدم :

_آره آره خودشه میخوام گممون کنه

مشکوک پرسید :

_چیزی شده آبجی ؟؟

سری تکون دادم و به دروغ لب زدم :

_آره هیچ نسبتی باهام نداره و میخواد منو به زور با خودش ببره

اخماش دَرهم شد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11226#

_واقعا راست میگی آبجی ؟؟

نگاه ازش دزدیدم و با بغض ساختگی لب زدم :

_آره باید از دستش در برم وگرنه معلوم نیست چه بلایی میخواد سرم بیاره

_غلط کرده الان پیاده میشم حالش رو جا میارم

اگه ماشین رو نگه میداشت گند کار درمیومد و نمیتونستم فرار کنم پس قبل اینکه دیر بشه وحشت زده دستمو روی صندلیش گذاشتم و بیشتر سمتش خم شدم

_نه نه اصلا ماشین رو نگه ندار

_ولی نمیشه که آبجی ....

_تو رو خدا فقط برو

با دیدن التماسام با تاسف سری تکون داد

دستش روی دنده ماشین گذاشت
و با یه حرکت درحالیکه جاش میناخت و پاشو بیشتر روی پدال گاز میفشرد و سرعت ماشین رو بالاتر میبرد خشن زیرلب غرید :

_حیف که نمیزاری وگرنه خوب حالش رو میگرفتم تا بفهمه دنبال ناموس بقیه راه نیفته حالام سفت بچسب که میخوام سرعتمو بالاتر ببرم

اون با حرص غُر میزد
ولی من بی اهمیت به حرفاش دستامو توی هم گره زدم و با دلهره نگاهمو به جاده دوخته بودم

از بین ماشین ها با سرعت لایی میکشید
و من با ترس به در چسبیده بودم و توی دلم خدا خدا میکردم تا همه چی به خیر و خوشی بگذره و بلایی سر بچه ام نیاد

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11227#

یکدفعه با سرعت از ماشینی جلو زد
که با ترس جیغ بلندی زدم و به در چسبیدم

قلبم توی دهنم میزد
و به غلط کردن افتاده بودم

راننده از توی آیینه نیم نگاهی سمتم انداخت و با ترس پرسید :

_حالت خوبه آبجی ؟؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم حس میکردم گلوم خراش برداشته ودرد میکنه

چون صورتم از درد توی هم فرو رفت
ولی خودم رو نباختم و با صدای ضعیفی لب زدم :

_خوبم فقط برو !!

سری تکون داد :

_چشم فقط نگران شما بودم

هیچ جوابی بهش ندادم
فقط صندلی رو توی دستم چنگ زدم و با صورتی درهم سعی میکردم به تکون خوردن های زیاد ماشین فکر نکنم و ریلکس باشم

چشمامو بسته بودم
و دقیق نمیدونم چقدر توی اون حال بد دست و پا زدم که راننده کلافه دستش روی فرمون ماشین کوبید و بلند گفت :

_لعنتی چقدر کنه اس اصلا ول کن نیست مرتیکه !!

بنده دلم پاره شد سرمو بالا گرفتم
خدایا نکنه هنوز دنبالمون بود

_چی شده ؟!

فرمون رو پیچوند و از اولین میان بُر دور زد

_داره دنبالمون میاد فهمیده قالش گذاشتیم و سعی داره هر طوری شده ماشینمو نگه داره

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11228

وحشت زده به عقب برگشتم
یکدفعه با دیدن امیری که با چشمای
به خون نشسته نگاهش به ماشین
دوخته بود

از شدت ترس یه آن حس کردم قلبم
ایستاد
با دستایی که از شدت ترس و استرس
عرق کرده بودن پایین مانتوام رو چنگ
زدم

- اصلا ماشین رو نگه نداری هاااا

حرصی فرمون رو پیچوند و گفت :

- شیطونه میگه پیاده شم تا میخوره بزنمش

فکر میکرد به این راحتی میتونه امیر رو بزنه نمیدونست اون دیونه تر از این حرفا بود

-نه نه آبجی حواسم هست

بالاخره بعد از یه ساعتی که پر بود از استرس و ترس ماشین رو کنار خیابون خلوتی پارک کرد و به سمتم برگشت

- گمون کرد حالا میتونی راحت باشی

با ترس با عقب چرخیدم
راست میگفت هیچ خبری ازش نبود

با دلهره دستمو روی سینه ام گذاشتم و از ته دل نفس راحتی کشیدم اووووف به

خیر گذشته بود

- دست مریزاد داری هاااا داداش

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11229#

بادی به عبغب انداخت و مردونه خندید :

- ما اینیم دیگه .....

داشت یکریز از خودش تعریف میکرد
ولی من خسته تر از اونی بودم که
بخوام به حرفاش گوش بدم

- بی زحمت من رو تا یه مسافرخونه
برسون

- به روی چشم !!

بعد از اینکه من رو به یه مسافرخونه
رسوند و رفت تازه فهمیدم یه پاپاسی
پول ته جیبم ندارم و برای اینکه یه شب
اونجا بمونم مجبور شدم

گردنبندی که گردنم بود رو گرو بزارم
گردنبندی که هدیه آراد و خیلی برام
با ارزش بود

به سختی روی تخت دراز کشیدم
و به سقف کدر و نسبتا کثیفش خیره
شدم

دکتر بهم گفته بود استراحت مطلق
داشته باشم ولی منه لعنتی یکریز در حال
راه رفتن و در معرض ترس اضطراب
بودم

ترس و اضطرابی که برام عین
سم میموند
خدایا خودت حافظ بچه ام باش

یعنی الان آراد متوجه نبود من شده
بود ؟!
خسته چشمامو بستم تا یه کم استراحت کنم که یکدفعه تقه ای به در
اتاق خورد
و من رو ار حال هوای خودم بیرون
کشید

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11230#

نمیخواستم در رو باز کنم چون هنوز میترسیدم
توی سکوت روی تخت نشستم که باز تقه دیگه ای به در کوبیده شد

به آرومی از روی تخت پایین رفتم

و از چشمی در نیم نگاهی به بیرون انداختم

کسی دیده نمیشد
اخمامو توی هم کشیدم و با دقت بیشتری به بیرون خیره شدم نه هیچ چیزی پیدا نبود

یعنی چی ؟؟ چطور همچین چیزی امکان داشت
شاید صاحب مسافرخونه اس و کاری باهام داره با این فکر دل رو به دریا زدم

و در رو باز کردم
بازم هیچ کسی رو نمیتونستم ببینم
با تعجب جلو رفتم ولی همین که سرمو به سمت چپ خم کردم تا بهتر ببینم

یکدفعه امیری که فکر میکردم گمم کرده و رفته
جلوم ظاهر شد و با چشمای به خون نشسته ای گفت :

_به به نازی خانوم ....

داشتم درست میدیدم ؟!

درست مثل کسی که جن دیده قبض روح شدم و رنگم پرید

_تو ت...و این....جا چ.....

دندوناش روی هم سایید

_چیه به تتِه پِته و لُکنت افتادی ؟؟

با عجله و دستپاچه قبل از اینکه وقت رو از دست بدم عقب رفتم و با یه حرکت خواستم در روش ببندم

که فهمید و قبل از اینکه در روش بسته بشه
پاشو لای در گذاشت و با دستش ضربه محکمی به در کوبید

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11231#

_نبند دروووو

لرزون صداش زدم و گفتم :

_برو تو رو خدا دست از سرم بردار

انگار قدرتش چند برابر شده باشه هُل محکمی به در داد که تلو تلو خوران به عقب رفتم

با قدمای بلند و عصبی سمتم اومد که یکدفعه درد نسبتا بدی زیر شکمم

پیچید و باعث شد صورتم از درد توی هم فرو بره

_آااااخ

دستمو زیردلم گذاشتم و خم شدم
با دیدن حال بدم قدماش ازحرکت ایستاد و با نگرانی پرسید :

_حالت خوبه؟؟

دست آزادم رو به نشونه سکوت جلوش گذاشتم

_نیا جلو

_لعنتی چرا دیوونه شدی و اینطور از دست من فرار میکنی هاااا ؟؟

از شدت درد لبمو زیر دندون فشردم و با بغضی که داشت گلوم رو پاره میکرد جیغ کشیدم :

_چون میخوای بچه ام رو ازم بگیری فکر نکن نفهمیدم که چی داره توی اون سرت میچرخه امیررررر

ایستاد و جدی گفت :

_ولی من هرکاری میخوام بکنم فقط بخاطر خودته

با این حرفش بدون توجه به حال بدم عصبی به سمتش یورش بردم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11232#

شروع کردم به سر صورتش ضربه
زدن

- به فکر من باشی که کمکم میکنی نه
اینکه بخوای آزارم بدی لعنتی

مشت محکمتری به سینه اش کوبیدم و
هق هق کنان ادامه دادم :

- توی این دنیای لعنتی هیچ کسی رو
ندارم تنها تو برام مونده بودی که بهت
پناه بیارم و ازت کمک بخوام که بچه ام
پاره تنه ام رو نجات بدی که توام
اینطوری داری به ریشه ام میزنی و
میخوای نابودم کنی

پشت سر هم بهش مشت میزدم
ولی اون بدون هیچ عکس العملی مونده
بود تا خودم رو خالی کنم

چند دقیقه ای بود که داشتم گریه
میکردم
که با حس ضعف و سرگیجه ای که
دچارش شدم جلوی چشمام سیاهی رفت

نزدیک بود نقش زمین شم
که زودی لبه های پیراهنش رو توی
دستام چنگ زدم و سعی کردم تعادلم رو
حفظ کنم و مانع از افتادنم بشم

- آخ خدایا

حال بدم رو متوجه شد
زودی دستاش دور کمرم پیچید و کمکم
کرد تا روی تخت بشینم

چشمامو بسته و فقط با نفس نفس آب
دهنم رو صدا دار قورت میدادم که صدای
بغض دارش توی گوشم پیچید

- لعنت به منه عوضی .....

چشمامو باز کردم
و ناباور نگاهمو توی چشمای غرق در اشکش چرخوندم

- غلط کردم منو ببخش !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

#part11233

اولین بار بود که داشتم امیر رو اینطوری میدیدم دلم ازش گرفته بود پس فین فین کنان دماغمو بالا کشیدم و نگاه ازش دزدیدم

دست لرزونم رو توی دستاش گرفت و با التماس لب زد :

- نگاهم کن نازی ، میدونم اشتباه کردم ولی فقط بدون به فکر خودت بودم و از طرفی هم شوکه شده بودم

با پوزخند تلخی گوشه لبم سرمو تکون دادم

- به فکر خودم بودی و میخواستی بچه ای که از رگ و خون خودمه رو از بین ببری ؟؟

نگاهمو به چشمای غرق در اشکش
دوختم و سرد ادامه دادم :

- دیگه نمیشناسمت امیر

دستمو از دستش بیرون کشیدم و روی
تخت دراز کشیدم که دستپاچه خودش
رو بیشتر سمتم کشید و خواست چیزی
بگه

که دستمو به نشونه سکوت جلوش
گرفتم و گفتم :

- فقط برو تنهام بزار

توی سکوت از کنارم بلند شد
و به سمت در رفت از پشت سر خیره
قامت خمیده اش بودم

که ایستاد و با بغض آشکاری که دلم رو

میلرزوند خطاب بهم گفت :

- فقط اینو یادت باشه تا زمانی که
نبخشیم هیچ جایی نمیرم

پشت بند این حرفش از اتاق بیرون زد
و من رو با غم و درد خودم تنها گذاشت

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11234#

دو روزی رو توی اون مسافرخونه بودم
و تموم مدت هم امیر اونجا بود ولی انگار میدونست دیگه جایی برای رفتن ندارم و همونجا موندگارم

میرفت و میومد
در کل در طول روز چندباری رو بهم سر میزد
و یه طورایی با نگاهش و کارهاش ازم میخواست که ببخشمش

ولی من آدم به شدت کینه ای بودم
و نمیتونستم به این زودی ها ببخشمش و باز بهش اعتماد کنم

فهمیده بودم که هزینه مسافرخونه رو هم داره میده چون بدون چون و چرا گردنبندم رو برام پس آورد و تنهام گذاشت

نمیخواستم دینی گردنم داشته باشه
ولی از طرفی پولی هم نداشتم که بهش بدم پس تنها کاری که ازم

برمیومد این بود که مجبور به سکوت بشم

طبق عادت این چند روزه که دکتر گفته بود استراحت مطلق داشته باشم روی تخت دراز کشیده و به تلویزیون زوار در رفته رو به روم خیره بودم

که در اتاق باز شد
و امیر همراه با کیسه های خرید داخل اتاق شد

پووووف کلافه ای کشیدم و بعد از مدتها باهاش همکلام شدم و گفتم :

_کلید از کجا آوردی ؟؟

کیسه هارو گوشه اتاق گذاشت و درحالیکه راست می ایستاد کلید های توی دستش رو توی هوا تکونی داد

_صاحب اینجا یکی از آشناهای قدیمیمه

آهاااان پس دلیل اینکه دم به دقیقه وَر دل منه و راحت میاد و میره اینه ، نیم نگاهی به وسایل روی زمین انداختم و با تلخی لب زدم :

_دیگه برای من چیزی نیار

غمگین سرش رو پایین انداخت و به طرف در رفت ولی همین که دستش روی دستگیره در نشست ایستاد و چیزی گفت که از ترس روی تخت نیم خیز شدم

_اون پسره آراد داره دنبالت میگرده

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

#part11235

_چی ؟؟

به سمتم چرخید

_از بچه های محل شنیدم اومده اون دور و بر

ترسیده لب زدم :

_نفهمیده که من اینجام ؟؟

سری به نشونه منفی به اطراف تکون داد

_نه اصلا با من برخوردی نداشته

میترسیدم بفهمه کجام و باز سراغم بیاد و مجبورم کنه برگردم به اون خونه و پیش اون زن به اصطلاح مادر ، هه راستی اون دختره که ادعا کرده بود ازش بارداره رو فراموش کرده بودم

و برای اینکه از این فکر رهایی پیدا کنم
سرمو به اطراف تکون دادم و زیرلب زمزمه کردم :

_بیخیالش!!

وقتی دید توی خودمم و چیزی نمیگم به سمت در رفت ولی قبل اینکه دیر بشه و بره به خودم اومدم و صداش زدم

_وایسا !

با امیدواری برگشت و نگاهم کرد
روی تخت دراز کشیدم و سرد خطاب بهش گفتم :

_یادت باشه اینهمه میری میای آراد پشت سرت راه نیفته و من رو پیدا کنه

وا رفت ، فکر میکرد چیز دیگه ای میخوام بهش بگم ولی نمیدونست من حالا حالا بیخیالش نمیشم

_بالاخره نمیخوای بگی چی بینتون گذشته ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11236#

_نه چون به تو مربوط نیست !!

با لحن حرف زدنم غم توی چشماش نشست
ولی وقتی یاد کارهاش میفتادم برام اهمیتی نداشت

کلافه دستی پشت گردنش کشید و با ناراحتی زیرلب زمزمه کرد :

_هه دمت گرم ....

با عجله از اتاق بیرون زد و درو آنچنان بهم کوبید که مطمئن بودم صداش تموم مسافرخونه رو برداشته

نیم نگاهی به چیزایی که آورده بود انداختم مدتها بود که چیز درست حسابی نخورده بودم

و الان اون آلو سبزها بدجور داشت بهم چشمک میزد ولی همین که میخواستم خم شم و ازشون بردارم

با یادآوری حرفای امیر به کل اشتهام کور شد
و کلافه سرمو روی بالشت کوبیدم و چشمامو بستم

باید میرفتم و از همه اینها دور میشدم
آره ....این بهترین کار بود

با این فکر کور سوی امیدی برای رهایی از همه این مشکلات توی دلم

روشن شد اول باید جایی رو برای رفتن پیدا میکردم

جایی که هیچ کسی ازش خبری نداشت
ولی کجا ....

یعنی جایی برای من بی کس و تنها وجود داشت که بتونم راحت بچه ام رو بدون هیچ دغدغه ای بزرگ کنم

توی فکر بودم که یکدفعه با چیزی که بخاطرم رسید لبام خندید و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_آره بهترین جا همونجاست و هیچ کسی ازش باخبر نیست

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11237

" آراد "

چند روزی که از نازی خبر نداشتم
تموم شهر رو بهم ریخته بودم تا پیداش کنم ولی انگار آب شده و به زمین رفته باشه هیچ خبری ازش نبود

تموم روح و روانم بهم ریخته بود
مخصوصا وقتی اون دختره مدام روی اعصابم یورتمه میرفت و ازم میخواست بچه حرومزاده اش رو به گردن بگیرم

شک داشتم که بچه از من باشه
چون هیچ چیزی از اون شب به خاطر نداشتم و ذهنم بسته بود

باید قبل از اینکه دیر بشه
نازی رو پیدا میکردم دلم گواهی بد میداد

چندباری به خونشون رفتم ولی اونجا هم نرفته بود ولی نمیدونم چرا حس میکردم اون پسره امیر مشکوک میزنه

اونم عجیب مشکوک و عجیب و غریب میزد
باید زیرنظرش میگرفتم ببینم جریان از چه قراره

طبق معمول این چند روزه بعد از کلی گشتن و این وَر اون وَر رفتن خسته و کوفته به خونه برگشتم خونه ای که سوت و کور بود و برام مثل قفس میموند

مامان که طبق عادت این چندروزه همش بیقرار بود و آروم و قرار نداشت

با ورودم با عجله سمتم اومد و سوالی پرسید :

_چی شد پیداش کردی مادر ؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11238#

_نه !!

_ولی اون که جایی برای رفتن نداره یعنی این....

بی حوصله دستمو به نشونه سکوت بالا گرفتم

_فعلا خسته ام مامان

غمگین لب زد :

_باشه برو استراحت کن

برای یه لحظه دلم به حالش سوخت
ولی اینقدر گرفته و حالم بد بود که حوصله صحبت کردن باهاش رو نداشتم

پس با عجله از پله ها بالا رفتم
و با ورود به اتاق خودمو روی تخت پرت کردم
ولی هنوز یه ربع ساعت نگذشته بود

که گوشیم زنگ خورد
بی حوصله سعی کردم نسبت بهش بی اعتنا باشم ولی مگه ول کن بود

پشت سر هم زنگ میخورد
کلافه از جیب شلوارم بیرونش کشیدم ولی همین که نگاهم به تماس گیرنده خورد
با عجله تماس رو وصل کردم :

_الووو چی شد حمید ؟؟

صداش ضعیف به گوشم رسید

_رفت توی یه مسافرخونه قربان

_چی ؟؟ مسافرخونه ؟؟

_آره خیلی وقته رفته داخل و ازش خبری نیست

با چیزی که به ذهنم رسید
چشمام برقی زد و دستپاچه گفتم :

_زود باش آدرسو برام بفرست زووود

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11239#

- چشم الان میفرستم

تماس رو قطع کردم و با عجله بلند شدم همین که از پله ها سرازیر شدم مامانی که روی مبل نشسته بود

با دیدنم با تعجب بلند شد و به سمتم اومد

- مگه نمیخواستی استراحت کنی پس الان میخوای کجا بری ؟؟

- باید برم دنبال نازی

ذوق زده پرسید :

- مگه پیداش کردی ؟؟

در سالن رو باز کردم

- نه !

بیرون زدم و با عجله سمت ماشین رفتم
که باز دنبالم اومد و با نگرانی پرسید :

- چی شده درست حرف بزن ببینم

در ماشین رو باز کردم و کلافه به سمتش
چرخیدم :

- دارم میرم ببینم میتونم پیداش کنم یا
نه حالام اگه اجازه بدید من برم

دستپاچه دستی تکون داد :

- اها باشه برو برو

سوار ماشین شدم و درحالیکه سری به نشونه تاسف به اطراف تکون میدادم پامو روی پدال گاز فشردم و با سرعت توی جاده افتادم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11240#

هر چی بیشتر به مقصد نزدیک میشدم
این فکر که این دختر چی داره که
نمیتونم ازش دل بکنم توی ذهنم پررنگ
تر میشد

وگرنه هر کی دیگه جاش بود و این بلاها
رو سرم میاورد روزگارش سیاه بود چه
برسه به اینکه بخوام لی لی به لالاش
بزارم و پیش خودم نگهش دارم

با رسیدن به آدرسی که برام فرستاده
بود
تک بوقی به حمیدی که توی ماشین
جلویی نشسته و زاغ سیاه چوب میزد ،
زدم که با عجله پیاده شد و طولی
نکشید کنارم توی ماشین نشست

- سلام قربان

- سلام مطمعنی هنوز اینجاست

- آره خیلی وقته رفته داخل و بیرون نمیاد

مشکوک پرسیدم :

- نکنه این دور برا کار میکنه ؟؟

سری به نشونه منفی به اطراف تکون داد

- نه اصلا چون آمارش رو دارم چه کارهای خلافی میکنه و دستش کجه

- نرفتی داخل سر و گوشی آب بدی ؟؟

- نه

عصبی سمتش چرخیدم

- چرا ؟؟ پس تورو برای چی فرستادم دنبالش؟؟؟

- نمیشد قربان میترسیدم منو ببینه و فرار کنه

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و عصبی از ماشین پیاده شدم باید خودم شخصا میرفتم سر گوشی آب میدادم تا ببینم چه خبره این طوری فایده ای نداشت..

:fallen_leaf:::

:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11241#

با ورودم به مسافرخونه با تعجب نگاهمو
روی در و دیوارش چرخوندم محیطش
یه طوری بود

یه طوری عجیب و مشکوک
توی حال هوای خودم غرق بودم که
کسی صدام زد و گفت :

- چیزی میخوای ؟؟

به عقب چرخیدم
مردی چاق و قد کوتاه با سیبیل های

پر پشت پشته پیشخوان نشسته و داشت
با چشمای ریز شده سر تا پام رو اسکن
میکرد

- سلام بله سوالی داشتم

دستی به سیبیل هاش کشید و بیشتر
روی صندلیش لَم داد

- بفرما داداش

نزدیکش رفتم و با پایین ترین صدای
ممکن لب زدم :

- میخواستم بدونم زنی با این
مشخصاتی که میدم اینجاست یا نه

- روزانه کلی آدم اینجا میان و میرن
و در ضمن نمیتونم اطلاعاتشون رو در
اختیار شما بزارم

کیف پولمو بیرون کشیدم
و چند تا تراول از داخلش بیرون کشیدم
و سمتش گرفتم

- حالا چی ؟؟

چشماش خیره به تراولا بود و به جرأت
میتونم بگم حتی پلکم نمیزد

- اووووم حالا شاید.. نظرم عوض شد

- شاید ؟؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11242

دستش به سمت گرفتن تراولا جلو اومد که عقب کشیدمشون

- نووووچ نشد اول میگی بعدش اینا مال تو میشن

کلافه نگاهم کرد :

- باشه ... بگو اسمش چیه تا بررسی کنم ؟؟

لیست جلوش رو باز کرد و منتظر نگاهم کرد

- نازلی شریفی

درحال بررسی اسم ها بود که با این حرفم رنگش پرید و حس کردم یه طورایی خشکش زد

- چی ؟؟

یه بار دیگه اسم رو براش بازگو کردم که الکی و سرسری نیم نگاهی به دفتر اسامی جلوش انداخت و زودی درش رو بست

- همچین کسی اینجا نیست

چرا حس میکردم مشکوک میزنه

- مطعنی ؟؟

- آره داداش

دستش به سمت تراولای دستم اومد و
با یه حرکت از بین انگشتام بیرونشون کشید و جدی ادامه داد :

- حالا برو و بیشتر از این مزاحم من نشو

خیره صورتش توی فکر فرو رفته بودم
داشتم حرکاتش رو برای خودم تجزیه
تحلیل میکردم

حس میکردم داره دروغ میگه و یه
چیزایی رو ازم پنهون میکنه همین که
دستمو روی میز گذاشتم و سمتش خم
شدم تا چیزی از بپرسم

با دیدن کسی که از ته سالن به سمتمون
میومد اخمام توی هم فرو رفت و دستم
مشت شد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11243#

اون پسره امیر بود
سرش پایین و عجیب توی فکر بود
طوری که اصلا متوجه من نشده و توی
حال و هوای خودش غرق بود

نمیدونم چند دقیقه با خشم خیره اش

بودم
که دستی به دستمال یزدی دور گردنش
کشید و سرش رو بالا گرفت

همین که نگاهش بهم خورد
به وضوح دیدم که رنگش پرید و ایستاد

ولی خودش رو نباخت و زودی خودش
رو جمع و جور کرد و به سمتم اومد

- به به جناب استاد از این وَرا ؟؟

بی اهمیت به تمسخر توی صداش ،
نگاهش کردم و سرد لب زدم :

- نازی کجاست ؟؟

سیگاری از جیبش بیرون کشید گوشه
لبش گذاشت..

- از کی تا حالا سراغ زنت رو از من

میگیری ؟؟

- میدونی که از خونه رفته و خبری ازش ندارم پس ...

توی حرفم پرید :

- برای من روضه نخون این رو بگو که چیکارش کردی که رفته ؟؟

- کاریش نکردم فقط یه بحثی پیش اومد که بعدش نشد باهم حرف بزنیم و این اتفاق ها پیش اومده

فندکو روشن و زیر سیگارش گرفت

- هه حتما بحث جالبی بوده..

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11244#

- بحث ما به تو مر....

باقی حرفم با دیدن صورت آرام و
ریلکسش توی دهنم ماسید ، این الان چرا
اینقدر آرومه ؟؟

اگه حالت عادی بود الان دادو بیداد راه میانداخت

و با دعوا میخواست من رو
مقصر همه چیز بدونه و بفهمه نازی کجاست
ولی الان ....

یه چیزی این وسط مشکوک میزد
اونم زیاد از حدی که در انتظارم بود

- تو خبر داری کجاست نه ؟؟؟

پوک عمیقی به سیگار توی دستش زد
و دودش رو با قدرت توی صورتم فوت
کرد

با سرفه یک قدمی ازش فاصله گرفتم
که پوزخندی گوشه لبش نشست و با
خشم خاصی گفت :

- نه ولی اگه خبرم داشتم بهت نمیگفتم

با تنه محکمی که بهم کوبید میخواست
از کنارم بگذره که بی فکر بلند گفتم :

- هه میدونم که توی این مسافرخونه اس وگرنه تو بیست و چهاری اینجا چیکار میکردی

قدماش از حرکت ایستاد و همین باعث شد که نور امیدی توی دلم روشن بشه

- پس تو منو تعقیب میکنی ؟!

- نه چون تو برام مهم نیستی دنبال نازیم

درحالیکه با تمسخر میخندید به سمتم چرخید :

- برات مهم بود که در به درش نمیکردی درضمن جناب استاد من اینجا کار میکنم که بیست و چهاری حضور دارم پس چی ؟؟،، اشتباه به عرضت رسوندن

یعنی چی که اینجا کار میکرد

بعد از اینکه نگاهش رو توی صورت بهت زده ام چرخوند با تاسف سری به اطراف تکون داد و خطاب به رییس مسافرخونه گفت من میرم دنبال سفارشایی که داشتید

و جلوی صورت وا رفته ام از مسافرخونه بیرون زد و من گیج رو تنها گذاشت

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11245

با اینکه حدوده ده دقیقه ای بود که رفته
بود
ولی هنوز نمیتونستم حرفش رو باور
کنم یعنی چی که اینجا کار میکنه

اونم کی ؟؟
امیری که تموم عمرش رو کار خلاف
میکرده و دستش کج بوده

مشکوک به سمت رئیس مسافرخونه
برگشتم

- این چیزی که امیر گفت واقعیت
داره ؟؟

منتظر بودم بگه دروغ میگه و من اصلا نمیشناسمش ولی برعکس انتظارم سری بر تایید حرفم تکونی داد..

- آره خیلی وقته اینجا مشغوله

- دروغ که نمیگی ؟؟

چپ چپ نگاهم کرد :

- چه دروغی دارم به شما بگم جناب

اوکی زیرلب زمزمه کردم و عقب گرد کردم تا بیرون برم ولی یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید ایستادمو به سمتش چرخیدم

- میزاری یه نگاهی به مسافرخونه بندازم ؟؟

- چی ؟؟؟؟

ابرویی بالا انداختم و باز حرفمو تکرار کردم
عصبی شد درحالیکه دفتره جلوش رو میبست بلند گفت :

- حرفی که زدی رو نشنیده میگیرم حالام بهتره زودتر بری

این جور آدما فقط از یه طریق سست میشدن که اون راهم من خوب بلد بودم
پس دستمو داخل جیب شلوارم فرو برده و به سمتش رفتم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11246#

کیف پول پر از تراولم رو باز کردم و جلوش گذاشتم با لب لوچه ای که آب ازش چکه میکرد نگاهشو روشون چرخوند

- هرچی میخوای بردار

دستش به سمتشون رفت ولی یهو وسط راه دستش خشک شد و پشیمون شده مشتش کرد و پایینش انداخت

- نمیخوام

با تعجب لب زدم :

- چرا ؟؟

با پوزخندی گوشه لبش بهم پشت کرد

- چون من کار خلاف قانون انجام نمیدم
و شما هم همون کار رو ازم میخوای
یعنی سر کشیدن توی اتاق های مردم..

- ولی من باید زنمو پیدا کنم

یکدفعه از کوره در رفت و صداشو بالا
برد

- ای بابا چندبار باید بگم کسی با این
اسم و مشخصات اینجا نیست

بعد از کلی سر کله زدن باهاش فهمیدم
بی فایدس و نمیزاره من خودم تک تک
اتاق هاشو بگردم چون هنوز به امیر شک
داشتم که راست گفته باشه

عصبی از مسافرخونه بیرون زدم
که حمید با دو خودش رو بهم رسوند
همین که میخواست چیزی بگه

با یه حرکت یقه اش رو گرفتم و سمت
خودم کشیدمش

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11247#

- تو که گفتی اینجاست پس چی شدددددددد مردک ها ؟؟

وحشت زده به لُکنت افتاد :

- آقا بخدا هر روز میومد اینجا و مشکوک میزد

اینقدر فشار روم بود که ناخوداگاه دستم بالا رفت تا محکم توی صورتش بکوبم

با ترس چشماش رو بست و توی خودش جمع شد دستم روی هوا مشت شد و

عصبی پایین انداختمش

- هیس ... فقط خفه شو

یقه اش رو رها کرده و به عقب هُلش دادم

- حالام از جلوی چشمام گمشو زود

ناراحت و گرفته توی خودش جمع شد

- چشم قربان !!

میخواست بره که صداش زدم

- هنوزم سایه به سایه دنبال امیر باش میخوام آمار ثانیه به ثانیه و حتی نفس کشیدنش رو هم داشته باشم

سری در تایید حرفم تکون داد و رفت
عصبی لگد محکمی به سطل زباله

کنار پام کوبیدم که تکون محکمی خورد

واقعا دیگه بریده بودم
نمیدونستم باید چیکار کنم این همه
مشکل روی سرم آوار شده و داشتن به
مرز جنون میرسوندنم

از هر دو طرف دستمو توی موهام فرو
بردم و با تموم قدرت کشیدمشون لعنتی
داشتم کم میاوردم.

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11248#

" نازی "

از پشت پنجره اتاق میدیدمش که چطور گیج دور خودش میچرخه و داد و فریاد میکنه با دیدن حال بدش پرده توی دستام مشت شد

اگه میدونست من اینجا دقیق بالای سرشم دیوونه میشد ، برای یه ثانیه از اتاق بیرون زدم که توی سالن مشغول بحث با امیر دیدمش

و زودی خودم رو از دیدش پنهون کردم وگرنه تا الان کشون کشون با خودش

منو برده بود

قطره اشک سمجی که از گوشه چشمم
چکیده بود عصبی پاک کردم و پرده
رو با یه حرکت کشیدم

اون لیاقت گریه های من رو نداشت
کسی که با وجود من با اون دختره
رابطه برقرار کرده و ازش باردار شده
بود ارزش اشک های منو نداشت...

لبه تخت نشسته و توی خودم جمع شدم
حالا که آراد تا اینجا دقیق بغل گوشم
اومده ترس برم داشته بود

شکمم کم کم داشت بالا میومد و با
دیدنم مطمعنن شک میکرد چون تا کی
میخواستم بارداریم رو ازش پنهون کنم

دستی روی شکمم کشیدم و زیر لب
شروع کردم براش حرف زدن ، آره بچه ام

همدم این روزام شده بود چون تنها
چیزی بود که من رو از غم هام نجات میداد
آره .. خودش بود و بس !!

بعد از اینکه یه کم حالم خوب شد
از مسافرخونه بیرون زدم باید تا دیر
نشده با مقدار پولی که امیر بهم داده بود
دنبال بلیطی چیزی میرفتم

تا برای همیشه از اینجا آدماش دور
بشم
آره اینجا و این شهر دیگه جای من
نیست...

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11249#

بعد از اینکه بلیط تهیه کردم
تنها و گرفته به مسافرخونه برگشتم

رها کردن همه چی اونم برای همیشه
برام سخت بود با اینکه به زبون آورده
بودم که دیگه هیچ وقت نمیخوام آراد
رو ببینم

ولی با این وجود بازم از ته قلبم یه
احساس بد داشتم که چطوری میخوام
بچه ام رو بدون پدرش بزرگ کنم

اونم بدون پول و هیچ پشتوانه ای
تموم طول روز بی حال روی تخت دراز
کشیده و با خودم کلنجار میرفتم

که آیا تصمیم درسته
آیا واقعا با اون دختره رابطه داشته
نکنه داشتم اشتباه میکردم و باید
فرصت توضیح دادن رو بهش میدادم

همین فکرا مثل خوره به جونم افتاده
و داشت روح و جسمم رو نابود میکرد
مخصوصا وقتی به بچه ام فکر میکردم
همه چی برام سخت میشد

نیم نگاهی به بلیط توی دستم انداختم
تاریخ و ساعتش برای پس فردا صبح
بود گرفته کنارم انداختمش و پووفی
کشیدم

خدایا حالا باید چیکار کنم

یعنی اون دختر داشت حقیقت رو میگفت
با یادآوری حرفایی که بینشون رد بدل شده بود لعنتی زیر لب زمزمه کردم

دستی روی شکمم کشیدم که قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی گونه ام افتاد و شروع کردم زیر لب با بچه ام درد دل کردن

- دلت بابات رو نخواد عزیزم اون خیلی وقته به ما پشت کرده مخصوصا با کار آخر و خیانتی که بهمون کرد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11250#

هرچی با خودم کلنجار رفتم بیفایده بود
و فردا صبح وقتی صبحونه مختصری
خوردم تا به خودم اومدم دیدم سوار
تاکسی شده و نزدیک خونه آرادم..

میدونم به معنای واقعی کلمه دیوونه شدم
که دارم همچین کاری میکنم و با وجود
همه بلا هایی که سرم آورده باز دارم به
سمتش برمیگردم

ولی بزرگ کردن بچه اونم تنهایی و
بدون هیچ پول و سرمایه ای برام درست مثل یه
کابوس میموند همین هم باعث شده
بود که بخوام برای بار آخر حرفاش رو
بشنوم

همین که ماشین نزدیک عمارت ایستاد
با استرس و از دور نیم نگاهی به سر در
عمارت نجم انداختم

راننده با تعجب از آیینه نیم نگاهی به
صورت رنگ پریده ام انداخت و گفت :

- پیاده نمیشید خانوم ؟؟

دودل کیف پولمو توی دستم چنگ زدم
برای پیاده شدن مردد بودم با دیدن
انتظار راننده کیف پولم رو باز کردم تا
کرایه رو حساب کنم و پیاده شم

که یکدفعه ماشین مدل بالای قرمز رنگی
در عمارت متوقف شد با چشمای ریز
شده نگاه کردم ببینم کیه که یکدفعه با
دیدن اون دختر که داشت ازش پیاده
میشد نفسم تنگ شد

خودش بود
با اینکه اون دفعه فقط از دور و یه
نظر دیده بودمش ولی بازم میتونستم
تشخیصش بدم و بشناسمش

اینجا چیکار میکرد ؟
مگه آراد نگفته بود که همه چی دروغه

در همین حین در عمارت باز شد و ماشین
آراد بیرون زد راننده مدام صدام میزد
ولی من تموم تنم چشم شده و خیره
آرادی شده بودم که مشغول صحبت با
اون دختر شده بود ...

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11251#

با دیدنشون کنار هم ، نفسم گرفت و
کیف دستی از بین دستای لرزونم پایین
کف ماشین افتاد راننده که متوجه حال
بدم شد به سمتم برگشت

- حالتون خوبه خانوم ؟؟

از شدت ناراحتی پشت پلکم شروع کرده بود به تند تند پریدن

- خوبم !!

- ولی رنگ و روتون پریده

بی اهمیت به حرفش ، زبونی روی لبهام کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد گفتم :

- میتونید همین جا منتظر بمونید ؟؟ کرایتون هر چی باشه میدم

انگار یه بوهایی برده و دلش به حالم سوخته باشه سری در تایید حرفم تکون داد و گفت :

- چشم آبجی

چرخید و باز پشت فرمون قرار گرفت
دستی به چشمای غم گرفته ام کشیدم تا
بهتر ببینم

خودش بود
از این فاصله هم میتونستم بوی عطر
مارک دارش رو حس کنم دختره جلوش
ایستاد و نمیدونم با لبخند چی بهش
گفت

که نگاه آراد روی شکمش نشست و
با حالت خاصی دختره رو برانداز کرد از
طرز نگاهش حس خفگی بهم دست داد

و بی اختیار دستی روی شکمم کشیدم
چند دقیقه ای مشغول حرف زدن بودن
یکدفعه دختره سوار ماشین آراد شد و
رفتن

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11252#

- برو دنبالشون

- چشم آبجی !!

سایه به سایشون جلو میرفتیم
از بین صندلی ها خودم رو جلو کشیدم
تا بهتر ماشین آراد رو ببینم

از اینکه کسی به جز من کنارش نشسته
بود
داشت دیوونه ام میکرد با توقف ماشین
جلوی مرکز پزشکی با کنجکاوی نگاهمو
سر در مرکز چرخوندم

یعنی برای چی اینجا اومدن ؟؟

آراد همراه دختره وارد مرکز پزشکی شد
حالا باید چیکار میکردم و چطوری سر از
کارشون درمیاوردم

با لعنتی که زیر لب زمزمه کردم شیشه
ماشین رو پایین کشیدم نمیتونستم
هیچ کاری نکنم و اینجا دست روی دست
بزارم

آره نمیشد
با این فکر به سمت راننده برگشتم و با گفتن اینکه منتظرم بمونید از ماشین پیاده شدم و با قدمای بلند وارد مرکز پزشکی شدم

زیادی شلوغ پلوغ بود
برای پیدا کردنشون چرخی دور خودم زدم ولی انگار آب شده و به زمین رفتا باشن

هیچ خبری ازشون نبود هیچی ...
از درون خودخوری میکردم و حس بدی داشتم

نمیدونم چند دقیقه اونجا گیج دور خودم چرخیده بودم که یکدفعه در یکی از اتاقا باز شد و آراد درحالیکه نامه آزمایشی دستش بود ناباور نگاهش میکرد همراه اون دختره بیرون زد

زودی خودم رو پشت ستون و بین
جمعیت پنهون کردم ولی تموم حواسم
بهشون بود دختره از خوشحالی سر از پا
نمیشناخت

ولی آراد انگار توی این دنیا نیست رنگش
به شدت پریده و گیج میزد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11253

دلم عین سیر سرکه میجوشید
از شدت استرس و اضطراب حال تهوع
گرفته بودم

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و به سختی
سعی کردم جلوی عوق زدنم رو بگیرم و
آروم بمونم

هیچ چیزی اینجا عادی نبود
همه چی مشکوک و غیر عادی میزد

همین چیزا داشتن توی فکرم میچرخیدن
و باعث شده بودن که دست پام سست
و بی حس بشه و قدرت سر پا ایستادنو نداشته
باشم

از پشت ستون خم شدم و نیم نگاهی
بهشون انداختم دختره با شوق ذوق
آراد رو نگاه میکرد و چیزی بهش میگفت
ولی آراد هنوز به برگه آزمایش توی
دستش نگاه میکرد و تکون نمیخورد

که یکدفعه.. با حلقه شدن دستش 'دور بازوی'
آراد
انگار خنجری به قلبم وارد کرده باشن :')

خشکم زد و دهنم نیمه باز موند
اینجا چه خبر بود ؟؟؟؟؟؟؟
با دستای از زور خشم مشت شده قدمی
جلو گذاشتم تا همه چی رو بهم بریزم

ولی یکدفعه با کاری که دختره کرد
قدم هام از حرکت ایستاد .. ناباور خیره صحنه رو به روم
شدم

روی نوک پاهاش بلند شده و لباشو روی
گونه ی آراد گذاشته و از ته دل

میبوسیدتش یک آن انگار کسی 'قلبم' رو
بین دست هاش گرفته و فشار میداد

قلبم تیرررر کشید :`(
با صورتی درهم دستمو روش گذاشتم
و با بغضی که توی گلوم لحظه یه لحظه
بزرگ و بزرگتر میشد به صحنه رمانتیک
رو به روم زُل زدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::

#عشق_ممنوعه_استاد
#part11254

درست شنیدید " رمانتیک " !!
چنان بهم میمومدن و دختره زیبا و شیک
در حد آراد بود که خشکم زده و قدرت
تکون خوردن رو نداشتم

قاب دونفرشون زیادی قشنگ بود
خیلی بهم میومدن هه بالاخره کسی رو
پیدا کرده بود که از همه لحاظ بهش
میومد

نه منِه بی خانواده ی دزد ...
کسی که نصف عمرش رو مثل پسرا
لباس پوشیده و دزدی کرده و به قول
آراد چیزی از زنانگی نمیدونست

غرورم شکست وبالاخره قطره اشکی از
گوشه چشمم چکید و روی گونه ام افتاد

من با بغض و دلی شکسته خیره عاشقانه های
رو به روم شده و پلک هم نمیزدم ولی اونا
بیخیال از همه جا داشتن باهم حرف
میزدن

چیزی که بیشتر از همه شکستم و غرورم
رو جریحه دار کرد این بود که تا ثانیه
آخر منتظر بودم آراد دستش رو پس بزنه
و سرش داد بزنه

ولی اصلا پسش نزد و با همدیگه از سالن
بیرون زدن وسط اون جمعیت تنها و با
دلی شکسته (:broken_heart:) زیر نگاه سنگین و ترحم برانگیز
مردم ایستاده و اشک میریختم...

برای جلوگیری از افتادنم دست لرزونم
رو به دیوار گرفتم و سعی کردم بغضم
رو فرو بدم و نفسی تازه کنم

برای کنترل کردن احساساتم زیرلب با بغض

زمزمه کردم :

- به خودت بیا نازی تووووو نباید به این زودی ها کم بیاری

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11255#

تشخیص اینکه چه آزمایشی گرفتن سخت نبود
ولی باید مطمعن میشدم

با این فکر سمت همون اتاقی که ازش بیرون اومدن رفتم و با هزار جور خواهش و التماس و دوز کلک کاری کردم تا بالاخره بهم گفتن چه آزمایشی گرفتن

آزمایش بارداری بود اونم با جواب مثبت پس آورده بودتش تا از صحت حرفاش مطمعن بشه

چیزهایی که این چندوقت فهمیده بودم زیادی برام سنگین و غیرقابل هضم بودن طوری که زیر فشار حقیقت زندگیم داشتم لِه میشدم

با قامتی شکسته از مرکز پزشکی بیرون زدم

دستمو به دیوار گرفته و آروم آروم جلو
میرفتم که کسی کنارم ایستاد

و شروع کرد باهام حرف زدن و سوال پیچم کردن
ولی من به قدری حالم بد
بود و اون صحنه از جلوی چشمام کنار
نمیرفت

که اصلا متوجه حرفاش نمیشدم و
فقط درست مثل کسایی که روحی توی
تنشون نیست به زمین خیره شده و راه
میرفتم

با تنه محکمی که بهم کوبیده شد
به خودم اومدم و تلو تلو خوران
چند قدمی به عقب برداشتم

یکدفعه بازوم اسیر دست کسی شد و
مانع از افتادنم شد و به سمتش چرخیدم
این که همون راننده تاکسی بود

- خوبی خانوم ؟؟ چرا هرچی صداتون میزنم چیزی نمیگید ؟؟

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و به سختی بغض توی گلوم رو پایین فرستادم و گفتم :

- هیچی.. فقط بریم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11256#

انگار با دیدن حال بدم ، دلش به حالم سوخته و دنبالم اومده بود سری در تایید حرفم تکون داد و جلوتر از من سوار ماشین شد

دنبالش سوار شدم و سرمو به شیشه ماشین تکیه داده و با روحی خسته به بیرون خیره شدم سنگینی نگاه ترحم انگیز راننده روی خودم حس میکردم ولی برام اهمیتی نداشت

با توقف ماشین جلوی مسافرخونه ، تنها پول باقی مونده توی کیفم رو سمتش گرفتم و دودل از دستم گرفت

با قدمای نامتعادل از پله های

مسافرخونه بالا رفتم و بی اهمیت به
نگاه خیره رئیسش وارد اتاقم شدم

میدونستم امیر ازش خواسته من رو
بپاد
و حواسش بهم باشه و همه این نگاها و
زیر نظر داشتنش هم بخاطر همین بود

دیگه هیچ امیدی نداشتم
هیچی ..... واقعا این بار همه چی تموم
شده بود

روی تخت دراز کشیدم و بی روح
به سقف سفید اتاق زُل زدم صحنه
دیدنشون کنارهم مدام توی ذهنم تکرار
میشد

صحنه زیبایی بود
هر دو به قدری شیک و زیبا بودن که
چشم هر بیننده ای رو به خودشون جلب
میکردن قاب سه نفره قشنگی بود

با فکر به اینکه بچه امم هم عین خودم
بود بی اختیار دستم روی شکمم نشست
و غمگین توی خودم جمع شدم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11257#

به بچه ی بی گناهی که داشت توی وجودم رشد میکرد فکر میکردم اون چه گناهی داشت که درگیر زندگی نکبت بار من شده بود

هر دفعه که به آراد فرصت میدادم و میخواستم به خودم بقبولونم که درموردش اشتباه میکردم هنوز دوستم داره و منو میخواد

همه چی بهم میریخت و تنها امیدمم از بین میرفت نمیدونم چقدر توی حال و هوای بدم بودم

که تقه ای به در اتاق خورد و صدای نگران امیر به گوشم رسید

- حال خوبه نازی ؟؟

صاحب مسافر خونه چقدر دهن لق بود معلوم بود حال بدم رو به گوشش

رسوندن

با اینکه دلم ازش گرفته بود
ولی در حال حاظر تنها کسی هم که
داشتم خودش بود و بس

و از طرفی من که میخواستم برم و
تصمیمم رو گرفته بودم و شاید دیگه
هیچ وقت نتونم ببینمش

پس لجبازی رو کنار گذاشتم و بلند شدم
درو به روش باز کردم سرش پایین و
ناراحت مشغول ور رفتن با کفشاش بود
که با صدای باز شدن در سرش رو بلند
کرد با نگرانی نگاهم کرد

- چی شده ؟؟

همه چی دروغ بود !!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11258#

فضای کوچیک اتاق و از طرفی چیزایی
که دیده بودم توی ذهنم تکرار میشد
و داشتن خفه ام میکردن

پس با عجله پنجره رو باز کردم و
درحالیکه سرمو ازش بیرون میبردم

نفس عمیقی کشیدم و به تلخی گفتم :

- همه عشق و علاقه اش دروغ بود

از حرفای گیج نامربوطم انگار متوجه
چیزی شده باشه به سمتم قدمی برداشت و
گفت :

- پس بازم ازش نا آمید شدی

دستامو لبه پنجره گذاشتم و محکم
فشردمش

- آره

- از اول میدونستی این اتفاق میفته ولی
بازم خودت رو توی منجلاب غرق کردی

چشمامو با غم بستم

- یهویی افسار دلم از دستم در رفت

پشت سرم ایستاد

- میدونی که من همه جوره پشتتم ؟ ؟

با این حرفش توی اوج نا آمیدی لبخندی گوشه لبم نشست لبخندی که فقط خودم تلخیش رو حس میکردم

زیر لب آروم با خودم زمزمه کردم :

- ولی دیره برای همه چی دیگه دیره...

- چیزی گفتی ؟؟

- نه ...

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11259#

متوجه حال بدم شد و با نگرانی پرسید :

- حالت خوبه ؟؟

حقیقت دلم رو به زبون آوردم

- نه !!

- بیا برگردیم خونه

- چه خونه ای دلت خوشه ؟؟

کنارم ایستاد و با اطمینان گفت :

- باهام بیا نمیزارم اون مردک پاشو از گلیمش درازتر کنه و بیاد سراغت

با یاد آوری چیزایی که دیده بودم لبم رو زیر دندون فشردم تا بغضم سر باز نکنه

- لازم نیست چون فکر نکنم اون دیگه دنبال من بیاد

- بالاخره نمیخوای بگی چی شده ؟؟

برام سخت بود چیزایی که دیده بودم به به زبون بیارم

- نه اصرار نکن

عصبی مشت محکمش رو وسط دست
دیگه اش کوبید و گفت :

-شیطونه میگه برم سراغش حقشو
بزارم کف دستش ..

- یه بار گفتم بس کن امیر

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد

#part11260

دستاشو به نشونه تسلیم بالای سرش برد

- باشههه

- دیگه حرف آراد رو پیش من نزن بزار فراموشش کنم

با تعجب لب زد :

- تو داری این حرفو میزنی ؟؟ باورم نمیشه

بی اهمیت از کنارش گذشته و لبه تخت نشستم

- باورت بشه چون همه چی برای من تموم شده و میخوام از نو شروع کنم

هیجان زده اومد و کنارم پام روی زمین نشست

- همینه دمت گرم میخوای برگرد سرکار گذشتت باورت نمیشه یه خونه دیدم از اون پولدارای مایه دار که راحت میشه بریم داخلش و کلی پول به جیب بزنیم و ن.....

نزاشتم بیشتر از این ادامه بده پس توی حرفش پریدم و گفتم :

- انگار یادت رفته دست از این کارا برداشتم و در ثانی من حامله ام

نگاهش رو به شکم که جدیدا داشت خودی نشون میداد و بزرگ میشد دوخت و گرفته لب زد :

- اووووه حواسم به این فسقل نبود

نگاه ازش گرفتم و بالاخره حرف دلم رو
به زبون آوردم

- میخوام برای همیشه از اینجا برم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11261#

- چی ؟؟

با لبخند تلخی گوشه لبم خیره اش شدم
معلوم بود هنگ کرده و حرفمو باور نداره

- میخوام برای همیشه از این شهر برم و
همه چی رو از نو شروع کنم

- دیووووونه شدی؟؟؟؟؟

- آره چون از طرفی تحمل دیدن اون
زن به اصطلاح مادر رو ندارم و از طرف
دیگه... میخوام از هرچی که به آراد ختم
میشه دوری کنم

- مگه به این راحتیه ؟؟ چطوری میخوای
بدون هیچ پشتوانه ای زندگی کنی

کلافه به سمت وسایلم رفت و شروع
کرد به جمع کردنشون و در همون حال
ادامه داد :

- زیادی تنها موندی به سرت زده پاشو جمع کن که باید باهام بیای بریم خونه

من تصمیمم رو گرفته بودم
همه چی برام تموم شده بود امیدی به هیچ چیزی نداشتم مخصوصا درست شدن رابطم با آراد

ولی بخاطر بچمم که شده میخواستم از نو شروع کنم ولی بدون اینکه گذشته تلخی که داشتم روی زندگی جدیدم سایه بندازه

پس سرد و بی روح خیره اش شدم و لب زدم :

- من با تو جایی نمیام امیر

مشغول جمع کردن وسایلم بود که با این حرفم عصبی لباس توی دستش رو

گوشه ای پرت کرد و بلند فریاد کشید :

- چرا جدیدا اینقدر با اعصاب من بازی میکنی اون پسر ارزش این که با خودت اینطوری میکنی رو داره؟؟؟

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11262

هر چی داد زد و سعی کرد قانعم کنه
بی فایده بود یه طورایی فقط داشت
خودش رو خسته میکرد

بعد از گذشت حدود یک ساعت که یکریز
برام از سختی تنها بزرگ کردن بچه و بی
پولی گفت و سعی کرد از رفتن پشیمونم
کنه

خسته کف اتاق نشسته و شکست خورده
لب زد :

- حداقل بگو کجا میخوای بری ؟

- نمیشه

با دیدن نگاه شاکیش تلخ خندیدم و با
بغض ادامه دادم :

- شاید یه روز بهت زنگ زدم
یه روزی که همه این مشکلات رو پشت
سر گذاشته و زندگی خوبی برای خودم
و بچه ام ساخته باشم

دهن باز کرد اعتراض کنه که دستمو به
نشونه سکوت جلوش گرفتم

تو رو خدا همه چی رو برام سخت تر از
اینی که هست نکن

- میخوای قید منو که مثل برادرتم رو
هم بزنی ؟؟ هه چه دل خوشی دارم من ،
برادر چی کشک چی اگه برادرت بودم که
اینطوری باهام رفتار نمیکردی

هرچی میگفت حق داشت ولی نمیشد
چیزی بهش بگم چون نمیخواستم کسی
از جایی که میخوام برم باخبر باشه

بلند شد و با حالت قهر خواست از اتاق

بیرون بره که با غم صداش زدم و گفتم :

- میتونی آخرین خواستم رو برآورده کنی ؟!

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11263#

پاهاش از حرکت ایستاد ، دلخور سمتم
برگشت و سوالی نگاهم کرد

ازش خواستم منتظر بمونه تا نامه ای که
تموم درد دلا و حرفایی که نتونستم به
آراد بزنم رو توش بنویسم و بهش بدم

با اینکه ناراضی بود ولی با دیدن قیافه
زار و گرفته من به اجبار قبول کرد پس
به نتظار نشست تا نامو بنویسم و با
خودش ببره

کاغذ خودکاری که از مدیر مسافرخونه
گرفته بودم رو توی دستم فشردم و با
دستای لرزون شروع کردم چیزایی که
توی ذهنم انباشته شدن رو روی کاغذ پیاده کنم

هر کلمه ای که مینوشتم بغض توی گلوم
بزرگ و بزرگتر میشد باورم نمیشد که
همه چی همین جا داره تموم میشه و
همه چی رو از دست دادم

دلم مرگ میخواست
ولی فقط بخاطر بچه ای که داشت توی
وجودم رشد میکرد مجبور به ادامه
زندگی بودم

برای ادامه زندگیمم باید از این شهری
که آراد داشت توش نفس میکشید دور
میشدم آرادی که زمین تا آسمون با کسی
که من میشناختم فرق میکرد

از طرفی حرمت بینمون شکسته شده
بود
و از طرف دیگه آراد داشت پدر بچه
کسی دیگه میشد و روحشم از بچه
بدبخت من خبردار نبود اصلا منه بی
کس کار یلاقبا رو چه به شمس بزرگ

تموم مدت خودم رو کنترل کردم تا
کم نیارم و بتونم آخرین کارمو تموم و
خودم رو از این درد خلاص کنم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11264#

با اشکایی که توی چشمام حلقه زده
بودن با غم اسممو آخر نامه نوشتم ،
برای اطمینان سرسری نگاهمو روی
چیزهایی که نوشته بودم چرخوندم

از شدت بغض خودکار توی دستم فشرده شد
واقعا فکر میکردم آخر بازی که شروع کردم این باشه ؟؟

نامه رو دست امیری که گرفته نگاهم میکرد دادم و برای اینکه این خداحافظی رو سخت تر از اینی که هست نکنم تایم دقیق رفتنم رو بهش اطلاع ندادم

فقط لحظه آخر خواهرانه به آغوشم کشیدمش و با بغض چنبره زده توی گلوم عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم

صبح زود قبل از اینکه سر و کله امیر پیدا و مانع از رفتنم بشه وسایلی که داشتم رو جمع کرده و غمگین از مسافرخونه بیرون زدم

دلم از زمین و زمان گرفته بود

قبل از اینکه سوار اتوبوس بشم سرمو سمت آسمون گرفتم و با بغض زیر لب زمزمه کردم :

- اوس کریم این حق من نبود ولی بازم شکرت !!

سوار اتوبوس شدم
و درحالیکه سرمو به شیشه اش تکیه میدادم چشمامو بستم که قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و لا به لای موهام گم شد

باید قوی باشی نازی
حداقل بخاطر بچه ات چون تنها کسی که اون توی این دنیای لعنتی داره تویی
و بس !!

با این فکر خشمگین دستمو روی گونه های خیسم کشیدم و با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم آروم باشم

بالاخره اتوبوس حرکت کرد و من با خودم
رو دست تقدیری که نمیدونستم چی
برام در نظر گرفته سپردم

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11265#

" آراد "

توی حیاط کنار اون دختره که جدیدا
بخاطر حاملگیش خودش رو بهم
انداخته بود و با تحریک احساساتم سعی
در غالب کردن خودش بهم داشت نشسته
بودم

که حمید با عجله بهم نزدیک شد
با فکر به اینکه حتما خبری چیزی از نازی
داره با کنجکاوی صداش زدم :

- خبری شده حمید ؟؟؟

حمید که خوب متوجه منظورم شده بود
با عجله گفت :

- آقا امیر اومدن و میگن یه امانتی از
نازی خانوم براتون آوردن که حتما باید
به خودتون بدن

دستپاچه بلند شدم و به سمتش رفتم

- امانتی ؟؟؟ پس الان کجاست ؟؟

- خودش ، دَم دره قربان

- چرا اونجا ؟؟ بفرستش داخل زود باش

_ حالشون خوب نیست یه طورایی گرفته
و عصبی به نظر میان هر چی اصرار
کردم داخل نیومدن

بیقرار حمید رو کناری زدم و با عجله و
قدمهای بلند خودم رو دَم در رسوندم که
چشمم خورد به امیری که درحالیکه روی
موتور نشسته بود عصبی چیزایی رو
زیر لب زمزمه میکرد

- چه امانتی داری ؟؟ خود نازی کج...

با شنیدن صدام عصبی سمتم اومد و

قبل از اینکه جمله ام رو کامل کنم مشت
محکمش بود که توی صورتم کوبیده شد
با درد خم شدم و صدای داد بلندم بود
که سکوت فضا رو شکست

- حیف که نازی ازم خواسته خودمو
کنترل کنم وگرنه همینجا بلایی سرت
میاوردم که مرغای آسمون به حالت
خون گریه کنن نامرد عوضی

پشت بند این حرفش کاغذ مچاله شده
ای که توی دستش بود رو توی صورتم
پرت کرد و تا به خودم بیام سوار
موتورش شد و با سرعت ازم دور شد

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::::
:fallen_leaf:::::::
:fallen_leaf:::::
:fallen_leaf:::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11266#

بدون اهمیت به گرمای خونی که از
دماغم جاری شده بود کاغذ مچاله شده
رو از روی زمین برداشتم و شروع کردم
به خوندن :

سلام ....
مطمعنن الان که داری این نامه رو
میخونی من فرسنگ ها ازت دور شدم و
هیچ راه برگشتی نیست
نمیدونم از کجا شروع کنم اصلا نباید

از روز اول تو رو وارد این بازی شوُم
انتقامم میکردم بازی که فکر میکردم تنها
برنده اش خودمم ولی الان تنها کسی که
باخته منم..
باختم اونم دل لعنتیم رو اونم به تویی
که برام عین سیب ممنوعه میموندی ،
دوری ازت برام سخته ولی فهمیدم که
نمیتونیم باهم باشیم و از طرفی ما تموم
پل های پشت سرمون رو خراب کردیم
هر بار که خواستیم و تلاش کردیم تا
درستش کنیم نشد و فقط بدتر همو
نابود کردیم خوشحالم که تو خیلی زود
این رو فهمیدی و کسی رو جایگزین من
کردی و از همه مهمتر به همین زودی ها
داری از معشوقت صاحب فرزند میشی
و زندگی جدیدی رو شروع میکنی این
نامه رو برات نوشتم که بگم تموم شد
همونطوری که یهویی وارد زندگیت
شدم و همه چی رو بهم ریختم الانم
همونطوری ازش بیرون میرم تا آرامش
داشته باشی دنبالم نگرد چون دیگه

نمیتونی پیدام کنی
نازی .....

با هر کلمه ای که میخوندم بدتر نفسم
تنگ میشد و حس میکردم دنیا داره دور
سرم میچرخه عصبی کاغذ توی دستمو
مچاله کردم

نازی از دستم رفته و هیچ کاری از دستم
برنمیومد حس میکردم این دفعه با
دفعه های قبل فرق داره و دیگه نمیتونم
ببینمش با بغضی که داشت گلوم رو پاره
میکرد روی زمین آوار شدم و داد بلندی
از سر عجز و ناتوانی زدم..

:fallen_leaf:::
:fallen_leaf:::::

:fallen_leaf:::::::

:fallen_leaf:::::::::

بریم برا شروع فصل دوم :coffee::sparkles:

[شروع فصل دوم]

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#part11267

چند سال بعد ...

نازی :

خسته پشت دار قالی نشسته و با قیچی

مخصوص توی دستم شروع کردم به

کوتاه کردن پرز های اضافه قسمتی که

کار کرده بودم

دقیق نمیدونم چند ساعتی بود که
مشغول کار بودم فقط درد وحشتناکی
که توی کمرم پیچیده بود داشت بهم
میفهموند که دیگه ظرفیت کار کردنم
تکمیل شده

خسته سرمو به دار قالی تکیه دادم و
چشمامو بستم

کی فکرشو میکرد من نازلی 《نازی》
شریفی
دختر شر و شیطون گذشته که یک محل
از دستش امنیت و آسایش نداشت

حالا اینطوری پشت دار قالی نشسته و
سخت مشغول کار کردن برای در آوردن
یه لقمه نون حلال برای بچشه..

آره بچه اش ...
بچه ای که از دار دنیا فقط اون برام

باقی مونده و تنها امیدم برای ادامه
دادن به زندگی بعد از اون همه مشکل و
دردسر ، تنها خودشه

درسته الان هیچی جز اون خونه قدیمی
بی بی و یه نون بخور نمیر برام باقی
نمونده ولی حداقل آرامش دارم

با یاد آوری بچه ام ، توی اوج خستگی
لبخند شیرینی گوشه لبم نشست بچه ای
که هیچ وقت سونوگرافی و آزمایشی
انجام نداده بودم ولی نمیدونم چرا
همیشه فکر میکردم پسره

یعنی حس مادرانه ام باعث میشد
همیشه به جنسیت پسرِ فکر کنم ولی
برعکس انتظارم وقتی به دنیا اومد
و چشمم بهش خورد با دیدن چشمای
درشت و رنگیش و اون لبای کوچولوی
سرخش فهمیدم حدسم اشتباه بوده و
اون یه دختر نازه

دختر زیبایی که همه چیش کپی پدرش بود
حتی طرز راه رفتن و اخلاق های خاصی که فقط آراد داشت و حالا اونم به ارث برده بود

هر بار با دیدنش چشمای رنگیش ، قلبم میلرزید
و ناخودآگاه یاد آراد میفتادم آرادی که تک صاحب قلبم بود و اونطوری بهم بی وفایی و خیانت کرد

🦋::
🦋::::
🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11268

با یادآوری گذشته نَم اشکی توی چشمام نشست و غمگین لب پایینم رو زیر دندون فشردم تا مانع ریزش اشکام بشه

ولی نتونستم و بالاخره قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد روی گونه ام افتاد

- مامان !!!

با شنیدن صداش دستپاچه دستمو روی گونه خیسم کشیدم

جانم دخترکم ؟؟

عروسک توی دستش رو تکونی داد و
میخواست چیزی بهم بگه ولی یکدفعه
با شنیدن صدای لرزونم لبخند از روی
لبهاش پر کشید

با دو به سمتم اومد و با نگرانی و بغض
کرده نگاهش رو توی صورتم چرخوند

- گِلیِه کَلدی مامانی ؟؟:cry: (گریه کردی مامانی)

هول کرده لبخند دستپاچه ای روی لبهام
نشوندم

- نه قربونت برم

- پس چشات چِلا اشکیه ؟؟

بچه بود ولی بیشتر از سنش میفهمید

دستی به چشمام کشیدم و برای اینکه
دل کوچیکش نگیره به دروغ گفتم :

- یه چیزی رفته تو چشمم عزیزدلم

دستش روی گونه ام نشست

- سَلتو بیال جلو تا فوتش تونم (سرتو بیار جلو تا فوتش کنم)

دلم گرم شد از وجودش ، از بودنش
از اینکه کسی رو دارم که با این جسه
کوچیکش زیادی به فکرمه ..

::🦋

🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11269

سرمو جلو بردم که با تموم قدرتش توی
چشمم فوت کرد و بغض کرده گفت :

- حالا خوب شدی مامانی ؟؟

- آره درد بلات به قلبم مگه میشه تو باشی و من خوب
نباشم

نمکی خندید و با وجود عروسک توی
بغلش روی پام نشست و سرش رو به

سینه ام چسبوند

عطر موهاش رو عمیق نفس کشیدم
هووووووووم بوی زندگی میداد
بوی عشق و امید ..

با یاد آوری اینکه از تایم ناهار گذشته و
برعکس همیشه چیزی با خودم نیاوردم
و دخترکم چند ساعتی میشه چیزی
نخورده با عجله از خودم جداش کردم

- بریم خونه تنفس مامان

دست کوچیکش رو توی دستم گرفتم
تا از کارگاه بیرون بزنم که سمیه خانوم
مسئول کارگاه با دیدنم اخماش رو توی
هم کشید و گفت :

- جایی تشریف میبری نازی خانوم ؟؟

- یه سر برم خونه به بچه ام غذا بدم

برگردم

- این بغل مغازه هست براش چیزی بخر تا بخوره :/

- نمیشه به این خوراکی ها عادت نداره

چشم غره ای بهم رفت و غُرولند کنان از کنارم گذشت و شنیدم زیر لب گفت :

- سر نیم ساعت نشده برگشته باشی

- باشه خانوم

خم شدم و دخترم رو بغل گرفتم و با عجله راهی خونه ای که چند کوچه و خیابون با کارگاه فاصله داشت راه افتادم

برای اینکه پولامو برای آینده پس انداز

کنم
تا حد امکان توی همه چی صرفه جویی
میکردم و برای همین هیچ وقت به
خوراکی های مغازه عادتش نداده بودم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد

#part11270

به خونه که رسیدم دست کوچولوشو رها کردمو
بلند خطاب بهش گفتم :

- تا تو بری دستاتو بشوری من چیزی
برای خوردنت آماده میکنم باشه
قلب مامان ؟؟

-چشم مامانیی

و با دو به سمت دستشویی گوشه حیاط
رفت
با عجله وارد خونه شدم و غذایی که از
دیشب مونده بود رو گرم کردم

وقتی که غذاشو دادم و لباساش رو
عوض کردم و با اینکه میدونستم زیادی
خسته اس و از صورتش بیخوابی میباره
ولی به اجبار با خودم باز سرکار بردمش

هنوز سر کوچه نرسیده بودیم که صدای خواب آلودش به گوشم رسید

- مامانی من خوابم میاد :(

با نگرانی سمتش خم شدم

- بیا بغلم بخواب

با وجود وزن نسبتا سنگینیش بغلش کردم و سعی کردم به قدمام سرعت ببخشم و تا دیر نشده خودم رو به کارگاه برسونم

با رسیدنم سمیه خانوم طبق معمول اخم و تخمش به راه بود ولی بی اهمیت بهش دخترم روی قالیچه کوچیکی که گوشه کارگاه پهن بود خوابوندم و سرکارم برگشتم

اینقدر مشغول کار بودم که متوجه

تاریکی هوا و پایان تایم کاری نشده بودم
یکدفعه با نشستن دستی روی شونه ام
به خودم اومدم و سرم به عقب چرخید

-سلام خوشگله

زهرا بود که داشت با مهربونی نگاهم
میکرد .
با دیدنش توی اوج خستگی لبخندی زدم
و گفتم :

- سلام چه عجب از این ورا ..؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::

🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11271

همونطوری که با کنجکاوی نگاهش رو به اطراف میچرخوند لب زد :

- برای دیدن "گندم" اومدم ... راستی کجاست ؟؟

اشاره ای به ته کارگاه کردم

- خسته بود بچه ام ، خوابوندمش اونجا

چشم غره ای بهم رفت

- خوب میاوردیش پیش من و گُل بانو

- نمیشه که همیشه مزاحم شما بشم

- واه چه مزاحمتی تو که بهتر میدونی ما عاشق گندمیم و چقدر دوستش داریم

- میدونم !!

- خوبه پس دیگه از این حرفا نزن

به سمت ته کارگاه راه افتاد و در همون حال با حالت خاصی لب زد :

- ووی برم پیش عشقم که دلم براش یه ذره شده

گندم رو بیدار کرد و درست مثل بچه ها شروع کرد باهاش بازی کردن با خنده سری به اطراف تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم :

- دیووونه

همراه زهرا از کارگاه بیرون زدیم
و به اصرار زیادش برای شام پیش گُل
بانو رفتیم

گُل بانویی که تموم مدت مثل مادر
برای زحمت کشید و روزایی که هیچ از
بچه داری نمیدونستم و پا به پای گندم
اشک میریختم بهم کمک کرد تا خودم رو
جمع و جور کنم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::

🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11272

البته وقتی قصه زندگیم رو فهمید
که چطور حامله شدم و برای چی باز
پیششون برگشتم خیلی از دستم شاکی
شد

و کلی سر زنشم کرد که برای چی سر
زندگی و آینده ام قمار کردم و این بلاها
رو سر خودم آوردم

حتی تا مدت ها باهام قهر کرده و حرف
نمیزد
ولی کم کم وقتی دید حالم بده و
نمیتونم بچه رو به دنیا بیارم و اصلا

بلد نیستم مادری کنم

طاقت نیاورد و سراغم اومد
آره سراغم اومد و شد همه کس من و
گندم

گندمی که با اومدنش به زندگیمون
شادی و نشاط آورده بود و باعث شده که
یه بار دیگه طعم زندگی رو بچشم

همین که وارد خونه شدیم
گندم چشماش ستاره بارون شد و با
شوق بلند گفت :

- آخ جون مامان گُل بانو برام کیک
پرتغالی درست کرده

با دو وارد خونه شد

- از بیست کیلومتری هم بوی کیک رو
متوجه میشه شیطون

با خنده سری در تایید حرف زهرا تکون دادم

- آره عاشقه کیکه مخصوصا کیک پرتغا.....

بی اختیار آراد توی ذهنم نقش بست
اونم عاشق کیک پرتغالی بود اصلا
هرچیزی که بوی پرتغال میداد رو دوست داشت

با یادآوری این موضوع لبخند روی لبهام خشکید و قدمام از حرکت ایستاد

🦋::

🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11273

زهرا که متوجه یهویی گرفته شدنم شد ،
با تعجب به سمتم چرخید

- چیزی شده نازی ؟؟

دستی به شال روی سرم کشیدم و بی
حوصله از سرم بیرون کشیدمش

- نه !!

جلوتر از اون وارد خونه شدم
که دنبالم راه افتاد و قبل از اینکه وارد
سالن جایی که گُل بانو و گندم هست
بشیم بازوم رو گرفت و سمت خودش
برم گردوند

- وایسا ببینم بگو چه مرگته ؟؟

از اینکه اینطوری نگرانم بود و
کوچیکترین حرکاتمم زیر نظر داشت
لبخندی روی لبم نشست

- هیچیم نیست فقط یه خورده خسته ام
فقط همین

با نگرانی دستم رو گرفت

- مطمعن باشم ؟؟

سمتش خم شدم و گونه اش رو پر سر و
صدا بوسیدم زهرا برای من زیادی خواهر

بود

- آره قلب خواهر ، مطمعن باش

- خوب خداروشکر بریم ببینیم این
دونفر دارن چیکار میکنن که خونه رو
روی سرشون گذاشتن

صدای خنده های بلند گندم خونه رو
برداشته بود با کنجکاوی وارد سالن
شدیم که با دیدن گندمی که توی
آغوش گُل بانو جای گرفته و غش غش
میخندید لبخندم بزرگتر شد

::🦋
::::🦋
::::::🦋

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11274

گُل بانو با دیدنمون دست از قلقلک دادن
گندم برداشت

- سلام خوبی مادر ؟؟

دستم به سمت باز کردن دکمه های
مانتوم رفت
زیادی احساس خستگی میکردم

- شکر بد نیستم

- بیا اینجا پیشم بشین تا زهرا شام رو

آماده کنه بیاره

کنارش جای گرفتم
که زهرا شاکی دست به کمر جلومون
ایستاد و طبق معمول با حسودی گفت :

- میبینم که باز نازی رو دیدی منو
فراموش کردی

سرمو روی شونه گُل بانو گذاشتم و
درحالیکه عطر تنش رو عمیق نفس
میکشیدم با شیطنت خطاب بهش گفتم :

- حسود هرگز نیاسود

با لب و لوچه آویزون نگاه ازمون گرفت
و گفت :

-اصلا هیچی نخواستم باشه سفت
همدیگه رو بچسبید

نگاهش رو به گندم دوخت و با لبخند
اضافه کرد :

- گندمم برای من ، بیا پیشم ببینم
وروجک خالههه

با دو به سمتش رفت که دستش
رو گرفت و همراه خودش به سمت
آشپزخونه برد

خیره مسیر رفتنشون بودم که با صدای
گُل بانو و چیزی که گفت به خودم اومدم

- نمیخوای بهش بگی باباش کیه؟؟

🦋::
🦋::::

🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
part11275#

با ترس ازش جدا شدم

- اصلا

- بالاخره که یه روزی میفهمه مادر

با فکر به اینکه یه روزی گندم متوجه وجود آراد بشه لرز به تنم انداخت

-نمیخوام به همچین چیزی فکر کنم

دستمو گرفت و نگران نگاهم کرد

- ولی آخه تا کی میخوای ازش پنهون کنی فکر کن وقتی بخواد بره مدرسه میخوای چیکار کنی ؟؟ وقتی هم سن و سالاش ببینه که همه بابا دارن و ازت درباره باباش بپرسه میخوای چه جوابی بهش بدی ها دخترم ؟؟

داشت با این حرفاش حقیقت رو مثل پُتک توی سرم میکوبید ولی این حرفا چیزایی نبودن که من بخوام بشنوم

- تو رو خدا تحت فشارم نزار

وحشت زده دستمو از دستش جدا کردم و بلند شدم

- گندم گندم مامان بیا بریم

گندم با دو از آشپز خونه بیرون اومد

دستش رو گرفتم و با عجله سمت در کشیدمش

صدای غمگین گُل بانو به گوشم رسید ولی بازم باعث نشد به سمتش برگردم

- نازی داری این بچه رو کجا میبری ؟؟

با عجله خم شدم تا کفشای گندم رو پاش کنم که گُل بانو لنگون لنگون تا دم در اومد و بغض کرده نگاهم کرد

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋:::::::
با اجازه مادر سادات رخت عزای پسرش را
نه از جان بلکه از تن در می‌آوریم و می‌گوییم

ای حسین داغ تو تا ابد در سینه ما خواهد
ماند...

:small_blue_diamond:حلولِ ماهِ ربیع الاول، ماهِ شادی و شادمانیِ
اهل بیت(ع) را تبریک عرض می‌نماییم
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#part11276

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- میریم خونه خودمون

-حداقل بزار بچه شام بخوره

کفشاش رو با عجله پاش کردم

- خونه خودمون یه چیزی پیدا میشه
بهش بدم

دست گندم رو کشیدم که ببرم
ولی یکدفعه گُل بانو سد راهم شد و
ناراحت گفت :

- بخاطر خودت اونطوری گفتم چرا زودی
ناراحت میشی ؟؟

نیم نگاهی به گندم که با چشمای
مظلومش با تعجب نگاهش رو بینمون
میچرخوند انداختم

- صد بار نگفتم نمیخوام در مورد گذشته

و اون آدم چیزی بشنوم

- ولی آخه تا کی مادر ؟؟ تا کی میخوای پنهونش کنی ؟؟

دوست نداشتم این حرفا در حضور گندم زده بشن ، اشاره ای به گندم کردم و خطاب به گُل بانو لب زدم :

- میشه دیگه چیزی نگید

دستی روی موهای گندم کشید

- به یه شرط

- چی ؟؟

- برگردی تو خونه و شام بخوری

به اجبار برگشتیم و کاری که میخواست انجام دادم ولی تموم مدت سنگینی نگاه

گُل بانو روی گندم رو حس میکردم

همین جنس نگاه خاصش منو میترسوند
آره میترسیدم بخاطر ترحم و ناراحتی
دست به کاری بزنه که بدبختم کنه

تا زمانی که شام تموم شه و به خونه
برگردیم یه جورایی ناآروم بودم و
استرس داشتم که مبادا گندم متوجه
چیزی بشه

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::

🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11277

دخترم رو عین یه گنج با ارزش توی بغلم پنهون کردم و به خونه برگشتم و معلوم بود از تغییر یهویی من تعجب کرده

چون مدام با دستاش صورتم رو قاب میگرفت و بوسه های ریز ریز روی صورتم مینشوند

_ماما میتلسی ؟!

دختر کوچولوم زیاد از حد چیزا رو متوجه میشد و بیشتر از سنش متوجه میشد

_نه قربون دخملم برم فقط دوست دارم همش بغلت کنم... حالا بریم بخوابیم

جاشو کنار خودم پهن کردم
که طبق معمول همیشه سرش روی سینه ام گذاشت و درحالیکه دستاش دورم حلقه میکرد چشماش رو بست

بوسه ای روی موهاش نشوندم
و نگاه سردم رو به سقف اتاق دوختم
حالا که از تنش ها و حرف ها دور شده بودم

به خودم اومده و متوجه شدم که گُل بانو خیلی هم بیراهه نمیگه و تا چند سال دیگه باید جوابگوی سوالات جور واجور گندم باشم

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم
و اسم خدا رو زیر لب زمزمه کردم تنها چیزی که توی این شرایط من رو آروم

میکرد خودش بودو بس !! ...

صبح طبق معمول همیشه همراه گندم سر کار رفته بودم و اونم گوشه کارگاه مشغول بازی بود که سارا همراه دخترش وارد شد و پشت دار قالی کنارم قرار گرفت

مشغول کار بودیم و اصلا هوش و حواسم جای دیگه ای بود که یکدفعه با صدای جیغ بلند و از سر درد ، گندم به خودم اومدم و با ترس به عقب برگشتم

با پشت روی زمین افتاده
و گریه های از ته دلش بودن که دل سنگش رو آب میکرد با دو خودم رو بهش رسوندم

_چی شدی عزیزدلممممم

هق هق کنان دستی به صورتش کشید

و اشاره ای به دختر سارا خانوم کرد

_هانیه مَسخَلَم میتُونه میگه تو نمیتونی بیای مهدتودک (هانیه مسخرم میکنه میگه تو نمیتونی بیای مهدکودک)

به سمت هانیه ای که گستاخ دستاش رو به کمر زده بود برگشتم

_هانیه جان عزیزم مگه هزار بار نگفتم دعوا نکنید

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11278#

هانیه بغض کرده خیرم شد
که سارا به سمتش اومد و درحالیکه به
آغوش میکشیدش خطاب بهم گفت :

_بچه ام حرف حق زده دیگه چرا
دعواش میکنی ؟؟

حرف حق ؟!
پس معلوم بود خودش این حرفا رو
توی گوش بچه اش فرو کرده که اونم
اینطوری اومده بازگوشون کرده

_از تو بعیده سارا ، یعنی چی این حرفت ؟؟ یعنی خوبه که بچه ها دعوا میکنن

پشت چشمی برام نازک کرد

_مقصر خودتی که به فکر این بچه نبودی و حالام هیچ جایی نمیتونه سرشو بالا بگیره هه حالا چی شده که مقصر من و بچه ام شدیم ؟؟

حرفاش مثل پوتک توی سرم کوبیده میشدن

روزای اولی که این جا اومده بودم تا چند وقت شده بودم نقل محافل خاله جانباجی ها که شوهرش کیه بچه اش حرومیه و از این حرفا..

ولی هیچ وقت جرات نکرده بودن توی روی خودم حرف بزنن حالا این زنیکه با

کمال پرویی توی چشمام زُل زده و چرت
و پرت میگفت

اول نمیخواستم جوابی بهش بدم
ولی همین که نگاهم به چشمای اشکی
گندم که گوله گوله اشک ازشون سرازیر
شده و حالا از شدت گریه سکسکه
میکرد ، خورد

نتونستم خودم رو کنترل کنم
پس با یه حرکت محکم تخت سینه سارا
کوبیدم که یک قدم به عقب برداشت و با
لحن عصبی غریدم :

_صداتو میبری یا نههههه جن*ده حرو*مزاده ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11279#

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت :

_میبینم که زیادی بهت فشار اومده

بی اهمیت بهش خم شدم تا گندم رو بغل
بگیرم که ضربه محکمی به پشت کمرم کوبید و با
تمسخر ادامه داد :

_هووووووی با توام راسته که از دوست
پسرت حامله شدی و بچه پس انداخ.....

جلوی گندم داشت یه چیزایی میگفت که نباید میگفت
پا گذاشته بود روی خط قرمزام کثا*فت
و همین هم باعث شده بود درست مثل
یه کوه آماده انفجاررررری به سمتش بچرخم

و تا بخواد به خودش بیاد یقه اش رو
بگیرم و با یه حرکت به دیوار پشت
سرش بکوبمش که حرف توی دهن کثیفش
ماسید و با ترس خیره ام شد..

_در دهن گه خورتو میبندی یا خودم گِل بگیرمش؟؟؟؟؟

با ترس گفت :

_ولم کن دیووونه

_آره دیونه ام پس با من در نیفت

سری در تایید حرفم تکونی داد که سرمو جلو بردم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم :

_حیف که گندم اینجاست وگرنه بلایی سرت میاوردم که حتی دست چپ و راست خودتم یادت بره فهمیدی..

با بلند شدن صدای گریه بچه ها و جمع شدن زنای کارگاه دورمون به اجبار رهاش کردم

بخاطر فشاری که به یقه اش آورده بودم صورتش سرخ شده و تند تند نفس میکشید خم شد و با درد دستی به گردنش کشید

که به عقب چرخیدم و با صدای بلند خطاب به جمع فریاد زدم :

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11280

_ این چند ساله هرررچی پشتم حرف زدید
هیچی نگفتم و تحمل کردم ولی این
بار دیگه با دفعه های قبل فرق داره
بحث دخترم درمیونه اگه یه بار دیگه

بشنوم یکیتون پشتم یه کلمه حرف زده
چاقو رو برمیدارم زبونشو از حلقومش میکشم بیرون پاره اش میکنم
فهمیدید یاااااا نه؟؟؟؟؟؟

همه زنایی که دورم جمع شده بودن
خشکشون زده بود و جرات نمیکردن یه
کلمه حرف بزنن

سمیه مسئول کارگاه سمتم اومد و با
اخمای درهمی گفت :

_جریان این سر صداها چیه نازی ؟؟!

پوزخند صداداری زدم و با اشاره ای به
سارا گفتم :

_از ایشون بپرس که مفتش من شده

سمت سارا رفت

_نازی چی میگه سارا ؟؟

سارایی که حالا با ترس نگاهم میکرد
نگاه ازم دزدید و گفت :

_هیچی !!

_هه بار دیگه غلط اضافی ازت نبینم
وگرنه قول نمیدم اینطوری آروم بمونم

خم شدم و گندمی که یک بند گریه
میکرد رو به آغوش کشیدم

_آروم باش مامان تموم شد

دستاش رو محکم دور گردنم حلقه کرده
و با ترس سرش رو به سینه ام چسبونده
بود

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11281

همه این سالها آروم بودم و سعی کردم
زندگی پر از آرامشی برای گندم محیا
کنم ولی اینطوری که پیدا بود اونا
نمیخواستن بزارن من راحت باشم و
کاری به کارشون نداشته باشم

همین که میخواستم از جمعشون فاصله بگیرم صدای پچ پچاشون بالا گرفت

ایستادم و با خشمی که درونم زبونه میکشید به سمتشون برگشتم که همگی خفه خون گرفتن و توی سکوت خیره ام شدن

_بار آخره که دارم بهتون میگم پا روی دُمم نزارید و تهدیدم رو جدی بگیرید چون اصلا به نفعتون نیست

تا حالا این روی من رو ندیده بودن پس ناباور و با ترس خیرم شده و پلکم نمیزدن

بی اهمیت بهشون وارد حیاط شدم و با عجله سمت روشویی رفتم و شروع کردم به شستن صورت گریون گندمم

_قربونت برم عزیزدل مامان گریه نکن نفسم

میون گریه هاش بریده بریده گفت :

_ما...ما

_جانه ماما گریه نکن درد اون چشمای خوشگلت به جونم

اشک گوله گوله از چشماش سرازیر شده
بود و قلبم رو تیکه پاره میکرد بغلش
کردم و اینقدر تکونش دادم و در گوشش
حرفای آرامشبخش زدم

که بالاخره خوابش برد
اونم چه خوابی ... مدام توی خواب
تکون میخورد و میپرید

دیدن این حالت هاش داشت داغونم
میکرد
و تمرکزی روی کارم نداشتم که سمیه
عصبی سمتم اومد میدونستم باز
میخواد بداخلاق بازی دربیاره و

بازخواستم کنه

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11282

طبق انتظارم با تمسخر گفت :

_میگم میخوای امروز رو اصلا کار نکن

اشاره ای به گندم کردم

_مگه نمیبینی حالش خوب نیست ؟؟

دست به کمر شاکی جلوم ایستاد

_مگه ما ازت خواستیم بچتو سر
کار بیاری ؟؟ اصلا بگو جای بچه
اینجاست ؟؟

_میدونی که کسی رو ندارم تا ازش
مراقبت کنه

بی وجدان گفت :

_این دیگه به من مربوط نیست !!

عصبی نگاهش کردم

حیف که به این پول برای پس انداز و آینده گندم احتیاج داشتم وگرنه همین الان از اینجا میرفتم

لعنتی مقصر خودم بودم که هیچی از پولایی که گاوصندوق عباس نجم دزدیده بودم رو نداشتم یعنی بیشترش رو که داده بودم نَبِرهه برای درمان خاله طلعت

بقیه اش هم که توی حسابی بودن و تموم چند باری که از آراد جدا شدم و بی خرجی مونده بودم مجبور شدم خرج کنم

فقط ازشون چند تیکه طلا مونده بود که برای گندم کنار گذاشته بودم و الانم پیشم نبودن ، بودن هم نمیتونستم خرجشون کنم چون اونا برای آینده گندم بودن

پس برای گذروندن زندگی خودم و
دخترم مجبور بودم توی این خراب شده
کار کنم تا مبادا یه وقت دستم به کار
خلاف بره

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11283

نمیدونم چند دقیقه عصبی خیره اش بودم
که دستی جلوی صورتم تکون داد و پر ادعا پرسید :

_خوب کارتو ادامه میدی یا نه ؟؟
اگه میخوای بازم اینطوری کنی بگو بدونم و رَدت کنم بری

با اینکه برام سخت بود
ولی لبهامو بهم فشردم و به اجبار لب زدم :

_ببخشید خانوم سعی میکنم بیشتر حواسم رو به کارم بدم

با همین یه کلمه خانوم گفتن دیدم چطور چشماش برقی زد و بادی به غبغب انداخت

با دیدن لبخند رضایت گوشه لبش ،
دستم از شدت خشم مشت شد لعنتی
همش دوست داشت منو کوچیک کنه

_باشه پس به کارت برس

بعد از رفتنش چند تا نفس عمیق کشیدم
تا اعصابم رو کنترل کنم و به خودم
مسلط باشم الان وقت درگیری و دعوا
نبود

دستی روی موهای گندم کشیدم
و شروع به کار کردن کردم خداروشکر
چیزی تا پایان ساعت کاری نمونده بود

پس بعد از اتمام کار با عجله درحالیکه
گندم توی بغلم بود داشتم به سمت خونه
میرفتم که یکدفعه با مرتضی برخورد
کردم

_سلام خوبی نازی خانوم
اتفاقا داشتم میومدم تا شما رو ببینم

بعد از اینکه به اینجا برگشته بودم تنها
کسی که کاری به کارم نداشت و حمایتم
میکرد همین مرتضی بود بس !!

منم همه اتفاقای گذشته و پیشنهادی که
داده بود رو فراموش کرده و به دید یه
برادر نگاهش میکردم

_سلام دیدن من ؟؟ چیزی شده ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11284#

_بله چون یه پیشنهاد براتون داشتم

_ببخشید چه پیشنهادی ؟؟

_میدونید که کار من اینجا نیست و این مدت هم برای استراحت و تفریح پیش خانواده برگشتم ولی وقتی وضعیت شما رو دیدم ... .

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد و با حالت معنا داری نیم نگاهی سمتم

انداخت

با دیدن طرز نگاهش معذب ، گندم رو توی بغلم جا به جا کردم و نگاه ازش دزدیدم فهمید بهم برخورده و گرفته شدم

چون صداش رو با سرفه ای صاف کرد و گفت :

_قصد توهین به شما رو ندارم فقط دلم برای این بچه سوخت میتونست توی محیط بهتری بزرگ بشه

با فکر به اینکه نکنه باز میخواد پیشنهاد آشنایی و ازدواج بده و برعکس فکر من ، هنوز از خر شیطون پیاده نشده

دستپاچه گفتم :

_اگه کار مهمی ندارید من باید برم

قدمی ازش فاصله گرفتم که صدام زد :

_ببخشید نازی خانوم قصد جسارت نداشتم

چشمامو کلافه بستم و توی دلم با خودم زمزمه کردم فعلا که جسارتتو کردی

برای اینکه از دستش نجات پیدا کنم اشاره ای به گندم توی بغلم کردم و جدی گفتم :

_وضعیتم رو که میبینید شرمندم ولی باید برم

🦋::

🦋::::

🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11285

بازم قصد رفتن کردم ولی یکدفعه با
چیزی که گفت ایستادم

_بله بله ببخشید واقعا ... فقط خواستم
بدونید اگه دنبال کار با مزایای بهتری
هستید من یه پیشنهاد خوب براتون دارم
فعلا با اجازتون خداحافظ

حالا این من بودم که به سمتش برگشته
و دستپاچه سعی در به حرف کشیدنش

رو دستم

_ها چه کاری هست ؟؟

چشماش برقی زد یا من اشتباه دیدم

_یکی از آشناهام توی شرکتش
استخدامی زده و مزایای و حقوقش
خیلی بهتر از کارگاهی هست که الان
مشغولید منم یاد شما افتادم گفتم بهتون
بگم

ناامید گفتم :

_ولی من که دانشگاهمو نصفه ول کردم
و نشده ادامه بدم فکر نکنم بخوان منو
استخدام کنن

_رشتتون چی بوده

وقتی رشته تحصیلیم رو بهش گفتم

بی اهمیت سری تکون داد و گفت :

_یه کاریش میکنم فوقش میتونید در
کنار کارتون باز برگردید به دانشگاه و
درس هایی که مونده رو پاس کنید

اینکه برگردم دانشگاه و درسمو تموم کنم
جز آرزوهام بود ناباور لب زدم :

_واقعا ؟؟

_بله

::🦋
::::🦋
::::::🦋

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11286#

کلی درمورد کار جدید باهام حرف زد
درست مثل یه رویا برام میموند
باورم نمیشد تازه بعد اون همه سختی
میخواستم به آرامش برسم

بهم گفت تا فردا نشده فکرامو بکنم و
جواب قطعی رو بهش بدم به خونه که برگشتم دل تو دلم نبود

اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم
از کار کردن توی کارگاه و مردم اینجا که
دم به دقیقه سرشون توی زندگی من بود

و میخواستن سر از کارم دربیارن خسته شده بودم

پس چه کاری بهتر از این
اصلا نیاز به بیشتر فکر کردن و فردا نداشتم همین الانم جوابم مثبت بود

فقط میموند گُل بانو و زهرایی که باید باهاشون در میون بزارم همین که بهشون گفتم واکنششون دیدنی بود مخصوصا گُل بانو که عصبی بود و مدام میگفت طاقت دوریمون رو نداره و بیشتر فکر کنم

وقتی دید بی فایدس و نمیتونه جلومو بگیره رو به روی تلویزیون قدیمیش نشست و در ظاهر مشغول دیدنش شد

کنارش نشستم و دستشو گرفتم

_گُل بانو جان اینطوری نکن دیگه

_آخه مادر فوقش هم اونجا رفتی با یه بچه تو بغلت کجا میخوای بمونی ؟؟ میدونم که خونه قدیمیتم نمیری

فکر اینجاش رو نکرده بودم راست میگفت این مشکل رو میخواستم چیکار کنم

وقتی دید سکوت کردم و چیزی برای گفتن ندارم سری به نشونه تاسف به اطراف تکونی داد

_دیدی برای همینه که میگم زودی تصمیم نگیر

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11287

وا رفته زمزمه کردم :

_میدونم ولی یه کاریش میکنم

دستمو گرفت

_چیکار میخوای بکنی مثلا ؟؟ پولی
داری که خونه ی چیزی بگیری و شب تو

خیابون نمونی

_نه ولی ....

_ولی چی ؟؟ با اما و شاید و اگر که چیزی درست نمیشه

_درسته ولی نمیتونمم اینجا بمونم

سرمو پایین انداختم و با غم ادامه دادم :

_خیلی فشار رومه گُل بانو لطفا درکم کن

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد

قبلا بهت گفته بودم نمیشه این بچه رو بی پدر بزرگ کرد ولی کو گوش شنوا

دستمو از دستش بیرون کشیدم و بلند شدم

_هزار بار گفتم این بچه رو نمیخواست
پس اسمشو پدر نزار

_یعنی بهش گفتی و نخواست ؟؟

گُل بانو درست روی نقطه ضعفم گذاشته
بود
درسته آراد اصلا از وجود گندم خبر
نداشت

_بیخیال گذشته بهتره حرفش رو پیش
نکشی

🦋::
🦋::::

🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11288

_میدونی این طور نبوده و اصلا روحش از وجود گندم خبر نداره برای همین نمیخوای دربارش صحبت کنی آره نازی ؟!

_اون لیاقت پدر بودن نداشت حالا تمومش کن

به اجبار سکوت کرد و سری به نشونه تاسف به اطراف تکونی داد باید یه

فکری برای جایی که میخواستم بمونم بکنم

خداروشکر گُل بانو دیگه حرفی در این مورد نزد ولی من اون شب تا صبح خوابم نبرد و همش با استرس و دلهره دور خودم میچرخیدم و فکرم درگیر بود

چون نمیتونستم موقعیت به این خوبی رو از دست بدم حداقل برای آینده گندم

ولی از طرفی نمیتونستمم اونجا بدون خونه بمونم تا خود صبح بیدار موندم و فکر کردم ولی هیچ راهی به ذهنم نمیرسید

با چشمای که بخاطر بیخوابی دیشب قرمز شده بودن همراه گندم سرکار رفتم ولی تموم مدت گیج بودم و بی تاب از دست دادن پیشنهاد کاری مرتضی بودم

شماره چیزی ازش نداشتم که باهاش تماس بگیرم پس بعد از تایم کاری به اجبار در خونه اش رفتم تا بهش بگم نمیتونم قبول کنم..

ولی همین که به درخونه اش رسیدم با دیدن هَمهَمه ای که دور خونه اش جمع شده بود با تعجب به قدمام سرعت بخشیدم و جلو رفتم

چه خبر شده بود
چرا این همه آدم اینجا جمع شده

خودمو بهشون رسوندم ولی همین که دهن باز کردم بپرسم اینجا چه خبره ، چشمم خورد به مرتضی که داشت از ته کوچه میومد..

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11289

اونم همراه چند نفر از اهالی و ریش سفیدای روستا ، اصلا جریانشون چی بود

داشتم با تعجب نگاهشون میکردم که نزدیکمون رسیدن ولی همین که میخواستم سمت مرتضی برم مردم دورش رو گرفتن و من از همه عقب تر موندم

مرتضی که وضعیت رو غیرقابل کنترل دید دستش رو بالا گرفت و خطاب به جمع گفت :

_صبر کنید آروم باشید میرم داخل دونه دونه سر نوبت بیاد تا اسماتون رو بنویسم

انقدر جمعیت شلوغ بود که اصلا حواسش به من نبود و ندیدم ، و از بین جمعیت به سختی داخل خونه شد

همه صف بستن و دونه دونه داخل خونه میرفتن و من تقریبا آخرای صف بودم اگه تا یک ساعت دیگه هم میموندم بی فایده بود و حالا حالا نوبت من نمیرسید

باید یه کاری میکردم
پس بی طاقت از داخل صف جدا شدم و جلو رفتم

یکدفعه با صدای یکی از زنا که من رو مخاطب قرار داده بود ایستادم و توجه ام به سمتش جلب شد

_کجا کجا مگه نمیبینی این همه آدم توی صفه ؟؟

_میبینم ولی کار من یه چیز دیگه اس ، اصلا نمیدونم برای چی اینطوری صف بستید و چی میخواید

_تو گفتی و ما هم باورمون شد ، برو ته صف ببینم زود باش !!

حیف که گندم باهام بود وگرنه میدونستم چطوری دهنشون رو بهم بدوزم که اینطوری برای من قُلدر بازی درنیارن



#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11290

به اجبار راه رفته رو برگشتم و کنار دیوار نشسته و به گندمی که مشغول بازی با بچه ها شده بود خیره شدم

بعد از گذشت یک ساعت با حس خستگی و بی حس شدن پاهام بخاطر یک جا نشستنم دستی به کمرم کشیدم و با درد خواستم آروم آروم بلند شم

که صدای مرتضی دقیق بالای سرم من رو به خودم آورد

_ببخشید منتظر من انگار خیلی معطل شدید

کی اومده و بالای سرم ایستاده بود که من متوجه نشده بودم دستپاچه خواستم بلند شم که درد وحشتناکی توی کمرم پیچید

با آخ بلندی که گفتم صورتم درهم شد که بهم نزدیک شد و با نگرانی پرسید :

_چی شد ؟؟ حالتون خوبه ؟؟

دست لرزونم رو به دیوار خاکی و قدیمی کنارم گرفتم تا مانع از افتادنم بشم

_خوبم

_امروز بخاطر ثبت نام واگذاری زمینای روستا که من مسئولش شدم سرم خیلی شلوغ بود اصلا متوجه حضور شما نشدم شرمندم

_اشکالی نداره مقصر شما نیستید

_خوب اومدید بهم بگید که پیشنهادم رو قبول کردید ؟؟

سرمو پایین انداختم

_نه اتفاقا اومدم بگم که نمیتونم بیام و ممنونم از پیشنهادتون

_ چرا مشکلتون کجاست ؟؟

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11291

#25

خجالت و رودربایستی کنار گذاشتم جدی گفتم :

_چون در توانم نیست که خونه ای اجاره کنم

_که اینطور .....

_بله و از پیشنهادتون خیلی ممنونم

گندم رو صدا زدم تا بریم ولی همین که دستش رو توی دستم گذاشت ، مرتضی درحالیکه دستی به ته ریشش میکشید جدی گفت :

_اگه من این مشکلتون رو حل کنم چی ؟؟

_ببخشید ولی چطور ؟

_دال بر جسارت نباشه ولی خونه ای که من دارم دو طبقه اس و طبقه پایینش رو مستاجر میشینه که قرار آخرای این ماه بلند شه میتونید شما بیاید و اونجا مستقر شید

_بازم نمیشه

_این دفعه دیگه چرا ؟؟ مشکل کجاست ؟؟

خجالت زده رو ازش گرفتم

_بلاخره باید مبلغی به عنوان رهن به شما بدم که من اونم ندارم یعنی دارما ولی زیاد نیست که بشه باهاش خونه رهن کرد

_این چه حرفیه میزنید نازی خانوم

دست گندم رو محکم تر توی دستام گرفتم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

_حرف حق میزنم ، از لطفتون خیلی ممنونم ولی انگار باید اینجا بمونم و تحمل کنم خداحافظ

عقب گرد کردم تا به خونه برگردم که سد راهم شد

_چه عجله ای دارید یه لحظه بمونید باهاتون حرف دارم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11292
#26

با دیدن نگاه سنگین چندتا از زنای محل که چطوری ما رو رصد میکردن خودم رو عقب کشیدم و دستپاچه دستی به شال روی سرم کشیدم

متوجه معذب شدنم شد

چون چند قدمی عقب تر رفت و ازم فاصله گرفت

_میتونید همون پول رو بهم به عنوان رهن بدید وقتی سرکار رفتید از حقوقتون اجاره بدید

_ولی اینطوری نمیشه ک.....

دستش رو به نشونه سکوت جلوم گرفت

_خواهشا الان جواب ندید برید فکراتون بکنید بعدش حرف میزنیم باشه ؟؟

از یه طرف نگاه تیز آدمای محل ، از طرف دیگه خودمم نسبت به این حرفش دودل بودم و میخواستم بیشتر فکر کنم

پس سری در تایید حرفش تکونی دادم تا زودی فقط برم و از این مخمصه نجات پیدا کنم

_باشه خداحافظ

با عجله به خونه برگشتم

و تموم شب رو فکر کردم میدونستم مرتضی داره بهم بیش از اندازه لطف میکنه

ولی نمیتونستم پیشنهادش رو رد کنم چون زیادی وسوسه کننده بودو میتونستم اینطوری دنیای خودم و گندم رو عوض کنم

نه نمیشد از این پیشنهاد گذشت
باید باهاش برم و زندگی جدیدی رو شروع کنم آره

با این فکر لبخندی زدم و زودی بلند شدم و با شوق شروع به جمع کردن وسایلم کردم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::

🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11293
#27

با اینکه برای جمع کردن وسایلم زود بود ولی از شوق و ذوق زیاد نمیدونستم دارم چیکار میکنم

فردا بهش خبر دادم که پیشنهادش رو قبول کردم
ولی نمیدونم چرا وقتی شنید حس کردم زیاد از حد خوشحال شد

بی تفاوت ازش گذشتم و زیاد فکرمو درگیرش نکردم حالا فقط باید تا آخر ماه صبر میکردم تا از اینجا برم

درست مثل یه خواب برام میموند
اینکه بتونم از نو شروع کنم و زندگی خوبی برای دخترم محیا کنم

گُل بانو و زهرا که وقتی جریان خونه رو هم فهمیدن راضی نبودن ولی بلاخره تونستم دلشون رو به دست بیارم

حالا تنها چیزی که باقی میموند این بود که تا آخر ماه صبر کنم با حس خوبی که این چند وقته پیدا کرده بودم مشغول کارکردن بودم

که سمیه خانوم بلند صدام کرد و گفت :

_نازی دَم در کارت دارن

بلند شدم با تعجب پرسیدم :

_کیه ؟؟

نیم نگاهی سمتم انداخت و طعنه آمیز گفت :

_آقا مرتضی ، فکر کنم خیلی خوب میشناسیش

برای اینکه بسوزونمش لبخند بزرگی زدم و گفتم :

_آره خوب خوب میشناسمش ممنون که خبر دادی

صورتش از عصبانیت سرخ شده و تند تند نفس میکشید تا تو باشی سرت توی زندگیه این و اون نباشه و نخوای فضولی کنی

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11294

#28

با عجله خودم رو دم در رسوندم
مرتضی کناری ایستاده و با سری پایین افتاده منتظر من بود

_سلام با من کاری داشتید

_سلام ببخشید اینجا مزاحمتون شدم ولی شماره تماس چیزی ازتون نداشتم که بهتون زنگ بزنم و اطلاع بدم

_ببخشید ولی من گوشی ندارم

_واقعا ؟؟

بی حرف نگاهش کردم که زودی حرفش رو تصحیح کرد و گفت :

_ببخشید برام جای تعجب داشت فقط همین ...در کل اومدم بهتون بگم که همه کارها اوکی شدن و من میخوام فردا برگردم اگه بخواید میتونید همراه من بیاید ببرمتون

_ولی مگه نگفتید تا آخر ماه باید صبر کنم ؟؟

_بله ولی از شانس شما مستاجرم زودتر قراره پا شه پس خونه خالی و آماده اس

نتونستم لبخند بزرگم رو پنهون کنم

_واقعا ممنونم ولی مزاحم شما نمیشم خودم میام

_این چه حرفیه فقط آماده باشید که فردا صبح تا اومدم دنبالتون معطل نشیم

_واقعا نمیدونم چطوری این لطفتون رو جبران کنم

زیرلب آروم با خودش زمزمه کرد :

_خودتون نمیدونید ولی با اومدنتون همراهم دارید این لطف رو جبران میکنید

_چیزی گفتید ؟؟

دستپاچه دستی به یقه کتش کشید

_نه نه گفتم فردا صبح آماده باشید فعلا خداحافظ

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11295

#29

از پشت سر خیره رفتن و دور شدنش بودم
و حرفی که زیرلب با خودش زمزمه کرد ولی من شنیده بودم مدام توی ذهنم تکرار و تکرار میشد

نکنه هنوز حسی به من داره
یه آن دودل شدم و گیج داشتم فکر میکردم که یکدفعه با کشیده شدن پایین لباسم نگاهم به سمت گندمی کشیده شد

که داشت با خنده نگاهم میکرد و ازم میخواست بغلش کنم خم شدم و درحالیکه به آغوش میکشیدمش زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_بیخیال ... فقط به گندم فکر کن نازی !!

تموم طول روز دور خودم چرخیدم و تموم چیزایی که باید با خودم ببرم رو جمع و جور کردم شاید بالای چند دفعه همه چیزا رو چک کردم تا مبادا کم و کسری داشته باشم

گُل بانو و زهرا به کمکم اومده بودن ولی تموم مدت از حرفای جدیدی که در مورد رابطه ام با مرتضی توی روستا پخش شده صحبت میکردن و ازم میخواستن پشیمون شم

ولی من کسی نبودم که بخاطر حرف چندتا آدم الاف بیخیال هدفم بشم پس بی اهمیت به کارم ادامه میدادم و خوشحال بودم

همون شب باهاشون خداحافظی کردم چون قرار بود مرتضی صبح زود بیاد و میترسیدم موقع رفتن گل بانو و زهرا خواب باشن و نمیخواستم بد موقع مزاحمشون بشم

صبح زود با صدای در از خواب بیدار شدم میدونستم خودشه پس با عجله در رو باز کردم تموم چمدونا رو توی حیاط گذاشتم

بعد از اینکه تموم وسایل که جا به جا کرد سراغم برگشت و گندمی که توی آغوشم هنوز خواب بود رو صندلی عقب خوابوند و در جلو رو برام باز کرد

🦋::

🦋::::

🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11296#
#30

_بفرمایید بشینید لطفا

زیر نگاه سنگین چندنفر که اونجا تو کوچه نشسته بودن بلاخره دودلی رو کناری گذاشتم و با اینکه معذب بودم ولی جلو سوار شدم

تموم طول مسیر با وجود خستگی سعی میکردم بیدار بمونم و درست مثل جغد به جاده زُل زده بودم

و چیزی که این وسط خیلی توجه منو به خودش جلب کرده بچد علاقه و محبت بیش از اندازه مرتضی به گندم بود

طوری گندم رو بغل میکرد و میبوسید و اونم با ذوق نگاهش میکرد و خودش رو به مرتضی میچسبوند که با دیدنشون دلم برای کمبود وجود پدر توی زندگیش سوخت

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم
که مرتضی که مشغول رانندگی بود توجه اش سمتم جلب شد

_چیزی شده ؟؟

_نه

و گندمی که سعی میکرد خودش رو بغل مرتضی که مشغول رانندگی بود بندازه سفت چسبیدم و با بغض خطاب بهش گفتم :

_نکن مامان مزاحم آقا مرتضی نشو

انگار متوجه گرفتگی شد چون با نگرانی نیم نگاهی سمتم انداخت و به رانندگیش ادامه داد
ازش ممنون بودم که زیادی توی زندگیم فضولی نمیکرد و چیزی نمیپرسید

کم کم فشارم داشت بالا پایین میشد و حالم بهم میخورد که بلاخره ماشین جلوی خونه دو طبقه شیک و ترتمیزی و نقلی توقف کرد

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part11297#

#31

درسته خونه کوچیکی بود ولی برای ما خیلی شیک و خوب بنظر میومد و از سرمون هم زیادی بود

با وجود اصرار مرتضی برای رفتن ما به طبقه بالا و استراحت کردن قبول نکردم و ازش خواستم کلیدای طبقه پایین رو بهم بده

میخواستم هرچی زودتر برم سر و سامونی بهش بدم و مستقر بشم ولی همین که وارد شدم و فکر میکردم خیلی بهم ریخته و کثیف باشه

با دیدن تمیزی و مرتب بودنش با خوشحالی نگاهمو توش چرخوندم سوییت کوچیکی بود و تنها یه اتاق خواب و یه سالن کوچیک و آشپزخونه نقلی داشت

ولی همینم عالی بود
با دیدن وسایل کمی که هنوز توش پهن بود با تعجب به سمت مرتضی برگشتم

_مگه نگفتید مستاجر بلند شده پس این وسایل چیه ؟؟

خیره چشمام گفت :

_مال شماست

_چی ؟

قدم توی سالن گذاشت و شروع کرد به بررسی کردن بخاری کوچیکی که کنار پاش بود و در همون حال گفت :

_از مستاجر قبلیه گفت دیگه بهشون نیازی نداره و جدیدترشو خریده منم با قیمت پایین تری ازش برداشتم

::🦋
::::🦋
::::::🦋
::::::::🦋
::::::::🦋
::::::🦋
::::🦋

::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11298
#32

این حجم از مرام و معرفتش رو باور نداشتم
یعنی واقعا این کارم برای من کرده ؟

_نه نه نمیتونم قبول کنم

دستش رو لبه بخاری گذاشت و بلند شد

_چرا ؟؟ اینا که چیز زیادی نیستن تازه بدون این چندقلم وسیله که نمیتونی زندگی کنی

راست میگفت
چطور میخواستم غذا درست کنم یا هوا سرد شد
چطوری میخواستم خونه رو گرم کنم یا وسیله غذایی که میخریدم رو کجا میخواستم بزارم تا خراب نشن

نمیتونستم وسایل رو از خونه توی روستا هم بیارم چون اونا زیادی کهنه بودن و ارزش تا اینجا آوردن رو نداشتن

و تصمیم داشتم کم کم پول دستم اومد این وسیله ها رو بگیرم و یه طورایی فقط به یه جای خواب فکر کرده بودم

ولی چیزی که الان میدیدم رو باور نداشتم
خونه پر بود از وسیله هایی که من چند سالم کار میکردم نمیتونستم بخرمشون

_ولی آخه پولشون

بیخیال سمت یخچال رفت و درش رو باز کرد

_کم کم میدی

_ولی آخه نمیتونم این همه لطف تورو قبول کنم

در یخچال رو بست و روی زمین نشست و دستاش رو برای به آغوش کشیدن گندمی که سفت به پاهام چسبیده بود و با غریبگی اطراف رو از نظر میگذروند ؛ باز کرد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11299
#33

گندم با خوشحالی خودش رو توی آغوشش انداخت و خندید ، مرتضی با مهربونی دستی روی موهای بلندش کشید

_بخاطر گندم قبول کن بزار راحت زندگی کنه توم کم کم پولش رو بهم پس میدی باشه ؟؟

نگاهم روی دستای کوچیک گندم که چطوری گردن مرتضی رو سفت چسبیده بود چرخید و این فکر توی ذهنم گذشت که گل بانو حق داشت گندم کم کم داشت بزرگ میشد و نیاز به پدری داشت که ازش حمایت کنه

با غصه نگاه ازش گرفتم و سعی کردم به سختی لبخند بزنم

_باشه !!

درحالیکه گندم توی بغلش بود بلند شد

_خوبه پس کم کم کارمون رو شروع کنیم و تا دیر نشده اینجا رو جمع و جور کنیم

_نه نه نمیخواد شما زحمت بکشی کارش زیاد نیست خودم انجام میدم

خیلی اصرار کرد کمکم کنه وقتی دید حریفم نمیشه و نمیتونه راضیم کنه و

دید زیادی معذبم به اجبار تنهامون گذاشت و به خونه خودش رفت

با رفتنش با عجله شروع کردم به تر و تمیزی
و خداروشکر چون زیادی کار نداشت در عرض چند ساعت تونستم همه چی رو مرتب و تمیز کنم

مشغول کار بودم که در خونه زده شد
لباسمو درست کردم و همین که درو باز کردم با دیدن مرتضی و پاکت های غذا توی دستش بیشتر از این شرمنده اش شدم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::

🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11300
#34

چند روزی از اومدنم به این خونه میگذشت و همه چی خوب پیش میرفت فقط مونده بود اینکه مرتضی من رو به شرکت دوستش برای استخدام ببره

ولی دیگه نمیدونم چه مشکلی پیش اومده بود که هی امروز و فردا میکرد و خبری ازش نمیشد

دلم شور میزد
میترسیدم کاری که اینقدر منتظرش بودم و بخاطرش تا اینجا اومدم رو از دست داده باشم

پس بلاخره دلم رو به دریا زدم و سراغ مرتضی رفتم تا ازش بپرسم و پیگیر کارم باشم ولی هرچی در خونه اش رو زدم خبری ازش نشد

به اجبار راه رفته رو برگشتم و تا نیمه های شب منتظرش موندم که با صدای آوردن ماشینش توی پارکینگ با عجله شالی روی موهام که چندسالی میشد پسرونه زده بودمشون کشیدم

آره ازشون دل کنده و پسرونه زده بودمشون چون هربار شونشون میکردم و چشمم بهشون میفتاد داغ دلم تازه میشد و یادم میومد که آراد چقدر عاشقشون بود

برای همین از ته زدمشون که هیچ آثاری از گذشته جلوی چشمام نباشه و بیش از این حسرت نخورم

همین که صدای قدمای مرتضی توی راه پله رو پیچید در رو باز کردم و جلوش دراومدم

_آقا مرتضی ؟!

سرش پایین بود و خستگی از سر و روش میبارید که با شنیدن صدام سرش رو بالا گرفت و نگران نگاهم کرد

_سلام جانم.....چیزی شده ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11301#
#35

_ببخشید مزاحمتون شدم ولی میخواستم ازتون درمورد کار بپرسم

_شرمنده ام ولی مشکلی پیش اومده یه مدت باید صبر کنید

بند دلم پاره شد

_چی ؟؟ توروخدا نکنه همه چی بهم بخوره و الکی تا اینجا اومده باشم

خجالت زده نگاه ازم دزدید

_انشالله که همچین چیزی اتفاق نمیفته نگران نباشید

_حالا باید من چیکار کنم ؟

_هیچی جز اینکه منتظر باشید تا همین روزا بهتون خبرش رو بدم

نگران دستامو توی هم گره زدم و خواستم باز حرفی بزنم که کلافه دستی روی پیشونی عرق کرده اش کشید و گفت :

_ببخشید من برم خونه ، آخه خیلی خسته ام فعلا با اجازه

با عجله از پله ها بالا رفت و من رو توی بهت و ناباوری خودم تنها گذاشت چه اتفاقی براش افتاده بود که این شکلی بود آخه هیچ وقت ندیده بودم اینطوری خسته و کلافه باشه

هنوز خیره مسیری که رفته ، بودم
که با صدای گریه گندم به خودم اومدم و با عجله وارد خونه شدم

بعد از اینکه تونستم گندمی که بدخواب شده بود رو بخوابونم با بیخوابی
که حالا خودم دچارش شده بودم به سمت پنجره رفتم و پرده اش رو
کناری زدم



#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11302#
#36

به آسمون خیره شدم و از ته دل آه سوزناکی کشیدم میترسیدم بازم به کاهدون زده باشم و نتونم زندگی خوبی برای دخترم بسازم

دلم گرفته بود
توی دلم از خدا خواستم کمکم کنه تا بیشتر از این رو سیاه نشم

صبح که از خواب بیدار شدیم کلافه دور خودم
میچرخیدم چون عادت به بیکاری و الاف بودن نداشتم و این چندروزه به حد کافی یک جا بی فعالیت مونده بودم

پس با شروع بهانه گیری های گندم بلند شدم و بعد از تعویض لباساش موهاش رو خرگوشی بستم و به مقصد پارک از خونه بیرون زدم

چند ساعتی بود که توی پارک نشسته و به بازیگوشی های نگاه میکردم که یکدفعه با شنیدن صدای آشنایی دستام لرزید و بی حرکت موندم

_علی بیا بریم دیگه مامان ، هرچی بازی کردی بسه !!

سرم به سمت چپ چرخید
یه زن چادری که نیم رخش سمت من بود داشت با یه پسر بچه برای رفتن سر و کله میزد

چیزی که برام خیلی عجیب بود صداش بود
صدایی که زیادی برای من آشنا میزد و یادگاری از گذشته بود

اینقدر خیره اش شدم که بلاخره سرش به سمتم چرخید ، با دیدن صورتش قلبم لرزید و ناباور زیرلب زمزمه کردم :

_نیره..

🦋::
🦋::::

🦋::::::
🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11303
#37

اون از بس سرگرم بحث با اون پسربچه بود که متوجه من نشده و سعی داشت به هر طریقی اون رو با خودش ببره

چقدر تغییر کرده بود
در حقیقت از اون آدم گذشته هیچی باقی نمونده بود

نمیتونستم نگاه خیرمو از روش بردارم که بلاخره سرش چرخید و چشمامون قفل هم شد

ناباور چند ثانیه نگاهم کرد

و با فکر به اینکه حتما داره اشتباه میبینه چند بار پشت سرهم پلک زد و دستی به چشماش کشید

با دیدن حالت هاش تو گلو خندیدم و با اشکای حلقه شده توی چشمام سری به نشونه تاسف به اطراف تکون دادم

هنوز مثل گذشته خنگ میزد
نمیدونم چقدر خیره اش بودم که بلاخره با عجله به سمتم اومد و بی اهمیت به خاکی بودن زمین کنار پام زانو زد و نگاه سرگردونش رو توی صورتم چرخوند

_خودتی نه ؟؟

پلکی زدم و با حسرت نگاهمو توی صورتش که بر خلاف گذشته حالا تُپُل شده بود چرخوندم

_دلم برات تنگ شده بود

با شنیدن صدام ، شوکه تکونی خورد و با پشت نقش زمین شد

اشک بود که از گوشه چشماش سرازیر میشد و با صدایی که میلرزید گفت

:

_فک...ر کردم مُ...ردی

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11304

#38

بین گریه هام به این حرفش خندیدم

_دیوونه شدی آخه من و مُردن ؟؟

یهو روی زانوهاش ایستاد و تا به خودم بیام من رو به سمت خودش کشید و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و هق هق گریه هاش بود که دل سنگم آب میکرد

بوسه ای روی شونه اش نشوندم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم بعد از سالها داشتم کسی که برام عزیز و عین یه خواهر میموند رو میدیدم

خوب که گریه هاش رو کرد
گرفته ازم جدا شد و دستی به صورت خیس از اشکش کشید

_خیلی بی معرفتی میدونستی ؟؟
چرا بهم یه خبر ندادی که کجایی و چیکار میکنی میدونی ما بعدت چی کشیدیم ؟؟

_یعنی امیر درباره من چیزی بهتون نگفته ؟؟

_نگو که اون تموم این مدت خبر داشته که کجایی؟؟

بلند شد و غُرغُر کنان زیرلب ادامه داد :

_یه بلایی سرش بیارم که تا عمر داره از یادش نره

قدمی به جلو برداشت که بی معطلی صداش زده و گفتم :

_اشتباه نکن هیچ کس نمیدونست کجام یعنی خودم نخواسته بودم کسی بدونه

ایستاد و با پوزخند صداداری گفت :

_پس برای همین دیگه اون پسره هیچ وقت توی محله پیداش نشد باهم رفته بودین عشق و حال .... نیره و امیر و بقیه خر کین نه ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11305
#39

اون میگفت و من بی تحرک خیره دهنش شده و حتی پلک زدن هم از یادم رفته بود

نکنه منظورش از اون پسره با آراد بود؟؟

توی حرفش پریدم و لرزون پرسیدم :

_توی این سال ها یعنی هیچ وقت دیگه آراد رو ندیدی ؟؟

نیره حواسش نبود من توی چه حالی دست و پا میزدم چون بیخیال گفت :

_نه تو که یهویی غیبت شد دیگه خبری از اون هم که همش دور و بر محله میپلکید نشد ماهم آدرسی چیزی ازش نداشتیم هزار جور فکر و خیال به سرمون زد که چه بلایی سرت اومده

چادرش که خاکی شده بود رو تکونی داد و غُرغُرکنان زیرلب ادامه داد :

_اون امیر عوضی هم خبر داشته و هیچی به ما نگفته میدونم چیکارش کنم

یکسره میگفت و حرص میخورد
ولی من توی دنیای دیگه ای سیر میکردم و همش این جمله توی ذهنم تکرار میشد

که اون بعد من ، هیچ وقت دیگه به محله سر نزده درحالیکه توی تموم این سال ها من فکر میکردم زمین و زمان رو بخاطر پیدا کردن من بهم

ریخته

پوزخندی گوشه لبم نشست و زیر لب با خودم زمزمه کردم :

_نازی احمق !!

::🦋
::::🦋
::::::🦋
::::::::🦋
::::::::🦋
::::::🦋
::::🦋
::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم

#part11306
#40

_چیزی گفتی ؟؟

با اینکه سعی میکردم چیزی برام مهم نباشه ولی بازم با شنیدن این حرفا ، کامم زهر شده بود

_نه هیچی نوبت توعه بگو چیکار میک.....

ادامه حرفم با صدای جیغ بلند و از ته دل گندم نصف نیمه رها شد و وحشت زده نیم خیز شدم

با دیدنش که از روی تاب افتاده و زانوهاش زخمی شده بود بند دلم پاره شد و نفهمیدم چطوری خودم رو بهش رسوندم

_چی شدی عزیزم ؟؟

دستاش رو به سمتم گرفت و با گریه لب زد :

_ماما

_جان مامان گریه نکن الان خوب میشی

مشغول بررسی کردن زخم پای گندم بودم و به کل نیره رو فراموش کرده بودم که یکدفعه با شنیدن صدای بهت زده اش به خودم اومدم

_این الان به تو چی گفت ؟؟! گفت مامان ؟؟

گندم رو بغل کرده و به سمتش چرخیدم

_درست شنیدی

خشکش زد :

_یعنی چی ؟؟

گریه های گندم داشت آزارم میداد پس کلافه به قدمام سرعت بخشیدم و درحالیکه به سمت شیر آب میرفتم خطاب بهش گفتم :

_قضیه اش طولانیه

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11307#
#41

بعد از اینکه با نیره به خونه برگشتیم تموم ماجرا رو براش تعریف کردم ولی ازش خواستم پیش کسی بازگو نکنه و بین خودمون بمونه

تموم مدت با ناباوری خیره گندم شده و حتی پلکم نمیزد طوری که بچه کم کم داشت ازش میترسید

دستمو جلوی صورتش تکونی دادم و غُرغُرکنان گفتم :

_بسه دیگه بچمو خوردی

_هنوزم باورم نمیشه

ظرف شیرینی رو سمتش گرفتم

_بیخیال شیرینی بردار

لیوان چای رو برداشتم که چشمم خورد به اون پسر بچه ای که همراه نیره اومده و حالا کنار گندم مشغول بازی بود

و برای اینکه حرف رو جای دیگه بکشونم سوالی پرسیدم :

_ازدواج کردی ؟؟

چشماش برقی زد

_آره اسمش محمودِ سوپرمارکت کوچیکی داره خداروشکر وضعمم بد نیست

یه کمی از چای خوردم که نگاهم روی چادرش که حالا روی شونه هاش افتاده بود چرخید متوجه سنگینی نگام شد که خندید و با رضایت کامل گفت :

_آقامون زیادی به چادر علاقه داره منم روشو زمین نینداختم و از روزی که عقد کردیم چادری شدم

یه طوری با آب و تاب از به قول خودش آقاشون میگفت که خندم گرفته بود اولین بار بود نیره رو این شکلی میدیدم

🦋::

🦋::::

🦋::::::
🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11308#
#42

_خوشحالم از زندگیت راضی هستی

کلی باهم حرف زدیم و فهمیدم که با وجود تلاش های زیادم خاله طلعت بخاطر بیماری که داشته از دنیا رفته وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم چون زیادی به گردنم حق داشت

آدرس خونه اش و شماره تلفنش رو گرفتم که باهاش در ارتباط باشم و ازش خواستم به کسی در مورد من نگه هر چند میدونستم بعد از مرگ خاله طلعت و ازدواج کردنش برای همیشه از اون محله رفته و به قول

خودش با کسی در ارتباط نیست

همین باعث شده بود دلم گرم باشه که کسی از وجودم باخبر نمیشه چون من برای همیشه دور اون محل و آدماش رو خط کشیده بودم

بعد از اینکه چندساعتی پیشم موند با زنگ خوردن گوشیش و اینکه آقاشون نگرانش شده کلی ازم قول گرفت که بازم مثل چندسال پیش گم و گور نشم بلند شد و رفت

بعد از رفتنش در ظاهر خودم رو مشغول کار کرده بودم ولی تموم فکر و ذهنم رو اون حرف نیره که در مورد آراد بود پُر کرده و از ذهنم بیرون نمیرفت

یعنی واقعا طی این سال ها یکبارم دنبال من نگشته و اصلا به اون محله سر نزده ؟؟
این از آرادی که میشناختم بعید بود

یکدفعه فکر اینکه حتما درگیر خانواده جدیدش شده و به کل منو فراموش کرده درست مثل خاری توی قلبم فرو رفته و داشت منو از پا درمیاورد

مقصر خودم بودم از اول نباید میزاشتم از اون برام بگه که حالا به این

حال و روز بیفتم کل شب نتونستم راحت بخوابم و از این پهلو به اون پهلو شدم نه اینطوری فایده نداشت باید یه کاری میکردم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11309

#43

حدود یه ماهی از مشغله فکری هام در مورد آراد گذشته بود و به زور تونسته بودم خودمو کنترل کنم تا سراغش نرم و حتی شده از دور نبینمش

و کارمم توی شرکت دوست مرتضی حل شده بود و یه هفته ای میشد که گندم رو مهد نزدیک خونه ثبت نام کرده و منظم سر کار میرفتم و برمیگشتم

ولی این وسط یه چیزی آزارم میداد
اونم محبت های گاه و بیگاه مرتضی نسبت به گندم بود

و این چیزی نبود که من میخواستم
پس تصمیم گرفتم باهاش در این مورد صحبت کنم تا فاصلش رو با گندم رعایت کنه و زیاد باهاش صمیمی نشه چون از وابستگی بعدش میترسیدم

طبق عادت این چندوقته پشت میز کارم نشسته و مشغول کار بودم که تلفن همراه ساده ای که بخاطر شرکت و مهد گندم خریده بودم زنگ خورد

شمارمو جز چندنفر کسی نداشت
با تعجب از کیفم بیرونش کشیدم که چشمم خورد به اسم مهد که روی صفحه نمایش کوچیک گوشی روشن خاموش میشد

با نگرانی تماس رو وصل کردم که صدای گرفته مربی توی گوشم پیچید
بعد از سلام و احوالپرسی دلم طاقت نیاورد و با کنجکاوی پرسیدم :

_خانوم مربی صداتو گرفته اس چیزی شده؟؟

با بغض گفت :

_آره ولی نمیدونم چطور بگم آخه

گندم از بچگی زیاد از حد بازیگوش و شیطون بود و همیشه یه جای از خودش رو زخم و زیلی میکرد حالا با شنیدن حرفای مربیش دلم شور میزد که نکنه باز کاری کرده باشه

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11310
#44
_چیزی شده ؟؟ گندم کاری کرده ؟؟

_نه فقط هول نکنید ما الان بیمارستانیم

_چیییییییی ؟؟

با صدای داد بلندم چند تا از همکارا که توی اتاق بودن با تعجب نگاهم کردن

_نترسید فقط با یکی از بچه ها دعواش شده یه خورده سرش خون ریزی کرده آوردیمش بیمارستان

بعد از اینکه آدرس بیمارستان رو ازش گرفتم وحشت زده بلند شدم و شروع به جمع کردن وسایلم کردم

خداروشکر آخرای تایم کاری بود پس باعجله و بدون اهمیت به نگاه سنگین و پِچ پِچ های کارمندای دیگه از شرکت بیرون زدم و سوار اولین ماشینی که از رو به رو میومد شدم

تا به بیمارستان برسیم دل تو دلم نبود وکم مونده بود از شدت استرس پس بیفتم

همین که وارد اتاقی شدم و چشمم به گندم با سر بادپیچی شده روی تخت خورد انگار تموم انرژیم به یکباره تحلیل رفته باشه

پاهام سست و بی حال شد و اگه دستمو به دیوار نگرفته بودم نقش زمین میشدم

_واای چی شدید ؟؟ حالتون خوبه نازی خانوم

اشاره ای به گندم که چشماش بسته و بیهوش به نظر میومد کردم و لرزون گفتم :

_چی بلایی سر بچه ام اومده

::🦋
::::🦋
::::::🦋
::::::::🦋
::::::::🦋
::::::🦋
::::🦋
::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم

#part11311
#45

با عجله بازوم رو گرفت و کمکم کرد پیش گندم برم

_یه لحظه از کلاس رفتم بیرون دیدم صدای جیغ و گریشون میاد و این بلا رو سر خودشون آوردن

ملتمسانه دستش رو گرفتم

_حالش که خوبه ها ؟؟

سری تکون داد

_آره خوبه نگران نباشید فقط سرش یه بخیه کوچیک خورده

کنارش لبه تخت نشستم و دستش رو گرفتم
بالاخره بعد از نیم ساعت چشمای خوشگلش رو باز کرد و با دیدنم گریه اش اوج گرفت

با دلی گرفته بغلش کردم و روی سرش رو بوسیدم اینقدر ناز و نوازشش کردم تا بالاخره آروم گرفت و توی بغلم خوابید

از اینکه دوباره خوابش برده بود نگران سراغ دکتر رفتم که بهم اطمینان داد چیزی نیست و بخاطر داروهای هست که مصرف کرده

چندساعتی نگران توی بیمارستان میچرخیدم
تا بالاخره برگه ترخیصش رو گرفتم

بعد از اینکه کارهای تسویه حساب رو حل کردم
داروهاش رو از همون داروخونه بیمارستان گرفتم و با عجله به اتاق یعنی جایی که گندم بستری بود رفتم

_پاشو مامانی باید بریم

با خوشحالی بلند شد و دستاش رو به نشونه آغوش برام باز کرد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11312
#46

لبخند خسته ای زدم و بغلش کردم ، سرشو روی شونه ام گذاشت و چشماش رو بست

از بس در طول روز سر پا ایستاده بودم که تموم بدنم درد میکرد و حالا به زور داشتم پاهام رو دنبال خودم میکشیدم و راه میرفتم

توی فکر دستمو روی کمر گندم گذاشته و با سری پایین افتاده داشتم از

راهروی بیمارستان میگذشتم که یکدفعه حواسم نبود و نزدیک بود با ویلچری که قصد داشت از رو به رو و از پیچ راهرو عبور کنه و سمت من بیاد ، برخورد کنم

زودی یک قدم به عقب برداشتم و دستپاچه لب زدم :

_ببخشید حواسم ند.....

باقی حرفم با دیدن کسی که روی صندلی ویلچر نشسته و بی روح درست مثل کسایی که روحی توی تنشون نیست به رو به روش خیره شده و پلکم نمیزد ، نصف ونیمه رها شد

شوکه خشکم زده و قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم بعد از سال ها داشتم صورت کسی رو میدیدم که هر ثانیه آرزوی دیدنش داشت منو از پا در میاورد

ولی حالا دیدنش اونم اینطوری اینقدر شوک بهم وارد کرده بود که قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم

به سختی زبونم رو که به سقف دهنم چسبیده و خشک شده بود رو تکونی داده و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد اسمش رو زیرلب

زمزمه کردم :

_آراد

ولی مردی که پشت ویلچر ایستاده بود و حرکتش میداد بی اهمیت به حال من ، دسته های ویلچر رو گرفت و با هُلی که بهش داد از کنارم گذشتن

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11313
#47

اونا از کنارم گذشتن ولی من بهت زده خشکم زده و از شدت هیجان دست و پاهام شروع به لرزیدن کرده بودن اگه گندم توی آغوشم نبود معلوم نبود تا الان چند بار از حال میرفتم

گذشته ای که باهم داشتیم جلوی چشمام مرور شد و اشک به چشمام نشست

دست لرزونم رو به دیوار گرفتم و از پشت خیره مسیر رفتن و دور شدنشون شدم

یعنی چیزی که الان دیدم واقعی بود ؟؟
آراد با اون همه عظمت و دَبدَبه کَبکَبه شده بود یه مجسمه لاغر بی جون که هیچ درکی از اطرافش نداشت

اینقدر بهم شوک وارد شده بود که نمیدونستم باید چیکار کنم و چه کاری درست و غلطه

با پیچیدنشون توی راهروی بعدی و گم شدن از جلوی چشمام انگار تازه به خودم اومده باشم لرزون قدمی جلو گذاشتم تا دنبالش برم

که گندم تکونی خورد و با بغض زمزمه کرد :

_دَلدَم (دردم) میاد

زودی دست آزادمو زیر چشمام کشیدم تا چشمای گریونم رو نبینه

_خوب میشه عزیزدلم یه وقت گریه نکنی مامان

برعکس گفته هام سرشو روی شونه ام جا به جا کرد و پشت بندش هق هق گریه هاش بود که دلم رو ریش میکرد

یه دلم پیش گندمی بود که بیقراری میکرد
یه دلم پیش آدمی که چنددقیقه پیش دیدم و شباهت زیادی با آرادی که میشناختم داشت

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11314#
#48

دودلی و ترس رو کناری گذاشته
و با قدمای نامتعادل دنبالشون راه افتادم باید باهاش حرف میزدم

ولی هرچی جلو میرفتم انگار آب شده و به زمین رفته باشن هیچ خبری ازشون نبود وحشت زده نگاهمو به اطراف چرخوندم

یعنی چی ؟؟
چند دقیقه پیش خودم دیدم این سمتی اومدن

با وجود گندم نمیتونستم بیشتر از این بگردم پس با عجله سوار آسانسور شدم و خودم رو به طبقه همکف یعنی پذیرش رسوندم

زنی با فرم بیمارستان پشت میز نشسته و مشغول کار بود بخاطر وزن گندم و تقلاهایی که کرده بودم حس میکردم که بازوم داره از جا کنده میشه با نفس نفس گندم رو توی آغوشم تکونی دادم و خطاب بهش پرسیدم :

_ببخشید بیماری به نام آراد کدوم اتاقه ؟؟

_بزارید یه دقیقه چک کنم

چند دقیقه که برای من به اندازه یکسال گذشت مشغول چک کردن بود یکدفعه سرش رو بالا گرفت و چیزی گفت که ناباور خیره لبهاش شدم

_همچین اسمی توی این بیمارستان بستری نشده

_چیییی ؟؟

_نیست دیگه خانوم

_ولی خودم چند دقیقه پیش توی راهرو دیدمش

چپ چپ درست مثل کسایی که توهمی یا دیوونن نگاهم کرد اینقدر باهاش بحث کردم تا بالاخره مجبور شد یه بار دیگه اسامی رو چک کنه

ولی در کمال ناباوری این بارم اسمش نبود
خدایا مگه همچین چیزی امکان داشت ؟!
پس اون آدمی که چند دقیقه پیش من دیدم کی بود ؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11315
#49

بعد از اینکه کلی باهاش بحث کردم و بیفایده بود خسته از بیمارستان بیرون زدم و بچه به بغل زیر درختی که به بیمارستان دید داشت نشستم

گیج و منگ نگاهمو سر در بیمارستان چرخوندم و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_یعنی اشتباه دیدم ؟!

چندثانیه با فکر به اینکه حتما اشتباه دیدم ذهن خودم رو بیخیال کردم ولی یکدفعه با یادآوری چشمای آراد توی ذهنم ، خشمگین لبامو بهم فشردم

نه نه من اون چشماشو رو میشناختم
اشتباه نمیکنم اون چشما چشمای خود آراد بود

ولی چرا اسمش توی لیست نبود
درمونده اسم خدا رو زیرلب با خودم زمزمه کردم

با دیدن بیقراری های گندم بالاخره دل از بیمارستان کنده و سوار تاکسی شده و به خونه برگشتم

بعد از اینکه گندم رو خوابوندم حیرون و پریشون شروع کردم طول خونه رو بالاپایین کردن و زیرلب با خودم حرف زدن

داشت چه اتفاقی برام میفتاد
یعنی واقعا اون آدم مریضی که روی ویلچر دیدم آراد بود ؟؟!

هزار جور سوال بی جواب توی ذهنم شکل گرفته و داشت به جنون میکشوندم چیزی رو که دیده بودم باورم نمیشد

چنگی به موهای پسرونه ام زدم و عصبی با تموم قدرت کشیدمشون نمیدونستم باید چیکار کنم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11316#
#50

چند روزی از اون روزی که آراد رو تو بیمارستان دیدم میگذشت ولی برای یه ثانیه هم نمیتونستم آروم باشم و بی اختیار ذهنم سمتش کشیده

میشد

غم بود که توی دلم افتاده و آتیش به جونم انداخته بود ولی کاری از دستم برنمیومد

طبق معمول این چندوقت پشت میز کارم نشسته و مشغول بررسی کردن پرونده زیر دستم بودم که با ایستادن کسی کنار میزم و سنگینی نگاهش به خودم اومدم

_سلام کارها آماده نشد

صدای آشنای مرتضی بود ولی اینجا چیکار داشت

_سلام خوب هستید نه آخراشه

_بدید من ببرم

_ولی آخه شما چرا ؟؟

_گفتم که اینجا برای دوستمه امروز اومدم دنبال پرونده شرکت ناصری که گفتن دست شماست

_بله ببخشید یه لحظه لطفاً

آخرین موارد رو هم وارد لب تاپ کردم و پرونده رو سمتش گرفتم

_بفرمایید

بعد از تشکری که ازم کرد
با عجله پرونده توی دستش فشرد و به جای اینکه سمت دفتر رئیس بره

سوار آسانسور شد و دکمه پایین رو فشرد با تعجب خیره مسیر رفتنش شدم اینجا چه خبر بود چرا پرونده رو با خودش از شرکت بیرون برد

🦋::
🦋::::
🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#11317
#51

با تعجب خیره مسیر رفتنش بودم که یکدفعه چی شده مگه قرار نبود رئیس بیاد و اینو حل کنه پس الان چه خبر شده بود

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن
بیخیال مرتضی ، خودکار توی دستمو روی میز انداختم و بدون توجه به اسم تماس گیرنده تماس رو وصل کردم

که صدای شاد و سرزنده نیره توی گوشم پیچید و لبخندی روی لبهام نشوند

_سلام خوبی نازی

_سلام ممنون تو چطوری حالت خوبه ؟؟

با شوق خندید
این نیره با نیره ی که سالها قبل میشناختم تفاوت داشت و برعکس قبل زیادی سرحال و خوش خنده شده بود این یعنی از زندگیش زیادی راضی و خوشبخته

_آره زنگ زدم شب برای شام دعوتت کنم

_ولی یه خورده کارم زیاده

_عه بهونه نداشتیم دیگه ... محمود خیلی دلش میخواد با تو آشنا بشه پس شب شام خونه مایی گفته باشم

یه کم کسل و بیحوصله بودم برای همین هرچی سعی کردم نرم و پیشنهادش رو رد کنم بیفایده بود پس سر آخر مجبور به قبول پیشنهادش شدم

بعد از اتمام کارم ، وسایل رو جمع کرده و قصد خروج از شرکت رو داشتم که باز با مرتضی رو به رو شدم

اونم درحالیکه عصبی به نظر میرسید و میخواست وارد دفتر کار رئیس بشه

::🦋
::::🦋
::::::🦋
::::::::🦋
::::::::🦋
::::::🦋
::::🦋
::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#11318
#52

اینم زیادی مشکوک میزد
اصلا متوجه من نشده بود از پشت سر داشتم نگاهش میکردم که بدون در زدن وارد اتاق رئیس شد

جفت ابروهام با تعجب بالا پرید
رئیس آدم عصبی و به شدت مقرراتی بود چطور این اینطوری سرش رو پایین انداخت و راحت وارد دفتر کارش شد

گیریم که دوستش هم باشه بازم این رفتار زیادی عجیب و غیر قابل باور بود

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم که با دیدن ساعت روی دیوار یاد گندم افتادم و با عجله از شرکت بیرون زدم

شب رسید
خودم و گندم آماده رفتن بودیم
بر طبق آدرسی که نیره برام فرستاده بود ماشین گرفته و به راه افتادم

زیادی از خونه ای که ساکن بودیم دور نبود
ولی محله تر و تمیزی و خوبی به نظر میرسید و از اون کوچه های قدیمی و درب و داغونی که قبلا خودم و نیره زندگی میکردیم خبری نبود

زنگ اف اف خونه ای که حدس میزدم برای نیره باشه رو فشردم که طولی نکشید صدای پر از شور و شوقش توی فضا پیچید

_بیا بالا

در با تیکی باز شد
دست گندم رو گرفتم و با کنجکاوی درحالیکه همش دور و بر رو نگاه میکردم وارد خونه اش شدم

حیاط نقلی کوچیکی بود که پر بود از گل های رنگارنگی که چشم هر بیننده ای رو به خودش خیره میکرد

🦋::
🦋::::
🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11319
#53

درگیر نگاه کردن بهشون بودم که در سالن باز شد و نیره درحالیکه لباس زیبایی به تن کرده و موهاش رو آزادانه روی شونه هاش انداخته بود توی قاب در قرار گرفت

_خوش اومدی

نگاهمو با حیرت سر تا پاش چرخوندم
هیچ وقت نیره رو این شکلی ندیده بودم زیادی چشم گیر و زیبا شده بود

بهت زده اسمش رو زیرلب صدا زدم که خندید و دستاش رو آزادانه برای آغوش کشیدنم باز کرد بی مهابا خودم رو توی آغوشش انداختم و آروم

کنار گوشش پِچ زدم :

_خیلی زیبا شدی ولی ناقلا مگه نگفتی که آقاتون چادر دوست داره و ....

با خنده ازم جدا شد

_دوست داره ولی بیرون از خونه ، نه توی خونه و پیش خودش که

_اووه پس عجب آقایی داری شما

در حال بگو بخند بودیم
که یکدفعه صدای مردونه ی آشنایی از پشت سر به گوشم رسید و باعث شد ماتم ببره

_سلام خوش اومدید

این صدا زیادی برای من آشنا بود
با کنجکاوی به عقب چرخیدم که یکدفعه با دیدن کسی که پشت سرمون ایستاده و با لبخند نگاهمون میکرد ناباور خشکم زد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11320#
#54

انگار اونم منو شناخته باشه لبخند روی لبش خشکید و ناباور لب زد :

_من قبلا شما رو جایی ندیدم ؟!

_منو میشناسی ؟؟

با چشمای ریز شده ای خیرم شد

_نه ولی قیافتون خیلی آشناست

با استرس دست گندم رو محکمتر توی دستام گرفتم واای خدا از چیزی که میترسیدم بالاخره سرم اومد

_م....ن باید برم

چشمای هر دوشون گرد شد که با عجله خم شدم و گندم رو بغل گرفته و سمت در خروجی رفتم

جای من دیگه اینجا نبود
باید تا دیر نشده میرفتم و باز خودم رو گم و گور میکردم

ولی هنوز چند قدمی برنداشته بودم
که نیره دستپاچه سد راهم شد و با تعجب و بهت پرسید :

_چی شده نازی ؟! این حرکات عجیب چیه از خودت نشون میدی

_بعدا بهت توضیح میدم ، فقط بزار الان برم باشه ؟؟

_ولی آخه نمیشه که اینطوری نیومده داری برمیگردی

وحشت و ترس باعث شده بود نتونم درست حسابی فکر کنم و حرف بزنم فقط با عجله دستش رو پس زده و سعی کردم قفل درو باز کنم

ولی همین که درو باز کردم و میخواستم قدمی بیرون بزارم صدای محکم محمود و چیزی که گفت باعث شد پاهام از حرکت بایسته و ترس به وجودم رخنه کنه

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#11321
#55

_حالا یادم اومد من شما رو توی عمارت نجم دیدم درسته ؟!

خدایا پس بالاخره من رو یادش اومد
محمود رو چندباری توی عمارت شمس دیده بودم اونم به عنوان کارگر ساده ای که هر از گاهی خریدهای عمارت رو انجام میداد

یه طورایی وظیفه خرید مواد خوراکی و خوارو بار و در کل هرچیزی که در عمارت مورد نیاز بود رو داشت

شاید سر جمع من چندباری دیده بودمش و در زمان حضور من در عمارت به اونجا رفته آمد داشت ولی لعنتی خوب منو یادش مونده بود

با رنگ و روی پریده به سمتش برگشتم
چهارستون بدنم میلرزید و حالم بد بود

نیره با تعجب نگاهی بین ما رد و بدل کرد و با کنجکاوی پرسید :

_اینجا چه خبره محمود ؟!

با چشمای ریز شده ای دستی به ته ریشش کشید

_هیچی فقط انگار نازی خانوم بی دلیل دچار سوتفاهم شده و از من میترسن

نیره که انگار هنوز دوهزاریش نیفتاده بود ابروهاش بالا پرید و گیج نگاهش رو بین ما چرخوند

_یکی به من بگه اینجا چه خبره

_نازی خانوم رو دعوت کن بیان داخل تا برات توضیح بدم اینطوری سر پا توی حیاط که نمیشه و زشته خانومم

به اصرار نیره و با یادآوری کسی که توی بیمارستان دیده و شباهت زیادی با آراد داشت و شاید میتونستم از طریق محمود اصل ماجرا رو بفهمم به داخل خونشون برگشتم

اون که همه چی رو یادش اومده پس دیگه راه فراری برام نمونده بود

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#11322
#56
منزوی روی مبل نشسته و توی خودم جمع شده بودم نگاه محمود روم سنگینی میکرد و یه جورایی آزارم میداد

من رفته بودم تا گذشته ی شومی که درگیرش بودم رو فراموش کنم ولی حالا با این اتفاق انگار باز پام میخواست توی این ماجرا کشیده بشه و روانم بهم بریزه

نیره سینی چای روی میز جلومون گذاشت
و خطاب به محمودی که روی مبل رو به رویی نشسته بود گفت :

_خوب آماده ام که گوش بدم و بدونم شما از کجا همدیگه رو میشناسید و اینجا چه خبره ؟؟

محمود بیخیال خم شد لیوان چای برداشت و با خنده گفت :

_آروم باش خانوم انگار ناجور شمشیر رو از رو بستی ها ؟!

_عه محمود مگه حال بد و رنگ و روی پریده نازی رو نمیبینی پس شوخی رو کنار بزار

کمی از لیوان چاییش رو خورد
و معذب خطاب به من گفت :

_واقعا ببخشید اگه باعث شدم خاطرتون مکدر و ناراحت بشه

لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود روی لبم نشست

_نه مساله ای نیست عادت کردم

_چی بگم فقط اینو بدونید من خیلی وقته با اون عمارت و آدماش کاری ندارم پس بهتره نگران چیزی نباشید

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::

::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#11323
#57

نمیخواستم گندم چیزی از این حرفامون بشنوه پس‌دستش روگرفتم و گفتم :

_برو با علی توی اتاق بازی کنید باشه مامان ؟؟

_چشم مامانی

همین که وارد اتاق شده و درو بستن
خیالم از بابتش راحت شد و با کنجکاوی از محمود پرسیدم :

_یعنی چی که هیچ خبری ندارید پس چطوری فهمیدید که من ازتون ...

_ازم میترسی ؟!
اولا رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون

دوما خبر رفتن شما مثل بمب توی عمارت پیچیده شد و کسی نبود که خبر دار نشده باشه

نیم نگاهی به نیره که کنجکاو گوشه ای ایستاده و به حرفامون گوش میداد انداختم و خجالت زده حرف دلمو به زبون آوردم

_از آراد چه خبر ؟؟ این چند وقته دیدینش میدو....

ادامه حرفم با حرف عصبی نیره نصف و نیمه رها شد

_بازم آراد ؟؟ اون همه بلا سرت آورد چرا باز داری سراغش رو میگیری دیوونه شدی نه

به سمت محمود برگشت و با بغض ادامه داد :

_پس اون عمارتی که همیشه ازش حرف میزنی برای خاندان نجم بوده آره؟؟ خیلی وقته دیگه اونجا کار نمیکنی از این به بعد دیگه نمیخوام چیزی در موردشون بشنوم

_ولی نیره میخوام بدونم چه اتفاقی ب.....

_ولی و اما و اگر نداریم بحث همینجا تموم شد
حالام بلند شید میز شام چیدم غذامون رو بخوریم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11324#
#58

به اجبار نیره دیگه نشد حرفی در این مورد بزنیم و سکوت کردیم

ولی تموم مدت پکر و توی خودم بودم چون دلم میخواست چیزایی در مورد آراد بدونم ولی نمیشد و نمیتونستم

درسته قرار بود دیگه هیچ وقت سراغی ازش نگیرم و به گذشته بسپرمش ولی اون آدمی که توی بیمارستان و توی اون حال دیدم یه ثانیه از جلوی چشمام کنار نمیرفت

و با وجود اینکه به روی خودم نمیاوردم ولی روح و روانم رو بهم ریخته بود و آسایش نداشتم

نمیتونستم دیگه به خودم دروغ بگم من هنوز دوستش داشتم و ته قلبم حس هایی که بهش داشتم هنوز زنده و از بین نرفته بودن

به اصرار زیاد محمود برای رسوندنمون قبول نکردم و با آژانس به خونه برگشتم و با فکر کردن به سرزنش های نیره در مورد گذشته تقریبا به خودم اومدم

پس سعی کردم چیزایی که این چند وقته دیدم رو فراموش کنم و درست

مثل این چندسال آروم به زندگیم ادامه بدم

با این فکر برای رهایی از فکرای بیخودی ، سخت خودم رو مشغول کار کردم و از طرف دیگه برای ادامه تحصیل اقدام کردم

تا در کنار کارم درسمم ادامه بدم و بتونم پیشرفت کنم و برای گندمم شده به جایگاهی که میخوام برسم

مدتی بود که درگیر کار و درس بوده و تا حدودی تونسته بودم همه چیزایی که دیده بودم رو به باد فراموشی بسپرم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11325
#part59

طبق عادت این چند وقته پشت میز کارم نشسته و سخت مشغول وارد کردن شماره پرونده هایی که باید برای بایگانی میرفتن بودم

که با شنیدن اسم مرتضی از دهن یکی از همکارام توجه ام سمتش جلب شد

_آقا مرتضی زیادی تاکید داشت زودی کارو جمع و جور کنم و بهشون تحویل بدم

همکار دیگم با چشمایی که برق میزد گفت :

_خیلی برای مدیر بودن جذابه نه ؟!

دیگه نشنیدم چی میگن و ذهنم روی اسم مرتضی ثابت موند اونا سخت سرگرم حرف زدن بودن ولی من دستم روی دکمه های کیبرد بی حرکت مونده بود و به حرفاشون فکر میکردم

_ببخشید خانوما ؟!

یکیشون که از همون اول یکریز از جذابیت های مدیرش میگفت به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد

_جانم ؟؟

_اسم رئیس مرتضی اس ؟!
پس چرا پایین همه پرونده ها اسم و امضای کورش بزرگی ، نوشته ؟؟

_آقا مرتضی حدود شش ماهی هست شریک شرکت شدن ولی بخاطر بعضی مسائل و مشکلات فعلا تمامی مدارک به اسم آقا کوروشه البته فعلا

_من تا حالا دیدمش ؟!

ناباور تک خنده ای کرد

_واقعا نمیشناسیش ؟! همون پسر چشم ابرو مشکیِ که مستقیم چندروز پیش پرونده رو ازت گرفت دیگه

گوشام از حرفایی که داشتم میشنیدم سوت کشید و ناباور خیره دهنش شدم

::🦋
::::🦋
::::::🦋
::::::::🦋
::::::::🦋
::::::🦋
::::🦋
::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم
#part11326
#part60

اونی که پرونده رو ازم گرفته بود که مرتضی خودمونه ، ولی اون که گفته بود اینجا مال دوستشه و هیچ سِمَتی اینجا نداره

یعنی واقعا شریک این شرکته ؟!

باورم نمیشد مرتضی بهم دروغ گفته باشه
اصلا دلیل برای اینکاراش چی میتونه باشه

تا پایان تایم کاری ذهنم بهم ریخته و نمیتونستم کارهام رو درست انجام بدم همش حرفایی که شنیده بودم توی سرم میچرخید

باید هر چی زودتر باهاش حرف میزدم
بعد از تایم کاری با عجله از شرکت بیرون زدم و بعد از اینکه گندم رو از مهد گرفتم به سمت خونه رفتم

ولی به جای وارد شدن به سویت خودم یکراست به سمت طبقه بالا رفتم

و زنگ خونه اش رو فشردم

معلوم بود خونه نیست چون هرچی زنگ میزدم جواب نمیداد بی حوصله به خونه برگشتم و تا نیمه های شب منتظرش موندم

ولی بازم خبری ازش نشد

چند روزی گذشته بود و مرتضی انگار آب شده و به زمین رفته باشه هیچ خبری ازش نبود و حتی به خونه هم سر نمیزد

هرچی به خطش هم زنگ میزدم جواب نمیداد
طوری که کم کم داشتم نگرانش میشدم

توی آشپزخونه مشغول غذا درست کردن بودم که زنگ خونه به صدا دراومد با تعجب سمت اف اف رفتم و برش داشتم

::🦋

🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11327#
part61#

_کیه ؟!

_نازی خانوم میشه یه لحظه بیاید دَم در

این که صدای مرتضی بود
ولی چرا بالا نیومده و زنگ خیابون رو زده و اینطوری صداش آشفته به نظر میومد

_باشه اومدم !

شالی از روی گیره لباسی برداشتم و همونطوری که سرم میکردم از خونه بیرون زدم

درو که باز کردم با دیدن مرتضی که با صورتی خسته و کلافه نگاهم میکرد با تعجب پرسیدم :

_چی شده ؟! حالتون خوبه

_ممنون بد نیستم فقط اومدم بهتون بگم که امکان داره مدتی نباشم و به یکی از دوستام سپردم حواسش بهتون باشه چیزی نیاز داشتید بهش بگید

_نه ممنون نیازی به کسی ندارم فقط چیزی شده آقا مرتضی ؟!

درحالیکه با نگرانی مدام اطراف رو از نظر میگذروند گفت :

_نه !

_پس چرا حس میکنم یه طورایی آشفته و خسته به نظر میاین

دستی به صورت و ریش هاش که تقریبا بلند شده بودن کشید و به سختی لبهاش رو کِش داد و لبخندی زد

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11328

#part62

_نه فقط از خستگی کار زیاده

کلیدای خونه رو به سمتم گرفت

_اینم تموم کلیدای خونه محض احتیاط پیش شما باشن

از دستش گرفتم و سری در تایید حرفش تکونی دادم که یاد ماجرای شرکت افتادم با خدافظی کوتاهی خواست سوار ماشینش بشه

که با عجله به سمتش رفتم و صداش زدم :

_ببخشید آقا مرتضی یه موضوعی هست میخواستم باهاتون در میون بزارم

کلافه به سمتم برگشت:

_بله بفرمایید ؟!

_میشه بگید چرا شراکتتون رو با رئیس شرکت ازم پنهون کردید ؟

ماتش برد و بی حرف نگاهم کرد
معلوم بود بدجوری جا خورده و فکر نمیکرده که من این موضوع رو بفهمم ولی دلیل این پنهان کاری هاش رو متوجه نمیشدم

بعد از چندثانیه خودش رو جمع و جور کرد و گفت :

_چیزی برای پنهان کاری وجود نداشته

این الان داشت پیش خودش منو مسخره میکرد ؟!

_پس میشه بگی دلیلتون برای اینکه گفتید شرکت دوستمه و اسمی از خودتون نبردید چیه ؟

از حرکاتش معلوم بود توی ذهنش به دنبال پیدا کردن دروغی برای گفتن بهمه چون مدام نگاهش رو ازم میدزدید و دست توی موهاش میکشید

🦋::

🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11329#
part63#

وقتی دیدم هیچی برای گفتن نداره بی طاقت گفتم :

_منتظرم !!

_چون میدونستم واقعیت رو بهتون بگم قبول نمیکنید که باهام بیاید تصمیم گرفتم پنهونش کنم

_چی ؟!

کلافه بهم نزدیک شد و سعی کرد با حرفاش قانعم کنه

_تو روخدا منظور بدی از حرفام برداشت نکنید فقط چون شما رو توی این مدت شناخته بودم میترسیدم این موضوع رو بفهمید قبول نکنید

_ولی این دلیلی برای دروغگویی شما نیست

_بله میدونم حق دارید ولی....

با بلند شدن صدای زنگ گوشیش حرفش رو نصف و نیمه رها کرد و با عجله گوشی از جیبش بیرون کشید و نمیدونم شماره کی رو دید

که دستپاچه نگاهی به اطراف انداخت
و درحالیکه با قدمای بلند به سمت ماشینش میرفت گفت :

_ببخشید بعدا باهم در مورد این موضوع حرف میزنیم الان باید برم خدافظ

و جلوی صورت مات و مبهوت من ، سوار ماشینش شد و با سرعتی بالا از کنارم گذشت

یعنی کی بهش زنگ زد که با اون حال رفت
اصلا چرا اونطوری آشفته و کلافه به نظر میرسید

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11330#
part64#

بی اختیار چند دقیقه ای ایستاده و درحالیکه خیره مسیری که رفته بود ، بودم فکرای درهم برهمی توی سرم چرخ میخورد

مرتضی جدیدا زیادی مشکوک میزد
اون از شرکت که ازم پنهون کرده بود اینم از الانش

کلا ذهنم رو بهم ریخته بود و نمیتونستم فکرمم رو جمع کنم و به خودم بیام

یکدفعه با یادآوری غذایی که روی گاز داشتم و خیلی وقته رهاش کرده بودم واای بلندی گفتم و با عجله وارد خونه شدم

دود کمی از توی آشپزخونه بیرون میومد
وحشت زده وارد آشپزخونه شدم و زیر گاز رو خاموش کردم

و با عجله تموم در و پنجره ها رو باز کردم تا دودا بیرون بره خداروشکر گندم توی اتاق خواب بود و درو بسته بودم

در رو باز کردم و سری بهش زدم
خواب خواب بود و دود داخل اتاق نشده بود

لعنتی اینقدر درگیر مرتضی و رفتارای مشکوکش بودم که به کل غذای سر گاز رو فراموش کرده بودم

با دیدن رفتاراش به شک افتاده بود
نکنه اشتباه کردم و باهاش به این خونه اومده بودم

یه چیزی درون این مرد بود که آزارم میداد
یه چیزی که اون رو مشکوک و غیر قابل اعتماد کرده بود

کنار گندم نشستم و درحالیکه به صورت غرق در خوابش خیره میشدم این فکر توی سرم چرخ میخورد که باید چه تصمیمی بگیرم

🦋::
🦋::::
🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11331#
part65#

چند روزی از رفتن مرتضی میگذشت و هیچ خبری ازش نبود منم گیج روی هوا معلق مونده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم

با دیدن چیزایی که جدیدا از مرتضی دیده بودم حس خوبی در موردش نداشتم و برخلاف گذشته که نترس و شجاع بودم میترسیدم

ولی نه بخاطر خودم
بلکه بخاطر گندمی که جونم به جونش بسته بود و نمیخواستم اتفاقی براش بیفته

با وضعیتی مالی که الانم داشتم نمیتونستم خونه جدیدی بگیرم و از اینجا برم چون پولم به کرایه خونه نمیرسید

کلافه خودکار توی دستمو روی میز گذاشتم و دستی به صورتم کشیدم که منشی رئیس بالای سرم ایستاد و گفت :

_رئیس ازت خواسته بری اتاقش

با دست به خودم اشاره کردم

_من ؟! مطمعنی ؟!

_بله مگه غیر از تو اسم کسی دیگه هم نازی شریفی هست ؟؟

سری تکون دادم و بلند شدم
اولین بار بود که میخواستم شخصا رئیس رو ببینم و قبلا هیچ وقت باهاش صحبتی نداشتم

برای همین یه کم اضطراب و دلشوره داشتم
پشت در اتاقش که رسیدم تقه ای به در کوبیدم و منتظر ایستادم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11332#
part66#

با شنیدن صدای بلند بفرماییدش با سری پایین افتاده وارد اتاق شدم و سلامی زیرلب زمزمه کردم

_با من کاری داشتید ؟

رئیس که مردی جاافتاده و جدی بود
با دست به مبل کنار میزش اشاره ای کرد و گفت :

_بشینید لطفا

مضطرب روی مبل نشستم و بهش خیره شدم
ولی هنوز به کارش مشغول بود و عکس العملی به نشستنم نشونی نداد

بیقرار توی جام تکونی خوردم و سوالی پرسیدم :

_چیزی شده ؟!

بالاخره در لب تاپ جلوش رو بست و خیره ام شد

_میشه بپرسم چه نسبتی با مرتضی دارید ؟!

_ببخشید ؟! متوجه منظورتون نشدم

به پشتی صندلیش تکیه داد و جدی خیرم شد

_اوکی بهتره اینطور بپرسم میدونید مرتضی کجاست ؟؟

از سوالای که ازم میپرسید گیج خیره دهنش شدم منظورش رو متوجه نمیشدم یعنی چی اینجور سوالا

_خبری ازشون ندارم

_مطمعنید ؟!

 ::
 ::::
 ::::::
 ::::::::
 ::::::::

🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11333#
part67#

از این مشکوک بودنش نسبت به خودم عصبی اخمامو توی هم کشیدم

_بله دلیلی برای دروغگویی ندارم

دستاش رو بهم گره زد
و با چشمای تیزبینش نگاهش رو بین چشمام چرخوند

_چطور میشه اون معرف شما باشه و از طرف دیگه توی یه خونه زندگی کنید ولی خبری ازش نداشته باشید ؟؟

این آمار زندگی من رو از کجا داشت
اخمامو توی هم کشیدم و با تعجب لب زدم :

_الان دارید منو بازجویی میکنید؟؟

با پررویی تمام گفت :

_خودتون چی فکر میکنید ؟!

با ببخشیدی که زیرلب زمزمه کردم بلند شدم تا از اتاق بیرون برم که صدام زد

_صبر کنید خانوم

با دستای مشت شده به سمتش برگشتم

_بزارید برم چون فکر نکنم صحبت ما کار به جایی ببره

با پوزخندی گوشه لبش خیرم شد و جدی حرفی زد که برای یه ثانیه حس کردم فشارم افتاد و سرم گیج رفت

_تا ۲۴ ساعت بهتون زمان میدم بگید جاش کجاست وگرنه از شرکت اخراج میشید

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part11334#

part68#

_ببخشید اما متوجه منظورتون نمیشم یعنی چی که ....

توی حرفم پرید :

_یعنی اینکه دیگه شرکت نمیاید و حقوقی بهتون تعلق نمیگیره

به سمت میزش رفتم

_ولی این نامردیه که بخاطر یه نفر دیگه این بلا رو سر من بیارید

نگاهش روم بالا پایین شد و با تمسخر گفت :

_یه نفر دیگه ؟؟

_بله

_انگار رابطه ی خاصی که با این مرد داشتید و دارید رو فراموش کردید ؟؟

این مرد داشت چی برای خودش سرهم میکرد
سرم کج شد و بهت زده پرسیدم :

_رابطه خاص ؟؟

_بله فکر میکنید من احمقم و نمیدونم چرا اون مرد اینقدر دور شما میگرده و هواتون رو داره ؟!

دستم مشت شد و عصبی دندونامو روی هم سابیدم

_واقعا برای شما و ذهن مریضتون متاسفم



#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11335
#part69

پوزخندی گوشه لبش نشست

_من فقط چیزی رو که دیدم ، میگم

_ولی محض اطلاعاتتون چیزی که دارید میگید حقیقت نداره جناب

کلافه از بحث هایی که داشتیم میکردیم
یکی از پرونده هایی که کنارش بود رو باز کرد و درحالیکه در ظاهر خودش رو مشغول بررسی کردنش نشون میداد گفت :

_من حرفامو بهتون زدم و مهلتمم دادم اونم فقط تا ۲۴ ساعت دیگه میل خودتونه که بخواید چه تصمیمی بگیرید

انگار دیوونه اس و نمیفهمه میگم نمیدونم کجاست و خبری ازش ندارم

_فکر کنم چند باری بهتون گفتم من خبری از ایشون ندارم و نمیدونم اصلا کجا هستن

در پرونده رو محکم بست و خیره چشمام شد

_پس کاری کن تا خودش با پای خودش از لونه موشش بیرون بیاد

_من اصلا نمیفهمم مگه چیکار کرده که شما اینقدر پیگیرش هستید و نمیخوامم بدونم پس لطفا منو درگیر نکنید

_تو چه بخوای چه نخوای درگیر شدی دخترجون حالام برو کاری که ازت خواستم رو انجام بده

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11336#
part70#

وقتی دیدم حرف سرش نمیشه
عصبی دندونامو روی هم سابیدم و گفتم :

_برای بار آخر میگم که من از ایشون هیچ اطلاعی ندارم و دارید الکی تلاش میکنید که از طریق من به چیزی برسید

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبش باشم با قدمای بلند از اتاقش بیرون زدم

دیگه موندنم اینجا بی فایده بود

پس با عجله سراغ وسایلم رفتم و بدون توجه به سوال جوابای همکارام وسایلم رو جمع کرده و از شرکت بیرون زدم

این مردک روانی چی پیش خودش فکر کرده بود که میگفت چیزی بین من و مرتضی وجود داره

اینقدر روح و روانم بهم ریخته بود
که اصلا حواسم به اطراف و اینکه میخوام چیکار بکنم نبود فقط بی هدف راه میرفتم و به چیزای که اتفاق افتاده بود فکر میکردم

اینقدر راه رفتم که تموم پاهام درد گرفته بود ولی از شدت استرس نمیتونستم راحت باشم و فکر اینکه باید چیکار کنم و چه خاکی توی سرم بریزم خوره جونم شده بود

من با هزار امید و آرزو پا داخل این شهر گذاشته بودم حالا بدون کار و پول و این وضعیتی که پیش اومده بود میخواستم چیکار کنم

به خودم که اومدم با دیدن محله ناآشنایی که توش بودم گیج چرخی دور خودم زدم چطور از اینجا سر درآورده بودم

خسته روی نیمکت توی پارک نشستم

و با فکری که به ذهنم رسید گوشی از کیفم بیرون کشیده و بی معطلی شماره مرتضی رو گرفتم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part11337#

part71#

ولی هرچی منتظر میموندم گوشی رو جواب نمیداد و جز صدای بوق آزاد چیزی به گوشم نمیرسید

عصبی تماس رو قطع کرده و باز گوشی رو ته کیفم انداختم لعنتی معلوم نیست اینجا چه خبره

یعنی ماجرای این موش و گربه بازی هایی که جدیدا مرتضی راه انداخته چی میتونه باشه ؟!

میدونستم هر چی هست چیز خوبی در انتظارم نیست و امکان داره برای همیشه از کار بیکار شم

دو روزی گذشته بود
ولی نه مرتضی جواب زنگام رو میداد و نه من جرات رفتن به شرکت رو داشتم

شرکتی که رئیسش شمشیر از رو برام بسته بود و اگه اون دور و بر ، بدون خبری از مرتضی پیدام میشد نه تنها حق ورود به شرکت رو نداشتم بلکه ممکن بود اتفاق بدی هم برام بیفته

چون اینطوری که پیدا بود بدجور بین مرتضی و رئیس شرکت شکراب بود
بیقرار بلند شدم طبق عادت این چندروز پشت پنجره ایستادم و گرفته به بیرون خیره شدم

که با بلند شدن صدای زنگ گوشیم با فکر به اینکه شاید مرتضی باشه با عجله به سمتش قدم تند کردم

ولی همین که گوشی رو برداشتم با دیدن اسم تماس گیرنده بادم زده شد و کلافه تماس رو وصل کردم

_بله نیره

_خوبی ؟! چندروزه نیستت

🦋::
🦋::::

🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11338#
part72#

_درگیرم خیلی

صداش نگران شد

_چی شده ؟! اتفاقی افتاده ؟؟

خسته روی مبلِ ، کنارم نشستم

_نه فقط ممکنه از کار بیکار بشم

_چی ؟! چرا ؟

سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم که با نگرانی گفت :

_حالا میخوای چیکار کنی ؟؟

درمونده نگاهمو روی گندمی که روی زمین نشسته و مشغول بازی بود چرخوندم

_نمیدونم !

_اگه به پولی چیزی احتیاج داری بهم بگو خجالت نکش

از اینکه وضعیت نیره اینقدر خوب شده بود که حالا به من پیشنهاد کمک میداد خوشحال ، لبخندی زدم

_نه فعلا دارم که یه مدتی رو اینطوری سر کنم

_پس بعدش میخوای چیکار کنی ؟؟
شوخی بردار نیست که ، اصلا بدون پول چطوری میخوای شکم اون بچه

رو سیر کنی

_حالا شاید سر و کله مرتضی پیدا شد

_اگه نشد چی ؟؟ یه درصد به این فکر کردی ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم

#part11339
#part73

نیره راست میگفت نباید همه چی رو سرسری میگرفتم و باید از الان به فکر راه و چاره ای میبودم

_آره میرم دنبال کار میگردم

_فکر میکنی با این وضعیتت میتونی پیدا کنی ؟!

_آره چندجایی میگردم ببینم چی میشه گشتن که ضرری نداره

_باشه فقط هرچی شد منم خبر کن

_حتما عزیزم فقط یه خواهش ازت داشتم

_چی ؟! بگو

_میخواستم اگه میشه گندم رو بیارم پیشت بزارم آخه بخاطر هزینه ها مجبور شدم از مهد درش بیارم

_این چه حرفیه عزیزم باشه بیارش فقط قبلش بهم زنگ بزن که بیرونی جایی نباشم

_باشه ممنونم !!

بعد از خدافظی سرسری که با نیره کردم
بیقرار بلند شدم و به باقی مونده کارهای خونه ای که داشتم رسیدم

چون انگار بمب ترکیده بود همه جا شلخته و بهم ریخته بود و نیاز به تمیزکاری اساسی داشت

بعد از اینکه کارهام کردم خسته و کوفته گندم رو بغل کرده و با امید به فردای بهتر به خواب عمیقی فرو رفتم

🦋::

🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11340#
part74#

صبح بعد از اینکه گندم رو به نیره سپردم به مرکز شهر رفته و برای پیدا کردن کار تموم منطقه رو زیر پا گذاشتم

ولی دریغ از یه کار خوبی که بتونم مشغول بشم از طرفی از بس راه رفته بودم که کف پاهام میسوخت و درد میکرد

خسته و درمونده روی نیمکت پارک نشستم و سرمو به میله آهنی و نسبتا داغش تکیه دادم چشمام میسوخت و سرم درد میکرد

چشمامو بستم و سعی کردم کمی ریلکس کنم ولی فکرای درهم برهمی که توی سرم میچرخید نمیزاشت برای یه ثانیه هم آروم باشم

با دیدن شیر آب بلند شدم تا کمی آب به صورتم بپاشم و سرحال بیام که گوشیم به صدا دراومد

خسته بدون دیدن اسم تماس گیرنده گوشی رو وصل کردم که صدای نیره توی گوشم پیچید

_سلام کجایی ؟!

_هیچی خسته توی پارک نشستم

_تونستی کاری چیزی پیدا کنی ؟؟

_فعلا نه .... فقط یه رستورانی شمارمو گرفت گفت اگه خواستیمت تا چندروز آینده بهت خبری میدم

_پاشو بیا خونه ما غذا درست کردم

_نه ممنون سر راه یه چیزی میخورم میام گندمو برمیدارم میرم

_عه بهونه نیار دیگه ناراحت میشما
تازه خبرای خوبی برات دارم محمود برات کار پیدا کرده

🦋
🦋🦋
🦋🦋🦋
🦋🦋🦋🦋
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11341

part75#

صاف سر جام نشستم

_واقعا ؟!

_آره

_نکنه الکی داری میگی تا برای غذا بیام

_نه بخدا راست میگم
محمود از سرکار که برگشت بهش گفتم که دنبال کار میگردی گفت شاید بتونه یه جایی دستت رو بند کنه

با شوق کیفمو روی دوشم تنظیم کردم و به راه افتادم

_باشه الان میام

_منتظرم خدافظ

گوشی رو ته کیفم انداختم و با عجله به قدمام سرعت بخشیدم و خودم رو به ایستگاه اتوبوسی که همون نزدیکی ها بود رسوندم

حدود نیم ساعتی بود که توی خونشون نشسته و به نیره ای که مشغول آب دادن به گُل ها بود خیره شدم

دستامو به سینه گره زده و کلافه گفتم :

_مگه نگفتی شوهرت خونه اس و برام کار جور کرده ؟؟

گلدون توی دستشو کنار بقیه گلدون ها گذاشت

_کار مهمی براش پیش اومد بهش زنگ زدن رفت ولی نگران نباش الاناست که سر و کله اش پیدا شه

🦋::

🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11342#
part76#

بخاطر همین حرف نیره به انتظار نشستم و همینطوری شد که چندساعتی گذشت و باز خبری از محمود نشد

بلند شدم و همونطوری که گندمی که مشغول بازی با علی بود رو صدا میزدم خطاب به نیره گفتم :

_من برم دیگه دیر شد

_عه کجا ؟؟ بمون تا بیاد دیگه
اینجا هم که غریبه نیستی که خجالت بکشی و ن....

با صدای باز شدن در سالن و وارد شدن محمود حرفش نصف و نیمه رها شد و با عجله به سمتش رفت

_کجا بودی اینقدر دیر کردی ؟!

_بعد اینکه کارم تموم شد یه سر رفتم پیش رشیدی ببینم میتونم کاری برای دوستت بکنم یا نه

همین که چشمش به من خورد
با شخصیت شروع کرد باهام سلام علیک کردن

دل تو دلم نبود تا بقیه حرفش رو بزنه که انگار حرف دلم رو از نگاهم خونده باشه تعارف به نشستنم کرد و در همون حال جدی گفت :

_گفتن فردا برید پیششون تا از نزدیک باهاتون حرف بزنن

_یعنی امیدی هست ؟!

دستی به ته ریشش کشید

_بله نگران نباشید بهم یه قولایی داده

_واقعا ممنون نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم

#part11343
#part77

بعد از اینکه نیم ساعتی خونه نیره موندم و با شوهرش حرف زدم با امیدواری به خونه برگشتم و برای فردایی که قرار بود برای مصاحبه برم توی ذهنم هزار جور نقشه کشیدم

تموم طول شب خوابم نبرد
و به فردا فکر کردم دست خودم نبود فکر و خیال نمیزاشت راحت باشم

صبح زود بعد از اینکه گندم رو به نیره سپردم به سمت آدرسی که محمود بهم داد رفتم

مسیرش از جایی که زندگی میکردیم خیلی فاصله داشت به قدری که مجبور شدم دوبار تاکسی عوض کنم تا برسم

برای بار آخر نیم نگاهی به آدرس توی دستم انداختم درسته همینجاست ولی چرا اون مرکز خصوصی رو نمیبینمش گیج چرخی دور خودم زدم ولی بازم هیچ اثری ازش نبود

با عجله به سمت مغازه ای که اونجا بود رفتم و آدرس رو بهش نشون دادن که اشاره ای به ته خیابون کرد و گفت :

_خواهرم باید بری ته خیابون و یه کم بپیچی اون وقت ، سر درش رو میبینی

_باشه ممنونم !!

به قدمام سرعت بخشیدم که بالاخره دیدمش
با خوشحالی نگاهمو سردرش چرخوندم اینجا یه مرکز خصوصی برای افرادی بود که نیاز به مراقبت و درمان داشتن

با خوشحالی کیفمو روی دوشم تنظیم کردم و با خدایا به امید تویی که زیرلب زمزمه کردم وارد حیاطش شدم

::🦋

🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11344#
part78#

حیاطش بزرگ و سرسبز بود
و تا چشم کار میکرد همه جا پُر بود از گل و درختای سر به فلک کشیده و در کل زیبایی در جریان بود

پرسون پرسون خودم رو به دفتر رئیس رسوندم تقه ای به در اتاق زدم که با شنیدن صدای بلند بفرماییدی گلوم رو با سرفه ای صاف کردم و وارد شدم

_سلام

سرمو که بالا گرفتم با دیدن دختری تقریبا هم سن و سال خودم که پشت میز ریاست نشسته بود جا خوردم

_سلام بفرمایید بشینید

با دست به مبل کنار میزش اشاره ای کرد
که نشستم و درحالیکه دستای یخ زده ام رو توی هم گره میزدم گفتم :

_ببخشید از طرف آقا محمود اومدم ، گفتن که آقای رشیدی گفتن که اینجا به نیروی کار نیاز دارید

خودکار روی دستش لای پرونده جلوش گذاشت و گفت :

_بله خیلی خوش اومدید در جریان هستم
فقط همین اول کاری اینو بگم که کار اینجا یه خورده سخته

_چطور یعنی ؟!

_اینجا بخاطر بیمارایی که شرایط خاص دارن باید آموزش های خاصی

ببینید و تایم کاریمونم یه خورده زیاده

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part11345#

part79#

میترسیدم چیزی بگم که فکر کنه نمیتونم دوام بیارم و استخدامم نکنه

پس بی معطلی گفتم :

_باشه هرچی باشه من هستم

_مطمعنی میتونی تایم کاری زیاد رو تحمل کنی ؟

بخاطر گندم حاضر بودم هر کاری بکنم

_آره مشکلی ندارم

_پس فقط میمونه حقوقت که ماه های اول تقریبا کمه ولی اگه کارت خوب باشه و ببینم برای همیشه موندگاری عین بچه های دیگه زیادترش میکنم

سری در تایید حرفش تکونی دادم که برگه ای از کشوی جلوش بیرون آورد و شروع به نوشتن چیزی کرد

_این معرفی نامه رو بهت میدم ببر توی سالن شماره ۲ بده دست خانوم رستگار

بلند شدم و از دستش گرفتم

_چشم !!

به سمت در رفتم ولی میونه راه با یادآوری چیزی ایستادم و به سمتش برگشتم

_فقط ببخشید یه چیزی ؟؟

سرش رو بالا گرفت و با کنجکاوی خیرم شد

_جانم ؟؟

_الان استخدام شدم و دیگه موردی نمونده؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11346#
part80#

لبخندی زد

_بله از طرف آقای رشیدی اومدید پس نگران هیچی نباشید فقط این معرفی نامه رو بدید خانوم رستگار تا راهنماییتون کنن

_واقعا ازتون ممنونم !!

از اتاقش بیرون زدم و با خوشحالی به سمت جایی که گفته بود راه افتادم خدایا شکرت بالاخره کار پیدا کردم و رو سیاه نشدم

بعد از اینکه با خانوم رستگار که زنی مسن و پخته بود آشنا شدم قرار شد فردا صبح با آوردن مدارک شناسایم مشغول به کار بشم

با خوشحالی و ذوق گندم رو از نیره گرفتم و به سمت خونه رفتم ولی همین که نزدیک رسیدم با دیدن چندمردی که اونجا ایستاده بودن با تعجب به سمتشون قدم تند کردم

با احساس ترسی که توی وجودم رخنه کرده بود سعی کردم نسبت بهشون بی تفاوت باشم و زودی وارد خونه شم

ولی همین که کلیدو توی قفل چرخوندم و میخواستم داخل شم

یکیشون که از همه قدبلندتر و هیکلی تر به نظر میرسید پاشو لای در گذاشت و با اون صدای زخمتش گفت :

_شما اینجا زندگی میکنی ؟؟

با عجله هر طوری شده گندم رو داخل خونه هُل دادم و به سمتش چرخیدم

_بله امرتون ؟؟

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part11347#

part81#

_مرتضی کجاست ؟؟

بازم اون مرتضی لعنتی....
مگه چیکار کردی مرد ، که این چندروز هرکی در این خونه رو میزنه سراغ تو رو میگیره و ازت شاکیه

_نمیدونم !!

نگاهش روم بالا پایین کرد

_پس که نمیدونی

از نگاهش حالم بد شد و بی اراده شالمو روی سرم جلوتر کشیدم

_بله خبر ندارم کجاست حالام بهتره برید و الکی اینجا جمع نشید

خواستم داخل خونه بشم که با یه حرکت دستش رو محکم روی در خونه کوبید از صدای بلندش بی اختیار با ترس از جا پریدم

_کجاااا ؟؟

با اینکه ترسیده بودم ولی سعی کردم بروز ندم

_یعنی چی کجا ؟؟ میرم خونم دیگه
اصلا چرا صدات رو بالا میبری ؟؟ گفتم که ازش خبری ندارم

_بچه گول میزنی ؟!

با تمسخر نگاهمو بین چندنفرشون چرخوندم

_با این قد و قوارهاتون به بچه ای نمیخورید که بشه گولش زد یالله از اینجا برید و شرتون رو کم کنید

باز خواستم درو ببندم که اینبار با خشونت یقه ام رو از پشت سر گرفت و به سمت خودش کشید

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::

🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11348#
part82#

_بازی بسته دخترجون بگو اون مردک با پولای ما کجا دررفته وگرنه حسابت با کرام الکاتبینِ

اون یقه ام رو محکم میکشید
و من ثانیه به ثانیه صورتم سرخ تر از اینی که بود میشد

ولی انگار نه انگار دارم درد میکشم مدام حرفش توی ذهنم اکو میشد با پولای ما دررفته

یعنی چی ؟؟ یعنی مرتضی که اون همه آدم روی حرفش حساب میکردن و قبولش داشتن کلاهبرداری کرده ؟؟

با صدای بلند گریه کردن گندم به خودم اومدم و توجه ام سمتش جلب شد که چطور با دستای کوچولوش پامو محکم به آغوش گرفته و بلند هق هق میکنه

تقلایی کردم و با تمام قدرت داد کشیدم :

_ولمممم کن

بهم چسبید و طولی نکشید تیزی چیزی روی پهلوم حس کردم

_هیس آروم باش ، گفتم به نفعته که به حرف بیای

عرق سردی روی پیشونیم نشست
و از شدت ترس چشمام گشاد شد و نگاهم سمت گندمی که حالا از شدت گریه به سکسکه افتاده بود کشیده شد

اگه بخوام از دستشون در برم باید آروم باشم و با مظلوم نمایی گولشون بزنم وگرنه من دست تنها ، اونم به چندتا مرد کله کنده چطوری میخواستم کنار بیام

با این فکر خودم رو ناراحت نشون دادم و با اشاره ای به گندم گفتم :

_اول ولم کن تا به بچه ام برسم گناه داره ترسیده

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11349#
part83#

با زیرکی گفت :

_میخوای دَر بری ؟؟

_با یه بچه کجا دَر برم دیوونه ای ؟!

_ولت میکنم ولی حواست باشه دست از پا خطا کنی بدجوری حالت رو میگیرم

_باشه

همین که ازم فاصله گرفت و رهام کرد
خم شدم و با دستای که از نگرانی میلرزیدن گندم رو به آغوش کشیدم و سمتشون چرخیدم

باید با زبون خودشون باهاشون حرف میزدم بلکه کوتاه بیان و باور کنن من خبری از اون مرتضی لعنتی ندارم

_ببین أخَوی واقعا من نمیدونم اون گور به گوری کدوم جهنمی رفته

دستی گوشه سیبیلش کشید و نیشخندی زد

_ما به چه حسابی باید حرفت رو باور کنیم ؟؟

گندمی که مدام بیقراری میکرد رو توی آغوشم تکونی دادم

_شما بگو من چیکار کنم تا باور کنی ؟؟

نیم نگاهی به صورت گریون گندم انداخت و سمت رفیقاش رفت و شروع کرد باهاشون پِچ پِچ کردن

با نگرانی دستی روی کمر گندم کشیدم و درحالیکه نمیتونستم برای ثانیه ای نگاهمو از روی اونا بردارم کنار گوشش آروم لب زدم :

_هیش آروم باش مامانی الان میریم خونمون

فین فین کنان دماغش رو بالا کشید
با این حرفم آروم گرفت و دستای حلقه شده اش دور گردنم محکمتر شد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11350#
part84#

بالاخره بعد از چند دقیقه که برای من اندازه یه سال گذشت سمتم اومد بی اختیار یک قدمی به عقب برداشتم که گوشه لبش به شکل پوزخندی بالا رفت

_بزار خونه رو بگردیم

_چیییی ؟؟

بیخیال دستاشو داخل جیب شلوارش فرو کرد

_فعلا تنها راهی که حرفت رو باور کنیم همینه !!

به اجبار کلیدا رو سمتش گرفتم و از سر راهش کنار رفتم

_فقط زود تمومش کنید

کریح خندید :

_چشم خوشکله !!

اشاره ای به اون چندنفر زد که دنبالش وارد خونه شدن با رفتنشون پاهام لرزید بی اختیار گندم به بغل ، همونجا روی نیمکت سنگی کوچیکی که کنار دیوار بود نشستم

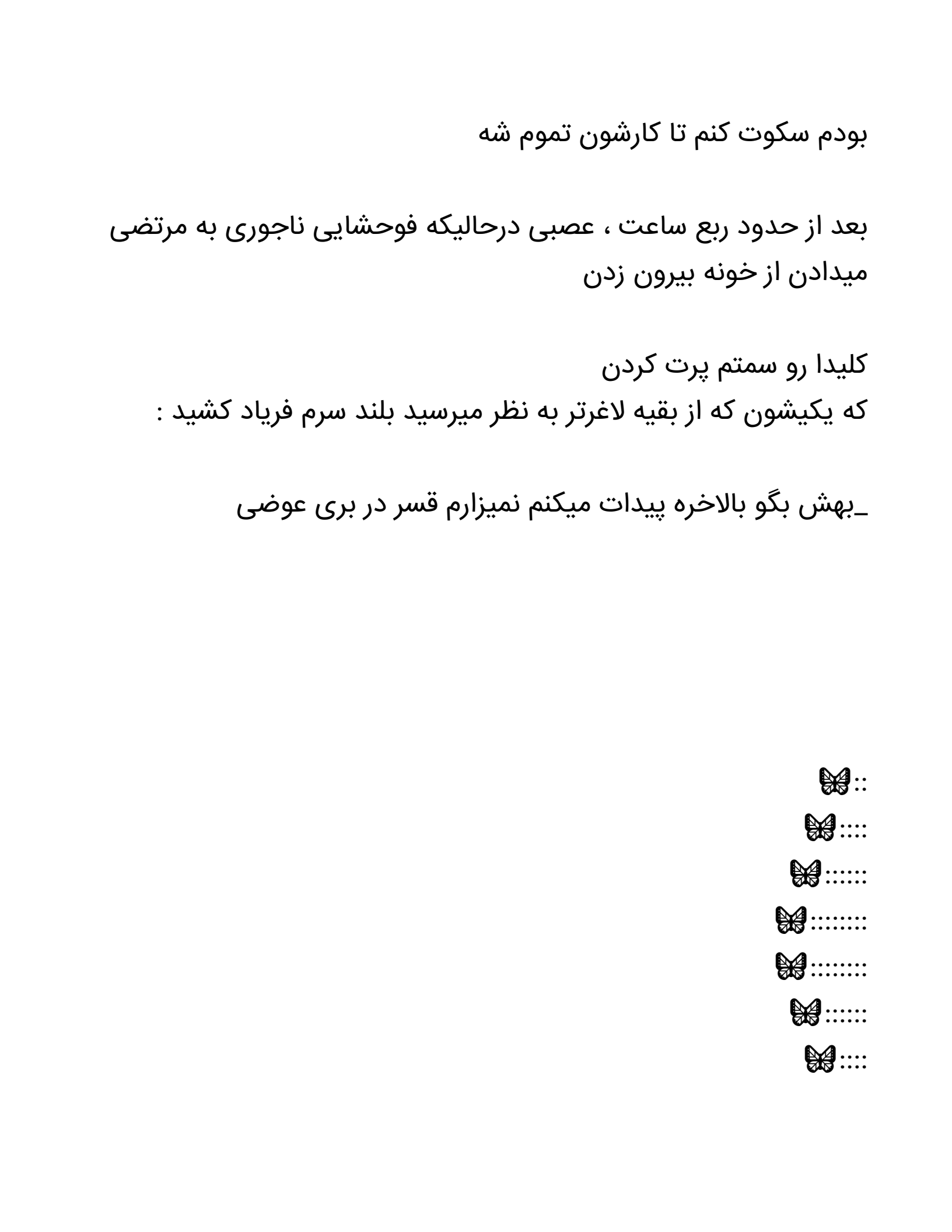
صدای بهم خوردن وسایل از توی ساختمون به گوشم میرسید ولی مجبور

بودم سکوت کنم تا کارشون تموم شه

بعد از حدود ربع ساعت ، عصبی درحالیکه فوحشایی ناجوری به مرتضی میدادن از خونه بیرون زدن

کلیدا رو سمتم پرت کردن
که یکیشون که از بقیه لاغرتر به نظر میرسید بلند سرم فریاد کشید :

_بهش بگو بالاخره پیدات میکنم نمیزارم قسر در بری عوضی



::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11351
#part85

بعد از رفتنشون پاهایی که سست شده و میلرزیدن رو به زور دنبال خودم کشیدم و وارد خونه شدم

همین که درو بستم مثل اینکه فشارم افتاده باشه روی زمین آوار شدم و سرمو به در تکیه دادم

_مامانی خوبی ؟!

با شنیدن صدای پر بغض گندم چشمامو باز کردم و برای اینکه از نگرانی درش بیارم لبخند خسته ای زدم

_خوبم مامان جان پاشو بریم خونمون

وارد خونه که شدیم با ترس درو از داخل قفل کردم تموم خونه رو بهم

ریخته بودن میدونستم طبقه مرتضی هم همین شکلیه ولی برام اهمیتی نداشت که برم ببینم

تموم اونروز آرامش نداشتم
همش حس میکردم کسی وارد خونه شده
شب وقتی گندم رو خوابوندم نتونستم پلک روی هم بزارم و درست مثل جغد تا صبح بیدار موندم

با تابیده شدن نور از پنجره به داخل اتاق فهمیدم صبح شده و من هنوز بیدارم ، دستی روی موهای آشفته گندم کشیدم و با بدنی کوفته و چشمایی که از شدت بیخوابی میسوخت بلند شدم

بعد از خوردن صبحانه به اجبار گندم رو هم با خودم سر کار بردم
نمیتونستم که هر روز و شب مزاحم نیره بشم

ولی همین که سر کار رسیدم خانوم رستگار با دیدن گندم با تعجب نگاهی بهش انداخت و گفت :

_بچته ؟؟

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

::::::::

::::::

::::

::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11352

#part86

با استرس لبمو زیر دندون کشیدم

_بله ، شرمندم کسی نبود ازش مواظب کنه مجبور شدم با خودم بیارمش

_پس خانوادت ؟؟

_خانواده ای ندارم

متاثر از حرفم صورتش گرفته شد
توی دلم خدا خدا میکردم حرفی درباره گندم نزنه میترسیدم بخاطر این موضوع عذرم رو بخواد

دستامو توی هم گره زدم و با قلبی که تند تند میتپید نگاهش کردم که کلافه نگاهش رو به گندم دوخت

_ولی میدونی که ورود بچه به این مکان ممنوعه ؟! اصلا سر کار که هستید نباید بچه ای باهاتون باشه

_میدونم ولی حداقل بزارید تا موقعی که یه مهدکودکی چیزی ثبت نامش کنم همراه خودم بیارمش

_اگه به من بود که قبول میکردم ولی قوانین اینجا دست من نیست

_پس من باید چیکار کنم ؟!

_برو پیش مدیر با اون حرف بزن

_مدیر ؟!

سری تکون داد

_بله خانوم حیدری منظورمه

_باشه ممنونم !!

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11353#
part87#

سراغ مدیر یعنی همون دختری که همسن و سال خودم بود و روز اول دیده بودمش رفتم وضعیتم رو براش توضیح دادم

خداروشکر قبول کرد چندروزی گندم رو با خودم ببرم که واقعا ازش ممنون بودم چون بهمون لطف کرده بود

بخاطر اینکه روز اولم بود زیر دست یکی از قدیمیا شدم تا کم کم همه چیز رو یاد بگیرم

همون کارمند قدیمی بهم گفت که هر اتاق فقط یه مریض توشه ، مریضایی که با مریضای عادی فرق میکردن یعنی چیزهای خاصی در اختیارشون قرار داده میشد و اونجا درست مثل هتل براشون میموند در

اصل هیچ کم و کسری نداشتن

معلوم بود از خانواده های مرفه و پولداری هستن ولی مهمتر از همه طرز برخورد باهاشون بود چون بیشترشون یه خورده از لحاظ روحی مشکل داشتن پس باید مراقب رفتارمون باهاشون میبودیم

با چندتا از مریضا آشنا شدم و قرار شد من به اینا رسیدگی کنم تا کم کم راه بیفتم تموم این مدت گندم رو توی اتاق پیش خانوم رستگار گذاشته بودم

یعنی خودش ازم خواسته بود تا مراقبش باشه و اینطوری که از بقیه شنیدم بچه دار نمیشه و به همین دلیل علاقه زیادی به بچه ها داره

بعد از اتمام اولین روز کاریم دست گندم رو گرفتم خسته و کوفته به خونه برگشتم ولی همین که سر خیابون رسیدم با دیدن همون چندتا مرد دیروزی که منتظر در خونه ایستاده بودم

با عجله دست گندم رو کشیدم و قبل اینکه مارو ببینن پشت دیوار پنهون شدیم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11354#
part88#

قلبم مثل گنجشک تند تند میزد و به قدری ترسیده بودم که حس میکردم چطور دونه های عرق از روی بدنم سُر میخورن و پایین میرن

صدای داد و فریادشون رو از همینجا هم میتونستم بشنوم باید تا دیر نشده و من رو ندیدن در میرفتم

دست گندم گرفتم رو گرفتم و با عجله شروع کردم به خلاف جهت دویدن جای من دیگه اینجا و توی این خونه نبود

خونه ای که هر روز و شب باید با این آدمای عوضی که حرف اصلا سرشون نمیشد سر و کله میزدم

بدنم میلرزید و پاهام توان ایستادن نداشتن ولی وقتی برای ایستادن و موندن نبود پس برای اینکه زودتر راه بریم گندم رو به آغوش کشیدم

و به طرف خونه نیره راه افتادم چون تنها جایی که میتونستم پناه ببرم اونجا بود و بس !!

نیره با دیدن سر وضع آشفته ام با ترس گندم رو ازم گرفت و به داخل راهنماییم کرد

_چی شده ؟؟ این چه حالیه که تو داری ؟

همونجا روی زمین نشستم و شالمو از روی سرم پایین کشیدم

_همون دیوونه هایی که اون روز دربارشون برات گفته بودم باز سر و کلشون پیدا شده

_اینا چی از جون تو میخوان ؟!

_دنبال مرتضی لعنتی میگردن حالا گریبان گیر من شدن و آسایش از دستشون ندارم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11355#
part89#

_خبر مرگش نمیدونی کجاست ؟؟

_نه بابا هر چی بهش زنگم میزنم جواب نمیده

داخل شد و با لیوان آب قندی برگشت و به سمتم گرفت

_لعنت بهش ، حالا میخوای چیکار کنی ؟؟

از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدمش

_نمیدونم شاید مجبور شم برگردم به همونجایی که ازش اومدم

_چی ؟؟

خسته سرمو به دیوار تکیه دادم

_مجبورم

_زودی ناامید نشو میگردیم یه خونه برات پیدا میکنیم

_با کدوم پول دلت خوشه ؟؟

با استرس شروع به جوییدن ناخن هاش کرد

_به محمود میگم ببینم نمیتونه یه کاریش کنه

خسته روی مبل نشستم

_نمیخواد چیزی بهش بگی چندروزی اینجا میمونم نتونستم کاری کنم برمیگردم

شب رو به اجبار خونه نیره و توی اتاق پشتیش موندم و بعد از مشغله ذهنی های زیاد بالاخره خوابم برد ولی نمیدونستم فردا قراره چی پیش

بیاد و با چی رو به رو شم وگرنه به این راحتی ها خوابم نمیبرد

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part11356#

part90#

صبح زود قبل اینکه نیره اینا بیدار بشن بلند شدم و همراه گندمی که هنوز توی خواب بود از خونشون بیرون زدم نمیخواستم بیش از این مزاحمشون بشم

گندم رو توی بغلم جا به جا کردم
و با خستگی به راهم ادامه دادم توی بغلم سنگینی میکرد ولی دلم نمیومد از خواب بیدارش کنم

سوار اولین اتوبوس شدم و خسته سرمو به شیشه اش تکیه دادم حالا میخواستم با یه بچه تو بغلم چیکار کنم

اصلا تا چندروز میتونستم اینطوری دوام بیارم و دَم نزنم با بدبختی خودم رو به محل کارم رسوندم

همین که با نفس نفس از پله ها بالا رفتیم
خانوم رستگار با مهربونی گندم رو ازم گرفت و من سر کارم برگشته و مشغول شدم

بعد از اینکه چندساعتی مشغول کار بودم
برای تایم ناهار خسته به اتاق استراحت برگشتم که رستگار همراه گندمی که دستش رو گرفته بود پیشم اومد

_خسته نباشی

گندم رو به آغوش کشیدم و مشغول غذا دادن بهش شدم

_واقعا ممنونم بابت نگهداری گندم

لبخند غمگینی زد و با حسرت نگاهش رو به غذا خوردن گندم دوخت

_تشکر لازم نیست چون دوستش دارم میگم بزاریش پیشم

 ::
 ::::
 ::::::
 ::::::::
::::::::
::::::

🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11357#
part91#

_در کل خیلی ازت ممنونم لطفت بزرگی در حقم میکنی

_خواهش میکنم گفتم که تشکر لازم نیست

سری در تایید حرفش تکونی دادم که نیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت

_راستی امروز کارات تموم شد بیا پیشم چون باید باید حواست به یه مریض دیگه هم باشه

_مریض دیگه ؟ پس اینایی که زیرنظرم هستن چی ؟

_اونا رو که فقط برای اینکه آموزشی یاد بگیری نظارت داشتی ، مریض اصلی که باید ازش مراقبت کنی توی اتاق 58 هست که امروز وقت بود میبرمت پیشش تا ببینیش

قاشق پُر رو جلوی دهن گندم گرفتم

_چشم

_چشمت بی بلا ...من برم اتاقم غذای دخترت رو دادی بفرستش بیاد پیشم

_باشه ممنونم واقعا

با لبخند دستی روی هوا برای گندم تکونی داد و از اتاق بیرون زد با دل مشغولی و فکرای درهمی که تموم ذهنم رو احاطه کرده بودن سرکارم برگشته و مشغول شدم

محیط خوبی بود
درسته باید از مریضا مراقبت میکردیم ولی از بس بزرگ بود و همه امکاناتی داشت اصلا به آدم سخت نمیگذشت

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11358#
part92#

بعد از پایان تایم کاری به سراغ اتاق رستگار رفتم تا گندم رو پس بگیرم پس تقه ای به در اتاقش کوبیدم و با شنیدن صدای بفرماییدش داخل شدم

گندم روی مبل نشسته و مشغول بازی با اسباب بازی کوچیکی بود با دیدنم با خوشحالی به سمتم اومد و خودش رو توی آغوشم انداخت

رستگار تموم مدت با حسرت نگاهمون میکرد واقعا زن مهربون و خونگرمی بود ولی از داشتن فرزند محروم بود و همین هم باعث شد دلم به حالش بسوزه

گندم رو از خودم جدا کرده و بعد از جمع کردن وسایلش و تشکر ازش ، خواستم به خونه برگردم که با عجله صدام زد و گفت :

_صبر کن

_جانم چیزی شده ؟؟

_مگه قرار نبود امروز با مریض جدیدت آشنات کنم و ببرمت که ببینیش

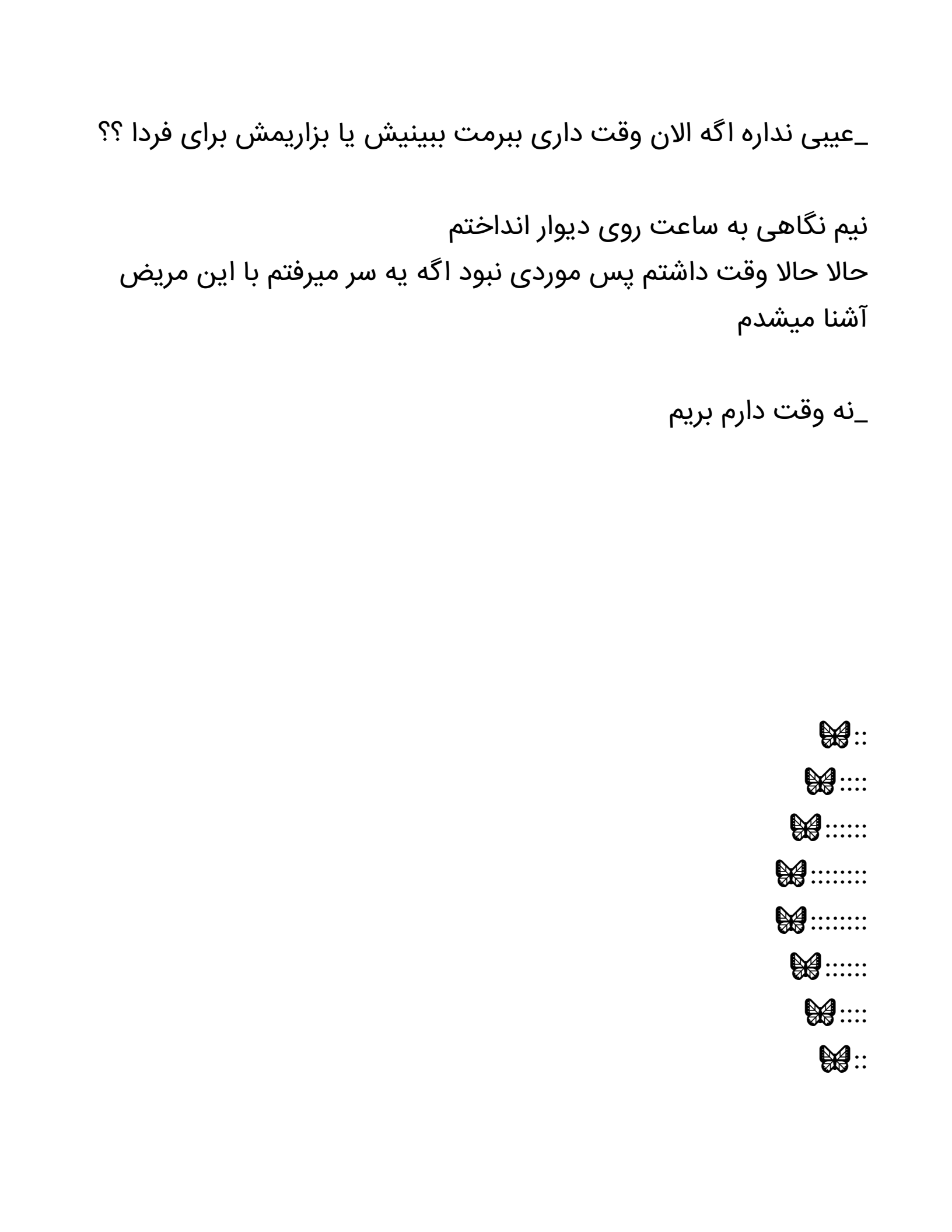
شرمنده دستی به پیشونیم کشیدم

_عه ببخشید یادم رفته بود

_عیبی نداره اگه الان وقت داری ببرمت ببینیش یا بزاریمش برای فردا ؟؟

نیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم
حالا حالا وقت داشتم پس موردی نبود اگه یه سر میرفتم با این مریض آشنا میشدم

_نه وقت دارم بریم



#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11359
#part93

به اجبار دست گندمم گرفتم با خودم بردم چون نمیشد تنهاش بزارم تا به اتاقش برسیم از وضعیت خاص بیمار میگفت اینکه هیچ حرفی نمیزنه و ساکت فقط به یه گوشه زُل میزنه

در کل مشکل روحی خاصی داره
و هیچکس از اعضا هم نتونستن باهاش ارتباط برقرار کنن و درست مثل آدمی میمونه که روحی توی تنش نیست

مشغول گوش دادن به حرفاش بودم
که در اتاق رو باز کرد و وارد شد

_سلام بر شیرمرد امروز حالت چطوره ؟؟

وارد اتاق شدم و با کنجکاوی نگاهمو به اطراف چرخوندم

مردی روی ویلچر پشت به من نشسته بود
مردی که هیکل بزرگ و چهارشونه اش به خوبی قابل دید بود

توی سکوت کامل همونطوری به بیرون خیره بود و هیچ عکس العملی به حرفای خانوم رستگار نشون نمیداد

مشغول دید زدن اطراف بودم که خانوم نگاهش بهم خورد و اشاره کرد جلو برم

_بیا داخل تا تایم داروهاش و لیست کارهایی که باید بکنی رو بهت یاد بدم

دست گندم رو کشیدم و جلو رفتم
ولی همین که کنار خانوم رستگار ایستادم و منتظر بودم تا لیست رو بهم نشون بده نگاهم به نیم رُخ اون مرد خورد و زمان برام متوقف شد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11360#
part94#

چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم
این مردی که با ریش های بلند و نگاه یخ زده به بیرون خیره شده واقعا آرادِ ؟؟

خانوم رستگار حرف میزد و از کارهایی که باید انجام میدادم صحبت میکرد ولی من یخ کرده به صورت اون مرد خیره شده و قادر به هیچ

عکس العملی نبودم

نمیدونم چقدر توی اون حالت بودم که با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و توجه ام به خانوم رستگاری که با تعجب نگاهم میکرد جلب شد

_حالت خوبه ؟؟

دستپاچه تکونی خوردم و آب دهنم رو به سختی پایین فرستادم

_خوبم ببخشید به لحظه حواسم پرت شد

_اشکالی نداره فقط حواست رو بده کارهایی که گفتم رو درست انجام بدی

لرزشی توی تموم بدنم پیچیده بود
نه نه من از پس این کار برنمیومدم

_من نمیتونم

_چی ؟؟

با ترس و دلهره دستش رو گرفتم

_گفتم من نمیتونم ، میشه کسی دیگه رو جای من بزارید ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11361

part95#

اخماش گره خورد

_یعنی چی ؟؟ ولی تو برای این بیمار انتخاب شدی

میترسیدم من رو بشناسه و بخواد گندم رو ازم بگیره همین فکر داشت دیوونه ام میکرد و از پا درم میاورد پس بی معطلی گفتم :

_ولی من نمیتونم از ایشون مراقبت کنم

دست گندم رو گرفتم و با عجله از اتاق بیرون زدم قلبم تند تند توی سینه ام میتپید و عرق سردی روی کمرم نشسته بود

قصد داشتم فرار کنم و تا میتونم از اینجا دور شم جای من اینجا نبود چون هر لحظه ممکن بود لو برم و آراد بشناستم

با عجله خم شدم و گندم رو بغل کردم تا تندتر راه برم که بازوم کشیده شد و رستگار با تعجب و چشمای گرد شده خطاب بهم پرسید :

_میشه بگی چت شده ؟؟
این حرکات چه معنی میدن یعنی چی که نمیتونی مراقبش باشی ؟؟
میدونی ممکنه اخراجت کنن آخه مراقبت از کسی که حتی خودشم نمیشناسه و تمام طول روز فقط به بیرون خیره میشه چه ضرری برای تو میتونه داشته باشه

حرفش مدام توی گوشم اِکو میشد
یعنی چی که خودش رو نمیشناسه !؟

یکریز داشت حرف میزد که دستمو به نشونه سکوت جلوش گرفتم و ناباور لب زدم :

_چی گفتی خودش رو نمیشناسه ؟؟

_آره هیچی از گذشته اش رو بخاطر نمیاره

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11362#
part96#

_واقعا ؟؟

سری تکون داد

_آره هیچی به خاطر نمیاره حتی حرفم نمیزنه تنها کاری که میکنه اینکه تمام طول روز به بیرون خیره میشه

گندم روی زمین گذاشتم و سوالی که تمام مدت ذهنم رو درگیر کرده بود رو به زبون آوردم

_پس چطوری سر از اینجا درآورده ؟؟

_یه آدم خَیر اینجا بستریش کرده

_خَیر ؟؟ یعنی از فامیلاشه ؟؟

سری به نشونه منفی به اطراف تکونی داد

_نه هیچ نسبتی باهاش نداره

ناباور پرسیدم :

_مگه میشه ؟؟

_آره از این جور آدمای خَیر زیاد پیدا میشن ولی مال ایشون یه کم زیادی مهربونه آخه هر چندماه یه بار میاد و بهش سر میزنه

دستای لرزونم رو داخل جیب مانتوم فرو بردم

_یعنی نمیدونه چه بلایی سرش اومده که این شکلی شده ؟؟

با دیدن نگاه متعجبش جمله ام رو تصحیح کردم و دستپاچه اضافه کردم :

_منظورم خبر داره که چرا توی این وضعه و اطلاعاتی ازش داره ؟



#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11363
#part97

توی فکر فرو رفت

_فکر نکنم ولی اگه چیزی هم باشه باید توی پروندش درج شده باشه

سری در تایید حرفش تکونی دادم
که دست به سینه خیرم شد و جدی پرسید :

_خوب حالا بگو تصمیمت چیه ؟؟ میخوای ازش مراقبت کنی یا میخوای برای همیشه بری چون مطمعنم مدیر بفهمه اصلا خوشش نمیاد و اخراجت میکنه

دودل نگاهش کردم نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم از یه طرف به شدت به این کار نیاز داشتم از طرف دیگه ترسی که بخاطر نزدیکی به اون مرد داشتم باعث شده بود نتونم تصمیم بگیرم

_نمیدونم !!

گرفته سرمو پایین انداختم
که دستش روی شونه ام نشست و گفت :

_میدونم تازه واردی و شاید دیدن و نزدیکی به همچین آدمایی برات سخت باشه پس برو درست حسابی بهش فکر کن بعدش تصمیم بگیر

_باشه ممنونم

بعد از خدافظی سرسری که باهاش کردم
دست گندم رو گرفتم وبا عجله و بدنی که میلرزید بیرون زدم

حالا باید چیکار میکردم
مدام چهره اش جلوی چشمام نقش میبست و حالم رو خراب تر از اینی که بود میکرد

نمیتونستم به خودم که دروغ بگم من هنوزم عاشق این مرد بودم با همه درست و غلط هاش

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11364#
part98#

بازم سر از پا دراز تر به خونه نیره رفتم چون ترس برگشتن به خونه خودم رو داشتم نمیخواستم اتفاقی برای گندم بیفته و اونجا اصلا احساس

امنیت نمیکردم

همش سرم غُر میزد که چرا اول صبحی گندم رو با خودت بردی و نزاشتی این بچه راحت بخوابه و به زور ازم قول گرفت که فردا با خودم نبرمش

اینطوری نمیشد باید تصمیم درستی میگرفتم حالا باید چیکار میکردم یعنی واقعا اون مرد خود آرادِ یا شباهتی باهاش داره ؟؟

آروم و قرار نداشتم و دلم آشوب بود
نمیدونستم باید چیکار کنم و هرچی باهام حرف میزدن فقط با آره و یا نه جوابشون رو میدادم

یکدفعه با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و توجه ام سمت نیره ی که با کنجکاوی خیرم بود جلب شد

_هاااا ؟!

_کجایی ؟؟ چیزی شده ؟!

دستی به موهای آشفته ام که حالا یه کمی بزرگ شده و اذیتم میکردن کشیدم و سیر تا پیاز ماجرا رو براش توضیح دادم

باورش نمیشد و هر لحظه چشماش از شدت تعجب گشادتر میشد با دیدن اضطرابم دستامو گرفت و با نگرانی خیره صورتم شد

_مطمعنی خودشه ؟؟

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم

_نه !!

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::

🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11365#
part99#

_پس باید مطمعن شیم

با این حرفش چشمام ریز شد و با دقت خیره دهنش شدم بدم نمیگفت چرا به ذهن خودم نرسیده بود

_راست میگی باید مطمعن شیم ولی چطور ؟؟ اینش مهمه

_باید فکر کنم

با حرص لبش رو گزید و توی فکر فرو رفت
بعد از چند دقیقه که برای من اندازه یه سال گذشت به حرف اومد و گفت :

_از طریق محمود چطوره ؟!

_محمود اونوقت چطوری ؟!

چپ چپ نگاهم کرد

_چته امروز خنگ شدی نازی ؟!
خوب به محمود میگیم بره عمارت یه سر و گوشی آب بده دیگه

_اگه بره که خیلی خوب میشه

زودی بلند شد

_باشه پس میرم بهش میگم

بعد از چند دقیقه که استرس امونم رو بریده بود نیره از توی سالن بلند صدام زد تا پیشش برم

با وردم به سالن و دیدن محمود کنار نیره که سخت توی فکر و سرش پایین بود پاهام از حرکت ایستاد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11366#
part100#

نیره اشاره ای بهم کرد تا جلو برم

_بیا محمود فکر دیگه ای داره

_چی ؟!

جلو رفتم و کنارشون نشستم

_میگه جای اینکه تا فردا صبر کنیم الان از یکی از دوستاش که توی عمارت کار میکنه خبر بگیره

_آدم مطمعنیه ؟؟

محمود که تموم مدت توی سکوت مشغول گوش دادن به حرفای ما بود سری تکون داد و گفت :

_آره ولی من سر بسته ازش یه چیزایی میپرسم

با اضطراب سری در تایید حرفش تکونی دادم که گوشی به دست وارد حیاط شد و ما رو تنها گذاشت

با اضطراب خیره مسیر رفتنش بودم

که بالاخره بعد از چند دقیقه طاقت فرسا با اخمای درهم کنارمون برگشت که نیره بی طاقت پرسید

_چی شد دوستت چی گفت؟؟

_هیچی

گیج سمتش چرخیدم

_یعنی چی که هیچی ؟؟ مگه توی اون عمارت زندگی نمیکنه

_منظورم از هیچی این بوده که میگه هیچ خبری از آقا آراد ندارن

وا رفتم که نیره یا تعجب پرسید :

_مگه میشه ؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11367#
part101#

توی فکر دستی به ریشاش کشید

_آره برای خودمم عجیبه

_نگفت چی شده یعنی توضیحی چیزی نداد؟؟

سرش رو بالا گرفت و گرفته نگاهم کرد

_نه فقط گفت خیلی وقته آقا آراد خونه نیست و کسی هم در این مورد حرفی نمیزنه

این زیادی مشکوک بود
اصلا مگه همچین چیزی امکان داشت
که کسی سراغ آراد رو نگیره و خبری ازش هیچ جا نباشه

_یه جای کار میلنگه !!

محمود که تموم مدت توی فکر بود
در تایید حرف من سری تکون داد و گفت :

_آره بنظر منم مشکوکه

_بنظرت حالا باید چیکار کنیم ؟!

دستاش رو توی هم گره زد و نگاهش رو بین من و نیره چرخوند

_واقعیتش اینکه اصلا نمیدونم

با دیدن ناراحتیم سری تکون داد و ادامه داد :

_به خودت سخت نگیر شاید اون آدم آرادی نباشه که تو میشناسی

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11368

part102#

دودل پرسیدم :

_نمیتونی از طریق دیگه سرکی توی عمارت بکشی و بفهمی اون تو چه خبره ؟؟

_نه نمیشه چون من دیگه برای اونا کار نمیکنم و دلیلی برای رفتن به اونجا ندارم تازه با امنیتی که اونجا داره عمراً نمیزارن من داخل شم

راست میگفت اینقدر نگهبان و نیرو داشتن که عمرا میزاشتن کسی که خیلی وقته دیگه کاری با عمارت نداره داخل بشه

مغزم داشت میترکید
نمیدونستم باید چیکار کنم و چطوری از آراد خبر دار شم

همین بیخبری داشت مخم رو از کار میانداخت
کلافه بلند شدم که نیره صدام زد :

_کجا میری ؟!

_سرم داره میترکه میرم تو حیاط یه هوایی بخورم

_باشه

نمیدونم چنددقیقه اس که دارم طول حیاط رو بالا پایین میکنم و فکرم درگیره ، درگیر این مشکلی که دچارش شده بودم

از هر طرف تحت فشار بودم و همین باعث شده بود نتونم درست حسابی فکر کنم و به همین خاطر گیج میزدم

پاهام دیگه درد میکرد و یاریم نمیکردن
دستی بهشون کشیدم و خم شدم و روی اولین پله توی حیاط نشستم

🦋::
🦋::::

🦋::::::
🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11369#
part103#

که دستی روی شونه ام نشست و صدای جدی نیره توی گوشم پیچید

_بیا داخل اینقدر خودت رو اذیت نکن

دستمو روی دستش گذاشته و نوازش وار کشیدم

_نمیتونم فکرش داره دیوونه ام میکنه

چندثانیه سکوت کرد یکدفعه رو به روم نشست و درحالیکه توی چشمام زُل میزد سوالی پرسید :

_گفتی نمیتونه حرف بزنه و فقط به یه نقطه زُل میزنه ؟؟

سری تکون دادم

_آره ، اصلا انگار توی این دنیا نیست

_پس باز برگرد سر کارت و این حرفا رو تمومش کن

_نفهمیدم گفتی چیکار کنم؟
برم پیش کسی که شباهت زیادی به آراد داره؟

خونسرد دست به سینه بهم زُل زد

_آره اون که نمیفهمه و درکی از اطرافش نداره پس چه فرقی به حال تو داره

راست میگفت ولی اون که جای من نبود
درسته که خیلی وقته از آراد جدا شدم ولی عشق قبلیم بود و نمیدونستم

میتونم به آدم نزدیک باشم و خوددار باشم یا نه

تا خود صبح به حرفای نیره فکر کردم
و بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم تصمیمی که دنیام رو زیر و رو کرد

::🦋
::::🦋
::::::🦋
::::::::🦋
::::::::🦋
::::::🦋
::::🦋
::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11370

part104#

پس فردا صبح حاضر و آماده سر کارم برگشتم
چون نمیتونستم دست از پا دراز تر باز به اون روستایی که بودم برگردم و آینده گندم رو خراب کنم

تا زمانی که به اتاق تعویض لباس برسم بی اختیار دلم عین سیر و سرکه میجوشید و استرس داشتم

نمیدونستم چطوری میخوام باهاش رو در رو بشم و تموم مدت ازش پرستاری کنم بعد از اینکه روپوشم رو تنم کردم در کمد رو قفل کرده و به سمت اتاق رستگار راه افتادم

تقه ای به در اتاقش کوبیدم و وارد شدم نگاهش که روی روپوش تنم چرخید لبخندی گوشه لبش نشست و گفت :

_خوبه میبینم که تصمیمت رو گرفتی

_آره اومدم بهتون اطلاع بدم که قبول کردم مسؤلیتش رو به عهده بگیرم

_نگران نباش کارت آسونه چون اون برخلاف مریضای دیگه شلوغ بازی درنمیاره و همش آروم و ساکت به گوشه نشسته

با استرس نفس عمیقی کشیدم

_باشه ممنونم !!

بعد از اینکه برنامه غذایی مخصوص و لیست داروهاش رو از رستگار گرفتم با قلبی که تند تند به سینه ام میکوبید و طبل رسواییم رو به راه انداخته بود به سمت اتاقش راه افتادم

پشت در اتاقش که رسیدم نفس عمیقی کشیده و با زمزمه کردن اسم خدا زیر لبم وارد شدم

🦋::

🦋::::

🦋::::::
🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11371#
part105#

طبق عادت همیشگی کنار پنجره نشسته و به بیرون خیره بود حالا باید از کجا شروع میکردم

دست و پاهام میلرزید
ولی خودم رو به اون راه زدم و شروع کردم بی ربط کلمات رو پشت سر هم چیدن

_سلام خوبی ؟؟
من پرستار جدیدم امیدوارم بتونیم با همدیگه کنار بیایم

برای اینکه خودم رو سرگرم کنم به سمت کمد داروهاش رفتم و شروع کردم به بالا پایین کردنشون

_وقت داروهای صبحِ که باید بخوری

با دستای لرزون داروهاش رو آماده کردم و با لیوانی آب پرتغال به سمتش رفتم

ولی اون هنوز همونطوری بی حرکت بود حالا باید چیکار میکردم و چطوری اینا رو به خوردش میدادم

به اجبار داروهای توی دستم رو همراه لیوان آب پرتغال روی میز کنارش گذاشتم و به سمتش رفتم و روش خم شدم

هُرم نفس هاش توی صورتم میخورد
و حالم رو داشت خراب میکرد زودی دسته های ویلچرش رو از جلو گرفتم و به سمت خودم کجش کردم

با اینکه درونم درست مثل دریای طوفانی پر تلاطم بود ولی به سختی سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم پس قرصا رو سمت دهنش بردم

_دهنت رو باز کن

بالاخره توجه اش سمتم جلب شد و نگاهم کرد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11371#
part105#

طبق عادت همیشگی کنار پنجره نشسته و به بیرون خیره بود حالا باید از کجا شروع میکردم

دست و پاهام میلرزید
ولی خودم رو به اون راه زدم و شروع کردم بی ربط کلمات رو پشت سر هم چیدن

_سلام خوبی ؟؟
من پرستار جدیدم امیدوارم بتونیم با همدیگه کنار بیایم

برای اینکه خودم رو سرگرم کنم به سمت کمد داروهاش رفتم و شروع کردم به بالا پایین کردنشون

_وقت داروهای صبحِ که باید بخوری

با دستای لرزون داروهاش رو آماده کردم و با لیوانی آب پرتغال به سمتش رفتم

ولی اون هنوز همونطوری بی حرکت بود حالا باید چیکار میکردم و

چطوری اینا رو به خوردش میدادم

به اجبار داروهای توی دستم رو همراه لیوان آب پرتغال روی میز کنارش گذاشتم و به سمتش رفتم و روش خم شدم

هُرم نفس هاش توی صورتم میخورد
و حالم رو داشت خراب میکرد زودی دسته های ویلچرش رو از جلو گرفتم و به سمت خودم کجش کردم

با اینکه درونم درست مثل دریای طوفانی پر تلاطم بود ولی به سختی سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم پس قرصا رو سمت دهنش بردم

_دهنت رو باز کن

بالاخره توجه اش سمتم جلب شد و نگاهم کرد

🦋::

🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11373#
part107#

وای برای یه لحظه یادم رفته بود که اون هیچ کاری نمیتونه انجام بده نفس خسته ای بیرون فرستادم و به سمتش رفتم

دسته های ویلچرش رو گرفتم و به سمت میز بردمش و پشتش نشوندمش حالا نوبت سخت ترین کار بود یعنی اینکه مستقیم خودم بخوام بهش غذا بدم بخوره

قاشق رو پُر کرده و جلوی دهنش گرفتم
ولی اون بی روح به زمین خیره شده بود و حتی پلکم نمیزد

_باز کن دهنت رو

باز هیچ عکس العملی نشون نداد
قاشق رو پایین تر بردم و صداش زدم :

_هووووم باز کن دیگه

هر چی باهاش حرف زدم تا راضیش کنم بخوره نشد ، اینطوری بی روح و درست مثل آدمای کر و لال میدیدمش برام سخت بود

ولی تموم مدت سعی میکردم به خودم بقبولونم که این فقط یه شباهت ظاهریه و این آدم ، آرادی که من میشناختم نیست

اینطوری داشتم یه طورایی خودم رو گول میزدم تا کمتر اذیت بشم و فکر کنم این آدم غریبه ای بیش نیست

نمیدونم چش شده بود که هر کاری میکردم عکس العملی به حرفام نشون نمیداد طوری که دیگه کم کم داشت کلافه ام میکرد

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part11374#

part108#

به اجبار غذا رو پس فرستادم
و بعد از اینکه داروهاش رو دادم با اعصابی داغون از اتاقش بیرون زدم

دیگه کشش پیشش موندن رو نداشتم
با رسیدن به فضای باز نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مانع ریزش اشکام بشم

اشکایی که بخاطر آرادی که میشناختم توی چشمام جمع شده بودن ، بغض وحشتناکی به گلوم فشار میاورد

سرمو بالا گرفته بودم و تند تند نفس میکشیدم
که ضربه ای روی شونه ام کوبیده شد و صدای متعجب خانوم حیدری منو به خودم آورد

_خوبی عزیزم ؟؟ اتفاقی افتاده ؟؟

دستپاچه به سمتش چرخیدم

_نه !!

با کنجکاوی نگاهش رو بین چشمای سرخ شده ام چرخوند

_مطمعنی ؟؟

سری تکون دادم و به دروغ گفتم :

_آره فقط یه کم دلم برای دخترم گرفته

_چرا اتفاقی افتاده ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::

::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11375#
part109#

_نه فقط اتفاقی افتاده که مجبور شدیم خونمون رو تخلیه کنیم

روی نیمکت گوشه حیاط نشست و دعوت به نشستم کرد

_متاسفم ...حالا کجا میمونید ؟؟

کنارش نشستم و شرمنده از دروغی که بخاطر اینکه نفهمه بخاطر وجود اون مرد توی اتاق و شباهتش با آراد دارم گریه میکنم ، سرمو پایین انداختم

_هیچ جا چون پولم به اجاره خونه نمیرسه و الان موقتا خونه دوستم میمونم تا ببینم چی میشه

_ببخشید این سوال رو میپرسم ولی پولایی که از خونه قبلی داشتی رو چیکار کردی ؟؟ میتونی راحت باهاشون یه جایی رو اجاره کنی

_خونه رو اجاره نکرده بودم فقط برای یکی از دوستان بود که گذاشته بودن همینطوری توش بمونم ولی الان یه مشکلی پیش اومده که مجبور به تخلیه شدم

با دلسوزی گفت :

_حالا میخوای چیکار کنی ؟؟

اشکی از گوشه چشمم چکید و روی گونه ام افتاد

_واقعا خودمم نمیدونم

_خیلی ناراحت شدم ولی تا کی میخوای اینطوری خونه این و اون زندگی کنی ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11376#
part110#

_کارم حل نشد مجبورم برگردم روستا

دستشو روی دستم گذاشت و با مهربونی گفت :

_نگران نباش خدا بخواد همه چی حل میشه

بعد اینکه کلی باهام حرف زد و درد و دل کردیم یکی از همکارا صداش زد و مجبور شد بره

منم به اجبار باز سر کارم برگشتم
ولی این بار با یادآوری زندگیم که روی هوا بود تمام مدت بغض به گلوم چسبیده و گرفته توی خودم بودم

مدام چهره گندم و آینده اش که نمیدونستم چی میشه توی ذهنم مرور میشد و باعث میشد قلبم از شدت غصه درد بگیره

گرفته روی مبل گوشه اتاقش نشسته بودم و بی اختیار به صورت اون مرد زُل زده و توی تفکرات دَرهَم بَرهَمم غرق بودم

که یکدفعه نمیدونم چی شد که شروع کردم باهاش حرف زدن و از غم و غصه هام گفتن :

_دیگه کم آوردم

هیچ عکس العملی نشون نداد و هنوز به رو به رو خیره بود انگار نه انگار

من اینجا نشستم و دارم حرف میزنم

به زمین خیره شدم و با صدای گرفته از بغضی ادامه دادم :

_حس میکنم توی باتلاقی گیر افتادم و قادر به بیرون اومدن ازش نیستم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم

#part11377
#part111

_باتلاقی که ذره ذره داره وجودم رو توی خودش میکشه و نفسم رو قطع میکنه

دستامو از دو طرف روی سرم گذاشتم و بیشتر توی خودم جمع شدم

_از اول اشتباه کردم که پامو توی مسیر انتقام گذاشتم انتقامی که فقط خودم رو نابود کرد و تو رو ازم گرفت وقتی دیدم اون همه وابستت شدم باید بیخیال هرچی بود و نبود میشدم نه اینکه بدتر هیزم بریزم توی اون آتیش کهنه و قدیمی

با اشکایی که از گوشه چشمام سرازیر شده بودن سرمو بالا گرفتم و به دنبال رد آشنایی توی صورتش بودم ولی با دیدن حالش که هنوز همونطوری بی روح به بیرون خیره اس

انگار یکدفعه به سرم زده باشه
بلند شدم و با قدمای بلند و عصبی سمتش رفته و ویلچرش رو سمت

خودم چرخوندم و بلند فریاد کشیدم :

_منو نگاه کن

نگاهم میکرد ولی بی حس و سرد
طوری که وجودم یخ زد و دستام دور ویلچرش سست شد و پایین افتاد

و زیرلب گیج با خودم زمزمه کردم :

_به خودت بیا نازی
داری چیکار میکنی چرا اینطوری کنترلت رو از دست دادی اون یه آدم مریض و افسردس میفهمی اینووو ؟؟

ترسیده از اینکه رفتارام کم کم داشت از کنترل خارج میشد و به آدم دیگه ای تبدیل میشدم بلند شدم و وحشت زده اتاقش رو ترک کردم

وجود این مرد برای من خطرناک بود

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11378#
part112#

چندروزی به این منوال گذشت و فشاری که روم بود زیاد و زیادتر میشد طوری که نمیتونستم دیگه این فضا رو تحمل کنم

تصمیمم رو گرفتم که اینجا دیگه جای من نیست و باید استعفامو بدم

چون دیگه تحمل اون فضای سنگین رو نداشتم فضایی که مجبور بودم هر روز اون مردی که شباهت زیادی به آراد داشت رو تحمل کنم

و از طرف دیگه تا کی میتونستم سربار نیره باشم پس صبح تا سر کار رسیدم یکراست پیش مدیر رفتم

تقه ای به در اتاقش کوبیدم و با شنیدن صدای بفرماییدش داخل شدم بعد از سلام و احوالپرسی رو به روش نشستم و با سری پایین افتاده گفتم :

_راسیتش خانوم حیدری اومدم که استعفا بدم

_عه چرا ؟؟ از چیزی ناراحتی ؟؟

_نه اینجا همه چی خوبه مشکل منم....

_چه مشکلی ؟؟ نکنه هنوز مشکل خونت رو حل نکردی

_نه متاسفانه

_اینطوری که خیلی بده ما اینجا نیرو کم داریم تازه به تو هم عادت کرده

بودیم

_ولی دیگه نمیتونم با یه بچه بی خونه بمونم شرمنده

_میدونم درکت میکنم ولی ...

توی فکر فرو رفت و بعد از چند ثانیه چشماش برقی زد و ادامه داد :

#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11379
#part113

_اگه اینجا بهت یه اتاق بدیم چطور ؟؟

متعجب خیره اش شدم
داشت از چی حرف میزد منظورش چی بود

_یعنی چی ؟؟

خندید :

_یعنی اینکه جای خوابیدن و موندن داشته باشی حالا چی حاضری سرکارت بمونی ؟؟

_شوخی میکنید ؟؟

شونه ای بالا انداخت

_نه !!

_پس چی ؟؟

اومد رو به روم نشست و به چشمام زُل زد

_یعنی اینکه خیلی وقته یه نفرو برای شب اینجا میخوایم که اگه اتفاقی بین یکی از مریضا و پرستارا افتاد کسی باشه که حلش کنه میفهمی که چی میگم ؟؟

با ذوق سری در تایید حرفش تکونی دادم

_بله متوجهم

_خوب دیگه ...پس میتونی توی یکی از اتاقای ته مرکز بمونی و مراقب باشی

با قدردانی دستش رو گرفتم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part11380#

part114#

_واقعا باورم نمیشه دارید همچین لطفی در حقم میکنید

با خنده سری در تایید حرفم تکونی داد و دستم رو فشرد

_اون روزی که در مورد خودت و دخترت گفتی همش زیرنظرم بودی یه ثانیه هم نمیتونستم به اون بچه فکر نکنم

_ممنونم هیچ کس لطف شما رو نمیکنه

_دیگه اینطوری نگو یه نفرو برای این کار میخواستیم چه کسی بهتر از تو

شیفت شب هم پرستار و هم مراقب داشت میدونستم این کارو فقط بخاطر اینکه کاری برام کرده باشه انجام داده چون میخواسته خوبی در حقم کنه که واقعا ازش ممنون بودم

بعد از اینکه با خوشحالی از اتاق مدیریت بیرون زدم سر کارم برگشته و مشغول شدم و برخلاف روزای گذشته اصلا گرفته و توی خودم نبودم

حس میکردم اون مرد هم متوجه حال خوبم شده چون هر از گاهی خیره نگاهم میکرد ولی باز توی جلد بی روح و سردش فرو میرفت

با پایان تایم کاریم با خوشحالی خونه رفتم و بعد از اینکه به نیره گفتم

چی شده گندم و چند دست لباسی که داشتیم رو برداشتم و به مرکز برگشتم

با کلیدی که قبلا از خانوم حیدری گرفته بودم
سمت ته مرکز رفتم و شروع کردم باهاش قفل تک تک اتاقا رو امتحان کردن

ولی به هیچ کدوم نمیخورد
کم کم داشتم ناامید میشدم که چشمم خورد به اتاقی که درش با بقیه فرق میکرد با عجله به سمتش رفتم

::🦋
::::🦋
::::::🦋
::::::::🦋
::::::::🦋

🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11381
#part115

همین که بازش کردم با دیدن فضای داخلش دهنم باز موند و ناباور چندثانیه نگاهمو توش چرخوندم

میگفت اتاق ولی اینجا که بیشتر شبیه یه سوییت کوچولو میموند که یه طرفش حمام و طرف دیگه اش یه آشپزخونه کوچولو قرار داشت

لبخند روی لبهام کم کم بزرگ و بزرگتر شد
و با خوشحالی داخل شدم ، گندم با شور و شوق این طرف و اون طرف میرفت و مدام ازم سوال میپرسید چون برعکس بچه های دیگه زیادی کنجکاو و فعال و البته باهوش بود

اون شب از خوشی تا صبح خوابم نبرد
از خوشی اینکه دیگه میتونم با وجود دخترم کنارم آرامش داشته باشم
ولی نمیدونستم دنیا چه خوابی برام دیده وگرنه اینقدر خوشحال نمیشدم

صبح با حال و هوای دیگه ای لباس فرم پوشیده و سر کارم رفتم با ورودم به اتاقش با لبخند بزرگی که روی لبهام جا خوش کرده بود بلند سلام کردم

ولی عین همیشه جوابی دریافت نکردم
بعد از اینکه یه کم اتاق رو مرتب کردم سراغ داروهاش رفتم و درحالیکه زیرلب شعر میخوندم به خوردش دادم

که برای اولین بار نگاهم کرد و حس کردم طرح لبخندی روی لبهاش شکل گرفت با تعجب خیره اون لبخند کوچیک روی لبهاش بودم

که در اتاق باز شد و آقای کاظمی وارد شد
و با دیدنم گفت :

_میشه یه دست لباس براش روی تخت بزارید و تنهامون بزارید

_برای چی ؟؟

_چون وقت نظافت و حمام رفتنشه

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part11382#

part116#

_یعنی دیگه به من هیچ احتیاجی نیست ؟؟

با تعجب نگاهم کرد

_ بنظر خودتون احتیاجی به شما هست ؟؟

با فهمیدن منظورش سرخ شدم و دستپاچه بلند شدم و وسایلی که احتیاج داشت آماده براش روی تخت گذاشتم

_پس من نیم ساعت دیگه برمیگردم

در جواب حرفم فقط سری تکون داد
بی ادبی توی دلم بهش گفتم و با عجله بیرون زدم

یه سری به گندم زدم
با دیدنش که هنوز خواب بود پتو روش کشیدم و توی این فرصتی که باقی مونده بود شروع به تمیزکاری اتاقمون کردم چون معلوم بود خیلی وقته کسی داخلش زندگی نکرده

طوری که بیشتر قسمت هاش رو خاک گرفته بود پس آستینم رو بالا زدم

و شروع کردم آشغالای اضافه رو بیرون بردن

سخت مشغول کار بودم و نفهمیدم چطور زمان گذشت مخصوصا وقتی گندم بیدار شد و مشغول صبحانه دادن بهش شدم

همین که نگاهم به ساعت خورد با دیدن عقربه هاش و اینکه حدود یک ساعتی گذشته بود وحشت زده از جا پریدم

واااای خدای من دیرم شد
چندتا اسباب بازی و وسایل نقاشی گندم رو جلوش گذاشتم تا مشغول باشه بعد خودم با عجله سرکارم برگشتم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::

🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11383#
part117#

منتظر توبیخ بودم ولی خداروشکر خبری از کاظمی نبود و اونم با لباسی تمیز و مرتب سر جای همیشگیش نشسته بود و به رو به رو خیره بود

دستمو روی سینه‌ام گذاشتم
اووف به خیر گذشته بود چون نمیخواستم روز اولی که اینجا اقامت کردم خبر کم کاریم به گوش مدیر برسه

سمتش رفتم تا ببینم چیزی نیاز داره یا نه
ولی همین که کنارش نشستم با دیدن صورت بدون ته ریش و سر و وضع مرتبش ماتم برد

حالا که بهش رسیده بودن خیلی شبیه آراد شده بود طوری که نمیتونستم نگاه ازش بگیرم
بی اراده صداش زدم و گفتم :

_آراد

در اوج سادگی و ناامیدی منتظر بودم نگاهم کنه ولی بازم هیچ عکس العملی به حرفم نشون نداد

وا رفته همونجا روی زمین نشستم و سرمو به دسته ویلچرش تکیه دادم

توی حال بدی دست و پا میزدم
چطور میشه این آدم اینقدر شبیه آراد باشه

اصلا این حسی که بهش دارم چیه
چرا وقتی نزدیکش میشم اینطوری دست و پاهام میلرزه و همش توی وجودش دنبال ردی از آراد میگردم

آرادی که روز آخر بهم خیانت کرد و الان معلوم نیست توی چه وضعیتی به سر میبره و با کی و کجاست

قطره سمجی از گوشه چشمم چکید و روی گونه ام افتاد توی حال و هوای خودم بودم که با نشستن دستی روی سرم به خودم اومدم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11384

#part118

گیج سرمو بالا گرفتم با دیدن نگاه خیره اش که روی صورتم نشسته بود و دستش که نوازش وار روی موهام حرکت میکرد قلبم از حرکت ایستاد

باورم نمیشد این آدم همونی باشه که بدون حرکت فقط به یه گوشه خیره میشد و هیچ عکس العملی به هیچکس و هیچ چیزی نشون نمیداد

یعنی متوجه حال بدم و گریه هام شده که یکدفعه این حرکت انجام داده ؟!

اینقدر مسخ شده بودم و توی بهت و ناباوری قرار داشتم که اصلا نمیدوستم باید چی بگم و چیکار کنم

هنوز دستش روی موهام نوازش وار حرکت میکرد و من خیره چشمای سرد و مبهمش بودم و انگار لبهام رو بهم دوخته باشن قدرت گفتن حتی یه کلمه هم نداشتم

همین که بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و دهنم رو باز کردم تا چیزی بهش بگم در اتاق باز شد و خانوم رستگار وارد اتاق شد

با دیدن ما توی اون حالت چند ثانیه با تعجب نگاهش رو بینمون چرخوند که دستپاچه زودی بلند شدم و به سمتش رفتم

_خوب هستید خانوم رستگار ؟؟

باهاش حرف میزدم ولی اون بی اهمیت به من هنوز خیره رو به رو بود

_الان داشت چیکار میکرد ؟؟

دستای لرزونم رو توی هم گره زدم

_هیچی بخدا فقط داشتم می....

🦋::

🦋::::

🦋::::::
🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11385#
part119#

دستپاچه همینطوری داشتم یکریز حرف میزدم که توی حرفم پرید و ناباور گفت :

_الان واقعا اون بود که داشت دستش رو تکون میداد ؟؟

اووف انگار خداروشکر برعکس فکر من حواسش پی نوازشم توسط اون نبوده و منظور خاصی از حالت نشستنم پیشش نگرفته

_آره خودمم تعجب کردم

با عجله جلو رفت و کنار پاش روی زمین نشست

_بازم میتونی دستت رو تکون بدی ؟؟

بی اهمیت به حرف خانوم رستگار باز بی هیچ حرفی فقط به بیرون خیره بود و انگار نه انگار چند دقیقه پیش داشته من رو نوازش میکرده و از خودش احساسات نشون میداده

خانوم رستگار وقتی دید هیچ کاری نمیکنه و باز توی جلد سرد و بی روحش فرو رفته به سمت من برگشت و گفت :

_چیکار کردی؟؟؟

_چی ؟؟

بلند شد و با چشمایی که از خوشی برق میزدند به سمتم اومد

_میگم چیکار کردی که بهت عکس العمل نشون داد میدونی تموم مدتی که اینجا بوده ندیدم کوچکترین حرکتی از خودش نشون بده ولی الان ....

تک خنده ای کرد و ناباور ادامه داد :

_بعد مدتها به سمتت چرخید و دستش رو تکون داد میدونی این یعنی چی ؟؟ یعنی اینکه هنوز امیدی به بهبودیش هست

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم

#part11386
#part120

هنگ و ناباور خیره دهن خانوم رستگار شده بودم باورم نمیشد همچین چیزایی دارم میشنوم یعنی چی که هیچ وقت عکس العملی به هیچ چیز نشون نداده ولی حالا نسبت به من بالاخره تکونی خودش به داده

نمیدونم حالم چطوری بود که دستش رو جلوی صورتم تکونی داد و گفت :

_کجایی دختر !؟

_ببخشید حواسم پرت شد

خندید :

_داشتم میگفتم واقعا خیلی خوشحال شدم

گیج فقط سری تکون دادم

نمیدونستم اصلا باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم و چیکار کنم

نکنه واقعا این مرد ناشناس خود آراد باشه ، آرادی که من خیلی وقته ازش بیخبرم ولی با یادآوری سرزندگی و اون هیبت آراد سری به اطراف تکون دادم و بی اختیار زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_نه نه اون نمیتونه اون باشه

_چیزی گفتی ؟؟

تازه یاد خانوم رستگاری که کنارم ایستاده بود افتادم

_نه نه ببخشید امروز یه کم بهم ریخته ام

_معلومه اگه حالت خوب نیست برو استراحت کن من یه مدت کنارش میمونم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11387#
part121#

از خداخواسته سری در تایید حرفش تکونی دادم و بدون اینکه نگاهی سمت اون مرد بندازم از اتاقش بیرون زدم

با وردم به حیاط چشمامو بستم و دستمو روی قلبم که تند تند میکوبید گذاشتم و همش این جمله توی ذهنم میگذشت که چرا باید به من عکس

العملس نشون بده

دستام میلرزید
عرق سردی روی تنم نشسته بود که با وزیدن باد نسبتاً خنکی بی اختیار به خودم لرزیدم و درمونده خودم رو توی آغوش گرفتم

خسته از همه جا ، پیش گندم رفتم و مشغول غذا دادن بهش شدم ولی تموم مدت فکرم درگیر اون آدم بود

اینقدر درگیر بودم که اصلا هوش و حواسم پی اطرافم نبود طوری که هر چند دقیقه یک بار به یه گوشه خیره میشدم و توی فکر فرو میرفتم

بعد از خوابوندن گندم بلند شدم تا برای بار آخر بهش سری بزنم و داروهاش رو بهش بدم

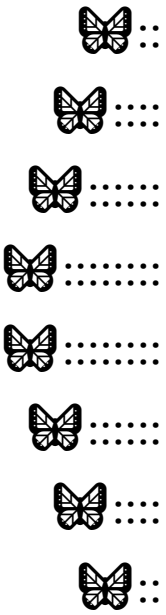
با استرس وارد اتاقش شدم
حس کردم با ورودم نگاهش روم نشست

بازم یه عکس العمل دیگه ، اونم از طرفی کسی تموم این چندوقته هیچ عکس العملی به کسی نداشته

همین فکر باعث شد باز اضطراب توی وجودم بپیچه و با ترس آب دهنم رو صدا دار قورت بدم

سعی کردم مثل این چندروز گذشته عادی باشم
پس لبخند اجباری زدم و به سمتش قدم برداشتم

_وقت داروهاته



#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11388
#part122

سنگینی نگاهش روی خودم حس میکردم و همین هم باعث شده بود دستپاچه بشم و چندباری جعبه داروهاش از دستم بیفته

به هر سختی که بود داروهاش رو آماده کردم و با لیوانی آب به سمت تختش رفتم

قسمت سرش رو بالا آوردم
و بدون نگاه کردن به چشماش لب زدم :

_دهنت رو باز کن

برخلاف همیشه که باید چندباری براش تکرار میکردم این بار راحت دهنش رو باز کرد و من با دستای لرزون قرصا رو جلوی دهنش گرفتم

قرصا رو که خورد لیوان رو سرجاش گذاشتم ولی همین که میخواستم برم انگار چیزی پاهام رو محکم به زمین چسبونده باشه

ایستادم ولی بدون برگشتن به سمتش گفتم :

_چرا حس میکنم سال هاست که میشناسمت

به سمتش چرخیدم
امیدوار بودم که یه عکس العملی نشون بده یا حرکتی بکنه ولی انگار دوباره توی جلد سرد و بی تفاوتش فرو رفته باشه نگاهش رو بی هدف به رو به رو دوخته بود

یه آن عصبی شدم و به سرم زد
و نفهمیدم دارم چیکار میکنم پس با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و دقیق کنار تختش ایستادم یکدفعه چونه اش رو گرفتم و سرش رو به سمت خودم برگردوندم

_با تو بودم نگام کن !!

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11389#
part123#

بازم هیچ عکس العملی نشون نداد
و نگاهش به هرجایی غیر از من بود لبامو بهم فشردم تا مانع از خشم زیادم بشم

ولی قادر به کنترل خودم نبودم و بالاخره سد مقاومتم شکست و صدای داد بلندم بود که توی فضا پیچید

_با تووووووام لعنتی
چرا نگاهم نمیکنی ؟؟ چرا نمیگی کی هستی هاااا

هرچی من داد میزدم هیچی به هیچی
اون نسبت بهم بی اهمیت بود و اصلا محلی بهم نمیزاشت انگار اصلا وجود خارجی ندارم

عصبی چونه اش رو رها کردم و عقب رفتم
نزدیکی به این مرد داشت دیوونه ام میکرد و دقیقا شبیه همین آدما میشدم

_لعنتی ...

دستام که از شدت خشم میلرزیدن رو توی جیب روپوشم فرو کردم و قبل از اینکه کار خطایی ازم سر بزنه از اتاقش بیرون زدم و درو محکم بهم کوبیدم

داشتم نفس کم میاوردم
چرا زندگی من باز باید به این مرد گره میخورد

این مردی که سعی در فراموش کردن رو داشتم و حالا باز اینطوری گرفتارش شده بودم و باید هر روز عذاب میکشیدم

لعنت به این طالع نحسی که من داشتم

سرخورده به اتاقم رفتم
گندم جلوی تلوزیون نشسته و خیره برنامه کودک بود

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::

🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11390#
part124#

خسته داخل اتاق شدم و روپوش رو از تنم بیرون کشیده و همونجا کنار دیوار نشستم و به رو به رو خیره شدم

نمیدونم چقدر توی اون حال بد دست و پا زدم
که دست سرد گندم روی گونه ام نشست و صدای آرومش توی گوشم پیچید

_مامان

_جان مامان ؟؟

_میشه یه سوال بپرسم ولی قول بده نالاحت نچی (ناراحت نشی)

بوسه ای کف دستش نشوندم

_نه عزیزم ناراحت نمیشم بپرس

_منم بابا دارم ؟؟

با این سوالش برای یه ثانیه حس کردم نفسم گرفت و خشکم زد پس بالاخره اون روز رسید و این سوال رو ازم پرسید

سوالی که همیشه ازش فراری بودم و دلم نمیخواست دربارش حرف بزنم

دختر کوچولوم عین همیشه متوجه حال بدم شد چون دستش روی گونه ام حرکت داد و با نگرانی پرسید :

_چی شد مامانی ؟؟

دستپاچه آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط شم

من که همیشه خودم رو برای همچین روزی آماده کرده بودم پس الان چه مرگم شده بود

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11391

#part125

باید زودی به خودم مسلط میشدم و خودم رو جمع و جور میکردم ولی ذهنم اینقدر بهم ریخته بود که نمیتونستم به هیچ چیزی فکر کنم که چه جوابی باید بهش بدم

_هیچی عزیزم

لباش رو با بغض جلو فرستاد و نگاهم کرد
توی نگاهش هزاران حرف بود و منتظر حرفی از جانب من بود

منی که درمونده نمیدونستم چی بهش بگم
دستای کوچولوش رو گرفتم و به سختی لب زدم :

_چرا همچین سوالی پرسیدی عزیزم ؟؟

با دست اشاره ای به تلوزیون کرد و با بغض زیرلب زمزمه کرد :

_چون اون بابا داره

با دیدن برنامه کودکی که داشت از تلوزیون پخش میشد و دختربچه ای توی تختخواب دراز کشیده و مردی براش کتاب قصه میخوند

غم عالم توی دلم نشست
دخترکوچولوی من کمبود محبت از طرف یه مرد و یه حامی رو داشت

نمیدونم چنددقیقه نشسته و به اشکای حلقه شده توی چشماش نگاه میکردم که یه آن به سرم زد و بلند شدم و دستش رو گرفتم و به طرف در کشوندم

_کجا میری مامان

_دنبالم بیا

🦋::
🦋::::
🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11392#
part126#

اون لحظه نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم فقط وقتی به خودم اومدم که گندم رو دنبال خودم تا اتاق اون مرد کشونده بودمش

میدونستم شاید الان بخاطر مصرف داروهاش خواب باشه و نباید مزاحمش بشم ولی اون لحظه دیدن اشکای دخترم اینقدر روم تاثیر بدی گذاشته بود که مغزم رو از کار انداخته بود

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم

چشماش بسته بود ولی من دست گندم رو کشیدم و دنبال خودم تا کنار تختش بردم

از قفسه سینه اش که آروم بالا پایین میشد و پلکای لرزونش راحت میشد حدس زد که بیداره

_میدونم که بیداری پس چشماتو باز کن !!

بازم هیچ عکس العملی نشون نداد
هه نازی احمق چه توقعی از این آدم داری که به حرفت گوش بده این آدمی که درست مثل کسی میمونه که هیچ روحی توی تنش نیست

کلافه روش خم شدم و صداش زدم

_با توام گفتم چشمات رو باز کن

یهویی چشماش باز شد
بخاطر فاصله بسیار کمه بینمون بی اختیار غرق چشماش شده و قدرت گرفتن نگاهمو نداشتم

با نشستن نگاهش روی لبهام به خودم اومدم و درحالیکه آب دهنم رو

صدا دار قورت میدادم خودم رو عقب کشیدم

هنوز نفسم به طور کامل سر جاش نیومده بود که پایین لباسم کشیده شد و صدای بغض دار گندم توی گوشم پیچید

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11393#
part127#

_چی شده مامان ؟!

زودی سمت گندم خم شدم و با یه حرکت به آغوش کشیدمش دخترم از رفتارهای عجیب و غریب من ترسیده بود

دستی روی موهاش کشیدم و سعی کردم دعوت به آرامشش کنم

_هیس هیچی نشده عزیزم

گندم توی بغلم تکون میدادم که چشمم خورد به اون مردی که با حالت خاصی نگاهش رو بینمون میچرخوند

مخصوصا نگاهش روی گندمی بود که دستاش رو دور گردنم حلقه کرده و با بغض سرش رو توی گودی گردنم فرو کرده بود

چرا حس میکردم توی نگاهش یه حسرت و غم عجیبی هست و شایدم نَم اشک ...

با دیدن حالش بی اختیار منی که در حال تکون دادن گندم بودم از حرکت ایستادم و دستمو جلو بردم

همین که انگشتم زیر چشماش نشست
پلکی زد که قطره اشک سمجی از گوشه چشمش روی گونه اش چکید

همین قطره اشک منو به خودم آورد
با عصبانیت و دیوونگی به اینجا اومده بودم که چی رو ثابت کنم ؟؟ اینکه اون پدر گندمه ؟؟ با کدوم مدرک ؟؟ اصلا مگه من نبودم که اون زمان بخاطر اینکه بچه ام رو ازم نگیرن وجودش رو از پدرش پنهون کردم

پس الان از جون این مرد چی میخواستم...

🦋::
🦋::::
🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11394#
part128#

این مردی که اصلا درست حسابی نمیدونستم کیه

با این فکرایی که توی سرم میچرخید با ترس قدمی به عقب برداشتم و گندم رو بیشتر توی آغوشم فشردم

این کارایی که جدیدا ازم سر میزد دیوونگی محض بودن باید قبل اینکه الکی دخترم رو به بهونه داشتن پدر هوایی کنم از این اتاق میرفتم

و دیگه هیچ وقت دخترم رو سمت این مرد نمیاوردم مردی که زیادی

عجیب و مرموز بود و معلوم نبود برای چی به این مرکز آورده شده

چون با این کار تنها کسی که آسیب میدید گندم بود و بس...واااای خدایا من چطور مادری هستم که اصلا به فکر روحیه دخترم نبودم و توی یه تصیمیم آنی اون رو به این اتاق آوردم

عقب عقب رفته و با ترس درحالیکه گندم هنوز توی آغوشم بود از اتاق بیرون زدم و با عجله خودم رو به اتاقمون رسوندم

در رو پشت سرمون قفل کردم و با پاهایی که میلرزید همونجا روی زمین نشستم و گندم رو توی آغوشم چرخوندم و بهتر بغلش کردم

حالا سرش روی سینه ام بود
نگاهمو توی صورت متعجبش چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم

که صدام زد و با چیزی که پرسید یه آن حس کردم خون به مغزم نرسید و خشکم زد

_مامان اون مرد کی بود ؟؟

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part11395#

part129#

جمله خودم کردم که لعنت بر خودم باد برای الان و این لحظه صدق

میکرد نه ؟!

نمیدونستم چی بهش بگم فقط پشیمون بودم از اینکه با نادونی به اون اتاق برده بودمش نباید ذهنش مشغول اون آدم میشد
با اینکه هنوز خیلی تا شب مونده بود ولی برای اینکه حواسش رو پرت کنم دستش رو گرفتم و گفتم :

_هیچکس مریض بود مامانی ، پاشو بریم بخوابیم

دستش رو گرفتم و سر جاش بردمش ولی همین که زیر پتو رفتیم نگاهم کرد و با حال خاصی گفت :

_دلم براش سوخت مامانی

_چرا ؟!

_انگالی (انگاری) دوستی نداره باهاش بازی کنه آخه داشت گِلیه (گریه) میکرد

_هیس چشمات رو ببند بخواب عزیزم

وقتی دید عین همیشه باهاش راه نمیام و حوصله ندارم سرش روی دستم گذاشت و خوابید

اون خوابیده بود ولی من تموم ذهنم رو اون مرد و اشکی که زیر چشمش ریخته شده بود و نمیتونستم از فکرش بیرون بیام

اون روز دیگه پیشش نرفتم و از دخترای دیگه خواستم جای من این چندساعت حواسشون بهش باشه

تا خود صبح بیدار بودم
و از شدت فکرای توی سرم نتونستم پلک روی هم بزارم

باید حقیقت این مرد رو میفهمیدم ولی چطور ؟؟

شاید باید خودم به عمارت میرفتم و سر و گوشی آب میدادم و میفهمیدم آراد واقعی کجاست و این مرد که شباهت عجیبی بهش داره کیه ؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11396#
part130#

با این فکر صبح با چشمایی که از شدت خستگی و بیخوابی سرخ شده بودن از اتاقم بیرون زدم و یکراست به سمت دفتر مدیریت رفتم

باید از خانوم حیدری اجازه میگرفتم
تقه ای به در اتاقش کوبیدم و با شنیدن صدای بفرماییدش وارد اتاقش

شدم

سرش پایین و مشغول نوشتن چیزی روی کاغذ بود

_سلام !!

با شنیدن صدام سرش رو بالا گرفت

_سلام نازی جان خوب هستی ؟! چیزی شده

جلو رفتم

_بله اومدم اگه امکانش هست ازتون اجازه بگیرم یه چندساعتی برم بیرون کار دارم و برگردم

_اگه خیلی ضروری نیست نرو ... آخه امروز قراره چندنفر برای بازرسی و دیدن مؤسسه بیان

نمیتونستم چندروز دیگه هم این فکرایی که توی سرم دارن چرخ میخورن و دیوونه ام کنن رو تحمل کنم پس باعجله جلو رفتم

_شرمندم ولی خیلی ضروریه باید همین امروز برم

دودل نگاهش رو بهم دوخت و توی فکر فرو رفت با اضطراب بهش خیره شدم که بالاخره بعد از چند دقیقه که برای من اندازه یه عمر گذشت گفت :

_باشه میتونی بری ولی زودی برگرد

_چشم چشم ممنونم !!

با عجله از اتاقش بیرون زدم و بعد اینکه گندم رو به دخترا سپردم تا مواظبش باشن از موسسه بیرون زدم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋:::::::
:purple_heart:::::::::
:hearts:::::::
:two_hearts:::::
:revolving_hearts:::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11397#
part131#

و با دل آشوبه ای که گرفتارش بودم سوار تاکسی شده و آدرس عمارت رو دادم با رسیدن در عمارت از ماشین پیاده شدم

و با قدمای نامطمعن به سمت عمارت راه افتادم
چندباری دستم برای در زدن بالا رفت ولی وسط راه پشیمون شده پایینش میانداختم

من از این عمارت و آدماش فرار کرده بودم
ولی حالا با پای خودم به این قتلگاه اومده بودم

یه آن پشیمون شدم و میخواستم برگردم
ولی با یادآوری عذابایی که این چندوقته کشیدم پشیمون شده ایستادم

مرگ یک بار شیونم یک بار
باید برم ببینم چه خبره و خودم راحت کنم

با این فکر زنگ در رو فشردم که طولی نکشید باز شد و مردی که
نمیشناختم رو به روم قرار گرفت :

_بله امری داشتید ؟؟

_سلام خوب هستید

بی میل سری در جوابم تکونی داد
و منتظر گفتن حرفی از جانبم شد ولی من به قدری دستپاچه شده بودم
که نمیدونستم چه حرفی براش سرهم کنم

با دیدن تعللم صداش رو بالا برد و گفت :

_خانوم میگی کارت چیه یا برم ؟!

با چیزی که به فکرم رسید بی معطلی گفتم :

_با خاتون کار دارم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11398

#part132

با تعجب سر تا پام رو برانداز کرد

_چیش میشی ؟!

_هاااا ؟؟

_منظورم اینه چه نسبتی با خاتون داری ؟؟

نمیدونستم چه دروغی سرهم کنم پس گفتم :

_یکی از آشناهای قدیمیشون هستم میشه ببینمش ؟؟

دستی به سیبیل های پرپشتش کشید

_چه آشنایی هستی که نمیدونی اون خیلی وقته اینجا زندگی نمیکنه

چیزی که داشتم میشنیدم باورم نمیشد

_چی ؟؟

_خاتون چندسالی هست از اینجا رفته

واااای تموم امیدم به خاتون بود تا از طریقش چیزایی دستگیرم بشه ولی اینطوری که پیدا بود این امیدمم از دست رفت

_میدونید کجا رفته آدرسی شماره تلفنی چیزی ازش ندارید بهم بدید ؟!

با دیدن ناراحتی و بغض توی صدام چندثانیه گیج نگاهم کرد و انگار دلش به حالم سوخته باشه گفت :

_من نه ولی شاید دخترا چیزی داشته باشن چند دقیقه همینجا بمون تا برگردم

با خوشحالی سری تکون دادم

_ممنونم واقعا لطف کردی

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11399#
part133#

با داخل رفتنش بالاخره نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و به دیوار کنارم تکیه دادم

یعنی چی که نه خاتون هست و نه آراد ...

پس اصلا اهالی این خونه کجا رفتن ؟؟
چطور هیچ کسی ازشون خبری نداره ، اینقدر اونجا ایستادم و نگران فکر کردم که در باز شد و اون مرد رو درحالیکه سرش رو به اطراف به دنبال پیدا کردن من میچرخوند دیدم

_تونستی چیزی پیدا کنی ؟!

کاغذ مچاله شده ای سمتم گرفت

_یکی از دخترا اینو داد تا بهت بدم

با نفسی گرفته کاغدو از دستش گرفتم و نیم نگاهی بهش انداختم معلوم بود آدرس زیادی قدیمیه از کاغذ مچاله شده و پاره اش معلوم بود

_ممنونم !!

_خواهش میکنم

بعد از خدافظی کوتاهی که ازش کردم عقب گرد کرده تا از اونجا دور بشم ولی یهو با چیزی که به خاطرم رسید ایستادم و به سمتش چرخیدم

_ببخشید یه سوال ...

مرده که الان خم شده و داشت با در ور میرفت و یه جورایی تعمیرش میکرد سرش رو بالا گرفت

_جانم آبجی باز چیه ؟؟

دودلی رو کناری گذاشتم و بالاخره سوالی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم

_میشه بپرسم کی توی این خونه زندگی میکنه ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11400#
part134#

معلوم بود از سوالم تعجب کرده چون توی سکوت اخماش رو توی هم کشیده و با حالتی خاص زیرنظرم گرفته بود

برای اینکه پیش خودش فکرای بدی در موردم نکنه دستپاچه لبخندی زدم و با حسرت گفتم :

_این سوال رو برای این میپرسم آخه یه زمانی که پیش خاتون میومدم توی این خونه خدمتکاری میکردم برای همین دلم برای اهالی خونه تنگ شده بود و گفتم حالی ازشون بپرسم

دروغ نگفتم ... من فقط برای زمان خیلی کوتاهی خانوم این خونه بودم بقیه اش هیچ فرقی با خدمتکارا نمیکردم و چه روزایی که اینجا از سختی کار و بدبختی که توش گرفتار بودم زجر نکشیدم

انگار تازه حرفامو باور کرده باشه
سرش رو خاروند و گفت :

_ببخشید آبجی خوب از اول میگفتی
واقعیتش من تازه واردم و کسی رو نمیشناسم از اهالی خونه هم برات بگم که از وقتی من اومدم کسی اینجا زندگی نمیکنه و همیشه ی خدا خالی بوده اگه هم میبینی ما این چندتا خدمتکار اینجا موندیم تنها برای نظافت و انجام دادن کارهای عمارته که متروکه نشه

یعنی چی ....
پس حرفای محمود شوهر نیره راست بود که میگفت کسی از آراد خبری نداره

واااای خدای من داشتم دیوونه میشدم
یعنی توی این سال هایی که من نبودم چه اتفافی افتاده

زیرلب خدافظی سرسری با اون مرد کردم و گیج و منگ شروع کردم راه رفته رو برگشتن
هه صبح با چه امیدی به اینجا اومدم ولی حالا....

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part11401

part135#

غمگین به موسسه برگشتم یکدفعه با شنیدن صدای گریه های بلند گندم روح از تنم پرید و وحشت زده نگاهمو به اطراف به دنبال پیدا کردنش چرخوندم

با ندیدنش به سمت اتاقمون رفتم ولی اونجا هم نبود از شدت استرس همش دور خودم میچرخیدم و نمیدونستم باید چیکار کنم

که یکدفعه چشمم خورد به گندمی که از اتاق رو به رو بیرون میومد با دو خودم رو بهش رسوندم

_جانم مادر چی شدی ؟؟

بی محابا خودش رو توی آغوشم انداخت

_چرا منو تنها گذاشتی فکر کردم دیگه نمیای

دلم گرفت ... دختر کوچولو از ندیدن من ترسیده بود حقم داشت مگه جز

این مادر بی فکر ، کسی دیگه رو هم داشت که ازش حمایت کنه

دستی روی موهاش کشیدم و به اتاقمون بردمش اینقدر توی بغلم گریه کرد و بهونه های مختلف آورد که بالاخره خوابش برد

پتو روش کشیدم و بعد از تعویض لباسام از اتاق بیرون زدم وقت رفتن به سرکارم بود درسته مدیر زیادی به من لطف داره ولی نباید از محبتش سواستفاده کنم

با سری پایین افتاده در اتاق بیمار رو باز کردم

_سلام امروز قراره کلی ک....

باقی جمله ام با بالا گرفتن سرم و ندیدن کسی توی اتاق نصفه نیمه رها شد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11402#
part136#

چرا کسی اینجا نیست یعنی کجا بردنش ؟؟
با فکری که به ذهنم رسید با عجله بیرون زدم

با دیدن یکی از دخترا که ته سالن مشغول کاری بود با عجله خودم رو بهش رسوندم

_سلام مریض منو ندیدی ؟؟

_منظورت همون مرد خوشگله اس که هیچی نمیگه و لاله ؟!

سری تکون دادم

_آره خودشه !!

_قرار بود بازرسا برای نظارت بیان فکر کنم به همین خاطر اتاقش رو عوض کردن

متعجب لب زدم :

_چی ؟! چرا ؟

_نمیدونم خانوم حیدری دستور این کارو داده

اینجا همه چی مشکوک بود چرا باید بخاطر اومدن بازرسایی که قصد بازرسی و نظارت به بیمارای اینجا رو دارن اتاقش رو عوض کنن

_نمیدونی کدوم اتاق بردنش ؟؟

سری به نشونه منفی به اطراف تکون داد

_نه خبری ندارم

_باشه ممنونم !!

::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11403#
part137#

ذهنم مشغول حرفایی بود که شنیده بودم چرا باید بخوان اتاقش رو عوض کنن ؟!

با عجله سمت اتاق مدیر راه افتادم باید باهاش حرف میزدم ولی با رسیدنم توی سالن اصلی چشمم خورد به چندتا مرد کت و شلوار پوش که پروندهایی توی دستاشون بود و معلوم بود برای نظارت اومدن

نمیشد در حضور اونا حرفی زد
پس عقب ایستادم و با کنجکاوی حرکاتشون رو زیرنظر گرفتم

جدی مشغول کارشون بودن و تک تک اتاقا رو نگاه میکردن و اطراف رو از نظر میگذروندن

حدود یک ساعتی بودن و بعد از اینکه روی همه چی نظارت کردن بالاخره رفتن

موقعیت رو که خوب دیدم سمت اتاق مدیر رفتم و تقه ای به درش کوبیدم که صدای جدیش به گوشم رسید

_بفرمایید

داخل شدم

_سلام ...

مشغول آب دادن به گلای توی اتاقش بود که با شنیدن صدام به سمتم چرخید

_عه برگشتی نازی جان ؟!

_آره خیلی وقته که برگشتم اومدم که ازتون یه سوال بپرسم

_بپرس جانم

_مریض من کجاست ؟؟!

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11404

#part138

_برای چی میپرسی ؟؟

با تعجب نگاهش کردم

_باید برم پیشش آخه نوبت داروهاش و غ...

توی حرفم پرید :

_نیازی نیست نگران باشی تا فردا انجام کارهاش به عهده خانوم رستگاره

_یعنی چی ؟؟ پس من تا اون مدت چیکار کنم ؟

_هیچی جز اینکه بری کمک دست دخترای دیگه مواظب مریضا باشی تا فردا که برگردی سر روال کار خودت

برای پرسیدن چیزی که توی ذهنم بود دودل بودم ولی بالاخره دلو به دریا زدم و پرسیدم :

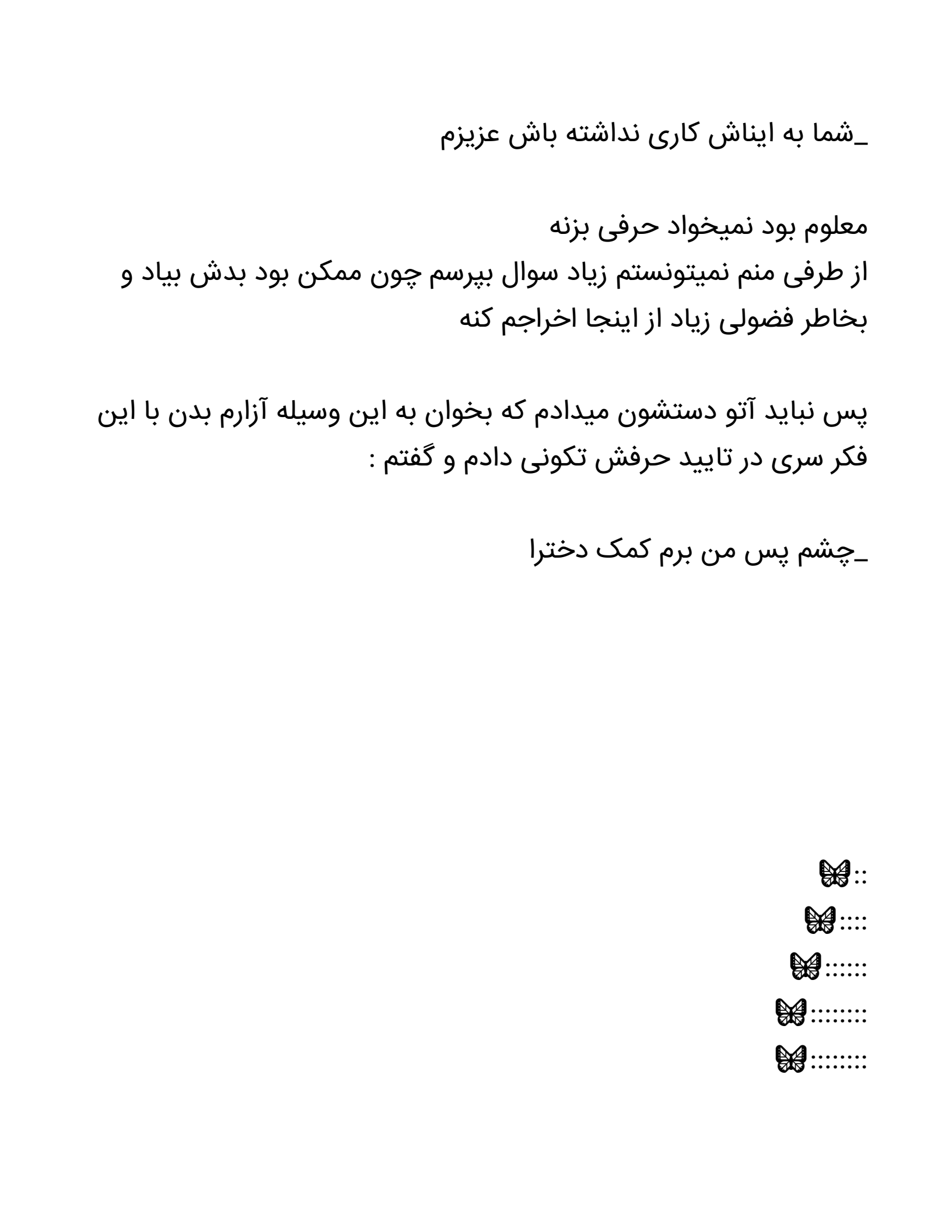
_ببخشید میپرسم ولی هنوز توی این مرکزه یا بردینش جای دیگه ؟؟

_شما به ایناش کاری نداشته باش عزیزم

معلوم بود نمیخواد حرفی بزنه
از طرفی منم نمیتونستم زیاد سوال بپرسم چون ممکن بود بدش بیاد و بخاطر فضولی زیاد از اینجا اخراجم کنه

پس نباید آتو دستشون میدادم که بخوان به این وسیله آزارم بدن با این فکر سری در تایید حرفش تکونی دادم و گفتم :

_چشم پس من برم کمک دخترا



🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11405#
part139#

سری در تایید حرفم تکونی داد و باز مشغول کارش شد از اتاقش بیرون زدم و با اخمای درهم به سمت سالن شماره دو راه افتادم

ولی همش فکرم درگیر بود
یعنی چیکارش کردن ؟؟
اصلا چرا از بازرسا پنهون میکنن دلیلش چی میتونه باشه

اینقدر فکر کردم که دیگه داشتم دیوونه میشدم تا شب مشغول کمک کردن به دخترای دیگه بودم طوری که شب خسته و کوفته به اتاقم برگشتم

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم و غذای گندمو دادم هرکاری کردم خوابم نبرد فکر اینکه الان کجاست مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت دیوونه ام میکرد

برای اینکه بادی به کله ام بخوره
از اتاق بیرون زدم و شروع کردم توی حیاط قدم زدن با رسیدن به قسمتی از حیاط بزرگش که بین درختا یه تاب خوشگلی داشت

با فکری داغون روی تاب نشستم و به رو به روم خیره شدم

نمیدونم چند دقیقه اونجا نشسته بودم که یکدفعه با شنیدن صدایی آشنایی که داشت با گوشی صحبت میکرد

توجه ام به اون سمت جلب شد
من چون توی قسمت تاریکی نشسته بودم کسی متوجه ام نمیشد

نمیخواستم فضولی کنم ولی وقتی یه قسمت از حرفا رو شنیدم نتونستم خودم رو کنترل کنم و بی حرکت توی سکوت موندم تا ادامه حرفاش رو بشنوم

_آره صبح قبل اینکه بازرسا بیان و کسی ببیندش فرستادمش بره

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11406

#part140

اشتباه نمیکردم صدا صدای خانوم رحیمی بود ولی چرا باید این موقع شب بیاد اینجا و در مورد بازرسایی که ظهر اومدن حرف بزنه

_ای بابا گفتم که نه حواسم هست

صداش رو پایین تر آورد پس گوش تیز کردم تا بهتر بشنوم

_من نمیتونم بیشتر از این مواظبش باشم پس بهتره بیای از اینجا ببریش

داره در مورد کی حرف میزنه ؟؟
نکنه داره در مورد اون مرد حرف میزنه با فکری که به ذهنم رسید بلند شدم و آروم پشت دیوار پنهون شدم تا صداش رو بهتر بشنوم

_میدونم به مؤسسه کمک کردی ولی به خطرش نمی ارزه که گیر بیفتم

سرکی به بیرون کشیدم که با دیدن خانوم حیدری که کلافه به نظر میرسید و مدام دست توی صورتش میکشید خشکم زد

گوشی رو بین دستاش جا به جا کرد و حرصی گفت :

_هیس ... خواهش میکنم صدات رو بالا نبر

کلافه پاشو به زمین کوبید

_نه گفتم که نمیشه پس بهتره به فکر راه چاره باشی حالام خداحافظ

تماس رو قطع کرد و گوشی رو کف دست دیگه اش کوبید داشتم ناباور نگاهش میکردم که نمیدونم چی شد یهویی به سمتم برگشت

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::

🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11407#
part141#

زودی با ترس خودم رو پشت دیوار پنهون کردم قلبم تند تند میزد نکنه منو دیده باشه با این فکر خودم رو بیشتر توی تاریکی پنهان کردم و با عجله از اونجا دور شدم

برای اینکه بهم شک نکنه چند دقیقه ای بین درختای تاریک پنهون شدم دیدمش که جلو اومد و نگاهی به اطراف انداخت چون اون توی روشنایی بود نمیتونست منی که لابه لای درختا و روی زمین نشسته بودم رو ببینه

یکدفعه با پریدن گربه ای روی سکوی جلوش اخماش رو توی هم کشید و درحالیکه چندقدمی رو به عقب برمیداشت عصبی گفت :

_گربه ی چندش !!

از شدت هیجان دستمو رو دهنم گذاشتم تا حتی صدای نفس کشیدن هامم به گوشش نرسه

خداروشکر بعد از چنددقیقه پشتش رو بهم کرد و با قدمای بلند به سمت دفترش رفت با بسته شدن در دفترش نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و این جمله توی ذهنم گذشت که الان و توی این ساعت چرا باید خانم حیدری توی موسسه باشه مگه نه که همیشه بعد از اتمام ساعت کاری به خونه اش میرفت

سوال های زیادی ذهنمو به خودشون مشغول کرده بودن یکیشون اینکه اون آدمی که باهاش صحبت میکرد کی میتونه باشه

یا منظور خانم حیدری از این که نمیتونه دیگه این شخص رو توی این مؤسسه نگه داره کیه ؟؟

چرا حس میکردم که این شخصی که دربارش صحبت میکرد اون آدمی که من ازش پرستاری میکنمه ....

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11408#
part142#

با ذهنی مشوش به اتاقم برگشته و بی قرار شروع کردم طول اتاق رو بالا پایین کردن این حرفایی که امشب شنیده بودم به هیچ وجه از ذهنم و مغزم پاک نمیشدن

خدای من اینجا چه خبر بود ...
چرا باید این مرد رو بخوان از بازرسایی که برای نظارت اومدن قایم کنن
باید حتماً تا دیر نشده هویت واقعی این مرد رو میفهمیدم

توی فکر بودم که یکدفعه با یادآوری آدرسی که از خاتون به دست آورده
بودم با عجله سراغ کیفم رفتم و تمام وسایلش روی زمین ریختم

کلی وسایل داخلش رو گشتم تا بالاخره اون رو از لای کیف پولم بیرون
کشیدم و با خوشحالی نگاهمو روی آدرس قدیمیش چرخوندم

زیاد با اینجا فاصله داشت
ولی باید میرفتم و یک بار برای همیشه این کابوس رو تموم میکردم

حتما خاتون میدونست چه بلایی سر آراد اومده و اون الان کجاست

آدرس رو با احتیاط باز توی کیف پولم گذاشتم و سعی کردم امشب رو
آروم باشم تا فردا ببینم چه کاری از دستم برمیاد

ولی حرفایی که امشب شنیده بودم از توی ذهنم پاک نمیشدن و داشتن
مثل خوره مغزم رو میخوردن

تا نزدیکی های صبح اینقدر از این پهلو به اون پهلو شدم تا بالاخره چشمام روی هم رفت و به خواب عمیقی فرو رفتم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11409#
part143#

صبح زود از خواب بیدار شدم و به امید اینکه بیمارم رو آورده باشن به سراغ اتاقش رفتم ولی با ندیدن کسی توی اتاق

نگران وارد شدم و در کمد لباسیش رو باز کردم اونجا هم خالی بود مگه قرار نبود امروز به اتاق خودش برش گردونن پس الان کجاست ؟؟

توی حال بدی دست و پا میزدم از طرفی بخاطر دیشب میترسیدمم سراغ خانوم حیدری برم

ولی نمیشد هم اینطوری بی خبر بمونم
پس بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیمم رو گرفتم و به سراغش رفتم

تقه ای به در اتاقش کوبیدم و با شنیدن صدای بفرماییدش وارد شدم با اخمای درهم مشغول امضا کردن برگه های جلوش بود

که با دیدنم سری تکون داد و پرسید :

_جانم چیزی شده ؟؟

_ببخشید ولی گفتید از فردا برگردم سر روال کار قبلی خودم ، ولی تازه رفتم خبری از مریضم نبود

پووف کلافه ای کشید و گوشی کنارش رو برداشت

_بشین تا یه زنگ بزنم

به حرفش گوش دادم ولی برای اینکه حرفاش رو بهتر بشنوم دقیق روی صندلی کنار میزش نشستم و با دقت گوشامو تیز کردم

_الووو خوبی ؟!

نمیدونم طرف چی بهش گفت که نیم نگاهی به من انداخت و گفت :

_آره ولی میخواستم بپرسم که چرا برنگشتی ؟؟ مگه قرار نبود سر تایم اینجا باشی

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11410#
part144#

نمیدونم چی بهش گفت که خودکار لای پرونده جلوش گذاشت و درحالیکه کلافه دستی به چشمای خسته اش میکشید گفت :

_نه زود باش وقت رو تلف نکن خدافظ

گوشی رو قطع کرد
و با حالتی که انگار سوالی که ازش پرسیدم رو یادش رفته جدی خطاب بهم پرسید :

_خوب برگردیم سر بحث خودمون ازم چی پرسیده بودی حواسم نبود ؟!

_گفتم که امروز هم مریضم رو نیست میگید چیکار کنم ؟؟

بدون اینکه جواب درست حسابی بهم بده خشن گفت :

_برو کمک دخترهای دیگه عین دیروز ...فکر نکنم دیگه حرفی مونده باشه

رسما داشت از اتاقش بیرونم میانداخت
میخواستم ازش مرخصی بخوام ولی با دیدن اخلاق بدش پشیمون شده بلند شدم

_چشم ممنون !!

از اتاقش بیرون زدم و کلافه و عصبی تا خود عصر که پایان تایم کاریم بود

خودم رو به طریقی مشغول کردم تا کار نامعقولی ازم سر نزنه

وقتی تایم پایانی کار شد
درست مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه بلند شدم و بعد تعویض لباسام با عجله دست گندم رو گرفتم و به سمت آدرسی که توی برگه بود راه افتادم

نباید وقت رو از دست میدادم
شاید این آخرین فرصتم برای فهمیدن حقیقت بود نمیدونم چرا ته دلم حس میکردم این بار خبرای خوبی میشنوم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::

🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11411#
part145#

با سختی تونستم آدرس رو پیدا کنم
اونم کجا ؟؟ پایین شهر و توی محله ی فقیرنشینی که بخاطر کوچیکی خیابونا ماشین اون سمتا نمیرفت و باید بیشتر راه رو پیاده گز میکردم

بچه ام از بس راه اومده بود خسته و کلافه شده پس برای اینکه بیشتر از این اذیت نشه خم شدم و با یه حرکت بغلش کردم

با دیدن پیرزنی که سر کوچه نشسته بود به سمتش قدم تند کردم و ازش آدرس رو پرسیدم که دستش رو به سمت چندکوچه اون ور تر گرفت و با صدای گرفته ای گفت :

_چهار کوچه جلوتره

_ممنون مادر !!

با رسیدنم در خونه کوچیک و زنگ زده ای بالاخره گندم رو پایین گذاشتم و دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم

حالا که تا اینجا اومده بودم دودل شده و نمیتونستم باید چیکار کنم که پایین مانتوم کشیده شد و صدای خسته گندم توی گوشم پیچید

_آب میخوام !!

_چشم مامانی چند دقیقه صبر کن

چون زنگی چیزی نداشت پس دستای لرزونم رو بالا بردم و چندبار محکم به در کوبیدم

_کیههههه ؟!

با شنیدن صدای زنی ، ضربه دیگه ای به در کوبیدم و امیدوار منتظر شدم تا در رو باز کنه

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11412#
part146#

طولی نکشید در باز شد و صورت جدی دختر جوونی که لباس بلندی به

تن داشت و بی حوصله به نظر میرسید توی قاب در قرار گرفت

_بله ؟!

با شنیدن صدای شاکیش دست گندم که کنارم بود رو محکم گرفتم که نگاهش روی گندم نشست

_با خاتون کار داشتم

اخماش درهم شد

_ما همچین کسی رو اینجا نداریم

ترس به دلم نشست

_چی ؟؟ ندارید ؟؟

_بله

پشت بهم کرد و بی تفاوت باز خواست داخل خونه بشه و درو ببنده که قبل از اینکه دیر بشه پامو لای در گذاشتم و مانع شدم

_صبر کن

_ای بابا باز چیه ؟؟

درمونده پرسیدم :

_بگو چطور میتونم پیداش کنم ؟؟

_من از کجا بدونم ؟!

دستش رو گرفتم

_تو رو خدا اگه خبری ازش داری بهم بگو

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11413#
part147#

چندثانیه با تعجب نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_گفتم که خبری ازش ندارم

از شدت درموندگی و اینکه دیگه پناه و هیچ جایی ندارم و حالا باید چیکار کنم و از کی در مورد آراد بپرسم نَم اشک توی چشمام نشست

با جاری شدن اشک از گوشه چشمام اون دختره که تموم مدت اخماش درهم بود اخماش باز شد و با تعجب لب زد :

_داری گریه میکنی ؟!

دستی روی صورتم کشیدم و فین فین کنان دماغمو بالا کشیدم

_یعنی تو اصلا شخصی به نام خاتون نمیشناسی که توی عمارت نجم زندگی میکرده ؟؟ پس چطور آدرس اینجا رو بهم دادن گفتن تنها آدرسی که از خاتون دارن اینجاست

کلافه پووفی کشید و نگاهش رو سمت گندمی که با نگرانی پامو محکم توی بغلش گرفته بود چرخوند و در کمال ناباوری گفت :

_چیکارش داری ؟!

بهت زده دستی زیر چشمای اشکیم کشیدم

_ازش خبر داری نه ؟!

_کاری به این چیزا نداشته باش فقط بگو چیکارش داری و کی هستی ؟!

امیدوار از اینکه حتما خبری چیزی ازش داره لبخندی تمام صورتم رو پر

کرد

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part11414

#part148

با لُکنت شروع کردم به حرف زدن

_ا...سمم نا...زیه بهش بگی میشناستم

_کارت ؟؟

_چی ؟؟

بی حوصله نگاهم کرد

_میگم کارت باهاش چیه نازی خانوم ؟؟

_میخوام خصوصی با خودش حرف بزنم

انگار این حرفم زیاد به مذاقش خوش نیومده باشه اخماش رو توی هم کشید

_اینجا خصوصی مصوصی در کار نیست یا حرفت رو میزنی یا برو رَد کارت و دیگه اینجا مزاحمم نشو

خواست در رو ببنده که دستپاچه دستش رو گرفتم و مانع شدم

_میخوام در مورد آراد ازش بپرسم ببینم خبری ازش داره یا نه

با تعجب پرسید :

_چی آراد ؟!

سری در تایید تکونی دادم

_آره

چندثانیه به فکر فرو رفت و گفت :

_باشه به گوشش میرسونم

_واقعا ممنونم !!

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11415#
part149#

فکر میکردم الان ازم شماره ای آدرسی چیزی میخواد که هر وقت خبری شد بهم بگه ولی در کمال ناباوریم سری تکون داد و گفت :

_همینجا منتظر بمون تا برگردم

رفتارش عجیب مشکوک میزد
ولی همین هم که گفته بود منتظر بمونم برای من خیلی ارزش داشت با خوشحالی باشه ای زیرلب زمزمه کردم که داخل شد و درو بهم کوبید

یه حسی بهم میگفت اون از خاتون خبر داره و اصلا شاید توی خود همین خونه باشه و نمیخواد بهم بگه

دست گندمی که کلافه و بی حوصله به نظر میرسید رو گرفتم و درحالیکه روی سکوی سیمانی در خونه اش مینشستم گندم توی بغلم نشوندم و دستی به موهای نسبتا بلندش کشیدم

نمیدونم چقدر منتظر موندم و کم کم داشتم کلافه میشدم که در خونه باز شد و اون دختر بیرون اومد

با قلبی که تند تند میکوبید به سمتش چرخیدم که در کمال ناباوریم اشاره ای به داخل خونه کرد و گفت :

_بلند شو بیا داخل

_چی ؟؟

_ای بابا دختر تو چرا اینقدر گیج میزنی میگم بلند شو بیا داخل که خاتون میخواد ببینتت

با این حرفش خشکم زد
پس درست حدس زدم و خاتون اینجا بود

با عجله و قبل اینکه فرصت از دست بدم بلند شدم و وارد خونه شدم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::

::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1150#
part150#

خونه قدیمی که یه حیاط کوچیک پر از گل های رنگارنگ داشت درحالیکه با کنجکاوی اطراف رو بررسی میکردم دنبال دختره وارد خونه شدیم

یه هال متوسط با یک اتاق خواب کوچیک و آشپزخونه نقلی ، داشتم اطراف رو بررسی میکردم که به سمت اتاق پاتند کرد و بلند گفت :

_از این طرف

همین که در رو باز کرد و نگاهم به صورت تکیده خاتونی که با رنگی پریده روی تخت خوابیده بود افتاد انگار با چسب پاهامو به زمین چسبونده باشی خشکم زد و ناباور زیرلب زمزمه کردم :

_خاتونم !؟

با شنیدن صدام سرش رو بالا گرفت
همین که نگاهش توی نگاه بهت زده ام نشست قطره های اشک از گوشه چشماش سرازیر شد و با بغض لب زد :

_باورم نمیشه خودتی دخترم ؟!

فکر نمیکردم هیچ وقت خاتون رو با این حال بد ببینم بغض توی گلوم بالاخره با صدای بدی شکست

که دستاش رو برای به آغوش کشیدنم باز کرد دیگه نفهمیدم چطور خودم رو بهش رسوندم و با هق هق خودم رو توی آغوشش انداختم

آغوشی که بوی عطر خوش مادرانه میداد
آره مادرانه چون خاتون برای من درست مثل مادر میموند مادری که همیشه باید مواظب بچه بازیگوشش میموند که یه وقت دست از پا خطا نکنه

_چه بلایی سرت اومده خاتون ؟!

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1151
#part151

منو از خودش جدا کرد و با دلتنگی خیره صورت خسته و کلافه ام شد

_باورم نمیشه بازم دارم میبینمت !!

اشکام از همدیگه سبقت گرفته و لبام از زور بغض میلرزیدن

_دلم برات تنگ شده بود

هق هق گریه هاش بالا گرفت و شونه هاش شروع کردن به لرزیدن و با سوز دل گفت :

_فکر میکردم میمیمرم و دیگه هیچ وقت نمیبینمت

_خدانکنه ....

بعد از اینکه خوب توی بغل هم گریه کردیم و ابراز دلتنگی کردیم دختری که تموم مدت توی قاب در ایستاده بود و ما رو تماشا میکرد غُرغُر کنان گفت :

_کم کم داره حسودیم میشه هاااا

خاتون میون گریه هاش خندید و نیم نگاهی به دختره انداخت

_تو که نور چشممی غزاله جان

دختری که تازه فهمیده بودم اسمش غزاله اس پشت چشمی نازک کرد و با لحن لوسی که ازش بعید بود گفت :

_پس دیگه گریه نکن !!

_باشه عزیزم

خاتون به سمت منی که هنوز داشتم اشک میریختم چرخید و میخواست چیزی بهم بگه که چشمم روی گندمی که بازوم رو محکم گرفته و با بغض نگاهم میکرد ثابت موند

 ::
 ::::
 ::::::
 ::::::::
 ::::::::

🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1152#
part152#

با تعجب نگاهشو روش چرخوند و پرسید :

_نگو که دخترته ؟؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم از یه طرف نمیخواستم کسی از وجود گندم باخبر بشه و بدونه دختر آرادِ و از طرف دیگه نمیدونستم چه دروغی سرهم کنم و تحویلش بدم تا باور کنه

خاتون با دیدن سکوت من
نمیدونم چی توی فکرش گذشت که چشماش گرد شد و ناباور زیرلب زمزمه کرد :

_رفتی ازدواج کردی ؟؟

این حرفش کارمو راحت تر کرد پس لبخند تلخی زدم و درحالیکه نگاه ازش میدزدیم به دروغ گفتم :

_آره !

چشماش غمگین شد و آه پر حسرتی کشید

_خوشبخت باشی مادر

به ناچار از دروغم ممنونمی زیرلب خطاب بهش زمزمه کردم که دست کوچولوی گندم رو گرفت و بوسه ای پشتش زد

_چرا بغض کردی دخترم ؟!

غزاله رو صدا زد و ادامه داد :

_غزاله جان برای این دخترمون یه چیزی بیار که غریبگی نکنه مادر

_چشم الان !!

تموم زمانی که غزاله رفت و برای گندم شیرینی و میوه آورد و اون مشغول خوردن شد خاتون با حالت خاصی خیره گندم شده بود و پلکم نمیزد

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1153

part153#

حالتی که کم کم داشت من رو میترسوند و شک به دلم میانداخت دستمال کاغذی از جهبه اش بیرون کشیدم و با دلهره دور دهن گندم رو که کثیف شده بود رو پاک کردم

که بالاخره خاتون نگاه خیره اش رو از روی گندم برداشت و با حالت کلافه ای دستی به صورتش کشید و گفت :

_نگفتی مادر چطوری من رو پیدا کردی ؟!

_رفتم در عمارت و ....

چشماش برقی زد و گفت :

_واقعا ؟؟ تونستی آرادم ببینی ؟!

با این حرفش وا رفتم
یعنی چی ؟؟ یعنی اون نمیدونست خیلی وقته آراد توی اون خونه زندگی نمیکنه و نیستش ؟؟

_مگه از آراد خبری نداری خاتون ؟؟

یکدفعه انگار غم عالم روی دوشش انداخته باشن نَم اشک توی چشماش نشست و قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد

_نه مادر خیلی وقته ندیدمش

باورم نمیشد آرادی که جونش به جون خاتون وصل بود اینطوری بیخیالش شده باشه
ناباور پرسیدم :

_مگه میشه ؟؟

_آره مادر بعد رفتن تو همه چی عوض شد و وقتی به خودم اومدم که اینجام پیش تنها کسی که توی این دنیا برام باقی مونده یعنی غزاله یادگار خواهرم

حالا وقت این بود میفهمیدم توی اون خونه بعد رفتن من چه اتفاقایی افتاده پس با کنجکاوی پرسیدم :

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1154#
part154#

_درست حسابی میگی چی شده خاتون ؟؟
مگه میشه آراد بیخیال تو بشه تویی که عین مادر براش میموندی ؟؟

اشکاش باهم سبقت گرفتن و با گوشه روسریش سعی در پاک کردنشون داشت که زیادم موفق نبود

_آراد بعد ناپدید شدن تو خیلی عصبی و تودار شده بود دیگه کمتر با من حرف میزد و به خونه میومد هر وقتم میومد مست بود و نمیدونست اطرافش چی میگذره

هه با یادآوری اون روزا غمگین توی خودم جمع شدم و گذاشتم راحت حرفاش رو بزنه

_بعد یه روز عصبی و آشفته به خونه اومد وقتی ازش پرسیدم چی شده حرفی نزد و با فرداش دیدم وسایلش رو جمع کرده و میگفت میخوام برم یه سفر کاری و زود برمیگردم ولی دیگه هیچ خبری ازش نشد

_یعنی چی هیچ خبری ازش نشد ؟؟

فین فین کنان دماغش رو بالا کشید

_نمیدونم مادر هیچ خبری ندارم بعد چندماه که خبری ازش نشد خانوادش یکی رو فرستادن تا همه خدمتکارا جز چندتا کارگر ساده رو

بیرون کنه

از شدت تعجب چشمام گرد شده بیرون زد

_حتی شما رو که از قدیم توی اون خونه زندگی میکردید ؟؟

با این حرفم هق هق گریه هاش اوج گرفت و شونه هاش از زور گریه شروع کردن به تکون خوردن

شرمنده از اینکه باعث شدم این چیزا رو یادش بیاد و گریه اش بگیره کنارش نشستم و دستش رو گرفتم

_من رو ببخش خاتون !!

🦋::

🦋::::

🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1155#
part155#

با گریه بغلم کرد و کنار گوشم چیزی گفت که خشکم زد

_فقط دلم تنگ شده مادر عیبی نداره چون میدونم آراد به زودی دنبالم میاد و پیدام میکنه

دلم بدجور براش گرفت زن بیچاره هنوزم امیدوار بود ...

امیدوار بود که روزی پسری که با دستای خودش بزرگ کرده و عین پسر خودشه به سراغش بیاد و اون رو با خودش ببره

توی فکر فرو رفتم
اینجا چه خبر بود اگه خاتونم از آراد خبری نداره پس آراد کجاست ؟!

نکنه واقعا اون مرد توی مؤسسه خود آراد باشه ؟؟

لرزی به تنم نشست
اینجا در نبود من چه اتفاقایی افتاده بود که هیچ کس از آراد اطلاعی نداشت و نمیدوست کجاست و چیکار میکنه

کلافه بودم و اینطوری که پیدا بود دستم به هیچ جایی بند نبود توی فکر فرو رفتم باید سراغ خود اون مرد میرفتم و کاری میکردم یه عکس العملی چیزی نشون بده

اگه خود آراد باشه به قول خودش نمیتونه در برابر من مقاومت کنه آره باید همیت کارو میکردم

توی همین فکرا بودم که دست خاتون روی شونه ام نشست و با نگرانی صدام زد :

_حالت خوبه مادر ؟؟

دستپاچه و بیقرار گفتم :

_آره فقط یادم نبود کار مهمی دارم و باید زودی برم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1156

part156#

_حالا یه کم دیگه میموندی مادر

_شرمندم کارام زیاده ولی بازم میام بهت سر میزنم

دستم رو گرفت و با نگرانی گفت :

_قول میدی ؟؟

زن بیچاره از اینکه منم برم و پشت سرمو نگاه نکنم میترسید ، پشت دستش رو نوازش کردم

_آره خاتون مگه میشه نیام و بهت سر نزنم تازه پیدات کردم عزیزم

_یعنی باور کنم توام عین آراد نمیری و پشت سرتم نگاه نمیکنی ؟؟

با دیدن اشکای حلقه شده توی چشماش خم شدم و بوسه ای روی پیشونش کاشتم ، پیرزن بیچاره زیادی دل نازک شده بود

_بهت قول میدم اینقدر بیام و برم که از دستم خسته شی

خندید :

_قدمت روی چشمم مادر !!

بعد از خدافظی سرسری که با خاتون کردم با ذهنی مشوش و دلی بیقرار از خونه اش بیرون زدم و سوار اولین تاکسی که از رو به رو میومد شدم و آدرس مؤسسه رو دادم

نمیدونم چرا بعد حرفای خاتون یه حسی بهم میگفت که این آدم خود خود آرادِ ولی اینکه چرا اینجاست و چه بلایی سرش اومده فهمیدنش برام سخت بود

🦋::

🦋::::

🦋::::::
🦋:::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1157#
part157#

با قلبی که تند تند میتپید
از ماشین پیاده شدم و دست گندمی که معلوم بود از رفت و آمدهای من کلافه شده رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم

وارد مؤسسه که شدم با فکری که توی ذهنم بود گندم رو به اتاق بردم و بعد از سیر کردن شکمش تلوزیون رو براش روشن کردم تا سرگرم شه و خودم بیرون زدم

باید میرفتم ببینم اون مرد رو به مؤسسه برگردوندن یا نه !!

پس با عجله در اتاقش رو باز کردم
ولی همین که باز با جای خالیش مواجه شدم درست مثل توپی که یهویی بادش رو خالی کرده باشن لبخند از روی لبهام پاک شد و دستگیره در از بین دستام جدا شد

نمیدونم چرا دلم شور میزد و نگرانش بودم
حالا با حرفایی که از خاتون شنیده بودم شک اینکه این مرد خود آراد باشه توی دلم بیشتر شده بود

اون وقت که کنارم بود قدر ندونستم و همش ازش دوری میکردم ولی حالا که نبودش دل توی دلم نبود و میترسیدم اتفاق بدی براش افتاده باشه

به اتاقم برگشتم و بیقرار و بی توجه به تلوزیونی که کار میکرد و گندمی که خیلی وقته خوابیده بود شروع کردم طول اتاق رو بالا پایین کردن

حالا باید چیکار میکردم ؟؟
نمیشد سراغ مدیر برم و درباره اش سوالی چیزی ازش بپرسم چون مطمعنن شک میکرد

و این اصلا چیزی نبود که من میخواستم
تا خود صبح خودخوری کردم و نتونستم پلک روی هم بزارم

دَم دَمای صبح به زور خوابم برد
چندساعتی نشده بود که خوابیده بودم که در اتاقم زده شد

::🦋
::::🦋
::::::🦋
::::::::🦋
::::::::🦋
::::::🦋
::::🦋
::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم

#part1158
#part158

از خواب کوتاهم پریدم با چشمایی که از زور بیخوابی باد کرده و متورم شده بودن بلند شده و به سمت در اتاقم رفتم

همین که درو باز کردم
با چهره گرفته یکی از پرستارای که همکارم بود رو به رو شدم

_سلام صبح بخیر

با صدای گرفته ای لب زدم :

_صبح بخیر جانم چیزی شده ؟؟

_خانوم مدیر گفتن مریضت برگشته بهتره بری بهش رسیدگی کنی چون شدیدأ داره بیقراری میکنه

خواب از سرم پرید و با ذوق گفتم :

_واقعا راست میگی ؟

سری تکون داد

_آره ده دقیقه ای هست که بردنش توی اتاقش

هول و دستپاچه گفتم :

_باشه باشه ممنونم

بدون اینکه وقت رو تلف کنم با عجله از اتاق بیرون زده و به سمت اتاقش پرواز کردم

برای دیدنش بیقرار بودم
این هم دست خودم نبود و کنترلی روی رفتارام نداشتم

همین که با ذوق در اتاقش رو باز کردم
و میخواستم عین همیشه بلند سلام کنم با چیزی که جلوم دیدم خشکم زد

_سلا.....

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1159#
part159#

اومده بود ولی اینقدر صورتش داغون و تکیده زیر چشماش گود شده بود

که روح از تنم پرید و با عجله به سمتش قدم تند کردم

با دیدنم نگاه رنجیده اش رو بهم دوخت
و برای یه لحظه حس کردم توی نگاهش غم و حسرت نشست

چه بلایی سرش اومده بود
مگه کجا برده بودنش که اینطوری بهم ریخته و غمگین شده بود

دستش رو گرفتم و با نگرانی پرسیدم :

_خوبی ؟؟

توی سکوت نگاهش سمت دستم کشیده شد
نمیدونم چرا ازش خجالت نمیکشیدم و یه طورایی انگار اون رو از قدیم میشناسم هیچ حس نامحرمی و غریبه بودن باهاش نمیکردم

_غذا میخوای برات بیارم ؟؟

سری تکون داد
معلوم بود توی این مدت غذای درست حسابی نخورده با عجله رفتم و براش صبحانه آوردم

همین که با چنگال تیکه های تخم مرغ رو جلوی دهنش گرفتم با ولع خاصی دهنش رو باز میکرد و اونا رو میخورد

تموم مدت با حال بد بهش غذا دادم
و در آخر دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و عصبی با سینی غذای توی دستم بیرون زده و سراغ مدیریت رفتم

میخواستم برم و برای این حال بدش بازخواستش کنم ولی همین که دم در اتاقش رسیدم و دستم بالا رفت با فکری که به ذهنم رسید دستم روی هوا خشک شده باقی موند

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::

🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1160#
part160#

فکر اینکه زیادی پیگیر باشم و با مدیر بحث کنم و اونم منو از اینجا بیرون بندازه اونوقت میخوام چه غلطی کنم مثل خوره به جونم افتاد

با این فکر قدمی به عقب برداشتم
با صحبت های مشکوکی هم که اون شب پشت گوشی ازش شنیده بودم میدونستم راحت میتونه از اینجا بیرونم بندازه

و تموم راه های ارتباطی رو به روم قطع کنه چون براش چیزی جز یه پشه مزاحم نبوده و نیستم

پشیمون شده راه رفته رو برگشته و سراغ گندم رفتم هنوز خواب بود پس

بهتر بود به جای این بحث ها فکرمو روی اینکه چطوری بفهمم اون مرد واقعا بهم حسی داره و میشناستم متمرکز میکردم

با این فکر چیزی به خاطرم رسید
پس بلند شدم و سراغ کمد لباسی کوچیک توی اتاق رفتم و درش رو باز کردم

کمی وسایل داخلش رو زیر و رو کردم
هووم عالیه چیزایی که میخوام همه اینجا هستن پس راحت میتونم نقشه ام رو پیاده کنم

دستم به سمتشون رفت
ولی با یادآوری اینکه نمیشه الان کاری کرد و بهتره بزارمش آخر شب وقتی همه خوابن و کسی سر نمیرسه منو ببینه این کارو انجام بدم

در کمد رو بستم و با حسی خوب
سراغ بیمار رفتم ولی قبلش از آقای کاظمی خواستم بیاد و به حمام ببرتش و به سر و وضعش برسه

خیلی دلم میخواست خودم این کارو بکنم
ولی اینجا قدغن بود و نمیشد و منم دلم نمیخواست اخراج بشم

بعد از تموم شدن حمامش ، نگاهمو توی صورت اصلاح شدش چرخوندم و با دیدن سرحالی و حال خوبش لبخند بزرگی روی لبهام جا خوش کرد

بعد از رفتن کاظمی کنارش لبه تخت نشستم و گفتم :

_میبینم که خوشتیپ کردی ؟؟

 ::
 ::::
 ::::::
 ::::::::
 ::::::::
 ::::::
 ::::
 ::

#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1161
#part161

نگاهم نمیکرد ولی میتونستم برق توی چشماش رو ببینم و همین هم برای من بس بود ...

بیشتر سمتش خم شدم و جدی پرسیدم :

_اووووم حالا چیکار کنیم ؟؟

بازم سکوت ...
برای اینکه به حرف یا کاری ترقیبش کنم سرمو جلو بردم و گفتم :

_میخوای از خودم برات بگم هووووم ؟!

بالاخره نگاهم کرد
یه نگاه طولانی و پر حرف
طوری که حس کردم میخواد حرفامو بشنوه و مشتاقه شنیدن منه

این عالی بود چون باید به حرف میکشیدمش تا بفهمم هویت اصلی این آدم کیه ، چیه ، از کجا اومده ...اصلا خود آرادِ یا نه

_میدونستی من قبلا اینطوری نبودم ؟!

دستی به لباسام کشیدم و با خنده تلخی ادامه دادم :

_یعنی اینطوری لباس نمیپوشیدم یه دختر سرکش بودم و عاصی و از راه های خوبی پول درنمیاوردم

انگار توی خاطرات گذشته غرق شدم به زمین خیره شده و با غم ادامه دادم :

_مجبور بودم به دزدی کیف قاپی و هزارتا کثافت کاری دیگه تا امورات زندگیم رو بگذرونم توی یه محله کوچیک و کثیف ته شهر زندگی میکردم توی یه اتاق ، اتاق کوچیکی که کل وسایلش یه گاز کهنه و یه پتو و قالیچه کهنه و زواردرفته بودن

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1162#
part162#

با یادآوری خاطرات گذشته دستم مشت و نفس توی سینه ام حبس شد ،
ولی نمیخواستم کوتاه بیام تصمیم گرفته بودم براش بگم

بگم و تموم دردای این دلم رو بیرون بریزم بلکه آروم بگیرم و شاید این وسطا اونم به حرف اومد و بالاخره این سکوت جهنمی رو شکست

_میدونی ...
تموم عمرم به فکر انتقام گذشت انتقام از کسایی که زندگیم رو تباه کردن و فکر بهشون ولم نمیکرد طوری که هر روز میرفتم در خونه کسایی که عامل بدبختیم میدونستمشون و کشیک میدادم ولی اینطوری فایده ای نداشت باید یه راه ارتباطی باهاشون پیدا میکردم پس چه راه ارتباطی بهتر از دانشگاهی که اون مردک رئیسش بود ؟؟ به هر بدبختی بود وارد دانشگاه شدم ولی با یکی از استاداش قبلا سر یه موضوعی دعوا کرده بودیم و حالا هر روز با همدیگه لج میکردیم ولی وقتی فهمیدم اون آدم کسی نیست جز پسر اون مرد تصمیم گرفتم بهش نزدیک بشم و دل این استاد مغرور رو به دست بیارم ولی نمیدونستم با نزدیکیم به اون پسر اونی که دلش رو میبازه منم ، نه هیچ کس دیگه ...

با مرور گذشته بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم چکید زودی با دست اشکامو پاک کردم و فین فین کنان دماغمو بالا کشیدم

که نگاهم خورد به اون مرد که با غم خاصی نگاهم میکرد و انگار دنبال چیزی توی صورتم میگرده نگاه ازم نمیگرفت

_دوست داری ادامه داستان زندگیم رو بشنوی ؟؟

هیچی نمیگفت فقط توی سکوت نگاهم میکرد

_نمیخوای یه چیزی بگی بفهمم دوست داری یا نه؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم

#part1163
#part163

بازم هیچی جز سکوت عایدم نشد
ولی من کسی نبودم که کم بیارم پس لبخندی بهش زدم و گفتم :

_تو که چیزی نمیگی ولی من دوست دارم هرشب قسمتی از داستان زندگیم رو برات بگم

با یادآوری نقشه ای که داشتم بشکنی تو هوا زدم و ادامه دادم :

_اصلا چطوره من عین اون موقع هام لباس بپوشم بیام پیشت ببینیم هاا ؟؟

نگاه ازم گرفت و بی روح به سقف سفید بالای سرش خیره شد

هر چی میگفتم فایده ای نداشت درست انگار دارم با آدم بی روحی صحبت میکنم هیچ عکس العملی به حرفام نشونی نمیداد

ناأمید داشتم نگاهش میکردم که تقه ای به در کوبیده شد و شامش رو

آوردن غذا رو که بهش دادم برعکس همیشه که قرصا رو بهش میدادم این بار بهش ندادم

چون نمیخواستم حالا حالا بخوابه
منتظر بودم همه برن بخوابن تا نقشه های توی سرمو اجرایی کنم

چون من کسی نبودم که به این زودی ها کوتاه بیام تا این مرد رو به حرف نمیاوردم نمیتونستم ساکت یه گوشه بشینم و دست روی دست بزارم

آخرشب که شد و میدونستم دیگه همه چی آرومه و از کسی خبری نیست زودی به اتاقم برگشتم و سر وقت کمدلباسی رفته و درست مثل اون موقع ها یعنی عین مردا لباس پوشیدم و بیرون زدم

::🦋

🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1164#
part164#

هر قدمی که به سمت اتاقش برمیداشتم بدتر استرس به جونم میفتاد و نمیدونستم قراره چه عکس العملی نشون بده

در اتاقش که رسیدم
نفس عمیقی کشیدم و زیرلب اسم خدا رو زمزمه کردم و بعد از کیپ کردن کلاه پسرونه روی سرم ، درو باز کردم و قدمی داخل گذاشتم

بی روح هنوز به سقف اتاق خیره بود

که با شنیدن صدای در نگاهش این سمت چرخید و یه آن با دیدن من حس کردم خشکش زد و ثانیه ها از حرکت ایستادن

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود ولی اون هنوز داشت منو تماشا میکرد که قدمی داخل گذاشتم و به سمتش رفتم

همین که کنار تختش ایستادم دستمو جلو بردم و با بغض گفتم :

_منو میشناسی ؟؟
منم نازی ....

و با تعلل اضافه کردم :

_نازی تو آ...راد

یه طورایی انگار شوک عصبی بهش وارد شده باشه چشماش از حد معمول گشادتر شده بودن و با حالت خاصی نگاهم میکرد

یکدفعه جلوی چشمای ناباورم دستمو که سمتش دراز کرده بودم رو گرفت و منو به سمت خودش کشوند

قلبم توی سینه ام به قدری تند تند میزد که حس میکردم الان از قفسه سینه ام بیرون میزنه

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1165

#part165

کنارش لبه تخت نشستم

_منو میشناسی نه ؟؟ اگه میشناسی یه چیزی بگو یه عکس العملی نشون بده

یکدفعه لباش رو به زور تکونی داد حس میکردم میخواد چیزی بگه و همین امیدوارم کرده بودن

یکدفعه جلوی چشمای ذوق زده ام
گشادی چشماش بیشتر شد و بدنش شروع کرد به لرزیدن

واااای خدای من یکهو چش شد
وحشت زده از روی تخت بلند شدم و شوکه نگاهش کردم

نکنه بخاطر من اینطوری ترسیده و وحشت کرده ؟؟ ترسیده و دستپاچه نمیدونستم باید چیکار کنم

چون تا حالا آدم اینطوری ندیده بودم
خاااک برسرت نکنن نازی حالا میخوای چیکار کنی نکنه اتفاقی براش

بیفته ؟؟

با عجله به سمت در اتاق رفتم تا کسی رو پیدا کنم و بهم کمک کنه ولی با یادآوری سر وضعم پشمون شده ایستادم

_لعنتیییییی

به سمتش چرخیدم
باید خودم کاری میکردم آره

با یادآوری داروهاش که هنوز بهش نداده بودمشون با عجله به سمتشون یورش بردم و بعد از درآوردنشون به سمت بیمار رفتم و سعی کردم دهنش رو باز کنم

_تو رو خدا آروم بگیر و دهنت رو باز کن

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1166#
part166#

به سختی دهنش رو باز کردم و قرصا رو داخل دهنش گذاشتم چند دقیقه ای گذشته ولی هنوز حالش خوب نشده و آروم نگرفته بود

میترسیدم برم کسی رو خبردار کنم چون اونوقت قیافه و تیپ جدید خودم

رو میدیدن و به همه چیز شک میکردن

ولی اینطوری هم فایده ای نداشت امکان داشت حالش بدتر از اینا بشه کلافه و سردرگم دستش رو گرفتم و مدام زیرلب اسم خدا رو زمزمه میکردم

امیدوار بودم آروم بگیره
دیگه داشت کاسه صبرم لبریز میشد و از ترس کاری دست خودم میدادم

که خداروشکر آروم گرفت و کم کم چشماش رو هم افتاد و نفس هاش منظم شد

اول ترسیدم که نکنه اتفاق بدی براش افتاده ولی همین که سمتش خم شدم و با دقت زیرنظرش گرفتم فهمیدم که فقط خوابیده

نفس عمیقی کشیدم و با ترس دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم

واقعا به خیر گذشته بود
چند دقیقه ای پیشش موندم و وقتی دیدم حالش خوبه و دیگه خبری از لرزیدن و این چیزا نیست

کلافه بلند شدم و قبل اینکه کسی ببینتم به اتاقم برگشتم بازم گند زده بودم و به هیچی نرسیده بودم

هه چه ساده بودم که فکر میکردم با یه بار دیدن من توی اون حالت زودی حالش تغییر میکنه و منو میشناسه

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم
#part1167
#part167

ناأمید روی زمین کنار گندم نشستم خدایا بازم نتونسته بودم کاری از پیش ببرم

توی فکر بودم که یکدفعه نگاهم توی صورت غرق در خواب گندم چرخید ، این بچه چه گناهی داشت که باید اینطوری بزرگ میشد

با یادآوری آینده مبهمی که در انتظارش بود بی اختیار اشک به چشمام نشست و نفس توی سینه ام حبس شد

بخاطر گندمم شده نباید به این زودی جا بزنم
با این فکر قطره اشک سمجی که داشت از گوشه چشمم پایین میچکید رو پس زدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم :

_به خودت بیا نازی الان وقت کم آوردن نیست !!

کنارش دراز کشیدم

و درحالیکه به صورت غرق در خواب دخترکم نگاه میکردم به این فکر کردم که فردا باید چیکار کنم

چون قصد نداشتم کوتاه بیام
این مرد باید به حرف میومد و یا عکس العملی بهم نشون میداد چون نمیتونستم اینطوری ببینمش و بیخیال از کنارش رَد بشم

باید میفهمیدم این مدت که نبودم چه بلایی سرش اومده

فردا صبح بعد از خوردن صبحونه مختصری با عجله به سمت اتاقش رفتم باید قبل اینکه کسی ببینتش خودم چکش میکردم

ببینم درست حسابی حالش خوب شده یا نه...
با وردم به اتاقش و دیدن چشمای بسته اش بند دلم پاره شد

ولی برای اینکه خودم رو دلداری بدم مدام زیرلب با خودم زمزمه میکردم :

_هیچی نیست دختر فقط بخاطر داروهای خواب آور خوابه همین !!

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1168#
part168#

چندساعتی گذشت و بالاخره چشماش رو باز کرد و من رو از این کابوس وحشتناک نجات داد

بالای سرش ایستادم و روی صورتس خم شدم

_آراد تو که منو نصف عمر کردی پس بالاخره بیدار شدی ؟؟

بی اراده بهش گفته بودم آراد ...
ولی دیدم چطور به این اسم آراد عکس العمل نشون داد و برعکس همیشه یه هیجان و برق آشنایی توی چشماش درخشید

با دیدن این حالش با خودم قرار گذاشتم همیشه پیش خودمون با این اسم صداش کنم

با عجله صبحونه اش رو بهش دادم که با ریختن مقداری از مربا روی لبش ، دستمال کاغذی برداشته و سمتش خم شده تا لبش رو تمیز کنم

_عه ریخت بزار تا برات تمیزش کنم !!

یکدفعه بخاطر نزدیکی بیش از حدمون نمیدونم چه بلایی سرم اومد که بی اختیار میخ لبهاش شدم و بدون اینکه بدونم دارم چیکار میکنم سرم جلوتر رفت

انگار عقلم رو از دست داده باشم قلبم تند تند میزد ، نگاهمو توی صورت مردونه اش که حالا تکیده شده بود چرخوندم ، دلتنگی این چندساله بهم

فشار آورد و با حس خاصی قبل اینکه بفهمم دارم چه غلطی میکنم

لبامو روی لبهای درشت و قلوییش گذاشتم و عمیق بوسیدمش ، یکدفعه انگار تازه به منبع آرامش از دست رفته ام رسیدم چشمام روی هم رفت

عجیب اینجا بود که اونم انگار خوشش اومده باشه هیچ تکونی نمیخورد و پسم نمیزد بی اختیار لبامو آروم روی لبهاش حرکت دادم و توی حس و حال عجیبی غرق بودم

که یکدفعه با تقه ای که به در اتاق خورد انگار تازه داشتم میفهمیدم دارم چه غلطی میکنم وحشت زده از جا پریدم و ازش جدا شدم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1169
#part169

در اتاق باز شد و یکی از پرستارا وارد اتاق شد و با دیدن منی که از شدت خجالت سرخ شده بودم با نگرانی به سمتم اومد و گفت :

_چیزی شده حالت خوبه ؟؟

_آره خوبم هیچیم نیست !!

با نگرانی نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_پس چرا اینقدر سرخ شدی ؟؟

و پشت بند این حرف دستشو روی پیشونیم گذاشت تا تبم رو اندازه بگیره بدبخت فکرد میکرد سرخی گونه هام بخاطر اینکه حالم بده و مریض شدم ولی نمیدونست بخاطر کاریه که چند دقیقه پیش کردم

_نوچ تبم که نداری !!

دستپاچه یک قدم ازش فاصله گرفتم و دستمو روی گونه هام که احساس میکردم دارن از شدت خجالت میسوزن گذاشتم

از شدت شرمندگی اصلا طرفی که اون مرد بود نگاه نمیکردم تا یه موقع باهاش چشم تو چشم نشم

چون یه طورایی خجالت میکشیدم و حس میکردم از یه مریض سواستفاده کردم ولی اون لحظه دست خودم نبود یه آن انگار دیوونه شدم اون کارو کرده بودم

_گفتم که هیچیم نیست

با تعجب و صدالبته مشکوک براندازم کرد

_اوکی فقط نگرانت شدم ...

_ممنونم ولی واقعا حالم خوبه !!

برای اینکه حرف رو جای دیگه ای بکشونم دستپاچه ادامه دادم :

_راستی کاری داشتی که اومدی ؟؟

انگار تازه به خاطر آورده باشه برای چی اومده گفت :

_عه داشت یادم میرفت اومدم بهت خبر بدم صدای گریه دخترت میاد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::

🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1170#
part170#

دلم هری پایین ریخت

_چی دخترم ؟؟

_آره مگه اون اتاق ته مؤسسه از تو نیست ؟؟

_آره آره از منه

_خوب پس اشتباه نشنیدم از اون تو صدای بچه میاد

_ای وای باشه ممنون که خبر دادی !!

دستپاچه بیرون زدم و با عجله خودم رو به اتاقم رسوندم ، صدای گریه گندم تا اینجا هم میومد

همین هم باعث شده بود بیشتر دستپاچه شم و نتونم درست حسابی کلیدا رو توی قفل بچرخونم

_جانم مامان چی شده ؟؟

بالاخره وارد اتاق شدم که چشمم خورد به گندمی که عین ابر بهار گریه میکرد و از ته دل اشک میریخت

با دیدنم با عجله خودش رو توی بغلم انداخت و با ترس دستاش دور گردنم حلقه کرد

_جانم چی شده مامان جان چرا گریه میکنی !؟

از خودم جداش کردم و با دستام صورتش رو قاب کردم بغض کرده لباش رو توی دهنش کشید و فین فین کنان گفت :

_خوا..ب بد دید..م توام نبودی تر..سیدم

صورتش رو بوسه بارون کردم و چند دقیقه توی آغوشم گرفتمش و موهاش نوازش کردم تا کم کم آروم گرفت و لرزش بدنش کم شد

همیشه تلوزیون براش روشن میکردم تا همونطوری که نقاشی میکنه برنامه کودک ببینه و آروم بگیره

ولی امروز بخاطر ترسش راضی نمیشد تنها بمونه و محکم پامو گرفته بود اول نمیخواستم ببرمش ولی با فکری که به ذهنم رسید با عجله لباساش رو عوض کردم و همراه خودم به اتاق اون مرد بردمش

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1171
#part171

اون مردی که برام آراد شده بود و بی اهمیت به گذشته شومی و اون جدایی تلخی که داشتیم میخواستم کمکش کنم تا بتونه به خودش بیاد و از این زندگی بدی که گرفتارش شده نجات پیدا کنه

گندم به بغل وارد اتاقش شدیم
ولی اون داشت با حسرت خاصی بیرون رو تماشا میکرد

و اصلا به صدای باز شدن در اتاق هم عکس العملی نشون نداد با اینکه هنوز بخاطر کاری که کردم شرمنده بودم ولی خودم رو جمع و جور کردم و بلند گفتم :

_سلاااام ما اومدیم

با شنیدن صدام سرش به سمتم چرخید و با شوق خاصی نگاهم کرد یکدفعه نگاهش روی گندم نشست و ماتش برد

فهمیده بودم که جدیدا به صدای من عکس العمل نشون میده و همین هم جای امیدواری داشت یعنی من براش یه جورایی آشنا هستم و حس خوبی بهم داره

جلو رفتم و برای اینکه گندم باهاش احساس راحتی بکنه روی تخت کنار اون مرد گذاشتمش که با حالت خاصی نگاهش کرد و گفت :

_این عمو چش شده مامان ؟؟

_هیچی مامانی فقط یه کم مریضه

با اون قلب کوچیک و مهربونش خودشو بیشتر روی تخت به سمتش کشید و گفت :

_من براش دعا میکنم زودتر خوب شه

_من به فدای تو بشم آخه

با ناز خندید و مشغول بازی کردن با عروسکی که همراه خودش آورده بود شد

اون بازی میکرد و توی دنیای بچگانه خودش غرق بود ولی راحت میتونستم نگاه عجیب و غریب اون مرد رو بهش حس کنم

::🦋
::::🦋
::::::🦋
::::::::🦋
::::::::🦋
::::::🦋
::::🦋
::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم
part172#
part1172#

نگاهی که پُر بود از حرف ....
حرفای ناگفته ای که چشماش رو به غم نشونده بودن

برای اینکه سر حرف رو باز کنم صندلی رو جلو کشیدم و دقیق کنار تخت نشستم

_خوب میخوای با عمو بازی کنی ؟؟

با تعجب نگاهش رو به اون مرد دوخت

_بازی ؟؟

_آره مامانی بازی

لب و لوچه اش آویزون شد

_ولی عمو که مریضه و نمیتونه با من بازی کنه

دستمو به حالتی که مثلا دارم فکر میکنم زیر چونه ام زدم و نگاهمو بین هر دوشون چرخوندم

_خوب بنظرت چه بازی انجام بدیم که عمو هم بتونه باهامون بازی کنه ؟؟

دستای کوچولوش رو توی هم گره زد
و توی فکر فرو رفت با لبخند غمگینی که روی لبهام بزرگ و بزرگتر میشد خیره صورتش شده بودم

و توی دلم از این همه شباهتشون به همدیگه به شگفت دراومدم انگار تازه چشمام باز شده و داشتم متوجه شباهت زیاد گندم با پدرش میشدم

هدفم از این کار این بود که اونا رو بیشتر بهم نزدیک کنم و تایم خالی که این مرد به بیرون خیره میشد و پلکم نمیزد رو با یه چیزی پُر کنم

و چه چیز و چه کسی بهتر از گندمی که پر بود از حس زندگی و نشاط ؟؟

توی فکر بودم که صدای شاد گندم منو به خودم آورد

_آهاااا فهمیدم !!

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1173

#part173

_چی عزیزم ؟؟

ریز خندید :

_قایم موشک بازی کنیم عمو چشم ببنده من برم قایم شم !!

دهنم خشک شد و با بغض خیره خنده های از ته دل وبچگانه اش شدم هنوز برای درک موقعیت زیادی بچه بود

نمیدونستم چطوری بهش بفهمونم که اون به حرفای ما هم عکش العملی نشون نمیده و فقط یه شنونده اس چه برسه به اینکه بخواد این بازی رو باهات انجام بده

سمتش خم شدم تا دستاش رو بگیرم و براش این رو توضیح بدم که یکدفعه گندم دستای کوچولوش روی سینه اون مرد گذاشت و گفت :

_چشمات رو ببند عمو

با این حرف گرفته و ناراحت نگاهش کردم که یکدفعه جلوی چشمای

متعجبم اون مرد چشماش رو بست و با این کار به قدری خشکم زد که نفس کشیدن هم از یادم رفت

باورم نمیشد اون مرد بالاخره عکس العملی نشون داد اونم به چی ؟؟ به گندمی که در اوج بچگی اون خواسته رو ازش کرده بود

به قدری شوکه و توی دنیا نبودم که اصلا متوجه حرکت گندمی که رفته بود و پشت پرده اتاق پنهون شده بود نبودم که یکدفعه با صدای ریز ریز خندیدنش و جمله ای که گفت به خودم امدم

_حالا چشمات رو باز کن و بگو من کجام عمو ؟؟

چشمام رو ریز کردم و با کنجکاوی خیره حرکت اون مرد شدم ببینم باز چیکار میکنه و به حرفای گندم عکش العملی نشون میده یا نه

که یکدفعه با کاری که کرد با تعجب زیرلب زمزمه کردم :

_باورم نمیشه !!

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1174#
part174#

درسته باورم نمیشد ...
طبق گفته گندم حالا چشماش رو باز کرده بود و با چشماش داشت دنبال گندم میگشت

چیز هایی که داشتم میدیدم باورم نمیشد
یعنی واقعا فقط توی همین چند ساعت گندم تونسته بود این قدر روش تاثیر بزاره ؟؟

حدود ده دقیقه ای با گندم مشغول بازی بودن
البته بیشتر گندم که وقتی دید صدایی از عموش درنمیاد از پشت پرده بیرون اومد و با شادی دور تختش میچرخید و از ته دل میخندید و سر به سرش میزاشت

خنده های که طعم و روح زندگی داشتن !!
تموم مدت روی صندلی نشسته و با چشمایی که برق میزدن خیرشون بودم

و بی اختیار این فکر توی ذهنم گذشت که اگه آراد همه چی بینمون رو خراب نمیکرد الان باید اینطوری باهم زندگی میکردیم و از ته دل خوشحال میبودیم

نه اینطوری جدا از هم ، با زندگی های درب و داغون ....

با یادآوری گذشته غم عالم توی دلم نشست و کلافه دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم

_گندم جان...

دست اون مرد رو رها کرد و به سمتم چرخید

_بله مامانی

_باید بری اتاقمون دیگه مامانی !!

نق زد :

_نه میخوام اینجا پیش عمو بمونم

_نمیشه مامان جان الان رئیسم ببینه برام بد میشه فردا بازم میارمت پیش عمو باشه ؟؟

بغض کرده لباش رو برچید
و چندثانیه ای نگاهم کرد و یکدفعه به سمت اون مرد چرخید و جلوی چشمای متعجبم بوسه ای روی گونه اش گذاشت و با اون لحن بچگونه اش گفت :

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1175
#part175

_فردا بازم میام بهت سر بزنم گلیه نتونی هاااا (گریه نکنی) باشه عمو ؟؟

لبخندی روی لبم سبز کرد
گندمم زیادی باهوش بود و فهمیده بود که اون زیادی تنهاس و کسی رو نداره پس سعی داشت اینطوری آرومش کنه

بالاخره دستمو گرفت و همراهم شد
به اتاق بردمش و برای اینکه سرگرم شه تلوزیون روی برنامه کودک زدم و دورش رو از وسایل نقاشی و اسباب بازی پُر کردم تا بازی کنه و سرگرم شه

چند روزی به این منوال گذاشت
هر روز گندم رو شده برای نیم ساعت به اتاق اون مرد میبردم تا باهاش حرف بزنه و بازی کنه

چون میدیدم چطور اون مرد به گندم عکس العمل نشون میده و امید بهبودی درش زیاد و زیادتر میشه اونم به کمک گندمی که هر جا پا میزاشت با خودش شادی و نشاط به ارمغان میاورد

سعی داشتم دور از چشم پرستارای دیگه و مخصوصاً مدیر مؤسسه به بهبود وضعیتش کمک کنم

شاید به این خاطر بود که حس میکردم این مرد آرادِ و نمیتونستم در برابر

حال بدش بی تفاوت باشم

طبق معمول این مدت کنارش نشسته بودم و در حال شام دادن بهش بودم که حس کردم رنگ نگاهش با همیشه فرق داره

طوری که معذب کمی خودم رو عقب کشیدم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم ولی همین که باز قاشق بعدی رو جلوی دهنش گرفتم

با دیدن نگاه خیره اش که لبهام رو نشونه گرفته بود یه آن دلم لرزید و بی اختیار لبم رو زیر دندونم کشیدم

 ::

 ::::

 ::::::

 ::::::::

 ::::::::

🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1176#
part176#

حس کردم با این حرکتم آب دهنش رو صدا دار قورت داد با دستای لرزون قاشق رو جلوتر بردم که بالاخره دهنش رو باز کرد و غذا رو خورد

بعد از اینکه شامش تموم شد دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون کشیدم و قصد پاک کردن دور دهنش رو داشتم ولی همین که دستم روی لبش نشست باز اون نگاه معنی دارش رو بهم دوخت

نگاهی که برخلاف قبل دیگه سرد نبود و حالا حس میکردم گرم و آشنا به نظر میرسه

خواستم دستم رو پس بکشم که یکدفعه اونی که تقریباً هیچ وقت هیچ تکونی نمیخورد دستمو گرفت و نمیدونم این قدرت رو از کجا آورده بود که

توی یه حرکت محکم به سمت خودش کشیدم بخاطر حرکت یهوییش با ترس هینی کشیدم و توی بغلش افتادم

سرم روی سینه اش افتاده بود و گرمای تنش رو حس میکردم دستپاچه ازش فاصله گرفتم

ولی همین که سرمو عقب کشیدم با دیدن چشمای قرمز شده و نفس هایی که تند تند میکشید فهمیدم یه چیزیش شده

اصلا یهویی این همه قدرتش از کجا اومد ؟؟
چرا منو سمت خودش کشید اصلا ؟؟

موهای کوتاهم که بخاطر این حرکتش آشفته توی صورتم پخش شده بودن رو از صورتم کناری زدم و دستپاچه پرسیدم :

_این کارا چین میکنی ؟؟ چیزی شده ؟؟

با این حرفم همونطوری که نگاه خیره اش رو از روی لبهام برنمیداشت تکونی به خودش داد و سعی کرد به سمتم بیاد

نگران دهن باز کردم چیزی بگم

ولی یکدفعه با فکری که توی سرم چرخید گلوم خشک شد و نفس هام به شماره افتاد

نکنه اون چیزی که توی فکرمه واقعیت داره و اون میخواد که....

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1177

part177#

حتی با فکر بهش هم لرزی به تنم نشست و شوکه خیره چشماش که از روی لبهام برنمیداشت شدم

مقصر خودم بودم
اون دفعه بوسیده بودمش و اینطوری هواییش کرده بودم

طوری که الان میخواست به هر طریقی جلو بیاد و ببوستم واای اگه مدیر میفهمید بدبختم میکرد

لعنت به نازی اون چه کاری بود که کردی حالا اینطوری گیر بیفتی چون مسلمأ اون یک مرد بود و نیازایی داشت

درسته بیمار بود
ولی این دلیل نمیشد که نخواد بهم دست بزنه و حسی نداشته باشه

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و با عجله بلند شدم تا وسایل رو جمع کنم و زودی در برم

ولی با دیدن تقلاهاش و صورت سرخ شده و نگاه تب دارش یه لحظه نمیدونم چه مرگم شده بود که سمتش خم شدم و توی یه تصمیم آنی محکم لبامو روی لباش کوبیدم و با عطشی که درونم به پا شده بود شروع کردم با حرص خاصی لباش رو بوسیدن

حس کردم بالاخره آروم شد این رو از نفس عمیقی که کشید راحت میشد حدس زد دستم توی موهاش چنگ شد بی اختیار سرم رو کج کردم و لباش رو بیشتر توی دهنم کشیدم

لذت توی وجودم پیچیده بود
و نمیدونستم دارم چه غلطی میکنم
فقط دوست داشتم این مرد من رو لمس کنه و باهاش یکی شم

دستمو روی تنش کشیدم و درحالیکه عضلات سینه اش رو لمس میکردم دستمو پایین بین پاهاش بردم همین که دستم به بدن آماده اش خورد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1178#
part178#

یکدفعه شوکه انگار به خودم اومده باشم
ازش فاصله گرفتم و با چشمایی که تا آخر گشاد شده بودن

نگاهمو توی صورتش چرخوندم
صورتی که سرخ شده بود و حالا با چشمای خمار و تب دار نگاهم میکرد

با نگاهش داشت ازم خواهش میکرد تل ادامه بدم ولی مگه میتونستم ؟؟

از کاریی که یهویی ازم سر زده بود شوکه بودم
من به این مردی که بیمار بود دست زده بودم نگاهم روی بدنش چرخید و با دیدن حال بدش

لعنتی زیرلب با خودم زمزمه کردم و دستی توی صورتم کشیدم و بلند شدم

نگاهمو ازش دزدیدم و با بغضی که داشن خفه ام میکرد زیرلب زمزمه کردم :

_منو ببخش !!

و با عجله و بدون اینکه نگاهی سمتش بندازم از اتاق بیرون زدم و با دست وپایی که یخ کرده بودن شروع کردم بی هدف راه رفتن

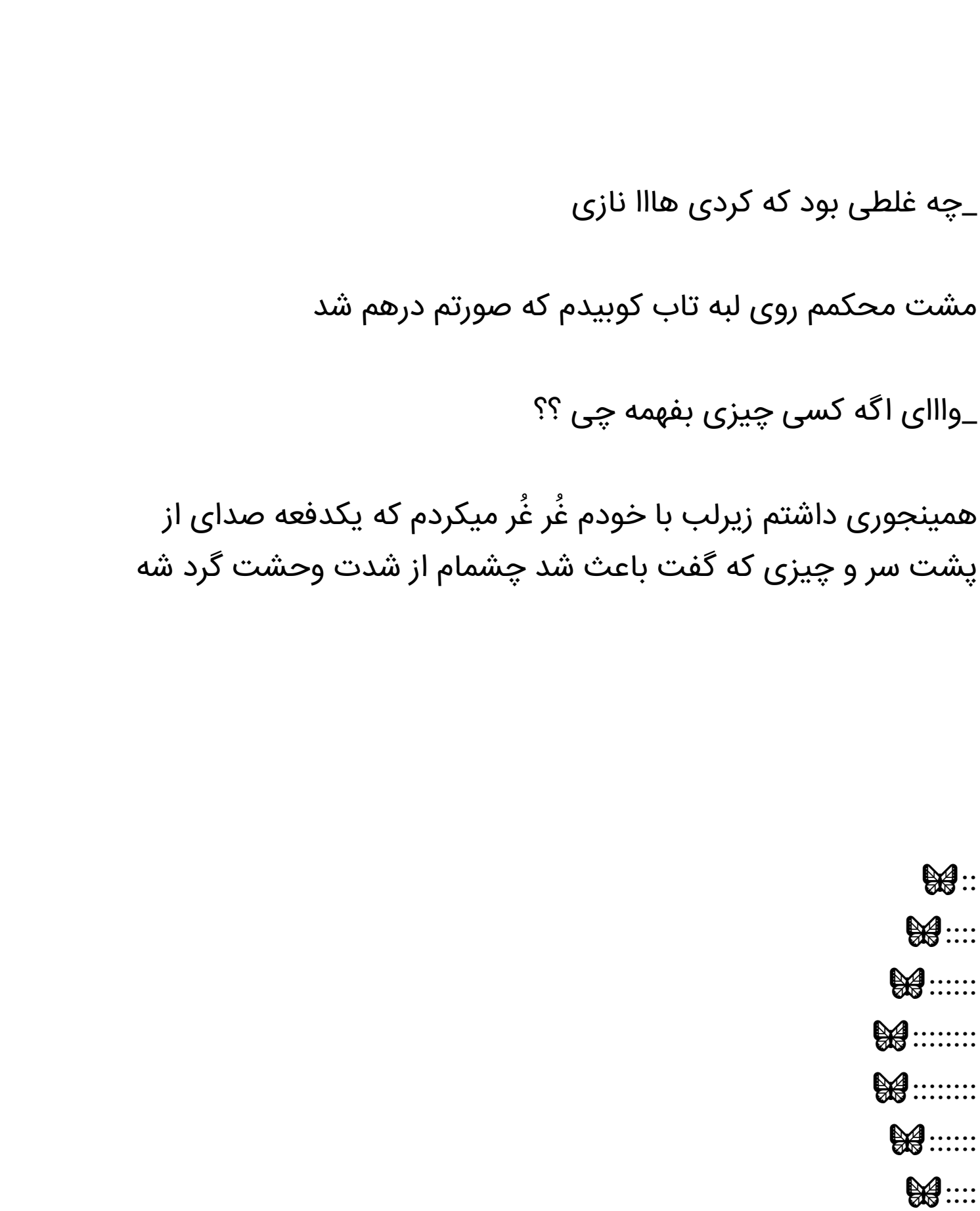
راه میرفتم و هزیون وار چیزهایی رو زیرلب با خودم زمزمه میکردم توی تاریکی شب روی تابی توی حیاط نشستم و وحشت زده دستامو توی هم گره زدم

_چه غلطی بود که کردی هاا نازی

مشت محکمم روی لبه تاب کوبیدم که صورتم درهم شد

_واای اگه کسی چیزی بفهمه چی ؟؟

همینجوری داشتم زیرلب با خودم غُر غُر میکردم که یکدفعه صدای از پشت سر و چیزی که گفت باعث شد چشمام از شدت وحشت گرد شه



::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1179
#part179

_یه صداهایی از اتاق مریضت میاد اونوقت تو راحت اینجا نشستی ؟؟

صدای مدیر بود که داشت اینطور سرزنشگر با من حرف میزد دستپاچه شدم واای نکنه فهمیده من داشتم چیکار میکردم؟؟

حالم خوش نبود و چهارستون بدنم به لرزه دراومده بود دستپاچه به سمتش چرخیدم و لرزون گفتم :

_ببخشید تازه اومدم هوایی بخورم

_جای این کارا برو ببین مریضت چی شده

اووف خداروشکر انگار متوجه چیزی نشده
بلند شدم و با دستپاچگی که از تموم حرکاتم معلوم بود گفتم :

_باشه خانوم

عصبی زیرلب غُر غُر کنان چیزهایی زمزمه کرد و از کنارم گذشت و رفت ولی من خشک شده مونده بودم و از پشت سر شاهد دور شدنش شدم

اووف خدایا این یهویی از کجا سر و کله اش پیدا شده بود ؟؟

نزدیک بود آبروریزی بزرگی به پا بشه خدا بهم رحم کرد...

جلو رفتم و با دست و پاهایی لرزون به اجبار سراغ اون مرد رفتم اول فکر میکردم مدیر اشتباه شنیده ولی هر چی بیشتر به اتاقش نزدیک میشدم سر و صداها بیشتر میشد

یعنی چی شده ؟؟
وحشت زده در اتاقش رو باز کردم که با دیدنش توی اون وضعیت چشمام گرد شد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1180#
part180#

با تقلا سعی داشت خودش رو از تخت پایین بندازه با عجله به سمتش قدم تند کردم و مانع از افتادنش از روی تخت شدم

_چیکار میکنی آروم باش

با شنیدن صدام دست از تقلا برداشت
و با چشمای سرخ شده نگاهم کرد با دیدن نگاه خیره اش دستپاچه شدم

خجالت زده زودی نگاه ازش دزدیدم و سعی کردم پتو روش مرتب کنم که یکدفعه مُچ دستم اسیر دستاش شد و خون توی رگهام یخ بست

این الان عکس العملی از خودش نشون داد و دست منو گرفت ؟؟

ناباور نگاهم روی دستش نشست
نگاهی که از روی دستش تا روی صورتش امتداد داشت

لبهاش رو به زور تکونی داد و سعی کرد چیزی بگه انگار داشتم خواب میدیدم با چشمای گرد شده نگاهش میکردم

که با شنیدن آوای نامفهومی که از بین لبهاش بیرون اومد به خودم اومدم

خواب نبود ....
واقعا سعی داشت یه چیزی رو بهم بفهمونه
ولی چی ؟؟

با فکر به اینکه حتما چیزی رو به خاطر آورده و یا اصلا منو میشناسه میخواد چیزی بگه ذوق زده دستاش رو گرفتم

_چی میخوای بهم بگی ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1181

part181#

گویی تموم چیزهایی که چند دقیقه پیش بینمون گذشته و بخاطرش خجالت میکشیدم نگاهش کنم به یکباره از ذهنم پاک شده بودن که اینطوری ذوق زده داشتم نگاهش میکردم

باز تقلا کرد ولی بازم چیزی جز آوای نامفهوم نشنیدم برای اینکه تشویقش کنم بیشتر تلاش کنه نمیدونستم باید چیکار کنم

چون اینطور که پیدا بود خسته شده بود و ناآمید سرش روی بالشت گذاشته و با چشمای غمگین نگاهم میکرد

اولش ناآمید شدم ولی با یادآوری روزای اولی که دیده بودمش که هیچ حرکتی نمیکرد و همیشه توی سکوت بیرون رو تماشا میکرد و یه طورایی یخ زده بود امیدوار گفتم :

_عیبی نداره کم کم خوب میشی باهم صحبت میکنیم

خواستم بلند شم و برم
ولی مُچ دستمو رها نمیکرد و یه جورایی سفت منو چسبیده بود

_دیگه وقت خوابه باید بخوابی و من برم

بازم دستمو ول نکرد ...

_تو خوابت نمیاد ؟؟

بی روح فقط خیره لبهام شده بود
با حس نگاهش روی لبهام یه طورایی بی اختیار تنم گُر میگرفت

_باید برم پیش گندم بیدار شه ببینه من نیستم گریه میکنه هاااا

بی اراده اسم گندم روی زبونم جاری شدن بود
ولی انگار تاثیرش از همه چیزا قوی تر بود که بالاخره دستمو رها کرد و من
با عجله شب بخیری خطاب بهش گفتم و از اتاقش بیرون زدم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1182#
part182#

چند روزی از این ماجرا میگذشت و حس میکردم حالش خیلی بهتر از قبل شده و یه تغییراتی کرده

ولی دوست نداشتم کسی از این ماجرا خبر دار شه مخصوصا خانوم مدیری که اون دفعه صدای حرف زدنش رو شنیده بودم و حس میکردم عجیب مشکوک میزنه

پس هیچی در مورد بهبودی کمش به کسی نگفته بودم و فقط پیش خودم خوشحال بودم

خوشحال از اینکه میتونستم کمک حالش باشم تا از این وضعیت رهایی پیدا کنه

طبق عادت این چندوقته کنارش نشسته بودم و سعی میکردم با وسایل ورزشی یه کم عضلاتش رو تقویت کنم

ولی همین که کار پاش تموم شده و دستش رو گرفتم و تکونی بهش دادم چشماش بالا اومد و روی صورتم نشست

بی اهمیت کارمو ادامه دادم که زبونی روی لبهاش کشید و به سختی خواست حرفی بزنه

چون این مدت دیده بودم هی تلاش میکنه ولی بیفایده اس و نمیتونه چیزی بگه پس این بار دیگه از تلاشاش ذوق نکردم و کارمو ادامه دادم

به سختی در حال ورزش دادن دستاش بودم که یکدفعه صدای خفه ای ازش به گوشم رسید که باعث شد دستم بی حرکت بمونه و ناباور نگاهش کنم

_گر...سنمه

باورم نمیشد الان گفت گرسنمه ؟؟
از شوک بیرون اومدم و با تک خنده ای ذوق زده گفتم :

_تو الان حرف زدی ؟؟ باورم نمیشه



#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1183
#part183

حس کردم چشماش خندید
نسبت به روزای اول که یه جنازه متحرک بود خیلی تغییر کرده بود و همین هم داشت من رو امیدوار میکرد

با حسی خاص که توی وجودم پیچیده بود یکدفعه کنار پاش روی زمین نشستم و دستش رو گرفته و با شوق گفتم :

_منو چی میشناسی ؟؟

به یکباره خوشحالی از توی نگاهش پر کشید و تعجب و بهتی توی صورتش نشست که دل منو به لرزه درآورد

با دیدن حالش فهمیدم به جای کار میلنگه
نکنه منو نمیشناسه ؟؟

تکونی به دستش دادم

_منو نگاه کن پرسیدم منو نمیشناسی ؟؟

نگاهش رو بی هدف توی صورتم چرخوند و باز هیچ عکس العمل یا حتی فشاری به خودش نیاورد که چیزی رو به زبون بیاره

نااُمید نگاه ازش گرفتم و این فکر توی سرم گذشت که نکنه واقعا آراد نباشه .....

توی همین فکرا بودم که یادم افتاد روزای اول مدیر گفته بود علاوه بر تموم مشکلاتی که داره هیچ چیزی رو هم به یاد نمیاره و یه طورایی فراموشی گرفته

با یادآوری این حرف باز امیدوارانه به صورتش زُل زدم و تک تک اجزای صورتش رو با دلتنگی از نظر گذروندم

درسته بار آخری که با هم بودیم خیلی باهام بد رفتار کرده بود و منو از خودش رونده بود که مجبور شدم اونطوری برم ولی دل عاشق من مگه این چیزا سرش میشد ؟؟

باز با دیدنش اونم بعد سال ها اینطوری از دست رفته و ساز ناسازگاری برداشته بود و نمیتونست نسبت بهش بی توجه باشه

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1184

#part184

بعد از اینکه براش غذا آوردم و بهش دادم بخوره کنارش نشستم و روغن مخصوص آوردم تا بدنش رو یه کم ماساژ بدم بلکه از این خشکی دربیاد

چون میدیدم چطور بخاطر زیادی خوابیدن و بی تحرک بودن بدنش خشک و بی جون شده

دلم با دیدن بدن و زخماش ریش شد
پس بی اهمیت به اینکه این کارها مربوط به آقای کاظمی هستن و باید اون بیاد

روی پهلو خوابوندمش و شروع کردم به کمرش پماد و روغن های مختلف مالیدن میدیدم چطور چشماش رو بسته و از حرکت دستام آرامشی گرفته

همین برام کافی بود ...
خوب که پمادو مالیدم خواستم دستمو پس بکشم که مُچ دستم اسیر دستای بی جونش شد

هیچی نمیگفت فقط دستامو محکم توی دستاش گرفته بود و بالاترین قدرتی که داشت فشارشون میداد

بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست و سکوت کردم و گذاشتم دستم توی دستای سردش باقی بمونه

همینطوری روزا پشت سرهم میومدن و میرفتن و با دیدن تغییراش کلی امیدوار شده بودم که یک روز که برای حدوداً نیم ساعتی به کمک یکی از همکارا رفته بودم و پیش مریض خودم نبودم

یکی از پرستارای دیگه با نفس نفس وار اتاق شد و گفت :

_اومدم بگم آقا خوشگله باز اومده !!

پرستاری که برای کمک بهش رفته بودم با این حرف صورتش باز شد و با ذوق خاصی خطاب به دوستش گفت :

_جون من راس میگی حدیث ؟؟

_آره بابا تازه اومد یکراستم رفت پیش مریضش

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1185#
part185#

_واااای بریم تا نرفته ببینیمش

اینا داشتن در مورد کی حرف میزدن ؟؟
گیج بینشون ایستاده بودم

_اینی که میگین کی هست ؟؟

حدیث با خنده گفت :

_حق داری ندونی کی رو میگیم چون از وقتی تو اینجا اومدی اون نیومده بود تازه مریضش همونیه که تو ازش پرستاری میکنی

چی ؟؟ منظورشون آراد بود
یعنی واقعا کسی اومده بود تا بهش سر بزنه

_واقعا ؟؟ فکر میکردم کسی رو نداره که بهش سر بزنه

_درسته ولی این آقاهه هر از گاهی میاد بهش سر میزنه و فکر میکنم خودش هم اینجا بستریش کرده

این حرف رو که از زیونش شنیدم دیگه نفهمیدم چطوری ملافه ای که برای تعویض توی دستم بود روی تخت پرت کردم و با عجله و بی اهمیت به چشمای گرد شده اون دو نفر بیرون زدم

_چی شد کجا میری ؟؟

توی سکوت فقط دستی روی هوا براش تکون دادم و باعجله رفتم من باید تا دیر نشده و نرفته بود این مرد رو میدیدم

باید میفهمیدم اینجا چه خبره ...
و چرا باید این مرد که شباهت زیادی با آراد دارن اینجا بستری شه

ولی همین که وارد سالن شدم با دیدن کسی داشت از اتاق بیرون میزد خشکم زد و پاهام به زمین چسبید..

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::

🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1186#
part186#

داشتم درست میدیدم ؟؟
این مرد آریا بود ؟؟

قلبم محکم به سینه ام میکوبید و از شدت ترس سر جام میخکوب شده بودم حس میکردم نفس کشیدن هم از یادم رفته و قدرت هیچ عکس العملی رو ندارم

ولی همین که سرش رو بالا گرفت و به سمتم چرخید یهویی به خودم اومدم و قبل از اینکه صورتم رو ببینه چرخیدم و پشت بهش ایستادم

کف دستام عرق کرده بودن و از شدت ترس چشمامو بسته بودم ترس از دیده شدن توسط کسی که سال ها بود ندیده بودمش ولی میدونستم تا چه حد پیگیر منه

صدای قدم هاش که توی سالن برمیداشت توی گوشم طنین انداز شد و دست و پای من ترسون رو بیشتر از اینی که هست لرزوند

چون من این سمت سالن بودم
خداروشکر طرفم نیومد و از همونجا پیچید و بیرون رفت با صدای بسته شدن در سالن اصلی به یکباره انگار تموم انرژیم از دست داده باشم آنچنان پاهام لرزید که اگه دستمو به دیوار نگرفته بودم همونجا پهن زمین شده بودم

باورم نمیشد ...
آره چیزی که دیدم رو باور نمیکردم

پس اون مردی که فکر میکردم فقط شبیه آرادِ ، خود خودشه ؟؟

اشکام مثل سیل روی صورتم رون شدن و بغض به گلوم چنگ انداخت واااای خدای من چرا باید آراد به این حال و روز بیفته

با یادآوری حال و روز بدش بدتر حالم گرفته شد و شدت گریه هام به قدری زیاد شد که به سختی دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بالا نگیره

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1187#
part187#

چهره رنگ پریده و بدن ضعیفش جلوی چشمام جون گرفت و دیگه

نتونستم مقاومت کنم و روی زمین نشستم و اشک بود که از چشمام سرازیر میشد

درسته آخرین بار من تنهاش گذاشته بودم و با بچه ای که توی شکمم بود برای همیشه ترکش کرده بودم

ولی ....
نمیتونستم منکر علاقه ای که بهش دارم بشم
علاقه ای که همیشه توی قلب و روحم بود و حتی اون موقع که ازش دور شده بودم و هیچ خبری ازش نداشتم

نمیدونم چقدر توی اون حال بد دست و پا زدم که یکدفعه یکی از پرستارای همکارم از اتاق بیمارش بیرون زد و با دیدن من آوار شده روی زمین با عجله به سمتم قدم تند کرد

_چی شده ؟؟

دستمو گرفت و با نگرانی ادامه داد :

_حالت خوبه ؟؟

نمیتونستم مانع از ریزش اشکام بشم و خودم رو جمع و جور کنم فقط سری تکون دادم و به سختی لب زدم :

_نه حالم خوب نیست

_بلند شو بریم یه آبی به سر و صورتت بزن

دستمو گرفت و به هر سختی بود کمکم کرد تا دست وصورتم رو بشورم و خودش با عجله رفت و طولی نکشید با لیوان آب قندی به سراغم اومد

_بگیر یه کم بخور حالت جا بیاد

یه کمی ازش خوردم که کنارم نشست و با نگرانی پرسید :

_چی شده ؟؟ اتفاق بدی برات افتاده ؟ کسی خبر بدی چیزی بهت داده؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1188
#part188

نمیخواستم کسی از چیزی خبر دار شه پس به دروغ گفتم :

_آره به خانوادم زنگ زدم گفتن حال مامانم خوب نیست

_آخی عزیزم حالا میخوای بری ببینیش ؟؟

از دروغ هایی که میگفتم شرمنده سرمو پایین انداختم

_نه راهم دوره نمیتونم

خم شد و دستامو گرفته و با دلسوزی گفت :

_هر کاری داشتی به من بگو برات انجام میدم

_ممنونم !!

کمی کنارم موند تا حالم که بهتر شد
بعد رفت و تنهام گذاشت

حالا من مونده بودم با کوله باری از غم ، غمی که بخاطر فهمیدن اینکه اون شخص کسی جز آراد نیست توی وجودم زبونه میکشید

باورم نمیشد این بلا سرش اومده باشه
دستام هنوز میلرزید و کنترل اعصاب خودم رو نداشتم

حالا که باورم شده بود خودشه و اشتباهی در کار نیست نمیتونستم توی این حال و وضعیت ببینمش

ولی باید قوی باشم آره...
اگه میخوام همه چی رو از نو شروع کنم و بفهمم جریان از چه قراره باید قوی باشم و به آراد کمک کنم

با این فکر اشکامو پاک کردم و بلند شدم
و به سمت اتاقش راه افتادم

بعد از اینکه مطمعن شدم کسی پیشش نیست وارد اتاقش شدم خواب بود ولی حس میکردم صورتش رنگ پریده تر از هر موقع دیگه ای به نظر میاد

::🦋
::::🦋
::::::🦋
::::::::🦋

eshghemamnoeostad
سلام پارت های 1 تا 306 در این کانال بارگذاری شده
برای خوندن رمان جوین بدین:runner:
کسایی ک پارتای اولیه‌ی رمان رو میخواستن
میتونن اینجا بخونن
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1189#
part189#

نگران کنار تختش نشستم و به صورتش خیره شدم صورت جذابش که هنوز با وجود لاغری زیاد زیباییش رو از دست نداده بود

باز اشکام سرازیر شد
نگاه ازش دزدیدم و صورتم رو سمت پنجره برگردوندم و سعی کردم

اشکامو پاک کنم

ولی مگه میتونستم ؟؟
درسته اول شک داشتم آراد باشه ولی صد در صد مطمعن نبودم و هنوز اون ته مهای قلبم امیدوار بودم که اون نباشه و آراد سالم و سلامت یه جایی داشته باشه زندگیش رو بکنه

ولی الان با دیدن آریا مطمعن شده بودم که خودشه و همین هم مثل خنجر توی قلبم فرو رفته بود

نمیدونم چقدر توی این حال بودم و فین فین کنان دماغمو بالا کشیدم که یکدفعه با نشستن دستی کنار دستم به خودم اومدم

و نگاهم سمت چشمای بازش کشیده شد
چشمای باز خوشگلش که حالا داشت به جوری نگاهم میکرد

حس میکردم توی نگاهش پر حرفه پلکی زدم که اشکام با سرعت بیشتری پایین چکیدن و نگاه اونم کدر شد و به سختی دستمو گرفت

از نگاهش میخوندم که ازم میخواد گریه نکنم پس سری تکون دادم و درحالیکه به سختی جلوی ریزش اشکامو میگرفتم گفتم :

_باشه گریه نمیکنم ....آراد

از قصد اسمش رو گفتم تا ببینم عکس العملش چیه به وضوح دیدم چشمای ریز شد و توی فکر فرو رفت

دوست داشتم درباره آریا ازش بپرسم پس گریه رو پس زدم و درحالیکه دستشو توی دستام میگرفتم جدی پرسیدم :

_اون مردی که اومده بود دیدنت رو میشناسی ؟؟ آریا رو میگم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::

🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1190
#part190

سرش رو به نشونه منفی به اطراف تکونی داد و به سختی لب زد :

_نه !!

امیدم رو از دست ندادم و باز پرسیدم :

_چی بهت میگه وقتی میاد ؟؟

منتظر بودم چیزی از حرفاش بگه ولی در کمال ناباوری حرفی زد که خشکم زد :

_هیچی !!

چی ؟؟ هیچی ؟؟
مگه میشه اینطوری ؟؟

_واقعا ؟؟ پس چرا میاد

به سختی سعی کرد حرفی بزنه ولی نتونست
چون جدیداً به سختی حرف میزد اونم فقط چندکلمه کوچیک

وقتی تلاشش رو دیدم که داره زور میزنه چندکلمه بگه ولی نمیتونه
دستش رو گرفتم و گفتم :

_باشه باشه فهمیدم به خودت فشار نیار آروم باش

آروم که شد کنارش نشستم و با عشق شروع به شونه کردن موهاش کردم
حالا که فهمیده بودم حدسم درسته و صد در صد خود آرادِ

دیگه هیچ مانعی بین خودم و خودش نمیدیدم و دوست داشتم ساعت
ها کنارش بشینم و نگاهش کنم

درسته بد از همدیگه جدا شده بودیم
ولی اینطور دیدنش داشت از پا درم میاورد و نمیتونستم تحمل کنم

و دیدن ناراحتیش باعث شده بود که به کل هر بدی در حقم کرده بود رو از یاد ببرم و بی اهمیت به همه چی باز بخوام کمکش کنم چون به خودم که نمیتونستم دروغ بگم هنوز قلبم براش میتپید

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1191
#part191

چندروزی از اومدن آریا به اینجا میگذشت و خداروشکر دیگه خبری ازش نبود

ولی من خودم نمیدونم چرا بدجوری دلم شور میزد و حس خوبی نداشتم آره حس خوبی نداشتم و همش دل نگران بودم

طوری که برای ده دقیقه هم که آراد رو تنها میزاشتم وحشت زده هر طوری شده خودم رو بهش میرسوندم و باز نگاهش میکردم

درسته نگاهش میکردم ببینم حالش خوبه کسی پیشش نیومده ؟؟ شاید بیخود زیادی حساس شده بودم ولی هیچ کدوم از این کارا دست خودم نبود

طبق عادت این چندروزه سخت مشغول مراقبت و ماساژ دادن بدنش بودم تا کم کم بهتر بشه

که تقه ای به در خورد
زودی ازش جدا شدم و راست ایستادم
که یکی از دخترا وارد شد و گفت :

_خانوم مدیر گفت بری اتاقش

اخمام درهم شد

_نگفت چیکارم داره؟؟

_نه ولی ...

_ولی چی ؟؟

نیم نگاهی به آراد انداخت و چیزی گفت که یکدفعه بند دلم پاره شد و یخ زدم

_حس میکنم میخواد مریضت رو انتقال بدن !!

وار رفته نالیدم :

_چی !؟ کجا انتقال بدن ؟؟

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1192

#part192

_نمیدونم فکر کنم یه مرکز دیگه

_چی چرا ؟؟ اینطوری که نمیشه ؟؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت

_نمیدونم من از چیزی خبر ندارم

دستکش های توی دستمو بیرون آوردم و روی میز پرت کردم

_اوکی ممنون خودم میرم باهاشون صحبت کنم

_موفق باشی من برم

_برو ممنون !!

با رفتنش تازه فهمیدم حالم اصلا خوب نیست و پاهام به قدری سست کرد که دستمو به تخت گرفتم و مانع از آوار شدم روی زمین شدم

یعنی چی که میخوان از این مرکز ببرنش ؟؟
پس دلشوره ها و نگرانی های این چندوقتم بی دلیل نبودن

باید میرفتم خودم شخصا از خانوم حیدری سوال میپرسیدم اینطوری فایده نداشت با حالی بد سمت آرادی که با نگرانی و نگاهی پر از سوال نگاهم میکرد خم شدم و گفتم :

_نگران هیچ چیزی نباش ...باشه ؟؟

و پشت بند این حرف خم شدم و بی اختیار پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق بیرون زدم

با رسیدن در اتاقش تقه ای به در کوبیدم و با شنیدن صدای بفرماییدش با عجله داخل اتاق شدم

_سلام با من کاری داشتید خانوم ؟؟

همونطوری که مشغول نوشتن چیزی روی کاغذ بود سری تکون داد و اشاره ای زد تا جلو برم

_آره بیا این ورقه ها رو امضا کن

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1193

#part193

با تعجب جلو رفتم

_چی هست خانوم ؟؟

بی تفاوت سری تکون داد و انگار از چیزی خیلی خوشحاله گفت :

_هیچی فقط مریضت رو قراره دو روز دیگه منتقل کنن به مرکز درمانی دیگه ای و تو باید برگه های آخر سلامت و درمانش رو تایید و امضا بزنی

پس واقعیت داشت
پاهام لرزید و برای اینکه نیفتم دستمو به مبل کنارم گرفتم

با اینکه خیلی سعی کردم خوددار باشم ولی باز نتونستم مانع لرزش صدام بشم

_چرا میخواین منتقلش کنید ؟؟

اخماش توی هم کشید

_دنبال این سوال جواب ها نباش فقط کاری که ازت خواستم رو انجام بده

_ولی خانوم حالش تازه داره یه کم بهتر میشه و ....

بی حوصله توی حرفم پرید

_این چیزا به من مربوط نیست همین که زودی انتقالش بدم و خلاص بشم کافیه

چی ؟؟ خلاص بشه ؟؟
نکنه بخاطر اینکه آراد رو سر بار خودش میدید میخواست این کارو انجام بده ؟؟

قبلا هم متوجه شده بودم که چون از بازرس ها ترسیده پنهونش کرده ولی چرا ؟؟
توی فکر فرو رفته بودم و حواسم از همه جا پرت شده بود که صدام زد و گفت :

_حواست کجاست ؟؟ بیا امضاهات رو بزن و برو

به اجبار به سمتش رفتم و با اینکه دلم نبود ولی امضایی پای ورقه هایی که جلو گذاشته بود زدم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part1194#

part194#

همین که کارم تموم شد

با لبخند ورقه ها رو جمع کرد و گفت :

_خوبه تو دیگه میتونی بری

_میشه یه سوال بپرسم خانوم ؟؟

با تعجب گفت :

_بپرس

سوالی که ملکه ذهنم بود رو به زبون آوردم

_چرا میخواید منتقلش کنید مشکل کجاست ؟؟

کلافه نگاه ازم گرفت و پشت میزش نشست

_بیخیال نمیشی نه ؟؟
سرپرستش همچین درخواستی داده نه من !!

_چی سرپرستش ؟؟

_آره همون مردی که هر از گاهی میاد بهش سرمیزنه دیگه

با یادآوری آریا عرق سردی روی کمرم نشست
پس کار اون بود ولی چرا میخواست آراد رو ببره کلی سوال بود که عین خوره به جونم افتاده بودن و داشتن مغز و روحم رو میخوردن

ولی جرات نمیکردم چیزی بگم
چون نمیخواستم بهم شک کنه و در ثانی هر چی هم در مورد آراد ازش میپرسیدم جواب درست حسابی بهم نمیداد پس هیچی نمیگفتم بهتر بود

بعد از انجام کارهای مربوطه از اتاقش بیرون زدم و خسته راه اتاق آراد رو در پیش گرفتم اگه از اینجا میبردنش میخواستم چیکار کنم ؟؟

تازه پیداش کردم بودم
و میخواستم ببینم علت این حال بدش چی میتونه باشه تازه بی من کجا میخواستن ببرنش بی منی که با تموم وجودم داشتم کمکش میکردم تا حالش بهتر شه

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1195#
part195#

مطمعن بودم هر جایی ببرنش به خوبی من ازش پرستاری نمیکنن تا حالش رو خوب کنن و همین فکرا مثل خوره داشت وجودم رو میخورد

با وردم به اتاقش انگار منتظرم بوده باشه نگاه نگرانش روی من نشست با عجله سمتش رفتم و سعی کردم ناراحتی رو از خودم دور کنم و یه

طوری رفتار کنم که دلهره رو ازش دور کنم
پس خودم رو شاد نشون دادم و با لبخندی گفتم :

_چیزی نیاز نداری تا برات بیارم ؟؟

سری به نشونه منفی به اطراف تکون داد و هنوز نگران به نظر میرسید

ولی من نمیتونستم چیزی بهش بگم کنارش لبه تخت نشستم و دستاشو گرفتم و بی اختیار توی فکر فرو رفتم

باید یه کاری میکردم آره
نمبتونستم بزارم ازم جداش کنن

ولی چیکار ؟؟
توی فکر بودم و شدیدأ حال روحیم خوب نبود
و نمیدونستم باید چیکار کنم چیکار نکنم

که با دست کم جونش فشاری به دستم آورد که توجه ام به سمتش جلب شد به سختی لبهاش رو تکونی داد و پرسید :

_خوبی ؟؟

لبخند خسته ای بهش زدم

_آره نگران نباش چیزی نیست

دروغ میگفتم آره
چون نمیخواستم حال اون رو هم مثل خودم داغون کنم و بفهمه که قراره ازم جداش کنن

کلافه بلند شدم و بیقرار شروع کردم طول اتاق رو بالا پایین کردن ، باید تا دیر نشده یه کاری میکردم ولی چیکار ؟؟

نه پس اندازی داشتم
نه جا و مکانی غیر اینجا داشتم که با خودم ببرمش لعنتی زیرلب با خودم زمزمه کردم و دستامو مشت کردم که یکدفعه چشم تو چشم با آرادی شدم که با وجود مریض بودنش هم با تیزبینی خیرم شده بود و حتی پلکم نمیزد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
ارزانسرای کفش و دمپایی :hearts:

بورس انواع کفش و دمپایی زنانه،مردانه،دخترانه وپسرانه :heart_eyes:
با کیفیت عالی و قیمت مناسب😍
arzansaraykafsh
arzansaraykafsh
خرید حضوری و آنلاین
https://rubika.ir/arzansaraykafsh
🦋:::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1196

part196#

برای اینکه به چیزی شک نکنه زودی لبخند دستپاچه ای زدم و به سمتش رفته و دستش رو گرفتم

_به چیزی احتیاج داری ؟؟؟

بی اهمیت به سوالم هنوز با چشمای تیزبینش خیره ام بود و پلکم نمیزد

دیگه میدونستم معنی این نگاهش چی میتونه باشه و داره ازم میخواد که خودم با زبون خودم اعتراف کنم چه مرگمه

پس کلافه نگاه ازش دزدیدم و با سری پایین افتاده گفتم :

_میخوان منتقلت کنن و ببرنت یه جای دیگه !!

به وضوح دیدم رنگ نگاهش تغییر کرد و ناراحت و گرفته شد یه طوری شده بود انگار بیقرار و کلافه اس

با دیدن حالش فشاری به دستش آوردم و برای اینکه آرومش کنم با اینکه

خودمم خودم رو باور نداشت با لحن مطمعنی گفتم :

_نترس نمیرارم ببرنت !!

صورتش هنوز گرفته بود ولی من مجبور بودم برای اینکه بیش از این ناراحت نباشه دروغی سرهَم کنم

پس کلی باهاش حرف زدم و امیدواری دادم تا اینکه بالاخره آروم گرفت ولی خودم که میدونستم فقط دارم حرف میزنم و نمیتونم کاری بکنم

به همین خاطر هم کلافه بودم
چون نمیدونستم باید چیکار کنم و چه راه حلی برای این مشکل پیدا کنم

بعد از اینکه شامش رو دادم و برعکس عادت این چندوقته دیگه کنارش نموندم و با عجله از اتاقش بیرون زدم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1197#
part197#

آره زدم بیرون چون نمیتونستم کنارش باشم و عادی انگار هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته رفتار کنم

چون هر کسی خبر نداشت خودم که خبرداشتم که زمان زیادی تا رفتنش از اینجا نمونده و به همین دلیل ذهنم زیادی آشفته و بهم ریخته بود

توی حیاط روی تاب نشستم و به آسمون سیاه شب خیره شدم و با قلبی گرفته و ناراحت و بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود زیرلب شروع کردم با خدا راز و نیاز کردن

ازش خواستم بهمون یه نگاه بندازه چون توی این برحه زمانی زیادی به کمکش احتیاج داشتیم

دستامو بغل گرفتم و توی خودم جمع شدم حالا باید چیکار میکردم از همه جا درمونده شده بودم و حالام که این بلا سرمون اومده بود

نگاهمو به آسمون دوختم و با غم لب زدم :

_شکرت ولی الان درست زمانی که پیداش کردم باید همچین چیزی سرمون نازل میشد آخه ؟؟

از شدت درموندگی کم مونده بود سرمو به در و دیوار بکوبم چون اصلا حالم دست خودم نبود و فکرم هزار جا میرفت ولی به هیچ چیزی نمیرسیدم

اگه یه مقدار پول داشتم که میتونستم باهاش یه جایی رو اجاره کنم حتما از اینجا میرفتم و اون رو هم همراه خودم میبردم

درسته به مقدار پس انداز برای روز مبادا گندم کنار گذاشته بودم ولی دلم راضی نمیشد به اونا دست بزنم

چون اونقدری هم نمیشدن که باهاشون بشه یه خونه ای اجاره کرد مخصوصا با کرایه خونه هایی که امروزه اینقدر بالا رفته بودن اون پول در واقع هیچ کاری برام نمیکرد

باید یه فکر دیگه میکردم ولی چیکار ؟؟
یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید چشمان برقی زد و صاف نشستم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::

🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1198#
part198#

اگه به محله قدیمی برمیگشتم و میتونستم با اون پول یه اتاق اجاره کنم اینطوری خوب میشد آره

با این فکر بلند شدم و با عجله به سمت اتاقمون رفتم تا لباسامو عوض کنم و بیرون برم

ولی یکدفعه با یادآوری اینکه شبه و الان نمیشه رفت تموم بادم خالی شد

ولی عیبی نداشت فردا صبح میرفتم
بعد از اینکه اون شب رو به هر سختی که بود گذروندم و تا خود صبح از

این پهلو به اون پهلو شدم

صبح زود بیدار شدم و بعد از اینکه مرخصی چندساعتی گرفتم گندم رو به همکارام سپردم تا مواظبش باشن و خودم با عجله بیرون زدم

نمیخواستم درست توی همون محله قدیمیم باشم پس رفتم چندمحله اون ور تر و جایی که تقریبا از محله قبلیم دور بود و کسی رو نمیدیدم شروع کردم دنبال خوته گشتن

کلی گشتم و درگیر بودم تا اینکه بالاخره تونستم توی یه خونه قدیمی یه اتاق نقلی کوچولو اجاره کنم

خداروشکر فقط دو نفر دیگه توی اون خونه ساکن بودن و هر کدومشون اتاق جداگانه ای داشتن که به نظر آدمای بدی نمیومدن

بعد از اینکه با صاحبخونه قرارداد رو تنظیم کردم شاد و سرحال به سرکارم برگشتم ولی همین که از ماشین پیاده شدم با دیدن ماشین عجیب و غریبی

که دقیق در مرکز ایستاده بود
با کنجکاوی به سمتش رفتم و سعی کردم داخلش رو دید بزنم

ولی اینطوری که پیدا بود کسی داخلش نبود
بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و وارد حیاط شدم و میخواستم به سمت اتاقم و سروقت گندم برم

ولی یکدفعه نمیدونم چه حسی بود که منو به سمت اتاق آراد کشوند با خستگی از چندتا پله ای که بود بالا رفتم

ولی همین که سمت راهرو چرخیدم
با دیدن کسایی که دم در اتاق آراد جمع شده بودن بند دلم پاره شد و نگرانی به جونم افتاد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::

🦋:::::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1199#
part199#

و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_اونجا چه خبره !!

به قدمام سرعت بخشیدم و زودی جلو رفتم ولی همین که جمعیت رو که بیشتر همکارام بودن رو کناری زدم و توی قاب در ایستادم

با دیدن وضعیت پیش اومده بند دلم پاره شد و به معنای واقعی یخ زدم

چیزی رو که میدیدم باورم نمیشد

چندتا مرد دست و پای آراد رو محکم به تختی بسته بودن و سعی داشتن اونی که به تازگی یه کم به خودش اومده بود و کم کم داشت حرف میزد و حالا با داد و فریادهاش کل اتاق روی سرش گذاشته بود رو آروم نگه دارن

چندثانیه توی شوک بودم
کم کم از شوک بیرون اومدم و با صدایی که لرزشش دست خودم نبود پرسیدم :

_اینجا چه خبره ؟؟

یکی از مردایی که روی آراد خم شده بود و سعی میکرد چیزی رو بهش تزریق کنه گفت :

_حال مریض خوب نیست لطفا همه بیرون !!

عصبی جلو رفتم

_چی چی رو برم بیرون ؟؟ ولش کنید تو رو خدا

وقتی دیدن من کوتاه بیا نیستم با سر اشاره ای به بقیه کرد و گفت :

_مگه وضعیت رو نمیبینید ببریدش بیرون زود باشید

اینطوری شد که به زور و بی اهمیت به تقلاهام من رو از اتاق بیرون بردن و مانع از داخل اتاق رفتنم شدن

وحشت زده بودم و حالم بد بود
طوری که اهمیت به شالی که دور گردنم افتاده بود و چشمای اشک آلودم نمیدادم و با بغض سعی میکردم به داخل اتاق دیدی داشته باشم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::

🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part11200#
part200#

ولی پرستارای دیگه مانع دیدم شده بودن و سعی داشتن جلومو بگیرن
عصبی و بیقرار بودم اونم خیلی زیاد

نمیدونستم باید چیکار کنم چیکار نکنم
اصلا چرا این همه مرد باید توی اتاق پیشش باشن ؟؟

به سمت یکی از پرستارا برگشتم و با نگرانی پرسیدم :

_چی شده اینا کین ؟؟ چرا اینطوری دورش کردن ؟؟

_همون مردی که همیشه میاد بهش سر میزنه اومد بهش سر زد یهویی نمیدونم چی شد بعدش این چندتا مرد که دکتر یا همچین چیزی به نظر میان ریختن توی اتاقش

چشمام گرد تر از این نمیشد
یعنی چی ؟؟ مگه همچین چیزی امکان داشت ؟؟

_چی ؟؟ یعنی نمیدونید اینا کین ؟؟

گیج شونه ای به معنای ندونستن بالا انداخت

_نه نمیدونیم !!

وحشت به جونم افتاد
و با نگرانی سعی کردم دستاشون رو کناری بزنم

_نمیدونید و بی تفاوت اینحا موندید تا هر بلایی که میخوان سرش بیارن ؟؟ برید کنار ببینم

_ولی نمیشه ک...

_یعنی چی که نمیشه دیوونه شدید ؟؟

خواستم باز تقلا کنم که یکدفعه صدای جدی خانوم مدیر از پشت سرم باعث شد خشکم بزنه و بی حرکت بمونم

_آروم باش من از همه چیز اطلاع دارم

به سمتش چرخیده
و با اشاره به اتاق با نگرانی ادامه دادم :

_از همه چی ؟؟ پس میشه بگید اینا کین ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::

🦋:::::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1201#
part201#

سرد توی چشمام زُل زد و گفت :

_کسایی هستن که برای بردنش اومدن

انگار به یکباره روح از تنم رفته باشه بی جون لب زدم :

_چیییی ؟؟

خوشحال جلو اومد و روی پاشنه پا ایستاد و همونطور که سعی میکرد به

داخل اتاق دیدی داشته باشه گفت :

_آره دیگه اومدن که ببرنش

پشت بندش صاف ایستاد و نگاهش رو بین همه چرخوند و با خوشحالی که سعی در پنهون کردنش نداشت گفت :

_خیلی خوب میشه ببرنش و یه نفر کم شه نه دخترا ؟؟

همه دخترا یه چیزی گفتن
جز منی که مات و مبهوت خشک شده خیره دهنش شده بودم و حتی پلکم نمیزدم

مگه نگفته بود چندروز دیگه میان میبرنش پس الان چی شده بود ؟؟

اون شادی میکرد و میخندید
و من توی ذهنم این میگذشت که اون چرا باید تا این حد از نبود آراد خوشحال باشه ؟؟

یکدفعه یاد تماس مشکوکش افتادم و با چشمای ریز شده از شک خیره اش شدم ولی یکدفعه با باز شدن در اتاق آراد توجه ام به اون سمت جلب

شد

که یکی از مردا بیرون زد و خانوم مدیر درحالیکه به سمتش میرفت جدی پرسید :

_بالاخره چی شد ؟؟

 ::

 ::::

 ::::::

 ::::::::

::::::::::

 ::::::::

 ::::::

 ::::

::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1202#
part202#

مرده دستی به یقه اش کشید و جدی گفت :

_تونستیم بهش دارو تزریق کنیم و بیهوشش کنیم فقط مونده بردن و انتقال دادنش

با این حرفش بدنم یخ زد و دستام به لرزش افتاد ، حالم خیلی خیلی بد بود

فکر اینکه ببرنش و به هیچ وجه دستم بهش نرسه داشت دیوونه ام میکرد باید تا دیر نشده یه کاری میکردم آره

ولی چیکار ؟؟؟

زود باش نازی فکرت رو به کار بنداز
دستپاچه و در ظاهر نگاهم به دهن اونایی بود که مشغول حرف زدن بودن ولی در باطن فکرم درگیر پیدا کردن راهی برای فرار بود

یکدفعه با چیزی که به خاطرم رسید سرمو پایین انداختم و نامحسوس و دور از چشم بقیه از بین دخترا بیرون زدم و با عجله خودم رو به حیاط رسوندم

تنها راه حل الان همین راه بود و بس ...
با عجله خودم رو به آشپزخونه رسوندم و بعد از پیدا کردن چاقویی اون رو زیرلباسم پنهون کردم و بیرون زدم

با دست و پایی لرزون به خیابون رسیدم و نیم نگاهی به اطراف انداختم

خوبه کسی نبود
بدون اینکه وقت رو تلف کنم کنار ماشینشون که تقریبا شبیه آمبولانس یا هر چیزی که بشه مریضی رو باهاش جا به جا کرد بود ، خم شدم

و بی مجابا چاقو تا ته توی تایرش فرو بردم
ولی بازم دلم خنک نشد پس با اون یکی تایرش هم اینکارو کردم و قبل از اینکه کسی ببینتم بلند شدم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part1203#

part203#

میدونستم این قسمتی که ماشین رو پارک کردن دوربینی چیزی نصب نیست پس نمیتونن بفهمن کار منه !!

پس با عجله بلند شدم ولی همین که وارد حیاط شدم چشمم خورد به همون مردی که داشت با مدیر حرف میزد و حالا داشت به این سمت میومد

با قدمای بلند وارد آشپزخونه شدم و چاقو رو توی یکی از کابینت ها پنهون کردم و حالا با خیال راحت تری راه میرفتم

میتونستم از این فاصله دور هم ببینمش نامحسوس حواسم بهش بود که چطور عصبی دور ماشین میچرخه و کلافه اس !!

قبل اینکه منو ببینه و به چیزی شک کنه با قدمای بلند و با عجله به سمت ساختمون یعنی جایی که آراد حضور داشت راه افتادم

انشالله که کاری که کردم تاثیر داشته باشه !!

دلم عین سیر و سرکه میجوشید و به شدت بیقرار بودم بیقرار و عصبی ، طوری که روی پا بند نبودم و نمیدونستم باید چه غلطی بکنم

پشت در اتاقش رسیدم
دیگه کسی نبود جز خانوم مدیری که مشغول حرف زدن باهاشون بود ،
حالا از شدت استرس روی پاها بند نبودم

نزدیکشون رسیدم و با احتیاط گوش وایسادم
دیگه مثل قبل دیونه بازی و داد و بیدای نکردم تا بهم شک کنن

ولی نمیتونستم مانع از لرزش دستام نشم به همین خاطر اونا رو داخل جیب مانتوم فرو بردم و سرمو تا حدی پایین انداختم

اینطوری که پیدا بود
آراد رو بیهوش کرده بودن تا راحت تر منتقلش کنن و داشتن در مورد کارهای پایانی ترخیصش صحبت میکردن

که اون مردی که بیرون کنار ماشین بود با اخمای درهم اومد و درحالیکه بهمون نزدیک میشد گفت :

_نمیشه مریض منتقل کرد تایرهای ماشین داغون شدن !!

_چی ؟؟ نمیشه عوضش کنی ؟؟

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1204

#part204

کلافه گفت :

_نه نمیشه !!

خانوم مدیر عصبی اخماش رو توی هم کشید

_یعنی چی نمیشه ؟؟ تایرهاشو عوض کن دیگه
میفهمی که من بیکار نیستم معطل شما بشم

_میدونم شما هم حق دارید ولی زاپاس توی ماشین نیست که عوض کنم
تازه یک تایر هم نیست دوتاش پنچر شده

خانوم مدیر با تعجب گفت :

_چی ؟؟؟

_آره دیگه معلومه کسی از قصد این کارو کرده

با این حرفش عرق سردی روی تنم نشست و سعی کردم اصلا به اون مرد نگاه نکنم که سوتی بدم

خانوم حیدری کلافه دستی به مقنعه اش کشید و گفت :

_نمیدونم دیگه زودی تا شب نشده یه کاری بکنید

مرده کلافه دستی پشت گردنش کشید و در همون حال که با گوشیش شماره ای میگرفت گفت :

_باشه ببینم چیکارش میتونم بکنم

توی دلم خدا خدا میکردم درست نشه و نتونن از اینجا ببرنش تا من یه کاری کنم

تا خود شب مشغول بودن ولی نمیدونم خدا بهم نظر کرد یا هر چیز دیگه ای نشد و نتونستن ماشین رو درست کنن و اینطوری شد

که همه چی دست به دست هم داد و اونا رفتن و قرار شد فردا برای بردنش برگردن وقتی که بالاخره بعد ساعت ها رفتن اینقدر خوشحال شدم که سر از پا نمیشناختم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1205#
part205#

واقعا خوشحال بودم چون یه فرصت رو برای خودمون خریده بودم و میتونستم بالاخره کاری کنم و از این مشکلات و دلهره ها رهایی پیدا کنم

ولی نباید زیادی طولش میدادم پس وقتی که وقت خواب شد تموم وسیله ها و لباسای گندم رو توی چمدون ریختم و آماده شدم

آره برای نصف شب آماده شدم
چون میترسیدم الان که سرشبه بیرون بزنم و اتفاق بدی بیفته یعنی گیر بیفتم

پس پتویی روی گندمی که به خواب عمیقی فرو رفته بود کشیدم و بیقرار منتظر شدم تا ببینم چی پیش میاد و کی میخوان بخوابن

وقتی که چندساعتی گذشت و میدونستم به احتمال زیاد همه خوابیدن بلند شدم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم و راهی اتاق آراد شدم

چشماش بسته بود
با نگرانی دستمو روی گونه اش گذاشتم که در کمال تعجب چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد

چرا حس میکردم توی نگاهش درد موج میزنه و حالش خیلی بده ؟؟

برای اینکه خوشحالش کنم سرمو پایین بردم و آروم کنار گوشش پِچ زدم :

_اومدم که با خودم ببرمت !!

سرمو عقب بردم که با دیدن چشماش که برق میزد و لبخندی که گوشه لبش نشسته بود دیگه وقت رو تلف نکردم و زودی ویلچر رو جلو آوردم

و به هر سختی که بود اونو روش نشوندم و با ترس و قلبی که تند تند توی سینه ام میکوبید از اتاق بیرونش بردم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
:seedling::crescent_moon:
🦋::::::::::
🦋::::::::

🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1206#
part206#

توی حیاط لا به لای درختا ویلچرش رو متوقف کردم و کنار پاش زانو زده و آروم گفتم :

_آروم باش و همینجا بمونم تا برم گندم رو بیارم و بریم باشه ؟؟

به سختی سری تکون داد که با عجله بلند شده و بعد از اینکه بوسه ای روی گونه اش نشوندم به سمت اتاقمون پا تند کردم

بند چمدون کوچیک روی دوشم انداختم و بعد از اینکه گندم رو که توی خواب عمیق بود بغل زدم پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم

به آراد که رسیدم به اجبار گندمو روی پاهاش یعنی توی بغلش گذاشتم و دستاش رو که جدیدا یه کمی جون گرفته بودن رو دورش گذاشته و گفتم :

_خوابه.... فقط نزار از توی بغلت بیفته !!

با این حرفم با دستای کم جونش به سختی سعی کرده گندم رو توی بغلش فشار بده و محکم بگیردش با دیدن حس خاصش نسبت به گندم ته دلم غنج رفت و بی اختیار لبخندی روی لبهام نشست

ولی قبل از اینکه وقت رو تلف کنم دسته های ویلچر رو گرفتم و با عجله بهش سرعت دادم باید قبل از اینکه هوا روشن میشد و گیر میفتادیم از این جا می‌رفتیم

خداروشکر اینجا زیاد امنیت آنچنانی نداشت و فقط شب که میشد نگهبان تنبل درها رو قفل میکرد و میرفت توب اتاقش تخت میگرفت میخوابید

منم از قبل زاپاس کلیدهاش رو برداشته و پنهان کرده بودم پس الان هیچ چیزی مانع از خروجمون نمیشد

با رسیدن به در دستای لرزونم توی جیبم فرو کرده و کلیدها رو بیرون کشیدم و با احتیاط سعی کردم قفل رو باز کنم

::🦋

::::🦋

::::::🦋

::::::::🦋

::::::::::🦋

::::::::🦋

::::::🦋

::::🦋

::🦋

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part1207#

part207#

دیگه چیزی نمونده بود تا قفل باز بشه که حس کردم صدایی شنیدنم صدایی مثل شکستن شاخه های درخت یا همچین چیزی

دیگه نفهمیدم چطوری قفل در رو باز کردم و دسته های ویلچرو گرفته و قبل از اینکه وقت رو تلف کنم با عجله توی خیابون افتادم به خاطر اینکه سرعتم بیشتر باشه و مانعی نباشه درست وسط خیابون راه میرفتم

از شدت استرس و ترس حس میکردم نفسم بالا نمیاد و حالم بده ولی الان وقت کم آوردن نبود باید زودی در میرفتیم و به جای امن پناه میبردیم

کلی که راه رفتیم با رسیدن سر خیابون اصلی ایستادم و با عجله توی تاریک روشن خیابون دستمو برای ماشین هایی که از رو به رو میومدن بلند کردم

ولی کسی حاضر نبود برامون بمونه
و همین هم داشت آزارم میداد چون فقط داشتم زمان رو از دست میدادم
و این هم چیزی نبود که من بخوام

نمیدونم چقدر اونجا ایستاده بودم و برای هر ماشینی که میگذشت دست بلند کرده و حرص میخوردم که بالاخره یه ماشین که به نظر شخصی میومد کنار پام متوقف شد

با امیدواری تکونی به ویلچر دادم و یه کم جلوش بردم که شیشه سمتمون پایین کشیده شد و راننده که یه مرد حدود ۵۰ ساله به نظر میومد نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت :

_کجا میرید بابا جان ؟؟

به دروغ گفتم :

_بچه ام مریضه باید برسونمش بیمارستان

با نگرانی نگاهش رو به گندمی که توی بغل آراد بود دوخت

_باشه پس بیاید سوار شید زود باشید !!

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1208#
part208#

این حرف رو زد ولی بعدش انگار تازه به خودش اومده و متوجه وضعیت آراد شده باشه از ماشین پیاده شد و به آراد کمک کرد بعد از کلی سختی

سوار ماشین شه

همین که توی ماشینش نشستیم و پاشو روی پدال گاز فشرد و از اونجا دور شد انگار یادم اومده باشه نفس بکشم گندم رو بیشتر توی بغلم فشردم و نفس عمیقی از ته دلم کشیدم

برای این ازش خواسته بودم به بیمارستان ببردمون چون نمیخواستم سوار این ماشین شدم دقیق در خونه ای که اجازه کردم برم و اگه یک درصد چیزی شد لو برم

آره باید زرنگ باشم و چندتا ماشین عوض کنم که گیر نیفتم وگرنه کارم زار بود و یه مدت نگذشته پیدامون میکردن و اینم چیزی نبود که من بخوام

با رسیدن در بیمارستان همین که پیاده شدیم و بعد از کلی تشکر کردن از راننده با عجله ویلچر رو به سمت بیمارستان حرکت دادم تا به چیزی شک نکنه

همین که ماشین دور شد و میدونستم دیگه خطری تهدیدمون نمیکنه با عجله باز کنار جاده برگشتیم و دستمو برای ماشینایی که میگذشتن بلند کردم

بالاخره بعد از کلی سختی کشیدن و سوار چندماشین شدن خودمو به خونه ای که قبلا اجاره کرده بودم رسوندم

دیگه صبح شده و مشکلی نبود پس با نفس نفس کلید رو توی قفل چرخوندم و هُلی به ویلچر دادم و داخل شدیم متوجه نگاه کنجکاو آراد بودم که چطوری در و دیوار نگاه میکنه و متعجبه

ولی وقت اینکه چیزی رو بهش توضیح بدم رو نداشتم پس فقط هُلی به ویلچرش دادم و وارد حیاط شده و درو بستم و بهش تکیه دادم

بخاطر تقلاهایی که کرده بودم نفسم به سختی بیرون میومد و حالم رو به راه نبود ولی الان وقت کم آوردن نبود

پس ویلچر رو سمت اتاقمون حرکت دادم و همین که داخل شدیم زودی خم شدم و گندمی که بدجور بدخواب شده و داشت نق میزد رو از روی پاها و بغل آراد بلند کرده و به آغوش کشیدم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1209#
part209#

_بله جانم مامان جان ؟؟

سرش رو به سینه ام فشرد و با خواب آلودگی نق زد :

_خوابم میاد

_باشه عزیزم الان میزارمت زمین اونوقت راحت بخواب باشه مامانی ؟؟

روی قالی کهنه ای که اونجا بود درازش کردم و بعد از تا کردن و گذاشتن یکی از لباسام زیر سرش یکی از لباسای دیگمم روش کشیدم تا سردش نشه و با خستگی به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم

حس میکردم نای حرکت کردن دیگه ندارم و همونجا میخوام جون بدم با دردی که توی کمرم پیچید بی اختیار کج شدم و ناله ای از سر درد کردم که صدای نامفهومی از اطراف به گوشم رسید و همین باعث شد چشمام باز بشن

اون صدای نامفهوم از آرادی بود که سعی داشت باهام حرف بزنه و من لعنتی به کل فراموشش کرده بودم

لبخندتلخی گوشه لبم نشست و با شرمندگی به سمتش رفتم و گفتم :

_ببخشید توام خسته شدی ؟؟ بزار بیارمت پایین استراحت کنی

حالا که مطمعن شده بودم آرادِ دیگه هیچ حس بدی نسبت به اینکه

لمسش کنم یا بغلش کنم نداشتم پس دستاش رو گرفتم و درحالیکه بغلش میکردم به سختی کمکش کردم تا روی زمین دراز بکشه

خودمم بی جون کنارش روی زمین افتادم و با نفس نفس به سقف قدیمی اتاق خیره شدم و زیرلب زمزمه کردم :

_پووووف باورم نمیشه بالاخره نجات پیدا کردیم !!

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1210#
part210#

لبخند خسته ای روی لبهام نشست که با حس سنگینی نگاهش روی نیم رُخ صورتم سرمو کج کردم و باهاش چشم تو چشم شدم

نگاهش پر از حرف بود
پر از حرفای ناگفته و یه حس خاص یه حسی که داشت منو به سمت خودش میکشوند و زیادی برام جذاب به نظر میومد

دیگه نفهمیدم چی شد فقط وقتی به خودم اومدم که سرمو جلوتر برده درحالیکه نگاه خیرم به لبهاشه ، لبهایی که خیلی وقته توی حسرت داشتنشون میسوختم و میساختم

متوجه نگاهم شد که سرش رو پایین آورد و نگاه تب دارش روی لبهام

نشست بی اختیار بدون اینکه بدونم دارم چیکار میکنم و موقعیت رو بسنجم لبامو جلو برده و با یه حرکت روی لبهاش گذاشتم

همین که لبهاش رو لمس و حس کردم چیزی توی دلم تکون خورد و دیگه بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم شروع کردم به حرکت دادن لبهام و بوسیدنشون

در کمال ناباوری اونم لبهاش رو تکونی داد و بوسیدم دستمو روی صورتش گذاشته و با حرص لب پایینش رو توی دهنم کشیده و با این کار غرق لذت شده و شدت بوسه هامون فراتر رفت

و دیگه نفهمیدم چی شد که روش خیمه زدم
و درحالیکه دستامو دو طرف صورتش میزاشتم لباش رو با شدت بیشتری توی دهنم کشیدم

اونم باهام همکاری میکرد
بیقرار دستم به سمت باز کردن دکمه های پیراهنش جلو رفت و چنددکمه اولی رو باز کردم و دستمو روی سینه اش کشیدم

و همین که میخواستم سرمو توی گودی گردنش فرو بکنم و بیشتر ببوسمش صدای خواب آلود گندم که داشت صدام میزد به خودم آوردم و

وحشت زده ازش فاصله گرفتم

_مامان ....

::🦋

::::🦋

::::::🦋

::::::::🦋

::::::::::🦋

::::::::🦋

::::::🦋

::::🦋

::🦋

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1211

part211#

چشمای خمار آرادم گرد شد
زودی خجالت زده از روش بلند شدم و به سمت گندمی که اون سمتمون به خواب نسبتأ عمیقی بود رفتم

دستای کوچولوی اونی که حالا سعی داشت سر جاش بشینه رو گرفتم و با حالی بد و صدایی که شدیدأ میلرزید صداش زدم

_جانم مامانی چی شده ؟؟

_خواب بد دیدم

_عیبی نداره عزیزم

_گرسنمه مامان

دستپاچه بلندش کردم :

_باشه بلند شو اول دست و صورتت رو بشور

سنگینی نگاه آراد روی خودم حس میکردم ولی اصلا نیم نگاهی هم سمتش نانداختم ، فقط با عجله دخترکم رو به حیاط بردم

و به دنبال پیدا کردن شیر آب و دستشویی نگاهمو به اطراف چرخوندم بعد از اینکه گندم کارهاش رو کرد

خسته دستش رو گرفتم و به اتاق برش گردوندم ولی هیچی برای خوردن نداشتیم و حالا نمیدونستم باید چیکار کنم

گندم پیش آراد نشوندم و جدی بهش گفتم :

_بمون اینجا پیش عمو تا برم بیرون چیزی برای خوردن پیدا کنم باشه مامانی ؟؟

سری تکون داد و با لحن بچگشونه اش باشه ای زمزمه کرد که زودی کیف پولم رو برداشته و راهی خیابون شدم

با ترس و لرز شالمو جلو کشیدم تا شناسایی نشم و با عجله به قدم هام سرعت بخشیدم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1212

#part212

چند روزی از اومدنمون به این خونه میگذشت و در ظاهر همه چی در امن و امان به سر میبرد و هیچ اطلاعی از اون مرکزی که آراد رو ازش دزدیده بودم نبود

چون مدارک آنچنانی هم دستشون نداده بودم و روزای آخرم با این فکر زرنگی کرده بودم و اون مقدار کمی هم که پیششون داشتم از توی دفترشون برداشته بودم

حالا خیالم راحت بود که نمیتونن به هیچ وجه پیدام کنن و به همین دلیل آسوده خاطر بودم و همه توی این محله فکر میکردن من و آراد زن و شوهریم و اینم بچمونه هرچند اشتباهم فکر نمیکردن

فقط تنها چیزی که الان سخت بود نداشتن پول بود ، یه مقدارم که پس انداز داشتم توی این مدت داشتن تموم میشدن چون یه خورده وسایل برای اتاقمون گرفته بودم و از اون طرفم خورد و خوارکمون هم بود حالا نمیدونستم از این به بعدش رو باید چیکار کنم

پووف انگار زندگی من نمیخواست درست بشه و همیشه مشکلاتم رو از قبیل کار و پول باید داشته باشم دیگه واقعا خسته و بریده شده بودم

طبق عادت این چندروز کنار آراد نشسته و مشغول ماساژ دادن بدنش با چندروغن درمانی که براش گرفته بودم تا کم کم از اون خشکی و بی تحرکی دربیاد چون وسیله ای چیزی نداشتم که باهاش ورزشش بدم مجبور بودم از دستای خودم کمک بگیرم

که گندم خودش رو بهم رسوند و با بغض گفت :

_مامانی منم میخوام برم مدرسه

_برای تو زوده عزیزم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1213#
part213#

_پس چطور بقیه بچه ها میرن ؟؟

_چون اونا از تو بزرگترن

با بغض لباشو جلو فرستاد و شروع کرد به نق زدن و گریه کردن میدونستم جدیدا زیادی بهونه گیر شده که البته حقم داشت

چون نه تلوزیونی بود که نگاهش کنه و سرگرم شه نه اسباب بازی درست

درمونی داشت که پیگیرش بشه

برا همین هم زیادی ناراحت و گرفته به نظر میرسید و اینطوری بهونه میگرفت تازه یادم افتاد شناسنامه درست درمونی هم نداره

و با این فکر نگاهم سمت آراد چرخید و با حالتی گرفته و غمگین نگاهش کردم

خسته و گرفته به هر بدبختی که بود گندم راضی کردم بره با بچه ها بازی کنه و آروم بگیره

با اخمای درهم کارم رو ادامه میدادم که دست آراد روی دستم نشست نگاهش کردم که به سختی لب زد :

_چ..ت شده ؟؟

کنارش نشستم و حرف دلم رو به زبون آوردم

_خسته ام فقط همین !!

_چرا ؟؟

نمیدونستم حرفی رو که تا بیخ گلوم بالا اومده رو بگم یا نگم ولی دل رو به دریا زدم و گفتم :

_چون بچه ام شناسنامه نداره و نمیدونم وقتی که واقعا وقت مدرسه رفتنش شد چه بهونه و دروغی بهش بگم که باورم کنه و نخواد بره مدرسه

با یه حالت گیج و منگ نگاهش رو توی صورتم چرخوند و سوالی پرسید که قلبم رو به آتیش کشوند

_چرا نداره ؟؟

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋:::::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1214#
part214#

_چون وقتی به دنیا اومد مایل ها از کسی که پدرش بود دور بودم و نخواستم از وجودش با خبر شه !!

با حالت گیج و منگی که انگار هیچی از حرفام نمیفهمه نگاهش رو بین چشمام چرخوند و بعد از چند دقیقه که برای من اندازه یه عمر میگذشت گفت :

_چرا از پدرش پنهونش کردی ؟؟

با یادآوری گذشته ، اشک به چشمام نشست و با بغض لب زدم :

_چون پدرش من رو نمیخواست و بهم خیانت کرد !!

چندبار گیج کلمه ی خیانت رو زیرلب با خودش زمزمه کرد

_حالا میخوای چیکار کنی ؟؟

_نمیدونم !!

بریده بریده و به سختی لب زد :

_میخوا..م یه چیز..ی بگم ولی نمید..ونم چطور

_بگو میشنوم !

نگاه ازم دزدید و یکدفعه چیزی به زبون آورد که خشکم زد :

_میخو...ای با اسم من برا..ش شنا..سنامه بگیر

با این حرفش به معنای واقعی یخ زدم

باورم نمیشد که داشتم این حرف رو از کسی میشندیدم که پدر واقعی گندم بود

توی حال و هوای بدی دست و پا میزدم و نمیدونستم چی بگم ، که آراد حال بدم رو پیش خودش به یه چیزی تعبیر کرد و دستپاچه گفت :

ـ باو..ر کن ق..صد سوء استفا..ده ندارم فقط میخو..ام کم..ک کنم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1215#
part215#

میدونستم منظور بدی نداره ، چون اون حافظه اش را از دست داده بود و چیزایی که الان داشت به زبان میاورد همه و همه بخاطر کمک و علاقه ای بود که به گندم پیدا کرده بود

با کوله باری از غم از کنارش بلند شده و گفتم :

_میدونم !!

به بهونه حرف زدن و دلجویی از گندم از اتاق بیرون زده و ازش دور شدم چون دلم نمیخواست که اشک تو چشام و غم توی دلم رو ببینه چون برام خیلی سخت بود که کنارش باشم و خوددار باشم

اون خودش پدر گندم بود حالا از سر دلسوزی میخواست براش شناسنامه

بگیره و پدر الکی و سوریش باشه

چند دقیقه ای توی حیاط موندم و همین که حالم بهتر شد به اتاق برگشتم و بدون اینکه نیم نگاهی سمتش بندازم همونجا گوشه اتاق مشغول درست کردن چیزی برای شام شدم

بعد از اینکه شام خوردیم و گندم خوابش برد آروم سر جاش خوابوندمش و پتو روش کشیدم که صدای گرفته آرادی که تموم مدت باهاش همکلام نشده بودم توی گوشم پیچید :

_ازم نارا...حتی ؟؟

_نه !!

_پس چرا نگاهم نمیکنی ؟؟

به دیوار تکیه داده و درحالیکه دستامو دور پاهام میپیچیدم و یه طورایی بغلشون میکردم خیره اش شده و خطاب بهش گفتم :

_بیا حالا خوبه ؟؟

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1216

#part216

_نه !!

_چرا ؟؟ مگه نمیخواستی نگاهت کنم ؟؟

_میخوا..ستم و..لی نه اینطور

درسته نسبت به گذشته خیلی بهتر شده و حالا بهتر صحبت میکرد ولی بازم خیلی روی گفتن کلمات گیر داشت و به سختی بعضی جملات رو إدا میکرد

یه سوالی سخت ذهنم رو مشغول خودش کرده بود پس بی اهمیت به حرفش توی چشماش زُل زده و جدی گفتم :

_هنوز چیزی از گذشتت رو به یاد نمیاری ؟؟

با این حرفم سکوت کرد و چندثانیه ای با حالتی خاص نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_نه !!

ناامید شدم ولی باز پرسیدم :

_یعنی هیچی هیچی ؟؟

سری تکون داد که ناآمید بلند شده و به سمتش رفتم

_بزار کمکت کنم بیای پایین بخوابی

دستمو روی کمرش گذاشته و میخواستم کمکش کنم تا از روی ویلچر بلند شه که یکدفعه ای دستمو گرفت و به سمت خودش کشید

با این کارش باعث شد تعادلم رو از دست بدم و روی ویلچر و دقیقا روی پاهای بشینم و با ترس هین خفه ای از ترس بکشم

_چرا همچین م.....

ادامه جمله ام با نشستن لباش روی لبهام نصف نیمه موند ، لبامو با عطش خاصی توی دهنش میکشید و میبوسید

قبل از اینکه جلوش وا بدم و باز کاری که نباید بشه میشد ، دستمو روی شونه اش گذاشته و با نفس های بریده ازش جدا شدم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

:tada::seedling:

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part1217#

part1217#

توی چشمای خمارش خیره شده و با بغض لب زدم :

_معلوم هست داری چیکار میکنی ؟؟

نگاهش رو بین چشمام چرخوند و حرفی رو به زبون آورد که حس کردم چطور نفس کم آوردم و ضربان قلبم یکی در میون میزنه

_دو...ستت د..ارم

این جمله رو گفت و نمیدونم چی تو صورتم دید که آروم باز سرش رو جلو آورد و تا به خودم بیام لباش بودن که روی لبهام گذاشته شدن

شنیدن این جمله از دهنش اونم بعد این همه سال برام خیلی عجیب بود طوری که قلبمو به تپش وا داشته بود دیگه نفهمیدم چی شد که دستامو دو طرف صورتش گذاشته و با شدت شروع کردم به بوسیدن و همراهی کردنش

اینقدر همو بوسیدیم که نفس کم آوردیم
با نفس های بریده ازش جدا شده و درحالیکه پیشونیم رو به پیشونیش تکیه میدادم حرفی که روی دلم سنگینی میکرد رو به زبون آوردم

_منم دوست دارم !!

چشمامو که باز کردم نگاهم توی چشماش که میخندید و برق میزد گره خورد و لبخندی گوشه لبهام نشست

این مرد همه وجود من بود !!
هنوزم خیلی دوستش داشتم و نمیتونستم بدونش زندگی کنم

خدا رو شکر که باز اون رو به من برگردوند و فهمیدم معنی زندگی یعنی چی ؟؟
وگرنه این چندساله که فقط نفس میکشیدم و چیزی از زندگی متوجه نمیشدم

سرمو روی شونه اش گذاشتم و درحالیکه بوی عطر تنش رو عمیق نفس میکشیدم نگاهمو به گندمی که روی زمین غرق خواب بود دوختم و توی ذهنم به این فکر کردم کی وقتش میاد که آراد همه چی رو به خاطر بیاره و منم بهش بگم گندم دختر واقعی خودشه !!

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1218#
part218#

حدود یک ماهی گذشته بود و همه چی داشت طبق روال خوبی

میگذشت و توی اون محله جا افتاده بودیم

تنها چیزی که برام سخت میگذشت
این بود که نتونسته بودم کار درست و درمونی پیدا کنم و چیزی تا تموم شدن پول هامون باقی نمونده بود

بعضی وقتا به سرم میزد به کار قبلیم که همون دزدی و جیب بری بود برگردم ولی وقتی نگاهم روی گندم مینشست پشیمونش شده خجالت میکشیدم

چون از طرف دیگه میترسیدم خودم رو بگیرن اونوقت چه بلایی سر این بچه میومد معلوم نبود ؟؟

ولی باید یه کاری پیدا میکردم تا از این بلاتکلیفی بیرون بیام چون تا کی میخواستم اینطوری بدون کار زندگی کنم و خرج دو نفر دیگه رو هم بدم ؟؟

طبق عادت این چند روزه برای پیدا کردن کار بیرون زده بودم و خسته داشتم خیابون ها رو گَز میکردم که برای یه ثانیه حس کردم قیافه آشنایی دیدم و ایستادم

و با دقت بیشتری به ماشینی که اون سمت خیابان پارک بود و کسی داخلش نشسته بود خیره شدم اشتباه نمیدیدم خود خودش لعنتیش بود

ناهید ، زنی که بخاطرش اون همه بدبختی و بلا سرم اومده بود ولی الان اینجا چیکار میکرد مگه با شوهرش فراری نبودن ؟؟

هر چند بعد مدتی شنیده بودم آراد برای کم کردن جرمشون یه کارهایی کرده ولی هنوز باور نداشتم به طور کامل بخشیده شده باشن

آخه با جرمایی که اون و شوهرش مرتکب شده بودن ، فکر نکنم حالا حالا دولت بیخیالشون بشه

ولی حالا اینطوری آزادانه داشت توی شهر میچرخید چه معنی جز این داشت ، که ترسی از کسی نداشت ؟؟

هنوزم داشتم گیج و منگ نگاهش میکردم که لبخندی زد و دستی روی هوا برای کسی تکون داد رَد نگاهش رو گرفتم که با رسیدن به کسی که داشت به سمتش میومد جفت ابروهام با تعجب بالا پرید

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1219#
part219#

باورم نمیشد اون آریا بود که داشت از رو به رو میومد و ناهید اینطوری با

نیش باز داشت نگاهش میکرد ؟؟

خدای من اینجا چه خبر بود ...
آریا و ناهید چه سَنَمی میتونن باهم دیگه داشته باشن ؟؟

یعنی ناهید خبر داشته که آراد توی اون مرکز بستریه و هیچ وقت نیومده ازش خبری بگیره و از نزدیک ببیندش ؟؟

چیزی که داشتم میدیدم باورم نمیشد !!
نمیدونم چقدر بهشون خیره بودم که آریا اومد و سوار ماشین شد و با لبخندی که روی لبهاش نشسته بود ماشین به حرکت درآورد و با سرعت از کنارم گذشتن !!

و من خشک شده اون سمت خیابون رو ندیدن !!

چیزهایی که دیده بودم باورم نمیشد ناهید و آریا ؟؟ یعنی چی خدای من ؟؟

نمیدونم چقدر ایستاده و به مسیری که رفته بودن نگاه میکردم که با صدای بوق ماشینی که از کنارم میگذشت به خودم اومدم و با فکری درگیر مسیر خونه رو در پیش گرفتم

یه کاسه ای زیر نیم کاسشون بود !!
ولی چی ؟؟

تموم مدتی که به خونه برسم فکرم درگیرش بود درگیر اونایی که انگار زیادی با همدیگه صمیمی میومدن و خوشحال بودن

یکدفعه با چیزی که به ذهنم رسید
پاهام از حرکت ایستاد و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_نههههه اصلا همچین چیزی غیر ممکنه !!

عجیب گرفته توی فکر بودم که کسی از پشت سرم بلند گفت :

_پارسال دوست امسال آشنا خانوم !!

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1220#
part220#

به عقب برگشتم که چشم تو چشم با امیری شدم که خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم یعنی سعی میکردم کاریش نداشته باشم چون نمیخواستم بیش از این درگیر مشکلات من بشه و اذیت شه

حالا با دیدنش اونم بعد از این همه وقت ، اشک توی چشمام حلقه زد و با دلتنگی نگاهمو به اونی که روی موتورش نشسته و با غم خاصی نگاهم میکرد دوختم

_باورم نمیشه یعنی واقعاً خودتی امیر ؟؟؟

با این حرفم به خودش اومد و درحالیکه کلافه دستی به صورتش میکشید گرفته و کنایه آمیز گفت :

_من باید این رو بهت بگم نه تو !!

_منظورت چیه ؟؟

تلخ خندید :

_منظورم چیه ؟؟ این همه مدت ولم کردی و رفتی پی کارت ، انگار نه انگار که منی وجود داشتم حالا اگه الانم اتفاقی تو خیابون نمیدیدمت مطمئنم هیچ خبری از من نمیگرفتی دیگه سراغم نمیومدی

پوزخند تلخی زد و در حالی که موتورش روشن میکرد ادامه داد :

_الانم انگار نه انگار همو دیدیم درست مثل این همه وقت که خبری از من نمیگرفتی پس خداحافظ دوست و آشنای قدیمی

خواست از کنارم بگذره و بره که با عجله سد راهش شدم و با بغض لب زدم :

_ کجا داری میری صبر کن !!

🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1221
#part221

بی حوصله نگاهم کرد :

_بگو میشنوم البته اگه حرفی برای گفتن داشته باشی

نمیدونستم چی بگم و چطوری ازش بخوام که منو ببخشه چون واقعا حق داشت

_فقط نمیخواستم درگیر مشکلات من بشی !!

پوزخندی گوشه لبش نشست و عصبی گفت :

_نمیخواستی درگیر مشکلاتت بشم یا اینقدر توی خوشی هات غرق شده

بودی که منو از یاد برده بودی پیش خودت میگفتی گور بابای امیر

دستپاچه سری به اطراف تکون دادم

_ نه نه اصلا اینطور نیست داری اشتباه فکر میکنی !!

عصبی گازی به موتورش داد

_همینطوره و من اصلا اشتباه فکر نمیکنم پس حالا برو کنار و بزار من به کارهام برسم

نمیخواستم حالا که بعد از مدت ها امیر رو دیدم از دستش بدم مخصوصاً حالا که اینقدر تنها بودم و نیاز داشتم به کسی که پشت پناهم باشه

_ولی من بدجوری دلم برات تنگ شده !!

پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

_دل منم تنگ شده

گازی به موتورش داد و بی اهمیت از کنارم گذشت ولی هنوز دور نشده

بود که با چیزی که به ذهنم رسید صداش زدم و بلند گفتم :

_یعنی حتی نمیخوای خواهرزداتم ببینی ؟؟

با این حرفم بالاخره موتورش متوقف شد و ایستاد لبخندی ناباور گوشه لبم نشست و زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_میدونستم هر چقدر که بخوای سنگدل و بی تفاوت باشی نمیتونی

 ::
 ::::
 ::::::
 ::::::::
 ::::::::::
 ::::::::
 ::::::

🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1222#
part222#

بالاخره امیر راضی شد باهام حرف بزنه و به دیدن گندم بیاد البته مدام بهم گوشزد میکرد که اصلا دلم باهات صاف نشده و اگه دارم باهات راه میام فقط بخاطر اون بچه اس و از این حرفا ....

درست مثل گذشته ها پشت موتور امیر نشستم و آدرس خونه رو دادم تمام مدتی که به خونه برسیم توی فکر بودم و نمیتونستم از فکر چیزی که دیده بودم بیرون بیام

آخه آریا و ناهید اونم با هم ، خیلی مشکوک میزدن باید هر طوری شده سر از کارشون درمیاوردم و میفهمیدم جریان از چه قراره!!

با توقف موتور و صدای کلافه امیر که ازم میخواست پیاده شم و بگم

کدوم خونمونه به خودم اومدم و از موتور پیاده شدم

_بیا داخل اینجاست !!

به دنبالم داخل حیاط خونه شد با راهنمایی های من توی قاب در اتاقی که مخصوص ما بود ایستاد یکدفعه با دیدن گندمی که گوشه ی اتاق مشغول نقاشی کشیدن بود لبخند بزرگی روی لبهاش نشست

ولی همین که یک قدم داخل گذاشت با دیدن آرادی که گوشه اتاق روی ویلچرش نشسته بود و داشت گیج و سوالی نگاهش میکرد قدماش از حرکت ایستاد و ناباور بهتش زد

با دیدن موقعیت پیش اومده خودم وارد خونه شدم و درحالیکه به سمت گندم میرفتم بلند گفتم :

_ بیا داخل غریبگی نکن !!

اینطوری بهش گفتم که قال قضیه رو بکنم و بحث پیش نیاد ولی امیر عصبی درحالیکه اخماش رو توی هم میکشید اشاره‌ای به آراد کرد و خشمگین پرسید :

_این اینجا چیکار میکنه ؟؟

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1223

#part223

چشم غره ای بهش رفتم با اشاره ای به گندمی که حالا با چشمای گرد شده ما رو نگاه میکرد گفتم :

_بعدأ برات توضیح میدم باشه ؟؟

با اینکه معلوم بود عصبانیه ولی به اجبار باشه ای زیر لب زمزمه کرد و باز خواست چیزی بگه که چشمش خورد به گندم و یکدفعه گل از گلش شکوفت و لبخند بزرگی که روی لباش نشست و درحالیکه به سمتش میرفت و کنارش خم میشد گفت :

_واااای واااای عشق من رو ببین !!

گندم با تعجب نگاهش کرد و خطاب به من با شیرین زبونی گفت :

_این آقاعه کیه مامان ؟؟

به جای اینکه من حرفی بزنم خود امیر خندید و درحالیکه دستاشو برای به آغوش کشیدن گندم جلو میاورد گفت :

_ من داییتم دختر دایی ... حالا بیا بغلم ببینم

گندم غریبگی میکرد و عجیب غریب به امیر خیره شده بود لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و گفتم :

_برو جلو مامان

بلاخره گندم توی بغل امیر فرو رفت و اونم با عشق و علاقه نگاهش میکرد و باهاش حرف میزد درست انگار با موجود ناشناخته ای مواجه شده عجیب و غریب براندازش میکرد

تموم مدت که با گندم حرف میزد نگاه سنگینش روی من بود میدونستم توی ذهنش هزاران سوال در مورد وضعیت من و آراد هست که میخواست ازم بپرسه

بعد از اینکه بالاخره از گندم سیر شد با اشاره ای ازم خواست بیرون برم همین که همراهش از اتاق بیرون زدم کلافه درحالیکه مدام دست توی موهاش میکشید تا آروم باشه حرصی پرسید :

_جریان آراد چیه ؟؟ مگه رابطه شما تموم نشده بود ؟؟ هاااا

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part1224#

part224#

با ترس از اینکه صداش رو گندم بشنوه بازوش رو گرفتم و سمت گوشه حیاط کشوندم

_هیسسسسسس آروم باش !!

بازوش رو از دستم جدا کرد

_چطور میخوای آروم باشم هاااا مگه پرونده این یارو بسته نشده بود پس الان باز چه خبره ؟؟

_باشه باشه همه چی رو توضیح میدم فقط آروم باش و صدات رو بالا نبر

به اجبار سری در تایید حرفم تکونی داد که شروع کردم به همه چی رو تعریف کردن که چه بلاهایی سرم اومده و چی شده با همدیگه برخورد کردیم و آراد رو توی اون مرکز دیدم و چطوری فراریش دادم

وقتی به آخر حرفام رسیدم منتظر بودم باهام همدردی کنه ولی سری تکون داد و بی تفاوت گفت :

_خوب بتوچه که از اونجا فراریش دادی ؟؟؟ نکنه یادت رفته چه بلاهایی

سرت آورده ؟؟

گرفته نگاه ازش دزدیدم :

_نه ولی توقع داشتی اونجا با اون وضعیت ولش کنم ؟؟ دلم نمیومد تازشم محیط اونجا خوب نبود و معلوم نبود میخواستن کجا ببرنش و چه بلایی سرش بیارن

یکریز داشتم میگفتم که سری به نشونه تاسف به اطراف تکون داد و ناراحت گفت :

_اینا همش بهونه اس من میدونم درد تو یه چیز دیگه اس که برش داشتی با خودت به اینجا آوردیش

_اشتباه میکنی حالا که میگی میدونم بگو دردم چیه ؟؟

توی چشمام زُل زد و جدی گفت :

_درد تو عاشقیه ... اینکه هنوز اونقدر دوستش داری که نتونستی بیخیالش بشی و حتی با وجود اینکه اون همه اذیتت کرده حالام که فلج شده برش داشتی با خودت آوردیش

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1225

#part225

داشت واقعیت رو مستقیم توی صورتم میکوبید درسته من آراد رو دوست که نه عاشقش بودم و نمیتونستم اونطوری رهاش کنم و برم

به خودم که دروغ نمیتونستم بگم مخصوصا با حرفایی که تازه امیر به روم آورده بود به خودم اومده بودم و از حرفایی که برای توجیح خودم سَرهَم کرده و به خورد امیر داده بودم خجالت زده بودم

_حق داری هنوزم عاشقشم !!

عصبی دستی به گردنش کشید و دکمه اولی پیراهنش رو باز کرد

_میفهمی داری چه غلطی میکنی هاااا ؟؟ تموم زندگیت رو دنبال این مرد بودی و اینطوری به همه چی گند زدی تو رو خدا بس کن دیگههههه !!

چطور همچین چیزی رو ازم میخواست ؟؟
اونم از منی که نفسم به نفس آراد بند بود و نمیتونستم رهاش کنم

از بدبختی دل لعنتی خودم که بخاطرش خار و ذلیل شده بودم نم اشک توی چشمام نشست و با ناراحتی لبه سکوی توی حیاط نشستم و بغض کرده نالیدم :

_نمیتونمممم !!

_واااای لعنتی میدونستم

چندثانیه ای نگاهم کرد وقتی ناراحتی و حال بدم رو دید بیقرار شروع کرد به راه رفتن و در همون حال گفت :

_باشه کاریه که شده فقط بگو از این به بعدش رو میخوای چیکار کنی ؟؟

دستامو توی هم گره زدم

_باید پول دربیارم که بتونم خرج زندگیمون رو بدم

 ::
 ::::

🦋::::::
🦋:::::::
🦋:::::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1226#
part226#

با سوظن پرسید :

_چه کاری ؟؟

برای اینکه خیالش راحت کنم گفتم :

_هر کاری به جز کارهای قدیمی

نفس راحتی کشید

_آهان خوبه !!

_ولی قبلش باید از یه چیزای سر دربیارم

با کنجکاوی پرسید :

_چی؟؟؟

_اینکه بین ناهید و آریا چه خبره

شاکی نگاهم کرد و گفت :

_ای بابا بازم میخوای شروع کنی ؟؟! از این خانواده بکش بیرون دیگه

قاطع گفتم :

_نمیتونم !!

_چرا ؟؟ فکر کردم مادر شدی دست از دیونه بازی هات برداشتی

_بخاطر آراد هم که شده باید بفهمم این وسط چه خبر شده و چرا همچین بلایی سرش اومده

_نکنه تو وکیل مدافعشی !؟؟

_این حرفا چه معنی میدن ؟؟ خوب نباید بفهمم چه بلایی سرش اومده

کلافه پووووف بلند بالایی کشید

_واااای از دست تو ... باشه قول میدی بفهمی بین اون دونفر چه خبره بیخیالشون میشی و دیگه زیاد از حد پیگیر ماجرا نمیشی ؟؟

با این حرفش لبخندی کنج لبم نشست
اینطوری که معلوم بود میخواست کمکم کنه

::🦋

::::🦋

::::::🦋

::::::::🦋

عیدتون مبـارکtada::

::::::::::🦋

::::::::🦋

::::::🦋

::::🦋

::🦋

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part1227#

part227#

پس بدون اینکه وقت رو تلف کنم دستپاچه گفتم :

_آره آره قول میدم

_باشه پس هر وقت بیکار بودم میرم سر و گوشی آب میدم ببینم چه خبره !!

با این حرفش ذوق زده از جام پریدم و تا به خودش بیاد بغلش کردم

_دمت گرم واقعاااا

با اخمای درهم از خودش جدام کرد

_نگفتم باهات آشتی کردم که زود میای میچسبی بهم !!

با خنده ازش جدا شدم و دستامو به نشونه تسلیم بالا بردم

_باشه باشه عصبی نشو !!

سرد نیم نگاهی سمتم انداخت و درحالیکه سوییچ های موتورش رو توی دستش تکونی میداد گفت :

_من برم دیگه باز میام بهتون سری میزنم

دلم نمیخواست به این زودی بره چون خیلی دلم گرفته بود و نیاز داشتم با کسی درد و دل کنم ولی به اجباز سری تکون دادم و گفتم :

_باشه برو

تا نزدیکی در رفت ولی با یادآوری چیزی به سمتم برگشت و درحالیکه دستش رو داخل جیبش فرو میبرد و پول بیرون آورد و به سمتم گرفت

_بیا بگیر نیازت میشه !!

_نه نه نمیخواد ممنونم

چشم غره ای بهم رفت و تا به خودم بیام دستمو گرفت و توی دستم گذاشتشون

_از کی تا حالا با من رودربایستی میکنی ؟؟

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part1228#

part228#

گرفته سرم رو پایین انداختم

_ آخه خودت بهشون احتیاج داری !!

بادی به غبغب انداخت و گفت :

_من اون امیری که قدیم میشناختی نیستم خداروشکر یه خورده زندگیم سروسامان پیدا کرده

با تعجب و صدالبته خوشحالی نگاهش کردم

_واقعاااا ؟؟

سری تکون داد

_آره پس توی فکر من نباش و بگیرشون !!

اینقدر اصرار کرد که بالاخره پول رو از دستش گرفتم تا راضی شد و رفت به اتاقم برگشتم که با دیدن آرادی که اخماش رو تو هم کشیده و به زمین خیره شده بود با تعجب ابرویی بالا انداختم و خطاب به گندمی که هنوز مشغول نقاشی بود گفتم :

_گرسنت نیست مامانی ؟؟

سری به نشونه منفی به اطراف تکونی داد و باز مشغول کارش شد
میخواستم سراغ ظرفای نشسته گوشه اتاق برم و بشورمشون که با شنیدن صدای گرفته و عصبی آراد به خودم اومدم

_اون مرد کی بود ؟؟؟

یعنی امیرم به خاطر نیاورده بود ؟؟
دلم میخواست سر به سرش بزارم پس بی تفاوت گفتم :

_خیلی مهمه که بدونی ؟؟

صورتش سرخ شد و عصبی شروع کرد به تند تند نفس کشیدن

_گفتمممم کی بود ؟؟

از اینکه اینطوری سرم غیرتی میشد لبخندی گوشه لبم نشست و دلم نیومد دیگه اذیتش کنم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1229

#part229

_برادرم بود اومده بود بهم یه سری بزنه

با این حرفم گره کور اخماش باز شد و حس کردم نفس راحتی کشید ، با خنده سری به نشونه تاسف به اطراف تکونی دادم و با حجمی از ظرفای نشسته از اتاق بیرون زدم

چندروزی از آخرین باری که امیر رو دیده بودم میگذشت و توی این چندوقته نه تونسته بودم شغل مناسبی پیدا کنم نه اینکه تونسته بودم فکرمو از چیزی که دیده بودم دور کنم

توی اتاق پیش گندمی که تازه از حمام بیرونش آورده نشسته بودم و مشغول خشک کردن موهاش بودم که با شنیدن صدای در حیاط توجه ام به اون سمت جلب شد

ولی با فکر به اینکه من کسی ندارم باهام کاری داشته باشه یا بخواد بهم سری بزنه و حتما مهمون بقیه همسایه هاست تکونی از سر جام نخوردم و حوله رو بیشتر روی موهاش کشیدم

و نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که در اتاق باز شد و در مقابل چشمای ناباورم امیر درحالیکه چندنایلون خرید توی دستش بود یالله گویان وارد اتاق شد

با دیدنش لبخندی زدم و گفتم :

_سلام خوش اومدی !!

_سلام ممنون

نگاهش روی گندم نشست و با دیدنش یکی از نایلون های توی دستش رو بالا گرفت و گفت :

_کی میدونه این خوراکی های خوشمزه رو برای کی خریدم ؟؟

گندم گل از گُلش شکفت و با لبخند بزرگی گفت :

_برا من ؟؟

::🦋
::::🦋

🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1230#
part230#

امیر سری به نشونه تایید تکونی داد

_آره برا تو گرفتم عزیزدل دایی !!

گندم که هر وقت خوشحال میشد هیجانش رو با جیغ نشون میداد جیغ بلندی از سر خوشحالی کشید و بلند شد

_آاااخ جووون

نایلون پر از خوراکی رو از امیر گرفت و مشغول خوردن شد با دیدن خوشحالیش لبخندم بزرگتر شد و تشکرآمیز لب زدم :

_خیلی ازت ممنونم

_تشکر برای چیه وظیفمه راستی یه چیزهایی دستگیرم شده ؟؟

کنجکاو پرسیدم :

_در مورد چی ؟؟؟

نامحسوس چشم ابرویی به آراد و گندم رفت و از اتاق بیرون زد منظورش رو فهمیدم و با یادآوری اینکه نکنه اطلاعاتی از ناهید و آریا پیدا کرده با عجله از اتاق بیرون زدم و خودم رو به اونی که گوشه حیاط مشغول راه رفتن بود رسوندم

_چی شده ؟؟ نکنه منظورت با آریا و ناهید بود ؟؟

دستی به ته ریشش کشید و سری تکون داد

_آره یه چیزایی فهمیدم که اگه توام بشنویشون ممکنه شاخ دربیاری

با کنجکاوی بهش نزدیکتر شدم

_بگو ببینم چی فهمیدی

انگار میخواست عکس العملم رو بعد از شنیدن این حرفش ببینه که دقیق نگاهش رو توی چشمام دوخت و گفت :

_اون دوتا باهم در رابطه ان اونم نه یه رابطه معمولی بلکه عاشقانه !!

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1231#
part231#

چشمام تا آخرین درجه گشاد شد و ناباور بلند گفتم :

_چیییییییی ؟؟؟

سری به نشونه تایید تکون داد

_درست شنیدی باهم تو رابطن !!

بالاخره از شوک چه چیزی که شنیده بودم بیرون آمده و بهت زده پرسیدم :

_ ولی اون لعنتی که شوهر داره ...

دور خودم چرخیدم و در حالیکه دستمو به سرم میگرفتم گیج ادامه دادم :

_واای خدای من اصلا باورم نمیشه چطور همچین چیزی امکان داره ؟؟

امیر لبه سکوی توی حیاط نشست و درحالیکه سیگاری روشن میکرد و گوشه لبش میزاشت با تاسف گفت :

_خودمم دقیقه اول که شنیدم قیافه ام عین تو شده بود ولی وقتی که با چشمای خودم دیدم و بهم ثابت شد دیگه مطمئن شدم که دروغی در کار نیست

به سمتش چرخیدم و دستپاچه گفتم :

_از کی شنیدی ؟؟ چی دیدی مگه

پوک عمیقی به سیگار توی دستش زد

_خونه آریا رو که از قبل بلد بودم رفتم اونجا سر و گوشی آب بدم که از شانس خوب یکی از خدمتکارای خونش بیرون زد تعقیبش کردم رفت داخل یه مغازه و میخواست خرید کنه که به هر طریقی بود خودمو بهش نزدیک کردم و اینطوری شد که سر بحث دراومد و گفت که آره این دوتا با همن منم اولش باورم نشد ولی همین که کمکش خریداش رو تا نزدیکی های خونه بردم دیدم ماشینی در خونه متوقف شد و جلوی چشمای گرد شده ام ناهید رو دیدم کنار آریا نشسته بود اونم درحالیکه ....

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1232#
part232#

اینجای حرفش که رسید دیگه چیزی نگفت و سکوت کرد ، آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و با کنجکاوی پرسیدم :

_بگو در چه حالی دیدیشون ؟؟

با پوزخندی گوشه لبش ، سیگار توی دستش روی زمین پرت کرد و همونطوری که با پاش لِهِش میکرد گفت :

_هیچی فقط کم مونده بود همونجا برن تو کار هم و.....

با دیدن چشمای گرد شده ام با تاسف ادامه داد :

_ای بابا داشت پشت دست ناهید رو میبوسید ولی معلوم بود توی چه وضعیی هستن

دهنم از شدت شوک بازتر از این نمیشد
پس همه چی واقعیت داشت
ولی چرا ؟!

مگه این زن متاهل نبود !؟
مگه دَم از عشق و عاشقی با اون مرد نمیزد پس الان چه مرگش شده بود ؟؟

با یادآوری گذشته پوزخندی تلخ گوشه لبم نشست چطور یادم رفته بود همچین بلایی سر بابای بدبخت منم آورده بود و به روز سیاه نشونده بودش

این زن خودش شیطان بود ....
توی فکر بودم که دست امیر جلوی صورتم تکونی خورد و باعث شد به

خودم بیام

_هاااا

_حواست کجاست چند دقیقه اس دارم صدات میکنم

دستمو به سرم گرفتم

_هیچی توی فکر رفتم که این زن تا چه حد میتونه حال بهم زن باشه !!

سری تکون داد و با لحن خاصی گفت :

_خوب ؟؟ دیگه تموم شد ؟؟

::🦋

::::🦋

🦋::::::
🦋:::::::
🦋::::::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1233#
part233#

_چی تموم شد ؟؟

بلند شد و رو به روم ایستاد

_همین کارگاه بازی هات دیگه فهمیدی که چرا اون روز باهم بودن پس لطفا حالا دیگه بیخیالشون شو !!

سکوت کردم و هیچی نداشتم بهش بگم که دستش رو تهدید آمیز جلوی صورتم تکونی داد و حرصی گفت :

_قرارمون رو که یادت یادت نرفته

به اجبار و برای اینکه بیخیال بشه سری تکون دادم

_باشه !!

_خوبه امیدوارم به قولت عمل کنی

دستی به پشت شلوارش کشید و خاک های احتمالی رو تکوند و به سمت در راه افتاد

_من دیگه برم !!

_کجا به این زودی ؟؟

_کلی کار سرم ریخته باید برم

با تعجب و ابروهای بالا رفته نگاهش کردم

_جدی گفتی کارکاسبیت گرفته و سخت مشغولی ؟؟ یا الکی برای دل خوشی من اونطور گفتی

ایستاد و به سمتم چرخید

_میخوای با چشمای خودت ببینی کار میکنم و بیخیال بشی ؟؟

بدم نمیومد سر از کارش دربیارم
پس زودی قبول کرده و گفتم :

_آره میخوام ببینم

🦋::
🦋::::
🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1234#
part234#

_باشه پس باهام بیا

زودی به اتاقم برگشته و درحالیکه توصیه های لازم رو به گندم میکردم و از آرادم میخواستم حواسش بهش باشه

همراه امیر از خونه بیرون زدیم و طبق معمول پشت موتورش نشستم که گاز داد و زودی راه افتاد باورم نمیشد که این چیزی که میگه حقیقت داشته باشه

توی فکر بودم که با توقف موتور در مغازه سوپرمارکت بزرگی که اون نزدیکی ها بود با تعجب نگاهمو به اطراف چرخوندم که امیر موتور رو پارک کرد و خطاب بهم گفت :

_پیاده شو !!

با تعجب به دنبالش پیاده شدم که وارد مغازه شد دنبالش راه افتادم که جلوی چشمای ناباورم دونفری که اونجا مشغول بودن با دیدن امیر با احترام گفتن :

_سلام آقا

_سلام چی شد رحیم بارها رو آورد ؟؟

یکیشون که پشت میز نشسته بود سری تکون داد و گفت :

_آره یک ساعتی میشه که آوردشون توی قسمت پشتی انبار گذاشتیمشون نگران نباشید

امیر خوبه ای خطاب بهشون زمزمه کرد و به سمت منی که هنوز داشتم با

چشمای گرد شده به مکالماتشون گوش میدادم چرخید

با دیدن حالت صورتم خندید و گفت :

_چیه ؟؟ چرا اینطوری نگاه میکنی ؟؟

دستمو به اطراف چرخوندم و ناباور سوالی پرسیدم :

_واقعا تموم این مغازه از توعه ؟؟

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1235#
part235#

سری تکون داد

_ای تقریبا ...ولی بیشترش قرض و قوله و وام گرفتنه ولی هی بد نیست خداروشکر کم کم دارن همه کارهام راست و ریست میشن

_هنوزم باورم نمیشه از اون کارهای خلاف زدی بیرون و زندگیت اینقدر تغییر کرده

لبخندی زد و درحالیکه با دست به داخل اشاره میکرد و من رو همراهش میبرد گفت :

_یه مدت بعد رفتن تو ، با بروبچ یه معامله گنده خلاف کردیم که خداروشکر یه خورده پول دستم اومد چون از اون وضعیت خسته شده بودم به فکرم زد بیام بیرون پس علاوه بر پولی که داشتم وام و قرض و قوله کردم و این مغازه رو گرفتم و حالا بعد از گذشت این مدت این وضعیتم شده که میبینی !!

نگاهمو روی اجناس توی مغازش چرخوندم

_واقعا برات خوشحالم که تونستی از اون منجلاب خودت رو بیرون بکشی !!

_آره راحت شدم خداروشکر

ته مغازش یه اتاقک کوچیک برای استراحت داشت که واردش شدیم طولی نکشید یکی از کارگراش به عنوان پذیرایی برامون چای و بسکویت آورد و رفت

یه کم کنارش نشستم و همین که فنجون خالیم روی میز گذاشته و قصد رفتن کردم امیر که تمام مدت توی فکر بود چیزی گفت که توجه ام به سمتش جلب شد

_بیا اینجا کار کن

_چی ؟؟ من ؟؟

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1236

part236#

سری تکون داد

_آره تو ... مگه نگفتی دنبال کاری ؟؟

با اینکه ته دلم عروسی بود ولی دودل لب زدم :

_آخه خودت با اون همه قرض و قوله دوتا کارگرم داری منو میخوای چیکار ؟؟

اخماش رو توی هم کشید

_تو به ایناش کاری نداشته باش از فردا بیا و همینجا کمک دست بچه ها کار کن میدونی که من زیاد حساب کتاب کردنم خوب نیست پس قبول کن بهت احتیاج دارم

درسته مغازه سوپر مارکتش تقریبا بزرگ بود ولی بازم اینهمه کارگر نیاز نداشت و میدونستم از سر دلسوزی داره بهم پیشنهاد کار میده

وقتی دید دودلم کلی باهام حرف زد تا بالاخره راضی شدم از فردا بیام تا زمانی که به خونه برگردم لبخند از روی لبهام پاک نمیشد

چون دیگه نگران خرج و مخارجم نبودم حداقل تا مدتی میتونستم آرامش داشته باشم انگار خدا امیر سر راهم قرار داده بود تا دیگه دل نگران چیزی نباشم

ولی نمیدونستم که اونقدر که فکر میکنم زندگیم قرار نیست آروم بگذره و چیزهای خوبی در انتظارم نیست !!

چندروزی از مشغول شدنم پیش امیر میگذشت و چون تقریبا زیاد با جایی که زندگی میکردم فاصله ای نداشت راحت بودم

طبق معمول این چندروزه بعد از رسیدگی به حساب کتابا ، مشغول چیدن خوراکی ها توی قفسه بودم که با شنیدن صدای آشنایی اونم دقیقا از پشت سرم تنم یخ بست و دستم روی قفسه خشک شده موند

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋:::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part1237#

part237#

_سلام صاحب مغازه هست ؟؟

همونطوری بی حرکت مونده بودم
واقعا این صدا صدای ناهید بود اشتباه نمیکردم ، باورم نمیشد ولی اون اینجا چیکار میکرد ؟؟

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم هنوز همونطوری که پشت بهش دو قفسه دورتر ازش ایستاده بودم میترسیدم سمتش بچرخم و واقعا خود خودش باشه و اون وقت بدبخت بشم

پس چیدن خوراکی ها رو نصف نیمه رها کردم و همونطوری که پشتم بهش بود نامحسوس و دور از چشمش به سمت ته مغازه جایی که به اون دیدی نداشت رفتم

قبلم محکم به قفسه سینه ام میکوبید
یعنی این زن اینجا چیکار میکنه زودی از بین وسایل ماسکی بیرون کشیده و روی دهن بینی ام زدم و تا حدامکان هم شالم رو جلو کشیدم

نمیخواستم بشناستم
چون حس خوبی به اومدنش اینجا نداشتم و میدونستم یه خبرایی هست که سر و کله اش اینجا پیدا شده

گوشه ای پشت ویترین ها ایستادم و به مکالمه اش با پسرا گوش دادم

_نه نیستن کاری دارید !؟

بی حوصله پووفی کشید و پرسید :

_خبر ندارید کی میان ؟؟

_نه خانوم معلوم نیست

حرکاتش رو زیر نظر داشتم خم شد و با کاغذ و خودکاری که روی میز بود چیزی نوشت و سمتشون گرفت

_پس هر وقت رئیستون اومد اینو بهش بدید !!

 ::
 ::::

🦋::::::
🦋:::::::
🦋:::::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1238#
part238#

یکی از پسرا از دستش گرفت و گفت :

_باشه حتما !!

سری تکون داد و بعد از اینکه با ناز و عشوه عینک دودی روی موهاش رو باز روی چشماش میزد از مغازه بیرون رفت

و من تازه تونستم نفس حبس شده از ترسم رو آزاد کنم یعنی چی شده بود ؟؟
اصلا اون چطوری تونسته بود امیر رو پیدا کنه ؟؟

با عجله سراغ پسرا رفتم و با نفسی که به سختی میرفت و میومد پرسیدم :

_اون کاغذی که اون زنه بهتون داد که به امیر بدید کجاست چیکارش کردید ؟؟

با تعجب نگاهی با همدیگه رد و بدل کردن
که بی اختیار صدامو بالا بردم و عصبی بلند گفتم :

_گفتم کجاست ؟؟

چون میدونستن من ، یه نسبت نزدیک با امیر دارم به همین خاطر یه کم ازم میترسیدن که باعث اخراجشون بشم

پس دستپاچه کاغذ رو از بین ورقه های دفتر روی میز بیرون کشیدن و به سمتم گرفتن چشم غره ای بهشون رفتم و با دستای لرزون کاغذ رو باز کردم

و یکباره با دیدن متن توش پاهام لرزید و نزدیک بود نقش زمین شم که زودی دستمو به یکی از قفسه ها گرفتم

_میدونم از جاشون خبر داری میخوای دفعه دیگه با پلیس نیام سروقتت ، زنگ میزنی و با زبون خوش جاشون رو لو میدی
پایین این جلمه هم شماره تلفنش رو نوشته بود

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::

::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1239#
part239#

باورم نمیشد از کجا تونسته بود آدرس امیر رو پیدا کنه اصلا چطور فهمیده من کسی بودم که آراد رو از اون مرکز بردم ؟؟

تموم این فکرا مثل خوره به جونم افتاده بودن
طوری که حس میکردم نفسم سنگین شده و به سختی میتونم خودم رو تکونی بدم نمیدونم چقدر توی اون حال و هوا بودم

که یکی از پسرا سمتم اومد و درحالیکه کنار پام روی زمین مینشست با نگرانی پرسید :

_حالتون خوبه ؟؟

وقتی دید هیچی نمیگم و فقط به رو به رو خیره شدم سری تکون داد و

وحشت زده به سمت دوستش چرخید و گفت :

_زود آبی چیزی بیار !!

باهم حرف میزدن و گه گاهی هم با نگرانی منو صدا میزدن ولی من چیزی متوجه نمیشدم فقط گیج و منگ به کاغذ توی دستم زُل زده بودم

نمیدونم چند دقیقه ای گذشته بود
که صدای قدمای کسی توی مغازه پیچید و پشت بندش صدای نگران امیر بود که به گوشم رسید

_اینجا چه خبره چی شده ؟؟

با دیدن قیافه وا رفته من پسرا رو کنار زد و دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا برد

_نازی دختر چت شده این چه حال و روزیه که تو داری هاااا ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1240#
part240#

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم و شوکه ام نگران چندسیلی نسبتا آروم به صورتم کوبید که بالاخره به خودم اومد

و با بغضی که داشت راه گلوم رو میبست نالیدم :

_امیر ....

_هیچی نگو فقط یه کم از این بخور حالت سر جاش بیاد !!

پشت بندش نی آبمیوه رو جلوی لبهام گرفت
به سختی یه کمی ازش خوردم و با صورتی درهم و گرفته کنارش زدم

_نمیخوام !!

_حالا بگو چی شده ؟؟

نمیخواستم چیزی پیش پسرا بگم پس سکوت کردم فهمید پس پسرا رو رد کرد رفتن و پشت بندش زیربغلم رو گرفت و کمکم کرد راه برم و من رو به انباری کوچیکی که تقریبا شبیه اتاقی بود برد تا استراحت کنم

همین که روی صندلی نشستم قبل از اینکه سوال پیچم کنه کاغذ مچاله شده توی دستمو به سمتش گرفتم با تعجب از دستم گرفتش

همین که بازش کرد دیدم چطور با خوندن هر کلمه اش چشماش گرد و گردتر میشن و یهویی با تعجب پرسید:

_کی این رو نوشته ؟؟

دستمو به سرم گرفتم و بی جون نالیدم :

_ناهید

 ::

 ::::

 ::::::

 ::::::::

 ::::::::::

::::::::

🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1241
#part241

_چیییییی؟؟

با پوزخند تلخی همه قضیه رو براش تعریف کردم ، بعد از پایان حرفام دیدم چطور به فکر فرو رفت

ناراحت توی خودم جمع شده بودم
ناراحت از اینکه انگار این دنیا نمیخواست بزاره من آب خوش از گلوم پایین بره و راحت باشم

_خوب شد تو رو ندید !!

با شنیدن این حرف از دهن امیر سرمو بالا گرفتم و بغض کرده نگاهش کردم

_بالاخره که چی ؟؟
فهمیده من آراد رو بردم ولی نمیدونم چطور اینو فهمیده

_شاید دیدتت ... مگه اون مرکز دوربین نداشته ؟؟

به فکر فرو رفتم واااای خدای من چطور یادم رفته بود که بخش راهرو و مدیریت دوربین نصب بوده

_واااای آره داشته !!

_خوب دیگه آریا به اون مرکز رفت و آمد داشته و از اون طرفم آریا با ناهید رابطه داره پس صد در صد از وجود آراد و اینکه اونجا بستریش کردن خبر داشته و یا شایدم کار خودش بوده ، فیلمای دوربین ها رو هم دیده میخواستی نشناستت ؟؟

دستمو به سرم گرفتم و درمونده نالیدم :

_میگی حالا چیکار کنم ؟؟

به صندلی تکیه داد و بیخیال گفت :

_هیچی !!

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم
#part1242
#part242

وا رفته نگاهش کردم

_هیچی ؟؟ منظورت چیه ؟؟ مگه ندیدی نوشته بود دفعه بعدی با مامور میاد سراغت

سیگاری از جیب شلوارش بیرون آورد و نخی گوشه لبش گذاشت و بیخیال گفت :

_زر زده !!

دستامو به سرم گرفتم

_ولی من میترسم ....

فندک رو زیر سیگار گرفت و روشنش کرد و بعد از اینکه پوووک عمیقی

بهش زد گفت :

_هیچ کاری نمیتونه بکنه توام چند روزی اینجاها آفتابی نشو تا خودم کارش رو بسازم

با ترس خودمو سمتش کشیده و لب زدم :

_میخوای چیکار کنی ؟؟

با تعجب چندثانیه ای نگاهش رو توی صورتم چرخوند

_باورکنم تو همون نازی هستی که از هیچی ترسی نداشت و توی دهن شیرم میرفت ؟؟ الان چت شده این چه حال و روزیه که تو داری هاااا ؟؟

با یادآوری گذشته دستی به پیشونیم کشیدم

_آره خودمم ولی قبلا کسی رو نداشتم که بخاطرش امیدی به زندگی داشته باشم و برای محافظت ازش و اینکه بلایی سرش نیاد بترسم ولی الان آراد و گندم رو دارم میفهمی ؟؟

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part1243#

part243#

دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد

_باشه باشه فهمیدم حالا پاشو برو به زندگیت برس من حواسم به همه چی هست

نگران گفتم :

_ولی آخه .....

توی حرفم پرید

_پاشو گفتم برو اون زنیکه هیچ غلطی نمیتونه بکنه نترس !!

با حرفای دل گرم کننده ای که امیر میزد
حالم یه کم عوض شد و روحیه گرفتم پس بلند شدم و بعد از برداشتن کلی جنس که از مغازه ، امیر بهم داد و مجبورم کرد با خودم ببرم به خونه برگشتم

ولی تموم مدت میترسیدم کسی تعقیبم کرده باشه پس با احتیاط راه میرفتم و مدام به عقب برمیگشتم ببینم کسی پشت سرم هست یا نه !!

در کل تا به خونه برسم مردم و زنده شدم

خسته و با کوله باری از فکر و درموندگی بالاخره به خونه رسیدم و وارد اتاق شدم

ولی همین که سرمو بالا آوردم تا چیزی بگم
با دیدن صحنه رو به روم به یکباره تموم غم هام پوچ شد و به هوا رفته و لبخند کم جونی روی لبهام شکل گرفت

آراد روی زمین دراز کشیده و درحالیکه به خواب رفته بود گندم رو محکم توی بغلش گرفته و دستش رو دورش حلقه کرده بود

گندمی که سرش روی سینه آراد گذاشته بود و معلوم بود به خواب عمیقی فرو رفته

🦋::
🦋::::

🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1244#
part244#

دیدن این صحنه آنچنان شور و شوقی در من به وجود آورد که بی اختیار به در اتاق تکیه داده و اینقدر غرقشون شده بودم که دوست داشتم ساعت ها همونجا بمونم و تماشاشون کنم

لبخندم بزرگ و بزرگتر میشد
ولی با یادآوری اتفاقاتی که امروز برام افتاده بود

به یکباره لبخند روی لبهام خشکید و درحالیکه وارد اتاق میشدم و وسایل گوشه اتاق میزاشتم زیرلب با خودم زمزمه کردم :

_یعنی باید همه چی رو بهش بگم ؟؟

تو فکر این بودم که همه ی گذشته ای که با هم داشتیم رو بهش بگم و خودم رو از این بار سنگینی که روی دوشمه رها کنم و شدیدا توی فکر بودم که با شنیدن صدای گرفته ی آراد به خودم اومدم

_چی رو میخوای بگی !؟

شوکه نگاهش کردم کی بیدار شده بود که من متوجه نشده بودم ؟؟ با این حرفش فهمیدم زمزمه زیرلبم رو شنیده پس دیگه جای پنهان کاری نبود

پس درحالیکه خسته همونجا روی زمین مینشستم خیره چشمای خواب آلودش شده و دل رو به دریا زده و گرفته پرسیدم :

_حوصله اش رو داری برات یه قصه بگم ؟؟

گیج دستی به چشماش کشید و با دیدن حال بد و صورت رنگ پریده ام

هیچی نگفت و فقط سری به نشونه تایید حرفام تکونی داد

که نگاه ازش دزدیدم و با سری پایین افتاده شروع کردم از اول همه چیز رو تعریف کردن !!

::🦋
::::🦋
::::::🦋
::::::::🦋
ندهد فرصت گفتار به محتاج کریم
گوش این طایفه آواز گدا نشنیده است..

میلاد کریم اهل بیت امام حسن مجتبی(ع) بر دوستداران حضرت مبارک باد :seedling::tada:

🦋:::::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1245#
part245#

آره همه چی رو گفتم ...
درست از همون اولش ، اونم بدون هیچ گونه کم و کاستی !!

که چطور باهمدیگه آشنا شدیم و من قصد انتقام ازش رو داشتم ولی حین کلکل و بحث هایی که داشتیم کم کم عاشق هم شدیم

اینقدر گفتم و گفتم تا رسیدم به گندم ...
نگاهمو بهش دوختم که چطور معصومانه به خواب عمیقی فرو رفته بود و تیر خلاص رو زدم

_همه ی قصه تا همینجا بود !!

روی سر بلند کردن و مستقیم به آراد نگاه کردن رو نداشتم یه حس بد داشتم حسی که باعث شده بود دست و پاهام بلرزن و کنترلی روی خودم نداشته باشم

_نگو چیزی که توی ذهنمه اشتباهه !!

از لرزش صداش معلوم بود متوجه همه چی شده ، اینکه ممکنه یکی از شخصیت های این قصه ای که براش تعریف کردم خودش باشه

دستم مشت شد و سعی کردم جلوی احساسات و عواطف خودم رو بگیرم و آروم باشم چون الان وقت کم آوردن نبود

مخصوصا با اتفاقایی که افتاده بود و میدونستم به زودی ناهید هر طوری شده پیدا و جدامون میکنه

پس باید هر چه زودتر یه کاری میکردم
بالاخره سرمو بالا گرفتم که نگاهم توی نگاه بهت زده و ناباورش نشست که چطور منتظر جوابی از منه

تموم شهامتم رو جمع کردم و گفتم :

_درست فهمیدی آدمای این قصه ای که برات تعریف کردم من و توییم و گندمم دخترمونه !!

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم
#part1246
#part246

لبهاش رو با زبون تَر کرد و بالاخره به سختی گفت :

_چی ؟؟

باورش نمیشد حقم داشت
از کسی که حافظه اش رو از دست داده بود چه توقعی میتونستم داشته باشم ؟؟
نفسم رو به سختی بیرون فرستادم و جدی گفتم :

_درست شنیدی هر چی گفتم واقعیتن !!

نگاهش رو به گندم دوخت و ناباور دستی روی موهاش کشید

_ولی من هنوزم باورم نمیشه !!

لبخند تلخی زدم :

_حق داری ....

یکدفعه اخماش رو توی هم کشید و دستش رو به سرش گرفت و با درد نالید :

_آاااخ

با نگرانی سمتش رفتم کنارش نشسته و دستش رو گرفتم

_چی شدی ؟؟ حالت خوبه ؟؟

چشماش رو بست و با درد نالید :

_آاااخ سرم

میدونستم نباید یکباره همه چی رو بهش میگفتم ولی دست خودم نبود و ترس از ناهید باعث شده بود دست به این کارا بزنم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1247

#part247

با عجله سمت داروهاش که گوشه اتاق بودن رفتم و با دستایی لرزون سعی کردم از جعبه درشون بیارم ولی دستم لرزید و همه پخش زمین شدن

واااای زیرلب زمزمه کردم
و با عجله خم شدم و یک دونه رو برداشتم و با عجله بلند شده و با بطری آبی که گوشه دیوار بود سمت آراد رفتم

_دهنت رو باز کن !!

ولی انگار بهش شوک وارد شده باشه هیچ عکس العملی به حرفم نشون نمیداد و فقط چشماش روی هم فشار میداد و بدنش میلرزید

گندم که از سر و صداهای ما بیدار شده بود از بغل آراد بیرون اومد و کِز کرده درحالیکه به من میچسبید لرزون گفت :

_مامان عمو چش شده ؟؟

_هیچی مامان تو برو تو حیاط با بچه ها بازی کن !!

_ولی مامانی .....

همونطوری که نگاهم به آراد بود دستپاچه توی حرفش پریدم :

_برو گفتم زود باش !!

ترسیده از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون زد
دستمو پشت سر آراد گذاشتم و سرش رو یه خورده بلند کردم و قرص رو لای لبهای بهم چسبیده اش گذاشتم و با نگرانی صداش زدم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::

🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1248#
part248#

_تو رو خدا دهنت رو باز کن !!

بدنش داشت میلرزید
ترس برم داشته بود لعنت به من ، نباید اینطوری بی مقدمه همه چی رو بهش میگفتم

_آراد تو رو خدا دهنت رو باز کن دارم میترسمممم

بالاخره به هر بدبختی که بود قرص توی دهنشش گذاشتم و بهش یه خورده آب دادم بعد از اینکه قرص رو قورت داد

سرش رو بغل گرفته و بی اختیار خم شده و سرمو روی سرش گذاشته و با

ترس زیرلب شروع کردن به هر دعایی رو خوندن

نمیدونم چقدر زمان گذشته بود
ولی کم کم لرزش بدنش از بین رفت و توی بغلم آروم گرفت

نمیدونستم دقیقا چه بلایی سرش اومده که اینطوری میشه و حتی
حافظه اش رو هم از دست داده

از خانوم مدیر یه چیزایی شنیده بودم ولی نمیشد به حرفاشون اعتماد کرد
معلوم نیست چه بلایی سرش آوردن که این شکلی شده

خسته هنوز توی همون حال بودم
که چشماش رو باز کرد و درحالیکه نگاه بی روحش رو به رو به رو
میدوخت با صدای لرزون و گرفته ای گفت :

_پس به خاطر همین بود که از روز اول اینقدر بهت حس نزدیکی داشتم !!

سرمو بلند کرده و دستمو روی موهاش کشیدم

_آره ...ولی الان وقت این حرفا نیست باید تا دیر نشده یه فکری بکنیم !!

_چه فکری ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
علی(ع) را ضربتی کاری نمی‌شد
گمانم ابن ملجم یا علی گفت...

شهادت اَوَّلُ مَـظْلُوم عالم، امام المتّقین، اَخُ الرّسول؛
امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام تسلیت باد .
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::

::🦋
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1249#
part249#

درمونده سرمو بین دستام گرفتم

_نمیدونم !!

یکدفعه با چیزی که به ذهنم رسید صداش زدم و گفتم :

_حالا که همه چی رو برات تعریف کردم تو چیزی یادت نمیاد ؟؟

_در چه مورد ؟؟

_در مورد اینکه دقیقا چه بلایی سرت اومده

_یه صحنه هایی تار و گنگ ، کم و بیش تو خاطرم میان و میرن ولی

بیفایدن چون مدتهاست که همین شکلیم !!

ناامید آهاانی زیر لب زمزمه کردم و از کنارش بلند شده و بیقرار شروع کردم طول اتاق رو بالا پایین کردن و در همون حال گفتم :

_پس باید از اینجا بریم

_چی چرا ؟؟

نمیدونستم اینم بهش بگم یا نه ...
چون از عکس العملش میترسیدم با دیدن تعلل توی نگاهم سوالی پرسید :

_چیزی شده ؟؟

سری تکون دادم و گفتم :

_ آره چون دنبالمونن و ممکنه گیر بیفتیم !!

وحشت توی نگاهش نشست

_کین ؟؟ از آسایشگاهی که بستری بودم منظورته ؟؟

_نه کسایی دیگه هستن کسایی که زیادی بهشون مشکوکم و حس خوبی از این پیگیری هاشون ندارم !!

 ::
 ::::
 ::::::
 ::::::::
 ::::::::::
 ::::::::
 ::::::
 ::::
 ::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم

#part1250
#part250

_کین خوب ؟؟

چاره ای جز گفتن واقعیت نبود پس راست توی چشماش زُل زدم و گفتم :

_خانوادت !!

گیج گفت :

_خانوادم که فکر نکنم برامون ضرری داشته باشن

هه چه خوش خیال بود که فکر میکرد اونا کاریش ندارن و میتونه از این به بعد راحت زندگی کنه

_نه تا زمانی که نفهمیدم چی توی سرشون میگذره و چی ازت میخوان !!

گیج و گنگ لباش رو بهم فشرد و سکوت کرد
میدونستم چون حافظه اش رو از دست داده و دقیقا از چیزی خبر نداره و نمیدونه منظورم از این حرفایی که میزنم چیه به همین خاطر اینطوری سکوت کرده

پس با عجله شروع به جمع کردن وسایلمون کردم تا قبل از اینکه دیر بشه و ردمون رو بزنن از اینجا بریم

چون دلم اصلا آروم و قرار نداشت
درسته امیر بهم گفته بود نگران چیزی نباشم ولی مگه این استرس ولم میکرد

تموم مدتی که در حال جمع کردن وسایل بودم آراد توی سکوت فقط نگاهم میکرد و هیچی نمیگفت

همین که تموم وسایلمون رو که چیز زیادی هم نمیشدن رو جمع کردم و میخواستم بلند شم آراد صدام زد و به سختی گفت :

_جایی رو هم برای رفتن داریم !؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1251#
part251#

با این حرفش تازه به خودم اومدم و وارفته سر زمین نشستم راست

میگفت مگه من احمق جایی هم برای رفتن داشتم ؟!

انگار از حالت صورت و نگاهم به عمق ماجرا پی برده باشه هیچی نگفت و فقط با ناراحتی نگاهم کرد

حالا این من بودم که گیج و گنگ فقط نگاهمو به اطراف میچرخوندم و نمیدونستم باید چیکار کنم

حالم بد بود
به قدری که وقتی گندم سمتم اومد و صدام زد
هیچی نتونستم بهش بگم و هنوز به رو به رو خیره بودم

آراد که حال بدم رو دید
گندم رو صدا زد و سمت خودش کشوندش
از همه جا رونده و درمونده شده بودم

حالا میخواستم بدون پول و جا و مکان چیکار کنم ...هیچ راه فراری نداشتم همین فکر هم داشت حالم رو خراب میکرد

نمیدونم چقدر توی اون حال نشسته بودم
که صدای کوبیده شدن در حیاط به گوشم رسید با فکر به اینکه حتما یکی

از همسایه هامونن بی اهمیت بودم

ولی طولی نکشید یکدفعه در اتاق باز شد و صدای آشنایی کسی توی گوشم پیچید که سال ها بود کابوس روز و شبام بود

_تو آسمونا دنبالت میگشتم رو زمین پیدات کردم !!

قلبم از حرکت ایستاد و ناباور به عقب برگشتم که با دیدنش توی قاب در درحالیکه هنوز عین گذشته زیبا و جذاب بود خشکم زد

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::

🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1252#
part252#

چطوری من رو پیدا کرده بود ؟؟
ناباور نگاهمو روی ناهیدی که درست عین دخترای جوان لباس پوشیده و به خودش رسیده بود چرخوندم

عطر مارک دارش توی اتاق نمور و قدیمیمون پیچیده بود ، هنوز داشتم گیج و گنگ نگاهش میکردم که قدمی داخل اتاق گذاشت و به سمتم اومد

_کلی دنبالت گشتم دخترم می....

یکدفعه از شوک بیرون اومدم و با صدایی که از شدت خشم میلرزید توی حرفش پریدم و بلند فریاد زدم :

_به من نگووووووو دخترم

با دیدن واکنش بدم ، ایستاد و دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد

_باشه باشه آروم باش !!

وحشت زده نگاهمو روی آرادی که گندم روی پاهاش نشسته بود و گیج به ما نگاه میکرد چرخوندم

_چطوری ما رو پیدا کردی ؟؟

رد نگاهمو گرفت و به اونا خیره شد و بی اهمیت به سوالم گفت :

_دخترت چقدر شبیه بابای خدابیامرزته

باز داشت اون روی سگ منو بالا میاورد چرا حرف از بابام میزد ؟؟حرصی سرش فریاد کشیدم :

_اسممم بابام رو به زبون نجست نیاار

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1253

part253#

حس کردم بغض کرده چون سکوت کرد و با اشکایی که توی چشماش حلقه زده بودن خیره نگاهم کرد

ولی اصلا برام اهمیتی نداشت
الان تنها چیزی که برام مهم بود اینه که دست از سر من و خانوادم برداره و بره

بلند شدم و دقیق سینه به سینه اش ایستادم و با حرصی که تموم وجودم رو به آتیش کشیده بود غریدم :

_میشه بگی چی از جونم میخوای و چطوری پیدام کردی ؟؟

بی اهمیت به حرفام نگاهش رو توی صورتم چرخوند و بغض کرده دستش به سمت لمس صورتم جلو آورد که با حالت چندش آوری خودم رو عقب کشیدم وقتی طرز رفتار بدم رو دید ناراحت سرش رو پایین انداخت و گفت :

_به اون پسره امیر شک داشتم پس همونجا نزدیک مغازه اش منتظر بودم که در کمال تعجب دیدم تو از اونجا بیرون زدی منم تعقیبت کردم

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و ادامه داد :

_ من سال هاست دارم دنبالت میگردم درست از اون روزی که برای همیشه رفتی همه جا رو دنبالت گشتم ولی هیچ ردی ازت نبود

سرش رو بالا گرفت و درحالیکه نگاهش رو به آراد میدوخت جدی ادامه داد :

_ پس مجبور بودم برای پیدا کردنت به تنها ریسمانی که داشتم چنگ بزنم پس آراد رو زیر نظر گرفتم چون میدونستم بالاخره یه روزی به سراغش برمیگردی

آراد با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش میکرد که من حرصی گفتم :

_هه دنبال من میگشتی اون وقت میشه بگی چرا ؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1254#
part254#

با غم توی چشمام زُل زد و منفورترین حرفی که فکر میکردم رو به زبون

آورد

_چون دخترمی و میخواستم برات جبران کنم

از اینکه همه چی رو به این سادگی میگرفت عصبی بودم یعنی واقعا فکر میکرد بعد اون همه بلایی که سر من و بابام آورده من میبخشمش و باهاش خوب میشم ؟؟

با تمسخر سر تا پاش رو از نظر گذروندم و میخواستم هر چی لایقشه بارش کنم ولی یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید گفتم :

_خیلی دلت میخواد ببخشمت ؟؟

چشماش برقی زد و سری تکون داد
که نگاه ازش گرفتم و درحالیکه به سمت آراد میرفتم و گندم رو از آغوشش میگرفتم جدی گفتم :

_پس برای همیشه برو و ما رو تنها بزار !!

به وضوح دیدم چطور رنگش پرید و دستاش به لرزه افتاد ولی اصلا برام اهمیتی نداشت چون این زن برای من تموم شده بود و تموم این حرفا رو

هم برای اینکه بره و ما رو تنها بزاره داشتم میگفتم

_ولی من ...

توی حرفش پریدم :

_همین که گفتم چون نه من و نه آراد تو رو توی زندگیمون نمیخوایم

توی چشمام زُل زد و گستاخ گفت :

_ولی من هیچ کسی جز تو برام مهم نیست و اگه تموم مدت دنبال آراد بودم و هزینه های بستری شدنش رو دادم فقط و فقط بخاطر تو بوده همین و بس !!

::🦋

🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1255#
part255#

باورم نمیشد اینطوری بی مهر و عاطفه داره در مورد آراد صحبت میکنه آرادی که اون رو مامان صدا میزد و اینقدر احترامش رو نگه میداشت

با اینکه با این حرفش عصبی شدم ولی باعث شد چیزی به خاطرم برسه و خشمگین بپرسم :

_چه بلایی سرش آوردی ؟؟

خشکش زد :

_چی ؟؟

اشاره ای به آراد که هنوز قادر نبود راه بره کردم و حرصی سوالم رو تکرار کردم

_گفتم چه بلایی سرش آوردی که به این حال و روز افتاده هاااا ؟؟

ناباور دستش روی سینه اش گذاشت و به خودش اشاره ای کرد

_ با منی ؟؟ باورم نمیشه همچین حرفی رو بهم میزنی درسته بچه واقعی خودم نیست ولی از بچگی بزرگش کردم و دلم نمیخواد بلایی سرش بیاد

چشمام گرد شد و ناباور لب زدم :

_چی ؟؟ بچه واقعی خودت نیست ؟؟

دستی به موهای رنگ شده اش کشید

_آره نکنه فکر کردی آراد بچه واقعی خودمه ؟؟

واقعیتش این بود که شک همچین چیزی رو داشتم ولی نمیدونم چرا همیشه فکر میکردم که عشقم به آراد یه عشق ممنوعه اس !!

با دیدن نگاه بهت زده ام ، داخل اتاق حقیر و فقیرانمون شد و درحالیکه با تیزبینی وسایلمون و در و دیوار رو از نظر میگذروند ادامه داد :

_من وقتی با عباس ازدواج کردم اون یه پسر کوچیک از ازدواج قبلیش داشت و منم چون تو رو از دست داده بودم و به خاطر مشکلاتی دیگه نمیتونستم بچه دار بشم قبول کردم سرپرستیش رو به عهده بگیرم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1256#
part256#

به سمت ما چرخید و درحالیکه به من و گندمی که توی آغوشم بود نزدیک میشد ادامه داد :

_من وقتی دیدمش که بهم خبر دادن همراه پدرش تصادف کرده پدرش که سر صحنه در جا فوت کرد و آراد هم که به این حال و روز افتاد منم بخاطر تو که میدونستم بالاخره یه روزی سراغش میای نگهش داشتم و هزینه های درمانش رو دادم چون میدونستم یه روزی به کارم میاد و به وسیله اش میتونم تو رو ببینم

چی ؟؟ عباس نجم فوت کرده
گیج خیره دهن ناهید شدم باورم نمیشد داره در مورد آراد اینهمه بی تفاوت صحبت میکنه

عصبی بودم اونم خیلی زیاد
طوری که دستام به لرزه دراومده بودن و قدرت کنترلشون رو نداشتم پس جدی گفتم :

_حرفات تموم شد ؟؟

وا رفته گفت :

_هاااا چی ؟؟

_میگم اگه حرفات تموم شد میتونی بری چون هیچ کس اینجا خواهان شنیدن حرفات نیست

فکر نمیکرد اینطوری باهاش صحبت کنم چون شوکه شده بود ولی بازم از رو نرفت و درحالیکه به سمتم قدمی برمیداشت و قصد لمس گونه گندمی که توی بغلم بود رو داشت گفت :

_ولی من تازه شما رو پیدا کردم و میخوام که با خودم ببرمتون !!

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
سفره‌ی میهمانی‌ات آرام جمع می‌شود و ما هنوز منتظر صاحب‌خانه‌ایم.
حالا که ماه دارد تمام می‌شود، بیشتر آه می‌کشم.
و "آه" نام دیگرِ توست...
وقتی از عمق دل شکسته برآید...
«اَللّهُمَّ عَجِّل لِوَلیِّکَ الفَرَج»

عیدتون مبارک، طاعات و عباداتتون قبول
حق...:tada::crescent_moon::seedling:
🦋::::::::::

🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1257#
part257#

قبل از اینکه دست نجسش به بچه ام بخورم خودم رو عقب کشیده و درحالیکه گندم روی زمین میزاشتم برای اینکه از اونجا دورش کنم بهش گفتم :

_تو برو تو حیاط مامان جان بازی کن باشه ؟؟

سری تکون داد :

_چشم مامانی !!

اینو گفت و رفت ، حالا ما مونده بودیم با ناهیدی که با چشمایی لبالب

اشک نگاهم میکرد فهمیده بود بخاطر اینکه از اون دور باشه گندم رو فرستاده بودم به بیرون بره

ولی اصلا ناراحتیش برام اهمیتی نداشت پس دستمو به سمت در گرفتم و ادامه دادم :

_منتظرم بری !!

اشکاش روی گونه هاش ریخت و ملتمسانه نگاهم کرد :

_میخوای به همین سادگی بیخیالم بشی ؟؟ بیخیال منی که مادرتم ؟؟

دیگه داشت شورش رو درمیاورد چرا نمیخواست بفهمه که جایی توی زندگی من نداره عصبی صدامو بالا بردم و سرش فریاد کشیدم

_چه مادری ؟؟
من مادری که اون همه بلا سر بابای بدبختم آورد و به خاری و ذلت کشوندش نمیخوام پس اگه میخوای احترامت رو نگه دارم و بیش از این پیشم کوچیک نشی زود از اینجا برو فهمیدی ؟؟

شوکه بهم خیره شده و چندباری دهنش برای گفتن حرفی باز و بسته شد

ولی هیچ آوایی از بین لبهای لرزونش بیرون نمیومد

::🦋

::::🦋

::::::🦋

::::::::🦋

::::::::::🦋

::::::::🦋

::::::🦋

::::🦋

::🦋

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1258

#part258

نمیدونم بی تفاوت چقدر خیره صورتش بودم که بالاخره بغضش رو قورت داد و درحالیکه لبهای لرزونش رو تکونی میداد گفت :

_باشه حالا که منو نمیخوای میرم چون نمیخوام بیشتر از این اذیتت کنم

دستی زیر چشمای نَم دارش کشید و به سمت در رفت ولی وسط راه انگار چیزی رو به خاطر آورده باشه ایستاد و به سمتمون برگشت ولی این بار مخاطبش من نبودم

چون خیره صورت گیج آراد شد و گفت :

_پدرت قبل از مرگش تموم اموالش رو به نام تو زده از جمله اون خونه ، پس حالا میتونی...

نگاهش رو توی خونه درب و داغونمون چرخوند و درحالیکه نگاه خیره اش رو به من میدوخت با غم اضافه کرد :

_با خانوادت راحت اونجا زندگی کنی

این رو گفت و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت
رفت و ندید چطور بعد رفتنش سد مقاومتم شکست و پاهای لرزونم دیگه نتونستن وزنم رو تحمل کنن و نقش زمین شدم

نگاه نگران آراد روی خودم حس میکردم
ولی اینقدر توی خودم غرق بودم که قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم

_خوبی ؟؟

با شنیدن صدای لرزون و نگرانش برای اینکه بیشتر از این نگرانش نکنم با لبخند تلخی گفتم :

_بهتر از این نمیشم

باورم نمیشد یعنی واقعا برای همیشه رفته بود ؟؟
اونم ناهیدی که توی این مدت فهمیده بودم خیلی سرسخت تر از این چیزاست و بیخیال هیچی نمیشه

یعنی واقعا باید باور کنم دیگه جایی توی زندگیم نداره و برای همیشه رفته

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

#part1259

#part259

چندروزی از آخرین روزی که ناهید رو دیده بودیم میگذشت و هیچ خبری ازش نبود درست طوری که انگار از اولم نبوده

درسته من به زندگی فقیرانه عادت داشتم ولی میدیدم چطور آراد داره اذیت میشه مخصوصا با شرایطی که توی اون اتاق داشتیم و هیچ وسیله درست درمونی نداشتیم و به زور بایستی شکممون رو سیر میکردیم

ولی من آدم کم آوردن نبودم
پس به راهم ادامه میدادم و سعی میکردم شرایط رو بهتر از اینی که هست بکنم

ولی یه روز که از کار توی فروشگاه به خونه برگشتم و از شدت خستگی دیگه حتی نای باز کردن چشمام رو نداشتم بی حال گوشه اتاق دراز کشیده بودم که آراد خودش رو سمتم کشید و چیزی به زبون آورد که توی اوج خستگی خواب از سرم پرید و چشمامو باز کردم

_اون روز اون ز..نه داشت در مورد خو..نه و ثرو..تی که ما..ل منه صحبت میکرد چرا نریم ازشون استفا..ده کنیم ؟؟

هنوزم اِدا کردن بعضی کلمات براش سخت بود و اونا رو با مکث میگفت ، ولی حق داشت این حرف رو بزنه و بخواد از ثروتی که براش مونده

استفاده بکنه حتما بهش خیلی سخت گذشته ناراحت نگاه ازش دزدیدم و با شرمندگی گفتم :

_منو ببخش که نت...

_هیس منظور..م من این نیست من کنا..ر تو هر جایی باشیم خوشحا..لم فقط نمیخوام تو بیشتر از این ز..جر بکشی وقتی من اینهمه پو..ل دارم

نگاهم به گندمی که ناراحت گوشه اتاق نشسته بود و به عروسک باربی کهنه توی دستش نگاه میکرد و سعی داشت دست عروسک رو که از تنش جدا شده و شکسته بود رو به زور سرجاش بزاره خورد

با دیدن ناراحتیش غم عالم توی دلم نشست
بچه ام به معنای واقعی از همه چی محروم بود
بغض کرده بی اختیار لبهای لرزونم رو تکونی دادم و گفتم :

_باشه از اینجا میریم !!

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1260#
part260#

فردای اون روز خونه و همه چی رو تحویل دادیم و با همون چمدون کوچیک لباسامون که روز اول همراهمون بود سوارتاکسی شده و آدرس عمارت نجم رو دادم

با توقف ماشین جلوی عمارت به کمک راننده ویلچر رو سر زمین گذاشته و آراد رو داخلش نشوندم و با استرسی که از الان دچارش شده بود دسته های ویلچر رو گرفته و به سمت خونه راه افتادیم

گندم پا به پامون با کنجکاوی جلو میومد و با تعجب اطراف رو نگاه میکرد زنگ در رو زدم طولی نکشید خدمتکار دررو باز کرد و غُر غُر کنان گفت :

_چ خبرته اینطوری در میزنی هاااا نمی...

ادامه جمله اش با دیدن آراد نصف و نیمه رها شد و ناباور گفت :

_آقاااا خودتونید ؟؟

آراد که از هیچی خبر نداشت و گیج میزد در جواب حرفش فقط لبخندی زد و سکوت رو ترجیح داد

_درو باز کن میخوایم بیایم داخل

با این حرفم دستپاچه از سر راه کنار رفت

_چشم خانوم

تکونی به ویلچر دادم و داخل شدیم
عمارت غرق در سکوت بود سکوتی که بوی مرگ میداد

با دلتنگی نگاهمو توی باغ چرخوندم و به سمت عمارت راه افتادیم چه روزایی که توی این خونه نگذرونده بودم

با وردم به سالن و دیدن سکوت و وسایلی که تقریبا خاک گرفته بودن اخمامو درهم کردم و سوالی خطاب به خدمتکار پرسیدم :

_به جز تو کی توی این خونه اس ؟؟

_زیاد نیستیم خانوم درکل با نگهبان سه چهار نفریم

::🦋

🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
#part1261
#part261

_همه رو اینجا دور هم جمع کن زود

دستپاچه تکونی خورد

_چشم !!

رفت و طولی نکشید در سالن باز شد و چندتا خدمتکار همراه با مردی که به نظر نگهبان میومد داخل شده و به سمتم اومدن همین که فکر میکردم همینان و دیگه تموم شده و کسی نیست

یه چهره آشنا پشت سر اونا با سری پایین افتاده وارد شد نه اشتباه نمیدیدم خودش بود خود خودِ مائده !!

مائده ی که تموم مدتی که توی این خونه به عنوان خدمتکار بودم دوست و همدمم شده و برام خواهری کرده بود

لبخند خسته ای روی لبم نشست و با دلتنگی نگاهش کردم ، برای یه لحظه دستپاچه سرش رو بالا گرفت و با کنجکاوی نگاهش رو به اطراف چرخوند ولی یکدفعه نگاهش توی نگاهم گره خورد و خشکش زد

به خودش که اومد شوکه به سمتم اومد و ناباور لب زد :

_باورم نمیشه خودتونید خانوم جان ؟؟

دستامو به نشونه آغوش براش باز کردم و با بغض لب زدم:

_آره خودمم !!

با بغض خودش رو توی بغلم انداخت و دستاش دور گردنم حلقه کرده و شروع کرد به بلند بلند گریه کردن

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part1262#
part262#

خوشحال بودم از اینکه حداقل یکی از اهالی قدیمی این خونه اینجا مونده و کسی رو دارم که کمتر تنهایی رو احساس کنم

چند روزی از اینجا اومدنمون میگذشت
و همه چی در امن و امان بود و بعد از مدتها داشتم آرامش رو احساس میکردم مخصوصاً وقتی آراد و گندم رو توی حال خوب و رفاه میدیدم

چون کسی نبود اینجا زندگی کنه تموم خونه رو گرد و خاک برداشته بود و خدمتکارام نسبت به این مسائل بی اهمیت بودند پس توی بیخیالی سپری کرده بودن

اول دستور دادم تموم خونه رو گردگیری کنند و بعدش از روی میل و سلیقه خودم شروع کردم به خونه رو تغییر دکوراسیون دادند چون اصلاً با اون شکل و دیزاین خونه حال نمیکردم و یه جورایی برام یادآور گذشته تلخم بودن

وقتی که به کمک خدمتکار تقریباً تمامی خونه رو تغییر دادم برای رفع

خستگی بعد از مدتها توی حیاط نشسته و از کیکی که مائده برای گندم پخته بود خانوادگی لذت می‌بردیم که برای لحظه ای حس کردم چیزی بین درختان دیدم و نظرم به سمتش جلب شد

با دیدنش نفس توی سینه‌ام حبس شد و خشکم زد نه اشتباه نمیدیدم این زن همون آدمی بود که چند باری در موردش از آراد و ناهید پرسیده بودم و جواب سربالا بهم داده بودن

من به اون که بین شاخ و برگ درخت ها معلوم بود نگاه میکردم و دیده بودمش ولی اون اصلا متوجه من نشده و یه جورایی با حسرت آراد رو نگاه میکرد و حس میکردم اشک توی چشماش جمع شده و بغض داره

باورم نمیشد که هنوز توی این خونه زندگی میکنه فکر میکردم ناهید بعد از همیشه رفتنش بلایی هم سر اون هم آورده باشه ولی انگار اشتباه فکر میکردم

دوست داشتم معمایی که سالها ملکه ذهن و روحم شده بود رو از بین ببرم و بالاخره بفهمم این زن کیه پس بی اهمیت به گندم و آرادی که مشغول بگو بخند و بازی بودند بلند شده و با قدم های سست و نا آروم به سمت اون زن حرکت کردم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part1263#

part263#

توی چند قدمیش ایستادم
ولی اون اینقدر غرق نگاه کردن به آراد و گندم بود که اصلا متوجه من نشده بود

همین که قدم دیگه ای سمتش برداشتم شاخه ای زیر پام شکست و صداش توی فضا پیچید و همین باعث شد به خودش بیاد و توجه اش سمتم جلب بشه

با ترس و چشمای گشاد شده عقب کشید
و میخواست با عجله ازم دور شه و فرار کنه که صداش زدم

_نترس من کاریت ندارم !!

بی اهمیت به حرفم عقب گرد کرد ومیخواست عین همون چندباری که قبلا دیده بودمش فرار کنه و بین درختا گم شه که باز صداش زدم

_صبر کن تو رو خدا

باز اهمیتی نداد و با قدمای بلند ازم دور شد که یکدفعه با چیزی که به ذهنم رسید ناخودآگاه بلند گفتم :

_بخاطر آراد نرو !!

نمیدونم چرا همچین حرفی بهش زدم ولی همین حرف من باعث شد بایسته و جلوی چشمای ناباورم به سمتم بچرخه

پس حدسم درست بود
نسبت به آراد حساس بود ولی چرا ؟؟

تموم جراتم رو جمع کردم و سمتش رفتم
برعکس قبل که ازم دور میشد و فرار میکرد ایستاد و گیج نگاهم کرد

نگاهم روی لباسای کهنه و ظاهر بد و آشفته اش چرخید و توی ذهنم پر شد از علامت سوال که این زن کیه !!

فکر میکردم آروم شده و میمونه تا باهاش حرف بزنم ولی برعکس تصورم باز شروع کرد به راه رفتن ولی نه اون قدر تند که گمش کنم

دودل نیم نگاهی به پشت سرم و آراد و گندمی که سخت مشغول بازی و بگو بخند بودن انداختم و دنبالش راه افتادم

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋::::::::

🦋::::::::::

🦋::::::::

🦋::::::

🦋::::

🦋::

#عشق_ممنوعه_استاد

#فصل_دوم

part1264#

part264#

حس میکردم داره منو جایی میبره

چون برخلاف قبل که زود از دیدم پنهون میشد و دیگه نمیدیدمش حالا داشت یه طورایی منو دنبال خودش میکشوند

دودلی رو کنار گذاشته و دنبالش راه افتادم
رفت و رفت تا رسید به جایی پرت ته عمارت بین درختا ، جایی که حتی به عقل جن هم نمیرسید

اتاقی قدیمی بود که بیشتر شبیه کلبه میموند
باورم نمیشد همچین جایی هم توی این عمارت وجود داشته باشه

پس برای همین بود ناهید دوست نداشت و نمیزاشت کسی این سمت باغ بیاد چون میترسید با این زن مواجه شیم

ولی چرا این همه سال قصد داشت این زن رو اینجا پنهون کنه ؟؟

گیج و گنگ نگاهی به اطرافم انداختم
و ناباور قدمی جلو گذاشتم اینجا کجابود؟؟
با ورودش به کلبه بی اراده قدمام از حرکت ایستاد و آب دهنم رو صدادار قورت دادم

در کلبه رو باز گذاشته بود

و یه حسی بهم میگفت بخاطر من این کار رو کرده تا من دنبالش برم

این همه سال نسبت به این زن مرموز کنجکاو بودم پس باید میفهمیدم اینجا چه خبره !!

پس با سرفه ای گلوم رو صاف کردم و ترس رو کنار گذاشته و دنبالش راه افتادم باید هر طوری شده سر از کارش درمیاوردم

با وردم به اتاق و دیدن چیزی که جلوی روم بود به معنای واقعی خشکم زد باورم نمیشد عکس آراد اونم توی قاب عکس کهنه و زوار دررفته ای درست وسط اتاق روی دیوار نصب بود

🦋::

🦋::::

🦋::::::

🦋:::::::
🦋:::::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1265#
part265#

چندبار پلک زدم
نه اشتباه نمیدیدم عکس آراد بود

به کل اون زن رو فراموش کرده و به سمت قاب عکس رفته و همین که میخواستم لمسش کنم یکهویی اون زن جلو اومد و مانعم شد

و توی سکوت بهم فهموند جلو نرم
نمیخواستم بترسونمش پس دستامو به نشونه تسلیم بالای سرم بردم

_باشه باشه ببخشید !!

ترسیده رو به روم ایستاده بود و هیچی نمیگفت انگار تازه حواسم به اطراف جمع شده باشه نگاهم روی وسایل کهنه اش که چیزی جز یه پتو و بالشت و قالیچه کوچیک کهنه ای که وسط اتاق پهن شده بود و یه مقدار خورده ریزه وسایل دیگه ....چیزی نبودن

بی اختیاری چیزی که تموم این مدت ملکه ذهنم شده بود رو به زبون آوردم

_میشه بگی کی هستی و چطور توی این عمارت دور از چشم همه زندگی میکنی ؟؟

دهن باز کرد چیزی بگه ولی پشیمون شده لبهاش رو بست و قدمی به عقب برداشت حس میکردم از کسی ترس داره پس با چیزی که به ذهنم رسید زبونی روی لبهای خشکیدم کشیدم و گفتم :

_از ناهید میترسی آره !؟
اون اینجا زندانیت کرده و این بلاها رو س....

ادامه جمله ام با دیونه شدن یهویی اون زن و به سر و صورتش ضربه زدن

نصف و نیمه رها شد بادیدن حال عجییش به معنای واقعی خشکم زد و پاهام به زمین چسبید

انتظار هرچیزی رو داشتم جز این !!
میدونستم یه نموره مشکل داره و عجیب غریب میزنه ولی این حالش برام غیرقابل باور بود

خواستم مانع از خودزنیش بشم ولی یکدفعه با دیدن اینکه توی حال خودش نیست و میخواد به منم آسیب برسونه و محیط خاص اونجا و حرکات عجیب اون زن ، همه و همه باعث شدن که نمیدونم چطوری وحشت زده بیرون زدم و با دو خودم رو به عمارت رسوندم

🦋::
🦋::::

🦋::::::
🦋:::::::
🦋::::::::::
🦋:::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1266#
part266#

اینقدر بی توجه به شاخ و برگ درختا دویده بودم و کلی راه رو تا عمارت اومده بودم که حس میکردم چندجای صورت و گردنم بخاطر برخورد با شاخ و برگ درختا سوزش داره و زخمی شده

چندروزی از رفتنم پیش اون زن عجیب ته عمارت میگذشت و دروغ چرا از ترس دیگه سعی کردم سمتش نرم ولی فکرش مثل خوره به جونم افتاده بود و میخواستم سر از کارش دربیارم

پس وقتی بعد از مدتها به دیدن خاتون رفتم و اون رو برای همیشه به عمارت برگردوندم نتونستم طاقت بیارم و با اینکه فکر میکردم اونم در مورد همه چی بی اطلاعه ولی بازم درباره اون زن ازش پرسیدم

که در کمال ناباوری چیزی بهم گفت که حس کردم سرم سوت کشید و مغزم هنگ کرد
بهم گفت اون زن مادر واقعی آرادِ و وقتی که شوهرش که اون همه عاشقش بوده با ناهید ازدواج کرده و با بالا کشیدن تموم ثروت پدریش دورش زده ، اینطوری به سرش زده و دیونه شده

و اونا یعنی ناهید و عباس نجم به همه گفتن که مُرده و در کمال سنگ دلی اون رو از بچش جدا کردن و به کلبه ته باغ فرستادن تا مزاحم زندگیشون نشه

حالا میفهمیدم که چرا عکس آراد رو داشت و اونطوری با گریه و بغض از بین شاخ و برگ درختا نگاهش میکرد و اشک میریخت

و یا چرا با شنیدن اسم ناهید از دهنم اونطوری واکنش بد نشون داد و کم مونده بود به منم آسیب برسونه

دلم خیلی براش سوخت

و شعله کینه ای که از ناهید داشتم باز توی دلم روشن شد ناهیدی که جز خودش به هیچکس اهمیت نمیداد و برای خوشبختی خودش همه رو زیر پاش لِه کرده بود

خدایا یعنی ناهید با زندگی چندنفر دیگه هم عین ما بازی کرده بود ؟!؟



#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1267#
part267#

وقتی حقیقت زندگیش رو فهمیدم
یه تصمیم گرفتم تصمیمی که به نفع هممون بود مخصوصا آراد و اون زنی که به تازگی فهمیده بودم مادر واقعیشه !!

چون اون حق یه زندگی خوب رو داشت....
پس زود با یه مرکز صحبت کردم و ازشون خواستم براش یه پرستار مخصوص بفرستن چون میخواستم اون توی خونه خودش اون طوری که لایقشه زندگی کنه

و بعدها وقتی پرستار براش گرفتم و اون رو از اون وضعیت بدی که توش گرفتار بود نجات دادم فهمیدم اون بخاطرمریضی روحی که داره با یادآوری خاطرات بد گذشته اش فقط به خودش آسیب میزنه و اون روز من از ترس اشتباه فکر میکردم که قصد اذیت کردن من رو داره

روزها همینطوری میگذشتن و ما کنار هم توی آرامش زندگیمون رو

میکردیم و آراد هم به کمک حرکات ورزشی و درمانی که داشت کم کم داشت قدرت پاهاش رو به دست میاورد و مطمعن بودم که به زودی کامل راه میره

تنها دردی که حالا داشتم این بود که انگار حافظه اش قصد برگشتن نداشت و بیشتر چیز ها رو به یاد نمیاورد

درسته بازم توی این حالت فراموشیش ، از نو و سر اول عاشق من شده بود و این برام خیلی لذت بخش بود ولی دوست نداشتم همیشه توی این حال بمونه و نتونه پیشرفت کنه

پس از هیچی برای کمک بهش دریغ نمیکردم و سعی میکردم با یادآوری گذشته و چیزایی که بینمون بوده چیزهایی رو به خاطرش بیارم ولی انگار موفق نبودم

چون هرچی بیشتر تلاش میکردم
کمتر نتیجه میدیدم و بدتر داشتم ناامید میشدم

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم

#part1268
#part268

بعد از گذشت چندین ماه خبری از ناهید به گوشم رسید که نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت ...

خبری که با شنیدنش بی اختیار این فکر توی سرم چرخید که اون زن بالاخره تاوان گناهایی که مرتکب شده بود رو داد اونم با مرگش به فجیع ترین حالت ممکن !!

اونم مرگش بر اثر آتیش گرفتن خونه ای که به طور موقت تا قبل از رفتنش به خارج کشور توش زندگی میکرد طوری که زنده زنده توی آتیش سوخته وجزغاله شده بود

و هیچ وقت نفهمیدم که چرا اون لحظه ، پیش عشق جدیدش و توی عمارت بزرگ آریا نبوده و چرا تنها توی خونه دیگه ای بوده و چرا اصلا باید خونه آتیش بگیره و این بلا سرش بیاد و هزار چرای دیگه ...

ولی فهمیدن هیچ کدوم برام اهمیتی نداشت چون من اصلا اون زن رو مادر خودم حساب نمیکردم

دستمو دور میله های بالکن محکم کرده و درحالیکه خسته نفسم رو آه مانند بیرون میفرستادم برای آخرین بار نگاهمو توی آسمون سیاه شب چرخوندم و برگشتم تا وارد اتاقم بشم

ولی با دیدن صحنه رو به روم قدمام از حرکت ایستاد و خشکم زد ، چیزی که داشتم میدیدم باورم نمیشد

آراد با لبخندی که تموم صورت مردونه اش رو پُر کرده بود درحالیکه کیک کوچیکی توی دستاش بود روی جفت پاهای خودش ایستاده بود و من رو نگاه میکرد

_تولدت مبارک عشق من !!

با این حرفش به خودم اومدم و تکونی خوردم
چی تولد منه ؟؟ مگه امروز چندم بود؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::

🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
part1269#
part269#

دهن باز کردم چیزی بگم ولی با یادآوری چیزی که بخاطرم رسید خشکم زد اینکه چطور آراد تولد من یادشه ؟؟ نکنه ....

اشک توی چشمام جمع شد و ناباور پرسیدم :

_نگو که همه چی رو بخاطر آوردی و م...

ادامه جمله ام رو با چنبره زدن بغض تو گلوم نتونستم ادامه بدم و دست لرزونم رو جلوی دهنم گذاشته و هقی زدم

آراد جلوی چشمای ناباور و اشک نشسته ام درحالیکه جمله من رو تکمیل

میکرد با قدمای لرزون و کوتاه به سختی به سمتم اومد و گفت :

_آره چند وقتی هست که همه چی رو بخاطر آوردم ولی نگفتم چون میخواستم توی همچین شب خاصی سوپرایزت کنم

دیگه نفهمیدم چی شد که با چند قدم بلند خودم رو توی آغوشش انداختم و هق هق گریه هام بود که بالا گرفت باورم نمیشد اون همه سختی و مشکلاتم بالاخره داشتن تموم میشدن

با دست آزادش کمرم رو نوازشی کرد و موهام رو بوسید و توی گوشم چیزی زمزمه کرد که حس کردم از شدت هیجان برای ثانیه ای قلبم نزد

_با من ازدواج میکنی ؟؟

گریه هام بند اومده و حتی نفس کشیدن هم از یادم رفته بود وقتی سکوتم رو دید ازم جدا شده و بعد از اینکه کیک کوچیک توی دستش روی میز میزاشت به سمتم اومده و درست جلوی پام روی زمین زانو زده و حلقه ای به سمتم گرفت و باز جمله اش رو تکرار کرد :

_باز میپرسم که حاضری با من ازدواج کنی عشقم؟؟

🦋::
🦋::::
🦋::::::
🦋::::::::
🦋::::::::::
🦋::::::::
🦋::::::
🦋::::
🦋::
#عشق_ممنوعه_استاد
#فصل_دوم
پارت آخر
part1270#
part270#

ناباور پلکی زدم که اشکام با سرعت بیشتری روی صورتم چکیدن ، با

دیدن چشمای منتظرش با بغض سری در تایید حرفش تکونی دادم و با صدای ضعیف و لرزونی لب زدم :

_آره حاضرم !!

استرس از صورتش پرکشید و جاشو به لبخند بزرگی داد و بلند شد و بعد از اینکه با هیجان حلقه رو توی دستای لرزونم کرد

دستاش رو قاب صورتم کرد و تا به خودم بیام لبهاش روی لبهام کوبید ، ناخودآگاه چشمام بسته شد و باهاش همکاری کردم

با کم آوردن نفس به سختی ازم جدا شد و با هیجان گفت :

_داشت کیک رو یادم میرفت !!

شمع روی کیک رو روشن کرد و به سمتم گرفتش با لبخندی که حالا جز جدا نشدنی از صورتم بود خواستم فوتش کنم که نزاشت و یه کم خودش رو عقب کشید

_نه نشد اول آرزو کن !!

_باشه

چشمامو بستم و تنها چیزی که همیشه میخواستم رو آروم زیر لب با خودم زمزمه کردم :

_خدایا آرزو میکنم آرامش و حس خوشبختی که الان توی این لحظه دارم رو همیشه توی کل عمرم در کنار خانوادم داشته باشم !!

چشمام رو باز کردم و با لبی خندون شمع رو فوت کردم و نگاهم رو به مرد رو به روم که یک روز به قصد انتقام و نابودی وارد زندگیش شده بودم و الان همه ی نفس و زندگیم شده بود دوختم و توی دلم از خدا برای رحم و مروتی که نسبت بهم داشت و کارم رو به اینجا کشونده بود که الان حس کنم خوشبخت ترین زن دنیام شکر کردم

« پایان »

<پایان رمان عشق ممنوعه استاد>